darkhast romann

📜🫠👌

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1

نگاهم و از منوی روی میز که بی هدف ورق می زدمش به چهره گارسون های دختری که با لباس های یه جور لا به لای میزا می چرخیدن و سفارش می گرفتن دوختم به دنبال پیدا کردن سوژه مورد نظرم!

قبل از اینکه بیام فکر می کردم کارم خیلی سخته.. پیدا کردن دختری که نه قد بلندی داشت.. نه هیکل درست و حسابی.. نه موهاش بلوند بود.. نه چشماش روشن.. نه ناخونای بلند و کاشت شده.. خلاصه هیچ چیزی که از فاصله زیاد جلب توجه کنه تو وجودش نبود.. اونم تو این هتل بزرگی که قسمت رستورانش اکثراً شلوغ بود.. با گارسونای همه از دم دختر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حالا.. می دیدم کارم انقدری هم سخت نیست.. سوژه مورد نظرم.. لا به لای اینهمه دختری که تقریباً همشون شبیه هم بودن و شاید تفاوتشون از این فاصله و از نظر یکی مثل من فقط رنگ مو و لاک ناخونشون بود.. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردم پیدا شد.

ساده ترین و شاید آروم ترین دختر اینجا.. با اون لباس فرمی که متشکل از یه دامن بلند قرمز و یه کت طوسی بود و اون صورت کوچیک و موهایی که از فرق باز کرده بود روی صورتش و ادامه اشم تا زیر شالش می رسید.. بیشتر شبیه یه دختر بچه بود.. تا کسی که به سن کار کردن رسیده باشه!

با صدای ویبره گوشیم نگاهی گذرا به پیامی که رسیده بود انداختم:

«چی شد؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه بار دیگه نگاهش کردم.. عکسی که ازش داشتم و اون یکی دوباری که دیده بودمش هم از یه جایی تو همین فاصله بود..

با این حال یه بار دیگه گالری گوشیم و چک کردم و وقتی مطمئن شدم خودشه در جواب پیامش نوشتم:

«سوژه رویت شد!»

«باشه.. یادت نره قرار شد امشب فقط موقعیت و بسنجی! کار اصلی بمونه واسه بعد!»

دستم که آماده بود واسه نوشتن جواب یه لحظه خشک شد و از حرکت وایستاد.. چی شد؟ اون داشت به من می گفت چی کار کنم؟ چی پیش خودش فکر کرده بود؟ حالا که کارم بهش افتاده دوباره قراره سوارم بشه و خودش و بچسبونه به زندگیم؟ چقدر این زنا ساده لوح و زودباور بودن!!

این که مدعی بود من و می شناسه.. نمی دونست بدم می اومد از اینکه یه نفر به خودش اجازه دستور دادن و امر و نهی کردن بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار حافظه اش به کل مشکل داشت و بعضی وقتا یادش می رفت من کی ام و چه کارایی ازم برمیاد.. یادش می رفت اینکه ازش خواستم برام یه کاری انجام بده.. معنیش این نیست که بتونه دخالت کنه تو موضوعی که فقط و فقط به خودم مربوطه و بس!

همینکه خواستم این و تو جواب پیامش بنویسم و دمش و بچینم.. چشمم به سوژه افتاد.. داشت می اومد این سمت تا سفارش یکی از میزایی که نزدیک من بود و بگیره..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_2

جواب دادن به اون آدم فرصت طلب و به بعد موکول کردم و سریع سیگار و فندکم و از تو جیبم درآوردم.

سیگار و خیلی وقت بود قطع که نه.. کمش کرده بودم. طوری که بعضی روزا اصلاً یادم می رفت بکشم.. ولی امروز با توجه به تابلوهای سیگار کشیدن ممنوع توی رستورانِ هتل که تو تحقیقات قبلیم ازش مطلع شده بودم.. یه بسته یدک تو جیبم گذاشته بودم..

به محض روشن کردنش نگاهش به سمتم چرخید.. خودم و مشغول نگاه کردن به منو نشون دادم و جوری رفتار کردم که انگار اصلاً حواسم به نگاه خیره اش نیست.

در صورتیکه همه وجودم شده بود گوش تا صدای نزدیک شدن قدم هاش و بشنوم و بالاخره.. بعد از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفتن سفارشات اون میز.. مسیرش و به سمت میز من تغییر داد..

صدای قدم هاش چسبیده به میز متوقف شد و بعد از اون صدای خودش تو گوشم نشست:

- امممم.. ببخشید.. آقا؟

صداش انقدر ضعیف و کم جون بود.. که اگه من همه حواسم و بهش نداده بودم محال بود بشنوم.. همین طورم وانمود کردم تا اینکه بلندتر گفت:

- آقای محترم؟

بدون اینکه سرم و بلند کنم برعکس خودش بلند و رسا جواب دادم:

- هنوز انتخاب نکردم!

- واسه سفارش نیومدم!

سرم و بالا گرفتم و با اخم زل زدم بهش.. جوری دستپاچه شد از نگاهم که حس کردم یه قدم به عقب برداشت و بدون دلیل مشغول ور رفتن با لبه شالش که بدون هیچ مشکلی رو سرش مونده بود شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیزه.. اینجا.. اینجا سیگار کشیدن ممنوعه!

یک عمیقی به سیگارم زدم و از لای لبام برش داشتم.. شونه ای بالا انداختم و با همون نگاهی که سعی داشتم باهاش بفهمونم حرفش برام کوچکترین اهمیتی نداره گفتم:

- زیرسیگاری ندارم که خاموشش کنم!

- بدید من براتون بندازم سطل آشغال!

نگاهم از صورتش و چشمای تیره اش که یه کوچولو آرایشش در برابر آرایش بقیه همکاراش هیچ محسوب می شد رو دست دراز شده اش نشست!

این دست کوچیک.. دست یه دختر بیست و خورده ای ساله بود یا یه دختر ده ساله؟ حتم داشتم دست مشت شده اش جوری تو مشتم جا می شد که کوچکترین اثری ازش باقی نمی موند و به طور قطع.. با یه فشار کوچیک من.. چند تا از استخوناش می شکست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سیگار و دوباره گذاشتم گوشه لبم و آخرین پک و جوری زدم که آتیشش نزدیک فیلتر شد و بعد گرفتمش سمت دختره که با تعجب داشت بهم نگاه می کرد.

- نسوزی!

لبخند خجالتزده ای رو صورتش نشست و به کمک دو تا انگشت شست و اشاره با احتیاط سیگار و از لای انگشتام بیرون کشید و گفت:

- نه حواسم هست!

راه افتاد بره که صدام و بلند کردم:

- سفارشم و نمی گیری؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_3

دوباره برگشت و چسبیده به میز وایستاد..

- آخه گفتید هنوز انتخاب نکردم!

- اون مال چند دقیقه پیش بود!

می فهمیدم که گیج شده از طرز نگاه کردنم و حرفایی که می زدم.. منم همین و می خواستم.. هدف امشبم همین بود.. که خوب من و تو ذهنش حک کنه.. که من براش یه آدم متفاوت از بقیه کسایی که تو این رستوران باهاشون رو به رو می شه باشم.. انقدری که چهره ام و.. نگاهم و.. صدام و.. طرز حرف زدن و شایدم بوی سیگارم و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر بسپره.. چون مطمئناً واسه نقشه بعدیم به درد می خورد!

تو یه دستش که سیگار من بود و با یه دست کوچیکش نمی تونست هم تبلت و نگه داره و هم سفارشم و بگیره.. واسه همین یه کم گیج و درمونده به دستاش نگاه کرد و حتم داشتم که این نگاه خیره من.. به این گیجی و بی دست و پا شدن دامن زده.

دخترا همین بودن.. هرچقدرم وانمود می کردن اعتماد به نفس بالایی دارن.. به محض فهمیدن خیرگی نگاه جنس مذکر حال و احوالشون دگرگون می شد.. فقط نوع دگرگون شدنشون فرق می کرد.. بعضیا از نفرت.. بعضیا از هیجان.. بعضیا هم مثل این دختر از استرس!

- می خوای من نگهش دارم؟

بازم یه لبخند خجالت زده تحویلم داد و حالا دیگه مطمئن شدم این لبخند جزو قرارداد کاریشون بوده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که مثلاً از این طریق برخورد خوبی با مشتری داشته باشن.

رئیس این هتل.. بدون شک آدم فرصت طلب و کلاشی بوده که چه از طریق استخدام گارسون های دختر توی رستورانش و پوشوندن لباس های خاص به تنشون.. چه از طریق قوانینی که براشون وضع کرده.. تمرکزش و گذاشته رو جذب مشتری های مرد و چشم چرون.. که شاید.. نصف بیشتر جمعیت مردای دنیا رو تشکیل میدن!

بالاخره تبلت و گذاشت رو میز و با یه دست مشغول علامت زدن سفارشا شد و بدون اینکه سرش و بالا بیاره گفت:

- بفرمایید!

- خودت چی پیشنهاد میدی؟

هدفم از این سوال این بود که سرش و بالا بگیره و نگاهم کنه.. چون هرچی بیشتر نگاه می کرد برام بهتر بود.. ولی حالا من داشتم با دقت بیشتری اجزای صورتش و نگاه می کردم.. بینیش عملی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود انگار.. ولی بازم قیافه اش و مصنوعی نکرده بود و با اینکه از بینی عملی خوشم نمی اومد ولی.. جزو معدود آدمایی بود که بهش می اومد!

- من؟

- اوهوم!

- خب.. بستگی داره چی بخواید! اولین بارتونه میاید اینجا؟

یه کم فکر کردم با این سوال یهویی.. به نظرم رسید برای ادامه نقشه ام جواب مثبت به این سوال منطقی به نظر نمی رسه واسه همین گفتم:

- نه ولی.. تا حالا فست فودش و نخوردم!

- خب پس.. من پیتزا پپرونی رو پیشنهاد می کنم.. البته اگه با غذاهای تند میونه خوبی دارید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_4

دلم می خواست بگم از هرچیز داغ و هات خوشم میاد.. ولی نه! زود بود واسه این حرفا.. این جور دخترا که ساده تر به نظر می رسیدن.. از مردایی که همون اولین بار منظورشون و با تیکه های جنسی بیان می کنن و به طرف می فهمونن تو تخت خواب چه جور آدمی ان خوششون نمیاد!

این دخترا.. به خصوص اگه مثل این بی پناه و شایدم سختی کشیده باشن.. بیشتر به یه حامی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تکیه گاه احتیاج دارن.. تا یه آدم سرگرم کننده و شریک جنسی!

واسه همین.. نیمچه لبخندی زورکی رو لبم نشوندم و حین بستن منو لب زدم:

- اگرم میونه نداشته باشم همین و انتخاب می کنم! وقتی شما تایید می کنی حتماً خوبه!

لبخندش که وسعت گرفت و ردیف دندونای سفیدش و به نمایش گذاشت فهمیدم از راه درستی وارد شدم.. همینکه مشغول ثبت سفارشام شد دستم و دراز کردم سر سیگاری که هنوز توی دستش بود با دو تا انگشت جوری فشار دادم که خاموش بشه.

نگاه متعجبش که دوباره به صورتم افتاد بی اهمیت به سوزش انگشتم با خونسردی گفتم:

- صورتت و خیلی نزدیک نگه داشته بودی.. ترسیدم بسوزی!

از عمد فعل جمله هام و مفرد به کار می بردم.. چون معمولاً دخترا.. از زیادی خشک و رسمی حرف زدن هم خوششون نمیاد و خیلی سریع می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فهمن که طرف مقابل داره اغراق می کنه.
هرچقدر عادی تر باشیم.. بیشتر به این نتیجه می رسن که خودمونیم نه پوسته یکی دیگه!

حالا این نگاه عجیب و مات شده هم داشت همین و بهم ثابت می کرد و من راضی از تجربه هایی که تا این سن به دست آورده بودم به عکس العمل های عادی و تعریف شده طعمه ام نگاه کردم که بالاخره به خودش اومد و بعد از وارد کردن بقیه سفارش ها و دسر.. صاف وایستاد و گفت:

- امر دیگه ای ندارید؟

- عرضی نیست!

تبلتش و از رو میز برداشت و با همون لبخندی که حالا حس می کردم از شرح وظایفش خارج شده و واقعی تر شده گفت:

- مطمئنم پشیمون نمی شید.. با اجازه!

رفت و من با نگاهم تعقیبش کردم.. تا وقتی که وسط راه یه مرد با اخمای درهم بهش نزدیک شد و مجبور شد که وایسته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو اون شلوغی و همهمه رستوران صداش و نمی شنیدم.. ولی از چهره عصبانیش و اشاره ای که به ساعت روی مچش کرد فهمیدم حرفش چیه و چرا انقدر شاکی شده!

فرصت و یه بار دیگه مناسب دیدم برای ثبت کردن خودم تو ذهن این دختر.. اینبار عمیق تر و موندگار تر.. که از جام بلند شدم و راه افتادم سمت جایی که وایستاده بودن.

#گیسو_خزان

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_5

هرچی نزدیک تر شدم صداشون واضح تر به گوشم رسید.. دختره بود که گفت:

- به خدا.. حرف خاصی نمی زدیم آقای سمیع! داشتم سفارش می گرفتم!

- نمی بینی چقدر شلوغه؟ بخوای واسه هرکی انقدر وقت بذاری و دل و قلوه بگیری که یه سری از مشتریا باید ساعت دوازده نصفه شب غذاشون و بخورن! اگه شانس بیاریم تا اون موقع نذارن برن!

دیگه انقدری نزدیک شده بودم که فرصت حرف زدن به دختره ندم و همینکه نگاه مرده به سمت من برگشت.. دختره هم متوجه حضورم شد و با خجالت سرش و انداخت پایین که من گفتم:

- شما رئیس این هتل هستید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرده که از لحن محکم صحبت کردن من یه کم خودش و جمع و جور کرد و از اون عصبانیت دور شد.. حین صاف کردن کراواتش لبخند مسخره ای زد و گفت:

- مسئول رستوران هستم.. در خدمتم!

- خواستم به خاطر برخورد خوب این خانوم که از کارکنانتونه تبریک بگم. من.. کم پیش میاد که توی رستورانی برم و از برخوردشون راضی باشم. اکثراً حوصله جواب دادن به سوال مشتری ها رو ندارن و من از قصد سوالایی می پرسم که میزان این صبر و حوصله رو بسنجم.. معمولاً هم همین باعث می شه که دوباره پام و تو اون رستوران بذارم یا یه جای دیگه رو انتخاب کنم!

لبخندش اینبار دستپاچه تر شد و با یه نیم نگاه به دختره گفت:

- خواهش می کنم! جلب رضایت مشتری هامون از اصلی ترین وظایف ما و کارکنانمونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه متاسفانه این طوری نیست! چون بعد از دو سه باری که من هتل و رستوران شما رو برای صرف غذا انتخاب کردم و شاهد برخورد خوبی نبودم.. اولین باره که این خانوم با صبر و حوصله اشون توجه من و جلب کرد.. برای همین لازم دونستم که هم از خودشون.. هم از شما بابت استخدامشون تشکر کنم!

دختره هنوز سرش پایین بود و داشت دستاش و می چلوند.. ولی دیدم لبخندی رو که روی لبش نشست..

- خوشحالم که راضی بودید من.. من به بقیه هم تذکر میدم تا حواسشون و بیشتر جمع کنن!

از اونجایی که خیلی خوب می دونستم این جماعت عقلشون به چشمشونه و به محض اینکه بفهمن طرفشون کیه رفتارشون زمین تا آسمون تغییر می کنه.. کارتم و از تو جیب کت چرمم درآوردم و همونطور که همه حواسم به عکس العمل دختره بود خودم و معرفی کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. میران محمدی هستم.. رئیس شرکت تیونینگ میران.. که تو زمینه واردات خودرو و تجهیزات جانبی هم فعالیت می کنه..

هیچ واکنش خاصی از دختره ندیدم جز اینکه سعی داشت جوری که جلب توجه نکنه گردن بکشه تا نوشته های روی کارتی که حالا تو دست صاحبکارش بود و ببینه..

#گیسو_خزان

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_6

وقتی دیدم عکس العملی نسبت به اسم و فامیل نشون نداد.. با خیال راحت تری ادامه دادم:

- از اونجایی که به واسطه کارمون.. با طرف قراردادهای خارجی زیاد سر و کار داریم و گاهی اوقات دعوتشون می کنیم تا بیان اینجا.. برامون خیلی مهمه مکان هایی رو برای این دعوت یا حتی جلسه های شرکت انتخاب کنیم که همکارامون با رضایت کامل ازش خارج بشن و از اونجایی که هتل شما با وجود تازه کار بودنش جزو هتل های خوب محسوب می شه و رستورانش هم غذای سنتی سرو می کنه و هم فست فود و هم محیط آرامش بخش و خوبی داره.. من چند باری شخصاً برای ارزیابی اومدم.. وگرنه قصد جسارت تو وظایف شما رو نداشتم!

با این حرف به وضوح دست و پاش و گم کرد و خب.. خیلی سخت نبود فهمیدن اینکه با اومدن من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و همکارام به این هتل و تشکیل جلسه هامون..
نونش حسابی تو روغنه!

کارت و گذاشت تو جیبش و جوری وارد جلد چاپلوسیش شد که حتم پیدا کردم درباره نظر چند دقیقه پیشم.. اینکه این آدم بی نهایت فرصت طلب و کلاشه!

- باعث افتخار ماست جناب محمدی.. من چه از بابت رفتار کارکنان.. چه از نظر کیفیت غذا شخصاً تضمین می کنم که هم همکاران ایرانی و هم خارجیتون با رضایت کامل از هتل ما خارج بشن و شما هر موقع که تمایل داشتید می تونید یه روز قبل.. یا حتی چند ساعت قبل از تشریف فرماییتون به ما اطلاع بدید.. تا ما بهترین قسمت رستوران و براتون آماده کنیم. حتی می تونیم برای اسکان مهموناتون بهترین اتاق ها رو آماده کنیم.

سرم و به تایید تکون دادم و بازم یه نگاه به دختره انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بسیار خب فقط.. تمایل دارم تنها کسی که به سفارشات ما رسیدگی می کنه این خانوم باشه. لطفاً هر موقع از طرف شرکت ما برای رزرو میز رستوران یا اتاق هتل تماس گرفته شد.. این موضوع رو مد نظرتون قرار بدید!

مرده حسابی متعجب شده بود از این حرف.. طبیعی هم بود..

لابد فکر می کرد منم مثل اکثر مردای چشم چرون اینجا.. چشمم یکی دیگه از گارسون هایی که به اصطلاح پلنگ محسوب می شدن و بوی عطرشون کل فضا رو پر کرده بود و می گرفت و برای پز دادن به طرف قراردادهای خارجیمم که شده.. یکی از اونا رو انتخاب می کردم..

ولی نمی دونست هدف اصلی من چیه و مسلماً هیچ وقتم نمی فهمید!

- هر طور میل شماست.. خیالتون راحت.. به بچه ها هم می سپرم که اگه خودم نبودم خانوم کاشانی رو مسئول رسیدگی به سفارشات شما قرار بدن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختره بالاخره سرش و بلند کرد و بهم زل زد.. راضی به نظر می رسید. بایدم اینطور باشه.. حسابی جلوی صاحبکارش ازش تعریف کردم و براش مایه گذاشتم..

ولی فعلاً تا همینجا بس بود.. برخورد بیشتر از این و پیله کردن رو یه مسئله خیلی سریع به شک میانداختش و این سوال براش پیش می اومد که چرا من؟!

باید یه کم می گذشت.. تا حسابی توی ذهنش جا می افتادم و شاید حتی کمرنگ می شدم و بعد دوباره خودم و جوری بهش نشون می دادم که حضورم توی زندگیش معنا پیدا کنه!

سری برای جفتشون تکون دادم و برگشتم سمت میزم.. به محض نشستن شماره کوروش معاون شرکت و پیدا کردم و بهش پیام دادم:

«یه جای خوب و دنج برای جلسه پنجشنبه پیدا کردم.. لوکیشن و برات می فرستم به بقیه بگو!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_7

*

ماشین و زیر سایه بون حیاط پارک کردم و بعد از چند بار عقب جلو کردن وسواس گونه و اطمینان از اینکه زاویه پارک کردنم از هر جهت درسته.. پیاده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خسته بودم و دلم فقط یه خواب راحت می خواست.. ولی قبلش باید یه سر به همخونه ام می زدم که می دونستم حسابی دلتنگم شده!

ساختمون و دور زدم و همونطور که بهش نزدیک می شدم صداش زدم:

- دخترم؟ ریتا؟ کجایی؟

خیلی سریع صداش بلند شد و لبخند کجی رو لبم نشست.. قدم هام و تند کردم تا بیشتر از این منتظرش نذارم که نرسیده به لونه اش دویید بیرون و تا جایی که زنجیر قلاده اش اجازه می داد دور پام چرخید..

رو زانوهام نشستم و دستی رو سر پشمالوش کشیدم.

- دختر من چطوره؟

دیگه پارس نمی کرد و با زوزه های آروم مثل همیشه دلبری می کرد.. خستگی اجازه نمی داد باهاش بازی کنم و وقت بگذرونم.. واسه همین فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ظرف غذاش و پر کردم و زنجیر و از قلاده اش جدا کردم..

وقتی می دونست من خونه ام تو همین محوطه می چرخید و جایی نمی رفت این حیوونی که پنج سالی می شد مهمون خونه و زندگی منه و بیشتر از هزار تا آدم رنگارنگی که رفتن و اومدن وفا و محبت سرش می شد!

همینکه راه افتادم برم پشت سرم بلند پارس کرد که با اخم برگشتم سمتش و تشر زدم:

- ریتا!! ساکت!

خیلی سریع روی زمین فرود اومد و با زوزه های آرومش به خیال خودم بابت شلوغ کاریش معذرت خواهی کرد..

این کلمه رو خوب می شناخت.. به خصوص لحن عصبانیم و وقتی که به زبون می آوردمش و محال بود ساکت نشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم یه خصوصیت مثبت نسبت به آدما.. عجیب بود که بهتر از خیلیاشون زبون من و می فهمید و حرف شنوی داشت!

از مسیر سنگ فرش شده حیاط که طراح دکوراسیون احمقم با تونلی که به کمک میله های سفید نیم دایره و پیچکی که دورشون پیچیده بود و ریسه لامپ های کوچیک ال ای دی لا به لاشون مثلاً اوج سلیقه و هنرنماییش و به تصویر کشیده بود رد شدم و راه افتادم سمت ساختمون!

از همون اولم خوشم نیومد از این تونل رویایی که بیشتر به درد یه زندگی دو نفره عاشقانه می خورد نه یه پسر تنها که حوصله این مسخره بازی ها رو نداره!

احتمالاً یه روزی که اعصاب درست و حسابی نداشته باشم با تبر به جونش می افتم و تیکه تیکه اش می کنم که مجبور نباشم هر روز برای رفت و آمد از توش رد شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_8

در ساختمون و باز کردم و از راهروی آینه ای جلوی در.. رد شدم و راه افتادم سمت سالن.. بعد از اون غذای تندی که به اجبار خورده بودم.. دلم چایی می خواست ولی اگه می خوردم خوابم می پرید.. در حال حاضر دلم می خواست با همین لباسا خودم و میندانختم رو تخت و تا خود صبح می خوابیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی به محض باز کردن.. خواب که هیچ.. برق سه فاز از کله ام پرید.. با دیدن اون زنیکه وسط اتاق خوابم و لباسی که یه نظر براش کافی بود تا بفهمی بود و نبودش هیچ فرقی نداره..

سریع روم و گرفتم و نفسم و با حرص بیرون فرستادم..

- چه غلطی می کنی اینجا؟ این چه آشغالیه پوشیدی؟

صدای متعجبش به گوشم خورد که گفت:

- خودت.. خودت گفتی شب بیام.. یادت رفت؟!

یه کم به ذهنم فشار آوردم تا یادم افتاد از چی حرف می زنه! با اینکه خیلی وقت بود ارتباطم و قطع کرده بودم ولی.. به خاطر این کاری که ازش خواستم.. حدس می زدم بخواد دوباره خودش و آویزون کنه.

واسه همین گفته بودم شب بیاد که رو در رو تکلیفش و یه سره کنم و واسه همیشه بفرستمش پی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگیش.. ولی امروز انقدر ذهنم درگیر نقشه دیدن اون دختره بود که به کل یادم رفت..

با این حال از موضعم کوتاه نیومدم و گفتم:

- من گفتم بیا حرف بزنیم.. نه اینکه لخت وسط اتاق خوابم پیدات کنم! کلیدای اینجا رو از کجا آوردی؟

هنوز نگاهش نمی کردم ولی فهمیدم که نزدیک شد و اخمام تو هم فرو رفت.. می فهمیدم قصدش چیه ولی من امشب اصلاً تو مود خوبی نبودم!

- کلید لازم نداشتم.. رمز و هنوز حفظ بودم!

همینطور که تو ذهنم عوض کردن رمز قفل ها رو گذاشتم تو اولویت کارایی که فردا باید انجام می دادم.. راه افتادم سمت دستشویی تا یه آبی به سر و صورتم بزنم و تو همون حال گفتم:

- بپوش لباست و.. خودم می رسونمت.. تو راهم حرف می زنیم!

- واسه چی؟ خب.. خب چرا نمی ذاری شب بمونم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم رو دستگیره در خشک شد و چشمام و محکم بستم.. سعی می کردم ریتم نفس هام و کنترل کنم تا متوجه آشفتگی بیش از حدم نشه.. ولی..
حضورش تو این اتاق و بوی عطرش که فضا رو پر کرده بود.. داشت تلاشم و از بین می برد..

- فقط همین امشب میران.. قول میدم راضی باشی!

- صیغه امون تموم شده..

- دوباره صیغه می خونیم.. واسه یه شب.. اصلاً هرچقدر تو بگی.. خب؟

- برو یلدا! برو بیرون یه آب به سر و صورتم بزنم بیام..

- میران!

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش.. تمام تلاشم این بود که چشمم از محدوده صورتش پایین تر نره.. انقدری سست عنصر نبودم که نتونم با دیدن بدن برهنه اختیار خودم و داشتم باشم..

فقط.. به خودم و خدای خودم قول داده بودم..
کاری که با اون دختره می خواستم بکنم.. تنها گناه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سنگین زندگیم باشه.. هرچند که هنوز تو گناه بودنش شک داشتم!

- تموم شد یلدا.. دیگه نمی خوامت!

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_9

یه درصد امید توی چشماش شکست و نالید:

- به همین راحتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قرارمون چیزی جز این بود؟

- قرارمونم این نبود که.. عاشقم کنی!

- من تلاشی کردم واسه اینکه عاشقم بشی؟

- حالا همه چی افتاد گردن من؟

- نه چیزی گردن تو نیست.. ولی این رابطه خیلی وقته تموم شده.. اینکه من ازت بعد از چند وقت ندیدنت خواستم یه کاری برام انجام بدی.. معنیش این نیست که دوباره قراره همه چی از اول شروع بشه!

دو قطره اشک از چشماش سر خورد و لب زد:

- منم با همین تموم شدن مشکل داشتم.. میران.. بال درآوردم وقتی بهم زنگ زدی می فهمی؟ می فهمی حال و روزم و؟ حالا تو داری از قول و قرار حرف می زنی؟

- چرا یه جوری میگی انگار حرفم و عوض کردم؟ این قول و قرار مال حالا نیست.. از همون اول بهت گفتم! گفتی وضعم خرابه.. شوهرم طلاقم داده.. بابام مسئولیتم و قبول نمی کنه.. تو خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشون آرامش ندارم.. داداشام بهم پیله می کنن.. گفتم صیغه من شو.. یه مدت تنهام.. ذهنم درگیره.. احتیاج دارم وقتم و با یکی بگذرونم تا آروم بگیرم.. مهلت صیغه امون که تموم شد یه خونه به عنوان مهریه به اسمت می کنم با همه وسایل.. خانوم خودت بشی و منت بابات و داداشات و نکشی.. درجا قبول کردی.. دو ماهم هست که این صیغه تموم شده! طبق قولی که بهم دادی و گفتی بعد از تموم شدنش کاری باهات ندارم.. منم طبق قولی که دادم اون خونه رو به نامت کردم.. دیگه چی می خوای یلدا؟ چرا انقدر سختش می کنی؟

- هیچی نمی خوام.. اون خونه مال خودت.. فقط.. فقط تو رو می خوام. میران من.. من تو اون یه ماه با هم بودنمون فهمیدم زندگی یعنی چی.. فهمیدم.. زندگی با یه مرد.. با یه آدم حسابی یعنی چی.. بد عادتم کردی.. حالا چه جوری با یکی دیگه که موی گندیده تو هم نمی شه سر کنم؟

چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم.. دلم سوخت براش.. کم کمکم نکرده بود تو راه رسیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نقطه ای که می خواستم و شاید اگه نبود.. من هیچ وقت اون زن و دخترش و پیدا نمی کردم.. حالا حقش نبود اینجوری بزنم تو پرش.. ولی خب باید می فهمید دیگه جایی توی زندگی من نداره!

با صدای فین فینش چشمام و باز کردم.. سرش پایین بود و نگاهش خیره دستاش.. چشمم یه لحظه افتاد به اون پیراهن بندی زردی که چیز زیادی از اندامش و نپوشونده بود.. ولی برای اینکه دوباره چشمم بهش نیفته توپیدم:

- به من نگاه کن!

سرش و بلند کرد و چشمای سبز و خیسش و به چشمام دوخت. هدفم دل شکستن نبود.. نه به خاطر علاقه ای که از سمت من شکل نگرفت.. فقط به خاطر همین کمکی که کارم و خیلی جلو انداخت.. ولی دیگه چاره ای برام نمونده بود.. شاید اینجوری براش بهتر باشه و اگه یه موقعیت دیگه تو زندگیش پیش اومد.. ردش نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_10

- عادت ندارم همزمان با دو نفر باشم! تو مرامم نیست! هنوز یه کم شعور و شرف و مردونگی واسم مونده که همچین غلطی نکنم.. همونطور که تو اون یه ماه با هم بودنمون.. کسی و نیاوردم تو زندگیم.. الآنم نمی تونم با تو باشم! می فهمی؟

نگاهش مات شد و ناباور.. چند بارم دهنش و باز کرد تا حرفی بزنه ولی.. خوشبختانه چیزی به ذهنش نرسید و خب.. لزومی هم نداشت.. خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دور از عقل و منطق نبود رابطه داشتن من با یکی دیگه.. تو این یکی دو ماهی که همه چی بینمون تموم شده.

هرچند که هنوز خیلی مونده بود تا اون دختر و بکشونم سمت خودم.. جوری که خودش تمایل داشته باشه به این کشیده شدن.. ولی انگار بهونه خوبی بود واسه دک کردن یلدا.. که بدون حرف راه افتاد سمت لباساش و منم برگشتم سمت دستشویی.. با اینکه می دونستم آدمی نیست من و بی جواب بذاره و باید صبر می کردم تا از شوک در بیاد و خودش و با حرفاش خالی کنه.

در اون صورت منم با خیال راحت تری.. بدون دلسوزی و عذاب وجدان حرفام و بهش می زدم و از ملایمتی که براش به کار بردم.. فاصله می گرفتم.

تو روشویی چند مشت آب به صورتم پاشیدم و دستای خیسم و تا پشت گردنم بردم واسه خاموش شدن حرارتی که این دختره احمق به جونم انداخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بعد از چند بار دست کشیدن لای موهام رفتم بیرون.

یلدا جلوی آینه با صورت خیس داشت شالش و مرتب می کرد.. حالا با خیال راحت تری می تونستم نگاهش کنم.. ولی دلم نمی خواست با همین نگاه دوباره به فکر و خیالات نشدنیش بها بده که سوییچ و برداشتم و راه افتادم سمت در اتاق..

- من خودم میرم!

نرسیده به در وایستادم و با اخم برگشتم سمتش که از آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آژانس می گیرم..

- مشکلت اینه که هنوز من و نشناختی! من آدمی ام که یه زن تنها رو ساعت یک نصف شب از در خونه ام با آژانس راهی کنم که بره؟

- اگه اون زن دیگه هیچ جایی تو زندگیت نداشته باشه آره!

در و کشیدم و قبل از بیرون رفتن گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه! هنوز انقدر بی رگ نشدم! من و با اون شوهرت یکی ندون! تو ماشین منتظرم..

یه قدم رفتم و دوباره برگشتم سمتش.. نگاهم تو آینه از چشمای آرایش شده اش به لبای قرمزش افتاد و گفتم:

- تو اون ساختمون خراب شده همسایه مرد نداری تو؟

متعجب از اینکه چرا یهو این سوال و پرسیدم لب زد:

- دارم!

- پس وقتی اومدی پایین این رنگ و لعابا رو روی صورتت نبینم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_11

*

با یه دست فرمون و گرفته بودم و با اون یکی سیگاری که به اصرار یلدا به خاطر اینکه از بوش خوشش می اومد روشنش کردم.. به قول خودش واسه آخرین بار می خواست بوش و حس کنه و منم گذاشتم از این آخرین بارهای رابطه امون.. اون جوری که می خواست لذت ببره..

روش سمت پنجره بود و احتمالاً غرق فکر که هیچی نمی گفت.. درست مثل من که ذهنم توی اون هتل و نقشه های بعدیم می گذشت.. نقشه هایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که شاید بی رحمانه بود ولی.. نقش بزرگی توی خاموش شدن یکی از شعله های آتیش وجودم ایفا می کرد..

خیلی نگذشت که بالاخره طاقتش سر اومد و صدام زد:

- میران؟

- هوم؟!

- هدفت چیه؟

- چه هدفی؟

- می خوای.. می خوای ازدواج کنی باهاش؟

بالاخره انتظارم به سر اومد و سوالش و پرسید.. می تونستم یه جوابی سر هم کنم و بهش بدم ولی.. کوتاه گفتم تا بی حوصلگیم واسه حرف زدن و نشون بدم!

- نمی دونم!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبه! حداقل میگی نمی دونم! واسه اینکه خرم نکنی نمیگی نه!

- چرا فکر کردی خر کردن تو واسه ام مهمه؟

- دلم می سوزه واسه اون دختره.. من و به خاطر درگیری ذهنت و آرامش اعصابت خواستی و تهش این شد.. خیلی دلم می خواد بدونم ته رابطه ات با اونی که از همین حالا با خشم و نفرت شروع شده به کجا قراره برسه. چه بلایی می خوای سرش بیاری؟!

حرفاش کم کم عصبیم کرد.. اصلاً دلم نمی خواست ذهنم و درگیر این خزعبلات کنم.. اونم وقتی همه هوش و حواسم پی قرار بعدیم توی اون هتل بود و تاثیر بیشتری که باید روی اون دختر می ذاشتم!

هزار بار خودم و لعنت کردم بابت بی موقع باز شدن زبونم و از طرفی هم خوشحال بودم که همه چیز و براش تعریف نکردم و فقط در حد همین خشم و نفرت می دونه.. نه علتش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حالا وقت کوتاه شدن این دمِ زیادی دراز شده بود!

- اینکه باهات درباره یه بخشی از نقشه و برنامه هام حرف زدم.. دلیل نمی شه که بتونی به خودت اجازه دخالت بدی یا اینکه با اس ام اس دادن در جریان قدم به قدم کارام قرار بگیری و بخوای بهم امر و نهی کنی.. احترام خودت و نگه دار.. یه کاری نکن چشمم و رو همه کارایی که برام کردی ببندم و به جای این ملایمت و احترام مثل یه دستمال کاغذی کثیف پرتت کنم یه گوشه!

#گیسو_خزان

@darkhaste_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_12

حالا اونم به اندازه من عصبی شده بود که با خشم غرید:

- من اون دختره و مادرش و واسه ات پیدا کردم میران.. اگه من نبودم هنوز رو پله اولت مونده بودی.. حالا که خرت از پل گذشت برات شدم یه دستمال کثیف؟

ماشین و تو اون خیابون خلوت سریع کشیدم کنار و جوری زل زدم بهش که تو ثانیه ای رنگش پرید و خودش و چسبوند به در..

- چی باعث شده که فکر کنی چون کمکم کردی می تونی هر زری که دلت خواست بزنی و سوار کولم بشی؟ فکر کردی کی هستی؟ فکر کردی من کی ام؟ کم آدم دور و برم هست؟ کم دوست و آشنا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دارم؟ تو نبودی یکی دیگه این کار و برام می کرد.. تو فقط اولین گزینه بودی همین! پس دیگه پات و از گلیمت درازتر نکن یلدا..

خیلی سریع بال و پری که در آورده بود چیده شد و آب دهنش و قورت داد..

- من.. من فقط می خواستم بدونم.. تهش چی می شه.. همین!

- تهش هرچی که بشه به تو مربوط نیست.. خب؟ اینم بدون که اگه فقط حس کنم.. اون دختره.. فهمیده که من از قبل دنبالش بودم.. بدون هیچ تحقیقی یه راست میام سراغ تو.. زندگیت و زیر و رو می کنم.. پس حواست و جمع کن. دلم نمی خواد پشیمون بشم از اعتمادی که بهت کردم..

سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه.. نمیگم.. قول میدم!

تقریباً مطمئن بودم که عرضه همچین کاری و نداره که دیگه با تهدید بیشتر از این نمک قضیه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو زیاد نکردم و گذاشتم حرفام تو همین نقطه تموم بشه!

ذهنم این روزا انقدر شلوغ بود که دیگه نمی کشیدم به مسائل دیگه فکر کنم.. برعکس چیزی که به یلدا گفتم.. واسه بعدشم فکرای خوبی داشتم..

شاید حتی.. تا قسمت آخر این نمایشنامه توی ذهنم بود و من فقط باید مهره ها رو سرجای درستشون می چیدم و به موقع حرکتشون می دادم تا همه چی همون جوری که می خوام پیش بره و شک نداشتم که.. همینطورم می شد.. اینهمه صبر نکرده بودم که حالا.. تو اصلی ترین قسمت ماجرا پام بلغزه!

من در حال حاضر فقط به یه کم زمان احتیاج داشتم برای به سرانجام رسیدن نقشه اولیه ام.. بعد از اون می افتادم تو یه سرازیری و کارم خیلی راحت تر بود.. فقط باید اون دختر و تو مشت خودم می گرفتم و جوری حبسش می کردم که دیگه نتونه تکون بخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که امشب فهمیدم.. انقدری هم کار سختی نیست.. ساده تر و زودباور تر از چیزی بود که فکر می کردم.. اون دختری که قرار بود جور مادرش و بکشه.. هدف اصلی عملیاتم.. درین کاشانی!

#گیسو_خزان

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_13

@darkhast_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

درین:

شیر قهوه ای که واسه خودم آماده کرده بودم و معمولاً تنها چیزی بود که واسه صبحونه راهی معده ام می شد و با خودم تا جلوی آینه اتاقم بردم و گذاشتمش رو میز..

طبق عادت هر روزم هم یه آهنگ پلی کردم تا حین حاضر شدنم واسه رفتن به دانشگاه گوش بدم.. داشتم جورابام و می پوشیدم که یه لحظه چشمم به خودم توی آینه افتاد و خنده ام گرفت با این انتخاب آهنگم..

..من همینم اگه زشتم اگه خوشگل..

..من همینم اگه آسون اگه مشکل..

..من همینم اگه خاموش اگه روشن..

..من همینم اگه خارم اگه روشن..

..کسی نیست شب رو با من سر بکنه..

..کسی نیست بغضم و باور بکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ام برای این بود که این دو کلمه یه جورایی تیکه کلامم شده بود این روزا.. وقتی چه از بین دوستای دانشگاهم و چه همکارام توی رستوران.. مدام بهم پیشنهاد می دادن که تغییری توی زندگیم بدم با جلب توجه کردن واسه پسرای دانشگاه و اون هتلی که از نظرشون بهترین جای ممکن بود واسه انتخاب شریک زندگیم.. جوابم بهشون همین دو کلمه بود «من همینم!»

..غریبه تو از راه دور اومدی..

..غریبه تو از پیش نور اومدی..

..غریبه به جون هر دو مون قسم..

..که تبار عاشقا کم شده کم..

..کسی نیست شب رو با من سر بکنه..

..کسی نیست بغضم و باور بکنه..

نفسی گرفتم و نگاهم و از همون اتاق کوچیک تو خونه ای که با یه چشم چرخوندن ساده می تونستی همه گوشه و زوایاش و ببینی گردوندم.. گوشه و زوایایی که فقط و فقط با حضور من پر می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واقعاً هم کسی نیست!

یه قلپ از قهوه ام و خوردم و به محض سوختم زبونم صدام بلند شد:

- خاک بر سرت که هنوز نفهمیدی چقدر باید وایستی تا خنک بشه احمق!

با چیزی که از اینترنت یاد گرفته بودم سریع رفتم از تو آشپزخونه یه کم شکر پاشیدم رو زبونم و گذاشتم تا آب بشه و برگشتم تو اتاق..

یه نگاه به ساعت کافی بود تا بفهمم زیادی وقت تلف کردم و دیگه وقت زیادی واسه حاضر شدن و رسیدن به دانشگاه ندارم.. واسه همین به کارم سرعت دادم و حین مرتب کردن لبه مقنعه ام جلوی آینه زیر لب زمزمه کردم:

- من همینم.. اگه زشتم اگه خوشگل!

نگاهم کشیده شد سمت صورتم و لبخندی که خوب می دونستم می تونست یکی از قشنگی های چهره ام محسوب بشه.. خیلی وقت بود که یاد گرفته بودم بی اهمیت به همه بدبختی های زندگیم لبخند بزنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون اول از همه حال خودم خوب می شد و بعد..
حال کسی که این لبخند و می دید..

برای همین شعر و عوض کردم و خوندم:

- من همینم.. خیلی ساده خیلی خوشگل!

#گیسو_خزان

🎲🎲🎲🎲

#تارگت

#پارت_14

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

دیگه قافیه اش جور در نمی اومد وگرنه یه خودشیفته هم به تهش می چسبوندم که صفاتم کامل بشه.. هرچند که این فقط و فقط.. تو خلوت و تنهایی خودم بود و چقدر خوب می شد اگه این خودشیفتگی و اعتماد به نفس و.. تو برخورد با بقیه هم از خودم نشون بدم!

کارام که تموم شد راه افتادم سمت در و بعد از برداشتن کتونی هام از توی جاکفشی.. رفتم بیرون و در و قفل کردم.. یه پام و گذاشتم رو پله های منتهی به پشت بوم و مشغول بستن بند کفشام شدم.. تو همون حینم داشتم به این فکر می کردم که دیگه زیادی رنگ و رو رفته شده و بهتره که عوضشون کنم.

امروز فردا بود که سمیع چشمش به کفشام وقتی که از زیر دامن لباسم بیرون می زنه بیفته و باز با اون صدای نحسش تاکید کنه که بیشتر حواست روی تیپت باشه چون اینجا مشتری های باکلاسی میرن و میان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینجوریشم.. به زور ازش اجازه گرفته بودم که به جای کفشای پاشنه داری که بقیه پرسنل می پوشیدن.. بذاره من کتونی بپوشم تا راحت تر بتونم کارم و انجام بدم!

کوله ام و برداشتم و نفس تنگ شده ام و یه ضرب بیرون فرستادم و از پله ها رفتم پایین.. خواستم بی سر و صدا از جلوی خونه دایی اینا رد شم تا مجبور به سلام و احوالپرسی نشم چون همینجوریشم دیرم شده بود ولی.. زن دایی فریده از من زرنگ تر بود و انگار منتظر جلوی در وایستاده بود که نذاشت یه قدمم از درشون فاصله بگیرم و سریع در و باز کرد..

- درین جان؟

چشمام و محکم بستم و تو دلم با نهایت بی ادبی نالیدم:

«درین جان و درد بی درمون!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی به خودم بابت این بی ادبی حق می دادم چون هربار که این جان به آخر اسمم می چسبید.. یعنی زن دایی یه کاری ازم می خواد تا براش انجام بدم!

لبخندی که رو لبم نشست اینبار کاملاً مصنوعی بود و مطمئن بودم که اون تاثیر لازم و رو مخاطب نمی ذاره وقتی برگشتم و گفتم:

- جانم؟

ولی مطمئنم زن داییم متوجه اون تاثیر نمی شد.. یا می شد و خودش و می زد به اون راه که گفت:

- قربون دستت.. پول قسط قرض الحسنه این ماه و بدم می بری بدی به حاج خانوم فرجی؟

همینجوریشم داییت دو روز دیر بهم پول داد.. دوست ندارم بد حساب بشم!

تمام فحش و بد و بیراه هایی که توی دلم داشتم نصیب این صورت خندونش می کردم و کنار زدم و با نگاهی نمایشی به ساعت دور دستم گفتم:

- زن دایی به خدا دیرم شده.. کلاسم یه ساعت دیگه شروع می شه.. با این وضعیت ترافیک...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم مکث کردم و برای اینکه دلش و نشکونم گفتم:

- پول و بدید من شب که از هتل برگشتم میدم!

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_15

- خیلی دیر می شه درین جان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب میگید چیکار کنم؟ بعد از دانشگاه یه راست میرم هتل.. دیگه اینوری نمیام که..

اینبار قیافه ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- آخه بعد از دانشگاهتم دیر می شه.. حاج خانوم گفت فقط تا ظهر هستم! الهی قربونت برم یه کاریش بکن.. الآن خانوما واسه کلاس قرآن میان.. من که نمی تونم پشت در نگهشون دارم که برم و برگردم..

- آخه زن دایی.. به این خانوم فرجی چرا پیشنهاد نمی دید که پول و به حسابش کارت به کارت کنید.. هم امنیتش بیشتره هم دیگه انقدر وقت صرف پول نقد گرفتن و بردن تا در خونه اش نمی کنید..

- بابا اون پیرزن بنده خدا چه می فهمه کارت به کارت چیه! سخته براش.. یاد نمی گیره این چیزا رو! اون موقع حساب کتابا از دستش در میاد!

«حالا نیست تو خیلی می فهمی این چیزا چیه که مینداری گردن اون پیرزن بدبخت!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم و فوت کردم و یه بار دیگه نگاهم و به ساعتم دوختم.. روز دیگه بود.. به خاطر نداشتن قدرت نه گفتنم.. بی برو برگرد قبول می کردم ولی امروز.. واقعاً نمی رسیدم که قبل از دانشگاه یه مسیر دیگه برم.. اونم روزی که باید سر کلاس استاد تقوی سخت گیر به موقع حاضر می شدم..

واسه همین بی رودرواسی گفتم:

- به خدا امروز نمی رسم.. باید کلی راه تا ایستگاه مترو پیاده برم.. بخوام قبلشم برم یه مسیری که کلاً از مترو فاصله داره اون وقت..

حرفم هنوز تموم نشده بود که صدای صدرا بلند شد:

- مامان بگو من می برمش!

زن دایی نگاه پر اکراهی به سمت خونه انداخت و دوباره برگشت سمتم:

- هان؟ می خوای صدرا ببردت؟

کاملاً می تونستم دروغی بودن این پیشنهاد و تشخیص بدم.. اگه صدرا می تونست بره اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا به من گفت؟ از اول می داد صدرا می برد با ماشینی که تازه براش خریده بودن که مثلاً انگیزه پیدا کنه واسه درس خوندن!

ولی.. منم از جونم سیر نشده بودم که این پیشنهاد و قبول کنم.. همین مونده بود صدرا درس خوندن واسه کنکور و ول کنه و نیم ساعت واسه من وقت بذاره.. اون موقع رتبه کنکورش شونزده رقمی هم که می شد.. زن دایی می گفت به خاطر اون نیم ساعته که رفت درین و رسوند و برگشت..

- نه نمی خواد.. بدید پول و خودم میرم!

- الهی قربونت برم که انقدر مهربونی.. وایستا الآن میارم!

رفت تو و منم همونجا با تکیه به دیوار وایستادم و چشمام و بستم.. کاش امروز استاد تقوی همیشه منظم و با دیسیپلین هم تصمیم بگیره دیر بیاد سر کلاس.. یعنی می شه؟ خدایا خودت یه کاریش بکن.. در حد یه پنجر شدن لاستیک ماشین.. نه بیشتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_16

با صدای جر و بحث یواشکی زن داییم و صدرا به زور جلوی لبخندم و گرفتم. حالا جدا از بحث کنکور.. نمی فهمیدم اینهمه تلاش زن دایی برای دور نگه داشتن صدرا از من برای چیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه الآن که از یه زمانی به بعد.. نه می ذاشت راحت با هم حرف بزنیم و نه زیاد با هم تنها بمونیم.. حتی به تنها موندنمون تو همین دو طبقه هم راضی نمی شد..

نمی دونم از من اطمینان نداشت و فکر می کرد می خوام مخ پسرش و بزنم.. یا از پسر هیجده ساله خودش یه چیزایی دیده بود که ترجیح می داد جانب احتیاط و به عمل بیاره..

کاش روم می شد که بگم من قصد ازدواج ندارم و بر فرضم اگه یه روزی قصدش و پیدا کردم..
ملاک هام با پسر عزیزدردونه شما زمین تا آسمون فرق داره.. اولیشم پنج سال اختلاف سنیه..

بماند که ظاهرشم چنگی به دل نمی زنه ولی خب..
در هر صورت پسر خوبیه و من دوسش دارم..
ولی فقط به عنوان یه برادر کوچیکتر.. همین!

- بیا درین جان.. دست گلت درد نکنه! من الآن زنگ می زنم به خانوم فرجی میگم داری میای!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پول و گذاشتم تو کیفم و سرم و براش تکون دادم و با یه خداحافظی زیر لب زدم از خونه بیرون..

زن داییم خیلی وقت بود که فهمیده بود من تحت هر شرایطی حرمت دایی جمشید و نگه می دارم و تو روی اون و خانواده اش در نمیام و این اواخر.. شدیداً داشتم حس می کردم کارای زن دایی شکل سوء استفاده گرفته به خاطر همین رفتارهای خودم.

اینکه هر کاری می کرد و هر تقاضایی که داشت من هیچی نمی گفتم و انجام می دادم یه جورایی به این باور رسونده بودش که بدجوری مدیونشونم..

ولی خب.. در واقع همچین چیزی نبود و من داشتم چوب رفتار اشتباه خودم و می خوردم.. وقتی من.. به جز پولی که دایی تو مناسبت ها به عنوان عیدی یا تولد بهم می داد.. هیچ وقت پولی ازشون نگرفتم و از وقتی توانایی و پیدا کردم رفتم سر کار و دستم تو جیب خودم بود.. چرا باید انقدر در برابرشون کوتاه می اومدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اون سوییتی که بهم داده بودن.. در واقع یه خرابه بود و من با مبلغی که از پول پیش خونه قبلیمون مونده بود بازسازیش کردم که بشه توش زندگی کرد.. تا با وجود اصرارهای بیش از حد داییم برای اینکه با اونا زندگی کنم و تنها نباشم.. حداقل یه جای مستقل برای خودم داشته باشم و سربارشون نشم!

اما انگار همینکه زیر سایه اونا داشتم زندگی می کردم.. واسه یکی مثل زن داییم کافی بود تا فکر کنه حقی به گردن من داره و من.. یکی از اصلی ترین مشکلاتم.. شایدم اصلی ترین مشکل زندگیم.. همین کوتاه بودن زبونمه! وگرنه خیلی حرفا می شد زد!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_17

جلوی خونه خانوم فرجی وایستادم و زنگ و زدم..
انگار منتظر بود که خیلی طول نکشید تا در باز بشه و منم که لحظه به لحظه استرسم بیشتر می شد واسه دیر رسیدن به دانشگاه با قدم های بلند حیاط نسبتاً بزرگ خونه اشون و طی کردم و وارد ساختمون سه طبقه اشون شدم.

پله های ورودی و دو تا یکی بالا رفتم طوری که وقتی در باز شد و من به جای خانوم فرجی با اون مرد جوون رو به رو شدم.. جوری به نفس نفس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتاده بودم که چشماش درجا گرد شد و نگاهش نگران..

- حالتون خوبه؟

آب دهنم خشک شده بود.. ولی هرچی که بود قورت دادم و آروم لب زدم:

- ممنون!

نگاه گیجی به راه پله ها و طبقه دوم انداختم.. تا جایی که یادمه خانوم فرجی طبقه اول بود و تنها زندگی می کرد.. حالا این آقا تو خونه اش چی کار داشت؟

- امم.. ببخشید.. من با حاج خانوم فرجی کار دارم!

مرد نجیب و محترمی به نظر می رسید که سرش و انداخت پایین و مثل خودم آروم و محترمانه جواب داد:

- الآن میان.. دارن با تلفن صحبت می کنن! بفرمایید تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به وسوسه پرسیدن «شما چه نسبتی باهاش دارید؟» غلبه کردم و حین دست کشیدن بی هدف به مقنعه ام لب زدم:

- نه خیلی ممنون! منتظر می مونم!

ولی وقتی دو سه دقیقه همونجا وایستادم و نه پسره رفت نه خانوم فرجی اومد.. کلافه از این وقتی که همینجوری داشت تلف می شد.. پول و از تو کوله ام درآوردم و گرفتم سمت پسره..

- ببخشید.. من.. من دیرم شده! امکانش هست این و بدید به حاج خانوم؟ خودشون در جریانن.. ولی محض اطمینان بگید پول قرض الحسنه فریده خانومه!

لبخندی رو لبش نشست و نگاهش و از روی دست دراز شده ام به صورتم دوخت..

- همیشه انقدر زود اعتماد می کنید؟

وا رفته نگاهش کردم و لب زدم:

- چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حتی نمی دونید من چه نسبتی با خانوم فرجی دارم که می خواید این پول و به من بدید.. نمی ترسید این وسط اتفاقی بیفته که به اسم شما تموم شه؟

- خب.. خب آخه..

لبخند خجالتزده ای رو لبم نشست و نگاهم و از چهره به شدت مثبتش گرفتم..

- بهتون نمیاد..

- همین اعتماد کردن از رو ظاهر آدماست که میگم کار درستی نیست.. پول و نگه دارید به خود حاج خانوم تحویل بدید.. با اجازه اتون من مرخص می شم..

رفت و منم هاج و واج همونجا موندم.. هرچند که راست می گفت.. منی که یه بار چوب این اعتماد بیجا رو خورده بودم حالا نباید دوباره از همون سوراخ گزیده می شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_18

اما تاخیر کلاسم انقدر بهم استرس وارد کرده بود که این چیزا حالیم نباشه و خوشبختانه بلافاصله بعد از رفتنش خانوم فرجی بالاخره اومد و پول و ازم گرفت و من که سعی می کردم با تند و هول هولکی حرف زدنم بهش بفهمونم عجله دارم..
سریع خداحافظی کردم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین جان یه لحظه وایستا!

برگشتم سمتش و با درموندگی بهش زل زدم که گفت:

- فریده خانوم گفت دیرت شده و باید بری دانشگاه.. آقا علیرضا.. بچه خواهرمه.. الآن میگم تا یه جایی برسوندت.. نگران نباش..

- نه نه حاج خانوم من خودم...

حتی واینستاد تا حرفم تموم بشه و برگشت تو خونه.. منم یه پام و با حرص کوبوندم به زمین و دندونام و محکم به هم فشار دادم به خاطر ملعبه شدن تو دستای این دو نفر و رفتارای خاله زنکیشون!

واقعاً فکر می کردن خیلی زرنگن و من نفهمیدم همه این نقشه ها و برنامه های امروزشون به خاطر اینه که من و این آقا علیرضا با هم رو به رو بشیم که بلکه یه جرقه ای بینمون بخوره و احتمالاً هم بچه خواهر خانوم فرجی از عذب بودن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در بیاد و هم من از وبال گردن بودن واسه زن داییم!

چشمام و بستم و نفسم و فوت کردم.. خدایا هیچ آدمی و به این درجه از بیچارگی نرسون که یه عده به خودشون اجازه بدن این شکلی بازیچه اش کنن!

خیلی طول نکشید که پسره یه بار دیگه جلوی در ظاهر شد و بدون حرف و نیم نگاهی به من کفشاش و پوشید.. به وضوح حس می کردم نسبت به چند دقیقه قبل.. کلافه تره و این و از اخمای درهمش می شد تشخیص داد..

احتمالاً اونم در جریان این نقشه بسیار هوشمندانه و پیش بینی نشده قرار گرفته بود و حالا با نهایت اجبار و اکراه قصد داشت من و برسونه!

ولی منم راضی نبودم این مسئله رو بهش تحمیل کنم اونم وقتی خودم هیچ تمایلی نداشتم.. واسه همین وقتی از خونه بیرون رفتیم و اون راه افتاد سمت ماشینش.. یه کم فاصله گرفتم تا صدام از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آیفون به گوش خانوم فرجی که شک نداشتم ما رو زیر نظر گرفته نرسه و آروم گفتم:

- من خودم میرم.. زحمت نمیدم به شما! با اجازه..

راه افتادم و چند قدمم رفتم و هیچی نگفت.. انقدری که مطمئن شدم حدسم درسته و اونم ناراحت شده از این موضوع ولی بالاخره دنبالم اومد و گفت:

- می شه خواهش کنم تشریف بیارید.. زحمتی نیست من.. می رسونمتون!

روم و برگردوندم سمتش که دستش و رو بینیش گذاشت و با چشم و ابرو به آیفون اشاره کرد.. پس اونم خاله اش و به قدر کافی می شناخت و می دونست داره صدامون و می شنوه!

- تو راهم یه کم صحبت می کنیم و.. بیشتر با هم آشنا می شیم.. نظرتون چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_19

کاملاً مشخص بود که این حرف و فقط برای اینکه به گوش خاله اش برسه به زبون آورد منم به ناچار برگشتم و سوار شدم تا ببینم وقتی از این مسئله.. درست مثل من.. راضی نیست! چرا اصرار داره به رسوندن من!

تا اینکه خودشم سوار شد و راه افتاد و زیر لب لا اله الا اللهی زمزمه کرد و ساکت شد.. منم ترجیح دادم هیچی نگم تا خودش شروع کنه که پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شما هم در جریان این عملیات حیاتی واسه نجات نسل بشر قرار گرفتید درسته؟

سرم و به سمتش برگردوندم و با تعجب زل زدم بهش که لبخندی زد و گفت:

- خاله من یه جوری اصرار به ازدواجم داره.. که انگار با مجرد بودنم نسل بشر قراره منقرض بشه!

منم لبخندی زدم و نگاهم و به رو به روم دوختم..

- درست مثل زن دایی من!

توی دلم جمله ام و ادامه دادم و گفتم:

«البته اون بیشتر نگران نسل بچه خودشه.. نه نسل بشر!»

- با اونا زندگی می کنید؟

- بله.. البته تقریباً مستقلم ولی خب..

- می فهمم!

خواستم بگم خوشحالم می فهمید و حداقل تو این یه مورد شانس آوردم که مورد پیشنهادی زن داییم و خانوم فرجی.. یه آدم فرصت طلب چشم چرون که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از هر موقعیتی واسه چسبوندن خودشون به طرف استفاده می کنن نیست.. ولی روم نشد چیزی بگم تا اینکه خودش پرسید:

- چند سالتونه؟

- بیست و سه!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد:

- فکر می کنی من چند ساله ام باشه؟

با این حرف جرات گرفتم که واضح تر نگاهش کنم.. چهره جا افتاده ای داشت با موهای قهوه ای تیره مرتب و معمولی که اسم مدل خاصی نمی شد روش گذاشت و ریش پرفسوری و پر پشتش که قیافه اش و مردونه تر کرده بود.. چهره اش ویژگی خاصی نداشت که تو ذهن آدم بمونه و کاملاً معمولی بود.. با این حال به نظر نمی رسید سن زیادی داشته باشه و فقط رو حساب چند تا تار موی سفید لا به لای موهاش گفتم:

- سی و سه.. سی و چهار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی که راه به راه می زد و یه بار دیگه رو لبش نشوند و گفت:

- چهل و یک!

چشمام گشاد شد و با بهت لب زدم:

- اصلاً بهتون نمیاد!

- خوبه! امروز فهمیدم هم آدم بده بودن بهم نمیاد و هم سنم!

چیزی نگفتم تا اینکه به خیابون اصلی رسیدیم و پرسید:

- از کدوم ور برم؟ دانشگاهتون کجاست؟

با دست به خیابون رو به رویی اشاره کردم و گفتم:

- بی زحمت کنار همین ایستگاه مترو نگه دارید من دیگه مزاحمتون نمی شم!

- بگید کدوم دانشگاهه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اسم دانشگاه و خیابونش و که گفتم سری تکون داد و بی اهمیت به حرف من پیچید سمت راست و گفت:

- اون مسیر این ساعت ترافیک نیست.. با ماشین زودتر می رسید تا مترو!

- آخه نمی خوام مزاحمتون بشم!

- زحمتی نیست!

#گیسو_خزان

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_20

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری یه کلام و قاطع حرف می زد که اصرار و تعارف بیش از حد بیخود و بی فایده به نظر می رسید و منم از خدا خواسته ساکت نشستم و نگاهم و به ساعت ماشین دوختم..

در هر شرایطی دیر می رسیدم ولی خب حالا که معطل موندنم تو ایستگاه مترو و اون پیاده روی تا دم دانشگاه حذف شده بود.. می تونستم امیدوار باشم تقوی در کنار عصبانیتش من و تو کلاس راه میده..

با این حال استرس نمی ذاشت آروم بگیرم و گوشیم و از تو کیفم درآوردم و یه پیام واسه آفرین فرستادم:

«دانشگاهی؟»

«آره.. کجایی تو؟»

«من تو راهم ولی دیر می رسم! دارم می میرم از استرس!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

« دیوونه این چه حرفیه! بیا حالا یه کاریش می کنیم نترس!»

- شاغلید؟

گوشیم و برگردوندم تو کیفم و نیم نگاهی بهش انداختم..

- بله!

- شغلتون چیه؟

یه لحظه یاد زن دایی فریده افتادم.. وقتی کسی ازش می پرسید شغل درین چیه سریع می گفت تو هتل کار می کنه.. یه جورایی در نظرش پیش بقیه عیب بود که بگه گارسونه و خب حقم داشت..
چون ممکن بود تو ذهنشون به این فکر کنن که چرا بهم خرجی نمیدن و مجبورم گارسون بشم یا حتی گهگاهی جای بقیه وایستم و به خاطر اضافه حقوق.. خدمات اتاقا رو انجام بدم!

حالا انگار این طرز فکر روی منم اثر گذاشته بود که جواب دادم:

- تو هتل کار می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رشته اتون هتل داریه؟

- امممم.. نه زبان می خونم!

- آهان پس مترجم هتلید!

نفس عمیقی کشیدم و دستام و تو هم چلوندم.. باز دم دور و بریای زن دایی گرم که بعد از اون سوال دیگه سعی نمی کردن ته و توی شغل من و در بیارن.. این یارو که دیگه خیلی پیله بود و به همین راحتیا قانع نمی شد!

اینبار خجالت و کنار گذاشتم و لب زدم:

- تو رستوران هتل کار می کنم.. گارسون اونجام!

قبل از اینکه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده سریع گفتم:

- البته بهم قول دادن که وقتی درسم تموم شد.. به عنوان مترجم و مسئول رسپشن استخدام شم!

- خیلی خوبه! انشالله موفق باشید!

- ممنون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشبختانه دیگه تا وقتی برسیم جلوی دانشگاه حرفی نزد. منم تمایلی نداشتم همین سوالایی که پرسید و ازش بپرسم.. چون لزومی نداشت و خودشم فهمیده بود تمایلی به این آشنایی و پیش رفتن با برنامه های اون دو نفر ندارم.. البته امیدوار بودم فهمیده باشه!

تا اینکه به محض نگه داشتن ماشین یه نیم چرخ به سمتم زد و گفت:

- می تونم شماره اتون و داشته باشم؟

#گیسو_خزان

🎲🎲🎲🎲

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_21

آب دهنم و قورت دادم و با ناباوری زل زدم بهش.. یعنی.. واقعاً قصد آشنایی داشت؟

- برای چی؟

دستی رو صورتش کشید و نگاه کلافه اشو به بیرون دوخت..

- نمی دونم چه جوری بگم.. راستش من..

نفسش و بیرون فرستاد و یه ضرب گفت:

- من یکی و دوست دارم!

با این حرف منم نفس راحتی کشیدم و منتظر ادامه حرفش شدم..

- یه نفری که.. مورد پسند خانواده ام و.. همین خاله خانومی که حرف اول و می زنه نیست.. ولی اینکه تا این سن و سال ازدواج نکردم.. نشون میده که خاطر اون یه نفر چقدر برام عزیزه و من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حاضرم چند سال دیگه هم صبر کنم تا به دستش بیارم..

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.. چقدر جای اون یه نفر بودن می تونست لذتبخش باشه.. وقتی یکی انقدر دوستت داشته باشه که حاضر نشه تحت هیچ شرایطی جایگاهت و توی زندگیش بده به یکی دیگه!

- اینا رو همین اول گفتم که بدونید.. قصد و غرضی ندارم و مزاحم زندگیتون نمی شم..
اینطور که فهمیدم شما هم تمایلی به این روش آشنا شدن ندارید و حس کردم که با حرف خاله ام تو عمل انجام شده قرار گرفتید درسته؟

خیره به دستام سرم و به تایید تکون دادم.. کاش زودتر می رفت سر اصل مطلب..

- اگه موافق باشید.. برای اینکه هم من.. هم شما.. یه مدت راحت بشیم از این تعیین تکلیف کردنا.. یه کم طبق نقشه اشون پیش بریم.. بعد با یه دلیل و بهونه ای تمومش کنیم و بگیم.. به تفاهم نرسیدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و به دندون گرفتم و نگاهم و دوختم به ساعت ماشین.. وقت همینجوری داشت می گذشت و من هنوز تو این ماشین بودم..

- فکر نمی کنم.. لزومی به این کار باشه! به هر حال.. اونا که مستقیم این پیشنهاد و به ما ندادن.. فقط.. یه جوری رفتار کردن که مثلاً ما اتفاقی هم و ببینیم و..

- شاید برای شما اینطوری باشه.. ولی خاله من مستقیم بهم گفت با چه دیدی به شما نگاه کنم و خب.. بدون تعارف و اغراق میگم که شما.. یکی از مناسب ترین و بهترین موردهایی هستید که.. توسط خاله ام معرفی شده و من هیچ دلیل و بهونه ای ندارم واسه رد کردن این پیشنهاد!

- ممنون.. لطف دارید!

- حقیقت و گفتم! می دونم شاید براتون سخت باشه و شاید.. اصلاً کس دیگه ای تو زندگیتونه و نخواید چیزی بدونه.. اگه اینجوریه من درخواستم و پس می گیرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه کسی نیست ولی...

- پس خواهش می کنم کمکم کنید.. من تجربه اش و داشتم.. وقتی چند باری با یه دختری بیرون رفتم و اون دختر حالا به هر دلیل من و نخواسته.. تا چند وقت خاله ام موردی پیشنهاد نمی داد و منم آرامش داشتم.. اگه الآنم شما این لطف و در حق من بکنید و خاله ام ببینه که حداقل من تلاشم و کردم و بازم نشد.. یه عمر ممنون و مدیونتونم!
وگرنه حتی اگه شما اعلام کنید راضی نیستید انقدر تلاش می کنه واسه این دو سه بار بیرون رفتن..
که واقعاً من یکی کم میارم و مطمئناً شما هم اذیت می شید!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_22

@darkhaste_romanh

نچ کلافه ای گفتم و زل زدم به صورتش..

- من.. من دوست دارم کمک کنم ولی.. اینجوری هم درست نیست! اون موقع من باید دنبال یه دلیل و بهونه بگردم واسه نخواستن شما!

- همین اختلاف سنی بهترین دلیل نیست؟ بگید از ظاهرش مشخص نبود ولی بعد از چند تا برخوردمون و حرفایی که زدیم فهمیدم دنیامون با هم فرق داره.. منم همین حرف و می زنم.. اینجوری دیگه کسی به خودش اجازه نمیده مجبورمون کنه.

- ببینید آقای..

- علیرضا هستم!

مکثم واسه این بود که فامیلیش و بگه ولی حالا که خودش گفت منم به اسم صداش زدم:

- آقا علیرضا! این یه کم عجیب و غیر منطقی نیست.. که یه آدم عاقلِ چهل و یک ساله.. هنوز تحت تاثیر بزرگترا و چه می دونم حرف خاله اش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه؟! وقتی یه نفر هست که انقدر دوسش دارید.. چرا بیخیال حرف اطرافیان نمی شید؟ حتی اگه به قیمت طرد شدن و ندیدنشون باشه.. به نظرم اون یه نفر که انقدر براش صبر کردید.. ارزش داره که از این به بعد زندگیتون و باهاش شریک بشید!

لبخند خسته و غمگینی رو لبش نشست و گفت:

- این چیزا فقط به حرف قشنگه.. شور و تب و تابشم مال همین سن جوونیه.. وقتی تو دل ماجرا قرار می گیری.. می بینی انقدری هم که فکر می کنی راحت نیست.. به خصوص وقتی اون یه نفر.. تو رو با همه خانواده ات بخواد.. نه تنها و بی کس و کار.. اونم تمام این سال ها به خاطر من صبر کرده.. حق داره دلش بخواد روز خواستگاری.. پیش خانواده اش سربلند باشه و بگه این بود کسی که به خاطرش ازدواج نکردم. وگرنه یه پیر پسر چهل ساله که حتی نتونسته خانواده اش و با خودش ببره خواستگاری دختری که می خواد.. چه امتیاز ویژه ای می تونه داشته باشه نسبت به بقیه خواستگارایی که تا الآن داشته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم سوخت براش. نزدیک بیست سال ازم بزرگتر بود و نه می خواستم و نه می تونستم یه کاری کنم که هی ازم خواهش کنه..

نمی دونم شایدم فقط به خاطر دیرتر از این نرسیدن سر کلاس بود که آروم گفتم:

- باشه قبول!

- واقعاً ازتون ممنونم.. هرجور که بتونم جبران می کنم لطفتون و!

خواهش می کنمی گفتم و بعد از رد و بدل کردن شماره واسه هماهنگی قرار بعدی و تشکر واسه رسوندنش پیاده شدم و با قدم های بلند راه افتادم سمت دانشگاه..

اینم یه بدبختی دیگه بود که انگار باید بیشتر از بقیه بدبختی های زندگیم نگران و دلواپسش می شدم.. زن دایی فریده.. تا حالا انقدر جدی تو این مسئله دخالت نکرده بود و حالا.. یه جورایی غیر مستقیم از نظر خودش و مستقیم از نظر خودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم فهموند بهتره هرچه زودتر بار و بندیلم و جمع کنم و برم!

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_23

فکر دیر رسیدن به کلاس و تحمل عصبانیت های استادم.. تو یه لحظه انقدر شدید شد.. که فکر و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیالات اضافی رو پس زدم.. یا حداقل موکولش کردم به یه وقت دیگه و به قدم هام سرعت دادم.

ولی همینکه پام و تو راهروی دانشگاه گذاشتم.. با دیدن تجمع دانشجوها جلوی کلاسمون قدم هام شل شد و با تعجب زل زدم بهشون..

تا اینکه از لا به لای جمعیت چهره سرخ شده آفرین جلوی چشمم جون گرفت و صدای بلندش تو گوشم پیچید:

- تو غلط کردی.. یه بار دیگه دست تو کیف من بکنی میگم حراست بیاد پدرت و دربیاره! شهر هرته مگه اینجـــا؟ جزوه می خوای بگو خودم بهت بدم غلط می کنی دست می کنی تو کیف مـــن!

سریع دوییدم سمتشون تا ببینم با کی داره اینجوری حرف می زنه که با شنیدن صدای نفر دوم در عرض یک ثانیه فهمیدم این جنجال واسه چیه و پاهام به زمین چسبید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چته حالا چرا وحشی بازی درمیاری؟ تو کیفت طلا جواهر داری می ترسی بدزدم؟

قضیه خیلی سریع برام روشن شد با شنیدن صدای آراد.. دوست پسر آفرین که همه دانشگاه می دونستن جونشون واسه هم در میره و این دعوا.. نشون می داد که آفرین داره دوستی و در حقم تموم می کنه و واسه عقب انداختن وقت کلاس همچین جنجال مسخره ای رو راه انداخته!

لبخندی که داشت به خاطر این حرکت جسورانه اش رو لبم شکل می گرفت با شنیدن صدای استاد تقوی درجا از بین رفت:

- تمومش کنید دیگه.. با هر دوتونم! یا این دعوای مسخره رو ببرید یه جای دیگه و بیخودی وقت کلاس و نگیرید یا بگم حراست دانشگاه همین الآن بیاد به روش خودشون تکلیفتون و روشن کنن!

آفرین تا دهنش و باز کرد حرف بزنه چشمش یه لحظه به من افتاد و همونطور که جواب و استاد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داد به صورت نامحسوس با دستش به من اشاره کرد که برم تو کلاس..

- آخه استاد اولین بارش نیست.. دیگه داره عادت می شه براش.. من چقدر ساکت بمونم؟

خوشبختانه استاد تقوی پشتش به من بود و ندید که با قدم های آروم به کلاس نزدیک شدم و خودم و از پشت جمعیت فرستادم تو..

انگار آرادم من و دید که قبل از استاد به حرف اومد و سریع گفت:

- باشه معذرت می خوام.. دیگه تکرار نمی کنم قول میدم!

- باشه اگه قول میدی اشکال نداره.. بریم دیگه وقت کلاس و نگیریم! استاد تو رو خدا ببخشید!

خنده ام گرفته بود از کاراش.. نه به اون دعوای شوری که راه انداخت.. نه به این آشتی کردن بی نمکشون! استاد تقوی هم این کلافگی رو با تکون دادن سرش به چپ و راست نشون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. همه می دونستن به خاطر بابای آفرین.. که دوست صمیمی و قدیمیش بود نمی تونست زیاد چیزی بهش بگه و آفرین هم یه جورایی از این قضیه به خاطر من سوء استفاده کرد و من واقعاً ازش ممنون بودم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_24

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم چوب خط غیبتم.. هم دیر رسیدنم سر کلاس استاد تقوی پر شده بود و من باید خیلی محتاطانه این ترم و تموم می کردم و اگه این امدادهای غیبی نبودن.. بدون شک توسط این استاد بد عنق و بی رحم حذف می شدم!

آفرین که رو صندلی کناریم نشست یه بوس برام فرستاد و من لب زدم:

- دیوونتم به خدا!

روم و برگردوندم سمت آراد که مثلاً به خاطر دعواش با آفرین اون سمت من نشسته بود که نبیندش و من کف دو تا دستام و به نشونه تشکر به هم چسبوندم و بی صدا لب زدم:

- جبران می کنم!

چشمکی زد و اون اخم جذابش و رو صورتش نشوند که نشون بده هنوز بابت اون جنجال عصبانیه و آفرین یه کم صندلیش و بهم نزدیک کرد و دم گوشم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پدر سگ و می بینی چه جوری داره با اخمش دلبری می کنه؟

- دلبری دیگه واسه چی؟ مگه دعواتون واقعی بود؟

- آره یه کم قهر بودیم.. ولی وقتی به خاطر تو بهش رو انداختم نه نگفت.. این مرام گذاشتنش من و دیوونه کرده دیگه..

بی صدا خندیدم ولی استاد تقوی که بدجوری روی من فوکوس کرده بود احتیاج به شنیدن صدای خنده ام نداشت و همین دیدنش کافی بود تا چشم غره بدی بهم بره و خفه ام کنه!

کاش می دونستم مشکل این آدم با من چیه.. جز غیبت ها و دیر رسیدنم سر کلاس.. هیچ مشکل شخصی یا مشکلی توی درسش نداشتم و اکثر نمره هام بالا بود.. آخه یه آدم بی حاشیه و کم سر و صدا مثل من.. چه مشکلی می تونه ایجاد کنه که حالا اینجوری برام شمشیرش و از رو بسته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آفرین که همیشه اینجور موقع ها قضیه رو جنایی می کرد می گفت حتماً یاد عشق قبلیش که بهش خیانت کرده رو براش زنده می کنی و من با اینکه به حرفش می خندیدم ولی بعضی وقتا شک می کردم که نکنه واقعاً همین باشه.. وگرنه این حجم از خشم و حتی گاهی اوقات نفرتی که تو چشمای یه استاد دانشگاه نسبت به دانشجوش دیده می شه.. اصلاً طبیعی و منطقی به نظر نمی رسه..

*

- میگما! ما هم اصلاً نفهمیدیم دعواتون زرگری بود!

به محض رفتن استاد.. یکی از همکلاسی هام رو به آفرین گفت و آفرین هم با صدای بلند خندید..

- باریکلا به شما! با سه چراغ روشن رفتی مرحله بعد!

- نمکدون! رفیقت دیر رسیده بود که حراست چوب می کرد اونجات!

دست انداخت دور گردن من و جواب:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آدم واسه رفیقش جونشم میده! اونجاش پیشکش!

- کشتی من و تو با این رفیقت.. خدایی بدجوری سوژه کردید خودتون و تو دانشگاه با این اسم «داف» که رو تیمتون گذاشتید!

قبل از اینکه آفرین چیزی بگه.. یکی از همکلاسی های به شدت از دماغ فیل افتادم چینی به بینیش انداخت و نگاه متعجبش و به ما دو تا دوخت..

- شما اسم خودتون و گذاشتید داف؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_25

یه جوری می خواست بفهمونه شما کجاتون به داف ها می خوره و خب در برابر چهره اون.. من و آفرین زیاد حرفی برای گفتن نداشتیم ولی خب آفرینم طبق معمول کم نیاورد و جواب داد:

- اسم خودمون نه عزیزم اسم گروه دو نفرمون! سه تا حرف مشابه آخر اسممون و که حذف کنیم می مونه سه تا حرف دال و الف و ف.. که سرهمش می شه داف!

- آهان! میگم آخه! تعجب کردم.. فکر کردم از نظر ظاهری همچین اسمی روتون گذاشتید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نترس عزیزم.. به خاطر سلامتی تو هم که شده همچین ادعایی نداریم!

- چه ربطی به من داره؟

سقلمه ای به پهلوش زدم که دیگه تموم کنه ولی آفرین به این راحتیا کوتاه بیا نبود..

- از اونجایی که خیلی برات مهمه سر دسته همه داف ها و پلنگ های دانشگاه باشی و برای اینکه از بقیه عقب نمونی هر روز تو یه نقطه از صورت و بدنت ژل فرو می کنی.. می ترسم یهو خدای نکرده تو این راه سر خودت و به باد بدی و اگه بخوای یه حرف ساده هم بزنی پوستت از چند جهت بشکافه! اون موقع عذاب وجدانش می مون واسه ما! خیالت راحت باشه عزیزم تنها کسی که با هر قدمش تو دانشگاه هزارتا کشته مرده میده خودتی و بس.. بذار ما بی شکل و شمایلا با بازی حروف اسممون خوش باشیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختره یه کم خیره خیره به آفرین نگاه کرد و بعد بلند شد.. حین بیرون رفتنش از کلاس با عصبانیت حرف زد:

- من چرا باید شخصیت خودم و پایین بیارم با دهن به دهن گذاشتن بیخود با تو!

- از داشته هات حرف بزن عزیزم.. دیگه شخصیتی نمونده که بخوای پایین و بالاش کنی!

دختره که رفت پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

- ولش کن بابا.. حوصله داری باهاش کل کل می کنی؟ بچه ها همه می شناسنش دیگه.. کسی محل نمیده بهش به خاطر همین رفتاراش!

- نه آخه حرصش خیلی وقته تو جونمه! فکر کرده نمی دونم داره راه به راه به آراد نخ میده و تیک می زنه.. جلف عوضی! خجالتم نمی کشه با اون لباش که شبیه کون شتره! کی دلش میاد اون لبا رو ببوسه آخه؟ من جای پسره باشم روشون بالا میارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روش و که به سمتم برگردوند متوجه خنده ای که داشتم به زور مهارش می کردم شد و توپید:

- بخندی با پشت دست می زنم تو دهنتا! حرص تو هم تو جونمه با این راه به راه دیر کردنات!

کوله ام و برداشتم و همونطور که بلند می شدم که بریم بیرون با درموندگی گفتم:

- دست رو دلم نذار.. چاره داشتم خودمم چند تا تو دهنی به خودم می زدم تا یاد بگیرم انقدر بیخودی بله و چشم و باشه نگم به این و اون!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_26

خیلی سریع حالم و فهمید و دنبالم راه افتاد..

- باز زن داییت؟

سری به تایید تکون دادم و اخمام رفت تو هم با یاد برنامه ای که امروز واسه ام چیده بود!

- اینبار بند کرده به شوهر دادن من.. تیر اولش و پرت کرده.. معلوم نیست جنگ اصلی کی شروع بشه!

- یعنی چی؟

جریان پسره و قراری که با خواهش و التماس باهاش گذاشتم و تعریف کردم که پوف کلافه ای کشید و گفت:

- آخه زنه چیکار داره به شوهر کردن تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دردش فقط بچه اشه! می ترسه با موندن من تو اون ساختمون بچه اش به گناه بیفته!

- خب بره جلوی بچه جَـــ...

- هیـــــس!

با نگاهی به دور و بر صداش و پایین تر آورد و گفت:

- نمی تونی تو روش بگی من فعلاً قصد ازدواج ندارم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که خودش سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- بله می دونم.. از این زبونا نداری! من به درد یکی مثل زن داییت می خورم که سر تا پاش و صبح به صبح بشورم و بذارم تو آفتاب که تا شب خشک شه!

پامون و گذاشتیم تو حیاط دانشگاه و منم نفس عمیقم و به شکل آه بیرون فرستادم.. فقط خودم و خدای خودم می دونستیم که منم چقدر دوست داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی باشم مثل آفرین که از زبون کم نیارم.. ولی خب.. نمی شد!

- حالا یارو چه ریختیه؟

- کدوم یارو؟

- همونی که برات لقمه گرفتنش!

- چه فرقی می کنه؟

- میگم یعنی.. اگه مورد خوبیه و دستش به دهنش می رسه.. خب تو هم ازش استفاده کن واسه خلاص شدن از شر اون خونه و سایه ای که رو سرت افتاده!

- آفرین چهل و یک سالشه!!! تقریباً بیست سال ازم بزرگتره!

- پووووووف.. ولم کن بابا.. الآن دختر شونزده ساله میره با شوگرددی هفتاد ساله اش عشق و حال می کنه.. تو هنوز درگیر سن و سالی؟!

- خب سن و سال هیچی.. من که بهت گفتم طرف خودش یکی و می خواد.. انقدری که حاضر شده تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این سن به خاطرش صبر کنه و سمت ازدواج نره.. بعد من برم خودم و بندازم بهش؟!

- اینا همه حرفه! مورد مناسبی پیدا نکرده بود تو این سال ها.. وگرنه بعد از چند دفعه بیرون رفتن و معاشرت با تو.. باید خیلی خر باشه که تو رو ول کنه و باز بره سراغ همون!

رفتیم تو سلف دانشگاه و ترجیح دادم دیگه حرفی در جواب آفرین نزنم.. خودش می دونست نظر من نسبت به این مسائل چیه و باز مطرحش می کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_27

وقت ناهار نبود.. نشستیم پشت میز و آفرین رفت یه کیک و نسکافه بخره و بیاد که چند دقیقه بعد با لبای آویزون شده دوباره نشست رو صندلیش..

- چیه؟

- نسکافه تموم شده بود!

- نچ خب یه چیز دیگه می خریدی!

عین بچه های دو ساله سرش و انداخت بالا..

- من این ساعت فقط نسکافه می خورم!

سرم و به چپ و راست تکون دادم خواستم خودم بلند شم و برم یه چیزی بخرم که سریع مچ دستم و گرفت و نگهم داشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بشین بشین.. آراد داره میاد!

- خب بیاد!

- هیـــــــس بشین.. نمی خوام از اینجا که رد می شه تنها باشم.. یه کم حرف بزن با من مثلاً حواسم بهش نیست!

چشمام و محکم بستم از این بازی های بعضی وقتا به شدت بچگانه اشون.. ولی به خاطر لطف امروزش نتونستم چیزی بگم و الکی مشغول حرف زدن شدم و اونم در حالیکه همه حواسش به آراد و دوستاش که داشتن نزدیک می شدن بود چند بار «آهان» گفت و سرش و به تایید حرفم تکون داد..

تا اینکه با قرار گرفتن یه سینی یه بار مصرف روی میزمون که توش دو تا لیوان نسکافه بود جفتمون خشک شدیم و سرمون و برگردوندیم سمت آرادی که اصلاً برنگشت تا به ما نگاه کنه و حین حرف زدن با دوستاش فقط سینی و گذاشت و رفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرم تبلیغاتی روی سینی نشون می داد که از کافه جلوی دانشگاه خریده و تا اومدم این و به آفرین بگم خودش با بغض لب زد:

- الهی براش بمیرم..

زل زدم تو چشمای اشکیش.. بدون شک این آدم یه دیوانه به تمام معنا بود که با این حجم علاقه و دوست داشتن.. بازم باهاش قهر می کرد..

- می دونه من این ساعت نسکافه می خورم رفته از کافه جلوی دانشگاه خریده آورده.. وای خدا!

سرش و برگردوند واسه پیدا کردن آراد که جلوی در سلف دیدش و سریع از جاش بلند شد..

- من الآن میام!

با نگاه دنبالش کردم که دیدم دویید سمت آراد و انقدر با این حرکتش جلب توجه کرد که وقتی از پشت خودش و چسبوند به آراد و محکم بغلش کرد.. سر همه بچه ها به سمتش چرخید و یا براش دست زدن.. یا متلک انداختن و مسخره کردن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی آفرین هیچ اهمیتی به هیچ کدوم نداد و شک نداشتم با همین حرکات جسورانه.. آراد و جذب خودش کرده بود.. چون اونم راضی از این حرکتش.. لبخندی رو لبش نشست و کشوندش یه گوشه که با هم حرف بزنن..

با لبخند نگاهم و از صحنه عاشقانه ای که رقم زد گرفتم و خواستم نسکافه ام و بردارم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد..

یه شماره ناشناس بود و همین ناشناس بودن ترس تو دلم انداخت... ولی.. از چهار رقم مشابه آخرش قبل از اینکه فکرای منفی به سرم راه پیدا کنه شناختمش..

شماره علیرضا بود که هنوز وقت نکرده بودم تو گوشیم سیوش کنم.. در حالیکه اون خیلی جلوتر از من بود که اولین برنامه اشم ریخت و قرارش و گذاشت:

«اگه مایل هستید.. آدرس محل کارتون و برام بفرستید.. پنجشنبه شب میام دنبالتون!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_28

×××××

نگاهم از پنجره شیشه ای اتاقم به طبقه پایین و سالن اصلی شرکت که مشتری ها می رفتن و می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومدن بود که با چند ضربه به در اتاقم بدون اینکه روم و برگردونم گفتم:

- بیا!

در که باز شد.. به خیال اینکه مسئول خدماتمونه و چایی برام آورده لب زدم:

- بذارش رو میز!

- چـــــشم! امر دیگه؟!

صدای کوروش و چشم بلند بالایی که گفت روم و به سمتش برگردوند که دیدم چاییم تو دستشه و بعد از اینکه گذاشتش رو میز کنارم پشت پنجره وایستاد..

- تو چرا؟

- دیدم آقا رسول داره میاد سمت اتاقت گفتم بده من ببرمش!

سرم و تکون دادم و با نیم نگاهی به ساعت دور دستم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حواست به بچه ها باشه.. من دیگه کم کم برم! محتسبی هم درست همین امروز قرار گذاشت که بیاد اینجا.. وگرنه اگه تو هم می اومدی خوب می شد!

دیگه نگفتم خودم حواسم به این مسئله بود که محتسبی فردا می خواد بره خارج و فقط امروز می تونست بیاد و از قصد یه کاری کردم این دو تا قرار همزمان بشه که کوروش با من نیاد تو اون هتل و بمونه شرکت..

چون واسه بعدِ تموم شدن قرار و جلسه امون.. برنامه ویژه داشتم و اگه کوروشم می اومد.. نمی تونستم بهونه ای واسه اونجا موندن داشته باشم و تمرکزم هم از دست می دادم!

- مهم نیست.. حالا امروز اولین قرارمونه و فقط جنبه آشنایی داره.. واسه قرارای بعدی میام.. ولی.. اینجایی که می خواید برید..

- خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مطمئنی از این هتله؟ جای خوبی هست؟ غذای خوبی داره؟

نفس عمیقی کشیدم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم.. با اینکه هدفم از انتخاب اون هتل و رستورانش چیز دیگه ای بود ولی.. از این نظر شانس آوردم که کیفیت غذای مطلوبی داره وگرنه.. اگه دختره تصمیم می گرفت تو یه رستوران در پیت و مزخرف کار کنه.. نمی دونستم با چه بهانه ای باید بهش نزدیک بشم!

با این حال قیافه طلبکارانه ای به خودم گرفتم و کامل برگشتم سمتش..

- چرا باید جایی و انتخاب کنم که شخصیت خودم و به عنوان یه میزبان زیر سوال ببره؟ وقتی میگم خوبه لابد خوبه دیگه.. شک داری به سلیقه و نظر من؟!

- نه میگم یعنی.. رستوران های معروف تر از اونم بود.. این هتله تازه افتتاح شده.. ممکنه هنوز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم کارشون بلنگه.. چون برخورد اول مهمه میگم.. وگرنه می تونستیم تو قرارهای بعدی...

- مگه میز رزرو نکردی؟

- چرا! ولی می شه زنگ زد کنسل کرد!

- اون وقت واسه پرستیژ شرکت بد نیست که دقیقه نود یه آدرس دیگه واسه مهمونامون بفرستیم؟ عقلت چی میگه کوروش؟

نفس عمیقی کشید و سرش و به تایید تکون داد..

- راست میگی.. اینجوری هم جالب نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_29

با اینکه شک داشتم اتفاقی بیفته که مهمونا یا حتی خود ما ناراضی باشیم از اون هتل و خدماتش..
برای اینکه کوروش فکر نکنه زیادی اصرار دارم به اونجا گفتم..

- حالا امشب و میرم ببینم چه جوریه! اگه خوب نبود.. واسه دفعه بعد مکان و تو انتخاب کن!

دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و حین بیرون رفتن از اتاق لب زد:

- نه نه شرمنده من همچین مسئولیتی و قبول نمی کنم! پس فردا یه چیزی می شه تا یه سال می خوای سرکوفتش و بهم بزنی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس زر نزن!

خندید و رفت بیرون.. منم با یه نگاه دیگه به ساعت واسه به رخ کشیدن آن تایم بودنم که شده.. چاییم و خوردم و مشغول جمع و جور کردن وسایلم شدم که زودتر حرکت کنم.

ولی قبل از حرکت گوشیم و برداشتم و به شخص مورد نظر پیام دادم:

«همه چیز اوکیه؟ نمی خوام هیچ مشکلی پیش بیاد! حواست و جمع کن!»

بلافاصله جواب داد:

«اوکیه آقا.. خیالتون راحت!»

گوشیم و گذاشتم تو جیب کتم و بعد از برداشتن سوییچم راه افتادم ولی قبلش.. مسیرم و به سمت سرویس بهداشتی اتاق کج کردم و توی آینه واسه آخرین بار نگاهی به خودم و تیپم انداختم..

دخترا معمولاً جذب تیپ رسمی و مرتب می شدن.. جذب آدمایی که به ظاهرشون اهمیت میدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و حواسشون هست که واسه هر قراری.. چه تیپی بزنن و چه لباسی بپوشن!

هرچند که همه اشون اینجوری نیستن و من فقط باید امیدوار می شدم که شخص مورد نظرم.. تا همین اندازه به جزییات اهمیت بده و براش مهم باشه!

اگه اینجوری باشه.. با یه احتمال بالای شصت درصد.. بعد از برخورد دفعه قبلمون و تعریفی که ازش پیش صاحبکارش کردم.. امشب مدام نگاهش به سمت خودم کشیده می شه و این یعنی.. درست پیش رفتن.. قدم بعدیم!

دستی روی ریشم واسه مرتب کردنش کشیدم و رفتم بیرون.. منتظرم باش درین کاشانی.. امشب قراره خیلی اتفاق واسه شکل گرفتن رابطه امون بیفته!

×××××

- خانوم کاشانی؟ خانوم کاشانـــــــی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بلند آقای سمیع چاییم و نصفه نیمه ول کردم و سریع از اتاق استراحتمون زدم بیرون.. با اخمای درهم جلوی در وایستاده بود و طبق معمول نگاهش به ساعتش بود که مثلاً میزان تاخیر و بسنجه و وقتی من و دید گفت:

- خانوم شما دیگه داری شورش و در میاری با این کار کردنت!

آب دهنم و قورت دادم و ناباورانه لب زدم:

- چـ.. چی کار کردم مگه؟

- دو ساعته تو اتاق استراحتی که چی...

- آقای سمیع به خدا فقط ده دقیقه...

- انقدر جواب من و نده! مگه قرار نشد امروز تمام و کمال مسئول رسیدگی به سفارش آقای محمدی و مهموناشون باشی.. پس چرا تو سالن نیستی؟!

حالا دیگه منم با ناباوری نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه قرار نبود نه و نیم اینجا باشن؟ هنوز که نیم ساعت مونده!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_30

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی می خوای انقدر وایستی تا برسن و بعد بدو بدو بری دنبالشون؟ من از یه ساعت پیش نگفتم کارات و بقیه انجام بدن که بیای بشینی تو اتاق استراحت.. برو وایستا کنار میزشون که هروقت اومدن بهشون خوش آمد بگی! صندلی ها رو براشون عقب بکشی.. مگه من همه اینا رو بهت نگفتم؟ امروز..

- به خدا من می خواستم..

- گفتم یا نگفتم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با قورت دادن مداوم آب دهنم جلوی تشکیل بغضم و بگیرم..

- گفتید!

- پس اگه دو دقیقه دیگه سر پستت نباشی دیگه نمی خوام تو این رستوران ببینمت.. امشب زیر ذره بین منی کاشانی.. فقط اگه ببینم یا بفهمم ناراضی ان از سرویس دهی.. اون وقت منم تو گزارش هفتگی که باید به رئیس هتل بدم می نویسم که اصلاً همکاری خوبی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه چشم.. چشم آقای سمیع.. الآن میرم!

نگاه چپی بهم انداخت و رفت تو سالن.. منم با پوف کلافه ای برگشتم تو اتاق استراحت واسه مرتب کردن سر و وضعم.. برعکس استاد تقوی که کلاً فقط با من مشکل داشت.. آقای سمیع ثابت کرده بود که اخلاق بدش.. شامل حال همه پرسنل می شه..

ولی خب برای من یه کم بیشتر.. چون.. می دیدم که زیاد راضی نیست از سر و وضع و شکل و شمایلم و ترجیح می داد.. منم مثل بقیه به خودم برسم و یه جورایی چشمای مشتری های رستوران با دیدنم برق بزنه!

هرچند که چیزی به روم نمی آورد ولی.. انقدری حواسم جمع بود که بفهمم و مطمئناً اگه یه روز همچین چیزی ازم می خواست.. با وجود نیازم به این شغل دیگه حاضر نمی شدم اینجا کار کنم!

بعد از مرتب کردن شال و لباسام و تمدید رژ لبی که با وجود کمرنگ بودن به خاطر خوردن کیک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و چایی همون یه ذره اش هم پاک شده بود خواستم برم بیرون که قبلش یه نگاهی به گوشیم انداختم..

علیرضا هنوز جواب پیامم و نداده بود.. بعد از اینکه فهمیدم شرکت میران.. واسه امشب میز رزرو کردن و من طبق خواسته خودشون واسه سرویس دهی باید بیشتر از ساعت همیشگی اینجا بمونم بهش پیام دادم و گفتم امشب دیر کارم تموم می شه تا قرار و بذاره واسه یه شب دیگه.. ولی فعلاً که جوابی ازش نگرفته بودم!

به ناچار.. گوشیم و برگردوندم تو کیفم و راهی سالن شدم.. شاید اگه.. به هر دلیل دیگه ای مجبور بودم اضافه تر تو رستوران بمونم کلافه و عصبی می شدم ولی.. حالا.. خودمم بدم نمی اومد به سفارشات این شرکت و مهموناش رسیدگی کنم..

فقط به خاطر اون اولین آدمی که راضی بود از کارم و جلوی سمیعِ همیشه شاکی و طلبکار خوب ازم دفاع کرد.. به هر حال یه فرصتی بود که می تونستم خودم و توانایی هام و توش نشون بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_31

کنار میز هشت نفره ای که تو آخرین و دنج ترین قسمت سالن.. جایی که تقریباً رفت و آمدی نداشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رزرو شده بود وایستادم و انقدر منتظر موندم تا بالاخره.. دیدمش!

پشت سر چند نفری که شکل و شمایل غربی داشتن پا به رستوران گذاشت و من با قدم های بلند رفتم سمتشون که به محض نزدیک شدنم چشمش به من افتاد و سری برام تکون داد..

لبخندی به روش زدم و مشغول خوش آمد گویی هم به فارسی هم به انگلیسی شدم و با دست به میزی که رزرو شده بود اشاره کردم و ازشون خواستم به اون سمت سالن برن.

خودمم جلوتر ازشون راه افتادم و دونه دونه صندلی ها رو برای نشستنشون عقب کشیدم و منتظر موندم تا بشینن و منم طبق دستور و آموزش های سمیع صندلیشون و بکشم جلو که قبل از حرکتم رئیس شرکت دستش و جلوم نگه داشت و با جدیت و یه کم اخم گفت:

- لازم نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استرس داشت بیچاره ام می کرد و فقط خدا خدا می کردم به چشمش نیاد.. واسه همین سرم و بالا نگرفتم و خیره به زمین لب زدم:

- وظیفه امه.. باید انجام بدم!

- گفتم لازم نیست! همه خودشون دست دارن می تونن صندلیشون و جلو بکشن!

اینبار نتونستم بی تفاوت بمونم.. سرم و بلند کردم و نگاه قدرشناسنامه ام و به صورتش دوختم..
چقدر با درک و شعور به نظر می رسید که واسه جلب توجه و کلاس گذاشتن پیش مهموناش حاضر نمی شد با منی که گارسون این رستوران بودم هر برخوردی که دلش می خواد داشته باشه رو حساب اینکه وظیفه امه و باید انجام بدم!

شاید واقعاً وظیفه ام بود و سمیع حق داشت که سختگیر باشه رو این مسائل ولی خب.. من هنوز زیاد کنار نیومدم با این موضوع که البته فقط مختص یه سری مشتری های خاص بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر حال چون خواست خود مشتری بود دیگه اصرار نکردم.. عقب وایستادم تا وقتی همه اشون جاگیر شدن و بعد یه بار دیگه بهشون خوش آمد گفتم و از رو لیستی که توی تبلت بود پیش غذایی که خودشون از قبل انتخاب کرده بودن و خوندم و ازشون خواستم اگه چیزی اضافه تر می خوان بگن که همه همون لیست و تایید کردن و من راضی از خوب پیش رفتن قدم اول.. راه افتادم سمت آشپزخونه واسه آوردن پیش غذا..

ولی زیادم خوش شانس نبودم که سمیع خفتم کرد و با اخمای درهم شده اش نزدیک شد.. خیلی سریع فهمیدم چی می خواد بگه که مظلومانه و دستپاچه لب زدم:

- به خدا خودش خواست.. من داشتم صندلی و می کشیدم جلو براشون..

- خودش خواست که خواست. تو باید وظیفه ات و تحت هر شرایطی انجام بدی!

- من.. من گفتم بهشون که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظه با دیدن میران محمدی که درست مثل اون شب حین توبیخ کردن سمیع پشت سرش ظاهر شد حرف تو دهنم ماسید و آب دهنم و قورت دادم که سمیع هم مسیر نگاهم و دنبال کرد و برگشت سمتش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_32

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلافاصله تو مودِ چاپلوسانه همیشگیش قرار گرفت و یه کم به جلو خم شد..

- خیلی خوش آمدید جناب.. بچه ها دارن پیش غذاتون و آماده می کنن.. تا چند دقیقه دیگه خدمت می رسن..

سری تکون داد و پرسید:

- می تونم از سرویس اینجا استفاده کنم؟

- بله بله حتماً! خانوم کاشانی.. لطفاً راهنماییشون کنید!

چشمی زیر لب گفتم و با سر پایین افتاده جلوتر ازش راه افتادم برم که با صداش و حرفی که خطاب به سمیع زد قدم هام به زمین چسبید..

- می دونید چرا از بین اینهمه هتل و رستوران.. اینجا رو انتخاب کردم واسه قرار با مهمون های خارجیمون؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیع درجا فهمید بازم اونی که قراره مورد انتقاد قرار بگیره خودشه نه من که نفس عمیق و مطمئناً کلافه ای کشید ولی به ناچار با همون احترام جواب داد:

- خیر!

- چون اینجا جزو معدود رستوران های با کیفیتیه که پرسنل خانوم داره و من خواستم نشون بدم.. ما هم می تونیم مثل اونا از خانوم ها تو خیلی از شغل ها بهره ببریم و این برچسب شغل زنونه و مردونه رو کنار بذاریم..

- باعث افتخاره! ما همیشه هدفمون...

- حالا می دونید دلیل اصلی اینکه خواستم از بین بقیه پرسنلتون این خانوم مسئول رسیدگی به سفارشات ما و مشتری های خارجیمون باشه چی بود؟

اینبار نگاه تند سمیع من و نشونه گرفت.. یه جوری که انگار که این آدم از سمت من مامور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده بود تا بیاد و این شکلی خودش و مدیریتش و نقد کنه..

- گوشم با شماست!

- برای اینکه خیال نکنن ما از خانوم های مملکتمون به عنوان یه ابزار سوء استفاده می کنیم واسه جذب مشتری.. همین هدفی که رستوران شما داره و باعث شده بقیه پرسنل با هفت قلم آرایش و طرز راه رفتن و طرز حرف زدنشون جلب توجه کنن.. چیزی که از بین اینهمه گارسون.. فقط تو ظاهر و شخصیت این خانوم دیده نمی شه!

سمیع ماتش برد.. انقدری که حتی نتونست با یه حرفی این ادعا رو نقض کنه و بگه همچین چیزی نیست.. شاید اگه منم بودم نمی تونستم اونم وقتی طرف اینجوری زده بود وسط خال!

هرکی ندونه من یکی خوب می دونستم این هدف.. جزو یکی از اصلی ترین هدف های این رستوران بود و خب.. جای تاسف داشت که تا الآنم موفق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوده و از این طریق تونسته مشتری های زیادی رو جذب کنه..

ولی سمیع.. یا حتی خود من.. هیچ وقت فکر نمی کردیم یه مشتری.. حداقل از بین اون آدمایی که پاشون به همچین جاهایی باز می شه.. بخوان از این قضیه غیر مستقیم ایراد بگیرن..

یه جورایی دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که این طرز فکر و این باورها.. فقط مختص منه و هیچ بنی بشری پیدا نمی شه که با این به قول آفرین تفکراتِ عصر یخبندانی من موافق باشه.. ولی حالا.. یه نفر دیگه هم پیدا شده بود و این.. هم برام عجیب بود و هم.. جالب!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_33

هنوز سمیع حرفی برای جواب پیدا نکرده بود که ضربه آخر زده شد..

- فقط خواستم بدونید.. حداقل برای من و مهمونام.. این تشریفات هیچ اهمیتی نداره و لطفاً دفعه بعد.. شان و شخصیت یه خانوم و با دستورِ عقب جلو کردن صندلی ها یا هزارتا کار غیر ضروری دیگه که واسه بقیه مشتری ها انجام نمی شه پایین نیارید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه مهلت نداد تا سمیع خودِ لت و پار شده اش و جمع و جور کنه و حرفی بزنه.. برگشت سمت من و با اشاره دست ازم خواست جلوتر ازش حرکت کنم و منِ مات و مبهوت مونده هم به سختی خودم و پیدا کردم و راه افتادم.. با استرسی که.. به طرز عجیبی موقع برخوردم با این آدم چند برابر می شد..

انقدری که وقتی در سرویس و براش باز کردم و عقب وایستادم.. نرفت تو.. خیره به صورتم که مدام سعی داشتم ازش بگیرم لب زد:

- با لولو خور خوره طرفی؟

شنیدن اصطلاح «لولو خور خوره» از زبون کسی که همین چند ثانیه پیش داشت اون جوری لفظ قلم حرف می زد و از شخصیت زنای کشورش دفاع می کرد انقدر عجیب بود که سرم و بالا بگیرم و چشمای گرد شده ام و به صورتش بدوزم تا بفهمم منظورش چیه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با چشم و ابرو به دستای تو هم قفل شده ام اشاره کرد و گفت:

- خیلی می لرزن!

سریع چفت انگشتام باز کردم و کف دست خیس شده ام و به گوشه کتم کشیدم.. دست خودم نبود.. انگار بعد از تعریف کردناش استرسم بیشتر شد که یه وقت پیشش خرابکاری نکنم.. تا این ذهنیت خوبش نسبت به من و کارم از بین نره..

تا اینکه یه کم نزدیک شد و یه کم صورتش و پایین گرفت تا منم سرم و بالا بگیرم و بهش نگاه کنم.. به چشمای قهوه ای روشنی که با مهربونی به صورتم دوخته شده بود.. به صورت پوشیده با ریشی که چهره اش و جا افتاده تر و شایدم.. با جذبه تر نشون می داد..

- چیزی واسه ترسیدن نیست! تا وقتی من.. به عنوان مشتری این رستوران از کارت راضی باشم! صاحبکارتم ازت راضیه و حق توبیخ کردنت و نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم همچنان داشت تو صورتش می چرخید و بدون اینکه خودم بخوام مشغول براندازش شدم.. با این تیپ رسمی و کت شلوار و پیراهن و حتی کراوات مشکی.. شیک تر و مرتب تر از دفعه پیش به نظر می رسید ولی من.. یادمه که اون شبم از تیپ اسپرتش و مدل موهاش و حتی همین ریش های بلندش خوشم اومده بود.. یعنی خب.. نه اینکه این خوش اومدن و به خودم اعتراف کنم فقط.. توجهم جلب شد.. همین!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_34

مثل الآن که می شد گفت.. حداقل از نظر یکی مثل من.. جزو یکی از خوش پوش ترین و خوش چهره ترین مشتری های امشب محسوب می شد و این بوی عطری که دفعه پیش هم موقع گرفتن سفارش به مشامم خورده بود.. نشون از خوش سلیقه بودنش.. یا شایدم همسو بودن سلیقه اش.. با سلیقه خودم داشت!

انقدر ساکت موندم که انگار پشیمون شد از انتظارش واسه جواب گرفتن و راه افتاد سمت سرویس.. منم تند و هولزده لب زدم:

- ممنون!

وایستاد و یه نیم چرخ به سمتم زد.. چیزی نگفت و انگار منتظر توضیح بیشتر بود که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برای دومین بار.. از.. از من و کارم دفاع کردید و.. جلوی توبیخ شدنم و گرفتید.. واقعاً ممنونم!

نه گفت «حقیقت و گفتم» نه گفت «قابلی نداره» نه گفت «خواهش می کنم» و خلاصه این حرفایی که آدما واسه تعارف به زبون میارن..

با یه حالتی که انگار خودشم می دونه در حقم لطف کرده.. چشمکی زد و بدون حرف اضافه ای رفت تو.. منم نفس حبس مونده تو سینه ام و بیرون فرستادم و قدم هام و به سمت آشپزخونه تند کردم..

در حالیکه خدا خدا می کردم تا آخر شب دیگه با سمیع چشم تو چشم نشم.. چون شک نداشتم..
حرصی که از حرفای این آدم تو جونش نشسته بود و سر من خالی می کرد..

هرچند که مهم نبود.. می ارزید به لذتی که با چزونده شدنش نصیبم شد!

*

بالاخره غذای اصلی هم سرو شد و من داشتم واسه یکی از مهمونا مواد تشکیل دهنده کیک ها و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شیرینی های بخش دسر منو رو توضیح می دادم و با توجه به اینکه گفت معده اش با کاکائو سازگار نیست.. کیک هایی که توش کاکائو به کار نرفته بود و معرفی می کردم که یه لحظه چشمم به نگاه خیره میران محمدی روی خودم افتاد..

عجیب بود که حتی تلاش نکرد واسه ظاهر سازی و گرفتن نگاهش.. انگار براش مهم نبود که من مچ نگاه خیره اش و گرفتم و شایدم.. مخصوصاً یه کاری کرد که ببینم این نگاه و..

واسه همین منم اهمیت ندادم و خواستم روم و برگردوندم که اشاره کرد برم سمتش.. سری به تایید تکون دادم و بعد از تموم شدن توضیحاتم کنار صندلیش وایستادم که خیره به منو ولی خطاب به من لب زد:

- روون حرف می زنی!

راضی از تعریف های پی در پی و ادامه دارش گفتم:

- رشته ام.. زبان انگلیسیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری به تایید تکون داد و پرسید:

- سفارش ها رو گرفتی؟

- بله فقط نوشیدنی..

- واسه همه چایی بیار!

- آخه.. شاید همه دوست نداشته باشن!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_35

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره سرش و از منو بلند کرد و زل زد به چهره متعجبم.. جوری که یه کم.. فقط یه کم.. دست و پام و گم کردم و حتی یه قدم عقب رفتم که گفت:

- مهم نیست.. وقتی ما میریم اونور و خودمون و با فرهنگ و غذاهاشون مطابقت میدیم.. اونا هم وقتی میان تو کشورمون باید همین کار و بکنن.. هوم؟

ابروهام پرید بالا.. اینهمه دقت و توجهش رو این مسائل و اینکه سعی نمی کرد با چاپلوسی واسه مهمونای خارجیش خودش و نشون بده.. در واقع شخصیتی که درست نقطه مقابل یکی مثل سمیع بود.. باعث تعجبم می شد.. اینهمه اعتماد به نفس.. از کجا تو وجودش جمع شده بود که فکر می کرد بدون این کارا هم موفق می شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی با نگاه دقیق به چشم هاش هم می شد این و فهمید.. انگار می دونست همیشه حق با اونه و برنده میدون.. شایدم.. واقعاً همین بود!

نگاهش طوری بود که راه هر مخالفتی و رو خودش می بست واسه همین سرم و در جواب حرفش به تایید تکون دادم و واسه فرار از این خیرگی تموم نشدنیش خواستم برم که صداش بلند شد:

- سفارش من و نمی گیری؟!

دندونام و محکم فشار دادم و چشمام و بستم.. همین حرف و دفعه پیش که اومده بود اینجا هم زد و این یعنی.. داره رفته رفته به آمار سوتی دادنم پیش این آدم اضافه می شه!

لبخند ساختگی رو لبم نشوندم و برگشتم سمتش..

- ببخشید.. حواسم نبود!

در حالیکه سعی کردم اصلاً تو چشماش نگاه نکنم.. بهش نزدیک شدم و خیره به تبلتم لب زدم:

- بفرمایید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوتش که طولانی شد سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. روش هنوز سمت من بود ولی نگاهش.. به جای صورتم.. موهای بیرون زده از شالم و نشونه گرفته بود با اخمایی که می تونست بند دل هر کسی و پاره کنه!

طی یه واکنش غیر ارادی به خیال اینکه موهام سیخ شده یا بد مونده دستم و روی سرم کشیدم و تازه فهمیدم شالم زیاده رفته عقب و نصف موهای سرم بیرونه..

تبلت و گذاشتم رو میز و سریع مشغول درست کردنش شدم و تو همین حالم.. نمی دونم چرا ولی.. نگاهم و از صورتش و اون اخمای درهم نگرفتم!

انگار.. انگار منتظر گرفتن تاییدش بودم و این حرکت ها و رفتارهای بعید.. واسه خودمم عجیب بود! ولی خب.. همینکه اخماش از بین رفت و نگاهش آروم شد منم نفس راحتی کشیدم و دوباره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تبلت و برداشتم و برای اینکه مثلاً نشون بدم نفهمیدم دلیل اینهمه مکثش چیه گفتم:

- سفارشتون و نمی گید؟

بالاخره نگاه خیره اش از موهام کنده شد.. نمی دونم درست دیدم یا نه.. ولی یه نیمچه لبخندی رو لبش نشست و کوتاه گفت:

- حواسم نبود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_36

یه جورایی حرف خودم و به خودم برگردوند و من.. در حالیکه سعی می کردم به این فکر نکنم که چرا این حرف و زد یا اینکه اصلاً حواسش کجا بود.. خیره به تبلت منتظر موندم تا بالاخره سفارشش و داد و من قدم هام و به سمت آشپزخونه تند کردم..

خدا خودش امشب و به خیر بگذرونه با این استرس تموم نشدنی من و ضربان قلبی که به بیشترین سرعت و شدت خودش رسیده بود!

*

با رفتن میران محمدی و مهموناش.. نفهمیدم چه جوری لباسام و عوض کردم و حاضر شدم و زدم از هتل بیرون.. دیرم شده بود و از این ساعت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد خودمم یه جورایی وحشت می کردم که پام و تو خیابون بذارم و معمولاً انقدری شجاع نبودم که تا هر ساعت دلم بخواد بیرون از خونه باشم..

به خصوص تو این خیابون خلوتی که از یه ساعتی به بعد به ندرت توش پرنده پر می زد و از اونجایی که حتی به اسنپ هم اعتماد نداشتم..
ترجیح دادم قدم هام و به سمت آژانس سر خیابون که دیگه تقریباً صاحبش من و می شناخت و راننده های مورد اعتماد و چشم پاکش و همراهم می فرستاد.. هدایت کنم..

ولی هنوز انقدری از هتل دور نشده بودم که شنیدن صدایی قدم هام و شل کرد. انگار یه نفر تو تاریکی سر کوچه وایستاده بود و قبل از اینکه برگردم سمتش دوباره صداش به گوشم خورد:

- اینورم! خوشگل خانوم!

شنیدن همین حرف کافی بود تا به مزاحم بودن این آدم پی ببرم و قدم هام و تند که نه.. کاملاً بدوئم سمت سر خیابون ولی.. انگار به همین راحتی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر می کردم نبود و اون آدمم قصد بیخیال شدن نداشت که دو سه قدم بیشتر نرفته از پشت کشیده شدم و دستی که روی دهنم نشست اجازه جیغ زدن و کمک خواستن و ازم گرفت!

با این حال ساکت نموندم و تو همون حالی که نمی دونستم کجا ولی داشتم به عقب کشیده می شدم شروع کردم به تقلا و حتی گاز گرفتن دست کثیفی که دور دهنم نگه داشته بود ولی.. از زوری که داشت مشخص بود که این فشارهای کوچیک من هیچ تاثیری روش نداره!

در عین حال که به خاطر فشار دستش دور دهنم داشتم خفه می شدم.. از قلبی که داشت سینه ام و می شکافت فهمیدم که چیزی به سکته کردنم نمونده و انگار.. زندگی همین امشب.. تو همین نقطه دیگه برام تموم می شه!

کم نداشتم مزاحم هایی که تا یه مسیری دنبالم می اومدن و بعد که می دیدن قرار نیست بهشون پا بدم راهشون و می گرفتن و می رفتن ولی.. تا حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش نیومده بود یه نفر اینجوری خفتم کنه و با احتمال قطع به یقین بخواد.. دخلم و بیاره!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_37

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و تا همون کوچه خلوتی که توش وایستاده بود کشوند و تازه اونجا با حرفا و سر و صداهای دیگه فهمیدم باید اشهدم و بخونم.. طرف یه نفر نبود که یه احتمال ناچیز واسه فرار کردنم از دستش وجود داشته باشه.. چند نفر بودن و من.. واسه خلاص شدن.. فقط و فقط به یه معجزه احتیاج داشتم!

- دخل و دون کیفش و بریز بیرون ببینم چی توش هست!

با این حرف بیشتر تقلا کردم و مشت لگد پروندم و جیغ هایی که خفه بود و بی صدا کشیدم ولی بازم فایده ای نداشت و همه وسایلم تو یه چشم بهم زدن پخش زمین شد..

گوشیم تو جیب مانتوم بود و هنوز پیداش نکرده بودن.. حتی پول نقد زیادی هم همراهم نداشتم و تنها چیز با ارزشم کارت عابر بانکم بود که توش همه موجودی و دار و ندارم و نگه می داشتم..

وقتی از گوشه چشم دیدم که یکیشون از بین وسایلم صاف رفت سراغ همون.. واسه چندمین بار دست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دور دهنم و گاز گرفتم و اینبار انقدر محکم که بالاخره انگار یه دردی بهش رسید.. هرچند که چند برابرش و نصیب خودم کرد وقتی دستش و برداشت و با همون دست جوری کوبوند تو صورتم که همه چیز جلوی چشمم چرخ خورد و تا چند ثانیه حتی نمی تونستم صداهای اطرافم و درست و حسابی بشنوم!

چند قدم تلو تلو خوردم و قبل از اینکه بیفتم رو زمین دستی از پشت یقه مانتوم و گرفت و من و کشید بالا.. تو تاریکی کوچه و چشمایی که مدام تار می شد خوب نمی تونستم قیافه اش و تشخیص بدم ولی می فهمیدم که داره حرف می زنه و تو گوش من هیچی جز یه صدای زنگ ممتد شنیده نمی شد!

تا اینکه کم کم علائم حیاتیم برگشت و من با یه دم عمیق و بازدم لرزون به زندگی که نه به جهنمی که توش گیر افتاده بودم برگشتم و صدای نحسش و بالاخره شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کری عوضی؟ وقت لاس زدن نداریما! رمز این کارتت و میدی یا همینجا جرت بدیم؟

یقه مانتوم هنوز تو دستش بود و من همچنان در تلاش واسه خلاص شدن! به نفس نفس افتاده بودم و مطمئناً صدام به گوش هیچ کدومشون نمی رسید ولی باز زور خودم و زدم و نالیدم:

- ولم کنید.. ولم کنید.. ولم کنید!

از همون مانتوم تکون محکمی بهم داد و صداش و برد بالا..

- بنال سلیطه واسه من ادا در نیار!

قبل از اینکه بخوام تصمیم بگیرم تحت هیچ شرایطی حرف نزنم و رمز و نگم.. برق چاقویی تو دست یکیشون وسط اون تاریکی به چشمم خورد و آب دهنم و با وحشت قورت دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_38

توان بدنم لحظه به لحظه داشت بیشتر تحلیل می رفت و با اینکه حالا دیگه خودمم می خواستم واسه حفظ جونمم که شده حرف بزنم و رمز کارت و بگم تا دست از سرم بردارن.. قدرت تکلمی تو وجودم حس نمی کردم که بخواد چیزی رو به زبون بیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط عین یه ماهی دهنم باز و بسته می شد.. شاید برای گرفتن اکسیژن.. شایدم برای به زبون آوردن حرف.. ولی تو هیچ کدوم موفق نشدم و کم کم چشمام سیاهی رفت!

زانوهامم شل شد و داشتم به سمت پایین کشیده می شدم که صدای قدم های پر شتابی از پشت سرم به گوشم رسید و صدای کسی که داد زد:

- چه خبره اونجـــــا؟

یکیشون هولزده و دستپاچه گفت:

- یکی داره میاد.. یکی داره میاد.. تیز برو موتور و بیار.. تا ما برسیم.. یالا!

صدای قدم ها نزدیک تر شد و همین باعث شد یارو من و از همون یقه مانتوم با تمام زورش به عقب پرت کنه و منی که تعادل نداشتم محکم به دیوار پشت سرم برخورد کردم و همزمان با بلند شدن ناله پر از درد و درموندگیم.. سر خوردم روی زمین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا صدای دور شدن قدم های اونا بود که تو گوشم پر شد و با اینکه داشتم هشیاریم و از دست می دادم.. هنوز حواسم بود که اینجا جای خوبی واسه بیهوش شدن نیست و ممکنه چند دقیقه بعد یه نفر دیگه بیاد و همین بلا.. یا بلایی بدتر از این سرم بیاره!

واسه همین به زور لای چشمام و باز کردم تا موقعیتم و بسنجم.. ولی تاری دیدم قدرت تشخیصم و ازم گرفته بود.. تنها چیزی که می تونستم ببینم.. هیبت نسبتاً بزرگ کسی بود که چون درست از جلوی چراغ کوچه داشت بهم نزدیک می شد نور نمی ذاشت چهره اش و ببینم.. فقط.. بوی عطر آشناش تو مجرای تنفسیم پیچید و بوی سیگاری که اونم انگار.. قبلاً به مشامم خورده بود!

به شکل یه سایه بود.. سایه ای که رفته رفته بیشتر روم می افتاد.. سایه ای که حس می کردم اون لحظه بهش احتیاج دارم و خدا خدا می کردم واقعاً مثل یه سایه همراه و یاور باشه.. نه مثلِ.. مثل یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بختک.. یکی بدتر از این عوضیا.. که بیفته رو سر زندگیم و.. شیره جونم و بکشه بیرون!

×××××

روی پاهام جلوی دختره که چسبیده به دیوار از حال رفته بود.. نشسته بودم و واسه اطمینان از اینکه واقعاً بیهوشه یا خودش و زده به غش تکونش دادم..

- هی.. خانوم؟ بیداری؟

ریسک کردم و اسمش و صدا زدم چون مطمئناً به شنیدنش واکنش نشون می داد:

- درین؟

ولی نه! جدی جدی بیهوش شده بود! همه چیز درست پیش رفت! همه چیز همونجوری بود که طرح ریختم و برنامه ریزی کردم ولی.. نمی فهمیدم چرا از حال رفت! فقط به خاطر اینکه کوبیدش به دیوار.. یعنی.. یعنی انقدر زپرتی و بی جون بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_39

هنوز فکری به ذهنم نرسیده بود تا وقتی از جلوش بلند شدم و خواستم اونم بلند کنم که یه لحظه نور چراغ پشت سرم روی صورتش افتاد و من خشک شدم با دیدن کبودی و خونمردگی روی صورتش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که مطمئناً جای دستای اون نره غول بی شاخ و دمه!

چه غلطی کرده بود؟ این.. این دیگه خارج از برنامه بود! حق نداشت روش دست بلند کنه.. اونم انقدر محکم که این شکلی از حال بره!

دیگه بیشتر از این تعلل نکردم تا فکرای توی سرم.. من و به سمت پشیمونی بکشونه.. فقط دولا شدم و دستام و سر دادم زیر بدنش و زیر لب غریدم:

- کثافت.. کثافت حرومزاده! دارم برات!

نفساش منظم بود و انگار فقط از ترس و ضعف غش کرده بود.. ولی خب.. هرکاری یه تاوانی داره! اون کسی که باید خون این دختر و تو شیشه می کرد من بودم.. نه کس دیگه!

تا کنار ماشین که سر کوچه پارک شده بود تو بغلم بردمش.. دختره وزنی نداشت.. از زور عصبانیت و فشاری که به خاطر سرپیچی از دستورم بهم وارد شده بود.. به نفس نفس افتاده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذاشتم رو صندلی جلو و بعد از خوابوندن صندلی خواستم خودمم سوار شم که یه لحظه یادم افتاد کیف و وسایلش هنوز وسط کوچه پهنه..

در ماشین و بستم و برگشتم تو کوچه.. هرچی به چشمم رسید جمع کردم و ریختم تو کیفش و همینکه برگشتم با دیدن مردی که کنار ماشین وایستاده بود و از شیشه داشت داخل و نگاه می کرد.. به قدم هام سرعت دادم و با عصبانیت رفتم سمتش!

تو این وضعیت با این اعصابی که ازم خورد شده بود.. فقط سر و کله زدن با یه الدنگ دیگه رو کم داشتم.. نتونستم صبر کنم تا بهش برسم و همینکه نزدیکش شدم صدام و بردم بالا..

- هی آقا.. چی و داری دید می زنی اونجا؟

سریع برگشت و با دیدن من و عصبانیتم خودش و جمع و جور کرد و گفت:

- شرمنده من.. امممم.. قصدِ.. قصد مزاحمت نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی دقیقاً همین کار و کردی!

- نخیر بنده.. بنده این خانوم و می شناسم!

ابرو هام پرید بالا و حین انداختن کیفش رو صندلی عقب ماشین لب زدم:

- جداً؟ از کجا؟

نفس کلافه ای کشید و گفت:

- می شه قبلش شما بگید چی شده؟ اتفاقی افتاده براشون؟

یه قدمیش وایستادم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم.. طی تحقیقات و تعقیب و گریزام تا حالا با این یارو برخورد نداشتم.. حالا یهو از کجا پیداش شده بود؟

- من هنوز نفهمیدم با کی طرفم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_40

- من.. باهاشون.. یعنی قرار بود که با هم...

کاملاً مشخص بود که دست و پاش و گم کرده و خب.. با توجه به سن و سالش که بالا میزد..

همچین چیزی بعید و عجیب بود.. هرچند این نگاه خیره و طلبکارانه منم.. مزید بر علت شده بود روی این دستپاچگیش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه یه کم به خودش اومد و اخماش رفت تو هم..

- منم مایلم اول شما خودتون و معرفی کنید.. تا جایی که بنده می دونم.. یعنی همونطور که خودشون گفتن.. کسی تو زندگیشون نیست.. نه دوست پسری.. نه نامزدی..

پوزخندی زدم و سرم و به تایید تکون دادم..

- دقیقاً همون چیزی که من می دونم!

- ما قرار گذاشتیم که با هم آشنا بشیم..

نمی دونم قیافه ام اون لحظه چه شکلی شده بود.. ولی مطمئناً تاثیر لازم و روی طرف مقابل داشت که یارو هول کرد و به خیال اینکه من جدی جدی یه نسبتی باهاش دارم گفت:

- البته.. فقط به صورت نمایشی.. یه جورایی توافق کردیم! الآنم.. جلوی در هتل با هم قرار داشتیم پس.. اگه اجازه بدید من...

دستش که به سمت دستگیره ماشین دراز شد سریع مچ دستش و گرفتم و با خشونت کشیدمش عقب..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی باعث شده که فکر کنی من می ذارم دستت به نامزدم بخوره؟

با این حرفم وا رفت و مچ دستش و از لای انگشتام درآورد..

- من فکر نمی کردم که ایشون نامزد داشـ... یعنی خودشون گفتن که..

- الآن دیگه فهمیدی!

انقدر هالو و ساده بود که حتی نخواست مطمئن بشه.. من هیچ اطلاعاتی بهش نداده بودم که بخواد اطمینان حاصل کنه از اینکه جدی جدی نامزدشم.. ولی خیلی سریع ترسید براش دردسر درست بشه از رابطه داشتن با یه زن متاهل که سرش و چند بار به تایید تکون داد و با یه عذرخواهی زیر لب راه افتاد سمت ماشینش که بالاتر از ماشین من پارک شده بود!

تا وقتی سوار شد همونجا وایستادم و نگاهش کردم و وقتی دیدم هنوز راه نیفتاده رفتم سمتش.. چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضربه به شیشه ماشین زدم و وقتی شیشه رو پایین کشید گفتم:

- این بند و بساط نمایش و توافقی که گفتی بود؟

سرش و که به تایید تکون داد دستم و بردم داخل و چند ضربه به شونه اش زدم..

- جمعش می کنی! به سلامت!

مشخص بود که هم عصبانیه و هم شرمنده.. ولی دیگه حرفی نزد و فقط پاش و گذاشت رو گاز و رفت.. منم پوزخندی به شرف و غیرتی که گذاشت این دختر اینجا با من تنها بمونه زدم و راه افتادم سمت ماشین!

دختره احمق بین همه پیامبرا.. جرجیس و انتخاب کرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_41

سوار ماشین شدم و خواستم بدون معطلی ماشین و روشن کنم و راه بیفتم سمت خونه اش ولی پشیمون شدم و قبلش شماره مدیر چاپلوس رستوران و از روی کارتی که اون شب بهم داده بود تا واسه قرارهای فوری به جای رستوران به خودش زنگ بزنم و برداشتم و تماس و برقرار کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می تونستم بعداً همینجوری هم بگم آدرس خونه اش و از صاحبکارش گرفتم ولی.. نباید مو لا درز نقشه ام می رفت.. ممکن بود دختره بره ازش بپرسه و اونم انکار کنه.. پس باید حساب شده عمل می کردم!

- بله؟

- سلام.. آقای سمیع؟!

- خودم هستم.. بفرمایید؟

- من میران محمدی هستم!

احتیاجی به توضیح اضافه نبود و خیلی سریع شناخت..

- سلام جناب.. عرض ادب! بفرمایید.. در خدمتم!

منم بدون معطلی رفتم سر اصل مطلب و گفتم:

- آدرس خونه یکی از پرسنلتون و می خواستم.. همون خانومی که امشب مسئول رسیدگی به سفارشات ما بود.. خانومِ... کاشانی اگه اشتباه نکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببخشید برای چه کاری؟

- داشتم از هتل برمی گشتم که دیدم تو یکی از کوچه ها بیهوش افتادن رو زمین.. اگه آدرس و بدید تا زودتر برسونمشون خونه ممنون می شم!

- جناب.. من.. واقعاً شرمنده ام! ولی می تونید.. می تونید از گوشیش استفاده کنید و به خانواده اش خبر بدید..

دستم و محکم کشیدم رو صورتم.. حالا اینم داشت واسه من موش می دوئوند!

- گوشیشون و پیدا نکردم.. احتمالاً ازش زدن.. شما آدرس و بدید.. با مسئولیت من!

یه کم مکث کردم و برای اینکه شرمنده اش کنم ادامه دادم:

- مطمئن باشید اگه قرار بود بدزدمشون آدرس خونه اشون و لازم نداشتم!

- نه نه قربان! این چه حرفیه.. جسارت نشه.. منظوری نداشتم! چشم همین الآن آدرس و به همین شماره اس ام اس می کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تماس و قطع کردم و با یه نیم نگاه به دختره که هنوز بیهوش بود و علائمی حتی به اندازه یه پلک زدن از خودش نشون نمی داد.. نفسم و فوت کردم و اینبار به شماره اون عوضی اس ام اس فرستادم:

«دهن خودت و دار و دسته ات امشب سرویسه حروم لقمه!»

بلافاصله پیام داد:

«چرا آقا چی شده مگه؟»

«گفتم دستت بهش نمی خوره! گفتم فقط می ترسونیش! نگفتم؟!»

«گفتید آقا ولی جور دیگه ای نمی شد.. خیلی سرتق بازی درآورد!»

«سرتق بازی اصلی و امشب من بهت نشون میدم تا یاد بگیری.. وقتی یه حرفی می زنم اون حرف یعنی حکم.. یعنی دستور.. حق سرپیچی نداری!»

گوشی و پرت کردم تو کنسول و پام و گذاشتم رو گاز.. از اینکه خللی تو برنامه هام پیش می اومد عصبی می شدم و حالا.. ترجیح می دادم دختره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فعلاً بیدار نشه چون با این حجم از کلافگی و عصبانیتم.. سخت می تونستم فرو برم تو مود نقشم..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_42

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینطورم شد و دیگه تقریباً نزدیک خونه اشون بودیم که چشماش و باز کرد و یه کم رو صندلی جا به جا شد.. سریع ماشین و کشیدم کنار و یه نیم چرخ به سمتش زدم.. که بعد از چند تا پلک نگاه گیج شده اش و به صورتم دوخت و یهو عین برق گرفته ها سیخ سر جاش نشست و به نفس نفس افتاد..

- چی.. چی می خوای؟

چراغ ماشین و روشن کردم و خیره شدم به چهره ترسیده اش..

- خوبی خانوم؟

چشماش و که در اثر نور چراغ بسته بود آروم باز کرد و انگار تازه تونست چهره ام و تشخیص بده ولی باز چیزی از تعجبش کم نکرد و نگاهش و اینبار به خیابون دوخت..

- من.. باید برم.. اینجا چیکار می کنم؟ دیرم شده.. بـ... ببخشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش رفت سمت دستگیره ماشین که سریع مچ باریک اون یکی دستش و گرفتم و با یه فشار و کشیدنش به عقب مجبورش کردم تو ماشین بمونه و با جدیت گفتم:

- نمی ذارم با این وضع بری! به قدر کافی من و ترسوندی با حال و روزت.. اگه تا چند دقیقه دیگه بهوش نمی اومدی می بردمت بیمارستان!

رنگ و روش به شدت پریده بود و لبای خشک شده اش می لرزید.. نمی دونم شاید.. شاید زیاد بود براش ترسی که امشب بهش وارد کردم.

هرچند که تقصیر اون عوضی شد و من نمی خواستم تا مرز سکته کردن پیش بره.. فقط.. قرار بود یه قهرمان بشم توی ذهنش! یه آدم قابل احترام! یه کسی که توجهش و بیشتر از قبل به خودش جلب کنه.. همین!

دستم و دراز کردم و از تو زیپ پشت صندلی عقب.. بطری آبی که واسه همین کار اونجا گذاشته بودم و برداشتم و گرفتم سمتش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیا یه کم بخور حالت جا بیاد!

انگار خیلی بهش احتیاج داشت که دستم و رد نکرد.. ولی حتی نتونست با یه فشار کوچیک در پلمپ بطری و باز کنه انقدر ضعیف و ناتوان شده بود..

واسه همین دوباره ازش گرفتم و بعد از باز کردن در پسش دادم.. زیر نگاه خیره من که قصدی واسه گرفتنش نداشتم آب خوردن هم مسلماً دیگه کار راحتی محسوب نمی شد.. واسه همین فقط چند قلپ خورد و با همون دستای لرزون بطری و بهم برگردوند..

- مرسی!

سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم که خودش پرسید:

- کار شما بود؟

یه لحظه ماتم برد.. منظورش چی بود؟ یعنی فهمید؟ نه.. ممکن نیست! هیچ دلیلی نداره که بخواد همچین حدسی بزنه.. با این حال می دونستم این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوت شک بر انگیزه براش که تا خواستم چیزی بگم سرش و بلند کرد و خیره تو چشمای متعجبم گفت:

- شما من و.. نجات دادی از دستشون؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_43

@darkhast_romanh
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم و سریع به خودم اومدم..

- آره من.. داشتم برمی گشتم خونه.. که دیدم تو کوچه شلوغ پلوغه! راستش اول نمی خواستم برام دردسر بشه و بدون اینکه بفهمم قضیه چیه رفتم.. ولی بعد پشیمون شدم!

نگاهم یه لحظه روی صورتش که حالا کبودیش بیشتر شده بود افتاد و اینبار صادقانه با اشاره به صورتش گفتم:

- اگه زودتر می اومدم به این روز نمی افتادی!

- همینکه اومدید خوبه.. چون.. وضع داشت.. بدتر می شد.. یکیشون چاقو داشت.. من.. خیلی ترسیده بودم اصلاً.. اصلاً تا حالا همچین.. موردی پیش نیومده بود که بدونم باید.. چیکار کنم!

با بلند شدن صدای گریه اش لب پایینم و تو دهنم کشیدم و خیره به خیابون نفسم و از بینیم بیرون فرستادم.. چاقو!! اون عوضی چاقو هم با خودش آورده بود؟ دیگه تا کجا می خواست پیش بره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی من خوب و دقیق روشنش نکرده بودم؟ یعنی به اندازه کافی تفهیم نشده بود؟ یا با خلاقیت خودش زیرآبی رفته!

نه.. دیگه وقت اعتراف بود.. مثل اینکه جدی جدی بی عقلی کرده بودم با اعتماد به اون ولد زنا!
هرچند که خوب می دونستم چیکار کنم باهاش!

سرم و که به سمتش برگردوندم هنوز داشت گریه می کرد.. اصلاً اعصاب دخترایی که دم به دقیقه آبغوره می گرفتن و نداشتم و چقدر سخت بود تو این شرایط تبدیل شدن به یکی دیگه!

از تو داشبورد جعبه دستمال کاغذی رو درآوردم و گرفتم سمتش که حین بالا کشیدن بینیش یه برگ برداشت و آروم مشغول پاک کردن صورتش شد که یه لحظه دستش از حرکت وایستاد و با بهت اینور اونور و پایین صندلیش و نگاه کرد..

- وسایلم.. وسایلم کو؟ همش موند همونجا؟

از رو صندلی عقب کیفش و برداشتم و گذاشتم رو پاش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گوشیت و پیدا نکردم!

بازدمش و با خیال راحت بیرون فرستاد و دست کرد از تو جیب مانتوش گوشیش و درآورد..

- اینجاست!

بعد از روشن کردن صفحه اش.. احتمالاً با دیدن پیام های بی پاسخ سریع و هولزده.. با صدای گرفته و خشدار شده اش گفت:

- من.. دیگه باید برم.. خیلی دیرم شده.. مرسی بابتِ...

وسط حرفاش همینکه دید ماشین و دوباره به حرکت درآوردم ساکت شد و با تعجب بهم زل زد که گفتم:

- اگه قرار بود اینجا پیاده ات کنم می ذاشتم همونجا می موندی دیگه واسه چی با خودم آوردمت؟!

نیم نگاهی بهش انداختم و وقتی دیدم هنوز گیجه و متعجب لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می رسونمت!

با این حرف تازه نگاهش به خیابونایی که مطمئناً به چشمش آشنا بود افتاد و آروم پرسید:

- شما.. آدرس من و.. از کجا آوردید؟

- زنگ زدم از صاحبکارت گرفتم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_44

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه چیزی نپرسید.. انگار خودشم می دونست صاحبکارش محاله به من آدرس نده.. فقط سرش و انداخت پایین با صدایی که به زور شنیده می شد گفت:

- زحمت شد براتون! یه عمر مدیونتونم.. اگه نبودید..

- خواهش می کنم!

از قصد حرفش و قطع کردم چون دیگه واقعاً دلم نمی خواست ادامه بده! این.. این یکی دو درصد پشیمونی وجودم بدجوری داشت فعالیت می کرد.. انقدری که دیگه دلم نمی خواست دختره.. بابت این اتفاقی که همچین ترس و وحشتی تو دلش انداخت.. ازم تشکر کنه!

نمی دونم شایدم داشتم زیادی ملایمت به خرج می دادم به هر حال.. نقشه های بعدیم.. ممکن بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی بیشتر از این بهش صدمه بزنه و من دیگه باید این حس دلسوزی رو تو خودم می کشتم!

نباید گول این ظاهر مظلوم و معصوم و می خوردم و هر روز به خودم یادآوری می کردم که.. مادر این دختر.. چی به سر روح و روانم آورد! اینجوری مطمئناً کارام خیلی راحت تر پیش می رفت!

به سر کوچه اشون که رسیدم.. برای اینکه تابلو نکنم چندین بار تا اینجا اومدم سرعتم و کم کردم و مثلاً مشغول خوندن اسم کوچه ها شدم که با دست به کوچه بالایی اشاره کرد و گفت:

- اون کوچه اس.. اگه همونجا نگه دارید و داخل نرید ممنون می شم!

اصرار بیخود نکردم و ماشین و سر کوچه نگه داشتم.. ولی پیاده نشد و حین بازی با انگشتاش لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونم چه جوری می شه.. لطفتون و جبران کرد! اگه.. اگه خودتون چیزی مد نظرتونه واسه جبران.. بهم بگید لطفاً..

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. خیلی دلم می خواست می تونستم بگم به وقتش جبران می کنی اونم از راه هایی که حتی به فکرتم نمی رسه ولی فقط گفتم:

- جبران لازم نیست! هرکی جای من بود همین کار و می کرد!

- نه نمی کرد! خیلیا اول به دردسر خودشون فکر می کنن!

- منم اولش به همین فکر کردم!

- ولی پشیمون شدید!

حالا که انقدر اصرار داشت من و قهرمان نشون بده چرا بیخودی با تعارف تیکه پاره کردن پای خودم و از قضیه بکشم بیرون.. منم که از اول همین و می خواستم.. یه لطف در حق این دختر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه تثبیت دائمی خودم توی ذهنش.. یه چیزی فراتر از برخوردامون توی اون رستوران!

واسه همین سرم و تکون دادم و بی رودرواسی گفتم:

- باشه در حقت لطف کردم قبول.. ولی احتیاج به جبران نیست!

بالاخره واسه اولین بار از لحظه ای که بهوش اومد همون لبخندی که انصافاً به چهره اش می اومد رو لبش نشست و دستش رفت سمت دستگیره در..

- ممنونم! ببخشید اگه راهتون دور شد.. شبتون بخیر!

- اسمت درینه؟

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_45

با این سوال یهوییم سرش و به سمتم چرخوند و با بهت پرسید:

- بله؟

لبخند کجی زدم و حین خاروندن چونه ام لب زدم:

- همکارت که صدات زد شنیدم!

- آهان.. بله!

کارتم و از جیب کتم درآوردم و گرفتم سمتش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اسم منم که می دونی!

انگار هنوز تو شوک اون اتفاق بود و درکی از دور و برش نداشت.. ربات وار کارت و ازم گرفت..

- بله!

- خوبه! زنگ بزن بهم!

- بله؟

تو دلم یه کوفت غلیظ بارش کردم ولی به روش لبخندی زورکی زدم و گفت:

- تو دایره لغتت کلمه دیگه ای نیست؟!

کف دستش و گذاشت رو پیشونیش و با یه نفس عمیق سعی کرد خودش و آروم کنه..

- ببخشید من.. هنوز گیجم!

- مشخصه!

اینبار تعجبش و فقط با نگاه خیره اش نشون داد که کامل به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- کاری باری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف فهمید که دیگه زیادی داره لفتش میده و سریع در و باز کرد..

- مرسی.. ممنون بازم! لطف کردید.. با اجازه.. خدافظ.. شب بخیر!

در جواب اینهمه حرفی که ردیف کرد فقط سرم و تکون دادم و اونم با قدم های تند.. راه افتاد سمت خونه اشون و من اینبار لبخندی واقعی از تصور درست پیش رفتن قدم بعدیم روی لبم نشست.. شاید یه کم شورتر از چیزی شد که فکر می کردم.. ولی به نفعم تموم شد انگار..

حالا باید منتظر تماسش می شدم که بعید می دونستم زیاد معطلم کنه!

×××××

- بلند شو بریم کلانتری!

نگاه غمگینی به داییم انداختم و جواب دادم:

- بریم کلانتری چی بگیم؟ کلاه سرشون بود.. هوا هم تاریک بود من اصلاً درست حسابی قیافه اشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و ندیدم. الآنم که اتفاقی نیفتاده.. حتی چیزی هم ندزدیدن ازم!

- از کجا معلوم اتفاقی نیفتاده.. حداقل پاشو بریم دکتر!

لیوان آب قندی که زن دایی فریده به زور داشت به خوردم می داد و از جلوی صورتم کنار زدم و رو به دایی که داشت می رفت تا کتش و بپوشه گفتم:

- به خدا خودبم دایی! هیچی نشد! فقط یه دونه زد تو صورتم.. بعد دیگه از حال رفتم انقدر ترسیدم! نه درد دارم نه مشکلی!

وسط راه وایستاد و نگاه پر از شکی بهم انداخت..

- اون یارو که گفتی تا اینجا رسوندت چی؟ اگه وقتی بیهوش بودی یه بلایی...

زن داییم بود که پرید وسط حرفش:

- زبونت و گاز بگیر جمشید! اگه آدم ناسالمی بود که خدای نکرده برمی داشت درین و با خودش می برد.. بنده خدا تا اینجا هم که آوردتش.. مطمئن باش آدم خوبیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_46

اینبار راضی بودم از زن داییم هرچند واسه اینکه داییم زیادی قضیه مربوط به من و بزرگ نکنه داشت اینجوری می گفت ولی.. همینکه من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نجات می داد از این پیله کردن ها و منفی نگری های دایی خوب بود.. دایی هم مثل همیشه حرف زنش براش حجت بود که پوف کلافه ای کشید و نشست رو مبل..

منم می خواستم دیگه کم کم پاشم برم تو خونه خودم که زن داییم برگشت سمتم و با پچ پچ گفت:

- آشنا شدی باهاش؟

مات و مبهوت زل زدم بهش..

- با کی؟

لبخندی موذیانه رو لبش نشست که مثلاً بگه خودت و نزن به اون راه.. ولی وقتی دید جدی جدی گیجم و متعجب لب زد:

- با همونی که تا اینجا آوردت دیگه!

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم بین چشماش جا به جا شد.. حتی نخواست بدونه من با کی اومدم.. طرف کیه.. چیکاره اس.. چند سالشه.. اصلاً مجرده یا متاهل.. اونم تو این شرایط من که هنوز بدنم داشت از ترس اون چند دقیقه می لرزید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً فکر می کرد من باید با هر آدمی که سر راهم قرار می گیره آشنا بشم؟

فکر کردن به این چیزا انقدر عصبیم کرد که خواستم اینبار رودرواسی و این کوتاه بودن زبونم و کنار بذارم و بتوپم به زن داییم که خودش گفت:

- چقدر گیجی تو دختر.. آقا علیرضا رو میگم دیگه.. خواهرزاده حاج خانوم! خبرش و دارم که قراره با هم بیشتر آشنا بشید..

تازه تازه داشت دوزاری کج که هیچ.. کاملاً مچاله شدم می افتاد و فهمیدم چی شد! زن دایی حتی در جریان قرار امروزم با علیرضا بود و فکر کرده اون من و از دست دزدا نجات داده و تا اینجا آورده!

پوزخندی به خیالاتش که فکر می کرد نقشه اش بدون کوچکترین نقصی داره پیش میره و لحظه لحظه بیشتر به هدفش یعنی بیرون کردن من از این خونه نزدیک می شه زدم و گفتم:

- من.. من با ایشون نیومدم! یعنی اصلاً ندیدمشون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف لبخند از رو لبش پر کشید و اخماش رفت تو هم..

- یعنی چی؟ من یه ساعت پیش با خانوم فرجی حرف زدم گفت خواهر زاده اش رفته دم هتل دنبال تو!

اون لحظه عصبانیتم متوجه زن داییم و خانوم فرجی نبود.. همه حرص و خشمم خود علیرضا رو نشونه گرفته بود که با سن بالاش بازم تا این حد تحت امر خاله اش بود و ریز به ریز کاراش و واسه اون شرح می داد.. شاید از اول قرار و توافقمون این بود که با فیلم بازی کردن این دو نفر و گول بزنیم ولی.. اینجوری سر کردن دیگه واقعاً واسه من سخت بود!

اینکه زن داییم مدام من و رفت و آمدام و زیر نظر بگیره و بخواد با این سوالا سر از کارم در بیاره و بفهمه چه حرفایی بینمون رد و بدل شده سخت بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_47

اینکه زن داییم مدام من و رفت و آمدام و زیر نظر بگیره و بخواد با این سوالا سر از کارم در بیاره و بفهمه چه حرفایی بینمون رد و بدل شده سخت بود!

شاید بهتر بود با علیرضا حرف می زدم و ازش می خواستم یکی دیگه رو واسه نقش اصلی این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمایش انتخاب کنه.. البته قبلش باید می فهمیدم.. چرا وقتی بهش پیام دادم که کارم دیر تموم می شه و نیا دنبالم.. بازم اومده بود دم هتل یا شایدم.. به دروغ خاله اش و قانع کرده بود که اومده!

با همه اینا من اون شب هیچ تمایل و حوصله ای واسه نقش بازی کردن نداشتم که رو به زن داییم با خونسردی که مطمئن بودم عصبیش می کنه گفتم:

- نه زن دایی! من با یکی از مشتری های رستوران.. که خیلی آدم خوب و با شخصیتیه اومدم خونه..

پوزخندی زد و گفت:

- خوب و با شخصیت بودنش و تو همین چند دقیقه فهمیدی؟

- نه اتفاقاً از مشتری های ثابت رستورانه و من خیلی وقته که این و فهمیدم. حداقل این و می دونم با وجود سن کمش.. انقدر توانایی و جربزه داره که هم تو کارش رو پای خودش وایسته و هم خودش واسه زندگی شخصیش تصمیم بگیره.. نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه بخواد افسارش و بده دست دو نفر دیگه تا هر جور دلشون می خواد بازیش بدن و با وجود چهل سال سن این و اون براش زن انتخاب کنن!

بی اهمیت به نگاه خیره و مات مونده زن داییم بلند شدم و راه افتادم سمت در..

- من دیگه برم.. شبتون بخیر!

زن داییم هنوز تو شوک حرفی بود که بارش کردم و اصلاً از گفتنش پشیمون نبودم.. واسه همین جوابم و نداد و داییم بود که گفت:

- درین جان مشکلی بود بیا بهمون بگو.. تعارف نکنی!

- چشم دایی! بازم ببخشید نگرانتون کردم.. شب بخیر!

رفتم بیرون ولی قیافه ناباور و دلخور زن داییم هنوز جلوی چشمم بود.. چه اهمیتی داشت؟ اینهمه اون من و دلخور کرده بود.. با همین نقشه هایی که غیر مستقیم بهم می فهموند دغدغه ای جز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیرون کردن من نداره.. یه بارم من یه چیزی بگم که ناراحت بشه.. به جایی بر می خورد؟

بلکه بفهمه منم راضی نیستم از این حس سربار بودن که با همه رفتارا و حرفاش بهم القا می کنه و از شانس و بخت و اقبال بدم.. فعلاً کاری نمی تونم براش انجام بدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_48

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد خونه که شدم.. خواستم اول برم حموم و از شر این لباس های کثیف و خاکی شده خلاص بشم که قبلش گوشیم و درآوردم و رفتم سراغ پیامام.. به هوای اینکه شاید پیامم به علیرضا ارسال نشده بود!

ولی پیام ارسال شده بود و بعد از اون علیرضا پیام داده بود:

«مهم نیست! هر ساعتی باشه من می تونم بیام! فقط قرار به هم نخوره چون به خاله ام گفتم!»

دندونام و محکم به هم فشار دادم و نفس کلافه ام و از راه بینیم بیرون فرستادم. واقعاً خوب بود که فقط یه قرار واسه نقش بازی کردن اونم تو دو سه جلسه با هم گذاشته بودیم.. چون تحمل همچین آدمی.. که یه کم اراده و قدرت از خودش نداره.. واقعاً واسه ام سخت بود و اگه این آشنایی می خواست واقعی باشه.. همینجا تمومش می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که الآنم تمایل شدیدی به این کار داشتم.. ولی به خاطر قولی که دادم.. نمی تونستم بزنم زیرش و بهتر بود یه چند باری.. تحملش کنم!

با دیدن دو تا تماسی که گرفته بود و ساعتش همون حدودا بود که از هتل دراومدم.. شماره اش و گرفتم تا یه توضیحی بدم بابت این اتفاق و اینکه نه تونستم اس ام اسش و بخونم و نه جواب تماسش و بدم.. ولی در نهایت تعجب گوشیش خاموش بود!

یعنی.. یعنی قهر کرده بود؟ با توجه به رفتارهایی که ازش دیدم.. رفتارهایی که از سن و سالش بعید بود.. احتمال قهر کردنش انقدری هم کم و ناچیز به نظر نمی رسید.. ولی.. به هر حال باید صبر می کرد تا منم یه توضیحی واسه غیب شدن یهوییم بهش می دادم یا نه!

انقدر خسته بودم که دیگه نتونم بیشتر از این به رفتارهای عجیب غریبش فکر کنم.. شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و همونطور که می رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت حموم با خودم فکر کردم فردا زمان بهتریه واسه حرف زدن!

امشب هرچی دیدم و شنیدم.. چه از اون دزدای عوضی.. چه از زن داییم.. چه از سمیع.. چه حتی از.. میران محمدی.. برام کافی بود! دیگه اعصابی برای حرف زدن با علیرضا و فکر کردن به رفتاراش برام نمونده بود.

ولی در عوض.. با وجود اینهمه خستگی روحی و جسمی.. قابلیت این و داشتم که تا خود صبح.. به میران محمدی و رفتاراش فکر کنم.. به این آدمی که انگار.. قصدش.. اومدن و رفتن نبود.. می خواست بمونه و من این و خیلی راحت از نگاهش تشخیص می دادم!

آدمی که شماره تلفنش توی کیفم جا خوش کرده بود و خیلی خونسرد و دستوری ازم خواست بهش زنگ بزنم و من.. واقعاً نمی دونستم واکنشم در برابر رفتار مغرورانه اش چی باید باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتاری که شاید سرد به نظر می رسید ولی توجهات ریزی داشت که می تونست هر دختری رو.. تحت تاثیر قرار بده و خب.. من چرا باید سعی کنم تا یکی از همون دخترای تحت تاثیر قرار گرفته نباشم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_49

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

ماشین و با همون دقت همیشگی تو حیاط سوله قدیمی بابام.. جایی که با رحیم و دار و دسته اش قرار گذاشته بودم پارک کردم و پیاده شدم..

عصبانیتی که به زور پیش دختره کنترلش کرده بودم و یه کم.. فروکش کرده بود! حالا با نزدیک شدنم به اینجا و تکرار دوباره وضعیتی که اون دختر و توش دیدم و رد دستای این حرومزاده روی صورتش.. به نهایت خودش رسید و همون باعث شد با قدم های بلند و عصبی راه بیفتم سمت سوله..

همینکه نزدیک شدم و صدای بلند خنده اشون به گوشم خورد.. همه زورم و جمع کردم تو پام و قبل از اینکه منتظر شم یکی بیاد در و برام باز کنه.. لگد محکمی به در کوبوندم و.. از صدای بلندش همه اشون ساکت شدن و با بهت و تعجب زل زدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به منی که مطمئناً میزان خشم و عصبانیتم از چهره ام کاملاً مشخص بود!

رحیم زودتر از بقیه به خودش اومد و سریع با چند قدم بلند خودش و بهم رسوند منم حین باز و بسته کردن مشتم بهش نزدیک شدم..

- سلام آقا! چرا خبر ندادید نزدیکید بچه ها رو بفرستم بیان در حیاط و براتون...

به یه قدمیم که رسید ضربه محکم مشتم جوری زیر شکمش کوبونده شد که نعره ای کشید و هیکل گنده اش رو زانوهاش فرود اومد..

اهمیتی به صورت کبود شده اش ندادم و انگشتام و توی ریش بلندش فرو کردم و جوری کشیدمشون که ناله دومش بلند شد و برای اینکه بیشتر از این کشیده نشه مجبور شد رو پاهاش بلند شه..

- پدرسگ نسناس من وقتی داشتم اون قرار و باهات می ذاشتم بهت چی گفتم؟

- آقا.. آقا خدا شاهده من..

- بهت چی گفتـــــــــــم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش و محکم بست از صدای بلندم که توی سوله خالی می پیچید و بلند تر به نظر می رسید.. بقیه کپ کرده بودن و صداشون در نمی اومد.. منم طرف حسابم فقط همین رحیم بی همه چیز بود که موقع پول گرفتن بله و چشم گفتن از دهنش نمی افتاد و وقت عمل که رسید.. پاش و از گلیمش درازتر کرده بود!

دوباره ریشش و محکم تکون دادم و داد کشیدم:

- یالا بنـــــــــال!

می دونست دارم درباره چی حرف می زنم و چرا اینجوری آتیشی شدم که سریع منظورم و گرفت و نالید:

- گفتید.. آخخخخخخ... گفتید دستم بهش نخوره!

اینبار خودم صورتم و بهش نزدیک کردم و از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

- پس جای انگشتای کدوم دیوث مادر به خطایی روی صورتش بود؟

با عجز و درموندگی تند و هولزده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقا چاره ای نداشتم.. خیلی ورجه وورجه می کرد.. یه ثانیه یه جا بند نمی شد.. داشت مثل قرقی در می رفت از دستمون.. ترسیدم بره قبل از اینکه شما برسی! والا منم نمی دونستم با یه سیلی اون شکلی چیه می شه.. گفتم فقط.. فقط یه کم بترسونمش و یه کم معطل کنم تا بیاید همین!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_50

حرفاش ذره ای از عصبانیتم کم نکرد.. نمی دونم شایدم عصبانیتم از خودم بود و فقط نمی خواستم قبول کنم این کار یه کم زیاد بود واسه اون دختر..

ولی اون لحظه ترجیح می دادم سر یکی دیگه خالیش کنم و به خودم بقبولونم که اگه کارش و درست انجام می داد و دست روش بلند نمی کرد.. یا براش چاقو نمی کشید.. اون دختره هم انقدری نمی ترسید که بخواد به اون حال و روز بیفته و وسط کوچه غش کنه!

با همین فکر لگدم و توی شکمش کوبوندم و همزمان با بلند شدن عربده بعدیش پرتش کردم رو زمین و راه افتادم سمت بقیه که به طرز محسوسی ترسیدن و عقب کشیدن..

- چاقو دست کدومتون بود حرومیـــــــــا؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر ترسیده بودن که حتی نتونستن هوای رفیقشون و داشته باشن و فقط می خواستن خشتک خودشون و نگه دارن که باد نبردش.. یکیشون سریع به پسر جوونی که گوشه سوله وایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- اون چاقو داره آقا.. خدا شاهده ما هیچی نبرده بودیم با خودمون!

راه افتادم سمتش.. خیلی دلم می خواست یه مشتم تو صورت این بکوبونم ولی بچه تر از اونی بود که فکر می کردم.. هرچند که اونم از گنده ترش دستور گرفته بود..

واسه همین فقط دستم و به سمتش دراز کردم و با چشمایی که بدون شک پر از خون شده بود زل زدم بهش که بدون گرفتن نگاه ترسیده اش.. از تو جیبش چاقوش و درآورد و گذاشت تو دستم..

برگشتم سمت رحیم و رو به روش وایستادم..

- بلند شو ببینم تن لش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو زانوهاش نشست و به محض دیدن چاقو توی دستم دوباره صدای ناله اش بلند شد:

- آقا.. آقا ببخشید! غلط کردم آقا! من فکر کردم اینجوری.. اینجوری بهتر کار پیش میره چه می دونستم...

- ببر صداتـــــــو!

ساکت شد و با چشمای وحشتزده زل زد بهم که با همون حالت عصبیم پرسیدم:

- با کدوم دستت زدی تو صورتش؟

- آقا من...

- با کـــــــــدوم!

صدای بلندم که واسه چندمین بار تو سوله پیچید چشماش و بست و دست چپش و نشونم داد.. سرم و به تایید تکون دادم و چاقو رو به سمت دست راستش دراز کردم..

- خوبه.. بگیرش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شک و تردید چاقو رو ازم گرفت و زل زد بهم ببینه چیکار می خوام بکنم که دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و لب زدم:

- به سلیقه و انتخاب خودت.. یکی از انگشتات و ببر! تا جایی که به استخون برسه کافیه فقط دیگه نمی خوام قابل استفاده باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_51

اینبار دیگه حتی نتونست دهن باز مونده اش و ببنده.. چه برسه به اینکه حرف بزنه یا اعتراض و التماس کنه.. فقط به نگاه خیره و بهت زده اش ادامه داد که گفتم:

- دستی که هرز بره و هنوز بلد نباشه از دستور صاحبکارش اطاعت کنه.. پنج تا انگشت می خواد چیکار؟ دست سالم لایق آدماییه که حرف شنوی کردن بلدن!

هنوز داشت خیره خیره نگاهم می کرد که با نوک کفشم ضربه ای تو شکمش کوبوندم و داد زدم:

- یالا.. من تا صبح وقت ندارم پفیوز حرومزاده!

- آقا جون کس و کارت رحم کن! من با این دست کار می کنم! خرجی زن و بچم و در میارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و به تایید تکون دادم و با حالت های عصبی که من و حتی پیش خودمم تبدیل می کرد به یه بیمار روانی غیر قابل کنترل لب زدم:

- گفتی کار.. هان؟

همونطور که نفس های خشمگین و عمیقم می رفت و می اومد ادامه دادم:

- حالا که اینجوری شد دو تا راه برات می ذارم.. یا همین کاری که گفتم و بکن.. یا این شغلی که باهاش خرج زن و بچه ات و میدی و ازت می گیرم!

نگاهی نمایشی به ساعت دور مچم انداختم و با جدیت گفتم:

- سی ثانیه وقت داری تصمیم بگیری وگرنه میدم یکی از آدمات انگشتت و ببره!

- ولی.. ولی.. من.. قرارداد دارم.. قرار شد تا هر وقت که کارخونه دایره من...

پوزخند زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با کی قرارداد داری؟

- با.. باباتون.. آقای محمدی گفتن که..

- مُـــرد! پارسال مرد.. الآن استخوناشم پوسیده.. خبر نداری مگه؟

دستام و گذاشتم رو زانوهام و خم شدم سمتش..

- الآن همه کاره اون کارخونه درب و داغون و فکستنی منم! طرف حساب تو هم منم! فقط کافیه یه فندک بگیرم زیر اون قرارداد بعد ببینم زبونت واسه کی می خواد دراز باشه!

نگاهش درمونده شد و ناباور.. تا خواست دوباره التماس کنه داد زدم:

- یالا انتخاب کن!

اینبار با ناراحتی زل زد به دستش.. زمان زیادی لازم نداشت تا بفهمه این روزا.. کار پیدا کردن.. خیلی خیلی سخت تر از زندگی کردن با نُه تا انگشته! منم این و می دونستم که دست گذاشتم رو نقطه ضعفش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی دیدم هنوز داره معطل می کنه و حوصله ام و سر می بره دستم و دراز کردم چاقو رو ازش بگیرم که خودش و کشید عقب و نالید:

- می برم.. باشه می برم خودم!

صاف وایستادم و از بالا زل زدم به ریخت نحس و بیچاره اش.

- زودتر!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_52

نفس عمیقی کشید و لبه تیز چاقو رو به انگشت کوچیکه اش نزدیک کرد! مردی که حتی هیکلش از منم گنده تر بود حالا واسه همچین کاری این شکلی داشت تن و بدنش می لرزید!

بالاخره یکی از دوستاش که هم سن و سال خودش به نظر می رسید جرات پیدا کرد واسه حرف زدن و گفت:

- آقا حالا این یه بار و...

- خفه شید شما! یالا.. منتظرم.. ببرش می خوام برم خونه!

چاقو رو با همون دست لرزون به انگشتش چسبوند ولی هنوز یه خراشم ایجاد نکرده بود که انداختش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمین و همونطور که از پاچه شلوارم آویزون می شد به گریه افتاد!

- غلط کردم آقا.. گه خوردم! اشتباه کردم.. نفهمی کردم! جون کس و کارت رحم کن این دفعه رو.. به بچه ام رحم کن.. به زندگیم رحم کن!

نگاه پر تحقیری بهش انداختم و پاچه شلوارم و از تو دستش کشیدم بیرون.. شاید عصبی بودم و رفتار هایی داشتم که در نظر خودمم از آدمای عادی برنمی اومد ولی.. مطمئناً نمی خواستم بذارم تا تهش بره و به یه خراش کوچیکم راضی بودم که عرضه اونم نداشت!

مهم نیست.. همین ترس و به التماس افتادن پیش آدمایی که الکی گنده اش کردن کافی بود تا بفهمه در برابر یکی مثل من باید همین شکلی مثل یه بچه دو ساله بزنه زیر گریه و طلب بخشش کنه!

چند قدم عقب عقب رفتم و اینبار رو به همشون صدام و بردم بالا:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این درس عبرتی باشه واسه تک تکتون! که یادتون نره که از این به بعد من رئیستونم و هرکاری ازتون بخوام باید عیناً انجام بدید.. قرار نیست مثل آقـــای محمدی بزرگ لی لی به لالاتون بذارم! پس اگه فقط حس کنم دارید کاری می کنید که خارج از دستور منه.. دیگه مثل الآن رحم نمی کنم و زندگی تک تکتون و به آتیش می کشم.. بفهمید با کی طرفیـــــــد!

روم و برگردوندم و با قدم های بلند از سوله زدم بیرون و سوار ماشین شدم.. بازم یه کم زیاده روی کردم ولی این دفعه هم بد نشد.. حداقل حساب کار دستشون اومد و فهمیدن من کی ام و چه کارایی ازم برمیاد.. حتی اگه در نظرشون من یه دیوونه روانی باشم مهم نیست! شاید.. همچین بیراه هم فکر نکردن!

بالاخره یه سودی هم از جناب محمدی بزرگ نصیب ما شد و اونم کارگرای اون کارخونه عتیقه بدون بازدهی بود که پزش و به عالم و آدم می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من استفاده بهینه تری از خودش و پرسنلش می کردم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_53

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه آخر و توی آینه به خودم انداختم و با چهره غمباری که عضو همیشگی این جمعه های یه هفته در میون بود راه افتادم سمت در..

ولی هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که صدای حرف زدنی از راه پله ها مجبورم کرد گوشم و به در بچسبونم و ببینم کی پایینه.. باید صبر می کردم می رفت چون اصلاً حوصله سلام و احوالپرسی با دوستای زن دایی رو نداشتم.. یا حتی خود زن دایی.. اونم بعد از متلکی که دیشب بهش انداختم..

صدا نامفهوم بود و چیزی نشنیدم.. واسه همین آروم در و باز کردم و سرم و بردم بیرون که با تشخیص صدای خانوم فرجی چشمام گرد شد و ابروهام پرید بالا..

- به شما چیزی نگفت؟

- نه والا.. دیشب انگار اصلاً آقا علیرضا رو ندیده که بخواد حرفی بینشون رد و بدل شه.

- یعنی چی ندیده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی بگم! مثل اینکه دیشب چندتا از خدا بی خبر مزاحم درین شدن وقتی داشته برمی گشته خونه. یکی از مشتری های رستوران دیدتش و تا اینجا آوردتش.. البته به من اینجوری گفت.. دروغ یا راستش و خدا داند!

- وا! پس علیرضا رو هوا واسه خودش تصمیم گرفته که بیخیال این آشنایی بشه؟

حالا دیگه دهنمم باز مونده بود و همه اعضای بدنم بسیج شده بودن واسه نشون دادن اون حجم از تعجب و حیرتم.. علیرضا به خاله اش گفته بود بیخیال این آشنایی بشه؟ چرا؟

دیشب که زنگ زدم و گوشیش خاموش بود.. صبحم جواب تماسم و نداد و من به خیال اینکه نمی تونه صحبت کنه پیام دادم هر موقع تونست بهم زنگ بزنه و اون بازم زنگ نزد.. حالا به قول خاله اش.. چی شده بود که رو هوا همچین تصمیمی گرفته بود.. بدون اینکه به من چیزی بگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا حاج خانوم شما مطمئنی از تصمیم آقا علیرضا؟ میگم چه می دونم شاید.. منظورش و اشتباه متوجه شده باشید.. ما که سر در نمیاریم از کار اینا!

- دیگه چه جوری باید می گفت تا بفهمم؟ گفت خاله برام دنبال یه دختر دیگه بگرد.. ما به درد هم نمی خوریم.. تفاهم نداریم و از این حرفا..

- بسم الله.. دو روز نشده از کجا فهمیدن تفاهم ندارن؟

- والا منم چیز زیادی سر در نیاوردم.. از کارای علیرضا هم خسته شدم.. آخرین امیدم همین بچه خواهر آقاتون بود که اونم قسمت نبود انگار..

- فقط خدا شاهده که منم مثل شما چقدر دلم رضا بود به این وصلت حاج خانوم.. دیگه خودتون که شرایط ما رو می دونید.. پسر عذب دارم تو خونه.. درست نیست یه دختر نامحرم اینجا زندگی کنه.. از اون گذشته.. پسرم دیگه بزرگ شده.. اصلاً پس فردا شایدخواستم زن بگیرم براش.. با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این قیمت خونه ما که نمی تونیم جایی و براش بگیریم.. امیدم به طبقه بالا بود که این بچه هم بره اونجا برای خودش مستقل شه.. منم خیالم راحت باشه که بچه ام نزدیک خودمه.. ولی آقا جمشید میگه تا وقتی درین هست هیچ فکری واسه طبقه بالا نکن.. منم اینجا موندم بلاتکلیف.. دختره هم اصلاً خیال ازدواج نداره که نداره! چند ساله داریم تر و خشکش می کنیم ولی دیگه به سنی رسیده که از پس خودش بربیاد و سر و سامون بگیره! نمی دونم چی می خواد از این خونه که دل نمی کنه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_54

چشمام و محکم بستم و دستام و مشت کردم.. چرا زن داییم داشت این حرفا رو به یه آدم غریبه می زد و من و انقدر پیشش خوار می کرد؟ می خواست.. می خواست من و از خونه ای که خودم خرج بازسازیش و دادم تا قابل سکونت بشه بیرون کنه به خاطر پسرش؟ آدم فرصت طلب و سوء استفاده گر که شاخ و دم نداشت.. درست یکی بود لنگه زن دایی من!

- خدا خودش یه راهی جلوی پامون بذاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باز اگه آقا علیرضا راضی بود به این وصلت.. منم آقا جمشید و راضی می کردم که اجازه بده بیاید برای خواستگاری.. اون موقع وقتی می دید خواهرزاده اتون ماشالا هزار ماشالا همه چیز تمومه و مورد بهتر از اون واسه درین پیدا نمی شه.. انقدر تحت فشار می ذاشتمش تا درین و مجبور کنه به این ازدواج.. ولی الآن که میگی آقا علیرضا هم راضی نیست.. دیگه نمی شه کاریش کرد!

- چی بگم.. حالا من یه کم بیشتر باهاش حرف می زنم.. شاید تونستم قانعش کنم که داره زود و عجولانه تصمیم می گیره..

- باشه.. حالا بفرمایید تو.. خدا مرگ بده من و دو ساعت شما رو اینجا سر پا نگه داشتم!

- نه فریده خانوم جون.. باید برم.. علیرضا پایین تو ماشین منتظره..

با این حرف شاخکام جنبید و همینکه خواستم خودم و بهشون نشون بدم تا زودتر از خانوم فرجی برم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پایین و حداقل با یکی دو جمله به علیرضا بفهمونم جواب تماسم و بده زن داییم گفت:

- دیروز چند تا از همسایه پول قرض الحسنه این ماه و دادن به من که بدم بهتون.. تشریف بیارید تو من اون پولا رو تحویلتون بدم و حساب کتابا رو انجام بدیم که خدایی نکرده زبونم لال دینی گردنم نباشه! تشریف بیارید تو حاج خانوم نامحرم نیست! پسرم و آقا جمشیدم رفتن بیرون..

با این حرف یه کم صبر کردم تا خانوم فرجی رفت تو و منم با سرعت ولی تا حد امکان بی سر و صدا خودم و رسوندم پایین و با دیدن ماشین علیرضا که جلوی در پارک شده بود و خودش که پشت فرمون نشسته بود نفس عمیق و کلافه ام و به بیرون فوت کردم و راه افتادم سمتش..

قبل از اینکه بهش برسم من و دید و در نهایت تعجبم روش و با اخم برگردوند.. ولی وقتی کنار در ماشین وایستادم و چند ضربه به شیشه زدم براش چاره ای نموند جز اینکه پیاده بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه اون سلام داد نه من.. مشخص بود که رابطه امون بدون اینکه بفهمم چرا زیادی شکر آب شده بود و منم قصد ترمیمش و نداشتم.. واسه همین فقط حرفی که تو دلم مونده بود و به زبون آوردم و گفتم:

- می خواستید اینجوری من و حرف دهن خاله خانباجی ها کنید واسه چی ازم خواستید کمکتون کنم؟ از همون اول به خاله اتون می گفتید یه دختر دیگه براتون پیدا کنه.. نه اینکه وقتی من پیشنهادتون و قبول کردم این شکلی بچه بازی در بیارید و حتی جواب تماسم و ندید!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_55

- من شما رو زور کردم؟

با سوال یهوییش که با نهایت عصبانیت به زبون آورد جا خوردم و گفتم:

- نه!

- به قول خودتون فقط پیشنهاد دادم.. حتی.. حتی اینم گفتم که اگه کسی تو زندگیتون هست قبول نکنید چون نمی خوام مشکلی واسه اتون پیش بیاد! ولی شما گفتید نیست.. به دروغ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهنم و باز کردم که بگم دروغ نگفتم ولی.. یه لحظه همه اتفاقات دیشب از جلوی چشمم رد شد و من در عرض چند ثانیه تیکه هاش و کنار هم چیدم تا تونستم به یه نتیجه قابل قبول برسم!

پس.. پس علیرضا دیشب اومده بود جلوی در هتل و به احتمال قطع به یقین.. من و سوار ماشین میران محمدی دیده بود که حالا همچین فرضیه ای واسه خودش ساخته بود..

با این حال هنوز این مسئله برام عجیب و دور از باور بود که پرسیدم:

- شـ... شما دیشب.. یعنی.. دیشب چند نفر مزاحم من شده بودن و من اصلاً...

- بله می دونم.. اصلاً بهوش نبودید که بخواید ببینید من اومدم دنبالتون یا نه.. در صورتی که پیام داده بودم و گفته بودم میام ولی شما تو هتل منتظرم نموندید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من اصلاً پیامتون و ندیدم.. کارم زیاد بود دیشب.. دیر شده بود واسه برگشتنم به خونه. فکر کردم وقتی پیام دادم بهتون دیگه نمیاید!

- ولی اومدم.. اصلاً هم بد نشد.. حداقل خیلی زود فهمیدم چه راه اشتباهی رو داشتم می رفتم.. چون با همه نمایشی بودن این جریان.. من هیچ وقت حاضر نمی شم با دختری که نامزد داره قرار بذارم.

نگاه ناباورم بین چشمام چپ و راست شد..

- چی؟

روش و برگردوند و همونطور که در ماشین و دوباره باز می کرد تا سوار بشه گفت:

- شنیدید حرفم و.. تو رو خدا مجبورم نکنید هر دفعه این حماقت برام یادآوری بشه!

برام مهم نبود که این به قول خودش حماقت براش یادآوری بشه یا نه.. اون لحظه فقط حرفی که زد اهمیت داشت و اینکه بفهمم از کجا و چه جوری به همچین نتیجه ای رسیده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین دستم و گذاشتم رو در ماشین تا جلوی باز شدنش و بگیرم و با یه نگاه به سر و ته کوچه و اطمینان از اینکه کسی ما رو زیر نظر نگرفته پر حرص گفتم:

- اینکه یه نفر.. از سر انسانیت منِ بیهوش شده رو.. از وسط خیابون جمع کنه و برسونه خونه ام.. واسه شما معنی نامزد بودن داره؟ یعنی هرکی و دیدیم که داره به یکی کمک می کنه معنیش اینه که یه نسبتی باهمدیگه دارن؟!

- بهت گفتم سنم و.. با بچه طرف نیستی.. دلیل اینهمه پنهون کاریتم نمی فهمم وقتی خود اون آدم انسان دوست.. قاطع و محکم بهم گفت نامزدته و من و دک کرد!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_56

زبونم قفل شد و بدون هیچ واکنشی فقط نگاهش کردم.. شاید تو حالت عادی باید می توپیدم بهش که چرا حتی با همین حرف قانع شده که اون آدم نامزدمه ولی اون لحظه.. این موضوع کمترین اهمیت و برام داشت و حتی بهش فکرم نکردم چون.. همه ذهنم درگیر این شده بود که چرا.. میران محمدی.. همچین حرفی به علیرضا زده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم به قول خودش انقدر.. قاطع و محکم! چیزی که با توجه به سبک رفتاریش.. کاملاً می تونستم تشخیصش بدم.. آره همچین کاری ازش برمی اومد ولی.. چرا؟

تا خواستم حرف بزنم و بگم تو چرا همچین حرف مسخره ای رو انقدر راحت باور کردی در ساختمون باز شد و منی که نمی خواستم با خانوم فرجی رو به رو بشم.. به ناچار روم و برگردوندم سمت چهره پر از اخمش و بعد از یه سلام زیر لب بدون اینکه بخوام بمونم تا جوابش و بگیرم قدم هام و به سمت سر کوچه تند کردم.

در حالیکه زنگ زدن به اون آدمی که کارتش تو خونه جا موند و بازخواست کردنش بابت این حرف و گذاشتم تو اولویت های کارایی که بعد از برگشتنم باید انجام می دادم!

*

در حالیکه بعد از یک ساعت هنوز خشم وجودم از رفتار عجیب غریب میران محمدی و رفتار عجیب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تر علیرضا خاموش نشده بود.. با قدم های بلند داشتم از راهرو رد می شدم که یکی از پرستارا صدام زد:

- خانوم کاشانی؟

وایستادم و برگشتم سمتش.. می شناختمش.. خانوم بیانی.. مسئول رسیدگی به.. به کسی بود که اینجا داشتم.. با وجود درون متلاطمم لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.. خوب هستید؟ خسته نباشید!

- مرسی عزیزم.. شما خوبی؟

- ممنون.. طوری شده؟

نگاهی به در اتاقی که اون شخص و تو خودش جا داده بود انداخت و گفت:

- وضعیت ما...

سریع پریدم وسط حرفش تا اون کلمه رو به زبون نیاره..

- بیمارم! خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله.. وضعیت بیمارتون خوب نیست! من دو روز پیش هم باهاتون تماس گرفتم جواب ندادید..

- حتماً ندیدم و بعدشم یادم رفته.. چی شده مگه؟

- مدام بیتابی می کنه..

- مگه حرف می زنه؟

- بله؟

- میگم.. مگه چیزی میگه که شما متوجه بیتابی کردنش می شید؟

- نه ولی.. از حالتاش مشخصه! آروم نیست.. دیگه بعد از اینهمه مدت پرستار اینجور افراد بودن می تونم تشخیص بدم حال بیمار مثل همیشه هست یا نه؟

بی حوصله سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.. حالا می گید چیکار کنم؟

- ساده اس عزیزم.. یه کم بیشتر بهش سر بزن.. تنها ملاقات کننده اش شمایی.. طبیعیه که تغییر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالت هاش هم هرچی که باشه چه خوب چه بد به شما بستگی داره.. ولی همینم ازش دریغ می کنی!

جلوی زبونم و گرفتم تا نگم همینم به زور دارم انجام میدم.. لزومی نداشت همه در جریان وضعیت زندگی و روابط من قرار بگیرن.. واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و با گفتن یه باشه زیر لب رفتم تو اتاق..

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_57

امروز که بیشتر از همیشه ازش گله داشتم و عصبانی بودم.. شنیدن حرفای خانوم بیانی هیچ تاثیری نمی تونست روی من و احساساتم داشته باشه..

امروز که با شنیدن حرفای زن دایی فریده تا این حد تحقیر شدم و غرورم له شد.. به هیچ وجه نمی تونستم ذره ای مهر و محبت تو وجودم پیدا کنم نسبت به این آدمی که دراز به دراز روی تخت افتاده بود و نگاه پوچ و بی حس و حالش و حتی با نزدیک شدن من.. از سقف ترک برداشته اتاق نگرفت!

نمی دونستم این ملاقات های دو هفته یه بار و از سر ناچاری و شایدم.. دلسوزی.. اصلاً تاثیری داره یا نه ولی.. در حال حاضر تنها کاری بود که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می شد انجام داد تا بعدها.. به خاطرش.. شرمنده وجدانم نباشم!

با نگاهی به دو تا مریض دیگه توی اتاق که خواب بودن و اگه بیدارم بودن مثل همین آدم.. به بود و نبود یه نفر دیگه اهمیت نمی دادن.. صندلی و کشیدم نزدیک تختش و نشستم روش..

خیره به چهره تکیده تر شده نسبت به دفعه قبلش.. به این فکر کردم خانوم بیانی چه دل خوشی داشت که خیال می کرد با بیشتر اومدن من به اینجا.. حالش بهتر می شه و دیگه بیتابی نمی کنه.. در صورتی که حتی.. متوجه حضورمم نمی شد..

شایدم می شد و براش هیچ فرقی با آدمای دیگه نداشتم.. پس.. نمی تونستم نتیجه بگیرم که حال و روزش ربطی به من داره یا نه!

با این حال خودم و یه کم بهش نزدیک تر کردم و گفتم:

- سلام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی به اندازه یه پلک زدن واکنش نشون نداد و من با خوش خیالی و فکر به اینکه شاید تو عالم خودشه و صدام و نشنیده بلندتر گفتم:

- سـلام!

بازم هیچی.. سکوت و سکون مطلق.. خب.. تعجبی هم نداشت! بیخودی نباید امیدوار می شدم که هربار امیدم ناامید بشه..

روم و برگردونم و زل زدم به قاب عکس روی میز کنار تخت.. یه عکس تکی از خودم.. به توصیه دکترش.. واسه اینکه به چهره ام عادت کنه و هربار که میام اینجا بفهمه آشنام.. خیلی آشناتر از چیزی که فکرش و می کنه!

قاب و برداشتم و خیره به چهره خندونم توی عکس پوزخند زدم و گفتم:

- خانوم بیانی میگه این اواخر زیاد بیتابی می کنی.. تجویز کرد بیشتر بهت سر بزنم تا حال روحیت بهتر بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغضی که از یکی دو ساعت پیش.. شکل گرفته بود و من به زور کنترلش کرده بودم ترکید و همزمان با ریختن دو قطره اشک روی عکسم لب زدم:

- کاش.. کاش فقط یه بار.. به اندازه یه جمله.. حرف می زدی و بهشون می گفتی که من.. هیچ نقشی توی این حال و روزت و اصلاً.. هیچ نقشی توی زندگیت ندارم که بخوام تا این اندازه تاثیر گذار باشم واسه روحیه ات!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_58

قاب و برگردوندم سرجاش و عصبی دستی رو صورت خیسم کشیدم..

- خانوم بیانی دل خوشی داره نه؟ خب.. حقم داره! منم.. با وجود اینکه می دونم هیچ جایی توی قلب و زندگیت ندارم.. چه الآن.. چه اون موقع که سر پا بودی.. بعضی وقتا دلخوش می شم که شاید.. یه فرقی برات داشته باشم! ولی هر دفعه می فهمم که اشتباه کردم.. این و باید یه جوری به خانوم بیانی و بقیه دکتر و پرستارا هم بفهمونیم نه؟ تا بیخودی توقع الکی ازمون نداشته باشن!

از رو صندلی بلند شدم و چسبیده به تختش وایستادم.. خم شدم سمتش و خودم و تو مسیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش قرار دادم تا بالاخره.. مردمک چشماش حرکت کرد و به صورتم خیره شد..

- نظرت چیه همین امروز این و بهش بفهمونیم..

پوزخندی زدم و با تلخی اضافه کردم:

- مامان جان!

دیدم که نگاهش لرزید.. شاید.. می شد یه واکنش در نظر گرفتش.. ولی من اون لحظه به همچین واکنش جزئی و کوچیکی احتیاج نداشتم..

من دو تا گوش می خواستم که حرفام و بشنوه و یه زبون که بعد از شنیدن همه حرفام.. همه درد دلام.. همه بازخواست کردنام.. جواب بده.. توضیح بده.. نه اینکه من بگم و بگم و بگم.. آخرسر فقط همین سکوت و نگاه سرد نصیبم بشه و من.. اصلاً نفهمم صدام شنیده شده.. یا فقط نگاهش با منه و ذهنش.. جای دیگه سیر می کنه!

با این حال طاقت نیاوردم.. مثل هربار که می اومدم و با علم به اینکه جوابی نمی گیرم حرف می زدم.. طاقت نیاوردم و دردی که امروز بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همیشه تو دلم بزرگ شده بود و بیرون ریختم و با بغض لب زدم:

- امروز نمی خواستم بیام. نه به خاطر اینکه.. می دونم چشم به راه من نیستی.. به خاطر اینکه می ترسیدم از خودم.. می ترسیدم دل بشکنم.. می ترسیدم واقعاً صدام و بشنوی.. حرفام و درک کنی و دلت بگیره. هرچند که حقته و باید دلت بگیره از این عاقبت و حال و روز دخترت ولی.. می ترسیدم از عذاب وجدان گرفتن خودم..

نشستم لب تخت و نگاه درمونده ام و دوختم به چشمایی که حالا دیگه سعی نداشت ازم بگیردشون و من می تونستم با یه درصد ناچیز احتمال بدم که توجهش به من جلب شده:

- ولی می خوام بگم! حالا که تا اینجا اومدم می خوام بگم که چقـــــدر.. غصه دارم و باعث و بانی تمام این غصه های جمع شده توی دلم.. تویی! تویی جیران خانوم.. تویی که حتی.. به مامان صدا زدنت عادت ندارم! کی وقتی مامان صدات زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جواب دادی؟ صدای خودم.. صدای یه دختر بچه احمق به اسم درین هنوز تو گوشمه وقتی ده بار.. بیست بار.. صدات می زد مامان و تو برنمی گشتی.. نگاهش نمی کردی.. خودت و زده بودی به بی عاری.. به دیوونگی.. که کسی کاری بهت نداشته باشه..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_59

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...ولی من می دونستم که بهتر از همه می فهمی.. که همه چیز و می بینی.. که واقعاً دیوونه نیستی و فقط.. خودت دوست داری اینجوری به نظر برسی! فکر درستی هم کردی.. چون فقط از یه دیوونه.. از یه کسی که.. عقلش به کل زایل شده برمیاد کاری که تو کردی! اینجوری کردی همه بهت حق بدن نه؟ ولی حداقل من یه نفر که می دونم.. تو هرکاری کردی.. آگاهانه کردی.. بعدش خودت و زدی به دیوونگی! به خاطر همینه که هیچ وقت دلم برات نسوخت.. هیچ وقت منم نتونستم مثل بقیه بگم.. آخی.. گناه داره.. کاری به کارش نداشته باشید! چون تو.. راحت ترین راه و انتخاب کردی واسه.. تبرئه کردن خودت!

با وجود پرده اشک توی چشمم و نگاه تارم.. می دیدم که هنوز به من خیره اس.. پس هنوز داره می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شنوه.. پس هنوز جا داره واسه منتقل کردن این غم های تل انبار شده به وجودش..

- ولی به جز من.. پیش یه نفر دیگه هم نمی تونی خودت و تبرئه کنی و اون.. بابای بیچاره امه! با کارایی که کردی حتی نذاشتی بعد از مرگش آروم بگیره و مطمئنم تو تمام این سال ها روحش در عذابه!

هق زدم و صدام و آوردم پایین فقط در حدی که مطمئن شم به گوش خودش می رسه..

- عذاب می کشه وقتی می بینه دخترش بی خونه و سر پناه مونده و باید به خاطر یه چهاردیواری منت زن داییش و بکشه که هر روز یه نقشه داره واسه بیرون کردنش.. عذاب می کشه از هر روز خوار و خفیف شدن من.. از تنها و بی کس شدن من.. از اینکه این شکلی دارم بازیچه دست این و اون می شم بدون اینکه از خودم اختیاری داشته باشم و همه اینا.. تقصیر توئه! تویی که مثلاً مادری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه اختیار اشکام دست خودم نبود و برام اهمیتی نداشت اون دو تا مریضی که توی اتاق.. خواب بودن صدام و بشنون.. اصلاً همه دنیا بفهمن که من هیچ خیری از این آدم ندیدم.. شاید یکی پیدا شد درکم کنه و در برابر همه حرفا و عقده هام نگه عیب نداره.. تو کوتاه بیا.. مادرته! مشکل داره! چرا یه بار یکی به این مادر نگفت.. به خودت بیا.. این دخترته.. بهت احتیاج داره؟

- حداقل فایده ای که می تونستی واسه ام داشته باشی این بود که من بی بزرگتر نمونم.. بی سر و صاحب نمونم که مجبور شم از این سن با هرکی سر راهم اومد ازدواج کنم که چی؟ فردا پس فردا یه وقت زن داییم هوس نکنه یه مرد زن مرده رو برام گیر بیاره تا دستم و بگیره و ببره از اون خونه! می کنه این کار و جیران خانوم.. به خدا می کنـــــه.. فقط صبر کن و ببین کی خبر عروسیم با یه مرد چهل سال از خودم بزرگتر و برات میارم! از صدقه سری تو.. تویی که خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و زدی به دیوونگی تا بزرگتر من نباشی و برعکس.. خودت شدی وبال گردنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_60

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با پشت دست اشکایی که بلافاصله جاشون پر می شد و پاک کردم و با پوزخند تلخی گفتم:

- به امید کی این کار و کردی؟ منی که بابا هم نداشتم.. باید چشم به دست کی می دوختم که من و به دندون بکشه و بزرگ کنه؟ مادر پیر و مریضت که از غصه تو دق کرد و مرد؟ یا داداشت که حتی حاضر نشد تویی که خواهرشی و تو خونه اش نگه داره.. با گوشای خودم شنیدم که به زن دایی گفت جیران حالا که اینجوری زمینگیر شده خرج داره.. اینجا بمونه ما باید پول پرستار و دوا درمونش و بدیم.. ولی بذاریمش آسایشگاه دولتی.. خرجش کمتره.. درین هم بعداً خودش میره سرکار.. پول درمیاره خرج مادرش و میده.. منم هرازگاهی کمکش می کنم! اون وقت تو.. اون لحظه ای که تصمیم گرفتی یه مجنون بشی.. یه روانی بشی تا کسی حساب کاری که کردی و ازت پس نگیره.. یه درصد.. فقط یه درصد به این فکر کردی که بچه ام چی می شه؟ که اون دختر بدبختم تا کی باید زیر یوق همچین آدمی بمونه و زندگیش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بگذرونه؟ نه! فکر نکردی.. به تنها چیزی که فکر کردی.. خلاص شدن از عذاب وجدانت بود! البته فکرم نکنم اون مثل بقیه آدما گولت و خورده باشه.. این اشک توی چشمات.. نشون میده اون نیم درصد وجدان باقی مونده تو وجودت.. هنوز داره کار خودش و می کنه..

نفس عمیقی کشیدم و بعد از پاک کردن صورت خیسم از لبه تخت بلند شدم.. ولی وقتی نگاهش همراه من حرکت نکرد و همچنان به جای خالیم خیره موند.. پوزخندی زدم به خیالاتم که فکر کردم حرفام و داره می شنوه.. ولی بازم مثل همیشه.. ذهنش جای دیگه سیر می کرد.. شایدم.. سعی داشت اینجوری وانمود کنه که من.. دفعه بعد وقتی اومدم.. خفه بشم و بار روی دوشش و سنگین تر نکنم!

نگاهی به در بسته اتاق انداختم و سرم و نزدیک تر بردم و اینبار تو گوشش پچ زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با همه این حرفا.. این گلگی ها.. این عقده ها.. اگه خوب بشی.. اگه حرف بزنی.. اگه.. اگه ثابت کنی اشتباه فکر نمی کردم و این تظاهر به دیوونگی.. فقط یه پوشش بود واسه کارای غلطت.. اگه فقط به اندازه یه.. یه ببخشید.. یه دخترم.. یه درین گفتن.. حرف بزنی.. می بخشمت! به خدا می بخشمت مامان! فقط حرف بزن.. بگو.. یه بار.. نه بیشتر.. بعدش دیگه.. با خیال راحت تری دخترت می شم! همه این سال ها رو فراموش می کنم و دخترت می شم.. فقط کافیه بخوای.. همین!

صاف که وایستادم.. دیگه حتی همون نگاه خیره هم ازش ندیدم چون.. چشماش و بسته بود. سرم و به تاسف تکون دادم و بعد از پاک کردن قطره اشکی که از گوشه چشمش به سمت بالش سرازیر شده بود.. روم و گرفتم و با قدم های بلند زدم از اتاق و اون آسایشگاه بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

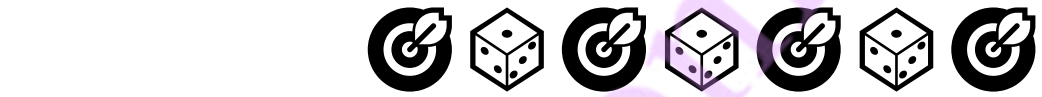

#تارگت

#پارت_61

آسایشگاهی که همیشه تصورش می کردم.. از همون لحظه ای که مادرم.. خودش و زد به دیوونگی و این و فقط من فهمیدم.. فقط من فهمیدم که واقعاً دیوونه نیست و داره ادا درمیاره.. ولی کم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم.. انقدر حرکات و رفتاراش روش اثر گذاشت که تبدیل به یه دیوونه واقعی شد.

هربار که داییم می اومد خونه امون و رفتارهای گاهی اوقات کنترل نشده مامان و می دید.. اسم آسایشگاه و می آورد ولی.. مادر بزرگم اجازه نمی داد.. می گفت دخترمه.. خودم ازش نگهداری می کنم تا وقتی جون توی تنم هست و نمردم..

کاش مادر منم.. یه کم مادری کردن از اون خدابیامرز یاد می گرفت. ولی ته مونده امیدی که چند سال توی دلم.. واسه خوب شدنش داشتم هم.. با سکته ای که کرد و زمینگیر و مسکوت شدنش.. از بین رفت. حالا دیگه تبدیل به یه جسم شده بود که جز پلک زدن قابلیت دیگه ای نداشت..

مادربزرگم که این حال و دید.. طاقت نیاورد! اونم طاقت دیدن عذاب کشیدن بچه اش و نداشت و تموم کرد.. ولی مادر من.. همچنان موند و عذابی که من تو این چند سال اخیر با زندگی کردنم پیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دایی و زن داییم کشیدم و دید و بارها و بارها از زبون خودم شنید..

ولی.. هنوز داره تحمل می کنه.. انگار.. انگار کمشه.. عذاب و من دارم می کشم و انگار.. اون داره خودش و مجازات می کنه.. یه جورایی که بعضی وقتا فکر می کنم.. راضیه به این مجازات شدن.. بعضی وقتا فکر می کنم.. می خواد شاهد بیشتر از این باشه. شاید تا لحظه ای که... خبر مرگم و بهش بدن!

××××××

..بوسه باد خزونی با هزار نامهربونی..

..زیر گوش برگ تنها میگه طعمه خزونی..

..برگ سبز و تر و تازه رنگ سبزش و می بازه..

..غرق بوسه های باد و وحشت روزای تازه..

خیره به صفحه تلویزیونِ خونه کوروش و آهنگی که داشت تو یکی از شبکه های ماهواره ای پخش می شد.. نمی دونم چرا چهره اون دختر جلوی چشمم جون گرفت.. شاید چون.. سرنوشت اونم یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی مثل متن این ترانه بود که قرار بود به دست من رقم بخوره..

مثل برگ تر و تازه روی درخت که خیلی زودتر از انتظارش گرفتار یه خزون می شه و مجبوره دل بکنه از دار و ندارش.. چون.. من اینجوری می خوام!

..می کنه دل از درخت و می شه آواره کوچه..

..کوچه ای که یادگاره روزای رفته و پوچه..

..می شینه گوشه کوچه چشم به آسمون می دوزه..

..می کنه یاد گذشته دلش از غصه می سوزه..

تو همون حال لمیده روی مبل.. سرم و چرخوندم و زل زدم به کوروشی که تو یه دستش سیگار بود و تو اون یکی گیلاس مشروب و نگاهش خیره ناکجا آباد..

اون داشت به چی فکر می کرد که من و به عنوان مهمون دعوت کرده بود و حالا اینجوری غرق شده بود تو دنیای خودش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..یاد باد یاد گذشته شاد باد..

..این دل زرد و تهی در حسرت دیدار باد..

..یاد روزایی که کوچه زیر سایه تنم بود..

..مهربون دل عاشق مست عطر نفسم بود..

..سهم من از بوسه باد چی بگم ای داد و بیداد..

..همه زردی و تباهی مردن و رفتن از یاد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_62

با خاموش شدن یهویی تلویزیون نگاه شاکی و طلبکارانه ای به کوروش انداختم که قبل از اعتراض من خودش بود که گفت:

- چیه بابا همش مصیبت.. گفتم بیای یه کم حرف بزنیم دلمون باز شه! تو هم که از وقتی اومدی نشستی اونجا غمبرک زدی!

صاف نشستم و با اشاره به جفت دستای پرش لب زدم:

- نیست تو خیلی داری کیف می کنی! گفتم مزاحمت نشم!

یه قلپ از مشروب توی گیلاس و خورد و گفت:

- تو که پایه نیستی.. مجبورم تنهایی کیف کنم!

چیزی نگفتم تا اینکه خودش ادامه داد:

- خدایی زیادی مثبتی.. نه سیگار نه مشروب..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و سرم و به تایید تکون دادم..

- آره خیلی مثبتم! انقدری که حتی فکرشم نمی تونی بکنی!

- مثبتی دیگه! حتی دوست دخترم نداری.. یعنی اگرم داشته باشی جوری نیست که کسی بفهمه یا تو بوق و کرنا کنی این عجیبه!

رابطه امون معمولاً کاری بود و کم پیش می اومد پامون به خونه همدیگه باز شه یا بخوایم تو مسائل شخصی هم دخالت کنیم.. طبق یه قانون نانوشته.. فقط رفقای شغلی بودیم!

البته بیشتر به خواست من.. چون دلم نمی خواست به دایره کسایی که از کارای خصوصیم سر در میارن اضافه بشه.. ولی حالا.. به تجربیات یه نفر دیگه.. تو روابط با دخترا احتیاج داشتم.

با یه دلیل دیگه اومدم اینجا.. ولی حالا بدم نمی شد اگه.. سربسته یه چیزایی ازش می پرسیدم..
کوروش آدم با شخصیتی بود و حتم داشتم این جنتلمن بودن و تو رفتار با دخترا هم از خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشون میده.. پس بهتر بود منم از این خصوصیات.. حداقل به شکل موقت استفاده کنم.. چون اگه می خواستم به روش خودم پیش برم.. تو همون قدم های اول رابطه ام با درین کاشانی.. می باختم!

- خودت چی؟

- هان؟

به جلو خم شدم و با حالت مچ گیرانه ای زل زدم بهش.. خونه کوچیک و جمع و جوری داشت.. ولی انقدری بود که از پس زندگی دو تا آدم بربیاد و با توجه به اینکه دو سه سالی هم از من بزرگ تر بود لزوم یه دختر توی خونه و زندگیش حس می شد که گفتم:

- خودت نمی خوای یه تکونی به زندگیت بدی؟ زنی.. نامزدی.. دوست دختری؟

احتمالاً تحت تاثیر مشروبی که قلپ قلپ داشت بالا می رفت بود که سرش و برد عقب و زد زیر خنده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اصلاً داشتی تا حالا؟

بالاخره خنده اش قطع شد و جواب اینیکی سوالم و داد..

- آره بابا.. انقدرم بی بخار نیستم! دوست دختر زیاد داشتم. ولی قسمت نبود شوهرشون بشم! یعنی جز یکی دو تا بقیه جدی نبودن زیاد..

جدا از کسب تجربه.. دنبال یه راه برای منحرف کردن ذهنم هم می گشتم.. علت قبول دعوت کوروش هم همین بود.. می خواستم بیام چون حس کردم اگه روز جمعه هم توی خونه بمونم به نقشه های بعدیم فکر کنم تا آخر شب از مغزم دود بلند می شه.. واسه همین اومدم تا یه کم استراحت بدم به خودم و از فردا.. با قدرت شروع کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_63

- خب؟ همون یکی دو تا چی شد؟

دوباره خندید و گیلاس و سر کشید..

- هیچی بابا.. قضیه من.. مثل اون جوکه اس که می گفتن.. یارو انقدر واسه دوست دخترش نامه نوشت.. که آخر دختره رفت با پستچی ازدواج کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفهمیده نگاهش کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم که گفت:

- با یکی خیلی جلو رفتم.. یه قدم مونده به نامزدی و خواستگاری و این صحبتا! طرف تو یه روستا داشت طرحش و می گذروند.. روستای بی امکاناتی بود و اصلاً دوست نداشت اونجا بمونه.. منم واسه اینکه انگیزه پیدا کنه و حالش خوب باشه.. تا می تونستم براش خوراکی های خارجی و لباس مباس و این چیزا می فرستادم.. تا اینکه عاشق مامور اداره پست اونجا شد..

مات و مبهوت داشتم نگاهش می کردم که شونه ای بالا انداخت و لب زد:

- بالاخره اون و بیشتر از من می دید!

خنده ام گرفته بود و با فکر اینکه یه وقت ناراحت نشه داشتم کنترلش می کردم.. ولی هرچی بیشتر بهش فکر می کردم خنده ام بیشتر می شد و آخرسر نتونستم طاقت بیارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بلند خندیدم و زهرماری که کوروش زیر لب حواله ام کرد و به جون خریدم! حق داشتن که واسه همچین مسئله ای جوک بسازن.. واقعاً یه آدم باید زیادی بدشانس باشه که دوست دخترش..
مامور پستی که اون بسته های لاکچری رو واسه اش می آورد و به کسی که اینا رو براش فرستاده ترجیح بده!

خنده ام که تموم شد دیدم خود کوروشم خنده اش گرفته و احتمالاً واسه اینکه به من رو نده سعی می کنه قایمش کنه.. با دو تا سرفه گلوم و صاف کردم و گفتم:

- هیچ کاری نکردی؟ عین ماست وایستادی تا با یارو ازدواج کنه؟

- چیکار می کردم؟

- من اگه بودم...

ساکت شدم و ادامه ندادم.. ولی کوروش کنجکاو شد که با یه چشم باریک شده زل زد بهم و پرسید:

- چیکار می کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با پسره هیچی.. نهایتش چهارتا مشت و لگد واسه خالی شدن حرصم.. ولی دختره...

یه کم فکر کردم و حین تکون دادن سرم به تایید فکرای شیطانیم لب زدم:

- اگه بخوام خیلی باهاش مهربون باشم.. نقص عضو رو شاخشه!

پوزخندی زدم و خیره تو چشمای گرد شده کوروش ادامه دادم:

- بعدشم می شینم تماشا می کنم ببینم اون پسر پستچیه.. تا کی می تونه به عشق و عاشقیش با مال دزدیش ادامه بده و زده نشه ازش!

خنده ناباورانه ای کرد و حین بلند شدن از جاش و رفتن سمت آشپزخونه به خیال اینکه زده به سرم یا دارم رویابافی می کنم گفت:

- مشروب و من خوردم.. تو چرا دری وری میگی؟ فیلم هندی زیاد می بینیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_64

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم! ترجیح دادم در جوابش چیزی نگم! سکوت خیلی بهتر از این بود که بفهمه همین به قول خودش فیلم هندی.. یکی از صحنه های اصلی زندگیم بوده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو برخورد با دختری که یه بلای مشابه این سرم آورده بود..

البته اون موقع جوون تر بودم.. لحظه آخر دلم براش سوخت و.. به آدمی که فرستاده بودم تا تو یه اتاق حبسش کنه و بعد اتاق و به آتیش بکشه گفتم بیخیالش بشه! هرچند که دیر شده بود و یه پاش به طور کامل سوخت!

حتی انقدر نادون بودم که به وسیله یه فرد ناشناس و مثلاً خیر.. خرج درمانش و تا لحظه ای که از بهترین بیمارستان صحیح و سلامت مرخص شد دادم..

ولی اگه الآن این اتفاق برام می افتاد و همچین کسی به پستم می خورد.. محال بود تا این اندازه دلرحم باشم باهاش! جدیداً عجیب احساس می کردم بخش پشیمونی وجودم.. داشت دچار اختلال می شد!

صدای زنگ گوشیم چشمام و باز کرد و بدون اینکه تلاشی واسه تکون دادن خودم بکنم.. فقط یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم گردن کشیدم و با دیدن اسم «سوژه» روی صفحه گوشیم لبخندی رو لبم نشست..

پس بالاخره اون یارو مقر اومده بود و چغلی حرفای من و کرده بود! همونقدر که فکر می کردم بی بخار و بی عرضه بود چون خیلی زودتر از این انتظار داشتم حرف بزنه و این دختره رو بندازه به جونم!

گوشیم و برداشتم و با دیدن تراس کوچیک خونه کوروش راهم و به اون سمت کج کردم که از بالای کانتر آشپزخونه حین ریختن چایی نگاهش به من افتاد و من با اشاره به گوشیم لب زدم:

- جواب این و بدم میام!

سرش و تکون داد و گفت:

- زود بیا چایی سرد می شه!

در کشویی تراس و باز کردم و رفتم بیرون.. حرف خاصی قرار نبود بزنم که نخوام کسی بشنوه.. با این حال در و پشت سرم بستم و بعد از صاف کردن گلوم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله؟

- سـ... سلام!

چشمام و تو کاسه چرخوندم.. از دخترایی که عرضه یه سلام و احوالپرسی درست حسابی هم نداشتن و سریع به من من می افتادن متنفر بودم.. به خصوص وقتی مثل این طلبکار هم باشن و باز اینجوری حرف بزنن!

واسه همین از حرصم.. به خیال اینکه نشناختمش توپیدم:

- بفرمایید! شما؟

- من.. کاشانی هستم!

بازم حرصم گرفت.. مثلاً اگه اسم کوچیکش و می گفت.. من قرار بود پشت گوشی تحریک بشم و بهش تجاوز کنم؟ یا می خواست درجه نجابتش و به رخم بکشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_65

- کاشانی؟ به جا نمیارم!

انگار خوب رو اعصابش راه رفتم که یهو قاطی کرد و توپید:

- چطور ممکنه نامزدتو... پووووف.. درین کاشانی هستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند کجی رو لبم نشست و سرم و به تایید تکون دادم! این شد!

- خب از اول بگو خانوم! هنوز انقدری آشنا نشدیم که صدات و بشناسم.. شماره ات هم که سیو نبود!

از قصد بحث و به همین طرف هدایت کردم که زود قضیه رو جمع کنم و تماس و قطع! از حرف زدن تلفنی خوشم نمی اومد و دلم می خواست خیره تو چشماش عکس العملش و شکار کنم!

- به قول خودتون هنوز انقدری آشنا نشدیم ولی خیلی راحت به بقیه می گید نامزدمید آره؟

چیزی نگفتم که خودش ادامه داد:

- من واقعاً بابت اون شب ازتون ممنونم آقای محمدی! لطف بزرگی در حقم کردید و شاید.. تا آخر عمر به خاطر این کار ممنون و مدیونتون باشم! ولی.. اون چه حرفی بود که زدید.. اونم وقتی به خودم هیچی درباره اش نگفتید و من و تو عمل انجام شده قرار دادید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه جوابی به حرفای پشت سر هم قطار شده اش بدم.. کوتاه گفتم:

- رو همون کارتم.. آدرس شرکتمم هست!

- خب؟

- فردا بیا دم شرکت! یه تایم برات خالی می کنم حرف می زنیم!

- ولی...

- از صحبت تلفنی خوشم نمیاد!

- قصد ندارم مزاحمتون بشم.. فقط خواستم بدونم چرا و رو چه حسابی این حرف و زدید و حتی احتمال ندادید که اون آدم با این حرف ممکنه من و تو موقعیت سختی قرار بده!

با تکیه به نرده های بالکن وایستادم و چونه ام و خاروندم.. موقعیت سخت! این آدم از موقعیت سخت چی می دونست که حالا همچین چیز مضحک و مسخره ای رو داشت یه موقعیت سخت می دونست. پس.. اسم کارایی که من خواستم باهاش بکنم چی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فردا که اومدی بهت میگم.. کاری باری؟

به خیال اینکه بعد از این حرف می خوام قطع کنم تند و هولزده پرسید:

- ساعت چند؟

خواستم بازم یه ساعتی که خودم توش راحت تر بودم بگم و قطع کنم ولی.. قرار بود یه کم جنتلمن بازی چاشنی کارم کنم که فکر نکنه دارم با زیر دستم حرف می زنم..

واسه همین یه کم مکث کردم و گفتم:

- چند می تونی؟

تاثیر خودش و گذاشت که صداش به مراتب ملایم تر به گوشم رسید وقتی گفت:

- اشکال نداره صبح بیام؟ ساعت ده اینا.. فردا صبح کلاس ندارم ولی.. بعد از ظهر باید برم هتل!

- مشکلی نیست خانوم! فقط..

نفسم و بی صدا فوت کردم و با نهایت بی حوصلگی و از سر اجبار ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راه دوره! اگه سختته می تونم بیام دنبالت!

- نه نه خودم میام! ممنون.. لطف دارید! شبتون بخیر.. فعلاً!

با زور و اجبار یه خداحافظ پروندم و قطع کردم..
این عادت ردیف کردن کلمات واسه خداحافظی رو باید تو اولین فرصت از سرش میداختم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_66

نگاه کلافه ای به گوشیم انداختم و به این فکر کردم که من چه جوری باید با این آدم رو اعصاب سر کنم.. با اینکه مدت زمان نقش بازی کردنم.. کم بود و خیلی سریع قرار بود بفهمه من اون آدم جنتلمنی که توی ذهنش ازم ساخته نیستم ولی.. همین مدت کم هم.. یه اعصاب فولادی می خواست که من نداشتم!

تکیه ام و از نرده های بالکن گرفتم و رفتم بیرون.. می خواستم دیگه کم کم برم خونه که دیدم کوروش بساط تخته نرد و داره می چینه..

قبلاً بهش گفته بودم استادم تو این بازی و حالا.. عجیب بود که چه جوری به خودش این اجازه رو داده بود که حریفم بشه..

نزدیکش که شدم سرش و بلند کرد و با لبخند به تخته اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حریف می طلبم!

- حالا که با مشروب نصف مغزت از کار افتاده؟ می خوای فردا پس فردا همه جا پشتم صفحه بذاری که میران ضعیف کشی کرد؟

پوزخند صداداری زد و گفت:

- داداش ما این کاره ایم.. مشروب خور نوپا نیستیم که با همون یکی دو تا گیلاس اول کله پا بشیم! اصلاً من و نگرفته خیالت راحت.. بیا بشین!

حین نشستن رو مبل رو به رویش لب زدم:

- همیشه از اونی که میگه من و اصلاً نگرفته باید ترسید!

با صدای بلند خندید و یکی از تاس ها رو برداشت.. منم اون یکی تاس و برداشتم و تو مشتم چرخوندمش.. به هر حال اینم یه راهی بود برای منحرف شدن ذهن.. شایدم برای باز شدن ذهن و کشیدن نقشه های خلاقانه تر!

- کم یا زیاد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همزمان با پرت کردن تاس توی صفحه لب زدم:

- زیاد!

خیره به عدد شیشِ تاسم و دست رو هوا خشک شده کوروش که حتی دیگه تمایلی به انداختن تاسش نداشت.. پوزخندی زدم و تاس و واسه شروع بازی از تو دستش کشیدم بیرون.

اولین بار بود که بازی می کردیم و باید همین امشب می فهمید تو این بازی.. علاوه بر مهارت.. شانس هم خیلی به کمکم میاد.. شایدم چیزی به اسم شانس وجود نداره و این فکر که من همیشه برنده ام و این تلقین کردنه که همه چیز و به نفع من می چرخونه.. حتی همین دو تا تاس کوچیک و!

فکری که توی زندگیم به خصوص تو این مرحله و این روزای حساس زیاد تو سرم جولون می داد و من حتم داشتم که تهش.. چیزی جز برنده شدن.. نصیبم نمی شه!

حتی اگه نشه اسمش و رقابت گذاشت.. حتی اگه ضعیف کشی باشه.. مهم نیست! من الآن.. تو نقطه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای از زندگی وایستاده بودم.. که این ضعیف کشی رو حق خودم می دونستم. واسه رسیدن به آرامشی که پونزده سال دنبالش دوییدم و هنوز بهش نرسیدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_67

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست اول بازی خیلی زودتر از انتظار تموم شد.. کوروش هنوز تمام مهره هاش و تو خونه اش نبرده بود که من با یه جفت یک.. چهار تا مهره آخرمم بیرون بردم و لیوان چاییم و سر کشیدم..

لبخندی به چهره وا رفته اش زدم و گفتم:

- مارس که هیچ.. سگ مارس شدی رفیق!

- حواسم بود اون وسطا تقلب کردی.. به روت نیاوردم!

بلند شدم و حین مرتب کردم پیراهن و لبه شلوارم لب زدم:

- به روم میاوردی که بهتر از این ریختی مفت باز شدن بود!

- مفت باز عمته! بشین یه دست دیگه بازی کنیم!

دولا شدم و سوییچ و گوشیم و از رو میز برداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باید برم.. ریتا خونه تنهاس! تا الآن همسایه ها کر شدن از صدای پارس کردنش!

- تو هنوز اون سگت و ول نکردی؟

نگاه چپی بهش انداختم و توپیدم:

- مگه سگ خیابونیه ولش کنم؟ می دونی نژادش چیه؟ چقدر پولشه؟ از بین بیست نفر چون من رقم بالاتری پیشنهاد دادم فروختنش..

- بابا بیخیال.. واقعاً سگ و می خوای چیکار؟

نفسم و فوت کردم و گفتم:

- ارزشش خیلی بیشتر از آدماییه که اومدن و رفتن! در واقع عرضه موندن نداشتن! همینکه ناز و وفاش مال منه و تا یکی بهتر می بینه دم تکون نمیده براش.. یعنی یه شعور فرا انسانی!

یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بی حرف سرش و به تایید تکون داد.. منم حین راه افتادن سمت در گفتم:

- بابت پذیرایی مرسی... کاری باری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه به سلامت.. فقط.. نموندی می خواستم یه کم درباره کارای شرکت حرف بزنم و باهات مشورت کنم!

- تو که به مشورت من احتیاج نداری.. هرکاری می دونی درسته انجام بده!

در و باز کردم ولی با یادآوری موضوعی با مکث و اخمای درهم برگشتم سمتش..

- تو رفتی از حسابداری درخواست وام کردی؟

با این حرف یهو چشماش گشاد شد و پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم که خودش سریع جواب داد:

- می دونم گفتی کارمندا واسه وام تو اولویتن.. منم عجله ای ندارم! اصلاً میرم درخواستم و پس می گیرم.. خیلی مهم نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه برو پس بگیر.. ولی قبلش اون حساب بی صاحابت و چک کن! شرکت به درک.. واسه من افت داره رفیقم بره وام بگیره!

روم و برگردوندم برم که شونه ام و گرفت و نگهم داشت..

- وایستا ببینم! چیکار کردی؟ پول ریختی به حسابم؟

نگاه چپی بهش انداختم که با توپ پر گفت:

- بگو میران! اس ام اس حسابم فعال نیست. پول ریختی واسه ام؟

بازم به نگاه خیره ام ادامه دادم که خودش فهمید جوابم مثبته و با لحنی که شرمندگی ازش می بارید لب زد:

- چرا آخه؟ اگه می خواستم تو بدی می گفتم بهت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_68

- اگه می خواستی؟ چرا نباید بخوای؟ یعنی پس فردا منم پول لازم شدم نیام سراغت؟

لبخند قدرشناسانه ای رو لبم نشست و دستش و رو شونه ام گذاشت..

- معلومه که باید بیای! ولی کیه که پول بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش و با ضرب از رو شونه ام پس زدم و غریدم:

- به زور از حلقومت می کشم بیرون مرتیکه! فعلاً!

از پله های خونه اش به پایین سرازیر شدم که صداش و بلند کرد:

- دمت گرم میران! جبران می کنم به خدا!

بدون اینکه برگردم دستم و رو هوا براش تکون دادم و در شیشه ای ساختمون و باز کردم و رفتم بیرون.. با اینکه چیزی به روش نمی آوردم ولی می فهمیدم که واسه اون شرکت داره از دل و جون مایه می ذاره و شاید حقوقی که می گرفت.. به اندازه زحمتی که می کشید نبود.. واسه همین باید از این طریق یه جورایی جبران می کردم!

×××××

بند کتونیم و کشیدم و رو مچ پام گره زدم.. کتونی که همین امروز باید باهاش خداحافظی می کردم. دو ساعت زودتر از تایم قرارمون حاضر شدم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از سر راه برای خودم کتونی بخرم و از اونجایی که دیگه وقت نبود که برگردم خونه.. باید اینا رو میانداختم دور.

درست از لحظه ای که این تصمیم و گرفتم.. یه صدایی مدام تو گوشم می گفت که حالا مگه اون آدم کیه که بخوای به خاطر رفتن تو شرکت صد در صد شیک و لاکچریش.. اونم تو یکی از محله های بالاشهر.. انقدر پول خرج کنی واسه خریدن کفش.

منم هربار.. با این جواب که کتونی هام خیلی کهنه شده بود و من خیلی وقته می خواستم عوضشون کنم قانعش می کردم.. ولی خب.. خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. اگه این ملاقات پیش نمی اومد.. شاید با همین کتونی های کهنه.. یه ماه دیگه هم سر می کردم!

پله ها رو با خیال راحت از اینکه زن دایی نیست پایین رفتم.. صبح زود رفته بود سبزی آش بخره و طبق عادت همیشگیش سر راه می رفت خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستش خانوم فضلی و تو حیاطش می نشستن و با همدیگه پاکش می کردن.. ولی از اونجایی که شانس هیچ وقت پاهام یار نبود.. درست جلوی در ساختمون باهاش رو در رو شدم!

دیشب.. بعدِ برگشتن از آسایشگاه.. جوری آروم و بی سر و صدا.. حتی بدون روشن کردن چراغ رفتم بالا که متوجه برگشتنم نشه.. چون حتم داشتم می خواست درباره حرف علیرضا به خاله اش ازم بپرسه و حالا.. بدجوری گیرم انداخت..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_69

نگاه گذرایی به ساعت انداختم و همونطور که ژست عجله داشتن به خودم گرفتم گفتم:

- سلام زن دایی صبح بخیر!

یکی دو قدمم رفتم ولی.. هربار باید به این موضوع هم فکر می کردم که زن دایی فریده هیچ اهمیتی به این ژست های عجله داشتن من نمیده و تا کارش و راه نندازه بی خیالم نمی شه!

- درین جان؟

وایستادم و بدون حرف زل زدم بهش که ببینم چی میگه.. می خواستم یه جورایی شمشیر و از رو ببندم که اگه خواست از قالب غیر مستقیم حرف زدن خارج بشه منم رک و راست بگم دلم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواد شوهر آینده ام و خودم انتخاب کنم.. البته اگه توانش و پیدا می کردم..

ولی فقط پرسید:

- کجا میری دختر؟ شنبه ها که کلاس نداشتی.. خانوم فضلی هم امروز خونه نبود گفتم سبزی ها رو با هم پاک کنیم که..

لبخند زورکی زدم و به ناچار زبونم به دروغ چرخید:

- با آفرین قرار دارم.. واسه امتحانا دیگه باید کم کم آماده کنیم خودمون و.. داریم می ریم کتابخونه!

- وا! کتابخونه واسه چی؟ می گفتی بیاد دو تایی برید طبقه بالا درس بخونید دیگه!

دندونام و محکم فشار دادم و نفسم و بیرون فرستادم.. هیچ وقت نمی گفت «خونه ات» همیشه می گفت «طبقه بالا» که مثلاً بهم بفهمونه اونم جزو خونه خودشون محسوب می شه و یه وقت احساس صاحبخونه بودن تو همون سوییت قوطی کبریت بهم دست نده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار من متلک انداختم و حرفی که یه بار با اومدن آفرین به خونه ام.. تحویلم داد و بهش برگردوندم..

- دیگه گفتم یه وقت مزاحم درس خوندن صدرا نشیم. بالاخره دو تا دختر جوون تو خونه.. حتی فکرش هم حواس آدم و پرت می کنه.. با اجازه!

زن داییم درست مثل اون شبی که بعدِ زدن حرفای تندم راجع به علیرضا ماتش برد.. بر و بر من و نگاه کرد.. ولی خیلی تو اون حالت نموند و همینکه خواستم برم.. نیشش و زد:

- شب که برگشتی.. بی سر و صدا نرو بالا.. من و داییت باهات حرف داریم! دیگه باید تکلیف یه چیزایی رو تو این خونه روشن کنیم!

حالا من بودم که مات و مبهوت مونده بهش زل زدم و اون بی اهمیت پلاستیک های بزرگ سبزی رو از روی زمین برداشت و رفت تو..

با صدای کوبیده شدن در تو جام پریدم و پاهای خشک شده ام و به زور وادار به حرکت کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروسه بیرون کردن من از این خونه انگار.. جدی تر از چیزی بود که فکرش و می کردم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_70

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو ایستگاه مترو نشسته بودم و منتظر اومدن قطاری که من و به اون مرکز خرید برسونه..
مرکز خریدی که همیشه ازش خرید می کردم و با اینکه جنسای شیکی داشت ولی قیمتاش خوب بود و خدا خدا می کردم مغازه هاش این ساعت باز باشه و من بتونم یه کفش درست حسابی واسه خودم پیدا کنم..

نگاهم و به ساعت دور دستم دوختم.. هنوز وقت کافی واسه رسوندن خودم سر ساعت ده داشتم ولی.. عجیب بود که دیگه استرسی از برخوردم با اون آدمی که هنوز نمی دونستم هدفش چیه.. تو وجودم حس نمی کردم!

ترسم بیشتر.. از شب که می خواستم به خونه برگردم بود و حرفی که زن دایی می خواست بزنه.. حرفی که مطمئناً فقط حرف خودش بود و می خواست به زور دایی هم وادار کنه که باهاش هم نظر بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونستم چه برخوردی باید داشته باشم در برابر خواسته غیر معقولش ولی.. بدون شک قرار نبود تن بدم به نقشه هاش واسه شوهر دادن من.. نهایتش این بود که یه وام یا مساعده از هتل می گرفتم و یه جایی رو واسه خودم اجاره می کردم که دیگه زیر بار منتشون نباشم!

پوف کلافه ای کشیدم و همونطور که به جلو خم می شدم صورتم و با دستام نگه داشتم.. چرا انقدر بی انصاف بود.. من تمام پول پیشی که از خونه قبلیمون داشتم و دادم واسه بازسازی اون سوییت.. به خیال اینکه تا هر وقت بخوام اونجا می مونم و پولم حروم نمی شه.. ولی حالا زن داییم خیلی راحت می خواست از اون پولی که من خرج کردم هم به نفع خودش و پسرش استفاده کنه!

بلند شدن صدای زنگ گوشیم.. همزمان شد با صدای نزدیک شدن قطار و بلند شدن مسافرا از روی صندلی واسه سوار شدن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم بیخیالش شم و برم سوار شم ولی با فکر اینکه شاید میران محمدی باشه و می خواد قرار امروز و لغو کنه گوشیم و درآوردم که با دیدن شماره ناشناس اخمام رفت تو هم..

با اینکه ارتباطم دیگه با علیرضا هم قطع شده بود حتی شماره اونم سیو کرده بودم که اگه یه وقت زنگ زد.. حواسم باشه ولی حالا.. کی بود که شماره اش توی گوشیم سیو نشده بود؟

با اون ترسی که از شماره های ناشناس تو وجودم بود اونم به خاطر اشتباهی که سر یه اعتماد نابه جا رخ داد.. محال بود جواب بدم و گوشیمم انقدر زنگ خورد تا بالاخره قطع شد!

یه چند ثانیه خیره اش موندم و همینکه دیدم دوباره زنگ نزد.. خوشحال از اینکه حتماً اشتباه گرفته و خودشم متوجه اشتباهش شده.. راه افتادم سمت قطار که دیگه دراش داشت بسته می شد ولی با لرزیدن دوباره گوشی توی دستم که اینبار به خاطر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اس ام اس بود.. قدم هام از حرکت وایستاد و با دستای لرزون پیام و باز کردم.

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_71

انگار.. از اولم می دونستم شخص پشت خط کیه و بیخودی داشتم با خوش بینی احتمالات منفی و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذهنم پس می زدم و حالا.. متن به شدت بی ادبانه این پیام.. ثابت کرد که حدسم درست بوده:

«به نفعته که گوشی و جواب بدی سلیطه خانوم! چی فکر کردی با خودت؟ یه بار جواب ندی دو بار جواب ندی؟ وقتی پا شدم اومدم اونجا خشتکت و کشیدم رو سرت می خوای چه غلطی بکنی؟ جواب بده و بذار قبل از اینکه کار به قانون و پلیس کشیده بشه مشکل و بین خودمون حل کنیم.. وگرنه خیلی برات گرون تموم می شه!»

نمی دونم دقیقاً چند دقیقه اونجا وایستاده بودم و خیره به این پیامی که مدام جلوی چشمم تکرار می شد قدرت تکون خوردن نداشتم.

دستام می لرزید و دیگه به سختی گوشی و نگه داشته بودم.. کنترلی هم روی لرزش فک و چونه ام نداشتم و ضربان قلبم حتی به اندازه چند ثانیه آروم نمی گرفت..

با اومدن قطار بعدی بود که به خودم اومدم و پاهای ناتوانم و به جای اینکه به سمت قطار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بکشونم به سمت صندلی ها هدایت کردم و تن به رعشه افتاده ام و انداختم روش..

این دیگه چه مصیبتی بود خدا.. چند وقتی بود که ازش خبری نشده بود و من گفتم حتماً بی خیال شده و حالا.. بهم ثابت شد که این آدم بدپیله تر از چیزیه که تصورش و می کردم!

یه بار دیگه تماس گرفت و وقتی بازم بدون جواب دادن من قطع شد.. با زور و بدبختی شماره آفرین و گرفتم.. می دونستم به هوای کلاس نداشتن امروزمون تا ظهر می خوابه ولی.. تو این شرایطی که کم مونده بود از ترس سکته کنم.. تنها آدمی که می شد به دادم برسه خودش بود چون به جز آفرین کس دیگه ای از این گندی که مقصر اصلی و صد در صدش خودم بود.. خبر نداشت!

حدسم درست بود.. از اونجایی که همه می دونستن این ساعت خوابه و گوشیشم سایلنت.. کسی ازش توقع جواب دادن نداشت و حالا.. من نمی دونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید چیکار کنم و دردم و به کی بگم تا این حجمی که توی گلومه و داره خفه ام می کنه از بین بره..

دندونام بهم چفت شده بود و مانتوم توی دستم مشت.. خودم و گهواره وار روی صندلی تکون می دادم و به این فکر می کردم که تهش چی می شه.. ته این گندی که حتی روم نمی شد درباره اش با کسی حرف بزنم و سرزنش هاشون و به جون بخرم چی می شه!

اگه یارو جدی جدی تهدیدش و عملی کنه و کار و به قانون بکشونه چی؟ چه خاکی باید تو سرم می ریختم.. چه جوری باید جواب دایی و زن داییم و حرف و حدیث هایی که بعدش در می اومد و می دادم؟

همینجوریشم توی اون خونه یه آدم اضافه بودم.. وای به روزی که یه گندی هم از کارای سرخودانه و احمقانه ام در می اومد و زن داییم دیگه حکم قتلم و امضا می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_72

خدایا.. خودت به دادم برس.. این قضیه.. این اشتباهم.. این اعتماد بیجا.. هرجوری که می خواد پیش بره.. فقط اون دو نفر بویی ازش نبرن.. نذار آبروم پیششون بره.. التماست می کنم کمکم کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نفس های عمیقم خانومی که کنارم منتظر قطار بعدی نشسته بود و متوجه ام کرد و پرسید:

- حالتون خوبه؟

نگاه خیره و مات مونده ام و از رو به رو گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم فقط رو هوا سرم و به تایید تکون دادم که پرسید:

- می خوای برم برات آب بخرم؟

با این حرف تازه متوجه خشکی بیش از حد لب و دهن و گلوم شدم.. کارم با یکی دو قلپ آب خوردن راه نمی افتاد.. باید خودم و به سرویس بهداشتی می رسوندم و چند تا مشت پر آب توی صورتم می پاشیدم تا به خودم بیام و از این شوکی که با خوندن چند تا جمله بهم وارد شد خلاص بشم!

- ممنون.. خودم.. می خرم!

نگاه خانومه پر از شک و تردید بود ولی وقتی صدای نزدیک شدن قطار اومد دیگه اصرار نکرد و واسه سوار شدن از جاش بلند شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم خیره به قطاری که دوباره داشت پر و خالی می شد به این فکر کردم که مگه چقدر اینجا نشستم و چقدر زمان از دست دادم که سومین قطارم اومد و من بازم قدرتی واسه تکون دادن خودم نداشتم!
یعنی شوکی که بهم وارد شد.. انقدر زیاد بود؟
با یاد قراری که مطمئناً دیگه زمان کافی واسه سر وقت رسیدن بهش نداشتم.. با کمک صندلی و دیوار از جام بلند شدم و راه افتادم..
ولی با این حال و روز.. با این شوکی که از سر گذروندم و این استرسی که مطمئناً تا ساعت ها دست از سرم برنمی داشت.. بعید می دونستم ملاقات جالبی از آب در بیاد و هیچ تمرکزی واسه شنیدن حرفای آدمی که اونم رفتارش برام مثل یه کتاب خونده نشده.. غیر قابل پیش بینی بود نداشتم..
پس بهتر بود با یه پیام به میران محمدی.. بهش بفهمونم که بیخیال قرار امروز بشه و بذاره من با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این بدبختی جدیدم.. یا در اصل زخم کهنه ای که دوباره سر باز کرده.. بسوزم و بسازم!

×××××

کارام تموم شده بود و دیگه فقط منتظر رسیدن دختره و خبر دادنش بودم.. از دیشب هزار بار این مکالمه رو به شیوه های مختلف توی ذهنم پیش بینی کرده بودم و هربار یه جوری پیش می رفت که من به هدفم می رسیدم.. یعنی جز این چیز دیگه ای امکان نداشت.

یه آدم باید زیادی خر و نادون باشه که از همچین موقعیتی واسه ایجاد یه رابطه دست بکشه و حالا امروز زمان خوبی بود تا درجه این نادونی رو بسنجم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_73

با چند تقه ای که به در زده شد نگاهم و از پیامای گوشیم گرفتم و سرم و بلند کردم:

- بیا!

ساحل که اومد تو سرم و براش تکون دادم و گفت:

- من می تونم برم؟

- قرارای امروزم و کنسل کردی؟

- بله همه رو! زمان بعدیشونم تو تلگرام فرستادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوکی برو!

با رفتنش منم دیگه داشتم وسایلم و جمع می کردم که چند دقیقه بعد کوروش پیداش شد و از همون جلوی در با بهت پرسید:

- خانوم مریوانی کو؟ کامپیوترشم که خاموشه!

- فرستادمش بره!

با چشمای گشاد شده نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و پرسید:

- ساعت هنوز ده نشده!

- می دونم! خودم گفتم اگه می خواد می تونه بره.. چون منم دارم میرم.. یه کاری دارم.. بعدشم دیگه حس و حال شرکت نیست.. همه چی دست خودت! ساحلم فقط اومد که قرارهای امروز و کنسل کنه!

طلبکار و دست به سینه جلوی در وایستاد و نگاه تندی بهم انداخت..

- همه کارا رو انداختی گردن من بعد منشی هم فرستادی رفت؟ من باید کار چند نفر و انجام بدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هم اگه کار داری یا حسش و نداری برو.. اینجا هم بفرست رو هوا خیالمون راحت شه!

- آخ که چقدر دلم می خواست!

پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

- چقدر حرف می زنی! گفتم پرستش امروز کارای ساحلم انجام بده.. کاری داری به اون بگو!

با این حرف یهو صاف وایستاد و با لبخند کجی که رو لبش نشست یقه لباسش و صاف کرد..

- خب از اول این و بگو به جای این همه آسمون ریسمون بافتن.. چه بهتر اصلاً!

نگاه خیره و مستقیم و پر حرفم و که دید سریع اضافه کرد:

- پرستش خانوم خیلی فرزتره.. حواسشم بیشتر جمع کاراست.. از اون نظر میگم..

بازم هیچی نگفتم که خواست در و ببنده و بره ولی یه لحظه مکث کرد و با اشاره به لباسای تنم گفت:

- تیپ زدی.. خبریه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا چرت میگی؟ مگه تیپم چه فرقی با روزای دیگه داره؟

- خب بابا داغ نکن.. گفتی بیرون کار دارم.. فکر کردم حتماً قراره دیگه!

چشمکی زد و قبل از بیرون رفتن گفت:

- خوش بگذره!

سرم و با کلافگی به چپ و راست تکون دادم و گوشیم و چک کردم.. دختره هنوز زنگ نزده بود. با فکر به اینکه اینهمه راه قرار بود از محل خودشون تا اینجا بیاد که تازه از اینجا سوار ماشین من بشیم و بریم تو یه کافه بشینیم.. یه لحظه پشیمون شدم از حرف دیروزم.

یه جورایی نامردی بود اینهمه راه کشوندنش تا اینجا.. البته از نظر میرانی که داشتم نقشش و بازی می کردم نامردی بود.. نه خود واقعیم!

واسه همین بی معطلی شماره اش و گرفتم که بگم اگه هنوز بین راهه.. همونجا بمونه تا برم دنبالش و بیخودی مسیرش و دورتر نکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_74

یه کم بعد.. تماس برقرار شد ولی.. به جای صدای خودش.. صدای یه مرد جوون تو گوشی پیچید:

- الو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشی و سریع از گوشم فاصله دادم و زل زدم به اسم کسی که باهاش تماس گرفتم .. «سوژه»..
خودش بود! پس چرا یکی دیگه جواب داد؟

- الو؟ پشت خطید؟

با صدای یارو دوباره گوشی و به گوشم چسبوندم و جواب دادم:

- بله؟

- شما با صاحب گوشی نسبتی دارید؟

با این حرف خیالم راحت شد.. پس حتماً گوشیش و توی تاکسی جا گذاشته بود..

- بله.. شما؟

- من از پرسنل اورژانس هستم.. این خانوم توی مترو حالشون بد شده بود.. کسی هم همراهشون نبود.. داریم منتقلشون می کنیم به بیمارستان..

نگاه ماتم خیره رو به روم موند و با بهت لب زدم:

- واسه چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گویا افت فشار شدید داشتن.. حالا توی بیمارستان دکتر دقیق تر معاینه می کنه..
گوشیشون رمز داشت نتونستیم زودتر با کسی تماس بگیریم.. اگه شما از آشناهاشون هستید لطفاً سریع تر خودتون و برسونید! اگه نه به اقوامشون اطلاع بدید..

دیگه معطل نکردم.. سریع سوییچ و کتم و برداشتم و همینطور که با قدم های بلند از اتاق بیرون می رفتم پرسیدم:

- کدوم بیمارستان؟

*

با کمک تابلوهای بیمارستان اورژانس و پیدا کردم و بعد از دادن اطلاعات دختره و پرس و جو از مسئولش خودم و به سمت تختی که با یه پرده از تختای دیگه جدا شده بود رسوندم و رفتم تو..

دختره دراز به دراز رو تخت افتاده بود و یه پرستار داشت سرمش و چک می کرد.. به قطعیت می تونستم بگم چیزی به اسم رنگ توی صورتش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نبود و هیچ فرقی با بالش سفیدی که روش خوابیده بود نداشت.

نمی دونم پرستاره از حالت چهره من و نگاه خیره و مبهوتم چه برداشتی کرد که با دیدنم گفت:

- حالشون خوبه.. نگران نباشید!

بی اختیار لحنم تند شد و توپیدم:

- شما به این میگی خوب؟

بهش برخورد و با چپ چپ نگاهش و گرفت و حین بیرون رفتن لب زد:

- دکتر معاینه کرده ما هم کارمون و انجام دادیم.. باید نیم ساعت پیش که آوردنش می دیدینش!

نگاهم چند ثانیه به جای خالی پرستار خیره موند و دوباره زل زدم به صورت رنگ پریده اش.. چش شده بود؟ چرا انقدر راه به راه غش می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_75

یعنی.. یعنی همه اینا یه نشونه بود؟ خدا می خواست بهم بفهمونه این دختره.. خیلی بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم ضعیفه و توانایی بلاهایی که من قراره سرش بیارم و نداره؟

نه.. اینا همش فکرای چرت و پرته! اصلاً شاید دارم در حقش خوبی می کنم! حالا که انقدر ضعیفه و با کوچکترین اتفاقی به این حال و روز می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افته.. بعد از چند وقت سر کردن با آدمی مثل من.. یاد می گیره که خودش و قوی کنه.. اینجوری توی زندگیش بعد از من موفق تره..

البته.. اگه زندگی و فرصت دوباره ای براش وجود داشته باشه!

نگاهم و به سختی از رو صورت مثل میتش کندم و رفتم بیرون.. سراغ دکتری که معاینه اش کرد و گرفتم و همینکه دیدم داره میره سمت پذیرش رفتم تا باهاش حرف بزنم.

بعد از اینکه خودم و نامزدش معرفی کردم و ازش خواستم درباره وضعیتش توضیح بده گفت:

- مشکل حادی نداره.. فقط فشارش خیلی پایین بوده که اگه دیر می رسوندنش خطرناک می شد.. قبلاً سابقه داشته که اینجوری از حال بره؟

خواستم بگم نمی دونم ولی اینجوری حتماً شک می کردن به اینکه نامزدش نیستم.. از طرفی هم وقتی فکر کردم یادم افتاد که قبلاً هم اینجوری شده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون شبی که رحیم و دار و دسته اش مزاحمش شده بودن!

- بله.. یه بارم وقتی خیلی ترسید از حال رفت.. البته به این شدت نبود ولی خب...

- درسته.. احتمالاً الآنم یه شوک عصبی رو از سر گذرونده.. نگران نباشید.. با بالا اومدن دوباره فشار و تزریق سرم بهوش میاد.. یه بار دیگه معاینه اش می کنم و بعد می تونه مرخص بشه..

سرم و به تایید تکون دادم و تشکر کردم که رفت سراغ مریضای دیگه و پرستار ازم خواست فرم مشخصاتش و پر کنم..

اطلاعاتی که ازش داشتم و تا جایی که تو ذهنم بود نوشتم و خودمم و به عنوان نامزد معرفی کردم که پرسید:

- از فامیلای درجه یکش کسی نمی تونه بیاد بیمارستان؟

- منم فامیل درجه یک محسوب می شم خانوم!

لبخندی زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قانون نامزد و دوست پسر حالیش نیست جناب.. نسبت رسمی فامیلی منظورمونه!

- کسی و نداره! در حال حاضر تنها آدم زندگیش منم.. حالا قانونتون می خواد اول یه پدر و مادر براش پیدا کنه بعد اجازه ترخیص بدن؟

پوف کلافه ای کشید و یه برگه دیگه گذاشت جلوم..

- خیله خب.. مشخصات خودتونم تو این فرم بنویسید.. زیرشم بنویسید با رضایت خودتون مسئولیت و قبول کردید و امضاش کنید.. بیمارتونم که بهوش اومد بدید امضاش کنه ببینم چیکار می تونم بکنم!

فرم بعدی هم پر کردم و راه افتادم سمت همون اتاقک.. هنوز بیهوش بود ولی حس می کردم رنگ و روش یه کم جا اومده نسبت به چند دقیقه پیش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_76

هیچ ایده ای نداشتم که چرا یهو از حال رفته!
مطمئناً از استرس ملاقات با من به این حال و روز نیفتاده بود! حتماً مثل اون شب یه چیزی عامل ترسش شده بود که باعث شده فشارش بیفته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به دور و برم انداختم.. فضایی که واسه هر تخت در نظر گرفته بودن کوچیک تر از اون بود که بخواد صندلی توش جا بشه..

واسه همین دست انداختم زیر پاهاش و تا جایی که راه داشت کشوندمش اون ور تخت که جا واسه نشستنم باز بشه.. تقریباً کج شده بود روی تخت.. ولی مهم نبود.. انقدری ارزش نداشت که به خاطرش دو ساعت سر پا وایستم و خودم و خسته کنم!

نگاهم از صورتش کنده شد و رو دست بدون سرمش نشست.. بی اختیار دستش و بلند کردم و گذاشتم روی رون پام.. همونطور که غرق فکر و خیال بود با انگشت اشاره روی پوستش و انگشتاش و ناخونای کوتاه ولی کشیده اش.. خط می کشیدم از ذهنم رد شد که اصلاً فکرشم نمی کردم پوست دستش انقدر نرم و پنبه ای باشه.. توی برخورد اولمون.. فقط کوچیک بودن این دست توجهم و به خودش جلب کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر اون روزم یادم بود که با خودم گفتم دست مشت شده اش جوری توی مشتم جا می شه که اثری ازش باقی نمونه.. حالا بدم نمی اومد امتحانش کنم و ببینم حدسم تا چه حد درست بوده.

نیم نگاهی به چهره همچنان غرق خوابش انداختم و انگشتاش و به سمت کف دستش خم کردم.. برای اینکه دوباره باز نشه بلافاصله دست خودم و دورش حلقه کردم..

حدسم تقریباً درست بود.. دستش کاملاً محو شده بود و از همینجا می تونستم سایز بقیه اندام و اعضای بدنشم نسبت به خودم تخمین بزنم!

پس.. اینجوری که معلوم بود.. دفعات اول کارمون سخت می شد.. مگه اینکه قبل از من یه نفر دیگه تو زندگیش بوده که مسیر و واسم هموار...

سریع دستش و ول کردم و با تکون سرم به چپ و راست فکرای مزخرف توی مغزم و ریختم بیرون.. حتی اگه این آدم و فقط واسه خاموش کردن حرص و خشم و آتیش وجودم بخوام.. بازم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدری روشنفکر نیستم که با رابطه های قبلیش کنار بیام.

شاید به عنوان اولین سوال.. تو اون قرار کذایی که هنوز نتونسته بودیم انجامش بدیم.. بهتر بود که این سوال و بپرسم.. تا بدونم وقتی به مرحله اصلی نقشه ام رسیدم.. چه جوری باید باهاش برخورد کنم!

دستی رو صورتم کشیدم و ترجیح دادم فعلاً به آینده این رابطه ای که قرار بود شروع بشه فکر نکنم.. با اینکه خوب می دونستم قراره چی بشه و چه جوری بشه.. ولی بهتر بود که قدم به قدم پیش برم و از الآن به پله آخر نگاه نکنم که این وسط حواسم پرت بشه و چند تا از پله ها رو دوتا یکی رد کنم.

شاید من برنامه ریزی دقیقی داشتم ولی.. نمی تونستم به قطعیت بگم که رفتارهای این دختر کاملاً طبق حدسیات من پیش میره و ممکنه بعضی نقشه ها به کل عوض شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_77

سرم و برگردوندم و نگاهی به سرمش که دیگه داشت تموم می شد دوختم و یه کم دولا شدم سمتش و خیره به چشمای بسته اش صداش زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ واکنشی حتی به اندازه پریدن پلک از خودش نشون نداد.. منم دیگه حوصله ام داشت سر می رفت و می خواستم هرطور شده بیدارش کنم.

واسه همین از جام بلند شدم و یه کم پرده رو کنار زدم.. وقتی دیدم کسی حواسش به اینور نیست برگشتم سمت تخت و از تو جیب کتم سیگار و فندکی که همیشه واسه روز مبادا همونجا نگهشون می داشتم درآوردم..

وجدانم و خاموش کردم و سیگار و روشن.. پک اول و زدم و بعد از دولا شدن سمت دختره.. دود نسبتاً غلیظش و توی صورتش فوت کردم..

خیلی زودتر از انتظارم نتیجه داد و حتی نذاشت به پک دوم و سوم برسه.. به محض وارد شدن دود سیگار به ریه اش شروع کرد به سرفه کردن و منم سریع سر سیگار و با دو تا انگشتم خاموش کردم و چپوندمش توی جیبم و بعد از پخش و پلا کردن دودی که هنوز به چشم می اومد دولا شدم روش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لا به لای سرفه کردنش با لحنِ مثلاً نگران صداش زدم:

- درین؟ درین خوبی؟

بالاخره چشماش و باز کرد و نگاه بی حالش و به دور و برش دوخت.. تا اینکه چشمش به من افتاد و درست مثل اون شبی که تو ماشینم بهوش اومد.. اخماش از تعجب تو هم فرو رفت و خواست خودش و یه کم بکشه بالا که دستام و روی شونه هاش گذاشتم و اجازه ندادم..

- بخواب.. سرمت هنوز تموم نشده!

نگاه گیجش اول به سرم بالا سرش و بعد امتداد شلنگش که به دستش می رسید افتاد و دوباره به من خیره شد..

- چی شده؟

صداش انقدر ضعیف بود که به سختی شنیده می شد ولی دیگه خودم اجازه پرسیدن سوالای اضافه رو بهش ندادم و توضیح دادم خودش چه جوری از اینجا سر درآورده و من چه جوری خبردار شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز گیج بود و بی حال.. یه نفس عمیق کشید و با اخم لب زد:

- بوی سیگار میاد!

سری به تایید تکون دادم و با نهایت خونسردی گفتم:

- همراه این تخت بغلی روشن کرد.. خواستم برم با تیپا بندازمش بیرون همون موقع بهوش اومدی..

با همون بی حالی لبخند قدرشناسانه ای رو لبش نشوند و گفت:

- ممنونم واقعاً.. هر دفعه.. یه جوری باعث دردسر و زحمتتون می شم.. من.. من می خواستم همون موقع بهتون پیام بدم.. بگم اگه می شه.. قرار و کنسل کنیم ولی.. اصلاً نفهمیدم چی شد! یهو همه چی چرخید جلوی چشمم..

یه کم.. فقط یه کم.. اون ته ته دلم.. واسه اش سوخت! انگار کم بدبختی نداشت توی زندگیش و حالا منم قرار بود یه باری روی دوشش بشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اون نیمچه دل سوزیم خیلی سریع از بین رفت.. با یادآوری اینکه این آدم کیه و رگ و ریشه اش چه تاثیری توی زندگی و حال و آینده من داشتن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_78

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری در جوابش تکون دادم و گفتم:

- زحمتی نیست.. راستش منم برای اینکه پیگیر خانواده ات نشن مجبور شدم بگم کسی و نداری که دوباره از نسبت دروغی نامزد بودنمون استفاده کنم.. البته اگه قراره بازم تو موقعیت سخت و دشواری قرار بگیری.. بهشون اطلاع بده که...

- نه نه.. لازم نیست! یعنی این دفعه واقعاً لطف کردید.. نمی خوام کسی باخبر بشه از بد شدن حالم!

نگاهم با شک و تردید به صورت دستپاچه اش خیره شد.. مطمئناً موضوع مربوط به بد شدن حالش نبود.. نمی خواست خانواده اش از علت این غش کردن و افت فشار بویی ببرن.. علتی که حالا منم کنجکاو کرده بود ولی نگهش داشتم واسه وقتی که سوار ماشین شدیم تا ببینم می تونم چیزی از زیر زبونش بیرون بکشم یا نه!

- باشه پس.. من برم به دکتر بگم بهوش اومدی که بیاد برای معاینه و بعدشم ترخیص!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقای محمدی؟!

پشتم بهش بود و ندید که چشمام و از عصبانیت و حرص محکم رو هم فشار دادم.. چقدر بدم می اومد از اینکه یکی من و با اسم فامیل صدا کنه.. حتی کارمندای شرکت!

این عصبانیت انقدر زیاد بود که نتونستم مخفیش کنم و بدون اینکه کنجکاو باشم چی می خواد بگه گفتم:

- می شه من و با اسم کوچیکم صدا کنی؟

نمی دونم از صدا و لحنم چه برداشتی کرد که تو سکوت فقط زل زد بهم و نه حرفم و تایید کرد و نه تکذیب.. آخر من بودم که به ناچار گفتم:

- بگو.. چی می خواستی بگی؟

- آهان! می خواستم بگم.. اگه.. اگه کار دارید برید لطفاً.. من بیشتر از این شرمنده اتون نشم! زنگ می زنم دوستم بیاد.. با اون میرم خونه!

نه.. مثل اینکه این دختر نمی خواست بفهمه که با کی طرفه.. شاید وقتش نبود ولی.. بالاخره که باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می فهمید طرف حسابش کیه.. واسه همین دولا شدم سمتش و همونطور که کف دستم و کنار سرش روی بالش گذاشتم.. خیره تو چشمای گرد شده و ناباورش لب زدم:

- من و با اون بی غیرتی که باهاش قرار مدار نمایش بازی کردن گذاشتی و خیلی راحت وسط خیابون ولت کرد و رفت یکی ندون! تا وقتی خیالم از بابت سالم و سلامت رسیدنت به خونه راحت نشه از دستم خلاص نمی شی.. آدم که نامزدش و تو بیمارستان تنها نمی ذاره تا بره به کارش برسه.. هوم؟

به دنبال حرفم چشمکی بهش زدم و در حالیکه مطمئن بودم اگه چند دقیقه هم همونجا وایستم از زور شوک و تعجب زبونش به حرکت درنمیاد.. روم و برگردوندم و زدم بیرون..

از این تعجب کردنا زیاد در پیش داری درین کاشانی.. خودت و آماده کن تا انقدر سریع با شنیدن دو تا جمله خشک و خالی شوکه نشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با وجود حرفی که بهش زدم نمی دونستم تا کی قراره اسیر بشم و به قرار امروزم می رسم یا نه..
واسه همین محض احتیاج گوشیم و درآوردم و به شخص مورد نظرم پیام دادم:

«من جایی گیر کردم.. واسه ناهار نمی رسم بیام منتظر نباش!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_79

×××××

تا وقتی دکتر دوباره واسه معاینه بیاد و کارای ترخیص انجام بشه نیم ساعتی طول کشید.. منم درحالیکه حس خجالت و شرمندگی حس غالب وجودم بود.. منتظر بودم پرستار سرم و از دستم در بیاره و سعی می کردم نگاهم با نگاه خیره و مستقیم و نافذ میران محمدی که دست به سینه چند قدم اونورتر وایستاده بود برخورد نداشته باشه!

فقط داشتم خودم و لعنت می فرستادم که چرا اون اس ام اس و قبلِ بلند شدنم از صندلی نفرستادم و قرار و کنسل نکردم.. چون به محض بلند شدن حالم بدتر شد و سرم گیج رفت!

هرچند که شانس هیچ وقت با من یار نبود.. احتمالاً بعدش برای اینکه بفهمه چرا قرار و کنسل کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنگ می زد و دوباره به محض بهوش اومدن باهاش چشم تو چشم می شدم!

این دومین بار بود که جلوش تو این وضعیت زار و نزار قرار داشتم و دیگه واقعاً حالم داشت از خودم بهم می خورد به خاطر اینهمه ضعفی که درست پیش این آدم نمایان می شد!

با رفتن پرستار.. از رو تخت بلند شدم و خواستم برم پایین که تازه متوجه شدم کفش پام نیست.. یه کم خم شدم و زیر تخت و نگاه کردم واسه پیدا کردن کفشام که صدای میران بلند شد:

- وایسا دولا نشو.. سرت گیج میره!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم که نزدیک شد و پرسید:

- چی می خوای؟

هنوز اون حس خجالت از بین نرفته بود و حالا با دز بالاتری تو جونم افتاد:

-کفشام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلافاصله پایین تخت رو پاهاش نشست و کتونی های خوشگلی که خیر سرم می خواستم قبل از رفتن به شرکتش عوضشون کنم و از زیر تخت کشید بیرون!

چشمام و بستم و لبم و محکم به دندون گرفتم.. خدا بدجوری گذاشت تو کاسه ام و انگار می خواست با این کار بهم بفهمونه بیخود تظاهر نکن به چیزی که نیستی.. سعی کن پیش هر آدمی ظاهر و باطنت یکی باشه! که خب.. زیاد شدنی نبود!

برای اینکه دیگه بیشتر از این نگاهش به اون کفش هایی که اصلاً یادم نمیاد از کی داشتم استفاده اشون می کردم نیفته خودم و یه کم به سمت زمین سر دادم و گفتم:

- مرسی لطف کردید!

ولی لحن پر تحکمش من و دوباره سر جام نگه داشت..

- بشین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهارپایه کوچیکی که واسه کمک برای پایین اومدن از تخت بود و گذاشت زیر پام و کفشمم گذاشت روش و بنداشم یه کم شل کرد و گفت:

- بپوش!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_80

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همون لب به دندون گرفته پام و سر دادم توی کفش و وقتی دیدم انگشتش و انداخت پشت کفشم لبه اش و کشید بالا دیگه نتونستم ساکت بمونم و با شرمندگی و صدای ضعیف شده لب زدم:

- می تونم خودم.. بلند شید شما!

انگار داشتم با دیوار حرف می زدم.. اصلاً نشنید چی میگم؟ یا از قصد بی محلی می کرد که بگه حرفات دو زار هم نمی ارزه؟

وقتی دیدم با جدیت مشغول کارشه دیگه چیزی نگفتم و وایستادم تا کارش و تموم کنه که بعد از زدن یه گره پاپیونی به بندای کتونیم سرش و با تعجب بلند کرد و گفت:

- چرا انقدر اضافه اومد؟

به جای جواب نگاهم تو صورتش چرخید.. بیشتر از همه تو چشماش.. سعی داشتم حتی شده به اندازه یه درصد حس تحقیر و تمسخر یا حتی ترحم از تو نگاهش بخونم و به این باور برسم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصمیمم واسه خریدن یه کفش جدید قبل از قرارمون الکی نبوده.. ولی هرچی دقت کردم هیچی ندیدم..

یعنی اصلاً متوجه ساییده شدن بیش از حد کناره های کتونیم نشد یا.. انقدری بازیگر خوبی بود که می تونست ظاهر خودش و تحت هر شرایطی حفظ کنه و چیزی به روم نیاره!

نگاه خیره و رسوا کننده ام و با حرکت دستش جلوی صورتم گرفتم و برای اینکه مثلاً بگم دلیل نگاه کردنم این بوده که متوجه منظورش نشدم گفتم:

- چی اضافه اس؟

- این بندا! گره هم زدم ولی بازم تا زیر کفش می رسه!

حس خجالتم ریخته بود با برخورد عادیش که دور از انتظارم بود و همون باعث شد خنده ام بگیره نسبت به حرفش و تو همون حال بگم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باید اول یه بار.. دور مچ پام بپیچه بعد گره بخوره.. گفتم که خودم انجام میدم!

خواستم اینبار پام و بکشم بالا که نذاشت و همونطور که انگار داشت هسته اتم و می شکافت گفت:

- وایستا ببینم! اینجوری یعنی؟

- بله! بعد همونجا رو مچ گره بزنید!

گره رو زد ولی تو همون حالم داشت اعتراض می کرد:

- اینکه اصلاً استاندارد نیست.. بند کتونی باید روی کفش زده بشه.. اینجوری احتمال پیچ خوردن پا خیلی بیشتره.. واسه همینه پس راه به راه می افتی زمین؟

به دنبال حرفش گره اون یکی کفشم زد و با یه لبخند موذیانه به خاطر جمله آخرش از جاش بلند شد و زل زد بهم.. منم حین پایین اومدن از تخت آروم جوری که نشنوه لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. این به خاطر شانس گندمه که هر بار باید جلوت سوتی بدم!

- بریم؟

سرم و تکون دادم و بعد از برداشتن کیفم.. خواستم برم که دیدم از جلوی راهم کنار نمیره.. با تعجب بهش زل زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم که جفت دستاش و بالا آورد و قبل از اینکه بفهمم می خواد چیکار کنه یا بخوام خودم و بکشم عقب.. لبه های شالم و که حالا داشتم می فهمیدم وقتی خواب بودم زیادی عقب رفته بود و جلو کشید و حین انداختن یه سمتش روی شونه ام لب زد:

- انقدری بیهوش نبودی که تو این فاصله انقلاب شده باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_81

سریع مشغول مرتب کردن موهای زیر شالم شدم و برای اینکه پیش خودش فکر نکنه زیادی بی قید و بندم توضیح دادم:

- من خودم.. حواسم به این چیزا هست معمولاً.. فقط الآن.. یه کم گیجم!

- متوجهم! بریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بازدمی که به بیرون فوت کردم.. این عصبانیت بیشتر از دست خودم بود و این دست پا گم کردنم جلوی رفتارای پر از خونسردیش..

ولی چیزی نگفتم و با تکون دادن سرم.. جلوتر ازش زدم بیرون و تو همون حال به این فکر کردم که از کی «ما» شدیم و نفهمیدم؟!

وارد حیاط بیمارستان که شدیم سوییچش و به سمتم گرفت و به جای پارک ماشینش اشاره کرد:

- برو بشین من داروهات و بگیرم بیام!

سوییچ و گرفتم ولی متعجب لب زدم:

- دارو واسه چی؟ مریض نیستم که!

- گفتم دکتر یه سری داروهای تقویتی و مکمل برات بنویسه!

هنوز داشتم خیره خیره نگاهش می کردم که کت اسپرتش که از آرنجش آویزون بود و انداخت رو دست رو هوا مونده ام و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برو انقدر سر پا واینستا!

دیگه بهم فرصت اعتراض نداد و با قدم های بلند راه افتاد سمت داروخانه ای که تو همون حیاط بیمارستان بود.. منم بدون اینکه پاهام قدرتی واسه حرکت کردن داشته باشن.. وایستادم و نگاهش کردم.

نمی دونم چرا تو اون گیر و دار و درگیری با هزار و یک جور فکر مختلف.. که اصلی ترینش.. هدف نهایی میران محمدی از این صمیمی شدن بود.. تنها چیزی که توجهم و جلب کرد.. مثل همون شب تو رستوران هتل.. تیپ و طریقه لباس پوشیدنش بود که دیگه تو کمتر مرد جوونی می دیدم!

حداقل تو پسرای دانشگاه خودمون که اکثرشون یا بیش از حد بد تیپ بودن که اصلاً نمی دونستن چه لباسایی رو باید با هم بپوشن.. یا خوش تیپی رو توی عجق وجق بودن و پوشیدن لباسایی که هدفی جز جلب توجه کردن نداشت می دیدن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم پیش می اومد بینشون کسی باشه که مثل میران محمدی هنوز درست و جذاب تیپ زدن و بلد باشه.. بدون اینکه بخواد کار شاقی انجام بده که به عقل جنم نرسه!

مثلاً از نظر من.. ترکیب این پیراهن اسپورت چهارخونه ای که پوشیده بود و خط های ذغالیش و با شلوار جینش ست کرده بود.. به علاوه این کت مشکی یقه ایستاده خوش بویی که روی دستم انداخت.. یه ترکیب خیلی شیک و برازنده برای یه مرد جوون جنتلمن بود و میران محمدی.. عجیب.. به سلیقه من لباس پوشیدن و.. بلد بود!

خواستم اینبار رو صورتش زوم کنم و یه امتیازم به مدل ریش و موهاش بدم که از پشت در شیشه ای داروخونه همونطور که منتظر نوبتش بود یه لحظه چشمش به من و نگاه هیزم افتاد که درجا اخماش تو هم فرو رفت و با حرکت سرش جوری به ماشین اشاره کرد که انگار صداشم تو گوشم پیچید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«برو بتمرگ تو ماشین!»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_82

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار دستپاچه شدم از گرفته شدن مچم که تقریباً تا کنار ماشین دوییدم و به دقیقه نکشید که سوار شدم و کمربندمم بستم و منتظر موندم تا بیاد..

نمی دونستم صمیمی و راحت شدن رفتارش.. اونم انقدر سریع و فقط بعد از دو سه تا برخورد..
خوب بود یا بد ولی خب.. باید اقرار می کردم که روی رفتار من با یه مرد غریبه که اکثراً با خجالت و استرس همراه بود هم داشت تاثیر می ذاشت و بازم.. نمی دونستم این خوبه یا بد!

قبل از اینکه بیاد گوشیم و از تو کیفم درآوردم و با ترس و دلهره یه بار دیگه لیست تماسام و پیام هام و چک کردم.. دیگه اثری از اون شماره ناشناس نبود.. ولی اینم خیالم و راحت نمی کرد و می دونستم دیر یا زود دوباره سر و کله اش پیدا می شه..

تنها پیام و تماسی که داشتم مال آفرین بود که نیم ساعت پیش نوشته بود:

«جانم؟ زنگ زده بودی؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظه میران هم توی ماشین نشست و من فرصت جواب دادن به آفرین و پیدا نکردم.. شایدم قدرتی واسه حرکت دادن انگشتام نداشتم وقتی چشمم به کیسه توی دستش و اون حجم از داروی به قول خودش تقویتی افتاد و دهنم باز موند..

ولی اون خیلی راحت و با خونسردی.. کیسه رو گذاشت رو پام و حین روشن کردن ماشین لب زد:

- طریقه و زمان مصرفشون و نوشته.. بذارشون تو کیفت بمونن.. هر موقع دیدمت چک می کنم.. اگه ازشون کم نشده باشه.. از اون به بعد خودم سر ساعت هر کدوم بهت زنگ می زنم تا یادت نره بخوریشون!

محتویات کیسه رو یه کم زیر و رو کردم و گفتم:

- اینا.. خیلی زیادن! من انقدری هم ضعیف و کمجون نیستم! این یکی دو بار.. دلیل داشته وگرنه دقیقه به دقیقه پخش زمین نمی شم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوردنشون که ضرر نداره.. همشون مقوی ان.. خدا رو چه دیدی شاید در آینده بیشتر به کارت اومد!

درد من اون لحظه تقویت شدنم و اینکه واقعاً لازمه اینا رو بخورم یا نه نبود.. دردم هزینه ای بود که صرف اینهمه داروی خارجی و صد در صد گرون کرده بود و با پولی که واسه تسویه بیمارستان داد.. باید قید کتونی رو می زدم و دار و ندارم و می دادم بهش..

البته اگه نمی خواست جنتلمن بازی دربیاره و پولشون و ازم نگیره.. به هر حال.. وظیفه ای نداشت که بخواد واسه منِ صد پشت غریبه انقدر خرج کنه.. انگار خودشم دیگه داشت این نامزدی دروغی رو باور می کرد!

به ناچار یه تشکر زیر لب پروندم و کیسه رو چپوندم تو کیفم.. ولی خوشحال تر می شدم اگه قبلش بهم می گفت و من و تو همچین موقعیتی نمی ذاشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_83

با یاد قراری که امروز داشتیم.. نفس عمیقی کشیدم و همینکه خواستم موضوع بحث و بکشونم سمت اون جریان نامزدی و ازش بپرسم چرا اون حرف و به علیرضا زده پیش دستی کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی خوای بگی؟

- چیو؟

- چرا حالت بد شد؟

گلوم و صاف کردم و حین دست کشیدن بی دلیل روی شالم لب زدم:

- نمی دونم.. همینطوری!

نیم نگاهی بهم انداخت و همونطور که دوباره با اخم به رو به رو خیره می شد گفت:

- پیشنهاد می کنم دنبال بهانه های الکی واسه جواب دادن به من نگردی.. چون انگار هنوز گیجی و حواست سر جاش نیست.. واسه همین حرف چند دقیقه پیشت و یادت میره.. در نتیجه در نظر من یه دروغگوی کوچولوی کم حافظه می شی!

- کدوم حرف؟

از لبخند کج روی لبش خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم که داره با حرفاش من و بازی میده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خب.. حقم داشت.. انقدر جلوش سوتی داده بودم که بخواد شک کنه کلاً با یه آدم خنگ و حواس پرت طرفه!

- همین الآن گفتی این دو باری که وسط خیابون از حال رفتی دلیل داشته! ولی الآن میگی هیچی همینطوری!

لعنتی به خودم و این حواسی که به قول میران سر جاش نبود فرستادم و خودم و زدم به اون راه..

- خب.. شاید حرف قبلیم دروغ بود!

- خوبه حداقل قبول داری که در هر صورت دروغگویی!

- دروغی هم اگه باشه مربوط به خودمه.. باهاش کسی و تو عمل انجام شده قرار نمیدم!

- یعنی میگی با حرفی که من درباره نامزد بودنمون زدم.. تو عمل انجام شده قرار گرفتی و حالا مجبوریم که با هم ازدواج کنیم؟!

دهنم باز موند.. نه به خاطر حرفی که راجع به ازدواج زد.. به خاطر اینهمه تیز بودنش.. چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری انقدر سریع فهمید که داشتم بهش متلک میانداختم اونم وقتی اصلاً هیچ حرفی در این باره زده نشد که ذهنش بخواد به اون سمت کشیده بشه؟

سریع خودم و جمع و جور کردم و راضی از منحرف شدن بحث به همون سمتی که خودم می خواستم گفتم:

- نه منظورم این نیست ولی! اون آدم.. که حتی بهتون گفته قرارمون فقط نقش بازی کردن بود.. از طریق خاله اش.. با زن دایی من در ارتباطه..

سرم و به دو طرف تکون دادم.. چی داشتم می گفتم؟ این حرفا به یه آدم غریبه چه ربطی داشت؟!

- یعنی می خوام بگم.. می تونست خیلی راحت حرفی که شما زدید و بذاره کف دست خاله اش.. اونم به گوش زندااییم برسونه که درین نامزد داره و اینجوری واسه من خیلی بد می شد!

- الآن که به خاله اش چیزی نگفته!

- نه ولی می تونست بگه..

- نمی تونست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از کجا می دونید؟

- چون اگه می گفت با من طرف بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_84

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچی نگفتم چون.. یه جورایی انگار خیلی هم بیراه نبود همچین حرفی! با اون عصبانیتی که من از علیرضا دیدم وقتی که باهاش حرف زدم.. یا حتی از حرفی که به خاله اش زده بود راجع به علت بهم خوردن رابطه امون.. می شد تشخیص داد که این آدم اون شب حسابی از خجالتش در اومده و یه جوری رفتار کرده که علیرضا باورش بشه حتی اگه نامزد رسمی هم نبودیم ولی.. نقش مهمی توی زندگیم داره!

- دیگه؟

با صداش نگاه خیره ام و از نیمرخش گرفتم و خیره به رو به روم لب زدم:

- بازم.. بازم دلیل خوبی نیست.. من به اون آدم گفته بودم کسی تو زندگیم نیست و با این حرف شما.. تبدیل شدم به یه دروغگو! اصلاً می تونستید بذارید.. من با اون برم.. چرا خودتون و.. درگیر مسئله ای کردید که ربطی بهتون...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه بار میگم.. خوب گوش کن! نمی دونم برداشتت از این حرفم چیه! برامم مهم نیست که پیش خودت فکر کنی من یه آدم سنتی و عهد بوقم با یه سری افکار دمده که الآن دیگه شبیهش تو کله هیچ بنی بشری پیدا نمی شه! ولی من همینم.. خوب یا بد.. درست یا غلط..

انگشت اشاره اش و بالا آورد و با لحنی که سرعت و شدت ضربان قلبم و بالا می برد محکم و قاطع لب زد:

- محال بود بذارم اون آدم جلوی چشم من.. بغلت کنه و با خودش ببردت! بغل کردن پیشکش حتی نمی ذاشتم دستش بهت بخوره.. به خاطر اینم هر دروغی که لازم بود می گفتم.. پس دیگه انقدر نپرس دلیل حرف اون شبم و چون اگه صد بار دیگه هم تکرار بشه.. هر صد بار با همین دروغ یا حتی دروغ های بزرگ تر از این.. امثال اون آدم و از دور و برت دک می کنم! چه خوشت بیاد چه نیاد.. چه خوششون بیاد.. چه نیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه قلبم و جایی حوالی گلوم حس می کردم و احساسی شبیه همون حس افت فشارم توی مترو بهم دست داد.. چی تو صداش بود که همچین قابلیتی داشت واسه زیر و رو کردن وجود آدم..

کم آدم ندیده بودم تو زندگیم.. رابطه های زیادی نداشتم ولی چه تو دانشگاه چه تو محل کارم.. آدمای زیادی سعی داشتن بهم نزدیک بشن و برای این کار.. وانمود می کردن که هنوز هیچی نشده رو منِ صد پشت غریبه غیرت دارن و مثلاً حساسن.. ولی پای عمل که می رسید درست مثل علیرضا جاخالی می دادن..

اما حالا.. تو این لحن و صدا.. هیچ چیزی نبود که این آدم و حتی به اندازه یه درصد برام شبیه اونا بکنه.. انگار رو هوا حرف نمی زد و به کلمه کلمه حرفاش باور داشت.. حتی اگه به قول خودش این افکار دیگه از نظر خیلیا پوسیده و نخ نما شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_85

این مسئله.. شاید واسه اکثر دخترا خوشایند باشه.. شاید اگه منم می خواستم از یه زاویه دیگه بهش نگاه کنم.. ته دلم یه چیزی مثل قلقلک حس می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. از زاویه دید فعلیم.. بیشتر من و می ترسوند.. اونم وقتی هنوز نفهمیده بودم.. هدف این آدم چیه و اصلاً این همه حساسیت.. از کجا میاد؟

گلوم و صاف کردم و نذاشتم از سکوتم به این نتیجه برسه که حرفاش واسه ام قانع کننده بود..

- به هر حال.. قبول کنید کارتون درست نبود! اصلاً اگه اون آدم جدی جدی یه نسبتی با من داشت چی؟ از کجا می دونستید رابطه امون فقط...

- من خیلی چیزا رو می دونم.. مسئله اینجاست که تو چیزی درباره من نمی دونی!

- چی می دونید؟

- بماند! فقط در همین حد بدون وقتی بخوام با کسی وارد رابطه بشم.. اول به طور نامحسوس زندگیش و زیر نظر می گیرم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست میرم جلو!

به محض اینکه حس کردم دهنم بدون اجازه از خودم داره باز می شه با شنیدن این حرفای عجیب غریب.. سریع لبم و به دندون گرفتم و زل زدم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدمی که اعتماد به نفس.. از تک تک حرکات و رفتار و حرفاش می بارید.

اقرار به وارد رابطه شدنش با یکی مثل من.. انقدری هضم نشدنی بود که دیگه جایی واسه تعجب برای زیر نظر گرفتن زندگیم باقی نمونه..

ولی حتی یه درصد از این تعجبم نتونستم به زبون بیارم و ازش بخوام واضح تر حرفش و توضیح بده.. چون هم قدرت و توانش و فعلاً نداشتم.. هم فرصتی نبود و با نگه داشتن ماشین جلوی یه رستوران.. وادارم کرد که گیج تر از قبل لب بزنم:

- اینجا اومدیم چیکار؟

دستش موقع باز کردن کمربند یه لحظه از حرکت وایستاد و نگاه متعجبش و به صورتم دوخت..

- گفتم یه وقت زشت نباشه حالا که تا اینجا اومدیم یه سلامی به صاحبش ندیم!

- آهان! آشناتونه؟

حالا اون بود که داشت با هر حرف من متعجب می شد و من نفهمیده بهش نگاه کردم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشتباه کردم! باید به جای داروهای تقویتی از دکتر می خواستم برات سی تی اسکن و ام آر آی بنویسه.. وضعیتت دیگه داره نگران کننده می شه!

تا خواستم بگم چه وضعیتی دست و به سمت صورتم آورد و من یه کم با تعجب خودم و عقب کشیدم که بی اهمیت به حرکت من کف دستش و گذاشت رو پیشونیم و چند ثانیه بعد برداشت..

- تبم نداری بگم داری هذیون میگی!

- چرا آخه؟

درموندگی صدام انقدر زیاد بود که اینبار لبخند کوچیکی رو لبش نشست و با اشاره به ساختمون شیک رستوران توضیح داد:

- اومدیم غذا بخوریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_86

نگاه هولزده و ناباورم و به ساعت ماشین دوختم و بعد خیره تو صورتش لب زدم:

- وای نه من.. دیرم می شه.. باید برم هتل.. همین الآنشم باید جواب پس بدم!

سکوتش یه لحظه من و به این باور رسوند که واسه یه بارم که شده.. اهمیت میده به حرفم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سعی نمی کنه با منطق بی منطق خودش پیش بره..

ولی فقط یه لحظه بود و خیلی سریع من و از اشتباه درآورد..

- امروز سر کار نمیری!

با تعجب زل زدم بهش که با اخمای درهم و چشمای باریک شده پرسید:

- چی باعث شده فکر کنی من می ذارم تو این روزی که با زور سرم و دارو تونستی از رو تخت بلند شی.. بری سر کار و به این و اون سرویس بدی؟

خواستم بگم چی باعث شده فکر کنی که تو حقی تو این مسئله داری.. ولی.. هم روم نمی شد همچین حرفی بزنم و هم.. یه کم بی ادبی بود.. به هر حال دو سه ساعت علاف من و مشکلاتم شده بود و از کارش افتاده بود..

ولی خب اینم دلیل خوبی نمی شد تا به خودش اجازه دخالت تو زندگیم و بده.. به خصوص اینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز اون حرف رک و صریحش و درباره وارد رابطه شدنمون درک نکردم.

با همه اینا.. با خجالت و رودرواسی گفتم:

- به خدا نمی رسم! من.. همین الآنشم.. شرایط کار کردنم تو اون هتل به یه مو بنده.. دیگه فکر کنم با صاحبکارم هم آشنا شده باشید.. آدم گند دماغیه و زیادم از من خوشش نمیاد. واسه همین باید حواسم...

- بهتر!

با حرف یهویی و خونسردش که حین چرخوندن نگاهش توی صورتم به زبون آورد مکث کردم و پرسیدم:

- چی بهتر؟

- که از تو خوشش نمیاد!

نفهمیده نگاهش کردم که توضیح داد:

- اگه برعکسش بود.. الآن یا اون چشم نداشت.. یا تو دیگه اون شغل و نداشتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه.. دیگه نمی تونستم.. دیگه بس بود هرچقدر امروز با حرفاش من و گیج و درمونده کرد! یه کم دیگه کنارش می موندم از مخم دود بلند می شد..

چرا این آدم انقدر عجیب و نفوذناپذیر بود.. چرا نمی شد شناختش.. انگار فقط تیپش نبود که فرق می کرد با پسرای هم سن و سالش.. خودشم رفتارای متفاوتی داشت که باعث می شد من نتونم با اون تجربه های کوچیک و ناچیزم که خیلی جاها به کمکم می اومد.. از پس درک کردن رفتار و حرفاش بر بیام!

- آقای محـ...

بلافاصله تهدیدی که توی بیمارستان بابت صدا زدنش کرد تو گوشم پیچید و سریع حرفم و تغییر دادم..

- آقا میران.. الآن حرف من چیز دیگه ای بود.. ممنون بابت لطفتون.. ولی واقعاً دیرم می شه! تو همون رستوران هتل یه چیزی می خورم!

- امروز نمیری هتل.. خانوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_87

دیگه داشتم آتیش می گرفتم از این زورگوییش و اهمیت ندادنش به شرایطم که ادامه داد:

- زنگ زدم از همون صاحبکار گند دماغت برات مرخصی گرفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کِی؟

- وقتی دکتر داشت معاینه ات می کرد!

اینبار دیگه انتظار شنیدن همچین حرفی و داشتم! ولی اینکه سمیع چرا انقدر راحت و سریع حرفای این آدم و قبول می کنه واقعاً جای بحث و تعجب داره!

خواستم بپرسم که دیگه مهلت نداد.. با اشاره به در سمت من گفت:

- پیاده شو!

دیگه خودمم توان بیشتر بحث کردن و نداشتم و خب.. معده به قار و قور افتاده ام هم بدجوری داشت پیشنهاد این آدم و تایید می کرد.. واسه همین بدون حرف در ماشین و باز کردم که گفت:

- فقط..

سرم و به سمتش برگردوندم که پرسید:

- اشکال نداره کتم و بپوشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه فکر کردم چرا از من می پرسه؟ ولی دیگه چیزی نگفتم تا بیشتر از این پیشش خنگ به نظر نرسم و سرم و تکون دادم..

- نه.. بپوشید!

- مرسی که گفتی! اگه بدیش می پوشم!

با این حرف تازه چشمای گشاد شده و شرمنده ام به کتی که هنوز روی پام بود و من به خاطر بوی خوبی که ازش به مشامم می رسید و بوی بیمارستان و از بینیم پاک می کرد.. یادم رفت بذارمش روی صندلی عقب دوختم و لبم و محکم به دندون گرفتم..

کت و آروم دادم دستش و بدون حرف اضافه ای.. حتی بدون یه معذرت خواهی ساده واسه این همه حواس پرتیم پیاده شدم..

امروز مطمئناً جزو یکی از اون روزایی می شه که من تا مدت ها با فکر کردن به حماقت های پشت سر همی که مرتکب شدم.. پیش خودم از خجالت آب می شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

رستورانی که واردش شدیم.. انقدر بزرگ و شیک بود که من خجالت کشیدم از سر و وضعی که بعدِ غش کردنم تو مترو و خوابیدنم رو تخت بیمارستان.. چنگی به دل نمی زد.. اونم در کنار این آدم که خوش پوشیش.. بعضی وقتا مثل الآن.. اعصاب خودن کن می شد..

واسه همین به محض جاگیر شدنمون پشت یکی از میزای رستوران.. با یه عذرخواهی کیفم و برداشتم و دوییدم سمت دستشویی که حداقل تا جایی که می تونم یه کم به خودم برسم..

نگاهم که تو آینده دستشویی به خودم افتاد.. فهمیدم قضیه خیلی وخیم تر از چیزیه که فکرش و می کردم.. آرایشی که صبح موقع بیرون رفتن از خونه رو صورتم بود.. نه تنها همش پاک شده بود.. که با پخش شدن سیاهیاش زیر چشمم.. صحنه منزجر کننده ای رو به وجود آورده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته با دقت زیاد معلوم می شد و خب.. آدمی که همراهش اومده بودم هم.. تو همین مدت کم بهم ثابت کرده بود که از دقت و تیزبینی بالایی برخورداره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_88

@darkhast_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع صورتم و شستم و هرچی که مونده بود پاک کردم و با یه کم لوازم آرایشی که همیشه تو کیفم داشتم.. تونستم یه چهره قابل قبول تری از خودم درست کنم..

فقط می موند این بوی گند بیمارستان روی لباسام که با چند پاف از عطر مدادی توی کیفم.. خنثی شد.. ولی مطمئناً موندگاری زیادی نداشت و تا چند دقیقه بعد.. دوباره به همون وضع سابق برمی گشت!

بعد از اینکه یه دستی هم به مانتوی جلوبازم و شالی که دیگه کاری واسه چروک شدنش نمی تونستم بکنم و موهای از فرق باز شده ام کشیدم.. کیفم و برداشتم و رفتم بیرون..

ولی درست جلوی در سرویس بهداشتی با میران چشم تو چشم شدم و اونم با دیدنم سرش و از گوشیش درآورد و خیره به صورتم نزدیک شد..

دستپاچه از این نگاه خیره ای که صد در صد متوجه تغییر شده بود نگاهم و گرفتم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیزی شده؟

- چیزی باید می شد؟

- نه آخه.. چرا اینجایید؟

- سریع اومدی سمت سرویس.. گفتم شاید.. حالت بد شده! از لای در دیدم داری آرایش می کنی خیالم راحت شد.. وایستادم تا بیای!

سرم و پایین بود و جوری لبم و به دندون گرفتم که دردش تو کل صورتم پیچید.. حالا بر فرضم که دید.. باید اینجوری به روم می آورد و آبروم و می برد.. خدایا این آدم و از چه نوع خاکی درست کردی که انقدر پررو از آب دراومده؟ چرا من و از همون خاک نیافریدی؟

- بریم؟

سرم و که به تایید تکون دادم.. از سر راه کنار رفت تا اول من رد شم و خودشم پشت سرم حرکت کرد.. در حالیکه به نقطه ای از استرس و پریشونی رسیده بودم که حتی می ترسیدم یهو بدون هیچ دلیلی پام پیچ بخوره و پخش زمین بشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این حد پیشش اعتماد به نفسم کم شده بود و باید تا دیر نشده و یه بلایی سرم نیومده.. یه کم بالا می آوردمش تا همین مسئله نشه دستمایه تیکه انداختنش تو قرارهای بعدی..

«قرارهای بعدی؟!!»

به میزمون که رسیدم تا خواستم همون صندلی جلویی و عقب بکشم و بشینم صدای میران از پشت سرم بلند شد و دستوری گفت:

- اونور!

سرم و برگردوندم سمتش..

- چی؟

نگاهش به من نبود.. با چشمای عصبی شده به پشت سرم خیره بود وقتی گفت:

- اونور بشین!

هنوز گیج بودم و تا خواستم مسیر نگاهش و دنبال کنم مهلت نداد و خودش رفت صندلی رو به رویی رو عقب کشید و با اشاره ازم خواست بشینم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_89

منم دیگه چیزی نگفتم چون ذهنم هنوز درگیر
چندمین سوتی که جلوش دادم بود و واسه همین
ترجیح می دادم حداقل امروز که بعد از اون تماس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نحس.. انقدر ذهنم درگیر و کلافه اس.. هرکاری میگه گوش بدم چون.. نه حواسم جمع بود که کارم و درست انجام بدم.. نه مخالفت کردنم راه به جایی می برد..

برخلاف تصورم.. به جای رو به روم کنارم نشست و همین حرکتش واسه معذب تر شدنم کافی بود.. یه کم خودم و جمع و جور کردم و وقتی دیدم نگاهش هنوز کلافه اس و مدام به دور و برش خیره می شه گفتم:

- چیزی شده؟ چرا انقدر درگیر دور و برید؟

نفسش و فوت کرد و همونطور که داشت از صفحه نمایشگر کوچیک جاساز شده توی میز.. لیست غذاها رو بالا و پایین می کرد جواب داد:

- تقصیر خودته!

- چرا؟

- قبل از اینکه بری دستشویی راحت تر بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم بین انگشتش که تند تند داشت چند تا غذا و مخلفاتش و انتخاب می کرد و صورتش که حالا خونسردتر شده بود جا به جا شد..

- چرا؟

- وقتی من متوجه این تغییر می شم.. بقیه هم می شن!

حالا فهمیدم چی شد.. حتماً اونجایی که می خواستم بشینم و ارزیابی کرده و دیده این به قول خودش تغییر به چشم چند نفر میاد که ترجیح داد جایی بشینم که رو به روم دیوار باشه..

نمی فهمیدمش واقعاً.. اگه هدف فقط جلب توجه بود و می خواست با این حرفا نظر من و نسبت به این رابطه مثبت کنه که به نظرم.. دیگه داشت زیاده روی می کرد!

مگه اینکه تظاهری در کار نبوده باشه و جدی جدی.. همچین تفکراتی توی سرش در جریان باشه.. به خصوص اینکه به خاطرش اذیتم بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به نیمرخش بود و صورت زاویه دارش..
استخون بیرون زده گونه اش که امتدادش می رسید به خط ریش متصل به ریش نسبتاً بلندش و بعد..
اون تارهای مشکی و پر پشتی که به نظر.. زبر نبودن و همین تفکر باعث می شد که دلم بخواد دستم و لا به لاشون فرو کنم و درجه این نرمی و لطیف بودنش و بسنجم..

همینطور موهای پرپشتش که حتم داشتم انگشتام خیلی راحت توشون گم می شد.. اگه این رابطه ای که ازش حرف می زد.. ادامه پیدا می کرد.. حتماً تو اولین فرصت یه بار انگشتام و...

یا حضرت عباس! این کی سرش و برگردوند سمت من؟ از کی داره نگاهم می کنه؟ خدایا بسه.. بسه تو رو خدا واسه امروز بسه! جلوی این نگاه هیز و وحشی شده ام و بگیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_90

وقتی از گوشه چشم دیدم زل زده بهم و برعکس من بدون خجالت و رودرواسی داره نگاهم می کنه.. جوری وانمود کردم که انگار مسیر نگاهم به سمت اون موهای لعنتیش نیست و دارم پشت سرش و نگاه می کنم.. حتی برای بیشتر تظاهر کردن یه کم گردن کشیدم و بی ربط گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قیافه اون خانومه چقدر آشنا بود.. فکر کردم دوستمه!

- موهای تو هم قشنگه!

پوست لبم و از داخل زیر فشار دندونام له کردم و با دو تا انگشت نیشگون محکمی از رون پام گرفتم و بازم بدون نگاه کردن به چشمای خیره شده اش.. خواستم سرم و بندازم پایین که یه لحظه چشمم به صفحه خاموش نمایشگر افتاد و لب زدم:

- سفارش دادید؟

- اوهوم!

اینبار یه کم خجالت و پس زدم و پررویی قاطی لحنم کردم:

- آهان چون از من چیزی نپرسیدید!

- من سلطانی و میگو سوخاری و ته چین و جوجه چینی سفارش دادم.. تو از منوی خودت هرچی می خوای بهش اضافه کن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف به کل دهنم و بست و از فاز پررویی اومدم بیرون..

- چه خبره؟ دو نفریم فقط!

شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- اولین باره میام اینجا.. چند نوع سفارش دادم که اگه از یکیش خوشمون نیومد لااقل گشنه نمونیم!

ساکت شدم و دیگه چیزی نگفتم.. این آدم تفکراتی داشت که اگه قرار بود واسه تک تکش تعجب کنم یا حرص بخورم کچل می شدم از دستش.. مسلماً تا این سن با همین فکرا بزرگ شده بود و الآن من هرچقدرم بهش می گفتم اینهمه ولخرجی و اسراف درست نیست گوش شنوایی براش نداشت.

نگاه بی هدفم و به ساعتم دوختم و با یاد تماسی که بدون اجازه من با سمیع گرفته واسه مرخصی و سوالی که توی سرم بود پرسیدم:

- آقای سمیع.. حرفی نزد.. یعنی.. نگفت بهش بگید دیگه نیاد سر کار یا چه می دونم.. گزارش رد می کنم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری با چشمای باریک شده نگاهم کرد که یه لحظه فکر کردم فحشش دادم و بهش برخورده که حالا اینجوری زل زده بهم..

تا اینکه گفت:

- چرا انقدر اون آدم و بیخودی گنده کردی؟ کارای اون رستوران داره رو دوش شماها می چرخه. گزارشی هم اگه قراره رد بشه تو باید نسبت به کار اون رد کنی و بگی رفتارش جوریه که من حتی با وجود حال بد جسمی هم می ترسم ازش مرخصی بگیرم!

- بحث ترس نیست.. کلاً یه جوری با همه ما رفتار کرده که بفهمیم.. مرخصی فقط در صورتی که دم مرگ باشیم بهمون تعلق می گیره و الآن که با خوسته اتون موافقت کرده واقعاً جای تعجبه..

من.. منم نمی فهمم.. دلیل اینهمه ضعف سمیع نسبت به شما چیه؟! اصلاً.. چرا باید رو حساب حرف شما به من مرخصی بده اونم وقتی همچین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شرایط سختی برامون گذشته.. به علاوه کلی اضافه کاری..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_91

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و باز نگاهش پر از اعتماد به نفس و غرور شد و خب.. از حق نگذریم کاذب به نظر نمی رسید..

انگار این آدم.. هرچیزی که می خواست و با همین حس اطمینانی که نسبت به خودش تو وجودش داشت.. به دست می آورد و کسی جلودارش نبود!

- ساده اس! هر آدمی یه قلقی داره! فقط یه کم دقت لازمه تا اون قلق و به دست بیاری.. به خصوص اگه آدم مورد نظر یکی مثل صاحبکارت باشه.. شناختنش راحت تره.. می تونی بفهمی که اینجور آدما.. چقدر دیدشون محدوده به خاطر دو زار منافع بیشتر.. حاضرن جلوی هرکسی دولا راست بشن!

- از کجا فهمیدید؟

- از اینکه به خاطر جذب مشتری های هیز و چشم چرون که نصف بیشتر جمعیت مردا رو تشکیل میده.. از گارسون های خانوم استفاده کرده.. تا هر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بار به خاطر اونا هم که شده با فکرِ رفتن به یه رستوران.. اولین جایی که تو ذهنشون جرقه می زنه اونجا باشه!

نفس عمیقی کشیدم و با چشمای غمگین شده به خاطر شرایطی که مجبورم می کرد تو همچین جایی.. با همچین صاحبکاری کار کنم زل زدم بهش که گفت:

- منم رو حساب همین شناخت.. وقتی بهش زنگ زدم.. اول باهاش جلسه بعدی شرکتمون و که قراره تو اون رستوران برگزار بشه هماهنگ کردم و حتی برای مهمونای خارجیمون چندتا اتاق رزرو کردم.. بعدش ازش خواستم واسه ات مرخصی رد کنه..

حالا دیگه به جواب سوالام رسیدم.. اینجوری خیلی منطقی تر به نظر می رسید.. چون سمیع همیشه دنبال جذب مشتری هایی بود که علاوه بر رستوران از اتاق های هتل هم استفاده کنن و از این طریق می تونست امتیاز خودش و به عنوان یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مدیر و مسئول موفق.. پیش صاحب هتل بالا ببره..

خب طبیعیه که با این شرایط.. هیچ وقت نخواد مشتری خوبی مثل میران محمدی رو از دست بده.. حتی اگه به خاطرش مجبور بشه.. به یکی مثل من که چشم دیدنش و نداره.. از این باج ها بده..

پس.. این وسط من چرا از این قضیه سوء استفاده نکنم و رو حساب اینکه این آدم پشتمه و سمیع هم به خاطر پر شدن جیبش بدجوری ازش حساب می بره.. تا دلم می خواد نتازونم؟

چه اهمیتی داشت که اون یا بقیه پرسنل پیش خودشون فکر کنن که این آدم دوست پسر منه یا هرچیز دیگه و بخوان پشت سرم حرف بزنن.. مهم اینه که سمیع فهمیده علت انتخاب شدن اون رستوران توسط میران محمدی.. حضور من بوده و با اخراج کردنم.. این مشتری پولسازش و خیلی راحت.. از دست میده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_92

غذاهامون که روی میز با سلیقه و منظم چیده شد..
همینکه خواستم شروع کنم.. میران بشقابم و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوم برداشت و از هر غذایی که روی میز بود برام کشید و بشقاب و برگردوند..

همین کار و برای خودشم کرد و مشغول شد.. ولی من.. با خوردن اولین میگو سوخاری.. دیگه دلم نمی خواست لب به هیچ کدومشون بزنم..

چون انقدر ترد و خوشمزه بود که می ترسیدم طعم خوبش با چشیدن بقیه غذاها از بین بره و ترجیح می دادم که خودم و فقط با همین سیر کنم..

ولی میران درست برعکس من.. تنها غذایی که دست نخورده تو بشقابش موند همین میگو سوخاری بود و انگار به اندازه من خوشش نیومد که فقط از غذاهای دیگه خورد..

با اینکه سیر نشده بودم ولی از ترس اینکه طعم میگو از بین نره خواستم عقب بکشم که میران بعد از پاک کردن دستاش با دستمال روی میز..

صفحه نمایشگر و دوباره روشن کرد و منی که از فضولی علت این کارش داشتم دق می کردم طاقت نیاوردم و آروم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیکار می کنید؟

- یه پرس دیگه میگو سفارش میدم!

- واسه چی؟

- چون فقط از اون خوشت اومد..

- نه نمی خواد..

دستش از حرکت وایستاد و سرش و به سمتم برگردوند..

- یعنی خب میگم.. چیزه...

- هوم؟

به ظرف غذاش اشاره کردم و گفتم:

- شما نمی خورید؟

- نه!

سریع و از خدا خواسته بشقابم و چسبوندم بهش و هرچی میگو توش بود ریختم تو ظرف خودم..

- خوبه پس نمی خواد سفارش بدید همینا رو می خورم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دست خورده اس!

اهمیتی به حرفش ندادم که گفت:

- مجبور نیستی بخوری.. سفارش میدم..

- چرا آخه؟ بیخودی اسراف نکنید.. همین خوبه!

دیگه چیزی نگفت و منم مشغول شدم.. ولی تا آخر غذا.. هر چند دقیقه یه بار نگاه خیره و متعجبش و روی خودم حس می کردم..

آخرسر طاقت نیاورد و لب زد:

- این حرکتت.. در نظر یه آدم تخته باز.. یه جفت شیش محسوب می شه!

نفهمیده نگاهش کردم که چشمکی زد و لیوان دلسترش و سر کشید.. منم به سختی نگاهم و از اون سیبک برآمده گلوش که در نظرم یکی از خاص ترین و جذاب ترین قسمت های بدن یه مرد بود گرفتم و آخرین تیکه از میگو سوخاری محبوبم و راهی معده ام کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_93

*

سوار ماشین که شدیم.. از همون اول با یه لحن محکم و قاطع که جای هیچ مخالفتی نداشته باشه لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه ممکنه من و برسونید دم یه ایستگاه مترو!

- چشم!

این حرفی که بعید می دونستم حتی یه بار از زبونش دربیاد.. باعث شد با تعجب نگاهش کنم و وقتی اونم سرش و به سمتم برگردوند.. از نگاه پر از تفریحش فهمیدم دستم انداخته که گفتم:

- جدی گفتم!

- منم نگفتم شوخی می کنی!

- ولی شما به مسخره گفتید چشم!

- چون خودت جوابم و می دونی و باز خواسته های نا به جا داری!

- چه خواسته نا به جایی.. خب خودم می خوام برم!

- مگه خونه اتون نمیری؟

- نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرف یهوییم اخماش رفت تو هم و منم فحشی حواله خودم کردم و نفسم و با حرص بیرون فرستادم..

- کجا می خوای بری پس؟

توی رستوران با خودم قرار گذاشتم که نذارم من و ببره دم خونه چون.. هنوز استرس حرف زن دایی رو داشتم و هرچی دیرتر برمی گشتم خونه.. بیشتر به نفعم بود.. تصمیم داشتم یا توی خیابون واسه خودم بچرخم تا شب بشه یا برم پیش آفرین..

الآنم با این استراحتی که انقدر روش تاکید داشت.. از ترسش نمی تونستم همچین حرفی بزنم و حالا نمی دونستم چه جوری باید این گند و جمع کنم..

- جوابم و بده! چرا نمی خوای بری خونه؟

- چون.. چون کلیدام و جا گذاشتم! کسی هم خونه نیست.. یعنی.. شب برمی گردن!

خدا خدا می کردم که نگه خب زنگ بزن هرجا که هستن برگردن.. یا بریم ازشون کلید بگیر که این و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگفت.. ولی یه جوری دیگه من و تو آمپاس گذاشت با سوالش:

- خب؟ تا شب می خوای تو خیابونا بچرخی؟!

تا اومدم جواب بدم صدای زنگ گوشیم بلند شد و من از خدا خواسته واسه فرار از موقعیت گوشیم و درآوردم.. هرچند که یه احتمال ضعیف از گوشه ذهنم هشدار می داد که نکنه بازم اون شماره ناشناسه..

ولی با دیدن عکس دونفره خودم و آفرین روی صفحه گوشی.. نفس راحتی کشیدم و جواب دادم:

- جانم؟ سلام!

- درد سلام! نکبت چرا گوشیت و جواب نمیدی؟

لبخند زورکی زدم و جواب دادم:

- قربونت عزیزم تو خوبی؟

پقی زد زیر خنده و گفت:

- کی پیشته داری چس کلاس می ذاری؟ همون پیر پسره که قرار شد باهاش نقش بازی کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی رو پیشونیم کشیدم.. آفرین هنوز در جریان بهم خوردن قرارم با علیرضا نبود.. یعنی هنوز وقت نکرده بودم بهش بگم..

واسه همین از فرصت استفاده کردم و گفتم:

- حالا بعداً برات تعریف می کنم.. هستی من بیام خونه اتون؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_94

- نخوندی پیامم و؟

- نه چی بود؟

- گفتم دارم با آراد میرم بیرون.. شب که برگشتم حرف می زنیم! جواب ندادی زنگ زدم ببینم کجایی!

تو یه لحظه بادم خوابید.. ولی از اونجایی که حس می کردم میران همه حواسش پی من و حرفاییه که از دهنم در میاد جواب دادم:

- آهان خوبه!

- کجایی تو؟ هتل نمیری مگه؟

- اوکی.. پس می بینمت!

- چت زدیا! نمی تونی حرف بزنی پیام بده ببینم چه خبره.. کاری نداری؟

- نه قربونت.. خدافظ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تماس و قطع کردم و رو به میرانی که ماشین و یه گوشه نگه داشته بود و حالا بدون تعارف و رودرواسی زل زده بود بهم تا نتیجه مکالمه رو بفهمه گفتم:

- میرم خونه دوستم! بی زحمت جلوی همون مترو پیاده ام کنید!

- آدرس بده می رسونمت!

تا خواستم بگم لازم نیست با نگاه توی چشمای مصممش منصرف شدم.. حرفی که توی بیمارستان.. وقتی یهو روم خم شد و به زبون آورد هنوز تو گوشم بود..

گفت تا وقتی خیالم از بابت سالم و سلامت رسیدنت راحت نشه ازم خلاص نمی شی.. پس نباید بیخودی وقت تلف می کردم.. نهایتش این بود که جلوی خونه آفرین از ماشینش پیاده می شدم و بعد از رفتنش منم می رفتم پی زندگی خودم..

اصلاً شاید برمی گشتم هتل و بیخودی مرخصیم و حروم نمی کردم.. البته اگه نمی خواست اصرار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنه که اول برم تو خونه بعد بره که خب.. یه کم بعید بود ازش!

به ناچار آدرس و دادم که سری به تایید تکون داد ولی قبل از اینکه حرکت کنم.. بدون اینکه به خودم بگه.. خم شد سمتم و خودش اقدام کرد واسه خوابوندن صندلیم..

- تا برسیم یه کم بخواب.. رنگت دوباره پریده!

راست می گفت.. خودمم این و حس می کردم.. انگار استرس های زندگیم تموم شدنی نبودن و حالا.. استرس برگشتن به خونه و حرف زدن با دایی و زن دایی داشت حالم و دگرگون می کرد..

می خواستم از وقت اضافه امروزم استفاده کنم و ذهنم و آماده نگه دارم واسه جواب دادن به هر سوال و حرف احتمالیشون.. ولی با این شرایط.. بعید می دونستم حرف درست و حسابی به ذهنم برسه و انگار.. بازم مثل همیشه چیزی جز «چشم» و «هرچی شما صلاح بدونید» از دهنم در نمی اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

- رسیدیم!

با صدای میران چشمام و باز کردم.. خواب نبودم.. فقط واسه سر و سامون دادم به فکرای توی سرم چشمام و بسته بودم..

همزمان با صاف کردن صندلی ماشینش.. خودمم صاف نشستم و تا خواستم تشکر کنم ازش به خاطر وقتی که امروز صرف من کرد.. با دیدن کوچه نا آشنا و خلوتی که توش نگه داشته بود ماتم برد و لب زدم:

- مطمئنید درست اومدید؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_95

خونه آفرین اینا هم.. تو یه محله بالاشهر بود و مثل همینجا اکثر کوچه ها خلوت و ساختمون های شیک داشت ولی.. خوب که فکر کردم یادم افتاد من اصلاً اسم کوچه رو بهش نگفته بودم.. آدرس و فقط تا خیابون دادم که بعدش بتونم راحت تر بپیچونمش و حالا.. این نگاه خونسردش در حالیکه یه دستش و رو فرمون گذاشته بود و کامل به سمت من برگشته بود.. داشت می گفت که یه خوابای دیگه ای برام دیده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه فکر کنم بعد از اینهمه سال.. آدرس خونه خودم و بلد باشم!

آب دهنم و قورت دادم و با ترس زل زدم بهش.. من و واسه چی آورده بود خونه خودش؟ چی داشت تو سرش می گذشت که حالا با آوردن من به اینجا می خواست عملیش کنه؟

حالم تو ثانیه به قدری بد شد که حتی نتونستم یه کلمه حرف بزنم.. هرچند که خودش فهمید و با ملایمت.. احتمالاً واسه آروم کردنم لب زد:

- لازم نیست بترسی.. یه دقیقه آروم باش.. فقط یه دقیقه از اون مغز کوچولوت کار نکش.. تا بگم چرا آوردمت اینجا.. باشه؟

هنوز زبونم نمی چرخید برای حرف زدن که با تاکید گفت:

- درین! باشه؟

شاید هر آدم دیگه ای جاش بود.. اهمیتی به حرفش نمی دادم و همین الآن از ماشینش پیاده می شدم.. چون با همین حرکت می شد قصدش و فهمید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. این آدم فرق داشت با آدمای دیگه.. واسه همین.. سرم و به تایید تکون دادم و منتظر بهش زل زدم که گفت:

- صدای گوشیت زیاد بود! حرفای دوستت و شنیدم!

چشمام و محکم بستم.. خدا بگم چیکارت کنه آفرین که من و تو همچین موقعیتی قرار دادی.. دلم می خواست از خجالت یا شایدم.. حقارت.. یه قطره آب بشم و فرو برم تو زمین!

- باشه! جایی و ندارم برم.. درست! ولی لزومی نداره انقدر شما به من ترحم کنید! خودم بلدم از پس خودم بربیام.. تا الآن لطف کردید ممنونتونم.. ولی منم انقدر بی دست و پا نیستم که نتونم...

- چرا داری به مسائل بیخود ربطش میدی؟ به نظرت من آدمی ام که از سر ترحم به کسی خوبی کنم؟ اصلاً وقت و حوصله این کار و دارم؟

چیزی نگفتم.. در صورتی که یه «نه» گنده تو ذهنم شکل گرفت.. واقعاً هم بهش نمی اومد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم خوب می دونستم هدفش چیه از این کارا ولی خب.. بازم بهم برمی خورد!

- امروز خونه نیستم! جایی کار دارم باید برم.. شب برمی گردم.. خونه خالیه! هیچ کسم اون تو نیست.. با آرامش می تونی توش استراحت کنی! احد الناسی مزاحمت نمی شه.. خیالت راحت!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_96

نگاهش نمی کردم و حین چلوندن انگشتای دستم لب زدم:

- ممنون! ولی باور کنید نمی تونم قبول کنم! الآنم لازم نیست من و تا جایی برسونید.. یه دربست می گیرم میرم هتل.. اونجا اتاق استراحتم داریم.. اگه دیدم حالم خوب نیست...

- درین خانوم!

با صدای نرم و مهربونش.. یه لحظه بغض تو گلوم نشست و لبم و محکم به دندون گرفتم.. چقدر باید بدبخت باشم که با همین دو کلمه.. دو کلمه ای که با نهایت ملایمت به زبون آورد.. دلم بره و وا بدم.. تقصیری نداشتم.. من آدمِ بی پناه و بی تکیه گاهی بودم که خودم این و بهتر از هرکسی می دونستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی از همون دخترایی که تو سن کم.. اسیر روابط خیابونی می شن و کمبود محبتشون و اونجوری جبران می کنن.. ولی من.. تو سن کم تونستم این حس و تو وجودم بکشم و حالا.. همه اون کمبودها.. انگار یه جا سر باز کرده بود و داشت من و وارد راهی می کرد که تهش برام گنگ و نامفهوم بود!

این آدمم انگار قلق من و فهمیده بود که حالا با این طرز صدا کردنش.. با اون خانوم گفتنی که الفش و بیشتر از بقیه حروف می کشید و باعث می شد واقعاً معنای خانوم بودن بده.. یه کوچولو.. حس های دخترونه ام و قلقلک می داد!

هنوز در حال چلوندن دستام بودم که دست گرمش روی انگشتام نشست.. پس نزدم دستش و.. شاید چون.. به این حس گرمای دستش...

نه.. نمی تونستم.. نمی تونستم انقدر راحت بگم به این گرما نیاز داشتم.. من همون درینی ام که همیشه تنهایی از پس خودم و مشکلاتم بر اومدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا نمی شد در عرض چند تا برخورد با پیدا شدن یه آدمی که حمایت از تک تک حرکاتش می بارید.. تحت تاثیر قرار بگیرم..

ولی بازم هیچ کاری نکردم.. ازش نگاه بدی ندیده بودم تا حالا.. یا حتی خودش و مثل خیلیا فرصت طلب نشون نداده بود که مثلاً به خاطر بیشتر کردن صمیمیت تو همون قرارهای اول.. فاز عاشقانه برمی داشتن و کار و به محبت های فیزیکی می کشوندن.. با اینکه موقعیتش و داشت ولی این کار و نکرد..

واسه همین بیخود بود پس زدن دستش.. اونم قصد ناز و نوازش نداشت.. چون فقط انگشتام و باز کرد و یه دسته کلید گذاشت تو دستم..

- کلیدام همینه.. کلید دیگه ای هم همراهم ندارم! رمز قفل در دو هزار و چهاره.. در و از تو قفل کن.. حتی می تونی رمزم عوض کنی و هرچی دلت خواست بذاری که دیگه تا وقتی خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخوای از اینور هیچکس نتونه در و باز کنه..
واسه اطمینان بیشترت هم..

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم داره محتویات جیبش و بیرون می ریزه.. احتمالاً برای اینکه مطمئن بشم کلید دیگه ای همراهش نداره که بتونه در و باز کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_97

جیباش که خالی شد در داشبورد و باز کرد و محتویاتش و بیرون ریخت که با شرمندگی لب زدم:

- نکنید این کار و!

ولی بی اهمیت به حرف من هرچی در بسته توی کنسول ماشین بود باز کرد و از خالی بودنش مطمئنم کرد و بعد حین باز کردن در ماشین گفت:

- پیاده شو صندوقم نشونت بدم!

نذاشتم پیاده بشه.. بی اختیار به سمتش کشیده شدم و آستین کتش و تو مشتم گرفتم..

- نه.. شرمنده ام نکنید.. تو رو خدا!

درحالیکه هنوز آماده پیاده شدن بود یه نیمچرخ به سمتم زد و با لحنی که هرچی دقت کردم اثری از دلخوری توش حس نمی شد لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شرمنده چیه؟ می خوام خیالت راحت باشه.. می خوام استراحت کنی.. نه اینکه این چند ساعت همش استرس داشته باشی که یکی سر زده بیاد تو!

تردید و نگاه نگرانم و که دید.. یه جورایی اتمام حجت کرد و گفت:

- درین! هنوز خوب من و نمی شناسی.. هنوز خیلی چیزا رو برات روشن نکردم.. هنوز حتی درست حسابی نتونستیم بشینیم و با هم حرف بزنیم.. ولی این پنبه رو از تو گوشت درار که من بذارم این ساعت ویلون و سیلون خیابونا بشی.. پس واسه چی برات مرخصی گرفتم؟

دستم و عقب کشیدم و با نگاه درمونده ام زل زدم بهش.. حالا که کار به اینجا کشیده شد و انقدر جدی رو حرفی که زده بود وایستاد.. منم به ناچار زبونم به راستگویی باز شد و لب زدم:

- من.. من دروغ گفتم که کسی خونه نیست و.. کلیدم و جا گذاشتم! فقط.. نمی خواستم الآن برم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه ام همین.. وگرنه.. با رفتنم مشکل حادی قرار نیست پیش بیاد که نتونم...

- اونم خودم فهمیدم!

نفس عمیقی کشید و انگشت اشاره اش و بالا گرفت..

- اولاً که آمار دروغ گفتنات داره زیاد می شه حواست و جمع کن! دوماً.. بر فرض که بری.. دایی و زن داییت نمی خوان بپرسن چرا این ساعت اومدی خونه و نرفتی سر کار؟ مگه قرار نشد از قضیه بیهوش شدنت بویی نبرن...

- چرا ولی..

با چیزی که از ذهنم رد شد ساکت شدم و زل زدم بهش. چی گفت؟ دایی و زن داییم؟

- شما.. از کجا می دونی که من.. با دایی و زن داییم زندگی می کنم؟!

همون لبخند کج و پر از اعتماد به نفس رو لبش نشست.. یه کم به سمتم خم شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مربوط می شه به همون شناخته که گفتم هنوز پیدا نکردی!

- این شناخت و شما چه جوری از من پیدا کردی؟

- بماند!

- باشه بماند.. ولی اگرم شناختی باشه سطحیه.. انقدری عمیق نیست که بخواید بهم اعتماد کنید و کلیدای خونه اتون و بهم بدید.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_98

از حالت چشماش فهمیدم که خنده اش گرفته ولی خودش و کنترل کرد و لباش و حرکت نداد..

- بر فرض اعتمادی نباشه.. مثلاً می خوای چیکار کنی؟ خونه رو بندازی رو کولت و با خودت ببری؟ یا اسباب اثاثیه رو جمع کنی..

با ابرو اشاره ای به دستام کرد و ادامه داد:

- با این دستای کوچولوت؟

روم و گرفتم و هیچی نگفتم.. ولی دلم هنوز رضا نمی داد واسه رفتن به خونه آدمی که به قول خودش.. هیچ شناختی ازش نداشتم.. که خیلی سریع حالم و فهمید و گفت:

- بحث اعتماد من به تو نیست! بحث اعتمادیه که تو به من نداری و خب.. حقم داری! عقل حکم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنه به آدمی که تازه چند باره می بینیش و باهاش آشنا شدی اعتماد نکنی.. ولی بر فرض که من یه قصد و نیت شوم داشتم.. بر فرض که تو بدترین حالت ممکن یه متجاوز عوضی از آب در می اومدم.. یا چه می دونم یه قاچاقچی اعضای بدن.. یا گروگانگیر یا هرچی.. از اینا بدتر که نداریم داریم؟

- من منظورم این نیست که...

- داریم؟

خیره به دسته کلید توی دستم سرم و به چپ و راست تکون دادم که گفت :

- اگه هدفم این بود.. همون شبی که تو ماشینم بیهوش افتاده بودی و اصلاً هیچ درکی از اطرافت نداشتی.. نمی تونستم با خودم ببرمت جایی که عقل جنم بهش نرسه؟ نمی تونستم همین کارایی که الآن باعث ترس و استرست شده رو.. اون موقع روت پیاده کنم؟ بهترین موقعیت نبود واسه من؟ حتماً باید انقدر کشش می دادم که با پای خودت بیای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من واقعاً منظورم این نبود.. شما این همه به من لطف کردید.. باید خیلی بی چشم و رو باشم که حالا بخوام حتی تو ذهنم همچین فکرایی درباره اتون بکنم.. من فقط یه کم معذبم.. چون تا حالا همچین موقعیتی پیش نیومده که بخوام.. تو خونه کسی بمونم و یه کم سخته برام همین!

- می دونم! درک می کنم.. انتظار غیر از این ازت نداشتم و اتفاقاً خوشم میاد از اینهمه اصرار و پافشاریت.. چون من و به این باور می رسونه که دختر سرسخت و محکمی هستی و مثل خیلیا سریع وا نمیدی! اینجوری خیالم راحت تر می شه از انتخابم!

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم بهش..
«انتخابم!» یه جوری حرف می زد که انگار.. این وسط فقط اونه که باید انتخاب کنه و من حقی ندارم.. با حرف بعدیش هم به این فکر بیشتر دامن زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی در برابر من.. قضیه فرق می کنه! چون من.. اجازه نمیدم این چند ساعت و.. جای دیگه ای جز خونه من بمونی.. خب؟ حالا دیگه برو که داره دیرم می شه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_99

@darkhast_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با وجود استرسی که هنوز پا برجا بود و ضربان قلبم و تند می کرد.. سرم و به تایید تکون دادم! بالاخره زندگی رو همین ریسک کردن ها می چرخوند و منم.. بعد از مدت ها.. دلم ریسک کردن می خواست!

- باشه.. باشه ولی.. یکی دو ساعت بیشتر نمی مونم.. حالم که رو به راه شد میرم!

- اون وقت این حال رو به راه شده ات و کی تشخیص میده؟!

- خودم!

- خودت که اگه قرار بود تشخیص بدی با این حال و روز ساز سر کار رفتن کوک نمی کردی!

- به هر حال این زندگی منه! بهتر از هرکسی می دونم تو چه شرایطی ام.. شما.. هنوز اونقدری که خودتون فکر می کنید من و نشناختید پس نمی تونید همیشه جای من تصمیم بگیرید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوکی پس.. فکر کنم امشب وقت خوبی باشه.. واسه بیشتر شناختن همدیگه! قراری که می خواستیم داشته باشیم هم بهم خورد.. پس باید یه وقت دیگه براش تعیین کنیم!

- قرار برای این بود که بفهمم چرا اون شب به آقا علیرضا گفتید من نامزدتونم!

- خب هنوز که نفهمیدی!

- شما گفتید..

- اون فقط یه دلیل کوچولو بود واسه حرف اون شبم! ولی دلیل اصلیم و که هنوز نشنیدی!

ضربان قلبم برای چندمین بار در طول این مکالمه چند دقیقه ای تند شد و هربار که من سعی می کردم آرومش کنم با یه حرف تازه.. با این نگاه خیره و چشمای قهوه ای نافذش.. هرچی رشته بودم پنبه می کرد..

بازم یه تفاوت دیگه نسبت به همه آدم های زندگیم.. هرکی تا حالا سعی کرده با من رابطه برقرار کنه انقدر هول بود که همون اول بسم الله..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی تعداد رابطه های جنسیش توی یه هفته رو بهم می گفت و ازم انتظار داشت از همون هفته اول پایه اش باشم..

خب.. همین علت اصلی بهم خوردن اکثر اون رابطه هایی بود که هربار از سر تنهایی و نیاز به یه جنس مذکر.. خوش بینانه فکر می کردم.. به یه جایی می رسه و اونا تصوراتم و بهم می زدن.. تا جایی که دیگه به کل دور اون روابط و خط کشیدم..

حالا این آدم.. انقدر با صبر و حوصله داشت منظورش و بیان می کرد که دلم می خواست اینبار خودم بگم زودتر برو سر اصل مطلب و بگو چی می خوای از من!

هنوز جوابی واسه این حرفش پیدا نکرده بودم که یه کم چشماش و باریک کرد و این دفعه یه کم دلخوری هم چاشنی لحنش شد:

- یعنی داری با خودت فکر می کنی.. هر دختری که تو خیابون جلوی چشمم افتاد زمین و همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع یکی اومد سراغش و خواست با خودش ببردش.. من با این حرف که نامزدمه دکش می کنم؟ یعنی فکر می کنی اون آدما نباید یه فرقی برای من داشته باشن؟

نفسی گفت و با تاکید گفت:

- بمون تا برگردم.. می خوام وقتی دارم بهت میگم واسه من.. با دخترای دیگه چه فرق داری.. نگاهم به این چشمای باروتی باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_100

با چند تا پلک نگاه خیره ام و ازش گرفتم و اون لحظه.. با نهایت حماقت فقط داشتم به این فکر می کردم تو این دنیا آدمی وجود داره که بتونه بهش نه بگه؟ این شاید واسه من یه چالش جالب محسوب می شد ولی.. در عین حالم من و می ترسوند..

با همه اینا.. خودم و واسه موندن توی خونه اش با این دلیل قانع کردم که هر ساعت از روز برگردم خونه.. دایی و زن دایی شک می کنن به سرکار نبودنم و بهتره که تا همون تایم همیشگی بیرون از خونه باشم و بعد برگردم.. وگرنه علتش.. این لحن قاطع و مصمم میران محمدی نیست.. به هیچ وجه نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلیدای توی دستم و بالا بردم و قبل از اینکه پیاده شم سری براش تکون دادم:

- بازم ممنون!

اونم سرش و تکون داد و گفت:

- بیام باهات؟

- نه نه.. دیرتون شده! خودم میرم!

- اوکی! در تماسم باهات! تو هم اگه مشکلی بود زنگ بزن!

پیاده شدم و یه لحظه.. فقط یه لحظه از ذهنم رد شد که وایستم تا بره و بعد منم برم پی کار خودم.. ولی نمی شد.. چون اولاً که کلیداش دستم بود.. دوماً اصلاً دلم نمی خواست در نظرش یه آدم بزدل و بی دست و پا به نظر برسم و یه جوریی نقطه ضعف بدم دستش.. سوماً محال بود تا وقتی من نرفتم تو خونه از جاش تکون بخوره..

واسه همین دیگه صبر نکردم و رفتم تو.. انقدر باهاش سر و کله زده بودم و استرس وجودم کم و زیاد شده بود.. که دیگه اگه می خواستم هم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونستم قدم از قدم بردارم.. واقعاً به اون استراحتی که میران انقدر روش تاکید داشت.. احتیاج داشتم!

با دیدن حیاط بزرگ خونه اش.. واسه چند ثانیه هم که شده.. همه دغدغه های فکری و اضطراب ها از بین رفت و لبخند عریضی رو لبم نشست..
چقدر خوشگل بود اینجا و چقدر حیف می شد اگه روی حرفم پافشاری می کردم و نمی اومدم تو..

قشنگ ترین و شیک ترین خونه ای که تا حالا تو عمرم دیده بودم.. خونه آفرین اینا بود که اونم آپارتمانی بود.. نه مثل اینجا ویلایی.. با همچین حیاط دلبازی.. چیزی که همیشه یه گوشه ذهنم.. جزو اون فانتزی های ممنوعه و دست نیافتنی نگهش داشته بودم!

همونطور که داشتم همه زوایا رو بررسی می کردم و می رفتم سمت ساختمون.. چشمم به تونل پیچکی که مسیر سنگفرش شده حیاط می گفت باید از زیرش رد شم تا به ساختمون برسم افتاد و لبخندم عمق گرفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعید می دونستم میران محمدی تا این حد طبع لطیفی داشته باشه که بخواد همچین دکوراسیون شاعرانه ای واسه حیاط خونه اش ترتیب بده.. ولی یه لحظه از ذهنم رد شد که شاید.. سلیقه خودش نبود.. سلیقه یه جنس لطیفی که قبل از من تا این اندازه مورد حمایت و لطفش قراره گرفته.. بود!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_101

داشتم فکر می کردم حالا که هوا روشنه برم زیرش و یه عکس بندازم و باهاش.. حال آفرین و به خاطر منجلابی که امروز من و توش انداخت بگیرم.. که با شنیدن صدای خش خش و پشت سرش خر خری.. قلبم از حرکت وایستاد و دمای بدنم تو ثانیه به زیر صفر رسید!

میران که گفت کسی تو خونه نیست.. پس کی بود که من داشتم نگاه خیره اش و انقدر شدید روی خودم حس می کردم؟

به خیال اینکه شاید توهم زدم و بهتره قبل از رفتن تو ساختمون خیال خودم و از اینکه چیزی اینجا نیست راحت کنم.. سرم و برگردوندم ولی..

برگردوندن سر همانا.. قفل شدن نگاهم.. تو یه جفت چشم ترسناک و تهدیدگر مشکی که از وسط یه کله سفید پشمالو بهم زل زده بودن همان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

با رفتنش داخل خونه و بسته شدن در.. بالاخره اون لبخند اعصاب خورد کن و حال به هم زدن و از رو لبام پس زدم و روم و گرفتم.

یعنی قرار بود این نقش بازی کردن واسه جلب اعتمادش تا کی و کجا ادامه پیدا کنه؟ با اینکه مجبور بودم پیش خودش یه جورایی از این سرسختی احمقانه تعریف کنم ولی از خدا می خواستم زود وا بده که من مجبور نباشم هر بار سر هر چیزی با این آدمِ تعارفی و به شدت معذب سر و کله بزنم و تموم شه این بازی!

نه به خاطر خودم.. به خاطر خودش! چون مطمئناً اگه قرار بود همینجوری ادامه بده و حالا حالاها کوتاه نیاد.. ممکن بود بزنم به سیم آخر و هرچی رشته بودم پنبه بشه.. در اون صورت مجبور بودم وارد نقشه دوم بشم که اصلاً باب میل هیچ کدوممون نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری به چپ و راست تکون دادم و حرکت کردم.. باید اقرار می کردم که با دخترای قبلی زندگیم فرق داشت.. پس نمی شد همون تکنیک های قبلی رو روی اینم پیاده کرد..

از طرف دیگه این تظاهر به آدم حسابی بودن.. واسه منی که تو زندگیم و توی روابطم.. همه چیز و با زور مطلق پیش بردم.. بدون اینکه صبر و حوصله واسه سر و کله زدن و تعارف تیکه پاره کردن با طرف مقابلم داشته باشم.. خیلی آزار دهنده بود!

با نگاهی به ساعت.. خواستم پام و بذارم رو گاز و زودتر خودم و برسونم.. تا الآنم حتماً به خاطر دیر کردنم حسابی از دستم شاکی شده بود و نمی خواستم این وسط ناز این یکی رو هم بکشم..

ولی همون موقع.. از آینه بالای ماشین.. دیدم که در خونه ام باز شد و دختره هولزده و هراسون تا وسط کوچه دویید و نگاهی به دور و برش انداخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_102

سریع پام و گذاشتم رو ترمز.. فکر کردم پشیمون شده از موندن و می خواد از نبود من.. واسه فرار سوء استفاده کنه ولی.. به محض دیدن ماشین من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دویید سمتم و منم با دنده عقب گرفتن فاصله امون و کم کردم و همینکه بهش رسیدم تن شل شده اش و از شیشه سمت کمک راننده آویزون کرد..

- چی شده؟

نگران و متعجب پرسیدم و بعد از چند بار نفس نفس زدن.. همونطور که لا به لای حرفاش نگاه هراسونش و به در خونه می دوخت لب زد:

- تو.. تو خونه اتون.. سگ دارید؟

با این حرف اخمام تو هم فرو رفت و ذهنم درگیر شد.. مگه امروز.. زنجیر قلاده ریتا رو به لونه اش نبسته بودم؟ لونه اش هم که پشت ساختمون بود.. پس چه جوری دیدتش؟!

با فکر اینکه حتماً فقط صدای پارس کردنش و شنیده نفسم و فوت کردم و گفتم:

- کاری باهات نداره.. قلاده اش به لونه اش وصله!

سرش و تند تند به چپ وراست تکون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قلاده اش باز بود.. خودم دیدمش.. یه سگ انقدری سفید.. تا من و دید پارس کرد.. تا دم درم دنبالم اومد!

نگاهم و از دستش که یه فضای یه متری رو تو هوا نشون می داد گرفتم و زل زدم به در باز خونه.. یعنی انقدر این روزا ذهنم درگیر بوده که یادم رفته ریتا رو ببندم؟

- من برم خونه امون؟

از شنیدن لحن درمونده و مظلوم شده اش.. خنده ام گرفت! بعضی وقتا با حرفایی که می زد اسباب تفریحم و فراهم می کرد.. مثل الآن که خیال می کرد می ذاشتم به خاطر همچین چیزی اینهمه وقتی که واسه موندنش تو این خونه صرف کردم هدر بره!

سرم و بالا انداختم و همونطور که ماشین و کشیدم کنار تا پارکش کنم جواب دادم:

- الآن میام می بندمش.. نترس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه.. دو سه قدمم رفتم که دیدم دنبالم نمیاد.. دیگه واقعاً داشت خسته ام می کرد.. تو حالت عادی و بدون تظاهر.. دلم می خواست با چند قدم بلند برم سمتش.. گردنش و محکم بگیرم و دنبال خودم بکشونمش هرجا که می خوام..

شعور همون ریتا که هرچی می گفتی گوش می داد.. از این آدم سفت و سخت و کله شق که کلی طول می کشید تا یه حرف تو مغز نداشته اش بره بیشتر بود..

به ناچار لبخندی الکی رو لبم نشوندم و دستم و به سمتش دراز کردم..

- بیا دیگه!

- شما برید.. ببندینش.. بعد من میام!

- بیا می خوام باهات آشناش کنم.. تا دفعه بعد که اومدی نه اون فکر کنه غریبه ای نه تو بترسی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_103

می دونستم الآن داره تو ذهنش میگه «مگه قراره دفعه بعدی هم باشه؟!» ولی خوشبختانه به زبون نیاود.. چون اگه می گفت دیگه یه چیز درشت بارش می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم های آروم اومد سمتم و ازش خواستم جلوتر بره.. ولی سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و پشتم سنگر گرفت..

چشمام و با بی حوصلگی تو کاسه چرخوندم و جلوتر ازش راه افتادم سمت حیاط.. دختر ترسو و زر زرو و غشی توی کلکسیونم نداشتم که شکر خدا تکمیل شد!

ریتا تو حیاط جلوی ساختمون نبود.. ماموریتش و انجام داده بود و رفته بود تو لونه اش.. دخترم می دونست در غیاب من باید از خونه محافظت کنه!

از همونجا بلند صداش زدم:

- ریتـــــــا؟ دخترم کجایی؟

- واقعاً دختره؟

برگشتم سمتش و گفتم:

- چرا نباید باشه؟

- آخه.. نمی دونم.. چون وحشیه فکر کردم باید نر باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام رفت تو هم.. دیگه جایی واسه تظاهر و نقش بازی کردن نذاشته بود با چرت و پرتایی که چپ و راست به زبون می آورد:

- اولاً سگ ولگرد نیست که میگی وحشی! دوماً این طرز فکر غلطیه.. سگ ماده هم می تونه هار و به قول تو وحشی باشه.. فکر کردی اینا هم مثل آدما.. از جنس مونثشون فقط استفاده ابزاری می کنن و نازش و می کشن؟

خواست جواب بده که همون لحظه صدای پارس ریتا بلند شد.. نگاهش به پشت سرم خیره شد و دوباره ترس تو چشماش نشست و چند قدم عقب رفت..

برگشتم سمت ریتا که همزمان با پارس کردنش داشت می دویید سمتم.. با لبخندی واقعی که فقط مختص خودش رو لبام می نشست.. خم شدم و دستام و به طرفش دراز کردم:

- بیا اینجا دخترم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه قدمیم وایستاد و رو پاهاش بلند شد.. یه کم ناز و نوازشش کردم که حسودی نکنه به این موجود مونث تازه از راه رسیده.. ولی دیگه وقتی واسه بازی نبود..

رو زانوهام نشستم و با اشاره به دختره که هی داشت به در حیاط نزدیک تر می شد تا هر وقت احساس خطر کرد بزنه به چاک گفتم:

- نگاهش کن.. اسمش درینه! دیگه غریبه نیست.. پس آشنا شو باهاش..

یه کم آروم زوزه کشید و بعد به سمت درین پارس کرد.. تو جاش پرید و خواست عقب بره که گفتم:

- نترس.. این یکی با قبلیا فرق داشت.. این از سر آشنایی و دوستی بود!

چشماش گشاد شد و ناباور لب زد:

- از کجا فهمیدی؟

- می شناسم دخترم و.. بیا جلو!

- نه مرسی من.. از همینجا آشنا می شم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_104

- بیا میگم.. تا من اینجا باشم کاریت نداره! نکنه فوبیا داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه ولی.. با این کوچولو موچولوها بیشتر ارتباط برقرار می کنم.. این یه کم بزرگه.. می ترسم گاز بگیره!

خیره تو چشمای ترسیده اش با اطمینان لب زدم:

- انقدری عاقل هست که بدونه نباید آدم های مهم زندگی من و گاز بگیره!

چند ثانیه ای تو شوک این حرفم بود و نتونست نگاه مستقیمش و ازم بگیره.. تا اینکه با پارس بعدی ریتا به خودش اومد و نزدیک شد.

یه جورایی دل و جرات به خرج داد و از این کارش خوشم اومد.. چون خودمم خیلی مطمئن نبودم که ریتا به این سرعت باهاش احساس راحتی داشته باشه و واکنش تندی نسبت به نزدیک شدنش نشون نده..

حداقل در برابر بقیه دخترایی که می اومدن و می رفتن همینطوری بود و هیچ وقت اونجوری که باید و شاید بهشون عادت نکرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین هم کار من.. هم کار این دختره یه جورایی ریسک بود که دلم می خواست ببینم تهش چی می شه.. نزدیک که شد.. مثل من روی پاهاش نشست..

صدای نفس های تند شده و پر اضطرابش که به گوشم می رسید باعث تفریحم می شد.. چقدر راحت می تونستم با این دختر خودم و سرگرم کنم.. با وجود بعضی رفتارهای اعصاب خورد کنش.. یه جورایی اصل جنس بود! همونی که می خواستم.. همونی که باید باشه.. همونطور مظلوم و آروم و سر به زیر و.. ترسو!

از دخترای دریده و زبون دراز که اهل افه اومدن الکی بودن تا مثلاً توانایی های نداشته اشون و نشون بدن.. نه تنها خوشم نمی اومد.. که تو این راه هم به کارم نمی اومدن..

همین دختری که با یه کم دقت می تونستی صدای بهم خوردن دندوناش که از سر ترس و اضطراب بود و تشخیص بدی.. بهترین و مناسب ترین گزینه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود برای به بازی گرفتنش.. برای شکل دادنش.. برای تبدیل کردنش به یه عروسک خیمه شب بازی!

- اسمش چی بود؟ ریتا؟

با صداش تازه حواسم جمع شد.. چند دقیقه ای تو سکوت فقط داشتم نگاهش می کردم و نمی تونستم که متوجه شده یا نه..

هرچند که بدم نبود.. بذار فکر کنه انقدر واله و شیدا شدم که نمی تونم از این فاصله کم نگاهم و از این صورت ماستی که تا تقی به توقی می خورد هرچی رنگ توش بود فلنگ و می بست بگیرم!

- اوهوم!

- ریتا؟ سلام! خوبی؟

درحالیکه سعی می کردم جلوی خنده ام و بگیرم.. گوشه چونه ام و خاروندم و روم و برگردوندم.. ولی سریع فهمید دارم مسخره اش می کنم که توپید:

- چیه خب؟ من تا حالا با یه سگ حرف نزدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب لزومی هم نداره حرف بزنی! یعنی با..
زبون بدنت حرف بزن!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_105

نگاه درمونده اش بین من و ریتا جا به جا شد و نالید:

- واجبه این کار؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا انقدر می ترسی؟ اولاً وقتی دید همراه من اومدی دیگه تو رو یه غریبه نمی دونه! دوماً فکر کردی من همینجوری اینجا می شینم که یه آسیبی بهت بزنه؟

دستم و که دور گردن ریتا بود محکم تر کردم و کشیدمش جلو.. صورتش و به سمت خودم برگردوندم و گفتم:

- بیا الآن اگه بخوادم نمی دونه گاز بگیره..

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید و بعد دستش و به سمت بدنش دراز کرد.. اولش با احتیاط چند بار.. فقط در حد اینکه دستش مماس باشه.. تن پشمالوش و نوازش کرد و وقتی واکنش تندی ازش ندید.. محکم تر دست کشید و کم کم.. لبخندی رو لبش نشست..

- چقدر نرمه!

- مثل دست تو!

نگاهش که متعجب شد بی تعارف و دروغ گفتم:

- تو بیمارستان که بیهوش بودی فهمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی نگفت و به نوازش کردنش ادامه داد.. ولی خوب می تونستم حدس بزنم که در حال حاضر تو سرش چی می گذره.. مطمئناً بیشتر از دست دراز کردنم توی بیمارستان.. تعریفم از نرم بودن پوستش توجهش و جلب کرده وگرنه این سرخ شدن یه دفعه ای گونه ها.. دلیل دیگه ای نمی تونه داشته باشه!

نگاهم چرخید سمت ریتا.. دیگه صورت و گردنشم ول کرده بودم و با لذتی که از نوازش شدنش توسط درین می برد کامل خوابید روی زمین و زوزه های خفیفی که نشونه لوس شدنش بود ازش در اومد.

حالا دیگه منم متعجب شده بودم از این واکنش.. فکر نمی کردم انقدر سریع ارتباط برقرار کنه با یه آدم غریبه.. شاید اونم از حس ششمش کمک گرفته بود.. حتماً می دونست این آدم فرق داره با آدمای قبلی زندگیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه از نظر احساسی.. از نظر جایگاه مهمی که داشت.. به هرحال.. حضور این دختر می تونست در آینده تاثیر مهمی توی آرامش زندگی صاحبش بذاره و حق داشت که بخواد درست مثل من باهاش با ملایمت رفتار کنه!

نگاهم که به لبای کش اومده و حال رو به راه شده دختره افتاد یه جورایی عصبی شدم.. شایدم از سر حسادت بود که سریع بلند شدم و زنجیر قلاده ریتا هم برداشتم..

- بسه دیگه.. باید برم!

با این حرف درینم بلند شد و چند قدم فاصله گرفت..

- تو برو تو.. منم ریتا رو ببندم بعدش میرم!

- باشه مرسی!

هنوز وایستاده بود و بازم فهمیدم که خجالت می کشه جلوی من بره تو خونه ام.. واسه همین اول من راه افتاد سمت پشت ساختمون و گفتم:

- کاری باری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه ممنون! بازم ببخشید.. با اجازه! خدافظ!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_106

سرم و چند بار به چپ و راست تکون دادم واسه این کلمات اضافه ای که موقع خداحافظی به کار می برد و ریتا رو بردم سمت لونه اش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حین بستن و چفت کردن زنجیر قلاده اش تشر زدم:

- حالا دیگه واسه یکی جز من ناز می کنی؟

مطمئناً متوجه معنی حرفم نمی شد ولی همین لحن پر عتابم کافی بود تا زوزه آرومی بکشه واسه دلجویی و منم دستی رو سرش کشیدم و ملایم تر گفتم:

- عیب نداره! بالاخره از حالا به بعد قراره خیلی بیاد اینجا! شاید هر روز.. شاید روزی چند بار! ولی زیاد بهش عادت نکن خب؟ می دونی که حضور هیچکس تو زندگی من دائمی نیست! چه خانواده.. چه صد پشت غریبه!

*

روی مبل نشسته بودم و نگاهم بی دلیل هر چند ثانیه یه بار به ساعت خیره می شد و منتظر لحظه برگشت به خونه بودم که صداش از تو آشپزخونه به گوشم رسید:

- چایی که می خوری با من؟ یا اونم وقت نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی به متلک نشسته توی حرفش زدم و جواب دادم:

- اگه افتخار بدی چرا که نه؟

سکوت و جواب ندادنش نشون داد که جدی جدی ناراحت شده از اینکه امروز نتونستم طبق خواسته اش و قولی که دادم واسه ناهار اینجا باشم..

واسه همین بلند شدم و از سالن عریض خونه اش رد شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. اهل منت کشی و ناز خریدن نبودم ولی خب.. این آدم فرق داشت برام و یه کم کوتاه اومدن در برابرش به جایی بر نمی خورد!

نگاهم از پشت رو تیپ و هیکل شیکش نشست.. شلوار جین و پیراهن چهارخونه گشادی که پوشیده بود.. تیپش و شبیه دخترای تینیج کرده بود تا یه خانوم جا افتاده..

همینطور موهای بلوند و لختی که دم اسبی بسته بود و اون صورتی که هرچی فکر کردم یادم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد تا حالا بدون اون آرایش ملیح همیشگی که نشونه مرتب و آراسته بودنش بود دیده باشمش!

صدای قدم هام و شنیده بود که نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول کارش شد:

- چیه؟ دیرت شده اومدی چایی و همینجا داغ داغ بخوری و بری؟

لبخندی رو لبم نشست و رفتم سمتش.. از پشت بوسه ای رو سرش نشوندم که سریع اعتراض کرد..

- با این چیزا خر نمی شم!

- پس لطف کن خودت بگو با چه چیزایی خر می شی که وقت جفتمون هدر نره!

با خشم برگشت سمتم و در حالیکه می دیدم به زور داره جلوی خندیدنش و می گیره که به من رو نده ضربه آروم به صورتم زد و توپید:

- چرا یه ذره تربیت نداری تو؟ یا کلاً احترام بزرگتر کوچیکتری سرت نمی شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_107

با ابروهای بالا رفته یه قدم عقب رفتم و نگاه براندازگرم و به سرتا پاش دوختم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- والا من با این تیپی که دارم می بینم.. حتی یه درصد احتمال نمیدم ازم بزرگتر باشی! تصورم یه دختر چهارده ساله اس که رو به روم وایستاده و داره برام ناز می کنه!

چپ چپی نگاه کرد و مطمئناً برای اینکه با خیال راحت لبخند بزنه روش و برگردوند..

- این زبون و نداشتی چیکار می کردی؟

- خدا رو شکر که دارمش و می تونم باهاش دل آدمای مهم زندگیم و به دست بیارم!

- آره دیگه خوبه! من و اینجا چشم انتظار بذاری.. بزنی زیر قولت.. حالم و بگیری.. بعد بیای با چهارتا کلمه حرف خرم کنی و به خیال خودت دلم و به دست بیاری آره؟ از این خبرا نیست!

پوف کلافه ای کشیدم و نشستم روی صندلی پایه بلند کنار کانتر..

- گفتم که جایی گیر کردم! یه اتفاقی افتاد که مجبور شدم به یکی کمک کنم.. بعدش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بعدش نشستی فکر کردی که بین این دو نفر کی راحت تر دلش با چهارتا شر و ور گفتن به دست میاد و خیلی راحت فهمیدی که من راحت تر گول حرفات و می خورم نه؟!

- دقیقاً!

نگاه تندی بهم انداخت که با بی تفاوتی حین چپ و راست کردن خودم روی صندلی گردون لب زدم:

- بده باهات صادقم؟

خیلی سریع از حرفم آتو گرفت و بعد از گذاشتن سینی چایی روی کانتر یه قدمیم وایستاد و سرش و برای دیدنم بالا گرفت..

- حالا که تا این حد زندگیت و بر پایه صداقت بنا کردی.. بهم بگو ببینم دختر بود یا پسر؟

لیوان چاییم و برداشتم و از رو صندلی پایین اومدم و مشغول گشتن تو کابینتا شدم..

- چی می خوای؟!

- قندون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شکلات آوردم!

قندون و پیدا کردم و برگشتم سر جام..

- هنوز نمی دونی من چاییم و با هیچی جز قند نمی خورم ولی انتظار داری تو توی زندگیم اولویت اصلیم باشی آره؟ خیلی رو داری!

- پررو جد و آبادته پسره بیشعور.. اصلاً بلند شو هرجا دلت می خواد برو.. بعداً منت این چند ساعتی که با من وقت گذروندی هم سرم نذار..

چاییش و برداشت و راه افتاد که از آشپزخونه بره بیرون.. منم حین نشستن دوباره رو صندلی.. با همون بی تفاوتی محض که می دونستم کلافه اش می کنه لب زدم:

- اگه بدونی دختر بود.. راضی می شی؟

با همین یه جمله خیالش راحت شد و سریع راه رفته رو برگشت..

- جون مهناز راست میگی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_108

نگاهم میخ چشمای قهوه ای مشتاقش شد.. چشمایی که همیشه مثل الآن پر از محبت بود.. ولی من از یه جایی به بعد.. خودم و قانع کردم که دیگه تحت تاثیر محبت های هیچکسی قرار نگیرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بر فرض که آره.. این موضوع چرا انقدر تو رو خوشحال می کنه؟

دستش و روی پام گذاشت و بی اهمیت به دلخوری چند دقیقه قبلش.. با خواهش بیشتری پرسید:

- چون مهمه! بگو بهم!

سرم و به تایید تکون دادم و یه قلپ از چاییم و خوردم که دستم وگرفت و کشید..

- بیا.. بیا بشین باید تعریف کنی برام!

به زور از روی صندلی بلندم کرد و من و لیوان چایی به دست دنبال خودش تا سالن خونه کشوند.. پشیمون از حرفی که زدم تا دلخوریش برطرف بشه گفتم:

- چیزی واسه تعریف کردن نیست..

اهمیتی نداد.. انگار با دیوار داشتم حرف می زنم..

- با تو ام! برای چی انقدر مشتاقی الآن؟

...

- مهناز.. ول کن دستم و..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جواب ندادنش انقدر کلافه ام کرد که دستم و کشیدم و توپیدم:

- ای بابا.. عمـــــه؟!

چند ثانیه مکث کرد و بعد با چشمای خیس شده اش برگشت سمتم..

- جان عمه؟

همیشه همین بود! انقدر بی محلی می کرد به صدا زدنام که بالاخره با نسبتش صداش کنم نه با اسمش.. ولی منم جز سالی چند بار.. اونم از سر اجبار این نسبت و به زبون نمی آوردم!

نفسم و فوت کردم و خودم و انداختم رو مبل های راحتیش..

- گفتم چیزی واسه تعریف کردن نیست.. گیر نده!

کنارم نشست و عاجزانه بهم زل زد..

- باشه تعریف نکن! ولی یه چیزی بگو دلم آروم بگیره.. که خیالم راحت شه!

- از چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از اینکه تنها نیستی! از اینکه همه وقتت به کار کردن یا چه می دونم فکر و خیال کردن نمی گذره.. از اینکه بعدِ باز شدن زبون بی صاحابم زندگیت و بهم نریختم.. جون مهناز بگو.. بگو که سرت به زندگی و روابط خودت گرمه! حتی اگه طرف فقط در حد یه دوست دختر باشه و قصد جدی کردن رابطه اتون و نداشته باشید مهم نیست.. همینکه بدونم یه نفر هست که سرت و گرم کنه و فکر و خیالت و کم.. راحت می شم!

نفسی گرفتم و زل زدم به چهره نگرانش.. اگه الآن می گفتم ترست بی دلیل نیست و دقیقاً شد همون چیزی که نمی خواستی بشه.. چه عکس العملی نشون می داد!

درست بعد از باز شدن زبون عمه ام و بیرون ریختن حرفایی که پونزده سال ازم مخفی شده بود.. اونم بدون هیچ دلیلی.. نقشه پیدا کردن اون زن تو سرم جون گرفت و دخترش شد اصلی ترین سوژه زندگیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا اگه می فهمید دختری که ازش حرف می زنم.. همونیه که می خوام انتقام تمام این پونزده سال گذشته رو ازش بگیرم.. چه واکنشی نشون می داد؟

مطمئناً می شد اصلی ترین مانع واسه رسیدن به هدفم.. پس بهتر بود که تا وقتی کار از کار بگذره و قدم اول و بزرگم و بردارم.. این قضیه مسکوت بمونه.. چون اصلاً برام مهم نیست که به خاطر این کار کسی بهم حق بده.. یا بخواد شماتتم کنه.. همینکه خودم مطمئنم تاثیر بسزایی داره توی آروم شدن اعصاب و روانم.. برام کافیه.. نظر بقیه.. به هیچ وجه برام مهم نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_109

برای اینکه ذهنش و از این قضیه منحرف کنم..
لبخند کجی رو لبم نشست و جواب دادم:

- پس اگه انقدر این قضیه خوشحالت می کنه بذار بهت بگم که دارم تلاش می کنم با چند تا دختر همزمان رابطه داشته باشم.. دیگه سرم حسابی گرم می شه خیالت راحت!

- مسخره کردی من و؟

سری به چپ و راست تکون دادم و ته مونده چاییم و سر کشیدم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچ وقت بچه نداشتم درست.. ولی بیست و پنج سال به بچه های مردم درس دادم.. بیشتر از هر آدمی.. هر مادری.. می تونم بشناسم بچه ها رو.. پس لازم نیست سر من و شیره بمالی!

- حالا دیگه من و با بچه های دبیرستانی که بهشون درس دادی یکی می کنی؟

- یکی نیستی! اونا خیلی از تو عاقل تر بودن!

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم که با حرص بیشتری ادامه داد:

- فکر کردم عاقل شدی.. همش با خودم می گفتم مهدی اشتباه کرد که این همه سال این قضیه رو ازت مخفی نگه داشت.. تا تو برای خودت بشینی فکر و خیال کنی و سناریو بنویسی که چرا اینجوری شد.. چی شد که اینجوری شد! با خودم فکر کردم اگه بفهمی قضیه چی بوده آروم تر می شی.. از فکرش دیگه میای بیرون.. واسه همین بعد از فوت مهدی بیخیال قولی که بهش دادم شدم و همه چیز و تعریف کردم! اگه می دونستم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوای تا این حد خودت و درگیر کنی به خدا قسم یه کلمه هم حرف نمی زدم.. پس نذار پشیمون شم میران!

به جلو خم شدم و صورتم و محکم با دستام نگه داشتم..

- داری بزرگش می کنی مهناز! حالا تویی که داری بیخودی واسه خودت سناریو می سازی..

منتظر بودم یه حرفی بزنه و این مکالمه رو به جایی برسونه که دیگه اعصابی واسه هیچ کدوممون نمونه.. ولی با سکوتش سرم و برگردوندم که دیدم داره خیره خیره به من نگاه می کنه و غرق فکره..

سرم و که به دو طرف تکون دادم سریع از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش.. به خیال اینکه قهر کرده نفسم و فوت کردم و خواستم بیخیال این دعوت و از بین بردن دلخوری بشم و برم خونه ولی چند دقیقه بعد دوباره برگشت.. با قرآنی که توی دستش گرفته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنارم نشست و قرآن و دو دستی به طرفم گرفت..

- دستت و بذار روش و قسم بخور که نرفتی سراغ اون زن..

نگاهم بین قرآن و چهره مصممش جا به جا شد..

از اعتقاداتم خبر داشت که حالا از این طریق وارد شده بود که یه جواب قطعی و درست درمون ازم بگیره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_110

ولی من انداختم به شوخی و با پوزخند گفتم:

- تو دادگاهیم مگه؟

- زودباش میران! اگه یه کم برات مهمم.. اگه دلت نمی خواد یه شب از شدت عذاب وجدان توی خواب سکته کنم.. قسم بخور و خیالم و راحت کن!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم با دو تا انگشت فشار دادم.. چه فکر اشتباهی بود قبول این دعوت.. انگار تحمل قهر و دلخوری عمه ام خیلی راحت تر از این بود که حالا بخوام اینجوری لای منگنه گیر کنم و نه راه پس داشته باشم.. نه راه پیش!

تو یه لحظه تصمیم گرفتم و برای بیخیال شدنش از این موضوع دستم و گذاشتم روی جلد طلاکوب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده قرآن.. همون قرآنی که یه بار خودش دستش و گذاشت روش و قسم خورد که هرچی درباره گذشته بهم گفته راسته..

با فکر به اینکه دروغی در کار نیست و فقط دارم یه کم می پیچونمش.. خیره تو چشماش لب زدم:

- کاری به اون زن ندارم!

نفس حبس مونده اش و بیرون فرستاد و گفت:

- اینم بگو که از این به بعد هم...

- مهناز تمومش کن! یه کاری نکن به همین قرآن قسم بخورم که دیگه پام و تو خونه ات نمی ذارم! می دونی که می تونم این کار و بکنم پس انقدر فشار نیار بهم!

- خیله خب.. خیله خب باشه! همین کافیه! خیالم راحت شد مرسی!

نمی خواستم از اینجا وارد شم تا حالا اینجوری با فکر اینکه دیگه پام و نمی ذارم تو خونه اش به استرس بیفته.. ولی مجبورم کرده بود و چاره دیگه ای نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لزومی نداشت درگیر نقشه ها و برنامه های آینده ام بشه و به قول خودش با مقصر دونستن خودش شبا سر راحت رو بالش نذاره..

اون فقط حقیقتی رو که پونزده سال ازم مخفی بود و بازگو کرد.. من خودم خواستم که این راه و برم و توش هیچ کس مقصر نبود.. جز اون زن.. که چون تو شرایط تاوان پس دادن نبود.. دخترش زحمتش و می کشید!

- برم یه کم عصرونه درست کنم با هم بخوریم.. می مونی دیگه؟

از فرصت استفاده کردم و برای اینکه دیگه حرفی تو این زمینه نشنوم سریع گفتم:

- اگه قراره بازم با این سوالا...

- نه نه.. دیگه هیچی نمیگم! گفتم که خیالم و راحت کردی! قول میدم همه چی همینجا تموم شه!

سرم و به تایید تکون دادم و بعد از بلند شدنش و رفتن سمت آشپزخونه.. گوشیم و درآوردم و یه پیام واسه دختره فرستادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«در چه حالی؟»

معذب بودنش حتی توی پیام هم خودش و نشون می داد وقتی نوشت:

«سلام خوبید؟ هیچی.. کاری نمی کنم!»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_111

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«نبایدم کاری بکنی! قرارمون استراحت بود دیگه!»

«ممنون ولی واقعاً مشکلی ندارم.. حالم خوبه!»

«کار از محکم کاری عیب نمی کنه! اگه خواستی یه کمم بخواب.. فعلاً کسی مزاحمت نمی شه.. منم دو سه ساعت دیگه شام می گیرم میام.. اوکی؟»

مطمئنم بودم بلافاصله قبول نمی کنه.. همینطورم شد که تو پیام بعدی اعتراضش و عنوان کرد:

«اگه اجازه بدید من دیگه برای شام نمونم!»

«اگه اجازه ندم چی؟»

«لطف کنید اجازه بدید!»

اینبار مشخص بود که عصبی شده از زورگویی هام.. حقم داشت! منم امروز زیادی به پاش پیچیدم و هرچی گفت حرف خودم و زدم..

ولی با اینجور آدما باید همین شکلی رفتار کرد.. وگرنه هی می خواستن ناز کنن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«گفتم که حرف دارم باهات! تو هم که مثلاً تا نه ده شب سر کاری.. پس دیگه بهونه ای نداری.. هوم؟»

دیگه هیچی نگفت.. منم گوشی و گذاشتم کنار.. یه چند ساعتی وقت داشتم واسه آروم شدن فکرم و بعد.. دوباره باید خودم و هل می دادم تو راهی که یک سومش و رفته بودم.. راهی که اگه امشب توش قدم های درستی برمی داشتم.. مطمئناً به نصف می رسید و می افتادم تو سرازیری.. فقط باید حواسم و جمع می کردم!

××××××

روی همون کاناپه ای که از لحظه ورود روش نشسته بودم خوابم برده بود که با صدای ویبره گوشیم چشمام باز شد و به خیال اینکه چند ساعت از خوابم گذشته سریع بلند شدم نشستم..

ولی چشمم که به ساعت افتاد و فهمیدم فقط چهل و پنج دقیق خوابیدم.. نفسم و با کلافگی فوت کردم و گوشیم و برداشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما دیدن شماره آفرین لبخند رو لبم نشوند.. پس بالاخره دید اون عکسی رو که بعد از رفتن میران.. زیر اون تونل پیچکی از خودم گرفتم و براش فرستادم..

گلوم و صاف کردم و جواب دادم:

- جونم؟

- درد.. زهرمار! کدوم گوری هستی تو انقدر پیام میدم چرا جواب نمیدی؟

لبخندم و به زور جمع کردم و گفتم:

- عزیزم برات عکس فرستادم که کجام!

- درین بلند می شم میام اونجا جرت میدما!

- بیشعور بی شخصیت جلوی آراد داری با من اینجوری حرف می زنی؟

- نخیر.. نترس.. به شخصیت جنابعالی خدشه وارد نشده.. آراد نیست! بنال ببینم کجایی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم و فوت کردم و نگاهم و چرخوندم دور تا دور خونه شیک و فول امکاناتی که این یکی و حتی تو خواب و رویاهامم نمی دیدم!

چون مطمئناً اگه چندین و چند سال بی وقفه کار می کردم و حتی یه قرون از حقوقم و خرج نمی کردم و همه پولام و می ذاشتم رو هم.. بعید می دونستم بتونم یه خونه اندازه یکی از اتاقاش واسه خودم بخرم و حالا.. میران محمدی تو این سن.. تنهایی همچین جایی زندگی می کرد و احتمالاً فقط یکی از دارایی ها و مال و اموالش بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_112

بدون شک اگه به آفرین تو یه جمله می گفتم کجام بدتر گیج می شد واسه همین مجبور شدم از همون اول صبح و حرفی که زن دایی بهم زد و پیام مزخرف اون آدم مزاحم و بد شدن حالم توی مترو.. تا همین لحظه ای که با نهایت ناباوری.. تو سالن خونه میران نشستم و براش تعریف کنم..

هرچند که بازم گیج و ناباور شد و بعد از چند ثانیه سکوت پرسید:

- واقعاً.. انقدر کله خری.. که پاشدی رفتی تو خونه یه آدمی که اصلاً درست و حسابی نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شناسیش؟ اون گفت خونه خالیه و هیچ کس مزاحمت نمی شه.. تو هم رو هوا زدیش؟

- خب خالیه دیگه! دروغ نگفت که!

- یهو خودش کلید انداخت در و باز کرد چی؟ یا اصلاً یهو با دوستاش اومد و ریختن سرت چی؟ فک و فامیلش اومدن و فکر کردن دزدی چی؟

- پووووووف.. همچین آدمی نیست.. نترس! اگه احتمال می داد از فک و فامیلش کسی بیاد بهم می گفت!

- آخی.. چقدر تو آدم شناس شدی که تو سه چهار جلسه دیدن و برخورد کردن باهاش به این نتیجه رسیدی!

- آفرین! چرا بیخودی ترس تو دل من میندازی؟

- برای اینکه باید بترسی.. کدوم آدمی الآن از همچین لقمه آماده ای راحت می گذره که اون بگذره؟ پسر پیغبره مگه چرا انقدر راحت بهش اعتماد کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چون امتحانش و پس داده! من که بهت گفتم.. دو شب پیش وسط خیابون از حال رفتم.. اینم من و برداشت و برد در خونه پیاده کرد.. نصف راه و بیهوش بودم.. می تونست هر بلایی دلش خواست سرم بیاره.. واسه چی باید می ذاشت دو روز بگذره بعد همچین نقشه ای واسه من بکشه!
بعدشم.. گفتم که.. نمی خواستم از الآن پاشم برم خونه.. آمادگی حرفایی که زن داییم می خواست بزنه رو نداشتم!

- اینا رو پای تلفن به من می گفتی.. قلم پام و خورد می کردم با آراد نمی رفتم بیرون.. می گفتم بیای اینجا! من از کجا باید می فهمیدم قضیه انقدر جدیه؟

- حالا شد دیگه! چیکار کنم؟ اینم آدم محترمیه! خیالت راحت!

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- خودت می دونی.. ولی از نظر من کارت واقعاً احمقانه اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار که من و می بینه سرم و به تایید تکون دادم و با ناراحتی زل زدم به رو به روم..

- بیخیال! نمی دونم چرا ولی.. احساس می کنم این روزا به این کارای احمقانه احتیاج دارم تا ذهنم از درگیری های زندگیم منحرف بشه و بفهمم کجای کارم!

- باشه.. ریسک کردن خوبه! من خودمم بارها ازت خواستم یه رابطه درست و حسابی رو شروع کنی و با یه نفر دوست بشی.. ولی یادت نره یکی از همین درگیری هایی که میگی.. نتیجه این کارای احمقانه بود و هنوزم که هنوزه دست از سرت برنداشته!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_113

با یادآوری دوباره اون پیام ناالیدم:

- چیکارش کنم آفرین؟ اگه.. جدی جدی پای قانون و وسط بکشه چی؟ چه خاکی بریزم تو سرم؟

- خب وسط بکشه! مگه چیزی واسه قایم کردن داری؟ هرچیزی که به خود نفهمش گفتی به پلیسم میگی.. خودشون باید عقلشون برسه که یارو بیخودی داره توهم می زنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درد من این نیست! وقتی پای من به کلانتری باز بشه دیگه تمومه.. آبروم میره.. داییم و زن داییم می فهمن.. دیگه بعدش چه فرقی برام داره که قانون واسه ام حکم ببره یا اصلاً من و مقصر ندونه! درد من اون آبروییه که با کلانتری رفتنم از بین میره!

سکوتش نشون می داد که اینبار دیگه بهم حق داده و نمی دونه چی بگه.. درست مثل منی که مدت ها بود ذهنم خالی بود از آینده این غلط اضافه و به شدت احمقانه ام!

- شاید بلوف زده درین.. فقط یه تهدید توخالی که تو رو بترسونه! انقدر فکرت و درگیرش نکن! آخر از دست این فکر و خیالای توی سرت سکته می کنی.. کج می شی می افتی گوشه خونه ها!

کف دستم و به پیشونیم چسبوندم و ولو شدم رو مبل..

- بهتر! شاید اونجوری دیگه کسی کاری به کارم نداشته باشه! اینکه سالمم و سرِپا.. واسه همه این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توهم و ایجاد کرده که هرجور دلشون بخواد می تونن بهم ضربه بزنن!

- بمیرم برات! اونجوری نگو تو رو خدا!

- بیخیال من! تو بگو ببینم! آراد کجاست؟ باز دعوا کردید با هم؟

- تو از کجا فهمیدی؟

- معلومه دیگه! وگرنه روزی که با هم قرار دارید به این راحتیا ازش دل نمی کنی!

صدای نفس عمیقش تو گوشم پیچید و لب زد:

- الآنم دل نکندم.. خونه خودشونم.. منتها دعوا کردیم گرفت خوابید!

- چرا؟

- خسته ام کرده! هرچی میگم بیخودی جار و جنجال راه میندازه.. انتظار داره وقتی با همیم همه چی تو سکوت کامل بگذره و من هیچ حرفی نزنم و هیچ موضوعی رو باز نکنم! تا شروع می کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درباره خودمون و زندگیمون حرف بزنم عصبی می شه!

- تو چه می دونی آفرین! شاید یه مشکلی داره که اعصابش و بهم ریخته.. قبلاً انقدر دعوا نمی کردید.. حالا یه کم تحملت و ببر بالا.. شاید بعداً بگه مشکلش چیه!

- نمی دونم! من برم دیگه.. بیدار شد!

- خیله خب.. مواظب خودت باش!

- شما بیشتر مادمازل.. شب همونجا لحاف تشک پهن نکنی!

با خنده گفتم:

- گمشو تو ام!

- راستی.. اینور اونور و نگاه کن ببین یه وقت دوربینی چیزی کار نذاشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_114

- از دست این فکرای تو که فقط بیخودی ترس میندازه تو دلم آدم.. اصلاً بر فرض که دوربین داشته باشه! از وقتی اومدم با همون شال و مانتو نشستم.. چی و می خواد دید بزنه مثلاً!

- فکرت منحرفه دیگه من چی کار کنم؟ مگه گفتم چیزیت و می خواد دید بزنه؟! گفتم یعنی حواست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جمع باشه که یه وقت انگشت تو دماغت نکنی! به هر حال پیش یه آدم متشخص و محترم زشته این رفتار!

داشت درباره حرفایی که راجع به میران زدم متلک میانداخت و من با حرص گفتم:

- خیله خب هرچی تو بگی.. کاری نداری؟

- راستی شاید دوربینش میکروفن هم داشته باشه! حواست باد گلو و معده و...

- ببر دیگه صدات و.. هرچی هیچی نمیگم بدتر می کنه! خدافظ!

صدای خنده اش که تو گوشی پیچید منم با خنده تماس و قطع کردم و خواستم گوشیم و بندازم رو میز.. ولی یه لحظه با حس سردردی که به جونم افتاد و به خاطر نرسیدن کافئین به بدنم بود یه پیام واسه میران فرستادم و با اینکه می دونستم جوابش چیه ولی از سر رودرواسی و خجالت نوشتم:

«من می تونم یه قهوه واسه خودم درست کنم؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با فکر اینکه در هر صورت اجازه میده خواستم بلند شم و برم مقدماتش و آماده کنم که با پیامش خشکم زد:

«نه!»

«چرا؟»

«یه لیوان شیر بذار تو ماکروفر گرم شه.. یه قاشق عسلم توش حل کن بخور! لازم نیست با قهوه.. بیخودی فشارت و بالا پایین کنی!»

چشمام و محکم بستم و نفسم و فوت کردم.. این آدم چرا به همه چیز کار داشت؟

«من حالم خوبه!دیگه اصلاً احساس افت فشار ندارم! فقط سرم درد می کنه که اونم به خاطر کافئینه! قهوه بخورم خوب می شم!»

«باشه پس با شیر بخور.. یا شیرینش کن! نیام ببینم تلخ خوردی درین!»

چشمام گشاد شد و نفسم تو سینه گیر کرد.. چه جوریه که حتی با پیام دادن می تونه لحن تهدیدگرش و حفظ کنه و آدم و میخکوب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از یه طرف.. می شد گفت حس خوبی داره این توجهاتی که ابراز می کنه ولی.. از طرف دیگه من همچنان داشتم ازش می ترسیدم و نمی دونستم می تونم با این رفتارهای عجیب غریب کنار بیام یا نه!

«عکسش و برام بفرست!»

با پیام بعدیش به خودم اومدم و جواب دادم:

«عکس چیو؟»

«شیر قهوه!»

پوف کلافه ای کشیدم و راه افتادم سمت آشپزخونه.. خودمم از اول قصد داشتم با شیر درست کنم منتها انگار عادت داشت تو هرچیزی دخالت کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_115

مطمئناً عکسی براش نمی فرستادم.. چون از همین الآن باید بهش می فهموندم لزومی نداره که تو تک تک کارام دخالت کنه و نظر بده.. اونم بعد از چند باری که دید دارم از دستورات اعصاب خورد کنش سرپیچی می کنم.. بیخیال امر و نهی کردن می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خیال خامی بود.. چون به محض ریختن محتویات شیر قهوه توی فنجون.. گوشیم زنگ خورد و اسم میران محمدی رو صفحه ظاهر شد!

نخیر.. انگار بدپیله تر از چیزی بود که فکر می کردم! دیگه نمی شد بهونه خواب بودن واسه جواب ندادن و آورد چون همین الآن بهش اس ام اس دادم..

پس به ناچار گلوم و صاف کردم و انگشتم و رو آیکن برقراری تماس کشیدم.

- الو؟

- چی شد پس؟

- چی چی شد؟

- عکس نفرستادی!

نفسم و بی صدا بیرون دادم و به دروغ لب زدم:

- اینترنت ندارم!

- یک دو سه چهار پنج اِم اِم پنج چهار سه دو یک!

- چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رمز وای فایه.. وصل شو! بعد عکس و بفرست!

با نگاه درمونده ام زل زدم به گوشه و کنار آشپزخونه شیک و بزرگش.. فرستادن یه عکس کاری نداشت ولی.. زورم می اومد اینجوری من و با خونسردی تحت امر خودش دربیاره..

- این کارا واقعاً لازمه؟ من شیر قهوه درست کردم! محض اطمینان یه حبه قندم انداختم توش با اینکه اصلاً دوست نداشتم! در ضمن.. اجازه ای که گرفتم.. بابت استفاده از وسایلتون بود.. نه اجازه واسه خوردن یا نخوردنش!

- اوکی قطع کن!

با چشمای گشاد شده.. هولزده لب زدم:

- ناراحت شدید؟

- واسه چی؟

- واسه.. واسه حرفی که زدم!

- نه! گفتم قطع کن که عکس و بفرستی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا این دیگه کی بود؟ یعنی حرفی که به زور به خاطر کلی دل و جرات جمع کردم و تحویلش دادم.. واسه اش پشیزی ارزش نداشت؟

- کاری باری؟

با همون بهتی که هنوز تو وجودم بود لب زدم:

- نه!

- می بینمت.. دروغگوی کوچولو!

بیشتر از واژه کوچولویی که چپ و راست بهم می چسبوند.. صفت دروغگو رادارم و فعال کرد که قبل از قطع کردنش سریع پرسیدم:

- دروغگو چرا؟

- گفتی اینترنت نداری.. ولی یه ساعت پیش آنلاین بودی!

لبم و محکم به دندون گرفتم که همون لحظه جرقه ای تو ذهنم زده شد و من خوشحال از اینکه یه راه حل برای خط زدن این فکر از تو سرش پیدا کردم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. بسته داشتم! تموم شد!

- پس کنار عکس شیر قهوه ات! یه عکسم از حجم بسته ات برام بفرست! فعلاً!

تماس قطع شد و من با حرص دندونام و بهم فشار دادم و غریدم:

- زورگو.. زورگو.. زورگـــــو!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_116

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه عصبانی بودم ولی در عین حال خنده ام گرفته بود.. یعنی من زیادی تابلو بازی در میارم.. یا اون انقدر تیز بود که هر دفعه مچ دروغ گفتنم و می گرفت؟

ولی حالا.. این بهانه ها اکثراً جواب می داد.. نمی دونم چرا این آدم انقدر چغر و بد بدن از آب در اومده! تو همون حالت ضد و نقیضم یه عکس از فنجونم گرفتم و براش فرستادم و برای اینکه دوباره پیله نکنه به حجم بسته اینترنتم تا دروغگوییم و به روم بیاره.. زیرش نوشتم:

«بسته ام تموم نشده! چون یه لحظه اینترنتم قطع شد فکر کردم تموم شده! الآن چک کردم دیدم دارم!»

بدون هیچ حرفی در جواب یه استیکر «اوکی» فرستاد و که انگار بیشتر داشت می گفت «خر خودتی!» ولی منم دیگه جوابش و ندادم و گذاشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خیال اینکه تحت هر شرایطی می تونه به من رودست بزنه خوش باشه!

فنجون قهوه ام و برداشتم و راه افتادم سمت سالن.. در حالیکه حس کنجکاویم داشت فوران می کرد از سرک کشیدن به گوشه و کنار این خونه و نگاه کردن به تک تک وسایل شیک و گرون قیمتش..

ولی دروغ چرا.. منم مثل آفرین به این فکر کردم که شاید تو خونه اش دوربین داشته باشه و بهتره که بیشتر از این پیشش سوتی ندم..

خودم و انداختم رو مبل و یه قلپ از محتویات اون نوشیدنی محبوبم و وارد معده ام کردم.. عجیب نسبت به چند دقیقه پیش احساس خستگی میکردم..

انگار به خاطر سر و کله زدن با این آدم یه دنده و لجباز بود که بیش از حد ازم انرژی می گرفت و در عین حال.. یه جوری غیر قابل پیش بینی رفتار می کرد که باعث می شد.. منم پا به پاش برم و به حرفاش گوش بدم.. تا ببینم تهش چی قراره بشه..

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی دو ساعت دیگه هم گذشت و هنوز خبری از میران نشده بود.. حتی بعد از اون دیگه مکالمه تلفنی یا اس ام اسی هم نداشتیم و به سبک خودش آنلاین بودنش و چک کردم دیدم زمان آخرین آنلاینش واسه همون موقعیه که براش عکس فرستادم!

هوا تاریک شده بود و دیگه کم کم داشتم استرس می گرفتم از اینجا موندن.. حرفای آفرین و پیام هایی که تو این یکی دو ساعت بهم داده بود.. عامل اصلی این استرس بود و بالاخره من و به این باور رسوند که کار اشتباهی کردم.. حتی اگه بخوام اسمش و ریسک یا هرچیز دیگه ای بذارم!

واسه همین حاضر و آماده روی همون مبلی که از لحظه ورودم جایگاهم شده بود.. منتظر اومدن میران نشسته بودم تا به محض رسیدنش با جدیت تمام بگم که می خوام برم و واسه شام نمی مونم..

حتی اگه می خواست با همون شیوه رفتاری منحصر بفردش.. یه جورایی زیرپوستی مجبورم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنه که در ظاهر رنگ دستور به خودش نگیره و یه طوری پیش بره که انگار با میل خودم خواستم ولی.. اصل قضیه همون دستور امر و نهی باشه!
پس باید حرفایی که در جواب سوال های احتمالیش می دادم و توی ذهنم مرتب می کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_117

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هنوز ذهنم و اونجوری که باید و شاید سر و سامون نداده بودم که صدای زنگ گوشیم.. رشته افکارم و پاره کرد و من به خیال اینکه میرانه سریع گوشی و برداشتم تا این مکالمه تلفنی باشه و من راحت تر بتونم بهش بگم که دیگه بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم..

اما دیدن اسم صدرا رو صفحه گوشیم اخمام و از تعجب تو هم فرو برد و استرسم و بیشتر کرد.. کم پیش می اومد بهم زنگ بزنه و با این تماس فقط دو تا احتمال وجود داشت..

یا تو خونه یه اتفاقی افتاده که می خواد دور از چشم زن دایی فریده من ازش خبر دار بشم.. یا اصلاً خودِ زن دایی فریده اس و با این اطمینان که من جواب تماس خودش و نمیدم.. از گوشی صدرا بهم زنگ زده تا مچم و بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمال دوم نمی ذاشت تماس و برقرار کنم ولی.. انقدر ضعیف بود که ترجیح دادم احتمال اول و در نظر بگیرم و جواب بدم:

- بله؟

- الو؟ درین؟

صدای صدرا خیالم و راحت کرد از اینکه خودشه.. ولی تن آروم صداش نشون می داد که دور از چشم مادرش زنگ زده و خب.. طبیعی هم هست!

- سلام.. خوبی؟

- سلام.. کجایی؟

- من؟ چیزه..

نگاهم و سریع به ساعت روی دیوار دوختم و با احتساب اینکه طبق روزای عادی الآن هنوز باید توی هتل باشم.. جواب دادم:

- من سر کارم دیگه.. چی شده؟

- چیزی نشده فقط..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکث کرد و با صدای آروم تری ادامه داد:

- میگم.. ناراحت نشیا ولی.. می شه امشب تو یکی از اتاقای همون هتل بمونی؟ یعنی.. اتاق میدن بهتون؟

یه لحظه از تصور اینکه واسه سوییت من نقشه کشیدن و صدرا و دوستاش قراره اونجا رو پاتوق کنن واسه خودشون اخمام رفت تو هم و با توپ پر گفتم:

- معلومه که نه! واسه چی؟

- تو رو خدا بین خودمون بمونه! مامان نفهمه من زنگ زدم بهت!

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. عاقبت اینم می خواست بشه شبیه یکی مثل علیرضا.. که همه کارها و برنامه های زندگیشون بر پای تصمیمات بزرگتراش رقم می خورد و خودش انقدری جنم نداشت که کاراش و پیش ببره!

- باشه بگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مامان و بابا.. دارن دعوا می کنن!

تا خواستم بپرسم واسه چی خودش ادامه داد:

- سرِ تو؟

ناباور و مبهوت زل زدم به رو به روم.. پس حدسم اشتباه نبود و از همون اول صبح بیخودی استرس نداشتم.. زن دایی زده بود به سیم آخر!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_118

- تو اگه.. تو اگه یه کم دیرتر بیای هم حله! آخه مامان و بابا قراره برن خونه یکی از دوستای بابا.. بابا میگه بریم.. مامان میگه صبر کنیم درین بیاد سنگامون و با هم وا بکنیم بعد بریم.. اگه دیر بیای.. دیگه اونا میرن.. تو هم می تونی بری خونه خودت!

لبخند تلخی رو لبم نشست.. از قضاوت بدی که در حق صدرا کردم.. چه خوب بود که حداقل اون اونجا رو خونه من می دونست و مثل مادرش نمی گفت طبقه بالا!

کار الآنشم یه جورایی لطف بود که داشت هشدار وضعیت قرمز خونه رو بهم می داد.. ولی با این حال گفتم:

- مرسی که گفتی صدرا.. ولی آخرش که چی؟ امشب دیر بیام.. فردا چی؟ بالاخره باید این حرفا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زده بشه و به قول مامانت.. سنگامون و با هم وا بکنیم!

- نه! مامان امشب عصبانیه! اخلاقش و می دونم بخوابه بیدار بشه نصف عصبانیتش رفته.. فردا یه آدم دیگه می شه قول میدم بهت!

اینبار پوزخندی رو لبم نشست.. چه دل خوشی داشت! این یه دفعه در جریان دعوا و جر و بحثایی که سر من بود.. قرار گرفته.. اگه بهش می گفتم مادرت خیلی وقته واسه من داره به شیوه های مختلف نقشه می کشه تا از شرم خلاص شه می خواست چیکار کنه!

نفسم و فوت کردم و گفتم:

- باشه.. اگه تونستم یه کم دیرتر میام.. ولی هنوزم میگم.. این قایم موشک بازیا فایده ای نداره!

- داره.. نگران نباش!

با خنده گفتم:

- حالا تو چرا این وسط شدی کاسه داغ تر از آش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برعکس لحن شوخ و خندون من با جدیت گفت:

- دوست ندارم از اینجا بری درین!

لبخندم محو شد و با لبای آویزون مونده به زمین خیره شدم.. دلم می خواست بگم یه وقت این و به مامانت نگی که به توهماتش و اینکه صدرا فکرش درگیر منه بیشتر از این دامن بزنی..

تا اینکه خودش گفت:

- می دونم حرف مامان چیه و این جار و جنجال و چرا راه میندازه.. ولی به خدا من.. من فقط مثل یه خواهر بزرگتر بهت نگاه می کنم! این و به خودشم گفتم ولی.. حرف حرف خودشه! بهش نگی ولی من.. من دوست دختر دارم! خیلی وقته با همیم.. یه ماه دیگه می شه سه سال!

دهنم از تعجب باز موند و هرکاری کردم نتونستم بهتم و به زبون نیارم:

- تو از پونزده سالگی دوست دختر داری دور از چشم مامانت؟ انقدر مارموز بودی و هیچکس نفهمید؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار خودشم خنده اش گرفت و با التماس گفت:

- مرگ صدرا بین خودمون بمونه ها!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_119

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه بابا نترس!

- من دیگه برم.. کاری نداری؟

- نه.. بازم مرسی زنگ زدی!

- خواهش می کنم! مامان اینا که رفتن بهت پیام میدم خب؟

- باشه! فعلاً!

تماس و که قطع کردم.. چشمم تازه به اس ام اسی خورد که میران فرستاده بود:

«در و باز کن!»

با چشمای گشاد شده زل زدم به ساعتش که مال چند دقیقه پیش بود.. یعنی درست همون موقع که صدرا زنگ زد.. یعنی تمام این چند دقیقه پشت در بود؟ خدایا.. یعنی می شه صدام و نشنیده باشه؟ خودت یه کاری کن بیشتر از این خوار و ذلیل نشم پیشش!

بلند شدم و حین رفتن سمت در دستی به شال و مانتوم کشیدم و مرتبشون کردم و بعد از باز کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قفل و زدن همون رمزی که میران گفته بود.. در باز شد و چند قدم عقب رفتم که بیاد تو..

- سلام!

- خواب بودی؟

با این حرف بی اختیار نفس راحتی کشیدم.. پس صدام و نشنیده!

- نه من.. داشتم با تلفن حرف می زدم.. ندیدم اس ام استون و.. ببخشید!

سری تکون داد و از کنارم رد شد و رفت سمت آشپزخونه.. منم با قدم های آروم دنبالش رفتم و حین چلوندن انگشتای دستم.. به این فکر کردم که چه جوری حرفایی که قبل از اومدنش آماده کرده بودم و بزنم.. اصلاً با این تماس صدرا.. هنوز تمایل داشتم که واسه شام نمونم و زودتر برم خونه امون.. یا نه!

قبل از اینکه بخوام تصمیمی بگیرم پاکت بزرگی که آرم رستوران روش نشون می داد غذاس و گذاشت رو جزیره وسط آشپزخونه و اومد بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بهتری تو؟

- من؟ بله.. بله خوبم مرسی!

سری تکون داد و یه لحظه نگاهش به سرتا پام خیره شد.. شاید انتظار داشت حالا که اومدیم تو خونه پیشش راحت لباس بپوشم..

ولی خوشبختانه اینجا دیگه از سیستم زورگوییش استفاده نکرد و حین رفتن سمت راه پله خوشگل و طلایی و مارپیچی که تو این چند ساعت به زور به وسوسه ام غلبه کردم و نرفتم سمتش گفت:

- میز و می چینی تا لباسام و عوض کنم؟

آب دهنم و قورت دادم یکی دو قدمم دنبالش رفتم.. که بگم نه.. بگم نمی شه.. بگم باید برم.. حتی دهنمم باز شد واسه گفتن این حرفا ولی.. هیچ آوایی از حنجره ام در نیومد..

میران با نهایت خونسردی از پله ها بالا رفت و منِ لال شده تنها مونده ام با افکاری که هر کدوم به یه شکلی من و تحت فشار گذاشته بودن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نتونستم حرفام و بزنم.. شاید چون.. عقل حکم می کرد که به توصیه صدرا عمل کنم و به این زودی پام و تو اون خونه نذارم! خونه ای که نمی تونستم اسمش و بذارم خونه خودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_120

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهن باز مونده ام بسته شده و زل زدم به همون راه پله طلایی.. چقدر سخت بود.. چقدر ناراحت کننده بود فکر کردن به همچین واقعیتی! قبول کردن همچین واقعیتی!

اینکه من باید.. موندن تو خونه یه پسر غریبه و نامحرم و.. که تعداد برخوردامون به انگشتای یه دست هم نمی رسه.. ترجیح بدم به خونه ای که شبا توش سرم و رو بالش می ذارم!

الآن.. این آدم راجع به من چه فکری می کنه؟! یا اصلاً بر فرض که این آدم و ذهنیتش مهم نباشه.. خودم چی؟ من همچین آدمی بودم؟ که تا این ساعت تو خونه یه آدم غریبه بمونم و از موندنم راضی تر باشم تا اینکه بخوام برگردم جایی که توش زندگی می کنم؟

این دیگه چه زندگی مزخرفی بود؟ چرا داشتن کاری می کردن که من از محل آرامش و آسایش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم فراری باشم و پناه بیارم به کسی که.. هنوز نمی دونستم هدفش چیه از نزدیک شدن به من!

اصلاً چه فرقی می کرد هدفش چیه؟ مگه زن دایی هم همین و نمی خواست.. که ندیده و نشناخته.. دست اولین کسی که سر راهم سبز شد و بگیرم و فقط برم از اون خونه؟

اصلاً.. زن داییم به کنار.. داییم چه جوری حاضر می شه من و انقدر راحت بدون هیچ پشتوانه ای.. بسپره دست یه غریبه تازه از راه رسیده؟!

چرا من و داخل آدم حساب نمی کردن؟ چرا در نظرشون یه توپ فوتبال بودم که هر طرف دلشون خواست می تونن من و شوت کنن؟

خدایا من از همه آدمای دور و برم ناامیدم.. حداقل تو به من بگو چرا! چرا باید تقدیر من این باشه؟ اون وسط مسطا.. چیزی هم نوشتی که من.. دلم و بهش خوش کنم؟

- درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای میران تکون نسبتاً شدیدی خوردم و نگاه خیره ام و از اون نقطه نامعلوم گرفتم.. چشمم که به لباسای تو خونه ایش افتاد تازه فهمیدم از وقتی رفته من همینجا وایستادم و تکون نخوردم..

تیزتر از اون بود که نفهمه میزون نیستم که پرسید:

- خوبی؟

تکون سرم به دو طرف غیر ارادی بود.. چرا الکی می گفتم خوبم وقتی نبودم؟ یه جایی توی قلبم درد می کرد.. غرور و عزت نفسم درد می کرد..

از اینکه مجبور بودم در برابر خواسته این آدم واسه موندن توی خونه اش سکوت کنم و اگرم حرف از رفتن می زدم لحنم انقدری اطمینان بخش نبود که باور کنه حرفم و.. داشتم می مردم!

از اینکه پیش چشمش عین دخترای آویزونی که همیشه ازشون بدم می اومد به نظر برسم احساس خفگی داشت بهم دست می داد..

همه اینا باعث شد.. عین آدم های بی تعادل لایعقل.. برم سمت مبل.. کیفم و چنگ بزنم و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدم های بلند بدون هیچ حرف و توضیحی راه بیفتم سمت در خونه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_121

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خیال خامی بود رسیدن به هدفم چون وسط راه مچ دستم کشیده شد و من با نهایت وحشی بازی که همش تحت تاثیر اینهمه فشار عصبی بود جیغ کشیدم:

- ولم کن! ولم کـــــــــن!

سریع دستش و عقب کشید..

- خیله خب.. باشه.. آروم!

برگشتم سمت در که دستش جلوتر از من رفت سمت در و اجازه باز کردنش و بهم نداد!

با چشمای گرد شده از ترس و اضطراب برگشتم سمتش که اونم با دیدن من و حالت های عصبی و ترسیده ام یه لحظه ماتش برد ولی آروم گفت:

- کاریت ندارم! فقط.. نمی ذارم اینجوری بری.. بشین یه کم آروم شی!

- می خوام.. برم!

به زور داشتم خودم و کنترل می کردم که واسه چندمین بار جلوی این آدم اشکم در نیاد.. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مقاومتم داشت می شکست و من کاری ازم برنمی اومد!

- چت شد یهو؟ من حرفی زدم؟ کاری کردم؟

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم و آب دهنم و به زور قورت دادم..

- سر قضیه قهوه...

- نه.. نـــه!

- پس چی؟

در حالیکه تلاش می کردم نگاهم به چشمای متعجب و مبهوتش نیفته.. لب لرزونم و از زیر فشار دندونم آزاد کردم و خیره به در و دیوار خونه اش.. بدون اینکه دلیل خاصی توی ذهنم واسه به زبون آوردن داشته باشم لب زدم:

- فقط.. فقط من..

بی دلیل ساکت شدم و اونم اصراری به حرف زدنم نکرد. از کنارم رد شد و در و باز کرد.. به خیال اینکه از این رفتارهای پر از دیوونگیم ترسیده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راضی شده که من برگردم خونه زل زدم بهش.. ولی خودش جلوتر از من بیرون رفت و گفت:

- اوکی فهمیدم.. از من می ترسی! تو حیاط می مونم تا آروم شی!

- نه.. نه تو رو خدا.. من و انقدر.. شرمنده نکنید.. من فقط.. نمی دونم چی بگم.. به خدا قصدم...

مقاومتم به همین راحتی شکست.. زدم زیر گریه و نالیدم:

- من نمی دونم باید چیکار کنم! من.. تا حالا همچین تجربه ای نداشتم! تا حالا این ساعت.. با یه پسر غریبه و نامحرم تو خونه اش نبودم.. به خدا من انقدر.. بی بند و بار نیستم که برام مهم نباشه این چیزا.. فقط.. فقط امروز.. همه چی بهم ریخت.. قرار نبود اینجوری بشه.. قرار نبود...

- بیا بیرون!

صداش که بدون هیچ حس دلسوزی و ترحمی به گوشم رسید گریه ام و قطع کرد و چشمای خیسم و بهش دوختم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیا بیرون هوا خوبه.. یه کم باد به کله ات بخوره بلکه دست از چرت و پرت گفتن برداری!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_122

با لبای آویزون مونده زل زدم بهش که اینبار خودش خم شد و مچ دستم و گرفت و من و دنبال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش کشید و برد سمت تراس بزرگ و دلباز خونه اش!

- بمون تا بیام!

خودش برگشت تو خونه و من نگاهم و دوختم به اون تراس بی نهایت شیکی که با یه نورپردازی قشنگ و سبک جدید تزیین شده بود و مبلای ال مشکی که روش پر از کوسن های سفید بود و شومینه خاموشی که به شکل میز جلوی مبلا قرار داشت و حتم داشتم با روشن شدنش.. قشنگی این فضا رو چند برابر می کرد..

دلم واقعاً لم دادن روی اون مبل و چند ساعت خالی کردن افکارم و می خواست ولی.. یه صدای مزاحمی هم توی سرم مدام داشت من و نهی می کرد از این کار.. صدایی که می گفت انقدر سریع وا نده.. یه نگاه به ساعت بکن.. بعد ببین درسته اینجا موندنت یا نه؟

بر فرض که رفتی خونه زن داییتم چهار تا لیچار بارت کرد.. دیگه انقدر بیشعور نیست که بخواد تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو همین امشب از اون خونه بندازه بیرون..به قول صدرا یه شب بخوابه و بیدار شه خودش از حرفاش پشیمون می شه و عصبانیتش می خوابه..

ولی خب اون موقع.. من دیگه آدمی نبودم که توی اون خونه زندگی کنم و با این وضع که حتی نمی تونستم یه خونه مستقل برای خودم داشته باشم.. تنها راهی که برام باقی می موند.. تن دادن به خواسته های احمقانه زن دایی و ازدواج کردن با یکی از آدمای پیشنهادیش می شد!

- چرا نمی شینی؟

با صدای میران برگشتم عقب که دیدم با دو تا بشقاب غذا توی دستش پشت سرم وایستاده..

دستی به شالم کشیدم و اینبار با لحنی آروم تر و شرمنده تر به خاطر حرکت احمقانه و پر از دیوونگیم لب زدم:

- من.. برم دیگه! واقعاً بیشتر از این مزاحمتون بشم.. از شرمندگی نمی تونم تو روتون نگاه کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به من جعبه ها رو گذاشت روی میز کنار مبل و حین دوباره برگشتن سمت خونه گفت:

- باور کن اینکه الآن مجبورم کنی با شکم گرسنه اینهمه راه تا خونه برسونمت بیشتر مزاحمته.. بشین غذا بخوریم بعد.. هنوز که وقت برگشتن از سر کارت نشده!

- با آژانس میرم خودم!

انتظار داشتم بازم نسبت به حرفم بی محلی کنه و به راهش ادامه بده ولی.. یهو وایستاد و با اخم وحشتناکی برگشت سمتم..

معمولاً حرفای زور و دستوریشم با خونسردی به زبون می آورد و کمتر ازش همچین خشم عجیب غریبی دیده بودم.. واسه همین نامحسوس یه کم عقب نشینی کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_123

اهمیتی به ترسم نداد و گفت:

- نمی دونم چرا سعی نمی کنی من و بشناسی.. منم تا جایی که بتونم صبر و حوصله به خرج میدم.. واسه خودت میگم.. دیگه بهتره بدونی من.. آدمی نیستم که یه دختر تنها رو.. این وقت شب با آژانس از در خونه ام روونه کنم.. خب؟ پس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حداقل وقتی که با منی.. حتی فکرتم سمت این گزینه ها نره!

- نمی فهمم واقعاً.. این کارا یعنی چی.. من.. من خیلی وقته که خودم.. تنهایی از پس خودم و کارام بر اومدم.. همیشه همین ساعت.. حتی دیرتر.. از هتل برمی گردم خونه و...

- این همیشه ای که میگی.. دیگه تموم شده! سعی کن.. از حالا به بعد.. با یه دید جدید به زندگیت نگاه کنی..

داشتم توی ذهنم دنبال کلماتی می گشتم که هم مودبانه باشه و هم.. بتونم منظورم و واضح و روشن به زبون بیارم.. که بهم زمان کافی نداد و رفت..

منم با پوف کلافه ای پام و رو زمین کوبیدم و نشستم رو مبل! واقعاً سر کردن با همچین آدم یه کلامی خیلی سخت بود و من.. هنوز نمی دونستم توان کافی برای این کار و دارم یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب مطمئناً یه زبون درست و حسابی برای کل کل کردن و ثابت قدم بودن روی حرفم و نداشتم و انگار.. میرانم این و خوب فهمیده بود که هرچقدر دلش می خواست می تازوند!

اینبار با دو تا قوطی دلستر از خونه بیرون اومد و طرف دیگه مبل نشست.. یکی از بشقابا و قوطی ها رو داد دستم و گفت:

- اهل تشریفات نیستم.. امیدوارم تو هم نباشی!

بی اختیار لبخند کوچیکی رو لبم نشست.. ولی اصلاً فکرشم نمی کردم انقدر زود به چشمش بیاد و مچم و بگیره..

- به چی می خندی؟

یه کم خجالت و کنار گذاشتم و رو حساب حرف چند دقیقه قبلش گفتم:

- با توجه به شناختی که ازتون پیدا کردم باید می گفتید اهل تشریفات نیستم.. تو هم مجبوری که نباشی!

انقدر پررو بود که سرش و به تایید تکون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اینم هست.. ولی من قبل از اینکه کسی و مجبور کنم.. امیدوارم که خودش درک کنه و اگه نکرد.. از راه و روش خودم وارد می شم!

- مرسی بابت این حق انتخاب!

سرش و به معنی «خواهش می کنم» تکون داد و منم لبخندم که اینبار یه کم ناباورانه شده بود عمق گرفت.. جدی جدی این آدم انقدر پررو بود یا داشت فیلم بازی می کرد که خودش و مطرح کنه؟

این چهره خونسردی که من ازش می دیدم.. جای هیچ شک و تردیدی باقی نمی ذاشت که این حجم از زورگویی و تحمیل نظر و سلیقه.. جزئی از خصوصیات رفتاریشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_124

شونه ای بالا انداختم و بشقاب و مثل خودش با نهایت بی تشریفاتی گذاشتم روی پاهام و مشغول خوردن شدم.. بعد از اون ناهار مفصل به جز اون یه فنجون شیر قهوه دیگه هیچی نخوردم و الآن.. حتی نمی تونستم واسه تظاهر و با شخصیت نشون دادن خودم کم بخورم.

ذهنم درگیر بود و وجودم متلاطم.. ولی با معده ام که نمی تونستم دشمنی کنم! واسه رو در رویی با این مشکلات بزرگ و کوچیک به انرژی و توان نیاز داشتم.. وگرنه.. مثل امروز.. بلایی سرم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد که دوباره باید تا این ساعت.. اسیر این آدم و حرفای یه کلامش بشم!

- نگفتی..

با صداش.. غذای توی دهنم و قورت دادم و پرسیدم:

- چیو؟

- چرا من و دیدی حالت بد شد؟!

- من.. نه.. به خاطر شما نبود.. من..

چند ثانیه فقط بهش زل زدم.. خب بذار بفهمه.. من هرچی میگم.. هر بهونه ای میارم.. هر دروغی که سر هم می کنم.. سریع مچم و می گیره و می فهمه دلیلم قانع کننده نیست..

پس حالا چی می شه اگه بفهمه من تو چه منجلابی زندگی می کنم و چرا امروز یه کم بیشتر واسه رفتن به خونه امون پافشاری نکردم..

حداقل بهتر از این بود که پیش خودش فکر کنه من یه آدم بی عرضه ام که قدرت نه گفتن نداره و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر این عیب حتی حاضره خونه هر پسر غریبه ای که از راه رسید کنگر بخوره و لنگر بندازه!

واسه همین یه نفس گرفتم و بدون فکر اضافه گفتم:

- اینجا موندنم به خاطرِ.. اوضاع بد خونه امون بود! یعنی.. اگه می رفتم حتماً یه بحث و دعوایی پیش می اومد که.. همه چی بهم می ریخت.. واسه همین بهتر بود از خونه دور باشم! علت اینکه اینجا موندم و پیشنهادتونم قبول کردم همین بود.. واسه اینکه دلم می خواست تو این شرایط برم خونه.. حال بدمم به خاطر این بود که شما.. یا حالا هر کس دیگه ای پیش خودش فکر کنه من.. یه دختر لاابالی و چه می دونم.. آویزونم.. که هرکی هرچی میگه گوش میدم و قدرت نه گفتن ندارم! هیچ وقت دوست نداشتم کسی درباره ام همچین فکری بکنه واسه همین.. حالم بد شد!

تو سکوت وایستاد تا حرفام تموم شد و بعد نگاهش و گرفت.. یه قاشق از غذاش و گذاشت دهنش و پشت سرش چند قلپ از دلسترش و خورد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حالیکه من با ضربان قلب تند شده و انگشتایی که گوشه مانتوم و داشتن توی مشتشون می چلوندن.. زل زده بودم بهش تا ببینم واکنشش نسبت به این حرفای من چیه..

تا بالاخره خیره ام شد و گفت:

- تو اینکه قدرت نه گفتن نداری شکی نیست!

لبام دوباره داشت از دو طرف آویزون می شد و چشمام خیس که ادامه داد:

- ولی اگه کسی بخواد راجع به لاابالی بودن تو کوچکترین فکری بکنه.. جوری اون فکر و از توی مغزش پاک می کنم.. که نصف بیشتر حافظه اش هم از بین بره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_125

به همین راحتی.. بازم فقط با چند تا جمله و یه لحن قاطع.. جوری لالم کرد که دیگه نتونم کوچکترین حرفی به زبون بیارم..

مطمئناً هیچ وقت.. هیچ کس نتونسته بود من و تا این حد از غلط بودن فکرم مطمئن کنه همه اینا.. من و بیشتر به این باور می رسوند که این آدم.. کارش و خوب بلده!

- با این حساب.. اینکه استرس داشته باشی من همچین فکری درباره ات بکنم.. یه کم غیر منطقیه.. هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره تو چشمام منتظر تایید حرفش.. چند قلپ دیگه از دلسترش و خورد که منم آروم سرم و به تایید تکون دادم و خودم و سرگرم ظرف غذام کردم..

ولی حالا همه ذهنم پر شده بود از این سوال که این آدم چند درصد از حرفاش واقعیه و چند درصدش تحت تاثیر هزارتا عامل مختلف.. یکی از اون عوامل.. طبیعتاً مثل همه آدما.. مقبول نشون دادن خودش.. واسه یه دختری مثل من بود!

- مشکلت با خانواده داییت چیه؟

با این سوال یه کم حواسم جمع شد و قبل از اینکه مجبور شم توضیح بدم که تو چه شرایطی اسفناکی دارم زندگی می کنم و تو وضعیتی ام که باید از بین بی سر پناه شدن یا ازدواج با یه پسری مثل علیرضا یکیش و انتخاب کنم.. تصمیم گرفتم من سوالای توی ذهنم و به جواب برسونم که گفتم:

- قبلش می شه شما بگید این اطلاعات و درباره من از کجا به دست آوردید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه اطلاعاتی؟

- اینکه با داییم و زن داییم زندگی می کنم.. یا همون شناختی که شما از من پیدا کردی و من نه!

یه جوری با مسائلی که انقدر برای من عجیب و غیر قابل هضم بود رفتار می کرد که انگار عادی ترین کارای عمرش و انجام داده و خب.. کی می دونست.. شاید واقعاً همینطور بود و من چندین و چندمین آدمی بودم که این مراحل و باهاش طی کرده!

الآنم در جواب این سوال پر از کنجکاویم شونه ای بالا انداخت و گفت:

- انقدری سخت نبود.. یه تحقیق و پرس جوی چند دقیقه ای.. از یکی دوتا تا آدم فضول توی محل کارت لازم داشت.. که انجام شد!

- یعنی آدرس خونه ام هم از همونا گرفتید؟

- نه.. گفتم که همون شب از صاحبکارت گرفتم!

- می شه بدونم.. از کی شروع به تحقیق کردید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دقیق یادم نیست.. ولی مطمئن باش خیلی قبل از اینکه من به چشم تو بیام.. تو به چشمم اومدی!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_126

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز داشتم با تعجب نگاهش می کردم.. اون بخش «من به چشمت بیام» پر از اعتماد به نفسش و نادیده گرفتم و خواستم بگم چرا هرچی می خواستی بدونی از خودم نپرسیدی که انگار منتظر همچین سوالی بود و قبل از پرسیدن من گفت:

- دروغ زیاد شنیدم از آدما! دروغایی که شاید زیاد مهم و حیاتی نبود ولی.. با فاش شدنشون حس یه هالو به آدم دست می داد.. دروغ های احمقانه و پیش پا افتاده مثلِ.. سطح تحصیلات.. سطح طبقه اجتماعی.. تعداد ماشینای توی پارکینگ خونه اشون.. شغل بابا و مامانشون.. یا حتی آدرس خونه! واسه همین.. خیلی وقته ترجیح میدم اول دورا دور.. اطلاعات مورد نیازم و از طرف مقابلم به دست بیارم.. بعد خودم و بهشون نشون بدم!

چشمکی زد و با نهایت پررویی که تو کمتر آدمی دیده بودم ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چون بعد از نشون دادن خودم.. دیگه دل کندن خیلی سخت می شه!

با ابروهای بالا رفته یه کم نگاهش کردم و گفتم:

- دل کندنِ.. شما دیگه!

- دل کندنِ اونا! یا در واقع شما!

دهنم و باز کردم یه چیزی بارش کنم که با ابرو به بشقابم اشاره کرد و گفت:

- سرد می شه!

روم و گرفتم و یکی دو تا قاشق پشت سر هم و پر حرص خوردم.. چرا بیخودی سعی می کردم دنبال حرف بگردم واسه رو کم کنی..

این آدمی که انقدر واضح و روشن داشت از تجربه های بی شمارش می گفت.. می تونست در برابر هر حرف منِ بی تجربه و دنیا ندیده.. یه چیزی رو کنه و زبونم و ببنده.. پس سکوت تو اینجور مواقع بهترین راهکار بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. حواسش به غذاش بود و من مثل اکثر ساعت های امروز.. مشغول براندازش شدم.. حتی تو تیپ خونگی هم در نهایت سادگی خوشتیپ بود و این مطمئناً یکی از امتیازهای هر آدمی محسوب می شد که حالا یا به خاطر رنگ پوست یا قد و هیکل هرچی می پوشید بهش می اومد..

مثلاً این تی شرت جذب سفید و شلوار مشکی.. معمولی ترین تیپ تو خونه ای برای یه پسر بود ولی.. مطمئناً هرکسی نمی تونست با پوشیدن همین دو تا تیکه لباس.. نگاه خریدارانه منو به سمت خودش بکشونه!

اینبار قبل از اینکه بخواد مچم و بگیره سریع نگاهم و گرفتم و سرم و نامحسوس به چپ و راست تکون دادم و واسه اینکه سکوتم بیش از حد شک برانگیز نباشه.. در ادامه بحثمون گفتم:

- با همه اینا.. نمی تونم بفهمم چرا این مسئله انقدر باید مهم باشه که بخواید به خاطرش.. تحقیق و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرس و جو کنید و طرف و اول دورا دور زیر نظر بگیرید!

- چرا نباید مهم باشه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_127

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. در طول روز.. هزار نفر با هم یه رابطه ای رو شروع می کنن.. یا برعکس تموم می کنن.. بدون هیچ تعهدی.. اگه همه اشون بخوان.. انقدر وقت بذارن.. نمیگم چیز بدیه ولی..
اونجوری موقع جدایی بیشتر افسوس می خورن که چرا انقدر بیخودی وقتشون و تلف کردن!

- خب شاید چون اونا هم مثل تو از همین اول بسم الله به جدایی فکر می کنن و من نه!

نفسی گرفتم و منتظر موندم حرفش و ادامه بده.. ولی چیزی نگفت. چرا انقدر تو لفافه حرف می زد؟ یعنی واقعاً هدفش از این برقراری ارتباط که به نظرم به قول خودش از همین اول بسم الله زیادی داشت جدی پیش می رفت.. یه رابطه دائمی و قرص و محکم بود؟ چیزی که من حتی.. تو ذهنمم نمی تونستم یه تصویر خوب ازش بسازم..

یعنی اصلاً ذهنم توانی برای خلق آینده دو نفره ام با میران محمدی رو نداشت و خب.. این کار و خیلی واسه یکی مثل من سخت می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دنبال یه حرف مناسب.. یا حتی یه سوالی که بشه باهاش به یه نتیجه رسید از کل ساعت هایی که در طول امروز با هم وقت گذروندیم.. بودم..

ولی قبلش.. اون بود که پرسید:

- جواب سوالت و گرفتی.. حالا تو جوابم و بده!

تا خواستم فکر کنم سوالش چی بود.. خودش حین گذاشتن بشقاب خالی غذاش روی میز کنار دستش پرسید:

- مشکلت با خانواده داییت چیه؟

نفسی گرفتم و منم بشقابم و کنار گذاشتم.. دیگه اشتهایی برام نمونده بود با فکر کردن به اینکه کارم به کجا رسیده که مجبورم با یه غریبه درد دل کنم.. ولی انگار چاره ای نبود.. بذار اینم جزو اون تحقیقات گسترده ای که انجام داده حساب بشه و بفهمه آدمی مثل من.. انقدر دل خوشی نداره که بخواد.. به رابطه داشتن با یه پسر و سرگرم شدن فکر کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید اگه این حرف و راجع به دروغ شنیدن از این و اون نمی زد.. منم در جواب این سوال یه چیزی سر هم می کردم و تحویلش می دادم که فقط کنجکاویش برطرف بشه.. ولی حالا.. دلم می خواست واقعیت و بدونه چون.. من هیچ وقت.. نقش بازی کردن و بلد نبودم!

- من.. خب... به خاطر یه دلایلی.. مجبور شدم با خانواده داییم زندگی کنم.. یعنی خب.. کس دیگه ای تو زندگیم نبود که بشه به عنوان یه بزرگتر روش حساب کرد. ولی.. بازم برام سخت بود که یه نون خور اضافه باشم براشون.. خودمم راحت نبودم توی اون خونه.. واسه همین..

دندونام و محکم رو هم فشار دادم و انگشتام و تو هم چفت کردم.. چرا انقدر اصرار داشت که بدونه.. واقعاً فکر نمی کرد شاید به زبون آوردن این حرفا که همش از سر بدبختی و بیچارگی یه آدمه.. خیلی سخته؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_128

فکر نمی کرد سخته بگم تمام پولی که از پدر و مادرم برام مونده بود.. حتی به پول پیش یه خونه هم نمی رسید و نهایت کاری که تونستم باهاش بکنم.. بازسازی اون سوییت بود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید هیچ وقت برخورد بدی ازش ندیدم که نشون بده یکی مثل من و هم سطح خودش نمی دونه.. به هر حال از همون محل زندگی و سر و وضع و همین کتونی های داغون.. فهمیده یکی مثل خودش نیستم که دستم به دهنم برسه.. ولی بازم.. سخت بود برام!

تا اینکه یه کم روی مبل خودش و به سمتم کشید و گفت:

- بگو درین! قرار نیست از من قضاوت یا سرزنشی بشنوی! فقط برای اینکه آروم شی و دیگه این حال و ازت نبینم گفتم تا حرف بزنی! شایدم بتونم یه جوری کمکت کنم تا دیگه مشکلی نداشته باشی.. حالا بگو!

سرم و بلند کردم و زل زدم به چشمای قهوه ایش که زیر نور هالوژن هایی که علاوه بر سقف روی دیوارم نصب شده.. روشن تر از همیشه به نظر می رسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من که تا الآن دو بار تو بدترین وضعیت جلوش ظاهر شدم.. دیگه چه اهمیتی داشت که با بقیه بدبختی های زندگیم آشنا بشه یا نه..

با این فکر لب باز کردم و گفتم:

- واسه اینکه سربارشون نباشم.. با یه مقدار پولی که از.. پول پیشِ.. خونه قبلیمون مونده بود.. سوییت بالای خونه داییم و.. بازسازی کردم.. در حدی که فقط قابل سکونت بشه! جایی که قبل از این پیشنهاد من.. غیر قابل استفاده بود ولی حالا.. اون یه وجب زمین.. جوری واسه زن داییم عزیز شده.. که واسه بیرون کردن من از خونه داره به هر طنابی چنگ می زنه.. یکیشم همون قول و قرار با خاله علیرضا.. واسه آشنا شدن و ازدواج کردنمون بود که به لطف شما لغو شد ولی مطمئناً پیشنهادهای بعدی هم تو راهه!

نگاهم و از صورت متعجب و تو فکر فرو رفته اش گرفتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- امروزم.. اگه می رفتم دعوا می شد.. چون اونجوری که از پسردادییم شنیدم.. زن داییم زده به سیم آخر.. می خواد مستقیم مطرح کنه قضیه رفتنم از اون خونه رو.. منم.. انقدری زبون ندارم که جوابش و بدم و بگم اینجا حق منه.. چون.. خودمم مطمئن نیستم که واقعاً حقمه یا نه!

- معلومه که هست! تو به اندازه یه پول پیش واسه ملک داییت خرج کردی.. یعنی انگار تو یه پول پیش به داییت دادی و اون باهاش سوییتش و بازسازی کرده.. پس اونجا حق توئه! مدرکی داری که ثابت کنه.. خرج بازسازی اونجا به پای تو بوده؟

متعجب از اینکه این سوال برای چیه سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- مدرک که خب.. فاکتور پولی که دادم به یه طراح.. تا همه کارا رو خودش انجام بده هست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبه! پس اگه خیلی بهت فشار آوردن و کار به شکایت کشید.. می تونی با همون فاکتور حرفت و ثابت کنی و دهن اونا رو ببندی!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_129

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشمای گشاد شده پریدم وسط حرفش و گفتم:

- چه شکایتی؟ من که نمی تونم از داییم شکایت کنم!

- پس می خوای صبر کنی تا زن داییت با راه و روش خودش بیرونش کنه؟

- نه ولی.. شکایتم راه درستی نیست! هرچی باشه بالاخره.. چند سال باهاشون زندگی کردم و یه جاهایی هوام و داشتن.. نمی خوام کار به اینجاها بکشه!

- اوکی شکایت نکن.. ولی حداقل یه حرفی داری که اگه مستقیم چیزی به روت آوردن در جواب بگی! هوم؟

به معنای چی سرم و به چپ و راست تکون دادم که گفت:

- همونی که بهت گفتم! خیلی رک و واضح و پوست کنده.. به داییت و زن داییت بگو.. پول پیش اون خونه رو بهشون دادی که خرج بازسازی ملک داییت شده! الآنم اگه خیلی ناراحتن بابت این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موضوع.. یا اینکه فکر می کنن با بیرون کردن تو پول بیشتری گیرشون میاد.. پیشنهاد بده که ماه به ماه یه مبلغی به عنوان اجاره بدی بهشون!
اینجوری یا شرمنده می شن از حرفشون.. یا پیشنهادت و رو هوا می زنن.. البته اگه.. خودت فکر می کنی از پس دادن اجاره خونه برمیای..

- برمیام ولی.. واقعاً فکر می کنید این ایده خوبیه؟

- پیشنهاد بهتری داری؟

- اگه داشتم که وضعم این نبود! فقط این و می دونم که زن داییم با این بهونه می خواد من و از اون خونه بیرون کنه.. که پسرش بره تو اون سوییت.. زیاد حرفی از اینکه بخواد به یکی دیگه اجاره اش بده نمی زنه!

- پول در دهن همه رو می بنده درین.. مطمئن باش! تو این دنیا هیچ چیزی نیست که نشه سرش معامله کرد! به خصوص الآن.. با این وضعیت اقتصادی داغون.. کی بدش میاد از یه جایی.. که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به قول تو غیر قابل استفاده بود.. ماه به ماه یه درآمدی داشته باشه؟!

یه کم خیره خیره بهش زل زدم و رفتم تو فکر.. یعنی واقعاً درد زن داییم.. یا حتی خود داییم همین بود؟ فقط روشون نمی شد که از من کرایه بگیرن و اگه من خودم پیشنهادش و می دادم رو هوا می زدن؟

شاید زن داییم در ظاهر مخالفت می کرد چون.. هدفش مسائل شرعی و نموندن آتیش و پنبه تو یه ساختمون بود ولی.. نمی تونستم درباره داییم با قطعیت حرف بزنم.

به هر حال داییم.. همون آدمیه که به خاطر خرج و مخارج.. حاضر شد خواهرش و بفرسته آسایشگاه و همون یه ذره خرجشم بندازه گردن من..

پس انقدری هم بیراه نبود فکر کردن به اینکه.. با این پیشنهاد راضی می شه و اگه داییم راضی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه.. مطمئناً می تونه جلوی اعتراض های زن دایی هم بگیره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_130

چون با رسیدن اون سوییت به صدرا.. نه تنها پولی دستش و نمی گرفت.. که صد در صد با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خرید وسایل مورد نیاز کلی خرج رو دستش می موند.. ولی اگه من موندگار می شدم.. یه پولی هم ماه به ماه.. تو جیبش می نشست!

- پسر داییت چند سالشه؟

با سوال بعدی میران حواسم جمع شد و از فکرایی که داشت بهم انگیزه می داد واسه ادامه زندگی تو اون خونه و دراومدن تو روی زن داییم بیرون اومدم..

- بچه اس.. پشت کنکوریه!

یه کم با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و بعد حین بالا و پایین کشیدن انگشتاش روی ریشش لب زد:

- انقدری هم بچه نیست!

- واسه زن گرفتن و تشکیل زندگی هست!

- منم به اونش کاری ندارم!

- پس چی؟

شونه ای بالا انداخت و از جاش بلند شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گفتم شاید.. خیلی هم بد نباشه کلاً از اون خونه بیای بیرون!

مات و مبهوت خیره اش شدم! منظورش چی بود؟ یعنی اونم.. اونم داشت به همون چیزایی که زن دایی باهاش پدر من و درآورده بود فکر می کرد؟ اینکه ممکنه با اونجا موندن من.. ذهن صدرا به سمتم منحرف بشه و یه کاری دست جفتمون بده؟

نه.. این فکرا مطمئناً فقط از آدمی مثل زن دایی که اعتقادات افراطیش به هرچیزی ارجحیت داشت برمی اومد و یکی مثل میران.. که تو همین مدت کم.. بهم نشون داده بود که آدمِ حساسیه تو اینجور مسائل!

- چرا نخوردی غذات و؟

نگاهی به بشقابم انداختم و گفتم:

- سیر شدم.. ممنون!

- بده ببرمش!

بشقاب و دادم دستش و همینکه برگشت تا بره سمت ساختمون.. منم با نگاهی به ساعت که دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسیده بود به زمان تموم شدن ساعت کاریم لب زدم:

- اگه ممکنه.. من دیگه برم!

برگشت سمتم و نگاهی بهم انداخت.. حس کردم می خواست بگه تو که تا همین الآن می ترسیدی از خونه رفتن و جار و جنجال راه افتادن که سریع توضیح دادم:

- داییم و زن داییم جایی دعوتن.. می خوان برن! یعنی.. در هر صورت امشب نمی بینمشون که بخواد بحث و دعوایی بینمون پیش بیاد..

- یعنی الآن رفتن؟

- دیگه باید کم کم برن.. پسردایییم قراره بهم خبر بده هر موقع رفتن!

سری تکون داد و گفت:

- بشین الآن میام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با رفتنش نفسم و با خیال راحت فوت کردم و نشستم.. بالاخره کوتاه اومد و من و دوباره با زورگویی سر جام نگه نداشت..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_131

@darkhast_romannn1

هرچند که زورگویی هاش یه جورایی به نفعم تموم شده بود و حالا هم آروم تر بودم و هم.. یه جوابی تو آستین داشتم که اگه زن داییم عرصه رو زیادی بهم تنگ کرد.. بتونم بهش بزنم!

البته هنوز برام سخت بود و باید خیلی رو خودم کار می کردم تا در صورت لزوم لحنم اون اطمینان کافی رو داشته باشه.. ولی همینکه یه مسیر رو به جلو برام مشخص شده بود آرومم می کرد.

دیگه چه اهمیتی داشت اون آدما کی ان و احترامشون برام واجبه! همینکه من و تو همچین موقعیتی قرار دادن که حاضر شم علی رغم خصلت های اخلاقیم تو خونه یه آدم غریبه بمونم و بهش اعتماد کنم و حتی حرفای توی دلم و پیشش به زبون بیارم.. از شدت این احترام کم می کرد و من و وادار می کرد تا.. مقابله به مثل کنم!

با یاد اینکه صدرا قرار بود بهم خبر بده گوشیم و چک کردم و وقتی دیدم پیامی نداده خودم نوشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«چی شد؟ نرفتن؟»

«نه هنوز!»

نگاهم به ساعت افتاد.. هرجا می خواستن برن دیگه خیلی دیر می شد و این احتمال و باید در نظر می گرفتم که شاید به کل پشیمون بشن.. واسه همین نوشتم:

«یعنی ممکنه اصلاً نرن؟ دیگه خیلی دیر شده!»

«نه.. میرن حتماً.. منتظرن تو تا نیم ساعت دیگه برسی خونه!»

چشمام و محکم بستم و پیشونیم و فشار دادم.. یعنی این حرف چی بود که می خواستن سریع توی چند تا جمله بهم بزنن و برن که به دعوتشون برسن؟!

زن دایی انقدر مطمئن بود که من حرفی در جواب ندارم بزنم و کارشون خیلی زودتر از چیزی که فکر می کنن با من تموم می شه؟ خدایا خودت به دادم برس!

با صدای باز شدن در ورودی خونه و قدم های میران که داشت نزدیک می شد.. گوشیم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگردوندم تو کیفم و همینکه خواستم بلند شم تا باهاش برم سمت ماشینش ماتم برد وقتی دیدم لباساش و عوض نکرده..

احتمال اینکه بخواد با همین لباس های تو خونه ای من و برسونه خیلی ضعیف بود چون مسئله اصلی فقط لباس نبود.. جعبه چوبی بزرگی که با دو تا دستش داشت حمل می کرد نشون می داد که خیالات دیگه ای داره!

- تخته بلدی؟

نگاهم یه بار دیگه رو اون جعبه چوبی نشست و زل زدم به چشمای مصمم و خونسردش.. با فکر اینکه شاید فقط یه سوال از سر کنجکاوی پرسیده باشه جواب دادم:

- امممم.. در حد تئوری.. یکی دو بارم با گوشی بازی کردم که اونم واسه همه حرکاتم راهنما زدم.. ولی همینجوری تا حالا بازی نکردم..

همونطور که می نشست یکی از میزای کوچیک کنار مبل و کشید جلوش و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبه.. امشب عملیشم یاد می گیری!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_132

چه دل خوشی داشتم که فکر کردم اینبار دیگه قرار نیست با زورگویی کارش و پیش ببره و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفم گوش داده. دیگه خودمم خسته شده بودم از اینکه هی باهاش چک و چونه بزنم سر اینکه دیرم شده و باید برم خونه! ولی همینجوری هم نمی شد دست رو دست گذاشت..

- آقا میران..

- جانم؟

درجا لال شدم.. انقدر محترمانه رفتار می کرد که آدم از خودش خجالت می کشید که نکنه یه وقت با حرفاش برداشت بدی پیدا کنه و ناراحت بشه..

بالاخره.. من که در هر صورت باید دیر برمی گشتم خونه.. حداقل تا وقتی که صدرا بهم خبر رفتن دایی اینا رو بده تایم کافی داشتم.. پس.. یکی دو دست تخته بازی کردن.. اونم تو این فضای قشنگ و هوای عالی بهاری.. به جایی برنمی خورد..

- بگو..

گلوم و صاف کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچی! فقط.. من زیاد بلد نیستم! یعنی در برابر یه آدم حرفه ای.. اصلاً بلد نیستم!

حین چیدن مهره ها تو هر دو تا زمین بازی جواب داد:

- یاد می گیری! یادت میدم.. این بازی یکی از سرگرمی های من.. شایدم اصلی ترین سرگرمیه.. برام مهمه اطرافیانم هم بلد باشن تا بتونن باهام وقت بگذرونن!

بی اختیار اخمام تو هم فرو رفت.. نمی دونم چرا انقدر از تصور اینکه تا حالا به جز من.. به چند نفر دیگه تخته یاد داده ناراحت شدم.. درسته یه کم دور از عقل و منطق بود اولین آدمِ زندگی میران محمدی بودن.. ولی خب هضم بعضی چیزا یه کم زمان می بره!

هرچند که با حرف بعدیش.. خیلی راحت اخمام و از بین برد و لبخند رو لبم نشوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اینم خیلی مهمه که به کی یادش میدم.. پس شک نکن هر آدمی که رقیب من توی تخته می شه.. جزو آدمای مهم و انگشت شمار زندگیمه!

به دنبال حرفش چشمکی زد و لبخند من عمق گرفت.. دوباره سرش و انداخت پایین و مشغول چیدن شد و من با فکر اینکه شناختم نسبت به میران.. در برابر شناختی که اون از من داره خیلی کمه پرسیدم:

- خیلی وقته تنها زندگی می کنید؟

- آره.. تقریباً پونزده سال!

- واقعاً؟ چند سالتونه مگه؟

به جای جواب لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم دقیقاً چی تو اون کله کوچولوت می گذره که این سوال و پرسیدی!

- خب.. با فرض اینکه از بیست سالگی.. تنها زندگی کرده باشید که اونم یه کم محاله.. یعنی الآن باید سی و پنج شیش سالتون باشه که اونم.. بهتون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیاد! هرچند من تو تشخیص سن از روی ظاهر آدما خیلی خوب نیستم!

- چرا اتفاقاً اینبار و درست فهمیدی!

مهره ها رو چید و دو تاس کوچیک روی صفحه رو برداشت.. خیره تو صورتم که هنوز منتظر یه جواب درست حسابی واسه سوالم بودم لب زد:

- از چهارده سالگی تنها زندگی می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_133

- جدی میگید؟ تنهای تنها؟

- اوهوم! البته اگه.. خدمتکار و باغبون و فک و فامیلی که هر موقع وقت کردن یه بار سر می زنن و میرن و جزو آدمای زندگی حساب نکنیم..

گلوم و صاف کردم و با احتیاط پرسیدم:

- پس... پدر و مادرتون؟

- جفتشون مردن! شروع کنیم؟

با این سوال نشون داد قصد نداره بیشتر از این حرف بزنه و خب منم اصراری نداشتم.. اگه قرار بود رابطه ای بینمون شکل بگیره.. بعداً وقت داشتم واسه پرسیدن این سوالا.. هرچند که حالا یه کم ترسناک شده بود.. سر کردن با آدمی که به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قول خودش.. از چهارده سالگی تنها زندگی می کنه!

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم..

- گفتی در حد تئوری بلدی.. پس لازم نیست نحوه حرکت مهره ها با تاس و جهت بازی و اینکه تو هر خونه باید حداقل دو تا مهره داشته باشی تا من نتونم بزنمت و بهت توضیح بدم؟

- نه.. اینا رو بلدم!

یکی از تاس ها رو داد دستم و گفت:

- خوبه.. بقیه رو حین بازی توضیح میدم! کم یا زیاد؟

- چی؟

- یه چیز تو مایه های شیر یا خطه.. عدد کم و انتخاب می کنی یا زیاد؟

- زیاد!

- اوکی حالا جفتمون تاس می ریزیم هرکی عددش بالاتر بود اون بازی رو شروع می کنه! یادت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه همین اولین حرکت خیلی مهمه! چون شروع کننده بازی.. همیشه یه قدم از رقیبش جلوتره و خب.. اونی که جلوتره.. بدون در نظر گرفتن احتمالات شانس برنده شدن بیشتری داره!

سرم و به تایید تکون دادم و همزمان با هم تاس و انداختیم تو زمین.. خیره به عدد چهار تاسم خواستم ذوق کنم از اینکه عدد بالایی آوردم ولی عدد پنج میران بهم دهن کجی کرد و نشون داد اون باید شروع کننده بازی یا به قول خودش.. یه قدم جلوتر ازم باشه!

هرچند که بازیمون زیاد رقابتی نبود.. بیشتر جنبه آموزشی داشت و میران هر حرکت اشتباهی که انجام می دادم و به عقب برمی گردوند و درستش و نشونم می داد..

طوری که حالا دیگه فهمیده بودم بعضی عددها یه قانون به خصوص دارن و به محض ظاهر شدن اون عددا روی تاس باید یه حرکت انجام بدم تا به رقیبم از هیچ طریقی شانس جلو افتادن ندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسطای بازی انقدر همه چیز برام هیجان انگیز و حیاتی شده بود که ترسیدم ترفندهای میران که اکثرش و مثل استادای دانشگاه تند تند به زبون می آورد یادم بره..

واسه همین سریع از تو کیفم دفترچه کوچیک و خودکاری که همیشه همراهم بود و درآوردم و بی اهمیت به نگاه خندونش و لبخندی که به زور داشت مهار می کرد.. هرچیزی که فکر می کردم لازمه به زبون خودم توی دفترچه نوشتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_134

حالا دیگه بر خلاف قبل.. تخته رو یه بازی کسل کننده و حوصله سر بر که هیجان کافی نداره نمی دونستم و برعکس.. چند باری با به دست اومدن موقعیت های خاص یا به قول میران شانس خوبم توی ریختن تاس.. ضربان قلبم تند می شد و لذت می بردم از این بازی قشنگی که من و واسه چند دقیقه هم که شده.. از وسط دغدغه های ریز و درشت زندگیم.. پرت می کرد بیرون!

شایدم.. حضور این آدم.. تاثیر بسزایی توی همچین حسی داشت.. درست مثل همون درس های سخت دانشگاهی که با وجود داشتن یه استاد خوب.. تبدیل به شیرین ترین درس می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

نگاهم و از صورت غرق خواب دختری که در عرض رفتن و اومدنم واسه آوردن چایی مچاله شده روی مبل تراس خوابش برده بود گرفتم..
لیوان های چایی و آروم و بی سر و صدا گذاشتم رو میز و نشستم!

انقدر یه ساعت گذشته سرگرم بازی شده بود که به کل یادش رفت می خواست بره خونه اش و دیگه دست از غر زدن برداشته بود!

ولی خب.. من قصد شب نگه داشتنش و نداشتم.. با اینکه می تونست تو پیشرفت نقشه ام و بیشتر شدن اعتمادش نقش مفید و موثری داشته باشه ولی..
نمی خواستم زور و اجبار مستقیمی در کار باشه و سعی می کردم با حرفای منطقی قانعش کنم و اگه بازم اصرار به رفتن داشت می بردمش.. که حالا خودش.. به صورت خودجوش.. کار و واسه من راحت کرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه نگاه از صورتش بگیرم.. لیوان چاییم و برداشتم و حین مزه مزه کردنش.. به این فکر کردم که چقدر احمق و ساده بود!

یعنی.. به هر پسری که مثل من.. یه کم واسه خواسته هاش پافشاری می کرد.. انقدر سریع راه می داد یا من زیادی تونسته بودم تاثیر بذارم.
شایدم خودش.. انقدری بدبخت و توجه ندیده بود که با چند تا حرف و حرکت من اینجوری سست و مطیع شده بود!

با توجه به بدبختی هایی که از وضعیت زندگیش با اون دو تا آدم فرصت طلب تعریف کرد.. با فرض به اینکه هرچی گفته راست باشه.. می شد بهش حق داد واسه انقدر سریع جذب شدنش سمت یه جنس مخالف ولی خب.. جای تعجب داشت که چرا قبل از من کسی نتونسته از این فرصت سوء استفاده کنه.

شایدم تونسته و بعداً یکی یکی صداش در می اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای ویبره ای که از توی کیفش می اومد.. برای اینکه بیدار نشه سریع کیفش و برداشتم و چند قدم فاصله گرفتم..

گوشیش و درآوردم و با دیدن اسم «دایی جمشید» ویبره اش و خاموش کردم.. ولی گذاشتم انقدر زنگ بخوره تا خودش قطع بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_135

سرم و برگردوندم سمتش.. خوشبختانه بیدار نشده بود.. انگار روز به شدت خسته کننده ای رو پشت سر گذاشته بود که بیخیال خطرات احتمالی موندن تو خونه یه پسر مجرد.. خوابش برده بود!

نگاهم دوباره برگشت سمت گوشی.. پس بالاخره متوجه دیر کردنش شده بودن و داشتن خودشون و به در و دیوار می کوبیدن تا پیداش کنن.. می دونستم به این راحتیا بیخیال نمی شه.. به خصوص اینکه این آدم مثلاً تنها بزرگترش محسوب می شد و یه احساس مزخرف مسئولیت نسبت بهش داشت..

بهترین راه این بود که با یه اس ام اس سر و ته قضیه رو هم بیارم.. ولی گوشیش رمز داشت و نمی تونستم برم داخلش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قبول این احتمال که وقتی بیدار شه شاید از این کارم شاکی بشه.. گوشیش و خاموش کردم و سیمکارتش انداختم تو گوشی خودم.. ولی حتی مخاطبینشم رمز داشت و هیچ کدوم وارد گوشی من نشدن!

دختره انقدر ترسو بود که همه راه های ورود به حریم شخصیش و قفل کرده بود.. حالا من چه جوری باید اعتماد همچین آدم سفت و سختی رو به دست می آوردم..

ولی خب امشب انگار شب شانس من بود چون چند دقیقه بود دوباره همون شماره بهش زنگ زد و من اینبارم گذاشتم قطع بشه و دو سه دقیقه بعد بهش اس ام اس دادم:

«سلام دایی.. من کارم طول می کشه.. رستوران امشب خیلی شلوغ شده نمی تونم ول کنم و بیام! احتمالاً شب و همینجا می مونم نگران نباشید! باید برم.. صدام می کنن! فعلاً!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم ارسال کنم ولی با توجه به شناختی که ازش موقع خداحافظی داشتم و اون کلمات بی دلیل و یه معنی که پشت سر هم ردیفشون می کرد ادامه دادم:

«شب بخیر.. خدافظ!»

سیمکارت و برگردوندم تو گوشی.. ولی دیگه روشنش نکردم.. حداقل اینجوری می تونست فردا یه دلیل داشته باشه و بگه مثلاً باطری خالی کرد و منم شارژر همراهم نبود. بهتر از این بود که یه ساعت دیگه دوباره این دردسر و بکشم و داییش شک کنه به اینکه چرا هردفعه زنگ می زنه جوابش و نمیده!

می دونستم هر وقت بیدار شد باید بابت همه این کارایی که کردم باید جواب پس می دادم ولی خب.. انقدری سخت نبود قانع کردنش..

اصلی ترین دلیلم هم این بود که.. دلم نمی خواست این وقت شب بره تو اون خونه ای که قرار بود توش با پسردادییش تنها باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسر دایی نره خری که به هیچ وجه نمی تونستم مثل خودش اسم بچه روش بذارم و این موضوع توی همون تحقیقاتی که درباره اش انجام دادم روی مغزم رژه می رفت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_136

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید اگه نصف بیشتر نقشه ای که براش کشیده بودم کامل نشده بود.. یه جوری عوضش می کردم که دیگه مجبور نباشه تو اون خونه زندگی کنه.. اصلاً همین درگیری های خانوادگی که براش پیش اومده بود. بهترین آتو بود.. ولی.. امکان نداشت.. باید هرطور شده اونجا نگهش می داشتم..

من واسه پیشبردن هدفم به بهترین شکل.. به اون دو سه نفری که تنها خانواده اش در حال حاضر محسوب می شدن.. احتیاج داشتم!

چشمم که به دفترچه کوچیکی که حین بازی مطالب و توش یادداشت می کرد افتاد.. دولا شدم برش داشتم و اون قسمتی که لاش خودکار گذاشته بود و باز کردم..

یه بار حین دیدن این حرکت بچگانه اش خنده ام گرفته بود و یه بارم الآن.. موقع خوندن این شر و ورایی که نوشته بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«با اعداد دو و چهار.. چهار و شیش.. یک و سه.. سه و پنج.. می تونیم تو حرکت اول یه خونه ببندیم!»

«اعداد شیش و پنج هم توی شروع بازی خیلی مهمه»

«اگه قراره مهره ای تک بیفته بهتره از مهره هایی باشه که هنوز تو زمین حریفه.. اینجوری اگرم از بازی خارج شد چیزی و از دست ندادیم.»

«تا جایی که می تونیم باید مهره هامون و تو آخرین خونه از زمینمون پر کنیم.. اینجوری آخر بازی با کمترین اعداد هم می تونیم همه مهره ها رو خارج کنیم..»

«خارج کردن مهره های حریف اگه باعث شه مهره خودتون تک بشه امتیاز ویژه ای نداره.. چون اینجوری خودمون تو خطر می افتیم و ممکنه دیگه با هیچ تاسی به بازی برنگردیم..»

«پس اولویت رسوندن همه مهره ها به زمین خودمونه.. نه زدن مهره های حریف!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و دفتر و برگردوندم سر جاش..
سوای این کارایی که از نظر من احمقانه محسوب می شد.. توی یادگیری این بازی.. متعجبم کرد!

فکر نمی کردم انقدر استعدادش خوب باشه ولی تقریباً هرچیزی که گفتم سریع تو ذهنش نگه می داشت و یه اشتباه و دو بار تکرار نمی کرد تا آدم احساس کنه داشته به دیوار یا یه مجسمه آموزش می داده!

همین باعث شد واسه یه مدت کم و ناچیز.. شاید فقط دو دقیقه.. یادم بره طرف مقابلم کیه و منم یه کم.. فقط یه کم لذت ببرم از این همراهی.. خوشم بیاد از وقت گذاشتن براش.. دلم.. دلم ادامه دار شدن این رابطه ای که توش مطمئناً آرامش این دختر به منم سرایت می کرد و بخواد..

ولی بازم خیلی سریع به خودم اومدم و فهمیدم که همچین چیزی محال و نشدنیه! شاید اگه یه آدم از یه اصل و نسب دیگه بود و من اتفاقی می دیدمش می شد ولی حالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رابطه داشتن با دختر اون زن.. باعث آرامشم نمی شد.. شکنجه و آزار دادنش بود که.. می تونست من و به روزای آروم زندگیم برسونه.. روزایی که پونزده سال حسرتش و می خوردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_137

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.. اینجور که معلومه خوابش دیگه از حالت چرت در اومده بود و داشت سنگین می شد.. با این حال نمی تونستم ریسک کنم و ببرمش تو..

چون ممکن بود وسطا بیدار شه و این موقعیتی که با دست خودش برام فراهم کرده بود و از دست بدم.. واسه همین عقل حکم می کرد بذارم همینجا بخوابه!

با وجود اینکه اواخر اردیبهشت بود و هوا تو روز دیگه کم کم داشت گرم می شد.. ولی این منطقه شمالی هنوز شبای سردی داشت..

واسه همین از تو خونه دو تا پتو آوردم و یکیش و کشیدم روش و با احتیاط یه کم هلش دادم تا به جای حالت نشسته.. به پهلو روی مبل دراز بکشه و یکی از کوسن های مبلم گذاشتم زیر سرش..

راه افتادم سمت کنترلی که باهاش حفاظ شیشه ای تراس باز و بسته می شد.. این حفاظی که بیشتر مثل یه پنجره سرتاسری بود و به درخواست خودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساختنش و فقط پاییز و زمستون ازش استفاده می کردم تا بتونم علی رغم سوز و سرمای هوا توی تراس بشینم..

ولی امشبم مطمئناً به کارم می اومد.. چون هم از سرمای احتمالی جلوگیری می کرد و هم اگه.. دختره زودتر از من بیدار شد و از حضورش تو این خونه ترسید.. یهو به سرش نزنه که بی خبر بلند شه و بره و تا بخواد کنترلش و پیدا کنه و بفهمه چه جوری باز و بسته می شه چند دقیقه ای زمان داشته باشم!

برگشتم و گوشه دیگه مبل و واسه نشستن.. یا در واقع خوابیدن انتخاب کردم. من که همینجوریش بدخواب بودم.. حالا به خاطر این دختره.. باید شب تا صبح و روی مبل سر می کردم! که مثلاً نشون بدم از قصد اینجا خوابیدم تا هر وقت بیدار شد نترسه!

ای خدا.. کی تموم می شه این نقشی که هیچ رقمه با من و شخصیتم مچ نیست؟! اون قسمت از بازی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برام خیلی هیجان انگیز تر بود.. ولی خب.. باید یه کم صبر می کردم تا بهترین شکل ممکن.. بهش برسم!

*

برخلاف انتظارم.. من زودتر بیدار شدم.. دختره بدجوری تو خواب هفت پادشاه فرو رفته بود که خیال بلند شدن نداشت!

نگاهی به ساعت دور دستم انداختم.. هنوز زود بود واسه بیدار شدن ولی.. دیگه تو این وضعیت داغون خوابم نمی برد.. گردنم هم بدجوری گرفته بود و سرم نبض می زد.. باید حتماً یه مسکن می خوردم.. ولی قبلش بهتر بود این دختره رو بیدار می کردم و زودتر می رسوندمش هر قبرستونی که می خواست..

با این دردی که به جونم انداخته بود.. هرچه زودتر از جلوی چشمم گم می شد هم به نفع خودش بود.. هم به نفع من و برنامه هام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین.. پام و دراز کردم و لیوان چایی که از دیشب روی میز مونده بود سر دادم سمت زمین..
در حالیکه تلاش می کردم خودم از اون حالت لم داده خارج نشم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_138

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا بالاخره به لبه رسید و صدای شکستنش دختره رو از جا پروند و منم جوری که انگار با این صدا از خواب پریدم یه کم گیج و خوابالو دور و برم و نگاه کردم تا اینکه رسیدم به چهره بهت زده.. یا شایدم وحشتزده درین!

فکرش و می کردم وقتی بیدار شه و من و تو چند قدمیش ببینه بترسه.. ولی نه تا این حدی که حتی نفس کشیدن هم از یادش بره!

ولی من خودم و خونسرد و عادی نشون دادم و حین بیرون کشیدن پتوی پیچ خورده دور پام لب زدم:

- تقصیر من شد! پام خورد به این لیوانه! زوده هنوز.. بخواب!

چشماش و بدون پلک زدن از صورتم کند و از شیشه تراس زل زد به بیرون و هوایی که دیگه روشن شده بود.. نگاهم به نیمرخش بود و چونه ای که داشت می لرزید وقتی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. من دیشب اینجا خوابیدم؟

- آره.. چی شده مگه؟ چرا ترسیدی؟

یهو جفت دستاش و محکم رو دهنش نگه داشت و با چشمای خیس شده زل زد به من..

- ببخشید.. ببخشید تو رو خدا.. من.. به خدا اصلاً نفهمیدم چه جوری خوابم برد..

این حالتش و چند بار دیده بود.. گیج بود و طول می کشید تا لود بشه.. واسه همین علی رغم طوفان عصبانیتی که تو وجودم بود با آرامش گفتم:

- خیله خب مگه کسی.. بازخواستت کرد؟ خوابت برد دیگه.. اشکالش چیه؟

با این حرف یه کم آروم گرفت و چند ثانیه حین کشیدن نفس عمیق فکر کرد و بعد یهو چنگ زد به کیفش و اینبار طلبکارانه غرید:

- چرا بیدارم نکردید آخه؟ چرا دیشب گذاشتید بخوابم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابش و ندادم تا اینکه گوشیش و درآورد و بعد از چند بار فشار دادن دکمه اش نالید:

- خاموشه! داییم حتماً دیشب ده بار زنگ زده.. الآن نگران می شن!

- آره زنگ زد.. من گوشیت و خاموش کردم!

- چرا؟!!

پوفی کشیدم و اینکه دیشب چه جوری تونستم با خطش به داییش اس ام اس بدم و تو اس ام اس چی بهش گفتم و تعریف کردم..

تا آخر حرفام گوش داد و یهو اخماش رفت تو هم..

- شما حق نداشتید این کار و بکنید! برای چی سیمکارت من و درآوردید؟

سرم و به تایید تکون دادم و بلند شدم..

- می دونم!

- یعنی چی می دونم؟ کارتون درست نبود!

نگاهش نمی کردم و خودم و مشغول تا کردن پتو نشون دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با معذرت خواهی حل می شه؟

- حل می شه؟ به نظر خودتون حل می شه؟ اینکه با یه بهونه دم دستی من و دوباره تو یه موقعیتی قرار دادید که مجبور شم به دور و بریام جواب پس بدم درسته واقعاً؟ اگه داییم اون اس ام اس و باور نکرده باشه چی؟ اصلاً اگه بعدش زنگ زده باشه به هتل و همکارام بهش گفته باشن که مرخصی بودم چی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_139

چشمام و محکم بستم.. راست می گفت.. دیشب به اینجاش فکر نکرده بودم و اگه واقعاً همچین کاری کرده باشه قضیه سخت می شد!

- با شمام.. تو رو خدا جواب بدید.. یا اینم نباید بدونم...

نمی دونم تحت تاثیر چی بودم دقیقاً که دیگه نتونستم خونسرد باشم و کنترل صدام از دستم خارج شد وقتی پتو رو پرت کردم رو مبل و داد کشیدم:

- چون نمی خواستم اون وقت شب بری تو خونه ای که فقط یه پسر مجرد توش هست!

دهن نیمه باز مونده اش بسته شد و با اخم زل زد بهم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کـ.. کدوم پسر مجرد؟ صدرا رو می گید؟ یعنی.. پسردادییم و می گید؟

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- من.. من نمی فهمم واقعاً.. فکر کردید اولین باره که من با اون تنها بودم.. بعدشم.. خونه من جداست.. در داره.. قفل داره.. قرار نبود برم ور دل اون که...

- دریـــــن!

یه کم مکث کرد و با خشم بیشتری گفت:

- در هر صورت من دیشب و تو خونه یه پسر مجرد و نامحرم سر کردم دیگه.. نه؟ اینکه من ترجیح می دادم چیکار کنم و کجا باشم.. براتون اصلاً مهم نبود؟!

حالش زیاد خوب به نظر نمی رسید و خیلی سریع فهمیدم که داد و بیداد کردن و حق به جانب بودن تو این وضعیت کاری از پیش نمی بره..

نباید می ذاشتم متهم بشم.. باید هرطور شده از این قضیه به نفع خودم سوء استفاده می کردم.. واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین به هر جون کندنی که بود خودم و یه کم آروم کردم و نشستم رو مبل..

- درین خانوم! یه دقیقه به من گوش می کنی؟

با این حرف خیلی سریع از اون حالت عصبانی در اومد و دوباره چشماش پر شد.. ولی جلوی خودش و گرفت و سرش و آروم به تایید تکون داد..

- حق داری.. می دونم! نباید همچین ریسکی می کردم! یه کم.. یه کم عجولانه تصمیم گرفتم! ولی.. به منم حق بده.. که بعد از حال دیشبت.. بعد از اینکه اونجوری بهم ریخته و داغون شدی و باهام از مشکلاتت حرف زدی.. نتونستم بذارم حداقل دیشب و تو اون خونه بگذرونی! اگه بیدار بودی و ازم می خواستی می بردمت.. ولی.. ولی وقتی دیدم اینجا خوابت برده.. وقتی دیدم خونه من و.. که به قول خودت یه پسر مجرد و نامحرمم.. انقدر امن دیدی که توش راحت بخوابی.. دلم نیومد بیدارت کنم! فکر اینکه یهو.. شبی نصف شبی.. زن داییت بیاد سر وقتت و درست زمانی که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آمادگی لازم و نداری حرفاش و تو سرت فرو کنه ناراحتم می کرد! چون مطمئن بودم دیشب.. اصلاً تو شرایطی نبودی که بخوای با کسی جر و بحث راه بندازی.. به خصوص اون دو نفری که خودت گفتی برات قابل احترامن.. غیر از اینه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_140

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

نگاه شرمنده اش و گرفت و لب زد:

- نه!

- پس به این فرصت احتیاج داشتی.. تا بتونی خودت و یه کم جمع و جور کنی و آماده بشی تا هر وقت داییت یا زن داییت خواستن حرف بیرون کردن و بزنن.. همون جوابی و بهشون بدی که من بهت گفتم! نمی تونستم وقتی دیدم انقدر با آرامش خوابیدی.. بیدارت کنم و برسونمت تو خونه ای که توش برات پر از استرس بود! نمی خوام بگم در حقت لطف کردم.. ولی مطمئن باش هفتاد درصد تصمیم دیشبم به خاطر خودت و آرامشت بود!

با اشاره به گوشی خاموش توی دستش لب زدم:

- الآنم گوشیت و روشن کن و.. یه زنگ به داییت بزن! اگه فقط حس کردی.. به چیزی شک کرده یا دیشب به همکارات زنگ زده.. بهم بگو.. خودم مسئولیتش و گردن می گیرم! حتی اگه مجبور بشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به داییت میگم که من خواهرزاده ات و دزدیدم.. تا فکر بدی راجع به تو نکنه!

حس کردم که نسبت به این حرف آخرم می خواد اعتراض کنه و یه جورایی موفق شدم که شرمنده اش کنم.. اونم بعد از اینهمه خدمتی که دیروز بهش کردم و اینهمه وقتی که براش گذاشتم..

واسه همین یه کم پیازداغ قضیه رو زیاد کردم و بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم.. بلند شدم و بعد از باز کردن در شیشه ای تراس لب زدم:

- یه دوش بگیرم.. بعد هرجا خواستی می رسونمت!

- آقا میران!

وایستادم و یه نیم چرخ به سمتش زدم که با همون شرم و خجالت و گونه های گل انداخته پرسید:

- گفتید... گفتید هفتاد درصد کار دیشبتون به خاطر من بود.. پس اون سی درصد چی؟

اگه جا داشت حتما نیشم تا بناگوش باز می شد.. من خیلی ریز به اون نکته اشاره کردم تا اگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی پرسید یه جواب لال کننده براش داشته باشم.. ولی در عین حال فکر نمی کردم اون یه جمله از لا به لای حرفام انقدر براش مهم باشه که حالا بخواد درباره اش چیزی بپرسه.

ولی پرسید و من از خدا خواسته جوابی که تو ذهنم داشتم و به زبون آوردم:

- سی درصد دیگه اش.. به خاطر خودم بود.. به خاطرِ.. شخصیت خودم.. که گمش کرده بودم! ولی.. با کار دیشب تو پیداش کردم.. کاری که شاید ندونسته انجامش دادی ولی.. واسه من خیلی مهم بود!

نفهمیده و گیج شده نگاهم کرد که توضیح دادم:

- با اینجا موندنت.. اینجا خوابیدنت.. که یه جورایی نتیجه اعتماد به من بود.. بهم لطف بزرگی کردی.. چون.. تو اولین نفری بودی که فهمیدی من یه آدم بی خانواده ام.. فهمیدی نصف عمرم و تنها زندگی کردم.. تو شرایطی که می تونه هرکسی رو از نظر روحی و روانی تحت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاثیر قرار بده.. ولی بازم.. دیدت نسبت به من بد نشد و بهم اعتماد کردی. اولین نفری بودی که خودم و دیدی.. نه کس و کارم و.. نه اصل و نسبم و.. نه تربیت خانوادگیم و.. چیزی که شاید بقیه به روم نمی آوردن ولی.. من انقدر تیز می شدم رو رفتارشون.. که می فهمیدم خیلی وقتا فقط تظاهر می کنن و وقتش که برسه.. من و یه آدم قابل اعتماد نمی دونن.. واسه همین خواستم بدونی.. حسم به اینکه وقتی اومدم و دیدم اینجا خوابت برده چیه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_141

نگاهم یه لحظه رو صورت مبهوت و وا رفته اش چرخید و وقتی مطمئن شدم به هدفی که می خواستم رسیدم روم و برگردوندم و رفتم سمت ساختمون..

در حالیکه چشمام و با کلافگی تو کاسه چرخوندم و زیر لب غر زدم:

- به خاطر کولی بازی های یه دختر احمق مجبور به گفتن چه خزعبلاتی شدم!

برخلاف حرفی که بهش زدم.. به جای دوش گرفتن.. راه افتادم سمت آشپزخونه تا بساط چایی و جور کنم.. چون احتمال می دادم تا چند دقیقه دیگه پیداش بشه و یه واکنشی نسبت به حرفم از خودش نشون بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینطورم شد و خیلی طول نکشید که صدای قدم های آرومش و شنیدم.. ولی برنگشتم سمتش و خودم و مشغول روشن کردن گاز نشون دادم که گفت:

- امممم.. شما.. برید دوش بگیرید.. اگه اجازه بدید من صبحونه رو آماده می کنم!

دستم یه لحظه از حرکت وایستاد و لبخند عمیقی رو لبم نشست.. ولی قبل از اینکه برگردم طرفش سریع پاکش کردم و با اخمای درهم گفتم:

- نمی خوام دوش بگیرم.. دیرت می شه! یه چایی بخورم بریم.. اگه نخورم سر درد می گیرم.. ولی باز اگه دیرت می شه می تونم تی بگ بندازم!

با دستایی که تو هم گره خورده بود.. چند قدم اومد تو آشپزخونه در حالیکه نگاهش از زمین کنده نمی شد..

- نه من.. به داییم زنگ زدم! پیامی که دیشب.. بهش دادید و باور کرده! زنگ نزده بود هتل! یعنی مشکلی پیش نیومده برام! اصلاً.. به قول شما..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید بهتر بود من دیشب و اینجا می موندم.. که هم یه جنگ و دعوای اساسی بینمون پیش نمی اومد.. هم...

با سکوتش سرم و یه کم در راستای صورتش پایین گرفتم و گفتم:

- هم؟

- هم.. همونجوری که خودتون گفتید.. یه تاثیر کوچیک روی شما و.. پیدا کردن شخصیتتون داشته باشم! ببخشید.. بابت حرفای تندم.. من.. نفهمیدم چی دارم میگم.. نمی خواستم زحمت هایی که دیروز برام کشیدید و نادیده بگیرم.. به هر حال وظیفه اتون نبود ولی...

- هست!

- بله؟

- وظیفه ام هست..

سرش و بالا گرفت و با چشمایی که هنوز قرمز و خوابالو بود زل زد بهم.. باید اقرار می کردم که با وجود همه سادگی هاش.. فیس تاثیر گذاری داشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و می تونست نگاه هر بنی بشری رو چند دقیقه ای رو خودش زوم کنه.. البته هرکسی رو به جز من.. که با یه هدف دیگه پا به زندگیش گذاشت بودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_142

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نهایت تلاشم و کردم واسه القای یه حس مثبت تو وجودش وقتی گفتم:

- به نظر خودت.. یه آدم عاقل.. کسی رو که باعث شناختن خودش و شخصیتشه.. به همین راحتی ول می کنه؟ تو نه از الآن.. که خیلی وقته عضوی از زندگی من شدی درین! پس.. این قضیه.. این رابطه ای که بیشتر از هرچیزی بهش احتیاج دارم.. از سمت من خیلی قبل تر از امروز شروع شده! واسه همین میگم وظیفه ام بود کارایی که دیروز کردم.. کارایی که هرکسی.. فقط برای آدمای مهم زندگیش و اطرافیانش انجام میده.. فقط می مونه پنجاه درصد تو.. که اونم یا باید قبول کنی..

مکثی که کردم.. باعث شد چشماش گرد بشه.. لابد فکر کرده بود در ادامه می خوام بگم یا «تو رو به خیر و من و به سلامت!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یا انقدر تلاش می کنم.. تا بالاخره قبول کنی!
تنها چیزی که دلم نمی خواد اتفاق بیفته.. یه رابطه اجباریه.. یه رابطه ای که چه می دونم.. از سر رودرواسی به خاطر کارایی که برات کردم.. یا به خاطر حرفایی که درباره تنهایی و بی کس و کار بودنم بهت زدم و هرچیز دیگه ای شکل بگیره.. اگه قراره درخواستم و قبول کنی و پشتش همچین دلیل و بهونه هایی باشه.. رک و راست بهم بگو تا بی خیالش بشیم.. ولی اگه من.. منی که تو این مدت شناختی.. انقدری برات قابل قبول هستم که بهم اجازه بدی وارد زندگیت بشم..

دستم و به سمتش دراز کردم و لب زدم:

- بسم الله..

گیجی و تعجبی که به محض بیدار شدنش تو همه حرکاتش مشهود بود حالا با این حرکت من شدیدترم شد طوری که ناباورانه نگاهش و از دستم گرفت و خیره تو صورتم لب زد:

- چرا من؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و عقب کشیدم و فرو کردم تو جیب شلوار خونگیم!

- یعنی چی؟

- یعنی همین.. چرا من باید انتخابتون باشم؟ فقط.. فقط با چند تا سوالی که از همکارام پرسیدید مسلماً نتونستید به شناخت کافی برسید.. پس حقمه بدونم.. چرا انقدر اصرار دارید به این رابطه اونم وقتی.. حداقل از نظر یکی مثل خودم.. آدمی با موقعیت شما.. گزینه های خیلی بیشتری دور و برش داره تا بخواد بهشون پیشنهاد بده!

- دیروز که بهت گفتم.. تو برای من فرق داری..

- منم می خوام همین فرق و بدونم!

- همون.. گزینه های زیادی که بهشون اشاره کردی.. دلیل کافی و منطقی نیست که خیلی راحت تر از آدم های دیگه.. به شناخت طرف مقابلم برسم؟ خیلی راحت تر این تفاوت ها رو پیدا کنم! آره حق داری.. منم یه روزایی.. فکر نمی کردم دختری مثل تو.. با اینهمه سادگی و یک رنگ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودن.. توجهم و جلب کنه.. ولی از یه جایی به بعد.. دیگه هیچی دست خود آدم نیست.. یهو به خودش میاد و می بینه.. بدون اینکه بفهمه چرا.. هر روز و هر ساعت.. جلوی راه اون آدمِ به خصوص سبز شده و داره نگاهش می کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_143

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه خودمم داشت حالم بهم می خورد از این همه طبع لطیف و شاعرانه ای که داشتم خرجش می کردم.. ولی انگار مجاب کردنش انقدری هم که فکر می کردم راحت نبود!

- می فهمم چی میگید.. یعنی.. نمی دونم.. شایدم نمی فهمم! فقط این و می دونم که من.. به درد شما نمی خورم.. این و دارم جدی میگم.. درک کنید!

به زور داشتم خودم و کنترل می کردم که با حرکاتم این حجم از کلافگی و عصبانیت و بروز ندم و همین اول کاری با لایه های پنهان اخلاقیم آشناش نکنم..

ولی خب.. کنترل کردن خودمم دیگه ممکن به نظر نمی رسید و بهتر بود هرچه زودتر تو خلوت اعصابم و تقویت می کردم و برمی گشتم..

واسه همین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میرم دوش بگیرم.. وقتی برگشتم.. کامل برام توضیح میدی که دقیقاً چی و باید درک کنم.. اوکی؟

به ناچار سرش و به تایید تکون داد و منم سریع از کنارش رد شدم و راه افتادم سمت پله ها.. انگار تحمل کردن خودش و اداهای پوسیده شده اش.. اضافه تر از یه تایمی دیگه خیلی سخت می شد و من باید بیشتر از اینا رو خودم کار می کردم تا تحملم و ببرم بالا..

وارد اتاق که شدم.. خواستم یه راست برم سمت حموم.. ولی قبلش.. رفتم طرف اون قدح بزرگی که طراح خونه برای سوییچ و وسایل اضافی رو دیوار اتاق نصبش کرده بود.. ولی من عادت کرده بودم هر روز باهاش میزان شانسم و امتحان کنم.

دو تا تاس طلایی و خوش طرح و از توش برداشتم و بعد از چند بار چرخوندنشون توی دستم.. پرت کردم توی قدح تا ببینم شانس امروزم در چه حدیه و چقدر قراره به کمکم بیاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی با دیدن اعداد عجیب یک و شیش.. هیچی دستگیرم نشد! یعنی بالاخره شانسم خوب بود و من می تونستم اصلی ترین قدم که شکل گیری این رابطه بود و با موفقیت بردارم.. یا نه؟

*

بعد از یه دوش سرسری و پوشیدن لباسای بیرونم واسه رسوندن اون دختره و بعد رفتن به شرکت.. وسایلم و برداشتم و رفتم پایین..

دختره هنوز توی آشپزخونه داشت به شدت فعالیت می کرد و در واقع هنر کدبانوگریش و به رخ می کشید! این کارا رو می کرد و بعد می گفت من و درک کنید!

چه جوری می شد درک کرد این آدم تمایلی به این رابطه نداره وقتی.. با تک تک کاراش سعی داره توجه من و به خودش و هنراش جلب کنه و صد در صد با دیدن نتیجه کارش.. ازم تایید بگیره!

این دخترا هیچ وقت نمی فهمیدن با خودشون چند چندن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_144

صدای قدم هام و که شنید.. برگشت سمتم و با همون حالت خجالتزده همیشگیش به جزیره وسط آشپزخونه که روش پر شده بود از هرچیزی که واسه صبحونه بشه خورد.. اشاره ای کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونستم دقیقاً چی دوست دارید.. واسه همین یه ذره از هر کدوم آوردم..

نگاهم رو اقلام میز صبحونه ای که چیده بود چرخید.. از حق نگذریم.. با سلیقه بود و تونست توجهم و به خودش جلب کنه..

در صورتی که همیشه در نظرم یه دختر دست و پا چلفتی بود که شاید تلاش کنه برای یه کاری ولی ته تلاشش همیشه گند می زنه. حالا داشتم به اشتباهم پی می بردم!

سری در جواب حرفش تکون دادم و حین نشستن رو صندلی لب زدم:

- اشکال نداره.. وقت زیاده واسه فهمیدن این موضوع! منم هنوز خیلی چیزا رو درباره ات نمی دونم.. که کم کم می فهمم! بشین!

با حرف دستوری آخرم دیگه فرصتی واسه عکس العمل نشون دادن به ادامه دار شدن این شناخت و آشنایی نشون نداد و صندلی رو به روییم و واسه نشستن انتخاب کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قوری روی میز و از پایه اش برداشتم و بردم سمت لیوانش..

- چایی؟

- بله مرسی!

- خب این شد یه چالش.. نفهمیدم چایی خوری یا قهوه خور!

لبخند محوی زد احتمالاً با یادآوری بحث و کل کلی که دیروز سر قهوه خوردنش داشتیم و حین مرتب کردن بی دلیل شال روی سرش که حاضر بودم قسم بخورم از دیروز تا حالا بیشتر از دویست سیصد بار روش دست کشیده بود تا از مرتب و صاف بودنش مطمئن بشه گفت:

- جفتش.. ولی همراه صبحونه.. چایی رو ترجیح میدم! قهوه صبح و اون روزایی می خورم که وقت صبحونه خوردن ندارم..

ابرویی بالا انداختم و حین مالیدن کره و مربا روی یه تیکه نون تست لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی بدترین بلایی که یه آدم می تونه سر معده خودش بیاره!

شونه ای بالا انداخت و با لحنی که انگار یه کم از اون خجالتش کم شده بود و پر جسارت تر بود جواب داد:

- اینم از اثرات تنها و بی خانواده زندگی کردنه دیگه!

- منم تنها و بی خانواده ام.. ولی تا جایی که بتونم به سلامتیم آسیب نمی زنم!

- مادرم.. هیچ وقت تا حالا صبحونه اش و تو یه فنجون قهوه خلاصه نکرد و الآن دراز به دراز رو تخت یه آسایشگاه بستریه.. پس خدا اگه بخواد آدما رو به همچین روزی بندازی میندازه.. ربطی به سیگار و قهوه و مشروب و اینجور چیزا نداره!

دستم که درست از شنیدن کلمه «مادرم» تو شروع جمله اش از حرکت وایستاده بود و به سختی دوباره حرکت دادم تا فکر نکنه شنیدن این حرف زیادی کنجکاوم کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. اولین بار بود که حرف از مادرش می زد.. با همچین لحن تند و گزنده ای.. واسه همین.. این حجم از تعجب خیلی هم غیر معقول به نظر نمی رسید!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_145

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه بالاخره با سکوت طولانی شده ام سرش و بالا گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی متوجه تعجب لونه کرده تو چشمام شد.. آروم لب زد:

- شرمنده.. نمی خواستم این مسئله رو انقدر بی مقدمه بگم ولی خب.. اینم جزو مسائلیه که شما.. مطمئناً با تحقیق و پرس و جو بهش نرسیدید و باید از زبون خودم می شنیدید!

خیلی دلم می خواست اون لحظه بهش بگم.. من قبل از اینکه بدونم کسی به اسم تو.. تو شکل و شمایل تو.. وجود خارجی داره.. مادرت و پیدا کردم و فهمیدم تو چه وضعیتیه..

ولی هنوز زود بود واسه مطرح کردن این قضیه و من.. بازم باید از تمرین کنترل کردن خودم و خشمم استفاده می کردم تا بتونم این مکالمه رو یه جوری به سرانجام برسونم!

مطمئناً دلم نمی خواست با پرسیدن اینکه چرا مادرت تو آسایشگاه بستریه وضعیت و واسه خودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سخت تر کنم.. برای همین بازم فرو رفتم تو جلد یه آدم جنتلمن و باشخصیت و گفتم:

- اون چیزی که.. می خواستی بگی تا باهاش بهتر درکت کنم و قبول کنم به درد رابطه برقرار کردن نمی خوری.. همین بود؟

نفسش و یه ضرب بیرون فرستاد و لب زد:

- اینم یکیش بود.. شاید.. شاید اصلی ترینش! به هر حال.. همونطور که خیلیا شما رو.. به خاطر بی خانواده بودن قضاوت کردن و نتونستن بهتون اعتماد کنن.. خیلیا هم من و.. به چشم یه آدم مستقل ندیدن و.. ترجیح دادن فاصله اشون و با.. کسی که مادرش توی بیمارستان روانی بستریه.. حفظ کنن!

دست از خوردن کشیدم و جفت دستام و از ساعد روی میز خم کردم و خیره شدم تو چشمایی که مدام سعی داشت ازم بگیرتشون..

- به نظرت.. من چند درصد شبیه اون آدمایی ام که با کاراشون باعث شدن.. به این نتیجه برسی؟

خیلی فکر نکرد و سریع جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچی!

- خب؟ همین نمی تونه یه نقطه متمایز کننده باشه واسه ات؟ که بخوای یه تجربه جدید به دست بیاری با کسی که گذشته و کس و کارت براش هیچ اهمیتی نداره؟ کسی که فقط خودت و خوب و بدت و می بینه.. نه عواملی که هیچ ربطی بهت ندارن و هیچ تاثیری روت نذاشتن.. کسی که شاید.. در آینده دیگه نتونی مشابهش و پیدا کنی؟

تو سکوت به حرفام گوش کرد و هیچی نگفت.. همین می تونست یه نشونه خوبی باشه که داره به حرفام فکر می کنه و تهش به نتیجه مطلوبی که انتظارش و داشتم می رسه!

- منم نسبت به تو همین فکر و داشتم. همین تفاوت بود که جذبم کرد.. پس اگه حرفم و قبول داری باید بهم حق بدی که بخوام با این آدم متفاوت یه تجربه بسازم.. حداقل شانس خودم و که می تونم امتحان کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_146

مکثی کردم و وقتی دیدم بازم جوابی برای حرفام نداره اینبار مستقیم پرسیدم:

- حالا تو بگو.. حست چیه به من! هرچی تو دلته بریز بیرون. بدون رودرواسی.. نترس من از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شنیدن انتقاد ناراحت نمی شم.. شاید تلاشی نکنم واسه بهتر کردن وضعیت ولی.. ناراحت نه!

با حرف آخرم لبخندی زد و گفت:

- خوبه که حداقل صادقید!

سری تکون دادم و منتظر بهش زل زدم که یه کم فکر کرد و گف:

- خب.. از همون اول.. که تو رستوران هتل دیدمتون.. فهمیدم که خیلی آدم با شخصیتی هستید! به خصوص با دفاعی که از من.. پیش سمیع کردید.. بار دوم.. تفکراتتون بود که.. توجهم و جلب کرد.. اینکه چقدر متفاوتید با.. آدمایی که زیاد تو اون رستوران رفت و آمد دارن.. آدمایی که به قول خودتون.. اصلی ترین هدفشون.. سیر کردن شکمشون نیست.. سیر کردن چشمشون از دید زدن.. گارسون های دختره! از اینکه برعکس بقیه.. همچین دیدی نسبت به استخدام ما تو اون رستوران داشتید.. خوشم اومد و خب..طبیعتاً توجهم هم جلب شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صاف نشستم و تکیه دادم به صندلی.. انگار نقشه ها و برنامه هام.. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کردن داشت پیش می رفت و این دختر.. درست طبق انتظاری که ازش داشتم پیش رفته بود و همون چیزایی که منم بهش فکر کرده بودم.. تو وجود یه مرد براش اهمیت داشت!

- بعد از اونم که.. ادب و احترامی که تو.. همه حرفاتون دیده می شد.. کمک هایی که بهم کردید و به خودتون.. اجازه ندادید که به خاطرش منت سرم بذارید یا.. چه می دونم.. دخالت کنید و متلک بندازید.. جزو خصلت های خوبیه که صد در صد.. برای هر دختری قابل توجه و مهمه!

- اینا رو که می دونم. منتظرم بدا رو بگی!

دیگه فکر نکرد و سریع تر جواب داد:

- اولیش همین غرور و اعتماد به نفس بیش از حدتونه!

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باز خوبه که از کلمه کاذب استفاده نکردی.. دیگه؟

- بعدشم.. زورگوییتون و اینکه.. سعی می کنید.. حتی اگه شده از راه های منطقی حرف خودتون و پیش ببرید.. یا اینکه بعضی وقتا تو بعضی تصمیماتون فقط به خودتون فکر می کنید و شرایط طرف مقابل و در نظر نمی گیرید.. با همه اینا...

ساکت شد و مشغول خورد کردن یه تیکه نونی شد که توی دستش بود.. منم منتظر موندم حرفش و ادامه بده و آخرسر گفت:

- نمی شه انکار کرد که.. نکات مثبت اخلاقیتون بیشتره! ولی.. آقا میران.. این دلیل نمی شه که بخوام شما رو مال خودم بدونم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_147

- می دونم.. ولی حداقل تو هم مثل من می تونی شانست و امتحان کنی نه؟

- من تجربه زیادی ندارم.. می دونم که خسته اتون می کنم!

- اگه بگم از آدمایی که تجربه هایی زیادی داشتن خسته شدم چی؟

تا خواست یه حرف دیگه ای بزنه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سختش نکن درین! هیچ آدمی تو دنیا وجود نداره که سرتا پاش حسن باشه و خوبی.. هرکسی یه بدی هایی داره که به مذاقمون خوش نمیاد و ما مجبوریم تحملش کنیم.. چون تحمل کردن این نکات منفی خیلی راحت تر از تحملِ نبودنشه.. غیر از اینه؟

- نه!

- پس می شه به هرکسی یه فرصت داد! البته نه هرکسی.. همون آدمی که حداقل یکی دو بار توی ذهنمون اقرار کردیم که با بقیه فرق داره! مثل من برای تو.. مثل تو برای من! قبول داری؟

نفس عمیقی کشید و بالاخره نگاهش و به چشمام دوخت..

- بله!

راضی از نتیجه مطلوبی که بهش رسیدم لبخندی زدم و چند قلپ از چاییم خوردم که سریع گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- البته.. هدف فقط آشناییه دیگه.. مگه نه؟ واسه جفتمون! یعنی.. اگه حالا به هر دلیلی.. حس کردیم به درد همدیگه نمی خوریم.. حق انتخاب داریم!

با نهایت خونسردی سرم و به تایید تکون دادم.. جمله «به همین خیال باش» و گذاشتم تو سرم باقی بمونه و در عوض گفتم:

- حتماً! گفتم که.. همه چیز قراره با خواست و میل و اراده خودت انجام بشه.. بدون زور و اجبار! درین خانوم.. نمی ذارم چیزی بر خلاف میلت انجام بشه.. خیالت راحت!

حس کردم که هنوز حرف داره برای گفتن.. از نگاهش استرس می بارید و من نمی فهمیدم با چه جور آدمایی دمخور بوده که حالا انقدر می ترسید از رابطه برقرار کردن.

شایدم.. می شد بهش حق داد.. اگه می خواستم نه به چشم دشمنم.. که به چشم یه آدم عادی بهش نگاه کنم.. حدس اینکه با نبودن پدر و مادر درست و حسابی بالای سرش.. یا حتی همون دایی و زن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دایی منفعت طلبش.. چه چیزایی رو تجربه کرده سخت نبود..

کی می تونه تو این شهر و کشور زندگی کنه و آدمای جامعه رو نشناسه.. با فضای مسمومی که به هیچ وجه مناسب یه دختر صاف و ساده مثل درین نبود آشنا نباشه..

ولی خب این چیزا در حال حاضر هیچ اهمیتی برام نداشت.. چون من خودم جزو همون گرگ جماعت محسوب می شدم که اگه کسی می فهمید قراره از این دختر چه سوء استفاده هایی بکنم.. صد در صد براش دل می سوزوند و من و لعن و نفرین می کرد..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_148

اولیش عمه خودم بود که به طور قطع باید تمام این نقشه ها و برنامه ها ازش مخفی می موند.. تا وقتی که دیگه هیچ راه برگشتی برای هیچ کس باقی نمی موند و من می شدم قدرت برتر این بازی..

یه شاهی که تک و تنها روی صفحه باقی مونده و همه مهره های حریف و بیرون کرده.. به جز یه سربازی که از ترس.. جرات تکون خوردن نداره و حالا این شاه.. می خواد انتقام این تنها بودن و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی یاور بودنش و.. از همون سرباز سگ جونی بگیره.. که شاید گناهش از همه مهره های بازی توی این تنها شدن کمتر بود ولی.. همین تو جبهه دشمن بودن.. پرونده اعمالش و به قدر کافی سنگین می کرد!

×××××

بالاخره.. بعد از تقریباً بیست و چهار ساعتی که من درگیر سر و کله زدن با میران محمدی.. این آدم عجیب و غریبی بودم که بر خلاف عقاید سختگیرانه من.. همه چیز و داشت خیلی راحت و منطقی پیش می برد.. ماشین و جلوی خونه آفرین نگه داشت و این یعنی وقت خداظفی رسیده بود!

در حالیکه.. حالا دیگه تقریباً مطمئن بودم که برخلاف تصور دیروزم.. این آخرین دیدارمون نیست و بلکه.. شروع داستانیه که تهش.. زیادی برام پیش بینی نشده اس!

تو تموم طول مسیر.. غیر از وقتی که ازش خواهش کردم من و بیاره دم خونه آفرین تا به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر کمبود وقت اینجا لباسام و عوض کنم و بعد باهم بریم دانشگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد..

ولی دیگه وقتش رسیده بود که بابت تمام کارهای دیروز و امروزش بگم:

- واقعاً نمی دونم چه جوری ازتون تشکر کنم.. از دیروز تا حالا...

- اینکه جوری باهام حرف نزنی که احساس یه دبیر بازنشسته بهم دست بده.. بزرگترین تشکره!

با تعجب بهش نگاه کردم تا منظورش و واضح تر بگه که گفت:

- یه جوری ادبی و محترمانه حرف می زنی که شک می کنم فقط پنج شیش سال ازت بزرگترم!

لبخندی زدم و حین فرستادن موهام توی شالم لب زدم:

- بحث سن و سال نیست.. خب.. احترام گذاشتن چیز خوبیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره ولی.. واسه آدم های غریبه.. یا همون دبیر ادبیاتت که اتفاقی تو خیابون می بینیش!

اینبار خنده ام عمیق تر شد و روم و برگردوندم که گفت:

- ندیده بودمش!

- چی؟

زل زدم بهش که با انگشت اشاره به گونه خودش اشاره کرد و گفت:

- چال داری!

- آهان این؟ فقط یه طرفه!

- بهتر!

نفهمیده به صوتش نگاه کردم که گفت:

- اینجوری حداقل می تونم ازت خواهش کنم.. وقتی من پیشت نیستم.. اگه خواستی بخندی.. با طرف راست صورتت بخند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_149

به خیال اینکه داره شوخی می کنه اینبار عمیق تر خندیدم.. ولی هیچ اثری از شوخی تو لحن و حالت نگاه کردنش نبود و خنده اشم در حد همون لبخند کوچیک کنترل کرد که منم سریع جمعش کردم..

- خب.. من دیگه برم.. بازم مرسی بابت همه چی.. فعلاً خدافظ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیام دنبالت از دانشگاه؟

- نه نه.. بعدش دیگه باید برم هتل.. از اونجا خیلی نزدیکه خودم می تونم برم! دستتون.. اممم.. دستت درد نکنه!

سری برام تکون داد و گفت:

- خوبه.. خوبه که لجباز نیستی و حرف گوش می کنی. از دختری که همون بار اول حرف و می گیره و اداهای بیخودی درنمیاره خوشم میاد..

دلم می خواست بگم چون می دونم برعکس من تو انقدر لجبازی که تا اون حرفی که می خوای و از زبونم بیرون نکشی بیخیال نمی شی..

ولی چیزی نگفتم و با یه خداحافظی دیگه از ماشین پیاده شدم که قبل از بستن در گفت:

- در تماسم باهات.. حواست به گوشیت باشه!

- باشه.. خدافظ!

- این شد سه بار..

- چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خدافظی! کلا تو خدافظی کردن وسواس داری!

خندیدم و سریع تکون دادم.. بازم اقرار کردم که زیادی تیزه و خیلی سریع این موضوع رو که آفرین و بقیه بارها به روم آورده بودن و زودتر از انتظارم فهمید..

- بده مگه؟ خدا حافظتون باشه؟ اینجوری.. خیال آدم راحت تره!

- منطقی بود.. باشه پس.. خداحافظ!

در ماشین و بستم و راه افتادم سمت خونه آفرین اینا.. مطمئن بودم که از آیفون داره دید می زنه چون قبل از اینکه زنگ و بزنم در و باز کرد و منم یه بار دیگه سرم و برای میران که هنوز تو ماشین خیره به من نشسته بود تکون دادم و رفتم تو..

حالا چه جوری باید اتفاقاتی که از دیروز افتاده رو برای آفرینی که به طور قطع داره از فضولی می ترکه.. توضیح می دادم؟

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چند ضربه ای که به در حموم خورد شیر آب و بستم و گفتم:

- بله؟

- چرا نمیای پس؟

- آفرین پنج دقیقه نشده اومدم.. چیکار داری آخه؟

- بابا دارم می میرم از فضولی.. از وقتی اومدی چپیدی تو حموم.. مگه دیشب چه خبر بوده؟ غسل لازمی؟

- چرت و پرت نگو! بوی بیمارستان می دادم.. حالم داشت بهم می خورد!

- باشه پس در و باز کن من یه گوشه وایمیستم به هیچی هم نگاه نمی کنم.. فقط صدات و می خوام بشنوم!

- آفرین عجب آدم کله خری هستیا.. وایستا الآن میام بیرون دیگه نمی خوام فرار کنم که!

- پووووف.. خیله خب.. زودتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_150

سری به تاسف تکون دادم و دوباره شیر آب و باز کردم.. دختره دیوونه شده بود انگار! هرچند.. حقم داشت تعجب کنه.. من خودمم هنوز هضم نکرده بودم دیشب خوابیدنم تو خونه میران محمدی و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون بدتر.. رابطه ای که الکی الکی شروع شد و من هیچ حرفی واسه مخالفت نتونستم بزنم.

آخه.. کی اگه جای من بود می تونست مخالفت کنه و بهونه های الکی واسه بهم زدن رابطه بیاره؟ به جز همون خصلت های منفی که بی رودرواسی بهش گفتم.. محض رضای خدا حتی یه دونه رفتار ناشایستی که از دیروز تا حالا باعث اذیت و آزارم بشه از خودش نشون نداد و من واقعاً نمی دونستم غیر از عیب و ایراد گذاشتن روی خودم و شخصیتم و سبک زندگیم و.. خانواده ام.. چه بهونه ای می تونستم بیارم تا قانعش کنه!

با شنیدن چندباره صدای تق تق در.. دوباره شیر آب و بستم..

- آدم و به غلط کردن میندازی.. اگه یه بار من تو خونه اتون رفتم حموم! عوض اینکه یه کاری کنی آدم راحت باشه بدتر عذاب میدی!

- زر نزن بابا.. بیا بیرون قهوه ریختم یخ می کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار خنده ام گرفت.. از شدت فضولی دست گذاشت رو نقطه ضعفم تا به این بهونه من و از حموم بیرون بکشه.. می دونست تحت هیچ شرایطی به قهوه نه نمیگم!

واسه همین از خدا خواسته سریع حمومم و تموم کردم و حین پیچیدن حوله دور تنم گفتم:

- خدا به داد آراد برسه با این حجم از موذی گری تو!

جواب نداد و در و که باز کردم دیدم نیست تو اتاق.. نگاهم و چرخوندم تا بالاخره تو بالکن اتاقش پیداش کردم که داشت تلفنی حرف می زد!

اینهمه خودش و کشت که من و از حموم بکشه بیرون.. حالا داشت با تلفن حرف می زد.. پوفی کشیدم و مشغول پوشیدن لباس های تمیزی که برام گذاشته بود شدم..

یکی بودن سایزمون خیلی به نفعمون شده بود تو پوشیدن و قرض گرفتن لباس های همدیگه واسه مناسبت های مختلف یا موارد ضروری مثل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امروز.. هرچند که بیشتر من شبیخون می زدم به کمد لباساش و آفرین انقدر لباس داشت که به چند تا تیکه لباس من احتیاج پیدا نمی کرد!

دستم و دور بدنه ماگ قهوه محکم کردم و همینکه دیدم داره سرد می شه.. بیخیال خشک کردن موهام شدم و نشستم رو تخت..

خواستم آفرینم صدا کنم بیاد یا مثل خودش برم فضولی که همون موقع در کشویی بالکن و با عصبانیت باز کرد و اومد تو اتاق..

- آشغال عوضی فکر کرده همه مثل خودش خرن!

با دیدن صورت سرخ شده اش فهمیدم قضیه خیلی جدیه که پرسیدم:

- چی شده؟ آراد بود؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_151

با تکون سر جوابم و داد و نشست رو مبل تک نفره گوشه اتاق.. اینبار قبل از اینکه من چیزی بپرسم خودش با بغض و عصبانیت درهم شده نالید:

- زیر سرش بلند شده درین.. مطمئنم!

- چرند نگو!

- چرند نیست.. خیلی دقت کردم رو رفتاراش.. هی گفتم آراد این کاره نیست. آراد من و دوست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داره.. آراد می دونه من براش می میرم.. محاله همچین بلایی سرم بیاره ولی..

لبش و به دندون گرفت و چشماش پر از اشک شد که من با استرس و ناباوری پرسیدم:

- با.. با کسی دیدیش؟

- نه!

نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم..

- پس بیخودی قضاوت نکن! به قول خودت آراد این کاره نیست!

- پس اینهمه تغییر رفتار واسه چیه؟ اینهمه سرد شدن واسه چیه؟ به خدا فقط من دارم میرم سمتش.. اونم با اکراه قبول می کنه.. تو این یکی دو هفته حتی یه بارم نشده که اون از من بخواد جدا از اون دانشگاه کوفتی ببینیم همدیگه رو.. فقط من پیشنهاد دادم.. دیروزم که خونه اشون بودم از اول تا آخر کپه مرگش و گذاشت.. منم نشسته بودم زل می زدم به در و دیوار. این بود آراد من درین؟ آراد با من اینجوری رفتار می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. حرف زدی باهاش؟ خودش چی میگه؟

- میگه اشتباه می کنی.. همچین چیزی نیست! داری بیخودی شلوغش می کنی.. داری سخت می گیری! فقط داره همه چی و میندازه گردن من.. انگار نه انگار اونی که عوض شده خودشه!

یه کم مکث کردم و درحالیکه نمی خواستم جوری بگم تا ناراحت بشه از حرفم گفتم:

- آفرین.. ببین شاید.. یه کمم حق داره! بالاخره.. اون عشق و عاشقی دم به دقیقه قربون صدقه رفتن و قرار گذاشتن.. مال هفته های اوله.. الآن شما.. نزدیک دو ساله که با همید.. نباید انتظار همون عشق پر شور اولتون و داشته باشی.. بالاخره این وسط مشکلات هست.. دغدغه هست.. آدم بعضی وقتا تو یه شرایطی گیر می کنه که نمی تونه به عشق و عاشقی فکر کنه.. نمی شه که با هرچیزی تو ذهنت کشیده بشه سمت خیانت!

سرش و به چپ و راست تکون داد و دستی رو صورت خیسش کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو نمی فهمی من چی میگم! تو به اندازه من آراد و نمی شناسی.. فقط من می دونم که این رفتارهاش به هیچ وجه نرمال نیست و آراد تو هر شرایطی هم که باشه.. نمی ذاره رو رابطه من و خودش تاثیر بذاره.. تجربه اش و داشتم که میگم. پس.. پس دیگه چه دلیلی می تونه وجود داشته باشه به جز اینکه.. دلش و زده باشم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_152

ماگ قهوه اش و برداشتم و رفتم سمتش.. طاقت دیدن اشکاش و نداشتم و می خواستم هرطور شده از این حال درش بیارم.. واسه همین لب زدم:

- خیله خب.. حالا بگیر قهوه ات و بخور.. بعدش از تجربیاتت حسابی برام حرف بزن.. به هر حال شاید.. تو روزای آینده به کارم اومد و بهتر تونستم میران و بشناسم!

- قهوه رو ازم گرفت و چند ثانیه هیچی نگفت.. ولی یهو ذهنش تونست حرفام و تجزیه و تحلیل کنه و با چشمای گرد شده زل زد بهم..

- کثافت رل زدی باهاش؟

برای اینکه بیشتر حرصش بدم شونه ای بالا انداختم و برگشتم رو تخت نشستم..

- چی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی چی بگم؟ عین آدم تعریف کن!

- سرد می شه قهوه ام.. مگه به خاطر این من و از تو حموم نکشیدی بیرون؟

با این حرف دیگه حالت صورتش جوری شد که گفتم الآن آتیش از دماغش می زنه بیرون و قبل از اینکه بخوام واکنش مناسبی از خودم نشون بدم حمله کرد سمتم و لیوان و از دستم قاپید و گذاشت رو میز..

خودشم جوری جلوم وایستاد که دیگه نتونم تکون بخورم و با تحکم گفت:

- یالا تعریف کن.. سیر تا پیاز.. واوم جا ننداری!

- چیزی واسه تعریف کردن نیست آفرین.. از نظر جفتمون.. واسه همدیگه یه تفاوت هایی داریم با آدم های دیگه.. برای همین.. تصمیم گرفتیم یه تجربه جدید به دست بیاریم و یه فرصت به خودمون بدیم!

چشماش و ریز کرد و نشست کنارم..

- داری مسخره ام می کنی دیگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه به خدا!

- بچه گیر آوردی درین؟ تو همونی که تو این چند سال تک تک موهای من و سفید کردی سر اینکه حاضر نمی شدی یه کم جلب توجه کنی واسه پسرا بلکه یکی اومد سمتت..

- آره دقیقاً همونم.. الآنم جلب توجه نکردم.. میران.. من و همینجوری که هستم دیده و توجهش بهم جلب شده.. نه با ناز و عشوه اومدن های مصنوعی!

- نمی فهمم واقعاً! الآن فرق این یارو با بقیه پسرایی که به دو ساعت نکشیده دکشون کردی چیه؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_153

- فرقش اینه که خیلی از اونا با شخصیت تره..
بلده با یه خانوم چه جوری رفتار کنه.. بلده از رو ظاهر و محل زندگی و سر وضع آدم قضاوت نکنه و طرز نگاه کردنش عوض نشه.. حتی فهمید مادرم توی آسایشگاه بستریه و جوری رفتار کرد که به یقین رسیدم این مسئله براش کوچکترین اهمیتی نداره.. نه مثل اون پسره آشغالی که وقتی فهمید همون لحظه گفت قصد من ازدواج بود..
اینجوری برام سخت می شه که فک و فامیل بگن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادرزنش دیوونه اس! تو رفتاراش.. تو حرفاش.. فقط خودش و در نظر نمی گیره و حواسش به منم هست.. یه جوری رفتار نمی کنه که احساس نامرئی بودن به آدم دست بده! یه کم زورگوئه ولی تهش می بینی کارایی که با زور پیش برده به نفعت تموم می شه.. احساس اعتماد به آدم میده طوری که چه بخوام چه نخوام پیشش راحتم.. انقدری که نفهمیدم حتی چه جوری روی مبل خونه اش خوابم برد.. حتی یه نگاه بد و هیز ازش ندیدم.. وقتی باهام حرف می زنه تو چشمام خیره می شه و نگاش نمی چرخه سمت تن و بدنم.. جز یکی دوبار اونم بدون نیت بد.. دستش بهم نخورده.. حتی الآن که قبول کردم این رابطه شروع بشه.. نخواست همین اول کاری با دست زدن و بوسیدن میزان عشقش و نشون بده.. کل دیروز و امروز و با شال و مانتو تو خونه اش بودم و یه بار بهم نگفت اینا رو دربیار.. بهم نگفت امل و عقب افتاده.. نگفت بیخودی داری ادا درمیاری که خودت و نجیب نشون بدی! من این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفا رو از این و اون شنیدم آفرین.. خودتم خوب می دونی که شنیدم.. به قول خودت تو همون یکی دو ساعت اولم شنیدم که نخواستم دیگه اون رابطه های مسخره ادامه پیدا کنه.. پس وقتی می بینم یه آدم انقدر منطقی و آروم و عاقلانه پا پیش گذاشته.. آدمی که انقدر فرق داره نسبت به اون چند تا موردی که باهاشون حرف زدم.. چرا نباید قبول کنم؟ حداقل تا مرحله آشنایی که می تونم باهاش پیش برم.. من آدم مردم گریزی نیستم.. فقط تا الآن یه آدم درست و حسابی سر راهم قرار نگرفته بود.. ولی الآن میران حداقل هفتاد درصد خصوصیاتی که یه دختر می پسنده رو داره.. حتی اگه رفتاراش از روی تظاهر باشه من.. خوشم میاد! چون بقیه این تظاهر کردن هم بلد نبودن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_154

آفرین چند ثانیه ای مبهوت و ناباور بهم زل زد و بعد دهن نیمه باز مونده اش و جمع کرد.. حق داشت تعجب کنه.. خودمم نفهمیدم چه جوری این حرفا رو پشت سر هم ردیف کردم.. ولی برام مهم بود که باور کنه دلایلم برای قبول این رابطه منطقیه و خدا خدا می کردم موفق شده باشم توی قانع کردنش!

- اینجوری که تو داری ازش تعریف می کنی.. قضیه فقط یه آشنایی ساده نیست.. باید کم کم لباس بدوزیم برای عروسی.. هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه چپی بهش انداختم و حین دست انداختن رو موهای خیسم بلند شدم..

- تو هم که فقط مسخره کن!

- مسخره نمی کنم به خدا! تا حالا این حرفا رو ازت نشنیده بودم.. نمی دونم باور می کنی یا نه ولی هیچ وقتم فکر نمی کردم بشنوم.. با خودم می گفتم درین کلاً مجرد بودن و تنهایی رو ترجیح میده و بهترین آدمم بیاد تو زندگیش ردش می کنه..واسه همین.. وقتی داری اینا رو میگی یعنی.. قضیه خیلی جدیه!

اینبار ساکت شدم و هیچی نگفتم.. خودم و مشغول سشوار کردن موهام نشون دادم.. در حالیکه ذهنم پر شده بود از حرفش.. یعنی.. یعنی خود میرانم به این موضوع فکر کرده بود.. که این مسئله برخلاف حرفایی که واسه مخالفت می زدم.. جدیه برام؟

سرم و تکون دادم و فکرای اضافی رو از سرم ریختم بیرون و از تو آینه نگاهی به آفرین که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز با قیافه متفکرانه بهم زل زده بود انداختم.. برای اینکه ذهنش و از سمت این موضوع منحرف کنم.. سشوار و خاموش کردم و گفتم:

- حالا اینا رو ولش کن.. تو بگو اگه امشب زن داییم خفتم کرد چیکار کنم؟!

- من که هرچی میگم تو به هیچ جات نمی گیری دیگه واسه چی ازم نظر می خوای؟

- چی گفتی مگه؟

- یک ساله دارم خودم و به آب و آتیش می کشم تا تو رو از اون خونه بکشم بیرون.. تا این بار سنگین و از رو دوشت بردارم که انقدر عذاب نکشی.. انقدر زیر بار منت اونا نباشی.. گفتم بهت پول قرض میدم.. بیا برو یه سوییت رهن کامل کن.. به جایی که ماه به ماه اجاره بدی.. پولی که بهت قرض دادم و خورد به خورد بهم برگردون.. تو که سر کار میری.. حقوقتم که بد نیست.. حداقل دیگه مجبور نمی شی اداهای زن داییت و تحمل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنی.. چرا حرفم و گوش نمی کنی درین؟ من به خاطر خودت میگم!

- می دونم.. می دونم عزیزم! ولی من نمی خوام قبول کنم که اون خونه مال اوناس و من هیچ حقی ندارم! آره زمینش مال اوناس ولی.. من تبدیلش کردم به یه جای قابل سکونت.. پس اون پولی که من خرج اون انباری به درد نخور کردم چی می شه؟ دو دستی باید تقدیمشون کنم و خودم دوباره برم واسه اجاره یه جای دیگه پول بدم؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_155

- خب الآن اینجوری خوبه که هر دفعه به یه شکلی تن و بدنت و بلرزونن.. اونا می دونن هرچی بگن تو به جز بله و چشم حرفی نمی زنی.. واسه همین دستشون واسه گفتن هر حرفی بازه و خیالشون راحت!

با یادآوری حرفای دیشب میران که به جز قسمت شکایت کردن.. منطقی و درست به نظر می رسید نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- میران.. دیشب یه چیزایی گفت.. یعنی یه حرفایی یادم داد که اگه تو همچین موقعیتی قرار گرفتم.. بتونم جواب بدم.. الآن فقط باید یه کم رو خودم کار کنم و همه حرفایی که می تونن بزنن و پیش بینی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم تا واسه هر کدوم یه جواب قابل قبول داشته باشم!

آفرین با چشمای ریز شده بلند شد و کنارم وایستاد..

- بعد من میگم قضیه خیلی جدی تره.. میگی چرت نگو! به طرف آمار دقیق مشکلات خونوادگیتم گفتی.. اونم بهت راهکار داده.. والا به خدا من هنوز بعضی وقتا روم نمی شه درباره مسائل خونوادگیم با آراد حرف بزنم.. منی که اسم بچه هامونم انتخاب کردم! بعد تو میگی فقط آشناییه؟

نفسم و فوت کردم و برای اینکه دیگه سوالی نپرسه.. سشوار و روشن کردم و با صدای بلند گفتم:

- هرجور دوست داری فکر کن!

یه چیز گفت که نشنیدم و بعد با همون لبخند موذیانه اش از اتاق رفت بیرون.. منم خودم و لعنت کردم به خاطر گفتن این حرفا به آفرین.. اونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی هنوز خودم انقدر تردید داشتم نسبت به این رابطه!

حین سشوار کشیدن چشمم از تو آینه به گوشیم افتاد و صفحه اش که داشت روشن خاموش می شد..
سریع خاموشش کردم و رفتم سمتش..

میران داشت زنگ می زد ولی قبل از اینکه برش دارم تماس قطع شد و من تو دوراهی زنگ زدن یا نزدن بودم که اس ام اس داد:

«قرار شد حواست به گوشیت باشه!»

عجیب بود که تحکمش و حتی از تو همین پیام هم می تونستم تشخیص بدم و همون باعث شد که توضیح بدم:

«تا اومدم جواب بدم قطع شد!»

منتظر بودم زنگ بزنه ولی باز پیام داد:

«کاری نداشتم! فقط می خواستم بگم داروهات یادت نره!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با یادآوری اون داروها ضربه ای به پیشونیم زدم و نفسم و فوت کردم.. به کل یادم رفت درباره هزینه داروها و خرج بیمارستان باهاش حرف بزنم. حتی اگه نمی خواست قبول کنه من.. نباید می ذاشتم این ذهنیت براش ایجاد بشه که من یادم بود و از قصد چیزی نگفتم.. پس تو اولین فرصت درباره اش حرف می زدم..

شاید تو دیدار بعدی.. که نمی دونستم دقیقاً کی می شه و.. کجا!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_156

*

- میگم شانس آوردیا!

با صدای محیا یکی از همکارام توی رستوران.. سفارش مشتری و ارسال کردم و سرم و از تبلت درآوردم:

- چرا؟

- آقای سمیع امروز نیست.. وگرنه به خاطر مرخصی دیروز حالت و حسابی می گرفت.. عوضش حرص تو رو سر ما خالی کرد.. اگه بدونی جلوی همه چه جوری سر خانوم شمس داد زد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پووووف.. به من چه آخه؟ حالم دیروز خیلی بد بود.. زیر سرم بودم! اگه می اومدم حتماً دوباره فشارم می افتاد.. بعدشم.. زیاد به خوش شانس بودنم امید نداشته باش! فکر کردی یادش میره؟ فردا که اومد دق و دلیش و سرم خالی می کنه!

- تو که دیگه پارتیت کلفته.. از چی می ترسی؟

سرم و با تعجب به سمتش چرخوندم که همون موقع با اومدن مشتری های جدید خواست بره سمتشون برای سفارش گرفتن که دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

- وایسا ببینم! پارتی چیه دیگه؟

- بذار برم سفارش مشتری و بگیرم میام بهت میگم!

به ناچار دستش و ول کردم و اونم رفت.. خیره بهش انقدر منتظر موندم تا برگشت.. بعد کشیدمش یه گوشه و با استرس لب زدم:

- خب.. بگو.. جریان چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سمیع دیروز لا به لای عصبانیت هاش و غرغرهایی که مثل همیشه با خودش می کرد گفت که اون یارو مشتری جدید رستوران زنگ زده و برات مرخصی گرفته! دیگه خودت که می شناسیش.. شروع کرد شر و ور گفتن که ببین چه سر و سری باهاش داره که یارو هم اون شب آدرس خونه اش و ازم گرفت هم الآن زنگ زده براش مرخصی می گیره.. بعد که من میگم یه کم بیشتر به سر و وضعت برس بهش برمی خوره.. نگو خانوم با همین رفتارهای مظلومانه اش قاپ مشتری ها رو می دزده!

دندونام و محکم بهم فشار دادم و نفسم و از بینیم بیرون فرستادم.. گرچه می دونستم همچین ذهنیتی براش پیش میاد ولی فکر نمی کردم انقدر وقیح باشه که بخواد درباره اش بلند بلند حرف بزنه که بقیه پرسنل هم بشنون.. حالا می فهمیدم که چرا خانوم شمس امروز انقدر سرد با من سلام علیک کرد.. پس اونم من و مقصر دادی که سمیع سرش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کشید می دونست و فکر می کردن اینجا رو پیچوندم که برم به عشق و حالم برسم.

- حالا جدی جدی.. خبریه؟

اینبار عصبانیتم و سر محیا خالی کردم و گفتم:

- بر فرض که باشه.. چی می شه مگه؟ بر فرض که من با اون آدم دوست شدم و اونم وقتی دیده من دراز به دراز روی تخت بیمارستان افتادم زنگ زده تا برام مرخصی بگیره.. اشکالش چیه؟ مگه شماها خودتون با کسی تو رابطه نیستید؟ مگه خود سمیع هر هفته دست یه دختر و نمی گیره و نمیاره اینجا و جوری رفتار نمی کنه که انگار همسر رویاهاش و پیدا کرده؟ حالا اینکه طرف مشتری اینجا از آب در اومده باید فرقی به حال سمیع یا بقیه بکنه؟ نکنه تو قوانین هتل اومده که ما حق نداریم بیرون از اینجا با مشتری ها حرف بزنیم؟ محض اطلاع.. اون آدم به خاطر من مشتری اینجا شده و سمیع باید به خاطر داشتن همچین مشتری اوکازیونی از من تشکر کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_157

- چرا که نه؟ تشکرم می کنم خانوم کاشانی!

با شنیدن صدای سمیع از پشت سرم.. لبم و محکم به دندون گرفتم و با یه درصد امیدی که می گفت شاید اشتباه کردم روم و برگردوندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نه.. خودش بود که دست به سینه وایستاده بود و اون لبخند پر از تحقیرش نشون می داد که حرفام و شنیده و کلکم کنده اس!

محیا داشت از خوش شانس بودنم حرف می زد؟ خبر نداشت که نیومدن سمیع از اول ساعت کاری صد در صد نشونه بدشانس بودنم بود.. تا تو همچین لحظه ای سر برسه و مچم و بگیره!

یعنی تمام حرفام و شنیده؟ حتی اون حرفایی که درباره دوست دخترای رنگارنگش زدم؟ اگه اینجوری باشه که واقعاً باید قید کار کردن و بزنم!

نگاه بهت زده ام و برگردوندم سمت محیا که تو مظلوم ترین حالت ممکنش سرش و انداخته بود پایین.. قاعدتاً مثل فیلما باید لا به لای حرفام با ایما و اشاره بهم می فهوند که یه نفر پشت سرمه ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد که همچین کاری کرده باشه!

واقعاً چه توقعات احمقانه ای داشتم.. تو این جمع پر از رقابت که همه می خواستن حتی شده با دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دره بازی.. توجه صاحبکارشون و به خودشون جلب کنن.. کی بدش می اومد که رقیبش با زدن این اراجیف حکم اخراج خودش و امضا کنه؟

- تو برو سر کارت!

با این حرف جفتمون سرمون و بلند کردیم که با نهایت تاسف دیدم نگاهش به محیاس و این یعنی.. حالا حالاها با من کار داره..

محیا که رفت تو همون حالت دست به سینه رو به روم قرار گفت و نگاهش و به صورتم دوخت..

- مرخصی خوش گذشت؟

لبم و از زیر فشار دندونم آزاد کردم و با جون کندن و صدای لرزون گفتم:

- واسه.. واسه خوش گذرونی مرخصی نگرفتم.. حالم خوب...

- واقعاً فکر کردی برام اهمیتی داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم بگم اگه اهمیت نداره غلط می کنی همچین حرفی می زنی.. یا آبروی من و پیش بقیه پرسنل می بری.. ولی مثل همیشه ساکت موندم..

تو این شرایط افتضاح.. از دست دادن کارم آخرین چیزی بود که می خواستم و این آدمم این و خوب می دونست که داشت با زدن این حرفا و با تحقیر کردنم از نقطه ضعفم سوء استفاده می کرد!

- هوم؟ جواب من و بده!

- نه!

- ولی مهمه که بدونم چرا وقتی انقدر روی مرخصی نگرفتن تاکید کردم بازم کار خودت و کردی و جای خودتم یکی دیگه رو مجبور کردی زنگ بزنه و من و تو عمل انجام شده قرار بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

#تارگت

#پارت_158

- من.. کسی و مجبور نکردم آقای سمیع.. من اصلاً تو شرایطی نبودم که بخوام...

- داستان نباف واسه من!

با صدای بلندش چشمام و محکم بستم و سرم و انداختم پایین.. چرا میران من و تو همچین موقعیتی قرار داد.. من که گفتم وضعیت مرخصی گرفتنم چقدر سخت و تقریباً غیر ممکنه.. حتماً باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینجوری جلوی چشم چند نفر دیگه سنگ رو یخ می شدم تا باورش می شد؟

حرف از حق و حقوق می زد و اینکه این آدم حق نداره همچین قانونی وضع کنه و باهاش ما رو تحت فشار بذاره.. حالا کجا بود که ببینه چقدر راحت این حق و برای خودش قائل می شه!

نفسی گرفتم و سرم و بلند کردم.. می دونستم همه این کارا و رفتارا واسه چیه! احتمالاً به غرورش برخورده بود که دیروز با زنگ زدن میران.. نتونسته حرفی بهش بزنه و مجبور شده مرخصی رو رد کنه..

واسه همین.. با نهایت بدبختی و فلاکت.. فقط برای از دست ندادن کارم لب زدم:

- معذرت می خوام!

به چیزی که می خواست رسید و یه کم صداش و آورد پایین تر.. هرچند که هنوز با حرص داشت حرف می زد و انگار می خواست عقده هاش و سرم خالی کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- که گفتی باید ازت تشکر کنم هان؟

- من منظورم این نبود که...

- اتفاقاً حرف خوبی زدی! خوب انجام دادن کار.. جذب مشتری ثابت.. به خصوص مشتری هایی که نه فقط برای رستوران که کلاً جزو مشتری های هتل محسوب می شن همیشه جزو اولویت های من بوده و به خاطرش کارکنام و تشویق می کنم.. ولی خب.. نباید که فقط به یه مشتری اکتفا کرد.. هوم؟

نفهمیده زل زدم بهش و سرم و به چپ و راست تکون دادم که به یکی از میزای پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- طرف خارجیه.. سهامدار یکی از شرکت های بزرگ اونور! رسیدگی به سفارشاش با توئه.. برو ببینم چیکار می کنی.. تازه یه ساعته رسیده.. به من گفت فقط برای شام اینجاس و برای استراحت با دوستش تو یه هتل دیگه قرار داره.. اگه تونستی راضیش کنی که شب همینجا بمونه.. از اشتباه دیروزت صرف نظر می کنم. وگرنه گزارش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرپیچی از قوانین و رد می کنم تا ثبت شه تو رزومه ات!

از کنارم رد شد و رفت و دیگه بهم مهلت نداد تا بگم آخه من چه جوری باید آدمی که با دوستش یه جای دیگه قرار داره رو متقاعد کنم که شب و همینجا بمونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_159

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوف کلافه ای کشیدم و به ناچار رفتم سمتش تا شانسم و امتحان کنم.. یه مرد جوون و شیک پوش بود که با توصیفات سمیع درباره کار و موقعیتش جور در می اومد.. ولی خب.. از حق نگذریم.. هنوز معتقدم تیپش به اندازه میران از هر نظر متناسب و بی نقص نبود..

سرم و تکون دادن تا از فکرش بیام بیرون و ذهنم و همه جوره روی کارم متمرکز کنم.. واسه همین به محض اینکه به میزش رسیدم.. لبخندی زدم و شروع کردم به انگلیسی حرف زدن:

- خوش اومدید.. امیدوارم ساعات خوشی رو تو این رستوران داشته باشید.. می تونم سفارشتون و ثبت کنم.. یا چند دقیقه بعد بیام؟!

از شروع صحبتم با لبخند نگاهم کرد و به حرفام گوش داد.. بعد گفت:

- فارسی بلدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینو خودمم می دونستم.. با توجه به اینکه سمیع قبلاً نشون داده بود که تو انگلیسی حرف زدن افتضاحه.. ولی اطلاعات زیادی از این آدم داشت.. فهمیدم که طرف فارسی بلده.. ولی بیشتر به خاطر جلب توجه انگلیسی حرف زدم و حالا خودم و زدم به اون راه و گفتم:

- چقدر خوب! حالا شما کدوم و ترجیح می دید؟

- برای کارم.. و رفتن و برگشتن های زیاد.. فارسی بهتره! تا تقویت بشه!

مشخص بود که به سختی داره حرف می زنه ولی حالا که خودش اینجوری ترجیح می داد منم اصرار نکردم و اینبار به فارسی ازش خواستم سفارشش و بده که گفت:

- انتخاب خودتون لطفاً!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- فست فود؟

- اوکی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درست مثل وقتی که داشتم به میران پیشنهاد می دادم گفتم:

- اگه با غذاهای تند مشکلی ندارید.. من پیرونی رو پیشنهاد می کنم!

- پرفکت! خوبه.. مرسی!

سفارشش و که کامل گرفتم برگشتم برم سمت یه میز دیگه.. که چشمم به نگاه خیره و آنالیزگر سمیع افتاد.. انگار امروز فقط اومده بود که من و زیر نظر بگیره و اینجوری به استرس بندازه..

لابد انتظار داشت با همین چند تا جمله طرف بگه من شب اینجا می مونم که حالا اینجوری داشت بهم نگاه می کرد.. در واقع هنوز نمی دونستم چی باید بهش بگم تا راضیش کنه و خدا خدا می کردم.. وقتی داشتم سفارشش و می بردم خودش سر بحث و باز کنه..

هرچند که بعید می دونستم آدم زبون بازی باشه و انگار فقط از فرط گشنگی خواسته تو اولین رستوران سر راهش غذا بخوره که خب از شانس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدش اینجا هتل از آب در اومد و مدیر رستورانشم یه آدم کلاش و فرصت طلب و سوء استفاده گر..
به اسم سمیع..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_160

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک ساعت بعدی اصلا نفهمیدم چه جوری گذشت.. رستوران انقدر شلوغ شد که همه امون در تکاپو بودیم تا سفارش ها تو کمترین زمان آماده بشه و صدای مشتری ها و بعد از اون صدای سمیع در نیاد..

انقدری حواسم پرت شد که التیماتوم سمیع به کل از ذهنم رفت.. فقط وقتی به خودم اومدم که اون مهمون خارجی.. جلوی صندوق در حال حساب کردن سفارشش بود..

یه لحظه خواستم دیگه بیخیالش بشم و تو این بازی خودم و شکست خورده بدونم.. ولی ثانیه آخر.. با فکر اینکه شاید بتونم انسانیتش و هدف قرار بدم پشت سرش راه افتادم و بیرون از محوطه رستوران.. توی لابی هتل بهش رسیدم و گفتم:

- ببخشید آقا.. یه لحظه!

برگشت و با همون لبخندی که انگار عضو دائمی چهره اش بود نگاهم کرد.:

- بله؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه داشتم می فهمیدم که هیچ حرفی نداشتم بزنم.. واسه همین بی ربط گفتم:

- امم.. تشریف می برید؟ مگه شب و تو هتل ما نمی مونید؟

- نه من.. باید با دوستم ملاقات کنم!

- یعنی اصلاً امکان نداره حتی واسه یه شب هتل ما رو واسه اقامت انتخاب کنید.. مطمئنم پشیمون نمی شید!

بلاخره لبخندش رفت و با اخمای درهم از تعجب به خاطر این اصرار های بیخودم نگاهم کرد که نفسم و فوت کردم و بعد از نگاهی به دور و بر و اطمینان از اینکه کسی دور و برم نیست.. با نهایت درموندگی لب زدم:

- ببینید من.. یعنی.. صاحبکار من.. ازم خواسته شما رو متقاعد کنم که امشب تو یکی از اتاق های این هتل بمونید.. در غیر این صورت.. ممکنه کارم و از دست بدم. پس.. می تونم خواهش کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازتون که همین امشب و اینجا بمونید؟ چون واقعاً نمی دونم چی باید بگم تا بتونم راضیتون کنم!

با توجه به این لحن پر از التماسم.. فقط دو تا گزینه مطرح بود.. یا کلا با یه آدم سرد و سنگی طرف بودم که تو دردسر افتادن بقیه براش هیچ اهمیتی نداشت و همین الآن راهش و می کشید می رفت..

یا انسانیت به خرج می داد و شب و همینجا می موند که با توجه به طرز و برخوردش.. سرد و سنگی بودن گزینه بعیدی به نظر می رسید.

ولی.. خیلی سریع من و از تصوراتم غلطم درآورد و بهم فهموند که این وسط یه گزینه دیگه رو فراموش کردم.. عوضی بودن!

- چرا که نه؟

نگاه خریدارانه ای به سر تا پام انداخت و دوباره تو صورتم خیر شد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه خانوم زیبایی مثل شما.. امشب من و تا صبح همراهی کنن.. از موندن تو این هتل.. امممم... استقبال می کنم!

#تارگت

#پارت_161

ماتم برد و با دهن نیمه باز مونده زل زدم بهش.. آدما چقدر سریع و راحت می تونستن ذات اصلی خودشون و نمایش بدن.. شاید این مسئله تو جایی که ازش اومده عادی باشه و تو هتل بعضی کشورا.. یا حتی خیلی از هتل های همینجا.. به صورت پنهونی.. افرادی باشن که برای همین کار استخدام می شن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. مگه حرفی از من شنید که همچین معنی و مفهومی براش داشته که من شغلم اینه؟ مسلماً نه! پس صد در صد دلیل این حرفش.. سوء استفاده کردن از صداقت من بود!

هنوز حرفی به ذهنم نرسیده بود تا در جواب این وقاحتش بزنم.. که صدایی از پشت سرم.. همه موهای بدنم و درجا سیخ کرد:

- پفیوز بی پدر به کی گفتی شب تا صبح تو هتل همراهیت کنـــــــه؟

نگاه مرده که با این صدای دورگه شده و پر از خشم به پشت سرم خیره شد.. منم تکونی به عضلات گردنم دادم و میران و دیدم که مثل یه گوله آتیش داره با قدم های بلند نزدیک می شه..

درست مثل تیری که از تفنگ در میره و دیگه کسی نمی تونه جلوش و بگیره.. فقط باید با همین چشمای مبهوت و سردرگم.. نگاه می کردم ببینم چه خرابی هایی قراره به بار بیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید فقط چند ثانیه طول کشید.. تا بخوام بفهمم چی شد یقه مرده تو مشتش بود.. مسلماً تو حالت عادی فقط تبدیل به یه مجسمه می شدم و قدرت تکون دادن هیچ کدوم از اعضای بدنم و نداشتم..

ولی به زور خودم و وادار به حرکت کردم چون.. بوی خوبی از این صورت سرخ شده میران و رگای بیرون زده دستش به مشام نمی رسید!

رفتم سمتش و با التماس صداش زدم:

- میران؟

اهمیتی بهم نداد.. نگاه خشنش هنوز میخ اون آدم وقیح بود که غرید:

- همراه می خوای آره؟

مرده که هنوز شرایط و درک نکرده بود.. نه گذاشت نه برداشت و با نهایت بی شرفی گفت:

- این خانوم.. خودش به من.. پیشنهاد داد! منم قبول کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف هینی کشیدم و دستم و گذاشتم جلوی دهنم.. مرتیکه عوضی چی داشت می گفت؟ من کی همچین حرفی بهش زدم؟ اگه منظورش همون درخواستم بود که کجاش رنگ و بوی این پیشنهاد و می داد؟ الآن.. الآن میران درباره من چه فکری می کنه؟

چشمای خیسم و به نیم رخ پر از غضبش دوختم و خواستم توضیح بدم همچین چیزی نبود.. که ضربه سرش محکم کوبیده شد وسط صورت یارو..

صدای جیغ من و نعره پر درد اون و هوار کشیدن میران همزمان با هم بلند شد:

- تخم سگ بی ناموس.. من نامزد خودم و نمی شناسم که داری پیش چشمم خرابش می کنـــــــــــی؟! خورد می کنم دندونای کسی رو که بخواد به این دختر تهمت بزنه..

لگدی وسط شکم پسره که حالا نقش زمین شده بود کوبوند و داد کشید:

- خر فهم شد یا نـــــــــــه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن این سر و صداها کم کم همه دورمون جمع شدن و من با بدنی به رعشه افتاده و نگاه ملتمس زل زدم به میران تا تمومش کنه.. اگه از مرخصی دیروز قسر در می رفتم.. بدون شک این آبروریزی می تونست حکم اخراجم و توسط سمیع امضا کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_162

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی میران بی اهمیت به بلبشوی راه افتاده و چند نفری که سعی داشتن کنترلش کنن.. پسره رو که بینی پر از خونش و گرفته بود و لحظه به لحظه داشت بی حال تر می شد.. از رو زمین بلند کرد و خواست همراه خودش ببره که دوییدم دنبالش..

- کجا؟ ولش کن تو رو خدا! دردسر درست نکن واسه خودت!

- زر مفت زده به تو!

لبم و محکم به دندون گرفتم.. هیچ وقت فکر نمی کردم این حساسیت هاش تا این حد خارج از کنترل بشه و من هیچ قدرتی واسه آروم کردنش نداشته باشم!

با پشت دست اشکام و پاک کردم و نالیدم:

- ولش کن.. واسه خودش گفته!

- نمی تونم! امشب سالم از اینجا نمیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یارو شروع کرد تقلا کردن که میران محکم تر نگهش داشت و غرید:

- آروم بگیر.. مگه همراه نمی خواستی؟ خب منم می خوام همراهیت کنم.. دیگه ببخشید که فقط از آپشن همراه مذکر.. با همه دم و دستگاهش باید استفاده کنی! جنس لطیف به کار توی حرومزاده نمیاد! راه بیفت!

همون موقع نگهبان های هتل هم به میران نزدیک شدن تا این معرکه رو ختم به خیر کنن ولی میران بهشون اجازه نزدیک شدن نداد و با صدای محکم و لحن دستوریش جوری که صداش به گوش همه آدم هایی که اونجا وایستاده بودن به تماشا می رسید گفت:

- این ولدزنا به نامزد من تهمت ناموسی زده! پس به نفعتونه دخالت نکنید! وگرنه به محض اینکه پام و از اینجا بیرون گذاشتم.. هم از صاحب این هتل شکایت می کنم.. هم از مدیر این رستوران که به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرسنلش مسئولیت های خارج از وظایف واگذار می کنه.. حالا اگه وجودش و دارید بیاید جـــلو!

تازه چشمم از لا به لای جمعیت به سمیع افتاد که با این حرف دست و پاش و گم کرد و این نشون می داد که میران جدی جدی همچین کاری می تونه بکنه و منم به عنوان پرسنل این رستوران حرفش و تایید می کردم و این بدون شک براش خیلی بد می شد.

واسه همین سریع به نگهبانا اشاره کرد که عقب وایستن.. ولی خودش جلو رفت و با همون لحن چاپلوسانه همیشگیش که مختص مشتری های خاصش بود گفت:

- جناب محمدی.. حق با شماست.. ولی با دعوا و کتک کاری که حل نمی شه.. لطفاً تشریف بیارید اتاق من.. صحبت می کنیم ختم به خیر می شه..

میران پسره رو که هی داشت بیشتر به سمت زمین سقوط می کرد بالا کشید و با نفس نفس گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با شما هم حرف دارم جناب.. تا چند دقیقه دیگه می رسم خدمتتون!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_163

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقای محمدی یه لحظه.. ایشون ایرانی نیستن.. فارسی خوب صحبت نمی کنه.. شاید سوء تفاهم شده و نتونسته منظورش و درست به زبون بیاره.. شما گذشت کنید.. خواهش می کنم ازتون!

- اوکی.. منم می خوام با زبونی که می فهمه باهاش حرف بزنم و یه چیزایی رو بهش تفهیم کنم. مطمئناً واسه هر جهنم دره ای که باشه.. حرفای مردونه ای که بهش می زنم و خوب می فهمه!

- آقای محمدی؟؟

دیگه میران بهش مهلت حرف زدن نداد.. پسره که یه دستش هنوز رو صورتش بود و با یه دستش جای لگد میران رو شکمش و محکم نگه داشته بود از لابی پرت کرد بیرون و خودشم پشت سرش رفت..

به محض رفتنش.. آدمایی که همه تو سکوت فقط نظاره گر بودن و کسی جیک نمی زد.. شروع کردن حرف زدن و صداها انقدر نامفهوم شد که هیچی ازشون نمی فهمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایدم.. صداها مفهوم بود.. من بودم که با این دریای پر از موجی که توی سرم از افکار مختلف و استرس های تموم نشدنی راه افتاده بود.. چیزی نمی شنیدم و نمی فهمیدم!

یعنی چی قرار بود بشه؟ اون لحظه درست رو نقطه ای وایستاده بودم که نمی تونستم تشخیص بدم اومدن سرزده و بی خبر میران.. خوب بود.. یا بد؟

من که هیچ وقت نمی خواستم پیشنهاد اون آدم طماع رو قبول کنم و اونم خیلی راحت راهش و می کشید می رفت.. بعد از اون سمیع.. به خاطر انجام ندادن فرمایشش جوری حالم و می گرفت که فرقی با اخراج شدن نداشت.. الآنم که میران.. با زدن این حرفا.. جلوی چشم این همه آدم.. خیلی راحت حکم اخراجم و داد دستم.. پس.. در هر دو صورت فرقی به حال من و بدبختی هام نداشت!

به خودم که اومدم.. دیدم جز یکی دونفر از خدمه و پرسنل.. و البته سمیع که با چشمای آتیشیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مستقیم داشت به من نگاه می کرد.. دیگه کسی تو لابی نبود..

اونم انگار منتظر خلوت شدن دور و برش بود که با چهار قدم بلند خودش و بهم رسوند و بدون اینکه بهم فرصت عقب نشینی بده.. فاصله امون و از بین برد..

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم به صورت قرمز شده و نگاه عصبیش که غرید:

- قبل از اینکه نامزد عزیزت برگرده.. هرچی خرت و پرت داری جمع می کنی.. دستش و می گیری و گورت و گم می کنی.. میری هرجایی که صاحبکارش یکی مثل من نباشه! دیگه اینجا نبینمت کاشانی!

تا وقتی حرفاش و زد و از کنارم رد شد و رفت.. نفسم تو سینه حبس بود و بعد یه ضرب بیرون فرستادمش. انقدری که سرم داشت گیج می رفت و با کمک دیوار خودم و سرپا نگه داشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_164

با اینکه خودم حدس همچین چیزی رو می زدم ولی.. شنیدنش و لمس کردن واقعیتش.. چقدر سخت تر از پیش بینی های خودم بود!

حالا.. من باید چه غلطی می کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- عزیزم.. بیا یه کم آب بخور.. رنگ و روت پریده!

با صدای خانوم شمس روم و برگردوندم سمتش.. حالا دیگه لابی کامل خالی شده بود و فقط من و خانوم شمس که با لبخند مهربونی داشت بهم نگاه می کرد مونده بودیم..

فکر می کردم با توجه به اینکه دیروز سمیع از حرص مرخصی من سرش داد زده از دستم ناراحته.. ولی حالا.. انگار تنها کسی که حواسش به حال و روز رو به نابودی من بود.. همین خانوم شمس که جزو یکی از خدمه های قدیمی اینجا محسوب می شه بود!

لبخندی که در جوابش زدم.. نمی دونم اصلاً رنگ و بوی لبخند داشت یا نه.. تلاشی هم براش نکردم و فقط با دست لرزونم لیوان یه بار مصرف و از دستش گرفتم و چند قلپ آب خوردم..

- مرسی!

- نوش جان عزیزم.. بهتری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری به تایید تکون دادم که یه کم بعد.. دلیل خوشحالش و به زبون آورد و گفت:

- خدا خیرش بده این نامزدت و.. بالاخره یکی پیدا شد که تو روی این سمیع خیرندیده در بیاد! کیف کردم وقتی گفت مدیر رستوران به پرسنل مسئولیت خارج از وظیفه میده.. همیشه همین بوده.. هیچ کس هم از ترس چیزی نمی گفته تا کارش و از دست نده!

- حق داشتن خب!

با صدای پر از بغضم ساکت شد که چشمای خیسم و دوختم به صورتش..

- اونا هم مثل الآن من.. لابد به این فکر می کردن که.. بعد از اخراج شدن.. باید چه غلطی بکنن و.. کجا برن دنبال کار؟ واسه همین هیچی نمی گفتن!

دستش و نوازشگونه روی بازوم کشید و لب زد:

- عزیزم.. غصه نخور.. خدا بزرگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم نگاهی به در بسته ای که میران چند دقیقه پیش ازش بیرون رفته بود و هنوز برنگشته بود انداخت و آروم تر ادامه داد:

- تو هم اعصاب و وقت اضافه داری که با همچین نامزدی پا می شی میای اینجا که از یکی مثل سمیع تازه به دوران رسیده حرف بشنوی؟ طرف که سر و وضعش خوبه.. مشتری همینجا هم بود که سمیع انقدر کاسه لیسیش و می کرد.. اگه احتیاج نداری خب نیا.. به خاطر خودت میگم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_165

یه کم خیره خیره بهش زل زدم و تا خواستم از اشتباه درش بیارم و بگم نامزدی در کار نیست و اون آدم هنوز هیچ نسبت جدی و تعریف شده ای با من نداره یکی از همکارام اومد و رو به خانوم شمس گفت:

- آقای سمیع کارتون داره..

خانوم شمس سری برای من تکون داد و راه افتاد بره..

همکارمم قبل از رفتن برگشت سمتم و با حرصی که واقعاً درک نمی کردم از چی تو وجودش بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راستی آقای سمیع گفت بهت بگم اینجا واینستا.. زود لباسات و عوض کن برو!

جفتشون رفتن و من با احساس خفقانی که همه وجودم و پر کرده بود.. همونجا با تکیه به دیوار وایستادم و صورت خیسم و با دستام پوشوندم!

تنها امید و دلخوشیم از دیشب.. بعد از شنیدن پیشنهاد میران درباره دادن یه جواب دندون شکن به زن داییم.. همین کارم بود که با حقوق خوبش و یه کم صرفه جوری می تونستم از پس اجاره خونه هم بربیام..

ولی حالا.. من باید چند ماه سگ دو می زدم تا یه کاری برام پیدا می شد؟

تازه اونم کلی طول می کشید که به مرحله حقوق گرفتن برسه و این یعنی.. به معنای واقعی تو گل فرو رفتم و نمی دونستم چه جوری می شد خودم و از توش بکشم بیرون!

خدایا؟ واقعاً انصافه؟! یه آدم.. به خاطر یه کاری که اصلاً تو شرح وظایف من نبوده.. به خاطر یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزی که از سر ناتوانی و ضعف.. زیر سرم بودم و مجبور شدم مرخصی بگیرم.. همچین بلایی سرم بیاره که تهش برسم به اینجا؟ به اخراج شدن؟

با صدای باز شدن در ورودی.. دستام و از جلوی صورتم برداشتم و سرم و برگردوندم که دیدم میران داره با قدم های بلند میاد تو و همینکه من و چسبیده به دیوار با صورت خیس از گریه دید.. قدم هاش شل شد و با همون چهره مبهوت و مات شده.. سرجاش وایستاد!

یه لحظه نفهمیدم چی شد.. در عرض چند ثانیه همه چیز یادم رفت.. اینکه این آدم کیه و چقدر می شناسمش..

فقط.. فقط تنها چیزی که عمیقاً حس می کردم بی پناهی و تنهایی بود که حالا.. با دیدن میران از بین رفت..

دیدن تنها آدمی که اینجا.. من و می دید و بهم اهمیت می داد.. انقدر تو یه لحظه برام پررنگ شد که با قدم های بلند رفتم سمتش و با همون مغز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خالی شده از فکر های اضافی.. از بایدها و نبایدها.. با همون چشمایی که مدام پر و خالی می شد.. با همون بدنی که از رعشه نمی افتاد.. خودم و پرت کردم تو بغلش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_166

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

با دستای رو هوا مونده و دهن نیمه باز و عضلاتی که قدرتی برای تکون دادنشون نداشتم و از همه بدتر.. مغزی که به کل فعالیتش و مختل کرده بود.. خیره رو به روم.. مونده بودم.. یعنی درست.. جای خالی شده همون دختری که الآن.. تن لرزونش.. توی بغلم بود!

می دونستم نباید اینجوری باشه.. نباید انقدر بهت زده باشم که حتی نتونم این آغوش و جواب بدم و دستام و دورش حلقه کنم.. چون در اون صورت حتماً پی می برد به اینکه هرچی تو تمام این مدت از خودم نشون دادم دروغ بود و نقشه..

ولی دست خود نبود.. من اصلاً همچین چیزی رو.. اونم تو همون روز اولی که حرف از شروع این رابطه زدم.. پیش بینی نکرده بودم که از قبل خودم و براش آماده کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار این دخترم.. کارای یهویی و غیر قابل پیش بینی رو بلد بود و این یعنی.. من باید حواسم و خیلی بیشتر از اینا جمع می کردم تا اگه یه بار دیگه مثل الآن.. یه حرکت بدون فکر ازش سر زد.. خشکم نزنه!

به هر جون کندنی که بود.. خودم و نجات دادم از اون برزخی که توش گیر افتادم.. شاید فقط چند ثانیه طول کشید.. ولی همونم برای خلل وارد شدن توی نقشم زیاد بود..

واسه همین سریع دستام و به حالت نوازش گونه رو کتفش به حرکت درآوردم و با صدایی که سعی می کردم احساس لازم و کافی رو بهش منتقل کنه لب زدم:

- آروم.. چی شده مگه؟ گریه واسه چیه؟

یه جورایی می دونستم اونم تحت تاثیر هزارتا حس و فکر و خیال مختلف این کار و کرد و اگه به خودش بیاد پشیمون می شه.. واسه همین برای اینکه زودتر اون مراحل بهتزدگی و شرمندگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تموم بشن و منم خلاص شم از این آغوشی که هنوز نه می تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم و نه.. دلم می خواست که حسی ازش بگیرم.. حتی به اندازه یه ترحم ساده.. صداش زدم:

- درین؟ درین خانوم؟

بالاخره به شنیدن اسمش واکنش نشون داد و با یه تکون به خودش اومد و ازم جدا شد.. سریع با پشت دست صورت خیسش و پاک کرد و نگاه ناباورش و به چشمام دوخت..

همون شرمندگی و خجالتی که انتظارش و داشتم دیدم توی نگاهش.. واسه همین قبل از اینکه بخواد ناله کردنش و شروع کنه گفتم:

- اشکال نداره! کار خوبی کردی! تو نمی اومدی.. من بغلت می کردم خب؟ پس نه ناراحت باش.. نه پشیمون.. نه عذاب وجدان داشته باش! حالا بگو این گریه واسه چیه؟

نه تنها آروم نشد.. که با این حرف دوباره زد زیر گریه و همراه با هق هقش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اخراج شدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_167

- چی؟ اون.. اون مرتیکه پفیوز اخراجت کرد؟ مستقیم همچین حرفی بهت زد؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره به زمین سرش و به تایید تکون داد..

- جلوی چشم همه! گفت دیگه اینجا نبینمت!

دیگه طاقت نیاوردم.. این مردک دوزاری باید یه جوری سر جاش می نشست.. حرصی که از شنیدن مکالمه درین با اون جوجه خارجی احمق تو جونم بود و بعد این آغوش خارج از برنامه و حالا حرفی که درباره اخراج شدنش شنیدم.. باعث شد با نهایت خشم و عصبانیت.. مچ دستش و بگیرم و دنبال خودم بکشونمش سمت اون رستوران کوفتی!

ولی وسط راه با کشیده شدن دستم وایستادم و روم و برگردوندم سمت صورت همیشه خدا رنگ گچ دختره که با درموندگی نالید:

- چیکار می خوای بکنی؟

- می خوای اینجا کار کنی یا نه؟

- معلومه که می خوام.. ولی..

- پس هیچی نگو.. فقط بیا دنبالم!

- دوست ندارم دعوا کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی واسه آروم شدن خودم کشیدم و گفتم:

- دعوا نمی کنم.. اتفاقاً می خوام کاملاً منطقی باهاش حرف بزنم و توضیح بدم که حقی تو اخراج کردن تو.. به خاطر همچین دلیلی نداره. پس تو هم پیشش زبونت کوتاه نباشه و هرجا لازم بود حرف بزن خب؟

فقط تو سکوت نگاهم کرد و انگار هنوز تردید داشت که حین جلو کشیدن شال روی سرش و مرتب کردن موهای بیرون زده اش.. لب زدم:

- از این بدتر که نمی شه.. می شه؟

بالاخره به اندازه یه تکون دادن سر به چپ و راست واکنش نشون داد و منم اینبار.. به جای مچش.. دستش و توی دستم گرفتم و با سری بالا گرفته و قدم های محکم تر همراه درین وارد رستوران شدم..

بلافاصله سر همه پرسنل و مشتری هایی که مطمئناً در جریان دعوای چند دقیقه پیش بودن.. به سمتمون برگشت.. درین سریع با دیدن اینهمه نگاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره تو خودش مچاله شد.. انگار که مقصر اون بوده تو زر مفتی که اون پدرسگ بهش زده بود..

ولی من.. با همون اعتماد به نفس و بی اهمیت به نگاهشون راه افتادم سمت راهرویی که سالن اصلی رو احتمالاً از اتاقای دیگه جدا می کرد..

احتیاجی به راهنمایی درینی که هنوز تو شوک این اتفاقا بود و حرفی نمی زد نداشتم چون خیلی سریع اتاقش و پیدا کردم و بعد از زدن دو تا تقه فقط برای نشون دادن اینکه برای دعوا نیومدم.. بدون اینکه منتظر بمونم تا اجازه ورود بده.. در و باز کردم و کنار وایستادم تا اول درین بره تو..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_168

نگاه آخر و بهم انداخت و همینکه سرم و به تایید تکون دادم از جلوم رد شد و رفت تو.. هنوز نه من تو دید سمیع بودم و نه اون تو دید من.. واسه همین فکر کرد فقط درین رفته سراغش که توپید:

- چی می خوای دیگه؟ نگفتم مگه جل و پلاست و جمع کن و گمشو از اینجـــــا؟ همین الآن میری یا بگم نگهبان بیاد مثل ســـ....

همون لحظه من رفتم تو اتاق و چشمش که بهم افتاد حرفش و قطع کرد. ولی من با چشمای ریز شده تا یه قدمی میزش جلو رفتم و گفتم:

- داشتید می گفتید.. مثل چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسش و فوت کرد و یه کم گره کراواتش و شل کرد..

- فکر نمی کنم دیگه حرفی مونده باشه جناب محمدی.. لطف کنید دست این خانومی که به گفته خودتون نامزدتونه بگیرید از اینجا برید!

- ولی من هنوز مشتاقم که بدونم مثل چی می خواستید نامزد من و بندازید بیرون؟

- ببینید آقای محمدی.. من مثل شما اهل دعوا و شر درست کردن...

- می خواستی بگی مثل چی؟

اینبار صدا و لحنم انقدر پر تحکم بود که فهمید قرار نیست راحت از این مسئله بگذرم! حالا دیگه فقط بحث انتقام و نقشه و این چیزا مطرح نبود.. من با این دختر و مادرش.. خورده حساب شخصی داشتم به کنار.. ولی کسی به جز من حق نداشت براش شاخ و شونه بکشه و خونش و تو شیشه کنه و دری وری بارش کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول و آخر.. با هر قصد و نیتی.. تبدیل شده بود به یکی از آدمای زندگی من.. پس به کسی اجازه نمی دادم بخواد.. بی دلیل یا با دلیل.. واسه اش قلدری کنه و شر و ور تحویلش بده!

- منتظرم جناب.. حرفتون و ادامه بدید!

چشماش و محکم باز و بسته کرد و اینبار ولوم صداش و آورد پایین تر..

- من عصبی بودم یه چیزی گفتم.. خودتون تا چند دقیقه پیش رستوران منو گذاشته بودید رو سرتون و هرچی از دهنتون در اومد بار مشتری من کردید.. حالا...

- منظورتون همون مشتری پفیوزتونه که پیشنهاد همخوابگی به نامزد من که از قضا پرسنل رستوران شماست میده؟ آره.. هرچی از دهنم در اومد گفتم.. چون لایقش بود! چون دلیل داشتم.. الآن واقعاً مشتاقم بدونم دلیل شما واسه توهین کردن به نامزدم چیه؟

- دلیلم اینه که نامزدتون به مسئولیتی که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه نه.. اجازه بدید! از بحث دور نشیم! یکی یکی به همش می رسیم! الآن فقط حرف این توهینی بود که چند دقیقه پیش کردید.. گفتید به نگهبان بگم مثل چی؟؟

- میران؟

با صدای ضعیف و لرزون درین.. سرم و به سمتش برگردوندم و بیشتر برای حرص دادن سمیع لبخندی به روش زدم و گفتم:

- داریم صحبت می کنیم عزیزم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_169

دوباره روم و برگردوندم سمت اون مرد وقیحی که از چشماش می خوندم اگه چاره داشت جفتمون و خفه می کرد.. ولی خب.. اولاً که جرات همچین کاری و نداشت.. دوماً خودش خوب می دونست که حق همه جوره با منه و فقط می خواست به هر طریقی که شده.. بحث و منحرف کنه!

- گوشم با شماست؟

دستی رو پیشونیش کشید و با خشم و از سر اجبار لب زد:

- معذرت خواهی کنم حل می شه؟

- نمی دونم!

اینبار رو به درین پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حل می شه؟

انقدر ضعف داشت در برابرش که با خجالت و سرافکندگی.. فقط برای اینکه قال قضیه رو بکنه سرش و به تایید تکون داد و منم دوباره خیره شدم به سمیع و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم..

- گویا حل می شه!

انگار که سخت ترین کار ممکن و می خواست انجام بده.. این آدمی که چپ و راست به کارکناش توهین می کرد و از اونجایی که هیچ کس هیچی بهش نمی گفت بد عادت شده بود و فکر می کرد حقشه.. ولی بالاخره یه نفر باید بهش می فهموند که چه غلطی داره می کنه..

- خیله خب.. من به خاطر حرفی که بهت زدم...

- توهین!

نگاه عصبی و تندی بهم انداخت و فقط برای از سر وا کنی تند و بدون مکث ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خاطر توهینی که کردم معذرت می خوام.. ولی هنوز حرفم همینه.. این خانوم دیگه اینجا نمی تونه کار کنه!

نشست رو صندلیش و ژست رئیس گونه ای به خودش گفت که مثلاً جذبه اش و به رخ بکشه.. همون جذبه ای که تا چند دقیقه دیگه قرار بود پودر بشه..

- اوکی.. حالا بریم سر بحث اخراج شدن.. اونم به خاطر دادن وظیفه خارج از مسئولیت به پرسنل!

- چه وظیفه خارج از مسئولیتی؟

- اینکه مجبورش کردید به جبران مرخصی که اونم حق طبیعیشه.. یکی از مشتری های رستوران و متقاعد کنه شب و تو اتاق های این هتل بمونه.. تا جایی که من می دونم.. گارسون یه رستوران که ربطی به مشتری اتاق های هتل نداره.. همچین کاری جزو وظایفش نمی تونه باشه و شما مجبورش کردید.. درسته؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من بهش پیشنهاد دادم.. تا به جبران مرخصی دیروزش این کار و انجام بده!

- ولی اگه از پسش برنیومد اخراج درسته؟

- نگفتم اخراج! گفتم گزارش رد می کنم!

- که اونم همین معنی رو داره.. فقط می شه اخراج با تاخیر.. هوم؟

اینبار با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

- بله چون من قبلاً درباره مرخصی گرفتن با تک تکشون صحبت کردم و خوب می دونن که فقط تو چه شرایطی حق مرخصی گرفتن دارن.. تو شرایطی که به هیچ وجه...

نگاهی به سرتا پای درین انداخت و ادامه داد:

- به وضعیت الآن خانوم کاشانی شبیه نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_170

- بعد.. این قانون مرخصی گرفتن فقط تو شرایط فوق اضطراری.. سندیت داره؟

یه لحظه اخماش تو هم شد و با اعتماد به نفس گفت:

- معلومه که داره! تو برگه قراردادشون نوشته شده. تک تکشونم موقع استخدام زیرش و امضا کردن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار اون خطاب به درین پرسیدن:

- غیر از اینه؟

- نه!

حق به جانب و طلبکارانه به من خیره شد که گفتم:

- می شه اون برگه قرارداد و ببینم؟

- آقای محمدی.. فکر می کنم دیگه شما بیش از حد دارید وارد این مسائلی که فقط به من و پرسنلم مربوطه می شید.. پس اگه ممکنه..

- تو شرایط فعلی که پرسنلتون نامزد من محسوب می شه حق دخالت دارم.. ضمن اینکه خودشم اینجا حی و حاضره و هرچی من بگم حرف خودشه!

- جدی؟ ولی خانوم کاشانی تا الآن که اینجا کار می کردن همچین نظری نداشتن!

- به خاطر همینه که کار به اینجا کشیده تا شما به خودتون اجازه استثمار کردنشون و بدید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف انگار بهش برخورد که سریع توی کشوها و کمدهای میزش مشغول گشتن دنبال برگه قرارداد شد و وقتی پیداش کرد گذاشت رو میز و به سمتم سرش داد..

- بفرمایید.. خودتون ببینید.. البته اگه انقدر رابطه اتون طولانی شده که امضای نامزدتون و بشناسید!

اهمیتی به کنایه اش ندادم و برگه رو برداشتم.. درست می گفت.. توی تبصره های احمقانه ای که وضع کرده بود.. اینکه تحت هر شرایطی حق مرخصی گرفتن ندارن ذکر شده بود و خب.. یه احمقی مثل درین هم زیرش و امضا کرده بود که به این آدم های فرصت طلب.. بیشتر بال و پر بده..

ولی من هنوز از برگ برنده ام استفاده نکرده بودم که گفتم:

- خب.. اینجا دو تا مسئله پیش میاد! یک اینکه چرا.. این موضوع رو همون دیروز که بهتون زنگ زدم واسه گرفتن مرخصی نگفتید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من فکر می کردم خانوم کاشانی بهتون گفته باشه!

- خانوم کاشانی به خاطر افت فشار شدید بیهوش بود.. ازم انتظار داشتید با برانکارد و سرم توی دستش بیارمش سر کار؟

با این حرف ساکت شد و نگاه کلافه ای به دور و بر اتاقش انداخت و قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای واسه توجیه این قرارداد مسخره بزنه گفتم:

- دوماً.. بیشتر از دیدن امضای شما و نامزدم.. تمایل دارم امضای رئیس هتل و پای این قرارداد ببینم.. که...

نگاهی نمایشی به پشت برگه انداختم و ادامه دادم:

- نمی بینم!

- چه احتیاجی به امضای ایشونه؟ من از طرف خودشون به عنوان مدیر این رستوران حق دارم برای جایی که توش مدیریت می کنم قانون وضع کنم و پرسنل موظفن انجامش بدن..

برگه رو انداختم رو میز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درسته..

دوباره دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و زل زدم بهش..

- پس یعنی اگه من.. همین الآن به آقای یاسینی زنگ بزنم و بپرسم از تک تک بندای این قرارداد.. خبر دارن یا نه.. مشکلی براتون پیش نمیاد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_171

چشماش درجا گشاد شد و احتمالا از سر احساس خفگی بود که یه کم دیگه کراواتش و شل کرد و نگاه دستپاچه ای به دور و برش انداخت واسه پیدا کردن یه جواب درخور این برگ برنده ای که براش رو کردم..

ولی چیزی پیدانکرد که با همون دستپاچگی و تته پته کردن لب زدم:

- شما.. شما آقای یاسینی رو.. یعنی.. چرا فکر می کنید ایشون...

نیم نگاهی به چهره درین که اونم کمتر از سمیع مبهوت نشده بود با شنیدن این حرفم انداختم و پوزخندی به روش زدم تا بهش بفهمونم موضع قدرت دست ماست.. بلکه یه کم به خودش بیاد و از این قیافه وا رفته و شکست خورده دربیاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خیال خامی بود فکر کردن به اینکه دختره انقدر دوزاریش صافه که مطلب و همون لحظه می گیره.. واسه همین روم و برگردوندم سمت سمیع که حالا یه کم خودش و جمع و جور کرده بود و انگار خیلی زود فهمید که نباید به من ثابت کنه که این مسئله نقطه ضعفشه..

واسه همین با اعتماد به نفس کاذبش به خیال اینکه حتماً فقط اسم رئیس هتل و از زبون یکی شنیدم گفت:

- شما اول ببین می تونی با آقای یاسینی صحبت کنی.. بعد شاخ وشونه بکش جناب! ولی اگه خیلی کنجکاوی باید بگم بله.. ایشونم درجریان هستن!

خوشم می اومد از آدمایی مثل سمیع! خیلی خوشم می اومد.. چون با هالو بازی ها و حماقت هاشون.. کار و برای من خیلی خیلی راحت تر می کردن..

اگه به جای سمیع یه آدم رند و عاقل جلوم نشسته بود.. می فهمید که من بی خود و بی دلیل از اسمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که همینجوری اتفاقی شنیدمش استفاده نمی کنم و حداقل انقدر راحت خودش و به فنا نمی داد..

ولی من از اشتباه درش آوردم و گفتم:

- اتفاقاً می تونم! چون.. همین امروز.. حین سرچ کردن تو اینترنت و اینستاگرام.. به طور کاملاً تصادفی.. شاید باور نکنید ولی کاملاً تصادفی.. متوجه شدم که رئیس این هتل.. جناب آقای رسام یاسینی.. یکی از دوستان دوران دبیرستانمه و.. خب.. پیدا کردن شماره دوست دوران دبیرستان هم.. انقدری کار سختی نیست! اگه اشتباه نکنم.. این هتل از پدر مرحومش.. به خودش و خواهرش ارث رسیده درست میگم؟

گوشیم و درآوردم و بی اهمیت به نگاه بازنده اش با همون غروری که این درموندگیش و بدتر می کرد.. حین گشتن تو شماره های گوشم لب زدم:

- ظهرم زنگ زدم و چند دقیقه ای باهاش حرف زدم! بهش گفتم نامزدم یکی از پرسنل رستوران هتله! خیلی استقبال کرد.. ولی.. الآن که این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرارداد مسخره رو دیدم.. یه بار دیگه باید بهش زنگ بزنم و تو عالم رفاقتم که شده.. بگم که این روش مدیریت اصلاً درست نیست! تصمیم گیری های بعدی.. دیگه به عهده خودش!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_172

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا که دارید زنگ می زنید.. اینم بگید که جنجالی تو رستوران هتلش راه انداختید و به طور حتم نصف مشتری هاش و از دست دادید که هیچ.. اون پسر خارجیه هم صد در صد میره شکایت می کنه و گند می زنه به اسم اینجا!

- خوب شد گفتید! اینم حتماً بهش میگم.. پشت سرشم میگم که اون پسر خارجیه رو.. جوری با حرفام متقاعد کردم که دور شکایت کردن و به کل خط بکشه.. چون در رابطه با دعوای ما که خب.. متهم خودش بود و شاکی من! ولی در رابطه با اینکه مدیریت این رستوران.. مشتری ها رو مجبور می کنه تا از اتاق های هتل استفاده کنن.. اونم درحالیکه خودشون هیچ تمایلی ندارن.. صد در صد شما متهمی! پس رسام بابت ساکت کردن اون پسر خارجیه و بد در رفتن اسم هتلش.. ازم تشکرم می کنه!

با این حرف.. دیگه به طور کامل خلع سلاح شد و هیچی نگفت! چیزی هم نمی تونست بگه وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچی تو دستش نبود و طبق حدسی که زدم هم.. رئیس رستوران.. از این قرارداد اطلاع نداشت!

پس.. حالا دیگه خودش باید یه کم از اون عقل نداشته اش استفاده می کرد و می فهمید.. اگه می خواست همچنان مدیر این رستوران بمونه.. چیکار باید بکنه!

بعد از پیدا کردن شماره مورد نظر.. صفحه گوشیم و گرفتم سمتش و با همون خونسردی که خوب می دونستم چه تاثیر منفی و بدی روی مخاطبی که یه جورایی طرف مقابلم محسوب می شه می ذاره گفتم:

- شماره اش درسته دیگه؟ خدای نکرده این وقت شب مزاحم کس دیگه ای نشیم!

هیچی نگفت.. فقط نگاه بهت زده اش و از گوشی به صورتم دوخت.. منم احتیاجی به تاییدش نداشتم! همینکه دید بلوف نمی زنم کافی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قصد زنگ زدن نداشتم.. ولی ژشتش و گرفتم و همون لحظه بالاخره واکنش نشون داد و از پشت میز بلند شد و اومد سمتم..

- آقای محمدی! آخه چه کاریه الآن به آقای یاسینی زنگ بزنید. عرض کردم بهتون.. ایشون مسئولیت رستوران و تمام و کمال به من سپردن!

- ولی همین الآن مشخص شد که از پسش برنمیاین!

- الآن مشکل اخراج شدن خانوم کاشانیه؟ باشه قبول.. من حرفم و پس می گیرم.. از فردا دوباره می تونن بیان سر کارشون..

با این حرف بالاخره منم کوتاه اومدم و گوشیم و برگردوندم تو جیبم.. می دونستم همینکه فهمید یه آشناییتی با رئیس هتل دارم کافی بود تا دیگه کاری به کار درین نداشته باشه.. ولی بازم با تاکید بیشتر گفتم:

- قضیه بندای این قرارداد چی می شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_173

کاملاً از موضع طلبکارانه خودش پایین اومده بود و این یعنی رفیق دوره دبیرستان من.. بدجوری نقطه ضعف این آدم محسوب می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو رو خدا دیگه شما هم یه کم به من حق بدید! باشه قبول.. من زیاد سر مرخصی گرفتن سختگیری کردم.. ولی خودتون که دارید می بینید.. مشتری که زیاد بشه.. همین تعدادم پاسخگو نیست.. چه برسه به اینکه یکیشونم نباشه.. البته.. خدا شاهده که من اصلاً فکرشم نمی کردم خانوم کاشانی تا این حد حالشون بد باشه.. شما هم پشت تلفن زیاد توضیح ندادی.. وگرنه دیگه شمر نیستم که بخوام با شمشیر و چاقو کسی و مجبور کنم با حال نا میزون بیاد اینجا سفارش مشتری ها رو بگیره!

بالاخره بعد از چند دقیقه.. درینی که تمام مدت ساکت وایستاده بود و به مکالمه ما گوش می داد.. جرات پیدا کرد واسه حرف زدن.. هرچند هنوز با صدای لرزون و نامطمئن!

- آقای سمیع.. شما خودتونم شاهدید که من.. هیچ وقت مرخصی نگرفتم.. حتی شده کلاس های دانشگاهم و نرفتم ولی سر وقت اومدم اینجا.. پس مطمئن باشید منم شما رو درک می کنم و می فهمم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با غیبت یکی کار روی دوش بقیه چند برابر می شه.. ولی بعضی وقتا.. پیش میاد دیگه!

سمیع هم یه کم خیره خیره بهش نگاه کرد و بعد.. احتمالاً نه از ته دل و فقط به خاطر حضور من.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- بله درست میگی.. من.. یه کم از سر عصبانیت.. عجولانه تصمیم گرفتم!

یه قدم عقب رفتم و دست درین و توی دستم گرفتم و رو به سمیع که با تعجب داشت به دستمون نگاه می کرد و انگار هنوز هضم نکرده بود این رابطه بیش از حد زود گره خورده رو گفتم:

- خدا رو شکر مشکل حل شد! فقط یه مسئله ای می مونه.. اونم اینه که خانوم کاشانی.. به عنوان گارسون رستوران اینجا استخدام شدن و وظیفه دیگه ای ندارن! پس.. ممنون می شم اگه به هر دلیلی.. مسئولیت ویزیتوری برای اتاق های هتل و گردنش ننداذید.. چون.. من خودمم زیاد تمایل ندارم که نامزدم برای همچین کاری با هر آدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نانجیب و تازه به دوران رسیده ای دهن به دهن بذاره.

دیگه مشخص بود که کلافه شده از این اُرد های چپ و راستی من.. ولی خب.. بالاخره باید این آدمم جایگاه خودش و می فهمید و به محض مدیر شدن تو همچین رستوران.. یابو برش نمی داشت که چه سمت مهمی داره و می تونه به پشتوانه اش هر غلطی دلش می خواد بکنه!

- بله.. حق با شماست!

لبخندی زدم و راه افتادم سمت در..

- ممنون.. شبتون بخیر!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_174

در و باز کردم و دوباره واسه نشون دادن احترامی که برای این مثلاً نامزد قائلم.. کنار وایستادم تا اول درین بره و خودمم پشت سرش رفتم بیرون.

نیم نگاهی به درین که جلوی در مات صورتم وایستاده بود و هیچی نمی گفت انداختم و قبل از اینکه حرفی بزنه با اشاره به سر و وضعش گفتم:

- لباسات و عوض کن بریم!

- میران من...

- هیچی نگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و دراز کردم و همونطور که با پشت انگشت اشاره گونه اش و لمس کردم گفتم:

- تو ماشین حرف می زنیم.. خب؟

بالاخره از لحظه ای که دیدمش.. لبخندی رو لبش نشست.. هرچند که لرزون بود و محو. ولی همونم خیالم و راحت کرد از اینکه قدم بعدیم هم درست برداشتم!

وقتی راه افتادم که بیام اینجا دنبالش.. فکر درست شدن همچین جنجالی تو ذهنم نبود.. ولی حالا می دیدم که.. منهای خورد شدن اعصابم.. که دیگه نقشه نبود و واقعاً اتفاق افتاد.. انقدری هم بد نشد و من بازم از شانسم کمک گرفتم واسه بالا رفتن از یه پله دیگه!

به خصوص لحظه ای که فهمیدم رئیس این هتل همکلاسی قدیمیمه.. دیگه به این باور رسیدم تو جور در اومدن برنامه هام در رابطه با کاری که می خواستم با این دختر بکنم.. بدجوری رو مود شانسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس تاسی که امروز صبح انداختم.. بهم دروغ گفت چون.. اتفاقاتی که تا این لحظه افتاد.. به طور قطع.. لایق یه جفت شیش بود!

سوار ماشین که شدیم و حرکت کردیم.. نتونست زیاد طاقت بیاره و شروع کرد:

- واقعاً نمی دونم چی بگم.. از یه طرف تا حد مرگ شرمنده ام.. به خاطر اینهمه دردسری که تو همین چند روز درست کردم و شما جورم و کشیدی.. از یه طرف.. انقدر ممنونم که نمی دونم چه جوری باید تشکر کنم تا بتونید تمام حسی که این لحظه دارم و درک کنید!

- خیلی راحت می تونی این کار و بکنی؟

- چه جوری؟

- همینکه یه کاری نکنی تا من هر دفعه مجبور بشم یادآوری کنم که من دبیر بازنشسته ادبیاتتون نیستم کافیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم مکث کرد و بعد تازه دو زاریش افتاد و فهمید دارم درباره چی حرف می زنم که خندید و گفت:

- حواسم نبود..

- تو هتل حواست بود.. الآن دوباره برگشتی به تنظیمات کارخونه!

پوفی کشید و گفت:

- برای اینکه اونجا انقدر گیج بودم که اصلاً نمی تونستم به کارام و حرفام فکر کنم!

- خوبه پس.. همینجوری باش! زیاد فکر کردن خیلی وقتا خوب نیست! بیخیالی بیشتر حال میده.. چون وجدانت راحته که فکر زیادی پشت اون تصمیمت نبود! ولی وقتی فکر می کنی و باز گند می زنی.. دیگه هیچ جوره نمی تونی خودت و جمع کنی!

سرش و انداخت پایین و خیره به دستاش لب زد:

- آره واقعاً!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_175

نمی دونم متوجه اشاره ام شد یا نه.. ولی منم زیاد آدم تو لفافه حرف زدن نبودم که گفتم:

- مثلاً اگه خیلی فکر می کردی بعد تصمیم می گرفتی.. بدو بدو نمی اومدی تو بغلم.. بعدش هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کدوممون اونجوری که باید و شاید آروم نمی شدیم و همه اتفاقات یه جور دیگه پیش می رفت! پس می بینی که خیلی هم بد نیست!

با سکوتش نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم با چشمای بسته داره لب پایینش و زیر فشار دندوناش له می کنه!

- اینا رو نگفتم که خودت و ناقص کنیا!

- نه من.. فقط.. یعنی خب.. اینجور موقع ها.. بیشتر فکر و خیالام درباره ذهنیت طرف مقابلمه.. نمی دونم چرا ولی این مسئله خیلی برام مهمه! چه اون آدم دوستم باشه.. چه خانواده.. چه صد پشت غریبه.. قبل از هرکار یا حرفی.. به این فکر می کنم که بعد از انجامش اون آدم درباره ام چی فکر می کنه.. واسه همین خیلی از کارا رو انجام نمیدم و خیلی از حرفا رو نمی زنم!

- این فقط در صورتی کار درستیه که یا تو قدرت خوندن ذهن اون افراد و داشته باشی که بفهمی چقدر حدسی که زدی درست بوده.. یا همه اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدما خودشون درباره ذهنیتشون نسبت به کار تو حرف بزنن که خب اینم ممکن نیست و اگرم بگه نمی تونی مطمئن باشی که راست گفته! پس این کاری که می کنی هیچ فایده ای نداره! ضمن اینکه واقعاً نظر بقیه نباید انقدر برات مهم باشه.. حالا اون آدم می خواد هرکی که باشه! تو زندگی خودت و داری! پس می تونی بر اساس همون هر تصمیمی که لازمه بگیری!

- نه خب لازمم نیست که همیشه اونا حرفی بزنن تا من بفهمم چه فکری کردن.. بعضی وقتا.. یعنی بیشتر وقتا خودم می تونم تشخیص بدم با توجه به شناختی که ازشون دارم!

- باشه.. حالا که انقدر واردی.. حدس بزن ذهنیت من نسبت به اون بغل کردن یهویی تو چی بوده!

دوباره با خجالت دستاش و تو هم قفل کرد و گفت:

- خب.. معلومه دیگه الآن هرچی بگم واسه اینکه ثابت کنی قدرت حدس زدن ذهن بقیه رو ندارم.. حرفم و قبول نمی کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا تو بگو.. من قول میدم با صداقت کامل جواب بدم!

اینبار سکوتش طولانی تر شد.. احتمالاً می خواست انقدر کشش بده که من بیخیال بشم ولی من دست بردار نبودم و با جدیت گفتم:

- منتظرم!

- با توجه به اخلاقیاتی که تو این مدت باهاش آشنا شدم.. یکی از اصلی ترین فکرایی که توی ذهنت شکل گرفته به احتمال زیاد این بوده که.. قبل از من توی بغل چند نفر که باهاشون فقط قول و قرار آشنایی داشته.. همین شکلی پریده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_176

آرنجم و به لبه پنجره تکیه دادم و انگشت اشاره ام و چسبوندم به لبام تا جلوی کش اومدنش و بگیرم.. لبخندی که جزو معدود لبخندهای واقعیم دربرابر این آدمی بود که انگار همچین هم بیراه نمی گفت و قابلیت خوندن ذهن طرف مقابلش و داشت..

شایدم من زیادی تو نشون دادن عقایدم.. تابلو بازی درآوردم که فهمیده با همچین مسئله ای.. این فکرا اول و آخر توی سرم جون می گیره..

اینبار من بودم که سکوت کردم و حرفی برای گفتن نداشتم تا اینکه پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درست گفتم؟

نمی دونم چرا ولی شاید فقط برای اینکه از همین اول یه چیزایی رو درباره من بدونه و همه زندگیم تو این رابطه نشه نقش بازی کردن لب زدم:

- خب.. اگه بگم نه دروغ گفتم! ولی بعضی فکرا.. چه جوری بگم.. کاذبن! یهو به خودت میای می بینی بدون هیچ دلیلی تو سرت شکل گرفته! مثلاً ممکنه تو درباره مادر و خواهرتم یه فکر بدی داشته باشی.. ولی یه دفعه با خودت میگی چه مرگته؟ حواست هست داری درباره کی همچین فکری می کنی؟ اینم یه چیزی تو همین مایه هاست.. برمی گرده به طریقه زندگی و عقاید آدم و احتمالاً.. مشکلات روانی متعددی که همه با یه شکل و نوع خاصش درگیرشن! پس فکری نیست که خودم انتخابش کرده باشم و خیلی زود محو می شه.. در نتیجه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت چراغ قرمز وایستادم و با تکیه به در ماشین یه کم به سمتش چرخیدم و انقدر مکث کردم تا بالاخره نگاهش و از دستاش گرفت و زل زد بهم..

- دلیل نمی شه که از کارت خوشم نیاد!

لبخند خجالتزده ای رو لبش نشست.. ولی انگار این مسئله انقدری براش مهم بود که به همین راحتی کوتاه نیاد و این نشون می داد که کار من خیلی سخت می شه..

- این حرفا هم.. دلیل نمی شه که دوباره اون کار و انجام بدم!

- کسی قرار نیست این و ازت بخواد یا مجبورت کنه! من هیچ وقت تو این مسائل بهت سخت نمی گیرم.. هر موقع خودت خواستی و حس کردی که احتیاج داری منم باهات...

- چرا؟

- چی چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه انقدر این مسائل برات.. بی اهمیته.. چرا دنبال یه رابطه ای؟ یعنی خب الآن دلیل اکثر آدما واسه شروع روابط.. نیازهای جسمیه..

- شاید ولی اصلی ترین دلیل نیست!

- هست! حداقل واسه همه آدمایی که من سعی کردم باهاشون آشنا بشم دلیل حیاتی و مهمی بوده!

انقدر خیره خیره نگاهش کردم تا بالاخره صدای بوق ماشین عقبی من و به خودم آورد و مجبور به حرکت شدم. ولی خب حرفش بدجوری من و به فکر فرو برد..

«آدمایی که سعی کردم باهاشون آشنا بشم»

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_177

آدما! یعنی نه یه نفر.. نه دو نفر.. آدمای زیادی بودن.. اونم نه از نوع خوبش.. از اون عوضیایی که هدفشون فقط دستمالی کردن و دور انداختنه! شاید یکی مثل خودم ولی خب.. بدون شک اونا هدفی به بزرگی هدف من نداشتن و فقط می خواستن تو یه دوره کوتاه یه حالی ببرن و بعد تموم!

با توجه به این ژست جنتلمن گونه ای که سعی می کردم تو برخورد با این دختر حفظش کنم.. نمی تونستم بپرسم دقیقاً چند نفر بودن و باهاشون تا کجا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش رفتی ولی خب.. این سوال از همین لحظه تا همیشه.. یه گوشه ذهنم بود و مغزم و مثل موریانه می خورد.

مغز احمق و نادون و روانی من.. که کاری نداشت طرف کیه.. علاقه ای بهش دارم یا نه.. دلیل وارد شدن به زندگیم چیه و در آینده قراره چی بینمون پیش بیاد.. همینکه این دختر و نزدیک من می دید.. یعنی وارد دایره آدم های محدود زندگیم شده..

پس درباره اش همون فکرایی رو می کرد.. که تو رابطه های معمولی قبلیم داشتم.. منم نمی تونستم فرق این دختر و با بقیه دخترا که شاید حتی یه علاقه جزئی و کوچیکم بینمون شکل می گرفت بهش توضیح بدم و بفهمونم که لازم نیست تا این اندازه رو این آدم حساسیت به خرج بدی!

درست مثل همین یکی دو ساعت پیش که حرفای اون جوجه خارجی هیز و شنیدم و خون جلوی چشمام و گرفت.. واسه چند دقیقه به کل یادم رفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طرف کیه.. من اونجا چیکار دارم و اصلاً این آدم ارزشش و دارم که بخوام واسه خودم دردسر درست کنم یا نه..

همینکه اون حرفا خطاب به درین از دهنش در اومد.. واسه مغزم کافی بود تا فرمان های لازم و صادر کنه و تو ثانیه به مرحله عمل برسوندش!

نفسی گرفتم و برای اینکه دیگه بیش از حد به این رابطه یا به من به عنوان یه پسر عادی مشکوک نشه لب زدم:

- واسه منم مهمه.. نمیگم نیست! به هر حال بعضی اتفاقات.. مثل همین بغل کردن و بوسیدن یهویی پیش میاد.. تحت تاثیر احساساتت.. تو هم کاری نمی تونی براش بکنی! من فقط دلم نمی خواد جنبه اجبار به خودش بگیره.. بالاخره دارم کم کم می شناسمت. می دونم سخته برات عادی شدن این مسائل.. منم هیچ عجله ای ندارم.. صبر می کنم تا آمادگیش و پیدا کنی!

- می تونم یه سوالی بپرسم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سوال داره؟

- خب آخه زیاد به من ربطی نداره!

- تو بپرس.. اگه دیدم ربطی نداره جواب نمیدم!

- می خوام بدونم.. رابطه های قبلیت چه جوری بوده.. با اونا هم انقدر صبور بودی تا وقتی که آمادگی این کارا رو پیدا کنن؟

دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و کوتاه خندیدم از تصور رابطه های قبلیم و مقایسه احمقانه اش با کارای حوصله سر بری که الآن داشتم انجام می دادم..

نیم نگاهی به چهره متعجبش انداختم و گفتم:

- اولاً کی گفته بهت ربطی نداره؟ زودتر از اینا منتظر بودم بپرسی! دوماً.. صبح بهت گفتم.. تو برای من یه تجربه جدیدی که تا حالا نداشتم.. تو مورد‌ای قبلی زندگیم.. احتیاجی به صبر کردن نبود.. چون بعضی وقتا حتی خودشون پیشنهاد می دادن.. ولی صد در صد اگه اونا هم نمی خواستن.. من انقدر صبر می کردم تا وقتش برسه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون لحظه تصاویری تو سرم شکل گرفت و صدایی تو گوشم گفت:

«آره جون عمه ات!»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_178

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی سریع پسشون زدم و نقاب اون آدم با شخصیتی که مطمئناً دیگه نمونه زنده اش توی دنیا وجود نداره رو روی صورتم گذاشتم تا دختره تو خیالات احمقانه خودش باور کنه یه تیکه از آسمون پاره شده و یه تافته جدا بافته ای که با همه مردای دنیا فرق داره.. از توش افتاده پایین و صاف پرت شده وسط زندگی این عتیقه!

از اونجایی که حس می کردم دیگه بیشتر از این نمی تونم این بحث و با نقش بازی کردن ادامه بدم پرسیدم:

- شام خوردی؟ یا یه جا نگه دارم؟

- نه نه.. تو رستوران یه چیزی خوردم.. مرسی!

- داروهات؟

- اونا هم خوردم!

- دروغ که نمیگی؟

- نه به خدا!

- اوکی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم دیگه به سکوت گذشت و اینبار اون بود که پرسید:

- میگم.. اون پسره جدی جدی قرار نیست دردسری درست کنه و بره پیش پلیس؟ یا فقط یه چیزی گفتی که.. دهن سمیع بسته بشه؟

- چرا فکر کردی بسته شدن دهن سمیع برام مهمه؟ تلاشی هم اگه واسه شکایت نکردنش کردم.. اول با خاطر تو بود.. که پات به اینجور جاها باز نشه.. بعد به خاطر رفیقم که تو هتلش جار و جنجال به پا کردم..

- اصلاً باورم نمی شه.. که صاحب هتل دوستته..

- خودمم تعجب کردم.. ولی بد نشد! البته.. فرقی هم نمی کرد.. در هر صورت من نمی ذاشتم به خاطر همچین چیزی از اونجا اخراج بشی حتی اگه با صاحبش آشنا از آب در نمی اومدم هم.. یه جورایی پیداش می کردم و بهش می فهموندم مدیر رستورانش چه برخوردی با پرسنلش داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واقعاً نمی دونم چه جوری باید تشکر کنم.. زندگیم و نجات دادی!

- به هر حال.. گندی بود که خودم زده بودم!

- نه ربطی نداشت.. این آدم بالاخره یه جوری حرصش و سر من خالی می کرد.. فقط منتظر یه فرصت بود!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- البته.. من فقط به خاطر خودت این کار و کردم.. وگرنه باید بدونی.. قلباً دلم نمی خواد اونجا کار کنی.. یعنی.. کاری به شغل گارسونی ندارم.. ولی حداقل می تونی جایی باشی که باهات بهتر رفتار بشه!

- کار پیدا کردن.. خیلی سخته! بدتر از اون اینه که تا بخوای یه کار جدید پیدا کنی و یه ماه بگذره و بهت حقوق بدن.. با خرج و مخارجایی که این وسط پیش میاد دیگه هرچی پس انداز کردی ته می کشه. واسه همین همه حاضرن این رفتارهای بد و تحمل کنن.. با هزارتا بدی و مشکل دیگه بسازن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی کارشون و از دست ندن! بازم همین باعث می شه تا آدمایی مثل سمیع از این موقعیت سوء استفاده کنن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_179

- تو شرکت خودم می تونی کار کنی! با توجه به درسی که خوندی و زبان خوبت.. تو بخش روابط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمومی استخدامت می کنم.. با یه حقوق خوب و ساعت کاری کمتر! یعنی حداقلش اینه که من دیگه استرس این وقت شب برگشتن به خونه ات و نداشته باشم!

لبخند قدرشناسانه ای رو لبش نشست و گفت:

- مرسی واقعاً.. ولی من کارم و دوست دارم! یعنی عادت کردم بهش.. زبانم خوبه ولی خب خیلی هم تو ارتباط برقرار کردن و روابط عمومی قوی نیستم!

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. خودمم زیاد تمایل نداشتم بیاد شرکت و فقط خواستم یه چیزی گفته باشم.. چون هم خارج از برنامه هام بود و اصلاً مایل نبودم به این آدم بی دست و پا توی شرکتی که انقدر براش زحمت کشیده بودم حقوق بدم..

هم اینکه دلم نمی خواست زیاد با آدمایی که باهاشون در ارتباط بودم برخورد داشته باشه که بعداً واسه هرکاری که بکنم مجبور شم به این و اون یه چیزایی رو توضیح بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تازه.. اینجا یه قولایی به من دادن.. که به خاطر رشته تحصیلیم.. بعد از اینکه درسم تموم شد.. به عنوان مترجم هتل استخدمم می کنن! یعنی بعد از درسم دیگه مجبور نیستم یکی مثل سمیع رو تحمل کنم! تا اون موقع هم یه کم رو روابط عمومیم کار می کنم تا بهتر بشم!

دیگه این حرف زیاد از نظر من تایید شده نبود و همون تکون سرم در جوابش ندادم.. چون ذهن منفی بافم تا تهش رفت..

اینکه مترجم هتل بشه و صحبت کردنش با آدمای غریبه که بدون شک یه رگ عوضی مثل اون پسره تو وجودش هست.. فقط به اندازه یه سفارش گرفتن نیست و بیشتر باهاشون در ارتباطه.. اصلاً برام قابل قبول نبود!

اگه تو شرکت من همچین شغلی داشت مشکلی نبود چون کسی جرات نداشت حرفی به آدمی که نامزد من معرفی می شد بزنه.. ولی اینجا.. نمی دونم.. اصلاً شاید تا اون موقع من دیگه تو زندگیش نبودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که بخوام با فکر و خیالات بیخود ذهنم و درگیر کنم!

اما خوب می دونستم اگه برنامه هام جوری چیده شد.. که مجبور شدیم مدت زمان بیشتری رو با هم باشیم.. باید آرزوی مترجم شدن واسه اون هتل و.. با خودش به گور می برد!

×××××

ماشین و به خواست خودم سر کوچه نگه داشت.. البته به گفته خودش فقط چون خونه امون زیاد با سر کوچه فاصله نداشت.. ولی باز همونم جای شکر داشت..

با این استرسی که به محض نزدیک شدن به خونه امون تو جونم افتاده بود از برخورد با دایی و زن داییم.. فقط همین مونده بود که من و اتفاقی حین پیاده شدن از ماشین یه پسر غریبه ببینن و یه جنجال جدید راه بیفته که وقتی یکی و داری تو زندگیت.. جمع کن زودتر برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_180

کمربندم و باز کردم و با لبخند لرزونی که رو لبم نشسته بود گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دستت درد نکنه.. به زحمت افتادی.. حالا اینهمه راه باید برگردی تا خونه ات!

- مهم نیست!

- بازم مرسی.. امشب خیلی من و به خودت مدیون کردی!

- جبران می کنی نگران نباش!

چشمکی به دنبالش زد و منم نگاهم روی لبخند یه وریش که نمی شد جذاب بودنش و انکار نشست و گفتم:

- از خدامه! زحمت دادنام دیگه داره بیش از حد می شه.. امممم.. کاری نداری؟

- درین؟

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و برگردوندم سمت کوچه تاریک که اگه دیدم یکی داره میاد سریع پیاده شم.. ولی خبری نبود و من اینبار خیره به دستام لب زدم:

- بله؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باز رفتی رو ویبره؟ اینجوری که من همه اش نگرانم دوباره کارت به بیمارستان و سرم بکشه!

راست می گفت.. دستام علناً داشت می لرزید و من هیچ کاری واسه آروم شدنم نمی تونستم بکنم..

- دست خودم نیست.. با اینکه صدرا پیام داد و گفت جو خونه آرومه و.. مامانش به اندازه دیشب عصبانی نیست ولی خب.. هنوز آمادگیش و ندارم اون حرفایی که گفتی و بهشون بزنم.

- ولی حداقلش می دونی یه حرفایی هست که در صورت لزوم به زبون بیاریشون.. نه؟

روم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

- بی انصافی نیست در حقشون؟

- در حق کی؟ آدمایی که می خوان پولت و بالا بکشن و از خونه ای که هیچ ربطی به خونه زندگی خودشون نداره تا بشه اسم سربار بودن روت گذاشت بیرونت کنن؟ تو فقط قراره حقت و بگیری.. هرکاری به جز این.. می شه بی انصافی در حق خودت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم به سمتم خم شد و عمیق تر تو چشمای نگرانم که خدا خدا می کردم یه امشب و دیگه خیس نشن خیره شد و گفت:

- قدرت نه گفتنت و بالا ببر.. مدام بله و چشم گفتن فقط این توهم و واسه بقیه ایجاد می کنه که با یه آدم ساده و هالو طرفن.. نمیگم لجبازی کن و هرکی هرچی گفت ساز مخالف بزن.. ولی تایید حرفای بقیه فقط در صورتی ارزش داره.. که تو قدرت نه گفتن هم داشته باشی! پس حالا وقتشه که از همین آدما شروع کنی.. واسه اثبات اینکه این قدرت و داری.. هوم؟

- اگه نداشته باشم چی؟ اگه به خودم جلوتر از همه ثابت شده باشه که بلد نیستم بگم نه چی؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_181

- همچین چیزی نیست! حداقل این مسئله دیروز و امروز به من ثابت شد.. هر آدم دیگه ای بود.. به پیشنهادم بلافاصله جواب مثبت می داد.. دیدم که میگم.. ولی تو رو حرفت موندی.. تا وقتی که با پافشاری کردن من قانع شدی.. پس همچین قدرتی تو وجودت هست.. فقط باید یه کم پرورشش بدی.. همین! اگرم دیدی نمی شه.. به زور این قدرت و از تو وجودت بکش بیرون.. بعضی کارای این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دنیا فقط با زور پیش میره.. منطق همیشه جواب نیست!

چند ثانیه خیره به چشمایی که تو این نور کم تیره تر از همیشه بود فکر کردم به حرفاش.. حرفایی که در عین بی منطق بودن درست بود..

واقعاً باید خودم و مجبور می کردم.. باید به خودم سخت می گفتم واسه «نه» گفتن.. اینجوری به طور قطع.. نصف بیشتری مشکلاتی که شاید در آینده باهاش رو به رو می شدم.. حل می شد..

با یه نفس عمیق و استرس کمتر شده.. سرم و به تایید تکون دادم و لب زدم:

- کسی بهت گفته قدرت نفوذ بالایی داری؟!

با لبخند عقب کشید و صاف رو صندلیش نشست..

- نه چون لازم نبود بگن.. خودم می دونستم!

خندیدم به حرفش و لقب «خودشیفته» رو که تا نوک زبونم اومد تو دلم نگه داشتم..

- برم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم منتظر چی بودم و چرا دل نمی کندم از ماشینش.. انگار یه حرف نگفته دیگه ای مونده بود یا یه کاری که باید انجام می دادم و نمی دونستم چیه..

تا وقتی که خودش اقدام کرد و دستش و به سمتم گرفت..

- کاری باری؟

نگاهم رو دستش نشست.. یعنی واقعاً منتظر همین بودم که دست دست می کردم؟ آره چون یه جورایی حس کردم خداحافظیمون زیادی خشک و سرد بود.. به خصوص بعد از اون بغل کردن احمقانه ای که مغز نداشته ام فرمانش و داد انگار دیگه مجوز دست دادنمون صادر شده بود فقط نمی خواستم که من شروع کننده باشم!

یه جورایی انگار با اون آغوشی که می تونست اتفاق نیفته و افتاد.. بهش چراغ سبز نشون دادم و حالا میران داشت یه قدمی که به سمتش رفتم و با یه قدم دیگه جبران می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راستش خب منم زیاد بدم نمی اومد.. به خصوص بعد از کارایی که امشب برام کرد و حرفایی که سهم زیادی تو آروم شدنم داشت.. می تونستم با یه دست دادن ساده که نشونه اعتماد بود ازش تشکر کنم..

با همین فکرا.. دست سردم و گذاشتم تو دستش که دماش درست نقطه مقابل من بود.. میرانم خیلی سریع متوجه این مسئله ای شد که اون یکی دستشم گذاشت روی دستم و سعی کرد با حرکات تند گرمش کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_182

- اینجوری ول کردنت خیلی سخت می شه!

- چرا؟

- هنوز هیچی نشده یخ زدی..

- نه من.. دستام همیشه سرده! ربطی به استرسم نداره..یعنی خب.. با حرفات.. خیلی آرومم کردی!

- خوبه! حداقل یه فایده ای داشت.. فردا کلاس داری؟

با مرور روزهای هفته توی ذهنم گفتم:

- نه.. ولی برای اینکه خونه نمونم باید با دوستم قرار بذارم بریم بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باهاش برنامه گذاشتی؟

- نه هنوز.. آخر شب بهش زنگ می زنم!

- اگه همین الآن دعوتت کنم که با هم بریم یه جا صبحونه بخوریم.. بیخیال برنامه ریزی با دوستت می شی؟

بعد از این حرف اولین فکری که تو سرم شکل گرفت این بود که.. چی بپوشم؟

بهترین لباسایی که داشتم و واسه قرار دیروزمون پوشیده بودم که اونا هم موند تو اتاق آفرین.. حتی زمانم نداشتم که بخوام برم از آفرین یه لباسی قرض بگیرم..

واسه همین با استرس لب زدم:

- ساعت چند؟

- فرقی نمی کنه.. هشت و نیم یه کاری تو شرکت دارم باید انجامش بدم.. بعدش وقتم آزاده! نُه.. نُه و نیم میام دنبالت با هم بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم فکر کردم و با یه حساب سر انگشتی فهمیدم می شه به آفرین بگم صبح زود چند تا از لباساش و با آژانس بفرسته در خونه.. فقط اگه بتونم راضیش کنم که اون ساعت به خاطر من از خواب بیدار بشه..

- باشه! من تا نه و نیم آماده می شم!

- خوبه پس.. می بینمت!

دستم و که تا اون لحظه مشغول گرم کردنش بود بالاخره ول کرد و من بعد از خداحافظی پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه امون..

در حالیکه حالا استرس رو به رو شدن با زن داییم به کل از بین رفتن بود و جاش و داده بود به استرس دیدار دوباره فردا با میران..

می دونستم حالا که این رابطه شروع شده دیگه باید خودم و واسه این دیدارها آماده کنم و هربار تشویش و دلهره این و نداشته باشم که چی بپوشم و چیکار کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون این آدم بهم ثابت کرده بود که اهمیتی به این چیزا نمیده و خب.. اینم می دونه که از نظر موقعیت اقتصادی و اجتماعی باهاش هم سطح نیستم.. پس لزومی نداشت خیلی خودم و به آب و آتیش بزنم و وانمود کنم به چیزی که نیستم..

ولی خب از اونجایی که خوب لباس می پوشید و از اون بدتر.. هربار که می دیدمش یه لباس جدید تنش بود.. ناخودآگاه باعث می شد که منم وقتی قراره کنارش باشم بیشتر حواسم به ظاهرم باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_183

کلید انداختم و رفتم تو.. قبل از اینکه در و ببندم از لای نرده های راه پله نگاهی به در خونه دایی اینا انداختم و همینکه دیدم در کامل بسته اس نفس راحتی کشیدم.. چون معمولاً وقتی باهام کار داشت.. یه کم لای در و باز می ذاشت که وقتی اومدم و دارم از پله ها میرم بالا صدای پام و بشنوه و بتونه مچم و بگیره..

خواستم آروم و بی سر و صدا در و ببندم و برم تو که همون موقع یکی از اون سمت در و هل داد و صدای صدرا تو گوشم نشست:

- باز کن درین منم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در و باز کردم تا بیاد تو و بعد بازم به همون آرومی بستمش..

- سلام.. کجا بودی؟

کتابای توی دستش و نشونم داد و اونم ناخودآگاه مثل من با پچ پچ کردن گفت:

- رفته بودم از دوستم کتاب بگیرم!

سری تکون دادم و همونطور که همراهش از پله ها می رفتم بالا گفتم:

- چه خبر؟ اوضاع آرومه؟

- آره بابا! گفتم که مامانم یه شب بخوابه و بیدار شه یادش میره..

نفسی گرفتم و هیچی نگفتم.. چون من به اندازه صدرا خوش بین نبودم تو فراموش کردن زن دایی.. نهایتش این بود که همه چی یه کم عقب می افتاد. وگرنه تو اصل ماجرا هیچ فرقی نمی کرد..

- ولی خدایی کار خوبی کردی دیشب نیومدی! چون بعد از اینکه از مهمونی برگشتن هم باز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامان پیله کرده بود چرا نیومدی که بابا گفت گوشیت خاموشه و شب و همونجا می مونی..

بازدمم و با کلافگی بیرون فرستادم.. باز جای شکرش باقی بود که دایی رو مجبور نکرده به محل کارم زنگ بزنه که در اون صورت واقعاً فاجعه به بار می اومد!

- نگران نباش.. حل می شه!

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- حل می شه رو خوب اومدی! زن دایی عزیزم یه کاری می کنه من حل بشم.. ولی این مسئله نه!

اونم به حرفم بی صدا خندید و من همینکه خواستم خداحافظی کنم و آروم برم طبقه بالا در واحدشون باز شد و زن دایی در حالی مچ ما دو تا رو گرفت که نیش جفتمون تا بناگوش باز بود و این یعنی.. پا گذاشتن رو یکی از اصلی ترین خط قرمزهای زن دایی که بگو بخند ما دو تا بود!

تند و دستپاچه سلام دادم و فقط یه جواب زیر لبی داد.. نگاه پر اخمش و از من گرفت و جوری به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورت صدرا دوخت که من اگه جاش بودم با دیدن اون نگاه به غلط کردن می افتادم.. ولی صدرا با بی خیالی داشت مامانش و نگاه می کرد تا اینکه زن داییم با اشاره سر بهش گفت برو تو و بعد روش و برگردوند سمت من..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_184

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تموم شد.. فاتحه ام و خوندم.. حالا اون نگاه عصبی نصیب خودم شده بود و من هرچی از دیشب رشته بودم پنبه شد و دست و پام و حسابی گم کردم..

حتی حرفای قشنگ میران درباره قدرت نه گفتن هم توی اون لحظه از ذهنم پر کشیده بود و شک نداشتم اگه می گفت همین الآن جل و پلاست و جمع کن و واسه همیشه از این خونه برو.. جز «چشم» هیچ جواب دیگه ای نداشتم تا بهش بدم..

از این چهره طلبکار و پر غضب زن دایی هم حرف و منظور دیگه ای نمی شد برداشت کرد.. به خصوص با پیچوندن دیشب که نامه اعمالم و پیشش حسابی سنگین کرده بود!

آب دهنم و قورت دادم و منتظر بهش زل زدم تا شروع کنه که یهو صدای آخ پر از درد صدرا بلند شد و سر جفتمون و به سمتش برگردوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجا جلوی در به حالت دولا شده مونده بود و یه دستش و محکم به شکمش فشار می داد و درد می کشید.. زن داییم سریع هول کرد و شروع کرد بالا پایین پریدن..

- یا امام رضا! چی شد؟ صدرا جان؟ چی شد پسرم؟ یا امام حسین بچه ام.. خودت به دادم برس. چی شد مامان جان؟ کجاته.. حرف بزن!

خودمم تا چند ثانیه تو شوک بودم و درکی از دور و برم نداشتم.. ولی وقتی به خودم اومدم سریع رفتم سمتشون و با دستپاچگی گفتم:

- دایی خونه اس؟

با این حرف زن دایی به سمتم برگشت و نگاه گیجی بهم انداخت..

- آره.. تو اتاقشه.. داره به حساب کتاباش می رسه!

- خب برید صداش کنید زود ببریدش بیمارستان.. شاید آپاندیسش باشه!

- یا فاطمه زهرا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف صدرا صدای آخ و ناله اش بلندتر شد و زن دایی سریع دویید رفت تو خونه.. صدرا هم سرش و برگردوند و رفتن مادرش و نگاه کرد بعد همینطور که به درد کشیدنش ادامه می داد رو به من لبخندی رو لبش نشست و یه چشمک زد که بهم بفهمونه چند دقیقه داشته ما رو سرکار می ذاشته!

با چشمای گشاد شده زل زدم بهش و با پچ پچ توپیدم:

- مریضی؟

یه نگاه دیگه به خونه اشون انداخت و اونم صداش و آورد پایین..

- قشنگ دو سه ساعت درگیرشون می کنم.. تو هم برو بگیر بخواب! دیگه برگشتیمم مامانم کاری بهت نداره.. تا دو سه روز بعدی هم سرش به مراقبت و پرستاری از من گرم می شه!

لبخند تلخی رو لبم نشست و نگاه درمونده ای بهش انداختم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خدا لازم به این کارا نیست صدرا جان.. برو تو به درسات برس.. منم که اول و آخر بالاخره باید با این مسئله رو به رو...

با نزدیک شدن دایی و زن داییم که داشت چادرش و رو سرش میانداخت ساکت شدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_185

@darkhast_romanan

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدرا دوباره شروع کرد آه و ناله کردن و حالا منی که می دونستم داشتم می فهمیدم که چقدر این کار و مصنوعی انجام میده..

ولی پدر و مادرش انقدر دست و پاشون و گم کرده بودن واسه دردونه اشون که متوجه همچین چیزی نشدن و سریع با خودشون بردنش بیمارستان.

منم که می دونستم جواب زن دایی چیه حتی یه تعارفم نکردم که باهاشون برم و همونجا وایستادم و تا لحظه آخر با نگاه پر از شماتتم زل زدم به صدرا.. تا وقتی از جلوی دیدم محو شدن!

نفسم و فوت کردم و رفتم بالا.. از یه طرف میران داشت با حرفاش من و وادار می کرد که این شرایط و نپذیرم.. از طرف دیگه صدرا اومده بود تو تیم من و داشت کمکم می کرد که مادرش و از بیرون کردنم منصرف کنه.. یه جورایی مصداق بارز ضرب المثلی بودم که می گفت:

همسایه ها یاری کنید تا من.. خونه داری کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آخرش و به سلیقه خودم تغییر دادم ولی خب.. اهمیتی هم نداشت. مهم این بود که الآن منم دقیقاً تو همین شرایط بودم و باید از چند نفر کمک می گرفتم تا می تونستم خونه ای که توش ساکنم و برای خودم نگه دارم!

به محض رسیدن به خونه و درآوردن لباسام و ولو شدن رو مبل تک نفره محبوبم.. شماره آفرین و گرفتم تا ازش بخوام فردا صبح اول وقت چند دست لباس برام بفرسته تا از بینشون یکی و انتخاب کنم.

ولی هرچی منتظر موندم جواب نداد.. رفتم تو تلگرام بهش پیام بدم که دیدم آخرین آنلاینش مال یک ساعت پیش بوده.. یعنی از الآن گرفته خوابیده؟

روم نمی شد به خونه اشون زنگ بزنم.. اگه آفرین خواب بود حتماً بقیه هم خوابیده بودن و این وقت شب زنگ زدن درست نبود.. واسه همین پیامم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

براش فرستادم و ترجیح دادم صبر کنم تا خودش آنلاین شه و هر موقع خوند جوابم و بده..

هنوز گوشیم توی دستم بود که زنگ خورد و اسم و شماره میران رو صفحه افتاد.. مطمئناً به این زودی نمی رسید به خونه اش و حتماً زنگ زده تا وضعیت رد شدن من از این راه پله وحشت و بررسی کنه..

خودم از این حرف و تشبیه زن داییم به اون مجسمه های مسخره تونل وحشت خنده ام گرفت و با همون خنده هم جواب دادم:

- سلام!

سریع متوجه لحنم شد که یه کم مکث کرد و با بهت پرسید:

- گریه می کنی؟

- نه! یاد یه چیزی افتادم خنده ام گرفت!

- اوکی! پس همه چی خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره بد نیست! یعنی خب.. چیزی حل نشده.. فقط قسر در رفتم!

- همونم خوبه! حداقلش اینه که بیشتر وقت داری تا خودت و آماده کنی.. نه؟

یه لحظه یاد اون چند ثانیه ای افتادم که زن داییم با چشمای پر غضبش داشت نگاهم می کرد و اگه صدرا به دادم نرسیده بود.. الآن انقدر راحت نمی تونستم بخندم و صد در صد حرفی می زد.. که من فقط وارفته نگاهش می کردم و هیچ کدوم از حرفای آماده ام و به زبون نمی آوردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_186

واسه همین با ناراحتی لب زدم:

- آره ولی.. خیلی باید رو خودم کار کنم.. امشب معلوم بود که می خواست یه حرفی بزنه.. با همون حدسش من خودم و باختم. اگه بگه.. احتمالاً هیچ کدوم از اون حرفایی که بهم گفتی رو نمی تونم تحویلش بدم!

صدای نفس عمیقش و شنیدم.. خوب بود که من و به حال خودم رها نمی کرد و بعد از هر حرفم نمی گفت «خودت می دونی!» چون انگار.. واقعاً به همچین هم فکری احتیاج داشتم واسه پیش بردن کارام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من که هیچ بزرگتر درست حسابی نداشتم تا تو این جور مواقع به کارم بیاد.. واسه همین باید به آدم های دیگه متوسل می شدم!

- اشکال نداره! فردا صبح با هم بیشتر تمرین می کنیم خب؟ اگه نشدم که نشد.. مهم نیست.. نهایتش اینه که اون لحظه هیچی نمیگی و فرداش که آروم تر شدی حرفت و می زنی. فقط این و بدون که هر اتفاقی بیفته قرار نیست دنیا برات به آخر برسه.. واسه هرچیزی با همدیگه یه راه حل پیدا می کنیم.. نگران نباش!

- امیدوارم..

*

با صدای آلارم گوشیم بدون اینکه چشمام و باز کنم دستم و واسه خاموش کردنش دراز کردم.. چون همیشه این ساعت زنگ می زد و امروز لزومی نداشت که زود بیدار شم..

ولی هنوز چند ثانیه بیشتر از این فکر احمقانه ام نگذشته بود که با یادآوری اتفاقات دیشب و قراری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با میران گذاشتم.. عین برق گرفته ها از جام پریدم..

همینکه با زانو فرود اومدم رو زمین.. تازه فهمیدم که دیشب.. بعدِ قطع کردن تماس میران.. همونجا روی مبل خوابم برده بود و حتی بلند نشده بودم تا توی اتاق خواب برم!

پهن شده رو زمین یه کم زانوی ضرب دیده ام و ماساژ دادم و زیر لب غر زدم:

- بمیری تو! یه شب رو مبل خوابیدی بد عادت شدی هان؟ آخه احمق مبل اون سه نفره بود.. واسه چی خودت و توی یه مبل یه نفره زور چپون می کنی؟!

سرم و واسه این کارای احمقانه تموم نشدنیم به چپ و راست تکون دادم و همینکه اومدم بلند شم از رو زمین.. یاد یه حقیقت دیگه که باعث شد من دیشب روی مبل خوابم ببره افتادم!

حالا یادم افتاد که تا نیم ساعت بعد از تماس میران داشتم وضعیت آنلاین بودن آفرین و بررسی می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم و قصد داشتم اگه تا یه ربع بعدش آنلاین نشد زنگ بزنم خونه اشون ولی بعدش عین یه بوفالو خوابم برد و این یعنی.. من هیچ لباسی ندارم واسه قرار امروزم با میران!

ضربه محکمی به پیشونیم کوبیدم و گوشی و برداشتم. آفرین درد نگرفته هنوز آنلاین نشده بود.. دیگه این ساعت زنگ زدن به خونه اشون هم واقعاً بی فرهنگی بود و من هیچ راهی برام نمونده بود جز اینکه خودم تا در خونه اشون برم و برگردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_187

نگاهی به ساعت انداختم و با یه حساب سرانگشتی فهمیدم اگه وقت تلف نکنم و سریع برم و برگردم شدنیه.. یا حتی ممکنه کار میران تو شرکتشون طول بکشه و دیرتر بیاد دنبالم..

با این فکر سریع بلند شدم تا برم حاضر شم.. در حالیکه یه صدایی مدام داشت مانعم می شد و ازم می خواست با همین لباسایی که دارم سر کنم و انقدر اعتماد به نفسم و در برابرش پایین نیارم..

ولی.. فکر خود آزارم دست از حدس زدن واکنش اون آدم نسبت به لباسایی که در برابر تیپ خودش زیاد تعریفی نبود برنمی داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید میران راست می گفت.. باید دست از پیش بینی افکار بقیه نسبت به خودم برمی داشتم.. مسلماً اینجوری زندگی خیلی برام راحت تر می شد!

*

پله های ساختمون و دوتا یکی مثل اسب داشتم می رفتم پایین که در واحد دایی اینا باز شد و من با آهی که از نهادم در اومدم برگشتم ولی خدا رو شکر.. به جای زن دایی.. با دایی رو به رو شدم که داشت می رفت بیرون..

- سلام دایی!

- سلام دخترم خوبی؟ صحبت بخیر!

- ممنون صبح شما هم بخیر..

- جایی میری برسونمت! امروز ماشین صدرا دست منه!

نگاهی به ساعت انداختم و از خدا خواسته.. برعکس همیشه که از سر خجالت و رودرواسی یه نه می پروندم و می رفتم.. اینبار به خاطر کمبود وقت با پررویی لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ایستگاه مترو سر راهتون هست؟

- آره چرا نیست؟

- پس تا همون مترو من و برسونید ممنون می شم..

- باشه دخترم.. فقط وایستا فریده ظرف غذام و بیاره بعد بریم!

با این حرف کپ کردم! خدا رو شکر کردم که فقط با دایی رو به رو شدم حالا زن دایی هم تو راه بود و من اصلاً وقتی واسه شنیدن متلک هاش نداشتم..

واسه همین گفتم:

- من پایین وایمیستم تا شما بیاید!

خواستم قبل از اینکه چیزی بگه سریع از پله ها سرازیر شم و برم ولی زن دایی زرنگ تر از این حرفا بود و انگار به محض شنیدن صدام به کارش سرعت داده بود که سر بزنگاه رسید و همزمان با باز کردن در گفت:

- درین جان وایستا یه لحظه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار از کار گذشت و حالا دیگه به خاطر یه فرصت طلبی احمقانه.. اونم واسه اولین بار توی عمرم.. مجبور شدم با زن دایی رو به رو بشم!

- سلام.. صبح بخیر!

ظرف غذای دایی و داد دستش و با لبخند اعصاب خورد کنی که مطمئناً فقط خودم عصبی بودنش و تشخیص می دادم زل زد بهم و گفت:

- کجایی تو؟ اصلاً معلوم هست؟ تو شدی جن و من بسم الله!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_188

نفس عمیقی کشیدم و دندونام و رو هم فشار دادم.. کاش می تونستم بگم «جن عمه اته!» ولی نهایت کاری که می تونستم در برابرش بکنم سکوت بود!

- قرار بود پریشب با هم حرف بزنیم!

- شرمنده زن دایی.. به دایی گفتم. کارای رستوران خیلی زیاد بود! صاحبکارم نذاشت زود برگردم منم مجبور شدم شب همونجا بمونم!

اینبار داییم بود که انگار اونم از عاقبت این بحث می ترسید که سریع گفت:

- کار خوبی کردی دایی جان! دیر وقت برمی گشتی خطرناک بود.. به خصوص اینکه بهمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ثابت شد اون محله زیاد امن نیست.. بریم تا دیرت نشده برسونمت!

سری تکون دادم خواستم روم و برگردوندم که زن داییم دوباره صداش بلند شد:

- حداقل یه حالی از پسردادییت می پرسیدی.. گفتم دیشب از نگرانی خوابت نمی بره و تا پامون و گذاشتیم تو خونه میای عیادت!

اینبار کلافگی و عصبانیتم از دست خودم بود.. چرا یادم رفت نقشه دیشب صدرا رو؟ تو این وضعیت فقط همین سوتی دادن های دم به دقیقه رو کم دشتم!

- چیکار داری خانوم؟ حتماً خسته بوده خوابش برده!

- والا من که دیشب همینجا دیدمش.. هیچ اثری از خستگی تو صورتش نبود!

چقدر بعضی آدما می تونن راحت خودشون و از چشم بقیه بندازن! یعنی حتی اون یه لبخند خشک و خالی روی صورتمم برام زیاد دیده بود که حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت به خاطرش متلک بارونم می کرد؟ هرچند می دونستم درد اصلیش این بود که داشتم با صدرا بگو بخند می کردم..

ولی بازم جواب کنایه اش و ندادم و کوتاه پرسیدم:

- خوبه صدرا؟

پوزخند زن دایی هنوز به حرف تبدیل نشده بود که داییم گفت:

- آره دخترم خوبه! هیچیش نبود دکترا گفتن احتمالاً یه اسپاسم ساده بوده که برطرف شد.. بریم که دیگه من داره دیرم می شه!

سری تکون دادم و با یه خداحافظی زیر لب رفتم پایین و اهمیتی به پچ پچ دایی که زن دایی سعی داشت بلندتر جوابش و بده تا صداش به گوشم برسه ندادم و رفتم بیرون.

نمی دونستم چرا هربار با شنیدن یه متلک از زن دایی ناراحت می شدم.. من که فهمیده بودم هدفش چیه و همه حرفا و کاراش واسه رسیدن به همون هدفه.. پس باید خودم و واسه بیشتر و شدیدتر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینا آماده می کردم.. تا وقتی باهاش رو به رو شدم مثل الآن احساس خفگی بهم دست نده.

توی راه جفتمون ساکت بودیم.. در حالیکه واقعاً انتظار داشتم دایی یه چیزی بگه.. یه حرفی بزنه تا این رفتار زن دایی توجیه بشه.. حتی به غلط!

ولی مشکل این بود که دایی توانایی زیادی نداشت واسه حرف زدن رو حرف زنش و این سکوتش یعنی.. خیلی رو من حساب نکن.. شاید امروز تونستم یه پارازیت بندازم ولی دفعه بعد دیگه هیچ کاری ازم برنمیاد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_189

تا اینکه بالاخره زبون باز کرد ولی نه واسه حرفی که انتظارش و داشتم:

- جیران حالش چطوره؟ دیدیش این هفته؟

این سوالشم از سر وا کنی بود.. وگرنه اگه خیلی براش اهمیت داشت زودتر از اینا می پرسید چون می دونست فقط جمعه ها می تونم برم. یا اصلاً می تونست یه بارم خودش سر بزنه..

وقتی این کارا رو نمی کرد سکوتش بهترین گزینه بود تا اینکه بخواد من و خر فرض کنه با پرسیدن این سوالایی که مثلاً از سر محبت برادرانه اس!

- خوبه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا خواست یه چیز دیگه بگه سریع گفتم:

- می شه همینجا من پیاده شم؟ تا دم مترو ترافیکه پیاده برم زودتر می رسم!

به ناچار سرش و تکون داد و بعد از راهنما زدن ماشین و کشید کنار و نگه داشت.. منم با یه خداحافظی زیر لب و یه چهره گرفته که خوب می دونست دلیلش چیه ولی نمی خواست هیچ تلاشی واسه از بین بردن ناراحتی و عذاب خواهرزاده اش بکنه پیاده شدم و با قدم های بلند راه افتادم سمت مترو..

«چه دل خوشی داری درین احمق! طرف خواهر خودش و داخل آدم حساب نمی کنه.. چه الآن چه اون موقعیه که هنوز اسیر آسایشگاه نشده بود.. حالا بخواد واسه خاطر خواهرزاده اش یه حرکتی بزنه؟ هه..»

*

با ترس و لرز زنگ آیفون خونه آفرین اینا رو زدم و نگاه شرمنده ام و دوختم به ساعتم.. خدا خدا می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم یکیشون بیدار باشه و این در و برام باز کنه تا من برم سر وقت آفرینی که هنوز آنلاین نشده بود و مطمئناً خواب هفت پادشاه و داشت می دید..

تا بالاخره مادر آفرین آیفون و جواب داد:

- بله؟

لبخندی به سمت دوربین زدم و گفتم:

- سلام افسون خانوم! آفرین هست؟

- سلام درین جان.. آره هست خوابه! بیا بالا!

در و باز کرد و من با لعنتی که به شانس مزخرفم فرستادم رفتم تو.. یعنی درست تو همین روزی که انقدر به آفرین احتیاج داشتم باید انقدر زود می خوابید و دیر بیدار می شد؟!

با وقتی که سر متلک های زن دایی و دیر اومدن مترو ازم تلف شد.. دیگه بعید می دونستم بتونم سر وقت برسم خونه و تنها راه باقی مونده این بود که زنگ بزنم به میران و ازش بخوام دیرتر بیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد اتاق آفرین که شدم.. دیگه معطل نکردم و یه راست رفتم سمت کمدش.. اگه می خواستم بیدارش کنم و جریان و براش توضیح بدم احتمالاً نیم ساعتی طول می کشید تا لود شه و بفهمه چی میگم..

واسه همین خودم یه ست کامل لباس از تو کمدش کشیدم بیرون و داشتم کفش انتخاب می کردم که صدای خوابالوش بلند شد:

- چی می خوای اینجا سر صبحی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_190

نیم نگاهی بهش انداختم و دوباره مشغول گشتن شدم..

- اومدم لباس بردارم.. بخواب تو! فقط بگو اون کتونی آبیه که تازه خریدی کو؟

انگار همین حرف کافی بود براش تا از خواب نازی که انقدر دوسش داشت بزنه و با بهت و تعجب بلند شه و روی تخت بشینه..

- کدوم قبرستونی می خوای بری؟

نگاه درمونده ای بهش انداختم و گفتم:

- با میران قرار دارم! دیشب آخر وقت بهم گفت.. نه می تونستم برم خرید نه بیام اینجا.. پیامم دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواب تشریف داشتی.. دیگه مجبور شدم خودم بیام لباسا رو بردارم و برم!

هنوز گیج بود که یه کم سرش و خاروند و گفت:

- کجا بری؟

- وای آفرین.. دوباره برم خونه امون که میران بیاد دنبالم دیگه!

خمیازه ای کشید و همونطور که می رفت سمت سرویس اتاقش گفت:

- راه قرض داری مگه؟ خب تو برو پیشش مگه نگفتی خونه اش به اینجا نزدیکه!

رفت و من تا چند ثانیه به جای خالیش نگاه کردم و رفتم تو فکر.. همچین بیراهم نمی گفت! واسه چی انقدر خودم و به زحمت و دردسر بندازم واسه برگشتن به خونه! تازه اونم درحالیکه مجبور می شدم ریسک دیدن دوباره زن دایی رو به جون بخرم!

نگاهی به ساعت انداختم.. هشت و ده دقیقه بود!

میران گفت ساعت هشت و نیم تو شرکتش کار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داره و بعد از اون میاد دنبالم.. اگه همینجا حاضر می شدم و یه جوری راه می افتادم که تا قبل از ساعت نه می رسیدم شرکتشون.. خیلی خوب می شد..

چون اگه می خواستم برگردم خونه مطمئناً نمی تونستم سر وقت حاضر بشم و دلم نمی خواست همین اول کاری پیش چشم این آدم تبدیل بشم به اون دخترایی که حاضر شدنشون دو ساعت طول می کشه و سر این موضوع بهم متلک بندازه!

واسه همین وقتی آفرین از سرویس برگشت گفتم:

- خوب فکری کردی دختر.. همینجا حاضر می شم میرم شرکتشون.. دفعه پیشم دم شرکت با هم قرار داشتیم!

- دیدی حالاً مغز خوابالوی من از مغز بیدار تو بیشتر کارایی داره!

همونطور که می رفتم سمت میز آرایشش نیم نگاهی بهش انداختم.. خیره به گوشیش بود و صفحه اش و الکی و بی هدف بالا پایین می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار زود خوابیدن دیشبش همچین بی دلیلم نبوده.. به خصوص اینکه حالا وقتی با دقت نگاهش می کردم می فهمیدم چشمای باد کرده اش هم نمی تونه فقط به خاطر خواب باشه.. واسه همین پرسیدم:

- چته تو؟ گریه کردی؟

انکار نکرد و سرش و به تایید تکون داد..

- دیشب با آراد دعوام شد.. بعدش عین خر دو ساعت عر زدم و خوابیدم و دیگه به گوشیم نگاهم نکردم.. گفتم بیدار که شدم هزار تا پیام قربون صدقه و معذرت خواهی رو گوشیم هست..

گوشیش و انداخت رو پاتختیش و با آه پر حسرتی گفت:

- ولی دریغ از یه میس کال ناقابل!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_191

دیگه اینبار منم نتونستم واسه دلخوشیش حرفی به زبون بیارم و رفتار آراد و به هزارتا چیز مختلف ربط بدم تا بفهمه مشکل اون نیست..

چون دیگه واقعاً از نظر منم عجیب غریب شده بود! آرادی که حتی بعضی وقتا من و واسطه می کرد تا آفرین باهاش آشتی کنه حالا.. بعد از دعوایی که می دونست به طور حتم آفرین به خاطرش تا چند ساعت گریه می کنه یه زنگ هم بهش نزده.. قضیه رو خیلی مشکوک می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به نظرم دیگه باید خیلی جدی بشینید و با هم حرف بزنید.. دعواهاتون داره زیاد می شه!

پوفی کشید و از جاش بلند شد:

- حرف حالیش می شد که کارمون به اینجا نمی کشید.. چیزی خوردی صبحونه؟

- یه قهوه خوردم فقط.. با میران واسه صبحونه قرار داریم!

با این حرفم نگاهی به لباسایی که انتخاب کرده بودم انداخت و گفت:

- بعد تو داری با این لباسا میری؟

- چشه مگه؟

- مگه جایی که می خواید صبحونه بخورید نوک کوهه که می خوای تیپ اسپورت با کتونی بزنی.. اون مانتو کاربنیه که تازه خریدم و بپوش با اون کفش پاشنه دارا!

- وای نه آفرین! با اونا خیلی سخته راه رفتن! منم پیش این آدم تا حالا هزار بار سوتی دادم.. همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مونده فقط نتونم جلوش درست راه برم و بفهمه کفشا مال خودم نیست که بهشون عادت ندارم!

- عجب خری هستی تو! طرف مایه داره! حتماً می بردت یه جای توپ.. تو یکی از برجای معروف با رستورانای لاکچری.. بعد اون وقت می خوای با این لباسای ساده بری؟

چینی به بینیم انداختم و حین مالیدن کرم پودر از تو آینه زل زدم بهش..

- اگه دیدم جلوی یکی از همون برجایی که میگی ماشینش و نگه داشت اصلاً پیاده نمی شم! تو همچین جایی مگه آدم می تونه غذا بخوره.. همش باید حواسش به دور و برش باشه سوتی نده.. منم که پیش میران همش دست و پام و گم می کنم پس زودتر میگم یه جای دنج تر و ساده تر بریم که به تیپمم بیاد!

با کلافگی دستی لا به لای موهای کشیدم و نالیدم:

- تو فقط بگو من موهام و چیکار کنم.. امروز دوش نگرفتم اصلاً حالت نمی گیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرفم با حرص گفت:

- هیچی دیگه پس بگو از همین اول کاری این پسره هم دکش کردی! خدایی من اگه تصمیم می گرفتم یه نفر و تو یه جای باحال مهمون کنم و به خاطرش کلی پیاده شم و اون برگرده بگه من راحت نیستم اینجا غذا بخورم با پشت دست می زدم تو دهنش!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_192

خندیدم و گفتم:

- میران اینجوری نیست! خودش اون شب که خونه اش بودم گفت از تشریفات و تجملات خوشش نمیاد!

- ولی با چیزی که تو از دکوراسیون خونه اش گفتی.. من نظر دیگه ای دارم!

دستم یه لحظه از حرکت وایستاد و اینبار کامل به سمتش برگشتم..

- یعنی خدای استرس دادن به منیا! اصلاً بر فرض که اینجوری باشه و من و ببره یه جای شیک که به تیپ امروزم نمیاد.. من که کف دستم و بو نکردم.. خودم و می زنم به ندونستن! بعدشم.. درسته لباسام قرضیه ولی دیگه نمی خوام ظاهرم و متفاوت از چیزی که هستم درست کنم! چون به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم باشه محاله یه همچین کفش و مانتویی بخرم! اونم تیزه سریع می فهمه بعد آبروم میره!

- من دیگه نمی دونم هر غلطی دلت می خواد بکن.. از ما گفتن بود! هی می خوام از تجربیاتم در اختیارت بذارم لیاقتش و نداری.. برم یه چیزی بخورم بیام!

برگشتم سمت آینه و نگاهی به خودم انداختم.. میران خودش چند بار گفته بود که جذب همین سادگی و تفاوت من شده.. پس چه اصراری بود که بخوام خودم و تغییر بدم و یه شکل دیگه کنم..

شونه ای بالا انداختم و تیکه کلام همیشگیم و به زبون آوردم:

«من همینم!»

*

تو آینه آسانسور شرکت میران.. یه بار دیگه سرتا پام و از نظر گذروندم و شال سبزآبی روی سرم و برای صدمین بار از وقتی راه افتاده بودم سمت شرکت مرتب کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه آفرین گفت هرکاری می خوای بکن ولی طاقت نیاورد و تیپ من و چند بار عوض کرد تا بالاخره باب میل جفتمون شد..

تنها چیزی که اذیتم می کرد قد کوتاه مانتوی سفیدم بود و قد شلواری که استثناعاً مال خودم بود ولی آفرین پایینش و تا زده بود که کوتاه تر بشه و یه پابندم انداخته بود توی پام که حسابی جلب توجه کنه!

از همه اینا رو مخ تر.. بافتی بود که با اصرار یه طرف موهام زده بود.. با اینکه خیلی قشنگ شده بود ولی هرچی بهش گفتم پیش میران شالم و خیلی عقب نمی ذارم و این بافت اصلاً معلوم نمی شه گوش نکرد..

حتی موقع بدرقه کردنم یه طرف شالم و گذاشت پشت گوشم که بافت موهام قشنگ معلوم بشه که بعداً خودم درش آوردم!

هنوز نگاه های خیره میران به موهام وقتی شالم یه کم عقب می رفت و حرفی که توی بیمارستان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راجع به انقلاب شدن بهم زد از یادم نرفته بود و عقل حکم می کرد با توجه به همین شناختی که ازش پیدا کردم پیش برم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_193

@darkhast_romannn1

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز دو به شک بودم تای شلوارم باز کنم یا نه که همون موقع آسانسور تو طبقه سوم وایستاد و من دیگه فرصتی واسه این کار نداشتم چون به محض توقف چند نفر سوار شدن و منم مجبور شدم سریع پیاده شم!

نفس عمیقی برای آروم شدن ریتم ضربان قلبم کشیدم و راه افتادم سمت سالنی که توش چند تا اتاق مجزا وجود داشت..

از نگهبانی پرسیده بودم و اونم گفته بود میران تو شرکته و از این نظر خیالم راحت بود.. فقط نمی دونستم چه بهانه ای باید براش بیارم اگه پرسید چرا زنگ نزدم!

مسلماً گفتن اینکه «می خواستم سورپرایزت کنم!» خیلی چیپ و مسخره بود و از طرفی هم نمی تونستم بگم ترسیدم زنگ بزنم و تو نذاری بیام.. واسه همین فقط می تونستم دعا کنم که این سوال و نپرسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که نزدیک می شدم نگاهم و دور تا دور اون شرکت بزرگ و دلباز چرخوندم و راه افتادم سمت میزی که پشتش یه دختر جوون بود و به طور حتم منشی میران!

گلوم و صاف کردم و وقتی کنار میزش رسیدم گفتم:

- سلام.. خسته نباشید!

- سلا عزیزم جان؟

- ببخشید.. آقای محمدی تشریف دارن؟

- بله هستن.. امممم.. از آشناهاشون هستید؟

لبخندی زدم و پرسیدم:

- چطور؟

- آخه تعجب کردم! محیط اینجا مردونه اس.. اکثراً کسایی که با آقا میران کار دارن مردن!

ابروهام پرید بالا و چیزی نگفتم.. به رئیس شرکتش می گفت آقا میران؟ اونم میرانی که انقدر حداقل از نظر من جذبه داشت؟ یعنی.. حساسیتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که روی صدا زدن با اسم فامیلش داشت.. مربوط به کارکنای شرکتشم می شد؟

دستش رفت سمت گوشی احتمالاً برای خبر دادن به میران و تو همون حال پرسید:

- بگم کی...

هنوز حرفش و تموم نکرده بود که در یکی از اتاقا باز شد و میران خیره به صفحه گوشیش با عجله تا دم میز منشی اومد و بدون اینکه سرش و بالا بگیره گفت:

- من دارم میرم.. کاری باری؟

منشیه نگاهی به من انداخت و من رو به میران با استرسی که حالا با دیدنش بیشتر شده بود لب زدم:

- سلام!

دستش روی گوشی یه لحظه از حرکت وایستاد و سرش و با تاخیر بالا گرفت.. انگار که با همین سلام کوتاه من فهمیده بود قضیه چیه ولی هنوز باورش نشده بود و این و وقتی خیره شد تو چشمام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم متوجه شدم از نگاه ماتی که اول به صورتم و بعد به سر تا پام خیره شد!

نمی خواستم روی کارم اسم سورپرایز بذارم ولی جدی جدی تبدیل به سورپرایز شده بود برای میران.. اونم نه یه سورپرایز مثبت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_194

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

چند دقیقه طول کشید به خودم بیام.. با دیدنش توی شرکت زمان و مکان و فراموش کرده بودم..
درست مثل دیشب و بغل کردنش که از نظر من یه حرکت اضافه و خارج از برنامه های از قبل پیش بینی شده ام بود.. الآنم نمی تونستم درک کنم چرا از اینجا سر درآورده.. در نتیجه طول می کشید تا بتونم یه واکنش درخور با این شخصیت ساختگی از خودم نشون بدم.

وگرنه اگه به من بود.. اگه قرار بود میران واقعی باشم.. به محض دیدنش.. یه جوری با نگاهم براش خط و نشون می کشیدم که حتی کار به مرحله داد و بیداد نرسه و خودش حساب کار دستش بیاد تا دفعه دیگه من و اینجوری بی خبر آچمز نکنه!

گلوم و صاف کردم و جون کندم تا اون لبخند مسخره رو کنج لبم بنشونم..

- سلام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکاری کردم نتونستم حرف دیگه ای به زبون بیارم یا حداقل واسه حفظ ظاهرم که شده نشون بدم از دیدنش خوشحالم.. چون واقعاً نبودم..

اونم نه وقتی می خواستم فعلاً کسی از بچه های شرکت در جریان این رابطه قرار نگیره.. اونم نه وقتی با این تیپ زیادی تو چشم و این مانتو شلوار کوتاه اومده بود جلوی چشم اینهمه نره خر..

واسه همین فقط سرم و به چپ و راست تکون دادم و با اخمایی که سعی می کردم وانمود کنم از شدت تعجب تو هم گره خورده پرسیدم:

- گفته بودم بیای اینجا؟

- نه من خودم...

حرفش هنوز کامل نشده بود که در اتاق کوروش باز شد و چند قدمم بیرون اومد که با دیدن درین اونم مثل من بهت زده سر جاش وایستاد و نگاه سوالیش و با مکث به صورت من دوخت!

مطمئناً با این نگاه می خواست بهم بگه که این دختر ناآشنا رو معرفی کن و منم.. از اونجایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار بود یه آدم جنتلمن باشم.. به ناچار فقط با اسم کوچیک و بدون هیچ پیشوند و پسوند و نسبتی به همدیگه معرفیشون کردم..

کوروش خوشبختمی گفت و دوباره با نگاه سوالیش زل زد به من. این یعنی قانع نشده و توضیح بیشتری می خواد.. ولی دیگه تا همینجا بس بود!

نفس عمیقی کشیدم و رو به کوروش گفتم:

- دارم میرم بیرون.. شرکت دست تو! کاری داشتی هم زنگ نزن!

انقدر متعجب بود که مثل همیشه متلکی به این حرفم نانداخت و فقط با تکون سر حرفم و تایید کرد.. منم بی اهمیت به نگاه خیره اشون دستم و به سمت ورودی شرکت دراز کردم و از درین خواستم جلوتر بره و اونم بعد از خداحافظی با ساحل و کوروش راه افتاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_195

وارد آسانسور که شدیم دکمه پارکینگ و زدم و برگشتم سمتش.. یه کم از بهت و عصبانیت در اومده بودم و دیگه می تونستم یه چیزی بگم ولی قبل از من خودش بود که خیره به زمین لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کنم نباید می اومدم اینجا.. شرمنده! چون.. چون قرار قبلیمون دم شرکتتون بود با خودم گفتم اشکال نداره اگه بیام..

لحن آرومش ناخودآگاه منم آروم کرد.. خصوصاً اینکه دیگه از جو شرکت و نگاه خیره اون دو نفرم در اومده بودیم و تو تنهایی راحت تر می تونستم نقش یه آدم دیگه رو بازی کنم..

- کی گفته اشکال داره؟ قبل از اینکه از اتاق بیام بیرون.. کسی حرفی بهت زد؟

- نه نه.. من.. خودم اینجوری حس کردم.. نمی دونم!

- به من نگاه کن ببینمت!

سرش هنوز پایین بود و از تو آینه دیدم با دندون افتاده به جون پوست لبش که با ملایمت بیشتری صداش زدم:

- درین خانوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب می دونستم به این خانومی که گاهی اوقات کنار اسمش می چسبوندم واکنش نشون میده و یه جورایی لمش بود که دستم اومده بود..

الآنم همینطوری شد که سرش و بالا گرفت و زل زد بهم..

- بگو چرا این فکر و کردی؟

- خب.. خب از طرز نگاه کردن و حالت صورتت حس کردم ناراحت شدی.. انگار.. دوست نداشتی فعلاً کسی از دور و بریات من و ببینن.. البته حقم داری من واقعاً بی عقلی کردم!

یه کم تو سکوت بهش زل زدم و افکارم و سر و سامون دادم.. باید بیشتر حواسم و جمع می کردم.. اینجور که معلوم بود.. این دخترم توانایی لازم واسه درست حدس زدن افکار من و داشت..

به خصوص وقتی خارج از برنامه یه واکنشی نشون می دادم و نمی تونستم نقابم و روی صورتم حفظ کنم.. پس باید بیشتر دقت می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با توقف آسانسور و باز شدن در.. خواست جلوتر از من بره بیرون که دستم و با تکیه به چهارچوب آسانسور به صورت افقی جلوش ستون کردم و نذاشتم..

سرش که بالا اومد لب زدم:

- من اگه بتونم.. این قدرت پیشاپیش حدس زدن فکر بقیه رو از وجودت پاک کنم.. لطف بزرگی هم به خودم.. هم به تو کردم!

هیچی نگفت و مستقیم بهم زل زد تا توضیح بدم که گفتم:

- ناراحت شدم از اینجا اومدنت.. ولی نه با اون دلیلی که تو فکر می کنی! دور و بر من آدمای زیادی نیستن.. اینایی هم که هستن.. زیاد در جریان مسائل شخصی زندگیم قرار ندارن.. واسه همین دیدن یا ندیدن تو.. نه فرقی به حال من داره.. نه فرقی به حال اونا.. چون می دونن در هر صورت اجازه دخالت بهشون نمیدم.. ولی دلیل ناراحتیم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_196

نفسی گرفتم و با سری که یه کم به سمت پایین خم کردم کامل سر تا پاش و از نظر گذروندم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- صادقانه بگم ترجیح میدم هرجا بخوای بری خودم ببرم و بیارمت.. که کسی.. حتی واسه چند ثانیه نگاهش بهت نیفته! به خصوص روزایی که مثل الآن.. خوشتیپ بودنت بدجوری جلب توجه می کنه! به خصوص جاهایی مثل اینجا.. که همه کارکناش مردن و بینشون چند تا نره خر چشم چرونم پیدا می شه!

بالاخره یه لبخند کوچیک روی لبش نشست به خاطر تعریفی که از تیپش کردم.. یعنی تنها چیزی که توی کل جمله ام براش اهمیت داشت همین بود؟

- جدا از اون.. لازم نبود اینهمه راه تا اینجا بیای وقتی ماشین زیر پات نیست!

- من.. من صبح زود برام یه کاری پیش اومد.. مجبور شدم برم خونه دوستم.. دیگه گفتم این راه و که دارم میرم.. تا اینجا هم بیام..

دستم و بالاخره از جلوش برداشتم و راه و باز کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشکال نداره.. بالاخره باید با محل کار منم آشنا می شدی دیگه! امروز وقت نمی شه.. یه روز دیگه که اومدی همه جا رو بهت نشون میدم..

لبخندش عمیق تر شد و سری به تایید حرفام تکون داد و جلوتر از من رفت بیرون و راه افتاد سمت ماشینم.. منم همونطور که پشت سرش راه می رفتم.. بدون اینکه عجله ای داشته باشم واسه قدم های بلندتر برداشتن و کنارش راه رفتن.. حسابی از پشت براندازش کردم!

اگه جنتلمن و با شخصیت بودن این بود که مجبور باشی از این تیپ تعریف کنی.. صد سال سیاه حاضر نبودم همچین آدمی باشم..

میران واقعی با دیدن این لباس تو تن دوست دخترش.. مجبورش می کرد همون لحظه بره خونه عوضش کنه برگرده.. یا وسط راه از بوتیک یه مانتو و شلوار دیگه می خرید و می داد بپوشه.. ولی حالا.. مجبور بودم کج دار و مریز باهاش سر کنم که به همین زودی زده نشه از این رابطه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همون اسکن کردنا نگاهم کشیده شد سمت مچ پاش و اون پابندی که بهش بسته بود و نگاه هر آدمی رو می تونست بکشونه سمت ساق پای سفیدش..

نه.. این دیگه خارج از تحملم بود.. چه لزومی داشت توی خیابون سفیدی بدنش و اینجوری تو معرض دید قرار بده و یه چیزی هم بندازه بهش که هرکی هم حواسش نیست و خبردار کنه!

اصلاً بذار بفهمه من همچین آدم مزخرفی ام که خیلی چیزا رو نمی تونم طاقت بیارم شاید دفعات بعد بیشتر مراعات کرد!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_197

سوار ماشین که شدیم مشغول بستن کمربندش شد و شالش یه کم رفت عقب.. چشمم تازه به اون بافتی که روی موهاش زده بود افتاد..

نخیر.. مشکل یکی دو تا نبود.. امروز با عزم راسخ اومده بود که هی عضلات بدن من و از حرص و عصبانیت منقبض کنه..

با فکر اینکه فعلاً تو ماشینیم و کسی نمی بینه حرکت کردم.. ولی نتونستم ساکت بمونم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت بافتی موهات و؟

سریع دستش رفت سمت شالش و کشیدش جلو..

- نه.. دوستم!

دستم و دراز کردم و این طرف شالش و گذاشتم پشت گوشش که بافتش معلوم بشه.. با تعجب بهم زل زد که توضیح دادم:

- تا وقتی تو ماشینیم بذار بمونه!

لبخند خجالتزده ای رو لبش نشست و گفت:

- من.. زیاد اهل این کارا نیستم! دوستم اجبار کرد!

- پس به دوستت از من گفتی!

- آره.. همه چیز و بهش میگم!

- خوبه! پس از این به بعد.. وقتی داشتی از من حرف می زدی یه کم از اخلاقیاتمم بهش بگو.. که دیگه از این نسخه ها برات نپیچه!

- یعنی بد شده؟

- نه ولی.. هر خوشگلی و جذابیتی نباید به چشم همه بیاد! بعضی مردا حسودن.. دلشون نمی خواد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهارتا تن لش از دیدن دخترِ زندگیشون حتی شده واسه چند ثانیه لذت ببرن!

- خب.. ما که مسئول نگاه کردن بقیه آدما و چیزی که توی دلشون می گذره نیستیم..

- مسئول.. نه نیستیم! ولی با شناختی که از خودم دارم.. می دونم اگه همچین چیزی رو ببینم.. تهش به جای خوبی ختم نمی شه.. حتی اگه اشتباه برداشت کرده باشم.. همون چیزی که تو لحظه به ذهنم برسه کافیه.. واسه همین میگم.. احتیاط شرط عقله!

چند ثانیه ساکت شد و بعد با لحنی که تغییر کرده بود و دیگه مثل برخوردای قبلیمون زیادی خجالت زده و آروم نبود گفت:

- اگه این قضیه برعکس بود.. اون وقت تکلیف چیه؟

لبخند رو لبم نشست و همونطور که به صورت نمایشی تو آینه وسط ماشین نگاهی به خودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهام انداختم و انگشتام و لا به لاشون فرو کردم گفتم:

- هنوز به مرحله ای نرسیده که بتونم ببافمشون.. هر موقع رسید تصمیم می گیریم!

با بلند شدن صدای خنده اش ناخودآگاه سرم به سمتش برگشت و چشمام.. بدون هیچ مکثی.. انگار که منتظر همین لحظه بوده باشن.. میخ اون سوراخ ایجاد شده روی گونه اش که موقع خندیدن فرو می رفت شدن..

از یه طرف نمی تونستم نگاهم و بگیرم از طرف دیگه کفری بودم از دست خودم که چرا داشتم ندید بدید بازی در میاوردم..

شاید به این نگاه ها توی بهتر پیش بردن برنامه ام احتیاج داشتم ولی.. اون که نمی دونست اینا دیگه جزو نقشه نیست و واقعیه!

فقط خودم می دونستم واسه همین.. داشت کلافه ام می کرد این جلب شدن توجه و حواسم به سمت جزییات و زیبایی های ظاهرش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_198

می تونستم با این دلیل که قبلاً دوست دختری با چال گونه نداشتم و حالا برام تازگی داشت مغزم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قانع کنم.. ولی انگار اینم یه جور گول زدن بود و یه جای کار این وسط می لنگید!

نفس عمیقی کشیدم و خیره شدم به رو به روم.. یاد فکرا و برنامه های دیشبم افتادم و سوالایی که می خواستم امروز ازش بپرسم..

همینجوری پیش می رفتم و وانمود می کردم که همه جوره و با هر خصوصیتی که داره.. ندیده و نشناخته می خوامش خیلی سریع شک می کرد..

درسته بهش گفتم یه مدت زیر نظر گرفته بودمش ولی خب.. مثلاً تو این تحقیق و پرس جو ها که نمی شد همه چیز و فهمید.. واسه همین یه چیزایی رو باید خودم می پرسیدم تا.. دوباره این سوال توی ذهنش شکل نگیره که چرا از بین اینهمه دختر من و انتخاب کردی!

- یه کم از خودت بگو!

سرش به سمتم چرخید..

- چی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هرچی.. هرچی که فکر می کنی من باید بدونم.. همینجوری که من دارم خصوصیاتم و بهت میگم تا بیشتر و بهتر باهام آشنا بشی.. تو هم از علایقت.. عادت هات.. برنامه هات.. هرچی که فکر می کنی به من مربوطه رو بگو!

نیم نگاهی بهش انداختم و با چشمک و لبخند کجی که رو لبم نشست ادامه دادم:

- البته اگه چیزایی که به من مربوط نمی شه رو هم بگی.. استقبال می کنم!

- فکر می کنم بیشتر به خاطر همین بخش دوم این سوال و پرسیدی!

بدون رودرواسی سرم و به تایید تکون دادم.. خوب بود که منظور حرفم و زود می گرفت.. وگرنه الآن باید خودم واسه شنیدن مزخرفاتی مثل اینکه چه رنگ و غذایی رو دوست داره آماده می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آدم همیشه واسه چیزایی که بهش مربوط نیست کنجکاو تره.. ضمن اینکه من اونایی که بهم مربوطه رو تو یکی دو روز آینده خودم می فهمم!

- کاش منم یه ذره از اعتماد به نفسی که تو وجودت هست و داشتم..

- چطور؟

- چون حس می کنم حالا حالاها نمی تونم اونجوری که باید و شاید بشناسمت.. قبل از اینکه خودت بخوای درباره عادت ها و خصوصیاتت چیزی بهم بگی..

تو دلم پوزخند زدم به حرفش.. خبر نداشت که هدف منم همین بود.. اینکه خود واقعیم و نشناسه و فقط با همون چیزایی که خودم براش مشخص می کنم آشنا بشه.. همون رفتارهایی که زمین تا آسمون با میران واقعی فرق داره.. وگرنه اگه قرار بود چیزی که هستم و بشناسه.. همین الآن.. دمش و می ذاشت رو کولش و تا هرجا که می تونست فرار می کرد از دستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_199

ولی با همه اینا بهش امیدواری دادم و گفتم:

- چیز پیچیده ای تو وجود من نیست که نتونی بفهمیش.. یا اگرم فهمیدی نتونی باهاش کنار بیای.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا اگرم نتونستی کنار بیای.. به مرور زمان نتونی عادت کنی..

دوباره خندید و گفت:

- یعنی می خوای بگی تحت هر شریطی.. هر اخلاق و رفتاری که ازت دیدم باید بهش عادت کنم. هان؟

با پررویی تمام سری به تایید تکون دادم..

- برای خودت بهتره که عادت کنی!

- اگه برعکس شد چی؟

- امروز زدی تو کار برعکس! هرچی میگم برمی گردونی به خودم!

- خب برام جالبه حرفات.. یه کم زورگویی قاطیشه واسه همین خیلی دوست دارم بدونم اگه خودت تو جایگاه اون کسی باشه که داره زور می شنوه.. چه عکس العملی نشون میدی!

- اگه منظورت همین اخلاقیاتیه که باید کم کم بهش عادت کنم.. خیالت راحت باشه.. آدمی نیستم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر همچین مسائلی طرفم و ول کنم! چند تا چیز از سمت من.. می تونه تو رابطه ها باعث جدایی بشه.. اولیش و اصلی ترینش خیانت کردنه! اونم به هر شکلی.. شده یه تماس تلفنی ساده.. یا یه مکالمه اس ام اسی.. یا حتی اگه فقط شک کنم و از چیزی مطمئن نباشم! اون رابطه تا هرجایی که پیش رفته باشیم.. حتی با وجود چند تا بچه.. درجا تمومه! بقیه چیزا یه جوری حل می شه.. یعنی حلش می کنم!

اینم یه بلوف دیگه بود چون رابطه های قبلیم و به دلایل مختلف و خیلی وقتا الکی و مسخره تموم کرده بودم.. ولی خب.. از بینشون این موضوع انقدری برام اهمیت داشت که این شکلی درباره اش حرف بزنم و یه جورایی ترس بندازم تو جونش..

اما تا همینجا کافی بود.. مطمئناً اگه می فهمید چه بلایی سر دخترایی که متوجه خیانتشون شدم آوردم.. تا مرحله سکته پیش می رفت و دوباره سرم لازم می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشتم و نگاهی به چهره غرق فکرش انداختم.. پوزخندی که داشت روی لبم شکل می گرفت پاک کردم و گفتم:

- چی شد؟ تو قرار بود حرف بزنی!

نفس عمیقی کشید و اونم یه کم به سمتم چرخید..

- خب.. اصلی ترین مسئله ای که.. بهت مربوط نمی شد همین حرفی بود که دیروز درباره.. مامانم بهت زدم.. دیگه چیز خاصی نیست که خودت ندونی.. یا من نخوام بگم!

شنیدن اسم مادرش دوباره عضلاتم و منقبض کرد و فکم و چفت.. اینم یکی از اون مواردی بود که توش باید بیشتر رو خودم کار می کردم.. وگرنه هربار وقتی اسم مامانش و می آورد و با این عکس العمل پر از خشم و نفرت من رو به رو می شد.. حتماً به یه چیزایی شک می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_200

خدا رو شکر که همون لحظه چراغ سبز شد و من خودم و مشغول رانندگی نشون دادم تا مجبور نباشم تو صورتش نگاه کنم و اونم ادامه داد:

- بابام خیلی وقته فوت شده.. منم تا یه سنی با مامان و مادربزرگم زندگی می کردم و وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادربزرگم مرد و مامانمم.. به این وضع افتاد.. شدم وبال گردن داییم و خانواده اش!

به زور خودم و از فکر و خیالی که داشتن با بی رحمی من و می کشوندن سمت روزایی که دلم نمی خواست دیگه حتی توی ذهنم تکرار بکشه درآوردم و گفتم:

- دیگه این حرف و نشنوم ازت!

با سکوتش روم و به سمت قیافه متعجبش برگردوندم و با جدیت لب زدم:

- وبال گردن کسی نیستی! خوشم نمیاد اینجوری درباره خودت بگی! حرف از اعتماد به نفس من می زنی ولی خودتم هیچ تلاشی نمی کنی واسه اعتماد به نفس داشتن!

باز چیزی نگفت.. منم نخواستم این سکوتش و تجزیه و تحلیل کنم و گفتم:

- خب.. ادامه اش!

- همین دیگه! منم مثل تو.. انقدری شخصیت پیچیده ای ندارم.. فقط.. زیادی حساس و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زودرنجم.. اعتماد به نفس پایینی دارم.. بیش از حد خجالتی ام.. که این از نظر خیلیا.. حتی از نظر خودم یه عیب محسوب می شه! چون باعث می شه نتونم خوب حرف بزنم حتی جایی که باید حقم و بگیرم! روابط عمومیم خیلی قوی نیست.. تقریباً تودار و درونگرام.. همین باعث می شه آدما و دوستای زیادی دور و برم نباشن.. به خاطرِ.. به خاطرِ نداشتن یه خانواده درست و حسابی.. از بچگی تا حالا.. کمبود خیلی چیزای معنوی توی زندگیم حس می شه و این و قبل از هرکسی خودم می فهمم.. واسه همین شاید خیلی وقتا به خاطر این مسئله یه سری کارای احمقانه ازم سر بزنه که...

دیگه طاقتم تموم شد.. در عرض چند ثانیه..
جوری یه دفعه ای و با عصبانیت ماشین و کشیدم کنار خیابون و نگه داشتم که هینی کشید و با ترس زل زد بهم ببینه می خوام چی کار کنم..

که منم با همون حرصی که از شنیدن این حرفا تو جونم بود.. بازم بدون اینکه بخوام نقش بازی کنم برگشتم سمتش و توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چته تو؟

- چی؟

- واسه من یه طومار از خصوصیات بدت میگی.. یعنی هیچ نقطه مثبت و خوبی توی وجودت نیست که بخوای درباره اش حرف بزنی؟

چند ثانیه فقط خیره خیره بهم زل زد.. انگار نمی تونست هضم کنه به خاطر همچین مسئله ای اینجوری عصبانی بشم.. حقم داشت.. خودمم کم کم داشتم تعجب می کردم از این حالم ولی.. خوب می دونستم که دست خودم نبود چون من و.. یاد یه روزای مزخرف از زندگی خودم میانداخت..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_201

روزایی که منم انقدر بدبختی و تنهایی کشیده بودم که فقط داشتم تو وجود خودم دنبال همین نکات منفی می گشتم تا بتونم خودم و باهاشون قانع کنم و بگم ببین.. به خاطر اینه که الآن انقدر تنهایی.. پس حق بده به بقیه که نخوان دور و برت باشن!

ولی حالا.. با وجود همه خشم و نفرتی که نسبت به این دختر و مادرش تو قلبم جمع شده بود.. دلم نمی خواست تبدیل بشه به یکی مثل من.. شاید به مرور زمان.. با بلایی که می خواستم سرش بیارم این اتفاق می افتاد ولی.. بهتر بود که مسببش من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشم.. کسی که قراره فحش و نفرین بخوره من باشم.. نه خودش!

نفس عمیقی واسه آروم کردن خودم کشیدم و بی اختیار دستم و به سمت صورتش دراز کردم.. حرکتی از خودش نشون نداد که بخوام دستم و بکشم عقب.. واسه همین ادامه دادم و گونه اش و آروم.. فقط در حد مماس شدن پوست انگشتم و صورتش.. لمس کردم..

- درین.. شخصیت خودت و.. نه پیش من.. نه پیش خودت.. نه پیش هیچ کس دیگه ای با این حرفا خراب نکن.. پایین نیار.. کوچیک نکن! حتی اگه واقعاً این صفات و داشته باشی.. تو دلت نگهشون دار.. یا یه جوری به زبونشون بیار که واسه مخاطبت تبدیل به حسن بشن.. حتی اگه اسمش اعتماد به نفس کاذب باشه.. خیلی خیلی بهتر از اینهمه بی اعتمادی به خودت و شخصیتته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و که عقب کشیدم.. با نگاهش انگشتم و دنبال کرد.. عجیب بود ولی حس می کردم اگه زبونش و داشت ازم می خواست ادامه بدم.. از این نگاه پر حسرتی که به دستم خیره بود فقط همچین برداشتی می شد داشت!

طبیعی هم بود.. این آدم.. بیشتر از چیزی که فکرش و می کردم کمبود داشت و فکر کردن به این مسئله.. حال من و خوب می کرد چون احساس می کردم دارم تو یه مسیر هموار قدم می ذارم!

ولی وقتی دید کامل رو صندلیم نشستم و دوباره دارم ماشین و به حرکت درمیارم.. به خودش اومد و بعد از صاف کردن گلوش گفت:

- من فقط فکر کردم.. شاید اگه این چیزا رو بدونی بهتر باشه واسه ادامه رابطه امون.. تا اینکه بخوام از خودم تعریف الکی کنم و بعداً بفهمی همچین چیزی نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی من ترجیح می دادم همون تعریف الکی رو بشنونم! که البته الکی هم نیست.. منتها خودت باور نداری!

با سکوتش و اخمای درهمش.. لحنم و ملایم تر کردم و گفتم:

- می خوای من بگم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_202

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالاً فکر کرد منظورم صفات مثبت خودمه که بدون حرف سرش و به تایید تکون داد و من درحالیکه دوباره برگشته بودم تو نقشم و سعی داشتم دلش و به دست بیارم شروع کردم:

- روز اول که دیدمت.. لا به لای اونهمه دختر پر رنگ و لعابی که از این سمت رستوران به اون سمت می رفتن و صداهای نازکشون بدجوری رو مخ رژه می رفت.. با خودم گفتم مثل یه وصله ناجوری.. توی اون جمعی که با یه نگاه کلی و بدون دقت می شد فهمید زمین تا آسمون با تو فرق دارن.. در عین حال داشتم به این فکر می کردم.. وصله ناجور و متفاوت بودن.. تو یه جمعی که اصلاً باب میل من نیست.. یعنی جور بودنت با من! یعنی مچ شدنت با یکی مثل من.. که چشمش مثل بقیه مردا.. دنبال گربه و پلنگا نیست! در نتیجه.. تو همون نگاه اول از نظر ظاهر.. توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذهنم تایید شدی.. ولی خب.. زیاد بودن دخترایی که.. مثل تو ظاهرشون برام قابل قبول بود ولی.. با چند تا برخورد.. یا حتی تو همون برخورد اول می فهمیدم نه.. اون جاذبه ای که واسه کشیده شدن من به سمت خودشون لازمه رو ندارن. کم کم دیدم فقط ظاهرت نبوده که من و به سمت خودش کشونده..

نیم نگاهی بهش انداختم و همینکه اون نگاه متعجبی که منتظرش بودم و دیدم دوباره زل زدم به خیابون..

- یه دختر متین.. با حجب و حیا.. آروم.. با اصالت.. انقدری که حتی واسه رسوا نشدن و همرنگ جماعت بودن.. حاضر نیست شخصیت خودش و با آرایش غلیظ و هزار و یک جور رفتار ناپسند.. مثل همکاراش زیر سوال ببره.. از نظر خودت اعتماد به نفس پایینی داری.. ولی من اولین چیزی که درباره ات فهمیدم اعتماد به نفس بالات نسبت به بقیه گارسون های اون رستوران بود که همیشه.. با چهره اصلی خودت و یه آرایش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ملایم جلوی چشم اون همه آدم ظاهر می شدی.. چیزی که تو بقیه نبود.. ترجیح می دادن تو جمع.. خودشون و تبدیل کنن به چیزی که تو واقعیت نیستن! نه فقط تو اون رستوران.. این مسئله مربوط می شه به نصف بیشتر دخترای دور و برمون و خب.. فکر کردن به همین موضوع واسه من کافی بود تا دلم نزدیک شدن بخواد. یه کم که گذشت و بیشتر شناختمت.. قوی بودنت توجه من و به خودش جلب کرد.. اونم تو شرایطی که کم پیش میاد دختری.. به قول خودت خانواده درست و حسابی نداشته باشه ولی.. راهش و اشتباه نره.. خودش و عزت نفسش و.. نجابتش و حفظ کنه و با همین کمبودهایی که میگی توی زندگیت هست.. شخصیتش و از بین نبره.. ولی تو بهم ثابت کردی که می شه تو همین شرایطم قوی بود و این.. یکی دیگه از خصوصیات مثبتی بود که خیلی برام ارزش داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_203

نفسی گرفتم و ماشین و تو کوچه ای که باید پارک می کردم نگه داشتم..

- پس ببین.. انقدر سخت نیست پیدا کردن این خصوصیات! حتی تعدادش بیشتر از منفی هاییه که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودت شمردیشون.. که حالا به مرور زمان بقیه اشونم میگم تا بیشتر با خودت آشنا بشی!

بالاخره بعد از چند دقیقه خنده ای کرد و نگاه خجالتزده ای به صورتم انداخت..

- هیچ وقت فکر نمی کردم یه نفر بتونه همچین نظری درباره من داشته باشه! یه کمم به خاطر این اعتماد به نفس پایین بهم حق بده.. تقریباً با همه کسایی که برخورد داشتم.. سعی داشتن به نوعی این رفتار و اخلاقیاتم و بکوبن و بگن کار تو اشتباهه و ما داریم کار درست و انجام میدیم.. چه دوست چه همکار چه هر کسی دیگه ای.. شاید حتی از سر محبت بود که من بیشتر باور داشته باشم ولی.. هیچ وقت.. حرفاشون به اندازه حرفای الآن تو.. روم تاثیر نذاشته بود!

لبخندی زدم و حین پارک کردن ماشین جواب دادم:

- چون اونا سعی داشتن سبک زندگی و رفتار خودشون و بهت تحمیل کنن.. ولی من فقط خواستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهت نشون بدم باید به همینی که هستی افتخار کنی. تغییر همیشه هم خوب نیست!

سرش و به تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت منم ماشین و پارک کردم و همینکه دیدم می خواد پیاده بشه بالاخره تصمیم گرفتم موضوعی که انقدر باعث آزارم شده بود و به زبون بیارم و صداش زدم:

- درین؟

سرش و به سمتم چرخوند و منم بعد از باز کردن کمربند یه کم خودم و کشیدم طرفش و دستم و گذاشتم رو صندلیش..

- یه چیزی می خوام بهت بگم.. ولی اصلاً دوست ندارم معذب بشی یا هر وقت پیش منی احساس ناراحتی داشته باشی.. فقط می خوام از یه سری چیزا پیشگیری کنم. با توجه به شناختی که از خودم دارم می دونم همچین چیزی ممکنه.. یه چیزایی هم تو دیشب تو اون هتل ازم دیدی.. پس دیگه کم و بیش می دونی آدمی نیستم که راحت از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار بی ناموس های الدنگ مزاحم بگذرم.. کاری که اون لحظه می کنم هم دست خودم نیست و هر اتفاقی ممکنه بیفته..

نگاهش دو دو می زد و می فهمیدم گیج شده..
هنوز نمی دونست دارم درباره چی حرف می زنم و بعد از تر کردن لباش با زبوش گفت:

- می دونم.. خب؟

- می خوام بگم اصلاً اشکالی نداره اگه وقتی پیش منی پاچه شلوارت و تا کنی و مچ پات معلوم بشه..
ولی من هیچ تضمینی نمی کنم مردایی که نگاهشون به سفیدی پات می افته رو سالم بذارم..
فقط کافیه همچین چیزی ببینم تا اون روم بالا بیاد.
کاری به تو ندارم.. ولی اونا مطمئناً شل و پل می شن.. فقط.. خواستم بدونی چون.. دوست ندارم روزمون به خاطر این چیزا خراب بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_204

تا چند ثانیه مبهوت و بی حرکت زل زد بهم و بعد بدون هیچ حرف و اعتراض اضافه ای دولا شد و تای شلوارش و باز کرد..

منم نفسم و با خیال راحت بیرون فرستادم.. چون اصلاً حوصله نداشتم دوباره چرندیاتش و درباره اینکه من مسئول نگاه کردن اونا نیستم بشنوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعضیا فکر می کردن دارن تو کشورهای متمدن که همه اشون ادعای روشن فکری دارن زندگی می کنن که همچین حرفایی می زدن.. دیگه خبر نداشتن اگه طرفشون یه کله خرابی مثل من و اون آدم هیز باشه دیگه نمی تونن همه چیز و با این حرفای شعارگونه توجیه کنن..

جفتمون پیاده شدیم و بعد از اینکه ماشین و دور زد و کنارم وایستاد.. دستم و دراز کردم و اون شالی که هنوز پشت گوشش بود و بیرون کشیدم و مرتبش کردم..

- همینکه عاقل بودن و به لجبازی کردن ترجیح میدی یه پوئن مثبت دیگه واسه خصوصیات رفتاریته!

- خب.. حرفت منطقی بود منم قبول کردم.. اگه با زور می گفتی شاید یه کم بهم برمی خورد ولی.. با توجه به چیزی که دیشب دیدم.. فهمیدم زیادم رنگ و بوی بلوف نداره این حرف.. منم نخواستم دیگه بیشتر از این به خاطر من توی دردسر بیفتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راه افتادم سمت مکان مورد نظرم و درین هم کنارم قدم برداشت..

- مسئله دردسرش نیست.. نمی خوام تو ناراحت بشی یا بترسی همین! وگرنه اگه من یه نفرم بتونم با مشت و لگد توجیه کنم که دیگه همچین غلطی نکنه.. خوشحال می شم!

مسلماً فکر کرد دارم شوخی می کنم که به حرفم خندید و گفت:

- همیشه همینجوری هستی؟

- چه جوری؟

- همین حساسیت ها.. منظورم اینه که.. خب.. چه جوری بگم...

- می خوای بدونی رو همه آدمای زندگیم این حساسیت ها رو دارم یا نه؟

یه کم با تعجب نگاهم کرد و بعد سرش و به تایید تکون داد.. ولی واسه من تعجبی نداشت چون اکثر دخترا این سوال و ازم می پرسیدن و عشق می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردن وقتی می گفتم فقط روی تو همچین حسی دارم..

با این حال.. شاید جزو معدود دفعاتی بود که صادقانه جواب این سوال و دادم:

- آره! این حساسیت ها همیشه با من هست.. نسبت به همه آدمای زندگیم! ولی کم پیش میاد این حس از همون اول تو وجودم باشه. به مرور زمان قوی تر می شه.. تو بازم بهم ثابت کردی برام جزو استثناهایی.. یعنی خودمم فکرش و نمی کردم ولی.. دیشب بهم ثابت شد..

دیگه چیزی نگفت و منم راضی از تاثیرات مثبت پی در پی که داشتم روش می ذاشتم به راهم ادامه دادم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_205

تنها چیزی که نمی شد به همین راحتیا تو وجودش تغییر داد.. همین مشکلی بود که با خانواده داییش پیدا کرده بود و من شک داشتم که بتونم با حرفام این قدرت و تو وجودش ایجاد کنم که از حقش دفاع کنه..

واسه همین.. برای نگه داشتنش توی اون خونه باید خودم یه فکری می کردم.. یه فکری که شاید.. تو راه تکمیل شدن نقشه ام هم.. بهم کمک کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

بعد از اینکه یه مسافتی رو همراه میران پیاده رفتیم تا اون مکانی که هنوز نمی دونستم کجاست و فقط خدا خدا می کردم یک از همون برج هایی که آفرین می گفت نباشه.. بالاخره رسیدیم و من بی اختیار لبخند عمیقی رو لبم نشست از درست در اومدن تصوراتم درباره میران و اینکه یه جورایی می دونستم مثل من انتخابش یه همچین جای دنج و قشنگیه.. نه اون رستوران های لاکچری!

شایدم من و شناخته بود و فهمیده بود که با همچین جاهایی بیشتر ارتباط برقرار می کنم.. تا اینکه خودش دلیلش و توضیح داد:

- ریسک کردم آوردمت اینجا.. نمی دونم جواب بده یا نه!

- چطور؟

- چون هرکسی نمی پسنده.. من اتفاقی پیداش کردم.. تنهایی.. پاتوقم شد و ترجیح دادم همیشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنهایی بیام.. به جز وقتی که با آدم مهم زندگیم همراهم! ولی هنوز شک دارم..

یه کم موذیگری قاطی لحنم کردم و گفتم:

- که آدم مهم زندگیت باشم؟

متوجه شیطنتم شد که با انگشت اشاره اش ضربه آرومی به نوک بینیم زد..

- که با من هم سلیقه باشی و اینجا رو بپسندی!

- ولی من تا حدودی فهمیدم که سلیقه هامون شبیه همه!

- از کجا؟

نفسی گرفتم و مستقیم به چشمای کنجکاوش خیره شدم.. بعد از اونهمه تعریفی که توی ماشین ازم کرد.. حالا حق داشت که یه چیزایی هم از من بشنوه..

- از روی انتخاب لباسات.. یا استایل مو و ریش و سبیل که دیگه خیلیا دلشون نمیاد انقدر ساده نگهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دارن ولی من خوشحالم که.. مثل خیلیا فکر نمی کنی!

با ابروهای بالا رفته سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- خوبه.. تا اینجا تونستیم انتظارات هم و تو سبک لباس پوشیدن برآورده کنیم..

یهو سرش و بهم نزدیک کرد و کنار گوشم ادامه داد:

- البته اگه از قد این مانتو شلوارت فاکتور بگیریم!

سرش و که عقب کشید چشمکی زد و با دست اشاره کرد که جلوتر ازش راه بیفتم سمت اون کافه پاتوق شده برای میران که از همین نمای بیرونیش که به سبک قدیمی درستش کرده بودن و اون دوچرخه قرمز قدیمی کنار در.. دلم براش رفت و حس کردم می تونه پاتوق منم باشه!

نگاهم به سردرش افتاد و اسمش و زیرلب تکرار کردم:

«کافه طهرون»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_206

نفسی گرفتم و با حس خوبی که از همین نمای بیرون و اسم کافه تو وجودم نشست رفتم تو.. تازه اونجا بود که فهمیدم اون بیرون فقط نصف زیبایی های این کافه قشنگی که دیزاینرش بیش از حد آدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوش سلیقه ای بوده رو دیدم و قسمت اصلی داخل بود..

فضای داخل نه مثل اکثر کافه ها تاریک و بی نور بود و نه انقدری روشن که آفتاب بیفته تو چشمت.. یه نور ملایم از لا به لای شیشه های رنگی می پاشید داخل و دکوراسیون و میز و صندلی های نیمکتی و چوبی رو جذاب تر می کرد طوری که نمی تونستی چشم ازشون برداری..

شاید میران حق داشت و در کل از نظر خیلیا نسبت به کافه های دیگه این شهر چیز خاصی برای جلب توجه نداشت.. جز همین وسایل قدیمی مثل تلفن عمومی قرمز و یه فولکس نصفه که انگار از تو دیوار بیرون اومده بود و یه میز پر از بازی های نوستالژی و کتاب های قدیمی.. ولی انرژی و حس خوبی که داشت منتقل می کرد انقدر زیاد بود که من یکی رو بدجوری تحت تاثیر قرار داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حال خوبم انقدر تو وجودم رشد کرد که به محض جاگیر شدنمون پشت یکی از میزا لب زدم:

- واقعاً خوشحالم که تصمیم گرفتی امروز ریسک کنی! خیلی قشنگه اینجا!

- خوبه که منم بالاخره تونستم چشمات و خوشحال ببینم!

نگاهم بی اختیار رو صورتش چرخید.. این آدم زیادی خوب بود! نه تنها چهره ای که مسلماً توجهات زیادی رو مثل من به خودش جلب می کرد.. نه فقط این چشمای قهوه ای که حتی وقتی خیره می شد هم حس بدی نمی گرفتی و احساس لخت بودن بهت دست نمی داد.. که رفتار و خلق و خوش هم.. به قول خودش با فاکتور گرفتن از بعضی چیزا می تونست آرزوی هر دختری باشه..

واسه همین واقعاً برام جای سوال بود که اون آدمای قبلی زندگیش.. چی تو وجودش دیده بودن که کنار گذاشتنش.. شایدم میران کسی بوده که اونا رو کنار گذاشته که در این صورتم دلم می خواست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلیلش و بدونم.. تا حداقل تلاش کنم واسه تکرار نشدن اون جدایی ها..

گفته بود یکی از اصلی ترین دلایلش خیانته.. ولی من بعید می دونستم دختری بتونه تو رابطه اش با میران خیانت کنه و این ریسکی که ممکنه لو بره و میران و از دست بده بپذیره!

جدا از همه چیز.. بعد از مدت ها یه آدم درست و حسابی پا توی زندگیم گذاشته بود و می تونستم باهاش وقت بگذرونم.. پس.. طبیعی بود که نخوام به همین راحتی از دستش بدم!

به خودم که اومدم دیدم میران داره به یه آقایی سفارش میده و من باز عین احمقا چند دقیقه اس که زل زدم بهش و مطمئناً انقدر تیز بود که متوجه بشه..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_207

آقائه که رفت برگشت سمتم و درحالیکه کاملاً حس می کردم داره کنایه می زنه بابت حرف اون روزم توی رستوران.. گفت:

- اینجا واسه صبحونه فقط سرویس کامل میارن.. واسه همین ازت نپرسیدم!

- باشه مشکلی نیست!

- خب بگو..

- چی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به چی داشتی فکر می کردی؟

- کی؟

- الآن! نگاهت به من بود ولی ذهنت یه جای دیگه.. نذار چیزی تو دلت بمونه.. بگو!

نفس عمیقی کشیدم و حالا که خودش اصرار داشت گفتم:

- فقط کنجکاو شدم که رابطه های قبلیت چرا بهم خورده.. اونم وقتی.. اونم وقتی انقدر از دید یه دختر.. مورد خوب و مناسبی هستی!

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

- تو داری از دید خودت من و می بینی.. نه از دید اونا!

نگاهش یه لحظه رو صورتم چرخید.. انقدری که بی اختیار دستی به شالم کشیدم و موهام و مرتب کردم.. ولی دروغ بود اگه می گفتم تو همین یکی دو بار عادت نکردم به مرتب شدن شال و موهام توسط میران..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من با همه اینجوری که با تو رفتار می کنم نبودم و نیستم! پس طبیعیه که.. از نظر خیلیا.. به اندازه دیدی که تو به من داری.. مناسب نباشم!

تند شدن تپش قلبم و نمی دونستم رو حساب چی بذارم.. ولی مطمئناً مثل خیلی از وقتایی که توی دانشگاه.. موقع جواب دادن به سوالای استاد.. ضربان قلبم تند می شد.. از استرس و نگرانی نبود و.. یه دلیل دیگه ای داشت.. دلیلی که انگار موجی از انرژی مثبت با خودش وارد قلبم می کرد!

واسه همین مثل همیشه ترجیح دادم نگاهم و بگیرم.. چون این چشم تو چشم شدن.. وقتی که میران قصد کوتاه اومدن و قطع کردن ارتباط چشمی نداشت.. وضعیت و برای قلب آدم ندیده ام سخت تر می کرد..

- خب.. خب اینجوری که خیلی کنجکاوتر شدم.. چرا باید یه جوری رفتار کنی که.. فقط از دید من یه نفر آدمِ.. خوب و مناسبی باشی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم نمی خواست با تکرار چندباره این واژه ها.. بیش از حد هندونه بذارم زیر بغلش.. ولی خب.. فرقی هم تو اصل ماجرا نداشت.. این آدم ذاتاً اعتماد به نفس بالایی داشت و گفتن یا نگفتن من.. قرار نبود چیز خاصی رو توی رفتارش تغییر بده..

- چون تو لایق این رفتاری.. به خاطر همون چیزایی که تو وجودت دیدم و بهت گفتم! من همیشه همین بودم ولی.. به اشتباه با آدمایی وارد رابطه شدم که این رفتار و نمی پسندیدن و براشون مسخره بود.. برای همین منم یا ناخودآگاه بعضی رفتارهام و تغییر می دادم.. یا وقتی می دیدم دیگه نمی شه به این شیوه ادامه داد.. می ذاشتمشون کنار.. چون رابطه ای که آدم بخواد توش.. یکی دیگه باشه.. به هیچ جا نمی رسه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_208

مکثی کرد و خیره تو چشمام با جدیت بیشتری ادامه داد:

- آدما از نقش بازی کردن خسته می شن. از یه جایی به بعد دیگه دلشون می خواد خود واقعیشون باشن.. اونجاست که همه چیز به هم می ریزه! پس چه بهتر که از همون اول خودت باشی.. هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز داشتم نگاهش می کردم و چیزی نگفتم که همون مسئول کافه.. بهمون نزدیک شد و یه تخت نرد گذاشت رو میز..

با لبخند رو به میران گفت:

- چه عجب بالاخره با خودت یه حریف آوردی!

میرانم نیم نگاهی به من انداخت و جواب داد:

- بله نادرخان.. این دفعه حریفم خیلی قدره.. دعا کن آبروم نره!

مردی که نادرخان صداش زد با خنده چند ضربه به شونه میران زد و رفت پی کار خودش.. میرانم مشغول چیدن مهره ها سر جای خودشون شد..

بازم چیزی از من نپرسید.. ولی خب بدم نمی اومد اطلاعاتی که اون شب درباره تخته بازی کردن ازش به دست آورده بودم و بسنجم و ببینم چقدرش یادم مونده.. البته دفترچه ام هم هنوز همراهم بود و می تونستم هرازگاهی باهاش تقلب کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عجیب بود ولی با شنیدن حرفی که نادرخان زد خالم خوب شد.. پس جدی جدی میران اولین باره که با یه نفر دیگه میاد اینجا؟

اگه اولین بارم نباشه مطمئناً تعدادش انقدری زیاد نیست و این.. واسه یکی مثل من.. یه امتیاز ویژه محسوب می شه و مهر تایید می زنه به حرفاش.

گلوم و صاف کردم و خیره به انگشتای کشیده اش که داشت تند تند مهره ها رو با مهارت می چید لب زدم:

- مسخره کردن دیگران کار خوبی نیستا!

- کی و مسخره کردم؟

- من و دیگه! یه جوری با مسخره گفتی حریف قدر که یعنی هیچی بارم نیست.. شاید تازه کارم ولی استادم انقدری قدر هست که هرچی لازم باشه رو زود یاد بگیرم!

من با شوخی حرف زدم ولی عجیب بود که هیچ لبخندی رو لبش ننشست و وقتی کار چیدن مهره ها تموم شد سرش و بلند کرد و زل زد بهم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مسخره نکردم.. جدی گفتم! همینکه حریفم.. توانایی پرت کردن حواس و بهم زدن تمرکزم و داشته باشه.. یعنی حریف قدریه!

با همین حرف.. خیلی راحت مارسم کرد. دیگه احتیاجی به بازی کردن نبود.. اعتراف به اینکه عامل اصلی پرت شدن حواسشم.. چیزی نبود که بتونم راحت از کنارش رد شم و مطمئن بودم که خودشم خوب می دونست با این حرفا چه تاثیری روی من می ذاره که هربار به یه نحوی شگفت زده ام می کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_209

*

مشغول هم زدن چاییم تو اون استکانای قدیمی کمر باریک بودم در حالیکه لبخند از رو لبم پاک نمی شد.. لبخندی که خیلی سریع به چشم میرانم رسید و پرسید:

- الآن این خوشحالی واسه چیه؟

سرم و بالا گرفتم که دیدم نگاهش به جای من میخ میز سمت چپیمه که سریع نگاهش و گرفت و زل زد بهم.. منم جواب دادم:

- خوشحال نباشم؟ با یه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم فکر کردم تا یادم بیاد اون کلمه ای که گفت چی بود و بعد ادامه دادم:

- با یه نراد حرفه ای بازی کردم و مساوی شدم.. بایدم خوشحال باشم!

پوزخندی زد و برعکس من چاییش و فقط با یه حبه قند سر کشید..

- پس بیخود خوشحالی چون تو تخته نرد اصلاً مساوی نداریم!

- بلافاصله بعد از اینکه همه مهره هات و بردی بیرون یه جفت شیش آوردم منم همه مهره هام و بردم.. این می شه مساوی دیگه!

- مرسی که سعی داری به اطلاعاتم اضافه کنی ولی بعد از خارج شدن همه مهره های یه نفر بازی تموم می شه.. تو اصرار داشتی که بازم تاس بندازی!

- حالا اگه یه بار خارج از قوانین پیش بری و تساوی رو قبول کنی چیزی از ارزش هات کم نمی شه که!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره لبخندی رو لبش نشست و گفت:

- باشه قبول! اینم جزو همون استثناها.. چون من سر نرد.. با احد الناسی شوخی ندارم!

خنده ام اینبار عمیق تر شد و میران یه بار دیگه نگاه پر اخمش و دوخت به میز سمت چپی من! اینبار دیگه بیخیال نشدم و با تعجب زل زدم بهش..

کافه تقریباً پر بود و پشت همه میزا آدم نشسته بود.. چرا فقط گیر داده بود به میز سمت چپی که یه پسر جوون تنها پشتش نشسته بود؟ یعنی چیزی ازش دیده؟ حدس دیگه ای نمی شد از این نگاه نسبتاً عصبی زد..

تا اینکه طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

نفس عمیقی کشیدم و آروم لب زد:

- نه!

- ولی سرحال نیستی.. یعنی.. یهو اینجوری شدی! بگو چی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و بالا گرفت و عمیق تو چشمام خیره شد..

- تقصیر خودمه.. دفعه بعد باید حواسم و بیشتر جمع کنم!

یه لحظه فکر کردم هنوز داره درباره بازیمون حرف می زنه و یه جورایی براش افت داشت که با این اختلاف کم ازم ببره.. ولی قبل از اینکه به فکرم پر و بال بدم اضافه کرد:

- از این به بعد.. وقتی میریم کافه و رستوران.. باید جایی بشینی که سمت چپت دیوار باشه!

لحظه به لحظه متعجب تر می شدم از این لحنی که اصلاً حالت شوخی نداشت..

- چـــرا؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و فوت کرد..

- اینجوری وقتی می خندی.. خیالم راحته از اینکه کسی اون چال یه طرفه روی صورتت و نمی بینه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_210

دست خودم نبود که دهنم از تعجب باز موند..
یعنی.. یعنی لازم بود این حرفا و رفتاراش و افراطی بدونم یا.. من زیادی از مرحله پرت بودم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اونجایی که موقع به زبون آوردن این حرفا.. تو جدی ترین حالت خودش بود.. حتی نمی تونستم به این فکر کنم که لابد می دونه دخترا اکثرشون عاشق پسرای غیرتی می شن و حالا داره با نقش بازی کردن و غیرتی نشون دادن خودش.. یه جورایی دلبری می کنه..

ولی به هیچ وجه همچین چیزی تو طرز نگاه کردنش دیده نمی شد و این.. یه کم من و می ترسوند. یعنی.. ممکن بود فقط تو این مرحله باقی نمونه و رفته رفته.. بدتر بشه؟

گلوم و صاف کردم و برای اینکه خیلی هم خودم و بی تفاوت نشون ندم رو این مسئله.. حین گرفتن یه لقمه از املت خوش آب و رنگ روی میز لب زدم:

- باور کن.. آدما دیگه انقدرم ندید بدید نیستن که بخوان توجهشون به این چیزا جلب بشه!

- هستن! قبلاً هم گفتم بهت.. وقتی توجه من جلب می شه.. یعنی توجه بقیه هم جلب می شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب بشه.. مگه با یه نگاه کردن.. قراره اتفاقی بیفته؟!

- با یه نگاه کردن نه.. ولی وقتی به بار دوم و سوم برسه.. حتماً یه اتفاقی واسه اونا می افته!

هنوز داشتم با تعجب نگاهش می کردم که دیگه بهم فرصت فکر کردن بیشتر و نداد و گفت:

- قرار بود امروز با هم یه تمرینی داشته باشیم!

- چه تمرینی؟

- اینکه بتونی تو روی زن داییت دربیای!

اخمام ناخودآگاه درهم شد و سرم و انداختم پایین.. یاد متلک های امروز صبحش افتادم..

- کار راحتی نیست واقعاً.. امروز صبحم باهاش رو در رو شدم.. داییم بود که نذاشت حرفی بزنه وگرنه.. تو همون راه پله و در عرض چند ثانیه تکلیفم و یه سره می کرد..

- داییت راضی نیست به رفتنت؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه بگم هنوز نمی دونم باورت می شه؟ یه جورایی حس می کنم عذاب وجدان داره که بخواد خواهرزاده اش و بیرون کنه ولی از طرفی هم مطمئنم که رو حرف زنش هیچ حرفی نمی زنه و نهایت کاری که می تونه بکنه اینه که این حرفا رو یه کم عقب بندازه.. همین! وگرنه حتی وقتی تنهاییم.. حرفی از اینکه به حرفای زن داییت توجه نکن و جای تو تا هر وقت که بخوای تو این خونه هست نمی زنه!

یه کم ساکت موند و جفتمون غرق تو افکار خودمون مشغول خوردن صبحونه شدیم.. از یه طرف ناراحت بودم واسه به زبون آوردن این حرفا پیش کسی که تازه تازه رابطه ام و باهاش شروع کردم و اصلاً لزومی نداشت که بخواد در جریان این مسائل قرار بگیره.

ولی از طرف دیگه.. اینکه براش مهم بود و حتی خودش یادآوری کرد و واسه اش دنبال راه حل می گشت تا مشکلم و حل کنه.. جالب بود برام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_211

واسه همین کنجکاو بودم ببینم نظرش چیه درباره این بدبختی تموم نشدنیم که پرسید:

- داییت چیکاره اس؟

- یه مغازه کوچیک لوازم تحریر فروشی داره.. چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می خواستم ببینم.. اگه با توجه به همون فاکتورهایی که واسه خرج بازسازی خونه داری.. پولت و ازشون بخوای.. انقدری داره که پولت و چند روزه پس بده.. یا نه!

لقمه ای که توی دهنم بود و قورت دادم و درحالیکه هربار با یادآوری اینکه حرفی از اون فاکتورها به داییم بزنم رعشه به تنم می افتاد گفتم:

- معلومه که نه! اگرم بخوام حرفی از اون فاکتورها بزنم.. فقط برای اینه که بهشون نشون بدم.. قرار نیست هرچی میگن همون بشه و منم.. یه حقی دارم از اون خونه! وگرنه.. نه داییم.. نه زن داییم.. راضی به همچین کاری نمی شن که بخوان پولی بابت اونجا به من بدن!

- حالا فرض کنیم که راضی بشن! داییت انقدری داره که این پول و برگردونه؟

احتیاجی به فکر کردن نداشت.. از وضعیت مالیشون کم و بیش خبر داشتم که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. دار و ندارشون و دادن واسه پسرشون ماشین خریدن.. اونم با کلی چک و وام و قرض و قوله. حالا حالاها باید واسه همون ماشین پول بدن.. محاله این وسط پولی تو جیب من بره..

سرش و به تایید تکون داد و منی که منتظر بودم تا از این حرفام به یه نتیجه ای برسه زل زدم بهش و وقتی دیدم سکوتش طولانی شد پرسیدم:

- نگفتی واسه چی پرسیدی؟

سینی غذاش و که هنوز خیلیاش و نخورده بود کنار گذاشت و دستاش و رو میز به هم قفل کرد..

- خب طبیعتاً وقتی تو حرف از اون فاکتورها می زنی.. دو تا احتمال وجود داره.. یا طبق احتمال قوی تر.. راضی نمی شن بهت پول بدن.. که در اون صورت دوزاریشون می افته و می فهمن تو هم یه کارایی ازت برمیاد و بهتره دست از سرت بردارن.. با یه احتمال دیگه هم پول و بهت میدن که اون موقع می تونی.. با وام گرفتن و اضافه کردن پس اندازت.. یه جای دیگه برای خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اجاره کنی و دیگه انقدر اذیت نشی بابت موندن تو اون خونه!

قیافه درمونده ای به خودم گرفتم و لب زدم:

- خیلی بهش فکر کردم.. حتی چندجا هم رفتم واسه گرفتن وام.. ولی هربار.. با یه سری احتمالات خوش بینانه.. مثلاً حساب می کردم که تا چند ماه دیگه پولم جور می شه.. خونه انقدری گرون می شد که دیگه با اون پول هم نمی تونستم کاری بکنم. واسه همین بیخیالش شدم چون اگه جدی تر اقدام کنم و باز همین اتفاق بیفته.. باید مادام العمر قسط وام و بدم.. بدون اینکه کارم راه بیفته!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_212

با سکوتش یه لحظه ناراحت شدم از دست خودم.. چه لزومی داشت که همه زندگیم و براش بریزم رو دایره.. الآن اگه پیش خودش فکر کنه که من دارم با مظلوم نمایی ازش می خوام واسه ام یه جایی رو بگیره که دیگه محتاج داییم نباشم چی؟

نگاهم یه لحظه رو سینی غذاش که دیگه قصد نداشت ازش چیزی بخوره چرخید.. حس کردم بهترین راه برای منحرف کردن ذهنش اینه که به اون سینی شبیخون بزنم و از سوسیس پنیری های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشمزه ای که در عرض یک دقیقه تمومش کردم بخورم..

همینطورم شد و وقتی چنگالم و فرو کردم تو محتویات بشقابش نگاهش و از اون نقطه نامعلوم روی میز گرفت و اول به چنگال بعد به من خیره شد که با خجالت گفتم:

- بردارم؟

لبخند مهربونی به روم زد و سینی و سر داد سمتم..

- بگم بیاره برات؟

- نه نه.. همینا بسه.. چرا غذات و کامل نمی خوری؟ تو نبودی دیروز از مضرات نخوردن صبحونه می گفتی؟

- انقدری خوردم که سیر بشم!

در حالیکه یه طرف صورتم از فشار سوسیس هایی که خورده بودم باد کرده بود زل زدم بهش که چشماش خیلی سریع به همون لپ باد کرده افتاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و من به زور محتویات دهنم و پایین فرستادم و گفتم:

- یعنی میگی من دارم بیشتر از حد سیری می خورم؟

- نه.. حواسم به غذا خوردنت هست.. بیشتر مثل گنجشک نوک می زنی.. من از همه غذاها می خورم واسه همین زود سیر می شم.. تو در حد تست یه کوچولو به همه اشون نوک می زنی و بعد بند می کنی فقط به یه نوع غذا و دیگه به بقیه خیلی اهمیت نمیدی!

نگاهم با تعجب بین سینی جفتمون جا به جا شد.. راست می گفت ظرفای میران همه اشون دست خورده بودن و از همه اش کم و بیش خورده بود.. ولی من فقط از همون سوسیس خورده بودم با یه کم املت و بقیه اقلام اصلاً توجهم و به خودشون جلب نکرده بودن.

از این توجهی که به خرج داده بود درحالیکه خودم خیلی متوجش نشده بودم خوشم اومد با لبخند گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- عه.. راست میگی!

- بعدشم.. تو به بیشتر از اینا احتیاج داری.. من و نگاه نکن!

- یعنی چی؟

نگاه سرزنش باری بهم انداخت و دستش و به سمتم دراز کرد.. تا بخوام بفهمم می خواد چیکار کنه مچ دست چپم و که رو میز بود با دو تا انگشت بالا گرفت و نشونم داد..

- آخه این دست یه دختر بیست و سه ساله اس یا یه دختربچه سه ساله..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_213

مچ دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و با حالتی که انگار بهم برخورده گفتم:

- اتفاقاً من غذام زیاده.. اونجوری نیست که کم بخورم. دیگه دست من نیست که چاق نمی شم!

- چاق نشو.. ولی باید تغذیه ات انقدر مقوی و سالم باشه که راه به راه ضعف نکنی!

نگاهم و گرفتم و چیزی نگفتم.. حرف زیاد بود ولی دیگه نمی خواستم پیشش تا این حد از بدبختیام بگم. یا اصلاً خودش باید می فهمید که غذای سالم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوردن تو سن و سال من دیگه اونقدری تاثیر نداره..

این غش و ضعف کردن و پایین بودن بنیه ام.. به خاطر تغذیه ناسالمم تو بچگیه.. به خاطر اون دورانیه که پیش می اومد چند روز غذای درست و حسابی نداشتیم برای خوردن تا وقتی که مامان بزرگ حقوق شوهرش و می گرفت و تا وسطای ماه یه کم غذاهای نسبتاً بهتر درست می کرد برامون.

وگرنه اگه اونم نبود.. من چه جوری می خواستم بزرگ بشم.. با پدری که خیلی زود رفت و هیچی برامون نذاشت.. یا مادری که خودش و زد به دیوونگی که بار مسئولیت بچه بزرگ کردن از رو دوشش برداشته بشه.. یا فک و فامیلی که خیلی زود فهمیدن که اگه زیاد دور و بر ما بمونن ممکنه توقعات غیر معقول ازشون داشته باشیم یا مثلاً از جیبشون بزنیم واسه سیر کردن شکممون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه.. این حرفا گفتن نداشت به آدمی که نشون داد از همون بچگی.. شاید تنهایی زیاد کشیده باشه ولی حداقلش درد گشنگی و تغذیه ناسالم نداشته!

واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و کوتاه گفتم:

- حواسم هست!

- حواستم نباشه.. از این به بعد من حواسم هست!

خیره شدم به چشمای مصممش.. تو حالت عادی برای حفظ غرور و عزت نفس و این چیزایی که زیاد تو کتابا درباره اش حرف می زنن.. باید می گفتم لازم نیست.. من خودم تا الآن تونستم از این به بعدم می تونم از پس خودم و زندگیم و تغذیه و خورد و خوراکم بربیام!

ولی.. چرا بیخودی خودم و بقیه رو گول بزنم با این حرفا.. من یه آدمی ام که محتاج همین توجهاته.. که شاید برای خیلیا آزاردهنده باشه و خسته اشون کنه.. ولی برای من نیست..

مگه کی بوده توی زندگیم که بخواد بهم بگه من حواسم بهت هست؟ تا جایی که یادم میاد همه تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشم خوندن که حواست به خودت و زندگیت باشه.. حتی می گفتن حواست به مادرت باشه.. ولی خودم.. هیچکس و نداشتم که حواسش بهم باشه.

حالا می خواستن اسمم و بذارن عقده ای یا کمبوددار یا هرچیز دیگه ای.. اصلاً اسم کار میرانم باشه بلوف و جلب توجه.. چه فرقی می کرد.. مهم این بود که دست و دلم می لرزید برای همین حرفایی که برای اولین بار داشتم توی زندگیم تجربه اش می کردم!

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_214

××××××

یه کم با درین تو خیابونا چرخ زدیم تا زمان بگذره و بعد برسونمش هتل.. قرار خوبی بود و شک نداشتم که من و یه قدم دیگه به هدفم نزدیک کرد.. هدفی که حالا با فکرای جدیدم.. جذاب تر از قبل قرار بود بشه برام.. شایدم برای جفتمون.

ماشین و جلوی در نگه داشتم و گفتم:

- شب میام دنبالت!

- نه مرسی میرم خودم!

- تعارف نکردم! شب میام دنبالت!

- آخه چرا؟ اینجوری من واقعاً معذب می شم که هربار از کارت و وقتت بزنی که اینهمه راه من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برسونی بعد برگردی خونه ات.. حتی تو مسیرتم نیست که بگم داری این راه و میری و فرقی برات نداره!

- درین..

با یه نفس عمیق سعی کردم خودم و آروم نگه دارم که نتوپم بهش و بی اهمیت به قطار کلماتی که پشت سر هم برم ردیف کرد گفتم:

- شب میام دنبالت!

اونم یه کم خیره خیره بهم نگاه کرد و وقتی فهمید تو تصمیمم جدی ام با کلافگی گفت:

- مرغت یه پا داره دیگه؟

- بیرون نیا تا وقتی خودم زنگ بزنم و بگم رسیدم.. شبای اینجا زیاد امنیت نداره!

- من الآن چند ماهه که تو همین منطقه از نظر تو نا امن روز میام و شب برمی گردم.

بازم اهمیتی بهش ندادم و فقط دستم و به سمتش دراز کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کاری باری؟

اینبار مثل دفعه پیش دوساعت خیره به دستم فکر نکرد و سریع تر دست کوچیک و جمع و جورش و توی دستم چپوند و گفت:

- نه.. بازم مرسی بابت صبحونه و اون کافه.. خیلی جای خوبی بود!

- میریم بازم!

با لبخند سرش و تکون داد و خواست دستش و بکشه که نذاشتم.. اون یکی دستم و مثل دیشب گذاشتم رو دستش به هوای اینکه دست همیشه سردش و گرم کنم..

ولی.. در واقع خوشم می اومد از پوست نرمش و دست کشیدن روش.. خب.. اصلاً مگه چه اشکالی داره آدم از یه خصوصیات کسی که بدش میاد و به قصد انتقام نزدیکش شده لذت ببره؟

مثل همین چال گونه ای که هربار بدون اینکه خودم متوجهش باشم نگاهم روش میخکوب می شد و از این بابت هم از خودم عصبانی بودم و هم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این آدمی که انقدر راحت لبخندش و بذل و بخشش می کرد!

نگاهم که کشیده شد به سمت شال عقب رفته و اون بافت یه طرفه اش با جدیت گفتم:

- رفتی تو دیگه بافتت و باز کن!

- الآن باز کنم فرفری می شه.. شب که رفتم خونه باز می کنم دیگه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_215

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.. خوشم نمی اومد از تکرار چندباره حرفام ولی تو همین چند دقیقه مدام داشت من و مجبور به همین کار می کرد..

بعضی وقتا یه کم جدیت حتی به اندازه همین نگاه خیره لازم بود تا حساب کار دستش بیاد.. که بالاخره تاثیرش و گذشت و جا خورد..

دستش و که هنوز بدون دلیل خاصی تو دستم نگه داشته بودم بیرون کشید و یهو انگشت اشاره اش و چسبوند وسط ابروهام..

- باشه من باز می کنم.. تو هم اینا رو باز کن!

لبخند کجی رو لبم نشست و قبل از اینکه دستش و عقب بکشه مچش و چسبیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شیرین می شی وقتی حرف گوش می کنی..
حیفه نچشمت!

نگاه خندونش یه لحظه متعجب شد و قبل از اینکه بپرسه منظورم چی بوده.. انگشت اشاره اش و که تا چند ثانیه پیش روی خط اخمم بود و چسبوندم به لبام و بوسه کوتاهی روش زدم.

- برو به سلامت!

چند ثانیه زمان کافی بود تا بفهمم با همین حرکت کوچیک قدرت حرف زدن و ازش گرفتم.. واسه همین به رفتنش رضایت دادم و بالاخره دستش و ول کردم..

با صدای از ته چاه در اومده خداحافظی کوتاهی کرد و بعد از پیاده شدنش همونجا وایستادم و رفتنش سمت هتل و تماشا کردم و بعد ماشین و به حرکت درآوردم..

لبام و تو دهنم کشیدم و نرمی دستاش که یکی دو دقیقه توی دستم بود یه بار دیگه از ذهنم رد شد.. جدا از بحث انتقام.. رابطه ام با این دختر جزو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تجربه های جدید زندگیم محسوب می شد که بعضی وقتا.. تو بعضی لحظه های کوتاه.. به مذاقم خوش می اومد!

حقیقاً به مرحله ای از رابطه امون رسیده بودم که دیگه خودمم نمی دونستم اون کاری که دارم انجام میدم کار خود میرانه یا میرانی که داره نقش یکی دیگه رو بازی می کنه.

می دونستم خیلی زود رسیدم به این مرحله.. ولی خب.. کاریش نمی شد کرد. پیش بینی کرده بودم که از یه جایی به بعد ممکنه تو نقشم گم بشم و طول بکشه تا خودم و پیدا کنم.. باید قبل از اینکه بخواد دیر بشه نقشه اصلیم و اعمال می کردم.

*

یه ساعتی تا تموم شدن ساعت کاری درین مونده بود که تصمیم گرفتم برگردم خونه و یه دوش بگیرم که یه کم سرحال تر بشم.. کارای امروز دفتر انقدر زیاد بود که دیگه داشت از مغزم دود بلند می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش هم با کنجکاوی های مسخره اش نسبت به درین و اینکه رابطه امون جدیه یا موقتی اعصابم و بیشتر خورد کرد ولی اگه به دادم نمی رسید و بقیه کارام و انجام نمی داد حتماً ترکشام به یکی اصابت می کرد..

واسه همین به این دوش گرفتن و ریکاوری کردن احتیاج داشتم تا درین اون کسی که ترکشام بهش برخورد می کنه نباشه و از اونجایی که بعضی وقتا.. با تعارفات بیخود و الکیش بدجوری رو مخ می رفت.. همچین چیزی خیلی هم دور از عقل و منطق به نظر نمی رسید..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_216

ماشین و بردم تو حیاط و بعد از اینکه مثل همیشه با دقت پارکش کردم پیاده شدم.. صدای پارس ریتا یه سره می اومد ولی چند ثانیه با شنیدن صدای ماشین ساکت شد و بعد خودش و به حیاط جلویی رسوند..

بعضی روزا که کارم بیشتر بود و مدت زمان زیادی خونه نبودم قلاده اش و نمی بستم که وقتی نیستم حواسش به خونه باشه.. البته از اینم خوشم می اومد که وقتی می رسم میاد به استقبالم و ازم آویزون می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم مثل همیشه با دو تا دست زدن و صدا زدن اسمش تشویقش کردم به تندتر اومدن که یهو وسط راه وایستاد و شروع کرد به پارس کردن..

یه لحظه به ذهنم رسید قبل از اینکه بیام هم داشت پارس می کرد و این یه کم عجیب بود.. مطمئناً یه چیزی دیده یا حس کرده..

همون چیز یا کسی که الآن دیده و داره به خاطرش اینجوری پارس می کنه.. همینکه برگشتم تا شعاع نگاهش و بررسی کنم.. ضربه محکمی تو سرم کوبیده شد و با زانو هام رو سنگ ریزه های کف حیاط فرود اومدم!

×××××

ده دقیقه ای می شد که لباسام و عوض کرده بودم و منتظر تماس میران تو اتاق استراحتمون نشسته بودم.. امروز واقعاً روز خسته کننده ای بود و با وجود اینکه تعارف کردم و گفتم خودم میرم خونه.. ولی باید ممنونش می شدم که با پافشاری گفت میاد دنبالم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون اصلاً حوصله چند خط عوض کردن اتوبوس یا حتی تاکسی رو نداشتم و عجیب بد عادت شده بودم نسبت به اون صندلی های راحت ماشینش!

سرم و که پایین انداختم نگاهم یه لحظه به انگشت اشاره دست راستم افتاد.. همونی که در طول امروز.. چندین بار نگاهم بهش کشیده شد..

همونجایی که چند ساعت قبل.. بدون فکر خاصی چسبوندمش به خط اخم میران و اونم خیلی سریع با بوسه ای که بهش زد تلافی کرد.

دلیلی برای اون کارم نداشتم و اگه می دونستم قراره بعد از حرکت من.. همچین واکنشی از خودش نشون بده.. منم هیچ وقت...

«هیچ وقت چی؟ هیچ وقت اون کار و نمی کردی؟ چرا بیخودی سعی داری به خودت دروغ بگی؟ چرا تمام این چند ساعت خودت و گول زدی با تلقین اینکه هیچ حسی از اون بوسه کوتاه نگرفتی و کار میران یه اتفاق عادی بود که تو هر رابطه ای پیش میاد؟ که تهش به چی برسی؟ باشه قبول..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش خودش سنگین رنگین باش و چیزی به روت نیار.. ولی دیگه به خودت که دروغ نگو.. خوشت اومد درین! گرمایی که تو همون چند لحظه از لباش و نفس هایی که به پوستت می خورد دریافت کردی.. خیلی برات لذت بخش بود.. انکار نکن!»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_217

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اومدن خانوم شمس به اتاق.. نگاهم و از اون انگشت بی صاحاب گرفتم و زل زدم بهش..

- خسته نباشید!

- قربونت دخترم.. تو هم همینطور!

بعد از جنجال دیشب.. خانوم شمس تنها کسی بود که هنوز مثل قبل باهام خوب بود و بیخودی پشت چشم نازک نمی کرد..

نمی فهمیدم اخراج نشدن من و موندنم توی هتل.. چه ربطی به بقیه همکارام داشت که واسه ام قیافه می گرفتن. هرچند که حدس می زدم از حسودی باشه.. به خاطر دفاع همه جانبه میران و اینکه حتی یکی مثل سمیع بدقلق مجبور شد باهاش راه بیاد.

حتماً به این فکر می کردن که اگه همین مسئله واسه اونا پیش بیاد سمیع بی برو برگرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخراجشون می کنه که حالا اینجوری داشتن جلز ولز می کردن..

با این حال طاقت نیاوردم و از خانوم شمس پرسیدم:

- میگم.. بچه ها امروز چشونه.. هرکی رفت اومد به من چپ چپ نگاه کرد!

انگار منتظر این سوال بود که حین عوض کردن لباساش گفت:

- می خواستی چشون باشه؟ از حسودی دارن می ترکن!

خنده ام گرفت و با همون خنده گفتم:

- حالا یه بار یکی پشت من دراومد و تو روی سمیع وایستاد.. اون روزایی که من و جلوی همه سکه یه پول می کرد و ندیدن مگه؟

- بیشتر دارن از این می سوزن که همون پسره.. نامزدت و میگم.. دوست رئیس هتل از آب در اومده.. هی میگن اینجوری دیگه هرکاری هم بکنه محاله اخراج بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخمای درهم زل زدم بهش.. بعید می دونستم سمیع آدمی باشی که از مکالمه دیشبش با میران چیزی به کسی بگه چون.. اون کسی که دیشب برنده اون نزاع کلامی شد.. میران بود!

واسه همین پرسیدم:

- اونا از کجا فهمیدن؟

- نمی دونی مگه؟

- چیو؟

- پریسا چند وقتیه با سمیع رابطه داره.. هرچی ازش می شنوه میاره می ذاره کف دست بقیه.. البته حواست و جمع کن.. حرفای ما هم به گوش سمیع می رسونه ها.. جاسوس دو جانبه اس!

دهنم از تعجب باز موند.. پریسا دختری که زمان زیادی هم از استخدام شدنش نمی گذره و یه جورایی می شه گفت هیچی از این کار بلد نیست و ارتباط برقرار کردنش حتی از منم ضعیف تر و ابتدایی تره.. حالا انقدر موذی از آب دراومده بود که با صاحبکارش بریزه رو هم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا شایدم.. از قبل با هم بودن و سمیع با پارتی بازی اینجا استخدامش کرده که یه جاسوس بین پرسنل داشته باشه.. من و باش که فکر می کردم از بین همه همکارام اون یه نفر از نظر اخلاقیات بیشتر به من شبیهه و یه کم که بگذره با هم صمیمی می شیم.. حالا باید به کل دورش و خط می کشیدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_218

بعد از خداحافظی و رفتن خانوم شمس.. یه بار دیگه نگاهم و به گوشیم انداختم و ناامید از نداشتن هیچ پیام و تماسی از میران.. اینبار خودم شماره اش و گرفتم..

انقدر بوق خورد تا قطع شد.. منم با فکر اینکه شاید پشت فرمونه و نمی تونه جواب بده بلند شدم و وسایلم و برداشتم و رفتم بیرون که حداقل توی لابی بشینم تا وقتی بیاد..

ولی بعد از اینکه ده دقیقه ای هم توی لابی منتظرش موندم و باز خبری ازش نشد.. یه بار دیگه بهش زنگ زدم و تصمیم گرفتم اگه بازم جواب نداد بی اهمیت به اینکه از کارم ناراحت می شه یا نه خودم برم خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون اگه همینجوری منتظر می موندم و آخرسرم نمی اومد.. دیگه اتوبوس و مترو هم واسه برگشتن به خونه از دست می دادم.

اینبارم کلی بوق خورد ولی قبل از اینکه قطع بشه یا خودم اقدام کنم برای قطع کردن تماس وصل شد و من هرچی منتظر موندم صداش و بشنوم چیزی به گوشم نرسید تا اینکه خودم گفتم:

- الو؟ میران؟

یه صدای خش خش تو گوشم بود و نمی فهمیدم واسه چیه ولی بعدش.. صدای نفس های عمیق و خشداری به گوشم خورد و اخمام و از تعجب درهم کرد..

- میران کجایی؟ الـــــو؟

- درین..

بلافاصله بعد از به زبون آوردن اسمم به سرفه افتاد که اونم چند ثانیه بعد قطع شد و من با ناباوری و استرسی که به جونم افتاده بود چند بار دیگه صداش زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اینبار به جای صدای خشدار و گرفته میران.. صدای پارس کردن سگی که مطمئناً ریتا بود به گوشم خورد و شکی که داشت می گفت یه بلایی سر میران اومده به واقعیت تبدیل شد!

دیگه مکث نکردم با قدم های بلند از هتل زدم بیرون و تو همون حال چند بار دیگه میران و صدا زدم.. انقدر استرس داشتم که حتی ریتا هم که داشت یه سره پارس می کرد صدا زدم ولی وقتی دیدم هیچ جوابی قرار نیست بگیرم تماس و قطع کردم و دوییدم سمت خیابون اصلی..

*

چند دقیقه ای بود که بلاتکلیف و مستاصل جلوی در خونه میران وایستاده بودم و نمی دوستم چه جوری باید برم تو.. صدای ریتا همچنان می اومد و بعد از اینکه یه بار دیگه به میران زنگ زدم و صدای زنگ گوشیش و از تو همین حیاط شنیدم فهمیدم که میرانم هنوز همینجاست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به دور و برم انداختم.. انگار تو این خونه های اطراف کسی ساکن نبود.. وگرنه حالا با اینهمه پارس کردن و سر و صدا پیداشون می شد ولی تو این کوچه سوت و کور و خلوت هیچ کسم نبود که بتونه به داد برسه..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_219

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدم از دیوار بالا رفتن هم نبودم و اگرم راهی واسه این کار بود جراتش و نداشتم. واسه همین تنها راهی که برام می موند این بود که انقدر به در ضربه بزنم تا یا خود میران که احتمال می دادم بیهوش شده.. بیدار بشه و یه کاری کنه یا یکی صدام و بشنوه و بیاد کمک..

پنج دقیقه ای یه سره صداش کردم.. تا اینکه وقتی گوشم و چسبوندم به در دوباره صدای سرفه اش و شنیدم و با انگیزه و امید بیشتری جیغ کشیدم:

- میـــــــــران؟ میران باز کن در و منم.. درینم میران باز کـــــن! تو رو خدا یه جوری باز کن این در و میـــــــــران!

هنوز در حال در زدن و پاره کردن حنجره ام بودم که یهو در برقی ماشین روی خونه بالا رفت و منی که از شدت استرس و فعالیت به نفس نفس افتاده بودم با ذوق زل زدم بهش و تا به اندازه وارد شدنم باز شد خودم و از لای در انداختم تو و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محض دیدن میران که به صورت روی زمین افتاده بود هینی کشیدم و دستام و محکم جلوی دهنم گرفتم!

با اینکه تو تمام طول این مسیر و از وقتی اینجا وایستادم و صدای زنگ گوشیش و شنیدم.. همچین چیزی توی سرم بود ولی دیدنش با تصور کردنش خیلی فرق داشت..

دیگه معطل نکردم خواستم برم سمتش که با دوییدن ریتا به طرفم جیغ خفه ای کشیدم و خواستم فرار کنم ولی شنیده بودم که موقع رو به رو شدن با یه سگ این کار بدتر وحشیشون می کنه..

واسه همین با بدن منقبض شده و قلبی که داشت توی دهنم می زد سرجام وایستادم تا اینکه بهم رسید و منی که دیگه طاقت دیدنش از این فاصله رو نداشتم چشمام و محکم بستم و شروع کردم زیر لب صلوات فرستادن و خدا رو صدا زدن..

ولی.. به جای حس کردن دندوناش.. زبونش بود که رو دستای مشت شده کنار بدنم کشیده می شد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرازگاهی لا به لاش پارس می کرد تا مثلاً توجه من و جلب کنه!

چشمام و با بهت باز کردم و زل زدم بهش.. یعنی این حیوون.. از دو روز پیش و اون برخورد کوتاه بینمون.. من و تا این حد شناخته که همچین واکنشی بهم نشون داده شایدم فهمیده اومدم تا صاحبش و نجات بدم که حالا پیش پیش داره ازم تشکر می کنه..

دیگه معطل نکردم.. ترس و گذاشتم کنار و دستی رو سر پشمالوش کشیدم و با صدای لرزون لب زدم:

- سلام.. سلام کوچولو.. الآن میرم کمکش خب؟

دو تا پارس کوتاه نشونه تایید حرفم بود و منم بلافاصله که خیالم از بابت گاز نگرفتنش راحت شد.. دوییدم سمت میران و کنارش رو زمین نشستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_220

یه طرف صورتش و می تونستم ببینم ولی همونم پر خون بود و منشائش زخم روی پیشونیش بود که هنوز ازش چکه چکه خون می زد بیرون..

آب دهنم و قورت دادم و با ترس و لرز از اینکه بلای وحشتناکی سرش اومده باشه صداش زدم:

- میران؟ می شنوی صدام و؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همون حالت با چشمای بسته فقط سرش و به تایید تکون داد که سریع اخماش احتمالاً از درد سرش درهم شد و به سختی لب باز کرد:

- واسه.. چی... اومدی...

نذاشتم دیگه حرفش و ادامه بده و گفتم:

- حالا حرف زدن و ول کن.. بذار اول ببرمت تو!

توی همون حالتم لبخندی رو لبش نشست که رنگ و بوی تمسخر داشت..

- تو؟ با.. با اون.. دستای کوچولوت؟!

پوفی کشیدم و ترجیح دادم هیچی نگم.. چون هر حرفی می زدم می خواست یه جوابی بده و تو این وضعیت که هنوز نمی دونستم به جز این زخم روی پیشونیش دیگه چه بلایی سرش اومده هرچی کمتر حرف می زد بهتر بود.. با فکر اینکه شاید حتی تحرکم براش بد باشه پرسیدم:

- زنگ بزنم آمبولانس بیاد؟ شاید جاییت شکسته باشه.. هان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخماش دوباره درهم رفت و سعی کرد خودش و یه کم بکشه بالا..

- نه.. خوبم!

حدس می زدم مخالفت کنه. غد تر از این بود که بخواد خودش و محتاج این و اون.. حتی پرسنل بیمارستان نشون بده.. واسه همین سعی داشت بدون کمک من سرپا شه..

ولی من نذاشتم زیاد به خودش فشار بیاره..
خجالتی که هنوز نسبت بهش تو وجودم داشتم و کامل برطرف نشده بود و کنار گذاشتم و خودم چسبوندم بهش و دستش و از دور گردنم رد کردم.

راست می گفت.. سنگین تر از اون بود که بخوام تنهایی جا به جاش کنم و اگه خودشم همکاری نمی کرد محال بود بتونم یه قدمم بردارم ولی با این حال از همه زورم استفاده کردم واسه سرپا وایستادن و می فهمیدم که میرانم سعی داره سنگینیش و روی من نندازه وگرنه جفتمون دوباره پخش زمین می شدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حال برای اینکه حضورم خیلی هم ناکارآمد نباشه گفتم:

- وزنت و بنداز روم.. می تونم تحمل کنم!

انگار به محض سرپا شدن انقدر حالش بد شد که دیگه حوصله شوخی و مسخره کردن من و نداشت.. فقط با همون چشمای بسته.. سرش و به تایید تکون داد..

تا وقتی که ریتا جلوش شروع کرد پارس کردن و میران همونطور که آروم آروم با قدم های من پیش می رفت یه کم نازش داد و دست رو سرش کشید..

از همون دو روز پیش فهمیده بودم که این حیوون براش تافته جدا بافته اس و حالا بهم ثابت شد. تو هر شرایطی که باشه وظیفه ای که در قبالش داره رو انجام میده و به خیال اینکه حیوونه و نمی فهمه با بی حوصلگی پسش نمی زنه.. از این نظر می شد بهش یه امتیاز مثبت داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_221

با هر سختی و عذابی که بود بردمش تا توی خونه.. با اینکه نفسم تنگ شده بود و فشار زیادی به شونه و کتفم وارد می شد خواستم ببرمش سمت راه پله ها واسه رفتن تو اتاقش که گفت:

- راه پله اینجا... نرده داره.. میرم خودم!

با نگرانی زل زدم بهش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یهو سرت گیج میره میفتی.. بذار حداقل کنارت وایستم!

چشماش و به زور باز نگه داشته بود و با همون بی حالی گفت:

- بر فرضم اگه.. بیفتم.. تو.. نه می تونی.. من و نگه داری.. نه خودت و..

- خب اصلاً بالا نرو.. رو همین کاناپه دراز بکش!

- می تونم.. برم!

نفس کلافه ای به خاطر این حجم از یه دندگیش کشیدم و تا نزدیکای راه پله بردمش که گفت:

- زحمت.. می کشی.. یه چایی بذاری؟ سرم خیلی درد می کنه..

- آره می ذارم.. ولی سر دردت به خاطر ضربه ایه که بهش خورده.. با چایی خوب نمی شه که.. باید می رفتیم درمونگاه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جای جواب دادن به حرفم.. دستش و با بی حالی و رخوتی که تو جونش بود.. تو جیباش فرو کرد و با نچ کلافه ای گفت:

- گوشیم موند.. تو حیاط..

- میرم میارم..

دوباره نگاهی به راه پله انداختم و گفتم:

- مطمئنی کمک نمی خوای؟

سرش و به تایید تکون داد و همینکه خواستم برم دوباره صدای دورگه و خشدارش بلند شد:

- ریتا رو.. ببند به لونه اش.. براش غذا بریز.. وگرنه تا صبح.. جلوی در پارس می کنه!

با اینکه هنوز با این مسئله کنار نیومده بودم و شک داشتم بتونم از پس اون حیوون اونجوری که خود میران بلد بود بربیام.. باشه زیرلبی گفتم و راه افتادم سمت حیاط..

راست می گفت.. ریتا همونجا پایین پله ها وایستاده بود و به محض دیدن من ساکت شد.. نمی دونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا ناخودآگاه در برابرش مثل آدما رفتار می کردم.. الآن این لبخند احمقانه روی لبم مطمئناً تاثیری توی حال اون حیوون نداشت ولی خب برای کاهش استرسم می تونستم ازش استفاده کنم..

آروم از پله ها پایین رفتم و خواستم اول برم سراغ گوشی و بعد بیام سمت ریتا ولی خودش.. آروم و بی سر و صدا هرجا که من رفتم دنبالم اومد..

نمی دونستم اون صدای خر خری که از خودش درمیاورد و رو حساب چی بذارم.. تو فیلما معمولاً حیوونایی که قصد حمله داشتن همچین صدایی تولید می کردن.. ولی خب.. این حیوون تا حالا به من حمله نکرده بود و خیلی زودتر از انتظارم باهام اخت شد.. من بودم که هنوز نتونسته بودم اونجوری که باید و شاید باهاش کنار بیام..

گوشی و سوییچ میران و همونجا رو زمین کنار ماشین پیدا کردم و گذاشتمشون تو جیبم.. نگاهم یه لحظه مات خونی که روی زمین ریخته بود شد.. یعنی چه بلایی سرش اومده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_222

سالم بودن ماشین.. احتمال تصادف و رد می کرد و با توجه به اینکه اینجا پخش زمین شده بود..
احتمالاً یکی تو خونه اش کمین کرده بود و با هم زد و خورد داشتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه نگرانم و دوختم به دور و برم.. نکنه هنوز اینجا باشه؟ نه.. مطمئناً اگه میران شک می کرد که هنوز یه نفر اینجاست نمی ذاشت بیام تو حیاط.

با این حال سریع رفتم سمت ریتا که ببندمش و خودم برگردم تو ساختمون.. ولی تا فهمید می خوام ببرمش عقب عقب رفت و شروع کرد پارس کردن..

زبون سگ و بلد نبودم ولی مطمئناً میران و می خواست که حاضر نبود با من بیاد.. نفسم و با کلافگی فوت کردم و راه افتادم سمت پشت ساختمون و درست مثل میران صداش زدم..

کف دستام و چند بار بهم کوبیدم و گفتم:

- ریتا.. بدو بیا.. بدو بیا اینجا دختر خوب!

یه کم خیره خیره با همون زبون بیرون افتاده از دهنش و نفس نفس های تند نگاهم کرد و بعد راضی شد که بیاد سمتم..

منم خوشحال از موفقیتی که به دست آوردم همونجوری عقب عقب تا دم لونه اش رفتم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینکه نزدیک شد قلاده اش و بستم به لونه و از خوشحالی نفس لرزونم و با ذوق بیرون فرستادم..

در حالیکه هنوز از حرکات غیر ارادیش که فقط برای دفاع از خودش بود می ترسیدم ظرف غذاش و از پاکتی که کنار لونه اش بود پر کردم و همینکه دیدم مشغول خوردن شد نفس حبس شده ام و با خیال راحت بیرون فرستادم و راه افتادم سمت ساختمون.

سر و کله زدن با این حیوون.. سخت ترین بخش رابطه ام با میران بود و امیدوار بودم که این ترس هرچه زودتر بریزه.. هرچند که تا الآن خیلی خوب باهام راه اومده بود.

برگشتم تو خونه و خواستم برم طبق توصیه میران چایی بذاریم که صداش از طبقه بالا به گوشم رسید:

- دریـــــن.. بیا بالا!

با فکر اینکه شاید یه جا افتاده و نمی تونه بلند شه پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم.. اینجا رو برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین بار بود که می دیدم و تو لحظه اول ماتم برد با دیدن سالن بزرگی که کم از سالن پایین نبود و چند تا دری که احتمالاً هرکدوم به یه اتاق خواب باز می شد!

تا اینکه با دیدن در باز اولین اتاق و پاهای میران که از پایین تخت معلوم بود.. در و باز کردم و با احتیاط از اینکه یه وقت تو شرایط نامناسبی نباشه نگاهی به دور و بر انداختم و وقتی دیدم با همون لباسا روی تخت افتاده و چهره درهمش نشون میده که درد داره.. رفتم تو..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_223

با صدای قدم هام چشماش و باز کرد و من غرق سفیدی پر از خون شده اش بودم که پرسید:

- آوردی؟

یه کم طول کشید تا یادم بیاد چی و میگه که با یاد گوشیش سریع گفتم:

- آره آره..

گوشیش و از جیبم درآوردم و دادم دستش..
همینکه مشغول ور رفتنش شد نگاه درمونده ای به دور و برم انداختم دنبال یه چیزی که حداقل این خونا رو بشه باهاش از رو صورتش پاک کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی که کار و برام سخت می کرد این بود که من هنوز باهاش رودرواسی داشتم و انقدر راحت نبودم که بخوام این کارا رو براش انجام بدم.. با این حالا با دیدن در باز سرویس بهداشتی سریع رفتم سمتش و از تو کشوها و کابینتا یه جعبه که روش علامت مثبت قرمز بود به چشمم خورد و سریع بردمش پیش میران.

ولی هنوز اقدامی نکرده بودم که گوشیش و گرفت سمتم و چشماش و دوباره بست..

- سرم دردی می کنه.. تار می بینم.. به این شماره اس ام اس بده..

گوشی و ازش گرفتم و نگاهی به شماره که سیو نشده بود انداختم و گفتم:

- چی بنویسم؟

- بگو.. یه آژانس بگیر بیا اینجا.. وسایل پانسمانم.. با خودت بیار!

همونطور که انگشتام تند تند برای نوشتن پیام رو صفحه گوشی تکون می خورد نفسم و با خیال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحت بیرون فرستادم.. پس وظیفه پانسمان کردن از رو دوش من برداشته شد.. احتمالاً یکی از دوستاش دکتر بود که راضی نشد بره درمونگاه و ترجیح داد که اون بیاد کاراش و انجام بده..

قبل از اینکه پیام و ارسال کنم.. نگاهم به صورتش و رنگ و روی پریده اش افتاد و کنار وسایل پانسمان یه سرمم اضافه کردم و بعد آیکون ارسال و زدم..

با اینحال یه بار دیگه نگاهی به جعبه کمک های اولیه انداختم و پرسیدم:

- می خوای.. تا قبل از اینکه بیاد.. این خونا رو پاک کنم از رو صورتت.. هنوز یه کم داره خون میاد.

- نه.. نه خودم حلش می کنم.. چایی گذاشتی؟

- آخ یادم رفت.. الآن میرم!

ولی قبل از رفتنم با نگرانی لب زدم:

- دعوا کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش و محکم بست و سرش و به تایید تکون داد..

- به زور.. باهام دعوا کردن!

انگار یهو چیزی یادش اومد که سریع چشماش و باز کرد و گفت:

- ریتا.. خوب بود؟ جاییش زخم نشده بود؟

- من.. چک نکردم.. یعنی.. فکر نمی کنم! خوب بود تا جایی که دیدم!

نفس عمیقی کشید و چشمای خمار شده اش و به رو به روش دوخت..

- دخترم نبود.. دست از سرم برنمی داشتن.. چند نفر بودن.. همون اول زدن تو سرم گیج شدم.. نتونستم حریفشون بشم.. ریتا به دادم رسید و.. حمله کرد بهشون.. دیدم چندتا.. مشت و لگد زدن بهش.. ولی باز.. خوب از پسشون براومد که.. در رفتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_224

دلم سوخت براش.. یعنی کی این بلا رو سرش آورده بود؟ خواستم اینم بپرسم که یادم افتاد گفت سرش درد می کنه و چایی لازمه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه کم استراحت کن.. خوب می شی.. فکر نکنم جاییت.. شکسته باشه!

سرش و که تکون داد.. راه افتادم سمت در که صدام زد:

- درین؟

وایستادم و برگشتم سمتش.. با همون چشمای بسته و کف دستی که عمود روی پیشونیش گذاشته بود لب زد:

- می مونی پیشم؟

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و به ساعتم دوختم.. همین الآنشم برای برگشتن به خونه دیر شده بود و اگه می رفتم باید واسه زن داییم که مثل کلانتر محل منتظر شنیدن صدای پاهام از راه پله بود هزارجور بهانه می آوردم که چرا دیر کردم.

ولی خب.. اینجا موندنم هم.. عاقلانه نبود و دفعه پیشم.. عین احمقا خوابم برد که نفهمیدم دارم چه غلطی می کنم.. واسه همین نتونستم بلافاصله جوابش و بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه خودش گفت:

- من که با این وضع.. نمی تونم رانندگی کنم.. دلمم راضی نمی شه.. این وقت شب.. تنها برگردی.. بمون پیشم امشب و..

خواستم یه بهونه سرهم کنم و بگم زنگ می زنم به دوستم تا بیاد دنبالم که اینبار چشمای سرخش و باز کرد و خیره تو صورتم لب زد:

- تنهام نذار!

ضربان قلبم.. با همین دو کلمه.. بدون اینکه دلیل قانع کننده ای براش داشته باشم بالا رفت.. این آدم خیلی وقتا سعی داشت ظاهرش و محکم و سنگی و مغرور نشون بده..

ولی.. به وقتش.. وقتی که مثل الآن قدرتش تحلیل می رفت و احتمالاً حالش دست خودش نبود.. می تونست خیلی راحت نشون بده که درست مثل هر آدم دیگه ای نیازمند و محتاجه.. شاید حتی بیشتر از هر آدم دیگه ای.. اگه واقعاً طبق گفته خودش.. نصف بیشتر عمرش و.. تنها زندگی کرده باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین خیلی سریع تصمیم گرفتم و با این فکر که میران امتحانش و پس داده و اگه می خواست از موندن من تو این خونه سوء استفاده کنه.. اون شب که مثل الآن درمونده و ضعیف نبود خیلی راحت تر می تونست این کار و انجام بده گفتم:

- باشه!

انگار خیالش راحت شد از حرفم که چشماش و بست و روش و برگردوند.. منم راه افتادم پایین.. واسه درست کردن چای و تو همون حینم به داییم پیام دادم:

«دایی سلام.. من امشب پیش دوستم می مونم.. می خوایم با هم درس بخونیم.. نگران نباشید!»

گوشی و انداختم رو کانتر و قبل از هرکاری رفتم سمت سرویس که یه آبی به دست و صورتم بزنم و از این شوکی که هنوز نتونسته بودم هضمش کنم دربیام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_225

بعد از اینکه حال میران جا اومد.. اولین کاری که باید می کردم این بود که ازش درباره اون آدمایی که ریختن سرش می پرسیدم و یه جورایی مجبورش می کردم که حتماً توضیح بده دلیل این کارشون چی بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون اینجوری ذهنم آروم نمی گرفت و با توجه به اینکه حالا به طور جدی توی رابطه بودیم.. این حق و داشتم که درباره اتفاقات دور برش بدونم!

چایی و که دم کردم.. خواستم تا وقتی آماده بشه یه لیوان آب واسه میران ببرم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.. با این فکر که دایی جمشید جوابم و داده برش داشتم.. ولی پیام از طرف آفرین بود:

«تو باز شب خونه اون یارو موندی سلیطه؟»

قدم هام از حرکت وایستاد و بعد از چند ثانیه که ذهنم تازه شروع به فعالیت کرد نوشتم:

«تو از کجا فهمیدی؟!»

«خاک بر سر دوست پسر ندیده ات کنم! آدم انقدر زود وامیده؟»

«آفرین بگو از کجا فهمیدی؟!»

«زن داییت همین الآن بهم زنگ زد گفت گوشی و بده درین! فهمیدم پیچوندی رفتی اونجا!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و رو دهن باز مونده از تعجبم گذاشتم و خودم و به اولین مبلی که تو مسیرم بود رسوندم و نشستم روش.. این زن دایی دیگه چه جور آدمی بود که تا الآن انقدر شدید ویژگی های پنهان وجودش و رو نکرده بود.

همین ده دقیقه پیش به دایی پیام دادم.. با گوشی خودم پیام دادم و قاعدتاً اگه زن دایی فریده انقدر کار واجبی داشت که باید حتماً این ساعت باهام حرف می زد اول به خودم زنگ می زد و اگه جواب نمی دادم شماره آفرین و می گرفت.. نه اینکه از همون اول یه راست بره سراغ آفرین تا مچ بگیره!

با فکر اینکه دروغم به همین راحتی لو رفت و حالا باید به فکر جوابی که فردا بهشون می دادم باشم نگاه درمونده ای به صفحه گوشیم انداختم که دیدم آفرین نوشته:

«مردی؟»

«تو چی گفتی بهش؟ لو رفتم نه؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«حواست هست با کی رفیقی نکبت؟ من به این راحتی تو رو لو میدم؟ حواسم جمع بود.. سریع شستم خبردار شد که کار زن داییت جنبه مچ گیرانه داره.. گفتم درین چند دقیقه ای می شه خوابش برده! منم واسه همین بهت اس ام اس دادم.. که حواست باشه یهو آنلاین نشی بفهمه خواب نیستی!»

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. قضیه خیلی هم خوب پیش نرفته بود!

«وای! من به داییم گفته بودم می خوام شب پیش دوستم بمونم که با هم درس بخونیم!»

«ای آخرین دَرست باشه عوضی! حالا واجب بود دلایلتم براش بشکافی؟»

«من چه می دونستم می خواد مچ بگیره؟»

«حداقل باید احتمالش و می دادی و به منم می گفتی که گوشی دستم باشه!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_226

نه.. من حتی احتمالم نمی تونستم بدم.. چون دیگه این کارای عجیب غریب زن دایی داشت از کنترل خارج می شد و من تا می خواستم حرکت بعدیش و حدس بزنم.. یه جور دیگه آچمزم می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و به دندون گرفتم و زل زدم به گوشیم که دوباره آفرین پیام داد:

«عیب نداره! حالا خیلی هم بد نشد! دایی و زن داییت استاد دانشگاهت نیستن که تو بخوای به خاطر درس نخوندن بهشون جواب پس بدی! بگو هدفمون درس خوندن بود ولی خیلی خسته بودم خوابم برد!»

پوف کلافه ای کشیدم و نوشتم:

«باشه! ببخشید تو رو خدا.. تو هم به خاطر من مجبور شدی دروغ بگی!»

«زر نزن! بنال بگو ببینم اونجا رفتی چیکار؟ درین حواست به پیشگیری کردن باشه ها پس فردا شکمت نیاد جلو الکی الکی!»

یه فحش درست درمون که بفهمه داره زر زیادی می زنه براش نوشتم و بلند شدم.. اصلاً حواسم نبود که میران اون بالا درب و داغون افتاده و شاید نتونه از جاش بلند شه به چیزی احتیاج داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین سریع برگشتم آشپزخونه و با لیوان آب و یه ورق از مسکن هایی که همیشه همراه خودم داشتم رفتم بالا.. با فکر اینکه در هر صورت دراز کشیده احتیاجی به در زدن نیست یهو رفتم تو.. ولی دیدن بالاتنه برهنه اش شوکه ام کرد و خجالت کشیدم به خاطر این حرکت احمقانه ام!

نگاه میران که رو صورتم نشست سریع سرم و انداختم پایین و گفتم:

- ببخشید.. باید در می زدم!

تو این وضعیتم.. متفاوت از پسرای دیگه هم سن و سالش رفتار کرد.. گفتم الآن از همین موقعیت استفاده می کنه برای عرض اندام کردن و جلب توجه و با لذت زل می زنه به صورت گر گرفته از خجالت من..

ولی یه کم خم شد و ملافه پایین تخت و برداشت و کشید رو خودش..

- مهم نیست!

حالا با خیال راحت تری نزدیکش شدم که پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نیومد؟

- کی؟

نگاه درمونده ای بهم انداخت که انگار می خواست بگه انقدر من و مجبور به حرف زدن نکن.. تا آخر خودم یادم افتاد منظورش همون آقای دکتره که گفتم:

- آهان.. نه هنوز! برات مسکن آوردم.. نمی دونم به دردت می خوره یا نه!

از خدا خواسته یه کم خودش و کشید بالا که البته همونم با درد همراه بود و چهره اش و درهم کرد و به زور چند تا نفس عمیق آروم شد..

نگاهم به چهره اش که جز اون زخم روی پیشونی یه کمم اطراف گونه چپش کبودی داشت بود که دستش و به ستم دراز کرد و من لیوان و مسکن و دادم بهش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_227

چشمم چرخید سمت شونه هاش که با پایین افتادن ملافه دیدم اونم کبود شده.. خواستم حالا که اینجام و بالاجبار!!! دارم از این فاصله باهاش حرف می زنم.. یه کم دیگه هیز بازی دربیارم و حداقل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرجایی که از ملافه بیرون افتاده رو رصد کنم که صداش به گوشم خورد:

- من از اینا.. نداشتم!

نگاهش کردم که دیدم داره اسم پشت فرق قرص و می خونه..

- مال خودمه!

سرش و بلند کرد و با چشمای ریز شده زل زد بهم..

- خیلی قویه.. واسه چی.. می خوری؟

نفسی گرفتم و گوشه پیشونیم و خاروندم.. حتی تو این وضعیتم دست از سرزنش کردنم برنمی داشت و حالا من نمی دونستم چه جوری باید بهش حالی می کردم که به خاطر عادت ماهانه های پردرد ولی نامنظمم مجبور بودم که همیشه مسکن همراهم داشته باشم تا هرجا باشم بتونم درد وحشتناکش و کنترل کنم!

- امممم.. همیشه که نمی خورم.. فقط بعضی وقتا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ورق قرص و بهم برگردوند و تا خواست یه چیز دیگه بگه صدای زنگ در بلند شد و من راضی از فرصتی که برای فرار پیدا کردم سریع راه افتادم سمت در..

- اومد مثل اینکه.. من برم در و باز کنم..

- درین!

وایستادم و یه نیم چرخ بهش زدم.. دوباره چهره اش برگشته بود و با این نگاهی که تبدیلش می کرد به یه پسربچه تنها و بی پناه زل زد بهم..

- قول دادی می مونی!

جمله اش سوالی نبود.. فقط خواست برای تاکید و یادآوری اعلام کنه و منم سرم و به تایید تکون دادم با اینکه هنوز شک داشتم این کارم درسته یا نه..

از پله ها به پایین سرازیر شدم و در حیاط و با آیفون باز کردم و حین مرتب کردن شال روی سرم راه افتادم سمت در ورودی..

یه لحظه با خودم فکر کردم که چرا همینجوری الکی در و باز کردم؟ از کجا معلوم خودش باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً از کجا معلوم انقدر نزدیک بود که به این زودی می رسید؟ ولی مطمئناً خودش بود.. چون در اون صورت میران بهم می گفت که محاله انقدر زود برسه!

هنوز درگیر فکر و خیالم بودم که صدای زنگ درد ورودی هم بلند شد و من حین صاف کردن گلوم برای سلام و احوالپرسی با هرکسی که هست.. در و باز کردم.

ولی لبخند کوچیکی که رو لبم بود.. با دیدن شخص پشت در از بین رفت.. در واقع لبخند جفتمون از بین رفت و انگار این دختری که با هفت قلم آرایش به هوای دیدن میران زنگ زده بود هم حسابی خورد تو پرش وقتی به جای اون با من رو به رو شد!

زودتر از اون ولی با زور و مشقت خودم و از بهت بیرون کشیدم و درحالیکه خودم و لعنت می کردم که چرا در و قبل از اینکه بفهمم کیه باز کردم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بفرمایید؟ امرتون؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_228

انگار بهش برخورد با این حرفم که اخماش تو هم فرو رفت و توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- شما امرتون؟

- بله؟

- میران کجاست؟

- شما؟

پوف کلافه ای کشید و بدون دعوت شدن از سمت من در و باز کرد و اومد تو..

- من یلدام..

همونطور که داشت گوشه و کنار خونه دنبال میران می گشت پرسید:

- معرفی نمی کنی؟

در حالیکه از عصبانیت داشتم به مرز انفجار می رسیدم.. با فکر اینکه شاید از آشناهای میران باشه لب زدم:

- درین!

یه کم مکث کرد و نگاهش و با تاخیر به صورتم دوخت و بعد با چشمای ریز شده سرش و به تایید تکون داد. اگه مطمئن نبودم که اولین باره می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بینمش شک می کردم به اینکه به چشمش آشنا اومدم و قبلاً یه جایی من و دیده یا اصلاً شاید میران حرفی ازم بهش زده باشه.

در هر صورت هنوز حضورش تو این خونه برای من هیچ توجیهی نداشت و بعید می دونستم که میران با این وضعیت تمایلی به دیدن هرکسی به جز اون دکتری که بهش پیام داد داشته باشه!

واسه همین.. تا راه افتاد سمت راه پله ها واسه رفتن تو اتاق میران جلوش و گرفتم و گفتم:

- ببخشید.. میران وضعیتش مساعد نیست.. کارتون و بگید من بهش میگم!

با این حرفم انگار بنزین ریختم رو آتیش وجودش که یهو گر گرفت و دستش و گذاشت رو شونه ام تا از سر راهش کنار برم..

- عزیزم برو کنار خودش ازم خواست بیام وگرنه مرض ندارم که این وقت شب خودم و اسیر خیابونا کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش.. نمی فهمیدم چی میگه.. اگه میران انقدر اصرار داشت که من شب اینجا بمونم واسه چی با این آدمی که از هر طرف نگاهش کنی می فهمی که دوست دختر سابقش بوده هم گفته بیاد.. یه جای کار داشت می لنگید..

- خودش گفته؟

- اوهوم! نیم ساعت پیش پیام داد! سوالات اگه تموم شد لطفاً میری کنار!

در عرض چند ثانیه تنم یخ زد و عین یه ربات فقط با فشار آروم دستش.. راه و براش باز کردم و رفتم کنار! چقدر احمق بودم که فکر کردم اونی که میران بهش پیام داده یه مرده.. اصلاً چرا باید همچین فکری می کردم؟

جمله اولش تو اون اس ام اس که با دست خودم تایپش کردم یه بار دیگه تو سرم تکرار شد:

«آژانس بگیر بیا..»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران چرا باید به یه مرد می گفت آژانس بگیر..
احمق بودم که زودتر از اینا نفهمیدم طرف حسابش یه خانوم بود که براش اهمیت داشت این وقت شب به خاطر کارش اسیر تاکسی و این چیزا نشه و تاکید کرد روی آژانس گرفتنش و همه اینا فقط یه معنی داشت.. اینکه این دختر.. جایگاه خیلی ویژه ای داشت برای میران!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_229

حالا.. تکلیف من این وسط چی بود؟ باید به این حماقت ادامه می دادم و می موندم تو خونه آدمی که با دوست دختر قبلیش قرار می ذاشت.. حالا به هر دلیل و بهونه ای؟

یا سریع وسایلم و جمع می کردم و می زدم به چاک و یاد می گرفتم که از این به بعد بیخودی برای کسی دلسوزی نکنم؟

به نظرم راه حل دوم عاقلانه تر و منطقی تر بود!

××××××

با حس حرکت دستی روی بالاتنه لختم.. از بین خواب و بیداری که چند دقیقه ای توش اسیر بودم بیرون کشیده شدم.. ولی چشمام و باز نکردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا وقتی که بیشتر سمتم دولا شد و بوی عطر آشناش مشامم و پر کرد..

حرکت دستش داشت معنی دیگه ای جز بیدار کردن به خودش می گرفت.. یه جورایی انگار اصلاً قصد بیدار کردن نداشت و یادش رفته بود برای چی گفتم که بیاد..

فقط داشت از خواب بودن من واسه کثافت کاری سوء استفاده می کرد که مهلتش و بهش ندادم و وقتی از لای چشمام دیدم به قدر کافی نزدیکم شده.. تو یه حرکت گلوش و محکم تو دستم گرفتم و انقدر فشار دادم که همون لحظه کبود شد و حالت خفگی بهش دست داد!

با وجود درد شدیدی که تو قفسه سینه و دنده هام بود در اثر لگدایی که اون پفیوزای حرومزاده بهم زدن.. ولی بالا تنه ام و از تخت بلند کردم و در عوض اون و تو همون حالتی که داشت برای گرفتن اکسیژن دست و پا می زد کوبوندمش رو تخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کثافت هرزه حالا دیگه داداشای الدنگت و میندازی به جون من... که حساب زن شدن و ول کردن خواهرشون و ازم پس بگیرن؟ خواهرشون دختر باکره بوده وقتی.. اومد تو زندگی من؟ بهشون نگفته بودی که قبل از میران.. تخت چند نفر دیگه رو گرم کردم و اونا حتی یه تفم کف دستم نینداختن و مثل یه قاشق یه بار مصرف کثیف.. پرتم کردن تو جوب؟ نگفتی این باز انقدر مردونگی داشت که یه چهاردیواری مهرم کرد تا غلام حلقه به گوش شما پفیوزای بی همه چیز نشم؟ گفتی و بازم به خودشون.. اجازه دادن که شبونه بریزن تو خونه مـــــن؟

کنترل ارتعاش و حتی ولوم صدام دست خودم نبود وقتی یادم می افتاد که چند ساعت اونجا بیهوش و بیجون افتاده بودم و هرازگاهی که چشمام باز می شد می دیدم هیچ توانی توی تنم برای بلند شدن نیست..

عصبانیت بیشترم برای وقتی بود که آخرسر.. کسی که نجاتم داد و به دادم رسید.. اون دختره بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و من.. این مدیون شدن و به هیچ وجه حتی توی نقشه ام هم نمی خواستم!

وقتی دست و پاش از حرکت وایستاد و چشمای خمار شده اش رو هم افتاد.. بالاخره با ضرب ولش کردم و انداختمش رو زمین..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_230

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند تا دم عمیق شروع کرد سرفه کردن.. صدای خس خس نفس هاش یه کم.. فقط یه کم از شدت عصبانیتم کم کرد.. ولی هنوز باید جواب پس می داد!

دوباره ولو شدم رو تخت و دردی که به کمک اون مسکن قوی.. نسبت به چند دقیقه قبل یه کم آروم تر شده بود.. اجازه فعالیت بیشتر و بهم نداد.. سعی داشتم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم.
درحالیکه می دونستم با این وضعیت حداقل فردا رو اسیر خونه ام!

ساعد دستم رو پیشونیم بود و گوشام و تیز کرده بودم واسه شنیدن نفس های نرمال شده یلدا.. که بالاخره بعد از چند دقیقه نفسش برگشت و صداش دراومد:

- میران!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زهرمار.. گمشو برو دیگه نبینم ریخت نحست و پتیاره!

- خب اول گوش بده ببین چی میگم!

- نشنوم صدات و یلدا!

لحنم انقدر محکم و کوبنده بود که با توجه به شناخت قبلی باید الآن سریع فلنگ و می بست قبل از اینکه اتفاق بدتری بیفته.. ولی نمی دونم دقیقاً رو چه حسابی به خودش جرات داد و نزدیک تر شد..

دستم و از روی پیشونیم برداشتم و با اخمای درهم زل زدم بهش ببینم این جرات تا کی و کجا ادامه داره که دیگه از یکی دو قدمی تخت جلوتر نیومد و همونجا وایستاد!

- به قرآن من نمی دونستم!

- دهن کثیفت و ببند اسم قرآن و به زبون نیار!

- می دونی که مثل تو بهش اعتقاد دارم.. پس واسه همین میگم به قرآن نمی دونستم اونا اومدن اینجا! من چرا باید همچین چیزی بهشون بگم؟ اونا دارن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوش خودشون و می زنن میران.. از وقتی فهمیدن دارم مجردی زندگی می کنم عین اسفند رو آتیش بالا پایین می پرن.. چون دیگه کسی نیست شبانه روز بهشون سرویس بده.. چایی بریزه.. غذا درست کنه.. خونه رو تمیز کنه.. قلیونشون و چاق کنه..

صداش که لرزید چند ثانیه ای ساکت شد ولی از همین سکوت من و اینکه سعی نداشتم با وجود این حرفا بازم بیرونش کنم جرات گرفت و ادامه داد:

- وقتی دیدن بابامم پشت من در اومد و.. اجازه داد تنها زندگی کنم.. داغ کردن. براشون گرون تموم شد.. واسه همین خواستن اینجوری حرصشون و خالی کنن! فکر می کنی نمی دونستن خواهرشون قبل از تو با کسای دیگه بود؟ چرا خوبم می دونستن.. ولی خیالشون راحت بود که تهش باز برمی گردم تو اون خونه و کلفتیشون و می کنم. حالا دارن دق می کنن از اینکه یکی پیدا شده و اینجوری هوام و داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب بسه دیگه کم ناله کن!

#گیسو_خزان

🎯gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_231

با تشرم یه لحظه ساکت شد ولی دوباره صورتش و با دستاش پوشوند و زد زیر گریه.. پوف کلافه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای کشیدم و بی حواس خواستم دستم و روی صورتم بکشم که انگشتم به زخم پیشونیم خورد و صدای آخم بلند شد..

- چی شد؟

نگاه تندی به چشمای خیس و گریون یلدا و آرایشی که تا چند سانت زیر پلکش پخش شده بود انداختم و قبل از اینکه به نگرانیش بیشتر پر و بال بده توپیدم:

- حالا که اینجایی.. یه کم مفید باش.. یه کوفتی به این زخم بزن بیشتر از این خون ریزی نکنه!

- باشه باشه.. همین الآن!

راضی از اینکه مجوز بیشتر موندنش صادر شد و یه جورایی فهمید که حرفش و باور کردم به کارش سرعت داد و با وسایلی که همراه خودش آورده بود مشغول پانسمان شد..

- خدا رو شکر بخیه نمی خواد.. تا صبح زیر همین باند جوش می خوره! فقط آب بهش نزن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حواست باشه دستتم بهش نخوره.. شبم روی اون پهلوت بخواب..

مکثی کرد و نیم نگاهی به چشمام انداخت..

- چون می دونم شبا.. فقط باید به پهلو بخوابی میگم!

چشماش غم و درد و فریاد می زد.. غمی که سر هر دیدارمون بعد از تموم شدن رابطه تو چشماش می دیدم.. ولی اون لحظه کم اهمیت ترین موضوع برای من همین بود.. ذهن درگیرم فقط داشت دور و بر این سوال می گشت که اون عوضیا به همین یه بار قانع شدن یا قراره دوباره یه سنگ بندازن سر راه برنامه های از قبل چیده شده من! برای همین با کلافگی پرسیدم:

- آدرس اینجا رو از کجا آورده بودن؟

دوباره قیافه درمونده ای به خودش گرفت و با شرمندگی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خدا نمی دونم! ولی.. حدس می زنم کارت شرکتت و از تو کیفم پیدا کردن و از اونجا تعقیبت کردن تا خونه.. وگرنه من..

- کارت شرکت من چرا باید تو کیف تو باشه؟

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و چشمای خجالتزده اش و ازم گرفت..

- تنها.. چیزی بود که ازت برام مونده.. چرا باید میانداختمش دور؟

پوزخندی زدم به حرفای مسخره ای که هیچ وقت باهاشون تحت تاثیر قرار نمی گرفتم و گفتم:

- الآن مثلاً این نشونه دوست داشتنته؟ دیدی که چه گندی زدی با همین کارت!

- آخه من از کجا باید می دونستم همچین اتفاقی میفته.. به خدا میرم سراغشون میران.. میرم سراغ بابا میگم اون گوششون و بپیچونه.. از بابا حرف شنوی دارن مطمئن باش رو حرفش چیزی نمیگن! اگرم خیلی قلدربازی درآوردن.. با این شرط که دیگه از ده کیلومتری خونه تو هم رد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشن.. برمی گردم خونه بابام و... مثل قبل صبح تا شب ازشون پذیرایی می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_232

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخمای درهم زل زدم بهش.. حرفاش هیچ حسی تو وجودم ایجاد نمی کرد.. ولی خب راضی به اینکه بخواد کل زندگیش و وقف خدمت کردن به داداشاش کنه هم نبودم.

با این حال.. کاری هم نمی تونستم براش انجام بدم.. نه الآن که دیگه هم پای نقشه ام وسط بود.. هم پای یه دختر دیگه ای که به زور داشتم اعتمادش و جلب می کردم.

من حضور امشب یلدا تو این خونه رو هم باید بهش توضیح می دادم که براش سوء تفاهم پیش نیاد.. وای به حال اینکه می فهمید دارم یواشکی به دوست دختر سابقم کمک می کنم!

برای همین ترجیح دادم ساکت بمونم و قولی ندم که نتونم از پس انجامش بربیام.. من وظیفه ای که در قبال این آدم داشتم و انجام دادم و حالا از این به بعد.. خودش باید از پس زندگی و مشکلات خانوادگیش برمی اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پانسمان سرم که تموم شد دستش و سمت ملافه ای که دوباره روی بدن برهنه ام کشیده بودم دراز کرد برای معاینه بیشتر که لبه اش و محکم تو مشتم گرفتم و گفتم:

- نمی خواد!

- خب بذار معاینه کنم!

- معاینه کنی یا دستمالی؟

لبش و به دندون گرفت و سرش و انداخت پایین..

- میران من پرستارم.. پس برای چی گفتی بیام؟

- گفتم بیای که حرفام و تو سرت فرو کنم و.. تو و کس و کارتم گورتون برای همیشه گم کنید. وگرنه خودم چک کردم و فهمیدم چیزیم نیست. اون دادشای پیزوریت اگه چند نفری و از پشت سر.. وقتی حواسم بهشون نبود حمله نمی کردن.. با یه مشت من یا عقیم می شدن یا استخوناشون می شکست! البته بگم که اینم بی جواب نمی مونه!

- هربلایی دلت می خواد سرشون بیار! من دستتم به خاطرش می بوسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم. شاید اگه هدفی توی زندگیم واسه به خاک سیاه نشوندن درین و مادر عوضیش نداشتم.. یلدا بهترین انتخابی بود که می تونستم برای یه رابطه دائم روش حساب کنم.

درسته حس خاصی بهش نداشتم ولی.. خیلی وقت بود که فهمیدم من مثل آدمای دیگه نیستم که برای شروع رابطه به حرف دلم گوش بدم.

اگه می خواستم این معیار و در نظر بگیرم باید همیشه تنها می موندم چون.. قلب من هیچ وقت برای هیچ کس به تپش نمی افتاد..

ولی خب.. در رابطه با یلدا.. مطمئن بودم که این آدم بهم نیاز داره و من یه نقش مفید و مهمی توی زندگیش ایفا می کنم.. شاید همین مسئله اصلی ترین دلیلم می شد برای موندن تو این رابطه.. که با پیدا کردن درین و طرح ریزی برنامه های آینده ام.. کنسل شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_233

در واقع.. من یلدا رو تو یه دوره بحرانی زندگیم.. که حقایق وحشتناک زندگی گذشته ام رو شد.. فقط برای آروم شدنم می خواستم..

حضورش.. تاثیر بسزایی داشت که به جای رفتن و به آتیش کشیدن هر آدمی که باعث و بانی اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتفاقات بود.. صبر کردم و با نقشه و برنامه پیش رفتم. تا حداقل بعدش خودم تو دردسر نیفتم و بتونم واسه چند سالم که شده بدون دغدغه و فکر و خیال زندگی کنم!

وقتی دیدم همونجا روی صندلی کنار تخت نشسته و صدای خش خش وسایلش به گوش می رسه چشمام و باز کردم و زل زدم بهش که دیدم داره با شلنگ سرم توی دستش ور میره و یه کم بعد بلند شد و سرم و از نوک پایه بلند تخت آویزون کرد که گفتم:

- چیکار می کنی؟

- می خوام سرم بزنم بهت!

- سرم واسه چی؟

یه کم خیره خیره با تعجب زل زد بهم و بعد گفت:

- خب.. خوبه برات.. بعدشم.. مگه خودت نگفتی وسایل پانسمان و سرم بیار؟

- من فقط گفتم بیای که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسطای جمله ام بود که تازه یه بار دیگه حرفش توی سرم تکرار شد.. با عجله گوشیم و برداشتم و یه بار دیگه اس ام اسی که دادم درین برام بنویسه رو چک کردم.

راست می گفت.. من بهش گفته بودم فقط وسایل پانسمان.. ولی حالا یه سرمم کنار وسایل پانسمان نوشته شده بود که مشخصاً تشخیص و صلاحدید خود درین بود!

حالا که اصرار داشت من برم زیر سرم.. چرا دست رد بزنم؟ چه اشکالی داشت یه کم بیشتر خودم و به مریضی بزنم و به بهونه همین سرم درین مجبور بشه کارام و انجام بده!

نه مطمئناً من همچین موقعیتی رو رد نمی کردم.. حتی اگه از زیر سرم رفتن بدم بیاد.. یه نیم ساعتی به خاطر عزیزتر کردن خودم تحملش می کنم!

گوشی و برگردوندم سر جاش و رو به یلدا که هنوز منتظر تصمیم من بود گفتم:

- خیلی خب بزن.. بعدشم سریع جمع کن برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قیافه درهم و ناراحت سرم و زد و مشغول جمع کردن وسایلش شد..

- دختره می خواد شب اینجا بمونه؟!

- چی؟

- گفتم دختره...

نگاهش که به صورتم و اخمای درهمم افتاد تازه فهمید حرفش و همین اول شنیده بودم و این «چی» فقط یه فرصتی بود که باهاش بتونه پایی که زیادی از گلیمش درازتر شده بود و جمع کنه..

که سریع به خودش اومد و روش و برگردوند:

- هیچی!

ولی بازم طاقت نداشت ساکت بمونه و با صدای آروم تر انگار که داره با خودش حرف می زنه لب زد:

- خوشگله!

جوابش و ندادم که با یه پوزخند حرفش و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی هم هوات و داره! بهش نگفته بودی خودت خواستی من بیام؟ چون داشتم می اومدم اصرار داشت جلوم و بگیره و نذاره تو رو ببینم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_234

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و محکم بستم و با کف دست پیشونیم و فشار دادم.. مطمئناً اون لحظه ای که فهمیده خیلی عصبانی شده و هزارجور فکر غلط تو سرش راه پیدا کرده!

با اینکه امشب با این دردا و کوفتگی های بدنم.. دلم فقط یه خواب راحت می خواست ولی.. باید تا وقتی که این دلخوری از وجود درین پاک بشه تحمل می کردم!

- زنگ زدم آژانس.. کاری نداری؟

نگاهم و دوختم به صورت منتظر یلدا.. مسلماً هر وقت دیگه ای که بود نمی ذاشتم این ساعت با آژانس از در خونه ام بره..

شاید اونم منتظر یه مخالفتی از من بود که داشت اینجوری نگاهم می کرد.. یه جمله ساده مثل:

«لازم نکرده بری.. شب و همینجا بمون و صبح برو!»

ولی الآن دیگه همه حرفا و عکس العمل های من در گروی نقشه ام بود.. واسه همین نمی تونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر بها بدم به آدم قبلی زندگیم.. اونم وقتی درین هنوز اینجاست!

واسه همین با نهایت نارضایتی سرم و به تایید تکون دادم گفتم:

- آرایشت و پاک کن.. نصفشم که ریخته! واسه یه پانسمان کردن چه لزومی داشت انقدر به خودت برسی؟

با این حرف سریع از تو کیفش یه دستمال مرطوب و آینه درآورد و مشغول پاک کردن آرایشش شد..

- حرفام یادت نره! به اون داداشات بگو.. اگه جونشون و.. جوونیشون و.. آینده اشون و دوست دارن و نمی خوان تباه بشه.. پاشون و از تو کفش من بکشن بیرون. وگرنه جوری بی سر و صدا به خاک سیاه می نشونمشون که نفهمن چه جوری به همچین روزی رسیدن! تو خوب می دونی که می تونم.. من که با راه و روش خودم تفهیمشون می کنم.. تو هم هرجور که خودت فکر می کنی جوابه.. بهشون حالی کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه! خیالت راحت.. دیگه نمی ذارم نزدیکت بشن!

دیگه چیزی نگفتم تا اینکه خودش بعد از یه کم نگاه کردن به دور و برش با یه خداحافظی زیر لب رفت بیرون و من با نفس کلافه ای ولو شدم رو تخت..

اصلاً خوشم نمی اومد درگیر این حواشی بشم ولی انگار دیگه باید قبول می کردم بخشی از زندگیه و باید باهاش کنار بیام.

بعد از چند دقیقه ای که گذشت و از درین خبری نشد.. با فکر اینکه شاید حضور یلدا بهش برخورده و خب.. می شد یه حقی هم براش در نظر گرفت.. گوشیم و برداشتم و شماره اش و گرفتم!

یه کم طول کشید تا بالاخره صداش.. همونطور که انتظار داشتم گرفته و ناراحت به گوشم رسید:

- بله؟

- چاییت دم کشید؟

- نمی دونم.. یعنی.. فکر می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس.. اگه زحمت نیست.. دو تا لیوان بریز بیار بالا!

- باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_235

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشی و گذاشتم رو میز و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. کشیدن ناز این و باید کجای دلم می ذاشتم؟ فقط خدا خدا می کردم اعصابم یاری کنه و نخواد ادا اصول بیخود دربیاره!

در که باز شد.. با دیدن سینی توی دستش که فقط توش یه لیوان چایی و یه قندون بود فهمیدم دلخوریش بیشتر از این حرفاست که حتی حاضر نشده با من چایی بخوره و خب.. قیافه آویزون و نگاه فراریش هم.. به این قضیه بیشتر دامن می زد.

واسه همین وقتی سینی و گذاشت رو میز کنار تخت پرسیدم:

- چرا برای خودت نریختی؟

انگار منتظر سوالم بود و یه جواب آماده داشت که سریع گفت:

- امممم.. من نمی خورم.. اگه ممکنه...

- نه ممکن نیست.. بگیر بشین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحن تند و کوبنده ام یه لحظه جا خورد و زل زد بهم.. حتی دیدم که لباشم لرزید و به احتمال زیاد آماده شد برای گریه کردن که سریع گفتم:

- قرار بود بمونی!

- گفتم می مونم چون.. فکر کردم تنهایی!

- مگه الآن چیزی غیر از این دیدی؟

سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.. ولی من که می دونستم دردش چیه و اول و آخر باید بهش توضیح می دادم که به ناچار لب باز کردم:

- یلدا.. دوست دختر قبلیم بود!

نگاهم نمی کرد ولی من که خیره صورتش شده بودم دیدم که اخماش درهم تر شد و انگشتاش و محکم تر به هم چفت کرد.

طبیعی بود.. بالاخره ما به صورت جدی وارد یه رابطه شده بودیم و مسلماً منم.. با دیدن آدم قبلی زندگیش همین قدر بهم می ریختم.. البته.. نه همین قدر.. خیلی بیشتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با اینکه پرستاره.. ولی دلیل اینکه خواستم بیاد.. فقط پانسمان زخمم یا این سرمی که تو به زور کردی تو پاچه ام نیست!

- من فقط خواستم...

- می دونم.. کار خوبی کردی! خوشم اومد از این حواس جمعیت!

بالاخره یه لبخند کوچیک رو لبش نشست ولی هنوز دلخور بود و منم خیره بهش داشتم به جمله های بعدیم فکر می کردم که پرسید:

- پس دلیلت چی بود؟

- بشین!

نگاهی به صندلی کنار تخت انداخت و به ناچار برای شنیدن ادامه حرفام نشست روش که اینبار من پرسیدم:

- قبل از این حرفا.. نمی خوای بدونی واسه چی به این حال و روز افتادم و اونا که ریختن سرم کی بودن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من که چیزی نگفتم! خودت خواستی توضیح بدی که اون خانوم کیه!

- چون تو بدون پرسیدن این سوال و بدون فهمیدن اینکه به کمکت احتیاج دارم یا نه.. می خواستی بری!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_236

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم با خجالت به دستاش خیره شد و بعد لب زد:

- می خواستم.. می خواستم بعد از اینکه خوابیدی برم!

- منم گذاشتم اون وقت شب از خونه بزنی بیرون!

دیگه چیزی نگفت و من خیره به گونه های گر گرفته و سرخش گفتم:

- برادرای یلدا.. این بلا رو سرم آوردن!

بالاخره یه واکنشی نشون داد و چشمای گرد شده اش و دوخت به صورتم..

- منم به این بهونه کشوندمش اینجا که ازش حساب پس بگیرم!

بعد از چند ثانیه ای که فقط با بهت زل زد بهم بالاخره لباش از هم فاصله گرفت و پرسید:

- چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به ظاهر.. برای اینکه خواهرشون و ول کردم و حالا اون داره تنها زندگی می کنه ولی.. در اصل شاکی بودن به خاطر اینکه.. برای یلدا خونه گرفتم تا.. دیگه مجبور نباشه از صبح تا شب کلفتیشون و بکنه!

اینبار به یه شکل دیگه متعجب شد و خیلی سریع دلیلش و به زبون آورد:

- اگه.. اگه انقدر آدم مهمی برات بود که.. واسه اش همچین کاری کردی... چرا جدا شدید؟

تو دلم در جواب سوالش گفتم:

«به خاطر پیدا شدن تو و مادرت و شروع نقشه ام..»

ولی به خودش گفتم:

- یلدا.. جزو معدود موردایی بود که.. بدون دعوا و کشمکش از هم جدا شدیم.. چون عقایدمون به هم نمی خورد.. اون یه سری از رفتارای من و نمی تونست تحمل کنه و منم.. آزادی بیش از حدی که توی زندگیش می خواست. به خاطر سختگیری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های برادراش.. فکر می کرد وقتی با منه.. اجازه هرکاری و داره که خب.. منم نمی تونستم این اجازه رو بهش بدم.

نفسی گرفتم و اینبار با صداقت بیشتری ادامه دادم:

- انقدری هم دوسش نداشتم که بخوام.. به خاطر علاقه هرجور که می تونم توی زندگیم نگهش دارم. قبل از آشناییمون در جریان وضعیت زندگیش بودم و یکی از اصلی ترین دلایلم برای شروع رابطه.. کمک کردن واسه بهتر شدن شرایطش بود. برای همین از یه جایی به بعد.. کنار هم بودنمون داشت.. جنبه اجبار به خودش می گرفت!

به ظاهر قانع شد ولی یه کم بعد.. با لحنی که از حسادتش نشئت می گرفت گفت:

- ولی به نظر من اون هنوز خیلی تمایل داره که برگرده!

- اهمیتی داره؟ اونم وقتی دل من جای دیگه اس؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طبق انتظارم با این حرف میزان خجالتزدگیش بیشتر شد و برای اینکه بحث و عوض کنه سریع گفت:

- پس.. برای همین وقتی داشت می رفت حالش بد بود؟

سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- حرفی که بهت نزد؟ ناراحتت نکرد؟

#گیسو_خزان

@gisooroman

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_237

- نه فقط.. کاش قبل از اینکه می اومد بهم می گفتی.. من احمقانه با خودم فکر کردم یکی از دوستای پسرت.. دکتره و قراره بیاد سرت و پانسمان کنه! طفلک خواست بیاد بالا جلوش و گرفتم.. گفتم شاید دوست نداشته باشی کسی تو این حال و روز ببیندت!

لبخند کجی رو لبم نشست و نگاهم و تو صورتش چرخوندم..

- خب اون موقع.. به اندازه الآن کیف نمی کردم از اینهمه حواس جمع بودنت!

اینبار لبخندش جوری بود که چشمم به اون فرورفتگی توی گونه اش بیفته.. ولی سریع روش و برگردوند و با دیدن لیوان چای روی میز گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چاییت سرد شد که..

- نمی خورم.. تنهایی مزه نمیده!

یه کم لوس کردن خودم واسه این آدم به جایی برنمی خورد.. واسه همین یه کم خودم و روی تخت سر دادم و کامل دراز کشیدم که از جاش بلند شد و گفت:

- می خوای بخوابی؟

- فعلاً خوابم نمیاد!

- درد نداری؟

- نه مسکن خوردم خیلی بهترم!

- پس.. میرم چاییت و عوض کنم!

مکثی کرد و قبل از اینکه من حرفی بزنم خودش ادامه داد:

- برای خودمم می ریزم!

راضی از نتیجه مطلوبی که بهش رسیدم سرم و به تایید تکون دادم و قبل از اینکه بره.. با دیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موهاش که از شال عقب رفته اش پیدا بود لب زدم:

- بازش کردی؟

نفهمیده نگاهم کرد که با چشم و ابرو به موهاش اشاره کردم..

- بافتتو!

لبخندش یه کم متعجب بود.. انگار فکرش و نمی کرد بعد از این اتفاقات چیزی از اون موضوع که انقدر روش تاکید داشتم یادم مونده باشه..

- آره.. همون موقع که رفتم تو بازش کردم.. البته بماند که کلی مکافات کشیدم سرش!

- چرا؟

- فر شده بود دیگه زیر شالم خیلی بد وایمیستاد.. رفتم دستشویی جلوی موهام و شستم.. گرفتمش زیر باد خشک کن تا بالاخره یه کم قابل تحمل شد!

خودش به اینهمه دردسری که کشیده بود خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از این به بعد باید یه سشوار مسافرتی بذارم تو کیفم واسه اینجور وقتا لازم می شه!

- نمی خواد! همین که دوستت و حسابی توجیه کنی کفایت می کنه!

با همون خنده ای که هنوز رو لباش بود.. روش و برگردوند و منم بعد از رفتنش گوشی و برداشتم و به کوروش پیام دادم:

«سلام.. فردا نمی رسم بیام شرکت! کارا با تو!»

طبق معمول بیدار بود و زود جواب داد:

«بله! چشم! چیز عجیبی نیست که! بالاخره دیگه مثل ما یالقوز و تنها نیستی که کاری جز سر و سامون دادن به اون شرکت درپیت نداشته باشی.. زندگی متاهلی دردسر داره!»

از تک تک کلماتش متلک می بارید.. می دونستم ناراحته از اینکه چرا بعد از دیدن درین توی شرکت.. بابتش توضیحی بهش ندادم.. ولی.. هنوز زود بود واسه معرفی این آدم!

«کم حرف بزن! شب بخیر!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_238

گوشی و گذاشتم کنار و کنترل تلویزیون و برداشتم و روشنش کردم.. داشتم فکر می کردم از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرصتی که بهم دست داده تا یه بار دیگه درین اینبار با میل خودش اینجا بمونه چه جوری باید استفاده کنم..

که همون موقع در و باز کرد و اومد تو.. با فکر اینکه مطمئناً مثل من هنوز شام نخورده گوشیم و برداشتم و قبل از گرفتن شماره رستوران گفتم:

- می خوام غذا سفارش بدم.. چی می خوری؟

سینی رو دوباره گذاشت رو میز و پرسید:

- غذا واسه چی؟

با اخمای درهم از تعجب زل زدم بهش..

- واسه گلدونا دیگه.. وگرنه من که فتوسنتز می کنم!

پقی زد زیر خنده و گفت:

- منظورم اینه که من درست می کنم دیگه.. چرا انقدر به غذای بیرون علاقه داری؟

- علاقه ندارم.. دوست ندارم تو توی زحمت بیفتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زحمتی نیست.. یه غذای فوری درست می کنم.. البته.. شاید دستپختم و دوست نداشته باشی.. یه وقت تو رودرواسی گیر نکنی.. اگه واقعاً غذای بیرون و دوست داری بگیر!

نگاه سرزنشگری بهش انداختم و گوشی و گذاشتم رو میز.. یکی از لیوانا رو دادم دستش و حین برداشتن لیوان خودم گفتم:

- قرارمون چی بود؟ نگفتم یه کم اعتماد به نفست و ببر بالا؟

- خب.. فقط نخواستم نظرم و تحمیل کنم همین!

- اولاً که اگه دستپختت واقعاً بد بود.. پیشنهاد نمی دادی غذا درست کنی! دوماً.. من با کسی رودرواسی ندارم.. حالا که خودت می خوای.. مغز خر نخوردم که معده ام و با آت و آشغالای رستورانا پر کنم! چاییت و بخور برو ببینم چی تو چنته داری!

خندید و بعد از خوردن چاییش بلند شد بره که صداش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین؟

وقتی برگشت سمتم با احتیاط.. یه جوری که برداشت بدی از حرفم نداشته باشه.. اشاره ای به سر تا پاش کردم و پرسیدم:

- تا کی می خوای با این لباسا تو خونه بگردی؟

طبق معلوم سریع مشغول مرتب کردن شالش شد و تو همون حال گفت:

- من.. راحتم!

- چه جوری یه نفر می تونه با این لباسا راحت باشه؟ مگه اینکه متقاعدم کنی تو خونه خودتم.. از صبح تا شب اینجوری می گردی!

- خب.. اینجا که خونه خودم نیست!

نفس عمیقی کشیدم و پیشونیم و که دردش دوباره داشت شروع می شد و با انگشتام ماساژ دادم..

- اوکی.. هرکاری راحتی بکن!

اصراری به عوض کردن لباساش نداشتم تا پیش خودش فکر کنه اون زیر چه جواهری و قایم کرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و من دارم جوش خودم و می زنم که میگم درش بیار.

ولی فکر کرد ناراحت شدم که یه کم نزدیک شد و گفت:

- من خب.. چیزه.. لباس زیر مانتوم.. زیاد مناسب نیست.. اشکال نداره یکی از پیراهنات و بپوشم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_239

نگاهی به مانتوی کوتاهش انداختم و با توجه به تفاوت سایزمون خواستم بگم پیراهن من همچین فرقی هم با مانتوی خودت نداره.. ولی خب حداقلش این بود که پارچه اش لطیف تر بود و انقدر شق و رق تو تنش واینمیستاد.. حالا که اینجوری احساس راحتی می کرد منم حرفی نداشتم.

در اتاق لباسم و نشونش دادم و گفتم:

- برو از اونجا هرچی می خوای بردار!

با قدم های آروم راه افتاد سمتش و بعد از باز کردن در و چند ثانیه نگاه کردن از همونجا به داخل اتاق.. احتمالاً با چشمای گشاد شده از دیدن اون حجم لباس و کت شلوار و کیف و کفش.. رفت تو و در و بست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعضی وقتا.. بدجوری پشیمون می شدم از کاری که می خواستم با زندگی و آینده این دختر انجام بدم.. بعضی وقتایی که مثل الآن.. انقدر ساده و بی شیله پیله رفتار می کرد..

رفتارهایی که تو این چند سال گذشته تو کمتر دختری دیده بودم.. رفتارایی که من و.. در نظر خودم و وجدانم تبدیل می کرد به یه حیوون وحشی چون قرار بود بشم قاتل این احساسات پاک و دست نخورده و سادگی هایی که تو وجودش بود!

مثل همین تعجب کردنایی که مخفیش نمی کرد.. در حالیکه خیلی از دخترا.. اصرار داشتن جلوی من جوری وانمود کنن که همه چیز و دیدن و هیچی تو خونه و زندگی من متعجبشون نمی کنه.. هرچند که طرز استفاده از ساده ترین وسایلم بلد نبودن ولی به زبون آوردن این و عیب خودشون می دونستن.. در صورتیکه درین.. همچین خصوصیاتی نداشت و آدم و به این باور می رسوند که.. عین کف دسته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. این چیزا دلیل خوبی نبود برای منصرف کردن من از تصمیمم چون.. خیلی وقت بود که انتخابم و کرده بودم و نمی تونستم از مسیر یک طرفه ای که نصفش و رفته بودم برگردم.

باید بیشتر تلاش می کردم واسه کشتن این احساسات دلسوزانه توی وجودم.. که اینجور وقتا من و حتی به اندازه یه درصد از تصمیمم منصرف نکنه!

این دخترم زندگی شاد و مرفهی نداشت که بخواد به خاطر از دست دادنش افسوس بخوره.. اصلاً شاید با وارد کردنش به خونه و زندگی خودم.. بیشتر از نامردی.. در حقش لطف می کردم!

بالاخره باید ممنونم می شد که یه جوری از شر اون دایی و زن دایی که بیشتر از فامیل و قوم و خویش به دشمن شبیه بودن خلاصش می کردم!

چند دقیقه بعد.. در اتاق لباس باز شد و درین در حالیکه هنوز اون تعجب تو نگاهش بود اومد بیرون و من خیره به یکی از پیراهنام که طبق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حدسیاتم فقط یه کم از اون مانتویی که تنش بود جمع و جور تر به نظر می رسید به این فکر کردم که بازم با این کارش من و متعجب کرد!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_240

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من هیچی نگفتم و خودش پیشنهاد داد پیراهن من و تنش کنه و این.. با توجه به رفتارهای دخترای امروزی که واسه هرچیزی اه و ایش و پیف راه میانداختن.. یه کم عجیب بود و در عین حال.. جالب!

با وجود اینکه هنوز اون شالش و از سرش برنداشته بود ولی منم اصراری نکردم و سرم و به نشون رضایت برای تیپش تکون دادم و گفتم:

- بهتر شد! فقط حیف که شلوار سایز تو ندارم!

- خوبه همین.. کشیه!

- دفعه بعد که اومدی چند تا لباس راحتی با خودت بیار!

نمی دونم چه برداشتی از حرفم کرد که سریع چشماش گرد شد و گفت:

- من.. قرار نیست هر شب اینجا بمونم.. این دو بارم اتفاقی پیش اومد وگرنه..

- منم واسه همین موردای اتفاقی گفتم! منظور دیگه ای نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و تکون داد و راه افتاد سمت در.. در حالیکه ندید پوزخند من و..

«به وقتش با یه چمدون از لباسات.. مجبوری که بیای اینجا بمونی.. چه اتفاقی.. چه غیر اتفاقی.. حالا هرچقدر دلت می خواد واسه من ناز کن!»

×××××

بعد از آماده شدنِ ترکیب گوش چرخ کرده و قارچ و پیاز.. که مثل مواد ماکارونی درستش کرده بودم.. دو تا نون باگت از یخچال درآوردم و بریدمشون و عین کتاب از وسط بازشون کردم و چیدمشون روی سینی فر..

مواد آماده شده رو از رو گاز برداشتم و ریختم روی نون باگتا.. روشم یه کم پنیر پیتزا و کاری و آویشن پاچیدم و سینی و گذاشتم تو فر.. فقط در حدی که پنیر آب بشه و نونش سوخاری.. بهش زمان دادم و مشغول آماده کردن ظرفا شدم و همه اشون و تو یه سینی بزرگ چیدم که مجبور نباشم و چند بار از پله ها بالا و پایین برم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عجیب بود که هیچ وقت حوصله ام نمی کشید برای خودم انقدر مایه بذارم و وقت صرف کنم واسه درست کردن غذا.. ولی.. انگار غذا درست کردن تو این آشپزخونه مجهز.. بیشتر بهم می چسبید!

از اون گذشته.. تنهایی غذا درست کردن و غذا خوردن.. فرق داشت با وقتی یه نفر دیگه هم هست تا از غذات بخوره برای همین تو ناخودآگاه همه تلاشت و می کنی تا بهترین دستپختت و ارائه بدی و یه تعریف هرچند کوچیک از اون شخص بشنوی ولی این هیجان.. تو تنهایی زندگی کردن وجود نداره!

کارم که تموم شد و همه چی و توی اون سینی چیدم.. شالم و دوباره روی سرم انداختم و بردمش بالا.. از لحظه ای که تصمیم گرفته بودم شب و اینجا بمونم.. این ضربان تند شده قلبم یه لحظه هم راحتم نذاشته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_241

نمی دونستم دردم چیه ولی.. حتی وقتی اون دختره.. یلدا رو دیدم که جلوی چشم من از پله ها رفت بالا و با دیدنش حس بدی همه وجودم و پر کرد و من تصمیم گرفتم بیخیال موندن بشم و برم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم قلبم آروم نگرفت و من واقعاً نمی دونستم کارم درسته یا نه!

نگاهش که شبیه پسربچه های بی پناه بود و لحن پر خواهشش وقتی ازم خواست بمونم.. دست و دلم و لرزوند و پای رفتنم و شل کرد!

طبیعتاً اگه قرار بود با منطق همیشگی خودم تصمیم بگیرم این کار اشتباه محض بود.. حتی اگه اطمینان داشتم که هیچ اتفاقی قرار نیست در عرض یه شب تا صبح بیفته.. ولی همین صمیمی شدنِ بیش از حد اونم وقتی زمان زیادی از شروع رابطه امون نگذشته زیاد درست به نظر نمی رسید..

با این حال.. تصمیمی بود که گرفته بودم و حالا باید پای عواقبش هم وایمیستادم و خب.. از حق نگذریم این روزا.. دلم می خواست به هر بهانه ای از اون خونه فرار کنم و میران این بهانه رو دستم می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با وارد شدنم به اتاقش.. مثل دفعات قبل سریع ملافه رو روی خودش کشید و در حالیکه هنوز با تکون خوردنش چهره اش از درد جمع می شد سعی کرد خودش و یه کم رو تخت بکشه بالا..

منم بعد از گذاشتن سینی غذا روی میز.. وقتی دیدم با بالش پشت سرش درگیره و همونطور که یه دستش روی پهلوش بود نمی تونست با اون یکی صافش کنه.. کمکش کردم و بالش و صاف گذاشتم پشتش..

اون وسط چند بار دستم با کتفش برخورد کرد و انقدر متعجب شدم از دمای بالای بدنش که نتونستم خودم و بابت این برخوردای کوتاه بزنم به این راه و پرسیدم:

- تب داری؟

- چی؟

- بدنت.. داغه!

- می دونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با جواب خونسرد و عادیش متعجب تر شدم و سرم و به معنی نفهمیدم تکون دادم که گفت:

- یعنی.. طبیعیه.. به خاطر تب نیست.. همیشه داغم.. یعنی همیشه همینجوریه!

در حالیکه حالا اون گرما.. به صورت من منتقل شده بود و خودم و در معرض آتیش گرفتن حس می کردم به خاطر پرسیدن این سوال مسخره و بی مورد.. یه «آهان» پروندم و نشستم رو صندلی کنار تخت!

هرچند که با نهایت بی حیایی.. نمی تونستم ذهنم و منحرف کنم از فکر کردن به این قضیه که لمس این پوست.. که به گفته خودش همیشه داغه.. توی زمستون که بدن من همیشه خدا سرمازده اس چه حالی میده!

سرم نامحسوس تکون دادم برای بیرون ریختن فکرای احمقانه و بی ربط پرسیدم:

- سرمت تموم شد؟

- آره.. بده ببینم.. چی درست کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_242

دو برش از اون نون باگتا رو گذاشتم تو بشقاب و دادم دستش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه غذای فوری و ساده اس.. من اسمش و گذاشتم پیتزای نونی.. وقتایی که حوصله آشپزی نداشته باشم درستش می کنم!

با سکوتش سرم و برگردوندم سمتش که دیدم داره با لبخند نگاهم می کنه..

- یعنی الآنم حوصله آشپزی نداشتی و با اجبار من این کار و کردی؟

با خجالت خندیدم و گفتم:

- نه.. منظورم اون نبود! میگم یعنی.. چون سریع حاضر می شه واسه همچین وقتایی هم خوبه.. الآن چون حس کردم خیلی باید گشنه باشی انتخابش کردم تا زود حاضر شه!

- درست فکر کردی..

جفتمون مشغول خوردن شدیم و زیاد طول نکشید تا اون تعریفی که انتظارش و داشتم از میران شنیدم که بعد از خوردن اولین گاز گفت:

- چقدر خوشمزه شده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نوش جان!

- به منم یاد بده تا اگه یه موقع.. مثل الآن تو بی حوصله بودم.. بتونم خودم و سیر کنم!

- عجب آدمی هستیا!

به لحن شاکی و دلخورم خندید و دستش و به سمت صورتم دراز کرد و مثل همیشه.. بدون برخورد خاصی.. فقط با پشت انگشت اشاره اش صورتم و لمس کرد و گفت:

- شوخی می کنم!

با این حرفش یه کم پررو بازی درآوردم و گفتم:

- حالا که انقدر حالت خوبه و شوخی می کنی.. دیگه لزومی نداره شب بمونم نه؟

حتی متعجب نشد از این حرف و سوالم و مثل همیشه با خونسردی جواب داد:

- نه لزومی نداره ولی اجازه هم نداری این وقت شب پات و از این خونه بیرون بذاری!

نگاه متعجبی به ساعت روی دیوار انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هنوز یازده نشده!

اینبار دیگه با چشمای گرد شده زل زد بهم و گفت:

- یه جوری میگی انگار یازده چه زمان مناسبیه برای بیرون رفتن! چرا نمی فهمی که من حتی با ساعت کاریت و برگشتنت اون وقت شب مشکل دارم و با فکرش عصبی می شم؟

با یاد اس ام اسی که به اون دختره فرستاد و هنوز بابت اون جمله «یه آژانس بگیر..» اول پیامش یه کم احساس حسادت می کردم گفتم:

- خب.. منم مثل یلدا.. یه دختر تنهام که می تونم این ساعت شب آژانس بگیرم و برم! مگه خودت بهش نگفتی آژانس بگیر و بیا.. یا همین الآن که با آژانس برگشت خونه اش. پس اشکالی نداره!

نگاه سرزنشگری بهم انداخت و یه گاز دیگه به نون توی دستش زد و بعد از قورت دادنش گفت:

- تو خودت و با یلدا مقایسه نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا؟ یعنی اون توانایی این و داره که اگه این ساعت اتفاقی براش افتاد از پس خودش بربیاد..
ولی من ندارم؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_243

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم خیره خیره بهم زل زد و گفت:

- منظورم این مقایسه نبود!

- پس چی؟

- جایگاهی که تو توی زندگیم داری و با جایگاهی که اون داره مقایسه نکن!

دلم لرزید از حرفی که به زبون آورد.. ولی باز زبونم راضی نشد که پرسید:

- جایگاهی که اون داشت چی؟

- بازم فرق داره.. شاید حساس بودم رو ساعت رفت و آمداش.. ولی دلیلش حسی بود که همیشه داشتم و فکرایی که از بچگی باهام بود.. نه صرفاً علاقه قلبی!

دیگه کار داشت به جاهای باریک کشیده می شد.. واسه همین بهتر بود که سوالی نپرسم اونم وقتی میران انقدر راحت و بی پرده حرفش و می زنه و اصلاً اهل تو لفافه پیچوندن حرفاش نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز نمی دونستم باید نسبت به این ابراز علاقه ها چه واکنشی نشون بدم.. واسه همین عوض کردن بحث.. یا سکوت کردن بهترین راهکار بود.

دیگه تا وقتی غذامون تموم بشه هیچ کدوم حرفی نزدیم و بعد از اینکه ظرفا رو جمع کردم تا ببرمشون پایین میران بود که گفت:

- بدجوری چسبید.. مرسی واقعاً!

- نوش جان.. کاری نکردم!

- دیگه بهم ثابت شد همه دست کم گرفتنای خودت.. به خاطر این اعتماد به نفس پایینته.. اگه فقط یه کم خودت و بیشتر قبول داشتی.. مطمئناً همین حس و به طرف مقابلتم القا می کردی و یکی مثل من.. لازم نبود نکات مثبتت و به زور از تو وجودت بیرون بکشه تا خودتم ببینیش!

لبخندی رو لبم نشست و با فکر به درست و منطقی بودن حرفش.. سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید چون.. تا حالا کسی نبوده که بخواد این نکات و درباره ام بهم بگه.. از این به بعد.. بیشتر تلاش می کنم واسه بالا بردن اعتماد به نفس!

- خوبه!

یه کم دست دست کردم و قبل از رفتن نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم.. در واقع دیگه بهونه ای برای اینجا بودن نداشتم و می خواستم با یه شب بخیر گفتن خیالم و از این بابت راحت کنم که دیگه کاری باهام نداره و بعد بهم میگه که کجا باید بخوابم..

ولی قبل از اینکه حرفام و جفت و جور کنم و به زبون بیارم گفت:

- داری میای بالا.. یکی دیگه از اون مسکنات و برام میاری؟ احساس می کنم دردم دوباره داره شروع می شه!

نفس گیر کرده توی سینه ام و آروم بیرون فرستادم.. باز خوبه که من و از بلاتکلیفی درآورد و.. یه دلیل دیگه برای اینجا بودن بهم داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_244

باشه ای گفتم و زدم از اتاق بیرون.. بعد از یه کم لفت دادن تو آشپزخونه و وقت تلف کردن با شستن ظرف ها.. مسکن و با یه لیوان آب بردم بالا.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امید اینکه تو این چند دقیقه پایین بودنم خوابیده باشه..

ولی به محض اینکه در و با کمترین صدای ممکن باز کردم دستش و از رو پیشونیش برداشت و سرش و به طرفم برگردوند..

- دیر کردی!

نخیر.. امشب انگار قرار نبود تموم بشه! دلم یه کم تنهایی می خواست تا با خیال راحت به این کارم فکر کنم و درصد اشتباه بودنش و بسنجم.. که میران فعلاً این اجازه رو بهم نمی داد!

رفتم سمتش و لیوان و قرص و بهش دادم..

- تا ظرفا رو بشورم و یه دستی به آشپزخونه بکشم طول کشید.. امیدوارم اینم نذاری به حساب اعتماد به نفس پایینم.. ولی باید اقرار کنم موقع آشپزی خیلی کثیف کاری می کنم!

نیمخیز شد و قرص و خورد و دوباره دراز کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اولاً که لزومی نداشت ظرفا رو بشوری.. همه رو می ذاشتی تو ماشین.. جمع که شد خودم می شستم!

ساکت موندم و نگفتم خودم خواستم از این شیوه استفاده کنم واسه وقت تلف کردن و خوابیدن تو که خب.. نتیجه ای نداد..

- دوماً.. اینم از اعتماد به نفس پایین نشئت می گیره.. چون هفتاد هشتاد درصد آدما موقع آشپزی کثیف کاری می کنن و این مسئله.. طبیعی ترین اتفاق ممکن توی آشپزیه که فقط مختص تو نیست!

لبخندی زدم و حین نشستن رو صندلی کنار تخت گفتم:

- اینجوری که پیش می ریم تا یکی دو هفته دیگه من از اعتماد به نفس زیاد به سقف می چسبم!

- لیاقتش و داری..

بازم ساکت موندم و نگفتم دیگه واسه این چیزا تو زندگی من خیلی دیره و من از بچگی درگیر این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خود کم بینی شدم و به این راحتیا از وجودم پاک نمی شه!

البته.. شایدم می شد.. به هر حال از نظر بی کس و کاری و نبودن شخص مهمی توی زندگیم که بخواد این چیزا رو یادم بده.. من و میران تقریباً تو یه سطح و لول بودیم. ولی حالا اون تو این زمینه خیلی داره موفق تر از من عمل می کنه و این یعنی اگه یه کم تلاش کنم.. مطمئناً بهش می رسم!

- خوابت میاد؟

با سوالش زیاد فکر نکردم و سریع جواب دادم:

- نه ولی اگه تو خوابت میاد..

- دوست دارم بخوابم.. خوابم نمی بره!

- چرا؟ چون.. چون من اینجام؟

هیچی نگفت و فقط تو سکوت نگاهم کرد که توضیح دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی.. منظورم اینه که.. چون عادت نداری کسی تو اتاق یا حتی تو خونه ات باشه خوابت نمی بره؟

- نمی دونم.. شاید!

- خب پس من.. میرم بیرون.. تو هم سعی کن بخوابی.. حالا که درد داری بهتره که بخوابی.. اصلاً تو همین سالن بالا می شینم.. اگه کاری داشتی صدام کن خب؟

نگاهش هنوز خیره به صورتم بود و حتم داشتم که نشنید چی میگم.. حدسم درست بود چون چند لحظه بعد بدون اهمیت به حرفای من.. بی ربط پرسید:

- قصه بلدی بگی؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_245

- چی؟

- یه چیزی بگو خوابم ببره.. طولانی باشه!

عجیب حس می کردم که این آدم امشب بدجوری بچه شده بود.. راست می گفتن که مردا وقتی مریض می شن.. درست مثل بچه ها رفتار می کنن و حالا.. میران شاید مریض نشده بود ولی.. همین دردا و ضعف بدنش و استرس تنها موندن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که چند بار غیر مستقیم از حرفاش فهمیدم.. نشون می داد که تو همین وضعیته!

ولی.. چه دل خوشی داشت که فکر می کرد من قصه بلدم.. دلم می خواست بگم مگه من کی و داشتم که بخواد برام قصه تعریف کنه و من یاد بگیرم؟!

حتی مادربزرگم با وجود همه لطف و محبت هایی که بهمون کرد.. خیلی شبیه مادربزرگای عاقل و دانا تو فیلم و رمانا نبود که در عین نگهداری از دخترش بخواد.. جای خالیش و توی زندگی نوه اشم پر کنه.. برعکس.. همیشه یه جوری به من نگاه می کرد که انگار می خواست بگه:

«همین تو یکی و این وسط کم داشتم!»

ولی باز ممنونش بودم که هیچ وقت این و به زبون نیاورد و گذاشت با این احتمال که شاید درباره اش اشتباه فکر می کردم خوش باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و به ناچار در جواب نگاه خیره و منتظر میران سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- قصه که نه.. یکی از.. کتابایی که خوندم و برات تعریف می کنم! البته شاید شنیده باشی.. داستان هزار و یک شب شهرزاد؟

یه کم فکر کرد و سرش و به نشونه نه بالا انداخت..

- فقط اسمش و شنیدم.. چیزی از موضوعش نمی دونم!

یه کم فکر کردم تا بتونم داستان و توی ذهنم مرتب کنم و بعد از صاف کردن گلوم شروع کردم به تعریف کردن کتابی که خودم خیلی دوستش داشتم:

- یه داستان قدیمیه.. درباره یکی از پادشاه های ایرانی که دو تا پسر به اسم شهریار و شاه زمان داشت.. هر دو تا پسرش.. ده بیست سالی توی سرزمین و دیار خودشون.. فرمان روایی می کردن.. تا اینکه برادر کوچیک تر یعنی شاه زمان یه روز تصمیم می گیره بره پیش برادر بزرگترش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و رفع دلتنگی کنه! ولی وسط راه.. یادش می افته جواهری که می خواسته به برادرش هدیه بده رو جا گذاشته.. واسه همین برمی گرده به قصرش و همون موقع می بینه.. زنش و وزیرش دارن با همدیگه بهش خیانت می کنن!

با پوزخند صدادار میران ساکت شدم و زل زدم بهش.. ولی چیزی نگفت و حتی نگاه خیره اش و از سقف نگرفت.. منم ادامه دادم:

- شاه زمان چیزی به روی خودش نمیاره و بی سر و صدا به سفرش برمی گرده.. ولی تصمیم می گیره دیگه فرمانروا نباشه و تبدیل شه به یه آدم منزوی و گوشه گیر.. به خاطر همین وقتی رسید پیش برادرش به خاطر افسردگی و حال بدش دعوت شهریار برای شکار و قبول نمی کنه و می مونه توی قصر.. همین موندن توی قصر باعث می شه این دفعه شاهد خیانت زنِ شهریار باشه.. ولی دیگه ساکت نمی مونه و تا برادرش برمی گرده.. قضیه رو بهش میگه.. وقتی موضوع به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شهریار ثابت می شه.. تصمیم می گیره به تلافی خیانت زنش.. همه دخترای سرزمینش و بکشه!

- کار شهریار و.. بیشتر پسندیدم.. تا اون داداشِ.. هالوش!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_246

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار صداش خوابالوتر بود و حتی چشماشم خمار شده بود.. انگار جدی جدی به یه قصه احتیاج داشت برای خوابیدن.. یا شایدم اثر مسکن بود..

ولی به هر حال نخواستم با جواب دادن به حرفش این خواب و بپرونم و وقتی به پهلو دراز کشید و گفت:

- بعدش چی شد؟

ادامه دادم:

- شهریار به وزیرش دستور داد.. که هر شب.. یه دوشیزه پیدا کنه و بیاره.. وزیرم این کار و کرد و شهریار یه شب و با اون دختر می گذروند و همخوابه اش می شد و فردا صبحش می کشتش. انقدر این قضیه تکرار شد و وزیر هر شب یه دختر برای شهریار جور کرد.. تا دیگه هیچ دختری تو اون سرزمین نموند.. به جز دخترای خود وزیر.. شهرزاد دختر بزرگ این وزیر بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با علم به اینکه.. شهریار چه بلایی سر دخترای باکره شهر آورده.. خودش به پدرش پیشنهاد داد که اون و ببره پیش شاه.. وزیرم که حسابی درمونده شده بود از این کارایی که با دستور شاه انجام داد.. دیگه چاره ای نداشت و به دخترش اعتماد کرد.. چون اول و آخر.. خود شهریار می اومد سراغشون. ولی این جنایت اینبار دیگه تکرار نشد و.. وقتی شهرزاد به عقد شهریار در میاد.. همون شب اول به شهریار پیشنهاد میده که براش یه قصه بخونه و شهریارم قبول می کنه.. یه قصه ای که از تو دلش یه قصه دیگه بیرون می اومد.. طوری که همون شب تموم نشد و بهش گفت بقیه اش و فردا تعریف می کنه و شهریار برای اینکه آخر این قصه های دنباله دار و تو در تو رو بفهمه.. کشتن شهرزاد و هی عقب میندازه تا بالاخره اون قصه تموم بشه ولی.. نمی دونست همین قصه ها.. فقط یه بهونه اس برای زنده موندن شهرزاد و قرار نیست به این راحتیا تموم بشه.. شهرزاد جونش و گرفته بود کف دستش.. تا با قصه گفتن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش و خواهراش و از مرگ نجات بده و شهریار.. بدون اینکه بفهمه.. رفته رفته شیفته قصه های شهرزاد شد و یادش رفت که می خواست اونم به سرنوشت شوم دخترای قبلی دچار کنه!

یه کم مکث کردم و زل زدم به میرانی که حالا دیگه چشماش بسته بود و نفس های منظمش و اینکه حتی نسبت به سکوت طولانی شده منم واکنش نشون نداد.. بهم فهموند که خوابش برده!

تعجبی هم نداشت.. دو تا مسکن قوی خورده بود و هرکی بود بعد از اون جریانات و بیهوشی بعدش.. به این حال و روز می افتاد.. البته در نظرم میران خیلی قوی تر بود که.. تا همینجا هم تونست دووم بیاره!

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم.. آخرشم ازش نپرسیدم کجا باید بخوابم و حالا.. روم نمی شد که از اتاقای خالی خونه اش استفاده کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی اتاقشم که مطمئناً نمی موندم تا اگه نصف شب برای دستشویی یا هرچیز دیگه ای بیدار شد من و نبینه و تصمیم به بغل کردنم یا حتی خوابوندنم روی تخت خودش نگیره!

هرچند که تا الآن نشون داده بود همچین آدمی نیست.. ولی از اونجایی که خواب زیاد سبکی ندارم.. ترجیح دادم که همه احتمالات و در نظر بگیرم و با همین فکر از اتاق رفتم بیرون تا هرچه زودتر یه جای خواب برای خودم پیدا کنم چون منم مثل میران چیزی به بیهوش شدنم نمونده بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_247

×××××

به محض باز کردن چشمام.. اولین چیزی که از ذهنم رد شد درین بود.. حتی قبل از اینکه موقعیتم و بسنجم یا به ساعت نگاه کنم.

شاید چون اون لحظه ای که داشتم می خوابیدم همه حواسم به این بود که واسه دومین بار تو چند روز گذشته شب و اینجا موند و این می تونست یه قدم مثبت و پیش بینی نشده دیگه باشه.. یا شایدم برای اینکه.. صدای قصه گفتنش هنوز تو گوشم بود چون آخرین چیزی بود که قبل از خواب شنیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین.. بی اهمیت به کوفتگی های بدنم که حس می کردم نسبت به دیشب.. بیشتر هم شده.. یه ضرب رو تخت نشستم و نگاه گیجم و دور تا دور اتاق چرخوندم.

اینجا نبود و خب.. انتظار دیگه ای هم نداشتم.. با اون خجالتی که هنوز موقع حرف زدن با من تو بعضی از مسائل گونه هاش و قرمز می کرد.. محال بود با میل خودش شب و اینجا بگذرونه.

با احتیاط و یه دستی که بند پهلوم شده بود.. از جام بلند شدم و نگاهم تازه به ساعت افتاد.. نزدیک هشت بود و نمی دونستم این دختره.. امروز چی کار داشت و کی باید بیدار می شد..

به قدم هام سرعت دادم و قبل از هرکاری رفتم بیرون که پیداش کنم.. فقط خدا خدا می کردم تا قبل از بیدار شدنم نرفته باشه که در اون صورت کلاهمون بدجور می رفت تو هم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هنوز پام به اولین اتاق بعد از اتاق خودم نرسیده بود که با دیدنش رو کاناپه سالن اخمام تو همون فرو رفت و نزدیکش شدم..

این دختر خل بود؟ این همه اتاق و تخت خواب.. واسه چی خودش و با این مشقت توی کاناپه ناراحت دو نفره جا کرده بود؟

اینجوری که وضعیتش بعد از بیدار شدن.. حتی بدتر از تن و بدن کوفته من می شد.. واقعاً عقل تو سرش نبود یا داشت ادای آدمای خنگ و درمیاورد؟

یا شایدم خودآزاری داشت و خوشش می اومد از تحمل سختی و مشقت.. این مرحله دیگه توی بدترین حالت نقشه منم قفل بود! ولی دختره خودش با میل خودش همچین بلایی سر خودش آورده بود..

نگاهم از شالی که همچنان سفت و سخت روی سرش بود.. رو ملافه ای که روی خودش کشیده بود نشست.. وقتی انقدر احمق بود که از توی اتاق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه ملافه برای خودش آورده ولی توی همون اتاق نخوابیده بود.. دیگه من چی باید بهش می گفتم؟

مسلماً از نظر بدنی تو شرایطی نبودم که بخوام بغلش کنم و ببرمش تو اتاق.. انقدری هم ارزش نداشت که بخوام به خاطرش همچین ریسکی بکنم..

برای همین خواستم بیدارش کنم ولی.. ترجیح دادم اول برم یه دوش بگیرم و سرحال شم.. که اعصاب لازم برای سر و کله زدن با رفتارهای پر از نادونی این دختر و داشته باشم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_248

اینکه یه شب تا صبح و با همین وضع مچاله شده روی کاناپه تحمل کرده بود.. بیست دقیقه دیگه هم روش!

راه افتادم برم سمت اتاقم ولی یه لحظه وایستادم و نگاهم یه بار دیگه به بدنش افتاد.. واسه اطمینان از فکری که توی سرم بود یه کم دولا شدم که ببینم پاهاش رو زمینه یا نه..

که دیدم نه.. جدی جدی خودش و انقدری جمع کرده بود که روی کاناپه جا بشه و حالا که از یه زاویه دیگه.. به جز حماقت دختره بهش نگاه می کردم.. بازم به یه اختلاف سایز عجیب و غریب با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم می رسیدم و اینکه.. چه جوری می خواست با من سر کنه و تو رابطه امون دووم بیاره؟

پوفی کشیدم و راه افتادم سمت اتاق.. این دیگه به من مربوط نمی شد.. خودش پیشنهادم و قبول کرد و این یعنی.. همه جوانب و در نظر گرفته و گناه حداقل تو این زمینه.. از گردن من برداشته شده!

*

بعد از گرفتن یه دوش سرسری فقط واسه سرحال شدن و رسیدن به حال و هوایی که بتونم خودم و توی نقشم بگنجونم.. لباس پوشیدم و بعد از چند بار دست کشیدن تو موهای خیسم.. رفتم بیرون!

بلافاصله نگاهم به جای خالی درین رو مبل افتاد.. حتی ملافه ای که برای خودش آورده بود هم جمع کرده بود.. مطمئناً بعد از بیدار شدنش فهمیده که منم بیدارم و احتمال اینکه رفته باشه کم بود..

با این حال با یه دستی که پهلوی پر از دردم و نگه داشته بود واسه کمتر کردن درد حین حرکت.. به قدم هام سرعت دادم و از پله ها رفتم پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همینکه از پیچ آخر گذشتم و سر و صدایی از آشپزخونه به گوشم رسید.. ترجیح دادم بیخودی درد به خودم تحمیل نکنم و آروم تر قدم برداشتم.

نزدیک تر که شدم از پشت دیدمش.. ناخودآگاه بود لبخند کجی که روی لبم نشست.. پیراهنم و هنوز درنیاورده بود و الحق با وجود گشاد بودن بهش می اومد..

هرچقدر فکر کردم یادم نیومد که قبلاً لباسم و تن دوست دخترام دیده باشم.. اونا اغلب یا خودشون مجهز پا تو خونه ام می ذاشتن و به لباسای من احتیاج پیدا نمی کردن.. یا اینکه.. ترجیح می دادن بدون لباس بگردن تا اینکه بخوان از من چیزی بگیرن!

قبل از اینکه بخوام به این فکر کنم من کدوم و ترجیح میدم به سمتم برگشت و با لبخند کوچیک روی لبش نگاه نگرانی به سرتا پام انداخت..

- سلام.. صبح بخیر.. چرا اومدی پایین؟ داشتم صبحونه ات و آماده می کردم بیارم بالا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حین عقب کشیدن صندلی لب زدم:

- فکر کردم رفتی.. اومدم ببینم هستی یا نه!

- بهتری؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_249

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهتر نبودم ولی لزومی نداشت راه به راه ضعفام و پیشش به زبون بیارم.. حتی اگه قرار باشه پیشش نقش بازی کنم.. حتی اگه یه آدم کمبود محبت عقده ای باشم که از این نگرانی ها.. بگی نگی بدم نمیاد..

- خوبم!

نگاه کنکاش گری به صورتم انداخت و همینکه منم بهش خیره شدم.. برای اینکه این طرز نگاه کردنش و توجیه کنه سریع گفت:

- ولی زیاد خوب به نظر نمیای!

بیخیال یه تیکه نون تستی که می خواستم بخورم شدم و با جدیت گفتم:

- حال بدم به خاطر درد نیست.. عصبانی ام!

- چرا؟

- پشیمونم کردی از اینکه گفتم دیشب اینجا بمون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سینی وسایلی که می خواست با خودش بیاره تو اتاقم و همونجا رو جزیره وسط آشپزخونه گذاشت و ناباورانه زل زد بهم..

- چی کار کردم؟

- فقط در یه صورت کار دیشبت به نظرم منطقی میاد.. که یه جوری بهم ثابت کنی هرشب تو خونه ات.. خودت و به زور واسه خواب تو یه کاناپه دو نفره جا می کنی!

نمی دونم چه برداشتی از لحن تند و عصبانیتم داشت و فکر می کرد چی قراره ازم بشنوه که به محض شنیدن این حرف نفسش و فوت کرد که توپیدم:

- انقدری مسئله بی اهمیتی نیست که نفس راحت بکشی. توضیح قانع کننده می خوام!

گیج و ناباور از اینکه این موضوع چرا انقدر عصبانیم کرده.. یه کم من من کرد و بعد.. مسخره ترین جوابی که می تونست داشته باشه رو به زبون آورد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. روم نشد!

- واسه چه کاری؟

- که برم تو.. یکی از اتاقا بخوابم!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. انگار اون دوشی که گرفتم هیچ تاثیری رو آروم شدنم در برابر حرفای مسخره اش نداشت..

هرچند که خودمم نمی دونستم دقیقاً از چی انقدر عصبانی ام وقتی.. در ادامه نقشه ام.. زندگی واسه این دختر قراره خیلی سخت تر از یه شب تا صبح خوابیدن روی کاناپه باشه!

- یعنی فکر می کنی من ازت خواستم بمونی.. که شب روی کاناپه بخوابی و خودت و آزار بدی؟ اونم وقتی به جز اتاق من چند تا اتاق دیگه تو این خونه هست که وقتی برای برداشتن ملافه رفتی توشون حتماً چشمت به تخت خواب گوشه اتاقم افتاده.. یا شایدم چندشت می شه رو تخت خواب خونه یه پسر مجرد بخوابی که اگه اینجوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه.. دیگه حرفی ندارم و حتی.. شایدم بهت حق بدم!

- من کی همچین حرفی زدم؟ خودم اینجوری راحت بودم.. مشکلی نداشتم! برداشتتم صد در صد اشتباهه.. اگه به چندش شدنه که من..

اشاره ای به پیراهن توی تنش کرد و ادامه داد:

- دیشب لباس تو رو پوشیدم و با این کارم دیگه انتظار ندارم به همچین چیزی فکر کنی.. در ضمن.. تو خونه خودمم زیاد پیش میاد که از شدت خستگی یا حتی تنبلی.. حوصله ام نمی کشه برم تو اتاق و همونجا رو مبل می خوابم! اگه خیالتم راحت می شه بگم که این سومین شب متوالیه که دارم رو کاناپه می خوابم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_250

- که دو تاش تو خونه من بوده!

- من مشکلی نداشتم.. سختش نکن!

پوف کلافه ای کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. دیگه نمی شد حرفی زد.. این آدم به شدت داشت در برابر فهمیدن مقاوت می کرد و هرچقدر این مکالمه بیشتر طول می کشید من بیشتر عصبی می شدم و اون موقع می ترسیدم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنترل خشم خودم و از دست بدم و همین اول کاری ذهنیتش و خراب کنم!

هرچند که با جمله بعدیش.. یه لیوان آب تو آتیش درونم ریخت و یه کم.. آرومم کرد..

- با همه اینا.. دلیل اصلیم این بود که تا حد ممکن نزدیکت باشم که اگه یهو.. کاری داشتی و صدام زدی.. بشنوم صدات و.. بالاخره واسه همین دیشب اینجا موندم.. نه اینکه تا صبح تخت بگیرم بخوابم!

خیره شدم تو چشمای تیره اش که هنوز دقیق نمی تونستم تشخیص بدم که مشکیه یا قهوه ای زیادی تیره.. ولی خب از نظر ظاهری خوش حالت بودنش و از نظر باطنی مظلوم بودنش.. غیر قابل انکار بود..

درحالیکه نگاهم و حتی به اندازه چند ثانیه نمی تونستم جا به جا کنم.. حرفش یه بار دیگه تو سرم مرور شد.. دروغ چرا.. انتظار شنیدن همچین حرفی رو نداشتم و یه جورایی دهنم و بست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار زیادی تند رفتم و دختره.. از سر نادونی همچین کاری نکرده بود..

البته که بازم می شد اسمش و نادونی گذاشت.. محبت بیش از اندازه به آدمی که درست و حسابی نمی شناسیش یا حتی شب موندن تو خونه اش.. اگه نادونی نیست پس چیه؟

دستم و برای گرفتن لقمه دراز کردم و اینبار با لحن آروم تری پرسیدم:

- یعنی انقدر خوابت سبکه.. که اگه از تو اتاق و پشت در بسته صدات می زدم بیدار می شدی؟

اونم بالاخره لبخندی رو لبش نشست و با خیال راحت تری مشغول خوردن صبحونه اش شد..

- معلومه که نه! ولی خب.. تا صبح چند بار بیدار شدم و بهت سر زدم.. اگه تو یه جای گرم و نرم می خوابیدم.. محال بود بتونم بیدار شم و از جام دل بکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم از حرکت وایستاد و حتی فکی که داشت با بالا و پایین شدن لقمه توی دهنم و خورد می کرد دست از فعالیت برداشت..

همه وجودم شده بود چشم و با نهایت دقتی که می تونستم داشته باشم زل زدم به این دختری که انگار.. جدی جدی فرق داشت با بقیه.

من توی نقشم بارها سعی داشتم بهش بفهمونم که جذب این تفاوتش شدم و حالا.. می فهمیدم این حرفم خیلی دروغ و دغل محسوب نمی شد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_251

درین واقعاً داشت بهم ثابت می کرد که فرق داره و این شاید توی اصل ماجرا.. تغییری ایجاد نکنه ولی.. همیشه یه گوشه ذهنم باقی می مونه که تنها آدم متفاوت زندگیم.. با بدترین شکل ممکن کنارمه جوری که نمی تونم اونطوری که باید و شاید.. اونطوری که همیشه دلم می خواست.. از حضورش بهره ببرم!

نمی دونم.. بالاخره همین حضور و کاری که می خواستم باهاش بکنم هم یه سود بود برای من.. برای ادامه مسیرم.. برای راحت تر زندگی کردن بقیه سال های عمرم.. یه چیزی که بالکل فرق داشته باشه با پونزده سال جهنمی و گند گذشته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی سریع ذهنم هشدار داد که ادامه دادن این بحث اصلاً به صلاح نیست.. اونم منی که از دیشب تا حالا زیادی داشتم می لغزیدم و این دردا و اتفاقات پیش بینی نشده.. داشت من و از موضع قدرت پایین می کشید.

پس بهتر بود هرجا حس کردم احساساتم زیادی داره قاطی قضیه می شه.. تو اولین دور برگردون دور بزنم و مسیرم و عوض کنم!

- امروز کلاس نداری؟

با این حرف نگاهی بهم انداخت و با ذوق گفت:

- داشتم.. ولی صبح فهمیدم تشکیل نمی شه.. افتاد فردا! یه بار شانس باهام یار شد! البته ظهرم یه کلاس دیگه دارم ولی زیاد مهم نیست!

دلم یه لحظه.. فقط یه لحظه خیلی کوتاه براش سوخت.. وقتی که گفت یه بار شانس باهام یار شد.. حق داشت.. این دختر انگار هیچ شانسی از زندگی نبرده بود و آخرین و بزرگترین بدشانسیش هم من بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب پس به کلاس بعدیت می رسی!

- گفتم که اون زیاد مهم نیست.. نمی خوام برم.. لباسای دانشگاهیمم همراهم نیست.. مهم کلاس صبح بود که شکر خدا تشکیل نمی شه!

- حالا چرا انقدر خوشحالی؟

- چون اگه تشکیل می شد.. بازم با تاخیر می رسیدم.. اون موقع دیگه حسابم با کرام الکاتبین بود!

- چند دقیقه تاخیر مگه چه اهمیتی داره؟ از اون شاگردای اعصاب خورد کنِ منضبطی؟

- اتفاقاً نه! تاخیرم واسه این استاد به خصوص زیادی اهمیت داره و من واقعاً نمی فهمم چرا باید سر کلاس استادی که از روز اول ثابت کرد با من لجه و بیشترین گیر و به غیبت و تاخیر میده.. هربار دیر برسم! به خدا می دونم انرژی منفی میده که اینجوری می شه وگرنه من معمولاً آن تایمم! هفته پیشم دوستم یه نمایش واسه اش اجرا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد تا بتونم یواشکی برم تو کلاس و چشمش به من نیفته..

یه قلپ از چاییش و خورد و یه لحظه ناراحتی کل اجزای چهره اش و تحت تاثیر قرار داد..

- بعضی وقتا به سرم می زنه حذفش کنم و ترم بعد با یه استاد دیگه بردارم.. چون می دونم با همین لجبازی کردن.. سر امتحان اذیتم می کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_252

- مگه ترم آخر نیستی؟

- نه.. به خاطر سرکار رفتنم یه سری از واحدا رو نتونستم بردارم.. باید یه ترم دیگه برم!

سری تکون دادم و کانال زدم به موضوعی که تو جمله قبلیش توجهم و جلب کرد..

- چرا استادت باهات لجه؟

- چی بگم؟ همون قدر که تو می دونی منم می دونم!

- شاید اشتباه می کنی!

- نه.. همه بچه ها فهمیدن با من یه مشکلی داره.. ولی معلوم نیست چیه!

چاییم و سر کشیدم و لیوان خالی و گذاشتم رو میز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید دلش بخواد مثل سمیع یه کم گوش مالیش بدم.. هان؟ من نمی ذارم کسی تو رو به خاطر چند دقیقه تاخیر راه نده یا بخواد بندازه و از اون درس محروم شی!

- نه ولش کن.. اتفاقاً اونم مثل سمیع از قبل اولتیماتوم داده بود که دیگه نه غیبت نه تاخیر و قبول نمی کنه! چاره ای ندارم.. ولی واقعاً به زور سر کلاسش می شینم.. این یه روز در هفته ای که باهاش کلاس دارم خیلی استرس می گیرم.. خدا رو شکر امروز تشکیل نشد حداقل تا فردا یه کم آمادگی پیدا می کنم.. در ضمن اگه تشکیلم می شد.. اون موقع که بیدار شدمم می تونستم خودم و با چند دقیقه تاخیر برسونم ولی..

با سکوتش و دست دست کردن تو جواب خودم و یه کم رو میز خم کردم و گفتم:

- ولی؟

نیم نگاهی خجالت زده بهم انداخت و دوباره سرش و انداخت پایین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دلم نیومد.. با این حال و روز تنهات بذارم! امروز که شرکت نمی تونی بری.. گفتم بمونم.. ناهارم برات درست کنم.. بعد از همینجا برم هتل! البته.. اگه مزاحم نیستم!

لبخند نسبتاً عمیقی رو لبم نشست و تکیه دادم به صندلی.. دیگه یواش یواش داشت قلقش دستم می اومد! حالا دیگه خوب فهمیده بودم که هرچیزی.. فقط بار اول براش سخته و مثل تابو می مونه.. همینکه یه بار انجامش داد.. از دفعات بعد با میل خودش.. بدون اصرار من این کار و می کنه و این مسئله.. تو ادامه راهم خیلی به کارم می اومد!

- نظر خودت چیه؟ مزاحمی؟

- نمی دونم خب.. گفتم شاید.. کسی بخواد بیاد.. که نخوای من و ببینه!

- من کسی و ندارم!

- هیچ کس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به چشمای گشادش افتاد.. با اینکه می تونستم هیچ وقت دیداری بین این آدم و تنها کسی که توی زندگی برام مونده بود اتفاق نمی افته گفتم:

- فقط یه عمه دارم.. خیلی با هم در ارتباط نیستیم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_253

@darkhast_romanan

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

مکثی کردم و برای اینکه ناحقی نشه ادامه دادم:

- تو اون.. سال های تنهاییمم.. فقط عمه ام بود که بیشتر از بقیه بهم سر می زد و توجه نشون می داد.. واسه همینه که هنوز.. هرچند کم و گهگدار.. نگهش داشتم واسه خودم!

- خوبه!

فقط نگاهش کردم که خودش توضیح داد:

- منظورم اینه که.. خوبه یکی و نگه داشتی و.. سعی نمی کنی مثل خیلیا.. انتقام تنهاییات و.. که حالا باعث و بانیش.. هرکسی بوده رو.. از بقیه بگیری!

پوزخند محوی زدم و نگاهم و ازش گرفتم! یعنی چه عکس العملی نشون می داد اگه می فهمید که من دقیقاً دارم همین کار و می کنم..

داشتم انتقام می گرفتم از یکی که شاید.. کمترین نقش و توی بدبختی های من داشت و خودش این و نمی دونست.. ولی.. دنیا همینه دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه که قرار نیست همه آدما خوبی کنن..
بالاخره این جهان.. به آشغالی مثل منم احتیاج داره.. تا روی خوب بقیه آدما.. بیشتر به چشم بیاد!

با یاد قصه ای که دیشب قبل از خواب برام تعریف کرد و اونم تقریباً شباهت داشت به بلایی که قرار بود سرش بیارم گفتم:

- مثل شهریار؟

نگاه متعجبی بهم انداخت که گفتم:

- تو قصه دیشبت!

- آهان! آره دقیقاً! اونم انتقام زنش و.. از او همه دختر بی گناه گرفت!

- تهش چی شد؟ خوابم برد.. بقیه اش و نشنیدم!

- هیچی دیگه! شهرزاد و قصه هاش.. جوری جا باز کردن تو دل شهریار.. که این قصه گفتن هزار و یک شب طول کشید.. یعنی تقریباً سه سال.. تو این سه سال سه تا پسرم برای شهریار آورد و با محتوای قصه هاش.. یه کاری کرد تا کینه و بدی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و سیاهی.. از دل شهریار بیاد بیرون و آدم بهتری بشه! یعنی با هوش و ذکاوتش.. یه کاری کرد که هم زهر انتقام از وجود شهریار پاک شد.. هم خودش زنده موند!

از جام بلند شدم و پشت سر منم درین بلند شد..

- اینا همه اش قصه اس.. تو واقعیت.. هیچ مردی تا این اندازه اسیر قصه گفتن یه زن نمی شه.. طوری که زخم روی دلش و.. درد خیانت و انتقامی که می خواست بگیره رو به کل فراموش کنه!

شونه ای بالا اندخت و حین جمع کردن وسایل صبحونه لب زد:

- می دونم شاید همه اینجوری نباشن.. ولی قصه ها هم.. کم و بیش از روی زندگی واقعی آدما نوشته می شه.. شایدم زیادی رویاگونه باشه ولی حداقل من یه نفر نظرم اینه که.. اگه نمی شه جلوی رشد آدمایی امثال شهریار و گرفت.. حداقل خدا برای هرکدومشون.. یکی مثل شهرزاد به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجود بیاره.. که بالاخره بدی هاشون یه جایی ریشه کن بشه و قلبشون صاف!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_254

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور خیره به صورتش.. آروم عقب عقب رفتم و با تکیه به کانتر وایستادم.. یعنی واقعاً این دختر تا این حد نادون بود که بخواد همچین رویایی داشته باشه؟

اگه قرار بود همه چیز انقدر قشنگ.. مثل قصه ها پیش بره که دیگه هیچ آدم پلیدی تو دنیا پیدا نمی شد.. همه چیز گل و بلبل بود و هیچ غمی وجود نداشت!

غیر از اون.. خدا انقدر بیکار نیست که به ازای هر بنده قصی القلبش.. یه آدم رئوف و باهوشم پیدا کنه که بتونه با سیاست اون و رام خودش کنه!

حداقل از بابت خودم مطمئن بودم که اگه قراره شهریار این قصه ای که تو گذشته توسط چند نفر دیگه شروع شده و حالا من دارم ادامه میدمش باشم.. این دختر محاله که شهرزادم باشه!

- به چی فکر می کنی؟ اینکه واقعاً این آدما وجود دارن یا نه؟

نفسی گرفتم و نگاه خیره ام و از روش برداشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درباره وجهه پست فطرت شهریار.. که مطمئنم وجود داره! شاید از هر ده نفر تو دنیا.. هفت یا حتی هشتاشون به اندازه اون رذل و خودخواه باشن ولی.. دختری مثل شهرزاد.. دیگه نیست! هیچکس حاضر نمی شه با کسی که قصد جونش و داشته.. زیر یه سقف زندگی کنه و تلاش کنه واسه بیرون کشیدن زهر انتقام از دلش.. شهرزاد دنیای امروز.. بعد از اینکه فهمید دل شهریار برای خودش و قصه هاش رفته.. یه شب تو خواب خفه اش می کنه و انتقام همه اون دخترا رو ازش می گیره! یا نه.. چرا اون موقعیت و از دست بده؟ یه آتو ازش گیر میاره و با همون آتو میخش و حسابی می کوبه و خودش می شه ملکه دنیا.. اون یارو هم می شه نوکرش!

- فکر نمی کردم انقدر دیدت نسبت به آدما.. نسبت به زنا منفی باشه!

با این حرف تازه حواسم به نگاه بهت زده اش جمع شد و به خودم اومدم. انگار چند دقیقه ای از نقشم خارج شده بودم و داشتم خود واقعیم و ذهنیتی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نسبت به آدما به خصوص جنس مونث دارم به نمایش می ذاشتم و این اصلاً خوب نبود..

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش..

- اگه دیدم منفی نبود که.. جذب تو و همه تفاوتای وجودت نمی شدم. اهل قضاوت بیخود نیستم.. ولی چیزی و که با چشم خودم دیدم.. دیگه تا آخر عمر نمی تونم از تو سرم بیرون کنم و ذهنیتم و تغییر بدم!

- یعنی.. واقعاً همچین دخترا و زنایی تو زندگیت دیدی؟ که بهت نارو زدن و چه می دونم.. خیانت کردن؟

نگاهم بین چشمای گشاد شده اش جا به جا شد.. این مسئله انقدر براش غیر قابل درک بود که حالا این شکلی داشت به خاطرش تعجب می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_255

- معلومه! چرا انقدر تعجب کردی؟ قبلاً بهت گفته بودم دلیل اصلی بهم خوردن روابطم از سمت من.. خیانت بوده و هست!

- آره ولی.. بازم خیلی عجیبه برام این مسئله.. به خاطر تو تعجب نمی کنم! تعجبم از اون.. دختراس! خب.. خب یه کم سخته درک کردنشون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه جوری تونستن ریسک کنن رو از دست دادن تو! یعنی.. با توجه به شناختی که.. از هم سن و سالام دارم.. می دونم آدمی با موقعیت و..شخصیت و.. تیپ و قیافه تو رو.. تحت هیچ شرایطی ول نمی کنن! واسه همین تعجب کردم!

نگاهم بین اجزای صورتش اینبار از فاصله کم چرخید.. این حرفا رو از سر سادگی می زد؟ یعنی این دختر یه ذره سیاست نداشت؟

نمی ترسید من فکر کنم خودشم دست کمی از هم سن و سالاش نداره و اینکه انقدر راحت این رابطه رو قبول کرد و حتی با موندن توی خونه ام مشکلی نداره هم نشون میده که دلش نمی خواد آدمی با موقعیت اجتماعی من و از دست بده؟

لبخندی به روش زدم و ظرف مربای توی دستش و ازش گرفتم..

- پس معلومه هم سن و سالات و خوب نشناختی! دختر و پسر نداره.. خیلیاشون حتی اگه با بهترین آدم دنیا هم تو رابطه باشن.. بعد از چند ماه یا چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هفته.. ازش زده می شن و می گردن تو بقیه آدما دنبال خصوصیاتی که تو پارتنرشون نیست.. به محض اینکه پیداش کردن دست و دلشون می لرزه! به همین راحتی!

نگاهم و از چهره مات مونده اش گرفتم و راه افتادم سمت یخچال واسه برگردوندن وسایل صبحونه که زود به خودش اومد و نزدیک شد:

- تو برو بشین من.. انجام میدم!

- من خوبم!

- منم نگفتم بدی.. فقط اینجوری راحت ترم! تا ناهار آماده بشه یه کم اینجاها رو مرتب می کنم.. کاری ندارم که.. تو برو به کارات برس!

- نمی خوام وقتی اینجایی خودت و موظف به انجام کارای خونه بدونی! برای من اصلاً مهم نیست تو اینجا کاری انجام بدی.. یا آشپزی کنی! اگه دیشب ازت خواستم چون واقعاً تو وضعیت خوبی نبودم.. الآن اوضاعم بهتره!

با این حرفم خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید باورت نشه ولی.. من اصلاً آدمی نیستم که بخوام خودم و مجبور به انجام دادن کار خونه کنم! فقط وقتی میرم سراغ این کارا که حوصله داشته باشم.. پس نگران نباش.. تو این زمینه تعارف و رودرواسی ندارم و.. اگه دلم نخواد.. خیلی زیرپوستی جیم می شم!

حالا که خودش اصرار داشت.. منم دیگه پیله نکردم و حین چپوندن دستام تو جیب شلوارم گفتم:

- باشه پس منم بی رودرواسی میگم.. برای ناهار ماکارونی درست می کنی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_256

- ماکارونی؟

- چرا هرچی میگم تعجب می کنی؟

- آخه.. غذا از این سخت تر نبود؟ گفتم الآن یه خورشتی میگی که خیلی وقته نخوردی!

- خورشت و که هر روز تو رستوران شرکت می خورم.. فست فود هم همچنین.. تنها چیزی که هم بلد نیستم درست کنم.. هم خیلی وقته تر و تازه نخوردمش و هم.. خیلی دوست دارم.. ماکارونیه!

- چه جالب! اصلاً فکرشم نمی کردم! باشه درست می کنم.. کاری نداره که!

نیشش تا بناگوش باز شد و با شیطنتی که کمتر ازش دیده بودم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اتفاقاً ماکارونی های من خیلی خوشمزه می شه تعریف از خود نباشه!

دستم و به سمت صورتش دراز کردم و گونه سوراخش و با دو تا انگشت کشیدم..

- بذار تعریف از خود باشه! داری راه می افتی!

چند ثانیه مبهوت این حرکتم بود و یه کم معذب شد.. ولی دوباره لبخند زد و احتمالاً برای اینکه نبینم گونه های سرخ شده اش و.. پشت به من مشغول کارش شد..

منم راه افتادم سمت بیرون آشپزخونه و پرسیدم:

- موزیک بذارم؟

- آره حتماً!

رفتم سمت سیستم کنار تلویزیون و موزیکی که همین چند روز پیش.. تو یکی از پیجای اینستاگرام دیدمش و نگهش داشتم تا یه روز تو ماشین وقتی درین کنارم بود بذارم پخش شه و مثل همه دخترا شاهد دیدن ذوقش باشم و پلی کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر حال.. توجه به جزییات.. یکی از اصلی ترین معیارهام واسه درست پیش بردن نقشه ام بود که تا اینجای کار.. خوب از پس انجامش براومدم!

×××××

مشغول جمع و جور کردن وسایل آشپزخونه و شستن چند تا تیکه ظرف کثیف شده صبحونه بودم و گوشم به اولین آهنگ انتخابی میران که داشت با صدای بلند توسط سیستم های قدرتمندش.. توی گوشه به گوشه خونه و حتی آشپزخونه پخش می شد و در عین حال که انرژی می داد.. آدم و توی فکر و خلصه فرو می برد.. متن پر معنی این آهنگ که شک نداشتم با منظور خاصی انتخابش کرده:

..تو فقط باش تموم کم و کسرش با من..

..با تموم دوریا طاقت و صبرش با من..

..تو فقط تب کن از این عشق بلاتکلیفم..

..مردن و سوختن و باقی زجرش با من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر تحت تاثیر متن ترانه قرار گرفتم که دستم از حرکت وایستاد و روم و برگردوندم سمت میرانی که نشسته رو مبل سالن.. خیره به سقف بالاسرش بود..

..تو دلت قدم زدن تو روز بارونی بخواد..

..روزای بهاری و بارون و ابرش با من..

..پیرهن خاطره هات و زیر بارون تن کن..

..خوندن ترانه و پاییز و عطرش با من..

..تو فقط باش فقط باش تمومش با من..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_257

نتونستم طاقت بیارم.. پام من و تا کنار کانتر کشوند و دقیق تر زل زدم به صورتش.. باند دور سرش و از صبح برداشته بود و رو پیشونیش فقط یه چسب زخم زده بود..

کبودی های جزئی صورتشم.. چیزی از جذابیتش.. حتی از این فاصله ای که وایستاده بودم کم نمی کرد.. ضربان قلبم بی دلیل تند شده بود و نمی فهمیدم از چیه!

یه آهنگ بود دیگه چرا داشتم انقدر جوگیر می شدم با شنیدن ترانه اش که شاید میران اصلاً با هیچ قصد و غرضی انتخابش نکرده باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. به خودم بابت متعجب شدن حق می دادم.. من.. من فکر می کردم با توجه به همون خیانت هایی که گفت تو زندگیش دیده.. یه آهنگ با همین مضمون انتخاب می کنه ولی حالا.. مثل همیشه من و متعجب کرد!

..عاشقانه هامون و مثل یه قصه بنویس..

..خوندنش با دل و جون سطر به سطرش با من..

..تو فقط دلت بخواد یه روزی مال هم بشیم..

..التماسش به خدا حاجت و نذرش با من..

نگاهم هنوز به صورتش بود که یهو بی هوا چشماش و باز کرد و مچ نگاه خیره ام و گرفت.. انقدر سریع که دیگه نتونستم روم و برگردونم و به ناچار منم زل زدم بهش..

..روی زخمای دلم کاشکی تو مرهم باشی..

..آرزوم اینه همیشه تو کنارم باشی..

..آرزوم اینه فقط مال تو باشم ای کاش..

..تو فقط باش فقط باش فقط با من باش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..تو فقط باش فقط باش فقط باش..

آهنگ که تموم شد.. تو فاصله ای که تا شروع آهنگ بعدی ایجاد شد.. برای اینکه این نگاه های رسوا کننده و میخ شدنم روی میران و توجیه کنم با لبخند گفتم:

- چقدر قشنگ بود.. تا حالا نشنیده بودم!

- اوهوم!

روم و برگردوندم و خودم و سرگرم کار کردم.. چرا بیخودی توی دلم انتظار داشتم که پشت سر این حرف من بگه که به خاطر تو گذاشتمش؟

نه.. یه کم زیادی توقعم از این آدم بالا بود.. همینجوریشم رابطه امون داشت سریع پیش می رفت و شاید هنوز فرصت پیدا نکرده بودم که عمیق درکش کنم.. پس بهتر بود که خودم و تا این اندازه درگیر احساسات نکنم تا بعداً مشکلی برام پیش نیاد که نتونم ازش خلاص بشم!

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غذام تقریباً آماده شده بود.. ولی میران نیم ساعتی می شد که روی کاناپه هال.. همونجایی که دو روز پیش محل استراحت چند ساعته من بود.. خوابش برده!

به خاطر درداش هی مسکن می خورد و همونم گیجش می کرد.. با این حال.. تمام مدتی که تو آشپزخونه مشغول بودم حواسش بهم بود و تنهام نذاشت..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_258

بدون اینکه من ازش بخوام برام قهوه درست می کرد یا آبمیوه می ذاشت جلوم.. حرف خاصی هم نمی زد و سوالای عجیب غریبی هم نمی پرسید که معذبم کنه.

یه جورایی انگار کنجکاوی من درباره زندگیش بیشتر بود و میران هرچیزی که لازم بود برای ادامه رابطه امون بدونه تا الآن می دونست..

همین باعث می شد که منم به خودم اجازه فهمیدن بیشتر از این و ندم و خب.. تا همینجا هم کافی بود و از این به بعد می شد فضولی تو مسائلی که به من مربوط نمی شد!

نگاهی به ساعت انداختم و دیدم اگه بخوام بازم معطل کنم و منتظر بیدار شدن میران بمونم دیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می رسم سرکار و من اصلاً دلم نمی خواست بعد از جنجال به پا کردن میران این توهم براشون ایجاد بشه که به پشتوانه اش هر موقع دلم بخواد میرم و دیگه کسی نمی تونه حرفی بهم بزنه!

واسه همین مشغول چیدن وسایل اینبار روی کانتر آشپزخونه شدم.. میز ناهارخوریش اون سمت سالن بود که با یکی دو تا پله از سالن اصلی جدا می شد و اونم انقدر بزرگ بود که به نظرم مسخره بود که دو نفر آدم پشتش بشینن و غذا بخورن..

کارم که تموم شد به نتیجه کارم زل زدم.. همه چیز آماده بود و حتی سالادم درست کردم.. تنها چیزی که این سفره کم داشت و منم بدجوری هوس کرده بودم و به خصوص با ماکارونی خیلی می چسبید.. ترشی بود که هرچقدر گشتم اثری از آثارش پیدا نکردم.

حالا نمی دونستم میران کلاً ترشی خور نیست یا یه جای دیگه نگهشون می داره که پیداش نکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. چیزی که می دونستم این بود که محاله این غذا رو.. بدون ترشی از گلوم پایین بدم!

با یه نگاه دیگه به جسم بی حرکت و ولو شده اش روی مبل سریع لباسی که دیشب از اتاق مجهز لباسش برداشتم و با مانتوی خودم عوض کردم و بعد از برداشتن کیفم و کلیدایی که رو همون کانتر بود.. از خونه زدم بیرون.

تا میران بیدار شه می تونستم از سوپرمارکت یه شیشه ترشی بخرم و برگردم.. بیخیال که بعدش ممکنه مسخره ام کنه به خاطر تلفیق یه غذای اروپایی.. با یه چاشنی خاورمیانه ای که هیچ ربطی به هم ندارن ولی.. این چاشنی برای من لذتی بود که تو بدترین شرایطم نمی تونستم ازش بگذرم!

سوپرمارکت یه کم دورتر از انتظارم بود.. ولی بالاخره موفق به پیدا کردن ترشی مورد نظرم شدم و برگشتم.. در حیاط و خودم باز کردم و اومدم تو.. ولی در ساختمون قبل از اینکه بهش برسم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توسط میران آشفته با چشمای خون افتاده ای که نشون می داد تازه از خواب بیدار شده باز شد..

- گوشیت و چرا جواب نمیدی؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_259

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحن تند و عصبیش یه لحظه سرجام خشک شدم و بعد آروم لب زدم:

- سایلنته.. گفتم تا برم برگردم خوابی!

با این حرف تازه یادش افتاد سوال دومش مهمتر بود که اینبار ملایم تر پرسید:

- کجا رفته بودی؟

کیسه خرید توی دستم و بالا گرفتم و گفتم:

- ترشی بخرم با ناهار بخوریم!

بی اهمیت به نگاه خیره و متعجبش.. از کنارش رد شدم و رفتم تو! ناراحت نشدم از این لحن تند و عصبی.. یه جورایی می تونستم حدس بزنم چشه!

درد و کوفتگی های بدنش زیاد بود و از طرفی هم دلش نمی خواست زیاد پیش من بولد و پررنگشون کنه و خودش و آدم ضعیفی نشون بده!

واسه همین از یکی دو ساعت پیش حس کرده بودم که شاید اصرارم برای موندن و غذا درست کردن اشتباه بود و میران تو تنهایی راحت تر می تونست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این شرایط فیزیکیش کنار بیاد! ولی حالا که مونده بودم دیگه کاریش نمی شد کرد..

- کی با ماکارونی ترشی می خوره؟

لبخندی رو لبم نشست و زل زدم بهش.. پس حدسم درباره تعجبش درست بود..

- من! خیلی می چسبه!

پوفی کشید و حین دست کشیدن تو موهای بهم ریخته اش گفت:

- خب قبل از اینکه بری می گفتی.. پاشدم دیدم نیستی نگران شدم!

چیزی نگفتم.. یه جورایی داشت معذرت خواهی می کرد به خاطر لحن تندش ولی انقدر غد بود که مستقیم به زبون نمی آوردش..

- پولش چقدر شد؟

حین زور زدن واسه باز کردن در ترشی چپ چپی به خاطر این سوال نگاهش کردم و وقتی دیدم تلاشم نتیجه نداد شیشه رو دادم دستش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اینو باز می کنی؟

شیشه رو از دستم گرفت و برعکس من که داشتم باهاش کشتی می گرفتم.. با یه فشار کوچیک بازش کرد و داد دستم..

- چیه بد نگاه می کنی؟

محتویاتش و تو یه پیاله خالی کردم و گفتم:

- واسه اینکه حرف از پول یه شیشه ترشی ناقابل می زنی! اونم وقتی هنوز بهت بدهکارم!

- بابته؟

نگاهی به صورت کنجکاوش انداختم و با اینکه می دونستم ممکنه از این حرفم خوشش نیاد گفتم:

- پولی که اون روز بابت بیمارستان و اون داروهای تقویتی دادی و من یادم رفت پست بدم!

تصور ناراحتیش و داشتم.. ولی حالا که این ابروهای گره خورده و چشمای قرمز شده اش و دیدم.. فهمیدم که زیادی خوش خیال بودم بابت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برخوردش و میران اگه بخواد می تونه مثل الآن با یه نگاه آدم و قبض روح کنه!

آب دهنم و قورت دادم و زل زدم بهش که گفت:

- یعنی من.. انقدر بی غیرتم که پول بیمارستان و داروهایی که خریدم و از دوست دخترم بگیرم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_260

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم قبلاً هم اینجوری مستقیم بهم عنوان دوست دختر خودش و داده بود یا نه.. ولی الآن.. قلبم با شنیدنش بدجوری داشت خودش و به در و دیوار می کوبوند..

ولی احمقانه سعی داشتم ربطش بدم به ترسم از این اخمای درهم میران.. نه ذوق زدگیم بابت شنیدن این کلمه از زبونش..

با این حال خودم و نباختم.. گلوم و صاف کردم و گفتم:

- اوکی پس.. تو هم انتظار نداشته باش من یه شیشه ترشی که برات خریدم و باهات حساب کنم! چون واقعاً بهم برمی خوره و می تونم همین الآن.. اصرارت و به هزارتا چیزی که اصلاً دوست ندارم بهش فکر کنم ربط بدم!

زودتر از من نشست روی صندلی پشت کانتر و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی مثلاً؟

منم بعد از شستن دستام رو به روش نشستم و جواب دادم:

- مثلاً اینکه.. من وسعم به اندازه خرید یه شیشه ترشی هم نمی رسه و وضع مالیم طوریه که...

- بسه!

نگاهی به چهره عصبیش انداختم و شونه هام و انداختم بالا..

- پس دیگه درباره این چیزا با من بحث نکن!

چپ چپی نگاهم کرد و همونطور که کفگیر و توی ماکارونی ها فرو می کرد و تو بشقابش می کشید گفت:

- بعضی وقتا می تونی با حرفات بدجوری حرص آدم و دربیاری.. این روت و ندیده بودم!

- بده؟

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و با چشمای ریز شده نگاهی بهم انداخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ـ نه اتفاقاً.. خوبه! باعث تنوع می شه.. به شرطی که تو هم توان تحمل اون روی من و داشته باشی!

یه لحظه خواستم بگم اگه نداشتم که همین الآن با دیدن این اخم و تخم الکیت باید دمم و می ذاشتم رو کولم و می رفتم پی کارم..

ولی نخواستم دیگه بیشتر از این فضا رو تلخ کنم و مشغول غذا خوردنم شدم.. یه جورایی از ماکارونی هایی که درست می کردم مطمئن بودم!

عجیب بود ولی.. بعضی وقتا که حس و وقتش و داشتم و به زن دایی می گفتم ناهار یا شام درست نکنه و من بهشون ماکارونی میدم از برخوردشون و اینکه حتی زن دایی هم اقرار می کرد خوشمزه شده دیگه مطمئن بودم دستپختم البته فقط تو بعضی غذاها.. بگی نگی حرفی واسه گفتن داره!

با این حال زیرپوستی حواسم و دادم به میران چون.. ثابت کرده بود می تونه یه جوری رفتار کنه و عکس العمل نشون بده که اگه تا ده سال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه هم بهش فکر نمی کردم نمی تونستم حدسش و بزنم!

الآنم واقعاً برام مهم بود که نظرش و بدونم.. حتی بیشتر از غذای دیشب.. چون این درخواست خودش بود می خواستم ببینم اونجوری که می خواست شده یا نه..

که بالاخره بعد از چند تا قاشقی که بدون مکث و پشت سر هم خورد دور دهنش و با دستمال پاک کرد و نگاهی به صورت کنجکاوم انداخت.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_261

یه لحظه نگران شدم از اینکه نکنه حتی اگه بدش اومده مستقیم به روم بیاره.. چون به نظرم همچین آدمی بود و باید خودم و واسه شنیدن هرچیزی آماده می کردم که یهو خیره تو چشمام با جدیت لب زد:

- بگو که اندازه سه چهار وعده درست کردی!

نفس حبس مونده ام و نامحسوس بیرون فرستادم..

- آره.. زیاد شد.. فکر کنم تا فردا شب بمونه برات!

با این حرف اونم خیالش راحت شد و دوباره قاشق چنگالش و برداشت ولی قبل از اینکه شروع کنه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جدا از اینکه خیلی وقته نخوردم و بدنم به شدت بهش نیاز داشت.. می تونم بگم.. یکی از خوشمزه ترین ماکارونی هاییه که تو تمام عمرم خوردم و اگه یه بار دیگه بخوای درباره دستپختت شکسته نفسی کنی یا خودت و کم ببینی.. با من طرفی!

حرف ها و تعریف هایی که در عین جدیت یا حتی خشونت به زبون می آورد دروغ بود اگه بگم حال دلم و خوب نمی کنه.. بالاخره آدم.. تو هر جایگاهی باشه.. از تعریف شنیدن خوشش میاد.. به خصوص اگه طرف مقابلت.. یعنی کسی که ازت تعریف می کنه.. یکی باشه به سخت گیری میران محمدی!

دستم و برای برداشتن ظرف ترشی که دراز کردم میران با پررویی تمام زودتر از من برش داشت و نصف بیشترش و خالی کرد گوشه بشقابش..

دهنم باز موند.. این رفتاراش و تازه داشت رو می کرد و خیلی فرق داشت با میران جنتلمن و تقریباً خشکی که می شناختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه حرصم گرفت ولی خب.. شناختن این جنبه از شخصیتش هم خوب بود..

- یه جوری گفتی کی با ماکارونی ترشی می خوره گفتم الآن به زورم بخوام بهت تعارف کنم برنمی داری!

- کاری به اینکه جور در میاد یا نه ندارم.. ولی خب.. پولش و تو دادی.. نمی شه نخورد! نشنیدی میگن مفت باشه.. کوفت باشه!

به دنبال حرفش چشمکی بهم زد که من و به خنده انداخت.. خوب بود که با این وضعیتش بازم شوخی می کرد و نمی ذاشت فضای بینمون سرد بشه!

با همون خنده یه گل کلم از ظرف ترشی برداشتم و حین گاز زدنش گفتم:

- من بعد از ناهار میرم.. ولی نگرانم هنوز!

- بابته؟

- اونایی که.. دیشب این بلا رو سرت آوردن! دوباره نیان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشمای ریز شده نگاهی بهم انداخت و گفت:

- دیگه انقدرم من و دست کم نگیر!

- نه خب.. منظورم اینه که.. هنوز نرسیدن به اون چیزی که می خواستن! اگه قرار بود انقدر زود دست بکشن از این کار.. خب اصلاً برای چی این کار و کردن؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_262

- اولاً که من.. قرار نیست دست رو دست بذارم تا اون عوضی ها یه بار دیگه سر راهم سبز بشن و بخوان قلدربازی دربیارن.. این حرکتشونم مطمئناً بی جواب نمی مونه و جوری جواب پس میدن که مطمئناً بعدش به غلط کردن می افتن.. چه برسه به اینکه بخوان فکر تکرار غلط اضافه اشون و از ذهنشون رد کنن.. دوم اینکه.. یلدا خودش می دونه اگه یه بار دیگه تکرار بشه اون روی من و می بینه.. در نتیجه از هر راهی که می تونه داداشاش و می نشونه سرجاش!

- خودت و تو دردسر نندازی میران!

بی اختیار بود حرفی که به زبونم اومد و بعدش جفتمونم شوکه کرد.. ولی میران حتی زودتر از من به خودش اومد و لبخندی به روم زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نگران نباش! من تازه دارم می فهمم معنی زندگی چیه! تازه دارم قشنگیاش و می بینم.. دیوونه نیستم که به همین راحتی بیخیالش بشم.. بیخیالت بشم!

نفس عمیقی کشیدم و خیره به بشقابم به خودم قول دادم که تا تموم شدن این غذا یا حتی رفتنم از خونه دیگه حتی یه کلمه هم حرف نزنم جز برای جواب دادن به سوالاش!

این پیشروی توی رابطه.. بدجوری داشت سرعت می گرفت و من.. بعید می دونستم اگه قرار بود با همین فرمون جلو بریم.. به گرد پای میرانی که خیلی راحت با این سرعت گرفتن ارتباط برقرار کرده بود برسم و به طور حتم از قافله جا می موندم!

شایدم تقصیری نداشتم و دست خودم نبود.. به هرحال.. نداشتم و ندیده بودم این چیزا رو توی زندگیم.. تجربه های قبلیم.. انقدر کارساز و طولانی مدت نبود که حالا بخواد به کمکم بیاد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهترین رفتاری که می تونستم در لحظه با میران داشته باشم و بهم یاد بده..

خودم بودم و خودم.. بدون هیچ تظاهری.. بدون هیچ نقابی.. اگرم می خواستم یکی دیگه باشم.. مسلماً نمی تونستم و فیلم بازی کردنم از چشمای تیزبین میران دور نمی موند!

واسه همین.. نگران بودم.. باید یه کم خودداری می کردم.. اونم وقتی هنوز هیچی معلوم نیست و نمی تونستم ته این رابطه قراره به کجا کشیده بشه!

*

- حواسا همه به کلاس هست؟

با صدای بلند و لحن قاطع استاد تقوی همه ساکت موندیم و چهارچشمی زل زدیم بهش تا ببینیم اینبار چه خوابی برامون دیده.. چون هرموقع انقدر با جدیت و دستای پشت کمر گره خورده به چهره تک تکمون نگاه می کرد.. یعنی چیزی می خواد به زبون بیاره که مطمئنه دانشجوها رضایت ندارن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم منفی گرا و متوهمی محسوب می شدم یا نه.. ولی تو همون چرخش نگاه هاش بین تک تک دانشجوهاش.. حس کردم مکثش روی چهره من بیشتر از بقیه بود و خب.. برای منی که می دونستم این آدم کلاً باهام مشکل داره.. چیز عجیبی نبود! ولی باز دلم و خوش کردم به اینکه برداشتم اشتباه بوده و همچین چیزی نیست!

تا اینکه بالاخره دست از نگاه کردن برداشت و شروع کرد به حرف زدن:

- دلیل اینکه خواستم.. به جای دیروز.. که کلاس برگزار نشد.. امروز تو دانشگاه جمع بشید.. درس دادن نبود.. چون دیگه پایان ترمه و چیز خاصی از درس باقی نمونده و جلسات آخر و اختصاص دادم به رفع اشکال و البته.. ارائه تحقیقتون!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_263

با دو کلمه آخرش کلاس رفت رو هوا.. صدای اعتراض دانشجوها از گوشه و کنار کلاس بلند شد.. بخش عمده اشون هم اعتراض نسبت به بدقولی استاد بود چون از اول ترم بهمون گفته بود که برای این درس لازم نیست تحقیق ارائه بدیم و حالا داشت می زد زیر حرفش!

با چند ضربه دستش که روی میز کوبیده شد.. بچه ها ساکت شدن و زل زدن بهش که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودم می دونم اول ترم چی گفتم! ولی این و می تونید به عنوان یه کمک در نظر بگیرید! چون سوالای امتحانیتون خیلی سخته!

نگاه درمونده ام و دوختم به آفرین که اونم کمتر از من دستپاچه نبود و تا چشمش به من افتاد سرش و به معنی بدبخت شدیم تکون داد!

- چه کمکی آخه استاد؟ بقیه امتحانامونم داره شروع می شه.. دیگه باید بریم تو فرجه و درسامون و بخونیم.. وقتی واسه تحقیق نمی مونه!

- نگران نباشید.. اگه انقدر درگیر مسائل حاشیه ای تون نشید.. وقت واسه خوندن همه درسا و امتحانا هست.. از این جهت میگم کمکتون می کنه که.. نمره تحقیق.. ده نمره امتحان ترمه!

با این حرف نفس همه من جمله من تو سینه حبس شد.. این هم می تونست یه خبر خوب باشه و هم یه خبرِ بد.. یا نه.. یه خبر وحشتناک!

دلیلشم خود استاد توضیح داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی.. اگه ده نمره تحقیق و بگیرید.. حتی اگه به یکی از سوالای امتحانتونم جواب ندید.. این درس و پاس می کنید.. ولی اگه ده نمره تحقیق و نگیرید.. تنها در صورتی پاس می شید که به تمام سوال ها.. جوری جواب بدید که حتی نیم نمره هم نتونم ازتون کم کنم! اینم بگم که نمره تحقیق یا صفره یا ده.. حد وسط نداره!

چند ثانیه همه تو بهت بودن و بعد کم کم حرف زدن ها و سوال پرسیدن ها شروع شد.. حالا دیگه همه مشتاق شده بودن واسه ارائه تحقیق اونم با هشداری که استاد درباره سخت بودن سوالات امتحان داد..

ولی من هنوز این ضربان تند و محکم قلبم آروم نشده بود و حس می کردم آدمی مثل استاد تقوی.. همینجوری الکی یهو از حرفش برنمی گرده و همچین نمره ای واسه تحقیق در نظر نمی گیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه چند دقیقه بعد.. فهمیدم که حس بدم بیخود نبوده و این آدم.. قرار نیست ده نمره رو به همین راحتی بهمون تقدیم کنه!

- حالا میریم سراغ تحقیق و اینکه چه جوری یا کی باید ارائه اش بدید!

جوری دستام و مشت کرده بودم که چیزی نمونده بود کف دستم با فشار ناخونام پاره بشه.. من دیگه داشتم کم کم از این آدم می ترسیدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_264

- واسه هر کدومتون.. یه جایی رو مشخص کردم! مثل کتابخونه یا نشریه یا هرجایی که بشه از مطالبش استفاده کرد.. با مسئولین تک تک این مکان ها صحبت کردم.. یعنی اگه برید اونجا کاملاً راهنماییتون می کنن و از این جهت مشکلی ندارید!

ما هنوز کنجکاو بودیم واسه فهمیدن اینکه ازمون چی می خواد.. که استاد از تو کیفش یه دسته برگه که به قطعات کوچیک بریده بودشون بیرون کشید و گفت:

- رو تک تک این برگه ها.. آدرس جایی که باید برید و موضوع تحقیقی که باید ارائه بدید نوشته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده.. من این و به صورت رندوم بر زدم و حالا رو میز تک تکتون یکیشون و می ذارم.. دیگه بستگی به شانستون داره که تحقیقتون آسونه یا سخت!

چشمام و محکم بستم.. چیزی به غش کردنم از شدت استرس نمونده بود.. بقیه بچه ها ساده گرفته بودنش و حتی داشتن سرش با همدیگه شوخی می کردن ولی.. من انگار زیادی از شانس مزخرف خودم خبر داشتم که می دونستم حتی به صورت رندوم و تصادفی.. برگه خوبی نصیبم نمی شه!

- درین خوبی؟

با صدای پچ پچ آفرین که رو صندلیش خم شده بود و داشت با نگرانی به من نگاه می کرد سرم و به سمتش چرخوندم.. صداش و شنیدم.. متوجه سوالش هم شدم ولی هیچ قدرتی برای جواب دادن نداشتم!

بازم یه حس منفی گرا یا شایدم همون قدرت توهم زدن وجودم داشت بهم می گفت.. این استاد.. فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر حضور من بین دانشجوهای این ترمش.. داره تا این حد واسه نمره دادن سخت گیری می کنه و این مسئله هیچ ربطی به شیوه تدریسش نداره.

ولی مطمئن بودم اگه درباره این شک و تردیدم با آفرین یا هرکس دیگه ای حرف بزنم بهم می خنده و مسخره ام می کنه.

واسه همین ترجیح دادم چیزی نگم و با همون نفس تو سینه حبس مونده و دستایی که از شدت اضطراب داشتن منجمد می شدن منتظر بمونم تا استاد به من برسه و برگه ام و بهم بده!

نمی دونم چقدر گذشت.. ولی مسلماً برای من یه سال طول کشید.. سرم پایین بود ولی صدای بچه هایی که برگه هاشون و گرفته بودن به گوشم می رسید و اکثرشون راضی بودن از موضوع آسون تحقیق.. یا حتی جایی که باید می رفتن واسه گردآوری مطالب.. ولی این چیزی از استرس من کم نمی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه بالاخره استاد به من رسید و برگه رو بدون اینکه مثل بچه های دیگه.. یه توضیح کوچیک و چند ثانیه ای بده اسمم و روش نوشت و تحویلم داد و رفت سراغ نفر بعدی!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_265

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم و با دستایی که حالا علناً می لرزید نگاهی بهش انداختم و تو یه لحظه.. دنیا پیش چشمم تیره و تار شد!

اینی که من داشتم می دیدم.. هیچ اثری از شانس خوب توش به چشم نمی خورد!

«ترجمه تحلیل کتاب های متون برگزیده نثر ادبی نوشته دکتر هوشنگ هنرور و کتاب سیری در ادبیات انگلیس نوشته دکتر امرالله ابجدیان.. چاپ شده توسط نشریه عصر فرهنگ در تاریخ شش آبان هزار و سیصد نود و یک!»

زیرشم آدرس نشریه عصر فرهنگ و نوشته بود و من.. هنوز با اینکه چه جوری باید همچین غلطی بکنم کنار نیومده بودم که صدای استاد.. بعد از پخش کردن همه برگه ها مثل پتک تو سرم کوبیده شد:

- تاریخ تحویل تحقیقتون هم فردا از ده تا یازده صبح تو همین دانشگاهه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف ناباورانه سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. بقیه بچه ها دوباره شروع کردن به سر و صدا کردن.. ولی حتماً از سر تنبلی صداشون در اومده بود.. وگرنه باید مثل من.. انقدر تو بهت و ناباوری فرو می رفتن که یه کلمه هم نتونن صحب کنن..

استاد تقوی دوباره با چند ضربه روی میزش بقیه رو ساکت کرد و گفت:

- چقدر غر می زنید! یعنی واسه دانشجوهای رشته مترجمی زبان.. پیدا کردن مطالبی که حتی آدرسشم بهتون دادم و ترجمه کردنش در عرض یه روز انقدر سخته؟ ناامیدم نکنید!

- سخت نیست استاد.. ولی کاش زودتر می گفتید.. خیلیا سرکار میرن و وقتشون آزاد نیست که بتونن...

استاد پرید وسط حرف آفرین که بدون شک به خاطر من به زبون آوردش و پرسید:

- شما سرکار میری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اونجایی که آشنای پدر آفرین بود و بدون شک می دونست آفرین از نظر مالی انقدر تامینه که احتیاجی به سرکار رفتن نداره.. آفرین نمی تونست بهش دروغ بگه واسه همین آروم گفت:

- من نه.. ولی بچه های دیگه...

- بچه های دیگه به اندازه کافی زبون دارن! می تونن از خودشون دفاع کنن! در ضمن.. این تحقیق اجباری نیست.. اگه کارشون از پاس کردن درس من واجب تره.. به کارشون برسن و در عوض.. تلاش کنن تا تو امتحان پایان ترم نمره کامل و بگیرن! اگرم در هر صورت براشون سخت و طاقت فرساست.. این درس و حذف کنن و ترم بعد با هوش و حواس بهتری سر کلاس حاضر بشن!

با این حرف دیگه کسی چیزی گفت.. استاد فکر همه جاش و کرده بود و واسه هر اعتراض و بهونه ای یه جواب منطقی تو آستینش داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_266

هرچند که بعید می دونستم تحقیق بقیه بچه ها به اندازه من احتیاج به اعتراض کردن داشته باشه..
اینو چند دقیقه بعد که استاد مشغول درس دادن یا به قول خودش رفع اشکال و مرور بعضی از درس های قبلی شد فهمیدم.. وقتی یواشکی با بقیه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بچه ها برگه هامون و جا به جا کردیم و دیدم تو کل این کلاس هیفده هیجده نفره.. تنها کسی که تا این حد بهش ظلم شده منم.

تحقیق بعضیا انقدر ساده بود که می تونستم قسم بخورم بیشتر از دو سه ساعت از وقتشون و نمی گیره.. چند نفرشون که باید مطالب مورد نظر و از همین کتابخونه دانشگاه پیدا می کردن و مثل من.. مجبور نبودن یه مسیر طولانی رو طی کنن تا فقط به اون نشریه کوفتی برسن!

قیافه بهت زده بچه ها بعد از اینکه محتوای تحقیق من و می خوندن نشون می داد حدسم درست بوده و تنها آدمی که قراره تا فردا یکی از بدترین ساعت ها و لحظه های زندگیش و تجربه کنه منم!

اونم درحالیکه.. نصف بیشتر این تایمی که داشتیم و باید سرکارم می گذروندم و هیچ وقتی برای گردآوری یا حتی ترجمه کردن این مطلبی که بهم داده بود نداشتم! حتی اگه شب تا صبح بیدار می موندم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلاس که تموم شد دیگه نتونستم ساکت بمونم..
هرچند که هنوز انقدری از درون آروم نشده بودم که بتونم به این استادِ گند دماغ و همیشه لج با من حرفی بزنم.. یه جورایی مطمئن هم بودم که قرار نیست تغییری تو وضعیت تحقیقم ایجاد بشه..

با این حال برای اینکه پیش وجدانم شرمنده نباشم.. وایستادم تا یه کم کلاس خلوت بشه و بعد رفتم سمتش و صداش زدم:

- امممم.. ببخشید.. استاد تقوی؟!

مطمئنم که شنید.. ولی خودش و مشغول جمع کردن وسایل کیفش نشون داد و هیچ توجهی بهم نکرد.. منم درحالیکه سعی داشتم با نفس های عمیق خودم و آروم نگه دارم تا وضعیت و از این بحرانی تر نکنم یه بار دیگه.. اینبار بلند تر صداش زدم:

- استاد تقوی؟

- کر که نیستم.. یه بار صدام زدی شنیدم.. حرفت و بگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستام مشت شد و حال بدم بدتر.. می خواستم بگم پس چرا واکنشی نشون ندادی.. ولی ساکت موندم!
اولاً که زبونش و نداشتم.. دوماً الآن اصلاً شرایط خوبی برای کل کل کردن و تو روی این آدم در اومدن و نداشتم!

کاش.. کاش یه نمه از جسارت و اعتماد به نفس میران تو وجودم بود تا راحت تر می تونستم حرفم و بیان کنم و حقم و بگیرم!

نه اینکه واسه گفتن دو کلمه اینجوری صدام بلرزه و جون بکنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_267

- می شه.. می شه ازتون خواهش کنم.. تحقیق منم.. از منابع توی کتابخونه دانشگاه باشه؟ باور کنید سخته برام! بعد از دانشگاه باید برم سرکار.. تا هفت هشت شب اونجام و بعد از اونم که اصلاً اون نشریه باز نیست که بخوام مطالبی که گفتید و ازشون بگیرم! زمانی که برای ترجمه لازم دارم هم جای خود!

از وسطای جمله ام.. وقتی دیدم نپرید وسط حرفم و مثل آفرین درجا ساکتم نکرد.. یه کم خیالم راحت شد از اینکه قرار نیست بی منطق بازی دربیاره و حرف یه کلام خودش و بزنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی جوابم و که داد فهمیدم بازم زیادی خوش خیال بودم..

- می خوای یه پرس غذا و یه فنجون قهوه هم از بوفه دانشگاه برات بگیرم که موقع جمع آوری مطالب تحقیقت یهو خسته نشی!

اینبار دیگه حرصم گرفت و درحالیکه از اینهمه بی عدالتی و نامردی اشک جمع شده بود تو چشمم لب زدم:

- یعنی برای دانشجوهای دیگه که تحقیقشون افتاده تو همین کتابخونه دانشگاه قراره یه پرس غذا و یه فنجون قهوه سفارش بدید؟

- دیگه داری گنده تر از دهنت حرف می زنی کاشانی! یه کاری نکن همین امتیاز تحقیقم ازت بگیرم یا از اون بدتر.. حذفت کنم از این درس!

- استاد چی گفتم مگه؟ حرفم اینه چرا انقدر فرقه بینِ کاری که من باید انجام بدم.. با کاری که بچه های دیگه باید انجام بدن؟ این دیگه اصلاً عادلانه نیست به خدا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کیفش و برداشت و قبل از اینکه از کلاس بره بیرون نگاه چپی بهم انداخت و توپید:

- معنی کلمه رندوم و می دونی.. یا بعد از اینهمه درس خوندن حالا باید اینم بهت یاد بدم؟!

بدون اینکه بهم فرصت حرفی بده از کلاس رفت بیرون ولی من پشت سرش راه افتادم. دلم می خواست بگم حالا با این طرز برخوردت دیگه شک دارم تقسیم کردن این برگه ها همونطور که ادعا کردی رندوم و تصادفی باشه و مطمئناً یه قصد و غرضی پشتش بود..

ولی بازم جلوی زبونم و گرفتم و همونطور که با سرعت پشت سرش می رفتم تا بهش برسم گفتم:

- استاد قبول دارم تصادفیه.. ولی خب من الآن دارم از مشکلم بهتون میگم. این تحقیق برای منی که شاغلم خیلی سخته.. اگه فقط ترجمه بود شب تا صبح بیدار می موندم و انجامش می دادم.. ولی من هیچ وقتی واسه رفتن به اون نشریه و پیدا کردن مطالب مورد نظرم ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس تلاشت و بکن که واسه امتحان پایان ترم نمره کامل و بگیری.. تحقیق هیچکس تغییر نمی کنه.. هرکسی همونی که توی برگه اش نوشته شده رو انجام میده!

- آیه قرآن که نیست نشه تغییرش داد خب مگه چی می شه عوضش کنید؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_268

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرفم قدم های بلند و سریعش از حرکت وایستاد و منم در حالیکه نفس نفس می زدم کنارش وایستادم و با نگاه عاجزم زل زدم بهش.. بلکه یه کم به رحم بیاد.. ولی وقتی سمتم برگشت.. از نگاهی که حالا مستقیماً رنگ و بوی نفرت و کینه رو از توش حس می کردم.. بوی خوبی به مشامم نرسید!

- بده ببینم برگه ات و!

با این حرفش نور امیدی تو دلم روشن شد و سریع برگه ام و دادم دستش.. که نگاه دقیقی بهش انداخت و گفت:

- خودکارتم بده!

برای اینکه یه وقت پشیمون نشه از این لطف و محبتی که شاید برای اولین بار از سمت این استاد شامل حالم شد.. سریع یه خودکار دادم دستش و مستقیم بهش زل زدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگه رو گذاشت کف دستش و مشغول نوشتن شد..
برام اصلاً مهم نبود که موضوع تحقیق سخت تر از اونیکی باشه و من مجبور شم مدت زمان بیشتری رو واسه ترجمه اش اختصاص بدم..

همینکه راضی می شد از همین کتابخونه دانشگاه مطالب و دربیارم و لزومی نداشته باشه اینهمه راه تا اون نشریه برم.. کافی بود برام!

کارش که تموم شد و برگه و خودکارم و داد دستم.. همینکه خواستم تشکر کنم بابت لطفش چشمم به نوشته هاش افتاد و دهنم باز موند.

درست زیر موضوع قبلی نوشته بود:

«به علاوه تحلیل کتاب ترجمه متون ادبی.. نوشته دکتر علی خزائی.. چاپ شده توسط نشریه عصر فرهنگ!»

باورم نمی شد.. یعنی این آدم انقدر پست فطرت و روانی بود که فقط به خاطر اعتراض کردنم.. موضوع تحقیقم و دو برابر کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و که بلند کردم و با همون چشمای گیج و ناباورم زل زدم بهش که گفت:

- راست گفتی.. آیه قرآن نیست که نشه تغییرش داد.. واسه همین برات تغییرش دادم!

مطمئناً می دونست دیگه محاله حرفی از دهن منِ هاج و واج مونده در بیاد که روش و گرفت و با قدم های بلند دور شد..

منم بدون اینکه قدرت داشته باشم واسه حتی یه سانتی متر تکون خوردن.. همونجا وایستادم و خیره به مسیر رفتنش فقط یه سوال از ذهنم رد شد:

«چـــرا؟!»

- درین؟ چی شد؟ حرف زدی باهاش؟

با صدای آفرین نگاه خشک شده ام و از انتهای راهروی دانشگاه گرفتم و زل زدم به صورت نگرانش..

- رنگت چه پریده.. چی شد مگه؟ حرفی بهت زد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگه ای که هنوز بین انگشتای یخ زده ام بود و به سمتش گرفتم و لب زدم:

- چه مرگشه این؟ چرا.. چرا داره اینجوری می کنه با من؟

نگاه گیجش و از صورتم گرفت و مشغول خوندن شد که بلافاصله مثل من ابروهاش پرید بالا و ماتش برد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_269

- عجب آشغالیه سگ پدر! یعنی چی این کار؟ رفتم برگه همه بچه ها رو خوندم.. تحقیق تو از همه سخت تر بود.. حالا که اعتراض کردی یه خط دیگه هم بهش اضافه کرده؟ که چی بشه؟

اشک تو چشمام جمع شد و لبم و به دندون گرفتم.. خودم و عقب کشیدم و با تکیه به دیوار وایستادم..

- نمی دونم.. واقعاً نمی دونم هدفش چیه! وای خدا.. من این درس و می افتم.. مطمئنم!

- این دیگه داره بدجوری جفتک میندازه.. اینجوری نمی شه به حال خودش گذاشتش.. الآن به بابام میگم بهش زنگ بزنه..

- نه.. نه ولش کن! می بینی.. هر حرکتی از من ببینه بدتر لج می کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس می خوای چیکار کنی؟ دیگه واقعاً این کارش ظلمه! گه خوری اضافه اس! چرا باید تحقیق تو انقدر فرق داشته باشه با دانشجوهای دیگه! اصلاً برو پیش رئیس دانشگاه اعتراض کن! بیا با هم بریم.. منم به عنوان شاگرد همون کلاس شهادت میدم که همیشه رفتارش با تو مغرضانه اس!

آب دهنم و قورت دادم و با نگاهی به ساعت دور دستم و سرم و به نشونه نه بالا انداختم..

- وقت نیست آفرین! رئیس دانشگاه هم نمیاد استادش و ول کنه و پشت من دربیاد که! اینجوری فقط وقت من هدر میره..

- چه وقتی؟ دو ساعت دیگه باید بری سرکار! بعد از اونم که نشریه تعطیله.. دیگه کی می خوای این مطالب و پیدا کنی و بشینی سر ترجمه؟

نفس عمیقی کشیدم و برگه رو ازش گرفتم و گذاشتم و جیبم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سر کلاس بعدی نمی شینم.. الآن میرم نشریه! تا قبل از اینکه برم سرکار مطالب و پیدا می کنم.. شب تا صبحم می شینم سر ترجمه دیگه!

آفرین یه کم با ناراحتی بهم زل زد و آروم گفت:

- الهی بمیرم برات!

- خدا نکنه!

- این دفعه برو ولی این تحقیق که تموم شد جفتمون با هم حال این استاد عوضی رو می گیریم بفهمیم دردش چیه که داره اینجوری می تازونه!

- هدفش فقط انداختن منه.. مطمئنم! اول هی به خودم می گفتم بدبین شدم و بد برداشت می کنم و همچین چیزی نیست.. ولی الآن دیگه واقعاً فهمیدم که بدجوری از من بدش میاد.. شک نکن این تحقیق یهویی هم به خاطر حضور من سر کلاسشه.. به بقیه آسون گرفته که بعداً عذاب وجدان نگیره.. ولی حق من و خوب گذاشته کف دستم! حالا بعداً صداش در میاد که از کجا پره و می خواد اینجوری تیشه بزنه به ریشه من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونم والاً منم واقعاً شک دارم به طبیعی بودن رفتاراش! اگه مطمئن نبودم ترم دیگه هم این درس با همین استاد ارائه می شه.. می گفتم بری حذف کنی و ترم دیگه با یکی دیگه برداری.. ولی از بابام که پرسیدم گفت حالا حالاها استاد این درس تو دانشگاهمون تقویه!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_270

نفس عمیقی کشیدم و کیفم و روی دوشم محکم کردم.. سعی داشتم یه کم از اعتماد به نفسی که این مدت میران با حرفاش به وجودم تزریق می کرد استفاده کنم و گفتم:

- نه.. چرا حذف کنم؟ من یه ترم با بدبختی سر کلاسش ننشستم که حالا برم درس و حذف کنم! اگه هدفش اینه که بجنگه و شمشیرش و از رو بسته.. اگه می خواد یه مانع بشه واسه تحصیل من و گرفتن مدرکم.. اگه داره اینجوری بهم سخت می گیره که من تسلیم بشم و شکست و قبول کنم.. کور خونده! فردا پوشه تحقیقم و می کوبم رو میزش تا دیگه اینجوری واسه من قلدری نکنه!

کم کم لبای آفرین به لبخند باز شد و نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دمت گرم.. همین درسته! به خدا نصف بلاهایی که این استاد در به در و اون صاحبکار عوضیت سرت میارن به خاطر همین مظلوم بودنته! با این جماعت گرگ صفت باید مثل خودشون رفتار کنی تا آدم بشن و بفهمن قرار نیست همه واسه حرفای غیر منطقشون بله و چشم بگن!

مکثی کرد و با صدای آروم تری گفت:

- من اگه باشم به میران میگم حال اینم مثل اون سمیع قزمیت بگیره و بنشونتش سرجاش..

- اتفاقاً پیشنهادش و داد.. خودم نخواستم! اینبار می خوام هرجور شده خودم از پسش بربیام! وگرنه تا آخر عمر باید آویزون و محتاج این و اون بشم! باید هم به اونا هم به خودم ثابت کنم انقدری که به نظر می رسه.. بی دست و پا و مظلومِ لنگ ظالم نیستم!

*

سوار تاکسی بودم و نزدیک نشریه مورد نظر که گوشیم و درآوردم و یه پیام به میران دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«سلام خوبی؟ مشکلی نداری؟»

صبح با هم حرف زدیم و فهمیدم امروز رفته سرکار و دیگه نتونسته تو خونه بمونه.. واسه همین خواستم ببینم با توجه به دردای بدنش تونسته کاراش و بکنه یا برگشته خونه..

دیر جواب دادنش نشون می داد که سر کاره و دستش بند.. ولی بالاخره پیامش رسید:

«سلام.. خوبم! این ساعت کلاس نداشتی مگه؟!»

یه بار دیگه یاد بی شخصیتی تقوی نکبت افتادم و نفسم و با حرص فوت کردم..

«کلاس بعدیم و نرفتم! چون استاد بی شعورمون یه تحقیق دقیقه نودی بهمون داد که باید تا فردا هم مطالب و از یه نشریه پیدا کنم و بعدش هم ترجمه! منم دیگه به جز الآن وقتی واسه رفتن نداشتم! کارم که تموم شد از همینجا میرم سرکار!»

زیرشم چند تا شکلک غمگین و کلافه فرستادم که مثلاً دلش و بیشتر به حال خودم بسوزونم که جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«سر کلاست می موندی می گفتی من می رفتم برات پیدا می کردم!»

سرم و به چپ و راست تکون دادم.. میران چه دل خوشی داشت که فکر می کرد قضیه به همین راحتی بود.. شک نداشتم تقوی برای اینکه من و بیشتر تحت فشار قرار بده به مسئول اون نشریه سپرده بود که فقط اون مطالب و به خودم تحویل بده...

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_271

با اینحال برای اینکه بازم ذهن میران و درگیر بدبختی های تموم نشدنی زندگیم نکنم نوشتم:

«نخواستم مزاحمت بشم..»

پشت سرش اون میمونه که دستاش و جلوی چشمش نگه داشته بود و مثلاً نشونه خجالت کشیدن بود و فرستادم ولی فکر کرد دارم تعارف می کنم که نوشت:

«آدرس و بفرست.. کم حرف بزن!»

برعکس من اصلاً از شکلک استفاده نمی کرد و حتی توی پیامم جدی حرف می زد.. ولی من از همین حرفاش خنده ام گرفت و باز این و با شکلک نشون دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«جدی میگم.. دیگه نزدیکم.. دارم می رسم! خودم باید انجامش بدم.. مرسی ازت!»

«اوکی! شب میام دم هتل دنبالت!»

«گفتی تا شب سرکار نمی مونم و میرم خونه واسه استراحت که!»

پیامم سین خورد ولی جواب نداد که باز خودم نوشتم:

«میران تو رو خدا انقدر به خاطر من خودت و تو زحمت نینداز.. می دونم درد داری لازم نیست اینهمه راه واسه رسوندن من پشت فرمون بشینی!»

«الآن باید برم درین خانوم! شب که دیدمت با هم صحبت می کنیم.. این زحمت و مزاحمت و باید یه جور اساسی از دهنت بندازم بیرون!»

اینبارم باز از اون شکلک میمون محبوبم استفاده کردم که انگار مختص من ساخته بودنش که نوشت:

«کاری باری؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اختیار لبخندی رو لبم نشست.. چه واسه اون درین خانومی که همزمان با خوندنش صداشم توی گوشم پیچید و اون الف کشیده رو کامل تونستم تصور کنم.. چه واسه اینهمه یه دنده بودنش که بدون هیچ توضیح اضافه و دلیل و بهونه ای حرف خودش و به کرسی می نشوند!

«مرغت یه پا داره دیگه آره؟!! کاری ندارم.. فقط مواظب خودت باش!»

با رسیدنم به مقصد گوشیم و انداختم تو کیفم و بعد از دادن کرایه ماشین پیاده شدم.. از همون لحظه تا وقتی برسم جلوی ساختمون نشریه.. تو دلم انقدر صلوات فرستادم و نذر و نیاز کردم.. که کارم اینجا زود تموم شه و من علاوه بر.. از دست دادن کلاسم.. مجبور نباشم با قیافه برزخی سمیع هم رو به رو بشم!

هرچند که یه حس بدی توی دلم می گفت.. تقوی بیخود من و واسه تحقیق اینجا نفرستاده و حتماً یه دلیلی داره ولی باز.. ترجیح دادم عینک بدبینی رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از چشمم بردارم و کارم و جوری طبق اصول انجام بدم که هیچ کسی نتونه مانعی برام بتراشه!

مسئول نشریه یه خانوم جوون بود که لحظه ورود من داشت با تلفن حرف می زد ولی با لبخند و خوشرویی سری برام تکون داد و با اشاره دست ازم خواست رو مبل جلوی میزش بشینم!

نفس راحتی کشیدم از این برخورد نصفه و نیمه ولی قابل قبول اول و نشستم روی مبل.. هرچند که هنوز استرس دیر رسیدن به هتل باهام بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_272

نگاهی به ساعتم انداختم و با یه حساب سر انگشتی و احتساب ترافیک مسیر.. با خودم فکر کردم که اگه تا نیم ساعت دیگه کارم اینجا طول بکشه می تونم امید داشته باشم به سر وقت رسیدن..

ولی اگه نیم ساعت بشه چهل یا چهل و پنج دقیقه.. دیگه خدا به دادم برسه واسه شنیدن متلک های سمیع که چپ و راست می خواست جلوی بقیه نصییم کنه!

هنوز بعد از برخورد نسبتاً تند اون شب میران باهام سرسنگین بود و حرفی هم می خواست بهم بزنه به پریسا یا بچه های دیگه می گفت تا به گوشم برسونن.. منم این کینه و دشمنی رو توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محیط کارم نمی خواستم واسه همین باید تلاش می کردم تا وضعیت بینمون از اینی که هست بدتر نشه!

- معذرت می خوام تلفن واجبی بود.. حال شما خوبه؟

با صدای خانومه نگاهی بهش انداختم و جواب لبخند روی لبش و دادم..

- ممنون.. خسته نباشید!

- سلامت باشی عزیزم.. شاهد هستم.. مدیر مسئول نشریه.. امرتون؟

حین بیرون آوردن برگه توی جیبم لب زدم:

- خوشبختم منم کاشانی هستم.. امممم.. راستش من از شاگردای استاد تقوی ام.. می شناسیدشون؟

- بله بله.. برای تحقیق اومدید درسته؟

نفس راحتی کشیدم و برگه رو گذاشتم رو میز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله.. موضوع تحقیقم اینه.. گفتن مطالب و از نشریه شما باید پیدا کنم.. تاریخی که این مطالب و تو نشریه اتون چاپ کردید هم نوشته شده!

برگه رو برداشت و نگاهی بهش انداخت.. چند ثانیه ای غرق در فکر مشغول خوندنش شد و گفت:

- در جریان تحقیق بودم.. یعنی جناب تقوی دیروز بهم اطلاع دادن که یکی از دانشجوهاشون میاد اینجا ولی.. نگفتن مطالبی که می خوان مال چند سال پیشه!

آب دهنم و قورت دادم و در حالیکه هیچ کاری برای ضربان تند و کوبنده قلبم نمی تونستم انجام بدم.. با ترس و لرز و استرس لب زدم:

- یعنی نمی شه پیدا کرد؟

تا بخواد جواب بده من چند بار مردم و زنده شدم.. کف دستام یخ زده بود و یه قطره عرق سرد از گردنم به سمت کمرم راه افتاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالتام و می شناختم.. از همون ضعف ها و افت فشارهایی بود که می تونست من و از پا بندازه بی اهمیت به موقعیت و شرایطم..

واسه همین چهارچشمی زل زدم به خانومه تا از بین لبای خوش فرمش یه کلمه امیدوار کننده خارج بشه که بالاخره زبون باز کرد:

- شدنش که می شه.. ولی باید بریم تو بایگانی پایین.. تو این طبقه فقط مطالب چاپ شده یک سال اخیر و نگهداری می کنیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_273

- خب.. می شه رفت؟ یعنی.. اجازه می دید که برم؟

لبخندی زد و برگه رو بهم برگردوند..

- چرا اجازه ندم عزیزم.. ولی مسئله اینجاست که من دارم میرم.. اینجا هم مسلماً باید ببندم ولی.. به خاطر اینکه کارتون راه بیفته بعد از ظهر می تونم به اندازه یه ساعت بیام و در اینجا رو باز کنم که شما هم...

- خانوم شاهد تو رو خدا.. من کلاس دانشگاهم و نرفتم که خودم و برسونم اینجا.. از اینجا باید برم سرکار تا هشت شب.. راهم خیلی دوره نمی رسم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسطا بیام! تو رو خدا یه کاریش بکنید.. تحقیقم و باید تا فردا ارائه بدم!

- عزیزم پیدا کردن این مطالب از بین اون همه مجله چاپ شده خیلی کار زمان بریه.. منم دلم می خواد کمک کنم ولی یه کم دیر رسیدی!

تمام عجز و درموندگیم و ریختم تو نگاهم و نالیدم:

- خواهش می کنم ازتون.. تحقیق خیلی مهمیه.. تو رو خدا کمکم کنید! الآن پیداشون نکنم.. دیگه باید کلاً دور این تحقیق و خط بکشم! یعنی ده نمره ترمم از دست میره و این درس و میفتم!

نگاه کلافه ای بهم انداخت و نفسش و فوت کرد.. می تونستم از نگاهش بخونم که دلش می خواد بگه این چیزایی که گفتی به من چه ربطی داره و چرا من باید به خاطر کار تو از کار و زندگی خودم بمونم!

ولی آخرسر دلش به رحم اومد و حین بلند شدن از رو صندلیش گفت:

- خیله خب پاشو بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دستتون درد نکنه به خدا خیلی لطف کردید!

- خواهش می کنم! فقط مطالب و برام بیاریا.. گمشون نکنی.. یا اینکه بده آقای تقوی خودم بعداً ازش می گیرم!

- چشم حتماً!

کیفم و انداختم رو دوشم و راضی از موفقیتی که با یه کم خواهش و التماس بالاخره بهش رسیدم و به نظرم می ارزید پشت سرش راه افتادم که قبل از خارج شدن از سالن چرخید سمتم و گفت:

- فقط عزیزم..

- جان؟

راه افتاد سمت میزش و تو همون حال گفت:

- لطفاً گوشیت و بده من.. دوربین که همراهت نیست؟

با تردید گوشیم و از کیفم درآوردم و گفتم:

- نه.. برای چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جزو قوانین نشریه اس.. بردن گوشی دوربین دار به بایگانی ممنوعه.. به خاطر یه سری مطالبی که اونجا هست و البته ربطی به کار شما نداره ولی خب... قانونه دیگه کاریش نمی شه کرد.. در واقع من همینکه دارم یکی از مجله هامون و بهت امانت میدم هم خارج از قوانینه ولی خب.. آقای تقوی حق به گردنمون دارن و این یه مورد و می تونم زیرسیبیلی رد کنم به خاطر دانشجوشون!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_274

لبخند عصبی از پرحرفیش رو لبم نشست و فقط برای اینکه زودتر بریم و شر این قضیه کنده بشه.. گوشی و دادم دستش که گذاشت تو کشوی میزش و جلوتر از من راه افتاد..

از راه پله تا یه طبقه زیر همکف رفتیم! پله ها که تموم شد وارد راهرویی که توش چندتا اتاق بود شدیم و جلوی اتاق آخری وایستاد و با دسته کلید توی دستش مشغول باز کردنش شد!

خدا خدا می کردم درباره طول کشیدن این کار غلو کرده باشه و پیدا کردن مجله ها از روی تاریخ دقیقی که داشتم کار آسونی باشه!

ولی به محض باز کردن در و روشن شدن چراغ و گذاشتن اولین قدم توی اتاق.. بدبختی جدیدم مثل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه آوار رو سرم ریخته شد با دیدن اون حجم از مجله ای که بدون هیچ نظم و ترتیبی توی قفسه ها.. چیده که نه.. به زور چپونده شده بودن!

نگاهم هنوز از لا به لای گرد و غباری که تو اون اتاق خفه وسط هوا جریان داشت.. به قفسه ها بود و دنبال یه رد و نشونی از ترتیب سال و ماه ها می گشتم که خانوم شاهد برگشت سمتم و احتمالا با دیدن نگاه مبهوت و درمونده من لبخند خجالتزده ای رو لبش نشست..

- گفتم که کار راحتی نیست و طول می کشه! اگه می تونی.. بگرد پیدا کن.. اگه نه.. برو سر کارت.. وسطا یکی دو ساعت از صاحبکارت مرخصی بگیر و بیا!

نفس عمیقی کشیدم و ناامیدانه لب زدم:

- فایل.. فایل ورد یا پی دی اف این مجله ها توی سیستمتون نیست که من بتونم پرینت بگیرم و مطالبش و ترجمه کنم؟ پیدا کردن اونا راحت تره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شرمنده عزیزم! دو سال پیش همه سیستمامون و عوض کردیم.. قدیمی شده بودن و چند بار ویندوزشون پرید یا هاردشون سوخت و همه اطلاعاتی که داشتیم پاک شد! الآن تنها چیزی که از قبلِ دو سال پیش برامون مونده همیناست! برای همین بهت گفتم کارت که تموم شد حتماً برام بیارشون! چون نسخه دیگه ای ازشون ندارم!

آب دهنم و قورت دادم و یه بار دیگه نگاهم و دور تا دور اون اتاق نسبتاً بزرگی که مثل یه کتابخونه با قفسه های از زمین تا سقف لاین بندی شده بود چرخوندم..

- چیکار می کنی؟

لبم و به دندون گرفتم و زل زدم به چهره منتظر شاهد.. تنها چیزی که اون لحظه می دونستم این بود که مرخصی گرفتن حتی به اندازه دو سه ساعت از آدمی مثل سمیع که این روزا به خونم تشنه اس.. محاله! ولی شاید بتونم واسه دیر کردنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه بهونه جور کنم و از پارتیِ کلفتی که میران رو کرد سوء استفاده کنم!

واسه همین با نهایت بیچارگی لب زدم:

- می مونم.. پیداشون می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_275

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه عزیزم.. فقط راهنماییت کنم که این قفسه های جلو تازه پر شده.. واسه همین فکر می کنم مطالبی که تو می خوای تو ردیف چهارم یا پنجم باشه.. یکی دو تاشون و نگاه کنی خودت از رو تاریخشون دیگه کم کم می تونی پیدا کنی!

این حرفش یعنی قرار نبود کمکی بهم بکنه و من وسط این اتاق خاک گرفته ای که توش به سختی می شد نفس کشید تنها بودم!

سرم و به تایید تکون دادم که با حرف بعدیش حدسم و به یقین تبدیل کرد..

- من باید برم عزیزم.. شرمنده نمی تونم کمکت کنم.. واقعاً دیرمه.. درا بازه کارت که تموم شد برو.. بعداً یکی و می فرستم بیاد در و قفل کنه!

- باشه مرسی.. دست شما درد نکنه! لطف کردید!

- خواهش می کنم.. موفق باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای تق تق کفشای پاشنه بلندش که تو راهرو اکو شد.. با قدم های سریع راه افتادم سمت قفسه هایی که نشونم داد و یکی یکی مجله ها رو از توشون کشیدم بیرون..

زمان زیادی لازم نداشتم تا بفهمم این یه کار دیوونه کننده بود و پیدا کردن مطالب مورد نظرم.. وسط این بلبشو احتیاج به معجزه داره!

شاید مسخره بود که اون وسط به همچین چیزی فکر کنم ولی.. عجیب حس می کردم که تقوی به تک تک این بدبختی هایی که من قرار بود باهاشون دست و پنجه نرم کنم فکر کرده و گذاشتن اون برگه روی میزم به هیچ وجه تصادفی نبود.

احتمالاً می دونست که بایگانی این نشریه چه بازار شامیه و خواسته از این طریق هم یه جوری حال من و بگیره که تا اینجای کار.. کاملاً موفق شده بود!

نمی دونم چقدر گذشته بود و من هنوز داشتم می گشتم.. حتی دلم نمی خواست به اندازه چک کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت وقت تلف کنم.. باید از ثانیه به ثانیه ام استفاده می کردم تا بلکه اینهمه دردسر و عذاب کشیدنم یه نتیجه درست درمون داشته باشه..

وضعیت هماهنگ و مرتب نبودن تاریخ مجله های توی یه قفسه.. وحشتناک تر از چیزی بود که فکر می کردم.. طوری که تو بعضی قفسه ها.. اختلاف زمانی چهار پنج ساله بین دو تا مجله کنار هم بود و این مسئله دیگه کم کم داشت من و به غلط کردن میانداخت!

شاید بهتر بود قید این تحقیق و بزنم.. می دونستم حتی اگه شبانه روز برای امتحان درس بخونم و حتی اگه همه سوالات امتحانی رو مو به مو دقیق و درست جواب بدم.. تقوی آدمی نیست که نمره کامل و به من بده و انجام ندادن تحقیق.. یعنی پاس نکردن این درسی که یه ترم سر کلاساش نشستم.. اونم فقط به خاطر یه کینه الکی که نمی تونستم بفهمم از کجا میاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_276

با همه اینا.. انقدر وسط اون قفسه ها و تو جو اون اتاقی که حتی یه نفس راحتم نمی تونستم توش بکشم کلافه و خسته شدم.. که فکر حذف این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درس.. بولدترین فکر ذهنم بود و داشتم قانع می شدم که عملیش کنم!

ولی هنوز دستم با ته مونده امیدم داشت بین قفسه ها می چرخید و تاریخ روی جلد مجله رو بررسی می کرد که یه لحظه حس کردم صدای بسته شدن در به گوشم خورد!

اخمام رفت تو هم و گوشام و تیز کردم.. اگه کسی اومده بود تو الآن باید صدای قدم هاش و می شنیدم ولی هیچ صدای دیگه ای به گوشم نرسید و من نمی دونستم صدایی که لا به لای خش خش این برگه ها به گوشم خورد اصلاً مال بسته شدن در بود یا نه!

ضربان قلبم درست مثل همیشه وقتی که تو موقعیت حساس زندگیم قرار می گرفتم تند شد و کف دستام یخ زد.. سرم نبض گرفته بود و هزار جور فکر مختلف در آن واحد داشت ازش رد می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا از شاهد نپرسیدم که تو این ساختمون کسی هست یا نه؟! اگه.. اگه یه نفر بود و حالا می فهمید من یه دختر تنهام که اینجا گیر افتادم و هیچ راه فراری هم ندارم چی؟ اگه یه آدم مریض به پستم می خورد و یه بلایی سرم می آورد چی؟

این فکرا فقط در عرض چند ثانیه تو سرم می چرخید و از لا به لاشون.. یه لحظه یاد حرف شاهد افتادم که گفت:

«بعداً یکی و می فرستم تا در و قفل کنه!»

نگاه بهت زده ام و دوختم به ساعت دور دستم.. یک ساعت از رفتن شاهد گذشته بود.. یعنی.. یعنی به همین زودی یکی و فرستاد واسه قفل کردن در؟!

با این فکر دیگه مکث نکردم.. ترسم از رو به رو شدن با کسی که به احتمال خیلی کم وارد این اتاق شده بود و کنار زدم و با نهایت سرعتی که می تونستم داشته باشم دوییدم سمت در!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از کنار آخرین قفسه که رد شدم و چشمم به در بسته افتاد.. دنیا رو سرم خراب شد و فقط خدا خدا می کردم که این در بعد از خم کردن اون دستگیره لعنتی باز بشه!

یکی دو قدم باقی مونده هم جلو رفتم و درحالیکه حالا راز و نیازام توی دلم نبود و با صدای بلند به زبون می آوردمشون دستم و دراز کردم..

- خدایا باز بشه خدایا.. خدایا تو رو جون هرکی که دوست داری باز بشه.. خدایا بدبخت می شم اگه قفل باشه.. یه کاری بکن.. یه معجزه کن خواهش می کنم خداییاااا!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_277

ولی هیچ معجزه به دادم نرسید و باز نشدن در..
جوری حالم و دگرگون کرد که همونجا رو
زانوهام فرود اومدم و با همه درموندگیم هق زدم!

همون لحظه با فکر اینکه شاید اون آدمی که در و قفل کرد هنوز دور نشده باشه و صدام و بشنوه خودم و کشیدم سمت در و همزمان با ضربه های محکمی که بهش می کوبوندم با همه توانم جیغ کشیدم:

- آهـــــــــــای؟ کسی نیـــــــــــست؟ در و چرا قفل کردیـــــــــــد؟ من اینجا گیر کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آهـــــــــای.. تو رو خدا بیا باز کـــــــــــن.. تو رو خـــــــــــدا!!!

لبای لرزونم و به دندون گرفتم و گوشم و چسبوندم به در تا بلکه صدای قدم هایی که نزدیک می شد و بشنوم ولی.. هیچی به هیچی.. اینجا تعطیل شده بود.. فقط یکی اومد در و قفل کرد و رفت.. دیگه چرا باید توی ساختمون می موند که حالا صدای من و بشنوه!

با گریه ای که امونم و بریده بود مشت محکمی به در کوبوندم و ضجه زدم:

- عوضی آشغـــــــــــال! مگه ندیدی چراغ این خراب شده روشـــــــــنه؟ واسه چی در و بستی و رفتـــــــــی؟ کثافـــــــــت!

فکر می کردم حرص و ناراحتی و درموندگیم با گریه کردن و فحش دادن خالی می شه.. ولی نشد و وضعیت هی داشت برام سخت تر می شد..

تا اینکه یه لحظه یاد میران افتادم.. صد در صد می تونست کمکم که.. از چه راهی و چه جوریش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و نمی دونستم.. ولی اگه می فهمید من تو بایگانی این نشریه کوفتی گیر افتادم یه کاری برام می کرد!

با امیدی که دوباره تو دلم زنده شد از جام بلند شدم و بی اهمیت به زانوهای لرزونم.. با کمک قفسه ها خودم و به کیفم که اون سمت اتاق رو زمین افتاده بود رسوندم و زیپش و باز کردم..

ولی ذهن به خواب رفته و منگم.. تازه به فعالیت افتاد و یادش اومد که یه ساعت پیش قبل از اینکه پام و بذارم و تو این خراب شده گوشی و دادم به شاهد به خاطر اون قوانین مسخره ای که برام ردیف کرد و این یعنی.. من هیچی نداشتم تا باهاش آدمایی که اون بیرون می تونستن به دادم برسن و خبر کنم..

یعنی.. من جدی جدی اینجا حبس شده بودم؟

آب دهنم و قورت دادم و با وحشتی که همه وجودم و گرفته بود زل زدم به دور و برم.. نه.. امکان نداشت.. حالا دیگه خودم دلم نمی خواست اینم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بندازم گردن تقوی و به این فکر کنم که بازم از قصد همچین کاری کرده و جوری نقشه کشیده که من درست همین شکلی همین جا گیر بیفتم و هیچ راه فراری نداشته باشم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_278

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کشوندم به این نشریه اونم درحالیکه از بین اونهمه دانشجو فقط من و اینجا فرستاد.. جایی که صد در صد با مسئولش هماهنگ بود و لابد ازش خواسته گوشیم و با دلایل احمقانه بگیره تا من وقتی گیر افتادم نتونم به کسی زنگ بزنم و بعدشم که با یه صحنه سازی و چهارتا حرف دروغ.. شاهد رفت و من اینجا گیر کردم.. انقدری عادی نبود که بخوام راحت از کنارش رد بشم و بگم.. پیش اومده!

آخه اون چرا باید این کار و بکنه؟

یعنی.. کینه ای که از من داره انقدر شدیده که بخواد.. من و با حبس کردن تو این اتاق زهره ترک کنه یا به کشتنم بده؟

نکنه.. نکنه خوابای دیگه ای برام دیده و چند ساعت بعد یه نفر یا چند نفر می ریزن سرم و کارم و تموم می کنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکنه نیت و قصد شومی تو سرش بوده که از این طریق بهش رسیده؟

یه صدایی تو گوشم می گفت:

«ساده ای دختر! اون استاد دانشگاهه.. چرا باید این نشریه رو که آدرسش و جلوی چشم اونهمه دانشجو بهت داد برات تبدیل به قتلگاه کنه تا بعداً گند کارش دربیاد و تو دردسر بیفته؟ هدف اون فقط یه چیز بود.. نرسیدنت به زمانی که برای تحویل دادن تحقیق مشخص کرده! شاید می تونستی از پس ارائه اون تحقیق بربیای.. ولی حالا دیگه مطمئنه که.. تحت هر شرایطی.. می تونه این ترم تو رو بندازه! به همین راحتی!»

این واقعیت هم انقدری وحشتناک بود که همونجا رو زمین خاکی و کثیف فرود بیام و سر پر نبضم و تو دستام بگیرم و اشکای پر از درموندگیم اجازه سرازیر شدن بدم..

اگه واقعاً قصدش این بود یعنی.. من باید تا فردا که یه نفر پیدا می شد و این در بی صاحاب مونده رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باز می کرد.. این تو می موندم و فکر کردن به این مسئله هم.. کافی بود برای دیوونه شدن من!

امیدم همچنان به میران بود.. شاید نمی تونستم بهش خبر بدم.. ولی اون که به من زنگ می زد و می فهمید چند ساعته که گوشیم و جواب نمیدم.. مسلماً پیگیر می شد و تلاش می کرد واسه پیدا کردنم!

البته.. اینم فقط یه احتمال بود که با وجود شانس مزخرفم.. نمی شد زیاد بهش بها بدم و ممکن بود این وسط.. هزارتا اتفاق بیفته که من از ذهن میران.. به کل خارج بشم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_279

×××××

توی پارکینگ شرکت از آسانسور پیاده شدم و خسته از روز شلوغ و پر مشغله ای که پشت سر گذاشتم.. راه افتادم سمت ماشینم..

روزایی که یه آدم معروف ماشینش و می آورد اینجا.. بدترین روزای کاریم محسوب می شد.. جدا از ندید بدید بازی درآوردن های بچه ها که هر کدوم می خواستن تو چند زاویه مختلف باهاش عکس بگیرن و همون کلی از وقتمون و می گرفت.. اُردای ناشتای خودشونم که فکر می کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو حساب سلبریتی بودن می تونن هر درخواست مزخرف و خارج از عرفی واسه ماشینشون داشته باشن و ما باید تمام وقت با خودشون و خدم و حشمشون سر و کله می زدیم واقعاً خسته کننده بود.

این وسط فقط یکی دو بار وقت پیدا کردم با درین تماس بگیرم که هر دو بار انقدر زنگ خورد تا قطع شد.. حدس می زدم اون سمیع فرصت طلب باز جوری بهش کار داده که وقت سر خاروندن نداره چه برسه به چک کردن گوشیش.. ولی حالا که دیگه نزدیک تموم شدن تایم کاریش بود حتماً وقتش و پیدا می کرد..

واسه همین سوار ماشین که شدم قبل از روشن کردن خواستم زنگ بزنم و بگم آماده باشه که دارم میرم دنبالش ولی همون موقع گوشی خودم زنگ خورد و با دیدن اسم رحیم رو صفحه.. متعجب از اینکه انقدر زود کاری که بهش سپرده بودم و انجام داد جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بگو!

- سلام آقا! دستور انجام شد! امر بفرمایید؟

پوزخندی رو لبم نشست.. اون حرومزاده ها مثل طبل توخالی فقط سر و صدا داشتن وگرنه از عرضه و جنم هیچ بویی نبرده بودن!

- بردیشون سوله؟

- بله آقا.. طبق امرتون! تشریف میارید؟ یا جوری ببندیمشون که تا فردا تکون نخورن؟

یه لحظه خواستم بگم ببندشون تا فردا چون باید می رفتم دنبال درین ولی.. یادآوری دردایی که امروز گاه و بی گاه تو پهلو و دنده هام می پیچید و کارم و مختل می کرد از یه طرف.. اینکه باید زودتر تکلیف اون بی ناموسا رو روشن می کردم تا دیگه به خودشون جرات همچین غلط اضافه ای رو ندن از طرف دیگه انقدر عصبیم کرد که مطمئناً اگه با این حال می رفتم سراغ درین.. یه گندی توی رابطه امون زده می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین با همه حرص و عصبانیتی که اون لحظه از خستگی و تن کوفته شده ام داشتم لب زدم:

- دارم میام! صورتاشون و بپوشون!

- چشم آقا!

تماس و قطع کردم و اینبار به جای زنگ زدن به درین پیام دادم:

«من جایی گیر کردم! نمی تونم بیام دنبالت! با آژانس برو.. تو همون لابی بمون.. هر وقت رسید جلوی در سوار شو خب؟ سوار شدی بهم زنگ بزن!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_280

یه کم صبر کردم و پیام که دلیور شد گوشی و انداختم تو کنسول و راه افتادم! امشب قرار بود یه شب طولانی باشه.. چه برای من.. چه برای اون بی سر و پاها! پس بهتر بود زودتر کارم و شروع کنم چون بعدش به یه استراحت چند ساعته احتیاج داشتم!

*

پک عمیقی به سیگارم زدم و خیره به آسمون سیاه شب که توی این هوای دود گرفته ستاره ای وسطش دیده نمی شد گوش دادم به صدای آخ و ناله اون سه تا نره خری که فقط موقع امر و نهی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردن به خواهرشون و سه نفری یواشکی از دیوار خونه بالا رفتن و از پشت حمله کردن به یه نفر قلدری بلد بودن..

وقتش که می رسید مثل الآن حاضر بودن عین بچه های دو ساله عر بزنن و حتی به التماس بیفتن که دیگه کتکشون نزنن..

وقتی رسیدم.. فقط به اندازه ای که حرصم خالی بشه چند تا مشت و لگد اساسی نثارشون کردم و اومدم بیرون سوله و بقیه اش و سپردم به رحیم و دار و دسته اش.. انقدری ارزش نداشتن که با وجود اینهمه درد توی بدنم.. بیشتر از این واسه لت و پار کردنشون انرژی صرف کنم!

رحیم بسته بودشون به صندلی و رو سر هر کدوم یه گونی کنفی کشیده بود و هنوز نمی دونستن طرف حسابشون کیه ولی خب.. اگه یه کم عقل داشتن باید حدس می زدن که دو روز بعد از گه اضافه ای که خوردن.. کسی به جز من نمی تونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیرشون بندازه و تلافی کارشون و سرشون دربیاره!

با بد کسی در افتاده بودن.. نمی دونستن که طرفشون بدجور کینه به دل می گیره و اهل انتقامه.. منتها روش انتقام گرفتنش برای هر کسی متفاوته!

اما تمام تلاشش و می کنه تا همون زخمی که خورده رو بزنه.. همون دردی که کشیده رو القا کنه.. همون حسی که داشته رو منتقل کنه.. جوری که طرف.. اگه منصف باشه بتونه بهش حق بده!

یه کم که گذشت و صدای مشت و لگداشون قطع شد و فقط صدای ناله های اون حرومزاده ها به گوش می رسید.. آخرین پک و به سیگارم زدم و داشتم زیر پام لهش می کردم که رحیم بیرون اومد و گفت:

- آقا دستور چیه؟ ادامه بدیم؟ یا بسشونه؟

چرخیدم سمتش و از لای در نگاهی به بالا تنه لخت و کبودشون انداختم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جمع کن آدمات و بیا بیرون..

- چشم آقا الساعه!

چشم گفتن های فی الفورِ رحیم.. دلم و خنک می کرد! مشخص بود زهرِ چشمی که از خودش توی همین سوله گرفتم هنوز یادشه و دیگه تحت هیچ شرایطی حاضر نیست کاری خارج از دستور من انجام بده!

آدما همیشه همین بودن.. مطمئناً سیاست مدارهای کل دنیا.. با همین شیوه مملکتشون و اداره می کردن.. آزادی بیش از حد دادن به آدما.. هارشون می کرد و این توهم براشون ایجاد می شد که اونا هم می تونن رئیس باشن.. ولی باید همیشه از یه طریق بهشون فهموند که رئیس فقط یه نفره و بس.. باید همیشه محدود می شدن.. باید همیشه تهدید می شدن.. تا همون کاری و می کردن که بهشون گفته شده.. نه بیشتر.. نه کمتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_281

سوله که در عرض کمتر از یک دقیقه خالی شد..
در و کامل هل دادم و با قدم هایی که هیچ عجله ای پشتش نبود رفتم تو..
صدای کف کفشم توی سوله خالی اکو می شد و اون سه تا نره غول بی خاصیت حالا به زور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتن ناله هاشون و خفه می کردن تا بالاخره بفهمن کی این بلا رو سرشون آورده!

جلوشون که وایستادم صدای یکیشون بلند شد:

- کی هستی تو؟ جون مادرت هرکی هستی بذار بریم.. ما نه پول داریم بهت بدیم.. نه دیگه جونی تو تنمونه بخوایم کتک بخوریم! حرف حسابت چیه داداش؟ بردار اینو از سرمون بذار مرد و مردونه حلش کنیم! جون کس و کارت بیخیال ما شو!

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. بیچاره یلدا! باید از چه آدمای قزمیت و بی جربزه ای حرف می شنید و صداش در نمی اومد!

هنوز نفهمیده بودن من کی ام و اینجوری به عز و جز و التماس افتاده بودن.. یعنی در واقع براشون اهمیتی نداشت که شخص رو به روشون کیه و فقط می خواستن با خواهش و تمنا خودشون و خلاص کنن!

منم نذاشتم بیشتر از این زجر بکشن.. گونی ها رو از سرشون کشیدم و زل زدم به قیافه درب و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داغون و کبودشون که با چشمای جمع شده از نور چراغ سقف یه کم به دور و برشون زل زدن و بعد.. سرشون و برای نگاه کردن به من بالا گرفتن!

با خونسردی خیره شدم به نگاه های متعجبشون تا بالاخره.. اونی که به نظر می رسید از همه کوچیکتره.. به خیال اینکه داداشاش من و نشناختن گفت:

- عه.. داداش این همون یاروئه که اون شب ریختیم خونه اش و...

- ببند فکت و یابو!

با تشر داداشش ساکت شد و من با پوزخند زل زدم بهش..

- آفرین! خودشم.. اون شب از پشت حمله کردید و فرصت نشد زیاد با هم آشنا بشیم.. حالا بهتر و بیشتر من و شناختید نه؟

- عوضی حرومزاده سر خواهر ما رو شیره مالیدی. حق با ما بود.. کس دیگه ای هم جای ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود بیشتر سرت می آورد و تا نفست و نمی برید کوتاه نمی اومد.. حالا تو دو قورت و نیمت باقیه؟

نگاهم و از کوچیکه که خیلی زود بند و آب داده بود گرفتم و زل زدم به اونی که انگار وسطی بود و اون شبم بیشتر از بقیه صدای زر زدنش و می شنیدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_282

قبل از اینکه من حرف بزنم.. بازم داداش بزرگه بود که انگار فهمید.. الآن که با دستای بسته و تن و بدن داغون و لهیده جلوم نشستن.. قدرت برتر کیه که توپید:

- چرا خفه نمی شید شما؟

- چرا خفه شیم داداش؟ تا دیروز ما طلبکار بودیم.. حالا باید ساکت بشینیم رو سرمون سوار شه؟

رو به داداش بزرگه سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- راست میگه.. چرا خفه شه؟ بذار اعاده حیثیتش و بکنه.. بالاخره داداشه.. غیرت داره.. براش گرون تموم شده یکی مثل من خواهرش و اغفال کرده! اصلاً حق داره شکایت کنه.. منم چشمم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کور.. دنده ام نرم.. وایمیستم و تاوان کارم و پس میدم!

دستام و پشت کمرم قلاب کردم و به خونسردی بیشتری ادامه دادم:

- فقط هنوز نمی دونم کدوم دادگاه به خاطر صیغه کردن یه زن و خریدن یه خونه به عنوان مهریه برای آدما مجازات تعیین می کنه.. هرموقع پیدا کردم حتماً خبرتون می کنم که اقدام کنید!

- زر مفت نزن.. گولش زدی که اون ساده لوحم خام حرفات شد و...

- خفه خون بگیر.. دارم با داداشت حرف می زنم!

مکثی کردم و خیره تو صورت اون آدمی که برعکس اون دوتا سعی داشت مدام نگاهش و ازم بگیره لب زدم:

- شاید اون یه چیزایی می دونه که شما نمی دونید! البته بعید می دونم! اینکه خواهرتون.. باکره نبوده و قبل از من با آدمای دیگه رابطه داشته.. چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست که از شما برادرای مثلاً غیرتی.. مخفی مونده باشه!

پوزخندی زدم و با حس چندشی که از صورت های کریهشون تو وجودم نشست ادامه دادم:

- ولی خب.. اونا بیشتر از من بلد بودن با پاپتی هایی مثل شما چه جوری رفتار کنن.. که بعد از دستمالی کردن خواهرتون پسش می فرستادن خونه باباش تا کلفتی داداشاش و بکنه! حالا واسه اتون سنگین اومده که این وسط یکی پیدا شد و مسیر خونه خواهرتون و عوض کرد! غیر از اینه؟

دستم و به سمت گردن داداش بزرگه دراز کردم و چند ضربه روش زدم..

- این رگی که باد کرده از سر غیرت نیست.. از سر تن لش بودن و مفت خوریه.. باد کرده چون زورش اومده از دست دادن کلفت بی جیره و مواجبش!

چشماش و بست و سرش و انداخت پایین.. عجیب بود که دیگه هیچ کدوم اعتراض نمی کردن.. چون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر نمی کردن من دلیل اصلی عصبانیتشون و بدونم..

آخرم همون بزرگه بود که نفسش و فوت کرد و زیرلب گفت:

- باز کن ما رو بریم!

سرم و به حالت نمایشی جلو بردم و چشمام و باریک کردم..

- چی؟ نشنیدم!

یه کم بلند تر با صدای دورگه شده اش گفت:

- باز کن ما رو بریم.. هرچی لازم بوده بگی گفتی.. هر پیامی که می خواستی مستقیم و غیر مستقیم بهمون برسونی رسوندی و ما هم ملتفت شدیم! دیگه حرفی نمی مونه.. دیگه هم ما رو نمی بینی.. باز کن بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_283

دستام و پشت کمرم به هم قلاب کردم و سرم و انداختم بالا..

- بعید می دونم فهمیده باشید!

اینبار اونی که آتیشش از همه تندتر بود غرید:

- پس یه جوری بگو ماهم بفهمیم چی میگی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو که باز زر زدی.. نگفتم دهنت و ببند تا وقتی که دارم با داداشت حرف می زنم؟

- دِ عوضی اگه دستام باز بود که...

- سبحـــــــان!

با تشر داداشش دوباره لال شد! داداش بزرگه عاقل تر بود.. می دونست این وسط هیچ حقی نداره و من.. با حرف بعدیم.. ته مونده اعتماد به نفسشونم به باد دادم..

- اینکه به جای استفاده از فیلِم دوربینای حیاطم و شکایت کردن ازتون.. خودم شخصاً وارد عمل شدم.. فقط واسه تلافی غلط اضافه اون شبتون نبود!

با این حرف هر سه تاشون به وضوح جا خوردن و با چشمای وق زده زل زدن به من.. انقدر نادون بودن که حتی به ذهنشونم نرسیده بود که حیاط دوربین داره و من با کمک همون می تونم بابت بی اجازه وارد شدن به حریم شخصیم و حمله ای که بهم کردن ازشون شکایت کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی می خوای پس؟

جواب تند و هولزده اش نشون می داد که حساب کار بالاخره اونجوری که باید و شاید دستش و اومده و حالا وقتش بود که با یه تیر دو تا نشون می زدم!

یه کم به سمتش خم شدم و دستام و گذاشتم رو زانوهام.. خیره تو چشمایی که زیر کتک ها حسابی کبود و باد کرده شده بود گفتم:

- دست از سر یلدا برمی دارید! هم تو.. هم داداشای تن لش تر از خودت! بین من و یلدا.. هرچی بوده تموم شده.. دیگه هم قرار نیست چیزی پیش بیاد! ولی اون خونه مهریه اشه.. حق ندارید مجبورش کنید برگرده تو خراب شده خودتون! من از دست شما الدنگای الوات نجاتش دادم و کاری کردم مستقل بشه! پس اگه یه روزی.. حس کردید که باید تهدیدش کنید که برگرده.. یا خونه اش و از چنگش دربیارید.. یادتون باشه که یه فیلم دست من دارید که می تونه بندازدتون پشت میله های زندان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از جیب پشت شلوارم.. برگه ساختگی پزشک قانونی که امروز توی شرکت با فتوشاپ درستش کرده بودم و درآوردم و گرفتم جلوی صورتشون..

- و یه گواهی پزشک قانونی که هر موقع به جریان بیفته.. یه دیه سنگین می بره که باید پرداخت کنید!

انقدر ترسیده بودن که حتی نفهمیدن اون گواهی هم جعلیه و سندیت نداره.. ولی خب همون فیلم هم برای قالب تهی کردنشون کافی بود!

باز سبحان بود که به حرف اومد و گفت:

- به.. به ما چه خو؟ شاید خودِ یلدا دلش خواست برگرده.. تو وکیل وصی اونی مگه؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_284

پوزخندی زدم و مشغول تا کردن کاغذ شدم! خیلی احمق بود که نمی دونست وقتی من تا این حد از زندگیشون خبر دارم که می دونم واسه چی انقدر جوش یلدا رو می زنن.. پس اینم می دونم که یلدا دیگه هیچ وقت حاضر نیست به میل خودش پاش و تو خونه پدریش بذاره!

اگه بهشون می گفتم بعضی شبا تا نزدیکای صبح برام از عذابایی که تو اون خونه می کشید حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می زد و گریه و درد دل می کرد مطمئناً بیشتر قانع می شدن..

ولی در عین حال بهتر بود که جانب احتیاط و رعایت کنم چون از این آدمای کله خراب بعید نبود که حرص دهن لقی یلدا و تحقیر شدن امشبشون و یه جوری سرش خالی کنن!

من هنوز سرِ پیدا کردن درین و مادرش.. به یلدا مدیون بودم و دلم نمی خواست.. حالا که مجبور شدم راهم و ازش سوا کنم.. ناخواسته تو منجلاب بندازمش!

- من دیگه به این حرفا کاری ندارم! اینکه خودِ یلدا چی می خواد هم برام مهم نیست! آمارش و دارم. اون خونه خالی بشه.. یا فروخته بشه به یکی دیگه و یلدا توش زندگی نکنه.. فیلم دست پلیسه.. حالا به هر دلیل و بهونه ای که می خواد باشه!

کاغذ و برگردوندم تو جیبم و خیره به برادر بزرگه که هنوز سختش بود نگاهش و از زمین بگیره و تو صورت من زل بزنه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تونستم منظورم و حالی کنم؟!

حرکتی به خودش نداد و من با نوک کفشم ضربه ای به پاش زدم:

- با توام!

بازم بدون نگاه کردن به من سرش و به تایید تکون داد و من که به اندازه کافی خوار و خفیف شدنشون و به چشم دیدم.. خوبه ای زمزمه کردم و زدم از سوله بیرون!

به محض بیرون رفتنم.. رحیم و دار و دسته اش که تو حیاط دور هم نشسته بودن و سیگار می کشیدن سرپا وایستادن.. رحیم سیگارش و خاموش کرد و دویید سمتم..

- جونم آقا؟

- نیم ساعت بعد از اینکه من رفتم.. ببریدشون همون جایی که سوارشون کردید! لازم نیست دیگه دست و پاشون و ببندید.. ولی حواستون جمع حرفاشون باشه.. اگه دیدید بازم دارن گه خوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کنن بهم خبر بده! مخصوصاً اون وسطیه سبحان!

- چشم آقا! حواسم هست خیالتون راحت.. شما بفرمایید!

سرم و به تایید تکون دادم و راه افتادم سمت ماشینم.. بالاخره این شب خسته کننده تموم شد و من می تونستم یه نفس راحت بکشم و چند ساعت بخوابم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_285

××××××

یه نگه کلی به آخرین برگه ای که پاک نویس کرده بودم انداختم و خودکارم و گذاشتم کنار.. تموم شد! به همین راحتی! تحقیق احمقانه ای که ده نمره براش در نظر گرفته بود.. انقدر راحت بود که در عرض دو سه ساعت و البته با کمک دیکشنری که همیشه بین وسایل دانشگاهم داشتم تموم شد و این مسئله بازم به این فکر که تمام هدف تقوی از این تحقیق گیر انداختن من تو این خراب شده و در آخر پاس نشدنم بود دامن زد!

بعد از یکی دو ساعتی که به گریه گذشت.. همینکه دیدم خبری از اومدن آدمایی که قصد و نیت شومی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دارن نیست.. دوباره بلند شدم و شروع به گشتن کردم!

هنوز امید داشتم به میرانی که صد در صد شک می کرد به اینهمه ساعت غیب شدنم و یه حرکتی از خودش نشون می داد..

نمی دونم چه جوری ولی بالاخره یه درصد امید بود و من رو حساب همون تصمیم گرفتم حداقل از این بیکاری اجباری که نصیبم شد استفاده کنم و واسه جمع کردن مطالب تحقیقم.. تا اگه معجزه ای شد و من تا فردا قبل از ساعت ده یازده از اینجا نجات پیدا کردم.. دستم پر باشه پیش اون تقوی خدا نشناس!

تلاشمم نتیجه داد و بالاخره کاری که باید ارائه می دادم تموم شد.. حالا به جز باز شدن این در دو تا مشکل اساسی داشتم که نمی دونستم تا فردا چه جوری باید باهاش کنار بیام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی معده به قار و قور افتاده ام بود و اون یکی مثانه ای که از یه ساعت پیش هی داشت پر شدن و پشت سر هم بهم اعلام می کرد..

خوشبختانه جزو اون دسته از آدمایی بودم و واسه مدت زمان طولانی می تونستم دستشوییم و نگه دارم و قبلاً هم پیش اومده بود که از یه صبح تا شب کارم به توالت نکشه ولی.. استرسی که امروز کشیدم انگار مزید بر علت شده بود که زودتر از همیشه مستراح لازم باشم!

ولی خب اگه فقط یه کم مطمئن می شدم که من فردا صبح علی الطلوع از این اتاقی که دیگه ته مونده اکسیژنشم داشت از بین می رفت خلاص می شم.. بازم می تونستم تحمل کنم!

همونطور که با تکیه به در ورودی نشسته بودم تا به محض شنیدن کوچیکترین صدایی اعلام حضور کنم.. سرم و به عقب تکیه دادم و چشمام و بستم.. سعی کردم به این فکر کنم که اول از همه کی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حدس می زنه من گم شدم و از هیچ طریقی نمی تونن پیدام کنن؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_286

مطمئناً خانواده دایی آخرین نفر بودن چون معمولاً در طول روز با هم تلفنی حرف نمی زدیم.. شکم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بین آفرین و میران بود که احتمالاً تا این ساعت گوشیم و سوراخ کردن از تعداد تماس هایی که گرفتن!

آفرین می دونست کجام.. ولی بعید می دونستم حتی یه درصد به ذهنش خطور می کرد که من از همون وقتی که از دانشگاه زدم بیرون به هوای اومدن تو این نشریه اینجا گیر افتادم.. احتمالاً فکر می کرد بازم تصمیم گرفتم شب خونه میران بمونم!

میرانم نهایت کاری که می تونست بکنه این بود که بره هتل و اونجا سراغم و بگیره و بفهمه که من امروز اصلاً سرکار نرفتم.. مطمئناً نه می تونست با آفرین در ارتباط باشه و نه می تونست بره زنگ خونه رو بزنه و سراغ من و بگیره.. در نتیجه دستش به هیچ جا بند نبود!

انگار حالا دیگه تنها امیدم خانواده دایی بود! اگه می دیدن دیر کردم.. مثل اون شب زنگ می زدن به آفرین و سراغ من و می گرفتن.. اونم می گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غیب شدم و خبری ازم نیست و با یه کم سوال و جواب بالاخره می رسیدن به این نشریه کوفتی.. بعدش.. بعدشم یه کاری می کردن! یعنی امیدوار بودم که یه کاری بکنن!

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهی به ساعت دوختم.. یک نصف شب بود.. یعنی هر کدوم از این احتمالاتی که توی ذهنم چرخ می خورد باید تا الآن اتفاق افتاده باشه و اینکه هنوز من هیچ صدایی از پشت این در نمی شنیدم.. نشون می داد که نه تلاش آفرین.. نه میران و نه خانواده داییم به نتیجه نرسیده!

شایدم.. هیچ چیزی اون جوری که تو ذهن من بود پیش نرفته و من باید.. با این شکم گرسنه و این مثانه بیش از حد پر شده و این چشمایی که از زور خستگی رو هم می افتاد ولی می ترسیدم از خوابیدن و این سر و وضع پر از خاک و خل.. منتظر اتفاقات بدتر از این باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«خدایا.. اینایی که اسم بردم همه اشون وسیله ان! قبل از همه تو بهم کمک کن! نجاتم بده از اینجا.. قبل از اینکه دیر بشه نجاتم بده که حداقل واسه یکی از بدبختیام غصه نخورم! خسته ام خدا.. به خودت قسم خسته ام! نذار بیشتر از این له بشم زیر بار مشکلاتم!»

××××××

به خونه که رسیدم.. با اینکه حتی شامم نخورده بودم راه افتادم سمت اتاقم.. بیشتر از هرچیزی دلم خوابیدن می خواست و اون لحظه هیچ چیزی نمی تونست این و ازم بگیرم!

لباسام و فقط به اندازه درآوردن کت و کمربند سبک کردم و برای اینکه تایم خوابیدنم بیشتر باشه.. تن لهیده ام و انداختم روی تخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_287

انقدر خسته بودم که اگه همون موقع چشمام و می بستم یه کله می خوابیدم تا صبح و منم همین و می خواستم.. ولی یه لحظه.. فقط یه لحظه فکر درین از سرم رد شد و من عین برق گرفته ها انگار که تازه یادم افتاده باشه زندگیم دستخوش یه تغییر شده و باید از این به بعد بر اساس اون پیش برم روی تخت نشستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر حال الآن دوست دخترم بود و هرچقدرم که ازش بیزار باشم مجبور بودم بر اساس نقشی که در برابرش داشتم پیش برم و یه توضیحی بابت اینهمه ساعت غیبتم و اینکه اصلاً نتونستم باهاش حرف بزنم بدم!

گوشیم و برداشتم ولی به محض باز کردن قفلش خواب از سرم برید و با اخمای درهم از تعجب مشغول چک کردنش شدم..

با اینکه گفته بودم بعد از سوار شدنت بهم زنگ بزن.. حالا نه ازش تماسی روی گوشیم می دیدم و نه حتی جواب پیامم و داده بود!

سریع رفتم تلگرامش و چک کردم.. آخرین آنلاینش برای قبل از ظهر بود.. همون ساعتی که پیام داد و گفت داره میره سراغ کارای تحقیقش!

من خیال می کردم سرش تو هتل انقدر گرم کارش شده که وقت چک کردن گوشیش و نداشته و بعدشم خودم انقدر درگیر سر و کله زدن با برادرای یلدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم که به کل یادم رفت.. هم حرفای خودم و.. هم زنگ نزدن درین و!

حالا.. اینکه تا این ساعت از نصف شب هنوز وقتش و پیدا نکرده گوشیش و چک کنه و اس ام اسم و بخونه.. دیگه اصلاً طبیعی نیست!

به خاطر حس انتقامی که بعد از تماس رحیم تو وجودم به غلیان افتاد بدجوری کوتاهی کردم و امیدوار بودم که تبعات بدی نداشته باشه!

مطمئناً تو این شرایط حتی اگه زنگ می زدم جوابی نمی گرفتم.. با این همه خواستم شانسم و امتحان کنم و شماره اش و بگیرم.. که همون موقع چشمم افتاد به یه نوتیفیکیشنی که از دایرکت اینستا روی گوشیم بود:

«سلام.. آقای میران محمدی؟ هستید؟ می شه لطفاً جواب بدید.. من دوست درینم!»

مطمئناً پیام دادن دوستش نمی تونست بی ارتباط با این غیب شدنش باشه و من درحالیکه هیچ توجیهی برای تند شدن ضربان قلبم نداشتم.. صفحه دایرکت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینستاگرام و باز کردم و یه بار دیگه پیامش و خوندم.

یه ساعت پیش فرستاده بود و با این امید که هنوز آنلاین باشه جواب دادم:

«بله؟»

آنلاین بود و منتظر که بلافاصله جواب داد:

«سلام.. خوب هستید؟ تو رو خدا بگید که درین اونجاست!»

ابروهام از تعجب رفت بالا! شک نداشتم همون دوستشه که اون روز بهم گفت درباره من باهاش حرف زده.. ولی اینکه چرا فکر می کرد درین اینجاست جای سوال داشت!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_288

«نه من.. تازه رسیدم خونه! از درین خبر ندارم.. تازه می خواستم بهش زنگ بزنم!»

«ای وای!!! پس کجاست؟ گوشیش و جواب نمیده.. من از بعد از ظهر دارم بهش زنگ می زنم! ساعت ده شب زن داییش به من زنگ زد و سراغش و گرفت.. من فکر کردم پیش شماست.. برای اینکه لو نره الکی گفتم درین شب خونه من می مونه ولی.. حالا که شما میگید اونجا هم نیس مجبورم بهشون خبر بدم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی سریع اسم سمیع تو ذهنم زنگ خورد و فوری نوشتم:

«زنگ نزن فعلاً.. صبر کن چند دقیقه!»

سریع شماره سمیع و گرفتم و منتظر موندم.. شماره ام و داشت.. طول کشید تا جواب بده و صداش.. جوری که می خواست با تک تک کلماتش بفهمونه هنوز بابت برخورد اون شب ناراحته به گوشم رسید:

- بفرمایید جناب آقای محمدی.. امرتون؟

حالا که انقدر سریع رفته بود سر اصل مطلب منم بی فوت وقت پرسیدم:

- نامزد من امروز نیومده سرکار؟

- نامزد شما دیگه خودشون یه پا رئیسن.. اومدن و نیومدنشون به کسی مربوط نیست.. غیر از اینه؟

تمام خشمم و سرش خالی کردم و علناً داد کشیدم:

- آقای سمیع! الآن وقت گوشه کنایه زدن نیست! درین از صبح غیب شده و هیچکس ازش خبر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداره.. یه کلمه جواب سوال من و بدید و تمـــــــام!

چند ثانیه مکث کرد و بعد با کلافگی نفسش و بیرون فرستاد..

- خیر تشریف نیاوردن!

- می تونستید زودتر از این موضوع رو خبر بدید.. نه؟

- والا من دیگه نمی دونم چه جوری باید با شما رفتار کنم که به مذاقتون خوش بیاد.. این شما.. اونم رئیس هتل که دوست دوران دبیرستانتونه.. از این بعد هر مشکلی در رابطه با خانومتون تو این هتل داشتید به خودشون زنگ بزنید و وقت من و نگیرید.. با اجازه!

تماس و قطع کرد و من درحالیکه عصبانیتم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد زیر لب غریدم:

- دهن تو یکی رو بعداً صاف می کنم.. فعلاً وقت ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره برگشتم تو صفحه چتم با دوست درین که فعلاً تنها وسیله نزدیک شدنم به اون دخترِ بی فکر بود و براش نوشتم:

«سرکارم نرفته! به من گفت میره نشریه ای که توش تحقیقش و پیدا کنه!»

«ای وای! یعنی هنوز اونجاست؟»

«خانوم شما چرا زودتر خبر ندادی؟»

«من امیدم به جواب دادن درین بود.. آخه گوشیش خاموش نیست فقط جواب نمیده! بعدشم.. هیچ شماره ای از شما نداشتم.. شانسی پیجتون و توی اینستاگرام پیدا کردم!»

نفس عمیقی کشیدم و چند ثانیه چشمام و بستم تا تمرکز کنم و ببینم چیکار باید کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_289

احتمال اینکه درین تا این ساعت توی اون نشریه باشه خیلی کم بود.. شاید حتی زیر ده درصد..

تنها احتمال قوی و یه کم ترسناک این بود که قبل از رسیدن به نشریه.. یا شاید حتی بعدش.. توی خیابون یه اتفاقی براش افتاده باشه که شاید بهتر بود برای آروم نگه داشتن اعصابم.. فعلاً بهش فکر نکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین نوشتم:

«آدرس اون نشریه رو داری؟»

«آدرس دقیقش و نه! فقط می دونم اسمش عصرفرهنگ بود.. تو خیابون ولیعصر!»

«اوکی! میرم سر بزنم ببینم چیزی پیدا می کنم یا نه!»

«به خانواده داییش خبر بدم؟»

مطمئناً اگه پای اونا وسط کشیده می شد من باید خودم و قایم می کردم که در این صورت طاقت نمی آوردم واسه همین نوشتم:

«نه فعلاً چیزی نگو! تا فردا اگه خودم پیداش نکردم خبر بده بهشون!»

«آقای محمدی تو رو خدا من و بی خبر نذارید! این شماره امه.. هر موقع فکر کردید لازمه خبر بدم بهشون فقط اطلاع بدید!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اوکی و نوشتم و سریع از تو اینترنت آدرس دقیق نشریه رو پیدا کردم و بلند شدم.. مثل اینکه امشب جدی جدی قصد به صبح رسیدن نداشت!

*

نیم ساعتی می شد که جلوی در قفل و ساختمون تعطیل نشریه وایستاده بودم و بی هدف به دور و برم نگاه می کردم.. با کلی پرس جو از صد و هیجده و اینترنت و اینور اونور.. یه شماره موبایل از مدیر مسئولش گیر آوردم که اونم خاموش بود و این یعنی هیچ راهی برای نفوذ به داخل ساختمون وجود نداره تا وقتی صبح بشه و یکی بیاد در این خراب شده رو باز کنه!

فکر رفتن به کلانتری و به همین زودی نتیجه گرفتن هم محال بود.. چون اولاً هیچ سند و مدرکی وجود نداشت که ثابت کنه درین اون توئه و من خودمم به این موضوع شک داشتم.. اگرم خانواده درین به عنوان نزدیکترین بستگانش می رفتن و گزارش گم شدنش و می دادن.. باید یکی دو روز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از غیبتش می گذشت تا شروع می کردن به گشتن و اینم به درد نمی خورد!

تنها کاری که تو این لحظه می تونستم بکنم این بود که برم سراغ درمانگاه ها و بیمارستان های اطراف تا ببینم کسی با مشخصات درین پذیرش شده یا نه!

حین برگشتن سمت ماشینم یه بار دیگه آخرین پیام هایی که به هم دادیم چک کردم.. نوشته بود نزدیکه و داره می رسه پس هر اتفاقی که براش افتاده تو همین منطقه یا تو مسیر رفتن به هتل افتاده.. احتمال دیگه ای نمی تونست وجود داشته باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_290

*

نبود.. هیچ جا نبود.. ساعت پنج و نیم صبحم رد کرده بود و من هر بیمارستان و درمونگاه و حتی کلینیکی که تو راه نشریه تا هتل وجود داشت و شخم زده بودم.. نبود که نبود!

هنوز گوشیش خاموش نشده بود و زنگ می خورد ولی جواب نمی داد.. همین موضوع می تونست احتمال بیمارستان بودنش و رد کنه.. چون اگه کسی می رسوندش بیمارستان صد در صد اولین کاری که می کرد این بود که با گوشیش به خانواده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اش خبر بده یا اینکه جواب تماس هایی که باهاش گرفته می شه رو بده!

ولی من با این فکر که شاید گوشیش توی جوب و گوشه کنار خیابون افتاده و گم شده به گشتنم ادامه دادم و باز به هیچ نتیجه ای نرسیدم!

کنار خیابون توی ماشین بودم و پیشونیم و چسبونده بودم به فرمون.. ذهنم انقدر خسته بود و انقدر کمبود خواب داشتم که دیگه به هیچ احتمالی نمی تونستم فکر کنم!

نمی دونستم اسم حس اون لحظه ام چیه.. جدا از خستگی و دردایی که از گوشه به گوشه تن و بدنم و بیشتر از همه سرم.. اعلام وجود می کردم.. عصبانی بودم و نگران!

نگران برای اون دختری که هنوز هیچ بلایی از سمت من به سرش نازل نشده ولی انگار بدجوری تو معرض خطر افتاده بود و عصبانی از دست خودم.. که چرا انقدر این مسئله برام بولد و پررنگ شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من مگه همین و نمی خواستم.. ضربه زدن به اون خانواده.. به اون زن.. با تباه کردن زندگی دخترش! حالا اگه بلایی سرش اومده باشه.. یعنی دیگه حتی لازم نیست به ادامه نقشه و برنامه هام برسم و خدا خودش جوری انتقام من و ازشون گرفت که این وسط گناهی پای منم نوشته نشده باشه!

ولی.. عجیب بود که فکر کردن بهش آرومم نمی کرد! من مرگ اون دختر و نمی خواستم! من حتی تباه شدن زندگیش و توسط هر عامل دیگه ای به جز خودمم نمی خواستم!

یه نیرویی وادارم می کرد ازش در برابر همه ناملایمتی ها و خشونت های دور و برش محافظت کنم و سالم و سرِپا نگهش دارم برای وقتی که خودم می خواستم خونش و قطره قطره بمکم!

واسه همین باید همه تلاشم و می کردم برای پیدا کردنش.. که پیش خودم و برنامه هایی که تو این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ماه گذشته زندگیم و تحت تاثیر قرار داده شرمنده نباشم!

با همین فکرا دست دراز کردم و از پشت صندلی یه بطری آب برداشتم و چند قلپ راهی معده ام کردم و یه ذره اشم ریختم کف دستم و پاشیدم به صورتم که خواب از سرم بپره..

هرچند که خیلی خنک نبود و تاثیر نداشت ولی.. خواب و تا یکی دو ساعت آینده که شاید یه تن لشی پیدا می شد بیاد در اون نشریه رو باز کنه از سرم می پروند!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_291

ماشین و به حرکت درآوردم و راه افتادم تو مسیر برگشت به اون نشریه.. جلوی ساختمون نگه داشتم و قبل از اینکه پیاده بشم یه پیام برای دوست درین فرستادم:

«خبری نشد؟»

اونم مثل من تا صبح بیدار بود و آنلاین که جواب داد:

«نه! پیداش نکردید؟»

«نشریه تعطیله! همه بیمارستانای اطرافم گشتم.. خبری نیست!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«ای داد بیداد! خبر بدم به داییش؟»

تو این گیر و دار مدام این سوال و تکرار می کرد و اعصاب من و خط خطی.. واقعاً فکر می کرد تو این شرایط.. من می تونستم خودم و کنار بکشم تا داییش بیاد و دست به کار شه واسه پیدا کردنش؟

نتونستم حتی تو همون پیام خشمم و مخفی کنم.. انقدر خسته و کلافه بودم که دیگه کنترلی روی اعصابم نداشتم:

«گفتم نه! اجازه بده یکی پیدا شه بیاد در این خراب شده رو باز کنه.. اگه مطمئن شدیم این تو نیست بعد هرکاری دوست داری بکن!»

«فقط.. می ترسم دیر بشه.. همین!»

«دیر نمی شه! خانواده داییشم کاری نمی تونن بکنن جز اطلاع دادن به پلیس که اونا هم باید صبر کنن دو سه روز از گم شدنش بگذره بعد اقدام کنن! فعلاً تنها کاری که می تونیم بکنیم.. صبر کردنه!»

«باشه! من منتظر می مونم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه بار دیگه شماره مدیر نشریه رو گرفتم و وقتی بازم با پیغام خاموش بودن مواجه شدم از ماشین پیاده شدم و بی هدف مشغول دور زدن ساختمون شدم..

می خواستم یا یه نشونه از اومدن درین تو این ساختمون پیدا کنم.. یا یه دری یه پنجره ای.. جایی که بشه یواشکی ازش رفت توی ساختمون.. حتی اگه جرم محسوب بشه و من بابت این کارم مجبور بشم جواب پس بدم و پام به کلانتری برسه!

ولی انقدر زده بودم به سیم آخر که این چیزا برام اهمیتی نداشت.. پشت ساختمون پنجره داشت ولی هم بالا بود و هم حفاظ های جلوش اجازه نمی داد که حتی با شکستن شیشه بتونم برم تو و خب تعجبی هم نداشت!

نمی تونستم باور کنم.. نمی شد که یه دختر در عرض چند ساعت.. یا شاید حتی چند دقیقه نیست و نابود بشه و از هیچ طریقی نشه پیداش کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه فقط دو تا احتمال وجود داشت.. یا هنوز توی این ساختمون بود.. یا.. یه نفر دزدیده بودتش و بلایی به سرش آورده بود که.. بعداً صداش در می اومد!

انقدر فکر دوم آزار دهنده بود که برای شاخ و برگ پیدا نکردنش.. گوشیم و درآوردم و یه بار دیگه با نهایت ناامیدی شماره و درین و گرفتم!

خدا خدا می کردم جواب بده.. حتی اون لحظه انقدر مایوس و کلافه بودم که راضی می شدم اگه کسی که دزدیده بودش این تلفن لعنتی رو جواب می داد و من و از بلاتکلیفی درمی آورد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_292

ولی بازم هیچی به هیچی و من همینکه خواستم تماس و قطع کنم.. صدای بی نهایت ضعیفی به گوشم خورد که مطمئن بودم تا چند دقیقه یا حتی چند ثانیه قبل نبود!

خلوتی و سوت و کوری کوچه تو این ساعتی که هنوز مردم از خونه هاشون در نیومده بودن باعث می شد کوچکترین صدایی رو تشخیص بدم واسه همین تا جایی که می تونستم خودم و چسبوندم به دیوار ساختمون و پنجره ای که به اندازه یک متر بالاتر از من قرار داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدا قطع شد و منی که یه چشمم به گوشی توی دستم بود دیدم که همون موقع تماسی که با گوشی درین گرفته بودمم قطع شده..

برای اینکه احتمال توی سرم و به صد در صد برسونم راه افتادم سمت ماشینم و آوردمش تو این کوچه باریک و درست زیر پنجره نگهش داشتم..

از رو کاپوت بالا رفتم و روی لبه سقف وایستادم.. حالا دیگه درست رو به روی پنجره بودم و اگه اون صدای ضعیف از تو این خراب شده می اومد.. خیلی واضح تر به گوشم می رسید..

یه بار دیگه شماره درین و گرفتم.. صدای آهنگش پخش شد.. واضح شنیدمش.. اینبار خودم تماس و قطع کردم و همینکه به دنبالش اون آهنگم قطع شد دیگه جای هیچ شک و تردیدی باقی نموند که درین.. از دیروز تا حالا توی این ساختمونه!

پشت شیشه پنجره پرده کرکره ای نصب شده بود و من هیچی از اونور تشخیص نمی دادم.. ولی حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه حتم داشتم باید همینجا بمونم و تکون نخورم تا وقتی یکی پیداش بشه!

از روی ماشین اومدم پایین و دوباره راه افتادم سمت درش.. شروع کردم مشت کوبیدن به در و صدا زدن درین.. یه احتمالی می گفت شاید بیهوش شده و حالا با این سر و صداها بیدار بشه و بفهمه دور و برش چه خبره!

البته اگه خوش بینانه به قضیه نگاه می کردم که تنهاس که کسی همراهش تو اون ساختمون نیست.. که واقعاً از خدا می خواستم همین باشه وگرنه.. هیچ معلوم نبود چی می شد! یا در واقع.. چه فاجعه ای به وجود می اومد!

چند دقیقه ای مشت کوبیدم و صدا زدم.. ولی هیچی به هیچی.. حتی کسی هم نیومد توی کوچه که بفهمه سر و صدا مال چیه!

انگار منطقه تجاری بود و اکثر این خونه ها شرکت هایی بودن که از خونه های مسکونی برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کارشون استفاده می کردن و هنوز یکی دو ساعتی تا شروع تایم اداری مونده بود!

نفس عمیق و درمونده ام و فوت کردم و دوباره برگشتم تو ماشین و جلوی در پارکش کردم که متوجه رفت و آمدا باشم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_293

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم از بلاتکلیفی در اومده بودم.. ولی حالا یه فکرایی مثل خوره به جونم افتاده بود و نمی دونستم چه جوری باید سر و سامونشون بدم تا به یه نتیجه درست و درمون برسم..

پیشونیم و چسبوندم به فرمون و یه کم همه اتفاقات دیروز و حرفایی که با درین زدم و مرور کردم.. یا حتی حرفای قبل تر از اون که درباره درس و دانشگاهش می زد!

نتیجه ای که گرفتم زیاد خوشایند نبود ولی.. از این مغز خسته دیگه بیشتر از این نمی تونستم کار بکشم واسه پیدا کردن یه دلیل بهتر و منطقی تر!

گوشیم و برداشتم و اینبار با شماره ای که دوست درین بهم داده بود تماس گرفتم.. وقتی خودش شماره داد یعنی مشکلی با زنگ زدن من نداشت و خیلی زود هم جواب داد:

- سلام چی شد؟ پیداش کردید؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کنم آره!

- وای خدا.. کجاست؟

- تو همون ساختمون نشریه! صدای زنگ گوشیش از اون تو میاد..

چند ثانیه طول کشید تا وحشتناک ترین احتمال ذهنش و با صدای دستپاچه و لرزونش به زبون بیاره:

- یعنی.. اون تو حالش بد شده؟

- نمی دونم! فعلاً هیچی نمی دونم! الآن فقط یه سوال دارم ازت.. اون استادی که این تحقیق و بهتون داده.. همونیه که با درین لجه؟

- آره.. آره خودشه.. استاد تقوی!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. گره ها یکی یکی داشت باز می شد!

- از تحقیق بگو.. درین گفت دقیقه نودیه.. چرا یهو همچین تصمیمی گرفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ما خودمونم نمی دونیم! از اول ترم گفت این درس تحقیق لازم نداره.. ولی یهو دیروز اومد سر کلاس و گفت یه تحقیق ده نمره ای باید آماده کنید.. گفت دارم بهتون لطف می کنم چون امتحانتون خیلی سخته و اگه هیچ کدوم از سوالا هم جواب ندید با این تحقیق ده نمره قبولی رو می گیرید.. بعدشم یه سری کاغذ گذاشت جلوی همه.. گفت به صورت رندوم روش جایی که باید برید و موضوع تحقیقتون و نوشتم و باید تا فردا ده صبح به دستم برسونید.. هرکی یه جا افتاده بود.. اکثراً تو همون کتابخونه دانشگاه.. درین تنها کسی بود که فرستادش بره اون نشریه.. هرچقدرم اصرار کرد که عوض کنه تا به کارشم برسه قبول نکرد.. تازه آخرش با لجبازی یه موضوع دیگه به تحقیقشم اضافه کرد و کارش بیشتر شد!

با سکوتش عمیق تر به فکر رفتم و حالا دیگه هرچی شک و تردید سر راهم بود یکی یکی داشت برداشته می شد تا من به یقین کامل برسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه یه استاد انقدر سریع و پیش بینی نشده تصمیم بگیره دانشجوهاش تحقیق ارائه بدن.. اونم یه تحقیق ده نمره ای مهم و سرنوشت ساز..

اینکه این تحقیق مهم فقط یه روز زمان داشته باشه..

اینکه از بین اونهمه دانشجو فقط درین و فرستاده به این نشریه ای که صد در صد با مسئولش زد و بند کرده.. فقط یه دلیل واضح و روشن می تونست داشته باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_294

اون آدم.. همه این برنامه ها رو چیده.. تا درین نرسه به ارائه تحقیقش و به همین راحتی ده نمره رو از دست بده و بدون اینکه لازم بشه دنبال دلیل منطقی برای حذف کردن دانشجوش بگرده.. یه کاری کرد خودش با پای خودش تو این تله بیفته و زحمت های یک ترمش هیچ و پوچ بشه..

مطمئناً هزار و یک دلیلم داشت تا اگه کسی شاکی شد بتونه بگه هیچ تقصیری نداره و این اتفاق ممکن بود برای هرکسی پیش بیاد..

- آقای محمدی؟ پشت خطید هنوز؟ فکر می کنید.. کار استاد تقویه؟

نفس عمیقی کشیدم و انگار که من و می بینه سرم و به تایید تکون دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مطمئنم کار خودشه!

- بابای من می شناستش.. می تونه بهش زنگ بزنه و ازش بپرسه!

- یه کم فکر کن دختر خانوم.. بر فرض که زنگ بزنه و بپرسه.. اون زیر بار همچین چیزی میره؟ اتفاقات بیرون از دانشگاه دیگه به اون ربطی نداره.. می خواد بگه من فقط یه آدرس دادم و اینکه اونجا چه اتفاقی افتاده دست من نیست.. غیر از اینه؟

- نه.. به خصوص اینکه از اول چشم دیدن درین بیچاره رو هم نداشت.. نمی فهمم چرا این کارا رو می کنه!

- حالا معلوم می شه!

چند ثانیه سکوت کرد و با صدایی که نشون از گریه کردنش می داد پرسید:

- پس.. اگه نقشه استاد تقوی باشه.. درین باید انقدر اون تو بمونه تا زمان ارائه تحقیق تموم بشه آره؟ هدفش این بود که این ده نمره رو بهش نده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره.. هدفش همینه..

- ای خدا.. آخه چرا؟ ترم بعدم استاد این درس خودشه! یعنی درین ناچاره دوباره با همین استاد برداره.. اگه بخواد ترم بعدی هم یه همچین بلایی سرش بیاره و...

- کی گفته من می ذارم به هدفش برسه؟

با صدای بلندم یه کم ساکت شد و با تردید پرسید:

- یعنی چی؟

سرم و چرخوندم و خیره به در بسته ساختمون.. با اطمینانی که از خودم داشتم و می دونستم این حس اعتماد به نفس هیچ وقت بهم دروغ نمیگه لب زدم:

- میران نیستم اگه تا یکی دو ساعت دیگه درین و از اون تو نکشمش بیرون! بعدش خودمم باهاش میام دانشگاه و تکلیف اون جوجه استاد و روشن می کم.. من نمی ذارم یه الدنگی که معلوم نیست چی داره تو سرش می گذره به همین راحتی آینده درین و تباه کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دمتون گرم خدایی! یکی باید اینو بنشونه سرجاش!

- فعلاً به کسی چیزی نگو! برو دانشگاه.. پیش استادتم چیزی به روت نیار..

- چشم.. پیدا کردینش بگید حتماً به من زنگ بزنه.. منتظرم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_295

تماس و قطع کردم و پیاده شدم! احتمال اینکه اون عوضی توی این نقشه اش خواسته باشه بلایی سر درین بیاره خیلی کم بود!

بالاخره می فهمید هر اتفاق بدی بیفته پای خودشم گیره و محاله به همین راحتی قید آبرو حیثیتش و بزنه.. هدف فقط زندانی کردنش بود که تا اینجا خوب از پسش براومده!

ولی.. احمق بود که خیال می کرد طرف حسابش فقط یه دختر صاف و ساده و نادون مثل درینه که هرکی هر ظلمی بهش بکنه صداش در نمیاد و دستش برای هرکاری بازه..

باید می فهمید یه آدم دیگه هم توی زندگیش هست.. که شاید برای انتقام اومده باشه ولی.. نمی ذاره به جز خودش کسی کاری به کاری به این دختر داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین تمام و کمال برای من بود.. کسی حق دست درازی کردن بهش و نداشت.. حالا می خواست با هر قصد و نیتی که باشه!

ساعت از هفت گذشته بود و دیگه کم کم باید آدمایی که تو ساختمونای این کوچه کار می کردن پیداشون می شد.. ولی من بی اهمیت به اینکه با دیدنم چه فکری می کنن.. با ابزاری که توی ماشین داشتم.. افتادم به جون قفل در.. می دونستم به این راحتیا باز نمی شه.. فقط می خواستم جلب توجه کنم تا آدمای دیگه هم باهام همراه شن!

همینطورم شد و نیم ساعت بعد.. صدای یه نفر از پشت سرم بلند شد:

- آقا چیکار می کنی؟

سرم و برگردوندم سمتش.. یه پسر جوون بود که به نظر نمی اومد مقصدش این ساختمون باشه.. نگاه خیره من و که دید به آسمون اشاره کرد و گفت:

- هوا روشن شده ها.. دیگه وقت دزدی نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اهمیتی به متلکش ندادم و راه افتادم سمتش.. با سر به پشت سرم اشاره کردم و گفتم:

- آدمای این ساختمون و می شناسی؟

- باید بشناسم؟

- نمی دونی کی میان؟

- امروز نمیان!

- یعنی چی؟

- پنجشنبه جمعه تعطیلن! امروزم پنجشنبه نیست مگه؟

نگاهم و ازش گرفتم و زل زدم به زمین.. اینم یه دلیل دیگه تا بیشتر بهم ثابت بشه کار.. کار خود اون استاد بی همه چیزشونه که فکر همه جاش و کرده!

اون روزی که درین شب و خونه من موند گفت که کلاسش کنسل شده و افتاده فردا.. این یعنی اینکه می خواست هم از طریق محدودیت زمان تحت فشار بذارتش و هم.. این جریانات یه روزی باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که بیفته به پنجشنبه و این نشریه کوفتی تعطیل باشه!

- حالا جدی جدی دزدی؟

انقدر عصبی بودم که توپیدم:

- این آشغالدونی مگه چی داره که بخوام چیزی ازش بدزدم؟

- چیکار داری پس؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_296

نفسم و فوت کردم.. با قلدری راه به جایی نمی بردم.. لحن ناراحتی به صدام دادم و گفتم:

- نامزدم از دیروز گم شده.. الآن فهمیدم که این تو گیر کرده.. هیچ خری هم نیست در اینجا رو باز کنه!

چشماش گشاد شد و نگاهش و بین من و ساختمون چرخوند..

- از کجا فهمیدی اینجاست؟

- صدای گوشیش از پنجره پشت ساختمون میاد!

- پس چرا جواب نمیده؟

- من چه می دونـــم؟ لابد یه بلایی سرش اومده دیگه.. باید زودتر برم تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- داداش خب.. چرا زنگ نمی زنی مسئولش؟ اگه بخوای موبایلش و می تونم برات گیر بیارم..

- دارم.. خاموشه! کس دیگه ای تو این خراب شده کار نمی کنه؟

- اینجا یه نشریه رو به ورشکستگیه.. کار خاصی توش انجام نمیدن که کارمندای زیاد لازم باشه.. هر روز هفته هم نمیان.. همون یه نفر آدم بسه براش.. البته.. یه بابای دیگه ای هم هست که میاد اینجا جلوی در می شینه.. دربون و آبدارچیشونه. احتمالاً اونم کلید داشته باشه!

- داری شماره اشو؟

- نه والا!

دستم و با کلافگی تو موهام فرو کردم.. حالتام انقدری درمونده بود که یارو احتمال دزد بودنم و از سرش بیرون کنه و به خاطر همدردی هم که شده به اون مغزش فشار بیاره تا یه راه حل به من بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا به پلیس خبر نمیدی؟ بگی صدای زنگ موبایلش و شنیدم یه کاری می کنن!

- زنم از دیروز این تو گیر کرده.. گوشیش و جواب نمیده و این یعنی شرایط جواب دادن و نداره. تا برم اونجا گزارش بدم و پلیس کارای اداریش و انجام بده و حکم ورود به ساختمون و صادر کنه و یه مامور با من بفرسته چند ساعت طول می کشه. همین الآنشم دیر شده.. اون تو تلف شده از دیروز تا الآن! من که نمی دونم تو چه وضعیتیه دیگه بیشتر از این نمی شه صبر کرد..

نچی زیرلب گفت که نشونه همدردیش بود.. ولی به درد من نمی خورد! من باید تا یه ساعت دیگه اون مسئول بی خاصیت یا نگهبانش و می کشیدم اینجا قبل از اینکه دیر بشه!

نگاهم دوباره برگشت سمت ساختمون به امید اینکه یه راه دیگه واسه رفتن به داخلش پیدا بشه که صدای یه نفر دیگه به گوشم خورد:

- سلام چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و برگردوندم و زل زدم به مردی که کنار همون پسره وایستاده بود و اون براش توضیح داد تو چه مخمصه ای گیر افتادم و آخرسر پرسید:

- تو شماره این یارو که اینجا می شینه رو نداری؟

- شعبانی رو میگی؟ چرا دارم! ولی فکر نکنم این ساعت.. اونم روز پنجشنبه پاشه بیادا!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_297

اینبار خودم بودم که با کلافگی گفتم:

- شما شماره اش و بگیر گوشی و بده من.. خودم می کشونمش اینجا!

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

انگار بهش برخورد و حین درآوردن گوشیش از تو جیبش گفت:

- شما یه کم خودت و کنترل کن.. طلبکار که نیستی.. الآن خودم زنگ می زنم شرایط و توضیح میدم.. شما با این آتیش تندت بخوای زنگ بزنی عمراً اگه بیاد!

پوزخندی زدم و دیگه نگفتم مگه دست خودشه که نیاد؟ ولی گذاشتم کار خودش و بکنه تا ببینم می تونه با زبون خوش اون تن لش و بکشونه اینجا یا نه..

که یه کم بعد صدای حرف زدنش و شنیدم:

- الو آقای شعبانی سلام.. خوبی شما؟ ملکوتی ام!

...

- قربانت.. سلامت باشی!

...

- آقا غرض از مزاحمت.. یه بنده خدایی جلوی در این نشریه وایستاده.. میگه زنم اون تو گیر کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسئولم گوشیش خاموشه.. یه بزرگواری کنی بیای این در و براشون باز کنی برن به کار و زندگیشون برسن مردونگی کردی!

...

- عه؟ راه نداره اصلاً؟

...

- آره مطمئنه.. میگه صدای زنگ گوشیش از پنجره ساختمون میاد!

...

- ای بابا! پس نمی تونی؟

اخمام تو هم فرو رفت و با خشمی که دیگه هیچ کنترلی روش نداشتم زل زدم بهش.. مطمئناً محال بود بذارم این تنها امیدی که برام مونده بود به همین راحتی از بین بره..

واسه همین رفتم سمتش و قبل از اینکه بخواد تماس و قطع که گوشی و از دستش قاپیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بده من ببینم.. تازه داری التماسش می کنی مرتیکه رو؟ وظیفه اشه همین الآن پاشه بیاد در این خراب شده رو باز کنـــــه! الـــو!

صدای اون سمت خط با تاخیر به گوشم رسید:

- فرمایش؟

- فرمایش و زهرمار مرتیکه پفیوز.. همین الآن پا می شی میای اینجا یا برم به جرم گروگانگیری و آدم دزدی ازت شکایت کنـــــــــم؟

صدای نعره ام توی کوچه پیچیده بود و حالا چند نفر دیگه هم دور و برمون جمع شده بودن.. یارو از اونور خط یه کم من من کرد و بعد برای اینکه کم نیاره توپید:

- آدم دزدی دیگه چیه؟ من دو روزه پام و اونجا نذاشتم.. عجبا!

- نگهبان این خراب شده هستی یا نـــــــه؟

- داداش جون کس و کارت بیخودی صدات و ننداز تو سرت! نگهبان هستم ولی الآن روز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تعطیلیمه.. کار و زندگی داریم بابا.. نمی صرفه برام اینهمه راه تا اونجا برم.. متوجهی که؟

#تارگت

#پارت_298

یه لحظه مکث کردم و با چشمای ریز شده به رو به روم خیره موندم.. حالا فهمیدم دردش چیه! پول می خواست.. فهمیده بود محتاجشم و حالا.. می خواست سیبیلش و چرب کنم مرتیکه فرصت طلب!

کور خونده بود.. نمی دونست با کی طرفه.. بستن دهن این احمق با پول.. واسه من کاری نداشت ولی.. آدمی نبودم که انقدر راحت به هر خری باج بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می صرفه یا نمی صرفه.. همین الآن بلند می شی میای اینجا.. وظیفه اته که بیای و در این آشغالدونی رو باز کنی.. غیر از این باشه فقط وایستا ببین چیکار می کنم!

- هه.. چیکار می کنی مثلاً؟!

- ببین دوزاری! من همین الآن می تونم برم سراغ پلیس و حکم ورود به این خراب شده رو بگیرم.. مشکلم اینه که نمی خوام انقدر طول بکشه.. ولی اگه نیای.. صاف میرم کلانتری.. با همین مدرک که صدای زنگ گوشی زنم از تو ساختمون میاد حکم و می گیرم و با مامور میام اینجا! جدا از اون.. از توی پفیوزم شکایت می کنم.. که به عنوان نگهبان ساختمون وقتی فهمیدی زن من اون تو گیر کرده نیومدی در و باز کنی.. سوسه اومدی و خواستی از این طریق یه پولی از من به جیب بزنی که با این اوصاف اصلاً بعید نیست قفل کردن در کار خودت باشه و زن من و واسه اخاذی اون تو نگه داشته باشی.. به پلیس میگم که قبل از اینکه مطمئن باشی ساختمون خالیه در و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بستی و رفتی.. دو نفر شاهدم دارم که شهادت میدن همچین غلطی کردی.. اون وقت اگه زن من به خاطر لاشی گری تو یه بلایی سرش اومده باشه.. قبل از اینکه پات به دادگاه باز بشه.. کلاهت و قاضی کن ببین اومدن به اینجا و باز کردن این در وظیفه ای بود که باید انجام می دادی یا نه! حالا برو پرس و جو کن و بفهم حکمت چیه!

دیگه صبر نکردم تا زر اضافه ای بزنه.. گوشی یارو که هاج و واج داشت من و نگاه می کرد پسش دادم و از تو جیبم گوشی خودم و درآوردم و مشغول شماره گرفتن شدم..

شنیدم که یارو تو گوشی گفت:

- شعبانی پاشو بیا داره زنگ می زنه کلانتری ها!

شماره ای نگرفتم ولی گوشی و چسبوندم به گوشم و با یه دستی رو پهلوم گذاشته بودم پشت به اونا مشغول قدم زدن شدم که باز یارو گفت:

- آره.. معلومه که می تونه! تو نگهبان ساختمونی.. مسئول نشریه گوشیش خاموشه.. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو که جواب دادی و فهمیدی قضیه چیه وظیفه اته که بیای!

چند قدم دیگه ازشون فاصله گرفتم ولی جوری حرف زدم که صدام به گوششون برسه..

- الو.. سلام خسته نباشید.. من درباره یه نشریه تو خیابون ولیعصر می خواستم گزارش بدم.. بله...

- آقا.. آقا گفت داره میاد قطع کن.. آقا..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_299

اهمیتی به صدا زدن پشت سر همش ندادم و خودم و همچنان مشغول حرف زدن نشون دادم که چند ضربه به شونه ام زد و رو به روم وایستاد..

- باور کن داره میاد.. قطع کن سر جدت مردم و تو دردسر نینداز!

نگاه تندی بهش انداختم و الکی توی گوشی گفتم:

- آقا مثل اینکه حل شد.. مسئول نشریه اومد! ممنون از لطفتون!

تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم تو کیفم..

- من مردم و تو دردسر میندازم؟ اون عوضی که با زبون بی زبونی می گفت تا پول ندی نمیام در و باز کنم و اگه من حرف از شکایت نمی زدم قدم از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدم برنمی داشت من و زنم و تو دردسر نمینداخت؟

- خب یه پولی بهش بده دیگه.. ماشینت که اینه.. پس وضعت همچین بد نیست!

- من اگه بهش واسه همچین کاری پول بدم.. یعنی قبول کردم زنم و دزدیدن و حالا در ازاش ازم پول می خوان! منم آدمی نیستم که از این جماعت فرصت طلب بخورم! وظیفه اشه.. پولش و بره از مسئول دیوتش بگیره که با اومدنش نمی ذاره در این نشریه تخته بشه!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- البته.. اگه تا الآن بلایی سر زن من نیومده باشه.. وگرنه این طویله رو با خاک یکسان می کنم و می ریزمش رو سر الاغایی که توش کار می کنن!

یارو دیگه چیزی نگفت و منم نگاهم و دوختم به ساختمونی که با وجود اینهمه جنجال و دردسر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز نمی تونستم به قطعیت بگم درین از دیروز این توئه!

هزارتا احتمال این وسط وجود داشت که به ذهنم نمی رسید.. یا شایدم می رسید و خودم دلم نمی خواست بهش بال و پر بدم.. واسه همین ترجیح دادم تا وقتی اون یارو بیاد و در و باز کنه.. دیگه به چیزی غیر از اینکه درین همینجاست فکر نکنم!

نفس عمیقی کشیدم و توی دلم گفتم:

«طاقت بیار دختر! قوی باش! اگه اینجایی.. شاید تمرین خوبی باشه برات! توی رابطه ات با من.. باید خودت و خیلی قوی تر از این حرفا کنی!»

*

به محض پا گذاشتم توی سالن نشریه.. یه بار دیگه شماره درین و گرفتم و صدای زنگ گوشیش از کشوی میز بزرگ گوشه سالن به گوشم خورد!

سریع رفتم همون سمت و گوشیش و از تو کشو درآوردم.. چشمم به نگاه معترض نگهبانه که هنوز بابت حرفای پشت تلفن با اخم و تخم نگاهم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد افتاد.. می دونستم می خواد الآن بگه از کجا می خوای ثابت کنی اون گوشی زنته ولی حرفام انقدری کارساز بود که حرف بیخود از دهنش درنیاد..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_300

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم مهلتی بهش ندادم و راه افتادم سمت یکی دو تا اتاقی که درش بسته بود و همه جاش و با دقت گشتم و درین و صدا زدم.. ولی هیچ اثری ازش نبود!

از آخرین اتاق که بیرون اومدم بالاخره نطق یارو باز شد و گفت:

- بفرما! ما رو به خاطر هیچ و پوچ کشوندی اینجا.. کو زنت؟ نشون بده ما هم ببینیم!

نگاه تندی بهش انداختم و پرسیدم:

- این خراب شده اتاق دیگه ای نداره؟

- می بینی که! ظاهر و باطن همینه!

با اعصاب خوردی از این راهی که بازم به بن بست خورد داد کشیدم:

- پس گوشی زن من اینجا چیکار می کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من چه می دونم آقا؟ به پیر به پیغمبر من از پریشب که رفتم خونه دیگه نیومدم اینجا! حالا هی حرف خودت و بزن و داد و بیداد راه بنداز!

جفت دستام و محکم روی صورتم کشیدم و نفسم و فوت کردم.. نه.. نمی تونستم به همین راحتی بیخیال اینجا بشم و برم..

- طبقه بالا.. طبقه پایین.. هیچ کدوم به این نشریه ربط نداره؟

با بی حوصلگی خواست احتمالاً یه جواب منفی برای از سر باز کنی بده که یه لحظه مکث کرد و با ابروهای درهم به فکر فرو رفت!

- طبقه پایین بایگانیشونه.. ولی فکر نمی کنم خانوم شما اونجا کاری داشته باشه!

دوباره امیدی توی دلم زنده شد و راه افتادم سمتش..

- خانوم من واسه تحقیق دانشگاه اومد اینجا که از مطالبش استفاده کنه! صد در صد رفته سراغ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون مطالبی که توی بایگانی نگه می دارن..
بریم زودتر!

به ناچار سری به تایید تکون داد و جلوتر از من راه افتاد سمت طبقه ای که زیرزمین محسوب می شد! از پاگرد که پیچیدیم هوای سنگینش نفسم و یه لحظه تنگ کرد..

یعنی.. یعنی درین از دیروز تا حالا.. تو این جای خفه و نمور که هوای درست حسابی هم واسه نفس کشیدن نداشت مونده بود؟

اون استاد حرومزاده اش دقیقاً به چی فکر کرده بود وقتی همچین نقشه ای رو کنار هم چیده بود؟ به کشتنش؟ فکر نمی کرد یه آدمی توی زندگی درین باشه که تقاص این کارش و به بدترین شکل ممکن پس بگیره!

منم یکی از همون آدمای مزخرف زندگی درین بودم.. منم نقشه کشیدم.. منم برنامه هام و کنار هم چید تا با سوءاستفاده از این دختر برسم به چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که می خوام و شاید از این نظر فرق زیادی با اون آدم نداشتم!

ولی.. این کارش که خیلی راحت می تونست اون دختر ضعیف و به سمت مرگ بکشونه.. نامردی محسوب می شد و من یکی نمی تونستم تحملش کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_301

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به طبقه پایین که رسیدیم.. جلوی در اتاق بایگانی وایستاد و از تو دسته کلیدش.. کلید مخصوص این اتاق و پیدا کرد و انداخت توی قفل..

چشمای خسته ام و که از شدت بی خوابی می سوخت محکم فشار دادم و باز کردم و خیره به در.. توی دل دعا کردم پشتش درین و ببینم ولی.. قبل از اینکه باز کنه به خیال اینکه شاید تو شرایط خوبی نباشه.. از جلوی در کنارش زدم و خودم در و باز کردم!

اونم چیزی نگفت و عقب وایستاد.. در و کامل تا ته هل دادم و قبل از اینکه بخوام وارد اتاق بشم.. چشمم به درینی افتاد که انگار پایین دیوار خوابش برده بود و حالا با صدای باز شدن در.. داشت با گیجی و طمانینه از روی زمین بلند می شد و همینکه سرش و بالا گرفت و چشمش به من افتاد.. نفس عمیقی کشید و همزمان با ریزش اشکاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی صورتش.. بازدمش و لرزون و بریده بریده بیرون فرستاد..

- الهی من قربونت برم که اومدی میـــــران! الهی من قربونت بـــــرم!

حتی نذاشت پا به داخل اتاق بذارم.. در عرض چند ثانیه دویید و خودش و انداخت تو بغلم.. منم بلافاصله.. با ذهنی که از هرچیزی.. چه گذشته.. چه آینده.. خالی شده بود دستام و دورش حلقه کردم و تمام فشار عصبی که از دیشب تا حالا روم بود.. با بیشتر فشار دادنش تو بغلم از خودم دور کردم!

صدای گریه بلندش توی فضا پخش می شد و اعصابم و بهم می ریخت.. عجیب بود که حس می کردم این آغوش.. برعکس دفعه قبل توی هتل.. که کاملاً مشخص بود بدون فکر انجام شده.. با میل و رغبت خودشه و نشون میده که از دیشب تا حالا لحظه های بدی رو تو این اتاق گذرونده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین مانعش نشدم و با اینکه کم کم از بهت دیدنش در می اومدم و هورمون ها و اعصاب و گیرنده های حسیم داشتن بهم هشدار می دادن که این بغل گرفتنا آخر و عاقبت خوشی نداره..

ولی الآن که بیشتر از هرچیزی حس بی پناهی داشت و مثل یه موجود بی دفاع و رنجور توی بغلم می لرزید.. نمی تونستم میران واقعی بشم براش!

هرچند که انگار دیگه قدرت تشخیصم و از دست داده بودم و خودمم یادم می رفت کی میران قلابی ام و.. کی خود خودِ اصلیم!

گریه اش که به مرحله هق هق بی صدا رسید از خودم جداش کردم و شونه هاش و گرفتم.. خیره تو صورت بی حال و رنگ پریده اش لب زدم:

- خوبی؟ نصف عمرمون کردی دختر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_302

تند تند سرش و تکون داد و نالید:

- بریم فقط.. تو رو خدا.. دارم خفه می شم اینجا!

- باشه.. بریم!

بی حال بود و نا نداشت.. واسه همین خودم سریع کنارش زدم و وسایلش و از کف زمین تو کوله اش جمع کردم و برش داشتم اومدم سمت درین..
بازوش و گرفتم و همراه خودم بردمش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگهبانه همونجا تو راهرو وایستاده بود و برعکس چند دقیقه پیش داشت با شرمندگی نگاهم می کرد.. نزدیک که شدم گفت:

- آقا به خدا من تقصیری ندارم.. روحمم خبر نداشت.. به جون بچه ام اصلاً دیروز نیومدم اینور.. نمی دونم کی در و روی خانوم شما قفل کرده!

تند و عصبی سرم و تکون دادم و گفتم:

- باشه.. حالا معلوم می شه.. فعلاً کار دارم.. بعداً میام تکلیف این نشریه و صاحبکارت و روشن می کنم!

جلوتر ازش همراه درین رفتیم بالا.. من که هنوز خودمم باورم نشده بود که بالاخره پیداش کردیم.. درینم انگار توی بهت بود که چیزی نمی گفت.. تا خواستیم بریم بیرون که گفت:

- گوشیم.. گذاشت تو کشوی میزش!

- برش داشتم! گوشی تو توی کشوی میز اون چیکار می کرد درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش می لرزید و بغض داشت.. هیچ وقت هیچ کسی رو توی عمرم تا این اندازه پریشون و درمونده ندیده بودم.. انقدری که از دیدنش اذیت بشم و یه حس سنگینی بهم دست بده!

- خودش ازم گرفت.. گفت بردن گوشی دوربین دار به بایگانی ممنوعه.. بعد که اومدیم بالا برش دار! من از کجا باید می تونستم اون تو گیر میفتم؟

نگاه پر ملامتی بهش انداختم که روش و با شرمندگی برگردوند.. خودش فهمیده بود چه اشتباهی کرده و چقدر غلط بود تمام کارایی که کرده.. اول از همه هم گوش دادن به حرف اون استاد الدنگش!

حالا دیگه حتی به اندازه یک صدم درصد هم شک نداشتم که همه اینا نقشه و برنامه بوده! منی که قدم به قدمم با نقشه پیش می رفت خوب می تونستم این و تشخیص بدم..

شاید تا همینجاشم زیادی از نقشه اصلی خودم فاصله گرفته بودم و دست اندازهایی این وسط افتاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که مدت زمان رسیدن من به هدفم و طولانی تر کرد ولی.. تو این لحظه انقدری از خودم مطمئن بودم که بگم.. محال ممکنه بذارم اون عوضی راست راست برای خودش راه بره و خوشحال باشه که شده هرچیزی که می خواست بشه!

اینبار بدون در نظر گرفتن اینکه این دختر کیه و جایگاهش تو زندگی من چیه.. این کار و براش می کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_303

××××××

دست تو دست میران از ساختمون بیرون اومدیم و با دیدن جمعیت ده دوازده نفره ای که جلوی در وایستاده بودن یه لحظه انقدر خجالت کشیدم که بی اختیار فشار دستم دور دست میران بیشتر شد!

خوب می تونستم بفهمم که میران حسابی گرد و خاک راه انداخته و با سر و صداش این آدما رو اینجا جمع کرده تا بالاخره نتیجه کار و بفهمن!

فقط خدا می دونست که اینبار چقدر ازش ممنون بودم که با همین داد و بیداد کردناش کاری کرد تا من درست به موقع از اون تو بیام بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیر نگاه متعجب آدمایی که تک و توک از میران سوال می پرسیدن و اونم یا جواب نمی داد یا یه جوری جواب می داد که طرف دمش و بذاره رو کولش و بره.. رفتیم سمت ماشینش و سوار شدم!

به محض نشستم رو صندلی های بیش از حد راحت ماشین میران و هوای مطبوع و خوش بوی داخل که فرق داشت با زمین سفت و سختی که از دیروز تا حالا من و خشک کرده بود و اون هوای پر از گرد و خاک.. سرم و به عقب تکیه دادم و چشمام و بستم و بدون اینکه اختیاری روی زبونم داشته باشم نالیدم:

- آخیـــــــــش!

فکر نمی کردم انقدر بلند گفته باشم که میرانم شنیده باشه ولی با سکوتش و اینکه ماشینم به حرکت درنمی آورد چشمام و باز کردم که دیدم باز با همون نگاه پر سرزنش خیره ام شده..

- من به تو چی بگم درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هرچی می خوای بگی بگو! انقدر ممنونتم بابت پیگیریت.. بابت پیدا کردنم.. بابت بیرون کشیدنم از او خراب شده.. که اگه کتکمم بزنی هیچی نمیگم!

نفسش و با عصبانیت فوت کرد و ماشین و به حرکت درآورد:

- کتک و که می زنم.. ولی نه به تو!

- یعنی چی؟

جوابم و نداد و با عصبانیت گفت:

- من نمی فهمم درین! واقعاً بعضی رفتارات برام قابل درک نیست! بیست و سه سالته.. خیلی بیشتر از دخترای هم سن و سالت تو اجتماع بودی.. کار کردی.. دانشگاه رفتی.. چه جوریه که وقتی تو همچین موقعیتی یه آدم احمق روانی از بین اونهمه دانشجو فقط تو رو میندازه تو این جهنم دره.. اونم جایی که قوانین مسخره و الکی واسه گوشی نبردن و این شر و ورا دارن.. حتی وقتی اعتراض کردی تحقیقت و بیشترم کرد که بیشتر وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صرف کنی واسه پیدا کردن این مطالب.. یه درصدم شک نکردی که نقشه ای داره؟

عجیب بود که همه چیز و می دونست و احتیاج به توضیح من نبود.. ولی از کجا؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_304

@darkhast_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر بیحال بودم که خودش نیم نگاهی بهم انداخت و از چشمای متعجبم فهمید سوالم چیه که با همون عصبانیت شدیدش گفت:

- دوستت دیشب توی اینستاگرام به من پیام داد! از شانس گند من.. همون دیشب یه کاری برام پیش اومد که تا نصف شب درگیرم کرد و اصلاً یادم رفت بهت زنگ بزنم و متوجه گذر زمان و اینکه تو هم چند ساعته بهم زنگ نزدی نشدم.. اگه دوستت خبر نمی داد می گرفتم تا صبح می خوابیدم و نمی فهمیدم تو چه شرایطی هستی.. اون موقع می خواستی چی کار کنی درین؟ این بی پدر مادرا امروز تعطیل بودن.. کی قرار بود بیان تو رو از اونجا بکشن بیرون؟!

- نمی دونم.. به خدا خودمم هنوز گیجم.. نمی دونم چیکار باید می کردم! کل دیروز من به ترس و اضطراب گذشت.. چه اون موقعی که اون تحقیق کوفتی به من افتاد و من تو ذهنم همش داشتم زمانبندی می کردم که کی برم اونجا و کی برسم هتل و کی بشینم سر ترجمه.. چه اون موقع که من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم لای قفسه ها دنبال مجله مورد نظرم می گشتم که یهو در بسته شد و من هرچقدر جیغ و داد کردم کسی باز نکرد! نمی فهمی چی کشیدم که میران.. مرگ و به چشم خودم دیدم.. همش.. همش می ترسیدم پشت این نقشه یه بدبختی دیگه باشه.. اینکه یکی دو ساعت بعد.. چند نفر بریزن تو اون اتاق و.. بلایی سرم بیارن که تهش.. آرزوی مرگ کنم!

نگاه بهت زده و ناباور میران که به سمتم برگشت بغضم ترکید و دوباره با صدای بلند زدم زیر گریه.. از دیروز چندین و چند بار با همین شدت گریه کرده بودم و نمی دونستم که چرا چشمه اشکم خشک نمی شه!

- گریه نکن درین! اعصاب من به اندازه کافی خورد هست.. دیدن این حال و روزت برای اینکه یه جای سالم تو تن باعث و بانیش نذارم کافیه.. حالا با گریه کردن هی دلایل من و بیشتر نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریه ام درجا قطع شد و با گیجی زل زدم بهش..
هیچ اثری از شوخی یا بلوف تو لحنش نبود و من.. تو همین مدت کم آشناییمون.. انقدری شناخته بودمش که بگم.. واقعاً همچین کاری ازش برمیاد.. پس بهتر بود به حرفش گوش بدم تا به قول خودش دلایل عصبانیتش و بیشتر نکنم!

گلو و دهنم خشک بود ولی روم نمی شد بگم یه جا نگه دار و برام آب بگیر.. وضعیت گشنگی و از همه اینا بدتر.. نیاز مبرمم به دستشویی هم یه گوشه ذهنم هی داشت بهم یادآوری می کرد که بالاخره باید بهش رو بندازی..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_305

ولی قبل از اینکه چیزی بگم با دیدن بطری آبی که کنار پام کف ماشین بود از خدا خواسته دولا شدم برش داشتم و همینکه خواستم درش و باز کنم گفت:

- نخور اون و؟

نگاه متعجبی به بطری انداختم و گفتم:

- چرا؟ آب نیست؟

- آبه! ولی دهنیه! الآنم که تو اتوبانیم.. یه کم تحمل کن میرم می گیرم برات!

پوفی کشید و با کلافگی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زودتر می گفتی تشنه اته دیگه! البته خودم باید می فهمیدم از دیروز هیچی نخوردی.. اعصاب خورد فعالیت مغزم و مختل می کنه!

این و کاملاً داشتم حس می کردم.. میران اعصابش خورد بود و من وقتی فکر می کردم که به خاطر منه.. هم ناراحت می شدم که مسببش شدم و هم.. دروغ چرا یه جورایی خوشحال بودم..

از بین احتمالاتی که دیروز برای خودم ردیف کردم.. اینکه میران من و پیدا کنه پررنگ ترینشون بود.. چون می دونستم انقدر پیگیر هست که حتی تا انگشت کردن تو لونه زنبورم پیش میره و از هیچ کاری واهمه نداره.. ولی حالا که با همه گوشت و پوست و استخونم لمسش کرده بودم.. می دیدم که خیلی شیرین تر از احتمالشه!

برای اینکه بیشتر از این خودش و سرزنش نکنه بابت این مسئله در بطری و باز کردم و گفتم:

- اشکال نداره همین و می خورم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه مکث کردم و با نیم نگاهی به چهره متعجبش پرسیدم:

- دهنی توئه دیگه؟

سرش و که با همون تعجب و نگاه کنجکاوی که منتظر حرکت بعدیم بود تکون داد.. بطری و با خیال راحت از اینکه کس دیگه ای جز میران ازش نخورده به لبام چسبوندم و نصف آبی که توش بود و یه نفس سر کشیدم..

- بسه دلت درد می گیره!

درش و بستم و بطری و برگردوندم سرجاش.. نه برای اینکه دلم درد می گرفت.. برای اینکه می ترسیدم دیگه بیشتر از این نتونم خودم و برای دستشویی نرفتن کنترل کنم و من باید حداقل تا وقتی که از این اتوبان لعنتی درمی اومدیم تحمل می کردم.. کاری که از دیروز داشتم انجام می دادم!

- گشنته نه؟ الآن یه جا نگه می دارم صبحونه بخوریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه نه.. زودتر بریم دانشگاه.. بعدش یه چیزی می خورم!

- وقت واسه دانشگاه رفتن و دیدن اون استاد پفیوزت زیاده.. خودمم باهاش کار دارم!

بی اهمیت به جمله آخرش با نگاهی به ساعت ماشین و وقت کمی که واسه ارائه تحقیق برام مونده بود گفتم:

- نه دیر می شه.. باید تحقیقم و برسونم به دستش!

- کدوم تحقیق؟ مگه انجامش دادی؟

- آره.. تو اون اتاق تنها کاری که می تونستم بکنم همین بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_306

بالاخره از وقتی دیدمش لبخند کجی رو لبش نشست که نمی فهمیدم از تمسخره.. یا اینکه خوشش اومده بود از اینکه وقتم و توی بایگانی نشریه به بطالت نگذروندم!

تا اینکه با حرف بعدیش خیالم و راحت کرد!

- آفرین.. اینکه تو اون شرایط تونستی تمرکز کنی تا پوزه استادت و به خاک بمالی خیلی خوبه! ولی از کجا می دونستی تا قبلِ ساعت تحقیقت از اونجا میای بیرون؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه یه درصدم احتمال داشت باید در نظر می گرفتم.. چاره دیگه ای نداشتم! بعدشم.. یه جورایی.. به جورایی مطمئن بودم!

- از چی؟

- از اینکه پیدام می کنی!

ابروهاش رفت بالا و نگاه متعجبش بین من و مسیرش جا به جا شد.. می دونستم الآن می خواست بگه قبل از منی که تازه رابطه ام و باهات شروع کردم.. آدمای دیگه ای توی زندگیت حضور دارن که واجد شرایط ترن برای اینکه نگرانت بشن و دنبالت بگردن..

ولی قبل از اینکه چیزی بگه و من و با این حقیقت تلخ رو به رو کنه.. خودم بودم که گفتم:

- نه امید داشتم خودشون بیان در و باز کنن.. نه اینکه خانواده داییم انقدری سماجت به خرج بدن تا من و انقدر زود از اون تو بکشن بیرون اونم وقتی گوشیم پیشم نبود و اصلاً نمی دونستن کجام.. احتمال اینکه تو هم بفهمی دقیقاً کجام و چه جوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درم بیاری خیلی کم بود و اصلاً حدسشم نمی تونستم بزنم آفرین بخواد توی اینستاگرام پیدات کنه.. ولی هرموقع به تو فکر می کردم.. قضیه فرق می کرد.. دلم گرم می شد.. امیدم بیشتر می شد! آخرشم ثابت کردی درست فکر کردم!

لبخندی که رو لبش نشست اینبار واقعی تر بود و خوب می فهمیدم که اعصابشم نسبت به چند دقیقه پیش آروم شده.. ماشین و که پشت ترافیک نگه داشت یه نیم چرخ به سمتم زد و گفت:

- پیدات کردم ولی.. اگه دروغ نگم پوستم پاره شد!

با صدای بلند زدم زیر خنده.. حالم انقدر خوب بود از نجات پیدا کردنم که اهمیتی به ضعف بدنم و تقوی و کارای بی دلیلش ندادم و آزادانه خندیدم به حرفی که میران یه جورایی پیچوندش و بعد به زبون آورد!

میرانم با لبخند به خندیدنم نگاه کرد و بعد از تو جیب کت اسپورتش.. موبایلم و بیرون کشید و داد دستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیا یه زنگ به دوستت بزن.. بدتر از من تا صبح بیدار موند یه خبری ازت بشه!

سریع شماره آفرین و گرفتم و گوشی و گذاشتم دم گوشم.. از بس به گوشیم زنگ زده بودن باطری خالی کرده بود و خیلی نتونستم با آفرین حرف بزنم!

هدفمم فقط این بود که بگم حالم خوبه و دارم میام دانشگاه.. اونم تند تند فقط بهم توضیح داد که چه جوری میران و پیدا کرده و اون وسطم یکی دو تا فحش نصیبم کرد که تو مخمصه انداختمش و مجبور شده دوباره به زن داییم دروغ بگه که شب و اونجا موندم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_307

با اینکه ناراحت بودم و باز باید یه بهونه پیدا می کردم تا جواب اخم و تخم زن داییم و مثل دفعه پیش که به خاطر شب موندنم مثلاً خونه آفرین بهم متلک انداخت و بدم..

ولی خوشحال بودم که چیزی از این جریانات نفهمیدن! چون در اون صورت بعید می دونستم به اندازه میران تلاش می کردن برای پیدا کردنم و نهایت کاری که می کردن.. می شد خبر دادن به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پلیس و بعدش.. تقوی می رسید به اون چیزی که می خواست!

تماس و که قطع کردم گوشیمم خاموش شد از بی شارژی.. ولی من هنوز خیره به صفحه سیاهش که عکس چهره خسته و بی خواب و پریشون خودم توش افتاده بود موندم که میران پرسید:

- چی گفت خشک شدی؟

به خودم اومدم و با چند تا پلک نگاهم و بهش دوختم.. مسلماً نمی تونستم بگم لا به لای حرفاش تا می تونست از تو تعریف کرد و گفت پسره خیلی خاطرت و می خوادا.. بهتر از این پیدا نمی کنی درین.. اگه اینم از دست بدی خودم جرواجرت می کنم!

تعجبم از این بود که آفرین انقدر سریع و در عرض یه شب تا صبح میران و پسندیده بود و در نظرش بهترین و مناسبت ترین آدمی بود که من می تونستم باهاش رابطه داشته باشم.. اونم آفرینی که رو هرکسی یه عیبی می ذاشت تا مثلاً بگه هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کس به پای آراد نمی رسه! یعنی واقعاً.. میران انقدر همه چیز تموم بود؟

- هیچی.. گفت ازت تشکر کنم!

چشمام و ریز کردم و موشکافانه تر پرسیدم:

- چیکار کردی از دیشب تا حالا که دوستم این شکلی شیفته ات شده؟!

پوزخندی زد و همونطور که تو خیابونا و کوچه پس کوچه هایی که نمی شناختم می روند با اعتماد به نفس بالای همیشگی خودش گفت:

- احتمالاً به خاطر جاذبه وجودمه! وگرنه که چند بارم اساسی سرش داد زدم.. گفتم الآن ازم بهت شکایت می کنه که این وحشی دیگه کیه!

خندیدم به حرفش و گفتم:

- نه اتفاقاً انقدر عاقل هست که بدونه اگرم داد زدی به خاطر عصبانیتت واسه گم شدن منه.. خوشش اومده بود از اینکه بیخیال پیامش نشدی و پیگیری کردی! حالا چرا داد زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و یه گوشه ای نگه داشت و گفت:

- چون یه سره گیر داده بود که به داییت خبر بده! مسلماً اونا اگه می اومدن وسط من باید عقب می کشیدم. به نظرت شدنی بود؟ یکی دیگه بیفته دنبال پیدا کردن تو و من از دور فقط تماشا کنم؟! چه جوری دلم آروم می گرفت؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_308

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز جمله آخرش و که با لحنی متفاوت تر از بقیه حرفش به زبون آورد هضم نکرده بودم که دستش و دراز کرد و طبق عادت همیشگیش با پشت انگشت اشاره اش گونه ام و نوازش کرد..

- مردم و زنده شدم دیشب تا حالا! هرچیزی به جز این پیش می اومد.. مطمئناً الآن همه با یه میران دیوونه شده طرف بودن!

آب دهنم و قورت دادم و همینکه دستش و عقب کشید نگاه منم به دنبالش رفت.. احمقانه اون لحظه به این فکر می کردم که وقتی نوازش ملایمش اونم فقط با یه انگشت انقدر خواستنی و لذتبخشه.. اگه این کار و با کل دست گرمش انجام بده چه حالی می شم!

نگاهم و دوختم به چشماش که زیر نور آفتاب روشن تر از هر زمانی می شد و عجیب بود که رنگش ارتباط مستقیم با مهربونیش داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی آروم بود و مهربون اون دایره های وسط چشمش روشن تر بودن و وقتی عصبانی می شد.. رنگ چشمش حتی به سیاهی می زد و من.. عجیب دلم می خواست که همیشه تو همین رنگ مهربونی باقی بمونه و هیچ وقت.. حتی اگه به خاطر من باشه.. تغییر رنگ نده!

- پیاده شو دیر می شه!

مکثی کرد و حین باز کردن کمربندش ادامه داد..

- بریم حساب اون استادت و برسیم.. بعد قول میدم تا شب یه گوشه بشینم تا بهم زل بزنی! شیطونی هم نمی کنم که راحت باشی.. خوبه؟

چشمکی زد و با یه لبخند بی نهایت دخترکش.. یا شایدم درین کش.. زل زد بهم که تازه به خودم اومدم و حرفاش و یکی یکی توی مغز قفل شده ام مرور کردم..

تازه یادم افتاد که گفت پیاده شو ولی.. ما حتی نزدیک خیابون دانشگاه هم نبودیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین با تعجب سرم و برگردوندم و با دیدن اون مرکز خریدی که تا حالا فقط اسمش و شنیدم و انقدر اسمش گنده بود که می ترسیدم واسه رد شدن از خیابونشم مجبور بشم پول بدم دهنم باز موند و با همون دهن باز مونده زل زدم به میران..

- اینجا چرا؟

با چشم و ابرو به لباسای تنم اشاره کرد و گفت:

- فکر کردی من می ذارم با این سر و شکل درب و داغون و لباسای خاکی بری دانشگاه جلوی چشم اون استاد هیچی ندارت؟

اینبار در و باز کرد که دیگه فرصت اعتراض نداشته باشم و قبل از پیاده شدن گفت:

- بریم بسازمت که منم به شدت موافقم حالش و بگیریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_309

به ناچار پیاده شدم و کنار میران به سمت در مرکز خرید حرکت کردم.. تو همون حالم نگاهی به سر و وضعم انداختم.. حق داشت.. افتضاح بود!

منم بدم نمی اومد وضعیتم دست درمون باشه وقتی با سر بالا گرفته خیره می شدم تو چشمای تقوی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تحقیقم و می کوبوندم رو میزش.. ولی خب..
راضی به اینهمه بریز و بپاش میرانم نبودم!

واسه همین وقتی سوییچ و داد به یکی از نگهبانا تا ماشین و ببره تو پارکینگ مجتمع آروم گفتم:

- حالا واجب نبود بیایم اینجا! یه بوتیک ساده تر پیدا می کردیم.. اینا همه پول جاشونم می کشن رو جنسا!

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

- نه خیالت راحت.. من تضمین می کنم جنسشونم خوبه!

- اینا اکثراً دیر باز می کنناا!

هی می خواستم بهونه بیارم که بریم یه جا دیگه ولی میران همه درا رو به روم می بست..

- رفیقم اینجا یه مغازه داره.. تو که داشتی با دوستت حرف می زدی یه پیام دادم بیاد در و باز کنه برامون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن تابلوی راهنما و خوندن کلمه سرویس بهداشتی فرصت پیدا کردن یه بهونه دیگه رو از دست دادم.. تازه یاد معضلی که هی داشتم ردش می کردم افتادم و فهمیدم دیگه بیشتر از این نمی تونم صبر کنم..

واسه همین انگار که میران هم در جریان تصمیمم هست راه افتادم سمت راهرویی که با فلش مشخص کرده بودن که سریع دستم و کشید و گفت:

- کجا؟

رودرواسی و گذاشتم کنار و نالیدم:

- دستشویی باید برم!

چشماش یه لحظه گشاد شد.. نمی دونم دستشویی رفتن من براش جای تعجب داشت یا اینکه به ذهنش نرسیده بود از دیروز تا حالا صد در صد بهش احتیاج پیدا می کنم..

- اصلاً حواسم نبود.. از دیروز چه جوری خودت و نگه داشتی؟

- با فلاکت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش شدید رنگ دلسوزی گرفت.. ولی بازم نذاشت برم اون سمتی و من و به همون مسیری که داشت می رفت برگردوند..

- خیله خب.. یکی دو دقیقه دیگه هم نگه دار.. میریم مغازه دوستم.. دستشویی داره!

- چه فرقی می کنه؟ خب بذار همینجا برم!

- اینجا کثیفه.. بدن تو هم که الحمدالله همیشه ضعیفه.. می خوای هزارتا مریضی بگیری؟ این رفیقم از اوناست که استثناعاً تمیز بودنش و هم مثل با کیفیت بودن جنسای مغازه اش تضمین می کنم!

چشمام و محکم بستم و باز کردم.. نمی تونستم تشخیص بدم اینکه میران حواسش به همه چیز جمع بود.. جزو اخلاقیات خوبش محسوب می شد یا بد!

آخه دیگه به دستشویی عمومی رفتن من چیکار داشت که خودش و موظف می دونست واسه اونم یه نظری ارائه بده؟ خدا به داد من برسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_310

به مغازه مورد نظرش که رسیدیم دیدم که یه پسر هم سن و سال خودش.. با موهای پریشون و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمایی که به زور باز نگه داشته بود داشت در مغازه اش و باز می کرد..

چشمش که به ما افتاد نگاه چپی به میران انداخت ولی با من محترمانه سلام و احوالپرسی کرد که میران احتمالاً در جواب نگاهش گفت:

- این ساعت وقت مغازه اومدنه؟ پولی که می بری خونه ات از گوشت سگ حروم تره!

پسره خواست جوابش و احتمالاً مثل خودش بده که نیم نگاهی به من انداخت و کوتاه گفت:

- دیشب نخوابیدم.. دو ساعت بود چشمام گرم شده بود که پیام دادی!

- منم مثل تو.. با این تفاوت که همون دو ساعتم نخوابیدم.. ولی ببین چقدر سرحالم!

در و هل داد و عقب وایستاد و با دست اشاره کرد که اول من برم..

- بفرمایید شما! منم مثل تو اگه کنار خانومم بودم الآن سرحال می شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران خندید به این حرفش و من با سری زیر افتاده از خجالت جلوتر از اون دوتا رفتم تو..
تعجبی نداشت که دوستش از این کلمه استفاده کرد به جای گفتن زید.. دوست دختر یا هرچیز دیگه ای!

بالاخره دوست میران بود و صد در صد بارها و بارها صابون بداخلاقیاش به تنش خورده که حالا می دونه چه جوری باید باهاش حرف بزنه!

ولی میران عجیب رو مودِ اذیت کردنش بود که حین هدایت کردن من به سمت یه گوشه از مغازه بزرگ رفیقش با موذیگری پرسید:

- حالا چیکار می کردی که نخوابیدی؟

از گوشه چشم دیدم که پسره حین روشن کردن چراغا.. داره با چشم و ابرو به من اشاره می کنه که یعنی آبرو داری کن..

- دعای توسل می خوندم!

من خنده ام گرفت ولی میران نگاه تندی بهش انداخت و دری که حالا داشتم می دیدم که سرویس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهداشتیه و الحق و الانصاف که از تمیزی برق می زد و باز کرد و من و با هدایت دستش که همچنان روی کتفم بود فرستاد تو!

با اینکه دیگه داشتم می ترکیدم پشت در گوش وایستادم و شنیدم که میران گفت:

- نکبت مثال بهتری نداری واسه کثافت کاریات بزنی؟

- مثال چیه؟ تو منحرفی! من جدی جدی داشتم دعای توسل می خوندم!

- آخه به ریخت تو می خوره این حرفا؟

- دست رو دلم نذار! آخر هفته دیگه می خوام برم خواستگاری.. بابای دختره بدجوری مذهبیه.. از اونایی که واسه نماز صبحم میره مسجد.. دخترشم به نره خر کافری مثل من نمیده.. منم که سر نماز ظهر و شب اینجام.. می مونه همون نماز صبح که الآن یه هفته اس هر روز میرم می شینم یه گوشه دعا می خونم که باباش با قیافه ام آشنا بشه و وقتی رفتیم خواستگاری حس کنه من و یه جایی دیده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_311

صدای خنده بلند میران خنده منم درآورد.. واقعاً چه اعجوبه هایی پیدا می شدن تو این دنیا.. ولی خب عوضش خوب بود که با یه وجهه دیگه از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران آشنا شدم و فهمیدم که اگه بخواد.. می تونه در کنار جدیت همیشگیش.. شوخ و خنده رو هم باشه و اینم.. امتیاز ویژه ای بود!

از دستشویی که بیرون اومدم دیدم میران یه مانتو و شلوار از بین چند تا مدلی که رفیقش روی پیشخون مغازه چیده بود برداشت و داد دستم..

- برو اتاق پرو اینا رو بپوش من برم ببینم می تونم یه مقنعه برات گیر بیارم!

مانتو رو از دستش گرفتم ولی با نگاهی به شلوارم گفتم:

- شلوارم خوبه.. زیاد کثیف نشده..

- اینو بپوشی بهتره!

یه مقایسه کوچیک بین دو تا شلوار کافی بود تا بفهمم چرا اصرار به این کار داره.. شلوار خودم زاپ دار بود البته در حد دوتا زاپ کوچیک بالا و پایین زانوم.. ولی اونی که میران داشت می داد دستم از هر نظر ساده بود و با این حال انقدر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شیک و خوش رنگ بود که نتونستم به وسوسه ام غلبه کنم و گرفتم از دستش!

دوباره با هدایت خودش رفتم تو اتاق پرو و قبل از اینکه در و ببندم صداش و شنیدم که آروم گفت:

- در و از تو قفل کن تا بیام!

سرم و تکون دادم و در و بستم.. احتیاجی به تذکر میرانم نبود خودش اتوماتیک قفل شد و وقتی برگشتم.. اینبار من قفل شدم با دیدن اتاق پرویی که زمین تا آسمون فرق داشت با بوتیکایی که خودم ازشون خرید می کردم و بعضی وقتا به زور توی اتاق جا می شدم چه برسه به اینکه تو اون جای تنگ بخوام دست و پامم برای عوض کردن یه لبای از بدنم فاصله بدم!

یه اتاقی حتی بزرگتر از هال خونه خودم که توش یه ردیف مبل ال مانند داشت و یه سری رگال و لباس.. احتمالاً برای وسوسه کردن کسی که این توئه و چشمش به اون لباسا هم می افته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند کجی رو لبم نشست و مشغول درآوردن مقنعه و مانتوم شدم.. عدو شده بود سبب خیر.. با کار تقوی.. توفیق دیدن این پاساژ و اتاق پروی شیکش و حتی استفاده از سرویس بهداشتیش هم نصیبم شد!

از بین مانتو شلواری که دستم بود اول شلوار و عوض کردم.. همه چیزش خوب بود و اندازه.. فقط یه کم کیپ بود تو پام که اونم با دو سه بار پوشیدن جا باز می کرد!

واقعاً سلیقه میران آفرین داشت.. جدا از اینکه سایزم و درست حدس زده بود.. نسبت به شلوار جین خودم خیلی شیک تر بود و مناسب برای محیط دانشگاه!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_312

انگار خودشم با انتخاب این شلوار.. غیر مستقیم سعی داشت همین و بهم بفهمونه و خب.. من چرا دست رد به سینه خواسته غیر مستقیمش بزنم؟

کی از این شلواری که مطمئناً کلی پولش بود و یکی مثل میران کیفیتشم تضمین می کرد می گذشت که من بخوام دومیش باشم!

از طرفی دوست نداشتم تبدیل بشم به اون دخترایی که هدفشون فقط کندن از دوست پسرشون بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. من که اصراری نداشتم.. خودش خواست و منم با همین خودم و قانع می کردم!

هنوز مشغول برانداز شلوار از همه زوایا تو تنم بودم که صدای میران از بیرون به گوشم خورد که خطاب به دوستش گفت:

- پاساژ به این گندگی یه مقنعه توش پیدا نمی شه.. یه جا داشت که اونم روش پر از خط تائه.. اتو نداری تو مغازه ات درستش کنی؟

- من نه ولی مغازه بغلی داره.. بده ببرم اونجا اتو کنم!

- دمت گرم زود بیا!

چند ثانیه بعد چند تقه به در زد و صداش پیچید:

- درین جان؟

دکمه قفل و زدم و در باز شد.. اول خواستم خودم پشت در وایستم و فقط سرم و بفرستم بیرون تا ببینم چیکار داره که بی اهمیت به من در و کامل باز کرد و اومد تو و پشت سرش بست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و به دندون گرفتم و با حس شرم و خجالتی که همه وجودم و پر کرد سرم و انداختم پایین.. این چه کاری بود که یهویی کرد؟

برای اولین بار بود که بدون شال و مانتو جلوش ظاهر می شدم و نمی دونستم الآن که داشت با نگاهش نقطه به نقطه بدنم و برانداز می کرد درست بود که برم مانتوم و بپوشم یا نه!

هنوز تصمیم نگرفته بودم و با خجالتم کنار نیومده بودم که صداش به گوشم خورد:

- قدش که خوبه.. بچرخ ببینم!

سرم و با تعجب بلند کردم! یعنی واقعاً براش مهم بود که پشت این شلوارم تو تنم ببینه؟! نه دیگه محال بود تا این حد بی عار بشم و جلوش عرض اندام کنم.. اونم وقتی لباسم انقدر کوتاه بود و این شلوار تنگ باسنم و به بدجوری به معرض نمایش می ذاشت!

گلوم و صاف کردم و گفتم:

- خوبه.. اندازه اس همه جاش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشبختانه اصرار نکرد.. شایدم همون نیم نگاهی که به چشمام انداخت بهش فهموند چقدر معذبم و بدون حرف رفت از آویز مانتو رو برداشت و اومد سمتم..

- اینم بپوش ببینم تو تنت!

زبونم نمی چرخید که بگم تو برو بیرون من خودم قدرت تشخیص دارم و این عاجز بودن.. برای اولین بار تو عمرم.. از سر خجالت نبود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_313

انگار خودمم بدم نمی اومد که باشه و این لباسا رو تو تنم ببینه و تایید کنه.. منی که اکثراً تنهایی خرید می کردم و چطور می شد که بعضی وقتا همراه آفرین می رفتم برای خرید لباس.. حالا تایید کردن یه نفر زیر زبونم مزه کرده بود و نمی خواستم از دستش بدم!

مانتو رو جوری آماده به سمتم گرفته بود که فقط می تونستم برگردم و دستام و فرو کردم تو آستیناش و نمی شد که ازش بگیرم و خودم بپوشم.

ترسیدم بیشتر از این خودم و معذب و ناراحت نشون بدم بهش بربخوره و فکر کنه ازش نگاه یا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکت زشتی دیدم که حالا اینجوری دارم سفت و سخت می گیرم..

واسه همین بی حرکت به پشت چرخیدم و دستام و دونه دونه تو آستینای مانتوی آبی روشنی که از ابعادش می تونستم تشخیص بدم مطابق با سلیقه خودِ میرانه که هم گشاده و هم قد مناسبی داره فرو کردم..

جلوی مانتو یه ردیف دکمه به صورت اریب تا پایین داشت و همینکه خودم پشت به میران مشغول بستن دکمه هاش شدم دستش و فرو کرد زیر یقه مانتو و دسته موهام و که اون تو گیر کرده بود کشید بیرون..

فکر کردم کارش همینجا تموم می شه ولی از تو آینه تمام قد رو به روم دیدم که با نهایت خونسردی و آرامش کش موی شل شده دور موهام و باز کرد و انداخت دور مچ خودش و انگشتاش و توی موهام فرو کرد و مشغول ماساژ کف سرم شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر آروم و خونسردانه که انگار کار هر روزشه و باید این وظیفه رو انجام بده! طوری که حتی زبون منم لال شد و نتونستم حرفی بزنم!

فقط با خجالت لبم و به دندون گرفتم.. آخه چرا نمی فهمید که من علی رغم کششی که نسبت بهش تو وجود خودم حس می کردم.. هنوز باهاش رودرواسی دارم و دیگه انقدری هم راحت نشدم که بخوام همه این رفتاراش و عادی بدونم!

نگاهش که از تو آینه به صورت گر گرفته ام افتاد با اخم پرسید:

- چیه؟

شرمنده سرم و انداختم پایین و لب زدم:

- موهام کثیفه.. از دیروز زیر مقنعه بوده عرق کردم..

نگاه تیز و تندی از آینه بهم انداخت و گفت:

- همین الآن می خواستم بگم چه بوی خوبی میده موهات.. ولی زبونت یه دقیقه آروم نمی گیره و همش باید به تخریب خودت بچرخه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار با نهایت صداقت لب زدم:

- خب.. دست خودم نیست! خجالت می کشم میران.. یه کم درکم کن!

هیس کشداری گفت که بیشتر برام معنی «خفه شو» می داد و با چشمای بسته سرش و تا نزدیکی دنباله موهام که تو دستش بود پایین برد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_314

- اولین باره دارم موهات و می بینم و لمس می کنم.. هیچی نگو بذار یه کم حالش و ببرم! آدم انقدر خسیس تو زندگیم ندیده بودم!

شوخی می کرد تا من از این خجالت در بیام و منم اینبار ساکت موندم و هیچی نگفتم! اصلاً به کل یادم رفته بود تو چه شرایطی ام و ممکنه هر لحظه تایمی که توش باید تحقیقم و ارائه بدم از دست بره..

انقدر حرکت انگشتای میران رو پوست سرم پر آرامش بود که منم تحت تاثیرش قرار گرفتم و تو سکوت زل زدم بهش تا اینکه سرش و بلند کرد و با نگاهی که انگار یه چیز بزرگی رو کشف کرده باشه گفت:

- بادوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی؟

با حوصله همه موهام و توی دستش جمع کرد و با کشی که هنوز دور مچش بود بالای سرم بستشون..

- بوی بادوم میده موهات.. عصاره شامپوت بادومیه؟

- نه بوی کرم مویه که بعد از حموم می زنم!

- کرم دستای مامانم همیشه این بو رو می داد!

صداش خیلی آروم بود ولی شنیدم چی گفت و بعد از اینکه کش دور موهام و محکم کرد بی اختیار چرخیدم سمتش تا مستقیم به چشمایی که حالا یه کم حسرت توش لونه کرده بود زل بزنم!

اینکه بعد از اینهمه سال.. هنوز بوی کرم دستای مادرش توی ذهنش باشه یعنی اون آدم جایگاه ویژه ای براش داشته و نخواسته هیچ وقت این بو رو از یاد ببره..

- قول بده هیچ وقت کرم موت و عوض نکنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم بین چشمای آشفته اش چرخید.. فکر نمی کردم این مسئله انقدر براش مهم باشه که بخواد به خاطرش ازم قول بگیره..

ولی چشماش.. که انگار فرق داشت با میران همیشگی و پر از اعتماد به نفس و غرور.. بهم اجازه نداد به این چیزا فکر کنم و فقط برای از بین بردن این آشفتگی لب زدم:

- قول میدم!

با همین دو کلمه نگاهش سر خورد روی لبام.. دیدم که سیبک گلوش بالا و پایین شد و انگشتاش و به سمت لبام بالا آورد..

مسخ حرکاتش شده بودم و با اینکه فضای کافی توی این اتاق دلباز داشتیم ولی هیچ تمایلی برای عقب کشیدن خودم نداشتم و تو همون فاصله یه قدمی موندم..

حتی الآن که به وضوح می دیدم حرکات و نگاه های میران مثل همیشه نیست و یه کم شیطنت و هوس پشتش حس می شه.. بازم پا پس نکشیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید به خاطر این ضربان تند شده قلب خودم بود
که دلم نمی خواست این ارتباط و قطع کنم و
دوست داشتم ببینم تا کجا پیش میره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_315

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره میران سکوت و شکست و با صدایی که یه کم لرزش توش حس می شد همه وجود من و به تلاطم انداخت و نفسم و تو سینه حبس کرد:

- میرم بیرون! دیگه نمی شه اینجا موند.. دوست ندارم اولین بوسه امون تو اتاق پرو باشه!

دغدغه اون لحظه اش و با صراحت تمام به زبون آورد و دیدم که با اکراه نگاهش و از لبام کند و رفت بیرون.. نه خواست لاپوشونی کنه و نه انکار.. که اون لحظه دلش یه بوسه از لبام می خواست.

اجازه و درخواستی هم در کار نبود.. فقط مشکلش با جایی بود که به نظرش مناسب اولین بوسه نبود و این یعنی.. دیر یا زود من باید خودم و برای این تجربه جدید زندگیم آماده کنم اونم تو یه مکانی که از نظر میران.. واسه این کار تایید شده باشه!

نفس حبس شده ام و بیرون فرستادم و زل زدم به قیافه مات مونده ام توی آینه.. تعجبم اون لحظه از رفتار و حرف میران نبود.. از خودم حیرت کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که انگار.. ته ته وجودم منتظر اون روز و اون لحظه بود!

منی که همیشه با شنیدن این حرفا از زبون پسرایی که همون اول رابطه مطرحش می کردن حالم بد می شد و دیگه دلم نمی خواست تو روشون نگاه کنم..

حالا کارم به جایی رسیده بود که فقط از فکر بوسه ای که میران روی لبام می کاشت.. به تب و تاب افتاده بودم و کنجکاو شدم برای تجربه کردنش!

انگار دیگه حس بد و چندشی از این کار که بین دخترا و پسرا یه اتفاق عادی و معمولیه و من هنوز باهاش کنار نیومده بودم.. تو وجودم نبود و راحت تر داشتم تو وجودم حل می کردمش!

انگار تجربه همه چیز با میران فرق داشت.. حتی اتفاقات ساده مثل همین لمس کردن موهام.. راه دادنش به اتاق پرو و قولی که بابت عوض نکردن کرم مو بهش دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در صورتی که درین قبلی.. بعد از شنیدن این حرف از زبون یه پسر رو ترش می کرد و سریع می گفت فکر نمی کنم رابطه امون به جایی رسیده باشه که بخواید تو این مسائل دخالت کنید!

شاید چون.. میران دیگه امتحانش و پس داده بود.. خودش و بارها ثابت کرده بود و من دیگه دلیل و بهونه ای نداشتم تا حتی تو ذهنم مهر موقت بودن رو این رابطه بزنم..

آدمی که شب تا صبح خودش و اسیر کوچه و خیابون کرده بود و با هزار نفر درگیر شده بود که من و زودتر از روند قانونی از اون تو بیرون بیاره..

اونم وقتی می تونست کنار بکشه و همه چیز و بسپره به فک و فامیلم.. ارزش رد شدن از خط قرمز ها رو داشت.. ارزش پا گذاشتن رو یه سری از قوانین رفتاری و اخلاقی و داشت..

من.. همونجا وسط اتاق به خودم اجازه دادم که با میران.. تجربه هایی که تا حالا تو زندگیم نداشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و.. به دست بیارم! حتی اگه تهش.. به پشیمونی ختم بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_316

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بخور چاییت و تازه دمه استکانا هم تمیزه می دونم حساسی!

با صدای مهراب از فکر و خیال دراومدم و نگاهم و از اون یه نقطه ای که بی دلیل روش گیر کرده بودم گرفتم.. نیم نگاهی به درِ همچنان بسته اتاق پرو انداختم و لیوان چایی که مهراب رو پیشخون مغازه اش کنارم گذاشته بود و برداشتم.

برای رها شدن از فکر اون چند دقیقه ای که تو اتاق بودم.. به این چای داغ احتیاج داشتم..

- چی شد پکر شدی اومدی بیرون.. دماغت و سوزوند آره؟

یه قلپ از چایی خوردم و نگاه چپی بهش انداختم.. معمولاً با روابطم از کسی حتی دوستای نزدیکم حرف نمی زدم وگرنه می گفتم که اگه صدای قدم هاش و که نشون می داد برگشته توی مغازه نمی شنیدم ممکن بود رابطه امون یه قدم دیگه هم جلو بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در کل خوشم نمی اومد از پسرایی که واسه دوستاشون ریز و درشت کارایی که با دوست دختراشون توی خلوت انجام میدن و تعریف می کنن.. ولی این مسئله واسه من.. نسبت به درین خیلی سفت و سخت تر هم بود و دلیلش و هنوز خودمم نفهمیده بودم!

با این حال مهراب حق داشت.. وقتی از اتاق پرو اومدم بیرون حالم گرفته بود نسبت به چند دقیقه قبلش.. در اصل باید خوشحال می شدم وقتی دیدم درین داره باهام راه میاد و به خاطر هر چیزی ساز مخالف کوک نمی کنه و این یعنی کار من باهاش راحت تر از چیزیه که فکر می کردم!

ولی ناراحت بودم از دست خودم چون.. میرانی که اون تو بود.. یه میران واقعی بود و همه کاراش بدون فکر و غیر ارادی انجام شد!

در صورتی که اگه با نقش بازی کردن اون حرفا رو بهش می زدم و اون کارا رو می کردم.. الآن از خودم خیلی راضی تر بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینا همه نشونه ضعف بود و من.. باید حواسم و جمع می کردم تو این رابطه نقطه ضعفی نداشته باشم. افسار انگار از دستم در رفته بود.. وگرنه من آدمِ تا این حد دل دادن به اتفاقات یهویی و بی برنامه نبودم و نیستم!

در اتاق که باز شد.. درین حاضر و آماده با لباسایی که براش انتخاب کرده بودم و مقنعه اتو شده ای که بعدش بهش دادم اومد بیرون و در جواب سوال مهراب که پرسید:

- همه چی خوبه؟

محترمانه تشکر کرد و رو به من گفت:

- بریم؟ می ترسم دیر بشه!

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم:

- نترس از یه راهی میریم که دیر نشه. فعلاً یه چایی بخور تا ضعف نکردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_317

درین نگاه معذبی به مهراب انداخت و نزدیک تر شد.. اونم که این وقت صبح تو مغازه اش سگ پر نمی زد به بهانه سر زدن به دوستش رفت بیرون و من حین باز کردن بسته بیسکوییتی که رو میز بود پرسیدم:

- لباسای خودت و چیکار کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو کوله امه!

سری تکون دادم و بیسکوییت و به سمتش گرفتم که بدون نگاه کردن به صورتم یه دونه برداشت و زیر لب تشکر کرد..

چشمام و تو کاسه چرخوندم و نفس عمیقی کشیدم.. انگار نه انگار چند دقیقه پیش اون تو از یه قدمیم تکون نمی خورد و انقدر نزدیک بود که نفساش می خورد تو صورتم.. حالا واسه من خجالت می کشه از نگاه کردن و سرخ و سفید می شه!

الآن من.. دقیقاً کدومش و باید باور می کردم؟ یعنی خجالتش دکمه روشن خاموش داشت و اختیارش دست خودش بود؟

- میران؟

با صداش زل زدم بهش.. بالاخره داشت بهم نگاه می کرد..

- هوم؟

از قصد بی تفاوت و عادی رفتار می کردم که فکر نکنه حالا چه اتفاقی افتاده و من با اون چند تا جمله

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احمقانه ای که به زبون آوردم از حالا به بعد باید نقش عاشق سینه چاکش و بازی کنم!

یه قلپ از چاییش خورد و لب زد:

- می شه یه چیز بگم؟

تکیه ام و از پیشخون برداشتم و صاف وایستادم! خودم و آماده کردم تا اگه حرفی از بوسه ای که وعده اش و دادم بزنه جوری جوابش و بدم که فکر نکنه قراره تا آخر عمر همینقدر پاستوریزه و یخ پیش بریم!

- بگو!

- می شه.. می شه لطفاً بذاری پول این لباسا رو خودم حساب کنم؟!

من تو چه فکری بودم و این چی داشت می گفت! دختره کلاً تو هپروت سیر می کرد.. البته خوب بود که واکنشی نسبت به حرف اون بوسه نشون نمی داد و این یعنی مخالفتی نداره.. ولی حرف زدن درباره این مسائل و تعارف تیکه پاره کردن دیگه داشت برام خسته کننده می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و بدون اینکه قصد پنهون کاری داشته باشم کلافگیم و از این حرف نشونش دادم..

- تو مسیر شناخت اخلاقیاتم.. یه تقلب بهت می رسونم! از بحث های تکراری هیـــــچ خوشم نمیاد.. ما هم قبلاً این بحث و با هم داشتیم!

نگاه اونم کلافگی رو فریاد می زد.. می تونستم بفهمم که تظاهر نیست.. ولی لزومی نداشت که انقدر به عزت نفس و خودکفاییش بها بده!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_318

- آخه واقعاً این درست نیست میران! تو وظیفه ای در قبال من نداری! می دونم اینجوری جا افتاده که همیشه پسر باید خرج کنه و دختر نگاه.. ولی من قبولش ندارم! من سر کار میرم.. دستم تو جیب خودمه.. الآنم این مشکلی که پیش اومده واسه منه.. چرا باید تاوانش و جیب تو پس بده! همینکه یه شب تا صبح وقتت و برای من گذاشتی و از اون تو کشیدیم بیرون واسه من دنیا دنیا می ارزه.. دیگه این کارا.. فقط بیشتر شرمنده ام می کنه همین!

تا آخر حرفاش بهش گوش دادم و همینکه تموم شد گفتم:

- بخور بریم زودتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران من جدی حرف زدم!

- من گفتم شوخی می کنی؟

- نه ولی عکس العملی هم نشون ندادی!

- درین! این خصوصیت رفتاری تو.. که می خوای به کسی متکی نباشی و تحت هر شرایطی دستت تو جیب خودت باشه برام هم با ارزشه هم قابل تقدیر.. ولی بذار این بحث و همینجا تموم کنیم و دیگه کشش ندیم. تو هم دیگه در این باره حرفی نزن..

- اینجوری واقعاً درست نیست!

- تو راجع به من چی فکر کردی؟ دیگه اونقدرم لارژ یا چه می دونم گاگول نیستم که هر دختری وارد زندگیم شد.. خواست یه چوب کبریتم بخره من حساب کنم و نذارم دستش بره تو جیب خودش! نه اتفاقاً از این بریز و بپاشای الکی واسه آدمی که می دونی تو زندگیت موندنی نیست هیچ خوشم نمیاد! پس بدون فقط وقتی این کار و می کنم.. که از طرف مقابلم و حضورش توی زندگیم مطمئن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشم.. که خیالم جمع باشه طرفم از اون آدمای آویزون نیست که هدفشون فقط کندن و رفتنه!

نگاهش یه کم آروم گرفت.. اما بازم نتونست ساکت بمونه و خواست دوباره اعتراض کنه که روم و برگردوندم و زودتر لب زدم:

- دیگه چیزی نشنوم درین وگرنه بهم برمی خوره!

ساکت شد و من راضی از تاثیری که با حرفای پر تحکمم روش می ذاشتم.. نگاهم و روی پیشخون واسه پیدا کردن لیوان چاییم که یکی دو قلپ بیشتر ازش نخورده بودم چرخوندم و یهو دیدم که درین با خونسردی داره آخرین قلپ چایی که از لیوانش فهمیدم همون چایی من بود و می خوره!

نگاه و من و که دید یه کم با تعجب بهم زل زد که پرسیدم:

- چایی من و خوردی؟

- لیوان دیگه ای نبود اینجا! فکر کردم مال منه!

- ازش خورده بودم من!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببخشید خب.. یکی دیگه بریز بخور من خیلی تشنه ام بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_319

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این دختر بعضی وقتا به قدری خنگ می شد که اصلاً حرف من و نمی فهمید. یعنی الآن خیال می کرد دغدغه من چایی توی اون لیوان بود؟

چرا نمی فهمید که داشتم به دهنی بودنش اشاره می کردم و درست مثل وقتی که توی ماشین از بطری آب معدنی من خورد عین خیالش نبود!

یعنی کلاً چیزی به اسم حریم شخصی نمی شناخت و با همه آدما سر این مسائل انقدر راحت برخورد می کرد.. یا تو برخوردش با من اینجوری بی قید و بند بود؟

هرچقدر تلاش کردم نتونستم این سوال و توی وجودم بکشم! در عرض چند ثانیه انقدری رشد کرد و جون گرفت که به زبونم اومد:

- دهنی هرکی جلوت باشه می خوری؟

داشت مقنعه اش و جلوی آینه نصب شده رو در اتاق پرو میزون می کرد که با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- یعنی چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اهل مقدمه چینی و تو لفافه حرف زدن نبودم.. حوصله اشم نداشتم! حرفم و رک و راست به زبون میاوردم به امید اینکه جوابم به همین اندازه رک و راست بگیرم!

- یعنی برات فرقی نمی کنه طرف کی باشه؟ با لیوان دهنی همه آب و چایی می خوری یا غذایی که تو ظرفشون مونده رو تست می کنی؟

نزدیکم شد و با احتیاط پرسید:

- تو.. از این کار بدت میاد؟

- من سوالم چیز دیگه ای بود!

- نه خب.. معلومه که همچین کاری نمی کنم! من دهنی هیچ کس و نمی خورم..

- پس چی باعث شده که با من اینجوری باشی؟

یه کم فکر کرد و با جواب هوشمندانه ای که داد لبخند رو لبم نشوند:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط وقتی این کار و می کنم که از طرف مقابلم و حضورش توی زندگیم و صد البته.. تمیزی و رعایت بهداشت فردیش مطمئن باشم..

راه افتادم سمت در مغازه و درینم هم قدم با من حرکت کرد و با جراتی که از لبخند روی لب من گرفت یه بار دیگه سوالش و تکرار کرد:

- نگفتی.. از این کار بدت میاد؟

اینبار خنده ام صدا دار شد و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- جواب این سوالت و نمی تونم به زبونم بیارم.. باید جای من باشی.. یا در واقع باید یه پسر باشی که بدونی این کارت.. چه آشوبی تو وجود آدم ایجاد می کنه!

سریع سرش و انداخت پایین.. ولی دیدم لبخندی رو که روی لبش نشست.. دخترا هرچقدرم که اصرار داشتن خودشون و محجوب و با حیا نشون بدن.. وقتی می شنیدن با حرفا و رفتار و حرکاتشون چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاثیری روی هورمون های طرف مقابل می ذارن
غرق شور و شعف می شدن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_320

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایدم فقط مخصوص دخترا نبود.. خودمم خیلی وقتا لذت می بردم وقتی شاهد این نگاه های پر از هوس رو خودم بودم.. لذتی که اون لحظه عجیب دلم می خواست با درین هم تجربه اش کنم!

با رد شدن از جلوی مغازه بغلی.. دستی برای مهراب تکون دادم و گفتم:

- رسید و بفرست کارت به کارت می کنم! بازم دمت گرم که اومدی!

- قربونت داداش.. به شادی بپوشید.. به سلامت!

درین هم یه بار دیگه تشکر کرد و بعد از خداحافظی دست درین و محکم تو دستم گرفتم و راه افتادیم..

- حالا دیگه آماده آماده ایم.. بریم به جنگ استاد دیو صفتت!

×××××

جلوی ورودی دانشگاه کنار میران وایستادم.. با اینکه به موقع رسیده بودم ولی هنوز استرس وصف ناپذیری همه وجودم و گرفته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مدام یه صدایی تو گوشم می گفت.. استاد تقوی که اینهمه نقشه و برنامه چید تا من این تحقیق و نتونم سر وقت ارائه بدم.. اگه می فهمید از پسش بر اومدم و خودم و رسوندم چه بهونه ای می خواست بیاره واسه قبول نکردن من..

اگه بازم حرفی می زد.. مطمئناً دیگه ساکت نمی موندم و یه جواب درست و حسابی بهش می دادم.. حتی اگه آینده تحصیلیم به کل زیر سوال می رفت و من انقدر باید صبر می کردم تا یه استاد دیگه بیاد سر این درس و من بتونم واحداش و پاس کنم!

ولی با این قوت قلب که جلوی بقیه بچه هایی که واسه تحویل دادن تحقیقشون اومدن.. دیگه نمی تونه از من ایرادی بگیره خودم و آروم کردم و چرخیدم سمت میران!

خستگی از سر و روش می بارید و چشماش سرخ سرخ بود.. ولی هنوز تیپش مرتب بود و تر و تمیز.. تنها ایرادش یقه پیراهنش بود که گیر کرده بود زیر کتش و با طرف دیگه قرینه نبود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دلم می گفت به تو چه ولی.. بدجوری رفته بود رو مخم.. واسه همچین تیپی همین یه ایراد کوچیک هم نمی خواستم باشه که دستم و دراز کردم و حین صاف کردن یقه لباسش لب زدم:

- تو دیگه برو خونه استراحت کن.. چشمات قرمز شده.. خسته ای! من با آفرین میرم خونه اشون اونجا یه چرت می زنم تا بعد برم هتل!

نگاه متعجبش و از دستم که روی یقه لباسش بود گرفت و زل زد به صورتم..

- پیش من نمیای؟

لبخند خجالتزده ای رو لبم نشست.. همین جمله سه کلمه ای عجیب داشت من و وسوسه می کرد ولی جلوی خودم و گرفتم و آروم گفتم:

- نه دیگه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_321

هیچ توضیح اضافه ای ندادم و امیدوار بودم با همین «نه دیگه» قانع بشه که خدا رو شکر سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- برو بیا بعد با هم بشینیم یه جا صبحونه بخوریم.. یه چایی و بیسکوییت تا کی می خواد نگهت داره؟ از دیروز هیچی نخوردی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه به خدا.. تعارف که ندارم باهات!

- من شک دارما!

خندیدم و گفتم:

- الآن آفرین ولم نمی کنه.. انقدر سوال داره که من و می کشونه خونه اشون.. همونجا یه چیزی می خورم!

- داداش بزرگ داره؟

- کی؟

- دوستت!

متعجب از اینکه تو این وضعیت همچین مسئله ای براش مهم شده لب زدم:

- نه بابا.. تک فرزنده!

- باشه.. دیگه برو تو.. من یه کم اینجا کار دارم.. بعدش میرم خونه! تو هم قشنگ استراحت کن.. وقت واسه حرف زدن زیاده..

ذهنم درگیر جمله «من اینجا کار دارم» بود و اهمیتی به بقیه حرفاش ندادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی؟ چیکار داری اینجا؟

- برو.. وقت تلف نکن!

- میران می خوای با استاد تقوی حرف بزنی؟ تو رو خدا بیخیالش شو.. ما که مطمئن نیستیم از قصد این کار و کرده.. شاید واقعاً همه اینا اتفاقی بوده!

- شاید.. ولی خب منم می خوام از همین مطمئن بشم دیگه! نمی شه که همینجوری از کنار این اتفاق رد شد با فکر اینکه شاید اینجوری باشه و اونجوری نباشه.. یعنی من نمی تونم دست رو دست بذارم و آدمایی که جونِ دوست دخترم و به خطر انداختن و به حال خودشون بذارم!

- به خدا من اصلاً...

- برو درین! تو به این کارا کاری نداشته باش.. من می دونم دارم چیکار می کنم.. حواسمم هست چه جوری حرف بزنم و چه جوری رفتار کنم که موقعیت تو توی این دانشگاه به خطر نیفته! همه چیز و بسپر به من.. با خیال راحت و اعتماد به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس بالا برو تحقیقت و تحویل بده! بعدشم حتماً بهم زنگ بزن..

به ناچار سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- گوشیم شارژ نداره.. با گوشی آفرین زنگ می زنم!

- باشه عزیزم منتظرم.. خبرش و حتماً بهم بده!

با یه خداحافظی زیر لب راه افتادم برم ولی..
نفهمیدم چی شد که وسط راه مکث کردم و دوباره برگشتم سمتش.. احساس می کردم با وجود اونهمه تشکری که بابت این کارش کردم هنوز این وسط یه چیزی کمه.. یه حرفی که باید می زدم و نزدم..

تا اینکه خیره تو چشمای منتظرش گفتم:

- میران.. از الآن تا آخر عمرم.. هر اتفاقی هم که بینمون بیفته.. من بابت این کاری که در حقم کردی.. این کاری که وظیفه ات نبود ولی باز انجامش دادی.. مدیونتم! خودم هیچ وقت یادم نمیره پس.. تو هم یادت نره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_322

دیگه صبر نکردم تا چشمای مات و مبهوت مونده اش از این حالت دربیاد و بخواد جوابی بهم بده..
روم و برگردوندم و با قدم های بلند رفتم تو دانشگاه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی تونستم انکار کنم که هنوز ضعف و خستگی داشتم و حاضر بودم به جای دانشگاه می رفتم تخت می خوابیدم تا فردا صبح..

ولی فکرای محال و نشدنی رو از سرم بیرون کردم و با سر بالا گرفته و قدم های محکم..
برعکس همیشه که پیش این استاد بی شخصیت آروم بودم و بی زبون.. به خواسته میران و با تلقین هایی که توی راه بهم کرد پر اعتماد به نفس رفتم سمت کلاسمون!

سر و صدایی که از پشت در بسته می اومد نشون می داد که هم استاد هم بچه ها هنوز تو کلاسن و این برای من بهتر بود..

شک نداشتم که نمی خواست و نمی تونست که پیش بقیه دانشجوها وجهه خودش و خراب کنه با فرق گذاشتن و اگه دو سه نفرم پشت من در می اومدن دیگه محال بود حرف اضافه ای بزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی در چند تا نفس عمیق کشیدم و با یه صلوات زیر لب و چند تقه به در و بعد شنیدن صدای «بفرمایید» استاد.. رفتم تو..

چند تا از پسرا دور میزش جمع شده بودن واسه همین تو لحظه اول من و ندید.. منم از فرصت استفاده کردم و چشم چرخوندم واسه پیدا کردن آفرین که نشسته رو یکی از صندلی ها دیدمش..

دو تا مشت دستش و داشت به نشونه پیروزی و موفقیت رو هوا تکون می داد و تمام صورتش غرق خوشحالی بود از اینکه به موقع تونستم خودم و برسونم!

نفس لرزونم و بیرون فرستادم و نگاهم و دوباره چرخوندم سمت میز استاد که همون لحظه از بین دانشجوهایی که امونش نمی دادن و می خواستن هرطور شده نمره تحقیقشون و بگیرن و برن گردن کشید و با دیدن من.. وایستاده وسط کلاس.. اونم بعد از اینهمه برنامه ای که کشید تا بتونه این ده نمره رو ازم بگیره به وضوح ماتش برد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدری که حتی نتونست پیش بقیه بچه ها ظاهرسازی کنه و همه برگشتن ببینن استاد چی دیده که حالا اینجوری داره با تعجب نگاهش می کنه!

ولی من برعکس بقیه اهمیتی به این تعجبی که انتظارش و داشتم ندادم و با ببخشید گفتن به چند نفر راه و برای خودم باز کردم و رفتم جلو..

تحقیق مرتب و آماده شده ام و که وسط راه به پیشنهاد میران سیمی کردمش که مرتب تر بشه و به قول خودش چشم استاده ام و بیشتر در بیاره دو دستی گذاشتم رو میزش و با نگاهی به ساعت دور دستم لب زدم:

- اینم تحقیق من.. درست سر همون ساعتی که گفته بودید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_323

نگاه ناباور استاد از صورتم به تحقیق روی میزش افتاد و قبل از اینکه حرفی بزنه یکی از پسرا گفت:

- چه مایه ای گذاشتید خانوم کاشانی.. ما با یه طلق و شیرازه سر و تهش و هم آوردیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی به خوشمزگیش زدم و از خدا خواسته..
برای بیشتر مبهوت کردن مرد رو به روم جواب دادم:

- آخه من وقت کافی و حتی اضافه داشتم. هم واسه ترجمه.. هم واسه مرتب و تمیز جلد کردن تحقیقم! به هر حال نمی شه واسه همچین درس مهمی همه چیز و سرسری برگزار کرد!

نمی دونم چقدر طول کشید تا بالاخره تقوی به خودش اومد و با اخمی که همیشه مقابل من روی صورتش می نشست بدون اینکه حتی بتونه نوشته های تحقیقم و بخونه با یه دست ورقش زد و گفت:

- یادمه به خاطر بلبل زبونیت دو تا تحقیق بهت داده بودم!

خیلی منتظرم نذاشت و اولین بهونه اش و رو کرد.. منم که خودم و آماده کرده بودم سریع سرم و به تایید تکون دادم و حین ورق زدن برگه های تحقیقم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله منم خوب یادمه.. هر دو تا رو انجام دادم.. پایین همه صفحاتم شماره صفحه داره.. اولشم فهرست مطالب و نوشتم.. برگه ای که بهم دادید و به قول خودتون به صورت رندوم به من افتاد و توش یه تحقیق دیگه هم اضافه کردید و به همون صفحه اول منگنه کردم که خودتون ببینید دقیقاً همون مطالب و ترجمه کردم.. نه کم نه زیاد!

با وجود اینکه دستام و صدام و همه جونم می لرزید از استرس اینکه یهو جلوی بچه ها حرف دیگه ای نزنه و به کل من و سکه یه پول نکنه.. همه حرفام و با اعتماد به نفس بهش زدم و توضیحات جامع و کامل دادم که دیگه بهونه ای نداشته باشه..

تا بالاخره نیم نگاهی به بقیه بچه ها که منتظر نظر استاد درباره تحقیق من بودن و هیچ کدوم دیگه اصراری برای گرفتن نمره تحقیق خودشون نداشتن انداخت و از سر اجبار تحقیقم و ورق زد و چند صفحه ترجمه ام و که شک نداشتم یه دونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشکالم نداره خوند و کاملاً مشخص بود که به ناچار سرش و به تایید تکون داد!

ولی بدون حرف تحقیقم و انداخت رو تحقیق بقیه بچه ها که بی طاقت لب زدم:

- نمره کامل و می گیرم؟

مشخص بود که هنوز گیجه و هزارتا سوال تو سرشه که بفهمه من چه جوری خودم و از اون نشریه کشیدم بیرون.. مطمئناً دنبال یه فرصت می گشت تا زنگ بزنه به مسئول نشریه و ازش حساب پس بگیره..

ولی من که به مدد همین گیجی و حضور بقیه بچه ها داشتم حسابی می تازوندم.. انقدر خیره موندم بهش تا بالاخره جواب داد:

- بله!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_324

لبخند عریضی رو لبم نشست که نگاه خیره و عصبیش و به صورتم دوخت و قبل از اینکه بخوام تمام و کمال خوشحالی کنم برای رد شدن از این غول سخت زندگیم گفت:

- ولی اینم در نظر بگیرید خانوم کاشانی.. شما در طول ترم.. به نسبت بقیه هم کلاسی هاتون.. هم بیشتر غیبت داشتید و هم تاخیر ورود به کلاس..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای همین شک نکنید نمره کاملی از میان ترم نمی گیرید و من این و توی نمره اصلیتون لحاظ می کنم.. برای همین باید تو امتحان آخر نمره قابل قبولی بگیرید تا بتونید این درس و پاس کنید!

دیگه استرس و نگرانی از این بابت تو وجودم نبود.. می دونستم این فقط یه حرف رو هواس واسه خالی کردن حرص و خشم خودش و زهر کردن خوشحالی من.. دیگه سوالای امتحان اصلی و نمی تونست جوری طرح کنه که برای من با بقیه دانشجوها فرق داشته باشه.. واسه همین خیالم راحت بود که تونستم از این مرحله سخت زندگیم رد شم و به قول میران پوز این استاد دیو صفت و به خاک بمالم!

با همون لبخندی که هربار می دیدش عصبی تر می شد سری به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

- خیالتون راحت.. من با جون و دل برای امتحان درس می خونم و تلاش می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه صبر نکردم تا واکنشی ازش ببینم.. نگام و گرفتم و با چهره پر از ذوق رفتم سمت آفرینی که لباش جایی برای بیشتر کش اومدن نداشت!

نزدیکش که شدم دستم و کشید و من و کنار خودش نشوند..

- اینـــــه.. گروه داف از پس هرکاری برمیاد.. البته با کمک آقا میران!

خندیدم که گفت:

- زود تند سریع تعریف می کنی از سیر تا پیاز.. پای تلفن که نشد حرف بزنیم!

- باشه.. بذار بیم بیرون همه چیز و میگم برات! میران انقدر خسته بود گفتم بره خونه اش.. منم میام پیش تو یه کم استراحت می کنم..

مکثی کردم و سریع گفتم:

- البته اگه جایی نمی خوای بری.. تو رو خدا تعارف نکنا.. با آراد قرار نداری؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چپ چپی نگاهم کرد و انگار که داغ دلش تازه شده باشه گفت:

- نه بابا کجا می خوام برم؟ آراد و دیدی سلام منم بهش برسون!

نگاه متعجبی به دور و برم انداختم و پرسیدم:

- نیومد واسه تحقیقش؟

- اومد.. ولی از استاد اجازه گرفت و سریع رفت.. باورت می شه دو روزه با هم حرف نزدیم ولی حتی برنگشت بهم نگاه کنه؟

#گیسو_خزان

@gisooroman

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_325

بی اختیار به فکر فرو رفتم تا علت این رفتارهای سرد و عجیب غریب آراد و حدس بزنم که آفرین رشته افکارم و پاره کرد و با صدای پر هیجانش که به زور سعی می کرد ولومش و پایین نگه داره گفت:

- دروغ چرا.. از دیشب که رفتارهای میران و نسبت به تو دیدم بیشتر دارم از دست آراد عصبانی می شم! به خدا یه نفر همین الآن بهش خبر بده من تو یه ساختمون گیر کردم و از یه پنجره داره آتیش می باره رو سرم و از اون یکی پنجره یه دسته مار سمی میان تو.. تنها کاری که می کنه اینه که سفت خشتک خودش و بچسبه و در بره که پس فردا دردسری براش پیش نیاد.. اونوقت دوست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسر دو روزه جنابعالی با یه پیام چسکی من..
ابرقهرمان قصه شد!

ناراحت بودم برای لحن غمگین و پر حسرتش..
ولی حرفاش انقدر خنده دار بود که نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم و همونم چشم غره آفرین و به همراه داشت.

- درد.. بایدم بخندی! منم جای تو بودم و میران و داشتم می خندیدم!

- آخه من نمی فهمم چه لزومی داره این دو تا رو با هم مقایسه کنی؟ آراد مگه اوایل رابطه اتون اینجوری بود؟ مطمئن باش میرانم رفته رفته اخلاقش عوض می شه و من براش عادی می شم!

- پس چرا آراد واسه من عادی نشده؟

با سوالی که با نهایت جدیت پرسید نتونستم حرفی بزنم.. حق داشت.. من شاید زیاد به روش نمی آوردم و دل به دل کلافگی هاش نمی دادم ولی..
عجیب تو این مسئله.. حق و به آفرین می دادم و درکی از رفتارهای یهو تغییر کرده آراد نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه وقتی به این رابطه رو به نابودیشون فکر می کردم.. تنها دلیلی که به ذهنم می رسید این بود که آراد دلزده شده از آفرین. ولی در عین حال.. نمی تونستم آراد و انقدر بی رحم و بی انصاف تصور کنم..

آرادی که بعد از اینهمه مدت که یه رابطه سفت و محکم و شیرین داشتن و از همون اول قول ازدواج داد به آفرین تا دیگه فکر موقتی بودن رابطه و تشکیل یه زندگی دیگه با یه آدم دیگه رو از ذهنش بیرون کنه.. نمی تونست تا این حد نسبت به احساسات آفرین بی اهمیت باشه.. چون می دونست در نبودش.. دیگه چیزی از این دختر باقی نمی مونه و عشقی که به آراد داره یه حس یکی دو روزه نیست که به همین راحتی فراموشش کنه!

- حالا من و ول کن.. از میران بگو.. بوسیدید هم و یا نه؟

جوری سرم و به سمتش چرخوندم که ترسید و خودش و یه کم کشید عقب..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_326

با اینکه وقتی دیدمش نتونستم خودم و کنترل کنم و پریدم بغلش.. با اینکه توی اتاق پروی مغازه فاصله امون انقدری کم بود و حالمون انقدر منقلب که چیزی نمونده بود اولین بوسه امون رقم بخوره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. خب.. نمی شد که این چیزا رو انقدر راحت به زبون آورد..

من خودمم تو اون موقعیت ها شرایط خوبی نداشتم و فرصتی هم نداشتم واسه درست فکر کردن.. الآن که عقلم اومده بود سرجاش می فهمیدم که اشتباه کردم پس لزومی نداشت حرفی ازشون به آفرین بزنم!

- چرا چرت و پرت میگی؟ من داشتم سکته می کردم.. شب تا صبح گیر کرده بودم تو اون خراب شده.. حالا انقدر سرخوشم که بخوام مثل فیلمای آمریکایی همچین صحنه عاشقانه ای به محض دیدنش ترتیب بدم؟!

لحنم انقدری تاثیر گذار بود که آفرین دلش برام بسوزه و دیگه چیزی درباره این مسئله نپرسه.. درحالیکه خودم همه فکر و ذهنم درگیرش بود..

الآن که دیگه میران کنارم نبود راحت تر می تونستم به اون قضیه فکر کنم.. تازه یه هفته بود که با میران آشنا شده بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته که اتفاقات زیادی تو همین یه هفته افتاد که باعث شد به هم نزدیک تر بشیم.. ولی خب.. یه کم زود نبود برای شروع این بخش حساس رابطه امون؟

هرچند که تو همین یه هفته خیلی چیزا بهم ثابت شد و خب میران نشون داد مثل بقیه پسرایی که واسه آشنایی وارد زندگیم می شدن نیست.. ولی باید یه کم بیشتر خودم و کنترل می کردم.. دوست نداشتم به جایی برسم که بابت این همه بی جنبه و عجول بودن.. پشیمون بشم و مدام خودم و سرزنش کنم!

×××××

نیم ساعتی بود که تو حیاط دانشگاه منتظر اومدن استاد درین بودم و هنوز خبری ازش شده بود.. که با صدای پیام گوشیم نگاهی به صفحه اش انداختم..

«آقا ما رسیدیم!»

«بمون تا خبرت کنم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشی و برگردوندم تو جیبم تا بالاخره پسری که ازش سراغ تقوی رو گرفتم نزدیکم شد و با اشاره به ورودی ساختمون دانشگاه گفت:

- استاد تقوی که سراغش و گرفتید ایشونن!

- خیلی ممنون!

وقتی دیدم داره میره سمت یه گوشه سایه بون دار حیاط که محل پارک ماشین بود به قدم هام سرعت دادم ولی همینکه نزدیکش شدم و دیدم داره با عصبانیتی که از صورتش پیدا بود تلفنی حرف می زنه سرعتم و کم کردم چون.. عجیب حس می کردم این تماس بی ربط با قضیه زندانی کردن درین نیست..

همینطورم بود و شنیدم که گفت:

- قرارمون تا امروز ظهر بود..

...

- خب که چی؟ من باید بهت تذکر می دادم نگهبان و توجیه کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...

- بهونه نیار.. تو به من قول دادی.. خیالم و راحت کردی.. اینکه نگهبان درجریان نبود و تو فکر نمی کردی یارو انقدر پیگیر باشه که بکشوندش اونجا به من مربوط نمی شه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_327

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا چی شده؟ هیچی.. دختره سر و مر و گنده اومده سر کلاس من جلوی بقیه دانشجوها سوسه میاد واسه ام.. آدمی که تا دو روز پیش جرات نداشت سرش و جلوی من بالا بگیره حالا جوری مغرور شده بود و شر و ور تحویلم می داد که دلم می خواست بیخیال آبرو بشم و همونجا فکش و بیارم پایین! تو حتی اون مطالب و از بایگانی برنداشته بودی که نتونه پیداشون کنه و اگرم اومد بیرون تحقیق و آماده نکرده باشه!

لبخندی رو لبم نشست و نزدیک تر شدم.. خوب بود که درین طبق توصیه ام عمل کرد و با غرورش این استاد احمقی که فکر می کرد می تونه سر همه رو با چهارتا نقشه مسخره شیره بماله رو چزوند..

- من اگه می دونستم قراره انقدر بی فکر عمل کنی حتماً می فرستادمش سراغ مطالبی که وجود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خارجی نداشت.. ولی بدبختی اینه که روت حساب کرده بودم!

خوابم می اومد حوصله نداشتم وایستم و بقیه حرفاش و بشنوم.. تا همینجا برای به نتیجه رسیدن و درست در اومدن همه احتمالات کافی بود..

از طرفی هم دیگه به ماشینش رسیده بود و داشت سوار می شد که گلوم و صاف کردم و صداش زدم:

- جناب تقوی؟!

وایستاد و همونطور که گوشیش هنوز کنار گوشش بود برگشت سمتم..

- بفرمایید..

- می تونم چند لحظه وقتتون و بگیرم.؟

- شما؟ از دانشجوهای اینجا هستید؟

- نخیر بنده.. نامزد خانوم کاشانی هستم.. می شناسیدشون که؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ثانیه مکث کرد و بعد به مخاطب اونور خطش گفت:

- بعداً تماس می گیرم!

گوشیش و برگردوند تو جیبش و چند قدم نزدیک شد..

- امرتون؟

- زیاد وقت ندارم.. می دونم وقت شما هم انقدری با ارزشه که من زیاد تلفش نکنم.. برای همین یه راست میرم سر اصل مطلب..

سری تکون داد و با اخمای درهمی که مطمئناً فقط برای کنترل تعجب و مات شدن چهره اش بود منتظر بهم زل زد که گفتم:

- می خواستم بپرسم ازتون.. اینکه از بین اینهمه دانشجو.. تنها کسی که برای جمع آوری مطالب تحقیق به اون نشریه فرستاده شده.. نامزد بنده باشه.. طبیعیه؟ اونم وقتی با یه کم پرس و جو فهمیدم بقیه دانشجوها تحقیقشون و از کتابخونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین دانشگاه یا کتاب فروشی های دور و بر تهیه کردن!

انگار منتظر همچین سوالی بود که با جدیت و اعتماد به نفس کاذبی لب زد:

- مشکلش چیه دقیقاً؟ من یه مدت با اون نشریه همکاری داشتم.. طبیعیه که دانشجوهام و برای تحقیق بفرستم اونجا.. بارها هم تو کلاس تاکید کردم که محل و موضوع تحقیق به صورت رندوم و تصادفی انتخاب می شه.. بدون قصد و غرض.. در ضمن قرار بود سه نفر به اونجا فرستاده بشن.. ولی چند نفر غیبت داشتن که مسلماً تحقیقی بهشون نرسیده و نمره ای هم نمی گیرن!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_328

- آهان! یعنی اینکه نامزد بنده به مدت بیست ساعت تو بایگانی اون نشریه حبس شد و قبل از اینکه بره گوشیشم با دغل بازی و بهانه مسخره ازش گرفتن و این نمایشم درست تو روزی برگزار کردید که اون نشریه تعطیل بوده و کسی قرار نبود تا قبل از زمانی که برای ارائه تحقیق مشخص کردید بره درش و باز کنه هم بدون قصد و غرض انجام شده دیگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی که این روزا.. نصف رفتارم با نقش بازی کردن همراه بود.. انقدر تبحر پیدا کرده بودم که فرق عکس العمل های واقعی و ساختگی و تشخیص بدم..

مثلاً این آدم.. به هیچ وجه بازیگر خوبی نبود و خیلی راحت داشت خودش و لو می داد.. چون تو حالت عادی.. این مسئله و حبس شدن بیست ساعته درین تو اون نشریه انقدری عجیب بود که یه آدم از همه جا بی خبر.. حتی اگه با اون دختر پدر کشتگی داشته باشه تعجب کنه..

ولی تنها کاری که کرد حفظ همون اخم مسخره روی پیشونی بود و شاید اون یه درصد تعجب توی نگاهش فقط برای این بود که من انقدر دقیق هدفش و از تمام این کارا فهمیده بودم..

بعد از چند ثانیه سکوت بالاخره به حرف اومد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن.. من دقیقاً متوجه منظورتون نشدم.. یعنی دارید من و متهم می کنید به خاطر این اتفاقی که واسه نامزدتون افتاده؟

پوزخندی رو لبم نشست.. اینم یه حرکت مسخره و احمقانه دیگه.. حتی واسه ظاهر سازی و حفظ آبرو هم نتونست بپرسه چطور همچین چیزی ممکنه.. یا اینکه بگه من با مسئول اون نشریه آشنام و حتماً پیگیری می کنم تا بفهمم چرا این اتفاق افتاده..

فقط می خواست هرچه سریعتر سنگینی این اتهام و از روی شونه هاش برداره..

- نمی دونم.. با توجه به سوال اولم.. فکر می کنم هرکس دیگه ای هم جای من باشه همین برداشت و می کنه!

- ببخشید جنابِ... فامیلی شریفتونم نمی دونم؟

- لزومی نداره بدونید.. چون اگه جواب سوالام و بگیرم این اولین و آخرین برخوردمون می شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- عجب! به هر حال.. منم نمی تونم به خاطر چهار کلام حرفی که هیچ سندیتی نداره و حتی از راست و دروغش با خبر نیستم مسئولیت قبول کنم!

- فهمیدنش که کاری نداره.. کافیه یه تماس دیگه با اون آدمی که الآن داشتید باهاش حرف می زدید بگیرید.. تا راست و دروغش کاملاً مشخص بشه!

دیگه خسته شده بودم از تو لفافه حرف زدن.. دلم می خواست زودتر برم خونه بخوابم.. واسه همین مستقیم اشاره کردم و بهش فهموندم حرفای پای تلفنش و شنیدم تا بفهمه از جریان خیلی بیشتر از چیزی که فکر می کنه خبر دارم و لزومی نداره واسه من خودش و بزنه به اون راه..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_329

اونم بالاخره از بهت حرفم در اومد ولی خیلی سعی داشت که خودش و نبازه..

- بر فرض که که از همه چی خبر دارم.. بر فرض اینهمه نقشه و نمایشی که گفتید کار من باشه.. که چی؟ بعدش قراره چی بشه؟

ذهنش و از کاری که قصد داشتم انجام بدم منحرف کردم و فقط گفتم:

- اقدام کردن از طریق قانون اولین کاریه که انجام میدم.. بعدش سر فرصت می شینیم و با همدیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صحبت می کنیم تا بفهمم اینهمه کینه و دشمنی شما.. نسبت به نامزد من از کجا میاد!

پوزخندی زد و درحالیکه دیگه نمی خواست نفرتی که شک نداشتم از درین داشت و حالا تو نگاهش به من هم نمود پیدا کرده بود و مخفی کنه گفت:

- اجازه بدید جناب.. یکی یکی.. اول شما ببین پیش اون قانونی که ازش حرف می زنی.. می تونی حرفت و ثابت کنی یا نه.. بعدش به مراحل دیگه فکر کن!

یه جوری مطمئن حرف زد که باورم شد اگه بخوام قانونی پیش برم دستم به جایی بند نمی شه و نه مسئول اون نشریه.. نه حتی اون نگهبان حاضرن به چیزی شهادت بدن و سر آخر همه به این نتیجه می رسن که درین تصادفی اونجا گیر افتاده..

ولی خب.. منم که قصد نداشتم از قانون کمک بگیرم و فقط برای اینکه یه چیزی گفته باشم این حرف و زدم.. واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و حین عقب رفتنم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حق با شماست.. متاسفانه دلیل و مدرکی که گفته هام و ثابت کنه ندارم.. ولی درباره اون پیشنهادم واسه حرف زدن و فهمیدن علت این کینه و دشمنی.. فکر کن جناب تقوی.. فعلاً با اجازه!

روم و برگردوندم و رفتم سمت در دانشگاه و دیگه بهش مهلت ندادم تا از بهت این تغییر عقیده یهوییم دربیاد و بخواد حرفی بزنه..

حال و حوصله دهن به دهن گذاشتن با این آدمایی که فکر می کردن خیلی زرنگن ولی دوزار بارشون نبود و نداشتم.. اونم وقتی می تونستم از یه طریق دیگه حالشون و بگیرم و بیخودی وقتم و حرومشون نکنم!

کنار ماشینم که جلوی ورودی دانشگاه پارک کرده بودم وایستادم.. از درین و دوستش خبری نبود.. نمی دونستم هنوز نرفتن یا وقتی داشتم با تقوی حرف می زدم رفتن خونه.. ولی من دیگه حوصله دیدن اون دختره هم نداشتم.. این چند روز بیش از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اندازه با هم برخورد داشتیم و وقتش بود که یه کم ریکاوری کنم بعد دوباره برم سراغش..

همینطور که نگاهم و به سر و ته خیابون برای پیدا کردن ماشین رحیم می چرخوندم گوشیم و از تو جیبم درآوردم و شماره اش و گرفتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_330

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون موقع ماشین تقوی از ورودی دانشگاه بیرون اومد و رفت سمت خیابون اصلی..

- بله آقا؟

- دیدیش؟ پرشیای سفیده.. پلاکشم دوازده سین ایران چهل و چهار!

- بله آقا همین الآن دیدمش.. خیالت راحت!

در ماشین و باز کردم و سوار شدم..

- کارت و تمیز انجام بده.. یادت نره دفعه پیش سر جریان ترسوندن اون دختره آخرین اشتباهت و انجام دادی.. دیگه جایی برای آوانس نداری!

- حواسم هست! همونجوری که می خواید پیش میرم!

- اوکی خبرش و بده!

گوشی و انداختم رو کنسول و ماشین و به حرکت درآوردم و از همونجا پام و گذاشتم رو گاز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه ظرفیتم تکمیل شده بود و اگه تا کمتر از یک ساعت دیگه.. خودم و به حموم اتاق و بعد به تخت خواب نمی رسوندم از شدت فشاری که روم بود حتماً یکی و می کشتم!

اون موقعی که تصمیم گرفتم نزدیک این دختره بشم.. فکرشم نمی کرد انقدر دردسر با خودش به همراه داشته باشه.. وگرنه حتماً تو روند برنامه هام.. تجدید نظر می کردم!

×××××

خسته از روز پر درگیری که هنوز ادامه داشت و خوابی که تمام اعضای بدنم و درگیر کرده بود و اون یک ساعت و نیم چرت زدن تو اتاق آفرین هم نتونست چیزی از شدتش کم کنه.. در ماشین میران و باز کردم و سوار شدم..

- سلام..

- سلام خـــانوم.. خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای سرحالش و اون خانوم کشیده ای که با هربار شنیدنش یه چیزی تو دلم فرو می ریخت بعدِ بستن کمربندم سرم و به سمتش چرخوندم..

برعکس من که به مراتب از صبح داغون تر و متلاشی تر بودم.. میران حسابی به خودش رسیده بود و هم ظاهرش تر و تمیز تر شده بود و هم اثری از خستگی صبح تو چشماش دیده نمی شد!

خب اینم از فواید.. شغل ریاست بود که برای کسی کار نمی کرد و مجبور نبود سر ساعت مشخص سر کارش حاضر بشه..

با اینکه لباسای منم میران همین امروز از اون پاساژ لوکس خرید و از جنس پارچه و دوختش می شد تشخیص داد که برندش اصله ولی.. چشمم بدجوری گیر کرده بود رو شلوار تنگ و طوسی میران و پیراهن سرمه ایش با اون آستین های همیشه تا زده که ساعد خوش ترکیب دستش و اون موهای مشکی روش که هرچی به مچ می رسید کم پشت تر می شد و به نمایش می ذاشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران چند روز پیش از پیدا بودن ساق پای من گله کرده بود.. حالا مسخره می شد اگه منم بهش می گفتم دلم نمی خواد آستیناش و این شکلی تا بزنه تا با این یه تیکه از دستش و اون رگای بیرون زده که خودمم نمی فهمیدم چرا انقدر برام خاص شده دلبری نکنه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_331

به زور نگاهم و گرفتم و جواب دادم:

- مرسی.. تو خوبی؟ ببخشید معطل شدی.. پنجشنبه ها رستوران غلغله می شه.. همینجوریشم سمیع کلی چپ چپ نگاهم کرد وقتی دید حاضر شدم و دارم میام!

- بیخود چپ چپ نگاه کرد.. تو باید به محض تموم شدن ساعت کاریت بیای بیرون.. اینکه رستوران شلوغه یا خلوت به تو مربوط نمی شه!

- آخه من همینجوریشم زودتر از بقیه میام.. این ساعت تازه مشتری ها واسه شام میان رستوران و بعضی روزا خیلی شلوغ می شه.. ولی بقیه پرسنل اکثراً راهشون نزدیک تر از منه و بیشتر هم بمونن مشکلی نیست.. بعضیا هم کلاً از شهرستان میان و تو خوابگاه همین هتل می مونن.. منم شانس آوردم که با این شرایط استخدام شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هرچی.. بالاخره تو قرارداد ساعت کاریت اینه.. قانوناً لزومی نداره بیشتر بمونی!

- اگه همه انقدر آداب دون و منضبط بودن که این کشور گلستون می شد!

- یعنی اون روزایی که من نبودم و مجبورت نمی کردم بیای بیرون.. تو تا هر وقت رستوران خلوت بشه می موندی و بعد برمی گشتی خونه؟

انقدر این مسئله برای مایی که در به در دنبال کار بودیم و تحت همچین شرایط پیش پا افتاده ای نمی خواستیم و نمی تونستیم که شغلمون و از دست بدیم عادی بود که بلافاصله جواب دادم:

- آره!

دیدم که اخماش تو هم فرو رفت.. احتمالاً می خواست باز من و سرزنش کنه و بگه چرا انقدر بهش رو دادید که همچین خواسته هایی ازتون داشته باشه یا اینکه اون به شما احتیاج داره و این حرفای شعارگونه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من مهلتش و ندادم.. توضیح بعضی چیزا.. به آدمی مثل میران که شاید شنونده خوبی بود ولی وضعیت یکی مثل من و هیچ وقت نمی تونست درک کنه کار راحتی نبود..

واسه همین قبل از شنیدن این حرفاش گفتم:

- حالا اینو ول کن.. باورت می شه سمیع در جواب عذر و بهونه ای که واسه غیبت دیروزم آوردم فقط سرش و تکون داد و هیچی نگفت؟

برعکس عصبانیت چند لحظه پیشش اینبار یه لبخند کج روی لبش نشست و گفت:

- معلومه که باورم می شه..

- ولی من داشتم شاخ در میاوردم.. بقیه بچه ها هم همینطور.. آخه همیشه روز بعد از اینکه یه نفر مرخصی بگیره پدرمون و در میاورد.. حالا من بدون اطلاع یه روز کامل نبودم اون وقت سمیع حتی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه مکث کردم و با فکر به اینکه این سکوت میران زیادی خونسردانه اس و انگار از قبل همه حرفای من و می دونست با بهت لب زدم:

- تو.. تو باهاش حرف زدی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_332

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با کی؟ سمیع؟ من دیگه با اون آدم مزخرف چه حرفی دارم بزنم؟

- آهان! آخه خیلی خونسرد داشتی گوش می دادی.. واکنش سمیعم که خیلی عجیب غریب بود.. گفتم شاید قبلش تو توضیح دادی براش..

- درست فکر کردی.. ولی توضیحاتم و به رئیس هتل دادم.. نه به سمیع! لابد خودش سمیع و توجیه کرده دیگه!

با چشمای گشاد شده.. ناباورانه صداش زدم:

- میـــران؟

واکنشش به این حجم از تعجب منم فقط تکون دادن سرش به چپ و راست بود و من با همون بهت گفتم:

- من خودم تا حالا یه بار بیشتر رئیس هتل و ندیدم.. همه دیگه باور کردن رئیس ما سمیعه.. اون وقت تو واسه همچین مسئله ای بهش زنگ زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه جوری حرف می زنی انگار رئیس منم هست! خوبه بهت گفتم از دوستای دبیرستانمه! بعدشم.. مسئله کوچیکی نبود.. منم خوشم نمیاد فکر کنه حالا که آشنا در اومدیم قراره از این موقعیت سوء استفاده کنی و نیای سر کار.. واسه همین باید توضیح می دادم که همچین فکری نکنه!

یه جورایی ازش ممنون بودم که این موضوع براش مهم بوده و من و اینجا هم به حال خودم ول نکرده که مورد هدف تیربار حرفای سمیع قرار بگیرم.. ولی هنوز به خاطرش شرمنده بودم و گفتم:

- حالا چی گفت؟ واکنش بدی نشون نداد؟

جوابش فقط شد یه نگاه عاقل اندر سفیه به این معنی که خودت چی فکر می کنی.. ولی من انقدر خسته بودم که به چیزی نمی تونستم فکر کنم.. هرچند که حدسش سخت نبود.. به نظرم هیچ آدمی تو دنیا پیدا نمی شد که بتونه به میران واکنش بدی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشون بده.. مخصوصاً وقتی با نهایت منطق طرفش و ساکت می کرد!

یه کم بعد.. از سکوت و آرامش ماشین و اون صندلی های زیادی راحت استفاده کردم و سرم و چسبوندم به پشتی صندلی و چشمام و بستم..

ولی ذهنم آروم نبود که بخوام بخوابم و تو همون حال دغدغه اون لحظه ام و به زبون آوردم:

- مونده غول مرحله سوم!

- چی؟

چشمام و باز کردم و با ناراحتی لب زدم:

- از دو تا غول سخت که تقوی و سمیع بودن گذشتم.. البته با کمک تو! حالا مونده مرحله آخر که رد شدن از راه پله خونه امونه!

- غولشم حتماً زن داییته نه؟

- دقیقاً!

- مگه دوستت نگفته شب اونجا موندی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره ولی.. همین شب موندنا تو خونه دوستم دیگه زیادی داره شک برانگیز می شه و صد در صد زن داییم به خاطرش یه حرفی بارم می کنه..
هرچند که امیدوارم فقط تو همین مرحله تیکه انداختن بمونه و یهو هوس نکنه ضربه های کاری بزنه که امشب اصلاً توانش و ندارم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_333

- تو این مرحله هم اگه.. کمکی از دست من بربیاد دریغ نمی کنم!

همونطور که سرم چسبیده به صندلی بود روم و به سمتش برگردوندم و لبخند زدم:

- چی مثلاً؟

نه گذاشت نه برداشت.. با نهایت پررویی جواب داد:

- یه ماساژ اساسی اینجور موقع ها خیلی کمک می کنه واسه رفع خستگی.. می تونم همین الآن برم تو یه کوچه خلوت.. صندلی های پشتم که جا داره!

معذب و خجالتزده صاف نشستم رو صندلی و بی دلیل صدام و صاف کردم!

- راستی.. جریان تقوی چی شد؟ باهاش حرف زدی امروز؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند نیم بندی که رو لبش نشست.. نشون می داد خنده اش گرفته از این تغییر موضوع ناشیانه من..
ولی خوشبختانه بهش اشاره نکرد و جواب داد:

- آره..

- آره؟ پس چرا هیچی نمیگی؟ چی شد؟ چی گفت؟

- خب معلومه.. انکار کرد! ولی من چیزی که باید می فهمیدم و فهمیدم و همه شک و تردیدا برطرف شد!

- چه جوری؟

- وقتی از ساختمون دانشگاه زد بیرون انقدر عصبانی بود که نفهمید پشت سرشم و دارم صدای حرف زدن تلفنیش و می شنوم!

نیم نگاهی بهم انداخت و با پوزخند سرش و تکون داد..

- داشت با مسئول اون نشریه درپیت حرف می زد!

لبای لرزونم و به زور از هم فاصله دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راست میگی؟

- اوهوم!

- چـ.. چی می گفت بهش؟

- شر و ور! همون چیزایی که خودمون حدس زدیم.. که تو قرار بود تا ظهر نگهش داری و.. زیر و قول و قرارمون زدی و.. چرا نگهبان و توجیه نکردی و.. چرا اون مطالب و از بایگانی برنداشتی و.. از این حرفا! اون جاش که هیچی.. همه جاش سوخته بود از اینکه تو تحقیق و سر وقت گذاشتی رو میزش!

تمام بدنم تو ثانیه ای یخ زد.. میران چرا انقدر عادی داشت درباره این اتفاق حرف می زد؟ یا شایدم.. رفتار اون طبیعی بود و من زیادی احمق بودم که هنوز فکر می کردم همه این حدسا اشتباهه و.. اون احتمال تصادفی بودن همه چی واقعی تر به نظر می رسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نتونستم منتظر بمونم تا بهم نگاه کنه و این حال پریشون شده ام و تشخیص بده و قبل از اون خودم همه درد اون لحظه ام و به زبون آوردم:

- الکی میگی دیگه.. نه؟

نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین و تو ترافیک نگه داشت.. ولی همون نیم نگاه کافی بود تا احتمالاً رنگ و روی پریده ام و تشخیص بده و اخماش تو هم فرو بره..

- یعنی چی؟

- یعنی.. یعنی فقط واسه شوخی و چه می دونم.. ترسوندن من اینا رو میگی؟

- ترسوندن؟ چرا باید با این حرفا بترسی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_334

- ترس نداره میران؟ من تا الآن امید داشتم که فکر و خیالا و حدسامون غلطه و اصلاً تقوی در جریان این اتفاقا نیست.. حتی اگه فقط انکار می کرد و تو هیچی از حرفاش نمی شنیدی خیالم راحت تر بود.. ولی حالا.. شبیه فیلمای جنایی شد.. یعنی چی که قرار بود من تا ظهر اونجا بمونم؟ اصلاً چرا باید همچین کاری بکنه؟ فقط برای اینکه نمره نگیرم؟ خب بعدش چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و رو پیشونی یخ زده ام گذاشتم و نالیدم:

- وای خدا! چرا باید تا این حد از من بدش بیاد که واسه عذاب دادنم نقشه بکشه؟

- حتماً لازم نیست خودت کاری کرده باشی.. خیلیا به تلافی کار یه آدمی.. از یکی دیگه که یه ربطی به اون داره انتقام می گیرن..

- یه آدم باید خیلی رذل باشه که همچین کاری بکنه!

چند ثانیه متعجب و ناباور بهم زل زد.. من حیرون و مبهوت این کار تقوی و دلیلی که ازش سر در نمی آوردم بودم و میران داشت از این ترس و وحشتی که دلم و پر کرده بود تعجب می کرد.. یا شایدم حرفی که به زبون آوردم.. هرچند که حقیقت محض بود!

تا اینکه بالاخره با بوق ماشین پشتی جفتمون به خودمون اومدیم و میران حرکت کرد..

- من.. من هنوز نفهمیدم اینهمه ترست واسه چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یارو دیگه اعتراف کرده یه دردی داره.. یه جوری از من متنفره که با چند نفر دیگه همدست می شه تا دمار از روزگارم دربیاره.. این آدم.. چند وقت دیگه.. یه نقشه دیگه نمی کشه؟ یه بلای دیگه سرم نمیاره؟ من حتی نمی تونم برم ازش بپرسم علت این کاراش چیه چون همه چی و انکار می کنه.. اگه می خواست چیزی بدونم تا الآن بهم می گفت.. هدفش فقط چزوندن منه میران.. اونم به بدترین شکل.. با بی رحمانه ترین روش ها که خودت دیدی.. این من و می ترسونه!

- دیگه واقعاً داره بهم بر می خوره.. تو فکر کردی من انقدر بی رگم که بشینم تماشا کنم اون عوضی بعد از ناموفق بودن این نقشه اش چه قدمی می خواد برداره واسه اذیت کردن تو؟

زبونم به کل لال شد با این حرفش و لحن پر عتاب.. یه جوری گفت که باورم شد جدی جدی بهش برخورد با این حرف..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در صورتی که من فقط داشتم از ترسای خودم حرف می زدم و نمی خواستم میران و زیر سوال ببرم.. انگار این رابطه از طرف میران خیلی جدی تر از چیزی بود که فکرش و می کردم.. وگرنه یه آدمی که فقط یه هفته اس با یه دختری دوست شده.. خودش و موظف نمی دونه که تا این حد درگیر زندگی و مشکلات اون دختر بشه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_335

سکوت جفتمون که طولانی شد.. همینم به زبون آوردم و گفتم:

- میران.. ما تازه یه رابطه ای رو شروع کردیم.. از اولم با این فکر که فقط بیشتر آشنا بشیم پا گذاشتیم تو این مسیر.. ولی.. من نمی تونم اجازه بدم تو تا این حد درگیر مشکلاتم بشی.. این واقعاً میزان لطف و معرفت تو رو نشون میده که خودت و مسئول می دونی ولی.. باید اینم در نظر بگیریم که تو همیشه نیستی.. شاید یه موقعی که...

- متوجه نمی شم! من همیشه نیستم؟

نگاهم بین نیم رخ پر از خشمش و اون ساعد لعنتیش جا به جا شد که وسط این جو متشنج هم باز داشت نگاه من و به سمت خودش می کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خصوص الآن که با حرکات تند و عصبیش.. یا فرمون و با کف دست می چرخوند یا دستش و رو صورتش می کشید و یا از سر عادت موقع کلافگیش زیر چونه اش و می خاروند..

با این وضع هیچ تمرکزی روی حرفام نداشتم واسه همین کوتاه گفتم:

- ولش کن اصلاً.. بعداً حرف می زنیم! امشب جفتمون خسته ایم!

- آره اتفاقاً باید بشینیم حسابی حرف بزنیم تا من بفهمم منظورت از همیشه نبودن من چیه! اگه از همین اول با فکر موقتی بودن این رابطه جلو اومدی.. بگو که منم تکلیف خودم و..

- نه به خدا!

با حرف تند و یهوییم ساکت شد و بعد از چند ثانیه نگاه خیره به صورت ناراحتم.. روش و برگردوند و دیگه چیزی نگفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم حالا با خیال راحت تری به اون تیکه ساعد دست بیرون مونده از آستینش و رگایی که موقع فشار دادن فرمون برجسته تر می شد زل زدم..

اگه می خواستم رویایی فکر کنم.. بعد از حرف میران که گفت نمی ذاره تقوی باعث آزار و اذیت من بشه باید ذوق می کردم و همه چیز تموم می شد.

ولی قضیه برای من خیلی بغرنج تر از این حرفا بود.. من هنوز دلیل اصلی کاری که دیروز باهام کرد و درک نکرده بودم.. حالا چه جوری می تونستم خودم و برای آسیب های بعدی که شاید اصلاً میران ازش خبردار نمی شد که بخواد جلوش و بگیره آماده می کردم؟

ماشین و که مثل همیشه سر کوچه نگه داشت.. با فکر همه کارهایی که از دیروز برام کرد و باعث شد من امروز.. یه روز جهنمی و وحشتناک و تجربه نکنم خیره به همون دستش که حالا روی پاش مشت شده بود لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- معذرت می خوام!

هرچی خواستم در ادامه به بهونه ای بیارم و حرفم و توجیه کنم نتونستم.. به نظرم همین دو کلمه به اندازه کافی قانع کننده بود.

سکوت میران که طولانی شد.. فهمیدم دلخوریش بیشتر از این حرفا بود و دیگه خواستم بدون حرف اضافه ای پیاده شم که صداش به گوشم خورد..

- ببینمت تو رو..

#گیسو_خزان

@gisooroman

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_336

سرم و بلند کردم و نگاهم و دوختم به چشمای باریک شده اش..

- واسه چی معذرت خواهی کردی؟

شونه ام و بالا انداختم و لب زدم:

- خب.. خب حس کردم ناراحت شدی از حرفم.. حقم داشتی بعدی از.. اونهمه کاری که از دیشب برام کردی.. اونم وقتی وظیفه ات نبود.. نباید اینجوری می گفتم..

خیره به صورتم نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- از حرف تو رو ناراحت نشدم.. از خودم ناراحت شدم که چرا جوری رفتار کردم تا تو نتونی اینجور مواقع روم حساب کنی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من فقط ازت خجالت می کشم میران.. به خدا هیچ کس از کسی که یه هفته اس باهاش دوست شده توقع نداره انقدر وقت بذاره و خودش و درگیر کنه تو مشکلات دوست دخترش!

- من نمی دونم با چه آدمایی سر کردی و چی ازشون دیدی که همچین باوری داری ولی.. من وقتی تصمیم می گیرم یه رابطه ای رو شروع کنم.. نه از همون اول اون رابطه رو موقت می دونم.. نه حس می کنم که باید تو این جور مواقع خودم و بکشم کنار.. نه ناراحت می شم از این وقتی که گذاشتم. یه کلام.. جمله «به من ربطی نداره» رو به طور کامل از ذهنم پاک می کنم. تو هم پاکش کن.. چون از این به بعد.. هرچیزی که به تو مربوط باشه به من مربوطه.. این و هم خودت باید بدونی و بفهمی.. هم تمام آدمای دور و برت..

مات حرفاش بودم که دستش و به سمت صورتم دراز کرد و اینبار لمس کردنش.. یه کم بیشتر از هر دفعه حس شد وقتی گونه چپم و کامل توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش گرفت و انگشت شستش و روش حرکت داد..

- تو جزئی از زندگی منی درین.. خانوم منی! شاید در نظرت این حرفا بیشتر جنبه دلبری کردن و مخ زنی داشته باشه.. ولی به مرور بهت ثابت می شه همه اش حقیقیه..

دستش و عقب کشید و اینبار روی قلبش گذاشت..

- همش از اینجا میاد!

نگاهم بازم روی دستش گیر کرده بود و دیگه هرکاری کردم نتونستم بگیرم.. چون ذهنم درگیر حرفاش بود و من.. هرچقدر فکر کردم یادم نیومد که کسی تا حالا.. حتی برای دلبری کردن و مخ زنی همچین حرفایی بهم زده باشه و من و جزئی از زندگیش دونسته باشه!

من جزئی از زندگی نزدیک ترین آدمای دور و برم هم نبودم.. حتی مادرم! ولی حالا.. یه نفر پیدا شده بود که این حس خواستن و.. نه فقط با حرف.. که با عملم داشت بهم نشون می داد و من به قول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آفرین باید خیلی احمق باشم که این فرصت و از دست بدم!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_337

میران که دستش و انداخت پایین نگاه منم باهاش حرکت کرد که بالاخره واکنش نشون داد و همینطور که با دقت به پشت و روی دستش نگاه می کرد پرسید:

- به چی نگاه می کنی تو؟ چند دفعه دیدم زل زدی به دستم!

آب دهنم و قورت دادم و خیره اش شدم.. عجیب بود که خجالت نکشیدم از اینکه مچ نگاهم و گرفت.. این آدم همین یک دقیقه پیش اقرار کرد که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من جزئی از زندگیشم.. حالا من چرا نتونم یه اعتراف کوچیک بکنم و چیزی که خودم همین امشب فهمیدم و به زبون بیارم؟

- خوشم میاد!

- چی؟

- از این.. از این یه تیکه دستت که.. بیرون آستین می مونه خوشم میاد! مخصوصاً رگاش!

تعجب نگاهش چندین برابر شد و دوباره چشماش و به دستش دوخت که احتمالاً ببینه و بفهمه که دقیقاً از چیش خوشم اومده!

برای اینکه یه موقع ذهنش منحرف نشه و فکر بد نکنه سریع گفتم:

- همیشه دوست داشتم دست بزنم به این رگا..

آستین مانتوم و یه کم بالا زدم و ادامه دادم:

- آخه مال من انقدر برجسته نیست!

- خب بیا دست بزن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ام گرفت از این همه تعجبش که حالا علاوه بر نگاه تو صداشم حس می شد.. ولی وقتی دست مشت شده اش و به سمتم دراز کرد.. نتونستم به وسوسه ام غلبه کنم!

مچ دستش و گرفتم و با انگشت اشاره اون یکی دستم رگای برآمده رو لمس کردم.. لذت لمس کردنش.. حتی بیشتر از دیدنش بود.. به خصوص وقتی یه کم فشار می دادم و از زیر دستم در می رفت!

تو حال و هوای خودم بودم و گیر داده بودم به یکی از رگا که کلفت تر از بقیه بود و درست از زیر آستین تا خورده لباسش شروع شده بود و همینطور که مسیرش و دنبال می کردی می رسیدی به انگشت دومی دستش و من این مسیر و چند بار رفتم و برگشتم..

جدا از اون رگ برجسته.. لمس موهای نرم و مشکی زیر دستم هم برخلاف تصورم جذاب بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به شکل عجیب غریبی داشتم کیف می کردم که یهو میران دستش و کشید و ماشین و روشن کرد..

- خب دیگه بسه.. کاری باری؟

با تعجب زل زدم بهش.. ماشین و چرا روشن کرد! که نشون بده می خواد بره و من زودتر پیاده شم؟ نتونستم بی تفاوت بمونم و لب زدم:

- چی شد؟

- گفتی فقط می خوام دست بزنم.. دیگه تو علناً داشتی تجاوز می کردی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_338

- میـــران؟

با بهت و خنده اسمش و به زبون آوردم.. ولی هیچ اثری از شوخی تو چهره اش نبود! برعکس انگار کاملاً جدی این حرف و به زبون آورد و حتی با یه کم دقت می تونستم تغییر رنگ پوستشم که داشت به سمت قرمز شدن می رفت و تشخیص بدم..

یعنی... جدی جدی همین حرکت ساده ام.. تغییری تو سلول ها و هورمون های میران ایجاد کرد که حالا انقدر آشفته به نظر می رسید..

- زنگ می زنم بهت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه واضح تر از این نمی تونست بگه پیاده شم و من تو این وضعیت عجیب خنده ام گرفته بود که حین باز کردن در پرسیدم:

- دستم ندیم حتی؟

- نه دیگه به اندازه کافی دستمالیم کردی.. برو پایین!

- میران؟!

- کوفت برو پایین!

جمله آخرش و با خنده گفت و صدای خنده منم بلند کرد..

با اینکه واقعاً انگار آشفته شده بود از این کارم بازم تا لحظه آخر که در خونه رو باز کردم و رفتم تو.. همونجا وایستاد و بعد حرکت کرد..

عجیب بود که همیشه از این مکالمه های منظور دار خجالت می کشیدم و معمولاً اگه بحثم با پسری به این سمت جهت پیدا می کرد بلافاصله اون رابطه رو تو ذهنم تموم شده می دیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی با میران همه چیز به طرز غیر قابل باوری فرق داشت.. وگرنه تو حالت عادی من نباید حتی از یادآوری حرفاش و حالتش خنده ام بگیره.. شاید چون.. عادی رفتار می کرد.. یا شایدم چون.. به محض اینکه متوجه شد.. از شدیدتر شدن این حس و حالی که هنوز بینمون جزو ممنوعه ها بود جلوگیری کرد و دستش و عقب کشید!

ته مونده خنده هامون توی ماشین.. به شکل لبخند هنوز رو لبم بود که به محض رسیدن به واحد داییم اینا و باز شدن در و بعدش دیدن چهره عصبانی و اخمای درهم زن داییم.. جوری دود شد و رفت هوا که به کل یادم رفت تا چند دقیقه پیش تو ماشین میران.. با وجود خستگی جسمیم.. چقدر آروم بودم..

در عرض چند ثانیه استرسی همه وجودم و پر کرد و تازه یادم افتاد که همین امشب به زن داییم لقب غول مرحله آخر و داده بودم و حالا با این گاردی که برام گرفته بود داشت حرفم و تایید می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سلام!

جواب سلامم شد تکون دادن جزئی سرش و بعد با همون اخم لب زد:

- بیا تو!

قبل از اینکه بخوام فکر کنم فقط تعارف کرد و یه بهونه بیارم واسه رد کردنش.. رفت تو و لای در و باز گذاشت و این یعنی.. دیگه راه فراری نداشتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_339

نفس عمیقی کشیدم و بعد از درآوردم کفشام رفتم تو.. صدرا نبود و داییم و زن داییم فقط توی هال نشسته بودن منتظر ورود من..

بسم اللهی گفتم و راه افتادم سمتشون که بیشتر شبیه دو تا بازپرسی شده بودن که می خواستن از یه مجرم با یه پرونده قطور.. بازجویی کنن!

- سلام دایی!

گرفتگی چهره داییم هم.. کمتر از زن دایی فریده نبود.. ولی لطف کرد و مثل زنش جوابم و با تکون سر نداد و کوتاه گفت:

- سلام.. خسته نباشی!

- ممنون.. چیزی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زن دایی سریع واکنش نشون داد و با توپ پر گفت:

- همونجا واینستا که مثلاً سریع قال قضیه رو بکنی و بری.. بگیر بشین حرفامون زیاده.. تا الآن هرچی قسر در رفتی بسه..

من مات این گارد گرفتن عجیب زن داییم و حرف مسخره ای که به زبون آورد شدم و داییم بود که جوابش و داد و گفت:

- خب حالا.. از همین الآن شروع نکن.. از سر کار اومده خسته اس.. بذار یه کم نفس تازه کنه بعد..

رو به من ادامه داد:

- بشین دُرین جان!

نگاه بهت زده ام و به زور از زن دایی که داشت زیرلب حرف می زد گرفتم و قبل از اینکه بشینم یه جمله اش و شنیدم که گفت:

- والا من که چشمم آب نمی خوره این اصلاً سرکار بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و خودم و زدم به اون راه که مثلاً حرفش و نشنیدم.. بیشتر تمایل داشتم ببینم واسه چی منتظرم بودن و چه حرفی می خواستن بزنن.

چون اگه زوم می کردم رو این حرف زن دایی و می خواستم جوابش و بدم.. بحث به کل عوض می شد و بعیدم می دونستم که من جوری جواب می دادم که دلم خنک می شد.. برعکس.. یه سنگینی وحشتناکی روی سینه ام حس می کردم که به راحتی از شرش خلاص نمی شدم!

سکوت جمع و اینبار دایی شکوند و انگار که قبل از اومدنم حسابی توسط زن دایی پخته شده بود رو به من گفت:

- دایی جان از این به بعد اگه خواستی شب جایی بمونی.. لطف کن و قبلش خودت زنگ بزن و بهمون بگو.. خوبیت نداره ما بعد از چند ساعت که ازت بی خبر موندیم زنگ بزنیم از این و اون سراغت و بگیریم.. مردم چی فکر می کنن درباره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امون؟ یعنی تو انقدر ما رو لایق نمی دونی که یه اس ام اس خشک و خالی واسه امون بفرستی؟ به هر حال آدم نگران می شه.. درست نیست!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_340

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معذب و کلافه روی مبل جا به جا شدم و صدام و صاف کردم.. حرفش درست بود و از اونجایی که دایی با ملایمت به زبون آورد هم نمی تونستم بهشون حق ندم.. ولی خب من چه جوری می تونستم کارم و توجیه کنم وقتی قرار نبود حرفی از گیر افتادنم تو اون نشریه بزنم.

نه اینکه نخوام.. فقط به نظرم چیزی نبود که هرکسی بتونه راحت باورش کنه و این دو نفری که برام شمشیرشون و از رو بسته بودن.. اولین چیزی که به ذهنشون می رسید این بود که دارم دروغ میگم..

ضمن اینکه خواه ناخواه قضیه کاری که میران برام کرد هم باید رو می شد و پاش وسط کشیده می شد که من فعلاً این و نمی خواستم..

واسه همین کوتاه گفتم:

- چشم.. حق با شماست دایی.. ببخشید!

زن دایی انگار خوشش نیومد از این کوتاه اومدن من که توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو اگه انقدر بدت میاد از موندن تو این خونه چرا یه فکر دیگه نمی کنی واسه خودت؟

نیم نگاهی به دایی که سرش و پایین انداخته بود و ترجیح می داد دیگه از این جا به بعد با من چشم تو چشم نشه انداختم و کامل چرخیدم سمت زن دایی.. چون دیگه طرف حسابم خودش بود..

- اولاً که من نصف بیشتر روز درگیر دانشگاه و هتلم.. چه ربطی به این داره که بدم میاد اینجا بمونم؟ بعدشم.. مثلاً چه فکری باید بکنم؟

- چه می دونم.. مثلاً جمع کنی بری!

- برم؟ کجا برم؟

- پیش همون دوستت که در هفته شیش شبش و اونجا می مونی!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. دیگه داشت زیادی اغراق می کرد و من اصلاً از این کار خوشم نمی اومد که واسه پیش بردن هدفش.. یه چیزی و انقدر بزرگ نشون بده و از واقعیت دور بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شیش شب در هفته کجا بود زن دایی؟ من این روزا.. چون نزدیک امتحاناتمه مجبور شدم چند روز برم خونه دوستم که با هم درس بخونیم.. جزوه هام کامل نبود واسه همین...

- والا ما هر دفعه که زنگ زدیم به دوستت گفت خوابی.. آدم مگه تو خوابم می تونه درس بخونه؟

به طور کامل لال شدم و دیگه هیچی نتونستم بگم.. شاید اصلاً بهتر بود که هیچی نگم.. هرچی می گفتم این گند بیشتر هم می خورد و آخرسر به این نتیجه می رسیدم که من مقصرم.

با اینکه می دونستم زن داییم همه اینا رو داره بهونه می کنه تا به حرف و هدف اصلیش برسه ولی.. نمی شد بهش حق نداد و من تو این یه هفته خیلی سر به هوا بودم و کارایی کردم که ازم بعید بود.

واسه همین زبونم انقدری دراز نبود که بتونم جوابشون و بدم و از خودم دفاع کنم.. هرچی می گفتم یه چیزی داشتن که علیه ام رو کنن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_341

تا اینکه بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

- من واقعاً متوجه نمی شم زن دایی.. یعنی الآن من باید به خاطر دو شب موندن خونه دوستم بازخواست بشم؟ حرف اصلیتون که به خاطرش اینجوری دارید محاکمه ام می کنید اینه؟

صدام واسه گفتن همین دو تا جمله می لرزید.. میران کجا بود که واسه من از اعتماد به نفس حرف بزنه.. من حتی از حق خودم نمی تونستم دفاع کنم و بگم به سنی رسیدم که خودم تشخیص بدم که کجا برم و کجا بمونم و احتیاجی به آقا بالاسر ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه داییم جواب داد:

- محاکمه نیست دایی جان.. حرف فریده فقط اینه که وقتشه یه تصمیم اساسی بگیری واسه زندگیت.. ربطی هم به این مسائل و شب موندن خونه دوستت نداره. بالاخره به سنی رسیدی که باید یه فکرای جدی تری برای زندگیت داشته باشی..

تو دلم گفتم تصمیم اساسی برای زندگی من.. یا برای اون خونه قوطی کبریت طبقه بالا که انقدر واسه اتون عزیز و خواستنی شده؟

ولی به زبون نیاوردم.. یعنی فرصتش و نداشتم چون زن دایی سریع حرف دایی رو ادامه داد و گفت:

- البته اگه بهت برنمی خوره و مثل دفعه قبل ما رو سکه یه پول نمی کنی!

آب دهنم و قورت دادم و نگاه منتظرم و بین جفتشون جا به جا کردم.. دفعه قبل گفتن زن دایی فقط یه چیزی رو داشت تو ذهنم یادآوری می کرد.. اونم چیزی که اصلاً دلم نمی خواست دوباره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تکرار بشه.. یه تجربه مسخره مثل اون پسره.. علیرضا!

- جریان چیه؟

زن داییم یه کم از اون لحن تندش فاصله گرفت و اینبار با ملایمت جواب داد:

- خانوم بیگ زاده رو که می شناسی؟ دیروز اومد باهام حرف زد.. تو رو برای یکی از آشناهاش پسندیده.. عکستم نشونشون داده.. پسره و مادر و خواهرشم راضی بودن.. منم درباره اشون با داییت حرف زدم.. داییتم اجازه داد که فردا شب بیان تا از نزدیک باهاشون آشنا شیم!

دستای یخ زده ام و تو هم قفل کردم و لبم و محکم به دندون گرفتم.. جوری تیر خلاص و زد که حتی نتونستم جا خالی بدم و به کل فلجم کرد!

به همین راحتی؟ با این خواستگارایی که من نه دیده و نه می شناختمشون و نه اصلاً دلم می خواست که بشناسمشون می خواستن من و دک کنن از این خونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا من چقدر باید بدبخت باشم.. که افسار زندگیم دست دو نفری باشه که با چشم بسته فقط سعی دارن من و بفرستن خونه یکی دیگه.. بدون اهمیت به اینکه اصلاً اون آدم کیه و چیکاره اس و به درد من می خوره یا نه.. عشق و علاقه پیشکش!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_342

@darkhast_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازدم لرزونم و به شکل آه بیرون فرستادم و اشک تو چشمام جمع شد.. اگه زن دایی رک و مستقیم بهم می گفت که ما سوییت طبقه بالا رو می خوایم و تو زودتر تخلیه اش کن و به فکر یه جای دیگه واسه خودت باش.. خیلی بیشتر به مذاقم خوش می اومد و سر بلند تر می شدم.. تا اینکه بخوان اینجوری شخصیت من و با پیدا کردن خواستگار پایین بیارن.

حتم داشتم که این خواستن از طریق خانم بیگ زاده مطرح نشده و زن دایی توی جلسات قرآنیشون.. انقدر از حضور من توی این خونه نالیده و انقدر پای ثواب و گناه و وسط کشیده به خاطر بودن من و صدرا تو یه ساختمون.. که دوستاش یه لیست از پسرایی که توانایی بیرون کشیدن من و از این خونه دارن تهیه کردن و حالا زن دایی داره طبق همون لیست دونه دونه پیش میره تا بالاخره یکیشون به سرانجام برسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ تلاشی برای مخفی کردن اشک چشمام نکردم و خیره تو چشمای زن داییم که منتظر دیدن عکس العمل من بود تا جواب های آماده بعدیش و تحویلم بده پرسیدم:

- من.. من ازتون شوهر خواستم زن دایی؟

- وا! چه ربطی داره؟ اینهمه دختر که چپ و راست براشون خواستگار میاد.. مگه همه اشون شوهر می خوان.. خیلیا همون خواستگار باقی می مونن و جواب رد می گیرن.. چرا بزرگش می کنی؟ چی می شه مگه یه نفر بیاد و ما باهاش آشنا بشیم؟

- من حتی اون آدم و نمی شناسم.. حتی یه بار ندیدمش.. قبل از اینکه بهشون اجازه بدید که بیان یه کلمه هم با خودم مشورت نکردید.. حتی از من اجازه نگرفتید و سرخود عکس من و بهشون دادید.. کجای دنیا رسمه اینجوری خواستگاری اومدن؟ غیر از اینه که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبام و بهم دوختم و چشمام و محکم بستم.. اگه ادامه می دادم هم بغضم می ترکید هم حرفی که اصلاً دلم نمی خواست به زبون بیارم و مطرح می کردم و می گفتم همه این کارا واسه اینه که من و زودتر از این خونه بیرون کنید.. چون هیچ بعید نبود بعدش زن داییم بزنه به سیم آخر و بگه درست فکر کردی!

اون موقع من یه بدبخت و آواره به تمام معنا می شدم که نه می تونستم با خیال راحت تو این خونه زندگی کنم و نه.. جایی و داشتم که برم!

داییم بود که انگار دلش سوخت واسه لرزش پر از بغض صدام و گفت:

- دایی جان.. چرا یه جوری حرف می زنی انگار همه چیز تموم شده و ما فقط معطل امضای تو پای سند ازدواجیم؟ خب هر ازدواجی باید از یه جایی شروع بشه یا نه؟ این مراسمم واسه همینه! اصلاً اسمش و نذار خواستگاری.. بذار مراسم معارفه که هر دو طرف با هم بیشتر آشنا بشن.. هم ما اونا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو بشناسیم.. هم اونا ما رو.. هم شما دو تا با همدیگه حرف بزنید و ببینید اصلاً به درد هم می خورید یا نه. کسی قرار نیست مجبورتون کنه که بلافاصله برید سر خونه و زندگی خودتون.. اگه جفتتون راضی بودید یه مدت وقت می خوایم ازشون تا با هم تلفنی یا تو رستورانی جایی حرف بزنید و سنگاتون و وا بکنید!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_343

من اون لحظه چیزی جز یه تیکه یخ نبودم و قاعدتاً حرفی هم نمی تونستم بزنم.. چی می گفتم؟ اینکه اصلاً قصد ازدواج ندارم؟ واسه همچین آدمایی.. همچین حرفی اصلاً قابل قبول بود که من بخوام به زبون بیارمش؟

زن داییم بود که با آب و تاب بیشتری توضیح داد:

- والا ما هم انقدری سرمون می شه که در خونه امون و به روی هرکسی باز نکنیم. تو دختر این خونه ای درین جان.. هیچ وقت حاضر نمی شیم دستت و بذاریم تو دست کسی که سرش به تنش نمی ارزه.. اگه دیدی قضیه رو با داییت مطرح کردم و اونم اجازه داده.. واسه اینه که شرایط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسره طبق چیزایی که شنیدیم خوبه.. یه مغازه دو دهنه بزرگ لباس زنونه فروشی داره.. از اونا که هرماه میره ترکیه کلی جنس میاره.. خانوم بیگ زاده می گفت یه خونه هم تو ترکیه داره و بعضی وقتا چند ماه چند ماه اونجا می مونه. وضعش خوبه.. تو این زمونه هم اصلی ترین معیار برای ازدواج باید همین باشه.. کاری به بقیه چیزا نداشته باش. همینکه خیالت راحت باشه که طرف دستش به دهنش می رسه و آینده ات تامینه.. از نظر من کافیه! حالا باز خودت باهاش حرف بزنی خیالت راحت تر می شه! حرف ما رو به عنوان دو تا بزرگتری که چهارتا پیرهن بیشتر از تو پاره کردن گوش کن دخترم.. ما بد تو رو که نمی خوایم.. بالاخره این موقعیت ها شاید تو زندگی فقط یکی دو بار پیش بیاد.. من دوست ندارم این حرفا رو بزنم.. ولی دیگه باید بدونی.. در خونه ای که دختر توشه فقط تا یه زمانی زده می شه.. بعدش که هیچ کس رغبت نمی کنه جلو بیاد.. ناراحت نشیا.. ولی من حرف این جماعت و شنیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که دارم بهت میگم.. پس فردا میگن لابد دختره یه عیب و ایرادی داره که تا این سن مجرد مونده.. ما چرا واسه پسرمون پا پیش بذاریم و بدبختش کنیم؟

بدون اینکه کنترلی رو حرکاتم داشته باشم سرپا وایستادم و نگاه اون دو نفرم با من بالا کشیده شد..

اگه یه کم دیگه می موندم.. این حالت تهوعی که از حرفای زن دایی بهم دست داده بود.. صد در صد به مرحله بالا آوردن می رسید..

چقدر متنفر بودم از این حرفایی که از گوشه و کنار می شنیدم و حالا.. زن دایی داشت درباره خودم به زبون می آوردشون.

جماعتی که همچین عقیده کهنه و پوسیده ای داشتن و دختر شوهر دادن و هنر می دونستن و ترجیح می دادن دخترشون با هر آدم لا ابالی و بی بته ای ازدواج کنه ولی مجرد نمونه تا براش حرف در نیاد.. اصلاً ارزش وقت گذاشتن واسه حرف زدن و قانع کردن و داشتن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_344

من که در هر صورت حاضر نمی شدم حتی یه قرار با اون آدمی که بدتر از علیرضا افسار زندگیش دست خانواده خاله زنکش بود بذارم.. پس چرا بیخودی حرص بخورم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه دایی و زن دایی واقعاً همچین چیزی رو می خواستن و حرف از خیر و صلاح من می زدن.. اشکال نداشت.. یه فردا شب و تحمل می کردم..

ولی.. از دفعه بعد.. خودم و بیشتر برای همچین مسئله ای آماده می کردم که اگه تو یه همچین موقعیت مشابهی گیرم انداختن و من و در مقابل عمل انجام شده قرار دادن.. بتونم جلوشون دربیام و از حق خودم به عنوان یه دختر مجردی که شاید هیچ وقت دلش نخواد با کسی که نمی شناستش و دوسش نداره ازدواج کنه.. دفاع کنم.

- باشه.. بگین بیان!

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- البته قبلاً دعوتشون کردید.. اجازه دادن یا ندادن من خیلی هم مهم نیست!

زن داییم نه گذاشت نه برداشت رک و راست گفت:

- معلومه که مهم نیست! اینکه کی برای خواستگاری بیاد و کی نیاد و بزرگتر تشخیص

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میده.. حالا بعدش خودت می دونی که قبولش کنی یا نه!

سرم و تکون دادم و با یه شب بخیر زیر لب رفتم بیرون و دیگه نگفتم بعید می دونم که قبول کردن یا نکردنش هم با میل و اراده من باشه!

این آدمایی که من داشتم می دیدم.. حتی اگه ثابت می کردم طرف یه معتاد زن باز لاابالی دروغگوئه.. بازم قانع نمی شدن و می گفتن اگه ازدواج کنی و باهاش بری زیر یه سقف همه چیز درست می شه!

البته دیگه مهم نبود.. با استناد به همین حرف آخر زن دایی.. عین یه دختر متین و موقر تو این خواستگاری مسخره شرکت می کردم ولی بعدش که جواب رد دادم بهشون می گفتم که خودتون بهم حق انتخاب دادید و منم ازش خوشم نیومد..

حالا برن دنبال راه و روش دیگه واسه دک کردن من بگردن.. یا حتی خواستگار و موردای دیگه ای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که دوستای زن دایی پیشنهاد میدن و برام ردیف کنن!

همونطور که از پله ها می رفتم بالا یه لحظه فکر میران از ذهنم رد شد و قدم هام قبل از اینکه به خونه برسم از حرکت وایستاد..

انقدر تحت تاثیر فشار عصبی دایی و زن دایی بودم که به کل یادم رفت من الآن اصلاً یه آدم کاملاً مجرد محسوب نمی شم که بتونه آزادانه به خواستگارای دیگه اش فکر کنه!

حالا یه کسی تو زندگیم بود که تو تمام این یکی دو هفته اخیر.. به خصوص از دیشب تا حالا سعی داشت با همه رفتار و حرکاتش بهم بفهمونه که این رابطه بیش از حد براش جدیه و حتی به موقتی بودنش فکر نمی کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_345

اگه میران می فهمید که من رضایت دادم به اومدن خواستگار تو این خونه.. متهمم نمی کرد به خیانت؟ می تونست درکم کنه که مجبور شدم و تو عمل انجام شده قرار گرفتم؟

با توجه به شناختی که از من و زبون همیشه کوتاهم دربرابر این دو نفر داشت.. با توجه به چیزایی که خودم بهش گفته بودم.. می تونستم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذشتش و بی تفاوتیش نسبت به این مسئله امیدوار باشم؟

در رابطه با میران و موضوع خواستگاری فردا شب.. دو تا راه بیشتر نداشتم.. یا باید بهش می گفتم و توضیح می دادم که چرا و چی شد که همچین چیزی رو قبول کردم و اینم می گفتم و تحت هیچ شرایطی زیر بار همچین ازدواجای مسخره ای نمیرم و حتی دفعه بعد جلوی همین خواستگاری هم می گیرم..

یا اینکه کلاً این قضیه رو مثل یه راز تو دلم نگه می داشتم و کاری می کردم که هیچ وقت نفهمه فردا شب تو این خونه قراره چه خبری باشه!

که انگار راه حل دوم منطقی تر به نظر می رسید چون.. میران آدمی نبود که بخواد با توضیحات من به همین راحتی قانع بشه و حرکت غیر معقولی ازش سر نزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میلی به غذا نداشتم و تو هتل دم غروب خودم و با چای و کیک سیر کردم.. با این فکر درگیرم اصلاً اشتهایی هم برام نمونده بود..

تا وقتی لباسام و عوض کنم و برم روی تخت دراز بکشم داشتم فکر می کردم به اینکه اگه طرف.. چه از نظر ظاهر چه باطن.. یه آدم معقول و متشخص باشه.. من با چه بهونه ای می تونستم ردش کنم که دایی و زن دایی باورشون بشه واقعاً به دردم نمی خوره؟!

با صدای زنگ گوشیم رشته افکارم پاره شد.. یه لحظه فکر کردم میرانه و حتی خواستم جواب ندم چون با این ذهن پریشون نمی تونستم تمرکز کنم رو حرف زدن باهاش.. اونم وقتی انقدر تیز بود و همه چیز و خیلی سریع تر از انتظارم می فهمید!

ولی دیدن اسم آفرین خیالم و راحت کرد و سریع جواب دادم تا شاید با راه حل های اون بتونم از این کلافگی نجات پیدا کنم..

- سلام عزیزم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سلام.. چطوری؟ خواب که نبودی؟

- نه.. تازه الآن تونستم یه کم دراز بکشم! هنوز خوابم نبرده بود!

- چرا انقدر دیر؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- تا از تونل وحشت رد بشم و برسم بالا طول کشید!

بر خلاف انتظارم آفرین واکنشی به حرفم نشون نداد.. انگار برای مسئله مهم تری زنگ زده بود که صداش و پایین آورد و پرسید:

- درین میگم.. فهمیدی بالاخره صبح میران با تقوی حرف زده یا نه؟

- آره گفت حرف زده.. حتی فهمیده از قصد اون کارا رو کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_346

قبل از اینکه بخوام توضیح بدم چه جوری فهمیده و پشت سرش از ترسام بگم و بپرسم به نظرش تقوی چرا این کار و داره می کنه یه لحظه از ذهنم رد شد که آفرین مطمئناً فقط برای فهمیدن این مسئله زنگ نزده..

واسه همین بعد از مکث کوتاهی پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چطور؟

یه کم من من کرد و گفت:

- میگم.. نمی دونی دقیقاً چه حرفی بینشون رد و بدل شده؟ میران.. تقوی و تهدید کرده؟

با این حرف بلند شدم و صاف روی تخت نشستم و نگاهم و تو فضای تاریک اتاق دوختم به رو به روم..

- نه.. معلومه که نه! یعنی خب.. نمی دونم! دقیق توضیح نداد که چی گفتن! فقط گفت مطمئن شدم از قصد برات نقشه کشیده و عصبانی بود از بهم خوردن نقشه اش و من نمی ذارم دیگه آسیبی بهت برسونه و از این حرفا!

سکوتش کلافه ام کرد و پرسیدم:

- واسه چی اینا رو می پرسی آفرین؟

- الآن تقوی زنگ زد به بابام.. آدرس میران و ازش می خواست! بعد که قطع کرد بابام گفت ببین می تونی آدرس نامزد درین و ازش بگیری من بدم به تقوی.. پرسیدم واسه چی می خواد گفت نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونم! ولی من.. حدس زدم که شاید.. تقوی هم فکر کرده کار میرانه.. واسه تلافی بلایی که سر تو آورده!

- چی؟ چی کار میرانه؟

- تقوی از بیمارستان زنگ می زد درین! جلوی خونه اش ماشین زده بهش و در رفته..

هینی کشیدم و دستم و محکم جلوی دهنم گرفتم.. چطور همچین چیزی امکان داشت؟ شاید تصادف تو این شهر شلوغ یه چیز عادی باشه و همه باهاش کنار اومده باشن.. ولی همزمان شدنش با اتفاقی که برای من افتاد و حرفایی که میران امروز بهش زده و مطمئناً رنگ و بوی ملایمت نداشت.. هرکسی رو به همچین شکی میانداخت.. همونطور که آفرین یا حتی خود من.. به عنوان اولین گزینه بهش فکر کردیم!

به زور تونستم خودم و جمع و جور کنم و با همون ناباوری بپرسم:

- چه بلایی سرش اومده؟ حالش خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره بابا! تو کوچه تصادف کرده مگه طرف چقدر سرعت می تونست داشته باشه؟ احتمالاً فقط چند جاش شکسته باشه.. نمی خواست خیلی به بابام اطلاعات بده ولی بابام به زور از زیر زبونش کشید بیرون و فهمید مرخص می شه فردا..

- راست میگی آفرین؟ تو رو خدا اگه چیزی هست بگو بهم!

- آخه کودن.. اگه طرف رو به موت بود می نشست به این فکر کنه کی این بلا رو سرش آورده و بعد زنگ بزنه از بابام آدرس بگیره؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_347

- وای خدا.. دیگه مغزم داره منفجر می شه!

- ولی خودمونیما.. اگه کار میرانه که دمش گرم!

- چی چی و دمش گرم آفرین؟ اصلاً کاری به اینکه تقوی حقش بود و به خاطر بلایی که سر من آورد و ترسی که دیشب به جونم انداخت باید یکی گوشمالیش می داد ندارم.. ولی اگه بره از میران شکایت کنه و پاش و به کلانتری و دادگاه و اینور اونور بکشونه چی؟ اون همینجوریشم از من و هرکی که به من مربوط می شه بدش میاد.. حالا خودمونم بیایم هی دلیل بهش بدیم واسه این نفرت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جمع کن خودت و تو هم! این چه منطق مسخره ایه که داری؟ یعنی ما مطمئن بشیم که طرف باهامون مشکل داره و حتی به یقین برسیم که واسه اذیت و آزارمون نقشه کشیده و گنده تر از دهنش گه خورده.. بازم واسه اینکه این نفرت و کینه بیشتر نشه هیچ کاری نکنیم و بذاریم راست راست راه بره؟ به نظر من که حقشه هر بلایی سرش اومده.. کاش اصلاً یه جوری می زد که حالا حالاها اسیر بیمارستان می شد تا دفعه آخرش باشه از این غلط ها بکنه و دیگه واسه دختر مردم نقشه نکشه! بعدشم.. اون میرانی که من در عرض چند ساعت شناختم.. انقدری کاربلد هست که ردی از خودش به جا نذاره و کاری نکنه پاش گیر بیفته!

نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم.. نمی دونم شایدم آفرین حق داشت. الآن که همه چیز تموم شده بود من رو تخت گرم و نرمم نشسته بودم به نظرم این اتفاق اگه واقعاً تلافی باشه زیادیش بود.. چون بالاخره من آسیب جسمی توی اون نشریه ندیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی شاید اگه دیشب.. تو اون وضعیتی که داشتم و با اون ترسی که چند بار من و تا مرز سکته پیش برد می شنیدم که همچین بلایی سر تقوی اومده.. خوشحال تر می شدم!

- حالا چی شد؟ بابات منتظره آدرس بدی بهش؟

- آره دیگه.. گفت یه زنگ به دوستت بزن.. اگه خودش صلاح می دونه و مشکلی نداره آدرس نامزدش و بگیر.. اگرم نه که هیچی..

- تو که چیزی از اتفاق دیشب و اینکه حدس زدیم کار خود تقوی باشه به بابات نگفتی؟

- نه! من که مطمئن نبودم.. تازه الآن خودت گفتی میران فهمیده کار خودشه!

- خیله خب.. فعلاً چیزی نگو.. بذار من یه زنگ به میران بزنم ببینم جریان چیه.. صد در صد راستش و میگه.. بعد بهت خبر میدم که چیکار کنی!

- باشه عزیزم..

- کاری نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راستی جریان اون تونل وحشتی که گفتی چی بود؟ زن داییت باز خفتت کرد؟ که دیشب خونه نرفتی؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_348

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره یاد معضل جدیدی که فردا باید باهاش رو به رو می شدم افتادم و خودم و پرت کردم رو تخت.. چرا بدبختی های زندگی من تموم شدنی نبود؟

هر وقتی که فکر می کردی دیگه حالا حالاها چاله چوله و دست اندازی سر راهت نیست و با خیال راحت می تونی رو به جلو حرکت کنی.. یه دونه به مراتب بزرگ تر از قبلی سر راهت سبز می شد که واسه مهار کردنش.. صد در صد به نیروی کمکی احتیاج داشتی!

جریان خواستگاری و اینکه چه جوری زن داییم من و تو عمل انجام شده قرار داد و واسه آفرین تعریف کردم که با همون خشم همیشگیش نسبت به زن داییم جواب داد:

- من اگه یه روز به عمرم مونده باشه سر زن داییت و زیر آب می کنم.. آخه آدم انقدر نچسب و بی وجدان؟ بگو آخه نکبت موندن من تو این خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چی ازت کم کرده که داری اینجوری خودت و به آب و آتیش می زنی؟

- نمی دونم به خدا.. خودم تو کارشون موندم!

- داییت هیچی نمیگه؟

- داییم و حسابی شسته بود و با خودش هم نظر کرده بود که زبونش دراز باشه و بگه فقط تصمیم من نبود.. داییتم موافقت کرد! اونم لطف می کرد فقط حرفایی که زن دایی با لحن تند به زبون می آورد و با ملایمت واسه ام تکرار می کرد که مثلاً ناراحت نشم!

- خدا نگذره ازشون.. ببین چه جوری اعصاب آدم و بهم می ریزنا!

- حالا اینو ولش کن.. درد من الآن یه چیز دیگه اس..

- چی؟

- من.. میران و چی کار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه جوری حرف می زنی انگار می خوای جواب مثبت بدی به اون چلغوزی که فردا می خواد بیاد!

- جواب مثبت نمیدم.. ولی همین خواستگاری اومدنشون چی.. همین امشب از دهنم پرید و حرف از موقتی بودن این روابط زدم نمی دونی چقدر بهش برخورد.. حالا اگه بفهمه وقتی با اون تو رابطه ام اجازه دادم یکی دیگه بیاد خواستگاریم قیامت می کنه!

- اولاً که تو اجازه ندادی.. زن داییت این آش و واسه ات پخته و می خواد به خوردت بده! دوماً اصلاً چه لزومی داره بفهمه؟

- فردا جمعه اس.. صد در صد زنگ می زنه سراغم و می گیره یا شایدم بیاد دنبالم که بریم بیرون.. اصلاً هم آدمی نیست که بشه پیچوندش.. سریع مچت و می گیره.. یا انقدر راه حل پیش پات می ذاره که تو دیگه هیچ بهانه ای واسه دک کردنش نداشته باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب کلاً از ظهر به بعد گوشیت و جواب نده..
اون که نمی تونه پاشه بیاد در خونه داییت دنبال تو.. بعداً یه بهونه ای پیدا می کنی.. نهایتش میگی پریود بودم دل درد شدید داشتم اصلاً از جام نتونستم تکون بخورم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_349

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم فکر کردم با درموندگی لب زدم:

- فکر می کنی باور کنه؟

- آره بابا.. انقدر رو نده به این جماعت! اصلاً بر فرض که باور نکنه.. تو وقتی این حرف و بهش می زنی که دیگه کار از کار گذشته.. خواستگارا رفتن و تو هم جواب منفیت و به خانواده داییت دادی.. تازه اگرم باور نکرد و ادا درآورد.. زبونت و پیشش دراز کن.. بگو من به خاطر همچین چیزی باید قسم بخورم که باور کنی؟ یعنی من دارم بهت دروغ میگم؟ یعنی انقدر به من بی اعتمادی؟ از این حرفا دیگه!

پیشنهاد بدی نبود.. هرچند که عالی هم نبود ولی خب تو این زمان کم دیگه تصمیم بهتری نمی تونستم بگیرم و بهتر بود که یه بارم با نظر آفرین پیش برم..

- مطمئنی جواب میده؟ سنگ رو یخم نکنه آفرین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شک نکن! می دونی من چند بار با همین حرفا کاری کردم که آراد فرداش با چند تا شاخه گل اومد منت کشی و کلی هم معذرت خواهی کرد بابت شکاک بودنش؟

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی اضافه کرد:

- البته اون آراد.. نه این آرادی که با یه من عسلم نمی شه خوردش!

لبخند غمگینی رو لبم نشست.. عادت نداشتم که آفرین وقتی از آراد حرف می زنه انقدر افسرده و غمگین باشه.. همیشه حتی از پشت تلفن هیجان و شوری که توی لحنش می نشست وقتی که اسم آراد و به زبون می آورد حس می کردم و حالا.. این حال و هواشون خیلی برام غریبه بود!

- هنوز حرف نزدی باهاش؟

- نزدم.. و نمی زنم! تا وقتی عین آدم نیاد جلو و نگه چه مرگشه و چرا یهو از این رو به اون رو شده! هرچند که.. اونم راضی تره که من دیگه هیچ وقت باهاش حرف نزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با لجبازی که چیزی درست نمی شه آفرین. شاید اونم منتظر توئه.. شاید از یه چیزی ناراحت شده و تو خودت نمی دونی و اونم به غرورش برمی خوره که درباره اش حرف بزنه.. ازش بپرس دردش و..

- تو این یکی دو هفته همیشه اونی که پا پیش گذاشته واسه حرف زدن بعد از بحث و قهر چند ساعته من بودم.. پس غرور من چی؟ فقط مال اون مهمه؟ خب یه بارم اون عین آدم حرفش و بزنه قبل از اینکه من بخوام به التماس بیفتم.. علم غیب که ندارم حدس بزنم چشه.. خودش باید حرف بزنه دیگه خبر مرگش!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_350

دلم می خواست بگم همین تویی که انقدر راحت میگی «خبر مرگش» اگه بفهمی یه بلایی سرش اومده قهر و ناراحتی و غرورت و فراموش می کنی و پرواز می کنی سمتش..

ولی چیزی نگفتم چون تو این قضیه به نظرم آفرین حق داشت و من دیگه داشتم کم کم به این نتیجه می رسیدم که شاید حضور من به عنوان یه نفر سوم موثر باشه و حداقل بتونم از زیر زبون آراد حرف بکشم و بفهمم علت این کاراش چیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته بعد از اینکه دغدغه های فکریم کم شد و ذهنم آروم گرفت!

- خیله خب.. قطع کن من یه زنگ به میران بزنم بعد می گیرمت!

- باشه عزیزم منتظرم!

بعد از قطع تماس سریع خواستم شماره میران و بگیرم.. ولی یه لحظه ترسیدم از اینکه در ادامه صحبتمون بحث و بکشونه به فردا و اینکه چیکاره ام و وقتم آزاد هست یا نه..

واسه همین ترجیح دادم بهش پیام بدم:

«سلام رسیدی خونه؟ بیداری؟»

××××××

تازه لباسام و عوض کرده بودم و برگشتم پایین یه چیزی بخورم که پیام درین رسید و کوتاه جواب دادم:

«بیدارم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشی و گذاشتم رو جزیره و رفتم سراغ یخچال..
تنها چیزی که اون لحظه میل و حوصله ام می کشید به خوردنش همون ماکارونی بود که هنوز یه مقدار ازش تو یخچال مونده بود.

ظرفش و درآوردم و گذاشتم تو ماکروفر و تا گرم شه گوشیم و یه بار دیگه چک کردم..

«چیکار می کنی؟»

«می خوام شام بخورم..»

هنوز سین نخورده بود که تو پیام بعدیم اضافه کردم..

«ماکارونی!»

«خودت درست کردی؟؟؟؟»

نگاهی به چند تا شکل متعجبی که فرستاده بود انداختم و همزمان با بلند شدن صدای بوق ماکروفر نوشتم:

«نه.. تو درست کردی!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا غذا رو بکشم تو بشقاب و بشینم و مشغول خوردن بشم چند دقیقه ای طول کشید که دیدم درین چند تا پیام پشت سر هم فرستاده..

«از اون روز مونده؟

میران نخوریشا!

مسموم می شی..

اون دیگه خراب شده!

بریزش دور!

میـــــران؟»

مسلماً باید بعد از خوندن این پیامایی که غریبه بودم باهاش.. با خیال راحت از اینکه من و نمی بینه.. یه اخم عمیق بین ابروهام می نشوندم و عصبانی می شدم از اینکه به خودش تا این حد اجازه دخالت تو امور زندگیم که فقط به خودم مربوط می شه رو داده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی این لبخند کجی که رو لبم نشست.. هیچ سنخیتی با تصوراتم نداشت و حتی عصبانیتی هم تو وجودم حس نمی کردم..

اینبار به جای نوشتن یه سلفی از خودم و بشقابم براش فرستادم که چند تا شکلک پوکر فیس فرستاد و چیزی نگفت.. دختره رو ول می کردی تا آخر مکالمه فقط با شکلک حرف می زد و جواب می داد و انتظار داشت که تو هم منظورش و تو همه پیاما بفهمی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_351

تا اینکه چند دقیقه بعد بالاخره زبون باز کرد و نوشت:

«میران یه چیزی بپرسم؟»

«بپرس..»

«کار تو بود؟»

حتی توضیح نداد چی کار من بود و خب احتیاجی هم نبود.. وقتی اینجوری پرسیده یعنی فهمیده که کار من بوده و حالا فقط می خواد مطمئن بشه!

می دونستم دیر یا زود خبر به گوشش می رسه ولی فکر می کردم یکی دو روزی طول بکشه تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از طریق هم کلاسی هاش بفهمه و حالا که زودتر از انتظارم فهمیده بود منم خیالش و راحت می کردم:

«آره!»

«میـــــران!!!!»

اینبار دستم و رو آیکون تماس صوتی نگه داشتم و براش ویس فرستادم:

- گفته بودم که نمی ذارم دیگه کاری باهات داشته باشه و تو جدی نگرفتی و ترجیح دادی حتی با وجود من توی زندگیت.. از اون استاد چلغوزت بترسی! اینم فقط یه زهرچشم بود تا یاد بگیره دیگه حق نداره واسه دختر من نقشه بکشه و آزارش بده!

می دونستم تا چند دقیقه درگیر حرفاییه که بهش زدم و حتی چند بارم ویس و پلی می کنه و تو فکر فرو میره فقط به خاطر اون «دختر من» کلی تصورات و فانتزی تو سرش شکل می گیره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس با خیال راحت گوشی و گذاشتم کنار و مشغول غذا خوردنم شدم که طبق انتظاراتم چند دقیقه بعد بالاخره از بهت دراومد و جواب داد:

«من نمی خوام واسه ات دردسر درست شه به خاطر کار من.. اگه شکایت کنه چی؟»

به جای جواب دادن به حرفش و مطمئن کردنش از اینکه اون استاد پیزوری کاری از دستش برنمیاد واسه کله پا کردن من نوشتم:

«تو از کجا فهمیدی؟»

«تقوی از آشناهای بابای آفرینه.. زنگ زده به بابای آفرین و ازش آدرس تو رو خواسته.. فهمیده کار توئه میران.. می خواد بیاد سراغت حساب پس بگیره!»

«دادی آدرسم و؟»

«نه مگه دیوونه ام! گفتم اول ازت بپرسم تا مطمئن شم.. ولی نمیدم! میگم آفرین به باباش بگه یه جوری تقوی رو دست به سر کنه!»

«آدرس و بده بهشون!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار با چند تا استیکر متحرک میزان تعجبش و نشون داد و نوشت:

«چرااااا؟؟؟»

«کاری که میگم و بکن.. اتفاقاً دلم می خواد قیافه داغون شده اش و ببینم!»

«به خدا بعضی وقتا هرچقدر فکر می کنم نمی فهمم دلیل کارات و!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_352

«به خدا بعضی وقتا هرچقدر فکر می کنم نمی فهمم دلیل کارات و!»

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. نمی فهمید که هدف منم همینه؟ که تا وقتی خودم نخواستم.. نفهمه دقیقاً دارم چیکار می کنم؟

هرچند که این کارا ربطی به نقشه ام نداشت و سر و کله زدن با اون استاد پفیوزش خارج از برنامه داشت پیش می رفت.. ولی اولاً که می شد یه حرکت رو به جلو و مثبت واسه پیش بردن رابطه و جلب اعتماد دونستش و هم.. لازم بود که همه مگس های دور و برم و فراری بدم و فقط.. خودم بشم یه زالو و خون این دختر و بمکم! داشتن یار کمکی تو این مقوله اصلاً برام جذاب نبود و اون لذتی که انتظارش و داشتم و بهم نمی داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«نگران نباش خانوم! می دونم دارم چیکار می کنم.. تو زیاد فکر نکن به دلیل کارام!»

با چند تا شکلک غمگین نوشت:

«باشه.. آدرس خونه رو بدم؟»

با فکر اینکه این چند وقته زیادی اسیر کار و دردسرای درین شدم و از کار و زندگی خودم حسابی عقب افتادم جواب دادم:

«نه آدرس شرکت و بده! بگو فردا ساعت ده صبح در خدمتم!»

«فردا که جمعه اس.. می خوای بری سرکار؟!»

پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم.. دخترای قبلی زندگیم انقدری دل و جرات نداشتن که در جواب هر حرف من یه چیز دیگه بگن!

چون خیلی بیشتر و بهتر از درین من و می شناختن و می دونستن که اگه زیادی به پر و پام بپیچن و تو مسائلی که بهشون ربطی نداره دخالت کنن.. یه خط دورشون می کشم و واسه همیشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرتشون می کنم بیرون از زندگیم چون من اعصاب این بازجویی کردنا رو نداشتم!

ولی با درین نمی شد اینجوری رفتار کرد چون خودم بهش رو داده بودم و حالا باید تحمل می کردم.. ضمن اینکه مثل بقیه نمی تونست انقدر راحت از زندگی من بیرون بره..

بعد از جمع و جور کردن آشپزخونه حین برگشتن تو اتاقم واسه استراحت نوشتم:

«یه ذره کار دارم.. فردا باید برم انجام بدم! تو چیکاره ای؟»

پیامم سین خورد ولی طول کشید تا جواب بده و آخرسر نوشت:

«هیچی.. خونه ام!»

«اوکی.. تقوی که رفت زنگ می زنم بهت! کاری باری؟»

«نه.. زیاد باهاش کل کل نکن! شب بخیر!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شب بخیر و تایپ کردم و بعد از تنظیم آلارم گوشیم.. گذاشتمش رو میز کنار تخت و دراز کشیدم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_353

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه امروز حسابی خوابیده بودم و خستگی دیشب از تنم در اومد ولی بازم به این خواب برای سپری کردن فردا و سر و کله زدن با اون مردک احتیاج داشتم!

از یه جهت دیگه که نگاه می کردم می دیدم.. رابطه داشتنم با این دختره.. انقدری هم بد نبود.. حداقلش منی که نصف بیشتر روزای یه سال از عمرم.. تکراری و شبیه به هم می گذشت.. هیجان انگیز تر از قبل سپری می شد!

*

نگاهی به ساعت دور مچم انداختم.. نیم ساعت از زمانی که واسه اومدن تقوی مشخص کرده بودم می گذشت و هنوز نیومده بود!

نمی دونم سهواً بود یا عمداً که مثلاً بگه من انقدری واسه تو و حرفی که زدی ارزش قائل نیستم که بخوام سر ساعت بیام شرکتت ولی خب همین مسئله کافی بود تا بیشتر از قبل حالم ازش بهم بخوره.. چون از نظرم آدمای بدقول جزو اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دسته از آدمایی بودن که احترام بهشون واجب نبود!

خواستم نگاهم و از ساعتم بگیرم که یه لحظه چشمم افتاد به ساعد دستم که از زیر آستین تا خورده پیراهنم پیدا بود.. همونجایی که دیشب چند بار نگاه درین و به سمت خودش کشید!

چیزی که حتی فکر خودمم به سمتش کشیده نشده بود تا بخوام از این طریق توجه درین و به سمت خودم جلب کنم و حالا می فهمیدم که چقدر مهم بوده!

شاید بعضی وقتا واسه ذوق زده کردنش.. اغراق می کردم و می گفتم با هر دختری که تا حالا تو عمرم دیدم فرق داری که کیف کنه و به خودش ببالـه واسه تافته جدا بافته بودنش!

ولی حالا.. تو خلوت خودمم باید به این موضوع اقرار می کردم که هیچ دختری تا حالا نگفته بود از ساعد دستم و رگای بیرون زده اش خوشش میاد و انقدر مشتاق باشه واسه لمس کردنش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده بود از عضلات شکم و بازو و سرشونه ام یا جاهای دیگه واسه بیشتر تحریک کردنم تعریف کنن و حتی قربون صدقه برن ولی حتی فکرشم نمی کردم که این قسمت دست انقدر خاصیت دلبری کردن داشته باشه!

از اون گذشته.. من خودمم هیچ وقت تا حالا نشده بود که با لمس شدن رگای دستم.. حالی به حالی بشم و با اینکه دیشب انداختم به شوخی ولی.. کاملاً جدی بود تغییر حال و هوام و اینکه از حرکت نوازشگونه انگشتای درین روی پوست دستم و رگام.. یه چیزی تو وجودم می جوشید که دخترای دیگه باید خیلی تلاش می کردن تا من و به اون نقطه برسونن!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_354

نمی شد اسم خاصی رو حسی که دیشب بهم دست داد بذارم.. شاید فقط ظاهر و حرکات درین که یه جورایی دست نیافتنیش می کرد و مثل بقیه راحت پا نمی داد باعث می شد که غریزه ام هم ناخودآگاه بیشتر از بقیه به سمتش جذب بشه..

ولی هرچی که بود.. باید کنترلش می کردم چون.. اگه کار به جاهای باریک کشیده بشه مطمئناً مثل دیشب با شوخی و خنده سر و تهش هم نمی اومد و دختری که ثابت کرده بود آدم گریزه و با هرکسی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحت وارد رابطه نمی شه.. به خاطر همین مسئله من و می ذاشت کنار.. یا حداقل اعتمادش سست می شد!

نفس عمیقی کشیدم و گوشیم و برداشتم یه زنگ به درین بزنم که قبل از اون گوشیم زنگ خورد.. با دیدن شماره کوروش سریع جواب دادم:

- دعا کن حالا حالاها دستم بهت نرسه کوروش!

سکوت چند ثانیه ایش از بهت بود و بعد پرسید:

- چرا؟ چی شده مگه؟

- یه چند روز نتونستم درست و حسابی بالاسر کارا باشم.. اون روزم که اومدم همش درگیر مشتری ها بودم.. حالا که اومدم باید با این وضع رو به رو بشم؟ همه تو این چند روز فقط خوردن و خوابیدن نه؟

- عجیب آدم گند اخلاقی هستی تو؟ بار مسئولیت شرکت به اون بزرگی یه تنه رو دوش منه.. سر و کله زدن با مشتری ها از یه طرف.. نظارت به کار بقیه از طرف دیگه.. حالا دو قورت و نیمت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم باقیه؟ خب خبرت پاشو بیا شرکت و اونجوری که خودت دلت می خواد بگردونش!

- اینجوریه دیگه؟ یعنی من حتی یه چند روز درگیری و مشکل هم نمی تونم داشته باشم و به امید اینکه تو توی شرکتی با خیال راحت به بدبختی هام برسم؟

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- حالا مگه چی شده؟

- حساب کتابا با هم نمی خونه.. چند بار بالا پایینشون کردم.. جور در نمیاد! این درخشنده پس چه گهی می خوره اینجا؟ وقتی از پس یکی کردن هزینه و سرمایه برنمیاد.. اسم خودش و گذاشته حسابدار؟

- خرجمون این ماه زیاد بود.. وسایل خیلی گرون شدن.. همه اشون با دلار رفتن بالا.. ولی مجبور بودیم خرید کنیم چون مشتری می خواست! ولی خب.. بحث جور در نیومدن حسابا.. یه چیز دیگه اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیه؟

- قبلاً بهت گفتم.. ولی اصلاً حواست نبود و پشت گوش انداختی.. درخشنده داره سر و گوشش می جنبه میران.. می دونم چند ساله داره کار می کنه و دیگه نمی شه بهش بی اعتماد بود ولی.. شیطونه دیگه.. هر موقع اراده کنه میره تو جلدمون.. این یارو هم که پسر پیغمبر نیست!

پوف کلافه ای کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.. تو همون حال چشمم به صفحه لپ تاپم که همه دوربین های شرکت توش باز بود افتاد و دیدم که یه نفر با دو تا عصای زیر بغلش از ورودی اومد تو!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_355

- وقتی یه بار حواسم نبود و پشت گوش انداختم.. بار دوم می گفتی یه فکر اساسی براش بکنم.. تا نرسه به جایی که دیگه نشه جلوش و گرفت!

- خب الآن گفتم دیگه.. یه فکر اساسی بکن!

- خیله خب.. حالا تا فردا یه فکری براش می کنم.. فعلاً!

- مرتیکه اصلاً پرسیدی چیکارت داشتم که زنگ زدم؟ تا جواب دادی رگباری گند زدی به هیکل ما!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن مهمون دارم.. نمی تونم حرف بزنم.. بعداً!

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و تماس و قطع کردم.. ولی راضی نشد و بعدش پیام داد:

«بیشعوری دیگه چیکارت کنم؟ زنگ زدم بگم عصری بیا خونه دوستم.. یه دورهمی کوچیه.. خوش می گذره.. البته اگه وقت و حوصله داری! درباره کارای شرکتم حرف می زنیم!»

همون لحظه از دوربینا دیدم که تقوی با سر باندپیچی و پای شکسته از تو آسانسور دراومد و الآنه که برسه به اتاقم.. دیگه وقتی برای جواب دادن به پیام کوروش پیدا نکردم و موکولش کردم به وقتی که تقوی رفت!

لزومی هم نداشت بهش بگم می خوام با درین قرار بذارم و برم بیرون و همینکه کوتاه می گفتم نه وقت دارم نه حوصله کافی بود!

هرچند که هنوز با درین قرار نذاشته بودم و از صبح هم وقت نشد که با هم حرف بزنیم چون می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونستم انقدر خسته اس که تا نزدیکی های ظهر می خوابه..

ولی واسه شب صد در صد می کشیدمش بیرون و شاید می تونستم رابطه امون و یه قدم جلو ببرم با عملی کردن وعده اون بوسه که توی اتاق پرو بهش دادم!

با چند تقه ای که به در خورد صدام و صاف کردم و گفتم:

- بفرمایید!

باز خوبه انقدر شعورش می رسید که در بزنه و منم رو همین حساب وقتی در باز کرد و اومد تو.. به احترامش از جام بلند شدم و سری براش تکون دادم..

- سلام خوش اومدید!

سلام زیر لبی گفت و با اشاره دستم اومد سمت مبلای جلوی میز.. تو همون حینم نیم نگاهی بهم انداخت تا شاید عکس العملم و بعد از دیدن سر و وضعش از نگاهم بخونه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من درست مثل خودش جوری رفتار کردم که بفهمه از همه چیز خبر دارم و اصلاً برام مهم نیست که بخوام متعجب بشم.

با این حال همینطور که می نشستم پشت میز دستی به یقه لباسم کشیدم و گفتم:

- خدا بد نده!

پوزخندی که زد نشون داد از همین اول برای گارد گرفتن اومده..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_356

خب طبیعی بود.. چهره درب و داغون شده و سر و پای شکسته که چند هفته ای درگیرش می کرد هرکسی رو می تونست به نقطه جوش برسونه.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خصوص با دیدن و شنیدن رفتار و حرفای خونسردانه من..

ولی خب چه می شه کرد.. هدف همین بود!

- خدا بد نمیده.. ولی بعضی از بنده هاش که بدجوری توهم خدا بودن دارن.. پاشون و از گلیمشون دراز تر می کنن و فکر می کنن می تونن با یه نمایش بچگانه جای خدا رو همین زمین بگیرن و یه نفر و قصاص کنن!

نفسی عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم.. برعکس خودش که اسمی از من نبرد.. ترجیح دادم رک و راست و مستقیم حرف بزنم و گفتم:

- دقیقاً مثل شما که رو حساب هر کینه و کدورتی که اصلاً برام مهم نیست بدونم از چیه.. جای خدا رو گرفتید و نامزد من و به خاطر انتقام یا به قول خودتون قصاص.. بیست ساعت تو اون زیرزمین حبس کردید.. شاید بد نباشه که قبل از فکر کردن به علت کار بقیه.. به کار خودمونم فکر کنیم.. غیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اینه جناب تقوی؟ اگه اشتباه میگم حرف بنده رو اصلاح کنید!

از همین حرفم بل گرفت و چشماش و باریک کرد و پرسید..

- پس.. پس اقرار می کنی که کار خودت بوده؟

- چی کار من بوده؟

- بلایی که دیشب جلوی خونه ام سر من آوردی!

- نه ولی شما همین الآن با تایید حرف من اقرار کردی که حبس کردن نامزدم کار خودتون بوده!

کلافه و عصبی نفسش و بیرون فرستاد و غرید:

- یعنی می خوای انکار کنی دیگه؟ ما هم خریم.. نمی فهمیم چه جوری ممکنه درست شب همون روزی که شما با توپ پر اومدی تو محل کار من و یه چند تا کار احمقانه رو بهم نسبت دادی و بدون گرفتن هیچ نتیجه قانع کننده ای رفتی.. این بلا سرم بیاد که هرکی اونجا بود می تونست عمدی بودنش و تشخیص بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستام و روی میز تو هم قفل کردم و خیره تو صورتش با آرامش لب زدم:

- شما مدرکی داری که این حرفت و ثابت کنه؟

کارد می زدی خونش در نمی اومد.. کلاً آدما از اینکه یه روزی.. یه جایی.. یه نفر.. حرفی که خودشون قبلاً گفتن و بهشون برگردونه بیزار بودن.. چه برسه به اینکه اون حرف و همون روز قبل زده باشن و همین مسئله عصبانیتشون و بیشتر می کرد..

حق داشت.. منم اگه جاش بودم و یکی کارم و انقدر سریع و با برنامه ریزی دقیق بدون اینکه مدرکی از خودش به جا بذاره تلافی می کرد.. همین قدر خونم به جون می اومد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_357

- پس هدفت همین بود.. می خواستی حرفی که دیروز بهت زدم و تلافی کنی.. نه کاری که با درین کاشانی کردم.. بیشتر به خاطر کنف شدن خودت داری می سوزی درست میگم؟

- جناب تقوی.. اگه با پرس و جو از اینور اونور آدرس من و گیر آوردید که بیاید اینجا و سعی کنید به زور من و مقصر تصادف کردنتون جلوه بدید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نظرم یه کم چیپ و بچگانه اس و اینجوری هم دارید وقت خودتون و تلف می کنید.. هم من!

- من گفتم تصادف کردم؟

اگه چاره داشتم با صدای بلند می خندیدم به حرفش.. خیال کرده بود چی؟ در نقش مامور اف بی آی اومده اینجا و منم یه مجرم سابقه دارم و الآنم وسط صحنه یه فیلم هالیوودی نشستیم که داشت کلمات من و رو هوا می زد تا ازشون مدرک گیر بیاره؟

- شما نگفتی.. من از نامزدم شنیدم.. نامزدم هم از دوستش شنیده و ایشونم از پدرشون که گویا یه آشناییتی با شما دارن..

رفته رفته داشت کلافه تر می شد از اینکه به هدفش نمی رسید و خب منم قرار نبود اینجا نقش مترسکش و بازی کنم و به هر سازی که زد برقصم.

از اولم دلیل اینکه به درین گفتم آدرسم و بده این نبود که بیاد رو به روم بشینه و بازخواستم کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیشتر دلم می خواست ته و توی قضیه رو دربیارم و بفهمم دلیل اینهمه خشمی که نسبت به درین داره و به خاطرش حاضر شده اون همه دانشجو رو مجبور به ارائه تحقیق کنه تا فقط یه نفر مجازات بشه چیه!

هرچند که می تونستم حدس بزنم قضیه بازم مربوط می شد به اون مادر عفریته اش.. حالا دیگه فهمیده بودم که این دختر آسیبش به کسی نمی رسه و لابد تقوی هم یکی مثل من بود که داشت انتقام مادر و از دختری که تنها بازمانده اون زن بود می گرفت!

- بهتره این بحث و تموم کنیم. چون اولاً خودتون می دونید با یه سری ظن و تردید نمی تونید من و متهم کنید به یه تصادف عمدی و اگه مدرکی هم داشتید الآن اینجا نبودید.. همون دیشب مستقیم می رفتید کلانتری واسه شکایت کردن از من. دوماً اگه بیشتر از این ادامه پیدا کنه.. من این حق و دارم که به جرم افترا زدن کاذب ازتون شکایت کنم و در اون صورت فکر نکنم واسه شمایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو یه دانشگاه با کلی آدم کار می کنید صورت قشنگی داشته باشه راه به راه باز شدنتون پاتون به کلانتری و دادگاه و دادسرا!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_358

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به صورتش که لحظه به لحظه سرخ تر می شد ادامه دادم:

- ولی.. با وجود اینکه ازتون کوچیکترم.. به خاطر تجربیاتی که دارم دلم می خواد یه نصیحت بهتون بکنم.. بعضی وقتا.. فقط به زبون آوردن یه معذرت خواهی.. می تونه از خیلی ناراحتی و دلخوری ها پیشگیری کنه و اتفاقات بدی که در آینده می افته هم.. به خاطر همین دلخوری هاست..

خیلی زود منظورم و گرفت که پوزخندی زد و گفت:

- انتقام گرفتن معذرت خواهی نمی خواد جناب.. چون اون کسی که انتقام می گیره.. در واقع داره این معذرت خواهی و به زور از زبون طرف مقابلش می کشه بیرون.. در نتیجه خودش بیشتر لایق شنیدنشه.. نه به زبون آوردنش!

اخمام اینبار تو هم فرو رفت و از اون خونسردی فاصله گرفتم.. واسه چی انقدر راحت داشت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زبون می آورد که هر غلطی کرده به خاطر انتقامه؟ یعنی واقعاً تا این حد به سیم آخر زده بود که براش مهم نباشه بقیه چه فکری درباره کاراش دارن؟

شایدم یه حس عذاب وجدان داشت که باعث می شد کاری کنه تا بقیه جلوی اقدام های بعدیش و بگیرن.. قبل از اینکه خودش منصرف بشه و دست برداره!

با این حال هنوز تنها احتمال ذهنم کینه از مادر یا حتی پدر درین بود که بی اهمیت به نقشه و برنامه های آینده خودم گفتم:

- یعنی چی؟ چه انتقامی؟ چرا شما باید این حق و به خودت بدی که از نامزد من انتقام بگیری؟ اونم به خاطر کاری که صد در صد مقصرش خودش نبوده و حتم دارم که داری تقاص کار یکی دیگه رو از درین پس می گیری و این وسط جون نامزد من باید قربانی کینه مسخره شما بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه پر از نفرتش و ازم گرفت و حین بلند شدن با کمک عصاهاش لب زد:

- اولاً که.. انتقام از کس دیگه ای در کار نیست.. من خوب می دونم نوک تیرم به سمت کی نشونه گرفته شده و هدفم و خیلی وقته که درست انتخاب کردم.

قبل از اینکه بخوام عکس العمل تندی نسبت به این حرف یا اعتراف مسخره نشون بدم و حتی بخوام با لو دادن کار دیشب خودم بگم با ادامه دادن فکر و خیالات و نقشه هات دفعه بعد جون سالم به در نمی بری گفت:

- دوماً.. کسی کاری به جون نامزد شما نداره و من دیگه انقدری از دنیا بریده نیستم که بخوام با آسیب زدن به دانشجوم برای خودم یه پرونده قطور درست کنم و تا آخر عمر توی زندان بمونم. امیدوارم انقدری باهوش بوده باشید که بفهمید هر کاری که من کردم.. واسه این بود که درین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاشانی.. ترم بعد هم سر کلاس من حضور داشته باشه.. همین!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_359

- واسه چی؟ باید یه دلیل واسه این کارتون داشته باشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دارم! ولی دیگه مهم نیست.. چون تونست به کمک نامزد با جربزه اش.. از احتمال پاس نکردن این درس جلوگیری کنه. ولی خب.. گفتم که مهم نیست.. همیشه یه راه برای جبران هست.. ببخشید که بیخود و بی جهت وقتتون و گرفتم.. با اجازه!

با اینکه هنوز درکی از حرفاش نداشتم و نمی تونستم بفهمم دلیل این همه رفتار بد و تندی رو که با درین داره.. ولی قبلِ بیرون رفتنش از اتاق بلند شدم و گفتم:

- مطمئناً حرف آدمی که ثابت کرد تعادل رفتاری نداره و هر کاری ازش برمیاد واسه رسیدن به اهداف مسخره اش.. تضمینی واسه من یه نفر نیست تا خیالم از بابت سلامت جسمی یا حتی روحی روانی نامزدم تو اون دانشگاه راحت باشه.. پس اگه یه بار دیگه.. از طریق اون محیط آسیبی به درین برسه.. من از چشم شما می بینم جناب تقوی.. در اون صورت دیگه دستم برای خیلی کارا بازه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه نیم چرخ به سمتم زد و بازم با یه پوزخند که چهره درب و داغونش و مضحک تر نشون می داد رفت بیرون و منم بعدِ در اومدن از اون حالت خونسردی با کلافگی نشستم رو صندلی و سرم و با دستام نگه داشتم!

چقدر سخت بود حرف زدن درباره این مسائل اونم وقتی خودم یکی از اون آدمایی بودم که قصد داشتم به خاطر انتقام خون اون دختر و تو شیشه کنم..

عجیب بود که از یه جایی به بعد عصبانیتم واقعی بود و بدم اومد از اینکه یه نفر به خودش اجازه بده با هر دلیلی.. آسیبی به درین برسونه در صورتیکه خودمم دقیقاً داشتم همین کار و می کردم و بابتش.. بدجوری به خودم حق می دادم!

اصلاً از کجا معلوم شاید.. دلیل این آدم از من قانع کننده تر بود.. هرچند که نتونستم چیزی بفهمم ولی.. می شد حس کرد که هربار اسم درین میاد چشماش به خون می نشینه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم وقتی تحت هیچ شرایطی نمی تونستم خودم و نسبت به این مسئله که درین عمداً کاری کرده باشه که به دنبالش استادش تا این حد چزونده شده قانع کنم.

با همه اینا.. تا وقتی که من توی زندگی درین بودم.. محال بود بذارم حرکتی بکنه.. هرکاری هم که داشت و هر آسیبی هم که می خواست بزنه.. می تونست نگهش داره برای وقتی که من نبودم.. البته.. اگه همچین روزی تو سرنوشت درین نوشته شده باشه!

با تکرار چند باره اسمش توی سرم یادم افتاد که از دیشب تا حالا باهاش حرف نزدم.. انگار دیگه تماس هام و پیام هایی که باهاش رد و بدل می کردم بر طبق اصول و هدف خاصی نبود و یه جورایی داشت تبدیل به عادت می شد و من.. واقعاً دیگه داشتم می ترسیدم از این عادت ها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_360

واسه همین وقتی که شماره اش و گرفتم و بعد از کلی بوق آزادی که خورد جواب نداد بی خیالش شدم و تماس بعدی و موکول کردم به یکی دو ساعت دیگه.. یا می شد حتی صبر کنم تا خودش زنگ بزنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیگیری بیش از حد این توهم و براش به وجود می آورد که اول و آخر اونی که تو هرکاری پیشقدم می شه منم و اون وظیفه ای برای جلو اومدن نداره..

ولی حالا خیلی دلم می خواست بدونم اگه حرکتی از من ندید.. چیکار می کنه واسه تداوم این رابطه.. شاید زود بود ولی خب.. حداقل از همین اول تکلیفم باهاش روشن می شد!

با این فکر.. حتی می تونستم تو دورهمی دوست کوروش شرکت کنم.. ترس از دائمی شدن اون عادت انقدری زیاد بود که بخوام برای خلاص شدن ازش و رسیدن به این باور که این رابطه بیشتر از درین روی خودم تاثیر نذاشته.. هر کاری بکنم و این دورهمی که شک نداشتم مختلط برگزار می شه.. یکی از همین کارا بود که می تونست یه ریکاوری هم تلقی بشه!

واسه همین دیگه مکث نکردم.. گوشیم و برداشتم و در جواب پیام آخر کوروش نوشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«ساعت و لوکیشن و برام بفرست..»

×××××

برای چندمین بار.. یا شایدم چند صدمین بار نگاهم و از گوشیم که رو همون میز آرایشم گذاشته بودمش تا به محض روشن شن صفحه ببینمش.. گرفتم و زل زدم به صورت خودم که بعد از یک ساعت تلاش هنوز تو مرحله کرم پودر زدن مونده بود و دستم به سمت هیچ کدوم از وسایل آرایشم دراز نشد!

اینکه از صبح تا همین الآن که شیش غروب بود.. فقط یه تماس از میران داشتم که طبق توصیه آفرین بهش جواب ندادم.. هم می تونست باعث خوشحالی باشه چون زنگ زدن پشت سر همش و جواب ندادن من.. کار و واسه دروغی که بعداً می خواستم بهش بگم سخت می کرد.. هم می تونست باعث ترس و استرسم بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکنه مثل اون شب.. بلایی سرش اومده بود و انتظار داشت که من با زنگ زدن جویای حالش بشم و بفهمم تو چه وضعیتیه؟

در اون صورت دیگه حتی روم نمی شد یه بهانه دم دستی مثل پریود شدن و به زبون بیارم و بی خبری چند ساعته ام و باهاش توجیه کنم!

ولی خب.. امیدوار بودم که صرف نظر از هر بهونه ای که می خواستم براش بتراشم.. درکم کنه که یه امروز و می خواستم مال خودم باشم و به بدبختی هام فکر کنم.

جدا از این خواستگاری مسخره که توش هیچ نقشی به جز یه مجسمه بی اختیار نداشتم.. امروز انقدر بی حوصله بودم که حتی به آسایشگاه هم سر نزدم واسه دیدن مامانم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_361

چون باید تو شرایطی می رفتم که حال خودم خوب باشه و بتونم یه تاثیر مثبتی توی روحیه اون زن بذارم.. نه مثل امروز که حس می کردم دنیا برام به آخر رسیده..

این حس وقتی شدید تر می شد که به یکی دو ساعت بعد فکر می کردم.. درست اون زمانی که مجبور می شدم با اون آدم ندیده و نشناخته تو یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتاق برم و باهاش از ملاک هایی که حتی بهشون فکرم نکرده بودم حرف بزنم و شنونده حرفای اون باشم!

با صدای ضربه هایی که به در خورد و خیلی سریع فهمیدم زن داییه چون همیشه فقط اون بود که این شکلی با در کشتی می گرفت.. از فکر و خیال در اومدم و بلند شدم..

تو راه.. قبلِ باز کردن در با خودم حدس زدم به محض دیدنم چی می خواد بگه.. مطمئناً می گفت:

«درین جان! تو که هنوز حاضر نشدی!»

در و که باز کردم نگاه زن دایی تو صورتم چرخید و خیلی سریع حدسم و به یقین تبدیل کرد:

- ای بابا! درین جان؟ چرا هنوز حاضر نشدی؟

بی حوصله از جلوی در کنار رفتم چون با درآوردن دمپایی هاش نشون می داد که قصد داخل اومدن داره و حین رفتن سمت اتاقم جواب دادم:

- دارم حاضر می شم.. دیر نمی شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیر که نمی شه.. ولی زودتر حاضر بشی بهترم هست.. استرست کمتر می شه!

اهمیتی بهش ندادم و نشستم رو صندلی واسه ادامه آرایشم.. حتی برام مهم نبود که بفهمم واسه چی اومده چون خیلی زود خودش می گفت!

هرچند که از مرحله گفتن رد شد و یه راست رفت سراغ عمل کردن و به خودم که اومدم دیدم در کمد لباسام و باز کرده و وایستاده جلوش!

«خدایا.. یه امروز و به من صبر بده که بتونم همه رفتارای آدمای دور و برم و تحمل کنم.
خواهش می کنم ازت! نذار با عصبانیت لحظه ایم همه چی خراب بشه!»

- چی می خوای بپوشی درین جان؟!

عجیب بود که حتی بهش فکرم نکرده بودم چون هیچ انگیزه ای نداشتم و اصلاً برام مهم نبود که بخوام جلوی چشم اون آدمای غریبه و ناشناس خوش تیپ و برازنده ظاهر بشم..

با همون بی انگیزگی هم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همون تونیک شلواره که جلوی دستتونه!

زن داییم با تعجب چوب لباسی رو از رگال درآورد و با چشمای گرد شده از تو آینه زل زد بهم..

- این؟ مگه می خوای بری پیک نیک؟!

تو دلم گفتم نه می خوام برم این سیرکی که شما راه انداختید و منم مثل یه شیر باید از تو حلقه آتیش رد بشم تا بقیه برام کف بزنن و بتونم رضایتشون و جلب کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_362

ولی چیزی نگفتم و زن دایی هم اصلاً احتیاجی به حرف زدن من نداشت چون خودش مشغول گشتن شد و از بین لباسام یه کت و شلواری که خودش یه سال به عنوان کادوی تولد برام خریده بود و حالا می فهمیدم از اولم با همین قصد که تو مراسم خواستگاریم بپوشم خریدتش و از بین لباسام بیرون کشید و گفت:

- این خیلی قشنگه.. خیلی هم بهت میاد.. همین و بپوش!

حتی برنگشتم نگاهش کنم.. فقط برای اینکه دست برداره.. سرم و به تایید تکون دادم و الکی برس و برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم که بگم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دلیلی داره که اینوری نشستم و اهمیتی بهش نمیدم!

البته که زن داییم بیدی نبود با این بادا بلرزه و اومد کنار میز آرایشم وایستاد که مجبور بشم سرم و به سمتش برگردونم که گفت:

- اینجور وقتا.. دخترا همش با مادرشون مشورت می کنن و سر لباس و آرایششون ازش نظر می خوان.. حالا قسمت نبوده مادرت پیشت باشه اشکال نداره.. ولی با من غریبی نکن عزیزم.. منم به جز تو دیگه دختری ندارم که بخوام باهاش این روزا رو تجربه کنم!

اینبارم فقط لبخند زدم و ترجیح دادم هیچی نگم.. انگار که پشت لبای بسته ام یه عالمه حرف مونده بود منتظر فرصت که من لبام و از هم باز کنم و بریزن بیرون..

مثل اینکه «کاش مادر بودن و مادری کردن و فقط تو خواستگار جور کردن و فرستادن دختر به خونه شوهر نمی دیدی.. یا حداقل بیخودی اسم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلاش های مسخره ای که واسه این موضوع می کنی رو.. مادری نمی ذاشتی!»

زن دایی که بالاخره رضایت داد و رفت.. منم کار آرایشم و فقط در حد یه کم درآوردن صورتم از بی رنگ و رویی تموم کردم و بلند شدم..

هیچ حس مثبتی نسبت به این مراسم و اون آدما نداشتم.. در نتیجه اصلاً لزومی نداشت که بخوام خودم و براش به آب و آتیش بزنم و حتی به اندازه یه مهمونی معمولی به خودم برسم!

راه افتادم سمت تختم و کت شلوار فیلی که زن دایی برام انتخاب کرده بود و برداشتم.. جدا از اینکه از این رنگ اصلاً خوشم نمی اومد.. محال بود این و بپوشم.

نه اینکه خیلی شیک و خاص باشه و من نخوام واسه این مراسم خرجش کنم.. فقط برای اینکه از همین طریق بهش ثابت کنم چقدر باهاشون مخالفم و حالا چون رضایت دادم که بیام و بشینم جلوی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستگارا.. دلیل نمی شه که از حالا به بعد با هر حرف و خواسته اشون موافقت کنم!

شاید لازم باشه زن دایی هم با همین حرکتم بفهمه که من به جز امشبی که تو عمل انجام شده قرارم داد.. دیگه هیچ رقمه با خواسته مسخره و غیر منطقش که شخصیت من و زیر سوال می بره.. راه نمیام!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_363

هجوم فکرای مختلف توی سرم انقدر زیاد و عصبی کننده بود که آخر یه سردرد وحشتناک نصیبم شد و من برای خلاص شدن ازش.. خواستم برم یه قهوه واسه خودم درست کنم که قبلش.. یه بار دیگه گوشیم و چک کردم به امید زنگ زدن میران..

هرچند که سایلنت نبود و اگه زنگ می زد یا پیام می داد صداش و می شنیدم و باز امید داشتم که.. هیچی به هیچی.. یعنی چی شده بود؟ چرا زنگ نزد بهم؟ کجا بود که من توی ذهنش نبودم؟ چیکار داشت می کرد؟ لازم بود بهش شک کنم و فکرای غلط تو سرم راه بدم یا نه؟

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم چندمین سیگاری بود که داشتم خاموش می کردم.. فقط یه لحظه نگاهم به زیر سیگاری پری که کنار دستم بود افتاد.. توش بالای ده تا ته سیگار بود و با توجه به اینکه تو خونه دوست کوروش.. یه گوشه دور از جمع نشسته بودم و کسی اینور نمی اومد پس یعنی.. همه اینا رو خودم دود کرده بودم بدون اینکه اصلاً متوجه باشم!

پوفی کشیدم و همونطور که به جلو خم می شدم دستام و تو موهام فرو کردم.. این وضعیت برای منی که اصلاً دلم نمی خواست اسم خودم و سیگاری بذارم یعنی یه وضعیت بغرنج و نابه سامان!

یعنی یه درگیری شدید فکری که واسه خلاص شدن ازش دنبال یه دست آویز می گشتم که ذهنم و منحرف کنه و وقتی دیدم حتی اومدن تو این دورهمی جواب نداد.. به سیگار رو آوردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حالا می فهمیدم که اشتباه بود.. شاید از اول نباید فکر و ذهنم و منحرف می کردم که الآن اینجوری خودم و توی بن بست حس نکنم!

چون از نظرم این همه تلاشم هیچ فایده ای نداشت و من همه وجودم در حال حاضر زنگ زدن به درین یا دیدنش و می خواست.. حتی اگه اسمش عادت باشه!

با این فکر سریع گوشیم و برداشتم تا بهش زنگ بزنم.. هرچند که قصد داشتم قبلش حسابی بتوپم به خاطر اینکه بعد از تماس بی جواب مونده ظهرم نه پیامی داد.. نه زنگ زد.. حتی کنجکاو نشده بود که مکالمه ام با استادش به کجا رسید و این.. یه کم شک تو دلم میانداخت که حتماً یه اتفاقی افتاده و من نباید اینهمه ساعت از قصد.. خودم و تو بی خبری نگه می داشتم!

ولی وقتی بازم تماسم تا آخر بوق آزاد خورد و جواب نداد و بعد از اون تلگرامش و چک کردم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدم امروز اصلاً آنلاین نشده.. یه پیام به دوستش فرستادم و نوشتم:

«شما از درین خبر نداری؟»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_364

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند دقیقه ای منتظر موندم و وقتی دیدم اینم جواب نمیده.. حس کردم باید دنبال یه راه قطعی تر واسه خبر گرفتن بگردم..

خب قطعی ترینش رفتن دم خونه اشون بود.. ولی از اونجایی که نمی خواستم زیاد اونجا دیده بشم و فعلاً قصد رو به رو شدن با خانواده داییش و نداشتم بلافاصله شماره رحیم و گرفتم که اون و بندازم جلو..

- سلام آقا!

- سلام.. کجایی؟

- من خونه امونم!

- همین الآن برو به آدرسی که برات اس ام اس می کنم.. یه سر و گوشی آب بده ببین چه خبره..

- چشم آقا!

- یه خونه دو طبقه اس.. من با همون دختره که اون شب جلوی هتل خفتش کردید کار دارم.. برو زنگ طبقه دوم و بزن.. اگه نبود زنگ پایین و بزن و به یه بهونه ای بکشش بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چشم آقا ولی.. چه جوری بکشمش بیرون آخه؟

- من نمی دونم..

یه کم فکر کردم و گفتم:

- یه جعبه بگیر دستت بگو از اداره پست اومدی یه بسته آوردی باید فقط به خودش تحویل بدی!

- این وقت شب آخه؟

- ای بابا خودت یه غلطی بکن دیگه! بگو پیک درون شهریه..

- چشم..

- خبرش و به من بده.. اصلاً یکی دیگه رو با خودت ببر.. ممکنه قیافه ات از اون شب یادش مونده باشه..

- خبر میدم بهتون.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و آدرس و براش فرستادم..
حالا باید صبر می کردم تا ببینم درین میاد واسه تحویل گرفتن اون بسته کذایی یا نه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه رحیم بسته رو بهش تحویل داد.. قبل از اینکه بفهمه توش هیچی نیست.. با یه اس ام اس بهش می فهمونم کار من بوده و رفتار امروزش هیچ توجیهی واسه ام نداره!

اگرم رحیم موفق نشد بکشوندش بیرون.. که دیگه صد در صد به یقین می رسم دوباره این دختر دردسرساز و پر حاشیه.. یه بلایی سرش اومده و کوتاهی از من بوده که زودتر پیگیری نکردم!

با بلند شدن صدای موزیکی که بدجوری داشت اعصاب نداشته اون لحظه ام و تحریک می کرد.. خواستم بلند شم و دیگه برم چون واقعاً حوصله ام سر رفته بود و کوروشم وعده حرف زدن درباره شرکت و یادش رفت و مشغول لاس زدن با این و اون شده بود..

ولی همینکه سرم و بلند کردم دیدم یه دختری که تو این یکی دو ساعت بارها خیرگی نگاهش و رو خودم حس کردم داره بهم نزدیک می شه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_365

قبل از اینکه بخوام خودم و به ندیدن بزنم بهم رسید و با یه لبخندی که فکر می کرد زیادی جذاب و دلرباست.. نشست یه طرف مبل دو نفره ای که روش نشسته بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت انداختم.. تا رسیدن رحیم به خونه دایی درین و خبر دادنش.. وقت داشتم و تا اون موقع کار خاصی نمی تونستم انجام بدم..

واسه همین بد نبود یه کم وقت بگذرونم با این دختری که زیادی مشتاق به نظر می رسید واسه ارتباط برقرا کردن با من..

- ببخشید نمی خواستم مزاحم بشم.. دیدم از اول مهمونی تنها نشستی.. خب.. منم تنهام.. گفتم شاید...

نگاهم و بدون رودرواسی تو صورت آرایش شده اش چرخوندم و ناخودآگاه توی ذهنم با درین مقایسه اش می کردم.. هرچند که تو همون نگاه اول می شد فهمید هیچ شباهتی ندارن..

لنز آبی روشنش و مژه های زیادی بلندی که مصنوعی بودنش بدجوری تو ذوق می زد انقدری در نظرم نقص محسوب می شد که نمی تونستم بینی و لبای خوش فرمش و حسن بدونم چون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تحت تاثیر همون دو تا نقص اصلاً به چشم نمی اومدن..

تنها شباهتش با درین می تونست موهای زیادی مشکیش باشه که دو طرفش و گیس کرده بود و با چتری های روی پیشونیش سعی داشت سنش و کمتر از چیزی که هست نشون بده!

هرچند که بعید می دونستم موهاش به اندازه موهای درین نرمی و لطافت داشته باشه و اگه راه داشت حتماً با لمس کردن امتحانش می کردم تا ببینم حسم چقدر درست بوده.. ولی خب.. همین حرکت کوچیک می تونست هزار و یک فکر و خیال احمقانه تو سرش ایجاد کنه!

گلوم و صاف کردم و در جواب حرفش کوتاه گفتم:

- مشکلی نیست!

- من نفسم!

- میران!

- خوشبختم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم! چون اینبار مشغول برانداز کردن لباسای تنش بودم و به این فکر می کردم که اگه دوست دختر من بود و می دیدم واسه این مهمونی همچین لباسایی که متشکل از یه تی شرت گشاد و شل و ول که یقه اش از یه طرف کل بازوش و بیرون انداخته بود.. با یه شورت جین که بود و نبودش خیلی تاثیری توی پوششش نداشت تن کرده.. چه واکنشی بهش نشون می دادم!

واکنشم دو حالت داشت.. اگه برام بود و نبودش اهمیت نداشت که خیلی راحت پرتش می کردم بیرون تا بره سراغ همونایی که با دیدن پرو پاچه اش آب از لب و لوچه اشون راه می افته..

ولی اگه دلم نمی خواست فعلاً از خونه و زندگیم بره بیرون.. مطمئناً کمترین کاری که می کردم.. به جا گذاشتن یه رد بخیه.. یا سوختگی روی پاش بود.. که اگه دفعه بعد خودشم جرات کنه و بخواد همچین چیزی بپوشه.. از ترس معلوم نشدن اون رد.. این کار و نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_366

- تنهایی؟

نگاهم یه بار دیگه برگشت سمت صورتش.. حتی این مکالمه مسخره هم حوصله ام و سر جاش نیاورد و فکرم و منحرف نکرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در نتیجه بازم دست به دامن سیگار شدم و حین روشن کردنش لب زدم:

- می بینی که!

- نه.. کلاً میگم.. سینگلی؟

- فرقی می کنه؟

- آره خب..

مکثی کرد و با پررویی ادامه داد:

- اگه سینگلی که.. بیشتر تلاش کنم!

پک غلیظی زدم و بعد از فوت کردن دودش خیره شدم تو صورت خندونش..

- فکر کن سینگلم.. مثلاً چه جوری می خوای تلاش کنی؟

یه کم فکر کرد و گفت:

- مثلاً همین الآن پیشنهاد میدم بریم خونه من.. چون عجیب حس می کنم سرسام گرفتی از اینهمه سر و صدا و دلت یه خلوت آروم می خواد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درست فکر کردی.. ولی اینکه بعد از همچین فکری تصمیم گرفتی بیای و خودت عامل بهم زدن این خلوت و بیشتر شدن سر و صدا باشی اصلاً تو کتم نمیره!

جا خورد با حرفم و چشماش گرد شد ولی زود خودش و جمع و جور کرد و جواب داد:

- خلوتی که ازش حرف می زنم.. مطمئناً خیلی بیشتر از تنهایی نشستن تو این گوشه از سالن.. به آروم شدنت کمک می کنه..

سری تکون دادم و حین تکون خاکستر سیگار لب زدم:

- باشه ممنون از تلاشت.. ولی ببخشید که سینگل نیستم!

خندید و گفت:

- اگه سینگل نیستی تنهایی اینجا چیکارمی کنی؟ حالا من یه سوال پرسیدم که یه چیزی گفته باشم.. وگرنه جوابش که مشخص بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تنها اومدم اینجا چون دوست دخترم انقدر سرش به تنش می ارزه که نیارمش تو این جور جاها و به همه نمایش بدمش.. اگرم می اومد.. انقدر واسه خودش شخصیت قائل بود که این شکلی ولنگ و واز لباس نپوشه.. پس فکر مچ شدن من با امثال خودت و از سرت بیرون کن و برو سراغ یکی دیگه!

جمله هایی که بدون فکر و سریع پشت سر هم به زبون آوردم انقدر ضرب العجلی و قاطعانه بود که خودمم یه لحظه ماتم برد از این جوابی که بهش دادم و مطمئناً فقط واسه دست به سر کردن این دختره نبود!

نه.. دیگه نمی شد به این وضع ادامه داد.. اینهمه ذهنیت مثبت من نسبت به درین اصلاً طبیعی نبود و با نهایت بدجنسی آرزو می کردم که رحیم یه آتو ازش گیر بیاره و من پیش خودم به این باور برسم که اونم مثل بقیه دختراس که تا یه کم توجه می بین یابو برشون می داره و میرن تو کانال فیس و افاده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینجوری خیلی راحت تر می تونستم با خودم و این حس مزخرفی که امروز مدام داشتم باهاش سر و کله می زدم کنار بیام و قانعش کنم که دختر اون زنیکه.. هیچ وقت نمی تونه تافته جدا بافته باشه و تو این مورد ضرب المثل گرگ زاده عاقبت گرگ شود بیشتر به کار میاد..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_367

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی گفتی بدبخت اونجوری آتیشی بلند شد رفت؟

با صدای کوروش سرم و چرخوندم که دیدم جای دختر نشسته و انقدر مغزم درگیر بود که اصلاً نفهمیدم کی بلند شد و رفت..

پوفی کشیدم و سیگاری که نصفش بی هدف تو دستم سوخته بود و خاموش کردم..

- اومده بود دون می پاشید.. منم پرش و قیچی کردم.. همین!

- وحشی! بدبخت از اول زل زده بود به تو.. من بهش چراغ سبز نشون دادم بیاد طرفت..

- بیخود کردی تو! مگه نمی دونی من تنها نیستم و کسی تو زندگیمه!

انگار که فقط منتظر همین عکس العمل من بود که نیشش تا بناگوش باز شد و ابروهاش پرید بالا..

- عـــــه؟ پس بالاخره اعتراف کردی کسی تو زندگیته؟ باشه حرفی نیست.. اصلاً دمتم گرم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تک پری و وقتی تو رابطه ای کاری به بقیه نداری.. ولی دفعه دیگه که خواستم ازت آمار بگیرم سعی نکن با جواب های سربالا من و بپیچونی که منم مجبور نشم واسه به حرف کشیدنت به این راه و روش ها متوسل بشم!

- نمی فهمم چه علاقه ای داری به سرک کشیدن تو مسائل شخصی من؟ مگه من تا حالا تو این مسائل مربوط به تو دخالت کردم؟

- خب تو هم دخالت کن.. من همه چیم روئه.. چیزی واسه مخفی کاری ندارم! تو هم اگه یه درصد مثل من رو باشی خودت میای صاف و پوست کنده حرف می زنی و انقدر شاخکای من و تکون نمیدی!

گوشی و سوییچم و برداشتم و حین بلند شدن از جام لب زدم:

- فعلاً که به جای شاخکات یه جای دیگه ات داره تکون می خوره که دو ساعته از کنار این در و دافا جنب نمی خوری مبادا یکیشون بپره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جای جواب دادن به حرفم.. نگاه متعجبی بهم انداخت و پرسید:

- کجا میری؟ تازه اومدم حرف بزنیم باهم..

گوشیم که تو دستم لرزید نگاهی به صفحه اش انداختم و با دیدن اسم رحیم سریع گفتم:

- باید برم یه کاری پیش اومده! بعداً حرف می زنیم..

دیگه صبر نکردم تا بخواد تلاش کنه برای منصرف کردن من و با قدم های بلند راه افتادم سمت در و تو همون حال جواب دادم:

- بگو!

می شنیدم که داره حرف می زنه.. ولی سر و صدای داخل انقدر زیاد بود که نفهمیدم چی میگه..

رفتم بیرون در و بستم و بعد از زدن دکمه آسانسور گفتم:

- دوباره بگو.. نفهمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- عرض کردم ما اومدیم دم این خونه ولی.. نشد بریم زنگ بزنیم! یعنی خب.. شدنش که می شه فقط.. گفتم قبلش زنگ بزنم از شما کسب تکلیف کنیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_368

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

وارد آسانسور شدم و حین زدن دکمه همکف پرسیدم:

- چرا؟ چی شده مگه؟

- والا.. همون موقع که رسیدیم خواستیم طبق فرمایش خودتون بریم زنگشون و بزنیم ولی قبل از ما.. چند نفر.. با دسته گل و شیرینی رفتن تو.. گفتم دیگه شاید درست نباشه رفتن ما!

نگاه مات شده ام به تصویر خودم تو آینه آسانسور خیره شد و ذهنم فقط داشت اون «دسته گل و شیرینی» رو حلاجی می کرد..

مسلماً مهمونای معمولی لزومی نداشت با دسته گل و شیرینی برن جایی و همین مسئله و فکر کردن به اینکه درین از صبح داره من و می پیچونه و از قصد سراغم و نگرفته تا سوال جوابش نکنم.. کافی بود تا ذهنم این واقعیت و مدام تو سرم تکرار کنه و بگه:

«رو دست خوردی!»

- آقا دستور چیه؟ چیکار کنیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با توقف آسانسور.. نفسم کلافه و عصبی فوت کردم و با قدم های بلند رفتم بیرون.. با اینکه دیگه جای شک و تردیدی باقی نمونده بود ولی باز ترسیدم عجولانه قضاوت کنم و همه چی و بهم بریزم.. واسه همین پرسیدم:

- چند نفر بودن؟ شکل و شمایلشون چه جوری بود؟

نمی خواستم مستقیم به اون کلمه لعنتی و مسخره اشاره کنم و می خواستم قبلش بفهمم رحیمم با دیدنشون همون فکری و کرده که تو سر من داشت می چرخید..

که جواب داد:

- والا.. زیاد وقت نشد بررسی کنیم.. ولی فکر کنم دو تا خانوم بودن.. یه آقای مسن.. با یه مرد جوون تر.. گل و شیرینی هم دست همون بود.. دیگه چی بگم.. کت شلوار پوشیده و رسمی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در و ماشین و باز کردم و بعد از نشستن پشت فرمون.. بالاخره با یه نفس عمیق خودم و آروم کردم و گفتم:

- بهشون می خورد که.. خواستگار باشن؟

رحیم یه کم مکث کرد ولی بعدش با قاطعیت جواب داد:

- بله آقا! راستش منم تا دیدمشون همین فکر به ذهنم رسید!

چشمام و محکم بستم و سعی کردم ذهنم و از خشم و عصبانیتی که داشت منفجرش می کرد خالی کنم تا بتونم بهتر متمرکز بشم رو موضوع و تصمیم بگیرم..

ولی نمی شد.. حسی که اون لحظه داشتم حس خفقان بود.. شاید تو زندگیم.. به خصوص تو گذشته های دورم.. زیاد تجربه اش کرده بودم ولی.. عجیب بود که جنسش با تجربه الآنم فرق داشت و با قطعیت می تونستم بگم این یکی خیلی آزاردهنده تر بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_369

اگه از این مطمئن نبودم که توی اون ساختمون خراب شده ای که فقط محل زندگی درین و خانواده داییش بود.. دختر دیگه ای که دم بخت باشه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه اش خواستگار بیاد زندگی نمی کرد.. مسلماً به خودم اجازه نمی دادم که اقدامی کنم.. نه تا وقتی که از زبون خود درین نشنیدم و مطمئن نشدم ولی حالا.. اون دختر احمق که نمی دونستم با چه ذهنیتی همچین نقشه مسخره ای چیده بود که مثلاً من از هیچ طریق در جریان این مراسم قرار نگیرم.. باید نتیجه این پنهون کاریش و می دید.. اونم به سبک و شیوه خودم!

دیگه وقتش بود یه وجهه جدید از میران و بهش نشون می دادم.. البته.. یه وجهه از میران واقعی رو!

*

چند دقیقه ای بود که ماشین و سر کوچه اشون نگه داشته بودم.. همونجایی که همیشه درین و پیاده می کردم و هیچ وقت از اون چند باری که رسوندمش فکر نمی کردم یه روزی با این حجم از عصبانیت اینجا قرار بگیرم.. حداقل نه تا چند ماه آینده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی این دختر قابلیت های مخفی زیادی و تو خودش جا داده بود که من رفته رفته داشتم باهاشون آشنا می شدم و نمی دونستم تا کجا از پس تحمل کردنش برمیام!

حالا که تا اینجا اومده بودم.. نمی دونستم باید چیکار کنم.. تمام طول مسیر فکرم درگیر بود واسه پیدا کردن یه راه حل که چیزی به نظرم نرسید جز یه راهی که زیادی پردردسر بود و من نمی دونستم لزومی داره واسه همچین چیزی تا این مرحله پیش برم یا نه!

می تونستم طبق همون نقشه قبلی عمل کنم.. یکی از آدمای رحیم و بفرستم و به یه بهونه ای درین و تا دم در بکشم بیرون و فقط خودم و بهش نشون بدم.. بعدش خودش حساب کار دستش می اومد!

ولی نه.. اوجوری دلم خنک نمی شد و چیزی هم تغییر نمی کرد.. دوباره برمی گشت بالا و به ادامه مراسم خواستگاریش می رسید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط چند دقیقه فکر کردن به اینکه الآن درین جلوی اون خواستگار دیوثش نشسته و داره درباره ملاک و معیارهای مورد نظر همسر آینده اش حرف می زنه و اون مرتیکه عوضی هم به طور قطع به یقین داره زیرزیرکی تن و بدنش و دید می زنه.. کافی بود تا خطر و دردسر و به جون بخرم و وارد عمل شم!

چند بار چراغ زدم تا رحیم از ماشینی که جلوی ماشین من پارک شده بود پیاده شد و سریع اومد سمتم.. شیشه رو که کشیدم پایین سرش و خم کرد و گفت:

- جانم آقا؟

- گفتی ماشینشون همون دویست و شیش مشکیه اس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_370

- بله آقا همونی که رو به روی خونه پارکه.. همه اشون از همون پیاده شدن!

سری تکون دادم و گفتم:

- راست دستت هست یا نه؟ تا حالا بدون سوییچ روشنش کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش یه لحظه گرد شد و نگاه متعجبش و به سمت ماشین و برگردوند و دوباره زل زد به چهره جدی و مصمم من که با همین سوال بهش فهموندم چیکار باید بکنه!

وقتی دیدم جواب نمیده و داره من من می کنه توپیدم:

- چه مرگته؟ بنال دیگه!

- راستش.. بله آقا ولی.. مال خیلی وقته پیشه.. الآن.. به جون زن و بچه ام خیلی وقته دور این کار و خط کشیدم! به ریسک و دردسرش نمی ارزه!

سری تکون دادم و فهمیدم دردش چیه که گفتم:

- رقمی که بعدش تو حسابت می شینه انقدری دهن پر کن هست که ارزش ریسک و دردسر و داشته باشه!

تو تاریکی کوچه دیدم که چشماش برق زد و دستی روی ریش بلندش کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چشم آقا.. هرچی شما امر کنید.. بعدش چیکارش کنم؟

- ببرش تو یه جای پرت ولش کن.. بعدشم زنگ بزن پلیس بگو یه ماشین بی صاحاب با در باز اینجا ول شده و هیچکی توش نیست.. دیگه خودشون می دونن چیکار کنن!

می فهمیدم که حسابی گیج شده و نمی تونه بفهمه این کارا واسه چیه.. تا اینکه گفتم:

- اون مراسم خواستگاری باید هرطور شده بهم بخوره.. آدماتم خودت روشن کن که بعد از رفتن تو چیکار کنن.. فقط کار تمیز می خوام رحیم!

- رو چشمم آقا! خیالتون جمع!

- سریع تر فقط!

شیشه رو کشیدم بالا که تا وقت مورد نظرم کسی حتی با احتمال یه درصد چشمش به من نیفته و از همون جا زل زدم به رحیم که بعد از برنامه ریزی با دو نفری که همراهش بودن و چند دقیقه ارزیابی کوچه و خونه ها واسه نداشتن دوربین مداربسته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کلاه لب دار رو سرش گذشت و رفت سمت ماشین.. فکر می کردم خیلی بیشتر از اینا طول می کشه ولی در عرض چند دقیقه در و باز کرد و سوار شد..

می دونستم همه فن حریفه و یه جورایی آچار فرانسه اس ولی اینکه از پس همچین کاری هم بربیاد فقط یه احتمال بود که از شانس خوبم درست از آب در اومد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_371

حالا دیگه فقط باید صبر می کردم تا نتیجه کار و ببینم.. نمی دونستم توضیح درین واسه این غلط اضافه اش چیه.. احتمالاً می خواست مثل همیشه بهونه خانواده داییش و بیاره و بگه اونا مجبورم کردن ولی.. این حرفم نمی تونست من و قانع کنه..

انگار زیادی به این آدم راحت گرفته بودم که انقدر تو رابطه با من احساس آزادی و پر و بال داشتن می کرد.. لازم بود از همین امشب یه چیزایی رو بهش می فهموندم که فکر نکنه انقدری هم برام خاص و متفاوته که واسه نگه داشتنش از همه اشتباهاتش چشم پوشی کنم.. بعضی وقتا اشتباهات آدم تاوان سنگینی داشتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

سرم و تا جایی که راه داشت پایین انداخته بودم و خیره به خط های تونیک چهارخونه ای که به سلیقه خودم پوشیدمش و زن دایی تا توی تنم دید وا رفت.. یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم!

چند دقیقه ای می شد که با آقا داماد کذایی اومدیم تو اتاق صدرا که مثلاً با هم حرف بزنیم و حالا جفتمون تو سکوت نشسته بودیم و تمایلی به شروع بحث از خودمون نشون نمی دادیم!

تا اینکه بالاخره خودش من و مخاطب قرار داد و صدام زد:

- ببخشید.. درین خانوم؟

قبل از بلند کردن سرم چشمام و بستم و نفهمیدم چی شد که یه لحظه «درین خانوم» گفتن های میران.. با همون لحن مخصوص خودش وقتی خانوم و غلیظ و پرمعنی ادا می کرد تو سرم پیچید و ضربان قلبم تند شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در کنار حس مثبتی که با یادآوریش قلبم و به تپش میانداخت.. استرسم اوج گرفت.. همون استرسی که امروز از صبح.. باهاش درگیر بودم و وقتی آفرین بهم گفت میران بهش پیام داده و سراغم و ازش گرفته به شدیدترین حد خودش رسید!

حالا دیگه نگرانی بابت اینکه مثل اون شب بلایی سرش اومده باشه نداشتم و همه فکرم درگیر چند ساعت دیگه بود که بالاخره مجبور می شدم جوابش و بدم و یه بهونه بیارم برای اینهمه ساعت پیچوندنش!

- حالتون خوبه؟

اینبار دیگه سرم و بالا گرفتم و برای اولین بار از وقتی اومده بودن مستقیم بهش خیره شدم.. خانواده اش از وقتی اومده بودن داشتن درباره محاسن و موقعیت های شازده اشون حرف می زدن ولی من هیچی از حرفاشون نفهمیدم و تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که اسمش پیامه!

- بله!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه جواب ندادید نگران شدم!

- مگه چیزی پرسیدید؟

- نه فقط صداتون کردم.. گفتم شاید.. شما بخواید چیزی بپرسید!

نفسی گرفتم و فقط برای اینکه یه چیزی گفته باشم جواب دادم:

- سوالی ندارم!

- هیچی؟ مثلاً اینکه شغل و تحصیلاتم چیه.. ملاکام برای ازدواج چیه و از همسر آینده ام چه توقعاتی دارم.. یا بلعکس.. به هر حال اومدیم اینجا که درباره همین چیزا حرف بزنیم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_372

بدون اهمیت به حرفاش نگاهم بی اختیار رو صورتش چرخید.. چهره معقول و متناسبی داشت و نسبتاً خوش تیپ محسوب می شد..

هرچند که این روزا هرکسی توی ذهن من در مقایسه با میران کم می آورد ولی.. حداقل از نظر ظاهر هیچ عیب و ایرادی نمی شد روش گذاشت و من هنوز نفهمیده بودم بعد از رفتنشون چه بهونه ای باید می آوردم تا جواب منفیم زن دایی رو قانع کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. همینایی که خودتون گفتید و جواب بدید!

برعکس من که همین جمله های کوتاه هم با جون کندن به زبون می آوردم و حالا یا از سر بی میلی و یا بی تجربگی یا خجالت.. توانی واسه یه مکالمه دو طرفه معمولی تو خودم نمی دیدم.. خیلی ریلکس و مسلط مشغول حرف زدن و توضیح شرایط زندگیش شد!

انگار هم خودش هم خانواده اش که خیلی سریع بعد از رسیدنشون.. رشته کلام و دست گرفتن و بر خلاف تصوراتم نصف بیشتر ساعت مراسم به سکوت نگذشت.. تجربه زیادی داشتن و مشخص بود اولین بارشون نیست که میان خواستگاری..

حالا آدمی که به گفته زن دایی همه چیز تموم بود و منم تا اینجا هیچ عیب و ایرادی نتونستم ازش دربیارم.. چرا تو هیچ کدوم از خواستگاری هاش نتیجه مثبت نگرفته بود.. واقعاً جای سوال و تعجب داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه به خودم اومدم و دیدم چند دقیقه ایه که داره پشت سر هم حرف می زنه و من اصلاً حواسم نبود که بخوام حرفاش و گوش بدم و چیزی ازش بفهمم!

با اینکه این خواستگاری از نظر من از همین الآن منتفی بود ولی بد می شد اگه لا به لای حرفاش سوالی می پرسید و من اصلاً نمی دونستم موضوع چیه که بخوام جوابش و بدم!

واسه همین خواستم به زورم که شده ذهنم و متمرکز کنم که همون موقع با شنیدن سر و صدایی از بیرون اتاق حرفش قطع شد و نگاه متعجبی به من انداخت!

یه کم که گذشت و فهمیدیم سر و صدا عادی نیست سریع بلند شدم که برم بیرون و اونم دنبالم اومد که دیدم همه جلوی در هولزده و نگران درحال پوشیدن کفشاشونن و من فقط تونستم زن دایی و گیر بیارم و بپرسم:

- چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم هنوز گیج بود و با همون ناباوری پچ زد:

- نمی دونم والا.. یهو دیدیم یکی داره از تو کوچه داد می زنه دزد دزد.. اینا هم از پنجره نگاه کردن دیدن ماشینشون نیست..

هینی کشیدم و با بهت و حیرت زل زدم بهش که زن دایی هم چادرش و رو سرش محکم کرد و همینطور که پشت سرشون می رفت بیرون نگران و شرمنده لب زد:

- خدا به داد برسه آخه ما که دزد نداشتیم تو این محل!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_373

با اینکه بهم خوردن این مراسم مسخره تنها خواسته اون لحظه ام بود ولی راضی به این نبودم که بهای این بهم خوردن بشه دزدیده شدن ماشینشون..

واسه همین منم با نگرانی و استرس کفشام و پوشیدم و پشت سرشون راه افتادم سمت کوچه که دیدم بله.. جدی جدی جا تره و بچه نیست..

چند نفر از همسایه ها.. با سر و صدای اون یارویی که داد و بیداد کرده بود بیرون اومده بودن ولی هیچ کس خود دزد و ندیده بود که بخواد رد و نشون و مشخصاتی ازش بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا اینکه داییم رو به همون آدمی که خبرشون کرده بود پرسید:

- آقا پس شما که ندیدیش از کجا فهمیدی دزدی شده؟

- والا من از دور دیدم یکی یواشکی سوار ماشین شد.. کوچه هم تاریک بود دید خوبی نداشتم.. اول فکر کردم می خواد یه چیزی از تو ماشین برداره در بره.. تا گفتم دزد گازش و گرفت رفت.. قیافه اش هم نتونستم ببینم کلاه رو سرش بود..

- ای بابا.. خدا لعنت کنه هرچی دزد و خلافکاره!

یارو نگاهی به ساختمونای دور و بر انداخت و پرسید:

- این خونه ها دوربین موربین نداره؟ شاید از اونا بشه قیافه یارو رو تشخیص داد!

قبل از دایی یکی از همسایه ها گفت:

- نه تو این کوچه هیچ کس نداره فقط آقای جمالزاده داره که اونم ته کوچه اس اصلاً اینجا رو نمی گیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پدر پیام که هنوز از شوک این اتفاق در نیومده بود زودتر از خانواده اش که همه اشون پریشون و مضطرب بودن و نمی دونستن باید چیکار کنن.. خودش و جمع و جور کرد و رو به داییم گفت:

- با اجازه اتون ما دیگه رفع زحمت کنیم..

- خواهش می کنم چه زحمتی.. زودتر برید کلانتری ایشالا که گیرش میندازید اون از خدا بی خبر و..

- ایشالا.. من با خانوم بچه ها هماهنگ می کنم.. تو یه فرصت مناسب تر خدمت می رسیم!

تو دلم گفتم فرصت مناسب تری که دیگه هیچ وقت نمیاد چون دوباره پاشون و بذارن جایی که همچین خاطره تلخی براشون رقم زد و اگه فقط یه درصد خرافاتی باشن.. از همین الآن این ازدواجی که قرار بود شکل بگیره رو بدشگون می دونستن!

داییم انگار که اون مقصر دزدیده شدن ماشینشون بود با شرمندگی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خدمت از ماست.. واقعاً شرمنده.. ما اصلاً همچین موردی تو محل نداشتیم! از آقا پسرتونم عذر خواهی کنید!

- چشم.. ببخشید دیگه الآن یه کم اعصابش بهم ریخته اس.. با اجازه..

- خدا ببخشه.. به سلامت!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_374

نگاهم چرخید سمت پیام که دور تر از ما وایستاده بود و داشت با گوشیش تند تند شماره می گرفت و انگار برعکس باباش و مادر و خواهرش که در عین ناراحتی خیلی محترمانه ازمون خداحافظی کردن یه جورایی ما رو مقصر این اتفاق می دونست که حتی سرش و واسه خدافظی برامون تکون نداد و سریع راهش و گرفت تا احتمالاً برن کلانتری و تکلیف این دزدی رو روشن کنن!

هرچند با این شرایط و اینکه هیچ کس نبود تا قیافه اون دزد و تشخیص بده بعید می دونستم به همین راحتی گیر بیفته و در اون صورت جدی جدی من عذاب وجدان می گرفتم.. انقدر که از دیشب به خاطر این خواستگاری غر زدم و آه و ناله کردم!

همسایه ها هنوز وایستاده بودن و داشتن درباره این اتفاق و اتفاقات مشابه با داییم حرف می زدن.. منم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبلِ اینکه زن داییم از بهت دربیاد و شروع کنه به حرف زدن و سوال پرسیدن خواستم برگردم تو ساختمون که یه لحظه.. چشمم به ماشینی افتاد که سرکوچه با چراغای روشن پارک شده بود!

ماشین بی نهایت برام آشنا بود و تا ذهن به خواب رفته ام بخواد بیدار شه و بهم یادآوری کنه این ماشین کیه شیشه سمت راننده پایین اومد و من همونجا نفسم رفت با دیدن میران که پشت فرمون نشسته بود و داشت بدون ترس از حضور بقیه به من نگاه می کرد..

هرچند که مطمئناً اون لحظه و تو این گیر و دار هیچ کس نه حواسش به میران بود و نه به منی که نگاهم و حتی به اندازه یه پلک زدن نمی تونستم بگیرم!

فاصله امون تقریباً زیاد بود ولی.. عجیب بود که پوزخند روی لبش و نگاه خشمگینش و خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم و احمقانه فقط داشتم به این فکر می کردم که کاش.. تنها دلیل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبانیتش جواب ندادن من به تماس هاش باشه و هنوز بو نبرده باشه که اینجا چه خبر بوده!

ولی خیال خامی بود چون همون لحظه دیدم اون یارویی که مردم و با داد و بیدادش خبر کرده بود راه افتاد سمت ماشین میران.. یه چیزی ازش گرفت و تو یه چشم به هم زدن غیب شد.. میرانم پشت سرش.. اینبار بدون حتی یه نیم نگاه به سمت من هاج و واج مونده وسط کوچه.. شیشه ماشین و بالا کشید و رفت..

خدایا چی شد؟ چی داره می گذره دور و بر من؟ اون یارو با میران چیکار داشت؟ چی ازش گرفت؟ یعنی.. یعنی پول گرفت ازش؟ آخه واسه چی؟ مگه چیکار کرده بود که...

با کنار هم چیدن پازل های پخش و پلا شده توی ذهنم کنار هم خیلی راحت به جواب همه این چرا و چی شد ها رسیدم.. هرچند که رسیدن به جواب بیشتر گیجم می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_375

به قول دایی.. ما تو این محل هیچ وقت دزد نداشتیم و من باید زودتر از اینا می فهمیدم اینکه یه دزد پیداش بشه و درست تو همین ساعت.. از بین اینهمه ماشین پارک شده تو کوچه.. ماشین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهمونای ما رو که واسه خواستگاری از من اومده بودن و بدزده.. نمی تونست تصادفی باشه و یه نفر پشت این قضیه بود.. یه نفری که دیشب با حرفاش بهم ثابت کرد این رابطه براش خیلی جدی تر از چیزیه که فکر می کردم و چشم دیدن مردی رو به جز خودش.. کنار من نداشت..

یعنی در واقع چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومد و بعد از اینهمه پنهون کاری و پیچوندن.. میران هم در جریان خواستگاری قرار گرفته بود و هم.. با به دردسر انداختن خودش اونم به طرز عجیب و غریب و با روشی که نمی دونم اصلاً چطور به ذهنش رسیده بود.. این مراسم کذایی رو بهم زد!

عجیب بود که در کنار همه این بهت و حیرتی که تمام سلول های تنم و درگیر کرده بود.. یه شادی ریز هم ته دلم حس می کردم بابت این کارش.. هرچند با توجه شناختی که تو این مدت ازش به دست آورده بودم.. انگار دیگه باید قید این رابطه رو می زدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

نگاهم به قهوه ام بود و حباب های ریزی که داشت کم کم دورش تشکیل می شد.. ولی همه حواسم پی گوشیم بود که صدای زنگش و تا آخر زیاد کرده بودم تا تحت هیچ شرایطی تماسی رو از دست ندم!

تماسی که از دیشب منتظرش بودم و هنوز گرفته نشده بود! دیشب.. بعد از اینکه میران با اون نگاه خیره و پر حرفش از توی ماشین.. بهم فهموند همه چیز و فهمیده و حتی جوری رفتار کرد که بفهمم اون بوده که خواستگاری رو بهم زده.. فقط تونستم خودم و با اون ذهن درگیر و کلافه به طبقه خودم برسونم!

خدا رو شکر که دایی و زن دایی هم کاری باهام نداشتن چون فکر می کردن از بهم خوردن مراسم و اینکه ممکنه به دنبالش آبروم پیش خاله زنکای محل.. به عنوان یه دختر دم بخت بره و دیگه هیچ کس پاش و واسه خواستگاری از من تو این خونه نذاره ناراحتم که هیچی نگفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نمی دونستن همه ناراحتی من از احتمال بهم خوردن رابطه ام با میران به خاطر این پنهون کاری بزرگمه.. یه صدایی می گفت اگه قصدش بهم زدن بود.. تلاشی هم نمی کرد واسه بیرون کردن خواستگارا و بهم زدن مراسم.. ولی یه صدای دیگه می گفت شاید فقط اون کار و کرد تا بهت ضربه بزنه و تلافی کنه و همینکه از دیشب دیگه نه زنگ زد و نه پیام داد.. نشون میده که دورت و خط کشیده!

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_376

آخه کی حاضره با دختری بمونه که پیشنهاد شروع یه رابطه دو طرفه رو قبول کرده ولی در عین حال تو خونه اشون خواستگار راه میده؟ اونم میرانی که ثابت کرده بود چقدر آدم سخت گیریه و چقدر سعی داشت به من بفهمونه این رابطه براش مهم و جدیه!

حتماً رابطه های قبلیش که انقدر نسبت بهشون کنجکاو بودم هم.. همین شکلی بهم خورده و انگ خیانت چسبونده رو پیشونی دخترایی که قیدشون و زده!

انقدر حس عذاب وجدان و شرمندگیم زیاد بود که حتی خودمم نتونستم بهش زنگ بزنم.. زنگ می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زدم چی می گفتم؟ مسخره ترین حرفی که می شد زد این بود که بگم به خاطر اصرار داییم و زن داییم قبول کردم. نمی گفت تو چقدر بچه و کودنی که می ذاری بقیه انقدر راحت برات تصمیم بگیرن؟

نه.. هرچی می گفتم می شد عذر بدتر از گناه.. شاید لازم بود صبر کنم یه کم بگذره تا ذهن جفتمون آروم بگیره بعد ببینم باید چیکار کنم!

به خودم که اومدم دیدم قهوه ام داره می جوشه.. سریع زیرش و خاموش کردم و پوف کلافه ای کشیدم.. کم دغدغه فکری داشتم حالا باید قهوه جوشیده هم می خوردم! این روزا اصلاً هیچ جوری بخت با من یار نبود!

دیگه حوصله وایستادن سر گاز و نداشتم و همون و توی فنجون خالی کردم تا بخورم.. صبحونه هم نخورده بودم و کل دیروزم که از استرس یه لقمه راحت از گلوم پایین نرفت و الآن برای سر دردم واقعاً بهش احتیاج داشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی قبل از اینکه سرد بشه.. صدای زنگ موبایلم باعث شد شیرجه بزنم سمت کانتر کوچیک آشپزخونه و برش دارم.. که با دیدن اسم آفرین بادم خوابید و جواب دادم:

- بله؟

صدام انقدر بی حوصله و نالان بود که چند ثانیه مکث کرد و فوری فهمید دردم چیه..

- زنگ نزد نه؟

نفس عمیقی کشیدم و فنجونم و برداشتم که برم تو هال بشینم..

- نه! به تو پیام نداد؟

- نه دیگه دیشب پیام داد چون فکر کرد تو دوباره گم و گور شدی.. الآن که می دونه سر و مر و گنده تو خونه ات نشستی خیالش راحته!

- خیلی بد شد آفرین.. یادش که می افتم همه تنم داغ می شه از خجالت! همینکه زنگ نزده یعنی اصلاً فکرشم نمی کرده همچین کاری باهاش بکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خره خب تو زنگ بزن اون الآن رفته تو فاز قهر.. فکر کردی دیشب واسه چی خودش و بهت نشون داد.. که بفهمونه بهت من خودم پیگیری کردم و قضیه رو فهمیدم.. حالا جنابعالی لطف کن و تشریف بیار منت کشی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_377

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشستم رو کاناپه و پاهام و تو شکمم جمع کردم..

- وقتی می تونم منت کشی کنم که یه دلیل قانع کننده داشته باشم.. الآن زنگ بزنم چی بگم؟ هر دلیلی بیارم بعدش میران یه جوری رفتار می کنه که خودم سنگ رو یخ بشم!

- حالا مگه جرم کردی که می ترسی؟ فوقش دو بار می توپه بهت تموم می شه میره دیگه..
بیخودی بزرگش نکن.. نگفتم بهت دست پیش و باید بگیری که پس نیفتی؟ اصلاً زنگ که زدی تو براش از پشت همون گوشی قیافه بگیر که بفهمه رئیس کیه!

قبل از اینکه چیزی بگم خودش مکثی کرد و ادامه داد:

- ولی خودمونیما.. به نظر من که اول و آخر رئیس خودشه.. در عین کله تبر بودن یه جور عجیبی خفن طور رفتار می کنه که آم دهنش باز می مونه.. آخه کدوم آدمی واسه بهم زدن مراسم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستگاری دوست دخترش.. ماشین خواستگار بدبخت و می دزده؟

- تو میگی خفنه.. من از دیشب که فکرش و می کنم دلم می خواد یه قطره آب بشم و برم تو زمین! آخه بدبختا مگه چیکار کردن؟ یه خواستگاری اومدن که بعدشم می خواستن جواب منفی بشنون.. چرا باید هم خودش و این شکلی تو دردسر بندازه هم اون بیچاره ها رو؟

- اه اه اه.. بیخودی ادای آدمای نوع دوست و درنیار.. اصلاً می دونی چیه؟ تو لیاقت همچین دوست پسری و نداری.. قربون دستت حالا که داره یه تیپا به ماتحتت می زنه تو هم بوسش کن بذارش رو طاقچه.. شاید یه نیازمند بدبختی مثل من پیداش کرد و برش داشت. قول میدم بهتر از تو ازش مراقبت کنم!

وسط اون حال خراب و نامیزونم خندیدم و گفتم:

- آفرین نخندون من و.. اعصابم خرابه به خدا!

- بیخود خرابه.. پاشو بیا اینجا حرف بزنیم باهم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه حسش نیست!

- یعنی چی حسش نیست؟ دانشگاه هم که نمیریم تا ظهر بمونی خونه خودخوری کنی که چی؟ یه کم حرف می زنیم آروم که شدی از همینجا میری سرکارت!

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- باید دوش بگیرم.. تا برسم ظهر می شه!

- خب بشه.. ناهار و همینجا می خوریم.. منم تنهام کسی نیست خونه.. زود پاشو بیا!

- خیله خب میام.. فقط بیخودی تدارک نبینیا!

- زر نزن بابا.. منتظرم!

با خنده بیشعوری گفتم و گوشی و قطع کردم..
شاید مکالمه با آفرین می تونست یه کم فکرم و از زنگ نزدن میران منحرف کنه..

هرچند که با طناب پوسیده خودش رفتم ته چاه ولی خب اون بدبختم که مثل من فکرش و نمی کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران انقدر پیگیر باشه.. که بخواد خودش ته و توی غیب شدن من و دربیاره و همه چیز و بفهمه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_378

*

- درین جان؟ کجا میری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای زن دایی که بازم توی راه پله خفتم کرد.. چشمام و محکم باز و بسته کردم و چرخیدم سمتش.. دیشب تونستم از دستش قسر در برم و حالا.. مطمئناً می خواست درباره حرفایی که توی اتاق زدیم و خودم هیچی ازش یادم نیست بپرسه..

- جانم؟ میرم پیش دوستم.. از اونجا هم میرم سرکار!

برعکس دیشب که حسابی دمغ شده بود از اتفاقی که جلوی در خونه ما افتاده بود.. حالا سرحال به نظر می رسید و قبل از اینکه بپرسم چی شده خودش گفت:

- دیدم دیشب ناراحت شدی.. گفتم خبر و به تو هم بدم از فکر و خیال دربیای!

- چه خبری؟

- الآن داییت زنگ زد.. گفت با پدر آقا پیام تماس گرفته و جویای شکایت دیشبشون شده که اونم گفته.. از کلانتری تماس گرفتن و گفتن یه ماشین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با مشخصاتی که اینا دادن پیدا شده.. شماره پلاکم همون بوده.. الآن داشتن می رفتن تحویل بگیرن..

بی اختیار لبخند عمیقی رو لبم نشست.. چه عجب یه بار زن دایی خوش خبر شد و با حرفش حال من و خوب کرد و یکی از دغدغه هام کم شد..

- واقعاً؟

- آره به خدا.. منم مثل تو خیلی ناراحت شدم که دیشب و جلوی در خونه ما این اتفاق افتاد.. ولی خدا رو شکر انگار خدا نخواست بیخودی آبرو حیثیتمون بره!

تو دلم پوزخندی به زن دایی زدم که فکر می کرد ناراحتی من به خاطر اینه که این اتفاق جلوی در خونه ما افتاده.. خبر نداشت که همه دلهره من به خاطر میران بود که واسه هیچ و پوچ خودش و تو دردسر انداخت و حالا بازم بهم ثابت کرد حواس جمع تر از این حرفاس که بخواد خودش و تو مخمصه بندازه و حداقل از این جهت لازم نیست عذاب وجدانی داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآن دیگه بیشتر از قبل بهش مدیون شدم که با هر هدفی.. من و از مراسم جهنمی دیشب که مثل شکنجه بود برام.. نجات داد و حالا که ماشین پیدا شده بود دیگه نمی تونستم به خاطر این لطف ازش تشکر نکنم.. حتی اگه می خواست پشت گوشی با حرفاش سنگ رو یخم کنه!

واسه همین خواستم سریع خدافظی کنم و برم که گفت:

- واسه خواستگاری هم اصلاً ناراحت نباش.. یه کم که از شوک این اتفاق بیرون بیان زنگ می زنن دوباره هماهنگ می کنن.. به نظر نمی رسید از اون آدمایی باشن که بخوان این اتفاق و یه جور بدیمنی بدونن و دیگه سمت دختر اون خونه نرن..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_379

نفس عمیقی کشیدم و جوابی که چه مراسم تا آخر برگزار می شد و چه نه باید بهشون می دادم و به زبون آوردم:

- ناراحت نیستم زن دایی.. اتفاقاً خوبم شد.. بعضی وقتا همین اتفاقاست که آدم می تونه طرفش و بشناسه و ما هم شانس آوردیم که دیشب اونجوری شد..

- چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برعکس شما من فکر می کنم آقا پیام اتفاق دیشب و کاملاً از چشم ما می دید.. وگرنه اینهمه بی ادبی و بی شخصیتی لازم نبود که حتی برنگشت ازمون خدافظی کنه و انگار که ما ماشینش و دزدیدیم چپ چپ نگاه کرد و رفت!

- وا! بنده خدا اعصابش خورد بود واسه ماشینش.. کی چپ چپ نگاه کرد..

- شما حواست نبود.. ولی من حتی سرمم به نشونه خدافظی براش تکون دادم که روش و برگردوند.. به نظر من اگرم با فرض محال بخوان دوباره واسه خواستگاری اجازه بگیرن به اصرار خانواده اشه که مثلاً به ما بی احترامی نکرده باشن.. وگرنه خودش خیلی بویی از ادب و احترام نبرده!

- خب.. ما هم رو حساب همین محترم بودن خانواده بهشون اجازه میدیم دیگه! خودت داری میگی خانواده اش خوبن.. پس دیگه چه حرفی می مونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله ولی من که نمی خوام با خانواده اش زندگی کنم.. مهم خودشه که تا این سن هنوز یاد نگرفته تو موقعیت های خاص چه واکنشی باید نشون بده و من از رفتار دیشبش اصلاً خوشم نیومد.. انقدری هم سنش زیاد هست که دیگه وقت آموزش و یادگیریش گذشته باشه.. پس بی زحمت اگه یهو زنگ زدن از قول من بهشون جواب منفی بدید.. چون اگه ندید و دوباره پاشن بیان.. من دیگه خونه نمی مونم که بخوام با اجبار شما تو مراسم شرکت کنم!

نگاه مات و مبهوت مونده زن دایی نشون می داد که اصلاً انتظار شنیدن همچین حرفایی رو از من نداشته و خب.. حقم داشت!

من خودمم تعجب کردم از اینکه تونستم اینهمه کلمه رو پشت سر هم و بدون تیق و لرزیدن صدام به زبون بیارم و منظورم و تمام و کمال برسونم!

عجیب حس می کردم که تحت تاثیر حرکت های اخیر میران و جسارت و جنمی که چپ و راست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از خودش نشون می داد.. منم نسبت به قبل جسورتر شده بودم و از این بابت.. واقعاً راضی بودم!

قبل از اینکه زن داییم بخواد جوابی واسه حرفام پیدا کنه و دوباره من و با چند تا دروغ ریز و درشت تو عمل انجام شده قرار بده.. یه خدافظ زیرلب پروندم و با سرعت از پله ها پایین رفتم و به محض پا گذاشتن تو کوچه.. گوشیم و از تو کیفم درآوردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_380

مطمئناً این ساعت تو شرکت بود و من بی اهمیت به اینکه می تونه حرف بزنه یا نه شماره اش و گرفتم و همونطور که با قدم های تند از کوچه رد می شدم تا زودتر به خیابون برسم و برم پیش آفرین و این خبر جدید و بهش بدم.. منتظر موندم تا جواب بده.

به خودم قول دادم اگه جواب داد همون اول معذرت خواهی کنم و بذارم هرچی دلش خواست بگه و خودش و خالی کنه.. ولی.. انتظار کشیدنم بیخود بود و میران اصلاً قصد جواب دادن به تماسم و نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر زنگ خورد تا قطع شد و منی که اون لحظه بدجوری مصر بودم یه بار دیگه شماره اش و گرفتم که اینبار حتی نذاشت یه بوق بخوره و سریع رد تماس کرد!

با این کار دیگه به هیچ احتمال مثبتی نسبت به جواب ندادنش نمی تونستم فکر کنم و میران هم.. هیچ جور دیگه ای نمی تونست بهم بفهمونه که تمایلی برای حرف زدن نداره..

حتی تا چند دقیقه بعدشم منتظر موندم.. نه زنگ زد.. نه پیام داد که فعلاً نمی تونه حرف بزنه و این یعنی.. قضیه برای میران.. خیلی خیلی جدی تر از چیزی بود که تصورش و می کردم!

ولی خب.. همچنان من یه بلاتکلیف کلافه بودم که نمی فهمیدم باید چه نتیجه ای از این رفتارش بگیرم.. هم من هنوز انقدری نشناخته بودمش که بتونم علت تمام حرکاتش و حدس بزنم و نه میران قابل پیش بینی رفتار می کرد که دستش واسه ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو باشه و این یعنی.. حالا حالاها باید با خودم درگیر باشم!

*

- واقعاً دمش گرم!

حین تمیز کردن ظرفای ناهار و چیدنشون تو ماشین ظرفشویی.. نگاه چپی به آفرین که تو این یکی دو ساعت واسه چندمین بار داشت این حرف و می زد انداختم و توپیدم:

- کوفت دمش گرم.. تو هم سوزنت گیر کرده ها!

- آخه واقعاً حال کردم با کارش.. تا قبل از اینکه بفهمم ماشین و یه جا ول کرده و به پلیسم اطلاع داده.. دروغ چرا یه کم همچین خوشم نیومد که مردم و انداخت تو دردسر.. ولی حالا.. حس می کنم عاقلانه ترین کاری بود که می تونست تو اون لحظه انجام بده!

- این عاقلانه اس؟ پس تعریفت از دیوونگی چیه؟ آره منم هیچ خوشم نمی اومد از اون خواستگاری و می خواستم بلافاصله جواب منفی بدم.. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه همچین کار پر خطری هم لازم نبود.. از نظر من وقتی کارش عاقلانه می شد که صبر می کرد تا خودم بهش همه چیز و توضیح بدم! اگه کسی می فهمید چی؟ من به درک.. خودش تو دردسر می افتاد و عذاب وجدانش یه عمر با من می موند!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_381

- بیخیال دیگه توام.. حالا که کسی نه فهمیده.. نه تو دردسر افتاده! دیگه باید اینم قبول کنی که یه نمه کله خرابی داره دوست پسر گرامیت.. پس کمتر ناز کن و سفت بچسبش که این روزا.. پسری که بخواد حتی کله خراب بازی دربیاره واسه دوست دخترش هم.. کم پیدا می شه و همه از ترس ماتحتشون حاضر نیستن از تخت گرم و نرمشو پایین بیان.. چه برسه به اینهمه بریز و بپاش!

پوزخندی زد و بعد از چند ثانیه ای که نگاهش رو یه نقطه گیر کرد گفت:

- قبل از آراد با یکی دوست بودم.. سنمم کم بود تو جو که الآن دیگه این پسره عاشق سینه چاک منه و هرچی بگم می میره برام! واسه همین وقتایی که باهاش قرار داشتم.. قبل از اینکه برسم.. از قصد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو خیابون کرم می ریختم که یه یارو بیفته دنبالم تا ببینم عکس العملش چیه؟

از یادآوری خاطراتش خنده اش گرفت و من پرسیدم:

- خب؟ چیکار کرد؟

- مرتیکه سیب زمینی اصلاً ندید یارو رو.. بعد که رفت خودم بهش گفتم مزاحمم شده بود.. فکر کردم الآن میره سراغش یه مشت می خوابونه تو صورتش.. ولی کلاً تو این باغا نبود.. گفت اشکال نداره.. وقتی من می بینمت و کیف می کنم پس به بقیه هم حق میدم که نگاهشون روت خیره بشه!

همون شب که برگشتم خونه از همه جا بلاکش کردم مرتیکه بی رگ خیار قلمی رو!

علی رغم همه تشویش و اضطراب وجودم.. با صدای بلند خندیدم به حرفش.. البته بیشتر از تصور قیافه آفرین.. اون لحظه ای که با خودش گفته چی فکر می کردم و چی شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشکال نداره.. این برات درس عبرتی باشه که دیگه بیخودی کرم نریزی.. تا وقتی تهش هیچی نصیبت نشد نخوره تو پرت!

- آخه نمی دونی این کرم ریختنا و دیدن عکس العمل طرف مقابلت.. همونجوری که انتظارش و داشتی چه حالی میده.. خودت و نگاه نکن که دوست پسرت بدون کرم ریختن از این حرکات به صورت خودجوش انجام میده.. دخترای دیگه باید خیلی تلاش کنن تا برسن به چیزی که می خوان! واسه همینه که میگم دو دستی نگهش دار!

آخرین ظرف و تو ماشین گذاشتم و حین بستن درش به این فکر کردم که دقیقاً چی و نگه دارم؟ یه احتمال قوی.. از دیشب تا حالا داشت بهم می گفت که میران همین الآنشم از دستم در اومده و من هرچقدر تلاش کنم دوباره بهش نمی رسم که بخوام نگهش دارم واسه خودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_382

با نهایت ناامیدی یه نگاه دیگه به گوشیم انداختم به امید اینکه موقع حرف زدنمون یه پیام اومده باشه و من صداش و نشنیده باشم.. ولی هیچی به هیچی! انگار دیگه باید خودم و با این واقعیت که به همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحتی.. میران و از دست دادم رو به رو می کردم!

نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه مسیر بحث و عوض کنم تا دیگه بیشتر از این حالم خراب نشه از فکر کردن به اینکه چی می شه.. پرسیدم:

- از آراد چه خبر؟ تو رو خدا تو یه خبر خوب بده.. نگو که هنوز شکرآبید!

لبخند غمگینی زد و حین ریختن چایی لب زد:

- دیشب حرف زدم باهاش!!

- جدی؟ خب؟ چی گفت؟ اون زنگ زد یا تو زنگ زدی؟

لبخندش پاک شد و اینبار با لبای آویزون مونده گفت:

- من زنگ زدم! صد سال دیگه هم صبر می کردم آراد زنگ نمی زد!

- یعنی چی آخه؟ منتظر منت کشی بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی بگم! به من باشه.. میگم حتی با زنگ زدن دیشب منم خوشحال نشد و ترجیح می داد همه چی همینجوری تو سکوت تموم بشه!

- تو هم دیگه خیلی منفی گرا شدی! آراد اصلاً همچین آدمی نیست که بخواد همه چی و همینجوری الکی و بی دلیل تموم کنه!

- مسئله همینه دیگه! آراد اصلاً اونی که می شناختیمش نیست! اگه بود که.. کارمون به اینجا کشیده نمی شد!

نگاه غمگینی بهش انداختم و دستم و برای گرفتن لیوان چایی که به سمتم گرفته بود دراز کردم..

- خب ته حرفاتون به کجا رسید؟ تونستید همو قانع کنید؟

- نمی دونم! به ظاهر آشتی کردیم ولی.. بازم همه چیز اونجوری که می خواستم نشد.. حتی پشیمون شدم از اینکه زنگ زدم.. ولی اگه نمی زدم.. ممکن بود چند وقت دیگه.. از خودم بابت این حرکتم بدم بیاد و حس کردم.. آراد ارزشش و داره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که غرورم و به خاطرش زیر پا بذارم! ولی خب.. بهش اولتیماتوم دادم و گفتم که اولین و آخرین بار بود که کوتاه میام و اگه یه بار دیگه.. همچین حرکات بیخود و بی محلی کردنای بی معنی ازش ببینم و بازم منتظر بشینه که من زنگ بزنم واسه منت کشی.. دیگه همه چی و تموم می کنم!

- قبول کرد؟

- میگم که.. به ظاهر آره ولی.. بازم چشمم آب نمی خوره.. احساس می کنم خودم و دارم بهش تحمیل می کنم!

جلوی زبونم و گرفتم و نگفتم با این چیزایی که تعریف کردی منم همچین احساسی دارم.. نمی خواستم بیخودی توی دلش و خالی کنم و بگم حالا دیگه منم مطمئن شدم که آراد دیگه اون آرادی نیست که می شناختیمش و می دونستیم جونش واسه آفرین در میره..

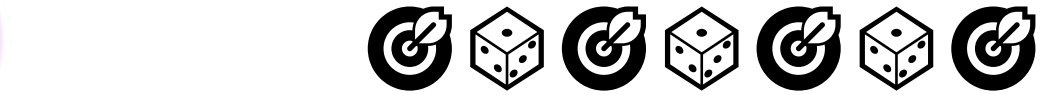

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_383

ته دلم.. واقعاً دوست داشتم یه احتمال دیگه هم در نظر بگیرم و بیخودی قضاوت نکنم.. به هرحال هرکی زندگی خودش و داشت و نمی شد رو هوا به کسی برچسب زد!

کاش میران هم تو این لحظه.. درباره من و اتفاقی که دیشب افتاد.. همین نظر و داشته باشه و سریع حکم صادر نکنه.. کاش بتونه یه کم تحمل کنه و بهم فرصت حرف زدن بده.. اگرم می خواد همه چیز و تموم کنه.. حداقل رک و پوست کنده بهم بگه و من و وسط زمین و هوا معلق نگه نداره..

درست مثل آراد که آفرین و این شکلی بلاتکلیف کرده بود و نه مستقیم حرف از جدایی می زد و نه از خودش تمایلی برای مثل روز اول شدنشون نشون می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی کدومشون زودتر از این روندی که در پیش گرفتن کوتاه میان و تکلیف ما رو با خودمون و زندگیمون و این رابطه دو طرفه روشن می کنن؟

*

تا شب منتظر موندم.. حتی پی تذکرها و چپ چپ نگاه کردن های سمیع هم به جون خریدم و دم به دقیقه گوشیم و چک می کردم..

بعد از دو باری که صبح زنگ زدم و جواب نداد یه پیام کوتاه براش فرستادم و نوشتم:

«می خوام باهات حرف بزنم!»

پیامم سین خورده بود و حتی بعد از اون میران.. چند بار دیگه هم آنلاین شد.. ولی جوابی نداد که نداد و من و بیشتر و بیشتر به این باور رسوند که همه چیز تموم شده و من بیخودی دارم دست و پا می زنم و منتظر می مونم!

شاید بیخودی داشتم خودم و گول می زدم و فکر می کردم اگه واقعاً این رابطه از سمت میران تموم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده باشه حتماً بهم میگه.. حتی تو یه پیام چند کلمه ای!

من که هیچ وقت باهاش تو همچین موقعیتی نبودم و تجربه ای نداشتم که بدونم اخلاقش چه جوریه ولی.. می شد حس کرد که کلاً مدلش همینه و با همین سکوت و جواب ندادن قید یه رابطه رو می زنه و براش مهم نیست طرفش چقدر تو تب و تابه!

هرچند که منم اون روز با جواب ندادن به تماس هاش همین کار و کردم و احتمالاً داشت با یه تیر دو نشون می زد و تلافی اون کار منم سرم درمی آورد!

به هر حال دیگه بیخیالش شدم و بعد از تموم شدن کارم تا دیدم از سمیع خبری نیست سریع زدم بیرون چون مطمئن بودم می خواد بعد از تموم شدن تایم کاریم گیرم بندازه و به خاطر این گوشی چک کردن های پشت سر همم یه تذکر اساسی بهم بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_384

واسه همین با قدم های بلند رفتم بیرون هتل ولی هنوز یکی دو قدم بیشتر نرفته بودم که یه نفر صدام زد:

- خانوم کاشانی؟ یه لحظه!

سرجام وایستادم و برگشتم سمتش.. یه مرد میانسال کت شلوار پوش بود که مطمئناً تا حالا ندیده بودمش ولی اون انگار من و می شناخت که انقدر سریع تشخیص داد و صدام زد..

- خوبید شما؟ خسته نباشید!

معذب و خجالتزده دستی به شالم کشیدم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی ممنون! شما؟

- بنده شاکری هستم.. از طرف جناب میران محمدی استخدام شدم که راننده شما باشم.. جسارتاً اگه ممکنه چند دقیقه همینجا تشریف داشته باشید که من برم ماشین و بیارم چون جا پارک نبود و بالاتر پارکش کردم!

آب دهنم و قورت دادم و با بهت زل زدم بهش.. اونم احتمالاً سکوت پر از تعجبم و به رضایت تعبیر کرد و خواست بره که هولزده گفتم:

- ببخشید.. آقای محمدی خودشون کجا هستن؟

- رفتن خونه اشون فکر می کنم!

دندونام و محکم بهم فشار دادم از شدت حرص و اینبار با چاشنی عصبانیت گفتم:

- لطف کنید بهشون بگید من راننده نمی خوام.. خودم می تونم ماشین بگیرم و برم خونه!

- شرمنده ولی.. به من دستور دادن که تحت هیچ شرایطی نذارم همچین کاری بکنید و منم قول دادم هرطور شده خودم برسونمتون منزل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شما اشتباه کردید قول دادید! من حتی شما رو نمی شناسم.. اصلاً از کجا معلوم واقعاً از طرف آقا میران اومده باشید؟ با چه اطمینانی باید سوار ماشینتون بشم؟!

- قرار بود بهتون پیام بدن و بگن.. گوشیتون و چک کنید!

با این حرف سریع گوشیم و از تو کیفم درآوردم.. بعد از اینکه رفتم واسه عوض کردن لباسم دیگه چک نکرده بودم و حالا داشتم می دیدم که بالاخره جواب پیام من و داده.. ولی نه اون جوابی که من انتظار داشتم و فقط خشک و خالی نوشته بود:

«یه راننده برات فرستادم به اسم شاکری ماشینشم یه آزرای نقره ایه.. بدون حرف اضافه سوار شو و بیخودی بحث نکن باهاش! تا بعد!»

زیرشم دو تا عکس فرستاده بود.. یکی عکس همین شاکری و یکی هم پلاک ماشینش که اول مطمئن بشم از اینکه خودشه و بعد سوار شم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی از کل این پیام تنها چیزی که توجه من و به خودش جلب کرده بود اون «تا بعد!» انتهای جمله اش بود که به نظرم بیخود و بی دلیل ننوشته بودش!

#تارگت

#پارت_385

انگار که می خواست با همین دو کلمه.. یا اصلاً با همین فرستادن راننده بهم بفهمونه که فکر تموم شدن رابطه رو از سرم بیرون کنم و بیخودی واسه خودم خیال نباشم.. ولی خب.. در عین حال می خواست بگه که هنوزم ازم ناراحته و فعلاً تصمیمی برای حرف زدن با من نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بوق ماشینی که جلوی پام نگه داشته بود.. سرم و از تو گوشی درآوردم و حواسم جمع شد.. انقدر محو شده بودم تو پیام میران که اصلاً نفهمیدم شاکری کی رفت ماشین و آورد!

ولی با همه اینا هنوز دو به شک بودم واسه سوار شدن با اینکه می دونستم سوار نشدنم واسه میران یعنی تموم شدن این رابطه از سمت من و نمی دونستم با این همه بی محلی و سخت گرفتناش.. واقعاً ادامه این رابطه برام ممکن هست یا نه تا اینکه شاکری از تو همون ماشین عاجزانه گفت:

- خانوم سوار شید لطفاً! آقای محمدی جوری به من اولتیماتوم دادن که اگه به وظیفه ام عمل نکنم دیگه باید دور کار کردن و خط بکشم! پس خواهشاً من و از نون خوردن نندازید!

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم.. ولی قبلش رفتم پشت ماشین و نگاهی به پلاکش انداختم و بعد از تطبیق با عکسی که میران فرستاده بود سوار شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که فکرش و می کردم می دیدم همچین بدم نبود! منی که همیشه خسته و کوفته از سر کار برمی گشتم و روزی نبود که غر نزنم به خاطر نبودن تاکسی و اتوبوس و طولانی بودن مسیر.. چرا باید دست رد می زدم به این درخواست و بیخودی ادای آدمای متکی به خود و درمی آوردم!

میران.. تو همین قهر و دلخوریش.. دو تا حرکت مثبت واسه من انجام داد بدون اینکه خودش متوجه باشه چقدر در حقم لطف کرده و من.. اگه یه روزی رابطه امون درست شد باید حتماً به خاطر این دو تا کار ازش درست و حسابی تشکر می کردم!

البته اگه.. اون روز برسه و بالاخره میران کوتاه بیاد!

×××××

بعد از نیم ساعت دراز کشیدن تو وان حموم و استراحت دادن به سر پر از فکر و مشغله ام.. با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر اینکه قبلِ اومدن به حموم منتظر پیام شاکری بودم به زور ازش دل کندم و رفتم بیرون..

حوله ام و دور پایین تنه ام پیچیدم و حین خشک کردن موهام با یه حوله دیگه که رو سرم انداختم.. گوشیم و چک کردم که دیدم بالاخره پیام داده:

«انجام شد آقا! سرکوچه پیاده اشون کردم همونجا هم وایستادم تا برن تو بعد حرکت کنم. شماره امم دادم که واسه رفتن به دانشگاه و سرکارشون باهام هماهنگ باشن!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_386

دیگه لزومی نداشت بپرسم طبق حدسیاتم سر سوار شدن یا نشدن باهاش بحث و بگو مگو کرده یا نه..
همینکه حرف من و زمین ننداخته بود واسه رضایت از درست پیش رفتن برنامه هام کفایت می کرد!

یه اوکی براش تایپ کردم و گوشی و انداختم رو میز. حقیقتا کارم یه ریسک بزرگ بود و از همون اولم زیاد مطمئن نبودم نسبت به درست پیشرفتنش!

همه چی و واگذار کرده بودم به اون جفت شیشی که صبح تو قدح گوشه اتاقم انداختم و تا اینجای کار که بهم ثابت شد تصمیم درستی بوده و بی گدار به آب نزدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وقتی تصمیم گرفتم فعلاً تا یه مدت جواب زنگ و پیام درین و ندم و کاملاً بی محلی کنم تا فکر نکنه هر حرکتی و اشتباهی ازش سر بزنه من کوتاه میام و دستش واسه هر کاری بازه.. اصلاً نخواستم به این فکر کنم که اگه همه چیز برعکس پیش بینی های من پیش می رفت چی می شد!

اگه درین هم پا به پای این بی محلی می اومد و یه جوری رفتار می کرد که انگار خیلی هم بدش نیومده از بهم خوردن رابطه امون چی می شد؟

هرچند که الانم می تونه همچین کاری بکنه اگه بخوام بیش از حد کش بدم این قضیه رو.. کافیه فقط یه جا حس کنه زیادی داره به غرورش برمی خوره و بعد.. تمام!

حتی از اینم مطمئن بودم که اگه یهو بزنه زیر همه چیز و این رابطه رو تموم کنه.. آدمی نیستم که دوباره برم سراغش و برش گردونم.. چه به عنوان میران واقعی چه کسی که با هدف و نقشه جلو اومده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس باید حواسم و حسابی جمع می کردم تا تو درست ترین نقطه قضیه رو با خیر و خوشی تموم کنم که هم من به هدفم برسم و هم درین حسابی متنبه بشه!

نفسی گرفتم و جلوی آینه اتاقم وایستادم. آدم اون سمت آینه.. داشت می گفت که راضی نیست از این کارم.. می گفت اصلاً لزومی نداره تا این حد جدی بگیری این قضیه رو!

خواستگار داشته و به تو نگفته؟ به درک! تو که خواستگاری و بهم زدی.. این رابطه هم که هیچ وقت قرار نیست یه رابطه واقعی باشه.. پس دیگه چه لزومی داره خودت و فکر و ذهنت و تا این حد درگیر کنی و به فکر تنبیه کردن اون دختر باشی.. اونم وقتی.. تا چند ماه دیگه.. قراره جوری مجازاتش کنی که این تنبیه ها در برابرش هیچه!

ولی خب.. نمی تونستم به حرفش گوش بدم.. یعنی حرفاش اصلاً تو گوشم فرو نمی رفت.. بهم برخورده بود! برام گرون تموم شده بود اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکتش.. حرکتی که مطمئناً اگه از یه دختر دیگه می دیدم بلافاصله دورش و واسه همیشه خط می کشیدم..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_387

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی درین.. حالا یا به خاطر نقشی که تو پرونده انتقامم داشت یا هرچیز دیگه ای.. ارزش دادن یه فرصت دوباره رو داشت ولی خب.. همچین فرصتی به همین راحتی به دست نمی اومد!

خیلی دلم می خواست بدونم چه جوری و تا کجا قراره تلاش کنه واسه ترمیم رابطه امون و در واقع.. چقدر براش مهمه داشتن من تو زندگیش!

من با فرستادن شاکری و اون پیامی که بهش دادم.. یه جورایی فهموندم قصد بهم زدن ندارم و حالا نوبت اون بود که خودی نشون بده!

نگاهم و از میران تو آینه که همچنان ناراضی بود و بیشتر دلش می خواست زودتر به اون هدف و انتقام اصلی برسم تا این سرگرمی هایی که واسه خودم درست کرده بودم گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام رفتم از اتاق بیرون!

با دوشی که گرفتم خواب از سرم پریده بود و حالا دلم یه چایی می خواست که برم تو تراس بخورم ولی قبلِ رسیدن به پله ها.. نگاهم رو در همیشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بسته یکی از اتاقا که شاید تو کل مدت اقامتم تو این خونه سرجمع پنج بار درش و باز کردم و رفتم توش خشک شد!

نمی دونم چرا ولی امشب عجیب دلم می خواست شیشمین بار باشه و برعکس همیشه که تا نگاهم بهش می افتاد روم و برمی گردوندم که ذهنم منحرف شه و بهش فکر نکنم بی اختیار پاهام به اون سمت کشیده شد!

بدون هیچ دلیل خاصی.. بدون اینکه امروز.. تاریخ خاصی داشته باشه که بخوام به خاطرش تو این اتاق وقت بگذرونم رفتم سمتش.. اتاقی که هربار بعدِ بیرون اومدن ازش.. غم تمام عالم توی دلم می نشست و تا چند روز حال و روز درست و درمونی نداشتم!

شاید الآن که به واسطه اتفاق دیشب.. با درین قهر بودم و نمی دیدمش.. بهترین فرصت بود واسه وقت گذروندن با خاطرات قدیمی چون.. میرانی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که از این تو بیرون می اومد.. تحت هیچ شرایطی نمی تونست نقش یکی دیگه رو بازی کنه..

قبلِ وارد شدن.. نفس عمیقی کشیدم و دستم و گذاشتم رو قسمت قفل در که فقط با اثر انگشت خودم و بعدشم زدن رمزش باز می شد!

سریع رفتم تو و در و بستم که یه وقت پشیمون نشم.. حالا که تا اینجا اومده بودم دوست داشتم تا آخرش برم وگرنه اگه برمی گشتم حالا حالاها فکرم درگیرش می شد!

مثل همیشه بلافاصله.. قبل از اینکه نگاهم به چیزی بیفته راه افتادم سمت ضبط گوشه اتاق و اون تک آهنگی که توش بود و پلی کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_388

آهنگی که همیشه و همیشه تو گوشم بود چون.. روزی نبود که صداش و از تو اون اتاق نشنوم.. اتاقی که حالا مشابهش و تو خونه خودم درست کردم.. ولی آدمی که همیشه توش می نشست و جز مواقعی که مجبور می شد بیرون نمی اومد.. نبود که بیاد و اینجا رو به روم بشینه..

در عوض عکسش و گذاشته بودم و حضورش و توی ذهنم تجسم می کرد.. کسی که می تونست.. با حضورش.. زندگی و آینده ام و تغییر بده و من و تبدیل به یه آدم بهتر و مفیدتر و دل رحم تر کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کسی که غم و حسرت نبودنش تا ابد توی دلم می مونه.. مادرم!

..غم میون دو تا چشمون قشنگت لونه کرده..

..شب تو موهای سیاهت خونه کرده..

..دو تا چشمون سیاهت مثل شب های منه..

..سیاهی های دو چشمت مثل غم های منه..

خودم و انداختم رو مبل کنار تخت.. همونی که همیشه مادرم روش می نشست و منم کنارش می نشوند.. نگاهم و دوختم به گوشه و کنار اتاق.. اتاقی که خیلی تلاش کردم تا همونی بشه که بود.. با همون وسایل.. همون لباسا.. همون گلدونا و قاب عکسا.. با همون درجه از گرما.. حتی با همون بوی عطری که همیشه به محض باز کردن در تو مشامت می پیچید!

فقط اونی که باید مثل همیشه همینجا کنار من می نشست و دستم و توی دستش می گرفت.. نبود!

..وقتی بغض از مژه هام پایین میاد بارون می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..سیل غم آبادیم و ویرونه کرده..

..وقتی با من می مونی تنهاییم و باد می بره..

..دو تا چشمام بارون شبونه کرده..

چه شب و روزایی که تک و تنها اینجا می نشست.. زل می زد به یه گوشه سقف.. ترانه گوش می داد و تو خودش غرق می شد..

چقدر احمق بودم که با مغز کوچیکم ساعت ها فکر می کردم و دنبال راهی می گشتم تا مادرم و از این حال و هوا دربیارم و بهش انگیزه زندگی بدم.. ولی.. حالا می فهمیدم دردی که تو دلش داشت با هیچی درمان نمی شد و من بیخودی داشتم تلاش می کردم واسه از بین بردنش!

..بهار از دستای من پر زد و رفت..

..گل یخ توی دلم جوونه کرده..

..تو اتاقم دارم از تنهایی آتیش می گیرم..

..ای شکوفه توی این زمونه کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. همه چیز که قرار نبود همینجوری بمونه! تلاش های بچگی من ثمری نداشت و نشد اون چیزی که می خواستم بشه.. اما منم آدمی نبودم که به همین راحتی بیخیال بشم!

مادرم رفت ولی.. فکرش هنوز تو مغز منه.. عشقش هنوز تو قلب منه.. عشقی که می تونست بیشتر و بیشتر بشه اگه اون هرزه حرومزاده.. مثل بلا رو سرمون نازل نمی شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_389

حالا این اتاق تو این خونه ساخته شده.. تا همیشه یادم بمونه این در می تونست بسته نباشه.. این خونه می تونست خالی و سوت و کور نباشه.. من می تونستم تا آخر عمر.. بدون اینکه محتاج زن و دختر دیگه ای باشم.. با مادرم زندگی کنم و دیگه هیچی از خدا نخوام.. ولی اون آدم نذاشت.. منم حق داشتم مشابه اون داغی که رو دلم گذاشت و.. رو دلش بذارم..

خدا خودش گفته قصاص! منم می خواستم از حقی که خدا بهم داده.. استفاده کنم! تقاص پرپر شدن مادرم تو اوج جوونی.. تقاص شکستن دلم.. تنهایی پونزده ساله ام.. وحشی شدنم.. هار شدنم.. همه رو پس می گرفتم! از اون زنی که خودش و زده به دیوونگی و گوشه آسایشگاه افتاده.. ولی دخترش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی در دسترس تر از چیزی بود که فکر می کردم و شک ندارم که همینم.. کار خداست!

خدا هم دلش با منه.. دلش انتقام گرفتنم و می خواد.. که انقدر مسیرم و هموار کرده.. تو کاری که خود خدا اجازه اش و داده هم.. جایی برای پشیمونی نیست!

..چی بخونم جوونیم رفت و صدام رفته دیگه..

..گل یخ توی دلم جوونه کرده..

..چی بخونم جوونیم رفت و صدام رفته دیگه..

..گل یخ توی دلم جوونه کرده..

××××××

با صدای زنگ آیفون.. بیخیال غذای روی گازم شدم و سریع به سمتش هجوم بردم..

- بله؟

- خانوم درین کاشانی؟

- بله بفرمایید!

- تشریف بیارید بسته اتون و تحویل بگیرید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چشم همین الآن میام!

در حالیکه لبخند از رو لبم جدا نمی شد سریع مشغول پوشیدن شال و مانتوم شدم و پله ها رو دو تا یکی رفتم پایین.. دیشب تا حالا از استرس اینکه امروز نرسه.. یا یه زمانی برسه که من تو هتل باشم و نتونم نقشه ام و عملی کنم داشتم می مردم و حالا.. از شادی درست پیش رفتن برنامه هام رو پام بند نبودم!

بسته رو که تحویل گرفتم.. خواستم با همون سرعت برم بالا و محتویاتش و بررسیش کنم که طبق معمول زن دایی تو راه پله مچم و گرفت و در و باز کرد..

- کی بود درین جان؟

وایستادم و به ناچار برگشتم سمتش.. بعد از جریان خواستگاری و اینکه تاکید کردم تحت هیچ شرایطی نمی خوام دوباره پاشون به اینجا باز بشه.. زن دایی بازم باهام سرسنگین شده بود.. ولی موقع فضولی و دخالت کردن توی کارام که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می رسید.. این دلخوری و ناراحتی یادش می رفت!

- از اداره پست بود.. خرید اینترنتی داشتم برام آورد!

- چی هست؟!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و فوت کردم.. جدا از اینکه شرایط بلند شدن از این خونه رو نداشتم ولی.. خیلی دلم می خواست برم و راحت شم از این سوال و جواب شدنا!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_390

- واسه دوستم کادو خریدم.. آخر هفته تولدشه.. یه تابلوی دکوریه!

- آهان.. باشه!

به نظر می رسید راضی نشده از توضیحم و ترجیح می داد بسته رو باز کنم و نشونش بدم.. منم که همچین قصدی نداشتم.. خواستم برم بالا که گفت:

- میگم.. ناهار بیا اینجا.. غوره مسما گذاشتم!

- نه مرسی.. ناهار درست کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونستم چرا.. ولی منی که دیگه به حد کافی شناخت پیدا کرده بودم از این آدم.. می دونستم ته این نگاه یه چیز دیگه هم هست.. یه چیزی فراتر از یه دعوت ناهار ساده!

انگار اصلاً این بهونه بود تا من و بکشونه خونه اشون و دوباره خفتم کنه واسه نقشه و برنامه های بعدیش.. که من دیگه محال بود همچین فرصتی و بهش بدم!

هنوز داشتم چوب سکوت و کوتاه اومدن قبلیم جلوی این آدم و می خوردم و نمی خواستم حالا که به زور داشتم خودم و از چاله بیرون می کشیدم.. دوباره بیفتم تو چاه!

- ببخشید زن دایی.. زیر گاز و خاموش نکردم الآن می سوزه.. فعلاً!

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم و سریع رفتم بالا.. اول زیر قابلمه دمپختکی که برای خودم درست کرده بود و کمِ کم کردم و بعد رفتم سر وقت بسته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقیقاً همونی بود که می خواستم و با اینکه خرید اینترنتی زیاد می کردم و کم پیش می اومد چیزی که می خرم با عکسی که ازش دیدم مطابق نباشه ولی سر این یکی خیلی حساس بودم.. چون شک نداشتم آدمی که قرار بود این و بهش بدم چند برابر من حساسه!

یه هفته ای از وقتی که میران قهر کرد می گذشت.. بعد از اون من یکی دو بار دیگه هم زنگ زدم و پیام فرستادم که بازم بی جواب موند و بعدش دیگه هیچ عکس العملی به این بی محلی کردناش نشون ندادم!

تنها راه ارتباطیمون همون راننده ای بود که یه موجودی به سمجی خود میران بود و از هیچ طریقی نمی تونستم بپیچونمش!

می دونستم مقصر منم و پنهون کاری اون روزم.. به هر حال اگه این رابطه رو می خواستم منم باید یه کم برای دوباره جفت و جور شدنش تلاش می کردم و این تلاش و به میران هم نشون می دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی واقعاً نمی دونستم باید چیکار کنم و چه جوری دوباره توجهش و به خودم جلب کنم.. من تو راه شناختنش بودم که این اتفاق افتاد و انقدر رفتارهای غیر قابل پیش بینی از خودش نشون می داد که کار و همه جوره برای من و تصمیماتم سخت می کرد!

میران موضع خودش و مشخص کرده بود.. دیگه تو دوراهی اینکه می خواد رابطه امون ادامه داشته باشه یا نه نبودم.. چون مسلماً آدمی که با یکی بهم می زنه.. یه راننده براش استخدام نمی کنه که رفت و آمدش بدون مشکل و راحت باشه.. حالا نوبت من بود که باید خودی نشون می دادم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_391

اول تصمیم داشتم برم در خونه.. یا شرکتش.. یه جوری جلوی چشمش دربیام تا بالاخره مجبور بشه یه وقتی واسه حرف زدن بهم بده!

ولی خب.. خیلی سریع پشیمون شدم چون اینجوری زیادی غرورم له می شد و کارم یه جورایی جنبه خواهش و التماس.. یا حتی آویزون بودن پیدا می کرد!

تا اینکه بعد از چند شبانه روز فکر کردن شب بیداری و تحقیق و بررسی.. تصمیمم و گرفتم و امروز وقت عملی کردنش بود.. فردا روز مرد بود و من می خواستم هرطور شده همین امشب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار و تموم کنم! یعنی.. بهترین مناسبتی بود که سر راهم قرار داشت و به موقع توی تقویم چشمم بهش افتاد و تونستم براش برنامه ریزی کنم!

نمی دونستم کار درستی بود یا نه.. حتی اینم نمی دونستم که میران اون واکنش مورد نظرم و نشون میده یا نه.. ولی در حال حاضر بهترین روشی بود که هم می شد این قهر طولانی شده رو تموم کرد و هم.. لازم نبود من تا این حد خودم و کوچیک کنم که برم در خونه اش و به خاطر چند دقیقه حرف منتش و بکشم!

این تصمیمم و یه جورایی مدیون آفرین بودم و حرفای اون روزی که تو خونه اشون بهم زد.. همینکه واسه سنجیدن غیرت دوست پسرش.. از قصد کاری می کرد تا یه نفر مزاحمش بشه و عکس العمل طرف و شکار کنه.. حالا کار من نه به اون شوری ولی خب.. تا حدودی کرم ریختن محسوب می شد و امیدوار بودم که میران واکنش تندی به این قضیه نشون نده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

تا تموم شدن ساعت کاریم و بیرون زدن از هتل.. دل تو دلم نبود.. همه اش استرس داشتم که این وسط یه چیزی جور در نیاد و من نرسم به اون چیزی که می خوام!

من که دیگه با میران در تماس نبودم و ممکن بود اصلاً به هر دلیلی تو شرایطی نباشه که بخواد بیاد سراغ من.. اصلاً شاید مسافرت باشه و من بیخودی اینهمه بدو بدو کردم..

ولی.. با دیدن ماشین آقای شاکری که مثل همیشه جلوی در هتل نگه داشته بود همه انرژی های منفی رو از خودم دور کردم و با یه نفس عمیق جلو رفتم و سوار شدم!

بعد از سلام و احوالپرسی.. همینکه ماشین و روشن کرد تا حرکت کنه گلوم و صاف کردم و گفتم:

- آقای شاکری من امشب خونه نمیرم.. جایی هم که می خوام برم یه کم از اینجا دوره.. اگه ممکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و جلوی یه ایستگاه مترو نگه دارید.. بقیه راه و با مترو برم راحت ترم.. دیگه مزاحم شما نمی شم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_392

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه طولانی شده اش از آینه که به صورتم خیره موند.. نشون می داد همونطور که انتظار داشتم رادارهاش فعال شده و حالا داره فکر می کنه که در صورت قبول خواسته من.. جواب میران و چی باید بده!

تا اینکه بازم طبق انتظارم عمل کرد و دستور میران و به خواسته من ترجیح داد که گفت:

- شما آدرس مقصدتون و بدید.. من تا هرجا که باشه می رسونمتون!

- آخه.. وسط راه باید یه جای دیگه هم برم.. گفتم شاید به اندازه همون مسیر همیشگی برنامه ریزی کرده باشید.. نمی خوام از کار و زندگی بیفتید!

- سرکار خانوم! کار و وظیفه من همینه! استخدام شدم که راننده اتون باشم.. پس نگران نباشید.. آدرس و بدید خودم می رسونمتون!

دیگه تا همینجا کافی بود واسه گزارش صادر کردن به رئیسش.. تا اون آدمم بفهمه من یه جورایی قصد پیچوندن داشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدرس و با اکراه بهش گفتم که مثلاً نشون بدم راضی نیستم از این اصرار کردنش و تکیه دادم به صندلی.. درحالیکه ضربان قلبم داشت به هزار نزدیک می شد و هیجانی که با این کار به جونم افتاده بود.. در عین حال که لذت بخش بود.. باعث ترسمم می شد!

وسط راه.. وقتی نزدیک شدیم به خیابونی که آدرسش و دادم و توش یه شیرینی فروشی بود که تلفنی سفارش یه کیک داده بودم گفتم:

- بی زحمت جلوی اون قنادی نگه دارید.. من باید برم سفارشم و تحویل بگیرم!

بازم همون نگاه بلاتکلیف و طولانی از توی آینه.. ولی بعدش بی حرف ماشین و کنار خیابون پارک کرد و بعد از خاموش کردن یه نیم چرخ به سمتم زد..

- شما بشینید من میرم تحویل می گیرم میام!

می دونستم منتظر یه فرصته و می خواد بره که سریع به میران گزارش بده.. تو این یه هفته زیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نظر گرفته بودمش و می دیدم که هرچی می شه حتی در حد کوچکترین و بی اهمیت ترین اتفاقات به گوش میران می رسونه و الآنم باید سریع بهش خبر می داد که من امشب مسیرم عوض شده و مشکوک می زنم!

اینبار دیگه اصرار بیخود نکردم و شماره فاکتور و بهش گفتم که بره تحویل بگیره ولی حرفی از اینکه سفارشم چیه نزدم..

اگه میران.. همونی بود که تو این چند وقته شناختم.. حتم داشتم به زورم که شده.. آقای شاکری و مجبور می کرد که مشخصات سفارشم و بررسی کنه و به گوشش برسونه و خب.. منم دقیقاً همین و می خواستم!

به محض پیاده شدنش چراغ ماشین و روشن کردم و مشغول آرایش کردن شدم.. تا اینجای نقشه ام که خوب و درست پیش رفته بود.. امیدوار بودم که از این به بعدم بی نقص باشه و در اون صورت.. من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به یه ظاهر آراسته احتیاج داشتم نه یه چهره خسته از کار!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_393

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه و عصبی تو اتاق قدم می زدم و هرازگاهی نگاهم و به گوشی که از صفحه پیامم با شاکری بیرون نیومده بودم میانداختم..

آخرین پیامش همونی بود که نیم ساعت پیش فرستاد:

«خانوم کاشانی امشب منزل تشریف نمی برن.. خواستم اطلاع بدم!»

بعدش بلافاصله پیام دادم:

«یعنی چی؟ پس کجا میره!»

ولی دیگه پیامی نیومد و حدس زدم که حین رانندگی باشه.. حالا من باید انقدر صبر می کردم تا درین و برسونه به جایی که نمی دونستم کجاست و بعد به من زنگ بزنه!

همه از شرکت رفته بودن و فقط من داشتم اینجا رژه می رفتم تا یه جواب قطعی از شاکری بگیرم و بعد راه بیفتم سمت خونه.. البته اگه.. خیالم از جوابش انقدری راحت می شد که برم خونه و استراحت کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهم و به ساعت دوختم.. دختره بی فکر آخه این وقت شب کجا می خواست بره؟ اولین و تنها حدسم خونه دوستش بود که بعد از شنیدنش می تونست یه کم این تب و تابم فروکش کنه..

ولی.. درینی که من یه هفته به حال خودش گذاشته بودم و کاری با رفت و آمداش نداشتم.. می تونست انقدر دور برداره که واسه تلافی بی محلی های منم که شده یه حرکت احمقانه ازش سر بزنه.. در اون صورت واقعاً باید اون روم و بهش نشون می دادم تا دیگه بیشتر از این پاش و از گلیمش درازتر نکنه!

تا اینکه بالاخره صدای زنگ گوشیم بلند شد و به محض دیدن شماره شاکری با یه حرکت از رو میز برش داشتم و جواب دادم:

- بله؟

- آقا سلام..

- چی شد شاکری؟ کجا رفتید؟ رسوندیش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه هنوز!

- یعنی چی؟ جلوی اون داری با من حرف می زنی؟

- نه آقا! خانوم یه سفارش داشتن باید تحویل می گرفتن.. من پیاده شدم که هم سفارش و بگیرم و هم به شما زنگ بزنم ببینم دستور چیه!

خودم و انداختم رو مبل جلوی میز و اخمام و درهم کردم..

- چه سفارشی؟ از کجا؟

- از یه شیرینی فروشی!

- سفارشش چیه؟

- نمی دونم آقا! یه جعبه دادن دست من.. توش و ندیدم!

- خب بازش کن ببین چیه دیگه!

- آخه.. ممکنه بفهمن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دندونام و محکم بهم فشار دادم و گوشی و دادم اون دستم.. وسط این حال خراب و اعصاب داغون من اینم واسه من حس محافظه کاریش گل کرده بود!

- بفهمه! من دارم بهت میگم بازش کن.. از من پول می گیری یا اون؟

- چشم آقا.. یه لحظه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_394

تا بخواد در جعبه رو باز کنه و جواب من و بده.. یه پام و تند و عصبی رو زمین تکون می دادم و سعی داشتم قبلِ حرف زدن شاکری خودم حدس بزنم که قراره با چی مواجه بشم..

هرچند که فعالیت ذهنم از شدت عصبانیت.. به کل منحل شده بود فقط نمی دونستم چرا بوی خوبی از این تصمیم یهویی درین واسه اینکه امشب خونه نره.. به مشامم نمی رسید و حتم داشتم که یه گندی از توش درمیاد!

- آقا گوشی دستتونه؟

- آره بگو!

- یه کیکه.. خیلی بزرگم نیست.. روش نوشته.. روزت مبارک عزیزم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محض تصور همچین چیزی توی ذهنم مکث نکردم و هجوم بردم سمت تقویم رو میزیم.. ولی هرچی نگاه کردم تو تاریخ امروز مناسبی نبود که بخواد روز کسی محسوب بشه و درین براش کیک بگیره!

خواستم از شاکری بپرسم که قبلش یه صفحه ورق زدم و تاریخ فردا هم چک کردم که ماتم برد.. روز پدر.. روز مرد! یعنی.. منظور درین هم از نوشته روی کیک همین بود؟

از اینکه خیلی وقته پدرش مرده مطمئن بودم و خب.. طبیعتاً کسی برای یه مرده کیک نمی گیره و روش روزش و تبریک نمیگه!

پس.. تنها احتمالی که باقی می موند همونی بود که داشت مغزم و سوراخ می کرد و من و برای چندمین بار به این باور می رسوند که دخترا همه اشون لنگه همه ان و محتاج توجه.. به محض از دست دادن توجه یه نفر.. به یه سمت دیگه کشیده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می شن و من به اشتباه تو این مدت فکر می کردم که درین.. تو دایره این آدما جا نمی گیره!

- آقا دستور چیه؟ برسونمشون؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و محکم بستم..

- آدرسش کجاست؟

- آدرس یه کافه اس.. می فرستم براتون! فقط اینکه..

- چی؟

- حس کردم خانوم.. نمی خوان من برسونمشون.. یعنی.. چه جوری بگم.. شایدم اشتباه برداشت کردم ولی.. اصرار و پافشاری من باعث شد آدرس بدن.. وگرنه می خواستن با مترو برن و بنده رو مرخص کنن!

دندونام و محکم بهم فشار دادم و پوزخند پر حرصی رو لبم نشست.. با این تفاسیر.. چه لزومی داشت من با همچین آدم بدبخت توجه و لنگِ پسر بیشتر از این وقت بگذرونم و برنامه ام و کش بدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید می تونستم بعد از جریان خواستگاریش.. یه آوانس بهش بدم و همین کار هم داشتم می کردم.. ولی با غلط اضافه امشبش.. دیگه همه چی تموم شد و درین.. خودش و از این روزای آخری که می تونست به خوشی سپریشون کنه.. محروم کرد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_395

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار دیگه لازم بود برنامه ها و نقشه هام و تغییر بدم و از راهی برم که شاید من و زودتر به مقصد می رسوند ولی.. خودم تمایل زیادی بهش نداشتم.. که البته دیگه چاره ای هم نبود.. اگه تا الآن سخت می تونستم نقش یکی دیگه رو بازی کنم و جلوی درین و خودم و یه پسرِ در آستانه عاشق شدن نشون بدم.. از الآن به بعد.. این نقش بازی کردن دیگه غیر ممکن محسوب می شد!

نفسی گرفتم و سرم و به تایید افکارم تکون دادم و تو گوشی گفتم:

- برسونش و بعد برو.. آدرسم همین الآن برام اس ام اس کن!

- چشم آقا!

تماس و که قطع کردم سریع مشغول جمع کردن وسایلم شدم.. حالا که کار به اینجا کشیده شده بود.. دیگه حتی دلم نمی خواست یه ثانیه وقت تلف کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید.. فقط برای اینکه از پشیمون شدن به خاطر پا گذاشتن تو این مسیر به شدت وحشیانه می ترسیدم و حالا تصمیمم و گرفته بودم.. باید با همه موانعی که سر راهم بود.. مقابله می کردم!

×××××

ماشین که جلوی کافه متوقف شد.. جعبه کیک و کیفم و از روی صندلی برداشتم و از آینه نگاهی به آقای شاکری انداختم و گفتم:

- دستتون درد نکنه.. لطف کردید!

- خواهش می کنم!

- فقط.. اگه ممکنه.. دیگه شما تشریف ببرید.. من با یکی قرار دارم.. ایشون من و می رسونه خونه!

یه صدایی تو گوشم می گفت آخه چرا چرت و پرت میگی.. اگه هیچ کدوم از برنامه هات درست پیش نرفت و اصلاً میران متوجه این کرم ریختن تو نشد که بخواد تا اینجا بیاد دنبالت.. می خوای چیکار کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نهایتش این بود که آژانس می گرفتم ولی خب.. در اون صورت.. با گزارشی که شاکری واسه میران صادر می کرد دیگه باید دور همه چیز و خط می کشیدم!

تا اینکه برعکس انتظارم خیلی سریع جواب داد:

- چشم.. فردا ساعت همیشگی سر کوچه منتظرتونم!

- خیلی ممنون.. خدافظ!

از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت کافه..
جوابی که داد در عین حال هم می تونست گیج و متعجبم کنه.. هم باعث خوشحالیم می شد!

اگه حدسیاتم درست پیش رفته باشه و آقای شاکری.. تو شیرینی فروشی با میران حرف زده باشه.. پس دستور رفتن و منتظر من نموندن هم.. خود میران صادر کرده وگرنه مطمئناً باید بازم اصرار می کرد که بمونه تا کار من تموم شه و برگردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط خدا خدا می کردم که این خوش بینی ها واقعی باشه و قضیه انقدری شور نشده باشه که میران.. با اخراج کردن شاکری خواستم نشون بده که به کل قید من و زده!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_396

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم ساعت بعدی برای من.. پر از استرس و هیجان و نگرانی بود.. هزارجور فکر مثبت و منفی همزمان توی سرم می چرخید و من تا می اومدم به یکیشون بال و پر بدم.. یه احتمال دیگه تو مسیرش سبز می شد و همه چیز و بهم می ریخت..

انقدری که دیگه کلافه شدم و حتی به مرحله ای رسیدم که خواستم زنگ بزنم به میران و خودم همه چیز و بهش توضیح بدم که همون موقع با صدای زنگوله بالای در کافه سرم به اون سمت چرخید و بی اختیار نفس راحتی کشیدم وقتی دیدم اونی که اومده.. بالاخره میرانه!

به جرات می تونستم بگم که گوله آتیش بود وقتی داشت دور تا دور کافه دنج و قشنگی که خودش بهم معرفیش کرده بود و می گشت واسه پیدا کردنم.. تا بالاخره تو خلوت ترین گوشه سالن..کنار دیوار پیدام کرد و بدون مکث اومد سمتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهش حق می دادم بابت این عصبانیت.. چون با کارای موذیانه ای که کردم و برنامه هایی که چیدم.. قصدمم همین بود.. اما به جای ترسیدن.. لبخند عمیقی بی اختیار رو لبم نشست و خیره اش موندم تا وقتی بهم نزدیک شد و به وضوح حس کردم از سرعت قدم هاش واسه رسیدن به من کم شد و نگاهش رنگ تعجب گرفت!

برعکس همیشه.. که میران با قدرت تشخیص بالاش.. می تونست حال من و ذهنیتم و خیلی راحت تشخیص بده.. امشب من تو اون جایگاه قرار داشتم و کاملاً می تونستم بفهمم حالش و!

مثلاً الآن.. انتظار داشت با دیدنش.. دست و پام و گم کنم و بترسم از اینکه اینجا حین گرفتن مچ من.. سر قرار با دوست پسر کذاییم دیدمش و حالا این لبخندم.. حکم یه ترمز داشت واسه افکاری که با سرعت می تازوند!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی با همون اخمای درهم از تعجبش به میز رسید.. بلند شدم و واسه اولین بار خودم دستم و برای دست دادن باهاش دراز کردم و گفتم:

- سلام.. دیر کردی!

جوابم فقط شد خیرگی عجیب غریب و طولانی نگاهش به چشمام که تمام سعی ام و کرده بودم.. حس پنهون کاری و خیانت کردن ازش نگیره و نمی دونستم چقدر موفقم!

مطمئناً اگه آقا نادر مسئول کافه بهمون نزدیک نمی شد.. به این زودی از بهت درنمی اومد و احتمالاً فقط برای حفظ ظاهر تو مکانی که با مسئولش آشنا بود.. باهام دست داد و بعد مشغول سلام و احوالپرسی با آقا نادر شد و منم از فرصت واسه دید زدنش نهایت استفاده رو کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_397

شلوار جین سرمه ای تنش بود با یه تی شرت سفید و یه کت بهاره مشکی از روش که باز در عین سادگی.. جوری تو بدن ورزیده اش نشسته بود که منِ دختر بهش حسودیم می شد.. چه برسه به مردای هم سن و سال خودش که حتی اگه هیکلشون به اندازه میران رو فرم بود هم تا این حد سلیقه ترکیب چند دست لباس ساده و به دست اومدن همچین تیپی رو نداشتن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دروغ بود اگه می گفتم تو این مدت دلتنگش نشدم و عجیب تر اینکه.. هیچ وقت فکر نمی کردم همچین حسی نسبت به یه مرد پیدا کنم که بعد از چند روز ندیدنش.. وقتی باهاش قرار می ذارم.. دلم فقط نگاه کردن بخواد.. اونم از نوع به شدنت خریدارانه!

خب.. دست خودمم نبود! میران با اینکه تا همین یه ساعت پیش.. در جریان این قرار نبود.. مثل همیشه خوش پوش و موقر لباس پوشیده بود که می تونست نگاه هرکسی رو به سمت خودش بکشونه.. چه برسه به منی که چند وقتی می شد با دیدنش.. همون حس تند شدن ضربان قلبِ معروف و پیدا می کردم و فارغ از هرچیزی که بینمون بود و نبود.. دلم می خواست.. منم به چشمش تا همین اندازه خواستنی به نظر بیام!

هرچند که منم نهایت سلیقه ام و تو لباسای امروزم به کار برده بودم که در عین جذابیت.. متناسب با سلیقه میرانم باشه.. حالا باید می دیدم تا چه اندازه موفقم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صحبتشون که تموم شد.. آقا نادر رو به من پرسید:

- سفارشتون و بیارم خانوم؟

- بله خیلی ممنون!

وقتی رفت.. نیم نگاهی به میران که هنوز مبهوت و ناباور خیره ام بود انداختم و حین نشستن دوباره رو صندلی درحالیکه صدام از هیجان کاری که واسه اولین بار تو عمرم کرده بودم می لرزید گفتم:

- کیک و دادم تا وقتی بیای بذاره تو یخچال که آب نشه.. نوشیدنی هم قهوه سفارش دادم واسه جفتمون.. اگه دوست نداری برو عوضش کن!

چند ثانیه ای طول کشید تا به خودش بیاد و بالاخره صندلی رو به روییم و برای نشستن عقب بکشه..

- یعنی چی این کارا؟

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. می فهمیدم که عصبیه از این صحنه سازی هام و فکرای غلط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش و حالا نوبت من بود که با آرامش و خونسردیم.. آرومش کنم!

ولی قبلش باید مطمئن می شدم دلیل عصبانیتش.. همونیه که تو فکر منه!

- چه کاری؟

- الآن مثلاً می خوای وانمود کنی که با من قرار داشتی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_398

- وانمود چرا؟ از اول با تو قرار داشتم.. اینکه از سر تو چه فکرای اشتباهی رد شده دیگه تقصیر من نیست که!

نگاه مشکوکش که بین چشمام چپ و راست شد نشون می داد که هنوز باورم نکرده و خب.. حقم داشت.. با اون جریان خواستگاری.. دوباره طول می کشید تا بهم اعتماد کنه و فکرای غلطش و دور بریزه!

- یعنی تو.. به خاطر اصرار و پافشاری شاکری واسه رسوندنت و اینکه فهمیدی دیر یا زود منم در جریان قرار می گیرم.. برنامه ات و یه دفعه عوض نکردی که این وسط کسی بهت شک نکنه نه؟

آب دهنم قورت دادم و یه کم دلخوری قاطی لحنم کردم وقتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اولاً که خیلی زشته این تهمتی که داری بهم می زنی و علناً من و جزو اون دسته از دخترا می دونی که همزمان با چند نفر قرار می ذارن و یه سری هم می خوابونن تو آب تا به وقتش..

پوزخندی زد و همینکه خواست حرف بزنه و احتمالاً بحث خواستگاری و پیش بکشه دستم و به نشونه سکوتش بالا گرفتم و ادامه دادم:

- درباره اون موضوع بعداً حرف می زنیم! ولی حداقل الآن من و باور کن و بفهم که همه این کارام یه نقشه بوده واسه کشوندن تو به اینجا.. وقتی جواب تماس و پیامام و نمیدی و خودت و کامل از جلوی چشمم دور کردی.. طبیعیه که بخوام از این راه های غیر معقول باهات قرار بذارم دیگه.. غیر از اینه؟!

نگاهش یه کم.. فقط یه کم آروم گرفت و من برای اینکه بیشتر تحت تاثیر قرارش بدم گفتم:

- بعدشم.. دیگه انقدری رذل و بیشعور نیستم که اگه بخوام با یه آدم جدید قرار بذارم.. بیارمش تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین کافه ای که اولین بار با تو اومدم.. فکر کردم وقتی آدرس و از آقای شاکری می گیری و می فهمی کجا اومدم.. همه شک و تردیدات از بین بره و متوجه بشی که از اول هدفم چی بوده!

نفس عمیقی کشید و انگشتاش و تو موهای پر پشت و براقش فرو کرد.. حالا لحن اونم پر از دلگیری و کدورت بود وقتی گفت:

- اون شب بهم ثابت شد.. شناختنت اونقدری که فکر می کردم راحت نیست. پس حق داشتم حتی با دیدن آدرس اینجا.. همچین احتمالی رو به ذهنم راه ندم!

آقا نادر که با سینی سفارشمون نزدیک شد دیگه فرصت جواب دادن پیدا نکردم. هرچند که فعلاً قصد داشتم امشب و برای جفتمون خاطره انگیز کنم و کدورت ها رو از بین ببرم.. وقت واسه صحبت کردن درباره کاری که اون شب کردم و دلیل پنهون کاری هام زیاد بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سفارشمون که رو میز چیده شد دیدم نگاه میران خشک شده رو کیک و نوشته روش.. متنی که یه جورایی ثابت می کرد من میران و به عنوان مردِ زندگیم پذیرفته ام و حالا.. تو این روز.. بابت حضورش تبریک میگم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_399

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی زدم و حین کشیدن کیک سمت خودم واسه بریدنش گفتم:

- یه جوری بهش نگاه می کنی که انگار آقای شاکری و مجبور نکردی تا در جعبه رو باز کنه و یه گزارش کامل از محتویاتش بهت بده!

سرش که بالا اومد و من نگاهم به اون چشمای سرخ شده از عصبانیت و صورت گله مندش افتاد.. لبخندم پاک شد و دستم از حرکت وایستاد.

چاقو رو گذاشتم کنار و با صداقت لب زدم:

- بعد از فرستادن آقای شاکری واسه اینکه.. راننده ام بشه.. فهمیدم انقدری ازم دلخوری که نخوای باهام رو به رو بشی ولی.. قصد بهم زدن رابطه امونم نداری! می دونستم منتظر یه حرکت از سمت منی.. تا خودم و بهت ثابت کنم.. تا نشون بدم این رابطه رو می خوام و واسه نگه داشتنش تلاش می کنم. راستش منم تا همین یکی دو روز پیش داشتم فکر می کردم که چه جوری می شه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این و بهت ثابت کرد.. چه جوری می شه کدورت ها رو از بین برد. خب.. راحت ترین کار این بود که بیام در خونه یا شرکتت و مستقیم ازت بخوام بهم مهلت حرف زدن بدی ولی.. دروغ چرا.. می ترسیدم من و راه ندی و دست از پا درازتر برگردم. بعدش همچین نقشه ای به ذهنم رسید.. اینجوری هم به تو ثابت می شد که.. که منم قصد بهم خوردن رابطه رو ندارم و هم.. می فهمیدم که بعد از اتفاق اون شب.. تغییر کردی.. یا همون میران قبلی با همون حساسیت های وجودتی.. که دیدم اشتباه نکردم! از طرفی هم.. حیفم اومد تو این شب که می تونیم این مناسبت و کنار هم جشن بگیریم.. بازم از هم دور باشیم! می دونم هنوز یه توضیح بهت بدهکارم حتی اگه برات قانع کننده نباشه ولی.. بیا حداقل امشب و خوش بگذرونیم.. بعدش قول میدم همه تلاشم و بکنم واسه قانع کردنت و بیرون کردن این فکر از سرت.. که من و نتونستی بشناسی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به وضوح داشتم حس می کردم که حالتاش و طرز نگاه کردنش و حتی نفس کشیدنش.. زمین تا آسمون فرق داشت با میرانی که چند دقیقه پیش از این در اومد تو.. میرانی که واسه ام غریبه بود و تا حالا این روش و ندیده بودم و حالا.. خوشحال بودم که داشت برمی گشت سمت همون آدمی که شناختمش و بهش.. تمایل پیدا کردم!

هنوز منتظر یه عکس العمل در جواب حرفام بودم و همه خواهشم و ریختم تو نگاهم تا کوتاه بیاد که بالاخره نفسش و فوت کرد و سرش و به تایید تکون داد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_400

راضی از تاثیری که تونستم روش بذارم.. لبخند عمیقی زدم و دوباره چاقو رو دستم گرفتم تا کیک و ببرم ولی قبلش میران.. کیک و دوباره سمت خودش کشید و خیره تو چشمای متعجب من با خونسردی لب زد:

- مگه واسه من نگرفتیش؟

- چرا!

- خب دیگه چه لزومی داره تقسیمش کنی؟

- یعنی چی؟ مگه واسه تولد یکی کیک می خرن همه رو خودش می خوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه ای بالا انداخت و همونطور که چنگالش و فرو کرد تا کیک و به دهنش نزدیک کرد جواب داد:

- از نظر من اشتباه می کنه که نمی خوره!

خیره تو چشمام محتویات روی چنگال و تو دهنش فرو کرد و مشغول جوییدنش شد.. مشخص بود که یه کمم قصد اذیت کردن داره و چون مجبور شد در برابر من یه کم کوتاه بیاد حالا داشت از این طریق جبران می کرد.. منم انقدر از دوباره عصبانی شدنش می ترسیدم که مطمئن نبودم بشه بهش حرف زد یا نه!

ولی کیک و اون خامه های روش بدجوری داشت بهم چشمک می زد و نتونستم ساکت بمونم!

- یه ذره هم نمیدی؟

دومین چنگالم تو دهنش فرو کرد و ابروهاش و به نشونه نه بالا انداخت!

با اینکه قصد داشت حرصم و دربیاره ولی خنده ام گرفت که بعضی وقتا عین بچه ها لجباز می شد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترجیح دادم چیزی نگم و ببینم تا کجا می خواد اون کیک دو نفره رو تنهایی بخوره!

از کیک که بی نصیب موندم فنجون قهوه ام و کشیدم سمت خودم و مشغول هم زدنش شدم که گفت:

- اگه بگم هنوز قانع نشدم...

- واسه چی؟

با بی تفاوتی خیره تو چشمام چند بار دیگه هم چنگالش و پر و خالی کرد تا اینکه جواب داد:

- اینکه هدفت از اول کشوندن من به اینجا بود و اونی که می خواست بیاد و دک نکردی! اگه همچین قصدی داشتی.. می تونستی خیلی راحت قبل از این «عزیزم» روی کیک.. یه «میران» اضافه کنی!

اینبار بهم برنخورد چون لحنشم به جدیت بار اولی که مطرحش کرد نبود.. در عوض منم کم نیاوردم با موذی گری بیشتری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ننوشتن اسمت روی کیک که از قصد بود چون نقشه ام زود لو می رفت و ممکن بود اصلاً به مرحله ای نرسه که با پای خودت بیای اینجا.. ولی واسه قانع شدنت.. دلایل خودم و دارم!

- اینکه انقدر رذل نیستی که با یکی دیگه تو این کافه قرار بذاری کافی نیست!

- اینکه از قصد جایی رو واسه نشستن انتخاب کردم که سمت چپم دیوار باشه چی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_401

دهنش که داشت تند تند کیک و می جویید یه لحظه از حرکت وایستاد و چشماش و برای خیره شدن تو صورتم بالا آورد..

انقدری حافظه اش قوی بود که یادش بیاد این حرف و خودش.. تو همین کافه بهم زد وقتی گفت.. از دفعه بعد جایی بشینیم که سمت چپت دیوار باشه تا اگه خندیدی.. کسی نتونه چال روی گونه ات و ببینه!

لبخندی زدم از اینکه تیرم درست وسط هدف خورده بود که با یه ابروی بالا رفته احتمالاً واسه حفظ جذبه اش و وا ندادن.. نگاهش و گرفت و دوباره مشغول اون کیک وسوسه کننده شد!

- دیگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفتم و حالا که انقدر اصرار داشت رفتم سراغ مرحله آخر برنامه هام!

زیپ کیفم و باز کردم و بسته ای که با نهایت دقت و سلیقه.. بعد از دیدن چند تا فیلم آموزشی تو اینستاگرام کادوپیچش کرده بودم و گذاشتم رو میز و هلش دادم سمتش..

چنگالش و گذاشت تو بشقاب و دوباره نگاه متعجبش و برای گرفتن توضیح به صورتم دوخت که با دستپاچگی و هیجانی که به جونم افتاده بود گفتم:

- دلیل آخرمه! امیدوارم وقتی بازش کنی.. دیگه مطمئن بشی که همه این تدارکات.. فقط مخصوص خودت بوده و بس.. نه هیچ بنی بشر دیگه ای.. انقدری خودم و می شناسم که همین الآن قسم بخورم تا باور کنی من محاله واسه مردی.. قبل از ازدواج.. تو این مناسبت کادو بخرم.. به جز تو! پس.. روزت مبارک!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنجکاوی و هیجانی که با حرفام به جونش افتاده بود حتی بهش مهلت یه تشکر خشک و خالی هم نداد و بسته رو از رو میز برداشت.. ولی در عوض با صبر و حوصله.. بدون پاره کردن کاغذ کادو چسب ها رو دونه دونه باز کرد کادوم و از توش کشید بیرون..

هیجان منی که چهارچشمی بهش زل زده بودم تا عکس العملش و شکار کنم.. مطمئناً از میران بیشتر بود و خدا خدا می کردم.. بتونم با این هدیه همون قدر که انتظار داشتم سورپرایزش کنم و از همه مهم تر.. به این باور برسونمش که پای کس دیگه ای به زندگیم باز نشده!

میران اول با دقت کیف چرمی قهوه ای که ظاهرش شبیه کیف پول مردونه بود و برانداز کرد و با حس جعبه داخلش.. کیف و باز کرد و بالاخره چشمش به اون هدیه اصل کاری افتاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه تخته نرد کوچیک و جیبی که می تونست همه جا همراه خودش ببره و هر وقت دلش خواست بازی مورد علاقه اش و بریزه رو میز!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_402

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه مضطربم بین صورت مبهوت مونده اش و جعبه توی دستش جا به جا می شد و قلبم دیگه کم مونده بود از دهنم بزنه بیرون!

این تخته رو بعد از کلی گشتن تو یه پیج که مال اصفهان بود پیدا کردم.. نمونه های مشابهش با جنس پلاستیکی تو اکثر مغازه ها بود ولی این.. از چوب با کیفیت درست شده بود و هم بدنه اش و هم مهره هاش کار دست بود و یه جورایی اثر هنری هم محسوب می شد.

میران هم لابد به همین موضوع داشت فکر می کرد که اینجوری مبهوتش شده بود و خدا رو شکر.. انقدری تو این زمینه تبحر داشت که لازم به توضیح اصل بودنش نباشه و بتونه جنس خوب و از بد تشخیص بده!

همینطورم شد و بعد از چند دقیقه که فقط به نگاه کردنش گذاشت.. بالاخره سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام.. بدون اینکه قصد پنهون کردن بهتش و داشته باشه لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این خیلی گرونه!

لبخندی رو لبم نشست و یه قلپ از قهوه ام و خوردم..

- قابل شما رو نداره!

- جدی دارم حرف می زنم درین!

- منم جدی گفتم.. از اونجایی که واسه چند تا مناسبت خریدمش.. اگه بخوای دو دوتا چهارتا کنی کمم هست! البته بیشتر دلم می خواد چیزی بخرم که از ته دل خوشحالت کنه.. مثل کاری که تو برام کردی!

- چه کاری؟

- خب.. مناسبت اولش به خاطر همین روز مرده.. بعد از اون.. معذرت خواهی.. بابت.. امممم.. بابت جریان اون شب.. بعدیشم.. تشکر!

- تشکر واسه چی؟

نفسی گرفتم و آروم تر لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هم به خاطر نجات دادنم از بایگانی نشریه.. هم.. به خاطر بهم زدن.. خواستگاری!

با این حرف.. ابروهاش پرید بالا و به پشتی صندلیش تکیه داد.. شاید انتظار نداشت انقدر صریح ازش تشکر کنم بابت کار اون شبش.. ولی خب.. مطمئناً خودش نمی دونست که چه لطفی در حق من کرده!

- پس.. اگه قراره با هر بار بهم زدن مراسم خواستگاریت.. همچین هدیه ای نصیبم بشه.. به زن داییت بگو موردای بعدیشم رو کنه!

خنده ام گرفت به حرص پشت حرفش.. ولی خوب بود که خودش می دونست هرچی هست زیر سر زن داییمه و احتیاجی به توضیح من نبود.

با این حال بازم هورمون موذیگری وجودم فعال شد و در جواب گفتم:

- من که مشکلی ندارم.. می ترسم تو اذیت بشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درجا حالت چهره اش جدی شد و خشک.. انقدری که ترسیدم از دوباره عصبانی شدنش و سریع گفتم:

- شوخی کردم!

ولی باز هیچ تغییری تو نگاهش ایجاد نشد.. حالا که بیشتر دقت می کردم می دیدم انگار اصلاً فقط جسمش اینجاست و فکر و خیالش یه جای دیگه سیر می کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_403

تا اینکه یهو بی مقدمه گفت:

- امشب اتفاق خوبی واسه هیچ کدوممون قرار نبود بیفته.. اومده بودم یه کاری کنم که می دونستم بعدش پشیمونیه.. چه جوری آرومم کردی؟

حالا من بودم که ماتش شدم با این حرف و اون.. با چشمای باریک شده اش ادامه داد:

- چه جوری می تونی هم عامل تا این اندازه عصبانی شدنم باشی و هم.. در عرض چند دقیقه آرومم کنی؟!

وقتی دیدم مصره تا جواب سوالش و بگیره یه کم من من کردم و گفتم:

- خب.. شاید چون عصبانیتت کاذب بود که.. زود از بین رفت. شاید.. ته دلت می دونستی من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همچین آدمی نیستم که این کار و باهات بکنم و فقط احتیاج به یه تلنگر داشتی که باورش کنی!

- شاید ولی.. دیگه این کار و نکن درین.. دیگه با رگی که بقیه اسمش و می ذارن غیرت و من به شخصه اسمش و می ذارم دیوونگی بازی نکن.. چه مثل امشب عمداً.. چه مثل شبِ خواستگاری کذاییت.. سهواً! خب؟

انقدر با تحکم حرف زد که دیگه چاره ای نداشتم جز کج کردن سرم روی شونه ام و به زبون آوردن یه کلمه..

- باشه!

نگاهش یه کم رو صورتم خیره موند و بعد با پوف کلافه ای جعبه کوچیک تخته رو روی هوا تکون داد و گفت:

- برو دعا به جون این کن که جونت و نجات داد!

- یعنی هرچی به جز این می خریدم ممکن بود جونم و بگیری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چپ چپی نگاه کرد و حین باز کردن درش و برانداز کردن تاس و مهره هاش گفت:

- اگه بگم در عین حال که آچمزم کردی با این کادوت.. ازت عصبانی هم هستم به خاطر اینهمه تو خرج انداختن خودت.. باور می کنی؟

- اگه بگم تو این یه هفته جوری دلتنگت شدم که تا حالا حس مشابهش و نسبت به کسی نداشتم باور می کنی؟

×××××

دستم که داشت مهره های مینیاتوری تخته و بررسی و بالا پایین می کرد از حرکت وایستاد و خشک شدم با شنیدن این حرفی که حتم داشتم حالا حالاها توی این رابطه از زبونش نمی شنوم و حالا خیلی راحت و صریح.. به زبون آوردش و من و در عرض چند دقیقه واسه چندمین بار متوالی.. مبهوت کرد!

چش شده بود امشب این دختر.. یا در واقع من چم شده بود؟ مگه کل مسیر شرکت تا اینجا رو.. با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون سرعت سرسام آور.. نیومدم تا کار و تموم کنم؟

مگه نمی خواستم به عنوان اولین حرکت یه سیلی بخوابونم تو گوشش و بعد کشون کشون با خودم ببرمش توی ماشین و همین امشب.. اون رویی که قرار بود یه روزی تو آینده شاهدش باشه رو نشون بدم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_404

پس چی شد؟ چرا وسط همین کافه.. فقط با دیدن لبخندش و بدون اینکه یه کلمه از حرفاش و بشنوم.. حجم زیادی از آتیش وجودم خاموش شد؟

چی شد که انقدر راحت حرفش و باور کردم و به یقین رسیدم جدی جدی با من قرار داشت.. حتی قبل از دیدن هدیه ای که خریده بود.. یعنی همونطور که خودش گفت.. ته دلم باورش داشتم و فقط منتظر یه جرقه بودم تا ترمزم و بکشم و برگردم تو همون رابطه ای که باهاش شروع کردم؟

من همچین آدمی بودم؟ که انقدر سریع از یه عصبانیت و خشم عمیق فاصله بگیرم؟ که انقدر راحت آروم بشم؟ که انقدر واکنش نشون بدم نسبت به حرفای پر احساس طرف مقابلم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم نداشتم دخترایی رو که.. خیلی خیلی زودتر از درین.. زبونش به اعتراف باز می شد و ادعا می کردن که به سبک افسانه ها عاشقم شدن و جواب من فقط یه لبخند تمسخرآمیز بود چون می دونستم همچین شر و ورایی حقیقت نداره و آدمی نبودم که خام حرفاشون بشم.

حالا مگه پشت این جمله ساده و معمولی درین چی وجود داشت که مبهوتم کرد.. یعنی این همون حرفاییه که از دل بیرون میاد و به دل می شینه؟

چرا؟ چرا باید حرف کسی که قرار نیست هیچ جایگاه خاصی توی زندگیم داشته باشه تا این حد روم تاثیر بذاره؟ چرا مغزم نمی تونست به قلبم فرمان بده که این آدم.. اونی نیست که فکر می کنی پس.. بیخودی بی جنبه بازی درنیار و رو همون ریتم همیشگی و خنثی گونه ات.. باقی بمون!

گلوم و صاف کردم و با یه نفس عمیق نگاهم و از گونه های گر گرفته دختر رو به روم به گوشه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار کافه دوختم واسه خریدن زمان و پیدا کردن خودم..

تا اینکه حس کردم انکار کردن این نگاه خیره چند دقیقه ای و خشک شدنم.. زیاد منطقی به نظر نمی رسه و ترجیح دادم حسی که تو وجودم تزریق کرد و تلافی کنم که گفتم:

- دفعه بعد.. وقتی خواستی از این حرفا بزنی.. اول دور و برمون و حسابی برانداز کن که مثل اینجا پر از آدم نباشه.. تا بتونم حسی که بهم دادی و.. اونجوری که دلم می خواد بهت منتقل کنم.. یا در واقع..

نگاه خیره ام و به لباش دوختم و ادامه دادم:

- متصل کنم!

جوری در ثانیه خجالت کشید که سریع فنجون قهوه اش و برداشت و چند قلپ ازش خورد که مجبور نباشه با من چشم تو چشم بشه و من.. در حالیکه دیگه حتی ذره ای از عصبانیتی که توی شرکت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم و حس نمی کردم.. لبخندی رو لبم نشست و دوباره چنگالم و برای خوردن کیکم برداشتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_405

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اونجایی که جدیداً حس کرده بودم.. خجالتزده کردن این آدم می تونست خیلی برام لذت بخش باشه و از طرفی هم تنورش فعلاً داغ بود.. سریع نون بعدی رو چسبونم و اون یه تیکه کیک روی چنگال و به جای خودم بردم سمت دهن درین..

می دونستم مشکلی با خوردن دهنی من نداره و از قصد با همین چنگال بهش کیک دادم.. نمی دونم.. شایدم دلیل این کار دوباره برمی گشت به اون حس های ناشناخته وجودم که خوشش می اومد از حرکات بدون ادا اصول و بی شیله پیله این دختر..

نگاه درین از کیک به چشمام دوخته شد که گفتم:

- حالا که موقعیتش نیست.. از یه جای دیگه نقطه اتصال درست می کنیم.. هوم؟

لبخندی زد و بدون حرف دهنش و باز کرد و کیک و خورد.. منم بقیه کیک و تا وقتی تموم بشه.. با همین شیوه به خورد جفتمون دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در واقع قصد داشتم به خاطر تنبیهش هم که شده.. روی حرفم بمونم و همه رو خودم بخورم.. ولی یه جورایی دلم نیومد..

اون لحظه ای که قصد داشتم.. بدترین بلای ممکن و سر روح و روان.. یا شایدم جسمش بیارم و بعد.. اومدم اینجا و دیدم.. به شیوه خودش تلاش کرده برای ترمیم رابطه امون و انقدر تدارک دیده.. دلم سوخت براش!

آره نقشه ام همین بود.. می خواستم انقدر عاشق و شیفته بشه.. که ضربه من.. تاثیر وحشتناک تری روش بذاره.. وگرنه کسی از یه آدم معمولی که جایگاه خاصی هم براش نداره.. جوری ضربه نمی خوره که بعدش دیگه نتونه از جاش بلند شه..

اما خب.. انگار اونقدری هم که فکر می کردم از سنگ نبودم و پاکی و معصومیت توی چشماش.. دست و پام و خیلی وقتا مثل امشب می لرزوند!

نگاهم دوباره افتاد به اون تخته نردی که با کیفیت و اصل بودنش و خیلی راحت می شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تشخیص داد.. اگه می گفتم.. بعد از مرگ مادرم.. هیچ کس تا حالا هدیه ای برام نگرفته بود که تا این اندازه غافلگیر و خوشحالم کنه.. دروغ نگفته بودم.

شایدم هیچ کس نبود که من و بشناسه و بدونه.. با چی بیشتر از هر چیزی خوشحال می شم و درین.. تو همین مدت کم این و فهمیده بود.

حداقل این هدیه.. انقدری می تونست برام ارزشمند باشه که به خاطرش.. یه کم خودم باشم.. یه کم دلرحم باشم.. یه کم مهربون باشم. اینجوری شاید بعداً کمتر پشیمون می شدم و خیالم راحت می شد از اینکه این دختر حداقل.. یه دوره زندگی خوش و سر کردن با یه آدم جنتلمن و توی عمرش تجربه کرده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_406

*

نیم ساعتی می شد که مکانمون و تغییر دادیم و به جای سالن شلوغ کافه اومدیم تو حیاط پشتی که آقا نادر درش و فقط برای یه سری از مشتری های همیشگیش باز می کرد و من.. حیفم اومد درین این قسمت و که با روشن شدن چراغ های رنگی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون حوض و آبنمای وسط حیاط.. توی شب جلوه قشنگی داشت و نبینه!

به محض نشستنمون رو یکی از نیمکت های دور حوض.. بالاخره زبون به توضیح ماجرای شب خواستگاریش باز کرد و همون چیزایی که حدسش و خودم زده بودم و به زبون آورد!

اینکه تحت اجبار و اصرار دایی و زن داییش تو عمل انجام شده قرار گرفته و از اونجایی که هیچ وقت قدرت نه گفتن به خصوص در برابر این دو نفر و نداشت.. مجبور شده قبول کنه که بیان ولی قصد داشت همون شب با یه بهونه ای جواب منفیش و اعلام کنه که من کارش و راحت کردم!

ولی هنوز دلیل پنهون کاری مسخره اش و نمی دونستم که بعد از چند دقیقه سکوت بینمون پرسیدم:

- باشه قبول.. مجبور شدی.. نتونستی بهونه بیاری.. مخالفت کنی و خواستی فرمالیته برگزارش کنی که بره.. چرا همینا رو به من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگفتی؟ چرا از صبح جواب تماسم و ندادی؟ فکر می کنی اگه همون روز این حرفا رو می شنیدم.. بازم کارمون به اینجا می کشید؟ بازم تا این اندازه ازت شاکی و دلخور می شدم؟

- خب من.. من وقت زیادی نداشتم واسه فکر کردن و تشخیص دادن درست از غلط. ساده ترین و کم دردسر ترین راهی که اون لحظه به ذهنم رسید همین بود.. اصلاً فکرشم نمی کردم که تو.. از یه طریقی متوجه اون مراسم یکی دو ساعته بشی و لزومی نمی دیدم که بخوام درباره اش باهات حرف بزنم.. چون هم می ترسیدم از عکس العملت.. از قضاوت کردن من.. اونم بعد از بحثی که شب قبلش توی ماشین داشتیم راجع به اینکه من.. رابطه امون و جدی می دونم یا موقت.. دلیل بعدیمم این بود که.. دوست نداشتم پیش خودت فکر کنی من.. با هدف و منظور خاصی.. این موضوع رو باهات در میون گذاشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم همون بحث همیشگی.. که این دختر قبل از هرچیزی.. ذهنیت طرف مقابل و بررسی می کرد و بعد بر اساس اون تصمیم می گرفت.

با این حال بازم کنجکاو شدم ببینم اینبار چه فکری از طرف خودش توی سر من جا داده که پرسیدم:

- چه منظوری مثلاً؟

- خب.. از اینور اونور زیاد شنیدم.. یا حتی تو اینستاگرام و تلگرام خیلیا درباره اش جوک می سازن.. که اگه یه دختر به دوست پسرش بگه داره برام خواستگار میاد.. هدف و منظور اصلیش اینه که.. چه می دونم.. بازارگرمی کنه و بعد پسره بگه خودم باهات ازدواج می کنم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_407

دست خودم نبود که با صدای بلند به این استدلال احمقانه خندیدم.. اصلاً بر فرض که این یه حقیقتی باشه که جا افتاده و کل دنیا هم درباره اش جوک ساخته باشن.. درین چرا فکر می کرد من انقدر احمقم که با شنیدن خبر خواستگاری دوست دخترم همچین شر و وری تحویلش بدم!

- نخند جدی میگم خب.. دوست نداشتم همچین فکری بکنی درباره ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ام که قطع شد سرم و به تاسف برای افکارش تکون دادم و خیره به نیمرخی که میخ انگشتاش بود و روش نمی شد سرش و بلند کنه گفتم:

- اولاً که بارها از استثنا بودن همدیگه حرف زدیم پس.. لزومی نداره انقدر سر هر مسئله ای من و هم ردیف آدمای دیگه بدونی.. دوماً مگه ما قرار نذاشته بودیم که انقدر افکار بقیه رو پیش بینی نکنی؟ سوماً تو که انقدر خوب فکر می کنی.. به این فکر نکردی که اگه حتی با یه احتمال یه درصد من خودم بفهمم قضیه چی بوده.. خیلی بیشتر از شنیدن خبر خواستگاریت بهم می ریزم و اصلاً.. داغون می شم؟

- می دونم.. اشتباه کردم.. عجولانه تصمیم گرفتم.. از یه طرفم اعصابم خورد بود.. خسته بودم.. ذهنم درست کار نمی کرد.. از طرف دیگه هم دوست نداشتم تو رو انقدر درگیر مشکلاتم کنم.. به خدا خجالت می کشیدم از اینکه بهت همچین حرفی بزنم میران.. می دونم شاید اصلاً با این حرفا قانع نشی ولی.. واقعیت همینه. خجالت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من تو خیلی از موارد تنها دلیلیه که کارام و توجیه می کنه!

راست می گفت.. با اینکه دلیل مسخره ای بود ولی.. انقدری شناخته بودمش که برام توجیه پذیر بشه.. خجالت حجم زیادی از وجود این آدم و درگیر کرده بود و تصمیماتش و تحت تاثیر قرار می داد.

حتی همین الآنم که داشت ازش حرف می زد سرخ و سفید شده بود و من.. یه امشب.. فقط یه امشب.. به خاطر اون کادوی درست حسابی و خوش دستی که برام خریده بود.. دلم نمی خواست اذیتش کنم!

یه امشب ذهنم و خالی می کردم از برنامه هام.. به جایی بر نمی خورد.. شاید اصلاً.. خودمم بهش احتیاج داشتم.. بعد از یه هفته ای که با حرص و جوش خوردن گذشت و شاید نمی دیدمش ولی.. همه اش دورادور کنترلش می کردم و این.. رو در رو شدن باهاش سخت تر بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همین فکر.. دست راستم و از پشتش رد کردم و قبل از اینکه بخواد کاری کنه یا عکس العملی نشون بده یه کم کشیدمش سمت خودم و سرش و به حد فاصل بین سینه و شونه ام چسبوندم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_408

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب فهمیدم.. دیگه نمی خواد خجالت بکشی.. هدف منم اینه که رابطه امون به جایی برسه که این خجالته برداشته بشه ولی.. حق داری.. انتظار بیجاییه که انقدر زود باهاش کنار بیای و حداقل در برابر من از وجودت حذفش کنی. مشکلی نیست.. صبر می کنم!

سکوتی که در جواب حرفام داشت.. مطمئناً فقط به خاطر این آغوش یهویی و بی مقدمه من بود و شک نداشتم که حتی یه کلمه از حرفامم نشنیده..

سرم و یه کم به سمت صورتش خم کردم و گفتم:

- مثلاً فکر می کنی تو این شرایط هرچی بیشتر بدنت و سفت کنی کمتر با من تماس پیدا می کنی؟!

- هان؟! نه من.. دست خودم نبود..

صاف نشستم و همونطور که با یه دستم بازوش و با اون یکی دستم.. صورتش و نوازش می کردم.. با صدایی که سعی داشتم آرامش مورد نیازش و تامین کنه لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راحت باش درین.. باز کن عضلاتت و.. امشب حال خراب و داغون من و خوب کردی.. بذار منم جبران کنم برات.. آهان.. آفرین.. شل کن خودت و.. فکر کن می خوام بهت آمپول بزنم!

خندید و آروم لب زد:

- اگه آمپول انقدر حس خوبی داشت که آدما ازش فراری نبودن!

با اینکه صورتم و نمی دید که بخوام با عضلات چهره ام براش فیلم بازی کنم.. لبخند عمیقی رو لبم شکل گرفت.. این حرفم با خجالت و تن صدای خیلی آروم به زبون آورد.. ولی همینم یه جهش رو به جلو محسوب می شد و دروغ چرا.. واسه منم حس خوبی داشت!

حسی که کم کم داشت خودش و نشون می داد و رو هورمون ها و حرارت و تند شدن ضربان قلب و ریتم تنفسیم.. تاثیر می ذاشت!

منی که همیشه بیزار بودم از بی جنبه بودن مردا در برابر جنس مونث و این و یه نقطه ضعف می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونستم.. حالا چرا باید از همین نقطه ضعف.. حس خوب و مثبت بگیرم؟

چشمام و محکم بستم و سرم و برای بیرون کردن فکرای احمقانه ام تکون دادم و برای اینکه ذهنم و منحرف کنم دوباره کانال زدم به شب خواستگاری و پرسیدم:

- سرش به تنش می ارزید یا نه؟

با حس راه رفتن چیزی روی دستم نگاهم و انداختم پایین که دیدم درین بازم با اون انگشت لعنتیش بند کرده به ساعد دستم..

نه مثل اینکه امشب.. خودشم بدش نمی اومد یه حرکتی بزنه و رابطه امون از این خشکی و بی انعطافی دربیاد.. اگه موافق بود که.. منم حرفی نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_409

- کی؟

- خواستگارت!

- آدم خوبی بود ولی..

مطمئناً قسمت دوم حرفش مهم تر بود که گوشم و بهش نزدیک کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- ولی؟

- دیگه کسی به چشمم نمیاد..

لبخند قبلیم هنوز پاک نشده بعدی جایگزینش شد.. توی شرکت چی درباره امشب فکر می کردم و چی شد..

- چرا؟

- خب.. به نظرم بهترین آدمم که باشن.. در برابر تو حرفی برای گفتن ندارن!

نفسی گرفت و قبل از اینکه من حرفی پیدا کنم تا در جواب این ابراز لطفش بزنم خودش ادامه داد:

- تو اتاق بودیم وقتی سر و صدا اومد و فهمیدیم ماشینشون و دزدیدن.. اگه بگم.. فقط داشتم به تو فکر می کردم و حتی یه کلمه از حرفاش و نفهمیدم باور می کنی؟ داشتم فکر می کردم اگه چیزی پرسید چی جواب بدم.. که همون موقع.. به دادم رسیدی! نمی دونی چقدر خوشحال شدم که!

آروم خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از قیافه خشک شده ات وسط کوچه وقتی من و دیدی معلوم بود که چقدر خوشحال شدی!

با صدای بلند تر از من خندید و گفت:

- همون موقع که نه.. بیشتر شوکه بودم.. تازه ناراحتم شدم از اینکه پنهون کاریم این شکلی لو رفت.. همون شبشم نه.. چون به نظرم این کارت زیادی بود و اون بنده خداها دیگه گناه نکرده بودن که یه بخشی از سرمایه اشون از دست بره.. ولی فرداش.. که فهمیدم ماشین و یه گوشه گذاشتی و پلیس پیداش کرده.. بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم و خوشحال شدم از اینکه.. همچین کاری کردی و خودت و به خاطر من تو دردسر انداختی..

- به خاطر تو نبود.. به خاطر خودم بود!

چند دقیق سکوت بینمون.. به نوازش بازوی درین توسط من و نوازش ساعد دستم توسط درین گذشت.. تا اینکه پرسید:

- چه جوری به ذهنت رسید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی؟

- اینکه همچین کاری بکنی.. آدم بفرستی ماشینشون و بدزدن.. خطرناک بودنش به کنار.. چه جوری تونستی تو لحظه.. همچین تصمیمی بگیری!

- من برعکس تو.. بهترین تصمیماتی که گرفتم تصمیمات عجولانه ام بوده. انگار تو شرایط سخت ذهنم بیشتر فعالیت می کنه.

نفس عمیق و پر حسرتی کشید و لب زد:

- آره دقیقاً برعکس من.. مثلاً فردای اون روز.. وقتی به حرفای دایی و زن داییم فکر کردم.. کلی جواب مناسب که هم محترمانه باشه و هم باهاشون مخالفت کرده باشم به ذهنم رسید.. ولی اون لحظه.. هیچی نتونستم بگم که قانعشون کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_410

- ولی باید تلاش کنی درین. نذار از یه سوراخ دو بار گزیده بشی.. تو رو نمی دونم ولی من دیگه انقدری از خودم مطمئن نیستم که دفعه بعد بازم به دزدیدن ماشین بسنده کنم و نرم سراغ یه دردسر بزرگتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه نه.. به خدا دیگه نمی ذارم تکرار بشه.. زن داییم همینا رو هم می خواست دوباره دعوت کنه که نذاشتم.. گفتم اگرم بیان.. من خونه نمی مونم!

دیگه چیزی نگفتم ولی ذهنم درگیر شد.. این داییش و زن داییش دیگه داشتن واسه من می شدن قوز بالا قوز.. اون روزایی که مهره های بازیم و یکی یکی می چیدم و برای هر کدوم نقشی تعیین می کردم که به وقتش برام کارساز باشن.. حتی تصورشم نمی کردم که تا این حد اصرار داشته باشن به بیرون کردن درین از اون خونه.. اول فکر می کردم یه گیر و پیله کردن گذراست.. ولی حالا.. قضیه خیلی داشت جدی تر می شد و من.. کم کم باید نقشه دومم و عملی می کردم!

- میران؟

با صدای درین از فکر دراومدم ولی نگاهم هنوز میخ اون آب نمای وسط حوض بود که جواب دادم:

- هوم؟

- اون روز.. تقوی اومد شرکت سراغت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوهوم!

- چی می گفت؟ شکایت نکنه ازت؟!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم گرفتم.. قبل از اینکه جواب بدم خودش همونطور که هنوز سرش پایین بود و یا با دست من یا با انگشتای خودش بازی می کرد گفت:

- تو دانشگاه دیگه ندیدمش.. یعنی دیگه کلاسمون تموم شد.. فقط مونده امتحان که باید ببینم چه برخوردی باهام داره..

- هنوز می ترسی ازش؟ بعد از بلایی که سرش آوردم؟

- اگه بگم از این می ترسم که بیشتر از من با تو دشمن بشه و تلافی این کار و سرت دربیاره باور می کنی؟ نره شکایت کنه؟!

- مدرک نداره!

- پس اومده بود چی بگه بهت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسلماً دیگه حرفایی که بین من و تقوی رد و بدل شد و نمی خواستم بذارم کف دست درین.. فقط احتمالی که می گفت شاید اونم مثل من.. به جای خود درین یه مشکلی با خانواده اش داشته که حالا می خواد انتقام بگیره رد شد و من هنوز نفهمیده بودم این دختری که تو این چند دقیقه.. از وقتی اومده بغلم حتی روش نمی شه چند سانت سرش و بالا بگیره و باهام چشم تو چشم بشه.. چیکار می تونه کرده باشه که آدمی مثل تقوی رو به خون خودش تشنه کنه!

لزومی هم نداشت ذهنش و درگیر این مسئله کنم که شب تا صبح فکر کنه به این موضوع.. البته دیگه وقتی هم براش نمی موند.. از یه زمانی به بعد.. تنها چیزی که توی سرش می گذشت.. فکر کردن درباره من بود. نه هیچ بنی بشر دیگه ای..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_411

واسه همین بیخیال جواب دادن شدم و گفتم:

- من و نگاه کن!

با اینکه مستقیماً ازش خواستم بازم مقاومت کرد و پرسید:

- چرا؟

- نگاه کن میگم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست فاصله بگیره که دستم و روی بازوش محکم کردم و نذاشتم..

- همین شکلی که تو بغلمی نگام کن!

- میران.. بریم دیگه دیر می شه.. شایدم یهو یکی بیاد ببینه.. زشته!

- فعلاً وقت هست.. به آقا نادرم سپردم کسی و راه نده!

دیگه بهونه ای نداشت تا تحویلم بده و آروم سرش و بالا گرفت و زل زد بهم.. نگاه منم میخ چشماش شد.. قبلاً به خودم اعتراف کرده بودم با اینکه رنگ خاص و کمیابی نداره.. قدرت جاذبه زیادی داشت و می تونست هرکسی رو تا چند دقیقه محو خودش کنه.

منم که امشب حسابی به خودم مرخصی داده بودم و نیرویی که همیشه سعی می کرد جلوی زیادی وا دادنم پیش درین و بگیره.. خاموش شده بود..

واسه همین هرچقدر دلم خواست اول چشماش و بعد تمام اجزای صورتش و برانداز کردم.. تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسیدم به لباش که از شدت خجالت و استرس داشت تند تند گوشه اش و می جویید.

اخمام رفت تو هم و بی دلیل عصبی شدم:

- نکن!

یه لحظه ماتش برد و لباش از هم فاصله گرفت.. ولی با طولانی شدن نگاهم انگار دوباره دچار استرس شد که باز گوشه لبش و به دندون گرفت و اونجا بود که نقطه ضعف خودم و.. تو وجود این دختر فهمیدم!

انقدری که بی طاقت و آشفته.. دو طرف صورتش و با یه دستم نگه داشتم و قبل از هر اقدامی لب زدم:

- گفتم نکن.. خودت خواستی!

مطمئناً میرانی که لباش و با نهایت قدرت و شدت به لبای این دختر چسبوند و یکی از لذتبخش ترین بوسه هاش و تو تمام طول رابطه های مختلفش تجربه کرد.. میران واقعی نبود.. حتی میرانی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می خواست همیشه تو برخودش با این دختر نقش بازی کنه هم نبود.

چون تو اون نقش.. برنامه این بود که خود درین واسه اولین بار پا پیش بذاره ولی حالا من تو این لحظه انقدر بی طاقت شدم که همه اینا از ذهنم خالی شده بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_412

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط داشتم به وول خوردن این لبای نرم و خوشمزه زیر لبام فکر می کردم و تو همون حال سعی داشتم برای همیشه یه گوشه مغزم ثبتش کنم چون.. به جرات می تونستم بگم.. جزو نایاب ترین.. تجربه های زندگیم محسوب می شد که توی پیش بینی هام قبل از شروع رابطه.. جایی نداشت!

بعد از مدت زمانی که نتونستم تو ذهن به خلسه رفته ام تخمین بزنم.. از شدت کمبود نفس.. بالاجبار جدا شدم و تا خواستم نگاهی به صورتش بندازم تا بفهمم حال اونم مشابه حال الآن من هست یا نه.. جفت دستاش و چسبوند به صورتش و سرش و اینبار با میل خودش تو بغلم فرو کرد..

لبخند کجی رو لبم نشست و مشغول نوازش سرش و موهاش از روی شال شدم و گفتم:

- چی شد؟

- تو رو خدا هیچی نگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- انقدر بد بود؟

- میـــران!

- خب باید بدونم.. مهمه برام!

بالاخره جدا شد ازم ولی سرش هنوز با نهایت شرم و خجالت پایین بود..

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا باید بدونی؟

تو دلم جواب دادم.. می خوام بدونم چه فرقی با تجربه های قبلیت داشت.. بهتر بود یا بدتر.. ولی خب.. جوابش می تونست حال خوب الآنم و از بین ببره و من این و نمی خواستم..

واسه همین گفتم:

- واسه آینده و موقعیت های بعدی به دردم می خوره!

- یعنی خودت نمی دونی؟

- چیو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و بالاخره سرش و بالا گرفت..
نگاه اون به چشمام بود و نگاه من به گونه های خجالتزده و قرمز شده اش که حتی زیر این نور کم به چشم می اومد..

سکوتش انقدر طولانی شد که خواستم یه بار دیگه سوالم و بپرسم و این یخ بینمون و واسه همیشه آب کنم.. که بالاخره به خودش جرات داد و گفت:

- بهتر از این نمی شد!

قبل از اینکه ذهنم بخواد به فعالیت بیفته و به لبام دستور کش اومدن بده.. دیدم که چشماش پر از اشک شد و لباش لرزید و ادامه داد:

- بهترین.. حسی بود که تا حالا تو زندگیم تجربه کرده بودم.

نگاه متعجبم بین چشمای خیسش جا به جا شد..
یعنی واقعاً اولین تجربه اش بود؟ گفته بود قبل از من آدمای دیگه ای هم تو زندگیش بودن ولی حالا چیزی که گفت با این حرف زیاد همخونی نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی می خواست بگه قبلاً هم بوسیدن و تجربه کرده ولی.. به خوبی این نبوده؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_413

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچقدر تلاش کردم بازم نتونستم با خودم کنار بیام و این سوال و ازش بپرسم.. از تصوراتی که بعدش تو سرم شکل می گرفت می ترسید و بهتر بود که فعلاً دور این موضوع رو خط بکشم..

واسه همین بیخیالش شدم و برای تثبیت و تداوم این حس خوب جریان گرفته بین جفتمون.. حین نوازش صورتش با پشت انگشتم لب زدم:

- دلت و خوش نکن به همین چند ثانیه.. خیلی بهتر از اینا رو تو رابطه ات با من تجربه می کنی..
بادوم من!

غرق لذت بود از حرفام که با حرف آخرم خجالتزده خندید و گفت:

- بادوم چیه دیگه؟

- بوی بادوم موهات دیوونه ام کرد..

- نگو که بادوم دوست نداری!

- گفتم که.. بوی کرم دستای مامانم و میده.. مگه می شه دوست نداشته باشم؟ درضمن.. دفعه بعد که اومدی خونه ام.. کشوی تنقلاتم و بهت نشون میدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا ببینی به جای هزارتا خرت و پرت مختلف.. توش فقط بادوم دارم!

- نه دیگه این دفعه.. تو باید بیای خونه من!

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. مطمئناً همچین قصدی نداشتم و فعلاً نمی خواستم خانواده اش داییش با من رو به رو بشن.. با این حال واسه اذیت کردنش گفتم:

- داری پیشنهاد خواستگاری میدی؟

با صدای بلند خندید و من غرق اون چال گوشه لپش بودم که گفت:

- منظورم خونه خودمه.. طبقه بالا.. یه روز که خونه خالی بود.. دعوتت کنم میای؟

یه تیکه موهاش از زیر شال در آوردم و حین بازی دادنشون بین انگشتام درحالیکه کلاً تو یه حال و هوای دیگه بودم و هنوز از خلسه ای که تو این چند دقیقه.. یا شایدم تو کل امشب درگیرش شده بودم بیرون نیومدم لب زدم:

- چرا نباید بیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب آخه.. خونه من خیلی جمع و جور و نقلیه.. در برابر جایی که توش زندگی می کنی.. مثل یه قطره تو دریاست.. گفتم شاید دوست نداشته باشی و یه وقت.. تو رودرواسی نمونی!

هنوز درگیر اون تارهای بیش از اندازه مشکی توی دستم بودم که گفتم:

- خیلی رویایی می شه می دونم.. ولی باید بگم! بعد از اینکه پات به خونه ام باز شد.. اون خونه بزرگ.. وقتی خالی باشه و تو توش نباشی.. برام تنگ تر از قبر می شه..

نفسی گرفتم و اینبار خیره تو چشمای درگیر و آشفته شده اش ادامه دادم:

- پس فرقی نمی کنه کجا باشم.. تو قصر یا یه اتاق دو سه متری.. همینکه تو باشی کافیه برام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_414

خوشحال از حرفام نفس راحتی کشید و لبخند زد..

- پس تو اولین فرصت.. خبرت می کنم!

نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و با استرس گفت:

- حالا دیگه بریم.. اگه دیرتر از این برسم خونه قبل جور شدن موقعیت واسه دعوت کردن تو.. توسط زن دایی عزیزم از اونجا اخراج می شم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بخند!

متعجب از این حرف یهوییم که ربطی به جمله های پر تشویش خودش نداشت نگاهم کرد و گفت:

- چی؟

- بخند!

منتظر بهم زل زد واسه گرفتن توضیح بیشتر.. ولی وقت چیزی نصیبش نشد و دید جدی ام تو حرفی که به زبون آوردم.. لبخند زورکی رو لبش نشست که همون واسه من کافی بود.

منی که منتظر دیدن اون چال گونه بودم و برام فرقی نداشت خنده اش واقعی باشه.. یا مصنوعی.. به محض شکل گرفتنش سرم و جلو بردم و اینبار لبام و به اون سوراخ عجیب و غریب که مثل مثلث برمودا.. من و بدون هیچ دلیل مشخصی به سمت خودش جذب می کرد چسبوندم و با بلند شدن صدای قهقهه درین که تازه فهمیده بود معنی حرفم چیه.. بوسه منم عمیق تر و طولانی تر شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوسه میرانی که بازم.. واسه خودِ واقعی و خودِ ساختگیم.. شناخته شده نبود!

×××××

بالاخره تموم شد.. به آخرین سوال از آخرین امتحان که یه جورایی نحس ترینشونم بود جواب دادم و نگاهی به برگه توی دستم انداختم.

تقوی تا جایی که راه داشت.. سوالایی طرح کرده بود که خیلی از بچه ها رو.. به محض گرفتن برگه ترسونده بود و حدس می زدم که بقیه بازم چوب نفرت این آدم از من و خوردن و اگه این امتحان و بیفتن تقصیر منه.

ولی از بابت جوابای خودم مطمئن بودم و حتم داشتم که نه حالا نمره کامل ولی نمره قابل قبولی می گیرم و با توجه به نمره تحقیقم این درس لعنتی بالاخره پاس می شه.

از همون جایی که نشسته بودم یه نیم نگاه به آفرین که هنوز داشت جواب سوالا رو می داد انداختم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منتظر موندم تا اونم تموم کنه و بعد با هم بلند شیم..

واسه همین یه دور دیگه محض اطمینان بیشتر جوابم و چک کردم و یه چیزای دیگه ای هم بهش اضافه کردم تا بالاخره آفرین بلند شد و بعد از تحویل برگه اش به مراقب امتحان رفت بیرون.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_415

منم سریع وسایلم و جمع کردم و خواستم پشت سرش برم که همون موقع در باز شد و تقوی که تازه الآن یادش افتاد یه سری به بچه ها بزنه تا اگه سوالی درباره امتحان داشتن جواب بده.. اومد تو!

با دیدنش یه لحظه رو صندلیم خشک شدم و نتونستم تکون بخورم.. بعد از اون جریان و آخرین باری که سر ارائه تحقیقم دیدمش.. نه فقط من که چشم هیچ کدوم از بچه ها هم تو دانشگاه بهش نیفتاده بود تا همین الآن که با اومدنش نگاه همه رو به سمت خودش کشید.

با وجود اینکه یکی دو ماهی از اون روز شوم ارائه تحقیق و بعد از اون بلایی که میران سرش آورد می گذشت.. هنوز پاش توی گچ بود و همینم بچه هایی رو که در جریان این اتفاق نبودن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متعجب کرد و منی که خط به خطش و می دونستم و حتی عامل اصلیش بودم و.. خجالتزده!

عجیب بود این خجالت.. چون اونم یه بلای وحشتناک سرم آورد و هنوزم که هنوزه از تنها قرار گرفتن تو یه جای در بسته که احتمال قفل شدن در از اون سمت و گیر افتادن من وجود داشته باشه استرس می گیرم.. ولی خب.. راضی به این اندازه عذاب کشیدنش هم نبودم و مطمئناً حس انتقام گیری میران.. از من خیلی شدیدتر بود!

ولی وقتی یادم افتاد که من و بی دلیل مجازات کرد و حداقل این آدم.. با یه دلیل قابل قبولی تقاص کارش و پس داد.. این خجالت و از خودم دور کردم و بلند شدم.

حس کردم که همون لحظه نگاه تقوی که داشت جواب سوال یکی از بچه ها رو می داد به سمتم برگشت ولی.. اهمیتی بهش ندادم و راه افتادم سمت مراقب و برگه ام با یه «خسته نباشید» به سمتش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دراز کردم ولی قبل از اون.. دست تقوی بود که جلو اومد و برگه رو ازم گرفت..

سرم و بلند کردم که دیدم داره تند تند برگه ام و با نگاه تصحیح می کنه و چون امروز روز مهمی برام بود و کار زیادی داشتم نمی خواستم وقتم و به اعصاب خوردی با رفتاراش بگذرونم که یه خسته نباشید هم به اون گفتم و خواستم برم که گفت:

- شما هم خسته نباشید خانوم کاشانی!

نگاهی بهش انداختم تا ببینم منظورش از این جمله ای که به صورت اغراق آمیزی غلیظ ادا شد چیه که برگه توی دستش و نشونم داد و گفت:

- این طور که معلومه قبولی!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بیرون فرستادم..

- خدا رو شکر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_416

با همون عصاهای زیربغلش نزدیک تر شد و اینبار جوری که صداش فقط به گوش خودم برسه ادامه داد:

- پس.. دیگه ترم بعد سر کلاس من نیستی!

نمی فهمیدم معنی این حرفاش چیه.. ولی مطمئناً حرص دادن من تو این لحظات آخرین دیدارمون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پررنگ ترین احتمال بود و منم با همین فکر به خودم جرات دادم و لب زدم:

- بازم خدا رو شکر !

پوزخندی که زد خارج از انتظارم بود و انگار پشتش می خواست بگه:

«به همین خیال باش!»

ولی من دیگه نموندم تا این حرف و به زبون بیاره و اعصابم و بیشتر از این خورد کنه.. روم و گرفتم و با قدم های بلند از کلاس بیرون رفتم.

به محض بستن در.. آفرین تند و هولزده نزدیکم شد و نذاشت بیشتر از این به رفتار و حرفای تقوی فکر کنم و منم رفتم سمتش..

- چی شده؟

- من باید زود برم.. مامانم پشت در مونده کلید نداره.. تو با من میای بعدش برسونمت؟

- نه قربونت تو برو.. میران قراره بیاد دنبالم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همون حال عجله دارش هم وایستاد و نگاه موذیانه ای بهم انداخت..

- خدا شانس بده والا.. دوست پسر من که امتحانش و داده نداده پاشد رفت.. حتی نموند خدافظی کنه از من!

یه لحظه خواستم بگم تو هم که چشم بازار و کور کردی با این دوست پسر گرفتنت.. ولی ترسیدم ناراحت بشه! همینجوریشم هنوز هزار و یک مشکل حل نشده با آراد داشت که ذهنش و حسابی درگیر کرده بود و اگه یکی دیگه هم مهر تایید می زد به تصوراتش.. کلاً بهم می ریخت!

با رفتن آفرین.. منم آروم آروم راه افتادم که برم بیرون و تو همون حال گوشیم و درآوردم تا به میران زنگ بزنم ببینم کجاست که دیدم خودش چند دقیقه پیش اس ام اس داده:

«خسته نباشی خـــانوم! یه کم کار داشتم شرمنده.. تا ده دقیقه دیگه اونجام!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی ناخودآگاه رو لبم نشست و از دانشگاه زدم بیرون تا برم اون سمت خیابون و منتظر میران بمونم.. چون همیشه مسیرش از اونور بود و به خاطر من دور می زد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_417

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امروز روز مهمی بود برام.. هم به خاطر تموم شدن امتحانام و برداشته شدن یه بار سنگین از رو دوشم.. هم اینکه بالاخره بعدِ یک ماه و نیم که از قرار دعوت میران به خونه ام می گذره.. امروز قسمت شد که دعوتش کنم و موقعیتش پیش اومد.

چون خانواده دایی به مناسبت تموم شدن کنکور صدرا قرار بود برن قزوین خونه برادر زندایی فریده که یه کم آب و هوا عوض کنن و یکی دو روزه برگردن..

منم از این فرصت سوء استفاده کردم و خطر این دعوتی که ممکن بود هر اتفاقی توش بیفته رو به جون خریدم.. چون هیجانش.. به ریسکی که باید می کردم.. می ارزید!

از خیابون که رد شدم.. خواستم یه بار دیگه گوشیم و چک کنم که همون لحظه.. چشمم به یکی از کوچه های رو به روی دانشگاه افتاد که وسطای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوچه دو تا دختر و پسر تو فاصله خیلی کم از همدیگه وایستاده بودن و داشتن حرف می زدن..

اولش اهمیت ندادم.. به هر حال دیگه این چیزا طبیعی شده بود و تو هر کوچه خلوتی می شد دو نفر و پیدا کرد که با هم چیک تو چیکن..

ولی.. همینکه خواستم روم و برگردونم.. حس کردم چهره پسره.. بیش از حد آشناست و با چند ثانیه تمرکز.. تونستم از همون فاصله بشناسمش و زیر لب با بهت اسمش و زمزمه کنم:

- آراد!

خودش بود.. حتم داشتم خودش بود ولی.. اینجا چیکار می کرد.. آفرین همین چند دقیقه پیش گفت زودتر از اون امتحانش و داده و رفته..

حالا اینجا بودنش در حالیکه آفرین هیچی ازش نمی دونست به کنار.. اون.. اون دختره کی بود که داشت تو این فاصله باهاش حرف می زد و هرکی از صد فرسخی می دیدشون.. مطمئن می شد که یه رابطه ای بینشونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای خدا.. این پسر چه مرگشه؟ چه بلایی سرش اومده که داره این شکلی زمینه روانی کردن آفرین و شایدم.. به کشتن دادنش و فراهم می کنه؟

چطور ممکنه آرادی که واسه به دست آوردن آفرین.. کم مونده بود از اساتید دانشگاه خواهش و التماس کنه که براش پا پیش بذارن.. در عرض یکی دو ماه.. اون حس و تو وجودش کشته و حالا.. این جور که از شواهد امر پیداست.. داره دنبال موردای جدید می گرده!

نمی خواستم و نمی تونستم با دیدن این صحنه انقدر راحت قضاوت کنم ولی.. اگه تیکه های بهم ریخته رابطه اشون تو این چند هفته اخیر و مثل پازل کنار هم می چیدم.. به تنها نتیجه ای که می تونستم برسم همین بود که دل آراد.. برای یکی دیگه لرزیده و این وسط.. آفرین فقط قربانی یه احساس زودگذر بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_418

هنوز از بهت دیدنش در نیومده بودم که چرخیدن سمت جایی که من وایستاده بودم و منم سریع خودم و پشت دیواری با یکی دو تا درخت استتار شده بود قایم کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی طول نکشید که اومدن کنار خیابون و آراد با دست تکون دادن واسه یه تاکسی.. نگهش داشت و در عقب و برای سوار شدن دختره باز کرد!

تازه اونجا بود که تونستم چهره دختره رو هم ببینم و تشخیص بدم یکی از بچه های دانشگاه خودمونه.. هم کلاسیمون محسوب نمی شد چون ورودی سال بعدیمون بود و خب.. یک سال ازمون کوچیکتر!

ولی به هر حال هم من هم آفرین و هم.. آراد.. بارها و بارها.. تو دانشگاه دیده بودیمش.. به خصوص با اون شیطنتایی که همراه بچه های اکیپشون تو حیاط از خودشون بروز می دادن!

یعنی واقعاً.. ارزش این دختر که بارها شاهد بودیم با نگاه هاش سعی داشت به اکثر پسرای خوشتیپ دانشگاه نخ بده.. از آفرینی که بعدِ دوست شدنش با آراد.. به کل توی محیط دانشگاه دور شیطنتاش و خط کشید و از هیچ طریقی جلب توجه نکرد.. بیشتره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نفهمیدم دختره کی رفت و بعد از اون.. آراد کی سوار ماشین خودش شد و رفت.. فقط وقتی مطمئن شدم نیستن از پشت درختا بیرون اومدم..

در حالیکه هنوز ضربان قلبم تند بود و حالم منقلب.. به خاطر دیدن اون صحنه ای که می تونست.. آینده آفرین و به طور کامل زیر و رو کنه!

حالا من مونده بودم با فهمیدن واقعیتی که نمی دونستم باید به گوش آفرین می رسوندم.. یا خودم و دخالت نمی دادم و می ذاشتم.. خودش به این نتیجه برسه که آراد.. دیگه آدم زندگیش نیست!

مسلماً منی که نه حرفاشون و شنیدم و نه می تونستم با اطمینان مهر رابطه داشتن بزنم روشون.. آدمی نبودم که سریع همچین چیزی رو بذارم کف دست آفرین..

ولی همین مسئله که به طور حتم آفرین هیچی از این قرار ملاقات پنهونی نمی دونست.. کافی بود تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ایمان بیارم به این واقعیت که آراد.. دیگه از دست رفت!

با صدای بوق ماشینی از تو خیابون یه کم تو جام پریدم و از فکر و خیالاتم دراومدم.. دیدن میرانی که از پشت فرمون چشمکی به نگاه گیجم زد و در و سمت من و باز کرد تا سوار بشم.. یه کم من و از اون حال و هوا ناراحت درآورد و با لبخندی که بی اختیار رو لبم نشست رفتم تا سوار بشم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_419

صحنه ای که چند دقیقه پیش دیدم.. موضوع کم اهمیتی نبود که بخوام به کل فراموشش کنم ولی.. حداقل می تونستم به خاطر امروز که روز مهمی توی رابطه ام با میران بود.. یه گوشه دور از دسترس تو ذهنم قرارش بدم و بعداً تو یه فرصت مناسب تر بهش فکر کنم!

سوار ماشین که شدم.. مثل همیشه دستش و برای دست دادن جلو آورد و منم به لطف نزدیک تر شدن رابطه امون تو این یه ماه و خورده ای.. از خدا خواسته دستم و سر دادم توی دست همیشه گرمش!

لبخندی رو لبش نشست و اون یکی دستش و برای نوازش گونه ام دراز کرد.. خدا رو شکر از اون آدمایی نبود که ریسک بوسیدن و توی ماشین به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جون بخره و از نظرش این کار یه جور بی عاری و بی غیرتی محسوب می شد که فقط جنبه جلب توجه برای چشمای هرزه این و اون و داشت!

حالا شاید من دلایل خودم و داشتم و بیشتر از سر خجالت راضی به این کار نبودم ولی.. به عقاید میران هم تو این زمینه احترام می ذاشتم!

- خسته نباشی خانوم!

- مرسی.. سلامت باشی!

- خلاص شدی دیگه نه؟

- وای آره.. یه نفس راحت بکشم تا آخر تابستون! مردم تو این چند هفته امتحان!

نگاه چپی بهم انداخت و ماشین و روشن کرد.. سریع لبخندی رو لبم نشست و قیافه مظلومانه ای به خودم گرفتم که بیخیال توبیخ کردن بشه!

دیگه شناخته بودمش و می دونستم رو این طرز حرف زدن زیادی حساسه و اگه الکی هم تو حرفام اسم مرگ و مردن و این چیزا رو به زبون بیارم سریع واکنش نشون میده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که خدا رو شکر اینبار بیخیال شد و پرسید:

- تقوی هم دیدی؟

- آره! از شانس گندم.. همون موقع که داشتم برگه ام و می دادم سر رسید! با عصای زیر بغلش!

- چیزی نگفت؟

- مگه می شه نگه؟ اصلاً آفریده شده که گند بزنه به حال خوش من.. همون لحظه که برگه ام و گرفت یه نگاه سرسری انداخت و گفت قبول میشی.. بعدشم گفت پس با این حساب دیگه ترم بعدی تو کلاس من نیستی.. منم گفتم خدا رو شکر!

میران به جوابی که دادم با صدای بلند خندید و گفت:

- نه! خوشم اومد.. داری راه می افتی! جواب این جماعت و باید همین شکلی داد!

- ولی میران.. یه حس بدی گرفتم از نگاهش.. انگار می خواست بگه به همین خیال باش.. نمی دونم! شایدم بیخودی منفی گرا شدم ولی.. به نظرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این آدم به همین راحتیا دست از سر من برنمی داره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_420

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه میران نشون می داد که اونم داره فکر می کنه به حرف تقوی و این احتمال ذهنی من.. ولی چیزی نگفت و آخرسر خودم پرسیدم:

- به نظر تو هدفش چیه از این حرفا و کارا؟

- نمی دونم! ولی این و مطمئنم بعد از بلایی که اون شب سرش آوردم.. محاله دیگه فکر ضربه زدن به تو توی مخیله اش راه پیدا کنه.. با همه اینا.. اگه یه روزی فقط حس کرد قصد و نیت شومی داره.. هرجا و هرلحظه که بود.. یه زنگ به من بزن.. تا این دفعه تکلیفش و یه سره کنم!

لحنش انقدر تند و عصبی بود که یه لحظه تمام بدنم یخ زد.. حتی فکر اون لحظه رو هم نمی تونستم بکنم که میران اینبار برای تلافی بخواد ضربه بزرگتری به تقوی بزنه..

هنوز از عذاب وجدان کار قبلی که اثراتش همچنان روی بدنش بود.. خلاص نشده بودم و از ته دل می خواستم دیگه هیچ وقت باهاش چشم تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمم نشم.. چه برسه به اینکه حس کنم.. بلایی می خواد سرم بیاره!

- راستی.. حال خوشت واسه چیه؟

- چی؟

- گفتی تقوی آفریده شده تا گند بزنه به حال خوشم!

- آهان!

لبخندی رو لبم نشست و با نهایت موذیگری.. در حالیکه می دونستم منتظر چه حرفی از زبون من بشنوه گفتم:

- هیچی دیگه.. همین تموم شدن امتحانام!

- یعنی هیچ ربطی به مهمونی که شب قراره قدم رو چشمت بذاره نداره نه!

با صدای بلند به این پرروگری و لحن حق به جانبش خندیدم که خیلی سریع نگاهش به سمتم چرخید و مثل همیشه.. انگار که این مسئله هیچ وقت قرار نبود براش تکراری بشه.. زل زد به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چال روی گونه ام و لبخند کجی هم رو لب خودش نشست..

- خیلی پررویی.. ولی چه کنم که منم دلرحم تر از این حرفام.. چرا.. به اونم ربط داره! یعنی در واقع.. همه حال خوشم به خاطر همونه!

ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت و یه کم به سمتم چرخید..

- از ته دل امیدوارم.. الآن که رفتی خونه خانواده داییت هم یه دور دیگه حال خوشت و خراب نکنن!

- چطور؟

- چه می دونم مثلاً بگن نمیریم و پشیمون شدیم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_421

- نه اصلاً.. امکان نداره.. چند روزه دارن برنامه ریزی می کنن.. بعدشم.. زن دایی سرش بره قولی که به داداشش بابت رفتن به خونه اشون داده نمیره.. سنگم از آسمون بباره باید برن.. از طرفی هم همه تلاششون و دارن می کنن واسه بهتر شدن روحیه صدرا.. چون حس می کنه کنکور و خراب کرده.. از این نظر خیالم راحته!

- تو چرا نمیری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با سوال یهوییش که تو این چند روز.. بعدِ مطرح کردن این قضیه و دعوت کردنش برای شام..
اولین بار بود داشت می پرسید.. یه لحظه جا خوردم و نتونستم بلافاصله جواب بدم.

دستی به مقنعه ام کشیدم و درحالیکه شدیداً داشتم توی ذهنم با این فکر که میران.. دلیل اصلی نرفتنم و می دونه و حالا فقط داره بهم فرصت میده که خودم به زبون بیارمش مقابله می کردم.

چون محاله از هیچ طریقی فهمیده باشه که من.. در واقع دعوت شدم واسه رفتن به خونه داداش زن دایی ولی.. خودم هیچ رغبتی برای رفتن نداشتم و با هزار تا بهانه دروغ و ریز و درشت تونستم قانعشون کنم که نمی تونم همراهشون باشم.

- خب.. خوشم نمیاد ازشون.. یه جوری به آدم نگاه می کنن انگار یه آدم اضافی ام تو اون خانواده که همه جا باید نقش سرخر و بازی کنم.. البته حقم دارنا.. به هر حال من که فامیل اونا نیستم.. ولی خب.. یه جورایی بهم برمی خوره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترجیح میدم سنگینی خودم و حفظ کنم و بمونم تو خونه!

- اوهوم! پس دعوت شدی و خودت نرفتی هان؟

- آره دیگه! یعنی دعوت که نه.. زن داییم تعارف کرد.. منم تشکر کردم و گفتم نه!

- بعد.. داداش زن داییت احیاناً.. پسر مجرد دم بخت نداره؟

با حرفی که زد و مطمئناً از روی هوش زیادش به زبون آورد نه اطلاعاتی که از هیچ طریقی نمی تونست بهش دست پیدا کنه.. یه لحظه مات موندم و بعد.. با نهایت کلافگی نالیدم:

- وای میران! چرا نمی شه هیچی و از تو قایم کرد آخه؟

چپ چپی نگاه کرد و گفت:

- حالا خوبه نمی شه و چپ و راست همه چی و ازم قایم می کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه اصلاً مسئله ای نبود که بخوام به زبون بیارم. از همون فکر و خیالای چرت زن داییه..

- که تهش به یکی از اون خواستگاری های احمقانه ختم می شه نه؟

پوفی کشیدم و توضیح دادم:

- پسره یکی دو سال از من بزرگ تره.. درسش و خونده بعد رفته سربازی.. یکی دو هفته اس برگشته. الآنم بیشتر واسه دیدن اون دارن میرن..

- دیدن اون.. یا نشون دادن تو!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_422

- احتیاجی به نشون دادن نیست.. ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.. پسره هم خودش یه چیزایی رو سربسته گفته ولی من رک و راست جواب منفی دادم و گفتم فعلاً نمی خوام به جز درس خوندن به چیزی فکر کنم.. زن دایی خیال می کنه خودش خیلی زرنگه که قراره زودتر از بچه برادرش پیش قدم بشه.. ولی اگه مطرحش کنه.. پسره خودش می گه که بیخودی زحمت نکشن!

پوزخند غلیظی زد و گفت:

- فکر کن یه درصد.. تو این دوره زمونه پسری دست رد به سینه همچین درخواستی بزنه.. اونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی طرفش یکی مثل تو باشه که از هیچ طریقی نمی شه روش ایرادی گذاشت!

با وجود اینکه با حرص و غضب این حرفا رو می زد ولی من لبخند عمیقی به خاطر این تعریف غیر مستقیمش روی لبم نشست..

واسه همین برای عوض کردن جو بینمون.. دستم و دراز کردم و دست راستش و از فرمون جدا کردم و گذاشتم رو پای خودم..

نگاهش همراه دستش به سمت من کشیده و من که حالا دیگه یه کم حس خجالتم ریخته بود.. بدون رودرواسی.. اون قسمت مورد علاقه ساعد دستش و که باز از زیر آستین تا شده اش بیرون افتاده بود نوازش کردم و گفتم:

- ولش کن.. بیا بهش فکر نکنیم خب؟ من دیگه یاد گرفتم جواب زن دایی و چه جوری بدم که بیخیال این قضیه بشه.. تو این یکی دو ماهم باز داشت یه چیزایی رو سر بسته مطرح می کرد که من اصلاً نذاشتم به مرحله ای برسه که بخواد منظورش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رک و راست بگه.. دیدی که هیچ اتفاقی هم نیفتاد.. الآنم هیچی نمی شه.. بر فرض محالم اگه شد.. دلم گرمه به بودن تو.. همه چیز و راست و ریس می کنی.. غیر از اینه؟ پس بیا امروزمون و با فکر کردن به این مسائل بی اهمیت خراب نکنیم.. باشه؟!

نگاهش بدون جواب داشت توی صورتم می چرخید.. یه نگاه عجیب که کمتر ازش دیده بودم و نمی تونستم معنیش کنم..

ولی منی که مصر بودم حتماً ازش جواب بگیرم سرم و رو شونه خم کردم و با دلبری بیشتری لب زدم:

- باشه عزیزم؟

سرش و به تاسف تکون داد و دستش و از تو دستم بیرون کشید و گفت:

- متنفرم از اینکه یکی نقطه ضعفم و پیدا کنه.. ولی تو رابطه با تو انگار بدجوری گاف دادم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این شکلی داری سوء استفاده می کنی.. باشه! فعلاً هیچی نمیگم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_423

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا وقتی برسیم سر کوچه دیگه حرفی که باعث دلخوری بشه بینمون زده نشد و قبل از اینکه بخوام پیاده بشم.. درحالیکه از همون لحظه هیجان داشتم برای شب پرسیدم:

- من یه سری.. غذا تو ذهنم دارم.. براش خریدم کردم.. ولی تو اگه چیز خاصی می خوای.. بگو که به لیستم اضافه اش کنم..

- لیست؟ لیست تهیه کردی واسه شب؟

- خب.. آره دیگه! اولین باره مهمونمی!

- کلا دو سه وعده تو خونه من غذا خوردی.. که یا از بیرون گرفتم و یا خودت درست کردی.. حالا تو چی و می خوای جبران کنی که این شکلی تدارک دیدی؟

- اولاً که مگه حتما باید چیزی رو جبران کنم؟ دوماً اگرم هدف جبران کردن باشه که حتی همینم کم و ناچیزه.. من بیشتر از اینا بهت مدیونم..

تا خواست حرفی بزنه با صد بلندتری ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بعدشم.. قرار بود دیگه رابطه امون جوری نباشه که بخوایم.. همچین معیار و مقیاسی واسه اش بذاریم و هی حساب کتاب کنیم. دیگه این حرفا رو نداریم نه؟ این لیستی که تهیه کردم هم بذار به حساب اینکه می خوام.. بیشتر با هنر کدبانوگریم.. آشنات کنم!

لبخندی زد و در جوابم کوتاه گفت:

- عوض شدی!

فکر کردم داره درباره چهره ام حرف می زنه که دستی رو سر و صورتم کشیدم و گفتم:

- چطور؟

- قیافه ات و نمیگم.. حال و هوات تغییر کرده.. حداقل نسبت به من.. دیگه اون دختر خجالتی که هرچیزی می گفتم سرخ و سفید می شد نیستی..

قبل از اینکه بپرسم این خوبه یا بد خودش گفت:

- دقیقاً داری می شی همونی که می خوام و همیشه آرزوش و داشتم! یه دختر محجوب و با حیا.. که شیطنت داره.. ولی فقط پیش من نشونش میده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و آروم گاز گرفتم و چیزی نگفتم..

- پیشنهادی ندارم.. هرچیزی که درست کنی مطمئناً خوشمزه اس! واسه همین بدم نمیاد سورپرایز بشم با دیدن هنر کدبانوگری خانومم!

مطمئناً اگه چند ثانیه بیشتر می موندم.. اینبار خودم پیش قدم می شدم واسه ساختن یه صحنه عاشقانه توی ماشین و میران به کل از خودم ناامید می کردم.

واسه همین سریع خداظی کردم و بعد از اینکه تاکید کردم شب دیر نیاد.. پیاده شدم و راه افتادم سمت خونه.. در حالیکه استرس همراه با هیجان.. یک لحظه هم دست از سرم برنمی داشت!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_424

*

بعد از چند بار بالا و پایین کردن خودم و پوشیدن و درآوردن پنج شیش دست لباس از سر تا پام..
بالاخره به همین شلوار جین مام استایل سرمه ایم و تی شرت چسبون یقه قایقیم که رنگ صورتیش و ست کرده بودم با بام تل حریری که دور موهام پیچیده بودم رضایت دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچی که می پوشیدم خودم و از نگاه میران می دیدم و سعی می کردم چیزی که با دیدن من از ذهنش رد می شه رو بسنجم!

اگه لباسم زیادی پوشیده بود.. صد در صد بهش برمی خورد و فکر می کرد از نگاه هاش ترسیدم که این شکلی خودم و بقچه پیچ کردم.. اگرم زیادی باز و کوتاه می پوشیدم از ذهنش رد می شد که حتماً از قصد این کار و کردم و دارم نخ میدم واسه جلو تر رفتن رابطه امون که در حال حاضر اصلاً بهش فکرم نمی تونستم بکنم!

برای همین یه تیپ ساده مثل همینی که پوشیده بودم.. با یه آرایش ملایم.. بهترین انتخاب بود که شک نداشتم میرانم.. حد وسط و بیشتر می پسنده تا افراط و تفریط!

خیالم که از بابت ظاهرم راحت شد.. نگاهی به ساعتم انداختم که دیگه نزدیک اومدن میران شده بود و رفتم سمت آشپزخونه کوچیک خونه ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه از تمیزی برق می زد و با وجود اینکه یه کم هنوز خجالت می کشیدم از اینکه میران.. با اون خونه ای که خودش توش زندگی می کنه.. پا تو همچین جایی بذاره ولی خب.. همه تلاشم و برای از هر نظر تمیز و با سلیقه بودنش به کار گرفتم که حداقل از این جهت به چشم بیاد!

خدا رو شکر به همه کارام رسیده بودم.. با اینکه دایی اینا یه کم ترس تو دلم انداختن و خیلی دیرتر از انتظارم حرکت کردن.. ولی بالاخره رفتن و متوجه اینهمه تب و تاب من واسه تمیز کردن خونه و درست کردن غذا نشدن!

بعد از یه دور نگاه کردن به فر و قابلمه های روی گاز و غذای سرد و دسر و سالاد توی یخچال و اطمینان از اینکه همه اشون آماده اس و فقط منتظر سرو شدنن.. ظرفا رو برداشتم و مشغول چیدن میز کوچیک کنار آشپزخونه که در ظاهر چهارنفره بود ولی ظرف و ظروف مخصوص دو نفر به زور توش جا می گرفت شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند مدل دیزاین و سفره آرایی از اینترنت برداشته بودم و با نهایت وسواس و دقت روی میز پیاده اشون کردم و با لذت به نتیجه کارم زل زدم.

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_425

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته که واسه مهمونی امشب خرج زیادی رو دستم افتاده بود.. ولی خب.. اگه قرار بود حساب کتاب کنم.. به پای غذایی که تو رستورانای پیشنهادی میران خوردیم و بابتشون کلی پول خرج کرد نمی رسید و من اصلاً دلم نمی خواست دختری باشم که فکر کنم تمام خرج یه رابطه باید رو دوش پسر باشه!

حالا که میران خوشش نمی اومد من تو رستورانا دست تو جیبم کنم و پول غذاها رو بدم.. می تونستم از این طریق سهمی داشته باشم تو این رابطه!

با بلند شدن صدای زنگ موبایلم.. نگاهم و از میزی که همه چیزش آماده بود و فقط مونده بود روشن کردن شمع ها و چیدن غذا.. گرفتم و رفتم تو اتاق..

گوشیم و برداشتم و با یه نگاه به اسم و شماره آفرین.. نشستم لب تخت و جواب دادم:

- جانم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به سلام! خانوم محمدی! خسته نباشی!

خنده ام گرفت از اینکه فامیلی میران و به من چسبوند و گفتم:

- سلامت باشی! تا باشه از این خستگیا!

- اوهو! مرد ذلیل شوهر ندیده رو نگاه کن تو رو خدا.. آدم انقدر ندید بدید؟

با صدای بلند به شوخیش خندیدم و همون لحظه چشمم از رو صندل های لاانگشتی صورتیم به ناخون های پام افتاد که یادم رفته بود بهشون لاک بزنم..

واسه همین گوشی و گذاشتم رو اسپیکر و حین برداشتن جعبه ای که توش لاکام و گذاشته بودم گفتم:

- ول کن اینا رو.. یادم رفت به پام لاک بزنم.. چه رنگی بزنم به نظرت؟

- چی پوشیدی؟

- جین سرمه ای با تی شرت صورتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خدا رو شکر! گفتم با اینهمه ندید بدید بازی الآن می خوای بگی لباس خواب ساتن یا حریر..

- چرت نگو آفرین.. زودباش بگو!

- رنگ تیره واسه پا قشنگ تره.. تو هم که پوستت سفیده.. سرمه ای باهاش محشر می شه!

به نظر خودمم انتخاب خوبی بود و همونطور که مشغول لاک زدن با رنگ سرمه ای شدم گفتم:

- دارم از استرس می میرم.. یعنی همه چی خوب پیش میره؟

- صد دفعه نگفتم خودت و دست بالا بگیر؟

- دست خودم نیست به خدا.. اولین باره همچین ریسکی کردم و یه پسر دعوت کردم خونه ام.. اگه یکی موقع اومدن تو خونه ببیندش و به گوش داییم اینا برسونه چی؟

- وای تو رو خدا ول کن این حرفا رو دختر.. می خوای خودت و از زندگی بندازی و هیچ وقت هیچ کاری که دلت می خواد و نکنی فقط برای اینکه آبروی داییت اینا نره؟ هیچی نمی شه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نترس.. نری از پسره تا اومد بپرسی کسی دیدت یا نه.. اینا جوگیرن بهشون برمی خوره ها!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_426

خودم قصد داشتم همچین سوالی رو از میران بپرسم ولی حالا با این حرف آفرین به فکر فرو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتم و حس کردم راست میگه.. منی که انقدر می ترسیدم اصلاً نباید همچین پیشنهادی می دادم و حالا که کار به اینجا کشیده بود.. پرسیدن این سوال زیاد قشنگ به نظر نمی رسید!

- آره.. خوب شد گفتی.. حواسم هست! حالا جدا از اینا.. پریشونیم واسه خود امشبم هست.. با میران که هستم دلم می خواد همه چی خوب و بی نقص باشه.. ولی انقدر استرس می گیرم که همیشه یه جای کار می لنگه!

- استرست بیخوده به نظر من.. از نظر شام که مشکلی نداری.. دستپختت حرف نداره.. مگه اینکه مویی چیزی توش پیدا بشه..

- گمشو تو رو خدا لفظ نیا.. تمام مدت آشپزی روسری سرم بود!

- حالا چی درست کردی؟

- سوپ قارچ.. چیکن استراگانوف.. مینی همبرگر.. ساندویچ کالباس رولی.. سالاد ماکارونی.. سالاد سزار.. یه خورشت فسنجونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذاشتم که اگه با اونا کنار نیومد حداقل گشنه نمونه..

- اووووووه! چه خبره دختر؟ از هر اقلیم و کشور یه غذا درست کردی؟ مگه به هیئت می خوای شام بدی؟

- آخه یه کم بد غذاس.. هرچیزی رو نمی خوره.. رستوران که میریم علاوه بر غذای خودم باید هرچی که از غذای میران مونده رو هم بخورم که حیف نشه!

- هرچی.. به نظر من که زیاده روی بود.. ولی کثافت.. آب دهنم راه افتاد.. امشب با آراد بعد از مدت ها قراره بریم رستوران.. اونجا حتماً چیکن استراگانوف سفارش میدم.. خیلی هوس کردم!

با این حرفش یه لحظه دستم از حرکت وایستاد و نگاهم مات رو به رو شد.. شنیدن اسم آراد کافی بود تا در عرض یک ثانیه.. اون صحنه ناراحت کننده ای که امروز تو کوچه رو به روی دانشگاه شاهدش بودم.. دوباره جلوی چشمم جون بگیره و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یادم بیاد زندگی صمیمی ترین دوستم.. در آستانه فروپاشیه!

- الو؟ چی شدی؟

چشمام و محکم بستم و نفس حبس مونده تو سینه ام و بیرون فرستادم.. چه لحظه و موقعیت بدی بود که نه می تونستم حرفی به آفرین بزنم و بیخودی ته دلش و خالی کنم به خاطر صحنه ای که شاید.. شاید.. به احتمال یک درصد.. اون چیزی نبود که من فکر می کردم..

نه می تونستم دل بدم به این خوشحالیش بابت اینکه می خواست بعد از چند وقت با آراد شام بره بیرون.. آرادی که دور از چشم آفرین.. داشت با دختر شیطون دانشگاه.. قرار می ذاشت و تو اون فاصله کم باهاش حرف می زد و براش تاکسی می گرفت که بره خونه اش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_427

- قطع شد؟ الـــو؟

با هر جون کندنی که بود.. اون بغض خفه کننده توی گلوم و مهار کردم و جواب دادم:

- جانم؟ هستم! داشتم.. داشتم.. آهان.. صدای ماشین شنیدم.. رفتم نگاه کنم ببینم میران اومده یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا اومده یا نه؟

همون لحظه صدای زنگ در بلند شد و من راضی از راست در اومدن دروغم.. از خدا خواسته گفتم:

- آره.. آره.. همین الآن زنگ زد!

- باشه عزیزدلم.. برو! فکر و خیالم نکن خب؟ مطمئنم همه چی خوب پیش میره.. به خودت اعتماد داشته باش! شب به من زنگ بزن.. غذاها رو هم.. همه اشو نخورید.. فردا خودم میام دخلش و میارم..

خنده ای مصنوعی کردم و گفتم:

- حتماً نگه می دارم برات!

- خوش بگذره بهت!

با وجود اینکه شک داشتم ولی لب زدم:

- به تو هم همین طور!

بعد از قطع تماس.. همونطور که با عجله رفتم سمت آیفون و در و باز کردم داشتم چند تا نفس عمیق برای آروم شدن خودم می کشیدم که زنگ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آیفون یه بار دیگه به صدا در اومد و من اینبار گوشی و برداشتم:

- بله؟

- حتی اگه منتظر کسی بودی.. هیچ وقت در و همینجوری پِلخی باز نکن!

بالاخره میران بود که تونست با همین توصیه های همیشگی و تموم نشدنیش.. لبخند پر آرامشی رو لبم بنشونه و من و واسه یه شبم که شده.. از فکر زندگی آفرین و اینکه چی قراره به سر رابطه اشون بیاد بیرون بکشه و برم گردونه تو مهمونی دو نفره خودمون!

یه چشم غلیظ تو گوشی گفتم و سریع رفتم سمت میز و قبل بالا اومدنش.. شمع ها رو روشن کردم و یه موزیک ملایمم گذاشتم..

یه نگاه دیگه هم از همونجا به آینه اتاق خواب انداختم و توی موهام که رو شونه هام ریخته بودمشون دست کشیدم و با اطمینان از اینکه همه چیز مرتبه.. در و باز کردم و منتظر موندم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضربان قلبم نه فقط تو قفسه سینه که تو همه بدنم حس می شد و من در عین حال که همچنان استرس داشتم که یه وقت یکی از این کار پر ریسک من با خبر نشه.. ذوق و هیجان یه لحظه هم ولم نمی کرد و راضی بودم از مطرح کردن همچین پیشنهادی..

یه عمر.. از ترس نرفتن آبروم توی محل.. آسه رفتم و آسه اومدم که کسی.. به خصوص زن دایی برام حرف در نیاره.. ولی حالا داشتم می دیدم.. زندگی واقعی همین تجربه ها و هیجانات بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_428

بالاخره انتظارم به سر رسید و میران از پله ها اومد بالا.. لبخندم با دیدنش عمیق تر شد.. صبح که دم دانشگاه اومده بود دنبالم به اندازه الآن به خودش نرسیده بود و اینکه براش مهم بود خوش تیپ تر شدن تو این مهمونی کوچولو.. واقعاً واسه ام ارزش داشت.

تقریباً مثل خودم تیپ زده بود.. جین و تی شرت که جفتش مشکی بود و از روش یه کت اسپرت طوسی مثل همیشه که امضای تیپش محسوب می شد پوشیده بود که از نظر من چند درجه به جذابیتش اضافه کرده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در کنار تیپ تماشاییش که دلم نمی خواست نگاهم و ازش بگیرم.. خیره شدم به دستش و سبد گل بی اندازه قشنگی که با خودش آورده بود و حالا با دراز کردن دستش به سمت من گرفته بود!

یه سبد گل دو طرفه که یه سمتش نزدیک صد شاخه گل رز قرمز بود و طرف قرینه اش.. همون تعداد گل رز سفید که از شدت قشنگی نفسم و تو سینه حبس کرده بود!

- مال منه؟

تنها حرفی که تونستم اون لحظه با نهایت بهتم به زبون بیارم همین بود و میران با تواضع سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- قابل نداره! حقیقتاً نمی دونستم چی بخرم که دست خالی نباشم.. حس کردم چیزی که هم خودش و هم عطر و بوش.. کاملاً به خودت و شخصیتت نزدیکه.. بهترین انتخاب باشه!

از همین اول آب کردن من از شدت خجالت و شروع کرده بود و اگه می خواست همینجوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش بره مطمئناً.. تا آخر شب چیزی ازم باقی نمی موند!

سبد و ازش گرفتم و با چشمای پر از اشک یه بار دیگه براندازش کردم.. دروغ چرا.. هیچ وقت همچین هدیه با ارزشی از کسی نگرفته بودم.. حتم داشتم که بابت این سبد کلی پول خرج کرده ولی حتی اگه چند شاخه اش هم می آورد برای من با ارزش بود.. چون نشون می داد که واسه این مهمونی و زحمتی که براش کشیدم.. ارزش قائله! هرچقدرم که کوچیک و دو نفره باشه!

- خیله قشنگه! عالیه یعنی.. حتی تو گل خریدنم سلیقه ات حرف نداره..

- دیگه این که رز گل مورد علاقه ات هست یا نه رو خودم حدس زدم.. معمولاً کسی که خودش انقدر ظریف و لطیف و شکننده باشه.. انتخاب اول و آخرش رزه!

- درست فکر کردی من.. عاشق رزم ولی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی زبونم و گرفتم که بیخودی این جو قشنگ و تلخ نکنم و نگم تا حالا نه کسی برام رز خریده بود و نه خودم انقدری پول اضافه داشتم که بخوام واسه این خرجای غیر ضروری صرف کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_429

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیام تو؟

با سوالش تازه به خودم اومدم و دیدم انقدر محو تماشای خودش و بعد از اون این دسته گل شدم که از جلوی در کنار نرفتم و میران هنوز جلوی در منتظر دعوت من وایستاده!

هینی کشیدم و سریع راه و براش باز کردم:

- ببخشید.. ببخشید تو رو خدا.. بیا تو.. تقصیر خودته.. همین اول کار آدم و این شکلی مبهوت می کنی که آداب مهمون داری از یادم میره!

لبخندی زد و بعدِ در آوردن کفشاش اومد تو و رو به روم وایستاد..

- اینکه بلدم خودم و احساساتم و تا حدی کنترل کنم.. معنیش این نیست که کمتر از تو مبهوت شدم!

نگاهش تو جای جای صورتم چرخید و منم غرق شدم تو اون چشمایی که روشن تر از هر زمان دیگه ای بود.. تا اینکه دستش و بلند کرد و حین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برداشتن موهام از روی شونه ام و لمس کردنشون ادامه داد:

- خیلی سعی کردم.. تو اون گل فروشی بزرگ.. سبدی رو انتخاب کنم که از همه نظر بی نقص و قشنگ باشه و به قول خودت.. تو لحظه اول همین شکلی میخکوبت کنه.. ولی حالا دارم می فهمم که تلاشم بی فایده بود.. قشنگ ترین دسته گلا.. کنار تو که قرار می گیرن.. زیباییشون گم می شه.. به خصوص الآن.. با این تیپ و آرایشت.. جوری تماشایی شدی که نمی تونم توصیفت کنم!

آب دهنم و قورت دادم و لبم و تو دهنم کشیدم تا بلکه با فشار دندونام جلوی لرزش بیش از حدشون و بگیرم.. هیچ وقت فکرشم نمی کردم.. میرانی که به وقتش می تونه یه آدم قلدر باشه و با کسی که پا رو دمش می ذاره دعوا و کتک کاری کنه و از جنتلمن بودن فاصله بگیره.. تو این لحظات دو نفره امون.. با چند تا جمله پر از احساس.. نه تنها قلبم و که همه وجودم و به تاپ تاپ بندازه و نفسم و ببره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه خیره ام.. هنوز رو صورتش بود و خدا خدا می کردم چشمش به قفسه سینه ام که از شدت هیجان و اشتیاق تند تند بالا و پایین می شد نیفته.. که خیره تو چشمام.. صورت و جلو آورد..

با چشمای بسته منتظر چشیدن طعم لباش شدم که به جای اون.. گونه ام داغ شد و نفس های گرم و پر حرارتش و به پوست لخت گردن و شونه ام.. هدیه داد!

راضی از اینکه به همین بوسه قناعت کرد و نخواست اول کاری جوری من و به تب و تاب بندازه که دیگه نفهمم ساعت های بعدی و چه جوری می گذرونم نفس عمیقی کشیدم و حجم زیادی از عطر خوش بویی که به لباسا و بدنش چسبیده بود و وارد ریه هام کردم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_430

ولی دسته گلی که هنوز تو دستم بود باعث شد که این کارش و تلافی کنم و همینکه خواست ازم فاصله بگیره با اون یکی دستم یقه کتش و محکم نگه داشتم و اینبار من لبام و چسبوندم به قسمت خالی از ریش گونه اش.. برای اولین بار توی رابطه امون..

تو این مدت مخالفتی با بوسیده شدن توسط میران نداشتم ولی.. تا حالا خودم پیش قدم نشده بودم و احتمالاً میرانم داشت اون لحظه به همین فکر می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد که وقتی ازم جدا شد و من نگاه خجالتزده ام و به چشماش دوختم.. دیدم که با حیرت و شایدم.. آشفتگی.. خیره ام شده!

آب دهنم و قورت دادم و برای تغییر این جوی که از همین لحظه اول زیادی احساسی منقلب کننده شده بود آروم لب زدم:

- کتت و بده.. آویزون کنم!

وقتی دیدم هنوز داره نگاهم می کنه و انگار اصلاً صدام و نشنید .. خودم دست به کار شدم.. سبد گل و گذاشتم رو میز جلوی مبلا و پشت سرش وایستادم تا کمک کنم برای درآوردن لباسش..

شاید خیلی از دخترا این کارا رو انجام ندن چون حس می کنن به غرورشون برمی خوره ولی منی که با چشم خودم دیدم.. میران بی اهمیت به کثیف شدن لباساش.. توی بیمارستان جلوی پام زانو زد و با دست خودش کفشام و پوشوند.. لزومی نداشت که با اکراه این کار و انجام بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره میران به خودش اومد و کمک کرد کت و از تنش دربیارم.. داشتم می بردم تو اتاق که لب باز کرد و بدون اینکه بخواد اشاره کنه به بوسه من پرسید:

- دستشویی کجاست؟

سریع مسیرم و به راهروی کوچیک کنار اتاق خواب تغییر دادم و در سرویس و باز کردم..

- تا بیای منم میز شام و می چینم!

لبخندی زورکی زد و سرش و به تایید تکون داد.. منم با حس خوبی که حتی از این لبخند غیر واقعی میران می گرفتم رفتم تو اتاق..

هیچ وقت فکر نمی کردم اینکه دلیل منقلب شدن یه مرد.. یه پسر.. یه جنس مذکر بشم و اون آدم.. بدون اینکه چیزی رو به زبون بیاره این و بهم نشون بده.. انقدر لذتبخش باشه..

ولی خب اینم.. جزو یکی از تجربه هایی بود که تو رابطه ام با میران بهش رسیده بودم و نیمه شیطون وجودم که تازگی ها داشت بیشتر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه خودش و نشون می داد.. بدجوری ازش خوشش اومده بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_431

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی روشویی وایستادم و نگاهم.. از اون رد کمرنگ رژ لب روی گونه ام.. به چشمای میران توی آینه افتاد که با نهایت تاسف بهم زل زده بود!

چشمایی که انگار داشتن باهام حرف می زدن و می گفتن:

«خاک تو سرت!»

حق داشتن.. نداشتن؟ اون روزی که جلوی آینه اتاقم وایستادم و به این چشما قول دادم که تا آخرش بدون اینکه پام بلغزه و دلم بلرزه پیش برم و نذارم هیچی این وسط مانعم بشه.. فکرشم نمی کردم یه روزی به همچین جایی برسم و قلبم با یه بوسه خشک و خالی روی گونه ام.. این شکلی به تاپ تاپ بیفته!

دلم می خواست خودم و با این دلیل که همه اینا فقط از سر غریزه و هوسه.. نه احساس گول بزنم.. بارها و بارها این و به خودم تلقین کرده بودم که من.. به هر حال تحت هیچ شرایطی نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونستم هورمون های بدنم و قانع کنم که تو چه موقعیت هایی کم بشن و چه وقتایی زیاد!

ولی میران توی آینه با این توجیه قانع نشده بود که حالا داشت این شکلی.. عین یه معلمی که بعد از کلی تمرین با شاگردش.. نمره افتضاح امتحانش و دیده بود.. نگاهم می کرد!

مطمئناً اون لحظه.. دیوونه شده بودم که اون آدم توی آینه رو.. یکی دیگه به جز خودم تصور کردم و با نهایت حرص و از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

- نه زشته.. نه بد تیپه.. نه بد هیکله.. نه بوی گند میده.. نه بداخلاق و بی تربیت و بد دهنه که آدم اصلاً رغبت نکنه بهش نزدیک شه.. تحریک شدن پیشکش! منم نه از سنگم.. نه پسر پیغمبرم که تو این شکل و قیافه ببینمش و دلم نلرزه.. پس بیخودی این شکلی نگاه نکن.. هرکی جای من بود.. هر دیوث دیگه ای جای من بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جفت دستام و گذاشتم لبه رو شویی و سرم و با کلافگی انداختم پایین..

- غلط می کنه کسی جای من باشه!

با این اعتراف.. دیگه جرات بلند کردن سرم و نگاه کردن تو اون چشما رو نداشتم.. چه جوری می تونستم خودم و جلاد این دختر بدونم وقتی.. وقتی وابستگیم بهش به حدی رسیده بود که حتی نمی تونستم به زبون بیارم یکی دیگه جای من و توی زندگیش بگیره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_432

ولی همه عزمم و جزم کردم و با جدیت بیشتری زل زدم به اون چشما..

- خب که چی؟ من رو هر دختری که پا به زندگیم می ذاره حساسم و نمی خوام تا وقتی با منه به اینکه یکی دیگه بیاد تو زندگیش فکر کنم! من قراره با همین خلق و خو دلش و به دست بیارم.. پس نمی تونم یه آدم دیگه بشم.. خیالت راحت.. این چیزا نمی تونه جلوی هدف من و بگیره.. چون داغی که رو دلم مونده.. انقدر کهنه اس.. انقدر قدمت داره.. که به این زودی.. حتی یه درصدش خنک نمی شه! حالا این وسط اگه در کنار انتقام.. یه لذتی هم ببرم.. به جایی برنمی خوره.. می خوره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه به خودم مهلت تجزیه و تحلیل اون نگاه و ندادم.. صورتم و پاک کردم و دستم و گرفتم زیر شیر تا.. اومدنم به اینجا یه توجیهی داشته باشه..

اگه چاره داشتم.. دلم می خواست سرم و بگیرم زیر شیر آب تا یه کم از حرارتی که به محض دیدنش.. تو این تیپ ساده ولی دل نشینی که واسه اولین بار شاهدش بودم تو جونم نشست.. کم بشه! ولی خب.. شدنی نبود چون نمی خواستم انقدری هم دست دلم رو باشه پیش این دختر!

بعدِ سفت کردن پیچ و مهره های نقاب روی صورتم و در اومدن از اون حالت دگرگون شده.. از دستشویی بیرون رفتم که دیدم درین با یه حوله که نو بودنش مشخص بود جلوی در منتظرم وایستاده..

حوله رو گرفت سمتم و گفت:

- ببخشید دستشویی حوله نداشت.. میگن نباید بذاریم چون آلوده می شه. ولی این هم نوئه.. هم بعد از این خریدم شستمش.. خیالت راحت باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حوله رو با یه لبخند کج روی لبم ازش گرفتم و حین خشک کردن دستام پرسیدم:

- چی باعث شده فکر کنی انقدر وسواسی ام!

- وسواسی نیستی ولی.. دقتت رو یه سری از مسائل خیلی بالاست.. ناخودآگاه داری منم شبیه خودت می کنی..

- بده؟

- چی؟

- اینکه شبیه من بشی؟

چشمکی زد و با پررویی گفت:

- فقط تو بعضی موارد آره! بیا شام!

خونه اش انقدر کوچیک و جمع و جور بود که از همونجا می تونستم میز پر و پیمون کنار آشپزخونه رو ببینم و همونطور که رفتم سمتش لب زدم:

- اینهمه غذا برای چیه؟ واسه چی خودت و تو خرج انداختی درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوتر از من وایستاده بود و با این حرف چشماش گرد شد و چرخید سمتم..

- فقط خرجش برات مهمه؟ زحمتی که کشیدم چی پس؟

- مگه.. مگه همه رو خودت درست کردی؟

- یعنی واقعاً فکر کردی من تو رو دعوت کردم که از بیرون غذا بگیرم؟ صبح بهت نگفتم می خوام هنر کدبانوگریم و نشونت بدم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_433

نگاهم یه دور دیگه رو غذاهای متنوعی که روی میز با سلیقه چیده بود چرخید..

- گفتی ولی.. فکرشم نمی کردم خودت از پس درست کردن همه اش بربیای.. گفتم شاید..

- بلوف زدم؟

لبخندی به حرص پشت حرفش زدم و دستم و برای گرفتن و فشار دادن گونه اش دراز کردم.. نمی شد امشب یه کم.. فقط یه کم کمتر خوشگل می شد؟ مثلاً.. آرایشش و این شکلی با رنگ لباساش ست نمی کرد.. یا این تل حریر و روی موهاش نمی بست؟ تا شاید منم.. شرمنده میران نمی شدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که به این چیزا نبود.. این دختر بعضی وقتا حتی با تیپ دانشگاهشم.. توجه من و به خودش جلب می کرد و این یه واقعیت انکار نشدنی بود!

پشت میز که نشستیم.. با لذت عطر برنج و خورشت فسنجونی که درست کرده بود و نمی دونست یکی از غذاهای مورد علاقه امه رو به مشام کشیدم..

اگه چاره داشتم دو سه تا بشقاب فقط از همون غذا می خوردم و تا چند ماه آینده خودم و ازش سیر می کردم.. ولی برای اینکه زحمتاش هدر نره.. مشغول تست کردن از همه غذاهایی که روی میز بود شدم..

سخت بود اعتراف ولی.. دستپخت خوبی داشت.. نمی شد گفت محشر چون.. تو رستوران های درجه یک.. غذاهای خوشمزه تر از اینم خورده بودم ولی.. به جرات می تونستم بگم هیچ کدوم از غذاها.. جوری نبود که پشیمون بشم از تست کردنش و حیفم اومد این و به زبون نیارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای دیدن یکی از اون لبخندای چال گونه سازم که شده گفتم:

- هیچ وقت فکرشم نمی کردم که یه دختر تنها.. که خیلی هم تجربه مهمون داری و آشپزی تو حجم زیاد و نداره بتونه در عرض یه روز جوری چند تا غذا رو با هم درست کنه.. که حتی نتونی یه ایراد کوچولو ازشون بگیری!

با صدای بلند خندید به حرفم و حین پر کردن لیوانش از نوشابه جواب داد:

- نگو که فقط واسه ایراد گرفتن از همه اش تست کردی؟ چون معمولاً بند می کنی به یه نوع غذا و معده ات و با هرچی که روی میز هست پر نمی کنی!

لبخندی به این همه شناختی که تو این مدت ازم پیدا کرده بود زدم و از قصد.. لیوانی که همین الآن ازش نوشابه خورد و هنوز تهش یه کم مونده بود و برداشتم و سر کشیدم..

چشمکی به نگاه متعجبش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- امشب قضیه اش فرق داره با وقتی که میریم رستوران.. بالاخره باید طعم همه غذاهات توی ذهنم باشه تا بعداً که رفتیم خونه خودمون بدونم چی قرار به خوردم بدی و خیالم راحت باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_434

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئناً از کل حرفم.. فقط به «خونه خودمون» توجه کرد که لبخند از رو لبش رفت و صورتش رنگ گرفت.. حق داشت.. من آدمی نبودم که زیادی خودم و عجول نشون بدم و از همون اول این مسئله رو که هدفم ازدواجه مطرح کنم چون اینجوری بیشتر شک می کرد به صداقتم.. واسه همین با هدف آشنایی بیشتر جلو رفتم و حالا.. وقتش بود درین و وادار کنم که یه کم.. جدی تر به رابطه امون نگاه کنه!

داشتیم وارد مرحله جدید زندگیمون می شدیم و جدا از همه نقشه ها و برنامه هام.. به نفعم بود که هرچه زودتر برسم به اون نقطه مورد نظر.. قبل از اینکه بخوام.. به کل پشیمون بشم از همه چی و دور پروسه ای که انقدر براش زحمت کشیدم و با یه تصمیم مزخرف احساسی.. خط بکشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر می کردم در جواب حرفم یا سکوت می کنه.. یا یه جوری بحث و می پیچونه که از مسیر منحرف بشه ولی با نهایت زیرکی جواب داد:

- مطمئنی انقدر حافظه ات خوبه که تا اون موقع تو ذهنت بمونه؟

می فهمیدم چرا این و پرسیده.. داشت غیر مستقیم به زمان دقیق اون روز اشاره می کرد که گفتم:

- یه جور میگی اون موقع انگار قراره چند سال دیگه باشه.. در صورتی که شاید حتی به یه سال هم نکشه پس.. مطمئناً تو ذهنم می مونه!

اینبار دیگه تعجبش و پنهون نکرد و با ابروهای بالا رفته زل زد بهم که سرم و به چپ و راست تکون دادم و حین برداشتن ظرف ترشی از روی میز گفتم:

- نکنه فکر کردی.. هدفم از آشنایی که همون اول مطرح کردم.. فقط ادامه دادن رابطه امون به همین شکلی بود که الآن هست.. بالاخره باید یه سرانجامی داشته باشه یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره ولی.. فکر نمی کردم انقدر زود بخوای به سرانجامش فکر کنی!

چشمکی زدم و گفتم:

- دو ماه از آشناییمون می گذره.. برای من زمان کافی و خوبیه تا به شناختی که می خوام برسم.. بیشتر از این بخوام دست دست کنم.. فقط مدت زمانی که می تونیم همه جوره با هم باشیم و کم کردم و من.. اصلاً آدمی نیستم که بخوام همچین ظلمی به خودم بکنم!

فعلاًَ تا همینجا کافی بود برای اینکه تا چند روز آینده ذهنش درگیر بشه و بخواد خودش و آماده کنه.. مسلماً قصد ازدواج نداشتم ولی.. باید جوری این موضوع رو به خوردش می دادم که با همه رگ و پی وجودش درک کنه ما اول و آخر مال همیم و ازدواج می کنیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_435

برای اینکه دوباره با یه سوال دیگه نخواد بازم اشاره کنه به زمان خواستگاری و جدی شدن رابطه امون.. ظرف ترشی و نشونش دادم و گفتم:

- عضو جدا نشدنی سفره اته دیگه.. نه؟

خندید و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه اتفاقاً خیلی وقته نخریده بودم.. اینم هفته پیش خودم درست کردم که تا امروز آماده بشه!

نگاه متعجبم از صورتش که با نهایت جدیت این حرف و به زبون آورد.. دوباره خیره شد به محتویات به شدت ریز شده توی ظرف که حالا داشتم می فهمیدم اینهمه دقت تو یه اندازه و با سلیقه خورد شدن قطعاتش.. نمی تونه کار ترشی های آماده فروشگاه ها باشه..

با این حال قبل از تست کردنش پرسیدم:

- واقعاً داری میگی؟

- آره به خدا! یه شیشه هم برای تو گذاشتم.. موقع رفتن یادم بنداز بدم!

خیلی عادی این حرف و زد و مشغول خوردن بقیه غذاش شد و نفهمید با همین یه جمله یه آشوبی تو دل من ایجاد کرده..

یه صدایی می گفت انقدر توجه نشون نده رو این چیزا.. مگه چیکار کرده؟ یه شیشه ترشی واسه ات کنار گذاشته دیگه.. از هر دختری برمیاد این کارا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیخودی به این مسئله که تافته جدا بافته اس دامن نزن!

ولی خیلی سریع جوابش و با تکون دادن سرم به چپ و راست دادم.. نه.. از هر دختری برنمی اومد این کارا.. اصلاً دختری تو زندگی من نبود که بخواد به این مسائل اهمیت بده.. که دعوت کردن من به خونه اش.. تا این اندازه مهم باشه که بخواد همچین تدارکی ببینه.. که از یه هفته قبل ترشی بندازه.. که یه شیشه برام کنار بذاره!

همه فقط به فکر کندن از من بودن.. حتی پولدارترینا و به اصطلاح چشم و دل سیرترینا‌شون.. ولی درین.. با وجود وضع مالی متوسطش.. هیچ وقت زیر بار نمی رفت که همه خرج و مخارج این رابطه رو دوش من باشه..

هربار یه جوری.. به فکر جبران خرجایی که می کردم بود و من.. هرچقدرم که می خواستم این وسط آدم بده باشم و به این چیزا توجه نکنم.. نمی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوشمزه نشده؟

با صدای درین بود که بالاخره از هپروت بیرون اومدم..

- چی؟

- ترشی!

- هنوز تست نکردم!

به زور به خودم مسلط شدم و یه قاشق از محتویات ظرف گوشه بشقابم خالی کردم و مشغول شدم.. ولی یه اپسیلون از اون یه قاشق کافی بود تا طعم خوبش حتی توی خونم نفوذ کنه..

طوری که وقتی درین دستش و دراز کرد تا ظرف ترشی و برداره.. ظرف و عین بچه های دو ساله به سمت خودم کشیدم و گفتم:

- اینو من می خوام همه اش و.. برو واسه خودت بیار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_436

- یه قاشق می خوام فقط!

با تخسی سرم و به نشونه نه بالا انداختم که چپ چپی نگاه کرد و حین رفتن سمت آشپزخونه لب زد:

- خدا نکنه تو از یه چیزی خوشت بیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و با اینکه من و نمی دید سرم و به تایید تکون دادم.. راست می گفت.. فقط کافی بود از چیزی خوشم بیاد و تا تهش برم..

مثلاً الآن خیلی رو مود اذیت کردن درین و دیدن چهره قرمز شده اش بودم که وقتی با یه ظرف ترشی دیگه برگشت و پشت میز نشست.. نگاهی به سرشونه های لختش که از یقه باز لباس پیدا بود انداختم و بی هوا پرسیدم:

- سوتین نبستی؟

بلافاصله با یه واکنش غیر ارادی دستش نشست رو یقه لباسش و همونطور که داشت دو طرفش و به گردنش نزدیک تر می کرد ولی موفق نمی شد نگاه متعجبی بهم انداخت و منتظر توضیح این سوالم شد که گفتم:

- بندش معلوم نیست.. ولی سینه هات خیلی خوب و خوش فرم مونده!

من و تو این مدت شناخته بود.. فرصت کافی داشتم برای نگاه بد انداختن به اندامش و خوب می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونست همچین آدمی نیستم و اگه امشب برای اولین بار اشاره مستقیم داشتم به خاطر همون مسئله جدی شدن رابطه امون بود و تلاشی که داشتم واسه اینکه بهم نزدیک تر بشیم!

تا اینکه بالاخره جواب داد:

- بستم.. ولی بند نداره!

- اگه بنددار هم می زدی مشکلی نبود.. اونجوری هم دوست دارم.. فقط خواهشاً هیچ وقت بند نامرئی نزن که خیلی بدم میاد.. نمی فهمم کجاش نامرئیه که این اسم و روش گذاشتن!

بالاخره از حرف زدن عادی من درباره این موضوع جرات گرفت و با توپ پر گفت:

- اون و که خودمم دوست ندارم.. ولی اینهمه دقت رو همچین مسائلی هم زیاد خوب نیستا! قبلنا هیز نبودی!

- چطور اگه تو رو ولت کنن از صبح تا شب با نگاهت دست من و سوراخ می کنی.. اون اسمش هیزی نیست؟ در ضمن اگرم اسمش هیزی باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط برای کسی هیز و چشم چرون می شم که مطمئنم مال منه!

هنوز جوابی برای اینهمه بی پروایی من تو حرف زدن پیدا نکرده بود که دستم و دراز کردم و حین کنار زدن موهاش از روی سرشونه اش ادامه دادم:

- این لباس و پوشیدی که به چشم من قشنگ بیای.. که زیبایی هات و ببینم! پس اگه روش دقیق نشم و به قول خودت هیزی نکنم.. کفران نعمت می شه.. نمی شه؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_437

همین جمله انقدر تحت تاثیر قرارش داد.. که نه نگاهش تغییر کرد و نه بهش برخورد.. برعکس یه لبخند جذاب هم رو لبش نشست که نشون می داد پسندیده دلیل من برای این دقت کردن و!

مطمئناً خیلی از پسرا.. که همون اول رابطه اشون تموم می شد.. چوب اشتباه حرف زدنشون و می خوردن که باعث می شد به دختره بربخوره و دیگه نخواد ریختشون و ببینه..

ولی یه کم سیاست و آداب درست حرف زدن داشتن.. کافی بود تا اگه منحرفانه ترین حرف ها هم به زبون بیاری بازم تهش.. شاهد همچین لبخند رضایت بخشی باشی!

××××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تموم شدن شام نفس راحتی کشیدم و مشغول جمع کردن میز شدم.. همه چی عالی شده بود و تشکر ویژه میران و تعریفش از غذاها و ترشی هم انقدر به مذاقم خوش اومد که همه استرسم دود شد و رفت هوا!

هرچند رفتار عادی و نرمالش نسبت به همه چیز.. تاثیر زیادی داشت روی کمتر شدن استرسم درباره اینکه میران.. اولی پسریه که پاش و تو خونه ام گذاشته..

ظرفای روی میز که به کمک میران جمع شد.. رفتم تو آشپزخونه.. قصد شستن ظرفا رو نداشتم.. فقط مشغول درست کردن قهوه شدم!

می دونستم چایی رو می پسنده ولی.. دلم نمی اومد طعم قهوه های من و که تو این مدت.. توی درست کردنشون تبحر پیدا کرده بودم و نچشه..

یه کم که گذشت و بوی قهوه تو خونه پیچید.. طبق انتظاراتم صداش در اومد و گفت:

- من چایی می خوام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود این لبخندایی که گاه و بی گاه رو لبم می نشست.. میران یه جوری رفتار می کرد که انگار.. چندمین باره اومده خونه ام..

نه اون من و به چشم یه دختری که فقط دو ماه از آشنایی باهاش می گذره می دید و نه می ذاشت من همچین ذهنیتی پیدا کنم!

واسه همین مثل خودش تعارف و رودرواسی و کنار گذاشتم و گفتم:

- از قهوه های من باید بخوری.. قانون این خونه اس.. چایی هم میدم بهت نترس!

نفهمیدم کی پشت سرم ظاهر شد و دستاش و روی پهلوهام نگه داشت.. مثل همیشه از تو حرفم توجهش به چیزی که خیلی هم اهمیتی نداشت جلب شد و پرسید:

- از چند نفر تا حالا با این قانون پذیرایی کردی؟

خنده ام گرفت از اینکه تحت هر شرایطی این حساسیت هاش و نشون می داد و نمی تونست جلوی خودش و کنجکاوی هاش و بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا من یه چیزی گفتم! فقط آفرین اومده اینجا.. یه بارم واسه صدرا درست کردم.. البته تنها که نیومده بود.. زن دایی هم باهاش بود که گفت من لب به این چیزا نمی زنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_438

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم چه برداشتی از لحنم.. به خصوص جمله آخرم درباره زن دایی داشت که بوسه ای روی سرم نشوند و بعد از نفس عمیقی که لا به لای موهام کشید گفت:

- خلاص می شی از اینجا و از زندگی کردن با اینا.. نگران نباش!

منم دل دادم به دلش و گفتم:

- باورت می شه انقدر این چند وقته بهم فشار آورده که این مسئله شده نهایت آرزوم.. فقط دلم می خواد یه شرایطی جور شه که من از اینجا برم.. همین!

- از کجا معلوم؟ شاید جای دیگه که رفتی.. شرایطی برات به وجود آورد که آرزوت می شد این که کاش برگردی همینجا!

- اصلاً همچین چیزی امکان نداره!

دیگه چیزی نگفت و برگشت تو هال.. منم بعد از آماده شدن قهوه و ریختنش توی دو تا فنجون.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همراه ظرف شکلات و شیرینی گذاشتمشون تو سینی و رفتم پیش میران..

غرق فکر بود و تازه وقتی سینی و روی میز گذاشتم.. از صدایی که ایجاد شد به خودش اومد و پرسید:

- چرا نمیای با من زندگی کنی؟

نگاه متعجبم و که دید توضیح داد :

- حداقل تا وقتی که.. من بخوام کارای شرکت و سر و سامون بدم و جفتمون.. آمادگی ازدواج و پیدا کنیم..

درست مثل وقتی که سر میز شام این مسئله رو مطرح کرد اونم تو وقتی که حتی فکرشم نمی کردم میران به این زودی این مسئله رو به زبون بیاره.. لبخند خجالتزده ای زدم و گفتم:

- نمی شه!

- چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کردی به این راحتی بیخیال من می شن.. می خوان بفهمن از اینجا که رفتم کجا قراره زندگی کنم. داییم علی رغم اینکه افسارش و داده دست زنش و هرجور که اون صلاح می دونه حرف می زنه و عمل می کنه.. هنوز خودش و مسئول زندگی من می دونه.. که مثلاً پیش مادرم و.. پیش وجدان خودش شرمنده نباشه از اینکه من و ول کرده به امان خدا.. واسه همین حتماً آدرس خونه جدیدم و ازم می خوان.. که هرازگاهی بیان و بهم سر بزنن..

نفس عمیقی کشید و سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد که گفتم:

- نگران نباش.. تا الآن تونستم تحملشون کنم.. از این به بعدم می تونم.. دیگه یاد گرفتم چه جوری باهاشون رفتار کنم.. آموزش هایی که تو دادی.. واسه بالا بردن توانایی نه گفتنم و حفظ اعتماد به نفسم.. خیلی داره کمکم می کنه.. تاثیرش و دارم به وضوح می بینم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه خیلی دارن بهت فشار میارن.. تحمل این شرایط از پس هیچ کس برنمیاد.. اینجوری اعصاب منم بهم می ریزه با فکر اینکه همه اش زن داییت دنبال یه راهیه واسه شوهر دادن تو و بیرون کردنت از این خونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_439

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز چیزی نگفته بودم که خودش با اطمینان بیشتری گفت:

- اینجوری نمی شه.. باید یه تکون اساسی به خودم بدم.. دیگه کم کم با عمه ام حرف می زنم که بیایم برای خواستگاری و رسمی کردن همه چیز..

- نه میران.. عجله نکن.. دوست ندارم این شکلی رابطه امون جدی و رسمی بشه.. دوست دارم خودمون به این نتیجه برسیم که باید یه قدم رو به جلو برداریم.. نه تحت فشار و اجبار کسی!

- یعنی هنوز به این نتیجه نرسیدیم؟

- خب.. به نظرم.. هنوز جا داره که بخوایم بیشتر فکر کنیم.. این دیگه یه رابطه دوستی ساده نیست که هر چند یه بار قرار بذاریم و بعد هرکی برگرده سر خونه و زندگی خودش تا قرار بعدی..
ازدواجه.. زندگی مشترکه.. پشت سرش کلی مسئولیت میاد که من.. هنوز از خودم مطمئن نیستم که از پسش بربیام خب.. پیدا کردن آمادگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازدواج.. واسه منی که خانواده ندارم و رو خانواده داییمم نمی تونم حسابی باز کنم و اول آخر خودمم و خودم.. یه کم سخته و طول می کشه.. حالا نه فقط از نظر مالی.. نه.. بیشتر از نظر روحی و روانی حرف می زنم.. به هر حال.. تصمیم بزرگیه و نمی شه انقدر سریع و راحت درباره اش به نتیجه رسید. امیدوارم درکم کنی!

با اینکه همه حرفام درست بود و حق ولی.. یه لحظه پشیمون شدم از گفتنشون.. حس کردم الآن بهش برمی خوره که بعد از دو ماه هنوز نتونستم خودم و با این شرایط جدید زندگیم وفق بدم!

ولی بر خلاف انتظارم لبخند تحسین آمیزی رو لبش نشست و حین تکیه دادن به مبل گفت:

- باشه.. هرجور تو بخوای.. من از اول گفتم این رابطه بر مبنای خواست و میل دو طرفه.. پس مطمئن باش تو هر مرحله ای که باشیم این و در نظر می گیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راضی از اینکه بالاخره تو این یه مورد درکم کرد و نخواست طبق معمول با زور منطق خودش و بهم تحمیل کنه لبخندی زدم و حین برداشتن فنجون قهوه ام لب زدم:

- مرسی.. سرد نشه قهوه ات!

دستش و دراز کرد برای برداشتنش و تو همون حال گفت:

- بده ببینم تو چی دیدی تو این قهوه که دل نمی کنی ازش! می دونی که چقدر ضرر داره؟

- آره منم نمیگم بی ضرر نیست.. ولی خب.. مطمئنم نسبت به چایی که از صبح تا شب شاید حداقل سه چهار لیوان بخوری و اصلاً متوجه نباشی.. کم ضرر تره! ولی نمی دونم چرا انقدر اسم قهوه بیچاره بد در رفته!

یه قلپ خورد و سرش و به تایید تکون داد..

- نه خوبه.. حداقل نسبت به قهوه هایی که توی کافه می خوردم طعم قابل قبول تری داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_440

هرکاری کردم نتونستم در جواب این حرفش لبخند بزنم یا حتی تشکر کنم. ذهنم بیخودی درگیر این مسئله شده بود که با کی کافه رفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه قرار کاری باشه که طبیعتاً باید توی رستوران قرار بذارن.. مثل وقتی که اومدن تو رستوران هتل.. ولی.. کافه رو معمولاً با پارتنرشون میرن یا دوست خیلی صمیمی که فکر نمی کنم میران جزو دسته دوم باشه!

ولی خب.. مسخره بود که بخوام به خاطر این موضوع ناراحت بشم.. من دیگه کاملاً درک کرده بودم که قبل از من آدمای زیادی توی زندگیش بودن و یکیشونم که با چشم خودم تو خونه اش دیدم.. پس طبیعیه که در طول رابطه چند باری هم با هم کافه و رستوران رفته باشن.. اما نمی فهمیدم اینو چه جوری باید به قلبی که تپش هاش تند شده بود.. حالی کنم!

- مد جدیده؟

با صدای میران از فکر و خیالم در اومدم و زل زدم بهش که حین مزه مزه کردن قهوه اش.. با ابروهای بالا رفته و چشمای شیطون شده اش داشت نگاهم می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی؟

با ابروهاش به پاهام اشاره کرد و گفت:

- اینکه فقط یه پا لاک داشته باشه!

سریع سرم و انداختم پایین و زل زدم به انگشتای پام که یکیش لاک داشت و اون یکی نه.. بی اختیار هینی کشیدم و دستم و جلوی دهنم نگه داشتم!

تازه یادم افتاد وقتی داشتم با آفرین حرف می زدم و اون بحث آراد و پیش کشید.. انقدر ذهنم درگیر شد که یادم رفت لاکم و تکمیل کنم و بعدشم که میران اومد و من انقدر سرگرم پذیرایی شدم که اصلاً نگاهم نیفتاد به انگشتای پام..

حالا داشتم می دیدم که علی رغم اونهمه تلاشم برای درست و بی نقص بودن همه چیز.. من بازم پیش این آدم سوتی دادم!

سرم و که بلند کردم و چشمم به نگاه موذیش افتاد.. با ناراحتی لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- داشتم با آفرین حرف می زدم.. حواسم پرت شد یادم رفت کاملش کنم!

اینبار لبخند مهربونی رو لبش نشست و حین گذاشتن فنجونش روی میز گفت:

- برو بیار من می زنم!

- چیو؟

- لاکتو!

خجالتزده یه کم رو مبل جا به جا شدم و در حالیکه سعی می کردم تا انگشتای تا به تام و قایم کنم تا بیشتر از این به چشمش نیاد گفتم:

- نمی خواد.. شب خودم اون یکی هم پاک می کنم.. زیاد اهل لاک نیستم!

- ولی رو پات خیلی قشنگ شده.. حیفه نباشه.. برو بیار!

وقتی دیدم مصره بلند شدم و گفتم:

- باشه الآن سریع اون یکی هم می زنم میام!

روم و برگردوندم برم که صدام زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین خـــانوم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_441

مثل همیشه با این لحن صدا کردنش تحت تاثیرم قرار داد و با قلبی که امشب حسابی سور و سات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راه انداخته بود برگشتم طرفش که با آرامش و خونسردی همیشگیش گفت:

- من می خوام بزنم!

- آخه.. واسه چی؟ من.. خجالت می کشم اینجوری!

- کی بود امروز تو ماشین می گفت دیگه از این حرفا نداریم؟ قرار شد خجالت و پیش من بذاری کنار نه؟ بعدشم.. تا حالا واسه کسی این کار و نکردم.. دوست دارم رو تو امتحانش کنم..

دوباره با همین عادی برخورد کردنش.. خجالت و رودرواسی هم ازم دور کرد و با یه باشه زیر لب رفتم تو اتاق و اون لاک دردسرسازی که حتی هنوز درشم کامل سفت نکرده بودم برداشتم و برگشتم تو حال..

میران خودش و یه کم رو مبل سه نفره ای که نشسته بود جا به جا کرد که جا واسه من باز بشه و منم یه طرف دیگه اش نشستم و پاهام و روی مبل جفت شده کنار هم گذاشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی به این رضایت نداد.. پای بدون لاکم و بلند کرد و گذاشت رو پای خودش و بعد از باز کردن در لاک.. با دقت و آرامش و یه نمه وسواسی که تو رفتارش به چشم می خورد.. مشغول شد!

مسلماً اگه اون لحظه قرار بود به این فکر کنم که واسه اولین بار تو همچین موقعیتی قرار گرفتم و یه پسر داره به پام لاک می زنه.. از خجالت آب می شدم و تو همین مبل فرو می رفتم!

واسه همین ترجیح دادم ذهنم و درگیر این چیزا نکنم و منم مثل میران عادی باشم و فقط لذت ببرم از این کاری که انقدر داشت براش زحمت می کشید!

با اینکه گفت اولین باره ولی یه جوری با دقت و تمیز لاک زد که تفاوتش نسبت به اون یکی پام و لاک شلخته روش کاملاً حس می شد و از این بابت انقدر خجالت کشیدم که گفتم:

- نمی خواد انقدر وقت بذاری.. همینجوری روشون بکش تموم شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اصلاً ذره ای به حرفم اهمیت نداد و با همون آرامش.. فرچه اش و تمیز و مرتب رو تموم ناخونام کشید و بعد به نتیجه کارش زل زد..

به بهانه اینکه خودمم نگاه کنم.. پام و عقب کشیدم و با صداقت گفتم:

- خیلی خوب شد!

- منم همین نظر و دارم!

لاک و بهم پس داد و خیره به چشمام لب زد:

- همیشه لاک بزن به پات..

- باشه.. نمی دونستم دوست داری!

- منم نمی دونستم. تازه الآن فهمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_442

لحن حرف زدنش و حالت نگاه کردنش جوری بود که دیگه نتونستم بیشتر از این اون فضا رو تحمل کنم و به بهانه برگردوندن لاک سرجاش.. سریع بلند شدم و رفتم تو اتاق.

اونجا تا می تونستم لفتش دادم که یه کم حرارت جفتمون پایین بیاد و بعد از مرتب کردن موهام و تجدید رژ لبم رفتم بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نرسیده به هال با دیدن میران که با چشمای بسته سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود و داشت با آهنگی که از تو گوشیم پلی شده بود زیرلب همخونی می کرد.. سر جام وایستادم و زل زدم بهش.

حس می کردم اگه جلوتر برم از این حال دربیاد و منم از لذت دیدنش محروم می شدم.. واسه همین همونجا وایستادم و گوش دادم به زمزمه زیر لبیش که انصافاً.. قشنگم می خوند!

..مرا ببوس مرا ببوس..

..برای آخرین بار..

..تو را خدا نگهدار..

..که می روم به سوی سرنوشت..

..بهار ما گذشته..

..گذشته ها گذشته..

..منم به جستجوی سرنوشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی صدا و آروم رفتم سمتش.. ولی به جای اینکه کنارش بشینم مبل و دور زدم و پشت سرش وایستادم..

..دختر زیبا امشب بر تو مهمانم..

..بر پیش تو می مانم..

..تا لب بگذاری بر لب من..

..دختر زیبا آن برق نگاه تو..

..اشک بی گناه تو..

..روشن سازد یک امشب من..

..مرا ببوس مرا ببوس..

..برای آخرین بار..

..تو را خدا نگهدار..

دیگه نتوستم تحمل کنم تا آهنگ تموم شه.. تو همین نقطه دولا شدم و به خاطر همه حس های خوبی که امشب به وجودم تزریق کرد و یه تجربه خوب برام ساخت.. لبم و چسبوندم به پیشونیش و بوسیدمش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع صاف وایستادم تا عکس العملش و ببینم.. بدون اینکه سرش و بلند کنه چشماش و باز کرد و از همونجا زل زد بهم که لبخند موذیانه ای به روش زدم و گفتم:

- احتیاجی به همخونی با این آهنگ نبود.. فقط کافی بود بگی!

منظورم و فهمید و لبخندی به روم زد.. ولی کمجون بود و کمرنگ.. نمی دونم چرا بعضی از لحظه های امشب حس می کردم غمگینه و اینو نمی تونه از تو نگاهش بیرون کنه!

- اگه انقدر اهمیت میدی به معنی ترانه.. باید به عرضتون برسونم که یه جاش گفت لب بگذار بر لب من!

پررویی زیر لب نثارش کردم و راه افتادم برم سمت آشپزخونه که گفت:

- بیا بشین!

- برم چایی بذارم برات!

- نمی خواد بیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_443

حرفش و گوش کردم و اینبار رو همون مبل کنارش نشستم.. فکر کردم کارم داره که گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیام.. ولی تو همون حالت که یه کمم به نظر خسته می اومد فقط داشت نگاهم می کرد..

منم خجالت و کنار گذاشتم و نگاهم و رو تک تک اجزای صورتش چرخوندم.. هیچ وقت حتی توی خیالاتمم فکر نمی کردم مردی که سر راهم قرار بگیره.. از نظر ظاهری خصوصیات و جذابیت های میران و داشته باشه.

آدمایی که برای شروع یه رابطه بهم پیشنهاد می دادن خیلی تفاوت داشتن با میران.. نه فقط از نظر ظاهری و خوشتیپ بودن.. حتی از نظر رفتار و منش هم این تفاوت حس می شد و حالا.. با یه مقایسه جزئی و ساده.. می تونستم خودم و یه دختر خوش شانس بدونم به خاطر آشنا شدن با همچین آدمی!

نگاهم که از صورتش رد شد و روی موهاش نشست.. حرفی که تو تمام این دو ماه توی دلم بود و تا حالا به زبون نیاورده بودمش و پرسیدم:

- می شه به موهات دست بزنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هوم؟

- موهات! خیلی دوست دارم دستام و توشون فرو کنم.. ولی فکر کردم شاید خوشت نیاد..

همونطور که با جدیت زل زده بود بهم گفت:

- چرا انقدر دوست داری من و دستمالی کنی؟

حرفی که به زبون آورد و لحن گفتنش انقدر در نظرم بامزه بود که با صدای بلند زدم زیر خنده.. اصلاً فکرشم نمی کردم وقتی صورتش تو جدی ترین حالت ممکنه.. این کلمه رو به زبون بیاره..

حتی الآن که من داشتم می خندیدم هم تغییری تو حالتش ایجاد نشد و به همون نگاه خیره ادامه داد.. تا اینکه یهو اومد سمتم و تا بخوام بفهمم می خواد چیکار کنه سرش و گذاشت رو پام رو مبل دراز کشید..

- حالا که می خوای دست بکشی تو موهام.. از راه درست و اصولیش وارد شو که یه سود و لذتی هم واسه من داشته باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند عمیقی رو لبم نشست.. پس جدی جدی خسته بود و حالا با این حرکت غیر مستقیم ازم می خواست خستگیش و در کنم..

منم با رضایت کامل انگشتام و توی موهای خوش فرم و پرپشتش فرو کردم و مشغول حرکت دادنشون شدم و دیدم که چشمای نیمه باز مونده میران روی هم افتاد..

حس خوبی که این کار واسه من داشت.. خیلی بیشتر از چیزی بود که فکر می کردم و امیدوار بودم که میران هم به اندازه من.. این حس و لمس کنه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_444

×××××

خوابم برد.. باورم نمی شد ولی جدی جدی خوابم برد.. با اینکه نیم ساعت بیشتر نبود و سریع و اتوماتیک وار چشمام باز شد.. ولی.. تا چند ثانیه گیج و مبهوت بودم از اینکه چه جوری.. رو پای این دختر و با حس آرامشی که از نوازش موهام نصیبم شد.. فرو رفتم تو یه دنیای دیگه!

منی که قرار بود تمام مدتی که با این آدم می گذرونم.. همراه با نقش بازی کردن باشه.. کی و چه جوری تبدیل شده بودم به خود واقعیم و بدنمم داشت انقدر با این مسئله همراهی می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درست همون لحظه که چشمام یه دفعه باز شد..
از رو پاش بلند شدم و روی مبل نشستم.. گیج و سردرگم یه کم به دور و برم نگاه کردم و بعد..
زل زدم به چهره خندونش که به جرات می تونستم بگم.. یکی از مهربون ترین چهره هایی بود که تو عمرم دیدم!

با چند تا پلک نگاه خیره ام و گرفتم و حین دست کشیدن رو موهام پرسیدم:

- چرا گذاشتی خوابم ببره؟ بیدارم می کردی دیگه!

بلند شد و همونطور که می رفت سمت آشپزخونه جواب داد:

- دلم نیومد خب.. به نظر خیلی خسته می اومدی.. گفتم یه کم چشمات استراحت کنه!

پوزخندی زدم و خیره به جای خالیش به این فکر کردم که پس من چه جوری قراره دلم بیاد اونهمه بلا سر تو بیارم و به معنای واقعی آزارت بدم؟!

سریع سرم و تکون دادم تا فکرای بیخود و اضافه اش بریزه بیرون.. دیگه نمی خواستم امشب بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این افسارم از دستم دربیاد و مثل همین الآن و این چرت نیم ساعته نفهمم دارم چیکار می کنم!

شاید این مسئله واسه رابطه امون عادی باشه.. یا حتی کمک کنه به بیشتر نزدیک شدنمون ولی.. مطمئناً این کارهای ناخودآگاه به ضرر برنامه هام تموم می شد!

با همین فکرا یه ضرب از جام بلند شدم و بعد از اینکه نگاه درین هم که تو آشپزخونه مشغول آماده کردن چایی بود به سمتم برگشت گفتم:

- کتم و میاری؟

سریع برگشت تو هال و با لحن ناامید و ناراحت نالید:

- می خوای بری؟

- آره!

- چرا انقدر زود؟ هنوز یازده نشده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت که دیدی چقدر خسته ام.. بعد از چرت زدنم دیگه نمی تونم خودم و زیاد بیدار نگه دارم.. می ترسم دیرتر از این سخت بشه برام رانندگی!

وقتی دیدم ناراحت شد و به وضوح وا رفت.. دستم و سمت صورتش دراز کردم و لبخندی زورکی رو لبام نشوندم و گفتم:

- از این شبا بازم داریم بادوم من! ناراحت نباش!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_445

گونه اش و انقدر نوازش کردم تا بالاخره لبخند غمگینی زد ولی همونم کافی بود تا چال گونه اش ظاهر بشه و من انگشتم و تو سوراخش فرو کنم..

اینبار واقعی تر خندید و راه افتاد سمت اتاقش واسه آوردن کتم.. نمی خواستم اقرار کنم ولی.. نمی شد!

از بین اونهمه مهمونی رنگارنگی که دعوت می شدم.. تو خونه های عمارت گونه و آپارتمان های لاکچری و بزرگ.. با میز شامی که توش از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پیدا می شد.. مهمونی ساده و بی شیله پیله امشب.. تو همون خونه کوچیک که شاد کلش اندازه یکی از اتاق های خونه من بود.. بیشتر بهم چسبید و خواب راحت و با آرامش نیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعته ام هم.. دلیل خوبی واسه اثبات این واقعیت بود!

درین که برگشت.. خواستم دستم و برای گرفتن کت دراز کنم که دیدم اصلاً کتم و با خودش نیاورده.. از حالت خجالتزده چهره اش و نگاهی که مدام ازم می گرفت و اصلاً نمی خواست چشم تو چشمم بشه هم نمی تونستم چیزی بفهمم.. تا اینکه آروم و کم صدا لب زد:

- یه چیزی بگم؟

- بگو!

یه جوری شرمنده به نظر می رسید که حس کردم الآن می خواد بگه کتت کثیف شده.. یا مثلاً گیر کرد به یه جا پاره شد ولی با حرفی که زد تمام ذهنیتم و به هم ریخت و واسه چندمین بار در طول این چند ساعتی که گذشت من و به تب و تاب انداخت..

- می شه شب بمونی؟

- چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا الآن داشت آروم حرف می زد و حالا یهو با صدای بلند تند و بی وقفه کلماتش و پشت سر هم ردیف کرد:

- تو که میگی سختته رانندگی.. منم که تنهام چرا شب و نمی مونی همینجا؟ می دونم شاید راحت نباشی تو همچین جایی بخوابی و تخت گرم و نرم خودت و ترجیح بدی.. در اون صورت واقعاً اصرار نمی کنم.. ولی اگه دوست داری بمون.. اینجوری.. منم نمی ترسم از موندن تو یه ساختمون خالی!

از بین همه حرفاش.. جمله آخر توجهم و جلب کرد که پرسیدم:

- مگه می ترسی از تنهایی؟

- اونجوری عمیق و جدی نه ولی خب.. وقتی به این فکر کنم که کسی به جز خودم تو ساختمون نیست یه کم..

نیم نگاهی به چهره ام انداخت و نمی دونم چه برداشتی از سکوتم کرد که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولش کن اصلاً.. منم میرم حاضر می شم.. سر راه منم برسون خونه آفرین.. فرداشبم اون میاد پیشم.. دیگه تا وقتی دایی اینا بیان تنها نیستم..

بدون اینکه منتظر جواب من بمونه روش و برگردوند بره که خودمم نفهمیدم چی شد و چرا یهو گفتم:

- می مونم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_446

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی ذره ای مکث نکرد و حرفم و رو هوا زد:

- واقعاً؟!

سرم و ربات وار به تایید تکون دادم.. در حالیکه فقط تو سرم این سوال رد می شد که «چرا؟»

چرا درین این پیشنهاد و داد یا اینکه چرا من انقدر سریع و بدون فکر قبول کردم.. تا اینکه وسوسه پرسیدن اولی بهم غلبه کرد و گفتم:

- فکر نمی کردم ترجیحت این باشه که من بمونم پیشت.. تا اینکه بخوای بری خونه دوستت!

- چرا؟ خب.. ما که قبلاً تو خونه تو شب پیش هم موندیم!

آره راست می گفت ولی.. عجیب بود که همه چیز نسبت به اون موقع انقدر برای من فرق کرده بود.. در صورتی که انگار برای درین.. چیزی عوض نشده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. حالا که فکرش و می کردم می دیدم.. همچین بدم نبود شب موندنم.. بالاخره تا چند وقت دیگه.. شاید حتی همین چند هفته آینده.. باید این رابطه رو می رسوندم به اون نقطه ای که می خوام.. در نتیجه.. استارت و مقدمه اش.. می تونست همین امشب زده بشه!

دوباره راه افتادم سمت مبل و حین نشستن گفتم:

- باشه ولی کاش این پیشنهاد و زودتر می دادی.. حداقل با خودم لباس می آوردم!

لبخند موذیانه ای رو لبش نشست و رفت سمت اتاق خواب.. در حالیکه به شدت پشیمون شدم از به زبون آوردن این حرف..

چون بعید نبود الآن بره یکی از پیژامه های قدیمی باباش و برام بیاره و توقع داشته باشه که بپوشمش.. در اون صورت واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی بازم.. غافلگیرم کرد وقتی.. با یه تی شرت و شلوار تو خونه ای ست که کاملاً نو به نظر می رسید برگشت و گذاشتش روی پام..

- خیلی سعی کردم تو همون رنگ و مدلایی انتخاب کنم که خودت می پوشی.. فقط امیدوارم اندازه باشه!

نگاهم هنوز قفل اون ست مردونه مشکی با دو تا خط زرد بود که لب زدم:

- رفتی واسه من لباس راحتی خریدی؟

- خب از همون موقع در نظرم بود که بگم شب و پیشم بمونی.. واسه همین خواستم آینده نگر باشم که اگه قبول کردی.. اذیت نشی!

سرم و برگردوندم سمتش و خیره تو چشمایی که صداقت ازشون می بارید لب زدم:

- چی بگم من به تو؟

به وضوح می تونستم ذوقی که از چپ و راست گیج و غافلگیر کردن من توی چشماش بود و ببینم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و عجیب بود که این مسئله.. حرصم نمی داد و برعکس...

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_447

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه حتماً باید چیزی بگی؟ برو بپوش ببین اندازه هست یا نه؟ به فروشنده اش گفتم اگه خوب نبود میارم عوض می کنم!

لباسا رو برداشتم و حین بلند شدن از رو مبل پرسیدم:

- جدی؟ اون چی گفت؟

- گفت خیالتون راحت باشه.. اگه تو قد و هیکل منه بهش می خوره.. منم دیدم آره تقریباً هم سایز خودت بود!

- یعنی به خاطر یه لباس خریدن قشنگ یارو رو دید زدی آره؟

به خیال اینکه دارم شوخی می کنم با صدای بلند خندید و همونطور که هلم داد سمت اتاق خواب گفت:

- برو.. یه نظر حلاله!

تا وقتی برم تو اتاق هلم داد و بعد در و بست.. منم درحالیکه داشتم به شدت تلاش می کردم که نگاهم به آینه اتاق نیفته و دوباره شاهد اون چشمای پر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرزنشی که واقعاً لایقش بودم نباشم.. مشغول عوض کردن لباسایی شدم که کاملاً مشخص بود برای خریدش هم وقت و هم سلیقه و هم.. پول زیادی صرف کرده!

دختره حقوق یه ماهش و خرج کرده بود واسه مهمونی امشب و تدارک و پذیرایی بی نقصش.. یعنی کار و به جایی رسوند که حس کردم من.. توی این رابطه.. چهار هیچ ازش عقب افتادم!

همه کارای من و هر خرجی که می کردم.. یه چیز معمولی بود که توی هر رابطه ای پیش میاد ولی.. خرجای درین.. حساب و کتاب داشت و فکر شده بود و این یعنی.. تو عمل نشون داد که بیشتر از منی که با سیاست جلو اومدم داره به این باهم بودن اهمیت میده..

بعد از عوض کردن لباسم.. نگاهم و دور تا دور اتاق کوچیک و جمع و جور ولی به شدت تمیز و مرتبش چرخوندم.. نمی دونم از سر بی پولی و اجبار بود.. یا خودش اینجوری ترجیح می داد که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه چیز در نهایت سادگی باشه و از تجمل و شلوغ های بیخود پرهیز کرده بود.

هرچی بود در برابر چیزایی که من از دخترای دور و برم دیده بودم.. زمین تا آسمون فرق داشت.. فکر نمی کردم برام اهمیتی داشته باشه که من کدوم سبک و بیشتر می پسندم.. چون تا حالا اصلاً بهش فکر نکرده بودم ولی.. در نهایت صداقت باید این واقعیت و قبول می کردم که این رفتار درین هم.. مثل باقی رفتارش.. نسبت به دخترای دیگه که باهام دمخور بودن.. سرتر بود!

با دیدن تابلوی خطاطی شده روی دیوار.. جلو رفتم و شعری که یه بخش از شعر بلند شاملو بود و زیر لب خوندم:

« کوره ها سرد شدن، سبزه ها زرد شدن، خنده ها درد شدن!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_448

نمی دونم چرا بی اختیار دلم سوخت براش.. یعنی این شعر و با منظور خاصی به دیوار اتاقش زده بود؟ یعنی این دختر.. قبل از اینکه من بخوام اصلی ترین حرکتم و روش پیاده کنم.. خنده هاش درد شده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روم و که برگردوندم.. نگاهم نشست رو تختش و لبخند شیطنت آمیزی رو لبم نشست.. تقریباً یک و نیم نفره بود و می شد جفتمون تا صبح روش بخوابیم..

من که همیشه عادت داشتم به پهلو بخوابم.. در نتیجه جا برای درین زیاد بود و بهونه ای نداشت که بخواد باهاش مخالفت کنه!

بالاخره هرکی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه و من خیلی دلم می خواست عواقب پیشنهادش به موندنم تو این خونه رو ببینه و با همه وجود لمسش کنه!

واسه همین بی تعارف و رودرواسی روی تخت دراز کشیدم و منتظر موندم که خودش بیاد سراغم و من و تو این حالت ببینه!

انتظارم زیاد طول نکشید و دو سه دقیقه بعد چند تقه به در زد..

- پوشیدی؟

- آره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیام تو؟

- بیا!

در و باز کرد و نگاهش و تو اتاق چرخوند واسه پیدا کردنم که یهو با منِ درازکش شده روی تخت مواجه شد و با نگاه متعجب شده اش اومد تو..

- عه می خوای بخوابی؟ چایی گذاشتم!

- نمی شه همینجا بخورم؟

- چرا نمی شه؟ الآن میارم برات! لباسا اندازه اس؟!

- عالیه! ممنون!

لبخندی زد و گفت:

- بهت میاد!

خیلی راحت می تونستم عکس العملم نسبت به این حرف.. وقتی از زبون دخترای دیگه می شنیدمش و به یاد بیارم.. یه بی تفاوتی محض و سکوتی که دلم نمی خواد با هیچ حرفی بشکونمش! چون به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نظرم چیزی که مشخص بود لزومی نداشت که به زبون آورده بشه!

ولی در برابر درین و این دو کلمه ای که با نهایت مهربونی به زبون آورد لبخند زدم و گفتم:

- به خاطر سلیقه خوبته!

همینکه بیرون رفت به این فکر کردم که با دراز کشیدنم رو تختش چقدر عادی برخورد کرد.. در واقع تعجبش فقط به خاطر زمان خوابیدنم بود.. نه مکانش..

ولی من طاقت نیاوردم صبر کنم و وقتی با یه سینی چایی و دو تا لیوان توش برگشت تو اتاق.. بی خجالت و رک و راست پرسیدم:

- تختت تحمل وزن دو نفرمون و داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_449

قدم هایی که داشت می اومد سمتم یه لحظه متوقف شد و نیم نگاهی شرمزده بهم انداخت. ولی سریع به خودش اومد و بعد از گذاشتن سینی رو میز کنار تخت.. حین ور رفتن الکی با موهای کنار پیشونیش لب زد:

- من بیرون واسه خودم تشک پهن می کنم!

- فکر کردم می ترسی از تنهایی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من که همیشه تو این خونه تنهام.. مشکلی ندارم. فقط همینکه فکر کنم به جز خودم یه نفر دیگه هم هست.. خیالم راحت می شه!

- ولی خیال من اینجوری راحت نیست!

- چه جوری؟

نگاهش نشون می داد که منظورم و همون اول گرفته و با پرسیدن سوالای الکی می خواد وقت بخره واسه پیدا کردن یه جواب قانع کننده..

ولی من این وقت و بهش ندادم و سریع و با جدیت گفتم:

- بهم برمی خوره اگه پیشم نخوابی.. حس یه آدم بی جنبه و دله رو پیدا می کنم که به این بهونه.. می خوام بهت ناخونک بزنم!

چپی چپی نگام کرد و لب تخت نشست..

- اگه قرار بود با همچین دید مسخره ای بهت نگاه کنم.. نه دعوتت می کردم و نه ازت می خواستم شب بمونی.. پس ربطی به این چیزا نداره! تو واسه من.. خیلی وقته که امتحانت و پس دادی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی به خیالات خامش زدم.. انقدر ساده بود که فکر می کرد یه پسر با دو سه بار درست و جنتلمن نشون دادن خودش ذات واقعیش شناخته می شه.. خبر نداشت که خیلی از پسرا با نهایت کلاشی این مرحله رو رد می کنن که به هدف اصلیشون برسن.. درست مثل من!

- خب پس به چی ربط داره؟

لیوانش و برداشت و حین دست کشیدن رو لبه اش گفت:

- امیدوار بودم درک کنی که یه کم سخته برام.. خجالت می کشم.. درسته که قراره دیگه از تو خجالت نکشم ولی.. من تا حالا.. تجربه خوابیدن پیش یه پسر و ندارم که حالا بخوام.. عادی برخورد کنم..

نفهمیدم اون لبخندی که رو لبم نشست از چی بود.. ولی یه جورایی ته دلم گرم شد از این اعتراف صادقانه.. اگه بحث انتقام وسط نبود.. چقدر می تونست شیرین باشه رابطه برقرار کردن با دختری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که.. با تو اولین تجربه هاش و پشت سر می ذاشت!

درست مثل همون بوسه ای که هیچ تبحری پشتش نبود و این.. به جای اینکه اذیتم کنه.. باعث خوشحالیم بود و یه جورایی.. بیشتر از خود بوسه.. با فکر کردن به این موضوع کیف کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_450

خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا و با تکیه به تاجش نشستم.. خیره به چشمایی که سعی داشت از من بگیردشون گفتم:

- یه چیزی می پرسم.. صادقانه جواب بده!

- باشه!

- این سوال و صرف نظر از اینکه خیلی زود قراره رابطه امون جدی بشه و.. من واسه خواستگاری و بعدشم ازدواج پا پیش بذارم دارم می پرسم.. پس تو هم اصلاً به این فکر نکن و من و به چشم یه دوست پسری ببین.. که قراره حالا حالاها باهاش تو همین مرحله بمونی.. اوکی؟

اینبار یه کم به سمتم برگشت و خیره تو چشمام سرش و به تایید تکون داد که پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با این شرایط.. اگه بخوای واسه اولین بار همچین چیزی رو تجربه کنی.. دوست داری این تجربه رو با کی به دست بیاری؟

به ده ثانیه نرسید که جواب داد:

- خب معلومه با تو! من.. خیلی از کارایی که با هم کردیم هم.. واسه اولین بار بود که تو کل زندگیم انجام دادم.. نه اینکه موقعیتش و نداشته باشم.. موقعیتش و داشتم.. آدمشم.. اگه می خواستم بود. ولی خودم نخواستم با اون آدما از یه جایی جلوتر برم. تنها کسی که باهاش.. از ته دل خواستم همه چیز و تجربه کنم تو بودی!

سعی کردم اون لحظه به میزان فعالیت قلبم و خونی که با بیشتری سرعت ممکن داشت تو رگام پمپاژ می کرد فکر نکنم و با همون جدیت گفتم:

- خب پس.. تجربه های بعدیمونم.. باید از یه جایی شروع بشه دیگه نه؟

تا خواست حرف بزنه با صدای بلندتری ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می دونم سختته.. باشه درکت می کنم.. ولی منم که قصدم اذیت کردنت نیست.. می خوام کاری کنم که برات راحت تر بشه.. که این تابو رو تو ذهنت بشکنی.. مسلماً به جز من دیگه محاله با هیچ مرد دیگه ای.. تو همچین موقعیتی قرار بگیری و من این و بهت قول میدم ولی.. دلم می خواد امشب بهت ثابت کنم.. هر پسری که پیشت می خوابه.. قصد و نیت شومی نداره و هدفش اذیت کردن نیست. همونطوری که تو تمام این مدت باهم بودنمون.. هیچ چیزی رو بهت تحمیل نکردم و خواستم همه چیز دو طرفه باشه.. الآنم همین و می خوام.. که خودت فکر کنی و اگه حس کردی من.. اونقدری برات قابل اعتماد هستم که یه شب تا صبح تو این فاصله کم ازم بخوابی و مطمئن باشی که به حریمت تجاوز نمی کنم.. بیای که با هم تجربه اش کنیم! اگرم نتونستی.. باشه.. این دفعه سعی می کنم بهم برنخوره و بهت فرصت بدم تا با خودت کنار بیای!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و دراز کردم و لیوان چاییم و برداشتم تا بهش فرصت فکر کردن و بعد تصمیم گرفتن بدم.. همونطور که یه قند انداختم تو دهنم و چاییم و قلپ قلپ می خوردم.. نگاهم میخ صورتش بود..

ولی اون اصلاً حواسش به من نبود و انقدر غرق شد تو فکر و خیالاتش و تصمیمی که می خواست بگیره که حتی چاییش هم نخورد و انقدر تو دستش موند که سرد شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_451

آخرشم با صدا زدن اسمش توسط من.. به خودش اومد و نگاه گیجی به لیوان توی دستش انداخت که گفتم:

- سرد شد دیگه.. برو عوضش کن!

- نه.. میل ندارم!

بلند شد و لیوانش و گذاشت تو سینی و خواست ببره بیرون که خودم و سر دادم روی تخت و ساعدم و گذاشتم رو پیشونیم..

- چراغم خاموش کن!

این و گفتم که بفهمه می خوام بخوابم و فقط در صورتی می تونه برگرده تو اتاق.. که تصمیمش و برای خوابیدن کنار من رو یه تخت گرفته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درینم این و فهمید که قبل از بیرون رفتن.. یه دست لباس راحتی واسه خودش برداشت و بعد از خاموش کردن چراغ.. در و بست و رفت بیرون..

دستم و از رو پیشونیم برداشتم و خیره به فضای تاریک بالا سرم نفسم و به بیرون فوت کردم.. از ته دل امیدوار بودم هرچه زودتر تصمیمش و بگیره و برگرده.. هنوز تشک و بالش واسه خودش نبرده بود و این یعنی می تونستم منتظر برگشتنش باشم!

من به این همخوابی بدون اتفاق خاصی.. واسه هفته های آینده و برنامه های بعدیم احتیاج داشتم.. هرچند که عجله ای نبود و اگرم نمی اومد.. بازم فرصت داشتم واسه این کار و نزدیک شدنمون ولی.. انقدری از خودم مطمئن نبودم که بخوام بیشتر از این.. رابطه بینمون و کش بدم و تو همین شرایط نگهش دارم!

منی که با یه حرف.. یه نگاه.. یه رفتار دور از ذهن درین که تو کمتر دختری دیده بودم.. حالی به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالی می شدم و ذهنم سریع پرواز می کرد سمت ممنوعه ها.. فهمیدم اونقدری که فکرش و می کردم.. جنبه ام بالا نیست که بتونم این نقش و جوری بازی کنم که خودم توش غرق نشم!

پیش بینی هام قبل از اولین برخوردم با این دختر.. تقریباً داشت اشتباه از آب در می اومد و تنها راهی که می تونستم خودم و تو همین مسیری که قرار داشتم نگه دارم تا منحرف نشم.. بیشتر کردن سرعتم بود!

نمی دونم چند دقیقه گذشت.. ولی حس کردم دیگه تصمیمش و گرفته و نمی خواد بیاد .. قرار نبود آپولو هوا کنه که انقدر زمان می خواست واسه فکر کردن..

واسه همین پشت به در.. به پهلو خوابیدم و چشمام و بستم که حداقل صبح زودتر بیدار بشم و برم چون شدیداً به یه ریکاوری و سفت کردن پیچ و مهره نقابم احتیاج داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_452

ولی بعد از چند دقیقه.. هنوز چشمام گرمِ خواب نشده بود که با صدای باز شدن در.. سریع گشاد شدن و خیره موندن به دیوار رو به روم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر آروم و بی سر و صدا اومد تو اتاق که حس کردم شاید واسه برداشتن رخت خواب اینجوری اومده که من بیدار نشم.. ولی هرچقدر گوشم و تیز کردم صدای باز و بسته شدن کمد به گوشم نخورد..

تا اینکه با نزدیک شدن قدم هاش و بعد از اون.. پایین رفتن اون سمت تخت.. لبخندی رو لبم نشست و تو ذهنم یه لایک به برنامه های آینده ام نشون دادم..

دیگه نمی تونستم خودم و بزنم به خواب.. سریع پهلو به پهلو شدم و تو همون نور کمی که از لای در می اومد تو.. زل زدم به درینی که لباساش و عوض کرده بود و جوری اون سمت تخت مچاله شده بود تا به من برخورد نکنه که مطمئن بودم با کوچیک ترین تکونی از اون سمت پرت شد پایین..

گلوم و صاف کردم و با لحنی که خیلی سعی داشتم عادی باشه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تصمیمت و گرفتی؟

سرش همچنان پایین بود و برعکس منی که چهارچشمی بهش زل زده بودم.. نگاهم نمی کرد..

- آره ولی.. اینجوری جامون تنگ می شه.. اگه با زمین خوابیدن مشکلی نداری می خوای...

قبل از اینکه جمله اش و کامل کنه.. دستم و رو شونه اش گذاشتم و همونطور که می کشوندمش سمتم تا فاصله باهام کم بشه گفتم:

- نشنیدی میگن دو نوع خوابیدن خیلی لذت بخشه؟ یکی تنهایی خوابیدن رو تخت دو نفره.. یکی هم دوتایی خوابیدن رو تخت یه نفره! تجربه اولیش و دارم.. حالا که موقعیت پیش اومده.. حیفه دومیش هم تجربه نکنم!

- آخه.. نمی خوام تو اذیت بشی!

دلم می خواست بگم فعلاً اونی که داره اذیت می شه تویی و این از لرزش صداش و یخ کردن دستاش کاملاً مشخص بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید عجیب به نظر می رسید ولی.. دلم نیومد بیشتر از این اذیتش کنم.. منی که با همین هدف پا یه زندگیش گذاشته بودم.. دوست نداشتم حداقل امشب که انقدر حس خوب از این دعوت به وجودم تزریق کرد.. باعث آزارش بشم که گفتم:

- بچرخ!

- چی؟

- بچرخ پشت به من بخواب..

از خدا خواسته سریع چرخید و منم از پشت.. در حالیکه سعی می کردم فعلاً خیلی بهش نچسبم.. نزدیکش شدم و کنار گوشش لب زدم:

- اینجوری راحتی؟

- اوهوم!

- اگه اذیت می شی...

- نه خوبه!

- اوکی بخواب..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کردم و با یادآوری اون شبی که تو خونه من مونده بود توپیدم:

- صبح پانشم ببینم رو مبل خودت و مچاله کردیا!

آروم خندید و گفت:

- نه ولی می ترسم تو به این وضع خوابیدن عادت نداشته باشی و ترجیح بدی بری رو مبل مچاله بشی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_453

از یه جهت راست می گفت.. به این طرز خوابیدن عادت نداشتم.. معمولاً با هر دختری هم که رو یه تخت می خوابیدم.. انقدر جا داشتیم که لزومی نداشته باشه بهشون بچسبم.. مگه اینکه خودشون برای لوس کردن نزدیک می شدن و می چسبیدن به من که اونم.. تو اکثر مواقع پس زده می شدن!

ولی حالا.. با میل خودم همین نیمچه فاصله هم کم کردم و بدون اینکه جوابی به حرفش دستم و از روی بدنش رد کردم و بی اختیار لب زدم:

- بگو!

- چی بگم؟

- قصه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا هر وقت موقع خواب من و می بینی دلت قصه می خواد.؟

- حرف که می زنی.. راحت تر خوابم می گیره!

مکثی کرد آروم جواب داد:

- گفتم که زیاد قصه بلد نیستم!

- از همون قصه هایی که شهرزاد واسه شهریار تعریف می کرد بگو!

من با نهایت جدیت حرف می زدم و خواسته قلبی اون لحظه ام و به زبون می آوردم و درین.. بعد از هر حرفم به خیال سر به سر گذاشتنش آروم می خندید..

- نکنه تو هم نقشه قتل من و تو سرت داری و می خوای با قصه گفتنم از این کار منصرف بشی؟

چشمای نیمه بازم و بین تارهای موهاش که جلوی چشمم بود چرخوندم و از ذهنم رد شد.. نقشه قتل جسمت نه ولی.. نقشه قتل روحت.. شاید!

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- در اون صورت خودت باید هر شب به صورت خودجوش برام قصه می خوندی.. نه اینکه من هربار به خواهش و التماس بیفتم!

- عزیزم! شوخی کردم! خواهش و التماس چرا؟ الآن میگم.. بذار یه کم فکر کنم!

نفس عمیقی لا به لای موهاش کشیدم و منتظر موندم.. درحالیکه خودمم نمی دونستم دلیل این انتظار چیه و چرا باید برام جالب توجه باشه.. قصه خوندن یه نفر..

چیزی که شاید اگه جایی می شنیدم که یه پسری از دوست دخترش.. شب اولی که قراره پیش هم بخوابن.. همچین خواسته ای داشته.. مسخره اش می کردم.. ولی حالا.. به هیچ وجه نمی تونستم این اشتیاقی که همه وجودم و درگیر کرده بود و نادیده بگیرم و این.. زیاد خوب به نظر نمی رسید!

- اوکی.. داستان پادشاه یونان و حکیم رویان و برات تعریف می کنم!

- اوهوم.. بگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کرد و با همون صدایی که واقعاً برام حکم لالایی رو داشت و بیش از اندازه آرامش بخش بود.. شروع کرد به تعریف کردن قصه:

- داستان درباره پادشاه یونانه که یه روزی مریض می شه و هیچ کدوم از پزشک و طبیبای اون دیار.. نمی تونن درمانش کنن.. تا اینکه یه روز یه حکیمی که اسمش حکیم رویان بود و کلی اطلاعات درباره گیاه و خواص درمانیشون داشت رفت تو اون سرزمین و شنید که پادشاهش بیمار شده.. واسه همین رفت قصر و پیشنهاد داد که اون پادشاه و معالجه کنه.. پادشاهم از خدا خواسته قبول کرد و گفت اگه این کار و بکنی.. تو رو از مال دنیا بی نیاز می کنم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_454

...خلاصه حکیم با روش خودش بدون اینکه بخواد شربتی بده یا روغنی به بدنش بماله.. پادشاه و درمان کرد و فقط بهش گفت برو چوگان بازی کن و با چوب محکم به گوی ضربه بزن و بعد حموم کن و یه کم بخواب تا خوب بشی.. پادشاهم این کارا رو کرد و فرداش دید حالش خوب شده.. بعد به وعده اش عمل کرد و کلی پول و هدیه به حکیم داد.. ولی وزیرش از این وضع راضی نبود و حسودی کرد.. واسه همین زیرآب حکیم و زد و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پادشاه گفت این حکیم دشمنته و براش چند تا داستان و مثال تعریف کرد و گفت.. آخرش تو هم مثل این داستانایی که تعریف کردم به دست همین حکیم کشته می شی.. پادشاهم که حسابی ترسیده بود.. دوباره گفت حکیم و ببرن به قصرش و بعد گفت که می خوام تو رو بکشم.. چون فکر می کنم تو جاسوسی و به قصد دشمنی اومدی...
خوابیدی؟

- نه بگو!

- هیچی دیگه.. حکیم که دید اوضاع خطری شده.. گفت بذار من برم خونه.. وصیت هام و بکنم.. یه کتاب قدیمی هم واسه تو هدیه بیارم.. بعد از سه روز برمی گردم اون موقع تو من و بکش.. گفت چه کتابی.. حکیم گفت یه کتاب با ارزش که هر موقع دلت خواست می تونی بازش کنی و سه خط ازش بخونی بعد سر من از تو کتاب درمیاد و هرسوالی داشته باشی بهش جواب میدم.. خلاصه وسوسه داشتن کتاب به پادشاه غلبه کرد و گفت باشه.. برو سه روز دیگه بیا.. سه روز گذشت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حکیم با کتاب برگشت قصر.. کتاب و داد به پادشاه و اونم چند صفحه اش و ورق زد که یهو دید لای یکی از صفحه ها زهر ریخته شده و همینکه اون صفحه رو باز کرد.. زهر پاشید رو صورت پادشاه و افتاد روی زمین و مرد.. حکیمم بالا سرش وایستاد و یه شعری خوند که معنیش می شد... به عاقبت کار خودت فکر کن و دل کسی رو نسوزون.. که آهش دامن گیرت می شه! خلاصه که.. اگه پادشاه قصد کشتن حکیم و نداشت.. خودش زنده می موند و دیگه به این وضع نمی افتاد!

بعد از تعریف کردن داستانش.. دیگه چشمام انقدری باز نموند که بخوام به پیام اخلاقی قصه فکر کنم و حس کنم منم یه روزی.. جواب دلی که سوزوندم و می گیرم..

من خودم دلم سوخته بود و حالا داشتم به زور دیگران و وادار می کردم تا بابت این دلسوختگی جواب پس بدن.. در نتیجه.. فکر کردن به این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزا.. نمی تونست مانعی باشه سر راه رسیدن به مقصدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_455

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند مشت آب تو دستشویی به صورتم پاشیدم ولی باز حس می کردم کمه.. کم بود واسه به خودم اومدن.. واسه در اومدن از این حال و هوا.. واسه برگشتن به قالب اصلیم!

انتظار همچین چیزی رو از خودم نداشتم.. انتظار اینکه تا صبح تو بغلم بگیرمش و حتی صبحم به زور ازش دل بکنم و از تخت پایین بیام و نداشتم.. انتظار اینکه یه شب بدون حاشیه رو این شکلی چسبیده بهش به صبح برسونم و به هیچ وجه نداشتم!

فکر می کردم وسطا.. نیاز جنسی و غریزه بهم غلبه کنه و یه کاری دست جفتمون بدم چون.. من.. اکثر دخترا رو با همین چشم نگاه می کردم! کسی پیش من نمی خوابید مگه به قصد سکس! ولی اینکه حتی کارمون به یه بوسه خشک و خالی هم نکشید و با آرامش تو یه جای تنگی که فضایی واسه چرخیدنم نداشت.. خوابم برد و حتی وسطا هم بیدار نشدم.. بیش از اندازه عجب و غیر قابل باور بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه صدایی می گفت ربطی به این دختر نداره.. شاید با هرکس دیگه ای هم که بودی و ذهنت و فعلاً درگیر سکس نمی کردی می تونی همینجوری بمونی.. مسئله اینه که خودت نخواستی!

ولی یه صدای دیگه کاملاً نقضش می کرد و می گفت.. مسئله فقط آدمه اس.. وگرنه من کی تمایل داشتم به این شکلی خوابیدن.. انقدر پر احساس وعاشقـ...

سریع در دستشویی باز کردم و رفتم بیرون.. نمی خواستم حتی توی ذهنم این کلمه رو عنوان کنم و رفته رفته.. با تکرار کردنش یه جایگاهی اون تو برای خودش پیدا کنه!

این بازی شوخی بردار نبود.. من وجدانم و خاموش نکردم.. پی این گناه و به تنم نمالیدم و خودم و پیش خدا رو سیاه نکردم که وسط راه با این حرفا و احساسات پشیمون بشم! من تا آخرش می رفتم.. هرچی می خواست بشه بشه.. مهم این بود که می رسیدم به هدفـ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین هنوز خواب بود و منم فعلاً قصد بیدار کردنش و نداشتم. تا وقتی که بتونم یه کم خودم و جمع و جور کنم و از فکر این چند ساعت گذشته بیرون بیام!

اگه جمعه نبود.. اصلاً نمی موندم و به بهانه سرکار رفتن.. قبل از اینکه بیدار بشه می زدم بیرون.. چون دیگه واقعاً تحمل این شرایط و نقش بازی کردن داشت برام سخت می شد..

ولی دلم نیومد.. بعد از اینهمه تدارکی که دیشب دیده بود.. این شکلی بدون خدافظی برم.. واسه همین رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن چایی شدم چون.. خودم بیشتر از هرچیزی بهش احتیاج داشتم!

تو همون حالم ذهنم داشت یه کم اتفاقات شب گذشته و برنامه های آینده ام و مرور می کرد و انقدر غرق فکر و خیالم شدم که صدای قدم های درین و نشنیدم و وقتی به خودم اومدم.. که از پشت بهم چسبید و دستاش و جلوی شکمم به هم قلاب کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_456

چشمام و محکم بستم و نفس عمیقی کشیدم.. تازه سعی داشتم اون همخوابی بیش از اندازه مسالمت آمیز دیشب و از ذهنم پاک کنم.. که حالا خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحت با همین حرکت ساده هرچی رشته بودم و پنبه کرد..

چشمام و به زور باز کردم و برای اینکه خیلی هم بی تفاوت نباشم نسبت به این آغوش یهویی و پیش بینی نشده اش که کمتر ازش سر می زد گفتم:

- همیشه اینجوری صبح به خیر میگی؟ همینقدر لطیف و شاعرانه؟!

صدای خنده اش بلند شد و بدون اینکه بخواد فاصله بگیره جواب داد:

- نه.. این فقط یه حرکت حسی بود.. واسه تشکر..

- بابتِ؟

- حس خوبی که دیشب با اون کارت نصیبم کردی.. اینکه استرسم و از بین بردی و بهم فهموندی که هر کنار هم خوابیدنی قرار نیست پشتش یه قصد و نیتی شومی باشه. حتی اگه خودت و کنترل کرده باشی برای من ارزش داشت و باید بابتش ازت تشکر می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از بین همه حرفاش.. فقط جمله «حتی اگه خودت و کنترل کرده باشی» توجهم و به خودش جلب کرد.. در واقع مسئله اصلی که اعصابم و از صبح بهم ریخت همین بود.. که من هیچ تلاشی برای کنترل خودم به کار نبردم و حتی بدمم نمی اومد قبل از خواب.. تا یه جاهایی پیش بریم و ذهن بیش از اندازه بسته این دختر.. یه کم باز بشه و یه روی دیگه از رابطه امون هم ببینه.. ولی خب.. نشد.. نتونستم!

دستاش و که باز کرد و فاصله گرفت.. چرخیدم سمتش وگفتم:

- منم ممنونم ازت. راستش و بخوای.. وقتی تصمیم گرفتم بمونم پیِ تا صبح بیدار موندن و پهلو به پهلو شدن و به تنم مالیدم.. چون معمولاً یا جایی نمی مونم.. یا اگه نهایتاً مجبور بشم.. خوابم نمی بره! حتی تو خونه عمه ام که نزدیک ترین آدمه بهم.. ولی دیشب.. به شکل عجیبی خوابم برد و از اون مهم تر.. تا صبح یه بارم بیدار نشدم.. بابتشم ازت ممنونم.. چون مطمئناً تاثیری که خوابیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار تو توی وجودم گذاشت.. باعث این خواب راحت شد!

چشمای پف کرده اش برق زد و لباش به دو طرف کش اومد..

با اینکه دیگه از اون تیپ و آرایشی و ظاهر آراسته ای که دیشب واسه خودش ساخته بود خبری نبود.. بازم با این موهای نسبتاً پریشون و صورت بی آرایش و از همه مهم تر.. تی شرت و شلوار گشاد و عروسکیش.. داشت دلبری می کرد و عجیب بود که تو هر دو حالت.. می تونست نگاه من و به سمت خودش و تیپش بکشونه!

مثل همین الآن که غیر ارادی نگاهی به سرتا پاش انداختم که سریع با خجالت خودش و جمع کرد و گفت:

- ببخشید.. فکر کردم رفتی.. سریع اومدم بیرون.. نشد لباسم و عوض کنم.. الآن میرم!

خواست بره که دستش و گرفتم و نگهش داشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بذار یه کمم با این تیپ ببینمت.. نترس همچنان صفر تا صد باب میلی!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_457

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

سر میز صبحونه نشستم و خیره به اقلامی که رو میز چیده بود و همینجوری داشت به تعدادشون اضافه می کرد با توپ پر گفتم:

- بخوای بازم وقتی میام خونه ات این شکلی تدارک ببینی و خودت و تو خرج بندازی دیگه نمیاما!

به جای ناراحت شدن لبخند عمیقی زد و گفت:

- نترس.. ما یه رسمی داریم که فقط بار اول از مهمون انقدر پر و پیمون پذیرایی می کنیم.. از دفعات بعد هرکی میاد خرجشم پای خودشه!

خودش به دنبال حرفش خندید و خندیدنش.. لبای منم کش آورد..

نمی دونستم اون لحظه به چی لعنت بفرستم.. این خنده های خیره کننده.. یا اراده ضعیف شده خودم!

- اتفاقاً صبح می خواستم برم حلیم بگیرم.. ولی گفتم هرکی کمتر رفت و آمد داشته بشم.. خطر دیده شدنم کمتره.. از زن داییت بعید نیست.. واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفتن مچت.. وقتی نیست آدم بذاره که خونه رو بپان!

با دوتا لیوان چایی برگشت و بالاخره خودشم نشست پشت میز..

- آره به نظر منم بعید نیست.. ولی خب.. برفرضم اگه ببینه.. پشیمون نیستم!

- چرا؟

چشمکی زد و با شیطنتی که کمتر ازش دیده بودم لب زدم:

- به هیجانش می ارزه!

با اینکه منم بدم نمی اومد دل به دلش بدم و کارش و تایید کنم ولی خب.. نترس شدن بیش از اندازه و سر شدن در برابر سخت گیری های خانواده داییشم نمی خواستم که گفتم:

- اون که آره ولی.. دوست ندارم باعث دردسر بشم برات.. پس هرچی بیشتر احتیاط کنیم.. هم بیشتر بهمون خوش می گذره هم.. خودمون آروم تریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و تکون داد و دیگه چیزی نگفت.. منم مشغول صبحونه خوردن شدم و داشتم فکر می کردم که بعدش برم و یه سر به عمه بزنم چون خیلی وقت بود ندیده بودمش و اینکه بهم زنگم نمی زد یعنی.. دلخوره و باید برم حضوری از دلش در بیارم.

واسه همین خواستم مقدمه رفتنم و فراهم کنم که دیدم.. سخت غرق فکره و خیره به یه نقطه روی میز داره چاییش و بی هدف هم می زنه..

دستم و جلوی چشمام تکون دادم که بالاخره نگاهش و به صورتم دوخت و بدون اینکه من چیزی بپرس.. دغدغه فکریش و به زبون آورد:

- میگم.. اگه تو اتفاقی توی خیابون.. پارتنر دوستت و با یکی دیگه ببینی که تو فاصله خیلی کم وایستادن دارن حرف می زنن و از یه طرفم مطمئنی که دوستت چیزی از این قرار نمی دونه.. چیکار می کنی؟ میری به دوستت میگی که چی دیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون فکر و بلافاصله جواب دادم:

- نه من.. معمولاً تو اینجور مسائل خصوصی دوستام دخالت نمی کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_458

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب اگه خودت و بذاری جای.. یکی مثل من.. که با رفیقش.. خیلی صمیمی ان و تو اینجور مسائل هم دخالت می کنن چی.. میگی بهش؟

فهمیدم که داره درباره دوستش آفرین حرف می زنه.. این دو تا دوست صمیمی.. انگار هیچ کدوم تو انتخاب پارتنر شانس نیاورده بودن!

- بازم نمی گفتم! چون اولاً این چیزی که تو دیدی.. انقدری سند محکمی نیست که بخواد چیزی و ثابت کنه.. ممکنه یه داستانی پشتش باشه که تو اصلاً نتونی حدسش و بزنی پس.. با حرف زدن هم راز اون پسر بدبخت و بیخودی فاش می کنی و هم زندگی دوستت و بهم می زنی!

مکثی کردم و ادامه دادم:

- دوستت اگه آدم شناس باشه.. خودش باید بفهمه طرفش آدم حسابی هست یا نه.. که مطمئناً اگه ریگی به کفشش باشه دیر یا زود خودش و نشون میده و دوستتم بدون اینکه تو بهش بگی.. می فهمه! اینجوری بهتره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ترس من از اینه.. جوری نقش بازی کنه که.. هیچ وقت معلوم نشه ریگی به کفشش هست یا نه!

پوزخندی زدم و حین برداشتن لیوان چاییم و نزدیک کردنش به دهنم گفتم:

- هیچ آدمی نمی تونه تا آخر عمرش نقش بازی کنه.. مطمئن باش! بالاخره یه روزی.. یه جایی.. حالا یا عمداً.. یا سهواً تموم می کنه این بازی رو.. چون دیگه از یه جایی به بعد.. بیشتر از هرکسی.. خودش خسته می شه!

درین به ظاهر قانع شد و دیگه چیزی نگفت.. ولی با این سوالا یه گرداب بزرگ تو دریای ذهن من ایجاد کرد که همه افکارم و داشت دور خودش می چرخوند!

داشتم فکر می کردم که تو رابطه خودمون.. می رسه روزی که منم از این نقش بازی کردن خسته بشم و خودم و لو بدم؟

در اون صورت چه اتفاقی می افته؟ اینهمه زحمتی که کشیدم هیچ می شه.. من می مونم و یه دختری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که نهایتاً دلایلم و می شنوه و قانع نمی شه و دلسوزی هم نمی کنه و فرداشم خودش و گم و گور می کنه از ترس اینکه یه وقت بلایی سرش نیارم و انتقامم و تکمیل نکنم!

نه.. این به درد من نمی خورد.. با اینکه خستگی رو تو وجودم حس می کردم.. ولی باید طاقت می آوردم و تسلیم نمی شدم.. تا وقتش برسه و ضربه ام و تو جا و زمانی بزنم.. که دیگه نه فرصتی برای فرار داشته باشه و نه قدرتی.. تا آخر توی چنگ خودم بمونه و تکون نخوره!

باید این مرحله رو تموم می کردم قبل از اینکه.. همین خستگی و دلسوزی.. کار دستم بده و به کل.. پشیمون بشم از نقشه ام.. چیزی که از دیشب تا حالا فهمیدم.. همچین بعید و غیر ممکنم به نظر نمی رسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_459

*

ماشین و جلوی در خونه مهناز پارک کردم و پیاده شدم.. اول خواستم زنگ بزنم.. ولی چون می دونستم محاله به ذهنش برسه که صبح جمعه از اینجا سر در آوردم.. با کلید خودم در و باز کردم که غافلگیرش کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این مدت هربار که می دیدمش یا تلفنی با هم حرف می زدیم.. سعی داشت از زیر زبونم حرف بکشه و درباره درین یا در واقع دختری که می دونست وارد زندگیم شده اطلاعات به دست بیاره..

حتی اصرار داشت که یه قرار بذارم و با همدیگه آشناشون کنم.. ولی من هربار با جواب های سر بالا و کشوندن بحث به شوخی و چرت و پرت گفتن.. می پیچوندمش و مهنازم که فهمید همچین قصدی ندارم.. قهر کرد و منم از خدا خواسته چند وقت دور و برش پیدا نشدم تا با دیدنم دوباره این بحث و شروع نکنه!

امروزم باید خیلی حواس خودم و جمع می کردم چون فعلاً قصد رو به رو کردن این دو نفر با همدیگه رو نداشتم.. اگه به من بود که هیچ وقت قصدش و نداشتم.. ولی خب.. ترجیح می دادم اگه دیداری هم قرار بود اتفاق بیفته.. بعد از اون نقطه عطف نقشه ام باشه! وگرنه عمه ام.. قابلیت بهم ریختن همه برنامه هام و داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از حیاط خونه اش که رد شدم.. در سالن هم با کلیدام باز کردم و بی سر و صدا رفتم تو.. قفل نبودن در نشون می داد که خونه اس و جایی نرفته!

برای همین تو هال وایستادم و گوشام و تیز کردم تا بفهمم صداش از کجا میاد که چند دقیقه بعد.. از سمت اتاق خواب یه صداهایی به گوشم رسید و منم رفتم همون سمت!

با کمترین سر و صدای ممکن خودم و به در اتاق رسوندم و همینکه خواستم یه دفعه ای برم تو از لای در نیمه باز.. چشمم به مهناز افتاد که جلوی در کمد نشسته بود و داشت محتویات یه جعبه رو نگاه می کرد و همزمان صدای فین فین گریه اش هم به گوشم می رسید..

اخمام از تعجب تو هم فرو رفت.. اون جعبه رو تا حالا ندیده بودم و نمی فهمیدم چی توش نگه داشته که اینجوری اشکش و درآورده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی شک نداشتم هرچی که بود.. مربوط می شد به زندگی برادرش.. که پدر من باشه.. چون کس دیگه ای و نداشت و همه غم و اندوه زندگیش هم.. درست مثل خودم.. به همین مسئله مربوط می شد..

می دونستم اگه الآن برم تو و خودم و نشون بدم.. چیزی دستگیرم نمی شه.. قبلشم باید مطمئن می شدم اون جعبه ربطی به من و خانواده ام داره یا نه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_460

واسه همین یه کم از در فاصله گرفتم و درحالیکه سعی می کردم صدام دورتر از جایی که هستم به نظر بیاد داد زدم:

- مهنـــــار؟ کجایی؟ خونه نیستـــــی؟

خودم و یه گوشه قایم کرده بودم ولی دیدم که یهو عین برق گرفته ها برگشت سمت در و با رنگ و روی پریده وضعیت و بررسی کرد و وقتی مطمئن شد دم اتاق نیستم.. تند و هولزده هرچی جلوش ریخته بود و دوباره جمع کرد تو همون جعبه و چپوندش تو کمد..

- جانم؟ تو اتاقم میران جان! بمون الآن میان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگشتم تو هال و همونجا منتظر موندم.. درحالیکه دیگه مطمئن شدم اون جعبه یه ربطی به من داره و مهناز نمی خواد محتویاتش و ببینم!

نخواستم کنجکاوی کنم و به زور وارد عمل شم.. اینجوری فایده نداشت. باید می ذاشتم تو یه موقعیت مناسب.. خودم می رفتم سراغش و اطلاعاتی رو که مهناز بهم نگفت یا چیزایی که نشونم نداد و پیدا می کردم!

- چه عجب!

با صداش چرخیدم سمتش و به زور تلاش کردم تا لبخندی رو لبم بنشونم.. که اهمیت نداد و با چشم غره غلیظی راه افتاد سمت آشپزخونه..

چند دقیقه پیش از ترس اینکه یهو مچش و نگیرم.. جان جان از دهنش نمی افتاد و حالا که به خودش اومده بود یادش افتاده بود که ازم ناراحته!

ولی منم دل به دلش دادم تا خیالش همه جوره از بابت اینکه من چیزی ندیدم راحت باشه و همینطور که می رفتم دنبالش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حوصله ام سر رفته بود تو خونه.. گفتم مگه من کی و دارم که روز جمعه ای برم بهش سر بزنم.. جز یه عمه پیر غرغرو..

- پیر و غر غرو جد و آبادته!

با صدای بلند خندیدم که حین پر کردن دو تا لیوان از چایی گفت:

- این دروغا هم برو به کسی بگو که تو رو نشناسه.. فکر کردی نفهمیدم از خونه نیومدی و دیشب یه جایی بودی که همچین یه نمه به اینجا نزدیک بوده و گفتی حالا که اینجام برم یه سرم به این بدبخت بزنم؟

پشتش به من بود و ندید که ابروهام از تعجب بالا رفته.. جدی جدی باهوش بود و زد وسط خال.. با این تفاسیر منم نتونستم انکار کنم و گفتم:

- از کجا فهمیدی؟

- از چین و چروکی که رو لباسات افتاده و موهای آلاگارسون نشده ات.. اونم تویی که تا دو ساعت وقتت و جلوی آینه نگذرونی و همه جوره از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ظاهرت مطمئن نباشی از خونه درنمیای.. معلومه دیگه.. شب یه جایی موندی که حالا نتونستی مثل همیشه حاضر بشی..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_461

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی زدم و حین نشستن رو صندلی اپن لب زدم:

- دروغ چرا.. خونه دوست دخترم بودم! شام اونجا خوردم.. بعد که دیدم تنهاست.. پیشش موندم که از تنهایی نترسه.. الآنم در خدمت شمام!

دیدم که دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و توجهش به حرفم جلب شد.. ولی خیلی سریع با فکر اینکه دارم سر کارش می ذارم گفت:

- از این عرضه ها هم نداری آخه! وگرنه دلم نمی سوخت!

- یعنی شب موندن خونه دوست دختر.. عرضه می خواد؟

- خود دوست دختر پیدا کردن و نگه داشتنش عرضه می خواد.. هرچی هم که تا الآن داشتی.. اسمش دوست دختر نبود که بخواد رو حساب رابطه ای که باهاش داری شام بری خونه اش.. همه رو فقط تو می کشوندی تو خونه و تخت خوابت.. غیر از اینه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این یکی فرق می کنه.. گفته بودم که بهت!

- من هربار خواستم یه چیزی بپرسم در رفتی.. کی گفتی که من نشنیدم!

- خب باشه.. الآن دارم میگم! این یکی برام مهمه.. جدیه.. همون دوست دختریه که تو فکر می کنی.. تا الآنم پاش به تخت خوابم باز نشده چون...

نمی خواستم جمله ام و ادامه بدم.. ولی همون ادامه واسه مهناز مهم شد که برگشت سمتم و سرش و تکون داد..

- چون؟

نفسی گرفتم و صادقانه جواب دادم:

- چون خانوم تر از این حرفاس!

نگاهش با شک و تردید تو صورتم چرخید و آخرسر تو چشمام ثابت موند.. انگار می خواست صداقت حرفم و بسنجه که به نتیجه نرسید و گفت:

- یعنی باید باور کنم تو دنبال دخترِ خانومم می گشتی و بالاخره پیداش کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو دلم گفتم:

«نه.. باور نکن! چون اگه به من بود.. تا صد سال دیگه هم.. توجهم به یکی مثل درین جلب نمی شد و این خانوم و با حجب و حیا بودنش.. برام ذره ای اهمیت نداشت که بخوام جذبش بشم..!»

ولی به مهناز جواب دادم:

- همه دنبال اینجور دختران.. منتها.. نسلشون دیگه داره منقرض می شه.. پیدا کردن اینم.. مدیون شانس فراوونمم.. که باید به خاطرش خدا رو شکر کنم!

- خیله خب قبول.. کی بهم نشونش میدی؟

لیوان چاییم و از دستش گرفتم و حین دست کشیدن رو لبه اش گفتم:

- فعلاً داریم آشنا می شیم.. هرموقع تصمیم گرفتیم رابطه امون و جدی تر کنیم.. یه قرار می ذارم که هم و ببینید.. قول میدم!

دوباره روش و برگردوند و اینبار مشغول چک کردن قابلمه روی گاز شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شام خونه دختره دعوت بودی.. شبم همونجا موندی.. حالا بچه داری گول می زنی که میگی هنوز جدی نشده رابطه اتون؟ تعریفت از جدی بودن چیه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_462

@darkhast_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از رو صندلی بلند شدم و رفتم سمتش.. تا همینجایی که حس کردم یه کم نرم شده و دیگه از اون پوسته سفت و سخت اولش خبری نیست کافی بود.. دیگه توضیحات بیشتر از این کار و برای ادامه مسیرم سخت می کرد..

واسه همین.. برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم.. دستام و از پشت دورش حلقه کردم و کنار گوشش گفتم:

- ول کن این حرفا رو عمه جون.. بگو ناهار چی درست کردی خیلی گشنمه!

نقطه ضعفش دستم بود.. می دونستم رو شنیدن کلمه «عمه» از زبون من خیلی حساسه و الآنم با همین جمله نصف بیشتر دلخوریش از بین رفت..

ولی برای اینکه کم نیاره گفت:

- غذا واسه تو نیست.. نمی دونستم که میای.. فقط به اندازه خودم درست کردم!

نگاهی به محتویات قابلمه کوچیک یه نفره اش انداختم.. راست می گفت.. انقدری نبود که به دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفر برسه.. ولی می دونستم محاله بذاره من تو خونه اش گشنه بمونم.. واسه همین با خیال راحت دل و زدم به دریا و گفتم:

- آدم تو خونه عمه اش نون پنیرم بخوره انگار چلو کباب خورده.. پس با این چیزا نمی تونی من و اذیت کنی!

به دنبال حرفم.. بوسه ای روی صورتش نشوندم و عقب کشیدم.. دیدم اون لبخندی که روی لبش نقش بست ولی سعی داشت ازم مخفیش کنه!

تا اینکه یهو جدی شد و گفت:

- خیله خب کم مزه بریز.. برو بشین یه گوشه ببینم تو این یه ساعت مونده تا ناهار چی می تونم درست کنم برات.. در ضمن...

روش و به سمتم برگردوند و انگشت اشاره اش و به نشونه تهدید بلند کرد..

- دفعه آخرت باشه این شکلی سرزده و بی سر و صدا میای تو.. شاید من لباس مناسب تنم نباشه.. یه کم تربیت نداری تو؟! اون کلید و واسه وقتای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضروری بهت دادم که اگه افتادم تو این خونه مردم.. یکی باشه بیاد در و باز کنه تا جنازه ام نگنده!

خندیدم و در جوابش به یه چشم اکتفا کردم.. چون ذهنم هنوز توی اون اتاق بود و جعبه ای که حالا دیگه جاش و می دونستم ولی زمان مناسبی نبود برای ارضای حس کنجکاویم!

اون ترسی که تو نگاه مهناز نشست وقتی صدای من و شنید.. انقدری بود که مطمئن باشم اگه الآن راه بیفتم و برم سمت اون اتاق.. سریع پشت سرم میاد که مبادا به مناطق ممنوعه نزدیک بشم!

ولی خب.. به خودمم اطمینان داشتم.. اون جعبه از زیر دست من در نمی رفت.. شاید طول می کشید تا با همین کلیدایی که از خونه داشتم.. وارد عمل بشم و یه زمان مناسب براش پیدا کنم.. ولی بالاخره می رسید اون روز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_463

×××××

آخر شب بود که بعد از خدافظی با میران با قدم های نامطمئن راه افتادم سمت خونه.. چون می دونستم چیز خوبی در انتظارم نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غروب زن دایی با یه پیام بهم فهموند که امشب می خواد باهام حرف بزنه و اگه می تونم زودتر برم و من جدا از اینکه هیچ تلاشی برای زودتر رفتن به خونه نکردم.. اصلاً دلمم نمی خواست پای حرفش بشینم و بفهمم این بار دیگه چه خوابی برام دیده بود!

هرچند که هزارجور حرف آماده توی ذهنم نگه داشته بودم برای همچین موقعی.. می دونستم بعد از جریان اون خواستگاری.. بالاخره یه زمانی پیدا می کنه که یه مورد دیگه پیشنهاد بده و بازم نظر خودش و توسط دایی جمشید بهم تحمیل کنه!

واسه همین دیگه باید تعارف و رودرواسی و می ذاشتم کنار و با حرفای کوبنده ام نمی ذاشتم که حرفاش حتی به همین مرحله اومدن خواستگار کشیده بشه!

با اینکه هنوز میران تاریخ دقیق بهم نداده بود که بخواد با عمه اش بیان و واسه رسمی شدن رابطه امون پا پیش بذارن ولی.. من تصمیم داشتم بگم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یکی تو زندگیمه و دیر یا زود باهاش ازدواج می کنم.. چه خوششون بیاد چه نیاد.. باید باهاش کنار بیان!

جلوی در خونه اشون.. نفس عمیقی کشیدم و چند ضربه به در زدم.. که یه کم بعد صدرا اومد و در و باز کرد.. با لبخندی که همیشه به محض دیدنش رو چهره ام می نشست بهش سلام دادم ولی اون برعکس من با یه چهره درهم جوابم و داد و از جلوی در کنار رفت تا برم تو!

اولین ضربه به روح و روانم از همینجا وارد شد و شک و تردید به جونم افتاد. زن دایی معمولاً صدرا رو قاطی این مسائل نمی کرد و چیزی درباره اش بهش نمی گفت.. حتی دفعه پیش صدرا رو فرستاده بود تو اتاقش که دخالتی تو حرفامون نداشته باشه!

ولی حالا صدرا همراه من تا تو هال اومد و رو یه مبل نشست و این یعنی.. قضیه مهم تر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزیه که فکر می کردم و تو ذهنم کلی براش برنامه چیدم!

سلامی به دایی و زن دایی که اونا هم تو هال منتظرم بودن دادم و بعد از نشستنم روی مبل.. انقدر ذهنم درگیر چهره گرفته صدرا شد که ناخودآگاه پرسیدم:

- چی شده؟

زن دایی فوری جواب داد:

- چی چی شده؟

- نمی دونم آخه.. اون پیامی که فرستادید و بعد.. این قیافه صدرا.. نگرانم کرد.. گفتم شاید خدای نکرده.. اتفاق بدی افتاده که حالا می خواید درباره اش حرف بزنید!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_464

زن دایی بعد از چشم غره ای که به صدرا رفت روش و برگردوند سمت من و جواب داد:

- چه اتفاق بدی.. اتفاقاً خبر خوشیه..

مکثی کرد و تا خواست حرف بزنه صدرا پرید وسط حرفش..

- البته فقط واسه ما!

- صدرا می خوای چرت و پرت بگی بلند شو برو تو اتاقت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرت و پرت حرف منه یا کار شما!

اینبار دایی بود که توپید:

- صـــدرا! درست حرف بزن!

صدرا برو بابایی گفت و با قدم های بلند و عصبی رفت تو اتاقش و در و محکم کوبید!

همه این رفتارها و بگو مگوهایی که هیچی ازش نمی فهمیدم.. فقط باعث بیشتر شدن استرس و کمتر شدن اعتماد به نفسم بود و من.. از این وضعیت.. خیلی می ترسیدم چون می دونستم به جای خوبی ختم نمی شه!

تا اینکه زن دایی لا اله الا اللهی زیر لب گفت و دوباره خیره شد تو صورت آشفته من..

- ولش کن درین جان.. صدرا از چیز دیگه ای ناراحته.. ربطی به حرفای ما نداره!

- خب زودتر بگید چی شده زن دایی من واقعاً نگران شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نگرانی نداره دخترم.. مطمئنم که تهش برای همه خیر پیش میاد .. به هر حال تو هم باید ما رو درک کنی.. آدم.. تو هر سن و موقعیتی باشه.. یه تلاشی برای تکون دادن به خودش و زندگیش می کنه واسه بهتر شدن وضعش یا محل زندگیش..

- من.. واقعاً متوجه نمی شم که منظورتون...

- ما اینجا رو فروختیم!

به قول تیترای جنجالی.. خبر کوتاه بود.. ولی شوکه کننده و پر قدرت! انقدری که توانایی فروپاشی کامل من و زمین زدنم طوری که دیگه نتونم از جام بلند بشم و داشت!

چی فکر می کردم و چی شد! چقدر احمق و خوش خیال بودم که از غروب.. بعد از پیام زن دایی.. فقط داشتم حدس می زدم که دنبال یه راه دیگه برای بیرون کردن من از این خونه اس..

حالا داشتم می فهمیدم که.. برنامه کلاً عوض شده بود.. زن دایی انگار دیگه بدجوری ناامید شده بود از بیرون کردن من.. که حالا یه تصمیم دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفته بود و خودشون می خواستن از اینجا بلند شدن و بالطبع.. برن جایی که دیگه.. طبقه دومی نداشته باشه تا من بتونم.. اونجا ساکن بشم!

از بین هزارتا سوالی که اون لحظه داشت تو سرم می چرخید.. فقط تونستم پررنگ ترینشون و به زبون بیارم و با صدایی که به زور شنیده می شد بگم:

- چرا یهو.. همچین کاری کردید؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_465

- یهو نیست دخترم.. خیلی وقت پیش یکی از آشناهای دوست داییت.. یه پیشنهادی بهش داد که ما سبک سنگین کردیم و دیدیم پیشنهاد بدی نیست.. طرف قراره یه مجتمع بسازه که یکی دو ماه دیگه آماده می شه ولی واحدهاش و داره از الآن پیش فروش می کنه.. با یه قیمت خیلی کمتر از قیمت واقعیش که دو ماه دیگه می خواد بفروشه. ما هم حساب کردیم و دیدیم پولی که الآن می خواد و می تونیم با فروش خونه و پول پیش مغازه داییت جور کنیم.. یه مقدار پس اندازمون و گذاشتیم.. حتی ماشین صدرا هم با کلی بدبختی پس دادیم و پولش و گرفتیم.. صدرا هم واسه همین ناراحت بود.. ولی خب.. پول جور شد و ما تونستیم یکی از واحدهای اون مجتمعی که هم جاش خیلی خوبه و هم از اینجا نو تر و دلبازتر و بخریم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کرد و با نگاهی به چهره من که کاملاً مشخص بود هنوز قانع نشدم.. ادامه داد:

- خلاصه که فکر نکن یهویی شد.. تصمیم و خیلی وقته که گرفتیم.. منتها مطمئن نبودیم مشتری پیدا شه واسه این خونه.. ولی حالا که یکی پیدا شد و خرید دیگه ما هم گفتیم بگیم بهت..

با همه حال بد و سرمایی که وسط تابستون یهویی تو همه وجودم حس می کردم.. پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر نمی کنید یه کم دیر به من گفتید؟ این همه کار کردید و من.. تازه الآن باید در جریان قرار می گرفتم؟ مثلاً تو یه خونه و ساختمونیم زن دایی.. هر تصمیمی بگیریم.. رو زندگی منم تاثیر می ذاره!

- یعنی تو راضی بودی.. ما تا آخر عمر تو این خونه با در و دیوار پوسیده اش که هر دفعه یه خرابی بار میاره و گند می زنه به زندگیمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بمونیم و یه موقعیت خوبم پیش اومد ازش استفاده نکنیم؟!

- نه من گفتم زودتر می گفتید که منم یه غلطی می کردم.. الآن من باید چیکار کنم؟ برم آواره خیابون بشم؟ تو پارک و کنار کارتون خوابا بمونم؟ یا شب به شب برم بغل دست مامانم تو آسایشگاه کپه مرگم و بذارم؟

روم و برگردوندم سمت داییم که کلمه «بی بخار و بی غیرت» و خیلی قشنگ برام معنی کرد و با همون صدایی که از بغض می لرزید گفتم:

- دستت درد نکنه دایی! اینجوری حواست به منِ بی کس و کار بود نه؟ با بیرون کردنم از خونه اونم با این وضعی که حتی فرصت نداشته باشم یه جای دیگه ای رو برای خودم دست و پا کنم؟!

داییم نگاه شرمنده و درمونده ای بهم انداخت و تا خواست حرفی بزنه.. زن دایی بهش مهلت نداد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین جا چرا شلوغش می کنی؟ داییتم از این زندگی خسته شده! میگه اون مغازه دیگه فقط ضرره و هرچی درمیاره باید پول اجاره بده.. چیزی واسه ما نمی مونه.. پس بشینه خونه و فقط از حقوق بازنشستگیش استفاده کنه که بهتره.. یعنی اینم براش زیاد می بینی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_466

- چرا نمی فهمید من چی میگم؟ درد من پیشرفت و موفقیتی که فکر می کنید با رفتن به اون خونه به دست میارید نیست.. اصلاً مبارکتون باشه.. ایشالا صد سال با خوشی توش زندگی کنید.. ولی من حتی قدر مورچه های این خونه هم براتون ارزش نداشتم که بخواید همون اول این حرفا رو بهم بزنید.. نه الآن که دیگه هیچ جایی ندارم تا یه شب سرم و توش بذارم زمین!

- والا ما هم نداریم! اون خونه که دو ماه دیگه حاضر می شه.. ما هم تو این دو ماه.. قبل از اینکه جواب کنکور صدرا بیاد و بفهمیم کجا قبول شده می خوایم بریم خونه داداشم زندگی کنیم که تو هم اگه دوست داشتی می تونی باهامون بیای و تو این مدتم.. برای خودت به فکر یه راه چاره باشی.. دیگه بالاخره خانومی شدی واسه خودت.. سر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جریان اون خواستگاری هم بهمون فهموندی که به ما.. حق دخالت توی زندگیت و نمیدی.. پس.. چه بهتر جایی باشه که اصلاً چشمت به ما نیفته.. خانوم خودت باشی و نوکر خودت.. دیگه دایی و زن داییتم نباشن که مجبور بشی چپ و راست واسه هر کارت بهشون جواب پس بدی!

نفس نفس می زدم و دیگه حرفی به ذهنم نمی رسید تا در جواب اینهمه وقاحت زن داییم به زبون بیارم.. حالم خراب شده بود و دلم می خواست یه جایی رو پیدا کنم و توش فقط جیغ بزنم!

انگار زن دایی یه متن بلند بالا حفظ کرده بود تا در جواب حرف من.. بدون اینکه ربطی بهش داشته باشه یا نه.. پشت سر هم ردیفش کنه و دیگه بهم فرصت حرف زدن نده و تا اینجا هم.. موفق شده بود!

اصلاً دلم نمی خواست جلوشون گریه کنم.. حالم از همه اشون داشت بهم می خورد.. تف به این فامیلی که این شکلی گند بزنه به زندگی آدم! تف به بخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و سرنوشت و خانواده ای که باعث شد کار منِ بی کس و کار به اینجا کشیده بشه و واسه یه کف دست جا.. محتاج همچین آدم های بدبخت و تنگ نظری باشم!

واسه همین سریع بلند شدم تا اشکم جلوشون در نیاد و خواستم برم که زن داییم گفت:

- قهر نکن فوری.. برو به حرفام خوب فکر کن و ببین کی حق میگه.. بالاخره باید از یه جایی به بعد رو پای خودت وایستی یا نه؟

- من همین الآنشم رو پای خودم وایستادم زن دایی.. نه فقط الآن! از همون وقتی که مامان اسیر آسایشگاه شد و مامان بزرگ فوت کرد.. من دیگه رنگ هیچ حمایتی رو ندیدم که بخوام بهش تکیه کنم.. همه جا خودم و تنها حس کردم و حتی اگه نیاز داشتم مطمئن بودم که کسی نیست دستم و بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_467

زن داییم به جای اینکه شرمنده بشه از این حرفا پوزخندی زد و گفت:

- خوبه پس.. عادت داری به تنها بودن دیگه.. اینجوری داییتم بیخودی عذاب وجدان نمی گیره بابت تنها گذاشتن تو.. تحویل بگیرم جمشید خان.. خواهر زاده ات اصلاً تو رو داخل آدم حساب نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنه که بخواد جایی توی زندگیش ازت کمک بخواد.. پس دفعه بعد که خواستی جلوی من سنگش و به سینه بزنی.. یادت باشه طرفت کیه!

سرم و با تاسف به اینهمه وقاحت زن دایی تکون دادم و نگاه پر از نفرتم و ازش گرفتم و بدون اینکه برگردم تا نگاهی هم به داییم بندازم راه افتادم برم که بالاخره داییم خودی نشون داد و صدام زد:

- وایستا دخترم..

چشمام و محکم بستم و پاهاش از حرکت وایستاد.. فقط رو حساب بزرگتر بودنش و اینکه بالاخره یه قوطی کبریت جایی که داشت و بهم داد تا این سال ها توش زندگی کنم برگشتم سمتش ببینم چی می خواد بگه که همون نگاه شرمنده اش هم ازم گرفت و گفت:

- من راضی به آلاخون والاخون شدنت نبودم.. ولی وقتی فهمیدم فریده با دوستت حرف زده و اون خیالش و راحت کرده از اینکه تو می تونی تا هر وقت دلت خواست اونجا بمونی.. دل منم قرص

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شد! حالا تا وقتی که اونجایی.. خودم برات می گردم دنبال یه خونه مناسب.. نگران نباش.. پیدا می شه!

ضربان قلبم تند شد و نگاه ناباورم از داییم به زن دایی فریده که هنوز روش و برگردونده بود تا نگاهش به من نیفته رفت و برگشت..

هیچ ذهنیتی درباره حرف داییم نداشتم تا اینکه خودم پرسیدم:

- دوستم؟ کدوم دوستم؟

- همون دوستت که بعضی شبا خونه اش می مونی..

سرش و به سمت زن دایی برگردوند و پرسید:

- چه بود اسمش فریده؟

زن دایی چپ چپی نگاه کرد و با صدایی که فقط دایی شنیدش یه چیزی زیر لب گفت که دایی هم رو به من همون و تکرار کرد..

- آهان! آفرین خانوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسلماً احتیاجی به پرسیدن این سوال و اصرار بر اینکه حتماً این اسم و از زبون داییم بشنوم نداشتم.
چون تنها دوستی که من بعضی وقتا می گفتم خونه اش موندم و اینا هم شماره اش و داشتن همین آفرین بود..
ولی حتی یه درصد نمی تونستم به این فکر کنم که آفرین با من همچین کاری کرده باشه و بعد از اونهمه روضه ای که بابت زندگی لنگ در هوام تو گوشش خوندم.. اینجوری با دایی و زن داییم همدست شده باشه واسه تحقیر کردن من بدبخت!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_468

پس چرا به من چیزی نگفته بود؟ همین امروز صبح باهاش حرف زدم.. اونم صلاح دونسته بود که تا ثانیه آخر با یه سری دلیل و بهونه الکی.. دهنش و بسته نگه داره؟

خدایا.. کی بودن اینایی که دور و بر من و گرفته بودن! چرا نمی تونستم به هیچ کس دلخوش باشم؟

- فعلاً برو استراحت کن دخترم.. حالا تا موعد اسباب کشیمون مونده.. ایشالا آخر هفته دیگه بار می زنیم.. فریده که گفت بهت.. اگه خواستی بیای با ما خونه برادرش.. قدمت سر چشم.. اگرم نخواستی که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسط حرفای داییم بدون اینکه دیگه احترام بزرگتر برام معنایی داشته باشه.. روم و برگردوندم و زدم از خونه اشون بیرون.

چه اهمیتی داشت وایستادن و شنیدن حرف های صد من یه غازشون.. از اولم اشتباه کردم که وقتی داییم صدام زد وایستادم!

فکر کردم می خواد حرف مهم و امیدوار کننده ای بهم بزنه که این حجم از درموندگی و بی پناهیم تسکین پیدا کنه.. ولی ضربه آخرش خیلی کاری تر بود که صمیمی ترین رفیقم و تا این اندزه توی ذهنم پایین آورد و باورام و نسبت بهش فرو ریخت!

چرا.. چرا آفرین همچین حرفی بهشون زده؟ چرا خیالشون و از بابت اینکه من می تونم خونه اشون بمونم راحت کرده؟ چرا به من چیزی نگفت؟ چرا گذاشت تا این اندازه خوار و خفیف بشم؟ چرا گذاشت باهام مثل یه توپ فوتبال رفتار کنن که هرکی هر طرف دلش بخواد شوتم کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا یک ساعت بعد از اینکه رفتم تو خراب شده خودم فقط زار زدم و اشک ریختم اونم با کمترین صدای ممکن چون شنیده شدن صدای گریه ام و فکر کردن به اینکه دارم جلب ترحم می کنم آخرین چیزی بود که تو اون لحظه می خواستم.

همینکه منت سرم می ذاشتن و می گفتن می تونی تا دو ماه دیگه تو خونه برادر زن دایی بمونی بس بود واسه ام.. دیگه بیشتر از این دلسوزی های مسخره و دروغشون و بهم نشون می دادن حالم بهم می خورد!

هزارتا فکر در آن واحد تو سرم بود.. اول خواستم زنگ بزنم آفرین و حساب این کارش و پشت تلفن ازش پس بگیرم.. ولی تجربه ثابت کرده بود که همیشه صحبت های تلفنی گند می زنه به همه چی.. به خصوص الآن که انقدر عصبانی و کلافه ام!

از آفرین دلخور بودم بابت این کار و سکوتش در برابر من درست.. ولی دوست نداشتم این وسط یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدم دیگه هم از دست بدم.. همینجوری داشت دایره آدمایی که توی زندگیم بودن تنگ تر و تنگ تر می شد و من.. محال بود بتونم با یکی دیگه اش کنار بیام!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_469

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد تصمیم گرفتم زنگ بزنم به میران که حداقل یه کم تو حرف زدن با اون آروم بشم.. ولی بازم منصرف شدم. یادم افتاد که امروز چقدر خسته بود و گفت به محض رفتن به خونه می خوابه..

ولی من برای ادامه این مسیر و نوع خاکی که باید از حالا به بعد تو سرم می ریختم به همفکریش احتیاج داشتم و همه اینا ترغیبم کرد که فردا بعد از حرف زدن با آفرین برم خونه اش.

هر چند که اون پیشنهادش و دو هفته پیش که اومده بود اینجا مطرح کرد و خواست با عمه اش بیاد خواستگاری که من زودتر از این خونه برم و خودم قبول نکردم..

حالا باید می نشستم تا ببینم.. با ایده دیگه ای می تونه من و از این فلاکت و بدبختی جدیدی که به جونم افتاده بود نجات بده!

بیخیال ملاقات روز جمعه مادرم شدم.. چون دیدنش فردا اصلاً به صلاح نبود.. می ترسیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نتونم خودم و کنترل کنم و دق و دلی برادرش و سرش خالی کنم..

می ترسیدم دهنم باز شه و بگم باعث و بانی همه این مصیبت ها تویی که نخواستی سرپا بمونی و بچه ات و به دندون بکشی.. مثل همه مادرای بدبختی که تا لحظه آخر واسه آبرومندانه بزرگ کردن بچه هاشون تلاش می کنن..

ولی حیف که مادر من.. ساده ترین راه و انتخاب کرد و خودش و همون اول کشید کنار.. تا حالا من اسیر و محتاج یه مشت آدم بی خاصیت به اسم فامیل باشم!

*

کرایه اسنپ و حساب کردم و پیاده شدم.. از قصد لوکیشن و زدم سر کوچه اشون که این مسیر و پیاده برم و بیشتر زمان داشته باشم تا بتونم به حرفایی که می خواستم بزنم فکر کنم!

نمی دونستم اصلاً خونه هست یا نه.. می ترسیدم زنگ بزنم تا از لحنم بفهمه چه خبره و بخواد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجا توضیح بده واسه همین همه چیز و گذاشته بود واسه همین لحظه که دیدمش!

از دیشب تا حالا یه کم عصبانیتم فروکش کرده بود و به این فکر کردم که شاید نیتش خیر بوده.. البته نه شاید.. حتماً نیتش خیر بوده چون محال بود آفرین نسبت به من نیت شری داشته باشه!

ولی خب.. تو این نیت خیر باید خیلی چیزا رو در نظر می گرفت که اولین و مهمترینشم غرور و عزت نفس من بود که این شکلی به باد رفت!

قبل از اینکه برم یه بار دیگه گوشیم و چک کردم.. میران هنوز آنلاین نشده بود و جواب صبح به خیری که براش فرستادم و نداده بود.. پس وقت کافی داشتم تا حرفام و به آفرین بزنم و بعد برم.. تا اون موقع دیگه حتما بیدار شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_470

گوشی و که برگردوندم تو کیفم.. همون لحظه یه ماشین با سرعت از کنارم رد شد و من بعد از چند ثانیه ای که گیج و منگ بهش نگاه کردم.. تازه فهمیدم ماشین آفرینه!

با اخمای درهم از تعجب.. سرعت قدم هام و بیشتر کردم و تو همون حال هم دیدم که ماشین و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کج و کوله جلوی در خونه اشون پارک کرد و پیاده شد!

چش بود این دختر اول صبح؟ اصلاً کجا رفته بود که حالا با این حال برگشت؟ حتی منم ندید.. آفرینی که انقدر حساس بود رو ماشینش.. محال بود این شکلی پارک کنه تا بقیه راحت بتونن موقع رد شدن بهش بمالن!

با همون سرعتی که ماشینش و می روند.. پیاده شد و راه افتاد سمت خونه اشون.. منم اینبار دیگه دوییدم سمتش و همینکه کلیداش و از کیفش درآورد و خواست در و باز کنه صداش زدم:

- آفرین؟

دستش یه لحظه از حرکت وایستاد و سرش و به سمتم برگردوند.. بدون اینکه تعجب کنه چرا صبح جمله جلوی در خونه اشونم.. با دیدن من چشماش پر از اشک شد و یهو زد زیر گریه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماتم برد! از دیشب تا حالا برخورد اولمون و به هزار شکل مختلف توی ذهنم ترسیم کرده بودم ولی هیچ کدومشون اینجوری نبود!

قرار بود من ناراحت باشم.. من شاکی باشم.. من داغون باشم به خاطر این بدبختی جدید زندگیم و حالا.. داشتم می دیدم انگار.. وضعیت آفرین از منم بدتره!

نزدیکش که شدم.. خودش و انداخت تو بغلم و صدای گریه اش بالا گرفت.. نگاهی به سر و ته کوچه خلوتشون انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست گذاشتم یه کم همینجا گریه کنه و آروم شه تا بلکه منم بفهمم جریان چیه هرچند که.. می شد یه حدسایی زد!

اما قبل از اینکه بخوام به فکرای پراکنده توی سرم بال و پر بدم.. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- چی شده آفرین؟ این چه حالیه؟ کجا بودی تو این وقت صبح؟

- خاک بر سر من درین خاک بر سر مـــــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش و وسط هق هق گریه اش به گوشم می رسید به سختی شنیدم و پرسیدم:

- چرا؟ حرف بزن تو رو خدا.. من و نگاه کن ببینم!

ازم فاصله گرفت و حین پاک کردن صورت خیسش نالید:

- بریم تو.. میگم..

- بگو اول تا بریم تو طاقت نمیارم!

چشماش دوباره پر شد از یادآوری اتفاقی که نمی دونستم چیه و بعد با دردی که کاملاً می تونستم حسش کنم و جیگرم و براش سوزوند لب زد:

- خیلی احمقم نه؟ صبح جمعه.. ساعت هفت صبح.. بیدار شدم و رفتم وایستادم تو صف حلیم.. تو همون مغازه معروفی که عاشق حلیماشه.. چون می دونستم پدر مادرش نیستن و خودش تنهاس.. بهش پیام دادم صبحونه نخور تا پیام.. ولی اصلاً پیام من و ندید.. منِ خر.. بازم گفتم شاید هنوز خوابه.. تا برسم بیدار می شه و پیامم و می بینه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای خـــدا.. یادم می افته دلم می خواد موهام و بکنم.. رفتم در خونه اش.. دیدم.. دیدم همون موقع در و باز کرد و یه دختر و.. با عجله از خونه اش فرستاد که بره.. دختره.. دختره.. برگشت سمتش.. صورتش و بوسید بعد رفت.. می فهمی درین؟ صورتِ.. صورت آراد من و بوسید بعد رفت! ای واااای.. ای وااااااای!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_471

انگار با تکرار اون قضیه توی ذهنش و به زبون آوردنش برای من.. تازه فهمیده بود چه بلایی سرش اومده و دوست پسر نامردش چه جوری بهش خیانت کرده!

حرفی رو که من دو هفته توی دلم نگه داشتم و به توصیه میران بهش نگفتم چون حس کردم شاید برداشتم اشتباه بوده حالا خودش به بدترین شکل ممکن فهمید ود و این.. اصلاً خوب نبود!

اون پسر وقتی انقدر تمایل داشت به رابطه داشتن با یکی دیگه.. رو چه حسابی آفرین و هنوز کنار خودش نگه داشته بود و با یه جمله تکلیف این رابطه رو مشخص نمی کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قهر کردن و بی محلی کردن های مسخره که دلیل خوبی نبود برای نشون دادن دلزده شدنش و اینکه هر دوتا رو تو دستش نگه داشته بود.. در عین حال که عجیب و باورنکردی به نظر می رسید اونم از یکی مثل آراد که بیشتر از جونش آفرین و دوست داشت.. ته وقاحت و نامردی محسوب می شد!

آفرین هنوز آروم نشده بود و منم از شوک چیزی که شنیده بودم بیرون نیومدم که بتونم آرومش کنم واسه همین دسته کلید و ازش گرفتم که خودم در و باز کنم و بریم تو و پرسیدم:

- پدر و مادرت نیستن؟

- نه.. جمعه ها میرن بهشت زهرا! من آشغال باهاشون نرفتم.. که برم پیش اون بی شرف.. کاش قلم پام می شکست.. کاش می مردم و نمی رفتم.. ای خـــــدا!

آفرین دیگه بدون مراعات همسایه ها و فقط تحت تاثیر وضعیت روحی بدش.. داشت بلند بلند گریه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کرد و بهتر بود سریع ببرمش تو تا آبروریزی نشده که تا در و باز کردم صدای پر از بهتش به گوشم خورد:

- این کثافت چی می خواد اینجا؟

سرم و که برگردوندم و مسیر نگاهش و دنبال کردم.. ماتم برد با دیدن آراد که با ظاهر آشفته و پریشون.. خیره به آفرین داشت نزدیک می شد!

این آدم با چه رویی اومده بود اینجا؟ چیزی و می خواست بهش توضیح بده؟ خوش بینانه ترین احتمالی که می تونست باهاش آفرین و مجاب کنه چی بود؟ اینکه طرف خواهرمه و خودمم تازه پیداش کردم؟ خواهری که به محض خوندن پیام دوست دخترم از خونه بیرونش کردم و اونم یه بوسه واسه خدافظی رو صورتم کاشت؟

یا شایدم اومده بود.. آب پاکی رو دست این دختری که همه باورهاش در عرض چند ثانیه فرو ریخت بریزه و داغون ترش کنه.. هرچند که من همچین اجازه ای بهش نمی دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آفرین؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_472

هر دومون هنوز تو شوک دیدنش بودیم که وقتی رسید به یه قدمیمون.. آفرین پشت من قایم شد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم با جراتی که از همین کارش گرفتم.. ضربه ای به دست آراد که به سمت آفرین دراز شده بود زدم و توپیدم:

- برو عقب دست نزن بهش!

چشماش دو تا کاسه خون بود وقتی نگاهش و به من دوخت..

- تو دخالت نکن درین.. بیا کنار!

- اتفاقاً خیلی پشیمونم از اینکه زودتر دخالت نکردم! اگه همون موقعی که تو کوچه رو به روی دانشگاه چیک تو چیک اون دختر ترم پایینیه دیدمت.. همه چیز و به آفرین نمی گفتم الآن با چشم خودش شاهد کثافتکاریت نمی شد و حال و روزش این نبود!

حس کردم آفرین از پشتم در اومد و با تعجب و ناباوری بهم زل زد ولی.. نگاه عصبی من همچنان میخ چشمای آراد بود که انگار.. برعکس آفرین.. خیلی از این حرفی که من زدم متعجب نشد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی شروع کرد به حرف زدن.. علت این بیخیالی رو فهمیدم:

- آره دقیقاً باید همون موقع دخالت می کردی نه الآن! همون روزی که من از قصد جایی وایستادم که چشمت بهم بیفته و بعد هرچی دیدی و بذاری کف دست آفرین.. به قول خودت.. اون موقع کمتر از امروز اذیت می شد و همچین چیزی رو با چشم خودش نمی دید.

بی اهمیت به من مات مونده.. نگاهش برگشت سمت آفرین و ادامه داد:

- هدف منم همین بود.. می خواستم این شکلی به گوشت برسه و بعد که اومدی سراغم تا راست و دروغش و بفهمی.. بهت بگم که رابطه ما به ته خط رسیده.. می خواستم اینجوری کار و واسه خودم راحت تر کنم چون از هرراهی که رفتم تو منظورم و نفهمیدی و باز امیدی داشتی به درست شدن همه چی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره آفرین بود که با بدنی به رعشه افتاده و صدایی که از حرص می لرزید تقریباً جیغ کشید:

- کثافـــت.. بی شرف هرزه.. الآن واسه چی اومدی اینجـــا؟ که این حرفا رو بزنی؟

نگاه من هنوز به آراد بود.. عجیب حس می کردم این آدم.. آراد همیشه نیست.. حالت عادی نداره و قرمزی چشماش هم به نظر من بیشتر به گریه کردن می خورد تا.. عصبانی بودن..

- پس چی فکر کردی با خودت؟ اومدم دنبالت واسه معذرت خواهی؟ انقدر خرم که بعد از اینهمه سال دوستی نمی دونم محاله آدمی که صبح جمعه یه دختر از تو خونه اش بیرون میاد و ببخشی؟ اتفاقاً هدف همین بود آفرین.. من فقط نمی خواستم برات انقدر سخت باشه.. ولی خودت نخواستی و کار به اینجا کشید. من پیام امروزت و.. بدون اینکه سین کنم خوندم.. فهمیدم داری میای.. فکر کردی نمی تونستم دوست دخترم و تو خونه نگه دارم و در و روی تو باز نکنم؟ نه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتفاقاً می خواستم با چشم خودت ببینی که تو زندگی من چه خبره.. تا دیگه چپ و راست توقع بیجا از من نداشته باشی و اصرار نکنی به ترمیم این رابطه پاره پوره شده!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_473

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدم که چشمای آفرین گشاد شد از بهت و دیگه حتی اشکم نریخت.. حق داشت. اگه با گوش خودم این حرفا رو از زبون آراد نمی شنیدم.. باور نمی کردم که خودش گفته باشه!

وقتی دیدمش حدس زدم که شاید اومده تا آب پاکی و رو دست آفرین بریزه.. ولی انتظار این حجم از وقاحت و ازش نداشتم که گفتم:

- بسه دیگه بیشتر از این خودت و.. شعور پایینت و نمایش نده! الآن مثلاً داری به خودت حق میدی.. داری لطف می کنی در حق آفرین؟ اگه به جای اینهمه صحنه سازی و نمایش بازی کردن.. همون اول می گفتی امثال اون دختره زندگی خراب کن و می خوای و لیاقت آفرین و نداری.. خیلی بهتر بود تا اینکه به این روز بندازیش.. الآنم برو تا زنگ نزدم به باباش تا بیاد حساب این بلایی که سر دخترش آوردی و ازت پس بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساکت موند تا تمام حرفای من تموم بشه و بعد دوباره خیره شد تو چشمای آفرینی که عین یه مجسمه بی حرکت همونجا مونده بود و تکون نمی خورد!

تا حالا توی عمر رابطه دوستیمون این شکلی ندیده بودمش و همین مسئله باعث می شد بیشتر از آراد بدم بیاد یا نه.. حتی متنفر بشم!

انقدری که با جفت دست کوبوندم تخت سینه اش و هلش دادم به خاطر این نوری که تو چشمای دوست من بود و امروز.. مطمئناً واسه همیشه.. خاموش شد!

صدای خودمم از بغض و ناراحتی می لرزید وقتی گفتم:

- گمشو برو.. لیاقت آفرین خیلی بیشتر از توی بی ارزشه.. پس دیگه دور و بر زندگیش پیدات نشه حتی اگه یه روز مثل سگ پشیمون شدی.. چون می رسه اون روز.. مطمئن باش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آراد همونطور که خیره به آفرین عقب عقب می رفت.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- درین راست میگه.. من ارزشش و ندارم.. پس به خاطر من.. به خاطر این رابطه بی سرانجام.. کار احمقانه ای ازت سر نزنه آفرین. می دونم دیوونه ای.. اگه نبودی.. از یه آشغال مثل من خوشت نمی اومد. ولی این دفعه به خاطر خودتم که شده عاقل باش و یه زندگی دیگه بساز واسه خودت.. انگار که.. هیچ وقت نبودم!

نمی دونم لرزش صدای آراد هم به خاطر بغض توی گلوش بود یا نه.. فرصت فهمیدنشم بهمون نداد که سریع روش و برگردوند و رفت..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_474

منم با اینکه خودم هنوز شوکه و ناباور بودم.. به داد آفرین رسیدم و با زور بردمش توی خونه هرچند که هیچ ایده ای نداشتم واسه در آوردنش از این حال و روز و اینم خوب می دونستم که..
هرچقدر تلاش کنم.. فایده ای نداره چون.. رابطه آراد و آفرین.. چیزی نبود که به همین راحتی تموم بشه و آفرین تا مدت ها.. فکرش درگیر این مسئله می شد که چرا؟ چی شد که کارشون به اینجا رسید و منم مثل آراد از ته دل امیدوار بودم که وسط این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر و خیالا.. انقدری به پوچی نرسه که بخواد کار احمقانه ای ازش سر بزنه!

*

سینی چایی که مادر آفرین بهم داد تا توی اتاق بخوریم و گذاشتم رو میز کنار تختش و زل زدم به چهره سفید شده مثل مجسمه آفرین!

بعد از اینکه اومدیم تو.. خیلی سعی کردم به حرف بیارمش ولی هیچی نمی گفت! یه ساعتم گذشت و پدر و مادرشم اومدن و من فقط تونستم به دروغ بگم که به خاطر اتفاق بدی که برای یکی از همکلاسی هامون افتاده ناراحته و دیگه تلاش بیشتری نکردم برای قانع شدنشون!

لیوان چایی شیرین شده رو از تو سینی برداشتم و به سمتش دراز کردم..

- آفرین جان.. بیا بخور.. توش نبات ریختم یه کم فشارت و ببره بالا.. غش می کنی می افتیا! آخه اون آدم ارزشش و داره به خودت آسیب بزنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی دیدم بازم واکنشی نشون نمیده لیوان و برگردوندم رو میز و از لبه تخت بلند شدم. حق می دادم بهش که تا این اندازه شوکه و مبهوت باشه!

احتمالاً داشت تمام روزها و لحظه های رابطه اشون و توی ذهنش ترسیم می کرد تا بلکه یه جا.. تو یه نقطه ای یادش بیاد که چی شد و چه اتفاقی افتاد که به قول آراد.. این رابطه عاشقانه.. شد یه رابطه پاره پوره!

آراد هیچ دلیل منطقی و قانع کننده ای نداده بود واسه این کار و شاید همین مسئله داشت آفرین و دیوونه می کرد و حسرت می خورد که کاش حداقل یه کاری می کرد و یه جوری مقصر می شد که الآن اینجوری دلش نسوزه با فکر اینکه اینهمه سال وقتش و حروم یه رابطه باطل کرده!

نگاهم و از چهره یخ زده اش گرفتم و گوشیم و از تو کیفم درآوردم.. میران هنوز پیامم و جواب نداده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود و من وسط نگرانیم بابت آفرین.. باید کم کم نگران میرانم می شدم!

با اینکه دیروز خیلی خسته بود ولی.. سابقه نداشت که روز جمعه انقدر بخوابه.. مگه اینکه کاری براش پیش اومده که وقت چک کردن گوشیش و نداشته!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_475

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه اینا باید زودتر خودم و می رسوندم اونجا تا از نگرانی دربیام و واسه چند ساعتم که شده..
ذهنم از هرچی فکر و خیال ناراحت کننده اس خالی بشه..

به نظرم میران تنها کسی بود که می تونست این لطف و در حقم بکنه! هرچند که بعد از کار آراد..
نگاهم به این جنس مذکر بی رحم و بی احساس..
بدجوری تیره و تار شده بود!

گوشیم و که برگردوندم تو کیفم.. خواستم به آفرین بگم باید برم که قبلش.. صدای ضعیف و بیش از حد گرفته اش به گوشم خورد:

- چرا نگفتی؟

خوشحال از اینکه بالاخره حرف زد و تصمیم نگرفته این روزه سکوتش و ادامه بده.. کنارش نشستم و پرسیدم:

- چی و؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا نگفتی با.. با اون دختره دیدیش؟ چرا زودتر نگفتی درین؟ من.. من باید اینجوری تکلیف زندگیم مشخص می شد؟ باید به این درجه از.. حقارت می رسیدم؟

چشمه اشکش دوباره راه افتاد و منم با غمی که توی دلم نشست لب زدم:

- ببخشید عزیزدلم.. ولی به منم حق بده! فقط یه صحنه چند ثانیه ای دیدم.. بدون اینکه حرفاشون و بشنوم.. یا مثلاً کار خاصی بکنن! فکر کردم شاید.. اگه بگم بیخودی زندگیتون و بهم ریختم و قضاوتم اشتباه بوده. گفتم شاید یه چیزایی هست که من ازش بی خبرم و این قرار یواشکیشون و توجیه می کنه.. از کجا باید به ذهنم می رسید که این آدم.. هدفش همین بود که هرز رفتنش و.. به گوش تو برسونم!

راضی از فرصتی که برای حرف زدن نصیبم شد چپ چپی نگاهش کردم و واسه عوض کردن جو بینمونم که شده طلبکارانه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حق نداری من و نبخشی! چون بعدش.. منم تو رو نمی بخشم که حرفی از تماس زن داییم بهم نزدی و نگفتی چه اراجیفی تو گوشت خونده!

سرش و همونجوری که به تاج تختش تکیه داده بود به سمتم برگردوند و از لای چشمای نیمه بازش خیره ام شد..

- خودت اینجور موقع ها چی میگی؟ گفتن داشت؟

بغض تو گلوم نشست و برای اینکه به آفرین بفهمونم با بهم خوردن رابطه اش.. دنیا به آخر نرسیده و از اون بدبخت تر همینجا رو به روش نشسته گفتم:

- خونه رو فروختن! باورت می شه؟ بدون اینکه به من بگن.. یه جایی رو پیش خرید کردن و دو ماه دیگه ساکن خونه جدیدشون می شن.. خونه ای که دیگه.. طبقه دومی نداشته باشه تا مجبور باشن بدنش به من.. دایی بی غیرتم.. گفت چون دوستت به فریده گفت می تونی اونجا بمونی خیالم راحته که دیگه بی سر پناه نیستی! یا برو اونجا.. یا با ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیا خونه داداش فریده بمون تا وقتی یه جایی رو واسه خودت پیدا کنی.. می بینی آفرین؟ حتی پیشنهاد نداد که بعد از رفتن تو خونه جدید.. منم برم باهاشون زندگی کنم! گفت کمکت می کنم یه جای مناسب پیدا کنی. حتی نپرسید اصلاً توی بدبخت.. پول داری جایی و واسه خودت اجاره کنی یا نه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_476

چند دقیقه ای تو سکوت هر کدوم غرق تو افکار و مشکلات خودمون اشک ریختیم.. تا اینکه آفرین.. خودش و یه کم رو تخت کشید بالا و با همون بی حالی و صدای خشدارش گفت:

- من چی باید به زن داییت می گفتم درین؟ هم خودت.. هم اون خوب می دونید که تو.. قدمت رو چشم منه و می تونی تا هر وقت خواستی اینجا بمونی و من نمی تونستم چیزی به جز این بگم!

- می دونم.. می دونم آفرین! ولی نباید اینجوری خیالش و راحت می کردی.. اینم خوب می دونی که من.. نمی تونم اینجا بمونم و یه عمر سربار باشم.. حتی اگه تو.. دوست نزدیک تر از خواهر باشی برام. پس چرا کاری کردی که برگرده تو روم بگه خیالم راحته آلاخون والاخون نمی شی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که عذاب وجدانم نداشته باشن و بگن در خونه دوستش به روش باز بود.. خودش لیاقت نداشت و نرفت!

- آره می دونم.. کله خر تر از اینی که بخوای بیای اینجا.. ولی من.. با یه هدف دیگه این حرف و به زن دایی زدم و به قول خودت خیالش و راحت کردم!

- چه هدفی؟

- این کار و کردم تا.. راه برات باز باشه که بری پیش میران و با اون زندگی کنی! مگه نمیگی تنهاست.. به نظرت راضی می شه خودش تو اون خونه درندشت باشه و تو جایی واسه موندن نداشته باشی؟ صد در صد پیشنهاد ازدواج میده.. اگه نداد.. حداقل می تونی اونجا باشی و به دایی اینا بگی.. پیش منی!

قضیه دلخوریم از آفرین بابت حرفی که به زن دایی زد به کل برطرف شده بود.. چون تقریباً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قانع شدم با حرفش و فهمیدم که قصدش راحتی و آرامش خودم بود..

از این به بعد حرفام فقط جنبه درد دل داشت که گفت:

- انقدری که فکر می کنی راحت نیست! من برم پیش میران و به اونا بگم با تو زندگی می کنم و تمام؟ فکر کردی به این آسونی ولم می کنن؟ نه اونا بیشتر از اینا به فکر آبروشون پیش چند تا فامیل دورمون و دوست و آشناها هستن.. نمی خوان پشت سرشون حرف در بیارن که عرضه نگهداری دختر بی کس و کار جیران و نداشتن! صد در صد هرجا باشم میان ازم خبر می گیرن که بتونن همون خبرا رو به بقیه هم منتقل کنن! می ترسم این وسطا.. بدبختی های من به گوش پدر و مادرتم برسه و آبرو برام نمونه.. هیچ وقت همچین کاری نمی کنم!

- خب تهش چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_477

نگاهی به چهره درمونده اش انداختم.. یه لحظه انقدر غرق شدم تو بدبختی های خودم که یادم رفت آفرین همین یه ساعت پیش یکی از بدترین و تلخ ترین تجربه های زندگیش و پشت سر گذاشته بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و حالا دیگه توانی نداشت که بخواد سنگ صبور منم باشه..

واسه همین دستی رو صورتش که همچنان رنگ پریده و نزار بود کشیدم و گفتم:

- قربونت برم.. نگران من نباش. یه فکری می کنم.. دیگه تو خیابون که نمی خوام بمونم! هنوز با میران حرف نزدم.. قراره برم پیشش.. شرایطم و میگم بهش.. ببینم چه پیشنهادی میده!

- درین.. ببین اصلاً حوصله شوخی ندارم خب؟ پس هرچی میگم دارم جدی میگم.. اگه یه روزی بفهمم با من سر همچین موضوعی تعارف کردی و بحث خجالت و رودرواسی و کشیدی وسط.. به خدا.. دیگه تو روت نگاه نمی کنم! بلوفم نمی زنم.. می بینی که.. دارم یاد می گیرم این کار و!

چشماش که دوباره پر از اشک شد دلم گرفت و با کلافگی بهش زل زدم که گفت:

- می دونم آدمی نیستی که دستت و.. جلوی دوست پسرت دراز کنی و بگی برام خونه بگیر.. یا تحت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فشار بذاریش که بیاد خواستگاری و فقط به خاطر بی جا و مکان بودنت بری باهاش زیر یه سقف.. ولی این حرفا رو با من نباید داشته باشی درین.. باشه حق میدم سختته اینجا زندگی کنی.. منم بودم قبول نمی کردم.. ولی به قرآن من حاضرم ماشین زیرپام و بفروشم تا پول پیش خونه ات و بدم.. می دونی که این کار و می کنم و اصلاً هم برام مهم نیست که کی پسش میدی.. پس اگه بفهمم.. با میرانم به نتیجه ای نرسیدی و به من نگفتی که یه فکر اساسی بکنیم....

اینبار قبل از اینکه حرفش و تموم کنه خودم گفتم:

- باشه می دونم.. دیگه تو روم نگاه نمی کنی!

با پشت دست اشکاش و پاک کرد و سرش و تند تند به تایید تکون داد..

- بفهم این حرف و.. تو جدی ترین حالت ممکنم زدم پس.. حواست و جمع کن تا با این اعصاب مزخرفم.. گند نزدم به همه چی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم گفتن این حرفا که اعصاب خودت و خورد نکن و اون آدم ارزشش و نداره و سعی کن دیگه بهش فکر نکنی هیچ فایده ای نداره! چطور همین چیزی ممکن بود؟

مگه بحث یه روز دو روز بود که بخواد راحت فراموشش کنه و از کنارش رد شه! آفرین یه زمانی یه مرحله ای رسید که حتی حاضر بود جونش و برای آراد بده و من این و با همه وجودم حس کردم.. پس الآنم خیلی راحت می تونستم درک کنم که حالا حالاها نمی شه همون آفرین سابق و.. نصیحت های من درباره فراموشی.. راه به جایی نمی بره!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_478

- الآنم پاشو برو.. بی زحمت به مامانمم بگو سرش درد می کرد قرص خورد خوابید.. که نیان تو اتاق! می خوام یه کم تنها باشم!

دست خودم نبود که بی اختیار نگاه نگرانی به صورتش انداختم.. حتی می ترسیدم فکر احمقانه ای که توی سرم می چرخید و به زبون بیارم..

ولی آفرین انگار خط نگاهم و خوند که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نترس بابا.. دیگه انقدری هم روانی نیستم که واسه یه آدم.. کسی که هرکاری ازش برمیاد.. خودم و بکشم! ته تهش اینه که.. فکر کنم مرده دیگه.. غیر از اینه؟ منطقیه یه نفر واسه مرگ یکی دیگه خودکشی کنه؟ حتی اگه.. خیلی براش عزیز باشه!

دیگه نتونستم جلوی ترکیدن بغضم و بگیرم.. دستام و برای به آغوش کشیدنش دراز کردم و اونم انگار منتظر همین حرکت از من بود که بلافاصله چسبید بهم صدای گریه اش تو اتاق پیچید..

- خیلی دوستش داشتم درین.. خیلی دوستش داشتم! نمی دونی چه نقشه هایی واسه خودمون کشیده بودم.. ای خـــدا.. می خواستیم دور دنیا رو بگردیم.. می خواستیم خوشبخت ترین آدمای دنیا بشیم.. می خواستیم کاری کنیم که هیچ وقت خنده از رو لبمون نیفته! ما احمقا حتی.. اسم بچه هامونم انتخاب کرده بودیم چون.. چون شک نداشتیم که هر اتفاقی بیفته.. آینده امون جدا از هم نیـــــست! پس چی شد درین؟ چرا به اینجا رسیدم؟ ای خدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه من چیکار کردم؟ چی کم گذاشتم براش؟ من عاشقش بودم.. می دونست.. اون عوضی می دونست که عاشقشم.. مگه از عشق بالاتر چیه که واسه پیدا کردنش رفت سراغ یکی دیگه؟ دیگه چیکار باید می کردم که نکردم؟ چیکار می کردم خـــــدا.. تو به من بگــو!

بدون اینکه توانی برای حرف زدن داشته باشم.. هم پای رفیق داغ دیده و شکست خورده ام.. اشک ریختم و انقدر توی بغلم نگهش داشتم تا آروم گرفت..

بیخودی داشت دنبال دلیل می گشت.. بیخودی سعی داشت خودش و مقصر نشون بده.. بعضی وقتا آدما.. خودشونم نمی دون دلیل کارشون چیه.. فقط می خوان اون کار و انجام بدن..

بی اهمیت به اینکه تهش.. یه دره عمیقیه به اسم پشیمونی.. که خواه ناخواه توش می افتی و اینکه بتونی از اون ورش بیرون بیای و خودت و نجات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدی و دوباره تو مسیر راهت قرار بگیری.. فقط یه احتماله.. یه شانسی که نصیب هرکسی نمی شه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_479

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اونجایی که میران هنوز آنلاین نشده بود تا جواب پیامم و بده.. در خونه رو با کلیدی که خودش چند وقت پیش بهم داده بود باز کردم و رفتم تو!

می تونستم زنگ بزنم بهش ببینم کجاست ولی.. نمی دونم.. شاید تحت تاثیری اتفاق امروز و گندی که آراد زد منم بددل شدم که با این جواب ندادن میران به استرس افتادم و دلم خواست یه کنکاشی بکنم تا بفهمم دلیلش واسه این کار چی بوده!

با صدای پارس ریتا یه لحظه سرجام وایستادم و زل زدم بهش که داشت به سمتم می دوییدِ.. بعد از اینهمه مدت هنوز به این موجود عادت نکرده بودم.. هرچند که اون کاملاً با من راه می اومد!

میران گفته بود که وقتی کنار پام وایمیسته و پوزه اش و به شلوارم می ماله یعنی.. یه کم محبت و ناز کشیدن می خواد منم.. برای اینکه این اخت بودنش باقی بمونه و یهو هوس نکنه من و به چشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دشمنش ببینه.. دستم و آروم روی سر پشمالوش حرکت دادم و به سبک میران گفتم:

- آفرین دختر خوب!

مکثی کردم و انگار که واقعاً ازش انتظار جواب دادم پرسیدم:

- بابات کجاست که خبری ازش نیست؟ فقط دعا کن اون چیز زشتی که توی سرم داره می چرخه واقعی نباشه!

ریتا که خوش آمد گویی کرد و برگشت سمت لونه اش.. منم با قدم های بلند رفتم تو ساختمون..
ماشین میران توی جای همیشگیش پارک بود و این یعنی خونه اس..

ولی هنوز نفهمیده بودم که چرا جوابم و نداده.. یه صدایی می گفت بیخودی میران و با آراد مقایسه نکن.. تو این مدت شناختیش و خوب می دونی همچین آدمی نیست.. ولی دست خودم نبود و بی دلیل دلشوره داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایدم چون.. می ترسیدم خدای نکرده بلایی سرش اومده باشه و با همین فکر وقتی دیدم تو سالن پایین و آشپزخونه نیست بلند صداش زدم:

- میـــــران؟

هرچقدر گوشم و تیز کردم جواب نداد و همینکه خواستم با عجله برم سمت پله ها.. گوشیم زنگ خورد و به محض دیدن اسم خودش جواب دادم:

- الو میران؟

برعکس من پر از تشویش با خونسردی جواب داد:

- اینجا چیکار می کنی؟

با تعجب نگاهی به دور و برم انداختم و پرسیدم:

- کجایی؟ تو اتاقتی؟

- نه!

- پس از کجا فهمیدی اینجام؟ کجایی اصلاً!

- بیا پایین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا وسط اینهمه کلافگی من بازیش گرفته بود..
چند تا پله ای که بالا رفته بودم و پایین اومدم و گفتم:

- پایینم!

- پس چرا نمی بینمت؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_480

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مسخره بازی در نیار اینجا نیستی تو.. حتی صداتم نمی شنوم!

- الآن دقیقاً کدوم پایین اومدی؟

با گیجی لب زدم:

- رو پله ها بودم که زنگ زدی.. اومدم تو سالن پایین الآن!

یه کم مکث کرد و بعد با صدای بلند زد زیر خنده. استرسم یه جورایی برطرف شده بود با این رفتار خونسرد میران که اثری از دستپاچگی توش دیده نمی شد.. ولی حالا از حرص بود که گفتم:

- می شه نخندی و فقط بگی کجایی؟ اگرم نمی خوای من و ببینی که برگردم خراب شده خودم!

- خیله خب بیا پایین دیگه من پایینم!

- میـــران!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بابا منظورم زیر زمینه! درش درست زیر تراسه برو بیرون می بینی!

- خب این و از اول بگو!

- یعنی از لذت حرص دادنت بگذرم؟ محاله!

پوفی کشیدم و گفتم:

- اونجا چیکار می کنی؟

- بیا خودت می بینی!

دیگه بهم مهلت حرف زدن نداد و خودش تماس و قطع کرد.. منم درحالیکه حالا حس کنجکاویم قوی ترین حس وجودم بود سریع از پله های جلوی ساختمون پایین رفتم و دری که درست زیر تراس و کنار پله ها بود و پیدا کردم و رفتم تو!

برعکس چیزی که فکر می کردم اصلاً شبیه زیرزمین نبود و فضای تاریکی نداشت.. حتی زیادی روشن و دل باز هم به نظر می رسید!

یه ردیف پله های مارپیچ شیشه ای درست از جلوی همون در شروع می شد و من با استرس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه یهو زیر پام ترک برندارن ازشون پایین رفتم که تو اولین پیچ تازه چشمم به فضای دلباز با یه نورپردازی فوق العاده و آخرسر.. استخری که اون وسط زیر نور هایی که به سطحش می تابید.. می درخشید افتاد و لبام از دو طرف کش اومد!

نگاهم هنوز به طراحی بی نظیر این قسمت از خونه بود که یه میران از وسط آب بیرون اومد و خودش و با تکیه به دیواره استخر نگه داشت!

- بالاخره فهمیدی پایین کجاست؟

با همون لبخندی که تحت تاثیر دیدن این مکان قشنگ بود و از رو لبم پاک نمی شد چند تا پله باقی مونده هم پایین رفتم و گفتم:

- خیلی نامردی که اینجا رو زودتر بهم نشون ندادی!

- نشون دادنش چه فایده ای داشت؟ وقتی می دونستم.. افتخار نمیدی اینجا یه شنای دو نفره داشته باشیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده ام گرفت از فرصت طلبیش ولی به روم نیاوردم و زل زدم به دور و برم.. انقدر همه چیز تمیز بود و برق می زد که بدون تذکر میران خودم کفش هام و همونجا درآوردم و یه جفت دمپایی که برام گشاد هم بود پوشیدم و بهش نزدیک شدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_481

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه هرکی میاد اینجا باید شنا کنه.. خب میاوردیم فقط می دیدمش دیگه خسیس!

- خسیس منم یا تو که دو سه ماه از رابطه امون می گذره و نمی ذاری تمام و کمال ببینمت؟

نفس عمیقی کشیدم و با دیدن مبلای دایره ای و چرمی دور استخر سریع رفتم سمتش و روشون نشستم.. این گلگی چند وقتی می شد که با میران همراه بود و می گفت بعد از اینکه اون شب کنار هم خوابیدیم یه چیزایی بینمون تغییر کرده و لزومی نداره دیگه به سفت و سختی قبل باشیم!

هرچند تحت فشارم نمی ذاشت و من و مجبور به کاری نمی کرد و فقط پیشنهاد و نظرش و می گفت ولی.. من هنوز تا این حد با این قضیه کنار نیومده بودم!

می دونستم چیزی که می خواد تهش به چی ختم می شه و مهم اون اصل کاری بود که باید برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم هضمش می کردم که خب.. هنوز نتونسته بودم!

واسه همین اینبارم مثل هر دفعه بحث و عوض کردم و گفتم:

- نگفتی چه جوری فهمیدی اینجام؟

- صدای باز و بسته شدن در و شنیدم!

- همین؟ خب هرکسی می تونست باشه!

- کسی به جز تو کلید خونه من و نداره.. بعد از اون صدای پارس ریتا رو شنیدم که زود قطع شد.. اونم با کسی به جز تو انقدر ملایم برخورد نمی کنه!

- قانع شدم!

لبخندی زد و گفت:

- هیچ کس هم به اندازه تو انقدر سریع قانع نمی شه!

- این خوبه یا بد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابم و نداد و فقط از همون فاصله به نگاه خیره اش ادامه داد.. ذهنم درگیر هزارجور فکر و خیال بود.. مشکلات خودم از یه طرف و این چاله بزرگ وسط زندگی آفرین از طرف دیگه داشت اعصابم و تحت فشار قرار می داد ولی با همه اینا.. نمی تونستم از این واقعیت که میران تو هر حالتی حتی وقتی توی استخره و آب از سر و موهای چکه می کنه جذابیت خودش و داره بگذرم!

به درک اگه هیز و ندید بدید محسوب می شدم.. من چه جوری می تونستم از این صحنه ای که برای اولین بار داشتم می دیدمش لذت نبرم اونم وقتی این آدم.. خیلی وقت بود که یه جایگاه دیگه ای توی زندگیم و توی.. قلبم پیدا کرده بود..

- از یخچال اون ته دو تا آبمیوه میاری؟

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_482

نیم نگاهی به جایی که داشت اشاره می کرد انداختم و رفتم به همون سمت.. آبمیوه گزینه خوبی بود.. می تونست گلوی من و از خشکی دربیاره و یه کم کامم و شیرین کنه تا بتونم درباره این حجم از تلخی که خانواده داییم بهم تزریق کردن.. صحبت کنم!

روی پاهام نشستم و از یخچال کوچیکی که تو یه محفظه شیشه ای قرار داشت به سلیقه خودم دو تا آبمیوه برداشتم و رفتم سمت میران که دوباره زیر آب فرو رفته بود و با نزدیک شدنم اومد بالا..

لبخندی به روش زدم یکیش و گرفتم سمتش..

- نمی خوای بیای بیرون؟

- جذاب تر نیست که پیشنهاد بدم تو بیای تو؟

- می خوام.. باهات حرف بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه از حالت جدی و غمگینم اخم رو صورتش نشست و گفت:

- بگو.. چی شده!

- آبمیوه ات و بخور حالا..

نفسی گرفتم و یکی از صندلی های حصیری کنار دیوار و تا دم استخر کشیدم و روش نشستم..

- چرا امروز جواب پیامم و ندادی؟ می دونی چند بار گوشیم و چک کردم؟ نگران شدم اتفاقی برات افتاده باشه.. یا اینکه مثلاً...

جلوی زبونم و گرفتم که دیگه فکر و خیالات منفی گرایانه و احمقانه ام و به زبون نیارم.. ولی میران توجهش به همون جلب شد که پرسید:

- یا چی؟

نفسی گرفتم و زل زدم بهش.. چه اشکالی داشت از استراسم بدونه..

- یا در حال خیانتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار انتظار این حجم از صراحت و نداشت که یه کم ابروهاش پرید بالا.. ولی باز با خوسردی چند قلپ از آبمیوه اش و خورد و حین بالا زدن موهای روی پیشونیش پرسید:

- این موضوع تو رو می ترسونه؟

- تو رو نمی ترسونه؟

- اوایل شاید.. الآن دیگه نه.. چون طرفم و شناختم و می دونم جزو اون دسته از آدم های چیپ و سطح پایین نیست که تا یکی توی رابطه دلش و زد بره سراغ دومی!

انقدر با اطمینان حرف زد که شرمنده شدم از فکر و خیالات خودم و زیر لب گفتم:

- ببخشید.. من.. من امروز اصلاً شرایط خوبی نداشتم.. چند تا اتفاق با هم افتاد.. ذهنم دیگه نمی تونست به این چیزا فکر کنه.. تو هم که جوابم و ندادی..

- حق داری.. اشتباه از من بود.. از صبح اصلاً گوشیم و چک نکردم.. ولی از اونجایی که جمعه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ها دیر بیدار می شی.. گفتم یه کم به کارام برسم و دم ظهر بهت زنگ بزنم.. صبح یه کم تو حیاط با ریتا سرگرم بودم و بعدش اومدم اینجا که دیگه خودت اومدی!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_483

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و سرم و بازم برای قانع شدن به تایید تکون دادم و آبمیوه ام و تموم کردم که گفت:

- می شنوم!

زل زدم به چشمام که انگار تحت تاثیر آبی که تا کمرش و پوشونده بود شفاف تر از همیشه به نظر می رسید..

دوست نداشتم فکر کنه بعد از تعریف حرف های زن دایی و معضل جدید زندگیم.. انتظار دارم پیشنهاد دو هفته پیشش و دوباره مطرح کنه و به فکر خواستگاری باشه چون خودم ازش خواستم ازدواج اینجوری شکل نگیره..

ولی به مشورتش احتیاج داشتم که گفتم.. هر چیزی که زن دایی دیشب تحویلم داد و باهاش قلبم و از چند جا سوراخ کرد براش تعریف کردم و گفتم که چه راه هایی پیش پام گذاشتن و گفتم که تحت هیچ شرایطی دلم نمی خواد با آفرین زندگی کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اینم گفتم که آفرین.. رو چه حسابی حرف زن دایی رو قبول کرده و در اصل انتظار داشته من به اونا بگم پیش آفرینم ولی بیام اینجا که اینم شدنی نبود و اونا دیر یا زود می فهمیدن و یه آبرو ریزی بزرگ راه می افتاد.. هم پیش داییم اینا و هم پیش خانواده آفرین!

حرفام که تموم شد نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم و از پشت پرده اشک زل زدم به انگشتای لرزون دستم..

میران تا تموم شدن حرفام سکوت کرده بود و گذاشت هرچی که توی دلمه رو به زبون بیارم و سکوتشم هنوز ادامه داشت..

نمی دونستم داره فکر می کنه یا کلاً حرفی نداره تا در جواب بزنه.. ولی با توجه به شناختی که ازش داشتم گزینه اول منطقی تر بود..

تا اینکه بالاخره خودش و توی استخر به سمتم کشید و کاملاً رو به روم قرار گرفت:

- من و نگاه کن ببینم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و بلند کردم و با لب هایی که از شدت بغض آویزون شده بود و نمی تونستم تغییر حالت بدم بهشون زل زدم به چهره پر اخمش که گفت:

- واسه این داری گریه می کنی؟

- آواره شدم میران! گریه نداره!

- اولاً که.. خیلی بهم برمی خوره با وجود من توی زندگیت.. حرف از آواره شدن می زنی.. یه کم فکر کن قبل از حرف زدن..

تا خواستم چیزی بگم اجازه نداد و با صدای بلندتر و لحن کوبنده تری ادامه داد:

- دوماً.. ما قبلاً فکر همچین چیزی رو کرده بودیم.. حالا نه دقیقاً این موضوع ولی.. تو به من گفتی یه سری فاکتور داری بابت خرج خونه که همه رو نگه داشتی.. پس برای چی نگشون داشتی؟ که بلااستفاده بندازیشون دور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_484

با چشمای گرد شده زل زدم به میرانی که هیچ اثری از بلوف تو حرف و نگاهش دیده نمی شد و کاملاً داشت با جدیت این موضوع رو بیان می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی.. من.. میگی من.. بابت اون فاکتورا و خرجایی که کردم از داییم پول بگیرم؟

- صد در صد باید بگیری.. وگرنه هم من و از خودت ناامید می کنی.. هم پیش خودت شرمنده می شی که چرا از موقعیتی که داشتی استفاده نکردی.

یه کم تو سکوت به فکر فرو رفتم و دیدم.. انقدری هم راه حل عجیب غریبی نیست.. به هر حال من اون موقع هرچی پول داشتم و واسه تعمیرات اون خونه خرج کردم پس.. منطقیه که بخوام حالا که خونه رو فروختن.. سهم خودم و ازشون بگیرم!

- پولش انقدری هست که بشه پول پیش یه خونه کوچیک یه نفره؟

یه کم فکر کردم و بعد با اطمینان سرم و به تایید تکون دادم:

- آره.. آره فکر کنم بشه.. خودمم یه کم پس انداز دارم. اگه بگردم با این پول حتماً می تونم یه جایی رو پیدا کنم.. یعنی.. باید بتونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب پس.. همین کار و بکن.

نگاهم یه کم بین چشمام چپ و راست شد و نالیدم:

- اگه ندادن؟

- ازشون شکایت می کنی.. اول میگی که این کار و می کنی.. اگه بازم ندادن.. با هم میریم که اقدام کنی!

- بد نیست؟

- کاری که اونا با تو کردن و بدون اینکه بهت بگن خونه ای که محل زندگیت بود و فروختن بد نبود؟ آدم از بزرگتراش باید چیز یاد بگیره.. تو هم از خانواده داییت.. بد بودن یاد بگیر!

- اونا.. اونا الآن فکر می کنن که من باید تا آخر عمرم بهشون مدیون باشم.. به خاطر اینکه زیر پر و بالم و گرفتن و طبقه بالا خونه اشون و دادن به من که این چند سال توش زندگی کنم. نمی تونن خودشون و قانع کنن که من.. حقی تو اون خونه دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو باید قانعشون کنی درین! قرص و محکم برو جلو.. یه ضرب حرفت و بزن.. نذار ساکتت کنن.. بگو همون چند سال پیش من با پولی که واسه این خونه خرج کردم می تونستم یه جایی و اجاره کنم و تنها زندگی کنم. بگو این خرجی که کردم رفته رو قیمت خونه اتون و مشتری هم صد در صد اون و حساب کرده پس.. دیگه حرفی نمی مونه.

راست می گفت.. منطقی ترین راهی که پیش روم بود همین به نظر می رسید.. حالا شاید.. البته شاید که نه.. حتماً دلخوری پیش می اومد ولی.. به قول میران اونا هم همین کار و با من کردن.. از جایی ضربه زدن که اصلاً فکرشم نمی کردم.. پس.. حق داشتم مقابله به مثل کنم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_485

سرم و به تایید حرفای میران تکون دادم و گفتم:

- همین کار و می کنم!

- امیدوارم بدونی اینکه ترغیبت کردم برای این کار.. معنیش این نیست که پشتت نیستم و قراره تنهایی بری جلو.. نه.. من همه جوره هوات و دارم. ولی اینکه بری جلو.. تو روشون دربیای و حقت و بگیری.. هم خودت و راضی تر می کنه هم من و.. نذار انقدر راحت پا بذارن رو همه چی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و از روت رد نشن! در نهایت.. اگه دیدی نمی شه.. اگه دیدی همه زورت و زدی و موفق نشدی.. بدون در این خونه تو هر لحظه و ساعتی به روت بازه.. من محاله بذارم کسی که قراره به زودی.. تا آخر عمر مال خودم بشه.. جایی نداشته باشه که شب به شب سرش و توش با خیال راحت رو بالش بذاره!

نفسی که اون لحظه کشیدم.. بعد از دیشب و حرفای زن دایی.. راحت و پر آرامش ترین نفسی بود که وارد سیستم تنفسیم شد.

حرفای میران یه لیوان آب خنک خالی کرد رو آتیش وجودم. فکر می کردم ته تهش می خواد بگه دیگه باید با خواستگاری موافقت کنی و یه ازدواج عجولانه داشته باشیم واسه اومدنت به این خونه ولی.. با نهایت عقل و منطق.. بهترین پیشنهاد ممکن و بهم داد.

راست می گفت.. حداقلش این بود که این شکلی شرمنده خودم نمی شدم و احساس نمی کردم اونا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و به چشم یه حیوون درازگوش دیدن که هرچی بگن بی برو برگرد قبول می کنم!

لبخند عمیقی به روش زدم و صادقانه گفتم:

- نداشتمت چیکار می کردم؟

برعکس من لبخند نزد و فقط با همون خیرگی بهم زل زد.. بعد با کمک دستاش خودش و از تو آب بالا کشید و بیرون اومد..

- نخیر.. نذاشتی شنا کنم!

درحالیکه سعی می کردم نگاهم به بدن خیسش. به خصوص اون مایوی چسبیده به تنش نیفته گفتم:

- چیکار به تو دارم؟

میران ولی برعکس من.. بدون خجالت و رودرواسی.. بدون اینکه تلاشی برای پوشوندن خودش داشته باشه نزدیک شد و گفت:

- می شه این دلبری کردن تو رو دید و یه دل سیر نبوسیدت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از اینکه بخوام جمله اش و پیش خودم تجزیه و تحلیل کنم خم شد و لباش و چسبوند به صورتم و جوری عمیق بوسید که از اونور صندلی نزدیک بود بیفتم!

خجالتزده خندیدم و لبم و به دندون گرفتم ولی میران ول کن نبود و به محض تموم شدن یه بوسه.. یکی دیگه کنارش می کاشت..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_486

تا اینکه با همون خنده معترض شدم:

- نکن میران خیسی.. همه لباسام و خیس کردی!

اهمیتی نداد.. حالا پشت سرم وایستاده بود و بعد از کنار زدن شال به جون گردنم افتاده بود و بوسه هاش هم.. عمق بیشتری به خودش گرفته بود!

انقدری که ضربان قلبم و تند کرد و نفس هام و کوتاه!

- میران...

- هیـــــس!

چشمام و بستم و سعی کردم به استرس هام فکر نکنم و فقط لذت ببرم.. ولی نمی شد من.. من هنوز آمادگی نداشتم واسه رفتن تا ته این بوسه ها که می دونستم به کجا ختم می شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصمیمم و خیلی وقت پیش گرفتم.. با میران می شد همه چیز و تجربه کرد و خیالت راحت بود از اینکه جا نمی زنه و ولت نمی کنه.. این بهم ثابت شده بود.. پس لزومی نمی دیدم همه چیز و به بعد از ازدواج موکول کنم.. ولی.. احتیاج به زمان داشتم!

با این حال اجازه دادم میران به این بوسه های پر تب و تابش ادامه بده و ضد حال نباشم.. به خصوص الآن که حرارت و گرماش و از نفس های داغ و تندی که پوستم می خورد حس می کردم!

تا اینکه خودش با یه دم عمیق جدا شد و فاصله گرفت.. منم درحالیکه فقط داشتم به رطوبت و گرمای چسبیده به پوستم و جاهایی که از شدت مکش لبش نبض می زد فکر می کردم آب دهنم و قورت دادم و بلند شدم..

آروم چرخیدم سمت میران.. پشت به من بود و دستاش و تو موهاش فرو کرده بود.. می دونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داره خودش و به خاطر من کنترل می کنه و از این بابت واقعاً ازش ممنون بودم.

ولی انگار حضورم دیگه داشت اذیتش می کرد که لب زدم:

- من.. من دیگه میرم.. مرسی که.. با حرفات آرومم کردی.

فکر می کردم با رفتنم در حقش لطف می کنم ولی برعکس بهش برخورد که چرخید سمتم و توپید:

- قرار نیست اینجا بهت تجاوز کنم که با دو تا بوسیدن داری در میری!

با چشمای مات مونده زل زدم به چهره سرخ شده اش.. کاملاً به تته پته افتادم با این برخورد تندش و گفتم:

- من.. همچین فکری نکردم یعنی.. یعنی فقط خواستم برم که.. تو اذیت نشی!

- خیله خب برو.. ممنون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز ناراحت کلافه بود و من این و نمی خواستم..
از اول اومده بودم که بمونم و فکر نمی کردم با این حرفم همچین برداشت بدی پیدا کنه..

- تا دوش بگیری.. ناهار درست می کنم!

روش و برگردوند و حین رفتن سمت قسمتی که مخصوص دوش گرفتن بود با همون لحن تند لب زد:

- لازم نکرده.. برو خونه ات! احتیاج به ناهارم ندارم تا چند وعده سیرم کردی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_487

رفت و من با لبای آویزون مونده و چشمای پر شده از اشک زل زدم بهش.. چرا اینجوری کرد؟ من که.. من که حین بوسیدنش حرفی نزدم.. خودش جدا شد!

چرا منظورم از اون جمله رو نفهمید و اینجوری برای خودش یکه تازی کرد؟ یعنی حرفم انقدر بد بود که بهش برخورد؟

نمی دونم.. شایدم حق داشت و بعد از دو ماه و نیمی که از رابطه امون می گذشت.. انتظار داشت که خودم پیش قدم بشم برای شروع یه رابطه که خب.. هنوز تواناییش و نداشتم و کاش میرانم این و درک می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من.. دیگه از چیزی که می خواستم مطمئن بودم. پس می تونستم بیشتر تلاش کنم و زودتر آمادگی لازم برای این رویداد مهم زندگیم و به دست بیارم!

×××××

دمای آبی که داشت شر شر روی سرم می ریخت و تا جای ممکن سرد کردم و انقدر زیرش وایستادم تا هم نفسم قطع شد و هم.. تمام هورمون هایی که با چند تا بوسه از صورت اون دختر.. به بیشتری میزان خودش رسیده بود.

اون لحظه ای که به قصد یه دونه بوسه جلو رفتم و دیدم هرکاری می کنم نمی تونم از خیر بعدیا بگذرم و جدا شم.. حالم از خودم بهم خورد و دق و دلیم و سر اون بدبخت خالی کردم!

از اینکه واکنش های ناخودآگاه بدنم هم داشتن می فهمیدن که این دختر با همه برام فرق داره بیزار بودم.. من فقط برای جلب توجهش اون حرفا رو می زدم که فکر کنه واقعاً یه آدم استثنایی توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگی منه.. حالا اصلاً دلم نمی خواست این تفاوت ها.. این شکلی توی ناخودآگاهم فرو بره و با تک تک ارگان های بدنم درکش کنم!

از زیر آب بیرون اومدم و با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کردم.. نمی دونم اگه به موقع به خودم نمی اومدم و ازش جدا نمی شدم چی می شد!

احتمالاً گند می خورد به همه چیز قبل از اینکه همه زمینه های لازم که واسه اش نقشه و برنامه کشیده بودم و حتی تا حدودی عملیش کردم.. مهیا بشه..

از طرفی به هیچ وجه دلم نمی خواست اولین رابطه امون رنگ و بویی از تجاوز و عدم رضایت دو طرف به خودش بگیره.. باید کاری می کردم تا خودش با همه وجود من و برای یه رابطه قبل از ازدواج.. هرچقدرم اشتباه و غلط انتخاب می کرد و این.. خیلی سخت بود!

درینی که به گفته خودش داشت اولین تجربه های این شکلیش و پشت سر می ذاشت و توی تمام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمرش از بین مورد های مختلفی که داشته حاضر شده توی این زمینه ها فقط به من اعتماد کنه..
سخت بود که به راحتی کنار بیاد با این قضیه و من.. در نهایت تعجب درکش می کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_488

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اینکه نه خودم همچین اراده قوی و محکمی توی زندگیم داشتم و نه دخترای دور و برم ولی.. یه حسی من و وادار به تحسینش می کرد!

شاید اگه بحث انتقام و بلایی که می خواستم سرش بیارم وسط نبود.. انقدر به پاش می موندم و برای آماده شدنش صبر می کردم که خودش با حس نیاز و خواستن همه جانبه من جلو بیاد.. ولی حالا.. مجبور بودم با این رفتارها و قهرهای بچگانه.. ترغیبش کنم به اینکه زودتر خودش و برای رابطه امون آماده کنه!

نمی دونم چقدر زیر اون دوش گذشت ولی وقتی بیرون اومدم آروم شده بودم.. انقدری که پشیمون شدم از اینکه چرا درین و فرستادم بره!

بدم نمی اومد پیشنهادش و قبول کنم و یه بار دیگه دستپختش و بخورم.. هرچند که وقت زیاد بود برای این کار ولی خب.. خوردن غذایی که با عشق درست می شد.. خیلی لذتبخش تر بود نسبت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به غذایی که.. با زور و اجبار و.. نفرت همراه بود!

با همون حوله تن پوشم از استخر بیرون رفتم که برم تو اتاق و لباس بپوشم.. شاید می تونستم خودم و قانع کنم که زنگ بزنم به درین و بگم حاضر شو تا بیام دنبالت و ناهار بریم بیرون.. البته اگه نمی خواست ادا و اصول بیخود دربیاره و قهر من و تلافی کنه!

تو همین فکرا بودم که رفتم تو خونه ولی همونجا.. با شنیدن صدای بلند موزیکی که پخش می شد و دختری که با موهای باز اون وسط برای خودش می رقصید و با خواننده آهنگ همخونی می کرد قدم هام رو زمین چسبید و ماتم برد.. درین نرفته بود؟

صدای آهنگ بلند بود و انگار هنوز نفهمید که من اومدم.. منم جلب توجهی نکردم و گذاشتم تو حال خودش بمونه تا منم.. بتونم با دقت بیشتری نگاهش کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از بوسه کنار استخر و رنگارنگ شدن صورتش.. حالا با چه دل و جراتی.. مانتوش و درآورده بود و فقط با همون شلوار جیب و تاپی که فقط چند سانت آستین داشت.. جلوی چشمای من با موهای باز و صافش.. می چرخید و با ترانه همخونی می کرد؟

انگار نه نگار همین چند دقیقه پیش داشت با نهایت ماتم بدبختی جدید زندگیش و که خانواده داییش براش درست کرده بودن و تعریف می کرد..

حالا جوری شور زندگی پیدا کرده بود که نمی شد جمعش کرد!

با وجود اینکه لبام میل شدیدی به کش اومدن داشتن.. اونم وقتی می دیدم اینجوری داره عین دختر بچه ها برای خودش می رقصه و می چرخه و می خونه.. به هر جون کندنی که بود اخمم و حفظ کردم و رفتم سمتش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_489

تا اینکه بالاخره وسط چرخیدن نگاهش بهم افتاد و حین نفس نفس زدن سرجاش وایستاد و موهای بهم ریخته اش و صاف کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم جا خورد از اخم غلیظم ولی خودش و نباخت و با لبخند صدای آهنگ گوشیش و قطع کرد و همینکه خواست چیز بگه پرسیدم:

- نمی ترسی؟

- هان؟ از چی؟

نگاهم و اینبار از فاصله نزدیک تر.. بدون هیچ رودرواسی و تعارفی به سر تا پاش دوختم..

- با یه شلوار جین تنگ که برآمدگی باسنت و قشنگ نشون میده.. یه تاپ سفید نازکی که رنگ زرشکی سوتینت و کامل نمایش میده و موهای بازی که بوی بادومش و پخش کرده توی خونه.. جلوی چشمای یه آدم بوالهوس و بی اراده می چرخی و نمی ترسی عین یه گرگ بهت حمله کنم؟!

نمی دونم خجالت و نگاه گرفتنش از حرفایی بود که راجع به ظاهر و لباساش زدم.. یا کاری که دم استخر کرد و بهم برخورد و به روش آوردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی بعد از چند لحظه که نفس عمیقی کشید و نزدیک شد و یه قدمیم وایستاد.. فهمیدم دیگه از نظر دادن های بی پروا و شایدم وقیحانه ام درباره لباس ها و اندامش.. خجالت نمی کشه!

- چرا اینجوری هستی میران؟ چرا انقدر زود بهت برمی خوره؟ چیکار کردم مگه؟ خودت.. خودت ازم فاصله گرفتی.. من حرفی زدم؟

- اون فرار بعدت و یه جوری برام توجیه کن!

- فرار نکردم به خدا.. به خاطر خودت بود.. دیدم کلافه شدی و داری هی با نفس های عمیق.. خودت و آروم می کنی.. خب ناراحت شدم.. دلم سوخت.. از اینکه داری به خاطر من.. خودت و کنترل می کنی تا.. یه وقت خدای نکرده.. خلاف میلم کاری انجام ندی! واسه همین خواستم برم تا بیشتر اذیت نشی!

نگاهم خیره بود تو چشمای تیره اش که بعضی وقتا حس می کردم کاملاً مشکیه.. بعضیا می گفتن زبون شاید بتونه دروغی بگه که از راست واقعی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تر به نظر برسه.. ولی چشم ها هیچ وقت همچین قابلیتی رو پیدا نمی کنن و اول و آخر دستشون رو می شه!

حالا من.. از همین فاصله و با دقتی که توی نگاهم بود.. داشتم می دیدم که ذره ای دروغ و بلوف.. توی این چشما نبود و کاملاً هم فکر به نظر می رسید با حرفایی که به زبونش اومد!

ولی خب هنوز.. حرفی پیدا نکرده بودم تا در جوابش بزنم.. که یهو درین.. طی یه واکنشی که کمتر از خودش نشون می داد.. یا در واقع اصلاً نشون نمی داد.. روی پنجه هاش بلند شد و لباش و چسبوند به لبای خشک و بی حرکت مونده من..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_490

توی این مدت پیش اومده بود که بعد از کلی خجالت.. اقدام کنه برای بوسیدنم.. ولی هدف بوسه هاش فقط صورتم بود و حالا.. بوسه ای رو که من اون پایین نتونستم ازش بگیرم و.. با میل و رضایت خودش.. رو لبام نشوند و من و قلب و مغزم و.. همزمان آچمز کرد!

انقدری که وقتی بعد از چیزی حدود سی ثانیه جدا شد.. هنوز نتونستم خودم و از بهت دربیارم و جوابی به بوسه اش بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همینکه فاصله گرفت و چشمم به اون لبای خوشرنگی که داشت با زبون ترش می کرد و همین مسئله باعث خوشرنگ تر شدنش بود..
نتونستم طاقت بیارم و اینبار خودم به سمتش حمله کردم..
درین هم احتمالاً برای اینکه دوباره ناراحت نشم سریع همکاری کرد و دستاش و دور گردنم پیچوند..
حالا دیگه باید این واقعیت و پیش خودم اعتراف می کردم که من.. این آدم و می خواستم.. چه الآن.. چه وقتی داشتم انتقامم و تکمیل می کردم.. چه بعدش! درین مال من بود و من.. این قابلیت و توی وجودم حس می کردم که یه روزی.. گردن کسی که بخواد این لذت های دلنشین من و.. با درین تجربه کنه.. بزنم!

بازم خودم بودم که جدا شدم.. سخت بود ولی.. به زور از پسش براومدم چون حواسم جمع اتفاقات شد و یادم افتاد که هنوز یه پله تا رسیدن به جایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که قرار بود وایستم و از اون بالا به بقیه نگاه کنم.. باقی مونده!

درینم انگار راضی بود از این فاصله گرفتن که یه کم عقب کشید و سریع گفت:

- امممم.. تا لباسات و بپوشی.. چایی می ذارم بخوریم!

- می مونی پیشم؟

- جایی نمی خوای بری؟

سرم و که به نشونه نه بالا انداختم لبخندی زد و گفت:

- می مونم!

لبخندش به لبای منم سرایت کرد.. موندنش و دوست داشتم.. موندنش کنارم تو این خونه.. از همون اوایل رابطه.. چیزی بود که بدون دلیل خاصی خوشحالم می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این می تونست نتیجه چندین سال تنهایی زندگی کردن باشه و درین.. بدون اینکه بفهمه داشت.. عقده های بچگیم و برطرف می کرد!

- ناهار چی درست کنم؟

- زنگ می زنم سفارش میدم!

- دوست دارم خودم درست کنم..

- منم!

خنده اش گرفت از حرفای ضد و نقیضی که بدون فکر به زبون می آوردم و گفت:

- خب پس بگو!

نفهمیدم چرا اون حرف و زدم.. شایدم هنوز تحت تاثیر عقده های بچگیم بودم که گفتم:

- مامانم شمالی بود.. همیشه وقتی عاصی می شد از غذا نخوردنام.. یه غذایی برام درست می کرد که نمی تونستم بهش نه بگم..

سریع فهمید و پرسید:

- باقالی قاتوق؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_491

- بلدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا حالا درست نکردم ولی.. طرز تهیه اش تو اینترنت هست.. فقط نمی دونم موادش و داری یا نه؟

- دارم! یه بار خریدم که خودم درست کنم که نتونستم! می تونستم از رستوران بگیرم ولی.. دوست دارم بوش تو خونه بپیچه.. مثل.. همون موقع ها!

یهو چشماش پر از اشک شد و چند قدم فاصله بینمون و با دستای باز واسه به آغوش کشیدنم طی کرد و گفت:

- بمیرم برااات! زودتر می گفتی خـــب!

دستاش و دورم حلقه کرد و یه طرف صورتش و به سینه ام چسبوند که مطمئن بودم از روی ضخامت حوله می تونه ضربان تند شده قلبم و تشخیص بده!

قلبی که به خاطر این ابراز محبت ساده ولی از ته دل تند شده بود و من اینبار هرکاری کردم نتونستم نسبت به «بمیرم» گفتنش واکنش نشون بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمم نمی دونستم چرا ازش خواستم این غذا رو برام درست کنه.. چیزی که حتی درباره اش به عمه ام هم نگفته بودم.. شاید به خاطر همینکه هنوز گیر کرده بودم لا به لای اون کمبود و حسرت هایی که از بچگی باهام بود و هیچ وقت برطرف نشد!

شایدم برای اینکه.. دلم می خواست درین با این عقده ها آشنا بشه.. درکم کنه یا حتی.. دلش برام بسوزه.. تا وقتی اون روز برسه و با میران اصلی مواجه بشه.. حتی شده یه درصد بهم حق بده تا شاید.. یه روزی در آینده بتونه.. من و ببخشه..

××××××

- بسم الله الرحمن الرحیم! یعنی چی؟ این حرفا دیگه از کجا دراومد؟

لرزشی که توی تک تک اندام های بدنم حس می کردم و نادیده گرفتم و گفتم:

- یعنی همین زن دایی! من برای طبقه بالا خرج کردم.. اون موقع همه دار و ندارم و دادم برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازسازی و تعمیراتش.. الآنم شما مطمئناً رو حساب همین تعمیراتی که انجام شده اینجا رو بیشتر از قیمت اصلیش فروختید.. چون هرکی که خریده باشه می تونه بالا رو هم اجاره بده.. در صورتی که قبلش فقط یه خرابه بود.. پس حالا منم باید یه حقی تو پول فروش این خونه داشته باشم!

چشمای زن دایی لحظه به لحظه گرد تر می شد.. احتمالاً هیچ وقت تصورشم نمی کرد من تو روش دربیام و همچین حرفی بزنم.. مهم نبود.. منم هیچ وقت تصور نمی کردم وقاحتشون به حدی برسه که همچین بلایی سرم بیارن!

- اینم عوض دستت درد نکنته؟ می بینی جمشید؟ اون موقعی که دست خواهرزاده ات و گرفتی تا تو این شهر بی در و پیکر ویلوون و تنها نمونه.. فکرش و می کردی یه روز برگرده تو روت همچین حرفی بزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_492

همونطور که نفس نفس می زدم از شدت اضطراب و عصبانیت منم نگاهم برگشت سمت داییم که طبق معمول توی هر بحثی خنثی بود و الآنم واکنشی جز تکون دادن به تاسف از خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشون نداد و نفهمیدم برای کولی بازی های زن دایی متاسفه یا حرف حق من!

- زن دایی چرا شلوغش می کنی و همه چی و به هم ربط میدی؟ من با اون پولی که چند سال پیش داشتم.. می تونستم یه سوییت دیگه واسه خودم اجاره کنم و توش بشینم و هروقتم که می خواستم پاشم.. پول پیشم و بهم پس می داد و می رفتم جای دیگه.. ولی خودتون به من پیشنهاد دادید که به جای این کار بیا همینجا بمون که هرسال مجبور نشی اسباب کشی کنی و با صاحبخونه جدید سر و کله بزنی.. عوضش اون پول و خرج تعمیرات طبقه بالا کن که راحت باشی.. نگفتید؟

- گفتیم که گفتیم.. تو هم منت خرج کردنت و سر ما نذار.. تعمیرش کردی و این همه سال هم توش نشستی.. جایی و امضا کردیم که بگیم اونجا به نام تو خورده؟

- من جایی و امضا کرده بودم که بگم دار و ندارم و واسه تعمیرات خونه شما خرج کنم و تهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچی واسه خودم نمونه؟ فکر کنید اون پول و به عنوان پول پیش بهتون دادم و حالا که تصمیم گرفتید اینجا رو بفروشید باید پول منم پس بدید که برم یه جای دیگه رو واسه خودم پیدا کنم.. نه که اینجوری دار و ندارم و بالا بکشید!

انگار دیگه داشتم زیاده روی می کردم و این و از سرخ تر شدن چهره و سفیدی چشمای زن دایی می تونستم تشخیص بدم..

هدفم این نبود.. اومده بودم تا با ملایمت باهاشون حرف بزنم و حقم و بگیرم.. ولی.. زن دایی از همون اول شروع کرد به جنجال درست کردن و باعث شد منم.. برای کم نیاوردن باهاش جلوی زبونم و نگیرم!

- من دیگه پشت دستم و داغ می کنم به خلق الله کمک کنم.. که پس فردا یه چیزی هم طلبکار نشن و انگ کلاهبرداری نزنن بهم.. تف تو این روزگاری که اینجوری جواب خوبی کردنای آدم و میده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خجالت نکش زن دایی بگو تف تو روی تو.. باشه اشکال نداره.. هرچی می خوای بگو! ولی این و باید بدونید که کار شما کمک نبود.. نه تا وقتی مجبور نشدم همه پولم و واسه قابل سکونت کردن اینجا خرج کنم!

- می خواستی نکنی.. کسی مجبورت کرد؟ دایی لال شده ات فقط بهت یه پیشنهاد داد.. همون موقع می زدی تو دهنش و می گفتی نه.. که الآن اینجوری واسه ما اولدورم بولدورم نکنی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_493

- برای شما که بد نشد.. اومد رو قیمت خونه اتون! الآنم بالا برید.. پایین بیاید.. من حق دارم اون پولی که صرف کردم و بگیرم تا بلکه آواره خیابونا نشم.. اگرم از اول با همین هدف اینجا رو فروختید که من بشم یه بدبخت آس و پاس و بی جا و مکان.. که دیگه بحثش جداست!

اینبار قبل از اینکه زن دایی از بهت دیدن این روی جدید من دربیاد و بخواد جوابم و بده داییم بود که با همون حالت شرمنده ای که این چند وقت تو نگاهش می دیدم لب زد:

- کدوم آوارگی دخترم؟ مگه قرار نشد فعلاً بری خونه دوستت تا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من خونه کسی نمیرم دایی.. مردم خودشون هزارجور مشکل و بدبختی دارن من که نمی تونم برم بشم وبال گردنشون.. شما هم اشتباه کردید سرخود با دوست من هماهنگ کردید و همه جا جار زدید که قراره من و از خونه اتون بیرون کنید.. بعدشم.. برفرض که فعلاً اونجا باشم.. مگه چند وقت بعد قراره چه اتفاقی بیفته.. من با چندرغاز پس انداز و پول حقوقم جایی و می تونم اینجا اجاره کنم؟

تا خواستن حرفی بزنن خودم علناً زن دایی رو نادیده گرفتم و چند قدم به سمت دایی برداشتم و با صدایی که اینبار از بغض می لرزید گفتم:

- دایی تو خودت نگفتی؟ وقتی من گفتم با پولم یه جایی رو اجاره می کنم.. نگفتی به جای پول پیش بیا واسه اینجا خرج کن و تا هر وقت دلت خواستی بمون؟ حالا چرا دارید می زنید زیرش؟ الآن تکلیف اون پول من چی می شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یهو زن دایی شونه ام با خشونت گرفت و من و چرخوند سمت خودش..

- من و نگاه کن ببینم.. با ننه من غریبم بازی داییت و تحت فشار نذار.. خودم بهت میگم تکلیف پولت چی شده.. مگه نمیگی فکر کنید اون پول و به عنوان پول پیش بهتون دادم؟ پس خودت چرا فکر نمی کنی اون پول و به عنوان اجاره اینجا به ما دادی.. اگه قرار بود ماه به ماه بابت اینجا موندنت پول بهمون بدی که می شد ده برابر چندرغاز خودت.. پس دیگه حرفی نمی مونه!

سرم و با ناامیدی به چپ و راست تکون دادم.. این آدم از کدوم خدا و کدوم دین پیروی می کرد که انقدر راحت حق یه بدبختی مثل من و می ذاشت زیر پاش..

- شما به من نگفته بودید باید بابت اینجا موندنم بهتون اجاره بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هم نگفتی اون پول و داری رو حساب پول پیش خرج این خونه می کنی! اگه تونستی ثابت کنی این حرف و زدی بیا پولت و طلب کن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_494

- من.. من فاکتور دارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه فاکتوری؟

- واسه هر خرجی که برای اینجا کردم فاکتور گرفتم و همه رو هم نگه داشتم.. اگه.. اگه بخواد همینجوری پیش بره و هیچی از پول این خونه.. دست من نرسه.. مجبورم.. مجبورم از اون فاکتورا استفاده کنم و.. از یه راه دیگه ای.. حقم و بگیرم!

زن دایی یه کم با چشمای ریز شده بهم زل زد.. انگار داشت حرفم و تجزیه و تحلیل می کرد و وقتی فهمید منظورم چیه با بهت پرسید:

- داری میگی.. می خوای بری از ما شکایت کنیم؟

- هیچ لزومی به این کار نیست زن دایی.. نذارید قضیه از اینی که هست سخت تر بشه. من فقط پولم و می خوام.. حق زیادیه؟

یهو صداش و برد بالا و دستش و به سمتم گرفت..

- بیـــا.. بکن.. کف دستی که مو نداره رو بکن ببینم چیزی بهت می رسه یا نـــــه! ای خـــدا.. من چقدر بدبختم که بعد از اینهمه سال یه خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خریدنم هم نباید با دلخوشی همراه باشـــه..
نخواستم.. نخواستم خونه نوساز و تر و تمیز و..
وقتی چشم ندارن پیشرفت آدم و ببینن.. نخواستم!

- بسه دیگه فریـــــده.. صدات و بیار پاییـــــن!

با صدای بلند دایی.. زن دایی ساکت شد و با چشمای بهت زده زل زد بهش.. درست مثل منی که حتی ترسیده بودم از این رفتار کمتر دیده شده دایی جمشید و دلم می خواست همون لحظه هرچی گفتم و پس بگیرم و برگردم تو خراب شده خودم و حتی شده واسه همیشه خونه آفرین ساکن بشم.. تا این جار و جنجال تموم بشه..

ولی دایی با همون چشمای سرخ شده از عصبانیتش.. نگاهش و از زن دایی گرفت و رو به من گفت:

- برو فاکتورات و بیار ببینم!

- جمشیـــــد؟!!!

- هیچی نگو تو فریده! برو بیار درین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نموندم تا ببینم منظور دایی از این حرف چی بود و چرا فاکتورا رو خواست.. سریع روم و برگردوندم و رفتم طبقه بالا!

یه صدایی می گفت نده بهش.. شاید بخواد همه رو جلوی چشم خودت پاره کنه و دیگه اون موقع دستت به هیچ جا بند نباشه که بخوای باهاش حقت و بگیری!

ولی یه صدای دیگه می گفت.. دایی تا این حد هم بی انصاف و بی رحم نیست که بخواد همچین بلایی سرم بیاره.. من که مطمئناً آدمی نبودم که بخوام به خاطر همچین مسئله ای شکایت کنم و آبروریزی راه بندازم و اونا هم این و می دونستن..

واسه همین اصلاً احتیاجی به پاره کردن فاکتورها نبود و می تونستن خیلی راحت بگن پولت و خوردیم یه آبم روش.. برو هر غلطی دوست داری بکن.. در واقع همون حرفی که زن دایی بهم زد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من همه چیز و به وجدانشون و این نخ نازک رابطه فامیلی واگذار کرده بودم و از ته دل می خواستم وجدانشون و به خواب نزده باشن تا همه چیز به خوبی و خوشی بگذره!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_495

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فاکتورها رو که بردم پایین.. دیدم زن دایی داره کنار گوش دایی پچ پچ می کنه و احتمالاً یه چیزایی رو بهش هشدار میده که من و دید ساکت شد..

ولی دایی همچنان تو سکوت خیره به زمین بود تا وقتی رفتم سمتش و با دستایی که از ناراحتی و بغض و عصبانیت می لرزید فاکتورها رو گرفتم سمتش..

سرش و بلند کرد و ازم گرفتشون و دونه دونه همه رو چک کرد.. یه لحظه فکر مسخره پاره شدن اینا قوت گرفت و با خودم گفتم کاش حداقل یه عکس از روشون می گرفتم که دایی همه و دسته کرد و گرفت سمتم..

- باشه.. مبلغ همه رو جمع بزن بهم بگو چقدر شد.. پولش و میدم بهت!

با این حرف من و زن دایی رو تو بهت و ناباوری فرو برد. من از خوشحالی اینکه انقدر سریع قانع شد و جلوی زنش همچین قولی بهم داد و زن دایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالاً از ناراحتی اینکه بعد از اونهمه حرف و سینه چاک دادنش.. چرا انقدر راحت قبول کرد..

آخرم نتونست ساکت بمونه و گفت:

- چی داری میگی واسه خودت؟ فوری خام چهارتا قطره اشک و صدای لرزونش شدی؟

- چرت و پرت چرا میگی فریده؟ بچه حق داره.. خرج کرده حالا پولش و می خواد.. وقتی داشتی به اون یارو که اینجا رو ازمون خرید با آب و تاب می گفتی بالا چه امکاناتی داره و یه سوییت مجزاس و می تونه اجاره اش بده.. باید به اینجاهاشم فک می کردی!

- ای خدا.. حالا من یه زری زدم.. شاید اصلاً اون یارو خواست اینجا رو بکوبه و بسازه.. من پول چی و باید بدم به این دختره؟

- هرچی! اون موقع که پول داشت.. کنار گوشم نشستی و گفتی نذار بره جای دیگه.. تو فامیل و در و همسایه آبرومون میره و میگن عرضه مراقبت از دختر جیران بدبخت و نداشتن.. منم رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حساب حرف تو این پیشنهاد و بهش دادم که نزدیک خودمون باشه.. وگرنه الآن خودش یه خونه جدا داشت و پولشم بیخودی تو این ساختمون خرج نمی کرد.. یه کم انصاف داشته باش زن!

زن دایی درحالیکه سعی داشت نگاهش و از من بگیره چشم غره شدیدی به دایی رفت و نفسش و فوت کرد. انگار خوشش نیومد از اینکه دایی حرفای گذشته اش و پیش من مطرح کرده.. نمی دونست خودم از همه این حرفا خبر دارم و عکس العملاشون برای هر زمان و شرایطی و حفظم!

ولی دیگه به کل خلع سلاح شد در برابر دایی.. حقم داشت! دایی تمام قد از من دفاع کرد و چقدر از خودم راضی بودم که با سکوت نکردن و منطقی حرف زدن تونستم دایی رو قانع کنم تا حقم و پس بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_496

هرچند زن دایی هنوز راضی به پول دادن نبود که گفت:

- خیله خب.. این تو اینم خواهرزاده ات.. داری پولشو؟ همین الآن بده! تو که تا چهارتا النگوی توی دست من و فروختی و دادی واسه خرید اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه.. دیگه از کجا می خوای پول بیاری که بهش بدی؟

- سعیدی که تا آخر هفته طلبم و داد.. می دمش به درین!

با این حرف زن دایی چشماش گرد شد و انگار نه انگار که منم اونجا وایستادم و دارم به حرفاشون گوش میدم.. دوباره صداش و انداخت تو سرش:

- تو قول دادی با پول طلبت از سعیدی یه کم اسباب اثاثیه خونه رو عوض کنیم.. فرش و مبلامون داغون شده مرد. من اینا رو چه جوری دوباره تو خونه جدید بچینم؟ آبروم میره پیش هرکی که میاد واسه خونه نویی!

دایی نگاه متاسفی به زنش انداخت و سرش و به چپ و راست تکون داد.. انگار داشت با همون نگاه بهش می گفت خجالت بکش.. یعنی عوض کردن اثاثیه.. برات مهم تر از سقف بالای سر این دختره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه گفتنش چه فایده ای داشت؟ زن دایی داشت تخت گاز می رفت و هرچی حرمت و احترام بینمون بود و از بین می برد.. پس هرچی بیشتر باهاش بحث می کردی یه چیز دیگه تو چنته داشت که واسه ات رو کنه!

دایی هم که این و می دونست.. دیگه جوابش و نداد.. روش و چرخوند سمت من و گفت:

- برو بالا حساب کتاب کن.. هرچقدر شد برام بفرست.. پول و که گرفتم باهات هماهنگ می کنم!

منم با نگاه قدرشناسانه ام زل زدم بهش.. با اینکه پول خودم بود و دایی فقط داشت حقم و می داد.. ولی همینکه واسه یه بارم که شده تو روی زن دایی در اومد و از من طرفداری کرد.. برام ارزش داشت که گفتم:

- ممنون دایی.. مرسی که حداقل شما خودتون و به زور نزدید اون راه و خیلی چیزا رو یادتون نمیره.. با اجازه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم زن دایی صد در صد نسبت به این حرف واکنش نشون میده و یه چیزی میگه ولی دیگه فرصتش و بهش ندادم و با سرعت زیاد دوییدم بالا..

به عنوان اولین کار گوشیم و برداشتم و تمام این حس خوبی که از حرف و قول دایی بابت پس دادن پولم تو وجودم بود و با یه پیام به میرانی که مشوق اصلیم بود توی این راه.. منتقل کردم:

«مرسی که هستی.. خیلی خوشحال و خوشبختم که دارمت! آرزو می کنم همیشه بمونی برام!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_497

*

توی اتاق تعویض لباسامون.. واسه آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم.. لباسام که همون لباس فرم هتل بود و کاریش نمی شد کرد ولی.. همه تلاشم و برای تمیز و در عین حال نچرال درآوردن آرایشم کردم که هم چهره ام از خستگی این روز شلوغ و پرکار دربیاد و هم.. جلوی مهمونای میران ظاهر آبرو مندانه تری داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم آرایش زیاد و توی همچین محیط شلوغی دوست نداره و اگه می دید حتماً حتی شده با نگاه و اشاره ابرو تذکر می داد.. واسه همین.. سعی کردم طبق سلیقه خودش پیش برم و فقط صورتم و آراسته و مرتب کنم!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم بیرون.. دیگه باید تا الآن پیداشون می شد.. از صبح که گفت واسه امشب.. تو هتل شما میز رزرو کردم برای جلسه کاریم.. دل توی دلم نبود!

بار قبل که همینجا با مهمونای خارجیش جلسه داشت.. ما هنوز رابطه ای رو با هم شروع نکرده بودیم و خب.. شرایط کلاً فرق می کرد.. ولی حالا انگار که اون مهمونا قرار بود من و از هر نظر بررسی کنن تا ببینن به میران میام یا نه.. استرس گرفته بودم و چند بار کف دست خیس از عرقم و به قسمت کمتر توی دید دامن لباسم مالیدم و خدا خدا می کردم این عرقی که یه مقداریش هم ناشی از گرمای هواس.. به سر و صورتم سرایت نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار کولر ایستاده سالن وایستاده بودم که تا قبل از اومدن میران و مهموناش حسابی خنک شم که همون موقع پریسا بهم نزدیک شد و با پوف کلافه ای گفت:

- پختم بابا.. لباسامون اصلاً مناسب این فصل نیست!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.. از وقتی فهمیده بودم دوست دختر سمیع شده.. در جواب هر حرفش.. همین اندازه سکوت می کردم.. چون همش تصور اینکه.. حرفا و گله و شکایت های ما رو مستقیم به گوش اون آدمِ منتظر آتو می رسونه باهام بود و نمی خواستم از هیچ طریقی این آتو رو دستش بدم!

- نیومد؟

با سوال بعدیش نگاهش کردم و پرسیدم:

- کی؟

- دوست پسرت و مهموناش دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه برام مسجل شد که علاوه بر گزارش دادن پریسا به سمیع.. اونم هرچیزی که می دونه رو می ذاره کف دست این خانوم.. چون از تماس میران و رزرو میز فقط من و سمیع خبر داشتیم و دوست نداشتم بچه ها.. با فهمیدن موضوع.. مثل پریسا و این نگاه خیره اش.. تمام مدت زیر نظر بگیرنم!

- نه هنوز!

- تو هم سرت درد می کنه ها!

- چطور؟

- آدم دوست پسر مایه دار داشته باشه میاد اینجا سر کار؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_498

دیگه نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

- اتفاقاً منم همین سوال و از تو داشتم!

از سکوت و چهره متعجبش سوءاستفاده کردم و ادامه دادم:

- بعد از اینکه فهمیدم با آقای سمیع رابطه داری فکر نمی کردم دیگه بیای سرکار.. چون طبیعتاً به پولش احتیاج نداشتی.. مگه اینکه کلاً تو یه شغل دیگه استخدام شدی و واسه اون هر روز میای!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه مبهوت و وارفته و تا حدودی عصبانیش..
داشت بهم می گفت که انگار زیاده روی کردم و لزومی نداشت تا اینجا پیش برم!

خواستم بهش بگم منظورم همین گزارش دادنه.. نه اون چیز زشتی که مطمئناً داره توی سرت می چرخه ولی.. همون موقع با دیدن میران که تو ورودی رستوران ظاهر شد.. فرصتش و پیدا نکردم و با قدم های بلند رفتم سمتش!

لبخندی که از همون لحظه دیدنش روی لبم بود.. خیلی سریع.. با دیدن مهموناش از بین رفت.. اینبار مهموناش خارجی نبودن ولی.. اصلاً فکرشم نمی کردم که با توجه به شغل مردونه میران.. دو تا خانوم و یه آقا مهمونش باشن و بخوان درباره مسائل کاری حرف بزنن!

با همه اینا خودم و نباختم.. اصلاً می تونستم همین مسئله رو به فال نیک بگیرم و ارج و قرب میران و پیش خودم بالاتر ببرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینکه خواسته بود.. با مهمونای خانومش.. بیاد جایی که دوست دخترشم حضور داره.. می تونست یکی دیگه از خصوصیات مثبت اخلاقیش باشه و لزومی نداشت به خاطرش به خودم سخت بگیرم!

به محض نزدیک شدنمون.. لبخند روی لب میران هم با خیره شدن تو صورتم از بین رفت ولی به ثانیه نکشید دوباره ظاهر خودش و حفظ کرد.. هرچند که همون یه لحظه کوتاه من و به تب و تاب انداخت!

قبل از میران با مهموناش گرم گرفتم و خوش آمد گویی کردم.. ولی با این فکر که فقط گارسون این رستوران داره خوش آمد میگه سرسری جوابم و دادن و خواستن رد بشن که میران این اجازه رو بهشون نداد و همونطور که کنارم وایستاد و دستش و روی کتفم گذاشت رو خطاب به من گفت:

- درین جان.. آقای هرمزی به همراه خانوم و خواهرشون.. از مشتری های خوب شرکت ما..

رو به اونا ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ایشونم خانوم من هستن.. درین!

فقط خدا می دونه که اون لحظه با همون یه جمله ساده چه آشوب و بلوایی توی دل من ایجاد کرد.. استرس دیدن و برخورد با مهموناش.. حالا به یه هیجان وصف ناپذیری تبدیل شده بود که توی رابطه ام با میران.. بارها و بارها لمسش کرده بودم و دوستش داشتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_499

چقدر لذت می بردم از اینکه من و.. بدون رسمی شدن رابطه امون.. خانوم خودش معرفی می کرد.. نه دوست دختر.. یا نه حتی نامزد و این توجهش به جزییات.. در عین عجیب بودن.. لذت بخش بود!

با این حرفش توجه مهمونا بیشتر به سمتم جلب شد.. آقای هرمزی بلافاصله گرم تر احوالپرسی کرد.. ولی دو تا خانوم همراهش سریع مشغول برانداز کردن من و مقایسه لباسام با سایر گارسون های اینجا شدن و مطمئناً بالاخره به این نتیجه رسیدن که من.. جزو کارکنای این رستوران محسوب می شم و این از چهره متعجبشون پیدا بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خانوم هرمزی نتونست ساکت بمونه و انگار که به واسطه شوهرش.. تا حدودی با میران آشنا بود.. بعد از یه بار دیگه احوالپرسی با من.. رو به میران گفت:

- واقعاً؟ یعنی.. خانومتون اینجا کار می کنن؟

- بله!

- چقدر عجیب.. حتی فکرشم نمی تونستم بکنم. البته فکر ازدواجتونم نمی کردم.. خیلی بی سر و صدا بود.. نگفته بودید..

تمام حواس من اون لحظه معطوف به دختری بود که کنارش وایستاده بود و میران خواهر اون خانوم معرفیش کرد.. اصلاً کار سختی نبود فهمیدن اینکه.. حضورش تو این جلسه هیچ ربطی به موضوع کارشون نداره و احتمالاً به واسطه خواهرش برای آشنایی بیشتر با میران دعوت شده که خب.. تیرش به سنگ خورد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و گرفتم و زل زدم به میران.. امیدوار بودم الآن بگه هنوز ازدواج نکردیم.. ولی فقط در جواب سوال خانوم هرمزی لبخند زد و کوتاه گفت:

- فرصت نشد!

چه جوری می شد این آدم و دوست نداشت.. وقتی تو هر لحظه می تونست یه جوری با حرفا و کاراش شگفت زده ام کنه و ضربان قلبم و تند.

بر فرض من دوستش نداشته باشم.. که نمی شه! قلبم و چه جوری راضی کنم که به محض دیدن و لمس کردن و شنیدن حرفاش.. رو همون ریتم آروم ضربانش باقی بمونه و خودش و به در و دیوار نکوبونه!

با نزدیک شدن سمیع و خوش آمد گویی به مهمونا.. راه افتادن سمت میز رزرو شده اشون و من.. با نگاه پر اخم و تذکر سمیع.. همینکه از میران جدا شدم و جلوتر ازش رفتم تا صندلی مهمونا رو برای نشستنشون عقب بکشم.. دست میران روی دستم قرار گرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و که بلند کردم دیدم نگاه خیره و عصبیش میخ پشت سرمه و سخت نبود حدس اینکه داره به کی نگاه می کنه.. سریع نگاهش و به سمت صورت من تغییر داد ولی با همون اخم و پر تحکم.. شمرده شمرده گفت:

- خودشون.. انجام میدن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_500

درست مثل دفعه قبل.. که بازم نذاشت این کار و برای مهموناش بکنم و من.. با اینکه یادم بود ولی.. بدم نمی اومد یه بار دیگه شاهدش باشم و بفهمم نسبت به اون روزا چقدر تغییر کرده که دیدم.. هیچی.. میران همون طور که خصوصیات نسبتاً بدش و نمی تونست تغییر بده.. رفتارهای خوبشم عوض نمی کرد و این.. باعث خوشحالی و غرور من بود!

خوشبختانه سمیع خیلی سریع فهمید اگه بمونه آبش با میران تو یه جوب نمیره که رفت و منم که سفارش ها رو از قبل.. توسط میران دریافت کرده بودم از رو لیست تبلتم گفتم:

- برای شام.. چیکن تنوری با برنج تند.. ماهیچه شاندیز.. ته چین با گوشت گردن گوسفندی و بادمجون.. پلو و قیمه درباری سفارش داده شده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه چیز دیگه ای میل دارید بگید که به لیست اضافه کنم!

لیست سفارشی میران کامل بود.. یا حتی یه چیزی فراتر از کامل بودن.. ولی خانوم هرمزی هنوز تو فکر ازدواج زود هنگام میران بود که احتمالاً فقط برای خالی کردن خودش گفت:

- شقایق تازه از فرانسه برگشته.. فکر نمی کنم ذائقه اش با این غذاها جور باشه.. فکر می کردم غذاهای اروپایی هم اینجا سرو بشه!

حرصم گرفته بود ولی مسلماً تو جایگاهی نبودم که بتونم با این حرص جوابش و بدم و همینکه خواستم محترمانه بگم هر غذایی دوست دارید به لیست اضافه کنید میران گفت:

- عجیبه اون روزی که آقای هرمزی از فرودگاه اومدن شرکت ما و گفتن برای بدرقه خواهر خانومشون رفتن.. اگه اشتباه نکنم شیش ماه پیش بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار روش و به سمت شقایق چرخوند و مستقیم مخاطب قرارش داد:

- تو شیش ما ذائقه اتون تغییر کرده؟

دختره که انگار خجالت کشیده بود از حرف خواهرش.. لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

- نه مشکلی ندارم.. می خورم هرچی باشه!

میران بی رودرواسی حرفش و تایید کرد و بدون بها دادن به حرف خانوم هرمزی.. رو به من که کنار دستش وایستاده بودم با لبخند گفت:

- درین جان.. زحمت همون لیستی که بهت دادم و بکش!

- چشم!

دستش به کمرم چسبید و بدون اینکه تلاشی برای پایین آوردن ولوم صداش بکنه لب زد:

- بی بلا عزیز دلم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_501

به زور جلوی باز شدن بیش از حد نیشم و گرفتم و با قدم های بلند رفتم تو آشپزخونه.. حتم داشتم صورتم اینبار نه از گرما که از خجالت و هیجان و حس خوب کنار میران قرار گرفتن.. گر گرفته بود و دلم چند مشت آب خنک پاشیدن می خواست!

هرچند با این همه وقتی که صرف آرایش کردم.. شدنی نبود.. با این حال حرارت انقدر داشت زیاد می شد که بیخیال آرایش شدم و راه افتادم سمت سرویس تا حداقل با دست خیس یه کم گونه هام و لمس کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همینکه پام و تو راهرو گذاشتم با دیدن میرانی که اونجا منتظر من وایستاده بود سرجام خشک شدم.. البته که اجازه خشک شدن بهم نداد و با همون قیافه جدی شده اش نزدیک شد.. بازوهام و گرفت و من و چسبوند به دیوار راهرو.. خودشم با فاصله میلی متری رو به روم وایستاد!

آب دهنم و قورت دادم و تو فاصله و نور کم زل زدم بهش.. کی اومده بود اینجا که من نفهمیدم؟ اصلاً از کجا فهمید دستشویی لازمم و می تونه اینجا خفتم کنه.. یعنی انقدر واسه این آدم رو بودم؟

ضربان قلبی که تازه داشت آروم می شد با این حرکتش دوباره اوج گرفت و من.. همچنان به جز زل زدن کار دیگه ای از دستم بر نمی اومد که با همون جدیت و عصبانیت لب زد:

- سرخود شدی! تو محل کار به خودت می رسی.. جلوی چشم اینهمه آدم انقدر خوشگل کردی که چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید.. برای اولین بار بود که داشت با این حجم از تندی باهام حرف می زد و عجیب بود که جلوی مهموناش تا اون حد ظاهر خودش و حفظ کرده بود که اصلاً نفهمیدم از آرایش کردنم.. ناراحته! به جز همون نگاه خیره اول!

به من من افتادم و صادقانه لب زدم:

- صورتم خیلی خسته بود.. فقط خواستم.. از بی رنگ و رویی دربیام.. غلیظ نیستش که میران.. خیلی سعی کردم طبیعی باشه! تو چون بدون آرایشم و دیدی متوجه شدی.. بقیه که نمی فهمن!

- بقیه نمی فهمن! آره آخه بقیه کورن.. یا خر مغزشون و گاز زده و وقتی از کنارشون رد می شی بهشون فرمان نمیده که چهارچشمی نگاهت کنن!

نمی دونم تحت تاثیر این حرکات عصبی میران بود یا نگاه های براندازگر مهموناش و مقایسه من با یکی تو شرایط میران.. که بغض توی گلوم نشست و با تخسی لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب کاری کردم! چون می دونستم مهمونات هرکی که باشن می خوان من و با تو مقایسه کنن و ببینن به هم میایم یا نه.. گفتم حداقل.. یه کم آرایش کنم که این تفاوته انقدر به چشم نیاد!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_502

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران خیلی سریع حالم و از حرفای چرتی که به زبون می آوردم فهمید که اینبار اخم ناشی از تعجب بین ابروهاش جا خوش کرد و یه کم فاصله گرفت:

- چی میگی واسه خودت؟

- وقتی گفتم بهشون نگو با منی که آبروت نره از اینکه دوست دخترت.. گارسون رستورانه.. واسه همین بود! ندیدی زنه چه جوری داشت به لباسام نگاه می کرد.. من به درک.. خودت خوشت میاد خجالت بکشی؟

- از چی؟ من از چی باید خجالت بکشم درین؟ از اینکه دوست دخترم یه انگل نیست و بلده یه کار آبرومندانه داشته باشه و خرج خودش و دربیاره؟ این خجالت داره یا اینکه تو رو جوری به بقیه معرفی کنم که بفهمن هیچ کاری بلد نیستی انجام بدی.. مثل همون دختره شیر برنج!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یواش یواش داشتم به خودم می اومدم و فهمیدم حق با میرانه و من.. لزومی نداشت این ذهنیت و با زبون خودم ایجاد کنم..

- باشه.. خجالت نداره! ولی خب همه که مثل تو فکر نمی کنن!

- همه به هر شر و وری که دلشون می خواد فکر کنن.. برای تو کدوم مهمه.. نظر من یا اونا؟

- معلومه که تو!

- پس دیگه صدا نشنوم ازت..

- من فقط..

با چسبیدن لبش به لبای رژ خورده ام که شاید فقط سه ثانیه طول کشید ولی دردی که با گاز گرفتن لب پایینم به جونم انداخت حالا حالاها باهام بود ساکت شدم و وقتی فاصله گرفت طلبکارانه بهش زل زدم که گفت:

- میگم صدا نشنوم.. یعنی نشنوم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چپ چپی نگاهش کردم و درحالیکه سعی داشتم جلوی چشمای زوم شده اش.. لبم و لمس نکنم تا نفهمه چقدر از این بوسه کوتاه و خشن خوشم اومده.. خواستم برم سمت دستشویی که اینبار از پشت بهم چسبید و با صدایی که کلافگی ازش می بارید لب زد:

- ببخشید.. عصبی بودم! عصبیم نکن!

منظورش بوسه نبود.. احتمالاً داشت به خاطر رفتار تندش معذرت خواهی می کرد.. منم با اینکه یه کم به دل گرفتم.. برای اینکه تا کسی نیومده ازم جدا شه سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.. برو پیش مهمونات.. زنه رو که حسابی کنف کردی.. الآنم با این غیبتت از قرارداد بستن منصرف نشده باشن خیلیه!

سرم و یه کم به سمت خودش کشید و بوسه اش و اینبار روی موهای بیرون مونده از شالم چسبوند و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فدای یه تار از این موهای بادومیت.. کارت که سبک شد.. بیا پیش من.. می خوام بهشون نشون بدم جایگاه واقعیت توی زندگیم چیه!

یه بوسه دیگه رو همون جای قبلی کاشت و بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده رفت.. منم با لبخندی که هیچ جوره نمی تونستم جمعش کنم.. رفتم تو دستشویی و به این فکر کردم که باید.. اخم و تخم سمیع به خاطر این چند ساعت کم کاریم و به جون بخرم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_503

××××××

گوشم به وراجی های هرمزی بود و چشمم به درین که با همون آرامش و متانتش بین میزا قدم می زد و ازشون سفارش می گرفت.

نمی شد رو هر آدمی که واسه سفارش دادن یا پرسیدن درباره اقلام منو به صورتش خیره می شد یه انگ چسبوند و گفت حتماً یه نظری بهش داره!

من که همیشه اینجا نبودم و درین هم هر روز با هر آدمی می تونست تو همچین جایی رو به رو بشه.. ولی.. دست خودم نبود که هربار با دقت زل می زدم به چهره مهمونا تا حتی اگه کوچکترین حرکت غیر منطقی و مسخره ای از خودشون نشون دادن وارد عمل بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که خدا رو شکر این اتفاق نیفتاد و بعد از اینکه غذامون و آوردن و روی میز چیدن.. درین هم نزدیک شد و با لبخند رو به من و مهمونا پرسید:

- چیزی احتیاج ندارید؟

شاید رسم ادب این بود که بذارم مهمونا جوابش و بدن ولی.. واسه جلوگیری از تیکه پروندن های بی دلیل زن هرمزی خودم حین عقب کشیدن صندلی کناریم گفتم:

- همه چی عالیه عزیزم.. بشین!

درین با تعجب به صندلی و بعد صورتم نگاه کرد..

- آخه باید به کارم برسم.. شما بفرمایید.. نوش جان!

- بشین درین خانوم.. به پیشخدمت گفتم برای پنج نفر میز بچینه!

انگار تازه چشمش به ظرف های روی میز افتاد و فهمید بلوف نمی زنم.. ولی هنوز تردید داشت و آخرسر.. شاید فقط به خاطر اون دختری که خودمم نفهمیده بودم دلیل حضورش تو جلسه امشب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیه.. بعد از یه نگاه کلی به سالن و اطمینان از اینکه مشتری جدید نیومده.. تردیدش و کنار گذاشت و نشست!

راضی از به کرسی نشوندن حرفم.. لبخندی زدم و مشغول شدم.. تا اینکه زن هرمزی نتونست ساکت بمونه و نمی دونم از چی پر بود که دوباره بند کرد به درین و شغلش!

- مزاحمشون نمی شدید آقای محمدی.. بالاخره شغل پر زحمتی دارن.. درست نیست به خاطر ما از کارشون بمونن و خدای نکرده رئیسشون توبیخشون کنه!

- خیالتون راحت خانوم هرمزی.. به خاطر شما نیست به خاطر خودمه. غذا از گلوم پایین نمی رفت اگر درین جانم نبود.. رئیس اینجا هم از دوستان صمیمی خودمه.. شما نگران چیزی نباشید!

- میران جان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمم به درین افتاد که حین دست کشیدن رو پیشونیش نامحسوس صدام زد که مثلاً بگه احترام مهمون بودنش و نگه دار و بیخودی دهن به دهن نذار..

ولی من این حرفا حالیم نبود و خوشم نمی اومد کسی به خودش اجازه این شکلی متلک انداختن به آدم توی زندگیم و بده.. به خصوص آدم های تازه به دوران رسیده ای مثل زن هرمزی.. حتی اگه اون آدم.. با یه عنوان دیگه به جز چیزی که مطرح کردم توی زندگیم باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_504

لبخندی به روش زدم که بگم همه چیز تحت کنترله و مشغول خوردن شدم!

شاممون که تموم شد و درین به من اشاره کرد که دیگه برم.. می دونستم استرس برخورد سمیع و داره ولی.. هنوز کارم باهاش تموم نشده بود که گفتم:

- درین جان.. ما قراره با آقای هرمزی یه قرارداد ببندیم که ایشون به عنوان یه واسطه.. تجهیزاتی که ما برای شرکتمون لازم داریم و به کمک نفوذشون تو گمرک و شرکت های خارجی برامون تامین کنن و خب طبیعتاً این وسط سود خودشونم می برن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین که نمی دونست چرا من دارم درباره کارم باهاش حرف می زنم لبخندی زد و گفت:

- به سلامتی.. امیدوارم موفق باشید!

آقای هرمزی تشکر کرد و من فقط برای خنثی کردن این نگاه های تند زن هرمزی و خواهرش که درین و حسابی معذب کرده بود گفتم:

- نظر تو هم برام مهمه!

از حالت چهره اش فهمیدم که می خواد بگه من زیاد سررشته ندارم تو این کار که نامحسوس ابروم و براش بالا انداختم و اونم سریع منظورم و گرفت که هوشمندانه گفت:

- پس باید اول یه سری تحقیقات درباره اون شرکت هایی که آقای هرمزی باهاشون در ارتباطن بشه تا.. بتونید این قرارداد و با اعتماد کامل امضا کنید!

با این حرف روم و برگردوندم سمت هرمزی که لبخند دستپاچه ای با این حرف زد ولی سریع گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درست می فرمایید.. یه سری بروشور از شرکت هایی که قراره تجهیزات و تامین کنن داریم که اعتبار و روش کارشون و خیلی خوب توضیح میده.. منتها به زبون انگلیسیه و فکر نمی کنم اینجا به کارمون بیاد..

زن هرمزی تا خواست خواهرش و بندازه جلو و اون شیش ماه اقامت زورکیش توی فرانسه رو مطرح کنه.. خودم بودم که گفتم:

- خانوم من مترجم زبان هستن.. بروشورها رو لطف کنید یه نگاهی بهش بندازن!

- بله حتماً خانوم اون پوشه که دادم بذاری تو کیفت و بده!

می دیدم که همه اشون عصبی ان.. زن هرمزی دلایل خودش و داشت ولی هرمزی احتمالاً به این دلیل که من درین و قاطی مسائل کاریمون کردم حرصش گرفته بود که اخماش تو هم فرو رفت.

چه اهمیتی داشت.. همینکه داشتم با همه وجود.. بیشتر شدن علاقه درین و به خودم حس می کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و کلی پالس مثبت ازش می گرفتم که گواه همین مسئله بود.. برام کفایت می کرد!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_505

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین که حسابی خوشش اومده بود از این جایگاهی که بهش دادم.. بروشورها رو گرفت و مشغول مطالعه شد منم روم و چرخوندم سمت هرمزی و درباره کارم و شرایطی که کوروش قبل از اومدنم مطرح کرده بود صحبت کردم تا قبل از قرارداد حرف نگفته ای باقی نمونده باشه!

حرفامون که با رضایت دو طرف تموم شد.. روم و به سمت درین برگردوندم که دیدم خیره به صفحه گوشیشه و داره با اخمای درهم چیزی رو می خونه..

یه لحظه کلافه شدم.. من یه مسئولیت مثلاً بزرگ بهش واگذار کرده بودم که ارج و قربش و جلوی اینا ببرم بالا.. حالا بروشورها رو کنار گذاشته بود و داشت با گوشیش ور می رفت؟!

به زور خشمم و کنترل کردم و صداش زدم:

- درین جان!

نگاهش و به زور از صفحه گوشیش گرفت و با همون اخمای درهم زل زد به من.. انگار واقعاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت موضوع مهمی رو می خوند که انقدر چهره اش جدی شده بود و حالا منم کنجکاو شدم که پرسیدم:

- چی شد؟

نفسی گرفت و حین صاف کردن صداش و مرتب کردن شالش گفت:

- مطالب این بروشور.. خیلی قدیمی بود! برای همین خودم اسم شرکت و توی اینترنت سرچ کردم تا از طریق سایت های خارجی وضعیت الآن شرکت و بررسی کنم!

با این حرف ابروهام پرید بالا و متعجب و ناباور بهش زل زدم.. به هیچ وجه تو مخیله ام نمی گنجید که فکرش به همچین جایی برسه..

اصلاً من برای بستن این قرارداد احتیاجی به اینهمه تحقیقات نداشتم و هرچی هم که بهش گفتم ظاهری و فرمالیته بود و حالا انگار زیادی جدی گرفتتش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین نفر هرمزی بود که اعتراضش و نسبت به این حرکت درین نشون داد و گفت:

- یعنی اعتبار مطالب اون سایت ها از حرف بنده و اطلاعاتی که بهتون دادم بیشتره!

- من قصد جسارت نداشتم فقط.. کنجکاو شدم تا از یه طریق دیگه ای تحقیق کنم.. همین!

مکثی کرد و قبل از اینکه کسی حرفی بزنه آروم تر ادامه داد:

- که با توجه به نتیجه کار اشتباهی هم نکردم!

- چطور؟

هنوز حرفی به ذهنم نرسیده بود و فقط تماشاگر این مکالمه بودم که درین یکی از سایت ها رو باز کرد و همونطور که سعی می کرد صفحه گوشیش و جوری بگیره که هم من ببینم و هم هرمزی به چند خط از متن انگلیسیش اشاره کرد و گفت:

- اینجا نوشته این شرکت سه سال پیش به خاطر فروش محصولات بی کیفیت و فیک به شدت از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت مشتری ها امتیاز منفی گرفته.. ولی هنوز داره به کارش ادامه میده منتها با همین برچسب محصولات فیک و تقلبی.. و قیمت ارزون تر..
یعنی کسی که می خواد از اینجا خرید کنه.. با علم به اینکه داره واسه یه محصول غیر اصل پولی کمتر از ارزش واقعی اون جنس و میده.. خرید می کنه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_506

نگاهی به چهره متعجب و وا رفته من و هرمزی انداخت و گفت:

- البته من نمی دونم قراردادتون بر پایه همین موضوعه یا نه.. ولی خب.. حس کردم باید بدونید!

نه.. نبود! توی قول و قرار و حرفایی که با هم زدیم بارها تاکید کردم رو این مسئله.. که فقط برای تجهیزات اصل و با کیفیت پول میدیم.

اصلاً برای همین دنبال واسطه می گشتیم که با توجه به دست بازش تو شرکت های اونور.. بهترین جنس و برامون تهیه کنه و حالا...

نگاه عصبی و پر خشمم از صورت درین چرخید و رو چهره مات مونده هرمزی نشست.. تا بلکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این سکوت مسخره دست بکشه و یه توضیحی بابت این کار بده..

هرچند که توضیح لازم نبود.. همین نگاه های زیرچشمی و تغییر رنگ پوستش.. خیلی راحت دستش و رو کرد و نشون داد واقعاً قصد داشته همچین کلاه گشادی سر ما بذاره.

ولی برای دفاع از خودش لبخند دستپاچه ای زد و گفت:

- خانم محترم.. واقعاً فکر می کنید مطالب این سایت ها معتبره؟ خیلیاشون فقط برای کوبیدن بقیه مطلب می نویسن و منتشر می کنن و یه شرکت بیچاره ای رو زمین می زنن.. وگرنه هدفشون خیرخواهی نیست!

با این حرف اینبار خودم وارد عمل شدم.. گوشی و از درین گرفتم و اسم سایتش و خوندم.. همون سایتی بود که کوروش معمولاً اطلاعات مورد نیازش و ازش چک می کرد پس.. طبیعتاً معتبر بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی پسره احمق معلوم نیست این دفعه چرا قبل از معرفی هرمزی این سایت کوفتی و چک نکرده که حالا من اینجوری مسخره این آدم کلاهبردار نشم!

- سایت معتبره.. خودمونم همیشه از همینجا چک می کنیم وضعیت شرکت ها رو!

هرمزی اینبار سریع تر به حرفم واکنش نشون داد و گفت:

- خب شاید این مطلب قدیمی باشه.. اگه سه سال پیش این جریان پیش اومده حتما تا الآن برطرف شده.. اصلاً نگران این موضوع نباشید!

- من قبل از اینکه بخونمش تاریخ و چک کردم.. مطالب این سایت برای دو ماه پیشه!

اینبار با عصبانیت بیشتری به درین که بدجوری با دخالتش.. کاسه کوزه اش و ریخته بود به هم زل زد و توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به نظرم اجازه بدید من و جناب محمدی مشکلمون و حل کنیم و توی مسائلی که سررشته ای ازش ندارید وارد نشید خیلی بهتره!

- خوبه همین الآن با چشم خودتون دیدید خانوم بنده که به قول شما هیچ سررشته ای نداره پته اتون و ریخت رو آب.. به ضررتونه حرف زدنش درسته؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_507

- ای بابا.. آقای محمدی شما هم بدجوری پیله کردید رو این موضوع.. پته اتون و ریخته رو آب چیه؟ یه جوری حرف می زنید انگار بنده می خوام سرتون و کلاه بذارم!

- بله هدفتون دقیقاً همینه! چون ما بارها تاکید کردیم رو اصل بودن قطعات و شما هم به ما اطمینان خاطر دادید که همه اشون اصله.. حتی قرار بود پول جنس اصل و ازمون بگیرید ولی اینجا نوشته شده این شرکت قطعات تقلبیش و با قیمت پایین تر می فروشه که یادم نمیاد حتی یه بار وسط حرفاتون بهش اشاره کرده باشید!

تا الآن داشت کاملاً این قضیه رو نقض می کرد و می خواست بهمون بفهمونه که اشتباه می کنیم.. ولی حالا که دید هیچ راه فراری براش نمونده لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- والا من از این قضیه خبر نداشتم.. اولین باره دارم می شنوم!

- مگه با اون شرکت در ارتباط نیستید؟

- من که نه.. یکی از رفیقام باهاشون در ارتباطه.. که اونم به من همچین چیزی رو نگفت. اگرم واقعاً اینجوری باشه.. پس.. مطمئن باشید که داشت سر خودمم کلاه می رفت!

پوزخندی رو لبم نشست و روم و برگردوندم.. اینم یه حرف جدید دیگه! توی صحبتامون هیچ اشاره ای به رفیقش نکرد و گفته بود همه کارها فقط با خودشه و حالا تا دید جو به نفعش نیست.. یکی و این وسط پیدا کرد که تقصیرا رو بندازه گردنش و خودش.. قسر در بره!

- به هر حال.. دیگه الآن نمی شه فهمید کی قرار بوده سر کی و کلاه بذاره ولی.. جای خوشحالی داره که به موقع فهمیدیم.. اینجوری نه سر ما کلاه میره.. نه رفیقتون می تونه شما رو دور بزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه متعجبش بین بقیه که تماشگر این مکالمه بودن چرخید و دوباره خیره من شد:

- یعنی.. نمی خواید دیگه قرارداد ببندید!

- با این وضعی که دیدید خودتون چی فکر می کنید؟

مکثی کردم و با پررویی ادامه دادم:

- به فکر خودمون و شرکتی که اعتبارش با این کار زیر سوال میره هم نباشم.. به فکر شما و کلاهی که رفیقتون آماده کرده بود تا بذاره روی سرتون باید باشم یا نه؟

نفسی گرفت و دهنش و باز کرد تا یه حرف دیگه بزنه که.. منصرف شد!

دیگه حرفی باقی نمی موند و کار درین.. باعث شد منم حواسم جمع بشه و بفهمم مردک چه خواب احمقانه ای برام دیده بود.

صددرصد می خواست تو همین وضعیت قرارداد ببنده و قطعات و وارد کنه و بعد که ما از کیفیت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محصولات ایراد گرفتیم بگه من خودمم بی خبر بودم و کلاه سرم رفته!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_508

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این جماعت دغل باز و صد رنگ زیاد کار کرده بودم ولی.. این دیگه نوبر بود و این وسط نمی دونستم باید خوشحال باشم بابت حرکت مثبت درین برای من و شرکتم.. یا ناراحت باشم از اینکه چرا خودم گاف دادم و تا مرحله قبل از قرارداد باهاش پیش رفتم..

ولی خب.. هرچی فکر می کردم می دیدم.. قدرت خوشحالیم بیشتره.. درین.. لطف بزرگی در حقم کرده بود که خب.. خیلی فرق داشت با کارایی که من داشتم دور از چشمش براش انجام می دادم!

*

توی ماشین منتظر بودم درین لباساش و عوض کنه و بیاد سوار شه که از این موقعیت استفاده کردم و شماره کوروش و گرفتم..

- بله؟

- زهرمار بله.. مرتیکه الآغ.. من مضحکه دست تو ام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوتش نشون می داد ماتش برده از حرف و لحن تندم ولی زود خودش و پیدا کرد و پرسید:

- چی شده؟

از نبود درین سوء استفاده کردم و با ادبیاتی که تا حالا ازم ندیده بود با کوروش حرف زدم:

- چی شده و حناق مرتیکه دیوث.. آدمی تو؟

- فحش نده میران عین آدم حرف بزن!

- واسه چی آمار اون شرکت تخمی رو که هرمزی قرار بود ازش واسه امون جنس بخره در نیاوردی؟ من باید از زبون دوست دخترم می شنیدم که اون شرکت سه ساله به صورت علنی داره محصولات فیک با قیمت پایین تر می فروشه.. بعد این هرمزی لاشی می خواست پول جنس اصل و ازمون بگیره؟

مکثش انقدر طولانی شد که خواستم گوشی و قطع کنم تا اینکه با بهت پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کی همچین حرفی زده؟ چرا چرت و پرت میگی؟ صبر کن ببینم.. یعنی الآن قرارداد و نبستی؟

- چی تو مغزت پر کردی ازگل نفهم! قرارداد می بستم که پس فردا اسم من و شرکتم همه جا به عنوان وارد کننده قطعات فیک پر بشـــه؟ که دیگه هیچ کس رغبت نکنه ماشینش و برای تیونینگ بیاره پیش ما؟ انقدر سرسری با هرچیزی رفتار نکن کوروش! اگه درین با من نبود و ازش کمک نمی گرفتم می دونی چی می شـــد؟!

نفسم و فوت کردم و پیشونیم و مالیدم.. دیگه داشتم زیاده روی می کردم.. هنوز کوروش و انقدری محرم و خودم نمی دونستم که انقدر راحت پیشش از دوست دخترم حرف بزنم و هربارم که چیزی می پرسید سرسری جواب می دادم.. حالا خودم داشتم زمینه فضولی هاش و فراهم می کردم!

با دیدن درین که همون موقع از در هتل بیرون اومد با لحن آروم تری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برو خودت تو همون سایتی که اطلاعات شرکت ها رو می خونی و نمی دونم چرا این دفعه نخوندی یه دوری بزن بفهم چی میگم.. فعلاً!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_509

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم تماس و قطع کردم و گوشی و انداختم تو کنسول و به زور رو به درین لبخندی زدم و بعد از سوار شدنش راه افتادم!

- اووووف.. خدا رئیس همیشه خدا شاکی و طلبکار و نصیب گرگ بیابون نکنه!

نیم نگاهی بهش انداختم و پرسیدم:

- چطور؟ با زر مفت زد اون مرتیکه؟!

- حرفم نزنه با چپ چپ نگاه کردناش بند دل آدم و پاره می کنه!

- گه خورده حرومزاده.. من مردم مگه بذارم یه پفیوز بی پدر مادر بند دل دوست دخترم و پاره کنه؟

یه کم با دهن باز مونده بهم زل زد و تازه فهمیدم که هنوز از مود حرف زدن با کوروش در نیومدم که اینجوری افسار پاره کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی درین ربطش داد به عصبانیتم بابت کار هرمزی که دستش و نوازشگونه روی بازوم حرکت داد و گفت:

- حالا اشکال نداره.. اونم حق داشت! نشستم با شما شام خوردم و مسئولیتم افتاد گردن بقیه.. خودمم اگه جای اونا بودم بهم برمی خورد!

دستش و از روی بازوم برداشتم و به خیال اینکه نمی خوام این کار و بکنه خواست عقب بکشدش که نذاشتم.. کشیدمش سمت لبام و بوسیدمش..

- بهش می گفتی اگه نمی اومدی.. یه کلاه بزرگ سر من می رفت و آبرو و اعتبارم لکه دار می شد!

لبخند عمیقی رو لبش نشست و خواست جوابم و بده که همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد و دستش و از تو دستم بیرون کشید..

حین رانندگی نگاهی بهش انداختم که دیدم با اخمای درهم خیره شده به صفحه گوشی و جواب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیده.. تا اینکه خودش قطعش کرد و گوشیش و برگردوند تو کیفش..

- کی بود؟

نفسی گرفت و با همون نگاه خیره شده به دستاش جواب داد:

- داییم!

- چرا جواب ندادی؟

- این روزا دیگه واقعاً حوصله اش و ندارم.. حوصله هیچ کدومشون و ندارم!

- چرا؟ مگه پولت و نگرفتی ازشون؟!

- گرفتم.. ولی حس می کنم داییم دیگه اونقدری قرص و محکم پای این حرفی که زد نیست و یه جورایی پشیمون شده.. یعنی دلیل اصلیش زن داییمه که از صبح تا شب بیخ گوشش گریه می کنه و شاکیه از اینکه چرا پول خرید وسیله های جدیدشون و داده به من. داییمم چیزی به من نمیگه ها ولی.. از نگاهش حس کردم هربار که باهام حرف می زنه می خواد بگه تو که وضعیت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگی من و می دونی پس.. یه کم باهام راه بیا و بیخیال این پول بشو!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_510

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیخیال این پول بشی که بعد بری با دوستت زندگی کنی؟

- آره دیگه! از نظر اونا زندگی کردن با آفرین بهترین موقعیتیه که بیخودی دارم از دستش میدم!

- پس تو هم به همین جواب ندادنات ادامه بده و هرچه زودتر یه خونه پیدا کن.. که اگه داییت خواست مستقیم حرفش و بزنه هم تو نتونی دیگه پول و پس بدی!

- آره! از شنبه میرم دنبالش.. وقت زیادی هم ندارم. چیزی نمونده تا تاریخی که قراره خونه رو تحویل بدن.

- با کی میری؟

- با آفرین!

- من نیام؟

- نمی خوام از کارت بیفتی. بذار چند جا برم.. اگه موقعیتشون اوکی بود تو هم بیا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون دادم و با این که پیشاپیش می دونستم جوابش چیه گفتم:

- باشه! برنامه هام و با کوروش هماهنگ می کنم. اگه وقتم آزاد بود با هم میریم.. ولی اگه خودتم رفتی.. حواست و جمع کن. اگه بفهمم قید یه خونه ای که همه چیزش و دوست داشتی رو فقط به خاطر قیمت بالاش زدی.. خیلی از دستت ناراحت می شم.

سرش و دوباره پایین و هیچی نگفت که ادامه دادم:

- من تا همین الآنم.. حرفی از پول و قرض دادن و این چیزا نزدم. چون شناختمت و می دونم همچین آدمی نیستی که بخوای خرجت و از دوست پسرت بگیری و این تا یه جایی برای من با ارزشه. ولی از یه جایی به بعد.. وقتی ببینم این سکوت کردنت در برابر احتیاج و عزت نفسی که داری.. ممکنه کار و به جایی برسونه که زندگی برات سخت بشه.. بدجوری ناراحت می شم درین. ازدواج نکردیم ولی من همین الآنشم آدم زندگی تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ام.. پس من و به چشم همون آدمی ببین که قراره چند سال دیگه وقتی رسماً و قانوناً شوهرت شدم ببینی. این حرفا هم شعار نیست.. همه رو از ته دل می زنم و بهش ایمان دارم.

- می دونم.. به خدا می دونم. منم انقدری شناختمت که بگم اگه یه اشاره کنم حاضری پولی که لازم دارم و بهم بدی و از این بابت واقعاً ممنونتم. الآنم واقعاً دلم می خواد با همین پول یه جایی رو پیدا کنم. اینجوری خیالم خیلی راحت تره.. ولی باشه.. اگه جایی رو دیدم که نهایتاً چند میلیون با پول خودم اختلاف داشت بهت میگم که بهم قرض بدی.. اینجوری خوبه؟

سرم و به تایید تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم. حرف زیاد بود ولی باید ساکت می موندم تا ببینم وضعیت چه جوری پیش میره و کار به اون جایی می رسه که بخواد ازم پولی قرض بگیره یا نه.

چند دقیقه بعد سکوت ماشین و درین شکست و با نگاهی به مسیری که توش بودیم لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خروجی و رد کردیا.. کجا میری؟

- امشب میریم خونه من. فردا جمعه اس.. تا شب با همیم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_511

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وای نه.. من نمی تونم امشب بمونم خونه ات!

با اخمای درهم نگاهش کردم.. نمی دونم چرا زیاد به «امشب» توجه نکردم و بیشتر «من نمی تونم بمونم خونه ات» واسه ام بولد شد که گفتم:

- باز تو رفتی تو فاز خجالتی بودن؟ مگه اولین بارمونه؟

- نه بابا منظورم این نبود که. امشب نمی شه.. یعنی در واقع فردا نمی شه!

- نمی فهمم!

مکثی کرد و درحالیکه انگار شک داشت حرفش و بزنه یا نه با درموندگی زمزمه کرد:

- فردا جمعه اس! باید برم آسایشگاه.. دیدن مامانم!

درست مثل همیشه.. وقتی اسم مادرش و توی حرفاش به زبون می آورد.. نقش بازی کردن واسه من می شد سخت ترین کار دنیا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم همون حالت بهم دست داد و کار به جایی رسید که دلم می خواست با پشت دستم بکوبم توی دهنش تا دیگه جلوی من.. حرفی از اون آدم نزنه.

ولی به خودم اطمینان دادم که چیز زیادی از برنامه هام نمونده و به زودی این فیلم بازی کردن تموم می شه و یه نفس راحت می کشم.

جدا از اون.. من منتظر همچین روزی هم بودم که گلوم و صاف کردم و با صدایی که سعی داشتم خشم و نفرت اون لحظه ام روش تاثیری نذاره گفتم:

- اشکالش چیه؟ با هم می ریم!

ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشتم و یه نیم چرخ به سمتش زدم. اون لحظه ای که داشتم تک تک اجزای چهره متعجبش و از نظر می گذروندم فقط یه چیزی تو سرم چرخ می خورد:

«کاش دختر اون عفریته نبودی!»

سری برای نگاه متعجبش تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیه؟ یعنی نمی خواستی یه روزی من و بهش معرفی کنی؟

- چـ... چرا.. ولی خب.. یعنی لزومی نداشت.. آخه.. مامان من که واکنشی در برابر این چیزا نشون نمیده. در برابر هیچی نشون نمیده.. منی که دخترشم و نمی شناسه.. یا لااقل وانمود می کنه که نشناخته.. چه برسه به کسایی که واسه اولین بار داره می بیندشون.

مشخص بود که داره به زور این حرفا رو می زنه و یه جورایی خجالت می کشید از وضعیت اون زن و اینکه من بخوام باهاش رو به رو بشم.. خبر نداشت که قبل از خودش.. مادرش و پیدا کردم و می دونم تو چه شرایطیه ولی خب.. دیدنش تو اون وضع باز هم داغ دلم و آروم نکرد.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_512

- مهم نیست.. من می دونم شرایط مادرت و.. با همه اینا.. دلم می خواد اجازه ازدواج کردن با تو رو.. از نزدیک ترین آدم زندگیت بگیرم. تو هر شرایطی که باشه به هر حال مادرته.. ما هم باید بهش احترام بذاریم و در جریان این رابطه قرارش بدیم دیگه.. نه؟

بالاخره از اون حالت ناراحت و خجالتزده در اومد و نگاهش چراغونی شد.. لبخندی که منتظرش بودم هم روی لبش شکل گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همینکه خواستم ماشین و دوباره به حرکت دربیارم کاری که کرد که دیگه انتظارش و نداشتم.. از گردنم آویزون شد و گونه ام و عمیق و طولانی بوسید و کنار گوشم زمزمه کرد:

- مهربون ترین آدمی هستی که تا حالا تو عمرم دیدم.. از خانواده خودم مهربون تر.. همیشه شاکی بودم از خدا که چرا همچین خانواده ای و همچین سرنوشتی برام رقم زد و حالا.. دارم علتش و می بینم. خدا تو رو واسه من کنار گذاشته بود.. به جبران همه سختی هام!

آب دهنم و قورت دادم و وقتی با یه بوسه دیگه ازم جدا شد.. فقط تونستم لبام و شکل یه لبخند مسخره از دو طرف کش بدم.

در حالیکه حرفاش چندین و چند بار توی سرم تکرار می شد و دست و پام و برای ادامه این مسیر.. سست می کرد.

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی تخت دراز کشیدم و دستم و بین سرم و بالش قرار دادم.. داشتم فکر می کردم که کاش زودتر این رابطه که باید توش خودم و مثل یه پسر متشخص و با اراده کنترل کنم تموم بشه.. چون نگه داشتن خودم و نفسم.. در برابر این دختری که زیادی توجهم بهش جلب شده.. دیگه ممکن نیست.

با فکری که تو سرم شکل گرفت.. کنترل کولر و برداشتم و درجه اش و تا سردترین دما پایین بردم که همون موقع درین از اتاقک تعویض لباسم بیرون اومد و من با دیدن تیپش.. ناخودآگاه با صدای بلند زدم زیر خنده.

خودشم خنده اش گرفته بود از دیدن لباسای من تو تنش.. یه تی شرت بلند و گشاد.. با یه شلوارک که تا روی ساق پاش و پوشونده بود و بیشتر شکل یه شلوار گشاد و زیادی کوتاه بدقواره بود تو تنش..

- می خوای مسخره کنی با شلوار جین می خوابما!

خنده ام در حد یه لبخند جمع کردم و با دقت بیشتری زل زدم بهش و به این فکر کردم تا حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی زندگیم دختری رو دیدم که حتی با غیر مناسبت ترین لباس ها بازم دیدنی باشه و نگاه من و به سمت خودش بکشونه؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_513

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم.. چون هیچ دختری توی زندگیم حاضر نمی شد همچین کاری بکنه و راضی بشه که لباس های راحتی من و بپوشه و درین از این نظر هم یه استثنا بود!

- اولاً که اصلاً بد نشدی و این شکلی هم بامزه ای.. دوماً من که گفتم سر راه یه لباس راحتی بخریم.. وقتی زور می کنی که نمی خواد باید خنده های منم تحمل کنی.

- خب واقعاً نمی خواست.. خرج بیخود چه فایده ای داره؟

- پس یعنی تو هم خرج بیخود کردی که واسه شب موندن من تو خونه ات لباس راحتی خریدی؟

- اون فرق می کرد.. من تو لباسای تو جا می شم.. ولی تو که تو لباسای من جا نمی شی!

دستام و از هم باز کردم و با سر اشاره کردم نزدیک بیاد..

- قانع شدم.. بیا اینجا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدم های آرومش نشون می داد که بعد از اون شب مشترکمون تو خونه اش هنوز تمام و کمال یخش آب نشده.. ولی دیگه مسخره بود که بخواد حرفی بزنه و با رو یه تخت خوابیدنمون مخالفتی داشته باشه.

واسه همین همونجوری که بازوهاش و محکم بغل کرده بود نزدیک شد..

- سرد نیست اتاقت؟

- نه.. هوا خیلی گرم شده.

- اینجوری تا صبح یخ می زنم که.

کنار تخت وایستاده بود و حرف می زد.. دیگه معطل نکردم.. دولا شدم دستش و گرفتم و جوری کشیدمش که دیگه نتونست مقاومت کنه و افتاد رو تخت.. خودمم سریع رفتم روش که جایی برای تکون خوردن نداشته باشه.

چشماش خندون بود ولی.. به زور داشت مقاومت می کرد تا خنده اش به لباش سرایت نکنه تا مثلاً من نفهمم از این حرکتم بگی نگی خوششم اومده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه دعوت خشونت آمیزی!

با انگشت تار موهایی که روی پیشونیش پخش و پلا شده بود و کنار زدم و گفتم:

- واسه کسی که هنوز نتونسته با خجالتش کنار بیاد یه نمه خشونت و اعمال زور لازمه!

- موافقم!

- عه؟ پس تن خودتم می خاره..

سرم و جلو بردم و لبام و تو حد فاصل بین گوش و گردنش نگه داشتم که صدای خنده اش بلند شد..
منم بعد از چند تا بوسه کوتاه که از قصد نمی ذاشتم عمیق بشه عقب کشیدم و به پشت رو تخت خوابیدم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_514

می شد ادامه داد.. می شد حتی کار و به جای اصلی رسوند.. دیگه بعید می دونستم درین مخالفتی از خودش نشون بده و تمام و کمال من و به عنوان مرد زندگیش قبول کرده بود.

ولی هنوز وقتش نشده بود.. حداقل امشب به خاطر اون لطفی که توی هتل در حقم کرد.. یا به خاطر حرفای تاثیر گذارش توی ماشین و حس دلسوزی شدید شده ام.. می تونستم یه امشبم ارفاق کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایدم.. به یه محرک قوی احتیاج داشتم تا دوباره برنامه هام و با اطمینان صد در صد مرور کنم و به این باور برسم کاری که انجام میدم.. حقمه!

حس می کردم دیدار فردا با مادرش می تونست این محرک باشه و باید خودم و آماده می کردم.

×××××

نیم ساعتی می شد که بدون هیچ حرفی تو بغل هم دراز کشیده بودیم ولی هنوز چشمای هیچ کدوممون بسته نشده بود و هرکی تو فکر و خیالات خودش غرق بود.

میران و نمی دونم ولی من سرتاسر تعجب و بهت بودم از خودم و این آرامشی که همه رگ و پی وجودم و درگیر کرده.

منی که به محض جهت پیدا کردن حرفای پسرا به سمت بغل و بوسیدن و این مسائل.. رابطه ام و باهاشون تموم می کردم چون معتقد بودم خیلی شناخت و شایدم علاقه لازمه تا بتونی یه پسر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غریبه رو تا این حد وارد زندگیت کنی و خصوصی ترین مسائلت و باهاش شریک بشی..

حالا از تصور خوابیدن تو آغوش میران ذوق می کردم و وقتی بهش می رسیدم آروم می گرفتم.. یعنی یه رابطه احساسی.. انقدر تاثیر داره تو تغییر آدما؟

با احساس سرمای شدیدی که پوست بازوهام و دون دون می کرد.. سرم و یه کم بلند کردم و تو همون نور کم اتاق دنبال یه چیزی گشتم تا بکشم روم که میران پرسید:

- چی می خوای؟

- سردمه.. می خوام یه چیزی بکشم روم!

فکر کردم الآن یا یه پتو بهم میده یا حداقل کولر و خاموش می کنه ولی تنها کاری که کرد باز کردن دستاش بود و گفت:

- بیا اینجا گرمت می کنم.

- خب الآنم همونجا بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه اونجوری که مد نظرمه!

با شک و تردید رفتم سمتش.. که خودش پوزیشنم و درست کرد.. مثل همون شبی که خونه من مونده بود.. چرخوندم که پشتم بهش باشه و خودش اینبار.. بیشتر از قبل بهم چسبید و یه دست و یه پاشم انداخت روم و من و کامل تو حصار بدنش.. حبس کرد!

- اذیت می شی؟

یه کم فکر کردم در جواب سوالش.. که صادقانه جواب بدم.. نه از سر رودرواسی.. واسه همین وقتی آروم لب زدم:

- نه..

توی وجودم هیچ اثری از خجالت و تعارف که مثلاً به خاطرش میران و ناراحت نکنم نبود. جدی جدی اذیت نمی شدم و برعکس.. از این گیر افتادن و راه نجات نداشتن.. خوشمم اومده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_515

ولی هنوز خواب از چشمام فراری بود و با اینکه پشتم به میران بود می فهمیدم که وضعیت اونم مشابه خودمه که آروم پرسیدم:

- نمی خوابی؟

- دلم نمیاد!

- واسه چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو اینجا بغلم باشی.. تو این فاصله کم.. تو این شرایطی که به جفتمون ثابت می کنه مال منی..
دلم نمیاد این لحظه ها رو با خواب از دست بدم.
شاید در نظرت آدمی که رابطه های متعددی داشته مسخره اس همچین حرفی بزنه ولی.. از این لحظه ها.. از این دقیقه های خاص.. کم داشتم تو زندگیم!

نفس عمیقی کشیدم و با یه طرف صورتم بازوش و که درست زیر سرم بود نوازش کردم..

- منم!

یه کم که گذشت.. چیزی که همیشه خودش ازم می خواست و به زبون آوردم و گفتم:

- قصه بگم برات؟

صدای نفس عمیقش و شنیدم و حرارتش و کنار گردنم حس کردم..

- این دفعه می خوام من برات قصه بگم!

- مگه بلدی؟

- فقط یه دونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه بگو!

- تا آخرش گوش میدی؟ مثل من خوابت نبره!

- نه فعلاً خوابم نمیاد.

- باشه!

عجیب حس می کردم قصه ای که می خواد تعریف کنه.. بی ربط به این نفس های عمیقی که می کشه و لحن آروم شده و یه کم غمگینش نیست..

میران امشب یه چیزیش بود.. شاید تا قبل از این سعی داشت با خنده هاش یه پوشش بسازه واسه حال بدش ولی.. حالا دیگه اون پوششم از بین رفته بود و داشت حال واقعیش و بروز می داد.

- همیشه اول قصه ها میگن.. یکی بود.. یکی نبود. ولی قصه ای که من میگم یه جور دیگه شروع می شه.. باید بگم یکی بود و دیگه.. هیچ کس نبود. اون یکی.. از وقتی یادشه هیچ کس نبود.. خودش بود و خودش.. انقدری که دنیای به این بزرگی رو.. همین شکلی تصور کرده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه فقط خودش باشه که.. هیچ کس و نداشته باشه. آدمای دیگه دورش بودن.. بعضیا کس و کار داشتن و بعضیا نه ولی.. تو دنیای اون یه نفر.. این جوری تعریف شده بود که زندگی یعنی همین.. همین قدر تنها.. همین قدر پوچ و خالی. نمی دونست هدفش چیه و چی می خواد.. فقط بر اساس برنامه هایی که بهش داده بودن روزاش و شب می کرد و شباش و روز.. حتی دیگه خودشم تمایل نداشت کسی وارد این دنیای تک نفره اش بشه.. چون با چشم خودش دیده بود.. این آدما موندنی نیستن. می ترسید یکی و وارد دنیاش کنه و چند وقت بعد بره و دیگه زوری هم برای نگه داشتنش نداشته باشه.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_516

...داشت خو می گرفت با این وضعیت.. گله ای نداشت.. اهمیتی هم نمی داد به حرف بقیه که از دنیا بریده خطابش می کردن. چون هیچ وقت زندگی بهتر از اون چیزی که داشت ندیده بود.. نمی تونست تصور کنه که اگه همه چیز عوض بشه.. چه اتفاقی می افته. می ترسید بدتر بشه نه بهتر. واسه همین ترجیحش همیشه همون تنهایی بود. تا وقتی که.. بدون اراده خودش.. همه چیز عوض شد. یه آدمایی وارد دنیاش شدن که دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی شد مثل قبلیا.. در و به روشون ببنده و اجازه وارد شدن نده.. در واقع.. خودش وارد دنیای دو تا آدم دیگه شده بود و خیلی طول نکشید که فهمید اون چیزی که خودش داشت.. اصلاً اسمش زندگی نبود و اون آدم های تازه.. داشتن یواش یواش این و بهش یاد می دادن و اونم می فهمید پس.. دنیای واقعی اینه.. نه اون برزخی که توش دست و پا می زد و فکر می کرد همه دنیا همینه.

ساکت که شد با تعجب به رو به روم زل زدم. گیج شده بودم و نمی فهمیدم دلیل اینکه میران همچین قصه عجیب غریبی رو داره تعریف می کنه چیه..

اصلاً چرا از بین اینهمه قصه که هر آدمی می تونست یکیش و بلد باشه.. تنها قصه ای که بلد بود.. همچین داستان تلخ و عجیبی بود؟ مگه اینکه.. مگه اینکه از کسی نشنیده باشدش یا مثلاً خودش.. این قصه رو زندگی کرده باشه که حالا.. انقدر خوب می تونست از پس تعریف کردن جزء به جزءش بر بیاد .

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم می خواست این و ازش بپرسم.. ولی ترسیدم از تایید شدن سوالم.. برای همین ساکت موندم تا خودم بفهمم و یه کم بعد ادامه داد:

- شده بود مثل یه نوزاد.. که تا نه ماه فکر می کنه همه دنیاش توی رحم مادر خلاصه می شه و دیگه دنیای بزرگ تر و بهتر از جایی که هست وجود نداره.. ولی وقتی به دنیا میاد.. تازه می فهمه چه اشتباهی می کرده و اون دنیای کوچیک و محدود.. مثل یه قطره بود در برابر دریا. زندگی اون آدمم.. همین شکلی دچار تغییر شد.. نوزاد نبود ولی بعد از پا گذاشتن اون دو نفر به زندگیش انگار تازه به دنیا اومد.. تازه یاد گرفت از پیله ای که دور خودشه دربیاد و حتی پرواز کردن یاد بگیره. تازه تونست بخنده.. تونست حرف بزنه.. تونست.. درس بخونه.. تونست بازی کنه.. تونست دوست پیدا کنه و آدما رو.. دوست داشته باشه. تونست قشنگی های زندگی رو ببینه.. تونست خودش و بشناسه.. خدای خودش و بشناسه و هر روز ازش تشکر کنه.. بابت اینکه نذاشت تا آخر عمر تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون پیله.. تنها و بی کس باقی بمونه و هیچ وقت نفهمه.. تو دنیای بیرون چی در انتظارشه و چقدر زندگی می تونه کیف داشته باشه.

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_517

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...ولی خب.. انگار اینم باید یاد می گرفت.. که همیشه.. همه چیز زندگی قشنگ نیست.. دنیای آدمای دیگه همیشه رنگی نیست و بعضی وقتا.. جوری سیاه و کدر می شه.. که با هیچ وسیله ای نشه اون سیاهی ها رو از بین برد. تازه داشت می فهمید که دنیای واقعی.. سیل داره.. زلزله داره.. هزار جور مصیبت داره که آدم ها رو با خودش درگیر می کنه و حالا زندگی اون آدم و خانواده اش.. تو معرض یه طوفان بود.. نه یه طوفان معمولی.. یه طوفان خونه خراب کن..

چشمام و محکم رو هم فشار دادم و لبم و به دندون گرفتم.. فقط داشتم خدا خدا می کردم این فقط یه داستان باشه نه واقعیت زندگی میران که ازش بی خبر بودم!

- با همه اینا بازم طاقت آورد.. تحمل کرد.. دنیایی که قبل از اومدن اون دو نفر توش بود انقدر براش گنگ و ناشناخته شده بود.. که ترجیح می داد هنوز همینجا باشه.. حتی با همین طوفان وحشتناک. تازه تازه داشت یاد می گرفت هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی موندنی نیست.. طوفانم میره.. فقط باید یه کم صبر کنه و تحملش و ببره بالا. صبر کرد.. تحمل کرد.. ولی طوفان نرفت.. قاطی شد با یه طوفان بزرگتر.. یه طوفان دائمی که آدمای جدید زندگیش و با خودش برد. یکیشون و واسه همیشه.. یکیشونم جوری که.. فرقی با رفتن همیشگی نداشت! دیگه باید چی کار می کرد؟ تا همینجاشم به زور یاد گرفته بود. نمی شد که هر بار تنها شد امید داشته باشه یکی بیاد و از تنهایی و گوشه گیری درش بیاره.. شانس فقط همون یه بار در خونه اش و زده بود که اونم.. همیشگی نشد.. نذاشتن که بشه.

بغض توی صداش و که حس کردم.. طاقت منم تموم شد.. خودم و از حصار دست و پای محکم میران نجات دادم و برگشتم سمتش..

ممانعت نکرد و گذاشت تو همون تاریکی رو در رو بشم با چهره ای که تحت تاثیر این داستان.. غم و ماتم زیادی و تو خودش جا داده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و که روی صورت پوشیده با ریشش گذاشتم.. نفس عمیقی کشید و چشماش و محکم به هم فشار داد.. نفس هایی که به صورتم می خورد.. مثل همیشه گرم نبود.. حتی پوست صورتشم به سردی می زد و از میران همیشه پر حرارت خبری نبود.

انگار منم دیگه میرانی که شناخته بودمش و نمی دیدم.. یه پسر بچه جلوی چشمم بود.. با هزار و یک حسرت مختلف.. که یه جایی توی زندگیش.. رسید به آدمایی که می تونستن این حسرت ها رو برطرف کنن ولی.. تو سرنوشتش.. اون آدم ها هم رفتنی بودن.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_518

هنوز می ترسیدم از پرسیدن سوالی که با هربار یادآوریش ضربان قلبم تند می شد.. فقط تونستم با صدایی که کمتر از میران پر بغض و لرزون نبود صداش کنم:

- میران!

- نمی دونم استدلالم درسته یا نه ولی.. حس می کنم تحمل یه همچین چیزی.. یه همچین مصیبتی.. برای کسی که از اول تو یه زندگی پر از خوشبختی بوده و هیچ حسرتی نداشته.. خیلی راحت تره! نه یکی مثل من.. که تا یه سنی اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونستم زندگی چیه و بعد.. تا خواستم بفهمم و لمسش کنم.. ازم گرفتنش! این خیلی عذابش بیشتره درین.. اینکه وسط یه حجم عظیمی از ناامیدی.. یه روزنه امید پیدا کنی و بری سمتش.. ولی تا دستت و دراز کنی تا بگیریش و واسه همیشه مال خودت کنیش.. با یه سرعتی ازت دور می شه که.. به گرد پاشم نمی رسی! اون یاس و ناامیدی که بعد از شکست دوم به جونت می افته.. دیگه با هیچی درمان نمی شه و من.. این و با همه وجودم حس کردم!

- من.. میران من.. نمی دونستم که تو... یعنی... از.. قصه ات اینجوری برداشت کردم که..

نفس عمیقی کشیدم و اینبار مستقیم سوالم و به زبون آوردم:

- بچه واقعی پدر و مادرت نیستی؟

به پشت دراز کشید و خیره شد به سقف..

- نه! هفت هشت سالم بود که.. من و از پرورشگاه بردن پیش خودشون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ حرفی اون لحظه به ذهنم نمی رسید.. یه جورایی قفل شده بودم و فقط طی یه سری واکنش غیر ارادی حرفای پرت و پلا به زبون می آوردم:

- من.. من.. نمی دونستم. یعنی اصلاً فکرشم...

- نمی دونستی چون من نگفتم. نگفتم چون مطمئن بودم دختری نیستی که بخوای این مسئله رو یه ملاک و معیار بدونی برای انتخاب یا رد کردن من. قبلاً امتحانت و پس داده بودی. ولی حالا.. مهمه که بدونی. باید بدونی.. دلم می خواد من و بیشتر بشناسی.. زخم هام و حس کنی.. دلم می خواد وقتی حرف از عقده.. حسرت.. تنهایی و کمبود می زنم.. دقیقاً بفهمی چی میگم. شاید از نظر خیلیا.. همین زندگیمم یعنی یه جفت شیش درست حسابی! اینکه مثل خیلی از بچه های اون پرورشگاه.. سرنوشتم به کوچه و خیابون ختم نشد و یه آدم حسابی سرپرستیم و قبول کرد.. حالا درسته زندگی خوشبختتشون بعد از من.. چند سال بیشتر دووم نیاورد.. ولی حداقل تونستم زیر سایه اشون یه زندگی مرفه و پر امکانات برای خودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشته باشم. ولی درد من رفاه و امکانات نبود.. من دقیقاً همون چیزی رو از دست دادم که نیاز داشتم.
پس تو هم باید اینا رو بدونی.. باید بفهمی که یه سری چیزا.. چقدر برام گرون تموم شد. شاید..
شاید بیشتر درکم کنی!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_519

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم و روی تخت یه کم کشیدم بالا و دستم و توی موهاش فرو کردم.. چشماش که بسته شد فهمیدم به این آرامش احتیاج داره اونم بعد از حرف زدن درباره تلخ ترین اتفاق زندگیش.

هرچند که خودم هنوز توی شوک بودم و با این واقعیت آزاردهنده کنار نیومدم ولی.. میران اون لحظه به همین حضور من و آرامشی که ازم می گرفت نیاز داشت.. نه بهت و تعجبم!

- اون طوفانی که گفتی.. فوت مادرت بود؟

طول کشید تا جواب بده و من فقط صدای نفس های عمیق و پی دی پیش و می شنیدم.. انقدری که دیگه فکر کردم پشیمون شده از جواب ولی.. بالاخره گفت:

- اون طوفان.. اتفاقی بود که تهش.. مادرم و ازم گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنجکاوی نکردم برای اون اتفاق.. چون اینهمه مکثش توی جواب دادن نشون می داد نمی خواد ازش حرف بزنه و منم سوال بعدیم و که مغزم داشت سوراخ می کرد پرسیدم:

- بابات چی؟ یه بار گفتی یکی دو سال پیش فوت کرد. چرا... چرا تنهاییت و.. با اون پر نکردی؟

- نبود که بخواد نقشی داشته باشه تو پر کردن تنهاییم. نمی دونم.. شاید به اصرار مادرم من و از پرورشگاه آورده بود و حالا که مادرم نبود اونم دیگه من و نمی خواست. نمی دونم باور می کنی یا نه ولی.. انقدری برخورد پدر و پسری با هم نداشتیم که بخوام این سوال و ازش بپرسم. تنها لطفش به من.. به عنوان یه پدر این بود که گذاشت توی خونه اش زندگی کنم و به خواهرش سپرد که هوام و داشته باشه و تنهام نذاره. به جز این دیگه پدری کردن ندیدم ازش. هیچ وقت نفهمیدم چرا ولی.. این و با همه وجود حس می کردم که از قصد داره خودش و ازم دریغ می کنه و منم.. حقی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روش نداشتم که بخوام بابت این رفتار ازش شاکی باشم.

چند دقیقه ای جفتمون تو سکوت غرق افکار خودمون بودیم و من.. هنوز دست از نوازش موهای میران برنداشته بودم تا اینکه خودش دستش و بالا آورد.. مچ دستم و گرفت و من و انقدر پایین کشید که دوباره قفل شدم توی آغوشی که باز داشت گرم می شد.

لباش و که روی پیشونیم چسبوند بی اختیار دو قطره اشک از چشمم بیرون ریخت و خدا رو شکر کردم که میران ندیدشون چون همین الآنم ناراحت بود و با شرمندگی لب زد:

- دوست نداشتم تلخ کنم برات امشب و که پیشمی!

به زور سعی کردم صدام تحت تاثیر اون بغض نلرزه:

- مهم نیست.. به قول تو.. باید می فهمیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

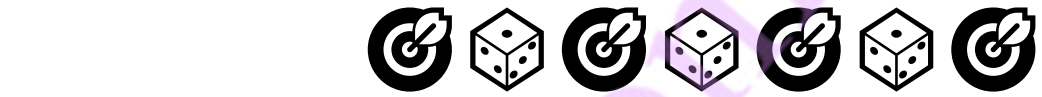

#تارگت

#پارت_520

- اوهوم! حالا دیگه خیالم راحته.

- ولی خیال من نیست!

- چرا؟!

- دوست دارم یه نقشی داشته باشم.. تو درمان این حسرت ها و.. کمبودها!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- داری! شاید خودت متوجه نیستی ولی من با همه وجودم دارم حسش می کنم.. هیچ کس به اندازه تو نتونسته.. اون حسرت ها رو کمرنگ کنه. نمیگم از بین میره.. نه.. خیلیاش باهام عجین شدن و انقدر عمیقن که واسه همیشه یه گوشه دلم می مونن و هرازگاهی سر باز می کنن ولی.. با اومدن تو توی زندگیم.. فهمیدم می شه از شر بعضیاش خلاص شد و دیگه هیچ وقت بهش فکر نکرد. فقط با فکر به اینکه از این به بعد.. یه نفر و دارم که دیگه.. به هیچ باد و بوران و طوفانی.. اجازه نمیدم ازم بگیردش.. یه نفر که تا آخر عمرم و عمرش.. مال منه! حق منه و من.. این حق و به زورم که شده.. از سرنوشتم می گیرم!

حرفاش شاید هر زمان دیگه متعجبم می کرد یا حتی من و می ترسوند.. این لحن پر از جدیت میران.. وقتی که حرف از به زور گرفتن حقش می زد.. می تونست جای نگرانی داشته باشه.. برای منی که تازه تازه داشتم می فهمیدم یه سری از عقده ها با روح و روان آدم چیکار می کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی امشب قضیه فرق داشت.. امشب دلم فقط و فقط ساکت موندن و تایید حرفاش و می خواست.. تا شاید با همین سکوت نقش همون درمان و داشته باشم.

اگه میران.. حتی با زدن همین حرف.. خیال خودش و از داشتن همیشگی من توی زندگیش راحت می کنه.. منم این اجازه و بهش می دادم.

فقط به خاطر پسر بچه ای که.. همه رویاهای کودکانه اش.. جلوی چشمش به باد رفت جوری که دیگه هیچ وقت نمی تونست.. به دستش بیاره و.. اون روزای از دست رفته رو.. به خودش برگردونه!

×××××

..نمی شه غصه ما رو یه لحظه تنها بذاره..

..نمی شه این غافله ما رو تو خواب جا بذاره..

..دلم از اون دلای قدیمیه از اون دلاست..

..که می خواد عاشق که شد پا روی دنیا بذاره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صبح تا همین الآن که توی ماشین داشتیم می رفتیم سمت اون مقصد مورد نظر.. جفتمون تو حال و هوای خودمون بودیم و حالا.. این آهنگ داشت این حال و شدیدتر می کرد.

درین و نمی دونم ولی من.. همه فکرم درگیر حرفای دیشبم بود. هیچ قصد و برنامه خاصی براش نداشتم.. اصلاً نمی خواستم حتی تا اون مرحله هم پیش برم واسه به زبون آوردن حقایق تلخ زندگی ولی.. یه لحظه.. فقط یه لحظه دلم گرفت از اینکه تا چند وقت دیگه.. با کاری که قراره انجام بدم.. آرامشی که با این آدم دارم هم.. از دست میره و فقط.. دلم خواست یه حرفی بزنم تا اون روز کذایی.. درین حتی شده به اندازه یه درصد ناقابل.. بهم حق بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_521

ولی با همه اینا.. از ته دل می خواستم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی افتاد.. درین دختر اون آدم نبود و من.. یه جور دیگه ای باهاش آشنا می شدم.. اونجوری دیگه لازم نبود اقرار کنم.. برای به دست آوردنش.. حاضرم حتی به زور متوسل بشم..

..دوست دارم یه دست از آسمون بیاد ما دو تا رو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..ببره از اینجا و اونور ابرا بذاره..

..من می خوام تا آخر دنیا تماشات بکنم..

..اگه زندگی برام چشم تماشا بذاره..

بعد از نگه داشتن ماشین پشت چراغ قرمز.. صدای آهنگ و زیاد کردم و دست درین که روی پاش مشت شده بود توی دستم گرفتم.

نگاهش که به سمتم برگشت لبخندی که از دیشب تا حالا حس می کردم غمگین شده و شاید یه کم دلسوزی و ترحم نسبت به من قاطیشه.. به روم زد و من برای اینکه از این حال و هوا درش بیارم.. دستش و به لبام نزدیک کردم و بعد از بوسیدنش همراه با آهنگ زمزمه کردم:

..بی تو دنیا نمی ارزه تو با من باش و بذار..

..همه دنیا من و همیشه تنها بذاره..

قبل از اینکه چراغ سبز بشه و درین دستش و عقب بکشه یه بار دیگه بوسیدمش و بی طاقت لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هستی؟

نگاهش تو چشمام بود و فهمید منظورم همون یه تیکه از شعره.. تا بلکه اینجوری بهش بفهمونم.. فقط با حضورش می تونه همه تنهایی من و پر کنه.. در واقع باید می گفتم.. درین همون آدمی بود که می تونست همه تنهایی من و پر کنه.. اگه فقط مادرش.. اونی نبود که تا چند دقیقه دیگه باهاش.. رو به رو می شدیم!

ولی در جوابم سری به تایید تکون داد و با صداقت لب زد:

- هستم!

پام و گذاشتم رو گاز و سرعت گرفتم تا زودتر تموم کنم این کابوس لعنتی رو..

آره بود.. نمی تونست نباشه.. ولی چه جوری بودنش خیلی اهمیت داشت.. الآن خودش می خواست و از یه جایی به بعد.. تنها کسی که می خواست.. من بودم..

..نمی شه غصه ما رو یه لحظه تنها بذاره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..نمی شه این غافله ما رو تو خواب جا بذاره..

..دلم از اون دلای قدیمیه از اون دلاست..

..که می خواد عاشق که شد پا روی دنیا بذاره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_522

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

کنار درین جلوی در اتاقی وایستادم که باهاش خیلی هم غریبه نبودم.. قبلاً هم اومده بودم اینجا.. اون موقعی که یلدا آدرسش و برام گیر آورده بود ولی.. پام از همینجایی که وایستادم جلوتر نرفت و خودم و نشونش ندادم.

هنوز دقیق و درست نمی دونستم اون زن تو چه وضعیتیه و می تونه حرف بزنه یا نه.. می ترسیدم من و ببینه و بشناسه و گند بزنه به همه چی.

ولی حالا.. با اطلاعاتی که از درین به دست آورده بودم.. خیالم از هر جهت راحت بود. هرچند که بعید می دونستم تا وقتی خودم.. خودم و معرفی نکنم من و بشناسه.. ولی خب.. احتیاط تو این مسئله ای که یه جورایی واسه من حکم مرگ و زندگی رو داشت.. شرط عقل بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قرار گرفتن دسته گل جلوی صورتم.. نگاهم و به درین دوختم و دوباره خیره شدم به گلی که خودم وسط راه پیشنهاد خریدش و دادم..

- چیه؟

- تو بگیرش!

- واسه چی؟

- خب.. مگه تو نخریدی واسه مامان من؟ بگیر دستت که ببینه تو براش گل آوردی!

چاره داشتم اون دسته گل و زیر پام له و نابود می کردم ولی.. این توهم برای اون عفریته به وجود نمی آوردم که فکر کنه من از ته قلب راضی به خرید دسته گل شدم!

چه جوری می تونستم؟ چه جوری می تونستم واسه آدمی که.. قاتل همه رویاها و روزهای خوش بچگیم بود.. قاتل روح و روان و بعد از اون.. جسم مادرم بود.. دسته گل ببرم و ابراز خوشبختی کنم از آشناییش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما خب.. برای این راهی که از خیلی وقت پیش توش پا گذاشته بودم و الآن.. توی سراشیبی رسیدن به مقصد قرار داشتم.. این تظاهر لازم بود.

باید همه جوره می شدم اون میرانی که مثل یه پیله از میران اصلی محافظت می کرد تا کسی چشمش بهش نیفته.. البته.. فقط تا وقتی که خودم می خواستم!

به ناچار سری به تایید تکون دادم و دسته گل و ازش گرفتم..

- بریم؟

می فهمیدم خجالت می کشه از اینکه بخواد مادرش و توی این وضعیت به من معرفی کنه و این از مکث های پشت سر همش.. کاملاً مشخص بود.

کاش می تونستم بهش بگم اون چیزی که باید به خاطرش خجالت بکشی.. وضعیت جسمی و حتی.. روحی و روانی مادرت نیست.. تو محکومی به خاطر شدت رذالت و نقشی که این آدم توی بهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زدن زندگی چندین و چند نفر داشت.. تا ابد از داشتن همچین مادری.. خجالتزده باشی!

- بریم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_523

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از اینکه قدم تو اتاق بذاریم.. دولا شدم و دستش و توی دستم گرفتم و هم قدم با هم رفتیم تو.. خدا خدا می کردم درین.. روی من و حرکات و حتی دمای بدنم دقیق نشده باشه و نفهمه با هر قدمی که به اون تخت نزدیک می شم.. چه انقلابی توی وجودم شکل می گیره و چقدر دلم می خواد قدرتش و داشتم تا کل این آسایشگاه و.. فقط رو سر همین یه نفر.. خراب کنم!

زنیکه با چشمای باز.. خیره به سقف مونده بود و حتی وقتی درین دستم و ول کرد و نزدیک تر از من بهش وایستاد و کامل به سمتش خم شد.. نیم نگاهی هم خرجش نکرد.

هیچ پیش زمینه ای از چهره اش توی ذهنم نبود.. من توی گذشته هیچ وقت ندیدمش که بتونم تشخیص بدم چقدر فرق کرده.. ولی الآن که داشتم از این فاصله کم می دیدمش.. از ته دل خدا رو شکر کردم که درین.. به هرکی رفته باشه.. شبیه مادرش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید اگه شبیه بود.. بیشتر دلم خنک می شد از اینکه داره.. به جای مادرش مجازات می شه و تقاص کثافت کاری های اون و پس می ده.. ولی.. در حال حاضر.. این مسئله چیزی نبود که راضیم کنه!

درین انقدر آروم و پچ پچ وار با مامانش حرف می زد.. که چیزی نمی شنیدم.. تا اینکه سرش و به سمتم چرخوند و اشاره کرد نزدیک بشم.

چند قدم به سمتش برداشتم و دسته گل و گذاشتم روی میز کنار تخت.. در حالیکه سعی می کردم نگاهم و به هرجایی به جز صورتش بدوزم تا بلکه میزان نفرت و خشمم روی صدام تاثیر نذاره گفتم:

- سلام.. من.. من میرانم! خوشبختم از آشناییتون!

مسخره ترین حرفی بود که می شد به یه زن بی هوش و حواس.. که کوچکترین واکنشی به اتفاقات دور و برش نشون نمیده زد.. ولی زیر این نگاه خیره درین و لبخند قدرشناسانه روی لبش.. چیز دیگه ای نمی شد گفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنارم وایستاد.. با یه دستش دست من و گرفت و اون یکی رو گذاشت رو دست لاغر و چروکیده اون زن که رو شکمش قرار داشت و لب زد:

- مامان.. میران همونیه که.. درباره اش باهات حرف زدم. همون که گفتم.. یه تافته جدا بافته اس برام. می بینی که.. تا اینجا با خودم آوردمش.. همین یعنی.. خیلی برام عزیزه که حاضر شدم از.. از خصوصی ترین مسائل زندگیم باهاش حرف بزنم و خیالم راحت باشه که هیچ وقت قرار نیست ازش سوءاستفاده کنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_524

دمای اتاق تو یه لحظه زیاد شد و اکسیژن کم..
احساس خفگی داشتم و علی رغم پنجره باز اتاق..
حس می کردم هیچ هوایی این تو جریان نداره.

شایدم.. شایدم تاثیر حرفای درین بود که داشت من و به مرز خفگی می رسوند.. یا شاید.. تکرار صد باره کلمه «سوءاستفاده» توی سرم.. کلمه ای که قرار بود به وقتش.. واسه درین معنیش کنم.. این شکلی آتیشم زد!

- اومدنمون به اینجا هم.. پیشنهاد خودش بود. می خواست باهات آشنا شه.. قبل از اینکه.. قبل از اینکه بره پیش دایی اینا واسه.. خواستگاری.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش یهو لرزید و با بغضی که تلاشی واسه مهارش نمی کرد ادامه داد:

- اگه می دیدیش.. اگه سعی می کردی باهاش.. آشنا بشی.. اگه برات مهم بود آینده دخترت و.. اینکه زندگیش و قراره با کی بسازه.. عاشقش می شدی.. به خدا می شدی.. اون موقع به من حق می دادی به خاطر این که انقدر زود بهش...

نه.. دیگه بیشتر از این تحمل من خارج بود که با همون صدای خفه و گرفته پریدم وسط حرفش:

- درین!

سرش که به سمتم چرخید و چشمای خیسش و بهم دوخت.. انقباض تک تک عضلات بدنم و حس کردم و به زور تونستم فک های جفت شده ام و از هم فاصله بدم و بگم:

- نیومدیم اینجا.. ناراحتش کنیم.. حواست هست؟

اون لحظه ناراحت کردن این مثلاً مادر برام ذره ای اهمیت نداشت.. فقط دوست نداشتم توی این شرایطی که انقدر با خودم و وجدانم درگیر بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین نسبت به من ابراز علاقه کنه و این دردی که با تک تک کلمات پر از بغضش.. توی قفسه سینه ام حس می کردم.. بیشتر نشه!

تا اینکه دستی رو صورت خیسش کشید و سرش و به تایید تکون داد.. اینبا جوری صداش و پایین آورد که فقط من بشنوم:

- دست خودم نیست.. هر دفعه میام اینجا.. انگار همه عقده ها و کمبودهای زندگیم سر باز می کنن.. هی میگم.. هی میگم.. هی میگم.. تا بلکه به یکیش واکنش نشون بده.. ولی هیچی به هیچی! اصلاً براش وجود خارجی ندارم و نمی فهمم.. چرا امیدم و از دست نمیدم.. چرا این گلگی ها تموم نمی شه..

تو دلم جوابش و دادم به حالش افسوس خوردم که این گلگی ها.. تا چند وقت دیگه بیشتر هم می شه وقتی می فهمه من.. یه عاملی ام.. تا تقاص گناه مادرش و از خودش پس بگیرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون وقت شاید تونست با این حرفا.. زبون این زن و باز کنه و جواب ازش بگیره.. چون دیگه..
محاله بخواد با من حرف بزنه!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_525

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

نگاه آشفته ام بین چشماش چپ و راست می شد و خدا رو شکر کردم حال خودشم انقدر میزون نیست که متوجه این حجم از پریشونی و کلافگی من بشه.

با همه اینا.. دلم انقدر براش سوخت که دستم و به سمت صورتش دراز کردم و جای خالی اون چال وسوسه کننده رو نوازش..

چشمای درشتش و که به صورتم دوخت لبخندی زدم و گفتم:

- اتفاقیه که افتاده.. تو نه مسئولشی.. نه قدرتی داری برای درست کردنش. پس خودخوری نکن.. همه ما.. اتفاقاتی توی زندگیمون هست که خودمون باعث و بانیش نیستیم ولی.. شاید بیشتر از همه ضربه بخوریم. دنیا همینه.. باید با بی رحمی هاش کنار بیایم. تا شاید بفهمه برامون مهم نیست و دست از سرمون برداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه پلک بزنه دو قطره اشک از صورتش پایین ریخت که سریع با دستام پاکش کردم.. ولی نگاه خیره اش هنوز میخ چشمام بود..

شاید اونم داشت به حرفای دیشبم و جریان تازه ای که از زبون خودم درباره زندگیم شنید فکر می کرد.. شاید حتی توی دلش من و تحسین می کرد که بعد از اون همه بدبیاری.. بازم خودم و سرپا نگه داشتم و موفق شدم.. غافل از اینکه.. من تمام این سال ها.. فقط منتظر به دست آوردن یه بهونه بودم تا.. عمری که کردم هدر نرفته باشه و یه هدفی توی زندگیم پیدا کرده باشم. شاید دیر بهش رسیدم ولی بالاخره رسیدم و چیزی نمونده بود تا.. تمومش کنم!

- خانوم کاشانی؟!

با صدای خانومی که پشت سرمون تو چهارچوب در وایستاده بود جفتمون به عقب برگشتیم و خانومه رو به درین که چند قدم بهش نزدیک شده بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه لحظه تشریف میارید.. دکتر مادرتون می خوان باهاتون حرف بزنه!

- چشم چشم.. الآن میام!

خانومه که رفت درین چرخید سمت من و گفت:

- می خوای برو تو ماشین.. من زود میام!

از خدا خواسته به خاطر موقعیتی که به دست آوردم سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- برو.. هستم همینجا!

- زود میام!

از اتاق رفت بیرون و منم حین مشت کردن دستای آویزون مونده کنار بدنم و منقبض کردن فکی که چیزی به خورد شدنش نمونده بود.. چرخیدم سمت اون زن..

حالا دیگه واسه نزدیک شدن بهش.. احتیاجی به نقاب و تظاهر کردن نبود.. حالا دیگه می تونستم خود واقعیم باشم.. خودم و بهش معرفی کنم و بشناسونم و بفهمونم کی جلوش وایستاده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دوست داشتم با زبون خودم بهش بگم..
میرانی که دخترش با آب و تاب داشت معرفیش می کرد و از علاقه اش می گفت.. دقیقاً کیه و قراره چه نقشی توی زندگیش داشته باشه!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_526

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کف یه دستم و گذاشتم روی بالشش و کامل خم شدم روش.. تا توی همون حالت خیره مونده به سقف بالای سرش.. منم ببینه و صدام و بشنوه!

حالا نگاهش به من بود.. نمی دونستم واقعاً من و می بینه.. یا فقط یه نگاه مات مونده و بی هدفه.. ولی همین برای من کافی بود تا سیل کلماتی که سال های سال توی دلم نگه داشتم تا به باعث و بانی همه بدبختی و تنهایی هام بزنم.. به سمتش رورونه شد:

- بهت گفتم.. من میرانم.. ولی چیزی از فامیلیم نگفتم نه؟ در واقع باید همسر آینده دخترت و کامل تر بشناسی.. با اسم و رسم کامل.. یا حتی یه شجره نامه درست و حسابی!

خیره بودم به چشمای طوسیش.. نمی دونم رنگ واقعی خودش بود یا در اثر کهولت سن به این رنگ دراومده بود ولی.. هرچی که بود برای من نمایانگر شیطان بود.. چشمایی که حالا خودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توش می دیدم.. چشمای کسی که.. با شیطان صفتیش.. منم به اینجا رسوند که بشم مامور عذاب بچه اش.. که بشم شیطان مسلم زندگیش!

- من میرانم.. میران محمدی! پسر مهدی و رویا.. یادت میاد؟ اسم من و شاید نشنیده باشی ولی.. محاله تا حالا اسم مهدی محمدی و رویا همایونی به گوشت نخورده باشه! دخترت فکر می کنه خودت و زدی به دیوونگی.. ولی واسه حافظه ات که دیگه نمی تونی کاری بکنی.. مگه نه؟

نیم نگاهی به در اتاق انداختم و دوباره زل زدم به صورتش.. حس می کردم حالا دیگه نگاهش مات و بی هدف نیست.. حالا دیگه خواست خودشه که به من نگاه کنه و برای فهمیدن این موضوع یه کم صاف وایستادم تا از جلوی دیدش کنار برم و چشماش.. همراه من حرکت کرد..

پوزخندی زدم و خیره شدم به مردمک هایی که دو دو می زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس شناختی! اگه نمی شناختی جای تعجب داشت! مگه اینکه کثافت کاری هات فقط مختص خانواده ما نبوده و انقـــــدر در طول عمر بی فایده ات غلط اضافی کردی که دیگه یادت رفته اسم و رسم آدمایی رو که.. مثل من.. مثل ما.. بدبختشون کردی! میگم من.. چون توی اون جریان.. بی گناه ترین فردی که بیشتر از همه مجازات شد من بودم.. یه پسر بچه بیچاره ای که فکر می کرد.. بالاخره دنیا روی خوشش و بهش نشون داد و تو.. توی بیشرف.. همه روياهاش و به باد دادی. حالا اون پسربچه اینجاست.. رو به روت وایستاده.. خیره شده تو چشمات تا بگه برای چی اومده.. تا بهت بگه قدرتش و داره کاری که تو پونزده سال پیش انجام دادی و تلافی کنه.. حالا اینجام تا تقاص گناه تو رو.. از بی گناه ترین فردی که کوچیکترین دخلی به گندای تو نداره بگیرم. توی اون جریان.. من مجازات شدم.. من به خاک سیاه نشستم.. من اینهمه سال تنهایی کشیدم و از بین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتن همه امیدها و آرزوهام و با چشم دیدم و حالا.. نوبت درینه.. دخترت! عادلانه اس نه؟

#تارگت

#پارت_527

کجا بود درین تا ببینه حالت های مادرش و.. تا با چشم خودش شاهد این حجم از ترسی باشه که توی نگاه این زن لونه کرده.. تا بفهمه مادرش نسبت به زندگی و آینده اش بی تفاوت نیست! فقط لازم بود یه کم نفت بریزی رو هیزم های خشکیده وجودش و یه فندک بگیری زیرش تا شعله ور بشه!

حالا دیگه خیال منم راحت تر شد.. این نگاه داشت به منم یه چیزایی رو می فهموند و خیالم و راحت می کرد از اینکه مسیرم و اشتباه نرفتم. از اینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این زن.. تو همین شرایط هم می تونه درک کنه به خاک سیاه نشستن دخترش.. پاره تنش.. یعنی چی!

یه بار دیگه خم شدم سمتش و از لای دندونای کلید شده ام.. تمام دردی که هربار با فکر کردن به اون روزا توی دلم می نشست و ریختم تو صدام:

- داغ می ذارم رو دلت جیران وهابی! همون کاری که تو با مادرم کردی! خبراش به گوشت می رسه.. فقط صبر کن و منتظر باش.. ببین چه جوری تاریخ و برات تکرار می کنم! کاری می کنم پشیمون بشی که چرا به جای دیوونگی.. خودت و نکشتی و خلاص نشدی از این زندگی نکبتی که هر روزش یه جور مردنه! حیفه دختری مثل درین.. که فقط چون از بطن آشغال بی ارزشی مثل تو در اومده باید تقاص پس بده.. ولی زندگی همینه.. دار مکافات! منم آدم صبوری نیستم که تا روز قیامت منتظر بمونم و شاهد جلز ولز کردنت توی آتیش جهنم باشم.. من روش های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم و دارم که به زودی باهاشون آشنا می شی.
چیز زیادی نمونده.. منتظر باش!

نفس عمیقی کشیدم و حین مرتب کردن یقه پیراهنم.. پوزخندی به چهره ترسیده و رنگ پریده اش زدم و با قدم های بلند از اتاق رفتم بیرون..

همون لحظه با درین که داشت می اومد تو رو در رو شدم و بازوهاش و نگه داشتم..

- کجا؟ دکتر چی گفت؟

- هیچی گفت دز داروهاش و یه کم تغییر داده و در کل مشکل خاصی نداشته تو یه ماه گذشته..

- خوبه!

- برم ازش خدافظی کنم و بیام.

- همین یه دیقه پیش خوابش برد.. نرو به نظرم!

- عه! واقعاً؟!

- اوهوم!

- دکتر گفت داروهای جدیدش خواب آوره.. باشه پس.. بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه قدم عقب رفت ولی وقتی دید من هنوز توی خلسه ام گیر کردم و خیره تو صورتشم.. با تعجب نگاهم کرد و آروم پرسید:

- چیه؟

- شبیه مامانت نیستی!

#تارگت

#پارت_528

لبخندی زد و دستی به شالش کشید..

- همه میگن! شبیه بابام بودم..

- خوبه!

ناباورانه خندید و پرسید:

- اینکه شبیه مامانم نیستم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبه همینی شدی که الآن اینجایی.. همینی که من می خوام!

لبخندش اینبار واقعی تر شد و حین چپوندن دستش توی دستم لب زد:

- دیوونه ای به خدا! بریم!

همراهش راه افتادم و سرم و به تایید تکون دادم.. نه برای جمله دومش.. جمله اولش و تایید کردم..

آره دیوونه بودم.. دیوونه بودم که می خواستم این دختر و.. کسی که با همه سلول های تنم تفاوتش با بقیه آدم های زندگیم و درک کردم و به تاوان گناه اون زن به نابودی بکشم.. ولی حالا که تو این نقطه از مسیر قرار داشتم.. دیگه وقت و فرصتی برای تصمیمات عاقلانه نبود.. تا اینجا با دیوونگی جلو اومدم و از این جا به بعد هم.. نه با دیوونگی.. که باید با جنون پیش می رفتم!

×××××

- از اون روز به بعد اصلاً ندیدیش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی کاناپه دراز کشیدم و گوش دادم به صدای نفس عمیق آفرین و حرفی که با پایین ترین ولوم ممکن به زبون آوردش:

- نه!

- تماسم نداشتید با هم؟

- یکی دو بار پیام داد.. سرسری خوندم و پاکش کردم.. اعصابم نمی کشید.. همون حرفای مسخره ای که جلوی در خونه امون زد و توی پیاماش تکرار می کرد.. بازم بدون اینکه.. یه دلیل قانع کننده به من بده!

- اگه برات مهمه این دلیل و بفهمی خب.. باهاش حرف بزن! شاید تونست قانعت کنه..

- اگه دلیل داشت به نظرت به زبون نمی آورد؟

- شک من به اون دختره اس!

- یعنی چی؟

- نمی دونم.. حس می کنم اون داره آراد و بازی میده.. اینا همه حدس و گمانه ها.. نشینی به فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و خیال! فقط.. فقط از برخورد اون روز آراد.. از چشماش که انگار گریه کرده بود.. نمی دونم از حالت هاش.. اینکه حتی پاشد دنبالت اومد.. اینکه لحظه آخر.. بازم نگرانیش نسبت به تو رو عنوان کرد و گفت به خاطر این مسئله بلایی سر خودت نیاری.. من و به شک انداخته..

لحن غمگینش قلبم و فشرده می کرد.. تصمیم داشتم دیگه درباره آراد باهاش حرف نزنم و کمک کنم به این فراموشی.. ولی نمی شد.. رابطه اشون مال یه روز دو روز نبود که بشه خیلی راحت از ذهن پاک بشه و منم چیزی نمی گفتم.. خود آفرین با سوال های پر از غمش.. راه بحث و باز می کرد..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_529

- من خودمم بارها به این موضوع فکر کردم ولی.. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که هدفش.. کم کردن عذاب وجدانش بوده. اومد جلوی درخونه تا مطمئن بشه سالم و سلامت رسیدم و وسط عشق و حالش با اون پتیاره.. یهو خدای نکرده یه گوشه ذهنش درگیر من نشه که چه بلایی سرم اومد بعد از.. بعد از گندی که به زندگیم زد! حالا شکت به اون دختره واسه چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونم فقط با خودم میگم نکنه.. نکنه اون دختره تحت فشار گذاشتتش و مجبورش کرده تو رو از زندگیش بیرون کنه!

- فیلم و رمانه مگه؟ چرا باید تحت فشار بذارتش؟ مثلاً آراد کیه.. یا اون دختره چرا باید همچین قدرتی داشته باشه که زندگی دو نفر دیگه رو تو دستش بگیره؟

- نمی دونم.. آفرین به خدا نمی دونم! فقط انقدر از رفتار اون روز آراد گیج شدم که همچین چیزی به ذهنم رسید.. اینکه شاید.. شاید یه آتویی از آراد داره که اگه اون لو می رفت هم زندگیش به هم می خورد.. شاید آراد و سر تو تهدید کرده.. آرادم برای اینکه دور باشی از دردسرای زندگیش.. این کار و باهات کرد!

سکوت آفرین نشون می داد که داره به حرفام فکر می کنه.. ولی من پشیمون شدم از به زبون آوردنش.. آفرین انقدر سوخته بود از بهم خوردن رابطه اشون.. که هیچ بعید نبود یه روزی.. یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعتی.. رگ دیوونگیش بالا بزنه و بره سراغ آراد و همین حرفایی که من بهش زدم و تکرار کنه.. اون موقع اگه آراد یه بار دیگه به تمسخر می گرفتش و جوری حرف می زد که حس آویزون بودن به این دختر بده.. آفرین برای بار دوم نابود می شد.

نشستم روی کاناپه و کف دستم و به پیشونیم چسبوندم..

- آفرین بیخیال حرفای من شو.. به قول خودت تحت تاثیر فیلما و رمانا یه چیزایی میگم واسه خودم. الآن که بیشتر فکر می کنم می بینم حتی اگه همچین چیزی باشه بازم دلیل خوبی نیست که آراد این شکلی تو رو از زندگیش بیرون کنه و بهتر بود بهت می گفت. پس همچین چیزی نیست و تو هم دیگه بهش فکر نکن!

- باشه!

این روزا انقدر آروم و مظلوم شده بود که یه وقتایی یادم می رفت آفرین قبلی.. قبل از این ده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوازده روزی که از بهم خوردن رابطه اشون می گذره.. چه جوری بود و چه حرفایی می زد.. ولی مطمئناً حتی تو اوج دعوا و بگو مگوهاشون هم.. تا این حد افسرده و منزوی نشده بود و این من و می ترسوند!

- تو چی کار کردی؟ همون خونه ای که با هم دیدیم و می خوای اوکی کنی؟

نفسی گرفتم و از زندگی لنگ در هوای آفرین.. پریدم سمت زندگی لنگ در هوا تر خودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_530

- آره.. اونجا از همه جا بهتر بود.. هم محلش خلوته.. هم نزدیک تره به مترو.. راحت میرم سرکار.. فردا با میران قرار گذاشتم بریم ببینیمش و بعد قرارداد ببندیم!

- به سلامتی!

- مرسی قربونت برم..

- کی اسباب کشیه؟

- والا چند روزه اصلاً دایی اینا رو نمی بینم.. ببینمم در حد یه سلام زیر لب و تمام.. نه دیگه من اعصاب اونا رو دارم.. نه اونا اعصاب من و.. ولی فکر می کنم شنبه باید اینجا رو تحویل بده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ما هم دیگه تا جمعه باید اسباب اثاثیه امون و جمع کنیم.

- میام کمکت!

- نه بابا نمی خواد.. چیز زیادی ندارم که.. با دو تا چمدون و چند تا کارتن و جعبه کارم راه می افته! حالا کلید خونه جدید و که گرفتم و خواستم تمیزش کنم.. بهت خبر میدم.. نه واسه کمک ها.. بیا یه کم بدبختی های من و ببین.. بلکه بفهمی تنها بدبخت توی دنیا تو نیستی!

صدای پوزخند آفرین.. همزمان شد با صدای چند تقه ای که به در خونه ام خورد و من با تعجب توی گوشی گفتم:

- در می زنن.. برم ببینم کیه! کاری نداری؟

- نه.. مواظب خودت باش!

- فدات شم تو هم همینطور.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و راه افتادم سمت در ورودی.. مطمئناً جز خانواده دایی اینا کس دیگه ای نمی تونست باشه.. با این حال طبق توصیه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های میران که همیشه تاکید داشت روی این مسئله پرسیدم:

- کیه؟

- باز کن دخترم.. منم!

صدای دایی رو که تشخیص دادم در و باز کردم و کنار وایستادم تا بیاد تو..

- سلام دایی.. بفرمایید!

فکر می کردم رد کنه و بگه کار خاصی ندارم ولی سری تکون داد و بعد از درآوردن دمپایی هاش.. با سر زیر افتاده و اخمای درهم اومد تو!

حس خوبی از این چهره به شدت تو هم فرو رفته اش نداشتم و می دونستم خبرهای خوبی در انتظارم نیست.. با این حال چیزی به روم نیاوردم و حین رفتن سمت آشپزخونه گفتم:

- الآن چایی می ذارم!

- نمی خواد بیا بشین!

- زیاد طول نمی کشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کار دارم دخترم.. باید تا جایی برم و برگردم.. بیا بشین حرفام و بزنم!

لحظه به لحظه داشتم ناباورتر می شدم.. این حالت های دایی و لحن پر از غم و ماتم صداش.. اصلاً عادی نبود که بخوام راحت از کنارش رد شم.

واسه همین حین دست کشیدن روی موهام و صاف کردنشون لب زدم:

- چیزی شده؟

- آره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_531

ترسیده از این اعتراف صریح.. مبل تک نفره رو به روش و واسه نشستن انتخاب کردم و مضطرب و هراسون بهش زل زدم تا خودش توضیح بده.

نفس عمیقی کشید و همونطور که خیره به زمین بود سرش و به چپ و راست تکون داد و با درموندگی لب زد:

- چی بگم!

- دایی بگید تو رو خدا.. قلبم اومد تو دهنم!

سرش و بالا گرفت و خیره تو چشمام پرسید:

- خونه پیدا کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه قفل شدم از این سوال یهوییش و قبل از اینکه جوابی بهش بدم در ادامه سوال قبلیش پرسید:

- پولی که بهت دادم و.. خرج کردی؟ یا هنوز دستته!

به همین راحتی منظورش و بهم فهموند و کاری کرد تا استرس وجودم جاش و به عصبانیت بده.. با برخوردش تو یه دقیقه هزارتا فکر منفی به سرم زد و بدترینش هم این بود که نکنه یه اتفاقی برای مامانم افتاده و از آسایشگاه به دایی زنگ زدن و حالا.. داشتم می فهمیدم که بازم توسط نقشه های زن دایی فریده بازی خوردم!

معلوم نیست اینبار با چه ترفندی دایی رو راضی کرده بود که اون پول حق من نیست و لزومی نداشت پول بازسازی این خونه رو بهم بدن و حالا.. دایی رو فرستاده بود بالا تا با این چهره درهم و نگاه درمونده.. من و تحت تاثیر قرار بده و پولی که باهاش می خواست مبلمان و اثاثیه کهنه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه اش و عوض کنه رو ازم پس بگیره.. به همین راحتی!

گلوم و صاف کردم و همونطور که خودم و آماده می کردم تا واسه حرف های بعدی دایی هم یه جواب درست و حسابی داشته باشم به دروغ گفتم:

- بله.. پیدا کردم.. کارمونم تقریباً تموم شده!

- همه پول و دادی؟!

انقدر متعجب و حیرت زده پرسید که بی اختیار لب زدم:

- نصفشو!

- یعنی.. می تونی بقیه اش هم پس بگیری؟ قرارداد که هنوز نبستی؟

- دایی این سوالا واسه چیه؟ مگه قرارمون همین نبود؟ حالا باز دارید می زنید زیرش؟

- چرا.. چرا دایی.. قرار همین بود ولی..

جلوی نگاه مبهوت مونده من.. با یه دست چشماش و پوشوند و زیر زیر گریه.. هاج و واج داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش می کردم که به زور از لا به لای گریه ای که فقط سر مراسم مادربزرگ ازش دیده بودم صداش به گوشم رسید:

- بدبخت شدم دریـــن! به خاک سیاه نشستم.. پولم رفت.. زندگیم رفت.. دار و ندارم رفـــت! ای خـــدا این دیگه چه خفتی بود؟!

خیره به دست داییم که بالا می رفت و محکم رو پاش کوبیده می شد لب زدم:

- چرا؟ چی شده مگـــه؟ تو رو خدا یه چیزی بگید!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_532

صدام اصلاً به گوشش نمی رسید.. خودمم انقدر ناراحت شده بودم از این گریه های دایی که سریع بلند شدم رفتم آشپزخونه تا یه لیوان آب براش بیارم.

با همه دلخوری ها و کدورت هایی که این چند وقته بینمون بود.. دلش و نداشتم تو این حال و روز ببینمش و حرفاش درباره بدبخت شدنش و بشنوم. من هیچ وقت از خدا براشون بد نخواستم.. ولی حالا.. چیزی که داشتم می دیدم و حس می کردم.. انگار خبر از یه طوفان بزرگ می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار رو همون مبل کنار داییم نشستم و دستم و گذاشتم رو کتفش.. هنوز داشت بدون خجالت و رودرواسی با صدای بلند گریه می کرد..

- دایی.. دایی جان.. بیا یه کم آب بخـــور! چی شده آخه؟ ای خدا من که هیچی نفهمیدم!

دستش و که برداشت لیوان و به سمتش گرفتم و اونم چند قلپ ازش خورد و گذاشت روی میز و صورت خیسش و با دستمال پاک کرد!

- بگید چی شده؟ یعنی چی بدبخت شدم؟

خیره به زمین جوری که انگار خودشم هنوز باور نکرده بود چه بلایی سرش اومد.. ناباورانه لب زد:

- سرم کلاه گذاشت! دار و ندارم و بالا کشید! زمینم زد! شکوند کمرم و!

- کـــی؟

- همون پفیوز بی همه چیزی که.. بهمون اون خونه رو فروخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دهن باز مونده از حیرت زل زدم بهش که سرش و به سمتم چرخوند..

- کلاهبردار از آب در اومد درین.. پول و گرفت و.. زد زیر همه چی! حالا دیگه هم پولم رفت.. هم خونه ای قرار نیست به اسمم بشه و هم.. اینجا رو از دست دادم!

تا چند ثانیه حتی نمی دونستم چه جوری باید نفس بکشم. به تنها چیزی که حتی فکرشم نمی کردم از زبون دایی بشنوم همین بود.

من ساده تو خیالاتم داشتم حرص نقشه های جدید زن دایی رو می خوردم و حالا فهمیدم.. قضیه خیلی بغرنج تر از چیزی بود که فکر می کردم!

- یعـ... یعنی چی آخه؟ چه جوری زد زیرش؟ به همین راحتی؟

دایی که سرش و با درموندگی تکون داد لب زدم:

- مگه نگفتید.. مگه زن دایی نگفت از آشناهای دوستتونه؟ چرا همچین کاری کرد؟ به دوستتون گفتید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون بی ناموس خدانشناس هم الآن گردن نمی گیره.. میگه من اونقدری نمی شناختمش.. فقط پیشنهادش و بهت گفتم.. تو خودت عقل داری تشخیص دادی این کار درسته.. الآن من چیکار کنم برات..

نفس و بیرون فرستاد و رو صورتش دست کشید..

- راست می گه! خودم اشتباه کردم.. نمی تونم برم یقه بقیه رو بگیرم.. هیچ کس جز خودم.. جز اون زنی که انقدر زیرم گوشم خوند تا راضیم کنه یه تکونی به زندگیمون بدیم.. مقصر به خاک سیاه نشستنم نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_533

لحنش انقدر ناامید بود که دلم گرفت براش..
احساس خفگی داشتم و عرصه واقعاً بهم تنگ شده بود.. می دونستم دایی هم تو همین وضعیته و شاید حتی.. ده برابر بدتر از من..

با این حال برای اینکه یه کم روحیه بدم بهش..
دستم و روی کتفش بالا و پایین کردم و گفتم:

- درست می شه! همینجوری الکی نیستش که.. ازش شکایت می کنید.. می گیرنش.. پول شما هم مجبور می شه پس بده.. نگران نباشید!

- فرار نکرده که بخوان بگیرنش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی؟

- یعنی سر و مر و گنده داره زندگیش و می کنه.. چون می دونه اگه.. اگه شکایت کنیم هم.. چیزی دستمون و نمی گیره.. با همه اینا کلانتری هم رفتم ولی هیچی به هیچی!

- چرا آخه؟ مگه کلاهبرداری نکرده؟

- ما هم فکر می کردیم کلاهبرداریه ولی.. اون بی شرف بی همه چیز یه جوری توی قراردادی که امضا کردیم قانون و دور زد و ما رو پیچوند.. که تازه دارم می فهمم چه کلاه گشادی سرمون رفته بدون اینکه اون موقع چیزی ازش بدونیم.. هرچی به ما گفت.. هر وعده و وعیدی که داد.. کلامی بود! حرفم که باد هواست.. مدرک محسوب نمی شه که بخوام بدم دست مامور کلانتری.. ازم سند می خوان.. سند ما هم همون قرارداد امضا شده اس.. که توش قید شده.. بعد از تموم شدن ساخت و ساز و کامل شدن ساختمون.. خونه رو بهمون تحویل میدن.. اونم فقط نصفشو.. یعنی.. یعنی ما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط مالک نصف یه واحدیم و اگه بخوایم اونجا زندگی کنیم باید نصف دیگه اش و.. از اون یکی مالک بخریم!

مغزم داشت منفجر می شد.. یه آدم چقدر می تونست رذل باشه که همچین کاری بکنه با کسایی که داشتن به زور خودشون و بالا می کشیدن تا یه تغییری توی زندگیشون ایجاد کنن.. یعنی واقعاً.. همچین پول هایی خوردن داشت؟ چرا انقدر حروم خوری راحت شده بود!

- حالا.. غصه نخور دایی.. پول نصفه دیگه رو جور می کنیم و میدیم بهش.. بعدشم میرید سند می زنید دیگه! مگه تو قرارداد همین قید نشده؟ پس.. پس پولتون نیست و نابود نشده!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- فکر کردی کی قراره اون خونه رو تحویلمون بدن؟ قبل از قرارداد.. انقدر با آب و تاب از پیشرفت کار می گفت که خودمونم دهنمون وا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مونده بود.. گفت سر دو ماه تحویلتون میدم.. الآن زیر این حرفم زد و گفت.. گفت معلوم نیست.. فعلاً که کار خوابیده.. مصالح گرون شده.. خرید و فروش نیست.. شاید یه سال دیگه آماده بشه.. شاید ده سال هم طول بکشه.. کسی نمی دونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_534

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ای خدا! دایی چرا حواستون نبود موقع بستن قرارداد؟ واسه چی همینجوریش امضاش کردید؟

- نمی دونم.. به والله نمی دونم چی شد! من که میگم یارو برگه قرارداد و جعل کرده.. من چیزی یادم نمیاد.. شاید انقدر ذوق داشتم که خوب نتونستم دقت کنم ولی.. خوندم قرارداد و.. همچین چیزی نبود توش.. شایدم بود و من.. نتونستم منظورش و بفهم.. من که سواد درست و حسابی ندارم.. آخه کف دستم و بو کرده بودم که طرف تا این حد پست فطرت و عوضی از آب در میاد؟!

خیره تو چشمام با بغضی که دوباره تو گلوش نشست لب زد:

- حالا می بینی وقتی میگم به خاک سیاه نشستم یعنی چی؟ من تا کی برم خونه مردم زندگی کنم؟ تا کی زن و بچه ام و آلاخون والاخون کنم که اون بی شرف به وجدان نداشته اش بربخوره و بخواد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار ما رو راه بندازه. که من اصلاً چشمم آب نمی خوره اون خونه ساخته بشه.. ولی بر فرض محالم که شد.. اصلاً یه سال دیگه آماده شد و گفت بفرمایید بریم سند بزنیم.. من پول نصفه دیگه اش و از کجا بیارم که بدم و خونه رو مال خودم کنم؟ من.. من حتی پول پیش ندارم که یه جایی رو اجاره کنم درین! بدبخت شدم.. بیچاره شدم..

شونه هاش لرزید و دوباره شروع کرد به گریه کردن.. حالا دیگه اشک منم در اومده بود برای غم و دردی که داییم می کشید.

این نسبت فامیلی چیزی نبود که با یه کم دلخوری و ناراحتی از بین بره.. من تو این لحظه فقط داشتم به چند سالی که کنارشون زندگی کردم و حداقل کاری که برام کردن این بود که نذاشتن تنها بمونم فکر می کردم و همونم.. جیگرم و برای درد و مصیبت داییم می سوزوند!

با پشت دست اشکام و پاک کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دایی انقدر خودخوری نکن.. اتفاقیه که افتاده. اون بیشرفم نباید راحت بذارید.. برید در خونه اش.. محل کارش.. هرجایی که فکر می کنید می تونید پیداش کنید.. موی دماغش بشید.. نذارید برای خودش راست راست راه بره و به ریشمون بخنده که تونسته سرمون و کلاه بذاره..

- من که آدرس و نشونی ازش ندارم.. طرف حسابمونم یکی دیگه اس.. یکی از آدماش.. که اونم فقط همین حرفایی که بهت گفتم و بهمون زد و خلاص..

- خدا لعنتشون کنه.. حالا می خواید چیکار کنید؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_535

داییم اینبار سرش و با شرمندگی پایین انداخت و با صدای لرزونی که از زور شرم نمی خواست بلند بشه جواب داد:

- با.. با کسی که این خونه رو.. ازمون خرید حرف زدم.. مشکلمون و بهش گفتم. این یکی استثناعاً آدم خوبی از آب در اومد و درکم کرد. گفت می خواستم اینجا رو بکوبم.. ولی حالا که اینجوری شده.. همینجا بشینید.. یه پولی بدید برای رهن.. بشید مستاجرم.. هر دو طبقه مال خودتون! تا سال دیگه هم.. خدا بزرگه! منم که.. منم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه پولی برام نمونده.. اگه خانومی کنی و.. پولت و بدی که منم بدم به این بابا.. یه عمر دعاگوتم.. پول اجاره اش و از پول حقوقم جور می کنم.. نهایتاً میرم سرکار.. میرم پادویی.. یه کاری پیدا می کنم.. الآن فقط لنگ پول پیشم!

مکثی کرد و با امیدواری ادامه داد:

- عوضش تو هم دیگه لازم نیست بری جای دیگه و بیخودی اسباب کشی کنی.. همینجا می مونی!

چند ثانیه فکر کردم تا بتونم یه جواب درست درمون پیدا کنم.. می ترسیدم از اینکه بلافاصله قبول کنم و بعد پشیمون بشم.

حرفای دایی ذره ای برام رنگ و بوی بلوف و دروغ نداشت و این و کاملاً می تونستم تشخیص بدم.. ولی فکر از دست رفتن این پولم و اینکه چند وقت بعد تکلیف چی می شه ولم نمی کرد.

اگه روزی که مجبور بشیم از اینجا هم بلند شیم و من باز پولی نداشته باشم تا باهاش جایی رو واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم اجاره کنم و دوباره این جنجال و جنگ اعصاب ها تکرار بشه چی؟

انگار داییم حرف نگاهم و خوند که گفت:

- این پول مال خودته درین.. ما دیگه حقی روش نداریم و بعداً که از صاحبخونه پسش گرفتی هم هرکاری باهاش بکنی مختاری.. اصلاً خودت بیا با هم بریم پیش صاحبخونه و به اسم خودت اینجا رو اجاره کن. ما هم تا اون موقع.. یه فکر درست حسابی برای خودمون می کنیم! الآن دستمون بدجوری زیر ساطوره.. نیستی ببینی وضعیت خونه رو.. صدرا داغونه و صبح تا شب اصلاً از اتاقش در نمیاد.. فریده هم.. یه چشمش اشکه یه چشمش خون.. می خواست باهام بیاد.. گفت میام التماس درین و می کنم.. به پاش می افتم کمکمون کنه تا لااقل اینجا رو از دست ندیم.. من نذاشتم! گفتم تو شلوغ کاری می کنی.. خودم میرم با آرامش باهاش حرف می زنم. الآنم.. اگه قلباً دلت نخواد کمکمون کنی.. حق داری.. کاری که ما باهات کردیم هرکسی رو می رنجونه.. خدا شاهده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از وقتی اینجوری شد فقط به این فکر می کنم که داریم تقاص کارمون و پس می دیم.. تقاص نادیده گرفتن تو و حقت از این خونه رو.. ولی تو کار ما رو تلافی نکن دخترم.. تو بهمون رحم کن.. به دادمون برس..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_536

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی می گیره و زمزمه می کنه:

- خدا خودش جای حق نشسته.. جواب این خوبیت و به وقتش میده.. نذار سر پیری شرمنده زن و بچه ام شم.. نذار به خاطر یه گله جا واسه خوابیدن.. پیش هر کس و ناکسی سر کج کنم.. تو رو به ارواح خاکِ...

- باشه.. باشه دایی قسم نده.. باشه.. من اون پول و.. میدم ولی.. مطمئنید طرف قبول کرده؟ این پول فقط به اندازه پول پیش یه خونه کوچیکه.. چه جوری می خواد اینجا رو هم با همین پول کم اجاره بده؟

دایی که با همین تایید من گل از گلش شکفت.. دستام و تو دستش گرفت و لبخندی به روم زد..

- قبول کرده دایی.. گفتم که آدم منصفیه! بعدشم.. رهن کامل که نیست.. اجاره هم ازمون می گیره که اون و من خودم میدم.. باور نداری خودت باهام بیا.. من دیگه دست و دلم به بستن هیچ قراردادی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمیره.. بیا با هم بریم و باهاش حرف بزن و قرارداد و امضا کن.

نفس عمیقی کشیدم و کاملاً از روی ناچاری سرم و به تایید تکون دادم و به خاطر دروغی که تحویلش دادم.. به ناچار لب زدم:

- الآن که نمی شه.. من.. من نصف پولم دست صاحبخونه جدیدمه.. فردا اون و ازش می گیرم.. بعد با هم میریم اینجا و قول نامه می کنیم!

- الهی دست به خاک بزنی طلا بشه. دستت درد نکنه دخترم.. نذاشتی داییت بیشتر از این رو سیاه بشه. دستت درد نکنه که مثل.. مثل خودمون باهامون رفتار نکردی.

صورتم و با دستاش نگه داشت و پیشونیم و بوسید.. با اینکه من به این محبت ها.. قبل از همه این اتفاقاً خیلی بیشتر احتیاج داشتم و الآن.. اونقدری که باید و شاید احساساتم و جریحه دار نمی کرد.. ولی لبخندی به روش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خواهش می کنم.. وظیفه اس! ایشالا که مشکلتونم.. هرچه زودتر حل بشه!

از جاش بلند شد و همونطور که می رفت سمت در با خوشحالی گفت:

- پیگیری می کنم.. حلش می کنم.. نمی ذارم دائمی بشه خیالت راحت. برم به فریده بگم که خوشحال بشه و بعد از چند روز بتونه نفس بکشه.. مرسی درین جان.. مرسی دخترم.. جبران می کنم دایی!

اینبار لبخند که نه.. پوزخند زدم به حرفش و با رفتنش.. سرم و به تاسف تکون دادم برای زیاده خواهی های بیخود و بی دلیل زن دایی که کارشون و به اینجا کشوند.

هنوز مطمئن نبودم کارم درسته یا نه.. ولی خب.. فکر اینکه بی اهمیت باشم نسبت به بدبختیشون و خودم برم سر خونه و زندگی جدیدم اونم وقتی خانواده داییم جایی برای موندن ندارن.. مسلماً خواب راحت و ازم می گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_537

شاید این همون کاری بود که اونا با من کردن..
شاید حرف های اون شب زن دایی فریده که بی توجهی رو نسبت به من و زندگیم جار می زد هیچ وقت از ذهنم پاک نشه ولی.. من این کار و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر داییم و به خاطر صدرا و آینده اش کردم و از ته دل امیدوار بودم که پشیمون نشم!

×××××

..ای که بی تو خودم و تک و تنها می بینم..

..هرجا که پا می ذارم تو رو اونجا می بینم..

..یادمه چشمای تو پر درد و غصه بود..

..قصه غربت تو قد صد تا قصه بود..

..یاد تو هرجا که هستم با منه..

..داره عمر من و آتیش می زنه..

صدای ضبط و بلند کردم و پام و گذاشتم رو گاز.. ساعت ده شب بود که داشتم از بهشت زهرا برمی گشتم و رفتنم هیچ کمکی بهم نکرده بود جز.. بیشتر شدن غم و درد و بغضی که چند روز بود داشت.. گلوم و فشار می داد!

درست از همون روزی که پامون و تو اون آسایشگاه کوفتی گذاشتیم و.. بعد از دیدن چشمای پر از پلیدی اون زن.. نگاه های پر از غم و غصه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادرم.. دیگه یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نرفت.. چه تو خواب چه تو بیداری می دیدمش و غمش و لمس می کردم و این حس انقدر شدید شد که دیگه طاقتم سر اومد و امشب.. بعد از مدت ها اومدم تا نه توی اون اتاق.. که کنار قبرش بشینم و باهاش حرف بزنم و مثل همیشه گله کنم.. از نبودنش.. از رفتنش.. از تنها گذاشتن منی که همه امیدم بهش بود..

..تو برام خورشید بودی..

..توی این دنیای سرد..

..گونه های خیسم و..

..دستای تو پاک می کرد..

..حالا اون دستا کجاست..

..اون دو تا دستای خوب..

..چرا بی صدا شده..

..لب قصه های خوب..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با افتادن چند قطره آب روی شیشه ماشین و به دنبالش سیل عظیمی از بارون تابستونی که یه دفعه و بدون هیچ مقدمه ای شروع شد.. این مصیبتی که همه وجودم و پر کرده بود تکمیل شد..

همیشه در نظرم.. بارون های تابستون خیلی بیشتر از بارون پاییز و زمستون بار غم با خودش داشت.. چون هیچ کس از آب و هوای تابستون انتظار باریدن نداره و وقتی به این مرحله می رسه انگار.. داره برای غم و مصیبت یه بدبختی می باره و اون لحظه.. من این بارش ناگهانی رو.. به خودم گرفتم..

شیشه ماشین و پایین کشیدم و دستم و بردم بیرون و حین رانندگی جوری نشستم که قطره های درشت بارون علاوه بر دستم روی سر و صورتمم ببارە.. مادرم همیشه بارون و دوست داشت.. برعکس من فکر می کرد بارون نشونه سرسبزی و طراوته و نباید باهاش غمگین شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم کم کم داشتم به باورش می رسیدم و باهاش هم فکر می شدم.. تا اینکه اون شب منحوس سر رسید و مادرم و همه زندگیم و با خودش برد.. اون شبم بارون می اومد!

..من که باور ندارم..

..اونهمه خاطره مرد..

..عاشق آسمونا..

..پشت یک پنجره مرد..

..آسمون سنگی شده..

..خدا انگار خوابیده..

..انگار از اون بالاها..

..گریه هام و ندیده..

..یاد تو هرجا که هستم با منه..

..داره عمر من و آتیش می زنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_538

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم.. دست خیس شده ام و آوردم تو و شیشه رو کشیدم بالا.. همونطور که دست می کشیدم روی سر و صورت مرطوبم نگاهی به صفحه گوشیم انداختم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین بود.. دختری که این روزا.. شده بود یه دلیل تازه برای زیاد شدن این غم و مصیبت.. من هدف دیگه ای داشتم از نزدیک شدن بهش.. هدفم رسیدن به آرامش بود که تا این لحظه.. میسر نشده بود و برعکس.. با فکر کردن به اتفاقات آینده ای که قرار بود بینمون بیفته.. اون یه نمه آرامش باقی مونده ام هم.. از بین می رفت..

گلوم و صاف کردم و جواب دادم:

- بله!

- الو سلام.. خوبی؟

- سلام! اوهوم.. تو خوبی؟

- منم بد نیستم.. بیرونی؟

- آره!

- کجا؟!

نفسی گرفتم و لب زدم:

- دارم.. دارم از بهشت زهرا برمی گردم.. برای همین نتونستم بیام دنبالت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشکال نداره میران ولی.. این وقت شب؟ نترسیدی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونا باید از ما بترسن.. نه ما از اونا!

مکثش نشونه تعجب از این حرفم بود که سریع بحث و عوض کردم و گفتم:

- بیخیال! چی شد؟ خونه رو قولنامه کردید؟

- آره.. الآن داریم از اونجا میایم.. تموم شد!

- همه چیز اوکیه؟ داییت دبه در نیاورد؟

- نه! چی مثلاً؟ دایی بیچاره انقدر شرمنده اس که فقط داره با حرف من پیش میره..

- تو قرارداد نوشتید که اجاره خونه تمام و کمال با داییته؟

- نه.. یعنی خب.. مگه باید می نوشتیم؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- چرا حواست و جمع نمی کنی! خب الآن تو طرف حساب اون یارویی.. اون خونه با پول تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رهن شده.. پس فردا اگه داییت نداشت اجاره رو بده میاد یقه تو رو می گیره!

سکوتش نشون می داد اصلاً فکر نکرده به همچین چیزی و حالا بابتش نگران شده.. ولی به روش نیاورد و گفت:

- حالا ایشالا که به اونجا نمی رسه.. دایی حقوق بازنشستگی داره.. از شنبه هم می خواد بره دنبال کار واسه خودش.. قول داده اجاره رو خودش بده..

- اوکی! ولی باز حواست و جمع کن.

- باشه.. میران؟

- بگو!

- تو چیزیت شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_539

- تو چیزیت شده؟

- چطور؟

- نمی دونم.. چند روزه حس می کنم صدات گرفته اس.. اول ربط دادم به خستگی و کارای شرکتت ولی.. هیچ وقت خستگیت انقدر طولانی نمی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه بخوام ساکت شدم و همین سکوت.. مهر تایید بود واسه حرفای درین که می گفت سوای خستگی یه درد دیگه ای دارم..

- اگه چیزی هست به من بگو.. نگرانتم!

- نباش!

- آخه نمی شه که اینجوری.. من هرچی غم و غصه و درد و مشکل دارم میام بهت میگم تا با هم براش یه راه حل پیدا کنیم.. ولی نوبت تو که می شه باید به زور از زیر زبونت حرف بکشم.

- شاید دلم حرف زدن نمی خواد.. شاید بعضی وقتا واسه خوب شدن حال یه نفر.. باید عمل کنی.. باید یه حرکتی بزنی.. باید...

نفسم و فوت کردم و با دستم همه موهام و بالا فرستادم..

- بیخیال درین. فکر نکن بهش.. حق داری این روزا من یه کم بهم ریختم.. ولی چیزی نیست که باعث نگرانی بشه.. شاید بعداً یه روزی درباره اش با هم حرف زدیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحنم انقدری قاطع بود که بفهمه دیگه جایی برای اصرار باقی نمونده که آروم لب زد:

- باشه..

- فعلاً برم.. کاری باری؟

- نه! مواظب خودت باش!

- تو هم!

تماس و قطع کردم و پام و بیشتر رو گاز فشار دادم.. دیگه وقتش بود.. باید نقشه ام تو همین روزا عملی می شد ولی.. چرا دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.

چرا یه حرکتی نمی زدم.. یه قدم رو به جلو برنمی داشتم.. چرا از این پله آخر نردبون نمی پریدم رو پشت بوم و خودم و خلاص نمی کردم..

شاید چون فقط.. می ترسیدم از دیدن دو تا چشمی که داشتن با نهایت غم و ناباوری بهم نگاه می کردن و من.. قبل از شروع این نقشه.. هیچ وقت فکرشم نمی کردم تا این حد.. درگیر این دو تا چشم بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به شهر که رسیدم یه بار دیگه گوشیم زنگ خورد.. فکر کردم بازم درینه که نشسته فکر و خیال کرده درباره حال بد من و حالا دوباره زنگ زده تا از زیر زبونم حرف بکشه.. در اون صورت مطمئناً جوابش و نمی دادم چون همین مکالمه چند دقیقه ای هم به زور پیش بردم!

ولی دیدن شماره مهناز رو صفحه گوشیم.. وادارم کرد دستم و برای جواب دادن حرکتم بدم:

- الو سلام!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_540

- سلام میران جان.. خوبی عمه؟

- مرسی.. شما خوبی؟

- شکر منم بد نیستم! بد موقع که مزاحم نشدم!

- تازه سر شبه!

- از نظر ساعت نگفتم.. از نظر این میگم که یه وقت کسی پیشت نباشه که نخوای بفهمه داری با عمه پیرت حرف می زنی..

آروم و خسته خندیدم و گفتم:

- نه کسی نیست! جانم؟

- جونت سلامت عزیزم.. من تا نیم ساعت دیگه راه می افتم با چند تا از دوستا و همکارای قدیمیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می خوایم بریم مشهد.. یه هفته ای نیستم.. گفتم اگه وقت و حوصله اش و داشتی.. هر وقت تونستی یه سر به خونه من بزن یه وقت دزد مزد نزنه!

- نیم ساعت دیگه می خوای بری.. الآن داری به من میگی؟

- مگه کاری داشتی با من؟

- نه ولی یه خدافظی که می تونستم بکنم!

با این حرفم یه کم مکث کرد و گفت:

- الهی من قربونت برم..

بی اختیار بود لبخند غمگینی که روی لبم نشست.. چه جوری ممکن بود یه نفر.. برای کسی که برادرزاده واقعیش نبود اینجوری از ته دل محبت خرج کنه و قربون صدقه بره.

من واقعی بودن احساسات مهناز و از همون اول که پام و توی این خانواده گذاشتم درک کردم و نیازی نبود به این فکر کنم که یه بخشیش تظاهره.. که اگه بود.. دیگه تا الآن کمرنگ می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شد.. ولی همیشه هست و این.. یکی از دلایل قوت قلب گرفتن من توی زندگیه!

- اگه می تونی خودت و برسونی می مونم تا بیای..

- نه عمه جان! برو خوش بگذره بهت.. منم دعا کن.

- سلامت باشی عزیزدلم.. حتماً!

- مواظب خودتون باشید.. با تور میرید دیگه؟ مطمئنه؟

- آره عزیزم.. مطمئنه خیالت راحت..

- رسیدی زنگ بزن!

- حتماً!

تماس و که بعد از خدافظی قطع کردم با دیدن خیابونی که می رفت سمت خونه ام و نزدیک بود ردش کنم خواستم راهنما بزنم که یه لحظه.. یه چیزی مثل برق از ذهنم رد شد و بدون کم کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرعتم.. به همین مسیری که داشتم می رفتم..
ادامه دادم.

مسیری که تهش من و می رسوند به خونه عمه ام.. نه برای دیدنش.. نه برای خدافظی کردن..
برای فکری که چند وقت مثل خوره داشت مغزم و سوراخ می کرد و من منتظر یه زمان مناسب برای عملی کردنش بودم که انگار.. بالاخره این زمان مناسب رسیده بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_541

بعد از اون روزی که یواشکی رفتم خونه اش و دیدم داره یه چیزی توی کمدش نگاه می کنه که اصرار داشت از من مخفی نگهش داره.. حالا موقعیت خوبی بود تا از غیبتش سوء استفاده کنم و محتوای اون جعبه رو بریزم بیرون و بفهمم چی توشه!

یه احتمال خیلی کم وجود داشت که می گفت اصلاً مربوط به من و خانواده ام نیست ولی.. انقدر کم و ناچیز بود که نمی خواستم بهش فکر کنم.

کاملاً حس می کردم که عمه.. بعد از فاش کردن اون راز.. پشیمون شد از به زبون آوردنش و ترسید از واکنشی که ممکن بود نشون بدم.. پس..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعید نبود این وسط.. چیزای دیگه ای هم باشه که بخواد از من مخفیشون کنه و حالا باید خودم ته و توش و در می آوردم!

*

بعد از تماس با عمه و اطمینان از اینکه چند دقیقه ای هست همراه دوستاش راه افتادن.. ماشین و جلوی خونه پارک کردم و پیاده شدم.

دل تو دلم نبود و نمی فهمیدم این کارم درسته یا نه.. ولی زمان زیادی هم برای تشخیص این مسئله نداشتم و بهتر بود که بهش فکر نکنم.

وارد خونه که شدم یه راست رفتم سمت همون اتاق و جلوی در کمدی که اون روز درش باز بود نشستم.. ولی همونطور که حدس می زدم.. درش قفل بود و خب.. تعجبی هم نداشت.

وقتی مهناز موقع مسافرت رفتنش خونه اش و می سپره به من.. حتماً خیالش راحته از اینکه دستم به محتویات این کمد نمی رسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من آدم پا پس کشیدن توی این مرحله نبودم و حالا که اومدم.. باید تا تهش می رفتم.. حتی اگه.. اتفاقاتی بیفته که همه چیز و.. وحشتناک تر از قبل کنه.

اتفاقاتی که تهش.. یه میران دیگه از وجود آتیش گرفته در حال ذوب شدنم بیرون بکشه.. با یه قدرت و انگیزه های به شدت.. خونه خراب کن تر!

اصلاً شاید.. حالا که تا این اندازه درگیر تردید شده بودم واسه کاری که می خواستم با زندگی درین بکنم.. بهتر بود که یه نیروی محرک داشته باشم بلکه.. این عذاب وجدان.. خاموش بشه!

می تونستم با کمک جعبه ابزار توی ماشینم و شکستن این قفل.. خیلی راحت از شرش خلاص شم.. ولی باید به بعدشم فکر می کردم..

می شد قفل و عوض کرد ولی مهناز از کلیدایی که داشت و به قفل جدید نمی خورد.. می فهمید یکی اومده سروقت این کمد مرموزش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید از یه راه دیگه وارد می شدم.. واسه همین یه کم فکر کردم و اون کمد و از هر طرف بررسی کردم که یهو فهمیدم کشوی بالای کمد قفل نداره و می شه درش آورد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_542

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع کشیدمش بیرون و گذاشتمش روی زمین و لبخند پیروزمندانه ای روی لبم نشست... حالا دیگه فاصله بین من و اون جعبه.. فقط این تخته سه لایی زیر کشو بود که با یه مشت می تونستم بشکنمش و تا برگشتن مهناز انقدری هم وقت داشتم که بخوام جایگزینش کنم و اونم هیچ وقت چشمش به این تخته نمی افتاد!

همین کارم کردم و تخته رو شکوندم.. حالا دیگه محتویات کمد قفل شده در اختیارم بود و من با فرو کردن دستم داخلش و کنار زدن یه سری خرت و پرت.. اولین جعبه ای که به دستم خورد و بیرون کشیدم و تو همون نگاه اول به یقین رسیدم خودشه!

یه جعبه کادوی مشکی بود که روی یه ربان قرمز داشت.. شاید اگه مهناز می فهمید من اون روز داشتم یواشکی نگاهش می کردم و نقشه می کشیدم واسه رسیدن به این جعبه.. صد در صد تدابیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امنیتی بیشتری می چید و یه قفل هم به این می زد..

ولی به خیال خامش.. من از وجود همچین چیزی اصلاً اطلاع نداشتم که انقدر راحت همینجا ولش کرده بود.. تو خونه ای که به من سپرده بود و رفته بود مسافرت..

با چند تا نفس عمیق.. سعی کردم تب و تابی که به جونم افتاده رو آروم کنم.. ولی شدنی نبود. چشمای ترسیده مهناز فقط جلوی چشمم بود اون لحظه ای که فهمید من توی خونه ام..

همون چشما نشون می داد چیزی این توئه که من بعد از دیدنش.. اگه تا آخر عمرم هم فقط نفس عمیق بکشم.. بازم خبری از آرامش نیست.. پس بهتر بود خودم و گول نزنم!

یه گوشه رو زمین نشستم و با دستایی که می لرزید درش و برداشتم.. با پشت دست عرق روی پیشونیم و پاک کردم که قطره هاش روی جعبه نریزه و ردش نمونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نفس های عمیق و خش دارم تو اتاق پیچیده بود و با اینکه هنوز هیچی از محتویات این جعبه نمی دونستم ولی ذهنم من و پرت کرده بود به اون روز منحوس از گذشته.. روزی که تو نوجوونی کمرم شکست و دیگه.. دیگه هیچ وقت صاف نشد.

شایدم تحت تاثیر ساعت هایی بود که امروز کنار قبر مادرم سپری کردم ولی.. هرچی که بود.. اصلاً حال خوبی نبود و دلم می خواست زودتر از این خونه برم و از شرش خلاص شم!

یه جورایی حتی پشیمونم شده بودم.. می گفتن بعضی وقتا ندونستن و نفهمیدن خیلی بهتر از اینه که تلاش کنیم تا از هرچیزی سر دربیاریم و من این و با وضوح کامل توی زندگیم حس کردم.

با اینکه همه روزا بعد از اون اتفاق جهنمی شده بود ولی.. تا قبل از مرگ بابام.. تا قبل از اینکه عمه سکوتش و بشکنه و چیزایی رو به زبون بیاره که روحمم ازش خبر نداشت.. زندگی آروم تری داشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_543

درست از همون روز بود که همه چیز بهم ریخت.. آتشفشان خاموش.. فعال شد و از توش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرانی قد علم کرد که دل سوخته اش.. فقط و فقط با سوزوندن آروم می شد.

الآنم شاید.. بهتر بود به همینی که هستم قانع باشم و دیگه قدم از قدم برندارم واسه کشف حقیقت های دیگه زندگی خودم و خانواده ام.

ولی دیگه دیر شده بود.. حالا دستام بدون اینکه اختیاری روشون داشته باشم.. تند تند محتویات اون جعبه رو زیر و رو می کردن..

چند تا برگه بود که سرسری کنارشون زدم تا بعداً بخونمشون.. چند تا پاکت که باید به موقع بررسیشون می کردم.. یه دفترچه که به دفترچه خاطرات شبیه بود و نمی دونستم مال کیه و با خوندنش چیز به درد بخوری دستگیرم می شه یا نه..

ولی بعد از همه اینا.. ته جعبه.. چشمم به همون چیزی خورد که منتظرش بودم.. همون چیزی که می تونست جرقه باشه برای دوباره فعال شدن این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آتشفشان و اینبار.. با قدرتی به مراتب بیشتر و خانمانسوزتر..

چند تا عکسی که توی یه کاور پلاستیکی بود و من از همینجا هم می تونستم تشخیص بدم که چیه ولی.. ولی ذهن خودآزارم.. وادارم کرد عکسا رو از اون کاور دربیارم و با دقت بیشتری براندازشون کنم.

وادارم کرد دونه دونه نگاهشون کنم و با دیدن هر کدوم یه شی تیز.. تو یه نقطه از بدنم فرو بره.. انقدری تیز و دردناک که حتی صدای ناله زیرلبیمم بلند کرد و چشمام پر شد از اشک..

سرم به طرز وحشتناکی تیر کشید و پشت سرش به نبض افتاد.. حس کردم تمام خون بدنم به سمت صورتم هجوم آورده و می خواد از چشمام بیرون بزنه.. گوشام داغ شده بود و پلکم می پرید.. ولی هیچ کدوم از اینا نمی تونست نگاه خیره من و از اون عکسایی که اصلاً نمی تونستم بفهمم چه لزومی داشت گرفته بشه بگیرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئناً کار پلیس بود ولی.. نگه داشتنشون.. چیزی رو قرار بود توی این زندگی زهرماری عوض کنه.. به جز.. به جز حال و روز من؟

آب دهن خشک شده ام و به زور قورت دادم و سرم و تکیه دادم به دیوار پشت سرم.. تنها حرکتی بود که می تونستم انجام بدم چون.. حس مرگ داشتم با دیدن این عکسایی که همیشه تو تصوراتم بود و حالا.. حالا داشتم می فهمیدم که واقعیت.. خیلی خیلی ترسناک تر و دردناک تر از تصوراتم بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_544

از یه آدمی که یه زمانی.. همه زندگیش شد یه نفر.. بعد اون یه نفر یه روزی.. خودش و جلوی چشماش به آتیش کشید و حالا.. حالا داشت عکس جسد سوخته و جزغاله شده اش و می دید.. چی باقی می موند جز یه جنازه؟

من.. من فقط شعله های آتیش و یادم بود.. فقط صدای جیغ و ضجه هاش و شنیدم.. بعد من و دور کردن از اون صحنه و هیچ وقت نذاشتن با چشم ببینم چه بلایی سر عزیزترین آدم زندگیم اومده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا.. بعد از چهارده سال.. سوختم با دیدن این جنازه سوخته!

با این صورتی که نصف بیشترش به طور کامل سوخته بود و اون یه ذره ای هم که باقی مونده بود.. هیچ شباهتی به اون آدم با چهره بی نقصی که توی ذهنم نگهش داشته بودم نداشت.

این پلک سوخته و چشمای ترکیده کجا و...
چشمای درشت و مشکی مادر من.. که می تونستی از شدت جذابیت ساعت ها بهش خیره بشی کجا..

این صورت له شده و پوست سیاه که حتی زبر و سفت و سخت بودنش هم از توی عکس ها پیدا بود کجا و.. اون صورت سفید و پوست نرمی که بعضی شبا با نوازشش آروم می گرفتم و می خوابیدم کجا..

ای خدا.. ای خدا.. این جسد بی شکل و شمایل.. مادر من بود که به جرات می تونستم بگم جزو یکی از زیباترین زن های این دنیا محسوب می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شد؟! چی به روزش اومد.. به خاطر چی.. به خاطر کی...

چند بار توی زندگیم مردم.. با دردناک ترین اتفاقاتی که برام می افتاد مردم.. بعضی وقتا فکر می کردم چه اسم خوبی روم گذاشتن.. توی لغتنامه دهخدا.. معنی میران می شد.. درحال مردن و حالا من.. این حس در حال مرگ و.. بارها و بارها توی عمرم تجربه کرده بودم..

ولی.. ولی فقط فکر می کردم مردم چون.. مرگ اصلی.. درست تو همین نقطه و همین لحظه بود.

میران.. میرانی که هنوز یه درصد از احساسات توی وجودش باقی مونده بود.. میرانی که هنوز گاهی اوقات با حسی به نام عذاب وجدان سر و کله می زد.. همینجا مرد!

اگه ته مونده وجود من.. بعد از دیدن این عکسا.. بعد از دیدن باقی محتویات جعبه جهنمی.. تونست پاش و از این خونه بیرون بذاره.. دیگه هیچ شباهتی به اون آدمی که اومد تو نداره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه میران جدیده.. یه میرانِ.. ویران شده.. یه میرانِ.. ویران کننده!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_545

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

«دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد!»

- نه.. نه.. نـــــه! تو رو خدا نـــــه! میـــران! کجایی آخه تـــو؟ ای خدا به دادم برس!

توی اتاق استراحتمون توی هتل نشسته بودم.. اشک می ریختم و زیر لب میران و صدا می زدم.. گوشیم حتی به اندازه ثانیه ای از دستم نمی افتاد و با اینکه صداش و تا آخر زیاد کرده بودم تا خیلی سریع متوجه زنگ خوردنش بشم و جواب بدم.. هر چند ثانیه یه بار نگاهش می کردم تا مطمئن بشم هنوز خبری ازش نشده!

میران غیب شده بود.. درست از دیشب که گفت داره از بهشت زهرا برمی گرده و قرار بود وقتی رسید خونه به من زنگ بزنه.. منتظر تماسش بودم.. تا همین الآن که هنوز گوشیش خاموشه و من.. دیگه چیزی به پس افتادنم از شدت نگرانی و اضطراب نمونده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه پشیمونیم از اینه که چرا دیشب.. وقتی دیدم خبری ازش نشد نرفتم در خونه سراغش.. نرفتم به امید اینکه دیر وقته.. یا اینکه فردا صبح حتماً تماسم و جواب میده.

ولی امروزم که به محض بیدار شدن بهش زنگ زدم گوشیش خاموش بود و همینکه خواستم حاضر شم و برم در خونه یا شرکت سراغش و بگیرم.. بدبختی بعدی جلوم قد علم کرد!

از همون صبح سر و صدایی از طبقه پایین به گوشم رسید که نگرانیم بابت میران نذاشت بهش بها بدم ولی یه کم بعد که صدرا بهم پیام داد.. فهمیدم دردسر بزرگتر از این حرفاست..

گفت خانواده داییش از قزوین اومدن خونه اشون.. تا مثلاً با حال بد زن دایی همدردی کنن.. تا اینجا مشکلی نداشتم.. مشکل درست از جایی شروع شد که گفت آرمین.. پسرداییشم اومده و از وقتی هم که اومده چند بار سراغ من و گرفته تا باهام حرف بزنه و صدرا دور از چشم زن دایی پیچوندتش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفته از صبح رفته سر کار و اون آدم بدپیله حتی آدرس هتلم ازش خواسته که صدرا بهش نداده.

صدرا حسابی بهم هشدار داد که فعلاً از خونه درنیام که آرمین خفتم نکنه و بعد که به یه بهونه ای رفت بیرون بی سر و صدا برم پایین و منم منتظر موندم.

شاید هر وقت دیگه ای بود.. اهمیت نمی دادم و اگرم جلوم سبز شد با حرفای قاطع و محکمم بهش حالی می کردم اصلاً حق حرف زدن با من و نداره و وقتی ندارم براش صرف کنم.. چه برسه به اینکه بخواد آدرس محل کارم و گیر بیاره..
ولی توی اون لحظه که همه وجودم درگیر اضطراب و نگرانی بود.. نمی تونستم ریسک رو به رو شدن با اون آدم و به جون بخرم و ترجیح دادم یه کم صبر کنم تا باهاش چشم تو چشم نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_546

یه کم صبر کردنی که خیلی طول کشید و من وقتی تونستم با کمک صدرا بی سر و صدا از اون خونه بزنم بیرون که باید می اومدم هتل و دیگه تایمی برای سر زدن به خونه و شرکت میران نداشتم!

ولی باز نخواستم بیخودی خودم و به دلشوره بندازم.. اومدم به امید اینکه مثل اون روز.. هوس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شنا تو استخر خونه اش به سرش زده باشه و یکی دو ساعت دیگه خودش جواب تماسام و بده.

اما یکی دو ساعت به پنج ساعت رسیده بود و من.. هنوز نتونسته بودم ذره ای از این دلشوره و نگرانیم و کم کنم.. پشیمون بودم از اینکه چرا اومدم سر کار.. ولی با این امید که سمیع بذاره یکی دو ساعت زودتر برم از جام بلند شدم و دستی به صورت خیسم کشیدم و رفتم بیرون.

می دونستم سنگ رو یخ می شم ولی.. لحن خسته و صدای به شدت گرفته میران که دیروز پای تلفن کاملاً حس کردم.. ثانیه ای از تو گوشم بیرون نمی رفت و از اون بدتر حرفای عجیب غریبش بود که من و می ترسوند و وادارم می کرد واسه گرفتن این مرخصی بهش رو بندازم.

تو سالن وقتی نگاهم و چرخوندم و پیداش نکردم از بچه ها سراغش و گرفتم که گفتن تو اتاقشه.. با قدم های بلند رفتم سمت اتاقش و در زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید با اتفاقاتی که تو این مدت افتاده بود و باعث شد سمیع با من چپ بشه.. هیچ وقت حاضر نمی شدم واسه مسئله ای بهش رو بندازم.. اما حالا قضیه فرق داشت و نگرانیم بابت میران انقدری شدید بود که بخوام پا رو یه چیزایی بذارم و از روشون رد شم..

- بفرمایید!

نفس عمیقی کشیدم و در و باز کردم.. ولی قبل از سمیع با مردی رو به رو شدم که گوشه اتاق داشت با موبایلش صحبت می کرد..

- بفرمایید خانوم کاشانی!

سرم و به سمت سمیع چرخوندم و بدون اینکه دستگیره در و از دستم ول کنم.. به خیال اینکه همین اول اجازه میده و حتی لازم نیست کامل برم توی اتاقش گفتم:

- آقای سمیع.. یه.. یه مشکلی برای من پیش اومده.. جسارتاً امکانش هست من امروز زودتر برم.. در عوضش یه روز دیگه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه خانوم کاشانی.. بفرمایید سر کارتون!

نفسم و با خشم بیرون فرستادم.. بیشتر از اون چیزی که فکرش و می کردم با من چپ افتاده بود..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_547

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقای سمیع.. عرض کردم برام مشکلی پیش اومده.. وگرنه چرا باید..

- مشکل و همه دارن خانوم. اگه بخوایم پا به پای مشکلات پرسنل پیش بریم که هر روز باید به یکی مرخصی بدیم و کارش و بندازیم گردن یکی دیگه.. امروز پنجشنبه اس.. روز اوج شلوغی اینجاست.. عوض اینکه موقعیت و درک کنید و بگید یکی دو ساعتم بیشتر می مونم و کمک بقیه می شم حالا اومدید دنبال مرخصی؟ نخیر نمی شه.. برگرد سر کارت.. مشکلتم هر وقت ساعت کاریت تموم شد حل کن!

خشک شده و مبهوت همونجا وایستادم و نگاهش کردم.. حدس اینکه جواب منفی بده رو می زدم.. ولی گفتم شاید از رنگ و روی به شدت پریده ام بفهمه که دارم راستش و میگم و یه کم باهام راه بیاد.. ولی این آدم کلاً چشمش و روی من و هرچیزی که به من مربوط می شد بسته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهنم و باز کردم یه چیز دیگه بگم ولی.. سمیع جوری یه کلام حرف زد که محال بود اگه تا صبحم التماسش و کنم کوتاه بیاد.. مگه اینکه همینجا قید کارم و می زدم که خب.. تو این شرایط.. شدنی نبود!

به ناچار روم و برگردوندم برم که همون موقع تلفنی حرف زدن اون مرده تموم شد و صدای سمیع که خطاب بهش حرف زد قدم هام و به زمین چسبوند..

- بفرمایید بشینید آقای یاسینی.. بچه ها دارن شربت میارن!

- باشه.. فقط اون فاکتورا رو بهم بده تا یادت نرفته!

زمان زیادی لازم نداشتم تا بشناسمش.. به قیافه نه ولی اسمش و زیاد شنیده بودم و می دونستم رئیس هتله که به شکل کاملاً اتفاقی.. دوست میران از آب دراومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونستم این کارم جلوی سمیع که در واقع اون رئیس اصلی ما محسوب می شد درست هست یا نه.. ولی فرصت زیادی نداشتم برای فکرکردن و تصمیم گیری و تو یه لحظه برگشتم سمت یاسینی که حالا کنار میز سمیع روی مبل نشسته بود..

نگاه متعجب سمیع که بهم خیره شد.. سر یاسینی هم به سمتم برگردوند و من با تردید و استرس یه قدم به سمتش برداشتم..

- سلام آقای یاسینی.. ببخشید نشناختمتون!

- سلام.. خواهش می کنم!

حس کردم سمیع می خواد حرفی بزنه و احتمالاً من و یه شکل دیگه دک کنه.. ولی قبلش صدام و بالاتر بردم و تند و سریع گفتم:

- تعریفتون و از میران زیاد شنیدم.. ولی تا حالا سعادت نداشتم زیارتتون کنم!

اهل چاپلوسی و تملق نبودم.. ولی یه کم نرم جلوی رفتن برای رسیدن به هدفم که خیلی هم مهم بود.. به جایی برنمی خورد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_548

دیگه احتیاجی به معرفی خودم نداشتم.. آوردن اسم میران کافی بود تا یاسینی من و بشناسه و جلوی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای مبهوت مونده من و سمیع.. از جاش به نشونه احترام بلند شد و سرش و برام خم کرد...

- بله بله.. سلام و عرض ارادت! خانوم کاشانی دیگه درسته؟ نامزد میران هستید شما؟

رفتار به شدت محترمانه و مودبانه اش.. اونم بعد از حرفایی که سمیع با بی ادبی بهم زد و سکه یه پولم کرد.. مثل یه آب خنک وسط گرمای تابستون بهم چسبید و با همه حال بدم لبخندی رو لبم نشست.

- بله.. خوب هستید شما؟

- ممنونم.. شرمنده من خیلی وقته در جریانم که نامزد میران جان تو مجموعه ما مشغول هستن ولی متاسفانه مشغله زیاد اجازه نداد زودتر برای آشنایی خدمت برسم.

- خواهش می کنم این چه حرفیه؟

- به هر حال خوشحال شدم از آشناییتون.. میران خوبه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و به دندون گرفتم و در حالیکه به شدت داشتم خودم و کنترل می کردم تا نگاهم نره سمت سمیع.. یه کم حرفام و توی ذهنم بالا و پایین کردم و گفتم:

- والا.. من.. من از دیشب خبری ازش ندارم. واسه همین خیلی نگرانشم.. فکر می کردم امروز جواب تماسام و بده.. ولی هنوز گوشیش خاموشه.. واسه همین اومده بودم تا.. تا از آقای سمیع مرخصی بگیرم و برم ببینم می تونم پیداش کنم یا نه..

نمی دونم اون بغض بد موقع چی بود که اومد و چسبید بیخ گلوم و صدام و لرزوند.. ولی ساکتم نکرد و اینبار خیره شدم تو چشمای متعجب و متاسف یاسینی..

- دروغ نمیگم به خدا.. خودتون زنگ بزنید بهش.. ببینید گوشیش خاموشه!

- نه این چه حرفیه.. صد در صد حرفتون درسته.. خب چرا منتظر موندید؟ زودتر برید پیداش کنید! با این اوصاف منم خیلی نگران شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس حبس مونده تو سینه ام و بیرون فرستادم و سرم و چرخوندم سمت سمیع که داشت با چشمای پر از بهت و خشم بهم نگاه می کرد..

- می تونم برم؟

به جای سمیع.. دوباره یاسینی بود که جوابم و داد و گفت:

- بله بله.. برید زودتر.. به سلامت!

می دونستم این کارم یه جورایی دشمن تراشی محسوب می شد.. به خصوص با این نگاه خیره سمیع و اینکه حتی نتونست یه کلمه حرف بزنه.. ولی چاره دیگه ای برام نمونده بود..

یه «با اجازه» زیر لب پروندم و با قدم های بلند رفتم سمت اتاق تعویض لباسمون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_549

*

- پس شب نمیای؟

برای اینکه زیر این بارون که مثل دیشب یه دفعه شروع شده بود بیشتر از این خیس نشم.. با قدم های بلند راه افتادم سمت خونه میران اونم در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالیکه استرس و شدت ضربان قلبم به آخرین حد خودش رسیده بود.

شالم و تا جایی که راه داشت جلو کشیدم تا موهام خیس نشه و جواب صدرا رو دادم:

- نه دیگه.. وقتی میگی پسردادییت هنوز کمین کرده و منتظر منه کجا بیام.. فقط.. جون صدرا آبروم نره. بگو خونه دوستشه ها.

- باشه.. مگه غیر از اینه؟ خونه دوستتی دیگه.. دروغ که نمی خوام بگم!

لبم و محکم به دندون گرفتم و چشمام و یه لحظه بستم و باز کردم.. داشتم سوتی می دادم.. از شدت نگرانی اختیار حرفامم نداشتم و فقط می خواستم سریع تماسم با صدرا رو قطع کنم.

الآنم نمی دونستم تو خونه میران چه خبره.. شاید دروغ صدرا هم راست در می اومد و جدی جدی مجبور می شدم برم خونه آفرین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر حال تو راه که داشتم می اومدم به آفرین پیام دادم و گفتم امشب اگه تماسی از طرف داییم اینا داشت حواسش جمع باشه و مشکلی نداشتم!

- نه دیگه دروغ چیه.. میگم یعنی یه جوری نگو که حرفی پشتم دربیاد .

- خیالت راحت!

- دستت درد نکنه! جبران می کنم برات!

- کاری که تو برای ما کردی و نذاشتی آلاخون والاخون بشیم انقدر با ارزش هست که تا آخر عمرمونم برات جبران کنیم بازم کم باشه!

وسط اونهمه تشویش و پریشونی.. لبخند غمگینی رو لبم نشست و جواب دادم:

- هرکاری کردم وظیفه بود.

- صدای بارون میاد.. مگه هتل نیستی؟

- چرا.. چرا.. اومدم تو لابی دارم حرف می زنم.. در بازه صدای بارون میاد تو!

- آهان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی در خونه میران که رسیدم لب زدم:

- نمی دونی داییت اینا کی میرن؟

- نه! ولی هستن فعلاً!

نفسم و فوت کردم و گفتم:

- خیله خب.. من دیگه برم.. کاری نداری؟

- نه! من حواسم هست.. نمی ذارم آرمین موقعیت پیدا کنه واسه حرف زدن با تو.. خیالت راحت!

تماس و که قطع کردم گوشیم و انداختم تو کیفم.. حواس جمع بودن صدرا.. این روزا یکی از شانسای زندگیم محسوب می شد.

هرچقدر که مادرش سر این مسئله بی منطق بود و فکر می کرد برادرزاده اش تافته جدا بافته اس.. صدرا پسرداییش و خوب شناخته بود و می دونست به درد زندگی با من نمی خوره و از این بابت واقعاً ممنونش بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_550

کلیدا رو که با دست لرزون از کیفم درآوردم.. مشغول باز کردن قفل شدم.. دیگه لزومی نداشت وقتم و برای زنگ زدن هدر بدم.. میران اگه تو شرایطی بود که می تونست در و باز کنه.. یه راه ارتباطی با من برقرار می کرد که تا این اندازه نگرانش نشم!

پام و که توی حیاط گذاشتم.. چشمم که به ماشین میران و بعد از اون.. چراغ های خاموش خونه افتاد.. دیگه اهمیتی به بارونی که حالا سر تا پام و خیس کرده بود ندادم و فقط با فکر اینکه حتماً یه بلایی سرش اومده.. دوییدم سمت ساختمون..

ولی نرسیده به پله ها.. صدای پارس کردن ریتا.. قدم هام و سرجاش ثابت نگه داشت.. اطلاعات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیادی درباره پارس کردنش نداشتم ولی.. حس می کردم فرق داره با همیشه..

صداش و نحوه پارت کردنش مثل وقتی بود که میران و می دید و می خواست خودش و براش لوس کنه.. یعنی.. یعنی الآنم داشت میران و می دید؟

با یه تصمیم یهویی مسیرم و به سمت پشت ساختمون تغییر دادم.. تاریکی خونه که از پنجره ها مشخص بود بهم می گفت بهتره که بیرون ساختمون دنبال میران بگردم.

هرچند که با این بارون شدید.. دیوونگی بود بیرون موندن ولی.. حسم این و بهم می گفت و منم با اعتماد بهش دوییدم سمت جایی که لونه ریتا توش قرار داشت.

به محض دور زدن ساختمون.. همه نگرانی ها و اضطراب و تشویشم.. با دیدن میران که زیر یه سایه بون متحرک.. کنار ریتا وایستاده بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستاش و توی جیب شلوارکش فرو کرده بود از بین رفت.

پس.. پس حالش خوب بود.. هرچند که از همین فاصله حس می کردم تو این مکان نیست و حتی توجهی هم به ریتا نداره و نگاهش میخ یه نقطه از زمینه.. ولی همینکه بود.. همینکه سرپا بود.. جای شکر داشت برای من.

با همه اینا بازم نگرانش شدم.. تابستون بود.. ولی وسط این بارون.. با این شلوارک و لباس آستین حلقه ای که فقط کلاهش و روی سرش انداخته بود مریض می شد.

قبل از اینکه راه بیفتم سمتش.. همونطور که نفس نفس می زدم صداش زدم:

- میـــــران؟

اهمیتی نداد! یا شایدم صدام و نشنید.. ولی فاصله امون انقدری زیاد نبود که نشنوه و من.. درحالیکه اینبار آروم تر به سمتش قدم برمی داشتم دوباره و بلندتر صداش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میـــــران؟!

با صدام اول.. ریتا رو متوجه خودم کردم که به سمتم چرخید و شروع کرد به پارس کردن..
زنجیر قلاده اش به میله سایه بون وصل بود و نمی تونست بیاد سمتم.. ولی انقدر سر و صدا کرد که بالاخره میرانم یه تکونی به خودش داد و سرش و به سمتم برگردوند!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_551

ماتم برد وقتی دیدمش.. میران همیشه بود.. ظاهرش همون بود.. برخلاف تصوراتم.. رد زخم و کبودی و جراحتی که نشونه تصادف یا درگیری باشه توی صورتش نمی دیدم ولی.. ولی چشماش.. چشمای میران همیشگی نبود. این چشمای سرخی که محض رضای خدا یه نقطه سفید ازش مشخص نبود.. خیلی خیلی بیشتر از دیدن جراحت های عمیق روی سر و صورتش می تونست باعث نگرانیم بشه..

نمی دونم چرا ولی.. یه صدایی تو وجودم بهم فرمان توقف داد.. یه صدایی که انگار سعی داشت بهم هشدار بده این آدم.. اون آدمی که می شناختی نیست.. سعی داشت چشمام و باز کنه و نگاهی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیش از اندازه حس غریبگی پشتش بود و بهم نشون بده.. تا حدودی هم داشت موفق می شد.

طوری که دستی روی صورت خیسم کشیدم و بدون اینکه دلیل خاصی برای این کار داشته باشم.. یه نیم قدم به عقب برداشتم که همون موقع.. یکی از دستای میران.. از جیبش در اومد و به سمتم دراز شد!

لا به لای صدای ریتا و شرشر بارون.. صدایی ازش نشنیدم.. ولی از حرکت لبش تونستم تشخیص بدم که گفت:

- بیا!

آره صداش و نشنیدم.. ولی درد و عجزی که پشت همین یه کلمه بود و.. با همه وجودم حس کردم.. انقدری که دیگه همه اون هشدارها و صدایی که نمی دونم از کجا بهم فرمان رفتن می داد قطع شد و حالا فقط میرانی رو می دیدم.. که زیر بار غصه هاش داشت فلج می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید اگه یه روز تو کل عمرش باشه که به من احتیاج داشته باشه.. همین امشب بود که من.. نمی تونستم این و ازش دریغ کنم.

واسه همین دوباره پاهام قوت و انرژی گرفت واسه دوییدن به سمت اون آدم که تو یه زمان کم.. یه جایگاه خاصی واسه خودش توی قلبم درست کرده بود.. انقدری که درین خجالتی وجودم و کنار بزنم و با جسارتی که کمتر از خودم شاهد بودم بی اهمیت به خیسی سرتا پام.. بهش بچسبم و از گردنش آویزون بشم و تمام این دلتنگی و دلنگرانی چندین و چند ساعته رو.. با بوسه ای که روی لباش نشوندم.. از وجودم پاک کنم!

جزو معدود دفعاتی بود که خودم شروع کننده این بوسه.. با این غلظت بودم و شاید.. میرانم از همین داشت تعجب می کرد که حتی دستاشم برای به آغوش کشیدنم بالا نیاورد..

ولی انقدر صبر کردم و لبام و تو همون نقطه ای که مثل یه آهنربا بهش چسبیده بود نگه داشتم تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره به خودش اومد و من و جوری محکم به خودش فشار داد که صدای ترق و تروق استخونام در اومد.

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_552

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه میران شده بود همون میرانی که با بوسه های پر مهارتش.. من و خلع سلاح می کرد و اختیار هر کاری و ازم می گرفت..

انقدر با سرعت و یه کم خشونت لب و دندوناش و روی لبام بازی می داد که من نمی تونستم خودم و باهاش هماهنگ کنم و ترجیح می دادم بی حرکت وایستم تا خودش هرجور که دوست داره.. با همین بوسه همه انرژی های منفی رو از وجودش پاک کنه و تبدیل بشه به همون آدمی که خیلی وقته شده دلیل تند شدن ضربان قلبم..

تنها کاری که ازم برمی اومد.. کشیدن دستم روی کتف و گردن و پشت موهاش بود که اونم ازش دریغ نکردم تا شاید تاثیر داشته باشه توی آرامشش.. توی کمتر شدن این ضربانی که تند و محکم بودنش و کاملاً روی قفسه سینه ام حس می کردم.

بیش از اندازه کنجکاو بودم تا بفهمم میران از دیشب تا حالا چی بهش گذشته و چرا گوشیش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاموش کرده ولی بعضی وقتا.. حرف زدن چاره کار نبود و باید از یه طریق دیگه حداقل یه آرامش نسبی ایجاد می شد که خدا رو شکر جفتمون راهش و پیدا کرده بودیم.

کم کم با شدت گرفتن بوسه هاش و نوازش های خشنش روی تن و بدنم.. حال منم دگرگون شد و دمای بدنم به طرز عجیب غریبی رفت بالا.

بچه نبودم.. می دونستم ته این بوسه های خشونت آمیز و پر از حس خواستن میران چیه و کارمون امشب تو این خونه قراره به کجا ختم بشه.. ولی.. دیگه نمی خواستم این حس و از جفتمون دریغ کنم!

تا الآن فقط.. ترس از پشیمونی داشتم.. از اینکه بعد از خوابیدن تب و تابمون نتونم خودم و قانع کنم که کارم اشتباه نبوده.

ولی حالا.. حالا که این حجم از آشفتگی میران و دیدم و حس کردم فقط با همچین چیزی شاید یه درصد ذهنش منحرف می شه و به آرمش می رسه.. بدون شک دیگه هیچ پشیمونی در کار نبود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و خیالم راحت می شد از اینکه همه تلاشم و برای بهتر شدن حالش انجام دادم!

نمی دونم چقدر گذشت ولی بالاخره ازم جدا شد و جفتمون همزمان با یه نفس عمیق.. سیستم تنفسیمون و دوباره وادار به فعالیت کردیم!

خواستم سرم و عقب بکشم و نگاهش کنم که نذاشت.. با جفت دستاش محکم صورتم و نگه داشت در حالیکه نگاه خودش میخ زمین بود..

نفس نفس می زد وقتی صدای گرفته و به شدت خشدارش بلند شد:

- بگو که می مونی! بگو که.. بگو که خودت می خوای بمونی..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_553

آب دهنم و به سختی قورت دادم و با چشمای بسته لب زدم:

- بمونم؟

- نمی خوام مجبورت کنم!

نمی فهمیدم اینهمه دردی که توی صداش حس می شد برای چیه.. ولی اگه الآن می رفتم.. هیچ وقت نمی فهمیدم و شاید دیگه حتی میرانم نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون مسلماً.. دیگه دلش نمی خواست رابطه اش و با آدمی که توی این شب.. وسط این حال داغون و روح متلاشی شده تنهاش گذاشت.. ادامه بده!

واسه همین قرص و محکم پای تصمیمم وایستادم و لب زدم:

- می مونم.. مجبور نیستم.. خودم می خوام که بمونم!

بالاخره صورتم و ول کرد و با یه قدمی که به عقب برداشت دستای منم از رو بدنش پایین افتاد.. نگاه مات مونده اش.. خیره صورت خیس از بارونم بود که لب زد:

- پس.. بریم خونه! امشب قراره.. خیلی متفاوت باشه برامون!

نمی دونم چرا ولی حس کردم بدون هیچ احساسی این حرف و به زبون آورد.. انگار که این کلمات از زبون یه ربات بیرون اومد.. نه یه آدم! نه کسی که ماه ها بود ادعا می کرد من براش تافته جدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بافته ام و تنها زنی ام که توی زندگیش بهش علاقه مند شده!

ولی این مسئله توی اون لحظه برام کوچکترین اهمیتی نداشت.. هرچی که بود.. هرچی که میران امشب و تغییر داده بود.. مربوط می شد به ماجرایی که ازش خبر نداشتم و بعد از اینکه این تب و حرارت از وجود جفتمون رفت و آروم گرفتیم.. صد در صد برام تعریف می کرد و اون موقع.. بهتر و راحت تر بهش حق می دادم!

سرم و که به تایید تکون دادم.. لبخند کجی که هیچ سنخیتی با طرز نگاه کردنش نداشت.. رو لبش نشست و با یه قدم بلند نزدیک شد.

تا بیام بفهمم می خواد چیکار کنه خم شد و یه دستش و پشت کتفم و یه دستشم زیر زانوهام گذاشت و من و رو هوا بلند کرد..

جیغ خفه ای کشیدم و سریع از گردنش آویزون شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میام خودم.. چرا بغلم کردی.. سنگینم کمرت اذیت می شه!

- دیگه باید عادت کنی!

- به چی؟

- به قفسی که برات توی وجودم ساختم و.. تو رو تا آخر عمرت.. همینجایی که هستی نگه می داره! حتی اگه خودت نخوای!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_554

شاید اگه از عقلم استفاده می کردم برای تجزیه و تحلیل حرفش.. باید.. باید بهش شک می کردم ولی اون لحظه.. فقط قلب و احساسم بود که داشت برام تصمیم می گرفت.

انقدری که دستم و روی صورتش گذاشتم و با فکر به اینکه شاید.. فکر نبودن و رفتن من.. تاثیری داشته توی این حال پریشونش لب زدم:

- هیچ وقت اون روز نمی رسه..

لبخند روی لبش هیچ اثری از خوشحالی نداشت ولی همونم برای من کفایت می کرد که سرم و به سینه اش تکیه دادم و چشمام و بستم تا وقتی برسیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خونه و اون شب متفاوتی که میران وعده اش و بهم داد.. تجربه کنیم!

*

تو اتاق میران روی تخت نشسته بودم و نگاه مضطربم از اون نقطه نامعلوم کنده نمی شد.. شال و مانتوی به شدت خیس شده ام و درآورده بودم ولی هنوز روم نمی شد به لباس های دیگه ام که اونا هم مرطوب بودن دست ببرم و منتظر بودم میران بیاد تو اتاق تا این کار و مثل تجربه های قبلی که با هم داشتیم برام آسون کنه!

حالا که چند دقیقه گذشته بود و یه کم از اون تب و تابی که توی حیاط داشتیم فروکش کرده بود.. خجالت و شرم به مراتب بیشتر از قبل برگشته بود و خدا خدا می کردم خود میران این رابطه رو بذاره برای یه شب دیگه چون.. من با حرفایی که بهش زده بودم روم نمی شد یه بار دیگه عقب نشینی کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از طرفی هنوز معتقد بودم میران امشب به من و حضورم در کنارش احتیاج داشت و اگه می اومد تو اتاق و می خواست که با هم باشیم نمی تونستم بهش «نه» بگم..

ته دل خودمم یه حسی بود که خیلی هم بدش نمی اومد امشب وارد فاز جدیدی از رابطه امون بشیم ولی خب.. استرس بخش جدا نشدنی از شخصیتم بود که نمی دونستم باید چه جوری کنترلش کنم!

در اتاق که باز شد و میران و با یه لیوان شیرموز توی دستش دیدم.. فکر اینکه منصرف شده باشه به کل از مغزم بیرون رفت.. اینجور که معلوم بود داشت مقدماتشم فراهم می کرد..

رو به روم وایستاد و لیوان و به سمتم گرفت و با همون لحنی که امشب بدجوری غریبه شده بود و من فقط می تونستم ربطش بدم به حال نسبتاً بدش لب زد:

- بخور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و بلند کردم و زل زدم به چهره بی حس و حالش..

- نمی خوام وسط کار ضعف کنی!

- خوبم من!

- حال الآنت و نبین.. چند دقیقه دیگه مهمه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_555

لبخند دستپاچه ای زدم و لیوان و گرفتم ازش تا فاصله رو زیاد کنه ولی از جاش تکون نخورد..

- چرا داری می لرزی؟ ترسیدی؟

- نه فقط...

- گفتی مجبورت نکردم.. گفتی خودت می خوای!

- چته میران؟ معلومه که مجبورم نکردی و خودم می خوام!

- پس برای چی صدات می لرزه؟

- خب.. خب طبیعیه! استرس دارم!

- به چی فکر می کنی که استرس پیدا می کنی؟

یه قلپ از شیر موز و خوردم و خواستم لیوان و بذارم رو میز که دستم و وسط راه گرفت و نذاشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همه اش و بخور!

- میل ندارم الآن!

- چند قلپ دیگه هم بخور.. به خاطر من!

با وجود اینکه نمی تونستم این حجم از رفتارهای عجیب و غریب شده اش و درک کنم.. ولی برای اینکه دست از سرم برداره چند قلپ دیگه هم خوردم و لیوان و گذاشتم رو میز که دوباره پرسید:

- نگفتی؟ به چی فکر می کنی که استرس می گیری؟

خیره تو چشمایی که هنوز حس می کردم یه جای دیگه اس و بیخودی به صورت من خیره شده لب زدم:

- می شه یا بری عقب.. یا کنارم بشینی؟ گردنم درد گرفت!

نفس عمیقی کشید و از بین دو گزینه نشستن کنارم و انتخاب کرد و منم یه کم به سمتش چرخیدم و زل زدم به چشمایی که حالا داشت عمیق و با دقت جزء به جزء صورتم و بررسی می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بگو!

مکثی کردم و آروم گفتم:

- خب.. دلیل مشخصی که نداره. استرس اولین رابطه.. برای هر دختری هست. برای من بیشتر..

- چرا برای تو بیشتر؟

- آخه.. ما که هنوز ازدواج نکردیم. اینجور روابطم حداقل توی دور و بریای ما هنوز جا نیفتاده و از نظر خانواده داییم.. من الآن دارم.. وحشتناک ترین کار ممکن و انجام میدم.. خلاف شرع.. خلاف قانون.. شاید گناهش برای اونا حتی از آدم کشی هم بیشتر باشه.

- تو هم باهاشون هم عقیده ای؟

- نه خب من.. هیچ وقت اعتقادات و باورام.. باهاشون یکی نبود.. حتی با رفتارهای افراطی زن دایی.. کلاً دور شدم از این عقاید ولی.. تاثیر داره دیگه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می ترسی بعد از رابطه امشبمون ولت کنم و کارمون به ازدواج نکشه و تو هم پشیمون بشی از اعتمادی که به من داشتی؟ می ترسی تنهات بذارم؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_556

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره شدم تو چشمای آشفته اش! حالا داشتم می فهمیدم این سوالا واسه چیه؟ میران.. هرچقدرم سعی داشت خودش و یه آدم قوی و محکم از هر نظر نشون بده.. بازم یه حفره هایی از گذشته توی وجودش بود که بعضی وقتا مثل الآن به شدت خودش و نشون می داد.. یه زخم هایی که سر باز می کرد و دوباره درد و سوزشش حس می شد.. یه کمبودهایی که حالا دیگه می دونستم چیه..

میران در واقع داشت.. ترس های خودش و به زبون می آورد و می خواست حس این لحظه ام باهاش یکی باشه که من برای بیرون آوردنش از این حال و هوا.. صورتش و با دستام نگه داشتم و صادقانه لب زدم:

- هیچ وقت پشیمون نمی شم.. هیچ وقت تنهات نمی ذارم.. همونطور که مطمئنم تو هم هیچ وقت تنهام نمی ذاری!

طول کشید تا واکنش نشون بده.. ولی بالاخره لبخندی رو لبش نشست و خم شد سمتم.. به خیال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه می خواد ببوسدم منتظر موندم ولی فقط دستش و از کنارم رد کرد و لیوان شیر موز و برداشت و گرفت سمتم..

- بخور!

با خنده لب زدم:

- گیر دادیا!

نگاهش یه لحظه غمگین شد.. شاید اولین بار بود که در طول امشب.. یه حس توی چشماش می دیدم.. وقتی دستش و بلند کرد و حین زدن موهای نم دارم گفت:

- می دونم شامم نخوردی.. از نگرانی واسه من!

- تو مگه خوردی؟

چیزی نگفت و فقط لیوان و به لبام نزدیک تر کرد..

- بخور!

دلم می خواست حالا که بحث به اینجا کشید بپرسم از علت حال خرابش و اینکه چرا دیشب تا حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابم و نداد و خودش و اینجا حبس کرد.. ولی اینهمه اصرارش واسه این بود که انگار نمی خواست فعلاً درباره اش حرفی بزنه و منم ترجیح دادم موکولش کنم به وقتی که جفتمون از یه جهت به آرامش رسیده بودیم و فقط مونده بود آرامشی که با حرف زدن و درد دل کردن نصیب جفتمون می شد!

با همین فکر خواستم محتویات لیوان و یه نفس سر بکشم که بازم میران نذاشت و لیوان و از تو دستم گرفت و با لبخند مرموزی که به روم زد گفت:

- راست میگی.. منم ممکنه ضعف کنم! کار زیاد داریم.. پس انرژی زیادی هم می طلبه.. هوم؟!

بدون اینکه منتظر جواب من باشه هرچی تو لیوان بود و خورد و بعد بدون هیچ مکث و تعللی لباش و چسبوند به لبام و طعم شیر موزی که به لب و زبون جفتمون چسبیده بود و با هم یکی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_557

بوسه رو تا جایی ادامه داد که دوباره تونست ضربان قلبم و تند کنه و حرارت بدنم و ببره بالا.. حالا دیگه نه از لرز خبری بود.. نه از استرس.. فقط هیجان بود و لذتی که انگار هرچی جلوتر می رفتیم به جای سیرآب شدن آدم و تشنه تر می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش با حوصله مسئولیت کاری که من نتونستم انجام بدم و گردن گرفت و لباسام و دونه دونه درآورد.. ترجیح می دادم چراغ خاموش باشه ولی همه جا زیادی روشن بود و من بی اختیار چشمام و بسته بودم.. استرسه رفته بود ولی خجالت هنوز بود.

خجالت رابطه داشتن با آدمی که فقط سه ماه از آشناییمون می گذشت ولی همین سه ماه کافی بود تا حل بشه تو وجودم.. تا مطمئن بشم از اینکه کس دیگه ای هیچ وقت نمی تونه جاش و پر کنه.. این و دیشب تا الآن که دلتنگی و نگرانی ثانیه ای ازم جدا نمی شد.. با همه سلول های تنم حس کردم و دیگه نمی تونستم بیخودی خودم و گول بزنم با مخالفت هایی که از عقل و منطقم نشئت می گرفت!

چشمام هنوز بسته بود فقط سایه اش و روی خودم حس کردم.. همه لباسام و درآورده بود و من خیلی خودم و کنترل کردم تا با پوشوندن قسمت های خاص بدنم کاری نکنم تا بهش بربخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سنگینیش روم نبود و انگار به حالت چهار دست و پا خودش و روی بدنم نگه داشته بود که یه کم بعد صدای بیش از حد خش دار شده اش به گوشم رسید وقتی گفت:

- چشمات و باز کن!

آب دهنم و قورت دادم و آروم چشمام و باز کردم.. نگاهم اول به بدن های برهنه امون که تو فاصله کمی از هم قرار داشتن افتاد و بعد زل زدم به چشمای میران که دوباره رگه دار و قرمز شده بود..

- امشب اصلاً چشمات و نبند!

قبل از اینکه بپرسم چرا خودش توضیح داد:

- می خوام واسه آخرین بار.. این نگاه و ببینم و همیشه تو ذهنم نگهش دارم! برای روزایی که.. دیگه هیچ وقت نمی تونم شاهدش باشم!

اخمام تو هم فرو رفت.. نمی فهمیدم این حرفش فقط یه حرف معمولیه که تحت تاثیر همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمبودهای گذشته به زبون آورده.. یا یه منظور دیگه ای پشتشه..

هر چند که دیگه مهلتی هم برای فهمیدن و پرسیدش نداشتم.. سریع خم شد و لبام و شکار کرد و اینبار دیگه ولم نکرد.. دیگه مکث نکرد.. دیگه کوتاه نیومد.. دیگه جدا نشد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_558

تا تهش رفت.. تا ته ته چیزی که توی ذهن جفتمون بود. میران و نمی دونم ولی برای من.. خیلی خیلی متفاوت تر بود از چیزی که انتظارش و داشتم.. از چیزی که همیشه بهش فکر می کردم و لذتش و نهایتاً چند پله بیشتر از.. لذت اون بوسه های خاصش در نظر می گرفتم.

ولی میران اون شب.. نظرم و صد و هشتاد درجه تغییر داد.. نمیگم کار عجیب غریبی کرد که از پس هیچ کس برنمیاد.. نه.. ولی به معنای واقعی سنگ تموم گذاشت.

من و جوری برای اولین تجربه رابطه جنسیم آماده کرد و قدم به قدم.. آروم آروم باهام پیش رفت و بدون هیچ عجله ای.. با صبر و حوصله کمکم کرد که با تک تک مراحل و فانتزی هایی که داشت بدون درد و اذیت شدن یا حتی پشیمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدن کنار بیام.. که بعضی وقتا خودم خجالت و رودرواسی و کنار می ذاشتم و ازش می خواستم سرعتش و بیشتر کنه!

تنها چیزی که یه کم.. فقط یه کم اذیتم کرد سکوتش بود.. هیچی نمی گفت و من.. تو خیالاتم توقع حرف های عاشقانه و شنیدن قربون صدقه رفتن هاش و داشتم.

حتی وقتی نگاهش به اون چند قطره خون که نرسیده به ملافه تخت با دستمال پاکش کردم افتاد.. چیزی نگفت.. فقط اخماش بیشتر تو هم فرو رفت و نفس هاش تند تر شد..

انقدری که خودم با وجود دردی که زیر دلم حس می کردم صورت قرمز شده اش و توی دستم گرفتم و لب زدم:

- چیزی نیست! خوبم!

اینبار خودم پیش قدم شدم برای بوسیدن.. تا مطمئن بشه انقدری با من ملایم و لطیف رفتار کرده که همه تصورات وحشتناکم از اولین رابطه و درد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناراحتی هاش از بین رفت و الآن.. تواناییش و دارم که تا تهش بریم و این شب قشنگ و رویایی رو تکمیل کنیم.

شبی که نه فقط از نظر روحی.. که از نظر جسمی هم یکی شدیم و حالا.. من دیگه خودم و تمام و کمال زن میران می دونستم و بابت کاری که کردم.. کاری که از نظر خیلیا به خصوص خانواده داییم اشتباه محض بود.. هیچ پشیمونی ای نداشتم.

با رفتار بیش از اندازه جنتلمنانه ای که میران از خود ش نشون داد و خوب می دونستم تو کمتر مردی وقتی تا این اندازه اسیر غریزه و هوس هستن پیدا می شه.. پشیمونیم بیشتر از این بود که چرا تا الآن خودم و منع کردم از این رابطه و لذت ماوراییش.. چرا به این فکر نکردم که با میران همه چیز متفاوته و هیچ خبری از استرس و ناراحتی و درد نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حالا دیگه به این نتیجه رسیده بودم و داشتم با تک به تک سلول هام درکش می کردم.. درگیر یه رخوت و آرامشی شده بودم که کمتر روزی توی خودم حس می کردم و همونجوری تو بغل میران تا صبح آروم گرفتم.

به امید اینکه از فردا.. من و میران.. بعد از همه سختی هایی که تو زندگیمون کشیدیم.. روی خوش خوشبختی رو ببنیم و از حالا به بعد بهترین روزا رو کنار هم بسازیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_559

*

چند باری توی خواب و بیداری هشیار شدم.. ولی با حس دست های میران که هنوز دورم بود دوباره چشمام و بستم و خوابیدم..

با وجود اینکه خیلی هیجان داشتم نسبت به رابطه امون بعد از همخوابی دیشب.. ولی انقدر خسته بودم که نمی تونستم چشمام و باز نگه دارم.

ولی اینبار با شنیدن صدای بلند قار قار کلاغی.. چشمام باز شد و دیدم خبری از میران نه روی تخت.. نه توی اتاق نیست..

همیشه از صبحی که با شنیدن صدای کلاغ شروع می شد بدم می اومد و فکر می کردم قراره نحسی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این موجود دامنم و بگیره و تا آخر شب یه اتفاق بدی بیفته.

ولی حالا.. تحت تاثیر رابطه بیش از حد خاص و دوست داشتنی دیشبمون.. حالم انقدر خوب بود که همون لحظه به این نتیجه رسیدم.. بد یمنی صدای کلاغ فقط یه خرافاته.. چون توی این روز مهم زندگیم.. محال بود اتفاق بدی بیفته که بخوام پیشاپیش بابتش ناراحت باشم!

با نگاهی به ساعت که نزدیک یازده بود با اینکه هنوز تمایل شدیدی به خواب داشتم ولی بلند شدم تا سر و سامونی به وضع آشفته ام بدم و بعد برم سراغ میران که نمی دونم کجا رفته بود!

بیشتر از هر چیزی به یه دوش احتیاج داشتم ولی نمی خواستم از حموم که اومدم همین لباسا رو بپوشم.. با فکر اینکه بازم به لباس های میران دستبرد بزنم.. آروم و با احتیاط.. با دستی که زیر شکمم بود چون هرازگاهی یه کوچولو تیر می کشید.. راه افتادم سمت حموم اتاقش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی توی رختکن چشمم به حوله و لباس های تمیز تا شده ای افتاد که مطمئناً میران برام گذاشته بود و فکر کردن به همین موضوع لبخند عمیقی روی لبم نشوند!

لابد به تلافی لباسی که اون شب توی خونه ام دید براش خریدم این کار و کرده بود.. ولی نامرد فقط سلیقه خودش و در نظر گرفته بود.. با خریدن این پیراهن کوتاه و بندی سفید که چیز زیادی از بدنم و نمی پوشوند!

شایدم می خواست با این کار بهم بفهمونه که بعد از دیشب دیگه لزومی نداره پیشش مراعات لباس پوشیدنم و بکنم که خب حقم داشت!

باز همینکه برام لباس زیر هم گذاشته بود و نمی خواست این پیراهن تنها پوششم باشه جای شکر داشت چون بعضی وقتا انقدری پررو می شد که همچین چیزی ازش بعید نبود!

از حموم که بیرون اومدم و لباسام و پوشیدم.. توی آینه اتاق نگاهی به خودم انداختم که بلافاصله

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام به چند تا کبودی و خونمردگی روی سرشونه و استخون ترقوه ام افتاد.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_560

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز وقتی به دیشب و اون لحظه های خاص فکر می کردم یادم نمی اومد درد خاصی داشته باشم ولی با این کبودی های داشتم می فهمیدم انقدری غرق لذت بودم که ترجیح می دادم گیرنده های دردم و درجا خفه کنم تا بیخودی حس و حالم و نپرونن!

عجیب بود که حتی دیدنشم لذت داشت و حس خواستن و خواسته شدنی که دیشب با شدت بینمون جریان گرفته بود و تداعی می کرد.. پس بیخیال پوشوندنش شدم و گذاشتم میران هم با دیدنش همین حسی که من ازش گرفتم و بگیره.

حس گشنگیم نذاشت وقت بذارم برای خشک کردن موهام.. گذاشتم همونجوری خیس باشن.. کیفمم نمی دونم دیشب کجا افتاده بود درنتیجه لوازم آرایشی هم نداشتم و همون شکلی در نهایت سادگی از اتاق رفتم بیرون واسه پیدا کردن میران.

از یه طرف دلم می خواست خونه باشه و با هم حرف بزنیم.. هم درباره رابطه دیشبمون و هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درباره علت حال بدش.. از طرف دیگه هم خجالت می کشیدم باهاش چشم تو چشم بشم و امیدوار بودم این بار هم کار و برام انقدری راحت کنه که خجالته از وجودم پاک بشه!

وسط پله ها با سر و صدایی که از آشپزخونه می شنیدم فهمیدم خونه اس واسه همین با چند تا نفس عمیق خودم و ضربان تند شده قلبم و آروم کردم و رفتم پایین..

پشتش به من بود و اول من دیدمش.. که فقط با یه شلوارک و بالاتنه لخت.. جلوی گاز وایستاده و حین سوت زدن داره یه چیزی احتمالاً واسه صبحونه درست می کنه!

صدای سوت زدنش و تا حالا نشنیده بودم و اصلاً نمی دونستم اهل این کاراس.. ولی حالا ملودی یه ترانه رو خیلی قشنگ داشت با سوت اجرا می کرد و خواستم به خاطر مهارتش تو این کارش تشویقش کنم که پشیمون شدم و همونجایی که بودم وایستادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب وقت زیادی برای دید زدن یا به قول خودش هیزی کردن نداشتم و حالا داشتم لذت می بردم از دیدن این بدن رو فرم و عضلات کتف و سرشونه و بازوش.. فکر اینکه این آدم و همه جذابیت هاش حالا دیگه مال من شده و کسی حق پس گرفتنش و نداره.. غرق غرورم می کرد و از ته دل امیدوار بودم که میرانم.. همین حس و نسبت به من داشته باشه!

با برگشتن یه دفعه ایش به سمتم مچ نگاه خیره ام و گرفت ولی حالا بدون رودرواسی زل زدم به عضلات جلوی بدنش و نگاهم و آروم آروم بردم بالا و خیره صورتش شدم.

حس می کردم نسبت به دیشب به مراتب سرحال تره که حالا با دیدن من ابروهاش و فرستاد بالا و اینبار سوت بلندی با دیدن لباس توی تنم کشید و گفت:

- صبح بخیر عروس خانوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_561

هجوم خون و به صورتم حس کردم.. نمی دونم منظورش به دیشب بود یا لباس سفید تنم ولی لبخند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستپاچه ای زدم و حین جواب دادن به صبح به خیرش نزدیک شدم!

صندلی و برام عقب کشید و گفت:

- بشین یه چیز بخور..

با تردید روی صندلی نشستم و زل زدم بهش که هنوز سر گاز مشغول کارش بود.. دروغ چرا فکر می کردم اولین برخوردمون بعد از رابطه دیشب احساسی تر از این سپری می شه و میران از احساسش در رابطه با من می گه.. یا از من می پرسه تو چه حالی ام و درد و مشکل خاصی دارم یا نه.

به هر حال همون دیشب فهمیده بود که اولین تجربه امه و این دیگه چیزی نبود که بتونه نسبت بهش شک و تردیدی داشته باشه..

ولی حالا تاکیدش فقط روی غذا خوردنم بود و خب.. می تونستم همینم یه محبت از نوع غیر کلامی در نظر بگیرم و خوشحال باشم از این که حداقل حواسش به یه سری چیزا هست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میز و که کامل چید و پرش کرد از انواع خوراکی ها و نیمرویی که داشت رو گاز درستش می کرد.. دست به سینه با تکیه به کابینت وایستاد و اشاره کرد که شروع کنم.. منم حین دست دراز کردن برای برداشتن یه تیکه نون پرسیدم:

- خودت نمی خوری؟

- خوردم من!

اینم یه دلیل دیگه برای متعجب شدنم. نباید صبر می کرد تا با هم صبحونه می خوردیم؟ نمی دونم شایدم زیادی داشتم رویایی به قضیه فکر می کردم و میران.. همینکه تلاشش و کرده بود تا همه چیز برای من بی نقض باشه.. کفایت می کرد.

به هرحال تا دیشب که اصلاً حالش میزون نبود و صد در صد چیزی از گلوش پایین نرفته بود.. شاید شدت گشنگی مجبورش کرده بود که زودتر از من اقدام کنه.

با این حال دلم طاقت نیاورد و بعد از خوردن یکی دو قلپ از آبمیوه ام پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کی بیدار شدی مگه؟ چرا من و بیدار نکردی؟

- نخوابیدم اصلاً!

- واقعاً؟!

- اوهوم!

- چرا؟

شونه ای بالا انداخت و جوابم و نداد.. حرف چند دقیقه پیشم و که گفتم نسبت به دیشب سرحال تره پس گرفتم.. میران دقیقاً مثل دیشب توی هپروت بود و حتی موقع جواب دادن به سوال های منم نگاهش و از نقطه ای که روش گیر کرده بود نمی گرفت.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_562

فکر می کردم رابطه دیشبمون خیلی چیزا رو عوض می کنه و حال میران با فکر به اینکه دیگه تمام و کمال مال هم شدیم و من یه بار دیگه بهش اعتماد کردم بهتر می شه و ذهنش منحرف.. ولی اشتباه کردم.

تو این چشمای سرخی که می گفت جدی جدی تا صبح بیدار بوده.. هیچ خبری از آرامش و از بین رفتن درگیری های ذهنی دیده نمی شد.

واسه همین دل و زدم به دریا و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی خوای بگی؟

- چیو؟

- چرا از پریشب جواب تماس های من و نمی دادی؟ می دونی چقدر نگرانت شدم؟ چرا انقدر حالت بد بود دیشب؟ چی شده میران؟ تو رو خدا بگو! حتی الآنم میزون نیستی!

نگاهش و بدون هیچ حسی به صورتم دوخت و لبخند زد:

- چرا میزون نیستم؟ مگه می شه بعد از سکس خفن دیشبمون میزون نباشم؟

لبم و به دندون گرفتم و سعی کردم خودم و با صبحونه ام مشغول کنم.. دیگه انتظار این حجم از صراحت هم نداشتم و اصلاً فکرشم نمی کردم از همچین عبارتی واسه توصیف رابطه امون استفاده کنه.

اگه خط به خطش و نمی شناختم.. می گفتم میران واقعی از همون پریشب گم و گور شده و یکی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه اومده جاش که از نظر رفتاری اصلاً شبیهش نیست.

ولی حتی یه برادر دوقلو هم نمی تونه تا این اندازه شبیه باشه پس.. بهتر بود فکرای مسخره رو از ذهنم بیرون کنم و فقط این و در نظر بگیرم که میران.. می خواد جو بینمون و راحت تر و صمیمی تر کنه و من از این خجالت و معذب بودن دربیاره.

با همه اینا هنوز جواب سوالم و نگرفته بودم که لب زدم:

- نگفتی! چرا حالت بد بود؟

- بخور حالا صبحونه ات و.. بعدش حرف می زنیم!

- تو که نمی خوری همین جوری که دارم می خورم بگو خب..

نگاهش یه لحظه برگشت سمتم ولی به جای صورتم.. خیره کبودی روی شونه ام شد.. معذب و دستپاچه دستی روش کشیدم ولی لباسمم جوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نبود که بتونم با یه قسمتی از پارچه اش بپوشونمش..

میران ولی بدون هیچ واکنش خاصی همونطور که فقط خیره بود با تاکید گفت:

- بخور صبحونه ات و.. دوست ندارم اشتهات با حرفام کور بشه. نیاز داری به این وعده غذایی!

دیگه کم کم داشتم می ترسیدم و نگرانی بابت اینکه چرا داره اینجوری حرف می زنه به نهایت خودش رسیده بود.. امیدی که دیشب داشتم نسبت به اینکه فردا همه چیز برمی گرده به روال قبل.. حالا از بین رفته بود و من فقط برای اینکه زودتر به جواب سوالم برسم چند تا لقمه هول هولکی تو دهنم فرو کردم و به زور آبمیوه دادمش پایین و بعد برای اینکه دیگه میران اصرار بیخود نکنه.. بلند شدم و خودم میز و جمع کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_563

حین کار همه حواسم به میران بود که با هیچ کدوم از حرکات من حواسش از اون نقطه ای که روش گیر کرده بود پرت نمی شد و حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی مسئله ای که ذهنش و درگیر کرده چیه که تا این حد پریشون شده که دیگه حتی نمی تونه ظاهرش و حفظ کنه تا کسی پی به حال اصلیش نبره؟!

کارم که تموم شد دو تا لیوان چایی ریختم و از قصد تو فاصله کم بین میران و جزیره وسط آشپزخونه وایستادم تا بالاخره نگاهش و از اون مقصد نامشخص بگیره و به صورتم خیره بشه.

همینجوری هم شد و وقتی سرش بالا اومد لیوان چایی و گرفتم سمتش..

- تو هپروتیا!

- خوردی صبحونه ات و؟

- اوهوم! خیلی خوردم.. دستت درد نکنه! دیروز اصلاً غذای درست حسابی از گلوم پایین نرفت. همش فکر می کردم نکنه مثل اون دفعه.. یه بلایی سرت اومده که...

- ولش کن! حرف نزنیم درباره اش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه نگفتی صبحونه ام تموم شد بهم میگی چت شده؟

لبخند کجی رو لبش نشست و دستش و برای کشیدن روی موهای مرطوبم بالا آورد..

- چه اهمیتی داره؟ حرفای مهم تری داریم که الآن باید به هم بزنیم! هوم؟!

نگاهم بین چشماش چرخ می خورد.. حس می کردم تو تیره ترین حالت خودشه.. انقدری که قبلاً یادم نمی اومد قهوه ای چشماش تا این اندازه تیره باشه.. شایدم تحت تاثیر سفیدی پر از خون دور و برش بود که اینجوری دیده می شد ولی خب.. حس خوبی منتقل نمی کرد!

- جدی جدی دختر بودیا!

چشمام یه لحظه گرد شد از حرفی که زد و بعد از چند بار تکرارش توی سرم.. اخم مصنوعی بین ابروهام شکل گرفت و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه فکر کردی باهات شوخی می کردم وقتی می گفتم تجربه اولمه؟ انتظار چیزی غیر از این داشتی؟

لباش و به پایین متمایل کرد و شونه هاش و انداخت بالا..

- انقدر دخترا برام ادای تنگا رو درآوردن که دیگه سخت می شه حرف کسی و باور کرد!

دست خودم نبود که بی اختیار یکی دو قدم فاصله گرفتم و نشستم روی صندلی.. تو اون لحظه نوازش دستای میران و روی موهام نمی خواستم وقتی می دیدم هیچ حسی پشتش نیست و ربات گونه داره این کارا رو انجام می ده.. یا این حرفا و کلماتی که اصلاً.. به تیپ شخصیتیش نمی خورد و اولین بار بود که ازش می شنیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_564

بدون اینکه بخوام قیافه ام درهم شده بود.. بلکه میران بفهمه از وقتی بیدار شدم هیچ کدوم از توقعاتم و به عنوان یه پارتنر برطرف نکرده و همه تلاشش برای خوب پیش رفتن رابطه دیشب داره کم کم از دماغم در میاد!

مثلاً فردای اولین رابطه امون اصلاً لزومی نداشت به رابطه های قبلیش.. با دخترای دیگه و ادا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصولی که براش در می آوردن اشاره کنه. توقع داشتم همه حرفش من باشم که اصلاً اینطور نبود!

تا اینکه بالاخره تغییر حالت داد.. تکیه اش و از کابینت برداشت و کاملاً رو به روم اون سمت جزیره وایستاد و کف دست هاش و گذاشت روی صفحه اش.

- خب با این حساب.. دیگه حتماً باید بیام خواستگاری نه؟!

با فکر اینکه هدف میران از همه این حرفا و رفتارا یه شوخی باشه و می خواد اینجوری واکنش های من و شکار کنه که بعداً با یادآوریشون بهم بخنده.. کاری که بارها انجام داده بود.. خودم و زدم به پررویی و بعد خوردن چند قلپ از چاییم با یه ابروی بالا رفته پرسیدم:

- جراتش و داری که نیای؟!

صدای خنده بلندش که توی آشپزخونه پیچید.. لبای منم از دو طرف کش آورد.. پس اشتباه نمی کردم.. میران داشت شوخی می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی چرا خنده اش.. یه جوری بود؟ چرا به نظر طولانی تر و حتی خشن تر از وقتی بود که قصد شوخی داشته باشه؟ چرا لبخندم کم کم داشت می ماسید؟ چرا ضربان قلبم.. نه از هیجان و لذت خندیدنش.. که از اضطراب داشت این شکلی تند می شد؟

خنده اش که ته کشید.. با همون لودگی سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- جرات و خوب اومدی!

- میران؟!

پوزخندی زد و تکرار کرد:

- جرات!

- میران من و ببین!

هیچ واکنشی به صدای لرزون و پر از استرسم نشون نمی داد.. چش شده بود؟

- جـــرات!

- میـــران؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار با عصبانیت کف دو تا دستم و کوبوندم روی صفحه جزیره که از این حال دربیاد و اگه واقعاً شوخیه بفهمه چقدر مسخره اس.. بفهمه داره من و گیج و مضطرب می کنه و زودتر تمومش کنه.

ولی سرش و که بالا گرفت و خیره ام شد.. تو جدی ترین حالت خودش بود وقتی گفت:

- دوست دارم بیام خواستگاریا.. ولی نمی شه!

پوزخندی که زد حتی ذره ای از شدت خشم و انزجار نگاهش و کم نکرد..

- نه این که نخوام.. دختر بهم نمیدن.. منم خوشم نمیاد پام و واسه خواستگاری جایی بذارم که بیخودی و از سر کینه چسی بیان واسه ام!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_565

- چـ... چرا چرت و پرت میگی؟ این چه طرز حرف زدنه؟ اصلاً چت شده تو؟! حالا چرا یهو بحث خواستگاری و...

- چرت و پرت نیست.. حقیقته! به نظر خودت.. دایییت حاضر می شه خواهر زاده اش و.. به آدمی بده که.. پولاش و بالا کشید و زندگیش و بهم ریخت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه چند ثانیه.. ضربان قلبی که به بیشترین شدت و سرعت خودش رسیده بود و دیگه حس نکردم.. درجا متوقف شد با این حرف میران و هرچقدر سعی کردم توی مغزم حلاجیش کنم تا یه مفهوم قابل درک از توش بیرون بکشم.. نشد.. نتونستم!

البته شایدم تونستم فقط.. نمی خواستم باور کنم این حقیقتی که پشت حرف بود و.. نمی خواستم باور کنم که این حرفا.. هیچ رنگ و بویی از بلوف و شوخی نداره!

هنوز چهارچشمی بهش خیره بودم تا ادامه بده.. یه حرفی بزنه.. یه چیزی بگه در توضیح حرف قبلیش و یه جورایی نقضش کنه ولی.. همچین قصدی نداشت انگار!

اونم مستقیم به صورتم خیره بود تا عکس العملم و شکار کنه.. عکس العمل منِ مات و مبهوت مونده رو..

تا اینکه فقط برای خلاصی از این جهنمی که وسطش گیر افتاده بودم.. زبونم و وادار به حرکت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم و با صدایی که به سختی شنیده می شد.. لب زدم:

- یعنی.. یعنی چی؟ کی و میگی؟ من.. من نمی فهمم اصلاً!

- عه.. نفهم نبودی که!

گوشه پیشونیش و خاروند و چهره اش و جمع کرد..

- چرا البته بعضی وقتا خنگیت بدجوری رو مخم بود. ولی خب این و دیگه یه کم فکر کنی می فهمی!

قطره عرقی که لا به لای موهای پشت سرم.. سر خورد روی گردنم و بعد راهش و به سمت کمرم پیدا کرد و کاملاً حس می کردم.. عرقی که ناشی از بالا رفتن یهویی حرارت بدنم بود.. از سر شرم یا.. خجالت ولی هنوز داشتم مستقیم به میران نگاه می کردم تا جواب سوالام و بگیرم!

- سکس دیشبمون مغزت و جا به جا کرده انگار.. تقصیری هم نداری.. اونقدر که تو تکون خوردی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکی دیگه بود مخش تاب برمی داشت. ولی اشکال نداره.. کمکت می کنم!

جزیره رو دور زد و نزدیک تر شد و یه وری روش نشست.. سرم و برای دیدنش بالاتر گرفتم و چشمایی که از شدت پلک نزدن به سوزش افتاده بود و دوختم بهش..

- اون یارو بود که به داییت اینا وعده یه خونه نوساز شیک و داده بود و بعد معلوم شد تو قرارداد یه چیز دیگه نوشته بوده و دایی سبک مغزتم امضاش کرده..

چشمکی زد و با نیش تا بناگوش باز شده ادامه داد:

- من بودم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_566

خدایا.. خدایا به دادم برس.. چرا انقدر هوا کمه اینجا واسه نفس کشیدن؟

- داییتم چند باری من و دیده و می شناسه. بگذریم که با خریدن خونه کلنگی و درب و داغونتون و دوباره اجاره دادنش به خودتون یه جورایی در حق داییت لطفم کردم ولی خب.. الآن رابطه امون تو مرحله ای قرار داره که سایه من و تو خیابون ببینه با تیر می زنه. واسه همین میگم شاید اگه بیام خواستگاری بهم دختر ندن. البته من مشکلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ندارما.. بالاخره باید پای کاری که کردم وایستم دیگه.. دیشب توسط من زن شدی.. منم دوست ندارم از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنم. ولی همه فکرم پیش توئه.. برات بد نمی شه داییت اینا بفهمن.. کسی که سرشون و کلاه گذاشته.. پولاشون و بالا کشیده و یه آبم روش.. دوست پسر توئه؟!

با اینکه هیچ توانی تو عضلاتم حس می کردم ولی فشاری که با حرفاش بهم آورد نذاشت ساکت و ساکن بمونم و به این نگاه های گیج شده و ناباور ادامه بدم.

با ضرب از جا بلند شدم طوری که صندلی رو پارکت کشیده شد و صدای بدی داد ولی هیچ چیزی نمی تونست اون لحظه نگاه من و از چشمای غریبه شده میران بگیره..

- بس کن دیگه.. هی من هیچی نمیگم داری واسه خودت جولون میدی؟ این چه طرز حرف زدنـــه؟! اگه شوخیه تو رو خدا تمومش کن. من اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشم نمیاد از این شکلی حرف زدن و چرت و پرتای دروغ گفتن.. پس هرچیزی رو قاطی شوخیت نکن!

تا چند ثانیه با تحقیر و تمسخر.. انگار که داره به یه بچه تازه زبون باز کرده نگاه می کنه بهم زل زد و بعد یهو با صدای بلند زد زیر خنده..

انقدر ترسیدم از خندیدنش که حین نفس نفس زدنم چند قدم عقب رفتم و دستام و از پشت گذاشتم لبه کابینت تا یهو رو زمین سقوط نکنم..

میران دیوونه شده بود.. شک نداشتم! وگرنه چرا یهو این شکلی خنده اش و قطع کرد و با همون خشم و نفرت قبلی که تا حالا شاهدش نبودم خیره ام شد؟

- منم خیلی وقتا.. دلم می خواست خیلی از اتفاقات زندگیم شوخی باشه. که یهو یکی از یه جایی بپره بیرون و بگه سورپرایـــــز.. تموم شد همه چی.. داشتم گولت می زدم که عکس العملت و ببینم.. ولی یه کم بعد فهمیدم هیچی تو این دنیای کوفتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شوخی نیست. با جدیت ضربه هاش و می زنه و بعد وایمیسته به تماشا کردن دست و پا زدنت واسه غرق نشدن تو گندابی که برات ساخته. حالت و می فهمم.. چون خیلی وقتا جای الآن تو بودم. ولی دیگه باید باهاش کنار بیای دختر ساده و ابله من! دختر زودباور و بی جنبه ای که فکر کردی.. من انقدر دیوونه ام.. انقدر کمبود دارم.. انقدر ندید بدیدم.. که در عرض دو ماه عاشقت بشم و بخوام بیام خواستگاریت.. هه.. اونم خواستگاری کی؟ کسی که از هر زاویه نگاهش کنی در حد و اندازه من نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_567

میران حرف از شوخی و جدی می زد.. من داشتم به خواب و رویای قشنگی که تو این چند ماه گذشته درگیرم کرده بود فکر می کردم.

شده یه بار توی خواب.. وسط یکی از رویاهایی که همیشه آرزو داشتی بهش برسی باشی و توی همون خواب خودت و خوشبخت ترین آدم دنیا تصور کردی چون دیگه همه چیز بر وفق مرادت بوده؟ ولی وقتی از خواب بیدار می شی و همون لحظه که می فهمی هرچی دیدی خواب بوده دنیا رو سرت خراب می شه؟

حتی بعضی وقتا دلت می خواد به زورم که شده دوباره بخوابی.. دوباره چشمات و محکم به هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فشار بدی و برگردی به دنیای وهم و خیالت و تو اون رویای قشنگ زندگی کنی.. با اینکه می دونی محاله و اگرم خوابت ببره دیگه از اون رویا خبری نیست بازم تلاشت و می کنی.. چون چیزی که داشتی خیلی با ارزش بود و دلت نمی خواد به همین راحتی از دستش بدی.

حالا من.. درگیر همون حس با قدرت چندین برابر بودم.. زندگی گذشته ام با میران و روزا و لحظه های قشنگی که با هم تجربه کردیم.. انقدر دوست داشتنی و شیرین بود که دلم نمی خواست باور کنم از دستش دادم.. حتی نمی خواستم فکر کنم چرا.. فقط این از دست رفتنه برام مهم بود که داشت آزارم می داد.

واسه همین تلاش کردم.. آخرین زورم و زدم واسه برگردوندن همه چیز.. واسه دیدن همون میرانی که توی ذهن و قلبم داشتمش.. واسه بیرون کردن این آدمی که جسم میران من و تسخیر کرده بود و داشت به میل و اراده خودش حرکتش می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از کابینتی که با تکیه بهش سرپا وایستادم بودم فاصله گرفتم و با قدم های لرزون و زانوهایی که هر لحظه امکان داشت خالی بشه و پخش زمینم کنه.. نزدیکش شدم.

عجیب بود این همه سکوت و آرامشش.. پا به پای بهت و حیرت من داشت پیش اومد که چی؟ فقط تک تک حرکاتم و شکار کنه تا بفهمه چقدر راهی که رفته درست بوده و چقدر به هدفش رسیده؟ ای خدا.. چی فکر کردم و حالا.. چی شد.. چی به روزم اومد!

نگاهم از رو بالاتنه برهنه اش رد شد و خیره چشماش شدم.. به زحمت دستای لرزونم و بلند کردم و چسبوندم به بازوهاش.. یه لحظه تکون خورد.. شاید از برخورد دست یخ زده ام با پوستی که مثل همیشه داغ بود.. شایدم حتی بیشتر از همیشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_568

ولی من به جای پس کشیدن دستام محکم تر بازوش و نگهش داشتم و حتی تکونش دادم تا همه حواسش به منِ در آستانه فروپاشی جلب شه و به آخرین امیدم چنگ زدم وقتی نالیدم:

- بگو.. بگو که دروغه همه حرفات! تو رو خدا بگو میران..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم شاید با این حرف عصبی بشه ولی انقدر برام مهم بود که ادامه دادم:

- تو رو به ارواح خاک مادرت بگو!

درست حس کردم.. میران تو یه لحظه گر گرفت.. انقدری که با خشونت دستام و از روی بازوش پس زد و قبل از اینکه فرصت کنم خودم و عقب بکشم صورتم و محکم با یه دست نگه داشت..

فکم داشت زیر فشار انگشتاش خورد می شد وقتی از لای دندونای کلید شده اش غرید:

- یه بار دیگه اسم مادر من و به زبونت بیار.. تا درجا به گه خوردن بندازمت!

صورتم و جوری هل داد که نه فقط بالا تنه ام که کل بدنم به عقب متمایل شد و پهلوم خورد به لبه جزیره و نفسم بند اومد.

ولی با حس نزدیک شدنش وحشتزده سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. همون لحظه یه قطره اشک از گوشه چشمام سر خورد و میران بعد از اینکه با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقت مسیر حرکت اون یه قطره رو دنبال کرد دوباره به چشمام خیره شد و با بی رحمی گفت:

- واسه جواب گرفتن از من.. احتیاجی به قسم و آیه نداری. تا الآن دروغ زیاد بهت گفتم ولی.. از امروز به بعد.. هرچی میگم راسته.. شک نکن! چون دیگه انقدری ارزش نداری برام که بخوام با دروغ.. تو زندگیم نگهت دارم. ظاهر و باطنم و هرچی که هست خودت می بینی! با این میران جدیدی که رو به روت وایستاده.. ذره ذره آشنا می شی و اون قبلی رو از ذهنت پاک می کنی.. خدا رو چه دیدی.. شاید از این ورژنم بیشتر خوشت اومد.

هیچ کدوم از حرفاش برام معنی نمی شد.. فقط می شنیدمشون و یه گوشه مغزم نگهشون می داشتم.. تا وقتی که یه فرصت مناسب پیدا کنم و یه بار دیگه بهشون گوش بدم و بعد تک تک به معنیش پی ببرم و بفهمم.. چه بلایی سرم اومده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآن فقط یه سوال مونده بود که اگه می گفت دیگه دروغی در کار نیست پس.. پس جوابم و می داد..
واسه همین آخرین زور و توانم و جمع کردم و پرسیدم:

- چرا؟

چشماش و ریز کرد و سرش و یه کم نزدیک تر آورد:

- نمی شنوم.. بلندتر بگو!

- چـــرا؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_569

- بلندتر! دیشب چه جوری وقتی زیرم بودی جیغ و داد راه انداختی.. صدای ناله های پر از لذتت هنوز تو گوشمه.. الآنم همونجوری حرف بزن که گوشام بشنوه!

لبم و محکم به دندون گرفتم و چشمام و بستم.. اون لحظه درد اصلیم کدوم بود؟ رابطه ای که دیشب بهش تن دادم و با اعتماد بیجام فکر کردم قراره شروع بهترین روزای زندگیم بشه؟ یا این روی سنگدل شده میران و حرفای عجیب غریبی که به زبون می آورد.. حرفایی که تک به تک سلول های تنم و به آتیش می کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه روزایی.. با حرفاش.. با بعضی کلماتش.. با نگاه هاش.. من و جوری به عرش می رسوند که حس می کردم فقط دو تا بال کم دارم واسه پرواز و حالا.. فقط با چند جمله من و از اون عرشی که با دستای خودش برام ساخته بود.. روی فرش کوبوند!

- یالا.. منتظرم!

بیشتر تو خودم مچاله شدم و به جای سوالی که می خواستم بپرسم لب زدم:

- نکن!

با دردی که از شدت فشار عصبی زیر دلم پیچید دستم و روی همون نقطه فشار دادم و نالیدم:

- نکن.. درد دارم!

بازوم و گرفت و من و تکون داد.. وضعیت اصلاً خوب نبود و لحظه به لحظه هم داشت بدتر می شد.. انقدری که احساس سرگیجه داشتم و همه چی دور سرم می چرخید و اون وسط میرانم با صدای پر از خشمش یه سره تو گوشم حرف می زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفایی که هیچ کدومشون و دلم نمی خواست بشنوم.

تا جایی که با تکون محکمی منِ خمیده شده رو صاف نگه داشت و مجبورم کرد که تو چشماش خیره بشم.. داشتم خفه می شدم و نفسام به زور می رفت و می اومد.. پس چرا نمی دید؟

- بگو چی می خواستی بگی؟! حرف بـــــزن!

دست خودم نبود که چشمام دوباره خیس شد.. اینبار نه از خشم و عصبانیت میران.. از ناتوانی و ضعف خودم بود که داشتم اشک می ریختم.

نگاه میران با دیدن چشمای خیس شده ام دوباره به اخم نشست و فشار انگشتاش و دور بازوم بیشتر کرد..

- بغض نکن واسه مـــــن! حرف بزن عین آدم.. به وقتش دو متر زبون داشتـــــی.. چی شد پـــــس؟ الآن وقتشه که استفاده کنی ازش! یالا!

بعد از یه نیمچه نفسی که گرفتم لب زدم:

- چرا؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بلندتـــــر!

تو یه ثانیه هرچی انرژی توی وجودم مونده بود اول جمع کردم توی دستام و باهاش محکم میران و هل دادم و بعد برای بلند کردن صدام ازش کمک گرفتم و جیغ کشیدم:

- چـــــــــرا؟! چرا این کار و باهام کـــــــــردی؟ چیکار کرده بودم مگه باهات! کثـــــافت.. آدمی تو؟ آدمی تـــــو؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_570

به هدفش رسیده بود.. جیغ های هیستریک من و هق هقی که پشت سرش شکل گرفت و دید و شنید و حالا با آرامش و خونسردی داشت به نتیجه کارش نگاه می کرد.

اون لحظه حتی با نهایت عجز و بیچارگی.. دلم دلسوزیش و می خواست.. انقدر گیج و درمونده بودم که نمی دونستم چی درسته و چی غلط..
فقط.. فقط می خواستم میران دلش برام به رحم بیاد و دست از این رفتارای مسخره اش برداره..

ولی وقتی حرف زد.. هیچ اثری از ترحم تو لحنش نبود..

- سوال خوبیه! ولی جوابش یه کم طولانیه! الآنم دیگه حوصله ندارم بیشتر از این باهات سر و کله

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزنم. برو یه روزی که یاد گرفتی با چهار تا کلمه حرف عین بچه های دو ساله آبغوره نگیری بیا تا جوابت و بهت بدم.

دستاش و رو زانوهاش گذاشت و خم شد سمت منی که دوباره در اثر گریه تو خودم مچاله شده بودم و به زور داشتم تلاش می کردم که نیفتم روی زمین.. چون دیگه هیچ دستی نبود تا من و از جام بلند کنه!

- حالا حالاها وقت داریم که با هم بگذرونیم و توش حرفای نگفته رو بزنیم کوچولو.. نگران نباش. به جواب سوالاتم می رسی!

پوزخندی به اطمینانش زدم و با خشمی که حالا دیگه به منم منتقل شده بود گفتم:

- دیگه من و نمی بینی.. پس حرفی داری.. همین الآن بزن!

چشمکی زد و صاف وایستاد!

- چرا می بینمت! دست خودت نیست که.. دست منه! اینکه دقیقاً آخرین دیدارمون کی باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بستگی به تمایلات و نحوه پیش رفتن رابطه امون داره.. یهو دیدی تا آخر عمرم خواستمت.. یهو دیدی همین فردا دلم و زدی و کارم و باهات تموم کردم!

بدجوری داشتم احساس خطر می کردم.. تا الآن فکر می کردم ته ته بدبختی که می تونه یه دفعه نصیب یه نفر بشه همینه.. فکر می کردم این نهایت ظلمیه که بهم شده و حالا باید زمان بذارم تا باهاش کنار بیام ولی.. با این حرفای جدید میران.. انگار بیخودی امیدوار بودم و این بدبختی تمومی نداشت.

انگار حتی تازه.. اول راه بود و من.. من از ته این مسیری که با قدرت دست میران توش قرار گرفته بودم هیچ پیش زمینه ای نداشتم که بتونم خودم و براش آماده کنم!

- آره می بینی من و.. ولی تو خواب!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_571

دوباره خندید و حین فاصله گرفتن لب زد:

- میگم ساده لوحی.. واسه همینه! اینهمه حرف زدم.. هنوز نتونستی بفهمی دیگه زندگیت تو دستای منه. پس بیخودی شاخ و شونه نکش واسه مسائلی که دیگه هیچ قدرتی توش نداری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دارم.. خوبم دارم! تو یه بار دیگه به من نزدیک شـــو.. ببین آبروت و می برم یا نه. اصلاً میرم ازت شکایت می کنم کثافت.. فکر کردی الکیه؟ هر بلایی دلت خواست سرم بیاری و بعد...

با احساس بهم خوردن معده ام و بالا اومدن هرچی بود و نبود تا حلقم.. صدام قطع شد و دستم و محکم جلوی دهنم نگه داشتم ولی چیزی بیرون نیومد و هدف فقط بیشتر کردن ضعف من بود.

میرانم از همین فرصت استفاده کرد برای بیشتر تازوندن و گفت:

- به چه جرمی شکایت می کنی؟ اینکه با میل و رغبت خودت.. اومدی تو خونه ام.. باهام خوابیدی.. تو ملایم ترین حالت ممکن و حتی اگه بری پزشک قانونی هیچ آثاری از تجاوز نمی بینن.. می خوای بگی مجبورم کرد؟ دیشب چند بار ازت پرسیدم و خودت گفتی می خوام؟

با چشمای ریز شده نزدیکم شد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از اینا گذشته.. فکر کردی تهش اونی که آبروش میره منم؟ من بی کس و کار؟ یا تویی که باید دو تا دو تا جواب پس بدی به خانواده داییت.. یکی اینکه چرا همچین گناهی مرتکب شدی و قبل از ازدواج رابطه نامشروع جنسی داشتی.. دوم اینکه چرا.. از بین اینهمه آدم.. با کسی که داییت و به خاک سیاه نشونده خوابیدی. با توجه به شناختی که ازت پیدا کردم.. عرضه و جنم جواب دادن به این سوالا رو نداری ولی خب.. اگه انقدر از خودت مطمئنی.. برو! کسی جلوت و نمی گیره!

دیگه موندن در توانم نبود.. وقتی هرچی فکر کردم دیدم جوابی برای حرفاش ندارم.. وقتی حس کردم اگه بیشتر اینجا باشم و از این هوای مسموم وارد ریه هام کنم بدون شک دیوونه می شم.. باید قبل از اینکه این اتفاق می افتاد خودم و از این برزخی نجات می دادم.. برزخ که نه.. خود خود جهنم بود!

کارم به جایی رسید که دیگه حتی برام مهم نبود جواب اون «چرا» رو بگیرم و فقط دلم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست برم که حین به حرکت درآوردن قدم های لرزونم لب زدم:

- دیگه نه دلم می خواد ببینمت.. نه صدات و بشنوم.. نه پیامی ازت روی گوشی ببینم. بیخودی هم تهدیدم نکن.. شده بیست و چهار ساعته.. بس تو خونه ام بشینم تا تو دستت بهم نرسه این کار و می کنم ولی.. دیگه حتی یک ثانیه هم وقت صرف نمی کنم با آدم آشغالی مثل تو.. با یه مریض روانی بی تعادل.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_572

- قربون اون مغز کوچیکت برم که اولدورم بولدورم کردن هم بلد نیست. مثلاً فکر کردی بس نشستنت توی خونه قراره جلوی من و بگیره و دیگه هیچ وقت دستم بهت نرسه؟ فکر کردی می ترسم از اینکه بیام زنگ خونه داییت و بزنم و بگم به اون خواهرزاده ولد چموشت بگو بیاد کارش دارم؟ تو که تا این جا تز دادی.. به عواقبش و عکس العمل داییتم فکر کن!

راست می گفت.. فکر نکرده بودم و الآنم بدون فکر کردن برگشتم سمتش و صدام و بردم بالا..

- خیلی راحت میگم نمی شناسمت.. میگم هرچی میگه از خودش درآورده.. میگم می خواد من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش شما خراب کنه.. دروغم نگفتم.. جدی جدی نمی شناسمت.. اون میرانی که من.. من باهاش بودم.. هیچ وقت این شمری که الآن جلوم وایستاده نبود.. اونی که من می شناختمش.. هیچ وقت این کارا رو با من نمی کرد.. هیچ وقت اینجوری با من حرف نمی زد.. هیچ وقت اینجوری آزارم نمی داد.. تحقیرم نمی کرد.. پس مطمئن باش این حرفا رو انقـــدر از ته دل می زنم.. که همه باورشون بشه من تا حالا تو عمرم تو رو ندیدم و هرچی بهشون میگی دروغ محضه!

انقدر درد بود توی وجودم که دلم می خواست بعد از حرفام اونم یه ذره عصبانی بشه.. تا تهش منم یه کم آروم بگیرم و دلم خنک بشه با فکر کردن به اینکه تونستم یه درصد تاثیر منفی روش بذارم.

ولی همونطور که دستاش و توی جیب شلوارکش فرو می کرد نزدیک شد و لبخند پر تمسخری روی لبش نشوند که ثابت کنه هیچ کدوم از حرفام و جدی نگرفته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایدم جدی گرفته بود ولی.. انقدر دستش پر بود.. که می دونست این شاخ و شونه کشیدنام.. فقط دست و پا زدن بیخوده و من.. کاری از پیش نمی برم!

- حرف که باد هواست دختر خوب.. یه کم مغزت و به کار بنداز.. جریان خونه داییت از کی شروع شد؟ من چند هفته اس دارم رو این نقشه کار می کنم تا به اینجا و این لحظه برسم.. پس.. انقدری سرم می شه که بفهمم تو این نقطه.. به یه چیز دهن پر کن احتیاج دارم تا بشه سند درست بودن حرفام.. تا باهاش به داییت و زن داییت ثابت کنم زیر گوششون با کی ریختی رو هم و باهاش نقشه کشیدی که تهش.. با دادن پول پیش خونه.. اونا رو مدیون خودت کنی.

حرفاش لحظه به لحظه وحشتزده ترم می کرد و یه صحنه هایی توی سرم به وجود می آورد.. صحنه دیدن نگاه های ناباور و حیرت زده و عصبانی دایی و زن دایی.. وقتی این حرفا رو می شنیدن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_573

نمی خواستم تایید کنم جمله آخرش و ولی.. با خودم که تعارف نداشتم.. دقیقاً همین بود.. میران هم تو این مدت با توصیفات خودم به اندازه کافی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونا رو شناخته بود که حالا با اطمینان همچین حرفی بزنه.

آره.. آره همینطور می شد.. حتی اونا به مدرک هم احتیاج نداشتن.. فقط کافی بود یه اشاره از میران ببینن.. تا مطمئن بشن همه چیز زیر سر من بوده.. که من از میران خواستم این بلا رو سرشون بیاره و پولشون و بالا بکشه.. که تهش واسه گرفتن پول پیش به التماس بیفتن و بعد.. تا آخر عمر کاری کنم مدیونم بشن!

سناریوی بی نقصی بود و من.. بدون اینکه خودم متوجهش باشم.. با تعریف کرد خط به خط زندگیم و روابطم با خانواده دایی.. خودکار و واسه نوشتن دادم دستش و اونم.. خیلی راحت شروع کرد و ادامه اش داد و الآنم تو مراحل آخرش بود.

با همه اینا.. نمی خواستم قبول کنم همه چیز به همون شکلی که میران ترتیب داده بود تموم شده که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچ کس حرفت و باور نمی کنه.. فقط.. فقط داری بلوف می زنی.. می خوای من و بترسونی! می خوای بازم ازم سوءاستفاده کنی ولی.. دیگه کور خوندی.. بسه هرچقدر من و بازی دادی.. از این به بعد اگه پشت گوشت و دیدی منم می بینی.. پس خیال خام بازیچه شدنم و تا آخر عمرم به سازت رقصیدن و از سرت بیرون کن!

- بعضی وقتا خیلی حوصله سربر می شی.. خیلی وقت بود دلم می خواست این و بهت بگم ولی گذاشتم به وقتش و الآن بهترین موقع اس که بدونی نظر و حس اصلیم درباره ات چیه!

لبخندی رو لبش نشست که اگه یه نفر سوم همین الآن می رسید و می دیدش.. فکر می کرد میران عاشق و شیفته منه که حالا داره با این نگاه و این لبخند براندازم می کنه ولی.. فقط من بودم که داشتم حس اصلیش و که دیگه ابایی نداشت از مطرح کردنش.. توی چشماش می خوندم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش و بلند کرد و طبق عادتش.. گونه ام و با پشت انگشت اشاره در حد یه لمس کوتاه نوازش کرد و گفت:

- دختر خوبی هستیا! ولی زیادی خوب بودنت هم رو مخه! همینطور زیادی ساده بودنت.. زیادی خنگ بودنت.. زیادی ابله بودنت!

با نفرت کوبوندم پشت دستش و اون وسط ناخونام یه کم پوستش و خراش داد که با ابروهای بالا رفته نگاهی به پشت دستش انداخت و سرش و به تایید تکون داد..

- آهـــان! این خوبه! یه کم وحشی باش.. اینجوری به منم بیشتر خوش می گذره!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_574

دیگه تحمل شنیدن اراجیفش و نداشتم که خواستم برم سمت اون پله های کوفتی و برگردم توی اون اتاق که مطمئناً پا گذاشتن بهش و دیدن تخت خوابی که شب رویاییمون و روش گذرونده بودیم سخت ترین کار ممکن بود ولی هنوز دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای میران و از پشت سرم شنیدم:

- بیا قبلش یه چیزی نشونت بدم بعد برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحن خونسرد و عادیش.. من و رفته رفته بیشتر به این باور می رسوند که دارم خواب می بینم و این اتفاقات واقعی نیست.. ولی نبود.. حداقل از دردی که توی فک و زیر دلم و پهلوی ضرب دیده ام حس می کردم.. می شد فهمید واقعیه و من فقط زمان لازم دارم تا با تمام گوشت و پوست و استخونم.. لمسش کنم!

سرم و به سمتش برگردوندم.. تو تی وی روم وایستاده بود جلوی تلویزیون و داشت با کنترل ور می رفت و سرش و که به سمتم برگردوند گفت:

- بیا دیگه!

یه حسی می گفت نمون.. برو بالا.. لباسات و بپوش و با بیشترین سرعتی که می تونی داشته باشی.. بزن از این خراب شده بیرون.. واسه همیشه!

ولی ترس و وحشت تو دلم افتاده بود از اینهمه اعتماد به نفس میران که داشت بهم می گفت این آدم بدجوری برنده این بازی ناعادلانه اس و اگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برم.. اونی که ضرر می کنه و بازم ضربه می خوره.. خودمم!

من که تا اینجاش تحمل کرده بودم و هنوز داشتم نفس می کشیدم. دیگه از این بدتر هم مگه بود که نتونم از پسش بربیام؟

آب دهنم و قورت دادم و درحالیکه دیگه توی اون لباس بندی احساس راحتی و آرامش نداشتم و دیگه دلم نمی خواست چشم این آدم به یه نقطه از بدنم بیفته.. با قدم های سست و نامطمئن نزدیک شدم و تو فاصله خیلی زیاد ازش.. فقط در حدی که چشمم به صفحه تلویزیون بیفته سرجام وایستادم!

ولی میران اونجا نموند.. فیلمی که تازه شروع شده بود و نمی دونستم چیه رو روی همون ثانیه اول نگه داشت و کنترل و انداخت روی مبلی که کنارش وایستاده بودم و خودش حین بیرون رفتن از تی وی روم گفت:

- من جایی کار دارم باید برم. بشین با خیال راحت فیلمت و نگاه کن و بعد برو.. فقط...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کرد و از کنار پله ها چرخید سمتم..

- از این به بعد هر کاری که می خوای بکنی.. هر تصمیمی که می خوای بگیری.. قبلش حسابی به عواقبش فکر کن. البته اگه خودتم نخوای.. این فیلم مجبورت می کنه! فعلاً کوچولوی من!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_575

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت و سریع از پله ها بالا رفت. منم درحالیکه حس می کردم ضربان قلبم ثانیه به ثانیه بیشتر می شه و لرزش دست و پاهام شدیدتر.. کنترل و برداشتم و فقط برای اینکه بفهمم میزان بدبختی جدید زندگیم.. چقدر جدی و بزرگه و من چقدر باید بابتش عذاب و زجر بکشم.. دکمه پلی و فشار دادم و با چشمای وق زده زل زدم به صفحه تلویزیونی که داشت فیلم بیچارگیم و به نمایش می ذاشت!

تو دوران مدرسه.. شنیده بودم از معلمای دینیمون.. که روز قیامت همه کارایی که کردیم.. مثل یه فیلم از جلوی چشممون رد می شه و تازه اونجا می فهمی که چقدر اشتباه داشتی توی زندگیت و چه کارایی کردی که حتی خودتم یادت نیست ولی می فهمی از ریشه غلط و گناه بوده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا من.. به لطف میران.. قیامت زندگیم و خیلی زودتر داشتم تجربه می کردم و با دیدن این فیلم تیکه تیکه شده از چند تا صحنه مختلف.. به میزان حماقت.. سادگی یا همون ابله بودنی که میران بهش اشاره کرد پی بردم!

یه صحنه مال وقتی بود که من روی مبل خونه میران خواب بودم.. همون روزی که تو مترو حالم بد شد و بعد من و آورد خونه اش واسه استراحت کردن و خودش رفت!

تا اینجا چیز وحشتناکی نبود و اگه این فیلم بر فرض محال به دست داییم اینا می رسید هم.. قرار نبود به خاطرش مواخذه بشم! فقط من بودم تو یه خونه بزرگ و ناشناس که مشخصاً مال هیچ کدوم از فک و فامیل و دور و بریامون نمی تونست باشه!

ولی صحنه بعد.. خون توی رگم و منجمد کرد و آب پاکی رو ریخت رو دستم.. همون روزی بود که من میران و برای شام دعوت کرده بودم خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ام و حالا دیگه دایی و زن دایی.. با اولین نگاه می تونستن ساختمون خونه خودشون و تشخیص بدن.. همینطور آدمی که خیلی راحت در براش باز شد و رفت داخل و با توجه به ساعت و تاریخ گوشه تصویر.. صبح فردا از خونه اومد بیرون!

ای خدا.. ای خدا.. من از کی اسیر نقشه های شوم و شیطانی میران بودم که این شکلی براش برنامه ریزی کرده بود.. اینا رو چه جوری گرفته بود؟

یعنی.. تک تک لحظه هایی که با هم گذروندیم.. میران فقط داشت به به دست آوردن این مدرک و تحقق اهدافش فکر می کرد؟!

دیگه نتونستم وزنم و روی پاهام تحمل کنم.. خودم و انداختم روی همون مبلی که کنارش بودم و نگاهم و حتی برای پلک زدن هم از تصویر نگرفتم.. حتی وقتی.. صدای باز و بسته شدن در ورودی رو شنیدم هم روم و برنگردوندم چون.. صحنه بعدی میخکوبم کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_576

مال روزی بود که من میران و توی استخر پیدا کردم و بعد اومدم توی سالن همین خراب شده آهنگ گذاشتم و با اون تاپ مزخرف و نازک توی تنم.. واسه خودم شروع کردم خوندن و رقصیدن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم بعد میران با حوله توی تنش اومد و فاجعه جایی بود که بعد از چند دقیقه من رفتم سمتش و خودم.. با میل خودم.. بدون اجبار کسی.. لبام و به لباش چسبوندم!

خدایا.. خدایا.. به دادم برس! دستام و زیر شکمم محکم فشار دادم و به جلو خم شدم.. ولی اون فیلم کوفتی هنوز تموم نشده بود.

تا همینجا بس بود برای فهمیدن اینکه تا چه حد رسوا شدم.. توی همه صحنه ها.. هم چهره من.. هم چهره میران کاملاً واضح بود و با یه نگاه می تونستن تشخیص بدن.. ولی یک دقیقه آخر فیلم.. عمق فاجعه بود و دیگه با خیال راحت حکم بی آبرو شدن یا حتی قتلم و امضا می کرد!

فیلمی که نه از سالن خونه.. نه از خیابون.. نه حتی توی ماشین بود.. یه فیلم خیلی آشنا برای قدرت حافظه ام.. چون همین دیشب با چشم خودم دیدم و تجربه اش کردم و زمان زیادی لازم نبود تا یادم بیاد کی این اتفاق افتاده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران با وقاحت تمام از رابطه امون.. بدون هیچ برش یا سانسوری فیلم گرفته بود و حالا من.. با دیدن این حجم از وضوح تصاویر که همه چیز و بدون هیچ کم و کاست به معرض نمایش گذاشته بود.. دلم می خواست زمین دهن باز کنه و من و تو خودش فرو ببره و دیگه هیچ وقت نذاره بیام بیرون!

فیلم صحنه آخر کوتاه بود.. ولی همونم انقدر واضح و کافی بود که دیگه هیچ جای شک و تردیدی باقی نمونه و هرکی که چشمش حتی به یه ثانیه از فیلم بیفته مطمئن بشه که من.. با میل و رغبت خودم.. بدون اینکه اثری از زور و اجبار باشه.. چه خبطی کردم و تن دادم به یه رابطه قبل از ازدواج.. که چند پله قبل از این مرحله اش هم برای خانواده داییم تعریف نشده بود.. چه برسه به این اصل کاری!

فیلم که به آخر رسید و دوباره از اول پلی شد.. بهم فرصت پلک زدن داد و همزمان با ریختن قطره های اشکی که اون تو تل انبار شده بود روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم.. صدای جیغ پر از درموندگیم.. بلند شد و شیشه های خونه رو لرزوند!

انگشتام و توی موهام فرو کردم و حین ضجه زدن تا جایی که در توانم بود کشیدمشون.. پوست سرم به گز گز افتاده بود و وقتی دستم و عقب کشیدم و یه دسته مویی که کف دستام چسبیده بود و با نفرت و انزجار زمین انداختم و بعد افتادم به جون لباس تنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_577

حالم از خودم بهم خورده بود.. از نقطه نقطه وجودم که دیشب اون عوضی لباش و روشون چسبونده بود و اگه چاره داشتم.. مثل این لباس نازکی که داشت توی دستام جر واجر می شد.. خودمم تیکه تیکه می کردم و هر تیکه رو پرت می کردم یه جایی که خوراک لاشخورا بشم.. بلکه یه فایده ای برای این دنیا و طبیعتش داشته باشم!

ولی حالا تنها کاری که تونستم بکنم این بود که با ناخونام به جون پوست تنم بیفتم و هرجایی رو که به دستم رسید خراش بدم و زخم و کبود کنم که از الآن تا هر وقت که ردشون کمرنگ یا کامل پاک شد یادم بیفته این روز و این لحظه رو.. تا دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هوس اعتماد به هرکسی رو نکنم.. تا دیگه انقدر راحت گول نخورم.. انقدر راحت.. دل نبندم!

نمی دونم چقدر تو اون وضعیت اسفناک و پر از بیچارگی گذشت.. ولی در اثر جیغ زدن. نه دیگه صدایی برام مونده بود نه دستام توان داشت و نه دیگه نقطه ای توی بدنم.. بدون آسیب وجود داشت که به جونش بیفتم و همه حرص و خشمم و سرش خالی کنم.

اما عجیب بود که هنوز.. ذره ای احساس سبکی نمی کردم و برعکس.. هر لحظه ای که می گذشت.. هر صحنه ای که از گذشته یا حتی همین امروز جلوی چشمم جون می گرفت.. هر کلمه ای از حرفای میران که تو گوشم زنگ می خورد.. سنگین ترم می کرد و من و یه قدم بیشتر به سمت مرگ می کشوند!

چشمم و از ناخونامم که زیرش پر از خون شده بود و لباس سفید تیکه پاره شده زیر پامم کثیف کرده بود گرفتم و خواستم بلند شم که یه بار دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم به صفحه تلویزون و اون یک دقیقه آخر فیلم افتاد.. تمام خشمی که شاید یه کم با آسیب زدن به خودم کم شده بود.. با قدرت بیشتری برگشت..

ته مونده نیروی بدنم و توی پاهام جمع کردم و بلند شدم و تلویزیون و با همه دم و دستگاهی که بهش وصل بود و نعره ای که حنجره ام با زور و مشقت تولیدش کرد انداختم روی زمین و صدای بلند شکسته و نابود شدنش که قاطی شده بود با نفس های خش دار و پر صدای من.. یه کم ضربان قلبم و آروم کرد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_578

می دونستم این بدبختی.. با شکستن تلویزیون یا نابود کردن هر وسیله ای که میران اون فیلم و توش ریخته.. تموم نمی شه.

آدمی که چند ماهه داره واسه من و زندگیم و به خاک سیاه نشوندنم نقشه می کشه.. انقدری حواسش جمع هست که چندین کپی از این آشغالی که درست کرده داشته باشه واسه روز مبادا و دست و پا زدن من.. دیگه هیچ وقت قرار نیست چیزی رو درست کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حس سوزشی که تو کل بدن برهنه و زخم و زیلی شده ام حس کردم.. به خودم اومدم و با اینکه دیگه هیچ جایی نبود تا بتونم توش یه کم با خیال راحت نفس بکشم.. ولی فقط برای دور شدن از این جهنم که بدترین لحظات عمرم و برام رقم زد.. رفتم تو اون اتاق منحوس و لباسایی که بوی بدی در اثر درست خشک نشدن گرفته بود و با بدبختی پوشیدم و بدون اینکه نگاهی توی آینه به خودم بندازم و مطمئن بشم از اینکه ظاهرم شکل و شمایل آدمیزاد و داره یا نه.. رفتم از خونه ای که ازش فقط خاطرات و حس خوب داشتم و حالا.. با معنای واقعی.. قتلگاهم شد!

*

با صدای ضربه هایی که به در خونه ام می خورد.. مثل تمام این چند ساعت که با کوچکترین صدایی تمام تنم به رعشه می افتاد تو جام پریدم و بازوهای زخمی شده ام و بی اهمیت به سوزشش بیشتر با دستام فشار دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا دست از سرم برنمی داشتن.. چرا نمی ذاشتن چند ساعت نفس بکشم و به این مصیبت جدیدم فکر کنم بلکه بتونم براش یه راه چاره پیدا کنم.

از شر تماس های پشت سر هم آفرین هنوز خلاص نشده بودم که حالا یکی اومده بود پشت در واحدم و می خواست این یه اپسیلون آرامشی که با بدبختی برای خودم درست کرده بودم هم به فنا بده!

- درین جان؟ دایی بیداری؟ در و باز کن دخترم!

صدای داییم نگاه ماتم و از دیوار سفید رو به روم گرفت و چشمام و با شرمندگی محکم به هم فشار دادم.. اون لحظه ای که میران تهدیدش و عملی می کرد و اون مدرک های کثافت بار و براش می فرستاد.. اون لحظه ای که داییم چشمش به یه ثانیه از اون فیلم می افتاد.. بازم این جوری من و با محبت صدا می کرد؟

خدایا چیکار کرده بودم مگه.. که اینجوری من و انداختی توی چاهی که تهش فقط و فقط بی حیثت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدنم بود! گناه من چی بود تو این زندگی که هر روزش با تقاص پس دادن گذشت!

- درین جـــــان! باز کن در و دایی!

نفسی گرفتم و با بدبختی خودم و از روی تخت کشیدم پایین..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_579

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تقصیر خودم بود که الآن اینجوری نگران شده بود.. وقتی با اون حال داغون و رنگ و روی مثل گچ سفید شده برگشتم خونه.. اصلاً یادم نبود که خانواده برادر زن دایی هنوز اینجان و آرمین که هنوز منتظر گرفتن یه وقت از من واسه حرف زدن بود.. جلوی راهم سبز شد با دیدن حال و روزم جوری بهت زده شد که دیگه حتی سلامشم نتونست کامل به زبون بیاره.

منم فقط از این فرصت استفاده کردم و با سرعت اومدم بالا و حالا بعد از چند ساعت انگار خبر بد بودن حالم به گوش دایی رسیده بود که با نگرانی داشت صدام می زد.

قصد باز کردن در و نداشتم.. واسه همین با همون بدنی که به خاطر کم شدن سوزش زخم ها پماد مالیده بودم و دیگه چیزی نپوشیدم تا بهش مالیده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشه.. با کمک دیوار خودم و تا جلوی در رسوندم و صدام و بلند کردم:

- بله دایی؟!

البته فقط یه تلاش ناموفق بود چون خودم بعد از سکوت چند ساعته.. تازه داشتم تاثیر جیغ و ضجه هایی که کشیدم و روی صدام می فهمیدم.

داییم که صدای ضعیف و گرفته ام و نشنیده بود دوباره شروع کرد در زدن که یه کم نزدیک تر شدم و بعد از صاف کردن بی نتیجه گلوم گفتم:

- بله دایـــی؟!

بالاخره شنید و با بهت گفت:

- درین؟ چی شده دخترم؟ صدات چرا اینجوریه؟

دم دستی ترین بهونه ای که اون لحظه به ذهن مشوش و پریشونم رسید و به زبون آوردم و گفتم:

- مریض شدم دایی! دیشب.. دیشب مجبور شدم.. یه کم تو بارون بمونم.. سرما خوردم..

- ای بابـــا! در و باز کن ببینمت.. خوبی الآن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبم به خدا.. می ترسم شما هم بگیری.. بالاخره سرایت می کنه!

حالا دیگه بغضمم قاطی صدای داغونم شده بود.. یعنی از این به بعد وضع من همین بود؟ هر روز و هر لحظه دروغ گفتن واسه رسوا نشدن پیش این تنها آدم هایی که توی زندگیم موندن؟

- پس لباست و بپوش بریم دکتر!

چشمام و محکم بستم و پیشونیم و به در چسبوندم. دایی همیشه بی خبر از حال و روز من.. درست تو بدترین زمان ممکن حس وظیفه شناسیش گل کرده بود و من می دونستم به خاطر لطفیه که در حقشون کردم ولی.. کاش می فهمید که بهش احتیاج ندارم.. کاش می فهمید که دیگه هیچی نمی تونه درد من و تسکین بده!

- صبح خودم رفتم.. کلی دارو داد بهم. گفت باید استراحت کنی تا خوب شی. دارو هم سر وقت می خورم.. نگران نباشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_580

- مطمئن باشم؟

- بله دایی!

- خیله خب.. میگم فریده سوپ برات درست کنه بفرسته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی خواد.. از گلوم چیزی پایین نمیره!

- نمی شه که دخترم.. یه چیزی باید بخوری تا زودتر خوب شی.

دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم به خیال خودش یه قدمی برای بهتر شدن حال و روزم برداره.. ولی همینکه خواست بره.. نفهمیدم چی شد که صداش زدم:

- دایی!

- جانم؟!

نفس عمیقی کشیدم و بی اهمیت به عواقب این سوال و دلیلی که باید برای مطرح کردنش ارائه بدم گفتم:

- اون.. اون آدمی که.. خونه رو با.. دغل بازی بهتون فروخت...

وسط حرفام از شدت فشاری که برای حرف زدن به حنجره ام وارد شده بود به سرفه افتادم و بعد داییم بود که با کلافگی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بعد میگی حالم خوبه؟

اهمیتی ندادم و سوالم و پرسیدم:

- اون آدم.. اسمش چی بود؟

مکثش از تعجب بود و یه کم بعد پرسید:

- واسه چی می پرسی؟

- همینجوری.. می خوام بدونم.

توضیحم اصلاً قانع کننده نبود و با بدبختی ادامه دادم:

- یعنی.. یه همچین موضوعی برای دوستمم پیش اومده.. یکی یه پیشنهادِ... مشابه این بهشون داده.. گفتم نکنه اونم.. اونم کلاهبردار باشه.. خواستم اسمش و بدونم که... بهش بگم!

- خدا نگذره ازش.. اسمش میران محمدی بود.. حتماً به دوستت بگو که مثل ما با سر پرت نشه تو چاه!

داییم خبر نداشت.. اونی که الآن خودش و ته یه چاه عمیق و تاریک حس می کرد.. من بودم.. نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستم! پس دروغ نگفته بود.. پس راست گفت که از این به بعد دیگه هیچ دروغی بهم نمی گه.. پس جدی جدی.. همچین آدم کثیفی بود و من.. تو خیالات خامم ازش.. یه فرشته ساختم! یه فرشته نجات.. که از خود آسمون اومده توی زندگی پر از نکبتم تا.. معنی واقعی خوشبختی رو نشونم بده.

«خاک بر سرت درین.. خاک بر سرت!»

دیگه یادم نیست به دایی چی گفتم و اون چی جواب داد ولی صدای قدم هاش که از پله ها پایین می رفت و شنیدم و خودم و با بدبختی دوباره برگردوندم تو اتاق و ولو شدم روی تخت.

حتی این اتاق و تخت لعنتی هم شاهد حماقت های من بود و اون شبی که چسبیده به میران تا صبح خوابیدم و کیف کردم از اینکه یه آدم.. یه مرد.. یه پسر مجرد.. تا این حد بلده خودش و.. نفسش و کنترل کنه و همونجا به یقین رسیدم مردِ رویاهام و پیدا کردم.. چقدر وسیله های این اتاق.. به ساده لوحیم خندیده بودن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_581

به پهلو تو خودم مچاله شدم و سرم و گذاشتم رو بالشی که از اشک چشمام خیس خیس شده بود. تا همین لحظه فقط یه سوال تو سرم بود.. یه چرای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پررنگ که به جواب نرسید و حالا.. یه سوال دیگه بود که باید از خودم می پرسیدم:

«حالا چی می شه؟»

حالا که دیگه با همه وجودم درک کردم میران چه موجود وحشتناک و خطرناکیه.. حالا که دیگه مطمئن شدم حرفاش راست بود و جدی جدی اون باعث بدبخت شدن داییم شده.. حالا که با یه اعتماد مسخره جسمم هم در اختیارش گذاشتم و اونم با وقاحت از تمام لحظه های خصوصی و مشترکمون فیلم گرفته بود تا مدرکی باشه برای رابطه کامل و همه جانبه ما.. حالا که دیگه فقط به چند دقیقه زمان نیاز داشت برای نابود کردن کامل من و این کار و هرموقع که اراده کرد می تونست انجام بده.. چی می خواست بشه؟

تکلیف من از حالا به بعد چی می شد؟ باید تن می دادم به این بازی کثیفش؟ باید می شدم یه برده؟ یه ملعبه؟ یه عروسک خیمه شب بازی که با قدرت دستای میران حرکت کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی که حتی نمی خواستم یه ثانیه چشمم بهش بیفته یا به اندازه یه کلمه صداش و بشنوم. از حالا به بعدی که مطمئناً به همین راحتی دست از سرم برنمی داشت.. چه جوری باید تحملش می کردم؟ چه جوری باید این لحظه های عذاب آور و پشت سر می ذاشتم؟

به چه امیدی؟ بعد از این سیاهی هایی که همه زندگی و روز و شبم و پر کرده بود و از این به بعد رفته رفته بیشتر هم می شد.. روزنه و نوری می دیدم که بهم انگیزه بده برای جلو رفتن؟

تو افکارم غرق بودم و هنوز نتونسته بودم به یه نتیجه مشخص برای فردام که یه روز جدید شروع می شد و زندگی منم باید خواه ناخواه ادامه پیدا می کرد برسم.. که صدای پیام گوشیم بلند شد و من باز تو جام پریدم!

ندیده می دونستم آفرینه.. دیروز که اوج نگرانی احمقانه من و برای گم شدن میران فهمیده بود بهم گفت خبر بده و حالا که تا این لحظه خبری ازم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشده بود داشت یه سره زنگ می زد و پیام می داد..

وضعیتم انقدر اسف بار و حال به هم زد بود که حتی روم نمی شد درباره اش با صمیمی ترین دوستم حرف بزنم.. هرچند که خودشم چند وقت پیش تو یه شرایط مشابه قرار داشت و ضربه بدی از آراد خورد ولی.. باز صد رحمت به آرادی که با هزار ترفند آفرین و از زندگیش بیرون کرد تا عذاب نکشه وسط رابطه ای که دیگه توش.. عشق و علاقه ای نبود.. نه مثل هیولای وحشتناک زندگی من.. که بدترین ضربه ممکن و بهم زد و وسط زمین و هوا.. معلق نگهم داشت..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_582

با همه اینا دلمم نمی اومد تو این حجم از بی خبری نگهش دارم.. شاید همین پیام دادن بهترین گزینه بود چون دیگه حرف زدن با این حنجره داغون برام سخت شده بود..

واسه همین گوشیم و برداشتم تا پیامش و بخونم که با دیدن اسم و شماره اون آدم.. تو یه ثانیه همزمان.. هم یخ زدم و هم.. به نقطه جوش رسیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران همیشه کاری کرده بود تا اولین هام و تجربه کنم و حالا این حسی که با دیدن اسمش یه جا به وجودم تزریق شد هم.. جزو همین اولین تجربه ها.. اونم از نوع بدترینش بود!

نفس سنگینم و بیرون فرستادم و با بدبختی پیامش و باز کردم:

«بادوم کوچولوی من چطوره؟!»

لبم و محکم به دندون گرفتم و به پشت خوابیدم.. تنها جایی از بدنم که دستم بهش نرسید و سالم تر بود و با برخورد به این ور اون ور.. تیر نمی کشید..

چه خیال خامی که فکر می کردم.. حداقل فعلاً دیگه کاری به کارم نداره و همینکه زهر چشمش و گرفت و مدرکش و نشونم داد.. واسه عذاب چند روزه ام کافیه و ضربه بعدیش و بعداً رو می کنه.

ولی حالا فهمیده بودم که کوتاه اومدن و پا پس کشیدن.. تو قاموس این آدم نبود و من باید حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالاها خودم و برای فشار ضربه هایی که به ناحق.. بهم تحمیل می کرد.. آماده می کردم!

می دونستم قایم کردن خودم هیچ فایده ای نداره و اول آخر باید تن بدم به دیدن دوباره اش و برخوردهای پر از نفرت و انزجار که یه چشمه اش و با دیدن پیامش لمس کردم.

ولی تو این لحظه هنوز انقدری آماده نبودم که جواب این حجم از وقاحتش و بدم.. واسه همین گوشیم و سایلنت کردم و چشمام و رو هم گذاشتم تا شاید یه خواب چند ساعته بتونه حتی شده یه ذره.. تواناییم و دربرابر این غول بی شاخ و دم زندگیم.. بالا ببره!

×××××

آخر شب بود که ماشین و تو حیاط پارک کردم و پیاده شدم. قبل از رفتن تو ساختمون.. راه افتادم سمت لونه ریتا تا آب و غذاش و چک کنم.

صبح که از خونه بیرون رفتم و بعد از اینکه دورا دور درین و تا دم خونه اش اسکورت کردم.. فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا شب تو خیابون ها چرخیدم و فکر کردم و برنامه های بعدیم و کنار هم چیدم.. یادم رفت قبلش به ریتا سر بزنم و الآن حسابی از دستم شاکی بود..

همینطورم شد و وقتی نزدیکش شدم صدای پارس کردن آرومش که مثل همیشه هیجانی نبود به گوشم خورد و لبخند کجی رو لبم نشست.

دختر کوچولوم ناز کرده بود و حالا باید چند دقیقه باهاش بازی می کردم تا دلخوریش برطرف بشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_583

حالا دیگه تنها موجود زنده ای که هم من می خواستم داشته باشم و هم اون.. همین ریتا بود.

نه مثل درین.. براش تبدیل به نفرت انگیز ترین آدم روی زمین شده بودم.. نه مثل عمه ام فکر می کرد با پنهون کاری در حقم لطف می کنه و منم رو همین حساب.. برای همیشه کنار بذارمش..

حالا دیگه فقط.. خودم بودم و ریتا..

نیم ساعتی باهاش وقت گذروندم و بازی کردم.. تا بالاخره همون شور و هیجان همیشگی به وجودش برگشت و آشتی کرد.

کاش دلخوری آدما رو هم می شد همین قدر راحت در عرض چند دقیقه از دلشون در آورد.. البته اگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط دلخوری بود ممکن بود بشه.. ولی برای یه خشم و کینه ای که احتمالاً تا آخر عمر قدمت داره.. دیگه کاری نمی شد کرد!

از جام بلند شدم و راه افتادم برگردم سمت ساختمون.. که توی تاریکی برق یه چیزی روی زمین توجه ام و جلب کرد و چند متر جلو تر برای برداشتنش روی پاهام نشستم!

یه آینه بود که با افتادن نور چراغ روی صفحه اش داشت برق می زد.. برش داشتم و دستی به سطح کدر شده اش کشیدم.. طرح قشنگی داشت.. دورش چوبی بود به شکل اشک و وسطش یه آینه گرد ساده..

یادم افتاد که دیشب.. درین تو همین نقطه وایستاده بود وقتی من و نزدیک لونه ریتا دید و بعد اونجوری برای بوسیدنم نزدیک شد..

حتماً کیفش همینجا افتاده بود و صبح هم انقدر با عجله و عصبانیت از خونه خارج شد که نفهمید این از توش افتاده بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آینه رو برداشتم و با خودم بردم تو ساختمون.. تا همین لحظه به طرز عجیبی سعی داشتم همچنان خودم و تو همون خلسه نگه دارم و به اتفاقات گذشته فکر نکنم.

نمی دونم چرا ولی دوست نداشتم.. با فکر کردن به نتیجه ای برسم و ببینم اون آرامش و خوشحالی مد نظرم نصیبم شده یا نه..

همینکه بالاخره این نقشه عملی شد و من دیگه مجبور به نقش بازی کردن نبودم.. برام کفایت می کرد. قبلاً به اندازه کافی فکر کرده بودم به اینکه کی حقشه و کی نیست.. پس فکر کردن بیشتر.. فقط خودم و آزار می داد و من.. این و نمی خواستم.

ولی با رفتنم تو ساختمون.. دیگه هیچی دست خودم نبود.. چراغا رو روشن کردم و با دیدن وضعیت آشفته تی وی روم.. مستقیم به همون سمت رفتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و دور تا دورش چرخوندم و پوزخند تلخی روی لبم نشست..

همین؟! یه تلویزیون شکسته و یه پیراهن پاره پاره شده.. اوج تلاشش برای خالی کردن خشمش بود؟!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_584

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اینکه صبح با تحت فشار قرار دادنش مجبورش کردم یه کم جیغ و داد کنه تا خفه نشه و بعد زدم از خونه بیرون.. انتظار داشتم وقتی پام و دوباره اینجا می ذارم با خرابی های وحشتناک تری مواجه بشم!

عجیب بود که امروز حتی رغبت نکردم با دوربین هایی که خیلی وقت بود تو گوشه و کنار برای روز مبادا نصب کرده بودم وضعیت خونه رو چک کنم.

شاید به خاطر همون حسی بود که مدام من و از کنکاش کردن تو درست و غلط بودن کارم منع می کرد و نمی ذاشت بیخودی درگیر بشم.

به هر حال همین امروز یه چیزایی بین ما از بین رفت و من اگه همین الآن هم از کارم پشیمون می شدم.. بازم دیگه نمی تونستیم بشیم همون درین و میران چند ماه گذشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس چه بهتر که حداقل به هدف اصلیم برسم.. یا چه بهتر که.. درین و با این دلیل و بهونه.. حتی شده با زور و تهدید پیش خودم نگه دارم!

خواستم برگردم و برم بالا که یه لحظه.. با دیدن چند تا لکه خون روی اون پیراهن سفید جرواجر شده.. برگشتم و کنارش روی پاهام نشستم!

خون از کجا ریخته بود؟ بعید می دونستم خونریزی داشته باشه. دیشب همه چیز بیش از اندازه نرمال و ملایم پیش رفت و می شد گفت.. شاید برای اولین بار تا این حد خودم و توی یه رابطه کنترل کردم که هیچ آسیبی بهش نرسونم.. چیزی که شاید تو رابطه های بعدی لحاظ نمی شد!

ولی حالا.. این لکه های خون و کنارش.. چند تا تارمویی که پخش و پلا روی زمین افتاده بود.. نشون می داد قبل از من.. خودش به خودش آسیب زده!

با این فکر سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم و خودم و انداختم روی تختی که دیشب شاهد اولین رابطه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من با کسی بود که داشت اولین تجربه زندگیش و پشت سر می ذاشت.

دروغ چرا.. این برای منم اولین تجربه بود! چون تا حالا دختری تو زندگیم نبوده که قبل از من.. با کس دیگه ای سکس نداشته باشه و این مسئله.. با اینکه از قبل می دونستمش ولی حین رابطه خیلی اذیتم کرد و خود درین بود که با آرامش ذاتیش.. کاری کرد بتونم خودم و کنترل کنم!

این که نمی دونست دردم چیه.. نمی دونست یه غم عمیق و حتی یه درد جزئی وسط سینه ام حس کردم از فکر کردن به این همه رذل بودن که می خواستم بهترین تجربه زندگی یه دختر ساده و مهربون و.. به معنای واقعی زهرمارش کنم.. جوری که طعم تلخش تا ابد تو ذهنش موندگار بشه.. اذیتم می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_585

ولی دیگه کاری بود که شده.. تو مسیری که داشتم می رفتم.. دنده عقب گرفتن ممنوع بود پس.. چه بهتر که اصلاً فکر این گزینه هم از سرم بیرون کنم!

گوشیم و برداشتم و همونطور که رو تخت ولو بودم صفحه چتم با درین و باز کردم.. پیامی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ساعت پیش فرستاده بودم و دیده بود.. ولی تا همین لحظه هیچ جوابی نداده بود.

یه لحظه خواستم بیخیالش بشم و بذارم تا خودش و با هر روشی که می تونه آروم کنه.. ولی نه.. نباید این توهم براش به وجود می اومد که من به همین راحتی بیخیالش می شم.

برنامه های زیادی براش داشتم که هنوز خیلیاش مونده بود پس.. چه بهتر که از همین الآن بفهمه طرف حسابش واقعاً کیه و بیخودی امیدوار نشه به مهر و عطوفت من.

واسه همین خواستم پیام بدم که همون موقع گوشیم زنگ خورد.. دیدن اسم و شماره «رسام یاسینی» اخمام تو هم فرو رفت..

معمولاً صحبت خاصی با هم نداشتیم که بخواد به مکالمه تلفنی اونم این وقت شب کشیده بشه.. منم حال و حوصله حرف زدن با کسی رو نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. یه لحظه یاد این موضوع افتادم که این آدم.. یه جورایی رئیس درین محسوب می شه و شاید این زنگ زدنش.. بی ربط نباشه به اون آدم.

امروز جمعه بود و سر کار نمی رفت.. با این حال بازم یه نگرانی ریز ته دلم حس می کردم که جواب دادم:

- بله؟

- الو؟ میران سلام.. رسامم!

- سلام.. خوبی؟ چه عجب یاد ما کردی!

با این حرف خواستم بی خیال احوالپرسی بشه و زود بره سر اصل مطلب که گفت:

- والا یه کم نگران شدم.. گفتم زنگ بزنم حالت و بپرسم. مشکلی که نیست؟

- نه.. چه مشکلی؟ چی شده مگه؟

- هیچی دیروز پیش مسئول رستوران هتل بودم.. خانومتم اومد اونجا.. مرخصی می خواست. گفت مثل اینکه نتونسته تو رو پیدا کنه و حال خودشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً رو به راه نبود. منم گفتم می تونه بره.. دیگه درگیری داشتم نتونستم پیگیری کنم.. الآن یادم افتاد گفتم زنگ بزنم بهت ببینم خدای نکرده مشکلی پیش نیومده باشه.

دهنم چند بار واسه به زبون آوردن یه حرفی باز شد و بعد دوباره بستمش چون.. حال اون لحظه ام اصلاً جوری نبود که بتونم چیزی بگم در جواب این تصویری که با حرفای رسام جلوی چشمم جون گرفت.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_586

تصویر اون دختر رنگ پریده با چشمای نگران که یه روز کامل نتونسته از دوست پسرش خبر بگیره و حالا به زمین و زمان رو انداخته تا کارش و راه بندازن.

آخرش چی نصیبش شد؟ هیچی.. خیلی راحت تر از چیزی که فکر می کرد فهمید ترحم بر پلنگ تیز دندان.. ستمکاری بود بر گوسفندان!

- خوبی دیگه؟

با صدای رسام به خودم اومدم و نفس حبس مونده ام و یه ضرب بیرون فرستادم.

- آره.. آره خوبم مشکلی نیست. یه کم سردرد داشتم.. با مسکن قوی خوابیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آهان.. خب پس خدا رو شکر.. خوشحال شدم..

- منم همینطور..

- به خانومت سلام برسون!

- حتماً!

تماس و که قطع کردم دیگه فرصتی رو برای فکر کردن و به غلیان انداختن حس دلسوزیم تلف نکردم و مستقیم رفتم تو صفحه چتم با درین.. به هر حال نگرانیش بابت حالم و خودم اون شب دیدم و چیزی نبود که ازش تعجب کنم.. فقط نمی فهمیدم این سوزشی که بعد از حرفای رسام وسط سینه ام حس می کردم واسه چیه!

«درین؟ چرا جوابم و نمیدی؟»

انگار منتظر یه واکنش دیگه از من بود که خیلی سریع سین کرد.. ولی بازم جوابی ازش نگرفتم که نوشتم:

«فکر می کردم پسرا بعد از اولین سکسشون سرد می شن و دیگه دختره رو تحویل نمی گیرن. حالا واسه من برعکس شد. اینم شانسه ما داریم؟!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیام بعدی هم سین خورد و بی جواب موند و اینبار.. از راهی وارد شدم که می دونستم حتماً یه واکنشی بهش نشون میده:

«آخه بدتم نیومد که بگم باب میل نبودم. صداهای پر از لذتت هنوز تو گوشمه. اگه یادت رفته یه چیزی دارم نشونت بدم و یادت بیارما.. حواست هست؟»

بالاخره بعد از چند لحظه.. در حال تایپ شد و یه کم بعد پیاماش پشت سر هم رسید:

«حالم ازت بهم می خوره... برو بمیر... حرومزاده!»

اخمام تو هم فرو رفت.. نه از حرفی که بهم زد و خب.. حقم بود! از اینکه مگه چقدر عصبانی و خشمگینه که همچین حرفی برای اولین بار به زبونش اومده؟!

من که هنوز.. کاری باهاش نکرده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«اوه اوه بی ادب شدیا! گفتم وحشی دوست دارم.. ولی نه دیگه تا این حد! بی ادبی کنی منم بی ادبی می کنما!»

هیچ وقت علاقه ای به استفاده از ایموجی نداشتم و برعکس.. از اینکه درین توی پیام هاش زیادی از ایموجی استفاده می کرد کلافه می شدم. ولی حالا خودم مشتاق بودم که این حس و حال و با چند تا شکلک خنده در ادامه حرفام براش شدیدتر کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_587

در حالیکه از کلمه به کلمه پیام های اون فقط خشم و عصبانیت می چکید:

«چی می خوای از جونم؟ دیگه چیزی مونده که نگرفته باشی؟ اصلاً به درک که یهو انقدر رذل شدی و من نفهمیدم چرا! فقط تمومش کن. تا همینجا بسه.. تا همینجا واسه کشتنم کافی بود. از این به بعد دیگه هیچی وجود نداره که بخوای آزارش بدی.»

«لازمه حرفای صبح و یه بار دیگه برات تکرار کنم؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«دردت چیه؟ با داییم مشکل داری؟ به من چه؟ کثافت به من چه؟ هاااان؟ الآن من دارم تقاص چی و پس میدم؟»

انگشتام سریع مشغول تایپ می شد تا نخوام عمیقاً به جمله های پر از درموندگیش فکر کنم و ته دلم.. مثل همیشه براش بسوزه..

«بمیرم برای عقل ناقصت که فکر می کنی الآن در حال تقاص پس دادنی! هنوز که من کاری نکردم باهات. صبرت و بالا ببر خانومم! کار زیاد داریم با هم!»

«من هیچ کاری با تو ندارم.. فهمیدی؟ دیگه دور و بر من نباش. انقدر از خودم مطمئنم که بگم هیچ کاری نکردم تا تو بخوای به خاطرش اینجوری من و بچزونی. پس انقدر بزدل نباش و برو انتقامت و از کسی بگیر که واقعاً آتیشت زده.. مطمئناً اینجوری دل خودتم خنک تر می شه!»

مطمئناً «آتیشت زده» رو همینجوری بی دلیل به زبون آورد.. ولی خوندن این دو تا کلمه برای من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کافی بود تا دوباره اون تصویرها.. اون عکس ها.. جلوی چشمم جون بگیره و دمای بدنم بالا بره!

«کسی که آتیشم زده.. تو شرایطی نیست که بتونه تقاص پس بده. در نتیجه تو باید جورش و بکشی!»

چند بار درحال تایپ شد و هی پاک کرد و آخر سر فقط پرسید:

«یعنی چی؟»

«گفتم که به وقتش می فهمی. توضیحش با پیام یه کم سخته خانومم!»

«انقدر نگو به من خانومم!»

«چرا؟ مگه خانومم نیستی؟ دیشب خودم تبدیلت کردم به خانومم. از حالا به بعد باید به این لفظ عادت کنی! یادت که نرفته دیگه دختر نیستی و تمام و کمال خانوم شدی!»

«من هم دیشب و.. هم تمام این چند ماه و از ذهنم پاک می کنم. تو هم هر غلطی خواستی بکن. فکر نکن انقدر بدبختم که با تهدیدات تن و بدنم می لرزه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و می شم عروسک خیمه شب بازیت تا هر جور دلت خواست بازیم بدی. دیگه تموم شد عوضی.. دیگه من و نمی بینی!»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_588

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه دیگه انگار هنوز نمی خواست درک کنه توانایی و قدرت من تا کجاست و چه کارایی ازم برمیاد. شاید فکر می کرد دلم برای عجز و درموندگیش می سوزه و میگم باشه.. برو به زندگیت برس!

آره شاید اگه می خواستم عمیق فکر کنم دلم می سوخت ولی.. قبل از درین.. سال های ساله که دلم برای خودم سوخته و حالا.. حق دارم که این سوختگی رو یه جوری درمان کنم.

«باشه عزیزم.. هرجور راحتی.. اذیتت نمی کنم. حتی همین الآن به داییت پیام میدم و میگم پولی که بابت اون خونه ازشون گرفتم و بهشون پس میدم.. اینجوری راضی می شی و من و می بخشی؟»

چند لحظه منتظر موندم ولی هیچ جوابی نداد.. انگار به شک افتاده بود و نفهمید چرا یهو این شکلی تغییر موضع دادم تا اینکه خودم نوشتم:

«فقط قبلش یه سوال؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عکسی که توی گوشیم داشتم و مربوط به یه تیکه از فیلم رابطه دیشبمون بود و براش فرستادم و زیرش تایپ کردم:

«به نظرت قبل از اینکه به داییت پیام بدم.. عکس پروفایلم و با این عوض کنم قشنگ می شه؟»

می تونستم تصور کنم که به محض دیدن این عکس که یه تصویر زوم شده بود و چهره درین در حالیکه جفتمون با بالاتنه لخت تو بغل همیم.. کاملاً مشخصه.. دستاش می لرزه و رنگش می شه مثل گچ.

ولی مقصر خودش بود.. باید زودتر از اینا یاد بگیره با من همه جور راه بیاد.. تا منم مجبور نشم هربار به یه شکلی این موضوع رو بهش یادآوری کنم که قدرتی در برابر من نداره!»

«کثافت.. کثافتتتتت.. کثافتتتتتتتت»

«یه سوال پرسیدم.. چرا پاچه می گیری؟ خب بگو قشنگ نمی شه!.. راستی گفتم پاچه.. اینو کنار لونه ریتا پیدا کردم.. مال توئه؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آینه رو از میز کنار تخت برداشتم و یه عکس ازش گرفتم و فرستادم.

«احتمالاً دیشب که با دیدن من از خود بیخود شده بودی و با سر تا پات داشتی بهم نخ می دادی که با هم بریم روی تخت.. از کیفت افتاده!»

پیامام بعد از اون عکس و واکنش هیستریک درین.. دیگه فقط سین می خورد و منم برای خودم می تازوندم!

«خیلی خوشگله.. شانس آوردی ریتا با دندوناش به جون چوبش نیفتاده بود وگرنه داغون می شد.»

...

«نظرت چیه از این به بعد به تو هم بگم ریتا؟»

...

«می دونستی ریتا یه اسم یونانیه به معنی مروارید؟»

...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«دقیقاً مثل اسم تو که اونم یعنی شبیه مروارید..
پس یعنی تو شبیه ریتایی!»

...

«الآنم با این پاچه گرفتنت خیلی قشنگ ثابتش کردی!»

...

«جفتتونم که سفید و نرمید! شباهت ها زیاده.. بهش فکر کن!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_589

دوباره چند تا شکلک خنده فرستادم که بازم فقط سین خورد. می تونستم بفهمم که با چشمای پر شده که اشکاش بدون پلک زدن روی صورتش می ریزه.. فقط خیره به صفحه گوشیه و هیچ واکنشی نشون نمیده.

پس تا همین جا دیگه واسه امشب کافی بود. من حالا حالاها با این دختر کار داشتم و نمی خواستم به این زودی.. کار به جایی برسه که بخواد به سمت افسردگی یا حتی جنون و دیوونگی کشیده بشه.

«من دیگه برم. خیلی خوابم میاد.. کاری باری؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...

«فردا می بینمت خانومم! شب بخیر!»

یه شکلک بوس ته جمله ام براش فرستادم و بعد گوشی و گذاشتم روی میز کنار تخت و خیلی سریع چشمام و بستم تا زودتر بخوابم.

حتی لباسای بیرونم از تنم درنیاوردم.. چون دلم نمی خواست کوچکترین وقتی برای مرور دوباره این مکالمه داشته باشم.

دو روز بود که درست حسابی نخوابیده بودم و از ته دل امیدوار بودم که بدن خسته ام.. مغز همیشه فعالم و تسلیم کنه.. که همینطورم شد و خیلی زود.. خوابم برد.

××××××

نگاهم خیره به صفحه گوشیم بود که از دیشب خاموشش کردم و الآن که روشن شد سیل پیام ها به سمتم رووونه شده بود.

پیام هایی که فقط از دو تا شماره بود.. میران و آفرین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیشب بعد از خوندن اون پیام های منزجر کننده که با کلمه به کلمه اش حس مرگ داشتم.. گوشیم و خاموش کرده بودم.

با اینکه خیلی راحت.. با چند تا پیام خونسردانه و فرستادن یه عکس.. همه تن و بدنم و لرزوند و بهم ثابت کرد اگه خلاف میلش کاری انجام بدم.. هر غلطی دلش بخواد می تونه بکنه ولی.. حس کردم اگه گوشیم روشن باشه و صبح امروز دوباره بخواد من و با این حرف های مسخره اش آزار بده.. دیگه چیزی ازم باقی نمی مونه.

واسه همین گذاشتم تا این لحظه که دیگه باید کم کم از هتل.. برمی گشتم خونه.. گوشیم خاموش بمونه و بفهمه چقدر حالم بد می شه از حرف زدن باهاش.. ولی حالا می دیدم که آفرین هم این وسط.. چوب حماقت من و بی شرفی میران و خورده بود و بدجوری نگرانم شده بود.

خواستم خودم شماره اش و بگیرم که همون موقع گوشی تو دستم لرزید و من به محض دیدن اسم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عکس آفرین.. چشمام پر از اشک شد و جواب دادم:

- الو؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_590

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درد.. زهرمـــــــار.. مـــرض! بمیری تو از دستت راحت شم. حداقل میگم مرده که جواب نمیدی.. حمال آشغال مریضـــی؟ می دونی از دیروز تا حالا چی کشیدم؟ واسه چی جوابم و نمیـــدی؟ با شرمندگی زنگ زدم به دایيت سراغت و گرفتم میگه رفته سرکار.. دیگه داشتم حاضر می شدم بیام ریخت نحست و از نزدیک ببینم.. چه مرگته دریـــن؟ الـــــــو؟ لال شدی شکر خدا؟!

جوابم به این حجم از عصبانیت آفرین.. که می دونستم همه اش از سر نگرانیه.. شد ترکیدن بغضی که از صبح تو گلوم نگهش داشته بودم.. با این خیال خام که زندگی هنوز جریان داره و من باید به راهم ادامه بدم.. گور بابای آدمایی که با هزار و یک دلیل مسخره می خوان سد راهم بشن.

با همین فکر و خیال و بهونه هم حاضر شدم و اومدم سرکار.. بماند که چقدر سوتی دادم و سفارش ها رو جا به جا یا کم و زیاد ثبت کردم و چند بار سمیع بهم تذکر داد.. ولی حداقل داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلاشم و می کردم برای قوی نشون دادن خودم که حالا.. با زنگ زدن آفرین.. فهمیدم نه.. در توانم نیست انقدر قوی بودن اونم وقتی.. هنوز نتونستم عمیق و از ته دل درک کنم چه بلایی سر خودم و زندگیم اومده!

- درین؟ درین چی شدی تو؟ گریه واسه چیه؟ الهی بمیرم برات.. از من ناراحت شدی؟ به خدا نگرانت شدم! خب آدم عصبی می شه دیگه! یه کلمه بگو چی شده بذار منم آروم بگیرم. تو که می دونی من این روزا اعصاب درست حسابی ندارم. تو رو خدا حالم و بدتر نکن!

حالا دلم واسه جفتمون می سوخت. هر کدوم همه احساسمون و خرج رابطه و آدمی کرده بودیم که لیاقت دوست داشته شدن نداشت..

- آفرین.. دارم.. دارم می میرم! ای خـــدا!

دستم و محکم جلوی دهنم گرفتم تا صدام از اتاق استراحتمون بیرون نره و همکارام که تا همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم متوجه حال بدم شده بودن و بیشتر از این کنجکاو نکنم.

- خدا نکنه.. چی شده مگه؟ با داییت بحثت شده؟! کی اذیتت کرده؟ بگـــو!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و تیکه تیکه بیرون فرستادم.. من تو این شرایط دیگه آدم سکوت کردن و مخفی نگه داشتن این بدبختی نبودم.. حتی اگه تهش خودم یه احمق به تمام معنا شناخته بشم.. این درد چیزی نبود که بتونم تنهایی باهاش کنار بیام.

درحالیکه دیگه حتی دلم نمی خواست اسمش و به زبون بیارم.. با نفرت و انزجار لب زدم:

- میران!

سکوت آفرین نشونه بهتش بود. شاید چون حتی فکرشم نمی کرد کسی که تا همین چند روز پیش.. جزو یکی از عزیزترین آدم های زندگی من شده بود و هیچ مشکلی با هم نداشتیم.. حالا باعث آزارم شده باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حقم داشت.. وقتی خودم هنوز با این حقیقت تلخ مثل زهرمار.. کنار نیومده بودم.. از آفرین چه انتظاری می تونستم داشته باشم؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_591

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی؟ چی کار کرده مگه؟!

- پریشب.. با هم بودیم.

- با هم بودید؟!

- رابطه داشتیم!

چشمام و محکم بستم و لبم و به دندون گرفتم.. حتی فکر اون رابطه.. با همه ملایم بودنش موهای تنم و سیخ می کرد و مطمئناً دیگه هیچ وقت به هیچ آدمی.. تا این حد اعتماد نمی کردم!

- همینجوری یهویی؟! تو که گفتی فعلاً نمی خوام!

- همون شبی بود که.. گفتم غیبش زده و.. جوابم و نمیده!

- خب؟

- رفتم خونه اش.. دیدم اونجاس.. حالش خوب نبود. نمی فهمیدم چشه.. ولی.. ولی اصلاً آروم نبود. منِ آشغال.. من احمق.. فقط خواستم از این طریق آرومش کنم. فکر کردم داره احساس تنهایی می کنه.. خواستم اینجوری بهش بفهمونم تنها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست و من.. من دیگه انقدر بهش اعتماد دارم که تا آخر عمر باهاش بمونم!

- خـــب؟! اذیتت کرد؟ بگو درین جون به لبم کردی؟

صداش و یه کم پایین تر آورد و پرسید:

- تجاوز کرد بهت؟ میگم یعنی.. ای خـــدا! آسیب رسوند بهت؟!

- نه!

- دیوونه کردی من و.. پس چی؟!

- فرداش.. فرداش که بیدار شدم. یه آدم دیگه شده بود. یه حرفایی زد که.. شاخ درآوردم.. گفت انتظار نداشته باش که به خاطر رابطه امون پاشم بیام خواستگاریت.. چون اگه بیامم بهم دختر نمیدن چون.. چون اون آدمی که.. سر داییم کلاه گذاشته بود سر قضیه اون خونه.. میران بود!

گفتم و صدای هق هقم بلند شد.. دیگه حتی برام رفتن آبروم توی محل کارمم مهم نبود. بذار بفهمن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من چقدر بدبختم بلکه دلشون برام بسوزه و کاری به کارم نداشته باشن.

- یعنی چی من.. من نمی فهمم! شاید... دروغ گفته درین؟ اصلاً هدفش چی بوده؟

- دروغ نبود! از.. از داییم پرسیدم اسم اون آدم و.. گفت.. میران محمدی!

- وای خدا.. یعنی چی آخه.. میران.. همچین آدمی نبود که! حالا چرا گذاشت فردای رابطه اتون بهت بگه؟

- که از این طریق تهدیدم کنه.. گفتم دیگه حالم ازت بهم خورد.. دیگه نمی خوام ببینمت! گفت مجبوری ببین چون.. اگه کاری که میگم و نکنی.. به داییت میگم با من رابطه داشتی.. یه سری فیلم بهم چسبونده و مدرک درست کرده آفرین.. باورت می شه؟ ای خدا.. گفت این و به داییت نشون میدم.. اونم می فهمه.. با آدمی که به خاک سیاه نشوندتش.. رو هم ریختی و فکر می کنه.. دستت با من تو یه کاسه بوده! می بینی؟ می بینی آفرین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که چقدر عوضی از آب در اومد؟ میرانی که ما شناختیم.. همچین آدمی بود؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_592

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چقدر پست فطرتـــه! چرا نفهمیدیـــم! چرا نفهمیدیم چه رذلیه؟!

با باز شدن در اتاق و اومدن یکی از همکارام.. فقط تونستم روم و برگردوندم و صورتم و تا حد ممکن جلوی کمد لباسم قایم کنم که نبینه صورت خیس از اشکم و.. ولی خب برای لرزش صدام دیگه کاری نمی تونستم بکنم..

- من.. من دیگه باید برم!

- برم چیه؟ کجا بری؟

- خونه!

- من مگه می ذارم تو با این حال و روز پاشی بری خونه؟ هنوزم گیجم.. نمی فهمم چی شده! پاشو بیا اینجا.. تا صبح حرف می زنیم با هم.. یه کم آروم می شیم!

ساکت موندم و فکر کردم واقعاً راه حل خوبی هست یا نه؟ هرچند که آروم شدن انگار به صورت دائمی از زندگی من رفته بود و دیگه هیچ امیدی به برگشتنش نداشتم.. ولی همینکه امشب با این حال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به مراتب بدتر از دیروز.. دوباره برنمی گشتم خونه و با دایی یا اون آدم مزاحم که باز صبحم می خواست سد راهم بشه و من سریع از کنارش رد شدم رو به رو نمی شدم کافی بود که گفتم:

- مزاحم نیستم؟!

- چه مزاحمتی آخه؟ بابام رفته مسافرت.. فقط من و مامانیم که اونم همه اش تو اتاقشه.. پاشو بیا منتظرم. اصلاً خودم میام دنبالت..

همون لحظه همکارم از اتاق بیرون رفت و من سریع گفتم:

- نه.. نه خودم میام.. دیگه نمی تونم اینجا منتظر بمونم.. از ظهر که اومدم همه می خوان بفهمن چرا حالم بده.

- خیله خب پس سریع یه اسنپ بگیر برسون خودت و.. دیر نکنی!

تماس و که قطع کردم.. با همین انگیزه کوچیکی که می تونستم تا صبح با آفرین درد دل کنم و یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم.. فقط یه کوچولو خالی شم.. لباسام و با بدبختی عوض کردم..

جای خراش هایی که دیروز با ناخونای خودم رو تنم ایجاد کردم.. امروز ملتهب تر شده بود و من از ظهر حتی نتونسته بود چربشون کنم.. واسه همین با هر کشش دستم یا برخورد پارچه لباس نفسم می رفت.

هرچند که مهم نبود.. یه جورایی دردش و دوست داشتم. از اینکه تونستم.. این شکلی خودم و مجازات کنم و با هر تکون خوردن یادم بیفته که دستی دستی چه گندی به زندگیم زدم.. بدم نمی اومد. فقط حیف که دائمی نبود و یه کم بعد هم دردش از بین می رفت و هم ردش کمرنگ می شد.. اون موقع باید می گشتم دنبال یه عامل مستحکم تر.. تا همیشه جلوی چشمم باشه و یه چیزایی رو هیچ وقت از ذهنم پاک نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_593

توی لابی نشستم و با گوشیم یه اسنپ گرفتم.. ولی چون این خیابون یه طرفه بود.. زنگ زد و گفت که نتونسته بیاد داخل و سر خیابون وایستاده.

منم سریع بلند شدم برم تا سر خیابون که همون موقع گوشیم زنگ خورد.. دیدن اسم میران کافی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود تا این آرامش کوتاه مقطعی.. بعدِ حرف زدن با آفرین از بین بره و همه تنم به رعشه بیفته.

حتی یه دونه از پیامایی که فرستاده بود هم نخوندم و همه رو با چشمای بسته پاک کردم.. حالا راه به راه زنگ می زد تا چی و بهم بفهمونه؟!

مطمئناً توی شرایطی نبودم که بتونم حتی یه کلمه از حرفای مسخره اش و بشنوم.. واسه همین رد تماس کردم و زدم از هتل بیرون.

اما همون لحظه با دیدن میران که رو به روی هتل کنار ماشینش دست به سینه وایستاده بود و با خونسردی داشت بهم نگاه می کرد.. هینی کشیدم و یه قدم بیرون رفته رو ناخودآگاه به عقب برداشتم!

ولی اون تو همون حالت.. محکم و استوار سرجاش وایستاده بود و نگاهش و ازم نمی گرفت. نگاهی که دیگه هیچ شباهتی به میران من نداشت! هه.. میرانِ من! چه واژه سخیف و احمقانه ای!

نفهمیدم چرا.. شاید چون اون لحظه تنها حس غالبی که نسبت به این آدم داشتم.. حتی بیشتر از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفرت.. ترس بود که یهو تصمیم گرفتم به فرار و با وجود ضعفی که به محض دیدنش کل وجودم و پر کرد.. از همه سرعت و توانم استفاده کردم واسه دوییدن و دور شدن از این آدم.

نمی خواستم برگردم تو هتل.. اون تو دیگه همه می دونستن این آدم دوست پسر منه و رو حساب دوست بودن با رئیس هتل هرکاری می تونست انجام بده و فرار کردن من از دستش.. هیچ توجیهی برای هیچ کدوم از کارکنای اونجا نداشت.

به هیچ وجه دلم نمی خواست پای این رابطه به قهقرا کشیده شده.. بازم به محل کارم باز بشه و اونجا هم بشه دستمایه میران برای آبرو ریزیم.

همونطور که با سرعت به سمت خیابون اصلی می دوییدم.. سرم و برگردوندم و نگاهش کردم. یه لحظه وقتی دیدم همونجا وایستاده و فقط داره دور شدنم و نگاه می کنه ماتم برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی وقتی بدون عجله و با آرامش.. راه افتاد که سوار ماشینش بشه.. یه نفس گرفتم و دوباره دوییدم..

یه صدایی می گفت آخه تا کی؟ شاید این مکث میران هم همین معنی رو می داد و می خواست بهم بفهمونه که بر فرض الآن در رفتی.. مگه تا ابد می تونی از من و تهدیدام فرار کنی؟

ولی اون لحظه مغزم دستور بهتری نمی داد و منم تنها چیزی که به ذهنم رسید و عملی کردم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_594

به خیابون اصلی که رسیدم یه لحظه یاد ماشینی که از اسنپ گرفتم افتادم.. ولی حتی یادم نبود مدل و رنگ ماشین یا شماره پلاکش و نگاه کنم و الآنم دیگه وقتی برای چک کردن گوشیم یا حتی وایستادن تو این مسیر مزخرف که تاکسی خور نبود.. نداشتم.

برای همین بازم تنها گزینه پیش روم دوییدن بود.. با اینکه نفسام دیگه یاری نمی کرد و هر لحظه ممکن بود قلبم یهو ایست کنه ولی.. انقدر درمونده بودم که این فرار و تنها حق خودم می دونستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما دیگه نتونستم.. نفس کم آوردم و کنار خیابون.. بی اهمیت به آدمایی که از کنارم رد می شدن و با تعجب بهم نگاه می کردن.. با تکیه به یه درخت وایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

راه زیادی نیومده بودم.. ولی خدا خدا می کردم گمم کرده باشه.. یا حداقل با این فرار فهمیده باشه چقدر وحشت دارم از نزدیک شدن بهش و یه امشب و راحتم بذاره.

ولی خیالای توی سرم.. زیادی احمقانه و ابتدایی بود.. چون قبل از اینکه دوباره تصمیم به حرکت بگیرم.. حین نفس نفس زدنم سرم و یه لحظه چرخوندم سمت خیابون و چشمم به میرانی افتاد که ماشینش و درست چسبیده به من کنار جدول نگه داشته بود و از شیشه پایین با دستی که روی فرمون ماشینش ضرب گرفته بود.. منتظر و خونسرد خیره ام بود که ببینه سوار می شم یا این بازی مسخره رو قراره ادامه بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش انقدر محکم و قاطع بود که بفهمم بیخودی دارم سگ دو می زنم و هیچ راهی برای خلاصی از این آدم نیست.. آدمی که داشت پا به پای من می اومد تا همه تلاشم و بکنم و تهش.. همین و بهم ثابت کنه.

ولی دیگه حتی فکر قرار گرفتن باهاش.. تو این ماشینی که همیشه برام باعث آرامش بود.. مو به تنم راست می کرد که بی اهمیت به عواقب کارم دوباره دوییدم..

یه لحظه خواستم برم اون سمت خیابون و تا وقتی میران یه دور برگردون پیدا کنه و بخواد دور بزنه یه ماشین بگیرم و برم.

ولی اصلاً احتیاجی به دور برگردون نبود.. می تونست همون لحظه پیاده شه و بیاد طرفم و تا یکی تصمیم بگیره نگه داره و من و سوار ماشینش کنه.. بهم برسه. پس راه عاقلانه ای نبود.

تو اون وضعیت و حین دوییدن.. چشمم فقط یه لحظه به تابلوی ورود ممنوع سر یکی از کوچه ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتاد که یعنی هیچ ماشینی نمی تونست از این سمت وارد کوچه بشه.

از خدا خواسته با نوری که تو قلبم روشن شد.. دوییدم تو همون کوچه.. ولی انقدر دراز بود که ترسیدم تا به خیابون اصلی برسم میران دور بزنه و از اون سمت کوچه غافلگیرم کنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_595

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین پیچیدم تو کوچه پس کوچه ها که مثلاً میانبر بزنم ولی.. هنوز وسطای همون اولین کوچه بودم که با دیدن تجمعی که یه عده وسط کوچه تشکیل داده بودن و یه جورایی راه و بسته بودن.. قدم هام از حرکت وایستاد.

هنوز زود بود برای ناامیدی.. می تونستم برم تو دلشون و از لا به لاشون یه راهی برای خروج پیدا کنم.. اینجوری حتی احتمال پیدا نشدنم توسط میران بیشتر هم بود.

ولی یه کم که جلوتر رفتم یه پسر جوون نزدیک شد و گفت:

- خانوم تشریف ببرید لطفاً! اینجا فیلمبرداریه.. باید سکوت باشه.. لطفاً اگه امضا می خواید.. نیم ساعت دیگه تشریف بیارید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه پر از انزجارم و به صورتش دوختم.. دغدغه من چی بود و این داشت درباره چی حرف می زد؟

- امضا چه کوفتیه؟ من خونه ام اونجاست! باید رد شم!

- لطف کنید از اون سمت کوچه برید.. قبلاً با اهالی این کوچه صحبت شده و همه رضایت دادن!

دیگه نمی شد بیشتر از این اینجا موند و با کل کل وقت و تلف کرد.. یارو هم انگار فهمیده بود دروغ می گم و محال بود با اصرار بیشترم راضی بشه.

واسه همین با سری که پایین گرفته بودم قدم هام و به سمت سرکوچه تند کردم.. تا راهم و به سمت اون خیابون کوفتی.. از کوچه بعدی باز کنم.

یه دستم و گذاشتم رو قفسه سینه ام که به شکل نگران کننده ای داشت بالا و پایین می شد و حین گرفتن دم عمیق از هوا برای نجات دادن ریه های شوکه شده ام.. سرم و بلند کردم که همونجا با دیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران همه خونه ها و ساختمون های اون کوچه.. روی سرم آوار شد!

چرا فکر می کردم میران تو راه اثبات برتری و قدرت خودش به من.. قراره به قوانین راهنمایی و رانندگی احترام بذاره و وارد کوچه ورود ممنوع نشه؟ این آدم هرکاری ازش برمی اومد.. هرکاری!

ماشینش و مثل یه سد محکم تو عرض باریک کوچه نگه داشته بود و خودشم داشت با همون خونسردی مزخرف و دستایی که توی جیب شلوارش فرو کرده بود نزدیک می شد.

مثل یه شبه وحشتناک که با هر قدم نزدیک تر شدنش.. اکسیژن بیشتری از هوای دور و بر من و کم می کرد و من و به بیشتر به معرض خفگی می رسوند!

سریع یه نیم چرخ به عقب زدم.. از اون گروه فیلمبرداری که حالا ازشون دور شده بودم و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقت مشغول کارشون بودن.. بعید می دونستم کسی تمایل داشته باشه به من کمک کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_596

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم چرخید سمت خونه ها و چراغ های روشنشون که نشون می داد هستن کسایی که اگه مجبور به جیغ کشیدن بشم صدام و بشنون و بیان کمک.

ولی قبلش آخرین راهمم امتحان کردم و خواستم قبل از نزدیک شدن میران.. از کنارش رد شم که بالاخره واکنش نشون داد و مچ دستم و محکم تو دستش گرفت!

عین آدم های به ته خط رسیده.. تو یه لحظه برگشتم ضربه محکمی تو صورتش کوبوندم که سرش به یه طرف پرت شد و فشار محکم انگشتاش دور مچ دستم.. کم!

منم از همین فرصت استفاده کردم.. یه چرخ به دستم دادم و همینکه آزاد شد دوییدم سمت کوچه تا از فاصله کمی که بین ماشین و دیوارا بود خودم و رد کنم.

اما انگار همون سیلی.. همه خونسردی و آرامش میران و ازش گرفته بود که دیگه به راه رفتن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم پشت سر من قناعت نکرد و جوری دویید سمتم که تونست قبل از رسیدنم به ماشین.. گردنم و از پشت محکم نگه داره.

حالا دیگه وقت عمل کردن آخرین راه حل بود و با همه وحشتی که توی جونم بود شروع کردم به جیغ زدن و کمک خواستن و مشت و لگد پرت کردن برای خلاص شدن از میرانی که حالا من و از همون گردنم.. داشت دنبال خودش می کشوند سمت ماشینش!

ولی خیال خامی بود.. کمک خواستن از آدم های غریبه ای که تا مطمئن نمی شدن.. صحنه پیش روشون.. خطری برای خودشون نداره.. جلو نمی اومدن تا یه وقت دردسری آرامش های کوچیک زندگیشون و تهدید نکنه.

شاید حق داشتن و من خودم تو اینجور مواقع یکی از اون آدم ها بودم ولی الآن فکر دیگه ای به ذهنم نمی رسید واسه نجات دادن خودم از این باتلاقی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که هرچی بیشتر توش تقلا می کردم.. بیشتر فرو می رفتم!

میران بدون هیچ حرف و واکنشی نسبت به جیغ و داد من.. بدون اینکه بخواد حتی دستش و جلوی دهنم نگه داره.. بعد از باز کردن در ماشینش.. من و جوری پرت کرد تو.. که اول پیشونیم محکم خورد به فرمون و بعد دنده و دم و دستگاه بین دو تا صندلی.. فرو رفت تو شکم و پهلوم و صدای ناله پر از دردم و بلند کرد.

انقدری شوکه شدم که حتی نتوستم پاهام و جمع کنم و خودش دولا شد پاهامم با همون خشونت چپوند تو ماشین و در و بست.

انقدر اون لحظه ای که تمام تلاش چند دقیقه ایم برای فرار از دستش.. خیلی راحت به شکست منجر شده بود.. احساس بدبختی و درموندگی کردم.. که تو همون حالت دولا مونده که سرم روی صندلی میران بود و توان صاف کردن بدنم و نداشتم.. با صدای بلند زدم زیر گریه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_597

تو همین فاصله میران ماشین دور زد و در سمت خودش و باز کرد.. با دیدن من و وضعیت اسفناکم.. بدون اینکه ثانیه ای تعلل کنه.. انگار که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار هر روز و همیشه اشه.. دستش و دراز کرد و با نهایت بی رحمی.. شال و موهای پشت سرم و تو مشتش گرفت و حین بلند کردن بالا تنه ام با فشاری که به موهام وارد می کرد.. خودش سوار شد و من و جوری هل داد که چاره ای جز صاف نشستن و جمع و جور کردن بدن پر از دردم نداشتم!

صدای نفس های عمیق و خش دارش و لا به لای صدای هق هقم می شنیدم.. ولی عجیب بود که هیچی نمی گفت و نمی خواست این عصبانیتی که از تک تک حرکاتش مشهود بود و با داد و بیداد خالی کنه.

نه برای اینکه دلش واسه من و ترس و لرزم سوخته باشه.. برنامه های بهتری داشت واسه بیرون ریختن این حجم از عصبانیت!

خودش دستش و دراز کرد و کمربند سمت من و کشید و برام بست که حتی اگه یهو تصمیم بگیرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از تو ماشینم فرار کنم.. فرصت کافی برای این کار نداشته باشم.

پیشونیم زق زق می کرد و درد تن و بدن زخم و زیلی شده ام با این حرکت وحشیانه میران بدتر شده بود و جا به جا می سوخت..

ولی اینا چیزی نبود که من و تسلیم کنه و انقدر از عاقبت این راهی که باید کنار این آدمِ وحشی شده طی می کردم.. هراس داشتم که ادامه جیغام و توی فضای بسته ماشین سرش خالی کردم:

- چی می خوای از جـــــونم؟ واسه چی اومدی دنبالـــــم؟! نمی بینی چشم دیدنت و ندارم؟ نمی فهمی حالم ازت بهم می خـــــوره؟ نمی فهمی وقتی گوشیم و خاموش می کنم که حتی یه پیام ازت نبینم یعنی چـــــــــی؟ یعنی خودت و همه زندگیت و همه دلیلایی که باهاش اینجوری من و داغون کردی برید به جهنـــــــم! دست از سرم بردار.. بی شرف بی همه چیـــــــز!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهارچشمی زل زده بودم بهش و لا به لای نفس نفس زدنی که صداش کل فضای ماشین و پر کرده بودم به این فکر می کردم که چه جوری می تونه انقدر خودش و بی تفاوت نشون بده در برابر این حجم از بیچارگی من.

یعنی واقعاً.. این همون چیزی بود که همیشه دلش می خواست و حالا که بهش رسیده.. داره ازش لذت می بره؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_598

- دردت چیـــــه؟! حرف بزن! واسه چی این کارا رو می کنـــــــــی؟ همه اش برمی گرده به عقده ها و کمبودهای بچگیت آره؟ به من چـــــــــه؟ من چرا باید تقاص بدبختی های تو رو پس بـــــــــدم؟ انتقام بدبختی هات و زندگی بی سر و سامونت و داری از من می گیـــــری؟ آره؟ انقدر مریضی تـــــو؟ انقدر روانی هستی که نمی فهمی دردت و باید با انتقام از باعث و بانیش خالی کنی.. نه من خاک بر سری که از بخت بدم.. از شانس گند و مزخرفم.. فقط سه ماهه تو رو می شناســـــم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی دیدم جوابش بازم سکوته.. یا نه.. حتی بدتر از اون.. وقتی ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت و دیدم شروع کردن با انگشتاش روی فرمون ضرب گرفتن.. اونم نه از سر عصبانیت.. با آرامش طوری که صداش شکل یه ملودی بشه.. چشمام و بستم و جیغ کشیدم:

- با توام عوضـــــــــــی!

شک نداشتم که پشت سر این جیغ پر از دردم.. انقدر عصبی می شه که حتی دست روم بلند می کنه.. ولی وقتی خبری نشد و چشمام و باز کردم.. دیدم با یه چشم جمع شده و نگاه پر تمسخر.. انگار که فقط صدای جیغم اذیتش کرده نه حرفایی که زدم.. زل زده بهم.

- اصلاً فکرشم نمی کردم صدات انقدر وسعت داشته باشه!

ماشین و جلوی نگاه مبهوت من به حرکت درآورد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه یه روزی.. بر فرض محال.. پات به اونور آب رسید.. حتماً یه تست خوانندگی بده!

به همین راحتی.. با دو تا جمله.. جوری من و لال و شوکه کرد.. که دیگه حتی نتونستم لبای نیمه باز مونده ام و روی هم بذارم.. چه برسه به اینکه مغزم و وادار به پیدا کردن کلمات کنم.. یا زبونم و برای گفتنشون به حرکت دربیارم.

دیگه چی قرار بود روی این آدم سرد و سنگی شده اثر بذاره که من از اون طریق وارد بشم؟ چه جوری تونسته بود تو تمام این سه ماه.. این روی خودش و جوری مخفی کنه که حتی یه درصد احتمال ندم به وقتش.. این آدم می تونه همچین شخصیت وحشتناکی هم داشته باشه!

همیشه فکر می کردم.. باید از داد و بیداد و وحشی گری و خشونت ترسید.. اما حالا.. میران تو همین دو سه روز.. کاری با من کرد که انگار نسبت به یه چهره آروم و حرفای خونسردانه.. فوبیا پیدا کرده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این شوک و ناباوری.. این قفل شدن آنی همه عضلات و ارگان های بدنم.. که از بینشون فقط قلب و ریه هام با زور و بدبختی به کارشون می رسیدن.. تا وقتی که ماشین و تو یه مکان ناشناخته.. حداقل برای من.. پارک کرد ادامه داشت و بعدشم فقط تونستم نگاهم و بچرخونم برای دیدن اطرافم که کوتاه و سرخوش گفت:

- پیاده شو خانوم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_599

چشمایی که در اثر پلک نزدن طولانی.. به سوزش افتاده بود.. بسته شد و من.. همه وجودم پر شد از نفرت.. نه از میران.. از درین بدبخت و ساده ای که یه زمانی.. دلش و خوش کرده بود به همین «خانوم» شنیدن های خاص و منحصر به فرد.. از زبون این دیو دو سر!

خودش پیاده شد ولی من بدون اینکه تلاشی حتی برای باز کردن کمربندم بکنم.. همونجا چسبیده به صندلی ماشین موندم که در سمت من و باز کرد و منتظر خیره ام شد.

آب دهنم و به زور قورت دادم و زبونم و کشیدم رو لبای خشک شده ام.. دلم یه لیوان آب خنک می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست ولی.. حتی همون آب هم از گلوم پایین نمی رفت.. نه تا قبل از اینکه بفهمم.. هدف میران از آوردن من به اینجا چیه و باز.. چه خوابی برام دیده.

- بیا پایین دیگه!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و وقتی دید بازم عکس العملی نشون نمیدم.. خودش بالاتنه اش و کشید تو ماشین و من سریع نفسم و حبس کردم تا بیشتر از این عطر چسبیده به لباساش.. وارد مجراهای تنفسیم نشه.

چفت کمربندم و باز کرد و همونطور که بدنش و از ماشین بیرون می برد.. دست لرزون و یخ زده منم توی دستش گرفت و کشید.. انقدری که دیگه نتونستم خودم و تو همون ماشین نگه دارم و پیاده شدم.

در و که بست و قفلش کرد.. دستش و گذاشت رو کتفم و منِ مجسمه شده رو به جلو هدایت کرد.. ولی دو سه قدم بیشتر برنداشته بودم.. که با دیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فروشگاه بزرگی که حالا رو به رومون بود..
دوباره پاهام به زمین چسبید و ماتش شدم!

من و واسه چی آورده بود تو یه فروشگاه لوازم صوتی و تصویری که نقطه به نقطه اش پر بود از تلویزیون تو سایزهای مختلف؟!

انگار نگاه خیره مبهوت من و دید که از پشت یه کم خم شد و کنار گوشم گفت:

- یادت که نرفته دیروز یه خسارت گنده بهم زدی؟ نمی خوای به جای اونی که زدی شکوندی.. یه دونه جدیدش و برام بخری؟!

آب دهنم و قورت دادم و به نفسی که تا همین لحظه تو سینه ام گیر کرده بود اجازه دادم بیرون بیاد.. هرچند که تو اون لحظه هیچ علائمی از یه سیستم تنفسی نرمال و سالم نداشتم!

وقتی تعللم و دید.. دستم و توی دستش گرفت و راه افتاد که بدون حرکت دادن قدم هام.. فقط نالیدم:

- میران!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحنم انقدری عاجز و درمونده بود که هرکسی و تحت تاثیر قرار بده.. ولی میران فقط بالا تنه اش و به سمتم برگردوند و خونسردانه گفت:

- جون میران؟!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_600

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

- تمومش کن!

- چیو؟

- تمومش کن من دیگه.. دیگه نمی تونم به خدا!

- چیکار مگه دارم می کنم؟

- اذیتم نکن!

- داریم میریم با هم تلویزیون بخریم. کجاش اذیت کردنه؟

جفتمونم خوب می دونستیم که همه اش این نیست. شاید من تا دو روز پیش یه میران دیگه رو شناخته بودم.. ولی همین دو روز واسه شناخت این هیولای جدید کافی بود.. انقدری که می تونستم به قطعیت بگم هدفش هرچیزی که هست.. خرید تلویزیون نیست.

انقدری که می شد گفت.. فقط می خواد حرص و عصبانیتش از فرار من و.. این شکلی از خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دور کنه و من.. به خاطر همین.. دلم نمی خواست پام و اون تو بذارم.

ولی انقدر ضعیف و ناتوان شده بودم که با یه فشار کوچیک دست میران.. پاهام حرکت کرد و پشت سرش راه افتادم تا ببینم چه خوابی برام دیده.

ظاهرش انقدر موقر و موجه بود.. که هیچ کدوم از این فروشنده ها.. حتی حدسشم نمی تونستن بزنن که طرفشون چه جور آدمیه و چرا الآن اینجاست.

انقدر طبیعی و محترمانه رفتار می کرد که اگه منم می زدم به سیم آخر و با گریه و زاری از همین چهارتا غریبه می خواستم من و از شر این آدم نجات بدن.. مطمئناً فکر می کردن من دیوونه ام و مشکل دارم.. نه یکی مثل میران با این تسلطش توی رفتار و حرف زدن!

واسه همین ترجیح دادم ساکت بمونم و ببین می خواد چیکار کنه.. کم کم داشت ضربان قلبم آروم می شد. انقدر جدی سوال می پرسید و درباره مارک های مختلف تلویزیون اطلاعات می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفت.. که باورم شد شاید دلش برام سوخته و هدفش فقط خریده..

ولی یه کم بعد.. فهمیدم دیگه هیچ وقت نباید تو برخوردم با این آدم.. خوش خیال باشم چون.. همون موقع که سر یکی از مدل ها.. به توافق رسیدن و قرار شد همون و بخره.. رو به فروشنده گفت:

- فقط.. قبلش یه چیزی...

- جانم؟

یهو برگشت سمت منی که کنارش وایستاده بودم و با لبخندی که روی لباش نشست.. دستش وگذاشت روی کتفم و رو به فروشنده گفت:

- من و خانومم.. یه فیلمی داریم.. که خیلی برامون مهمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_601

حال اون لحظه ام تعریف کردنی نبود.. یه حسی شبیه مرگ.. یا یه پله قبل از مرگ. تا حالا تجربه اش نکرده بودم ولی مطمئناً همین بود.. اون لحظه ای که می دونی کارت تمومه.. ولی بازم نمی خوای باور کنی و سعی داری به زور نفس بکشی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و به خودت بقبولونی که هنوز زنده ای.. ولی ناتوان تر از اونی که بتونی.. با تقدیر مقابله کنی!

لبم و محکم به دندون گرفتم و زل زدم به فروشنده که با دقت به حرفای میران گوش می داد:

- خب؟

- می خوایم که.. اون تصویر توی تلویزیون جدیدمون خیلی خوب و واضح باشه.

- شما از نظر کیفیت.. خیلیاتون راحتِ راحت باشه.. عرض کردم خدمتتون این مدل جدید وضوح تصویرش خیلی بالاست.. می شه گفت چند پله بالاتر از مدل قبلیش.

- درسته ولی.. اگه ممکنه می خوام کیفیتش و با همین فیلمی که داریم بررسی کنم!

فروشنده که تحت هیچ شرایطی نمی خواست یه مشتری دست به نقد مثل میران و از دست بده.. سریع رفت پشت سیستمش و گفت:

- حتماً.. براتون امتحان می کنم.. فیلم همراهتون هست؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله!

جلوی چشمای مبهوت من.. دست کرد تو جیب شلوارش و یه فلش از توش کشید بیرون..

- فقط.. تو همین تلویزیونای پشت ویترین پخش می شه دیگه؟

- بله بله.. اولی از بالا.. می تونید تشریف ببرید از بیرون تماشا کنید.

میران که دستش و دراز کرد تا فلش و به فروشنده بده.. تو یه لحظه خون به مغزم رسید و با دست لرزون آستین لباسش و گرفتم و عقب کشیدم..

سرش سریع به سمتم برگشت و با گشاد کردن لحظه ای چشماش.. برام خط و نشون کشید که حواست به حرف زدنت باشه.

اون لحظه انقدر ترسیده بودم از این حرکتی که می تونست حکم مرگم و امضا کنه.. که هرکاری می گفت می کردم. واسه همین با نقش بازی کردن.. جلوی چشمای فروشنده.. با لبای لرزون زمزمه کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نیازی نیست..

- چی نیازی نیست عزیزم؟

- نیازی نیست.. فیلم و بذاری.. می ریم.. می ریم خونه نگاه می کنیم!

جون کندم تا همین جمله رو با صدای گرفته به زبون آوردم. غافل از اینکه میران همین و می خواست و داشت من و با بی رحمی بازی می داد..

- جدی؟ یعنی برات فرقی نمی کنه کیفیت فیلممون چه جوری باشه؟ آخه فیلم یه جوریه که باید وضوح تصویر خیلی بالا باشه.. هرچند همینجوری هم خیلی چیزا قابل تشخیصه ولی خب.. من به کیفیت خیلی اهمیت میدم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_602

فروشنده که مطمئناً هیچ درکی از مکالمه ما نداشت.. فقط برای اینکه یه چیزی گفته باشه پرسید:

- فیلم عروسیه؟!

میران تک خنده ای زد و گفت:

- آره یه جورایی!

یه لحظه اون فروشگاه و همه وسایلش دور سرم چرخید.. انقدری که برای سرپا موندن مجبور شدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به آدمی که کنارم وایستاده بود و تازه داشتم می فهمیدم هیچ بویی از آدمیت نبرده تکیه بدم.

ولی میران کور و کر شده بود و اصلاً این همه استرسی که به جونم افتاده بود و نمی دید.. شایدم می دید و همین و از من می خواست که داشت تا ته این نمایش مسخره پیش می رفت.

اینبار قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم.. فلش و تحویل فروشنده داد و دستش و از پشتم رد کرد تا بیشتر بهش تکیه بدم و من و با خودش.. برد سمت در مغازه.

تو همون حال همه اش داشتم با خودم می گفتم.. نه.. همچین کاری نمی کنه.. محاله! محاله انقدر پست فطرت باشه که فیلم رابطه امون و تحویل فروشنده بده و بذاره همه آدم هایی که دارن از جلوی این مغازه رد می شن.. چشمشون بهش بیفته.

ولی فقط یه ثانیه فکر کردن به اینکه میران یه افسار گسیخته به تمام معنا شده بود و حالا دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکاری ازش برمی اومد.. کافی بود تا به محض بیرون رفتنمون از فروشگاه لب بزنم:

- میران.. میران تو رو خدا.. تو رو قرآن میران.. تمومش کن.

- هوم؟ چی میگی نمی شنوم!

چشمام و محکم بستم.. اینم بازی جدیدش بود!

- تمومش کن.. حالم خوب نیست.. دارم پس می افتم. تو رو خدا..

- اصلاً نمی فهمم چی میگی.. گفت از کدوم تلویزیون پخش می شه؟ اولی از بالا یا پایین؟! بالا فکر کنم.. ببین اینه تلویزیون جدیدی که قراره برام بخری!

احساس کردم دیگه هیچ خونی توی بدنم نیست و هر لحظه امکان داره از هوش برم.. ولی چشمم تو همون حال گیر کرد روی صفحه تلویزیون که داشت فیلم مستند حیوانات پخش می کرد و بعد یه لحظه خاموش شد تا احتمالاً فیلمی که میران بهش داده بود و پخش کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نفهمیدم چی شد که با آخرین توانم لب زدم:

- باشه.. باشه دیگه از دستت فرار نمی کنم.. قول میدم! بریم خونه ات.. هرکاری دوست داری بکن.. غلط کردم.. غلط کردم میران.. بگو نذاره.. بگو نذاره فیلم و.. میران آبروم میره.. تو رو خدا.. تو رو خدا..

هنوز داشتم با استرس آخرین تلاشمم می کردم و میران خیره به صورت من بدون کوچکترین حرفی فقط داشت تماشا می کرد.. که با پخش شدن تصویر از تلویزیون.. سرش به اون سمت چرخید.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_603

با زور و مشقت.. درحالیکه تمام تنم به رعشه افتاده بود و این لرزش عجیب غریب از چشم میران دور نموند.. عضلات گردنم و وادار به حرکت کردم تا ببینم میزان و درجه بدبختیم چقدره.

ولی با دیدن یه سری تصویر بی ربط به محتوای اون فیلم منحوس.. که از دریا و حرکت موج های آب گرفته شده بود.. همزمان با بیرون فرستادن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس حبس شده ام.. زانوهام خالی شد و به سمت زمین حرکت کردم.

ولی میران زود واکنش نشون داد و نگهم داشت و درحالیکه جلوی چشمای متعجب مردم دور و برمون.. داشت وانمود می کرد جدی جدی یه شوهریه که از بی حال شدن یهویی زدنش شوکه و ناراحته لب زد:

- ای بابا! چی شدی قربونت برم؟ الآن می برمت تو ماشین.. فشارت افتاده چیزی نیست.

من و تا کنار ماشین کشون کشون برد و سوارم کرد..

- تو داشبورد شکلات هست.. بخور تا بیام.

دیگه اینجا کسی نبود که بخواد جلوش فیلم بازی کنه.. ولی هنوز خونسردی و ملایمتش و از دست نداده بود..

- بخوریا..

وقتی واکنشی از من.. جز همون نگاهی که از لا به لای پلکای نیمه بازم خیره اش شده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگرفت.. خودش دولا شد در داشبورد و باز کرد و یه ویفر شکلاتی از توش درآورد و گرفت سمت دهنم..

بازم حرکتی نکردم تا اینکه به زور لبام و از هم باز کرد و یه تیکه اش و توش چپوند.. چاره دیگه ای جز جویدن محتویات دهنم برام باقی نمونده بود.

شاید در حال حاضر بهترین کاری که می تونستم بکنم همین بود.. که خودم و سالم و سرپا نگه دارم. وگرنه اگه میران قرار بود هربار این شکلی.. تن و بدن من و بلرزونه.. دیگه هیچی ازم باقی نمی موند.

- آفرین! همیشه همین قدر دختر خوبی باش که منم مجبور نشم توانایی هام و به رخت بکشم..

چشمکی زد و حین بستن در ماشین گفت:

- بمون تا بیام!

با رفتنش.. چند تا نفس عمیق و لرزون پشت سر هم کشیدم و چشمای به سوزش افتاده ام و بستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا نمی تونستم خودم و قوی نگه دارم. چرا به این فکر نکردم که میران هدفش فقط ترسوندن منه و جدی جدی اون فیلم منحوس و با خودش اینور اونور نمی بره.

چرا گذاشتم انقدر راحت من و بازی بده و هر جور که دلش می خواد تو دستش بچرخونه.. چرا کاری کردم تا دیگه به یقین برسه.. اون فیلم.. نقطه ضعف منه و می تونه.. به پشتوانه اش هر بلایی که دلش می خواد.. سرم بیاره. می تونه خیلی راحت.. من و با خودش همراه کنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_604

مثل همین الآن که با نهایت درموندگی بهش گفتم باهاش میرم تو خراب شده اش و تن به هرکاری که می خواد میدم. چیزی که فکر کردن بهش.. بعد از اون شب.. خود خود مرگ بود برام!

کارش که تموم شد و از فروشگاه بیرون اومد.. سریع سوار ماشین شد و انگار که جدی جدی دو تا زن و شوهریم که اومدن برای خونه اشون خرید کنن توضیح داد:

- گفت فردا می فرسته در خونه.. خودشونم میان نصبش می کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم نگاهی به منی که هنوز عین مرده ها نگاهم میخ فضای رو به روم بود انداخت و گفت:

- فکر نکن خودت و زدی به غش و ضعف می تونی از زیر خسارت قسر در بریا..

یه برگه گذاشت روی کنسول و ماشین و روشن کرد..

- فاکتور گرفتم برات.. تا قرون آخرش و بهم میدی!

چشمام و بستم و پوست بلند شده گوشه لبم و محکم با دندونم کندم و گذاشتم طعم مزخرف خون.. توی دهنم پخش بشه..

- چرا کاری می کنی که تهش اینهمه ضرر بهت بخوره؟ با این وضعیت درب و داغون مالیت..

فکر کنم باید حقوق چند ماهت و دو دستی بدون کم و کاست تقدیم من کنی تا بی حساب بشیم. البته اگه خوش بین باشیم و تو این مدت.. خسارت دیگه ای بهم نزنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم دردش پول نیست.. هیچ وقت نبوده. ولی اونم می دونست که همیشه مشکل این پول کوفتی رو داشتم که حالا داشت از همین نقطه بهم ضربه می زد.

کاش می تونستم بهش حالی کنم.. حاضرم همه دار و ندارم و بدم.. که فقط دست از سر من برداره. کاش همچین گزینه ای سر راهم بود. اون موقع شک نداشتم که همه کار می کردم تا انجامش بدم.

ولی حالا.. حکم یه زندانی رو داشتم که باید صبر می کردم تا مدت محکومیتم تموم بشه.. بدون اینکه امیدی به عفو و آزادی زودتر از موعد داشته باشه..

از بین اینهمه فکر و خیال که تو سرم چرخ می خورد.. اصلی ترین سوال همین بود که پرسیدم:

- تا کی؟!

اینبار انقدر بلند پرسیدم که مجبورم نکنه دوباره تکرارش کنم..

- چی تا کی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا کی مجبورم.. ریخت حال به هم زنت و.. تحمل کنم؟! تا کی قراره.. سر هر مسئله ای.. اینجوری زجرم بدی و.. از نقطه ضعفام.. سوء استفاده کنی؟! تا کی می خوای زندگیم و به لجن بکشی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_605

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم خندید و جواب داد:

- مگه می شه واسه یه رابطه.. زمان و تاریخ مشخص کرد؟ مثلاً همه دوست پسر و دوست دخترا بگن که ما فقط باید تا فلان روز با هم بمونیم و بعدش بای بای! نچ.. این چیزا رو نمی شه به همین راحتی تشخیص داد.. حالا جلو می ریم ببینیم چی می شه.

سرم و با تکیه به صندلی ماشین به سمتش چرخوندم که ماشین و تو ترافیک نگه داشت و با لبخند زل زد به صورت بی شک رنگ پریده و پژمرده شده ام..

- اگه دختر خوبی باشی و.. چپ و راست مثل امروز جفتک نندازی.. تموم شدن این رابطه به من بستگی داره.. این که کی دلم و بزنی و دیگه نخوام حتی ریختت و ببینم. که اونم.. قول صد در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صد بابتش نمیدم. ولی اگه دختر خوبی نباشی و بخوای چپ و راست جفتک بندازی.. تموم شدن این رابطه.. مساوی می شه با رفتن آبروت.. پیش خانواده داییت و همکارات و هرکسی که تو رو می شناسه!

- ازت متنفرم!

نیشش تا بناگوش باز شد.. دستش و دراز کرد و حین کشیدن گونه ام لب زد:

- هرچه از دوست رسد نیکوست.. بادوم من!

××××××

بعد از درست کردن یه لیوان شیرموز که توش و پر کرده بودم با پسته و بادوم و گردو و شیره خرما.. که تبدیلش می کرد به یه معجون تمام عیار.. از پله ها رفتم بالا و در اتاق و باز کردم.

درین پشت به در.. لبه تخت.. با همون لباسای بیرونش نشسته بود و هیچ علائمی از حیات تو وجودش دیده نمی شد و اگه به جای نشستن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوابیده روی تخت می دیدمش.. بدون شک فکر می کردم مرده!

- نگفتم مگه لباسات و در بیار؟!

هیچ حرکتی نکرد و جوابمم نداد.. تا وقتی رو به روش وایستادم.. انقدری نزدیک.. که پاهای از تخت آویزون مونده اش بین پاهام قرار گرفت و مجبور شد سرش و برای دیدنم بالا بگیره.

نگاهش جوری بود که حسش و فریاد می زد.. همون حسی که توی ماشین به زبون آورده بود و حالا داشتم حقیقی بودنش و تشخیص می دادم.

لیوان و گرفتم سمتش و گفتم:

- بخور جون بگیری..

فقط به همون نگاه ادامه داد و هیچی نگفت. خوب می فهمیدم که دارم با این ملایمت به خرج دادن و یه جورایی با پنبه سر بریدن.. گیج و کلافه اش می کنم. ولی خب.. هدف منم همین بود که از قضا توش.. زیادی تبحر داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_606

- نمی خوری؟ مجبورم نکن از طریق سیستم دهان به دهان وارد عمل بشما! تو هم که قبلاً ثابت کردی با دهنی من هیچ مشکلی نداری. مگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبه های لیوان و با دو تا انگشت نگه داشتم و جلوی چشماش تکونش دادم.. که یهو خشمش فوران کرد. لیوان و از تو دستم گرفت و از کنار بدنم کوبوندش توی دیوار.

صدای شکستنش و شنیدم و می تونستم حدس بزنم محتویاتش چه گندی به دیوار و زمین اتاقم زد.. ولی بازم روم و برنگردوندم و همچنان خیره موندم به این چهره بی رنگ و رو.. که خودش بیشتر از این کاری که کرد ترسیده بود و داشت نفس نفس می زد.

لبخندی به اضطراب تموم نشدنیش زدم و گفتم:

- واسه فهموندن منظورت به من.. راه های جذاب تر و سکسی تر هم هستا. انقدر عجله داری دوباره زیرم باشی که حتی نمی خوای وقتت و به اندازه خوردن یه لیوان شیرموز تلف کنی.. فقط کافیه یه اشاره کنی خانومم. اینهمه خشونت لازم نیست!

به دنبال حرفم.. دستم و دراز کردم برای برداشتن شالش.. که سرش و کشید عقب.. ولی دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ملایمت و گذاشتم کنار.. مچ ظریف و باریک جفت دستاش و با یه دستم نگه داشتم و با اون یکی دست.. بعد از برداشتن شالش.. گره بند مانتوش و باز کردم.

یه کم عقب تر وایستادم و دستش و کشیدم تا سرپا شه و همونطور که مشغول درآوردن لباساش شدم گفتم:

- می دونم شاید دوست داشته باشی همیشه قبل از سکس من لباسات و دربیارم. بالاخره هرکسی یه فانتزی داره و یه جور خاص لذت می بره از رابطه. ولی باید اینم بهت هشدار بدم که ممکنه همیشه انقدر ملایم نباشه ها! یهو دیدی مانتو که سهله.. تا شورت و سوتینت با دست و دندونای من جر خورد.. اون موقع انقدر باید اینجا بمونی.. که حوصله داشته باشم برم بیرون برات لباس بخرم.. تا بری به کار و زندگیت برسی.

خیره تو چشمای غرق خونش.. چشمکی زدم و حین بالا کشیدن تی شرت و درآوردنش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشکال نداره.. حالا کم کم با این میران جدید...

دستم از حرکت وایستاد و حرف توی دهنم موند با دیدن خط خط های پر خون روی پوست بدنش که هرچی لباسش و بالا تر می کشیدم.. بیشتر نمایان می شد!

زخم ها تازه نبود ولی هنوزم انقدری خوب جوش نخورده بود و خب.. تو رابطه پریشبمونم که مطمئنم همچین چیزی ندیدم.. پس.. پس یعنی خودش این بلا رو بعد از رابطه اون شب سر خودش آورده؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_607

دیگه مکث نکردم.. سریع همه لباساش و بی اهمیت به تقلا کردنش برای عقب زدنم درآوردم و با دقت بیشتری زل زدم به اون پوستی که از یه دستی درش آورده بود و حالا می تونستم تشخیص بدم رد خراش ناخوناشه که بعضی جاها کمرنگ تر بود و بعضی جاها عمیق تر!

تو این شرایط همچنان خونسرد نگه داشتن خودم کار ساده ای نبود.. ولی به زور لبخند زدم و گفتم:

- زورت به بچه رسیده؟ حرص و عصبانیت داری سر من خالی کن.. واسه چی خودت و زخم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیلی می کنی؟ حیف نبود پوست صاف و سفیدت و اینجوری از ریخت انداختی؟

نگاه پر از خشم و نفرتش و به چشمام دوخت و غرید:

- برای اینکه بیشتر از تو.. از خودم متنفرم.. حالم از خودم بهم می خوره.. که به یه آشغال هرزه سرراهی مثل تو وابسته شدم و گولش و خوردم. این تنفرم.. هرجوری که بتونم به خودم نشون می دم. اول با پاره پاره کردن پوستم.. بعد که رد اینا رفت.. می رم سراغ به راهی که راحت پاک نشه.. شایدم یهو برم سراغ مرحله آخر.. وجود نحسم و پاک کنم از رو زمین تا دیگه دست آشغالی مثل تو...

با حلقه کردن دستم دور گلوش خفه شد و با چشمای گرد شده زل زد بهم..

- نه دیگه.. از این خبرا نیست کوچولو.. من راه و برای دری وری گفتن به من واسه ات باز گذاشتم که خودت و خالی کنی.. پس فکر اینکه سر خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلایی بیاری رو از سرت بیرون کن. چون من عصبانی بشم.. بستگی به میزان و شدتش.. دو تا کار می کنم...

از همون گلوش محکم پرتش کردم رو تخت و قبل از اینکه بلند شه زانوهام و دو طرف بدنش گذاشتم و خم شدم روش..

- اولیش سکسه!

نگاهم تو صورت وحشتزده اش چرخید و قبل از اینکه مقدمات دومین رابطه امون و فراهم کنم ادامه دادم:

- بعدیشم که خودت می دونی و لازم نیست هربار بهت یادآوری کنم.. هوم؟!

لبام و که با خشونت به لباش چسبوندم سعی کرد صورتش و از زیر فشار خلاص کنه ولی دیگه به همین راحتی نبود.. دیدن اون خراش ها روی پوستش.. دیدن خشم و نفرتش و شنیدن حرفایی که بار من می کرد.. انقدری عصبیم کرده بود که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدرتم هم چند برابر بشه و بتونم از پس مهار کردنش بر بیام.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_608

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم نمی خواست یه رابطه خشونت آمیز و براش رقم بزنم.. شاید خشونت جزئی از خصوصیت های اخلاقیم محسوب می شد و حتی تو روابطم هم زیاد به کار می بردم ولی.. قضیه انگار.. با درین فرق می کرد.

طوری که پریشبم هرکاری کردم نتونستم از یه حدی جلوتر برم و گاهی خودش تشویقم می کرد به بیشتر کردن سرعتم.

الآنم همین بود.. با این که تقلاهای تموم نشدنیش کارم و نسبت به اون شب سخت تر می کرد و من همه اش باید با یه دست کنترلش می کردم که از زیر در نره.. ولی حواسم بود که آسیبی بهش نزنم و این توی شرایطی که هورمونام تو بالاترین حجم و میزان خودش قرار داشت اصلاً کار راحتی نبود.

نهایت آسیبم شد همون کبودی هایی که در اثر مکش لبام روی پوست گلو و گردنش می نشست.. به این امید که هورمون های درین هم به کمکش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیاد و لذت ببره از رابطه ولی.. تا لحظه آخر فقط اشک ریخت و ضجه زد و به من مشت و لگد کوبوند.

با این وجود.. یه جورایی شرمنده بودم از لذتی که توی وجودم بود.. فکر می کردم وقتی خودم و بهش بشناسونم و هدفم و از این رابطه ها نشون بدم.. دیگه تنها حسی که ترغیبم می کنه اذیت کردن درین و تخلیه شدن انتقامه و هیچ لذتی قرار نیست ببرم.

ولی این دختر.. بازم بهم ثابت کرد که قراره همه چیزش فرق داشته باشه با آدم های دیگه.. انقدری که حتی می تونست با یه رابطه پر از کشمکش هم.. من و دیوونه کنه!

×××××

پشت به اون موجود بی وجدان و بی رحم.. که تا همین یه دقیقه پیش صدای نفس های تند شده اش توی گوشم بود.. روی تخت به پهلو دراز کشیده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه هیچ جونی برام نمونده بود که بخوام فاصله ام و تا جایی که می تونم باهاش زیاد کنم.. فقط صدای تق تق فندکش بود که یه کم لای چشمام و باز کرد.

بوی تند سیگارش که تو مشامم پیچید اخمام و تو هم فرو برد.. حالا دیگه این بو هم.. مثل بو و طعم شیرموز.. تا آخر عمر برام جزو نفرت انگیزترین ها محسوب می شد.. چون خوب یادمه که اون شبم بعد از رابطه امون بلافاصله یه سیگار روشن کرد و من احمق.. چقدر خوشم اومده بود از بوی تندش و حالا.. دلم می خواست از هرچیزی که مربوط به این آدم می شد فرار کنم و دیگه هیچ وقت از صد کیلومتریشم رد نشم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_609

- ببینمت!

با صدای خشدار و دورگه شده اش به خاطر فعالیت زیاد نیم ساعت اخیرش.. ربات گونه بدون اینکه دیگه تمایلی برای مقاومت کردن های بی فایده در برابرش داشته باشم.. رو همون تخت یه نیم چرخ به سمتش زدم که پرسید:

- خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالم ازت بهم می خوره!

قبل از اینکه سیگارش و دوباره به لبش برسونه لبخندی زد و گفت:

- بعد از سکس اینجوری ابراز احساسات نکن. نمی ترسی دوباره خطری بشم؟!

نگاهش که چرخید سمت بدنم و روی اون قسمت های خراش خورده پوستم که از زیر ملافه بیرون مونده بود مکث کرد.. لبخندش پاک شد و پک عمیقی به سیگارش زد..

- دیگه پوستت و این شکلی خط خطی نکن.. حس و حالم و می پرونه.

- خیلی خوب شد که گفتی!

خیره خیره زل زد به چشای نیمه باز و خمار شده ام و بعد مشغول پوشیدن شلوارش شد:

- یه آدم باید چقدر احمق و نادون باشه که از تهدید شنیدن خوشش بیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و روم و دوباره برگردوندم.. خودمم نمی فهمیدم این آرامش برای چیه.. شاید چون هنوز تو خلسه بودم و زمان لازم داشتم تا خودم و پیدا کنم و یه بار دیگه به مرز جنون برسم از این رابطه ای که دیگه مثل قبلی ازش لذت نبردم.

نمی شد گفت فقط درد بود و عذاب.. این آدم کارش و خوب بلد بود.. هیچ جوره نمی خواست کاری کنه تا برچسب خشونت بخوره تو این رابطه های زوری و یه طرفه.. ولی.. ولی خشونتی که به روح و روانم وارد می شد.. تاثیرش خیلی بیشتر از درد و شکنجه جسم بود!

با همون بالاتنه لختی که هنوز رطوبت عرق در اثر فعالیت زیاد روش دیده می شد.. تخت و دور زد و کنار پنجره اتاق درست رو به روی من وایستاد و بعد از باز کردن لای پنجره و فوت کردن دود سیگارش به سمت بیرون.. با ابرو به زمین اشاره کرد و گفت:

- ببین چه گندی زدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مردمک چشمم چرخید سمت جایی که بهش اشاره کرد و با بی حس ترین حالت ممکن زل زدم به خورده شیشه های اون لیوان و محتویات حال بهم زنش که پخش زمین شده بود.

بی اهمیت به اینکه این آدم با رفتارهای جدیدش می تونست کاری باهام بکنه که چند وقت دیگه کنار مامانم تو اون آسایشگاه بستری بشم.. انگار که واقعاً می خواستم باهاش مشورت کنم لب زدم:

- اگه برم ازت شکایت کنم چی می شه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_610

عجیب بود که اونم خیلی خونسرد و معمولی درست مثل خودم جواب داد:

- از نظر قانونی منظورته؟

- آره!

یه کام دیگه از سیگارش گرفت و چشماش و در اثر دود غلیظش جمع کرد..

- به چه جرمی؟

- اغفال.. فریب.. سوء استفاده.. اخاذی.. زورگویی.. تجاوز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب همه اینا رو اول باید اثبات کنی.. مدرکی داری؟

- نه!

با انگشت شست همون دستی که باهاش سیگار و نگه داشته بود گوشه ابروش و خاروند و گفت:

- اینجوری یه کم کارت سخت می شه.. ولی خب می شه یه حرکت هایی هم زد. روند کلیش اینه که تو می ری شکایتت و مطرح می کنی.. یه گزارش کامل از کارایی که باهات کردم می نویسی..
بعدش یه مامور می فرستن سراغ من.. تو هم می برن پزشک قانونی تا ادعات ثابت بشه. از اونجایی که هیچ آثاری از ضرب و جرح و تجاوز تو بدنت نیست و از همه مهم تر.. منم یه مدرک درست حسابی دارم که نشون می ده تو هرکاری کردی با میل خودت بوده و اغفال و سوءاستفاده ای در کار نبود.. بعدش دو تا اتفاق مهم می افته.. اول اینکه خانواده داییت در جریان همه چیز قرار می گیرن و حیثیتت به باد می ره اونم بدون اینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی دستت و بگیره.. دوم اینکه خودشون لطف می کنن و همونجا بدون امکانات و تشریفات عقدمون می کنن..

سیگار به ته رسیده اش و بعد از له کردن سرش از پنجره بیرون انداخت و ادامه داد:

- البته قبلشم یه هفتاد هشتاد ضربه شلاق باید نوش جان کنیم.. که اگه انقدر تمایل داری به اون عقد اجباری ولی بدون دردسر.. منم حرفی ندارم.

پوزخندی زد و به تخت نزدیک شد:

- سگ خور.. یه دونه ریتا کوچولو که بیشتر نداریم!

بالاخره تونست با حرفاش این آرامش کاذب و از من بگیره و یادم بیاره که چقدر پست و کثیفه! یادم بیاره که تو چه منجلابی گیر افتادم و چقدر خلاص شدن از دستش سخت و غیر ممکنه.. یادم بیاره که با پای خودم توی باتلاقی فرو رفتم که دست و پا زدنم فقط بیشتر اسیرم می کنه و هیچ راهی جز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غرق شدن برام نمونده.. وگرنه امیدی به نجات و بیرون کشیده شدنم توسط کسی نیست.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_611

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه این حس های مزخرف تو یه لحظه انقدر اوج گرفت که خودم و رو تخت کشیدم بالا و تمام فشارهای عصبی این چند روز و با حرفام سرش خالی کردم:

- سگ تویی و جد و آبادت.. دیگه حق نداری به من بگی سگ.. حرومزاده عوضی.. سگ تویی و اون ننه بابای فاسدت که گذاشتنت پرورشگاه.. چون اونا هم ذات آشغالت و شناختن که حتی نخواستن بزرگت کنن.. مطمئنم که یه لکه ننگ بودی براشون که اینجوری از شرت خلاص شدن.. حتی آدمایی که تو رو از پرورشگاه آوردن هم نخواستنت که همه اشون تنهات گذاشتن.. چون فقط کافیه چند روز وقت بگذرونن باهات تا بفهمن چه حیوونی هستی.. حیف حیوون اصلاً تو روی همه حیوونا هم سفید کردی بی شرف لجن.. کاش بمیری.. کاش خودم تیکه تیکه شدنت و ببینم تا شاید یه کم دلم آروم بگیره.. حتی مرگم واسه تو زیاده.. تو باید زجرکش بشی کثافت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه حرفام و با صدای لرزون خیره تو صورت بی تفاوتش به زبون آوردم و زدم زیر گریه.. از شدت درموندگی و ضعفی که توی جونم بود و نمی ذاشت بیشتر از این خودم و خالی کنم.

پیشونیم و چسبوندم به زانوهای خم شده ام و صدای گریه پر از دردم بلندتر شد.. چرا هیچی نمی گفت.. چرا بهش برنمی خورد.. چرا عصبانی نمی شد از حرفام.. چرا یه بلایی سرم نمی آورد تا شاید اونجوری یه کم دلم آروم بگیره و حس کنم بیشتر و بهتر دارم مجازات می شم بابت این اعتماد بی جا و مزخرف. شاید اونجوری کمتر حالم از خودم بهم می خورد.

ولی یه کم بعد.. حس کردم که رو تخت کنارم نشست و تا بیام به خودم بجنبم و فاصله بگیرم سرم و تو بغلش گرفت و چسبوند به سینه اش..

اینبار دیگه علناً داشتم زار می زدم ولی اون با آرامش صورتش و تو موهام فرو کرد و بو کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بهت گفته بودم عاشق بوی موهاتم؟!

با هق هق و ضجه شروع کردم به مشت زدن به بدن و سر و صورتش و جیغ کشیدم:

- روانی.. روانـــــی.. روانـــــــــــی! ولم کـــــــــن!

خودم و تا جایی که ضعف و قدرت ناچیزم اجازی می داد بین بدنش پیچ و تاب می دادم ولی حصار دستاش انقدر محکم بود که تقلا کردنام هیچ فایده ای جز خسته تر کردن خودم نداشته باشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_612

دستام که بی حرکت کنار بدنم افتاد و تو همون حالی که یه طرف صورتم چسبیده بود به قفسه سینه اش.. سعی داشتم با نفس های عمیق خودم و آروم کنم که گفت:

- اینا رو می گم که بدونی.. که دیگه خودت و انقدر خسته نکنی.. این حرفا.. نه قراره من و عصبانی کنه.. نه تو رو آروم.. اینو آدمی داره بهت می گه که پونزده سال وسط آتیش زندگی کرده و همه راه ها رو واسه آروم شدن رفته و دست از پا درازتر برگشته.. حرف زدن و ناله و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفرین کردن اگه می خواست تاثیری تو آرامش داشته باشه.. هیچ کدوممون الآن اینجا نبودیم.

ذهنم گیج جمله آخرش بود که فرصت تجزیه و تحلیلش و بهم نداد:

- بعدشم تو خیال می کنی من خودم کم فکر کردم به حرومزاده بودنم؟ به اینکه شاید مامانم یه بدکاره بوده؟ که از خجالت اینکه نمی دونسته من بچه کدوم یکی از همخواباشم.. تحویلم داده به پرورشگاه تا از شر این لکه ننگ خلاص بشه؟ خب بوده که بوده.. به درک. اینا رو داری به کی می گی که عصبانیش کنی؟ من؟ منی که به قول خودت انقدر روانی ام.. انقدر خود آزارم که صبح تا شب و شب تا صبح با خودم تکرارشون کردم تا بالاخره نسبت بهش سر شدم؟ بدترین احتمالات نسبت به اون گذشته تو ذهنم هست.. پس بیخودی ذهنت و واسه عصبی کردن من کثیف نکن.. از هرراهی که بری.. می بینی که من زودتر از تو اونجا بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز داشتم تو بغلش می لرزیدم و نمی تونستم درکی از اتفاقات دور و برم و حرفایی که می شنیدم داشته باشم.. تا اینکه یهو با حرکت انگشتاش لا به لای موهام حواسم جمع شد و بدنم منقبض..

صداش که از فاصله کمتری تو گوشم پیچید موهای تنم و سیخ کرد:

- به نظر من.. تنها راهی که درحال حاضر می تونی باهاش به آرامش برسی.. خالی کردن ذهنت و.. بها دادن به حس و هوس و شهوت و هورموناته.. می تونیم خودمون و انقدر توش غرق کنیم.. که جفتمون یادمون بره کی بودیم و...

دیگه طاقت شنیدن یه کلمه از حرفاش که با این لحن مزخرف تو گوشم می خوندشون و نداشتم که از شل شدن لحظه ای دستاش استفاده کردم و سریع خودم و روی تخت عقب کشیدم..

نگاه وحشتزده ام و دوختم به چشماش و همینکه حس کردم هیچ شوخی و مزاحی توش دیده نمی شه و کاملاً جدی و مصممه واسه عملی کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف آخرش.. خودم و از اون سمت تخت انداختم پایین.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_613

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حالیکه نگاهم و واسه ثانیه ای نمی تونستم از چشمای شرورش که اونم بدون پلک زدن به من خیره بود بگیرم.. مشغول جمع کردن لباسام از روی زمین شدم و بعد با سرعت از اتاق زدم بیرون.

عجیب بود که تا لحظه آخر از جاش تکون نخورد و هیچ اقدامی نکرد تا جلوم و بگیره.. با اینکه فهمید قصدم رفتنه و محاله با این حرفی که زد شب و اینجا به صبح برسونم..

حتی لحظه آخر خودش و ولو کرد روی تخت و چشماش و بست.. ولی من فرصت و برای آنالیز رفتارهای عجیب غریبش هدر ندادم و بی اهمیت به اینکه اصلاً با این ضعف و حال بد می تونم بیرون از خونه قدم از قدم بردارم یا نه.. پله ها رو با سرعت پایین رفتم و جلوی در مشغول پوشیدن لباسام شدم.

حتی اگه وسط خیابون.. تو ماشین غریبه ها از حال می رفتم.. شرف داشت به اینکه اینجا بمونم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این آدم سنگی شده یه بار دیگه به خودش اجازه بده که من و ملعبه دست خودش کنه.

نفس نفس می زدم و همونطور که یه چشمم به پله ها بود تا هر وقت اومد سرعتم و بیشتر کنم با دستای لرزون لباسام و پوشیدم و رفتم سمت در..

ولی قفل بودنش نفسم و واسه چند ثانیه تو سینه حبس کرد.. یه لحظه یاد کلیدام افتادم.. سریع از تو کیفم درشون آوردم و افتادم به جونش.. ولی کلید فقط تو می رفت.. توی قفل نمی چرخید.. حتی رمزی که ازش تو ذهنم مونده بود هم امتحان کردم ولی بازم باز نشد و اونجا بود که فهمیدم.. زیادی این آدم و دست کم گرفتم.

چرا فکر کردم می ذاره انقدر راحت این وقت شب پام و از خونه اش بیرون بذارم؟ اون سکوتش و زل زدن به تلاشم واسه جمع کردن لباسام بی دلیل نبود. می دونست کاری ازم برنمیاد و تو دلش داشت بهم می خندید که انقدر خوش خیال و ابلهم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حال انقدر از تصور یه بار دیگه تکرار شدن اون رابطه حالم بد شد که کوتاه نیومدم و سریع مشغول گشتن دنبال یه راه فرار دیگه شدم.. حتی از طریق پنجره ها.. ولی اونا هم همه اشون حفاظ داشت.

فقط می موند دیوار شیشه ای رو به تراس که اونم بعد از دو سه بار مشت کوبیدن و درد گرفتن استخونای دستم فهمیدم انقدری محکم هست که به همین راحتی شکسته نشه که خب خیلی هم دور از باور نبود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_614

آدمی که برای آزار و اذیت کردن من ماه ها برنامه و نقشه چیده بود.. آدمی که چند شب پیش به من وعده زندانی شدن همیشگی تو این قفسی که برام ساخته بود و داد.. حالا انقدری خیالش راحت بود که بدون پیگیری کردن من و وضعیتم اون بالا خوابیده بود و حتی لزومی نمی دید بیاد پایین چک کنه و ببینه راه فرار پیدا کردم یا نه.

فکر کردن به همین مسئله کافی بود تا آخرین ذره توان و انرژی بدنمم تحلیل بره و همونجا با تکیه به دیوار شیشه ای و سرد روی زمین سر بخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه حسی می گفت باید تحملت و ببری بالا.. زوده برای کم آوردن.. مثل خودش قوی باش و نقطه ضعف دستش نده.. همونطور که اون حاضر نیست حتی یه آتو بهت بده تا بلکه بتونی با حرف و نفرین کردن.. با یادآوری گذشته اش.. عصبیش کنی..

ولی نمی شد.. نمی تونستم.. من به اندازه اون زمان نداشتم برای دوباره ساختن خودم اونم وقتی.. هنوز نتونسته بودم با این واقعیت تلخ و جدید زندگیم.. که می گفت تا آخر عمر اسیر یه دیوونه افسارگسیخته شدم که از هیچ طریقی نمی شد شناختش.. کنار بیام.

*

شب بدی بود.. در واقع شب وحشتناکی بود.. یکی از بدترین شب های زندگیم و با بدبختی به صبح رسوندم.. از یه سمت ضعف بدنم نمی ذاشت کاملاً بیدار و هشیار بمونم و ناخودآگاه تو همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالت نشسته پلکام روی هم می افتاد و گردم کج می شد روی شونه ام..

از طرف دیگه.. ترس و وحشت و اضطراب نمی ذاشت خوابم عمیق بشه و شاید به دقیقه نمی کشید که با نقش بستن یه تصویر وحشتناک پشت پلکم.. از خواب می پریدم و هراسون زل می زدم به راه پله..

ولی اون انگار برعکس من یه خواب آروم و راحت داشت که تا صبح پیداش نشد.. حقم داشت.. بالاخره به چیزی که می خواست و چند وقت براش سگ دو زده بود.. رسیده بود و حالا.. وقتش بود از نتیجه کارش که خوار و خفیف و بدبخت شدن من بود.. لذت ببره!

هوا که روشن شد از دستشویی پایین استفاده کردم برای چند مشت آب پاشیدن رو صورتم تا این خوابی که می دونستم امروز من و از پا درمیاره هم از سرم بپره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیرون که اومدم با حس سرگیجه وحشتناکی که بدنم و کامل به چپ و راست سوق می داد و اگه دیوار و نمی گرفتم پخش زمین می شدم.. علی رغم میل باطنیم.. فقط تحت تاثیر واکنش های غیرارادی بدنم که تلاش می کردن برای زنده موندن.. رفتم تو آشپزخونه اش و یه لقمه کوچیک با نون و عسل برای خودم درست کردم تا هم معده ام و از این سوزش وحشتناک نجات بدم و هم سرگیجه ام از بین بره و هم.. جون داشته باشم که هرموقع تشریفش و آورد پایین بتونم.. از پس شکنجه های روانیش بربیام.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_615

حالم که یه کم رو به راه تر شد.. برگشتم همونجایی که تا صبح نشسته بودم و حین ماساژ دادن بدن کوفته و درب و داغونم.. گوشیم و از تو کیفم درآوردم.

دیشب بعد از اینکه اومدیم اینجا و میران امر کرد که برم تو اتاقش و خودم و براش آماده کنم.. فقط تونستم تو همون حالت ربات گونه.. یه پیام به داییم بدم و یکی هم به آفرین که داشت پشت سر هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنگ می زد و بهش بگم شب اینجام تا نگران نشه..

ولی خب خیال خامی بود.. با اون حرفایی که من خلاصه وار از بدبختی جدیدم بهش گفتم.. حالا دیگه از این که پیش میران بودم بیشتر نگران می شد و سیل پیام ها و تماس هایی که ازش روی گوشیم داشتم گواه همین مسئله بود.

با اشکایی که دوباره راه خودشون و رو صورتم پیدا کردن.. دونه دونه پیام هاش و خوندم.. آخریش مال همین دو ساعت پیش بود. اونم مثل من تا صبح خوابش نبرده بود از تصور عذابی که توی این خونه کشیدم.

ولی دلم نگرانیش و نمی خواست که کوتاه نوشتم:

«خوبم.. نگران نباش..»

خواستم در ادامه بنویسم اگه شد امشب می بینمت ولی منصرف شدم. انگار دیگه زندگیم بدون قدرت انتخاب و اختیار من پیش می رفت و اتفاق دیشب کافی بود تا.. هیچ قولی به کسی ندم چون.. نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونستم با وجود این ملعون می تونم از پس انجام دادنش بر بیام.. یا نه!

همون لحظه بود که با صدای قدم هایی که از راه پله به گوشم خورد تو جام پریدم و بعد با همون اضطرابی که در عرض یک ثانیه.. آرامش موقتم و از بین برد.. گوشیم و برگردوندم تو کیفم و با کمک دیوار سرپا وایستادم و.. منتظر موندم تا برسه.

با چشمای بسته داشت از پله ها پایین می اومد و مشغول ماساژ دادن گردنش بود.. بازم یه شلوارک تنها پوششش بود و من با نفرت نگاهم از بالاتنه لختش گرفتم و همینکه خواست از جلوم رد شه غریدم:

- در این خراب شده رو باز کن.. می خوام برم!

یه کم مکث کرد و بعد با چشمایی که انگار به زور داشت بازشون می کرد گیج و خوابالو زل زد بهم و بعد با بی تفاوتی خمیازه ای کشید و رفت سمت آشپزخونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اینجا خوابیدی دیشب؟ تو هم خلیا! خدایا این همه آدم.. چرا دوست دختر من باید خل ترینشون باشه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_616

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناباورانه چند قدم جلو رفتم و از همونجا دیدم که با بی خیالی یه لیوان آب گذاشت تو ماکروفر و از تو کابینت برای خودش کافی میکس درآورد.

- از کی بیداری؟ عرضه نداشتی یه چایی دم کنی؟

- می گم بیا این در و باز کن عوضی.. چرا همه اش می خوای من و آزار بدی آخه؟

یه کم مکث کرد و با تعجب ساختگی زل زد بهم.

- این از اون حرفا بودا! الآن من دارم آزارت می دم.. یا خود احمقت که به جای تخت گرم و نرم شبت و رو زمین سفت صبح کردی؟

- احمق همه کس و کارته!

با خنده لیوان و از تو ماکروفر درآورد و حین ریختن محتویات کافی میکس تو آب در حال جوشش گفت:

- حرفای دیشبم و به هیچ جات نگرفتی نه؟

تمام بدنم می لرزید و به زور منقبض کردن عضلات و مشت کردن دستام داشتم کنترلش می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم تا به رعشه تبدیل نشه ولی.. برای لرزش صدام هیچ کاری نمی تونستم بکنم:

- الآن که چی؟ دق و دلی چی و داری سر من خالی می کنی؟ کس و کار نداشته ات؟

صدای خنده اش بلند تر شد و من اینبار دندونام و محکم به هم فشار دادم از زور خشمی که با تک تک کاراش بهم وارد می کرد.

- مثلاً تو خیلی کس و کار داری که من از زور حسادت بخوام به خاطرش ازت انتقام بگیرم؟ دقیقاً به چی تو باید غبطه بخورم؟ کل ایل و تبارت یه دایی و زن دایی زپرتیه که از صد تا دشمن برات بدترن.. با یه مادری که.. فایده نبودنش برات خیلی بیشتر از بودنشه.

- خفه شو.. خفه شو دهنت و ببـــــــند!

حین جیغ های هیستریکم با قدم های بلند رفتم سمتش و مثل همیشه تنها کاری که ازم براومد مشت کوبیدن به بدن سفتش بود که می دونستم با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این زور کم من هیچ تاثیری قرار نیست روش بذاره.

اونم انگار واقعاً داشت با من مثل یه عروسک.. یا مثل همون حیوونش بازی می کرد که بدون تلاش برای مهار ضربه هام فقط لیوانش و بالا گرفت و گفت:

- نکن ابله.. می ریزه روت!

با حس اینکه این مشت ها.. درست مثل بد و بیراه گفتن به کس و کار نداشته اش.. به قول خودش نه می تونست من و آروم کنه.. نه اون و عصبی یه کم فاصله گرفتم و ضربه ام و اینبار به نقطه ای وارد کردم.. که خوب می دونستم طرفم و زخمی می کنه و دیدن اون زخم هم.. حتی شده یه ذره دلم و خنک می کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_617

واسه همین.. بی اهمیت به عواقبش.. حین نفس نفس زدن غریدم:

- آره.. داری حسرت همین و می خوری. من حداقل یه مادری دارم که هفته ای یه بار برم ببینمش. تو چی؟ تو چی داری دقیقاً؟ مادری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر خودتم نیست و از سر ترحم به فرزندی قبولت کرده.. پونزده ساله که زیر خاکه.. تا الآن حتی استخوناشم پوسیده.. شاید اگه همین الآن سقط بشی و بمیری.. بتونی اون دنیا ببینیش.. چون جای جفتتون وسط جهنمه راحت همدیگه رو پیدا می کنید.. تو به خاطر بلایی که سر من آوردی.. اون هرزه هم به خاطر پرورش دادن یه جانی مثل تو که...

با ضربه محکمی که توی دهنم کوبونده شد از شدت دردی که کل صورتم و درگیر کرد لال شدم و یه دستم و چسبوندم به دیوار تا نیفتم و اون یکی رو چسبوندم به لبی که پاره شدنش و از خونی که بلافاصله دهنم و پر کرد تشخیص دادم.

از وسط حرفام دیدم چشماش پر از خون شد و فاصله رو کم کرد ولی عجیب بود که دیدن این صحنه جری ترم کرد تا ادامه بدم و اینم شد نتیجه اش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز یه نفس کامل نکشیده بودم که از پشت گردنم و تو مشتش گرفت و از جلو من و کوبوند به دیوار و یه طرف صورتم که بین دستش و دیوار سفت داشت له می شد و تا جایی که می تونست فشار داد.

صدای خش دار شده اش و از کنار گوشم شنیدم وقتی گفت:

- کثافت مگه بهت نگفته بودم اسم مادرم و به زبونت نمیاری؟ مگه نگفتم به گه خوردن میندازمت؟ دلت همین و می خواد آره؟ آرهههههه؟

آره دوم و جوری نعره کشید که تا چند لحظه با صدای سوتی که تو گوشم پخش شد نمی تونستم چیزی بشنوم.. چشمامم از شدت ترس بسته بودم و هیچی نمی دیدم..

ترس هم داشت.. بودن با یه آدم روانی بی تعادل زیر یه سقف.. با در بسته ای که توان باز کردنش و نداشتم به خودی خود ترسناک بود.. چه برسه به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه بخوام این وسط با حماقت این شرایط و برای خودم سخت تر کنم.

می دونستم این عصبانیت قرار نیست به این زودی ها تموم بشه.. نقطه ضعفش و پیدا کرده بودم..
ولی تبعات بعدش انقدر شدید بود که همون لحظه به غلط کردن بیفتم از اینکه تا این حد پیش رفتم و آتیش انداختم به جونش.. آتیشی که تهش دامن خودم و می گرفت.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_618

از همون گردنم من و عقب کشید و با خودش برد سمت هال و غرید:

- به مادر من میگی هرزه آره؟ حالا وایستا و ببین تهش چی می شه..

بدون هیچ رحمی.. بدون اینکه اصلاً ببینه کجا دارم می افتم من و پرت کرد رو زمین و هوار کشید:

- از سگ کمترم اگه تو رو با دست خودم هرزه نکنـــــم!

درد فک و لب و دهنم از یه طرف و درد حرفای پر از وحشت میران از طرف دیگه کافی بود واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تسلیم شدنم.. ولی فکر اتفاقات بعدش بود که نمی ذاشت تو همون حالت بمونم.

سریع چرخیدم و از اونجایی که توان و زوری برای بلند شدن نداشتم تو همون حالت خودم و رو زمین عقب کشیدم و لبایی که پر از خون شده بود و با هر کلمه ام یه بخشش بیرون می ریخت و وادار به حرکت کردم..

- می خوام.. می خوام برم.. ولم کن.. کاریم.. کاریم نداشته باش.. بذار برم..

تا اون لحظه داشت آروم آروم.. هماهنگ با عقب رفتن کم سرعت من نزدیک می شد که یهو دوباره آتیش گرفت.. دولا شد هر کدوم از پاهام و با یه دستش گرفت و من با یه حرکت رو زمین چرخوند..

- دقیقاً چه رفتاری از من دیدی که حالا همچین چیزی می خوای؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم بلند شم ولی قبل از من خودش اقدام کرد.. دستش و سر داد زیر شکمم و با یه فشار رو به بالا من و به حالت چهاردست و پا در آورد..

شالم و وحشیانه از سرم کند و مانتوم و از پشت جوری پاره کرد که دو تیکه اش از هر طرف کنار بدنم افتاد و همه اینا من و بیشتر به وحشت میانداخت..

- تو وقتی پات و از اینجا بیرون می ذاری که من می خوام و این.. فقط و فقط به خودت بستگی داره و حرفایی که از دهن کثیفت بیرون میاد.

آب دهنم تلخ و بدمزه ام و به زور قورت دادم و با درد نالیدم:

- ولم کـــن.. ولم کن.. ای خـــــدا.. ای خـــــــدا!

دستاش که از پشت جلو اومد و زیپ و دکمه شلوارم و باز کرد و فقط تا حدی که به خواسته اش برسه کشیدش پایین.. دنیا در عرض چند روز.. واسه چندمین بار رو سرم آوار شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خدا هم فعلاً کاری از دستش برنمیاد واسه تو..
پس اون دهن بی مصرفت و ببند قبل از اینکه کل خونه ام و نجس نکردی..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_619

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه گیج و گنگم به زمین افتاد و خونی که از لای لبام قطره قطره بین دستای ستون شده ام می چکید و من.. در نهایت بهت خودم حتی تلاشی هم برای خلاص شدن نمی کردم و فقط.. منتظر بودم واسه سومین بار.. زیر دست و پا و هیکل منحوس و منفور این آدم.. به بدترین شکل ممکن حقیر بشم و عذاب بکشم و هیچ کاری ام برنیاد.

اما اینبار دیگه حتی از همون نرمی و ملایمت دو دفعه قبل هم خبری نبود.. میرانی که تلاش می کرد تا رابطه هامون رنگ و بویی از تجاوز به خودش نگیره.. حالا با چند تا جمله من.. به درجه ای از خشم و عصبانیت رسیده بود که همه رو یه جا با همون اولین ضربه تو وجود من خالی کرد و صدای جیغ پر از دردم و به هوا برد..

×××××

قفل در خونه رو با کلیدای جدیدم باز کردم و رفتم تو.. ولی همون دم در.. با دیدن اون آدمی که هنوز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دراز به دراز وسط سالن خونه ام افتاده بود و من از اینجا فقط پاهاش و اون شلواری که تا زانوهاش پایین اومده بود و می دیدم.. سرجام خشک شدم.

از خود بی خود شده بودم درست.. ولی خوب یادمه که تا آخر رابطه هشیار بود و بعدش که ولو شد رو زمین.. فکر کردم خوابش برده.

الآن که یکی دو ساعت از رفتن و برگشتنم می گذره و هنوز تو همون حالته و حتی نخواسته خودش و بدن لختش و جمع و جور کنه.. دیگه جای نگرانی داره.

کیسه های خریدی که دستم بود و همونجا ول کردم و با قدم های بلند خودم و رسوندم بهش و کنارش رو پاهام نشستم.

جدا از اون خونی که نصفه پایینی صورتش و پوشونده بود و دیدنش باعث می شد چهره ام جمع بشه.. رنگ و روش حتی از صبح که اومدم پایین و دیدمش پریده تر به نظر می رسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من که به جز اون حرکت اولم اونم چون از شدت خشم بود و نمی تونستم کنترلش کنم.. بازم آروم پیش رفتم.. حالا چی شد که یهو این شکلی از حال رفت؟

دستم و روی صورتش کشیدم.. دمای بدنش پایین بود ولی نه اون قدری که نگرانم کنه.. نفسم می کشید هرچند آروم و ضعیف.. احتمالاً فقط به خاطر فشار و زیاد گشنه موندن ضعف کرده بود!

دختره احمق به جای اینکه حرصش و سر من خالی کنه.. با گشنه نگه داشتن و عذاب دادن خودش می خواست چی و ثابت کنه مثلاً؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_620

هرچند که حرص و خشمش و.. سر منم خالی کرد که خب.. عاقبت خوبی نداشت. ولی همین اول باید گربه رو دم حجله می کشتم.. باید می فهمید که حق رد شدن از خط قرمزای من و نداره.

زور داشت برام.. خیلی زور داشت دختر اون عفریته.. اون کثافت بی پدر مادر.. به مادر من انگ هرزگی بچسبونه.. هرچقدرم از سر حرص و ناراحتی و کینه باشه.. این یه مورد برام قابل قبول نبود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچی به خودم می گفت زیرسیبیلی رد می کردم و بهش اهمیت نمی دادم تا شاید یه تاثیری توی آروم شدنش داشته باشه ولی.. این یکی هیچ رقمه تو کتم نمی رفت و بعد از هر حرفی که به مادرم می زد.. باید میران هیولا شده رو تحمل می کرد.

چند ضربه آروم به صورتش زدم و صداش کردم:

- درین؟ درین باز کن چشمات و.. درین؟

جوابم فقط شد یه ناله زیرلبی و تغییر جهت سرش.. اینجوری فایده نداشت.. باید برای بیدار کردنش از یه راه دیگه وارد عمل می شدم..

همونجا همه لباسای باقی مونده توی تنش و درآوردم و رفتم پایین تا شلوارشم کامل بکشم بیرون که دیدن خون خشک شده بین پاهاش.. اخمام و تو هم فرو برد.

یعنی همون ضربه اول که صدای جیغش و بالا برد کار خودش و کرد به این روز انداختش.. یا تحمل سه تا رابطه تو فاصله زمانی کم.. براش زیاد بود که بدنش انقدر سریع واکنش نشون داد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی که تا حالا با دخترای باکره رابطه نداشتم.. نمی دونستم این مسئله می تونه ربطی به این موضوع داشته باشه یا نه.. ولی به هر حال.. باید حتی شده به زور وادارش می کردم یه دکتر بره و پیگیر وضعیتش باشه.

کامل که لخت شد دستام و سر دادم زیر بدنش و بلندش کردم. همونطور که از پله ها می رفتم بالا سعی می کردم نگاهم به صورتش و اون خون هایی که صحنه اعصاب خورد کنی رو به وجود آورده بود نیفته.

تو برنامه هام هیچ وقت کتک زدنش جایی نداشت. هدفم فقط و فقط با پنبه سر بریدن و شکنجه روحی و روانی بود.. با همین رابطه هایی که دیگه کاملاً یه طرفه شده بود و هیچ لذتی ازش نمی برد.

دلم نمی خواست کارم به جایی برسه که بعد از بهتر شدن حال و اوضاعم.. از شدت پشیمونی و عذاب وجدان نتونم بهش نگاه کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی خواستم هی به سنگینی وزنه روی شونه ام اضافه بشه و هی بیشتر و بیشتر تلاش کنم برای خاموش نگه داشتن حسی که داشت من و از تک تک این کارا منع می کرد و من هیچ اهمیتی بهش نمی دادم.

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_621

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای همین.. واسه خودم بهتر بود که تا حد ممکن جلوی هرز رفتن دستم و بگیرم و خشم لحظه ایم و کنترل کنم. من راه های بهتری برای نشوندن این آدم سرجاش داشتم پس.. باید از همونا استفاده می کردم!

با خودم بردمش حموم اتاقم و تا وقتی وان پر بشه همونجا تو بغلم نگهش داشتم.. چند باری هم صداش زدم ولی بازم واکنش خاصی نشون نداد.

چند روزی بود که کلاً همه فکر و ذهنم درگیر این آدم شده بود و از کارای خودم و شرکت حسابی عقب افتاده بود.. امروزم که حداقل تا ظهر درگیر تیمار کردنش بودم.. ولی چشمم کور.. دنده ام نرم.. خودم اشتباه کردم.. خودمم باید درستش می کردم.

وان که پر شد.. آروم خم شدم و بدنش و تو آب ولرم فرو کردم.. وقتی دیدم از برخورد آب با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنش هم چشماش و باز نکرد.. به ناچار همونجوری که محکم نگهش داشته بودم کامل تو آب فرو بردمش که یهو همون زیر چشماش تا آخر باز شد و من سریع بالا کشیدمش.

ترسیده و هراسون.. شروع کرد نفس نفس زدن و طی یه واکنش کاملاً غیر ارادی به خیال اینکه داره تو دریا یا استخر غرق می شه از گردنم آویزون شد و خودش و بهم چسبوند.

لبخندی زدم از اینکه نفهمیده بود کسی که بهش چسبیده همون آدمیه که دیگه چشم نداره ببیندش.. ولی از کنار این حرکتشم نتونستم ساده رد بشم که لبام و چسبوندم به موهای خیسش و آروم گفتم:

- نترس خانومم.. گرفتمت!

با این حرف انگار تازه به خودش اومد.. چند بار پلک زد تا آب از روی مژه هاش پایین بریزه و بعد آروم سرش و برای دیدنم بالا گرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محض دیدن من و لبخند عمیق روی لبم.. سریع دستاش و از دور گردنم باز کرد و نگاه یخ زده و تو خالی شده اش و به رو به روش دوخت.

حتی تلاش نکرد تا خودش و بدن لختش و از جلوی چشمم دور کنه و ساکت و بی حرکت تو همون حالت موند.. درست مثل آدمایی که دیگه.. چیزی برای از دست دادن نداشتن.

منم.. با اینکه ترجیح می دادم انقدر زود کم نیاره و تا لحظه آخر پا به پام بیاد و حتی ضربه هام و تلافی کنه.. اهمیتی به سکوتش ندادم و آروم گذاشتمش تو وان..

- آب که داغ نیست؟

دستم و برای برداشتن شامپو از شلف های روی دیوار دراز کردم و گفتم:

- البته داغ باشه بهتره.. عضلاتت از گرفتگی درمیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_622

حین کف مالی کردن موهای خوش بوش با افسوس ادامه دادم:

- حیف دارم می شورمشون.. اینجوری بوی بادومش می ره.. رفتی خونه حتماً مارک کرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موت و برام بفرست یکی برات بخرم.. واسه وقتایی که اینجا می ری حموم لازم می شه..

پوزخندی زدم و درحالیکه سعی می کردم نگاهم به لب آش و لاش شده اش نیفته خیره شدم به چشمای مات مونده اش که مسیر نگاهش اصلاً سمت من نبود..

- اصلاً مال خودت و بیار اینجا.. اینجوری که داریم پیش می ریم فکر نکنم دیگه فرصت کنی تو خونه خودت حموم بری..

هیچ واکنشی به حرفام نشون نمی داد.. انگار هنوز از بهت رابطه آخرمون در نیومده بود.. شاید.. شاید خودمم تو یه وضعیت مشابه بودم ولی به جای سکوت.. ترجیح می دادم با حرف زدن از شر فکر و خیال و عذاب وجدان و صداهای اضافه توی سرم خلاص بشم.

بالاخره موقع شستن خون های خشک شده روی صورتش بود که چهره اش از اون حالت در اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و اخماش احتمالاً از درد و سوزش تو هم فرو رفت..

اینبار یه کم صداقت چاشنی حرفام شد وقتی گفتم:

- بمیرم.. دردت گرفت؟ ببخشید.. واقعاً نمی خواستم دست روت بلند کنم. اصلاً.. رابطه امروز صبح تو برنامه ام نبود ولی خب.. انگشت رو بد جایی گذاشتی. البته حق می دم بهت.. تو هم دلت می خواد یه جوری من و عصبانی کنی و خالی بشی.. ولی می بینی که.. عواقب عصبانی شدن من دامن خودتم می گیره.. پس بیا بیخیالش بشیم چون.. واقعاً دوست ندارم هیچ نقطه از بدنت و خونی و زخم و زیلی ببینم.

نگاهم سر خورد سمت پوستی که هنوز رد خراش ها روش به چشم می خورد..

- واسه اینا هم یه فکری می کنم.. نگران نباش.

مشغول شستن بدنش شدم و همینکه دستم به پاهاش نزدیک شد سریع خودش و جمع کرد و همه عضلات تنش منقبض شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب می فهمیدم یه واکنش غیر ارادیه و این آدم.. مطمئناً حالا حالاها توی زندگیش نمی تونست یه رابطه نرمال و پر لذت و تجربه کنه.

جالب این بود که همه اینا رو می دونستم و حتی دلم براش می سوخت و بازم داشتم کارم و ادامه می دادم.. ولی دیگه آب از سرم گذشته بود و یه وجب و صد وجبش هیچ فرقی نمی کرد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_623

- وقت کردی حتماً برو پیش یه متخصص زنان.. تو که خواب بودی دیدم لای پات یه کم خونی شده..

با این حرف لباش لرزید و چشماش تر شد.. درسته داشتم یه جورایی تحقیرش می کردم.. ولی همینکه تونستم بالاخره یه واکنشی ازش بگیرم.. جای امیدواری داشت.

بالاخره شستن بدنش با هر مکافاتی که بود تموم شد.. از کمد رختکن یه حوله نو درآوردم و کاورش و باز کردم و برگشتم تو حموم که دیدم خودش داره از تو وان بلند می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم برم کمکش کنم که قبل از رسیدنم سرپا شد و دوش و باز کرد.. منم همونجا وایستادم به نگاه کردنش که پشت به من دوباره مشغول شستن بدنش شد. تا مثلاً رد دستای من و از روی پوستش پاک کنه.

احمقانه اون لحظه فقط داشتم به این فکر می کردم.. که ای حجم از نفرت.. یه روزی از بین می ره؟ هرچند که دیگه امید نداشتم درین تمام و کمال مال من بشه.. ولی حداقل انقدری از خودم مطمئن بودم که بگم تا عمر دارم.. نمی ذارم کس دیگه ای نسبت بهش حس مالکیت پیدا کنه.

شده تا لحظه آخر زندگیم.. نقش سایه و بختکش و بازی کنم این کار و می کردم ولی.. محال بود بذارم همه چیزایی که خودم تصاحبشون کردم ولو به زور.. نصیب یه حرومزاده دیگه بشه.

کارش که تموم شد حوله رو دورش پیچیدم و بردمش بیرون.. نشوندمش لب تخت و خودم رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پایین.. ساک های خریدی که همونجا جلوی در ولشون کرده بودم و برداشتم و برگشتم بالا..

سانتی متری از جاش تکون نخورده بود و هنوز نگاه خیره اش میخ رو به رو بود.. حتی تلاشم نمی کرد برای خشک کردن خودش و من به سختی تونستم نگاهم و از موهایی که قطره قطره آب ازشون می چکید روی پوست زخمی تنش بگیرم.

ساک ها رو گذاشتم کنار تخت و گفتم:

- لباسای خودت که جر وا جر شد.. برات لباس خریدم. نترس دیگه پول اینا رو ازت نمی گیرم چون خودم بهت خسارت زدم.

چند قدم عقب عقب رفتم و ادامه دادم:

- تا برات یه چیزی درست می کنم که بخوری.. اینا رو بپوش بیا پایین.

روم و برگردوندم و سریع رفتم پایین.. دلم می خواست یه فکری هم برای زخم های تنش کنم و حداقل یه پمادی چیزی روش بمالم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه انقدری از خودم مطمئن نبودم که بگم با یه بار دیگه دیدن سرتا پای برهنه اش.. وسوسه نمی شم و باز مثل یه حیوون بهش حمله نمی کنم.

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_624

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید حساب شده تر پیش می رفتم.. نمی خواستم اعتیاد پیدا کنم به این رابطه هایی که.. از حق نگذریم.. پر لذت بود.. انقدری که همه اهدافم تحت الشعاع قرار بگیره.

واسه همین.. بعضی وقتا لازم بود ولش کنم تا از جلوی چشمام دور بشه بلکه منم بتونم به خودم بیام و یه جورایی ریکاوری بشم.

مثل همین الآن که با بهانه خودم و تا آشپزخونه کشوندم و پشت به راه پله بدون اینکه کار خاصی بکنم وایستادم.. تا بالاخره صدای تاپ و تاپ پر استرس و عجله قدم هایی که پایین اومد به گوشم خورد و بعد.. صدای باز و بسته شدن در ورودی.

پوزخندی رو لبم نشست و نفس عمیقی کشیدم.. کم کم داشت بازی رو یاد می گرفت و خوب بود که سعی داشت خودش و قوی نشون بده.. هرچند که حاضر بودم قسم بخورم از درون.. هزار هزار تیکه شده.

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه بگم اصلاً نفهمیدم ساعت هایی که تو هتل مشغول کارم بودم چه جوری گذشت و چه جوری سفارش مشتری ها رو گرفتم و جواب سوالاشون و دادم دروغ نگفتم.

بعد از کاری که امروز صبح باهام کرد.. انگار تو یه خلاء گیر افتاده بودم و هیچی از اوضاع و شرایط دور و برم نمی فهمیدم.

کاملاً ربات گونه داشتم همه کارام و انجام می دادم.. سر ساعت خودم و رسوندم اینجا.. لباسام و عوض کردم.. مشغول شدم و حتی فرزتر از همیشه بین میزها جا به جا می شدم و سفارش می گرفتم.. بی اهمیت به دردی که گاهی زیر دلم می پیچید و سعی داشت بهم بفهمونه امروز و دیشب چه زجری رو تحمل کردم همه کارام و بی نقص انجام دادم.. انقدری که حتی سمیع هم بالاخره امروز بهم متلک ننداخت و ترجیح داد تو سکوت از کنارم رد بشه و خب.. سکوت سمیع یعنی.. داشتم کارم و درست انجام می دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خودم که خوب می دونستم همه اینا کاذبه و من.. فقط به یه تلنگر احتیاج دارم برای منفجر شدن.. شاید انقدر قرار بود وضعیتم بعد از اون انفجار وخیم بشه که سلول های بدنم هم دلشون برام سوخته بود و داشتن با دقیق و منظم کار کردن.. این پروسه رو عقب مینداختن!

کارم که تموم شد بعد از خدافظی با همکارا رفتم سمت لابی.. دیگه امشب باید می رفتم خونه. با اینکه آفرین خیلی بهم اصرار کرد برم پیشش ولی.. دوست نداشتم یه بار دیگه مجبور بشم به دایی پیام بدم و بگم شب نمیام.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_625

وقتایی که اون عوضی من و به زور تو خونه اش نگه می داشت فکر می کردن پیش آفرینم.. پس دیگه کلاً باید دور شب موندن خونه آفرین و خط می کشیدم.. چون میران جورش می کشید.

اما خب.. این فکر و خیالا انقدری دووم نداشت.. انگار یادم رفته بود چند روزی هست که تبدیل شدم به یه حیوون رام و دست آموز و افسارمم افتاده دست این آدم بی شرمی که بازم جلوی در هتل تو ماشینش منتظر من نشسته و با وقاحت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محض دیدنم چشمک می زنه و نیشش تا بناگوش باز می شه.

دیگه چی می خواد از جونم؟ رابطه امروزمون و که به جای شب صبح روم پیاده کرد.. اونم به وحشیانه ترین شکل ممکن.. بسش نبود؟ چرا سیرمونی نداشت؟ چرا انقدر داشت مانور می داد رو این مسئله؟

دوست نداشتم کاری کنم تا نقطه ضعف دستش بدم و اونم پیش خودش فکر کنه می تونه از این طریق من و تحت فشار بذاره ولی.. مگه دست من بود؟

این مسئله خواه ناخواه برام تبدیل به نقطه ضعف شده بود و من.. دیگه واقعاً نمی دونستم باید چه برخوردی باهاش داشته باشم.

آب دهنم و قورت دادم و همونجا جلوی در هتل خیره بهش موندم و دنبال یه راه دیگه ای برای فرار که صدای قدم هایی که نزدیکم می شد به گوشم خورد و بعد از اون یکی صدام زد:

- درین خانوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متعجب از اینکه کی اینجا من و به اسم کوچیک صدا می زنه برگشتم و با دیدن آرمین.. پسر دایی صدرا.. ماتم برد.. اینجا چیکار می کرد؟

- سلام..

سریع به خودم اومدم و خدا رو شکر کردم که چند دقیقه پیش رژ لبم و تمدید کردم.. وگرنه از این فاصله حتماً چشمش به زخم و کبودی روی لبم می افتاد و بعد صاف می ذاشتش کف دست دایی و زن دایی..

- سلام.. خوبید؟

- ممنون.. شما خوبی؟!

نیم نگاهی به میران که حالا با یه ابروی بالا رفته.. بدون هیچ واکنش خاصی داشت بهمون نگاه می کرد انداختم و ضربان قلبم اوج گرفت.

اگه ردش نمی کردم.. صد در صد پیاده می شد و یه آبروریزی بزرگی راه مینداخت.. اگه تا الآنم کاری نکرده بود واسه این بود که داشت صبر می کرد تا خودم وارد عمل بشم و اگه از من حرکتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دید.. بدون شک اقدام می کرد و اون موقع دیگه کار خیلی سخت می شد.

- اینجا چیکار می کنید؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_626

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راستش.. دیدم چند روزه تهرانیم و هنوز فرصت نشده با هم حرف بزنیم. واسه همین آدرس و از عمه گرفتم تا بیام دنبالتون و تو مسیر برگشتن به خونه با هم حرف بزنیم. یا اصلاً اگه مایل باشید و شام نخورده باشید.. بریم یه رستورانی جایی.. چون ما فردا داریم برمی گردیم.. دیگه فرصت نمی شه.

یه لحظه تحت تاثیر اعصاب متزلزل شده ای که پیدا کرده بودم.. خواستم حسابی بهش بتوپم و کنفش کنم و بگم وقتی تو این چند روز نتونستی حرف بزنی یعنی خودم نخواستم.. یعنی لزومی ندیدم..

ولی.. ولی بعدش چی؟ آرمین و رد می کردم و می رفتم سوار ماشین میران می شدم؟ من که همین الآن با دیدنش حس مرگ بهم دست داد و داشتم دنبال یه راه فرار می گشتم.. خب.. چه راه فراری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهتر از آرمین که مقصدش با من یکیه و بدون اینکه خودش متوجه باشه می تونه فرشته نجاتم بشه.

با اینکه اصلاً حوصله شنیدن حرفاش و نداشتم و با این اوضاع داغون روحیم نمی دونستم چه جوابی باید بهش بدم.. ولی با نهایت شرمندگی باید امشب ازش سوءاستفاده می کردم.. واسه یه کم نفس کشیدن و فرار از زندان و قفسی که اون آدم واسه ام ساخته بود.

می دونستم واکنشش به این کارم ممکنه دوباره به ضرر خودم تموم بشه.. ولی هرکاری هم می کرد دیگه بدتر از بلایی که امروز سرم آورد نمی شد.

اصلاً.. مگه خودش نگفت می خوام با دست خودم هرزه ات کنم؟ حالا بشینه تماشا کنه که چه جوری تو این کار.. قراره بهش کمک کنم!

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه وسط گرمای تابستون داشتم از درون می لرزیدم خیره تو چشمای منتظر آرمین که هیچ شباهتی به اون آدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداشت و این می تونست یه امتیاز مثبت براش باشه لب زدم:

- باشه بریم.. ماشین داری؟

راضی از قبول کردنم سریع گفت:

- آره آره.. یه کم پایین تر پارک کردم.. بفرمایید.

قبل رفتن نگاهم ناخودآگاه کشیده شد سمت میران.. ترس تو جونم افتاد از فکر اینکه الآن یهو پیاده می شه و مشتش و تو صورت آرمین می کوبونه و من و رسوا می کنه.. کاری که اصلاً ازش بعید نبود.

ولی فقط با نگاهی متفکر.. حین خاروندن چونه اش بهم زل زده بود و عکس العمل دیگه ای نشون نمی داد که من بتونم حرکت بعدش و پیش بینی کنم.

واسه همین ترجیح دادم بهش فکر نکنم و همین کاری که تو لحظه حس کردم درسته رو پیش ببرم.. شاید لازم بود که یه جاهایی بهش بفهمونم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه نمی تونه با زور و اجبار کارش و پیش ببره.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_627

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه اینا درحالی سوار ماشین آرمین شدم که استرس همه جونم و درگیر کرده بود.. به خصوص وقتی حرکت کردیم و من با یه نیم نگاه به عقب دیدم همون لحظه چراغای ماشین میران هم روشن شد و پشت سرمون بدون اینکه عجله ای داشته باشه راه افتاد.

همون لحظه به غلط کردن افتادم ولی خب دیگه آب ریخته رو نمی شد جمع کرد و من تا همینجاش هم.. یه جورایی باید فاتحه ام و می خوندم.

- موزیک بذارم؟

گیج و گنگ روم و برگردوندم سمت آرمین و لب زدم:

- چی؟

- موزیک.. بذارم؟ تا وقتی برسیم رستوران.

نفسی گرفتم و درحالیکه فقط حواسم به آینه بغل بود واسه چک کردن ماشین میران و در عین حال نمی خواستم واکنش هام انقدری شک برانگیز باشه که آرمین بفهمه یه مرگم هست گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فرقی نمی کنه.. فقط.. اگه ممکنه بریم خونه. من تو هتل شام خوردم.

دروغ گفتم چون مطمئن بودم رستوران یه مکان فوق العاده مناسب برای هنرنمایی میرانه که توش هر کاری می تونه ازش بربیاد.. ولی الآن که سوار ماشین بودم و تا وقتی برسیم جلوی در پیاده نمی شدم.. امید داشتم که هیچ کاری نکنه و بره..

- باشه هر جور راحتید.. پس حرفام و الآن بزنم دیگه.

چشمام و محکم بستم و باز کردم.. اینم وقت گیر آورده بود..

- چه حرفی؟ آخه.. آخه دیگه حرفی نمونده. ما قبلاً یه بار با هم صحبت کرده بودیم.. فکر نمی کنم لزومی داشته باشه دوباره همون بحث ها تکرار بشه.

- ولی.. ما اصلاً حرف خاصی با هم نزدیم.. من یه موضوع کلی مطرح کردم و شما بدون اینکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخوای کامل حرفام و بشنوی گفتی فعلاً فقط قصد درس خوندن داری و خب...

آرمین حرف می زد و من بدون اینکه بخوام داشتم به مکالمه ای که یه روز درباره این آدم با میران داشتم فکر می کردم..

وقتی مچم و گرفت و فهمید به خاطر آرمین حاضر نشدم با داییم اینا برم خونه اشون.. روزی که شبش میران و دعوت کردم خونه ام.. روزایی که حس می کردم خوشبخت ترین دختر دنیام.. که از بین همه آدم های دنیا.. جنتلمن ترینشون نصیبم شده و من اصلاً دیگه لزومی نداره به امثال آرمین حتی فکر کنم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_628

«- ما قبلاً همدیگه رو دیدیم.. پسره هم خودش یه چیزایی رو سربسته گفته ولی من رک و راست جواب منفی دادم و گفتم فعلاً نمی خوام به جز درس خوندن به چیزی فکر کنم.. زن دایی خیال می کنه خودش خیلی زرنگه که قراره زودتر از بچه برادرش پیش قدم بشه.. ولی اگه مطرحش کنه.. پسره خودش می گه که بیخودی زحمت نکشن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کن یه درصد.. تو این دوره زمونه پسری دست رد به سینه همچین درخواستی بزنه.. اونم وقتی طرفش یکی مثل تو باشه که از هیچ طریقی نمی شه روش ایرادی گذاشت!»

دستام مشت شد و چشمام خیس از یادآوری حرفای اون روز.. نه فقط اون روز.. همه حرفایی که یه زمانی تو گوشم خوند و من ابله باهاشون خر شدم.

نمی دونستم سرزنش کردن خودم کار درستیه یا نه.. چون هرکسی.. هردختری جای من بود.. هر دختری تو شرایط من.. تو این همه بی کسی و بی پناهی.. دل می بست به این حرفا.. حتی اگه.. حتی اگه براش شک برانگیز باشه و یه صدایی مدام تو گوشش بگه اشتباهه ولی.. دوست داشتم این اشتباه و مرتکب بشم.. اینم تاوان همین دوست داشتن بود که باید پس می دادم و چاره ای جز این نداشتم..

- درین خانوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای آرمین به خودم اومدم و نگاه شرمنده ام و بهش دوختم.. اصلاً نفهمیدم چی گفت که حالا منتظر بود تا من جواب حرفاش و بدم..

ولی با همون فکر که قصدش شروع یه رابطه برای آشناییه بی حواس و بی تمرکز.. خیره به آینه و چراغ های روشن ماشین میران که درست پشت سرمون بود لب زدم:

- خب.. حرف اون موقع من این بود که.. می خوام فقط به درس خوندنم فکر کنم. الآنم چیزی عوض نشده.. من هنوز اولویت زندگیم درس و دانشگاهمه..

- بله ولی چیز زیادی ازش نمونده.. از عمه پرسیدم.. مثل اینکه این ترم تمومش می کنید. من فقط اگه مطمئن باشم.. خب.. چه جوری بگم.. مطمئن بشم شما قراره مال من بشی.. قول می دم مزاحمتون نشم و بذارم با خیال راحت درستون و تموم کنید و بعد اقدام کنم برای.. شروع رابطه امون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستام و جوری مشت کردم که کف دستم از فشار ناخونام به سوزش افتاد.. کاش آرمین می فهمید که مُرد اون درینی که می تونست با شنیدن این جمله ها.. سرخ و سفید بشه. الآن فقط تنها حسی که بهش دست می داد انزجار و حالت تهوع بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_629

«مال من بشی..»

هه.. تو هم یه عوضی هستی لنگه میران.. شاید هدف ها یکی نباشن ولی.. تهش همه اتون فقط یه چیزی می خواید و تا بهش برسید.. یادتون می ره چقدر با شعور و محترم بودید.. می شید یه حیوون.. یه هرزه.. یه آشغالی که.. فقط زخم زدن و درد دادن و کیف کردن بلده..

- نظرتون چیه؟

دیگه واقعاً نمی دونستم چی باید بگم و چه بهونه ای بیارم که راضی بشه فعلاً دست از سر من برداره.. چون حالا دیگه بحث چزوندن میران نبود و خودم هیچ تمایلی نداشتم با این آدم وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بگذرونم.. نه فقط آرمین.. با هیچ بنی بشر دیگه ای..

اما قبل از اینکه بخوام بهونه هام و به زبون بیارم گوشیش زنگ خورد و با یه ببخشید تماس و وصل کرد و مشغول صحبت شد.

خدا رو شکر کردم برای حرف زدن ماشین و نگه نداشت.. چون میرانی که داشت پا به پامون پیش می اومد.. انگار فقط منتظر همچین فرصتی بود..

از حواس پرت آرمین سوءاستفاده کردم و یه لحظه کامل برگشتم تا از شیشه عقب ببینمش.. بلکه بتونم حالت صورتش و تشخیص بدم و بفهمم چقدر عصبیه.. ولی چیزی دیده نشد.

در عوض همون موقع میران سبقت گرفت و جلوی چشمای مبهوت مونده ام.. از سمت من درست کنار ماشین آرمین وایستاد و با نگاه خونسرد و بی تفاوتش خیره ام شد و بعد لبخند زد.. یه لبخندی که حتی عصبی به نظر نمی رسید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و انگار به عادی ترین صحنه ممکن داره نگاه می کنه.

انقدر شوکه شدم از این حرکتش که حتی نتونستم روم و برگردوندم تا آرمین متوجه چیزی نشه و میران با حرکت بعدیش این شوک و چند برابر کرد..

شیشه های هر دو تا ماشین پایین بود و خیلی واضح دیدم همونطور که یه نگاهش به خیابون بود و یه نگاهش به من.. دستش و برد سمت کمربند ماشین و یه کم از بدنش فاصله داد و بی صدا لب زد:

- کمربندت و ببند..

گفت و بلافاصله شیشه رو کشید بالا.. من موندم و یه دهن نیمه باز مونده و یه ذهن قفل شده ای که دیگه هیچ قدرتی برای تجزیه و تحلیل کردن اتفاقات دور و برش نداشت.

- چی شده؟ چی می گفت یارو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای آرمین نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم و سریع شیشه رو دادم بالا..

- هیچی!

- نگاهش اینور بودا.. مزاحمت شده بود؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_630

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفهمیدم چرا ولی بی اختیار دستم رفت سمت کمربندم و حین بستنش بحث و عوض کردم:

- می شه یه کم تندتر بری.. من قرصام و خونه جا گذاشتم.. داره از زمانش می گذره..

به خیالم اینجوری می خواستم از میران و فکر توی سرش فرار کنم و شده حتی به اندازه یکی دو تا ماشین ازش فاصله بگیریم که آرمین هم به حرفم گوش داد و پاش و گذاشت رو گاز.. هرچند که میران همچنان داشت موازی با ما حرکت می کرد و عقب نمی افتاد..

- چه قرصی؟

- هان؟ چیزه.. آنتی بیوتیکه.. دکتر داده. چیز خاصی نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آهان به خاطر اون شب که مریض شده بودی؟ دیدم حالت خوب نیست.

اصلاً ذهنم پیش حرفای آرمین نبود و بی حواس لب زدم:

- آره آره همون شب.

- الآن بهتری؟

دیگه تحمل شنیدن صداش و نداشتم.. اونم وقتی همه ذهنم پر شده بود از میران و اینکه چرا خواست کمربندم و ببندم.. واسه همین خواستم یه جواب پرت و پلا بدم و بعد ازش بخوام موزیک بذاره تا حداقل دیگه مجبور نشم صداش و بشنوم که همون موقع ماشین میران یهو سرعت گرفت و ازمون جلو زد.

با تن و بدنی یخ زده و لرزون خودم و روی صندلی محکم کردم و چهارچشمی بهش زل زدم تا ببینم می خواد چیکار کنه..

همون جا برای چندمین بار اعتراف کردم این آدم یه دیوونه به تمام معناست که به محض هدایت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشینش تو لاینی که ما داشتیم می رفتیم.. زد رو ترمز و ماشین و وسط اتوبان نگه داشت.. انقدر یهویی و سریع که آرمین نتونست ماشینی که من ازش خواستم سرعتش و بیشتر کنه رو توی این فاصله کم به موقع نگه داره و همزمان با بلند شدن جیغ پر از وحشت من محکم کوبیده شدیم به ماشین میران.

- ای داد بیداد.. جلومون که خالی بود این از کجا سبز شد؟ خوبی شما؟

آب دهن خشک شده ام و به زور قورت دادم و حین نفس نفس زدن با تکون جزئی سرم جواب آرمین و دادم.. جز ترس و دردی که به خاطر فشار کمربند به قفسه سینه ام وارد شده بود.. آسیبی ندیدم ولی.. ولی روحم بود که تیکه تیکه شده بود و زخمی و ضعیف و تسلیم شده.. یه گوشه ای داشت پرچم سفیدش و تو هوا تکون می داد.

من آدم جنگیدن تو این نبرد نابرابر نبودم اونم وقتی حریف انقدر ازم قوی تره که هربار می تونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه جوری خلع سلاحم کنه و من و این شکلی به زمین بزنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_631

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همزمان با بیرون اومدن میران از ماشینش..
آرمین هم پیاده شد و من با همه خشم و نفرتم زل زدم بهش که با چه خونسردی و آرامشی داشت درباره نحوه تصادف با آرمین بحث می کرد. بدون اینکه حتی نیم نگاهی به منِ در آستانه فروپاشی بندازه.

منی که حالا همه وجودم پر شده بود از شرمندگی نسبت به آرمین که با تصمیم اشتباه و عجولانه ام.. اونم درگیر جنگ و جدالم با این آدم روان پریش کردم و باعث شدم همچین خسارت وحشتناکی بهش وارد شه.

ولی آخه تقصیر من چی بود؟ کدوم آدمی به ذهنش می رسید که میران ممکنه بعد از همراه شدنم با آرمین همچین کاری بکنه؟ اصلاً چطور همچین چیزی امکان داشت؟

هرچند خب.. یه کم تقصیر کار بودم.. منی که تو این دو سه روز داشتم میران واقعی و می شناختم.. باید قبل از هر تصمیمی.. این و در نظر می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفتم که دیگه با یه آدم منطقی که همیشه با عقل و درایتش جلو می ره طرف نیستم.. حالا دیگه باید تو هر کاری.. انتظار بدترین واکنش ها رو از سمت میران داشته باشم.. تا آخرش این نتیجه کارم نشه و به غلط کردن نیفتم!

کمربندی که حافظ جونم شده بود و میران لطف کرد قبل از اقدام احمقانه اش بستنش و متذکر شد باز کردم و دستگیره در ماشین و کشیدم..

یه جورایی حتی پشیمون شدم از بستن کمربند.. تا لحظه آخر کنارمون می روند.. شاید اگه می دید به حرفش گوش ندادم همچین کاری نمی کرد.

از ماشین که پیاده شدم سر جفتشون به سمتم چرخید و من با اضطرابی که می دونستم کاملاً روی چهره ام تاثیر گذاشته زل زدم به آرمین که گفت:

- بشینید تو ماشین.. چیزی نیست الآن تموم می شه!

میران بود که با پوزخند جوابش و داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن تموم می شه؟ دقیقاً چه جوری قراره تموم بشه.. نمی بینی چه بلایی سر ماشینم آوردی؟

آرمینم عصبی شد و از ژست جنتلمن گونه ای که سعی داشت جلوی من حفظش کنه در اومد و توپید:

- داداش مثل اینکه جدی جدی باورت شده مقصر منم..

- یعنی با اینکه از عقب زدی بازم طلبکاری؟

- از عقب زدم که زدم.. سرعتم واسه این خیابون کافی بود و از حد مجاز بیشتر نشد.

- اینجا مسئله سرعت نیست.. مسئله حفظ فاصله با ماشین جلوییه که رعایت نکردی.

- ماشینی جلوی من نبود.. شما همون لحظه که ترمز کردی به زور ماشینت و چپوندی تو لاین ما.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_632

- من که اصلاً نمی دونم درباره چی داری حرف می زنی. خیابونه و همه ماشینا تو مسیرشون هزاربار لاین و عوض می کنن.. این بهونه ها عدم رعایت فاصله کافی رو توجیه نمی کنه.

آرمین پوفی کشید و سرش و به چپ و راست تکون داد. کاش می تونستم برم جلو و بهش بگم بیخودی تلاش نکن.. این آدم قبل از هرکاری فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه جا رو می کنه.. انقدری که دیگه دست و پا زدن بقیه هیچ تاثیری نداشته باشه جز وقت تلف کردن.

- خب الآن می گی چی؟ خسارت می خوای؟ خیله خب ماشینم بیمه داره پرداخت می کنم.

- صبر می کنیم افسر بیاد..

- داداش بیا سوار شو برو.. ببین چه ترافیکی درست کردی.

- تا افسر نیاد و مقصر و تشخیص نده نمی تونم ماشین و تکون بدم. اومدیم و ماشین و کشیدیم کنار و افسر که اومد تو به کل منکر شدی چی کار کردی.. تکلیف من چیه؟

- ای داد بیداد! من که دیگه قبول کردم مقصرم.. حرفت چیه؟

روش و برگردوند بره سمت ماشینش و تو همون حال گفت:

- حرفم همونه که گفتم.. بمون تو ماشینت تا افسر بیاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه مکث کرد و روش و به سمت منی که هنوز نمی تونستم بدون کمک بدنه ماشین خودم و سرپا نگه دارم برگردوند و گفت:

- البته به نظر بهتر باشه برای خانوم ماشین بگیری و بفرستیش خونه. هم کارمون طول می کشه.. هم معلومه که خیلی ترسیده.

با لبخندی که میران به دنبال حرفش زد یه چیزی تو وجودم فرو ریخت و چیزی به غش کردنم نموند که آرمینم متوجهش شد و توپید:

- ما خودمون حواسمون هست.. شما بفرمایید.

میران اینبار به یه پوزخند اکتفا کرد و سوار ماشینش شد. عجیب بود که تک تک حرکاتش برام معنا داشت و نمی تونستم از کنارشون ساده رد بشم.

یه جورایی با این حرف بهم فهموند باید یه ماشین دیگه بگیری و بری خونه.. وگرنه علاوه بر افتضاحی که به بار آوردم.. یه کار دیگه ای می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم که دیگه انقدر راحت نتونی از زیرش در بری.

- خوبی درین خانوم؟ رنگت خیلی پریده؟

سریع و دستپاچه نگاهم و به آرمین دوختم و سرم و به تایید تکون دادم..

- می خوای یه کم بشینی تو ماشین؟

میران سوار ماشین خودش بود ولی.. نگاه خیره اش و هنوز رو خودم حس می کردم. انگار کنار گوشم وایستاده بود و حتی همین حرف آرمینم شنیده بود و حالا.. منتظر جواب من بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_633

واسه همین آروم لب زدم:

- اگه.. اگه یه ماشین بگیری من برم خونه ممنون می شم.

- آره خودمم همین قصد و داشتم.. زمان قرصتم نزدیکه. این یارو هم بدجوری دندون گرده علاف می شیم.

ناخودآگاه دلم براش سوخت که حالا به جای من.. اون باید با این ورژن جدید از میران که بدجوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روی اعصاب راه می رفت زمان بگذرونه که لب زدم:

- ببخشید!

چشماش گرد شد و پرسید:

- واسه چی؟

- من.. من گفتم سرعتت و بیشتر کن.

- نه بابا.. این چه حرفیه؟ گفتم که سرعتم مجاز بود. این یارو نمی خواد قبول کنه مقصر خودشه..

نگاه متاسفی به ماشینش که نسبت به ماشین میران حتی آسیب بیشتری دیده بود انداختم و نالیدم:

- داغون شد که..

- فدای سرت..

دست خودم نبود که چشمام پر از اشک شد.. اون زمانی که هنوز با میران آشنا نشده بودم آرمین و رد کردم چون اصلاً اونی نبود که می خواستم و من.. حتی دلم نمی خواست به اندازه شناخت و آشنایی باهاش وقت بگذرونم.. بعداً که اون میران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کذایی رو شناختم دیگه به کل نه فقط از این آدم..
از هر جنس مذکری که فرق داشت با میران دوری کردم چون به نظرم.. تافته جدا بافته ام و پیدا کرده بودم.

ولی حالا.. حالا که چهره زشت و کثیف اون دیوی که این نمایش مسخره رو درست کرد و دیدم و شناختمش.. از خودم بدم اومد بابت رد کردن یکی مثل آرمین.

شاید از نظر چهره و ظاهر نسبت به میران حرفی برای گفتن نداشته باشه ولی.. دل مهربونش و از اون مهم تر.. صداقتی که توی لحنش بود و اصلاً نمی شد با اون آدم مقایسه کرد.

انگار حتماً باید به این مرحله از خفت و نابودی می رسیدم.. تا نتیجه می گرفتم که قرار نیست فقط اون چیزی که تو ذهنمه.. ملاک باشه واسه انتخاب شریک زندگی.

صدای باز شدن در ماشین میران و که شنیدم.. ناخودآگاه تو جام پریدم. می دونستم اینم یه هشداره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه وقت تلف کردنم که سریع کیفم و از تو ماشین آرمین برداشتم و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به میران که حالا با وقاحت کنار آرمین وایستاده بود و نگاه خیره اش و حس می کردم بندازم گفتم:

- من می رم دیگه.

- صبر کن الآن خودم یه ماشین می گیرم برات.. بریم جلوتر که این ترافیک نباشه. نمی دونم مردم دقیقا چی و دارن نگاه می کنن.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_634

خودش جلوتر از من راه افتاد واسه نگه داشتن یه تاکسی و من.. یه لحظه سرم به عقب برگشت و یه نگاه به میرانی که حالا داشت سیگار دود می کرد انداختم.

مطمئناً نهایت وقاحتش و می رسوند که بدون ترس از نگاه بقیه.. وسط خیابون برام چشمک زد و با اون لبخند مزخرف سیگار کشیدنش و ادامه داد.

هرچند.. شاید اگه منم جاش بودم و این حس برتری توی هر رقابتی نصیبم می شد.. همین جوری راه به راه لبخند و چشمک می زدم و حرص رقیب و چند برابر می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. فعلاً.. فقط و فقط باید نقش یه بازنده تمام عیار و بازی می کردم.

سوار ماشین که شدم.. با حس اینکه دیگه خودداری و وانمود کردن جلوی آرمین تموم شد به اشکام اجازه دادم روی صورتم بریزه و چاره داشتم زار می زدم برای این وضعیتی که هرچقدر نگاه می کردم هیچ پایان مشخصی براش نبود که دلم و خوش کنه.

صدای زنگ پیام گوشیم که بلند شد از تو کیفم درش آوردم و با همون چشمای خیس.. پیامی که میران فرستاده بود و باز کردم.

این آدم.. همه جا چشم داشت؟ یا دیگه زیادی براش رو بودم؟

«گریه نکن بادوم من.. بازی اشکنک داره.. ولی ببین من چه آدم مهربونی ام که نذاشتم سرت تو این بازی بشکنه..»

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم ساعتی بود که رسیده بودم خونه و یه دوشم گرفته بودم و با وجود خستگی شدید.. وقتی حس کردم خواب از چشمام فراریه به خاطر ذهن درگیر و مشغولم.. راه افتادم سمت آشپزخونه یه قهوه درست کنم که صدای چند تقه به در خونه ام بلند شد.

با فکر اینکه شاید دایی اینا باشن خواستم سر و صدای ایجاد نکنم تا فکر کنن خوابن و برن. ولی مطمئناً نور چراغ روشن هال از زیر در بیرون می زد و همچین کاری نمی شد کرد.

واسه همین بی حوصله راه افتادم سمت در و پرسیدم:

- کیه؟

- درین؟

صدای لرزون و نگران آفرین.. ضربان قلبم و جوری بالا برد که چیزی نمونده بود همونجا جلوی در پس بیفتم. ولی قبلش در و باز کردم و به محض دیدن رفیقی که این روزا به لطف میران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی فرصت چند ساعت حرف زدن و باهاش پیدا نکرده بودم جوری جفتمون همزمان زدیم زیر گریه که مطمئناً صداش نه فقط به طبقه پایین که حتی به بیرون ساختمون هم رسید.

آفرین ولی حواسش از منِ رو به نابودی جمع تر بود که سریع اومد داخل و منم دنبال خودش کشید و در و بست و بعد تن لرزون و بی جونم و توی بغل گرفت و اجازه داد اینبار خودم و این شکلی سبک کنم.

هرچند این دردی که توی قلبم حس می کردم.. اگه قرار بود با چند قطره اشک سبک بشه.. تو این چند روز این اتفاق می افتاد ولی خب شاید حکم یه لیوان آب و داشت روی یه آتیش پر از شعله.. خاموشش نمی کرد اما.. واسه یه مدت کوتاه.. یکی از شعله هاش کم می شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_635

*

با پاهایی که تو بغلم جمع کرده بودم روی تخت خودم و تکون می دادم و خیره به روتختیم.. تمام صحنه های این روزهای جهنمی رو.. که همین چند دقیقه پیش برای آفرین تعریفش کردم و مرور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کردم که همون موقع آفرین حین هم زدن محتویات لیوان توی دستش نزدیک شد و رو به روم روی تخت نشست.

- بگیر بخور.. فشارت می افته ها..

بعد دوباره نگاهش به لب زخمیم افتاد و اخماش تو هم فرو رفت..

- بشکنه دستش.. خودش پشیمون نمی شه از این کار؟

چند قلپ از آب قندی که داد دستم و خوردم و گذاشتمش کنار..

- تو حموم که خودش با پررویی صورت خونیم و شست.. گفت که نمی خواست دست روم بلند کنه.. ولی تو نگاهش ذره ای پشیمونی نمی دیدم. انگار بیشتر می خواست بگه حقته.. پا رو دمم بذاری همینه.

- خدا لعنتش کنه مرتیکه حرومزاده رو.. نگاه تو رو خدا یه ذره رنگ تو صورتت نیست.. اصلاً چیزی خوردی تو این چند روز؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوردم فقط در حدی که وسط کارم تو هتل از حال نرم.. وگرنه.. هیچی از گلوم پایین نمی ره.

قیافه درمونده ای به خودش گرفت و نفسش و بیرون فرستاد..

- حق داری.. تا الآن فکر می کردم اون آراد خیر ندیده یه آشغال به تمام معنا از آب در اومد.. دروغ چرا.. بعد از اون جریان یه کمم به رابطه تو و میران حسودیم می شد. ولی به خدا برات خوشحال بودم که بعد از مدت ها.. بالاخره یکی و پیدا کردی که دوسش داری.. بابت این دوست داشتن هم بهت حق می دادم چون میران.. واقعاً از هر نظر خاص و جنتلمن بود.. اصلاً فکرشم نمی کردم همچین کثافتی از آب دربیاد..

همونطور که نمی تونستم نگاه خیره ام و از نقطه ای که روش گیر کرده بودم بگیرم لب زدم:

- چیزایی که درباره میران واسه تو تعریف می کردم.. شاید یک سوم چیزی بود که خودم ازش شناختم. میران.. یه فرشته همه چیز تموم شده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه ام. به خدا.. به خدا هرکی جای من بود عاشقش می شد آفرین.. به خدا تقصیر من و سادگی و احمق بودنم نیست. اون عوضی کارش و خوب بلد بود.

- می دونم عزیزم.. کدوم احمقی الآن فکر می کنه تقصیر توئه؟ اون با نقشه جلو اومده.. طبیعیه یه کاری کنه که دقیقاً به همین مرحله برسید. چیزی دست تو نبود که بتونی تغییرش بدی.. الآن فقط نمی فهمم هدفش چیه. یعنی فقط این کار و کرده چون یه دیوونه روانیه که از آزار دادن بقیه خوشش میاد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_636

- نه.. فکر نمی کنم. اگه اینجوری بود خیلی زودتر از اینا وقت داشت تا با اذیت کردن من تمایلات خودش و ارضا کنه.. یه دلیل دیگه داره ولی بهم نمی گه. انگار اینجوری بیشتر دلش خنک می شه.. که من و تو یه برزخ بین زمین و هوا نگه داره.. تا واسه فهمیدن دلیلش به التماس بیفتم.

- وایستا ببینم.. نکنه.. نکنه می خواد حامله ات کنه.. درین حواست و جمع کنا!

- شاید احمق به نظر بیام که انقدر راحت بهش اعتماد کردم.. ولی دیگه انقدر شعورم می رسه که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همون شب دارم قرص می خورم. حواسم هست..

- پووووف.. به خدا دارم دیوونه می شم درین. یعنی چی؟ تا کی قراره این وضع ادامه پیدا کنه؟ یه نگاه به خودت انداختی؟ تو سه روز شدی عین پوست و استخون! اینجوری پیش بره که دیگه چیزی ازت نمی مونه.

- می گی چی کار کنم؟

لحنم انقدر درمونده بود که چشمای آفرین پر شد و دستم و توی دستش گرفت و مشغول نوازش کردن شد.

- بمیرم الهی برات.. آره می دونم شرایط سختیه.. انقدری که منم هنگ کردم و هیچ فکری درباره اش به ذهنم نمی رسه.. ولی به خدا می تونی ازش شکایت کنی..

- آفرین..

- یه دیقه گوش کن ببین چی می گم. خودم چند وقت پیش یه همچین مطلبی رو تو این پیج های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حقوقی اینستاگرام خوندم. نوشته بود اگه کسی تهدیدتون کرد که عکس و فیلمتون و تو دنیای مجازی پخش می کنه.. می تونید خیلی راحت ازش شکایت کنید.. فقط کافیه یه مدرک ازش گیر بیاری که بتونی تحویل پلیس بدی.. بعدش می گیرنش.. شلاق داره.. حتی ممکنه زندانم بندازنش.

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- آره تو قانون های نوشته شده امون خیلی اتفاقای قشنگی می تونه بیفته که حق کسی هم ضایع نشه. ولی تو واقعیت یه چیز دیگه اس. اولاً که میران به همین راحتی دم به تله من نمی ده. دوماً با اون فیلم کوفتی.. قانون اول از همه خودم و مجازات می کنه و بعدش ممکنه به خاطر رابطه نامشروعمون حتی حکم عقد بهمون بدن. این دیگه یه فاجعه اس که من با وجود خانواده داییم.. کاری کنم اسم اون عوضی بره تو شناسنامه ام.. بعدشم.. رفتارهای میران دیگه واقعاً غیر قابل پیش بینی شده.. من.. من خیلی ازش می ترسم.. بهت که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم امشب چی شد و اون چی کار کرد.. می ترسم از اینکه فقط بفهمه من رفتم پیش پلیس و تا وقتی مامور بره سراغش و بخوان کاری بکنن ضربه اش و بزنه. مگه چقدر زمان می بره فرستادن یه فیلم توی واتس اپ و تلگرام واسه چند نفر؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_637

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هق زدم و با ناامیدی محض نالیدم:

- من بدبخت شدم آفرین. دیگه هیچی تو زندگی من.. به این راحتی که حرفش و می زنیم پیش نمی ره. همه چی تموم شد.. همه چـــی! زندگی و خوشبختی و آرامش منم تموم شد. از حالا تا آخر عمر فقط باید وسط این آتیش دست و پا بزنم.. تا شاید یه کم کمتر بسوزم و عمر بی فایده ام بیشتر بشه. کاش جرات خلاص کردن خودم و داشتم.. اینجوری ذره ذره مردن واقعاً سختـــه.. خیلی سخته به خـــدا!

آفرین خودش و به سمتم کشید و محکم بغلم کرد.. منم که این روزا بیشتر از هرچیزی به یه کم محبت و هم دردی احتیاج داشتم گذاشتم به روش خودش آرومم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم بعد.. در حالیکه سرم رو پاش بود و اون داشت موهام و نوازش می کرد روی تخت دراز کشیده بودم.. با شک و تردید پرسید:

- یه چیزی بگم.. عصبانی نمی شی؟

- نه.. بگو!

- می گم تو.. خب.. چه جوری بگم یعنی.. هیچ.. هیچ لذتی از رابطه اتون نمی بری؟

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- به جز شب اول که مثل رویا بود برام.. تو بقیه اشون هیچ اثری از لذت و حس خوب نداشتم. فقط خدا خدا می کردم زودتر تموم شه و گورش و گم کنه.

- آخه می گی وحشیانه نیست.

- چه ربطی داره؟ مهم اینه که فهمیدم نیتش چیه و هیچ حس و علاقه ای پشت این رابطه نیست و فقط می خواد من و زجر بده. اصلاً زوریه کارش.. اینم.. یه جور تجاوزه به خدا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می دونم.. ولی من می گم اگه هدفش اینه که تو رو زجر بده.. چرا می خوای بذاری به هدفش برسه؟

ذهنم انقدر درگیر اتفاقات امروز بود که درکی از حرفای آفرین نداشتم و پرسیدم:

- به خدا نمی فهمم چی می گی. یعنی چی؟

- بابا جان تو می گی یارو اونجوری نیست که.. چه می دونم دست و پات و ببنده و به زور کتک و کمربند باهات سکس کنه.. خودت گفتی حتی تلاشم می کنه که تو هم یه لذتی ببری.. پس چرا تو از این فرصت استفاده نکنی؟ چرا یه کاری می کنی لذت نبری؟ اگه اون می خواد با این رابطه ها تو رو تحت فشار بذاره.. تو هم یه کاری کن بفهمه راهش غلطه و این مسئله اصلاً نقطه ضعف تو نیست که انقدر روش مانور بده..

- من.. من نمی تونم نقش بازی کنم آفرین. اون تیزه.. سریع می فهمه حس و حالم و..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_638

- منم نمی گم نقش بازی کن. می گم واقعاً کیف و لذتت و ببر.. بالاخره یه نیاز جنسیه که تو وجود تو هم هست. چرا بیخودی سرکوبش کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می فهمی اصلاً چی می گی؟ همدست و همراه اون روانی بشم که تهش خودمم بشم مثل اون؟ که بشم یه هرزه؟ یه آدمی که براش فرقی نمی کنه با کی می خوابه و فقط به لذتش فکر کنه؟

- نه نمی گم بشو هرزه.. نمی گم با هرکی بخواب. فقط با همین میران باش. فکر کن یه دوست پسر یا حتی یه شوهر عوضی داری که مجبوری باهاش بمونی و زندگی زناشوییتون و ادامه بدی.. هوم؟ به هر حال رابطه اولتونم که چیز بدی نبوده برات و خودت مایل بودی.. از الآن به بعدم همین کار و بکن که هم اینجوری ذره ذره از بین نری.. هم اینکه ببینی هدف اصلیش چیه.. اصلاً شاید وقتی ببینه از این راه نمی تونه تو رو آزار بده بی خیالش بشه و دیگه اصلاً نخواد باهات بخوابه.

سرم و از روی پاش بلند کردم و نشستم رو تخت و با تعجب زل زدم بهش..

- مگه به همین راحتیه که می گی؟ خودم و بزنم به بی عاری و بی خیالی و فقط از سکس لذت ببرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب حالا شاید لازم باشه یه کمم نقش بازی کنی.. ولی به نظرم راه حل خوبیه.. مگه نمی گی امروز صبح تا به مامانش حرف زدی افتاد به جونت؟ اون داره از این مسئله به عنوان به تنبیه واسه تو استفاده می کنه.. خب چرا باید همچین اجازه ای بدی؟ من می گم یه کم باهاش راه بیا.. گیجش کن.. بذار دیگه ندونه حرکت بعدیش چی باشه.. اون انقدر تو رو شناخته که خط به خط رفتار و عکس العملات و می دونه.. چون تو مدت رابطه اتون خودت بودی.. اون بود که داشت نقش بازی می کرد. الآن بذار برعکس بشه.. حالا که اون خودشه.. تو نقش بازی کن. اگه واقعاً فکر می کنه همه اینا یه بازیه.. خب تو هم باهاش بازی کن. پا به پاش برو.. خودت و قوی نشون بده.. ضعیف نباش درین. اون همین ضعف تو رو می خواد. الآن که.. الآن که دیگه دختر هم نیستی که بخوای نگران چیزی باشی پس.. یه کم خودت و جمع و جور کن و یه حرکتی هم تو بزن. بذار آچمز بشه.. حالش و بگیر.. یه کاری بکن که فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی احساس قلدر بودن بهش دست نده.. به خدا زورم میاد این مردا و پسرای عوضی.. این مسئله رو کردن یه برگ برنده.. تقصیر خودمونه.. برای اینکه واسه دخترایی مثل ما.. رابطه جنسی شده نقطه ضعف. هرکی جای اونا باشه تو همچین شرایطی ازش سوء استفاده می کنن.. غیر از اینه؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_639

چند بار دهنم باز و بسته شد تا در جواب آفرین یه حرف محکم و قاطع بزنم و این فکر و به طور کامل از سرش بیرون کنم..

ولی نشد.. نتونستم.. انگار خیلی هم عجیب و غیر منطقی نبود حرفش.. انگار اون بهتر از من تونسته بود ذهنش و به کار بندازه و رفتارهای میران و تحلیل کنه.

واقعاً روش خوبی بود اگه جدی جدی میران می خواست از این روش برای تنبیه کردن من استفاده کنه. خودمم بدم نمی اومد این شکلی برنامه هاش و بهم بریزم و بهش بفهمونم با این کار نمی تونه من و تحت فشار بذاره و انقدر آزارم بده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. همه اینا در صورتی بود که من از پس این کار برمی اومدم. که می دونستم نمی تونم. از توان من خارج بود که انقدر راحت خودم و بزنم به بی عاری و فقط به لذت جنسیم فکر کنم.
میرانم.. خیلی سریع می تونست تشخیص بده که من خود واقعیمم.. یا یه درین ساختگی جلوی روشه و اون موقع هم اگه دستم رو می شد.. همه چیز و برام.. دو برابر سخت تر می کرد.

- من که اگه بودم همین کار و می کردم. تو هم بهش فکر کن!

نفس عمیقم و به شکل آه بیرون فرستادم و با انگشت مشغول کشیدن خطوط فرضی روی روتختیم شدم.

- شاید برای تو راحت تر باشه.. بالاخره اولین تجربه هات و خیلی زودتر از من پشت سر گذاشتی.. ولی.. ولی من تازه تو قدم اول بودم که این کار و باهام کرد و انگار اصلاً یه جور فوبیا شد برام.. حس می کنم دیگه.. دیگه هیچ وقت دلم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی خواد با کسی رابطه جنسی داشته باشم چون.. حتی تو بهترین حالت.. می ترسم بعدش یه فاجعه به وجود بیاد و همه چیز و خراب کنه.

- میرانم همین و می خواست دیگه. شاید اصلاً.. از شدت کله خرابی.. این کار و کرد که تو دیگه اصلاً سمت هیچ پسر دیگه ای نری.

- هه.. اون اداهای غیرتی گونه اش.. فقط واسه قبلنا بود. الآن دیگه من و به چشم یه دختر دست نیافتنی نمی بینه که بخواد روم غیرتی بشه و نذاره نگاه کسی بهم بیفته.. همین امروز.. بهم گفت...

جلوی زبونم و گرفتم و سرم و با بغض انداختم پایین.. دیگه شرمم می شد به آفرین بگم امروز میران وسط خشم و عصبانیتش.. چی بهم گفت.. که با دستای خودم.. هرزه ات می کنم!

چقدر اون جمله اش برام سنگین بود که از صبح بارها و بارها تو سرم تکرار شده و هربار با یادآوریش اشک چشمام و پر کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_640

- دیوونه ای؟ چرا باید ازت دست بکشه؟ اتفاقاً به نظرم هنوز یه رگ خرکی غیرت روت داره.
وگرنه چه لزومی داشت امشب اون نمایش و راه بندازه و ماشینش و به فاک بده که فقط تو توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین اون پسره نباشی؟ دیدی که اصلاً تلاشی هم نکرد تو رو امشب بکشونه خونه خودش.. پس دردش فقط این بود که رفتی تو ماشین اون یارو. اینجور آدما.. نسبت به کسایی که آزارشون می دن.. یه جور وسواس شدید پیدا می کنن. به نظرم زودتر جلوش و نگیری و این مسئله رو یه جا تمومش نکنی.. کارت با این آدم به جاهای باریک کشیده می شه.

- دیگه از این باریک تر؟

- تو فکر می کنی الآن بدبخت ترین آدم روی زمینی و همه دردت شده اینکه خانواده داییت بویی از این قضایا نبرن. ولی من دارم به بعدش فکر می کنم. به روزی که حالا یا.. خدای نکرده داییت اینا فهمیدن و بالاخره قضیه یه جوری حل و فصل شد.. یا اینکه کلاً میران بیخیال این انتقام کوفتیش شد و دست از تهدید برداشت. بعدش فکر کردی چیکار باید بکنی با یه آدمی که تو چشم دیدنش و نداری.. ولی اون دیوانه وار می خوادت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آدم کسی که دیوانه وار می خوادش و شکنجه می ده؟

- بیشتر از کلمه «خواستن» به «دیوانه وار» بودنش توجه کن.. می بینی همچین هم عجیب نیست. به هر حال.. همه اینا یه جور مشکلات روحی روانیه. قصه تو با این آدم سر دراز داره. نمی خوام انرژی منفی بدم.. فقط دارم بهت می گم اگه تحت هیچ شرایطی نمی خوای سمت شکایت کردن بری.. تحملت و ببر بالا و زود وا نده. چون.. با چیزایی که تعریف کردی.. فکر نمی کنم به همین راحتی همه چیز تموم بشه.

چند ثانیه وا رفته و مبهوت به صورتش زل زدم.. تا اینکه گوشیش زنگ خورد و بلند شد رفت بیرون تا جواب بده و من نفس حبس مونده توی سینه ام و با درموندگی بیرون فرستادم.

همه حرفای آفرین.. در عین تلخ بودن حقیقت داشت. من انگار زیادی داشتم سطحی به این قضیه نگاه می کردم. بالاخره یه روزی این ماجراهای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تهدید و انتقام تموم می شد ولی.. من بعدش باید با میران چیکار می کردم؟ یعنی جدی جدی.. قرار نبود تا آخر عمر از دستش خلاص بشم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_641

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غرق فکر بودم که با صدای ویبره پیام گوشیم تو جام پریدم و از روی میز برش داشتم.. حدس می زدم میران باشه که بالاخره کارش با آرمین تموم شده بود و حالا نوبت چزوندن من با حرفاش بود.

آب دهنم و قورت دادم و کاملاً از سر اکراه پیامش و باز کردم:

«چطوری خانومم؟ راحت رسیدی خونه؟ اذیت که نشدی؟»

چشمام و محکم بستم و سرم و به تاج تخت تکیه دادم که پیام بعدیش رسید:

«کار ما هم همین الآن تموم شد و رسیدم خونه.. راستی کی بود اون که سوار ماشینش شدی؟ می شناختیش؟ بنده خدا به خاطر تو یه خسارت گنده رفت تو پاچه اش!»

با بغض و ناراحتی مشغول تایپ کردن شدم:

«چرا انقدر نامرد و بی رحمی؟ واسه چی مردم و اینجوری تو دردسر میندازی؟ فکر کن راننده اسنپ بود.. یا راننده همون تاکسی که من و تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه آورد. واسه تو چه فرقی می کرد؟ چرا این بلا رو سرش آوردی؟»

«اولاً که نمی تونم همچین فکری کنم چون.. راننده اسنپ و تاکسی هم اگه اونجوری تو خیابون زل بزنن بهت که باید با چشماشون خدافظی کنن.. منم زیادی بهش آسون گرفتم وگرنه الآن به جای اینکه ماشینش تو تعمیرگاه باشه.. خودش تو بیمارستان بود. دوماً بد کردم اون لحظه هم به فکر تو بودم؟ می تونستم از عقب بزنم در نتیجه من مقصر می شدم و چون تو باعثش بودی.. خسارت ماشین من و اون یارو رو به پول تلویزیون اضافه می کردم. ولی دلم برات سوخت.. گذاشتم هزینه ها بیفته گردن اون الدنگ.. واسه تو همین عذاب وجدان کفایت می کنه که دیگه این کار و نکنی دختر خوب.. باشه؟»

سریع از صفحه چت اومدم بیرون و گوشیم و گذاشتم کنار.. هرچی بیشتر باهاش حرف می زدم عصبی تر می شدم چون انگار برای هر حرف من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه حرف توی آستینش داشت که بدون مکث به زبون بیاره.

آفرین راست می گفت.. تو این چند ماه وقت کافی داشت تا درین واقعی رو بشناسه و همه حرکات و رفتار و عکس العملاش و پیش بینی کنه..

در صورتی که من داشتم یه میران خیالی رو می شناختم و الآن تازه تازه می فهمیدم که هیچ کدوم از خصوصیاتی که من شناختمش.. تو وجود این آدم جدید نیست.

کاش منم می تونستم نقش بازی کنم.. کاش منم می تونستم خود واقعیم و مخفی کنم و با همین روشی که آفرین گفت پیش برم.. ولی اگه همچین کاری بلد بودم.. کارم الآن به اینجا کشیده نمی شد!

انگار فعلاً.. دیگه هیچ چاره ای نداشتم جز اینکه با برنامه های مزخرف میران پیش برم.. تا زمانی که یه چیزی تغییر کنه و منم بتونم خودم و.. توی دل اون تغییر جا بدم.. بلکه بتونم نجات پیدا کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_642

×××××

..دیدم تو خواب وقت سحر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..شهزاده ای زرین کمر..

..نشسته بر اسب سفید..

..می اومد از کوه و کمر..

..می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش..

..می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش..

همونطور که پشت شیشه تراس وایستاده بودم و به آهنگی که از تلویزیون پخش می شد گوش می دادم.. یه سیگار گذاشتم گوشه لبم و روشنش کردم.

می دونستم مصرفم جدیداً خیلی زیاد شده.. ولی تو این شرایط که حتی حس شرکت رفتنم نداشتم و از صبح توی خونه بیکار و بی حوصله لم داده بودم و به اتفاقات یکی دو هفته اخیر فکر می کردم.. کار دیگه ای ازم برنمی اومد برای رها شدن از فکرای مسخره ای که تضاد داره با نقشه هایی که براشون کلی وقت و هزینه صرف کردم..

الآنم که با این آهنگ.. ذهنم پر شده بود از روزایی که درین و شب تا صبح توی بغلم می گرفتم و مجبورش می کردم برام قصه های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شهرزاد و تعریف کنه.. شاید فقط همین سیگار بود که می تونست من و یه کم جدا کنه از افکار بی فایده و یادآوری خاطراتی که دیگه هیچ وقت.. نمی تونستم شبیهش و توی زندگیم داشته باشم.

..کاشکی دلم رسوا بشه..

..دریا بشه این دو چشم پر آبم..

..روزی که بختم وا بشه..

..پیدا می شه اون که اومد تو خوابم..

..شهزاده رویای من شاید تویی..

..اون کس که شب در خواب من آید تویی تو..

..از خواب شیرین ناگه پریدم..

..او را ندیدم دیگر کنارم..

..به خدا..

..جانم رسیده از غصه بر لب..

..هر روز و هر شب در انتظارم..

..به خدا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلویزیون و خاموش کردم تا بیشتر از این تحت تاثیر این احساسات مزخرف قرار نگیرم و برای خلاص کردن خودم نگاهی به ساعت انداختم و با فکر اینکه درین یه ساعت دیگه کارش تموم می شه.. خواستم حاضر شم و برم جلوی در هتل دنبالش.

ولی.. ولی انقدر از خودِ احساساتی شده چند دقیقه اخیرم کلافه بودم.. که واسه تلافی دلم می خواست درصد عوضی بودنم و بالا ببرم.. تا نه فقط درین.. بلکه به خودمم یادآوری کنم فکر کردن به گذشته و روزای خوشی که با هم داشتیم هیچ نتیجه ای نداره..

چون اون روزا همه اشون کاذب بودن و حس واقعی من.. همینیه که الآن وادارم کرد گوشیم و بردارم و با یه پیام تن و بدنش و به لرزه بندازم:

«امشب ساعت ده تو خونه ام منتظرتم.. آژانس بگیر من حساب می کنم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_643

از قصد گفتم ساعت ده تا بیشتر حرصش بدم. نگفتم از هتل یه سره بیا اینجا چون اونجوری خوش به حالش می شد. یه جوری گفتم که بره خونه و بعد جلوی چشم داییش و زن داییش اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت از خونه بزنه بیرون. اینجوری مزه اش بیشتر بود.

می تونستم بفهمم که الآن با خوندن این پیام همه وجودش منجمد می شه. دیشب اینجا بود و بعد از چند روز که از تصادف اون شب می گذشت و من شاید فقط برای اینکه بیش از حد تحت فشار قرار نگیره کاری به کارش نداشتم.. کشوندمش خونه و رو تختم.

شاید فکر می کرد چون دیشب اینجا بود دیگه تا چند روز کاری بهش ندارم ولی.. همون دیشب بهش تفهیم کردم که از این به بعد وضع همینه و باید بهش عادت کنه که هر وقت دلم خواست اینجا باشه.. پس.. اگه هنوز نتونسته بود خودش و با شرایط جدید زندگیش وفق بده.. دیگه من مقصر نبودم.

فکر می کردم پیام می ده ولی به دقیقه نکشید که زنگ زد.. گوشی و چسبوندم به گوشم و همونطور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که می رفتم تو آشپزخونه تا یه لیوان چایی برای خودم درست کنم جواب دادم:

- بله؟

- چرا گفتی بیام؟

صداش همونطور که تصور می کردم می لرزید.. چرا عادت نمی کرد؟ چرا خودش و وفق نمی داد؟ چرا هر دفعه انتظار داشت با مظلوم کردن خودش دلم براش بسوزه و بیخیالش بشم؟ آره دلم می سوخت.. ولی بیخیال شدن دیگه تو این مرحله که جفتمون وسط گرداب بودیم و هر لحظه بیشتر توش فرو می رفتیم فایده ای نداشت.

واسه همین با صدای بلند خندیدم و جواب دادم:

- یه طوطی دارم رو پایی می زنه! می خوام نشونت بدم..

سکوتش که طولانی شد بی حوصله گفتم:

- کاری باری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. نمی تونم! تو رو خدا بیخیالم شو.. من هنوز درد دارم..

دیروزم لا به لای عشق و حالمون چند بار گفت درد دارم ولی مشخص بود که داره بهونه میاره که من بیخیالش بشم. البته با دلشم راه اومدم و از رابطه دوم منصرف شدم.. ولی دیگه قرار نبود بذارم با این بهونه هربار من و خر کنه و خیال زرنگ بودن به سرش بزنه..

- مسکن میدم خوب میشی!

- من که.. من که دیشبم اونجا بودم.. انقدر اذیتم نکن!

یه لیوان آب گذاشتم تو ماکروفر و بهش زمان دادم و حین صبر کردن برای جوشیدنش خونسرد گفتم:

- باشه اذیت نمی کنم! هرجور راحتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_644

دیگه تو این مدت فهمیده بود معنی اصلی این «هرجور راحتی» چیه.. الآنم انگار احساس خطر کرد که با صدای لرزون گفت:

- می خوای چیکار کنی؟

- قرارمون چی بود؟ یا سرویس دادن به من هر روز و هر ساعت و حتی هر دقیقه ای که بخوام!!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا یه تماس با خونه داییت و لو دادن کارای خواهرزاده نجیبش! آخ آخ.. چقدر بد میشه نه؟

- داییم.. همین الآنم شک کرده.. اگه بفهمه ساعت ده رفتم بیرون و شبم برنمی گردم.. چه فکری درباره ام می کنه؟ آبروم میره! تو رو خدا...

لیوان و از تو ماکروفر درآوردم و یه تی بگ انداختم توش..

- بهونه جور کردن واسه ساعت ده شب بیرون رفتن.. خیلی راحت تره تا اینکه بخوای توضیح بدی تو این یکی دو هفته چی بینمون گذشته نه؟ پس خودت یه کاریش بکن..

اینبار سکوتش قاطی شد با صدای نفس هایی که نشونه گریه اش بود.. از این کار بدم می اومد. از اینکه سریع اشکش از چشماش می زد بیرون و من حتی از پشت تلفن هم می تونستم اون چهره بیش از حد مظلوم شده و بینی سرخ و لبای آویزون و تجسم کنم بدم می اومد. از هر چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که باعث می شد حتی یه کوچولو از مسیر اصلیم منحرف بشم.. بدم می اومد..

واسه همین با عصبانیت توپیدم:

- کم زر زر کن! تصمیمت و بگیر.. میای یا زنگ بزنم دایی‌ت؟

- خیلی آدمِ...

- زبونت بیخودی هرز بره همینجا می زنم زیر قول و قرار!

- میام.. باشه میـــــام! خدا نگذره ازت میام!

لبخند کجی رو لبم نشست. وقتی آخرش قرار بود به اینجا ختم بشه.. چرا بیخودی دست و پا می زد؟

- آفرین دختر خوب.. از اول همین قدر عاقلانه تصمیم می گرفتی.. بیخودی پول تلفنم گردنت نمی افتاد.

- از.. از همینجا میام. دیگه نمی رم خونه.

- نه دیگه نشد. گفتم ساعت ده اینجا باش. وقتی برات ساعت مشخص کردم یعنی مهمه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سکوتش نشون می داد که دیگه کم آورده و نمی دونه چی بگه و من.. قبل از اینکه قطع کنم.. تیر خلاصم به سمتش پرت کردم:

- سر راهت یه داروخونه هم برو و وسایل مورد نیاز و بگیر.. معمولی یا میوه ایش به سلیقه خودت.. فقط سایز بزرگ باشه! می بینمت!

تماس و قطع کردم و لیوان چاییم و برداشتم. یه صدای ضعیفی از اعماق وجودم می گفت که زیاده روی کردی.. ولی بهش بها ندادم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_645

لیوان چاییم و برداشتم و خواستم برم توی تراس بشینم و بخورم که صدای زنگ خونه بلند شد..
رفتم سمت آیفون که با دیدن مهراب اخمام از تعجب تو هم فرو رفت و جواب دادم:

- تو اینجا چیکار می کنی مرتیکه؟

- سلام.. دیوث چرا گوشیت و جواب نمی دی؟
رفتم دم شرکتت گفتن امروز خونه ای.. هرچی زنگ زدم برنداشتی دیگه منم سرخر و کج کردم اومدم اینجا!

همونطور که در و باز می کردم گفتم:

- عه اون شماره ناشناسه تو بودی؟ بیا بالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه دیگه تو بیا پایین زود باید برم.

- خیله خب وایستا!

متعجب از اینکه چیکار داره رفتم بیرون.. معمولاً دوستام دور و بر خونه ام پیداشون نمی شد. دوست زیادی هم نداشتم که بخوام آدرس خونه ام و بهشون بدم.. فقط کوروش بود.. با همین مهراب که به نسبت باهاشون صمیمی تر از بقیه بودم و انقدری حد و حدود خودشون و می شناختن که خیالم راحت باشه از اینکه قرار نیست دم به دقیقه خراب بشن رو سرم.

از ساختمون که بیرون زدم دیدم مهراب وسط حیاط وایستاده و از همونجا گفتم:

- حالا خطت و چرا عوض کردی؟

برگشت سمتم و حین دراز کردن دستش برای دست دادن با نیش باز جواب داد:

- بالاخره زندگی متاهلی آدم و وادار به یه سری از تغییرات می کنه!

باهاش دست دادم و وا رفته پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خاک بر سرت خر شدی؟

با صدای بلند خندید و از تو جیبش یه کارت درآورد و گرفت سمتم..

- آخر این هفته عروسیمونه.. تشریف بیارید.. قدم رو چشممون می ذارید.

- چه غلطا.. این طرز حرف زدنم لازمه زندگی متاهلیه؟

- والا منم راحت نیستم.. ولی خانوم تاکید کردن که حتماً این جمله رو به همه بگم.

پوزخندی به این حجم از زن ذلیل بودنش زدم و سرسری نگاهی به کارت توی دستم انداختم که دیدم تو قسمت دعوتش نوشته:

«جناب آقای محمدی و بانو!»

ابروهام رفت بالا و خواستم بپرسم بانو دیگه کیه.. که تازه یادم افتاد مهراب.. درین و اون روزی که با هم رفتیم بوتیکش تا براش لباس بگیرم دیده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی زبونم و گرفتم و نگفتم هیچ اثری از رابطه اون روز ما.. دیگه وجود نداره. واسه همین به یه مبارک باشه ساده اکتفا کردم و پرسیدم:

- طرف همونیه که گفتی پدرش مذهبی دو آتیشه اس؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_646

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره.. بالاخره موفق شدم خودم و تو دلش جا کنم. البته جشنمون مختلطه ها.. جشن اصلی و به سبک و سیاق حاج آقا گرفتیم.. این یکی واسه خالی کردن عقده هامونه که ترجیح دادیم فقط دوستامون و دعوت کنیم.

با خنده سری تکون دادم و گفتم:

- خیله خب.. اگه تونستم میام!

- اگه تونستم نه دیگه.. مثلاً آدم حسابت کردم تا اینجا اومدم که شخصاً دعوتت کنم. تو هم آدم باش بگو با کمال میل میام..

- زر مفت نزن همین اگه تونستم هم از سرت زیاده..

خواستم با همون کارت توی دستم بزنم تو سرش که سریع جا خالی داد و عقب کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من دیگه برم..

- با اینکه از آدمای زن ذلیل مثل تو متنفرم.. ولی امیدوارم خوشبخت بشی!

چند ضربه به شونه ام زد و گفت:

- زن ذلیل بودن تو هم به وقتش می بینیم..

- اوهوم! باشه!

- منتظرم داداش. خدایی بیا.. خوشحال می شم!

- ببینم چی می شه.

- به خانومت سلام برسون.. فعلاً!

سری براش تکون دادم و بعد از بیرون رفتنش.. راه افتادم سمت خونه.. شاید اگه منم بیخیال نقشه و برنامه هام می شدم.. تا الآن رابطه ام با درین به مرحله ای می رسید که بخوام برای ازدواج اقدام کنم و کارت عروسی ببرم در خونه این و اون..

ولی خب.. اینم تقدیر ما بود که انگار هیچ وقت قرار نیست رنگ اینجور مراسم ها رو ببینیم. چون همون قدر که مطمئنم خودم هیچ وقت قرار نیست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازدواج کنم.. برای درین هم همچین حقی قائل نیستم!

چاییم دیگه سرد شه بود.. ولی باز نمی تونستم ازش بگذرم.. خواستم بذارمش تو ماکروفر یه کم گرم شه بعد بخورم که روشن خاموش شدن صفحه گوشیم توجه ام و جلب کرد و تا رفتم سمتش و برش داشتم قطع شد.

با تعجب نگاهی به چهارتا تماس بی پاسخ قبلی.. که همه اشون تو همین فاصله کم از شماره سمیع.. صاحبکار درین گرفته شده بود انداختم و ماتم برد..

این مردک با من چیکار داشت که اینجوری پشت سر هم داشت زنگ می زد.. مطمئناً به جز درین مسئله مشترکی نداشتیم که بخواد به خاطرش زنگ بزنه..

واسه همین خواستم اینبار خودم شماره اش و بگیرم که باز همون موقع زنگ زد و من سریع جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله؟

- الو؟ آقای محمدی..

- بـــله!

- آقا چرا گوشی و جواب نمی دید؟ این خانوم کاشانی وسط کار از هوش رفت.. فقط خواستم اطلاع بدم که بعداً خدای نکرده مثل همیشه طلبکار نباشید از ما.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_647

عجیب بود.. خیلی عجیب بود که این روزا منتظر همچین تماسی و شنیدن همچین حرفی از زبون اطرافیان درین بودم. واسه همین.. فرصت زیادی رو واسه شوکه شدنم از دست ندادم و با نفس ها و ضربان قلب تند شده.. پله های خونه رو دو تا یکی بالا رفتم و گفتم:

- یعنی چی؟ چش شده؟

- والا ما هم نمی دونیم. یهو یه ربع پیش یکی از پرسنلمون اومد گفت تو اتاق استراحتشون غش کرده و هرچی هم صداش می کردن بیدار نمی شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن.. الآن چطوره؟

- همونجوریه.. زنگ زدیم آمبولانس بیاد.. دیگه الآناس که برسه. شما دیگه اینجا نیا یه راست برید بیمارستان..

اسم بیمارستان و که گفت دیگه معطل نکردم و بعد از قطع تماس سریع مشغول پوشیدن لباسام شدم.

آره انتظارش و داشتم ولی.. امکان نداشت درین به خاطر حرفای من و اصرارم برای اومدنش به اینجا حالش بد شده باشه..

با اینکه قبلاً هم سابقه افت فشار شدید و غش کردن و داشت ولی.. دیگه باید تا الآن به این وضع عادت می کرد پس.. پس الآن چش شده؟

*

از اون دقیقه ها چیز زیادی یادم نیست.. فقط به خودم که اومدم دیدم دارم تو راهروی بیمارستان می دوئم دنبال اورژانس و تختی که درین و توش خوابوندن.. تا بالاخره پیداش کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرصتی نداشتم برای جمع و جور کردن خودم و حفظ ظاهر.. یا حتی برای نقش بازی کردن و خونسرد نشون دادن خودم.

چون با دیدن رنگ و روی به شدت پریده اش.. انقدری بهم ریختم که دیگه نتونستم وانمود کنم برام مهم نیست و از این که دارم تو این حال و روز می بینمش.. ناراحت نشدم.

تمام این یکی دو هفته.. همین کار و کردم.. با ظاهر سازی کاری کردم تا فکر کنه برام مهم نیست درد و غم و ناراحتی و عذابش.

ولی الآن دیگه انقدر شوکه و ناباور بودم که هیچی دست خودم نبود.. هرچند که درینم.. هنوز بیهوش بود و نمی دید این حال و روز داغون شده من و..

بالاسرش وایستادم و روی صورت سردش دست کشیدم و صداش زدم:

- درین؟ درین باز کن چشمات و.. درین؟

آب دهنم و قورت دادم و سرم و جلوتر بردم:

- درینم.. خانومم.. عزیزدلم.. می شنوی صدام و؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالش خوبه.. چند دقیقه پیش بیدار شد.. ولی دوباره آرامبخش زدن بهش.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_648

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای خانومی از پشت سرم.. برگشتم و همینکه از ظاهرش فهمیدم پرسنل بیمارستان نیست.. با تعجب بهش زل زدم که خودش توضیح داد:

- من از همکارای درین جانم! اگه دیگه خودتون هستید.. من برم با اجازه..

سری به تایید تکون دادم ولی قبل از رفتن پرسیدم:

- شما.. نفهمیدید چرا حالش بد شد؟

- نه والا.. البته چند وقتی هست که مدام تو خودشه.. حالا نمی دونم درسته بگم یا نه ولی.. بچه ها دیدنش که چندبار توی اتاق استراحتمون داشت گریه می کرد. ولی ازش می پرسیم می گه مشکلی نداره و حالش خوبه. امروزم از نظر ظاهری خوب بود.. ولی یهو فشارش افتاد.. خدا رو شکر به موقع رسوندیمش.. ولی فشارش خیلی پایین بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفهمیدم چرا ولی با شرمندگی سرم و انداختم پایین.. انگار که این زن می دونست مقصر این حال بد درین و افت فشار یهوییش منم.

ولی تو کار من دیگه.. شرمندگی معنایی نداشت و انتخابی بود که باید پاش وایمیستادم. واسه همین جز تشکر از اون خانوم بابت همراهیش.. دیگه چیزی نگفتم.

اون که رفت.. دوباره روم و برگردوندم سمت درین و کنارش لبه تخت نشستم.

حالش مثل همون وقتی شده بود که قبل از اولین قرارمون از حال رفته بود و باز به من زنگ زدن که بیام بیمارستان.

اون موقع نفهمیدم چرا یهو وسط خیابون از حال رفت ولی الآن.. مطمئن بودم که تک تک حرفایی که تو این مدت بهش زدم.. تک تک کارایی که کردم مثل یه ضربه کاری روش اثر گذاشته و یهو از پا درش آورده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آره جنگ ناعادلانه ای بود.. من خیلی از حریف قوی تر بودم و روی اون.. حتی به عنوان حریف هم نمی شد حساب کرد..

اون برای جنگ نیومده بود.. انگار یه رهگذری بود که من حین رد شدن از کنارش.. از سر جنون و کینه و عقده.. یه ضربه بهش زدم و پرتش کردم رو زمین.. اونم نه یه ضربه معمولی.. یه جوری که چند تا از استخوناش همزمان با هم شکست و دیگه توانی برای بلند شدن نداشت.

البته.. شاید از یه زاویه دیگه کاملاً عادلانه بود ولی.. انتقام اصلی من برای وقتی بود.. که خبر این طوفان هولناک زندگی درین.. به گوش مادر عوضیشم برسه و بفهمه کارایی که تو گذشته کرده.. چه عواقبی به همراه داره.. اون موقع شاید یه کم از بار عذاب وجدان روی دوش منم کم می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_649

×××××

چند دقیقه ای بود که چشمام اتوماتیک وار باز شده بود و من بدون اینکه انگیزه ای برای چشم چرخوندن و نگاه کردن به اطرافم داشته باشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره به رو به روم منتظر موندم یه نفر بیاد و من و از اینجا بیرون ببره.

یه نفری که از تصور دیدن دوباره اش به این روز افتاده بودم و حالا.. از شانس بدم.. جایی از هوش رفته بودم که همه فکر می کردن اون آدم.. نزدیک ترین شخص به منه!

واسه اولین بار که چشمام و تو بیمارستان باز کردم.. همکارم بهم گفت که زنگ زدن تا نامزدم برسه و من.. چقدر دلم می خواست حتی توی همون حال داغون و رو به موتم.. بهش بفهمونم اون آدم دیگه از هیچ طریقی به من وصل نمی شه و بلاهایی که سرم آورده من و.. به این روز انداخته.

ولی نه جونی برای این کار داشتم و نه انگیزه ای.. میران تو همون چند ماه با هم بودنمون.. جوری خودش و به بقیه شناسوند.. که حالا اگه یه چشمه از رفتارهاش و برای بقیه تعریف می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم.. هیچ کس باورش نمی شد.. این آدم.. همون فرشته ایه که اینهمه سنگش و به سینه می زدم.

شایدم مثل آفرین.. حرفم و باور می کردن ولی.. من دیگه روم نمی شد همچین فضاحتی رو پیش کسی به زبون بیارم.. چون.. آخرش اون کسی که متهم می شد به زود باوری و حماقت و اعتماد بیجا.. خودم بودم!

- بیدار شدی خانوم؟!

با شنیدن صداش که خیلی سریع تر از انتظارم اعضای بدنم بهش واکنشون نشون دادن و از شدت نفرت منقبض شدن.. چشمام ناخودآگاه بسته شد و اخمام تو هم فرو رفت.

- با دکترت حرف زدم.. خدا رو شکر مشکلی نیست و گفت سرمت تموم شد می تونیم بریم. چقدر بهت گفتم داروهای تقویتیت و بخور تا به این حال و روز نیفتی. همیشه باید واسه همه چیز زور بالا سرت باشه.. نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار تازه چشمش به اخمای درهمم افتاد که سایه اش و روی صورتم حس کردم و دستش و روی موهام..

- چیه؟ درد داری؟

صدام در اثر این بیهوشی یکی دو ساعته خش دار شده بود و تو همون حال پر از بی حالی گفتم:

- واقعاً.. تو داری این و.. از من می پرسی؟ تویی که خودت.. بزرگترین درد زندگیمی؟ تا وقتی هستی.. مگه.. مگه می شه درد نداشته باشم؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_650

با طولانی شدن سکوتش چشمام و باز کردم که باز شاهد اون لبخند حرص درارش شدم. یعنی حتی یه درصد از این بلایی که سرم آورده بود و کارم و به اینجا کشوند.. پشیمون نشده بود که هیچ تغییری توی این نگاه و لبخند های خونسرد دیده نمی شد؟

همونطور که با خونسردی مشغول نوازش موهام بود و نگاه خودشم همراه با دستش روی موهام حرکت می کرد.. گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه جا یه شعری خونده بودم که می گفت.. نه گریزست مرا از تو.. نه امکان گریز! چاره صبر است... که هم دردی و هم درمانی!

بیشتر به سمتم خم شد و اینبار خیره به لبام ادامه داد:

- حالا حکایت توئه.. یه کم صبر کنی.. با اینکه برات دردم.. خودم درمانت می شم. فقط کافیه یه کم زندگی رو شل بگیری و بیخودی هر چیزی رو برای خودت تبدیل به عامل شکنجه نکنی. که تهش از شدت فشار روحی و روانی.. کارت به اینجا برسه!

صورتش نزدیک تر شد و من به شدت دلم می خواست روم و برگردونم و نذارم به هدف کثیفش که حتی توی بیمارستانم نمی تونست جلوش و بگیره برسه..

ولی یه لحظه.. حرفای آفرین توی سرم زنگ خورد.. حرفایی که تا این لحظه نتونسته بودم عملیش کنم ولی.. امشب.. بعد از تماسی که باهام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفت و حرفایی که پای تلفن بهم زد.. عجیب حس می کردم که داره از این همه ضعف من تو این مسئله به نفع خودش سوءاستفاده می کنه پس... پس اگه یه کم خودم و احساس خشم و نفرتم و کنترل کنم.. شاید بتونم این خیال خام و از سرش بیرون کنم و نذارم از این راه.. بیشتر از این اذیتم کنم!

واسه همین سرم و تو همون نقطه ثابت نگه داشتم.. ولی هنوز صد در صد آماده نبودم که بخوابم دل بدم به این بوسه تو ملاء عام و براش نقش بازی کنم که واسه بیخیال شدنش پرسیدم:

- یعنی باید چیکار کنم؟

یه لحظه جا خورد از سوالم که بدون هیچ تندی و خشونتی به زبون آوردم و به وضوح عقب کشید. ولی نذاشت بهتش ادامه پیدا کنه و گفت:

- هیچی.. باهام راه بیا.. انقدر رابطه هامون و واسه خودت سخت نکن. فکر می کنی ما اگه الآن داشتیم همون رابطه قبلیمون و ادامه می دادیم.. اگه من روی واقعی خودم و بهت نشون نمی دادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی فهمیدی هرکاری کردم و هرچی گفتم دروغ بوده.. چیزی عوض می شد؟ بازم ما دو نفری بودیم که تو هر موقعیتی با هم سکس می کردن و کیف دنیا رو می بردن.. اون جوری شاید فقط یه کم درصد عشق و علاقه اش بیشتر بود.. هرچند که الآنم من چیزی برات کم نمی ذارم خوشگلم.
اگه به این فکر کنی.. خودتم کمتر اذیت می شی.. منم بیشتر لذت می برم. حتی تو هم بیشتر لذت می بری.. هوم؟ نظرت چیه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_651

جلوی زبونم و گرفتم و نگفتم این شرایط و این رابطه کوفتی.. با چند ماه پیشمون زمین تا آسمون فرق می کنه.. نگفتم الآن من برات فقط حکم یه شریک جنسی رو دارم در حالیکه اون موقع تو بهم قول های دیگه ای داده بودی و من حس می کردم اولین و آخرین مرد زندگیم همین آدمه.

اون موقع دیگه وحشت نداشتن حق انتخاب.. شب و روزم و یکی نمی کرد. دم به دقیقه نمی ترسیدم از اینکه تاوان «نه» گفتنم بشه رفتن آبروم.. نمی ترسیدم از اینکه اگه یه بار دلم نخواد یا حوصله رابطه رو نداشته باشم.. این آدم و به مرز جنون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برسونم و کاری کنم که رگ دیوونگیش کار دستم بده.

پس هیچ وقت نمی تونستم انقدر راحت.. وضعیت الآن و اون موقع امون و با هم مقایسه کنم ولی.. درحال حاضر انگار.. چاره دیگه ای جز این نداشتم.

بغضی که توی گلوم نشسته بود و پس نزدم و گذاشتم بمونه تا ربطش بدم به حرفی که به زبون آوردم:

- من.. من چه جوری می تونستم لذت ببرم.. وقتی همه اش استرس این و دارم که تو.. از تک تک لحظه های خصوصیمون فیلم بگیری و.. بعداً باهاش تهدیدم کنی.

نگاهش لحظه به لحظه گیج تر می شد.. حق داشت.. تو یکی دو هفته گذشته همچین حرفی با همچین لحنی از من نشنیده بود.

از منی که از هر فرصتی استفاده می کردم برای خالی کردن حرص و خشمم و خودمم یادم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد آخرین باری که باهاش با ملایمت حرف زدم کی بود.

ولی انگار حق با آفرین بود و داشت تاثیرش و می ذاشت که سریع گفت:

- نه! نه مگه دیوونه ام؟ دیگه انقدرم بی غیرت نیستم که از همه رابطه هامون فیلم بگیرم که حتی به احتمال یه درصد بیفته دستِ... حالا ولش کن اینا رو.. اگه دوربین اتاق و جلوی چشم خودت قطع کنم و مطمئن بشی هیچ فیلمی از رابطه امون گرفته نمی شه.. راضی می شی؟

- من شاید ولی.. تو چرا باید راضی بشی به همچین چیزی؟

- یعنی چی؟

- مگه.. مگه هدفت همین نبود؟ مگه نمی خواستی با این رابطه ها.. من و آزار بدی؟ مگه نمی خواستی داغونم کنی.. من و به مرحله ای برسونی که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشته باشم؟ مگه نمی خواستی من برات فقط تبدیل بشم به یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جسم بی جون که هر بلایی دلت خواست سرش بیاری و هیچ کسم نباشه تا به خاطرش ازت..
حساب پس بگیره؟ هان؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_652

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه ابروش بالا پرید و مشخص بود که ادامه سوالم و می دونه و فقط برای اینکه وقت بخره تا دنبال یه جواب مناسب بگرده حین خاروندن زیر چونه اش گفت:

- خب؟

- پس چرا انقدر برات مهمه.. لذت بردن من؟ منی که انقدر.. انقدر بی ارزشم برات.. منی که اصلاً.. در حد و اندازه ات نیستم! منی که یه آدم متوهم و زود باورم.. که خیال می کردم قحطی آدم اومده که تو.. در عرض دو سه ماه.. عاشق و شیفته ام بشی.. خودت اون روز گفتی.. دیگه هرچی بگی راسته و دروغ ازت نمی شنوم.. پس.. پس این حرفا هم جدی گفتی دیگه نه؟

نفس عمیقی کشید و خیره تو چشمام.. با همون نگاه تو خالی شده و چهره بی حسی که من و یاد فردای اولین رابطه امون میانداخت.. سرش و به تایید تکون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره.. هدفم همینه ولی.. کی گفتم قصد جونت و دارم؟ وقتی می بینم به خاطر یه رابطه انقدر به خودت فشار میاری که کارت به بیمارستان می کشه و اگه به موقع نمی رسوندنت ممکن بود بمیری.. ترجیح می دم تو هم از این رابطه ها لذت ببری تا تهش به همچین جایی ختم نشه و.. منم به خاطر همون آدم بی ارزش.. توی دردسر نیفتم. به هر حال.. مرگ مشکوکت.. پای منم به قضیه باز می کنه چون.. از بخت بد چند نفر من و به عنوان نامزدت شناختن!

نگاه مات مونده ام و ازش گرفتم.. دیگه بهتر از این نمی تونست بهم بفهمونه که حتی مرگم هم باعث نمی شه خم به ابرو بیاره و شاید فقط.. فکرِ به دردسر افتادن خودش.. اذیتش کنه.. نه عذاب وجدان و پشیمونی!

هرچند که اگه به چیزی جز این فکر می کردم هم.. توقع بی جایی بود.. اگه قرار بود یه روز پشیمونی سراغش بیاد.. تو تک تک اون دو سه ماهی که بهترین روزا رو با هم گذروندیم این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتفاق می افتاد. نه الآن که دیگه حتی اگه با بلندترین صدای ممکن این پشیمونی رو به زبون بیاره.. هیچ تاثیری روی من و این قلب هزار تیکه شده ام.. نمی ذاره!

- چی کار می کنی؟ باهام راه میای یا نه؟

اگه به خودم بود.. هرطور شده بهش می فهموندم با این حرفای آخرش.. درجه نفرتم ازش چندین برابر شد و تا آخر عمرم راضی به تکرار اون رابطه های پر از زجر و آسیب روحی و روانی نمی شم.

ولی هنوز تحت تاثیر همون نقشی بودم که فیلمنامه اش و آفرین برام نوشته بود و تو همون حال با بیچارگی که حس دلسوزیش و به غلیان بندازه لب زدم:

- خسته شدم میران.. خیلی خسته شدم! اگه.. اگه باهات راه بیام. همه چی برام راحت تر می شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_653

- آره.. آره قول می دم!

دلم می خواست پوزخند بزنم.. «قول می دم» چی باعث شده بود فکر کنه که من.. رو قول یه آدم پست فطرت بی وجدان.. حساب باز می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حال.. از این ملایمتش.. سوءاستفاده کردم و گفتم:

- یعنی دیگه اذیتم نمی کنی؟ دیگه تهدیدم نمی کنی؟ دیگه مجبورم نمی کنی کارایی رو بکنم که دوست ندارم و خودتم.. خوب می دونی با انجام دادنش اذیت می شم؟

- من کار خاصی باهات نمی کنم. فقط تو باید رو خودت کار کنی.. باید به این شرایط جدید عادت کنی.. باید دیدگاهت و عوض کنی.. اگه به چشم آزار و اذیت نبینیش.. خب اذیت نمی شی. اون تهدیدم.. تا وقتی مسالمت آمیز کنار هم بمونیم و من و با جفتک انداختن های بیخود عصبی نکنی.. دیوونه ام مگه عملیش کنم؟ عملی کردنش یعنی.. از دست دادن تو.. منم که هنوز ازت سیر نشدم که بخوام.. مقدمات جداییمون و فراهم کنم!

یه دستم که زیر ملافه بود و به چشمش نمی رسید محکم مشت کردم و سعی کردم نامحسوس نفس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمیق بکشم.. چون حرفاش باز من و داشت به مرحله نفس نفس زدن می کشوند.

با اینکه شک داشتم از پس این نقش بربیام و بتونم با این آدم یه رابطه لذت بخش و تجربه کنم.. ولی فقط برای اینکه مطمئن باشم از هر راهی رفتم و بازم نتیجه نگرفتم.. لب زدم:

- باشه!

- باشه چی؟

- باهات راه میام.. بریم خونه ات!

خیره بودم تو چشماش و حس کردم که یه لحظه جا خورد.. ولی لبخندی که تا نزدیکای گوشش کش اومد.. نمی ذاشت این تعجب بیشتر از این به چشم بیاد.

- آفرین دختر خوب.. آخ ببخشید..

چشمکی زد و صاف وایستاد..

- یادم نبود دیگه دختر نیستی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام تنم تو یه لحظه لرزید و دهنم خشک شد.. می دونستم از حالا به بعد.. با هر کاری.. با هر حرکت و حرف و نیش کلامی.. فقط می خواد من و امتحان کنه تا ببینه حرفی که الآن بهش زدم.. چقدرش واقعیه و چقدرش دروغ.

می خواد ببینه من بازم مثل قبل.. نسبت به حرفای مزخرفش.. واکنش های تند و عصبی نشون می دم یا.. سعی می کنم بی تفاوت تر از کنارش رد بشم.

واسه همین باید تا جایی که می تونستم خودم و کنترل کنم و میران و به این باور برسونم که با این حرفا و کارا نمی تونه شکنجه ام بده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_654

سخت بود.. خیلی سخت بود.. شاید حتی از زاویه دید من.. نشدنی به نظر می رسید ولی.. تا جایی که توان داشتم تلاش می کردم تا از پسش بربیام.. شاید.. شاید نتیجه داد و منم.. این روزای جهنمی رو راحت تر گذروندم!

*

احساس تهوع داشتم.. یه تهوعی که می دونستم به خاطر پر بودن حجم معده نیست و قراره فقط با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عق زدن های بی نتیجه.. لحظات و دقایق عذاب آوری که سپری کردم و بالا بیارم.

لحظاتی که انگار هنوز تموم نشده بود.. نه تا وقتی که گرمای نفس های اون ملعون و از پشت روی گردنم حس می کردم و یه دست و یه پاش و روی بدن لمس شده و بی حرکت مونده ام!

با همه اینا ولی.. از پسش براومدم. از پس نقش بازی کردن براومدم. هیچ لذتی نبود.. هیچ حس خوبی نبود.. هیچ کیفی نبود ولی.. خوب تونستم نقشش و بازی کنم.

انقدری که به محض تموم شدن و آروم گرفتن اون عوضی که امشب از قصد.. این رابطه رو بیشتر از همیشه کش داد و طولانیش کرد.. با صدای دو رگه شده اش کنار گوشم لب زد:

«آفرین خانومم! همیشه همینجوری باش.. بذار جفتمون حال کنیم. زندگی تو همین خلاصه می شه پس.. بیخودی سخت نگیر!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه اینا.. مطمئن بودم که آستانه تحملم تا همینجا بود و.. دیگه بیشتر از این نمی تونستم تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده و ما همون دوست دختر و دوست پسری هستیم که فقط قبل از ازدواج تصمیم گرفتن رابطه اشون و به این مرحله برسونن چون معتقدن تا آخر عمر مال همن!

دعای هر روز و هر شب من.. خلاص شدن هرچه زودتر از شر این کثافت بود بعد.. چه جوری می تونستم تظاهر کنم که دلم دائمی شدن این رابطه به لجن کشیده شده رو می خواد!

مطمئناً نمی تونستم اون وضعیت و تا صبح تحمل کنم.. واسه همین به محض حس کردن نفس های سنگین شده اش که نشونه به خواب رفتنش بود.. آروم دست و پاش و از روی بدنم کنار زدم و از تخت رفتم پایین.

درحالیکه نگاه ترسیده ام و ثانیه ای از صورت غرق خوابش نمی گرفتم تا یه وقت بیدار نشه.. یکی یکی لباسایی که پخش و پلا رو زمین افتاده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود و به زور تونستم قانعش کنم که دوباره وحشی نشه و پاره اشون نکنه.. جمع کردم و بعد از برداشتن کیفم.. بی سر و صدا از اتاق رفتم بیرون..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_655

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت از دوازده گذشته بود و من عجیب بود که هیچ ترسی تو وجودم حس نمی کردم واسه این ساعت بیرون رفتن از خونه.

موقع اومدن دیدم که دیگه در و قفل نکرد و حالا.. فقط دلم می خواست برم و دیگه شب و اینجا نباشم.. فوقش یه گوشه ای تو کوچه وایمیستادم و به آفرین می گفتم بیاد دنبالم.

بعداً می نشستم دنبال یه بهونه برای میران می گشتم که چرا مجبور شدم نصف شب از خونه اش برم بیرون.. صد در صد باور نمی کرد ولی.. به خلاص شدن موقت از دستش.. می ارزید!

ولی همه اینا فقط خیالات خامی بود که ته نداشت.. چون هنوز پام و روی اولین پله نذاشته بودم که اول صدای باز شدن در اتاق قدم هام و از حرکت انداخت و بعد صدای نحس خودش که پرسید:

- کجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع سرم و به سمتش برگردوندم.. درست مثل خودم هیچی تنش نبود و همونطور که قدم به قدم نزدیک تر می شد.. همه تلاشم و می کردم تا فقط به صورتش زل بزنم.. بلکه این حس تهوع مزخرفم.. با دیدن تن و بدنش.. از این شدیدتر نشه.

- می رم.. آب بخورم!

با ابروهای بالا رفته نگاهی به لباسای مچاله شده توی دستم انداخت و با دو تا انگشت بند کیفی که از تو دستم آویزون مونده بود و بالا کشید..

- واسه آب خوردن.. بار و بندیلت و جمع کردی؟

نفس سنگین شده ام و با بدبختی بیرون فرستادم و گفتم:

- نه.. بعدش.. بعدش می خواستم.. دوش بگیرم! گفتم دیگه لباسامم بپوشم. اتاق تاریک بود.. هرچی.. دستم اومد برداشتم!

- چرا تو حموم اتاق دوش نگرفتی؟!

- ترسیدم با صدای آب بیدار بشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حالت متفکر و البته پر تمسخری سرش و به تایید تکون داد:

- فکر نمی کردم بیدار نشدنم انقدر برات مهم باشه!

دیگه چیزی نگفتم.. فایده ای هم نداشت.. وقتی هر حرفی می زدم پشت سرش یه سوالی می پرسید.. یا یه چیزی می گفت که بهم بفهمونه حرفم و جدی نگرفته و مثل بازجو داره از زیر زبونم چیزی که می خواد و بیرون می کشه ولی من.. نمی دونم با چه امیدی.. هنوز داشتم به این نقش مسخره.. ادامه می دادم.

- نمی خواد دوش بگیری!

نگاه پرسشگرم و به چشماش دوختم که چشمکی زد و گفت:

- شاید تا صبح بخوام چند تریپ دیگه با هم بریم.. بخوای هربار بعدش دوش بگیری و خودت و بشوری که دیگه چیزی ازت باقی نمی مونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_656

خواستم بلافاصله زبون به اعتراض باز کنم ولی..
از نگاهش مشخص بود که همین و می خواد..
داشت تا جایی که می تونست می تازوند تا صدای من و دربیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم یه پررویی قاطی لحنم کردم و گفتم:

- باشه.. اصلاً تو بگو صد بار.. ولی بالاخره لذت یه رابطه با بدن تمیز بیشتره دیگه!

با صدای بلند خندید و گفت:

- عاشق این بهونه های تخمی تخیلیتم که فکر می کنی خیلی هوشمندانه اس! نترس.. واسه من بوی بادوم موهات کافیه تا تحریک بشم. بوهای دیگه به مشامم نمی رسه!

- خب اینجوری من اذیت می شم!

- مهمه مگه؟

- چی؟

با یه دست موهام و پشت گوشم گذاشت و لب باز کرد:

- اذیت شدن تو!

- مهم نیست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ابروهاش و بالا انداخت و «نچ» پر صدایی گفت تا نشون بده که حتی با مظلوم نمایی هم نمی تونم یه کم.. دل سنگی این آدم و آب کنم.

- الآن مهم ترین چیز برای من گشنگیه.. شام که به خاطر غش و ضعف های تموم نشدنی تو نتونستم بخورم. بعدشم که اومدیم خونه و سریع رفتیم تو کارش.. الآن واقعاً به یه چیز خوشمزه احتیاج دارم.

قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم.. لباسام و از توی دستم کشید و گفت:

- حالا که تو هم خوابت نمیاد برو پایین یه چیزی درست کن با هم بخوریم.

آب دهنم و به زور قورت دادم و هرچی فحش توی ذهنم داشتم نثار آفرین کردم با این پیشنهادهای مزخرفی که من و تو همچین منجلابی انداخت.

برفرض که همه چیز نمایشی بود.. آخه مگه من تا کی می تونستم پیش این عوضی نقش بازی کنم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهاش یه مکالمه عادی داشته باشم و حتی براش غذا درست کنم؟

ولی یاد دقایق جهنمی قبل که روی اون تخت رقم خورد و به سختی تحملش کردم می افتادم.. تصمیم می گرفتم ادامه بدم چون.. حالا که تا اینجا اومده بودم و این سختی عذاب آور و تحمل کردم.. شاید می تونستم ادامه اش بدم تا جایی که به یه نتیجه ای برسم.

با همین فکر.. به ناچار سرم و به تایید تکون دادم و دستم و برای پس گرفتن لباسام دراز کردم که سریع دستش و کشید عقب.

با تعجب زل زدم بهش و گفتم:

- دوش که نذاشتی بگیرم.. بذار لباسام و بپوشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_657

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا باید بپوشی؟ اینجوری که قشنگ تری!

چشمام و محکم بستم و با حرص صداش زدم:

- میران!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جون میران؟

- اذیت نکن.. بده لباسام و!

- به نظر خودت مسخره نیست؟ نیم ساعت روی اون تخت لخت تو بغل هم بودیم.. حالا که کار جنسیمون تموم شده باید خودمون و بپوشونیم؟ واسه چی؟ هوا هم که گرمه خب همینجوری بگردیم تو خونه! از نظر من که خیلی جذاب تره.

چیزی نمونده بود به نفس نفس بیفتم.. همینجوریشم به سختی داشتم هوا رو توی ریه هام می کشیدم. آفرین کجا بود تا ببینه حرفی که درباره این عوضی زدم چقدر درست بود. اینکه یه آدم روانیه و راه اومدن باهاش هیچ فایده ای جز روانی شدن خودم نداره.

حالا باید با چه زبونی بهش حالی می کردم که من همون نیم ساعت هم خودم و وسط آتیش جهنم می دیدم و منتظر بودم تموم شه تا این تن کوفتی رو که مایه لذتت شده رو بپوشونم و گورم و گم کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا چه جوری ازم انتظار داری لخت و بی لباس جلوی چشمت رژه برم و تو هم با این نگاه هیز مزخرفت.. هرجور که دلت می خواد براندازم کنی.

ولی یه نگاه به چشمای مشکوک شده اش.. که انگار فقط منتظر شنیدن یه اعتراض از من بود.. یا منتظر دیدن یکی از اون رفتارهای پر از نفرتی که تو این یکی دو هفته از خودم نشون می دادم.. کافی بود تا عزمم و جزم کنم واسه مقابله به مثل کردن.

برای همین بیخیال گرفتن اون لباسا شدم و در حالی که قطره های عرق و تو نقطه نقطه بدنم حس می کردم با همون وضع از پله ها رفتم پایین تا بیشتر از این جلوی چشمش نباشم.

هرچند که می دونستم به همین راحتی ولم نمی کنه و به دو دقیقه نکشید که پشت سرم تا توی آشپزخونه اومد و رو یکی از صندلی های کنار کانتر نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی می خوای درست کنی؟

در یخچال و باز کردم و یه جورایی پشتش پناه گرفتم تا کمتر تو معرض دیدش باشم..

- نمی دونم!

- عجیب هوس ماکارونی کردم. درست می کنی؟ از همون ماکارونی های مخصوصت!

از بالای در یخچال با تعجب بهش زل زدم:

- الآن؟

- اوهوم!

- سنگینه.. مگه بعدش نمی خوای بخوابی؟

- نه.. بعدش یه کاری می کنیم که کلی کالری می سوزونه بعد می خوابیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_658

چشمکی زد و با پررویی ادامه داد:

- تو هم که بدت نمیاد. بالاخره یاد گرفتی چه جوری لذت ببری از رابطه هامون.. نه؟

- آ.. آره ولی.. من.. من مثل تو توی این زمینه.. با تجربه نیستم. سخته برام.. انقدر پشت سر هم و زود به زود. یه کم مراعات کن.. بعضی وقتا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای من.. هیچ حسی جز درد نداره.. بذار لذتش دو طرفه باشه.

- نترس خانومم.. رابطه جنسی فقط همون یه مدلی که توی ذهنت داری نیست. من به قول خودت انقدر با تجربه هستم که از راه های کم درد تر پیش برم. نگران هیچی نباش.

بعد از هر حرفی که به زبون می آورد.. مستقیم به چشمام زل می زد و نگاهش و حتی به اندازه یه پلک زدن ازم نمی گرفت.

منم خوب می فهمیدم که منتظر شنیدن الفاظ رکیکمه که بعد از مزخرفاتش بهش نسبت بدم بلکه از این طریق یه کم آروم بشم. ولی بازم خودم و کنترل کردم تا ببینم می خواد دقیقا تا کجا پیش بره..

در یخچال و بستم و از تو فریزر یه بسته گوشت برداشتم واسه درست کردن ماکارونی.. ولی همینکه رفتم یه پیاز بردارم و مشغول خورد کردنش بشم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پشیمون شدم!

قبل از اینکه به سمتش برگردم نفس عمیقی کشیدم و یه نیم چرخ به سمتش زدم که دیدم اینبار.. به جای چشمام.. نگاهش داره روی تن و بدنم می چرخه.

- ماکارونی نمی خوام. یه غذای ساده تر درست کن که زود بخوریم و بریم سر کارمون. نمی تونم به اندازه درست شدن ماکارونی صبر کنم!

حتی فکر رابطه دوم در عرض کمتر از یه ساعت تو یه شب.. همه تنم و به رعشه میانداخت.. ولی با امید به اینکه بالاخره یه راهی برای منصرف کردنش پیدا می کنم.. بسته گوشت و برگردوندم سر جاش و اینبار دو تا تخم مرغ از تو یخچال درآوردم.. تا با یه نیمرو دهنش و ببندم.

در حالی جلوی گاز وایستادم و مشغول انجام کارم شدم که پشتم به میران بود و خیرگی پر حرارت نگاهش و کامل روی خودم حس می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار با نگاهش روی نقطه نقطه بدنم داغ می ذاشت و من سوزشش و خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم. ولی خیلی طول نکشید که آرزو کردم کاش این سوزش در حد همون نگاه باقی می موند.

چون حالا اومده بود نزدیک و درست چسبیده بهم داشت با دستش.. پوست بدنم و که رد خراش های روش کمرنگ شده بود.. نوازش می کرد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_659

با دستایی که از شدت انزجار می لرزید.. بطری روغن و برداشتم و بدون اینکه اهمیتی به مقدارش بدم ریختم تو ماهیتابه..

لبای میران که از پشت روی گردنم نشست یه کم سرم و کج کردم و گفتم:

- بذار.. بذار این و درست کنم بعد.. خطرناکه.. کنار گاز وایستادیم.

نفس عمیقی از همون نقطه کشید و با صدایی که سعی داشت منم باهاش اغوا کنه لب زد:

- هووووممم.. تو بگو یه ثانیه.. دیگه صبرم تموم شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی اهمیت به حرفش یه دونه تخم مرغ برداشتم و شکوندمش توی ماهیتابه..

- بسه میران.. یه کم برو عقب..

دیگه کاملاً صدام می لرزید و همه تلاشم برای نقش بازی کردن داشت به همین راحتی.. به فنا می رفت. من اون لحظه ای که قبول کردم باهاش راه بیام.. خودم و فقط برای یه رابطه آماده کرده بودم.

نه اینکه بشم مثل برده اش و هرسازی که زد براش برقصم.. که لخت تو خونه بچرخم و ساعت دوازده شب ماکارونی بار بذارم و آماده باشم که هر ثانیه دلش خواست بهم حمله کنه..

ولی اینجوری که داشت با دستاش و لب و دهنش سانت به سانت بدنم و لمس می کرد.. بعید می دونستم قصد عقب کشیدن داشته باشه..

تخم مرغ بعدی و برداشتم و اینبار با عجز بیشتری لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه غذا نمی خواستی؟ خب بذار.. بذار درست کنم دیگه..

دستش و از کنار بدنم جلو آورد و زیر ماهیتابه رو خاموش کرد.

- پشیمون شدم.. الآن تنها چیزی که دلم می خواد بخورمش تویی..

- میران.. بس کن..

- نظرت چیه نریم تو اتاق؟

- میـــــران..

- تو آشپزخونه هم خیلی می چسبه.. تجربه اش و داشتم!

- میران تو قول دادی!

حتی برای حرف زدنم فاصله نمی گرفت و تو همون حالتی که لباش به پوست تنم چسبیده بود حرف می زد:

- چه قولی؟

- قول دادی اذیتم نکنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. همچین قولی ندادم. فقط قول دادم دیگه از رابطه امون فیلم نگیرم که پاش هم وایمیستم. تو قرار بود خودت و با شرایط وفق بدی و به این چیزا عادت کنی تا اذیت نشی.. قرار شد سخت نگیری..

با جفت دستاش از پشت بازوهام و نگه داشت و کنار گوشم لب زد:

- الآنم انقدر خودت و سفت نکن.. هرچی سفت کنی دردش بیشتره ها.. از ما گفتن بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_660

تو یه ثانیه همه خودداری کردن و تلاش برای ظاهرسازی و راه اومدن با این مرتیکه روانی.. دود شد و رفت هوا.. گور بابای مدارا کردن.. من نمی خواستم به این شرایط عادت کنم!

تخم مرغ توی دستم و با همه زورم کوبوندم رو دیوار پشت گاز و جیغ کشیدم:

- بسه دیگـــــــــــه! ولم کـــــــــــن!

با اینکه حالم خیلی بد بود و لرزش وحشتناکی همه بدنم و درگیر کرده بود.. در نهایت بهت و حیرتم حس کردم میران از حرکت وایستاد و بعد از چند ثانیه عقب کشید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم از فرصت استفاده کردم.. کامل برگشتم سمتش و اینبار زورم و با هل دادنش به عقب سرش خالی کردم..

- کثافـــــــت.. گمشو بـــــــــرو.. نمی خوام.. نمی خوام عادت کنـــــــــم.. نمی خوام به توی روانی عادت کنـــــــــم. عادت کنم که چی بشه؟ تهش منم بشم یکی مثل تـــــــــو؟ نمی خوام.. نمی خـــــــوام.. دست از سرم بردار.. تو رو خدا.. دست از سرم بـــــــردار..

دستام و توی موهام فرو کردم و همونطور که زانوهای لرزونم داشت من و به سمت زمین می کشوند.. اینبار جوری جیغ کشیدم که حس کردم تارهای صوتیم آسیب دید..

- دست از سرم بـــــــــردار!

زانوهام که به زمین سرد آشپزخونه چسبید توی خودم مچاله شدم و به حال این بخت و اقبالی که من و به این درجه از فلاکت کشونده بود زار زار گریه کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه مهم نبود بقیه اش چی می شه و با همین کار ثابت کردم تمام یکی دو ساعت گذشته در حال نقش بازی کردن بودم..

چون انگار لازم بود به این مرحله برسم تا نه فقط میران.. که خودمم بفهمم آدمش نیستم و هرکاری کنم دیگه نمی تونم با این مسئله کنار بیارم.. حتی ظاهری و دروغی.

این و در اولین فرصت به آفرین هم می گفتم تا از این به بعد هربار که باهام تلفنی حرف زد.. این پیشنهاد مزخرف و تکرار نکنه.

هنوز در حال زار زدن بودم که حضور میران و درست رو به روم حس کردم و یه کم بعد دستش روی سرم نشست.. سریع خودم و عقب کشیدم و با چشمای خیس زل زدم بهش که دیدم یه لیوان آب گرفته سمتم.

همه خشمی که تو این یه ساعت نتونستم سرش خالی کنم و تو دلم نگهش داشته بودم حالا به مرحله فوران کردن رسیده بود و من با ضربه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محکمی که به دستش کوبوندم اون لیوانم به سرنوشت تخم مرغ دچار کردم.

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_661

با نچ کلافه ای نگاهش و از شیشه های خورد شده روی زمین گرفت و زل زد بهم..

- اینجوری پیش بریم دیگه هیچ ظرفی تو خونه من نمی مونه.. اصلاً فکر کردی چه جوری قراره از پس این بدهی هایی که هی داره زیاد می شه بربیای؟

- برو بمیر.. فقط بمیر عوضی. حالم ازت به هم می خوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بلند خندید و گفت:

- بالاخره تلاشم نتیجه داد و رسیدم به جایی که روی اصلی و واقعی خودت و نشون بدی.

گریه ام حالا قطع شده بود و با نفس های منقطع شده و چشمای تار بهش نگاه می کردم که گفت:

- انقدر بچه ای که فکر کردی می تونی از روش و نقشه ای که خودم دوازده واحدش و پاس کردم تا به اینجا رسیدم علیه خودم استفاده کنی؟ یعنی واقعاً فکر کردی با شناخت کاملی که.. من ازت تو این چند ماه به دست آوردم.. نمی تونم تشخیص بدم حرفا و رفتارات.. واقعیه یا تظاهر؟

با همون لبخندی که هنوز رو لبش بود سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد..

- از همون لحظه فهمیدم.. همون لحظه ای که تو بیمارستان یهو تغییر رویه دادی و گفتی باهام راه میای. ولی به روم نیاوردم و دل به دلت دادم ببینم تا کجا قراره پیش بری.. تا کجا قراره من و.. رفتارهای رو اعصابم و تحمل کنی. البته.. از حق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگذریم باز خوب دووم آوردی.. پیش بینی من اون رابطه طولانیمون بود که حس می کردم وسطاش به غلط کردن می افتی ولی.. خوشم اومد که تونستی تا آخرش دووم بیاری.. منتها از اونجایی که هنوز خوب من و نمی شناسی.. نمی تونستی حدس بزنی که خواسته های من فقط تو تخت خواب.. اونم یه بار خلاصه نمی شه که بتونی تحملش کنی و بعد خلاص.

- اگه.. اگه انقدر من و می شناسی.. اگه می دونی با کلمه به کلمه حرفات و تک به تک کارات زجر می کشم.. چرا داری ادامه می دی. چه جوری می تونی عذاب کشیدنم و ببینی و راحت از کنارش رد شی.

- راحت نیست!

با حرفی که بدون هیچ لبخندی و با نهایت جدیت به زبون آورد.. لال شدم و مبهوت بهش زل زدم که با اخمای درهم ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از همون لحظه ای که.. شناختمت و فهمیدم..
حتی اگه خودت بخوای نمی تونی یه آدم عوضی و رذل باشی.. فهمیدم کارم راحت نیست.

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_662

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس دردت چیه؟ یعنی.. یعنی الآن خودتم داری با من عذاب می کشی؟ مریضی؟ دیوونه ای؟ چرا داری کاری می کنی که جفتمون دیگه هیچ وقت نتونیم یه زندگی نرمال داشته باشیم؟

- مجبورم!

- چـــــــــرا؟

- نمی خوام مدیون خودم و.. پونزده سال از دست رفته عمرم بشم.

- ولی حالا داری مدیون من و زندگی به فنا رفته ام می شی.

نگاهش بین چشمای پر از عجز و التماسم جا به جا شد.. انگار تو یه خلسه فرو رفته بود و همه این حرفا رو غیر ارادی به زبون آورد..

چون یهو به خودش اومد و روی پاهاش بلند شد.. نگاه منم که باهاش بالا کشیده شد دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بریم بخوابیم!

بی اهمیت به دست دراز شده اش فقط خیره خیره نگاهش کردم که گفت:

- نترس.. دیگه حال سکس و ندارم.. می خوام بخوابم.. ولی با تو!

نگاهم و گرفتم و با خشم و حرص نفسم و بیرون فرستادم. خوب می دونست تو این لحظه.. حتی یه خوابیدن معمولی کنار این آدم آخرین چیزیه که می خوام.

اونم وقتی برای چندمین بار من و به این درجه از عجز و فلاکت رسوند که جلوش به ضجه زدن بیفتم ولی خب.. هدف اونم همین بود.

وقتی دید اهمیتی به حرفش ندادم و حتی سانتی متری از جام تکون نخوردم.. خودش دولا شد بازوهام و گرفت و من و بالا کشید..

سعی کردم با تقلا کردن خودم و از دستش خلاص کنم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب. می دونم ازم بیزاری.. ولی مجبوری تحملم کنی. پس حالا که آرومم تو هم آدم باش. در و روت قفل نمی کنم.. ولی انقدری سرت می شه که بدونی محاله بذارم این ساعت پات و از خونه ام بیرون بذاری.. پس دیگه بیخودی شلنگ تخته ننداز و بیا بالا بخواب.. فردا صبح هرجا خواستی بری برو..

- ولم کن.. می رم تو یه اتاق دیگه می خوابم.. نمی خوام پیش تو باشم.. ولم کن می گـــــــم!

- نه دیگه.. جایی می خوابی که من می گم. حالا که دوست نداری مثل آدم باهات رفتار شه.. مجبورم مثل همیشه به زور متوسل بشم.

به دنبال حرفش.. خم شد و من و بدون هیچ زحمتی روی دستاش بلند کرد و رفت سمت پله ها.. منم.. دیگه هیچ جونی برای تقلا کردن نداشتم و علی رغم میلم ساکت و صامت تو بغلش موندم و نگاه توخالی شده ام و دوختم به رو به روم..

پس چرا.. تموم نمی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_663

- پس بگو.. از اول خسته بودی و حوصله بالا اومدن نداشتی که جفتک میانداختی.. سواری مفت حال می ده نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره از جدیتی که باهاش فقط همون دو سه تا جمله رو به زبون آورد فاصله گرفته بود و زده بود تو کانال لودگی های مسخره اش..

- سبک شدیا.. غذا نمی خوری؟ اونم باید با زور تو دهنت بچپونم؟

جوابم به کلمه کلمه از حرفاش فقط نفس عمیقی بود که به شکل آه از سینه ام بیرون می اومد.. شاید از نظر وزنی سبک شده بودم ولی.. روحم انقدر سنگین و پر کینه شده بود.. که محال بود حالا حالاها حس سبک بودن بهم دست بده.

نمی دونستم ته این جریان قراره به کجا کشیده بشه و اگه سرانجامی داره.. کی اتفاق می افته ولی.. از این بابت مطمئن بودم که یه روزی ورق برمی گرده.. اون موقع بهش می فهموندم حال و روز الآن یکی مثل من.. می تونه چه بلایی سر زندگی و آینده ای که دیگه هیچ نقطه روشنی توش دیده نمی شه بیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و که روی تختش گذاشت.. چراغ و خاموش کرد و خودشم کنارم دراز کشید.. بدون توجه به اینکه از قصد تو آخرین نقطه تخت توی خودم مچاله شدم تا بدنم کوچکترین تماسی باهاش نداشته باشه.. نزدیکم شد و از پشت بغلم کرد و با پررویی پرسید:

- قصه می گی برام؟

پوزخندی زدم و با انزجار گفتم:

- الآن تنها قصه ای که به کارمون میاد.. شنگول و منگوله!

خندید و جواب داد:

- دقیقاً کجاش به ما میاد؟

- تو اون گرگه ای!

- خب؟

- منم بزبز قندی..

یه قطره اشک از گوشه چشمم روی بینیم سر خورد و صدام لرزید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شنگول و منگولم.. آرزوها و غرور و شخصیتی که داشتم و.. تو عین یه حیوون گرسنه.. بلعیدیشون..

- جالبه.. تا حالا از این زاویه بهش نگاه نکرده بودم.. بقیه اش؟

- حبه انگورم.. حس انتقامه! فعلاً توی ساعت قایم شده.. منتظر فرصت مناسبه که بیاد بیرون و من و دوباره هل بده سمت تو.. اون موقع اس که با شاخام.. شکمت و پاره می کنم و.. شخصیت و غرورم و از توش بیرون می کشم.. تا شاید اون موقع بتونم.. زندگی کنم!

چند ثانیه سکوت کرد و بعد صداش از کنار گوشم بلند شد:

- یعنی واقعاً به زندگی بدون من فکر کنی؟ من از وقتی دیدمت.. دیگه نتونستم یه زندگی بدون تو رو تصور کنم.

- نهایت آرزوم زندگی بدون توئه.. بهش می رسم مطمئنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_664

- آره.. شاید برسی! ولی همون موقع هم حس می کنی یه چیزی تو زندگیت کمه! شاید اینم مثل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین قصه ها.. یه جور نفرین باشه.. واسه جفتمون. که اگه مال هم نباشیم.. تا آخر عمر.. یه خلاء.. یه جای خالی توی زندگیمون هست.. که با هیچی پر نمی شه.

تقریباً مطمئن بودم که هیچ وقت همچین چیزی نیست و من.. اون لحظه ای که حس کنم.. دیگه همچین آدمی و قرار نیست ببینم.. خودم و خوشبخت ترین دختر دنیا می دونم.. حتی اگه از زوایای دیگه هنوز بدبخت و بی کس و کار باشم.

با این حال در جوابش گفتم:

- بعضی وقتا آدما.. به درجه ای از بیچارگی می رسن.. که همین خلاء و جای خالی رو ترجیح می دن به داشتن شیطانی که قراره پرش کنه.

- حالا که قبول داری طرف حسابت یه شیطانه.. پس خیلی امید نداشته باش که اون جای خالی شده رو به دست بیاری.. چون از قضا.. اون شیطان رجیم قرار نیست هیچ وقت با دل کوچولوت راه بیاد بادوم من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی لا به لای موهام کشید و بالاخره فاصله گرفت..

- بگیر بخواب.. قصه نخواستیم!

چشمام و بستم و به اشک های تموم نشدنیم اجازه دادم که قطره قطره از روی بینیم سر بخورن و رو بالش زیر سرم فرود بیان..

فعلاً وقت صبر کردن و دندون روی جیگر گذاشتن بود.. به وقتش خودش می فهمید اون خلاء رو.. چه جوری به دست میارم و بعد.. دو دستی نگهش می دارم که دیگه هیچ کس نتونه ازم بگیردش.

*

لباسام و پوشیدم و جلوی آینه اتاق خوابش وایستادم. اگه مجبور نبودم که تو اجتماع ظاهر بشم و سر و وضعم و جوری درست کنم که کسی پی به درون داغون شده ام نبره.. هیچ وقت دیگه حاضر نمی شدم رو به روی آینه وایستادم و خودم و تماشا کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درد داشت.. خیلی درد داشت دیدن چشمایی که دیگه هیچ فروغ و سرزندگی و امیدی توش دیده نمی شه.. درد داشت به این فکر کنم که خودم این و خواستم ولی.. این اصلاً چیزی نبود که انتظارش و داشتم.

درد داشت خودم و ببینم و به این فکر کنم که یعنی می رسه روزی که من بازم با لذت جلوی آینه وایستم و بخوام ظاهرم و جوری درست کنم که از هر نظر بی نقص باشه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_665

که چی بشه؟ که به چشم کی بیام؟ یه عوضی دیگه؟ یه جنس نر دیگه که من و فقط برای همین ظاهر آراسته بخواد و نفعش و که برد مثل دستمال کاغذی جرواجر شده پرتم کنه تو سطل آشغال؟

اگه امید داشتم که آرمین و جوری جواب نمی کردم که دیگه حتی دلش نخواد اسم من و به زبون بیاره.. چه برسه به اینکه بخواد بهم فکر کنه.

چون دلم نمی خواست واسه خلاص شدن از شر میران.. خودم و اسیر یه عوضی دیگه کنم که.. واسه شناختنش.. سال ها زمان لازمه.. نمی خواستم از چاله در بیام و.. توی چاه بیفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه.. دیگه هیچ وقت اون روز نمی رسه.. حداقل.. من دیگه هیچ وقت آدمی نمی شم که جلوی آینه وایستم و خودم و از دید کس دیگه ای برانداز کنم.

نگاهم و با انزجار از چهره بی روحم گرفتم و زل زدم به تخت خواب خالی.. از وقتی بیدار شدم ندیدمش و نمی دونستم کجا رفته. ولی ماشینش که تو حیاط پارک شده بود نشون می داد خونه اس و یا داره با ریتا بازی می کنه و یا.. مثل اون روز تو استخره.

بی اهمیت به اینکه چه بلایی سر روز و شب من آورده.. داره با خیال راحت به ادامه زندگیش می رسه و هرچقدرم که بهم بگه این چیزا براش راحت نیست و خودشم داره زجر می کشه.. باورم نمی شه.

حالم به مراتب از دیشب بدتر بود.. دیشب از شدت خستگی.. یا شاید تحت تاثیر داروهایی که توی بیمارستان بهم تزریق کردن زود خوابم برد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حالا که هشیارتر شده بودم به این فکر می کردم که چقدر بد بازیم داد.. باهام راه اومد تا لحظه آخر و انقدر از هر طرف بهم فشار وارد کرد که به غلط کردن افتادم.

از اینکه انقدر براش رو بودم و می تونست تک تک کارام و بفهمه و پیش بینی کنه حالم بهم می خورد.. چرا نمی تونستم؟ چرا منم نمی تونستم غیر قابل پیش بینی باشم؟ چرا به جز زخم زدن با کلمات و فحش و بد و بیراه به کس و کارش.. یه حرکت دیگه ای نمی زدم برای عذاب دادنش؟ برای دیدن این عذاب توی چشماش؟

یه لحظه.. یه فکری به ذهنم رسید که قبل از هر چیزی ضربان قلبم و تند کرد و همه بدنم و یخ! چون مطمئن بودم ردخور نداره و اگه موفق به انجام دادنش بشم.. بدجوری سوزوندمش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_666

شاید.. شاید درست به اندازه همین دردی که تو این یکی دو هفته به من چشونده درد می کشید و این.. یه کم من و راضی می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران علاوه بر مادر ناتنیش.. یه نقطه ضعف دیگه هم داشت که می تونستم خیلی راحت بهش نزدیک بشم و روش انگشت بذارم..

«ریتا»

تو این مدت.. خیلی واضح تونستم عشقی که نسبت به اون حیوون داره رو.. توی چشماش بخونم.. پس مطمئناً انقدری براش عزیز هست که اگه یه بلایی سر حیوونش بیاد.. به خودشم حس مرگ دست بده. درست همون حسی که من تو تک تک لحظه های این روزا دارم.. با بند بند وجودم.. تحملش می کنم.

با این فکر سریع کیفم و برداشتم و با دستای لرزون درش و باز کردم.. اون بسته کوچیکی که توی جیب داخلیش جاساز کرده بودم و روش یه تیکه پارچه دوخته بودم تا راحت بیرون نیاد و درآوردم و حین نفس نفس زدنم نگاهی به دو تا قرص برنجی که لای سلفون پیچونده بودمش انداختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو سه روز پیش بود که برای پیدا کردنش.. شاید صد تا داروخونه و عطاری و زیرپا گذاشتم و صد تا قسم دروغ گفتم تا بالاخره یکی باورش شد برای از بین بردن حشرات خونه ام می خوامش نه واسه خودکشی.

هرچند که اون فروشنده چشمای خیلی ضعیفی داشت.. وگرنه از حال و روز رو به فروپاشیم.. خیلی راحت متوجه دروغم می شد.

ولی با پولی که روی میزش گذاشتم دیگه به همچین چیزی اهمیت نداد و بعد از نیم ساعت زیر و رو کردن انباریش بالاخره دو تا قرص برام آورد و تاکید کرد که با چند لایه دستکش ازش استفاده کنم و موقع استفاده حتی نفس نکشم تا مسموم نشم.

خودمم نمی دونستم دردم چیه و چرا انقدر وقت گذاشتم واسه خریدن همچین چیزی.. یا اینکه چرا همون موقع که خریدم ازش استفاده نکردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید هنوز امید داشتم به بهتر شدن همه چیز و این و نگه داشتم برای وقتی که دیگه.. همین یه نمه قدرت صبر کردنم از بین می رفت.

نمی خواستم برای این کار قرص های معمولی بخورم که احتمال زنده موندنم با شستشوی معده زیاد باشه.. حتی اگه رگمم می زدم ممکن بود بعدش پشیمون بشم و از یکی بخوام به دادم برسه و من و به بیمارستان برسونه..

دل و جرات پرت کردن خودم از بالای یه ساختمون یا انداختن خودم زیر ماشینم نداشتم و می ترسیدم نه تنها نمیرم.. که تا آخر عمر علیل و زمین گیر بشم.

تنها چیزی که بعد از سرچ کردن های مداوم توی اینترنت فهمیدم به کارم میاد.. همین بود..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_667

چون.. چون به محض خوردنش.. همه چیز تموم می شه و دیگه هیچ راهی برای برگشت و پشیمونی نیست.

بعدش فقط کافیه دو ساعت صبر کنی.. تا یه مرگ پر از زجر و دردناک داشته باشی و من.. به خاطر همه حماقت هایی که توی زندگیم داشتم.. همچین مرگی و حق خودم می دونستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حالا که داشتم فکر می کردم.. می دیدم مردن.. اونم وقتی هیچ کاری با میران نکردم و هیچ انتقامی ازش نگرفتم بی فایده اس. بعدش اون دنیا.. شرمنده خودم می شدم و همچین چیزی رو نمی خواستم.

پس باید قبلش یه کم مفید واقع می شدم.. یکی از این قرصا رو به خورد حیوونش می دادم و بعد که میران.. به جلز ولز افتاد.. بعد از این که خوب درد و عذاب و از پرپر شدن حیوون عزیزش.. یا به قول خودش دخترش.. توی چشماش دیدم.. بعد از این که خواست انتقام این حرکتم و ازم بگیره.. خودم و خلاص می کردم.

اینجوری.. دیگه هیچ کاری از دستش برنمیاد و تا آخر عمر.. توی عذاب این دو تا مرگ که جلوی چشمش رقم می خوره.. آتیش می گیره.

تو همین فکرای وحشتناک غرق شده بودم که با صدای زنگ گوشیم جوری جیغ کشیدم و تو جام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پریدم که قرص از دستم افتاد و سریع برداشتم و انداختمش توی کیفم..

هنوز نفس نفس می زدم از فکرای شیطانی توی سرم و بدنم به رعشه افتاده بود.. با همون حال گوشی و برداشتم و دیدن شماره میران کافی بود واسه بدتر شدن حالم.

مسلماً با این حال نمی تونستم جوابش و بدم و بخوام چیزی رو ازش قایم کنم. برای همچین کار وحشتناکی.. درست مثل خودش.. به یه خونسردی شدید احتیاج داشتم.

واسه همین یه کم رو تخت نشستم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم و وقتی دوباره گوشیم بعد از چند ثانیه قطع شدن.. زنگ خورد.. جواب دادم:

- بله؟

نفس نفس زدن های میران بیشتر از من بود وقتی گفت:

- بیدار شدی بالاخره تنبل خانوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز در حال تمرین نفس گیری بودم و حرفی هم نداشتم تا در جوابش بزنم که پرسید:

- رفتی؟ یا هستی هنوز؟

یه لحظه یاد دوربین های خونه اش افتادم و با ترس از اینکه نکنه مثل همیشه داره سوال بیخود می پرسه و دوربینا رو همین الآن چک کرده و اون قرصم توی دستام دیده لب زدم:

- مگه دوربین نداره خونه ات؟

- ندیدی مگه دیشب که اومدیم.. قطعش کردم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_668

چشمام و محکم بستم.. حواسم اصلاً سر جاش نبود!

- گفتم که دوست ندارم بدقول باشم!

دست خودم نبود که پوزخندی رو لبم نشست و از شدت حرص گوشت پام و بین دو تا انگشتم گرفتم و فشار دادم. کلافه بودم از بی حواسی خودم چون.. دیگه یه کلمه از حرفای میرانم باور نمی کردم و می ترسیدم تنها حرکتی که می تونستم بزنم.. به همین راحتی لو بره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دنبال یه راهی برای بیشتر مطمئن شدن بودم تا اینکه گفت:

- اگه هستی.. یه لیوان آب پرتقال از اون بطری آبیه که توی یخچاله.. می ریزی برام بیاری؟ من دارم ورزش می کنم اگه بیام بدنم سرد می شه.. یخچال اینکه هم خالی شده.

با بهت از اینهمه پررورییش خواستم بتوپم و بگم من کلفتت نیستم و خودت کارات و انجام بده.. که یه لحظه نفهمیدم چی شد نظرم عوض شد و خیره به رو به روم ربات گونه لب زدم:

- کجا بیارم؟

- از همون پله های کنار استخر بیای پایین تو راهروی کناریش من و می بینی..

- باشه..

- دست گلت درد نکنه خوشگلم.. فعلاً!

تماس و که قطع کرد گوشیم و تو همون حالتی که انگار وسط یه خلسه بودم و هیچ کدوم از کارام و ارادی انجام نمی دادم آوردم پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من.. چرا داشتم لقمه رو دور سر خودم می پیچوندم؟ تو این لحظه هایی که شاید.. لحظه های آخر عمرم باشه.. چرا می خواستم پرونده گناهام و سنگین تر کنم با کشتن یه حیوون بی گناه و بی آزار؟

چرا زورم به اون رسیده بود وقتی.. وقتی می تونستم لکه ننگ اصلی رو.. خیلی راحت قبل از مرگ خودم.. از روی زمین پاک کنم.

آره شاید اینجوری اون شکلی که دلم می خواست عذاب نمی کشید.. شاید همه این دردایی که گرفتم هیچ می شد.. انتقامم خیلی عمیق نمی شد ولی.. می تونستم واگذارش کنم به خدا و عذاب اون دنیا. می تونستم بلافاصله خودمم پشت سرش برم و دوباره و دوباره سوخته شدن و از نو پوست انداختنش و ببینم.

یا می تونستم نرم و دیگه با گناه خودکشی پرونده ام و پیش خدا سیاه نکنم.. چون مطمئن بودم.. خدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابت کشتن همچین کثافتی... گناهی به پام نمی نویسه.

به هر حال من دارم با این کار.. از خودم و حیثیتم و غرورم دفاع می کنم.. دارم قصاص می کنم.. چیزی که خود خدا اجازه اش و داده.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_669

اونم من و کشت.. روحم و کشت.. از حالا به بعد من فقط یه مرده متحرکم.. پس باید انتقام این روح پرپر شده رو از باعث و بانیش بگیرم.

با این فکر که لحظه به لحظه بیشتر داشت توی سرم شاخ و برگ پیدا می کرد.. کیفم و برداشتم و با سرعت از پله ها رفتم پایین.

دیدن فضای آشپزخونه و اون تخم مرغی که هنوز کثیفیش روی دیوار پشت گاز مونده بود و همه لحظه های عذاب آور دیشب و برام تداعی کرد.. کافی بود تا مصمم تر بشم برای این کار.

من دیگه دلم نمی خواست یه بار دیگه این لحظه ها و همه ساعت و دقیقه های یکی دو هفته پیش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی زندگیم تجربه کنم.. پس جلوی این ضرر و.. از هرجایی که می گرفتم برام منفعت داشت.

لیوان و با دست لرزون از آب پرتقال پر کردم و رفتم بیرون.. طی یه واکنش غیر ارادی.. همه کارام و با سرعت انجام می دادم تا این وسط فکر و خیال هایی که مثل دریای خروشان از این طرف سرم خودشون و به اون طرف می کوبیدن و اون وسطا هم یه کم سعی داشتن من و از این کار منع کنن.. بیخیال بشن و بذارن تا ته این تصمیم برم.

می دونستم بیشتر از سی ثانیه فکر کردن به عاقبت کارم.. کافیه برای منصرف شدن واسه همین.. تحت هیچ شرایطی نمی خواستم این سی ثانیه زمان و به مغزم بدم.

با فکر اینکه میران.. قضیه دوربین ها رو دروغ گفته بود.. یکی از قرص ها رو.. توی تراس از کیفم درآوردم و توی لیوان انداختم.. چون می دونستم تنها نقطه ایه که دوربین نداره. اگرم داشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعید می دونستم میران این قسمت و بخواد چک کنه.

بعد از اینکه یه کم صبر کردم و مطمئن شدم از حل شدنش.. پله های جلوی ساختمون و با سرعت پایین رفتم و تو همون حین هم حواسم بود که محتویات لیوان در اثر سرعت زیادم و این دستایی که ثانیه ای از لرزش نمی افتاد.. بیرون نریزه.

جلوی دری که به پله های منتهی به زیر ساختمون باز می شد وایستادم و چند تا نفس عمیق کشیدم... صدای پارس ریتا توی گوشم بود و شنیدنش یه بار دیگه مهر تایید زد به تغییر تصمیمم.

شاید.. خدا هم با من هم نظر بود که کاری کرد همون لحظه میران زنگ بزنه و من.. ذهنم از سمت کشتن ریتا منحرف بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_670

شاید.. با این کار بهم یه نشونه داد و بهم فهموند تنها راه خلاصی از این وضعیتی که هرکسی رو می تونه به فنا و نابودی بکشونه.. همینه!

در و باز کردم و از پله ها رفتم پایین.. برعکس دفعه پیش که محو فضای قشنگ و طراحی بی نقص این قسمت از خونه شدم.. هیچ حس خوبی تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجودم نبود و حتی.. منزجر شدم از درین احمقی که کنار همین استخر نشست و داستان بدبختیش با خانواده داییش و برای میران تعریف کرد..

غافل از اینکه همین آدم هزار رو.. عامل اصلی اون بدبختی بود و من از کسی که نقشه نابودیم و توی ذهنش داشت.. راه و چاه می گرفتم و چقدر خوشحال بودم از اینکه به مشکلاتم اهمیت می ده و بی تفاوت نیست.

- بیا اینجـــا.. کجا رو نگاه می کنی؟

با صدای بلندش که تو فضای باز استخر و سالن ورزش کوچیک کنارش که دفعه قبل توجهم بهش جلب نشده بود.. اکو شد.. یه کم تو جام پریدم و بالاخره نگاهم و از اون تیکه مزخرف خاطره ساز گرفتم..

درحالیکه خدا خدا می کردم میران انقدری سرش گرم ورزش باشه که نخواد به حالت های هیستریک شده و غیر عادی من توجه کنه.. با قدم های آروم بهش نزدیک شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شلوارک و کاور ورزشی مشکی.. روی دوچرخه ثابت نشسته بود و جوری محکم رکاب می زد که همه ماهیچه و رگ های پاش بیرون زده بود و عرق از سر و روش می چکید.

سعی کردم سریع نگاهم و از رگای برآمده اش بگیرم.. تا یه بار دیگه ذهنم من و نبره سمت حماقت های گذشته ام و مسائل بی اهمیتی که تو وجود این آدمِ مثلاً جذاب بود و من.. ساده لوحانه با دیدنشون عشق می کردم.

- به چی داشتی نگاه می کردی؟

با صداش.. دستپاچه سرم و بالا گرفتم و سوالی بهش زل زدم که با نیش باز به سمت استخر اشاره کرد و گفت:

- تو هم یاد اون روز که اینجا واسه ام دلبری کردی و من نتونستم جلوی خودم تو بوسیدنت و بگیرم افتادی نه؟

سرم و به نشونه نه بالا انداختم و صادقانه لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یاد حماقت خودم افتادم که به خیال آدم بودنت.. نشستم از مشکلاتم برات حرف زدم.. چه می دونستم تو خودت همه چیز و جوری چیدی.. که من درگیر این مشکلات بشم و تو هم بتونی این وسط.. از آب گل آلود ماهی بگیری و خودت سود کنی.

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_671

لبخندش بیشتر کش اومد و همونطور که سرعتش و کمتر می کرد سرش و به تایید تکون داد..

- زندگی همین تجربه ها و درس هاییه که باید ازش بگیریم دیگه. همه سودم که مال من نیست.. تو هم تو این جریان یاد گرفتی که در آینده.. دیگه به هیچ کس تا این حد اعتماد نکنی که همه زندگیت و براش بریزی وسط.

دندونام و محکم به هم چفت کردم و جلوی زبونم و گرفتم تا نگم:

«اگه آینده ای وجود داشته باشه»

دوچرخه که از حرکت وایستاد.. دستش و به سمتم دراز کرد و من با تعجب بهش خیره شدم که گفت:

- بده دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم بعد از چند دقیقه تازه به لیوان توی دستم افتاد.. انگار به کل یادم رفته بود واسه چی اومدم اینجا و قراره با این لیوان که یه جور آلت قتاله اس چی کار کنم.

می دونستم اگه چند ثانیه بیشتر مکث کنم.. میران صد در صد پی می بره به مشکوک بودن قضیه و اون موقع شاید.. تا این لیوان و به خورد خودم نده و مطمئن نشه از سالم بودنش.. لب بهش نمی زنه..

واسه همین بدون فکر اضافه لیوان و به سمتش گرفتم و اونم همونطور که داشت با گوشیش ور می رفت ازم گرفت و خوشبختانه ندید لرزش وحشتناک شدید شده دستم و..

- دستت درد نکنه!

سرم و یه لحظه بلند کردم و مات لیوان توی دستش شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مغزم در حال انفجار بود و تو همون حال صحنه هایی جلوی چشمم جون می گرفت که کله ام و سنگین تر کرده بود و حالم و خراب تر..

دیدم که میران لیوان و بالا برد و به لبش چسبوند..

دیدم که قلپ قلپ از اون مایع مسمومی که عامل قتلش بود و وارد بدنش کرد..

دیدم که تا آخر سرکشید و بعدش.. چهره اش درهم شد..

دیدم که رنگ صورتش لحظه به لحظه بیشتر به کبودی زد و چشمای خون افتاده اش تا آخرین حد گشاد شد..

دیدم که دیگه نفس نمی تونست بکشه و برای گرفتن ذره ای اکسیژن دهنش و باز و بسته می کرد و با نگاه پر از التماسش بهم خیره شد..

دیدم که از دهنش خون فواره زد بیرون و به خر خر افتاد..

دیدم که از روی دوچرخه پرت شد رو زمین و بدنش به طرز وحشتناکی شروع به لرزیدن کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدم که کم کم رعشه های شدیدش آروم شد و چشمای قرمزش.. درحالیکه تا لحظه آخر به من خیره بود.. آروم آروم بسته شد..

دیدم که جلوی چشمای من.. جون داد و مرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_672

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کجایی تو؟ حواست پرته ها!

با شنیدن صداش جیغ بلندی کشیدم و به خودم اومدم.. با نفس نفس به میرانی خیره شدم که دوباره رو همون دوچرخه نشسته بود و داشت با تعجب نگاهم می کرد و اون لیوان منحوسم.. هنوز توی دستش بود و یه قلپم ازش کم نشده بود انگار..

پس.. پس نخورده بود؟ پس هرچی دیدم وهم و خیال بود؟

ولی.. همینا هم انقدری وحشتناک بود که بخوام به این نتیجه برسم که من.. آدمش نیستم. من آدم تموم کردن زندگی بقیه و دست بردن تو کار خدا نیستم..

حتی اگه اون آدم شکنجه گرم باشه و زندگی و آینده ام و جوری توی مشتش نگه داشته باشه که دیگه.. نتونم روی خوشبختی رو ببینم.

با همین فکر همه زورم و جمع کردم و با همون حالت های عصبی و نفس نفس زدن هایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمومی نداشت.. جوری کوبوندم رو ساعد دستش که به خاطر یهویی بودن حرکتم لیوان از دستش ول شد و افتاد زمین..

صدای شکسته شدنش همزمان شد با جیغ هیستریک بعدیم.. ولی تو همون حال هم انقدری حواسم جمع بود که یاد حرفای اون فروشنده بیفتم.

واسه همین همونطور که خودم به سمت در سالن عقب عقب می رفتم.. کاور میرانِ مات و مبهوت مونده رو هم تو مشتم جمع کردم و با خودم عقب کشیدم.

انقدر شوکه شده بود از این رفتارهای من که مقاومت نکرد و باهام تا بیرون سالن اومد و بعد از اینکه در و بستم تا حتی گازش نتونه اثری رومون بذاره.. همونجا پیشونیم و به در شیشه ای سالن تکیه دادم و با نهایت درموندگی و بیچارگی.. به هق هق افتادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه این اتفاقا شاید در عرض چند ثانیه افتاد.. ولی انقدر زمان در نظرم کش اومد و طولانی شد که خستگیش و کاملاً روی شونه هام حس می کردم.

من که می دونستم آدم این کارا نیستم.. آدمِ آلوده کردن دستم به خون بقیه نیستم. هیچ وقت نبودم و حتی اگه میران بلاهای بدتر از اینم سرم می آورد بازم نمی تونم خودم و راضی کنم که تقاصش مرگ باشه.. اونم مرگی که به دست خودم رقم بخوره.

پس اصلاً چرا همچین تصمیمی گرفتم؟ چرا فکر می کردم بعد از خوردن اون شربت.. بعد از اینکه همه اون صحنه ها.. نه به شکل وهم و خیال که تو واقعیت جلوی چشمم جون می گرفت.. من می تونستم مثل یه آدم عادی به زندگیم ادامه بدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_673

بعدش چی به سرم می اومد؟ یا باید بلافاصله کار خودمم با اون یکی قرص تموم می کردم که اون حتی سخت تر از این یکی تصمیم بود.. یا باید.. می رفتم تو اون آسایشگاه و کنار مادرم بستری می شدم. درحالیکه دیگه.. هیچ امیدی به خوب شدنم نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لعنت به من.. لعنت به منی که هیچ وقت نتونستم بد باشم.. لعنت به منِ نیم ساعت پیش که اون تصمیم و گرفت و تا مرحله عملی کردنش پیش رفت و حالا.. حتی روی برگشتن و بیرون زدن از این خونه رو هم نداشتم.

تا اینکه خود میران وارد عمل شد و بعد از اینکه هم خودش از بهت دراومد و هم گذاشت من با گریه کردن آروم بگیرم.. شونه هام و گرفت و من و برگردوند سمت خودش.

تمام تلاشم این بود که تو صورتش نگاه نکنم.. هرچند که باید حق به جانب می بودم و بهش می فهموندم کارش من و به نقطه ای رسوند که بخوام همچین تصمیم احمقانه ای بگیرم.

باید می فهمید از من چی ساخته.. باید می فهمید اون درین مهربون که آزارش به مورچه هم نمی رسید کارش به کجا رسیده..

شاید بعدش یه کم.. فقط یه کم احساس پشیمونی کنه و از کاراش دست برداره.. هرچند که بعید می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونم.. وگرنه همون دیشب که من و توی بیمارستان دید باید.. همچین حسی پیدا می کرد.

وقتی فهمید قصد نگاه کردن به صورتش و ندارم.. خودش چونه ام و نگه داشت و سرم و بالا گرفت.. منم به ناچار زل زدم به چشمای باریک شده اش..

بالاخره.. بدون مقدمه چینی.. اولین و محکم ترین حدسش و به زبون آورد و پرسید:

- تو.. تو اون آبمیوه.. چیزی ریخته بودی؟

لبم و محکم به دندون گرفتم و درحالیکه سعی می کردم منم مثل خودش.. نگاهم بی رحم باشه و احساس عذاب وجدان نداشته باشم.. سرم و به تایید تکون دادم..

- چی؟

نفسی گرفتم و با صدای گرفته از جیغ های پشت سر هم لب زدم:

- قرص برنج!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جا خوردنش و کاملاً حس کردم و همینکه یه کم دستش از روی شونه ام شل شد.. سریع هلش دادم و از کنارش راه افتادم سمت پله ها..

که زود به خودش اومد و داد کشید:

- وایستا ببینم.. قرص برنج از کجا آوردی؟ با تـــو ام! وایستا بهت می گـــــم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_674

با اینکه حس کردم داره دنبالم میاد و هرلحظه ممکنه بهم برسه.. از سرعتم کم نکردم و همینکه از پله ها بالا رفتم دوییدم سمت در حیاط..

چون با این عصبانیتی که توی وجودش بود و مطمئناً وقتی بهت و تعجبش از بین می رفت بیشترم می شد.. تلافی این کارم و سرم درمی آورد و من.. نمی خواستم به اون نقطه برسم.

واسه همین با خیال راحت از اینکه با اون لباس نمی تونه تو خیابون دنبالم راه بیفته.. بی اهمیت به حال بد خودم و ضعفی که تو جونم حس می کردم.. تا جایی که در توان داشتم دوییدم به سمت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر کوچه و همونجا.. سوار اولین ماشینی که برام نگه داشت شدم..

خیالم که راحت شد.. نفس لرزونم و بیرون فرستادم و سرم و به سمت خونه اش برگردوندم.. میران با همون لباسا وسط کوچه وایستاده بود و داشت خیره و مستقیم نگاهم می کرد.. یه نگاهی که حتی از همین فاصله هم می تونستم شدت ناباوریش و.. حس کنم!

*

- خانوم کاشانی.. حواست کجاست شمـــــا؟ ای بابا!

با شرمندگی نگاهم و از چهره عصبی و کلافه سمیع گرفتم و زل زدم به زمین.. در طول امروز سومین بار بود که سفارش مشتری و اشتباه ثبت کردم.

دو بار اول راضی شدن صبر کنن تا دوباره سفارش جدیدشون آماده بشه.. ولی این آخری انقدر بد قلق بود که فوری بهش برخورد و بلند شد رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم.. برعکس همیشه که سمیع با گیرهای بیخود کار کردن و برامون سخت می کرد.. بهش حق می دادم بخواد اینجوری عصبی بشه و یه بار جلوی بقیه.. یه بارم اینجا تو اتاقش سرم داد بزنه.

- این چندمین باره که تو یه هفته گذشته همچین اشتباهی می کنی.. اگه دیگه دوست نداری کار کردن تو اینجا رو خب استعفا بده برو.. ما که به خاطر پارتی دوست پسرت دستمون بسته اس وگرنه تو همون دومین اشتباه باید اخراج می شدی. من تا حالا تو پرسنلم همچین آدم بی انضباط و بی مسئولیتی نداشتم.

چشمام و محکم بستم و هیچ حرف دیگه ای جز «ببخشید» به زبونم نیومد. نمی دونستم باید چی بگم و چی کار کنم.. دست خودمم نبود این اشتباها.. کدوم یکی از این پرسنل اگه تو زندگی الآن من بود و این لحظه های پر اضطراب و سپری می کردن می تونستن درست و حسابی کار کنن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_675

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه به حقوقش احتیاج نداشتم.. استعفا می دادم و هم سمیع و از شر خودم خلاص می کردم و هم از اینهمه تحقیر و توبیخ شدن تو محیط کارم نجات پیدا می کردم.

ولی وسط اینهمه دلمشغولی و درگیری های فکری.. پیدا کردن یه کار دیگه با حقوق خوب.. معضلی بود که تحت هیچ شرایطی نمی خواستم و نمی تونستم که بهش فکر کنم.

- آخه ببخشید که نشد جواب.. اینکه هربار به خودت اجازه بدی هر گندی و بزنی و بعدش خیالت راحت باشه که با یه ببخشید سر و تهش هم میاد اینجا کار راه نمی افته که.

- بله.. حق با شماست ولی.. من این روزا یه کم درگیری فکری دارم.. درست می شه.. قول می دم.. اینجوری نمی مونه. قول می دم دیگه اشتباه نکنم.. ضرر و زیان این اشتباهایی که تو این مدت کردم هم.. از حقوقم کم کنید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- معلومه که کم می کنم.. من خودمم باید بابت همه چیز به یکی دیگه جواب پس بدم. پس لطفاً خودت پای اشتباهای خودت وایستا و مجازاتشم ببین تا بفهمی تکرار کردنشون بیشتر از همه به ضرر خودت تموم می شه.

نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزون و لحن ناامیدم لب زدم:

- چشم!

- برگرد سر کارت.

با سر پایین افتاده از اتاقش زدم بیرون و به این فکر کردم که چرا بیخودی قول دادم؟ من مگه قرار بود زندگیم روی خوش ببینه و این روزای جهنمیم به همین زودیا تموم بشه که قول بهتر شدن همه چیز و دادم؟

تا وقتی میران تو زندگیم بود.. این استرس و حال بد.. از من جدا نمی شد. درست مثل همین ساعت هایی که داشتم با بدبختی سپری می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از کاری که صبح می خواستم باهاش بکنم و فرار کردنم از دستش.. فکر کردم زودتر از اینا یه خودی نشون بده با زنگ زدن یا حتی پیام دادن.

ولی هیچ خبری ازش نبود و همین باعث می شد هر ثانیه ای که می گذره.. به حجم بیش از حد زیاد شده استرسم.. اضافه بشه.

میران آدمِ ساکت نشستن در برابر این کار من نبود.. میران آدم حق دادن و کوتاه اومدن نبود.. میران آدم گذشت و فداکاری نبود و مطمئنم تنها چیزی که تو اون اتفاق نمی دید.. پشیمون شدن لحظه آخرم بود و بیشتر.. همون نیت و قصد اصلیم بود که براش اهمیت داشت و باقی برنامه ها و حرکاتش و طبق همون می چید.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_676

برگشتم سالن و رو به همکارم که داشت می رفت سمت میز مشتری تا سفارش بگیره گفتم:

- می خوای من برم؟

- نه عزیزم خودم می رم.. تو به مشتری بعدی برس!

سری تکون دادم و برگشتم سمت در ورودی تا به محض اومدن مشتری جدید برم به استقبالش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی چشم سمیعی که اومده بود تو سالن نشون بدم که تلاشم و از همین الآن برای بهتر شدن شروع کردم..

ولی.. ولی هیچ وقت توی زندگی.. قرار نبود شانس با من یار بشه.. وگرنه.. محال بود مشتری بعدی که پاش و از در این خراب شده تو می ذاره.. میران باشه!

چرا انقدر تو ناخودآگاهم کودن و ابله بودم.. که فکر می کردم میران ته ته دلش.. با دیدن شدت و حجم بیچارگیم تو اون سالن ورزش.. به رحم اومده و حتی شده چند روز دست از سرم برمی داره تا به خودم بیام؟

ولی حالا این نگاه خیره و این لبخند عمیقی که حین نزدیک شدن به من روی صورتش نشونده.. نشون می ده که از صبح درحال خودسازی بوده و با بیشترین نیرو و توانش اومده تا یه بار دیگه ضربه اش و به روح و روان.. یا شایدم به جسم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی که بعد از دو هفته یه زور کوچیک و نصفه و نیمه بهش نشون داده بودم بزنه و بره.

نگاهم بی اختیار یه لحظه برگشت سمت سمیع.. که با دیدن میران عصبانیتش بیشتر شد و لابد با خودش گفت خیلی حواسش جمع کار بود حالا دوست پسرشم اومد ور دلش.

ولی خب.. با همه اینا.. رفتن آبروم پیش همکارام.. آخرین چیزی بود که می خواستم.. واسه همین ناچار بودم با میران و این نقشی که توش فرو رفته راه بیام و منم یه لبخند زورکی.. روی لبم بنشونم!

اما نمایش واسه اون خیلی غلیظ تر بود که به محض نزدیک شدن به جای دراز کردن دستش.. برای دست دادن با من.. صورتم و با هر دو تا دستش نگه داشت و قبل از اینکه بخوام جلوی حرکت بعدیش و بگیرم سرم و یه کم خم کرد و لباش و چسبوند به پیشونیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه تنم منقبض شده بود و خدا خدا می کردم آدم های زیادی این صحنه رو ندیده باشن.. ولی خب آرزوی محالی بود چون به محض فاصله گرفتنش.. خیرگی نگاه چند نفر و روی خودم حس می کردم.

- بادوم من چطوره؟! دلم تنگ شده بود برات.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_677

لبخندم دستپاچه تر شد.. نمی دونم چرا ولی ترجیح می دادم عصبانیتش و ببینم.. نه این حجم از خونسردی.. اونم چند ساعت بعد از اینکه تصمیم به کشتنش گرفته بودم.

- اینجا واسه چی اومدی؟

برعکس من که با لحن پر از خجالت و صدای آروم حرف می زدم اون بلند و رسا جوابم و داد:

- گفتم که دلم تنگ شده بود.. اومدم اینجا شام بخورم که تو رو هم ببینم و بعد با هم برگردیم خونه.

مطمئناً مهم ترین قسمت حرفش.. همون جمله آخر بود.. «برگردیم خونه» همه اتفاقات قرار بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونجا بیفته و میران از الآن اومده بود که فقط.. دُز اضطراب و تشویش من و بالا ببره..

ولی با وجود لرزی که توی بدنم بود و حال خرابی که لحظه به لحظه بیشتر می شد.. به روی خودم نیاوردم و آروم جواب دادم:

- باشه.. برو بشین یه جا.. میام.. میام سفارشت و می گیرم!

- باشه عزیزم!

خوشبختانه بدون حرف و حرکت اضافه ای رفت یه گوشه پشت یه میز نشست و از همونجا نگاهی به منی که تا لحظه آخر با چشمام بدرقه اش کردم انداخت و چشمک زد.

منم با اینکه بیشتر تمایل داشتم برم سمت اتاق استراحتمون و چند دقیقه وقت بذارم برای آروم شدنم.. سریع به خودم اومدم و راه افتادم سمت میز مشتری بعدی که بلافاصله بعد از میران اومده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امشب باید خیلی بیشتر از همیشه حواسم و جمع می کردم.. بعد از اینکه سمیع اونجوری بهم توپید چاره ای جز این نداشتم.

بر فرضم که رو حساب آشنایی میران با رئیس هتل من و اخراج نمی کرد ولی خب.. دیگه جلوی کم شدن میزان حقوقم به خاطر چپ و راست اشتباه کردنم و نمی تونستم بگیرم و این.. تو شرایط قمر در عقرب فعلی زندگیم که هر لحظه با یه زلزله تکون می خورد.. اصلاً به صلاح نبود..

سفارش دو تا مشتری و که گرفتم راه افتادم سمت میزی که میران پشتش بود و داشت منو رو ورق می زد و کنارش وایستادم..

- انتخاب کردی؟

منو رو بست و سرش و برای دیدنم بالا گرفت:

- تو که می دونی من عاشق پیرونی های اینجام. اولین بارم خودت بهم معرفیش کردی.. پس همون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با یاد اون روزای ننگین اخم رو صورتم نشست و سرم و به تایید تکون دادم.. مشغول ثبت سفارشش توی تبلت بودم که پرسید:

- خودت چی می خوری؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_678

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من؟

- اوهوم! یه چیزی سفارش بده با هم بخوریم!

- من.. من فعلاً میل ندارم. سرمم شلوغه.. باید به کارم برسم.

- کار جای خودش.. شامم جای خودش دیگه!

گوشه لبم و به دندون گرفتم و یه کم فکر کردم چه جوری از این یه دندگیش که بعضی وقتا مثل الآن به بالاترین حدش می رسید خلاص بشم.

چون فقط کافی بود بفهمه رو یه مسئله ای اصرار دادم و تا مجبورم نکنه خلافش عمل کنم.. بیخیال نمی شه و امروز بدترین روز ممکن برای این کار بود..

با همه اینا حس کردم صداقت بهترین روشه ممکنه که یه کمم عجز قاطی لحنم کردم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی شه.. همینجوریشم سمیع گیر داده.. امروز چند بار اشتباه کردم. ببینه از زیر کار در رفتم و نشستم به غذا خوردن کفری می شه..

یه کم به سمتش خم شدم و با التماس بیشتری زل زدم به چشمای بی حسش..

- تو رو خدا میران.. همه چی رو که ازم گرفتی.. کارم و ازم نگیر.

پوزخندی زد و با بی رحمی لب زد:

- گرفتن کار.. قصاص خوبی در برابر گرفتن جون نمی شه نه؟

وا رفته و مبهوت زل زدم بهش.. یعنی.. جدی جدی قصدش همین بود. اومده بود تا اقدام ناموفق من و با گرفتن شغلم تلافی کنه؟

نمی دونم چی تو چهره ام دید که عقب کشید و با خنده گفت:

- خب حالا.. غش نکنی دوباره! نترس.. آسیبی به شغلت نمی زنم. گفتم که.. فقط دلم تنگ شده بود اومدم ببینمت.. برو به کارت برس! غذامم که تموم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شد.. آماده شو با هم بریم. کارت تا اون موقع تموم می شه دیگه؟

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم.

با وجود حرفی که زد.. حتی ذره ای دلم آروم نگرفت.. چون دیگه عادت کرده بودم که به این آدم و حرفاش هیچ جوره اعتماد نکنم..

ولی حالا که اجازه رو صادر کرده بود سریع برگشتم سر کارم و سعی کردم تا حد امکان نگاهم سمت میزی که میران پشتش نشسته بود برنگرده.

فقط وسطا گاهی یواشکی نگاهش می کردم که می دیدم کاملاً راحت و خونسرد انگار که جدی جدی برای غذا خوردن اومده بود نه آزار دادن من.. یا سرش تو گوشیش بود.. یا غذاش و می خورد و حتی سعی نمی کرد با چشم چرخوندن تو سالن دنبالم بگرده.

همه اینا باعث شد راحت تر به کارم ادامه بدم و سفارش مشتری ها رو بدون هیچ ایرادی ثبت کنم که بالاخره نگاه های خیره و آماده برای گرفتن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آتوی سمیع هم از روم برداشته شد و تونستم نفس راحت تری بکشم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_679

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه تقریباً به آخرای ساعت کاریم رسیده بود و موج جدید استرس به جونم افتاد.. با فکر به اینکه میران برای قسمت رفتن به خونه چه برنامه ای برام چیده.

ضمن اینکه واقعاً دیگه برام غیر ممکن بود که واسه سه شب متوالی خونه اش باشم.. من داشتم همه این بدبختی ها رو تحمل می کردم که فقط آبرو حیثیتم پیش خانواده داییم نره و حالا.. اونا همین جوریشم با این رفت و آمدهای بیش از حد زیاد شده من.. بهم مشکوک شده بودن!

داشتم فکر می کردم از هر راهی که شده فکر رفتن به خونه اش و از سرش بندازم و حتی شده پیشنهاد بدم خودم فردا صبح برم خونه اش که با صدای افتادن چیزی روی زمین سرم و به سمت میزی که داشتم از کنارش رد می شدم.. برگردوندم.

چنگال یکی از مشتری ها افتاده بود زمین و مردک حتی به خودشم زحمت نمی داد تا دولا بشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و برش داره.. با نهایت پررویی جوری به من زل زد که مثلاً بهم بفهمونه وظیفه منه که برش دارم.

تو این روزی که سمیع بیشتر از همیشه روم زوم کرده بود.. سر و کله زدن با همین مشتری های رو اعصاب و کم داشتم که جور شد.

ولی اهمیت ندادم و بعد از برداشتن چنگالش گفتم:

- می رم براتون یکی دیگه میارم.

دیگه نموندم تا حرفی بزنه و رفتم یه چنگال دیگه براش آوردم و گذاشتم روی میزش.. ولی همینکه روم و برگردوندم و خواستم رد شم.. اینبار ظرفی که توش چند مدل سس قرار داشت روی زمین چپه شد و سس ها هم هر کدوم یه طرف افتاد.

با بهت زل زدم به صورت پسری که لبخند رو لبش نشون می داد اینبار از قصد این کار و کرد. چرا انقدر آدم های بیشعور و وقیح دور و بر من زیاد بودن؟

- خانوم کاشانی مشکلی هست؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای سمیع که از جلوی صندوق داشت صدام می زد.. سرم و یه کم به سمتش برگردوندم که با ایما اشاره بهم فهموند زود اونا رو از زمین جمع کنم و منم از سر ناچاری و بدبختی.. سرم و به تایید تکون دادم و روی پاهام نشستم واسه جمع کردن گندی که پسره زده بود.

همه وجودم می لرزید از شدت خشم و حس تحقیر به خاطر اینکه باید جلوی پای یه آدم مریض مثل این می نشستم و گند کاریش و تمیز می کردم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_680

ولی خشم اصلی برای وقتی بود که خودشم از رو صندلیش بلند شد و رو به روی من نشست تا مثلاً تو جمع کردنشون بهم کمک کنه.

- شب ها هم هستی اینجا؟

با سوال یهوییش سرم و بالا گرفتم و متعجب و مبهوت زل زدم بهش که با همون لبخند کریهی که در نظرم حتی از لبخندهای به شدت رو اعصاب میران مزخرف تر بود گفت:

- من تا فردا شب تو همین هتلم.. اتاق سیصد و هشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمکی زد و با وقاحت.. یا شایدم رذالت ادامه داد:

- شماره ات و بده.. شاید شب به یه بالش اضافه احتیاج داشته باشم. بگم برام بیاری!

- خجالت بکشید!

تنها حرفی بود که به زبونم اومد و دلم می خواست فریادش بزنم که بقیه هم بشنون و بفهمن چه آدم پست و کثیفی داره کنارشون تو این رستوران غذا می خوره.

ولی از اونجایی که حس می کردم اونی که باید به من حق بده.. نمی ده.. صدام و بالا نبردم ولی خشمی که داشتم انقدر زیاد بود که از نگاهم بخونه و متوجهش بشه..

- چرا؟

دندونام و محکم به هم فشار دادم و سرم و انداختم پایین.. ترجیح می دادم دیگه هم کلام نشم با عوضی هایی مثل این که سریع مشغول ادامه کارم شدم تا زودتر از شرش خلاص شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با توام می گم چرا؟

- تو پاشو.. من بهت می گم چرا!

با شنیدن صدای آشنایی از بالای سرم.. مو به تنم راست شد و نفسم توی سینه گیر کرد.. چرا واسه چند دقیقه به کل حضور میران و فراموش کردم و اصلاً یادم نبود تمام مدت با نگاه خیره اش داره من و برانداز می کنه و صد در صد در جواب پررویی این آدم ساکت نمی مونه!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و با تاخیر گرفتم بالا.. ولی نگاه پر از اخم اون به پسره خیره بود که حالا اونم داشت بر و بر به میران نگاه می کرد ولی از جاش تکون نمی خورد.

وحشت این و داشتم که هر لحظه صدای میران بلند شه ولی با همون حالت خونسردانه و ولوم پایین گفت:

- تن لشت و بلند می کنی یا کشون کشون دنبال خودم ببرمت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یارو با این حرف بهش برخورد که یه ضرب بلند شد و توپید:

- به شما چه ربطی داره؟

میران با دست به در ورودی اشاره کرد و گفت:

- بریم بیرون حرف بزنیم.. دوست ندارم تو محل کار خانومم آبروریزی درست بشه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_681

رنگ از صورت پسره پرید وقتی دید میران موقع گفتن «خانومم» به من اشاره کرد.. درست مثل منی که هنوز توانایی بلند شدن از رو زمین و نداشتم و چیزی به پس افتادنم نمونده بود.

نگاه میران که یه لحظه به سمتم برگشت.. متوجه حال و روزم شد که اخماش بیشتر تو هم فرو رفت و نزیکم شد و از پشت پهلوهام و گرفت و کمکم کرد تا بلند شم و آروم در گوشم گفت:

- نترس.. دهنش و بی آبروریزی سرویس می کنم.

کنارم که وایستاد عاجزانه صداش زدم:

- میران!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند مهربونی به روم زد ولی دوباره با همون چهره پر از خشم برگشت سمت پسره که انگار تو این فاصله خودش و آماده کرده بود واسه توضیح:

- جناب من در جریان نبودم که...

- گفتم بریم بیرون.. کر که نیستی.. هستی؟

- مواظب حرف زدنتون باشید!

لبخند میران اینبار رنگ و بوی تهدید داشت.. دلم می خواست آویزون پسره بشم و التماسش کنم که با این آدم یکه به دو نکنه.. دلم می خواست بگم صابونش به تن من خورده و می دونم اگه باهاش راه نیای ممکنه همینجا حرصش و با یه مشت توی صورتت خالی کنه.

ولی خوشبختانه کوتاه اومد و جلوتر از میران راه افتاد بره که اونم رو به من گفت:

- کارت که تموم شد حاضر شو بریم.. نگران اینم نباش. خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه به من فرصت عکس العمل نشون دادن بده پشت سر پسره راه افتاد و منم نفس حبس مونده توی سینه ام و با خیال راحت بیرون فرستادم.

دیگه برام مهم نبود بیرون چه اتفاقی بینشون می افته و اگرم پسره می رفت به سمیع شکایت می کرد بهش می گفتم چه پیشنهاد وقیحانه ای بهم داد.. هرچند.. عجیب حس می کردم میران جوری ساکتش می کنه که محاله واسه همچین چیزی بره پیش سمیع و از این جهت.. یه جورایی مدیونش شدم.

با همه حس های مزخرفی که تو یه ساعت گذشته با حضورش بهم داد.. اگه نبود این قضیه انقدر راحت فیصله پیدا نمی کرد و اگه می خواست یه بار دیگه پام در اثر نارضایتی مشتری ها به اتاق سمیع باز بشه.. کارم تموم بود.

چون براش هیچ اهمیتی نداشت اون مشتری چی ازم می خواست و تحت هر شرایطی من باید جوابش و محترمانه می دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_682

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کارم دیگه تقریباً تموم بود و چند دقیقه انقدر مشغول گرفتن و تحویل سفارش شدم که حواسم به کل از میران و اون پسره بی تربیت پرت شد و حالا داشتم می دیدم که میز جفتشون خالی شده.

یعنی میران اومد پول شامش و حساب کرد و رفت و نیومد سراغ من؟ این اصلاً با شناختی که تو این مدت ازش پیدا کرده بودم همخونی نداشت.

با فکر اینکه تو ماشین منتظرم نشسته.. برای اینکه بیشتر از این آتو دستش ندم واسه عصبانیت.. با قدم های بلند راه افتادم سمت اتاق استراحت برای عوض کردن لباسم.

ولی همینکه در اتاق و باز کردم.. با دیدن میران که با تکیه به دیوار رو به روی در وایستاده بود و داشت با گوشیش ور می رفت.. همونجا خشک شدم و ناباور بهش زل زدم.. اینجا چیکار می کرد؟

سرش و بلند نکرد.. فقط چشماش و برای دیدم بالا آورد و خونسرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بپوش بریم دیگه!

خیلی سخت نبود فکر کردن به اینکه همه اینا یه پیش درآمده برای بازی اصلیش و من.. طبق معمول باید درست تو همین مسیری که میران جاده اش و برام هموار کرده پیش برم.. تا ببینم تهش قراره به کجا برسم.. یا در واقع هدفش چیه از کشوندن من تو این مسیر..

واسه همین.. ترجیح دادم فعلاً ساکت بمونم و با قدم های آروم و نامطمئن رفتم سمت کمدم و خواستم کلیدش و از تو جیبم دربیارم که دیدم احتیاجی نیست.

قبل از اینکه بخوام دنبال کلیدم بگردم دیدم در کمدم بازه و این.. تمام مدت کار کردنم تو این هتل.. اصلاً سابقه نداشت..

نفهمیدم چی شد.. فقط یه لحظه همه تیکه های پازل و کنار هم چیدم و با فکر اینکه حضور میران تو این اتاق.. کاملاً ربط داره به باز بودن در کمدم هولزده رفتم سمتش و مشغول گشتن تو همه زوایا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و زیپ های کوچیک و بزرگ و اون مکان مخفی کیفم شدم.

تقریباً دیگه داشتم مطمئن می شدم همه این نمایش برای چی بود و میران.. چرا یهو تصمیم گرفت بی خبر بیاد اینجا دنبالم که قبل از نتیجه گیری نهایی صداش از پشت سرم بلند شد:

- دنبال این می گردی؟

با چنان شدت و سرعتی برگشتم سمتش که بدون شک چند تا از مهره های ستون فقراتم جا به جا شد.. ولی خب کاش کمرم به طور کامل می شکست و چشمم به اون قرصی که بین دو تا انگشت میران بود نمی افتاد.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_683

اون قرص همه امید من برای خلاص شدن بدون تردید از این وضعیت بود و حالا.. با کار احمقانه یا در واقع عجولانه صبحم.. داشتم موقعیت بعدیم هم از دست می دادم.

چشمام و محکم بستم و سرم و با نهایت درموندگی به چپ و راست تکون دادم.. حتم داشتم اون لحظه ای که من تو اوج خشم بودم از رفتار وقیحانه اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پسره.. میران وقتی کمکم کرد تا از رو زمین بلند شم کلید این کمد و از تو جیبم درآورده و من انقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم و حالا باید چوب این حواس پرتی رو می خوردم.

وسط اون آشوب و هیاهوی ذهنم.. یه استرسم بابت این داشتم که هر لحظه یکی از همکارام سر برسه و چشمش به میران تو این اتاق بیفته.

از اونجایی که می دونستم این آدم قرار نیست به همین راحتی دست از سرم برداره.. اول رفتم سمت در و قفلش کردم و بعد با قدم های بلند راه افتادم سمت میران.

شدنی نبود ولی شانسم و امتحان کردم و خواستم تو یه حرکت قرص سلفون پیچ شده رو از بین انگشتاش بیرون بکشم که دستش و مشت کرد و با ابروهای بالا رفته و لبخندی که رو لبش نشونده بود خیره ام شد.

دندونام و محکم به هم فشار دادم و با حرص غریدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بدش به من!

- واسه چی؟ می خوای چیکار کنی باهاش؟

- به تو ربطی نداره!

- چرا اتفاقاً.. با کاری که صبح کردی فکر کنم دیگه به منم مربوط می شه!

- نترس.. این یکی دیگه واسه خودم.. موقعیتی که می تونستم باهاش از شر تو خلاص شم سوخت شد. ولی نمی ذارم شانس خودم از بین بره.

لبخند ساختگی روی لبش.. با این حرف از بین رفت و انگار دیگه نتونست بذاره اون نقاب خونسردی و که تمام یک ساعت گذشته روی صورتش بود باقی بمونه..

- اگه می گفتی اینم واسه من می خوای راضی تر بودم. مطمئن باش اون موقع حتماً بهت برش می گردوندم چون.. خیلی کنجکاوم بدونم دفعه بعدی چه جوری قراره خودت و راضی کنی واسه آلوده کردن دستت به خون یه آدم. ولی حالا که داری انقدر با صداقت حرف می زنی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرص و بین دو تا انگشت وسط و اشاره اش نگه داشت و رو هوا تکونش داد:

- پشت گوشت و ببینی.. این قرصم می بینی.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_684

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه حرص و خشم و بغضی که داشت گلوم و پاره می کرد.. به قفسه سینه ام مشت کوبیدم و نالیدم:

- به تو ربطی نداره.. زندگی خودمـــه!

مچ دستم و محکم با دست آزادش نگه داشت و اونم مثل من عصبی جواب داد:

- مثل اینکه یادت رفته زندگیت توی دست منه!

منم.. نه الآن.. نه هیچ وقت دیگه ای قصد ندارم دستم و باز کنم.. پس این فکرای احمقانه رو از تو سرت بریز بیرون.. قبل از اینکه خودم.. از راه و روش مخصوص خودم.. واسه این کار اقدام نکردم.

پوزخندی زدم و درحالیکه خودمم به حرفی که می زدم اطمینان نداشتم.. ولی مستقیم به چشماش خیره شدم و جواب دادم:

- خیلی به خودت و.. توانایی هات ایمان نداشته باش. شاید هنوز تصمیمم انقدری قطعی نشده باشه که بخوام از هر موقعیتی برای خودکشی استفاده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم ولی.. معنیش این نیست که تو می تونی همه این موقعیت ها رو ازم بگیری. باشه اون قرص مال خودت.. ولی من هزارتا راه دیگه دارم که باهاش... آخخخخ..

با درد شدیدی که توی مچ دستم پیچید ساکت شدم و زل زدم به چهره سرخ شده از خشم میران و رگ های برآمده شده پیشونیش..

- مگه اینکه خوابش و ببینی بذارم زندگیت و با دست خودت تموم کنی درین.

- چرا؟ که انقدر خودم و وسط این جهنم زنده نگه دارم تا زندگیم با دست تو تموم شه؟

- هنوز نفهمیدی من هر غلطی هم بکنم قصد جونت و ندارم؟

- فکر کردی کارایی که الآن می کنی کم از قتله؟ جسمم و نمی کشی روحم و تا حالا هزار بار کشتی.. غیر از اینه؟ بعدشم... یه جوری نگو که انگار دلت برای من به رحم اومده.. من و نمی کشی چون دوست نداری پات گیر بیفته و خودت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به دردسر بندازی. وگرنه چیزی به اسم رحم و مروت تو وجود یه آدم آهنی مثل تو پیدا نمی شه!

یه کم خیره خیره با همون صورت عصبیش بهم زل زد و بعد مچ دستم و محکم ول کرد که در اثر حرکتش چند قدم عقب عقب رفتم..

حین ماساژ مچ پر دردم خیره خیره بهش نگاه کردم.. انگار اصلاً اینجا نبود و داشت افکار توی سرش و مرتب می کرد که آخر سرش و به تایید تکون داد و حین بیرون رفتن از اتاق لب زد:

- تو ماشین منتظرتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_685

منم تا لحظه آخر چشمم به اون دستی که قرصم و تو مشتش نگه داشته بود موند و با رفتنش نفسم و درمونده بیرون فرستادم.

چرا با یه تصمیم احمقانه انقدر راحت خودم و.. تنها راهی که می تونستم باهاش بی برو برگرد خودم و خلاص کنم بدون اینکه راه برگشتی برام وجود داشته باشه رو از بین بردم؟

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محض سوار شدنش پام و گذاشتم رو گاز و حرکت کردم.. به سمت مقصدی که هم مشخص بود و هم نامشخص.. فقط داشتم می رفتم ببینم چی می شه.

امروز ساعت های مزخرفی رو سپری کرده بودم.. بعد از اون کار ناموفق درین.. سریع رفتم سراغ دوربینا و بعد از اینکه همه اشون و تک تک چک کردم.. بالاخره از دوربینی که تو نقطه کور تراس نصب شده بود دیدم که از تو کیفش دوتا قرص برداشت و یکیش و ریخت تو لیوان آب پرتقال من و اون یکی و برگردوند تو کیفش.

سرنوشت اون لیوان که مشخص شد.. ولی همه فکر من موند پیش اون یکی قرص که برگشت تو کیفش و می تونست هر موقع که بخواد ازش استفاده کنه.

نمی دونم چرا ولی.. به هیچ وجه ازش عصبانی نبودم بابت بلایی که می خواست سرم بیاره.. شاید.. شاید حتی راضی تر می شدم اگه واقعاً تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تهش می رفت و وسطا پشیمون نمی شد..
اینجوری هم من از عذاب وجدان و این جنونی که درگیرشم خلاص می شدم و هم.. اون یه کم دلش خنک می شد.

البته موقت بود و بعدش اونم باید تا آخر عمر با عذاب وجدان کشتن یه نفر به زندگی ای که دیگه زندگی نمی شد ادامه می داد.

بعدشم که.. درگیری لفظیم با اون حمالی که توی هتل مزاحمش شده بود اعصابم و بهم ریخت و وقتی فقط خودم و به اندازه چند ثانیه گذاشتم جای درین دیدم.. شاید اگه منم بودم همین کار و می کردم.. همین من برای گرفتن همچین تصمیمی کافی بودم.. چه برسه به اینکه آدم های دیگه هم این وسط بخوان با سوء استفاده کردن ازش به قصد و نیت خودشون برسن.

هرچند که عجیب حس می کردم اون آدم.. از طرف یکی مامور شده بود که امشب یه حرکتی خیلی بزرگتر از یه مزاحمت ساده بزنه که نقشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اش توسط من بهم خورد. شاید هم فقط یه توهم بود..

ولی.. رفتارهای دستپاچه اش موقعی که داشتم حرفام و تو گوشش فرو می کردم و نگاه های دم به دقیقه اش به ورودی هتل که انگار منتظر بود هر لحظه یکی از توش بیاد بیرون.. بیشتر به این شک دامن می زد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_686

با همه اینا.. موضوعی نبود که بخواد ذهنم و درگیر کنه اونم وقتی.. برای یه کار دیگه ای رفته بودم محل کار درین تا خیال خودم و از یه چیزایی راحت کنم.

الآن همه ترس من از این بود که درین بالاخره یه روزی.. یه جایی.. از شدت فشاری که روشه تصمیمش و بگیره و بخواد خودش و خلاص کنه.

شاید لازم بود یه کم پام و بذارم رو ترمز.. یه کم سرعتم و کم کنم.. نه اینکه دنده عقب بگیرم یا بخوام کلاً از مسیری که نصف بیشترش و طی کردم منحرف بشم.. فقط سرعتم کمتر می شد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حس دیوونگی که گاهی وقتا با کارام به سراغش می اومد از بین می رفت.

یه راه دیگه ای هم بود برای برداشتن این فشار از روی شونه هاش که الآن قصد عملی کردنش و داشتم و امیدوار بودم که جواب بده.

می دونستم گرفتن اون قرص ازش هیچ فایده ای نداره و برای حرص دادن به من و لج و لجبازی هم که شده می تونه از یه راه دیگه وارد بشه.. همین الآنم تا دَمش رفته بود.

ولی من همچین چیزی رو نمی خواستم و این دیگه.. ربطی به انتقام نداشت. من.. خودم نمی خواستم که این دختر زندگیش به همین راحتی تموم بشه.. بدون حتی یه روز چشیدن طعم خوشبختی.

- کجا داری می ری؟

با صدای لرزون و پر از ترسش.. نگاهم و از مسیر رو به روم که همینطور داشت به سمت خارج شهر پیش می رفت گرفتم و زل زدم به چهره رنگ پریده اش.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. من باید برم خونه. تو رو خدا!

صدای نفس های مقطعش ماشین و پر کرده بود و من بدون جواب روم و برگردوندم که نالید:

- یه امشب میران.. یه امشب و بذار واسه خودم باشم.. خسته ام. درک کن.. تو رو خـــدا!

پام و بیشتر رو گاز فشار دادم تا زودتر برسم به مقصد و این شبی که زیادی کش اومده بود زودتر تموم بشه..

- نترس.. کاری باهات ندارم. یعنی دارم ولی.. بیشتر به نفع خودته.

- نمی خوام.. نمی خوام! کاری که تو بگی به نفعمه.. صد در صد به ضررم تموم می شه! اصلاً هرکاری که تو توش باشی.. به ضررمه!

با ابروهای بالا رفته یه کم زل زدم بهش و دوباره خیره جاده تاریک رو به روم شدم..

- عجب آدم نمک نشناسی هستی تو.. خوبه همین یه ساعت پیش شر اون مرتیکه حرومزاده رو از سرت وا کردم.. اونم به ضررت تموم شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_687

نگاهش و با یه نفس عمیق گرفت و خیره به دستاش لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه فرقی داره برام؟ از شر اون خلاص شدم و گیر تو افتادم. جفتتون یه قصد و منظور دارید.. جفتتون فقط می خواید حیثیت من و برای رسیدن به خوسته اتون زیر سوال ببرید. جفتتون فقط به خودتون فکر می کنید و آبرو و شرف و شخصیت من براتون هیچ اهمیتی نداره. پس الآن چرا باید خوشحال باشم؟

سرم و به تایید تکون دادم و حین دقت واسه پیدا کردن مقصدی که تقریباً بهش رسیده بودم لب زدم:

- منطقی بود.. حق داری. پس از این به بعد جلوی کسی و نمی گیرم تا هرجور که خواست برات مزاحمت ایجاد کنه.. خوبه؟

جوابم و نداد.. فقط روش و برگردوند سمت پنجره و وقتی دید سرعت ماشین داره هی کم می شه.. به کل مکالمه قبلی یادش رفت و با ترس بیشتری پرسید:

- برای چی اومدی اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از بیشتر بررسی کردن دور و برش و اطمینان از اینکه یه جای برهوته که شاید سال تا سال کسی رغبت نکنه پاش و توش بذاره ادامه داد:

- می خوای سر به نیستم کنی؟

خندیدم و حین کشیدن ماشین تو قسمت خاکی کنار جاده لب زدم:

- اتفاقاً برعکس.. می خوام خودم و سر به نیست کنم.. پیاده شو!

گفتم و خودم در و باز کردم و رفتم پایین.. ولی درین هنوز ناباور و وحشت زده داشت به دور و برش نگاه می کرد و جرات پایین اومدن نداشت.

می دونستم با توجه به رفتارهای اخیرم.. فکر می کرد الآن می خوام اقدام ناموفق صبحش و تلافی کنم و منم تا دم کشتنش برم و برگردم.. ولی همچین قصدی نداشتم.

حرفی که توی رختکن رستوران بهش زدم و از ته دل گفتم.. تحت هیچ شرایطی نه قصد جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین و دارم و نه.. می ذارم زندگیش و به دست خودش تموم کنه.

وقتی دیدم خیال پایین اومدن نداره.. رفتم سمتش و در و باز کردم و بعد دولا شدم و کمربندشم کنار زدم و دستش و گرفتم کشیدمش بیرون.

اگه می خواستم پا به پاش صبر کنم باید تا صبح اینجا می موندیم.. که خب برای من خیلی اهمیتی نداشت.

ولی خودش اصرار داشت که امشب برسه خونه اشون و منم.. می خواستم همین کار و بکنم.. واسه همین بهتر بود به کارم سرعت بدم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_688

درای ماشین و که قفل کردم راه افتادم و درینم که دستش توی دستم یخ زده بود دنبال خودم کشوندم.. اینجا رو یه روزی که برای خرید ویلا.. داشتم می رفتم سمت خارج از شهر پیدا کردم.. یه جورایی راه طولانی ترِ رسیدن به مقصد بود.. واسه همین کسی ازش استفاده نمی کرد.

ولی منی که همیشه از شلوغی فراری بودم کشفش کردم و تو ذهنم نگهش داشتم برای وقتی که بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتیاج پیدا کنم و خب.. فکر کنم وقتش همین امشب باشه.

واسه همین راه افتادم سمت اون مسیر خاکی که به سمت پایین دره ای که توش بودیم راه داشت ولی نرسیده بهش درین سرجاش ثابت موند و ترسیده صدام زد:

- میران؟

نفس عمیقی کشیدم و قبل از اینکه برگردم سمتش چشمام و محکم باز و بسته کردم. قرار نبود اینجا بهش آسیبی بزنم..

ولی بعد از اون همه بلایی که سرش آوردم.. بعد از اینکه فهمید قلبم از سنگه و هیچی قرار نیست روش تاثیر بذاره.. چرا بازم اینجوری با التماس صدام می زد؟

شاید.. شاید فهمیده بود که نصف بیشتر رفتارام تظاهره و من فقط دلم می خواد درین فکر کنه که با یه آدم سنگی و غیر قابل انعطاف طرفه.. در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتی که اون.. هنوز ته دلش به رحم و مروت من امید داشت.

سرم و برگردونم سمتش که نالید:

- برگردیم!

- اینهمه راه اومدیم.. حالا برگردیم؟

- من.. من می ترسم!

- نترس.. من اینجام!

- بهت اعتماد ندارم..

لبخند تلخی رو لبم نشست و دوباره زدم کانال بی رحمی که انگار دیگه فقط اون روش جواب می داد:

- می دونم! ولی چاره ای هم نداری! تنها کسی که به جز خودت اینجاست منم.. واسه برگشتن از این خراب شده ای که سگ توش پر نمی زنه هم فقط به من احتیاج داری.. پس باید هرچی می گم گوش کنی تا بعدش منم به حرفت گوش کنم و ببرمت خونه ات!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بچه گول می زنی؟ فکر می کنی نمی دونم من و آوردی تا تلافی کار صبحم و دربیاری؟ می خوای من و بکشی آره؟ دیگه بعدش چه اهمیتی برام داره که برم خونه یا نـــــه!

گفت و بلافاصله اشکاش از شدت درموندگی رو صورتش ریخت.. ولی من هنوز خودم و تو همون حالت خونسرد و بی تفاوت نگه داشته بودم:

- بر فرض که هدفم این باشه! برای تو چه فرقی می کنه؟ بده گناه خودکشی رو از رو دوشت برمی دارم؟ مگه اون قرص و برای همین کار نخریدی؟ خب فکر کن من می خوام از یه راه کم درد تر خلاصت کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_689

با صدای بلندتری هق هق کرد و نالید:

- من که نکشتمـــــــت... من که پشیمون شدم آخرش! دیگه تلافی کردنت چیـــــــــــه؟

پوزخندی زدم و اینبار با قدرت بیشتری دستش و کشیدم که دیگه چاره ای نداشته باشه جز اینکه دنبالم بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید بهتر بود پشیمون نشی و تا آخر بری! راه بیفت.

کل مسیر تا رسیدن به اون قسمتی که دیگه حتی اگه یکی از جاده هم رد می شد محال بود چشمش به این پایین بیفته.. با اشک و گریه دنبالم اومد و بعد دستش و ول کردم.

سریع تو خودش جمع شد و با چشمای هراسون زل زد به دور و برش.. جلومون بازم دره بود با این تفاوت که دیگه راهی برای پایین رفتن نداشت و شیبش هم انقدری تند بود که اگه کسی می افتاد محال بود تهش جون سالم به در ببره..

درین تا حد ممکن از اون دره فاصله گرفته بود.. به خیال اینکه می خوام بندازمش پایین.. ولی من هدفم چیز دیگه ای بود که خودم تا نزدیکیش رفتم و بعد اون قرص و از تو جیبم درآوردم و چرخیدم سمت درین.

وحشت زده و ناباورو.. با چشمای گشاد شده داشت به من و قرص توی دستم نگاه می کرد که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- صادقانه می گم که مغزم انقدری زائل نشده که با میل خودم همچین آشغالی رو بخورم و منتظر رسیدن مرگم باشم.. چون شنیدم خیلی مرگ مزخرف و دردناکیه.. دیگه نامردیه اگه فکر کنی همچین مرگی حقمه! حق هیچ کس نیست.. پس بیا از شرش خلاص شیم!

باز هیچ عکس العملی نشون نداد که البته منم منتظرش نبودم و برگشتم سمت دره.. دستم و عقب بردم و قرص و تا جایی که زور و توانم اجازه می داد پرت کردم که تو تاریکی شب گم شد و اصلاً نفهمیدم کجا افتاد.

چرخیدم سمت درین که حالا گریه اش قطع شده بود و فقط با تعجب داشت به من نگاه می کرد و منتظر حرکت بعدیم بود.

چهره اش زیر نور ماه و چراغ های جاده که نورشون یه کم تا اینجا می رسید.. خیلی رنگ پریده تر به نظر می رسید.. انگار که هیچ خونی توش نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه قدم به جلو برداشتم که ترسید و خواست سریع برگرده تا از اون راهی که پایین اومدیم بره بالا ولی قبلش با صدای بلند گفتم:

- سوییچ اینجاست..

با این حرفم کنجکاو شد و وایستاد سر جاش که دید سوییچ و از تو جیبم درآوردم و انداختم سمتش که درست افتاد جلوی پاش..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_690

- با ماشین برو خونه من.. همونجوری که قبلاً بهت یاد دادم.. نترس سخت نیست. ولی حواست و جمع کن.. رفتی خونه اثر انگشتت و از همه جا پاک کن.. خودم همه دوربینا رو قطع کردم. سریع برو خونه ات.. اونجا نمون. فقط... اگه بتونی ریتا رو با خودت ببری.. یه پانسیونی.. جایی که ازش نگهداری کنن و.. مواظبش باشن.. ممنونت می شم. چون دیگه وقت این کار و نداشتم.

هنوز لام تا کام حرف نمی زد و با بهت زل زده بود به صورت منی که شاید از نظرش زیادی داشتم عجیب غریب حرف می زدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونستم واقعاً این ریسکی که دارم می کنم جواب می ده یا نه.. درین یه بار پشیمون شد.. شاید بار دوم این اتفاق نیفته و من.. عجیب دلم می خواست واسه آرامش خودمم که شده این شانس و بهش بدم.. حداقل یه کوچولو.. تا خیال خودم راحت تر باشه.

واسه همین.. دروغ چرا.. یه کم استرس داشتم وقتی گوشه پیشونیم و خاروندم و نفسم و مقطع مقطع بیرون فرستادم و گفتم:

- دیگه چی بود... امممم.. آهان.. تو اتاقم.. روی تخت یه کیفه.. توش یه چیزایی هست که فکر کنم به دردت بخوره.. دو تا نسخه از اون فیلمه که جاهای مختلف کپی کردم.. یه نسخه اش هم جاییه که بعد از مرگم هم کسی دستش بهش نمی رسه و فقط خودم می دونم کجاست.. پس بی خیال اون.. ولی اون دو تا مال خودت.. هر بلایی خواستی سرش بیار و نابودش کن. مدارک و قرارداد و پولای داییتم توی همون کیفه.. برشون دار و هرجور خودت صلاح می دونی ازشون استفاده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کن و با هر بهونه ای که دوست داری برش گردون به داییت..

پوزخندی زدم و با تلخی ادامه دادم:

- پول تلویزیون و خسارت هایی که تو این مدت بهم زدی هم.. بخشیدم بهت. بلکه اینم بشه یه کار خیر.. که این آخر عمری به دردم بخوره.

آب دهنم و قورت دادم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم..

داشتن می لرزیدن و نمی خواستم این لرزش به چشم درین بیاد..

بذار فکر کنه هنوز خونسردم و تحت تاثیر احساس دلسوزی قرار نگیره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_691

- تو جیب پشتیشم.. یه کاغذ هست.. که توش همه چی و نوشتم! اینکه چرا بهت نزدیک شدم.. چرا باهات طرح دوستی ریختم و هرکاری کردم تا.. بهم علاقه مند بشی و آخرسر.. چرا این شکلی همه چیز و زیر پاهام له کردم و درست فردای اولین رابطه امون از روت رد شدم. اون و که بخونی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جواب همه سوالا... همه اون چراهایی که با گریه و ضجه ازم می پرسیدی می رسی.. می دونم راضیت نمی کنه و دلایلم برای هرکی به جز خودم اصلاً منطقی نیست.. دلمم نمی خواد به التماس بیفتم و بخوام من و ببخشی.. چون کاری که کردم به هیچ وجه قابل بخشش نیست و این و از همون اول می دونستم.. ولی شاید.. شاید تهش یه کوچولو بهم حق بدی که.. همون واسه ام بسه!

ساکت که شدم.. یه کم طول کشید تا بالاخره به خودش بیاد و بتونه در جواب این حرفای من یه چیزی بگه:

- چی.. چی می گی واسه خودت؟ این.. چرت و پرتا چیه؟ باز چه نقشه ای.. واسه بدبخت کردن من کشیدی؟

هنوز استرس داشت و صداش می لرزید و برعکس من هیچ تسلطی روی خودش و کنترل کردن واکنش های غیر ارادیش نداشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من تا حد ممکن با اطمینان حرف می زدم.. که باور کنه هرچی می گم.. حقیقت محضه!

- اتفاقاً اینبار.. کاملاً از مسیر اصلیم خارج شدم و.. دارم طبق برنامه های تو پیش می رم. این قسمت اصلاً تو نقشه من جایی نداشت. ولی وقتی دیدم.. امروز تا اون مرحله از دیوونگی و جنون پیش رفتی.. تصمیم گرفتم یه کم با دلت راه بیام و کار و هم برای تو آسون کنم.. هم برای خودم.. که یه وصیت کوچیک قبل از مرگ.. حقمه!

با لبخندی که روی لبم نشست خیره تو چشمایی که آروم و قرار نداشت و واسه چند ثانیه نمی تونست ثابت رو یه نقطه بمونه ادامه دادم:

- حیف نبود.. بدون اینکه بفهمی دردم چی بوده و چرا از بین این همه آدم.. این همه دختری که می تونستن سوژه خوبی واسه خالی کردن همه عقده هام باشن.. تو رو انتخاب کردم؟ نمی خواستی بفهمی چرا تو شدی سوژه ام و همینجوری تصمیم داشتی من و بکشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و از تو جیبم درآوردم و با اشاره به سوییچ جلوی پاش گفتم:

- حالا یه راه ساده و بی دردسر داری که همه چیز و بفهمی و همه دردسرایی که من برات درست کردم هم از زندگیت پاک کنی و اصلاً.. یه سرنوشت دیگه واسه خودت بسازی.. فقط.. قبلش باید بیای اینجا و.. کار نا تموم صبحت و.. تموم کنی.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_692

بعد از هر حرفم.. چند ثانیه طول می کشید تا بتونه یه جواب پیدا کنه و بهم بگه.. کاملاً گیج شده بود و ناباور و می دونستم به همین راحتی.. راضی به همچین کاری نمی شه و باید بیشتر از اینا تحریکش کنم.

- من... من نمی فهمم چی می گی.. به زور سعی نکن حرف تو دهن من بذاری.. کار ناتمومی ندارم. خودم.. خودم صبح خواستم همونجا تموم بشه.. پشیمون شدم.. دیگه هم نمی خوام بهش...

- پشیمون شدی چون.. به موقع به فکر افتادی و فهمیدی تهش.. دردسر این کار تا آخر عمر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگیت و سیاه می کنه.. غیر از اینه؟ کشتن یه آدم.. تو خونه خودش.. خونه ای که قدم به قدمش دوربین داره و اگه پلیس بخواد برای فهمیدن این مرگ مشکوک تحقیق کنه.. خیلی راحت می تونه با کمک اون دوربینا قاتل و پیدا کنه.. اصلاً کار عاقلانه ای به نظر نمی رسه.

با اشاره به دره پشت سرم ادامه دادم:

- ولی اگه از اینجا پرتم کنی پایین.. کارت خیلی راحت تره. از دور و بریای من.. کسی آدرس تو یا محل کارت و نداره که بخواد پلیس و بفرسته سراغت برای بازجویی.. بعد از چند روز.. یا چند ماهم که بر فرض محال.. یکی خر مغزش و گاز گرفت و جنازه ام و ته این دره پیدا کرد.. خیلی راحت یه برچسب خودکشی رو علت مرگم می زنن و خلاص. هیچ کس حتی به تو شک هم نمی کنه که واسه کشتنم من و تا اینجا کشونده باشی و بعد پرتم کنی پایین.. فقط باید بعد از پرت کردن من بری و بدون هیچ رد و نشونی.. اون کیف و از اتاقم برداری. همین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار مکث درین خیلی بیشتر طول کشید... تازه فهمیده بود علت حرفام چیه و واسه چی تا اینجا کشوندمش.. ولی خب.. با همه اتفاقاتی که تو این مدت بینمون افتاده بود.. نمی تونست انقدر راحت به حرفام اعتماد کنه و به این فکر کنه که پشت این کار.. یا در واقع لطف و چراغ سبزی که بهش نشون دادم.. یه نقشه دیگه برای عذاب دادنش نیست..

البته اگه از عذاب وجدان کشتن یه نفر.. اونم توسط آدمی که آزارش هیچ وقت به یه مورچه هم نمی رسه.. فاکتور بگیریم.

تا اینکه بالاخره نفس حبس مونده اش و یه ضرب بیرون فرستاد و درحالیکه سعی داشت به هر جایی به جز چشمای من نگاه کنه لرزون و نامطمئن گفت:

- بسه دیگه.. کم شر و ور بگو واسه خودت.. من و.. من و برسون خونه.. خسته ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_693

- تصمیمت و بگیر درین.. آخرین فرصته! یعنی در واقع.. تنها فرصتیه که شاید تو کل زندگیت داشته باشی و من دارم با میل خودم بهت می دمش.. بدون هیچ قصد و غرض دیگه ای.. فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کن منم از این زندگی خسته شدم و جرات خودکشی ندارم.. واسه همین بدمم نمیاد یکی دیگه کارم و تموم کنه.

یهو عصبی شد و غرید:

- اگه خسته شدی از این زندگی گه خوردی اومدی آوار شدی رو سر من.. یه شب با همون ماشین کوفتیت می اومدی ته این دره و نمی ذاشتی هیچ وقت چشمم به ریخت نحست بیفتـــــه! الآنم ادای آدمایی که دارن در حقم لطف می کنن و در نیار.. چون من مثل تو یه آشغال عوضی نیستم که فقط به خاطر دردسرش از فکرکشتنت منصرف شده باشم.. اتفاقاً برعکس این مسئله هیچ اهمیتی برام نداشت چون بعدش قرار بود کار خودمم تموم کنم. دیگه هیچ عذاب وجدانی نبود.. هیچ کس هم نمی تونست بازخواستم کنه..

با ابروهای بالا رفته قیافه متفکری به خودم گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم:

- پس.. چرا پشیمون شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این سوالم ساکت شد و با اخم روش و برگردوند که پوزخندی زدم و هیزم گذاشتم زیر آتیش روشن شده وجودش تا بالاخره تصمیمش و بگیره و این استرس و از وجود جفتمون پاک کنه:

- نکنه دلت سوخته.. آره؟

وقتی جوابی نداد و حرفمم انکار نکرد.. با صدای بلند خندیدم و پر تمسخر گفتم:

- جدی؟ انقدر خری که دلت واسه یکی مثل من بسوزه؟ واسه جلادت؟ واسه شکنجه گرت؟ واسه قاتل روحت؟ واسه همونی که مثل گرگ قصه شنگول و منگول.. شخصیت و آبرو و آرزوهات و بلعید و یه آبم روش؟ پس چی شد بزبز قندی؟ حبه انگورت هنوز از تو ساعت در نیومده که بخوای به انتقام هم فکر کنی؟ من خودم در اون ساعت و برات باز کردم.. خودم اینجا بدون هیچ سلاحی وایستادم تا بیای و شاخای تیزت و تو شکمم فرو کنی.. خودم دارم بهت این هشدار و می دم که اگه همین الآن این کار و نکنی.. دیگه نه فرصتش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهت می دم.. نه اجازه اش و.. پس از این چند دقیقه حماقت من نهایت استفاده رو ببر درین..

سرش و محکم با دستاش نگه داشت و صداش و برد بالا:

- بسه دیگه.. خفه شو.. خفه شو هیچی نگو!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_694

ولی من اهمیتی بهش ندادم و انگار که جدی جدی می خواستم این کار و بکنه تا بلکه یه کم روح تیکه پاره شده اش ترمیم بشه با آب و تاب بیشتری ادامه دادم:

- فقط چند لحظه چشمات و ببند و فکر کن.. به یه زندگی راحت بدون من فکر کن.. به ندیدن پیام و تماس هام روی صفحه گوشیت فکر کن.. به نشنیدن تهدیدام و دستورایی که واسه سکس های دم به دیقه بهت می دم و خونت و باهاش تو شیشه می کنم فکر کن.. به از بین رفتن بزرگترین و عمیق ترین چاله زندگیت که دیگه به چاه تبدیل شده فکر کن.. به عذاب وجدانت پیش خانواده داییت فکر کن.. که به خاطر تو دار و ندارشون و از دست دادن و اگه این و بفهمن دیگه هیچ وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو روت نگاه نمی کنن.. ولی اگه عامل اون کار و با دست خودت از بین ببری.. دیگه هیچ ترس و استرسی بابت فهمیدنشون نداری.

- بهت گفتم خفه شـــــو.. بسه.. بســـــــــه!

- فقط دو قدم بیای جلو و یه کم دستات و برای هل دادن من دراز کنی تمومه.. قول می دم مقاومت نکنم. حتی می تونم همین الآن خودم یه قدم برم پایین ولی.. دلم می خواد این کار و تو انجام بدی.. تو انجام بدی و دلت خنک شه.. پس نترس.. بیا جلو..

اینبار دیگه جیغ نزد و فقط با چشمای پر از خون و نفس هایی که پره بینیش و می لرزوند.. پر خشم و عصبی بهم خیره شد..

- آخرین فرصته درین.. اگه از دستش بدی.. همه چی می شه مثل قبل.. من دوباره همون شمری می شم که شب و روزت و یکی می کنه.. نه به اشک چشمت نگاه می کنم نه به خواهش و التماست.. دیگه دستتم به اون فیلم و اون پول و قرارداد نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسه.. درحالیکه همه اشون همین الآن تو مشتته.. فقط کافیه دستت و دراز کنی و بگیریشون. پس تردید نکن.. بیا جلو.. تمومش کن.. هم خودت و خلاص کن هم من و.. یالا!

اینبار صدام و بالا بردم و با یه فریاد استرس خودمم خالی کردم و داد کشیدم:

- یالـــــــــا!

همون فریاد آخر کار و تموم کرد و درین و به خودش آورد که بالاخره تصمیمش و گرفت و نزدیک شد و تو همون حال با همه وجود جیغ زد:

- کثافـــــــت.. چی می خوای از جونم؟ می خوای خودت و خلاص کنی چرا من و عذاب می دی؟ فکر می کنی با کشتنت راحت می شـــــــــم؟ اگه راحت بود که تا الآن هزاربار این کار و می کردم.. مگه دیوونه ام؟ مگه مثل تو روانی ام که آزار رسوندن به بقیه هیچ تاثیری توی زندگیم نداشته باشـــــه؟ مگه مثل تو از سنگم که برام مهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباشه بقیه زندگیم و با عنوان قاتل بگذرونم؟ من مثل توی بی شرف نیستـــــم.. بفهم اینـــــــــــو!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_695

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم رسید و دستاش و بالا برد.. ولی نه به قصد هل دادن.. مشتاش بود که برای خالی کردن حرص و خشمش روی قفسه سینه ام کوبیده می شد..

اونم انقدر کم جون و ضعیف که هیچ دردی و حس نمی کردم.. چه برسه به اینکه عاملی باشن تا عقب عقب برم و پرت شم پایین..

صداشم درست مثل همون مشتا.. ضعیف و بی جون شد وقتی اینبار با درموندگی لب زد:

- چطور می تونی؟ چطور می تونی انقدر بی رحم باشـــــی؟ چرا من نمی تونم؟ چرا من بلد نیستم مثل تو باشـــــم؟ خدا چه جوری تو رو ساخته که این شکلی شـــدی؟

مشتش و اینبار محکم تر درست روی قلبم کوبید و ضجه زد:

- چیه این تـــــو؟ قلبه یا یه تیکه سنگ؟ چه جوری تونستی... چه جوری تونستی...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش رفته رفته تحلیل می رفت و بعد کامل قطع شد.. فکر کردم دیگه نمی خواد ادامه بده ولی.. سرش و بالا گرفت و رو به منی که با اخمای درهم داشتم به صورت خیس از اشکش نگاه می کردم.. با دردی که تو کلمه به کلمه حرفاش حس می شد و صدایی که در اثر جیغ و گریه خش دار شده بود لب زد:

- چه جوری تونستی عاشقم نشی؟

نگاهم مبهوت شد و ناباور.. انتظار شنیدن همچین سوالی رو نداشتم.. ولی انگار جدی جدی براش مهم بود که نگاهش و نمی گرفت و مستقیم بهم زل زده بود تا به جواب برسه..

ولی چیزی جز سکوت نداشتم بهش بدم و اونم وقتی ناامید شد.. با قدم های بی تعادلش چند قدم عقب عقب رفت و حین تکون دادن سرش به چپ و راست نالید:

- نمی شه.. هرچقدرم با نقشه جلو اومده باشی.. هرچقدرم نقش بازی کرده باشی.. هرچقدرم تظاهر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرده باشی به چیزی که نبودی.. بازم.. بازم نمی تونستی انقدر سنگدل باشی.. هیچ کس.. هیچ کس نمی تونه..

از حالت مجسمه شده ام در اومدم و یه قدم به سمتش برداشتم.. صداش دیگه انقدر ضعیف شده بود که انگار داشت با خودش حرف می زد:

- ولی کاش.. یه روزی بفهمم که جدی جدی خدا تو یه نفر و از سنگ ساخته و.. هیچی روت اثر نداره. اگه.. اگه بفهمم بهم علاقه پیدا کرده بودی.. دوستم داشتی و باز این کارا رو باهام کردی..

نفس عمیقی کشید و همونجا رو زانوهاش فرود اومد.. دیگه حرفش و ادامه نداد.. شاید چون خودشم نمی دونست چی می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_696

اصلاً دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت که بخواد به بدتر از این هم فکر کنه.. به اینکه من.. در اوج عشق و علاقه این کارا رو باهاش کردم.

منم نمی تونستم جوابی بهش بدم.. هیچ وقت.. نه خواستم و.. نه تونستم که حتی شده پیش خودم اعتراف کنم به دوست داشتن درین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه احساسی که نسبت بهش داشتم و جمع کرده بودم یه گوشه دلم و روش.. یه برچسب به اسم «دلسوزی» چسبونده بودم..

تا خیالم راحت باشه از بابت اینکه عشق و علاقه ای درکار نیست و فقط.. حس ترحمه که بعضی وقتا.. تمایلم و برای منحرف شدن از مسیر انتقام.. چند برابر می کنه.

واسه همین بهش بها ندادم چون.. منم توی زندگیم هیچ کس و نداشتم که دلش برام بسوزه.. حتی.. حتی مادرمم دلش برای من و.. تنهایی و بی کسی هام نسوخت و با نهایت خودخواهی.. تصمیم گرفت زندگیش و با دستای خودش.. تموم کنه.

پس من چرا باید دل می سوزوندم.. اونم برای کسی که هم خون اون زن شیطان صفت بود.. هرچقدرم که زمین تا آسمون با مادرش فرق داشته باشه.. این واقعیتی بود که.. هیچ وقت نمی تونستم انکار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون و مقطع بیرون فرستادم.. با اینکه تقریباً مطمئن بودم درین محاله اینبار با وجود همه راه هایی که پیش پاش گذاشتم.. دستش و به خونم آلوده کنه.. حسم جوری بود که انگار جدی جدی از لب مرگ برگشته بودم.

تو گرمای تابستون تنم سرد بود و نفس هام سنگین.. ولی همچنان مجبور بودم که خودم و.. همون میرانِ.. به قول درین سنگی نشون بدم چون.. این راهی که با هم شروع کردیم.. فعلاً هیچ نقطه پایانی نداشت که با تغییر دادن خودمون سعی کنیم به یه جایی برسیم.

جلو رفتم و اول دولا شدم سوییچ و از روی زمین برداشتم و بعد.. به درین که چند متر اون طرف تر رو زمین نشسته بود و با سر پایین افتاده.. خیره به یه نقطه بدون پلک زدن اشک می ریخت... نزدیک شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون هیچ حرفی از پشت دولا شدم بازوهاش و گرفتم و بلندش کردم و همراه خودم کشوندمش سمت همون راهی که ازش پایین اومدیم.

انگار خودشم فهمیده بود که توانش به شدت تحلیل رفته که تا وقتی برسیم بالا.. مخالفتی با اینکه من همراه خودم بکشونمش نداشت و عین یه عروسک بی جون طبق خواست و قدرت من حرکت می کرد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_697

ولی وقتی از شیب تند و سربالایی رد شدیم..
بالاخره تکونی به بدنش داد و خودش و از تو دستام بیرون کشید و با اینکه قدم هاش هنوز سست بودن و بی تعادل راه افتاد سمت ماشین..

منم ماشین و دور زدم و از سمت راننده سوار شدم که به محض نشستن جفتمون خیره به آینه وسط ماشین حین مرتب کردن موهام لب زدم:

- آخیـــــــش.. وقتی داشتیم می اومدیم فکر می کردم آخرین باره که سوار ماشینم می شم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نیش تا بناگوش باز شده سرم و برگردوندم و خیره به نیم رخ یخزده درین و نگاه ماتی که محو تاریکی فضای رو به روش بود دستی رو قفسه سینه ام کشیدم و گفتم:

- خدا رو شکر به جز یه کم درد جزئی تو این قسمت تلفات دیگه ای ندادیم. حالا دیگه می تونم بی عذاب وجدان به زندگیم ادامه بدم.

بالاخره واکنش نشون داد و با همون سردی پوزخند زد.. صداش کاملاً گرفته بود وقتی شروع کرد به حرف زدن و گفت:

- عذاب وجدان مال کساییه که... وجدان دارن.. احساس دارن.. انسانیت دارن. واقعاً همچین چیزی تو رو نگران کرده که به خاطرش.. این نمایش مسخره رو راه انداختی؟

ماشین و به حرکت درآوردم و حین دور زدن واسه برگشتن از مسیری که تا این بالا اومده بودیم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به هرحال.. دیگه خیالم راحته از اینکه یه جایی.. بهت راه فرار از دست خودم و همه بی شرفی هام و نشون دادم. خیلی راحت می توستی بهش برسی و خودت و خلاص کنی.. دیگه وقتی نخواستی منم می تونم به این فکر کنم که از حالا به بعد با میل خودت پیش من موندی.. نه با زور و اجبار و تهدید..

تک خنده ای زدم و با اینکه می دونستم این حرفا در حال حاضر بیشتر حکم هیزم و داره واسه آتیش وجودش.. فقط برای اینکه از این حالت دلمرده ای که انگار دیگه هیچ انگیزه ای برای زندگی نداره دربیاد گفتم:

- اصلاً شاید.. هنوز من و دوست داری که نه راضی به مرگم شدی.. نه راضی به رفتنت از زندگیم. اینجوری خیلی رمانتیک تره.. پس به همین فکر می کنم!

- من یه پیشنهاد بهتر دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند کجی که رو لبم نشست.. برعکس دقایق قبل کاملاً واقعی بود.. چون راضی بودم از اینکه با حرفام درین و از اون حالت افسرده شده که به شدت قابل ترحمش می کرد درآوردم و حالا واسه ساکت کردن و زخم زدن به منم که شده سعی می کرد حرف بزنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_698

- می شنوم!

- به این فکر کن که از نظر یکی مثل من.. مرگ برات بهترین پایانه. ولی تو اصلاً لایق همچین پایان خوشی نیستی. پس چرا باید با خلاص کردنت از این جهنمی که واسه خودت ساختی و هرچی جلوتر بری شعله های آتیشش بیشتر می شه در حقت لطف کنم؟ من دنبال یه راهی ام که تا صد سال عمر کنی و تو تمام این صد سال.. زنده زنده تو آتیش بسوزی.. ولی نمیری. اینجوریه که دلم آروم می گیره.. اینجوریه که می تونم نفس بکشم.. بخندم.. زندگی کنم و خیالم راحت باشه از اینکه تقاص همه چیزایی که ازم گرفتی و پس دادی.. البته فقط تو این دنیا.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که یه کم.. برام درد داشت شنیدن این حجم از خشم و نفرتی که لا به لای حرفاش نسبت به خودم حس می کردم ولی با همون لبخند سرم و به تایید تکون دادم و راضی از اینکه بالاخره انگیزه برای ادامه این زندگی رو توی وجودش حس کردم و دیگه وقتی پیشم نیست استرس اینکه یه گوشه ای کار خودش و تموم نکنه رو ندارم.. پام و گذاشتم رو گاز..

- خوبه.. خوشم اومد! منم منتظر اون روز می مونم!

*

ماشین و که سر کوچه اشون نگه داشتم.. یه نیم چرخ به سمتش زدم که دیدم هنوز قصد پیاده شدن نداره و خیره به دستاشه..

بعد از حرفایی که توش نوع انتقامش و برام شرح داد.. دیگه چیزی نگفت و منم چیزی نگفتم تا به راه هایی که توی ذهنش داره بیشتر شاخ و برگ بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچی بیشتر به نحوه زجر دادن من فکر می کرد.. کمتر ذهنش کشیده می شد سمت کشتن خودش و اینجوری منم راضی تر بودم..

تا اینکه خیره به همون دستاش لب زد:

- جدی جدی.. اون کیف الآن روی تختته؟

لبخند کجی به روش زدم و همونطور که یه دستم و رو پشتی صندلیش می ذاشتم خودم و یه کم کشیدم سمتش..

- چیه؟ پشیمون شدی از نکشتنم؟ یا اینکه ترجیح می دادی.. یه امشب و با میل خودت بیای خونه من؟

سرش و که بلند کرد و نگاه کلافه اش و به صورتم دوخت.. انقدر درموندگی و خستگی توی چهره بی رنگ و روش موج می زد که دیگه بیشتر از این اذیتش نکردم و سرم و به تایید تکون دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_699

- آره.. جدی جدی همچین کیفی روی تختم گذاشته بودم. ولی خب... از اینم مطمئن بودم که هیچ وقت این کار و نمی کنی. ولی بازم.. اگه به احتمال یک درصد.. تصمیمت و می گرفتی و من و هل می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دادی.. همه چیز همین امشب تموم می شد.. حتی برای اینکه مطمئن بشم بعد از مرگم پای تو هیچ رقمه گیر نمی افته.. یه یادداشت هایی برای صحنه سازی توی وسایلم گذاشته بودم.. که هرکی پیداشون کرد.. مطمئن بشه هدف فقط و فقط خودکشی بوده.

نفس عمیقی کشیدم و فاصله گرفتم چون بوی بادوم موهاش.. از اون فاصله داشت کاری باهام می کرد.. که درجا ماشین و روشن کنم و بدون توقف به سمت خونه برونم.

- ولی خب.. نخواستی دیگه. از دستت رفت..

با ناامیدی روش و برگردوند و دستش که نشست روی دستگیره در ماشین لب زدم:

- راستی تا یادم نرفته.. جمعه شب عروسی دوستمه.. همونی که یه بار رفتیم بوتیکش.. ازش برات مانتو شلوار گرفتم.. یادته؟

جوابی نداد و فقط صبر کرد با ببینه خودش چه ربطی به این مسئله داره که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- توی کارتی که داده تو هم دعوت کرده پس.. با هم می ریم.

با فکر این که چند روز کاری به کارش نداشته باشم تا از شوک اتفاقات امروز دربیاد و بتونه تو خلوت و تنهاییش ریکاوری کنه ادامه دادم:

- اگه تا جمعه ندیدمت.. ساعت هشت اینا آماده باش میام دنبالت. حالا باز قبلش باهات هماهنگ می کنم.

نمی دونم تو صورتم دنبال چی می گشت که اونجوری ناباور و متعجب بهم زل زده بود و آخرسر توپید:

- چی باعث شده فکر کنی.. حاضرم با تو جلوی چشم چند نفر ظاهر بشم؟ همین امشب که از سر ناچاری و حماقت های گذشته خودم مجبور شدم جلوی همکارام فیلم بازی کنم برام مثل مرگ بود. دیگه انقدرم دیوونه نیستم که با پای خودم برم جایی که همه اشونم مثل تو از یه قماشن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشه چونه ام و خاروندم و بعد از یه دور که نگاهم بین خیابون و صورتش جا به جا شد با جدیت گفتم:

- اینکه چند ساعت با دلت راه اومدم و خودم و مثل یه گوسفند قربونی جلوی پات زمین زدم باعث شد فکر کنی دیگه دل و جرات حرف زدن رو حرفم و پیدا کردی و منم به دنبالش هیچ کاری نمی تونم بکنم؟

دستم و به سمت کوچه ای که توش خونه اشون قرار داشت دراز کردم که نگاه اونم ناخودآگاه به همون سمت کشیده شد.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_700

- به نظرت چند قدم فاصله اس تا در خونه اتون؟ چند دقیقه طول می کشه تا برم زنگشون و بزنم و داییت بیاد پایین و با من رو به رو شه.. با کسی که در نظرش سرش و کلاه گذاشته و الآن..
دوست پسر خواهرزاده اشه!

یه کم ادای فکر کردن و درآوردم و خودم جواب خودم و دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به نظرم که پنج دقیقه هم طول نمی کشه. مثل آب خوردنه..

صدای نفس های عمیق و پر از خشمش تو فضای ماشین پیچید و بعد حین باز کردن در شنیدم که زیر لب با همه حرص و نفرتش غرید:

- کثافت..

دیگه صبر نکرد تا جوابی از من بگیره.. در ماشین و کوبید و رفت.. منم تا وقتی با قدم های تندش به خونه برسه و بره تو همونجا وایستادم نگاهش کردم و بعد که اون لبخند مضحک از روی لبم پاک شد روم و برگردوندم و ماشین و به حرکت درآوردم.

ضبط ماشین و روشن کردم و صداش و بردم بالا که توی مسیر برگشت مغزم با فکر و خیال های تموم نشدنی سوراخ نشه..

روز و شب سختی رو گذرونده بودم و الآن.. فقط چند ساعت خواب و فرو رفتن تو دنیای بی خبری می تونست بهترین درمون باشه.. البته اگه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدری خوش شانس باشم که مثل شبای قبل..
کابوس سراغم نیاد..

×××××

نگاهم و از گوشیم که بازم انقدر زنگ خورد تا خاموش شد گرفتم و همون جوری که رو تخت نشسته بودم خودم و با حرکات عصبی به جلو و عقب تکون می دادم.

از صبح انقدر زنگ زده بود که تعداد تماس های بی پاسخش از دستم در رفته بود و فقط پیامایی که لا به لاش می فرستاد و می خوندم که البته اونا هم بی جواب می موند.

امروز روز عروسی دوستش بود و من با اینکه اون شب به ظاهر قبول کردم که نره در خونه امون و تهدیدش و عملی نکنه.. ولی حالا هرچی به ساعتی که واسه ام تعیین کرده بود نزدیک تر می شدیم.. تمایلم برای شرکت تو این جشن مزخرف کمتر می شد.. انقدری که دیگه کاملاً به صفر رسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تهدیداش ترسناک بود درست.. ولی من دیگه واقعاً نمی تونستم پاشم حاضر شم و به عنوان دوست دختر میران تو اون مراسم پا بذارم و تظاهر کنم که همه چی خوبه و هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_701

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم بعد از آخرین دیدارمون که یکی دیگه از شکنجه های روحی و روانیش و روم پیاده کرد و باعث شد از اون روز به بعد هر لحظه افسوس بخورم که چرا دلم به رحم اومد و طبق نقشه بی نقصی که چیده بود پیش نرفتم تا هم من راحت بشم.. هم خودش.

گوشیم که یه بار دیگه زنگ خورد.. دندونام و محکم به هم فشار دادم و با حرص و عصبانیت غریدم:

- بمیری هم جوابت و نمی دم.. حالا انقدر زنگ بزن تا خسته شی.

نمی دونم چرا.. ولی انگار یه کم دل و جرات گرفتم.. حالا یا به خاطر اینکه تو این چند روز اصلاً سراغم نیومده بود و از منم نخواست برم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه اش.. یه جورایی یادم رفته بود اگه بخواد چقدر می تونه پلید و بی رحم باشه..

یا به خاطر اینکه از اون شب به بعد.. حس کردم تهدیداش رنگ و بوی بلوف داره و من.. زیادی دارم بهشون واکنش نشون می دم.

انگار هدف میرانم همین بود.. که فقط یه جمله به زبون بیاره و من و خلع سلاح کنه و خودش راضی از اینکه بازم تونست من و بترسونه بدون اینکه هیچ کار خاصی انجام بده.. بره به ادامه زندگیش برسه.

یه حسی می گفت اگه بهش اهمیت ندم و نشون بدم که نترسیدم.. یا یه جوری رفتار کنم که انگار تهدیداش مهم نیست و بگم هر کاری دوست داری بکن.. اونم می فهمه که دیگه نمی تونه از این طریق من و تحت فشار قرار بده تا هرکاری می خواد و انجام بدم.

حس می کردم کار میران با من هنوز تموم نشده بود.. به قول خودش حیف بود همینجا همه چیز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تموم بشه قبل از اینکه بفهمم چرا داره این کار و با من می کنه..

پس به خاطر همینم که شده.. هیچ وقت راضی نمی شد خودش و به خانواده داییم نشون بده و رابطه امون و تموم کنه و فقط داشت من و بازی می داد.

اینبار که گوشیم لرزید چشمم به پیامش افتاد و بازش کردم:

«من تو کوچه اتونم.. تا پنج دقیقه دیگه بیا.. وگرنه به ترافیک می خوریم.»

یه لحظه ماتم برد.. انگار نه انگار از صبح جواب هیچ کدوم از تماس هاش و ندادم و حالا خیلی ریلکس داشت بهم می فهموند که هرچقدر خودت و به در و دیوار بکوبی.. اول و آخر باید بیای پایین.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_702

هنوز قصد همراهی کردنش و.. به هیچ عنوان نداشتم.. ولی فقط برای اینکه مطمئن بشم جدی جدی اومده از رو تخت رفتم پایین و خودم و به پنجره اتاقم رسوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرده رو که زدم کنار و ماشینش و درست رو به روی خونه امون دیدم.. فهمیدم بلوف نزده و واقعاً اینجاست که همون موقع یه بار دیگه صدای پیام گوشیم بلند شد و من به سمت تخت هجوم بردم:

«مطمئن شدی؟ حالا بیا پایین!»

با کلافگی و عصبانیت از دست خودم نشستم رو تخت و دستام و تو موهام فرو کردم و همه رو کشیدم.. چرا انقدر ساده بودم.. چرا کاری می کردم که براش مثل کف دست قابل خوندن باشم و خیلی راحت می تونست همه عکس العملام و پیش بینی کنه.

حتی.. همون شب هم مطمئن بود که من هیچ وقت راضی به کشتنش نمی شم و باز اون نمایش و راه انداخت.. با خونسردی کامل و بدون کوچکترین استرسی.

ولی اینبار دیگه قضیه فرق می کرد.. واسه یه بارم که شده تو روش وایمیستادم تا بفهمه قرار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست من یه مهره باشم وسط تخته نردش.. که هرجور میلش کشید حرکتم بده.

واسه همین اینبار که پیام داد و نوشت:

«دو دقیقه بیشتر نمونده ها.. حاضری؟»

منم سریع جواب دادم:

«وقتت و بیخودی اینجا تلف نکن. انقدر برات مهمه به ترافیک نخوری.. همین الآن برو چون تا صبحم اونجا بمونی من نمیام پایین.»

چند تا شکلک خنده فرستاد و زیرش نوشت:

«می گم بعضی وقتا زیادی خنگ می شی همینه ها.. کی گفته من قراره تا صبح اینجا وایستادم کوچولو؟»

هنوز درک نکرده بودم منظورش و.. که خودش توضیح داد:

«محض اطلاع.. اگه تو نیای پایین.. من میام بالا! دیگه هرجور میل خودته..»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برخلاف همه تلقین کردنام که اینبار دیگه نترسم از تهدیدای چپ و راستش.. دستم یه لحظه لرزید و ضربان قلبم تند شد ولی اون با بیخیالی تمام اینبار ویس فرستاد:

«البته سرزنشتم نمی کنما.. حق داری.. بالاخره وقتی این ساعت قراره آرایش شده و حاضر آماده از خونه بری بیرون.. باید خیال داییت اینا رو از بابت اینکه تنها نیستی و یه همراه داری راحت کنی دیگه نه؟ منم با کمال میل حاضرم بهشون تضمین بدم که سالم می برمت و.. سالم برت می گردونم.»

صدای نفس های بلندم که هم از ترس و هم از عصبانیت تند شده بود تو گوشم می پیچید و اعصاب و روانم و بیشتر به هم می ریخت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_703

یه طرف مغزم داشت صحنه ای که میران جدی جدی می خواست خودش و به عنوان دوست پسر من به دایی معرفی کنه و اونم.. مات و مبهوت و ناباور بهش خیره شده بود و جلو چشمم به تصویر می کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی یه طرف دیگه مدام داشت بهم یادآوری می کرد حرفایی که از صبح با خودم مرور کردم و به این نتیجه رسیدم که میران هیچ کدوم از تهدیداش و عملی نمی کنه.. یعنی نمی تونه که همچین کاری بکنه.

انگار قدرت این طرف بیشتر بود که جرات گرفتم و در جوابش نوشتم:

«خودت خسته نشدی از دم به دقیقه تهدید کردن من؟ بسه دیگه! یه بار ترسیدم.. دو بار ترسیدم.. این دفعه دیگه محاله گول این بازی های مسخره ات و بخورم.»

«یعنی این دفعه دیگه نمی ترسی؟»

«آدمایی که فقط بلوف می زنن ترس ندارن.»

«بد می شه برات بخوام ثابت کنم حرفام بلوف نیستا!»

چشمام و بستم و نفسم و یه ضرب بیرون فرستادم.. اون طرف مغزم هنوز داشت آرومم می کرد و یه ریز می گفت.. گولش و نخور درین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلمه به کلمه اش تهدید پوشالیه.. دروغه.. می خواد فریبت بده.. ولش کن.. بهشون نشون بده که می تونی رو حرفت وایستی.

«ثابت کنم؟»

چشمم که به پیامش افتاد یه بار دیگه حرفای توی سرم و اینبار زیر لب تکرار کردم و با دستایی که کاری برای لرزشش نمی تونستم انجام بدم نوشتم:

«هرکاری دوست داری بکن!»

«اوکی!»

مطمئناً همینجا تمومش نمی کرد و برای اینکه من و بیشتر از اینا بترسونه یه حرکتی می زد.. مثل اون روزی که من و برد تو اون فروشگاه واسه خرید تلویزیون و تا لحظه آخر جوری وانمود کرد که می خواد اون فیلم مزخرف و از تلویزیون پخش کنه و درست وقتی کم آوردم و پیشش به التماس افتادم فهمیدم رودست خوردم و اصلاً همچین قصدی نداشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم بدون شک یکی از همین برنامه هاش و روم پیاده می کرد.. با این فکر یه بار دیگه رفتم سر پنجره و اینبار نا محسوس پرده رو کنار زدم که از تو کوچه معلوم نشه.

یه کم بعد میران از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه به سمت خونه حرکت کنه سرش و بلند کرد و زل زد به پنجره اتاقم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_704

بازم دستم و خونده بود و می دونست اینجا وایستادم و دارم نگاهش می کنم.. کت شلوار شیکی تنش بود و موها و ریشاش یه کم کوتاه تر شده بود و مرتب تر و موجه تر از همیشه به نظر می رسید..

انقدری که شک نداشتم هر دختری الآن از این کوچه رد شه.. با یه نگاه دلش می لرزه واسه این آدمی که ظاهرش جدی جدی دلفریب بود..

ولی فقط یکی مثل من می تونست بفهمه چه موجود خبیث و وحشتناکی توی وجودش جا داده و وقتش که برسه خود واقعیش و نشون می ده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کمال پررویی.. خیره به پنجره اتاقم دو تا انگشتش و روی پیشونیش گذاشت و بعد از چشمکی که به دنبالش زد راه افتاد سمت خونه امون.

دیگه داشت از میدون دیدم خارج می شد و نمی فهمیدم داره چیکار می کنه.. با این حال دیدم که دستش بلند شد احتمالاً برای فشار دادن زنگ.. ولی هرچقدرم گوشام و تیز کردم صدای زنگ آیفون خونه ام بلند نشد.

به ثانیه نکشید که همه تنم یخ زد.. اگه زنگ واحد من و نزده پس.. پس دستش برای فشار دادن زنگ کی بالا رفت؟ جدی جدی.. زنگ خونه دایی اینا رو زده بود؟

زن دایی و صدرا خونه نبودن و از شانس بد من.. تنها کسی که پایین بود.. دقیقاً همون کسی بود که می تونست چهره میران و تشخیص بده و بشناستش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نفهمیدم با چه سرعتی خودم و به آیفون رسوندم و گوشیش و آروم طوری که صدایی ایجاد نکنه برداشتم که همون موقع.. دایی هم جواب داد و گفت:

- بله؟

صدای میران بدون هیچ خط و خشی.. انگار که مدت ها خودش و برای این لحظه آماده کرده بود تو گوشم پیچید:

- منزل آقای وهابی؟

- بفرمایید!

- می شه چند لحظه تشریف بیارید دم در..

لبم و محکم به دندون گرفتم و چشمام و بستم.. لعنت بهت میران.. لعنت بهت..

- شما؟

- تشریف بیارید.. عرض می کنم خدمتتون!

- باشه.. چند دقیقه صبر کنید الآن میام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا همینجا برای به غلط کردن افتادنم کافی بود و می تونستم همونجا پشت آیفون این و اعلام کنم ولی نخواستم ریسک کنم و سریع دوییدم سمت گوشیم.

چیزی به پس افتادنم از شدت فشار و استرسی که تو اون لحظه رو خودم حس می کردم نمونده بود و صدای ضربان کر کننده ام و خیلی راحت می شنیدم.

چرا همچین تصمیم احمقانه ای گرفتم وقتی بارها بهم ثابت شده بود هیچی برای این آدم مهم نیست.. حتماً باید کار به اینجا کشیده می شد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_705

شاید اگه همون اوایل بود و من هنوز با همه سازهایی که برام می زد نرقصیده بودم.. انقدر برام اهمیت نداشت و می ذاشتم هرکاری دلش می خواد بکنه..

ولی دیگه زور داشت برام وقتی تا الآن این ذلت و بدبختی و تحمل کرده بودم که فقط بوی گند این فضاحت به مشام خانواده داییم نرسه.. یهو بزنم زیر همه چیز و کارای خودم و هیچ کنم.

نفهمیدم با اون دستای لرزون.. چه جوری شماره میران و گرفتم. استرسم به طرز وحشتناکی زیاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده بود و با هر بوق آزادی که توی گوشم پخش می شد.. این استرس یه درصد بالاتر می رفت.

آخرسرم جواب نداد و من.. با فکر اینکه گوشیش و تو ماشین گذاشته و خودش اومده برای بدبخت کردن من.. دوییدم سمت در.

دیگه وقت و برای دید زدن کوچه از پنجره تلف نکردم. سریع اولین شال و مانتویی که به دستم رسید از آویز راهرو برداشتم و با سرعتی که نزدیک بود چند بار با مخ رو زمین فرود بیام از پله ها پایین رفتم..

به موقع رسیدم چون همون موقع دایی در و باز کرد و خواست دمپاییش و بپوشه تا بره دم در که حین نفس نفس زدن لب زدم:

- دایی.. من می رم!

سر داییم که به سمتم چرخید و نگاه متعجبش و به صورتم دوخت.. چشمم تازه به موهای خیسش و چشمای خون افتاده ای که نشون می داد از حموم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومده خورد و راضی از بهونه ای که پیدا کردم گفتم:

- شما هم از حموم اومدی.. باد می خوره دوباره مثل اون روز می افتید.

- آخه گفت با من کار داره دایی جان.. مگه تو می دونی کیه؟

زمان زیادی نداشتم برای فکر کردن و این اضطرابی که مغزم و زایل کرده بود هم نمی ذاشت بگردم دنبال یه دلیل درست حسابی..

واسه همین مثل همیشه همون بهونه دم دستی رو به زبون آوردم واسه قانع کردن دایی:

- آره.. با شما کار نداره.. من.. من از یه مغازه جنس خریده بودم.. بعد... بعد چون می خوام برم بیرون.. ترسیدم وقتی بیاره که من نیستم.. واسه همین اسم شما رو دادم که بسته رو تحویل بگیرید ازش.. ولی الآن دیگه خودم هستم.. شما برید تو!

- مطمئنی دایی؟

- بله بله.. خودشه! نگران نباشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه روز جمعه کدوم مغازه بازه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_706

@darkhast_romannn

دیگه صبر نکردم تا با سوال های بیشتر به این نتیجه برسه که حرفام زیادی بی سر و ته بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع از پله ها پایین رفتم و حین پوشیدن مانتو و انداختن شال روی سرم جواب دادم:

- بعضی جاها بازه.. شما برو تو.. اگه دیدم با من کار نداره صداتون می کنم.

باشه دایی رو شنیدم و بعد با صدای بسته شدن در خونه اشون نفس حبس مونده ام و نصفه و نیمه بیرون فرستادم چون هنوز خیالم راحت نشده بود.

فکر اینکه میران نخواد بره و با سر و صدا کردن دایی رو بکشونه پایین قلبم و از جا می کند..

تا همین الآنشم خوش شانسی آورده بودم که آیفونم تصویری نیست وگرنه دیگه کار به این جاها کشیده نمی شد و خیلی زودتر حکم بدبختی امضا شده توی دستم بود.

ولی همه ترسا و فکرای توی سرم.. در عرض یه ثانیه دود شد و رفت هوا.. وقتی در و باز کردم و دیدم اصلاً کسی جلوی در نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه داشتم خودم و آماده می کردم تا حتی شده به التماس بیفتم و بگم فقط بره از اینجا ولی.. اصلاً احتیاجی به این کار نبود..

یه لحظه فکر کردم نکنه کلاً توهم زدم و اصلاً اونی که دیدم میران نبود.. ولی وقتی یه قدم جلو رفتم و ماشینش و دیدم که همونجا تو کوچه پارک شده و حالا خودشم پشت فرمونشه.. فهمیدم که توهم نزدم فقط.. فقط بازم خیلی راحت رودست خوردم.

میران حتی نفهمید که من پشیمون شدم و بهش زنگ زدم تا بیخیال این کار بشه و بره.. این نقشه خودش بود و از اول قرار بود فقط تا همینجا پیش بره و من.. بازم زیادی ترسیدم و عکس العمل عجیب و غریب از خودم نشون دادم و میران و.. رسوندم به هدفی که داشت.

بعد از اینکه اونم یه کم خیره خیره بهم زل زد تا با همین نگاه بهم بفهمونه قدرتی در برابرش ندارم و اول و آخر اونی که باید کوتاه بیاد خودمم.. سرش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و از پنجره ماشین بیرون آورد و رو به منی که عین یه مجسمه بی روح و بی حرکت همونجا وایستاده بودم با حرکات لب فهموند:

- می رم سر کوچه.. حاضر شدنت بیشتر از یه ربع طول نکشه!

گفت و ماشین و به حرکت درآورد و از میدون دیدم خارج شد.. منم تو همون حالت ناباور و شوکه شده.. عین یه ربات در و بستم و برگشتم تو.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_707

فقط.. با این فکر که مجبور نباشم یه بار دیگه به دایی جواب پس بدم وقتی می پرسه چرا هیچ بسته ای توی دستت نیست.. با سرعت از پله ها رفتم بالا و خودم و به خونه ام رسوندم.

باشه.. امروزم می رقصیدم به ساز جدیدی که میران برام کوک کرده بود.. ولی.. این ماجرا همین شکلی ادامه پیدا نمی کرد.. یه روزی همه چیز تموم می شد..

یا نه.. یه روزی.. گردونه روزگار جوری می چرخید که نوبت به هنرنمایی من می رسید.. اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقت.. دلم می خواست ببینم بازم این نگاه برنده و پیروز و داره یا نه!

×××××

همونطور که با انگشتام روی فرمون ضرب گرفته بودم سر کوچه منتظر اومدن درین بودم..
درحالیکه ته دلم خیلی هم اطمینان نداشتم از اینکه میاد یا نه.

با اینکه از چند روز پیش بهش گفتم حاضر باشه.. امروز زیادی برام دم درآورده بود و منم.. یه کوچولو دمش و قیچی کردم.

حالا امیدوار بودم با پا پس کشیدن دقیقه نودم یه بار دیگه توهم این که می تونه باهام تو این رقابت کاملاً ناعادلانه بجنگه رو برنداره و عین بچه آدم حاضر بشه و بیاد.

چون اگه یه بار دیگه مجبورم می کرد یه حرکتی بزنم.. اینبار دیگه عصبانیتم انقدر زیاد می شد که قید همه چی رو می زدم و از یه راهی که خودشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خبر نشه تهدیدایی که فکر می کرد غیرواقعیه رو عملی می کردم.

یه ربعی که براش تعیین کرده بودم شد نیم ساعت.. که بالاخره در خونه اشون باز شد و درین با یه مانتوی بلند مشکی و کفش پاشنه بلند و شالی که بی قید و بند روی سرش انداخته بود و موهای بازش از گوشه و کنارش بیرون ریخته بود اومد سمت ماشینم.

تیپش با وجود سرتا پا مشکی بودن برازنده بود و به جز اون طرز مزخرف شال سر کردنش..
مشکلی نداشت که بخوام ازش ایرادی در بیارم..

تنها چیزی که داشت اعصابم بهم می ریخت..
صورت بدون آرایشی بود که رنگ و روی پریده از شدت استرس و ناراحتی که چند دقیقه پیش بهش تحمیل کردم و بیشتر به معرض نمایش می ذاشت.

واسه همین به محض سوار شدنش توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا حالا یه بارم نشده تو اون رستوران کوفتی بدون آرایش پا بذاری و همیشه برات مهمه یه کم رنگ و لعاب بدی به قیافه ات. حالا که داری می ری عروسی این شکلی اومدی؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_708

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی برنگشت نگاهم کنه.. بلافاصله بعد از حرفم با همون قیافه یخزده و بی تفاوت از تو کیف کوچیکش یه رژ لب قرمز درآورد و بعد از پایین کشیدن آفتابگیر ماشین.. خیره به آینه مشغول رژ زدن شد.

ولی رنگش جوری جیغ و غلیظ بود که خیلی سریع پشیمون شدم از حرفم و مچ دستش و که داشت برای سومین یا حتی چهارمین بار اون رژ کوفتی رو روی لبش می کشید و هربار پررنگ تر از دفعه قبل می کردش گرفتم و رژ و از بین انگشتاش بیرون کشیدم.

- یا صفری یا صد؟ حد وسط نداری نه؟

با همون بی تفاوتی که احساس می کردم بدجوری داره عصبیم می کنه.. رژ و ازم گرفت و حین برگردوندنش توی کیفم لب زد:

- برای تو چه فرقی می کنه؟ مگه فقط یه مترسک نمی خوای که دنبال خودت بکشونیش؟ بالاخره منم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید تلاش کنم تا بهت بیام.. یه چیزی بشم تو مایه های خودت که کسی شک نکنه از با هم بودنمون.. یه آدم هرزه!

- خفه شو!

- چرا؟ شک داری تو هرزه بودنت؟

- اتفاقاً برعکس.. از هرزه بودن خودم مطمئنم. ولی تو حق نداری بشی مثل من!

پوزخند تلخی زد و اینبار خط چشمش و برداشت برای سیاه کردن پشت پلکش..

- خیلی وقته شدم. خیلی وقته دیگه آب از سرم گذشته.. پس بیا خودمون و گول نزنیم.

- کسی که با دوست پسرش رابطه داره هرزه نیست..

ریملش و برداشت و تو همون حال که مثلاً داشت دقت می کرد تا کارش و تمیز انجام بده با لحنی که سعی داشت خونسرد باشه ولی لرزشش کاملاً مشهود بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کسی که مجبوره با دوست پسرش رابطه داشته باشه اونم وقتی حاضر نیست حتی یک ثانیه تحملش کنه چی؟ یه ترسوی بزدل که حاضره به خاطر حرف مردم و ترس از رفتن آبرو خودش و حراج کنه و شخصیتش و به لجن بکشه چی؟

ریمل و برگردوند سرجاش و براش رژگونه اش و برداشت و اینبار عصبی تر بود وقتی حین رنگ زدن به گونه هاش گفت:

- شاید تعریف هرزگی از نظر تو فرق داشته باشه.. ولی از نظر من همینه. من.. از همون وقتی که گذاشتم پا رو خط قرمزام بذاری.. چون فکر می کردم تنها آدمی هستی که لیاقت وارد شدن به زندگیم و داره.. از همون وقتی که گذاشتم لمسم کنی.. ببوسیم.. بغلم کنی.. شب تا صبح.. رو یه تخت باهام بخوابی.. موهام و ببندی.. برام لاک بزنی.. یا هر کار مزخرف دیگه که وقتی یادش می افتم حالم از خودم بهم می خوره.. هرزه شدم میران. باعث و بانیشم فقط تویی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_709

آفتاب گیر و داد بالا و کامل به سمتم چرخید..

خیره شدم تو چشمای آرایش شده اش و در حالیکه

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

داشتم خودم و لعنت می کردم بابت اینکه ازش خواستم یه کم رنگ بده به صورتش شنیدم که گفت:

- پس انقدر سعی نکن من و پیش بقیه همچنان یه دختر موجه و با حجب و حیا نشون بدی.. چون دیگه نیستم. اینم باید قبول کنی که وقتی واسه توی آشغال حاضر شدم این کارا رو بکنم.. پس واسه هرکس دیگه ای هم می تونم.. آب که از سر گذشت.. چه یه وجب.. چه صد وجب.

دستم و دور فرمون مشت کردم.. چون می ترسیدم از اینکه یه بار دیگه اختیارم و از دست بدم و این حس مزخرفی که داشت عضلات دستم و سفت می کرد تا آماده بشه برای خالی کردن حرص و خشمم با کوبوندن یه سیلی توی صورت درین.. کار دستم بده.

ولی ساکتم نمی تونستم بمونم و همونطور که به سمتش خم شدم تا عمیق تر حرفام و درک کنه لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون روزی که حاضر بشی به جز من این کارا رو با یکی دیگه هم انجام بدی.. حکم مرگ سه نفر و با دست خودت امضا کردی.. پس بیا اصلاً نریم سمت مسیری که درد و خونریزیش زیاده..
همینجایی که الآن هستی وایستا و زندگیت و بکن و هیچ وقت.. درین هیچ وقت سعی نکن من و سر این مسئله امتحان کنی.. حرفم و جدی بگیر.. به نفع همه اس.. اوکی؟

نیشخندی به نگاه پر از نفرتش زدم و با پشت انگشتم گونه اش و آروم نوازش کردم و صاف نشستم!

- پس اوکی! کمربندت و ببند که دیگه خیلی دیر شد!

ماشین و به حرکت درآوردم و دستم و برای روشن کردن ضبط دراز کردم.. حقیقتاً اعصابم به شدت بهم ریخته بود از شنیدن حرفای درین که اصلاً باب میلم نبود و حتی تصور عملی کردنش می تونست دیوونه ام کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین دست به دامن موزیک هام شدم تا هم ذهنم منحرف بشه و هم با همخونی کردن متن ترانه به درین بفهمونم همچنان خونسردم و نتونسته با حرفاش عصبیم کنه.

فکر اینکه این خشم و نفرت باعث بشه بخواد از این طریق انتقام بگیره و کاری کنه که تهش نه فقط من.. که خودشم خیلی بیشتر و بدتر از الآن به سمت نابودی کشیده می شه.. وحشتناک بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_710

برای همین سریع از ذهنم بیرونش کردم و با صدای بلند همراه با خواننده خوندم:

..من تفنگی شده ام رو به نبودن هایت

..رو به یک پنجره در جمعیت تنهایت

..فکر کردم که خودم را به تو نزدیک کنم

..نزدیک کنم

..بی هوا بین دو ابروی تو شلیک کنم

..شلیک کنم

..خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت

..قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت

..موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد

..حسم از سردی این بی خبری فرق نکرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشتم و نگاهم چرخید سمت درین که یه جوری نشسته بود تا کاملاً خلاف جهت من باشه و نگاهم هیچ جوره به صورتش نیفته.

عجیب بود ولی دلم می خواست حواسش تو این لحظه به متن این ترانه باشه که خیلی اتفاقی پلی شد ولی.. انگار حرف دلم بود که دوست داشتم با زبون بی زبونی به گوش درین برسه.

چون مطمئناً هیچ وقت خودم نمی تونستم این حرفا رو بهش بزنم.. من.. خودمم به خودم این اجازه رو نمی دادم که بعد از همه بلاهایی که سرش آوردم و هنوزم ادامه داره.. با زدن این حرفا که از زبون یه گوشه دلم بود.. بیشتر از این گیج و درمونده اش کنم.

..از دلم دور شدی فکر تو آمد به سرم..

..خواب می بینمت از خواب نباید بپرم..

..خواب پرواز تو با نامه خیسی در مشت..

..تو نباشی غم این عصر مرا خواهد کشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..عصر تلخی که به جز خاطره ای قرمز نیست..

..عصر تلخی که به جز ترس خداحافظ نیست..

..یک دوراهیست که از گریه به دریا برسم..

..به تو تنها برسم یا به تو تنها برسم..

نگاهم و با ناامیدی از چهره اش گرفتم و راه افتادم.. چقدر دلم برای اون یه دونه چال روی گونه چپش تنگ شده بود.. یا در واقع دلم برای خنده هایی تنگ شده بود که نتیجه اش می شد اون چال..

خنده هایی که بعید می دونستم حالا حالاها روی صورتش.. پدیدار بشه!

..خنده های تو مرا باز از این فاصله کشت..

..قهر نه دوری تو قلب مرا بی گله کشت..

..موج موهای بلند تو مرا غرق نکرد..

..حسم از سردی این بی خبری فرق نکرد..

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و تو حیاط خونه ویلایی بزرگی که برای مراسم امشب گرفته بودن پارک کردم و زودتر از درین پیاده شدم و رفتم سمتش..

در و که باز کرد و پایین اومد همونجا که بودم وایستادم و تکون نخوردم.. انقدری فضا نداشت حتی در ماشین ببنده و با تعجب بهم زل زد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_711

دیگه کاری برای آرایشش که در نظرم زیادی بود نمی تونستم بکنم و صد در صد هرجوری که می خواست پاکش کنه باز یه ذره کثیفی باقی می موند.

ولی با اون موهایی که از همه طرف بیرون زده بود نمی تونستم کنار بیام.. واسه همین نگاهی به دور و برم انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی نیست شالش و از رو سرش برداشتم و انداختم روی ساعد دستم.

به خیال اینکه می خوام سر این مسئله هم اذیتش کنم و تحت اجبار کاری قرار بگیره که دوست نداره انجامش بده.. خواست دستش و دراز کنه و شال و ازم بگیره ولی توپیدم:

- وایستا یه دیقه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستام و به سمت موهاش دراز کردم و همه اشون و دسته کردم و از یه طرف ریختم رو شونه اش.. وقتی مطمئن شدم دیگه چیزی دور و برش نیست که از زیر شال بیرون بزنه.. شالش و روی سرش انداختم و یه طرفشم روی همون شونه اش گذاشتم که کامل موهاش و بپوشونه..

خیره تو چشمایی که بازم با همون بی تفاوتی داشت نگاهم می کرد تا بهم بفهمونه این کارام براش کوچکترین اهمیتی نداره لب زدم:

- همه کارایی که روزای اول آشناییمون انجام دادم.. مربوط به دلبری کردن و جلب رضایتت نبود. بعضی چیزا خواه ناخواه جزئی از خصوصیات اخلاقیمه و منم صادقانه نشونت دادم.. پس بهش عادت کن و خیال نکن چون تو این رابطه یه توقعاتی ازت دارم.. دستت برای هرکاری بازه.

چشمکی زدم و یه قدم فاصله گرفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به قول خودت بیا خودمون و گول نزنیم.. جفتمون می دونیم همچین آدمی نیستی. پس پای چیزایی که بهش معتقد بودی بمون و سعی نکن برای درآوردن حرص من.. خودت و زیر سوال ببری..

دستم و از کنارش دراز کردم و در ماشین و بستم و بعد از قفل کردنش.. دست درین و گرفتم و به زور دور بازوی خودم حلقه کردمش و با هم راه افتادیم سمت سالن.

بعد از ساعت هایی که گذروندیم و حرفایی که توی ماشین بینمون رد و بدل شد.. حوصله ای برای شرکت تو این مراسم نمونده بود..

واسه همین تصمیم گرفتم فقط یکی دو ساعت بمونیم و بعد.. با درین بریم خونه ام. خیلی وقت بود که با هم نبودیم و این یاغی گری های جدیدش و حرفای صد من یه غازی که چپ و راست به زبون می آورد.. نشون می داد که باید با راه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روش خودم.. پیچ و مهره های شل شده اش و..
حسابی سفت کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_712

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از سلام و احوالپرسی با مهراب و زنش و تبریک بابت ازدواجشون.. همراه درین که کاملاً مثل یه عروسک کوک شده.. یا یه رباتی که بهش یه سریع برنامه از پیش تعیین شده دادن کنارم قدم برمی داشت و چند تا جمله از سر اجبار به زبون می آورد.. رفتیم یه گوشه خلوت تر سالن.

من نشستم ولی درین قبل از نشستن مانتوش و درآورد و من به خیال اینکه بازم می خواد با این کار بهم بفهمونه تبدیل به چه جور آدمی شده خواستم جلوش و بگیرم تا وسط این جماعت با لباس باز و لختی ظاهر نشه ولی.. نفس راحتی کشیدم وقتی دیدم یه پیراهن آستین بلند مشکی پوشیده و زیرشم یه جوراب شلواری کلفت.

از قصد صندلی رو به رویم و برای نشستن انتخاب کرد که مجبور نباشه کنارم بشینه.. منم چیزی نگفتم. می شد بازم از زورم استفاده کنم..

فقط یه اشاره کافی بود که هم بکشونمش کنار خودم.. هم کاری کنم این قیافه رو از روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتش پاک کنه و بیشتر تو نقش کسی که عاشق منه فرو بره..

ولی نخواستم زیاد اذیتش کنم.. اگه فکر می کرد با این کارا می تونه من و عصبی کنه و یه بخشی از کارام و تلافی.. آزاد بود..

فقط بعد از چند ثانیه خیره خیره زل زدن به صورتش صادقانه گفتم:

- چقدر رنگ مشکی بهت میاد!

یه کم تعجب کرد ولی همچنان سعی داشت خودش و تو همون حالت خنثی نگه داره که یه کم روی میز به سمتش خم شدم و ادامه دادم:

- با اینکه اینجوری تیپ زدی تا حرص من و دربیاری ولی محض اطلاعت خواستم بگم که دقیقاً طبق سلیقه من پیش رفتی..

نفس عمیقی کشید و باز چیزی نگفت.. تا اینکه بعد از چند دقیقه.. خودش بود که پشیمون شد از نشستن رو نقطه ای دور از من و میز و دور زد برای نشستن روی صندلی کناریم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نگاهم داشتم دنبالش می کردم ببینم هدفش از این کار چیه که سرش و به سمتم نزدیک کرد و درحالیکه همه نگاهش محو سن رقص وسط سالن بود جوری که صداش به گوشم برسه گفت:

- خیلی دلم می خواد بدونم...

- چیو؟

- اگه هیچ وقت تصمیم نمی گرفتی آوار شی رو زندگی منِ بدبخت.. اگه تصمیم می گرفتی مثل یه آدمیزاد زندگی کنی.. نه حیوون درنده...

حرفاش درد داشت ولی خنده ام گرفته بود.. حتی اگه می خواست هم نمی تونست خونسرد باشه و وسط حرفاش که یادش می افتاد من چه جایگاهی تو زندگیش دارم.. خشمش فوران می کرد..

- خب؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_713

اینبار روش و به سمتم چرخوند و خیره ام شد..
منم محو چشمایی شده بودم که بعد از مدت ها داشتم با این سبک آرایش نسبتاً غلیظ می دیدمشون و عجیب حس می کردم زیباییش چند برابر شده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی خودشم می دونست تاثیرش و.. که داشت اینجوری ازشون استفاده می کرد واسه غرق کردن طرف مقابل تو سیاهیشون؟

- ملاکت برای انتخاب پارتنر چی بود؟ دوست داشتی طرف مقابلت چه ویژگی هایی داشته باشه؟!

جامون عوض شده بود.. تو چند هفته گذشته من بودم که با خونسردیم درین و بهم می ریختم و حالا.. اون داشت این تاثیر و روی من می ذاشت و فقط می تونستم اون لحظه خدا رو شکر کنم که با صدای بلند موزیک.. متوجه ضربان بیش از حد تند شده قلبم و صدای بلندش نمی شه!

نگاهم بین چشما و لبش جا به جا می شد وقتی صادقانه لب زدم:

- یکی درست.. نقطه مقابل تو!

چشماش که ریز شد و با تعجب بهم زل زد توضیح دادم:

- بارها با خودم به یقین رسیدم که اگه.. قصد و نقشه از قبل چیده شده ای نداشتم.. هیچ وقت توجهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به یکی مثل تو جلب نمی شد. چون آدم هایی که قبلاً توی زندگیم بودن.. از نظر ظاهر زمین تا آسمون فرق داشتن با تو.. منم ناخودآگاه حس می کردم باید تو همون مسیر پیش برم.

نفسی گرفتم و بازم با نهایت صداقت ادامه دادم:

- ولی همون یکی دو ماهی که با هم گذروندیم.. بهم فهموند اشتباه می کردم که تا الآن چشمم فقط دنبال ظاهر طرف بود. چون خصوصیات و باطن اهمیت بیشتری توی شکل گیری یه رابطه و ادامه دار شدنش داره.

لبخندی زدم از فکر اینکه با وجود همه اتفاقات بینمون.. داشتیم مثل دو تا آدم معمولی با هم صحبت می کردیم.. نمی دونستم درین قرار بود بعد از این بحث به چه نتیجه ای برسه و چرا همچین چیزی رو مطرح کرد.. ولی حداقل مطمئن بودم که هرچی می گم از ته دلمه:

- مثلاً الآن دیگه مطمئنم.. تو تنها کسی هستی که می تونم تا آخر عمر باهاش زندگی کنم و گله و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شکایتی نداشته باشم.. چون بدون اینکه متوجه باشی.. بدون اینکه نقش بازی کنی.. بدون اینکه مثل من قصد و غرضی داشته باشی.. همونی بودی که همیشه می خواستم و من.. این و خیلی زود فهمیدم. ولی دیگه.. کاریش نمی شد کرد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_714

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و با حالت مچگیرانه ای گفت:

- ولی خودت اون روز.. اون روزی که ذات واقعیت و نشون دادی.. گفتی من یه آدم متوهم و احمقم چون.. تو هیچ وقت عاشق کسی مثل من نمی شی که زمین تا آسمون با خودت و ملاکات فرق داره.. نگفتی؟ می گن آدم دروغگو کم حافظه می شه ها.. انقدر تو زندگیت چرت و پرت گفتی.. که دیگه یادت رفته قبلا چه حرفایی زدی..

حرصم گرفت از اینکه انقدر دقیق حرفای اون روزم که نصفش از سر خشم و کینه ای که بیشتر از همیشه تو وجودم بود به زبون اومد تو ذهنش مونده که گفتم:

- منم حرفی از عشق و عاشقی نزدم.. فقط گفتم بعد از تو توجهم به دختر دیگه ای جلب نمی شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمکی زدم و برای اینکه منم یه تاثیری روی اعصاب و روانش بذارم تا اینجوری واسه ام نتازونه گفتم:

- همونطور که مطمئنم.. تو دیگه بعد از من توجهت به هیچ پسری جلب نمی شه.

- زیاد امیدوار نباش. اگرم اینجوری باشه.. به خاطر نفرتیه که از همه مردا دارم.. نه اینکه عاشق چشم ابروی تو شده باشم.

کوتاه خندیدم و گفتم:

- عاشق چشم ابرو که نه ولی.. بدجوری عاشق موهام و.. رگای دستم بودی نه؟ دیگه انکار نکنه..

نفسش و با عصبانیت بیرون فرستاد و روش و برگردوند..

- همه تو زندگیشون یه دوره ای حماقت گذروندن که حاضرن نصف عمرشون و بدن.. فقط دیگه اون دوران تباه برنگرده..

نیشخندی زدم و یه کم خودم و بهش نزدیک کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برنگرده؟ مگه قراره تموم بشه که به فکر برگشتن یا برنگشتنشی؟ چند بار باید بهت بگم که تو تا آخر عمر...

- میران؟

با صدای دختری که اسمم و به زبون آورد با تعجب سرم و برگردوندم و تو همون فاصله به این فکر کردم که من و مهراب رفیقای مشترکی نداشتیم که بخوام تو این جشن باهاشون رو به رو بشم..

ولی با دیدن یلدا که پشت سرم وایستاده بود و نگاهش بین من و درین که زیادی به هم نزدیک شده بودیم می چرخید.. تازه یادم افتاد که واسطه آشنایی من و یلدا.. مهراب بود..

یلدا یکی از دوستای خواهرش بود و من.. تو یکی از همین دورهمی هایی که به دعوت مهراب شرکت کردم باهاش آشنا شدم و حضورش تو این جشن کاملاً منطقی به نظر می رسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_715

فقط.. کاش مغزم و برای فکر کردن به این موضوع زودتر به کار میانداختم و یادم می افتاد که ممکنه اینجا با دوست دختر سابقم رو به رو بشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون موقع حتماً یه بهونه ای جور می کردم برای شرکت نکردن تو این جشن..

درسته که یلدا و درین قبلاً تو خونه خودم با هم آشنا شده بودن.. ولی دیدار دوباره.. اونم تو شرایطی که بدترین قسمت رابطه ام با درین و داشتیم می گذروندیم اصلاً چیزی نبود که بخوام.. یا بتونم بی تفاوت از کنارش رد بشم و برام مهم نباشه.

بدون اینکه حرفی به یلدا بزنم یا حتی جواب سلام محترمانه اش و بدم.. بی اختیار روم و چرخوندم سمت درین که داشت با یه پوزخند براندازم می کرد و احتمالاً با توجه به سبک لباس پوشیدن یلدا.. که بی نهایت فرق داشت با زمانی که با من بود.. می خواست بهم بفهمونه لیاقتت همین آدمایی هستن که حد خودشون و نمی دونن.

نفس عمیقی کشیدم و درحالیکه تلاش می کردم تا به شرایط مسلط بشم جواب سلام یلدا رو بدون اینکه از روی صندلی بلند بشم دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اون به همین راضی نشد و کاملا با تکیه به میزی که دورش بودیم وایستاد و یه کم به سمتم خم شد:

- می شه.. یه کم با هم حرف بزنیم؟

خیره تو صورتش با صراحت جواب دادم:

- نه!

جا خورد ولی خودش و از تک و تا ننداخت..

- زیاد وقتت و نمی گیرم.

- حرفی ندارم که بزنم. فکر کنم آخرین بار حرفامون و زدیم و همه چیز و با هم طی کردیم.. غیر از اینه؟

- می دونم.. حرفمم..

نیم نگاه خجالتزده ای به درین که اونم مستقیم خیره به صورت یلدا و آرایش بیش از حد غلیظش بود انداخت و ادامه داد:

- حرفمم ربطی به چیزی که فکر می کنی نداره. درباره یه مسئله دیگه ای می خوام باهات حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزنم. یعنی خب.. می خواستم ازت تشکر کنم.. بابت کاری که برام کردی.. وقت نشد...

سریع پریدم وسط حرفش تا بیشتر از این توضیح نده من چیکار براش کردم و به دنبالش این پوزخند روی لبای درین.. پررنگ تر نشه:

- تنها نیومدم یلدا.. نمی بینی؟ الآن وقت این حرفا نیست..

یلدا به ظاهر عقب کشید با لحن پر عتاب من.. ولی اینبار درین بود که با نهایت بیخیالی.. هرچند ساختگی و مصنوعی لب زد:

- برای من اصلاً مهم نیست. هرکاری دلتون می خواد با هم بکنید..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_716

دندونام و محکم روی هم فشار دادم و دستام و زیر میز مشت کردم.. مشتی که خیلی دلم می خواست همین الآن تو صورت یلدا فرود بیاد..

الآنم به جای اینکه بره.. درین و مخاطب قرار داد و مثلاً فقط برای اینکه گندی که زده رو توجیه کنه گفت:

- کاری قرار نیست با هم بکنیم عزیزم.. فقط یه تشکر ساده بود.. نترس.. کسی نمی خواد دوست پسرت و از چنگت دربیاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اتفاقاً خوشحال می شم اگه کسی این لطف و در حق من بکنه.. ترسی هم بابتش ندارم.

همچنان خیره یلدا بود و برنمی گشت سمتم تا نگاه پر از حرف من و ببینه. بارها با خودم طی کردم و به این نتیجه رسیدم که درین.. هرکاری با من بکنه.. یه بخش کوچیکی از بلایی که من سرش آوردم هم جبران نمی شه و طبیعتاً الآن نباید نسبت به حرفی که زد و به یلدا فهموند رابطه امون تو چه نقطه ایه.. عصبانی یا ناراحت بشم.

ولی حداقلش این بود که من.. بقیه آدم ها رو قاطی مسائل مربوط به خودمون و اتفاقاتی که بینمون افتاده نمی کردم ولی درین کنترلی رو این موضوع نداشت و انگار می خواست.. این و به همه بفهمونه!

همه این خشم و عصبانیتی که وجودم و پر کرده بود و سر یلدا خالی کردم وقتی خواست در جواب درین یه حرف دیگه ای بزنه و من توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بسه دیگه تمومش کن.. گفتم وقتش نیست.. نمی شنوی؟

یلدا نگاه تند و تیزش و از درین گرفت و خیره به من چند قدم عقب عقب رفت.. بعد چرخید و با قدم های بلند دور شد..

منم حین نفس نفس زدن های عصبیم.. خیره به جای خالیش بودم که صدای درین و شنیدم:

- چی می شد اگه با همین بدبخت بیچاره هایی که کشته مرده اتن و حاضرن به خاطرت هر خفتی و تحمل کنن می موندی و تصمیم به نابودی زندگی من نمی گرفتی؟

یه لحظه خشم وجودم انقدر بالا زد که یادم رفت تصمیم گرفته بودم یه کم باهاش ملایم تر رفتار کنم و بلافاصله جوابش و دادم:

- چی باعث شده فکر کنی تو جایگاهت خیلی بالاتر از امثال این بدبخت بیچاره هاست؟ اگه خود واقعیم و بهت نشون نمی دادم تو هم حاضر بودی به خاطر من هر خفتی رو تحمل کنی. پس دفعه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه قبل از به زبون آوردن هر حرف چرتی خوب فکر کن بهش و بیخودی خودت و دست بالا نگیر..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_717

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

مکثی کردم و خیره به چشمای مات مونده اش که حتی پلکم نمی زد ادامه دادم:

- اینم در نظر بگیر که من قرار نیست در جواب هر مزخرفی که به زبون میاری ساکت بمونم و هیچ کاری نکنم. یهو دیدی بعد از هر ضربه ای که به خیال خودت به من زدی.. ده برابرش و خودت خوردی.. پس حواست و جمع کن و دفعه بعد پیش بقیه جلوی دهنت و بگیر.

روم و برگردوندم و با این فکر که سیگار تو این لحظات پر از کلافگی و اعصاب له شده به کارم بیاد از تو جیبم درش آوردم و یه نخ روشن کردم..

می دونستم حرص اصلیم و باید سر اون یلدای وقت نشناس و کله خرابی که نمی خواست قبول کنه اون رابطه مزخرف تموم شده خالی می کردم.. ولی درین هم این وسط کم آتیش نسوزوند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و باید می پذیرفت که این آتیش.. به دامن خودشم می گیره..

هرچند که اینبار فقط کلامی بود.. ولی به وقتش بهش نشون می دادم هر عملش یه عکس العملی داره که باید قبولش کنه.. بلکه اینجوری بیشتر حواسش به کاراش جمع بشه..

*

بعد از شام.. برعکس بقیه که تازه شارژ شده بودن و سن رقص و داشتن می ترکوندن.. ما دیگه قصد رفتن کردیم و به درین گفتم که حاضر بشه.

خودمم راه افتادم برای خدافظی از مهراب.. دیگه اینبار درین و مجبور نکردم که باهام بیاد.. با توجه به برخوردش جلوی یلدا و حرفایی که بعدش زدیم و اون سکوت طولانی بینمون تا زمان شام.. هیچ بعید نبود بخواد اینبار جلوی مهراب یه حرکتی از خودش بزنه که حرصش و خالی کنه..

یه جورایی انگار دیگه افسار گسیخته شده بود و جوری وانمود می کرد که انگار دیگه چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

براش اهمیت نداره.. ولی امشب بهش حالی می کردم که از این خبرا نیست و هنوز زندگیش توی دست منه.

خدافظی که کردم و برگشتم.. دیدم حاضر و آماده با سر پایین افتاده و نگاه ماتی که نشون می داد غرق فکره منتظر برگشتن منه..

منم همینکه خواستم به قدم هام سرعت بدم و برم سمتش.. یه بار دیگه راهم توسط یلدا سد شد و من با دیدنش پوف کلافه ای کشیدم و غریدم:

- چه مرگته تو؟ چی می خوای؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_718

نگاهم رو لباس تنش چرخید که عملاً به جز پوشوندن چند وجب از سینه تا رون پاش خاصیت دیگه ای نداشت..

اگه تو رابطه اش با من همچین چیزی رو می پوشید مسلماً کمترین واکنش من می شد داغ گذاشتن رو یه قسمت از بدنش.. تا دیگه اصلاً روش نشه اون تیکه از پوستش و جلوی چشم همه به معرض نمایش بذاره.

همین باعث شد با خشم بیشتری بتوپم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه تو آبرو حیثیت نداری من دارم.. خوشم نمیاد وقتی با یکی دیگه اومدم مهمونی.. دوست دختر سابقم چپ و راست جلوی راهم سبز بشه.. اونم با همچین سر و وضعی که با یه نگاه شغل و کار و کاسبیشم به همه می فهمونه!

بی اهمیت به لحن تندم و بدون اینکه بخواد جواب حرفام و بده.. نگاه سرزنشگری بهم انداخت و گفت:

- این بود دختری که به خاطرش من و از زندگیت بیرون کردی؟

دندونام و محکم به هم فشار دادم و به ناچار.. برای اینکه یه چیزایی رو بهش حالی کنم تا تو یه زمان و موقعیت دیگه دوباره سد راهم نشه و نخواد این حرفای صد من یه غاز و تکرار کنه از جلوی دید کشیدمش کنار و با همون خشمی که لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد گفتم:

- حالم بهم می خوره از اینکه بخوام جایگاه آدم هایی که توی زندگیمن یا یه زمانی بودن و بهشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بفهمونم.. چون معتقدم هرکسی این و خودش باید بفهمه و حالا.. وقتی تو نمی خوای بفهمی که از همون اول من قول یه رابطه دائمی رو بهت نداده بودم و تموم شدنش هم ربطی به درین نداره..
حرف زدن و توضیح دادن منم چیزی رو عوض نمی کنه.. پس دیگه سر راه من سبز نشو یلدا..
چون خوب من و می شناسی و می دونی که اگه یه چیزی به بار دوم و سوم کشیده بشه.. دیگه کارم و با حرف راه نمیندازم و وارد مقوله های دیگه می شم. حالیته یا نه؟

بازم تا آخر حرفام ساکت موند و خیره به چشمام به تک تک کلمه هایی که با نهایت پرخاش و تندی از دهنم بیرون اومد گوش داد و بعد.. سوالی که توی ذهن خودش بود و ربطی به حرفای من نداشت و پرسید:

- بهش گفتی؟

با اخمای درهم خیره اش موندم که خودش توضیح داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بهش گفتی واسه چی وارد زندگیش شدی؟ گفتی هدفت.. انتقامه و می خوای در اصل.. به مادرش ضربه بزنی؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_719

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

واسه چندمین بار در طول یک سال گذشته..
پشیمون شدم از اینکه درباره برنامه هام با کسی حرف زدم.. درسته یلدا عامل اصلی بود تو پیدا کردن اون زن و بعد از اون رسیدنم به درین..
ولی متنفر بودم از اینکه یه نفر بخواد پای این موضوع رو لا به لای بحث های بی ربط پیش بکشه..

واسه همین با خشم چند برابر شده ای غریدم:

- به تو چه ربطی داره؟

خوب می دونستم چرا این حرف و زد و الآن در جواب من چی می خواد بگه.. ولی وایستادم تا خودش به زبون بیاره و زبون منم برای دادن جواب های بعدیم دراز باشه که با صدای لرزون از حرص ولی لحنی که سعی داشت اعتماد به نفس کافی داشته باشه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گفتم اگه.. هنوز نگفتی به هر دلیلی.. من زحمتت و کم کنم و بهش بگم.

پوزخند ناباورانه ای زدم و پرسیدم:

- الآن مثلاً داری من و تهدید می کنی؟

نمی دونم چی از نگاه من خوند که ترسید و من این ترس و کاملاً تو چشماش حس کردم ولی باز خودش و از تک و تا ننداخت و گفت:

- هرجور دوست داری فکر کن!

- سگ کی باشی؟

- میران!

- ببین من و.. اولاً که حرف زدن یا نزدن تو به هیچ جام نیست.. ولی این تهدید کردنت انقدر رو مخم هست که اگه انجامش بدی.. بلایی به سر زندگیت بیارم.. که شب و روز آرزوت این باشه برگردی به زندگی کثافت بار قبلیت و کلفتی داداشای پفیوزت و بکنی. می دونی که توانایش و دارم دیگه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه ترسیده اش و ازم گرفت و همونطور که به دور و برش نگاه می کرد تا یهو کسی نزدیکمون نباشه و نشنوه حرفای من و.. سرش و به تایید تکون داد..

- خوبه! پس از این به بعد خواستی یه زری بزنی.. قبل از به زبون آوردن خوب نشخوارش کن که تهش دودش تو چشم خودت نره..

نگاه پر از تحقیر و تمسخرم و تو کل صورتش چرخوندم و لب زدم:

- کاری باری؟

همینکه دیدم چشماش خیس شد و مثل همیشه می خواد به آخرین روشش چنگ بزنه تا از راه مظلومیت به هدفش برسه.. برای اینکه شاهد این صحنه مزخرف نباشم خواستم از کنارش رد شم که دستم و گرفت و با عجز و درموندگی بهم زل زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_720

انگار نه انگار این آدم همونی بود که چند دقیقه پیش داشت تهدیدم می کرد:

- بیا بیخیالش شو میران.. ما با هم خوب بودیم.. مشکلات داشتیم ولی.. همدیگه رو درک می کردیم. با بد و خوب هم می ساختیم. تو که این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختره رو دوست نداری.. چرا داری بیخودی بهترین روزای زندگیت و حروم اون آدم می کنی؟ حقت این نیست میران.. به خدا حقت یه زندگی پر از نفرت و انتقام نیست. دیدی که اونم هیچ دل خوشی ازت نداره و به زور باهاته. پس بذارش کنار.. تا همینجا هم هرکاری کردی یه جور انتقامه.. من این و از چشماش خوندم که زمین تا آسمون فرق داشت با دفعه قبلی که دیدمش. پس حالا دیگه ولش کن و بیا دوباره با هم...

دستم و با ضرب از تو دستش بیرون کشیدم و دیگه نموندم تا مزخرفاتش و بشنوم. تا همین الآنشم زیادی وقت گذاشته بودم برای این حرفای بی معنی و بی سر و ته.

دیگه لزومی نداشت واسه این آدم کله خراب هم توضیح بدم که رابطه من و درین یه جورایی به هم گره خورده و به همین راحتی نمی تونم ولش کنم و به ادامه زندگیم با یکی دیگه برسم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً اون زندگی چه ارزش و لذتی داشت وقتی قرار بود.. تو تمام ساعت ها و ثانیه ها.. به یکی دیگه فکر کنی و روز و شبت و با یاد خاطراتش بگذرونی؟

تو همین فکرا بودم که یه لحظه نگاهم به همون میزی که پشتش نشسته بودیم و آخرین بار دیدم درین هنوز همونجا منتظر منه افتاد و قدم هام از حرکت وایستاد وقتی دیدم.. هیچ کس پشتش نیست.

نه پشت اون میز.. نه تو شعاع چند متریش.. نه حتی.. جلوی در ورودی هیچ اثری ازش نبود.. درین.. کی رفت بیرون که من نفهمیدم؟

×××××

زنجیر باریک کیفم و روی دوشم محکم کردم و به قدم هام سرعت دادم.. سخت بود تند راه رفتن با این کفش ها.. اونم وقتی حتی مقصد مشخصی هم نداشتم و اصلاً نمی دونستم این خراب شده ای که اومدیم کجا بود و از کدوم راه باید برگردم خونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی می خواستم سریع خودم و به خیابون اصلی برسونم.. بالاخره از اون جا یه ماشین دربست یا یه تاکسی رد می شد که من و تا خونه ام برسونه.

ته دلم یه کمم خوف داشتم از تنها بیرون زدن از اون خونه ویلایی که تو محله های خلوت به سمت خارج از شهر بود و این وقت شب پیاده راه افتادن کنار خیابون کار عاقلانه ای به نظر نمی رسید.

ولی چاره دیگه ای نداشتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_721

خوب می دونستم میران برای امشب برنامه داره.. به خصوص با حرفی که جلوی دوست دختر سابقش به زبون آوردم.. با همه چموشی هایی که امشب واسه اولین بار ازم سر زد.. انقدر کینه به دل گرفته بود که شک نداشتم می خواست هرجور شده تلافی کنه.

دیگه بعد از این همه مدت که شخصیت اصلیش و نشونم داده بود.. تا حدودی شناخته بودمش و معنی نگاه های پر از تهدید و خط و نشونش و می فهمیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این یه هفته ای که کاری به کارم نداشت.. انقدر آرامش داشتم که دیگه نخوام تحت هیچ شرایطی به اون روزای مزخرف برگردم و تنها راه حلی که به ذهنم رسید فرار بود.

اونم درست همون لحظه ای که.. دوست دخترش خفتش کرد و نمی دونم تا الآن تونسته بود از دستش خلاص بشه یا نه..

برام هیچ اهمیتی نداشت که چی داره بهش می گه و میران قراره چه عکس العملی نسبت به حرفاش نشون بده.. حتی خوشحال تر و راضی تر بودم اگه اون دختره اغفالش می کرد و انقدر براش ناز و عشوه می اومد که حتی شده همین امشب بیخیال وقت گذروندن با من بشه..

واسه همین تا دیدم حواسش به من نیست.. زدم از اون خونه بیرون. به امید اینکه حالا حالاها.. متوجه جای خالیم نشده باشه.

هنوز به ته اون خیابون طولانی نرسیده بودم که با احساس درد مچ پام وایستادم.. زیادی تند راه رفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم اونم وقتی می دونستم میران خیلی از من عقب تره..

واسه همین خواستم یه کم نفس تازه کنم و دوباره راه بیفتم که نور ماشینی از ته خیابون به چشمم خورد و من وحشت زده به حرکتم ادامه دادم.

خدا خدا می کردم کاری با من نداشته باشه و با همین سرعتی که داره نزدیک می شه.. گازش و بگیره و بره.. ولی به من که رسید سرعتش کم شد و هم قدم با من جلو اومد.

دیگه شک نداشتم میرانه.. ولی حتی جرات نداشتم یه نیم نگاهی بهش بندازم و با چهره آتیشی شده اش رو به رو بشم.. تا اینکه از صدای تک بوقی که زد اخمام از تعجب تو هم فرو رفت.. صدای بوق ماشین میران که این نبود.

قبل از اینکه بخوام سرم و بچرخونم تا مطمئن بشم خودشه یا نه.. صدای یه مرد غریبه به گوشم خورد:

- خانوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_722

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تعجب برگشتم سمت ماشین.. حداقل انتظارم این بود که با یه نفر رو به رو بشم.. ولی با یه نیم نگاه به صندلی های عقب و جلو فهمیدم سه تا پسر جوون تو ماشینن که چهارچشمی زل زدن به من.

به راهم ادامه دادم و محلشون نذاشتم تا بفهمن اهل هرچیزی که به خاطرش سرعت ماشینشون و کم کردن نیستم و برن رد کارشون ولی بیخیال نشد و در حالیکه یکیشون سعی می کرد زیادی محترم و مودب به نظر برسه لب زد:

- بفرمایید سوار شید.. ما می رسونیمتون. این وقت شب ماشین سخت گیر میادا!

- آقا برو رد کارت!

- ای بابا! مزاحم نیستیم خانوم.. قصدمون کمکه! بفرمایید سوار شید!

- نمی خوام کمک کنید.. بفرمایید!

یهو لحنش عوض شد:

- بابا فکر کن مسافرکشم. چرا یه بارم ما می خوایم یه کار خیر انجام بدیم نمی ذارید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه جوابش و ندادم.. داشتم تقریباً به خیابون اصلی می رسیدم و همینکه از این فاصله تشخیص دادم ماشینایی رو که رد می شدن و مسلماً یکیش می تونست من و سوار کنه و برسونه خیالم راحت شد که طبق گفته این پسره خیلی هم سخت نبود.

ولی طرف از اون بدپیله های حروم لقمه بود که وقتی دید جوابش و نمی دم ماشین و نگه داشت و شنیدم صدای باز و بسته شدن در و.. بعد از اون صدای قدم هایی که پشت سرم راه افتاد:

- چرا ناز می کنی حالا؟ مگه دنبال همین نیستی که این وقت شب راه افتادی تو خیابون؟ خب بیا سوار شو با هم صحبت کنیم.. اگه به توافق نرسیدیم هرجا خواستی پیاده ات می کنیم. دیگه انقدرم نمک به حروم نیستیم که بخوایم زورت کنیم. نترس!

سرجام وایستادم و تمام حرصی که امشب توسط میران توی جونم نشسته بود و با یه جیغ سرش خالی کردم و هوار کشیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دهنت و ببـــــــــند.. گمشو بـــــــرو!

مسلماً درین یک سال.. یا همین چند ماه پیش. هیچ وقت حتی با سمج ترین مزاحم های خیابونیش هم.. اینجوری برخورد نمی کرد.

همه این شخصیت جدیدم که خورد خورد داشت شکل می گرفت.. حاصل تلاش و دسترنج میران بود که من و به این روز انداخت.

پسره هم چند لحظه جا خورد از ولوم بیش از حد بالای صدام ولی بلافاصله لبخندی رو لبش نشست و خواست با چند قدم فاصله امون و پر کنه که همون لحظه صدای ماشینی که با سرعت وحشتناک بهمون نزدیک می شد سر جفتمون و به سمت خیابون چرخوند و حتی اون دو نفر دیگه توی ماشینم با تعجب نگاه کردن ببینن کی داره با این سرعت تو یه خیابون فرعی می رونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_723

خیلی زودتر از اون سه تا.. ماشین و صاحبش و تشخیص دادم و همه تنم به لرزه افتاد وقتی با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون سرعت ترمز زد و چند متر جلوتر از ماشین اونا نگه داشت و پیاده شد.

قلبم توی دهنم می زد و منتظر بودم با همین خشمی که رنگ چهره اش و تغییر داده بود و رگای گردن و پیشونیش و باد کرده بود بیاد سمتم.. دستم و بگیره و پرتم کنه تو ماشین.

ولی بدون ذره ای مکث راه افتاد سمت پسره که داشت بهم نزدیک می شد و یقه اش و تو مشتش گرفت و جوری کوبوندش به درخت کنار خیابون که به جای اون من بودم که صدای آخم بلند شد.

با این حرکت.. اون دو نفری که تو ماشین بودن سریع پیاده شدن واسه کمک کردن به دوستشون و میران تو این فاصله حین نفس نفس زدن نگاهی به من انداخت و با همون خشمی که انتظارش و داشتم غرید:

- بشین تو ماشین!

بعدم بلافاصله درگیر شد با هر سه نفرشون و در عرض چند ثانیه.. مشت و لگد بود که روی هوا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرت می شد و مسلماً میران تو این رقابت سه به یک.. نمی تونست برنده باشه.

یه لحظه خواستم برم جلو که سریع پشیمون شدم.. اولاً که کاری ازم برنمی اومد و زورم به جدا کردنشون نمی رسید.. نهایتش چهار تا از این مشت و لگدها نصیب خودم می شد.

دوماً.. می رفتم جلو که چی بشه؟ کمک کنم دعواشون تموم بشه و میران و از اون وسط بکشمش بیرون که بیاد من و سوار ماشینش کنه و با خودش ببره خونه اش؟

بعدش حرص تمام اتفاقات امشب و این دعوای آخری که بازم من باعث و بانیش بودم و سرم خالی کنه و به غلط کردن بیفتم؟

مگه مریض بودم؟ من تا همین چند دقیقه پیش داشتم از دست میران فرار می کردم تا مجبور نباشم همراهیش کنم حالا.. حالا که به صورت بالقوه یه همچین موقعیتی نصیبم شده چرا ازش استفاده نکنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه قدم عقب رفتم و دیدم که همون لحظه مشت یکیشون تو صورت میران کوبونده شد.. ولی... ولی دلم نسوخت. اصلاً چرا باید دلم بسوزه؟

مگه اون دلش واسه ام سوخت وقتی امروز من و به مرز سکته رسوند و پای آیفون با داییم حرف زد؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_724

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه اون تو تک تک لحظات این دو سه هفته که من بار ها تا مرز جنون و نابودی و به پوچی رسیدن رفتم و حتی برای خودم وسیله خودکشی خریدم.. دلش برام سوخت؟ مگه دلش برای التماس ها و خواهش و تمناهای من که گفتم این انتقام کوفتی به خاطر هرچی که هست تا همینجا تمومش کنه و دیگه دست از سرم برداره سوخت که حالا من بخوام به احساس ترحم بال و پر بدم.

نه... ترحمی در کار نبود.. برعکس.. هرچی هم سرش می اومد حقش بود.. خیلی بدتر از کتک خوردن تو یه دعوا حقش بود و من.. نه می تونستم نه می خواستم که بهش کمک کنم.

واسه همین چند قدم دیگه عقب عقب رفتم که همون لحظه نگاه میران.. وسط درگیریش با اون سه تا به سمت من برگشت و وقتی دید به جای رفتن سمت ماشینش.. دارم آروم آروم دور می شم تا خودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خیابون برسونم.. با بهت و حیرت بهم زل زد و حتی دیگه دستشم برای زد و خورد بالا نرفت.

همین چند ثانیه واسه اونا کافی بود تا پرتش کنن روی زمین و با لگداشون به جونش بیفتن! منم دیگه نموندم تا بیشتر از این شاهد همچین صحنه ای باشم.

روم و برگردوندم و با قدم های بلند رفتم سمت خیابون و با همون اضطرابی که به جونم افتاده بود و نفس هایی که به زور می رفت و می اومد.. انقدر دستم و برای ماشینایی که از جلوم رد می شدن تکون دادم تا بالاخره یه تاکسی برام نگه داشت.

خواستم بلافاصله سوار بشم و سریع دور بشم از اینجا که یه لحظه.. نفهمیدم دقیقاً از کدوم ارگان بدنم دستور گرفتم که روم و برگردوندم سمت چند تا مردی که جلوی یه مغازه وایستاده بودن و داشتن حرف می زدن و با تکون دست ازشون خواستم به من نگاه کنن و وقتی توجهشون جلب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شد با دستم به مسیری که ازش اومدم اشاره کردم و صدام و بردم بالا:

- تو اون کوچه دعوا شده!

گفتم و بلافاصله پشیمون شدم.. چون اون چند نفر سریع دویدن و رفتن همون سمت و احتمالاً تا چند دقیقه دیگه دعوا تموم می شد و میرانم می نشست تو ماشینش و راه می افتاد.

یه جورایی با دست خودم.. گور خودم و کندم.. چون میران حتی اگه چشمش و رو بی خبر رفتنم از اون جشن می بست.. محال بود سر گوش نکردن به حرفش و فرار کردن از این مهلکه کوتاه بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_725

واسه همین دیگه وقت و تلف نکردم و نشستم تو تاکسی و با همون هول و استرسی که همه جونم و درگیر کرده بود زیر لب به خودم غر زدم:

- خاک بر سرت درین.. خاک بر سرت که انقدر بی خاصیت و بی دل و جرات و احمقی! حالا بشین و ببین تلافی این کارت و چه جوری سرت در میاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

- درین؟ می شنوی؟

با صدای آفرین گوشیم و از حالت اسپیکر درآوردم و چسبوندم به گوشم و جلوی آینه اتاق تعویض لباسمون وایستادم واسه مرتب کردن شال روی سرم:

- جانم؟ چی گفتی؟ داشتم لباس می پوشیدم!

- می گم شاید دیگه بیخیال شده!

نفس درمونده ام بیرون فرستادم و نشستم رو صندلی..

- مگه می شه؟ به همین راحتی؟ اونم وقتی کارش هر روز و هر شب تهدید کردن بودن.. یهو بدون اینکه چیزی بگه بیخیال شه؟

- حالا مگه دلت براش تنگ شده که انقدر نگرانی؟

- خل شدی؟ معلومه که نه! ولی وقتی پنج روز از اون شب گذشته و هیچ خبری ازش نیست.. یعنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه چیزی این وسط مشکوکه و من نمی تونم دلم و به بیخیال شدنش خوش کنم!

- بابا انقدر بدبین نباش..

- اگه بخوام خوش بین باشم باید به چی فکر کنم؟ به جز بیخیال شدن میران.. چون همچین چیزی محاله.

- مثلاً شاید اون شب تو اون دعوا سرش به یه جایی خورده و سقط شده.. یا نه.. اگه زیادی دلرحمی و راضی به مرگش نیستی.. به این فکر کن که رفته تو کما و خلاصه یه بلایی سرش اومده که حالا حالاها از بیمارستان مرخص نمی شه.

هوم؟

- دیگه چرت و پرت نگو! وسط جنگ با توپ و تفنگ نبود که.. یه دعوای خیابونی ساده بود.

تو دلم ادامه دادم:

«که اونم خودم نذاشتم به جاهای باریک کشیده بشه و چند نفر و فرستادم تا از هم سواشون کنن!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب پس.. به این فکر کن که شاید همون شب دوست دختر سابقش یه چیزی بهش گفته..
انگولکش کرده.. اینم دیده از تو آبی براش گرم نمی شه رفته سراغ همون.

این چیزی بود که خودمم تو این مدت زیاد بهش فکر کرده بودم.. ولی هربار که یاد نگاه های پر از خشم و نفرت میران به اون دختره می افتم. این فرضیه باطل می شد.

درسته که میران یه جوری با من رفتار می کرد که انگار دشمن خونیشم و خودشم گفت به قصد انتقام جلو اومده ولی.. هیچ وقت تا حالا همچین نگاهی به سمتم نداشت.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_726

در حال حاضر پررنگ ترین احتمال.. همونی بود که می گفت همه اینا رو جمع کرده و یه گوشه ذهنش نگهش داشته.. تا به وقتش اساسی تلافی کنه.

- نمی دونم.. واقعاً هیچی نمی دونم آفرین. فقط دیگه خسته شدم از اینکه هر روز و هر شبم با استرس می گذره و هر لحظه منتظرم تا میران یه جوری زهرش و بریزه.. به خدا نمی دونی با چه عذاب و استرسی پام و از در خونه یا هتل بیرون می ذارم و تا وقتی برسم صد دفعه دور و برم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چک می کنم.. خونه هم که می رسم یه جور دیگه استرس دارم.. همه جونم می لرزه وقتی گوشیم یا آیفون خونه زنگ می خوره. هربار که دایی اینا رو می بینم حس می کنم می خوان همون لحظه این مسئله رو به روم بیارن و بگن دستت درد نکنه.. پس تو باعث و بانی بدبخت شدن مایی..

با بغضی که تو گلوم نشست و صدام و لرزوند.. ساکت شدم و دیگه ادامه ندادم.. که آفرین با نهایت دلسوزی و محبتی که تو این چند وقت همیشه حسش می کردم لب زد:

- بمیرم برات.. کاش اونجا بودم.. می گفتم شب بیای پیشم یه کم حرف بزنیم.

منم این و از ته دل می خواستم و حتی وقتی چند روز پیش بهم گفت می خواد چند روزی بره سنندج خونه پدربزرگ و مادربزرگش تا شاید یه کم روحیه اش عوض شه دوست داشتم با التماسم که شده ازش بخوام این کار و نکنه و من و تو این روزای پر استرس تنها نذاره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی فکر اینکه خودشم تو وضعیت روحی خوبی نبود و هنوز نتونسته با فکر نبودن و نداشتن آرادی که به جونش وصل بود کنار بیاد.. نذاشت حرفی بزنم جز اینکه بگم «تمام سعی ات و بکن تا بهت خوش بگذره!»

هرچند که خیلی اصرار کرد تا منم باهاشون برم.. ولی هم نمی تونستم مرخصی بگیرم و هم..
استرسی که از همون شب توی جونم بود و ثانیه ای ولم نمی کرد.. نه می ذاشت به خودم خوش بگذره.. نه به آفرین.

احساس می کردم قراره تا آخر عمر تو همین وضعیت بلاتکلیف و بین زمین و هوا معلق.. باقی بمونم و هیچ وقت نجات پیدا نکنم.

میران کاری کرده بود که هم با حضورش درگیر استرس و عذاب و ناراحتی می شدم.. هم مثل الآن که از آخرین دیدارمون پنج روز گذشته و هیچ خبری ازش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_727

با نگاهی به ساعت.. بلند شدم که دیگه کم کم برگردم خونه و در جواب آفرین گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ایشالا وقتی برگشتی یه روز برنامه می ذاریم که با هم باشیم.. فعلاً برو دیگه.. منم برم خونه.. خوش بگذره بهت. به چیزی هم فکر نکن خب؟ من اینجا از پس خودم برمیام.

هیچ رضایتی توی لحنش حس نمی شد ولی جواب داد:

- باشه عزیزم.. مواظب خودت باش! باز چیزی شد یا کاری چیزی داشتی حتماً زنگ بزن.. هرطور شده خودم و می رسونم..

تماس و که قطع کردم راه افتادم سمت کمدم تا وسایلم و جمع کنم و همینکه خواستم از اتاق برم بیرون در باز شد و یکی از همکارام.. با چشمایی گرد شده و رنگ و رویی پریده اومد تو..

- درین.. چی کار کردی تو؟

حالتش انقدر هراسون و وحشتزده بود.. که قبل از فهمیدن اصل موضوع ضربان قلبم تند شد و همه جونم یخ زد.. یعنی بالاخره میران زهرش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ریخت و الآن قرار بود شاهد نتیجه همه اضطراب و دلشوره ای که تو این چند روز کشیدم باشم؟

آب دهن خشک شده ام و به زور قورت دادم و نالیدم:

- چی شده؟!

- یه آقایی اومده.. با تو کار داره! رستوران و گذاشته رو سرش.. آبرو حیثیتمون و برد. به سمیع کارد بزنی خونش درنمیاد.

دیگه تموم شد.. جای هیچ شک و ابهامی نبود.. کار خود خود پست فطرتشه که معلوم نیست اینبار چه خوابی برام دیده و چه جوری می خواد خونم و تو شیشه کنه.

ولی هنوز نتونسته بودم درک کنم.. میرانی که به همه پرسنل اینجا خودش و دوست پسر من شناسونده بود و حتی از دوستای رئیس هتل بود و هربار که می اومد سعی داشت خودش و یه آدم جنتلمن نشون بده.. با چه قصد و هدفی اومده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا آبروی من و ببره که با حرف بعدیش افتادن آنی فشارم و خیلی راحت حس کردم:

- با مامور اومده!

ضعفم یه لحظه انقدر شدید شد که دستم و به دیوار گرفتم تا نیفتم رو زمین و همکارم هم سریع زیر بازوم و نگه داشت و گفت:

- مواظب باش.. چی شدی تو؟ خودت می دونی جریان چیه؟ یارو می گه دارم دنبال زنم می گردم.. اصلاً معلوم نیست حرف حسابش چیه! بیا با هم بریم تا خودشون نیومدن سراغت.. برو ببین چی می گه مرتیکه.. اصلاً شاید اشتباه شده باشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_728

خواست من و دنبال خودش بکشونه که یه لحظه پاهام و روی زمین سفت کردم و وقتی سرش به سمتم چرخید با بهت پرسیدم:

- یعنی چی... دنبال زنشه؟

- نمی دونم به خدا.. انگار اسمش منصور شعبانیه.. همه اش داره می گه به اون سلیطه بگید بیاد آدرس و نشونی زنم و بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهنم از تعجب باز موند و از اون لحظه به بعد بدون اینکه اختیاری روی قدم هام داشته باشم.. دنبالش کشیده شدم.. چون ذهنم داشت با سرعت نور به عقب برمی گشت و یادش می افتاد که این حرفا.. خیلی آشناست و با یه کم فکر کردن یادت میاد اون آدم کیه.

بدبختی جدیدت.. یا نه.. در واقع بدبختی قدیمی زندگیم دوباره به سرم نازل شده بود.. آدمی که قبل از میران نقش داشت تو یکی کردن روز و شبم.

درسته که یه مدت غیبش زده بود و من به خیال اینکه مشکل و بدبختیش که من و باعث و بانیش می دونست حل شده خیال خودم و راحت می کردم ولی.. حالا داشتم می فهمیدم که هیچ وقت نباید خوش ببین باشم.. چون بدبختی های زندگی من.. تمومی ندارن.

با همه اینا امید داشتم که حدسیاتم اشتباه باشه و اون آدمم اومده باشه سراغ یکی دیگه.. ولی خیلی سریع این فکر از سرم پاک شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محض دیدنشون که مثل یه سد محکم تو راهرو وایستاده بودن تا احتمالاً جار و جنجالش بیشتر از این آبروی رستوران و جلوی مشتری ها نبره.. قدم هام از حرکت وایستاد و با چشمای پر شده از اشک... خیره شدم به آدمی که کنار دو تا مامور مرد و زن وایستاده بود و داشت با خشم و نفرت و طلبکارانه بهم نگاه می کرد.

تا حالا از نزدیک ندیده بودمش.. همیشه یا صداش و از پشت تلفن شنیدم و یا.. پیام های بی ادبانه پر از تهدیدش و روی گوشیم دیدم.

آخریشم همین چند وقت پیش بود که کاری کرد توی مترو از حال برم..

ولی حالا که رو به روم بود.. داشتم می دیدم که برام آشناست و خیلی سریع یادم افتاد یه بار عکسش و تو کیف پول زنش دیدم.. همون آدمی که با مظلوم نمایی کاری کرد بهش اعتماد کنم و من.. حالا داشتم چوبش و می خوردم.. همون آدمی که این شیر زخم خورده سراغش و می خواست از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بگیره.. درحالیکه خودمم نفهمیدم کی و چه جوری ازش نارو خوردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_729

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختری که تازه تو این هتل استخدام شده بود و انقدر مظلوم به نظر می رسید که همه رو خیلی سریع شیفته خودش کرد.. بیشتر از همه هم.. من بدبخت و.. کسی که اسمش مطمئناً تا آخر عمر از تو سرم بیرون نمی ره تا همیشه یادم بیفته تاوان اعتماد بیجا چی می تونه باشه.. شکوفه شعبانی..

- خودشه؟

با صدای ماموری که رو به همون مرد سوال می پرسید به خودم اومدم و آب دهنم و قورت دادم.. اونم نگاهی به مامور انداخت و جواب داد:

- من تا حالا از نزدیک ندیدمش جناب سروان..

با اخم یه قدم به سمتم برداشت و با لحن بدی غرید:

- درین کاشانی خودتی دیگه؟

انقدر ترسیده و هراسون بودم که یه کلمه هم نتونستم حرف بزنم.. همه اعضای بدنم از کار افتاده بود و اینکه هنوز سرپا وایستاده بودم جای تعجب داشت.

تا اینکه سمیع به جای من جواب داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله آقا خودشه!

ماموره گفت:

- شما اجازه بده خودش صحبت کنه!

بعد رو به من پرسید:

- خانوم شما درین کاشانی هستی؟

نفسم و لرزون و مقطع مقطع بیرون فرستادم و.. درحالیکه کنترلی روی رعشه بدنم که بیشتر روی فک و چونه ام داشت خودش و نشون می داد نداشتم با جون کندن لب زدم:

- بـــ... بله!

- این آقا از شما شکایت کرده.. به جرم قایم کردن خانومشون.. و اینکه حاضر نیستید حتی آدرس و شماره تلفنی ازش بدید. برای همین لازمه که با ما بیاید کلانتری..

اشاره اش به مامور زنی که همراهش بود و دیدم و زبونم باز شد.. چون اگه می خواستم همین شکلی ساکت و وحشتزده بمونم با سر پرت می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم وسط منجلابی که نه تقصیری توی به وجود اومدنش داشتم و نه.. راهی برای خلاص شدن ازش وجود داشت.

قبل از اینکه مامور زن بهم برسه نالیدم:

- به خدا.. به خدا من نمی دونم خانومش کجاست... اصلاً دیگه ازش خبر ندارم. خودمم نفهمیدم چرا یهو رفت و کجا رفت.

شعبانی پوزخند غلیظی زد و توپید:

- شیش ماهه داره با همین مظلوم نمایی و قسم های دروغ من و بازی می ده. ولی من که مطمئنم هرچی هست زیر سر خود کلاش و سلیطه اشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_730

ماموره برگشت سمتش و تشر زد:

- شما هم درست صحبت کن.. شاکی هستی درست ولی حالا که ما رو مامور انجام این کار کردی چند لحظه ساکت بمون تا کارمون و انجام بدیم.

- چشم.. ولی تو رو هرکی می پرستید گول اشک و آه این و نخورید. من با جون کندن آدرسش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیدا کردم و تا رد و نشون زنم و نده بیخیالش نمی شم!

ماموره رو به من گفت:

- این آقا مدعی شده که خانومش چند وقتی که اینجا مشغول کار بوده با شما زندگی می کرده و از طریق خط شما با شوهرش در ارتباط بوده. شما قبول دارید؟

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- با من زندگی نمی کرد.. اینجا.. اینجا همکارم بود..

سریع روم و به سمت سمیع و اون یکی همکارم که فقط تماشاچی بودن چرخوندم و عاجزانه لب زدم:

- یادتون نیست؟ اسمش شکوفه شعبانی بود.. یه مدت اینجا کار کرد و بعد اصلاً نفهمیدیم چرا یهو بی خبر گذاشت رفت..

سمیع پوف کلافه ای کشید و رو به ماموری که منتظر تاییدش بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله یه خانومی با این اسم یه مدت اینجا کار کردن و بعد بدون اینکه خبر بدن یا بیان برای تسویه حساب رفت و دیگه پیداشون نشد!

- خب شما.. نرفتید پی آدرسی که توی قرارداد براتون نوشته بود؟ پیگیر نشدید که چرا دیگه نمیاد؟

سمیع یه کم فکر کرد و جواب داد:

- اگه درست یادم باشه.. ایشون از شهرستان اومده بود.. تو تهران جایی و نداشت. از اونجایی که به صورت شیفتی هم تو هتل و هم تو رستوران کار می کرد.. رئیس هتل رضایت داده بودن که همینجا بمونه.

از حرف سمیع جرات گرفتم و رو به ماموره با درموندگی لب زدم:

- دیدید راست گفتم؟ به خدا با من زندگی نمی کرد.. همه بچه ها شاهدن که.. شبا همینجا می موند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی قبول دارید که با گوشی و خط شما به شوهرش زنگ می زد؟

نفسی گرفتم و با شرمندگی سرم و به تایید تکون دادم:

- به من گفت شوهرش گوشیش و شکونده.. ازم خواهش کرد این اجازه رو بهش بدم منم دادم.. از کجا باید می فهمیدم ته این کار مثلاً خیرخواهانه ام اینجوری برام دردسر درست می شه و.. همه کازه کوزه ها سر من می شکنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_731

شعبانی بازم نتونست تحمل کنه و یه قدم جلو اومد:

- با این مردک دست به یکی کردی که من و بپیچونی؟ خود شکوفه چند بار پای تلفن به من گفت که با تو زندگی می کنه.. حالا که دیدی هوا پسه داری می زنی زیرش؟

روش و برگردوند سمت ماموره و ادامه داد:

- من که عکس پرینت گرفته شده اس ام اسایی که از خط همین خانوم برام فرستاده بود هم تحویل دادم.. پس چرا دستگیرش نمی کنید. از خودم در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیاوردم که.. والا بلا زنم خودش گفت با این خانوم زندگی می کنه!

چشمام گرد شد و با ناباوری زل زدم بهش.. بعید می دونستم این آدم به دروغ همچین حرفی زد که فقط من و متهم کرده باشه.

پس.. پس با این حساب.. اون دختر بیشعور عوضی.. جدی جدی به شوهرش همچین حرفی زده؟

چرا؟ وقتی می خواست یه غلطی بکنه و با دستای خودش یه گندی به زندگیش بزنه و بعدشم فرار کنه جایی که دست کسی بهش نرسه.. چرا پای من و کشید وسط؟

- به خدا... به خدا دروغه.. اصلاً... تا حالا یه بارم پاش به خونه من باز نشده.. همیشه همینجا بود.. هرشب همینجا می خوابید. می تونید از همکارام بپرسید.. یا همین آقای سمیع شاهده که...

سمیع سریع یه قدم عقب رفت و با بی حوصلگی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من شاهد چیزی نمی شم خانوم. به اندازه کافی گند خورده به آبرو حیثیت این رستوران با خبط و خطای شما.. دیگه پای من و به عنوان شاهد جایی نکشونید.. در ضمن.. من که بیست و چهار ساعته اینجا نبودم.. از کجا باید مطمئن باشم هر شب تو هتل می موند و جای دیگه نمی رفت؟ بعدشم..
یکی دوبار هم خودم دیدم.. هم به گوشم رسیده که شب از هتل رفته و صبح فرداش برگشته. دیگه کجا رفته و شب پیش کی مونده رو خدا می دونه!

تا اون لحظه انقدر عمیق معنای بی پناهی و تنهایی رو لمس نکرده بودم. حتی وقتی میران اون بلاها رو سرم آورد این خلاء تو وجودم تا این حد پررنگ نبود.

ولی حالا.. حتی صاحبکارم هم.. وسط این معضلی که می تونست یه دردسر بزرگ برام به وجود بیاره و پام و به کلانتری.. یا حتی بازداشتگاه بکشونه.. به جای اینکه پشت من دربیاد.. از سر کینه و عقده و نفرت بی دلیلی که همیشه نسبت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من داشت.. این شکلی زیر پام و خالی کرد که با کله زمین بخورم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_732

یه لحظه احساس کسی و داشتم که وسط جنگ..
وقتی با همه زور و توانش داره تقلا می کنه برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنده موندن و حتی چند تا از حریف هاش و زمین می زنه.. یهو از چند جهت مختلف بهش حمله می شه و چند تا تیر تو نقطه نقطه بدنش فرو می ره.. انقدری که نمی دونه اول کدوم و باید دربیاره تا زنده بمونه.

با نهایت ناامیدی.. روم و به سمت مامور برگردوندم و لب زدم:

- به کی قسم بخورم تا باورتون بشه.. من فقط از سر دلسوزی گوشیم و بهش دادم و بعد از فرار کردنش دیگه هیچ خبری ازش ندارم؟

یه بار دیگه به مامور زن اشاره کرد نزدیکم بشه و جواب داد:

- قسم خوردن لازم نیست.. تا وقتی برسیم کلانتری فکر کن ببین از چه راهی می تونی یه مدرک پیدا کنی تا بی گناهیت و ثابت کنه.. وگرنه با توجه به پرینت مکالمه های این آقا و خانومش که با خط شما انجام شده و متن پیام هایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضمیمه پرونده کرده.. پات حالا حالا وسط این قضیه اس!

چشمام و محکم بستم و آرزوی مرگ کردم وقتی سردی دستبند فلزی رو دور مچ دستم حس کردم..

من.. من دیگه برای چی زنده بودم؟ یعنی بدتر از اینم امکان داشت؟ بعد از نازل شدن بلای میران روی سرم.. فکر می کردم دیگه هیچی قرار نیست برام از این بدتر بشه.

حالا.. وقتی با دستای دستبند زده شده.. به همراه اون دو تا مامور.. از بین مشتری های رستوران و همکارام که با تعجب بهم زل زده بودن با سر زیر افتاده رد شدم و رفتم بیرون.. فهمیدم که توی زندگی من.. همیشه یه نقطه بدتر از قبلی وجود داره که دیر یا زود.. بهش می رسم.

*

نیم ساعتی بود که نشسته بودیم تو اتاق سرگردی که مسئول پرونده و من یه بار دیگه از سیر تا پیاز هرچی که می دونستم و هم گفتم و هم نوشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینکه هیچ رابطه ای به جز دوستی و همکاری ساده و چند بار درد دل به خاطر مشکلات زندگیش نداشتیم و من گول همین سادگی و مظلومیتش و خوردم که هربار ازم گوشیم و خواست تا زنگ بزنه به شوهرش دادم و حتی.. روز آخر قبل از فرار.. ازم یه تومن پول گرفت و گفت وقتی حقوقش و گرفت پسم می ده.

ولی همون فرداش غیبش زد و اصلاً نبود که بخواد حقوقش و بگیره و پول من و پس بده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_733

در واقع فقط اومده بود تا زمان فرارش یه کم وقت بخره و شوهرش و بندازه به جون من و خودش با خیال راحت از اینکه هیچ رد و نشونی به جا نذاشته بره.

- خب.. پس هرچی که می دونی نوشتی دیگه؟

با صدای سرگردی سرم و بلند کردم و لب زدم:

- بله.. همه اش همین بود!

- یعنی می خوای بگی اون خانوم و فقط تو محل کار می دیدی و به جز اینکه یه بار بهش پول قرض دادی و چند بار از گوشیت برای تماس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفتن استفاده کرده.. کمک دیگه ای بهش نکردی. درسته؟

- بله!

- مدرکی داری که این و ثابت کنه؟

با دستای لرزون شال روی سرم و بی دلیل مرتب کردم و پرسیدم:

- آخه دیگه چی و باید ثابت کنم؟

- صاحبکارت مدعی شده بعضی شبا از هتل بیرون می رفته. با توجه به اینکه تو نزدیک ترین فرد بین همکاراش بهش بودی.. با توجه به اینکه خانوم این آقا بهش گفته تو تهران داره با تو زندگی می کنه.. می تونی ثابت کنی که خونه تو نبوده؟

- من.. من چه جوری باید این و ثابت کنم جناب سرگرد؟ الآن اون خانوم فرار کرده و دیگه هیچ رد و نشونی ازش نیست.. خب معلومه که به جز من با یکی دیگه هم در ارتباط بوده.. همون کسی که کمکش کرده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از کجا معلوم همونی که کمکش کرده تو نباشی؟ چرا بیخودی پای کس دیگه رو وسط می کشی؟

با صدای شعبانی که انگار هرچی زمان می گذشت خشمش نسبت به من پررنگ تر می شد سرم و به سمتش برگردوندم و گفتم:

- من فقط گوشیم و بهش می دادم.. خودم که پیشش نمی موندم تا ببینم به کی زنگ می زنه و با کی حرف می زنه.. شاید یه بار برای رد گم کنی به شما زنگ می زد و بعد با یکی دیگه حرف می زد و برای اینکه من شک نکنم شماره اش و از گوشیم پاک می کرد. من همه اینا رو همون چند ماه پیشم بهتون گفتم که زنگ زدید و پای تلفن هرچی از دهنتون در اومد بهم گفتید.. ولی نمی دونم چرا انقدر اصرار دارید که من متهم باشم.

- برای اینکه حاضر و آماده جلوم نشستی.. دستم به جای دیگه بند نیست..

سرگرد اینبار از شعبانی پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب شما چرا همون موقع که متوجه شدی خانومت گم شده از طریق قانون پیگیری نکردی و گذاشتی انقدر ازش بگذره؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_734

@darkhast_romannn1
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شعبانی سری به تاسف تکون داد و با شرمندگی لب زد:

- ما تو یه شهر کوچیک زندگی می کنیم. همه سرشون تو زندگی همه.. نمی تونستم انقدر راحت برم سراغ قانون و همه رو خبردار کنم که زنم فرار کرده و منم افتادم دنبالش.. بعد دیگه اونجا جای زندگی واسه ما نمی شد.. خودمم چند وقتی درگیر ضبط و ربط بابای علیلم بودم.. گفتم تو این مدت با نشونه هایی که دارم پیگیری کنم بلکه یه ردی ازش گیر بیارم.. ولی نشد. تا اینکه.. تا اینکه چهل روز پیش بابام مرد و منم بالاخره تونستم خودم و راضی کنم که بیام سراغ قانون.. خدا شاهده هنوز که هنوز همه دوست و آشنا فکر می کنن زنم اینجا داره درس می خونه و کار می کنه.. اگه باد به گوششون برسونه که چه خاکی تو سرم شده.. دیگه جرات برگشتن ندارم. من مطمئنم که زنم با این در ارتباطه و یه مدت پیشش بوده.. الآنم که داره می زنه زیر همه چیز.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کلافگی نالیدم:

- آخه چرا مطمئنید وقتی هیچ مدرکی ندارید تا این و ثابت کنه؟

همچنان با من حرف نمی زد و رو به سرگرد جواب داد:

- دیگه مدرک از این بالاتر که خود زنم چند بار گفت من با این آدم دارم زندگی می کنم؟

قبل از اینکه سرگرد حرفی بزنه من با خشمی که لا به لای ترس و اضطرابم خودش و نشون می داد توپیدم:

- بایدم این حرف و بزنه.. مسلماً نمی تونست به شما که بارها به دلایل مختلف روش دست بلند کرده بودی و اصلاً به خاطر رفتارهای خودتون تصمیم به فرار گرفت بگه من با یکی دیگه قرار می ذارم و می خوام تا چند وقت دیگه باهاش برم. اصلاً من اگه همچین کاری کرده باشم باید خودمم باهاش می رفتم.. برای چی بمونم اونم وقتی می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونید خیلی راحت پیدام کنید و من و این شکلی تو دردسر بندازید..

از همه حرفام فقط یه قسمتش و تو ذهنش نگه داشت و بعد از تموم شدن حرفام با چشمای ریز شده پرسید:

- یعنی چی که با یکی دیگه قرار می ذاره؟ الآن واسه تبرئه کردن خودت داری به زن من انگ زنا و رابطه نامشروع می زنی؟ که بگی از اول با همین قصد پاش به تهرون باز شده؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_735

در حالی که ته دلم تقریباً مطمئن بودم همچین چیزی هست ولی آروم جواب دادم:

- نگفتم که اون آدم حتماً مرده.. شاید با یه زن قرار گذاشته و با هم فرار کردن. بعدشم.. اگه قبول دارید زنتون فرار کرده و شما رو پیچونده.. پس مطمئناً انقدر راحت اسم من و به شما لو نمی ده و نمی گه پیش من زندگی می کنه.. که بعدشم شما خیلی راحت بتونید پیدام کنید و از طریق من بهش برسید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی راحت؟ شیش ماهه دارم دنبالت می گردم! من حتی نمی دونستم زنم تو اون هتل خراب شده کار می کرد.. به من گفته بود تو یه تولیدی لباس بچه کار می کنه.. یه آدرس چرتی هم بهم داد که وقتی غیبش زد و رفتم سراغش دیدم اصلاً همچین جایی نیست.

روش و برگردوند سمت سرگرد و با آب و تاب بیشتری توضیح داد:

- جناب به قرآن به هزار نفر رو انداختم تا کارم و راه بندازن و یه رد و نشونی از این بهم بدن بلکه بتونم تهش به آدرس زنم برسم.. تا اینکه اسمش و تو لیست کارکنای اون هتل پیدا کردن.. به پیر به پیغمبر.. من اینجا کسی و نمی شناسم.. حالا که یه ردی ازش زدم چه جوری می تونم دست خالی برگردم؟

منم ساکت نموندم و رو به سرگرد با عجز و التماس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه الآن جرم من چیه؟ اینکه دلم واسه همکارم سوخت و یه کم کمکش کردم شد گناه؟ باید به خاطرش تاوان پس بدم؟

سرگرد که خودشم کلافه شده بود از حرفای ما دستش و به نشونه ساکت شدن جفتمون بالا گرفت و بعد از یه کم فکر کردن رو به من پرسید:

- خانوم شما.. تو محل زندگیتون.. کسی هست که شهادت بده همچین خانومی.. با این مشخصات ظاهری.. به خونه شما رفت و آمد نداشته؟

خواستم سریع لب باز کنم و بگم:

«بله خانواده داییم هستن!»

ولی جلوی زبونم و گرفتم و سرم و پایین انداختم. باد این خبر و به گوش اونا می رسوند و می فهمیدن من به هر دلیلی.. پام به کلانتری باز شده.. دیگه نمی تونستم پیششون سر بلند کنم.

هوچی گری های زن داییم تا آخر عمر برام بس بود.. من اصلاً این قضیه رو واسه همین تا الآن مخفی نگه داشتم و به جز آفرین.. حرفی از پیام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های تهدید آمیز این آدم به کسی نزدم تا داییم اینا در جریان گندی که به زندگیم زدم قرار نگیرن و بعد این خبر و به گوش بقیه نرسونن چون..
مطمئن بودم که همچین کاری می کنن..
قبلاً صابون خبرچینیشون به تنم خورده بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_736

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدا از اون واقعاً برام زور داشت که چپ و راست شاهد نگاه های پر سرزنششون باشم.. چون برای اونا اصلاً اهمیتی نداشت که چرا کار من به اینجا کشیده شده و اصلاً گناهی تو این قضیه دارم یا نه..

همین که به عنوان یه دختر.. کسی که مثلاً تحت مسئولیت داییم به عنوان یه بزرگتر دارم زندگی می کنم پام به کلانتری باز شده.. می شد براشون یه گناه نابخشودنی.. می شد نمک خوردن و نمکدون شکوندن.. می شد زیر سوال بردن آبرو و اعتبار داییم و این وسط هیچ کس به خودم اهمیت نمی داد.

به خودم که اومدم دیدم شعبانی اصلاً مهلت حرف زدن به من نداده و داره سرگرد و از این کار منصرف می کنه:

- اینجوری آخه چه فایده داره؟ خب معلومه همه کسایی که تو محل زندگیشن با خودشن و بدش و نمی خوان. شهادت دروغ براشون کاری داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفتم و سرم و انداختم پایین.. این آدم با همه بی ادبی ها و بی احترامی هایی که تو این چند وقته نسبت به من از خودش نشون داده بود.. حق داشت!

اگه زنش واقعاً پای تلفن.. تا این حد به دروغ پای من و وسط زندگیش باز کرده بود.. هرکس دیگه ای که جاش بود همین قدر ثابت قدم پای حرفش می موند و نه کوتاه می اومد.. نه رضایت می داد.

ولی این وسط.. من چه گناهی داشتم که باید بدون خبر داشتن از هیچی.. مجازات می شدم و تاوان زندگی نابه سامان این دو نفر و.. اشتباهات یکی دیگه رو پس می دادم.

انگار تنها چیزی که خدا تو تقدیرم نوشته بود همین بود.. که محکوم باشم تا آخر عمر.. از جایی که اصلاً نمی دونستم کجاست ضربه بخورم و تقاص پس بدم.

چند لحظه ای اتاق تو سکوت فرو رفت تا اینکه سرگرد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط یه راه می مونه!

جفتمون منتظر بهش خیره شدیم و من در حالیکه ضربان قلبم و توی گلوم حس می کردم.. خدا خدا می کردم پیشنهادش به نفع من تموم بشه که گفت:

- از طریق مخابرات.. پرینت مکالمات گوشی این خانوم و تو همون تاریخی که خانوم شما باهاتون تماس می گرفت و پیگیری کنیم تا ببینیم علاوه بر شما با شماره دیگه ای تماس داشتن یا نه.. اگه طبق ادعای این خانوم.. با کس دیگه ای هم در ارتباط بوده.. که از این طریق مشخص می شه و می تونیم اون آدم و شناسایی کنیم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_737

آب دهنم و قورت دادم و با چشمای گرد شده زل زدم بهش.. پیشنهاد خوبی بود و می تونست خیلی چیزا رو مشخص کنه.. ولی.. ولی سوال این بود که تا اون موقع.. تکلیف من چی می شد؟

سوال من و به یه نحو دیگه شعبانی پرسید:

- بعد.. همه این کارا چقدر طول می کشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بستگی داره هر کدوم از مراحل چه جوری پیش بره.. احتمالاً از شنبه پیگیری شروع بشه و بعد از اون دو یا سه روز زمان می بره.

چشمام ناخودآگاه بسته شد و حجم سنگین و سفتی راه گلوم و بست. امروز تازه پنجشنبه بود.. بعد می خواستن پیگیری و از شنبه شروع کنن؟

شک نداشتم که اگه سرگرد هم راضی بشه شعبانی محاله بذاره من تا اون موقع به زندگی عادیم ادامه بدم. با این حال با نهایت ناامیدی لب زدم:

- تا.. تا اون موقع.. تکلیف من چی می شه!

صدام لرزشی داشت که دلم و واسه خودم به آتیش کشید.. سرگردم یه کم خیره خیره بهم زل زد و گفت:

- مسلماً باید تو بازداشتگاه بمونی.

صدام شکست و همزمان با شروع گریه ای که دست خودم نبود هق زدم:

- جناب سرگرد آخه با چه مدرکی؟ چطور من باید برای اثبات بی گناهیم مدرک جور کنم؟ ولی این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقا خیلی راحت می تونه به من تهمت بزنه بدون هیچ مدرکی که ثابت کنه زنش پیش منه؟

- همینکه خودت اعتراف کردی زن این آقا با تو از همه صمیمی تر بوده و از طریق خط تو با شوهرش حرف می زده و این آقا هم مدرکی داد که ثابت می زنه خانومش گفته با تو زندگی می کنه.. واسه تو بازداشتگاه نگه داشتنت کافیه.

- ای خدا.. آخه بعدش چی قراره ثابت بشه؟ من که نمی تونم زن این آقا رو تو جیبم نگه دارم که می ترسید با بیرون رفتنم اونم از دستتون بره.

- تو جیبت نه ولی تو خونه ات که می تونی.. می خوای همین الآن مامور بفرستم برای بازرسی منزل؟

سریع بلند شدم و عاجزانه نالیدم:

- نه.. تو رو خدا نه.. آبروم می ره.. تو رو خدا..

- آبروی من بره اشکال نداره؟ آبروی تو فقط نباید بره؟ اصلاً جناب سرگرد با رفتن به خونه اش که چیزی مشخص نمی شه.. می خواید برید خونه اش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بگردید و اگه نبود ولش کنید بره؟ این می دونه من شیش ماهه دارم دنبال زنم می گردم.. اگه دستشون با هم تو یه کاسه باشه که نمیاد زنم و تو خونه اش نگه داره.. می بردش جایی که کسی نمی دونه کجاست.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_738

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرف شعبانی سرگرد خودکارش و برداشت و مشغول نوشتن شد:

- پس بمونید تا از همون راهی که گفتم قضیه مشخص بشه..

- یعنی.. یعنی من تا چند روز دیگه باید تو بازداشتگاه بمونم؟

سرگرد سرش و بلند کرد و خیره شد تو صورت خیس از اشک من که مسلماً هیچ رنگی توش به چشم نمی اومد. انگار یه کم احساس دلسوزی کرد که لب زد:

- اگه رضایت اون آقا رو بتونی بگیری.. می فرستمت بری تا وقتی تو مرحله بعدی بهت احتیاج باشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و با درموندگی به سمت شعبانی برگردوندم که پوزخندی زد و روش و برگردوند تا بهم بفهمونه به همین خیال باش!

دوباره به سرگرد خیره شدم که اونم سری به تاسف تکون داد و گفت:

- چاره ای نیست.. باید یه تضمینی باشه که بتونیم آزادت کنیم و مطمئن باشیم که برمی گردی.

آب دهنم و قورت دادم و با اینکه امید نداشتم این راه حل جواب بده لب زدم:

- یعنی.. یعنی اگه.. یکی برام سند بذاره.. می تونم برم؟

- سند گرفتن که کار ما نیست.. باید بری دادسرا تا اونا برات وثیقه تعیین کنن.. که اونم حداقل یه نصف روز طول می کشه. یعنی باز باید شب و اینجا تو بازداشتگاه بمونی..

- پس من چه خاکی تو سرم بریزم؟

گفتم و دستم و محکم به دهنم چسبوندم تا صدای گریه پر از درموندگیم بلندتر از این نشه.. شدت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیچارگیم انقدر زیاد بود که با وجود بی گناه بودن.. حاضر بودم همین الآن به پای شعبانی بیفتم و التماسش کنم که بذاره برم..

ولی می دونستم فایده ای نداره چون با توجه به حرفایی که زد.. آخرین امیدش این بود که از طریق من به زنش برسه و به همین راحتی نمی خواست من و از دست بده و قسم خوردن و التماس کردن.. تاثیری توش نداشت.

انگار دیگه باید تو یه نقطه قید این آبرویی که انقدر برای حفظش تلاش کردم و می زدم تا اینکه سرگرد با صدای آرومی که سعی داشت فقط به گوش من برسه پرسید:

- کسی و داری بتونه همین الآن برات سند بیاره؟

درجا گریه ام قطع شد و با امید زل زدم بهش که گفت:

- چون حس می کنم بی گناهی.. اگه سند بیاری استثنائاً قبول می کنم و مراحل اداری و ثبت تو دادسرا رو خودم انجام می دم و با ضمانت من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آزاد می شی.. تا وقتی که بی گناهیت ثابت بشه.
در غیر این صورت دیگه کاری از دست من برنمیاد.. تا همین الآنم خیلی خارج از وظیفه عمل کردم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_739

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قوت دادم و دستم و روی قفسه سینه ام گذاشتم که چیزی به خورد شدن استخونش از فشاری که قلبم داشت بهش وارد می کرد نمونده بود.

حالا که یه راه جلوی پام بود تا از موندن تو بازداشتگاهی که می دونستم حتی طاقت نیم ساعت تحمل کردنش و ندارم نجات پیدا کنم.. نمی دونستم باید از کی کمک بگیرم.

کی و داشتم که برام سند بذاره؟ امید اول و آخرم آفرین بود که اونم با خانواده اش سنندج بودن و اگه همین الآنم می خواست راه بیفته تا بهم برسه.. بازم من باید شب و اینجا سر می کردم.

هنوز به گزینه بعدی که ذهنم مدام داشت پسش می زد فکر نکرده بودم که سرگرد با نگاهی به ساعت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه کسی و داری.. سریع زنگ بزن. بگو تا یه ساعت دیگه خودش و برسونه.. وگرنه که می مونه واسه فردا.

دیگه وقت فکر کردن به اینکه کارم درسته یا غلط وجود نداشت.. باید قبول می کردم تنها گزینه باقی مونده میرانی بود که پنج روز هیچ خبری ازش نداشتم.

یه جورایی غیر عقلانی محسوب می شد زنگ زدنم به آدمی که همین الآنم من و سر بردن آبروم کم تهدید نکرده بود و حالا خودمم داشتم یه آتوی دیگه دستش می دادم.

ولی.. ولی بعضی وقتا.. در کنار نقشه های خونه خراب کن خودش.. به دادم هم رسیده بود.. مثل قضیه استاد تقوی که با کمک میران حل شد.

هرچند که بعد از جریان اون شب و فرار کردن من اونم وقتی وسط یه دعوای خیابونی بود و قاعدتاً باید می رفتم جلو و کمکش می کردم.. دیگه بعید می دونستم کاری برام بکنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی اگه زنگ می زدم جواب می داد؟ یعنی اگه جواب می داد و صدای من و پشت خط می شنید قطع نمی کرد؟ یعنی اگه قطع نمی کرد و می ذاشت حرف بزنم.. به حرفام اهمیت می داد؟

یا.. یا می خواست ضربه ای که مطمئنم تو این پنج روز به چه جوری زدنش فکر می کرده رو.. همین امشب روم پیاده کنه؟

انگار خدا هم با میران هم دست شده بود.. موقعیت و جوری برای من بدبخت شدن فراهم می کرد که دست اون برای انجام هرکاری باز باشه و این وسط.. بازم تنها کسی که احساس بدبختی و تنهایی می کرد.. من بودم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_740

با همه اینا.. زمانی که سرگرد برام مشخص کرد انقدر کم بود که دیگه نخوام با بیشتر فکر کردن وقتم و هدر بدم و سریع گوشی تلفن و برداشتم و شماره اش و با دست لرزون و یخزده ام گرفتم.

چشمام و محکم بستم و سعی کردم و ذهنم و از این مسئله که دارم از شکنجه گرم درخواست کمک می کنم.. منحرف کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر حال انتخاب بین بد و بدتر بود و من دیگه چاره ای جز این نداشتم..

انقدر طول کشید جواب دادنش.. که دیگه داشتم ناامید می شدم و می خواستم گوشی و بذارم سر جاش و این و یه نشونه بدونم که بیخیالش بشم.. ولی درست لحظه آخر صداش تو گوشی پیچید:

- بله؟

نفسی گرفتم و واسه هزارمین بار در عرض یکی دو ساعت گذشته خدا رو صدا زدم..

- سلام!

مکثی کرد و با تعجب گفت:

- سلام... شما؟

شروع شد.. از همینجا بازی دادن من شروع شده بود چون.. حتم نداشتم انقدر تیز هست که صدای من و حتی از همین یه کلمه تشخیص بده و حالا.. من باید منتظر عواقب کارم می موندم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم و لرزون بیرون فرستادم و درحالیکه سعی داشتم صدام به گوش سرگرد و شعبانی نرسه آروم توی گوشی لب زدم:

- منم میران.. درین!

- درین؟

لبم و محکم به دندون گرفتم.. خدایا خودت تحملم و زیاد کن!

چند بار اسمم و زیر لب تکرار کرد که مثلاً یادش بیاد کجا شنیدتش و بعد گفت:

- آهان.. خب؟

یه صدایی می گفت از این آدم که این جوری داره مکالمه رو ادامه می ده.. آبی واسه تو گرم نمی شه. سر سنگینی خودت بمون و گوشی و قطع کن.

ولی زبونم از اون صدا پیروی نمی کرد که در جوابش گفت:

- من.. برام یه.. یه مشکلی پیش اومده.. اومدم کلانتری.. حالا بعداً.. برات توضیح می دم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کدوم کلانتری؟

اسم کلانتری و که گفتم پرسید:

- من چیکار کنم؟

حتی ذره ای تعجب توی لحنش حس نمی شد از اینکه من چرا کارم به کلانتری کشیده.. اگه مطمئن نبودم این دسته گلی بود که خودم به آب دادم..
شک می کردم که میران مثل همیشه دست داشته توی به دردسر افتادن من تا کار و تو این لحظه به جایی بکشونه که انقدر احساس برتری داشته باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_741

- می گن.. می گن اگه یکی سند بیاره.. می تونم بیام بیرون وگرنه... وگرنه باید توی بازداشتگاه بمونم میران.

- اوهوم! خب؟

- می تونی تا یه ساعت دیگه برام سند بیاری؟

- من؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم و با درموندگی بیرون فرستادم.. نگاه های گاه و بی گاه سرگرد و که روم خیره می شد و می دیدم و به روی خودم نمی آوردم.

- آره!

- من چیکاره اتم مگه؟ زنگ بزن به کس و کارت برات سند بیارن!

- میران!

- آخ راست می گی.. حواسم نبود! کس و کار به درد بخوری نداری! به هر حال.. منم کاری نمی تونم بکنم. چون خود تو بهم یاد دادی وقتی طرفمون توی دردسر افتاد.. سریع فلنگ و ببندیم و فقط کلاه خودمون و سفت بچسبیم تا باد نبره.. غیر از اینه؟

خیلی واضح داشت به قضیه اون شب اشاره می کرد و من بازم توی کار خدا موندم که این بدبختی من و.. درست توی همچین زمانی رو کرد که میران بتونه واسه خودش انقدر راحت بتازونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هر عملی یه عکس العملی داره دیگه.. مگه نه بادوم کوچولو؟

بی اختیار سرم و به تایید تکون دادم و با همون حالت مات مونده ای که انگار دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم لب زدم:

- آره!

- خب پس دیگه حرفی نمی مونه.. کاری باری؟

گوشی و گذاشتم سرجاش و سرم و ربات گونه به سمت سرگرد که حالا مستقیم بهم خیره شده بود تا بفهمه نتیجه چی شد چرخوندم.

همزمان با دو تا قطره اشکی که روی صورتم چکید.. پر بغض و لرزون لب زدم:

- می رم بازداشتگاه!

*

نمی دونم دقیقاً چقدر می گذشت از وقتی که وسط این اتاق کثیف و تاریک و خفه کننده نشسته بودم.. اونم نه به اختیار خودم.. پاهام دیگه توان سرپا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موندن نداشت و من و انداخت روی زمین.. وگرنه حاضر بودم تا خود صبح سرپا وایستادم و نشینم رو این زمین پر از چرک و کثیفی که معلوم نبود قبل از من چه جور آدمایی توش پا گذاشتن.

از بعد ناهار هیچی نخورده بودم ولی.. بوی بد اون اتاق و در و دیوار پر از کپک و لجنش.. انقدر حالم و بد کرده بود که دلم می خواست همون وسط خورده و نخورده ام و بالا بیارم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_742

فکر کردن به اینکه این تازه اولشه و حالا حالاها باید اینجا بمونم تا تکلیفم مشخص بشه داشت کاری باهام می کرد که سرم و به یکی از همین دیوارهای چرک بکوبونم و خودم و خلاص کنم.

اصلاً گور بابای آبرو.. من بعد از بیرون رفتن از اینجا دیگه چه جوری می تونستم همون آدم سابق باشم و به زندگی عادیم ادامه بدم.

شاید.. شاید بهتر بود که همین الآن بلند شم و برم شماره دایی رو بگیرم و ازش بخوام کمکم کنه.

ولی اونم بی فایده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اگه همه بدبختی هایی که بعدش نصیبم می شه رو نادیده بگیرم.. می دونستم دایی نه سندی داره که برام بیاره.. نه من دلم می خواست به خاطر همچین چیزی به این و اون رو بندازه.. منم اگه ناچار می شدم و این و ازش می خواستم.. زن دایی این اجازه رو بهش نمی داد!

با همه اینا.. تحمل همچین فضای خفه کننده ای که مطمئناً در عرض چند ساعت من و به دیوونگی می کشوند.. انقدر وحشتناک بود که بخوام به هر طنابی.. حتی پوسیده ترینش چنگ بزنم برای نجات دادن خودم.

با همین فکر خواستم بلند شم و به همون کسی که من و آورد اینجا بگم می خوام تا دیر نشده زنگ بزنم که قبل از حرکت من در توسط همون خانومه باز شد..

رو به منی که تنها آدم اون اتاق بودم گفت:

- پاشو بیا بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تعجب ولی از خدا خواسته بلند شدم و رفتم سمتش که حین دستبند زدن به دستام با اخم گفت:

- وقتی قرار بود بیان دنبالت واسه چی گفتی بفرستنت اینجا؟

نگاه ماتم و به صورت عبوس و جدیش دوختم.. مسلماً غیر از اون یه نفر کسی از اینجا بودنم خبر نداشت.. با این حال انقدر برام غیر ممکن و بعید بود که بپرسم:

- کی؟ کی اومده دنبالم؟

جوابم و نداد و با همون اخم من و دنبال خودش کشید.. منم که دیگه جونی تو پاهام حس نمی کردم.. با این امید که یهو وسط راه کله پا نشم پشت سرش راه افتادم و اونم بدون مکث من و تا اتاق سرگرد کشوند و بعد از کسب اجازه در و باز کرد و رفت تو..

مطمئناً تو یک ماه گذشته زندگیم.. این اولین بار بود که از دیدن میران تو فاصله چند قدمیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشحال شدم و واسه چند ثانیه هم که شده.. یادم رفت این آدم کیه و چی به سر زندگی من آورده.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_743

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینکه علی رغم حرفای پشت تلفنش.. خودش و با این سرعت رسونده بود و حالا اینجا.. رو به روی شعبانی وایستاده بود و داشت با اخم و عصبانیت باهاش حرف می زد.. یعنی واسه نجات دادن من اومده و این.. بعد از کاری که من اون شب باهاش کردم.. یه جور معرفت و از خود گذشتگی محسوب می شد که هیچ وقت فکر نمی کردم با این شخصیت جدید و زشتی که واسه خودش ساخته بود.. شاهدش باشم.

با وارد شدنمون سرش به سمتم چرخید و نگاهی که انگار می خواست فقط یه نگاه کوتاه باشه.. عمیق شد و طولانی.. انقدری که حرفشم قطع کرد و کامل برگشت رو به من وایستاد..

من به کبودی های تقریباً کمرنگ شده صورتش و اون زخم رویه بسته گوشه ابروش خیره بودم و اون.. با اخمای درهم از تعجب.. نمی دونم توی صورتم داشت دنبال چی می گشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی حال و روزم انقدر اسفناک شده بود که میران هم با دیدنم ماتش برد.. همون آدمی که خودش بار ها این حال و برام ایجاد کرده بود؟

چشماش که پایین افتاد و دستبند دور دستام و دید.. بهتش شدیدتر شد.. سریع روش و برگردوند سمت سرگرد و با اشاره به دستای من گفت:

- مگه حل نشد؟ چرا هنوز دستبند داره؟

سرگردم نگاهی به من و دستام انداخت و از مامور زنی که همراهم بود خواست دستبند و باز کنه و بعد از رفتنش رو به من گفت:

- وقتی گفتی کسی قرار نیست بیاد منم می خواستم برم.. شانس آوردی کاری برام پیش اومد که تا الآن موندم.. وگرنه کارت می موند. بیا اینجا رو امضا کن!

نفس لرزونی کشیدم و درحالیکه هنوز تو شوک اومدن میران اونم با این سرعت و این نگاه خیره ای که از روم برنمی داشت بودم.. با دستای لرزون شالم و مرتب کردم و راه افتادم سمت میز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرگرد که وسط راه چیزی که ازش می ترسیدم اتفاق افتاد..

با حس سرگیجه مزخرف و آنی که به جونم افتاد نزدیک بود بیفتم رو زمین که میران محکم بازوم و نگه داشت و من و بالا کشید..

نگاه نگرانش تو صورتم چرخید و لب زد:

- خوبی؟

منم خیره خیره زل زدم بهش.. اگه تو همین لحظه.. به آدم های این اتاق می گفتم که همین آدم پای تلفن وقتی عاجزانه ازش خواستم برام سند بیاره گفت به من ربطی نداره چون هیچ کاره اتم.. کسی حرفم و باور می کرد؟ چون چیزی که داشتن می دیدن.. این نگاه مهربون و پر از نگرانی بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_744

- خانوم تشریف بیارید..

با صدای سرگرد به خودم اومدم و جلو رفتم.. حین امضا کردن برگه ای که جلوی دستم گذاشته بود شنیدم که آروم پرسید:

- این آقا چه نسبتی باهات داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترسیده و هراسون سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. از ترس اینکه نکنه نسبتش تاثیری داشته باشه توی رفتن یا موندنم بدون فکر لب زدم:

- نامزدمه!

نگاه عاقل اندر سفیهش نشون می داد که باورش نشده و من با عجز بیشتری ادامه دادم:

- من کسی و ندارم.. فقط یه مادر دارم که تو آسایشگاهه.. اون که نمی تونست برام سند بیاره.

- خیله خب امضا کن..

کارم که تموم شد صاف وایستادم و با استرسی که انگار قصد پاک شدن از وجودم و نداشت لب زدم:

- می تونم برم؟

- برو ولی هر وقت لازم شد باید بیای.

- چشم!

روم و چرخوندم سمت میران و شعبانی که به طرز عجیبی توی سکوت فرو رفته بود.. انگار از وقتی فهمیده بود من کسی و دارم که پشتم دربیاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پر و بالش چیده شده بود و نمی تونست مثل قبل صداش و بندازه تو سرش..

با این حال انگار از رفتن من احساس خطر کرد که با لحن به مراتب آروم تری گفت:

- جناب سرگرد.. یه درصد احتمال بدید قایم کردن خانوم من کار خودش باشه.. به همین راحتی ولش می کنید بره.. اونم تو این فاصله می تونه خیلی راحت زنم و فراری بده.

سرگرد که دیگه کاملاً خسته و بی حوصله شده بود از این بحث های بی نتیجه گفت:

- بخوایم احتمالات و در نظر بگیریم خیلی چیزای دیگه هست که باید بهش فکر کنیم و حتی سرخود حکممونم صادر کنیم. ما بر اساس مدرک و شواهد موجود باید پیش بریم.. نه حدس و گمان. فعلاً هم این آقا.. به عنوان نامزد این خانوم شهادت داده تو چند ماه گذشته همچین کسی.. با مشخصات همسر شما نه تو خونه این خانوم دیده.. نه تو محل کار و دور و بر محیط زندگیشون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگه ای از روی میز برداشت و رو به شعبانی اضافه کرد:

- زیر اظهاراتشم امضا کرده و اگه بعداً مشخص بشه شهادتش دروغ بوده پای خودشم گیره. سندشم که گرو گذاشته تا حسن نیتش و ثابت کنه و به شما بفهمونه قصد فرار ندارن.. پس دیگه حرفی نمی مونه.. شما هم دیگه برو.. تا چند روز دیگه مشخص می شه این خانوم دست داشته تو گم شدن همسرت یا نه.. اگه آره که دستگیر می شه و مراحل خودش و طی می کنه.. اگرم نه.. برو از یه راه های دیگه دنبال زنت بگرد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_745

مکثی کرد و با طعنه ادامه داد:

- اینم بدون که خیلی دیر اومدی.. اگه انقدر به فکر آبروت بودی باید زودتر از اینا اقدام می کردی.
الآن دیگه جز همین راهی که پیش پات گذاشتم کار دیگه ای نه از دست تو برمیاد نه ما.. به سلامت!

تمام مدتی که گوشم به حرفای سرگرد بود.. نگاهم داشت اون برگه ای که میران به عنوان شاهد امضاش کرده بود و دنبال می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی به همین راحتی همچین چیزی رو قبول کرده بود.. حتی اگه.. حتی اگه تهش پای خودشم به قضیه باز بشه و گیر بیفته؟

انقدر من و می شناخت که مطمئن بود همچین کاری ازم سر نزده و صد در صد بی گناهم؟ این در صورتی بود که شک نداشتم.. اگه قضیه برعکس بود.. من هیچ وقت حاضر نمی شدم همچین شهادتی بدم.

*

پامون و که از کلانتری بیرون گذاشتیم.. میران شعبانی و که داشت از سر عصبانیت و کلافگی جلو جلو می رفت صدا زد که مجبور شد برگرده و وقتی بهش رسید کارتش و از جیبش درآورد و بهش داد:

- این شماره منه.. کاری داشتی به خودم زنگ بزن.. چون دیگه نمی خوام شماره ات و رو گوشی خانومم ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- طرف حساب من شما نیستی.. مشکل و باید با همون کسی حل کنم که این آش و برام پخته..

- اونی که این آش و برات پخته.. خانوم خودته! فقط نمی خوای قبولش کنی.. البته حق داری.. منم جای تو بودم.. خودم و به در و دیوار می زدم واسه پیدا کردن زنم ولی.. اینکه واسه پوشوندن گناه و تعلل و دست رو دست گذاشتن خودت.. بخوای به زور یکی دیگه رو مقصر نشون بدی.. تا حالا عذاب وجدانت کم بشه یا هر چیز دیگه ای.. اصلاً درست نیست.. پس اول بمون همه چیز از راه قانونی حل بشه و جلو بره.. بعدش فقط با خودم در ارتباط باش.. قول می دم تا جایی که بتونم کمکت کنم.

شعبانی که خودش و آماده کرده بود تا بازم با عصبانیت جواب میران و بده.. با شنیدن جمله های آخرش به وضوح حالت نگاهش تغییر کرد..

کارت میران و گذاشت تو جیبش و با سر زیر افتاده و یه تشکر زیر لب رفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_746

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرانم چرخید سمت منی که هنوز تو یه حباب گیر کرده بودم و انگار داشتم از یه فضای معلق به قضیه نگاه می کردم و هر لحظه منتظر بودم یکی یه تلنگر به حبابم بزنه و من و پرت کنه رو زمین.

تا اینکه میران این کار و به عهده گرفت.. وقتی با دو قدم فاصله امون و پر کرد و بدون هیچ مقدمه و زمینه سازی.. تن بی جونم و توی بغلش گرفت و محکم فشار داد..

دستام بی حرکت کنار بدنم آویزون مونده بود و حتی تلاشی هم برای پس زدن و هل دادنش نمی کردم.. عجیب بود ولی.. داشتم با چند تا نفس عمیق بوی عطر میران و جایگزین بوی بد بازداشتگاه که هنوز توی مشامم حس می شد کردم.

منی که تا همین چند وقت پیش.. هربار که از پیش میران می رفتم خونه انقدر خودم و می سابیدم تا بوی عطرش از بدنم پاک بشه.. حالا به درجه ای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از بدبختی و بیچارگی رسیده بودم.. که بدبختی قبلی زندگیم.. برام مثل یه طناب نجات شده بود.

بوسه های میران که روی سرم نشست.. چشمام با درموندگی روی هم افتاد.. دیگه واقعاً از درک کردن این آدم عاجز بودم.

نمی فهمیدم کدوم روش و باید باور کنم.. آدمی که پای تلفن اون حرفا رو زد و من و با چند تا جمله تحقیر آمیز رو زمین پرت کرد و از روم رد شد..

یا آدمی که وسط خیابون داشت این شکلی ابراز احساسات می کرد و محبتش و به رخم می کشید.. کاش می فهمیدم.. کاش..

بالاخره بعد از چند دقیقه بدون دخالت من عقب کشید و دست سردم و توی دستش گرفت و راه افتاد.. منم عین یه آدم بی اختیار پشت سرش کشیده شدم و نشستم تو ماشین.

حالم و فهمیده بود که وقتی سوار شد خودش کمربندم و بست و بدون هیچ حرفی راه افتاد..
هرچی که باید می شنید و تو کلانتری شنیده بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودشم شهادت به بی گناهی من داده بود.. دیگه لزومی نداشت بخواد سوال اضافه ای از من بپرسه..

منم هیچ حرفی برای به زبون آوردن به ذهنم نمی رسید.. یه طرف مغزم اون بازداشتگاه پر از کثافت و یادآوری می کرد و می گفت ازش تشکر کن.. ولی اون یکی طرف می گفت اگه عین آدم جوابت و می داد و می گفت تا چند دقیقه دیگه می رسه.. اصلاً لزومی نداشت پات به اون بازداشتگاه باز بشه و یکی از بدترین لحظه های زندگیت و توش تجربه کنی.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_747

یادآوری دوباره اش انقدر حالم و بد کرد که بازم حس حالت تهوع بهم دست داد و با تلخ شدن دهنم از مایعی که داشت با سرعت زیاد به بالا حرکت می کرد.. یه دستم و محکم روی دهنم گرفتم و با اشاره از میران خواستم که نگه داره.

اونم با یه نگاه فهمید حالم و که سریع ماشین و کشید کنار و خودشم همزمان با من پیاده شد.. ولی کاش تو همون ماشین می موند و من و تو این وضعی که همه محتویات دهنم و مجبور شدم توی جوب خالی کنم نمی دید.. بس بود هرچقدر بیشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تحقیر شده بودم.. دیگه بیشتر از این واقعاً آزار دهنده بود.

هرچند که این حس فقط تو وجود خودم بود و میرانِ عجیب غریب شده امشب.. کاری نکرد که این وضع برام شدیدتر بشه..

فقط سریع رفت سمت مغازه ای که چند متر بالاتر بود و با یه بطری آب معدنی برگشت سمت منی که هنوز همونجا روی زمین افتاده بودم و قدرت و انگیزه ای برای بلند شدن از جام نداشتم.

بطری و گرفت سمتم ولی حتی دستم و نتونستم برای گرفتنش دراز کنم که پوف کلافه ای کشید و کنارم رو پاهاش نشست و مشغول شد..

اول آب و ریخت توی دست خودش و بعد پاشید رو صورتم و با دستش همه جای صورتم پخشش کرد و بعد لبه بطری و به دهنم چسبوند..

بالاخره تکونی به خودم دادم و برای زودتر بیرون اومدن از این وضعیت اسفبار دهنم و شستم و چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قلپم آب خوردم تا این طعم تلخ مزخرف از بین بره و بعد بطری و دوباره به میران برگردوندم..

میرانم از جاش بلند شد و اینبار دستش و به سمتم گرفت تا کمکم کنه از جام بلند شم که سرم به سمتش چرخید و نگاهم و اول به دست دراز شده اش بعد به صورت جدی و درهمش دوختم..

عجیب بود که هیچ کدوم یه کلمه حرف هم نمی زدیم.. تکلیف منی که هنوز توی شوک همه این اتفاقات بودم مشخص بود و طول می کشید تا دوباره خودم و پیدا کنم..

ولی این سکوت میران.. اونم وقتی انتظار داشتم حداقل وقتی سوار ماشین شدیم.. متلک ها و زخم زبون ها و تحقیرهای کلامیش و شروع کنه.. بیشتر از اینکه باعث آرامشم باشه.. من و می ترسوند.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_748

مثل تمام این پنج روز گذشته که استرس ساکت موندن میران و پیدا نشدن سر و کله اش و داشتم.. چون می دونستم تهش قراره همه رو یه جا تلافی کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا خودمم با نهایت حماقت و البته بیچارگی.. یه آتو دستش داده بودم و باید منتظر می نشستم ببینم کی قراره ازش.. استفاده کنه..

با همین فکر.. درمونده و بی جون لب زدم:

- خیلی احمقم نه؟

اخماش از تعجب تو هم فرو رفت و سرش و به معنی «چی می گی؟» به چپ و راست تکون داد که گفتم:

- خیلی احمقم که.. با دست خودم.. یه گزینه دیگه بهت دادم.. که.. که باهاش بتونی.. من و تهدید کنی نه؟

پوفی کشید و دستاش و از کنار کت اسپرتش به پهلوهاش چسبوند و قبل از اینکه حرفی بزنه عین دیوونه ها وسط خیابون خندیدم و گفتم:

- حالا دیگه کارت خیلی راحت تر شد.. به جز اون فیلم.. یه چیز دیگه هم هست که.. بتونی باهاش آزارم بدی.. که شب و روز.. سر هر کاری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که ازم بخوای و انجام ندم.. تهدیدم کنی که همه چیز و.. به داییم می گی.. مگه نه؟

با نگاهی به سر و ته خیابون خلوتی که کسی از توش رد نمی شد.. شلوارش و یه کم بالا کشید و دوباره رو پاهاش نشست و خیره به صورتم گفت:

- آره.. می خوای همین و بشنوی دیگه؟ با حرف دیگه ای که قانع نمی شی! پس بدون بدجوری اشتباه کردی.. حماقت کردی که پای من و به این قضیه کشوندی.. چون اگه من جات بودم.. ترجیح می دادم داییم همه چیز و بفهمه.. تا اینکه بخوام دستم و برای کمک به سمت کسی دراز کنم که یه بار جوری هلم داده که با سر پرت شدم تو لجن.. ساده ای که انقدر داییت و نقطه ضعف کردی واسه خودت. این و دیگه من که انگشتم رو همون نقطه ضعفه نباید بهت بگم.. ولی انقدر قابل ترحم شدی که حتی منم دارم بهت راه کار نشون می دم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم از رو صورت عصبیش پایین افتاد و همون طور که چشمای ماتم.. رو یه نقطه از زمین گیر کرده بود.. بدون فکر و بدون اختیار لب زدم:

- نمی خوام باعثِ.. مرگ مامانم بشم.

- چی؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_749

- می گه.. می گه به مامانم.. یه جوری به گوشش می رسونه.. به خیال خودش.. برای اینکه مامانم.. حرف بزنه.. از مشکلات من براش می گه و گله و شکایت می کنه که مثلاً.. اون و به خودش بیاره.. ولی واکنش اون فقط.. بد شدن حالشه.. می ترسم.. می ترسم این دفعه بمیره و.. عذاب وجدانش رو دوش من بمونه.. می ترسم از اینی که هستم.. داغون تر بشم.. نابود تر بشم.. دیگه بسه تا همین جا.. بسه به خدا..

صدام دیگه داشت تحلیل می رفت و خودمم برای رسیدن به یه تکیه گاه خم می شدم که میران سریع نگهم داشت و اینبار خودش اقدام کرد برای بلند کردنم و نشوندنم تو ماشین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همونجا کمربندم و بست و قبل از اینکه فاصله بگیره.. خیره تو چشمای نیمه بازم لب زد:

- واسه همینه که می گم ساده و احمقی.. که تو هرچیزی.. بقیه رو به خودت ترجیح می دی.. که انقدر به عذاب وجدانت بها می دی.. شاید اصلاً بهتره یاد بگیری مثل من باشی.. یه کبریت بگیر زیر وجدانت و آتیشش بزن.. اینجوری کمتر عذاب می کشی..

در و بست و ماشین و دور زد و از سمت خودش سوار شد.. چشمام دیگه داشت بسته می شد و می دونستم همینکه حرکت کنه.. به دقیقه نمی کشه که از خستگی و بی حالی بیهوش می شم..

واسه همین.. بدون اینکه خودمم دلیلش و بدونم لب زدم:

- خونه نمی رم!

- چی؟

- من و ببر.. خونه خودت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم و چشمام بسته شد.. ولی حس کردم طول کشید تا ماشین حرکت کنه و این نشون می داد که میران هم.. متعجب شده از این رفتار و حرفای من..

رفتاری که صد در صد بعد از هوشیار شدنم ازش پشیمون می شم ولی.. الآن.. مطمئن بودم که فقط.. همین و می خواستم..

××××××

زیر ماهی تابه رو خاموش کردم و سوسیس های سرخ شده توش و ریختم تو یه بشقاب و با یه لیوان نوشابه گذاشتمش تو سینی..

خودم تو شرکت یه چیزایی خورده بودم و زیاد میل نداشتم.. ولی با اون حال و روزی که من از درین دیدم.. بعید نبود یکی دو ساعت دیگه از شدت گشنگی فشارش بیفته و دوباره راهی بیمارستان بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_750

واسه چندمین بار در طول یکی دو ساعت گذشته کلافه شدم از شدت حماقت و سادگی این دختر..
اگه قبل از وارد شدنم به زندگیش.. می فهمیدم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر بدبختی و فلاکت دور و برش هست.. فقط یه گوشه ای وایمیستادم و از دور تماشاش می کردم..

دیگه هیچ احتیاجی به انتقام نبود چون خودش.. با همین حماقت ها.. دستی دستی زندگیش و به باد می داد و لزومی نداشت منم وارد عمل بشم..

الآنم نمی دونم چرا کمکش کردم.. اونم وقتی همین می تونست یه بهونه واسه بیشتر آزار دیدنش باشه.. مگه من همین و نمی خواستم.. پس چرا به محض اینکه اسم کلانتری و شنیدم و راه افتادم و تمام آزارم شد همون حرفایی که پای تلفن زدم..

چرا مثل قضیه اون استاد پفیوزش.. انقدر برام سخت بود که ببینم یکی به جز من داره خونش و تو شیشه می کنه؟ چرا کاری کردم که حس کنه منم می تونم دلسوزش باشم؟

مثل همون حرکت ناخودآگاهم وقتی از کلانتری بیرون اومدیم که هیچ فکری پشتش نبود و فقط یه لحظه حس کردم به همچین آغوشی احتیاج داره و منم.. انجامش دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آره احساس دلسوزی داشتم ولی.. درین نباید این و می دید.. نباید می فهمید و از این قضیه سوء استفاده می کرد.. نباید می فهمید که پس فردا.. هرجا گیر افتاد خیالش راحت باشه من هستم تا از مخمصه نجاتش بدم. چون دیگه محال بود همچین کاری انجام بدم..

اونم بعد از.. کاری که اون شب با من کرد و من و وسط اون درگیری تنها گذاشت.. حقیقاً تمام این چند روز داشتم فکر می کردم تا از یه راه مناسب کارش و تلافی کنم تا همونجاییش بسوزه که منم سوزشش و حس کردم.. تا اینکه خودش بهونه اش و دستم داد.. هرچند که نتونستم تا آخر پیش برم.

سینی غذا رو برداشتم و با خودم بردم بالا.. نمی دونستم چرا خودش خواست که بیاد خونه من.. چون منِ زیادی دلرحم شده امشب تصمیم داشتم برسونمش خونه خودش.. ولی بعد از اینکه حرفش و زد خوابش برد و تا وقتی برسیم بیدار نشد.. منم طبق خواسته اش عمل کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدشم که بلافاصله خودش و چپوند تو حموم تا احتمالاً کثیفی های اون بازداشتگاهی که مجبور شد نیم ساعت توش بمونه رو از تنش پاک کنه.

خلاصه که تصمیم گرفته بودم یه امشب و باهاش همه جوره راه بیام.. چون بعید می دونستم هیچ وقت توی زندگیش حالش تا این اندازه بد بوده باشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_751

در و که باز کردم و رفتم تو.. دیدم با حوله روی تخت نشسته و نگاه مات و خیره اش میخ زمینه.. رنگ و رویی که هنوز به حالت عادی برنگشته بود وادارم کرد جلو برم و سینی و بذارم رو میز کنار تخت..

- یه چیزی بخور!

حتی پلکم نزد چه برسه به اینکه نگاه کنه و من بفهمم متوجه حضورم شده..

- درین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و رو شونه اش گذاشتم و تکونش دادم که بالاخره واکنش نشون داد و خیره به همون نقطه لب زد:

- سیگار داری؟

فقط نگاهشم کردم تا اونم من و ببینه و از چشمام بخونه که جوابی واسه این حرف چرتش ندارم.. ولی فایده نداشت و منم پوفی کشیدم و با دستایی که به پهلوم بند کردم زل زدم بهش..

- بر فرض داشته باشم.. می خوای چی کار؟

سرش و بلند کرد و نگاه تو خالیش و به صورتم دوخت:

- یه دونه می دی بهم؟

- مثلاً فکر کردی قراره چه دردی ازت دوا کنه؟ معجزه می کنه؟

- معجزه نمی کنه واسه چی می کشی؟

- از سر عادت!

- منم می خوام عادت کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و خیره به چشمایی که هنوز سرخ بود و نشون می داد توی حموم حسابی گریه کرده پرسیدم:

- فکر کردی دوبار سیگار کشیدی و بهش عادت کردی و تموم شد؟ بعد که عادت کردی و نتونستی بذاریش کنار.. برات بد نمی شه داییت از روی لباسات یا از خونه ات بوی سیگار بهش بخوره و بره همه چیز و بذاره کف دست مامانت؟

با اینکه داشتم با متلک حرف می زدم ولی انگار حرفام روشنش کرد که یه کم تو فکر فرو رفت و بعد دید همچین چیزی واقعاً شدنی نیست..

که یهو رو پاهاش بلند شد و با یه قدم چسبیده بهم وایستاد و از پایین زل زد بهم.. عجیب تر از این حرکت یهوییش این بود که حوله اش موقع بلند شدن از دورش باز شد و افتاد زمین ولی درین هیچ اهمیتی بهش نداد و همون شکلی خیره و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس خودت یه کاری بکن.. زودباش.. همین الآن!

نگاهم بین چشمای مشکیش که حس می کردم تو غمگین ترین حالت ممکن قرار داره چرخ می خورد..

- چی کار کنم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_752

- ذهنم و منحرف کن.. نذار فکر کنم به اتفاقات امشب.. از هر راهی که می تونی.. کمکم کنن که.. فکرم دیگه درگیرش نشه..

تازه داشت دوزاریم می افتاد.. درین.. برای اولین بار بعد از شروع شدن رابطه جنسیمون.. خودش داشت تمایل به این کار نشون می داد.. ولی هنوز روش انقدری باز نشده بود که شروع کننده باشه و می خواست من و تحریک کنه واسه انجامش..

ولی حالا که داشتم واسه اولین بار این روش و می دیدم.. بدم نمی اومد منم یه کم بازیش بدم و برسونمش به نقطه ای که خواسته اش و نه با حرف.. که با عمل نشون بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین دستم و بلند کردم و حین لمس کردن موهای خیسی که دیگه اون بوی خواستنی و مطلوبم و نمی داد لب زدم:

- چرا خودت شروع نمی کنی؟

چشماش پر از سوال شد و من ادامه دادم:

- چیزی که می خوای و به دست بیار.. نه اینکه طرف مقابلت و مجبور کنی تا برات این کار و انجام بده..

- می ترسم!

- از چی؟

- از اینکه سادیسم وجودت.. وادارت کنه پسم بزنی.. تا بعدش از تحقیر شدنم لذت ببری.

لبخند کجی رو لبم نشست و یه کم خودم و عقب کشیدم تا راحت تر بتونم بدنم لختش و دید بزنم:

- اگه همچین کاری بکنم.. دیگه ربطی به سادیسم نداره.. صد در صد یه مشکل حاد جنسی دارم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه همچین دلبری رو پس می زنم و بعدش باید حتماً خودم و به دکتر نشون بدم!

سرم و به سمتش بردم و نرسیده به لباش متوقف شدم:

- ولی خب.. هر خواسته ای.. ارزش ریسک کردن و داره دیگه نه؟ می تونی امتحانم کنی..

نگاهش که از چشمام به لبام افتاد و نفس هاش تند شد.. منم ناخودآگاه به لباش زل زدم و تو دلم مشغول شمردن شدم..

با این فکر که اگه بعد از ده ثانیه.. بازم هیچ حرکتی نکرد و نتونست تصمیمش و بگیره.. خودم وارد عمل بشم.. که نذاشت انتظارم طولانی بشه..

سر شیش ثانیه.. کاملاً بدون فکر و از روی غریزه.. دستاش و دور گردنم حلقه کرد و لباش و به لبام چسبوند.. دیگه تا همینجا کافی بود برای نشون دادن چراغ سبز.. از اینجا به بعد.. مثل همیشه خودم باید همه چیز و تحت کنترل می گرفتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_753

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه جورایی انگار پر و بال گرفته بودم.. تو رابطه های قبلیمون.. خیلی سعی داشتم خشن پیش نرم تا آسیبی به درین نرسونم تا شاید اونم لذت ببره..

ولی حالا که خودش همچین چیزی خواسته بود.. می تونستم با همون شیوه همیشگی خودم که بیشترین لذت ممکن و ازش می گرفتم پیش برم..

مطمئن بودم که درین هم اینجوری بهتر به خواسته اش می رسید و ذهنش به طور کامل از همه اتفاقات تلخ امشب و روزای گذشته.. منحرف می شد.

واسه همین بوسه ام و با گاز محکمی که از لباش گرفتم تموم کردم و از همونجایی که وایستاده بود.. محکم هلش دادم که پرت شد روی تخت و موهاش ریخت رو صورتش..

سریع نیم خیز شد و حین نفس نفس زدنش زل زد به منی که داشتم خیره تو چشماش لباسام و درمی آوردم و تو همون حال پرسیدم:

- پایه ای یه تجربه باحال داشته باشیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون فکر سرش و به تایید تکون داد..

- بعداً پشیمون نمی شی؟

- نمی خوام امشب به هیچی فکر کنم. پس.. پس انقدر سوال نپرس!

- خوبه.. فکر نکردن خیلی خوبه..

رفتم روی تخت و مجبورش کردم کامل دراز بکشه و خودمم روش خوابیدم..

- ولی حرفای امشبت یادت بمونه..

اینبار گازی از گوشش گرفتم و همونجا لب زدم:

- یادت بمونه.. خودت خواستی بیای اینجا.. خودت خواستی باهام بخوابی.. خودت خواستی یه تجربه جدید داشته باشیم.. پس.. فردا که بیدار شدی.. دلم نمی خواد حتی یه کلمه که نشونه نارضایتی باشه ازت بشنوم.. فهمیدی یا واضح تر توضیح بدم؟

گفتم و مشغول بوسیدن و مکیدن پوست کنار گردنش شدم.. ولی وقتی جوابم و نداد سرم و بلند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم و دو طرف صورتش و محکم با یه دست گرفتم و فشار دادم:

- فهمیدی؟

چشماش و بست و بازم بدون مکث تند تند سرش و به تایید تکون داد..

می دونستم همه اینا فقط به خاطر حال بد امشبشه و فردا صبح که بیدار بشه.. بابت تک تک کارهاش احساس پشیمونی و عذاب وجدان داره..

ولی اهمیتی نداشت.. من با نهایت سوءاستفاده گری.. رضایتش و گرفته بودم و حالا باید تا تهش می رفتم.. همونجوری که خودم دلم می خواست.

بدون تلاش برای سرکوب کردن حس واقعیم.. بدون فکر به اینکه کارم رنگ و بوی تجاوز به خودش نگیره.. بدون فکر به عذاب وجدان صبح فردا وقتی که چشمم به چشمای پر از درد و ماتم درین می افته.

امشب.. فقط و فقط شب لذت بردن بود.. بدون فکر کردن به هیچی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_754

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

صبح که چشمام و باز کردم و همون اول با جای خالی درین روی تخت مواجه شدم.. فهمیدم که حدس های دیشبم درست بوده و درین.. به محض بیدار شدن درگیر همون حس پشیمونی و عذاب وجدان شده و احتمالاً برای اینکه دیگه با من چشم تو چشم نشه.. سریع بلند شده و رفته.

یه نیم چرخ زد و چشمم به ساعت افتاد.. تازه هشت و نیم بود.. کار دیشبم تا نزدیکای صبح ادامه داشت و هوا روشن شده بود که خوابیدیم..

پس یعنی.. درین اصلاً نخوابیده بود و همینکه من چشمام گرم شد بلند شده و رفته؟

با پوف کلافه ای نشستم رو تخت.. شب نسبتاً خوبی رو داشتیم و حتی مطمئن بودم که درین هم از رابطه امون لذت جنسی برده و همین برام کافی بود تا بفهمم تصمیم اشتباهی واسه نشون دادن خود واقعیم نگرفتم و انگار درین هم بدون اینکه خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متوجه باشه.. مثل اکثر دخترا این سبک از رابطه ها رو دوست داره..

ولی حالا.. حس خوبم خیلی راحت پرید و من بدون اینکه انگیزه ای برای بیدار شدن داشت باشم با چشمای بسته راه افتادم سمت دستشویی که بعدش برگردم سر جام و دوباره بخوابم..

از دستشویی که بیرون اومدم.. با همون چشمایی که به زور می تونستم باز نگهشون دارم.. نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن کیف درین که همونجا کنار میز روی زمین افتاده بود یه لحظه ماتم برد..

پس.. پس یعنی درین نرفته؟ یا کیفش و اینجا جا گذاشته؟

گزینه دوم بعید ترین احتمال ممکن بود.. با این حال سریع یه چیزی تنم کردم و از اتاق زدم بیرون تا مطمئن بشم رفته یا هنوز تو خونه اس..

با این احتمال که صد در صد توی آشپزخونه اس و داره یه چیزی می خوره راه افتادم سمت پله ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هنوز پام و رو اولین پله نذاشته بودم که یه لحظه سرم چرخید به سمت ته راهرو و با دیدن در باز اتاقی که همیشه قفل بود.. همونجایی که وایستاده بودم خشک شدم..

حتم داشتم دیشب که اومدیم خونه اون در بسته بود حداقل از زاویه دید من که کاملاً بسته به نظر می رسید.. ولی.. ولی نمی تونستم مطمئن باشم که قفل هم بوده یا نه! آخرین بار چند روز پیش رفتم توش و بعد از اون.. لابد یادم رفته که قفلش کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_755

خیلی سریع ذهنم بهم هشدار داد که الآن مسئله مهم این نیست که اون در چه جوری باز شده و یا من چرا قفلش نکردم.. چون مهم تر از اون اینه که کی در و باز کرده و الآن داره تو اتاقی که مخصوص خلوت دو نفره من و مادرم بوده چی کار می کنه؟

همین هشدار کار خودش و کرد و من مات مونده رو به خودم آورد و در عرض چند ثانیه خودم و با قدم های بلند به اتاق رسوندم و در و محکم تا آخر باز کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدایی که در اثر کوبیده شدن در به دیوار تو اتاق ایجاد شد.. درین هینی کشید و وحشتزده به عقب چرخید و من تازه چشمم به آلبوم عکسی که از تو دستش رو زمین افتاد خورد و اخمای درهمم عمیق تر شد..

- اینجا چه غلطی می کنی تو؟

از لحن تند و عصبیم ترسید که به تته پته افتاد و لب زد:

- من.. من خوابم نبرد.. خواستم...

- کی به تو اجازه داد پات و اینجا بـــــــــذاری؟

- لای درش باز بود.. من.. من فکر کردم...

- هرجا درش باز بود باید عین گاو سرت و بندازی پایین و بری تـــــــــو؟

حین نعره کشیدنم نزدیکش شدم تا جایی که تو فاصله یه قدمیش وایستادم و اونم کاملاً تو خودش مچاله شده بود تا احتمالاً از خودش در برابر ضربه ای که فکر می کرد توسط من قراره به صورتش کوبیده بشه محافظت کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حق داشت همچین فکری داشته باشه.. آخرین باری که اون شکلی تو صورتش کوبیدم و زخم بدی روی لباش ایجاد کردم.. یه حرف چرتی درباره مادرم زده بود و الآنم.. از روی همین عکسا.. مطمئناً تشخیص داده بود که این اتاق مربوط به کیه و من توش به هیچ کس و هیچ چیز دیگه ای فکر نمی کنم!

ولی دیگه قصد کتک زدنش و نداشتم.. هرچند که با اینجا بودنش هم نمی تونستم کنار بیام که با همون لحن تند و عصبی توپیدم:

- گمشو برو بیـــرون!

خیالش که از بابت هرز نرفتن دستم راحت شد از اون حالت مچاله شده در اومد و صاف وایستاد.. منم حین نفس نفس زدنم نگاهی بهش انداختم..

لباسای من و پوشیده بود و از یقه گشاد تی شرتی که چند سایز براش بزرگ بود.. خیلی راحت می تونستم لکه های قرمز و بنفش روی شونه و گلو و گردنش و تشخیص بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_756

یاد رابطه پر از لذت دیشبمون.. باعث شد که آتیش خشمم کم شعله بشه و یه قدم عقب برم.. درینم از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین فرصت استفاده کرد و سریع از کنارم رد شد که بره..

منم خیره به آلبوم عکس پرت شده روی زمین.. نشستم و مشغول جمع کردنش شدم که صدای لرزونش.. از پشت سرم بلند شد:

- مقصر مرگ مادرت منم؟

اخمام دوباره تو هم فرو رفت و بلند شدم.. بعد از برگردوندن آلبوم توی قفسه.. چرخیدم سمتش و سرم و به معنی نفهمیدن منظورش به چپ و راست تکون دادم..

از سکوت و داد نزدنم جرات گرفت که یکی دو قدم دیگه نزدیک شد و درحالیکه حالا همه وجود اون درگیر خشم بود و عصبانیت.. با دستای مشت شده کنار بدنش غرید:

- من قاتل مامانتم و خودم خبر ندارم؟

- چرا شر و ور می گی؟

- دیگه می دونم.. تنها چیزی که تو این دنیا.. برات مهم و با ارزشه.. مادرته! پس فقط وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصمیم می گیری که تا این حد بی شرف باشی و به یکی آسیب برسونی.. که اون یه نفر هم.. یه آسیبی به مادرت رسونده و تو بخوای انتقام بگیری.. غیر از اینه؟

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. انگار دیگه کاسه صبرش لبریز شده بود و ازم جواب می خواست که داشت این شکلی تیکه های پازل توی ذهنش و کنار هم می چید تا بلکه تهش بتونه به جواب معمای رفتار من برسه..

دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم و منم یه قدم به سمتش برداشتم..

- نه.. درست فکر کردی!

- پس چرا من هیچی یادم نمیاد؟ چرا آسیب زدن به زنی تو سن و سال مادرت و یادم نمیاد؟ چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم و حالا دارم تاوانش و پس می دم؟ چرا نمی گی دردت چیـــــه؟ دلیلت چیه؟ اصلاً دلیلی داری؟ یا فقط حوصله ات سر رفته و افتادی به جون من بدبخـــــت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمان مشخصی توی ذهنم نداشتم برای گفتن حقیقتی که درین دنبالش بود.. می خواستم همینجوری پیش برم تا ببینم کی می رسم به جایی که خودم دلم بخواد حرف بزنم..

ولی حالا که درین انقدر اصرار داشت که بشنوه دلیل کارم و.. منم براش توضیح می دادم. بالاخره این اتفاق باید یه روزی.. یه جایی می افتاد.. پس چرا اون یه روز همین امروز نباشه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_757

با همین فکر سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- می گم بهت.. اگه آمادگی شنیدنش و داری!

اول یه کم جا خورد از اینکه بر خلاف دفعات پیش که فقط می پیچوندمش.. انقدر سریع قبول کردم براش حرف بزنم ولی نذاشت بهتش ادامه دار بشه و برای اینکه پشیمون نشم سریع جواب داد:

- آره.. بگو!

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به دور و برم دوختم.. نمی دونستم تو این اتاق می تونستم به اندازه کافی تمرکز داشته باشم واسه گفتن تمام اتفاقاتی که توی گذشته افتاده یا نه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی از طرفی هم فکر کردم.. بد نمی شه اگه حرفام و همینجا بزنم تا علاوه بر درین.. صدام به گوش مادرمم برسه که همیشه حضورش و.. توی این اتاق حس می کردم.

مطمئن بودم که اگه قدرتی برای حرف زدن باهاش پیدا می کردم.. اولین چیزی که ازش می شنیدم این بود که چرا داری این بلاها رو سر اون دختر بدبخت میاری.. چون اگه یه اپسیلون مهربونی و ترحم توی دلم وجود داشت.. نتیجه آموزش و تربیت درست مادرم بود و الآن.. شاید اون بیشتر از همه ناراحت بود بابت این کار ولی.. ولی منم دلایل خودم و داشتم که بهتر بود اونم بشنوه..

واسه همین.. با اشاره به کاناپه گوشه اتاق رو به درینی که منتظر رو به روم وایستاده بود گفتم:

- بشین.. حرفام طول می کشه!

خودمم صندلی جلوی میز و برای نشستن انتخاب کردم و بعد از چیدن کلمات و جمله های ذهنم.. کنار هم واسه شروع کردن از یه جای درست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره به عکس بزرگ مامانم که نصف دیوار اتاق و گرفته بود شروع کردم:

- وقتی از پرورشگاه.. وارد محیط زندگی آدمای جدیدی که سرپرستیم و قبول کردن شدم.. حس می کردم وارد یه دنیایی شدم که هیچ بدبختی و بد بیاری و مشکلی توش نیست.. همه چیزش قشنگ و لذت بخشه و آدم هاش.. حتی اگه خودشون بخوان.. هیچ غمی نمی تونن به دلشون راه بدن و همه مشکلاتشون.. با پول و دارایی ها و قدرتشون.. حل می شه.. ولی یه کم که گذشت.. فهمیدم این آدم ها هم.. مشکلات خودشون و دارن.. شاید نوعش با مشکلات بقیه آدم های سطح پایین تر فرق داشته باشه ولی.. اونا هم یه دلیل داشتن برای صد در صد خوشحال نبودن و من.. وقتی این و فهمیدم که تصمیم گرفتم با سوال جواب کردن از مامانم.. بفهمم که چرا تصمیم گرفتن من و به فرزندی قبول کنن.. تا اینکه فهمیدم.. از سر انسان دوستی و اینکه دلشون می خواست یه بچه پرورشگاهی و به نون و نوا برسونن نبوده و..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی تصمیم به این کار گرفتن.. که بعد از چند سال دوا و درمون.. فهمیدن که نمی تونن بچه دار بشن.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_758

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و به سمت درین چرخوندم.. با دقت به صورتم خیره بود و داشت کلمه به کلمه حرفام و می بلعید که یه وقت جاییش و از دست نده که ته حرفام بازم نفهمه نقش خودش تو این قضیه چی بوده..

- تا اومدم با این قضیه که من قراره تا آخر عمر.. تنها بچه اشون باشم کنار بیام.. یه معجزه شد.. دوا درمونشون جواب داد و.. مامانم این بار.. بچه خودش و حامله شد.. شاید عجیب باشه ولی.. با وجود سن کمم.. هیچ وقت احساس حسادت نکردم نسبت به اون بچه که مسلماً قرار بود بیشتر از من دوستش داشته باشن.. برعکس.. خوشحال بودم از اینکه مامانم روحیه اش صد برابر بهتر شده و دیگه لبخند از رو لبش پاک نمی شه.. توجهش به منم.. کمرنگ نشده بود و حتی ابراز پشیمونی نمی کرد از اینکه چرا من و آوردن پیش خودشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی خودش قرار بود بچه دار بشه.. همه اش می گفت در اصل تو معجزه زندگی منی.. پا قدم تو خوب بوده که بعد از اینمه سال تلاشمون نتیجه داد.. می گفت قراره برادر بزرگتر باشی پس از حالا خودت و آماده کن.. انقدر تو گوشم حرفای قشنگ می زد که منم کم کم عاشق اون بچه ای که باید واسه دیدنش چند ماه صبر می کردم شدم و واسه به دنیا اومدنش.. پا به پای مامانم لحظه شماری می کردم.. تا زودتر بیاد و خانواده امون بزرگتر بشه و قشنگی های زندگیمون چند برابر..

نفسی گرفتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و رو به درینی که انگار درجه تعجبش لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد پرسیدم:

- تا اینجا هیچ حدسی نمی زنی؟ که بعدش چی شد؟

یه کم خودش و جمع و جور کرد و با اخمای درهم شده اش یه کم فکر کرد و با تردید پرسید:

- اون.. اون بچه سقط شد؟

پوزخندی زدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بر فرضم سقط بشه.. ربطش به تو چیه؟

- من چه می دونم؟ اصلاً اینایی که می گی.. چه ربطی می تونه به من داشته باشه؟ تا صبحم ادامه اش بدی نمی رسه به جایی که شاید منم توش دخیل باشم!

- معلومه که به تو نمی رسه.. تو اون زمان خودت.. اگه اشتباه نکنم هفت هشت ساله بودی!

#گیسو_خزان

@gisooroman

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_759

یه کم به جلو خم شدم و حین گذاشتن آرنجم روی زانوهام.. با آتیشی که دوباره داشت شعله ور می شد و همه تنم و می سوزوند لب زدم:

- ولی اگه باهوش باشی و قبل از تعریف کردن من.. خودت همه چیز و کنار هم بچینی.. به مادرت می رسی!

چشماش یه لحظه گرد شد و دهنش و باز کرد تا حرفی بزنه ولی.. انگار چیزی به ذهنش نرسید که ترجیح داد ساکت بمونه و خودم ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- البته.. نه این یه تیکه گوشتی که روی تخت آسایشگاه افتاده و خودش و زده به دیوونگی تا کسی باهاش کاری نداشته باشه ها!

پوزخندی زدم و درحالیکه حس می کردم به جای خون مواد مذاب توی رگام جریان پیدا کرده گفتم:

- اون عفریته دزدی که.. یه تنه آتیش انداخت وسط زندگی ما و رفت.

یهو درین سرپا شد و داد کشید:

- انقدر چرت و پرت نگو.. اینم یکی دیگه از اون مزخرفاتیه که حتی خودتم به درست یا غلط بودنش شک داری نه؟ نشستی فکر کردی.. دیدی نمی تونی گناهی تو پرونده من پیدا کنی گشتی دنبال یکی از آدم های زندگیم؟ فقط برای اینکه دنبال یه مقصر واسه بدبختیت بگردی و بتونی خودت و آروم کنی.. مادر من و پیدا کردی که حالا دیگه حتی زبون نداره که از خودش دفاع کنه؟

منم سرپا وایستادم و چند قدم بهش نزدیک شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زبون نداره.. ولی گوش واسه شنیدن حرفات که داره.. برو از خودش بپرس.. اسم من و پدر و مادرم و پیشش ببر.. ببین به حرفات عکس العمل نشون می ده یا نه.. چون منم همین کار و کردم.. همون روزی که با هم رفتیم آسایشگاه دیدنش.. اگه یه درصدم شک داشتم آدمی که رفتم سراغش اونی نبوده که فکر می کردم.. اون روز از واکنشی که نشون داد.. مطمئن شدم.. بدبختی من و خانواده ام کار خود عوضیش بوده..

- چی کار کرده مگه؟ با بابات خوابیـــــده؟ مامانتم از غصه و افسردگی بچه اش و انداخته؟ ته ته گناهش همچین چیزی می تونه باشه دیگه نه؟ بازم به من چه؟ به من چـــــــــه؟ نباید بری یقه بابات و بگیری که با وجود زن و بچه هرز می پره؟ می ری می گردی سراغ بی ربط ترین آدم به این قضیه و خون اون و تو شیشه می کنـــــــی؟ کدوم آدمی همچین کاری می کنـــــــه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_760

وایستادم تا حسابی خودش و با همین جیغ زدن ها خالی کنه و نپریدم وسط حرفش و وقتی ساکت شد و حالا فقط با نفس نفس زدن و صورت قرمز شده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از خشم بهم زل زد تا ازم جواب بگیره پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی راحته فکر کردن به همچین چیزی نه؟ خودمم تا همین چند وقت پیش همین فکر و می کردم.. اون موقع ها سنی نداشتم.. من و زیاد در جریان جزییات ماجرا قرار نمی دادن.. فقط به خودم که اومدم دیدم.. دنیای قشنگی که قرار بود با اومدن اون بچه داشته باشیم.. تو یه چشم به هم زدن از هم پاشید.. اون بچه مرد و من نفهمیدم چرا.. ولی از گریه زاری های شبانه روزی مامانم و بحث هایی که با بابام می کرد و من یواشکی صداشون و می شنیدم.. فهمیدم که پای یه زن وسطه که مامانم مدام در حال نفرینش بود و می گفت تقصیر اونه.. بعداً که بزرگتر شدم.. خودم و با همین فکر که بابام.. به مامانم خیانت کرده قانع کردم و هیچ کس هم این فکر و از سرم پاک نکرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند قدم عقب عقب رفتم و با تکیه به لبه میز وایستادم و خیره به یه نقطه از زمین درحالیکه چشمام از هجوم اشک تار شده بود لب زدم:

- همین فکرم باعث شد.. تا لحظه آخر.. از بابام متنفر باشم.. چون اگه.. به قول تو هرز رفتن اون نبود.. اگه به مامانم خیانت نمی کرد.. اگه اون بچه نمی مرد.. مامان من.. خودش و تو اون مرحله از بدبختی و پوچی نمی دید و هیچ وقت.. هیچ وقت حاضر نمی شد.. جلوی چشمای من.. جلوی چشمای پسر چهارده ساله اش.. با یه گالن بنزین.. خودش و به آتیش بکشه و.. همونجا هم جون بده!

صدای هین بلند و ناباور درین.. سرم و به سمتش چرخوند که دیدم دستش و جلوی دهنش گرفته و با چشمای گشاد شده زل زده بهم..

اون فقط از تصور همچین اتفاقی این شکلی بهت زده شد و وحشت تو نگاهش نشست.. می تونست درک کنه.. من چی کشیدم تو اون لحظه ای که نمی دونستم بترسم.. گریه کنم.. مامانم و صدا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم.. از این و اون کمک بگیرم.. یا خودم برم جلو و آتیش و خاموش کنم؟

یعنی.. یعنی حرفام که تموم شد.. درین می تونست یه کم.. قد نوک سوزن بهم حق بده و درک کنه که چرا اون پسر بچه.. الآن این شکلی افسار گسیخته شده؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_761

نفس عمیقی برای پس زدن بغض توی گلوم کشیدم و گفتم:

- طول کشید تا خودم و پیدا کنم.. تا بفهمم چی شد و الآن دقیقاً تو چه نقطه ای قرار دارم و قدم بعدیم باید چی باشه اونم وقتی.. دیگه هیچ کس و ندارم.. آره از بابام عصبی بودم ولی.. نمی تونستم که برم ازش انتقام بگیرم.. بالاخره.. بالاخره اونم یکی از همون آدمایی بود که زیر بال و پرم و گرفت و من و از اون پرورشگاه درآورد.. شاید به اندازه مادرم.. نقشی نداشت توی زندگیم و اون سال هایی که با دلخوشی گذشت.. ولی احساس دینی که داشتم نمی ذاشت خشمم و.. جز همون کینه و نفرتی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط توی وجود خودم بود و بروزش نمی دادم.. جور دیگه ای خالی کنم..

چشمام و بستم و یاد روزی افتادم که مهناز.. همه چیز و برام تعریف کرد و من تازه با این واقعیت وحشتناک رو به رو شدم و حس کردم تمام این سال ها.. عمرم و تباه کردم و انقدر تو بی خبری دست و پا زدم که کار از کار گذشت.

- تا وقتی که.. تا وقتی که بابام مرد و من.. تازه فهمیدم این همه سال.. از آدم اشتباهی متنفر شده بودم. تازه فهمیدم قضیه اصلاً اون چیزی که من فکر می کردم نیست و بابای من.. هیچ تقصیری توی ایجاد اون طوفانی که خونه زندگیمون و زیر و رو کرد نداشت و همه آتیش ها.. از گور یه آشغال دیگه بلند می شه.

دستام و مشت کردم و با حرصی که لحظه به لحظه بیشتر می شد غریدم:

- همون آشغالی که اون زمان.. خدمه بیمارستان تو بخش زایمان بود.. ولی به جای رسیدگی به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وضعیت مریضا و مادرایی که دلشون پر می زنه واسه دیدن بچه اشون.. از این و اون پول می گرفت و بچه های نوزاد و می دزدید و تحویلشون می داد.. همون کاری که با خواهر من کرد.. با بچه ای که قرار بود زندگیمون و قشنگ تر کنه و لبخند روی لب مامانم و دائمی. ولی مادر کثافت تو.. قبل از اینکه حتی چشم مادرم.. واسه یه بار به بچه اش بخوره.. بچه رو دزدید و برد. بچه ای که با زور و بدبختی به وجود اومده بود و بعد از اون احتمال دوباره حامله شدن مامانم صفر درصد بود.. یعنی.. یعنی تنها شانسی که مادر من می تونست باهاش بچه خودش و بزرگ کنه رو.. مادر تو ازش گرفت.. می فهمی؟ می فهمی چی می گم درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_762

رفتم سمتش.. بازوهاش و گرفتم و خیره تو چشمای مات و مبهوت مونده اش ادامه دادم:

- همون مادری که الآن داری اینجوری جلوی من سنگش و به سینه می زنی.. همون مادری که داری خودت و زندگیت و جوونیت و حرومش می کنی.. همون مادری که حاضری به خاطر زنده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موندنش عذاب بکشی و به یکی مثل من رو بندازی که یه وقت خبر اشتباهات به گوشش نرسه و نمیره.. همون مادری که هیچ سودی واسه ات نداشت.. جز اینکه با کاراش.. با گناهاش.. با جنایتاش.. باعث و بانی این شد که چند سال بعد تو تاوانش و پس بدی.. حالا داری واسه اش دل می سوزونی؟ واسه اون عفریته خونه خراب کن؟ از من به تو نصیحت.. مرگ همچین آدمی.. حتی اگه مستقیم به دست خودت رقم بخوره.. نه هیچ گناهی داره.. نه هیچ عذاب وجدانی.. پس شب و روز دعا کن زودتر اتفاق بیفته.. شاید اینجوری تو هم رنگ آرامش و دیدی تو زندگیت..

هنوز حرفام تموم نشده بود که درین ضربه ای با کف دستاش به قفسه سینه ام کوبوند و من و هل داد عقب..

جفتمون خیره تو چشمای هم نفس نفس می زدیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من از حرفایی که پشت سر هم و بدون مکث به زبون آوردم و خشمی که هربار با یادآوری گذشته تلخم زنده می شد و تو وجودم گر می گرفت..

درین هم به خاطر اینهمه بهت و تعجبی که از حرفای من یه جا به وجودش تزریق شده بود و شنیدن داستانی که مطمئناً هیچ وقت حتی به شکل گذرا هم نمی تونست از سرش رد بشه..

بعد از چند ثانیه که فقط خیره خیره نگاهم کرد.. بالاخره لباش و از هم فاصله داد و همونطور که سرش و با حرکات ریز و غیر ارادی به چپ و راست تکون می داد زمزمه کرد:

- دروغه!

پوزخند من و که دید صداش و بالا تر برد:

- دروغـــه! دروغـــــــــه!

- معلومه که واسه تو.. باور دروغ بودنش.. راحت تر از راست بودنشه!

مکثی کردم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حتی واسه منم همینه.. وقتی اینا رو شنیدم.. خیلی طول کشید تا باور کنم.. دلم می خواست همچنان بابام و مقصر همه چیز بدونم و عذاب وجدان نگیرم از اینکه تمام این سال ها.. یه نفرت اشتباه و تو دلم بزرگ کردم. ولی ماه هیچ وقت پشت ابر نمی مونه.. بالاخره یه جا خودش و نشون می ده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_763

اینبار درین انقدر نزدیک شد که تو فاصله یه قدمیم وایستاد و با چشمای رگ زده اش زل زد به چشمام.. انگار از فاصله کم.. راحت تر می تونست راست و دروغ داستانی که تعریف کردم و تشخیص بده که پرسید:

- اینا رو.. اینا رو از کجا فهمیدی؟ جایی.. دستخطی چیزی از مادرت خوندی؟ یا کسی بهت گفت؟

برای اینکه زودتر بفهمم از این سوالا قراره چه نتیجه ای بگیره جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بعد از فوت بابام.. عمه ام وقتی دید انقدر ازش متنفرم که حتی حاضر نیستم برم سر قبرش.. همه چیز و برام تعریف کرد.. تا دیگه نسبت به اون آدم کینه ای نداشته باشم.. بلکه اینجوری روحش آروم بگیره!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد:

- بعد.. تو از عمه ات نپرسیدی که چرا همه این سال ها.. این حقیقت و مخفی کردی؟ بهتر نبود زودتر بهت بگه.. تا تو هم زودتر اون کینه رو از دلت پاک کنی و روی خوش به بابات نشون بدی؟ به جای اینکه تازه بعد از مرگش بفهمی.. چقدر اشتباه کرده بودی؟

- خود بابام نمی خواست دیگه کسی در جریان این موضوع قرار بگیره.. اون نمی دونست که من واسه خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که به مامانم خیانت کرده.. از عمه ام قول گرفته بود به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کسی چیزی نگه.. ولی بعد از مرگش.. که عمه ام فهمید من چرا از بابام متنفرم.. ناچار شد بهم بگه.

- از کجا مطمئنی عمه ات راستش و گفته؟ از کجا مطمئنی که واقعاً همچین چیزی بوده وقتی.. وقتی دیگه نه مامانت هست که ازش بپرسی.. نه بابات.. نه مامان من زبون حرف زدن داره که حرفات و تایید کنه.. همین که یکی یه چیزی گفته شد واسه تو سند؟ همینکه مامانم.. نسبت به شنیدن اسم پدر و مادرت واکنش نشون داده یعنی درست بودن همه این احتمالات؟

- احتمالی در کار نیست.. من تحقیق کردم.. هزارجا رفتم.. به هزارنفر پول دادم.. رفتم سابقه همه خدمه اون بیمارستان و درآوردم.. جدا از اینا.. تو فکر کردی مادرت همین جوری یهویی خودش و زده به دیوونگی؟ هیچ وقت فکر نکردی این وسط.. یه غلطی کرده که خواسته پشت دیوونگیش قایمش کنه؟ که هیچ وقت هیچ کس نتونه سوالی ازش بپرسه یا آبروش و ببره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه اینجوریه.. پس چرا پدر و مادرت از مامانم شکایت نکردن؟ نگو که دلشون سوخته برای آدمی که.. بچه اشون و ازشون گرفته!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_764

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه اتفاقاً.. اون زن هیچ جایی برای دلسوزی نذاشته.. چون کارش و خیلی خوب بلد بوده.. چون چند روز بعد از غلطی که کرده.. خودش اعتراف کرده و همه چیز و به پدر و مادرم گفته.. یعنی کارش و کرده.. پولش و گرفته.. بعد که عذاب وجدانش زده بالا.. با این شرط که خانواده من پاش و به کلانتری نکشونن و تو پرونده اسمی ازش نبرن.. اسم و آدرس کسی که بچه رو بهش فروخته رو داده و اونا هم.. از خدا خواسته.. برای اینکه زودتر به بچه اشون برسن.. بیخیال شکایت شدن و رفتن سراغش.. ولی.. خیلی زود ناامید شدن وقتی فهمیدن.. بچه بیچاره.. موقع فرار و خروج غیر قانونی از مرز.. از تو بغل همون حرومزاده هایی که خریدنش.. پرت شده رو زمین و مرده! بعدشم که مادرت.. خودش و تبدیل کرد به یه مریض روانی و خانواده من اگه شکایت هم می کردن.. چیزی دستشون و نمی گرفت!

نفسم و یه ضرب بیرون فرستادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا به نظرت.. قابل باورتر نیست اینکه چرا یهو مادرت تصمیم گرفت دیوونه بشه؟! چون ترجیح داد به جای حبس شدن پشت میله های زندان.. بقیه سال های عمرش و توی آسایشگاه بگذرونه و کسی هم ازش سوالی پرسید.. یه دلیل موجه برای جواب ندادن داشته باشه!

نگاهش حیرون شد و به وضوح عقب نشینی کرد. انگار داشت خودشم یه چیزایی از گذشته یادش می اومد که با این گفته های من همخونی داشت..

منم از فرصت استفاده کردم و خیره بهش تو همون حالتی که نگاه مات مونده اش میخ زمین بود پرسیدم:

- می دونستی که مامانت قبلاً تو بیمارستان کار می کرده؟ قبل از اینکه به این وضع بیفته؟

بدون اینکه نگاهش و از اون نقطه نامعلوم بگیره سرش و به تایید تکون داد و من گفتم:

- خب.. همه چیز کاملاً با هم جور در میاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نفس عمیق و خش دارش تو گوشم پیچید و بعد.. جوری که انگار می خواست با حرفاش و فکرایی که توی سرش می چرخید.. هم من و توجیه کنه و هم خودش و.. لب زد:

- ما.. وضع مالیمون.. خیلی بد بود.. بعد از مرگ بابام.. یادمه که حتی.. حتی غذا واسه خوردن سخت پیدا می کردیم.. حتماً.. مامانم مجبور شده که...

با کلافگی پریدم وسط حرفش:

- سعی نکن دنبال دلیل و بهونه هایی بگردی که تهش اون زن و بی گناه نشون بدی.. چون نیست.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_765

روش که به سمتم چرخید با جدیت بیشتری برای اینکه حرفام کامل توی سرش فرو بره گفتم:

- مادرت مرتکب یه جنایت شده.. چیزی که حتی اگه تا آخر عمرشم بابتش عذاب وجدان و شرمندگی داشته باشه.. از بار گناهش کم نمی کنه.. اگه اینجوری باشه.. نصف بیشتر مردم دنیا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید دزد و جانی بشن چون وضعشون خرابه و هیچ کس نیست بهشون کمک کنه..

انگار خودشم فهمید توجیهش اصلاً قابل قبول نبوده که صورتش و محکم با دستاش پوشوند و شونه هاش از شدت درموندگی لرزید..

می دونستم سخت بود براش.. فارغ از همه حس نفرتی که نسبت به مادرش داشتم و اون حس.. ناخودآگاه روی درین هم سایه انداخته بود.. اگه می خواستم به عنوان یه آدم بیرون از همه این قضایا بهش نگاه کنم.. دلم براش خیلی می سوخت.

گرچه از اون آدم اصلاً مادری ندید و تمام این سال ها.. تنهایی بار مشکلاتش و به دوش کشید و اون زن به جای مرهم شدن.. خودش عاملی شد واسه سنگین شدن این بار..

ولی به هر حال مادر بود و مسلماً چند تا تصویر قشنگ توی بچگی هاش از رابطه اشون تو ذهنش داشت که من در عرض چند دقیقه با حرفام.. اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصاویر و از بین بردم و چهره واقعی و زشت مادرش و نشونش دادم..

حالا دیگه فقط بابت اینکه خودش و به دیوونگی زد تا از بار مسئولیت بچه داشتن شونه خالی کنه گله نداشت. از این به بعد باید با این واقعیت که مادرش عامل اصلی فروپاشی زندگی چند نفر بوده کنار می اومد..

باید می فهمید مادرش در گذشته.. طوفانی به پا کرده که گرد و خاکش الآن داره تو چشم خودش می ره و من.. از ته دل آرزو داشتم که همه این حرف ها و گلگی ها رو به گوش اون زن برسونه و حتی از بلاهایی که من سرش آوردم براش تعریف کنه..

تا اون زن هم قبل از مرگش بفهمه که شاید اون موقع.. از زیر تاوان پس دادن قسر در رفت.. ولی حالا دخترش خیلی خوب داره جور اشتباهاتش و می کشه و این.. نهایت هدف من.. از همه این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نقشه ها واسه گرفتن انتقامم بود که باید از اینجا به بعدش به دست درین رقم می خورد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_766

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین هنوز داشت گریه می کرد و منی که خودمم درگیر غم و ماتم وجودم که با یادآوری تلخی های گذشته به قلبم سرازیر می شد بودم.. با همه نفرتی که از اون عفریته داشتم لب زدم:

- حالا دیگه فهمیدی.. داشتی تمام این مدت.. سنگ کی و به سینه می زدی و با وجود اینکه هیچ وقت مادری کردن ازش ندیدی.. سعی داشتی دختر خوبی براش باشی؟ ولی اون زن.. ارزش اینهمه مهر و عطوفت تو رو نداره درین.. وجودش واسه تو.. سرتاسر نکبته و بدبختی!

دستاش و از روی صورتش برداشت و روش و برگردوند سمتم.. نگاهم بین چشمای خیسی که هنوز داشت قطره قطره ازش اشک بیرون می ریخت چرخید که سرش و به چپ و راست تکون داد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو داشتی تمام این مدت.. سنگ کی و به سینه می زدی؟

متوجه منظورش نشدم و با اخم بهش زل زدم که یه قدم نزدیک تر شد و ادامه داد:

- تو به خاطر کی.. همه وجودت و پر کردی از کینه و زندگیت و گذاشتی پای یه انتقام مسخره و بی اساس.. به خاطر کی میران؟

درحالیکه از خشم به نفس نفس افتاده بودم.. حق به جانب گفتم:

- به خاطر مادرم!

- مادری که دوستت نداشت و کاملاً نادیده گرفتت؟

- چرند نگو!

- غیر از اینه؟

- تو دیگه واسه من حرف از علاقه مادری نزن که مادرت...

با صدای لرزون جیغ کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اصلاً مادر من آشغال ترین آدم روی زمین.. من دارم درباره آدمی حرف می زنم که مثل بت واسه خودت بزرگش کردی و به خاطرش همه سال های زندگیت و سوزوندی.. به خاطر مادرت لذت یه زندگی نرمال و عشقی که می تونستی داشته باشی رو از خودت گرفتی! ولی اون زن.. قدر سر سوزن تو رو آدم حساب نکرد و اصلاً ندیدت.. چه برسه به اینکه بخواد دوستت داشته باشه!

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم و با درد لب زدم:

- مادرم من و دوست داشت.. می تونم هزارتا مثال برات بزنم تا بفهمی!

- احتیاجی به هزارتا مثال نیست.. همینکه حاضر شد.. به خاطر بچه از دست رفته اش.. جلوی چشمات خودش و به آتیش بکشه.. بدون اینکه فکر کنه چی به سرت میاد.. بدون اینکه فکر کنه بعد از اون زندگی تو به کجا می رسه اونم با پدری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی خواستت.. یعنی ذره ای براش اهمیت نداشتـــــی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_767

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ثانیه مات و مبهوت بهش زل زدم.. درین چقدر زود کار من و تلافی کرد.. حالا اون بود که داشت با حرفاش وجهه خوب مادرم و در نظرم خدشه دار می کرد و همه باورام و زیر پاهاش له..

ولی.. ولی من نمی تونستم به همین راحتی مُهر بی مهری روی کار مامانم بزنم و اون و هم سطح یکی مثل همون عفریته در نظر بگیرم که گفتم:

- من.. همه اینا رو از چشم اون زن می بینم.. نه بی عاطفه بودن مامانم.. اون با کاری که کرد.. مامان من و به جنون کشوند.. اصلاً می تونی درک کنی چه بلایی سرش اومد وقتی همه امیدش واسه بچه دار شدن.. به راحتی آب خوردن ناامید شد و بچه ای که نه ماه با استراحت مطلق و کلی مراقبت و بدبختی واسه حفظ سلامتش به دنیا آورد و حتی نتونست یه بار بغل کنه؟ می فهمی ناامید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدن همه امید قلبت.. در عرض چند ساعت یعنی چی؟

پوزخندی زد و سرش و به تایید تکون داد و با پشت دست صورت خیس از اشکش و پاک کرد:

- آره.. اتفاقاً خوب می فهمم.. چون این دقیقاً همون کاریه که.. تو با من کردی. ولی ضربه ات و از جای اشتباهی به حریف وارد کردی.. اصلاً کسی که بهش ضربه زدی.. حریفت نبود و فقط.. دنبال یکی بودی تا عقده ها و کمبودهای گذشته ات و سرش خالی کنی! بدون اینکه بفهمی مقصر اصلی.. همون مادریه که حاضر نشد زندگیش و به همون شکل قبل از حاملگیش ادامه بده.. چون همه چیز براش تو وجود همون بچه خلاصه می شد.. بچه ای که از خون خودش بود.. نه یکی مثل تو..

صدام و بردم بالا و جوری نعره زدم که درین از جاش پرید.. ولی هنوز همونجا وایستاده بود و قصد نداشت از موضعش پایین بیاد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من ضربه ام و از درست ترین نقطه ممکن وارد کردم.. مادر تو یه دختر از ما گرفت و ما رو به خاک سیاه نشوند.. منم دختر اون و ازش گرفتم و تباهش کردم. حالا می فهمـــه.. حالا که خبر به گند کشیده شدن زندگی دخترش به گوشش برسه.. می فهمه پونزده سال پیش مادر من چه حالی شد وقتی رو تخت بیمارستان اون خبر بهش رسید و لبخند واسه همیشه از رو لبش رفت..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_768

اونم درست مثل خودم جیغ کشید:

- تو فقط دنبال یه مقصر می گشتی تا خشم و کینه ات متوجه مادرت نشـــــه.. اول بابات و بعد مامان من برات شدن یه مانع.. که عقده ها و نفرتت و سر اونا خالی کنی و نذاری از جلوی دیدت کنار برن تا ببینی اصلی ترین آدمی که در حقت ظلم کرد کی بـــــود! تو فقط نخواستی به این باور برسی که مادرتم می تونه بد باشه و هیچ آدمی.. حتی اون زن فرشته نیـــــــست.. بفهـــــــم!

با ضربه محکمی که به قفسه سینه ام کوبید.. عین آدم های مستی که کنترلی روی قدم هاشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ندارن.. چند قدم عقب عقب رفتم و ناباور روی همون صندلی که پشت سرم بود نشستم..

حرفای درین.. زیادی بی رحمانه بود برای یه آدم بی کس و کار مثل من.. که همه زندگیش تا یه زمان خلاصه شده تو وجود یه نفر و بعد از رفتن اون آدم.. فقط حسرت موند و حسرت..

درین از سکوت من جرات گرفت و نزدیک تر شد و با گریه نالید:

- فکر می کنی مادر من کم عذاب کشید تو این سال ها؟ فکر می کنی راحته پونزده سال تمام بدون یه کلمه حرف.. بدون کوچیکترین حرکتی.. ساکت و صامت روی تخت بیفتی و هیچ کاری نکنی؟ حتی اگه این کار به میل خودش باشه؟ این دیگه چه زندگی مزخرفی می شه؟ مگه مادر من بعد از اون اتفاق رنگ خوشی و آسایش و آرامش به خودش دید که حالا اینجوری به هول و ولا افتادی که انتقام بگیری؟ دقیقاً از چی داری انتقام می گیری؟ از زن بدبختی که همون پونزده سال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش همزمان با مادر تو مـــــــرد؟ یا از دختر بدبخت و خاک بر سرش.. که از هفت سالگیش دیگه نه فهمید مادر چیه.. نه محبت و همدم و مونس داشتن چه جوریه و نه زندگی و خوشحالی و خوشبختی یعنی چـــــی! ما رو خدا زده میـــــران.. تو هم یه تبر گرفتی دستت و هی داری می کوبی؟ به چی آخه؟ اصلاً تو این بخت و سرنوشت یه درخت رشد کرده می بینی که بخوای از ریشه قطعش کنی؟ ندیدی زندگی من و.. ندیدی این حجم از بدبختی و فلاکتم و.. اون زمانی که به قول خودت از همه جا تحقیق کردی و بهمون رسیدی؟ یه بار.. فقط یه بار به این فکر نکردی که این بدبختا دیگه جونی واسه تحمل کردن درد و مصیبت من ندارن و همینکه زندگیشون به همچین جایی رسیده یعنی بیچارگی؟ یعنی تاوان؟ یعنی انتقام؟ یعنی تقـــاص؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_769

نفس عمیقی کشید و بازدمش و با هق هق و درموندگی بیرون فرستاد. پاهاش دیگه قدرت سرپا نگه داشتنش و نداشتن که رو زانوهاش فرود اومد و ضجه زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بچه پرورشگاهی بودی درست.. زندگیت تو روزایی که فکر می کردی دیگه همه چیز خوب و خوش شده بهم ریخت و عزیزترین کست و به بدترین شکل ممکن از دست دادی درست.. ولی همه این سال ها تو رفاه بودی و دردت فقط کمبود محبت توی زندگیت بود.. من چی بگم میـــران؟ من چی بگم که نه رفاه داشتم و نه محبت و نه آرامش.. من انتقامم و برم از کدوم خری بگیـــــرم؟ انقدر وضعت خوب بوده و بیچارگی نکشیدی.. که حوصله ات سر رفته و نشستی فکر کردی چه جوری هم یه هیجان به زندگیت بدی و هم عقده هات و سر آدم های بدبختی که زورت بهشون می رسه خالی کنی.. تهشم به خودت حق بدی و احساس آرامش کنی که تونستی انتقام مادرت و بگیری؟ به تو هم می گن آدم؟؟ به تو هم می گن مـــــــــرد؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین.. امید داشتم که درین بعد از شنیدن همه چیز.. یه کم بهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حق بده.. ولی انگار همه چیز حتی بدتر از قبل شده بود..

ولی من هنوزم نمی تونستم زندگیم و از مسیری به جز همینی که توش قرار گرفتم پیش ببرم.. حالا درین می خواست هر اسمی روش بذاره مهم نبود..

اون داشت از دید خودش به قضیه نگاهی می کرد و منم.. از دید خودم.

درین خوشبختی رو توی پول می دیدی و فکر می کرد همینکه آدم جیبش پر باشه واسه داشتن یه زندگی راحت و بی دغدغه کافیه..

ولی من حتی همون سال هایی که هنوز پول انقدر نقش پررنگی توی زندگیم نداشت خودم و بدبخت ترین موجود دنیا حس کردم و با همین فکر رشد کردم و بزرگ شدم و الآنم.. نمی تونستم به همین راحتی از تو سرم بیرونش کنم و با منطق درین پیش برم..

چون هنوز معتقد بودم اگه مادرم و داشتم.. حتی بدون یه قرون پول و دارایی.. می تونستم معنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واقعی زندگی رو بفهمم و با همه وجودم لمسش کنم..

حتی اگه کارش از نظر درین بی عاطفه بودن محسوب بشه بازم من.. اون زنیکه خونه خراب کن و مسبب این بی عاطفگی می دونم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_770

با همین فکر.. از جام بلند شدم و رفتم سمت درین که کف دستاش و به زمین چسبونده بود و بین دستاش روی زمین خیس آب شده بود توسط اشکایی که قطره قطره از چشماش پایین می چکید..

پشت سرش وایستادم و زیر بازوهاش و گرفتم و بلندش کردم.. تا وقتی تو همون وضعیت از اتاق ببرمش بیرون کاری نکرد و به گریه اش ادامه داد..

ولی بعدش شروع کرد به مشت و لگد پرت کردن و وقتی ولش کردم پر خشم غرید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این انتقام مسخره و بی پایه و اساست.. تا کی ادامه داره؟

نگاه تند و عصبیم و ازش گرفتم و بدون جواب راه افتادم سمت پله ها.. که با قدم های بلند دنبالم اومد و راهم و سد کرد:

- با تو دارم حرف می زنم.. جوابم و بده.. تا کی می خوای من و به جرم اشتباهات گذشته مامانم مجازات کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با نقاب خونسردی که سعی داشتم باهاش درون پر از تلاطمم و قایم کنم لب زدم:

- برای من هیچ اهمیتی نداره که خودت یا مادرت تو این سال ها چی کشیدید.. اگه بدبخت بودید.. مسببش من نبودم.. بازم کارا و بی فکری های خود مادرت بود.. پس انتقامم و تا جایی ادامه می دادم که با فکر به اون زن همه وجودم پر از خشم نشه و آروم بگیرم.

پوزخندی زد و عصبی و ناباور گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس بگو تا آخر عمرت!

شونه ای بالا انداختم و تو همون ژست بی تفاوتیم باقی موندم..

- مطمئن باش اگه اینجوری باشه.. به خاطر حس دلسوزیم واسه توئه.. وگرنه اگه بخوام اون روی بی رحمم و که هیچ چیز و هیچ کس براش مهم نیست فعال کنم.. دیگه حتی برات حق انتخاب قائل نمی شم و مستقیم می رم سراغ داییت و همه چیز و براش رو می کنم.. اینجوری حتی اگه خودتم از سر دلسوزی نخوای با اون زن حرف بزنی.. صد در صد داییت این کار و می کنه و خبر کثافت کاری های گذشته مامانت.. نه فقط به گوش خودش که تو کل فامیل و دوست و آشناهاتون می چرخه.. اینجوری منم دلم خنک می شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_771

دستم و بلند کردم و با پشت انگشت گونه خیسش و نوازش کردم:

- پس اگه دوست نداری این اتفاق بیفته.. دعا کن که همیشه تو همین مود مهربونم باقی بمونم و هیچ وقت انقدری حوصله ام سر نره که یهو به سرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزنه همچین کاری کنم. حتی اگه این وضعیت تا آخر عمرم هم طول بکشه.. فکر می کنم بیشتر از راه دوم به نفعته! نه؟

دستم و از روی صورتش پس زد و پرسید:

- بعدش چی؟ مادرت زنده می شه؟

- نه.. من دلم بعد از پونزده سال آروم می گیره..

- شک دارم.. شک دارم به آروم گرفتنت.. تازه بدبختیات شروع می شه.. چون از حالا به بعد.. درگیر یه حس مزخرف دیگه می شی.. به خاطر تباه کردن زندگی تنها آدمی که می تونستی به جای مادرت کنار خودت داشته باشیش و تو.. کینه و عقده ات و بهش ترجیح دادی..

درین کجای کار بود.. تعجب می کرد اگه می گفتم من همین الآنشم درگیر همچین حس مزخرفی هستم و تو کل شبانه روز فقط سعی دارم از ذهنم دورش کنم؟

ولی دیگه چاره ای نبود.. وقتی همه پل های پشت سرم و خراب کرده بودم و می دونستم هیچ راهی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای عقب گرد نیست.. باید چشم بسته تو همین راه جلو می رفتم..

حتی اگه تهش.. به نقطه ای برسم که مجبور بشم با سر.. خودم و پرت کنم تو یه دره پر از چاقو و خنجر.. که با کوچکترین تکونی.. یکیش تو بدنم فرو بره..

واسه همین در جواب درین لب زدم:

- زندگی همینه.. انقدر بی رحمه که اگه بخواد یه چیزی بهت بده.. یه چیز دیگه رو ازت می گیره.. پس تو یا نباید هیچ وقت چیزی بخوای.. یا باید با این از دست دادن ها.. هرطور شده کنار بیای..

نگاه بارونیش می گفت که هنوز خیلی حرفا داره که احتمالاً برای منصرف کردن من از ادامه این راه به زبون بیاره.. ولی من دیگه مهلتی بهش ندادم و از کنارش رد شدم و رفتم پایین..

با تعریف کردن ماجرا.. یه باری از رو دوشم برداشته شد.. هرچند واکنش درین.. چیزی نبود که دلم می خواست و حالا که مطمئن شده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش مستقیماً هیچ کاری انجام نداده که مستحق همچین مجازاتی باشه.. دیگه هیچ جوره نمی تونست من و درک کنه..

منم هیچ جوره نمی تونستم امید داشته باشم که یه روزی بابت همه این کارا ببخشدم و حالا.. انگار باید دنبال یه راه های دیگه می گشتم برای زودتر خلاص شدن جفتمون از این گندابی که برخلاف حرف چند دقیقه پیشم.. خوب می دونستم که نمی شه تا آخر عمر.. توش موند و بیرون نیومد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_772

×××××

بعد از ظهر بود که بالاخره تصمیم به رفتن گرفتم.. بعد از حرف زدن با میران.. دیگه دلم حتی یک ثانیه موندن تو این خونه رو نمی خواست..

ولی لباسایی که شسته بودمشون تا گند و کثافت بازداشتگاه از روشون برداشته بشه.. طول کشید تا خشک بشه و من تمام این مدت.. از اتاق مهمون بیرون نیومدم تا یه بار دیگه با میران.. چشم تو چشم نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز رابطه دیشبمون و هضم نکرده بودم و از فکر اشتباهی که مرتکب شدم خوابم نبرد.. که بعد حرفای میران و شنیدم و این بی میلی واسه دیدنش.. چند برابر شد.

دروغ چرا.. دیشب بعد از اون رابطه.. که جدا از پشیمونی بعدش.. کمک بزرگی کرد به منحرف شدن ذهنم از اتفاقات مزخرفی که افتاده بود.. حس کردم می شه میران و تغییر داد..

میرانی که من و از شر بزرگترین معضل زندگیم.. البته به جز خودش.. خلاص کرده بود و حتی دیشب پا به پام اومد و سعی نکرد با رفتارهای سادیسمیش اذیتم کنه.. پتانسیل تغییر کردن و داشت..

نه اینکه بعد از تغییر من دیگه مشکلی با این رابطه نداشته باشم و بخوام با میل خودم باهاش بمونم.. نه! فقط یه کم امیدوار شدم به اینکه شاید اگه ملایمت بیشتری به خرج بدم.. زودتر دلش به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالم بسوزه و بذاره برم پی زندگی و بدبختی خودم..

ولی این امید.. خیلی سریع کور شد با حرفایی که امروز ازش شنیدم.

درسته که شنیدن همچین داستانی.. هرکسی رو می تونست متاثر کنه و به پسری که مرگ و جون دادن مادرش و.. اونم به وحشتناک ترین شکل ممکن جلوی چشم خودش دیده حق بده که هر کاری ازش بربیاد.. ولی منی که خودم قربانی بودم وسط این ماجرای پیچ در پیچ و پر از ناعدالتی.. هیچ وقت نمی تونستم همچین حقی براش قائل باشم.

من حتی.. تقریباً مطمئن بودم که مادرم توی گذشته اش آدم پاکی نبوده و مثل میران بارها و بارها به این فکر کرده بودم که برای سرپوش گذاشتن روی گناه خودش.. همچین تصمیم عجیب غریبی گرفته بود و ترجیح داده بود که خودش و به جایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برسونه که دیگه هیچ کس نتونه برای سوال و جواب نزدیکش بشه.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_773

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه اینا طول می کشید تا هضم کنم این حرفایی رو که شنیده بودم چون.. منم مثل میران هرموقع بهش فکر می کردم.. تنها چیزی که به ذهنم می رسید.. رابطه نامشروع بود ولی.. این گناه دزدیدن اون بچه.. در نظرم چندین و چند برابر بیشتر از چیزی بود که توی فکر من می چرخید.

ولی بازم.. اون بود که همچین جرمی مرتکب شد و با یه تصمیم اشتباه.. زندگی چند نفر.. علی الخصوص دختر خودش و.. به ویرونی کشوند.. پس.. پس من چرا این وسط باید تباه می شدم و تاوان گناهش و پس می دادم؟

میران باید من و بیشتر از هرکسی درک می کرد.. چون اونم مثل من.. از مادری ضربه خورد.. که مسائل دیگه رو به ما ترجیح داد. پس.. پس باید درک می کرد حقم نیست اینجوری مجازات بشم.. هرچند که...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق زدم بیرون.. دلم یه جای پر از آرامش می خواست که بدون هیچ استرس و تشویشی بشینم و فقط فکر کنم..

هم به مصیبتی که دیروز تو محل کارم پیش اومد و من هنوز نمی دونستم با چه رویی باید دوباره پام و اونجا بذارم یا از سمیع تقاضای بخشش کنم.. هم به این حرفایی که میران زد و من حتی نمی تونستم نسبت به دروغ بودنش اطمینان داشته باشم..

از پله ها که پایین رفتم دیدم میران رو یکی از مبلای سالن نشسته و خیره به یه نقطه نا معلوم غرق افکار خودشه.. که منم از همین فرصت استفاده کردم تا بدون هیچ حرفی برم بیرون که نرسیده به در صداش بلند شد:

- کجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و برگشتم سمتش.. بدون اینکه مصر باشه برای گرفتن جواب.. سوال بعدیش و پرسید:

- گشنه ات نیست؟ واسه ناهارم که نیومدی بیرون!

پوزخندی زدم و گفتم:

- با حرفایی که بهم زدی.. دیگه از هرچی که فکرش و بکنی سیر شدم.. اشتهایی واسه غذا نمی مونه!

- تازه داری می شی مثل من!

- خدا هیچ وقت روزی رو نیاره که شبیه یه آشغال بی وجدانی مثل تو باشم!

دیدم که نگاهش پر از خشم شد.. ولی اهمیت ندادم و روم و برگردوندم برم و با خودم فکر کردم دیگه هرچی گفت واینستم..

ولی حرفی که زد.. چیزی نبود که بتونم راحت از کنارش رد بشم و بهش توجه نکنم.. دست خودمم نبود که دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم وقتی با لحن خونسرد و آرومش گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بچه می خوام ازت!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_774

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درحالیکه ضربان قلبم و نه فقط تو سینه که تو همه اعضای بدنم حس می کردم و چیزی نمونده بود که همونجا بیفتم روی زمین از شدت فشاری که فقط با همین یه جمله به جونم نشست.. با تکیه به دیواری که کنارش وایستاده بودم.. روم و برگردوندم عقب و زل زدم به میرانی که آتیش تو جون من انداخته بود و حالا.. با خیال راحت داشت از تو جعبه روی میز یه سیگار واسه خودش درمی آورد..

خیلی دلم می خواست حرفش و به کل نادیده بگیرم و برم و پشت سرمم نگاه نکنم.. ولی میرانی که تازه تازه شناخته بودمش.. آدمی نبود که رو هوا یه حرفی زده باشه..

به خصوص وقتی لحنش اینجوری خنثی و بی تفاوته.. یعنی به چیزی که گفته.. حسابی فکر کرده و وقتی مطمئن شده از تصمیمش به زبون آورده..

ولی من.. تنها جوابی که تونستم بدم.. یه سوال پر از بهت بود.. با این امید که به کل.. حرفش و اشتباه شنیده باشم یا منظورش چیز دیگه ای باشه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی؟

برعکس من.. با نهایت آرامش یه سیگار گذاشت گوشه لبش و حین فندک زدن گفت:

- مگه نخواستی دست از سرت بردارم؟ خودت گفتی دیگه.. همین چند ساعت پیش.. مگه نه؟

سرم اتوماتیک وار به تایید تکون خورد که ادامه داد:

- خب پس.. منم نشستم فکر کردم و به نتیجه رسیدم.. یه بچه شکل خودت تحویلم بده.. بعد هر قبرستونی که دلت خواست برو! دیگه کاری به کارت ندارم.. زندگیتم مال خودت! منم همینکه.. دیگه تنها نباشم و یکی و از وجود خودم داشته باشم که از قضا.. شبیه تو هم هست.. برام کافیه. دیگه به تو توی این زندگی احتیاجی نیست!

سعی کردم با چند تا نفس عمیق به خودم مسلط بشم.. میران.. همین که می فهمید این مسئله می تونه تا حد مرگ من و آزار بده و به خاطر عملی نشدنش حاضرم هر کاری بکنم.. بدتر روش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگشت می ذاشت و کار و به جایی می رسوند که مثل همیشه به جنون برسم.

واسه همین.. خیلی سعی کردم مثل خودش بی تفاوت باشم نسبت به این مسئله و حتی.. حتی با حرفم یه جورایی دستش بندازم تا بفهمه انقدری که فکر می کنه این موضوع برام حاد نیست.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_775

با مرور جمله های آخرش توی سرم.. تصمیم گرفتم مسخره ترین حرفی که زد و بولد کنم و بپرسم:

- تو می خوای تضمین کنی که حتماً شبیه منه؟

لبخند عمیقی رو لبش نشست.. درست شکل مردی که جدی جدی داشت درباره بچه دارن شدن با زنش حرف می زد و ذوق می کرد..

ولی خب.. حرفاش ذات اصلی و پلیدش و نشون می داد و نمی تونست کاری براش بکنه:

- به نفعته که توله ات شبیه خودت بشه.. وگرنه یه دونه دیگه می کارم.. واسه من که کاری نداره.. خدا رو شکر چهار ستون بالاتنه و پایین تنه ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سالمه.. تا یکی لنگه خودت تحویلم ندی ولت نمی کنم! دیگه خلاص شدن از دست من به همین راحتی که فکر می کنی هم نیست.. یه کم سختی و مصیبت داره بادوم کوچولو!

به همین سادگی.. تلاش من برای حفظ آرامش و خونسردی رو هیچ کرد و باعث شد همه حسی که اون لحظه وجودم و پر کرده بود.. به زبون بیارم:

- نفرت انگیز ترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم!

از جاش بلند شد و یکی دو قدم به سمتم برداشت..

- همین آدم نفرت انگیز.. قراره تو رو مادر کنه.. دوست نداری؟

آرامشش انقدر روی اعصابم بود که انگار.. فقط دنبال یه راهی بودم که از بین ببرمش و این حرص و خشمی که سلول های تنم و می لرزوند.. به وجود میران هم منتقل کنم..

واسه همین به روش پوزخند زدم و بدون فکر کافی حرف بعدیم و به زبون آوردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا اتفاقاً.. همیشه دوست داشتم مادر باشم.. با این فکر که شاید خودم از کسی مادری ندیده باشم.. اما با همه وجودم تلاش می کنم تا به بچه ام نشون بدم که مادر واقعی چه شکلیه..

- خب پس...

پریدم وسط حرفش و با صدای لرزون از خشم ادامه دادم:

- ولی.. مسئله اینجاست که نمی خوام مادر بچه ای باشم که باباش تویی..

حالا اون بود که جا خورد از حرف من و لبخند یواش یواش از صورتش محو شد و جاش و اخم غلیظ روی پیشونیش گرفت..

ولی من اهمیتی بهش ندادم و همچنان در تلاش بودم واسه خالی کردن این حجم از خشم و عصبانیتی که با حرف مسخره اش به جونم انداخت:

- اگه خدا قراره یه روزی من و مادر کنه.. ترجیح میدم باباش هر آدمی باشه به جز تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_776

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه واینستادم تا آتیش گرفتنش و بیشتر از این ببینم.. چون همینجوریشم داشتم می ترسیدم از صورت وحشتناک شده اش که رفته رفته بدتر می شد و حتی دیدم که رنگ پوستشم داره تغییر می که..

برگشتم که تا دیر نشده و به خودش نیومده برم بیرون که نعره زد:

- وایستا سر جـــــــــات!

دیگه ماجرا رسید به نقطه ای که چاره ای جز فرار برام نمونده بود که جیغی کشیدم و حمله کردم سمت در و حتی بازشم کردم..

ولی قبل از اینکه بخوام یه قدم به سمت بیرون بردارم.. میران زودتر از من خودش و رسوند و در و محکم به چهارچوب کوبوند..

جفتمون نفس نفس می زدیم و من با چشمای گشاد شده خیره بودم تو اون چشمایی که چیزی از سفیدیش پیدا نبود و همه اش با خون پر شده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا؟ فقط به خاطر حرفی که از شدت عصبانیت به زبون آوردم؟ اونم وقتی مقصر خودش بود؟ پس.. پس من چه جوری باید این خشم و از وجودم پاک می کردم وقتی حتی اجازه حرف زدن هم نداشتم؟

شک نداشتم که رنگ و روم حسابی پریده بود و پاهای لرزونمم داشت آخرین زورش و می زد واسه عقب عقب رفتن و فاصله گرفتن از این آدم..

ولی هیچ کدوم از اینا به چشم میران نیومد که با همون صدای دورگه شده اش غرید:

- با کدوم حرومزاده بی پدری می خوای بخوابی که واسه ات یه توله سگِ حرومزاده تر از بابای یفیوزش پس بندازه؟ هـــــــــــان؟

پشتم که به ستون وسط خونه خورد.. میران تا یه قدمیم جلو اومد و من.. حین کنار زدنش به کمک ساعد دستم.. درحالیکه خیلی هم سعی داشتم این ترس و وحشتم به چشمش نیاد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چر.. چرت و پرت نگو.. برو کنار! می خوام برم..

ولی گوشاش نمی شنید.. کر شده بود و دوباره زده بود تو کانال دیوونگیش که هوار کشید:

- دیوونه نکن منو... سگ نکن منـــــــــــــو! جوابم و بده دریـــــــــــــن!

- برو کنار میگـــــــــــم! می خوام بـــــــــــرم.. برو کنار روانـــــــــــی!

تو یه لحظه تغییر حالت داد.. اون خشمی که چیزی نمونده بود باهاش هم خودش و هم من و به آتیش بکشه یهو فروکش کرد و لبخند ترسناکی رو صورتش نشست..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_777

با عقب کشیدن یهوییش تونستم نفس حبس مونده ام و بریده بریده بیرون بفرستم.. ولی.. زود بود برای اینکه خیالم راحت باشه چون.. دیدم که میران رفت سمت در و دستش و برای قفل کردنش.. حرکت داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم.. اونم با رمزی که دیگه نمی دونستم چیه و این یعنی.. تا وقتی خودش نمی خواست.. نمی تونستم پام و از این خراب شده.. بیرون بذارم..

- نه دیگه! از این خبرا نیست.. بعد از این زر مفتی که زدی.. فکر کردی می ذارم بدون یه نطفه توی رحمت پات و از این در بذاری بیرون؟ اون وقت ببینم کدون نره خر چلغوزی تخم می کنه با زن من بخوابه و شکمش و بیاره جلـــــــــــو!

- چی.. چی می گی واسه خودت؟ کدوم نره خر؟ مگه... مگه کسی تو زندگی منه؟ چرا دوباره دیوونه شدی تـــو؟ من مگه بهت نگفتم دیگه از هر مردی متنفر شدم؟ حالا برم سراغ یکی دیگه؟ ولم کن میران.. دست از سرم بردار تو رو خدا بذار برم.. من همین الآنشم...

با دیدن دستش که روی لبه های تی شرتش نشست و خیلی سریع از تو تنش درش آورد.. حرف تو دهنم ماسید و مات و مبهوت بهش زل زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی دیدم جدیه و حالا داره شلوارش و درمیاره.. مثل همیشه به غلط کردن افتادن و تنها راه نجات دیدم.. هرچند که امیدی نداشتم نتیجه بده.. ولی باید به هر طنابی چنگ میانداختم تا یه بار دیگه با تصمیمات خودخواهانه این آدم مریض و روانی.. ته چاه پرت نشم..

- ببخشید.. ببخشید میران اشتباه کردم.. نباید اون حرف و می زدم ببخشید.. بذار برم!

خندید و من توی اون چهره خندون.. تونستم شیطانی که به وجودش نفوذ کرده بود و تشخیص بدم..

- چرا انقدر بیخودی می ترسی؟ اصلاً اون حرفت و ندید می گیرم.. خوبه؟

- پس بذار برم.. ما که.. ما که دیشب با هم بودیم.. بسه دیگه..

- دیشب با میل تو با هم بودیم.. امشب با میل من!

دهنم و باز کردم یه حرف دیگه بزنم و با هر جون کندنی که شده از این رابطه ای که می دونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تهش قرار نیست به جای خوبی ختم بشه خودم و نجات بدم که یقه مانتوم و تو مشتش گرفت و من و چسبوند به خودش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_778

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و بین چشمایی که به خاطر اون همه خون اطرافش هیچی از رنگ واقعیش مشخص نبود چرخوندم که با نهایت جدیت لب زد:

- همین الآن.. همین جا.. بچه ام و با هم می سازیم.. بعد هرجا خواستی برو!

- من نمی خوام.. نمی خوام بچه داشته باشم.. دروغ گفتم.. می خواستم اذیتت کنم.. ولم کن.. تو رو خدا!

- ولی من می خوام.. دلت نمی سوزه؟ به حال تنهایی و بیچارگیم دلت نمی سوزه؟ یه قدمی برام بردار.. به جبران خبط مادرت.. جای اون بچه ای که از بین برد و اگه بود می تونست شریک تنهایی هام باشه.. یه بچه بهم بده..

- تو مگه به حال بدبختی من دلت می ســـــوزه؟ این همه آدم.. این همه زن.. این همه دختر.. اراده کنی همه اشون می تونن یه بچه برات به دنیا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیارن.. چرا می خوای من و بدبخت تر از اینی که هستم بکنـــــی؟!

- من با بقیه چی کار دارم؟ نفهمیدی چی گفتم؟ برام مهمه که بچه ام شبیه تو باشه..

تو همون وضعیتی که یه ثانیه هم ثابت نمی موندم و مدام در حال تکون خوردن واسه خلاص شدنم بودم.. دستش و بلند کرد و روی موهای بیرون زده از شالم کشید.. انگار اصلاً تو یه دنیای دیگه بود:

- همین قدر مهربون.. همین قدر خانوم.. همین قدر دلرحم.. پس.. پس باهام همکاری کن درین.. بعدش آزادی.. بهت قول می دم!

- بعدش دیگه چیزی از من نمی مونه که بخوام بابت آزاد شدنم خوشحال باشـــم؟! بفهـــــــم! من دارم توی کثافت و تحمل می کنم فقط برای حفظ آبروم.. حالا تو درست انگشت گذاشتی رو نقطه ای که بیشترین ضربه رو به آبروی من وارد می کنه؟ من به بقیه بگم این بچه از کجا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومـــــــــده؟! چرا آخه انقدر تو حیوونـــــــــی؟ چرا این و نمی فهمی که حتی اگه حامله بشم نمی ذارم اون بچه بمـــــونه.. از هر راهی که بتونم می کشمـــــــــش.. حتی اگه پای جون خودم وسط باشـــــه!

مشت و لگد و تقلا کردنم.. هیچ تاثیری روی میران نداشت که من و کشون کشون تا وسط سالن برد و پرتم کرد رو مبل سه نفره..

با پوزخند نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو؟ تو می خوای بچه ات و بکشی؟ حرف های خنده دار نزن.. تو دلرحم تر از این حرفایی! حتی اگه بابای اون بچه من باشم.. تو به مادر بودن خودت فکر می کنی.. انقدری می شناسمت که دارم این و می گم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_779

با کمک آرنجام نیم خیز شدم و با نفس نفس زدن جواب دادم:

- خیلی مطمئن نباش.. من دختر همون مادری ام که به گفته خودت.. یه بچه رو دزدید و از مادرش جدا کرد.. تا به پول برسه.. من دختر همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادری ام که وقتی گرفتار شد.. بچه اش براش کمترین ارزش و اهمیت و داشت.. پس صد در صد.. از ژن مزخرفش.. یه چیزی هم نصیب من شده!

نزدیک شد و خواست مانتوم و در بیاره که نذاشتم و میران هم جفت دستم و با یه دستش نگه داشت و گفت:

- من سعی می کنم.. با احتمال پنجاه پنجاه پیش برم.. پنجاه درصد می گه ممکنه به بابات رفته باشی.. البته.. با فرض بر اینکه اون آدم خوب و با محبتی باشه. پنجاه درصد هم.. یه احتمال خیلی خوبیه برای تصمیم گیری.. نه؟ پس بیخودی سعی نکن من و منصرف کنی!

دستش که رفت سمت شلوارم و بی اهمیت به لگد انداختن های بی فاصله ام.. با یه دست از تو تنم درش آورد.. دیگه هیچ تلاشی برای خلاص شدنم نکردم و عین آدم های لمس شده.. همونجا روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مبل دراز کشیدم و نگاه تو خالیم و به سقف بالای سرم دوختم..

بر فرض که خودم و از بین دستای میران که زورش چندین برابر من بود بیرون می کشیدم.. بعدش چی؟ کجا می رفتم؟ با دری که قفل بود و تا وقتی خودش نمی خواست نمی تونستم بازش کنم.

انگار.. انگار باید این دفعه هم تو سکوت منتظر تقدیری که بازم قرار بود به دست میران رقم بخوره می موندم و هیچ کاری از دستم برنمی اومد برای تغییر دادنش..

هرچند که مطمئن بودم.. اگه این حرف تهدید نباشه و اینبار جدی جدی عملیش کنه.. من نمی ذارم حتی به مرحله شکل گیری و برسه و تو همون نطفه خفه اش می کنم..

اینجا دیگه دلرحمی به کارم نمی اومد.. حس مادرانه هم هیچ ارزشی نداشت.. فقط اطمینان داشتم از اینکه.. نمی خوام بچه ای رو وارد این دنیای کثافت کنم.. که پدرش.. میران باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباسام و که درآورد و خودش و روی بدنم کشید..
با همون لحنی که دیگه هیچ امید و انگیزه ای توش حس نمی شد.. لب زدم:

- اسمت و به جای میران.. باید می ذاشتن ویران..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_780

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم مکث کرد و به حرفم گوش داد..

- چون انگار.. هیچ هدفی توی زندگیت نداری.. به جون ویروون کردن من..

ولی بدون اینکه حرفی بزنه یا واکنشی نشون بده.. به کارش ادامه داد و لباش و به پوست گردنم چسبوند.. با یه هوس شدید.. طوری که انگار همین دیشب این حس و با بدن من تخلیه نکرده بود!

منم چشمام و بستم و خودم و آماده کردم برای یه بار دیگه تجربه کردن حس حقارتی که انگار.. حضورش توی زندگیم.. همیشگی شده!

×××××

ماشین و سر کوچه اشون نگه داشتم و یه نیم چرخ به سمت درینی که نگاهش مات رو به روش بود و اصلاً متوجه نشده بود که رسیدیم زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جای صدا زدنش.. دستم و روی شونه اش گذاشتم و تکونش دادم که عین برق گرفته ها از جا پرید و با وحشت به صورتم زل زد..

ناخودآگاه دو تا دستام و بالا بردم و گفتم:

- نترس..

با ابرو به بیرون اشاره کردم..

- رسیدیم!

یه نفس عمیق کشید و روش و برگردوند.. هنوز گیج بود و خواست تو همون حال در و باز کنه و پیاده شه که بازوش و گرفتم و گفتم:

- حرفام که یادت نرفته؟

فقط نگاهم کرد و من درحالیکه سعی داشتم جلوی دلم و بگیرم که دیگه بیشتر از این برای مظلومیت و حال خرابی که خودم باعثش بودم نسوزه توضیح دادم:

- راجع به اینکه چه جوری می تونی از دستم خلاص شی! مطمئن باش.. عاقلانه ترین راه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینه.. خیلی خیلی بهتر از اینه که شب و روزت به استرس و نگرانی بگذره و هر روز منتظر یه حرکت از سمت من باشی.. پس.. فکر جلوگیری کردن و قرص خوردن و از سرت بیرون کن.
همین روزا هم با هم می ریم پیش یه متخصص خوب.. که این روند اصولی تر پیش بره و انقدر اجبار و سختی و مشقت پشتش نباشه.. پس تو هم با من راه بیا.. بذار جفتمون آرامش داشته باشیم.. مطمئن باش هرچی آروم تر باشی. حاملگیتم راحت تر می گذره!

چشمای ناباورش و به صورتم دوخت.. یعنی تا الآن نفهمیده بود چقدر تو این تصمیم جدی ام که هربار یه حرفی درباره اش می زدم سایز چشماش دو برابر می شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_781

شاید تو موقعیت بدی بهش گفتم و اونم به خیال اینکه دارم تلافی حرفای تندش و سرش درمیارم زیاد جدیش نگرفته بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی کم کم می فهمید که چقدر مصمم بودم و روی هوا حرف نزدم که بخوام چند وقت دیگه.. پشیمون بشم و حرفم و پس بگیرم.

البته همه اش و راست نگفتم.. قرار نبود بعد از به دنیا اومدن بچه امون.. درین و ول کنم که بره پی زندگیش.. فقط بچه یه بهونه بود که بگم باهاش این انتقام تموم شد و بعد از اون.. سه تامون تا آخر عمر کنار هم می موندیم و زندگیمون و می کردیم.

چون نه من اجازه می دادم که درین.. یه زندگی.. با یه کس دیگه جز من و داشته باشه و نه مسلماً خود درین می تونست از بچه ای که تو وجودش رشد کرده بگذره و بره.

اما روش خوبی برای تحریک کردنش بود و امیدوار بودم که جواب بده.. تا شاید کم کم.. بتونیم دوباره همه چیز و درست کنیم.

دستم و به سمت موهای بهم ریخته اش که انگار اصلاً براش مهم نبود که مرتبش کنه دراز کردم و حین فرو کردنشون توی شال گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نگران رفتن آبروتم نباش.. کسی قرار نیست چیزی بفهمه.. یه بهونه برای داییت اینا میاری و می گی یه ماموریت کاری بهم پیشنهاد شده که مثلاً باید یه سال تو یه هتل توی کیش کار کنم.. چون هم حقوقش خوبه.. هم از اونجا می تونم موقعیت شغلی خیلی خوبی به دست بیارم که به درد آینده ام بخوره.. تو این یه سال هم پیش من می مونی و بچه امون و درست می کنیم و بعد به دنیا میاریش.. بعدشم برمی گردی سر خونه و زندگیت.. بدون اینکه آب از آب تکون بخوره.. دیگه آدمی به اسم میران و هم فراموش می کنی.. منم پول داییت و پس می دم و اون فیلمم از همه جا پاک می کنم که دیگه.. نتونه برات یه تهدید باشه.. خوبه؟

همچنان تو چشمام خیره مونده بود و حرف نمی زد.. منم برای اینکه کارش و راحت کنم خودم دولا شدم در و باز کردم و گفتم:

- دیگه برو.. خوب فکرات و بکن! یادت باشه که این دومین باریه که دارم یه راه نجات برات می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذارم و تو اگه بازم بخوای ردش کنی.. بعداً پشیمون می شی.. مثل همون شبی که اگه من و لب اون پرتگاه هل می دادی.. کار اصلاً به اینجا کشیده نمی شد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_782

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با یه انگشت گوشه پیشونیم و خاروندم و ادامه دادم:

- الآنم.. این قضیه در هر صورت اتفاق می افته.. ولی اگه با من راه بیای و طبق برنامه ریزیم پیش بری.. درصد آبرو ریزیش کمتره.. یا حتی صفره.. ولی اگه هربار بخوای جفتک بندازی.. منم رگ دیوونگیم می زنه بالا و دیگه هیچ تضمینی واسه خوب پیش رفتن همه چیز بهت نمی دم.. اوکی؟

دستم و دراز کردم نوک دماغش و فشار دادم و همراه با چشمک و لبخند یه وری کنج لبم پرسیدم:

- کاری باری؟

بالاخره به خودش اومد و یه نفس عمیق کشید که لا به لای بازدمش خیلی راحت می تونستم صداهایی که معنی و مفهومی جز درموندگی و خستگی نمی داد و بشنوم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اون لحظه من.. تبدیل به خودخواه ترین آدم دنیا شده بودم که ترجیح می دادم هیچی نشنوم و هیچی نبینم و به هیچی فکر نکنم.. جز خودم و زندگیم و گذشته تباه شده ام و آینده ای که.. دیگه دلم نمی خواست تباه شده و درب و داغون باشه..

آینده ای که محال بود بدون درین رقم بخوره و اگه قرار بود دیگه هیچ وقت درین و نبینم و نداشته باشمش.. بهتر بود که دیگه خودمم نباشم!

درین که پیاده شد و با قدم های آروم و بی هدفش رفت تو خونه.. چند دقیقه ای هم بی دلیل همونجا موندم و بعد ماشین و به حرکت درآوردم..

البته خیلی هم بی دلیل نبود.. یه چیزی توی سرم بود که نمی ذاشت بلافاصله برم.. یه ترسی که می گفت درین قرار نیست انقدری که فکر می کنم حرف گوش کن باشه و بشینه تو خونه تا ببینه رابطه امروزمون به حامله شدنش منجر می شه یا نه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در واقع برای همین اصرار داشتم که خودم برسونمش تا یهو وسط راه سر از داروخونه در نیاره و حالا.. داشتم می فهمیدم انقدری هم آسون نیست و من قابلیت اینکه بیست و چهار ساعته کنترلش کنم یا بس در خونه اش بشینم تا ببینم کی می ره بیرون و چیکار می خواد بکنه رو نداشتم..

ولی خب از یه راهی می شد فهمید که راه پیش روم تا چه حد سخت و پر چاله چوله اس و من باید تلاش و سرسختیم و تا چه لولی پیش ببرم..

واسه همین گوشیم و برداشتم و با یه تماس به رحیم.. ازش خواستم یکی و بفرسته در این خونه و کشیک بده تا وقتی که درین بیاد بیرون بهم خبر بده.. اینجوری راحت تر می تونستم بفهمم کجای کارم و قدم های بعدیم و باید چه شکلی بردارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_783

پام و گذاشتم رو گاز و به سمت خونه روندم.. این چند وقته بدجوری از کارام عقب افتاده بودم.. حتی یه هفته گذشته که سراغ درین نرفته بودم.. به خاطر سر و صورت کبودم ترجیح می دادم تو شرکت آفتابی نشم که مجبور نباشم به بقیه.. علی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الخصوص کوروش که بعضی وقتا رگ سه پیچ بودنش بدجوری باد می کرد جواب پس بدم..

ولی الآن.. با وجود اینکه جمعه بود یه سری از کارام و می تونستم تو خونه انجام بدم.. البته اگه این ذهن آشفته ای که از صبح درگیر بدبختی های تموم نشدنی گذشته و حالم بود اجازه می داد..

وسطای مسیر بودم که گوشیم زنگ خورد.. به هوای اینکه آدم رحیمه و می خواد خبر بیرون رفتن درین و بهم بده نگاهی به صفحه انداختم که دیدن شماره عمه ام.. اخمام و تو هم فرو برد..

بعد از اون شبی که یواشکی رفتم خونه اش و اون جعبه رو از کمد قفل شده اش بیرون کشیدم.. دیگه ندیدمش و جواب تماس هاش هم یکی در میون می دادم..

اونم فهمیده بود که یه دردی دارم که حالا بیشتر از قبل بهم زنگ می زد و الآنم چون مطمئن بود که سرکار نمی رم زنگ زده بود که دیگه بهانه ای نداشته باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم دوست نداشتم جواب بدم ولی از ترس اینکه یهو جلوی در خونه ام ظاهر نشه به ناچار تماس و وصل کردم و گذاشتم رو اسپیکر:

- بله؟

- میران! سلام عمه.. خوبی؟

- ممنون!

متوجه لحن سردم شد که یه کم مکث کرد و گفت:

- کجایی؟

- تو خیابون!

- جایی داری می ری؟

- نه.. می رم خونه!

- خب پس.. بیا اینجا.. شام و با هم بخوریم.

- نه ممنون.. کار دارم.. باید برم خونه!

عمه ام که تا الآن مثل خودم سعی داشت جوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.. یهو از کوره در رفت و صداش و برد بالا:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران چته تـــو؟ این رفتارا واسه چیه؟ چرا چند وقته عین دشمنت با من حرف می زنی؟ چی کار کردم مگه داری اینجوری می کنی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_784

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم که یهو صدای گریه اش بلند شد و اخمام تو هم فرو رفت..

امروز کم شاهد اشک و گریه نبودم.. دیگه گریه عمه مهناز و نمی تونستم تحمل کنم که گفتم:

- گریه نکن!

- مهمه برات؟ دو هفته اس شب و روز دارم گریه می کنم که خدایا میران چشه.. چرا داره با من اینجوری می کنه.. مهم بود برات؟ یه بار اومدی پیشم؟ اومدی بگی دردت چیه؟ اصلاً اینا به درک.. یه بار اومدی بگی از تنهایی نمردی؟ نمی گی من دلم تنگ می شه برات؟ من نمیام خونه ات.. چون می گم شاید کسی پیشت باشه و معذب بشی.. ولی تو که می دونی من همیشه تنهام و هیچ کسی و ندارم.. چرا نمیای بهم سر بزنی میران؟ تو اون سال هایی که فقط من و داشتی.. من اینجوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهات تا کردم؟ دستت درد نکنه.. دستت درد نکنه میران!

تا اومدم حرف بزنم و جوابش و بدم تماس و قطع کرد و من با کلافگی مشتم و به فرمون ماشین کوبوندم و نفسم و به بیرون فوت کردم..

خواستم اینبار خودم شماره اش و بگیرم.. ولی با دیدن اولین خروجی که به سمت خونه عمه ام راه داشت تصمیم گرفتم مسیرم و عوض کنم و یه سر بهش بزنم.

من که فعلاً قصد نداشتم از دستبرد زدنم به کمد وسایلش حرفی بزنم پس.. این قهر و دوریم هیچ توجیهی براش نداشت و باید عاقلانه تر رفتار می کردم.

ضمن اینکه.. یه جورایی حق داشت.. تو روزایی که هیچ کس نبود و حتی مردی که به عنوان پدر می شناختمش.. حاضر نبود در ماه دو روزش و تو خونه ای که من توش می موندم سر کنه.. عمه ام بود که بهم سر می زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهام حرف می زد.. من و می برد بیرون.. حتی باهم مسافرت می رفتیم.. خلاصه کلی باهام وقت می گذروند و نمی ذاشت غم تنهایی از پا درم بیاره.

حالا حقش نبود که به خاطر پنهون کردن بعضی از مسائلی که ترجیح می دادم از زبون خودش بشنوم.. اینجوری مجازاتش کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_785

*

نگاهم و از دمنوش بدرنگ رو به روم.. که حتم داشتم مزه اش هم به بدی رنگشه.. به صورت عمه ام که با حالت قهر و دلخوری رو به روم نشسته بود و با عینکی که رو انتهایی ترین نقطه بینیش نگهش می داشت سعی داشت نشون بده که داره مطلب مهمی رو توی گوشیش می خونه دوختم..

از وقتی اومدم همین قیافه رو به خودش گرفته بود و تنها چیزی که تونست یه کم کنجکاوش کنه و ازم درباره اش سوال بپرسه.. کبودی و زخم روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم بود که گفتم تصادف کردم و با سر رفتم تو شیشه ماشین..

هرچند که کم از تصادف نبود و من یه لحظه وسط اون دعوا با سه نفر حس کردم دیگه دارم کم میارم و امیدی به نجات پیدا کردن نداشتم.. اگه اون چند نفر یهو سر نمی رسیدن و ما رو جدا نمی کردن.. معلوم نبود کارم به کجا کشیده می شد با اون رفیق نیمه راهی که خیلی راحت ولم کرد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و با اشاره به لیوان دم نوش پرسیدم:

- قراره چی بهم بگی که به جای چایی.. گل گاو زبون آوردی که پیش پیش از عصبانی شدنم جلوگیری کنی؟

من با شوخی پرسیدم ولی اون با نهایت جدیت جواب داد:

- من چیزی ندارم بگم.. ولی حتماً تو حرفی داری که بالاخره بعد از یک ماه و نیم پات و تو این خونه گذاشتی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی روی پیشونیم کشیدم و لب زدم:

- سرم شلوغ بود.. کارای شرکت ریخته بهم.. پام که به خونه می رسه فقط می تونم بخوابم.. دوباره فردا تو شرکت همین بساطه.. نمی رسم بیام مهمونی!

گوشی و گذاشت کنار و عینکش و درآورد و خیره تو صورتم با جدیت گفت:

- اولاً که اینجا تو مهمون نیستی.. خونه خودته.. چه ایرادی داره اصلاً بیای یه هفته پیش من بمونی.. راحت نیستی؟ باشه.. سرت شلوغه و حتی نمی رسی نیم ساعت بیای یه سر بزنی؟ باشه.. ولی یه زنگ زدن.. یه پیام دادن یه حال و احوال کردن که دیگه وقتی از آدم نمی گیره. پس انقدر بهونه نیار و من و بچه فرض نکن میران.. یه کلمه بگو دردت چیه که داری اینجوری باهام رفتار می کنی.. فکر می کنی بعد از اینهمه سال انقدری نشناختمت که بفهمم از چیزی ناراحتی؟

خیره تو صورت گرفته اش موندم و هیچی نگفتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_786

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف زیاد بود و می تونستم با این جمله که «بیشتر از چیزی که فکرش و بکنی ازت ناراحتم» شروعش کنم..

ولی فعلاً قصد نداشتم این موضوع رو به روش بیارم چون.. انقدر درگیری توی ذهنم بود که دیگه جایی واسه مسائل جدید باقی نمی موند...

واسه همین تصمیم گرفتم بزنم یه کانال دیگه و ذهن عمه ام هم از این دلخوری منحرف کنم.. دلم می خواست درباره شکی که امروز درین با حرفاش تو وجودم انداخت بپرسم که گفتم:

- این چند وقته.. ذهنم خیلی مشغوله.. حالا که بحث به اینجا کشید.. دلم می خواد ازت بپرسم و جواب درست حسابی بشنوم.. نه فقط یه چیزی.. که من و باهاش از سر خودت باز کنی.

عمه ام که انتظار نداشت من حرفش و رو هوا بزنم و مکالمه رو اینجوری پیش ببرم.. یه کم جا خورد و با اخمای درهم از تعجب گفت:

- بپرس.. چی می خوای بدونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم به جلو خم شدم و کف دستام و به هم مالیدم..

- می خوام بدونم.. داستانی که از گذشته برام تعریف کردی.. چقدرش راسته.. چقدرش دروغ؟!

تعجبش داشت لحظه به لحظه بیشتر می شد و اخماش درهم تر:

- دروغ؟ چرا من باید درباره همچین چیز مهمی.. بهت دروغ بگم؟

- خیلی دلیل هست واسه این کار.. مهم ترینش اینه که.. دوست نداشتی من از بابام کینه به دل بگیرم و حتی بعد از مرگش ازش متنفر باشم.

پوزخند ناباورانه ای زد و گفت:

- من باید.. من باید خیلی آدم رذلی باشم که به خاطر این مسئله.. پای یکی دیگه رو بکشم وسط و همه گناها رو بندازم گردن اون. بعدشم.. اگه دلیلم فقط این بود.. خب چرا تا فوت مهدی صبر کردم؟ قبلش می گفتم که رابطه شما از این تیره و تاری دربیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حرف منم همینه.. چرا زودتر نگفتی؟ شاید من دلم می خواست.. به خاطر همه رفتارهای پر از کینه ام از بابام.. که بعداً فهمیدم بی دلیل بوده.. ازش معذرت خواهی کنم.

اینبار نگاهش و گرفت و خیره به دستاش لب زد:

- مهدی راضی نبود.. می گفت چیزی ندونه بهتره.. نمی خواست خودت و قاطی ماجرایی کنی که دیگه تموم شده بود و.. هم خوردنش هیچ فایده ای نداشت. بعدشم.. من اصلاً نمی دونستم که تو همچین ذهنیت غلطی نسبت به بابات پیدا کردی.. انقدر تودار بودی که هیچی نمی گفتی.. تا بعد از مرگش که بالاخره قفل زبونت باز شد و من برای اینکه حداقل روح برادرم بیشتر از این بابت کینه و نفرت تو اذیت نشه.. بهت گفتم که فکرای غلط و از سرت بیرون کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_787

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- هرچند که الآن.. شب و روز دارم به این فکر می کنم که اشتباه کردم و باید طبق توصیه مهدی پیش می رفتم و قفل زبونم و بسته نگه می داشتم.

- چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره تو چشمام با عجز نالید:

- برای اینکه هرچقدر می خوام خوش بین باشم.. بازم نمی شه.. برای اینکه از هیچ طریقی نمی تونم مطمئن باشم که تو نرفتی سراغ اون زن.. برای اینکه از علاقه شدیدت به رویای خدا بیامرز خبر داشتم و باید زودتر می فهمیدم اگه بفهمی کی عامل اصلی مرگش بوده بیکار نمی شینی و از یه راهی سعی می کنی خودت و آروم کنی.. برای اینکه همون لحظه که همه چیز و بهت گفتم.. این و تو چشمات خوندم ولی دیگه آب ریخته شده رو نمی شد جمع کرد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم و انداختم پایین.. نمی دونستم چی باید بگم.. عمه خوب فهمیده بود که حال و روزم بعد از شنیدن اون داستان چه جوری بود و الآن من هرچی که می گفتم.. نمی تونست این فکر و از سرش بیرون کنه.. چون انقدری من و می شناخت که فرق دروغ یا راست حرفام و متوجه بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط تونستم.. حرفی رو به زبون بیارم که بازم تحت تاثیر حرف های درین بود که پرسیدم:

- مامانم چی؟

- چی؟

سرم و بالا گرفتم و زل زدم به صورتش..

- چند درصد از این علاقه شدیدی که تو وجود من بود و هست.. نسبت به من داشت؟ اصلاً.. اصلاً علاقه ای بود؟

- این چه سوالیه؟ تو همه زندگی رویا بودی!

پوزخندی زدم و با نهایت تلخی زمزمه کردم:

- همه زندگیش من نبودم.. اون بچه بود که وقتی فهمید مرده.. زندگیش و با دست خودش تموم کرد.. جلوی چشم من! بدون اینکه بخواد یه ثانیه به این فکر کنه.. بعدش چی به سر من میاد..

چشمام که پر شد سریع با دو تا انگشت فشارشون دادم و روم و برگردوندم.. که عمه ام کنارم نشست و با ناراحتی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حس منفیت نسبت به مهدی تموم شد.. حالا رفتی سراغ رویا؟ این فکرا چیه می کنی میران؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_788

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشتباهه؟ اگه ذره ای براش اهمیت داشتم.. می موند و زندگی می کرد. مثل قبل.. مگه اون موقعی که من و از پرورشگاه آوردن.. حدسش و می زد که یه روزی خودش بچه دار بشه؟ این واقعیت و قبول کرده بود که تصمیم گرفت واسه یه بچه دیگه مادری کنه.. پس چرا بعد از اون جریانات.. بازم نتونست با همون تصمیمش جلو بره؟ چرا فکر نکرد در قبال اون بچه بدبختی که تازه تازه داشت معنی زندگی کردن و می فهمید مسئوله.. چرا همه زندگیش و خلاصه کرد تو وجود یه بچه ای که حتی یه بارم ندیدش تا بخواد مهری ازش تو دلش داشته باشه.

عمه ام دستم و توی دستش گرفت و پشتش و نوازش کرد..

- من نمی دونم چی باعث شده که تو یهویی همچین فکرایی به سرت بزنه.. ولی اصلاً اینجوری نبود. من شب قبلش با رویا حرف زدم.. حال روحیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی خراب بود ولی.. تو همون وضعیت فقط به تو فکر می کرد.. می گفت اینجوری میران داره اذیت می شه.. می گفت دیگه اون بچه رو فراموش می کنم.. می گفت همین میران که شده پاره تنم برام بسه.. می گفت از اولم اشتباه کردیم که با وجود میران بازم تلاش کردیم واسه بچه دار شدن.. ولی.. ولی واقعاً خودمم نمی دونم چی شد.. انگار فقط در عرض یک ثانیه تصمیم گرفت.. انگار درگیر یه جنون آنی شده بود چون.. چون درست بلافاصله بعد از کبریت کشیدن.. بعد از گر گرفتن اون آتیش لعنتی پشیمون شد.. انگار تو رو دید که داری نگاهش می کنی که پشیمون شد.. تو شاید یادت نباشه ولی.. صداش.. صداش هنوز تو گوش منه که وقتی داشت... ای خـــدا.. وقتی داشت می سوخت.. فقط اسم تو رو صدا می زد.. می شنیدم که می گفت اشتباه کردم.. نجاتم بدید.. ولی دیر بود.. دیگه کسی کاری از دستش برنیومد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه حرفاش و با بغض و صدای لرزون به زبون آورد و بعد زد زیر گریه..

اینبار من بودم که تن نحیفش و تو بغلم گرفتم و درحالیکه همه اجزای صورتم از هجوم خون درحال ترکیدن بود از اینکه در عرض یه روز واسه دومین بار اون صحنه وحشتناک جلوی چشمم جون گرفت تو دلم با درین حرف زدم:

«دیدی.. دیدی اشتباه کردی؟ دیدی مامانم دوستم داشت؟ دیدی بازم همه چیز زیر سر مامان عفریته توئه که کاری کرد مامانم درگیر اون جنون آنی بشه؟ دیدی من ضربه ام و به جای اشتباهی نزدم؟ دیدی دارم از درست ترین نقطه ممکن انتقام می گیرم؟ پس دیگه با اون حرفات.. سعی نکن دید من و نسبت به مادرم تغییر بدی چون.. هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افته!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_789

عمه که از بغلم بیرون اومد.. منم دستی به چشمای خیس شده ام کشیدم و بلند شدم که برم تو حیاط یه سیگار روشن کنم تا از این حال و هوا دربیام که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عمه ام یه بار دیگه دستم و گرفت و صورت خیسش و برای دیدن من بالا گرفت و گفت:

- اینا رو نگفتم که اذیتت کنم.. فقط خواستم بدونی.. که رویا تا لحظه آخر دوستت داشت. دلم نمی خواد حتی یه ثانیه به عشق و علاقه ای که نسبت به تو داشت شک کنی. مطمئن باش.. همین که این و باور کنی.. کافیه تا روحش همیشه تو آرامش باشه.. واسه آروم گرفتنش.. به هیچ چیز دیگه ای احتیاج نداره میران. تو هم همین و می خوای دیگه نه؟

با اخمای درهم سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- پس هیچ وقت به اسم آروم گرفتن مادرت.. کاری نکن که بدتر عذابش بدی. چون خودت می دونی چه آدمی بود و هیچ وقت.. هیچ وقت راضی به ظلم و مصیبت دیدن بقیه نمی شد.

دیگه بیشتر از این.. طاقت شنیدن حرف های دو پهلوی عمه رو نداشتم که مثلاً می خواست لا به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لاش من و نصیحت کنه که واسه انتقام نرم سراغ اون زن.

دل خوشی داشت که فکر می کرد من هنوز تصمیمم و عملی نکردم..

اگه می فهمید کار از کار گذشته و جوری تو عمق این انتقام قرار گرفتم که دیگه اگه خودمم بخوام نمی تونم بیرون بیام.. چه واکنشی نشون می داد؟

دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و رفتم تو حیاط.. بلافاصله یه سیگار روشن کردم و انقدر پک های عمیق بهش زدم که زودتر از انتظارم تموم شد و همینکه خواستم دومی و روشن کنم.. صدای زنگ گوشیم بلند شد..

اول نمی خواستم جواب بدم.. حالم انقدر داغون بود که حوصله حرف زدن با هیچ کس و نداشتم ولی همین که یادم افتاد منتظر تماس رحیم یا یکی از آدماشم که قرار بود جلوی در خونه درین کشیک بده سریع گوشیم و از جیبم درآوردم و تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمم به اون شماره ناشناس افتاد.. گذاشتمش کنار گوشم:

- بله؟

- سلام آقا.. من پسرعموی رحیمم.. گفته بودید که...

- خیله خب داستان نباف.. چی شد؟!

- راستش این خانومه که گفتید.. نیم ساعت پیش از خونه در اومد.. منم تعقیبش کردم.. الآن دوباره داره برمی گرده خونه اش.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_790

- خب؟ از خونه اومد بیرون کجا رفت؟

- رفت تو یه داروخونه..

ضربان قلبم تند شد و نگاه پر از اخمم روی دیوار رو به روم ثابت موند.. پس اشتباه فکر نمی کردم.. درین قصد داشت با من بازی کنه.. با این که خوب می دونست بازی کردن با من.. هیچ عاقبت خوبی براش نداره.

با همه اینا انگار هنوز ته دلم یه امیدی بود که پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیزی هم خرید؟

- من که تو نرفتم.. ولی دیدم یه کیسه دستش بود که وقتی اومد بیرون گذاشت تو کیفش!

نفس عمیقی کشیدم و ته مونده سیگاری که توی دستم مونده بود و زیر پام له کردم و گفتم:

- خیله خب.. دیگه می تونی بری خونه ات!

- چشم آقا.. با اجازه!

گوشی و گذاشتم تو جیبم و با یه پوزخند سرم و با تاسف برای افکار احمقانه درین به چپ و راست تکون دادم.. به هیچ وجه نمی تونستم انقدری خوشبین باشم که بگم واسه خرید یه استامینوفن رفته داروخونه.. اونم وقتی با اون حال خراب ازم جدا شد و حاضر بودم قسم بخورم اگه مجبور نمی شد تا ساعت ها از جاش تکون نمی خورد..

پس صد در صد.. خریدی واجب تر و.. اورژانسی تر از قرص استامینوفن داشت.. که باید همین امروز و با همون حال و روز.. شال و کلاه می کرد و می رفت تا تهیه اش کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم دیگه الآن کاری از دستم برنمیاد.. تا من خودم و می رسوندم خونه اش و به یه نحوی از اون تو بیرون می کشیدمش.. درین اون قرص و خورده بود و من نمی تونستم جلوش و بگیرم..

با این حال.. این سرپیچی کردنش از حرفی که بهش زدم و انقدر روش جدی بودم برام سنگین بود که حس کردم باید همین الآن ازش زهر چشم بگیرم و بهش بفهمونم دفعه آخرش باشه که این کار و می کنه.

سرم و با حالت عصبی.. چند بار به تایید افکاری که داشت تو مغزم می چرخید تکون دادم و خواستم برم تو و به عمه ام بگم بیخیال شام درست کردن بشه که یه بار دیگه گوشیم زنگ خورد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_791

دیدن اسم و شماره ای که روش افتاده بود.. یه لحظه اخمام و تو هم فرو برد ولی.. با جرقه ای که همون لحظه تو ذهنم زده شد آب سردی روی آتیش عصبانیتم ریخته شد و لبخند کجی رو لبم نشست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار خدا.. بدجوری هوای من و تو این رقابت داشت.. که همه چیز و جوری کنار هم می چید تا من مثل همیشه برنده باشم.

وگرنه این آدم الآن.. درست تو همین لحظه ای که دنبال یه راه درست درمون واسه حساب پس گرفتن از درین می گشتم بهم زنگ نمی زد.

اما حالا.. دیگه بیخیال رفتن در خونه اش شدم و تصمیم گرفتم مثل همیشه از راه با پنبه سر بریدن به چیزی که می خوام برسم.. واسه همین از ساختمون فاصله گرفتم و تماس و برقرار کردم:

- بله؟

××××××

ظهر شنبه.. در حالی پام و توی هتل گذاشتم که حالم به مراتب بدتر از چند هفته گذشت بود و شک نداشتم که امروزم هزارجور خراب کاری به پام نوشته می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدا از آبروریزی که شعبانی راه انداخت و من روم نمی شد حتی نیم نگاهی به چهره همکارام که من و دستبند به دست دیده بودن بندازم..

حال روحیم.. بعد از جریانات دیروز و حرف هایی که از میران شنیدم و بعد کاری که باهام کرد و تصمیم جدید و به شدت احمقانه ای که گرفته بود.. انقدری خراب بود که نفهمم کارم و تو رستوران و موقع تحویل گرفتن سفارش مشتری ها چه جوری باید انجام بدم.

هرچند که دوباره قرص خوردن و شروع کرده بودم و تحت هیچ شرایطی.. نمی ذاشتم میران به این هدف کثیفش برسه..

ولی بازم از دیروز تا حالا بارها و بارها فکرم و به خودش مشغول کرده بود و حتی نتونستم چند ساعت درست و حسابی بخوابم.

وقتی فکر کردن بهش و تصور اتفاقاتی که بعدش می افتاد انقدر وحشتناک بود.. خود اون قضیه اگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بر فرض محال اتفاق می افتاد.. چه بلایی می خواست سر من بیاره؟

از همون جلوی در هتل.. متوجه نگاه هایی که از سمت همکارام روم خیره می شد بودم ولی تا حد امکان سعی می کردم چیزی به روی خودم نیارم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_792

بعضیاشون اصلاً اون شب اینجا نبودن و مطمئناً این خبر انقدر مهم و دست اول بود که بقیه از هر راهی که می تونستن به گوششون رسونده بودن و حالا دیگه مطمئن بودم که حتی بخش های دیگه هتل هم.. در جریان آبروریزی اون شب قرار داشتن.

ولی انقدر به این کار و درآمد حاصل از حقوقم احتیاج داشتم که اهمیتی به این نگاه ها و حرف هایی که بدون شک تا چند وقت دیگه فراموش می شد ندم و با سر پایین افتاده از کنارشون رد بشم.

توی اتاق تعویض لباس بودم و داشتم آماده می شدم تا برم سر کارم که چند تقه به در خورد و محیا.. یکی از همکارام که به نسبت با هم صمیمی تر بودیم اومد تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سلام چطوری؟

- سلام.. مرسی تو خوبی؟!

- فدات.. دیشب زنگ زدم برنداشتی!

لبخند خسته ای به روش زدم و سرم و به تایید تکون دادم:

- آره.. ببخشید.. حالم زیاد خوب نبود.

- اشکال نداره.. جریان اون یارو چی شد؟ شب که بازداشتگاه نموندی؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون فرستادم.. فکر کردن به اون بازداشتگاه بازم باعث تهوعم می شد.. ولی از طرفی.. اینکه میران ناجیم شده بود هم یه جور دیگه اذیتم می کرد..

- نه.. خدا رو شکر رفتم خونه.. بذار لباسم و عوض کنم.. بهت می گم چی شد و یارو چی می گفت..

- چیزه.. قبلش بیا برو اتاق آقای سمیع.. به ما سپرد که تا اومدی بری پیشش.. کارت داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضربان قلبم تند شد و دستام مشت.. می دونستم اول و آخر باید بهش جواب پس بدم و لزومی نداشت بیخودی ازش فرار کنم..

ولی همینکه مجبور بودم دوباره پیشش کوتاه بیام و با سر پایین افتاده بله و چشم بگم و معذرت خواهی کنم.. اصلاً خوشایند نبود.. به خصوص اینکه اینبار دیگه همه این گندی که به زندگیمون خورد نتیجه سهل انگاری خودم بود و کسی و نمی تونستم مقصر بدونم..

- باشه.. لباسم و عوض کنم...

- نه دیگه.. الآن برو. ببینه تا اومدی فوری نرفتی پیشش شاکی می شه ها!

نگاهم و به صورت محیا که انگار یه حرفی هم تو دلش داشت و رو نمی کردش دوختم و اخمام تو هم فرو رفت.. یعنی اینا چیزی از حرف های سمیع که قرار بود بهم بزنه می دونستن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_793

حدس اینکه از پریسا.. دوست دختر سمیع یه چیزایی شنیده باشن سخت نبود.. ولی چی می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونست قیافه اشون و این شکلی کنه به جز خبرِ.. خبر اخراج شدنم؟

دیگه وقتم و بیشتر از این تلف نکردم تا سوالای زیاد توی ذهنم و از محیا بپرسم.. اینجوری استرسم هم چند برابر می شد..

ترجیح می دادم مستقیم برم تو اتاق سمیع ببینم گند اون شب قراره چه سرنوشتی برام رقم بزنه و این دفعه چه شکلی احساس بدبختی و با همه وجودم لمس کنم.

تا جلوی در اتاقش رفتم و بعد از چند تا نفس عمیق و کلی دعا توی دلم و درخواست از خدا که حداقل این یه بار هوام و داشته باشه چند تقه به در زدم که صداش بلند شد:

- بیا تو!

بسم اللهی گفتم و در و باز کردم.. ولی هنوز قدم اول و توی اتاق نذاشته بودم که با دیدن رسام یاسینی رئیس هتل.. بالاخره تونستم بعد از چند دقیقه پر استرس.. نفس راحتی بکشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حضور این آدم.. مطمئناً مثل دفعه قبل به نفع من تموم می شد و به خاطر آشنا بودنش با میران.. اجازه نمی داد سمیع سر جریان اون شب مجازات سنگینی برام رقم بزنه..

رو همین حساب منم خیلی گرم و محترمانه باهاش سلام و احوالپرسی کردم و همینکه سرم و به سمت سمیع چرخوندم تا همین سلام احوالپرسی رو با اونم داشته باشم.. از همون پشت میزش یه برگه به سمتم گرفت و گفت:

- خانوم کاشانی.. این حساب کتاب حقوق این ماهته.. به اضافه نصف یه حقوق کامل به عنوان پاداش نیم سال که البته من مایل نبودم ولی جناب یاسینی لطف کردن و گفتن به شما هم تعلق بگیره به خاطر همه زحمت هایی که کشیدی.. هرچند این اواخر فقط ضرر زدی.. ولی خب اونم بخشیده شد.. الآن فقط شما زیرش و امضا کن بعد ببرش حسابداری پولت و بگیر.. بعدشم به سلامت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا چند ثانیه اصلاً نفهمیدم چی شد و این حرفایی که پشت سر هم ردیف می کرد چه معنی ای می داد. فقط عین آدم های گیج و منگ نگاه درمونده ام و از برگه توی دستش به صورتش می دوختم و برمی گردوندم..

تا اینکه برگه رو تو هوا تکون داد و توپید:

- بگیرش خانوم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_794

آب دهنم و قورت دادم و ناخودآگاه دستم و برای گرفتنش دراز کردم و نگاهی بهش انداختم..
عبارت «آخرین تسویه حساب با خانوم کاشانی» که مطمئناً خود سمیع با نهایت حرصش با خودکار قرمز بالای برگه درشت نوشته بود داشت مثل یه خار توی قلبم فرو می رفت..

از همون لحظه ای که قیافه ناامید و نگران محیا رو دیدم.. با خودم حدس زدم که بعد از پا گذاشتنم به این اتاق همچین سرنوشت شومی در انتظارم باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب.. حضور یاسینی اعتماد به نفسم و در عرض چند ثانیه چندین برابر کرد و خیلی سریع به این باور رسیدم که کار سمیع با چند تا توبیخ و تذکر تموم می شه.

اما حالا.. اون چیزی که شنیدم و این چیزی که توی دستم بود و من به خاطر هجوم اشک.. دیگه داشتم تار می دیدمش.. اصلاً با تصوراتم جور در نمی اومد.

قبول کردنشم انقدری راحت نبود که سرم و بلند کردم و رو به سمیع که مثلاً می خواست با مرتب کردن وسایل روی میزش نشون بده که سرش شلوغه و وقتی برای بیشتر حرف زدن با من نداره پرسیدم:

- آقای سمیع.. چرا.. چرا من الآن باید تسویه حساب کنم؟ من.. قرارداد دارم.. تا آخر امسال...

- تو قرارداد قید شده که اگه مدیر و مافوقتون متوجه بشه که حضورتون داره به اعتبار هتل لطمه وارد می کنه حق فسخ قرارداد و داره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه لطمه ای؟ مگه من چی کار کردم؟

سرش و بلند کرد و با اخم زل زد به صورتم..

- چی کار کردی؟ آبروریزی پریشب یادت نیست؟ فقط پای مامور و اون مرتیکه عربده کش به هتل ما باز نشده بود که به لطف شما شد.. می دونی یکی از مشتری ها رفته از هتل شکایت کرده؟ چون اینجا مهمون خارجی داشته که اون شب به خاطر داد و بیداد اون یارو مجبور شدن برن یه جای دیگه غذا بخورن.. می دونی چند نفر فیلم گرفتن و اگه بخوان پخشش کنن چه آبروریزی و فضاحتی به بار میاد؟ شایدم تا الآن این کار و کرده باشن.. ما که دیگه نمی تونیم جلوشون و بگیریم.. بعد میای تو چشام زل می زنی و می گی من چی کار کردم؟ اگه تقصیر تو نیست.. پس تقصیر کیه؟

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شما خودت اون شب اونجا بودید.. فهمیدید جریان چیه.. من هیچ نقشی تو گم شدن اون زن نداشتم..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_795

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمیع پوزخندی زد که مثلاً بهم بفهمونه این حرف و این که اصلاً من نقشی توی اون قضایا داشتم و بی گناه محسوب می شم یا گناهکار.. براش کوچکترین اهمیتی نداره..

با همون لحن پر تمسخری هم که بارها شاهدش بودم و اینبار بیشتراز همیشه آزارم می داد گفت:

- چرا فکر می کنی این مسئله باید برای من مهم باشه؟ من الآن فقط دارم به اعتبار این رستوران و هتل فکر می کنم. شما آبروی منی که مدیر مسئول این رستوان هستم هم پیش آقای یاسینی بردید..
حالا اینکه بعدش چی شده و اصلاً پای مامور سر چه جریانی به اینجا باز شده مهم نیست.. مهم اینه که همه یکی از پرسنل اینجا رو دستبند به دست در حال بیرون رفتن با مامورای کلانتری دیدن.. و بدون اینکه اصلاً براشون مهم باشه جریان چی بوده.. دیگه هیچ وقت رغبت نمی کنن واسه غذا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوردن بیان اینجا.. چون بالاخره پرسنلش از نظر قانون مجرمن!

دهنم و باز کردم که اینبار با عجز و خواهش ازشون بخوام این دفعه هم کوتاه بیان و انقدر راحت من و از کار بیکار نکنن که سمیع دستش و به نشونه ساکت شدنم بلند کرد و گفت:

- دیگه بسه خانوم کاشانی.. این تصمیمیه که من و جناب یاسینی با هم گرفتیم.. منصرفم نمی شیم.. پس نه وقت خودتون و بیخودی بگیرید.. نه وقت ما رو!

با این حرف روم و برگردوندم سمت یاسینی که همیشه در نظرم آدم منصف تری بود نسبت به سمیع که از همون اول با من مشکل داشت و این اواخر که تعداد اشتباهات کاریم بیشتر شده بود.. این مشکل چندین برابر شد..

- آقای یاسینی.. باور کنید من بی گناه بودم.. آخه چرا وقتی یه آدم با یه تصور اشتباه میاد یقه من و می گیره و جنجال درست می کنه.. من باید تاوان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس بدم؟ مگه من با میل خودم کاری کردم که بخوام بابتش مجازات بشم؟ به خدا اینجوری انصاف نیست..

با اینکه یه جورایی پیش خودم شرمنده می شدم که بازم از میران کمک بگیرم و جدا از مسئله شعبانی که به دست اون حل شد.. این جا هم با آوردن اسمش کاری کنم تا برام مفید واقع بشه.. ولی انقدر خودم و بین این دو تا آدم ضعیف و درمونده حس کردم که ناچار شدم و گفتم:

- اصلاً از آقای محمدی بپرسید که...

- خانوم کاشانی یه لحظه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_796

یاسینی که با اخمای درهم پرید وسط حرفم ساکت شدم و زل زدم بهش که گفت:

- اتفاقاً من خودم دیشب با میران صحبت کردم.. می خواستم جریان و از زبون خودش بشنوم و حتی به خاطر رفاقت قدیمیمونم که شده.. این یه بارم گذشت کنم و بذارم شما برگردید سرکارتون. آقای سمیع در جریانه که بهش گفتم فعلاً تسویه حساب نکنید تا بهش خبر بدم.. ولی میران بهم گفت که دیگه هیچ رابطه ای با شما نداره و اصلاً در جریان اتفاق اون شب نبود.. به منم گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرکاری صلاحه انجام بدم و دیگه رو حساب این رفاقت.. فرقی بین شما و باقی پرسنل نذارم.

خدایا.. خدایا دارم درست می شنوم.. این حرفا.. واقعاً از زبون میران در اومده.. یا یاسینی فقط به خاطر اینکه یه دلیلی واسه اخراج من داشته باشه داره پشت سر هم ردیفشون می کنه..

نه.. این خیلی غیر منطقیه.. چون می دونه در هر صورت من با میران حرف می زنم و راست و دروغ بودن حرفش و می فهمم.

پس.. پس جدی جدی میران همچین حرفی زده و انقدر راحت رابطه امون و انکار کرده؟ رابطه ای که همین دیروز.. خودش می خواست با اومدن یه بچه محکم ترش کنه؟!

چرا هربار که با خودم فکر می کردم دیگه شناختمش.. یه مدرک دیگه برای این حجم از غیر قابل پیش بینی بودنش رو می کرد؟

چرا وقتی یه بار بهم کمک می کرد و من و از وسط منجلاب بیرون می کشید.. با کار بعدیش به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کل گند می زد بهش و من و چند پله پایین تر از جایی که بودم میناخت؟

اینا واقعاً خصوصیات یه آدم معمولیه؟ یا یه شیطانی که هیچ بویی از انسانیت نبرده؟

یاسینی یه کم ساکت موند تا احتمالاً یه حرفی از زبون من بشنوه.. حتی به اندازه یه تایید یا تکذیب کوچیک.. ولی همچنان مبهوت و مات مونده بهش زل زده بودم که ادامه داد:

- راستش و بخواید منم تا الآن فقط به خاطر همین مسئله کوتاه اومدم.. حالا اسمش پارتی بازی باشه یا هرچیز دیگه ای.. انجامش دادم.. شما هم اگه جای من بودی مسلماً همین کار و می کردی. ولی حالا دیگه از من نخواید بازم همچین کاری بکنم و کوتاه بیام. چون اینجوری واقعاً در حق بقیه پرسنلی که بعد از همچین جریانی.. بلافاصله اخراج می شدن.. اجحاف می شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_797

بدون اینکه بخوام.. یا بتونم جلوش و بگیرم.. دو قطره اشک از چشمام روی صورتم ریخت که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمای یاسینی رو بیشتر تو هم فرو برد و سرش و انداخت پایین:

- من شرمنده ام.. دوست نداشتم اینجوری بشه ولی.. بالاخره هرجا یه قانونی داره.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و یه بار دیگه به برگه توی دستم دوختم و شنیدم که سمیع گفت:

- شما چرا شرمنده باشی؟ تا همینجا هم خیلی لطف کردی که هم حقوق و تمام و کمال دادی و راضی نشدی ضرر و زیان و خسارت ها رو ازش کم کنی.. هم پاداشی که به نظر من حقشون نبود.. چون به شخصه تو یه ماه گذشته اصلاً از کارشون راضی نبودم.

- به هر حال می دونم هر کسی توی زندگیش ممکنه مشکلاتی داشته باشه که به کار و شغلشم لطمه بزنه.. ولی خب.. همیشه نمی شه چشم پوشی کرد. شما هم الآن تشریف ببرید.. من شماره اتون و دارم.. اگه دیدم بین دوستام یا هم صنف های خودمون.. کسی به نیرو احتیاج داشت.. بهتون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اطلاع می دم.. قضیه اون شب هم.. تا جایی که در توانم باشه تو همین رستوران می مونه و به بیرون درز پیدا نمی کنه که روی شغل های آینده اتون تاثیر نذاره.. این و بهتون قول می دم!

چشمام و بستم و بدون اینکه به سمیع نگاه کنم.. فقط با یه ممنون زیرلبی خطاب به یاسینی که بازم طریقه درست رفتار کردن با پرسنل و بیشتر از سمیع بلد بود.. روم و برگردوندم و زدم از اتاق بیرون..

ولی هنوز از در فاصله نگرفته بودم که صدای سمیع به گوشم خورد:

- همینه دیگه.. رابطه های یکی دو شبه به جایی ختم نمی شه.. همچین اولش نامزدم نامزدم می کردن.. من گفتم تا چند وقت دیگه میان و کل این هتل و واسه مراسم عروسیشون دعوت می کنن. حالا پسره اصلاً این و آدم حساب نکرد که بخواد یه بار دیگه پیش ما پشتش دربیاد و هواش و داشته باشه. البته مقصر اون نیستا.. با چیزایی که من تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این مدت از این خانوم دیدم.. مشخصه هر مشکلی که هست زیر سر...

- آقای سمیع.. هر مشکلی که هست به خودشون مربوطه.. ما تو مسائل خصوصی مردم دخالت نکنیم بهتره!

دیگه واینستادم تا حرف های بعدی سمیع و بشنوم و با نهایت سرعتی که می تونستم داشته باشم.. کیفم و از اتاق برداشتم و راه افتادم سمت حسابداری..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_798

حتی از همکارامم خدافظی نکردم.. حالم انقدر بد بود که کلمه اول به دوم نرسیده می زدم زیر گریه و من تحمل نگاه های پر از دلسوزیشون و نداشتم.

هرچند که تو این مدت هم رابطه دوستانه ای باهاشون نداشتم و برعکس.. وقتی می دیدن من به واسطه میران آزادی عمل بیشتری تو این هتل دارم.. حرص می خوردن و الآن.. مطمئناً خوشحال می شدن با شنیدن خبر اخراجم و من.. این خوشحالی هم نمی خواستم که تو صورتشون ببینم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درحال حاضر تنها چیزی که می خواستم حرف زدن با میران بود که به محض تسویه و گرفتن حقوقم و بیرون رفتن از هتل.. اونم درحالیکه دیگه قرار نبود هیچ وقت پام و توش بذارم.. شماره اش و گرفتم و گوشیم و چسبوندم به گوشم و مشغول قدم زدن تند و عصبی تو خیابون شدم..

شک ندارم که منتظر تماسم بود و خیلی سریع جواب داد:

- جانم؟

همه حسی که اون لحظه ازش تو وجودم پر شده بود و با دو تا کلمه سرش خالی کردم و تقریبا جیغ کشیدم:

- خیلی کثافتی!

نچ کلافه ای گفت و با لحن شوخی که حالم و به هم می زد پرسید:

- تو روزی یه بار این لقب و به من نچسبونی روزت شب نمی شه نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- روزی صد بارم بگم کمته! کمه تا بفهمی و به میزان این رذل بودن پی ببری!

- باز چی شده؟

لحن خونسرد و بی تفاوتش شدت آتیشی که تو اتاق سمیع.. با شنیدن حرف های یاسینی تو وجودم روشن شده بود و چندین برابر کرد و زار کردم:

- باز چی شده؟ عوضی یعنی تو نمی دونی چی شـــده؟ از کار بیکار شـــدم! می فهمـــی؟ از کاری که با بدبختی پیداش کرده بودم و تنها دلخوشیم بود که بتونم باهاش گلیم خودم و از این لجنزار بیرون بکشم اخراجم کردن.. یعنی تو نمی دونی؟

یه کم مکث کرد و بعد با همون آرامش محض گفت:

- خب؟ ربطش به من چیه؟ به خاطر گندی که خودت زدی اخراج شدی.. اینم تقصیر منه؟

- گند و من زدم قبول.. تو چرا وقتی یاسینی بهت زنگ زد گفتی دیگه با من در ارتباط نیستی.. گفتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از هیچی خبر نداری؟ گفتی هرکاری به صلاحه انجام بده؟ تو با من رابطه نداری بی شرف؟ باید حتماً آبروت و پیش همه ببرم و بهشون بگم چه لجنی هستی و یه ماهه خون من و با رابطه های زوریت تو شیشه کردی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_799

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران پوف کلافه ای کشید و جواب داد:

- عجب آدمی هستی تو! یه روز می گی حالم ازت بهم می خوره.. دیگه نمی خوام ببینمت! دیگه تا آخر عمر برام مردی و هزارجور لعن و نفرینم می کنی.. بعد فرداش انتظار داری پشتت دربیام و نقش یه دوست پسر بامرام و بازی کنم؟ چند چندی با خودت دخترم؟ بالاخره من و تو زندگیت می خوای یا نه؟ نمی شه که فقط وقتی بهم نیاز داری باشم و وقتی نخوای با فحش و بد و بیراه بندازیم دور!

نفس های عمیق و پر حرصم تند شده بود و من درحالیکه حس می کردم دارم نگاه های کنجکاو مردم و به سمت خودم می کشونم سریع رفتم تو یه کوچه خلوت و به دیوار تکیه دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی خوام.. تو رو تو زندگیم نمی خوام! اگه قراره این جور وقتایی که وجود نحست یه کم می تونه مفید باشه نباشی.. پس کلاً نباش.. پس دیگه پات و از زندگیم بکش بیرون.. پس دیگه چپ و راست.. روز و شب از من رابطه نخواه.. پس کاری کن که دیگه حتی یه بارم چشمم بهت نیفتـــــه..

- نه دیگه نشد.. اون رابطه ما قضیه اش فرق داره. ما الآن یه جورایی سکس فرند محسوب می شیم. نه دوست دختر دوست پسر.. اونم به خاطر یه سری شرایطی که خودت قبولش کردی و اگه بخوای دیگه نباشم.. یه اتفاقاتی می افته که قبلاً بارها درباره اش حرف زدیم و فکر کنم دوست نداشته باشی دوباره تکرار بشه. پس دیگه مسائل و با هم قاطی نکن..

چشمام و بستم و سرم و به دیوار تکیه دادم.. لعنت بهت میران.. لعنت بهت که انقدر راحت می تونی با چند کلمه شخصیت آدم و زیر پات له کنی و یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدبختی مثل من و.. به این باور برسونی که برای هیچ کس.. هیچ ارزش و حرمتی نداره..

- حالا جدا از این حرفا.. اخراج شدنت خیلی هم بد نشدا! اولاً که من از اون سمیع دیوث هیچ خوشم نمی اومد و همون بهتر که دیگه قرار نیست واسه یه آدم حروم لقمه مثل اون کار کنی.. دوماً الآن نه و یکی دو ماه دیگه.. بالاخره که باید خودت استعفا می دادی..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_800

با اینکه میل شدیدی داشتم که همون لحظه تماس و قطع کنم و دیگه اهمیتی به شر و ور گفتنناش ندم.. ولی یه لحظه کنجکاو شدم ببینم دلیلش برای این حرف چیه که ادامه داد:

- بالاخره قراره مادر بشی.. با یه بچه توی شکم.. چه جوری قراره بری تو اون رستوران کار کنی و تمام مدت سرپا وایستی.. نه.. من به عنوان پدرش.. همچین اجازه ای نمی دادم! پس بهتر که کار به اونجا نکشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با یاد کاری که دیروز دور از چشم میران کردم و بابتش بیش از حد از خودم راضی بودم..
پوزخندی زدم و بدون اینکه بخوام مستقیم به این مسئله اشاره کنم گفتم:

- تو اگه پشت گوشت و دیدی.. بچه ای که قراره من برات به دنیا بیارمشم می بینی.

- می بینمش نگران نباش! حالا شاید تو یه بار تونستی یواشکی بری داروخونه و قرص جلوگیری بخری و منم کاری از دستم برنیومد.. ولی قرار نیست به بار دوم کشیده بشه.. که اگه بکشه.. می دونی چی می شه.. مگه نه؟

انقدر شوکه شده بودم از شنیدن حرفی که مثلاً می خواستم ازش مخفی بمونه و حالا خیلی راحت به روم آوردش و دستم و خوند.. که دیگه زبونم به حرکت درنیومد و فقط گوشام کار می کرد واسه شنیدن حرف های آدمی که انگار.. همیشه یکی دو قدم ازم جلوتر بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه نمی دونی می گم که بعداً نگی نگفتی! دفعه بعدی.. چه خودم بفهمم.. چه به گوشم برسه.. چه حتی یه کوچولو حس کنم همچین غلطی کردی.. می برمت خونه خودم.. در و روت قفل می کنم و اگه لازم باشه دست و پاتم به تخت می بندم تا وقتی بچه امون.. به مرحله ای برسه که دیگه با هیچ روشی نتونی از بین ببریش. اوکی؟ روشن شدی؟ یا یه کم فیتیله ات و بکشم بالاتر؟

به محض تموم شدن حرفاش بلند بلند خندید و گفت:

- آخ.. کاش پیشت بودم و این قیافه هاج و واج مونده ات و می دیدم.. نچ.. خیلی حیف شد! عیب نداره.. وقت زیاده.. با این کارای احمقانه تو.. من هر روز باید یه حرکت جدید بزنم که بعدش تو این شکلی بشی و منم هی کیف کنم با دیدنت..

خدایا.. داری می بینی دیگه آره؟ نمی خوای کاری کنی؟ پس کو اون تیر غیبی که همه ازش می گن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه امثال من کارایی نداره نه؟ اصلاً من و می بینی؟ اصلاً... من و دیدی تا حالا؟

#تارگت

#پارت_801

- فعلاً برم.. امروز خیلی کار دارم.. تو هم برو خونه یه دل سیر استراحت کن.. دیگه استرس سرکار رفتن و دیر رسیدنم نداری.. کاری باری؟

قبل از اینکه قطع کنه.. بدون اینکه براش مهم باشه که من یه کلمه هم در جوابش حرف نمی زنم گفت:

- راستی.. به نظر من فعلاً حرفی از اخراج شدنت پیش خانواده داییت نزن. چون اگه قراره طبق نقشه من پیش بری.. باید براشون بهونه اعزام شدنت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه شهر دیگه.. توسط همین هتل و بیاری.. واسه اخراج شدنتم که ازت دلیل می خوان که بازم تو زبونت مثل همیشه پیششون کوتاهه.. پس بیخیالش شو! فعلاً!

تماس و که قطع کرد بدون اینکه توانی حتی برای پایین آوردن دستم از کنار گوشم داشته باشم..
همونجا با تکیه به دیوار وایستادم و زل زدم به رو به روم..

من.. من حالا باید چی کار می کردم؟

××××××

تماسم با درین و که قطع کردم.. گوشی و پرت کردم یه گوشه و پیشونیم و چسبوندم به دستای مشت شده ام روی میز..

یکی از سخت ترین مکالمه های عمرم بود و من نمی فهمیدم که چرا.. مثل همیشه نمی تونم به راحتی خونسرد باشم اونم وقتی با تمام وجودم حس می کنم که درین پشت خط داره همه تنش داره می لرزه از شدت کلافگی و ناراحتی و سردرگمی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی با هر جون کندنی که بود به سرانجام رسوندمش و حرف هایی که از شب قبل آماده کرده بودم و تحویلش دادم.. بدون اینکه چیزی رو از قلم بندازم.

یه جورایی هم خوشحال بودم بابت اخراج شدنش.. چون از اولم حس خوبی به این کار کردن و دولا راست شدنش پیش یه مشت جماعت هیز و چشم چرون و عوضی نداشتم.. هم ناراحت.. از اینکه می تونستم یه کاری براش انجام بدم و رسام و قانع کنم که درین.. هیچ نقشی توی اون قضیه نداشته ولی.. انجامش ندادم!

نصف بیشترش به خاطر عصبانیتم بود چون رسام بلافاصله بعد از اینکه فهمیدم درین برای حرفم تره خورد نکرده تماس گرفت و یکی دو ساعت که گذشت.. از این کارم پشیمون شدم ولی دیگه آب ریخته شده رو نمی شد جمع کرد و منم سعی کردم باهاش کنار بیام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_802

مثلاً داشتم تلاش می کردم که این قضیه انتقام و از یه جایی قیچی کنم و دیگه جلوتر نبرمش.. واسه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین خواستم به بهونه اون بچه.. حضور درین توی زندگیم یه دلیل و منطق موجه تر پیدا کنه و کم کم.. رابطه امون از این تیره و تاریک بودن دربیاد..

ولی باز ناخودآگاه.. اتفاقات جوری کنار هم چیده می شد و خود درین یا حتی من.. کاری می کردیم که این فاصله هی بیشتر می شد و این اصلاً خوب نبود!

سرم و بلند کردم و با نفس عمیقی روم و به سمت لپ تاپ چرخوندم.. امروز بالاخره اومده بودم شرکت تا به کارای عقب مونده ام برسم و یه سر و سامونی به این وضعیت آشفته ای که به محض پا گذاشتنم به اینجا باهاش رو به رو شدم بدم..

ولی از صبح منتظر تماس درین بودم و ذهنم به هیچ وجه روی کارم متمرکز نمی شد.. الآنم که با فکر کردن به حرف های درین و لحن پر از درموندگیش این عدم تمرکز بدتر شده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه اینا داشتم تلاشم و می کردم که همون موقع در اتاق بدون در زدن باز شد و کوروش اومد تو.. به محض دیدن من پشت میز یه کم جا خورد و بعد سریع ابروهاش بالا پرید:

- به به.. ببین کی اینجاست! خبر می دادی جلوی پات قربونی می کردیم رئیس!

دست پیش و گرفته بود که پس نیفته.. ولی من ازش شاکی تر بودم که توپیدم:

- هیچ معلومه از صبح کجایی تو؟ من نمیام شرکت چون خیالم راحته که تو هستی.. حالا این ساعت اومدنته؟

با لحنم اونم عصبی شد و بعد از بستن در یکی دو قدم جلو اومد و گفت:

- بیخود خیالت راحته که من هستم! همه کارای این خراب شده رو چند وقته انداختی رو دوش من.. عین خیالتم نیست که دارم زیرش جر می خورم.. حالا دو قورت و نیمتم باقیه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کار خیر که انجام نمی دی داری این شکلی منت می ذاری.. بابتش پول می گیری!

- پولت و بذار تو جیبت بیخودی ولخرجی نکن.. منم اگه از اول می دونستم قراره اینجا واسه حمالی کردن پول بگیرم عمراً قبول می کردم!

تا خواستم با عصبانیت یه حرف دیگه در جوابش بزنم جلوی خودم و گرفتم و نفسم و بیرون فرستادم.. یهو یادم افتاد که دیگه زیادی تو جایگاه طلبکار قرار گرفتم و کوروش هم یه جورایی حق داره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_803

این چند وقته انقدر ذهنم درگیر درین و اتفاقات بینمون بود که بعضی وقتا به کل یادم می رفت اینجا باید به چه کارایی رسیدگی کنم و همه مسئولیت ها رو گذاشته بودم رو دوش کوروش..

شاید اگه منم جاش بودم بالاخره یه جایی صدام در می اومد و عصبی می شدم از این وضعیت و کارایی که یه نفر به تنهایی نمی تونه انجامش بده.

واسه همین یه کم کوتاه اومدم و با لحن آروم تری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب.. باشه! تقصیر منه.. این چند وقته خیلی درگیری داشتم!

کوروشم کوتاه اومد و حین نشستن روی مبل با اشاره به رد های کبودی کمرنگ شده صورتم متلک انداخت و گفت:

- بله دارم می بینم.. درگیریت هم فیزیکی بوده انگار!

- حالا هرچی.. الآن چی کار باید بکنم که این آشفته بازار سر و سامون بگیره؟!

کوروش پوف کلافه ای کشید و سرش و به تاسف تکون داد:

- هیچی.. فقط لطف کن و سر جلسه امشب که با شرکت فناوران برتر قرار گذاشتم خودت حاضر شو و یه قرارداد درست حسابی باهاشون ببند.. چند بار بهت گفتم بیا.. نیومدی.. اونا هم دیدن تو نیستی قرارداد نبستن. این دیگه آخرین فرصته.. به زور ازشون وقت گرفتم میران!

سرسری باشه ای پروندم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب.. خودتم هستی دیگه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و توپید:

- مرتیکه تو پیام هایی که برات می فرستم هم نمی خونی؟ گفتم که من امروز بلیط دارم باید برم اصفهان!

- اصفهان واسه چی؟

- کلاً پرتی از موضوع؟ با چند تا نمایشگاه توپ صحبت کردم.. با شرایطمون راه اومدن و باید باهاشون قرارداد ببندیم تا از دست نرن.. با چندتاشون که قرارداد بستم.. فقط معطل قطعاتیم که کارشون و شروع کنیم.. این یکی هم خودم ردیفش می کنم.. تو فقط حواست به همین واردات قطعات باشه که این ماه خیلی کم آوردیم.

سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- باشه ولی کاش صبر می کردی اول قطعات و تجهیزاتمون می رسید.. بعد با نمایشگاه ها قرارداد می بستی.. اینجوری که می گی کم داریم یهو دیدی وسط کار لنگ موندیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_804

- برادر من.. قراردادایی بستم که تا آخر عمر کاریمونم دنبالش بدوئیم بهشون نمی رسیم.. حیف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست به خاطر قطعات میدون و واسه رقیب خالی کنیم؟ من می رسونمش تو نگران نباش..

- خیله خب.. ریش و قیچی دست خودت.. من سرم واقعاً شلوغه این چند وقت. حواست به کارا باشه.. بعداً برات حسابی جبران می کنم!

کوروش لبخند به روم زد و گفت:

- جبران شده اس داداش من.. یه چیزی از سر عصبانیت می گم حرف دلم نیستا.. من اینجا تا آخر عمرم بدون حقوقم برات کار کنم باز محبت هایی که به من داشتی جبران نمی شه.. هیچ وقت یادم نمی ره بدون هیچ تجربه ای من و قبول کردی و زیر بال و پرم و گرفتی تا خودم و نشون بدم.. اونم وقتی در به در دنبال یه همچین موقعیتی بودم تا به همه توانایی هام و نشون بدم. پس قول می دم تا آخر پات وایستم و این جا رو جوری سر و سامون بدیم که اسمش تو کل دنیا بپیچه!

خندیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب دیگه حالا تو هم کم هندونه زیر بغلم بذار.. من کاری نکردم.. خودت تونستی و از پسش بر اومدی..

مکث کردم و یه چشمک زدم و پرسیدم:

- حالا ول کن این حرفا رو.. تنها می ری اصفهان؟

با چشمای گرد شده خیره ام شد و گفت:

- آره دیگه!

- آهان.. گفتم شاید پرستش جونم باهات بیاد!

دیگه چشماش راه نداشت که از این بزرگ تر بشه و هر لحظه داشتم بیشتر به شلیک خنده نزدیک می شدم که یهو با نهایت عصبانیت دنبال یه چیزی احتمالاً برای پرت کرد به سمت من گشت که فقط خودکار دستش اومد و منم به موقع سرم و عقب کشیدم و صدای خنده ام بلند شد..

- مرتیکه تو در هفته نیم ساعتم پات و تو شرکت نمی ذاری.. حالا چه جوری فهمیدی یه سر و سری بین ما هست؟! جاسوس داری اینجا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچ وقت من و دست کم نگیر.. مطمئن باش همیشه یه قدم ازت جلوترم!

نگاه چپی بهم انداخت و بلند شد:

- آره بابا.. باشه تو راست می گی.. من دیگه دارم می رم. کاری داشتی و سوالی بود راجع به جلسه امشبت زنگ بزن.. ساعت شیش هفت میان.. فعلاً!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_805

کوروش که رفت.. خنده ای که هنوز اثراتش روی لبم بود.. خیلی سریع از بین رفت و من ناخودآگاه نگاهم و به ساعت دور دستم دوختم..

یه کم از ظهر گذشته بود.. یعنی درین الآن کجا رفته؟

انقدری می شناختمش که مطمئن باشم سمت خونه اشون پیداش نمی شه.. چون همونطور که بهش گفتم.. باید یه دلیل برای خانواده داییش می آورد که چرا این ساعت خونه اس.

مگه اینکه بخواد بحث اخراج شدن و بپیچونه و بگه خودم دیگه دوست ندارم برم سر اون کار که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خب با توجه به نیاز همیشگیش به پول.. بهونه و حرف مسخره ایه!

یه لحظه انقدر فکر اینکه قراره واقعاً چی کار کنه تو سرم زد بالا که با نگرانی دستم و به سمت گوشیم دراز کردم تا بهش زنگ بزنم..

ولی.. پشیمون شدم! مطمئناً دیگه جوابم و نمی داد و اگرم می خواستم پاپیچش بشم دوباره همه چیز بهم می ریخت.. پس بهتر بود فعلاً بذارم به حال خودش باشه..

امروزم که درگیر کارای شرکت بودم و نمی رسیدم ببینمش.. پس باید خودم و آماده می کردم که تا آخر شب با این نگرانی سر کنم!

*

توی آینه سرویس اتاقم.. نگاهی به ظاهرم انداختم و گره کراواتم و سفت تر کردم.. انقدر کار رو سرم ریخته بود که حتی وقت خونه رفتنم نداشتم و مجبور شدم همین یه دست کت شلواری که توی شرکت بود و بپوشم و آماده بشم برای جلسه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای ضربه هایی که به در اتاقم خورد از سرویس بیرون رفتم و گفتم:

- بله؟

در باز شد و ساحل اومد تو..

- مهموناتون تشریف آوردن.. راهنماییشون کردم تو سالن جلسه!

سرم و تکون دادم و گفتم:

- باشه.. بگو ازشون پذیرایی کنن تا بیام!

- چشم!

با بیرون رفتن ساحل.. گوشیم و از روی میز برداشتم و قبل از اینکه بذارمش تو جیبم یه بار دیگه یه نگاه بهش انداختم..

نمی دونم با کدوم امید فکر می کردم تو یک ساعت گذشته که وقت نداشتم گوشیم و چک کنم یه خبری از درین در حد یه پیام کوچیک رسیده..

در صورتی که مطمئن بودم.. از حالا به بعد حتی اگرم بفهمه مرگ و زندگیش فقط دست منه و من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها کسی ام که می تونه به دادش برسه.. محاله زنگ بزنه و ازم کمک بخواد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_806

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه بار دیگه دستم حرکت کرد برای زنگ زدن بهش.. ولی نگاهم افتاد به صفحه لپ تاپ و دوربینی که توی اتاق جلسات نصب بود..

یاد اهمیت این جلسه افتادم و اینکه دیگه بیشتر از این نمی تونستم معطلشون کنم.. واسه همین گوشیم و گذاشتم تو جیبم و با قدم های بلند زدم از اتاق بیرون..

در حالیکه همون جا به خودم قول دادم که بعد از تموم شدن جلسه.. بهش زنگ بزنم و هر طور شده پیداش کنم.. یا حتی کار امروزم و.. یه جوری از دلش دربیارم.

هرچند که... خیال خامی بود و فکرای توی سرم.. خیلی سریع تر از انتظارم به گل نشست..

چون تازه فقط ده دقیقه از شروع جلسه و صحبت هامون گذشته بود که سر و صدایی از سالن اصلی شرکت به گوشم خورد و قبل از اینکه بخوام برم بیرون تا بفهمم چه خبر شده.. صدای تق تق کفش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های پاشنه بلندی تا جلوی در اتاق جلسه به گوشم رسید و بعد که در باز شد من به معنای واقعی.. خشک شدم!

اینی که داشتم رو به روم می دیدم.. درین بود! ولی.. نه اون درینی که من می شناختمش! با این پوشش و آرایشی که واسه خودش ساخته بود.. تبدیل شده بود به یکی از همون دخترایی که همیشه دور و برم پر بودن و من.. حالا دیگه هیچ وقت حاضر نبودم جایگاه درین توی زندگیم و بهشون بدم.

نگاه بهت زدم.. بی اهمیت به حضور آدم هایی که توی اتاق بودن و اونا هم داشت با تعجب به ما نگاه می کردن.. به سر تا پاش خیره شد..

یه شلوار کرم تنگ پوشیده بود.. با یه تاپ که بلندیش فقط تا کمر شلوار بود و با اون مانتوی سفید و به شدت نازک جلوباز.. دیگه هیچی نبود که این پایین تنه رو بپوشونه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کفش های پاشنه بلندش و اون شال سبکی که بدون هیچ قید و بندی روی سرش انداخته بود و فقط یه اشاره کوچیک لازم داشت تا کامل سر بخوره و روی شونه اش بیفته.. این پوشش از نظر من به شدت زننده رو تکمیل کرده بود..

ولی قضیه به همین جا ختم نمی شد.. از اینا بدتر و آزاردهنده تر.. موهای قهوه ای شده اش و آرایش بیش از حد غلیظ با تم برنزه و مشکی و طلایی بود که یه چهره دیگه از درین مظلوم و معصوم من ساخته بود...

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_807

حتم داشتم تا الآن.. تا وقتی که به اینجا برسه..
نگاه چند نفر و روی خودش میخکوب کرده و این بیشتر از هرچیزی آزارم می داد..

آب دهنم و قورت دادم و گره کراواتم و شل کردم..
احساس کردم دیگه هیچ اکسیژنی دور و برم برای نفس کشیدن نیست و هر لحظه ممکنه همین جا جلوی چشم همه آدم های این اتاق پس بیفتم..

شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا به خودم بیام ولی زمان برای من به طرز شکنجه آوری داشت کش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می اومد تا وقتی که با صدای درین و لحن عجیب غریب و پر از عشوه اش.. حواسم جمع شد:

- سلام عزیزدلم.. بد موقع مزاحم شدم؟

- خانوم بیا برو بیرون آخه من که بهت گفتم جلسه دارن واسه چی سرت و میندازی پایین و میای تو؟

تازه اون موقع بود که حواسم به ساحل جمع شد که با عصبانیت به درین می توپید.. درینم یه کم با نگاه بی پرواش بهش زل زد و دوباره روش و برگردوند سمت من..

- ببخشید.. نمی دونستم جلسه داری.. من تو سالن پایین منتظرت می مونم. هر موقع کارت تموم شد بیا که با هم بریم.. خب؟

گفت و جلوی چشمای مبهوت مونده من.. رفت بیرون و در و بست..

جزو معدود لحظات زندگیم بود که هیچ ایده ای نداشتم و نمی دونستم باید چی کار کنم.. عین یه حباب معلق تو هوا بودم.. در انتظار اینکه بالاخره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برسم به یه نقطه و بترکم.. بلکه بتونم به خودم بیام و ذهنم و روی دور و برم بیشتر متمرکز کنم..

ولی اون لحظه فقط حواسم جمع حرف درین بود که گفت:

«تو سالن پایین منتظرتم!»

حتم دارم که از قصد این حرف و زد.. چون همه پرسنل که اکثرشونم مرد بودن.. توی سالن پایین کار می کردن و درین خوب می دونست که من اجازه نمی دم با همچین سر و وضعی جلوی چشم بقیه ظاهر بشه و داشت از این طریق دست می ذاشت روی نقطه ضعفم.

واسه همین دیگه نتونستم بیشتر از این با بهت و حیرتم معطل کنم.. رو به جمع با نهایت شرمندگی و حال بدی که شک ندارم روی چهره داغ شده ام هم تاثیر گذاشته بود گفتم:

- ببخشید.. من باید برم.. اگه ممکنه یه روز دیگه با هم قرار بذاریم برای ادامه صحبت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_808

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینکه دستام و روی میز گذاشتم و خواستم بلند شم.. نصیر پور رئیس شرکت با اخمای آویزون گفت:

- جناب محمدی.. ما تا همین الآنم زیادی منتظر شما بودیم.. به معاونتون آقای صادقی هم گفتیم که ما فقط با خود آقای محمدی قرارداد می بندیم.. و فقط و فقط به خاطر اصرار ایشون راضی شدیم تا الآن صبر کنیم و یه روزی بیایم که خودتون تشریف داشته باشید. ولی خب شما هم باید ما رو درک کنید.. واسه ما کاسب ها.. اونم تو این بازاری که هر ثانیه قیمت هاش تغییر می کنه.. ثانیه ها و دقیقه ها هم مهمه.. پس اگه امروزم این قرارداد بسته نشه.. ما هم مجبوریم با یه شرکت دیگه همکاری کنیم چون دیگه خودمونم داریم ضرر می کنیم.

پوف کلافه ای کشیدم و چشمام و محکم بستم.. امروز به اندازه کافی دلیل داشتم برای حواس پرتی و به هیچ وجه حال و حوصله انجام کارام و تو وجودم نمی دیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا با این اتفاقی که افتاد این وضعیت صد پله بدتر شده بود و من دیگه نمی دونستم باید از چه طریقی خودم و جمع و جور کنم.

ولی خب الآن اصلی ترین مسئله که داشت مغزم و سوراخ می کرد درین بود که باید زودتر از اون پایین می کشوندمش بالا..

هرچند که حوصله سرزنش شنیدن از کوروش هم نداشتم.. واسه همین حین بلند شدن از جام لب زدم:

- باشه.. شما قرارداد و آماده کنید.. من تا پنج دقیقه دیگه برمی گردم و امضاش می کنم!

نصیرپور که راضی شد.. با یه ببخشید زدم از اتاق بیرون و خواستم با قدم های بلند برم سمت آسانسور که یه لحظه.. با نیم نگاهی به ساحل که به ظاهر مشغول انجام کارش بود ولی داشت زیر چشمی من و نگاه می کرد.. برگشتم سمتش و همه خشم و عصبانیتم و سرش خالی کردم..

- تو به کی گفتی سرت و انداختی پایین و رفتی تو؟ هـــان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

- اون خانوم.. هرچی گفتم گوش نداد.. منم..

- تو بیجا کردی همچین حرفی به نامزد من زدی.. اگه دلت اخراج شدن نمی خواد دفعه آخرت باشه هـــا.. فهمیدی یا نه؟

- آقا میران.. به خدا من.. من نمی دونستم که..

- همین که گفتم! حرف اضافه نشنوم!

- چشم!

سریع روم و برگردوندم و وقتی دیدم آسانسور تو طبقه پایینه بیخیال منتظر موندن شدم و از پله ها با سرعت رفتم پایین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_809

مطمئناً ساحلم فقط داشت به وظیفه اش عمل می کرد ولی من به یه نفر احتیاج داشتم که قبل از دیدن دوباره درین.. عصبانیتم و سرش خالی کنم تا از اتفاقات بدی که ممکن بود بازم بینمون بیفته و وضعیت رابطه امون و از این خراب تر کنه..
جلوگیری کرده باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که فایده ای نداشت.. دیدن درین وسط سالنی که توش پر از ماشین بود و کنار هر ماشین هم یه نفر داشت کاراش و انجام می داد و اون وسط نگاه های خیره و هیزشون هم از درینی که با بیخیالی تو سالن قدم می زد و به ماشینا نگاه می کرد.. مغزم و به مرحله انفجار رسوند..

نمی دونستم هدفش از این کار چیه و اگه می خواد از من انتقام بگیره چرا داره این شکلی خودش و قربونی می کنه.. فقط الآن تنها چیزی که اهمیت داشت بیرون کشیدنش از این سالن بود..

واسه همین با قدم های بلندم رفتم سمتش و از پشت مچ دستش و گرفتم و برش گردوندم سمت خودم و رو به بقیه که حالا کامل به این سمت چرخیده بودن و داشتن تماشا می کردن توپیدم:

- چه مرگتونه؟ به چی زل زدیـــــد؟ سرتون به کارتون باشه دیگـــــه!

سریع همراه درین راه افتادم سمت راهرویی که به پله ها می رسید و قبل از اینکه برم بالا وایستادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو در روی درین قرار گرفتم که نفسش و فوت کرد و گفت:

- چه خبرته بابا.. آروم تر! نمی بینی پاشنه کفشام و!

درین حرف می زد و من فقط داشتم به این چهره تغییر کرده نگاه می کردم که هیچ اثری از آدمی که دیدنش بارها و بارها ضربان قلبم و تند کرده بود نداشت..

از این فاصله تازه داشتم می دیدم که یه لنز روشنم گذاشته و اون تارهای قهوه ای شده موهاش که جای سیاهی قشنگش و گرفته بود انگار داشت مثل خار توی قلبم فرو می رفت..

یه لحظه عصبانیتم و اینکه اصلاً درین اینجا چیکار می کنه یادم رفت و فقط با نهایت درموندگی لب زدم:

- این چه سر و شکلیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین ولی تو یه حال و هوای دیگه گیر کرده بود..
حالا یا از قصد.. یا تحت تاثیری چیزی که نمی دونستم چیه.. با صدای بلند خندید و گفت:

- بد که نشدم نه؟ اعتراف کن خوشگل شدم!
زودباش!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_810

دستی رو صورتم کشیدم و توپیدم:

- بر فرض که خوشگل شدی.. بحث من الآن اینه که با این سر و وضع اینجا چه غلطی می کنی؟

دوباره خندید و من دیگه به این باور رسیدم که خنده هاش.. اصلاً حالت طبیعی و نرمالی نداره..

- حضرت آقا غیرتی شدن؟ واسه کی؟ واسه.. واسه سکس فرندش؟ عجیب نیست؟

پس دردش این بود.. حرفی که صبح پای تلفن بهش زدم انقدر براش سنگین بود که برای تلافی همچین نقشه ای چید تا بهم بفهمونه که رابطه امون فراتر از لقبیه که براش در نظر گرفتم؟

هرچی که بود عجیب حس می کردم که الآن اصلاً تو حالی نیست که بخواد متوجه عتاب و رفتار تند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بشه.. به خصوص اینکه وقتی حرف می زد.. یه بویی هم به مشامم می رسید که اصلاً نمی خواستم فکر کنم بوی چیه و ترجیح می دادم بفرستم یه گوشه ذهنم تا مهر اطمینان پاش نخوره.

- خیله خب.. بیا بریم بالا.. کارم تموم شد با هم می ریم خونه..

خواستم دوباره دستش و بکشم که خودش و رو زمین محکم کرد و گفت:

- نـــــه.. خونه نریم!

با اخمای درهم برگشتم سمتش.. انگار مدارا کردن بهش نیومده بود.. یعنی دوباره باید اون روی سگیم و نشونش می دادم؟

- بریم یه جا.. می خوام بهت شیرینی بدم.

- شیرینی چی؟

- از کار بیکار شدنم دیگه!

فقط نگاهش کردم که با دست به سر تا پاش اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از صبح دارم آخرین حقوقم و خرج می کنم.. لامصب انقدر زیاده که تموم نمی شه.. ببین.. واسه سرتا پام لباس خریدم.. بعد رفتم آرایشگاه.. موهام و رنگ کردم.. صورتم و آرایش کردم.. آرایشگره که می گفت خیلی بهم میاد.. نظر تو چیه؟

همون موقع تو در شیشه ای پشت سر من نگاهش به خودش خورد و حین درست کردن موهای بیرون زده از شالش.. یهو چشمش به ناخوناش افتاد و گرفتشون جلوی صورتم..

- آهان.. ناخونم کاشتم. خوشگل شد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_811

حالا که داشت به همه کاراش اعتراف می کرد..
منم طاقت نیاوردم و با همه حرصی که به خاطر این کارای مسخره اش تو وجودم حس می کردم پرسیدم:

- این بویی که تو نفسته واسه چیه؟ دیگه چه غلطی کردی که قراره بعداً رو بشه؟

یه ابروش و بالا فرستاد و سوالی بهم خیره شد..
برای اینکه مثلاً بفهمه دارم درباره چی حرف می زنم.. کف دستش ها کرد و بعد سریع بو کشید و اخماش درهم شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این؟ نمی دونم! آهان.. یادم اومد..

گفت و بلافاصله زد زیر خنده.. دیگه داشتم کلافه می شدم و بدم نمی اومد این عصبانیتم و با نشون دادن زورم مثلاً در حد فشار دادن دستش بهشون نشون بدم که با همون خنده گفت:

- گل کشیدم!

نگاه بهت زده و ناباورم.. بین اون دو تا پلاستیکی که توی چشماش گذاشته بود و تاثیری توی جذاب تر شدنش نداشت جا به جا شد.. تازه داشتم می دیدم که سفیدی چشماش هم پر خونه و این فقط نمی تونه به خاطر گذاشتن لنز باشه.. پس.. پس صد در صد به این حرف مزخرفی که به زبون آورد ربط پیدا می کرد..

حرفی برای گفتن نداشتم.. فقط تنها سوالی که اون لحظه به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

- از کجا آوردی؟

- از پارک.. رفتم یه کم هوا بخورم.. یه پسر پونزده شونزده ساله بهم فروخت.. ایناها..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع مشغول گشتن تو کیفش شد و یه نخ سیگاری از توش درآورد و گرفت سمتم..

- دو تاش و بهم داد پنجاه.. البته بالاتر که رفتم یکی دیگه گفت بهم انداخته چون قیمتش ارزون تره.. ولی عیب نداره.. حلالش کردم چون حالم و خوب کرد!

با همون بهت.. به صورت کاملاً غیر ارادی دستم و بلند کردم و اون یه نخ سیگاری رو گرفتم و زل زدم بهش.. پس درست حدس زده بودم و بیخودی داشتم احتمالات و پرتش می کردم یه گوشه ذهنم..

در صورتی که درین خیلی راحت تر از چیزی که فکرش و بکنم اعتراف کرد و کارم و راحت..
البته که کار راحت تر نشد.. چون دیگه داشتم به مرحله ای می رسیدم که باید با بدبختی و جون کندن.. جلوی هرز رفتن دستم و بگیرم تا تو صورتش وقیحش کوبونده نشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_812

ولی خب از طرفی هم بهش حق می دادم که بخواد انقدر افسارگسیخته بشه.. اتفاقی که شوهر همکارش رقم زد و پاش و به کلانتری باز کرد.. حرف هایی که من درباره گذشته بهش زدم.. مسئله حاملگی و جدیتی که سرش از خودم نشون دادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از اون اخراج شدنش که انگار از همه اش سنگین تر بود.. پشت سر هم اتفاق افتاد.. قبل از اینکه بخواد قبلی رو هضم کنه..

واسه همین می شد گفت هرکس دیگه ای که جاش بود.. می تونست همین واکنش یا حتی بدترش و نشون بده و خب.. درین هم یه ظرفیتی داشت!

- زودباش دیگه بگو.. اگه نمیای من با یکی دیگه برم!

با صداش نگاهم و از اون سیگاری توی دستم گرفتم و خیره اش شدم:

- با کی مثلاً؟ دوستت؟!

تو این فاصله یه آینه کوچیک از کیفش درآورده بود و توش مشغول تمیز کردن گوشه های لبش بود:

- نه بابا.. دوستم مسافرته!

چشمام ریزتر شد و ضربان قلبم تندتر:

- خب پس.. پس منظورت از یکی دیگه کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند دندون نمایی زد و شونه هاش و بالا انداخت.. اون لحظه انقدر عصبی بودم که نمی تونستم تحت تاثیر چهره جذاب شده اش قرار بگیرم.. هرچند که هنوز معتقد بودم جذابیت قبلیش بیشتر بود..

- این همه آدم تو خیابون پرن.. چند تاشون تا همین جا دنبالم اومدن.. ولی از قیافه اشون خوشم نیومد سوار ماشینشون نشدم.

دستاش و بلند کرد و حین صاف کردن یقه پیراهن و کراواتم لبخندش عمیق تر شد..

- از حق نگذریم.. تو از همه اشون خوشتیپ تری.. واسه همین گفتم اول شانسم و با سکس فرند فابم امتحان کنم.. اگه نخواستی.. یا وقت نداشتی یا هرچی.. برم سراغ بقیه.. الحمدالله خیابون پر از امثال توئه که هدفشون از به دست آوردن یه دختر.. فقط سکس فرند بودنه! پس واسه من چه فرقی داره؟ تو نه و یکی دیگه.. هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درحالیکه چیزی به خورد شدن فکم از شدن فشاری که با دندونای چفت شده ام وارد می کردم نمونده بود.. مچ دستش و محکم گرفتم و از روی کراواتم جداش کردم و با ضرب پرتش کردم عقب..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_813

اون یکی دستمم درحالی مشت کردم که اون سیگاری مزخرف که اختیار حرف زدن مثل آدمیزاد و از درین گرفته بود هم باهاش مچاله شد که نگاه درین سریع بهش افتاد و توپید:

- عـــه! نکـــن.. اون یکی و نگه داشته بودم واسه یه روز دیگه چرا اینجوری کردی؟

دولا شدم و دوباره مچ دستش و گرفتم و جوری کشیدمش که نتونست خوب تعادلش و حفظ کنه و افتاد تو بغلم.. هرچند که نصف بیشترشم ادا بود چون بلافاصله نیشش تا بناگوش باز شد و من با همه خشمم غریدم:

- درین! گوشات و باز کن تا حرفام قشنگ توشون فرو بره! همین الآن.. میای بالا تو اتاقم می شینی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا من کارم تموم بشه.. بعد با هم می ریم بیرون از این خراب شده.. اگه یه کلمه اضافه تر رو حرفم حرف بزنی و بخوای به این اداهای مسخره ات ادامه بدی.. هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.. شد یا نـــه؟!

کلمه آخر و جوری داد کشیدم که صدام اکو شد و درین با ابروهای بالا رفته لپ های باد شده که مثلاً می خواست نشون بده که به زور جلوی خنده اش و گرفته.. دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و سرش و به تایید تکون داد..

منم نفس عمیق و به شدت کلافه ای کشیدم و راه افتادم سمت پله ها.. در حالیکه تازه داشتم می فهمیدم که درین چی می کشید از دست من.. وقتی که با همه وجودش عز و جز می کرد و من با خونسردی اعصاب خورد کن جوابش و می دادم..

چون حال الآن من.. این درموندگی که بهم حس عین خر تو گل گیر کردن و می داد.. دقیقاً مشابه همون حالت هایی بود که از درین می دیدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار از نقطه درستی ضربه اش و زده بود که قشنگ حس و حال خودش تو این چند هفته گذشته.. برام تداعی شد و عمیقاً درکش کردم!

بعد از بردن درین تو اتاقم.. در و از بیرون روش قفل کردم که دیگه خراب کاری نکنه و در حالی که فکرم همه جوره پیش درین و این کار احمقانه اش بود.. رفتم تو اتاق جلسه و با چند تا امضا سر و ته قضیه رو هم آوردم و بعد از بدرقه اشون دوباره برگشتم تو اتاقم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_814

درین روی صندلی چرخونم نشسته بود و با چشمای بسته و سری که رو به سقف گرفته بود.. داشت خودش و می چرخوند و اون لبخند مسخره ای که هیچ حس خوبی به آدم منتقل نمی کرد هم.. هنوز روی لبش بود!

سریع کراواتم و که دیگه داشت حس خفگی بهم می داد باز کردم و قبل از اینکه درین و از اون حالی که توش گیر کرده بود دربیارم.. رفتم تو اتاقکی که معمولاً برای استراحت ازش استفاده می کردم و مشغول عوض کردن لباسای رسمیم با لباسای قبلیم شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که همون لحظه در بی هوا باز شد و درین با لبخند یه وری روی لبش و نگاهی که به سر تا پام خیره بود اومد تو و در و بست..

پوف کلافه ای کشیدم و پیراهنم و برداشتم تا بپوشمش که مچ دستم و گرفت و نذاشت..

- چه عجله ایه حالا.. انقدر محجوب نبودی تو!

عجیب بود که داشتم باهاش مدارا می کردم.. ولی در عین حال خوب می دونستم که دیگه آستانه تحملم داره پر می شه و اگه همین جوری به رفتاراش ادامه بده اتفاقی می افته که هیچ کدوم دوست نداریم بیفته!

- برو بیرون لباس بپوشم بریم..

- کجا؟

- مگه نمی خواستی بهم شیرینی بدی؟

یه لحظه چشماش و بست و کف دستش و به سرش چسبوند..

- وای سرم گیج می ره.. می ریم حالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش و که باز کرد کف دستش و روی بدن برهنه ام چسبوند و همونطور که با حالت نوازش دستش و روی پوست پر حرارت بدنم بالا پایین می کرد لب زد:

- می گم.. تا حالا اینجا با کسی بودی؟ با.. دوست دخترای قبلیت مثلاً!

با حرص و مچ هر دو تا دستش و گرفتم و از بدنم جداش کردم..

- دوست دخترای قبلیم انقدری جرات نداشتن که بدون خبر دادن به من پاشن بیان اینجا و این آبروریزی و رفتارهای مسخره رو راه بندازن..

با صدای بلند به حرفم خندید و خودش و بهم چسبوند.. در حالیکه چونه اش و به قفسه سینه ام تکیه داده بود از پایین زل زد تو چشمام و پرسید:

- پس این آپشن.. فقط واسه سکس فرندات فعاله نه؟ یک مثل من؟

- تو سکس فرندم نیستی.. این کلمه مزخرف و از دهنت بنداز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_815

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لب پایینش و بیرون فرستاد و فاصله گرفت..

- خودت گفتی!

قبل از اینکه چیزی بگم دستش به سمت لباس زیرم رفت و ادامه داد:

- منم می خوام همونی باشم که تو می خوای!

دیگه ظرفیتم تکمیل شد و اعصاب خرابم مجبورم کرد از روش های فیزیکی برای مهار این آدمی که تو حال خودش نبود استفاده کنم..

اینبار به جای گرفتن مچ دستش.. با یه دستم محکم دو طرف صورتش و نگه داشتم و با همه خشمی که اون لحظه هم از خودم.. هم از درین داشتم کوبوندمش به دیوار پشت سرش و بی اهمیت به جمع شدن چهره اش از درد و بلند شدن صدای آخش لبم و به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- نمی دونم می خوای با این حرف ها و کارا به کجا برسی.. ولی اگه دردت اون حرفیه که صبح بهت زدم.. همین جا اعتراف می کنم که اشتباه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم.. تو سکس فرندم نیست.. تو.. قراره مادر بچه ام بشی. پس از این به بعد این و تو سرت فرو کن. تا وقتی هم که این کوفتی از تو بدنت بیرون نرفته.. نمی خوام باهات بخوابم چون دلم نمی خواد بچه ام تو شرایطی به وجود بیاد که مادرش تو حال خودش نیست. پس عین آدم برو گمشو بیرون.. بذار من لباسم و بپوشم و بریم.. مطمئن باش انقدر از دستت عصبانی ام.. که اگه فقط چند ثانیه بیشتر این جا بمونی.. بلایی به سرت میارم که شاید بعدش خودمم پشیمون بشم ولی.. مطمئن باش که حال خوش الآن تو هم زهرمار می کنه.. صابونم به تنت خورده درین.. پس واسه یه بارم که شده عاقلانه رفتار کن و برو بیرون.

سریع ازش فاصله گرفتم تا تاثیر حرفام و روش ببینم.. چهره اش که نشون می داد حسابی ترسیده و عجیب بود که تو همین حال و هواش هم نسبت به این مسئله بچه دار شدن داشت واکنش نشون می داد که دیگه زبون درازی نکرد و درجا خودش و از اتاق انداخت بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم لباسام و پوشیدم و پشت سرش رفتم.. در حالی که خدا خدا می کردم یه امشب همه چیز به خیر و خوشی تموم بشه و دوباره شرایطی پیش نیاد که من بخوام بابتش خودم و سرزنش کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_816

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

شب سختی بود.. خیلی سخت.. مدارا کردن با درین تا وقتی تاثیر اون زهرماری که کشیده از بدنش بیرون بره.. سخت ترین کار ممکن بود.

خودمم نمی فهمیدم چرا انقدر داشتم باهاش راه می اومدم.. شاید چون مطمئن بودم فردا صبح که از خواب بیدار شه نصف این رفتاراش و یادش نیست و من ناخودآگاه از میران چند هفته اخیر فاصله گرفته بودم و بیش از حد ملایم بودم باهاش.

شاید چون خودمم دیگه خسته شده بود از اینهمه تظاهر به آدم بده بودن در قالب انتقام و دلم می خواست حالا که درین تو حالی نیست که بخواد رفتارام و مقایسه کنه یا با خودش فکر کنه که کدوم واقعیه و کدوم ساختگی.. اون جوری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه دلم می خواست و این انتقام هیچ وقت نذاشت تا تهش برم باهاش باشم..

همه انرژیم و گذاشتم تا درین و توی همون ماشین نگه دارم و فقط با ویراژ دادن تو خیابون های خلوت این زمان و زودتر بگذرونم..

هرچند که درین همون جا هم آروم و قرار نداشت.. یه بار مجبورم کرد سانروف و باز کنم و تا کمر از سقف ماشین بیرون رفت و شروع کرد به جیغ زدن..

یه بار فرمون و از دستم گرفت و اصرار داشت که خودش رانندگی کنه.. آخرسر هم با خواهش و التماس ازم خواست پیاده بشم که خودش پشت رل بشینه و من همین که راضی شدم و خواستم ماشین و بزنم کنار.. یهو حالش عوض شد و با صدای بلند زد زیر گریه..

دو طرف سرش و محکم با دستاش گرفته بود و همونطور که به جلو خم شده بود گریه می کرد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف های نامفهوم از زبونش بیرون می ریخت که درکی ازش نداشتم..

ولی همونطور که نمی تونستم جلوی خنده های بی دلیلش و بگیرم کاری از دستم برای آروم شدن گریه اش هم بر نمی اومد و فقط سریع مسیر و به سمت خونه ام تغییر دادم.. به امید اینکه تا وقتی برسیم دیگه اثر اون کوفتی که اصلاً معلوم نبود چقدر خالص بود و چقدر آت و آشغال قاطیش کرده بودن.. از بین بره.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_817

همین طورم شد.. وقتی رسیدیم و ماشین و تو حیاط پارک کردم.. نگاهی به درین انداختم که گوشه پیشونیش و به شیشه چسبونده بود و با نگاه یخ زده ای که این اواخر شاهدش بودم داشت به بیرون نگاه می کرد..

پس بالاخره برگشته بود به قالب خودش و حالا که داشتم این چهره بیش از حد افسرده رو می دیدم.. پشیمون شدم از اینکه عجله داشتم واسه از بین رفتن تاثیر اون مخدری که توی بدنش بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار دیدن چهره خندونش.. به هر شکلی که باشه.. لطف دیگه ای برام داشت چون بی اندازه دلتنگش بودم و خوب می دونستم که تا وقتی مثل امشب یه عامل کمکی وادارش نکنه به خندیدن.. دیگه شاهدش نیستم!

رفتم پایین و ماشین و دور زدم و در سمت درین و باز کردم.. بدون اینکه نگاهش و از رو به روش بگیره پیاده شد و کنار وایستاد تا در و ببندم..

سرم و در راستای صورتش پایین گرفتم و وقتی نگاهش بهم افتاد پرسیدم:

- خوبی؟

چشمای خون گرفته اش و به چشمام دوخت و لب زد:

- گرمه!

نفس عمیقی کشیدم و راه افتادم سمت ساختمون و دست درینم گرفتم و دنبال خودم کشوندمش..

- بیا برو تو.. لباسات و درار.. کولرم روشن کن.. خنک می شی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از جلوی در برگشتم و حین رفتن سمت حیاط پشتی توضیح دادم:

- من یه سر به ریتا بزنم برمی گردم!

در واقع دنبال یه تایمی می گشتم که بدون حضور درین بتونم خودم و پیدا کنم و حالا که اونم داشت کم کم به شخصیت خودش برمی گشت منم تبدیل بشم به همون آدمی که می شناخت..

تغییر یهویی.. مسلماً نه چیزی رو عوض می کرد.. نه باعث می شد درین چیزی رو فراموش کنه و از این به بعد خودش و با این میران جدید وفق بده..

من باید با همون برنامه ای که از قبل چیده بود پیش می رفتم.. این جوری به نفع جفتمون بود..

بعد از یه کم سر و کله زدن با ریتا و پر کردن ظرف غذاش.. برگشتم سمت ساختمون ولی هنوز پام و رو اولین پله نذاشته بودم که درِ بازی که به زیر زمین و استخر راه داشت.. اخمام و تو هم فرو برد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_818

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمان زیادی لازم نداشتم که بخوام فکر کنم کی در و باز گذاشته.. چون مطمئن بودم خودم هیچ وقت در و باز نمی ذارم و انقدر رو یه سری چیزا حساسیت وسواس گونه دارم که حتی اگه در باز باشه هم قبل بیرون رفتن از خونه.. خودم می بندمش..

واسه همین فقط یه احتمال وجود داشت که به محض روشن شدن چراغش توی سرم.. دیگه مکث نکردم و با قدم های بلند راه افتادم سمت در و رفتم تو..

هنوز چند تا پله بیشتر پایین نرفتم بودم که درین و دیدم.. لبه استخر وایستاده بود و احتمالاً داشت به انعکاس تصویر خودش توی آب نگاه می کرد..

انگار همچنان تحت تاثیر اون مخدر بود که مغزش و در اختیار گرفته بود و من برای اینکه به خودش بیارمش.. با صدای بلند داد زدم:

- بیا عقب دریـــــــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حرفم انگار تاثیر معکوس روش گذاشت که همون لحظه دستاش و از دو طرف باز کرد و خودش و با صورت پرت کرد توی استخر..

دستم و با عصبانیت به نرده های راه پله کوبوندم و با حرص پله ها رو دو تا یکی پایین رفتم..

- دختره احمق.. دختر دیوونـــــه..

در عین حال که خودم و نسبت به کارای درین عصبانی می دونستم از دست خودمم هم کلافه بودم.. به هر حال.. رفتار ها و کارهای من.. درین و به این درجه از دیوانگی کشونده بود که بخواد همچین کارای عجیب غریبی ازش سر بزنه و اگرم قرار بود کسی سرزنش بشه.. خودم بودم!

وقتی به لبه استخر رسیدم و دیدم هیچ تلاشی حتی به اندازه یه دست و پا زدن معمولی از خودش نشون نمیده و انگار توی آب خوابش برده.. سریع کفشام و درآوردم و جیبام و خالی کردم و پریدم تو آب..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دستم و دور شکمش حلقه کردم و با اون یکی جفتمون و تا سطح آب کشوندم بعد تن سنگین شده اش و انداختم بیرون و خودمم رفتم بالا..

انگار آب استخر همه اون خشم و عصبانیت چند دقیقه پیش و از وجودم شسته بود و حالا فقط تنها حسی که داشت قلبم و مچاله می کرد دلسوزی بود..

تک تک سلول های بدنم احساس دلسوزی داشتن برای این موجودی که مثل یه عروسک خیمه شب بازی داشت توی دست من می چرخید و بازی می خورد..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_819

انگار واسه اولین بار در عرض این یکی دو سال گذشته که همه رگ و پی وجودم با حس انتقام پر شده بود.. دیگه هیچ صدایی نبود که به من حق بده و بگه دلت اول از همه به حال خودت بسوزه.. بعد بقیه!

حالا دیگه این دلی که با سرعت وحشتناکی داشت توی سینه ام بالا پایین می پرید.. فقط و فقط به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر این دختری که با چهره رنگ پریده و چشمای بسته رو به روم افتاده بود و اگه فقط چند دقیقه دیر می رسیدم زندگیش جلوی چشمای خودم تموم می شد.. می سوخت و من و محکوم می کرد و مسئول تک تک این بدبختی ها می دونست.

با چند تا نفس عمیق و لرزون سعی کردم خودم و آروم کنم و روی سر و صورت خیس درین دست کشیدم و صداش زدم:

- درین؟ درین جان.. باز کن چشمات و.. دریـــن! صدام و می شنـــوی؟

ضربان قلبش بیش از حد تند شده بود ولی نفس های تقریباً منظمش نشون می داد که فقط خوابش برده و به خاطر اون مخدر به همین راحتی بیدار نمی شه..

با پشت دست آب های صورتم و پاک کردم و موهای چسبیده به پیشونیم و فرستادم بالا و از روی زمین بلندش کردم و با اینکه وزن جفتمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر لباسای خیس سنگین شده بود با هر جون کندنی که بود.. بردمش بالا..

من.. به هیچ وجه درین و مسئول اتفاقات امشب و دردسراش نمی دونستم.. چون.. مقصر صد در صدش خودم بودم و ضربه هایی که زیادی پشت سر هم و بدون فاصله وارد کردم.. انقدری که حتی فرصت نکرده بود از ضربه قبلی کمر صاف کنه..

ولی.. ولی دیگه هیچ چاره ای نداشتم.. اگه درین و ولش می کردم تا بره پی زندگیش.. دیگه من هیچ فرصتی برای جبران نداشتم..

تنها چیزی که می تونست به من تایم بده تا بخوام پرونده این انتقام و به طور کامل ببندم و بتونم یه بار دیگه خودم و تبدیل کنم به همون آدمی که عاشقش شد.. همین پروسه نه ماهه حاملگی بود که خیلی بهش امیدوار بودم.. اگه درین با من راه می اومد.. انقدری خودم و می شناختم که بگم صد در صد از پسش برمیام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط کافی بود.. یه کم کوتاه بیاد اونم.. به اندازه یه اپسیلون.. دلش برای من و.. همه تنهایی هایی که توی عمر بیست و نه ساله ام کشیدم.. بسوزه..
همین!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_820

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

- اصلاً به پیشنهادش فکر کردی؟

همونطور که رو تخت آفرین دراز کشیده بودم و نگاه خسته و بی حوصله ام و به سقف بالای سرم دوخته بودم با همون بی حالی که بعد از تعریف کردن ماجرا و اتفاقاتی که هفته پیش پشت سر هم افتاده بود تو وجودم حس می کردم لب زدم:

- کدوم پیشنهاد؟

- پیشنهاد میران دیگه!

با اخمای درهم از تعجب به پهلو چرخیدم و زل زدم به آفرین که مشغول جمع و جور کردن وسایل سفرش بود.. امروز رسیده بودن تهران و من تا این و شنیدم سریع اومدم اینجا که مجبور نباشم مثل یک هفته گذشته که تو تایم کاریم از خونه می زدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیرون.. بی خودی تو خیابون ها برای خودم بچرخم یا برم جاهایی که اصلاً به درد نمی خورد دنبال کار برگردم..

همیشه حرف زدن با آفرین برام چاره ساز بود و آرومم می کرد.. الآنم همین حس و داشتم تا این که با این سوال من و دوباره گیج و ناباور کرد!

نیم نگاهی به چهره درهم شده ام انداخت و به هوای این که منظورش و نفهمیدم توضیح داد:

- بابا همین بچه دار شدنتون و می گم دیگه!

اینبار اخمم ناشی از عصبانیت بود و تو همون حال روی تختش نشستم و توپیدم:

- حالت خوبه تو؟ توی راه ضربه ای به سرت نخورده؟

نگاه چپی بهم انداخت و گفت:

- اونی که ضربه به سرش خورده تویی که تا دو روز چشم من و دور دیدی رفتی قیافه ات و این شکلی کردی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همون جا نگاهی توی آینه به خودم انداختم و انگشتام و توی موهای قهوه ای شده ام فرو کردم:

- چشه مگه؟ بد شده؟

- نمی گم بد شده ولی این که از سر دیوونه بازی همچین کاری کردی اعصابم و خورد می کنه.. تو داری میران و تحمل می کنی به خاطر خانواده داییت.. حالا نمی گی برات حرف در میارن با این ناخون کاشتن و مو رنگ کردنت؟ مریضی خودت و میندازی تو دردسر؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_821

نفس عمیقی کشیدم و سرم انداختم پایین.. حین ور رفتن با ناخونای خوش طرح و رنگم با صداقت لب زدم:

- خودمم نفهمیدم دارم چی کار می کنم.. مغزم به طور کامل از کار افتاده بود.. تازه فرداش که بیدار شدم به خودم اومدم.. دست خودم نبود آفرین.. تا حالا همچین تجربه ای تو زندگیم نداشتم.. یه لحظه حس کردم جدی جدی دارم دیوونه می شم و باید.. باید برم.. پیش مامانم بستری بشم. همه اتفاقات پشت سر هم افتاده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه ظرفیتم پر پر بود.. نمی دونستم باید چه غلطی بکنم. رفتم خرید.. رفتم آرایشگاه بلکه سرم گرم شه و دیگه به بدبختی هام فکر نکنم.. ولی دیگه زیاده روی کردم.. خودمم بعدش پشیمون شدم.

نفس عمیقی کشیدم و لبخند لرزونی به روی چهره ناراحت و ماتم زده آفرین زدم:

- ولی بی خیال یه تنوع شد دیگه.. داییم اینا هم هنوز ندیدن که بخوان برام حرف دربیارن.. این روزا.. فقط دارم از دستشون فرار می کنم!

- آخه تا کی؟ تا ابد قراره فرار کنی؟ هر روز به یه دلیل؟ پس فردا اگه میران تهدیدش و عملی کرد و گند کار در اومد چی؟ اون موقع چه جوری می خوای فرار کنی؟ قبل از اینکه افسار همه چی از دستت در بیاد یه فکری بکن درین.. به خدا این راهی که در پیش گرفتی هیچ تهی نداره!

- می گی چیکار کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار منتظر همین حرف بود که بی خیال وسایلش شد و اومد سمتم.. صندلی جلوی میزش و برداشت و گذاشت رو به روم و نشست..

حین بستن موهاش پشت سرش که همیشه وقتی بحث جدی می شد انجامش می داد تا براش مزاحمت ایجاد نکنن.. خیره تو چشام پرسید:

- تو اول به من بگو ببینم.. میران چرا پیشنهاد بچه رو داد؟

آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین.. این چیزی بود که از آفرین پنهون کرده بودم. فقط کلی گفتم که یه چیزایی از گذشته تعریف کرد و دلیل انتقامش و بهم گفت.. ولی جزییاتش انقدر برام خجالت آور بود که ازش حرفی به آفرین نزدم..

همونطور که.. تو این یه هفته.. هنوز نتونستم خودم و قانع کنم که برم آسایشگاه و این حرف ها رو به روی مامانم بیارم..

به جای اینکه اون خجالت بکشه.. حس می کردم من آب می شم از خجالت و شرمندگی.. بابت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتن همچین مادری که بر فرض هزار دلیل و بهونه موجه داشت.. ولی با منطقم جور در نمی اومد که خودش و وجدانش و چه جور ی راضی کرد که همچین جنایتی مرتکب بشه.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_822

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم باز قصد به زبون آوردنش و نداشتم که کوتاه گفتم:

- من.. من دیگه از حرف های میران و دلیل رفتاراش.. سر در نمیارم. یهو گفت من ازت بچه می خوام.. اینم به عنوان یه راهی که باهاش بتونم از دستش خلاص بشم جلوی پام گذاشت. گفت یه بچه برام بیار.. تا من از تنهایی دربیام.. بعدش برو پی زندگیت.. قول می دم دیگه هیچ وقت من و نبینی.

- به نظر من که خیلی منطقیه!

با چشمای گرد شده زل زدم بهش که ادامه داد:

- تو داری دنبال یه راهی می گردی تا از شر میران خلاص بشی.. حالا خودش همچین پیشنهادی داده.. اگه بتونی ازش تضمین بگیری که پای حرفش وایسته.. اگه بتونی تو هم یه کم شرط و شروط براش بذاری که وسط راه نزنه زیر حرفاش.. این نه ماه و همه سختی هاش و تحمل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کن.. بعد برگرد پی زندگیت. بذار اون دیوونه هم با توله اش خوش باشه..

- می فهمی چی داری می گی آفرین؟ مگه به همین راحتیه؟ مگه می خوایم بریم از مغازه بچه بخریم؟ من قراره نه ماه اون و تو شکمم نگه دارم..
بعدش.. بعدش می تونم خیلی راحت دو دستی بدمش به میران و برم پی زندگیم؟ چرا نمی فهمی؟ میران می خواد از این طریق من و پابند زندگیش و اون بچه کنه.. داره دنبال یه راهی می گرده که حضور من و توی زندگیش دائمی کنه.. وگرنه اینا همه اش بهونه اس. تو چرا انقدر ساده ای که باور می کنی؟

آفرین یه کم فکر کرد و بعد شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- خب.. اگه.. اگه انقدر دوست داره که حاضره تا ابد تو رو کنار خودش نگه داره.. چرا باهاش نمونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خل شدی تو؟ این دوست داشتنه؟ بلاهایی که سر آورده برای تو معنی دوست داشتن داره؟

مکثی کردم و نفهمیدم چی شد که گفتم:

- اینکه آراد تو رو ول کرده و تو هنوز داری از غمش می سوزی.. اصلاً دلیل خوبی نیست که فکر کنی هر آدم سمج و بدپیله ای که حرف از موندن دائمی می زنه یعنی یه فرشته که باید دو دستی نگهش داریم و قدرش و بدونیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_823

با پوزخندی که زد و نگاه دلخوری که به صورتم دوخت.. تازه متوجه حرفی که زدم شدم و با خجالت روم و برگردوندم..

یه لحظه عصبانیتم انقدر زیاد شده بود که نفهمیدم چی گفتم و درد آفرین و.. که هنوز باهاش کنار نیومده بود.. به روش آوردم..

- ببخشید.. منظوری نداشتم!

- نه حق داری.. من دارم از زاویه دید خودم نگاه می کنم و چون از یکی مثل آراد ضربه خوردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نظرم این همه اصرار و پافشاری میران.. خیلی هم نفرت انگیز نیست!

- شاید دو سه ماه پیش که عاشق این آدم شده بودم.. این رفتار خوشایند بود.. ولی.. ولی الآن دیگه هیچ کدوم همون آدم های گذشته نیستیم آفرین.. بعد از همه این اتفاقات.. بعد از بلاهایی که سرم آورد و هنوزم تموم نداره.. چه جوری می تونم با همون دید به میران نگاه کنم.. یا چه می دونم.. همه رفتار و حرف های زشت و تحقیر و توهین هاش و فراموش کنم؟ کاری باهام کرد که من دارم هر روز به خودکشی فکر می کنم.. این و چه جوری باید فراموش کنم آفرین؟ این همه بی انگیزگی.. این همه حس تباهی و بدبختی.. این همه حس حقارت و سرشکستگی.. این همه ترس از مصیبت های بعدی که قراره رو سر خودم و زندگیم نازل شه.. کم چیزی نیست. حالا بخوام با این آدم صاحب یه بچه بشم؟

- نه خب.. منطقی نیست ولی.. میرانم که همیشه اینی که الآن داره نشون می ده نبوده. یه زمانی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهت ثابت کرد می تونه مرد خوبی باشه.. در صورتی که از اول با نقشه جلو اومده بود.. ولی خیلی جاها به دادت رسید.. توی همون هتل وقتی صاحبکارت می خواست به خاطر یه روز غیبت اخراجت کنه میران به دادت رسید.. سر قضیه تقوی.. من شاهد بودم که چه جوری شب تا صبح به اندازه نیم ساعتم نخوابید و انقدر پیگیری کرد تا بالاخره تونست از تو اون ساختمون بکشدت بیرون.. در صورتی که هنوز رابطه اتون اونقدری جدی نشده بود و حتی می تونست انتقامش و از همون لحظه شروع کنه.. چه می دونم هزارجور بهانه قابل قبول برای تو بیاره که چرا نتونست کمکت کنه.. شک ندارم که تو هم قبول می کردی و بهش حق می دادی که نخواد خودش و قاطی این جریان کنه.. ولی تا تهش رفت و حتی دردسر آسیب رسوندن به تقوی هم به جون خرید.. تا تلافی کارش و سرش دربیاره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_824

یه کم فکر کرد و بعد سریع ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یا چه می دونم سر جریان خواستگارت.. اگه میران نبود.. توی همیشه خدا بی زبون و خجالتی چه جوری می خواستی از شر اصرارهای زن داییت خلاص بشی اونم وقتی می خواست هر هفته پای یه خواستگار و به خونه اتون باز کنه. حالا اون موقع می گیم هنوز در حال نقش بازی کردن بود.. الآن چی؟ سر جریان شوهر دوستت.. اگه میران نبود چی می خواستی بکشی شب تا صبح توی بازداشتگاه؟ همین الآن خودت گفتی که میران چند روز پیش همه چیز و حل کرد و تو فقط برای شناسایی شماره تلفن تا کلانتری رفتی و تموم. اگه میران نبود کی می خواست این بدبختی رو از سرت باز کنه و تو رو از وسط منجلاب بکشه بیرون اونم وقتی حتی نمی تونی رو کمک داییت که تنها آدم زندگیت محسوب می شه حساب باز کنی.

سرم و انداختم پایین و یه کم ساکت موندم.. اینا چیزایی بود که من خودمم زیاد بهشون فکر کردم.. ولی قدرت بلاهایی که میران سرم آورد و حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هایی که بارم کرد و زورگویی هایی که باهاش روحم و شکنجه می داد.. خیلی بیشتر از خوبی هاش بود و ته همه فکرها.. فقط به یه نتیجه می رسیدم که همونم پیش آفرین به زبون آوردم:

- این چیزا میران و توی ذهن من.. تبدیل به یه آدم خوب نمی کنه. اون فقط دوست نداره کسی غیر از خودش به من آسیب بزنه.. همین!

- شاید.. ولی خودت گفتی که داشت انتقام گذشته ای که تو هم توش دخیل نبودی و ازت می گرفت. الآن که دیگه از تب و تابش افتاده.. حس نمی کنی عوض شده و داره تغییر می کنه؟

دهنم و باز کردم تا بلافاصله با یه «نه» قاطع جوابش و بدم و بگم میران همون آدم عوضی بی شرمیه که یک ماه پیش.. بعد از اولین رابطه امون من و با خاک یکسان کرد..

ولی نفهمیدم که چرا یهو زبونم بند اومد.. چون ذهنم داشت من و می کشید سمت همین چند روز پیش.. یعنی همون شبی که از خود بیخود شده بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کشیدن اون سیگار کوفتی و آخرین چیزی که یادم بود حس خفگی توی آب بود و بعد که چشمام و باز کردم.. روی تخت میران خوابیده بودم و اونم از پشت بغلم کرده بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_825

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تعجبش برای جایی بود که آروم خودم و از تو بغلش بیرون کشیدم و رفتم تو سرویس که دیدم همه لباسام و شسته و روی خشک کن حموم پهن کرده تا خشک بشه و یکی از تی شرت های خودشم تنم کرده بود.

با یه نگاه به آینه هم دیدم که همه آرایش مزخرفی که اون آرایشگر یه ساعت براش وقت صرف کرد و از صورتم پاک کرده و حتی لنزهام هم درآورده و من متوجه هیچ کدومشون نشده بودم.

خوب که فکر کردم دیدم که همون شب هم.. پا به پای من اومد و مراعاتم و کرد و جز یکی دوبار.. واسه مهار گستاخی هام.. رفتار تندی از خودش نشون نداد.

بعدشم که من بدون بیدار کردنش از خونه زدم بیرون فقط با یه اس ام اس حالم و پرسید که اونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی جواب موند و دیگه ندیدمش.. تا وقتی رفتم کلانتری و فهمیدم بدون دخالت من پیگیر کارام شده بود و رضایت شعبانی رو گرفته بود که مشکل و خودشون حل کنن.

نمی دونستم این و می شد جزو تغییری که آفرین ازش حرف می زد به حساب آورد یا نه.. ولی بعید می دونستم مردی حاضر بشه تا این حد وقت صرف کنه اونم برای کسی که به قصد انتقام نزدیکش شده!

اما خب.. اینا همه خیالاتی بود که نمی شد بهش بها داد و واقعیت.. چیزی بود که به زبون آوردم:

- تغییر کردنش.. دیگه چه فرقی داره؟ وقتی ذهن و روح و روانم با کاراش سیاه شده و حس می کنم دیگه هیچ وقت این سیاهی ها پاک نمی شه!

- من فقط می گم.. تو که همچین نگاه بدی به میران داری.. یه نگاهم به زندگی خودت بدون حضور میران بنداز. می گی حاضر نیستی تا آخر عمر با هیچ مردی ازدواج کنی و از همه بدت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومده.. اینم از وضعیت کارت که دیگه حتی نمی تونی به مستقل شدن هم فکر کنی تا وقتی یه کار درست حسابی گیر بیاری.. خب؟ تنها گزینه ات همین زندگی با خانواده داییته.. درین.. چشمات و باز کن یه کم.. الآن خودشون و بابت خونه مدیون تو می دونن و حرفی بهت نمی زنن.. چند وقت دیگه دوباره همه چیز مثل قبل می شه.. دوباره تو می شی یه دختر مجرد که درست نیست با پسر مجردشون تو یه ساختمون زندگی کنی..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_826

- اینهمه تحمل کردم از این به بعدم می تونم..

- بالاخره یه جا کم میاری و ناچار می شی یه ازدواج اجباری و صد در صد ناموفق با یکی از موردایی که زن داییت برات جور می کنه داشته باشی.. من فقط دارم بهت می گم.. بین بد و بدتر.. یکی و انتخاب کن.. چون تجربه ثابت کرده داییت هیچ وقت انتخاب خوبی به عنوان آدمی که خیر و صلاحت و می خواد نبوده!

- ولی از نظر تو میران انتخاب خوبیه و خیر و صلاحم و می خواد آره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گفتم که.. از بین بد و بدتر! به این فکر کن که اگه پیشنهادش و قبل نکنی.. میران دست از سرت برنمی داره.. این زندگی پر از استرس هم یه جا کار دستت می ده!

با حرص در جواب آفرین که انگار اصلاً نمی خواست من و درد و مصیبت هایی که توی این رابطه کشیدم و درک کنه گفتم:

- اگه قراره توی هر دو تا انتخاب.. محکوم باشم به یه ازدواج و سرنوشت اجباری.. ترجیح می دم با هر آدمی این آینده رو رقم بزنم.. به جز میران!

- هه.. اونم گذاشت!

- شدنی نیست آفرین.. من دارم خودم و می کشم که خانواده داییم نفهمن کسی که بدبختشون کرده با من رابطه داشته.. حالا بیام با همون آدم ازدواج کنم و براش بچه بیارم؟ تازه ازدواجم نه.. فقط بچه بیارم.. اونم وقتی هنوز شناسنامه ام سفیده!

- اولاً که بیخود می کنی همچین کاری بکنی.. گفتم که.. در صورتی می تونی پیشنهادش و قبول کنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که شرط ازدواج براش بذاری.. دوماً حرف منم همینه.. داری پیش آدم های اشتباهی آبروداری می کنی. وقتی واسه کار نکرده برات حرف درمیارن.. یعنی این آدم ها اصلاً ارزش ندارن که تو بخوای به خاطرشون از خودت بزنی.
بیخیالشون شو.. اصلاً اونا رو از تصمیماتت خط بزن. بسه هرچقدر توی هرکاری اول به اونا فکر کردی!

با ذهنی که ناخودآگاه درگیر حرف های آفرین شده بود.. لب زدم:

- اگه.. اگه بخوام انقدر خودم و به بی قیدی بزنم و کاری به آبروریزی بعدش نداشته باشم که.. میرم از میران شکایت می کنم. چرا دوباره تن بدم به تهدیداش؟

- مدرکی داری که ثابت کنی با زور باهات بوده و تو هیچ میلی به این رابطه نداشتی؟

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. ولی اون یه مدرک درست حسابی داره که ثابت کنه من با میل خودم باهاش بودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_827

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس.. بی خیال شو.. قانون این مملکت هیچ وقت توی همچین موقعیت هایی طرف زن و نمی گیره.. آخرش تو می شی مقصر.. اونم یه مردی که با چپ و راست پا دادن های تو وسوسه شده و نیازش و برطرف کرده. ته تهش چهار تا شلاق می زنن و ولش می کنن.. یا نه.. بدتر از اون.. همونجا عقدتون می کنن و می فرستنتون سر خونه و زندگیتون!

صورتم و با دستام و نگه داشتم و با نهایت درموندگی که داشت وادارم می کرد به جیغ زدن.. نالیدم:

- ای خـــــدا!

مطمئناً تصمیم گیری درباره همچین مسئله ای اصلاً کار راحتی نبود.. ترجیح می دادم همه چیز توی لحظه پیش بره تا ببینم چی قراره بشه و من چی کار باید بکنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون شرایط اصلاً جوری نبود که من بخوام بشینم یه گوشه و ساعت ها فکر کنم و یه تصمیم درست حسابی بگیرم که تهش خودم ازش راضی باشم.

این جور که معلوم بود ته هیچ تصمیمی.. به رضایت من ختم نمی شد و من.. فقط باید صبر می کردم تا بالاخره یه جا هم روزگار.. بر وفق مراد من بچرخه.

صدای زنگ گوشی آفرین که بلند شد.. رفت سمت گوشیش و منم تصمیم گرفتم دیگه کم کم برگردم خونه و یه بار دیگه با قایم موشک بازی خودم و به خونه ام برسونم و استراحت کنم.. که یهو آفرین با اخمای درهم از تعجب.. نگاهش و از گوشیش گرفت و رو به من گفت:

- مامان آراده!

منم ماتم برد و سریع رفتم سمتش..

- سابقه داشته بهت زنگ بزنه؟

- نه.. بعد از کات کردنمون اولین باره!

- خب جواب بده ببین چی می گه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همون بهت و تعجب تماس و برقرار کرد و گوشی و به گوشش چسبوند..

- الو؟

صدای شخص پشت خط به گوش منم رسید که داشت با گریه و زاری حرف می زد و یه چیزایی به آفرین می گفت که بعد از هر کلمه اش سایز چشماش درشت تر می شد و رنگ و روش پریده تره..

هیچ درکی از حرفای نامفهومش نداشتم و فقط با ضربانی تند شده منتظر بودم تماس و قطع کنه که بالاخره دستش از کنار گوشش پایین افتاد.. ولی نگاه ماتش و از رو به روش نگرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_828

تا اینکه شونه های آفرین و گرفتم و چرخوندمش سمت خودم و با استرسی که ناخودآگاه به منم منتقل شده بود لب زدم:

- چی شده؟ چی شده آفرین؟ حرف بزن..

لبای سفید شده اش به زور از هم فاصله گرفت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آراد!

- آراد چی؟ چی شده می گم؟

- بیـ... بیمارستانه!

- ای وای.. چـــرا؟ چش شده مگه؟

دو قطره اشک از چشمای باز مونده آفرین پایین چکید و با صدایی که به زور شنیده می شد لب زد:

- خودکشی کرده!

*

نیم ساعتی طول کشید تا همراه آفرین خودمون و به بیمارستان برسونیم و بعد از پرس و جو راه بیفتیم سمت بخشی که توش بستری بود..

تو این فاصله آفرین یه کلمه هم حرف نزد.. شوکه شده بود و فقط اشک می ریخت و منم هرچقدر سعی کردم نتونستم از این حالی که توش گیر کرده بود درش بیارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در واقع خودمم شوکه بودم و جز دست به سر کردن پدر و مادرش و همراهی کردن آفرین تا این جا کاری از دستم برنمی اومد.

از علاقه بیش از اندازه آفرین به آراد خبر داشتم و می دونستم که جداییشون این علاقه رو کم نکرده.. الآنم لابد این خودکشی یه ربطی به همین ماجرا پیدا می کنه وگرنه مادرش چرا باید از آفرین می خواست که خودش و هرچه زودتر برسونه؟

توی راهروی بیمارستان.. قبل از اینکه به اتاق مورد نظر برسیم.. خانومی که روی صندلی نشسته بود و حدس می زدم باید مادر آراد باشه چشمش به ما افتاد و با همون حال زاری که از این فاصله هم قابل تشخیص بود.. بلند شد و با عجله اومد سمتمون..

آفرینی که مات و مبهوت مونده بود و هیچ ری اکشنی نداشت توی بغلش گرفت و با صدای بلند زد زیر گریه.. من که قدرتی تو خودم حس نمی کردم.. یه آقایی از ته راهرو بهمون نزدیک شد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره خانومه رو از آفرین جدا کرد و جفتشون و هدایت کرد سمت صندلی ها که بشینن..

منم از آب سرد کن دو لیوان آب ریختم و دادم دستشون و خودمم کنار آفرین وایستادم و رو به مردی که مطمئناً پدر آراد بود و آروم تر از مادرش به نظر می رسید پرسیدم:

- الآن حالش چطوره؟

سرش و تکون داد و گفت:

- خوبه خدا رو شکر.. به موقع رسوندیمش..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_829

نفس عمیقی کشید و به نیم نگاهی به چهره یخ زده آفرین سرش و پایین انداخت و ادامه داد:

- یه ماهه منتظر این روزیم! همیشه حواسمون بهش بود.. در حد چند دقیقه غفلت کردیم.. از همون استفاده کرد و رگش و زد!

نگاه نگران و ناباورم و به صورت خیس از اشک آفرین.. که اونم مثل من مبهوت بود از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شنیدن این حرف ها دوختم.. آرادی که ما می شناختیم.. هیچ وقت همچین آدمی نبود.

حالا خانواده اش چی داشتن می گفتن؟ یه جوری رفتار می کردن که انگار این کارش اصلاً جای تعجب نداشت و اول و آخر اتفاق می افتاد!

هنوز گیج بودیم و سردرگم.. تا اینکه مادر آراد با بغض و گریه نالید:

- مرسی دخترم.. مرسی که اومدی.. خدا ازت راضی باشه.. ما دیگه نمی دونستیم باید چی کار کنیم.. ولی مطمئنم پسرم با دیدنت خوشحال می شه.

بالاخره آفرین به حرف اومد و انگار تنها سوالی که اون لحظه براش اهمیت داشت و پرسید:

- خودِ.. خود آراد خواست بیام؟

- نه دخترم.. ما ازت خواستیم.. چون الآن بهت بیشتر از همیشه احتیاج داره!

انگار همه امید آفرین با همین یه جمله ناامید شد و سرش و انداخت پایین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آراد من و نمی خواد.. این و به شما نگفته؟

- نمی پرسی چرا الآن اینجاست؟ چرا این بلا رو سر خودش آورده؟

آفرین ناباورانه به مادرش چشم دوخت و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- نگید به خاطر منه!

- به خاطر توئه.. به خدا به خاطر توئه. آراد به ما گفت با تو چی کار کرده.. گفت دیگه همه چیز بینتون تموم شده و ما هم حق نداریم دیگه حرفی بزنیم و بازخواستش کنیم.. ولی خدا شاهده که تو این یه ماه و نیم اصلاً زندگی نکرده.. نه یه خواب راحت داشته.. نه یه غذای درست حسابی از گلوش پایین رفته.. اگه ببینیش پسرم و.. ای خـــــدا.. شده پوست و استخون.. نمی شناسیش آفرین جان.. داغون شده بچه ام!

گفت و با صدای بلند زد زیر گریه و من اون لحظه توی ذهنم فقط داشتم تصویر اون روزی که آراد.. جلوی چشمای من و آفرین ازش خواست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه چیز و تموم کنن و واسه همیشه فراموشش کنه.. به یادم اومد.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_830

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کی می تونست منکر این بشه که حال آراد اون روز.. حتی از حال آفرین هم بدتر بود.. حتی اولش به قصد بغل کردن و دلداری دادن آفرین جلو اومد و من نذاشتم نزدیکش بشه. موقع رفتن هم.. خوب یادمه که چشم هاش پر از اشک بود و ناراضی از این وضعیت..

ولی.. ولی خب این چیزی بود که خودش خواست.. چطور می تونست بعد از خواسته خودش.. از زندگی بیفته و حتی.. دست به خودکشی بزنه.

حرف توی سر من و.. آفرین به زبون آورد و با بهت رو به مادرش لب زد:

- آراد با یکی دیگه بود.. وقتی من فهمیدم.. انکار نکرد.. حتی پشیمون نبود. خودش ازم خواست همه چیز و تموم کنیم. گفت این کار و کردم تا ازم دل بکنی و بری. خیلی راحت این همه سال با هم بودنمون و.. زیر پاش له کرد و رفت.. من و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاک یکی کرد و رفت.. به خدا منم زندگی نداشتم.. همین درین شاهده که هنوز نتونستم خودم و پیدا کنم. حالا باز اونی که بیشتر داغون و افسرده شده آراده؟ خودش مسبب همه این جریاناته.. تقصیر من چیه؟

- نمی گم تو مقصری عزیزم.. ولی.. ولی پسر بیچاره منم.. به خاطر تو اون رابطه رو بهم زد..

- پرستو!

پدر آراد با تشر زنش و صدا زد که احتمالاً حرف های بعدیش و به زبون نیاره.. ولی آفرین مصرانه پرسید:

- یعنی چی؟ چرا باید به خاطر من این کار و بکنه؟ مگه.. مگه خودش نمی دونست که من.. چقدر دوستش داشتم؟ این کجاش به نفع منه!

مادر آراد دوباره زد زیر گریه و گفت:

- پسر منم دوست داشت.. هنوز داره.. بیشتر از جونش دوست داره.. ولی نمی تونه باهاش باشه.. نمی خواد پاسوزش بشی.. نمی خواد بدبختت کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پرستو بس کن.. آراد بفهمه ناراحت می شه.. تو قول دادی!

- نمی تونم.. نمی تونم دیگه ساکت بمونم.. نمی تونم یه بار دیگه پسرم و تو این وضعیت ببینم.

- گفتنش چیزی رو عوض نمی کنه! آراد بهترین کار ممکن و کرده.

- آراد با فکر اینکه آفرین و با رفتارش تحقیر کرده داغون شده.. اگه آفرین بفهمه آراد از خودگذشتگی کرده.. شاید درد پسر من کمتر بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_831

نه من.. نه آفرین هیچ درکی از حرف های اون دو نفر نداشتیم و نمی فهمیدیم منظورشون چیه.. تا اینکه آفرین بی طاقت پرسید:

- تو رو خدا هرچی هست بگید.. از خودگذشتگی یعنی چی.. مگه آراد..

- آراد مریضه.. نمی خواد تو رو درگیر زندگی نابه سامونش کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قلبم یه لحظه از حرکت وایستاد و نفسم تو سینه گیر کرد.. ولی همه فکر و ذهنم درگیر آفرین بود که انگار بحران جدید زندگیش تازه شروع شد و تا الآن فقط داشت خودش و گرم می کرد تا برای همچین لحظه ای.. که این حرف ها رو از مادر آراد می شنوه.. آماده باشه!

ولی.. ولی این همه داستان نبود.. ضربه بعدی خیلی کارسازتر بود وقتی مادرش.. نگاه ناامید و رنجورش و به چشمای آفرین دوخت و لب زد:

- ایدز داره!

نگاه ناباورم و یه لحظه به بابای آراد دوختم که سرش و محکم با دستاش نگه داشت و روش و برگردوند و شروع به گریه کرد.

نمی دونم چرا انتظار داشتم اون یه حرفی در ادامه حرف زنش بزنه.. هر حرفی.. هر چیزی که بتونه تلخی وحشتناک این حرف و.. حتی به اندازه یک درصد کم کنه.. یه چیزی بگه که ما.. نفسمون از توی سینه در بیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هیچی نگفت و من وحشتزده به صورت آفرین که لحظه به لحظه داشت سفید تر می شد چشم دوختم و رو به مادر آراد که دوباره داشت هق می زد و اشک می ریخت پرسیدم:

- یعنی چی؟ چه.. چه جوری آخه؟ کی این اتفاق افتاده؟

- شیش ماه پیش!

رو به آفرین ادامه داد:

- یادته آراد تو جاده تصادف کرده بود؟ همون جا رسونده بودنش نزدیک ترین بیمارستان.. نمی دونم از خدا بی خبرا اونجا خون آلوده بهش زدن.. یا تو اتاق عمل از تجهیزاتش منتقل شده. بعد که فهمیدیم.. رفتیم شکایت.. کسی گردن نمی گیره.. می گن از کجا مطمئنید که اینجا مبتلا شده! شاید از کسی گرفته.. می گن برو خدا رو شکر کن که در همین امکانات داشتیم و تونستیم جون بچه ات و نجات بدیم.. وگرنه الآن اصلاً بچه ای نداشتی که بخوای به خاطر مریضیش از کسی شکایت کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نتونستیم.. نتونستیم ثابت کنیم که آراد من.. پاک تر از این حرفاس که بخواد.. این مرض کوفتی رو از کسی بگیره! خدا ازشون نگذره.. معلوم نیست تو اون بیمارستان چند نفر و بدبخت کردن و حالا زیر بار نمی رن.. ولی خودشم مطمئنه که منشاءش همونجاست..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_832

دستش و جلوی دهنش گرفت تا صدای گریه ای که توانی برای مهارش نداشت بلندتر نشه.. ما که زبونمون به طور کامل بند اومده بود.. خودش بعد از آروم تر شدن گریه اش ادامه داد:

- از همون موقع هم علائمش شروع شد.. مدام بی حال بود.. زیاد مریض می شد.. سرما می خورد.. خیلی هم طول می کشید تا خوب بشه.. ما ربطش می دادیم به همون تصادف.. می گفتیم شاید بدنش و ضعیف کرده. حتی آزمایشم داد ولی اون موقع چیزی نشون نداد.. چون این لعنتی چند ماه طول می کشه تا توی آزمایش خودش و نشون بده.. تا این که همین چند وقت پیش.. یه روز خودش رفت دکتر.. بهش گفت اگه تو همچین بیمارستانی جراحی کردی.. یه تست اچ آی وی بده.. اینبار دید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثبته. بچه ام همون جا توی آزمایشگاه بیهوش شده بود.. زنگ زدن به ما.. رفتیم دنبالش و اونجا ما هم فهمیدیم چه بلایی سرمون اومده..

با کف دست به پاش کوبوند و زار زد:

- از اون روز به بعد دیگه حتی یه بارم لبخند پسرم و ندیدم آفرین. به خدا بچه ام همونجا مرد.. حالش که رو به راه تر شد و.. تونست حرف بزنه.. فقط یه کلمه گفت آفرین.. ازت جدا شد که جلو هر اتفاق بدی و بگیره.. ولی خودش بیشتر از همه سوخت تو این تصمیم..

مادر آراد حرف می زد و من یه لحظه چشمم به آفرین افتاد.. بدنش داشت به سمت عقب خم می شد و سیاهی چشماش کامل بالا رفت و قبل از اینکه بخواد روی زمین کله پا شه.. جیغ خفه ای کشیدم و محکم شونه هاش و نگه داشتم و با ترس و استرس صداش زدم..

پدر آراد سریع رفت پرستار خبر کنه و من با دستای لرزون توی صورتش می زدم و اسمش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زبون می آوردم.. هرچند که هیچ واکنشی نشون نمی داد..

حقم داشت.. هرکس دیگه ای جاش بود.. بعد از شنیدن این حرف ها کم می آورد و من.. مطمئن بودم که از این به بعد.. آفرین هم قرار نیست مثل آراد.. طعم یه زندگی خوب و بچشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_833

*

توی اورژانس بیمارستان.. کنار تختی که آفرین و روش خوابونده بودن و بهش سرم زدن تا از بیهوشی ناشی از افت فشار خارج بشه.. نشسته بودم و داشتم به سرنوشت تلخ جفتمون فکر می کردم.

همون موقع ویبره کوتاه گوشیم بلند شد و از کیفم درآوردمش.. میران بود که نوشته بود:

«سلام.. کجایی؟»

ناخودآگاه بود که پوزخند زدم و یه لحظه ذهنم پر کشید سمت حرف های امروز آفرین.. انگار توی زندگی تنها کسی که نگرانم می شد و سراغم و می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفت همون آدمی بود که خودش بیشترین آسیب و بهم رسونده بود و من از هیچ کس دیگه ای نمی توستم توقع داشته باشم!

تو حالت عادی جواب پیاماش و نمی دادم.. نه تا وقتی که به مرحله تهدید کردن برسه.. ولی از سر بیکاری جوابش و دادم:

«بیمارستان!»

نمی دونم.. شایدم یه کم کارم موذیانه بود.. چون نگفتم مریض.. خودمم نیستم. دلم می خواست عکس العملش و ببینم که اگه فکر کنه کار خودم به بیمارستان کشیده چه جوابی می ده.

ولی بیخود منتظر دیدن پیامش بودم.. چون همون لحظه زنگ زد و من سریع رد تماس کردم و خواستم براش بنویسم من مشکلی ندارم که مهلت نداد و دوباره بلافاصله زنگ زد و من به معنای واقعی به غلط کردن افتادم بابت این کار احمقانه ام.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار یادم رفته بود این آدمی که دارم باهاش یه جورایی بازی می کنم چه موجود عجیب غریبیه و هیچ وقت قرار نیست طبق اون چیزی که ازش توی ذهنم دارم واکنش نشون بده.

با نیم نگاهی به چهره بی رنگ و رو و همچنان غرق خواب آفرین.. سریع بلند شدم و از بخش اورژانس بیرون رفتم تا مزاحم مریضای دیگه نشم و تماس و برقرار کردم:

- بله؟

- کدوم بیمارستان؟

صدای هولزده اش جوری به گوشم رسید که انگار در حال راه رفتن تند.. یا حرکت روی پله ها بود و من به معنای واقعی یه لحظه ماتم برد..

حتی نمی خواست بپرسه چرا بیمارستانی؟ درست مثل اون شب که توی کلانتری گیر کردم.. با وجود رفتار بدی که پای تلفن از خودش نشون داد اول پرسید «کدوم کلانتری؟» و همون لحظه راه افتاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم...

- الـــــو؟ چی شد پـــــس؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_834

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بلند و لحن تندش از فکر و خیالات زیادی خوش بینانه ام که صد در صد تحت تاثیر حرف های امروز آفرین مدام توی سرم شکل می گرفت در اومدم و جواب دادم:

- چیزی نیست.. به خاطر...

- می گم کدوم بیمارستانی؟ قصه نباف واسه من!

با لحن پر از تحکمش.. ناخودآگاه اسم بیمارستان و به زبون آوردم و پشت سرش هولزده گفتم:

- پا نشی بیای اینجا!

یه لحظه مکث کرد و بعد جواب داد:

- چرا؟ داییت پیشته؟

بازم دلم بازی کردن خواست.. مثلاً اگه طبق برداشت غلطش پیش می رفتم و می گفتم داییم پیشمه جوابش چی بود؟ می خواست بگه نمیام؟ یا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باز یه حرفی می زد که مثلاً باهاش تن و بدن من و بلرزونه!

ولی سریع این فکر و از سرم پس زدم و جواب دادم:

- نه! اصلاً من مشکلی ندارم.. دوستم بستریه! یعنی.. بستری نیست.. سرمش تموم شه احتمالاً مرخص می شه.. منم بعدش می رم خونه.

به وضوح حس کردم که لحنش آروم گرفت و حتی کلماتشم فرق کرد:

- آهان.. خب زودتر بگو دختر!

- مهلت ندادی که!

- ترسیدم یه لحظه.. گفتم شاید خودت طوریت شده!

- نه من خوبم!

- حالا دوستت چش شده؟

لبام از هم فاصله پیدا کرد تا جوابش و بدم.. که یه لحظه یه چیزی مثل یه پتک توی سرم کوبیده شد و به دنبالش صدای وحشتناکی تو گوشم نعره کشید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«حواست هست با کی داری حرف می زنی؟»

واقعاً این من بودم که داشتم انقدر راحت و نرمال با آدمی که تا همین چند روز پیش برام فقط و فقط حکم یه جلاد و داشت حرف می زدم؟

یه مکالمه عادی که بین همه دوست دختر دوست پسرا پیش میاد تا از اتفاقات زندگیشون برای همدیگه حرف بزنن درحالیکه این بخش.. اصلاً توی رابطه عجیب غریب شده من و میران کاربردی نداشت.

ولی مسلماً رفتار میران باعث شده بود که منم ناخودآگاه خیلی آروم و خونسرد جوابش و بدم.. چون.. بعد از یه شبه تغییر کردنش.. انگار اولین باری بود که داشت عین آدمیزاد حرف می زد و توی هر جمله اش.. یه متلک یا یه حرف تلخ نمی گنجوند که من و باهاش آزار بده.. یا بهم جایگاهم و بفهمونه!

- الو؟ قطع شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج بودم و سردرگم.. ولی می دونستم که با این فکرا دیگه ادامه این مکالمه برام ممکن نیست..
واسه همین سریع گفتم:

- من.. باید برم! دوستم بیدار شد!

- اوکی.. من بیدارم.. کاری داشتی زنگ بزن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_835

جوابی که جز سکوت پر از بهت از من نگرفت خودش تماس و قطع کرد و من عین یه ربات دستم و از کنار گوشم آوردم پایین..

با سری پایین گرفته راه افتادم سمت اورژانس و انگار که داشتم روی سرامیک های کف زمین تصویر درین مات و مبهوت مونده رو تماشا می کردم.. سرم و براش به چپ و راست تکون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

- چه غلطی داری می کنی؟

مطمئناً حالا حالاها با این فکرهای توی سرم درگیر بودم.. اگه بعد از برگشتن به اورژانس.. چشمم به آرادی که با دست باندپیچی شده و لباسای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیمارستان جلوی تخت آفرین وایستاده بود و داشت نگاهش می کرد نمی افتاد!

به زور خودم و جمع و جور کردم و نزدیک شدم.. انقدر غرق بود تو حال و هوا خودش که تا وقتی از کنارش رد شدم و کنار تخت وایستادم به خودش نیومد.

بعد نگاه ماتش و به سمتم برگردوند و من.. دلم همون جا از ته دل زار زدن می خواست با دیدن آدمی که دیگه اصلاً شبیه آراد توی تصوراتم نبود!

مامانش راست می گفت که اگه ببینیدش نمی شناسید.. چون این آدم به شدت لاغر و ضعیف شده با رنگ و رویی زرد و چشمای بی فروغی که دو تا حلقه سیاه دورش بیشتر رنجور بودنش و نشون می داد.. اصلاً شبیه اون آرادی که نصف دخترای دانشگاه عاشق چهره و تیپش بودن و آفرین از اینکه بین همه اشون آراد فقط به خودش توجه داره غرق غرور می شد نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم این ویروس لعنتی.. انقدر سریع آدم ها رو از پا نمیندازه.. از بین رفتن امید و انگیزه زندگی باعث می شه که خودشون ضربه های بدتری از اون ویروس.. به بدنشون وارد کنن.

با تکون خوردن لباش.. متوجه شدم که داره حرف می زنه ولی انقدر صداش ضعیف بود که نمی شنیدم واسه همین گفتم:

- متوجه نشدم!

- می گم.. حالش.. حالش چطوره؟

سرم و به سمت آفرین برگردوندم درحالیکه داشتم جون می کندم تا جلوی ترکیدن بغض و ریختن اشکام و بگیرم و جواب دادم:

- خوبه.. فشارش یه کم پایین بود. دیگه الآنا باید بهوش بیاد..

رو به آرادی که دوباره با چشمای مات مونده اش به آفرین زل زده بود پرسیدم:

- تو خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_836

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش و نگرفت و جوابم فقط شد پوزخندی که حالم و خراب تر کرد.. صندلی کنار تخت و به سمتش هل دادم و آروم گفتم:

- بشین.. تو هم باید استراحت می کردی.. چرا اومدی پایین؟

انگار اصلاً حرفام و نمی شنید.. فقط بر اساس تصاویری که توی ذهنش شکل می گرفت حرف می زد:

- همه چیز و فهمید؟

سرم و پایین انداختم و لبای لرزونم و وادار به حرکت کردم:

- آره!

- من.. هرکاری کردم.. به خاطر خودش بود.. نمی خواستم که کار.. به اینجا بکشه.. اگه بهوش بودم.. نمی ذاشتم.. مامانم این کار و بکنه!

- به خاطر خودش؟ واقعاً فکر کردی آفرین انقدر ازت متنفر شده که بعد از شنیدن خبر خودکشیت.. عین خیالش نباشه و به زندگیش برسه؟ اصلاً چرا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جاش تصمیم گرفتی؟ چرا گذاشتی یک ماه و نیم با فکر اینکه دلت و زده و ارزشش برات از اون دختره کمتره زندگی کنه؟ چرا فکر نکردی.. همین کاری که امشب تو انجامش دادی و آفرین بارها و بارها می تونست بکنه؟ اونم وقتی هیچ کس پیشش نبود که بلافاصله نجاتش بده؟

اینبار صدام و شنیده بود که با نهایت درموندگی و صدای دورگه شده اش لب زد:

- چیکار باید می کردم درین؟ تو.. تو جای من بودی.. چی کار می کردی؟

این سوالی بود که بعد از شنیدن ماجرا از زبون مادر آراد.. مدام از خودم می پرسیدم و آخر سر به این نتیجه می رسیدم که آراد حق داشت..

منم اگه جاش بودم.. بعد از فهمیدن همچین چیزی.. اولین کاری که می کردم این بود که.. پارتنرم و از زندگیم بیرون می کردم چون بیشتر از همه تو معرض خطر بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته با فرض بر اینکه.. پارتنری به جز میران داشتم و مثل آراد انقدر عاشقش بودم که دلم نمی اومد اونم اسیر همچین مرضی بشه!

- آره حق داشتی ولی.. این راهش نبود. کاش به جای این کارا.. فقط همه چیز و به آفرین توضیح می دادی.. در هر دو صورت نابود می شد ولی.. درد اینکه حتی ندونه تو چرا ولش کردی.. خیلی بیشتره!

چشماش و بست و همون لحظه دو قطره اشک ریخت روی صورتش.. ولی با شنیدن صدای ناله های زیرلبی آفرین که نشونه بیدار شدنش بود.. سریع چشماش و باز کرد و وحشتزده بهش زل زد.

قبل از اینکه آفرین چشماش و باز کنه و ببینندش.. رو به من بی صدای لب زد:

- نگو اینجا بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_837

گفت و خواست با سرعت دور بشه که پشت سرش رفتم و نالیدم:

- این چه کاریه آراد؟ چرا قایم موشک بازی درمیارید؟ وایسا ببیندت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی تونم.. نمی تونم!

- می شناسیش خودت.. بهوش که بیاد اولین کاری که می کنه اینه که سراغ تو رو بگیره و به زورم که شده میاد بالاسرت. پس حداقل بذار ببینه که خوبی! چه امروز چه فردا چه چند روز دیگه باید باهاش رو به رو بشی.. آفرین به این راحتیا.. بی خیال دروغی که گفتی نمی شه!

چشمم و از چهره مستاصل و سردرگم آراد گرفتم و زل زدم به آفرین که بیدار شده بود و داشت با گیجی دور و برش و نگاه می کرد..

سریع رفتم سمتش و کنارش وایستادم:

- بیدار شدی بالاخره؟ خوبی قربونت برم؟ بهتری؟

به چشمام خیره شد و همین که حس کردم الآن می خواد از من سراغ آراد و بگیره.. سریع مسیر ذهنش و به سمت یه موضوع دیگه تغییر دادم:

- من به مامانت اینا زنگ نزدم.. نمی دونستم چی باید بگم بهشون. گفتم شاید نخوای فعلاً چیزی بدونن.. ولی اگه می خوای همین الآن...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم مثل آراد حرفم و نمی شنید که سریع خودش و رو تخت کشید بالا و با بی حالی لب زد:

- آراد کو؟ رفت؟

- کجا برم.. وقتی تو توی این حالی؟

با صدای آراد جفتمون سرمون به طرفش برگشت و من دوباره سریع به آفرین خیره شدم چون بعید نبود با دیدن این وضعیت آراد.. دوباره از حال بره.

اونم مثل من ماتش برده بود از این ظاهر جدید آراد که این جوری حیرت زده داشت نگاهش می کرد تا وقتی آراد نزدیک شد و با نهایت ماتمی که چهره اش و پوشونده بود.. کنار تختش وایستاد و بهش زل زد.

آفرین چشماش و بست و من دستم و برای پاک کردن قطره های اشکی که کنار چشماش به پایین سر می خورد دراز کردم.

وضعیت خیلی بدتر از چیزی بود که حس می کردم و دلم می خواست همینجا بشینم و های های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریه کنم.. ولی به خاطر آفرین داشتم خودم و کنترل می کردم.

هیچ کس هیچ حرفی نمی زد و جو به شدت سنگین شده بود.. تا اینکه آراد یه کم به سمتش خم شد و با صدای لرزون و خشدارش گفت:

- آفرین؟ آفرین جان؟ خوبی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_838

صدای نفس های عمیق و پشت سر هم آفرین و می شنیدم و دلم براش کباب شد که در عین حال هم داشت زجر می کشید از این وضعیتی که جفتشون توش گیر افتاده بودن.. هم داشت لذت می برد که آراد یه بار دیگه این شکلی.. انقدر با محبت صداش زده!

ولی هیچ واکنش دیگه ای نشون نمی داد.. تا اینکه آراد دستش و گرفت و خواست بازم باهاش حرف بزنه که یهو آفرین چشماش و باز کرد و با خشم توپید:

- تو مگه ایدز نداری؟ برای چی دستم و می گیری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آراد ناباورانه سریع دستش و عقب کشید و من سرزنشگر صداش زدم:

- آفرین؟

روش و به سمت من برگردوند و غرید:

- چیه؟ بد می گم مگه؟ من یه آدم بی سوادم! یه آدم ابله که هیچ اطلاعاتی درباره این بیماری و راه های انتقالش ندارم! فقط می دونم یه بیماری واگیرداره و باید.. باید تا حد ممکن از همچین آدمایی فاصله بگیریم که یه وقت.. خدای نکرده به خودمون منتقل نشه! من انقدر نادونم.. که ترجیح می دن با من درباره اش حرف نزنن.. ترجیح می دن.. چیزی رو توضیح ندن.. من همون آدمی ام که همه با خودشون می گن این که حالیش نیست.. چیزی نمی فهمه.. چرا بیخودی وقتمون و واسه توضیح دادن هدر بدیم.. همین که ولش کنیم.. تحقیرش کنیم.. یه کاری کنیم تا ازمون دلسرد بشه و بره پی زندگیش.. باید ازمون ممنونم باشه.. باید خدا رو شکر کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با پشت دست اشکایی که گلوله گلوله از چشماش پایین می ریخت و پاک کرد و رو به آرادی که حالا شرمندگی جای بهتش و گرفته بود لب زد:

- از همچین شخصیت احمقی که تو واسه من توی تصورت ساختی.. انتظار نداشته باش حرف بهتر از این نسبت به این.. به این بیماری.. از دهنش دربیاد.

آراد که تازه منظور اصلی آفرین از زدن اون حرف و فهمیده بود.. نفس توی سینه اش و بریده بریده بیرون فرستاد و گفت:

- من.. همچین فکری درباره ات نکردم. فقط.. فقط نمی خواستم زندگیت و حروم این دوست داشتن و.. عشقی که بینمون هست کنم. از.. به زبون آوردنش هم می ترسیدم.. تو که من و می شناسی.. نصف حرفام.. پشت غرورم گم می شه.. چی می گفتم بهت؟ از کجا می خواستی باور کنی که.. راست می گم و.. این ویروس از اون بیمارستان کوفتی وارد بدنم شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_839

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آفرین پوزخندی زد و با تلخی زمزمه کرد:

- درد الآن من همینه.. که من و نشناختی..

- چرا اتفاقاً خوب شناختمت. بر فرضم که حرفم و باور می کردی.. بعدش می خواستی بگی پیشت می مونم و این مسئله برام مهم نیست.. غیر از اینه؟ ولی من نمی تونم قبول کنم که.. انقدر راحت زندگیت و فدا کنی!

- شاید تا الآن به منم منتقل شده باشه! از کجا مطمئنی که من سالمم؟

آراد یه لحظه جا خورد.. ولی با اطمینان گفت:

- تو سالمی.. شک ندارم!

- ما با هم رابطه داشتیم!

دیدم که آراد نگاه خجالتزده ای.. به منی که به جون پوست لبم افتاده بودم از این حرف های بی پرده آفرین انداخت و با همون شرمندگی جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رابطه های ما.. جوری نبود که بخواد.. باعث انتقال بشه! ولی اگه فکر می کنی.. ممکنه یه درصد این اتفاق افتاده باشه.. تست بده.. اگه خدای نکرده.. مثبت شد.. خودم.. جبران می کنم!

- چه جوری می خوای جبران کنی؟ لطف می کنی و من و می گیری؟

شرمندگی آراد انقدر زیاد شد که من ترجیح دادم تنهاشون بذارم تا حداقل کمتر خجالتزده بشه و رو به آفرین که با نهایت خشم به آراد خیره بود گفتم:

- من برم به پرستار بگم.. بیاد بهت سر بزنه..

سریع مچ دستم و گرفت و نذاشت..

- نه بمون درین.. واسه حرف هایی که می خوام بزنم.. به شاهد احتیاج دارم. که کسی فکر نکنه هنوز.. تحت تاثیر حال بد و بیهوشیمم و.. بعداً قراره بزنم زیرش!

با تعجب به آراد خیره شدم.. اونم درکی از این حرف های آفرین نداشت.. فقط خیره خیره بهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زل زد تا خودش منظورش و توضیح بده که رو به آراد پرسید:

- تو قراره زندگی کنی؟

- یعنی چی؟

- با وجود این بیماری.. قراره به زندگیت ادامه بدی؟ یا.. یا هر روز باید منتظر شنیدن خبر خودکشیت.. از زبون این و اون باشم؟

اخمای آراد درهم شد..

- این حرف ها واسه چیه؟

- جواب من و بده! می خوای زندگی کنی؟

- آره!

- پس منم می خوام توی این زندگی باشم! همه عواقبش هم پای خودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

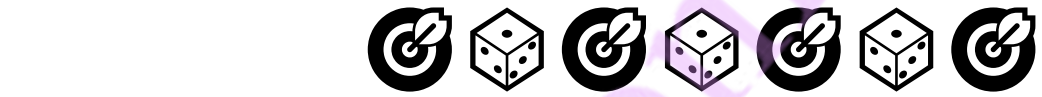

#تارگت

#پارت_840

آراد پوزخند ناباورانه ای زد و سرش و به چپ و راست تکون داد:

- چرا فکر می کنی این مسئله انقدر عادیه که تو همچین حرفی بزنی؟ یعنی فکر می کنی من.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر یه موضوعی که.. اهمیت زیادی نداره و در هر صورت آدم می تونه به زندگی نرمالش ادامه بده.. کسی که.. کسی که با همه وجود عاشقشم و از خودم روندم؟

آفرین خودش و روی تخت کشید بالا و با حرص جواب داد:

- من فکر نمی کنم عادیه.. ولی اونی که داره عین یه آدم بی سواد با این قضیه برخورد می کنه تویی! آره.. در هر صورت یه بیماریه و.. خطرات خودش و داره.. ولی کی گفته که آدم مبتلا شده.. نمی تونه یه زندگی نرمال مثل بقیه داشته باشه؟ نمی تونه با کسی ازدواج کنه و محکومه که تا ابد تنها بمونه؟ من از پشت کوه نیومدم.. هزارتا مطلب درباره این مسئله خوندم. هزارتا فیلم دیدم.. هزارجور داستان از زبون این و اون شنیدم..

- مشکلت همینه! که زندگی واقعی رو.. که این جهنم و.. داری با فیلم و داستان و قصه ها مقایسه می کنی! ولی اونجا همیشه همه چیز قشنگه! نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل این زندگی کوفتی.. که یه روز خوش و واسه آدما.. زیاد می بینه!

- همه چیز درمان داره.. همه چیز راه حل داره.. مشکلات بدتر از این با یه مشاور حل می شه.. حالا این..

- این بدترین مشکلیه که می تونه بین دو تا زوج پیش بیاد آفرین.. چرا نمی فهمی؟ چیزی که بخواد سلامت تو رو به خطر بندازه برای من بدترین اتفاقیه که می تونه تو زندگیم بیفته!

- احتمالش خیلی کمه که منم...

- اصلاً تو بگو نیم درصد.. بازم یه احتمالی هست! نذار.. نذار من تا آخر عمرم.. با عذاب وجدان زندگی کنم. من نمی تونم به این مسئله.. به اندازه تو خوش بین باشم. تو هم.. تو هم داری زیادی احساسی تصمیم می گیری.. هنوز داغی.. نمی فهمی چی داری می گی.. نمی فهمی قراره تو چه منجلابی گیر بیفتی. زندگی و سلامتی خیلی با ارزش تر از اینه که سرش ریسک کنی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زندگی ای که تو توش نباشی.. هیچ ارزشی برای من نداره!

آراد یه لحظه جا خورد از این اعتراف صریح آفرین.. شاید چون فکر نمی کرد اگه قضیه بیماریش مطرح بشه.. آفرین انقدر سریع و بدون فکر بخواد این حرف ها رو به زبون بیاره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_841

ولی مسلماً حق داشت.. اون مدت ها داشت به این قضیه فکر می کرد و راحت تر از آفرینی که خیلی سریع و عجولانه داشت تصمیم می گرفت.. می تونست با این قضیه منطقی برخورد کنه..

همینم باعث شد سرش و به چپ و راست تکون بده و بگه:

- خیلی زود می فهمی.. زندگی ای که توش مجبور باشی با یه آدم و مریضی لاعلاجش سر کنی هم.. هیچ ارزشی نداره و خودت ازش خسته می شی.. ته این راه.. فقط دو تا نتیجه داره! یا تو هم مبتلا می شی.. یا خسته می شی از زندگی با من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترجیح می دی ولم کنی.. که تو هر دوتاش.. من نابود می شم!

آفرین دیگه به التماس افتاده بود که اینبار خودش دست سالم آراد و محکم گرفت و با گریه نالید:

- تو به من فرصت بده.. من خودم و بهت ثابت می کنم. می فهمی که همچین چیزی نیست. می فهمی که این مریضی هم مثل خیلی از مشکلات قابل کنترله. هر ماه آزمایش می دم.. هر ماه وضعیت و چک می کنم.. شاید تا چند وقت دیگه یه واکسن یا یه راه درمان هم براش پیدا بشه.. ما مدام پیگیر می شیم.. لازم باشه حتی.. حتی با هم می ریم خارج.. این وسط.. کنار همدیگه زندگیمونم می کنیم.. مگه چه اشکالی داره؟ بهتر از این نیست.. که از هم جدا باشیم.. تو یه طرفی بخوای جون بدی از دوریم.. منم یه طرف دیگه؟ اونم وقتی جفتمون در حد مرگ عاشق همیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در اثر گریه آفرین دو قطره اشک هم از چشمای آرادی که به گفته آفرین همیشه غرورش براش اولویت داشت پایین افتاد و با درموندگی لب زد:

- عشقم یه روزی کمرنگ می شه. هیچ چیز قشنگی همیشگی نیست!

آفرین که انگار از این حرف آراد خیلی بهش برخورد.. یهو از همون دست کشیدش سمت خودش و.. آراد هم که به خاطر وضعیت جسمیش ضعف داشت نتونست تعادل و حفظ کنه و بالاتنه اش به سمت آفرین کشیده شد.

منم مات و مبهوت داشتم تماشاش می کردم تا علت این کارش و بفهمم که آفرین دستش و پشت کردن آراد گذاشت و لباش و محکم به لبای آراد چسبوند!

تا چند ثانیه همه توی بهت بودیم که بالاخره آراد با تقلا خودش و عقب کشید و حین نفس نفس زدن.. با ناباوری لب زد:

- دیوونه.. دیوونه این چه کاریه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_842

ولی ذره ای پشیمونی تو رفتار آفرین حس نمی شد وقتی با اعتماد به نفس جواب داد:

- به نظرت این عشق کمرنگ می شه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آراد هنوز به خودش نیومده بود و تو همون حال گیج شده عقب عقب رفت.

- نکن.. نکن آفرین.. این کار شوخی بردار نیست.

- من جدی ام آراد.. وایستا نرو..

- تو توی عشق.. خیلی دیوونه ای.. منم.. منم با این مریضی.. نمی تونم همپای دیوونگی هات باشم.. درک کن.. تو رو خدا.. تو رو خدا درکم کن آفرین.. برو.. برو پی زندگیت.. دیگه فراموش کن آرادی هست. حالا دیگه می دونی چرا ولت کردم.. پس اگه دوستم داری.. به خاطر خودت نه.. به خاطر من زندگی کن. این جوری آرامش منم بیشتره.. قول می دم این جوری جفتمون راضی تریم!

- آراد.. آراد وایستا تو رو خدا!

خواست دنبالش از تخت بره پایین که سریع شونه هاش و نگه داشتم و گفتم:

- کجا؟ سرم تو دستته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر دیوونه شده بود که خواست سرم و از تو دستش بکنه که نذاشتم و توپیدم:

- نکن آفریـــن! این چه کاریه؟ خل شدی؟

- رفت! درین رفت! نذار بره.. تو رو خدا نذار بره!

قبل از اینکه جواب این حال بد و درمونده اش و بدم.. یه پرستار اومد بالاسرش و با اخم توپید:

- چه خبرتونه؟ اورژانس و گذاشتید رو سرتون! آرامبخش بزنم دوباره دو ساعت بیهوش بشی؟

آفرین با گریه خیره اش شد:

- نه.. نه می خوام برم.. تو رو خدا این سرم و دربیارید!

- هنوز یه ذره اش مونده.. وایستا دکتر بیاد ببینت بعد!

- من خوبم خانوم.. بذارید برم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دست من نیست که خانومی بذار دکتر بیاد اون تشخیص می ده بری یا بمونی.. فقط دیگه سر و صدا نکن که مزاحم مریضای دیگه نشی!

آفرین خودش و انداخت رو تخت و کف دستش و به پیشونیش چسبوند و با فشار دادن دندوناش به لباش سعی کرد جلوی گریه اش و بگیره..

منم با این که می دونستم تو این شرایط حرفام قرار نیست ذره ای تاثیر روش بذاره کنارش نشستم و حین نوازش دستش گفتم:

- آفرین جان... عزیزدلم.. این کارا چیه می کنی آخه؟ به خدا الآن جفتتون داغونید.. نه اون حرف های تو رو می فهمه.. نه تو حرف های اون و.. یه کم تحمل کن.. یه کم آروم شو.. وقتی مطمئن شدی که می تونی منطقی تصمیم بگیری برو سراغش و یه بار دیگه باهاش حرف بزن. این جوری هیچ فایده ای نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_843

دستش و از رو صورتش برداشت و غرید:

- تو هم داری از منطق حرف می زنی؟

با دلسوزی بهش خیره شدم.. حقیقتاً توی زندگیم هیچ وقت همچین موقعیتی برام پیش نیومده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معمولاً آدم ها.. یا حتی خود آفرین من و دلداری می دادن به خاطر مشکلات تموم نشدنیم. برای همین نمی دونستم من تو این جور مواقع چی باید بگم.

ولی فقط با فکر به این که اگه من جای آفرین بودم مطمئناً طبق خواسته آراد پیش می رفتم جواب دادم:

- آراد حق داره.. این مسئله چیزی نیست که بخوای سرش احساسی تصمیم بگیری.. باید با عقل و منطق جلو بری. حرف یه دوستی ساده نیست.. یه عمر زندگیه.. تو داری فقط به خودت فکر می کنی.. پس پدر و مادرت چی؟ فکر می کنی اونا راضی می شن دخترشون بعد از ازدواج پا تو خونه کسی بذاره که توش هر لحظه یه خطری تهدیدش می کنه و ممکنه آینده اش و خراب کنه؟

- کدوم آینده؟ من آینده دارم اگه آراد تو زندگیم نباشه؟ اصلاً چرا فکر می کنی پدر و مادرم قراره چیزی بفهمن؟ این یه مسئله ایه بین خودمون! با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همدیگه حلش می کنیم! من از پسش برمیام.. مطمئنم!

- شدنی نیست.. از فکرش بیا بیرون. پای مرگ و زندگی وسطه چرا نمی فهمی؟

با این حرف روش و ازم برگردوند و با صدای بلند زد زیر گریه.. دوست نداشتم انقدر صریح باهاش حرف بزنم ولی بدجوری زده بود تو کانال یه دندگی و داشت تخت گاز می رفت.

اون فقط به عشقش فکر می کرد.. ولی باید اینم در نظر می گرفت که زندگی فقط با عشق پیش نمی ره.. حداقل منی که تو یه دوره کوتاه زندگیم.. حس کردم عاشق میران شدم و دیگه هیچ چیز نمی تونه این عشق و از قلبم پاک کنه.. بهتر از هر کسی می تونم این مسئله رو درک کنم و آفرین هم حداقل باید من و الگوی زندگیش قرار می داد.

هرچند که قابل مقایسه نبود و حداقل آراد هم انقدری آفرین و دوست داره که نذاره کوچکترین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آزاری ببینه.. ولی حرفش درست بود.. هیچ چیز قشنگی تو این زندگی همیشگی نیست.. حتی عشق!

بعد از اومدن دکتر و ویزیت دوباره آفرین.. اجازه مرخص شدنش صادر شد.. ولی آفرین بی اهمیت به عز و جز زدن های من.. یه بار دیگه رفت تو بخشی که آراد بستری بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_844

اصرار داشت که ببیندش و اینبار مادر آراد با شرمندگی ازش خواست بره.. انگار تا حدودی از ماجرای پیش اومده خبر داشت که همون حرف های من و تکرار کرد و گفت الآن اصلاً موقعیت خوبی برای زدن همچین حرفایی و تصمیم گیری درباره این مسئله نیست.

ولی بهش قول داد یه روزی.. که حال آراد هم رو به راه تر شده باشه.. از آفرین می خواد بره خونه اشون و در آرامش با هم حرف بزن.

انقدر باهاش حرف زد و آرومش کرد که بالاخره آفرین رضایت داد برگردیم.. هرچند که تو چهره اش اثری از این رضایت دیده نمی شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جفتمون هم روحی.. هم جسمی خسته بودیم و باید زودتر برمی گشتیم خونه.. این وسط منِ بلاتکلیف نمی دونستم باید چی کار کنم.

با شب موندن خونه آفرین راحت نبودم و از طرفی هم نمی خواستم این ساعت برگردم خونه چون به دایی پیام دادم و گفتم که شب نمیام.

با این حال نمی تونستم آفرین و تو این وضع که مطمئناً سخت ترین شب زندگیش و قرار بود سپری کنه تنهاش بذارم و همراه هم راه افتادیم سمت محوطه بیرون بیمارستان تا از نگهبان بخوام برامون آژانس بگیره که صدایی از پشت سر به گوشم خورد:

- درین؟

با تعجب برگشتم عقب و میران و دیدم که تو چند قدمیم با دستای توی جیب فرو رفته.. خونسرد و آروم وایستاده و داره نگاهم می کنه.

در حالی که من همه وجودم پر از بهت بود که تو همون حال پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واسه چی اومدی؟

- اینجاها ماشین خوب گیر نمیاد.. بیاید سوار شید..

قبل از اینکه چیزی به زبون بیارم خودش راه افتاد سمت ماشینش که تو پارکینگ بیمارستان پارک کرده بود و در جلو و عقبش و برای سوار شدن ما باز گذاشت و خودشم رفت نشست..

منم با نیم نگاهی به چهره غرق فکر و ماتم زده آفرین.. که اصلاً متوجه شرایط نشده بود و براش فرقی نداشت چه جوری به خونه اش برسه به ناچار راه افتادم و آفرینم دنبال خودم کشیدم.

یعنی میران.. بازم بعد از اینکه پای تلفن اسم بیمارستان و از زبونم شنید.. خودش و به این سرعت رسونده بود که من این وقت شب اسیر گرفتن ماشین نشم؟

دقیقاً چه اسمی باید روی این کاراش می ذاشتم؟ چرا دیگه کاری نمی کرد که همه وجودم از شدت عصبانیت گر بگیره و بخوام حتی شده با حرفام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حس و به خودشم منتقل کنم؟ چرا.. انقدر آروم شده بود؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_845

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

ماشین و که جلوی در خونه آفرین اینا نگه داشت جفتمون پیاده شدیم و من رفتم دست آفرین و گرفتم تا کمکش کنم بره تو خونه که جلوی در وایستاد و چشمای پف کرده از گریه اش و بهم دوخت..

- اگه.. اگه بگم می خوام امشب تنها باشم.. از دستم ناراحت می شی؟

با همون ترحم و دلسوزی که واسه ثانیه ای نمی تونستم از وجودم پاکش کنم زل زدم بهش.. مطمئناً به خاطر حرف هایی که توی بیمارستان بهش زدم.. فهمید خط فکریمون سر این مسئله با هم یکی نیست که حالا همچین تقاضایی ازم داشت.

منم نمی تونستم مجبورش کنم که گفتم:

- معلومه که نه! ولی قول بده استراحت می کنی و نمی شینی به فکر و خیال!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و به معنی باشه تکون داد که پرسیدم:

- به مامان و بابات چی می خوای بگی؟

- الآن حتماً خوابن.. متوجه اومدنم نمی شن.. تا صبحم یه فکری می کنم.

- باشه عزیزم.. کاری داشتی زنگ بزن!

همون لحظه نیم نگاهی به میران که هنوز تو ماشین منتظر من نشسته بود انداخت و گفت:

- به خودم قول داده بودم.. اگه یه بار ببینمش هرچی از دهنم درمیاد بهش بگم.. ولی حالم میزون نبود.. بهش بگو یکی طلبش!

با شوخی پرسیدم:

- تو همونی نبودی که تشویقم می کردی به زندگی با میران!

- الآنم می گم.. میران بهترین انتخابته.. همین که راضی نشد این وقت شب تنها بذارتت و پاشد اومد دنبالت.. یعنی هوات و داره. مگه تو زندگی.. چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بار پیش میاد یه آدمی پیدا بشه که.. همه جوره هوات و داشته باشه؟!

نفس عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم.. آفرین هم تو شرایطی نبود که بخواد نظر من و.. که زمین تا آسمون با نظر خودش تفاوت داشت و درک کنه.

واسه همین ترجیح دادم چیزی نگم و بعد از راهی کردنش به سمت خونه برگشتم و سوار ماشین میران شدم.. که در نهایت تعجب تو کل مسیر یه کلمه هم حرف نزد و الآن.. به عنوان اولین سوالش پرسید:

- کجا برم؟

حین بستن کمربندم.. نگاه متعجبی به صورت بی تفاوتش انداختم.. دیگه نمی خواستم بذارم تا این حد من و با رفتاراش حیرت زده کنه.. میران داشت یه بازی دیگه باهام شروع می کرد و من.. اصلاً دلم نمی خواست دوباره باهاش همبازی بشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_846

واسه همین پوزخندی زدم و روم و برگردوندم:

- از کی تا حالا نظر من برات مهمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عجیب بود که بازم چیزی نگفت و بدون حرف ماشین و به حرکت درآورد.. منم انقدر مغزم خسته بود که سکوت و ترجیح می دادم..

ولی همینکه دیدم داره راهنما می زنه تا بره سمت اتوبانی که به خونه امون می رسه سریع گفتم:

- خونه نمی تونم برم.. بهشون گفتم شب نمیام!

سرعتش و کم کرد و پرسید:

- پس برم خونه خودم؟

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و رو هم گذاشتم.. دلم می خواست بگم نه.. ولی انتخاب دیگه ای نبود. اما حالا که سعی داشت نظرم و بدونه منم صادقانه لب زدم:

- از خونه ات بیزارم!

مطمئن بودم که اهمیتی براش نداره و اول و آخر مسیرش همونجاست.. واسه همین برای اینکه حرف دیگه ای نشنوم ازش صدای موزیک نامفهوم ماشینش و زیاد کردم و یه کم صندلی و خوابوندم که تا وقتی برسیم به چشمام و مغزم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استراحت بدم و خودم و آماده کنم برای یکی دیگه از اون رابطه هایی که هیچ.. حس و لذتی پشتش نیست..

..بوی تو می دهد آغوش خالی ام..

..ای واقعیت عشق خیالی ام..

..مست تو ام که قنوتم ترانه شد..

..چون مومن تو شدم لاابالی ام..

..بعد از تو بی خبرم از خودم بگو..

..این روز ها چه شده ام در چه حالی ام..

من به اندازه آفرین خوش بین نبودم و می تونستم حس کنم که میران.. چرا اومده دنبالم و سعی داره با آرامش و تغییر رفتاری که حتی روی موزیک های ماشینش هم تاثیر گذاشته.. بهم بفهمونه دیگه اجباری درکار نیست.. ولی وقتی این اجبار برداشته می شد.. که دیگه نمی اومد سراغم و می گفت همه چیز تموم شد.. برو پی زندگیت.

..روزی یقین تو بودم ولی گذشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..امروز فاجعه ای احتمالی ام..

..شعرم شکفتن بارانی تو بود..

..حالا فقط خبر خشکسالی ام..

نه.. میران عوض شدنی نبود.. هنوز هدفش همونی بود که من.. با همه وجودم سعی داشتم ازش فرار کنم و نمی دونستم اگه تو این رابطه های پی در پی بالاخره اون اتفاق بیفته.. چی کار باید بکنم!

..بی هیچ دلهره حال مرا بپرس..

..روزی که من جسدی این حوالی ام..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_847

××××××

نگاهم و از چهره غرق خواب درین که از شدت خستگی بعد از سه چهار ساعت توی راه بودن هنوز بیدار نشده بود.. گرفتم و زل زدم به دریای رو به روم..

هوا هنوز انقدری روشن نشده بود که بتونم خوب ببینمش.. ولی صدای موج هاش و می شنیدم و به این فکر می کردم که چقدر دلم تنگ شده برای این صدا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یادم نمی اومد آخرین باری که اومدم کنار دریا کی بود.. ولی وقتی درین اون جوری ابراز تنفر کرد نسبت به خونه ام و از طرفی جای دیگه ای هم نداشت که بره.. حس کردم اینجا بهترین جاییه که جفتمون می تونیم یه کم توش.. آرامش از دست رفته زندگیمون و.. تا حد خیلی کمی برگردونیم.

این روزا.. بیشتر از همیشه احساس کلافگی و بی انگیزگی داشتم. تا الآن همه زندگیم خلاصه شده بود تو انتقام و همه برنامه هام و برای رسیدن بهش کنار هم می چیدم..

حالا که به دستش آورده بودم و تا یه مسیری هم پیش رفتم.. دیدم نه.. حتی این حرکتی که زحمت و وقت زیادی صرفش کردم هم.. هیچ تاثیری توی آرامشم نذاشت.

خسته بودم.. خیلی خسته بودم و این خستگی.. این درموندگی از جایی بیشتر می شد که نمی دونستم برای ادامه راهم باید چی کار کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی که فکر می کردم همیشه کارام روی برنامه پیش می ره و حواسم به همه چیز هست.

منی که زندگیم و مثل تخته نرد می دیدم و خودم و یه نراد حرفه ای می دونستم که بیشتر تاس هاش جفت شیشه و حرکاتش حساب شده..

حالا وسط راه کم آورده بودم و نمی فهمیدم چه جوری باید همه مهره هام و قبل از حریف از زمین بازی خارج کنم..

نمی دونستم راه نجات.. یا یه میانبری که من و به مقصد اصلی برسونه کدومه؟

اصلاً مقصد اصلی کجاست؟ یه زندگی دائمی با درین؟ اونم وقتی.. حضور من و تو کمتر از چند متریش به زور تحمل می کنه؟ اونم وقتی می دونم با همه وجودش از من متنفره و این نفرت.. شاید به مرور کمرنگ بشه ولی هیچ وقت از بین نمی ره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جز وقتی که طی یه سانحه.. حافظه اش و از دست بده و دیگه یادش نیاد من چه بلایی سر زندگی و آرزوهای قشنگش آوردم.

هنوز با فکر کاری که مادر بی شرفش در حق من و خانواده ام.. به خصوص مادرم کرد.. همه تنم گر می گرفت و دلم تا ابد زجر کشیدنش و می خواست.

ولی این وسط.. درین بودنِ دخترِ اون عوضی.. همه معادلات و بهم زد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_848

درحالیکه من همیشه امید داشتم.. دخترش هم توی بی وجدانی و بی شرفی.. یکی باشه لنگه خودش. که نبود.. که هیچ وقت هم نمی تونه باشه و این بدترین ضربه ای بود که این انتقام کوفتی بهم وارد کرد.

فکر اینکه من.. تا آخر عمر.. مایل نیستم با هیچ آدم دیگه ای به جز درین.. زندگی کنم و درین هم حاضره نصف عمرش و بده که دیگه من و نبینه.. دغدغه اصلی این روزام بود و هیچ ایده ای برای حل کردن این معضل به شدت عصبی کننده نداشتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جز همون شیوه ای که با سوء استفاده از حس مادرانه درین.. حضورش و توی زندگیم دائمی کنم. هرچند که اینم یه جور دیگه بهش آسیب وارد می کرد و درجه نفرتش و بالاتر می برد ولی.. من دیگه به جز درین.. چیزی برای از دست دادن نداشتم..

تو مسیر این حسی که نسبت به این دختر.. توی قلبم حس می کردم.. به درجه ای از جنون رسیده بودم.. که دلم می خواست باشه.. ولی از من متنفر باشه.. مسلماً.. تحمل نفرتش.. خیلی راحت تر از.. نبودنش بود.

نفس عمیقی کشیدم و در ماشین و باز کردم تا برم کنار دریا و یه سیگار روشن کنم.. بلکه یه کم ذهنم آروم بگیره و از این سردرگمی وحشتناک در بیام..

که با صدای باز شدن در.. درین هشیار شد و چشماش و باز کرد و منم فعلاً بیخیال بیرون رفتن شدم و دوباره در و بستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش و که باز کرد اول به من و بعد فضای ماشین زل زد و انگار کم کم یادش افتاد که توی ماشین خوابش برده بود که سریع صاف نشست و خواست پیاده بشه که با چشمای ریز شده به دور و برش زل زد و وقتی تونست توی تاریکی فضای بیرون.. دریا رو تشخیص بده ناباورانه زمزمه کرد:

- کجاییم ما؟

لبخند کجی رو لبم نشست و حین خاروندن گوشه ابروم با انگشت شستم جواب دادم:

- گفتم شاید این دفعه دیگه استخر برات جواب نده.. آوردمت یه جای بزرگتر!

نگاه گیجش که به سمتم برگشت.. غرق شدم تو اون چشمایی که حتی تو همین حالت پف کرده از خواب هم.. حالت قشنگش و حفظ کرده بود و خدا رو شکر کردم که دیگه مجبور نیستم به جای رنگ اصلی چشمای خودش.. به اون پلاستیک های رنگی زل بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_849

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که موهاش هنوز همون رنگ بود و خیلی تمایل داشتم یه بار دیگه از قدرتم استفاده کنم و با زور تهدیدم که شده مجبورش کنم دوباره به رنگ قبلی برش گردونه..

- عین آدم جواب بده!

با صدا و لحن تندش.. نگاهم و از موهاش گرفتم و روم و برگردوندم..

- گفتی از خونه ام بیزاری.. خونه خودتم که نمی خواستی بری.. آوردمت اینجا.. تا یه کم باد به کله جفتمون بخوره و سرحال شیم!

دهنش و باز کرد یه چیزی بگه و احتمالاً بازم اعتراض کنه.. ولی نگاهش که دوباره برگشت سمت دریا.. شاید حس کرد واقعاً به همچین جایی احتیاج داره برای خالی کردن ذهنش از فکر و خیال.. هرچند موقت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه چیزی نگفت و در و باز کرد تا پیاده بشه که با صدای پارس چند تا سگ برگشت و با کلافگی و نگرانی بهم زل زد..

می دونستم دردش چیه ولی برای اینکه به زبون بیاردش پرسیدم:

- چیه؟

- میای باهام؟

- دوست داری بیام؟

- معلومه که نه!

- پس چرا گفتی؟

- برای دور کردن سگا که به درد می خوری.. بالاخره زبونشون و خوب بلدی!

با چشمای ریز شده بهش زل زدم و چیزی نگفتم.. الآن منظورش این بود که من سگم؟ یا به خاطر وجود ریتا توی خونه ام و ارتباط نزدیکی که باهاش داشتم این حرف و زد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی دید نه جواب دادم و نه پیاده شدم.. به خیال اینکه بازم قصد اذیت کردنش و دارم.. به خودش جرات داد و پیاده شد..

منم یه کم همونجا وایستادم و نگاهش کردم.. ولی وقتی دیدم هر قدمش و با کلی استرس و نگرانی برمی داره.. پوفی کشیدم و پیاده شدم..

تابستون هنوز تموم نشده بود.. ولی این ساعت کنار دریا بودن تابستون و زمستون نمی شناخت و با حس سرمایی که حتی درینم مجبور کرده بود بازوهاش و بغل کنه و راه بره.. از چمدون کوچیک وسایلی که همیشه تو صندوق عقب ماشین بود یه پتوی مسافرتی بیرون کشیدم و پشت سرش راه افتادم..

هوا دیگه داشت روشن می شد و نور کافی بود که بخوایم راهمون و تشخیص بدیم.. درین هم با یه نیم نگاه به عقب.. همین که دید دارم پشت سرش می رم با قدم های بلندتری جلو رفت و توی ساحل وایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_850

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پتو رو از پشت دورش انداختم که ردش نکرد و خودش دو طرفش و به هم چسبوند.. منم کنارش وایستادم و برای گرم شدنم یه سیگار روشن کردم و بعد از اولین پکی که بهش زدم.. درین خیره به دریا لب زد:

- دوست پسر آفرین ایدز داره.. دیشب فهمیدیم!

سرم و به سمتش برگردوندم.. بعد از تغییر کردن شکل و شمایل رابطه امون.. دیگه یادم نمی اومد که درین درباره مسائل زندگیش.. به جز وقتی که احتیاج به کمکم داشته باشه باهام حرف بزنه.

الآنم نمی دونستم قراره به کجا بکشونه ته این بحث و.. ولی همراهش شدم و پرسیدم:

- پس برای همین دوستت انقدر داغون بود؟ می ترسید خودشم گرفته باشه؟

پوزخندی زد و گفت:

- واسه تو که هیچ درکی از عشق و احساسات نداری.. معلومه که اولین احتمال توی ذهنت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینه! ولی یه آدمی که عاشق باشه و بدونه عاشقی کردن یعنی چی.. خیلی راحت می فهمه آفرین.. از اینکه دیگه نمی تونه با کسی که بیشتر از جونش دوستش داره زندگی کنه.. به اون حال و روز افتاده و اصلاً براش مهم نبود که خودشم مبتلا شده باشه.. بر خلاف دوست پسرش که حاضره جونشم بده ولی آفرین چیزیش نشه!

یه کم حرف هاش و توی سرم بالا پایین کردم و نتیجه ای که گرفتم و به زبون آوردم:

- یعنی اون حاضره با پسره باشه و حالا.. پسره نمی خواد؟

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- آره.. نمی دونم بعداً که بهتر فکر کرد.. باز تصمیمش همینه یا نه.. ولی الآن می گه حتی اگه منم توی این رابطه مبتلا بشم.. خیلی بهتر از اینه که.. جدا بشیم!

- تو بودی چی کار می کردی؟

پوزخند بعدی و زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بستگی داره طرفم کی باشه!

مطمئناً اگه می گفتم «من» جوابش مشخص بود و می خواست بگه از خدامه یه روزی ایدز بگیری و من برای همیشه از زندگیت برم و با این فکر که بالاخره روزگار انتقامم و ازت گرفت.. به آرامش برسم.

واسه همین.. پکی به سیگارم زدم و جون کندم تا بگم:

- فرض کن کسیه که.. مثل دوستت.. عاشقشی!

اخماش یه کم از ناراحتی برای شرایط دوستش درهم شد و بازم بدون این که نگاهش و از رو به رو و موج هایی که سرعت و شدتشون هی کم و زیاد می شد بگیره جواب داد:

- من نمی تونم مثل آفرین انقدر ریسک کنم. اون زندگی به درد نمی خوره وقتی.. ثانیه به ثانیه اش قراره با استرس بگذره. ترجیح می دم مثل یه دوست خوب.. کنار اون آدمی که انقدر دوستش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دارم بمونم.. تا اینکه بخوام دلهره مبتلا شدنم و به اونم منتقل کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_851

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس این دیگه اسمش عشق نیست.. یه دوست داشتن ساده اس! عشق یعنی همین ریسک کردنا.. یعنی دیوونگی کردن.. یعنی چشم بسته تا لب پرتگاه جلو رفتن. یعنی ترجیح بدی با یه آدمی که مریضه زندگی کنی.. ولی ازش جدا نشی..

مکثی کردم و بعد از آخرین پکی که به سیگارم زدم ادامه دادم:

- یعنی ترجیح بدی.. با یه آدمی که می دونی ازت متنفره زندگی کنی.. ولی ازش جدا نشی! شاید برای همینه که من خیلی راحت تر از تو می تونم دوستت و درک کنم!

بالاخره این حرف بود که نگاه درین و از موج های دریا کند و به صورت من دوخت.. داشت حرفم و توی ذهنش حلاجی می کرد و وقتی تونست هضم کنه که جدی جدی این حرف و از زبون من شنیده.. اینبار پوزخندش به خنده پر از تمسخری تبدیل شد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی الآن.. اسم حس خودت تو این رابطه مزخرف و پوچ و.. عشق گذاشتی؟

- تو اسم دیگه ای داری براش؟

دستی و روی صورتش کشید و سرش و با ناباوری تکون داد..

- نخندون من و.. تو تا همین چند وقت پیش.. من و با حیوون خونگیت یکی می دونستی! هیچ جمله ای به زبون نمی آوردی مگه اینکه بتونی باهاش من و تحقیر کنی. بارها اقرار کردی که اگه قضیه انتقام وسط نبود.. کسی مثل من حتی به چشمتم نمی اومد.. حالا یه شبه عوض شدی؟ من شدم اون آدمی که عاشقشی؟ آدمی که حتی اگه ازت متنفر هم باشه دلت نمیاد جدا شی ازش؟

نفس عمیقی کشیدم و برعکس اون که مدام سعی داشت نگاهش و از چشمای من بگیره.. خیره و مستقیم بهش زل زدم..

- یه شبه نیست.. خیلی وقته که فهمیدم بدون تو.. دیگه زندگی ندارم. منتها.. مجبور بودم به خاطر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر عقده های گذشته.. وارد مسیری بشم که فکر می کردم تهش آرامشه. ولی نبود.. چون آدمی که رو به روم قرار گرفت.. اون کسی نبود که بتونم از زجر دادنش لذت ببرم.

چشماش پر شد و لباش لرزید.. حال منم دست کمی از خودش نداشت و جزو معدود دفعاتی بود که توی زندگیم داشتم این حرف ها رو خطاب به یه دختر به زبون می آوردم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_852

من هیچ وقت یادم نمیاد حتی به شکل غیر مستقیم.. به دخترایی که می دونستم واسه داشتن من حاضر بودن همه چیزشون و بدن.. ابراز علاقه کرده باشم و حالا.. توی این حسی که تازه داشتم می شناختمش.. کارم به جایی رسیده بود که از عشق و علاقه برای آدمی حرف می زدم که تو نگاهش به جز نفرت هیچی نمی شد خوند.

- تو اگه عاشق بودی.. از انتقامت می گذشتی. تو.. تو قبل از انتقامت این و فهمیده بودی.. فهمیده بودی که قرار نیست با زجر دادن من به آرامش برسی.. ولی بهش اهمیت ندادی. ما.. ما با هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب بودیم.. می تونستیم خیلی بهتر هم باشیم.. تو نذاشتی.. خراب کردی همه چیز و.. شاید.. شاید اگه بهم می گفتی که با قصد انتقام جلو اومدی و.. بعدش پشیمون شدی.. می بخشیدمت. ولی حالا...

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت لب زدم:

- من که نگفتم من و ببخش. فقط خواستم حسی که بهت دارم و بدونی. حسی که هرچی به غیر ممکن بودنش فکر می کنم.. برام خواستنی تر می شه!

با پشت دست اشکایی که روی صورتش ریخته بود و پاک کرد به شکل کاملاً عصبی.. انگار که می خواست از آب گل آلود ماهی بگیره.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- خیله خب.. قبول می کنم! تو عاشقمی! پس.. پس یعنی دیگه نمی خوام زجرم بدی نه؟

- نمی ذارم کسی زجرت بده!

- کسی به جز تو زجرم نمی ده! می تونی من و از شر خودت خلاص کنی؟

گوشه پیشونیم و خاروندم و با خونسردی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زیادی هندیش نکن! هر آدمی به شیوه خودش عاشق می شه.. فیلمای عاشقانه ای هم که دیدی و از ذهنت بریز بیرون. من از اون آدمایی نیستم که بگم برو با هرکی که خوشحالت می کنه زندگی کن و همین که ببینم حالت خوبه منم راضی ام. گفتم که.. عشق دیوونگی داره.. منم که خوراکم دیوونگی کردنه.

چشمام و به حالت هشدارگونه گشاد کردم و سرم و به چپ و راست تکون دادم و مثل آدم هایی که توی خلسه فرو رفتن.. انگار که دارم تصویر آینده و همچین اتفاق وحشتناکی رو جلوی روم می بینم لب زدم:

- پای آدمی دیگه ای به زندگیت باز نشه درین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_853

- مثلاً اگه باز بشه چی کار می کنی؟ باز با اون فیلم مسخره تهدیدم می کنی؟

لحن و حالت نگاهم توی اون لحظه جوری بود که شک نداشتم اگه خودمم بیننده بودم.. از این میران می ترسیدم.. همونطور که درین چشماش گشاد شد نگاهش لرزید وقتی با اطمینان و جدیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قبلاً هم بهت گفته بودم.. ولی الآنم می گم که بدونی شوخی ندارم. پای تو که وسط باشه.. من حتی از خون ریختن هم ابایی ندارم.

صاف وایستادم و دستام و تو جیب شلوارم فرو کردم..

- به نظرم اصلاً.. کنجکاوی نکن رو این مسئله. تا الآنم دیگه فهمیدی که کارای زیادی ازم برمیاد.

چند بار دهنش و باز و بسته کرد تا حرف بزنه ولی آخر ترجیح داد دیگه دنباله این بحث و نگیره و همونطور که نگاهش و به پاهاش می دوخت که با حالت های عصبی داشت شن و ماسه های ساحل و له می کرد گفت:

- پای کس دیگه ای وسط نمیاد چون.. من دیگه به مرحله ای رسیدم که حتی حوصله خودمم ندارم.. چه برسه به این که بخوام یکی دیگه رو به زندگیم راه بدم اونم وقتی.. از هیچ طریقی مطمئن نمی شم که تهش.. یه عوضی مثل تو از آب در نیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و بالا گرفت و با بغض و درموندگی ادامه داد:

- ولی از این وضع هم خسته شدم. چرا تکلیفم و روشن نمی کنی؟ اگه.. اگه همه چیز و خودم برم به داییم اینا بگم.. دست از سر برمی داری؟ دیگه چیزی نیست که بخوای باهاش تهدیدم کنی.. اصلاً بذار بفهمن و خیال همه راحت بشه.. منم از این زندگی پر استرس خلاص بشم.

با حالت متفکرانه سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- اتفاقاً پیشنهاد خوبیه.. بگو بهشون. بالاخره سخته که بخوایم تا آخر عمر!! این رابطه رو ازشون مخفی کنیم. برای من نه.. خودت اذیت می شی!

تاکیدم روی عبارت «تا آخر عمر» درین و به این درک رسوند که حتی اگه قضیه ارتباطش با من لو بره.. قرار نیست دیگه من و توی زندگیش نبینه.

ولی هنوز داشت دنبال راه های خلاصی می گشت که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اصلاً مگه خودت نگفتی اگه.. اگه برات یه بچه بیارم.. می ذاری برم؟ پس این حرف های جدید چیه می زنی؟ از همین الآن معلوم شد رو این حرفت هم نمی شه حساب کرد.. بچه که اومد می خوای بزنی زیرش. مطمئنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_854

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار تعجب سهم من بود.. فکرشم نمی کردم درین به همین راحتی با این قضیه کنار بیاد که حتی بخواد به عنوان یه راه حل بهش فکر کنه.

آره حق داشت.. مسلماً قرار نبود بعد از اومدن بچه پام و از زندگیش ببرم.. ولی همین که حس کردم یه کم راضی شده کافی بود تا سر طناب و محکم بگیرم و برم جلو.. واسه بقیه اش.. هنوز دلم خوش بود به اون پیوند عمیق و عشقی که بین درین و بچه اش به وجود می اومد و بعدش.. اونی که دلش نمی خواست بره.. درین بود.

اما برای راضی کردنش و این که فکر نکنه همه درها به روش بسته شده.. سری به تایید تکون دادم و گفتم:

- آره.. هنوزم می گم. منم مثل تو.. بعد از رفتنت.. دیگه نه می خوام عاشق کسی بشم.. نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پای هیچ زنی و به زندگیم باز کنم.. ولی قضیه بچه فرق داره.. بچه ای که از وجود تو باشه.. می تونم این عشق و به جای تو به اون تقدیم کنم.. می تونم باهاش همه تنهایی هام و پر کنم. بعدش دیگه.. نیاز مبرمم به تو توی این زندگی.. خیلی کمرنگ تر از الآن می شه و.. می تونی بری!

- چه جوری به تویی که عین یه مار پوست انداختی و یکی دیگه شدی.. اعتماد کنم؟

- قول می دم!

- قول کلامی نمی خوام.. حاضری یه جایی ثبتش کنی؟ مثل یه قرارداد.. که بعد بتونم ازش استفاده کنم!

با اینکه توی سرم یه صدایی می گفت بگو نه.. تا بفهمه اونی که واقعاً برات مهمه خودشه.. نه بچه ای که فقط داری به عنوان یه بهونه ازش استفاده می کنی.. ولی هنوز انقدری به شناختم از درین اطمینان داشتم که حتی راضی به این کار بشم و بگم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره حاضرم.. تو تصمیم قطعیت و بگیر.. بعدش از هر راهی که تو بگی.. ثابت می کنم پای حرفم هستم!

اینبار یه کم خیالش راحت تر شد که سرش و به تایید تکون داد و نگاهش و دوباره به دریا دوخت..

- باشه.. فکرام و می کنم.. بهت خبر می دم!

لبخند عمیقی رو لبم نشست.. احساس کردم یه قدم به هدفم نزدیک تر شدم.. هدفی که اینبار انتقام نبود.. جبران همه اشتباهاتم بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_855

در حق درین بد کردم قبول.. به ناحق انتقام گرفتم و آسیب هایی به روح و روانش وارد کردم که شاید هیچ وقت از ذهنش پاک نشه قبول..

ولی به قدرت ها و توانایی های خودمم ایمان داشتم. اگه درین رضایت می داد که اون بچه رو با همدیگه بسازیم.. توی اون نه ماه.. یه زندگی ای براش می ساختم.. که اصلاً یادش بره یه زمانی ازم متنفر بوده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اگه قبول نکنه و بخواد به این سرکشی کردن های گاه و بی گاهش ادامه بده.. کارم سخت تر بود.. هرچند که فرقی توی اصل ماجرا ایجاد نمی شد و من در هر صورت.. به اون آینده ای که توش دست درین حتی برای ثانیه از تو دستم جدا نمی شه.. می رسیدم.

این حس خوب یه لحظه انقدر تو وجودم فوران کرد که از پشت درین و بغل کردم و لبام و به صورتش رسوندم و بوسیدمش..

هرچند که توقع همراهی و لذت بردنش و نداشتم و درینم خیلی سریع با کج کردن گردنش نشون داد که تمایلی به این همراهی نداره..

ولی من از جام تکون نخوردم و همون طور که تو بغلم گرفته بودمش زل زدم به موج های دریا و گوش دادم به صدای آرامش بخششون.

تو همون حال هم با چند تا نفس عمیق عطر موهای درین و به مشام کشیدم و این حس آرامش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تکمیل شد.. من از این زندگی چیزی جز این دختر.. نمی خواستم.

×××××

- بگیر!

با صدای میران از هپروتی که هر چند دقیقه یک بار توش گیر می کردم بیرون اومدم و چشمم خورد به لقمه املتی که به سمتم گرفته بود.

با این که من ترجیح می دادم از این توفیق اجباری که نصیبم شده فقط برای تماشای دریا اونم از فاصله چند قدمی استفاده کنم.. ولی هوا که روشن شد به اصرار میران برای صبحونه خوردن اومدیم تو یکی از آلاچیق ها که از شدت کثیف بودن فرشی که تیکه تیکه جای سوختگی داشت.. حتی رغبت نمی کردم کفشام و دربیارم و کامل توش بشینم و ترجیح دادم رو همون تیکه چوبی لبه اش بشینم.

برعکس میران که یه روی دیگه از شخصیت خودش و داشت برام به نمایش می ذاشت و منی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که همیشه فکر می کردم یه وسواس اعصاب خورد کن داره.. چهار زانو روی اون فرش نشسته بود و داشت با اشتیاق املتی که تو یه ماهیتابه درب و داغون سرو می شد و می خورد و تازه به منم تعارف می کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_856

- بگیر دیگه دستم افتاد!

روم و برگردوندم و کوتاه گفتم:

- نمی خورم!

دلم هنوز کنار دریا رفتن و می خواست و ترجیح می دادم تا میران صبحونه اش و تموم کنه برم اونجا که دیدن چند تا سگی که قدم به قدم تا نزدیکی دریا رو زمین ولو شده بودن و به اندازه ریتا دوست داشتنی به نظر نمی رسیدن منصرفم کرد..

- خوشمزه اسا.. نگران بهداشتی بودنش هم نباش.. من قبلاً هم اومدم اینجا.. تمیزه کارش.. من تضمین می کنم!

با بینی جمع شده نگاهش بهش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه تو تضمین نمی کردی خیالم راحت تر بود!

عجیب بود که دیگه هیچ کدوم از حرفا و متلکام عصبیش نمی کرد و یا با خونسردی از کنارش رد می شد.. یا مثل الآن با صدای بلند می خندید..

روم و برگردوندم تا خنده هاش و نبینم و با وجود همه حس بدی که نسبت بهش داشتم نخوام باز توی دلم اعتراف کنم به قشنگ خندیدنش که اینبار لقمه رو جوری بهم نزدیک کرد که انگار با دست خودش می خواست بذاره تو دهنم و منم فقط برای این که دست از سرم برداره به ناچار لقمه رو گرفتم و همه رو چپوندم تو دهنم.

قصد داشتم حین جویدن با قیافه ام بهش بفهمونم که اصلاً لذت نبردم و ترجیح می دم گشنه بمونم تا همچین چیزی رو بخورم ولی.. هرکاری کردم نتونستم اعضای صورتم و وادار کنم که قیافه چندش آور به خودشون بگیرن و برعکس.. با نگاه خیره و مستقیمم به مابقی املت توی ظرف.. میران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع برای گرفتن یه لقمه دیگه دست به کار شد و این دفعه بدون تعارف ازش گرفتم.

به خاطر این لطفی که ناخواسته در حقم کرده بود و من به جای خونه اش.. آورد این جا که مدت ها بود رنگشم ندیده بودم.. می شد یه کم خودم و بزنم به بی خیالی.. اونم وقتی تا چند ساعت دیگه که برمی گشتیم تهران.. دوباره اون زندگی نکبتی شروع می شد و از هیچ طریقی نمی تونستیم به بی خیالی برسیم.

- اولین قرارمون و رفتیم کافه طهرون صبحونه خوردیم.. یادته؟

- چرا فکر می کنی حافظه ام انقدر ضعیفه که چیزی و یادم می ره؟

@darkhaste_romanh

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_857

اهمیتی به متلکم نداد و حین جدا کردن یه تیکه نون لواش واسه گرفتن لقمه بعدی گفت:

- اولین قرار بعد از صلحمونم صبحونه اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لقمه بعدی و ازش گرفته بودم و هنوز به دهنم نزدیک نکرده بودم که با حرفش ماتم برد و پرسیدم:

- صلح؟

با یه ابروی بالا رفته نگاهی بهم انداخت و اول لقمه اش و جویید و قورت داد و بعد گفت:

- تا وقتی فکرات و بکنی و تصمیمت و بگیری تو صلحیم دیگه بادوم من.. بعدش دیگه بستگی به تصمیم تو داره که این صلح پایدار باشه یا.. نه!

نگاهم و با حرص گرفتم و چیزی نگفتم.. هیچ کدوم از حرف هاش و باور نداشتم.. نه حرف هایی که راجع به حسش به من و عشق و عاشقی می زد.. نه قولی که بابت آزاد شدنم بعد از به دنیا اومدن بچه داد..

ولی خوب بود که به بهانه فکر کردن و تصمیم گرفتن.. چند روزی دست به سرش می کردم تا شاید یه راه حل قطعی تر برای خلاص شدن از این مخمصه پیدا کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که همه درها بسته به نظر می رسید.. ولی خب فکر کردن با ذهن باز تاثیر بیشتری داشت که فعلاً ازش بی بهره بودم.

لقمه بعدی که میران به سمتم گرفت و رد کردم و گفتم:

- سیر شدم!

اونم انداختش تو دهن خودش و از پسر جوونی که مسئول این سفره خونه بود خواست وسایل و جمع کنه و دو تا لیوان چایی بیاره..

نگاهم که برگشت سمت دریا.. ناخودآگاه بود که پرسیدم:

- می شه یه کم بیشتر بمونیم؟

انگار میرانم از این درخواستی که رنگ و بوی خواهش داشت جا خورد.. ولی سریع جواب داد:

- تا هر وقت بخوای می مونیم. اگه دوست داشته باشی.. یه ویلا همین نزدیکی اجاره می کنیم که شب و...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. چند ساعت دیگه برگردیم.. داییم نگران می شه.

گفتم و خودم توی دلم پوزخند زدم به این حرف. داییم حتی دیشب جواب اس ام اسی که براش فرستاده بودم هم نداده بود.. حالا می خواست نگرانم بشه؟

با این اوصاف چقدر به آفرین حق می دادم که بخواد بین این دو تا مردی که توی زندگیم بودن.. من و به سمت میرانی هل بده که بدترین بلاهای ممکن و سرم آورد..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_858

از دید کسی که تو این ماجرا نبود.. واقعاً میران یه آدم عاشق پیشه به نظر می رسید که همه جوره هوای پارتنرش و داشت و نمی ذاشت آسیبی بهش برسه.. یا به قول خودش.. نمی ذاشت کس دیگه ای آسیبی بهش برسونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من هنوز از این آخرین بلایی که سرم آورد داشتم می سوختم و یادآوریش باعث شد که بعد از رفتن شاگرد سفره خونه.. بپرسم:

- چرا اون کار و کردی؟

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم منتظر نگاهم می کنه تا خودم توضیح بدم منظورم چی بوده که با تلخی بیشتری پرسیدم:

- چرا کاری کردی اخراجم کنن؟

تا خواست چیزی بگه سریع تر ادامه دادم:

- آره مقصر اصلی خودم بودم.. ولی می تونستی جلوش و بگیری.. چرا نگرفتی؟ به نظرت بس نبود همه عذاب هایی که توسط تو رو سر زندگیم نازل شد؟ حالا باید کنار همه بدبختی هام.. علاوه بر شب و روز فکر کردن به یه مادر زمین گیر بی هوش و حواس.. فکر کردن به یه دایی بی بخار.. فکر کردن به تو و همه مصیبت هایی که همراه خودت داری.. غصه تموم شدن یه قرون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوزار پس اندازمم بخورم؟ واقعاً این چیزی بود که می خواستی؟

با اخم های درهم از ناراحتی یه کم خیره خیره بهم زل زد و بعد دستش و برای برداشتن لیوان چاییش دراز کرد و عین مردای قدیمی و عهد بوق جواب داد:

- تا وقتی من هستم نه لزومی داره کار کنی.. نه غصه تموم شدن پس اندازت و بخوری!

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم.. که سرش و بالا گرفت و با کلافگی بیشتری توضیح داد:

- خیله خب.. اشتباه کردم! خودمم بعدش پشیمون شدم ولی دیگه آب ریخته رو نمی شد جمع کرد. از دستت عصبانی بودم.. که بی اهمیت به خواسته من واسه بچه دار شدنمون.. رفتی تو داروخونه و واسه خودت قرص جلوگیری خریدی.. اون رسام پفیوز هم درست همون لحظه زنگ زد.. نتونستم جلوی عصبانیتم و بگیرم.. این شکلی خالیش کردم. ولی می تونم جبران کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه جوری می خوای جبران کنی؟ اون شغل یکی از شانس های زندگی من بود.. بعد از تموم شدن درسم قرار بود به عنوان مترجم استخدامم کنن.. خودشون این قول و بهم داده بودن.. منم این همه مدت گارسون بودن و تحمل کردم تا به اونجا برسم.. الآن هرجا برم.. باید از صفر شروع کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_859

- اون شغل اصلاً برازنده تو نبود.. با اون مدیر بی همه چیزش که از پرسنلش بیگاری می کشه واسه بالا بردن رتبه و شان مدیریتی خودش. منم کم دوست و آشنا ندارم.. یه جایی و پیدا می کنم که هم با رشته تحصیلیت مرتبط باشه.. هم مجبور نباشی چند ساعت سرپا بمونی و بین میزا و مشتری های هیز اینور اونور بری..

بعد از مکث چند ثانیه ایش با جدیت اضافه کرد:

- منتها بعد از به دنیا اومدن بچه!

نگاه کلافه و ناامیدم و ازش گرفتم.. واقعاً چطوری می شد به این آدم اعتماد کرد.. تا می اومدم دلم و خوش کنم به یکی از حرف هاش.. تو جمله بعدی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم می فهموند همون آدم مزخرفه و قرار نیست چیزی این وسط عوض بشه که من بتونم روش حساب ویژه ای باز کنم.

ولی مطمئن بودم که همه چیز همین جوری نمی مونه و دنیا انقدر بر وفق مراد میران نمی چرخه.. بالاخره یه جایی هم همه چیز عوض می شه.. اون موقع شاید.. شاید منم می تونستم یه کم امید برای این راهی که زیادی سخت و غیر ممکن شده بود پیدا کنم.

نگاهم هنوز به دریا بود و داشتم فکر می کردم یه بار دیگه از میران بخوام من و از لا به لای این سگا رد کنه و به ساحل برسونه که با قرار گرفتن سرش روی رون پام به خودم اومدم و مبهوت بهش زل زدم..

ولی با اون با بیخیالی لبخندی زد و گفت:

- آخیـــــــش.. هیچی نگو من یه ذره بخوابم.. خستگی رانندگی دیشب هنوز تو تنمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واقعاً مونده بودم تو خلقت این بشر.. یعنی خدا از چه نوع خاکی استفاده کرده که انقدر وقیح و پررو شده؟ چرا انقدر خوش خیاله که فکر می کنه با دو روز روی خوش نشون دادن و اینکه یه شب من و نبرده خونه اش برای ارضای هوا و هوسش..
دیگه هر دلخوری و تنشی که بینمونه حل شده و هیچ مشکلی این وسط نیست؟

خواستم با عصبانیت پام و از زیر سرش بیرون بکشم.. ولی سنگینی و فشار بیشتر از اون چیزی بود که بتونم راحت این کار و انجام بدم و به ناچار توپیدم:

- بلند شو.. می خوام برم لب دریا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_860

جدی جدی تو همون چند لحظه انگار داشت وارد دنیای خواب می شد که صداش هم حالت گرفته و کش دار پیدا کرده بود وقتی گفت:

- می ریم حالا.. چند دقیقه هیچی نگو!

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.. سعی کردم اهمیت ندم به این حجمی که پام و اشغال کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید دردی به جسمم وارد نمی کرد ولی روحم و از چند جا خراش می داد وقتی به این فکر می کردم که این آدم.. کسی که باعث و بانی تمام زجرهای چند هفته اخیر زندگیمه.. حالا با خیال راحت روی پام دراز کشیده..

دیگه واقعاً نمی دونستم به غرور خورد شده ام چه جوابی باید بدم در برابر این سکوت های گاه و بی گاهم.. ولی خب.. دروغ چرا.. خسته بودم!

واقعاً توان جنگیدن سر هر مسئله ای رو نداشتم. منم دلم آرامش می خواست ولی برعکس میران نمی تونستم به همین راحتی به دستش بیارم.

چشمام و باز کردم و با اخمای درهم از کلافگی زل زدم به صورتش.. صورتی که می تونست نگاه هرکسی رو به سمت خودش و جذابیت هاش بکشونه.. به خصوص الآن که چشماش بسته بود و اون نگاه تیزی که بعضی وقتا حتی می تونستم تو عمقشون شیطان و ببینم دیده نمی شد.. در نظرم جذاب ترش کرده بود و این مسئله چیزی نبود که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخواد در اثر نفرتم از این آدم.. کمرنگ بشه و بگم حالا که ازش بدم اومده.. به هیچ وجه جذاب نیست!

محو چهره اش بودم و خطوط میزون شده ریشش که نسبت به همیشه بلندتر شده بود و اصلاً نفهمیدم کی دستم لا به لای موهای لعنتی و نرمش فرو رفت..

مطمئن بودم غیر ارادی بود و شاید فقط اثر لذتی که همیشه خودمم از این کار می بردم و از همون اول اول دلم می خواست دستام و تو این موها فرو کنم این کار و کردم..

ولی زود به خودم اومدم و خواستم عقب بکشمش که مچ دستم اسیر دست میران شد و با همون چشمای بسته.. زمزمه کرد:

- بذار بمونه.. خرابش نکن!

وقتی دید تقلا نمی کنم تا دستم و از تو دستش بیرون بکشم.. کم کم انگشتاش و از دور دستم باز کرد و دوباره به آرامش خودش برگشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_861

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم درست عین یه رباتی که اراده ای از خودش نداره.. به کارم ادامه دادم و اون لحظه توی ذهنم فقط داشتم به یه چیزی فکر می کردم..

که اگه الآن این جا نبودم و این حال خوش و این هوای خوب نصیبم نمی شد.. یا داشتم تو خونه فکر و خیال می کردم و تهش به گریه کردن ختم می شد.

یا تو خونه میران در حال فحش دادن به خودم بودم که چرا بازم دیشب تن دادم به خواسته اش و نتونستم برای حفظ غرورم هم که شه جلوش و بگیرم..

هرچند که اینم یه جورایی مخالف عقل و منطقم بود.. ولی حضورم تو این فضا باعث شده بود تا کمتر سختگیر باشم و اون درینی که چشم دیدن این آدم و نداشت و یه گوشه وجودم نگه دارم.. تا وقتی برگشتیم تهران.. دوباره خودش و نشون بده.

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غروب بود که میران ماشین و سرکوچه امون نگه داشت و من با این که کل مسیر از شمال تا این جا داشتم فکر می کردم که به خاطر این کارش ازش تشکر بکنم یا نه.. بازم به نتیجه ای نرسیده بودم و تو سکوت به رو به روم خیره موندم..

با این که همراهم دیگه اون آدمی نبود که از حضورش در کنارم لذت ببرم ولی.. نسبت به روزهای مزخرف چند هفته اخیر.. روز خوبی و برام به وجود آورد..

به خصوص این که بیش از حد باهام راه می اومد و حتی وقتی بعد از صبحونه رفتم کنار دریا و با وجود اینکه از حساسیت هاش خبر داشتم پاچه های شلوارم و تا زانو بالا کشیدم و رفتم تو آب.. میران با وجود اینکه نگاهش هزارتا حرف داشت هیچی نگفت و فقط تو سکوت همراهیم کرد و مدام دور و بر و می پایید تا کسی بهمون نزدیک نشه و آرامشی که من با همون کار تو جونم نشسته بود به هم نخوره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خستگی رانندگی های چند ساعته و پشت سر همش هم یه طرف قضیه بود.. به خصوص اینکه تو مسیر برگشت به ترافیک سنگینی خوردیم و کلافه شدیم و بازم میران چیزی از این خستگی به روش نیاورد.. همه اینا نمی ذاشتن نسبت به این کار بی تفاوت بمونم..

- پیاده نمی شی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_862

با صداش نگاهم و از رو به رو گرفتم و زل زدم بهش.. چشمای سرخ شده اش و به زور باز نگه داشته بود.. با این که می تونست با زورگویی های همیشگیش بره خونه اش تا استراحت کنه و منم با خودش ببره.. ولی بدون اینکه حتی من یه کلمه حرف بزنم.. اومد اینجا و خب.. اینم یه دلیل دیگه بود برام که مثل همیشه سرد و سنگی نباشم.

ضمن این که.. به خاطر تصمیمم.. باید یه کم سیاست هم به خرج می دادم.. قرار بود از میران وقت بگیرم برای فکر کردن که تو این مدت کاری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به کارم نداشته باشه.. پس اگه یه کم ملایم تر رفتار می کردم.. بیشتر باور می کرد که جدی جدی قراره واسه همچین تصمیم احمقانه ای.. فکر کنم!

نتیجه همه این درگیری ها.. شد جمله ای که با صدای بیش از حد آروم به زبون آوردم:

- مرسی بابت امروز.. فکرش و نمی کردم خود واقعیت هم بلد باشه حال بقیه رو خوب کنه..

با همه خستگیش لبخندی زد و دستش و برای نوازش صورتم با پشت انگشت اشاره اش دراز کرد..

- خودمم فکرش و نمی کردم چون هیچ وقت تلاشی برای خوب کردن حال بقیه نکرده بودم.. ولی تو برام با بقیه فرق داری..

هرکاری کردم نتونستم در ادامه اون ملایمت یه لبخندم بزنم.. چون مطمئناً به یه پوزخند مسخره تبدیل می شد و دستم و رو می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران هم انقدری تیز بود که خیلی زود متوجه نقش بازی کردنم بشه.. پس بهتر بود که اغراق نکنم و بعد از یه خدافظی زیر لب خواستم پیاده بشم که صدام زد:

- درین؟

نگاهی بهش انداختم که پرسید:

- کی بهم خبر می دی؟

- هر موقع به نتیجه رسیدم!

- می دونم.. ولی یه زمان به من بده.. تا کی منتظر بمونم؟

- مگه قراره بعدش چی کار کنی؟

- بالاخره.. هر کاری یه مقدماتی لازم داره.. چه تصمیمت برای بچه دار شدنمون.. چه تصمیمت برای تا آخر عمر همین شکلی زندگی کردنمون..

گیج از حرف هایی که یه کلمه اش هم نمی فهمیدم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- نمی دونم.. حداقل یه هفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر کردم مخالف کنه و بگه زیاده ولی فقط سرش و تکون داد و دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد..

- پس یه هفته دیگه.. می بینمت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_863

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راضی از این که یک هفته آینده ام بدون دیدن میران سپری می شه.. باهاش دست دادم و اینبار سریع تر پیاده شدم که دیگه حرفی نتونه بزنه..

خیلی خوش خیال بود که فکر می کرد من.. به همین راحتی راضی به گرفتن همچین تصمیم عجیب غریبی می شم.. و خیلی خوش خیال تر بود که فکر می کرد من.. به همین راحتی.. بیخیال بچه ای که به دنیا آوردم می شم و بعدش می تونم به زندگی خودم ادامه بدم..

هرچند که میران هم همین و می خواست و اون بچه فقط یه بهونه بود که بتونه باهاش من و پیش خودش نگه داره که خب.. بازم راه عاقلانه ای رو انتخاب نکرده بود..

در خونه رو با کلیدم باز کردم و رفتم تو..
خوشبختانه امروز جمعه بود و اگرم متوجه اومدنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می شدن لزومی نداشت توضیح بدم که چرا زود برگشتم..

هرچند که ترجیح می دادم کلاً باهاشون رو به رو نشم که خب.. خیال خامی بود چون به محض بالا رفتن از پله ها.. دیدم که در باز شد و منم یه کم مکث کردم..

ولی کسی بیرون نیومد و فقط حس کردم دو نفر پشت در دارن پچ پچ می کنن و برای این که فکر نکنن دارم به حرفاشون گوش می دادم سریع راه افتادم برم بالا که یهو صدای زن دایی از حالت پچ پچ دراومد و بلند گفت:

- واسه چی نگم بهش؟ خجالت و من باید بکشم یا اون که اصلاً آبرو حیثیت ما عین خیالش نیـــــست؟

ضربان قلبم تو ثانیه اوج گرفت و پاهام دیگه برای بالا رفتن از پله بعدی حرکت نکرد.. دست لرزونم و رو نرده های راه پله گذاشتم و دو دل موندم که برم پایین یا نه که این بار صدای دایی رو شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه.. اصلاً حق با توئه.. ولی الآن وقتش نیست.

- چرا وقتش نیست؟ پس کی وقتشه؟ دختره هر موقع دلش می خواد میاد.. هر موقع دلش می خواد شب برنمی گرده و معلوم نیست کجا می مونه.. والا به خدا آبروم رفت پیش در و همسایه.. مردم کور نیستن که.. می بینن دختره به جای اینکه شب برگرده خونه صبح زود میاد.. هرکس دیگه ای باشه می فهمه یه گندی داره می زنه که تهش آبرو حیثیت ما به باد می ره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_864

دایی به خیال این که من بالا رفتم و دیگه صداشون و نمی شنوم.. در و بست.. ولی من که زیاد فاصله نگرفته بودم شنیدم که جواب داد:

- من خودمم بابت این رفتارش از دستش عصبانی ام.. هر وقت دیگه ای بود حتی تو گوشش می زدم که دیگه این غلط و تکرار نکنه.. ولی الآن می گی چی بگم بهش.. وقتی انقدر زبونم کوتاهه؟

- ول کن دیگه تو هم.. زبونم کوتاهه کوتاهه! حالا چون با چندرغاز پول پیش اون تو این خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مونديم زبونمون باید کوتاه باشه و بذاریم هر گهی دلش خواست بخوره؟ این همه مدت اون تو خونه ما زندگی کرد.. بدون این که ازش پولی بگیریم چطور هیچی نبود.. اینم به اون در!

- بحث فقط سر پول پیش نیست!

- پس چیه؟

- ای بابا.. تو مثل این که اصلاً حالیت نیست.. انگار اصلاً تو این خونه زندگی نمی کنی.. ندیدی یک ماهه که دارم در به در دنبال یه کار می گردم و دست از پا درازتر برمی گردم تو خونه؟

- چه ربطی به این دختره داره؟

- ربطش اینه که فردا موعد اجاره خونه امونه که طبق قرارمون من باید بدم.. اونم وقتی هیچ کاری نکردم و یه قرون پول تو جیبم نیست. بذار فردا برم سراغ درین.. با چرب زبونی راضیش کنم کرایه یارو رو بده.. بعدش سر فرصت می شینیم باهاش درباره این رفت و آمد کردن های وقت و بی وقتش حرف می زنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه پاهام توانایی نگه داشتن وزنم و نداشتن که همون جا نشستم رو زمین و نفس حبس مونده توی سینه ام و با بدبختی بیرون فرستادم..

خدایا.. این دیگه چه مصیبتی بود که رو سرم نازل شد؟ من داشتم از میرانِ صد پشت غریبه می نالیدم؟ پس گله و شکایت خانواده و فک و فامیل خودم و به کی می کردم؟

آدمی که من به خاطرش تمام این مدت.. ساکت موندم و عذاب رابطه های زوری میران و به جون خریدم.. من و به چشم یه کیسه پول می دید که بی عرضگیش و جبران کنم؟

یا زنش که درجه قصاوت و بی وجدانیش.. حتی از اون آدم هم بیشتر بود:

- وایستا ببینم.. مگه شما با اون یارو صاحبخونه که این جا رو خریده.. قراردادی نوشتید که توش مطرح بشه پول کرایه رو تو باید بدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_865

- نه.. ولی با خود درین طی کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیخود طی کردی.. اصلاً بزن زیرش.. وقتی قرارداد و سند و مدرکی نیست.. چه جوری می خواد ثابت کنه که تو همچین قولی دادی؟ طرف حساب صاحبخونه هم همون کسیه که بهش پول پیش داده و باهاش قرارداد بسته.. خودشم باید اجاره خونه رو بده.. والسلام! اگه نده که کسی نمیاد سراغ تو! پای خودش گیره!

- خیله خب.. حالا برو بشین.. در هر صورت فعلاً وقت حرف زدن نیست!

- باشه الآن چیزی بهش نمی گم.. ولی تو هم بدون اون کسی که باید زبونش کوتاه باشه اون دختره اس که همه کاراش داره از حد می گذره.. من خودم وقتش که شد حالیش می کنم با کی طرفه!

با نهایت درموندگی پوزخندی زدم و بعد از قطع شدن کامل صداشون.. به کمک همون نرده ها.. بلند شدم و بی انگیزه تر و ناامیدتر از روزهای اخیر.. رفتم بالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حسی که داشتم حتی بدتر از وقتی بود که میران همه باورهام و به باد داد و گند زد به همه چیز.. انگار که دوباره فرو ریختم..

حس یه ساختمونی رو داشتم که با یه زلزله فرو ریخت و همین که خواست به زور دوباره از اول شروع کنه و سرپا بشه.. این بار فقط با یه پس لرزه از نفس افتاد و کارش تموم شد!

تمام این مدت.. بعد از این که فهمیدم میران کسی بود که سر داییم و کلاه گذاشته و این خونه رو از چنگش درآورده.. خواب به چشمم نمی اومد از تصور روزی که دایی بفهمه همون آدم.. با من رابطه داشته..

بارها و بارها نگاه پر از دلخوری و سرزنش دایی رو تصور کردم و توی خیالاتم آب شدم از خجالت.. ولی حالا.. دیگه هیچ خجالتی این وسط نبود که بخواد من و از فاش کردن همه چیز منع کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه با همه وجودم حس می کردم اون کسی که باید خجالت بکشه.. من نیستم.. داییم و زن داییم ان که انقدر راحت من و کردن یه وسیله برای جبران ضرر و زیانشون.

مطمئناً اگه این حرف ها رو از زبون دایی نمی شنیدم.. با وجود اینکه دیگه سر کار نمی رفتم.. تمام پس اندازم و می دادم برای کرایه خونه..

چون هنوز خودم و به خاطر کار میران پیششون شرمنده می دونستم.. ولی الآن دیگه هیچ شرمندگی و خجالتی توی وجودم نیست..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_866

الآن باید بشیم و یه فکر درست حسابی تر برای این وضعیت کنم.. تا این آدم ها که همچین حرف هایی رو پشت سرم به زبون میارن.. فکر نکنن از این به بعد هرجا کم آوردن می تونن از من سوءاستفاده کنن.. مگه این که بخوام تمام و کمال تبدیل بشم به عروسک خیمه شب بازیشون..

جالبه که وقتی می دونن برای حفظ سرپناه.. تا این حد محتاج منن.. بازم به خودشون اجازه می دن که تو زندگی من دخالت کنن و به خاطر رفت و آمدام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و یه آدم بی آبرو بدونن که باید بشینه سر جاش..

هرچند که حق داشتن.. رفتار احمقانه خود من و سکوت های همیشگیم.. این توهم و براشون به وجود آورده بود که می تونن برای زندگیم تصمیم بگیرن..

ولی دیگه همه چیز.. همین جا تموم شد.. دیگه اون دربنی که از ترس آبروش پیش خانواده داییش.. سکوت کرد و یک ماه تو جهنم زندگی کرد و دم نزد.. مرد!

حالا دیگه باید تصمیماتم یه رنگ و روی دیگه ای پیدا کنه.. حالا دیگه باید بیشتر به حرف های آفرین و میران فکر کنم..

شاید حق داشتن و اون کسی که می تونست من و از شر خانواده داییم و این رفتارهای حق به جانبشون در امان نگه داره.. فقط و فقط میران بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من داشتم زورم و می زدم تا از میران جدا بشم که تهش به چی برسم؟ دوباره برگردم تو همین خونه و زیر سایه دایی و زن داییم زندگی کنم؟

نه.. باید از هر طریقی که می تونستم.. بهشون می فهموندم اونی که محتاجه خودشونن.. نه من! پس اگه قرار نیست پولی بابت اجاره این خونه بدن.. یا باید برن جای دیگه زندگی کنن.. یا باید قبول کنن که مستاجرِ همون آدمی هستن.. که زندگیشون و به باد داد.. چون دیگه تصمیم گرفتم.. خودم همه چیز و بهشون بگم.. منتها.. با یه برنامه ریزی درست و دقیق و حساب شده!

*

نمی دونم چقدر بعد از تموم شدن حرفام.. همون جا خیره به یه دونه پنجره اتاق.. لب تخت نشسته بودم و به فضای بی روح بیرون زل می زدم..

ولی خب خیال خامی هم بود که منتظر شنیدن جواب.. توضیح.. یا یه معذرت خواهی از این آدم بمونم.. من حتی منتظر شنیدن یه کلمه حرف هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نبودم.. چه برسه به یه معذرت خواهی درست حسابی.. به یه راهنمایی برای ادامه راهی که خودش مسبب اصلیش بود.. به یه مشورت و هم فکری برای بیرون کشیدن زندگیم از باتلاقی که پونزده سال پیش با گناه و اشتباهش به وجود آورد و به جای خودش من توش افتادم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_867

ولی دیگه گفتم.. حرفایی که ده روز توی دلم مونده بود و به خاطرش حتی به دیدنش هم نیومده بودم تا یه وقت سر درد دلم باز نشه رو به زبون آوردم و از تصمیمات آینده ای که تحت تاثیر اون گذشته نکبتی قرار بود بگیرم هم براش گفتم.. تا بفهمه چی کار کرده با من و زندگیم.

حالا که دیگه قرار بود خانواده داییم هم برای همیشه از زندگیم پس بزنم.. باید با ترس هام کنار می اومدم و می رفتم توی دلشون.. که بعد از رو شدن همه چیز.. نخوان از این طریق بهم ضربه بزنن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم و بعد از یه نفس عمیق و لرزون برای پس زدن بغض بعدی که توی گلوم ایجاد شده بود.. روم و چرخوندم سمت آدمی که اسمش.. مادر بود! ولی فقط اسمش!

دیدن اون دو تا قطره اشکی که از گوشه چشماش به سمت بالش سر خورد.. برای منی که منتظر دیدن چهره یخ زده و بی روح همیشگیش بودم.. یعنی همون جوابی که باید می گرفتم.

بعضی وقتا حتی می تونستم تعجب و از توی نگاهش تشخیص بدم و حالا.. این که از شنیدن حرف های من حتی متعجب نشد.. نشون می داد که میران و.. دفعه پیش که اومده بود این جا.. جدی جدی شناخته و منتظر بود که یه روزی بیام پیشش و از بدبخت شدنم توسط اون آدم حرف بزنم.

یعنی از همون موقع می دونست که میران ممکنه چه خوابی برام دیده باشه و چه آسیبی به زندگیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وارد کنه.. ولی بازم خودش و مجبور نکرد که یه کاری کنه؟

یه حرفی بزنه.. یه جوری این هشدار و بهم بده.. یه جوری بهم بفهمونه که از اون آدم فاصله بگیرم تا نخوام این شکلی.. به خاطر اشتباه خودش.. تقاص پس بدم!

شاید.. شاید مادرمم همین و می خواست.. شاید از خدا و عذابش می ترسید.. به خاطر کاری که با اون بچه کرد.. شاید می خواست این جوری.. از طریق زجر کشیدن من.. گناهای خودش و بشوره که یه جورایی حتی.. راضی بود به کار میران..

با همه اینا.. دیگه اتفاق افتاده بود و این حرف نزدن مادرم.. نمی تونست چیزی رو برای من به طور قطع روشن کنه و محکوم بودم که تا آخر عمر با همین شک و تردیدا پیش برم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_868

دستم و دراز کردم و حین پاک کردن اشک های روی صورتش لب زدم:

- این رو نگفتم تا بخوای با گریه کردن بهم بفهمونی که از این قضیه ناراحتی.. دیگه نه گریه کردنت و می خوام.. نه ناراحتی و عذاب وجدانت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و.. منم دیگه ناراحت نیستم.. یه جورایی حتی به میرانم حق می دم.. آدمی که هیچ کس پشتش نباشه.. حتی مادرشم نخواد همه تلاشش و بکنه تا دست دخترش و بگیره و از منجلابی که خودش به وجودش آورده بیرون بکشه.. بهترین سوژه اس برای خاموش کردن آتیش انتقام پونزده ساله.. شاید.. شاید اگه منم جاش بودم.. همین کار و می کردم!

نفسی گرفتم و بحث و تغییر دادم:

- به هر حال.. خواستم قبل از این که از یه طریق دیگه ای.. این حرف ها به گوشت برسه خودم بهت بگم.. از یه طریقی که مطمئناً بیشتر آزارت می داد.. ولی الآن دیگه همه چیز و می دونی.. هرچند که از قبل هم می دونستی و منتظر همچین روزی بودی.. ولی حالا دیگه متعجب نمی شی.. که تو آینده.. خبرهای دیگه ای هم به گوشت برسه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف نگاه خیره و مستقیمش و از سقف گرفت و به صورتم داد.. منتظر نگاهم کرد تا حرفم و ادامه بدم و من با اینکه هنوز صد در صد از این تصمیم مطمئن نبودم و فرصت زیادی هم نداشتم تا بخوام بیشتر فکر کنم و تصمیم عاقلانه تری بگیرم.. با اطمینان نسبی و بغضی که جلوی درست ادا شدن کلمات و می گرفت ادامه دادم:

- خبرهایی مثلِ.. ازدواج دخترت.. با پسر همون آدم هایی که.. بچه اشون و از بین بردی!

حالا داشتم همون تعجبی که هرازگاهی از چشماش می خوندم و تشخیص می دادم.. حق داشت..
خودمم هنوز این تصمیم و باور نکرده بودم.. ولی باید هم خودم.. هم مادرم.. هم بقیه باهاش کنار می اومدیم.. چون دیگه هیچ چاره ای برام نمونده بود..

- همون آدمی که.. زندگی برادرت و نابود کرد و دایی الآن اگه.. این و بفهمه.. یه بار دیگه نابود می شه. ولی دیگه برای من مهم نیست.. این به اون در که هر بار.. با هر کلمه از حرفاشون.. یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چاقو تو قلبم فرو کردن و رفتن.. این به اون در که تو یک ماه گذشته.. بارها باهام رو به رو شدن و حال بدم و فهمیدن ولی.. یک بار ازم نپرسیدن چته.. دردت چیه.. چه مشکلی داری.. بیا بشین حرف بزن و با هم حلش کنیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_869

لبم و محکم به دندون گرفتم تا جلوی لرزش وحشتناکش و بگیرم.. ولی فایده نداشت و تو همون حال دوباره ادامه دادم:

- همون آدمایی رو دارم می گم که تو من و بهشون سپردیا.. همون آدمایی که قرار بوده جای خالی تو رو.. توی زندگیم پر کنن.. که برام بشن پدر و مادر.. که از نظر مالی نه.. ولی حداقل از نظر عاطفی نذارن کمبودی داشته باشم.. ولی می بینی که.. از صد تا دشمن.. از همون میران دارن بدتر باهام تا می کنن.. پس من چرا باید بهشون اهمیت بدم؟ من چرا باید به خاطر حفظ آبروشون سکوت کنم؟ من چرا باید رو این نسبت فامیلی تا این حد حساب باز کنم و از همه چیم بزنم که فقط این رابطه مزخرف بهم نخوره؟ حالا دیگه نه این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رابطه برام مهمه.. نه بهم خوردنش.. پس.. منتظر شنیدن هرچیزی باش و اگه یه روزی یکیشون اومد این جا به گله و شکایت از من.. بدون چرا همچین کاری کردم و واسه یه بارم که شده توی زندگیت.. به من حق بده.. واسه یه بارم که شده.. من و در نظر بگیر و.. نذار حالت بد بشه از حرفاشون.. خب؟

تا چند ثانیه فقط خیره خیره بهم زل زد بدون هیچ حس و واکنشی.. بعد چشماش و بست و سرش و دوباره صاف و در جهت سقف نگه داشت..

این یعنی اگه تا شب هم همین جا بمونم.. دیگه نه چشماش و باز می کنه و نه.. تمایلی به شنیدن حرف های دیگه داره.. این یعنی زودتر برو تا بیشتر از این روح و روانم و زخمی نکردی..

منم به حرفش گوش دادم و بعد از این که برای چندمین بار صورت خیس از اشکم و پاک کردم.. بدون این که بخوام مثل همیشه.. با یه بوسه روی پیشونیش ازش خداظی کنم.. از اتاق زدم بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه یکی از صدتا باری که سنگینیش و روی شونه هام حس می کردم برداشته شد.. شایدم برعکس.. یه بار جدیدی اضافه شد که می گفت از حالا به بعد.. هر اتفاقی که برای مادرت بیفته.. به خاطر این تصمیم احمقانه ایه که گرفتی..

ولی دیگه آب ریخته رو نمی شد از رو زمین جمع کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_870

منم باید.. برای محکم بودن تو این زندگی.. برای پیدا کردن دوباره خودم.. پا رو یه چیزایی می ذاشتم تا این لحظه برام تابو بود.. ولی از حالا به بعد.. یه گوشه ذهنم دفنشون می کردم که دیگه بهشون مثل قبل اهمیت ندم..

از جلوی آسایشگاه تاکسی گرفتم و به محض سوار شدنم.. صدای زنگ گوشیم بلند شد.. ندیده می تونستم حدس بزنم که داییمه..

صبح قبل از این که بخواد اقدام کنه و سد راهم بشه تا حرف هایی که خودم دیروز فهمیدمشون و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زبون بیاره از خونه زده بودم بیرون و حالا هر لحظه منتظر تماسش بودم که بالاخره زنگ زد..

منم تقریباً آماده بودم برای این مکالمه ای که شاید.. برای اولین بار داشت به این شکل بین من و داییم ایجاد می شد که بعد از وصل کردن تماس جواب دادم:

- بله؟

- الو درین جان.. سلام دخترم!

چاره داشتم بعد از هر کلمه اش که انقدر با مهر و محبت به زبون می آورد با صدای بلند می خندیدم. بر فرض که من دیروز حرف هاش با زن دایی رو نمی شنیدم.. یعنی واقعاً این مکالمه تو همین روزی که موعد قراردادمون برای کرایه خونه بود.. شک برانگیز محسوب نمی شد؟

نفس عمیقی برای آرامش خودم و این قلبی که داشت از سینه به بیرون پرت می شد کشیدم و گفتم:

- سلام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم مکث کرد از این جواب خشک و بی روحم.. ولی نیازش به من انقدری زیاد بود که نخواد اهمیت بده و دوباره با همون چرب زبونی گفت:

- خسته نباشی دختر قشنگم..

- مرسی!

- می گم.. کارت کی تموم می شه من بیام دنبالت.. با هم برگردیم خونه؟ تو راهم یه کم با هم حرف بزنیم؟

- من سرکار نیستم.. یعنی دیگه نمی رم.. معلومم نیست کی برگردم خونه.. حرفی دارید همین الآن بزنید!

تو چند ثانیه.. چند تا شوک بزرگ بهش وارد کرده بودم و حق داشت که این جوری از شدت بهت ندونه که چی باید بگه..

تا این که بالاخره مهم ترین قسمت حرف هام تو دست گرفت و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یـ.. یعنی چی؟ یعنی چی که دیگه سرکار نمی ری؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_871

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش این نفس های لرزونی که روی تن صدامم تاثیر گذاشته بود.. اجازه می داد که من اون قدرت لازم و تو این مکالمه مزخرف داشته باشم!

- یعنی استعفا دادم.. حالا دلیلشم مهم نیست. فقط خواستم بدونید.. الآنم جایی کار دارم که باید برم.. شایدم شب برنگردم.. پس حرفتون اگه خیلی مهمه همین الآن بگید!

هر لحظه منتظر شنیدن صدای بلند و داد و هوارش بودم که بگه این چه طرز حرف زدن با داییته.. یا مثلاً حرف های دیروز زن دایی رو برام تکرار کنه و بگه با چه حقی هرموقع دلت می خواد میای و هر موقع دلت می خواد شب جای دیگه می مونی..

ولی نیازش به من.. به یه آدم احمق که می تونست تو هر شرایطی جور اشتباهات بقیه رو بکشه.. انقدر زیاد بود که جلوی خشمش و گرفت و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجود اینکه هنوز بهت و توی صداش حس می کردم گفت:

- ای بابا.. چی بگم دیگه من.. زندگی خودته.. خودت باید براش تصمیم بگیری.. ولی حیف بود اون کار.. نباید از دستش می دادی!

دندونام و محکم به هم فشار دادم تا همین اول کاری هرچی از دهنم در میاد و به زبون نیارم و شوک های بعدی و نگه دارم تا به وقتش رو کنم..

دایی هم منتظر جوابم نبود که سریع تر ادامه داد:

- دیگه حالا اتفاقیه که افتاده.. خودت صلاحت و بهتر از هرکسی می دونی.. منم راستش و بخوای زنگ زدم یه خواهشی ازت داشته باشم.. یعنی خب.. شرایط اینجوری پیش رفت که مجبورم این و بگم. خودت تو این یه ماه این جا بودی.. کم و بیش دیدی که من چقدر تلاش کردم تا یه کاری که بشه دو زار ازش پول درآورد پیدا کنم و سر ماه که حقوق گرفتم.. پول کرایه خونه رو بدم.. ولی دایی.. خودت که وضعیت مملکت و می بینی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه جوونا کار نیست.. چه برسه به من با این سن و سالم! راستش و بخوای.. نتونستم پول و جور کنم و شرمنده ات شدم.. می تونی این ماه.. جای من این پول و بدی و در حقم لطف کنی.. از ماه بعد خودم پرداخت کنم؟ یکی از دوستام یه قولایی بهم داده.. واسه مغازه اش یه فروشنده می خواد.. احتمالاً از هفته دیگه می رم اونجا..
حقوقشم بد نیست.. فقط این ماه خیلی لنگم دایی جون.. تو که یه بار در حق من معرفت به خرج دادی.. این بارم روش! به خدا تا آخر عمر مدیونتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_872

با این که از دیشب تا الآن منتظر شنیدن این حرف ها بودم.. ولی حالا که انقدر راحت به زبون آوردشون.. اونم درست بعد از این که بهش گفتم دیگه سر کار نمی رم.. پس یعنی دیگه ماه به ماه حقوق نمی گیرم.. انقدر درمونده ام کرد که سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم..

اگه همون درین قبلی بودم.. الآن این مسئله رو با نهایت خجالتم که شده.. به روش می آوردم و می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم پس اندازم اون قدری نیست که بتونم از پس اجاره بربیام..

ولی الآن که دیگه می دونستم این زن و شوهر چه خوابایی برام دیدن.. الآن که دیگه مطمئن بودم اون کرایه خونه تا آخر قراره توسط خودم پرداخت بشه و دست و پا زدن های من بیخود و بی فایده اس.. با همون لحن خشک و بی روح جواب دادم:

- باشه.. خودم می ریزم به حسابش.. کاری ندارید؟

خیلی سریع خوشحالیش و بروز داد و برای این که من پشیمون نشم یا حرفی نزنم که این خوشحالی رو به کامش تلخ کنه.. با یه خدافظی تماس و قطع کرد و منم با پوزخند تلخی که این روزا همراه همیشگی صورتم شده بود.. گوشیم و برگردوندم تو کیفم.

با این که هنوز ته دلم ناراضی بودم از این تصمیم عجولانه.. ولی هرچی می گذشت و من با معدود آدم های زندگیم بیشتر معاشرت می کردم.. بیشتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به این نتیجه می رسیدم که سر کردن با یه دشمن غریبه.. خیلی خیلی راحت تر سر کردن با دشمن خودیه..

چون شاید من یه روزی.. یه جایی از زندگیم بخوام به میران حتی شده یه درصد حق بدم ولی.. این حق و هیچ وقت نمی تونستم برای خانواده خودم.. کسایی که علی رغم همه مشکلات با همه وجود دوستشون داشتم.. قائل باشم که با من این شکلی تا کنن..

*

- چاییت و بخور سرد شد!

با صدای آفرین نگاهم و از رو نقطه نامعلومی که چند دقیقه روش کلید کرده بودم گرفتم و دستم و برای برداشتن لیوان چاییم دراز کردم..

بعد از رسیدنم.. مثل همیشه اول گوش شنوا شده بود برای مشکلات تموم نشدنی من و حالا داشتم احساس شرمندگی می کردم از این که خودشم تو شرایط خوبی نیست که بخواد من و راهنمایی کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_873

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خود میرانم گفتی؟

یه قلپ از چاییم خوردم و همراه با بازدم عمیقی که از سینه ام بیرون فرستادم جواب دادم:

- نه هنوز.. ولی می گم! به قول خودش.. هرکاری یه مقدماتی داره که باید انجام بده..

- تو که دیگه درست یا غلط تصمیمت و گرفتی.. نظر منم که درباره این تصمیم می دونی.. با این شرایطی که داییت اینا برات به وجود آوردن.. تنها راه چاره ایه که هم می تونی از اونا خلاص بشی و هم فشارهای میران و کم کنی و یه کم آرامش داشته باشی.. پس چرا هنوز ناراحتی؟

- واقعاً این تصمیم.. که مجبور باشم یه زندگی دائمی.. با کسی که مثل زالو همه خون توی تنم و مکیده و من و چند بار به مرحله خودکشی رسونده.. شروع کنم.. جای خوشحالی داره؟

- نه ولی.. دیگه خودتم قبول کردی میران آدم یکی دو ماه گذشته نیست و با همون زورگویی هاش این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دفعه سعی داره همه چیز و درست کنه و طبق میل تو پیش بره.. مگه نه؟

- اینجوری فقط به نظر میاد.. ولی میران هیچ وقت قابل پیش بینی نبوده و من.. همین الآنم می ترسم از این که اینم یه نقشه دیگه باشه.. مثل همون وقتی که خودش و یه فرشته نشون داد و به فاصله یه شب تا صبح تبدیل به دیو دو سر شد.. حس می کنم شاید هنوز این انتقام مزخرف ادامه داره و می خواد یه بار دیگه من و با نرمش خام کنه و بعد که به هدفش رسید.. ضربه اش و بزنه!

نفسی گرفتم و خیره به زمین ادامه دادم:

- اگرم این کار و نکنه و جدی جدی.. سعی داشته باشه همه چیز و جبران کنه.. بازم سخته برام به همین راحتی قبول کردنش.. مگه این که بخوام.. کل حافظه ام و از بین ببرم و یه بار دیگه همه چیز و باهاش شروع کنم.. که اینم.. شدنی نیست!

- حق داری.. ولی هرجا که حس کردی نمی تونی میران و تحمل کنی.. یه نگاه به پشت سرت بنداز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زندگیت تو اون خونه.. با خانواده داییت.. به حرف های زن داییت فکر کن و آسیبی که می خوان هر ماه سر اون کرایه خونه به روح و روانت وارد کنن.. تو روحیه این که هربار باهاشون جنگ و دعوا کنی و داری؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_874

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از این که بخوام جواب بدم خودش بود که گفت:

- جفتمون می دونیم که نداری! در کنارش به این موضوع که رابطه ات با میران و باید مدام مخفی کنی و هر لحظه بترسی از لو رفتنش هم فکر کن.. باز خودت می دونی ولی به نظر من.. سر کردن با میران خیلی راحت تره!

نفسی گرفتم و سرم و به تایید حرفاش تکون دادم.. دیگه بیشتر از این فکر کردن درباره این موضوع من و به مرز دیوونگی می کشوند..

واسه همین.. ترجیح دادم بحث و عوض کنم و قبل از اینکه حرف دیگه ای بزنه پرسیدم:

- تو چی کار کردی؟ با آراد حرف زدی؟

به محض شنیدن اسم آراد نگاهش غمگین شد و سرش و به تایید تکون داد:

- کل دیروز داشتم باهاش حرف می زدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنجکاو از این حرفی که با تصورات من تضاد داشت به جلو خم شدم و پرسیدم:

- جدی می گی؟ خب چی شد؟

- یه کم.. فقط یه کم کوتاه اومده.. هنوز با رابطه امون مشکل داره ولی قطع ارتباطم نمی خواد و می گه مثل یه دوست پیشم باش.. قرار شد با هم بریم پیش یه مشاور.. کسی که تو همین مسئله اطلاعات داره و ازش بپرسیم اگه بخوایم با هم باشیم.. آینده امون با این وضعیت چطور می شه.. بهش قول دادم اگه مشاور تشخیص داد که نتونیم با این وضع ادامه بدیم.. واسه همیشه از زندگیش برم!

با نهایت دقت بهش زل زده بودم تا بتونم راست و دروغ حرفاش و حس واقعیش و از توی چشماش بخونم.. ببینم این چیزی که به زبون میاره.. این همه میل و اشتیاقش برای ادامه رابطه با آراد.. دقیقاً همونیه که از ته قلب می خواد؟ یا فقط یه حس ترحم وادارش می کنه.. به خاطر همچین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسئله ای عقب نکشه و حداقل به آراد نشون بده که تلاشش و کرده..

اما هرچقدر دقت کردم.. نتونستم ذره ای ترحم لا به لای حرف هاش یا نگاهش پیدا کنم.. ذره ای ناامیدی.. ذره ای ترس از این آینده مبهم.. ذره ای دلهره که مثلاً اگه همه چیز جدی شد و آرادم رضایت داد.. من چه جوری باید این شرایط و تحمل کنم.

خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم با این مسئله کنار اومده بود و این از یه جهت می تونست خوب باشه ولی.. ترسم از این بود که حسش یه تب تند باشه که زود به عرق می شینه و در این صورت واقعاً جای نگرانی داشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_875

آفرین خیلی محکم داشت با این قضیه برخورد می کرد و من.. مثل همون حرفی که در جواب میران زدم.. هنوز معتقد بودم که اگه جامون برعکس بود.. نمی تونستم به همین راحتی.. بدون این که بخوام یه روز کامل فکر کنم.. درباره همچین آینده پر خطری تصمیم بگیرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی آفرین با نهایت آرامش و خونسردی.. انگار که این مسئله یه اتفاق عادی تو زندگی هر آدمیه.. در ادامه حرفاش گفت:

- البته مامانش اصرار داره آراد و بفرسته هلند پیش خاله اش.. اون جا داره پزشکی می خونه و می گه بهتر می تونه به آراد کمک کنه که روحیه اش تقویت بشه و خودش و پیدا کنه.. اگه آراد رضایت بده.. منم باهاش می رم.. همونجا هم از یه متخصص مشاوره می گیریم. هرچند که به نظرم لازم نیست.. همه دنیا می دونن این مریضی.. برعکس چیزی که توی باور بعضی از آدما هست.. قرار نیست جلوی یه زندگی نرمال و بگیره!

هرکاری کردم نتونستم حرفم و توی دلم نگه دارم و با درموندگی نالیدم:

- آفرین.. این چیزی نیست که تو بخوای یه روزه درباره اش فکر کنی و تصمیم بگیری.. قرار شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه چند روز به خودتون زمان بدید.. بعد بشینید و یه راه چاره پیدا کنید..

- من حتی به یه روز هم احتیاج نداشتم درین. تو خیال می کنی اون موقعی که آراد ازم جدا شد.. من به این چیزا فکر نکردم؟ وقتی با همه وجودم مطمئن بودم که آراد آدم خیانت کردن نیست و هیچ دلیلی برای این کارش نداشتم.. باید می نشستم به دلایل دیگه فکر می کردم.. حالا نمی گم دقیقاً همین بیماری توی ذهنم اومد ولی.. یه احتمال برای این مسئله در نظر گرفتم که شاید آراد.. به هر دلیلی به خاطر خودم ازم جدا شد.. که توی زندگی باهاش آسیب نبینم.. همون جا به خودم قول دادم که اگه همچین مسئله ای بهم ثابت شد.. تا آخرش برم و بهش نشون بدم که من هیچ ترسی از بلایی که ممکنه به هر دلیلی توی زندگی باهاش سرم بیاد ندارم.. الآنم دقیقاً همون موقع اس و اون احتمالی که یه گوشه ذهنم بود.. به صد در صد رسید.. راه منم همونیه که از قبل بهش فکر کرده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_876

- این قضیه با اون چیزی که تو ذهنت بوده فرق داره.. یه زمانی طرف.. یه مریضی می گیره.. چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونم.. مثل سرطان.. می دونه که چند ماه بیشتر زنده نیست و کسی که دوستش داره رو از زندگیش بیرون می کنه.. تا بیشتر از این وابستگی بینشون پیش نیاد و با نبودش داغون نشه.. ولی این آسیب دیگه فقط روحی و روانی نیست. مستقیم وارد جسمت می شه.. آینده و زندگی تو هم به خطر میندازه.. چرا فکر می کنی انقدر راحته؟

- تو من و نمی فهمی درین.. وگرنه اصلاً از زندگی و آینده ای که توش آراد نیست.. باهام حرف نمی زدی. من الآن تو نقطه ای وایستادم.. که حس می کنم اگه تا صد سال دیگه وقت داشته باشم که کل دنیا رو بگردم.. بازم کسی رو پیدا نمی کنم که به اندازه آراد دوستش داشته باشم. پس چه فایده ای داره یه زندگی بدون عشق.. تهش قراره به چی برسه؟ با یکی مجبوری ازدواج کنم؟ دو تا بچه هم براش بیارم و یه زندگی ماشینی بدون هیچ حس و هیجانی رو تجربه کنم و بعد سرم و بذارم زمین و بمیرم؟ وقتی ته هر دو تا راه مرگه.. دلم می خواد حداقل زمانی که زنده ام و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگی می کنم.. در کنار کسی باشم که عاشقانه دوستش دارم.. توی یه زندگی معمولی هم هزار تا خطر هست.. جدا از این که کلی طول می کشه تا اون آدم و بشناسم و ببینم اصلاً صلاحیت این و داره که زندگی مشترکم و باهاش تشکیل بدم.. یا چه می دونم هزارتا مشکل و مریضی نداشته باشه که از من مخفیش کرده.. راه های دیگه ای هم هست که می تونه وسط یه زندگی نرمال من و به سمت مرگ بکشونه.. تو پات و که از خونه بیرون می ذاری.. هیچ کس نمی تونه تضمین کنه که شبش صحیح و سالم برگردی خونه.. هر لحظه یه اتفاق ممکنه برای آدم بیفته.. اصلاً شاید یک سال دیگه تصادف کردم و مردم.. شاید سرطان گرفتم. شاید از دوری آراد و غصه خوردن زیاد تو خواب سکته کردم.. کی می خواد تضمین کنه که دلیل مرگ من.. صد در صد اون ویروس لعنتی قراره باشه؟ کی عمر جاودان داره که من داشته باشم؟ بالاخره همه چیز یه روزی یه جا تموم می شه.. من دلم می خواد وقتی تموم بشه که.. دستم توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست آراد باشه.. به جز این دیگه هیچی از زندگیم نمی خوام!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_877

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفاش بدجوری من و تحت تاثیر قرار داده بود.. انقدری که تا چند دقیقه نمی تونستم چیزی بگم.. فکر می کردم آفرین درباره این قضیه زیادی داره احساسی تصمیم می گیره.. ولی حالا.. حرفاش کاملاً منطقی به نظر می رسید و یه جورایی عشق و منطق و با هم ترکیب کرده بود..

شاید اگه منم یه همچین عشقی رو توی زندگیم تجربه کرده بودم.. راحت تر می تونستم بهش حق بدم.. ولی خب از میزان علاقه و وابستگی آفرین به آراد خبر داشتم و اگه قرار بود از یه زاویه دیگه به این مسئله نگاه کنم.. می تونستم به این نتیجه برسم که زندگی بدون آراد.. آسیب بیشتری از اون ویروس.. بهش وارد می کنه..

ممکنه به مرور زمان عادت کنه و همه چیز براش کمرنگ بشه.. ولی یه چیزی همیشه روی دلش سنگینی می کنه.. یه جای خالی تا ابد وسط قلبش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می مونه که می تونست با آدم مناسب پر بشه و نشد!

با همه اینا.. هنوز سخت بود باور این مسئله که آفرین به صورت کاملاً آگاهانه داره همچین ریسکی می کنه که از یه طریق دیگه وارد شدم و پرسیدم:

- پس پدر و مادرت چی؟ به اونا چی می خوای بگی؟ اصلاً می ذارن همچین کاری بکنی؟

- این یه مسئله کاملاً شخصیه درین.. شاید اگه تو هم اون روز توی بیمارستان نبودی.. هیچ وقت نمی فهمیدی همچین اتفاقی افتاده.. ما قراره یه زندگی نرمال داشته باشیم.. حتی با مراقبت های پزشکی.. می تونیم بچه دار بشیم.. چیزی این وسط قرار نیست پیش بیاد که بخوایم از بقیه پنهونش کنیم. هرچی آدمای بیشتری از این موضوع با خبر بشن.. حساسیت بالاتر می ره و من فقط به خاطر خود آراد نمی خوام چیزی بهشون بگم.. وگرنه خودم خانواده ام و.. انقدری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می شناسم که بگم شاید اولش مخالف باشن ولی.. تهش با همون راهی که خودم قبولش دارم موافقت می کنن و باز چیزی عوض نمی شه.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بیرون فرستادم.. شاید من از اون دسته آدمایی بودم که تا قیام قیامت هم نمی تونستم مثل آفرین به این قضیه نگاه کنم..

ولی خب.. زندگی خودش بود و من به عنوان دوست.. از نگرانی هام و مشکلاتی که ممکن بود براش پیش بیاد حرف زدم.. دیگه بقیه اش.. فقط به خودش و آراد مربوط می شد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_878

واسه همین.. لبخندی به روش زدم و گفتم:

- یه جورایی بهت حسودم می شه.. به دل و جراتت. به این همه پشتکار.. به این همه عشقی که نسبت به آراد داری و به خاطرش حاضری حتی از خودتم بگذری..

- به خاطر آراد نیست.. نصف بیشترش به خاطر خودمه. چون وسط دوراهی مرگ و زندگی با آراد قرار گرفتم.. پس مطمئناً نمی تونم با میل خودم مرگ و انتخاب کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری به تایید حرفاش تکون دادم و با بغضی که تو گلوم نشست پرسیدم:

- اگه آراد رضایت بده که بری باهاش.. کی می رید؟

- احتمالاً آخر همین هفته.. شاید اول بریم ترکیه و خاله اش هم بیاد اونجا.. بعد با هم بریم هلند..

با این که خودمم سخت بود برام به زبون آوردن این حرف.. ولی با شوخی پرسیدم:

- پس واسه عروسی من نیستی؟

سرش و انداخت پایین و بعد از مکثی چند ثانیه ای گفت:

- فکر کنم اگه نباشم بهتره.. دوست ندارم توی بهترین روزی که هرکسی توی زندگیش داره.. چهره ات و انقدر غمگین و ناامید ببینم.. ولی اگه بخوای.. می مونم بعد می رم!

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم و اشکای صورتم و پاک کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. شوخی می کنم! عروسی قرار نیست بگیریم.. خیالت راحت! شروع همچین زندگی پر از کینه ای.. جشن و بزن و بکوب نداره.. احتمالا به ساده ترین شکل ممکن برگزارش می کنیم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

- البته.. باید اول ببینیم آقا داماد به این ازدواج رضایت می ده یا نه!

- یه درصد فکر کن که رضایت نده.. اون الآن به نصف نصف این تصمیم تو هم قانعه.. مطمئن باش این پیشنهاد و روی هوا می زنه..

- پس چرا خودش مطرح نکرد؟

- شاید چون مطمئن بود که تو در هر صورت قبول نمی کردی!

- من خیلی چیزای دیگه هم قبول نکردم و اصلاً نمی تونم باهاش کنار بیام.. مگه اهمیت داد؟ همین بچه دار شدن.. کجاش با خواست و منطق من هماهنگه که انقدر بهش اصرار داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون فرق می کنه.. با نقشه ای که برات کشید.. که مثلاً به داییت اینا بگی برای کار رفتم یه شهر دیگه و یه سال دیگه برگردی پیششون.. کسی نمی فهمه این مدت چی شده.. ولی ازدواج.. یعنی اول از همه باید خانواده داییت در جریان همه چیز قرار بگیرن و خب.. با توجه به این که تو همچین چیزی رو نمی خواستی.. میران هیچ وقت نمی تونست همچین پیشنهادی بده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_879

دیگه داشتم کلافه می شدم از این که آفرین انقدر غیر مستقیم پشت میران در می اومد و حرفاشم جوری به زبون می آورد که من و تا حدودی قانع می کرد..

خودمم اون لحظه نمی دونستم بیشتر به چه کسی توی زندگیم احتیاج دارم.. یکی که مثل آفرین سعی داشته باشه بهم بفهمونه این زندگی اونقدری هم که فکر می کنم قرار نیست جهنمی پیش بره.. یا یکی که من و منع کنه از این تصمیم و بگه بیخودی زندگیت و حروم آدمی که فهمیدی چه شخصیتی داره نکن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- البته.. من نمی خوام کارای مزخرفش و برات توجیه کنم.. فقط دارم از حدسیاتم درباره رفتارهاش حرف می زنم. چون می دونم خودتم بهشون فکر کردی.. فقط عصبانیتی که ازش داری.. نمی ذاره روش متمرکز بشی..

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم و به زمین دوختم..

- نمی دونم.. واقعاً دیگه هیچی نمی دونم!

احساس می کردم به مرحله ای رسیدم که فقط به یه جرقه.. به یه تلنگر احتیاج دارم.. تا به کل این فکر و از سرم بیرون کنم و از تصمیمم منصرف بشم.

انگار هرچی بیشتر بهش فکر می کردم.. بیشتر به این نتیجه می رسیدم که این راه از ریشه غلطه و هیچ آینده ای توش نیست..

اما خب.. از یه جهت دیگه می تونست من و به چیزی که می خوام برسونه و شاید.. فقط باید از همون جهت به قضیه نگاه می کردم.. تا کار برام آسون تر پیش بره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا کی می خوای بهش بگی؟

با صدای آفرین.. استرس شدیدی تو جونم افتاد و نگاهم چرخید سمت ساعت روی دیوار.. همه شک و تردیدا رو از ذهنم پس زدم و با اطمینان تقریبی لب زدم:

- همین امروز!

*

در حیاط و که هنوز کلیداش پیشم بود خودم باز کردم و رفتم تو حیاط بزرگ و خوشگل خونه میران که خیلی خوب یادمه بار اول نقطه به نقطه اش.. نگاه من و جذب خودش کرده بود..

به خصوص اون طاق تونل مانندی که تا مسیر ورودی ساختمون کشیده شده بود و گل کاری و نورپردازی داخلش همیشه من و به این فکر می نداخت که چند تا عکس خوب.. داخلش بندازم.. ولی خب هیچ وقت فرصت نشد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_880

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته.. شاید تو آینده این کار و می کردم! به هر حال قرار بود با صاحب این خونه ازدواج کنم و خواه ناخواه بیشتر وقتم اینجا می گذشت..

لبخندی به این تصورات احمقانه ام که توی هیچ شرایطی از ذهن بیرون نمی رفت زدم و راه افتادم سمت همون طاق و بعد از رد شدن از زیرش و بالا رفتن از پله های ورودی.. جلوی در ساختمون مکث کردم..

هوا دیگه تاریک شده بود و از ماشین پارک شده میران توی حیاط.. می شد مطمئن شد که خونه اس.. از اومدنم خبر نداشت و امروز حتی زنگم نزده بود..

طبق آخرین مکالمه امون که مال دیروز بود.. قرار شده بود یک هفته دیگه بهش خبر بدم و حالا.. بعد از بیست و چهار ساعت.. تصمیمم و گرفته بودم و اومده بودم سراغش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند تا نفس عمیقی که برای آروم شدن این همه تب و تاب وحشتناک شده وجودم کشیدم.. دستم و روی زنگ گذاشتم و منتظر موندم..

اون حسی که تو خونه آفرین داشتم و می گفت ممکنه هر لحظه از این کاری که قراره بکنی پشیمون بشی.. حالا به بالاترین حد خودشون رسیده بود..

انقدری که یه لحظه حتی مجبورم کرد یکی دو قدم عقب برم و تا وقتی در باز نشده بزنم بیرون از این خونه و آدمی که ممکن بود نقشه های دیگه ای برای من توی سرش داشته باشه..

ولی هنوز عملیش نکرده بودم که در باز شد و چهره بهت زده میران پشت در.. دیگه راه هر گونه اقدام و حرکتی رو بست..

نگاهم و از بالاتنه برهنه اش گرفتم و بی اهمیت به لرزش وحشتناک شده بدنم.. دو تا قدم عقب رفته رو به جلو برداشتم و با هر قدمی که نزدیکش می شدم اخمام بیشتر از تعجب تو هم فرو می رفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهره اش اصلاً جوری نبود که بتونم بگم حالش خوبه و این باعث تعجبم شده بود.. رنگ و روش به شدت پریده بود و جدا از اون.. چشمای خون گرفته و خمار شده اش.. هاله قرمزی که زیرشون بود و تا نزدیکی های بینیش کشیده بود و حتی خود بینیش هم سرخ کرده بود.. نشون می داد که حالت طبیعی و نرمالی نداره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_881

اول فکر کردم شاید مشروب خورده و توش زیاده روی کرده که به این روز افتاده.. ولی به محض اینکه شروع کرد به حرف زدن و من صدای بیش از حد گرفته و خشدار شده اش و شنیدم.. فهمیدم مریض شده:

- اینجا چی کار.. می کنی تو دختر؟

سرفه های غلیظ بین جمله اش.. ناخودآگاه اخمام تو هم فرو رفت.. چقدر سخت بود برام که تو این حال.. وقتی خودش و با تکیه به در نگه داشته بود و حتی نمی تونست صاف وایسته ببینمش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار همیشه باید همون آدمی که تمام حرکاتش پر از غرور و اعتماد به نفس بود و می دیدم و هیچ وقت نمی تونستم این وضعیتش و.. به خصوص تو این چند هفته اخیر تصور کنم..

ولی به زور به خودم اومدم و یه قدم دیگه نزدیکش شدم و گفتم:

- نمی ری کنار؟

سریع از جلوی در کنار رفت و با لبخندی که به زور رو لبش نشونده بود لا به لای همون سرفه ها گفت:

- همین الآن.. داشتم خوابت و می دیدم.. فکر کردم هنوز.. تو خواب و خیال.. دارم می بینمت.. بیا تو!

با سر زیر افتاده از کنارش رد شدم و رفتم تو خونه.. میرانم بعد از بستن در پشت سرم راه افتاد.. وسط سالن با دیدن آشفته بازار رو به روم که توی هال و آشپزخونه ایجاد شده بود قدم هام از حرکت وایستاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میز پر از قرص و دارو بود و آشپزخونه پر از آشغال و ظرف کثیف.. پتو و بالش روی مبل هم نشون می داد که جدی جدی همینجا خوابیده بود..

با این وضعیت دیگه نمی شد خودم و به بی تفاوتی بزنم و برگشتم سمتش که دیدم داره تی شرتش و از روی زمین برمی داره تا بپوشه..

- چت شده؟

به محض صاف وایستادن انگار سرش گیج رفت که سریع دستش و به مبل گرفت تا نیفته و بعد از چند بار بستن محکم چشماش.. سرش و به سمتم برگردوند..

- فکر کنم.. لب دریا سرما خوردم.. از دیشب که برگشتیم حس کردم.. ولی امروز دیگه زمین گیرم کرد!

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که شدیداً سعی می کردم لحنم هیچ رنگ و بویی از دلسوزی نداشته باشه پرسیدم:

- دکتر نرفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حین پوشیدن لباسش جواب داد:

- نه.. فعلاً دارم.. خوددرمانی می کنم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_882

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به محض تموم شدن جمله اش به سرفه افتاد که برعکس قبلیا زود قطع نشد و مجبورش کرد که روی همون مبل بشینه.. یا در واقع پرت بشه روش..

مشخص بود که دیگه نمی تونه از جاش بلند شه..

منم با نگاهی به بطری آب تموم شده روی میز..

به ناچار راه افتادم سمت آشپزخونه و یه لیوان آب براش بردم که سریع گرفت و یه نفس سر کشید..

سرفه اش که یه کم آروم شد سرش و برای دیدنم بالا گرفت و با لبخند خسته و بی حالی گفت:

- دستت درد نکنه!

سری تکون دادم و رو مبل رو به رویش نشستم..

یه جورایی دیدنش تو این وضعیت گیجم کرده بود و نمی تونستم ذهنم و روی کاری که به خاطرش تا این جا اومدم متمرکز کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی راه تا وقتی برسم.. تک تک این لحظه ها رو.. تا وقتی که بخوام درباره پیشنهادم حرف بزنم.. از هزارجهت مختلف تصور کرده بودم تا میران هر حرکت پیش بینی نشده ای که انجام داد.. نتونه من و شوکه کنه و یه آمادگی نسبی برای جواب دادن به حرفاش داشته باشم.

ولی خب.. مسلماً دیدنش تو این حال و روز.. تو هیچ کدوم از تصوراتم جا نداشت و طول می کشید تا بتونم خودم و دوباره پیدا کنم..

انقدری که اول میران شروع کرد و پرسید:

- قرار بود.. هفته دیگه ببینمت!

سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. نگاهم نمی کرد.. سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود و چشمای بسته اش نشون می داد که احتمالاً تحت تاثیر قرص هایی که خورده هر لحظه ممکنه دوباره خوابش ببره..

واسه همین فعلاً یه بحث دیگه رو پیش کشیدم تا یه کم اوضاعش رو به راه تر بشه و بتونه با مغز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صد در صد بیدار شده به حرفام فکر کنه و جواب بده..

کف دستام و به هم مالیدم و با فکر این که به زبون آوردن این حرف.. از اون پیشنهاد اصلی هم سخت تر بود.. جون کندم تا بگم:

- امروز.. امروز موعد کرایه خونه امونه.. می شه از اون کسی که.. باهاش قرارداد بستیم.. یعنی من باهاش قرارداد بستم.. یه کم برام وقت بگیری؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_883

با این حرف اول چشماش باز شد و چند ثانیه به سقف زل زد.. بعد صاف نشست و خیره و مستقیم چشمای خون افتاده اش و به چشمای من که مدام سعی داشتم به جای دیگه ای.. به جز این حال آشفته اش نگاه کنم دوخت..

- مگه تو نگفتی کرایه خونه رو قراره.. داییت پرداخت کنه؟

شونه ای بالا انداختم و با لحن مثلاً بی تفاوتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می گه ندارم.. قرار بود سر کار بره که فعلاً.. پیدا نکرده.. واسه همین افتاد گردن من..

- خب تو هم می گفتی ندارم!

حالا دیگه منم داشتم به چشمای عصبیش و صورتی که نمی فهمیدم از تب این شکلی برافروخته شده.. یا از شنیدن نهایت بی وجدانی داییم نگاه می کردم...

- مهم نیست.. به هر حال تا چند وقت دیگه خودشون می فهمن که باید.. یه فکر دیگه برای زندگیشون بکنن.. ولی فعلاً می خوام فکر کنن که من.. کرایه این ماه و دادم.

با این که گیج شده بود از حرفم و معنی دقیقش و نمی فهمید.. ولی انقدر تحت تاثیر عصبانیتش بود که نفسش و با کلافگی فوت کرد و دستی روی صورتش کشید که پرسیدم:

- می گی بهش یا نه؟

اینبار عصبانیتش و یه شکل دیگه سرم خالی کرد و توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به کی بگم؟ اون یارو هم آدم خودمه.. الآن تو به من می خوای کرایه بدی؟

ساکت موندم و دیگه چیزی نگفتم.. اصرار بیش از حد روی این موضوع هم واقعاً بیخود بود.. با وجود پیشنهادی که برای مطرح کردنش تا اینجا اومده بودم.

میران خودش این قضیه رو با اون آدمی که صاحبخونه امون محسوب می شد حل می کرد و با توجه به این که خودش این بلا رو سرمون آورده بود.. منم دیگه عذاب وجدانی بابت این که بازم برای حل مشکلاتم دست به دامن میران شدم نداشتم!

با اون وضع ریه اش و سرفه هایی که تو حالت عادی دست از سرش برنمی داشت یه سیگارم روشن کرد و دو تا پک عمیق از سر عصبانیت بهش زد و گفت:

- تو لازم نیست پولی بدی.. ولی اینجوری هم دیگه.. خیلی به داییت خوش می گذره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_884

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو که از اول با داییم مشکلی نداشتی.. تمام مشکلات و دغدغه ات.. من و مامانم بودیم. اون بلا رو هم سرشون آوردی که از من زهر چشم بگیری.. پس دیگه برات چه فرقی می کنه پول اون خونه رو می دن یا نه؟ هرچقدرم.. هرچقدرم آدمای مزخرفی باشن و.. چیزی از فامیل و خانواده بودن بلد نباشن.. به هر حال به خاطر من و مادرم اون بلا سرشون اومده و این.. حقشون نیست که به خاطر گناه نکرده آواره بشن یا هر ماه بابت کرایه خونه دستشون پیش یکی دراز باشه!

چند تا سرفه غلیظ کرد.. طوری که صورتش رنگ خون شد..

- پس.. پس تو چی؟ به خاطر این همه عذابی که.. تو خونه اونا کشیدی.. نباید تاوان بدن؟

گفت و دوباره به سرفه افتاد و من با پوزخند گفتم:

- اگه قرار باشه هرکسی به خاطر کوچکترین گناه و اشتباهی که در حق یکی مرتکب می شه تو همین دنیا تاوان بده.. دیگه هیچ موجود خوشبختی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو زمین باقی نمی موند.. همه هر روز و هر لحظه در حال عذاب کشیدن بودن!

سرفه هاش هنوز قطع نشده بود و مطمئناً یه کلمه از حرفای منم نشنید که اینبار با صدای بلندتری توپیدم:

- با این وضعت واسه چی سیگار می کشـــی؟

تو همون حالی که انگار دیگه داشت به مرز خفگی می رسید سیگارش و خاموش کرد و سرش و دوباره به پشتی مبل تکیه داد..

لیوان و از روی میز برداشتم و یه بار دیگه رفتم آشپزخونه و براش آوردم که این یکی هم یه نفس سر کشید و نگاه خمارش و به چشمام دوخت..

وقتی دید دیگه قصد نشستن ندارم.. پرسید:

- می خوای بری؟

سری به تایید تکون دادم و کیفم و از روی مبل برداشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- در واقع واسه زدن یه حرف دیگه ای اومده بودم.. ولی حالت بده.. حواستم انقدری سر جاش نیست که بخوای حرفام و بشنوی و تصمیم بگیری.. یه روز دیگه میام حرف می زنیم!

چند ثانیه فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت.. یه نگاهی که می شد عدم رضایت و از توش خوند.. ولی طبق همین فرمونی که داشت باهاش جلو می رفت و به شدت سعی داشت از میزان زورگویی های اخیرش توی رابطه نه چندان دلچسب فعلیمون کم کنه.. آروم لب زد:

- باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_885

نفهمیدم چی شد که پرسیدم:

- به عمه ات نمی گی بیاد پیشت؟

- نیست.. رفته طالقان.. خونه دوستش!

- می خوای.. می خوای زنگ بزنم به اون دوست دخترت.. بیاد یه سرمی چیزی بهت بزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط لبخند زد و چیزی نگفت که سرم و به معنی «چیه؟» به دو طرف تکون دادم و گفت:

- نمی خواد.. چیزی نیست.. خوب می شم!

شونه هام و به نشونه این که خوب شدن یا نشدنت اهمیت زیادی هم برام نداره بالا انداختم و راه افتادم:

- فعلاً!

پام و از سالن بیرون نذاشته.. با صدایی که نسبت به چند دقیقه پیش در اثر سرفه های شدید گرفته تر و ضعیف تر هم شده بود گفت:

- فقط.. می شه.. زیر اون کتری و روشن کنی.. گلوم می سوزه.. دلم یه چیز داغ می خواد..

صداش تو کلمه های آخر دیگه انقدر آروم شده بود که به زور می شنیدم و انگار بلافاصله بعدش خوابش برده بود.. ولی با این حال راه افتادم سمت آشپزخونه و خواستم زیر گاز و روشن کنم و برم که دیدم توی کتری یه قطره آب هم نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و گرفتمش زیر شیر آب و تو همون حال نگاهی به وضعیت افتضاح آشپزخونه ای که اگه می خواستم انصاف داشته باشم همیشه تمیز و مرتب بود.. انداختم..

جدی جدی وضع جسمیش خراب بود چون.. میران با وجود این که سال ها یه زندگی مجردی داشت و کسی نبود که نظم و انضباط درست و یادش بده.. همیشه یه خونه زندگی مرتب داشت و این و کاملاً حس می کردم که کثیفی آزارش می ده..

ولی حالا به مرحله ای رسیده بود.. که این موضوع از کمترین اهمیت ممکن برخوردار بود و اصلا از جاش نمی تونه بلند بشه.. چه برسه به این که جایی رو تمیز کنه..

بعد از گذاشتن کتری روی گاز راه افتادم برم که یه لحظه مسیرم و به سمت همون مبلی که روش ولو شده بود تغییر دادم.

از طرز نفس کشیدنش می شد فهمید که خوابه.. ولی حتی توی خواب هم آروم به نظر نمی رسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و بلند کردم و گذاشتم روی پیشونیش.. داغ داغ بود و رطوبت پیشونیش هم نشون می داد که تبش بالاست و بدنش هنوز در حال جنگ با عوامل بیماری زاست..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_886

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم برگشت سمت قرص های روی میز.. یعنی این خوددرمانی کردنش می تونست تاثیری توی بهتر شدن حالش داشته باشه؟

نفسم و با عصبانیت بیرون فرستادم و فاصله گرفتم.. الآن این فکرا چی بود که داشت مثل موج های یه دریا طوفانی توی ذهنم به اینور و اونور پرت می شد؟ داشتم دلسوزی می کردم برای این آدم و این همه تنهاییش که هیچ کس نبود به دادش برسه؟

من چرا باید دل می سوزوندم برای کسی که هیچ وقت دلش واسه ام نسوخت؟ مگه وسط همین سالن.. دهنم و پر از خون نکرد و اون رابطه وحشیانه رو انجام نداد؟ طوری که تا چند ساعت بعدش هم بیهوش بودم و درکی از دور و برم نداشتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه همین جا با نشون دادن اون فیلم همه رویاهام و در عرض چند دقیقه نابود نکرد و باعث و بانی این که اون شکلی به جنون رسیدم و همه بدنم و با ناخونام خراش دادم نشد؟

پس چرا اون موقع دلش برام نسوخت.. برای بدبختی های تموم نشدنیم.. برای تنهاییم.. برای بی کسیم.. برای بی گناهیم؟

ولی خب.. من که قرار نبود صد در صد مثل خودش.. تبدیل یه حیوون وحشی بشم که کارش فقط لت و پار کردن حیوون های ضعیف تر از خودشه!

شاید منم بدم نمی اومد یه روزی.. همه کارهایی که باهام کرده بود و تلافی کنم ولی.. در اون صورت با وجدانم درگیر می شدم.. چون دلم نمی خواست به یه آدمی که حتی جون نداره روی پاهاش وایسته ظلم کنم..

ترجیح می دادم این تلافی وقتی انجام بشه که میران.. تا این حد رنجور و مریض و قابل ترحم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نظر نرسه.. اونجوری خیلی بیشتر دلم خنک می شد..

الآنم.. فقط رو حساب این که چند باری.. بعد از رو شدن انتقامش دستم و گرفت و تو یه مسائلی کمکم کرد.. تو این وضعیت به دادش می رسیدم که دینی گردنم نمونه.. ولی هنوز.. اون کینه ای که ازش به دل داشتم سر جاش بود و با این چیزا.. برطرف نمی شد!

تصمیمم که برای موندن قطعی شد.. نگاهی به وضعیت خونه انداختم و بعد از درآوردن شال و مانتوم مشغول شدم و اول رفتم سراغ آشپزخونه..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_887

هرچقدر نگاه کردم توی ظرف های کثیف ماهیتابه یا قابلمه.. یا کلاً چیزی که نشون بده از دیشب تا حالا غذا خورده ندیدم و این یعنی فقط با چایی و همین مایعات داغ خودش و سیر کرده..

واسه همین اول یه سوپ بار گذاشتم که وقتی بیدار بشه بتونه بخوره و بعد مشغول تمیز کردن آشپزخونه شدم.. ولی قبلش هندزفریم و گذاشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی گوشم و یه آهنگ از گوشیم پلی کردم تا بلکه ذهنم موقع کار کردن کمتر فکر کنه و یه کم بزنم به فاز بیخیالی..

هرچند که آهنگ های گوشیم.. به خصوص این اواخر.. همه اشون متناسب با وضعیت اسف بار فعلی زندگیم بود و خواه ناخواه مجبور بودم که حین گوش دادنشون به بدبختی هامم فکر کنم..

ولی این آهنگ انقدر قشنگ بود که نمی تونستم ردش کنم و برعکس.. حین انجام کارم خودمم زیر لب باهاش همخونی کردم:

..آهای خبردار

..مستی یا هشیار

..خوابی یا بیدار

..خوابی یا بیدار

..تو شب سیاه تو شب تاریک

..از چپ و از راست از دور و نزدیک

..یه نفر داره جار می زنه جار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..آهای غمی که مثل یه بختک رو سینه من شده ای آوار..

..از گلوی من دستات و بردار..

..دستات و بردار از گلوی من..

غرق آهنگ بودم و از تو همون آشپزخونه یه نگاه به سالن انداختم که دیدم میران تو همون حالت نشسته.. از شدت بی حالی داره کامل روی مبل ولو می شه و انقدر خم شد که سرش رسید به کوسن..

وضعیت خوابیدنش خوب نبود که رفتم سمتش و ادامه اون ترانه رو.. همونطور که به میران نزدیک می شدم خیره تو صورت غرق خوابش زمزمه کردم:

..کوچه های شهر پر ولگرده..

..دل پر درده..

..شب پر مرد و پر نامرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنارش رو پاهام نشستم و زل زدم به قطره های عرقی که پیشونیش و پر کرده بود.. این آدم دقیقاً همون نامردی بود که دل من و پر از درد کرده بود..

..آهای خبردار آهای خبردار..

..باغ داریم تا باغ..

..یک غرق گل یکی پر خار..

..مرد داریم تا مرد..

..یکی سر کار یکی سر بار آهای خبردار یکی سر دار..

نگاهم و با یه آه عمیق از صورتش گرفتم.. بازویی که زیرش گیر کرده بود و کشیدم و کمک کردم که طاق باز رو مبل دراز بکشه و یه بار دیگه دستم و به پیشونیش چسبوندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_888

..توی کوچه ها یه نسیم رفته پی ولگردی..

..توی باغچه ها پاییز اومده پی نامردی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..توی آسمون ماه و دق می ده ماه و دق می ده
درد بی دردی..

..پاییز اومده پاییز اومده پی نامردی..

..یه نسیم رفته پی ولگردی..

از چند دقیقه پیش داغ تر بود.. دوباره رفتم تو آشپزخونه و با یه حوله خیس برگشتم و گذاشتمش رو پیشونیش.. تا همین جا مهر و محبت خرج آدمی که حکم یه کابوس و داشت وسط زندگی من.. کافی بود.. نبود؟

اصلاً.. چه لزومی داشت که همچین آدمی که بعضی اوقات حتی جزو آدمیزاد نمی تونستم به حساب بیارمش.. تا این حد قابل ترحم و مظلوم بشه که با دیدنش تو این حال و روز.. واسه چند لحظه هم که شده.. یادم بره چی به سر من و رویاهای قشنگم آورد..

آدمی که حتی اگه تمام گذشته رو جبران می کرد.. بازم نمی تونست از شدت غم و حسرتی که با این مقدار توی دلم تل انبار شده.. کم کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..تو شب سیاه تو شب تاریک..

..از چپ و از راست از دور و نزدیک..

..یه نفر داره جار می زنه جار..

..آهای غمی که مثل یه بختک رو سینه من شده ای آوار..

..از گلوی من دستات و بردار..

..دستات و بردار از گلوی من..

با تار شدن دیدم که به خاطر هجوم اشکی بود که همیشه موقع گوش دادن به این ترانه چشمام و پر می کرد.. هندزفری و درآوردم و با کلافگی از این همه بلاتکلیفی.. یکی از قرص های تب بر و از روی میز برداشتم و بعد از آوردن یه لیوان آب.. کنارش نشستم و صداش زدم:

- میران؟ میـــــران؟

وسط همون تب و هذیون.. نالید:

- هـــــوم؟

- پاشو این و بخور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز هشیار نبود که با تکون دست بیدارش کردم و بالاخره چشمای غرق خونش و باز کرد و گیج و آشفته اول به دور و برش و بعد به من نگاه کرد..

چشمش که به لیوان آب توی دستم افتاد زبونش و رو لبای خشک شده اش کشید و از شدت تشنگی سریع خودش و رو مبل کشید بالا و دستش و برای گرفتنش دراز کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_889

منم اول قرص و گذاشتم تو دستش و بعد لیوان و بهش دادم که مثل دفعات قبل خالی شده اش و تحویلم داد و دوباره چشماش و بست..

مطمئن بودم که هنوز تو همون حال گیجی ناشی از تبه و متوجه این که من نرفتم نشده.. لزومی هم نداشت این و بهش بفهمونم..

واسه همین خواستم بلند شم برم که چشمای خمارش و باز کرد و صدام زد:

- درین؟

- بله؟

- خیلی دوست دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صداش معلوم بود که تحت تاثیر مریضیش داره هذیون می گه و مطمئناً اگه حالش سر جاش می اومد یه کلمه از این حرفا رو هم یادش نمی موند..

پس.. پس چرا قلب من.. حتی با دونستن این مسئله بازم یه واکنش به شدت غیر ارادی مثل.. تند شدن ضربانش اونم تا این حد غیر قابل وصف.. نسبت به این جمله ای که شنیدن برای هرکسی می تونست لذتبخش باشه نشون داد؟ حتی اگه اون آدم.. دشمنش محسوب بشه!

آب دهنم و قورت دادم و خواستم نگاهم و از اون چشمای قهوه ای که توی دریای خون شناور بود بگیرم که هرکاری کردم نشد..

با یه نیروی عجیب غریبی که کم از جاذبه زمین نداشت.. نگاه من و به سمت خودش جذب می کرد و یادم می آورد که یه زمانی.. ظاهر و باطنش برام مظهر جذابیت شده بود و کاش.. این جمله رو.. همون موقع به زبون می آورد و همه چیز و تموم می کرد.. نه اون لحظه ای که حتی اگه قلب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به تپش بیفته.. مغز هیچ جوره فرمان دوست داشتن این آدم و صادر نمی کنه..

هنوز داشتم نگاهش می کردم که اینبار دستش و به سمت صورتم دراز کردم و قبل از این که بخوام فاصله بگیره دست داغش و به یه سمت صورتم چسبوند..

هرچند که جونی تو تنش نبود و فقط در حد لمس کردن حرکت دادن انگشت شستش روی گونه ای که مثل چشمای میران ملتهب شده بود نگه داشت..

- از کل دنیا.. تو یه نفر مال منی.. سهم منی..

اخمام تو هم فرو رفت و چشمام و بستم.. شاید اگه این لحظه رو توی حافظه دیداریم ثبت نمی کردم بهتر بود.. ولی کاری برای گوشام نمی تونستم بکنم و خیلی واضح شنیدم اون چیزایی رو که دوست نداشتم دیگه هیچ وقت توی سرم تکرار بشه..

- بری می میرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_890

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون لحظه فقط داشتم به تک تک اعضای بدنم که نمی خواستن برای فرار از این وضعیت باهام همکاری کنن فحش می دادم..

خودمم نمی دونستم چمه و چرا نمی تونستم این دست لعنتیش و از رو صورتم پس بزنم و حتی جواب این شر و وراش و با چند تا حرفی که جیگرش و پاره کنه بدم و بلند شم برم..

انگار میزان آب و آتیشی که توی وجودم داشتن با هم مقابله می کردن کاملاً به یک اندازه بود.. نه آتیش می تونست از پس اون آبی که خنکیش قلبم و جلا می داد بربیاد.. نه اون آب خنک قدرت خاموش کردن اون آتیش و داشت ولی بازم سعی اش و می کرد.

دستش که از رو صورتم پایین افتاد.. چشمام و باز کردم و دیدم که دوباره خوابش برده.. اون لحظه همه خوشحالیم از این بود که این تب و هذیون نمی ذاشت چیزی از این مکالمه یک طرفه تو ذهنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بمونه و به طور قطع فکر می کرد که فقط تو رویاش این حرف ها رو زده..

میرانی که من می شناختم.. محال بود توی هشیاری این حرف و بزنه اونم وقتی می دونست من در جواب خیلی راحت می تونستم با یادآوری چند تا خاطره تلخ.. پشیمونش کنم.

شایدم برعکس.. اگه به روم می آورد جوری لال می شدم که فکر می کرد دیگه همه تلخی ها از بین رفته و من دلم باهاش صاف شده ولی.. همچین چیزی امکان نداشت!

دستم و رو صورتی که اصلاً نفهمیدم کی خیس از اشک شد کشیدم و از جام بلند شدم.. حوله روی پیشونی میران و یه بار دیگه خیس کردم و گذاشتم رو پیشونیش و برگشتم تو آشپزخونه..

در قابلمه غذا رو باز کردم و در حالی که کاملاً دستپاچه بودم و تمرکز کافی روی کارام نداشتم یه کم نمک و فلفل بهش اضافه کردم و دوباره درش و بستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نه.. اینجوری نمی شد.. سریع رفتم سمت سینک.. شیر آب و باز کردم و چند مشت پر آب پاشیدم رو صورتم و دستای خیسم و کشیدم رو گردنم تا قطره های آب به قسمت های دیگه بدنم برسه و این حرارت بیخود و بی فایده ای که داغم کرده بود آروم بگیره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_891

دوباره هندزفری و گذاشتم و اینبار با یه آهنگ شادتر به کارم ادامه دادم که دیگه تحت هیچ شرایطی من و یاد این آدم غیر قابل پیش بینی نندازه.

بهتر بود که فراموش کنم.. بهتر بود که منم مثل میران.. فکر کنم که اون حرف ها رو فقط تو یه خواب شنیدم.. بهتر بود باور کنم که میران فقط توی خواب و رویا می تونه همون قدر خوب باشه که اوایل آشناییمون بود.. ولی تو واقعیت همون میرانیه که زندگیم و زیر و رو کرد.. نه کسی که ادعای عاشقی داره..

××××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و که باز کردم.. برعکس دفعات قبل حس هشیاری بیشتری داشتم و دیگه دلم نمی خواست دوباره ببندمشون و بخوابم..

نفس کشیدنم یه کم راحت تر شده بود و حس می کردم دمای بدنم پایین اومده.. ولی هنوز ضعف و سستی نمی ذاشت مثل قبل هرجور که می خوام حرکت کنم..

آب دهنم و با بدبختی قورت دادم و سرم و برگردوندم واسه پیدا کردن یه قطره آب که به گلوی خشک شده ام برسونم..

ولی میزی که روش پر از قرص و دارو و لیوان بود.. حالا خالی شده بود و این تو همون حال هم در نظرم عجیب اومد چون تو این یکی دو روز.. توان این و نداشتم که حتی یه چوب کبریت جا به جا کنم..

اما الآن با این عطش شدیدم.. دیگه نمی تونستم ساکن و بی حرکت بمونم و مجبور شدم خودم و روی مبل بکشم بالا و پاهام و به زمین بچسبونم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرمایی که سرامیک های کف زمین به تنم می نشست و اون گرمای کوچیک باقی مونده رو هم از بین می برد حالم و خوب می کرد..

چقدر ناشکر بودم نسبت به سلامتیم.. که حالا با همین جزییات ساده و این یه کم بهتر شدن.. انگار دنیا رو بهم داده بودن..

از جام که بلند شدم نبض سرم شدیدتر شد و همه خونه جلوی چشمم چرخید.. چشمام و بستم و سریع دستم و به پشتی مبل گرفتم تا نیفتم رو زمین..

کاش زودتر این وضعیت تموم بشه.. اینجوری واقعاً توی تنهایی و بی کسی.. این پروسه درمانی خیلی طولانی تر می شه و منم به دنبالش کلافه تر می شم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_892

یه لحظه با فکری که از سرم رد شد چشمام و تا آخر باز کردم و نگاه گیج و گنگی به دور و برم انداختم.. یه صحنه های محوی جلوی چشمم بود که می گفت درین اینجا بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دقیق یادم نیست که جدی جدی اومده بود یا.. فقط در اثر تب بالا توی خواب و توهماتم دیدمش.. که خب گزینه دوم منطقی تر بود..

آخرین قرارمون با درین برای یک هفته بعد بود و بعدشم که من نه زنگ زدم و نه پیام دادم.. پس چرا باید با میل خودش می اومد تو خونه ام؟

هرچند که یه حرف هایی هم هنوز توی سرم بود که دیگه بعید می دونستم توی خواب شنیده باشم.. حرف هایی راجع به کرایه خونه و این که ازم خواست از صاحبخونه اش مهلت بگیرم.. چون داییش زده زیر حرفش و حاضر نشده کرایه این ماه و پرداخت کنه..

آره.. حالا که بیشتر فکر می کردم می دیدم حضورش واقعی بود و من احمق.. نتونستم بیشتر خودم و بیدار نگه دارم و اونم مطمئناً بعد از خوابیدنم رفته.

با کلافگی و چشمایی که هنوز با زور و سختی باز می موند.. راه افتادم سمت آشپزخونه و تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون مسیر به این فکر کردم حالم که یه کم جا اومد بهش زنگ بزنم تا مطمئن بشم از اومدنش.. که همون لحظه با پیچیدن بوی غذایی که کل آشپزخونه رو پر کرده بود چشمام باز شد و نگاهم گیر کرد روی قابلمه روی گاز و شعله روشن زیرش..

بعد از اون بود که چشمم تازه به تمیزی آشپزخونه که تو این دو روز به گند کشیده شده بود افتاد و ضربان قلبم از فکر این که همه این کارا رو درین انجام داده باشه.. تند شد!

درینی که چشم دیدن من و نداشت.. درینی که این اواخر.. ذره ای محبت توی نگاهش نبود و هرچی که با چشماش به سمتم پرتاب می کرد.. فقط کینه بود و نفرت.. با دیدن حال و روزم دلش سوخته بود و علاوه بر تمیز کردن خونه و زندگیم حتی برام آشپزی هم کرده بود..

عجیب نبود که انگار جون دوباره ای به وجودم برگشت و یه جورایی پرواز کردم به سمت اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قابلمه غذا که حتی اگه بدمزه ترین غذای دنیا هم توش باشه.. حتم داشتم که با لذت می خورمش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_893

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار باید از این مرضی که خسته ام کرده بود حتی ممنون و متشکر هم باشم که با اومدنش کاری کرد تا درین یه بار دیگه به من روی خوش نشون بده و یه قدمی برام برداره بدون این که زور و اجبار من بالاسرش باشه..

در قابلمه رو که برداشتم و حجم بیشتری از بوی اون سوپ خوش آب و رنگ به مشامم خورد چشمام و بستم و با لذت بو کشیدم و با همون صدای گرفته ای که به زور از حنجره ام در می اومد گفتم:

- آخخخخخخخ که من می میرم برای این مهربونیات.. وقتی انقدر خوبی.. انقدر خانومی.. انقدر با وجدانی.. چه جوری انتظار داری دوست نداشته باشم؟ چه جوری انتظار داری ولت کنم دختر؟ چه جوری انتظار داری همه زورم و نزنم تا تمام و کمال مال خودم باشی؟ تو مال خود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمی.. دیر یا زود خودت باورت می شه خـــانومم!

وسوسه چشیدن طعم اون غذای لذیذ انقدر تو وجودم زیاد شد که خواستم تو همون حالت داغ و در حال جوش یه قاشق ازش بخورم..

واسه همین سریع روم و برگردوندم واسه پیدا کردن قاشق که با دیدن درینِ مات و مبهوت مونده تو ورودی آشپزخونه و نگاهی که به صورتم گیر کرده بود.. از حرکت وایستادم و بهت زده بهش خیره شدم..

درین نرفته بود؟ یعنی.. یعنی تمام مدت که من داشتم قربون صدقه اش می رفتم همین جا وایستاده بود و داشت به حرفام گوش می داد؟ مسلماً همین طور بود وگرنه این بهت.. توجیه دیگه ای نمی تونست داشته باشه..

جفتمون داشتیم تو سکوت به هم نگاه می کردیم و حرفی برای گفتن نداشتیم تا بالاخره با سرفه های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بود که به خودمون اومدیم و درین هم نگاه خیره ای که حالا کلافه شده بود و ازم گرفت..

خودم به شیر آب نزدیک تر بودم که سریع یه لیوان پر کردم و خوردم و حالم که جا اومد رو به درینی که با اخم های درهم داشت محتویات قابلمه رو هم می زد گفتم:

- فکر کردم رفتی!

- نرفتم!

کوتاه گفت که توضیح اضافه ای بابت موندنش ازش نخوام.. منم نمی خواستم اذیتش کنم و حالا که از سر لطف مونده بود پشیمونش کنم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_894

واسه همین فقط تونستم بگم:

- مرسی!

ولی درین نمی دونم از دست خودش که دلرحمی کرد و موند.. یا از دست من و حرف هایی که چند دقیقه پیش زدم کلافه شده بود که برگشت سمتم و با توپ پر گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط موندم تا بهت بفهمونم آدمی نیستم که زیر دین کسی باشم.. جدا از بلاهایی که چپ و راست سرم آوردی و زندگی و به کامم تلخ تر از زهر هلاهل کردی.. چند جا هم دستم و گرفتی و منم متاسفانه اصلاً بلد نیستم چیزی رو فراموش کنم.. واسه همین خواستم یر به یر بشیم تا دیگه به خاطر اون چند تا کاری که واسه ام کردی.. توقعی از من نداشته باشی.. همین!

برعکس اون من خودم و تو اوج آرامش و خونسردی حس می کردم و که فقط با لبخند سرم و برای حرف هاش به تایید تکون دادم..

عجیب بود که از این عصبانیت درین حتی خوشحالم می کرد.. چون برام یه معنی داشت.. این که درین دیگه مثل قبل نمی تونه از من متنفر باشه و همین هم باعث این خشمی که بیشترش متوجه خودشه شده.. الآنم فقط داره حرصش و با این حرف ها سر من خالی می کنه و یه جورایی می خواد علاوه بر من.. به خودشم بفهمونه که تو این راه زیاده روی نکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآنم یه چیز بخور تا هوش و حواست بیاد سر جاش.. باید با هم حرف بزنیم.. من تو سالن منتظرم..

گفت و سریع با قدم های بلند خواست از آشپزخونه بره بیرون که صداش زدم:

- درین؟

فقط سرش و به سمتم چرخوند و با همون اخم بهم زل زد که گفتم:

- خودت چی پس؟

- من میل ندارم!

- پس منم نمی خورم!

- چرا فکر کردی برام مهمه؟

- مهم نبود که غذا درست نمی کردی!

- دلیلش و بهت گفتم!

- خب در ادامه همون دین.. نمی شه خودت برام غذا بکشی و خودتم کنارم باشی تا با هم بخوریم؟ بالاخره من بیشتر از یه کار برات انجام دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_895

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و درحالیکه عصبانیتش بابت حرف های من لحظه به لحظه بیشتر می شد غرید:

- شاید.. ولی در ادامه کارای دیگه ای هم کردی که همه خوبیات و شست و برد! پس خیلی روشون حساب باز نکن که چیز زیادی ازش نمونده!

- باشه ولی.. قبول کن به خاطر تو به این حال و روز افتادم..

- من گفتم نصف شب بریم کنار دریا؟

- نه ولی.. جای دیگه ای هم نداشتیم که بریم.. ناچار شدم برم! بدتم که نیومد!

چشماش و بست و نفس عمیق و پر حرصش و از بینیش بیرون فرستاد و دوباره زل زد بهم..

- اصلاً هرچی.. اینم به اون در که من تمام این مدت در حال شکنجه روحی و جسمی بودم و تو فقط به انتقام کوفتیت فکر می کردی.. پس الآنم لزومی نداره من بیش از حد واسه ات دل بسوزونم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روش و برگردوند بره که با همون ضعف از خودم سرعت عمل نشون دادم و دستش و گرفتم و کشیدم عقب.. دلم نمی خواست حرفام رنگ زور و اجبار به خودش بگیره که با نهایت ملایمت گفتم:

- سختش نکن.. حالا که موندی.. خانومیت و کامل کن و کنارم باش.. یه امشب و کنارم باش بادومم.. قول می دم هیچی نگم و هیچ کاری نکنم که اذیت بشی!

نمی خوام بیخودی جلب ترحم کنم.. ولی خودت که داری می ری.. از هر آدمی روی این کره زمین تنهاترم..

وقتی تردید و توی چشماش دیدم سریع دستش و بلند کردم و پشتش و بوسیدم و فقط برای تکون خوردن لبام یه کم فاصله گرفتم و تو همون حالت پرسیدم:

- باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیق و کلافه ای کشید و با حالتی که بهم نشون بده فقط از سر ناچاری داره این کار و برام می کنه.. سرش و به تایید تکون داد..

منم بوسه دوم و عمیق تر و طولانی تر به پشت دستش چسبوندم و عقب کشیدم..

- تا میز و آماده کنی.. منم یه آب به دست و صورتم بزنم و بیام..

همونجا وایستاده بود که از کنارش رد شدم ولی دلم طاقت نیاورد و یکی دو قدم رفته رو برگشتم و اینبار از پشت لبم و به موهای خوش بوش چسبوندم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_896

اون لحظه دیگه نه مریضی و تب و ضعف برام مهم بود.. نه اون انتقامی که روی همه کارها و رفتارهایی که با این آدم داشتم تاثیر می ذاشت..

دیگه فقط درین مهم بود و دائمی کردن حضورش توی زندگیم.. حالا از هر راهی که می خواست باشه.. مهم این بود که این کار.. انجام می شد!

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر شام همونطور که قول دادم هیچی نگفتم و جفتمون توی سکوت غذامون و خوردیم.. هرچند که درین فقط داشت با قاشق محتویات بشقابش و به اینور و اونور پرت می کرد..

ولی من.. علی رغم گلوی متورمی که تو حالت عادی حس می کردم چیزی ازش پایین نمی ره.. دو بشقاب پر از اون غذای لذیذ و خوردم و انرژی تحلیل رفته ام.. چند برابر شد..

حالا درین هرچقدر می خواست رو این کارش اسم بذاره.. مهم این بود که من با همه وجودم حس می کردم که این دختر.. دیگه مثل قبل ازم متنفر نیست و همین مسئله برای ادامه راهی که در پیش داشتیم و درین هرچقدرم تلاش می کرد نمی تونست خودش و از توش بکشه بیرون.. کفایت می کرد..

غذامون که تموم شد و درین ظرف تقریباً دست نخورده اش و از روی میز برداشت و بلند شد.. بالاخره به حرف اومدم و صادقانه گفتم:

- دستت درد نکنه.. خیلی خوشمزه بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط نیم نگاهی خرجم کرد و به راهش تا نزدیکی های سینک ظرفشویی ادامه داد..

- هرچند که انتظار دیگه ای هم نداشتم.. قبلاً هنرهات و بهم نشون دادی و ثابت کردی که چقدر دستپختت خوبه!

- بسه.. حماقت های گذشته ام و یادم نندازا!

- از نظر تو شاید حماقت باشه.. از نظر من خاطرات خوشه!

- که تو به زهرمار تبدیلش کردی!

حرف های پر از صداقتش که با خشم به زبون می آورد.. مثل تیری توی قلبم فرو می رفت و حالم و می گرفت از فکر به این که چقدر حق داره..

ولی هنوز سعی داشتم ظاهرم و آروم نشون بدم تا مثلاً به درین بفهمونم اتفاقاتی که بینمون افتاده.. اونقدری هم که فکر می کنه فاجعه نیست..

- هر اشتباهی رو می شه جبران کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_897

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عصبانیت بشقابش و گرفت زیر شیر آب و برای این که صداش به گوشم برسه بلند گفت:

- خوبه دیگه.. پس آدم ها هر وقت هر غلطی که دلشون خواست بکنن.. آخرشم بگن اشکال نداره.. جبران می کنم.. دیگه نمی فهمن بعضی چیزا انقدری به روح و روان آدم آسیب می زنه که تا قیام قیامت هم جبران نمی شه..

- دقیقاً مثل همون آسیبی که.. به روح و روان یه پسر چهارده ساله وارد می شه وقتی مادرش جلوی چشماش جزغاله می شه..

شیر آب و بست و با چشمای بسته چند تا نفس عمیق کشید واسه آروم شدنش و بعد خیره ام شد..

- اوکی.. حق داری! ولی حالا دلم می خواد بدونم.. با بلایی که سر من آوردی.. اون آسیب جبران شد؟

نگاهم و ازش گرفتم و آروم لب زدم:

- نه!

- پس دیگه پیش من حرف از جبران نزن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت و خواست با قدم های بلند از کنارم رد بشه و بره که گفتم:

- ولی می شه مسیر و کلاً تغییر داد و از جایی رفت.. که دیگه نگاهمون واسه یه ثانیه ای هم که شده.. به گذشته نکبت بارمون نیفته!

- بعید می دونم!

- من بهت ثابت می کنم.. فقط بهم اعتماد کن.

- ببین دیگه من چقدر بدبختم که باید یه بار دیگه.. به آدمی که اعتماد توی وجودم و به آتیش کشید و خاکسترشم پخش کرد توی هوا تا دیگه هیچی ازش باقی نمونه اعتماد کنم..

- این دفعه پشیمون نمی شی.. قول می دم!

نفس عمیق و کلافه ای کشید و دیگه صبر نکرد تا با حرف هام بیشتر از این عصبی بشه.. راهش و گرفت و رفت..

- من خسته ام.. می خوام بخوابم.. بیا قبلش حرفامون و بزنیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم راضی از این که لا به لای رفتارهای تند و عصبیش.. می دیدم که گهگاهی هم کوتاه میاد و دیگه انقدر سرسختانه با حضورش توی زندگیم برخورد نمی کنه.. بقیه غذام و تموم کردم و بلند شدم..

حالم یه کم بهتر بود و هوش و حواسم هم سر جاش.. وگرنه تا چند ساعت پیش محال بود بتونم این حرف ها رو به زبون بیارم و انقدر تلاش کنم واسه درست شدن این رابطه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_898

هرچند که تازه اول راه بودم و طول می کشید تا اون اعتماد خاکستر شده دوباره برگرده.. ولی همین تلاش های کوچیک رفته رفته به یه جایی می رسید.. مطمئن بودم!

با احساس سردردی که دوباره داشت اوج می گرفت یه ورق قرص مسکن و یه لیوان آب برداشتم و راه افتادم سمت هال..

همینکه رو مبل رو به رویی درین نشستم و خواستم قرص و بخورم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نخور.. نمی خوام وسط حرف زدنم خوابت ببره.. باید کاملاً حواست جمع باشه و بفهمی چی می گم!

با بهت و تعجب بهش زل زدم.. چرا تا الآن فکر می کردم این حرف هایی که انقدر اصرار به گفتنشون داره.. مربوط به همون قضیه داییش و خونه اشونه..

ولی حالا که بیشتر داشتم روی حالت های چهره اش که پر از اضطراب بود دقت می کردم.. می دیدم خیلی کلافه تر از اونه که بخواد درباره همچین چیزی حرف بزنه..

قرص و لیوان و کنار گذاشتم و یه کم به جلو خم شدم..

- مگه چی می خوای بگی؟

نفس عمیقی کشید و کف دستاش و به هم مالید..

- قرار شد.. قرار شد فکرام و بکنم و.. از تصمیم باهات حرف بزنم..

- آره ولی.. یه هفته وقت خواستی ازم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پشیمون شدم.. همین یه روز کافی بود واسه فکر کردن..

اخمام از ناراحتی تو هم فرو رفت.. اگه بیشتر فکر می کرد مسلماً خوشحال تر بودم.. چون با توجه به شناختی که ازش داشتم.. می دونستم درین آدمی نیست که تو این زمان کم.. یه تصمیمی بگیره که به نفع من هم باشه و مطمئناً از سر عصبانیتی که نسبت به من توی وجودش هست.. عجولانه ترین تصمیم عمرش و گرفته.. با این فکر که دیگه چشمش بهم نیفته..

ولی خیلی طول نکشید که با حرف بعدیش.. همه تصوراتم نیست و نابود شد و ثابت کرد که اونم می تونه به وقتش.. یه آدم غیر قابل پیش بینی باشه..

- تو این هفته.. هر وقت یه کم حالت بهتر شد و رو به راه شدی..

دوباره مکث کرد و من متعجب از حرف هایی که درکی ازش نداشتم منتظر مونده ام جمله اش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ادامه بده.. جمله ای که انگار به زبون آوردنش واسه خودشم سخت بود که با زور لب زد:

- بیا خواستگاریم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_899

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طبیعی بود که یه لحظه همه خون توی رگام خشک شد و حس کردم زمان کل دنیا از حرکت وایستاد..
هیچ وقت فکر نمی کردم بعد از این جریانات..
همچین حرفی رو از زبون درین بشنوم..

به خصوص الآن که داشتم توی ذهنم حرفاش و پیش بینی می کردم و با خودم می گفتم الآن می گه پات و واسه همیشه از زندگیم بذار بیرون..

یه لحظه با فکر این که نکنه هنوز اثرات تب و مریضیم توی بدنم هست که نذاشت درست حسابی حرفش و بشنوم و پیش خودم تجزیه و تحلیلش کنم لب زدم:

- چی؟

ولی درین به اندازه من گیج نبود و کاملاً با اطمینان گفت:

- می خوام باهات ازدواج کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با زور و مصیبت یه دم عمیق از اکسیژن موجود تو هوا گرفتم و دستام و روی صورتم کشیدم.. این یکی دیگه انقدر واضح بود که نتونم حتی یه درصد احتمال بدم که شاید اشتباه شنیدم.. یا بد متوجه شدم.

فقط خدا می دونست که چقدر عمیقاً و از ته دل همچین چیزی رو می خواستم.. ولی از اون جایی که شک نداشتم با جواب منفی درین رو به رو می شم.. هیچ وقت نمی تونستم به زبون بیارمش.. چون خانواده داییش یه دغدغه بزرگ برای درین بودن که هیچ وقت حاضر نمی شد کاری کنه تا چشمشون به من بیفته..

حالا.. این درخواستش خیلی برام عجیب بود که پرسیدم:

- چرا یهو همچین تصمیمی گرفتی؟

تازه داشتم می فهمیدم دلیل این همه کلافگیش موقع زدن حرف هاش چی بود.. کاملاً می شد تشخیص

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داد که درین از سر اجبار و ناچاری این تصمیم و گرفته که انقدر براش سخته به زبون آوردنش..

ولی تصمیمش زیادی قطعی بود که داشت مطرحش می کرد و در جواب منم با جدیت گفت:

- تو از من یه بچه خواستی.. منم بچه ای رو که هنوز پدر و مادرش به صورت رسمی با هم ازدواج نکردن و به دنیا نمیارم.. همین که انگ رابطه داشتن با یه مرد.. وقتی هنوز شناسنامه ام سفیده تا آخر عمر روی پیشونیم می مونه کافیه.. نمی خوام بچه ام هم.. قربانی این رابطه کثیف بشه.

مکثی کرد و با خشم به چهره ام زل زد:

- مگه این که تو هنوز به فکر انتقامت باشی و بخوای.. یه بارم این شکلی شکنجه ام کنی..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_900

سریع سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- من همچین چیزی نمی خوام.. اگه.. اگه بهت راهکار دادم که تا زمان به دنیا اومدن بچه.. دور از چشم خانواده داییت بیای اینجا زندگی کنی.. یا اگه بهت پشنهاد رسمی شدن رابطه امون و ندادم.. واسه این بود که مطمئن بودم همچین چیزی رو نمی خوای.. رسمی شدن رابطه و ازدواجمون.. یعنی بو بردن داییت از همه این قضایا.. بالاخره من و می بینه و می فهمه این همه مدت با کسی که زندگیش و بهم ریخت.. رابطه داشتی.. من فکر می کردم که تو تا آخر عمرت نخوای همچین اتفاقی بیفته.. ولی حالا...

- دیگه مهم نیست.. خانواده داییم و این که.. درباره من چه فکری می کنن.. دیگه ذره ای برام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اهمیت ندارن. از اولم به من ربطی نداشت.. داییم خودش عقل و شعور داشت و من مجبورش نکردم اون قرارداد و امضا کنه.. خودش زمینه ساز بدبختی و آوارگیشون شد.. اگرم بخوان فکر کنن که من تو این جریان همدست تو بودم هم.. بازم برام هیچ اهمیتی نداره..

پوزخندی زد و با تلخی اضافه کرد:

- این همه سال خودم و کشتم برای جلب رضایت و محبتشون.. آخر اینجوری جوابم و دادن.. دیگه چرا باید به خاطر اونا.. روز و شبم و با استرس و کابوس بگذرونم. فکر می کنم غریبه ان.. خودشونم انگار همین و می خوان.

یه لحظه منم درگیر استرس شدم از این همه بی خیالی و بی تفاوتی درین نسبت به خانواده داییش.. تا الآن.. به خاطر همین اهمیتی که بهشون می داد.. به هر سازی که من می زدم.. می رقصید و صداش در نمی اومد و منم به زور تهدید کارام و پیش می بردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار با این طرز تفکر جدید درین.. قدرتم کم شده بود و نمی دونستم دیگه از چه طریقی باید راضیش کنم کارایی که ازش می خوام و انجام بده..

هرچند که الآن با پای خودش اینجا اومده بود و بهم همچین پیشنهادی داد.. این یعنی انقدری من و شناخته که بدونه به همین راحتی.. بی خیالش نمی شم و حتی اگه پای اون فیلم و تهدید هم وسط نباشه.. آدمی نیستم که از زندگیش برم بیرون.. یا بذارم درین یه زندگی جدا با یه آدم دیگه برای خودش بسازه..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_901

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی به هر حال باید.. حواسم و بیشتر از قبل جمع می کردم و کار و به جایی نمی رسوندم که درین بخواد به سیم آخر بزنه..

برای متمرکز شدن کافی روی قضیه.. پیشونیم و با دو تا انگشت ماساژ دادم و یه کم همه جوانب و سبک سنگین کردم و پرسیدم:

- پس.. مادرت چی؟

نگاه گیجی به صورتم انداخت که توضیح دادم:

- خودت گفتی بیشتر ترست از اینه که.. داییت همه چیز و بذاره کف دست مامانت و اونم.. به خاطر کارای تو.. یه بلایی سرش بیاد!

لبخندی عصبی رو لبش نشست و گفت:

- دیگه فکر نمی کنم.. لزومی داشته باشه تو مسائل مربوط به مامانم هم دخالت کنی.. نکنه به کل نفرتت و کنار گذاشتی و حالا نگرانش شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- معلومه که نه.. تو دنیا فقط یکی هست که با همه وجودم نگرانش می شم.. اونم تویی!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد که تا خواستم حرف بزنم به سرفه افتادم و طول کشید تا یه کم آروم شدم و تونستم بگم:

- اون زن هم.. متاسفانه.. رابطه نزدیکی با تو داره پس.. هر اتفاقی براش بیفته.. تاثیرش و روی تو.. و در نهایت روی زندگی منم می ذاره!

- نترس.. هیچ آسیبی به زندگیت وارد نمی شه.. من خودم با مامانم حرف زدم.. همه چیز و می دونه.. برو خوشحال باش.. حالا دیگه فهمید تاوان گناه گذشته اش و چه جوری پس داده.. ولی متاسفم که هیچ تغییری توی حالش ایجاد نشد و حال و روز بچه اش اصلاً براش مهم نبود.

یه کم به جلو خم شد و با خشم بیشتری لب زد:

- به کاهدون زدی آقا میران.. انتقامت هیچ سودی برات نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئناً داشت این حرف ها رو می زد که هم حرص من و دربیاره و هم دل خودش خنک بشه.. ولی من به هیچ وجه ناراحت و عصبانی نشدم که حین تکیه دادن به مبل.. پام و رو پام انداختم و گفتم:

- تمام سود من از این انتقام و نقشه هایی که چندین ماه براش وقت صرف کردم.. رو به روم نشسته.. دیگه چی می خوام بیشتر از این؟!

انتظار شنیدن همچین حرفی رو نداشت که یه کم جا خورد و مبهوت و متعجب بهم زل زد.. احتمالاً واسه درک حس واقعیم از توی چشمام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_902

ولی زیاد تو همون حالت نموند و روش و برگردوند..

- به هر حال.. من حرفام و زدم.. اگه انقدر اصرار داری به داشتن یه بچه از من.. این شرطمه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یهو انگشت اشاره اش و گرفت بالا با جدیت بیشتری اضافه کرد:

- البته که قولت هنوز یادم نرفته.. باید یه جایی به شکل کاملاً رسمی و قانونی ثبت بشه که بعد از به دنیا اومدن بچه.. واسه همیشه از زندگیم می ری بیرون و اگه بازم چشمم بهت افتاد.. این حق و داشته باشم که ازت شکایت کنم.. حالا قبول می کنی.. یا نه؟

بدون این که حتی ثانیه ای وقتم و هدر بدم گفتم:

- صد در صد!

با یه نفس عمیق از جاش بلند شد و تا یه قدمیم جلو اومد.. منم تو همون حالت لم داده روی مبل.. با یه لبخند محو روی لبام.. داشتم با لذت نگاهش می کردم که دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

- پس امشب.. همین جا.. همین لحظه.. توافق کردیم.. نزن زیرش!

دستم و از روی پشتی مبل برداشتم و دستش و محکم گرفتم و تکونش دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قبوله!

خواست دستش و عقب بکشه که نذاشتم.. دستای خنکش.. توی دست منی که هنوز حرارت وجودم متعادل نشده بود و دوباره داشت بالا می رفت.. حس خوبی می داد..

- تو به داییت اینا می گی.. یا خودم زنگ بزنم؟

حس کردم که یه کم مضطرب و پریشون شد.. انگار.. حالا که قضیه جدی شده بود داشت می فهمید رو به رو شدن با این اتفاقات.. اون قدری هم که فکر می کرد راحت نیست..

- خودم بهشون می گم.. تو لازم نیست زنگ بزنی.. ترجیح می دم.. واسه اولین بار باهات رو به رو شن و تا قبلش نفهمن کی قراره بیاد خواستگاریم.. چون من هیچ حرفی برای گفتن و توجیه کارات ندارم.. خودت باید همه چیز و براشون توضیح بدی.. حالا هرجوری که.. خودت دلت می خواد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که این کار برای منم سخت به نظر می رسید.. ولی برای پس زدن اضطراب درین.. با اطمینان سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- باشه.. اون با من.. تو نگران نباش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_903

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کی می تونی بیای؟

یه کم فکر کردم.. این مریضی احتمالاً تا یکی دو روز دیگه من و خونه نشین می کرد و بعد تازه می تونستم خودم و یه کم جمع و جور کنم..

واسه همین با یه حساب سر انگشتی گفتم:

- پنجشنبه همین هفته خوبه؟

- خوبه!

از اون فاصله هرچقدر توی چشماش و حالت صورت دقیق شدم.. نتونستم یه حس خوب ازش بگیرم که بگم.. شاید از خیلی جهات ناچاراً تن داده به این رابطه ای که داشت به ازدواج منجر می شد.. ولی یه کوچولو هم.. می شه رضایت و از چشماش خوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که انتظار دیگه ای هم نداشتم.. درین باید رفته رفته با این میرانی که دیگه دلش نمی خواست سیاهی انتقام و عقده های بچگی.. روی سر زندگیش سایه بندازه.. آشنا می شد و یه بار دیگه در قلبش و به روش باز می کرد..

با شناختی که از خودم داشتم.. مطمئن بودم که این دفعه.. جام و توی اون قلب دائمی می کنم و هیچ وقت ازش بیرون نمیام..

دستم و که عقب کشیدم درینم فاصله گرفت و من با فکری که به ذهنم رسید گفتم:

- فقط یه چیزی..

سرش و که به سمتم چرخوند پرسیدم:

- برای تو.. مهمه که تنها بیام.. یا این که عمه ام هم حتماً.. همراهم باشه؟

شونه هاش و به نشونه بی تفاوتی بالا انداخت و من توضیح دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس تنها میام.. چون دلم نمی خواد عمه ام در جریان این اتفاقات قرار بگیره.. بعداً خودم یه جوری همه چیز و براش توضیح بدم..

- خودت می دونی.. من می رم بخوابم..

راه افتاد بره که صداش زدم:

- درین؟

پوف کلافه ای کشید و برگشت سمتم که گفتم:

- امشب و با اومدنت و این حرفایی که زدی.. تبدیل کردی به یکی از بهترین شبای زندگیم.. هیچ وقت فراموشش نمی کنم..

- بهتره فراموشش نکنی.. چون توش قول هایی دادی که باید بهشون عمل کنی..

انگار که با رفتنش.. داشت انرژی منم همراه خودش می برد که دیگه جونی برای حرف زدن توی تنم نموند و فقط چشمام و به معنی قبول حرفش روی هم فشار دادم و با همون نگاه پر از اشتیاق به دور شدنش زل زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_904

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی واقعاً می شد؟ یعنی جدی جدی زندگی داشت روی خوشش و به من نشون می داد؟ یعنی بالاخره یه نفر و داشتم که تمام و کمال مال خودم بود و هیچ کس جرات و قدرت این که ازم بگیردش و نداشت؟

مهم بود که اون یه نفر.. دختر همون آدمی بود که گذشته من و به آتیش کشید؟ نه.. دیگه اهمیت نداشت.. یه بار توی زندگیم.. گناه مادر و به پای دختر نوشتم و مثل سگ از کارم پشیمون شدم.. دیگه دلم نمی خواست توی تصمیماتی که فقط و فقط به من و درین مربوط می شد.. پای کسای دیگه رو وسط بکشم..

به خصوص کسی که بهم ثابت شد.. نسبت به دختر خودشم بی رحمه و هیچ چیزی توی این دنیا.. براش ارزش و اهمیت نداره..

پس از حالا به بعد.. وظیفه خودم می دونستم که درین و.. از وسط این آدم های خودخواه و ظالم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که هیچ بویی از محبت و انسانیت نبردن.. بیرون بکشم و طعم یه زندگی جدید و بهش بچشونم!

×××××

ده دقیقه ای بود که جلوی در خونه آفرین وایستاده بودم تا بیان بیرون و من بتونم باهاش خداحافظی کنم.. نمی دونست دارم میام اینجا.. چون خبر داشت امروز روز خواستگاریمه و من انقدری کار دارم که نرسم برای بدرقه اش تا فرودگاه برم و برگردم..

ولی دیگه نمی تونستم خودمون و از این دیدار هم محروم کنم.. به خصوص این که بر خلاف خانواده اش که فکر می کردن یه سفر تفریحی می ره.. من خوب می دونستم که معلوم نیست کی برگرده و از ته دل امیدوار بودم که ته این سفر و مشاوره هایی که قرار بود دو نفره انجام بدن و بعد تصمیم بگیرن درباره ادامه زندگیشون.. همون نتیجه ای رو داشته باشه که دلش می خواد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم و فوت کردم و بعد از نگاه کردن به سر و ته کوچه خلوتشون یه بار دیگه ساعتم و چک کردم..
دستام تو همین گرمای اواخر تابستون یخ زده بود از فکر اتفاقاتی که امشب قرار بود بیفته..

هنوز حرفی به داییم و زن داییم نزده بودم و نمی دونستن که امشب مهمون دارن.. مخصوصاً تا الآن صبر کرده بودم که تعداد سوالاتی که ازم می پرسن کمتر باشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_905

از طرفی هم می خواستم با این کار پیشاپیش بهشون بفهمونم که حضورشون به عنوان بزرگتر توی زندگیم.. از حالا به بعد فقط جنبه فرمالیته داره و من فقط به خاطر اون یه ذره احترام باقی مونده.. خواستم با خواستگارم آشنا بشن.. وگرنه موافقت یا مخالفتشون قرار نبود.. تغییری توی تصمیمم ایجاد کنه..

شایدم هنوز.. ته دلم شک داشتم به این تصمیم زیادی عجولانه.. که تا دقیقه نود منتظر مونده بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلکه منصرف بشم و به میران هم بگم که نیاد..
ولی تا الآن که هیچ اتفاقی نیفتاده بود..

با باز شدن در خونه.. حواسم جمع شد و تو عرض کوچه یه قدم به جلو برداشتم.. آفرین و پشت سرش آراد که از خونه بیرون اومدن تازه چشمشون به من افتاد و ماتشون برد..

با لبخند پر از بغضی که رو لبم نشست.. نزدیک شدم و آفرین مبهوت مونده رو محکم توی بغلم گرفتم و به اندازه تمام روزایی که دیگه توی زندگیم نداشتمش و نمی دونستم چقدر قراره طول بکشه به خودم فشارش دادم..

تا بالاخره اونم از بهت دیدنم دراومد و دستاش و دورم حلقه کرد و صدای هق هق گریه اش بلند شد.. حالا دیگه جفتمون داشتیم بلند بلند گریه می کردیم و برای این فاصله ای که قرار بود بینمون ایجاد بشه اشک می ریختیم و از ته دل امیدوار بودیم که تاثیری توی.. کیفیت رفاقتمون نذاره..

فاصله که گرفتم.. آفرین با همون گریه نالید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واسه چی اومدی؟ یه عالمه کار داری تو امروز..

- دلم نیومد.. قبل از رفتن نبینمت!

نگاهم برگشت سمت آراد که از اون روز.. یه کم رو به راه تر بود.. ولی چشماش هنوز غم و درد و فریاد می زد و این چیزی نبود که بخواد به همین زودی و راحتی.. از بین بره..

با پشت دست اشکام و پاک کردم و پرسیدم:

- تنها می رید فرودگاه؟

- نه.. مامان و بابا از سر کارشون میان.. مامان بابای آرادم باید تا الآن راه افتاده باشن!

سری تکون دادم و در حالیکه نگاهم و بین جفتشون می چرخوندم گفتم:

- مواظب خودتون باشید.. مواظب همدیگه هم باشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_906

آراد تو همون حالتی که انگار بیش از حد خجالتزده و ناامید بود سرش و به تایید تکون داد و آفرین جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هم مواظب خودت باش.. فقط خدا می دونه چقدر ناراحتم از این که تو رو تو همچین روزی تنها می ذارم. خودت که می دونی.. شرایط خاله آراد جوری بود که فقط تو این تایم می تونست بیاد ترکیه.. وگرنه از خدام بود که یه کم دیرتر..

- نه نه.. خوب کاری کردید.. هرچی زودتر برید و زودتر این مشکل و بین خودتون حل کنید.. خیالتون راحت تر می شه و اعصابتون آروم تر.. فقط قول بدید که جفتتون تلاش کنید واسه چیزی که می خواید..

- حتماً.. به محض این که رسیدم.. بهت زنگ می زنم.. بهم بگو چی شد خب؟ ریز به ریزش و! نگران واکنش خانواده داییتم نباش.. قبلاً که بهت گفتم.. نبودنشون توی زندگیت.. خیلی بهتر از بودنشونه!

با لبخند غمگینی سرم و تکون دادم که همون لحظه گوشی آفرین زنگ خورد و با یه ببخشید چند قدم فاصله گرفت تا جواب بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم روم و برگردوندم سمت آرادی که با دستای توی جیب فرو رفته داشت سنگ ریزه های روی زمین و به اینور اونور پرتاب می کرد..

از فرصت استفاده کردم و نزدیکش شدم که بالاخره سرش و بلند کرد و بهم خیره شد.. منم با نیم نگاهی به آفرین که هنوز مشغول حرف زدن بود گفتم:

- سفرتون بی خطر..

- ممنون!

- می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

- بگو!

- دل آفرین و نشکن!

نفس عمیقی کشید و با غم بهش زل زد و من ادامه دادم:

- می دونم هرچی می گی و هرکاری می کنی.. به خاطر خودشه.. می دونم می ترسی که اگه تو دلش و نشکنی.. شاید یه روز آفرین دل تو رو بشکنه با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفیق نیمه راه شدنش.. ولی جفتمون خوب می دونیم که آفرین همچین آدمی نیست.. جفتمون می دونیم که چقدر دوستت داره..

- من بیشتر..

با چشمای خیس زل زدم به مردک های لرزون چشماش و دلم لرزید برای این همه حسی که بینشون جریان داشت ولی ترس از آینده نمی ذاشت اون جوری که دلشون می خواد بروزش بدن..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_907

- پس ثابت کن.. نه با راه به راه پس زدنش.. این که ولش کنی به امون خدا با امید به این که یه زندگی دیگه دور از تو واسه خودش بسازه و هیچ احتمالی وجود نداشته باشه درگیر این بیماری بشه اسمش عشق نیست.. آفرینم تا الآن بهت فهموند که همچین چیزی رو نمی خواد.. تو با همراه هم رفیق شدنت علاقه ات ثابت کن.. آفرین داره توی زندگی با تو.. قید خیلی چیزا رو می زنه.. دنیا رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بگردی.. همچین آدمی پیدا نمی کنی آراد.. پس قدرش و بدون.. من تو این مدت به اندازه کافی اشکاش و دیدم.. از این به بعد دیگه نذار اشک بریزه.. این ویروس و بیماری که چیزی نیست.. آفرین ارزش داره که به خاطرش با کل دنیا بجنگی.. پس انرژیت و ببر بالا و بجنگ.. مطمئن باش ته این جنگ.. هیچ شکستی نیست.. چون آفرین مثل کوه پشتشه!

- مطمئن باش.. این که الآن اینجام.. این که حاضر شدم آفرین همین خطرم به جون بخره و با من بیاد سفری که هیچی از تهش نمی دونم.. یعنی انقدر دوستش دارم که حاضر نیستم یه بار دیگه.. تو اون وضع ولش کنم و تنهاش بذارم.. یعنی به هیچ قیمتی حاضر نیستم از دستش بدم.. مطمئن باش.. جای رفیقت پیش من امنه.. شاید فعلا هیچ اتفاقی بینمون نیفته.. ولی دیگه تا وقتی خودش نخواد.. دستش و ول نمی کنم..

آفرین که تلفنش تموم شد و اومد پیشمون.. دستی به چشمای خیسم کشیدم و با لبخندی که خیلی سعی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کردم واقعی باشه تا غم توی دلشون و از اینی که هست بیشتر نکنه گفتم:

- برید دیگه.. دیرتون می شه.. سفرتون بی خطر!

آفرین یه بار دیگه اومد تو بغلم.. جفتمون تو شرایطی بودیم که شاید بیشتر از همیشه به همدیگه احتیاج داشتیم..

شاید تو دوره ای بودیم که آدم ها.. از هر نقطه دنیا می تونستن راحت با هم در ارتباط باشن و فاصله و از طریق مجازی کم کنن..

ولی حداقل من یکی مطمئن بودم که از حالا به بعد.. آفرین در جریان نصف بیشتر مشکلاتم قرار نمی گیره و من.. خیلی خیلی تنها تر از قبل می شم.

هرچند که حاضر بودم ده برابر این تنهایی بکشم ولی.. یه بار دیگه لبخند واقعی رو.. رو صورت عزیزترین دوستم ببینم.. آفرین و این عشقی که سال ها توی قلبش بود.. لیاقت یه زندگی پر از آرامش و خوشبختی رو داشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید خودم امیدی نداشتم که به همچین زندگی و لحظه های خوشی برسم ولی.. از ته دل امیدوار بودم که آفرین به دستش بیاره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_908

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

تو آینه قدی اتاق تعویض لباسم.. نگاهی کلی به تیپی که برای امشب زده بودم انداختم.. یه تیپ ساده با کت شلوار مشکی و پیراهن طوسی روشن.. یه جورایی سلیقه درین دستم اومده بود و می دونستم که یه همچین تیپی رو به زرق و برق های الکی یا استفاده از رنگ هایی که توی چشم باشه ترجیح می ده.

کراواتم به سلیقه خودم نزدم چون.. به هر حال مراسم امشب اونقدری رسمی نبود و بیشتر می خواستم به عنوان آدمی که اول و آخر با اون دختر ازدواج می کنه وارد بشم و لزومی نداشت شکل و شمایل دامادی رو.. بیش از حد رو خودم پیاده کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز وقت داشتم و زودتر از موعد حاضر شدم.. انگار اون استرس معروف که توی فیلم ها می دیدم برای آدم ها توی روز خواستگاریشون پیش میاد و همیشه باعث تمسخرم بود.. جدی جدی روم اثر گذاشته بود که از صبح تو یه حال دیگه بودم و سر از پا نمی شناختم.

به هر حال.. هیچ چیز این مراسم طبیعی نبود و اصلی ترینش هم.. تنهایی رفتن من.. هرچند که به محض دیدنم چنان شوکی بهشون وارد می شد که این مسئله براشون کوچکترین اهمیتی نداشت..

ولی خب.. خودم.. به عنوان یه پسری که واسه اولین و آخرین بار داره همچین روزی رو تجربه می کنه.. دلم می خواست مثل همه پسرای مجرد.. به همراه خانواده ام برای خواستگاری از دختری که دوستش دارم.. اقدام کنم که خب.. شدنی نیست.

من توی همه مراحل زندگیم تنها بودم و این یه روز هم قرار نیست.. فرقی با بقیه روزا داشته باشه.. بالاخره باید از همه تجربیاتم توی این سال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ها.. برای یه نفره جلو رفتن تو همچین شرایط بغرنجی.. استفاده کنم و هرچی که یاد گرفتم و به کار ببرم تا هم به بقیه و هم به خودم ثابت بشه که از پسش برمیام..

هرچند که شک نداشتم اگه عمه می فهمید همچین کاری کردم تا مدت ها تو روم نگاه نمی کرد.. اگرم بهش همه چیز و توضیح می دادم و می فهمید دارم با چه آدمی وصلت می کنم.. دیگه کلاً اسم من و تا آخر عمر نمی آورد.. ولی اطمینان داشتم روزی زندگیم با درین.. به درجه ای از خوشبختی می رسه که خود عمه هم دلش به رحم میاد و بابت همه چیز بهم حق می ده..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_909

بعد از مرتب کردن ریش و موهام و اطمینان از این که ظاهرم مشکلی نداره.. از اتاق اومدم بیرون و خواستم حالا که وقت دارم یه سر هم به ریتا بزنم و یه کم باهاش وقت بگذرونم که صدای زنگ گوشیم مانع شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن شماره محمودی یکی از پرسنل شرکت متعجب از این که چرا این ساعت زنگ زده جواب دادم:

- بله؟

- الو؟ آقای مهندس سلام.. محمودی هستم..

صدای هولزده اش و پس زمینه داد و بیدادی که به گوشم می رسید.. اخمام و درهم کرد که پرسیدم:

- چی شده؟ چه خبره اونجا؟

- آقا اگه ممکنه همین الآن تشریف بیارید شرکت.. اوضاع این جا خیلی بهم ریخته اس!

- می گم چی شده؟

یه چیزایی گفت که لا به لای صدای داد و دعوا به گوشم نرسید که توپیدم:

- برو یه جایی حرف بزن که صدات و بشنوم!

بعد از چند لحظه که سر و صدا کمتر شد گفت:

- شرمنده آقا.. خودمونم هول کردیم نمی دونیم چی کار کنیم.. مسئول چند تا از شرکت هایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهاشون قرارداد داشتیم اومدن و همون اول شروع کردن به داد و بیداد که چرا طبق قرارداد پیش نرفتیم و کاراشون آماده نشده.. می گن وقتی پول کل کار و همون اول می گیرید باید کارم به موقع تحویل بدید و از این حرف ها..

همه وجودم به نبض افتاد و حرارت بدی داشت کل تنم و به آتیش می کشید.. تا چند لحظه به کل هنگ بودم و مغزم هیچ اطلاعات درستی نمی داد که بفهمم قضیه چیه..

تا این که کم کم هوش و حواسم سر جاش اومد.. هرچند که هنوز بهت و تعجب اصلی ترین ری اکشنی بود که می تونستم به همچین چرت و پرت هایی نشون بدم..

- یعنی چی پول کل کار و اول گرفتید؟ ما کی همچین قراردادی بستیم؟ همیشه یک سوم می گیریم بقیه اش و بعد از اتمام کار..

- والا منم نمی دونم آقا.. اینا که اینجوری می گن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و محکم بستم و کف دستم و به پیشونیم چسبوندم.. چرا انقدر گیج شده بودم؟ انقدر تو این چند وقته از مسائل مربوط به شرکت فاصله گرفته بودم که اصلاً نمی تونستم بفهمم الآن باید چی بگم و چی کار کنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_910

فقط تونستم بپرسم:

- چند نفرن؟

- شیش هفت نفرن.. هر کدوم از یه شرکت میان.. شرکت بعضیاشون اصلاً تهران نیست..

- چرا همه اشون با هم اومدن؟

- من نمی دونم آقا.. حتماً هماهنگ کردن که باهم بیان اینجا تا زورشون بیشتر باشه..

کم کم داشتم به خودم می اومدم و می فهمیدم که همچین چیزی توی شرکت من تا حالا پیش نیومده و این اتفاق اصلاً طبیعی نیست..

- خب چرا کارشون و راه نینداختید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقا ما قطعات نداشتیم.. چی کار می کردیم؟ چند بارم به آقا کوروش گفتیم.. ولی هی امروز فردا کردن.. دیگه ما که تا قطعات نباشه کاری از دستمون برنمیاد..

اسم کوروش چند تا چراغ همزمان توی مغزم روشن کرد.. اصلاً تا وقتی کوروش بود واسه چی به من زنگ زده بودن.. چرا خود کوروش مسئله رو حل نکرده بود و با زبون بازی های همیشگیش قانعشون نکرده بود که حالا اینجوری آبروریزی راه نندازن!

ولی قبل از اون یه چیز دیگه از ذهنم رد شد که باعث شد بگم:

- من که چند وقت پیش قرارداد وارد شدن قطعات بستم.. با شرکت فناوران برتر.. مگه نفرستادن؟

- نه آقا.. تا جایی که من می دونم چند هفته اس قطعات جدید نیومده.. تا الآنم همه مشتری های خورده ریز و با همون قبلیا راه انداختیم.. ولی این بزرگا رو دیگه نمی شه کاریش کرد! هر دفعه هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که به آقا کوروش گفتیم.. گفتن خودشون ردیفشون می کنن. ما هم وظیفه امون فقط اطلاع دادن بود که.. گفتیم حتماً خودش با طرف قراردادا حرف می زنه.. ولی اینجور که معلومه.. انگار هیچ حرفی باهاشون نزده که انقدر شاکی ان!

دستی رو صورتم کشیدم و نفسم و با نهایت خشمی که اون لحظه همه وجودم و پر کرده بود بیرون فرستادم..

- کوروش کجاست؟ گوشی و بده بهش!

- نیستن آقا..

- یعنی چی نیـــــــــست؟

چند لحظه مکث کرد.. نمی دونم از شنیدن صدای داد من.. یا جوابی که می خواست بده و بازم یه شوک دیگه باهاش بهم وارد کنه:

- آقا کوروش.. یه هفته ای می شه که اصلاً نیومدن شرکت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_911

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا چرت و پرت می گی مرتیکه؟ من خودم چند روز پیش باهاش حرف زدم.. گفت شرکتم کـــه!

- مهندس من به خدا دروغ ندارم که به شما بگم.. می خواید از بچه های دیگه بپرسید.. شاید من ندیدمشون.. ولی من هربار از هرکی پرسیدم گفتن نیست! منم چند بار تلفنی باهاشون حرف زدم.. الآنم قبل از شما به ایشون زنگ زدم که جواب ندادن!

- پس چرا الآن داری به من می گـــــــــی؟

- آقا ما فکر کردیم خودتون در جریانید.. آخه از کجا می دونستیم خبر ندارید.. شما خودتون بارها به ما گفتید آقا کوروش رئیس دوم شرکته و هر مشکلی بود به ایشون زنگ بزنیم.. ایشونم که می گفت حلش می کنه دیگه ما اجازه نداشتیم پشت بندش به شما هم زنگ بزنیم..

دیگه چیزی تا منفجر شدنم نمونده بود.. از یه طرف دلم می خواست داد بزنم و هرچی از دهنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در میاد بار این آدمی کنم که با زنگ زدنش گه زد به اعصاب و روانم و از طرف دیگه.. می دیدم حق داره.. من جوری کوروش و توی اون شرکت بزرگ کرده بودم که همه پرسنل مسائل مربوط به شرکت و با اون مطرح می کردن.. به خصوص این اواخر که من به کل شرکت و فراموش کرده بودم و درگیر کارهای شخصی خودم بودم.

- آقا الآن ما چی کار کنیم؟ اینا هی داره صداشون بالاتر می ره.. زنگ بزنیم پلیس؟

نفس نفس می زدم و طول و عرض اتاق و راه می رفتم بلکه یه راه چاره پیدا کنم.. اونم وقتی این مغز لامصب به کل تعطیل شده بود با این چند تا شوکی که همزمان بهش وارد شد..

- نه.. لازم نیست بیشتر از این آبروریزی راه بیفته.. فعلاً قطع کن یه زنگ به کوروش بزنم ببینم کدوم گوریه..

خودم زودتر تماس و قطع کردم و شماره کوروش و گرفتم.. یه حس بدی توی دلم بود که می گفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآن با صدای کسی که خاموش بودن گوشیش و اعلام می کنه مواجه می شم..

ولی یه کم بعد بوق آزاد تو گوشم پخش شد..

هرچند که فرقی با خاموش بودن نداشت و هرچقدر منتظر موندم جوابم و نداد و وقتی دیدم دیگه چاره ای برام نمونده.. خودم راه افتادم سمت شرکت..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_912

دیگه بیشتر از این نمی تونستم منتظر کوروش بمونم.. اگه می خواستم خوش بین باشم و به اتفاقات بدی که می تونست فاتحه این دوستی و شرکتی که انقدر برای پا گرفتنش زحمت کشیدم و خون دل خوردم و بخونه فکر نکنم.. احتمال می دادم که جایی دستش بنده که نمی تونه جواب بده و با اون وضعی که توی شرکت به وجود اومده.. بهتره که خودم وارد عمل بشم..

*

یک ساعت تمام طول کشید تا تونستم با هزارجور حرف و وعده و وعیدی که خودمم امیدی به انجام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدنش نداشتم اون هفت نفر و قانع کنم تا فعلاً برن..

هفت نفری که.. هر کدوم از یه شرکت اومده بودن برای گرفتن حقشون.. هفت نفری که به اسم کوروش با شرکت ما قرارداد بسته بودن و طبق رسیدهایی که نشونم دادن فهمیدم جدی جدی همه پول و همون اول به حساب شرکت واریز کردن و این اصلاً جزو عرف و اصول کاری ما نبود و کوروش این و خوب می دونست..

با این حال حدس زدم که شاید چون به قطعات احتیاج داشتیم این کار و کرده تا بودجه امون برای وارد کردن جنس کم نباشه و تا این جا می شد بهش حق داد..

ولی الآن مسئله اصلی.. نرسیدن قطعاتی بود که خودم قراردادش و امضا کرده بودم و کوروش بهم اطمینان داد که قرارداد بستن با اون شرکت این بی سر و سامونی رو نجات می ده و کارمون دوباره رو غلتک می افته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آقا بفرمایید چایی!

همونطور که هنوز به خاطر افکار پریشون توی سرم و یک ساعت بی وقفه حرف زدن با اون آدم های کله خرابی که انگار فقط با هدف آبروریزی اومده بودن نفس نفس می زدم.. سرم و بلند کردم و زل زدم به همه پرسنلی که با نگرانی بهم خیره بودن..

نه نگرانی برای من و آبرو حیثیتم و اعتبار این شرکت.. نگرانی بابت حقوقایی که با این وضع احتمالاً عقب افتادنش و پیش بینی کرده بودن..

سینی چایی که به سمتم گرفته شده بود و کنار زدم و از روی چهارپایه ای که یکی از بچه ها برام گذاشته بود تا روش بشینم بلند شدم و بین جمعیت چشمم به محمودی خورد و پرسیدم:

- تونستی کوروش و بگیری یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_913

یه قدم جلو اومد و قیافه شرمنده ای به خودش گرفت:

- نه مهندس.. جواب نمی دن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوف کلافه ای کشیدم و راه افتادم سمت آسانسور.. فعلاً طرف حسابم اون شرکت فناوران کوفتی بود که باید بهم جواب پس می داد و می فهمیدم که چرا قطعات و نفرستاده..

توی آسانسور.. نگاهی به سر و وضع آشفته ام انداختم و آه از نهادم دراومد.. موهام بهم ریخته شده بود و کت شلوار اتوکشیده ام پر چین و چروک..

چرا این اتفاق های بعید و غیر ممکن باید تو همین روزی که می تونست یکی از مهم ترین روزهای زندگیم باشه بی افته؟

چرا تا می خواستم یه تکونی به خودم بدم و یه کم عین آدم های عادی زندگی کنم.. یه چیزی این وسط پیش می اومد که بهم بفهمونه من.. لایق یه زندگی معمولی مثل همه آدم ها نیستم..

آسانسور که وایستاد سریع راه افتادم سمت اتاقم.. به این امید که کارام و زودتر راست و ریس کنم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برم که به مراسم خواستگاری برسم و بعداً دوباره بیام شرکت و این افتضاح و سر و سامون بدم..

رو به ساحل که با دیدن من سرپا وایستاده بود گفتم:

- بگو درخشنده با حساب کتاب های این ماه بیاد تو اتاق من!

- آقای درخشنده؟

با صدای پر از بهتش سرجام وایستادم و با اخم بهش خیره شدم:

- دوباره باید تکرار کنم؟

- نه.. ولی.. ایشون که خیلی وقته رفتن! در جریان نیستید؟

دیگه حالم داشت از خودم بابت این راه به راه شوکه شدنم بهم می خورد..

- یعنی چی رفته؟ کجا رفته؟

- آقا کوروش.. خیلی وقته عذرش و خواستن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه داشت یادم می افتاد که یه بار از زبون خود کوروش شنیدم که درخشنده سر و گوشش می جنبه و تو حساب های شرکت دست می بره..

من فرداش بهش گفتم خودش هرکاری که فکر می کنه درسته انجام بده و بعد دیگه پیگیر نشدم که بفهمم چی کار کرده باهاش..

- خیله خب.. کی الآن به حساب کتاب ها رسیدگی می کنه؟

- آقا کوروش گفتن که پرستش جون بره جاش..

- اون مگه مدیر روابط عمومی نبود؟

- آقا کوروش گفتن فعلاً حسابدار واجب تر از روابط عمومیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_914

اون لحظه.. بازم احتمالات منفی رو که داشت مثل یه بوق اعصاب خورد کن پشت هم تو سرم تکرار می شد و می پرسید کوروش چرا باید دوست دخترش و حسابدار شرکت بکنه رو کنار زدم و پرسیدم:

- بگو پرستش بیاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نیستش!

همه خشمم و با کوبیدن کف دستم روی میز ساحل خالی کردم و داد کشیدم:

- اون دیگه کجـــــــــاست؟

ترسیده بهم زل زد و جواب داد:

- مرخصیه امروز!

- وقتی نه من شرکتم نه کوروش از کی مرخصی گرفتـــــــه؟

- آقا کوروش بهم سپرده که هر وقت پرستش جون مرخصی خواست تو دفتر ثبت کنم..

- کوروش گه خورد و هفت جد و آبـــــــــادش!

دیگه کامل به دیوار چسبیده بود و داشت وحشتزده نگاهم می کرد که با حرص لگدی به پایه میزش کوبوندم که یه کم جا به جا شد و چند تا از وسیله هاش هم افتاد زمین..

- همین الآن به هر شماره ای که از کوروش و اون پرستش داری زنگ می زنی و تو هر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوراخی که هستن پیداشون می کنی.. پیداشون نکردی از همین در گم می شی می ری بیرون.. فهمیدی یا نـــــــــــه؟!

خودمم با عجله رفتم تو اتاق و در و کوبوندم..

چند ثانیه به در تکیه دادم و با چشمای بسته نفس عمیق کشیدم تا بتونم به خودم مسلط بشم و یه راهی برای بیرون اومدن از این منجلابی که انگار هر لحظه داشت من و بیشتر به عمق خودش می کشید پیدا کنم..

تا این که یه کم اعصابم سر جاش اومد و رفتم پشت میز و شماره ساحل و گرفتم.. به محض برداشتن گوشی با هول و استرس گفت:

- آقا میران به خدا دارم زنگ می زنم هنوز...

- خیله خب.. قبلش شماره فناوران برتر و بگیر وصل کن به اتاقم..

- چشم!

گوشی و گذاشتم و با کلافگی نگاهی به ساعت دور دستم انداختم.. اگه همین الآن هم راه می افتادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می رفتم.. حدودا نیم ساعت بعد از ساعت قرارمون می رسیدم و این اصلاً خوب نبود..

نه این که واسه اون آدم ها ارزش و اهمیتی قائل باشم.. بیشتر به خاطر خود درین بود که نمی خواستم همچین اتفاقی بیفته تا یه وقت فکر نکنه دوباره بازیچه دست من شده و قراره از این طریق هم شکنجه اش بدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_915

صدای تلفن که بلند شد سریع گوشی و برداشتم و گفتم:

- الو؟

- سلام آقای محمدی!

یه کم فکر کردم تا اسم رئیس اون شرکتی که خودم این جا باهاش قرارداد بستم یادم بیاد و بعد گفتم:

- سلام.. جناب نصیرپور.. خوبید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی ممنون.. مشکلی پیش اومده؟

دستم با عصبانیت مشت شد ولی نخواستم این عصبانیت روی لحنم هم تاثیر بذاره.. این خونسرد بودنش اصلاً نوید خوبی بهم نمی داد..

- مشکل که چه عرض کنم.. یه جورایی داره به رسوایی تبدیل می شه!

- ای بابا.. خدا نکنه.. چرا مگه چی شده؟

- قطعات ما نرسیده آقای نصیرپور.. ما رو قول و قرار شما حساب باز کردیم که با مشتری هامون قرارداد بستیم.. ولی الآن دستمون خالیه و نمی تونیم کار مردم و راه بندازیم..

چند لحظه مکث کرد و بعد با بهت گفت:

- یه لحظه اجازه بدید.. قول و قرارمون که سر جاشه ولی.. شما چرا رو حساب اون قرارداد مشتری قبول کردید.. ما که شرایطمون و از قبل بهتون توضیح داده بودیم!

با انگشت رگ روی پیشونیم که مدام داشت نبض می زد فشار دادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه شرایطی؟

- ما هم با معاونتون آقای صادقی حرف زدیم.. هم توی قراردادمون نوشته شده بود که وارد کردن قطعات این ور سال اصلاً شدنی نیست و از سال جدید در خدمتتون هستیم!

درحالیکه حس می کردم دو تا ذغال داغ روی چشمام چسبوندن و هر لحظه ممکنه از توشون خون بیرون بزنه.. نگاهم و دوختم به تقویم روی میز که یه شیش بزرگ به عنوان عدد ماه روش نوشته شده بود..

با این حال انگار خودمم هنوز باورم نشده بود که پر بهت لب زدم:

- ولی الآن ما تازه.. تو شهریور ماهیم..

- بله می دونم شما هم با علم به همین مسئله باهامون قرارداد بستید.. غیر از اینه؟

- یه.. یه لحظه صبر کنید یعنی.. یعنی معاون من.. این مسئله رو می دونست و بازم باهاتون جلسه گذاشت؟ یعنی شما بهش گفته بودید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_916

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم دیگه عصبانی شده بود از راه به راه سوال جواب کردن من که توپید:

- بله آقا.. ما که کلاهبردار نیستیم.. شرایط و گفتیم.. ایشونم قبول کردن.. اگه حرف ما رو قبول ندارید.. خودتون یه بار دیگه برگه قرارداد و چک کنید..

- ولی شما پول اون قطعات و گرفتید.. یعنی واقعاً بازار کار این جوریه؟ پول و بگیرید و شیش ماه بعد جنس و بدید دست مشتری؟ اگه اینجوریه من اون قرارداد و فسخ می کنم.. شما هم پول ما رو برگردونید..

- جناب محمدی.. به نظرم شما قبل از تماس با ما.. با خود معاونتون صحبت کنید خیلی بهتره.. مثل این که از خیلی چیزا خبر ندارید.. ما فقط مبلغ یک سوم قرارداد و دریافت کردیم که اونم باشه.. به عنوان خسارت از طرف کسی که قرارداد و فسخ می کنه برمی داریم و بعد حساب بی حساب.. اگه بازم حرفمون و قبول ندارید.. رسید این پول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موجوده می گم بچه ها همین الآن براتون فکس کنن تا ببینید...

دیگه صبر نکردم تا بیشتر از این با اراجیفش من و به مرز انفجار برسونه.. گوشی و کوبوندم رو دستگاه و سرم و محکم با دستام نگه داشتم..

تو همون حال هم همه خشمم و زیر لب با به زبون آوردن اسم اون کسی که حالا دیگه شک نداشتم مسبب همه این اتفاقاته بروز دادم..

- کوروش.. کوروش.. کوروش.. من دهنی ازت سرویس کنم که حظ کنی.. فقط وایستا و نگاه کن..

هنوز نمی دونستم چرا یهو این شکلی همه چیز کن فیکون شد.. ولی مطمئناً نمی ذاشتم این جوری پیش بره.. من آدمِ به همین زودی جا زدن نبودم..

از حالا به بعد خودم بالا سر کار بودم و خودم می گشتم دنبال شرکت هایی که دست ما رو مثل این نصیرپور کلاش توی پوست گردو نذارن..

هنوز که دنیا به آخر نرسیده بود.. شاید تا همین الآن هم خبر این آبروریزی به گوش خیلیا که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهامون همکاری می کردن رسیده باشه.. ولی من می دونستم چه جوری باید دوباره اعتمادشون و جلب کنم..

ولی اول باید موجودی شرکت و چک می کردم تا ببینم چقدر بودجه داریم و من چقدر می تونستم برای بستن قرارداد های جدید روش حساب کنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_917

سریع لپ تاپم و باز کردم و خودم از طریق سیستمی که باهاش می تونستم به همه بخش های شرکت دسترسی پیدا کنم وارد بخش حسابداری شدم..

مطمئناً با اون قراردادهای جدیدی که کوروش بسته بود و بابت هر کدوم هم خیلی بیشتر از قبل پول گرفته بود انقدری موجودی داشتیم که بخوایم خیلی سریع قطعات و وارد کنیم و کار بقیه رو راه بندازیم..

انقدری که نخوایم به اون یک سومی که نصیرپور قرار بود بابت فسخ قرارداد مسخره اش برداره اهمیت بدیم و بخوایم از اول همه چیز و شروع کنیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همه این فکر و خیالات خوش.. بعد از باز کردن فایل حساب های شرکت.. مثل یه حبابی که توی سرم زیادی بزرگ شده بود.. ترکید!

موجودی شرکت.. چیزی نزدیک به صفر بود و اون مبلغ باقی مونده.. مطمئناً فقط برای بسته نشدن کامل حساب ها مونده بود وگرنه.. انقدری ارزش نداشت که حتی بخوام بهشون نگاه کنم!

یه لحظه حس کردم فضای اتاق تنگ تر از قبر شد برام.. دستم و محکم روی گلو و گردنم کشیدم و سعی کردم نفس بگیرم.. من که کراوات نبسته بودم.. پس چرا انقدر احساس خفگی داشتم؟

بدون این که نگاهم و از صفحه لپ تاپ بگیرم یکی از دکمه هام و باز کردم.. ولی فایده ای نداشت.. کلاً اکسیژنی توی این اتاق باقی نمونده بود..

چشمایی که در اثر زل زدن بیش از حد به یه نقطه به سوزش افتاده بود و محکم بستم و بازشون کردم.. به امید این که وقتی بازشون می کنم با یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صحنه دیگه.. به جز این صفحه لعنتی که انگار داشت.. حکم امضا شده مرگم و نشونم می داد رو به رو بشم..

ولی نه.. هیچ معجزه ای اتفاق نیفتاد.. همون بود.. همون چیزی که می تونست زمینه به خاک سیاه نشستن من و فراهم کنه..

در حالی که حس می کردم دیگه روحی توی تنم نیست و همه حرکاتم توسط یکی دیگه داره هدایت می شه و من هیچ نقشی توش ندارم.. صفحه مربوط به گردش مالی رو باز کردم تا بفهمم این پول ها کجا رفته..

هرچند که احتیاجی به این کار نبود وقتی خیلی راحت می شد حدس زد که همه اشون.. وارد حسابی شخصی به اسم کوروش صادقی شدن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_918

حالا دیگه همه احتمالات منفی که می گفت مورد اعتماد ترین آدمی که همه زندگیت و به دستش سپردی.. تو زرد از آب در اومد به واقعیت تبدیل شد و من.. فهمیدم چه رکبی خوردم از آدمی که..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی وقت بود داشت نقشه این رسوایی و پرت کردن من توی چاه و می کشید..

بیخود نبود که برای اون حسابدار بدبخت پاپوش درست کرد که بتونه با رضایت من بندازتش بیرون.. بیخود نبود که دوست دختر خودش و مسئول کاری کرد که بتونه همه گندکاری هاش و با مهر شرکت و مسئولیتی که بهش داده شده پوشش بده و روی کارشم برچسب دزدی و کلاهبرداری نخوره.

حالا دیگه خیلی راحت می تونست ادعا کنه که این پول ها زیر نظر خودم.. با مهر کوفتی این شرکت که دست حسابداره.. وارد حسابش شده و کسی حق پس گرفتنش و نداره..

کوروش.. کی انقدر رذل شد که من نفهمیدم؟ کی تونست انقدر راحت نفوذ پیدا کنه به این شرکت؟ کی تونست اعتماد من و انقدری جلب کنه که من هفته ها پام و این جا نذارم و خیالم راحت باشه از این که یه نفر بالاسر کارها هست.. در حالی که..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمام اون هفته ها.. داشته نقشه ورشکسته کردن و زمین زدن من و می کشیده.. تا به این روز و این لحظه برسه و.. موفقیتش و.. جشن بگیره!

با باز شدن در اتاق.. نفس حبس مونده توی سینه ام آزاد شد.. نگاه بی روح و یخ زده ام و از صفحه لپ تاپ گرفتم و زل زدم به ساحل که هنوز ترسیده و هراسون داشت نگاهم می کرد و از چهارچوب در جلوتر نمی اومد..

- آقا میران.. گوشی پرستش خاموشه.. آقا کوروشم هرچقدر می گیرم جواب نمی دن.. به خدا دیگه من نمی دونم باید چی کار کنم..

- برو..

- بله؟

- وسایلت و.. جمع کن و.. برو.. به بقیه هم بگو برن.. تا وقتی خودم خبر بدم که.. دوباره برگردن..

وقتی دیدم هنوز همون جاست و برای بیرون رفتن تردید داره.. سعی کردم با نگاهم بهش حالی کنم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقدر جدی ام چون.. حتی دیگه توان فریاد زدن هم برام نمونده بود..

که آروم گفت:

- حالتون انگار خوب نیست.. می خواید براتون آب بیارم؟

- برو بیرون ساحل!

- چشم.. با اجازه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_919

با رفتنش خودم و روی صندلی ولو کردم و مشغول چرخیدن شدم.. یعنی می تونستم امید داشته باشم که همه اینا خوابه؟ یه کابوس وحشتناک؟ از همونایی که چهارده سال باهاش درگیر بودم و حالا یه شکل دیگه به خودش گرفته تا حتی.. توی این زندگی کوفتی خواب راحت هم نداشته باشم؟

یه حسی می گفت که کوروش الآن حواسش به همه اینا هست.. برای همین گوشیش و خاموش نکرده بود.. می خواست تک به تکش و ببینه.. می خواست عز و جز زدن من و.. تماس هایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چپ و راست باهاش گرفته می شد و ببینه و لذت ببره.. که به حال و روز من قهقهه بزنه..

ولی چرا؟ ما که هیچ وقت.. مشکلی با هم نداشتیم.. من که حتی.. خیلی زودتر از پرسنل قدیمیم..
باهاش اخت شدم و زمینه پیشرفت و فراهم کردم..
یعنی انقدر حریص بود؟ که به همین جایگاه راضی نشد و دلش.. یه چیز بیشتر می خواست؟

شک نداشتم که منتظر بود تا اولین واکنش من و ببینه و بعد از سوراخ موشش بیرون بیاد و..
خودش و نشون بده.. واسه همین گوشیم و برداشتم و اینبار به جای زنگ زدن.. پیام دادم:

«حرومزاده.. جواب بده..»

به دقیقه نکشید که پیامم دلیور شد و بلافاصله بعدش خودش زنگ زد.. پوزخند تلخی رو لبم نشست.. اگه شناختن این آدم انقدر راحت بود پس.. چرا زودتر سعی نکردم بشناسمش..

تماس و برقرار کردم و گوشی و گذاشتم رو اسپیکر چون دستم توانایی نگه داشتنش و نداشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حتماً باید با اسم خودت صدات می کردم تا جواب می دادی..

صدای خنده بلندش چشمام و بست.. تا همین الآن امید داشتم که با بهت بپرسه چی شده و من.. چرا دارم باهاش اینجوری حرف می زنم..

ولی حالا.. دیگه همه شک و تردیدا از بین رفت و واقعیت تلخ و آزار دهنده ای که می گفت از بدترین جای ممکن ضربه خوردم.. خودش و بهم نشون داد..

خنده اش که تموم شد با همون لحنی که سعی داشت باهاش من و به جنون بکشونه گفت:

- جون تو فکر کردم اول پیامت خودت و معرفی کردی.. زنگ زدم ببینم این کیه که انقدر خوب خودش و می شناسه.. نگو منظورت به من بوده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_920

دستام و مشت کردم و درحالیکه دلم می خواست جلوی روم بود تا من می تونستم این مشت ها رو روی هر نقطه از صورت و بدنش که دلم بخواد بکوبونم غریدم:

- کدوم گوری هستی بی پدر مادر؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این که من کجام مهم نیست.. مهم اینه که تو بالاخره بعد از مدت ها پات و گذاشتی تو اون شرکت داغونت و فهمیدی این همه مدت بیگاری کشیدن از آدم ها.. اونم وقتی خودت عرضه نداشتی بیای بالاسر کار وایستی و مسئولیتت و انجام بدی.. چه عواقبی داره!

- بیگاری؟ مرتیکه تن لش بیگاری؟ مگه در ازای کارتون پول نمی گیریـــــد؟ مگه مفت مفت دارید واسه من کار می کنیـــــد؟ چه گهی خوردی تو کـــــوروش؟ واسه چی این کار و کـــــردی؟

- آدم ها واسه چی از صبح تا شب سگ دو می زنن؟ واسه یه لقمه نون؟ بعضیا کمتر تلاش می کنن.. به حقوق ناچیزشون هم راضی ان.. بعضیا بیشتر تلاش می کنن که خب حقشونه هرچی می خورن.. بعضیا هم مثل من.. از صبح تا شب جون می کنن.. با هزار نفر دهن به دهن می ذارن.. یه شرکت و یه تنه اداره می کنن.. ولی تهش بازم اسم کارمند روشونه و حقوق بگیر یکی دیگه ان.. پول اصلی.. اون پول قلنبه که یک صدمش هم حقوق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرسنل نیست.. می ره تو جیب اون آدم مفت خوری که.. از صبح تا شب تو خونه اش لم می ده و زورش میاد یه توک پا به شرکتش سر بزنه ببینه کارمنداش اصلاً زنده ان یا مرده! اینم یه کم واسه من زور داشت دیگه.. نتونستم طاقت بیارم که همه تلاش ها مال من باشه.. ولی پولا بره تو یه حساب دیگه.. واسه همین.. حقم و گرفتم.. همین!

به زور خودم و کنترل کردم تا همه حرف هاش و بزنه و یه وقت نپرم وسط اراجیفش.. با همه عصبانیتی که همه رگ های بدنم و به مرحله انفجار رسونده بود.. دلم می خواست از لا به لای حرفاش.. برای خودم یه دلیل قانع کننده پیدا کنم.. که کار مزخرفش توجیه بشه..

ولی نبود.. هیچ دلیل موجهی نبود که من تهش بگم پس حق داره که این شکلی من و بازی بده و سرم و کلاه بذاره.. بگم تلافی کار من و درآورد و به خاک سیاهم نشوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_921

واسه همین دوباره خشمم عود کرد و داد کشیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پفیوز بی پدر مـــــادر.. تو مگه چند وقته داری این جا کار می کنـــــی؟ روحت هم خبر داره که من برای پا گرفتن این شرکت کوفتی چقدر جون کندم؟ اون موقع تو کجا بودی که بخوای از صبح تا شب سگ دو زدنم و ببینـــــــــی؟ اگرم الآن تو خونه ام لم می دم و حسابم پر پول می شه به خاطر تلاش های گذشته امه.. پول مفت و باد آورده نداشتم که تو بخوای واسه اش نقشه بکشـــــی!

دوباره صدای خنده اش بلند شد و من با کلافگی سرپا وایستادم و حس کردم هر لحظه ممکنه سرم و بکوبم به یه جایی و خودم و از این زندگی خلاص کنم..

- فعلاً که می بینی باد آورده بود.. که انقدر راحت باد بردش.. فقط اینم بگم.. اون آدم هایی که امروز دیدی.. فقط یه سری از آدم هایی بودن که با شرکتشون قرارداد بستم.. یه سری دیگه هم هستن که پول و مستقیماً به حساب معاون شرکت که من باشم واریز کردن.. ولی کارشون و از تو می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوان.. اینم یه لطف از من به تو.. که حواست و جمع کنی و با دقت بیشتری چرتکه بندازی تا بفهمی چه جوری باید طلبت و صاف کنی..
هرچند.. اون جوری که من حساب کردم و من بابت قرارداد ازشون پول گرفتم.. حتی اگه شرکت و خونه و ماشین و همه داراییت هم بفروشی.. از پسش برنمیای.. دیگه خود دانی!

دلم نمی خواست به حرفاش فکر کنم.. تنها هدفم این بود که میزان بیچارگیم و بهش نشون ندم.. تا فکر نکنه تونسته من و زمین بزنه..

واسه همین سرم و به حالت عصبی تند تند به تایید تکون دادم و گفتم:

- همینجوری نمی مونه.. خیال نکن پولا رو ریختی تو حسابت و تموم! فقط کافیه اون سوراخ موشت و پیدا کنم و بیام سراغت.. کاری می کنم به غلط کردن بیفتی.. کاری می کنم واسه مردنت بهم التماس کنی کوروش.. فقط دعا کن هیچ وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نبینمت.. هرچند که دعات اثری نداره و بالاخره پیدات می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_922

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سوراخ موش؟ چی باعث شده فکر کنی من از دستت قایم شدم؟ مگه کاری کردم که بخوام بترسم؟ نهایتش چهارتا مشت لگده که دور هم می خوریم و بعدش من می رم کلانتری ازت شکایت می کنم هان؟ اون موقع تو می تونی جواب پس بدی که با چه دلیلی من و زدی؟ وقتی می تونم با سند و مدرک بهت ثابت کنم که خودت همه کارا رو به من سپردی؟ وقتی می تونم ثابت کنم که اون پولا.. با مهر شرکت خودت به حسابم ریخته شده؟ پس یه وقت سعی نکن از قانون کمک بگیری چون اونی که ضرر می کنه خودتی!

یه لحظه دیگه عاجز شدم و حرفی برای گفتن پیدا نکردم.. من خودم همین چند دقیقه پیش به این مسئله فکر کرده بودم و می دونستم که کوروش هم با نقشه و برنامه این کارا رو کرده و جایی نخوابیده که آب زیرش بره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. ولی هنوز برام خیلی سنگین بود هضم کردن این مسئله.. هنوز خیلی زور داشت که بخوام انقدر راحت پا پس بکشم و اعلام شکست کنم.. من برای این شرکت زحمت کشیده بودم و اون زحمت های شبانه روزی.. انقدری ارزش داشت که به همین راحتی بی خیالش نشم..

- حالا که انقدر مشتاقی من و ببینی.. برات لوکیشن می فرستم.. همین الآن بیا رو در رو حرف بزنیم..

خواستم بلافاصله قبول کنم ولی.. یه چیزی از ذهنم رد شد و قیافه درین جلو چشمم جون گرفت.. وسط این همه بدبختی و بدبیاری.. به کل فراموش کرده بودم قرار مهم امروز و..

همین الآنشم دیر شده بود و اگه می خواستم برم سراغ کوروش و برگردم دیگه به کل مراسم خواستگاری رو از دست می دادم..

شک داشتم با این حال و روز بتونم ذهنم و روی دیدار دوباره ام با دایی درین متمرکز کنم.. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر این که یه بار دیگه درین و از خودم و ناامید کنم انقدر آزاردهنده بود که مجبور شدم بگم:

- امشب نمی تونم.. آدرس خراب شده ات و بفرست.. فردا صبح میام سر وقتت.. ببینم اون موقع هم مثل الآن برام بلبل زبونی می کنی یا نه..

- میل خودته.. ولی فردا یهو دیدی جا تره و بچه نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_923

با کلافگی دستم و توی موهام فرو کردم و غریدم:

- یعنی چی؟

- واسه چند ساعت دیگه بلیط دارم.. می رم سفر.. معلومم نیست کی برگردم.. به هر حال جیبم انقدری پر هست که تا هر وقت بخوام بمونم و کسی کاری به کارم نداشته باشه.. اینه که اگه نتونی همین الآن خودت و برسونی.. دیگه دیداری در کار نیست..

دندونام و محکم به هم فشار دادم و دستام و مشت کردم.. نمی دونستم اصلاً رفتنم فایده ای داره یا نه.. نمی دونستم با این همه خونسردی و آرامش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش.. می تونم کاری از پیش ببرم.. یا فقط همه چیز و بدتر می کنم..

ولی مطمئناً نمی تونستم ولش کنم و بذارم با پولای من بره و به تفریحاتش برسه.. حاضر بودم قلم جفت پاهاش و خورد کنم تا ببینم چه جوری می خواد بره سفر.. شایدم فقط داشت بلوف می زد ولی به هر حال.. نمی تونستم این موقعیت و از دست بدم..

- اوکی بفرست.. می رسونم خودم و..

بعد از قطع کردن تماس و رسیدن لوکیشنش که اطراف شهر بود و دیگه مطمئن شدم امشب.. تحت هیچ شرایطی به مراسم خواستگاری نمی رسم.. شماره درین و گرفتم و با نهایت شرمندگی و حال بدی که شاید تا حالا مشابهش و توی عمرم تجربه نکرده بودم.. سوییچم و برداشتم و حین بیرون رفتن از اتاق گوشی و چسبوندم به گوشم..

انگار منتظر تماسم بود که خیلی سریع جواب داد:

- الو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الو درین.. سلام!

- کجایی میران؟ چرا دیر کردی؟ چایی دم کردم..

چشمام و محکم بستم و مشت دستم و به دیوار آسانسور کوبوندم.. لعنت به این سرنوشت.. لعنت به خودم که باعث و بانی همه این بدبیاری ها بودم..

هنوز جوابی برای سوال درین پیدا نکرده بودم که با صدای آروم تری پچ زد:

- همین الآنم به زور از زیر سوالاشون فرار کردم.. زودتر بیا تا از استرس نمردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_924

دکمه پارکینگ و زدم و جون کندم تا صدام و پیدا کنم و بتونم دو کلمه حرف در جواب این لحن پر از عجز و خواهشش بزنم:

- درین جان.. من.. من امشب..

هرکاری کردم نتونستم بگم امشب نمیام.. شاید نامردی بود که فقط ساعتش و عقب میداختم و بازم نمی رسیدم به اون ساعت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هنوز ته دلم یه امیدی بود که می گفت می رسی و همون امید باعث شد حرفم و یه شکل دیگه ادامه بد:

- من امشب یه کم دیرتر میام.. جایی گیر کردم.. به محض این که بتونم...

- یعنی چی دیرتر میام؟ من و مسخره کردی؟ می گم همه منتظرتن.. همینجوریشم ازم شاکی ان که چرا نگفتم باید اول به داییم زن بزنی و سرخود باهات هماهنگ کردم.. حالا برم بگم دیرتر میای؟

- درین.. این یه مراسم فرمالیته اس.. ما حرفامون و با هم زدیم.. قول و قرارامونم گذاشتیم.. لازم نیست منتظر تایید داییت باشیم که حالا بترسیم از عصبانی شدنش.. که استرس داشته باشیم یه وقت من و رد نکنه و نگه بهت دختر نمی دم.. فقط قراره من خودم و به عنوان خواستگار تو بهش معرفی کنم و همه چیز و بهش توضیح بدم.. مگه غیر از اینه؟ پس یکی دو ساعت اینور اونور تر چه فرقی می کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آسانسور که وایستاد با قدم های بلند راه افتادم سمت ماشینم و تو این فاصله درین یه کلمه هم حرف نزد.. تا این که وقتی گوشی و رو حالت اسپیکر گذاشتم و ماشین و به حرکت درآوردم.. صدای پوزخند غلیظش و شنیدم و بعد با لحن پر از تاسفی گفت:

- من چقدر ساده ام.. چقدر احمقم.. که یه بار دیگه تو رو باور کردم..

- درین..

- اون روز توی خونه ات.. چقدر احمق بودم که فکر کردم واقعاً می خوای بیای و خودت و به داییم.. به کسی که زندگیش و خراب کردی نشون بدی.. به خاطر من!

مشتم و رو فرمون کوبوندم و با حرص غریدم:

- من داشتم می اومدم درین.. حاضرم شدم.. دارم بهت می گم گیر...

- حتی همین الآنشم خیلی احمقم.. که وقتی گفتی یکی دو ساعت دیگه میای.. باور کردم. در حالیکه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه اینا یه نقشه دیگه بود که توسط اون ذات پلیدت کشیدی.. در حالیکه از اولم.. نمی خواستی بیای و فقط من و تا این نقطه کشوندی.. که پیش همین دو سه نفری که برام مونده.. رسوام کنی.. که یه ضربه دیگه بهم بزنی.. که یه جور دیگه شکنجه ام بدی و اون سادیسم درونت آروم بگیره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_925

- درین یه دیقه گوش کن به مـــن!

- چقدر من خرم.. چقدر نادونم.. چقدر احمقم.. دقیقاً همون قدری که تو پست فطرتی.. منم احمقم..

این بار دیگه طاقت نیاوردم و داد کشیدم:

- آره احمقی.. واقعاً احمقی درین که نمی فهمی الآن من تو چه حالی ام.. نمی فهمی که شاید تنها زمانی باشه توی کل زندگیم که دارم راستش و می گم.. نمی فهمی که وسط یه باتلاق گیر کردم و به محض این که بتونم خودم و از توش دربیارم اولین کاری که می کنم اومدن پیش توئه و باز داری حرف خودت و می زنـــــی.. نمی فهمی که خودمم صد برابر بیشتر از تو دارم عذاب می کشم که چرا این بدبیاری ها باید همین امشب پیش می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد.. نمی فهمی که تو چه آتیشی دارم دست و پا می زنم و فقط داری ساز خودت و کوک می کنی.. بفهم درین.. تو رو خدا بفهم.. تو بد دردسری افتادم.. بفـــــــــــهم!

پشت چراغ قرمز وایستادم و همونطور که تند تند نفس می کشیدم پیشونیم و به فرمون چسبوندم که گفت:

- آره می فهمم.. تو همیشه یه دلیلی برای توجیه کارات داری که از نظر خودت قانع کننده اس و همه باید به خاطرش بهت حق بدن. این که این وسط چند نفر و داغون می کنی و از روشون رد می شی مهم نیست.. برو.. هر جا دلت می خواد برو.. هر کاری دلت می خواد بکن.. تا آخر عمر.. با تهدیدات.. با نقشه هات.. با دروغ و دغل کاری هات پیش برو.. ببینم تهش به کجا می خوای برسی.. فقط دیگه دست از سر من و زندگیم بردار.. فقط دیگه به من زنگ نزن.. بذار تو همین مرحله از جهنمی که برام درست کردی بمونم و تا آخر عمر به درد خودم بمیرم.. مطمئن باش تو هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه روزی.. حال من و درک می کنی.. همونطور که انتظار داری من تو هر شرایطی درکت کنم..

صدای تک بوق قطع تماس و که شنیدم.. سرم و با نهایت درموندگی از روی فرمون بلند کردم و نفس حبس مونده توی سینه ام و بیرون فرستادم.

- من همین الآنشم.. دارم درکت می کنم درین.. انگار خدا.. خیلی زودتر از اون چیزی که من و تو فکرش و می کردیم.. داره تقاص کارایی که باهات کردم و ازم پس می گیره.. پس خوشحال باش.. منم مثل تو.. دقیقاً از همون جایی ضربه خوردم که.. حتی احتمالشم نمی دادم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_926

*

ماشین و کنار اون جاده سوت و کور اطراف شهری که لوکیشن کوروش بود نگه داشتم و پیاده شدم.. ماشین کوروش اون سمت جاده پارک شده بود ولی کسی توش نبود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کمک نور ماشین چشمم به اون کانکسی که چند متر جلوتر بود و از پنجره هاش می تونستم چراغ های روشنش و تشخیص بدم خورد..

نمی فهمیدم دلیلش برای اومدن تو همچین جایی چیه اونم وقتی به قول خودش هیچ احتیاجی به سوراخ موش یا فرار از دست من نداشت..

شایدم همه اینا فقط یه تله بود تا من و به این جا بکشونه و اصلاً قرار نبود که با کوروش رو به رو بشم.. نمی دونستم دیگه چه خوابی برام دیده.. ولی لزومی هم نداشت با خودم چیزی ببرم تا وقتی احتیاج شد از خودم دفاع کنم یا باهاش حرصم و سر کوروش خالی کنم..

حکم آدمی رو داشتم که دیگه چیزی برای از دست دادن نداره و انگیزه ای هم برای حفظ جونش تو وجودش نیست.. اصلاً چه بهتر که همه چیز همین جا تموم بشه تا من.. یه بار دیگه.. با درین چشم تو چشم نشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون می دونستم اگه زنده بمونم.. تحت هر شرایطی.. دوباره همه تلاشم و می کنم تا اون دختر مال من بشه.. حتی اگه تبدیل بشم به یه آدم آس و پاسی که.. هیچ قدرتی تو دستاش نیست..

کتم و درآوردم و انداختم تو ماشین و با دستایی که تو جیب شلوارم فرو رفته بود.. بی انگیزه و ناامید راه افتادم سمت اون کانکس.

بعد از حرف زدن با درین.. بعد از شنیدن حرف های پر از تاسفش.. حتی دیگه خشم و عصبانیتم از کوروش هم فروکش کرده بود و حالا دیگه داشتم به این نتیجه می رسیدم که اومدنم به این جا هیچ فایده ای نداره.. وقتی بارها پیش خودم اقرار کردم تنها انگیزه من برای زندگی.. درینه..

وقتی از مدت ها قبل فهمیدم انقدری برام ارزش داره که با هیچ چیز و هیچ کس دیگه ای نمی تونم مقایسه اش کنم.. چه برسه به پول و شرکت و دارایی هایی که میاد و می ره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه اومده بودم و اون مراسم هم تا الآن بهم خورده بود پس.. دیگه کاری از دستم برنمی اومد.. تا وقتی که بخوام یه بار دیگه خودم و جمع و جور کنم و برم سراغش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_927

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به ورودی کانکس که رسیدم.. قبل از این که بخوام در بزنم یا کوروش و صدا کنم.. خودش در و باز کرد و با روی خوش و نیشی که تا بناگوشش باز شده بود گفت:

- بـــــــه! رفیق قدیمی.. خوش اومدی برادر.. بیا تو!

در و تا آخر باز کرد و خودشم کنار رفت تا رد شم.. منم بدون این که عجله ای داشته باشم برای زودتر تموم شدن این شب جهنمی.. راه افتادم داخل کانکسی که بر خلاف تصورم چیز زیادی توش نبود که بخواد تبدیل به یه محل برای زندگی بشه..

چرخیدم سمت کوروش که در و بست و نزدیکم شد.. بدون هیچ حرفی فقط داشتیم به هم نگاه می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردیم.. مطمئناً اون منتظر شنیدن حرف های من بود و من.. به کل لال شده بودم..

فقط داشتم به چهره آدمی نگاه می کردم که بیش از حد برام غریبه بود و در نهایت بهت و حیرت.. انگار که اولین بار بود داشتم می دیدمش..

انگار.. اون بخشی از حافظه ام که مربوط به کوروش و نحوه آشناییمون و استخدامش توی شرکت می شد.. به کل از بین رفته بود و حالا باید این آدم جدیدی که رو به روم قرار گرفته بود و.. از اول می شناختم..

چقدر ساده بودم که فکر می کردم فقط منم که بلدم از این کارا بکنم و.. در آن واحد با دو تا چهره کاملاً متضاد و متفاوت زندگی کنم.. نگو آدمای زیادی دور و برم بودن که همچین خصوصیتی داشتن..

وقتی دید نه حرکتی ازم سر می زنه و نه تمایلی به حرف زدن دارم.. از رو پاکت سیگاری که لبه پنجره کانکس گذاشته بود.. دو نخ سیگار درآورد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و جفتش و همزمان روشن کرد و یکیش و گرفت سمتم..

منم دستش و رد نکردم و مشغول پک زدن به سیگاری شدم که رفیق دیروز و دشمن امروزم برام روشن کرده بود.. تا این که بالاخره خودش شروع کرد و پرسید:

- اوضاع شرکت.. خیلی بهم ریخته اس نه؟

بازدمم و همراه با دود سیگار بیرون فرستادم و گفتم:

- انتظار چیز دیگه ای رو داشتی؟

- انتظار بیشتر از این و داشتم.. ولی باز خوب جمعش کردی!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_928

- فکر می کردم تنها جاسوس و همدستت تو اون شرکت پرستشه.. پس آدمای دیگه ای هم داری که خبرا رو به گوشت برسونن؟

- تو شرکت نه.. از اون آدمایی که خودم باهاشون قرارداد بستم شنیدم که چه جوری با زبونت نرمشون کردی و فرستادیشون پی نخود سیاه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پک محکم تری به سیگارش زد و با پوزخند ادامه داد:

- خیر باشه رفیق.. گنج منج پیدا کردی که انقدر وعده وعید دادی بهشون؟

- چطور؟ بر فرض که گنج پیدا کرده باشم.. اونم می خوای از چنگم دربیاری؟

با صدای بلند خندید و من حالا که داشتم علاوه بر صداش.. چهره اش هم می دیدم.. می فهمیدم که اون قدرا هم خونسرد و آروم نیست و این خنده هاش هم.. بیشتر حالت عصبی داره..

- اگه عرضه نگه داشتنش و داشته باشی.. واسه چی باید از چنگت درش بیارم؟ نمی خوای باور کنی هر بلایی سرت اومده مسببش خودتی؟

آخرین پک و به سیگارم زدم و باقی مونده اش و لبه همون پنجره خاموش کردم. دوباره جفت دستام و فرستادم تو جیبم و به نگاه خیره و تا حد زیادی خونسردانه ام ادامه دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار نه انگار همون آدمی بودم که توی شرکت.. وقتی فهمید چه بلایی سرش اومده.. با همه وجودش می خواست کوروش رو به روش باشه و مشت و لگداش و رو نقطه نقطه سر و صورت و بدنش فرود بیاره.. حالا کوروش رو به روم بود و من.. هیچ انگیزه ای برای این کار نداشتم..

کوروش هم این و فهمیده بود.. طبق انتظاراتش پیش نرفته بودم و نمی تونست حرکت بعدیم و پیش بینی کنه.. واسه همین ترجیح داد خودش توپ و بندازه توی زمینم..

دستاش و از دو طرف باز کرد و یه قدم دیگه نزدیک شد..

- خب؟ من آماده اما.. نمی خوای بزنی؟ مگه واسه همین نیومدی؟

سرم و پایین انداختم و نگاه پر حسرتم و از صورت وقیح کوروش گرفتم.. راست می گفت.. اگه حتی قصد زد و خورد و کتک کاری هم نداشتم.. پس واسه چی اومدم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه چی اون مراسمی که حتی بعد از شرکت هم می تونستم خودم و بهش برسونم و بهم زدم.. واسه رسیدن به اینجا و رو به رو شدن با آدمی که اگه خیالش از نقشه ای که کشیده بود تا این حد راحت نبود.. هیچ وقت خودش و به من نشون نمی داد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_929

- فایده ای هم داره؟

- چی؟

سرم و بلند کردم و زل زدم تو چشماش..

- کتک زدنت؟

لبخند کجی رو لبش نشست و دستاش و انداخت..

- نه.. مگه این که فقط بخوای یه جوری حرصت و خالی کنی که خب.. به دردسر بعدش نمی ارزه.. من که حرفام و زدم.. دلیلم هم گفتم.. تو هم باید تا حدی بهم حق بدی.. به هر حال.. هر آدمی برای زندگیش تا جایی که بتونه تلاش می کنه.. منم تلاش کردم و.. حقم و برداشتم.. حالا این وسط یه کم نامردی هم شد درست.. ولی خب ضرر و زیان تو هر کاری پیش میاد.. به تو یه جوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آسیب رسید.. منم راضی ام آسیبم و همین الآنم ببینم..

چند ثانیه همون شکلی همون جا منتظر موند.. ولی من هنوز توی خلسه خودم گیر کرده بودم و قصد حرکت کردن نداشتم تا این که گفت:

- من جات بودم می زدم.. به هر حال آدم که از چند دقیقه بعدش خبر نداره.. از کجا معلوم؟ یهو دیدی یه ضربه دیگه بهت زدم که فکرشم نمی تونی بکنی.. حداقل نصف حرصت و الآن خالی کن قبل از این که...

حرفاش.. با مشت محکمی که اصلاً نفهمیدم چه جوری.. ولی با بیشترین قدرت ممکن توی صورتش کوبیده شد نصفه موند و از اونجایی که خودشم توقع این قدرت و نداشت از پشت پرت شد رو زمین و دستش و محکم گرفت جلوی صورتش..

ولی استارت من زده شده بود و دیگه کوتاه بیا نبودم.. انگار فقط به همین تلنگرا احتیاج داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه پیدا کردن خودم و حالا که به اون نقطه رسیدم تا وقتی این آدم و.. توی همین بیابون چال نمی کردم عقب نمی کشیدم..

رو زمین نشسته بود و قبل از این که به خودش بیاد و بلند شه با کف کفشم لگد محکم به قفسه سینه اش کوبوندم که نقش زمین شد و منم بلافاصله رفتم رو شکمش و مشتام و یکی یکی تو صورتش فرود آوردم..

هرچی می زدم.. خالی تر که نه.. پر تر می شدم و حس می کردم قدرتم بیشتر شده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_930

با این که نفسام یاری نمی کرد و در حین درد دادن خودمم درد می کشیدم از تصور روزای آینده که قرار بود با بدبختی سپری بشه.. ولی دست برنمی داشتم و مشت بعدی رو محکم تر می زدم..

عجیب بود که اون لحظه.. به بلایی که کوروش سر خودم آورده بود فکر نمی کردم.. قیافه درین بود که یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی رفت و باعث می شد این شکلی وسط خشم و عصبانیت فرو برم و متوجه هیچ چیز دیگه ای نباشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این که صدای ضربه های محکم و پشت سر همی که به در کانکس می خورد.. دستام و متوقف کرد و نگاه متعجبم و اول به در و بعد به صورت داغون شده کوروش دوختم.

برخلاف من تعجب نکرد و انگار منتظر بود که تو همون وضع خونین و مالین لبخندی رو لبش نشست و دندونای قرمز شده اش و به نمایش گذاشت..

من گیج شده رو محکم هل داد و وقتی از روش کنار رفتم خودش و بالا کشید.. خونای توی دهنش و کف زمین ریخت و با خونسردی در حالیکه انگار نه انگار تا چند دقیقه دیگه زیر دست من تلف می شد گفت:

- مثل اینکه... خبر نداری من.. تنها نیستم.. بر فرض که.. من و زدی و.. اصلاً کشتی.. کسی هم.. خرت و نگرفت.. با همدستم می خوای چیکار کنی؟ اونم می کشی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کمک دیوار سرپا وایستاد و منم پشت سرش بلند شدم.. پس اون پرستش عوضی رو هم با خودش تا اینجا آورده بود؟

همونطور که از لای چشمای متورم و کبود شده اش نگاهم می کرد.. به سمت در کانکس عقب عقب رفت و تو همون حال گفت:

- هرچند که قبلاً.. یه بار کشتیش..

با بهت زل زدم بهش.. منظورش چی بود؟ من.. من با پرستش.. که از پرسنل خودم بود و حتی قبل از کوروش توی شرکتم کار می کرد.. چی کار کرده بودم که حالا داشت این حرف و می زد؟

همزمان با باز کردن در حرفش و کامل کرد:

- مگه یه آدم در طول زندگیش.. چند بار می میره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_931

هنوز هیچ درکی از حرفاش پیدا نکرده بودم و حین نفس نفس زدنم در اثر فعالیت شدید چند دقیقه پیش به دری که باز شد زل زدم تا از دل تاریکی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فضای بیرون.. زنی پا به داخل کانکس گذاشت.. که پرستش نبود..

زنی که دیدنش.. نفسم و قطع کرد و توان و از پاهام گرفت.. انقدری که همونجا.. روی زانوهام فرود اومدم و با لب هایی که برای گرفتن ذره ای اکسیژن از هوای داخل کانس.. با عجز و درموندگی باز و بسته می شد.. زل زدم به چهره آدمی که از چند ساعت پیش تا همین الآن.. حتی یکی ثانیه از جلوی چشمم کنار نرفت و حالا.. خود واقعیش.. توی عجیب ترین زمان و مکانی که حتی توی خیالاتم هم نمی تونستم تصورش کنم جلوی روم سبز شده بود..

درین این جا چی کار می کرد؟ درین من.. این جا.. توی این کانکسی که متعلق به دشمنم بود و تا چند دقیقه دیگه قرار بود به قتلگاهش تبدیل بشه.. چی کار می کرد؟

خواب نبود.. خیال و توهمم نبود.. این و خیلی سریع تر از انتظارم فهمیدم.. چون اون دو تا اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم فرصت گیج و ناباور موندن ندادن و بلافاصله ضربه بعدی رو وارد کردن..

وقتی کوروش خیره به چهره درین که نگاهش و از صورت وا رفته من نمی گرفت پرسید:

- عزیزدلم.. خیلی منتظر موندی آره؟

هنوز اون «عزیزدلم» کوفتی اول جمله اش و درک نکرده بودم که یهو دولا شد و گونه درین و بوسید..

- ببخشید.. این دوستمون خیلی دیر به خودش اومد!

دیدن همچین صحنه بعید و غیر ممکنی.. انقدر سرعت پمپاژ خون توی قلبم و گردشش توی رگ و پی وجودم و بالا برد.. که خیلی زود توان به پاهام برگشت و سرپا وایستادم..

حالا دیگه مسیر نگاهم درین نبود.. اصلاً واسه چند لحظه این که واقعاً کیه و هدفش چیه و این جا چی کار می کنه رو از یاد بردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط داشتم به چهره کبود و کریه شده کوروش نگاه می کردم و تو ذهنم این سوال مدام پرسیده می شد که با چه جراتی.. زن من و.. جلوی چشم خودم می بوسه؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_932

جلوی چشمایی که داشت از توشون آتیش بیرون می زد و من بدون فکر کردن به چیزی.. فقط طبق فرمانی که از حرارت به شدت بالا رفته بدنم می گرفتم به سمتش حمله کردم و غریدم:

- کثافت لاشـــــــی.. چه گهی داری می خوری تـــــو؟!

دستم و بلند کردم و که یه بار دیگه بکوبونم تو صورتش که اینبار کوروش مثل دفعات قبل بیکار نموند و ضربه اول و اون تو شکمم کوبوند..

دولا دولا با دستی که جای ضربه رو نگه داشته بود چند قدم عقب رفتم و تو همون حالت یه بار دیگه سرم و بلند کردم و زل زدم به درین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهره اش تو خنثی ترین حالت ممکن بود و هیچ حسی رو نمی شد ازش خوند.. من این چهره رو قبلاً هم ازش دیده بودم و اون دفعه.. کاملاً می فهمیدم چرا.. می فهمیدم که به خاطر کار من.. به خاطر بلایی که من سرش آوردم به این حال و روز افتاده..

ولی الآن.. اگه واقعاً این چیزی باشه که می خواست.. اگه واقعاً همدست کوروش شده بود واسه به خاک سیاه نشوندن من.. اگه تلاشش و کرده و به هدفش رسیده.. چرا این و نمی تونم از چهره اش و حالت چشمایی که خیس بودنشون کاملاً دیده می شه.. تشخیص بدم؟

یه لحظه از تصور این که نکنه کوروش به خاطر ضربه زدن به من.. درین و قربانی کرده و با خودش تا این جا کشونده و درین.. هیچ کاری رو با میل و اراده خودش انجام نداده.. موج بعدی عصبانیت تو وجودم شکل گرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اینبار به قصد جدا کردن درین از این آدم بی شرفی که هر ثانیه یه وجهه جدید از خودش به نمایش می ذاشت جلو رفتم و همین که دستم و به سمتش دراز کردم کوروش هدفم و فهمید که بازوی درین و گرفت و اون و پشت سرش قایم کرد تا دستم بهش نرسه..

صدام و انداختم تو سرم و نعره کشیدم:

- دست به درین نزن بی پدر مـــــــادر.. دست بهش نزن حرومـــــــزاده..

دیگه اون حالت خونسردی کاذبی که کوروش تا همین چند دقیقه پیش سعی داشت حفظش کنه از بین رفته بود و اونم مثل من داد کشید:

- چیـــــــــه؟ بهت برخورد بی شـــــــرف؟ به ناموست دست زدم.. جلوی چشمت بوسیدمش غیرتی شـــــدی؟ می خوای دستم و قطع کنی چون به دست درین خورده و این کارم حق خودت می دونی آره؟ آرهههههه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_933

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همزمان با آره دوم محکم کوبوند تخت سینه ام تا عقب برم و بعد خودش فاصله امون و پر کرد و یقه لباسم و محکم گرفت..

- من چی بگم پـــــــــــس؟ من بی شرف باهات چی کار کنـــــــــــم؟ اگه بخوام با قانون خودت پیش برم که باید همین جا تیکه تیکه بشـــــــی.. باید به فجیع ترین شکل ممکن بمیـــــــری..

از همون یقه ام من و محکم به عقب هل داد که کمرم کوبیده شد به دیوار کانکس و با چشمایی که از بهت و گیجی تا آخر باز مونده بود نگاهم و از کوروشی که با چهره پر از درد و درموندگی نفس نفس می زد.. به درینی که خیره به زمین داشت بدون هیچ واکنشی به حرف های عجیب و غریب کوروش گوش می داد دوختم..

هنوز حرفی به زبونم نیومده بود که کوروش با صدایی که کاملاً لرزش ناشی از بغضش و می تونستم تشخیص بدم ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من بی غیرت.. چی کار کنم باهات.. که یک ماه تمام.. خونِ.. خونِ برادرزاده من و تو شیشه کردی و دم نزدم؟!

تنها چیزی که اون لحظه من و سرپا نگه داشته بود.. همون دیواری بود که بهش تکیه داده بودم.. وگرنه بعد از شنیدن همچین حرفی.. مگه می شد سرپا می شد.. مگه می شد حرف زد.. اصلاً مگه می شد نفس کشید؟

من توی این زندگی.. دقیقاً کجا وایستاده بودم؟ چند ماه گذشته عمرم و.. با کیا گذروندم؟ پای چه کسایی رو به زندگیم باز کردم به خیال این که کامل و دقیق می شناسمشون و حالا.. هر لحظه داشتم یه چشمه جدید از شخصیتشون و می دیدم که.. جزو بعید ترین احتمالات ذهنم هم.. نبود!

کجا رو اشتباه کرده بودم؟ کجا راهم و بد انتخاب کردم که از این جا سر درآوردم؟ منی که انقدر تحقیق کردم و ماه ها برای پیدا کردن اون زن و دخترش و کس و کار باقی مونده اش وقت صرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم.. چرا متوجه وجود همچین آدمی توی زندگیش نشدم؟

یعنی همه حرف های کوروش.. راجع به این که چرا همچین بلایی سرم آورده دروغ بود؟ این دو نفر.. با هم همدست شده بودن تا.. تاوان بلاهایی که سر درین آوردم و پس بگیرن؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_934

ولی.. از کجا می دونستن که من قراره همچین کاری بکنم؟ کوروش.. خیلی زودتر از من دست به کار شده بود برای به خاک سیاه نشوندنم.. یا شایدم.. دلیلشون اصلاً.. این چیزی که بهش فکر می کردم نبود!

هنوز با فکر های توی سرم درگیر بودم که کوروش.. با خشم و عصبانیتِ دوباره اوج گرفته اش نزدیک شد:

- چیه لال شدی؟ حرف بزن دیگـــــه! حرفی نداری نـــــه؟ خودتم می دونی بلاهایی که تو این مدت.. سر درین.. سرِ.. تنها یادگار برادرم آوردی.. هیچ تاوانی به جز مرگ نداره نـــــه؟ خود حرومزاده ات هم این و می دونی که حالا این شکلی لال مونی گرفتی واسه مـــــــــن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم فقط به درین بود.. خدا خدا می کردم هر لحظه برگرده و یه واکنشی به حرف های مزخرف کوروش نشون بده.. حتی یه واکنش کوچیک.. تا من مطمئن بشم که این عوضی.. هرچی که داره می گه رو.. از خودش درآورده و همچین چیزی نیست!

ولی هنوز تو همون حالت مجسمه شده مونده بود.. نه تکون می خورد.. نه پلک می زد و نه هیچ علائمی از زنده بودن توش دیده می شد..

دوباره یقه لباسم و گرفت و من و به سمت خودش کشید:

- به من نگاه کن حیوون.. به من نگاه کن بی شـــرف.. بسه هرچقدر از سادگی و دلرحم بودن اون دختر سوء استفاده کردی و هر گهی دلت خواست خوردی.. هر چقدر تونستی به زندگیش گند زدی.. انقدری که روز و شب.. آرزوی.. آرزوی مرگ داشته باشه. ولی دیگه تموم شد.. از این به بعد طرف حسابت منم.. کوروش کاشانی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عموی دختری که چهار ماه پیش به قصد انتقام وارد زندگیش شدی.. غافل از این که من.. خیلی زودتر از تو اقدام کرده بودم.. وقتی با یه فامیلی جعلی.. کاری کردم با میل و رغبت تو شرکتت استخدامم کنی!

بعد از شنیدن حرفاش.. بعد از کنار هم قرار دادن قطعات پخش و پلا شده پازلی که توی ذهنم درست شده بود و نگاه کردن به نتیجه ای که با عقل و منطق جور در می اومد.. نفهمیدم چی شد.. شاید تحت تاثیر یه جنون آنی که به خاطر این شوک های پی در پی تو جونم افتاد بود که یهو زدم زیر خنده!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_935

با صدای بلند می خندیدم و قهقهه می زدم و کوروش هم با بهت و تعجب از این واکنش غیر طبیعی من داشت نگاهم می کرد..

در اثر خنده به جلو خم شده بودم که دست کوروش از یقه ام جدا شد ولی خیلی زود به خودش اومد که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه هام و با خشم و عصبانیت گرفت و من بلند کرد و دوباره به دیوار کوبوند..

- ببند دهنتـــــــــــــو!

بدون اهمیت به نعره ای که کشید به خندیدنم ادامه دادم و وقتی آروم آروم تموم شد.. حین نفس نفس زدنم نگاهی به چهره کبودی که حالا از شدت عصبانیت سرخ شده بود انداختم و پرسیدم:

- یعنی.. یعنی جدی جدی تو.. عموی درینی؟

فکش منقبض شده بود و همه رگ های صورت و پیشونیش به طرز عجیبی برآمده.. انگار توان حرف زدن نداشت که فقط چشمای سرخش و بین چشمام چپ و راست کرد و من با همون ته مونده خنده ادامه دادم:

- یعنی.. تمام این مدت.. تمام این چهار ماه.. که فهمیده بودی.. با.. با درین رابطه دارم.. یا نه.. تو همین یه ماه گذشته.. که به قول خودت.. خونش و تو شیشه کردم.. عموش بودی؟ عموی واقعیش؟ عموی تنی؟ از یه خون؟ از یه رگ و ریشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفتم و دوباره خنده ام اوج گرفت.. در حالیکه همراه با خنده من.. خشم نگاه کوروش هم بیشتر می شد و منی که انگار هنوز تحت تاثیر همون جنون آنی بودم و تمایل شدیدی به بیشتر شدن این خشم داشتم.. حین مرتب کردن یقه کج شده لباس کوروش.. با صدایی که سعی می کردم به گوش درین نرسه پچ زدم:

- می دونی من.. با برادرزاده ات.. چه کارایی کردم؟ خان عمو! از.. جزییاتشم خبر داری؟ خبر داشتی و زودتر نیومدی سراغم تا.. کارم و تموم کنی؟ تا خون اون بی شرفی که.. زندگی برادرزاده ات سیاه کرده رو بریزی؟

اینبار یه پوزخند پر از تمسخر به صورت در حال انفجارش زدم و گفتم:

- تو دیگه چه بی غیرتی هستی!

همزمان با غرش عصبیش.. مشتش و بلند کرد و توی صورتم کوبوند و من و پرت کرد وسط کانکس..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_936

در حالی که جامون عوض شده بود و حالا من
داشتم به این خشم و عصبانیت و غیرتی که خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیر خودش و به نمایش گذاشت می خندیدم و اون لحظه به لحظه بیشتر آتیش می گرفت..

انقدری که دوباره اومد سمتم.. یقه لباسم و گرفت و من از حالت درازکش شده به نشسته درآورد و یه بار دیگه دستش و برای کوبوندن به صورتم بلند کرد که اینبار انگشت های ظریف درین روی ساعدش نشست و اجازه این کار و بهش نداد..

لبخندم رفته رفته محو شد و نگاهم خیره موند رو اون انگشتایی که دور دست کوروش حلقه شده بود.. منی که هنوز.. عمو بودن این آدم بی رگ و درک نکرده بودم.. دیدن این صحنه برام زور داشت..

خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. علی رغم همه چیز.. علی رغم همه این اتفاقاتی که طول می کشید تا هضمش کنم و هیچ دلیل واضح و مشخصی براش نداشتم.. هنوز دلم برای این دختر می تپید و همه وجودش و برای خودم می خواستم.. حتی اگه از این جا به بعد.. رسیدنمون به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همدیگه.. غیر ممکن ترین اتفاق این دنیا محسوب بشه!

کوروش که هنوز از خشم خالی نشده اش نفس نفس می زد.. روش و به سمت درین برگردوند و گفت:

- تو فعلاً برو بشین تو ماشین.. من هنوز کارم با این حرومزاده تموم نشده!

درین پوزخندی زد و خیره به صورت من.. با صدای بیش از حد آروم و گرفته لب زد:

- فایده نداره.. بیخودی خودت و خسته نکن.. نه از شنیدن «حرومزاده» ناراحت می شه.. نه کتک خوردن عصبیش می کنه.. تجربه اش و داشتم.. دیدم که می گم!

- درین جان...

دستام مشت شد و درین روش و برگردوند سمت کوروش..

- نوبت منه.. تو دیگه برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش با خشم نفسش و فوت کرد و با نیم نگاهی به من که هنوز رو زمین نشسته بودم و با یه خونسردی کاملاً کاذب.. نگاهم و بین جفتشون می چرخوندم گفتم:

- بذار منم بمونم.. این عوضی تو حال خودش نیست.. واسه خالی کردن خودش.. واسه تلافی کار من.. یه بلایی سرت میاره درین..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_937

دوباره صدای خنده ام که اینبار خسته تر و بی جون تر شده بود بلند شد.. دست خودم نبود.. خنده ام می گرفت از این رگی که خیلی دیر باد کرد و خونی که خیلی طول کشید تا به جون بیاد.. حالا دلیلش هرچی که می خواست باشه.. ولی با منطق من.. جور نبود.. با منطق منی که حتی توی اوج انتقام گیری.. راضی نبودم کسی بلایی سر درین بیاره و اذیتش کنه.. جور نبود..

کوروش دوباره قاطی کرد و حین هجوم آوردن به سمتم داد کشید:

- ببند دهنتـــــــــو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پاش و بلند کرد یه لگد بهم بزنه که قبلش درین سد راهش شد و با دو تا دست سعی کرد کوروش و از من دور کنه.. منم با لذت و نگاه پیروز.. از بالای شونه درین به قیافه داغ کرده اش زل زدم و تا وقتی که با فشار دست درین از کانکس بیرون رفت و نگاه خیره و پر از نفرتش و از روم برنداشت.. لبخندم و پاک نکردم..

ولی به محض بسته شدن در و تنها موندن من و درین.. واقعیت مثل یه ساختمون چند طبقه ای که اصولی بالا نرفته بود.. رو سرم آوار شد و لبخند از لبم.. پر کشید..

درین بعد از بستن در.. تا چند ثانیه بدون این که به سمت من برگرده.. همونجا وایستاد و تو این فاصله منم بی اهمیت به جای ضربه های کوروش که روی صورت و بدنم زق زق می کرد.. از رو زمین بلند شدم و منتظر موندم تا این بار اون با حرفاش.. یا شایدم با کاراش.. من و جوری زمین بزنه.. که دیگه نتونم بلند شم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفی نداشتم بزنم.. یه زمانی من حرف زدم و درین شنید.. من ضربه زدم و درین تحمل کرد.. حالا همون گردونه سرنوشتی که می گفتن یه لحظه هم ثابت نمی مونه و هر بار یکی و برای به خاک سیاه نشستن انتخاب می کنه.. فلشش و به سمت من گرفته بود و منم باید.. تقدیرم و قبول می کردم..

نمی دونم چقدر گذشت که جفتمون توی سکوت همونجا وایستاده بودیم که بالاخره درین.. خودش و پیدا کرد و چرخید سمتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_938

همونطور که قدم به قدم نزدیک تر می شد..
نگاهی به سر تا پام انداخت و پوزخندی زد که هیچ سنخیتی با اشک حلقه زده توی چشماش نداشت..

- تیپ زدی آقا میران.. خبریه؟ واسه مراسم امشب.. واسه خواستگاری کردن از من.. از دختری که خیلی وقت پیش با بی شرفی تصاحبش کردی تیپ زدی؟ که بیای من و از آدمی که.. با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودت بدبختش کردی خواستگاری کنی و.. منم بهت جواب بله بدم؟

به یه قدمیم رسید و از پایین نگاهی رو که حتی الآن هم هیچ حس برتری و قدرتی توش دیده نمی شد و برعکس.. فقط درد بود و غم.. بهم دوخت..

- عاقل تر از این حرفا تصورت می کردم.. چقدر راحت گولم و خوردی و حتی برای این مراسم کذایی حاضر شدی! حالا معلوم شد که همه اش حرف بودی و ادعای پوچ.. در واقع هیچ وقت من و نشناختی.. وگرنه زودتر می فهمیدی که من.. محاله توی پست فطرت و.. به عنوان شریک آینده زندگیم با میل و رغبت خودم.. انتخاب کنم!

شونه ای بالا انداخت و با صدایی که کاملاً می لرزید ادامه داد:

- یه کم ریسک کردم.. چون نمی دونستیم کار کوروش دقیقاً کی به سرانجام می رسه و تو رو این شکلی گیر میندازه.. ولی از اون جایی که به ته خط رسیده بودم.. از اون جایی که خانواده داییم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبرم و لبریز کردن.. زودتر از موعد دست به کار شدم و حرف از خواستگاری زدم.. تا اگه.. کارای شرکت تا روز خواستگاری.. اون جوری که می خواستیم پیش نرفت.. یه نقشه دیگه بکشیم و یه کم زمان بخریم.. تا وقتی که نقشه امون تو همون مسیری که مدت ها براش برنامه ریختیم پیش بره.. واسه همین تا لحظه آخر.. حرفی از این خواستگاری به داییم نزدم.. تا وقتی مجبور نمی شدم هم نمی زدم. که یهو کوروش دقیقه نود بهم خبر داد همه چیز جور شده و هم من خلاص شدم از این خواستگاری مسخره.. هم تو با پای خودت تا این جا اومدی!

با نگاهی که مات چهره درین بود.. چهره آدمی که به قول خودش.. فقط فکر می کردم شناختمش.. سرم و با ناباوری به چپ و راست تکون دادم و در حالی که هیچ حرف خاصی توی ذهن مشوشم وجود نداشت.. فقط تونستم بگم:

- چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_939

سوالی که یه روز.. درین.. تو خونه خودم.. با نهایت درموندگی.. وقتی حتی صداش به زور شنیده می شد پرسید..

این پوزخند روی لب درین.. نشون می داد که اونم مثل من.. داره دقیقاً به همون روز فکر می کنه و لحظه به لحظه اش.. توی ذهنشه که دقیقاً.. مثل خودم جوابم و داد:

- نمی شنوم! بلندتر بگو!

چشمام و بستم و نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چـــــرا؟

- بلندتر.. پای تلفن.. به خاطر از دست دادن مال و منالت.. چه جوری سر کوروش داد می زدی.. صدای عربده های پر از درموندگیت هنوز تو گوشمه.. الآنم همونجوری حرف بزن که گوشام بشنوه!

وقتی دید دیگه حرفی نمی زنم و وقت خیره بهش منتظر موندم تا خودش حرفاش و بزنه.. خندید و پشت به من.. همونطور که طول کانکس و قدم می زد.. صدای لرزونش و تا جایی که می تونست بلند کرد و حرف های اون روز من و.. با صدای بلند تکرار کرد..

- بگو چی می خواستی بگی؟! حرف بزن! بغض نکن واسه من! حرف بزن عین آدم.. به وقتش دو متر زبون داشتی.. چی شد پس؟ الآن وقتشه که استفاده کنی ازش! یالا! بگو.. بلندتر..
بلندتـــــــــر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی به سمتم برگشت صورتش خیس بود و همون طور که نزدیک می شد جیغ کشید:

- بگو دیگه میران.. حالا نوبت توئه.. بگو چـــــــــرا؟! بگو چرا این کار و باهام کـــــــــردی؟ بگو چیکار کرده بودم مگه باهات؟! بهم بگو کثـــــافت.. بهم بگو آدمی تو؟

درین حرف می زد و من با دردی که توی قفسه سینه ام حس می کردم کلنجار می رفتم.. اون روزی که درین.. این حرف ها رو بهم زد.. به اندازه الآن.. که دوباره داشت تکرارشون می کرد زجر نکشیده بودم.. اون روز.. به خودم حق می دادم و الآن.. همه حق ها مال درین بود!

- می بینی؟!

با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه اش زد و غرید:

- همه اش اینجاست.. همه اش اینجاست آقای میران محمدی.. پاک نمی شه! نه این که نخوام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی شه! همه راه ها رو رفتم.. فقط مونده مرگ.. که اونم.. جراتش و نداشتم!

#تارگت

#پارت_940

یه کم فکر کرد و خیره به زمین لب زد:

- ولی شاید.. بعد از امشب.. یه کم آروم تر بشم. یه کم دلم خنک تر بشه.. شاید دیگه بتونم نفس بکشم.. بتونم یه خواب راحت داشته باشم بدون این که وسطا چند بار با استرس و وحشت از خواب بپرسم به خاطر کابوس هایی که نقش اول همه اشون تویی! شاید یه کم.. فقط یه کم راحت تر زندگی کنم از تصور این که منم.. ضربه ام و..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون جوری که دلم می خواست به روح و روان آدمی که از کوچکترین موقعیت برای تهدید کردن و پاشیدن رنگ سیاه به زندگیم استفاده می کرد.. وارد کردم!

دلم می خواست حرف بزنم.. بهش بگم که چقدر داره اشتباه می کنه.. بهش بگم که این راهش نیست.. چون من رفتم.. من تجربه کردم و دیدم تهش.. هیچ نتیجه ای نداشت به جز بیشتر درد کشیدن.. بیشتر فکر و خیال کردن و یه پشیمونی بزرگ.. که هیچ راهی برای خلاص شدن از دستش وجود نداره!

دلم می خواست از این توهم مسخره و پوچ.. که بعد از انتقام.. قراره یه زندگی شاهانه و پر از آرامش و داشته باشه و هیچ چیزی این آرامش و از بین نبره.. بکشمش بیرون..

ولی زبونم از کار افتاده بود.. فقط مغزم داشت روی دور تند کار می کرد و بیشتر از همه.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاریخ اتفاقاتی که توی چند ماه اخیر افتاد فکر می کردم.

مدام از خودم می پرسیدم که اگه واقعاً هدفشون از نزدیک شدن به من و زندگیم و شرکتم.. انتقام بود.. چطور ممکنه که زودتر از من دست به کار شدن؟

یه جورایی انگار همچین روزی که من مثل یه بلا رو سر درین نازل بشم و پیش بینی کرده بودن که از چندین ماه پیش برنامه ریزی کردن و الآن.. به هدفشون رسیدن!

اما زبونم برای پرسیدن همین سوال هم کار نکرد.. تا این که درین خودش زبون باز کرد و همون طور که هنوز خیره به زمین غرق تو فکر و خیالاتش بود لب زد:

- شاید اگه.. شاید اگه بفهمی تو هم مثل من.. قربانی جنایت یه آدم دیگه شدی و به ناحق باید.. تقاص پس بدی.. دلم آروم بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_941

سرش و که بالا گرفت و با نگاه مبهوت مونده من رو به رو شد.. خندید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مطمئنم برات جالبه که بدونی.. این بلاهایی که تصمیم گرفتیم با کوروش سرت بیاریم.. هیچ ربطی به کاری که با من کردی نداره! اون و واگذار می کنم به خدا.. خودش می دونه باهات چیکار کنه! ولی الآن.. اینجاییم تا.. یه حساب دیگه رو با هم تسویه کنیم!

دیگه چیزی به منفجر شدن مغزم از شدت فکر کردن نمونده بود و وقتی دیدم درین.. بازم به یه نقطه خیره شده و قصد حرف زدن نداره.. با نهایت درموندگی پرسیدم:

- چه حسابی؟

چند قدم عقب عقب رفت و انگار که دیگه پاهاش توان نگه داشتن وزنش و نداشتن.. تکیه داد به دیوار کانکس و شروع کرد به حرف زدن:

- گفتی.. اون موقع که.. مادر من.. زندگیتون و زیر و رو کرد.. من هفت ساله ام بود! شاید با خودت فکر کنی.. یه دختر هفت ساله.. غرق تو دنیای بچگی خودشه و.. از اتفاقات دور و برش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خبر نداره.. یا حتی اگه خبر داشته باشه.. به مرور زمان فراموش می شه.. همینطورم هست.. من خیلی از خاطرات بچگیم توی اون سن و سال و فراموش کردم.. به جز یه خاطره.. که انقدر تلخه.. انقدر وحشتناکه.. انقدر درد داره.. که حتی اگه بخوام فراموش کنم.. کابوس هایی که تو این سال ها می دیدم و توش اون صحنه عیناً جلوی چشمم تکرار می شد.. نمی ذاشت که فراموش کنم.

نگاه گیج و سردرگمم خیره به صورتی بود که قطره های اشک کاملاً خیسش کرده بود و ذهنم.. داشت دوباره اون روزا رو درو می کرد.. بلکه زودتر از درین.. خودم به یه نتیجه ای برسم و دلیل این حال بدش و پیدا کنم.. ولی هیچ ایده ای نداشتم!

- مادر من.. در حقتون ظلم کرد درست.. من.. من این و تا قبل از این که همه چیز و برام تعریف کنی نمی دونستم.. ولی فهمیدنش داغ روی دل من و کم نکرد.. هیچ وقت نتونستم بگم.. اشکال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداره.. اونا هم درد کشیدن.. عذاب کشیدن.. پس حق داشتن هرکاری که کردن! چون حق نداشتید..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_942

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسط حرفاش به هق هق افتاد و با صدای بلند ضجه زد:

- چون هیچ آدمی تو دنیـــــا.. این حق و برای پدرت قائل نمی شه که در عوض بچه از دست رفته اش.. دستش به خون یه بچه دیگه آلوده بشـــــــــه!

دیگه نتونستم.. دیگه طاقتم تموم شد و یه بار دیگه.. مثل وقتی که درین و این جا دیدم و همه چیز جلوی چشمم تیره و تار شد.. پاهام لرزید و روی زانوهام فرود اومدم!

کف دستای لرزونم و به زمین چسبوندم و با دهنی که برای گرفتن ذره ای اکسیژن باز مونده بود و چشمایی که چیزی به بیرون زدنش از حدقه نمونده بود.. سرم و بالا گرفتم و زل زدم به درین که اونم خیره به این وضعیت اسف بار من.. داشت مدام اشک می ریخت..

چند قدم نزدیک شد و اونم رو به روم.. روی زمین نشست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا راحت تر می تونستم دردی که توی چشماش هست و بخونم..

نه دروغ بود.. نه ساختگی.. نه تظاهر.. منی که خط به خط وجود این آدم و حفظ بودم.. خیلی راحت می تونستم تشخیص بدم که داره پا به پای من زجر می کشه..

درست مثل اون روزی که من.. براش از گذشته گفتم و با تکرار دوباره اش.. یه بار دیگه فرو ریختم..

درینم داشت تو آتیشی که اینبار.. دامن خانواده خودش و گرفته بود.. می سوخت! شاید حتی برای.. چند هزارمین بار!

- همه چیز و یادمه.. بدون ذره ای تردید.. بدون این که فکر کنم.. شاید اشتباه دیدم.. شاید اشتباه فهمیدم.. همه چیز انقدر واضح بود که.. جایی واسه شک باقی نمی موند.. بعد از ظهر بود.. داشتیم تو حیاط.. با هم بازی می کردیم.. من و.. من و داداشم.. آیدین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستاش و مشت کرد و چشماش و محکم بست..
درین.. برادر داشت؟ یعنی.. علاوه بر اون عمویی که از وجودش خبر نداشتم.. آدم های دیگه ای هم تو زندگیش بودن؟

لبای لرزونم از هم فاصله گرفت و بدون این که اراده ای روی کلماتی که از دهنم بیرون می اومد داشته باشم.. با صدایی که به زور شنیده می شد پرسیدم:

- تو.. برادر داشتی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_943

نفس عمیق و بلندی کشید و با درد لب زد:

- دو سالش بود.. تازه داشت حرف می زد.. به من.. به من می گفت آجی.. نمی دونی اون روزی که این کلمه از دهنش در اومد و من و باهاش صدا زد.. چه حالی شدم.. انگار همه دنیا مال من بود.. تا اون لحظه معنی دقیق خواهر بودن و نمی دونستم.. از اونجا به بعد فهمیدم که اون بچه می تونه.. همه زندگی من بشه.. بعد از.. بعد از فوت بابام.. آیدین همه امون و به زندگی برگردوند.. با شیرین زبونی هاش.. با حرکات بچگونه قشنگش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهمون فهموند که باید دوباره از جامون بلند شیم.. بچه بودم.. ولی تو همون زمان هم امیدم به برادرم بود که وقتی جفتمون بزرگ شدیم.. به جای بابام.. بتونم بهش تکیه کنم.. که همیشه کنارم باشه و.. هوام و داشته باشه..

دستاش و جلوی صورتش گذاشت با صدای بلند گریه کرد.. تمام تنم یخ زده بود از تصور این که در ادامه حرفاش.. چی قراره بشنوم!

منی که خودمم تجربه این حس و داشتم.. منی که به اون بچه.. وقتی تو شکم مادرم بود دل بستم و مطمئن بودم که وقتی بزرگ شدیم.. می تونیم همدم هم باشیم.. حال درین و خیلی خوب درک می کردم..

می فهمیدم که ناامید شدن همه امیدهای بچگی.. چه دردی تو جون آدم میندازه.. انقدری که با هیچ چیزی حتی صد پله بهتر از اون.. درمان نمی شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم که گریه کرد و آروم تر شد.. با آستین مانتوش خیسی صورت و چشماش و گرفت و ادامه داد:

- آیدین مریض بود.. نمی دونستم چشه.. ولی مامانم.. مدام می بردش دکتر.. از.. از لا به لای حرفایی که با داییم.. یا مامان بزرگم می زد.. می فهمیدم که باید عمل بشه تا خوب بشه.. ولی پول عمل و نداشتیم.. می گفتن بچه اس.. هر دکتری نمی تونه عملش کنه.. دکترای متخصصم پول می خوان.. مامانم کار می کرد ولی.. حقوقش اون قدری نبود که به دردمون بخوره.. تا این که یه روز.. یه روز اومد گفت پول عمل آیدین جور شده.. بعد از چند تا آزمایش.. عملش می کنن و دیگه خوب خوب می شه!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_944

به من نگاه نمی کرد ولی خیلی راحت می تونستم خشم توی چشم هاش و تشخیص بدم.

- اون روزم.. از مطب دکتر اومده بودن و قرار بود فرداش.. بیمارستان بستری بشه و بره برای عمل.. من.. من داشتم تو حیاط باهاش بازی می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم.. چون می دونستم بعد از عملش حالا حالاها نمی تونه از جاش بلند شه..

وسط اشک و گریه ای که حتی نفس کشیدنش و هم سخت کرده بود.. خندید و گفت:

- انقدر بدو بدو کردیم که خیس عرق بودیم..

صدای خنده هامون توی گوشمه هنوز.. به خاطر آزمایش ها و آمپولایی که بهش می زدن.. خیلی گریه می کرد.. منم.. اون لحظه احساس غرور می کردم که.. تونستم بخندونمش.. هرچند که خنده هامون دووم نداشت و خیلی زود قطع شد.. اونم واسه همیشه.. وقتی یهو یکی محکم به در کوبید و جفتمون وحشت کردیم و جیغ کشیدیم.. مامانم و مامان بزرگم دوییدن اومدن تو حیاط.. مامانم رفت تا در و باز کنه.. مامان بزرگمم دست ما رو گرفت.. که ببره تو.. من باهاش رفتم ولی.. آیدین که خیلی ترسیده بود.. با گریه دوید رفت پیش مامانم و از چادرش آویزون شد.. ما هم بیخیالش شدیم و رفتیم تو ولی.. سریع رفتم پشت پنجره و دیدم اون مرد هیکلی و قد بلندی که بلافاصله بعد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از باز شدن در.. مامانم و هل داد و اومد تو حیاط..

همونجوری که روی زمین ولو شده بود و انگار دیگه حتی به شکل نشسته هم نمی تونست تعادل خودش و حفظ کنه.. خودش و کشید سمتم و چشمای خیس و متورمش و به چشمام دوخت..

صداش هم گرفته بود از شدت گریه و فشاری که به حنجره اش وارد کرده بود و تو همون حال گفت:

- یه وقت فکر نکنی.. دارم دروغ می گم.. من اون روز و انقدر دقیق یادمه که حتی می تونم قیافه اون آدم.. قیافه بابات و.. با جزییات بکشم.. حتی یادمه که یه پیراهن مشکی.. با کت شلوار طوسی تنش بود و سوییچ ماشینشم.. حین حرف زدن تو انگشتش می چرخوند!

دیگه طاقت نگاه کردن به چشماش و نداشتم که سرم و پایین انداختم و دستی رو صورت داغ شده ام کشیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_945

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اگه لباسای بابام.. توی اون روزی که درین ازش حرف می زنه رو یادم نباشه.. این عادتی که مدام با سوییچش بازی می کرد.. کاملاً یادمه..

انقدری که می تونه مهر تایید بزنه رو این حقیقتی که ته این اتفاق.. هرچی که هست.. توسط پدر من رقم خورده.. توسط آدمی که.. چه تنی چه ناتنی.. توی این شرایط.. پدر من محسوب می شه و من به عنوان تنها وارثش.. باید این جا باشم و این حرفا رو بشنوم!

- نمی شنیدم چی می گن.. فقط می دونم اون مرده خیلی عصبانی بود.. داد می زد ولی واسه منی که پشت شیشه وایستاده بودم حرفاش مفهوم نبود.. از اون طرفم مامانم داشت به پهنای صورتش اشک می ریخت و چیزی نمونده بود تا به پای مرده بیفته.. تا این که بحثشون بالا گرفت.. کار حتی به زد و خورد رسید.. اون آدم.. یه سیلی زد رو صورت مامانم و پرتش کرد رو زمین.. همین که خواست دوباره بره سمتش و از رو زمین بلندش کنه.. دید.. دید آیدین.. داداش کوچولوی من که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز چادر مامانم و محکم گرفته بود و از شدت گریه کبود شده بود.. جلوی دست و پاش و می گیره.. یقه اش و گرفت.. عین پر کاه.. از رو زمین بلندش کرد و پرت کرد اونور.. بدون این که اصلاً براش مهم باشه که کجا داره می افته.. ولی من دیدم.. من.. چشمای خیسم و یه لحظه هم از روی آیدین برنداشتم و.. دیدم که چه جوری سرش خورد به آجرای دور باغچه و.. در عرض چند ثانیه.. کف حیاط پر از خون شد..

تو همون حالتی که با سر پایین گرفته.. داشتم به حرف های درین گوش می دادم.. چشمام و محکم بستم و دو قطره اشک.. از بینشون رو کف کانکس ریخت..

حالا داشتم می فهمیدم که چقدر.. این اتفاقا.. با اون نقطه های مبهمی که بعد از شنیدن ماجرا از زبون مهناز.. توی ذهنم ایجاد شد.. همخونی داره و خیلی راحت می تونم از توش.. به جواب سوالایی که همه درباره اش اظهار بی اطلاعی می کردن.. برسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه صدای گریه آیدین قطع شده بود.. حالا فقط صدای ضجه ها و جیغ و داد مامان بزرگم و می شنیدم که حین کوبیدن به سر و صورتش و یه سره خدا رو صدا زدن.. دویید رفت تو حیاط..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_946

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صاف نشست و بینیش و بالا کشید.. همه چیز و با جزییات تعریف می کرد و من فقط به دختر بچه هفت ساله ای فکر می کردم.. که از پشت پنجره شاهد همچین صحنه ای بوده و انقدر دقیق به همه چیز نگاه کرده که بعد از این همه سال از ذهنش پاک نشده!

- با صدای جیغش.. بالاخره اون دو نفرم چشمشون به آیدین افتاد.. مامانم رفت سمتش.. ولی اون آدم.. بابات.. از جاش تکون نخورد.. حتی نخواست یه کمکی کنه واسه رسوندن بچه به بیمارستان.. بعد از این که یه کم خیره خیره به آیدین غرق خون زل زد.. رفت بیرون و بعد از اون.. دیگه هیچ وقت سر و کله اش تو زندگیمون پیدا نشد! داداش کوچولو و بیچاره منم.. که قرار بود فرداش عمل بشه و از اون مرض نجات پیدا کنه.. همون روز.. همون جا واسه همیشه چشمای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قشنگش و بست.. همین قدر الکی.. همین قدر مسخره..

با دو تا دستاش محکم رو زمین مشت زد و جیغ کشید:

- همین قدر مزخـــــــــرف!

سرش و بلند کرد و با خشم به منی که فرقی با یه جنازه نداشتم و فقط می تونستم چشمام و حرکت بدم زل زد:

- من.. من اون روز ازت پرسیدم.. اون روز که همه چیز و.. برام تعریف کردی.. ازت پرسیدم که چرا پدر و مادرت.. از مادر من شکایت نکردن بابت اون جنایتی که در حقشون مرتکب شد! ولی تو ربطش دادی به مسائل بیخود.. بدون این که بخوای.. یه کم بیشتر پرس و جو کنی تا.. بفهمی اصل این قضیه چیه.. گفتی مادر من.. با این شرط آدرس اون دزد و بهشون داده که.. توی کلانتری اسمی ازش نبرن.. ولی حالا بفهم که همچین چیزی نبوده.. بابات تصمیم گرفت دیگه نیاد سراغ مامانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و ازش شکایت نکنه.. چون خوب می دونست که دیگه پای خودشم گیره.. می دونست که خون یه بچه مظلوم و بی گناه و ریخته و اگه پای قانون وسط بیاد.. خودشم باید مجازات بشه.. یعنی دقیقاً همون دلیل مسخره و احمقانه ای که به خاطرش مامان منم تصمیم گرفت سکوت کنه و از خیر قصاص اون بی شرف بی وجدان بگذره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_947

پوزخندی زد و گفت:

- انقدر کوته فکر بود که فکر می کرد خدا اینجوری مجازاتش کرد و تقاص کارش و پس داد.. که یه بچه از اونا گرفت و در ازاش.. بچه خودشم قربانی شد.. بعدشم که خودش و زد به دیوونگی تا دیگه نه کسی چیزی ازش بپرسه.. نه کسی بازخواستش کنه.. نه بخواد شب و روز.. بابت از دست دادن پسرش.. خودش و سرزنش کنه و با عذاب وجدانش درگیر بشه.. یعنی ساده ترین راه ممکن و انتخاب کرد و.. با خیال راحت تو عالم دیوونگی.. به زندگیش ادامه داد!

سرش و به دو طرف تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی قرار نبود برای من هم.. همه چیز انقدر راحت تموم بشه! من که بچه بودم.. مادربزرگم تو غم از دست دادن آیدین غرق شده بود و هیچ نظری نداشت.. داییمم وقتی دید مامانم جواب درست درمونی به سوالاش نمی ده.. دیگه بیخیال شد.. از خانواده پدریمم.. فقط کوروش مونده بود.. که اونم سرباز بود.. اونم آیدین و خیلی دوست داشت و خدا خدا می کرد.. زودتر سربازیش تموم شه تا بیشتر باهاش وقت بگذرونه.. وقتی از سربازی برگشت و خبر به گوشش رسید.. شب تا صبح تو حیاط گریه کرد.. صبح که بیدار شدم رفته بود و من دیگه ندیدمش.. تا.. تا همین دو سال پیش که یه روز.. جلوی در دانشگاه رو به روم سبز شد.. نتونستم باور کنم که این.. همون عموییه که چهارده سال پیش.. ما رو ول کرد و رفت. البته باور کردم.. ولی انقدر دلم پر بود از آدم هایی که به هر دلیلی ما رو تو سخت ترین شرایط زندگیمون تنها گذاشتن.. که نموندم به حرفاش گوش بدم و رفتم.. خیلی اصرار کرد.. خیلی تلاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد تا بتونه.. توجه من و جلب کنه و من.. یه بار دیگه.. عضوی از خانواده ام بدونمش.. ولی نتونستم.

لبخند عصبی رو لبش نشست و خیره تو صورتم لب زد:

- فقط وقتی روم و ازش برنگردوندم و حاضر شدم تو چشماش نگاه کنم.. که حرف از انتقام زد. انتقام از آدمی که مثل آب خوردن.. برادرم و پر پر کرد و هیچ وقت مجازات نشد. آدمی که خیلی راحت به زندگیش ادامه داد.. بدون این که بفهمه با یه حرکت از سر عصبانیت.. چی به روز یه خانواده آورد و چه جوری تک تکشون و بدبخت کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_948

با دست محکم رو سینه اش کوبید و ادامه داد:

- بیشتر از همه.. من و بدبخت کرد.. که در آن واحد.. هم برادرم و از دست دادم.. هم مادرم و.. هم مادربزرگم و.. هم عموم و.. که یهو به خودم اومدم و دیدم تنهام.. هیچ کس نیست که حتی.. حتی بتونم به اندازه چند کلمه باهاش درد دل کنم. خیلی درد داره ها.. خیلی درد داره.. می فهمی چی می گـــم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و حین بیرون فرستادن بازدم مقطع شده ام.. سرم و به تایید تکون دادم.. خودش می دونست که تو این شرایط شاید من.. تنها کسی ام که از ته دل می تونم درکش کنم.

چون.. منم مثل خودش.. سال های سال.. تنها زندگی کردم و هیچ کس و نداشتم تا دردام و باهاش شریک بشم.. بلکه یه کم این بار روی شونه ام.. سبک بشه!

تنها فرق من و درین.. یعنی در واقع.. تنها برتری من نسبت به درین.. وضع مالیمون بود که نمی ذاشت دغدغه ای از این بابت داشته باشیم.. ولی درین.. در آن واحد داشت با هزار و یک مشکل که اصلی ترینشون هم.. مشکل مالی بود.. دست و پنجه نرم می کرد و این.. همه چیز و چند درجه.. سخت تر و دردناک تر می کرد!

- تازه اون موقع بود که.. با کوروش نشستیم و با هم حرف زدیم.. از اتفاقی که افتاد و هیچ کس نفهمید چرا.. ولی جفتمون یه حدس مشترک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتیم.. این که.. این که مامانم.. به خاطر پول عمل آیدین.. راضی شده با اون آدم رابطه داشته باشه و بعد.. مثل هر رابطه مخفیانه ای.. یه دردسرایی پیش اومده که.. کار به اون جر و بحث کشیده.. گفت.. گفت من نمی تونم فراموش کنم.. گفت تو این چند سال خودم و به هر دری زدم.. چند بار خواستم یه زندگی جدید واسه خودم بسازم و هرچی از گذشته مونده بریزم دور.. اصلاً یادم بره کی بودم و از کجا اومدم.. گفت حتی فامیلیم هم عوض کردم ولی نشد.. فقط داشتم خودم و گول می زدم.. با این چیزا خاطره ها پاک نمی شن.. گفت بابات از من قول گرفته بود که هوای بچه هاش و داشته باشم.. یکیشون و اصلاً نفهمیدم چه جوری از دست رفت.. تو رو هم به خاطر خامی و جوونیم.. به خاطر احساس گناهی که داشتم از دست دادم و حالا اومدم که جبران کنم. ولی کمکتم می خوام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_949

...بعد از اون شدیم همدست و شریک.. ولی قرار شد هیچ کس نفهمه که کوروش برگشته.. گفت بذار من همین آدم با فامیلی تغییر کرده بمونم.. اگرم تو این راه.. اتفاقی برام افتاد.. فقط برای خودم بیفته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت اگه پلیس من و بگیره.. نمی خوام بفهمه که من.. کس و کار دارم.. نمی خوام پیدات کنن و بیان سراغ تو.. پنهونی با هم در ارتباط باشیم.. حتی شماره هم و ذخیره نکنیم و بلافاصله بعد از تماس پاکش کنیم.. گفت نمی خوام یه بار دیگه شرمنده برادرم بشم با به خطر انداختن تو.. تو هم به هیچ کس نگو که من و دیدی و باهام در ارتباطی! منم قبول کردم چون پیدا کردن اون آدم برام از همه چیز مهم تر بود.. حتی به آفرین هم چیزی نگفتم.. قرار نبود با عموم یه زندگی جدید واسه خودمون بسازیم و منت کسی رو نکشیم.. قرار بود تو یه جنایت.. یا در واقع تو یه قصاص.. هم دست هم بشیم و این.. چیزی نبود که بخوام برای بقیه تعریفش کنم. منی که این همه سال تنها زندگی کرده بودم و خیری از داییم ندیده بودم.. عمو می خواستم چی کار.. همین که به چشم شریک می دیدمش کافی بود! بعد از اون شروع کردیم به گشتن.. کوروش اسمش و می دونست.. اون شبی که از سربازی برگشت.. از زیر زبون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مامانم حرف کشیده بود.. به عالم و آدم قسمش داده و مجبورش کرده حرف بزنه.. گفت اسمش مهدی محمدیه.. پرسیده از کجا می شناختیش.. مامانم گفته بچه اش.. تو بیمارستانی که کار می کرده به دنیا اومده.. همین! دیگه هیچی بهش نگفته! بعد از اونم که دیگه کاری نداشت.. من اسم بیمارستان و بهش گفتم و اون خیلی راحت با یه پرس و جو.. با پول دادن به چند تا از پرسنل بیمارستان.. اسم و رسم طرف و درآورد.

یه کم عقب رفت و جوری نشست که بتونه به دیوار تکیه بده و بعد دوباره روش و برگردوند سمت منی که همه وجودم چشم و گوش شده بود تا این اتفاقاتی که اگه سال های سال هم بهش فکر می کنم.. نمی تونستم پیش بیش کنم و بشنوم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_950

- با هم رفتیم دیدیمش.. بابات و.. تو یه رستوران با چند نفر دیگه نشسته بود و غذا می خورد.. پیر شده بود.. ولی تو نگاه اول شناختمش.. مگه می شد نشناسم.. اون اوایل هر شب تو خوابم می دیدمش.. بعد شد یه شب در میون.. بعد شد هفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای یه بار.. ماهی یه بار.. سالی یه بار.. ولی بازم می دیدمش.. جوری نبود که واسه همیشه فراموشش کنم. کوروش که می دونست من اون آدم و دیدم و قیافه اش و می شناسم.. وقتی فهمید خودشه.. گفت تو دیگه برو.. حالا که مطمئن شدیم خودشه برام بسه.. بقیه اش با من.. ولی من قبول نکردم.. گفتم هستم تا تهش.. منم می خوام تو این انتقام دست داشته باشم.. منم می خوام.. مرگش و به چشم ببینم. راضی نشد.. گفت خطرناکه.. گفت من فقط کمک تو رو تا همین جا می خواستم.. که اشتباهی نرم سر وقت یه آدم دیگه و خونش و نریزم.. بقیه اش و خودم می تونم انجام بدم.. نمی خوام پای تو گیر بشه.. گفتم من باشم کارت راحت تره.. می تونم از زن بودنم استفاده کنم و اون آدم و.. بکشم سمت خودم.. بعد تو یه موقعیت مناسب.. کار و تموم کنیم!

یه لحظه نفسم تو سینه گیر کرد.. واسه چندمین بار از چند ساعت گذشته نفسم قطع شد ولی این یکی.. انگار جدی تر از بقیه بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون تحت هیچ شرایطی نمی خواستم همچین چیزی رو بشنوم و باور کنم.. که درین.. قبل از من.. وارد زندگی پدرم شده و.. باهاش رابطه داشته!

احساس می کردم همه خون بدنم به صورتم هجوم آورده و چیزی به خفگیم نمونده بود که با حرف بعدیش.. بالاخره تونستم نفسم و بیرون بفرستم:

- یکه به دو کردنمون.. بحث های هر روزه امون و کشیدن یه نقشه درست و حسابی برای به دام انداختن اون آدم.. انقدر طول کشید که زمان از دست رفت و اون بی شرف.. بدون دخالت ما.. به درک واصل شد.. بدون این که حتی بتونیم یه بار.. رو در رو باهاش حرف بزنیم.

تو فاصله ای که درین.. بین حرف هاش مکث می کرد.. فقط صدای نفس های بلند و عجیب غریب شده من به گوش می رسید..

هیچ وقت یادم نمیاد که به اندازه الآن.. از مرگ بابام خوشحال شده باشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برعکس.. فکر می کردم خیلی زود مرد ولی..
الآن داشتم می فهمیدم که تو بهترین زمان ممکن..
از دنیا رفت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_951

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کوروش و کارد می زدی خونش در نمی اومد.. گفت این جوری نمی شه.. این جوری من اصلاً دلم خنک نمی شه.. گفت اون عوضی حتی نفهمید چی به روز ما آورده و خیلی راحت مرد.. گفت این مرگ کم بود براش.. این اسمش قصاص نیست.. مجازات نیست.. حالا که مرده.. کاری می کنم روحشم تو اون دنیا عذاب بکشه به خاطر کارایی که کرده.. گفتم چه جوری.. گفت.. گفت یه پسر داره! اون.. آیدین و از ما گرفت.. ما هم پسرش و.. تنها وارثش و ازش می گیریم!

کف دستم و به پیشونی داغ شده ام چسبوندم و چشمام و محکم بستم.. چقدر این حرف ها.. این تصمیما.. این تحقیق و پرس و جو ها و این.. سبک انتقام گیری.. آشنا بود برام!

یعنی درست.. تو همون زمانی که من علت اصلی فوت مامانم و از زبون مهناز شنیدم و تصمیم گرفتم به جای اون زن.. دخترش تقاص پس بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این دو نفر هم دقیقاً با همین فکر.. که من و به جای برادر از دست رفته درین.. به خاطر اشتباه پدرم قربانی کنن.. پیدام کردن؟

این دیگه چه سرنوشتیه.. این دیگه چه تقدیریه.. که انقدر راحت آدم ها رو می چرخونه و می چرخونه و جایی به هم می رسونه که فکرشم نمی کردن!

- کوروش گفت می کشیمش.. من گفتم نه.. نمی ذارم! این درست نیست.. گناهه! گفتم اون یارو فرق داشت.. من با چشم خودم دیدم که برادرم و کشت.. خودش باید قصاص می شد.. نمی تونم بذارم این وسط.. خون یه آدم بی گناهم ریخته بشه!

پوزخندی زد و زیر لب تکرار کرد..

- آدم بی گناه! چقدر ساده بودم من!

- بی گناه نبودم؟

با صدای بیش از حد خش دار شده و گرفته ام.. نگاهی بهم انداخت که با درد پرسیدم:

- حداقل توی قضیه برادرت.. بی گناه نبودم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من چی؟ توی قضیه خواهرت.. بی گناه نبودم؟

- من این کار و کردم تا مادرت عذاب بکشـــــه! تا با چشم خودش ببینه کاری که اون موقع کرده چه عواقبی داره.. تا از دیدن بدبختی دخترش هر روز و هر لحظه بمیره.. تو با چه هدفی این کار و کردی؟ کی تو زندگی من بود که با دیدن این حال و روزم داغون می شد؟ جز خودم! منی که اصلاً.. پسر واقعی اون آدمم نبودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_952

دو قطره اشک از چشماش پایین ریخت و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- من.. نمی دونستم! اون موقع هیچ کدوممون هیچی نمی دونستیم. فقط می خواستیم یه جوری خودمون و خالی کنیم.. فقط می خواستیم وجدانمون راحت باشه و بگیم.. ما هم یه کاری کردیم.. نذاشتیم خون اون بچه رو زمین بمونه.. ما هم بلدیم یه جاهایی زورمون و به آدم هایی که به خاطر پول و موقعیتشون فکر می کنن هر کاری ازشون بر میاد.. نشون بدیم.

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو همچین آدمی نبودی.. همین الآنشم نیستی! اون عوضی اینا رو تو گوشت خونده!

- کوروش فقط چشم من و باز کرد.. همین! وقتی دید انقدر رو نمردنت.. پافشاری می کنم گفت باشه.. نمی کشیمش.. ولی کاری می کنم به خاک سیاه بشینه.. گفت اینم از رگ و ریشه اون عوضیه.. که تمام این سال ها.. وقتی ما داشتیم تو بدبختی دست و پا می زدیم و بعضی وقتا فقط می تونستیم با چایی شیرین خودمون و سیر نگه داریم.. بهترین زندگی رو داشت.. نمی گم اگه آیدین بود.. ما هم خوشبخت می شدیم.. ولی حداقل.. خانواده امون این جوری لت و پار نمی شد که هیچ کس ندونه باید چی کار کنه.. حداقل بذار یه کمم.. اونا بفهمن بدبختی یعنی چی.. بی پولی و بی کس و کاری یعنی چی.. بذار به جایی برسن که حتی نتونن از دست آدمی که این بلا رو سرشون آورده شکایت کنن.. درست مثل ما که این همه سال ساکت موندیم چون قدرت شکایت کردن نداشتیم! چون می دونستیم صدامون به هیچ جا نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسه و کسی اصلاً ما رو داخل آدم حساب نمی کنه.. انقدر گفت تا بالاخره راضیم کرد که به عنوان کارمند.. تو شرکتت استخدام بشه و انقدری اعتمادت و جلب کنه.. که بتونه به وقتش.. زیر پات و خالی کنه! دیگه به من کاری نداشت.. خودش باید این کار و انجام می داد و تا یه جایی هم موفق شد.. ولی فهمید به همین راحتی هم نیست.. گفت این یارو خیلی تیزه.. خیلی حواس جمعه.. گفت مهلت زیرآبی رفتن و به هیچ کس نمی ده و منم اگه یکی دو بار دیگه اشتباه کنم.. بهم شک می کنه. من طبق معمول.. زود جا زدم.. گفتم ولش کن.. بذار زندگیش و بکنه.. شاید همه اینا یه نشونه اس که ما نباید این کار و بکنیم.. کوروش هم داشت نرم می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_953

خندید و گفت:

- ازت خیلی خوشش اومده بود.. می گفت خیلی با عرضه اس.. خیلی با معرفته.. می گفت این همه سال.. هرجا کار کردم مثل این بهم میدون ندادن.. می گفت ازم کوچیکتره ولی.. خیلی از چم و خم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار و کاسبی رو اون به من یاد داد.. می گفت کاش پسر اون آدم نبود.. وگرنه رفقای خوبی برای هم می شدیم.

نگاه پر از خشمش و دوخت به صورتم..

- انقدر تعریف می کرد که ندیده و نشناخته ازت خوشم اومده بود.. می گفتم اگه واقعاً.. انقدری که کوروش می گه.. آدم خوبی باشه.. حیفه که جای اون پدر.. تاوان پس بده.. بذار همین جوری خوب بمونه.. کوروش هم با من هم نظر شد.. گفت من که بیکارم.. تا این سن.. علی رغم اون همه سگ دو زدن.. هنوز هیچی برای خودم ندارم.. به هیچ جا نرسیدم.. شاید کار کردن با این آدم یه شانس باشه برام.

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- می بینی.. ما منصرف شدیم.. از خون برادرم گذشتیم.. اون لحظه ای که فهمیدیم تو نمی تونی آدم بده این قصه باشی و حیفه به جای یکی دیگه قصاص بشی گذشتیم. ولی تو نذاشتی.. توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عوضی نذاشتی همه چیز همون جا تموم بشه و هیچ کس آسیب نبینه.. یه روز کوروش بهم زنگ زد.. عصبانی.. داغون.. گفت اشتباه کردم.. گفت اینم پسر همون پفیوزه.. گفت یه روی دیگه داره که من ندیده بودمش.. گفت یکی از دوستام و گذاشتم تعقیبش کنه.. یه روز از آسایشگاهی که مادرت توش بستریه سر درآورده.. یه روز از خونه ات.. یه روز از دانشگاهت.. یه روز از هتل.. بعدشم که اصرار داشتی.. قرارهای کاریت و.. حتماً تو همون هتلی که من توش کار می کنم بذاری و اون جا بود که فهمیدیم.. تو هم دنبال منی! دلیلشم که واسه ما مشخص بود.. طبق حدسیاتمون.. مادرم معشوقه بابات بود.. مادرت این و فهمیده و تو هم می خواستی.. تلافی کار مادرم و سرم دربیاری. همین که اول از آسایشگاه شروع کردی و بعد به من رسیدی.. دستت و رو کرد! چون.. مسیر خودمونم دقیقاً همین شکلی بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_954

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خشم توی نگاهش.. حالا دیگه به حسرت تبدیل شده بود.. حسرتی که خیلی راحت می تونستم حسش کنم چون.. مشابهش توی وجود خودمم بود..

حسرتی که شبانه روز تو گوشم می گفت کاش زمان به عقب برمی گشت.. به اون روزی که درین و برای اولین بار توی هتل دیدمش..

کاش همون شب.. همه چیز و بهش می گفتم.. کاش با حرف زدن.. همه چیز و بین خودمون حل می کردیم..

شاید اون شب اگه.. من می فهمیدم که توی اون اتفاق درین برادرش و از دست داده.. بیخیال این انتقام کوفتی می شدم..

شاید اگه درین می فهمید.. مادرش معشوقه بابام نبوده و.. با کاراش.. باعث مرگ خواهر و مادرم شده.. از خون برادرش می گذشت..

ولی هیچ کدوم از این اتفاقا نیفتاد و.. کار به جایی رسید که ما این شکلی رو به روی هم قرار بگیریم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و هر کدوم به یه شکل.. تو شعله های آتیشی که پدر و مادرمون روشن کردن.. بسوزیم!

نزدیکم شد و رو به روم نشست.. با نگاهی که هیچ حس آشنایی بهم نمی داد.. این نگاه درین من نبود.. من این آدم و.. نمی شناختم..

- از اون جا به بعد.. دیگه تموم شد! عذاب وجدان و دلرحمی و گذشت.. تموم شد! کاری کردی یه دور دیگه.. عزممون و جزم کنیم.. واسه گر گرفتن اون آتیشی که داشت خاموش می شد.. ولی تو نذاشتی! حالا دیگه خودمم می خواستم وارد عمل بشم.. کوروش طبق معمول مخالفت کرد.. گفت تو دخالت نکن.. این آدم ثابت کرد چه پست فطرتیه.. پس هر کاری ازش برمیاد.. ولی من کوتاه نیومدم. گفتم مگه نگفتی خیلی حواس جمعه؟ مگه نگفتی نمی تونی زیرآبش و تو شرکت بزنی و کاری کنی که نفهمه؟ خب.. من می شم یه عامل برای حواس پرتیش. گفت نه که نه! نمی ذارم.. اصلاً خودم کارش و تموم می کنم تا به هدف کوفتیش نرسه. برای این که این کار و نکنه.. قبول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم. بهش قول دادم که اون شب اصلاً تو هتل نمونم و زودتر برم خونه که تو وقتی اومدی من و نبینی. ولی دور از چشم کوروش.. منم وارد این بازی شدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_955

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده تلخی کرد و با لحن عصبی غرید:

- تو اون شب فکر کردی.. من سوژه اتم که مدام زیر نظرم داشتی و ریز به ریز حرکاتم و رصد می کردی و از هر طریقی که می تونستی.. سر حرف و باز می کردی.. غافل از این که تو.. از خیلی قبل تر.. تارگت من بودی!

سرش و پایین انداخت و با انگشت.. کف زمین یه دایره بزرگ فرضی کشید..

- همیشه این و توی ذهنم می کشیدم.. یه دایره قرمز..

یکی دایره کوچیک تر وسطش کشید..

- یه دایره سفید.. دوباره یه قرمز.. یه سفید..

اینبار انگشتش و تو مرکز دایره نگه داشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا می رسیدم به این نقطه قرمز..

چند ضربه به اون نقطه زد و سرش و بالا گرفت..

- تو این جا بودی.. درست وسط این نقطه.. تو ذهنم بارها و بارها نشونه گیری کردم و هربار.. تیرم درست خورده رو همین نقطه.. همین جایی که تو وایستادی.. خیلی جاها دستم لرزید.. خیلی جاها پام لرزید.. خیلی جاها..

بغض کرد و با چشمای پر شده ادامه داد:

- دلم لرزید! ولی.. ولی خودت نخواستی که از مرکز اون دایره بیرون بری و منم.. نتونستم تارگتم و از روت بردارم.. نذاشتی که بردارم!

حالا دیگه چشمای منم پر شده بود و تصویر درین برام تار بود.. چقدر دلم می خواست همین جا.. تو همین لحظه بغلش کنم و جفتمون یه دل سیر تو بغل هم زار بزنیم..

ولی در عین حال می دونستم که از این به بعد.. دیگه همه چیز توی این رابطه محاله.. در واقع..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً رابطه ای نیست که بخواد.. من و وادار به همچین کاری بکنه!

بعد از چند ثانیه خیره شدن تو چشمای خیسم که با یه کم دقت می تونست.. شدت درموندگی و عجزم و از توشون بخونه.. روش و برگردوند و با یه نفس عمیق.. دوباره به خودش مسلط شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_956

- تازه وقتی باهات آشنا شدم فهمیدم.. کاری که شروع کردم.. اصلاً راحت نیست. من آدمِ نقش بازی کردن نبودم.. من یه دختر خجالتی و.. کم رو بودم که.. هیچ وقت نتونستم از عمد.. توجه جنس مخالف و به خودم جلب کنم و توی رابطه های دوستی.. همیشه من کم می آوردم! واسه همین نمی دونستم با تو باید چه جوری رفتار کنم که تهش.. برسم به اون چیزی که می خوام! ولی خب هرچی جلوتر رفتم.. همه چیز برام آسون تر شد.. دیدم تو.. اصلاً احتیاجی به جلب توجه نداشتی.. چون خودتم وارد یه بازی شده بودی و چه من کاری می کردم چه نمی کردم.. این راه و می رفتی. واسه همین.. بی خیال نقش بازی کردن شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برعکس تو.. که از یه جایی به بعد.. یکی دیگه شدی.. برعکس تو.. که همیشه وقتی پیش من بودی.. یه نقاب به صورتت می زدی.. من همیشه خودم بودم.. خود واقعیم.. بدون ذره ای تغییر.. بدون ذره ای تظاهر.. بدون نقش بازی کردن.. واقعاً داشتم می شناختمت.. واقعاً داشتم مثل یه مورد خوب واسه شروع یه رابطه بهت نگاه می کردم.. آره هدفم سرگرم کردنت بود.. ولی همه چیز و سپرده بودم به زمان.. خودم هیچ کاری انجام نمی دادم واسه رسیدن به هدف..

- چرا؟

با سوال یهوییم ساکت شد و متعجب به چشمام زل زد و منم همون طور که نگاهم و حتی به اندازه یه پلک زدن ازش نمی گرفتم سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- چرا هیچ کاری نمی کردی؟ مگه هدف تو هم.. ضربه زدن به من نبود؟ مگه از همون اول نمی دونستی منم.. با همین فکر.. با همین هدف وارد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگیت شدم؟ پس چرا کاری کردی که من.. خود واقعیت و بشناسم؟

یه کم فکر کرد و جواب داد:

- به چند دلیل.. اولش که همه اش.. یاد حرف های کوروش می افتادم که درباره تیز و باهوش بودنت می زد.. می ترسیدم از این که ذره ای تغییر تو رفتارم حس کنی و دستم و بخونی.. بعدشم.. من فرصتی هم نداشتم که بخوام یه شخصیت دیگه برای خودم بسازم.. همون جوری اومدم جلو ببینم چی می شه.. انتظارم نداشتم که تو.. انقدر نرمال پیش بری.. بدون هیچ عجله ای.. گفتم هرکاری بخوای بکنی.. تو همون هفته اول می کنی و دیگه احتیاجی به ساختن یه شخصیت جدید نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_957

نفسی گرفت و تا چند ثانیه خیره به همون نقطه دوباره غرق فکر شد و بعد.. سرش و بالا گرفت.. انگار تردید داشت برای گفتن این حرف ولی.. آخر طاقت نیاورد و لب زد:

- اصلی ترین دلیلم.. این بود که دلم می خواست! خود واقعیم.. دلش با تو بودن و می خواست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی می دیدم انقدر جنتلمنی.. انقدر با درکی.. انقدر آدم حسابی هستی و به کوچکترین چیزی که یه دختر از یه رابطه می خواد توجه می کنی و من این چیزا رو.. تا حالا تو وجود هیچ پسری ندیده بودم.. دلم نیومد که این رابطه رو.. از خودم دریغ کنم.. حتی اگه تهش.. نشه اون چیزی که می خوام. حداقل.. حداقل تو این مدت منم.. طعم یه رابطه درست حسابی رو.. مثل هر دختر دیگه ای می چشم. واسه همین واقعاً سعی کردم بشناسمت.. واسه همین واقعاً به تک تک کارات و رفتارات و حتی ظاهرت دقیق شدم.. واسه همین یه سری از خط قرمزام و پاک کردم و با پیشنهادهایی که می دادی و من هیچ وقت توی زندگیم تجربه اش نکرده بودم راه اومدم.. واسه همین.. همون اول.. ازت خوشم اومد و.. شب تا صبح.. خودم و بابتش.. سرزنش کردم. بابت این که می دونستم تو پسر اون آدمی و بازم.. بازم با کارات.. دلم می لرزید و حالم خوب می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که کف دستاش و به زمین چسبونده بود سرش و پایین انداخت و شونه هاش لرزید.. از همونجا می تونستم قطره های اشکی که دونه دونه از چشماش رو زمین می افتاد و ببینم..

ناخودآگاه بود که دستم و بلند کردم و تا نزدیکی های سرش هم بردم برای نوازش موهای بیرون زده از شالش و یه بار دیگه.. نفس کشیدن اون بوی خوش بادوم..

ولی همین که سایه دستم و حس کرد که داره نزدیکش می شه سریع عقب کشید و بعد از پاک کردن اشکاش.. دوباره با اون چهره سرد و یخی بهم زل زد..

- بعد از یه هفته.. از پیچوندن کوروش خسته شدم.. دیر یا زود.. از طریق تو همه چیز و می فهمید و من نمی تونستم بیشتر از این.. پنهون کاری کنم. واسه همین تو اون قرار اولمون برای صبحونه.. اومدم شرکتت.. تو فکر کردی اومدم دنبال تو ولی در واقع.. می خواستم خودم و.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش نشون بدم اونم وقتی.. دست تو دست تو از اونجا بیرون می رم.. باید بهش می فهموندم که.. منم حق دارم برای گرفتن انتقامم.. تلاش کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_958

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام تو هم فرو رفت و سعی کردم توی ذهنم اون روز و به خاطر بیارم..

خیلی هم سخت نبود.. خوب یادمه که وقتی درین و توی شرکت دیدم.. کوروش هم درست به اندازه من مبهوت شد..

اون موقع فکر می کردم به خاطر این که یه دختر توی زندگی من دیده اونم وقتی هیچی از شروع رابطه ام بهش نگفته بودم تعجب کرده ولی.. حالا داشتم دلیل اصلی بهتش و می فهمیدم..

اون در واقع.. از دیدن برادرزاده اش توی شرکت من.. اونم وقتی به عنوان آدم جدید زندگیم معرفیش کردم.. تعجب کرده بود!

- بعدش به من زنگ زد و شروع کرد داد و بیداد کردن.. که چرا سرخود همچین کاری کردم ولی.. من دیگه گوشم به این حرفا بدهکار نبود.. منی که تو همون یه هفته.. عین احمقا.. دل بسته بودم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون رابطه و آدمی که.. می دونستم داره با برنامه پیش می ره.. هر چقدر کوروش اصرار کرد.. زیر بار نرفتم و گفتم تا تهش هستم. ولی فقط خودم می دونستم که دیگه درد اصلیم انتقام نبود..

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- بقیه اش هم که مشخصه.. پا به پای هم جلو رفتیم تا برسیم به اون جایی که مد نظرمونه.. دیگه رابطه ام با کوروش داشت به صفر می رسید.. خودم خواستم که اینجوری باشه چون.. پای تو رفته رفته بیشتر توی زندگیم باز می شد و اگه اتفاقی یکی از این تماسا رو می دیدی.. دیگه همه چیز تموم بود.. واسه همین فقط وقتایی که لازم بود خودم بهش زنگ می زدم تا از روند کارش با خبر بشم و اونم طبق معمول شروع می کرد به نصیحت کردنم که تو با این پسره کات کن.. من خودم می دونم چی کار کنم که دیگه نتونه از جاش بلند شه.. گیر کرده بودم لای یه منگنه.. از یه طرف کوروش فشار می آورد و از یه طرف آفرین.. که از هیچی خبر نداشت و من و مدام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترغیب می کرد به ادامه این رابطه.. می ترسیدم بهش بگم تا لو برم.. هرچی بیشتر تو و دقتی که توی همه مسائل داشتی رو می شناختم.. بیشتر از لو رفتن می ترسیدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_959

عجز و کاملاً تو صداش حس کردم وقتی گفت:

- ولی من.. حتی پیش آفرین هم فیلم بازی نمی کردم وقتی از تو می پرسید.. می تونستم ساعت ها براش از خوبی هات بگم.. از یه آدمی که انگار هیچ نقطه منفی و زشتی توی وجودش نبود و خدا.. فقط و فقط برای من ساخته بودتش.. یه آدمی که بارها و بارها توی خیالاتم بدون این که تصویر واضحی از چهره اش داشته باشم.. تصورش کرده بودم و حالا.. خدا سر راهم قرارش داده بود..
دیگه چه فرقی می کرد که چه جوری.. مهم.. مهم این دل بی صاحابی بود که با دیدنش می خواست از سینه ام بزنه بیرون.. که حتی وقتی نبود.. با فکر کردن بهش.. نه فقط قلبم.. همه وجودم به نبض می افتاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی رو لبش نشست و با درد لب زد:

- من ساده.. عاشقت شدم بی وجدان.. چرا این و ندیدی؟ بدون هیچ نقشه ای.. بدون هیچ تظاهری.. بدون هیچ دروغی.. عاشقت شدم. از همون اول عاشقت شدم و طول کشید تا باورش کنم ولی مطمئن بودم که دیگه دلم.. انتقام گرفتن و نمی خواد.. چون.. چون تو همون آدمی بودی که می تونستی.. جای خالی تمام اعضای از دست رفته خانواده ام و برام پر کنی. همون آدمی بودی که می تونستم با خیال راحت بهت تکیه کنم.. همون آدمی بودی که می تونستم چشم بسته کنارت راه برم و نترسم از زمین خوردن.. چه جوری می شه یه آدم.. نتونه حس واقعی یه نفر و از تو نگاهش.. یا رفتار و حرکاتش بفهمه؟ اونم تویی که انقدر.. حواس جمع بودی..

گریه اش دوباره اوج گرفت و ضجه زد:

- چه جوری می شه اون انتقام کوفتی انقدر کورت کنه که نبینی منـــــــو؟ پس من چه جوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدمـــــــــــت؟ مگه درد من از تو بیشتر نبـــــود؟ تو مادرت جلوی چشمت مرد.. من برادر دو ساله ام! تو شونزده سال تنها بودی و آدم های زندگی منم انقدری تاثیر نداشتن که بخوان تنهاییم و پر کنن. تو شب تا صبح کابوس لحظه آتیش گرفتن مادرت و می دیدی.. من هر شب یه کابوس.. یه کابوس تکراری که نقش اصلیش یه نفر بود.. پدرت.. ولی آدم هایی که می کشت فرق داشت.. یه بار داداشم.. یه بار مامانم.. یه بار مامان بزرگم.. یه بار.. خودم! بعد از هر کدوم با جیغ از خواب می پریدم و هیچکی نبود تا آرومم کنـــــــه!

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_960

قبل از این که بخوام بگم منم کسی و نداشتم ادامه داد:

- تو عمه ات و داشتی میـــــران! من هیچ کس و نداشتـــــــم! تو چهارده ساله بودی.. من هفت ساله ام بود.. به خدا روح من بیشتر از تو تیکه پاره شـــــد.. به خدا من بیشتر از تو ضربه خوردم.. به خدا من یه بار تو پونزده سالگی.. وقتی یه حرومزاده بی شرف.. هر روز تو راه مدرسه اذیتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کرد و من هیچ کس و نداشتم تا بهش بگم مـــــــردم!

رو زانوهاش جلو اومد و با همون حال زارش که دیگه داشت نگرانم می کرد.. یقه لباسم و تو مشتش گرفت و تکونم داد:

- وقتی عقلم رسید و فهمیدم برای این زندگی کوفتی باید پول درآورد و برای پول درآوردن باید کار کرد.. هیفده ساله ام بود.. برای این که بتونم کتاب هایی که از کتاب های درسی گرون تر بود و بخرم و بتونم.. کنکور بدم.. تصمیم گرفتم کار کنم.. رفتم تو یه مغازه واسه فروشندگی.. هیچ کس.. میران.. هیـــــچ کس.. توی زندگیم نبود.. که بهم بگه نکن.. که بگه این سن.. سن کار کردن تو نیست.. که بیاد ببینه اصلاً اون جایی که دارم کار می کنم.. برای یه دختر کم و سن و سال مثل من مناسب هست یا نـــــه! همین که فهمیدم حقوق می ده.. همین که فهمیدم من بی تجربه رو قبول کرده انگار دنیا رو بهم دادن.. من اون جا هم مردم میران.. وقتی همون روز اول.. خسته و کوفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسایلم و جمع کردم و خواست برم بیرون که دیدم در قفله و وقتی برگشتم.. اون مرتیکه حرومزاده بی پدر و مادر داشت.. لباساش و در می آورد..

چشمام و محکم بستم و با درد و درموندگی سرم و انداختم پایین.. دیگه طاقت نگاه کردن تو چشمای دختری رو که انگار داشت یه بار دیگه تک تک اون دردها رو.. با تعریف کردن برای من.. تجربه می کرد و نداشتم.

ولی درین دوباره تکونم داد و مجبورم کرد چشمام و باز کنم و خیره بشم به اون دو تا چشمی که از شدت خشم و ناراحتی و گریه پر از خون شده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_961

- تو چه می فهمی این چیزا رو؟ چه می فهمی من.. وقتی حتی نمی تونستم دست و پام و تکون بدم.. با چه حالی جیغ زدم و کمک خواستـــــــم.. چه می فهمی وقتی زندگی و آبرو و حیثیت و پاکیت.. فقط به یه شانس بستگی داشته باشه یعنی چـــــی.. اون روز شانس آوردم و یکی به دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسید ولی من وقتی با چشم گریون و حال خراب برگشتم خونه و دیدم همه خوابن و اصلاً براشون مهم نبود که من تا اون وقت شب.. توی خیابون چی کار می کردم.. مـــــــردم! مردم میران به خدا مـــــــردم.. تو کدوم یکی از این دردا رو تجربه کـــــردی؟ مگه یکی دو تاس که بخوام الآن همه رو برات تعریف کنـــــم؟ همه دردا و مصیبت هایی که از سر بی کسی نصیبم شـــــد! اگه.. اگه منم می خواستم انتقام تک تک اینا رو.. به روش خودت ازت بگیرم.. که دیگه هیچی ازت نمی مـــــــوند..

دستش و از یقه ام جدا کرد و محکم کوبوند تو صورتم.. ولی این فقط مقدمه بود تا ضربه های بعدیش و به هرجایی از صورت و بدنم که می خواد بکوبونه و منم بدون این که تلاشی برای مهار کردن ضربه هاش بکنم.. گوش دادم به ضجه های پر از درموندگیش و این شکنجه ای که با حرفاش.. به جونم میداخت و تحمل کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو تنها آدم زندگی من بودی! چرا خودت و کردی پست تر از اون مغازه دار بی شـــــرف؟ چرا نذاشتی باور کنم که تو این دنیا هم آدم پیدا می شـــــه.. مـــــرد پیدا می شه! چرا کاری کردی که باور کنم.. همه مثل همه ان؟ چرا تنها امیدم و ازم گرفتـــــــی؟ چرا مرد من و ازم گرفتـــــــی؟ چرا میران من و ازم گرفتـــــــــی؟ چرا؟ چـــــرا؟ چـــــرا؟

دیگه طاقتم تموم شد.. بدون این که بخوام به چیزی فکر کنم.. مچ هر دو دستش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و بعد از بغل کردنش دستام و محکم پشتش حلقه کردم که نتونه تکون بخوره..

ولی هنوز آروم نشده بود و حالا ضربه هاش و داشت به کتف و کمرم می کوبوند و جوری زار می زد که دلم تو هر ثانیه براش هزار تیکه می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_962

حالا دیگه منم داشتم پا به پاش اشک می ریختم..
من همین چند دقیقه پیش از این جهت که من.. مثل درین مشکل مالی نداشتم یه پله بالاتر بودم فکر می کردم..

ولی تا این حد نتونستم درک کنم که این مشکل..
می تونه چه بلاهای وحشتناکی رو به دنبال داشته باشه که به قول درین حتی.. یکی دو تا هم نبود و مطمئناً از این تجربه های کثیف که فقط از سر بی پولی و بی کسی.. نصیبش شده.. کم نداشته!

طول کشید تا آروم شه و تا لحظه آخر داشت تقلا می کرد تا از تو بغلم بیرون بیاد.. ولی انقدر نگهش داشتم.. انقدر کمرش و.. موهاش و نوازش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم.. تا بالاخره گریه اش تبدیل به یه هق هق بی صدا شد و.. دستاش.. از حرکت وایستاد..

سرش روی شونه ام بود و نمی دیدمش.. ولی می دونستم از حال نرفته.. از صدای نفس هاش می تونستم تشخیص بدم ولی.. عجیب بود که بازم نمی خواست فاصله بگیره..

منم داشتم اون وسط از فرصت سوء استفاده می کردم تا این آغوشی که شاید.. دیگه هیچ وقت شبیهش توی زندگیم پیش نیاد.. طولانی تر بشه..

آغوشی که هیچ حس ترحمی توش نبود و فقط همین قلبی که ضربانش درست مثل ضربان قلب درین که از روی سینه ام حس می کردم تند شده بود.. دستورش و بهم می داد و منم.. با کمال میل اطاعت می کردم..

یه جورایی مسخ شده بودم توی اون آغوش و حس نفس های گرمی که به پوست گردنم می خورد که بالاخره از خواب خوش چند دقیقه ایم بیدار شدم و درین فاصله گرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون این که به چشمام نگاه کنه.. یا چیزی از این بغلی که جفتمون و تا حد زیادی آروم کرد به روم بیاره.. همون جا رو به روم نشست و زانوهاش و بغل کرد..

نگاهم به چشمای پف کرده اش بود و سرخی زیر پلکش که تا نزدیکی های بینیش کشیده شده بود و احمقانه داشتم به این فکر می کردم که مگه می شه یه آدم حتی توی این شرایط هم.. قشنگی خودش و حفظ کنه که دوباره زل زد بهم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_963

با صدای بیش از حد گرفته ای که به سختی شنیده می شد گفت:

- حالا می دونی.. از همه اینا دردناک تر چیه؟

وقتی جوابی ازم نگرفت بهم زل زد که منم دستی رو صورت خیسم کشیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- این که با وجودِ.. همه این دردا و مصیبت ها.. که فکرش تا آخر عمر باهام هست و هیچ وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی تونم هیچ کدومشون و فراموش کنم.. من از انتقامم گذشتم. می دونی کی؟ همون شبی که برام از گذشته ات تعریف کردی و من.. فهمیدم تو بچه واقعی پدر و مادرت نیستی..

یه کم فکر کرد و انگار که خودشم تازه به این نتیجه رسیده بود لب زد:

- یا نه.. قبل از اون! همون شبی که توی رستوران هتل.. قرار کاری داشتی و من فهمیدم که اون آدم.. می خواد با یه قرارداد مسخره سرت کلاه بذاره.. فکر انتقام به کل از ذهنم رفته بود.. وگرنه..

وگرنه منم همدست کوروشی می شدم که از قصد اون قرار و ترتیب داد.. تا تو بدون هیچ تحقیق امضاش کنی و این پروسه ورشکست شدنت..

همون جا کلید بخوره.. من می دونستم کار کوروشه ولی.. نتونستم.. نخواستم که این بازی رو ادامه بدم و تو رو به خاک سیاه بنشونم.. اون شب کمکت کردم و بعد کلی بابتش از کوروش حرف خوردم.. ولی ذره ای پشیمون نشدم! شاید هنوز اعتراف نکرده بودم ولی.. تو ناخودآگاهم فهمیده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم که.. تو ارزش این و داری که از هدفام بگذرم..

خشمی که از کوروش توی وجودم بود.. با این حرف چند برابر شد.. یعنی واقعاً قرارداد اون شب که انقدر واسه کلاهبرداری بودنش اظهار بی اطلاعی کرد.. کار خودش بود؟

درین خیلی راحت می تونست.. خودش و بزنه به اون راه و.. کار من و.. با همون قرارداد یه سره کنه.. ولی هنوز یادمه که با جدیت و اطمینانی.. حرفاش و زد و کاری کرد هرمزی آچمز بشه..

- یعنی.. یعنی تو از قبل می دونستی که قرار کاری اون شب.. کلاهبرداریه؟

- نه.. گفتم که.. ارتباطم با کوروش تقریباً قطع شده بود.. ولی وقتی اطلاعات اون شرکت و خوندم.. فهمیدم کار کوروشه و بدون ذره ای تردید.. کاری کردم تا نقشه اش بهم بخوره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_964

سری با تاسف برای افکار اون موقع اش تکون داد و گفت:

- بعدشم که قضیه پرورشگاهی بودنت و تعریف کردی و.. منم پرونده این انتقام و بستم و با همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجودم.. باورت کردم. فهمیدم که تو.. نمی تونی عاملی برای این بدبختی های من باشی.. فهمیدم که ضربه زدن به تو.. نه تنها چیزی رو توی این زندگی کوفتی بهتر نمی کنه.. که حتی یه درد هم به دردام اضافه می شه.. فهمیدم که انتقام از تو.. دیگه دلم و خنک نمی کنه.. فهمیدم که تو.. دیگه نمی تونی تارگتم باشی.. فهمیدم که دیگه جات وسط اون دایره قرمز نیست..

بدون اینکه نگاه خیره اش و از روم برداره.. انگشت اشاره اش و به سینه اش چسبوند..

- این جاست..

پوزخندی زد و ادامه داد:

- از اون به بعد تازه.. جنگ من و کوروش شروع شد! کوروشی که تا اون موقع مخالف سرسخت رابطه امون بود.. حالا داشت بابت این جا زدن من و مواخذه می کرد.. می گفت انقدر راحت گولش و نخور.. اینا همه نقشه اش.. برنامه اس.. این آدم دنبال انتقام خانواده اشه.. حتی اگه خانواده واقعیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباشن! گفت اگه نقشه نداشت واسه چی در به در دنبالت گشته؟ واسه چی اول مامانت و پیدا کرده و بعد به تو رسیده؟ آدم حسابی بودنش و انقدر راحت باور نکن. ولی من گفتم نه.. مطمئنم که نیست.. اگرم بوده مال همون اوایل بود.. الآن دیگه پشیمونه.. الآن دیگه اونم من و شناخته.. من و دوست داره.. محاله بخواد کاری کنه تا.. تا اذیت بشم! گفتم اصلاً از کجا معلوم که واسه انتقام دنبالم گشته.. شاید باباش.. دم مرگ.. بهش گفته تو گذشته چی کار کرده و اون.. دنبالم می گشته تا از این طریق.. همه چیز و برام جبران کنه.. شاید فهمیده مامانم دیگه تو شرایطی نیست که این مسئله فرقی به حالش داشته باشه و اومده سراغ من.. گفتم تا الآن هزارتا موقعیت داشته تا بهم ضربه بزنه.. گفتم من حتی شب توی خونه اش موندم.. دیگه از این بالاتر چی می خواد باشه؟ اگه می خواست کاری بکنه تا الآن می کرد.. من مطمئنم.. من از چشماش می خونم.. اون عاشقمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_965

چشمای خودشم پر از تعجب بود و با همون ناباوری لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می بینی؟ می بینی اعتماد من به تو.. به کجا کشیده بود؟ می بینی چقـــــدر بهت باور داشتم؟ می بینی چه جوری جلوی کوروش وایستادم و بی خیال همه قول و قرارامون و زحمت هایی که توی این راه کشیدیم شدم؟

توی اون لحظه.. انقدر شدت شرمندگی توی نگاهم زیاد شده بود که دیگه نتونستم ارتباط چشمیمون و حفظ کنم و سرم و انداختم پایین.

درین حق داشت..درینی که بارها از این انتقام منصرف شده بود.. حق داشت با این حجم از سرزنش به منی که تا آخر خط رفتم و بدترین بلای ممکن و سرش آوردم نگاه کنه و من توی این لحظه.. هیچ چیزی نداشتم تا باهاش.. از خودم دفاع کنم!

- گفت حالا که چی؟ می خوای با پسر قاتل برادرت ازدواج کنی؟ ته این رابطه قراره به چی برسه؟ من احمق ساده هم گفتم.. پسرش نیست! همین که می دونم خون اون عوضی توی رگاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست.. برام بسه! اصلاً چه فرقی داره که از چه رگ و ریشه ای باشه.. من که.. من که از اولم مخالف این مسئله بودم که انتقام یکی رو.. از یکی دیگه بگیریم.. پس برای من.. همین که میران یه آدم درست حسابیه و تو این چند ماه بهم ثابت کرد که می تونه مرد زندگیم باشه.. می تونه نیمه گمشده ام باشه.. کفایت می کنه!

لباش از دو طرف به پایین کشیده شده بود و در حالی که انگار.. به زور داشت جلوی شروع دوباره گریه اش و می گرفت ادامه داد:

- من.. من با این ذهنیت اون شب.. پا به خونه ات گذاشتم و باهات.. باهات رابطه برقرار کردم. من اون روز که جواب تلفنام و نمی دادی.. به معنای واقعی داشتم از نگرانی می مردم میران.. من همه چیز و فراموش کرده بودم فقط تو جلوی چشمم بودی.. خود خود خودت.. بدون فکر کردن به هیچ چیز دیگه ای.. انقدر تو رو.. با خودم یکی می دونستم که دل و زدم به دریا و خواستم.. همه چیز و برات تعریف کنم.. هرچیزی که ازت مخفی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرده بودم.. می خواستم بفهمی با چه هدفی وارد زندگیت شدم و حالا چه جایگاهی برام داری..
ولی.. تو چی کار کردی؟ تو باهام چی کار کردی میران؟ تو چه بلایی سر آدمی که تا این حد.. شیفته ات شده بود.. که به خاطر تو از خیلی چیزا گذشت آوردی و اون شکلی.. داغونش کردی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_966

با این که حس می کردم هیچ حرفی برای گفتن ندارم ولی.. نتونستم از سوالی که اون لحظه خیلی ذهنم و مشغول کرده بود بگذرم و پرسیدم:

- تو که.. تو که از اول می دونستی منم دنبالت گشتم و.. تبدیل شدی به.. به سوژه انتقامم.. چرا بعد از رابطه اون شب که فهمیدی.. تمام اون مدت داشتم برات فیلم بازی می کردم تا فقط تو رو بکشونم سمت خودم.. انقدر داغون شدی؟ تو مگه فکر همچین روزی رو نمی کردی اون لحظه ای که تصمیم گرفتی وارد این بازی بشی؟ پس چرا بازم.. به اون حال و روز افتادی و.. مثل یه آدمی شدی که هیچی واسه از دست دادن نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من و چی فرض کردی تو؟ من یه آدم قوی و محکم که هربار زمین می خورد مصمم تر از قبل بلند می شد نبودم.. ضربه زیاد خودم آره.. ولی هر ضربه ضعیف ترم کرد.. من از همون اول گول نقش بازی کردن تو رو خوردم و حس کردم.. می تونی از این به بعد.. جلوی او ضربه ها رو بگیری.. که این کارم کردی و من دیگه باورم شد تو یه فرشته ای که خدا سر راهم قرار داده.. من دیگه باورم شد هر حدسی با کوروش راجع به تو زدیم اشتباه بود. ما فقط حدس زده بودیم که هدف تو انتقام باشه میران.. که اونم بعداً به کل از ذهنم پاک شد.. با اون.. با اون رفتارایی که تو با من داشتی.. با او حس خوبی که لحظه به لحظه تو وجودم می کاشتی.. من حق نداشتم بعد از تغییر کردنت.. نابود بشم؟ حق نداشتم هر روز و هر شب.. علاوه بر تو.. خودمم نفرین کنم که انقدر راحت گولت و خوردم؟ مگه.. مگه تو هدفت این نبود.. که من و عاشقم کنی تا بعد.. ضربه ای که می زنی کاری تر باشه؟ هان؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- پس خوشحال باش که به هدفت رسیدی! من دقیقاً همون ضربه ای که انتظار داشتی رو خوردم..
ولی.. بر خلاف تصورت.. اونی که زندگیش ویرون شد.. خودم بودم.. نه مامانم که حتی زحمت حرکت دادن مردمک چشمشم به خودش نداد..
وقتی فهمید پسر قاتل پسرش.. چه بلایی سر من آورده.. وقتی فهمید اون آدم یکی از بچه هاش و کشته بود و پسرش.. یکی دیگه اشون و!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_967

با دو تا انگشت محکم چشمام و فشار دادم و گفتم:

- من.. من.. فکر کردی مثل تو.. از انتقامم منصرف نشدم؟ فکر کردی.. عاشقت نشدم؟ اصلاً می شه با یه دختری مثل تو.. که زمین تا آسمون با آدم های دیگه زندگیم فرق داشتی.. وقت گذروند و عاشقت نشد؟ ولی...

- ولی انتقامتم گرفتی.. عاشق بودی و زیر پای داییم و خالی کردی.. عاشق بودی و به هزار و یک روش مختلف من و تو دستت بازی دادی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عاشق بودی و از رابطه امون فیلم گرفتی.. عاشق بودی و حتی وقتی فهمیدی چقدر داغون شدم.. دست برنداشتی و تهدیدات و شروع کردی.. عاشق بودی و زشت ترین حرف های ممکن و به من زدی.. عاشق بودی و با من جوری رفتار کردی که حس یه هرزه بهم دست بده.. عاشق بودی و من و از کار بیکار کردی.. عاشق بودی و یک ماه تمام نذاشتی حتی یه آب خوش از گلوم پایین بره.. این اسمش عشقه؟

- الآن که.. الآن که تو هم همین کار و باهام کردی.. انتقامت و گرفتی و ضربه ات و از بدترین جای ممکن زدی.. پس چی شد عاشقیت؟

- گفتم عاشقت بودم.. نگفتم هنوزم هستم!

- درین!

- هر آدمی تو زندگیش حق داره اشتباه کنه.. حق داره به بیراهه بره.. حق داره حماقت کنه.. منم یه آدمی مثل همه.. مهم اینه که.. اون آدم از سوراخ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه مار خوش خط و خال مثل تو.. دو بار گزیده نشه!

دهنم که برای گفتن حرف بعدی باز مونده بود بسته شد و سرم و انداختم پایین.. حرفی هم دیگه نمی شد زد تو این شرایط..

چی می گفتم؟ از اون شبی که رفتم خونه عمه ام و اون جعبه رو از توی کمدش بیرون آوردم و بعد از اون یه بار دیگه بهم ریختم و عزمم برای انتقام جزم تر شد می گفتم؟

درین راست می گفت.. چه فایده داشت بارها و بارها منصرف شدنم.. وقتی آخر کار اون انتقام کوفتی رو گرفتم و به هدفی که داشتم رسیدم!

شاید درین هم همین کار و کرد ولی.. باید قبول می کردم ضربه ای که من بهش زدم.. خیلی خیلی بیشتر از این چوبی که من خوردم.. درد داشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_968

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که با سر پایین افتاده از سکوت کانکس برای فکر کردن و یادآوری اتفاقات گذشته استفاده می کردم.. یاد اون شب و قرارداد ننگین دوم افتادم و سرم و بالا گرفتم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین هم توی حال و هوای خودش بود و با یه نگاه مات مونده.. انگار که اصلاً توی این دنیا نیست به یه نقطه زل زده بود و تکون نمی خورد..

تا این که با صدای من به خودش اومد وقتی پرسیدم:

- پس.. اون شب برای همین.. با اون سر و وضع اومدی شرکت و.. من و از وسط جلسه ام بلند کردی؟ می خواستی.. حواسم و پرت کنی که.. نفهمم دارم چه گهی می خورم؟ به دستور کوروش این کار و کردی؟

توی همون حالت مسخ شده سرش و به تایید تکون داد:

- بعد از اون اتفاق.. بعد از این که اون.. بلا رو سرم آوردی.. از خجالتم نتونستم با کوروش حرف بزنم.. می دونستم الآن می خواد بگه من که بهت گفتم.. چرا گولش و خوردی؟ حالم از خودم بهم خورده بود و با حرف های کوروش بدتر می شد.. واسه همین بیشتر تو لاکم فرو رفتم و حتی وقتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون.. هفته ای.. دو هفته ای یه بار هم بهم زنگ می زد هم.. جوابش و نمی دادم.. حتی دیگه انگیزه ای هم برای.. ادامه اون راهی که با کوروش شروع کرده بودیم نداشتم.. فقط می خواستم زودتر همه چیز تموم بشه..

سرش و ربات گونه به سمتم چرخوند و با لحن سرد و یخزده لب زد:

- حتی شده.. با مرگ یکی از ما دو تا!

یاد اون روزی افتادم که می خواست با قرص اول من و بکشه و بعد خودش و.. هرچند که تهش پشیمون شد ولی.. فکر این که چقدر درمونده شده بود که به همچین چیزی فکر می کرد.. خیلی عذابم می داد..

درینم مطمئناً به همون روز فکر کرد که با پوزخند گفت:

- هرچند که عرضه اونم نداشتم.. چه وقتی که می خواستم مسمومت کنم.. چه وقتی لب اون پرتگاه وایستاده بودی و ازم می خواستی هلت بدم.. کار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه ثانیه بود و به قول خودت.. هیچ کس هم نمی تونست از من حساب پس بگیره.. ولی بازم این دل احمقم راضی نشد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_969

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با مشت محکم به قفسه سینه اش کوبید..

- احمق واسه یه دیقه اشه.. می دونی چی گفت؟ گفت ولش کن.. یه ماه خونت و تو شیشه کرده درست.. ولی حداقل چند ماه باهات مثل یه.. مثل یه پرنسس رفتار کرد.. واسه اولین بار توی زندگیت.. یکی و داشتی که تو رو دید.. بهت توجه کرد.. حتی اگه دروغ و نقشه باشه.. کاری کرد که وقتی مردی.. نمی تونی بگی آرزو به دل موندم! به خاطر همین.. تو هم از جونش بگذر و کاری نکن که بعداً به غلط کردن بیفتی! حتی وقتی.. شب عروسی دوستت.. اون مزاحما ریختن سرت و کتکت زدن.. باز همین دل بی خاصیت من.. مجبورم کرد قبل از فرار.. چند نفر و خبر کنم که بیان کمکت و از زیر دست اونا.. نجاتت بدن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام تو هم فرو رفت و با تعجب زل زدم به صورتش.. خوب یادمه که اون شب اگه اون چند نفر نمی رسیدن و جدامون نمی کردن.. کارم با چند تا استخون شکسته به بیمارستان کشیده می شد.. ولی.. خیلی زودتر از انتظارم همه چیز تموم شد و کار به اون جا نکشید!

پس کار درین بود؟ چقدر درد کشیدم وقتی دیدم من و اون جا.. وسط اون حرومزاده ها ول کرد و رفت.. حالا کار به جایی کشید که باید.. به خاطر نجات جونم ازش.. ممنون هم می شدم!

لبخند تلخی رو لبم نشست از فکر این که من.. چه آدمی رو توی زندگیم داشتم و.. چقدر راحت از دستش دادم.. شاید درین هم برای من.. تنها کسی بود که من و دید و بهم توجه کرد.. ولی من.. زمانی این و فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود و منم نمی تونستم زمان و به عقب برگردوندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حس بسته شدن دوباره راه نفسم.. دم عمیقی از هوا گرفتم و گفتم:

- اون جا تصمیم گرفتی.. از یه راه دیگه بهم ضربه بزنی و.. دوباره با کوروش همدست بشی؟

سرش و به چپ و راست تکون داد و گفت:

- نه.. گفتم که دیگه کاری با کوروش نداشتم.. گندی بود که خودم با حماقت به زندگیم زده بودم و.. خودمم باید تاوانش و پس می دادم.. همین کارم داشتم می کردم.. تا اون روزی که برام.. از گذشته و این که چرا تصمیم گرفتی این شکلی ازم انتقام بگیری گفتی..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_970

- اون روز.. تو هم ناراحت شدی.. من از چشمات خوندم درین.. تو هم دلت سوخت برای اون پسر بچه بدبختی که تا اومد طعم خوشبختی رو بچشه.. صحنه آتیش گرفتن مادرش جلوی چشمش رقم خورد.. تو هم اون روز.. پا به پای من اشک ریختی!

سرش و تند تند به تایید حرفام تکون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ناراحت شدم درست.. برای هزارمین بار دلم واسه خودت و تنهاییات و این که مجبور شدی صحنه مرگ مادرت و با چشم ببینی سوخت درست.. از مادری که جرمش خیلی بزرگتر از حدس من بود و زندگی یه خانواده رو یه تنه ویرون کرد متنفر شدم درست.. ولی بازم ربط این قضیه رو به خودم نمی فهمیدم.. گناه خودم و وسط این ماجرا نمی فهمیدم.. گناه دختر بچه ای رو که هم باید عذاب مرگ برادر دوساله و دیوونه شدن مادرش و یه عمر بی کسی رو تحمل کنه.. هم این جوری مجازات بشه..

با دستای مشت شده از خشمی که فقط و فقط خودم و نشونه گرفته بود بهش زل زدم و گفتم:

- چرا همون لحظه بهم نگفتی.. چرا همه چیز و برام تعریف نکردی؟ چرا نگفتی بابای من.. چه گندی به زندگیتون زده و تو چی کشیدی؟ چرا نگفتی تو اون گذشته کوفتی تو هم مثل من یه قربانی بی گناه بودی که هیچ کس بهت توجه نکرد؟ چرا نگفتی تو هم مثل من مرگ و جون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دادن یکی از عزیزات و با چشم خودت دیدی؟ چرا نگفتی تو از من بیشتر مستحق گرفتن انتقام بودی؟ چون اگه مادر تو.. فقط یه واسطه بود واسه از بین رفتن اون بچه و بعد خودسوزی مادرم.. بابام ولی.. با دست خودش برادرت و کشت! چرا همون موقع نگفتی دریـــــن؟

- گفتنش چیزی رو عوض می کرد؟ می گفتم که چی می شد؟ تو پشیمون می شدی و بعد از اون بازم دست از سر زندگیم برنمی داشتی.. این دفعه عذاب وجدانت وادارت می کرد دنبالم راه بیفتی و بابت گندی که به زندگیم زدی.. راه به راه معذرت خواهی کنی.. ولی من این و نمی خواستم.. چون خودِ خرم و خوب می شناختم.. چون می دونستم این دلی که هنوز گهگاه با دیدنت ضربانش تند می شد.. انقدر بی جنبه هست که با دیدن ضعف و ناراحتی و پشیمونیت به درد بیاد و ببخشدت.. ولی من دوست نداشتم همه چیز انقدر راحت تموم بشه.. تو هم باید عذاب می کشیدی.. نه فقط عذاب وجدانی که خیلی زود فراموش می شد.. باید حداقل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه ذره از دردی که تو جون من انداختی رو تحمل می کردی تا معلوم بشه که تو هم تاوان کارات و پس دادی..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_971

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی تلخی زد و با کلافگی لب زد:

- کاری کردی منم مثل تو بشم یه حیوون وحشی.. که دیگه برام هیچی اهمیت نداشته باشه.. حتی بی گناهی پسر بچه ای که به قول تو.. خودشم قربانی بود! گفتم حالا که دیگه مطمئن شدم اونم با من همین کار و کرد.. اونم به خاطر اشتباه یکی دیگه من و مجازات کرد.. چرا منم همین کار و باهاش نکنم؟ چرا باید بی خودی به خاطر همچین مسئله ای خودم و سرزنش کنم؟ بذار بفهمه تاوان گناه پدر و مادر و پس دادن چقـــــدر سنگینه! واسه همین دوباره جون گرفتم.. دوباره دست به کار شدم.. فرداش و یادته؟

ذهنم انقدر مشغول بود که نمی تونستم فکر کنم.. واسه همین منتظر موندم تا خودش بگه که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همون روزی که از کار اخراج شدم.. از یه طرف فکر حرف های دیروز تو.. از یه طرف حرف های اون سمیع بی شرف که غرور و شخصیتم و به گه کشید و پرتم کرد بیرون.. از یه طرف فشاری که با اون قضیه مسخره حاملگی روم گذاشته بودی و انقدر احمقانه روش تاکید می کردی و منم می دونستم تا به هدفت نرسی دست بر نمی داری.. باعث شد بعد از یک ماه.. دوباره به کوروش زنگ بزنم.. با شرمندگی.. با خجالت.. با روی سیاه.. گفتم بازم گذرمون به هم افتاد.. این دفعه دیگه مصمم شدم.. دیگه پشیمون نمی شم.. گفتم هرکاری می خوای بکنی بکن.. منم باهاتم.. کمکت می کنم.. گفتم راست می گفتی.. اینم.. اینم یه پست فطرتیه لنگه باباش! حتی از اونم بدتر!

نفس عمیق و پر خشمم و بیرون فرستادم و دستم و توی موهام فرو کردم.. یه زمانی.. متنفر بودم از این که من و پسر بابام بدونن.. انقدری که به همه.. حتی کارکنای شرکت تاکید می کردم که من و با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اسم کوچیکم صدا کنن.. نه با فامیلی که متعلق به اون آدمم هست..

دیگه خبر نداشتم که یه روزی.. از نظر یه نفر.. حتی از اون آدمی که هیچ بویی از عاطفه و محبت و انسانیت نبرده بود.. پست فطرت تر می شم..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_972

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون جا بود که فهمیدم.. تو تمام این مدتی که من توی خواب غفلت و رویاهای مزخرفم با تو بودم.. کوروش بیکار ننشسته و واسه اون هدفی که داشتیم تلاش کرده.. گفت می دونستم همچین روزی میاد و تو به حرف های من می رسی.. واسه همین از موقعیتی که داشتم استفاده کردم و کار و تا یه جایی پیش بردم.. وقتی فهمید هنوز رابطه ام باهات قطع نشده.. ازم خواست که شب برم شرکت و یه جوری حواست و پرت کنم و ذهنت و بهم بریزم که نفهمی داری چی کار می کنی.. که اون قرارداد و قبل از امضا درست حسابی نخونی.. منم که.. منم که نقطه ضعفت و می دونستم.. یه جورایی به سیم آخرم زده بودم و.. از پس کاری که کوروش بهم سپرده بود.. بر اومدم! بعد از اونم که دیگه کاری نداشت.. پیشنهاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستگاری رو دادم تا به کل از فکر شرکت و اتفاقاتی که اون جا می افته بیرون بیای و تا جایی که می تونستم برای کوروش زمان خریدم.. تا لحظه آخر نمی دونستم قراره چی بشه و اصلاً کوروش موفق می شه کار و همون روز خواستگاری تموم کنه یا نه..

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- اگه تموم نمی شد و کار به جایی می رسید که واسه خواستگاری می اومدی.. بهتر بود.. حداقل با یه تیر دو نشون می زدم و همزمان.. هم ضربه ام و به داییم و زن داییم که از یه روش دیگه داشتن زندگیم و به گند می کشیدن می زدم.. هم به تو.. ولی حالا باید واسه اونا یه فکر دیگه بکنم..

با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

- شاید اصلاً اون خونه رو دوباره به نامشون کردم و خودمم رفتم یه جایی که دیگه تا عمر دارم.. چشمم بهشون نیفته.. من که دیگه هرچقدر بخوام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پول دارم.. هر کاری دوست داشته باشم می تونم باهاش بکنم..

چند دقیقه همون جا نشست و خیره خیره نگاهم کرد.. وقتی دید همون جوری بهش زل زدم و بعد از این حرف ها که مثلاً برای سوزوندن دل من به زبون آورد.. کوچکترین واکنشی نتونسته از چهره و چشمام بگیره.. از رو زمین بلند شد و سر پا وایستاد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_973

نگاه منم باهاش به بالا کشیده شد و گفت:

- حرفام و زدم.. دیگه چیزی نمونده.. تو حرفی نداری؟ واسه.. واسه آخرین بار! تو آخرین دیدارمون!

بدون این که حتی به اندازه پلک زدن نگاهم و ازش بگیرم.. با کمک دستام از رو زمین بلند شدم و رو به روش وایستادم..

لبخندی که روی لبم نشست.. نه عصبی بود.. نه تلخ.. نه از سر ترحم و دلسوزی.. حتی می تونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به جرات بگم که واقعی ترین لبخند عمرم بود و این و با بند بند وجودم حس می کردم..

حتماً درین هم فهمیده بود که نگاهش درجا متعجب شد و چهره اش از اون حالت یخزده در اومد.. ولی حرفی هم نزد و توضیحی بابت این لبخند نخواست..

تا این که خودم گفتم:

- خیلی.. خیلی خوشحالم درین.. نمی دونم باور می کنی یا نه ولی.. الآن که دیگه فهمیدم توی اون گذشته ای که آینده من و سوزوند.. تو هم به یه شکل دیگه عذاب کشیدی.. خوشحالم که تونستی تلاش کنی و واسه گرفتن انتقامت درست مثل من بجنگی.. توی زندگیم.. اولین باره که.. همچین حسی دارم.. یه.. یه آرامش عمیقی که فکر می کردم.. بعد از گرفتن انتقام مادرم به دستش میارم.. ولی اشتباه می کردم.. تازه الآن که منم از نظر تو تقاص پس دادم.. دارم این آرامش و حس می کنم. دارم این خوشحالی رو حس می کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و بلند کردم و حین نوازش موهای بیرون زده از شالش.. که شاید.. برای آخرین بار می تونستم تجربه اش کنم.. با صدایی که از بغض توی گلوم می لرزید ادامه دادم:

- تو با این کار بهم ضربه نزدی درین.. جلوی ضربه هایی که این عذاب وجدان کوفتی چپ و راست بهم می زد و نمی ذاشت یه آب خوش از گلوم پایین بره رو گرفتی.. اگه.. اگه فکر می کنی تو هم.. با این انتقام.. با کاری که باهام کردید آروم می شی.. من راضی ام.. به خدا راضی ام..
پولایی که.. بابت اون قراردادا گرفتید که هیچ...

یه قطره اشک از چشمم پایین افتاد و با درد زمزمه کردم:

- تمام دار و ندارم مال توئه بادومم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_974

درین.. با اخمای درهم و همون نگاه ناباور.. یه قدم عقب رفت و دست منم از روی موهاش سر خورد و پایین افتاد.. نمی دونم چی داشت تو فکرش می گذشت ولی.. مطمئناً اگه من و وسط یه باتلاقی که از هیچ طریقی نمی تونستم خودم و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توش بکشم بالا می دید.. خیلی خوشحال تر می شد تا این آرامشی که با کارش بهم هدیه داد!

درسته وقتی فهمیدم که اونم تمام این مدت.. یه حقیقت تلخ و وحشتناک و ازم پنهون کرده بود و با صمیمی ترین دوستم.. نقشه به خاک سیاه نشستنم و کشید ناراحت شدم و جا خوردم ولی.. من خودم و برای بدتر از این آماده کرده بودم تا شاید بتونم.. یه کمم که شده دل درین و خنک کنم.

این انتقام.. برای منی که به جز درین.. دیگه چیز با ارزشی برای از دست دادن نداشتم.. انقدری قوی نبود که از پا درم بیاره.. ولی از ته دل امیدوار بودم.. یه تاثیر هرچند کوچیک.. توی آروم شدن درین داشته باشه..

درین فقط در یه صورت می تونست یه ضربه کاری بهم بزنه.. که من و واسه همیشه از دیدن خودش.. محروم کنه ولی.. مطمئن بودم که هیچ وقت.. همچین کاری از پسش برنمیاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که هنوز خیره و ناباور بهم نگاه می کرد.. تا در کانکس عقب عقب رفت.. منم نه تنها نتونستم نگاهم و ازش بگیرم.. که حتی زبونم به کار نیفتاد برای گفتن حرف هایی که می شد تو همچین شرایطی زد..

این که چقدر پشیمونم و چقدر دلم می خواد که درین.. من و ببخشه.. این که دیگه حتی روم نمی شه پام و توی اون اتاقی که برای مادرم درست کرده بودم بذارم چون مطمئنم که اونم از این کاری که من کردم راضی نیست.. به خصوص این که حالا.. یه صدایی مدام تو گوشم می گفت که شاید.. یکی از دلایل خودکشی مادرت.. کاری بود که بابات اون زمان با برادر درین کرد..

جواب این سوال و عمه ام بهتر از هر کسی می دونه ولی.. دیگه پرس و جو و تحقیق واسه این که واقعاً چه اتفاقی افتاده.. فایده ای نداشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_975

مهم این بود که خودم فهمیدم چه اشتباهی کردم و چه آدم اشتباهی رو برای گرفتن این انتقامی که همون شونزده سال پیش گرفته شده بود انتخاب کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ کدوم از این حرف ها رو نتونستم بزنم و فقط امیدوار بودم که درین.. با همون نگاه یخزده ای که تا لحظه آخر از چشمام نگرفتش.. تونسته باشه حرفام و بخونه و درد دلام و بشنوه!

درین که از کانکس بیرون رفت.. در هنوز بسته نشده بود که دوباره باز شد و منی که منتظر بودم این بار کوروش بیاد تا بابت زخم زبونم و متلکی که به خاطر بی غیرت بودنش بهش انداختم بازخواستم کنه.. با دو تا آدم قد بلند و هیکلی که معلوم بود برای چه کاری از طرف کوروش استخدام شدن.. رو به رو شدم.

نفس عمیقی کشیدم و برای این که زودتر این شب تموم بشه و من بتونم تمام این حرف ها رو بارها و بارها تو سرم تکرار کنم چند قدم بهشون نزدیک شدم و بدون این که توان و انگیزه ای برای دفاع از خودم.. یا مقابله به مثل کردن داشته باشم.. تنم و سپردم به ضربه های مشت و لگدشون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضربه هایی که ترجیح می دادم توسط دست های درین رو بدن و سر و صورتم کوبیده بشه ولی.. شاید اگه تهش.. به مرگ ختم می شد.. می تونست تاثیری توی بیشتر خنک شدن دلش.. داشته باشه!

نمی دونم چند دقیقه تونستم اون مشت و لگدا رو تحمل کنم که بالاخره توان از پاهام رفت و پخش زمین شدم.. چشمام و بستم و پشت پلکم تصویر چهره گریون درین ظاهر شد..

درینی که یه بار دیگه.. وقتی تو همین موقعیت گیر افتاده بودم آدم فرستاد تا نجاتم بده و حالا.. دیگه خوب می دونستم که همون یه درصد دلسوزی و ترحمی که نسبت به من داشت هم از بین رفته و حالا فقط باید.. منتظر بمونم و ببینم این تقدیر.. دیگه چی قراره برام.. رقم بزنه!

×××××

توی راه بودیم.. نمی دونم این راه لعنتی چقدر دیگه ادامه داشت ولی تموم نمی شد.. درست شده بود مثل همین پروسه انتقامی که انگار.. هیچ نقطه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پایانی نداشت.. هیچ وقت پرونده اش بسته نمی شد.. هیچ وقت به بن بست نمی رسید و تا اون سر دنیا پیش می رفت..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_976

@darkhast_romanm

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خسته بودم.. هم خسته جسمی.. هم روحی ولی.. این خستگی حتی بعد از خالی کردن خودم.. از حرف هایی که توی دلم تل انبار شده بود برطرف نشد که هیچ.. حتی.. حتی خسته تر هم شده بودم!

یه روز خودم به میران گفتم که این انتقام هیچ فایده ای برات نداره و هیچ وقت قرار نیست راضیت کنه.. هیچ وقت قرار نیست با فکر کردن به بلایی که سر من آوردی به آرامش برسی.. چون با این کار هیچ ضربه ای به مادرم نزدی و همه بلاها رو مستقیم فقط رو من پیاده کردی که بی گناه ترین آدم اون قصه بودم..

حالا خودم به همین مصیبت دچار شدم..

لبخندی که بعد از تموم شدن حرفام روی لبش نشست و حرف هایی که بهم زد.. از ذهنم پاک نمی شد و من و به این باور می رسوند که هرکاری کردیم.. بی فایده بود و من.. بازم نتونستم هیچ ضربه ای.. به اون آدم بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم نتونستم کاری کنم تا حتی یه کم دلم خنک شه.. بازم نتونستم عصبانیش کنم.. ناراحتش کنم.. برعکس حتی خوشحال شد و این واقعاً تو باورم نمی گنجید!

من برای چزوندنش حرف از اون پول زدم و اون فکر کرد جدی جدی قصد دارم ازش استفاده کنم.. در واقع یه راهی نشونش دادم که فکر کنه می تونه از این طریق عذاب وجدانش و آروم کنه..

ولی.. ولی من همچین چیزی نمی خواستم.. میران باید سنگینی بار این عذاب وجدان و تا آخر عمر رو شونه هاش حس می کرد.. نه این که از حالا به بعد با این فکر که اون پولا زخم های من و درمون کرده.. تو آرامش و راحتی به زندگیش ادامه بده.. این اصلاً به تصورات من از انتقام نمی خورد!

- درین با توام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بلند کوروش که تقریباً اسمم و داشت داد می زد تو جام پریدم و سرم و متعجب و ناباور به سمتش برگردوندم..

رانندگی نمی کرد و ماشین و یه گوشه نگه داشته بود.. خودم و یه کم رو صندلی کشیدم بالا و در حالیکه هنوز گیج بودم و ترجیح می دادم با افکارم تنها باشم سرم و به چپ و راست تکون دادم که گفت:

- ده دفعه صدات کردم.. کجایی؟ خوبی تو؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_977

آب دهنم و قورت دادم و نتونستم جواب سوالش و حتی به اندازه تکون دادن سر بدم.. خوب نبودم.. چرا باید بیخودی تظاهر می کردم به خوب بودن.. وقتی هنوز از درون داشتم آتیش می گرفتم..

نگاه کوروش که به لبام افتاد اخماش بیشتر تو هم فرو رفت و حین بیرون کشیدن چند برگ دستمال کاغذی از کنسول ماشین با خشم کن:

- ببین چه بلایی سر لبات آوردی.. آش و لاشش کردی خودت نفهمیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستمالا رو ازش گرفتم و بعد از دیدن لب تیکه پاره شدم تو آینه سایه بون ماشین.. مشغول تمیز کردن قطره های خونی که روش مونده بود شدم..

یعنی واقعاً انقدر غرق شدم که حتی متوجه درد و سوزشی که خودم به جون خودم انداختم نشدم؟ چه بلایی داشت سرم می اومد؟

- بیا یه کم آب بخور.. حالت جا بیاد!

نگاه سرد و بی روحم خیره شد به بطری آب توی دستش.. دهنم خشک خشک بود و به اون آب احتیاج داشتم.. ولی همین که دیدم آب توش نصفه اس و این یعنی کوروش قبلاً ازش خورده.. با پشت دست پسش زدم و بی اهمیت به این که ناراحت می شه یا نه گفتم:

- من دهنی کسی و نمی خورم!

نگاه خیره و تا حد زیادی ناباور کوروش و روی صورتم حس می کردم.. شاید فکرش و نمی کرد که تو این شرایط.. این مسئله انقدر اهمیت داشته باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من اصلاً تو این زمان و مکان نبودم.. یه جای دیگه داشتم سیر می کردم.. تو یه روز دیگه..

یه روزی که شاید خیلی دور نبود ولی.. وقتی عمیق بهش می کردی می دیدی.. انقدر دور و دست نیافتنیه که انگار صد سال ازش گذشته و تو هر کاری کنی.. دیگه نمی تونی شبیهش و توی زندگیت تکرار کنی..

یه صداهایی تو گوشم پخش می شد.. دوست نداشتم بهشون فکر کنم.. ولی همه چیز از کنترلم خارج شده بود و جمله های خودم و اون آدم و.. یکی یکی می شنیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_978

«- نخور اون و؟

- چرا؟ آب نیست؟

- آبه! ولی دهنیه! الآنم که تو اتوبانیم.. یه کم تحمل کن میرم می گیرم برات! زودتر می گفتی تشنه اته دیگه! البته خودم باید می فهمیدم از دیروز هیچی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخوردی.. اعصاب خورد فعالیت مغزم و مختل می کنه!

- اشکال نداره همین و می خورم! دهنی توئه دیگه؟

- دهنی هرکی جلوت باشه می خوری؟

- یعنی چی؟

- یعنی برات فرقی نمی کنه طرف کی باشه؟ با لیوان دهنی همه آب و چایی می خوری یا غذایی که تو ظرفشون مونده رو تست می کنی؟

- تو.. از این کار بدت میاد؟

- من سوالم چیز دیگه ای بود!

- نه خب.. معلومه که همچین کاری نمی کنم! من دهنی هیچ کس و نمی خورم..

- پس چی باعث شده که با من اینجوری باشی؟

- فقط وقتی این کار و می کنم که از طرف مقابلم و حضورش توی زندگیم و صد البته.. تمیزی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رعایت بهداشت فردیش مطمئن باشم.. نگفتی.. از این کار بدت میاد؟

- جواب این سوالت و نمی تونم به زبونم بیارم.. باید جای من باشی.. یا در واقع باید یه پسر باشی که بدونی این کارت.. چه آشوبی تو وجود آدم ایجاد می کنه!»

چشمام و با درد بستم و نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم.. فقط خودم و خدام می دونیم که هیچ کدوم از اون حرف ها و مکالمه هایی که با میران داشتم و ضربان قلبم و تند می کرد.. دروغ نبود و همه اشون.. از ته ته دلم بیرون می اومد که به زبون می آوردمشون..

با این که به ظاهر با یه هدف دیگه ای به اون آدم نزدیک شدم ولی.. هیچ وقت نتونستم پیشش یه آدم دیگه باشم و احساساتم و مخفی کنم..

پس اون.. اون چه جوری تونست این کار و با من بکنه؟ خدا چه جوری همچین توانایی بزرگی تو وجودش گذاشته بود که این همه دروغ تحویلم بده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و هربار به یه شکل قلبم و زیر و رو کنه.. همون قلب احمقی رو که هنوز.. حتی با یادآوری اون حرف ها.. می لرزه!

- بیا.. از مغازه گرفتم برات!

دوباره با صدای کوروش به خودم اومدم و چشمام و باز کردم.. اصلاً نفهمیدم کی ماشین و به حرکت درآورده بود و کی رفت این بطری آب و از مغازه ای که کنارش وایستاده بود خرید..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_979

مشابه این حس و همون شبی داشتم که گل کشیده بودم و نمی فهمیدم زمان چه جوری داره می گذره.. امشب ولی.. بدون هیچ مخدری به همچین حالی دچار شدم که برعکس اون شب.. هیچ حس خوبی پشتش نبود!

بطری و ازش گرفتم و چند قلپ آب خوردم وقتی بازم بدون حرف بهش برگردوندم یه کم خیره خیره بهم زل زد و پرسید:

- چت شده تو؟ چرا هیچی نمی گی؟

- چی بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از وقتی سوار ماشین شدی یه کلمه هم حرف نزدی.. چی گفتید اون تو به هم؟ اون حرومزاده حرفی زد که بهمت ریخت؟

- چی کارش کردی؟

- چی؟

سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم..

- اون دو نفری که بعد از من رفتن تو کانکس..

- هیچی.. یه گوش مالی کوچیک لازم بود براش.. حتی کمش هم هست.. بذار بفهمه من فقط منتظر زمان مناسب بودم وگرنه.. تلافی بلاهایی که سر تو آورد.. برام کاری نداشت.. چیه حالا نکنه نگرانش شدی؟

- نمی خوام بمیره!

- نترس اون مثل گربه اس.. با این چیزا نمی میره.. تو جواب سوال من و بده.. چی گفتید که حالت این شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیزی نگفتیم که به تو مربوط باشه..

- معلومه که به من مربوطه.. یادت رفته من کی ام؟

سرم و به سمتش برگردوندم و خیره تو صورت داغ کرده اش پرسیدم:

- کی هستی؟

- عموتم من..

- از عمو بودن.. فقط همین و بلدی؟ که با داد و بیداد از زیر زبونم حرف بکشی؟

تا چند ثانیه مات و مبهوت بهم زل زد و حرفی به ذهنش نرسید.. شاید فکر می کرد حالا که دیگه رابطه امون علنی شده و لزومی نداره از کسی قایمش کنیم همه مشکلات من حل شده و می شینم باهاش از دردا و ناراحتی هام حرف می زنم تا سنگ صبورم بشه؟

خبر نداشت که خودش.. یکی از عوامل اصلی این حال و روز رو به فروپاشیم بود و من فقط از سر ناچاری دوباره دست کمک به سمتش دراز کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_980

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه باید برات چی کار می کردم درین؟ تو یه کلمه به حرف من گوش نمی دی.. چند بار گفتم نکن.. چند بار گفتم بسپرش به من.. چند بار گفتم اون حیوون وحشی ارزشش و نداره که به خاطرش از همه چیزت بگذری.. به کدومشون گوش دادی؟ باز خوبه که من راه خودم و رفتم.. وگرنه وقتی پشیمون شدی و برگشتی دوباره باید همه چیز و از صفر شروع می کردیم!

- اگه.. اگه عمو بودی.. اگه واقعاً می خواستی عمو باشی و.. از برادرزاده ات محافظت کنی.. باید کمکم می کردی.. یه زندگی جدید داشته باشم.. یه زندگی که توش.. سربار کسی نشم.. یه زندگی که توش.. واسه یه شبم که شده با آرامش خوابم ببره.. نه این که با حرفات ترغیبم کنی و هلم بدی.. سمت یه جهنم به اسم انتقام.. که تهش به همچین جایی ختم بشه. این شد نتیجه محافظت.. از تنها یادگار برادرت.. حالا راضی هستی از این انتقام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کلافگی چند بار دستش و رو صورتش کشید و غرید:

- ما داشتیم راه و درست می رفتیم.. تو زدی جاده خاکی.. تقصیر من چیه؟

منم داغ کردم و همونطور که مشتم و کوبیدم رو داشبورد ماشین جیغ کشیدم:

- من داشتم زندگیم و می کـــــــردم.. تو اومدی فکر انتقام و انداختی تو ســـــــرم.. من فقط به یه آدم.. به یه تکیه گاه احتیاج داشتم که دستم و بگیره و واسه ادامه راه کمکم کنه.. که تنهام نـــــذاره.. که من و ببینـــــه.. باهام حرف بزنـــــه.. بهم توجه کنـــــــه.. منم دلم قرص باشه که یکی هـــــست.. یکی هست که مثل اون داییم بی رگ و بی بخار نیست! تو می تونستی اون آدم باشـــــــی.. ولی نبودی.. نخواستی که باشی و من تا اومدم دلم و بهت خوش کنم حرف از انتقام زدی و تازه فهمیدم که من باید بهت کمک کنم.. نه تو به من! تو نبودی و من دل به میران خوش کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون شد تکیه گاهـــــم.. اون شد تنها کسم.. اون شد پناهـــــم.. وقتی اون تقوی بی شرف من و تو زیرزمین زندانی کرد تو حتی روحتم خبردار نشد.. میران شب تا صبح دنبالم گشت و نجاتم داد.. میرانی که با قصد سیاه کردن زندگیم اومده بـــــود.. حتی وقتی اون شعبانی عوضـــــی.. من و کشوند کلانتری.. با این که چشم دیدن میران و نداشتم به اون زنگ زدم.. از اون کمک خواستم نه از تـــــو.. می فهمی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_981

به نفس نفس افتاده بودم.. ولی حرفام تموم نشده بود:

- می فهمی این و؟ می دونی چرا؟ چون هیچ وقت هیچی از تو ندیدم که باورم بشه یکی از اعضای خانواده امـــــی.. که من و دوست داری.. که واقعاً برات مثل یه یادگاری با ارزشـــــــم.. فقط حرفش و می زدی.. فقط امر و نهی می کردی.. ولی تو عمل.. هیچی نبودی کوروش.. هیچـــــی! یه جوری رفتار کردی که فقط تونستم اسم شریک و همکار روت بذارم.. من.. من حتی یه بارم عمو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدات نکـــــردم.. حالا می گی من عموتم و زندگیت به منم مربوطـــــه؟ نخیـــــر.. تو اون فرصت و خیلی وقت پیش از دست دادی.. پس دیگه واسه من انقدر عمو عمو نکن که حالم بهم می خـــــوره!

کوروش که تا آخر حرفام ساکت مونده بود و فقط با یه نگاه پر از تاسف بهم زل زده بود.. پوزخندی زد و گفت:

- اینا حرف های تو نیست.. اون عوضی تو سرت فرو کرده آره؟ همونی که من و بی غیرت می دونست که زودتر نزدم و دهنش و سرویس نکردم به خاطر بلاهایی که سر تو آورد؟ انقدر روت نفوذ داشت و من نمی دونستم.. که با یه حرفش دیدت به من زمین تا آسمون عوض بشـــه؟

- دید من هیچ وقت به تو خوب نبود که حالا بخواد عوض بشه.. آره کمکت کردم.. همراهت بودم.. دل به دل این نقشه ات دادم واسه گرفتن انتقامی که تهش هیچ سودی واسه ام نداشت و همه اش ضرر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود و ضرر.. ولی ته دلم.. همیشه ازت گله داشتم.. چون.. چون تو هم من و ندیدی.. چون تو هم من و برای هدف های خودت می خواستی.. چون حتی یه بار زنگ نزدی که حالم و بپرسی.. فقط می خواستی از برنامه ها و کارایی که در رابطه با میران انجام می دم خبر دار بشی..

بعد از هر حرف من تا چند ثانیه سکوت می کرد.. انگار هنوز هضم نکرده بود که منم می تونم.. منم حق دارم که ازش دلخور و ناراحت باشم.. انقدر خودش و توی این جریان محق می دونست که من و به کل فراموش کرده بود و حالا یکی یکی داشت درهای بسته ذهنش باز می شد..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_982

هرچند که هنوز تمام و کمال قبول نکرده بود و مدام برای تبرئه خودش بهونه میاورد:

- تو انقدر غرق شده بودی توی زندگی با میران.. که من دیگه چیزی نمی تونستم بگم. وقتی دیدم به حرفام گوش نمی دی.. بی خیال شدم و گذاشتم هرکاری دوست داری بکنی.. بعدشم که دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جواب تماس هام و نمی دادی.. چون همه وجودت خلاصه شده بود تو یه نفر و دیگه به هیچ کس نمی خواستی فکر کنی.. چون اون میران سگ پدر انقدر روت مسلط شده بود که نه کسی و می دیدی.. نه صدای کسی و می شنیدی!

- تو نبودی.. میرانی هم نبود! این آشیه که تو واسه من پختی..

- اون دنبالت بود.. چه ما می رفتیم سراغش چه نمی رفتیم.. پیدات می کرد و همین بلا رو سرت می آورد.. چه من بودم چه نبودم!

با پشت دست اشکایی که بازم بدون اختیار من رو صورتم ریخته بودن و پاک کردم و غریدم:

- اگه من.. اگه من هیچ وقت نمی شناختمش و نمی فهمیدم کیه.. مثل بقیه پسرایی که تو تمام این سال ها قصد داشتن بهم نزدیک شن و باهام دوست شن ردش می کردم.. انقدر حالم از همه اشون به هم خورده بود که دیگه حتی حاضر نبودم یه کلمه از حرف هاشون و بشنوم.. میرانم برام تبدیل می شد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به یکی مثل همون پسرایی که هفته اول به دوم نرسیده می شن یه آدم دیگه و حرف های قشنگشون و فراموش می کنن.. اگه هیچ وقت نمی فهمیدم کیه.. محل سگ بهش نمی ذاشتم.. چه برسه به این که بخوام همون اول پیشنهادش و قبول کنم و پام حتی به خونه و زندگیش باز بشه.. من.. من اصلاً همچین آدمی نبودم کوروش.. میران من و تبدیل به یه آدم دیگه کرد و اون کسی که میران و بهم نشون داد.. تو بودی..

- خیله خب.. اصلاً مقصر همه اینا من.. نباید تو رو قاطی این قضیه می کردم و حرف از انتقام می زدم.. اونم بعد از این همه سال که دیگه داغ دل همه امون سرد شده.. ولی تو به نتیجه کارمونم نگاه کن.. برنده شدیم درین.. ما تو این بازی برنده شدیم.. نه میران!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_983

با صدای بلند خندیدم.. یه خنده عصبی که حتی اگه بی خبر ترین آدم هم می دیدش می فهمید هیچ حس خوشحالی پشتش نیست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروشم فهمیده بود که داشت با خشم و ناراحتی نگاهم می کرد و خنده ام که تموم شد لب زدم:

- الآن واقعاً به نظرت.. این برنده شدنه؟ حال و روز من.. به برنده ها می خوره؟

- تو بیخودی داری خودت و عذاب می دی درین.. قبول دارم تجربه های بدی داشتی و اتفاقات تلخی رو پشت سر گذاشتی.. ولی اگه یه کم به خودت زمان بدی همه چیز درست می شه.. مهم میرانیه که دیگه چیزی ازش نمونده.. که هم تو رو از دست داد.. هم مال و منالش و..

سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم و لب زدم:

- این همه ساله داری باهاش کار می کنی.. عجیبه که هنوز نشناختیش.. اون با این چیزا از پا در نمیاد.. انقدر اینور اونور آشنا داره.. انقدر زبون بازه.. انقدر تو ورز دادن و تغییر شکل دادن آدم ها مهارت داره.. که خیلی سریع از جاش بلند می شه و با دو تا قرارداد زندگیش و جمع و جور می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنه.. باورت می شه که حتی.. حتی خوشحال بود از این که پشت این قضیه من بودم.. که به خیال خودش اون پولا قراره تو جیب من بره و باهاشون کیف دنیا رو بکنم؟ باورت می شه که از این طریق داره عذاب وجدانش و مهار می کنـــه؟

کوروش چشمام و محکم با دو تا انگشت فشار داد و انگار که دیگه سر و کله زدن با منِ عصبی و آشفته خسته اش کرده بود بی حوصله لب زد:

- تو دیگه به این چیزا کاری نداشته باش.. ما کار خودمون و کردیم.. ضربه امونم و از چند جا بهش زدیم.. بلند شدنش اون قدری هم که فکر می کنی راحت نیست.. دوباره باید همه چیز و از صفر شروع کنه.. تا اون موقع هم ما بارمون و بستیم و از این مملکت رفتیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_984

سرش و به سمتم برگردوند و با ذوقی که مثلاً می خواست هیجان منم بالا ببره و در واقع هیچ تاثیری روم نداشت ادامه داد:

- با این پولا کار و کاسبی خودمون و راه میندازیم درین.. دیگه لازم نیست واسه هیچ خری کار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنیم.. حالا که دیگه راه و چاه و یاد گرفتم.. می دونم باید چی کار کنم.. از هیچی می رسونمت به همه چی.. همه عقده هایی که جفتمون تا این سن داشتیم و برطرف می کنم. از حالا به بعد واقعاً می شم عموت.. همون تکیه گاهی که لازم داشتی.. باشه قبول تا الآن کم کاری کردم ولی.. از این به بعد دیگه فقط خودمون دوتاییم که باید به داد هم برسیم. باید واسه یه بارم که شده تو زندگیمون یه نفس راحت بکشیم.. تو همه چیز و بسپر به من.. خواهش می کنم حداقل این دفعه بسپرش به من.. همه چیز و برات قشنگ می کنم.. قول می دم!

به همه چیز فکر کردم.. به همه حرف هایی که کوروش زد فکر کردم و یه تصویر توی ذهنم به وجود آوردم تا شاید واقعاً حالم باهاش خوب بشه.. تا شاید منم انگیزه بگیرم برای ادامه زندگیم و این فکرای آشفته ای که داشت مغزم و سوراخ می کرد از سرم بیرون بره..

ولی نشد.. هیچ فایده ای نداشت و اصلاً.. هیچ لذتی از دیدن اون تصویر نمی بردم.. واسه همین.. با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون حالی که انگار لبه باریک یه دیوار وایستاده بودم و باید یه قدم دیگه برمی داشتم تا یه طرف بیفتم و خیال خودم و راحت کنم.. لب زدم:

- ولی این جوری که دل من.. خنک نمی شه!

کوروش پوف کلافه ای کشید و همونطور که سرعتش و بیشتر می کرد گفت:

- خیله خب.. بگو دلت چه جوری خنک می شه! اگه عین همون کار و نکنم نامردم!

ساکت شدم و از پنجره ماشین به بیرون خیره شدم.. هنور خودمم نمی دونستم چی می خوام.. یا دلم واقعاً چه جوری خنک می شه..

ولی از یه چیزی اطمینان داشتم.. این که دوست نداشتم دیگه از کوروش کمک بگیرم و اگه قرار بود کاری بکنم ترجیح می دادم خودم انجامش بدم.. ولی هنوز.. مطمئن نبودم چی کار..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_985

تموم طول راه.. تا وقتی به شهر برسیم داشتم فکر می کردم.. عین آدم های به ته خط رسیده.. عین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدم هایی که دیگه هیچی برای از دست دادن ندارن فکر می کردم..

من باید اول به میران.. بعد به کوروش و شایدم خودم.. ثابت می کردم که دیگه چیزی به اسم زندگی برای من وجود نداره.. که بخوام به خاطر نگه داشتنش تلاش کنم.

میران باید عمیق تر درک می کرد که چه بلایی سر من آورده و قرار نیست به همین راحتی.. با بالا کشیدن مبلغ چندتا از قرارداداش.. آسیبی که به روح و روان من زده جبران بشه.

کوروش هم همینطور.. اونم لازم بود بفهمه که این آتیش انتقام.. چی به روز من آورده و نباید انتظار داشته باشه که با خیال راحت.. یه زندگی جدید واسه خودم بسازم.. جوری که انگار آب از آب تکون نخورده..

حالم داشت رفته رفته بدتر می شد.. انقدری که چیزی نمونده بود برای خالی کردن خودم از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حجمی که توی وجودم حس می کردم و مدام بزرگ تر می شد جیغ بزنم..

ولی به زور خودم و کنترل کردم.. باید اول از شر کوروش که تازه فهمیده بود یه نسبت فامیلی با من داره و بعد از حرفای میران و خودم.. به رگ غیرتش برخورده بود خلاص می شدم.. تا بیخودی به پر و پام نپیچه.. بعدش.. می دونستم باید چی کار کنم!

واسه همین یه کم خودم و آروم نگه داشتم و به محض دیدن اولین داروخونه که از پشت در شیشه ایش می تونستم تشخیص بدم زیادی بزرگ و شلوغه و کوروش اگه بره تو یه ربع بیست دقیقه ای زمان می بره تا بیاد بیرون و من وقت کافی برای قال گذاشتنش دارم گفتم:

- این جا نگه دار!

سریع راهنما زد و ماشین و کشید کنار.. منم به شکل نمایشی دست بردم کمربندم و باز کنم که پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی می خوای؟

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم:

- مسکن.. هرچی تو خونه داشتم خوردم.. چیزی هم همراهم نیست.. سرم داره می ترکه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_986

گفتم و بلافاصله پشیمون شدم که چرا اسم یه داروی تخصصی تر و نیاوردم.. می ترسیدم یهو بگه مسکن تو ماشین دارم ولی خدا رو شکر به اون جا نکشید و کمربندش و باز کرد..

- بشین خودم می رم! فقط جا پارک نیست.. ماشین و دوبله نگه داشتم.. افسر اومد بشین یه کم برو جلوتر.. من خودم میام..

سرسری باشه ای پروندم و منتظر موندم تا پیاده بشه و بره توی داروخونه.. همینکه از پشت شیشه دیدمش که توی صف وایستاده و دیدی به سمت من نداره.. پیاده شدم و با قدم های بلند و شتابزده.. خودم و رسوندم به اون سمت خیابون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه هراسونم هنوز به داروخونه بود که به محض نگه داشتن اولین تاکسی سوارش شدم و ازش خواستم سریع تر حرکت کنه..

تا لحظه آخر که از اون خیابون بیرون بریم از شیشه عقب ماشین داشتم ماشین کوروش و نگاه می کردم و همین که دیدم هنوز چراغاش روشن نشده و کوروش نفهمیده که من غیبم زده.. نفس حبس مونده توی سینه ام و با خیال راحت بیرون فرستادم.

گوشیم و خاموش کردم و بعد از دادن آدرس به راننده سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم.. حالا دیگه وقت اجرای نقشه خودم بود که برای عملی کردنش به هیچ کس دیگه ای احتیاج نداشتم..

وقتش بود که هم به میران هم به کوروش.. هم به خودم بفهمونم که برنده واقعی کیه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این شبِ زیادی کش اومده.. بالاخره تموم می شد.. ولی اون جوری که من می خواستم.. اون جوری که.. من دلم خنک می شد..

×××××

بهوش بودم.. ولی چشمام هنوز بسته بود.. صدای حرف زدن دو نفر و می شنیدم.. ولی نمی تونستم تشخیص بدم که چی می گن..

نقطه نقطه بدن و صورتم درد می کرد و طول کشید تا یادم اومد این دردا به خاطر چیه.. که الآن کجام و این دو نفری که دارن یه سره بالا سرم حرف می زنن کی ان و با من چی کار دارن!

کم کم ذهنم داشت باز می شد و خاطرات امشب و حقایق عجیبی که آشکار شد و حرف های تلخ درین.. یه بار دیگه تو سرم مرور شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_987

کاش خواب بود.. کاش می تونستم مطمئن باشم که همه اش و توی خواب دیدم.. ولی بوی آهن زنگ زده ای که از دیوارهای این کانکس به مشامم می خورد.. بهم فهموند که هنوز همون جام و هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کدوم از اتفاقاتی که این تو افتاد زایده فکر و خیال نبوده..

نمی دونستم هدفشون چیه.. قراره تا کی این جا بمونم و این دو نفر تا کجا ماموریت دارن که به آش و لاش کردن منی که هیچ مقاومتی در برابر مشت و لگداشون نداشتم ادامه بدن..

ولی جدا از دردی که با کوچیکترین حرکت به جونم می افتاد.. هیچ انگیزه ای هم برای بلند شدن و بیرون زدن از این خراب شده نداشتم و ترجیح می دادم همه چیز همین جا تموم بشه.. هرچند می دونستم کوروش.. ترسو تر از اینه که بذاره یه جنازه رو دستش بمونه..

نمی دونم چقدر گذشته بود.. احساس می کردم دوباره هوش و حواسم داره می ره و بیهوش می شم که انگار اون دو نفر یه کم نزدیک تر شدن..

حالا دیگه صداهاشون برام واضح تر شده بود و مکالمه پر از هول و هراسشون و می شنیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بابا بیا بریم.. ولش کن این و.. یه بار کتکش زدیم بیهوش شد دیگه..

- کوروش گفت تا صبح!

- گور بابای کوروش.. اصلاً تو می دونی این کیه؟

- نه کیه مگه؟

- رئیس شرکتیه که داداشم توش کار می کنه.. من خودم چند بار دیدمش.. طرف از اون کله گنده هاس.. سر پا شه و بفهمه ما این بلا رو سرش آوردیم دمار از روزگارمون درمیاره ها.. همیشه که قرار نیست همین جا بمونه!

اگه جا داشت همون جا با صدای بلند قهقهه می زدم.. یه خنده بلند و البته.. عصبی!

کارم به کجا کشیده بود که کوروش.. فک و فامیل پرسنل خودم و آورده بود تا کتکم بزنن!

دلم می خواست چشمام و باز کنم تا بفهمن همین الآنم کارشون تموم شده و دیر یا زود پیداشون می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم.. ولی گذاشتم فکر کنن که تونستن از دستم قسر در برن!

اون یکی که تا الآن داشت مقاومت می کرد..

انگار با این حرف ترسید که گفت:

- اگه بریم جواب کوروش و چی بدیم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_988

- می گیم بیهوش شد ما هم ترسیدیم بمیره ولش کردیم اومدیم..

- خیله خب اگه این جوریه بریم زودتر.. پولم که گرفتیم.. من دیگه حوصله دردسر بیشتر ندارم!

به دقیقه نکشید که سریع زدن از کانکس بیرون و منم همین که صدای روشن شدن و بعد دور شدن ماشینشون و شنیدم چشمام و باز کردم..

خسته بودم.. ولی عجیب بود که این خستگی رو.. بیشتر از تن له و لورده شده ام.. توی روح و روانم حس می کردم و بعید می دونستم که حالا حالاها بتونم ازش خلاص بشم.

فکر اتفاقات امشب و حرف های درین از یه طرف.. فکر بلایی که توی شرکت سرم اومده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالاً بدجوری خرم و می گیره از طرف دیگه و بدتر از همه اشون.. این صدایی که یه سره داشت می گفت «حالا چی می شه؟ اگه دیگه درین و نبینی چه غلطی می خوای بکنی؟» داشت عین دریل مغزم و سوراخ می کرد.

چاره ای نبود.. تا ابد که نمی تونستم این جا بمونم.. بالاخره باید به نکبتی که اسم زندگی رو یدک می کشید برمی گشتم و دوباره خودم و پیدا می کردم..

می دونستم راه زیادی پیش رومه برای درست کردن همه چیز.. از همه مهم تر یه بار دیگه برگردوندن درین به زندگیم که اصلی ترین هدفم بود.. واسه همین بعد از امشب.. دوباره باید با تمام قوا شروع می کردم تا از اول خودم و بسازم..

باید این میران ویران شده ای که تا همین چند وقت پیش حس می کرد توی زندگیش هیچی برای از دست دادن نداره رو.. جوری سر پا می کردم و بهش انگیزه می دادم.. تا پر قدرت تر از قبل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برمی گشتم پیش تنها آدمِ این دنیا.. که تونسته بود.. قلبم و بلرزونه!

با بدبختی از روی زمین بلند شدم و لنگون لنگون خودم و به در رسوندم.. بیرون کانکس یه کم با تکیه به دیواره اش وایستادم و بعد از چند تا نفس عمیق راه افتادم سمت ماشین..

از صندوق عقب.. یه بطری آب برداشتم و بعد از این که چند قلپ ازش خوردم.. مشغول تمیز کردن خون های سر و صورتم شدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_989

احتمالاً از ترس.. یا هر چیز دیگه ای مراعاتم و کرده بودن و تا جایی که خودم چک کردم..
استخون شکسته ای تو بدنم پیدا نکردم.. هرچی بود کبودی و کوفتگی بود که زود حل می شد!

اوضاعم که یه کم رو به راه تر شد.. نشستم پشت فرمون و حرکت کردم.. نمی دونستم این حس از همون چیزی که توی وجودمه و خودم اسمش و عشق گذاشتم نشئت می گیره یا نه ولی.. عجیب حس می کردم بیشتر از خودم.. دلم می خواد از حال و روز درین با خبر بشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه آخری که موقع بیرون رفتن از کانکس بهم انداخت.. اصلاً شبیه نگاه یه آدم برنده که به هدفش رسیده نبود و منی که چندین ماه با فکر انتقام سر کرده بودم.. خیلی خوب می فهمیدم که حتی بعد از زدن حرف هاش.. به اون نقطه آرامش نرسیده..

اگه می دونستم فایده داره.. شده حتی با زور تهدید به جای خونه خودم می رفتم در خونه اش و ازش می خواستم بیاد پایین تا ببینمش..

ولی این آدم به پوچی رسیده ای که من امشب دیدم.. تا همین الآن هم من و تهدیدام و به زور تحمل کرده بود تا برای کوروش زمان بخره و از این به بعد.. دیگه هیچ کس و هیچ چیز نمی تونست مجبورش کنه کار خلاف میلش و انجام بده..

نمی دونم چقدر از مسیر و با همین فکرا درگیر بودم و با خودم کلنجار رفتم.. ولی دیگه داشتم کم می آوردم و چیزی نمونده بود از شدت حواس پرتی ماشین و بکوبم یه جا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین اول ضبط و روشن کردم و صداش و تا آخر بالا بردم.. بعد از تو داشبورد بسته سیگارم و برداشتم و یه نخش و گذاشتم بین لبام..

همون لحظه متن آهنگ شروع شد و من با فکر این که حتی ضبط ماشینمم داره فکرای توی سرم و به زبون میاره.. پوزخندی رو لبم نشست..

..دستت و ول می کنم اگه می تونی برو..

..یه قدم تجربه کن بی من این آینده رو..

..بعد من هرکی بیاد من ازش عاشق ترم..

..بعد من هرکی بیاد من ازت نمی گذرم..

پوزخند هنوز رو لبم بود و همونطور که به سیگارم فندک می زدم زیر لب تکرار کردم:

- بعد من هرکی بیاد من ازت نمی گذرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_990

..تو نمی تونی بری وقتی عاشقی هنوز

..هرچی از تو بشنوه به خودم گفتی یه روز

..زندگی کردم تو رو تا نگاه آخرت

..من همین نزدیکیام یه قدم پشت سرت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت چراغ قرمز بودم و واسه چند ثانیه چشمام و بستم.. که پشت پلک های بسته شده ام.. تصویر دختری ظاهر شد که امشب.. هم عشقش به من و بارها و بارها اعتراف کرد.. هم این حقیقت تلخ و که دیگه چیزی از اون عشق نمونده.. منم عین هر دفعه.. اولی رو باور کردم و.. دومی رو نه!

..بعد من هرکی بیاد باید از من بگذره..

..تا کجا باید بری تا من و یادت بره..

..رفتنت عذابته خاطراتت با کیه..

..هرچی تجربه کنی بعد من تکراریه..

درین فقط خیال می کرد که همه چیز تو همین نقطه تموم شده و حتی اگه من سراغش نرم.. می تونه من و از فکرش بندازه بیرون..

ما شاید.. یه جورایی برای هم مثل یه نفرین شده بودیم و چاره ای جز این که تا آخر عمر این حسی که نسبت به همدیگه داریم و توی وجودمون حمل کنیم.. نداشتیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین هم الآن داغ بود ولی.. دیر یا زود خودش می فهمه که شدنی نیست.. دیر یا زود خودش می فهمه که عشق اول هر آدمی.. تا ابد تو قلب و جونش.. حک می شه!

..تو نمی تونی بری وقتی عاشقی هنوز..

..هرچی از تو بشنوه به خودم گفتی یه روز..

..زندگی کردم تو رو تا نگاه آخرت..

..من همین نزدیکیام یه قدم پشت سرت..

ماشین و که بردم توی کوچه.. از همون جا با دیدن شلوغی کوچه متعجب شدم.. این ساعت از شب معمولاً این جا پرنده پر نمی زد..

ولی هر چی جلوتر رفتم و فهمیدم این شلوغی.. درست تو محدوده خونه من.. یا حتی درست جلوی خونه منه.. این تعجب جاش و به حیرت و ناباوری داد!

چه خبر شده بود اون جا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حالی که ضربان قلبم تند شده بود و یه حسی بهم نوید بد می داد.. ماشین و همون جا بدون این که دقتی تو پارک کردنش داشته باشم نگه داشتم و پیاده شدم..

نگاهم به خونه بود و چند نفری که سر راهم بودن و کنار زدم و جلو رفتم که صدای یکی از همسایه ها رو از پشت سرم شنیدم:

- آقای محمدی.. نرو خطرناکه.. زنگ زدیم آتیش نشانی.. نگران نباش!

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_991

انگار یکی با پتک کوبیده بود توی سرم و مغزم به کل از کار افتاده بود.. اصلاً نتونستم حرف همسایه امون و درک کنم و بفهمم داره چی می گه..

فقط کلمه «آتیش نشانی» چندین و چند بار توی سرم تکرار شد و وادارم کرد که به خودم بیام.. الآن وقت شوکه شدن نبود..

با قدم های بلند.. هراسون رفتم تو خونه.. چشمم و همه جا چرخوندم تا بالاخره فهمیدم اون آتیشی که همسایه ها هم دیدنش.. توی خونه اس نه بیرونش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم و ناباور به پنجره هایی که خیلی راحت می تونستم از پشتش آتیش گر گرفته رو تشخیص بدم زل زدم و همین که یه کم سرم و چرخوندم.. چشمم به کوروش افتاد که وسط حیاط وایستاده و جفت دستاش روی سرشه..

کوروش این جا چی کار می کرد؟ خودش برام اهمیتی نداشت.. این که از حالا به بعد باید هرجا که کوروش بود چشمم و برای دیدن درین هم می چرخوندم نگرانم کرد..

از قیافه شوکه و مات مونده اش.. مشخص بود که این آتیش سوزی ربطی به ادامه انتقام کوفتیش نداره و اون توش مقصر نیست.. ولی همین که این جا بود.. در آن واحد هزارتا سوال تو سرم ایجاد می کرد..

دیگه درد و کوفتگی های بدنم هیچ اهمیتی نداشت.. فقط به اون اتفاق وحشتناکی که فکر کردن بهش ضربان قلبم و تند کرده بود و نفس هام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و به شماره انداخته بود فکر می کردم که دوییدم سمت کوروش و رو به روش وایستادم..

نگاه اونم از ساختمون به من افتاد و ذره ای تغییر تو حالت مبهوت مونده اش ایجاد نشد!

یقه اش و محکم گرفتم و پرسیدم:

- چه خبر شده؟

شوکه و ناباور بود و هیچ حرفی به زبون نیاورد که محکم تکونش دادم و داد کشیدم:

- با توام کوروش.. این جا چه غلطی می کنـــــــی؟

بالاخره با گیجی و درموندگی.. لباش و از هم فاصله داد و لب زد:

- درین!

دستام شل شد و از رو یقه اش پایین افتاد..

- دُ.. درین چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_992

یهو زبونش به کار افتاد و تند تند شروع کرد حرف زدن:

- داشتم می رسوندمش.. وسط راه یهو غیب شد.. گوشیشم خاموش کرد.. حدس زدم باید این جا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشه.. سریع خودم و رسوندم و تو کوچه منتظر موندم.. دیدم خبری نشد.. از دیوار پریدم اینور.. شیشه تراس و شکونده و رفته تو.. تا خواستم برم سراغش.. یهو.. یهو دیدم خونه داره آتیش می گیره!

با دهن باز مونده که به زور داشت اکسیژن هوا رو می بلعید و چشمایی که دیگه جایی واسه گشاد تر شدن نداشت زل زدم به دهنش.. بلکه ادامه بده حرفش و.. بگه بعدش کشیدمش بیرون.. یا مثلاً تو بدترین حالت رسوندمش بیمارستان.. ولی بازم لال شده بود که وادارم کرد نعره بکشم:

- کجاست الآن دریـــــــــــن؟

کوروش با حالتی که انگار می خواست به گریه بیفته با یه دست به سرش کوبید و با دست دیگه اش به ساختمون اشاره کرد و من ناباورانه سرم و به عقب برگردوندم و یه بار دیگه از پشت شیشه ها زل زدم به آتیشی که لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه.. نه نمی تونستم بذارم یه بار دیگه این اتفاق شوم بیفته و بدترین صحنه ای که توی عمرم دیدم.. جلوی چشمام دوباره تکرار بشه..

نمی تونستم بذارم یکی دیگه از عزیزترین آدم های زندگیم.. درست مثل مادرم وسط آتیش بسوزه و چیزی جز یه جسد جزغاله شده ازش باقی نمونه..

خیره تو صورت کوروش به سمت ساختمون عقب عقب رفتم و نعره زدم:

- مرتیکه بی شـــــرف درین اون جاست تو داری واسه من داستان می بافـــــــــی؟ پس تا الآن چه غلطی می کردی تـــــــــو؟

سریع چرخیدم و با بیشترین سرعت ممکن از پله ها بالا رفتم.. وقتم و با باز کردن قفل در هدر ندادم و از همون شیشه شکسته شده تراس خودم و انداختم تو خونه..

همه جا رو دود گرفته بود و با بدبختی و چشمایی که بدجوری می سوخت دور و برم و نگاه کردم.. طبقه پایین هنوز اونقدری درگیر آتیش نشده بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار منشاءش از طبقه بالا بود و به تبع درین هم باید همونجا باشه..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_993

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

واسه همین هجوم بردم سمت پله ها و همون طور که دو تا یکی ازشون بالا می رفتم.. اسمش و هوار کشیدم:

- دریـــــــــــــن؟ درین کجایـــــــــی؟ دریـــــــــــن؟

هیچ صدایی ازش نیومد و من با حال خراب و مغز بی انصافی که مدام داشت صحنه های تلخ گذشته رو به یادم می آورد خودم و به طبقه بالا رسوندم..

- درین.. درینم کجایی درین؟ تو رو خدا.. تو رو خدا سالم باش.. تو رو خدا.. نامردی نکن درین.. این از صد تا انتقام بدتره.. من نمی خوام یه بار دیگه همچین چیزی رو ببینم! به من رحم کن درین.. به من رحم کـــــــــن!

چشمام از هجوم اشک و سوزشی که در اثر دود ایجاد شده بود تار می دید.. به خصوص این که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طبقه بالا هم کامل داشت تو آتیش می سوخت و شعله هاش هی نزدیک تر می شد..

دستم و از آرنج خم کردم و جلوی صورتم گرفتم و خودم و انداختم تو راهرویی که مثل یه تونل آتیش شده بود و از وسطش رد شدم..

خدا رو شکر لزومی نداشت بیشتر از اون پیش برم.. درین تو همون اولین اتاق که اتاق من بود وایستاده بود و داشت به تخت خوابی که دیگه چیزی جز شعله های آتیش ازش نمونده بود نگاه می کرد..

نفس حبس مونده ام و با درد و مقطع مقطع بیرون فرستادم و رفتم سمتش.. همین که سر پا بود..
همین که هنوز این آتیش کوفتی بهش نرسیده بود جای شکر داشت..

حین نزدیک شدن هراسون و وحشتزده صداش زدم:

- درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون اینکه برگرده سمتم و نگاهم کنه خیره به همون تخت.. عین یه ربات.. عین یه آدمی که تبدیل به سنگ شده و هیچ حسی تو وجودش نیست گفت:

- داره می سوزه.. جایی که تو.. بارها و بارها من و روش شکنجه کردی.. داره می سوزه.. دیگه جایی نداری که بخوای من و پرت کنی روش و.. بدترین لحظه های زندگیم و رقم بزنی.. تموم شد میران.. می بینی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_994

گریه ام گرفته بود.. نه برای حال و روز خودم.. نه برای خونه ای که مطمئناً تا چند دقیقه دیگه هیچی ازش باقی نمی موند.. همه دردم درینی بود که به خاطر من.. به خاطر کارای احمقانه و وحشیانه من.. به این درجه از پوچی رسیده بود و براش فرقی نمی کرد که خودشم وسط این آتیش بسوزه و از بین بره!

نگاهم و از تخت گرفتم و بهش نزدیک تر شدم.. دستش و گرفتم و کشیدم ولی قدم از قدم برنداشت و من با همون حال زار و درمونده ام لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من غلط کردم.. من گه خوردم درین.. بیا بریم بیرون.. خطرناکـــــه!

- من می خوام.. همین جا بمونم!

خواستم به زور متوسل شم که همون لحظه چشمم به سقف افتاد.. انگار یه تیکه اش داشت کنده می شد و اگه می افتاد.. درین اولین کسی بود که زیرش له می شد..

واسه همین دیگه وقتم و تلف نکردم.. سریع از پشت خودم و بهش چسبوندم و بغلش کردم و بی اهمیت به سفت کردن خودش و مقاومتی که واسه بیرون رفتن داشت توی بغل خودم قایمش کردم تا شعله های آتیش به سر و صورتش نگیره و از اون تونل درش آوردم و هدایتش کردم سمت پله ها..

تازه تازه داشت به خودش می اومد که شروع کرد تقلا کردن و جیغ کشید:

- ولم کـــــــــن.. نمی خوام بـــــــــرم.. واسه چی اومدی تـــــــــو؟ می خوام بمونم همینجـــــــــا! یه روز همه امید و آرزوهام و تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این اتاق به آتیش کشیدی.. حالا خودمم می خوام همین جا بسوزم.. تا تموم شه این عذاب و شکنجـــــــــه! ولم کن می گـــــــــم!

دیگه وقت ملایمت به خرج دادن نبود.. سریع دستام و از دورش باز کردم و یه سیلی خوابوندم تو گوشش و منم مثل خودش داد کشیدم:

- خفه شـــــــو.. خفه شـــــــــو! فکر کردی من مـــــــی ذارم؟ شده خودم زنده زنده این وسط بسوزم ولی نمی ذارم تو بلایی سر خودت بیـــــــــاری.. انقدر خری که این و نمی دونی هنـــــــــوز..

انگار سیلی کار خودش و کرد.. کم کم داشت به خودش می اومد و می فهمید چی کار کرده که نگاه مبهوت مونده اش و از چهره برزخی و عصبی من.. به دور و برش و در و دیواری که تو آتیش می سوخت دوخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_995

از همونجا نگاهی به پایین انداختم.. نسبت به چند دقیقه پیش بیشتر درگیر شده بود ولی هنوز وقت بود که خودمون و نجات بدیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم دستش و بگیرم و همراه خودم از پله ها بکشم پایین که یه لحظه.. یاد مدارک و چند تا تیکه وسایلی که توی اتاقم داشتم و دلم نمی خواست از بین برن افتادم..

حین نفس نفس زدنم.. در حالی که دیگه هیچ اکسیژنی هم نبود و از سر تا پام داشت عرق می چکید سرم و به عقب چرخوندم و زل زدم به اتاقم..

هنوز یه راه باریک برای رفتن و برگشتنم بود که دیگه وقت و تلف نکردم و همون طور که درین و هل دادم سمت پله ها خودم راه افتادم سمت اتاق و داد کشیدم:

- برو بیرون دریـــــن.. زود برو بیرون تا آتیش به پله ها نرسیده یالـــــــا!

یه بار دیگه صورتم و با بازوم پوشوندم و رفتم تو اتاق.. کل این خونه.. فدای یه تار موی درین.. اگه دلش با این کار خنک می شد من باز حرفی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداشتم.. ولی یه چیزایی بود که نمی تونستم ازشون بگذرم و امیدوار بوم که بتونم نجاتشون بدم..

×××××

بعد از رفتن میران.. مبهوت و ناباور.. بدون این که قدم از قدم بردارم.. همون جا وایستادم و زل زدم به آتیشی که خودم راهش انداخته بودم ولی اون لحظه ای که همچین تصمیمی گرفتم.. فکر نمی کردم تا این حد شدید بشه و بخواد به کل خونه سرایت کنه..

در واقع اصلاً.. فکر نکردم به درست و غلط بودن کارم و فقط.. انجامش دادم.. می خواستم میران وقتی بیاد که.. با اون اتاق و تخت سوخته و منِ خاکستر شده رو به رو بشه.. نه این که بخواد فرشته نجاتم بشه و من و از دل آتیش بیرون بکشه..

کوروش گفته بود تا صبح اون جا نگهش می دارن.. پس چرا اومده بود؟ چرا وقتی دید خونه داره می سوزه اومد سراغم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا من و این جا ول کرد و خودش دوباره برگشت تو اتاقی که حالا دیگه آتیش نمی ذاشت هیچی ازش معلوم باشه و من.. همونطور که با چشمای تار شده از اشک و سوزش.. به همون مسیری که میران رفت زل زده بودم.. فقط داشتم خدا خدا می کردم که زودتر بیاد بیرون..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_996

سوزش چشم ها و پوست صورتم و این حس خفگی که به خاطر شدیدتر شدن دود بود.. نشون می داد که باید هرچه زودتر خودم و از این مهلکه نجات بدم.. ولی یه حسی نمی ذاشت قدم از قدم بردارم.. نه تا وقتی میران از وسط اون شعله ها بیرون نیومده..

آتیش هی داشت بهم نزدیک تر می شد.. ولی من هنوز انگیزه کافی برای رفتن نداشتم.. تا وقتی که میران با یکی از لباسایی که دور خودش پیچیده بود از تو آتیش بیرون اومد..

بالاخره بعد از این که چشمم به صورت پر از زخم و کبودیش افتاد که الآنم به خاطر آتیش حسابی سرخ شده بود.. تونستم نفس حبس مونده ام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و با صدایی که ناشی از درد قفسه سینه ام بود.. بیرون بفرستم..

تو دستش یه ساک بود و همین که خواست با عجله خودش و به پله ها برسونه.. چشمش به من افتاد و داد کشید:

- پس چرا هنوز اینجایی تـــــــو؟ راه بیفت!

سریع بازوم و گرفت و من و همراه خودش از پله هایی که درگیر آتیش شده بود پایین کشید.. ولی آتیش سمت میران بود و منی که بین میران و دیوار راه می رفتم در امان بودم..

به معنای واقعی کلمه پشیمون شده بودم از کارم.. دلم نمی خواست به این جا بکشه و افکار مریض و مسموم توی سرم.. وادارم کرد که همچین کار وحشتناکی رو انجام بدم..

ولی همین که دیدم طبقه پایین هنوز کامل نسوخته و راه نجات داریم.. خواستم خدا رو شکر کنم که همون لحظه دست میران از دور بازوم ول شد و نعره پر از دردش تمام وجودم و به لرزه انداخت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدون این که بفهمم چی شده دستم و رو صورتم گذاشتم و با صدای بلند جیغ کشیدم!

- دریـــــــــــن؟

با صدای هولزده میران که لا به لای جیغ زدنم به گوشم رسید.. دستم و برداشتم و زل زدم بهش.. جلوی پله ها رو زمین افتاده بود.. ولی فقط بالاتنه اش معلوم بود و یه چیزی از بالا رو پاش افتاده بود که نمی ذاشت تکون بخوره..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_997

قیافه اش پر از درد بود و من همین که خواستم برم سمتش تا از زیر اون آواری که رو پاش بود بیرون بکشمش با درد و درموندگی داد کشید:

- نیـــــــــــا.. نیا جلو.. برو.. برو درین.. از همون پنجره برو بیـــــــــرون.. سقف داره می ریزه برو دریـــــــــــن...

با گریه و درد ضجه زدم:

- تو هم بیـــــــــــا!

- میام... میام عزیزدلم.. تو برو.. برو درین.. تو رو.. تو رو روح آیدین بـــــــــرو..

دو تا دستام و رو دهنم گذاشتم و حین عقب عقب رفتن با گریه صداش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میـــــر!!!!!!!!!!!ان!

آتیش از پله ها داشت بهش می رسید و اون نمی تونست خودش و از زیر اون آوار بیرون بکشه.. دوباره از درد داد کشید و وقتی سرش و برگردوند و دید من به پنجره رسیدم و دارم بیرون می رم پر بغض.. لا به لا سرفه های پر دردش نالید:

- ببخش.. ببخش درین.. ببخش من و بادومم!

با صدای بلند ضجه زدم و چند قدم دیگه عقب رفتم که صدام زد:

- درین؟

زل زدم بهش.. دیگه پشت اون همه دود و پرده اشکی که چشمام و پر کرده بود درست نمی دیدمش.. ولی می تونستم چهره پر از غم و درد و ناراحتیش و تشخیص بدم..

- ریتا.. ریتا رو ببر با خـــو...

حرفش با افتادن یه تیکه از آوار سقف قطع شد.. کل فضا رو دود و خاک و آتیش گرفته بود و دیگه نمی دیدمش.. ولی هنوز صدای درد کشیدنش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می شنیدم.. دیگه هوایی برای نفس کشیدن نداشتم و همونطور که به سرفه افتاده بودم.. جیغ زدم:

- میـــــــــــــران!

دلم نمی خواست برم.. حالا که اون اون جا گیر کرده بود نمی تونستم برم.. ولی دیگه هیچی به اختیار خودم نبود چون همون لحظه دو تا دست من و از وسط پنجره شکسته بیرون کشیدن و انداختن تو بغل کوروشی که توی تراس وایستاده بود و به محض گرفتن من سریع من و همراه خودش از پله ها پایین برد..

وسط حیاط وقتی یه کم سرفه های غلیظ و از ته دلم آروم شد وایستادم و خودم و با زور و بدبختی از تو بغل کوروش بیرون کشیدم و جیغ زدم:

- ولم کـــــــــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_998

سریع شونه هام و نگه داشت و داد کشید:

- بیا بریم تا پامون گیر نیفتاده.. دیوونه بازی درنیار درین!

ناباورانه سرم و به چپ و راست تکون دادم و همزمان با شروع دوباره بغضم نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی خوام بمیره.. نمی خوام بمیـــــره!

- نمی میره.. آتیش نشانی اومده.. نجاتش می دن نترس.. بیا بریم!

سرم و چرخوندم سمت ساختمون.. چند نفر با لباس آتیش نشانی داشتن می رفتن تو خونه.. سر و صداشون با صدای آدم هایی که جمع شده بودن زیاد بود ولی من.. هنوز داشتم صدای نعره های پر از درد میران و می شنیدم و از تصور این که اون تو توی چه حال و روزیه.. زار زدم..

صداش تو گوشم بود وقتی گفت:

«شده خودم زنده زنده این وسط بسوزم ولی نمی ذارم تو بلایی سر خودت بیـــــــاری..»

حالا من چه جوری باید بهش می فهموندم که هدفم این نبود و هیچ وقت نمی خواستم زنده زنده تو آتیشی که با دست من روشن شده بسوزه..

هیچ وقت نمی خواستم اونم به سرنوشت مادرش دچار بشه.. هیچ وقت نمی خواستم کابوسی که تمام این سال ها توی تنها و بی کسی هاش می دیده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا تو واقعیت اتفاق بیفته و اون شعله های لعنتی این بار خودش و به دام بندازه.. کاش نمی اومد.. کاش نمی اومد و می ذاشت همه چیز برای من همین جا تموم بشه.. کاش نمی اومد و می ذاشت کارم و همون جوری که می خواستم تا آخر انجام بدم..

کوروش بدون این که به حال رو به فروپاشیم اهمیت بده دستم و گرفت و من و کشید سمت در که ضربه محکمی به دستش زدم تا ولم کنه و بلافاصله دوییدم سمت پشت ساختمون..

بی اهمیت به صدا زدن های پشت سر هم کوروش.. خودم و به لونه ریتا رسوندم و دیدمش که از ترس یه گوشه کز کرده و به محض دیدن من بیرون اومد.. شروع کرد به پارس کردن و خودش و تا جایی که زنجیر قلاده اش اجازه می داد دور پاهام چرخوند..

کوروش دنبالم اومده بود و یه سره صدام می زد:

- دریـــــــــن.. ولش کن اون و بیا بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_999

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اهمیتی بهش ندادم و همون طور که همه جون و تنم داشت می لرزید و اول از همه یکی باید خودم و نجات می داد و جمع و جور می کرد.. فقط به خاطر چیزی که لحظه آخر ازم خواست قفل زنجیر ریتا رو از توی لونه اش باز کردم و دنبال خودم کشیدمش..

کوروش که فهمید قصدم چیه سریع واکنش نشون داد..

- کجا داری میاری اینـــــو؟

منم با همون حالت عصبی و هیستریک جیغ کشیدم:

- به تو ربطی نـــــــــداره!

نفس نفس می زدم و چیزی نمونده بود همون وسط از حال برم.. بالاخره حالم و فهمید که دیگه به پر و پام نپیچید و همین که از کنارش رد شدم پشت سرم راه افتاد..

به ساختمون که رسیدیم خواستم وایستادم و یه بار دیگه نگاه کنم ببینم میران و بیرون آوردن یا نه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی کوروش نذاشت و من و همراه خودش با عجله بیرون برد..

علاوه بر خودم باید سنگینی ریتا رو هم تحمل می کردم.. یه سره پارس می کرد و انگار اونم فهمیده بود یه چیزی این وسط نرمال نیست.. انگار فهمیده بود حال صاحبش خوب نیست مدام سعی داشت از دست من در بره و خودش و به ساختمون برسونه..

بالاخره کوروش به هر جون کندنی که بود از بین جمعیت راه باز کرد و ما رو به ماشینش رسوند.. همراه ریتا عقب نشستم و زل زدم به آمبولانسی که کنار ماشین آتیش نشانی جلوی در پارک شده بود..

مطمئناً تا چند دقیقه دیگه میران و اون تو می ذاشتن ولی.. معلوم نبود خودش و.. یا جسدش و..

حالم با تصور همچین چیزی بد شد و سرم گیج رفت.. مجبور شدم چشمام و ببندم ولی همین که حس کردم کوروش داره ماشین و روشن می کنه با بی حالی و صدای خش دار و گرفته ام و نفس های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بریده بریده ای که اجازه درست حرف زدن بهم نمی داد لب زد:

- بمون.. بمون بیارنش.. بیرون.. بعد بریم!

- چرت نگو درین!

- می خوام ببینم.. می خوام ببینم زِ... زنده اس.. یا نه!

- من قول می دم بعداً ازش خبر بگیرم و بهت بگم خوبه؟ الآن حال خودتم خوب نیست.. حرف گوش کن انقدر کله شق نباش..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1000

- بمون.. بمون کوروش.. تو رو خدا.. اون به خاطر من..

قبل از این که با بی حالی ادامه جمله ام و به زبون بیارم داد کشید:

- از همین الآن این فکر مزخرف و از سرت بیرون می کنی.. فهمیدی یا نـــــــــــه؟ قبل از این که بخوای فکر کنی چه ابر قهرمانیه به بلاهایی که سرت آورده فکر کن و بیخودی واسه یه شیطان دل نســـــــوزون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از لای چشمای بسته ام دو قطره اشک بیرون ریخت.. خواستم بگم اون نه شیطانه نه ابرقهرمان.. اونم مثل من یه قربانیه تو اشتباهات مادر و پدرمون.. اونم یه آدمه که با وجود همه بلاهایی که سرم آورد.. نمی خواستم به دست من کشته بشه..

ولی دیگه جونی تو تنم نمونده بود که بخوام این حرف ها رو به زبون بیارم و یه کم بعد.. هم زمان با حرکت ماشین بیهوش شدم و دیگه چیزی نفهمیدم!

*

نگاهم و به سقف اتاق و مهتابی روشن بالای سرم دوخته بودم و داشتم صدای اعصاب خورد کن تیک تیک ثانیه شمار ساعت و تحمل می کردم..

چرا نمی گذشتن این ثانیه ها.. چرا تموم نمی شد این دو روز عذاب آوری که بالاجبار من و این جا نگه داشته بودن و نمی ذاشتن برم پی زندگی.. یا در واقع پی بدبختی خودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فردای اون شب نحس و جهنمی بود که توی بیمارستان چشمام و باز کردم.. فشار عصبی اون شب و دودی که ریه هام و پر کرده بود کار دستم داد و نتیجه اش شد یه بیهوشی دوازده ساعته..

بعدشم که هرچی اصرار کردم تا مرخصم کنن هیچ کس به حرفم اهمیت نداد و من یه شب دیگه هم توی این برزخ موندگار شدم!

شب تا صبح چشم رو هم نذاشته بودم.. کوروش به معنای واقعی شده بود ملکه عذابم.. گوشیم و ازم گرفته بود و خودشم یه کلمه حرف بهم نمی زد..

می دید حالم و.. می دید تو چه وضعیتی گیر افتادم و عذاب وجدان چه جوری بیخ خرم و چسبیده و بیشتر از اون دود و آتیش داره تلاش می کنه برای خفه کردنم.. ولی باز به دادم نمی رسید..

در جواب همه نگرانی هام و سوالاهایی که با چشمام ازش می پرسیدم.. خیلی راحت می گفت:

«هیچ خبری ندارم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1001

تا بالاخره امروز صبح مجبورش کردم بره و هرجور شده یه خبر ازش گیر بیاره.. باهاش اتمام حجت کردم و گفتم اگه با خبر برنگشت دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش..

بهم قول داده بود و حالا که آبا از آسیاب افتاده بود داشت می زد زیرش.. خوب می دونستم که دلیل اصلیش من و.. بدتر شدن حالم نیست..

می ترسید پیگیری کنه و پای خودش توی پرونده آتیش سوزی گیر بیفته و مجبور بشه به پلیس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جواب پس بده که اصلاً چرا اون شب اون جا بوده..

این و تازه فهمیدم.. که ترس.. پررنگ ترین و قوی ترین حس تو وجود آدمیه که به شدت اصرار داره نقش عمو.. نقش یه تکیه گاه محکم و برام بازی کنه ولی.. وقتش که شد.. حتی خودشم فهمید که از پسش برنمیاد!

وقتی ازش پرسیدم تو چه جوری از اون جا سر درآوردی و اونم ناخواسته لا به لای حرفاش گفت که حدس زده اون جا باشم و حتی قبل از میران رسیده و متوجه آتیش سوزی شده.. یه چیزی تو وجودم فرو ریخت..

نه این که بخوام نجات دادنم از اون جهنمی که با دست های خودم درست شده بود و.. وظیفه کوروش بدونم و ازش دلخور بشم که چرا زودتر از میران.. اون اقدام نکرد برای بیرون کشیدنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط.. فقط یه لحظه دلم گرفت.. با فکر به این که چرا توی این دنیا به این بزرگی.. تنها آدمی که ذره ای به من اهمیت می ده.. باید میران باشه؟

چرا هیچ کدوم از اعضای فامیلم که باهام نسبت خونی دارن.. به اندازه جلادم من و دوست نداشتن و کوچکترین ارزشی برام قائل نبودن؟

این از عموم.. که اگه میران نمی رسید.. مطمئناً قدم از قدم برنمی داشت و می خواست همون جا بمونه و سوختنم و تماشا کنه..

اونم از داییم که با یه اس ام اس دروغ خیالش از این که من چند روز خونه آفرین می مونم راحت شده و حالا که دیگه اجاره خونه اش هم پرداخت کردم و کاری با من نداره.. دیگه براش مهم نیست مرده ام یا زنده.. که یه زنگ بزنه و حالم و بپرسه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1002

هرکی برای قبول کردن من.. دلایل خودش و داشت.. کوروش از خجالت برادرش.. کنار من مونده بود و نمی تونست کامل بی خیالم بشه و بره پی زندگی خودش.. داییم هم از خجالت خواهرش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها آدمی که من و دید.. تنها آدمی که من و فقط به خاطر خودم می خواست.. تنها آدمی که حتی ازم متنفر بود و به خاطر خودم اون نفرت و به عشق تبدیل کرد.. میران بود.. هرچند که عشقش و هیچ وقت قبول نداشتم و ندارم ولی.. حداقل می تونستم بگم که بیشتر از این دو نفر.. بیشتر از این دو تا مرد زندگیم.. بهم توجه کرد!

یاد حرف آفرین افتادم که یه بار بهم گفت:

«بشین فکرات و بکن.. ببین با رفتن داییت از زندگیت بیشتر ضرر می کنی.. یا با رفتن میران!»

اون موقع زیاد اهمیتی به این حرف ندادم.. چون فکرم حول و هوش همکاریم با کوروش بود که آفرین ازش خبر نداشت.. ولی حالا.. تازه تازه داشتم معنی این حرفش و درک می کردم و می تونستم در کمال درموندگی.. با قطعیت بگم.. رفتن میران از زندگیم.. آسیب بیشتری بهم می زنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بستم و دو قطره اشک از گوشه اشون سر خورد و رفت سمت بالش.. دلم می خواست می تونستم یه کم بخوابم ولی.. به محض بسته شدن چشمام.. آخرین تصویری که ازش توی ذهنم مونده بود به یادم می اومد و پشیمونم می کرد..

اون صورت سرخ و عرق کرده.. اون چشمای پریشون و پر درد.. اون نگاهی که تا حالا انقدر پشیمونی توش ندیده بودم.. ولی مثل آدمی که دیگه وقتی برای حلالیت گرفتن نداره.. بهم زل زد و ازم خواست ببخشمش!

من همه زورم و زدم.. به هر طنابی که سر راهم بود چنگ زدم تا هم خودش و.. هم فکرش و به کل از ذهنم و از زندگیم بیرون کنم..

حالا چی شد که فکرش حتی بیشتر و شدیدتر از قبل داشت مغزم و درگیر می کرد؟ چرا راحتم نمی ذاشت.. چرا دست از سرم برنمی داشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با باز شدن یهویی در اتاق.. سریع به خودم اومدم و نگاه هراسونم و دوختم به صورت کوروشی که با اخمای درهم اومد تو و در و بست..

آب دهنم و قورت دادم و تنم لرزید از تصور حرفی که ممکن بود بهم بزنه.. بدون این که نگاهم و حتی به اندازه یه پلک زدن ازش بگیرم.. دو تا دستام و ستون تنم کردم و خودم و رو تخت یه کم کشیدم بالا..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1003

برعکس من اون اصلاً نگاهم نمی کرد و همچنان با اخمای آویزون به زمین زل زده بود.. تا این که طاقت نیاوردم و صدای لرزونم و انداختم تو سرم:

- حرف بزن دیگـــــــه!

سرش و بلند کرد و جوری نگاهم کرد که نفسم تو سینه حبس شد.. حتی قبل از این که چیزی بگه داشتم خودم و آماده می کردم برای زار زدن که گفت:

- زنده اس!

نفسی که اون لحظه از سینه ام بیرون اومد.. با این که لرزون و بریده بریده بود.. ولی حس کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحت ترین نفسی بود که توی تمام عمرم.. یا حداقل توی این چند ماه گذشته کشیدم!

از لحظه ای که بهوش اومدم تا همین الآن.. داشتم حال رو به فروپاشیم و بعد از شنیدن خبر مرگش تصور می کردم و حالا.. همین یه کلمه.. یه جون دوباره بهم داد..

بالاخره تونستم چشمام و ببندم و یه کم که آروم تر شدم.. سوال دومی که توی سرم بود خودش و نشون داد.. حالا که از زنده بودنش مطمئن شدم باید می فهمیدم تو چه وضعیتیه..

- دیدیش؟

- خودش و نه!

چشمام و باز کردم و زل زدم به نیم رخش که حالا کنارم روی تخت نشسته بود و بازم نگاهش به زمین بود.. انقدر جوابش گنگ بود که با تعجب بهش زل زدم که توضیح داد:

- عمه اش.. تو بیمارستان بود.. با اون حرف زدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشک چشمام و پر کرد.. باز خوبه که تنها نبود.. حالا دیگه جفتمون توی زندگیمون فقط یه نفر و داشتیم و از ته دل می خواستم که عمه میران.. بیشتر از عموی من.. یادگار برادرش و دوست داشته باشه!

- تو رو می شناخت؟!

- به عنوان رفیق و معاون شرکتش.. آره! ولی بعد از نارو زدنم.. اولین بار بود که باهاش رو به رو شدم!

پوزخندی زد و با تاسف اضافه کرد:

- فقط نفرینم نکرد.. ولی نگاهش...

نفسش و فوت کرد و شونه ای بالا انداخت و با لحنی که سعی داشت نشون بده که بی تفاوته گفت:

- بی خیال!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1004

نیم نگاهی به چهره همچنان منتظرم انداخت و ادامه داد:

- راستی.. شکایتم نکرده ازت.. به پلیس گفته یه مشکل شخصی بوده و از کسی شکایت ندارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش خیره و مستقیم به چشمام بود تا ازم عکس العمل بگیره.. ولی این حرف ذره ای متعجبم نکرد.. میرانی که تو اوج قهر و دلخوری و رابطه به قهقرا رفته امون.. بازم حاضر نشد من یه شب تو کلانتری بمونم و اومد دنبالم..

میرانی که خودش و تو دل آتیش انداخت تا من کوچکترین آسیبی نبینم و حتی تو بدترین شرایطش.. نذاشت کمکش کنم تا از اون جهنم سالم بیرون بیام..

میرانی که حتی ته دلش.. خوشحال بود از انتقام گرفتن من.. از همدست شدنم با کوروش واسه زمین زدنش.. از این که یه کاری کردم تا شاید یه کم داغ دلم آروم بگیره.. هیچ وقت.. هیچ وقت راضی نمی شد بابت این کار ازم شکایت کنه و کارم و به کلانتری و دادگاه بکشونه..

اون جلادِ بیش از حد مهربون.. هیچ وقت.. تو هیچ شرایطی نمی ذاشت به جز خودش.. کس دیگه ای باعث آزار و ناراحتیم بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیق و درمونده ای کشیدم و بی اهمیت به حال کوروش و این عذاب وجدانی که بالاخره به جونش افتاده بود.. خودم و بالاتر کشیدم و تنها مسئله ای که توی حرفاش برام مهم بود و به زبون آوردم:

- یعنی.. یعنی خودش همه چیز و برای.. عمه اش و پلیس تعریف کرده؟ پس.. پس یعنی حالش خوبه که می تونه حرف بزنه.. آره؟

- لابد دیگه..

- چرا انقدر گنگ حرف می زنی کوروش؟ بالاخره حالش خوبه یا نه؟

کلافه از سین جیم کردن های من بلند شد و توپید:

- حال خوب از نظر تو چیه دقیقاً؟ مگه فقط نمی خواستی بدونی زنده اس یا مرده؟ آره زنده اس.. ولی تو شرایطیه که می مرد بهتر بود..

با دهن باز مونده بهش زل زدم.. صدام و گم کرده بودم وگرنه حتماً بهش می گفتم تا همین جا بسه و دیگه ادامه نده.. ولی نه من تونستم حرف بزنم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه کوروش دردم و از نگاهم فهمید که بیشتر داغون کرد این قلبی رو که همین جوریش هم یکی در میون می زد..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1005

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- عمه اش که رفت.. دکترش و پیدا کردم و باهاش حرف زدم.. سوختگی به کنار.. درد اصلیش پاشه که استخونش از چند جا شکسته و له شده.. شاید با چند تا جراحی بتونن نجاتش بدن.. اونم شاید.. وگرنه پاش و قطع می کنن.. دیگه این که سوختگی چقدر شدید بوده و به جز پوست به اندام های داخلی هم آسیب زده یا نه نمی دونم.. ولی دکتره اصلاً خوش بین نبود.. اینا هم نمی گم تا حالت و بد کنم.. فقط می خوام خودت و برای هر چیزی آماده کنی و اگه.. اگه یهو از یه جایی.. خبر مرگش و شنیدی.. شوکه نشی! چون اصلاً بعید نیست.. خودتم مقصر ندون.. اون خودش خواست و هر بلایی سرش اومده.. به خاطر کارای خودشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و ازش گرفتم و به رو به روم زل زدم.. جون کندم تا تونستم جلوی اون دو تا قطره اشک سمجی که به شدت برای پایین افتادن اصرار داشتن و بگیرم..

با این که نفس هام دوباره باهام سر ناسازگاری گذاشت و برای ورود و خروجشون به ریه هام التماس می کردن.. با این که قلبم که به محض شنیدن زنده بودن میران جون گرفته بود و حالا دوباره یه گوشه قفسه سینه ام آروم و نامنظم می زد که فقط از زیر بار مسئولیت زنده نگه داشتن من خلاص بشه.. با این که بند بند وجودم دلش جیغ زدن و زار زدن می خواست برای آدمی که درسته بد کرد.. ولی دیگه تا این حد زجر کشیدن حقش نبود.. ظاهرم و آروم نگه داشتم و نذاشتم چشمام بباره!

یه جورایی کوروش حق داشت.. خودم و باید برای هرچیزی آماده می کردم بدون این که خودم و مقصر بدونم.. درسته اون آتیش.. به دست من روشن شد و دامن میران و گرفت ولی.. منم کم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نسوختم توی آتیشی که میران روشن کرد.. منم ذره ذره مرگ و تجربه کردم.. با این تفاوت که جسمم سالمه و روحم.. تیکه پاره شده!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1006

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از الآن به بعد.. دیگه فقط به بدی هاش فکر می کردم.. به بلاهایی که سرم آورد.. به متلک ها و زخم زبون ها و حرف های زشتی که بارم می کرد.. به تهدیدهای دم به دقیقه اش.. به شکنجه های روحی و روانیش.. به ساعت هایی که روی اون تخت نگهم می داشت و تا وقتی خودش نمی خواست.. تمومش نمی کرد.. به تیکه پاره کردن قلبی که برای اولین بار عاشق شد و نذاشت این حس تبدیل به قشنگ ترین تجربه زندگیم بشه..

میران هم دقیقاً همین بلا رو سرم آورد فقط.. من به اندازه اون خوش شانس نبودم که مرگ تدریجیم به چشم بقیه هم بیاد تا بتونن بیشتر برام دل بسوزونن.. هرچی که بود توی همین قبلم بود و باید.. تا آخر عمرم همون جا نگهش می داشتم..

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای اولین بار بود که پام و تو خونه کوروش می ذاشتم.. یه خونه جمع و جور که به درد زندگی مجردیش می خورد و با خونه میران.. زمین تا آسمون فرق داشت..

خونه ای که بار اول.. وقتی پام و توش گذاشتم.. به معنای واقعی عاشقش شدم.. به خصوص اون طاق پر از گلی که جلوی پله ها بود و آخرشم نشد.. که زیرش وایستم و یه عکس از خودم بگیرم!

نفسی گرفتم و با تکون دادن سرم به چپ و راست سعی کردم از این فکرا دربیام و تو گوشه و کنار خونه چشم چرخوندم..

نه این که کنجکاو باشم و بخوام از سر فضولی به همه جا سرک بکشم.. ذره ای حوصله و انگیزه توی وجودم نبود برای این کار..

فقط دنبال ریتا می گشتم که نبود.. نه تو سالن اصلی.. نه تو اون اتاقی که درش باز بود و می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونستم توش و ببینم.. حتی.. حتی صداش هم نمی اومد و این به شدت نگرانم کرد..

با این حال با قدم های بلند راه افتادم سمت اون یکی در بسته که فکر می کردم مال اون یکی اتاق خوابه ولی بازش که کردم با سرویس بهداشتی رو به رو شدم..

با همون حالی که لحظه به لحظه گیج تر می شد رفتم سمت آشپزخونه.. کوروش داشت چای ساز و راه میانداخت و نگاهش که من افتاد گفت:

- برو تو اتاق یه کم استراحت کن.. اگرم خواستی دوش بگیر اول.. برات لباس و حوله تمیز می ذارم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1007

بی اهمیت به حرفش پرسیدم:

- ریتا کجاست؟

حالا اون بود که داشت با گیجی نگاهم می کرد و انگار می خواست بگه «خودت چی فکر می کنی؟» ولی وقتی دید مصرم تا حتماً ازش جواب بگیرم لب زد:

- پانسیون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پانسیـــــــون؟؟؟

- آره دیگه.. من که نمی تونستم این جا نگهش دارم!

- یعنی چی؟ مگه.. مگه دیروز که ازت پرسیدم.. نگفتی آوردمش خونه؟

- آورده بودمش.. ولی خیلی سر و صدا می کرد.. همسایه ها شاکی شدن.. این جا هم که خونه خودم نیست.. مستاجرم.. حالا تو این گیر و داد به صاحبخونه خبر بدن من سگ آوردم تو خونه شر می شه بیخودی.. صبح قبل از این که برم دنبال میران.. بردم تحویلش دادم به یه پانسیون.. نگران نباش.. جاش خوبه!

لبام از هم فاصله گرفت و چشمام گرد شد.. یعنی حتی تو همین مسئله ساده هم نتونستم به کوروش اعتماد کنم و تا چشم من و دور دید کار خودش و کرد؟

یادمه که میران می گفت ریتا به هیچ وجه میونه اش با پانسیون خوب نیست و حتی اگه چند روز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه نباشه.. ترجیح می ده ریتا رو تو لونه خودش تنها بذاره ولی تحویل پانسیون نده..

حالا تو همین اولین روزایی که مسئولیت اون حیوون بی گناه رو دوش من بود.. پاش به جایی باز شد که اصلاً دوستش نداشت..

کلافگی زیاد بی منطقم کرد که گفتم:

- بریم بیاریمش!

- چرت و پرت نگو درین!

- واسه چی سرخود همچین کاری کردی؟ مگه تو قول ندادی مواظبش باشی؟

- مواظبش بودم که بردمش پانسیون.. وگرنه اگه با خودم بود تو خیابون ولش می کردم.. میونه اش هم با من خوب نبود.. چند جای دستم و گاز گرفت کلافه ام کرد بابا.. حالا تو این بدبختی و گرفتاری باید لَه لِه ی سگ اون مرتیکه هم باشیم که مثل خودش وحشیه!

نگاه متاسف و پر از سرزنشم و از چشمای حق به جانبش گرفتم و نشستم رو مبل.. سرم و محکم با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستام نگه داشته بودم و همونطور که خودم و روی مبل تکون می دادم فکر می کردم چی کار کنم که کوروش کنارم نشست..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1008

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لحن ملایم تری گفت:

- بی منطق نشو درین.. یه کم فکر کن! اون سگ فقط دست و پات و می گیره.. نه این جا جاشه.. نه می تونی ببریش خونه داییت.. با اون زن معتقد و وسواسیش!

پوزخندی زدم و با تلخی زمزمه کردم:

- اونم مثل منه! هیچ جا جاش نیست!

دستش و از پشت دور شونه ام حلقه کرد و بازوم و فشار داد..

- اینجوری نگو عزیزدلم.. تو تا هر وقت که خودت بخوای جات رو سر منه.. ولی اگه بخوای اون حیوون و دنبال خودت بکشونی.. هم خودش اذیت می شه.. هم برنامه هامون بهم می ریزه!

سرم و به سمتش برگردوندم و استفهامی بهش زل زدم تا بفهمم از چه برنامه ای حرف می زنه که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه قرار نبود با هم دیگه بریم از این مملکت؟ مگه قرار نبود کار و زندگی خودمون و داشته باشیم و از صفر شروع کنیم؟

- تو همچین قراری گذاشتی.. اونم با خودت! من هیچ وقت قبولش نکردم.. این که بعد از خیال پردازی هات ساکت می موندم و هیچی نمی گفتم معنیش این نیست که حرفات و قبول کردم..

- خیال پردازی؟ این همه نقشه کشیدیم که تهش هیچ غلطی نکنیم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- تو هرکاری می خوای بکنی بکن.. من جایی نمی رم!

بلند شد و صداش و بالا برد..

- چرا نمی فهمی چی می گم؟ این تنها راهمونـــــه! بمونیم این جا که چـــــی؟ چند وقت دیگه اون مرتیکه نسناس دوباره سرپا شه و بیاد سروقتمون؟ فکر می کنی نمیاد؟ چون شکایت نکرده خیالت راحت شده؟ نخیر.. شکایت نکرده که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش دوباره واس تلافی برگرده.. اولین کاری که بعد از جمع و جور کردن خودش انجام می ده همیـــــنه!

یه صدایی تو دلم گفت:

«بهتر!»

ولی به زبون نیاوردمش و یه جور دیگه جواب دادم:

- من کاری نکردم که بخوام از کسی فرار کنم.. فقط کاری که میران باهام کرد و تلافی کردم همین.. خودشم.. این حق و برام قائل بود و.. هیچ وقت نمیاد ازم.. حساب پس بگیره.. زندگی من این جاست.. ول کنم کجا برم؟ من دیگه هیچ انگیزه ای برای از صفر شروع کردن ندارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1009

- کدوم زندگی درین؟ به خاطر اون سوییت قوطی کبریتت می خوای بمونی.. یا اون هتلی که ازش اخراج شدی؟ یا اون دانشگاه و مدرکی که به هیچ دردت نمی خوره؟ یا داییت و زن داییت که دو زار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برات ارزش قائل نیستن.. دقیقاً چی داری این جا که نمی تونی دل بکنی ازش؟

منم بلند شدم و رو به روش وایستادم..

- مامانم.. مامانم و دارم!

نگاه ناباور کوروش بین چشمام چرخید.. انگار انتظار هر حرفی رو داشت به جز این.. واسه به زبون آوردن حرفی که می خواست بزنه تردید داشت و آخرشم فقط یه کلمه اش و با زور به زبون آورد:

- مامانت..

منم کارش و راحت کردم و ادامه دادم:

- چیه؟ پسته؟ آشغاله؟ دیوونه اس؟ جنایتکاره؟ ارزش نداره که بخوام براش وقت بذارم؟ یا شاید فکر کردی این اتفاقا باعث شده ازش متنفر بشم هان؟

- من منظورم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره حق داری.. همه اینایی که توی سرته لقب های مامانمه.. منم دیگه اون قدری که هر دختری به مادرش احساس داره دوستش ندارم.. متنفرم نیستم ازش ولی.. دوستشم ندارم.. فقط به عنوانِ... تنها عضوی از خانواده ام که برام مونده.. نمی تونم تنهاش بذارم.

نگاه غمگین و کلافه اش تو صورتم چرخید و لب زد:

- فکر می کنی بود و نبود تو.. برای مادرت مهمه؟

سرم و پر تاسف به چپ و راست تکون دادم و به جای جواب سوالش پرسیدم:

- تو چرا برگشتی؟

- چی؟

- چرا دوباره اومدی سراغم؟ چرا پیدام کردی؟ چرا الآن پیش منی؟ مگه دلیلت این نبود که اگه اون دنیا.. چشمت به چشمای بابام افتاد.. شرمنده اش نباشی؟ فکر کن دلیل منم همینه.. دوست ندارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی چشمم به چشمای بابام و آیدین افتاد.. شرمنده اشون بشم که مامانم و.. تو این شرایط ول کردم و رفتم پی زندگی خودم!

نگاهش می گفت که هنوز قانع نشده و از نظرش.. آدمی که سال ها خودش و به دیوونگی زد تا فقط مسئولیت مادر بودن از رو شونه هاش برداشته بشه و کاری کرد تا من بیشتر از هر آدمی توی این دنیا احساس تنهایی و بی کسی داشته باشم لیاقت این که بقیه سال های عمرش و گوشه آسایشگاه تنها بمونه و حتی کسی هفته ای یه بار هم بهش سر نزنه رو داشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1010

واسه همین خواست چیزی بگه که چند قدم به سمت اتاق عقب عقب رفتم و گفتم:

- نگو کوروش.. حرفای هم و نمی فهمیم.. نمی تونیم همدیگه رو درک کنیم.. پس دیگه چیزی نگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که روم و برگردوندم و خواستم به اون اتاقی که هیچ حس آشنایی و راحتی توش نداشتم پناه ببرم صداش قدم هام و شل کرد:

- سعی می کنم درکت کنم ولی.. امیدوارم تنها دلیلت برای نرفتن از این جا.. همین باشه!

آب دهنم و قورت دادم و با تردید برگشتم سمتش که ادامه داد:

- امیدوارم.. موندن پیش مادرت.. فقط یه بهونه نباشه.. واسه این که جایی بمونی تا.. هر آدمی.. هر وقت که اراده کنه.. بتونه مثل آب خوردن پیدات کنه!

دستام و محکم مشت کردم تا لرزشش به چشم کوروش نیاد و فکر نکنه که دستم و خونده.. دوست نداشتم حتی پیش خودم اعتراف کنم که حرف هاش راسته و درد اصلی من.. مادرم نیست!

واسه همین ترجیح دادم اصلاً بهش فکر نکنم و با لحن خنثی و بی تفاوتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون آدمی که فکر می کنی.. قراره دوباره بیاد سراغم و پیدام کنه.. اگه واقعاً همچین قصدی داشته باشه که بعید می دونم.. انقدری اراده اش قوی هست که براش این جا یا اون سر دنیا بودنم فرقی نداشته باشه. پس لزومی نداره خودم و قایم کنم!

- اون که آره.. ولی این که توی تصمیم گیریت.. کدوم بهونه تو دل خودت پررنگ تره مهمه!

- من حرفم و زدم.. این که باور کنی یا نه به عهده خودته!

- باور نمی کنم چون داری به خودتم دروغ می گی.. چون حرف زبونت.. با چشمات یکی نیست.. چون دارم با چشم خودم می بینم حال و روزت و.. کارات و.. رفتارت و.. باشه من و گول بزن.. ولی حداقل به خودت دروغ نگو.. پیش خودت اعتراف کن که فقط به خاطر میران این جایی.. به خاطر اون سگش و از خونه اش آوردی بیرون.. به خاطر اون می خوای نگهش داری چون مطمئنی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران حتی اگرم دیگه نخواد عاملِ به آتیش کشیده شدن خودش و خونه زندگیش و ببینه.. واسه پس گرفتن سگش میاد سراغت.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1011

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابش و ندادم.. دیگه حتی صبر نکردم تا بخواد از نگاه و حالت هام چیزی بخونه.. با قدم های بلند رفتم سمت اتاق که بعد از بستن در صدای عصبیش به گوشم رسید:

- فکرات و بکن دریـــــن! این فرصتیه که نمی تونیم راحت از دستش بدیم! بشین واسه خودت همه چیز و سبک سنگین کن ببین تو چه شرایطی زندگیت تو مسیر بهتری قرار می گیره.. هر تصمیم بگیری من بهش احترام می ذارم به شرطی که عجولانه و از سر احساسات نباشه..

مسلماً جوابم همون بود و حتی اگه چند روز هم برای فکر کردن وقت می ذاشتم.. هیچ تغییری توی تصمیمم ایجاد نمی شد..

ولی جوابش و ندادم تا خیال کنه به حرفش گوش کردم و قراره برای آینده ام.. برنامه های دیگه ای بچینم که با نقشه های خودش همخونی داره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در واقع من.. هیچ ایده ای برای آینده ام نداشتم.. حتی قدرت اعتراف کردن حرف های کوروش و پیش خودمم نداشتم.. چون به نظرم احمقانه ترین کار ممکن این بود که.. با یه چشم خیره به در و یه نگاه منتظر زندگی کنم.. یا در واقع.. زندگیم و تلف کنم!

انقدر خودم و.. به پوچی رسیده حس می کردم.. که فقط می خواستم خود و بسپرم به زمان و جلو برم تا ببینم.. چی پیش میاد!

*

همه جا تاریک بود..

نمی دونستم کجام..

فقط داشتم می رفتم..

حس می کردم تنها راه نجات از این جا اینه که برم تا بالاخره به یه نقطه ای برسم..

هر راهی یه پایانی داشت ولی.. این راه لعنتی کجا بود که هرچی جلوتر می رفتم جز تاریکی مطلق چیزی نصیبم نمی شد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً من چه جوری تو این مسیر قرار گرفته بودم؟

چرا کسی نبود؟

چرا حتی یه ماشینم رد نمی شد؟

وقتی از راه رفتن نتیجه نگرفتم دوییدم.. شاید زودتر برسم..

شاید بالاخره تموم بشه این برزخی که هیچ تهی نداشت..

ولی حس می کردم که دارم دور یه مسیر کروی می چرخم و هر چند دقیقه یه بار دوباره به نقطه شروع برمی گشتم..

یه مسیر بی انتها..

فایده نداشت..

وایستادم..

نفس نفس می زدم ولی چیزی که وارد ریه هام می شد هوای آزاد و اکسیژن نبود..

انگار داشتم دود می خوردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1012

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و با تعجب بلند کردم..

هیچ دودی به چشمم نیومد ولی.. وارد شدنش به ریه هام و کاملاً حس می کردم..

همین طور حس خفگی و نفس تنگی رو!

خواستم دوباره حرکت کنم که یه صدا اومد..

صدای داد.. صدای نعره..

یه صدای پر از دردِ.. آشنا..

یه صدایی که چشم بسته می تونستم صاحبش و تشخیص بدم..

صدا از پشت سرم بود..

سریع به عقب برگشتم..

مسیری که کلی وقت صرف کرده بودم تا توش یه کم جلو برم و دوباره برگشتم بدون این که برام مهم باشه..

چون مهم ترین چیز تو این لحظه.. اون صدا بود!

صدا داشت واضح تر می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر دوییدم تا دیدمش از دور..

پشتش به من بود..

روی زمین به پهلو دراز کشیده بود و پشتش به من بود..

همون پیراهن سفید و همون شلوار مشکی رسمی که واسه اون مراسم خواستگاری کذایی پوشیده بود تنش بود..

این جا چی کار می کرد؟

مگه الآن نباید بیمارستان باشه؟

یعنی.. یعنی کوروش بهم دروغ گفت؟

یعنی میران اصلاً.. اصلاً به بیمارستان نرسیده؟

با تردید جلو رفتم و صداش زدم:

- میران؟

صدای درد کشیدنش قطع شد ولی برنگشت سمتم..

دوباره صداش زدم..

با ترس.. با وحشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میـــران؟

صداش ضعیف و گرفته بود..

ولی انقدر آشنا.. که از ته قلبم مطمئن باشم خودشه..

- بیا!

لرزیدم..

صداش.. چقدر درد داشت..

توی اون خونه.. یادمه که وقتی خواستم برم سمتش گفت نیا.. گفت برو..

حالا چرا می خواست برم سمتش؟

با تردید یه قدم جلو رفتم که عاجزانه تر نالید:

- بیا درین.. آخخخخخخ... خیلی درد دارم.. بیـــــا!

میران داشت درد می کشید؟

میران مغروری که همیشه اون لبخند حرص درار روی لبش بود تا بهم بفهمونه از سنگه و هیچ چیزی تو این دنیا روش تاثیری نمی ذاره داشت درد می کشید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی.. یعنی حالش انقدر بد بود؟

تردیدم و کنار گذاشتم..

رفتم سمتش تا شاید کاری ازم بربیاد..

باید کمکش می کردم تا کمتر درد بکشه..

به یه قدمیش که رسیدم دستم و گذاشتم رو بازوش تا برش گردونم سمت خودم..

ولی با حرارت وحشتناکی که رو پوست دستم حس کردم جیغ بلندی کشیدم و دستم و بردم عقب..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1013

با چشمای گرد شده زل زدم به میرانی که انگار روش آب جوش ریخته بودن..

پیراهن سفیدش در عرض چند ثانیه رنگ خون به خودش گرفت و از همه جای بدنش بخار بلند شد..

یه صدایی مثل سوختن و جلز ولز کردن..

مثل سرخ شدن یه چیزی تو روغن داغ تو گوشم بود و حالم و بد کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدری که پشیمون شدم از نزدیک شدن و خواستم برگردم عقب که این بار میران بدون دخالت دستم به سمتم برگشت..

جیغ دوم و با دیدن چهره داغون شده اش کشیدم..

چیزی به اسم پوست رو صورتش نبود و گوشت هاش هم همینطور داشت ذوب می شد و از بین می رفت..

ولی عجیب بود که هنوز می تونست حرف بزنه..

لبای تیکه پاره شده اش تکون نمی خورد ولی صداش و می شنیدم:

- درین بیا!

وحشتزده صداش زدم:

- میران؟

انگار تو این وضعیت هم فقط اون بود که می تونست به دادم برسه..

تو این وضعیت هم می خواستم به خودش پناه ببرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش و که روی زمین به سمتم کشید وحشتزده به پاهاش نگاه کردم..

تازه داشتم می دیدم پا نداشت..

پاچه های شلوارش خالی بود..

دوباره نگاهم و برگردوندم سمت صورت له شده و در حال ذوبش که با دیدن چشماش قلبم واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد..

چشماش خالی بود..

دو تا سوراخ سیاهی که مثل دو تا چاه عمیق و خالی بهت دهن کجی می کردن..

ولی نه.. خالی نبودن..

با فشار از توشون خون بیرون می زد..

چند قطره از خونش که روی صورتم چکید..

چشمام و بستم و این بار با تمام توانم جیغ کشیدم..

...

از صدای جیغ خودم بیدار شدم و وحشتزده و هراسون.. روی تخت نشستم و خیره به دیوار رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به روم.. با دهن باز مونده سعی کردم هرچی اکسیژن توی این اتاق دور و برم هست و ببلعم..

اتاق روشن بود.. برعکس فضای تاریک و ترسناک خوابم.. سرم و به سمت پنجره چرخوندم و با دیدن روشنایی هوا که نشون می داد صبح شده و این شب جهنمی بالاخره تموم شد چشمام و بستم و پاهام و با بی حالی و رخوت از تخت آویزون کردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1014

نمی دونم چندمین کابوسی بود که در عرض یه شب داشتم می دیدم.. ولی مطمئن بودم که واقعی ترین و وحشتناک ترینش همین بود.. انقدری که قبلیا رو به کل فراموش کرده بودم!

با این که ته دلم.. خوشحال بودم از این که هرچی دیدم خواب بوده.. ولی اون تصویر از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. تصویر اون پاهای قطع شده.. اون چشمای خالی شده.. اون بدن ذوب شده!

یعنی از این به بعد همین بود؟ منی که کل زندگیم تو عذاب دیدن کابوس قتل برادرم گذشت.. از این به بعد باید شبم و با دیدن این صحنه های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وحشتناک به صبح می رسوندم؟ یعنی آرامش و راحتی.. تو هیچ برهه زمانی.. قرار نبود نصیب منم بشه؟

دستام و از زیر موهام سر دادم پشت گردنم که خیس عرق بود.. یه صدایی مدام می گفت خواب بود.. کابوس بود.. هیچ دلیلی نداره فکرت و درگیرش کنی.. ولی یه صدای دیگه مدام خش میداخت رو اعصاب و روانم و می گفت.. نکنه چیزایی که دیدی.. یه نشونه باشه.. یه نشونه اغراق شده از.. واقعیت!

دستم و که عقب کشیدم با حس سوزش پشت دستم گرفتمش جلوی چشمام.. نگاهم به رد سوختگی و تاولی بود که از مچ دست راستم تا ساعدم کشیده شده بود و اصلاً نفهمیده بودم کی و چه جوری سوخته که این شکلی تاول زده..

شاید قبل از اومدن میران.. همون موقعی که بنزین ریختم روی تخت و روشنش کردم دستم به یکی از شعله ها گیر کرد و سوخت.. ولی نه اون موقع که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی خلسه بودم و هیچی نمی فهمیدم.. نه الآن که حس هام تقریباً برگشته.. درد و سوزشش یا حتی ردی که مطمئناً به جا می موند برام مهم نبود..

تو بیمارستانم.. نخواستم دکتر و پرستار ببینتش که بخوان چیزی براش تجویز کنن.. خودمم از وقتی برگشتیم.. نه پمادی بهش زدم.. نه رفتم سراغ درمان های خانگی که توی اینترنت پر بود.. واسه کمتر کردن درد سوختگی.. یا از بین بردن ردش..

نمی دونستم چرا.. با کی داشتم لج می کردم و چرا بیخودی به جون تن و بدن خودم افتاده بودم.. شاید برای خودم دنبال یه مجازات می گشتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1015

یا شایدم دلم می خواد این همیشه باشه.. دردش می رفت.. سوزشش می رفت.. ولی خودش همیشه بود.. یه قسمتی که رنگش با بقیه جاهای پوستم فرق می کرد.. همین تفاوت همیشه یادم می آورد اون شب و..

حتی اگه چند سالم می گذشت.. حتی اگه تصمیم می گرفتم یه زندگی جدید.. با.. با یه آدم جدید برای خودم بسازم و روزای خوشی داشته باشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همیشه نگاهم به این رد می موند و لحظه هام تلخ می شد..

من مازوخیسم نداشتم ولی.. این رنج دائمی.. این دردی که از فکر کردن به لحظه لحظه اون شبِ وحشتناک به جونم می افتاد و.. حق خودم می دونستم!

از جام بلند شدم و قدم های لرزونم و به سمت سرویس بهداشتی هدایت کردم.. باید در اولین فرصت یه فکری به حال خودم می کردم وگرنه.. این راهی که داشتم می رفتم تهش چیزی جز.. دیوونگی نبود!

از سرویس که بیرون اومدم نگاهم و تو خونه زیادی سوت و کور کوروش چرخوندم.. خبری ازش نبود! راه افتادم سمت آشپزخونه که چشمم به کاغذ روی یخچال خورد..

آهنربای روش و کنار زدم و کاغذ و برداشتم:

«من دارم می رم پیش یکی از دوستام.. قراره درباره شرایط مهاجرت باهاش مشورت کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چایی آماده اس یه چیزی حتماً بخور.. دیروزم هیچی نخوردی.. بعدشم بشین فکرات و بکن.. وقتی برگشتیم با هم حرف می زنیم!»

کاغذ و تو دستم مچاله کردم و با اخمای درهم و اعصابی خراب در یخچال و باز کردم.. نه حوصله لقمه گرفتن داشتم نه صبر کردن واسه سرد شدن چایی.. حتی قهوه هایی که یه زمانی بهش معتاد بودمم فراموش کرده بودم و هیچ حسی وادارم نمی کرد تا برای آماده کردن نوشیدنی محبوبم دست به کار بشم!

فقط برای این که این سرگیجه دست از سرم برداره.. یه لیوان آب پرتقال برای خودم ریختم و حین مزه مزه کردنش راه افتادم سمت اتاقم..

کوروش انقدر جدی به فکر مهاجرت بود و من.. دیروز بعد از اون بحثمون.. تا وقتی چشمام بسته شه و خوابم ببره.. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که چه جوری بهش بگم پول های میران و بهش برگردونیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1016

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم الآن دیگه توی شرایطی نیست که از اون پولا استفاده کنه برای بستن قرارداد های جدیدی و سر و سامون دادن دوباره شرکت..

عجیب حس می کردم که این جوری هم دیگه خیلی نامردی شد.. من.. دل احمق و وابسته شده ام و.. با این فکر که میران کاربلده.. میران توانایی جبران خسارت و دوباره رونق دادن به شرکت و داره آروم می کردم. اما حالا با این وضعیت.. شاید ماه ها طول می کشید تا بخواد خودش سر پا بشه.. چه برسه به شرکتش!

ولی حداقل می تونست پول کسایی که کوروش باهاشون قرارداد بسته بود و برگردونه که طلبکارش نباشن و دست از سرش بردارن.

اگه قرار بود انتقام بگیریم.. یه بارشم بس بود.. این جوری که هم خودش و هم زندگیش با هم به ویرونی کشیده بود.. حداقل خواسته قلبی من نبود!

هرچند که اینا فقط خیالات خام خودم بود که شک نداشتم به مرحله عمل نمی رسید.. پولا دست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش بود و اونم محال بود که راضی بشه همچین کاری بکنیم..

اون این پولا رو حق خودش می دونست و مثل من.. انقدری حس دلسوزی نسبت به میران نداشت که بخواد به خاطرش از حق خودش بگذره و از نظرش.. هر بلایی سر میران اومد.. به خاطر حماقت خودش بود!

صدای زنگ گوشیم رشته افکارم و پاره کرد و تازه فهمیدم چند دقیقه وسط سالن وایستادم و با لیوان آبمیوه توی دستم زل زدم به زمین..

دوباره راه افتادم سمت اتاقم.. در حالی که اخمام و تو هم بود و به این فکر کردم.. هیچ کس پشت خط نیست که من دلم بخواد باهاش حرف بزنم..

یا کوروش بود که می خواست همین حرف های یادداشت شده رو برام تکرار کنه.. یا با یه احتمال خیلی کم داییم بود که از سر رفع تکلیف می خواست حالم و بپرسه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا آفرین بود که تو این شرایط محال بود بتونم باهاش حرف بزنم و حال بد روحیم و.. به اونی که کمتر از من دغدغه نداشت منتقل کنم..

واسه همین انقدر آروم رفتم سمتش که تا برسم قطع شد.. ولی لحظه آخر که چشمم به شماره افتاد ابروهام از تعجب بالا پریدن..

یه شماره ناشناس موبایل بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1017

لبه تخت نشستم و حین مرور کردن عدداش واسه این که ببینم به چشمم آشناس یا نه.. چند قلپ از آبمیوه ام و وارد دهنم کردم که همون موقع گوشی دوباره تو دستم لرزید و این بار با دیدن اسم روی صفحه چنان شوکی بهم وارد شد که هرچی توی دهنم بود به بیرون پرت شد و پشت سرش سرفه شدیدی به جونم افتاد..

ولی اون سرفه چیزی نبود که بتونه جلوی من و برای جواب دادن بگیره.. اشتباه فکر می کردم که هیچ کس نمی تونه پشت خط باشه که دلم بخواد باهاش حرف بزنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا.. این اسمی که صاحبش.. شب تا صبح خواب و کابوسام و اشغال کرده بود.. همون آدمی بود که من.. توی عمیق ترین و تاریک ترین قسمت های وجودم.. منتظرش بودم!

واسه همین با دستای لرزون در حالیکه هنوز نفسام نرمال نشده بود تماس و وصل کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم و با صدای ضعیف و گرفته لب زدم:

- الو؟

- دُرینی؟

با صدای سرد و تا حد زیادی خشن زنی که پشت خط بود همه حس و حالی که در عرض چند ثانیه وجودم و پر کرده بود از بین رفت و مات و مبهوت به دیوار زل زدم..

تقریباً می دونستم با کی دارم حرف می زنم و به خودم لعنت فرستادم که چرا برای جواب دادن انقدر عجولانه رفتار کردم و حتی یه لحظه فکر نکردم به این که اون آدم.. اونی که منتظرش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم.. تو شرایطی نیست که بخواد گوشی دست بگیره و بهم زنگ بزنه..

ولی دیگه چاره ای نبود.. آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

- بله!

صدای نفس عمیقش و شنیدم.. نفسی که بیشتر شبیه یه آه جیگر سوزانه بود.. حالا به کوروش حق دادم.. این زن نفرینش و به زبون نمی آورد.. ولی با نگاهش و این آه هایی که می کشید.. خیلی راحت منظورش و به طرف مقابلش می فهموند..

- من مهنازم.. عمهِ... میران!

دهنم بی اختیار باز شد تا از سر عادت بگم «خوشبختم» که سریع بستمش.. سعی کردم خودم و جمع و جور کنم و بیشتر متمرکز بشم رو این مکالمه عجیب.. تا هیچ حرفی حتی بی اختیار به زبونم نیاد و وضعیت و از اینی که هست سخت تر نکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1018

ولی حرفی هم به ذهنم نمی رسید و فقط بیخودی لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

- بله!

- باید ببینمت.. می خوام باهات حرف بزنم.. دیروزم به اون عموی...

مکثی کرد و با لحن آروم تری ادامه دادم:

- دیروزم به عموت گفتم.. ولی میران گفت که اون چیزی بهت نمی گه. واسه همین خودم بهت زنگ زدم..

پوزخندش و شنیدم.. همین طور حرف پر از نیش و کنایه اش و:

- فکر کنم انقدری عاقل هستی که خودت تصمیم بگیری و احتیاجی به آقا بالاسر نداشته باشی!

لبایی که به خاطر لرزش بیش از حدشون به دندون گرفته بودم و آزاد کردم و پرسیدم:

- چه.. چه حرفی؟

- پشت تلفن نمی شه.. دیدمت می گم. نترس.. دام و تله ای هم برات پهن نکردم.. انتقامِ..

صداش لرزید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- انتقام میرانمم نمی خوام ازت بگیرم. پس بیا!

دلم گرفت.. دل بدبخت و احمقم بد گرفت.. از اون «میرانمی» که یه زن دیگه داشت به زبون می آوردش! یه زنی به جز من..

در واقع دلم گرفت که.. از این به بعد.. توی این دنیا.. تنها زنی که حق نداره همچین چیزی رو به زبون بیاره.. یا حتی توی خیالاتش بهش فکر کنه.. منم!

دستی به چشمای خیسم کشیدم و فکر کردم برای جواب.. نمی دونستم چی باید بگم.. من پای تلفن داشتم آب می شدم از شرمندگی کاری که کردم و با این که ناخواسته بود ولی.. برادرزاده این زن بیشترین آسیب و توش دید..

از طرفی هم هنوز خودم و محق می دونستم.. حداقل برای به آتیش کشیدن شکنجه گاهم که لب زدم:

- من.. من اون کار و...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می دونم تو هم حرف داری.. پس بیا با هم حرف بزنیم. شاید دیر شده.. شاید زودتر از اینا باید تو زندگی میران کنکاش می کردم و با تو آشنا می شدم.. ولی بازم لازمه که بیای!

بیا بیا گفتن های این زن.. من و به شدت یاد کابوسم و صدای پر از التماس میران که ازم می خواست برم پیشش میداخت..

شاید از بین اون همه تصویر وحشتناک.. تنها چیزی که می تونستم به عنوان یه نشونه از واقعیت روش حساب کنم همین بود..

پس بدون فکر اضافی لب زدم:

- باشه.. کجا بیام؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1019

انگار آماده بود برای بیشتر اصرار کردن و وقتی دید سریع قبول کردم مکث کرد و گفت:

- بیا بیمارستانِ...

اسم بیمارستان و که گفت و من فهمیدم همونیه که دیروز از زبون کوروش شنیدم تنم یخ زد.. یعنی.. یعنی می خواست پیش اون باهام حرف بزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که ته دلم.. واقعاً دوست داشتم واقعیت و.. هرچی که هست و نیست.. با چشم خودم ببینم به جای اینکه با گفته های بقیه.. تو ذهنم تصویرش و بسازم.. ولی الآن.. اصلاً آمادگی رو به رو شدن.. با هرچی که از میران باقی مونه بود و نداشتم..

واسه همین با درد لب زد:

- اگه.. اگه ممکنه یه جای دیگه..

- نترس.. تو حیاط حرف می زنیم!

زنِ تیز و باهوشی بود.. اگه واقعاً نسبت خونی داشتن می گفتم میران به عمه اش کشیده که خیلی سریع حرف و منظورم و می گرفت..

بغض کرد و با غم ادامه داد:

- میرانِ من.. توانایی یه سانت جا به جا شدنِ بدون درد و نداره.. چه برسه به این که بخواد تا حیاط دنبالم بیاد!

گفت و بدون این که به من مهلت عکس العمل نشون دادن بده.. تماس و قطع کرد! عکس العملی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم نمی تونستم نشون بدم وقتی قلبم با همین یه جمله.. مچاله که نه.. له شد!!

*

کرایه تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم.. نگاهی به سردر بیمارستان انداختم.. شاید برای هرکسی عجیب باشه و مسخره.. ولی من.. داشتم حس می کردم..

میران تو این بیمارستان بود و من و قلبم که از همین حالا ضربان تندش و شروع کرده بود.. داشتیم این نزدیکی رو حس می کردیم!

بعد از چند تا نفس عمیق واسه آروم گرفتن این همه تب و تابم.. از بین آدم هایی که می رفتن و می اومدن.. راهم و به سمت حیاط پیدا کردم..

تو خونه کوروش لباس مناسبی نداشتم.. سر راه خرید کردم.. با این که ساده ترین لباس ها رو که همه اشون هم مشکی بود انتخاب کردم ولی.. حس می کردم لازمه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست نداشتم اولین برخوردم.. با تنها آدمِ به جا مونده از خانواده میران.. جوری باشه که با دیدنم.. نگاهش رنگ تحقیر بگیره.. یا اولین چیزی که به ذهنش می رسه این باشه که میران.. عاشقِ چی من شده!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1020

شاید تو این شرایط.. احمقانه بود که بخوام به همچین چیزایی فکر کنم.. ولی دست خودم نبود.. خیلی از کارام دست خودم نبود وگرنه.. تا همین جا هم نمی اومدم.. پیش کسی که من و.. مقصر صد در صد می دونه.. تو افتادن برادرزاده اش رو تخت بیمارستان!

به وسط حیاط که رسیدم.. مستاصل و درمونده وایستادم و نگاهم و به دور و برم دوختم.. حتی نمی دونستم باید دنبال کی بگردم و آدمی که من و به این جا کشونده چه شکلیه!

تا این که صدایی از پشت سرم به گوشم خورد:

- درین؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بستم و یه نفس دیگه کشیدم به امید این که آخرین نفس عمیقم باشه و این مکالمه انقدری آروم پیش بره که مثل چند روز گذشته.. از شدت فشار عصبی دچار تنگی نفس نشم!

برگشتم سمتش.. هیچ تصوری ازش تو ذهنم نبود ولی.. با توجه به سنی که مد نظر داشتم فکر می کردم حداقل از نظر ظاهری باید پیرتر باشه..

ولی این خانومِ قد بلند و لاغر.. با پوست سفید و موهای بلوند شده و چشمای روشن.. که جز چند تا چین و چروک جزئی روی پیشونی و گوشه چشم.. اثری از کهولت سن توی چهره اش نبود.. به نظر می رسید فقط چند سال با منی که تو اوج جوونی پیری رو به گوشت و پوستم حس می کردم..
اختلاف سن داشته باشه!

مطمئناً این چهره بدون آرایش و چشمای گود افتاده و رنگ و روی پریده.. فقط به خاطر حضور میران تو یکی از اتاقای این بیمارستان بود و اگه.. موقعیتی پیش می اومد.. که تو شرایط بهتری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهاش رو به رو می شدم.. بیشتر تعجب می کردم از دیدنش!

- بشین!

با صدای مسلط و جدیش.. که غم چهره اش نذاشته بود ذره ای لرزش توش بشینه.. نگاه خیره ام و ازش گرفتم که دیدم داره به نیمکت پشت سرم اشاره می کنه..

سریع از پیشنهادش استقبال کردم و نشستم چون زانوهای لرزونم تا همین جا هم.. زیادی باهام راه اومده تو حمل این تن سنگین شده از غصه و فکر و خیال!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1021

کنارم که با فاصله نشست.. دستام و تو هم گره زدم و خیره به زمین منتظر موندم حرف بزنه.. پوست تاول زده ام به سوزش افتاد به خاطر آستین بلند مانتوم که روش کشیده می شد.. ولی اهمیت ندادم..

مسخره بود پیش این زنی که با دیدن تن و بدن سوخته میران تا آخر عمر یه بار غم به دوش می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کشه.. به خاطر چند سانت سوختگی چهره ام از درد جمع بشه..

من حرفی نداشتم.. ترجیح می دادم تا وقتی برگردم حتی یه کلمه هم به زبونم نیاد.. لزومی نداشت چیزی بگم.. اون خواسته بود باهام حرف بزنه..

تا بالاخره زبون باز کرد و گفت:

- با تصوراتم فرق داری!

سرم و به سمتش برگردوندم و اونم بی تعارف به چهره ام زل زد:

- فکر می کردم باید بهتر از این باشی!

ناخودآگاه اخمام درهم شد.. یعنی منظورش همون چیزی بود که فکر کردن بهش باعث شد برم برای خودم لباس بخرم؟

دلم می خواست بگم از آدمی که حداقل ظاهرش نشون می ده چقدر با شخصیته.. بعیده این حرف که بخواد کسی رو به خاطر ظاهرش تحقیر کنه ولی نتونستم چیزی بگم و اونم نذاشت خیالات احمقانه ام ادامه داشته باشه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حال و روزت و می گم! این رنگ و روی پریده.. این چشم های بی فروغ و مایوس.. این نگاه پریشون و بی قرار.. اصلاً به آدمی که انتقامش و گرفته و به هدفش رسیده نمی خوره!

حالا بهتر می تونستم حرف هاش و بفهمم و با این امید که اونم درک درستی از حرفام داشته باشه.. زدم زیر قول و قرارم و قفل زبونم و باز کردم:

- شاید به خاطر اینه که نتونستم انتقامم و بگیرم. شاید چون.. نرسیدم به چیزی که می خوام!

- دیگه چی می خواستی که بهش نرسیدی؟

خیره شدم به ساختمون رو به روم و نگاهم و به تک تک پنجره هایی که مطمئناً مال اتاق های این جا بود دوختم.. بدون این که بفهمم میران دقیقاً تو کدومشونه..

- مهم نیست.. مهم اینه که خوابیدن میران رو تخت این بیمارستان.. جزو برنامه هام نبود.. هیچ وقت همچین چیزی رو نمی خواستم. اگه می خواید باور نکنید ولی.. خودم خوب می دونم که حتی توی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاریک ترین و بی رحم ترین قسمت های وجودم..
این هدفم نبود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1022

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس چی بود؟ کسی که بنزین دستش می گیره و یه خونه رو به آتیش می کشه.. مگه می تونه به این فکر نکنه که تهش یه نفر یا حتی چند نفر از این کارش آسیب می بینن.. اونم.. نه یه آسیب جزیی!

سرم و برگردوندم سمتش.. جفتمون همزمان بغض کرده بودیم و من مثل یه مجرم تو دادگاهی که میران نخواست پام بهش باز بشه.. خواستم خودم و تبرئه کنم.. هرچند که می دونستم بی فایده اس!

- میران قرار نبود آسیب ببینه.. اصلاً قرار نبود بیاد.. یعنی باید می اومد.. ولی وقتی همه چیز تموم شد.. وقتی هم خونه اش.. که.. که توش من و.. بارها و بارها شکنجه کرده بود.. هم خودم که تنها فرقم با یه جنازه نفس کشیدنم بود.. می سوختیم باید می اومد و با چشم خودش.. نتیجه کارش و می دید! من.. من نفهمیدم از کجا پیداش شد و.. همه چیز و خراب کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند ناباورانه ای رو لبش نشست.. نه به این معنی که حرفام و باور نکرده.. شاید چون کل این قضیه و هدفی که من داشتم براش مسخره و غیر قابل هضم بود که لب زد:

- تو.. تو آسیب و تو چی می بینی؟ بر فرض که بدون هیچ مانع و مشکلی.. تا ته هدفت می رفتی و اون کار و انجام می دادی.. تهش.. ته تهش.. وقتی میران جسد سوخته شده ات و می دید.. وقتی خاطرات تلخ بچگیش یه بار دیگه مرور می شد و به این باور می رسید این دنیا.. هر آدمی رو که دوستش داره.. همین شکلی ازش می گیره.. چیزی بیشتر از این یه تیکه گوشت و استخونی که رو تخت این جا افتاده.. ازش باقی می موند؟

روم و برگردوندم و چشمام و محکم بستم.. بازم تصویر اون کابوس مزخرف اومد تو ذهنم و من برای پس زدنش با صدایی عصبی و لرزون گفتم:

- شما.. از من چی می دونید؟ از زندگیم.. از گذشته ام.. از کاری که.. میران باهام کرد و من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و.. به این جا رسوند.. من و تبدیل کرد به آدمی که خودمم نمی شناسمش.. چی می دونید که حالا دارید این جوری می گید؟

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1023

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همه چی رو می دونم.. هم می دونم خودت کی هستی.. هم می دونم مادرت کیه.. هم.. هم می دونم میران باهات چی کار کرده و هم.. از جنایتی که برادر بی انصافم مرتکب شده.. خبر دارم و.. داشتم!

حالا این ناباوری و بهت سهم من بود.. شاید اگه کلمه آخر و به زبون نمی آورد اصلاً تعجب نمی کردم.. چون طبیعی بود که میران تو این سه روز.. باهاش حرف زده باشه.. ولی این که همه چیز و از قبل می دونست و.. یه کلمه هم به میران حرف نزد.. جای بهت داشت که پرسیدم:

- قضیه دزدی بچه رو.. کاری که مامانم کرده رو.. شـ... شما به میران گفته بودی.. نه؟

با اخمای درهم خیره دستاش شد و سرش و به تایید تکون داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس چطور.. چطور هیچ حرفی از.. جنایت برادر خودتون نزدید؟ چطور از.. قتل برادر مظلوم و بی گناه من هیچی نگفتید؟ فقط جرم مادر من جرم بود؟ به شما که رسید شد حق طبیعیتون؟

هنوز چیزی نگفته بود که با فکر توی سرم لب زدم:

- یا شایدم.. بهش گفتید و اون پیش من جوری وانمود کرد که از چیزی خبر نداره..

- نه.. نه بهش نگفته بودم.. میران هیچی نمی دونست.

چشماش و محکم بست و همزمان با افتادن دو قطره اشک روی گونه اش نالید:

- چی باید می گفتم؟ اصلاً چه جوری باید ظلم برادرم و به زبون می آوردم؟ چه جوری بهش می گفتم بابات قاتله؟ میران.. بعد از این که اون جریان تلخ و از زبون من شنید و فهمید عامل خودسوزی مادرش.. باباش نبوده و اصلاً بحث خیانت وسط نبود.. تازه دلش باهاش صاف شد.. دیر بود ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلش صاف شد و من این و خوب فهمیدم. منی که تمام این سال ها دلم جوش خوردن رابطه این دو تا رو می خواست.. تونستم یه نفس راحتی بکشم و به خیال خودم فکر کنم که حداقل برادرم بعد از مرگش.. یه کم آرامش داره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1024

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفت و نیم نگاه مثلاً شرمنده ای به صورت من انداخت:
- واسه همین.. دیگه نتونستم این و بگم.. تا یه بار دیگه میران و از پدرش.. متنفر کنم! من خودم..
وقتی مهدی با حال زار و خراب اومد سراغم و عین بچه ها زد زیر گریه.. وقتی انقدر حالش بد بود که نتونست مخفی کاری کنه و همه چیز و بهم گفت.. تا مدت ها باهاش حرف نمی زدم..
مخصوصاً وقتی فهمیدم نمونده که به اون بچه کمک کنه و.. فرار و ترجیح داده.. منی که خواهر تنیش بودم.. از اون به بعد چهره برادرم برام عوض شد.. چه توقعی می تونستم از میرانی داشته باشم که حتی.. بچه واقعی مهدی هم نبود.. واسه همین وسوسه شدم که این و نگم.. زبونم لال شد.. جون کندم تا بگم ولی نشد.. نتونستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه اشکای منم یکی یکی رو صورتم می ریخت و بی اهمیت به نگاه کنجکاو آدمایی که از کنارمون رد می شدن زار زدم:

- ولی باید می گفتید.. وقتی گناه مادر من و فاش کردید باید تا تهش می رفتید.. میران اگه همون موقع می فهمید که این انتقام تو همون سال ها توسط باباش گرفته شده و مامانم.. عوض اون دختر بچه بی گناه.. بچه دو ساله اش و از دست داده.. دیگه کاری نمی کرد.. دیگه دنبال مامانم نمی گشت.. سراغ من نمی اومد.. هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.. میران می فهمید.. درک می کرد.. میرانی که من می شناسم درک می کرد اگه می فهمید ما هم کم مصیبت نکشیدیم.. ما هم کم تاوان ندادیم.. ما هم مرگ عزیزمون و تجربه کردیم.. ما هم هزار بار مردیم و زنده شدیم.. هیچ وقت به فکر انتقام نمی افتاد.. میران مهربونه.. درک می کنه.. درک می کرد.. به خدا درک می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشت های گره کردم روی رون پاهام می کوبیدم و زار می زدم و مهناز هم با دستی که جلوی چشماش گرفته بود پا به پای من گریه می کرد..

شاید با حرفایی که زدم فکر می کرد گریه من به خاطر خودم و مصیبت های زندگیمه ولی.. فقط خدا شاهد بود که منم داشتم برای میران اشک می ریختم.. برای آدمی که تو این چند روز توی ذهنم فقط داشت نقش یه پسر بچه همیشه تنهایی رو که شبا با دیدن هزارباره جسد جزغاله شده مادرش از خواب می پره رو بازی می کرد و غم توی دلم هزار برابر می شد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1025

چرا.. چرا دنیا اینجوری بود؟ چرا آدم ها اشتباه می کردن و تقاصش و باید بچه ها پس می دادن؟ این انصافه؟ این عدالته؟ که بچه بیاری و هر غلطی خواستی بکنی و خودت بمیری.. بعد اون بچه ات بشه گوشت قربونی واسه غلط های اضافی تو؟ واسه گندایی که به زندگی بقیه زدی؟

بلایی که هم سر من.. هم سر میران اومد!!

ما یه بار از اشتباه مادر و پدرمون سوختیم و داغون شدیم.. ولی عمه اش عبرت نگرفت و اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشتباه و.. چند برابر پررنگ تر کرد و این آدم و بیشتر می سوزوند!

یه کم که گذشت و جفتمون آروم شدیم.. دستی به صورت خیسم کشیدم و زیر چشمی به آدم هایی که حین رد شدن با دلسوزی خیره ام می شدن نگاه کردم..

لابد فکر می کردن خبر مرگ یکی از نزدیکامون و توی این بیمارستان بهمون دادن.. که همچین بیراهم نبود.. تنها فرقش این بود که جسم نمرده بود.. ولی روح...

روم و چرخوندم سمت مهناز که با دستمال بینیش و پاک کرد و چشمای سرخش و به صورتم دوخت.. در عین طلبکار بودن به خاطر وضعیت میران.. شرمنده هم بود.. چون حالا دیگه می دونست سکوتش.. نه فقط میران و.. که منم متلاشی کرد..

- نمی دونم باور می کنی یا نه.. گفتنشم الآن دیگه فایده ای نداره.. فقط می خوام بدونی که من.. نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونستم میران می خواد همچین کاری بکنه. میران از زندگیش و کارایی که می کرد به من اطلاع نمی داد.. ولی همین که حس کردم داره دنبال اون زن می گرده تا تقاص مرگ مادرش و بگیره.. قرآن آوردم براش.. گفتم دستت و بذار روش و قسم بخور که نمی ری سراغ اون زن.. می دونستم قسم قرآن و بیخودی نمی خوره.. ولی حتی فکرم نکرد و نذاشت ذره ای شک کنم.. دستش و گذاشت و قسم خورد که کاری به اون زن نداره.. من احمقم.. دلم با همون راضی شد.. از.. از کجا باید می دونستم هدف اصلاً اون زن نیست.. دخترشه!

پوزخندی زدم و روم و برگردوندم.. دقیقاً همون کارای مختص میران.. حتی قسم قرآنم پیچونده بود و یه جوری عمه اش و راضی کرده بود که دیگه به پر و پاش نپیچه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1026

- من اصلاً نمی دونستم اون زن یه دخترم داره.. فکر می کردم بچه اش همون پسریه که مرد.. بعد از اون.. جریان هم.. خیلی به مهدی اصرار کردم که دوباره بره سراغ اون زن.. غیر مستقیمم که شده کمکشون کنه ولی نرفت.. از یه طرف می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترسید.. از یه طرف غرورش نمی ذاشت و می گفت اون چطور بچه من و از بین برد.. منم همین کار و کردم. مگه خدا نگفته قصاص حقمونه؟ یه جون ازم گرفت.. منم یه جون ازش گرفتم.. ولی ناخواسته.. بعدشم که دیگه.. هرکی درگیر مشکلات زندگی خودش شد و.. فراموش کردیم.

سرم و به تایید تکون دادم و با همون فشار عصبی وحشتناکی که روم بود لب زدم:

- هیچ کس اون موقع از شما توقع نداشت دوباره بیاید و به ما سر بزنید.. یا کمکمون کنید. ولی الآن.. خیلی کارا می تونستید بکنید و نکردید.. فقط شما که از همه چیز خبر داشتی می تونستی این کار و بکنی...

- تو که بعدها از زبون میران همه چیز و شنیدی چرا بازم به کارت ادامه دادی؟ تو که فهمیدی مادرت چی کار کرده.. چرا...

با سر به ساختمون بیمارستان اشاره کرد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا انتقامت و تا این جا پیش بردی؟ به نظرت میران بسش نبود؟

لرزش عصبی تو تمام بدنم نشسته بود و حتی حرف زدنم هم مختل می کرد.. ولی باید می گفتم.. حالا که انقدر متهم شده بودم باید می گفتم:

- میران.. من و خیلی اذیت کرد.. نمی تونستم.. نمی تونستم به همین راحتی از خیر کاری که باهام کرد.. بگذرم.. اون.. اونم به ناحق از من انتقام گرفت.. با این که من.. بخشیدمش.. وقتی فهمیدم بچه واقعی اون مرد نیست بخشیدمش و به.. عمومم گفتم دیگه بی خیال ضربه زدن به میران بشه چون.. فکر می کردم جفتمون همدیگه رو دوست داریم.. ولی وقتی دیدم.. اون بازم تا آخرش رفت.. داغون شدم.. همون قدر که میران حق داشت.. منم داشتم! چون من.. چون من نسوختم و.. رو تخت بیمارستان نیفتادم.. زجر و.. درد من و نمی بینید؟ بگم؟ تک تکِ.. کارایی که برادرزاده اتون باهام کرد و بگم؟ اگه.. به عنوان یه زن.. به حرفام فکر کنید.. بهم حق می دید.. به خدا حق می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دید.. ولی بازم می گم من.. با همه اینا.. نمی خواستم میران حتی تا دم مرگ بره.. به روح بابام نمی خواستم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1027

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیق و کلافه ای کشید و بازدمش و با اخم بیرون فرستاد..

- لازم نیست بگی.. خودش گفت.. انقدر حالش بد بود که بعد از هر کلمه باید چند ثانیه درد می کشید و بعد ادامه می داد ولی گفت.. گفت که بدونم و اگه.. دیدمت.. به خاطر این کار بازخواستت نکنم.. تو همون حالم به فکرت بود که مدام پشت سر هم می گفت حق داشت.. حق داشت.. مستقیم نگفت چی کار کرده.. ولی انقدر سرم می شه که بدونم چه جوری می شه یه دختر و.. اونم کسی رو که بهت دلبسته.. به بدترین شکل ممکن از آسمون پایین کشید و محکم زمین زد.. جوری که دیگه.. هیچ وقت نتونه سر پا بشه.. هیچ وقت نتونه دوباره خودش و پیدا کنه.. روح تیکه پاره شده اش و به هم پیوند بزنه.. که دوباره.. عاشق بشه و زندگیش و بسازه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و به سمتم چرخوند و با چشمایی که صداقت داشت خیره ام شد..

- آره به عنوان یه زن بهت حق می دم.. درکت می کنم.. حتی اگه میران و نمی شناختم تشویقتم می کردم که هرکاری برای آروم گرفتن قلب شکسته ات انجام بدی.. ولی الآن.. من بیشتر از این که زن باشم.. عمه میرانم.. عمه بچه ای که با چشم خودم دیدم بعد از مرگ مادرش.. حتی یه روز هم از ته دل خوشحال نبود.. کاش.. کاش می اومدید سراغ من.. اگه مشکلتون با مهدی بود.. باید می اومدید سراغ منی که خون اون برادر بی انصاف تو رگامه.. میرانی که هیچ سهمی از اون مثلاً پدر نداشت.. چرا باید تاوان اشتباهش و پس بده؟

سرم و بالا گرفتم و صاف نشستم.. نذاشتم حرفاش من و به عذاب وجدان بندازه و حال بد درونم.. روی چهره ام هم اثر بذاره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- منم همین قدر احمقانه تقاص پس دادم.. با این تفاوت که من بچه واقعی مادرم بودم و میران نبود.. ولی این توی اصل قضیه هیچ فرقی ایجاد نمی کنه.. اگه دلتون خنک می شه.. باید بگم منم بعد از مرگ برادرم و.. دیوونه شدن مادرم.. یه روز خوش توی زندگیم ندیدم.. تا همین الآن.. به جز.. اون چند ماهی که با میران بودم و احمقانه فکر می کردم شاید.. به جبران کار پدرش اومده تو زندگیم تا.. از بدبختی و تنهایی نجاتم بده.. بقیه روزام به اشک و گریه و ناامیدی گذشت..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1028

نفسی گرفتم و با اطمینان بیشتری اضافه کردم:

- ولی الآن دیگه همه چیز عوض شده.. حداقل میران با کارش این و بهم فهموند.. که دیگه هیچ وقت نباید از آدم ها توقعات بیجا داشت.. چه اون آدم صد پشت غریبه مثل میران باشه.. چه اعضای تنی خانواده خودم باشه.. شاید تقدیر جفتمون از اول تنهایی بوده.. پس باید باهاش کنار بیایم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه چیز دیگه هم فهمیدید!

نگاهی بهش انداختم که گفت:

- این که انتقام.. هیچ وقت قرار نیست باعث آرامش و خوشبختیتون بشه.. وگرنه الآن حال جفتتون خیلی بهتر بود!

نفس عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم.. شاید حالم خوب نبود. ولی اگه هیچ کاری هم نمی کردم و می ذاشتم میران تا ته اون نقشه مزخرفی که برای من و بچه دار شدنم کشیده بود پیش بره.. هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم بابت این همه کوتاه اومدنم در برابر رفتارهای میران.

من این و به خودم و شخصیتم و عزت نفسم مدیون بودم و حالا.. فقط باید با این واقعیت تلخ.. که شاید کارها و برنامه ها هیچ وقت اونجوری که انتظارش و داریم پیش نره و وسط کار خرابی به بار بیاد.. کنار می اومدم!

بعد از چند دقیقه که هر کدوم تو افکار خودمون غرق بودیم مهناز بود که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه حرفی ندارم.. هرچند.. گله و شکایت زیاده ولی.. تا وقتی خود میران نخواست شکایت کنه و تو اوج درد کشیدن این حق و بهت داد.. منم دیگه نمی تونم حرفی بزنم. هرچی هم هست مربوط به خودمه و.. این دلی که هیچ جوره آروم نمی شه.. شاید اینم مجازات منه به خاطر سکوتم که.. باید قبولش کنم. ولی فقط برای زدن این حرف ها.. نگفتم که بیای..

با تعجب بهش زل زدم تا ببینم دیگه چی کار داره که از تو کیفش یه پاکت بزرگ بیرون کشید و گرفت سمتم..

قبل از این که بگیرمش پرسیدم:

- این چیه؟

- میران خواسته بهت بدم!

دستم بی اختیار دراز شد و زمزمه کردم:

- نامه نوشته؟

ولی بعد از گرفتنش فهمیدم سنگین تر از یه نامه اس..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1029

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونم.. من محتویاتش و ندیدم.. فقط.. مثل این که وسطِ... آتیش سوزی.. رفته این و با یه سری دیگه از وسایلش.. از اتاق آورده بیرون.. وقتی فهمید داری میای.. گفت این و بدم بهت..

چشمام و بستم یه لحظه صحنه های اون شب جلوی چشمم جون گرفت.. یادمه که میران من و بالای پله ها ول کرد و برگشت تو اتاق..

خودش و دوباره انداخت تو دل آتیش که اینا رو برای من بیرون بکشه؟ اصلاً اینا چی بودن؟ انقدر مهم بود که میران براش جونش و به خطر بندازه؟

نگاهم هنوز به پاکتی بود که روی درشم چسب خورده بود و نتونستم سرسری هم نگاهی به محتویاتش بندازم که مهناز از جاش بلند شد و رو به روم وایستاد..

سرم و برای دیدنش بالا گرفتم که اونم بعد از یه دور برانداز کردن تک تک اجزای چهره ام گفت:

- این احتمالاً.. اولین و آخرین دیدارمون بود. خودتم می دونی که نمی تونم بگم از دیدنت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشحال شدم.. یا امیدوارم دوباره همدیگه رو ببینم.. چون یه جورایی غیر ممکنه!

آب دهنم و قورت دادم و دستایی که هنوز اون پاکت و محکم نگه داشته بودن مشت شدن.. یعنی اگه می گفتم ولی من امید دارم به یه دیدار دوباره.. تو یه روز و یه جای بهتر.. براش خنده دار بود؟

- با همه اینا.. برات آرزوی خوشبختی دارم.. من.. من به خاطر اشتباهاتی که خودم مرتکب شدم.. نه می تونم نفرینت کنم.. نه می تونم مقصر صد در صد بدونمت.. ولی از ته دل امیدوارم.. حداقل همه این اتفاقات.. یه پیامد مثبت داشته باشه.. نمی دونم سرنوشت میران با این وضعی که دچارش شده قراره به کجا بکشه ولی.. لااقل تو تلاش کن برای زندگیت و برای خوشبختیت.. این جوری هم من به خاطر سکوتم.. هم میران به خاطر بلاهایی که سرت آورد.. بیشتر از این عذاب نمی کشیم و آروم می گیریم. البته اگه.. دلت می خواد که آروم بشیم. این حرف ها رو هم.. به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عنوان همون عمه میران می زنم.. نه یه زنی که باید هم جنس خودش و درک کنه.

یه کم ساکت موند و وقتی دید هیچ حرفی ندارم تا در جواب بزنم.. سری برام تکون داد و پشت به من راه افتاد سمت اون ساختمونی که عجیب حس می کردم داشت مثل یه آهنربای قوی.. من و به سمت خودش می کشوند..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1030

اون اولین و آخرین باری که به زبون آورد..
بدجوری روی دلم موند و منی که.. می ترسیدم حتی تا همین حیاط بیمارستان بیام تا یه وقتی اتفاقی هم با میران رو به رو نشم.. حالا دلم می خواست این جا اومدنم.. علاوه بر گرفتن این پاکت مجهول و شنیدن حرف های مهناز.. یه نتیجه دیگه ای هم داشته باشه.

باید می دیدمش.. باید می دیدم اون تصویر مزخرف کابوسام توی ذهنم از بین ببره.. باید می دیدمش و مطمئن می شدم میران.. اون قدری هم من فکر می کنم آسیب ندیده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه صدایی می گفت:

«اگه با دیدنش اون تصویر بدتر و کابوسات وحشتناک تر بشه چی؟ اگه با چشم خودت ببینی آسیبش حتی از چیزی که فکر می کردی هم بیشتره چی؟»

ولی دل بی قرارم این چیزا رو حالیش نبود.. مغزم به کل استعفا داده بود و حالا همه تصمیماتم با دستور قلبم پیش می رفت..

اول وادارم کرد از جام بلند شم.. بعد راه بیفتم سمت مهنار که داشت به پله های بیمارستان می رسید و بعد زبونم و وادار به حرکت کرد و صدام و از تو حنجره بیرون آورد:

- خانوم محمدی؟

وایستاد و آروم برگشت سمتم.. مغزم دوباره به کار افتاد و قلبم راضی از دخالت بی جاش یه گوشه نشسته بود تا ببینه حالا چی می خوام بهش بگم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زبونم و رو لبای خشک شده ام کشیدم و بدون فکر اضافه لب زدم:

- می خوام ببینمش..

نگاهش مات شد و منی که حالا خواسته ام و به زبون آورده بودم و راهی برای عقب نشینی نداشتم.. جلوتر رفتم و عاجزانه لب زدم:

- می شه؟

طول کشید تا جوابم و بده.. شاید شک داشت.. به این که هدفم از دیدنش چیه؟ شاید فکر می کرد هنوز قصدم آزار دادنشه و این بار می خوام با حرفام داغونش کنم..

ولی با اون قطره اشکی که چشمام و پر کرده بود و این نگاه ملتمسانه و حال خرابی که هنوز میران و ندیده به مرحله فروپاشی رسیده بود.. باید می فهمید همچین قصدی ندارم..

که بالاخره فهمید و گفت:

- باید از خودش بپرسم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس درمونده ام بیرون فرستادم و بلاتکلیف بهش زل زدم که دوباره با سر به نیمکت اشاره کرد و گفت:

- بشین همین جا.. بهش می گم.. اگه اونم راضی بود.. خبرت می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1031

با کف دست اشکی که طاقت نیاورده بود و آخر روی صورتم چکید و پاک کردم و سرم و به تایید تکون دادم.. دیگه هیچ تلاشی نکردم تا حتماً رضایت و بگیره.. نگفتم بهش بگید قول می دم اذیتش نکنم و فقط ببینمش.. نگفتم بهش بگید قول می دم این آخرین بار باشه و دیگه برای همیشه پام و از زندگیش بیرون می ذارم.

شاید چون خودمم ترجیح می دادم واکنش میران و نسبت به همین یه جمله ام ببینم و بفهمم.. بعد از همه این اتفاقا.. براش به چی تبدیل شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم های آروم و بی هدف مسیر رفته رو برگشتم و نشستم روی نیمکت.. پاکت هنوز توی دستم بود و نمی دونستم باهاش چی کار کنم..

بیش از حد کنجکاو بودم ولی.. از طرفی هم نمی خواستم قبل از دیدن میران بازش کنم.. اگه قبول می کرد ببینمش.. دوست نداشتم محتویات این پاکت.. هرچی که هست.. روی دیدارمون و حسی که همین لحظه بهش داشتم.. تاثیر بذاره.. چه تاثیر مثبت.. چه تاثیر منفی!

به هر حال.. طرفم میران بود.. همون آدم غیر قابل پیش بینی که یه زمانی وقتی یه کارایی می کرد با خودم می گفتم دیگه میران از این بهتر نمی شه و باز ثابت می کرد می شد.

یه زمانی هم برعکسش.. کار و به جایی می رسوند که فکر می کردم ته رذل بودنش همینه و دیگه از این بدتر نمی شه.. ولی بازم می شد!

پاکت و گذاشتم توی کیفم و گوشیم و که به محض نزدیک شدن به بیمارستان سایلنت کرده بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درآوردم.. چهار تا میس کال از کوروش داشتم و دو تا پیامی که توش ازم می پرسید کجا رفتم!

پس رفته بود خونه که فهمیده بود نیستم.. حالا باید فکرام و می کردم که تا وقتی رسیدم خونه اش.. جواب قاطعانه ام و بهش بدم.

ولی اینم گذاشتم برای بعد از دیدن میران.. یا حتی بعد از باز کردن این پاکت.. با این فکر که شاید چند ساعت دیگه.. به مرحله ای برسم که منم دلم بخواد همراه کوروش.. برای همیشه برم از این جا!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1032

نیم ساعت گذشته بود و هنوز خبری از مهناز نشده بود.. نگرانی همه وجودم و درگیر کرد با این فکر که نکنه حالش انقدری بد بوده که اصلاً یادش رفته خواسته من و مطرح کنه؟

وگرنه نیم ساعت برای یه تصمیم گیری زیاد نیست؟ یا شایدم داشت به مهناز حرفاش و می زد که بیاد و به من بگه و طبق توضیحات مهناز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طول می کشید تا بخواد منظورش و لا به لای درد کشیدنش بفهمونه..

نمی دونستم.. هیچی توی ذهنم نبود و فقط داشتم احتمالات و در نظر می گرفتم.. فقط مطمئن شدم که قصدش دیدن من نیست چون تنها جوابی که انقدر طول نمی کشه همینه..

تا این که بالاخره صفحه گوشی توی دستم روشن شد و من با دیدن دوباره اسم میران روی صفحه گوشیم آب دهنم و پایین فرستادم و جواب دادم:

- الو؟

- پایینی هنوز؟

با این که هیچ ملایمتی توی لحنش نبود ولی همین که آروم حرف می زد نشون می داد حال میران خوبه و من بیخودی فکرای منفی تو سرم داشتم..

- بله!

- بیا طبقه دوم.. افتاد دویست و هجده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه مهلت نداد حرفی بزنم.. تماس و قطع کرد و من هاج و واج خیره به رو به روم موندم.. تا همین چند دقیقه پیش دیگه مطمئن شده بودم امروز دیداری انجام نمی شه و فقط نشسته بودم تا مهناز یه خبری بهم بده و بعد برم و حالا.. یهو همه چی جدی شد!

پس.. پس اونم واقعاً می خواست من و ببینه؟ ولی چرا انقدر زمان برد؟

بلند شدم و راه افتادم و دیگه سعی کردم به افکار منفی توی ذهنم بها ندم.. شاید خواب بوده و مهناز صبر کرده تا بیدار شه و بعد بهش بگه..

آره.. این منطقی ترین احتمال بود و تا وقتی وارد بیمارستان شدم و به جای آسانسور برای بیشتر آروم شدنم از پله ها بالا رفتم و نگاه لرزونم و روی تابلوهای نصب شده روی دیوار برای پیدا کردن عدد دویست و هجده چرخوندم.. همین فکر توی سرم بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. همین که به اتاق رسیدم و از لای در باز مونده چشمم به پرستاری که داشت باند دور صورت میران و ثابت می کرد افتاد.. هرچی فکر توی سرم بود محو شد..

میران به خاطر من خودش و این شکلی باندپیچی کرده بود؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1033

همون لحظه در باز شد و مهناز که داشت بیرون می اومد با دیدن من یه کم مکث کرد و بعد بیرون اومد.. در اتاق و دوباره نیمه باز گذاشت و من حالا فقط یه قسمت از شونه باند پیچی شده میران و می تونستم ببینم..

مهناز کنار منی که زانوهای لرزونم به زور داشت وزنم و نگه می داشت وایستاد و گفت:

- صبر کن کارشون تموم شه.. بعد برو تو!

مطمئناً توانایی حرف زدن توی این شرایطی که دستی دستی خودم و توش انداخته بودم نداشتم و فقط سرم و به سمتش برگردوندم و سوالی بهش خیره شدم که توضیح داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وقتی فهمید می خوای ببینیش.. ازم خواست همه جای صورت و بدنش و بپوشونیم که چشمت به سوختگی هاش نیفته و.. تصویری که ازش.. تو ذهنت داری.. خراب نشه! تا پرستار بیاد و کاری که می خواست و انجام بده طول کشید.. ولی حالا دیگه خیالش راحته!

نفس کلافه ای کشید و ادامه داد:

- اون باندا نباید زیاد بمونه.. پرستارم به زور راضی کردیم.. پس هر کاری داری.. هر حرفی می خوای بهش بزنی.. خیلی طول نکشه.. خب؟

ربات گونه سرم و به تایید تکون دادم و دوباره زل زدم به اون قسمت باز مونده در که از داخل اتاق باد می زد و هی بسته تر می شد..

حالا که خودش فهمیده بود دیدن حال و روزش ممکنه من و تا چه اندازه بهم بریزه.. حالا که حتی تو این موقعیت هم حواسش بود که زندگی من و.. سخت تر از اینی که هست نکنه و عذاب وجدانم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدیدتر نشه.. دل تو دلم نبود که زودتر برم تو اتاق و ببینمش.

هیچ ایده ای نداشتم برای حرف هایی که می خواستم بزنم.. حتی تو این نیم ساعتی که گذشت هم بهش فکر نکردم.. شایدم اصلاً هیچی نمی گفتم.. فقط نگاهش می کردم.. انقدر زیاد که اون کابوس تلخ از یادم بره و بعد.. برمی گشتم بیرون..

ولی الآن.. یه سوال دیگه ای توی سرم بود که باید از مهناز می پرسیدم.. به این امید که جوابم و با یه «به تو مربوط نیست» نده..

لبای خشک شدم و به زور باز کردم و نالیدم:

- خـ... خیلی بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1034

همین دو کلمه هم با جون کندن گفتم و امیدوار بودم بفهمه که می خوام از وضعیتش با خبر بشم که گفت:

- تا بد و چی ببینی.. اگه منظورت سوختگی هاشه که.. نه! صورتش خیلی نسوخته.. فقط به خاطر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرارت زیاد ملتب شده که نخواست اون جوری ببینیش.. سوختگی های دیگه اش هم.. غیر قابل درمان نیست.. زمان می بره ولی درمان می شه.. خودم تا آخرش هستم و بهترین متخصص ها رو میارم بالای سرش که با دیدن هیچ نقطه از بدنش.. یاد اون شب وحشتناک نیفته! منی که یه روزی.. نتونستم حتی بدن سوخته مادرش و.. از آتیش نجات بدم.. این کار و وظیفه خودم می دونم و دوست ندارم با دیدن یه سوختگی هرچند کوچیک.. کابوس مرگ مادرش دوباره براش تکرار بشه..

سرم و پایین انداختم و آستین دست راستم و یه کم عقب کشیدم و زل زدم به سوختگی خودم که برعکس مهناز.. دلم می خواست همیشه بمونه..

- الآن مسئله اصلی که.. خیلی باعث نگرانیمونه.. پاشه!

یاد اون شب افتادم.. صدای نعره پر از درد میران هنوز تو گوشم بود.. وقتی که دستش از روی بازوم برداشته شد و تنش گیر کرد زیر اون قسمتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که از سقف پایین افتاده بود.. همون لحظه هم فهمیدم این نعره.. فقط برای یه شکستگی ساده نمی تونه باشه و پاش اون زیر.. له شده!

- اون آواری که روش ریخته.. یه جورایی هم باعث شانسش شده و هم.. بد شانسی.. از یه طرف جلوی سوختن بیش از حدش و گرفته.. از یه طرف.. تا وقتی آتیش نشانا بکشنش بیرون.. آسیبی بهش زده که شاید.. هیچ وقت جبران نشه.. یه یادگاری تلخ.. که ممکنه تا آخر عمر براش بمونه!

پوزخندی زد و با حسرت اضافه کرد:

- می گه خودم می دونستم که سقف مشکل داره و باید یکی و بیارم برای تعمیرش.. ولی هی پشت گوش انداختم.. اگه.. اگه اون سقف نمی ریخت.. میرانم با تو می اومد بیرون. نه درگیر آتیش می شد.. نه وضعیت پاش به جایی می رسید که دکترا برای نگه داشتنش امید زیادی نداشته باشن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1035

سرم و به سمتش برگردوندم.. خوب بود که حداقل نمی گفت اگه خونه رو آتیش نمی زدی هیچ کدوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این اتفاقا نمی افتاد و حال بد میران و.. ربط می داد به اون سقف نیاز به تعمیر!

خوب بود که درد تو دلم و.. عذاب وجدانی که با شنیدن این حرف ها داشت حتی از مرزش رد می شد و اونور تر می رفت و بیشتر نمی کرد.. شاید چون می دونست.. همین که خودم تا آخر عمر درگیرشم برام بسه و احتیاجی به بیشتر شدنش ندارم.

واسه همین جرات گرفتم و خیره تو چشمای مغمومش با وحشتی که کاملاً از تو لحنم حس می شد پرسیدم:

- یعنی.. ممکنه قطعش کنن؟

شنیدن صدام برای خودمم عجیب بود.. جدا از این که هنوز اثرات جیغ و گریه اون شب روش مونده بود.. یه ضعفی داشت که به زور به گوش بقیه می رسید و من کاری نمی تونستم براش بکنم..

اونم شاید به خاطر شنیدن همین صدایی که حالم و نشون می داد نگاهش رنگ دلسوزی گرفت ولی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تلاشم نکرد که بیخودی امیدوارم کنه و سرش و به تایید تکون داد..

- آره.. اگه جراحی ها و درمان.. جواب نده و عفونت به.. جاهای دیگه برسه..

چشمام و محکم بستم و روم و برگردوندم.. لعنت به اون کابوسی که ولم نمی کرد.. من.. من بعد از این.. چه جوری باید از حال میران با خبر می شدم و می فهمیدم این درمان هایی که می گه جواب داده یا نه!

چه جوری می تونستم با فکر به این که ممکنه پاش.. به خاطر نجات جون من قطع بشه.. با خیال راحت به زندگیم ادامه بدم؟

لعنت به تو میران.. چرا درست تو لحظه ای که بیشترین دلیل و داشتم که تا آخر عمرم ازت متنفر بمونم.. همچین کاری کردی و شدی فرشته نجاتم؟ چرا این حس ترحم و عذاب وجدان دائمی رو توی قلبم کاشتی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در اتاق که باز شد و پرستار بیرون اومد.. سریع چشمام و باز کردم و زل زدم بهش که حین رد شدن از کنارم.. حرف مهناز و تکرار کرد و گفت:

- خیلی طول نکشه!

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و به جای فضای اتاق.. به دستگیره در دوختم که مهناز گفت:

- برو منتظره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1036

عجیب بود که حالم ثانیه ای عوض می شد.. کل این نیم ساعت.. تا همین چند ثانیه گذشته دلم می خواست ببینمش و حالا.. به حد مرگ پشیمون شدم!

شاید به خاطر حرف هایی که مهناز درباره وضعیت پاش زد و من حس کردم.. دیگه نگاه کردن مستقیم تو چشمای آدمی که ممکنه تا آخر عمر.. به خاطر من نقص عضو بشه.. کار راحتی نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حال دیگه راه پا پس کشیدن نبود.. قدم های آروم و لرزونم و به سمت اتاق برداشتم و بدون این که نگاهی به اون موجود باندپیچی شده خوابیده روی تخت بندازم.. در و بستم و خیره به زمین رفتم جلو..

صدای نفس های عمیق و عجیب غریبش تو گوشم بود.. یه جوری نفس می کشید که انگار چیزی توی ریه اش گیر کرده و مانع رفت و آمد هوا شده..

یه لحظه از تصور این که نکنه حالش بد شده و داره خفه می شه سرم و بلند کردم و زل زدم بهش.. که دیدن چشمای آرومی که روی صورتم خیره شده بود.. این فکر و از سرم دور کرد..

اما خب.. اکسیژنی که از راه بینی وارد مجراهای تنفسیش می شد.. نشون می داد که اشتباه حدس نزدم و آتیش سوزی اون شب.. به ریه هاش هم آسیب زده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گوشه لب لرزونم و به دندون گرفتم و نگاهم و سرسری به سرتا پاش دوختم.. از سینه به پایینش و با ملافه پوشونده بودن و بقیه بدنشم با باند..

هیچی از سوختگی ها مشخص نبود ولی حتی اینم ضربان بیش از حد تند شده قلبم و آروم نکرد.. نگاهم و دوختم به لبای کبود چاک خورده اش.. لبایی که بارها و بارها به لب و سر و صورتم بوسه زده بود که بعضی هاش و خیلی دوست داشتم و با بعضی هاش.. تا حد مرگ پیش می رفتم!

نگاهم بالاتر رفت.. از اون اکسیژنی که هوا رو بهش می رسوند رد شد و خیره شدم به چشمایی که حتی به اندازه پلک زدن هم ازم نمی گرفتشون.

خوب بود که این جای کابوسم دروغ محض بود و اون حفره های پر از خونی که به جای چشم روی صورتش بود.. هیچ نشونه ای از واقعیت نداشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1037

این چشم ها و این نگاه.. همونی بود که می شناختم.. همونی بود که آخرین بار دیدم.. مطمئناً..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا آخر عمرمم همین شکلی توی ذهنم نگهش می دارم..

همون چشم های قهوه ای رنگی که بر اساس حال و هواش روشن یا تیره می شد و من با این که رنگ تیره اش و بیشتر توی خاطرم داشتم.. حالا می دیدم که روشن تر از همیشه اس!

نسبت به لحظه اول ورودم آروم تر شده بودم که یه قدم جلو رفتم.. هنوز حرفی به ذهنم نمی رسید و ترجیح می دادم مثل خودش با زبون بدن پیش برم..

واسه همین دستم.. با فرمانی که از قلب به تب و تاب افتاده و هیجان زده ام می گرفت بلند شد و روی دست باندپیچی شده ای که کنار بدنش افتاده بود قرار گرفت..

با این که هیچ فشاری بهش وارد نکردم ولی دیدم که چشماش و محکم بست و صدای نفس هاش احتمالاً از شدت درد قطع شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع دستم و عقب کشیدم با چشمای گرد شده ای که به زور داشتم اشک و توشون نگه می داشتم زل زدم بهش.. وضعیتش انقدر بد بود؟ که حتی بدون کوچکترین فشاری به پوست دستش.. درد می کشید؟

خدایا.. خدایا من با این آدم چی کار کردم؟ درسته بعضی وقتا از سر عصبانیت و کینه ای که به دل گرفته بودم.. مرگش و ازت خواستم ولی خودت می دونی که همه اش زبونی بود.. خودت می دونی که از ته دل نگفتم و اگه واقعاً به خاطر بلایی که سر من آورد این شکلی مجازات شد.. راضی نبودم.. به خودت قسم راضی نبودم..

چشماش که باز شد و حال خرابم و دید خودش اقدام کرد.. دستش و برگردوند و آروم از تخت جداش کرد که پشت دستش با جایی برخورد نکنه و کف دستش و به سمتم نگه داشت و با حرکت آروم انگشتاش.. اشاره کرد که دوباره کارم و انجام بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نتونستم جلوی اون اشک ها رو بگیرم و همزمان با بلند شدن صدای هق هقم.. دستم و اینبار کف دست میران قرار دادم و اون آروم انگشتاش و بست..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1038

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درحالیکه با تکیه به تخت خودم و سر پا نگه داشته بودم که این ضعف من و پخش زمین نکنه.. بی اهمیت به حضور مهناز.. بیرون این اتاق.. که ممکن بود این اشک ها.. الآن دیگه براش یه کار مسخره و بی فایده به نظر بیاد.. با صدای بلند به گریه ام ادامه دادم!

میران هیچی نمی گفت.. اونم مثل من حرفی برای گفتن نداشت و فقط سعی می کرد با همین نگاه های معنی دارش.. حرف های دلش و بهم بفهمونه!

یه کم که گذاشت آروم تر شدم و کم کم خودم و پیدا کردم.. حرکت انگشتای میران روی دستم.. به خصوص لمس قسمتی از انگشتاش که از باند بیرون زده بود حس کردن دوباره پوست داغ تنش.. داشت من و به اون روزایی برمی گردوند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که حاضر بودم به خاطر این آدم و همه خوبی و مهربونی هاش از همه چیزم بگذرم..

واسه همین دستم و عقب کشیدم و سریع مشغول پاک کردن اشکام شدم.. این یه کار غیر ارادی بود که مطمئناً بعداً از انجام دادنش پشیمون می شدم.

من و میران دیگه هیچ رابطه عاطفی و دوستانه ای نداشتیم و بعد از اون روز عملاً دشمن هم محسوب شدیم پس.. این کارا از ریشه غلط بود!

ولی خب.. کاری از دستم برنمی اومد.. این دلی که کم مونده بود با دیدن میران خودش و از قفسه سینه ام بیرون بندازه بدجوری داشت یکه تازی می کرد و پیام های عقل و منطق و ندید می گرفت!

چند تا نفس عمیق کشیدم تا بالاخره تونستم به خودم مسلط بشم و دوباره زل زدم به چشمای میران که اون نگاه لعنتیش و از صورتم نمی گرفت..

چرا الآن که مطمئناً آخرین دیدارمون بود.. باید این نگاه مهربون روزای اول و ازش می دیدم؟ نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون نگاه گستاخی که باهاش تحقیرم می کرد و عذابم می داد؟

آخرشم نفهمیدم.. میران واقعی کدوم یکیشون بود.. اونی که بهش دل بستم.. یا اونی که.. با همه رگ و پی وجودم ازش متنفر شدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

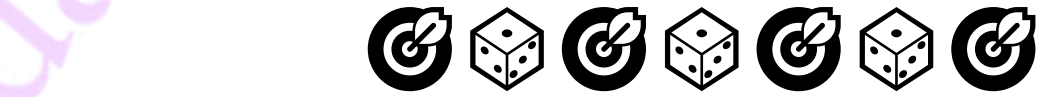

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1039

نفسی گرفتم و سعی کردم دیگه به اون چشمای خون افتاده و خمار شده نگاه نکنم.. حالا که یه کم آروم تر شده بودم دوست داشتم حرف بزنم و برای حرف زدن باید.. خودم و وضعیتم و.. توی جدی ترین حالت ممکن ثابت نگه می داشتم تا یه وقت میران.. دچار سوء تفاهم نشه!

گلوم و صاف کردم و حین کشیدن خصوص فرضی روی ملافه تختش.. با همون صدایی که از یه حدی بلندتر نمی شد لب زدم:

- من.. من نمی خواستم اینجوری بشه.. لزومی هم نداره که این و.. بهت ثابت کنم چون.. همون قدر که من.. هیچ وقت نتونستم تو رو بشناسم.. تو خوب من و شناختی. می دونی که همچین کاری.. ازم برنمیاد.. می دونی که توان آسیب زدن به هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کس و ندارم.. که اگه داشتم.. خیلی زودتر از اینا.. از راه های ساده تر می تونستم.. انتقامم و از.. از جسمت بگیرم.. من.. فکر می کردم تو تا صبح.. تو همون کانکس می مونی و.. وقتی برمی گردی که.. دیگه نه درینی مونده.. نه شکنجه گاهی!

لبم و محکم به دندون گرفتم و جون کندم تا اون بغضی که دوباره می خواست به هق هق تبدیل بشه رو پس بزنم و حرفام و ادامه بدم:

- ولی نشد.. مثل هر وقت دیگه ای.. توی این زندگی نکبتی.. نشد اون چیزی که من.. می خواستم بشه! بهم ثابت شد که حتی توی مرگ هم.. شانس ندارم و درست لحظه ای که حس کردم.. دیگه همه چیز تموم شد.. دیگه همچین آدمی توی این دنیا وجود نداره که بخواد.. تو لحظه لحظه زندگیش زجر بکشه.. سر رسیدی و یه بار دیگه.. با دست خودت تقدیر من و عوض کردی! هم تقدیر من و.. هم خودت و!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفتم و صاف وایستادم.. هنوز تو چشماش نگاه نمی کردم و تو همون حال یه قدم عقب رفتم و سرم و بالا گرفتم تا از اون حالت ضعیف درمونده بیرون بیام و این روی جدید درینی که مطمئناً خیلی باهاش آشنایی نداشت و.. بهش نشون بدم..

- اما دیگه کاریه که شده.. امیدوارم زودتر.. زودتر خوب بشی که حداقل.. مجبور نباشم بقیه عمری رو که.. تو توش هیچ نقشی نداری هم با عذاب بگذرونم.. این دفعه با عذاب وجدان..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1040

مکثی کردم و شاید فقط برای این که نشون بدم قرار نیست از این به بعد آدم بده قصه من باشم و حتی اگه طرف مقابلم دشمن مسلمم باشه.. هنوز می تونم نسبت بهش دلرحم باشم گفتم:

- درباره ریتا هم.. اگه تو مشکلی نداشته باشی و.. نخوای که بیارمش و به عمه ات تحویلش بدم.. می تونه پیش من بمونه!

اینبار منتظر شدم تا یه چیزی بگه.. نمی دونم.. شایدم از قصد بحث ریتا رو پیش کشیدم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره زبونش به حرف زدن باز بشه و من.. تو این دیدار آخر صداش هم بشنوم..

اما بازم سکوت مطلق بود که ناچارم کرد نگاهم و به چشماش بدوزم و اونم وقتی نگاه من و دید چشماش و به نشونه تایید حرفم رو هم گذاشت و دوباره سریع بازشون کرد..

انگار که می ترسید تو فاصله بسته بودن چشماش من برم و دلش نمی خواست این زمان و که حتماً اونم فهمیده بود دیگه هیچ وقت قرار نیست تکرار بشه.. از دست بده!

سرم و به تایید تکون دادم و نفسم و لرزون بیرون فرستادم..

- اوکی.. پس خیالت از بابت ریتا راحت باشه.. پیش من جاش امنه.. تو هم...

لبام و محکم به هم چفت کردم و حرفم و ادامه ندادم.. نتونستم بگم تو هم هر موقع حالت بهتر شد و تونستی خودت و جمع و جور کنی بیا و امانتیت و پس بگیر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست نداشتم حرفام یه جورایی جنبه چراغ سبز نشون دادن داشته باشه و میران هم مثل کوروش.. فکر کنه که ریتا.. یه بهونه اس تا.. یه روزی در آینده.. دوباره ببینمش..

حتی اگه همچین چیزی بود.. فقط مربوط به خودم و دلم می شد و دوست نداشتم کس دیگه ای.. ازش با خبر بشه.. هیچ وقتم نمی شد..

یه قدم دیگه به سمت در اتاق برداشتم و حرف آخرم و زدم:

- دیگه چیزی ندارم بگم.. خودتم می دونی که حتی معذرت خواهی هم نمی تونم بکنم.. من برای به آتیش کشیدن اون خونه و اون اتاق شکنجه.. کاملاً به خودم حق می دم.. انتقامی که با همدستی کوروش ازت گرفتیم.. مربوط به کار پدرت می شد که خون برادرم رو دستاش بود.. ولی آتیش زدن خونه ات.. به خاطر خودم بود و.. غرور و عزت نفسم و همه آرزوها و باورهایی که ازم گرفتی و.. جاش و با حسرت پر کردی.. حسرت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتن یه زندگی نرمال.. که تا آخر عمر ازش محروم شدم..

زل زدم تو چشماش که مثل چشمای من خیس بودن و سعی کردم با بی احساس ترین لحن ممکن بگم:

- حالا دیگه بی حساب شدیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1041

روم و برگردوندم بدون مکث و تعلل از اتاق زدم بیرون.. حتی خداحافظی هم نکردم و امیدوار بودم که این حرکت.. نه برای میران معنی خاصی داشته باشه.. نه برای خودم!

*

نرسیده به خونه کوروش.. از ماشین پیاده شدم و مسیرم و به جای خونه اش.. به سمت پارک دو تا کوچه پایین تر که موقع رفتن دیده بودمش.. تغییر دادم.

می دونستم الآن کوروش خونه اس.. چون هنوز داشت یه سره بهم زنگ می زد و پیام می فرستاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو پیام های آخریشم گفت که فهمیدم رفتی پیش میران..

واسه همین می دونستم وقتی پام و بذارم تو خونه شروع می کنه به حرف زدن و نصیحت و بزرگتری کردن.. کارایی که اصلاً بهش نمی اومد و حرف هایی که اصلاً حوصله شنیدنشون و نداشتم..

رو همین حساب رفت سمت اون پارک که قبلِ رسیدنم به خونه.. پاکتی که میران توسط عمه اش بهم داده بود و باز کنم و محتویاتش و ببینم.

حالا که دیگه خودش و دیده بودم و خیلی از حرفاش و.. توی همون نگاهش خوندم.. دیگه ترسی بابت این پاکت نداشتم و می دونستم هرچی که توش هست.. قرار نیست بازم بهم آسیب بزنه..

سر ظهر بود و پارک خلوت.. منم یه گوشه رو یه نیمکتی نشستم و پاکت و باز کردم.. با دیدن دو تا فلش و یه برگ چک و یه سری کاغذ امضا شده که حتی اسم داییم هم به چشمای گیج و متعجبم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خورد.. یه صدایی تو گوشم پیچید و من و برد به روزی که میران.. لبه اون دره وایستاده بود و ازم می خواست پرتش کنم پایین..

همون جا بود که بهم گفت:

«تو اتاقم.. روی تخت یه کیفه.. توش یه چیزایی هست که فکر کنم به دردت بخوره.. دو تا نسخه از اون فیلمه که جاهای مختلف کپی کردم.. یه نسخه اش هم جاییه که بعد از مرگم هم کسی دستش بهش نمی رسه و فقط خودم می دونم کجاست.. پس بی خیال اون.. ولی اون دو تا مال خودت.. هر بلایی خواستی سرش بیار و نابودش کن. مدارک و قرارداد و پولای داییتم توی همون کیفه.. برشون دار و هرجور خودت صلاح می دونی ازشون استفاده کن و با هر بهونه ای که دوست داری برش گردون به داییت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1042

تو جیب پشتیشم.. یه کاغذ هست.. که توش همه چی و نوشتم! اینکه چرا بهت نزدیک شدم.. چرا باهات طرح دوستی ریختم و هرکاری کردم تا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم علاقه مند بشی و آخرسر.. چرا این شکلی همه چیز و زیر پاهام له کردم و درست فردای اولین رابطه امون از روت رد شدم. اون و که بخونی.. به جواب همه سوالا... همه اون چراهایی که با گریه و ضجه ازم می پرسیدی می رسی.. می دونم راضیت نمی کنه و دلایلم برای هرکی به جز خودم اصلاً منطقی نیست.. دلمم نمی خواد به التماس بیفتم و بخوام من و ببخشی.. چون کاری که کردم به هیچ وجه قابل بخشش نیست و این و از همون اول می دونستم.. ولی شاید.. شاید تهش یه کوچولو بهم حق بدی که.. همون واسه ام بسه!»

چشمام و محکم فشار دادم تا تاری دیدم از بین بره و از لا به لای برگه هایی که حالا داشتم می فهمیدم اون قرارداد کذاییه که با دغل بازی با داییم بسته بود.. چشمم به همون نامه ای خورد که میران به خیال این که دیگه زنده نیست و فرصتی واسه حرف زدن نداره برام نوشته بودش..

تاریخش مال همون روز بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف ها هم دقیقاً همون حرف هایی بود که چند هفته بعد.. با زبون خودش به گوشم رسوند و من و تو بهت این که تمام این سال ها با یه تصور دروغ از گذشته مادرم زندگی کردم فرو برد.

میران توقع داشت که من با خوندن یا شنیدن این حرف ها.. دلم براش به رحم بیاد و بهش حق بدم بابت تمام این زجرهایی که به من تحمیل کرده..

در صورتی که از همون روز عزمم بیشتر جزم شد که منم همون بلا رو سرش بیارم تا بفهمه عوض یکی دیگه تقاص پس دادن.. چه حسی داره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1043

بعد از تعریف ماجرای گذشته توی نامه نوشته بود:

«می دونم مسخره اس و اگه بعد از این همه اتفاقی که بین خودمون و پدر و مادرمون افتاده اینا رو بنویسم و تو بخونی.. یه پوزخند می زنی یا حتی این نامه رو پاره می کنی.. چون واسه خودمم عجیب و مسخره اس که من.. به دختر اون زن.. به دختر کسی که اول زندگی مامانم و.. بعد زندگی خودم و تباه کرد.. دل ببندم.. ولی بستم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دل بستم اونم از نوع خرکیش.. از اونایی که به خاطر تصاحب تمام و کمال طرف.. حاضری تو روی تمام دنیا دربیای و خون هرکی که سد راهت می شه رو بریزی..

شاید از نظرت جنون و دیوونگی باشه.. شاید بگی حالا که مُردم دارم بیخودی بلوف می زنم ولی.. می دونی که خیلی کارا ازم برمیاد..

مطمئن باش که اگه زنده بودم.. واسه رسیدن و به دست آوردن تو.. حاضر بودم با یه لشگر بجنگم.. حتی اگه تهش.. فقط یه دست ازم بمونه که محکم مچ پات و نگه داره و نذاره یه قدم از جایی که من هستم.. دورتر بری!

درین.. من به خاطر تو حتی مُردم.. پس بفهم میزان این دیوونگی.. این جنون.. این حس خواستن و تصاحب کردنت تا کجاست..

اگه خدا.. یه جون و یه فرصت دوباره بهم داد برای زنده بودن.. یه روزی میام سراغت و.. بدون این که ازت کینه ای داشته باشم بابت کشتنم.. تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو دوباره مال خودم می کنم.. حتی شده به زور!
پس هیچ وقت به حس من نسبت به خودت شک نکن..

مواظب خودت و ریتا باش..

می بوسمت بادومم!

میران»

با دهن نیمه باز مونده.. زل زدم به نامه ای که توی دستای لرزونم داشت تکون تکون می خورد و نوشته های عجیب و غریبش جلوی چشمام می رقصیدن..

درسته که من اون موقع.. جنون میران و با همه وجودم حس کردم و حتی همون اصرار شدیدش واسه بچه دار شدنمون.. به خاطر همین جنونی بود که ازش حرف می زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1044

اما بعد از اتفاق اون شب.. بعد از تعریف کردن ماجرا.. اینبار از زبون من.. بعد از این که فهمید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کوروش همدست شدم تو زمین زدنش.. چرا بازم نامه رو بین این وسایل گذاشته بود تا به دستم برسه؟

من که حتی.. قسمت های اولشم دیگه می دونستم لزومی به تکرارش نبود.. می تونست از بین اینا برش داره و بندازتش دور..

مگه این که.. هدفش همین باشه که حرف های آخر نامه اش و... به گوشم برسونه و بهم بفهمونه که.. هیچ کدوم از این جریانا.. تغییری توی این حس ترسناکش.. ایجاد نکرده!

یه لحظه فکر کردم نکنه اصلاً خودش یادش نبوده که توی این پاکت چی گذاشته و فقط از عمه اش خواسته بدون کم و کاست به دست من برسوندش..

ولی چشمم که به تاریخ اون برگه چکی که مال یه هفته دیگه بود و به اسم دایی نوشته شده بود افتاد.. فهمیدم همچین چیزی نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرانی که حواسش به تاریخ این چک بوده.. پس صد در صد اون نامه هم دیده و از قصد گذاشتتش اینجا که من بخونم..

پس بیخود نبود که توی بیمارستان.. فقط خیره خیره نگاهم کرد و با این که فهمیدم تو همین شرایط با عمه اش یا با پلیس حرف زده.. یه کلمه هم به زبون نیاورد.. چون حرفاش و توی همون نامه زده بود..

همین دیروز بود که با خودم گفتم خیلی مسخره اس بخوام بقیه زندگیم و با یه چشم منتظر به در بگذرونم و روزام و شب کنم..

حالا میران توی این نامه اش.. با هزار و یک زبون مختلف بهم فهموند فکر فراموش کردن من و از سرت بیرون کن و هر روز و هر لحظه منتظر رسیدن خودم.. یا خبرم باش!

این نامه برای وقتی بود که فکر می کرد قراره بمیره.. الآن حتی نمرده بود و انگار بازم فرقی به حالش نداشت.. فقط می تونستم امیدوار باشم که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پروسه سخت درمان و جراحی هایی که در پیش داره.. خودش من و فراموش کنه و حتی دیگه یادش نیاد.. توی این نامه چه حرفایی به من زده..

وسایل و برگردوندم توی پاکت و پاکتم گذاشتم تو کیفم و بعد از پاک کردن صورتم که دوباره و دوباره خیس شده بود از جام بلند شدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1045

دیگه بس بود گریه و زاری و ناراحتی و زانوی غم بغل کردن.. از حالا به بعد باید برای خودم یه زندگی جدید می ساختم.. باید خودم و دوباره پیدا می کردم و اول به خودم.. بعد به کوروش یا شاید حتی در آینده به میران می فهموندم برای ادامه زندگیم به هیچ کدومشون احتیاج ندارم.

منی که از پونزده شونزده سالگی یاد گفتم رو پای خودم وایستم و از کسی توقع نداشته باشم.. بازم می تونستم همین راه و ادامه بدم..

حالا درسته این وسط.. مهربونی های بیش از حد میران باعث شد خوشی بزنه زیر دلم و یادم بره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من تا ابد محکومم به این تنهایی.. ولی از این به بعد دوباره همه چیز و به یاد می آوردم..

با تلاش برای فراموش کردن.. یا فرار از گذشته تلخم.. چیزی عوض نمی شد.. باید یاد می گرفتم که تو همین شرایط.. با همین اتفاقاتی که افتاده کنار بیام و زندگیم و بر طبق اون پیش ببرم..

باید خودم و به جایی می رسوندم که اگه.. یه روزی هم میران.. خواست به حرفای توی این نامه عمل کنه و باز بیاد سراغم.. درین واقعی رو ببینه.. نه یه موجود بی دست و پا و خجالتی و تشنه محبت.. که با کوچکترین نوازشی نرم می شه و دلش می لرزه!

پام که تو خونه کوروش گذاشتم.. نگاهم به چهره قرمز و عصبیش افتاد.. همونطور که رو مبل نشسته بود و چشمای آتیشیش و بهم دوخته بود.. یه پاش و تند تند تکون می داد...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی که منتظر داد و بیدادش بودم آروم در و بستم و جلو رفتم که برعکس تصورم صداش.. هیچ تناسبی با حجم عصبانیت چهره اش نداشت..

- نمی تونی من و جزو فک و فامیلت حساب کنی.. اصلاً نمی تونی قبول کنی که عموتم.. بزرگترتم و یه نیمچه نسبت خونی باهات دارم قبول.. ولی آدم که هستم.. نیستم؟ احساس ندارم؟ نگران نمی شم؟ نمی تونستی جواب یکی از اون تماسایی که باهات گرفتم و بدی تا جر نخورم از نگرانی؟

سرم و انداختم پایین و هیچی نگفتم.. حق داشت و من حالا که لحن پر از دلخوریش و می شنیدم بابت کارم پشیمون شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1046

ولی نه لزومی داشت معذرت خواهی کنم.. نه این پشیمونی رو به زبون بیارم.. همین سکوت کافی بود که بفهمه بهش حق دادم و اونم جری تر شد و سر پا وایستاد..

- پیش میران بودی نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم.. با این که سوال و حدس خودش بود ولی با تایید من چشماش گرد شد از تعجب و قبل از این که بخواد چیزی بگه توضیح دادم:

- عمه اش ازم خواست برم.. یه سری از وسایلم.. پیش میران بود.. رفتم ازش بگیرم..

با چشمای ریز شده و نگاه مشکوکی که به صورتم دوخته بود لب زد:

- تو یه خونه سوخته.. چه وسیله به درد بخوری می تونه جا مونده باشه؟

با بی حوصلگی روم و برگردوندم و راه افتادم سمت اتاق..

- قبل از این که بیایم بیرون.. میران رفت تو اتاق یه سری از وسیله هاش و برداشت..

همون لحظه از ذهنم رد که شاید اگه این کار و نمی کرد.. فرصت کافی داشتیم که قبل از ریختن سقف.. جفتمون با هم از خونه بیرون بیایم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی واقعاً.. فقط برای برداشتن این پاکت برگشت تو اتاق؟

- چرا فکر می کنی با بچه طرفی درین؟ من کسی ام که با همچین حرفا و بهونه های احمقانه ای راضی بشم که فقط واسه گرفتن چهار تا وسیله...

با خشم و عصبانیت برگشتم سمتش و تو همون حال از تو کیفم پاکت و درآوردم و گرفتمش جلوی صورتش..

- بیـــــا.. ببیـــــن.. این و بهم داد.. کاری هم نداشته باش توش چیه.. مهم اینه که مال منـــــه.. راضی شدی حالا؟ یا باید یه چیز دیگه بشنوی تا راضی شـــــی؟ مثلاً بگم خودم با پای خودم رفتم که میران و ببینم و باهاش حرف بزنم؟ آره اصلاً.. فکر کن خودم رفتم.. دوست داشتم برم ببینمش.. چون به حرف های تو اعتماد نکردم و تا با چشم خودم نمی دیدم تو چه وضعیتی مطمئن نمی شدم.. خوب کردم! حرفیـــــه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب که چـــــــی؟ الآن راحت شدی؟ فهمیدی هرچی گفتم راست بوده؟ چیزی واسه ات عوض شـــــد؟

دست لرزونم و پس کشیدم و پاکت و دوباره چپوندم تو کیفم..

- آره.. عوض شد! یه تصمیماتی گرفتم.. که اگه نمی رفتم و نمی دیدمش.. هیچ وقت نمی تونستم سر گرفتن این تصمیما با خودم رو راست بشم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1047

دیگه این بخشش و که تصمیم اصلیم و بعد از خوندن نامه میران گرفتم و سانسور کردم.. چون اگه کوروش می فهمید که میران توی اون نامه چی نوشته.. دوباره خزعبلاتش و برام ردیف می کرد تا بهم ثابت کنه قراره منتظر بمونم.. تا ثابت کنه هنوز.. هنوز عاشقشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش با نفس های سنگینی که به خاطر داد و بیداد کردنش به شماره افتاده بود یه کم خیره خیره نگاهم کرد و بعد دستاش و بند و پهلوش کرد و گفت:

- خیله خب.. اگه جدی جدی رفتنت.. کمک کرده تا یه تصمیم عاقلانه بگیری.. دیگه سرزنشت نمی کنم.. حالا منتظرم تصمیمت و بشنوم!

آب دهنم و قورت دادم و به حرف هایی که تو راه پارک تا این جا.. تو ذهنم کنار هم چیده بودمشون فکر کردم تا از درست ترین جای ممکن به زبون بیارمشون و گفتم:

- من.. من دیگه با تو هیچ کاری ندارم.. ازت می خوام تو هم دیگه با من هیچ کاری نداشته باشی.. رابطه ما.. هرچی که بوده.. تا همین جا بوده و بیشتر از این.. از نظر من بی معنیه!

نگاهش رنگ بهت گرفت و تا خواست حرفی بزنه با صدای بلندتری ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا همین جا هم.. دینی که خیال می کردی به پدرم داشتی ادا شده.. دیگه هیچ توقعی ازت ندارم و لزومی نداره.. خودت و مسئول زندگی و مشکلات من بدونی.. می خوام باورم شه از حالا به بعد.. کاملاً تنهام و هیچ کس نیست بهش تکیه کنم که اگه یه روزی.. اون یه نفرم نبود.. دوباره نشکنم.. چون این دفعه محاله بتونم تیکه های شکسته ام و به هم وصل کنم!

- درین...

- تو هم که تنها نیستی.. اون دختره که تو شرکت میران باهات همکاری می کرد.. پرستش.. خودت گفتی دوستت داره.. با همدیگه برید.. هرجای دنیا که دلت می خواد.. اصلاً هم به این فکر نکن که من این جا چه جوری قراره زندگیم و بگذرونم.. چون یه فکری به حال خودم می کنم. یعنی باید بکنم.. چه تو باشی چه نباشی.. من از پس خودم برمیام و اگرم تصمیم بگیری که جایی نری و تو ایران بمونی هم.. دلم نمی خواد توی زندگیم نقشی داشته باشی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1048

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند ناباورانه ای زد و با حرص غرید:

- این بود اون تصمیم عاقلانه ای که گرفتی؟ این که سر تا پا دیوونگیه!

شونه ای بالا انداختم و با بی تفاوتی جواب دادم:

- تا الآن.. همیشه تو زندگیم سعی کردم عاقل باشم.. این شد نتیجه اش.. بذار از این به بعد یه کم با دیوونگی پیش برم.. شاید فایده اش برام بیشتر بود!

- تو دیگه زمانی برای ریسک کردن سر زندگیت نداری درین.. شاید این آخرین فرصتی باشه که برای ساختن یه زندگی جدید داشته باشی.. می خوای دستی دستی ولش کنی؟ که چی؟ دوباره برگردی تو اون خونه و پیش داییت بمونی که هر روز یه جوری خونت و تو شیشه کنه؟

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه.. امروز فردا می رم و.. تکلیفم و با داییمم روشن می کنم. میران هم پولشون و داده تا پسشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدم.. هم اون قرارداد کذایی رو.. دیگه هیچ دینی رو گردنم نیست. دیگه حتی مهم نیست که بفهمن میران.. اون موقعی که سرشون کلاه گذاشته.. دوست پسر من بوده! همین که چشمشون به پول از دست رفته اشون بیفته.. کلاهشون و میندازن هوا و می رن پی زندگیشون.. همون کاری که موقع خریدن اون خونه می خواستن انجام بدن و من و.. ول کنن به امون خدا و به پیشرفت خودشون برسن. می رم و همین حرفایی که به تو زدم و.. به اونا هم می زنم تا بفهمن که این رشته زیادی نازک شده فامیلی.. همین جا پاره شده و من حتی نمی خوام توی زندگیم دیگه اسمی ازشون ببرم. این جوری بهتره.. این که فکر کنم هیچ کس و ندارم.. بهتره از اینه که باشن.. ولی هر روز با خودم بگم که نبودنشون.. بهتر و پر فایده تر از بودنشونه!

نگاه کوروش از عصبانیت به دلسوزی تغییر پیدا کرد و تو همون حال پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت چی؟ من برم خارج.. اونا رو هم بفرستی پی زندگی خودشون.. پس تکلیف تو چی می شه این وسط؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1049

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- منم زندگیم و می کنم.. از پاییز می رم دانشگاه.. واحدهای مونده ام و پاس می کنم.. دوباره می گردم و یه کار واسه خودم پیدا می کنم.. از اول همه چیز و شروع می کنم این بار.. بدون این که بخوام محتاج کسی باشم. فقط واسه آخرین بار ازت یه چیزی می خوام.

با اخم های درهم منتظر بهم خیره موند که سرم و بالا گرفتم و با لحنی که اطمینان کامل پشتش بود و ذره ای تردید توش حس نمی شد لب زدم:

- من.. سهم خودم و می خوام.. البته اگه فکر می کنی.. سهمی از اون پول ها دارم..

کوروش هنوز ناباور بود و گیج از این تصمیمات عجیب غریب من..

- اون پولا.. همه اش مال توئه! تو از جنایت میران و پدرش آسیب دیدی.. نه من! این پولا هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط شاید بتونه.. یه بخشی از اون آسیب ها رو جبران کنه!

چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم.. واقعاً آسیب هایی که پدر میران تو این چند سال.. یا خود میران تو این چند ماه به روح و روان من وارد کردن.. قرار بود با پول جبران بشه؟

- همه اش و نمی خوام.. فقط با سهم خودم.. برام یه خونه ویلایی ولی جمع و جور بگیر..

چند قدم عقب عقب رفتم و قبل از این که پام به اتاق برسه.. با نهایت جدیت خیره تو چشمای مات مونده کوروش ادامه دادم:

- می خوام با ریتا.. توش زندگی کنم!

*

- دُرین؟

بدون این که انگیزه ای برای بلند کردن سرم از رو میز تاشوی صندلی کلاس داشته باشم.. تو همون حالت موندم و وانمود کردم خوابم برده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما دست بردار نبود که شونه ام و محکم تکون داد و دوباره صدام زد:

- درین؟ پاشو دیگه خوابیدی؟

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و سرم و بلند کردم.. بعد از یه دور چرخوندن نگاهم توی کلاسی که هنوز کامل پر نشده بود روم و برگردوندم سمت مائده که تو این شرایط وحشتناک روحی.. اصلاً حال و حوصله شنیدن وراجی های تموم نشدنیش و نداشتم!

با این حال سرم و به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1050

- روز اول ترم گرفتی خوابیدی؟

با دو تا انگشت چشمام و که دیگه حتی انگیزه ای برای آرایش کردنشون نداشتم مالیدم و لب زدم:

- دیشب نخوابیدم.. الآنم به زور این جا نشستم.

- کلی دانشجوی جدید اومده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و نزدیک تر کرد و با موذی گری لب زد:

- چشم بچرخون یه کم فیض ببر!

- حوصله ندارم مائده..

- واه واه! چرا مثلاً؟ چون آفرین نیست حوصله ات ته کشید؟

شنیدن اسم آفرین غم تمام عالم و یه جا به قلبم سرازیر کرد.. چقدر تو این روزای پر از کلافگی.. حضورش و توی زندگیم لازم داشتم..

ولی از همین تماس های گاه و بی گاهمون می فهمیدم که اونم اوضاعش خیلی عالی نیست و من دوست نداشتم با صحبت کردن از مشکلاتم داغ دلش و بیشتر کنم.. واسه همین هرچی می پرسید درباره خودم و رابطه ام با میران سر بالا جواب می دادم و یه جوری می پیچوندمش.. تا به وقتش که برگرده و بشینم سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کنم..

هرچند که می دونستم دو تا شاخ بزرگ روی سرش سبز می شه.. چون تو مخیله اش هم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گنجید که تو یه زمان کم این همه اتفاق افتاده باشه و صد در صد.. یه دلخوری عمیق بابت پنهون کاری من.. سر ماجرای کوروش و انتقامم از میران.. پیش روم بود!

- خبر نداری کی میاد؟

نفس عمیقی کشیدم و در جواب مائده لب زدم:

- نه.. فعلاً که این ترم و مرخصی گرفته.. حالا تا ترم بعد.. شاید برگرده!

- دیگه من که اون موقع نیستم.. تو هم ترم آخرته دیگه نه؟

سرم و بی حوصله به تایید تکون دادم که همون موقع.. غزاله.. که دوست صمیمی مائده بود وارد کلاس شد و مائده هم با صدای جیغ جیغوش به استقبالش رفت و خوشبختانه از همون اول گرم صحبت شدن و مائده دیگه دست از سر من برداشت.

تقصیری هم نداشت.. نمی تونست درک کنه که من تو چه حال و روزی ام و تو چه باتلاقی دارم دست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و پا می زنم که دیگه حتی حوصله چند جمله مکالمه ساده رو هم ندارم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1051

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خسته بودم.. خسته روحی.. انقدری که منم خواستم مثل آفرین این ترم و مرخصی بگیرم تا شاید بتونم خودم و پیدا کنم..

ولی وقتی به یک ماه سگ دو زدنم واسه پیدا کردن کار و نتیجه نگرفتن فکر کردم.. پشیمون شدم! هرجا می رفتم که یه کم میزان حقوقش از جاهای دیگه بالاتر بود و می شد که به یه دردم بخوره.. نیروی تمام وقت نیاز داشتن و من به خاطر کلاس های دانشگاهم نمی تونستم برم.

این ترم.. ترم آخرم بود و باید هرچی واحد مونده بود برمی داشتم.. واسه همین دیگه نتونستم مثل ترم های قبل کلاس هام و با میل خودم تو یه ساعت هایی بردارم که به کارم لطمه نخوره..

اگرم بی خیال این ترم می شدم و می رفتم سر همون کارها.. دوباره برای ترم بعدی.. کارم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشکل می خورد و باید از اول دنبال یه کار جدید می گشتم.

واسه همین ترجیح دادم.. علی رغم همه خستگی ها و بی انگیزگی ها.. بیام دانشگاه تا بالاخره این درس و تموم کنم.. شاید با مدرکم بتونم یه کار بهتر پیدا کنم!

فقط باید سه چهار ماه با پولی که کوروش به عنوان باقی مونده سهمم برام تو بانک گذاشته بود سر می کردم.. واسه بعدش هم خدا بزرگ بود.

نفسی گرفتم و ذهنم رفت سمت یک ماه پیش.. اصلاً نفهمیدم این یک ماه چه جوری گذشت.. ولی تقریباً همون جوری پیش رفت که می خواستم..

قرارداد و پولای داییم و بهش پس دادم.. در جواب سوالای پشت سر همشون که می خواستن بدونن من اون آدم و از کجا می شناسم و این قرارداد دست من چی کار داره.. حرف خاصی نزدم و تا جایی که تونستم پیچوندمشون تا مجبور به توضیح حقایقی که اصلاً دلم نمی خواست پیش زن داییم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فاش بشه تا بعد از اون به گوش کل فامیل داشته و نداشته امون برسه.. نباشم!

ولی تاکید کردم که این پولا رو فقط با این شرط بهتون پس می دم که برای همیشه.. پاتون و از زندگی من بیرون بکشید و یادتون بره.. یه خواهرزاده ای داشتید.. نه تو مشکلاتم سراغتون میام و نه تو مشکلاتتون سراغ من بیاید. بذارید همه چیز همین جا تموم بشه قبل از این که دشمن هم بشیم و بخوایم تا آخر عمر با هم بجنگیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1052

اونا هم انگار.. بدجوری حساب می بردن از این درین جدید و بیش از حد جدی و مصممی که فرق داشت با اون دختر سر به زیر و خجالتی و کم حرف.. که دیگه چیزی نگفتن..

یعنی حرفی هم برای گفتن نداشتن وقتی کار زشت داییم و به روش آوردم و گفتم که صداش و شنیدم و فهمیدم سر کرایه این خونه چه خوابی برای من دیده بودید.. گفتم که همون جا همه باورام از بین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفت و طناب این رابطه.. از چند جا پاره شد..
جوری که دیگه حتی نشه گره اش زد!

بعد از رفتنشون.. خونه رو تحویل صاحبش.. که اونم از آدمای میران بود دادم و وسایل ناچیزم و به خونه نقلی و کوچیکی که کوروش با زور و اکراه برام خریده بود منتقل کردم.

نه این که نخواد از اون پول برای من خرج کنه.. اصرار داشت که یه خونه بزرگ تر بگیره تا جفتمون با هم توش زندگی کنیم.

شاید اگه بیشتر اصرار می کرد قبول می کردم ولی.. می دونستم هنوز دلش با رفتنه که قرص و محکم پای تصمیمم وایستادم تا اونم بره پی زندگی خودش..

وقتی خیالش از جا به جا شدن من راحت شد.. رفت ترکیه.. گفت فعلاً می رم تا شرایط و بسنجم و ببینم اصلاً آدم زندگی کردن تو یه مملکت دیگه هستم یا نه.. گفت اگه دیدم نمی تونم.. برمی گردم و همین جا با هم زندگیمون و می سازیم. ولی دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هفته از رفتنش می گذشت و هنوز.. حرفی از برگشتن نمی زد!

توی تماس هامون همیشه موضوع بحث یه چیز بود.. میران! کوروش می ترسید که تو نبودش من دوباره جذب اون آدم بشم و من.. دیگه نمی دونستم با چه زبونی باید بهش می فهموندم که بعد از اون روز و دیدارمون توی بیمارستان.. کوچکترین خبری ازش ندارم.

آخر همه مکالماتمونم به دعوا ختم می شد وقتی کوروش می گفت مطمئنم که دلت داره می ره که یه بار دیگه بری سراغش و حالش و بپرسی و من با کلافگی تماس و قطع می کردم..

چون حرفی نداشتم در جوابش بزنم.. چون اگه می گفتم همچین چیزی نیست.. کوروش خیلی راحت حتی از پشت تلفن متوجه دروغ مسخره ام می شد و بیشتر سر این مسئله آزارم می داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1053

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون دیگه خودم و نمی تونستم گول بزنم و خوب می دونستم که این دل بیچاره و غمزده ام.. چقدر حسرت داره و من دیگه هیچ کاری نمی تونستم براش بکنم!

با صدای خنده بلند مائده و غزاله رشته افکارم پاره شد و به زمان حال برگشتم.. نگاه متعجبی بهشون انداختم که مائده با دیدنم سریع خودش و به سمتم کشید و گفت:

- فهمیدی اسم و فامیل استاد این درسمون چیه؟

قبل از اینکه بخوام جواب بدم خودش با خنده جواب خودش و داد:

- امیر علی علی عسگری! فکر کن!!! آخه کدوم آدم عاقلی.. وقتی فامیلش علی عسگریه.. اسم بچه اش و می ذاره امیر علی.. دو تا علی پشت سر هم ضایع نیست؟

اخمام از تعجب رفت تو هم.. نه به خاطر این که چرا باید دو تا دختر بیست و سه چهار ساله.. به خاطر همچین موضوع بی نمکی انقدر عمیق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بخندن.. به خاطر این که انگار.. یه روزی.. یه زمانی که شاید خیلی از الآن دور بود.. منم دقیقاً به همین مسئله فکر کرده بودم!

اون موقعی که داشتم انتخاب واحد می کردم اسم این استاد و دیدم و راحت از کنارش رد شدم.. ولی حالا با حرف مائده.. عجیب حس می کردم این اسم و فامیل.. همین دو تا علی پشت سر هم برام آشناس.. ولی وسط این همه دغدغه و فکر و خیال که فقط منتظر یه وقت خالی بودن تا توی سرم جولون بدن.. محال بود بتونم به خاطر بیارم که قبلاً هم این اسم و شنیدم.. یا نه!

فرصت زیادی هم نداشتم.. چون همون لحظه استاد با یه «سلام صبحتون بخیر» وارد کلاس شد و با قدم های بلند رفت سمت جایگاهش و کیفش و روی میز گذاشت.

ناخودآگاه نگاهم چرخید سمت بقیه بچه ها تا ببینم بقیه هم به اندازه من.. متعجب شدن از دیدن این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استاد جوونی که شاید با ما فقط.. هفت هشت سال اختلاف سنی داشت.. یا نه!

ولی همون لحظه.. نگاهم تو چشمای استاد که درست رو به روی من کنار تخته وایستاده بود و خیره و مستقیم به من زل می زد.. گیر کرد و توی صندلیم فرو رفتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1054

نگاهش انقدر طولانی شد که چند تا از بچه های ردیف جلو سرشون و به عقب برگردوندن تا ببینن مسیر این نگاه خیره دقیقاً کجاست و همه اشون به من.. یا جایی حوالی من رسیدن.

که بالاخره بعد از چند لحظه نگاهش و گرفت و با صدای بلند و رسایی که توی کلاس اکو می شد..

مشغول توضیح دادن درباره نحوه تدریس و کتابی که برای این درس باید تهیه می کردیم شد!

تو همین اولین روز ترم جدید اعصابم به هم ریخت.. نمی فهمیدم این استادا چه مشکلی با من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتن که از همین اول کار.. انگار شمشیرشون و برام از رو می بستن..

اون از استاد تقوی که ترم پیش با بدبختی درسش و پاس کردم و جوری باهام دشمن شده بود که حتی بیرون این دانشگاهم برام دام پهن می کرد..

اینم از این که معلوم نبود یهو از کجا سبز شد و تو همین اولین جلسه.. ندیده و نشناخته با نگاهش برام.. خط و نشون کشید.

یه لحظه با فکری که به ذهنم رسید.. خودم و کشیدم سمت مائده و کنار گوشش لب زدم:

- این قبلاً هم این جا تدریس می کرد؟

- نه.. انگار اولین سال تدریسشه!

- با.. با استاد تقوی نسبتی داره؟

سرش و عقب کشید و با چشمای گرد شده بهم زل زد..

- نه.. نمی دونم! چطور؟

- چه خبـــــره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بلند استادِ زیادی جوونمون.. جفتمون برگشتیم سمتش که با اخمای درهم.. دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و یکی دو قدم نزدیک شد..

نگاهش و از صورت خجالتزده مائده گرفت و خیره به من پرسید:

- خانوم کاشانی؟ مشکلی هست!

جوری بهت زده و ناباور شدم که هیچ کاری نتونستم برای باز موندن دهنم بکنم.. فقط چشمام بی اختیار چرخید سمت میزش و با نگاهم دنبال برگه اسامی دانشجوها بگردم.. ولی هیچی رو میزش نبود!

اصلاً بر فرضم که لیست اسامی و روی میزش می دیدم.. وقتی هنوز حضور و غیاب نکرده بود.. از کجا می دونست فامیلی من چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1055

وقتی دیدم زیادی دارم وقت کلاس و می گیرم و
این استاد عجیب غریبی که مطمئناً قرار بود تو این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترم برام جایگزین تقوی باشه هنوز خیره به من منتظر جوابه.. به زور لب زدم:

- نه!

- پس حواستون به کلاس باشه.. مطالبی که الآن دارم می گم و دیگه تکرار نمی کنم!

با خجالت سرم و به تایید تکون دادم تا بالاخره راضی شد برگرده سمت میزش تازه اون موقع بود که برگه اسامی رو از کیفش بیرون آورد و شروع کرد به حضور و غیاب کردن.

اعصابم به هم ریخته بود و با سر زیر افتاده مشغول جوییدن پوست گوشه لبم شدم. همین و کم داشتم.. واقعاً همین و کم داشتم که وسط این درگیری ها.. بخوام به علت دشمنی این استاد جدید.. که هیچ جوره نمی تونستم به تقوی وصلش نکنم فکر کنم!

حتم داشتم که اون آدم.. حالا که درسش و پاس کردم و دیگه این ترم باهاش کلاسی نداشتم از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قصد این و آورده تو این دانشگاه که بشه جانشنین خودش تو آزار رسوندن بی دلیل.. به من!

ترم پیش.. تونستم ضربه هایی که اون مثلاً استاد داشت چپ و راست بهم می زد و با کمک میران دفع کنم تا آسیبی به خودم و درسم نرسه.. این ترم قرار بود از کی کمک بگیرم؟

با بلند شدن دوباره صدای استاد که درس و شروع کرده بود به خودم اومدم و متعجب دوباره خودم و کشیدم سمت مائده و پرسیدم:

- اسم من و نگفت؟

برعکس من مبهوت مونده.. خونسرد جواب داد:

- نه دیگه واسه چی بپرسه؟ اسمت و می دونست!

از ترس این که استاد دوباره کنفش نکنه سریع روش و برگردوند و من.. ناباور به تخته ای که داشت روش تند تند یادداشت می کرد و من چیزی ازشون نمی فهمیدم زل زدم..

بر فرض که اسمم و از تقوی شنیده باشه.. از کجا می دونست من همون آدمم؟ یعنی این کینه که حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی تونستم حدس بزنم چیه و از کجا اومده.. انقدر شدید بود که بخوان یواشکی درباره من اطلاعات جمع کنن و تقوی قبل از شروع کلاس ها من و به این آدم بشناسونه؟

خدایا.. من تازه از کینه یه آدم دیگه.. اونم وقتی توش هیچ گناهی مرتکب نشده بودم خلاص شدم.. یعنی حق پایین رفتن یه قلپ آب خوش از گلوم و نداشتم که یه دشمن دیگه رو سر راهم قرار دادی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1056

*

هوا تاریک شده بود که بعد از یه پیاده روی طولانی.. بدون این که بخوام حتی تو یه مسیر ماشین سوار شم.. رسیدم به خونه..

در و با کلید باز کردم و رفتم تو.. با دیدن ریتا تو حیاط کوچیک و جمع و جور خونه ام که مثل همیشه به محض شنیدن صدای در از لونه اش بیرون اومد و شروع کرد پارس کردن.. لبخند خسته ای روی لبم نشست و قدم هام و به سمتش هدایت کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته که دیگه هیچ کس و توی زندگیم نداشتم..
ولی حضور ریتا برام مثل یه نعمت شده بود..
همین که کنارم بود.. متوجه اومدنم می شد و بهش واکنش نشون می داد.. می تونست خستگی یه روز پر از دغدغه و کلافگی رو از روی دوشم برداره..

یه روز جمعه.. که باید به ملاقات مادرم می رفتم و وقتی برمی گشتم.. انقدر خسته بودم که انگار سنگینی یه کوه روی شونه هام بود..

مادری که حالا خیلی خیلی بیشتر از قبل مطمئن شده بودم مسبب اصلی بدبخت شدنمه و من.. بازم مجبور بودم بهش سر بزنم چون اونم مثل من هیچ کس و تو این دنیا نداشت.

چون با همه این اتفاقات.. اگه وقتی می مرد که من طردش کرده بودم.. بازم عذاب وجدان یقه ام و می گرفت و من.. در حال حاضر.. انقدر دلیل برای عذاب کشیدن و پشیمونی داشتم که نخوام.. یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مورد جدید هم بهش اضافه بشه و زندگیم و زیر و رو کنه..

ظرف غذای ریتا رو پر کردم و بعد از این که یه کم دست به سر و گوشش کشیدم.. ترجیح دادم به جای رفتن توی خونه همون جا بمونم.

اوایل پاییز بود و هوا هنوز سرد نشده بود.. کیفم و گذاشتم رو زمین.. مانتوم و کشیدم بالا و نشسته رو آجرهایی که دور باغچه کوچیک حیاط قرار داشت..

یکی از دلایلی که همون اول از این خونه خوشم اومد.. همین باغچه کوچیکش بود که فکر کردم می تونم خودم و جوری باهاش سرگرم کنم که روحیه ام بهتر بشه..

ولی نزدیک سه هفته از جا به جایی کاملم می گذشت و هنوز.. رغبت نکرده بودم دستی به سر و گوشش بکشم و داشتم به زندگی ماشینیم.. ادامه می دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1057

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم کشیده شد سمت ریتا.. با این دل بیش از حد گرفته.. چاره ای نداشتم جز این که وقتم و با تنها موجود زنده ای که برام مونده بود بگذرونم..

هرچند که اونم بعضی وقتا به شدت بی تابی می کرد و انگار می خواست سراغ صاحب اصلیش و ازم بگیره.. یا شایدم به هوای استشمام بوی میران بهم نزدیک می شد و یه جورایی تحملم کرده بود تا به اون برسه ولی.. کم کم یاد می گرفت که به این زندگی جدید و به این صاحب جدید.. عادت کنه. درست مثل من!

نفس عمیقی کشیدم و همونطور که دستام و دور زانوهام حلقه کرده بودم.. زل زدم به آسمون تاریک بالای سرم و نفهمیدم چی شد که یهو شروع کردم به خوندن..

بعد از یه روز کامل که با هیچ کس حرف نزدم و حتی کل زمان ملاقات مامانمم به سکوت گذشت.. خواستم از این طریق یه کم از حنجره ام کار بکشم.. با ترانه ای که از عمق وجودم بیرون می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومد و کلماتش.. بدون این که فکری روی درست یا غلطشون داشته باشم رو زبونم جاری می شد:

..منم و شاخه غمی که تو دلم جوونه کرده..

..من و یاد خوبی تو که دل و دیوونه کرده..

..من و رنگ مخمل شب من و برق صد ستاره..

..که تو عمق تیرگی ها باز تو رو یادم میاره..

..نباشی تو خاطر من مثل این که زندگی نیست..

..مثل اینکه رنگ دریا آبی همیشگی نیست..

ریتا غذاش و خورده بود و حالا داشت خودش و به دست و پای من می مالوند.. پاهام و دراز کردم و مشغول نوازشش شدم..

عوض همه اون نوازش هایی که خیلی بهش احتیاج داشتم و میران هیچ وقت ازم دریغ نمی کرد.. حتی اگه پشتش هزار و یک نقشه بود ولی.. بازم خوب بود..

..یاد من اگرچه نیستی تو رو با خودم می دونم..

..چشم به راه مهربونیت تا ته دنیا می مونم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..روی شیشه می نویسم دیگه به امید دیدار..

..موندنی ترین مسافر تا ابد خدانگهدار..

دو قطره اشک از چشمم پایین ریخت و با حسرت لب زدم:

- خدایا.. چشم به راهش نیستم.. ولی هرجا که هست.. حالش خوب باشه! سـ... سالم باشه.. تحت درمان باشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1058

تو این یه هفته دیگه هم که گذشته بود.. هنوز نتونسته بودم خودم و قانع کنم که برم سراغش و از هر طریقی که می تونم یه خبری ازش گیر بیارم.
شماره عمه اش و از همون روزی که زنگ زده بود توی گوشیم داشتم ولی.. می ترسیدم زنگ بزنم و جواب نده.. می ترسیدم جواب بده و از همون اول شروع کنه به توهین کردن و بگه که حق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداری زنگ بزنی تا نتیجه گندی که زدی رو بفهمی..

دفعه پیش به خاطر میران هیچی به من نگفته بود و الآن.. اصلاً تضمینی نبود که دق و دلیش و سرم خالی نکنه و حرفاش و به بدترین شکل ممکن بهم نزنه.. اگرم همچین چیزی می گفت حق داشت ولی.. پس من این قلبم و چه جوری باید آروم می کردم؟

نفسی گرفتم و خیره تو صورت ریتا که انگار اونم به اندازه من غمگین بود از این دوری و بی خبری لب زدم:

- تو هم دلت تنگ شده آره؟ به نظرت.. به نظرت حق گرفتن یه خبر و ازش دارم یا نه؟ به نظرت اگه با هر جون کندنی.. خبر بگیرم و بفهمم.. افتاده اون اتفاقی که نباید می افتاد.. چه جوری باید به زندگیم ادامه بدم؟

با پشت دست صورت خیسم و پاک کردم و بلند شدم.. وقتی خودم می دونستم که با شنیدن همچین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خبری.. زندگیم مختل می شه.. پس بهتر بود که به کل خبر گرفتن از میران و.. فراموش کنم!

*

دومین جلسه کلاسم با استاد علی عسگری بود که درست مثل هفته قبل.. هیچ تمرکزی روی درس نداشتم و نگاهم مدام میخ ساعت دور دستم می شد تا زودتر کلاس تموم بشه و من بتونم برم به کارم برسم.

صبح قبل از اومدن به دانشگاه با یه آموزشگاه حرف زدم و تلفنی شرایط دانشگاهم و براشون توضیح دادم.. چون قرار نبود حقوق آنچنانی بدن و دنبال یه آدم تازه کار می گشتن که واسه مبتدی ها زبان تدریس کنه گفت مشکلی با حضور نامنظمم ندارن و می تونن کلاس های آموزشگاه و تو ساعت هایی که من دانشگاه نیستم برگزار کنن.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1059

اینجوری بهتر بود.. حداقل تا تموم شدن این ترم یه پولی دستم و می گرفت و ساعت های بیکاریم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جای فکر کردن به هزار و یک دغدغه مختلف با یه کار مفید پر می شد..

بعدشم تا زمانی که بگردم دنبال یه کار بهتر.. شغل داشتم و با خیال راحت تر می تونستم زمان بیشتری برای پیدا کردن یه شغل دائم صرف کنم.. بدون نگرانی بابت تموم شدن ته مونده پس اندازم!

فقط باید تا یه ساعت دیگه خودم و می رسوندم که بتونم با مدیر آموزشگاه حرف بزنم وگرنه به خاطر نیاز مبرمشون به استاد.. یکی دیگه رو جایگزین می کردن!

واسه همین دیگه نفهمیدم اون کلاس چه جوری گذشت.. حتی دیگه اهمیتی هم به نگاه های استاد علی عسگری که همچنان گهگاهی رو صورتم خیره می موند ندادم و بعد از اینکه مطالب روی تخته رو.. تند تند وارد جزوه ام کردم.. با بلند شدن صدای «خسته نباشید» گفتن های بچه ها.. سریع وسایلم و جمع کردم و زدم از کلاس بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا همین الآنم باید خیلی خوش شانس می بودم که به ترافیک نمی خوردم و به موقع خودم و می رسوندم.. تازه اگه مدیریت هم شرایطم و قبول می کرد و استخدام می شدم!

*

درست لحظه آخر رسیدم.. اونم وقتی که مدیر آموزشگاه که یه مرد میانسال بود داشت می رفت بیرون که منشی ازش خواست برگرده و با من مصاحبه کنه.

اونم با نهایت بی حوصلگی.. فقط به اندازه پنج دقیقه برای حرف زدن با من و شنیدن توضیحاتم وقت گذاشت و بعد ازم خواست فرم استخدام و از منشی بگیرم و شماره ام و بنویسم تا اگه من و خواستن باهام تماس بگیرن!

پشت تلفن منشیه جوری باهام حرف زده بود که مطمئن بودم تا بیام استخدام می شم و حالا.. با برخورد بی حوصله مدیر آموزشگاه که انگار فقط برای از سر وا کنی چند دقیقه باهام حرف زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم فهموند واسه پیدا کردن یه کاری حتی با حقوق ناچیز هم تو این مملکت.. معجزه لازمه!

با کلافگی و ناامیدی.. بعد از تحویل دادن فرم استخدام به منشی.. از آموزشگاه زدم بیرون و راه افتادم سمت خیابون تا ماشین بگیرم.. که یه لحظه قدم هام از حرکت وایستاد و نگاه گیجم و به دور و برم دوختم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1060

وقتی داشتم از منشی آدرس می گرفتم.. یا وقتی داشتم خودم و با عجله به این جا می رسوندم انگار ذهنم فقط داشت هول و حوش کار پیدا کردن می گذشت و به چیز دیگه ای اهمیت نمی داد..

حالا که دقتم بیشتر شده بود داشتم می فهمیدم که این آموزشگاه.. فقط.. فقط به اندازه یکی دو تا خیابون با شرکت میران.. فاصله داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسیر کوتاهی نبود و شاید با پای پیاده ده دقیقه باید می رفتم تا می رسیدم ولی.. جوری خودم و بهش نزدیک حس می کردم که نتونستم بی خیالش بشم.

همین دیشب بود که به خودم فهموندم خبر گرفتن از میران.. جز این که زندگیم و مختل کنه هیچ تاثیر دیگه ای نداره و حالا.. دلم می خواست حتی به اندازه یه سرک کشیدن ساده توی شرکتِ رو به ورشکستگیش.. ازش اطلاعات جمع کنم و حتی اگه شده با یکی دو نفر حرف بزنم و وضعیت میران و ازشون جویا بشم!

امتحانش ضرر نداشت و حالا که تا این جا اومده بودم.. می تونستم عقل و منطقم و راضی کنم تا باهام راه بیان بلکه این دل بیچاره یه ذره آروم بگیره.

واسه همین برای این که زودتر برسم و توی راه پشیمون نشم.. سوار ماشین شدم و سر خیابونی که شرکت میران توش قرار داشت پیاده شدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم و با قدم های سست شده رفتم سمت ساختمون شرکت و سعی کردم به روزهایی که من پام و به بهانه های مختلف این جا گذاشتم و هر کدوم یه خاطره عجیبی تو خودش داشت فکر نکنم.

من الآن فقط با یه دلیل این جا بودم و اونم گرفتن خبر سلامتی میران بود.. نه نبش قبر کردن خاطراتی که مرور کردنشون دیگه هیچ تاثیری روی زندگیمون نمی ذاره!

در شرکت باز بود و من وارد شدم.. ولی برخلاف دفعات قبل.. هیچ کس تو فاصله رسیدنم به راه پله های طبقه بالا سر راهم سبز نشد.

دقیقاً شبیه همون شرکت ورشکسته شده ای بود که توی ذهنم تصورش کرده بودم.. هرچند که در باز ساختمون یه چیز دیگه می گفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1061

مخصوصاً به جای آسانسور از پله ها بالا رفتم که اگه کسی اون بالا بود.. از سر و صدای آسانسور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متوجه اومدنم نشه.. در واقع فقط می خواستم یه سر و گوشی آب بدم ببینم اوضاع چه جوریه و کی این جاست و اگه موقعیت مناسب بود بدون دیدن و حرف زدن با کسی برم بیرون..

حالا که انقدر به این محیط نزدیک شده بودم.. یه جورایی حتی پشیمون شدم از این که بخوام سراغ میران و از کسی بگیرم..

واسه همین تا حد ممکن بی سر و صدا بالا رفتم و تو سالنی که اتاق میران توش قرار داشت به سمت اتاقش حرکت کردم..

لای در اتاق تا وسطا باز بود و جدا از صدای حرف زدنی که به گوشم رسید.. یه کم که جلوتر رفتم تونستم دو نفری رو که یکیشون رو صندلی میران نشسته بود و اون یکی کنارش وایستاده بود و تشخیص بدم!

مردی که رو صندلی بود و نشناختم.. ولی دختر کناریش.. منشی میران بود که داشت یه چیزایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو به مرده که خیره به کاغذاهای روی میز بود توضیح می داد..

انقدر غرق کارشون بودن که فکر نکردم چشمشون به من بیفته.. ولی فقط در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد که سر دختره به سمتم چرخید و همین که ساکت شد.. نگاه اون مرد هم به من افتاد و اخماش از تعجب تو هم فرو رفت..

- بفرمایید؟ کاری داشتید؟

با صدای بلندش به خودم اومدم و تند تند سرم و به چپ و راست تکون دادم.. ضربان قلبم بیش از حد بالا رفته بود و اصلاً نفهمیدم تو اون استرس و دستپاچگی چیزی به زبون آوردم یا نه..

فقط روم و برگردوندم تا سریع از پله ها برم پایین.. که صدای تق تق کفش های زنونه ای تو گوشم پیچید و پشت سرش منشی میران صدام زد:

- خانوم؟ یه لحظه صبر کنید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم و برگشتم سمتش.. با درموندگی نگاهش کردم و خواستم توضیح بدم که قصدم از یواشکی اومدنم چیه.

هرچند که توضیح خاصی نداشتم.. که قبلش خودش پرسید:

- اگه.. اگه اشتباه نکنم شما باید.. دوست دختر آقا میران باشید.. درسته؟ قبلاً این جا دیدمتون!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1062

نفسی گرفتم و حالا که دیگه راه انکار به روم بسته شده بود به ناچار سرم و به تایید تکون دادم و لب زدم:

- فقط.. اومده بودم.. یه سر بزنم.. کاری نداشتم.. ببخشید.. نمی خواستم مزاحم کارتون بشم!

- خواهش می کنم.. این جا فعلاً تعطیل شده.. ما هم به خواست خانوم محمدی موندیم تا بدهی شرکت هایی که باهامون قرارداد بستن و به خاطر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این شرایط نتونستیم کاراشون و انجام بدیم و برگردونیم!

نفس عمیقی کشیدم و لبم و محکم به دندون گرفتم.. دلم می خواست بگم با کدوم پول؟ نصف پول اون طلبکارا دست کوروشه و نصف دیگه اش برای من خرج شد. حالا چه جوری دارن این حساب ها رو صاف می کنن؟

ولی رفتار ملایم این دختر نشون می داد خبر نداره یکی از مسببین اصلی این اتفاق منم که این جا رو به روش وایستادم و لزومی هم نداشت که حرفی بزنم..

واسه همین.. فقط برای این که اومدنم یه فایده ای داشته باشه پرسیدم:

- شما.. از.. ازشون خبر ندارید؟

- از آقا میران منظورتونه؟

خجالتزده سرم و به تایید تکون دادم.. مسلماً تا الآن خودش فهمیده بود که دیگه رابطه ای بینمون نیست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که من داشتم خبر حال و روزش و از منشیش می گرفتم که گفت:

- این جا نیستن!

سرم و بلند کردم و گیج شده بهش زل زدم تا بفهمم منظورش از این جا دقیقاً کجاست که توضیح داد:

- با عمه اشون.. رفتن سوییس! برای درمان..

نگاه ناباورم و ازش گرفتم و نفس حبس مونده ام و آروم بیرون فرستادم.. میران رفت و من احمقانه هنوز امید داشتم تا یه بار دیگه ببینمش و این بار سر حال تر از دفعه پیش باشه و حداقل چند کلمه باهام حرف بزنه؟ چه خیال خامی بود که فکر می کردم اون مصیبت.. قراره انقدر زود تموم بشه و به زندگی نرمالش برگرده!

- البته.. نمی دونم شما خبر دارید که چه اتفاقی براشون...

- بله!

قبل از این که بخواد اون اتفاق تلخی که روزی هزار بار برای خودم مرورش می کردم و این بار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از زبون منشی شرکت میران بشنوم.. پریدم وسط حرفش و ساکتش کردم!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1063

دیگه لزومی نداشت بیشتر بمونم.. ولی هنوز یه سوال توی ذهنم پررنگ بود و نمی تونستم بی خیال پرسیدن بشم که آروم لب زدم:

- شما.. از وضعیت پاش.. خبر دارید؟ تونستن کاری براش بکنن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه ماتمزده اش که به چشمام دوخته شد قلبم از حرکت وایستاد.. خیره شدم به لباش که مدام از هم فاصله می گرفت ولی حرفی نمی زد..

منتظر بودم کلمه «نه» رو از زبونش بشنوم تا همین جا آوار بشم روی زمین.. ولی.. فقط گفت:

- متاسفانه من.. اطلاع ندارم.. یعنی چند روزیه که اصلاً نتونستم باهاشون.. تماس بگیرم!

سری تکون دادم و با یه تشکر و خدافظی زیر لبی برگشتم سمت پله ها.. در حالی که خیلی خوب فهمیده بودم حرفی که می خواست بزنه.. اینی که به زبون آورد نبود!

انقدر آروم آروم رفتم که صدای دور شدن قدم هاش و شنیدم و بعد.. پله های پایین رفته رو دوباره بی سر و صدا برگشتم بالا..

این بار بدون این که خودم و نشون بدم.. فقط گوشام و تیز کردم و منتظر موندم.. شک نداشتم حرفی رو که به من نتونست بزنه رو الآن به اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدمی که تو اتاق نشسته می گه و انتظارم خیلی طول نکشید و مرده پرسید:

- چرا بهش نگفتی؟

- چی می گفتم؟ همین جوریشم داشت پس می افتاد!

- باشه بالاخره باید می دونست!

- خودش دیر یا زود می فهمه.. من دوست ندارم خبر بد به کسی بدم!

- نمی خواستی خبر مرگ بهش بدی که!

- چه فرقی می کنه؟ این که بگم دکترای این جا جوابش کردن و دکترای اونور هم چاره ای براشون نمونده بود جز این که پاش و قطع کنن واسه دختری که با رنگ و روی پریده رو به روم وایستاده و خبر سلامتی دوست پسرش و از من می خواد.. فرقی با دادن خبر مرگ داره؟ کارت و بکن.. تا یکی دو ساعت دیگه می رسن!

دیگه چیزی نشنیدم.. نمی دونم اون آدم چیزی نگفت.. یا گوشای من جوری کیپ شد که دیگه کوچکترین صدایی واردش نشد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1064

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که دستم و جوری محکم جلوی دهنم بگیرم که درد فک و صورتم من و به خودم بیاره و بهم بفهمونه این جا جای واکنش نشون دادن نیست!

واسه همین سریع از پله ها پایین رفتم و خودم و رسوندم به خیابون و بی اهمیت به تک و توک آدم هایی که از جلوم رد می شدن با صدای بلند زدم زیر گریه!

حالم و نمی فهمیدم.. ولی تو بدترین شرایط روحی و حتی جسمی چند وقت اخیر بودم.. انقدری که به وضوح حس می کردم همه آدم ها و ساختمون های اون خیابون دارن دور سرم می چرخن و من اگه دستم و از روی دیوار برمی داشتم محکم می افتادم زمین.

کاش نمی اومدم.. کاش قلم پام می شکست و نمی اومدم این جا.. کاش حداقل وقتی اومدم و منشیش اون حرف ها رو بهم زد.. برمی گشتم.. کاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنجکاوی نمی کردم و بیخودی خودم و تو این باتلاقی که فقط داشت پایین می کشید و هیچ تهی نداشت و حتی من و نمی کشت.. نمینداختم!

تا الآن که امید داشتم پای میران درمان شده باشه.. زندگیم راحت نبود.. ولی می گذشت.. حالا.. از این به بعد چه جوری قرار بود بگذره؟

چه جوری می خواست روزام شب بشه و شبام صبح.. با فکر پای قطع شده میران و عذاب و مصیبتی که قراره تا آخر عمرش به خاطر اون پا بکشه.. دیگه چی از من باقی می موند؟

میران همچین آدمی نبود.. میران سر تا پا غرور آدم سر کردن با یه بدن ناقص.. آدم سر کردن با فقط یه پای سالم نبود..

شک نداشتم که دیر یا زود خودش و خلاص می کرد.. شک نداشتم که زندگیش هم با اون پای قطع شده تموم می شد و من چند وقت دیگه.. مثل امروز خبر مرگش و می شنیدم و دوباره ویرون می شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدایا این چه مصیبتی بود؟ این چه عذابی بود؟
یک ماه و یک هفته اس که دارم التماست می کنم..
یک ماه و یک هفته اس که دارم راه به راه ازت
سلامتی میران و می خوام.. یک ماه و یک هفته
اس که ازت می خوام چیزی به گوشم برسه که
حداقل یه شب خواب راحت داشته باشم و حالا باید
این خبر و بشنوم؟ باید این شکلی نابود بشم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1065

چی و می خوای بهم ثابت کنی؟ که کارم چقدر اشتباه بود؟ که چقدر بد انتقام گرفتم و با کارم.. اون آدم چقدر ناحق مجازات شد؟

فکر می کنی خودم نمی دونم؟ فکر می کنی حتماً باید کار میران به این جا می کشید تا بفهمم چه گندی زدم؟ چی می شد حالش و خوب می کردی وقتی فهمیدی من چقدر پشیمونم؟

چی می شه یه کمم به من فکر کنی؟ چی می شه یه کمم من برات مهم باشم؟ چی می شه یه بارم من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببینی؟ چرا نمی ذاری یه روز.. فقط یه روز طعم آرامش و خوشبختی رو تو این زندگی بچشم؟

اگه از اول همچین حقی نداشتم.. برای چی من و آفریدی؟ من چی ام برات؟ چرا انقدر واسه ات بی ارزشم که جلوی این مصیبت ها رو نمی گیری.. چرا هم باید تاوان گناه مادرم و من پس بدم و هم تاوان اشتباه میران و؟ پس حق من چی می شه این وسط؟

نفهمیدم با اون حال داغون و گریه ای که قصد بند اومدن نداشت و سرگیجه ای که رفته رفته شدیدتر می شد و داشت کاری می کرد تا هرچی تو معده ام بود و نبود و بالا بیارم تا کجا رفتم و توی دلم با خدا حرف زدم و ازش بابت این همه مصیبت گله کردم!

فقط از صدای بوق ممتد ماشینی که داشت بهم نزدیک و نزدیک تر می شد فهمیدم وسط خیابونم و همین نگاه گیج و تارم و بهش دوختم دیدم که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرعت از کنارم رد شد و حین رد شدن چند تا فحشم بهم داد..

ولی من بازم توان حرکت دادن پاهام و نداشتم..
پای میران و قطع کرده بودن و من توان راه رفتن ازم گرفته شده بود.. من فلج شده بودم!

شایدم از قصد حرکت نمی کردم.. دلم می خواست وسط این خیابونی که راننده ها دلشون نمی اومد به خاطر هیچ و پوچ سرعت ماشین و بیارن پایین..
انقدر وایستم تا بالاخره یه کدومشون بهم بزنه و خلاص شم از این نکبتی که به زور داشت اسم زندگی رو دنبال خودش می کشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1066

نگاهم برگشت سمت پاهام که که شاید حرکت نمی کردن ولی.. وزنم و روی خودشون نگه داشته بودن و میران.. دیگه حتی از اینم محروم شده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه می خواست این زندگی رو قبول کنه.. دیگه فقط باید برای بلند شدن از عصا کمک می گرفت و من.. حتم داشتم که اون.. هیچ وقت زیر بار همچین چیزی نمی ره و ترجیح می ده تا آخر عمرش.. روی تخت بمونه!

آدمی که از ماشینش پیاده شده بود اومد سمتم.. به خیال این که می خواد کمکم کنه تا از وسط خیابون رد شم همراهش شدم.. ولی من و کشید سمت ماشین خودش و بعد از باز کردن در کمکم کرد سوار شم.

عین آدم های بی اراده و مسخ شده.. نشستم تو ماشینش که در و بست و خودشم سوار شد..
حرکت که کرد.. از پیچیدن بوی عطر غیر آشناش توی مشامم به خودم اومدم و حواسم جمع شد..

اون سرگیجه و نبض وحشتناک شقیقه ام که حالا بهش اضافه شده بود هنوز فعالیت مغزم و مختل کرده بود.. ولی باید زودتر خودم و پیدا می کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این گیجی کار دستم نده و یه مصیبت جدید واسه ام درست نکنه!

درحالیکه دستم و به یه طرف شقیقه ام چسبونده بودم تا جلوی درد وحشتناکش و بگیرم.. سرم و به سمت راننده ای که نمی دونستم قصدش کمکه یا مزاحمت چرخوندم که یه لحظه نگاه اونم به من افتاد و با اخمای درهم پرسید:

- خوبی؟

ناباورانه آب دهنم و قورت دادم و با صدایی که به سختی از گلوم خارج شد.. اوج حیرتم و به زبون آوردم:

- شـ... شما این جا.. چی کار می کنید؟

نمی دونم چرا.. ولی یه لحظه خوشحال شدم.. انگار دیدن این آدم که من و سوار ماشینش کرده بود و حالا با نگرانی داشت نگاهم می کرد.. من و به این باور رسوند که وسط یه خواب و کابوس احمقانه گیر کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس صد در صد.. اتفاقاتی که توی شرکت میران افتاد و حرف هایی که از زبون منشیش شنیدم هم.. جز همین کابوس بود و من فقط باید صبر می کردم تا بیدار شم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1067

وگرنه.. حضور استادم که تا دو ساعت پیش.. سر کلاسش نشست بودم.. تو خیابون نزدیک محل کار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران.. درست تو وقتی که داشتم بین مرگ و زندگیم یکیش و انتخاب می کردم.. هیچ توجیه منطقی و عاقلانه ای نداشت!

رو همین حساب چشمام و بستم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم.. بوی عطرش هنوز تو مشامم بود و یادم نمی اومد قبلاً هم توی خواب هام انقدر واضح بوها رو تشخیص داده بودم یا نه..

ولی اهمیتی نداشت چون دیگه توانی برای باز نگه داشتن چشمام و کار کشیدن از مغزم نداشتم و شدیداً امیدوار بودم که وقتی چشمام و باز می کنم.. روی تختم.. تو اتاق و خونه خودم باشم و ساعت.. هشت صبح باشه و من این روز نحس و از اول.. به یه شکل دیگه شروع کنم!

اما بازم هیچی اون جوری که انتظار داشتم پیش نرفت.. نمی دونم چقدر گذشته بود که با تکون های دستی رو شونه ام چشمام و باز کردم و دوباره نگاهم.. تو اون چشمای مشکی که حالا درصد نگرانیش بالاتر رفته بود قفل شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش بیرون بود و بالا تنه اش و از در باز شده سمت من آورده بود داخل و داشت خیره خیره نگاهم می کرد که یه کم معذب خودم و روی صندلی کشیدم بالا و با گیجی به دور و برم زل زدم..

انگار همون چرت چند دقیقه ای من و به خودم آورده بود.. دیگه هیچی شبیه خواب و کابوس به نظر نمی رسید و همه چیز خیلی واقعی تر از اونی بود که بخوام برچسب توهم بهش بزنم!

آب دهنم و قورت دادم و یه بار دیگه نگاهم و دوختم به استاد علی عسگری که هیچ ذهنیتی از این که چه جوری از اون جا سر درآورده بود نداشتم..

تا این که با قرار گرفتن نی آبمیوه توی دستش.. جلوی صورتم نگاهم و ازش گرفتم و شنیدم که گفت:

- یه کم بخور.. رنگت خیلی پریده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود که چونه ام لرزید و چشمام پر شد.. من.. طعم این نگرانی ها و توجه ها رو از سمت یکی دیگه چشیده بودم.. یکی که الآن.. تو بدترین وضعیت عمرش قرار داره و من.. حتی واسه ثانیه ای نمی تونستم خودم و بذارم جاش و حال واقعیش و درک کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1068

یه نفری که شاید چشم انتظار بود ولی.. هیچ سهمی از نگرانی های من نمی تونست داشته باشه و منم دیگه فرصتی نداشتم تا اون مهربونی ها رو براش جبران کنم!

- بگیر دیگه!

با تشرش دستم و دراز کردم و آبمیوه رو گرفتم.. اونم در و بست و از سمت خودش سوار شد..

وقتی حرکتی ازم ندید دستوری گفت:

- بخور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گلوی خشک شده ام.. راه مخالفت و بست و آروم چند قلپ از آبمیوه توی دستم و وارد دهنم کردم و طعم شیرینش خیلی سریع مغزم و وادار به فعالیت کرد و زبونم و به کار انداخت..

- شـ... شما.. اتفاقی من و اون جا دیدی؟

جوابم و نداد و وقتی سرم و به سمتش چرخوندم.. ماشین و روشن کرد و راه افتاد.. دوباره اخماش تو هم فرو رفته بود و انگار با حرف زدنم هرچی نگرانی توی وجودش بود از بین رفت و باز تبدیل شد به همون استاد بد اخلاقی که تو این دو جلسه نگاه های عصبیش و بارها و بارها روی صورتم حس کردم..

- آدرس خونه ات و بگو برسونمت!

ناخودآگاه منم اخم کردم و بعد از گذاشتن آبمیوه تو کنسول ماشین جواب دادم:

- نگه دارید لطفاً.. خودم می تونم برم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نترس نه قراره بخورمت.. نه قراره با فهمیدن آدرس خونه ات شبونه مزاحمت بشم و بلایی سرت بیارم که داری ازم فرار می کنی! آدرست و بده!

- این چه طرز حرف زدنه؟

لحنم تند بود ولی تا حد ممکن تن صدام و پایین نگه داشته بودم.. وسط این حال خراب.. بعد از شنیدن بدترین خبری که می تونست این روزا و روزای بعدی زندگیم و به گند بکشه.. فقط سر و کله زدن با این استادی که نمی دونستم از کجا وسط زندگی من سبز شده رو کم داشتم که اونم جور شد!

انگار خودشم فهمید تند رفته که دستی رو صورتش کشید و آروم تر گفت:

- خیله خب.. می شه لطف کنید آدرستون و بدید سرکار خانوم؟ مطمئن باشید تا وقتی شما دانشجویید و من استاد دانشگاهتون.. هیچ آسیبی ازم بهتون نمی رسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1069

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و نگفتم تو همین ترم پیش.. از استاد همون دانشگاه آسیب هایی به من رسید که باعث درس عبرتم بشه..

- ممنون.. لازم نیست! اگه می خواید لطف کنید در حقم.. من و جلوی اولین ایستگاه مترو نگه دارید.. اگه نه.. همین جا وایستید پیاده شم!

دیگه نگاهش نکردم ولی خیرگی نگاه اون و حس کردم و یه کم بعد صدای نفس عمیق و بلند و عصبیش تو ماشین پیچید و من بی اهمیت همچنان به بیرون خیره بودم.

تو این وضعیتی که نصف بیشتر مغز و کل قلبم.. درگیر آدمی بود که تو یه کشور دیگه.. داشت درد روحی و جسمی نقص عضو و تحمل می کرد.. تحمل یه فشار عصبی دیگه رو نداشتم..

اما ساکتم نتونستم بمونم و وقتی ماشین و جلوی ایستگاه مترو نگه داشت.. چون مطمئن بودم اگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوال بپرسم جوابی ازش نمی گیرم.. یه دستی زدم و گفتم:

- من می دونم شما رو استاد تقوی آورده تو دانشگاه ما!

سرم و برگردوندم و خیره تو چشمای مات مونده اش ادامه دادم:

- اونم احتمالاً فقط برای این که جانشینش باشید.. تو آزار رسوندن به من!

پوزخندی زد و سرش و به با تاسف به چپ و راست تکون داد..

- یه جوری حرف می زنی آدم شک می کنه استاد تقوی قبلاً تو ساواک بوده!

- با بلاهایی که ترم پیش سر من آورد.. همچین بعیدم نیست!

- از سر پدرکشتگی باهات اون کارا رو نکرد.. فقط داشت همه تلاشش و می کرد تا نتونی اون درس و پاس کنی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه ناباورم بین چشماش جا به جا شد.. با این که از همون هفته پیش و اولین برخوردمون.. تقریباً مطمئن شده بودم که این آدم و استاد تقوی فرستاده سر وقت من.. ولی حالا که در جواب یه دستی زدن من.. نه متعجب شد و نه چیزی رو انکار کرد و برعکس.. داشت دلایل تقوی هم برام توضیح می داد.. شوکه شدم!

من فقط یه تیری توی تاریکی پرت کردم.. بدون این که از به هدف خوردنش اطمینان داشته باشم و حالا.. با جوابایی که گرفتم فهمیدم این بار تارگتم.. رو درست ترین آدم قرار گرفته بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1070

وقتی حرفش و ادامه نداد.. سرم و با درموندگی به چپ و راست تکون دادم و نالیدم:

- چرا؟

- چون قرار بود این ترم.. من استاد اون درس بشم و تو.. چاره ای نداشتی جز این که اون درس و با من برداری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا استاد تقوی باید انقدر تلاش کنه که من دانشجوی شما بشم؟ اصلاً.. اصلاً مگه شما من و می شناسی؟

- یعنی تو من و نمی شناسی؟

اخمام دیگه جایی برای بیشتر تو هم فرو رفتن نداشتن.. تو همون حال با همه دقتی که می تونستم داشته باشم زل زدم به صورتش..

واسه چند لحظه هم که شده.. میران و چهره و چشماش و هر فکری که من و به نحوی بهش وصل می کرد از ذهنم بیرون کردم و التماس مغزم و کردم تا این آدم حق به جانب رو به روم و بهم بشناسونه!

اونم کمکم کرد که انگار یه چیزایی.. مثل یه تصویر محو و مه گرفته جلوی چشمم آورد از آدمی که تا الآن فقط فکر می کردم اسمش برام آشناست و حالا.. چهره اش هم داشت وسط این درگیری و دغدغه ها به یادم می اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئناً تو این سال ها.. به سرم ضربه ای نخورده که فراموشی گرفته باشم.. پس لابد برخوردم با این آدم انقدر کوتاه بوده که نخوام توی ذهنم نگهش دارم و بعد از این همه مدت.. بعد از این همه بلایی که سرم اومده.. کاملاً طبیعیه که نتونم به خاطر بیارمش!

ولی انگار از نظر این آدم همچینم طبیعی نبود که پوزخند به این همه مکث و تعلل من زد و روش و برگردوند..

- ماشین و جای بدی نگه داشتم!

غیر مستقیم داشت بهم می گفت زودتر شرم و کم کنم.. ولی الآن که این حرف ها رو زده بود و یه دغدغه فکری جدید برام ساخته بود.. چه جوری می تونستم بی خیالش بشم؟

- لطفاً رک و راست حرفتون و بزنید.. خودتون و معرفی کنید و دلیل رفتارهای ترم قبل استاد تقوی و رفتار این ترم خودتونم توضیح بدید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1071

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی خواستم جلب ترحم کنم ولی.. چیزی که واضح بود و مطمئناً خودشم امروز با چشم خودش دید و در ادامه حرفام به زبون آوردم:

- من انقدر تو زندگیم بدبختی دارم که دیگه نتونم یه مصیبت جدید و تحمل کنم. پس تو رو خدا هرچی که لازمه بدونم و همین الآن بهم بگید!

دیدم که چشماش و بست و بعد از نفس عمیقی که کشید بازشون کرد و سرش به سمتم چرخید.. حالا دیگه از اون عصبانیتی که توی چشم تو چشم شدنامون هر بار شاهدش بودم خبری نبود و تنها حس قوی و محکمی که از این نگاه خیره می گرفتم.. غم و ماتم بود..

- برو.. برو به زندگیت برس.. کسی قرار نیست یه مصیبت جدید بهت تحمیل کنه!

- پس منظورتون...

- دیرم شده.. باید برم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدیت و سفت و سختیش نشون می داد که اگه بیشتر اصرار کنم هم فایده ای نداره و این آدم قرار نیست حرف دیگه ای بهم بزنه.

انگار فقط ماموریتش همین بود.. که بیاد و من و از وسط اون خیابون بیرون بکشه و با چند تا جمله گیجم کنه و بذاره بره..

منم دیگه تلاشی نکردم و بعد از خدافظی زیر لب از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت ایستگاه مترو.. با این که یه گوشه کوچیک از ذهنم هنوز درگیر حرف استاد علی عسگری بود و هر چقدر فکر می کردم دلیل و بهونه خوبی برای رفتار خودش و تقوی پیدا نمی کردم..

ولی.. هنوز اصلی ترین مسئله ای که می تونست زندگیم و تا ماه ها.. یا شاید حتی سال ها مختل کنه و فکرم و درگیر.. میران بود.

واسه همین آدمی که به گفته خودش دیرش شده بود ولی تا لحظه آخر دیدم که هنوز همون جا تو ماشینش نشسته و داره نگاهم می کنه رو.. همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جا پشت سرم جا گذاشته ام و وارد زندگی مصیبت زده قبلیم شدم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1072

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

- گوشی و یه کم بگیر عقب بذار واضح ببینمت دیگه.. چرا دوربین و می کنی تو یه جات؟

در جواب تشر آفرین.. با اکراه گوشی و از صورتم فاصله دادم و دستی لا به لای موهام کشیدم.. در واقع هر وقت با اصرار درخواست تماس تصویری داشت.. از هر راهی استفاده می کردم تا کمتر صورتم و ببینه و به تغییراتی که تو این دو ماه و نیم خیلی واضح و آشکار توی قیافه ام ایجاد شده پی ببره..

ولی فایده ای نداشت و آفرین مثل هر بار دستم و می خوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این چه وضعیه؟ چرا هر دفعه می بینمت لاغرتر از دفعه پیش شدی؟

- گمشو تو هم.. شد یه بار من و ببینی و این و نگی!

- یه چیز هست که می گم از خودم که در نمیارم!

لحن جدی و عصبیش باعث شد ساکت بمونم که با همون نگرانی های ذاتی و همیشگیش پرسید:

- یعنی واقعاً کات کردن با میران.. انقدر بهمت ریخت که خودت و به این روز انداختی.. آخه اون ارزش داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و مشغول ور رفتن با دسته مبلی که روش نشسته بودم شدم.. یکی دو هفته پیش بود که تصمیم گرفتم همچین جوابی به سوال های تموم نشدنی آفرین درباره رابطه ام با میران بدم.. بلکه بی خیال بشه و دیگه سوالی درباره اش ازم نپرسه.

یه سری دروغ پشت سر هم ردیف کرده بودم راجع به این که عمه میران یهو مریض می شه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرانم تصمیم می گیره برای درمان ببردش خارج و قبل از رفتن هم با برگردوندن اون فیلم و پول و قرارداد داییم ازم حلالیت می خواد.

دیگه نمی دونم آفرین چقدرش و باور کرد ولی چیزی به روم نیاورد.. فقط گه گاهی مثل الآن.. لا به لای حرفاش بهم می فهموند حال و روزم اصلاً به این حرف هایی که زدم نمی خوره.

من اون موقع ها.. از خدام بود که میران به همین شکل واسه همیشه از زندگیم بیرون بره و من دیگه هیچ وقت چشمم بهش نیفته.. ولی اتفاقات تلخی که این وسط رقم خورد.. همه چیز و تغییر داد و کاری کرد تا منِ متنفر شده از اون آدم.. شب و روز به این فکر کنم که فقط یه بار دیگه.. ببینمش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1073

در واقع نمی خواستم به این دروغ ادامه بدم.. با خودم گفتم هر موقع شرایط آفرین اوکی شد و برگشت.. حضوری همه چیز و براش تعریف می کنم.. چون الآن خودشم درگیر هزار و یک معضل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود و نمی خواستم ذهنش سمت همچین فاجعه ای که برای من اتفاق افتاده هم کشیده بشه.

چون رفیقش و خوب می شناخت و می دونست علی رغم همه بلاهایی که میران سرم آورد.. نمی تونم با این اتفاقی که براش افتاده کنار بیام و عذاب وجدان من و ذره ذره از بین می بره.

پس بهتر بود که فعلاً به همین دروغ ادامه بدم که گفتم:

- آره.. به هر حال کم چیزی نیست.. روزای بدی رو تجربه کردم که به همین راحتی از ذهنم پاک نمی شه. الآن که دیگه تنها تر از همیشه شدم و وقتمم آزادتره.. بیشتر فکر می کنم به اون روزای جهنمی و کارایی که میران با من و غرور و شخصیتم می کرد و بیشتر عذاب می کشم.

- الهی قربونت برم.. آخه چرا انقدر خودخوری می کنی.. اصلاً گور باباش.. بهتر که رفت. مگه همین و نمی خواستی؟ که دیگه چیزی نباشه تا بخواد باهاش تهدیدت کنه و تو هم دیگه مجبور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباشی ببینیش؟ الآن دیگه وقت زندگی کردنته.. الآن دیگه باید از اول شروع کنی.. خدا رو شکر که خونه ات هم عوض کردی و دیگه سایه دایی و زن داییتم رو سرت نیست.. پس یه کمم به خودت فکر کن!

با بغضی که توی گلوم شکل گرفت نتونستم جوابش و بدم و فقط سرم و به تایید تکون دادم که پرسید:

- می خوای برات یه بلیط بخرم و یه کم بیای پیش من.. حال و هوات عوض شه؟

- تو مگه هلند نیستی؟

- خب می تونم یکی دو هفته بیام ترکیه.. تو هم بیا اون جا هم و ببینیم!

- چرا نمیای ایران؟

قیافه درمونده و ناراحتی به خودش گرفت و جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می خوام وقتی بیام که دیگه همه چیز بین من و آراد اوکی شده باشه.. می خوام.. می خوام وقتی بیام که راضی شده باشه عروسیمون و بگیریم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1074

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسط بغض و ناراحتی از حال بد دوستم بی اختیار خندیدم و گفتم:

- شدی از اون آدمای سمجا! بابا شاید پسره نمی خوادت.. تو چه گیری دادی که حتماً باهات ازدواج کنه؟

اونم خندید و با پررویی گفت:

- غلط کرده مگه دست اونه!

- خب حالا تو هم.. نشنوه صدات و؟

- نه نیستن! الآن تایم کلاسشه!

- چه کلاسی؟

- یه سری آدم تو شرایط آراد دور هم می شینن.. یکی براشون حرف می زنه.. اونا هم دونه دونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تجربه هاشون از زندگی با همین بیماری و می گن.. تا بقیه امید به زندگی پیدا کنن!

- تاثیری هم داشته؟

- خودش که چیزی نمی گه.. کلاً خیلی کم حرف شده.. ولی خاله اش می گه بیشتر از قبل داره فکر می کنه به این که دنیا براش به آخر نرسیده.. باورت نمی شه درین.. منم یکی دو بار باهاش رفتم.. بعضیا با بچه هاشون میان.. وقتی آراد فهمید قبل از ازدواج درگیر این ویروس شدن داشت شاخ درمی آورد.. بچه هاشونم سالمن.. نه این که اونا هم ایدز داشته باشنا.. خیلی راحت دارن زندگیشون و می کنن.. منتها با یه سری مراقبت ها!

حالا دیگه منم با ناباوری داشتم نگاهش می کردم و حرف هاش در عین جالب بودن برام عجیب بود که پرسیدم:

- آخه.. مگه یکی از راه های انتقال.. همین نیست؟ پس چه جوری زن و بچه اش سالمن؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می گم که.. با یه سری دارو و مراقبت هایی که باید انجام بشه.. با اون داروها احتمال آلوده شدن بچه به صفر می رسه.. وگرنه آدما روانی نیستن که بخوان بچه های بیمار و یکی یکی وارد جامعه کنن و همین جوری تعدادشونم هی زیادتر بشه! یا اصلاً خود جامعه یه کاری می کرد که هرکی ایدز گرفت بره تو یه غار و با هیچ کس تماسی نداشته باشه.. که همین جوری این ویروس به بقیه آدما منتقل نشه. بدبختی ما هم همینه.. هرکی که می فهمه درگیر این ویروس شده.. به جای درمان و مشورت با دکتر.. می ره خودش و قایم می کنه.. یا حتی از حرصش می ره چند نفر دیگه رو هم آلوده می کنه.. در صورتی که همه چیز یه راه حلی داره.. کاش بفهمیم.. این جا خیلی بیشتر و بهتر از ایران می فهمن و با این مسئله کنار میان.. نمی گم همه اشون.. ولی حداقل کسی بعد از این که فهمید ایدز داره.. مثل دوست پسر ابله من خودش و نمی کشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1075

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و با کلافگی بیرون فرستادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تقصیری هم نداره.. به خاطر راه های انتقالش.. انقدر قضاوت های بدی راجع به این آدما می شه.. که همه ترجیح می دن خودشون و قایم کنن. آرادم یه آدمیه که تو همین جامعه و با همین فرهنگ بزرگ شده.. نمی شه ازش توقع واکنش بهتری رو داشت.

- نمی دونم.. امیدوارم زودتر از این کلاس ها و مشاوره ها نتیجه بگیره و دست از نگرانی بابت من و زندگیم برداره و.. از خر شیطون بیاد پایین.

مکثی کرد و برای این که حرف و عوض کنه پرسید:

- حالا ول کن این حرف ها رو.. میای ببینمت یا نه؟ دلم تنگ شده برات بی انصاف!

لبخندی به مهربونی رفیقی که حتی از راه دور داشت محبتش و خرجم می کرد زدم و گفتم:

- نه عزیزم.. اولاً شرایطش و ندارم.. دوماً ترجیح می دم به قول خودت وقتی همه چیز اوکی شدی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومدی ایران ببینمت تا بتونم با خیال راحت باهات حرف بزنم.. سوماً.. پول ندارم!

انقدری من و می شناخت که بدونه اگه بگه پول سفرت با من چه واکنشی نشون می دم.. پس حرفی نزد و با ناراحتی پرسید:

- هنوز کار پیدا نکردی؟

- نه.. دیگه خیلی وقتم هست دنبالش نمی گردم. چیزی نمونده این ترم تموم بشه و خلاص شم از دانشگاه. بعدش سر فرصت دنبال یه کار تمام وقت درست حسابی می گردم!

- بمیرم برات.. با این شرایط چه جوری می خوای امتحان بدی؟ اصلاً چیزی از درسا می فهمی؟

با سوالش ذهنم کشیده شد سمت دیروز.. امتحانی که استاد علی عسگری ازمون گرفت و چندین و چند بار تاکید کرد که نمره اش توی نمره پایان ترم تاثیر داره..

منی که شب قبلش با یه کابوس وحشتناک بی خواب شده بودم و تو این یکی دو ماهم توجه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیادی به درسا نداشتم.. بدون شک یکی دو نمره بیشتر از اون امتحان نمی گرفتم و این یعنی.. پاس کردن درس های این ترم.. اون قدری هم که فکر می کردم راحت نبود.

- حالا یه کاریش می کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1076

با یاد استاد علی عسگری که بعد از اون روز جلوی ایستگاه مترو.. دیگه برخورد مستقیمی با هم نداشتیم و سر کلاس ها هم مثل قبل مدام بهم خیره نمی شد و کلاً رفته بود تو فاز یه استاد معمولی و با من مثل بقیه دانشجوها رفتار می کرد.. پرسیدم:

- راستی.. چند وقتیه می خوام یه چیزی بپرسم ازت یادم می ره.. تو توی دانشگاه کسی به اسم امیرعلی علی عسگری می شناسی؟

بدون فکر جواب داد:

- نه.. از ورودی های خودمونه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونم.. یعنی نه.. سنش که بیشتر از ماست.. الآن استاد شده.. ولی فکر می کنم قبلاً هم تو دانشگاه دیدمش!

آفرین یه کم فکر کرد و اسمش و چند بار زیر لب برای خودش تکرار کرد و بعد گفت:

- آهان.. آره دیگه! یادم اومد.. اون موقع که ما ترم اول بودیم اون سال آخر بود.. ولی باز خوب خودش و رسونده به مرحله استادی.. البته انگار کلاً دیر رفته دانشگاه.. یه بار سر یکی از همایشا اومد صحبت کرد برامون.. تو فکر کنم نبودی اون روز.. منم اسمش از اون جا یادمه.. حالا چرا رفتی تو نخش؟

حالا دیگه منم ذهنم درگیر اطلاعاتی که از آفرین گرفتم بود و داشتم توی ذهنم می چیدمشون کنار اطلاعاتی که خودم داشتم و با گیجی لب زدم:

- من و می شناسه!

توضیح اضافه تری ندادم و آفرین هم به عمق قضیه پی نبرد که با خنده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حتماً اون موقع روت کراش داشت!

- چهار سال گذشته.. یعنی انقدر دقیق یادشه؟ پس چرا من به زور یه چیزایی ازش یادم میاد؟!

- خنگ! می گم اون روت کراش داشت.. شاید اگه تو هم روش کراش داشتی الآن یادت می اومد!

شونه ای بالا انداختم و دیگه چیزی نگفتم.. مطمئناً همین بود.. تو اون روزا.. خیلی از پسرای دانشگاه سعی داشتن مستقیم.. یا به کمک یه سری واسطه.. به منِ منزوی و ساکت و بی حاشیه.. که هدفش از دانشگاه اومدن برعکس خیلی از دخترا فقط و فقط درس خوندن بود نزدیک بشن.

ولی من انقدر دغدغه داشتم توی زندگیم که نخوام ذهنم و درگیر این مسائلی که دخترای هم سن و سالم براش سر و دست می شکنن بکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1077

خوب یادمه که همون روزا هم برای این که خرج تحصیلم دربیاد و نخوام دستم و جلوی خانواده داییم دراز کنم.. بعد از تموم شدن کلاسم تمام وقت دنبال کار می گشتم و نتیجه نگرفتنم.. یا رفتن سر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کارهای بیخود و بی فایده انقدر ناراحتم کرده بود که بیشتر از قبل تو خودم فرو رفتم و دنیای اطرافم برام کاملاً تار شده بود!

اگه این آدمم.. توی همون روزا باهام برخورد داشته.. اصلاً بعید نبود که الآن چیزی ازش توی ذهنم نیست.. به خصوص بعد از آشناییم با میران و اتفاقاتی که این چند وقته افتاد.. دیگه ذهنم توان نداشت بخواد به مسائل دیگه فکر کنه و روش وقت بذاره..

ولی حالا دیگه عجیب حس کنجکاوی داشتم نسبت به این که چرا انقدر اصرار داشت من.. حتی شده یه ترم دانشجوی کلاسش باشم؟

یعنی اونم مثل تقوی.. برام خواب و خیالاتی داشت و می خواست با مشروط کردنم.. آینده من و به گند بکشه؟ اونم با دلیلی که روحمم ازش خبر نداشت؟

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هفته بعد که سر کلاس علی عسگری حاضر شدم.. قرار بود برگه های امتحانی که من به معنای واقعی توش گند زده بودم و بهمون بده..

ولی گذاشت برای آخر کلاس و من تمام اون یکی دو ساعت و با استرس گذروندم.. هر چند که تقریباً مطمئن بودم که این امتحان و نمره ای که ازش گرفتم.. بدترین تاثیر ممکن و روی نمره پایان ترمم می ذاره..

تا این که بالاخره درس اون روزش تموم شد و بعد از جمع کردن وسایلمون منتظر نشستیم و استاد دونه دونه برگه بچه ها رو.. بعد از خوندن اسماشون جلوشون می ذاشت.

صدای بچه ها رو می شنیدم که این روش و عهد بوقی می دونستن و استاد و مسخره می کردن که چرا مثل دوران دبیرستان امتحان گرفته و حالا داره برگه پخش می کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من تو حال و هوای خودم بودم.. با سر زیر افتاده و لبی که زیر فشار دندونام در حال له شدن بود.. یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1078

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این که بدون شنیدن اسمم.. چشمم به برگه ای خورد که روی میزم قرار گرفت و به محض دیدن نمره کاملی که پایین برگه خورده بود.. هم حرکت پام متوقف شد و هم.. واسه چند ثانیه همه علائم حیاتیم از کار افتاد!

با نفس حبس مونده و دستای لرزونی که کنترلی روی لرزشش نداشتم.. برگه رو برداشتم و زل زدم بهش.. حتم داشتم که یه سری از سوال ها رو کاملاً بدون جواب گذاشته بودم.. ولی حالا.. فیلد مخصوص همه سوالا پر شده بود اونم با دست خطی به جز دست خط خودم!

ناباورانه سرم و بلند کردم و نگاهم و تو کلاس چرخوندم.. یه لحظه از ذهنم رد شد که نکنه استاد برای همه همچین کاری کرده و نمره کامل داده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی قیافه ناراضی یه سری از بچه ها و اعتراضی که نسبت به نمره اشون می کردن.. نشون می داد که این لطف فقط شامل حال من شده!

حالا داشتم خیره و مستقیم به خودش نگاه می کردم که با خونسردی برگه دانشجوهایی که امروز غیبت داشتن و برگردوند تو کیفش و بی اهمیت به اعتراض بچه هایی که دورش جمع شده بودن.. با یه خسته نباشید بلند.. بدون نیم نگاهی به منِ مجسمه شده.. از کلاس رفت بیرون!

می دونستم تو این روز فقط همین یه کلاس و داره و بعد می ره از دانشگاه.. پس اگه می خواستم بازم تو همین حالت خشک شده باقی بمونم.. به جواب سوالایی که داشتن تو سرم به مرحله انفجار نزدیک می شدن نمی رسیدم.

دیگه تعلل نکردم.. سریع کیفم و چنگ زدم و سعی کردم از لا به لای بچه ها رد بشم که سرعت عملم انگار کافی نبود و وقتی به حیاط رسیدم.. دیدم که داره می ره سمت پارکینگ تا سوار ماشینش بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و تو حیاط شلوغ دانشگاه چرخوندم و فهمیدم اگه بخوام تا دم پارکینگ دنبالش برم.. این چشم هایی که آماده ان واسه زل زدن به این و اون و حرف درآوردن.. کار و برام سخت می کنه..

واسه همین سریع قدم هام و به سمت بیرون دانشگاه هدایت کردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1079

در حالی که خدا خدا می کردم یهو با سرعت از کنارم رد نشه.. تا سر کوچه ای که یکی دو بار دیدم ازش رد می شه و به سمت خیابون اصلی میانبر می زنه رفتم و جوری وایستادم که برای رد شدن از کنارم مجبور شه سرعتش و بیاره پایین..

حین نفس نفس زدن به خاطر قدم های تندم.. خدا خدا کردم این دفعه تصمیم نگیره کلاً از یه مسیر دیگه بره که خدا رو شکر خیلی طول نکشید و چشمم به ماشینش افتاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار اونم از وسطای خیابون من و دید که قبل از رسیدن بهم سرعتش و پایین آورد و وقتی پیچید تو کوچه با این که ازم رد شده بود ماشین و متوقف کرد و دنده عقب گرفت..

کنارم که رسید شیشه رو پایین کشید و با تعجب بهم زل زد.. جایی که وایستاده بودم و نگاه خیره و قیافه جدیم.. بهش فهمونده بود که باهاش کار دارم که حالا پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

- می تونم باهاتون حرف بزنم؟

- درباره؟

هولزده سرم و چرخوندم تا ببینم از بچه های دانشگاه کسی دور و برمون نیست و همین که خلوتی اطرافم و دیدم سریع و بدون تعارف در ماشین و باز کردم و نشستم رو صندلی جلو..

در جواب نگاه خیره و مبهوت علی عسگری هم.. همون طور که داشتم به خاطر این کار جسورانه یا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شایدم احمقانه ام از خجالت آب می شدم.. بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:

- این جا نمی شه.. بریم یه جای دیگه لطفاً!

یه صدایی مدام تو گوشم می گفت اگه الآن دولا شه.. در ماشین و باز کنه و بگه من حرفی با تو ندارم.. یا بگه واسه چی بدون اجازه سوار ماشینم شدی چی می خوای بگی؟

ولی خوشبختانه فرصتی نبود که بخوام جواب اون صدا رو بدم.. چون علی عسگری نگاهش و ازم گرفت و بدون حرف اضافه ای ماشین و به حرکت درآورد..

از دانشگاه که دور شدیم.. یه کم حرف هام و تو سرم مرور کردم و بعد از این که به خودم قول دادم مصرانه پای سوالام وایستم و تا جواب نگیرم پیاده نشم.. گلوم و صاف کردم و گفتم:

- همین جا نگه دارید لطفاً!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1080

بازم بدون حرف ماشین و کشید کنار.. انگار تعجبش از رفتار من خیلی بالا زده بود که می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست زودتر بفهمه دلیل این کارام چیه.. هرچند که باید تا الآن یه حدس هایی می زد..

از تو کیفم.. برگه امتحانی رو درآوردم و همونطور که یه نیم چرخ به سمتش می زدم.. برگه رو گرفتم سمتش که بدون دراز کردن دستش نیم نگاهی بهش انداخت و دوباره تو چشمای سوالیم خیره شد..

- خب؟ چیه این؟

- شما باید بگی چیه این؟

- همون امتحانیه که هفته پیش ازتون گرفتم.

- می دونم.. منظورم نمره ایه که بهم دادید!

دوباره نگاهی به برگه انداخت و به شکل نمایشی با ابروهای بالا رفته سرش و به تایید تکون داد..

- نمره کامل و گرفتید.. آفرین!

- شما مسخره کردید من و؟

با لحن تندم اخماش تو هم فرو رفت و من جدی تر ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هم من.. هم شما خوب می دونیم که من از این امتحان نمره قبولی نمی گرفتم.. حالا دلیلتون برای دادن نمره کامل و پر کردن سوال هایی که هیچ جوابی جلوش ننوشته بودم چیه؟

- جالبه! همه دانشجوها.. اعتراض می کنن که در حقشون اجحاف شده و چرا بابت فلان سوال نمره نگرفتن.. حالا شما از نمره کامل گرفتن شاکی شدی؟

- شاکی شدم چون می دونم پشت این کارتون یه هدفی هست.. چون می دونم اصلاً با همون هدف اومدید توی دانشگاه و تصمیم گرفتید استاد بشید.. اونم استاد درسی که من باید حتماً این ترم پاس می کردم.. خودتونم که دفعه پیش اعتراف کردید استاد تقوی همدستتون بوده سر تلاش برای این که من حتماً دانشجوی شما بشم..

دیگه نتونست تو همون مود خونسردیش که خوب می دونستم کاذبه بمونه.. روش و برگردوند و دستی روی صورتش کشید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم رخش که سمت من قرار گرفت.. نگاهم ناخودآگاه کشیده شد روی قسمتی از سرش..
مو هاش نسبت به دفعات قبل کوتاه تر شده بود و من حالا می تونستم تو این قسمت.. خیلی واضح رد یه خط باریکی که روی سرش افتاده بود و تو اون قسمت مو رشد نکرده بود و تشخیص بدم..
انگار رد بخیه بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1081

هنوز داشتم بهش نگاه م کردم که سرش و به سمتم برگردوند و با کلافگی پرسید:

- الآن حرفت چیه؟

به خودم اومدم و اخمام دوباره از یادآوری کاراش تو هم فرو رفت..

- می خوام دلیل کاراتون و بدونم.. می خوام بدونم بالاخره من دشمن شما و استاد تقوی ام و باید هر لحظه بترسم از این که مثل ترم پیش یه نقشه هایی برای مشروط شدنم بکشید.. یا انقدری در نظرتون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستم که حتی بخواید توی نمره دادن بهم تا این حد ارفاق کنید!

قبل از این که حرفی بزنه و من و با توضیحات صد در صد دروغش قانع کنه.. با حرص بیشتری ادامه دادم:

- شایدم فقط براتون یه موجود قابل ترحمم.. که چون اون روز من و تو اون وضع وسط خیابون پیدا کردید.. دلتون به حالم سوخته و خواستید از این طریق یکی از مشکلاتم و کم کنید..

- دقیقاً!

ماتم برد.. فکر می کردم بعد از این حرف.. بلافاصله شروع کنه به توضیح دادن که همچین چیزی نیست و دلایلش و برام بشکافه..

ولی این تایید سریع و فوریش دهنم و از تعجب باز کرد.. یعنی.. من جدی جدی انقدر رقت انگیز شده بودم که این آدمِ صد پشت غریبه.. اونم استاد دانشگاه که مثلاً نباید بین دانشجوهاش فرقی بذاره.. داشت این شکلی به حالم دل می سوزوند؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که این تازه اول راه بود.. تعجب اصلی وقتی تو جونم نشست که حرفش و ادامه داد و گفت:

- حالا که انقدر مصری جواب بگیری ازم.. بهت می گم..

سرش به سمتم چرخید و من دوباره اون غم توی چشم های سیاهش و تشخیص دادم..

- قرار بود دشمن باشی.. دیدم آدم ضربه زدن به دشمنی که انگار هنوز از جنگ قبلیش خلاص نشده و نتونسته از رو زمین بلند بشه نیستم.. واسه همین ترجیح دادم به چشم همون موجود قابل ترحم بهت نگاه کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1082

فقط داشتم نگاهش می کردم.. حرفی به ذهنم نمی رسید.. لزومی هم نداشت حرفی بزنم.. خودش باید می فهمید توضیحاتش انقدر گیج کننده اس که هیچ کس نمی تونه درکی ازشون داشته باشه و بدون سوال پرسیدن من جواب بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی بعد از چند دقیقه سکوت.. دستش و دیدم که برای روشن کردن ماشین حرکت کرد و من سریع پرسیدم:

- کجا؟ من هنوز جواب سوالم و...

- می دونم.. گفتم که بهت می گم. بریم یه جا بشینیم حرف بزنیم.. کاری به کارت ندارم نترس.. بابت این که بهت گفتم دشمن بودی هم بیخودی تو ذهنت توهم توطئه نداشته باش. من اگه می خواستم بلایی سرت بیارم.. تو این دو ماهی که از شروع ترم می گذره می تونستم این کار و بکنم.. یا حتی همون روزی که.. یه آدم بی دفاع بودی در برابر هر اتفاقی!

لبم و به دندون گرفتم و روم و برگردوندم.. تا وقتی برسه به همون جایی که می خواد توش درباره خیلی چیزایی که ازش خبر نداشتم حرف بزنه..

حرف هاش حس خوبی نمی داد.. حرف هایی که من و داشت دوباره پرت می کرد به گذشته و یاد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران و افکاری که اون اوایل درباره اش داشتم زنده می شد..

افکاری که مدام می گفت این آدم اگه می خواست بلایی سرت بیاره.. اگه می خواست چیزی که مربوط به گذشته پدر و مادراست و تلافی کنه.. تو این مدت این کار و می کرد..

ولی بعد فهمیدم که این فکر هیچ ارزش و اعتباری نداشت.. چون آدم ها برای رسیدن به اهدافشون.. می تونن انقدر صبوری کنن تا نتیجه دلخواه حاصل بشه.. اونم یه آدم غیر قابل پیش بینی.. مثل میران.

الآنم که تو یه وضعیت.. تقریباً مشابه قرار گرفته بودم و این آدم.. از همین الآن داشت اعتراف می کرد که با قصد دشمنی جلو اومده.. خیلی باید حواس جمع رفتار می کردم تا از یه سوراخ.. دو بار گزیده نشم و بی خودی گول صداقت های اولیه رو نخورم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1083

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا وقتی ماشین و تو حیاط یه رستوران نگه داشت هیچ کدوم حرفی نزدیم و بعد حین باز کردن کمربندش گفت:

- پیاده شو!

نگاهم و با اکراه از سر در رستوران بزرگی که جلوش بودیم گرفتم و خیره شدم به دستام.. همه چیز انگار داشت تکرار می شد و من اصلاً دلم نمی خواست یه بار دیگه تو موقعیت هایی قرار بگیرم که بخوام این آدم و تو ذهنم با اون بی معرفت مقایسه کنم..

تعللم و که دید قبل از پیاده شدن گفت:

- دیگه وقت ناهاره.. منم بعدش کلی کار دارم.. اگه بخوام یه وقتی واسه حرف زدن بذارم.. دیگه نمی رسم ناهار بخورم.. فقط دارم تو وقتم صرفه جویی می کنم.. نترس این جا اتفاقی نمی افته.. به چشم یه قرار عاشقانه هم بهش نگاه نکن..

سرم با تعجب به سمتش چرخید ولی نموند تا نگاه خیره من و ببینه و پیاده شد.. منم آروم از در سمت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم پایین رفتم و با فاصله کنارش حرکت کردم به سمت رستوران..

مگه توی گذشته چه برخوردی با هم داشتیم؟ چه ذهنیتی از من داشت که انقدر راحت دستم و می خوند جوری که انگار به افکار توی سرم دسترسی داشت.. یعنی من قبلاً رفتاری ازم سر زده که حالا این عدم تمایلی که هزار دلیل پشتش بود ربطش داده به اتفاقات گذشته؟

هرچی که بود.. تو این رستوران ازش مطلع می شدم و جواب سوالام و می گرفتم!

پشت میز که نشستیم و گارسون اومد.. سریع با گفتن:

- برای من فرقی نمی کنه!

خودم و کنار کشیدم و اونم به سلیقه خودش سفارش دو پرس جوجه کباب داد.. خدا رو شکر کردم که نخواست بیخودی با سفارش چند نوع غذا دوباره ذهن من و به این مسئله که قصد جلب توجه داره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بکشونه و عادی رفتار کردنش.. باعث شد که منم یه کم از پوسته سفت و سختم بیرون بیام و بگم:

- اگه قراره.. تو وقتتون صرفه جویی کنید.. بهتره از همین الآن شروع کنید به توضیح دادن..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1084

پوزخندی زد و مشغول بازی با نمکدون و سر دادنش روی شیشه میز شد و من.. عجیب حس می کردم که این فقط یه ترفنده که سعی داره باهاش استرسش و مهار کنه..

- حرف هام.. حداقل اون قسمتی که به تو مربوط می شه.. اونقدری طولانی نیست.. زود جمعش می کنم. نگران نباش.. هرچند که اگه خودت اصرار نمی کردی و نمی خواستی بدونی.. اونقدری ارزش نداشت که.. حتی بخوام به زبون بیارمش..

- ولی قبلاً اونقدری ارزش داشت که به خاطرش اون ماموریت و به استاد تقوی دادید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره.. قبلاً این مسئله خیلی برام مهم تر بود.. ولی گفتم که...

نمکدون و تو مشتش گرفت و نگاهش و به چشمام دوخت..

- اون نقشه ها برای قبل از دیدن دوباره ات بود! برای وقتی بود که از استاد تقوی می شنیدم.. یه زندگی نرمال داری و می شد حتی گفت خوشبختی.. اون برای وقتی بود که دوست پسرت.. به خاطر کاری که استاد تقوی کرد.. با ماشین زد بهش و زمین گیرش کرد.. اون برای وقتی بود که من فهمیدم.. چشم امثال تو.. دنبال این آدم های قلدر و بزن بهادریه که.. همه رو از بالا نگاه می کنن و فکر می کنن با پولشون انقدری قدرت دارن که حتی جون آدم ها رو بازیچه دست خودشون کنن.

با کلمه به کلمه حرف هاش متعجب شده بودم.. ولی بحث که به میران کشیده شد.. نتونستم تو همون بهت.. ساکت بمونم و با چشمای ریز شده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم و روی میزی که بینمون قرار داشت جلو کشیدم:

- ببخشید ولی می شه بگید چی کار باید می کرد؟ وقتی با گوشای خودش شنیده بود که استاد تقوی پای تلفن اعتراف کرده که اون بلا رو سر من آورده.. باید می رفت جلو و براش دست می زد که شب تا صبح من و تو یه زیرزمین تاریک وسط خاک و خل حبس کرده؟

چشمم که به نگاه موشکافانه اش خورد.. خودم و یه کم جمع و جور کردم و ادامه دادم:

- من.. همون موقع هم.. کارش و قبول نداشتم و وقتی فهمیدم که دیگه کار از کار گذشته بود.. ولی این دشمنی هرچی که باشه هم بهتون اجازه همچین کاری و نمی داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1085

- ولی الآن خوب ازش دفاع کردی.. پس یعنی کارش و قبول داری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.. شاید حق داشت و احتیاجی نبود من وسط این مکالمه بخوام درباره کاری که میران برای من کرد حرف بزنم..

ولی حالا که کار به این جا کشیده بود با اطمینان گفتم:

- بله وقتی یه نفر.. از بی کس و کار بودن من سوء استفاده می کنه و برام نقشه می کشه که آینده ام و خراب کنه و یکی دیگه میاد من و از اون مخمصه نجات می ده و به اون آدم می فهمونه اونقدری هم بی کس و کار نیستم که بخواد از راه های دیگه وارد عمل بشه و آبم از آب تکون نخوره.. بایدم ازش دفاع کنم!

لعنتی به خودم فرستادم بابت این که نتونستم جلوی بغضی که آخر حرفام تشکیل شد و صدام و لرزوند بگیرم.. ولی مگه کنترلش دست من بود؟

فقط یک ثانیه فکر کردن به این مسئله که اون آدم.. اون مدافع و اون فرشته نجات.. به خاطر کاری که من باهاش کردم داره جهنمی ترین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزای زندگیش و می گذرونه کافی بود تا مثل تمام این سه ماهی که به بی خبری گذشت.. اشک بشینه تو چشمام و قلبم سوراخ بشه..

کاش حداقل یه فرصتی بود تا می تونستم.. اون محبت های میران و که سعی داشت قاطی مسئله انتقامش نکنه رو براش جبران کنم.. ولی دیگه.. هیچ شانسی نداشتم!

با سر خوردن استند دستمال کاغذی روی میز به سمتم.. سرم و بالا گرفتم و تازه فهمیدم اشکام تو چشمام نموندن و سرازیر شدن..

سریع یه برگ برداشتم و مشغول پاک کردن شدم.. اونم دیگه چیزی نگفت تا وقتی غذامون اومد و بعد از این که بشقابش و به سمت خودش کشید و قاشق چنگالش و برداشت.. خیره تو صورت منی که هنوز انگیزه ای برای هم سفره شدن با این آدم نداشتم لب زد:

- من نمی خواستم آینده ات و خراب کنم.. فقط.. دنبال یه فرصت بودم که یه بار دیگه.. من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ببینی. دلم می خواست واسه دیدار بعدیمون.. تو موقعیتی قرار بگیرم.. که به چشمت بیام و.. حتی اگه بخوای هم.. نتونی نگاهت و ازم بگیری و بری..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1086

- مگه قبلاً کی هم و دیده بودیم و چی بینمون گذشته بود که انقدر دیدتون به من منفیه؟ من.. من هم از طریق دوستم.. هم خودم یادم افتاد که شما.. وقتی اون سالی که ما رفتیم دانشگاه ترم آخر بودید.. ولی هر چی فکر می کنم چیزی یادم نمیاد..

- پس انقدر مهم بود که رفتی درباره ام تحقیقم کردی.. هان؟

- نباید مهم باشه؟ به خصوص با چیزایی که دارم می بینم.. شما باشید بی تفاوت رد می شید؟

- من نه.. ولی تو قبلاً ثابت کردی که خیلی راحت می تونی از کنار خیلی چیزا بی تفاوت رد بشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت و با خونسردی مشغول خوردن غذاش شد و به منم اشاره کرد که شروع کنم.. با زور و اکراه.. فقط برای این که زودتر غذاش و بخوره و توضیحاتش و شروع کنه.. منم چند قاشق از غذایی که چیزی از مزه اش نمی فهمیدم خوردم و منتظر بهش نگاه کردم..

هرچی می گذشت از خونسردی فاصله می گرفت و اخماش بیشتر تو هم فرو می رفت.. انگار وقتی به چیزایی که قرار بود بگه فکر می کرد اعصابش به هم می ریخت و منی که انگار این بار قرار بود تقاص گناه خودم و پس بدم.. هنوز نمی دونستم دقیقاً جرمم چیه..

تا اینکه با دستمال دور دهنش و پاک کرد و خیره به یه نقطه از میز شروع کرد:

- تحقیقاتت درست بوده.. همون ترم آخر بودم که برای اولین بار دیدمت.. شاید الآن دیگه برای تو.. یا حتی برای خودم مسخره به نظر بیاد که بخوام.. حرف از عشق در یک نگاه بزنم.. اونم منی که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه خانواده سنتی بودم و می دونستم هیچ وقت دختری رو که از دانشگاه انتخاب می کنم و به عنوان عروسشون قبول نمی کنن.. برای همین تمام سال های تحصیلم.. چشمم و رو این مسئله که بخوام همسر آینده ام و از بین دانشجوها انتخاب کنم بستم و فقط درسم و خوندم.. انقدری که..
شاگرد اول همه کلاسا بودم و نمره ای جز نمره کامل از استادایی که آرزوشون داشتن دانشجویی مثل من بود نمی گرفتم.. یکی از استادایی هم که از همون سال اول.. رابطه امون فراتر رفت و یه جورایی با هم رفیق شدیم و کلی برنامه ریختیم که بعد از تموم شدن درسم.. با هم کار کنیم.. استاد تقوی بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1087

لبخند غمگینی به یاد اون روزا رو لبش نشست و سرش و با تاسف تکون داد..

- خیلی برنامه ها داشتیم.. قرار بود خودمون یه کاری راه بندازیم.. یه آموزشگاه.. یه سبک جدید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی تدریس که مثل بمب بترکه و بقیه بیان ازمون الگوبرداری کنن.. ایده هامون عالی بود و شک نداشتیم اگه کار و راه بندازیم.. سال اول به دوم نرسیده همه رقیبا رو کنار زدیم و خودمون و کشیدیم بالا.. حتی یه سری از کاراش هم کرده بودیم و فقط معطل مدرک دانشگاهی من بودیم.. که عشق و عاشقی بد موقع من و دلی که بدجور لرزید برای یه دختر ترم اولی ساکت و مظلومی که به سختی می شد حتی یه لبخند کوچیک روی لبش دید.. همه چیز و به هم ریخت!

نفس هام تند شده بود و سرم از شنیدن حرف های عجیبی که هیچ پیش زمینه ای ازشون نداشتم سنگین بود..

دستام و زیر میز مشت کرده بدم تا چشمش به لرزش عصبیشون نیفته و پوست لبم از داخل انقدر اسیر دندونام شده بود که دیگه جای سالم نداشت.

آفرین دیروز حرف از کراش داشتن این آدم می زد و حالا.. چیزی که من داشتم می شنیدم خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فراتر از یه جلب توجه معمولی بود.. این آدم.. داشت اعتراف می کرد که رسماً عاشقم شده بود!

ولی.. چی شد که هیچ وقت این و مستقیماً مطرح نکرد و من تو این سال ها.. دیگه یه بارم توی دانشگاه ندیدمش.. یا شایدم دیدم و باز یادم نیست که در این صورت واقعاً باید خودم و به یه دکتر برای چک کردن وضعیت حافظه ام نشون بدم!

- مخالف صد در صدم از همون اول.. استاد تقوی بود. گفت تو نه اون دختر و می شناسی.. نه حتی باهاش برخورد داشتی.. این فقط یه حس گذراست.. مثل یه تب تند که زود به عرق می شینه.. نذار همچین چیزی مانع کار و پیشرفتت بشه.. نذار مثل یه دست انداز عمل کنه.. ولی من حرف تو سرم نمی رفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1088

جوری پوزخند زد که حس کردم افکار و عقاید اون موقع اش الآن به شدت در نظرش مسخره اس:

- به ظاهر حرفاش و تایید می کردم و وقتی پیش هم بودیم.. جوری وانمود می کردم که دارم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفا و برنامه هاش درباره کار آینده امون گوش می دم.. ولی.. به خودم که می اومدم.. می دیدم یک ساعت تمام از پنجره اتاق استاد تقوی.. دارم به تویی که توی حیاط.. تا شروع کلاس بعدی کنار دوستات می نشستی و هرازگاهی در جواب پر حرفی و شیطنتاشون یه چیزی می گفتی و دوباره تو سکوت به زمین خیره می موندی.. نگاه می کنم!

- چرا؟

در جواب همه حرفا و اعترافاتی که مطمئناً دیگه فقط مربوط به گذشته بود.. تنها سوالی که خیلی پررنگ توی ذهنم داشت می چرخید همین بود که به زبون آوردمش..

اونم یه کم خیره خیره بهم نگاه کرد و بعد از این که چند قلپ از نوشابه اش و خورد پرسید:

- چرا چی؟

- چرا من؟ این همه دختر تو اون دانشگاه بودن.. چرا باید توجهتون به سمت منی جلب بشه که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حال و هوای خودم بودم.. می شد گفت که اون روزا حتی.. درگیر افسردگی شده بودم به خاطر مشکلات زندگیم و تمام تلاشم و می کردم تا برعکس بقیه دوستام جلب توجه نکنم.

- شاید چون منم همین تلاش کردنت و می دیدم.. منم این و فهمیده بودم که دقیقاً برعکس بقیه دوستاتی و این تفاوت.. دلم و درگیر کرد..

شونه ای بالا انداخت و ادامه داد:

- بعدشم.. شاید زیادی غیر منطقی و احساساتی باشه ولی.. فکر می کنم.. تنها چیزی که هیچ دلیل قابل قبول و موجهی براش نیست و تو.. هر کاری هم کنی.. نمی تونی یه نفر دیگه رو صد در صد قانع کنی که چرا اون احساس تو وجودت شکل گرفت.. عشقه! چون حتی خودتم نمی دونی چی شد و چه جوری اومد.. تا یه مدتی هم حتی نمی خوای انقدر اسیر شدنت و قبول کنی ولی.. وقتی به خودت میای که دیگه.. کار از کار گذشته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حس سوزش کف دستم نگاهم و به زیر میز دوختم و دیدم دستام و انقدر فشار دادم که ناخونام داره می ره توی پوست و گوشتم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1089

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع کف دستم و روی شلوارم کشیدم و نفس حبس مونده ام و بریده بریده بیرون فرستادم.. نمی تونستم بگم حرفاش برام غیر قابل باور و مسخره اس.. حداقل منی که این احساس و تجربه کرده بودم نمی تونستم همچین حرفی بزنم.

این سوال و باید یکی همین الآن از خودم می پرسید و می گفت.. چرا هنوز با فکر به آدمی که زندگیت و زیر و رو کرد و بدترین تجربه های عمرت و برات رقم زد.. دلت می لرزه؟!

مطمئناً منم مثل علی عسگری.. جواب قانع کننده ای برای این سوال نداشتم و فقط.. می دونستم هیچ وقت قرار نیست که از این حس.. خلاص بشم.

وقتی دیدم ساکت شده و اونم عمیقاً غرق فکره پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درباره این.. احساستون.. هیچ وقت با خودم حرف زدید؟

- یعنی تا این حد فراموشکاری که اگه یکی بهت ابراز عشق کنه یادت نمونه؟

- خب آخه...

- حتی اگه چند سال گذشته باشه!

جوابی بهش ندادم.. شاید راست می گفت.. اگه حرف از عاشق شدن زده بود.. مطمئناً یادم می موند و الآنم سریع تر به خاطر می آوردمش.. پس حالا دیگه مطمئن بودم که اون سال ها.. برخورد زیادی با هم نداشتیم و من باز گیج بودم از علت دشمنیش..

- نه.. هیچ وقت از عمق احساسم بهت نگفتم.. چند باری به بهانه های مختلف.. سر راهت سبز شدم و با همه بی تجربگیم تو این زمینه ها.. خواستم یه موقعیتی جور کنم که بتونم حتی شده به اندازه چند تا جمله با هم همصحبت بشیم.. ولی نشد.. راه ندادی.. من و انگار به چشم یه مزاحم سمج می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدی.. مثل بقیه پسرایی که قصدشون فقط گرفتن شماره و چت کردن های دم به دقیقه بود. حتی یکی دو بارم گفتم که قصد مزاحمت ندارم و فقط می خوام حرف بزنم.. ولی.. اصلاً من و نمی دیدی.. یه جورایی به حساب نمی اومدم برات.. بهم فرصت نمی دادی که بگم من قصدم فراتر از دوستی ساده و این حرفاست و با بقیه مقایسه ام نکن.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1090

دستاش و رو میز قلاب کرد و سرش و با تاسف تکون داد:

- هر بار ناامید تر می شدم و استاد تقوی هم که حالم و می دید.. کلافه می شد از این که چرا دارم انقدر واسه به دست آوردن دلت وقت می ذارم.. اما اون جای من نبود که بفهمه حس و حالم و.. دلم خیلی می خواستت.. ولی از طرفی هم.. وقتی می دیدم کلاً تو یه حال و هوای دیگه هستی.. دلم نمی اومد بیخودی ذهنت و درگیر این مسائل کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذاشتم اون ترم بگذره و درست و بخونی و امتحانات و بدی.. تا حداقل تو فاصله بین دو تا ترم.. وقتی درگیری های ذهنت کمتر شده و راحت تر می تونستی به حرفام فکر کنی.. خودی نشون بدم.. فرصتی هم نداشتم و منم بعد از دو تا امتحان دیگه.. واسه همین از اون دانشگاه می رفتم و همین دیدارهای یواشکی هم از بین می رفت.. تا این که درست روز آخرین امتحانت.. درست همون روزی که خودم و آماده کرده بودم تا هرجور شده حرفام و بهت بزنم.. شد اون چیزی که نباید می شد.

خیره به یه نقطه از میز بود و می دیدم که لحظه به لحظه داره عصبی تر می شه.. حس کردم اگه همین جوری پیش بره ممکنه حالش خراب بشه که سریع گفتم:

- بریم بیرون؟!

با صدام به خودش اومد و نگاهش و بهم دوخت..

- چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه ممکنه بریم بیرون..

- چرا؟

- خیلی سرخ شدید.. گفتم شاید لازم باشه.. یه بادی به سرتون بخوره!

با گیجی و تعجب یه کم بهم زل زد و بعد انگار خودشم فهمید که به هوای آزاد احتیاج داره.. سری به تایید تکون داد و سوییچش و گرفت سمتم..

- تو برو تو ماشین تا من حساب کنم..

سوییچ و گرفتم و خواستم بگم اگه ممکنه پول غذای خودم و خودم حساب کنم ولی.. این قیافه به شدت اخمو و عصبی.. انقدر در نظرم ترسناک بود که همچین حرفی نزدم و آروم راه افتادم سمت در رستوران.

همینجوریشم این آدم از من کینه داشت بابت رفتاری که خودمم نمی دونستم چی بود و می ترسیدم چیزی بگم که وضع بدتر بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1091

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هوا انقدر خوب بود که به جای ماشین.. قدم هام و به سمت یکی از نیمکت هایی که توی حیاط رستوران کنار هم چیده شده بود هدایت کردم و روش نشستم.

نگاهم به زمین بود و سرم پر از فکر که قدم هاش جلوم متوقف شد و سرم و بالا گرفتم.. حس کردم توضیح می خواد بابت این جا نشستم که گفتم:

- هوا خوبه.. اگه خیلی عجله ندارید یه کم بشینید..

بدون حرف کنارم با فاصله جا گرفت.. به جلو خم شد و آرنجاش و به زانوش تکیه داد و من خیره به پاهای کشیده اش.. داشتم به این فکر می کردم که میران هم گاهی این جوری می نشست و حالا.. دیگه پایی نداره که بخواد وزنش و روش بندازه و بهش تکیه بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و محکم بستم تا بیخودی با نگاه کردن به هر چیزی برای خودم یه فکر اعصاب خورد کن درست نکنم و آروم پرسیدم:

- خب.. اون روز چی شد؟

- یعنی اینم یادت نیست؟

با این حرف انگار تازه یادم افتاد که فکر کنم و ببینم داره دقیقاً درباره کدوم اتفاقی که به منم مربوط می شه حرف می زنه..

شاید اگه تا شبم فکر می کردم یادم نمی اومد نقش این آدم و توی گذشته من.. ولی حالا که می دونستم قراره درباره کدوم روز حرف بزنه.. یه چیزایی توی ذهنم جون گرفت.. یه خاطراتی زنده شد و یه صحنه هایی یادم اومد.. که خیلی وقت بود انداخته بودمشون تو انباری مغزم و درشم جوری قفل کرده بودم که خودمم نتونم بازش کنم و دوباره اون خاطرات تلخ و بکشم بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حالا.. این آدم خیلی راحت من و دوباره پرت کرد به اون روز جهنمی که حالم و بیشتر از هر وقت دیگه ای.. از جنس مذکر بهم زد..

قبل از این که بخوام جواب سوالش و بدم و بپرسم تو چه ربطی به اون روز داشتی خودش توضیح داد:

- انگار توی اون دانشگاه.. من تنها پسری نبودم که قصد داشت اون روز بهت نزدیک بشه.. شاید هدفامون از این نزدیک شدن فرق داشت ولی.. انگار اونم به اندازه ای ازت شناخت داشت که می دونست بعد از دانشگاه از اون کوچه خلوته رد می شی تا پیاده زودتر به ایستگاه مترو برسی.. دقیقاً همون کوچه ای که من می خواستم توش.. باهات حرف بزنم.. ولی اون ازم زرنگ تر بود که زودتر رسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1092

صاف نشست و یه دستش و روی رون پاش مشت کرد و من سریع نگاهم و به انگشتای خودم دوختم تا یه بار دیگه با دیدن دستاش.. ذهنم اون دست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های لعنتی و رگ های برآمده روش و به یادم نیاره..

- می شناختمش.. تو چند تا از کلاسا با هم بودیم و اونم ترم آخر بود. ولی هیچ وقت با هم حتی همکلام نشده بودیم.. به خاطر ظاهر و ریش بلندی که اون موقع می ذاشتم.. اون و دوستاش.. فکر می کردن جزو بسیج دانشگاهم و تا حد ممکن ازم دوری می کردن که مثلاً براشون دردسری درست نکنم.. ولی من دورادور خوب می دونستم که چه غلطایی توی دانشگاه می کنه و چقدر آدم رذلیه.. همون قدر رذل.. که به خیالش چون ترم آخره و دیگه قرار نیست پاش به دانشگاه باز بشه و کسی به خاطر این کار اخراجش نمی کنه.. یه دختر مظلوم و بی آزار و تو یه کوچه خلوت گیر بندازه و بخواد بهش تعرض کنه.. دیگه نفهمیدم چی شد.. چند دقیقه بعد.. با اون عوضی دست به یقه شده بودم و داشتم همه تلاشم و می کردم تا ازت دورش کنم.. منِ همیشه فراری از حاشیه و دردسر و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دعوا.. حالا مشت بود که تو صورت و سر و بدن اون آشغال می کوبوندم..

نگاه ناباورم و دوختم به نیم رخ گرفته اش.. من اون آدم کثافت و خوب یادمه.. این که چه جوری سر راهم سبز شد.. چه جوری خواست سر حرف و باز کنه و همین که دید محلش نمی دم چه جوری من و بین دستاش اسیر کرد و خواست کشون کشون من و با خودش ببره و احتمالاً سوار ماشینش کنه..

اینم یادم بود که یهو معجزه شد و دستاش از دور بدنم باز شد و من انقدر وحشتزده شده بودم.. انقدر می ترسیدم از تکرار خاطره بدی که قبلاً هم تو سن کمتر تجربه اش کرده بودم.. که فقط دوییدم و دیگه برنگشتم پشت سرم و نگاه کنم تا ببینم چی باعث شد اون عوضی ازم دور بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1093

تو اون لحظه که خودم و توی چند قدمی مرگ می دیدم و همه وجودم به نبض افتاده بود و نفس هام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زور از سینه ام خارج می شد.. این مسئله اهمیتی هم برام نداشت..

همین که تونسته بودم نجات پیدا کنم و انقدر بدوئم که ازش دور بشم و دیگه دور و بر خودم نبینمش.. یعنی معجزه و من.. با چه جوری شکل گرفتنش کاری نداشتم.

حالا با این حرفا.. داشتم می فهمیدم که اون روز.. یه معجزه عجیب غریب رخ نداده و یه نفر سر رسیده که من نجات پیدا کردم. یه نفری که حالا کنارم نشسته و احتمالاً.. به خاطر اون فرار کردن.. ازم شاکیه!

- تقریباً داشتم از پا درش می آوردم.. تا این که فهمیدم تنها نیست.. دوستش احتمالاً همون نزدیکی ها داشت کشیک می داد که سریع خودش و رسوند و من دیگه نتونستم از پس جفتشون بربیام.. فقط اون لحظه حواسم به تو بود که یه موقع اسیر دوستش نشده باشی و همین که سرم و برگردوندم دیدم داری با سرعت باد می دویی و حتی برات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهم نبود که بفهمی.. کی از دست اون بی شرف نجاتت داد.. حتی مهم نبود که بدونی از پسش برمیام یا نه.. حتی مهم نبود که بخوای بری برام کمک بیاری و حالا تو من و از دستشون نجات بدی.. منم.. هنوز تو بهت همین رفتن تو بودم و ندیدم کی دست اون عوضی با قفل فرمون ماشین بالا رفت و تا بیام به خودم بجنبم.. دو بار تو سرم فرود اومد و من تو ثانیه ای پخش زمین شدم.

دستم و ناباورانه جلوی دهنم گرفتم و به اشکایی که از شدت درموندگی توی چشمام پر شده بود اجازه دادم روی صورتم بریزه..

اونم نگاهی به صورت خیس و متعجب من کرد و احتمالاً برای اثبات حرفش.. همون رد بخیه که توی ماشین توجهم بهش جلب شده بود و نشونم داد و گفت:

- اگه خوب نگاه کنی.. جاش هنوز هست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند غمگینی زد و نگاهش و از چشمای خیسم و اشکایی که سرعت فرو ریختنشون بیشتر شده بود.. با مکث زیادی گرفت...

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1094

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره به زمین لب زد:

- قصد ناراحت کردنت و ندارم.. ولی حالا تا این جاش و گفتم و قراره علت این دشمنی رو برات بشکافم.. اینم باید بگم که شیش ماه توی کما بودم و یک سال بعدشم درگیر عوارض این بیهوشی طولانی مدت..

ضربه هایی که یکی پس از دیگری بهم وارد می کرد.. هی داشت من و بیشتر ناکار می کرد.. یعنی.. ترس شدید و فرار کردن من.. این که حتی نخواستم ببینم کی من و نجات داده و این که به کسی نگفتم تا بره کمکش کنه.. همچین تبعات وحشتناکی داشت و من روحمم ازش خبردار نشد؟

یه صدایی تو گوشم می گفت:

«چرا تعجب کردی؟ تو عادت داری به این کار.. یه بارم همین بلا رو سر میران آوردی و وسط اون سه نفری که ریخته بودن سرش ولش کردی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتی.. اون کار و که دیگه آگاهانه انجام دادی.. پس چرا انقدر متعجبی از فرار کردن توی موقعیت های این شکلی؟»

ولی.. ولی من اون شب.. به میران کمک کردم.. با وجود کینه ای که ازش تو دلم داشتم.. به چند نفر گفتم اون جا دعوا شده که برن و به دادش برسن.. من اونقدر آدم سنگ دلی نیستم که راضی باشم حتی دشمنم آسیب ببینه و حالا این آدم.. بابت ضربه ای که به سرش خورد و فرار من.. اونم وقتی تو بدترین موقعیت ممکن بودم.. من و مقصر می دونست؟

- خوبی؟

با صدا و لحن نگرانش حواسم جمع شد و بعد از کنار زدن اشکام از روی صورتم نالیدم:

- به خدا.. به قرآن.. به هرچی که می پرستید.. من اون روز اصلاً شما رو ندیدم.. من اصلاً متوجه این قضیه که یه نفر من و نجات داده نشدم.. شاید فکر کنید الآن دارم بیخودی خودم و بی گناه نشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دم و دروغ به هم می بافم.. ولی به روح بابام قسم می خورم که هرچی می گم راسته.. من حالم خیلی بد بود.. قبلاً.. قبلاً هم یه تجربه مشابه داشتم که وقتی اون عوضی.. نزدیکم شد.. فقط داشتم به اون تجربه مزخرف فکر می کردم و دوست نداشتم تکرار بشه.. واسه همین وقتی دستاش از دورم باز شد.. فقط دوییدم.. اصلاً.. برام مهم نبود چه جوری این اتفاق افتاد.. چه جوری خلاص شدم.. همین که دیگه وجود نحسش و حس نمی کردم کافی بود که با همه توانم فرار کنم و دور شم از اون جا..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1095

خودمم نمی دونستم چرا دارم انقدر عاجزانه توضیح می دم و یه جورایی متهم بودنم و قبول کردم.. ولی دست خودم نبود و دلم می خواد هرجور شده توجیهش کنم:

- شما.. هیچ وقت تو همچین موقعیتی نبودید.. هیچ وقت نمی تونید درک کنید که برای یه دختر چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس وحشتناکیه اون لحظه که می بینه هیچ قدرتی نداره و هر لحظه ممکنه همه چیزش توسط یه حیوون به باد بره.. اگه.. اگه قضیه چیز دیگه ای بود.. چه می دونم.. مثلاً می خواست کیفم و بدزده و شما سر می رسیدی حق داشتی.. اون موقع من باید می موندم و از کسی که این لطف و در حقم کرده تشکر می کردم.. یا خودمم کمکش می کردم.. ولی.. ولی نمی تونید از منی که در عرض چند ثانیه روح و روانم به قهقرا رفته بود.. از منی که تا یه هفته بعد حتی جرات نداشتم تا دم در خونه امون برم.. توقع کار دیگه ای به جز فرار ازم داشته باشید.

همه این حرف ها رو با اشک و گریه به زبون آوردم و دیدم که اونم مثل من همه حواسش به نگاه خیره آدم هاییه که از کنارمون رد می شدن.. واسه همین بلند شد و گفت:

- خیله خب.. پاشو بریم تو ماشین حرف بزنیم.. تا یه بارم این جا به خیال مزاحمت واسه تو نریختن سرم و شیش ماه بعدی عمرمم به فنا نرفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مات و مبهوت بهش خیره شدم و داشتم فکر می کردم که این همه حرف و عز و جز زدن و اشکایی که ریختم.. یعنی ذره ای براش اهمیت نداشت که لبخند عمیقی به روم زد و گفت:

- شوخی کردم این اشکات بند بیاد.. پاشو بریم!

بلند شدم و همراهش رفتم.. سوییچش که هنوز تو دست من بود و بهش دادم و همزمان با هم سوار شدیم که ماشین و از پارک درآورد و راه افتاد..

یه کم که گذشت و منم آروم تر شدم.. با لحنی که کاملاً محتاطانه بود گفت:

- اگه اشکال نداره و فکر نمی کنی قصد مزاحمت دارم.. می شه آدرس خونه ات و بدی که برسونمت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1096

برعکس دفعه پیش انقدر محترمانه رفتار کرد که دیگه نمی تونستم با جدیت بگم که احتیاجی نیست.. ولی بعد از شنیدن حرفاش.. واقعاً پیشش خجالتزده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم و روم نمی شد بیشتر از این بهش زحمت بدم که گفتم:

- همچین فکری نمی کنم ولی.. شما گفتید کار دارید.. منم نمی خوام مزاحم بشم. خودم می رم!

- با این حالت که به خاطر حرف های من ایجاد شده.. نمی ذارم تنها بری.. پس آدرست و بگو!

در حالی که خدا خدا می کردم گر گرفتن لحظه ای صورتم.. باعث قرمز شدن گونه هام نشده باشه.. آدرسم و بهش گفتم و تو سکوت گوش دادم به صدای موزیک قشنگی که با ولوم پایین توی ماشین پخش می شد..

موزیکی که یه بارم تو ماشین میران شنیده بودمش.. اون شبی که تو ماشین خوابم برد و وقتی بیدار شدم که دریا رو به روم بود..

همون روزایی که کم کم داشتم متوجه تغییر رفتار میران می شدم و حس می کردم از هر طریقی.. حتی موزیک های ماشینش.. سعی داره بهم بفهمونه چقدر پشیمونه از بلاهایی که سرم آورده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی.. هیچ کدوم اون قدری روی من تاثیر نداشت که بخوام بی خیال نقشه هایی که تو سرم داشتم بشم..

..بوی تو می دهد آغوش خالی ام..

..ای واقعیت عشق خیالی ام..

..مست تو ام که قنوتم ترانه شد..

..چون مومن تو شدم لا ابالی ام..

..بعد از تو بی خبرم از خودم بگو..

..این روزها چه شدم در چه حالی ام..

چشمام و بستم و سعی کردم حداقل تو لحظه هایی که دارم کنار این آدم سپری می کنم.. آدمی که یه زمانی حس های شدیدی به من داشت.. به میران و همه اتفاقاتی که بینمون افتاده فکر نکنم..

ولی دست خودم نبود که حتی پشت پلک های بسته ام هم.. تصویر میران و می دیدم که انگار داشت با یه نگاه پر سرزنش.. لباش هماهنگ با این آهنگ حرکت می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..روزی یقین تو بودم ولی گذشت..

..امروز فاجعه ای احتمالی ام..

..شعرم شکفتن بارانی تو بود..

..حالا فقط خبر خشکسالی ام..

میران نزدیک تر شد.. حالا قاطی صدای خواننده صدای خودشم می شنیدم انگار که داشت می گفت:

..بی هیچ دلهره حال مرا بپرس..

..روزی که من جسدی این حوالی ام..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1097

صدای بوق ماشینی که از کنارمون رد شد من و به خودم آورد و وحشت زده چشمام و باز کردم..
بازم بدون این که خودم متوجه باشم پرت شده بودم تو خیالات و توهم!

ولی حالا به جز میران.. مسئله دیگه ای هم بود که باید حلش می کردم.. هرچند نمی دونستم چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری.. اونم وقتی معذرت خواهی کرده بودم بابت کاری که کاملاً ناخودآگاه انجامش دادم..

آهنگ بعدی که تو ماشین پیچید.. بی اجازه دستم و دراز کردم و صداش و کامل قطع کردم تا بازم تو یه فضای دیگه پرت نشم..

نگاهش که از دستم به صورتم خیره شد روم و برگردوندم و آروم لب زدم:

- پس.. دلیل دشمنی استاد تقوی با من و این که.. هر بار نگاهش می کردم یه کینه و نفرت توی چشماش می دیدم همین بود؟ که من و مسببِ.. به هم خوردن برنامه هاتون می دونست.. و البته مسبب کما رفتن شما؟

- آره.. فقط اون بود که از همه چیز خبر داشت و این که توی اون شیش ماه.. خودش و کنترل کرده بود تا نیاد سراغت و چیزی ازت نپرسه واقعاً کار سختی بود که خدا رو شکر از پسش بر اومد.. ولی بعد از بیهوشیم.. از همین طریق تونست من و به حرف بیاره.. وقتی هرچی پرسید این بلا چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری سرم اومده و من سکوت کردم.. یهو زد به سیم آخر.. می دونست روز حادثه می خواستم برم سراغ تو که باهات حرف بزنم.. فقط مطمئن نبود که این مسئله به تو ربط داشته باشه.. ولی یهو گفت الآن می رم و از همون دختره که باعث و بانی این اتفاق بوده همه چیز و می پرسم که با خواهش و التماس ازش خواستم این کار و نکنه و بعد خودم همه چیز و بهش توضیح دادم!

نفسی گرفت و ماشین و پشت چراغ قرمز نگه داشت..

- هرچند که بازم.. دید منفیش نسبت به تو تغییر نکرد.. بازم می گفت اگه تو نبودی.. هیچ وقت.. هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1098

- ولی این یه کم بی انصافیه.. اونم وقتی من از هیچی خبر نداشتم.

- می دونم.. ولی خب یه جورایی به اونم حق می دادم.. استاد تقوی خیلی خیلی بیشتر از من.. وقت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و هزینه صرف کرده بود برای شغل جدیدمون و اون آموزشگاهی که می خواستیم با یه روش منحصر به فرد تاسیس کنیم.. ولی دیگه اون ایده به کارمون نمی اومد.. چون لو رفته بود و دیگه اونقدری دست اول نبود که بخوایم به عنوان پرچمدار بریم جلو. واسه همین وقتی تو رو می دید انقدر خون خونش و می خورد!

چند دقیقه سکوت شد بینمون و من وقتی حرفام و توی ذهنم سر و سامون دادم.. یه کم به سمتش چرخیدم و خیره به نیم رخش لب زدم:

- بازم می گم.. تا وقتی توی شرایط مشابه من قرار نگیرید.. نمی تونید درک کنید چی می گم.. نمی تونید بفهمید وقتی می گم او لحظه به جز فرار هیچ چیز و هیچ کس برام مهم نبود یعنی چی.. ولی با همه اینا.. منم حق می دم بهتون.. هم به استاد تقوی.. هم به شما.. ولی بیشتر به شما.. که با کار من.. یعنی با.. هیچ کاری نکردن من.. چند سال از عمرتون تباه شد و از همه چیز عقب افتادید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کی همچین حرفی زده؟ من تو همون یه سالی که در حال درمان و رو به راه شدن وضعیتم بودم هم درس خوندم.. یه جورایی اصلاً انگار انگیزه گرفته بودم.. سخت بود و با این اتفاقا نمی تونستم ذهنم و صد در صد متمرکز کنم ولی از پسش بر اومدم. به ظاهر اون عشق و علاقه ای که کارم و به بیمارستان کشونده بود و فراموش کردم.. حتی یه بارم یادم نمیاد سراغ تو رو از استاد تقوی گرفته باشم. تا وقتی که خودش حرف تو رو وسط کشید.. وقتی داشتم دنبال کار می گشتم و اون مشتاقانه پیشنهاد داد توی همون دانشگاه مشغول تدریس بشم. گفتم من تجربه ندارم.. بعید می دونم من و به عنوان استاد قبول کنن.. گفت من از همه قدرتی که توی اون دانشگاه دارم استفاده می کنم.. اصلاً بهشون می گم به جای خودم یکی و آوردم که حسابی قبولش دارم و کارش درسته.. چون سال دیگه بازنشسته می شم و تو می تونی جای من.. اون درس و تدریس کنی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1099

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. اون روزا چقدر من درگیر بودم با این مسئله.. چقدر سعی داشتم به خودم بقبولونم که رفتار استاد تقوی با من.. مثل بقیه دانشجوهاست و من بیخودی حساس شدم.

ولی حالا داشتم می فهمیدم که کاملاً درست فکر می کردم و اون آدم.. از خیلی وقت پیش.. همه نفرت و انرژی منفیش و چپ و راست به سمت من پرتاب می کرد.

- اولش نفهمیدم دلیل این همه اصرار استاد تقوی برای استاد شدنم توی اون دانشگاه چیه.. تا این که خودش گفت.. اینجوری با یه تیر دو نشون می زنی.. هم یه شغل آبرودار پیدا می کنی و بیخودی با این مدرک و استعدادت راه نمی افتی این ور اون ور برای کار.. هم خودت و به اون دختره... که باعث و بانی عقب افتادنت از زندگی شد.. نشون می دی و می فهمونی که تو هم با وجود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه این اتفاقا تونستی خودت و از جایی که بودی بکشی بالا و به نقطه ای برسی که امثال اون مجبور شن واسه یه نمره بیشتر بهت التماس کنن.

نیم نگاهی بهم انداخت و وقتی دید مشتاقانه دارم گوش می دیدم ادامه داد:

- اینا رو که گفت سریع عقب کشیدم.. گفتم من دیگه بهش فکر نمی کنم.. ولی هی تحریکم کرد.. گفت اون داره زندگیش و می کنه.. گفت خوشحاله.. خوشبخته.. دیگه از اون حالت افسرده و غمبرک زده و سر به زیر هم در اومده.. بازم گفتم مسئله ای نیست.. اون آدم زندگی من نبود.. اصلاً شاید مدلش این جوری بوده و هیچ وقت به پسرا رو نشون نمی داده.. ولی وقتی گفت.. چند بار با چشم خودم دیدم که یه پسره جلوی در دانشگاه اومده دنبالش و حسابی هم با هم چیک تو چیکن.. زد به سرم. گفتم باشه.. هرکاری می تونی بکن.. تا ترم بعد من استادش بشم.. تا کاری کنم برای نمره و قبولیشم که شده.. مجبور شه من و ببینه! به جبران همه اون روزایی که پیشش سر خم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کردم و اون.. بدون این که حتی یک ثانیه بهم مهلت بده.. روش و برمی گردوند و می رفت!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1100

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این جوری که شما می گید.. من خیلی آدم مزخرفی بودم نه؟

مکثی کرد و شاید فقط به خاطر لحن بیش از حد مظلومم دلش نیومد تایید کنه و گفت:

- نه.. شاید منم زور می گفتم.. به هر حال هر آدمی حق انتخاب داره و کسی و نمی شه وادار کرد به ازدواج و قبول علاقه اش.. منتها تو اصلاً نمی ذاشتی کار به مرحله انتخاب و تصمیم گیری برسه. درد منم همین بود.. که حداقل یه بار حرفام و بشنوی و بعد روت و برگردونی!

لبم و به دندون گرفتم و چیزی نگفتم. اگه می خواستم دلیل اون رفتارای از آدمیزاد به دورم و بشکافم.. باید همه بدبختی ها و مشکلاتی که توی اون سال ها بدجوری بهم فشار می آورد و براش رو می کردم که خب.. نه شدنی بود.. نه روم می شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من قرار بود بازم با این آدم توی دانشگاه چشم تو چشم بشم و نمی خواستم کار به جایی بکشه که بی خیال این یکی دو ماه باقی مونده بشم و کلاً قید مدرکم و بزنم که فقط چشمم به این آدمی که همه چیز زندگی من و می دونست و با ترحم بهم نگاه می کرد بیفته!

- بقیه اش هم که می دونی.. استاد تقوی همه تلاشش و کرد که تو اون ترم درسش و پاس نکنی.. که نشد. راستش بعد از کاری که دوست پسرت کرد.. بیشتر عزمم و جزم کردم که حداقل تلافی بلایی که به خاطر من سر استاد تقوی اومد و سرت دربیارم با نمره هایی که می تونستم به هزار و یک دلیل بهت ندم و انقدر تو راه پاس کردن درسم سر بدوئونمت که حداقل یه ماه از اون شیش ماهی که من تو کما بودم جبران بشه.. استاد تقوی هم وقتی دید انقدر مصرم.. یه بار دیگه پارتی بازی کرد تا من استاد یه درس دیگه بشم و موفق هم شد. ولی همون یکی دو جلسه اول.. وقتی چشمم بهت افتاد و دیدم اصلاً شبیه تصویری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که استاد تقوی ازت برام ساخت نیستی و شاید حتی به مراتب افسرده تر از سال های اول تحصیلت شدی.. همه چی برام عوض شد.

#تارگت

#پارت_1101

تو دلم پوزخند زدم و با خودم گفتم.. چی می شد میران هم مثل این آدم.. وقتی می دید من خودم چقدر بدبختی و مصیبت دارم.. قید انتقام کوفتیش و می زد و می فهمید که این روزگار.. خیلی وقته که انتقامش و از من گرفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گفتم آخه من از کجا می دونم این چه مرگشه.. چه مشکلاتی تو زندگیش داره که واسه خودم حکم آزار رسوندن بهش و صادر کردم؟ با این که ظاهرت داد می زد زندگیت اصلاً میزون نیست ولی بازم برای خفه کردن وجدانم خواستم یه کم زیر نظر بگیرمت.. در واقع می خواستم از طریق تو به اون پسره برسم و حسابم و به جای خودت با اون تسویه کنم.. که اون روز.. با اون حال وسط خیابون پیدات کردم و مجبور شدم خودم و نشون بدم. بعد از اونم که دیگه.. حتی احتیاجی به تعقیب کردن نبود.. خیلی راحت بهم فهموندی توان تحمل ضربه هایی که قرار بود بهت بزنم و نداشتی و منم.. همچین آدمی نبودم که به کل.. عقب کشیدم.

- به کل عقب نکشیدید.. هدفتون و صد و هشتاد درجه تغییر دادید.. وگرنه لزومی نداشت تو این امتحان.. تا این حد بهم کمک کنید.

- همیشه از این خبرا نیست. فکر کن جبران کاریه که استاد تقوی ترم پیش کرد و من وقتی خوب بهش فکر کردم دیدم واقعاً حقت اون همه عذاب و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سختی و حبس شدن نبود. ولی برای امتحان ترمت دیگه هیچ کمکی نداری و باید واسه یه بارم که شده.. لای اون کتابی که خریدی رو باز کنی و درست و بخونی!

حین حرفاش پوست لبم و بین دندونم گرفته بودم و وقتی حرفش تموم شد جوری کشیدم که ازش به اندازه یه نقطه خون بیرون زد و سریع لبام و توی دهنم جمع کردم.

حالا که اون همه چیز و گفت منم باید یه چیزایی می گفتم.. شاید همون حرف هایی که تا چند دقیقه پیش جلوی خودم و گرفتم تا به زبون نیارمشون.

این آدم.. در هر صورت از حالا به بعد با دید ترحم و دلسوزی به من نگاه می کرد.. پس یه جورایی آب از سرم گذشته بود و یه وجب و صد وجبش فرقی نمی کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1102

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید به ظاهر می گفت با دیدن دوباره من همه چیز و فراموش کرده و انگیزه اش و برای اذیت کردن من از دست داده..

ولی حداقل می تونستم بابت اون روزا که بهش اجازه حرف زدن ندادم یه کم خودم و توجیه کنم و بفهمونم دلایلی که برای اون کار داشتم.. هیچ ارتباطی با خودش نداشت.

نیم نگاهی به خیابونا انداختم و وقتی دیدم داریم نزدیک می شیم.. تصمیمم و گرفتم و با سر زیر افتاده از خجالت و استرسی که وجودم و درگیر کرده بود گفتم:

- من بچه بودم که پدرم و از دست دادم.. بعدش.. طی یه اتفاقی.. برادر دوساله ام مرد.. بعد از اون مادرم درگیر بیماری روحی و روانی شد.. من بودم و یه مادری که اصلاً من و نمی شناخت و یه مادر بزرگی که.. حوصله ام و نداشت و با همه بچگیم می فهمیدم به زور داره تحملم می کنه..

- ببین.. من واقعاً نمی خوام که تو این چیزا رو...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا این که مادر بزرگمم مرد.. من که نمی تونستم از پس تر و خشک کردن مادری که دیگه زمین گیر شده بود و کاراش و یکی دیگه باید انجام می داد بر بیام.. داییم تو یه آسایشگاه بستریش کرد.. خودشم شد سرپرست من و لطف کرد و اجازه داد که پیششون زندگی کنم. ولی هر روز و هر لحظه احساس سربار بودن بهم دست می داد. هیچ روز خوشی توی زندگیم نداشتم.. حتی وقتی دانشگاه قبول شدم.. با گوشای خودم شنیدم که زن داییم گفت عوض این که بره کار کنه و خرج خودش و دربیاره.. یه خرج دانشگاه هم انداخت گردن ما.

بینیم و بالا کشیدم و با پشت دست اشکام و پر حرص پاک کردم و شنیدم صدای پر از غمش و که واسه اولین بار اسمم و صدا زد:

- دُرین.. خانوم! بس کن.. مجبور نیستی این حرفا رو بزنی!

- تو همون روزا تو من و دیدی.. روزایی که مثل سگ پشیمون بودم از دانشگاه قبول شدنم.. ولی در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عین حال می ترسیدم انصراف بدم و بازم هیچ کاری برام پیدا نشه. قبل از کلاسام.. یه جا می رفتم واسه مصاحبه.. بعد از کلاسام یه جای دیگه.. کتابام و تا مجبور نمی شدم.. تا استادمون به روم نمی آورد نمی خریدم که پولام ته نکشه.. آخرشم می رفتم دست دوم می خریدم.. توی کلاس فقط من کتابای دست دوم داشتم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1103

صدای پوف کلافه اش و شنیدم.. ولی باز دست نکشیدم از ذکر مصیبتم:

- فقط من از همه برنامه ها و تفریح هایی که بچه ها می چیدن محروم بودم چون پولش و نداشتم و هزار و یک بهونه می آوردم واسه نرفتنم. می شد این چیزا رو دید و خوشحال بود؟ می شد به چیز دیگه ای فکر کرد؟ می تونستم اون وسط که هر روز ناامیدتر می شدم از پیدا کردن کار یه دغدغه جدید برای خودم درست کنم؟ پای یه آدم جدید و به زندگیم باز کنم و شروع کنم به شناختنش؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و به سمتش چرخوندم و با چشمای خیس زل زدم به صورت ماتم زده اش که اونم خیره من بود..

- فکر کردی اولین نفر بودی؟ فکر کردی کم حرف شنیدم از پسرایی که با فاز عشق و عاشقی جلو می اومدن و وقتی می دیدن محلشون نمی دم یا حتی مودبانه ردشون می کنم فحشم می دادن! با این شرایط.. یه کم.. یه کوچولو بهم حق نمی دی که حتی نخوام به مورد‌ای جدید اجازه حرف زدن بدم؟ حرف زدن چه فایده ای داشت وقتی نتیجه اش یکی بود و من در هر صورت تا قبل از رو به راه شدن زندگیم و پیدا کردن یه منبع درآمد و پاس کردن درسام نمی تونستم به هیچ موضوع دیگه ای فکر کنم.

- خیله خب.. باشه.. ببخشید اصلاً من اشتباه کردم..

- اینا رو نگفتم که معذرت خواهی کنی.. فقط خواستم بدونی تو چه شرایطی بودم و چرا دنیای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اطراف و آدمایی که بهم نزدیک می شدن برام تار و گنگ بودن..

- باشه.. منم فهمیدم که عقب کشیدم. یعنی خب.. یه حدسایی زدم و یه کم با خودم دو دوتا چهارتا کردم و دیدم نامردیه اینجوری قضاوت کردنت. الآنم که کاری باهات نکردم که بخواد بهت آسیبی برسه.. کردم؟ فقط یه سری فکر توی سرم بود که با اصرار خودت بهت توضیح دادم و اصلاً به مرحله عملی کردنم نرسید.. غیر از اینه؟

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1104

چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و سرم و به نشونه نه بالا انداختم..

- پس پاک کن اشکات و.. پشیمونم نکن از باز کردن قفل زبونم. به خدا نمی خواستم و نمی خوام اذیتت کنم. از این به بعدم هیچ برخوردی از من نمی بینی که بخواد ذهنت و درگیر کنه و ربطش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدی به اتفاقات گذشته.. قول می دم. من و نمی شناسی ولی مطمئن باش تا حالا نشده زیر قولم بزنم.

اشکام و پاک کردم و خیلی سعی کردم تا جلوی پوزخندم و بگیرم. از این قول ها زیاد شنیده بودم.. آدم هایی که خیلی راحت زیر قولشون می زنن هم زیاد دیدم.

ولی حداقلش این آدم رو راست جلو اومد و با صداقت از همین اول علت دید منفی و بدی که به من داشت و توضیح داد و ندونسته حکمش و اجرا نکرد.

چقدر حرف زدن و توضیح خواستن و توضیح شنیدن و رفع سوء تفاهم حس خوبی داشت.. کاش میرانم از همون اول همه چیز و بهم می گفت.. اصلاً کاش خودم همه چیز و بهش می گفتم.. شاید اون موقع راهمون از هم جدا می شد و دیگه هیچ دلیلی برای با هم بودن نداشتیم ولی حداقل.. دیگه سهممون از این زندگی و از رابطه ای که چند ماه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عشق و علاقه ادامه اش دادیم.. فقط حسرت نمی شد!

- کوچه اتون کدومه؟

با سوالش نگاهی به بیرون انداختم و تازه دیدم که ماشین و یه گوشه نگه داشته.. تا همین جا بهش آدرس داده بودم و می خواستم بقیه اش و پیاده برم.

ولی برای این که فکر نکنه نمی خوام آدرسم و بدونه با دست به کوچه امون اشاره کردم و مشغول باز کردن کمربندم شدم..

- اونی که سرش نونواییه.. ولی دیگه خودم می رم. ممنون!

- باشه.. اصرار نمی کنم اگه فکر می کنی برات مشکلی پیش میاد که تا دم در برسونمت!

- بله ممنون.. من.. من این جا تنها زندگی می کنم. دوست ندارم بیخودی هیچ حاشیه ای برام درست شه.

- هر جور راحتی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1105

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ممنون بابت همه چیز.. مرسی که برام حرف زدید و به حرف های منم گوش دادید.. حتی اگه قانعتون نکرد.. لازم بود که شرایطم و بدونید.

- قبل از این که چیزی بگی قانع شده بودم.. گفتم که! ولی خب الآن.. بیشتر درکت می کنم.

سری تکون دادم و با یه خدافظی زیر لب خواستم پیاده شم که گفت:

- فقط یه چیزی.. یعنی.. یه سوال می تونم بپرسم؟

- حتماً!

- یه کم فضولیه.. پس اگه دوست نداری.. جواب نده!

- باشه!

مکث کرد و لب پایینش و به دندون گرفت و نگاهش و بی هدف به دور و برش چرخوند..
انگار خودشم نمی دونست چیزی که توی ذهنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داره وول می خوره رو چه جوری و با چه سوالی باید به زبون بیاره که آخرسر خیره شد تو چشمای منتظرم و گفت:

- حدس می زنم حال بد الآنت.. ربطی به شرایط گذشته ات و این چیزایی که گفتی نداره.. نه؟ یعنی خب.. اون مشکلات حل شده؟

لبخند تلخی رو لبم نشست و با این که می دونستم منظور اصلیش چیه ولی خودم و زدم به اون راه..

- مادرم هنوز تو آسایشگاهه.. چند وقتی هم هست که دارم دنبال کار می کردم. تنها مشکلی که حل شده قطع ارتباطم با خانواده داییمه!

گیج شده یه کم نگاهش و بین چشمام چرخوند.. مطمئناً جوابی که دادم اون چیزی نبود که انتظارش و داشت ولی وقتی دیدم به خودش اجازه نداد که یه سوال دیگه بپرسه و سرش و به تایید تکون داد.. خودم توضیح دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی نه.. حال بدم.. دیگه هیچ ربطی به اینا نداره. تازه دارم می فهمم اون مشکلات.. در برابر جهنمی که الآن دارم تجربه اش می کنم.. هیچ بود.

به وضوح حس می کردم درجه کنجکاویش بالاتر رفت.. به خاطر این چند ساعتی که کنارش بودم و حرف هاش و شنیدم.. به خاطر آسیبی که بابت نجات من بهش وارد شده بود.. نمی خواستم بی احترامی کنم و صبر کردم تا از هر راهی که دلش می خواد کنجکاویش و برطرف کنه و بعد پیاده بشم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1106

تا این که بالاخره با خودش کنار اومد و گفت:

- یه سوال دیگه هم می خوام بپرسم!

این بار دیگه شک نداشتم سوالش مربوط به چیه.. یا در واقع مربوط به کیه.. با این حال سرم و به تایید تکون دادم و منتظر بهش خیره شدم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی قبلش یه چیزی و باید بدونی.. صادقانه می گم.. از حسی که اون سال ها بهت داشتم.. حسی که بذرش با یه نگاه تو وجودم کاشته شد و رفته رفته رشد کرد.. دیگه هیچی باقی نمونده. نمی گم به نفرت تبدیل شده.. نه.. همون روزی که بعد از چهار سال دیدمت فهمیدم نفرتی در کار نیست.. ولی.. هرچی هم گشتم.. دیگه عشقی هم پیدا نکردم و به یقین رسیدم که همه چیز تو همون سال ها دفن شده. الآن ما.. دو تا آدم از دو تا دنیای متفاوتیم که هر کدوم زندگی خودمون و داریم و مسیرمون هیچ وقت قرار نیست به هم برسه.. منم.. منم لا به لای حرفام گفتم که خانواده ام انقدری سنتی هستن که ترجیح بدن خودشون همسر آینده ام و برام پیدا کنن که همین روزا این اتفاق می افته و منم به سلیقه و انتخابشون احترام می ذارم.

ساکت که شد.. معذب و ناراحت پرسیدم:

- اینا رو چرا دارید به من می گید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا اگه سوالم و پرسیدم.. برات سوء تفاهم ایجاد نشه و فکر نکنی بازم قراره.. شانس خودم و امتحان کنم.

- پس برای چی می پرسید؟

- فقط.. یه کنجکاوی ساده اس.. که می خوام بدونم حال بدت.. به اون پسری که نمی دونم رابطه اتون با هم در چه حدی بود.. ربط داره؟

روم و برگردوندم و مشغول بازی با بند کیفم شدم.. حالا که انقدر صریح پرسید چاره ای برام نموند جز این که سرم و به تایید تکون بدم و اون بلافاصله بدترین احتمالی که توی ذهنش بود و به زبون آورده:

- فوت کرده؟

داشتم جون می کندم تا بغض توی گلوم یه بار دیگه پیش این آدم.. به اشک تبدیل نشه!

- نه ولی.. تو شرایطیه که از نظر من.. فرقی با مردن نداره! شاید از نظر خودشم.. همین باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1107

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبام و تو دهنم جمع کردم و دیگه نگفتم من عامل این وضعیتم و دلیل اصلی حال بدم.. عذاب وجدانیه که مطمئناً تا آخر عمر ولم نمی کنه..

- تو هم دنبال حساب پس گرفتن ازش نباش.. اون هر کاری کرده.. به خاطر من کرده!

- همچین قصدی ندارم! ولی اگه کمکی از دست من برمیاد.. با توجه به این که.. یعنی خب.. خودت گفتی که کسی و نداری. اگه کاری ازم برمی اومد حتما بهم بگو.. شاید بشه اوضاع رو تغییر داد.. نه؟

نفس عمیقی کشیدم.. ولی انقدر توی اون فضا کمبود اکسیژن حس می کردم که سریع در ماشین و باز کردم و حین پیاده شدن به آخرین سوالشم جواب دادم:

- نه.. دیگه کاری از کسی برنمیاد.. اونم این جا نیست که بتونیم کمکش کنیم.. رفته!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه صبر نکردم و حتی رومم به سمتش برنگردوندم تا یه بار دیگه اون نگاه پر از ترحم و ببینم. با این که می دونستم تو نقطه ای از زندگی قرار گرفتم که اطرافیانم دیگه فقط و فقط.. باید به حالم دل بسوزونن!

چه آدم های نزدیک و رفیقای صمیمیم.. چه غریبه ای مثل استاد علی عسگری.. که شدت ترحم.. وادارش کرد از دشمن.. تبدیل به دوست بشه!

*

صبح زود بود که من و یکی دو تا دیگه از دانشجوها.. جلوی در اتاق مدیر گروهمون وایستاده بودیم تا بهمون اجازه وارد شدن بده.

نمی دونستم بقیه باهاش چی کار داشتن ولی من تصمیم قطعیم و گرفته بودم و می خواستم درسی رو که امروز قرار بود امتحانش و بدم حذف کنم.

دیگه به یقین رسیده بودم که این ترم.. ترم آخرم نمی شه و اگه قرار بود امتحانا رو تو این وضعیت نا به سامانی که حتی توان باز کردن و ورق زدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کتابا رو هم نداشتم بدم.. همه درسا رو مشروط می شدم و در اون صورت کارم خیلی سخت بود.

رو همین حساب.. با یه کم فکر کردن و مشورت با آفرین.. که از خداش بود من یه ترم دیگه توی دانشگاه بمونم تا اونم بیاد و ترم آخرمون و با هم بگذرونیم.. تصمیم گرفتم چند تا از درس هایی که خیلی سخت بود و یه شبه نمی تونستم خودم و برای امتحانشون آماده کنم حذف کنم و ترم بعد دوباره برشون دارم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1108

شاید این جوری چند ماه از زندگی و کاری که می خواستم با جدیت بیشتری دنبالش بگردم عقب می افتادم.. ولی دیگه چاره ای نبود..

ضمن این که کوروش هم این روزا مدام حرف از برگشتن می زد و می خواست با پولش همین جا یه کاری راه بندازه و منم ببره پیش خودش.. برای همین.. دیگه دغدغه کار پیدا کردنم نداشتم و با خیال راحت تری می تونستم درسام و بخونم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همین فکرا بودم و داشتم هی دلایل منطقی برای تصمیمم ردیف می کردم که در اتاق استاد جهانگیری باز شد و یکی از دخترا که انگار خیلی عجله داشت زودتر از بقیه خودش و انداخت تو اتاق و کفر همه رو درآورد..

چون استاد یه نفر بیشتر تو اتاقش راه نمی داد.. ما بازم باید همین جا منتظر می موندیم تا کار اون دختره تموم بشه و نوبتی بریم تو.

ولی در اتاق هنوز بسته نشده بود که یه نفر دیگه از توش بیرون اومد و من به خیال این که به جای این یه نفر می تونم برم داخل یه قدم به جلو برداشتم که با استاد علی عسگری چشم تو چشم شدم.

با دیدن من ابروهاش پرید بالا و در اتاق و پشت سرش بست.. منم سرم و پایین انداختم و آروم سلام دادم که برعکس من با صدای بلند جوابم و داد و صبح بخیر گفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه ماه از روزی که حرفاش و شنیده بودم می گذشت و تو این یه ماه.. برخورد خاصی با هم نداشتیم.. اون دو سه جلسه ای هم که توی کلاسش بودم.. طبق قولی که بهم داده بود.. رفتارش با من هیچ فرقی با بقیه دانشجوها نداشت و کاری نکرد تا هی بخوام دلایل کارش و برای خودم بشکافم!

اما حالا.. این نگاه زیادی خیره.. این مکث طولانیش بعد از سلام صبح بخیر و این که راضی نمی شد از سر راهم کنار بره.. فرق می کرد با رفتار یه ماه اخیرش.. که مجبورم کرد سرم و بالا بگیرم و خیره اش بشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1109

نگاه من و که دید با اشاره سر ازم خواست دنبالش برم و منم به ناچار.. بعد از نیم نگاهی به اون یکی دختره که با تکیه به دیوار سرش تو گوشی بود.. دنبالش راه افتادم و از پله ها پایین رفتم.. تا این که تو پاگرد وایستاد و روش و به سمتم برگردوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این جا چی کار می کنی؟ امتحان داری؟

- بله!

- خب چرا نمی ری سر جلسه؟!

- یه کاری با.. استاد جهانگیری داشتم.

- چه کاری؟

جوری زل زدم تو چشماش.. تا یه کم بهش بربخوره و بفهمه دیگه زیادی داره سوال می پرسه.. ولی متوجه حرف توی نگاهم نشد که همچنان مصرانه منتظر توضیحم بود.

شایدم خودش حدس زده بود این جا چی کار می کنم و حالا می خواست مطمئن بشه که منم برای تلف نشدن وقت گفتم:

- اومدم درسم و حذف کنم!

- واسه چی؟

- چون هیچی نخوندم.. برم سر امتحانم برگه رو سفید می دم. در هر صورت مشروطم.. پس حذفش می کنم که ترم بعد بتونم بردارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه ترم آخر نیستی تو؟

- چرا ولی.. فقط این درس نیست که نمی تونم پاسش کنم. چند تا درس دیگه هم می خوام حذف کنم که همه رو ترم بعد بردارم.

- دیوونه شدی؟ پس سه ماه الکی اومدی نشستی سر کلاس؟!

حرصم گرفت از این که دوباره داشت پاش و فراتر از رابطه استاد دانشجویی می ذاشت و منم با عصبانیت گفتم:

- استاد علی عسگری.. شما تو شرایط من نیستید.. پس اجازه بدید خودم تصمیم بگیرم و مطمئن باشید انقدری بهش فکر کردم که رو درستیش شک نداشته باشم!

روی کلمه «استاد» زیادی تاکید کردم.. تا بفهمه جایگاهش و.. ولی انگار امروز.. هیچی رو این آدم اثر نداشت که خونسردانه گفت:

- می دونم شرایطت اوکی نیست. ولی کجای این تصمیم که تو بیخودی سه ماه از وقتت و حروم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنی و بعد دوباره برای ترم جدید وقت و پول و انرژی صرف کنی عاقلانه و منطقیه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1110

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مطمئناً دیوونه نیستم که بخوام به قول شما بیخودی همچین تصمیمی بگیرم و خودم و از زندگی عقب بندازم. مغزم نمی کشه برای درس خوندن.

- بعد چه تضمینی هست که ترم بعد مغزت بکشه؟

- اون موقع هم اگه دیدم نکشید کلاً قید دانشگاه و می زنم!

دیگه کم کم صدامون توی این جر و بحث بالا می رفت و من منتظر بودم که هر لحظه یه «به درک» غلیظ بهم بگه و بره رد کارش..

ولی با پوف کلافه ای نگاهش و به دور و برش دوخت و دوباره خیره ام شد:

- امتحانت ساعت چنده؟

- دوازده و نیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ساعتش انداخت و سرش و به تایید تکون داد و روش و به سمت پله های پایین چرخوند..
همین که خواستم نفس راحت بکشم از این که من و به حال خودم گذاشت گفت:

- بیا دنبالم!

سریع گفتم:

- نمی تونم.. استاد جهانگیری زود می ره! باید ببینمش حتماً!

- تو امروز کاری با استاد جهانگیری نداری درین خانوم.. دنبالم بیا گفتم!

چشمای گشاد شده من و که دید یه کلمه به ادامه جمله زیادی دستوریش چسبوند:

- لطفاً!

گفت و خودش از پله ها سرازیر شد و منم با عصبانیت پام و رو زمین کوبیدم و نگاه کلافه ام و به راه پله های بالا و در اتاق استاد جهانگیری دوختم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دلم می گفت بی خیالش شم و طبق همین تصمیم خودم پیش برم.. ولی فکر این که دوباره یه ترم دیگه سر این کلاسا بشینم و حرف های استاد و مطالب خسته کننده اش و تحمل کنم.. وادارم کرد برم پایین.. به امید این که استاد علی عسگری.. راه بهتری برام سراغ داشته باشه!

*

نگاه متعجبم از میز شطرنج وسط پارک نزدیک دانشگاه.. که تو دنج ترین قسمت پارک قرار داشت و علی عسگری من و تا این جا دنبال خودش کشوند.. به صورت خونسردش که حالا رو یکی از صندلی های بتنی کنار میز نشسته بود دوختم و با همون گیجی پرسیدم:

- این جا اومدیم چی کار؟

- مسلماً نیومدیم شطرنج بازی کنیم.. بشین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1111

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو به روش نشستم و کوله ام و گذاشتم رو میز که گفت:

- کتابت و بده!

- می شه بگید چرا این جاییم؟

- چون تو این ترم قراره از دانشگاه بری و من حوصله حرف های خاله زنکی رو که پشت سرم درمیاد ندارم. واسه همین به جای یکی از کلاس های خالی دانشگاه.. ترجیح دادم بیایم این جا که کسی چشمش بهمون نیفته!

- خب.. خب آخه واسه چی؟

- واسه درس خوندن!

چشمام و محکم بستم و نفسم و یه ضرب بیرون فرستادم. تقریباً حدس زده بودم دلیلش برای این قایم موشک بازی چیه.. ولی باز ته دلم امید داشتم که تصمیمی که به خاطرش من و از حذف کردن درسم منصرف کرد.. انقدری بچگانه نباشه!

- واقعاً انتظار دارید.. درسی رو که من توی سه ماه نفهمیدم.. تو سه چهار ساعت بخونم و برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امتحانش آماده بشم؟ این از نظر من هیچ فرقی با مشروط شدن نداره..

- از نظر من داره.. بده کتاب و!

دندونام و محکم به هم فشار دادم و توی دلم یه «سرتق لجباز» نثارش کردم و کتابم و از تو کیفم درآوردم که با یه چشم ریز شده دستش و برای گرفتنش دراز کرد و گفت:

- اگه می خواستی درس و حذف کنی.. برای چی کتابش و با خودت آوردی؟

- چون یه درصد احتمال دادم استاد جهانگیری امروز نباشه و پروسه حذف کردن به کل کنسل بشه و من مجبور بشم امتحان و بدم!

- خب پس.. از نظرت انقدری هم غیر منطقی نیست که یه نفر تو این زمان بخواد برای امتحان آماده بشه!

- الآن غیر منطقی ترین چیز توی ذهنم اینه که شما چرا داری برای این مسئله وقت می ذاری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم وقتی قول دادید دیگه هیچ کاری نکنید که ذهنم بخواد سمت گذشته ها کشیده بشه!

کتاب و باز کرد و همونطور که مشغول ورق زدنش بود بازم با خونسردی گفت:

- بیخودی از ذهنت کار نکش که الآن بهش احتیاج داری.. کار منم هیچ ربطی به گذشته ها نداره..

یکی از دانشجوهام و حین گند زدن به زندگیش دیدم و وظیفه خودم دونستم که جلوش و بگیرم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1112

- اون وقت من چرا باید به استادی که خودش قرار بود عامل گند زده شدن به زندگیم و عقب افتادنم از درس باشه اعتماد کنم؟

گفتم و بلافاصله پشیمون شدم.. به هر حال قصدش کمک بود و من دوست نداشتم زیاد بی چشم و رو به نظر بیام.. ولی بازم نشون داد که امروز کاملاً از دنده راست بلند شده و هیچی قرار نیست عصبانیش کنه.. البته به جز اقدام من برای گند زدن به زندگیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مجبوری اعتماد کنی.. چون الآن دیگه استاد جهانگیری هم رفته و تو در هر صورت نمی تونی درست و حذف کنی.. تو اتاقش که بودم گفت ساعت هشت یه جلسه مهم داره!

چشمام و محکم بستم و همونطور که آرنجم و به میز سنگی شطرنج تکیه می دادم سرم و محکم با دستام نگه داشتم که پرسید:

- استاد این درستون خداوردیه یا کاشمری؟

دیگه چاره ای برام نمونده بود جز اعتماد کردن بهش و حالا که قرار بود امتحان بدم دیگه نباید وقتم و با اعصاب خوردی تلف می کردم..

- کاشمری!

- خب خوبه.. اون زیاد امتحاناش و سخت نمی گیره.. فقط تهش یه سوال ده نمره ای داره که باید سرش حواست و خیلی جمع کنی.. ولی اگه ده نمره دیگه رو کامل بگیری دیگه خیالت از مشروط نشدن راحته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اطلاعاتی که بهم داد و مطمئناً دانشجوهای دیگه ازش بی نصیب موندن توجهم بهش جلب شد و چهارچشمی بهش زل زدم که پرسید:

- براتون مشخص کرده از کدوم فصل ها سوال می ده؟

- چون نخوندم یادم نیست.. ولی صفحه اول کتاب نوشتم.

قبل از این که بخواد صفحه اول و باز کنه گفت:

- اون موقع که من دانشجوش بودم از فصل چهار و پنج و هفت سوال داده بود..

صفحه اول و که باز کرد با چشمای گرد شده زل زدم به اعداد «چهار و پنج و هفت» که خودم نوشته بودمش و الآن یادم نبود..

ولی آدمی که چهار پنج سال پیش این درس و پاس کرده بود و این وسط هم سابقه شیش ماه تو کما موندن و داشت حافظه اش از من بهتر کار می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

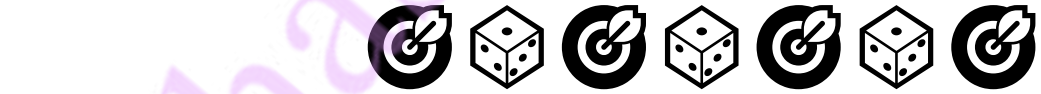

#تارگت

#پارت_1113

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لبخند یه وری سرش و بلند کرد و نگاهش و به صورتم دوخت..

- دیدی گفتم؟!

بی اختیار به لبخندش خیره شدم.. نمی دونم بازم حافظه ام یاری نمی کرد.. یا جدی جدی داشتم برای اولین بار لبخندش و می دیدم.

ولی مطمئنم که سر کلاس هم یه استاد جدی بود و کم می خندید که حالا این لبخند انقدر برام عجیب و در عین حال.. جذابه.

نگاهم و سریع گرفتم که اونم دوباره به کتاب خیره شد و گفت:

- اصولاً اساتید.. قابل پیش بینی ترین موجودات زمینن. به خصوص استادای بی حوصله ای مثل کاشمری که سال های آخر تدریسشونه و حوصله ندارن برای هر ترم یه سوال جدا طراحی کنن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی.. یعنی انقدر خوب همه چیز و از زمان دانشجویی یادتونه؟

- انقدر یادمه که می تونم بگم از هر فصل چه سوالایی تو امتحان میاد!

- خب بگید بهم!

دوباره لبخندی به این اشتیاق یهو متبلور شده وجودم زد و کتاب و به سمتم هل داد..

- قبلش یه کم این فصل ها رو بخون.. در حد مرور کردن.. بذار ذهنت آماده بشه. اگه فقط سوالا رو بگم و تو همونا رو حفظ کنی.. سر امتحان همه اش می پره.. ولی این جوری راحت تر می تونی جواب ها رو برای خودت تجزیه و تحلیل کنی و با روش هایی که من بهت یاد می دم.. توی ذهنت نگهشون داری. روش هامم ردخور نداره.. نگران نباش. این امتحانت و که دادی.. خودت می فهمی آدم قابل اعتمادی ام.. حتی اگه یه زمانی تصمیم داشتم عاملی بشم برای گند زدن به زندگیت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و به دندون گرفتم و با شرمندگی کتاب و به سمت خودم سر دادم که از جاش بلند شد و پرسید:

- سردت نیست؟

- یه کم!

- می خوای بریم تو ماشین بشینی؟

- نه.. همین جا خوبه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1114

- پس تا یه کم مرور می کنی.. برم یه چیز گرم بگیرم بخوریم.

تا خواستم اعتراض کنم و بگم لازم نیست..
چشمکی زد و ادامه داد:

- اینم یکی از همون روش هاست که لازمه انجام بشه!

خواست بره که یه لحظه وایستاد و با چشمای ریز شده گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط یه سوال..

منتظر بهش زل زدم که پرسید:

- درس منم قرار بود حذف کنی؟

خیره شدم به کتاب و آروم جواب دادم:

- نه!

- چرا؟ نکنه خیال می کردی در هر صورت از من نمره کامل می گیری؟

پیش خودم جواب آماده برای این سوالش داشتم.. ولی دلم نمی خواست به زبون بیارمش و دوباره یه بحثی از گذشته باز کنم.. واسه همین بازم کوتاه گفتم:

- نه!

- پس دلیلت چی بود؟

وقتی دیدم بدجوری اصرار داره بدونه و از اون جایی که با همین شناخت نصفه و نیمه هم فهمیده بودم به همین راحتی ها از خواسته اش کوتاه نمیاد.. به ناچار جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیشتر.. به خاطر خودتون بود که تصمیم داشتم حسابی درس بخونم و هرجور شده این یه امتحان و پاس کنم.. تا.. تا ترم بعدم مجبور نباشید.. قیافه آدمی رو که باعث به کما رفتنتون شده.. سر کلاس تحمل کنید!

نگاهم به کتاب بود ولی حس می کردم نگاه خیره ای رو که ازم نمی گیره.. منم طاقت چشم تو چشم شدن باهاش و خوندن معنی نگاهش و نداشتم که بالاخره روش و برگردوند و رفت..

منم با جدیت مشغول خوندن درس و مرور مطالبی که برام تازگی داشتن شدم. می تونستم واسه چند ساعت.. یا حتی چند روز ذهنم و خالی کنم از همه مشکلات و درگیری های فکری که این مدت اجازه و توان درس خوندن و ازم گرفته بود..

با خودم فکر کردم.. مگه چند بار یه همچین موقعیتی تو زندگی آدم پیش میاد که بخواد با استادش.. اونم کسی که تو زمان دانشجوییش نابغه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوده درس کار کنه که حالا من بخوام بهش پشت کنم؟

دلیل این کارش هر چی می خواست باشه دیگه مهم نبود.. همین که داشت کمکم می کرد تا مجبور نباشم یه ترم دیگه وقت و هزینه صرف دانشگاه کنم باید ازش ممنون و متشکر می بودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1115

*

نمی دونم چه ساعتی از شبانه روز بود که دوباره یه کابوس مزخرف به سراغم اومد.. ولی حس می کردم که تنم هنوز داغه.. درست مثل این دو روز گذشته از همون روزی که چند ساعت توی برف قدم زدم و وقتی خونه اومدم بدون عوض کردن لباسام خوابیدم.

حالم بد بود.. صدای زنگ می اومد و من نمی تونستم تشخیص بدم که زنگ گوشیمه.. یا زنگ در.. یا شایدم هر دو.. یا اصلاً اینم جزو خوابمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونطور که نمی تونستم تشخیص بدم این صحنه هایی که می بینم واقعاً کابوسه.. یا فقط یه یادآوری از اتفاقات گذشته؟

یه سری صحنه عادی.. مثل وقتی که اولین امتحانم و دادم و با عجله به اون پارک برگشتم و با ذوق و اطمینان به استاد علی عسگری که منتظرم بود گفتم که شک ندارم قبول می شم.

مثل تمام روز های بعدیش که قرارمون علی رغم سردی هوا تو همون پارک و رو همون میز شطرنج بود و هر بار یه روش جدید و کاربردی برای درس خوندن بهم پیشنهاد می داد..

مثل وقتی که ازم خواست برای هماهنگ شدمون شماره ام و بهش بدم و وقتی دید تردید دارم خودش گوشیم و ازم گرفت و شماره اش و توش سیو کرد..

مثل شبایی که بهم پیام می داد و برام تعداد صفحاتی که باید می خوندم مشخص می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون روش روز بعدش سوال پرسیدن از اون مطالب بود..

مثل همه اون شیر نسکافه های داغی که تاکید می کرد تا وقتی بخار داره بخورم و مغزم و از یخ زدگی نجات بدم و من شدیداً حس می کردم که داره جایگزین شیرقهوه هایی می شه که یه زمانی معتادش بودم..

مثل روزی که آخرین امتحانم و دادم و بعد از مدت ها.. یه لبخند عمیق و واقعی روی لبم نشست و از ته دل.. بابت همراهی و کمکاش تشکر کردم و گفتم:

«مرسی که نذاشتی یه بار دیگه از اعتمادم پشیمون بشم!»

شاید اون معنی اصلی حرفم و نمی دونست.. ولی خودم و قلبی که بدجوری ضربه خورده بودیم از این اعتماد.. خوب می فهمیدیم که یه بار دیگه شکست نخوردن یعنی چی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1116

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسلماً دیدن این صحنه ها.. وسط این حال بد و مریضی و تبی که به جونم افتاده بود.. نمی تونست فقط مرور اتفاقات باشه و صد در صد کابوس بود..

چون تو هیچ کدوم از اون لحظه ها.. میران حضور نداشت. ولی حالا.. تو همه لحظات مشترکی که با استاد علی عسگری داشتم می دیدمش که یه گوشه وایستاده و داره نگاهم می کنه.

یه نگاه تلخ.. یه نگاه پر سرزنش.. یه نگاهی که انگار می خواست باهاش بگه.. از تو انتظار نداشتم. شاید مشابه همون نگاه هایی که یه زمانی من بهش میناختم.

اون زمان میران هیچ اهمیتی بهم نداد ولی من.. تو همین شرایط.. با این که می دونستم همه اینا خوابه و واقعی نیست.. داشتم جون می کندم تا برم جلو و باهاش حرف بزنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا بهش بگم که من هیچ رابطه ای با این آدم ندارم.. که بگم فقط داره کمکم می کنه.. که بگم خودش گفت خیالات گذشته دیگه تو ذهنش نیست و قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنه..

ولی نه می تونستم بهش نزدیک بشم.. نه حتی صدام در می اومد که بخوام از همون فاصله باهاش حرف بزنم و یه چیزایی رو بهش توضیح بدم.

فرصتی هم برای این کار نداشتم چون میران نمی موند.. توی هر صحنه که مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد می شد.. می دیدم که میران چند قدم عقب تر وایستاده و هی داره ازم دور می شه..

تا رسید به لحظه ای که من با لبخند داشتم از استاد علی عسگری بابت همه زحمت هایی که کشید تشکر می کردم و همین که سرم و برای دیدن میران برگردوندم دیدم نیست..

رفته بود و من این بار همه توانم و جمع کردم تا صداش بزنم که با صدای جیغ خودم از خواب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پریدم و همونطور که خیس عرق شده بودم نشستم رو تخت و سعی کردم نفس های تند شده ام و آروم کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1117

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای زنگ در حیاط از جا پریدم و نگاه گیج و گنگم و به پنجره اتاقم و هوای تاریک بیرون دوختم و بعد به ساعتی که عقربه هاش هشت و نیم و نشون می داد زل زدم.

پس صدای زنگ ربطی به خوابم نداشت.. ولی این ساعت از شب کی پشت در خونه ام بود که دست برنمی داشت و یه سره زنگ می زد؟

صدای پارس کردن های ریتا هم که قاطی صدای زنگ شد.. دیگه چاره ای برام نموند جز این که از جام بلند شم.. ولی لرزی که بلافاصله تو تنم افتاد.. مجبورم کرد همون پتویی که روم بود و دورم بپیچم و با رخوت و سستی راه بیفتم سمت آیفون.

آیفونم تصویری نبود و به ناچار گوشی و برداشتم و با صدای گرفته ام جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله؟

- درین؟ خودتی؟

اخمام تو هم رفت.. مغزم هنوز کامل بیدار نشده بود و صاحب صدا رو تشخیص نداد که پرسیدم:

- شما؟

- امیر علی ام!

بازم یه کم طول کشید تا یادم بیاد اسم کوچیک استاد علی عسگری رو.. ولی بعد از به خاطر آوردن ابروهام پرید بالا از تعجب.

شک نداشتم که آدرس دقیق خونه ام و نداشت و فقط تا کوچه ام بلد بود.. تو این مدت هم هربار که تعارف می کرد و ازم می خواست من و برسونه محترمانه رد می کردم. پس حالا.. چه جوری از این جا سر درآورده بود؟

- شما این جا چی کار می کنی؟

- باز کن در و!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توان و حوصله بحث کردن نداشتم و دلمم نمی خواست تو سرما جلوی در نگهش دارم. حداقل به خاطر همه لطف هایی که در حقم کرد خودم و قانع کردم که دکمه باز کردن در و فشار بدم و گوشی و بذارم سر جاش.

ولی سریع راه افتادم سمت در که همون جا تو حیاط علت اومدنش و ازش بپرسم و سعی کردم.. چهره میران و.. با همون نگاه پر حرفش که توی خوابم بود.. از ذهنم پس بزنم.

@darkhast_romann

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1118

از آویز کنار در یه شال برداشتم و انداختم رو سرم و با همون پتویی که هنوز دورم بود رفتم بیرون.. ریتا حالا دیگه از لونه اش بیرون اومده بود و یه سره پارس می کرد.

معمولاً زنجیر قلاده اش و باز نمی کردم و الآنم دقیقاً تا نقطه ای از حیاط که زنجیر بهش اجازه می داد جلو اومده بود و داشت با بلندترین صدای ممکن خیره به امیرعلی که همون جا جلوی در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالاً با دیدن واکنش تند ریتا خشکش زده بود پارس می کرد..

اونم نه پارس کردن معمولی.. قشنگ مشخص بود که داره واسه این آدم خط و نشون می کشه که لا به لاش می تونستم صدای غرشش و هم تشخیص بدم.

به ناچار از سه تا پله جلوی در پایین رفتم و با همون ضعفی که هنوز تو تنم بود صداش زدم:

- ریتا؟ بیا این جا..

حیاط انقدر کوچیک بود که امیرعلی راهی برای رد شدن از کنارش نداشته باشه و مطمئناً تو این شرایط ریتا گازش می گرفت..

واسه همین رفتم سمتش که امیرعلی با هشدار گفت:

- مواظب باش!

لبخندی به نگرانیش زدم و کنار ریتا رو پاهام نشستم و مشغول نوازش سر و صورتش شدم.. تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این که بالاخره آروم گرفت و شروع کرد به مالیدن خودش به دست و پای من..

- آفرین عزیزم.. دختر خوبی باش.. مهمون دارم!

صدام به گوش امیرعلی رسید که با بهت پرسید:

- دختره؟

- آره!

- مگه می شه؟

سر پر نبضم به سمتش چرخوندم.. چشمام از سرما و حال بدم می سوخت.. ولی دیدم نگاه پر از نگرانیش و که به سرتا پام خیره بود..

- چرا نشه؟

- نمی دونم.. آخه برای دختر بودن زیادی وحشیه!

- سگ ولگرد نیست که می گی وحشیه!

خودمم اون لحظه درست مثل امیرعلی جا خوردم.. ولی نه از لحن تندم.. تعجب من از جمله ای بود که یه زمانی عیناً از زبون میران شنیده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم و حالا.. خودم داشتم برای یکی دیگه تکرارش می کردم.

همون لحظه ای که برای اولین بار ریتا رو تو خونه اش دیدم و ترسیدم.. هیچ وقت فکرشم نمی کردم یه روزی.. خودم بشم صاحب این سگ و بخوام ازش در برابر این حرف هایی که بقیه درباره اش می زنن دفاع کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1119

از جام بلند شدم و ریتا رو به سمت لونه اش هدایت کردم و بعد از پر کردن ظرف غذاش چرخیدم سمت امیرعلی که داشت نزدیک می شد.

ولی همین که حس کردم ریتا هیچ توجهی به غذاش نداره و با نزدیک شدن امیرعلی دوباره می خواد بهش حمله کنه.. چاره ای برام نمود جز این که به خونه اشاره کنم و بگم:

- بفرمایید بالا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مزاحم نمی شم!

- بفرمایید.. سرده هوا! منم.. نمی تونم زیاد تو حیاط بمونم!

نگاهش و با ناراحتی ازم گرفت و جلوتر از من راه افتاد.. خودمم نمی دونستم اعتماد به آدمی که مدت زیادی از آشنا شدنم باهاش نمی گذشت درست بود یا نه.. اونم وقتی یه بار بدجوری چوب اعتماد و خورده بودم.

ولی تو اون لحظه ذهنم درست حسابی کار نمی کرد که بخوام یه تصمیم بهتر بگیرم و باید اول می فهمیدم که این جا چی کار می کنه و چی می خواد!

کنار در که رسید.. وایستاد تا اول من برم تو و منم با یه «ببخشید» زیر لب جلوتر داخل شدم و راه افتادم سمت آشپزخونه تا زیر کتری و روشن کنم که سریع خودش و تا وسط های هال رسوند و گفت:

- زحمت نکش.. زیاد نمی مونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم نگاهی بهش انداختم که با حالتی معذب وسط سالن کوچیک خونه ام وایستاده بود و احتمالاً روش نمی شد که بشینه..

زیرکتری و روشن کردم و همونطور که از آشپزخونه بیرون می رفتم گفتم:

- بفرمایید بشینید..

پالتوش و درآورد و راه افتاد سمت مبل که سریع نزدیکش شدم و خواستم پالتوش و ازش بگیرم که یه لحظه سرم گیج رفت و قبل از این که امیرعلی بخواد نزدیکم بشه با تکیه به مبلی که کنارش بودم خودم و سرپا نگه داشتم..

- مواظب باش!

- خوبم!

- آره قشنگ معلومه!

نگاهی به چهره پر سرزنشش انداختم و دستم و برای گرفتن پالتوش دراز کردم که خودش پالتو رو انداخت رو دسته مبل و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولش کن این و.. بگیر بشین حالت خوب نیست.. رنگ و روت پریده!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1120

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمم این و حس کرده بودم که دو طرف پتوی دورم و بیشتر به هم نزدیک کردم و نشستم روی مبل رو به روی امیرعلی..

اونم هنوز داشت با اخم های درهم از نگرانی بهم نگاه می کرد..

- آنفلوانزا گرفتی؟

مشتم و جلوی دهنم نگه داشتم و بعد از چند تا سرفه عمیق که سردردم و بیشتر کرد جواب دادم:

- فکر کنم!

- فکر کنی؟ یعنی دکتر نرفتی؟

- نه! وقت نشد.. همه اش.. همه اش خواب بودم! چند تا قرص خوردم فقط..

- بلند شو الآن بریم!

- نمی خواد.. خوبم.. دوره اش باید بگذره.. همین قرصا رو بخورم.. کافیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مدرکت و از کدوم دانشگاه گرفتی خانوم دکتر؟

جوابی به سوال پر از تمسخرش ندادم.. یعنی سرفه ای که شروع شد و قصد تموم شدن نداشت اجازه اش و بهم نداد تا این که حضورش و بالاسرم حس کردم و صداش به گوشم رسید:

- بیا آب بخور!

لیوان و ازش گرفتم و یه نفس سر کشیدم و خواستم تشکر کنم که یهو دستش روی پیشونیم نشست و قبل از این که من بخوام اقدام کنم برای عقب کشیدن سرم.. خودش دستش و پس کشید و گفت:

- تبم که داری! پس چرا بیخودی لج می کنی؟

معذب شدم و یه کم خودم و جمع و جور کردم.. با قصد و غرض لمسم نکرد.. ولی بازم دوست نداشتم خط قرمزام و رد کنه..

- خوبم!

پوف کلافه ای کشید و این بار رو مبلی که نزدیک تر به من بود نشست و من بودم که پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببخشید می پرسم ولی.. برای چی.. اومدید؟

- دیدم چند روزه خبری ازت نیست.. آخرین آنلاینت واسه چند روز پیش بود.. نگران شدم.. زنگ زدم گوشی و برنداشتی. دیگه طاقت نیاوردم.. گفتم بیام ببینم چه بلایی سر خودت آوردی.. که حالا می بینم نگرانیم خیلی هم بیخود نبوده.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1121

توضیحش برام قانع کننده نبود و برعکس.. هزارتا سوال جدید تو سرم ایجاد کرد که چرا بعد از تموم شدن امتحانام.. باید پیگیرم باشی؟ چرا باید منتظر تماس یا پیامم باشی؟ چرا باید بهم زنگ بزنی؟ چرا وقتی جواب ندادم باید بیای در خونه ام؟ مگه تو همونی نبودی که گفتی دیگه حسی به من نداری؟ نکنه دروغ گفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هیچ کدوم از این سوالا رو به زبون نیاوردم و فقط پرسیدم:

- خونه ام و.. چه جوری پیدا کردید؟

- تا کوچه ات که بلد بودم.. یه کم این ورا صبر کردم تا شاید خودت بیای بیرون.. دیدم خبری نشد دیگه ناچار شدم از یه خانومی که داشت رد می شد بپرسم خونه یه دختر جوون که این جا تنها زندگی می کنه کدومه؟ اونم مطمئن نبود ولی این جا رو نشون داد!

با درموندگی بهش خیره شدم و گفتم:

- قرار بود برای من حاشیه درست نکنید!

- نگرانت بودم درین.. چرا نمی فهمی؟

- چرا؟

- چی؟

- چرا نگرانم بودید؟

از سوال یهوییم جا خورد و با اخمای درهم به زمین خیره شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از وقتی.. فهمیدم که تنها زندگی می کنی و.. دور و برت هم آدمی نیست که بخواد بهت سر بزنه.. نمی تونم جلوی این نگرانی رو بگیرم.. دست خودمم نیست!

- پس.. به خاطر همون حس ترحمتونه.. آره؟

لبخند غمگینی رو لبش نشست و سرش و به تایید تکون داد..

- یه جورایی!

- ولی احتیاجی نیست.. خودتون و به خاطر این حس.. به زحمت و دردسر بندازید.. من تا الآن تونستم از پس خودم بربیام.. از این به بعدم می تونم!

- باشه اگه این جوری فکر می کنی دیگه نمیام!

گفت و بلافاصله از جاش بلند شد.. به خیال این که بهش برخورده و می خواد بره.. خواستم یه چیزی بگم که دیدم داره می ره سمت آشپزخونه..

- ولی حالا که اومدم بذار به یه دردی بخورم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش دور تر شد وقتی پرسید:

- آب کتری جوشید.. چایی دم کنم؟

گلوم و صاف کردم و صدای گرفته ام و به زور بلند کردم:

- زحمتتون می شه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1122

از صدای تق و توقی که به گوشم رسید معلوم شد که مشغول شده و منم دیگه حرفی نزدم.. فقط خدا رو شکر کردم که هم خونه هم آشپزخونه تمیز بود و مثل بعضی وقتا که به کل قید همه کارا رو می زدم و فقط یه گوشه لم می دادم.. تو وضعیتی نبود که باعث خجالتم بشه.

سرم هنوز سنگین بود و ضعفم برطرف نشده بود.. واسه همین سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بستم و به این فکر کردم مگه یه چایی دم کردن چقدر طول می کشه و چرا نمیاد بیرون.

تو همون حال یه لحظه لبخند رو لبم نشست.. از تصور قیافه آفرین.. وقتی تو تماس تصویری بعدیش.. بهش می گفتم که استاد علی عسگری اومده تو خونه ام و در حالی که من روی مبل داشتم استراحت می کردم.. توی آشپزخونه مشغول کار بود..

مطمئناً اگه حال خودمم یه کم رو به راه تر می شد و این دردا و کوفتگی ها می ذاشت بهتر و بیشتر فکر کنم.. شاید تا مدت ها نمی تونستم این مسئله رو هضم کنم.

ولی الآن.. تو یه فاز بی خیالی عجیبی گیر کرده بودم که دلم می خواست بذارم هر اتفاقی که داشت می افتاد.. بیفته و من.. جلوش و نگیرم!

نمی دونم چقدر گذشت که صدای قدم هاش چشمام و باز کرد.. مطمئناً چایی به این زودی دم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کشید ولی دیدم که با یه سینی توی دستش بیرون اومد و بعد از نشستن گذاشتش روی میز..

با چشم های گرد شده داشتم به سینی نگاه می کردم که خودش توضیح داد:

- ببخشید بی اجازه به وسایلت دست زدم.. ولی حالا که دکتر نمی ری باید خودم دست به کار بشم..

یه ورق قرص برداشت و گرفت سمتم..

- از این نخوردی اصلاً؟

نگاهی به قرص که یادم نمی اومد کی خریده بودمش انداختم و پرسیدم:

- نه.. خوبه؟

- آره خیلی.. من بار آخری که سرماخوردم فقط با این خوب شدم.. حتماً بخور!

دستم و دراز کردم ازش بگیرمش که دستش و پس کشید و به جاش لیوان شیری که داشت ازش بخار بلند می شد و به سمتم گرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اول یه چیزی بخور معده ات خالی نباشه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1123

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این یعنی حتی در یخچالمم باز کرده بود و من احمقانه داشتم به این فکر می کردم آخرین باری که یخچال و چک کردم پر بود یا خالی.. که هرکاری کردم چیزی یادم نیومد..

فقط امیدوار بودم وضعیت جوری نباشه که این حس ترحم زیادی قلنبه شده تو وجود استادم که این روزا لطف و محبتش و زیادی داره شامل حالم می کنه.. بیشتر نشه!

بعد از خوردن شیر و قرص.. تشکر کردم که سری تکون داد و نگاهش و به دور و برش دوخت..

- خونه ات قدیمیه.. لوله کشی و سیستم گرمایشیش مشکلی نداره؟

- نه.. خونه گرمه همیشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس چرا سرما خوردی؟

نگاهم و ازش گرفتم و با حس بالا رفتن حرارت بدنم بعد از خوردن اون شیر داغ.. یه کم پتو رو از دور خودم فاصله دادم.. ولی به محض دیدن تی شرت آستین کوتاهی که تنم بود.. گذاشتم همونجا روی شونه هام بمونه.

- خب.. خب خونه نبودم! یه چند ساعتی تو برف قدم زدم.. بعدم که اومدم خونه.. با همون لباسا خوابیدم..

- انقدر بچه بازی درآوردی بعد معتقدی که تنهایی از پس خودت برمیای؟

- تو شرایطی بودم که.. واقعاً به این بچه بازی احتیاج داشتم.

- چه شرایطی؟

حالا دیگه با یکی از خصوصیات این آدم آشنا شده بودم.. زیاد بد پیله بود و با این که می دونست اکثر سوالاش شخصیه و لزومی نداره بپرسه ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای گرفتن جواب خیلی مصر بود و منم ناچار بودم که بگم و خودم و خلاص کنم.

واسه همین سرم و بلند کردم و با چشمای خیسم.. زل زدم به نگاه منتظرش..

- چون.. اولین سالی بود که روز تولدم.. هیچ کس کنارم نبود! نه مادرم.. نه مادربزرگم.. نه داییم.. نه حتی صمیمی ترین دوستم. یه لحظه به خودم اومدم و دیدم.. خیلی تنهام. خیلی تنها شدم.. بعدم که دیدم داره برف میاد.. دیگه طاقت نیاوردم تو خونه بمونم.. رفتم بیرون که اصلاً نفهمیدم.. کی شب شد!

نگاه غمگین شده اش و از صورتم که حالا خیس اشک بود گرفت و خیره شد به زمین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1124

منم که بعد از چند روز یکی و پیدا کرده بودم تا باهاش حرف بزنم و خودم و خالی کنم ادامه دادم:

- انگار تازه فهمیدم.. خانواده.. حتی بدشم خوبه!
هر سال تولدم.. باز حداقل دایی و زن داییم..
خودشون و موظف می دونستن که یه کادو.. حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوچیک برام بخرن. با این که اونم به جبرانِ سنگ تمومی بود که من سر تولداشون می ذاشتم ولی.. دلم و خوش می کرد. یا بعضی وقتا با دوستم دو تایی می رفتیم کافه و با یه کیک کوچیک جشن می گرفتیم.. که امسال همه چی و با هم از دست دادم و این.. خیلی اذیتم کرد.

- هیچ کس بهت تبریک نگفت؟

- چرا.. دوستم زنگ زد.. عمومم.. فرداش یه پیام تبریک فرستاد که دیگه حالم بد بود و نتونستم جواب بدم.

قبلاً درباره کوروش بهش گفته بودم و می دونست که ترکیه اس و به زودی برمی گرده.. نمی دونم چرا گفتم.. ولی.. حس کردم لازمه بدونه که خیلی هم بی کس و کار نیستم.. تا اگه ته ذهنش قصد و غرض بدی از نزدیک شدن به من داشته باشه.. حداقل یه کم بترسه و دست و پاش و جمع کنه..

هرچند که خودم خوب می دونستم کوروش.. تهدید بزرگی برای آدم های مزاحم دور و برم محسوب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی شه و این آدمم قبلاً حسن نیتش و به من ثابت کرده بود و من تا آخر عمر.. شرمنده اش بودم. ولی باز.. دلم می خواست این شکلی برای خودم یه سپر دفاعی درست کنم..

- معذرت می خوام.. منم نمی دونستم.. وگرنه حتماً...

- من از شما توقعی ندارم. شما.. شما استاد منی! تا همین الآنم هرکاری کردید.. از سر لطف و محبتتونه و من.. به خاطرش واقعاً ازتون ممنونم. دیگه اگه بیشتر از این بشه.. نمی دونم چه جوری باید جبران کنم!

نگاهم به دستام بود و وقتی دیدم حرف نمی زنه.. سرم و بالا گرفتم که دیدم با اخمای درهم به صورتم خیره اس و داره طلبکارانه نگاهم می کنه..

سرم و که به دو طرف تکون دادم تا بفهمم چرا یهو عصبانی شد پرسید:

- تو من و چی صدا می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1125

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی دلیل دستی به شالم کشیدم و گلوم و صاف کردم..

- بله؟

- اگه بخوای من و صدا کنی.. چی می گی؟

نگاهم و گرفتم و فکر کردم که چه جوابی بهش بدم.. چون واقعاً نمی دونستم و تو این چند وقته هم.. به جز یکی دو بار که توی دانشگاه و موقع درس خوندن استاد صداش زدم.. یادم نمی اومد چیزی غیر از این گفته باشم.

واسه همین آروم لب زدم:

- خب.. استاد علی عسگری...

- من که دیگه استادت نیستم.. هستم؟ تو درست تموم شد و به جز برای گرفتن مدرک پات و توی اون دانشگاه نمی ذاری و سر کلاسای منم نمی شینی.. غیر از اینه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم و سرم و به نشونه نه بالا انداختم که پرسید:

- پس می تونم امیدوار باشم که از این به بعد.. امیرعلی صدام کنی؟

ناباورانه بهش زل زدم.. نمی فهمیدم معنی این حرفای عجیبش و که برام تازگی داشت.. حس می کردم بعد از تموم شدن امتحانام.. رابطه ما هم باید تموم بشه ولی حالا این آدم.. انگار سعی داشت این رابطه رو.. وارد یه مسیر جدید کنه که ازش سر در نمی آوردم..

- آخه...

- بیخودی واسه خودت فکر و خیال نکن. قبلاً راجع به حسم و این که تو دلم دفنش کردم حرف زدم. پس لزومی نداره دوباره توضیح بدم که با همون نیت قبلی وارد زندگیت نشدم.

- خب پس دلیلتون چیه؟ فقط به خاطر اون ترحم...

- بی خیال اون ترحم شو! یه حرفی زدم.. تو هم دیگه ولش نمی کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش که رفت بالا.. منم عصبی شدم و روم و برگردوندم که آروم تر توضیح داد:

- می دونم دارم با حرفام گیجت می کنم. ولی تو هم داری زیادی قضیه رو سخت و بزرگ می کنی. من تو این چند وقت.. تو رو یه جور دیگه شناختم.. یه دختر قوی و محکم که با وجود همه مشکلات که تا حدودی ازشون خبر دارم.. بازم داره همه تلاشش و برای زندگیش می کنه.. درس می خونه.. دنبال کار می گرده.. تنهایی تو یه خونه زندگی می کنه و از هیچ کسم توقعی نداره. الآنم فقط دلم می خواد.. دلم می خواد با همچین آدمی دوست باشم و گهگاهی باهاش حرف بزنم.. اشکالی داره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1126

- این که من از مشکلاتم و تنهایی هام گفتم..
معنیش این نیست که دارم دنبال دوست می گردم.

- من به تو کاری ندارم. ولی من دارم دنبال دوست می گردم!

زل زدم بهش و ساکت موندم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید چون خانواده دارم فکر کنی بلوف می زنم.. یا ناشکری می کنم. ولی فقط خودم می دونم که بعضی وقتا درست مثل تو تنهام. تنهایی فقط این نیست که هیچ آدمی دور و برت نباشه.. بعضی وقتا همین که یه هم صحبت نداشته باشی.. یا هیچ کس نباشه که خط فکریش به تو نزدیک باشه.. هیچ کس نباشه که با هم حرف های مشترک داشته باشید.. هیچ کس نباشه که بتونید همدیگه رو درک کنید.. از هر آدمی تنها تری.

نفسی گرفتم و دستام و مشت کردم تا متوجه لرزشش نشه. خواسته نامعقولی ازم نداشت ولی.. تجربه های تلخی که از سر گذروندم.. وادارم می کرد با همین تنهایی خو بگیرم و دیگه کسی و وارد محیط تقریباً امنی که برای خودم ساختم نکنم..

- خب.. از کجا می دونید من.. همون آدمم؟ که درکتون کنه و خط فکریش با شما یکی باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این چند وقته فرصت خوبی بود که بفهمم همون آدمی.

- چه جوری فهمیدید.. شما این چند وقته.. هیچ حرفی از خودتون و شرایط الآن زندگیتون به من نزدید.. که بخواد جنبه درد دل بگیره.

- چون به خودم این اجازه رو نمی دادم که تو رو درگیر مشکلاتم کنم. ولی اگه پیشنهاد دوستیم و قبول کنی.. راحت تر می تونم حرفام و بزنم.

کلافه شدم از این که بعد از هر حرفم یه چیزی آماده داشت تا تحویلم بده و من و هر بار خلع سلاح می کرد. نمی دونم.. شایدم پیشنهاد بدی نبود.. تو این شرایطی که حتی با آفرین هم نمی تونستم از هر دری که دلم می خواد حرف بزنم و خودم و سبک کنم.

واسه همین یه کم نرم شدم.. هرچند که هنوز دلایلی برای مخالفت داشتم و با این امید که یه وقت.. سوالم براش باعث سوء تفاهم نشه.. به زبون آوردمش:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شما از کجا می دونید.. اون کسی که قراره باهاش ازدواج کنید هم مثل شما فکر می کنه و.. از این که یه دوست و هم صحبت مونث داشته باشید راضیه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1127

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کسی که قراره باهاش ازدواج کنم کیه دیگه؟

- خودتون گفتید! که.. خانواده اتون یکی و براتون مد نظر دارن و همین روزا قراره ازدواج کنید!

یه کم فکر کرد تا یادش بیاد کی این حرف و زده و بعد تکیه داد به مبل و نفسش و بیرون فرستاد..

- من قطعی کسی و یا زمان خاصی رو مشخص نکردم. فقط گفتم دیر یا زود این اتفاق می افته و منم قرار نیست سر این مسئله باهاشون مخالفت کنم.. همین!

- خب.. به هر حال.. یه روزی.. یه کسی وارد زندگیتون می شه که...

- مطمئناً کسی وارد زندگیم می شه که با این قضیه مشکلی نداشته باشه. در غیر این صورت من و اون می شیم دو تا آدمی که هیچ درکی از عقاید هم ندارن و زندگیمون با جنگ و دعوا سپری می شه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که اگه این جوری باشه.. تنهایی رو به ازدواج کردن ترجیح می دم.

حرف هاش خیلی برای من قانع کننده نبود.. مطمئناً اگه خودشم توی موقعیت قرار می گرفت.. می فهمید که زیادی رویایی فکر کرده و هیچ زنی.. به خصوص وقتی از یه خانواده سنتی باشه.. همچین روابطی رو قبول نمی کنه.. مگه این که جزو استثناهایی باشه که همیشه به تعداد محدود هستن.

ولی خب دیگه نمی شد رو این قضیه مانور داد چون.. به من ارتباطی پیدا نمی کرد.. من فقط باید از سمت خودم یه سری حد و مرز تعیین می کردم و بهش می فهموندم که اگه قراره به من نزدیک بشه.. پاش و از این مرز فراتر نذاره.. در غیر این صورت باید دور این دوستی رو خط بکشه.

چشمام و محکم بستم و دو قطره اشکی که به خاطر سوزش زیاد چشمام رو صورتم ریخت و سریع پاک کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. من خب.. برام یه چیزایی مهمه.. که دلم می خواد بهش احترام بذارید.

- صد در صد به هر چیزی که ازم بخوای احترام می ذارم.

- اولیش و مهم ترینش اینه که.. دلم نمی خواد رابطه امون از دوستی و همصحبتی فراتر بره. تحت هیچ شرایطی..

- بذار همین الآن یه قولی بهت بدم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1128

نگاهم و به چشمای جدی و مصممش دوختم که گفت:

- هر موقع.. حس کردم که این قضیه.. داره از سمت من یه رنگ و شکل دیگه ای پیدا می کنه و.. به قول تو.. دلم می خواد رابطه امون فراتر از چیزی که هست بره.. بی سر و صدا از زندگیت بیرون می رم و حتی یه کلمه هم.. راجع به چیزی باهات حرف نمی زنم.. که بخوام تو رو معذب کنم. یا پیشنهادی بدم که بخوای از سر دوردرواسی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا چه می دونم جبران لطف و محبت من.. قبولش کنی! خوبه؟

- نه!

با اخمای درهم از تعجب بهم زل زد که توضیح دادم:

- بی سر و صدا نرید.. حداقل به عنوان دو تا دوست عاقل و منطقی که می تونیم از هم خدافظی کنیم!

لباش به لبخند کش اومد و سرش و به تایید تکون داد..

- باشه.. اول خدافظی می کنم بعد می رم.. خوبه؟

- آره خوبه.. ولی امیدوارم کار به اون جا کشیده نشه..

منتظر بودم بگه «منم امیدوارم» ولی چیزی نگفت و منم ترجیح دادم فکرم و درگیر این مسائل نکنم.. چون اگه قرار بود طبق عادت همیشگیم افکارش و پیش بینی کنم و یه برداشت از حرکات و واکنش هاش داشته باشم.. دیگه نمی شد اسم این رابطه رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دوستی ساده گذاشت و قضیه.. خیلی پیچیده می شد!

- خب.. من دیگه برم! تو هم استراحت کن!

با بلند شدن یهوییش.. منم برای این که سرگیجه نگیرم آروم از رو مبل بلند شدم و گفتم:

- چایی نخوردید!

- حالا وقت هست..

پالتوش و پوشید و حین رفتن سمت در گفت:

- چیزی لازم داشتی بهم بگو.. تو این سرما لازم نیست بری بیرون.. فردا غروب دوباره میام بهت سر می زنم.

- چیزی لازم ندارم به خدا.. شما هم زحمت نکشید!

قبل از باز کردن در یه نیم چرخ به سمتم زد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا فردا فرصت داری که این رسمی حرف زدن و از زبونت بندازی.. دیگه قبول کردی دوست شدیم.. مگه نه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1129

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند محوی زدم و سرم و به تایید تکون دادم که گفت:

- دلم می خواد.. دوستیمون به مرحله ای برسه.. که با میل خودت برام حرف بزنی و اول علت این حال بد و غمی که ثانیه ای از تو چشمات بیرون نمی ره رو برام تعریف کنی.. دوم...

با چشم و ابرو به دستم اشاره کرد و ادامه داد:

- این که چه رازی پشت اون رد سوختگی روی دستته که هر موقع حواست نیست.. ناخودآگاه بهش خیره می شی و می ری تو یه دنیای دیگه!

با این حرف سریع دستام و زیر همون پتویی که دورم بود قایم کردم و هیچی نگفتم. هیچ وقت فکرشم نمی کردم این حرکتم به چشم امیرعلی بیاد و انقدر کنجکاوش کنه که بخواد علتش و بپرسه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هر حال رد سوختگی بود که در اثر هر چیزی می تونست ایجاد بشه.. ولی حرکات و نگاه های خیره من.. دستم و رو کرد و فهمید حال بدم.. یه ربطی هم به این قضیه داره!

اصلاً نفهمیدم چه جوری خدافظی کرد و رفت.. فقط با عجله تن خسته و کوبیده شده ام و انداختم روی مبل و چشمام و بستم.

یه صدایی تو گوشم می گفت که زود وا دادی اونم وقتی به خودت قول داده بودی این بار نذاری هیچ کس بهت نزدیک بشه و می خواستی به همه ثابت کنی که تنهایی از پس همه چیز برمیای!

ولی خب.. اون موقع که این تصمیم و گرفته بودم.. فکرشم نمی کردم که تنهایی سر کردن انقدر سخت و طاقت فرسا باشه.

الآنم که چیزی عوض نشده.. من و امیرعلی قراره فقط برای هم یه دوست باشیم.. یه سنگ صبور که بتونیم حرفامون و به هم بزنیم و خودمون و خالی کنیم.. نه بیشتر و نه کمتر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که هنوز نمی تونستم از اون آدم و احساساتی که توی دلش بود و نبود مطمئن باشم.. ولی انقدر دل دیوونه و لجباز و احمق خودم و می شناختم که با اطمینان بگم.. تا آخر عمرم.. دیگه هیچ کس نمی تونه دلیل تند شدن ضربانش باشه.. هیچ کس به جز...

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1130

*

- سلام مامان.. خوبی؟ بازم جمعه شد.. من اومدم دیدنت. می بینی؟ یه ماهه که خونه ات و عوض کردی و فاصله ات از جای قبلی خیلی دورتر شده.. ولی بازم میام. چون حس می کنم.. چون حس می کنم هنوز جمعه ها چشم به راهمی.. حتی اگه.. چشمات دیگه برای همیشه بسته شده باشه و.. زیر این سنگ و خاک.. خوابیده باشی!

بینیم و بالا کشیدم و همون طور که روی پاهام نشسته بودم.. با دستمال مشغول کنار زدن آت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آشغالای جمع شده روی سنگ قبر و گلبرگ های پژمرده شدم..

- مثل هر وقت دیگه ای.. مثل تمام این پونزده شونزده سال که هرچی تو ذهنت می گذره رو فقط حدس می زدم و هیچ وقت نمی تونستم مطمئن بشم حدسم درست بوده یا نه.. بازم دارم حدس می زنم که جمعه ها منتظرمی. یا شایدم دیگه من و به کل فراموش کردی و.. کنار شوهر و پسرت.. داری یه نفس راحت می کشی. می دونم.. تو هم خسته شده بودی از دست من.. از دست دختری که رازت و فهمیده بود و دلیل اصلی سکوت و این تظاهر به دیوونگیت و می دونست.. از دست دختری که.. به جای تو مجازات شد و تو.. با چشم خودت.. تو این یه سال.. ذره ذره پرپر شدن و پیر شدنش و دیدی و فهمیدی که خودت مسببشی.. ولی بازم دم نزدی. رفتی و زبونت به یه معذرت خواهی ساده نچرخید.. به خاطر عمری که از من تلف کردی.. به خاطر زجری که بهم تحمیل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردی.. به خاطر همه سال هایی که بودی و من هیچ وقت احساس مادر داشتن نکردم..

در بطری آبی که همراه خودم آورده بودم و باز کردم و همه رو خالی کردم روی سنگ قبر تا گرد و خاک از روش پاک بشه..

- ولی عیب نداره.. من بازم حدس می زنم که همون نم اشکی که با دیدن من تو چشمات می نشست.. معنی معذرت خواهی و پشیمونی داشت.. شاید.. شاید منم برای تو دختر خوبی نبودم که نتونستی بعد از آیدین.. بهم دل خوش کنی و از وجود من.. انگیزه بگیری واسه ادامه زندگیت. نمی دونم.. هیچ وقت نفهمیدم چی تو دل و سرت می گذره وقتی به من نگاه می کنی.. اصلاً من و می بینی یا نه.. ولی بازم مادر بودی.. مادری نکردی.. ولی مامان صدات می زدم و حالا.. تو این زندگی که پر از بی کسیه.. همون یه مامانم از دست دادم.. شاید فکر کنی دروغ می گم تا دلت و خوش کنم ولی.. تو این یه ماهی که نیستی.. دارم جای خالیت و تو وجودم حس می کنم.. فقط.. فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امیدوارم.. تقاص همه گناهات و.. تو همین دنیا.. با زجری که تو این سال ها کشیدی پس داده باشی و حداقل روحت.. آروم باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1131

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دستمال دیگه از کیفم درآوردم و بعد از پاک کردن صورت خیسم.. بی اهمیت به سردی هوا.. همون جا کنار قبر چهار زانو نشستم و مشغول پر پر کردن گل های تازه ای که خریده بودم شدم.

تو همون حال نگاهم نشست روی سنگ قبری که یه هفته ای می شد نصب شده و هنوز به جز من و کوروش و البته امیرعلی که همراه خودش برای تحویل گرفتن رفته بودم.. کسی ندیدتش..

اما شک نداشتم هفته دیگه.. وقتی بقیه برای مراسم چهلم و فاتحه خوندن میان.. اولین کسی که به خاطر این سنگِ زیادی خلوت و خالی مواخذه ام می کنه داییه!

اون که انقدر به حفظ ظاهر جلوی دوست و آشنا اهمیت می داد.. صد در صد از این که هیچ متن و شعری در وصف مادر روی سنگ نوشته نشده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازم شاکی می شه هرچند که خوب می دونست من دیگه تو هیچ مسئله ای بهش جواب پس نمی دادم و اگرم می گفت فقط خودش و خسته می کرد.

من مثل اون نمی تونستم خودم و بقیه رو گول بزنم.. نه روز تشییع جنازه که صدای گریه های داییم از همه بلندتر بود تونستم مثل اون ضجه بزنم و آدمی که داشت دفن می شد و صدا کنم.. نه الآن می تونستم وانمود کنم چه گوهر کمیابی رو از دست دادم و این و به هزار زبون روی سنگ قبرش حک کنم!

آدمی که این زیر خوابیده.. حداقل برای من.. نه مادر دلسوز و مهربونی بود.. نه کسی که بخواد جای خالی پدرمم برام پر کنه و من بابت فداکاری هایی که در حقم کرده ازش ممنون باشم.

اگه می خواستم در وصف مادرانه هاش شعری انتخاب کنم.. مطمئناً اون شعر انقدر تلخ می شد که کسی رغبت نمی کرد تا آخر بخوندش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس ترجیح دادم به همین اسم و زمان تولد و فوت بسنده کنم.

بعد از چیدن گلبرگ ها روی سنگ.. نفس عمیقی کشیدم و از شدت سردی هوا زانوهام و تو شکمم جمع کردم و ذهنم یه بار دیگه رفت سمت اون روز..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1132

درست یک ماه پیش.. وقتی صبح زود امیرعلی اومد دنبالم تا با هم بریم کوه و من با وجود این که شدیداً خوابم می اومد.. به خاطر قولی که از چند روز پیش بهش داده بودم حاضر شدم که باهاش برم.. از آسایشگاه زنگ زدن و گفتن مادرم توی خواب تموم کرده و باید خودم و برسونم..

این جوری شد که به جای کوه.. همراه امیرعلی رفتیم آسایشگاه و جنازه مادرم و تحویل گرفتیم.. مادری که همون هفته پیش برای اولین بار همراه امیرعلی که خیلی اصرار داشت ببیندش و من هربار به یه بهانه ای منصرفش می کردم.. رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ملاقاتش و اون بعد از یه نگاه خیره و طولانی به امیرعلی.. زل زد به من و بازم حدس زدم که چشماش خندید..

با این که امیرعلی رو.. دوستم معرفی کردم ولی.. لابد پیش خودش فکر کرده بود چیزی بین ما هست که دلش گرم شده بود به خوشبختی دخترش..

شاید.. همین خیال واهی ولی خوش.. باعث شد به آرامش برسه و عذاب وجدانی که نسبت به من و زندگی و آینده ام داشت.. تموم شه و با خیال راحت بره..

- بفرمایید!

با شنیدن صدای دختری که به سمتم خم شده بود و داشت خرما تعارف می کرد از فکر و خیالاتی که تو این یه ماه دست از سرم برنداشته بودن بیرون اومدم و حین پاک کردن اشکام یه دونه برداشتم و گفتم:

- ممنون.. خدا رحمت کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با یاد اینکه ناهارم نخورده بودم و می ترسیدم تا شب ضعف کنم.. خرما رو گذاشتم تو دهنم و خواستم دیگه کم کم بلند شم برم که صدای دختره از پشت سرم بلند شد..

- آقا بفرمایید..

اخمام از تعجب تو هم فرو رفت.. قبر مامان تو آخرین ردیف این قطعه بود و پشت من.. یه فضای بزرگ قرار داشت که توش پرِ درخت بود و اصولاً وقتی این جا می نشستم.. مطمئن بودم که کسی پشت سرم نیست که با خیال راحت و صدای بلند حرفام و می زدم...

پس این دختر.. خرما رو به کی داشت تعارف می کرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1133

- آقا؟؟؟ بفرمایید!

وقتی یه لحظه تو ذهنم مرور کردم و مطمئن شدم که موقع اومدنم هم کسی و لا به لای اون درخت ها ندیدم.. سریع سرم و به عقب چرخوندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خبری از هیچ آقایی نبود! دختره هم داشت می رفت سمت یه قطعه دیگه و من یه بار دیگه به درخت ها و فضای تاریک بینشون زل زدم و این بار حس کردم یه چیزی اون پشت تکون خورد..

مطمئناً انقدر دل و جرات نداشتم که برم از نزدیک ببینم اون جا کسی هست یا نه.. واسه همین منتظر بودم خودش حرکت کنه و من از فاصله بین دو تا درخت بتونم آدم یا حیوون بودنش و تشخیص بدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد و من روم و برگردوندم!

کوروش بود که مثل همیشه هول بود و عجله داشت و به محض جواب دادنم پرسید:

- کجایی درین؟

- سلام.. اومدم سر خاک!

- ای بابا! الآن؟

- سر خاک اومدنم وقت خاصی باید داشته باشه؟

- دیگه وقتی هفته بعد قراره همه امون واسه چهلم بریم.. الآن واسه چی این همه راه کوبیدی رفتی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناخودآگاه سرم دوباره به پشت سرم چرخید.. دیگه حتی اون سایه ای که تکون می خورد هم نتونستم تشخیص بدم و هرچی و هرکی که اون جا بود.. رفته بود!

- دوست داشتم این هفته هم بیام کوروش.. چرا انقدر سوال جواب می کنی؟ بابا دلم گرفته بود.. یه روز جمعه هم ولم نمی کنی؟

با صدای پر از بغضم لحنش یه کم آروم تر شد.. مثل همیشه که خیلی زود داغ می کرد و خیلی زود هم حرارتش می اومد پایین.. آدمی که تو چند ماه گذشته.. بعد از پا گرفتن شرکت تازه تاسیسش هوای منم داشت و کم کم عمو بودن و یاد گرفته بود!

- الهی من قربون دلت برم.. اولاً که به خاطر خودت می گم.. زمستونه.. یه ساعت دیگه هوا تاریک می شه.. آخه واسه چی تک و تنها پا می شی می ری اون جا که بدتر دلت بگیره! دوماً مگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار نبود امروز بیای خونه من که با هم این حساب کتابا رو انجام بدیم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1134

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مگه قرار نبود اونا رو پرستش انجام بده؟

- پرستش که نیست.. هفته دیگه عروسی دخترخاله اشه.. رفته شهرستان!

ناخودآگاه اخمام تو هم فرو رفت.. نمی دونستم همه آدم ها تو دوران عزاداریشون نسبت به این چیزا حساس می شن.. یا من زیادی پر توقع شده بودم و فکر می کردم کسی که قراره زن عموم بشه باید یه حرمتی برای من و.. لباس سیاه تنم قائل می شد..

واسه همین نتونستم ساکت بمونم و گفتم:

- اوهوم! پس یعنی واسه چهلم نیست؟

کوروش یه لحظه جا خورد.. شاید خودشم فکرش و نمی کرد و به پرستش بابت این مسئله تذکر نداده بود.. ولی چیزی به روی خودش نیاورد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه دیگه! آخه ما که مراسم خاصی هم نداریم واسه چهل.. اونم معذرت خواهی کرد که نمی تونه شرکت کنه.

- از تو معذرت خواهی کرد؟ فکر کردم باید زنگ می زد از من معذرت خواهی می کرد..

- حالا چه فرقی می کنه درین؟

دیگه چیزی نگفتم و با اخمایی که هنوز خیال باز شدن نداشتن زل زدم به زمین.. دست خودم نبود که از روز اول آشناییمون اون دختر به دلم ننشست..

هرچند که رفتارهای خودشم مزید بر علت بود که هیچ وقت رابطه خوبی باهاش نداشته باشم.. این که همیشه من و از بالا نگاه می کرد و سعی داشت با هر کار و رفتارش بهم بفهمونه که چون من برادرزاده کوروشم.. قرار نیست مالکیتم نسبت به اون بیشتر باشه و در غیاب کوروش ادعای ریاست کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم سعی کردم بهش بفهمونم همچین خیالی ندارم و اول و آخر مالک تمام اون شرکت کوچیک و تازه تاسیس خودش و شوهرشن.. ولی باز همیشه برای من شمشیرش و از رو می بست.

- الآن مثلاً رفیق خودتم رفته سفر و تو مراسم نیست.. از دست اونم همین قدر ناراحت شدی؟

با لحن شوخ کوروش که مثلاً می خواست حالم و خوب کنه و از دلم دربیاره بیشتر حرصی شدم و گفتم:

- چه مقایسه باطلی! آفرین سه ماه پیش دوباره رفته هلند.. حتی برای تشییع جنازه هم نبود.. حالا انتظار داشته باشم چهلم بیاد؟!

- دوزاریت کجه ها! منظورم اون یکی رفیق شفیقته! امیرعلی خان!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1135

با یاد امیرعلی و سفر یهویی و دو هفته ایش به ترکیه ناخودآگاه لبام از دو طرف آویزون شد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناراحت از دوری این هم صحبتی که تو یک سال گذشته بدجوری بد عادتم کرده بود جواب دادم:

- اولاً که اونم برای عروسی نرفته.. برای کار و همایشه! دوماً قبل از رفتنش به هزار و یک زبون از من معذرت خواهی کرد.. من که نمی خوام آدم ها رو مجبور کنم و به زور بکشونمشون تو مراسم مادرم.. ولی خب حداقل از کسی که قراره فامیل بشه.. توقع یه احترام کوچیک و یه معذرت خواهی می شه داشت!

- از دست این زبون تو که هرچی بگم باز یه چیز داری که جوابم و بدی.. باشه حق داری. پرستش اشتباه کرد.. راستش منم یادم نبود که بخوام بابتش بهش تذکر بدم. تو به بزرگی خودت ببخش. می گم بهت زنگ بزنه خوبه؟

از جام بلند شدم و حین تکوندن خاک مانتو و شلوارم گفتم:

- نه دیگه لازم نیست. خوشم نمیاد حرفامون و ببری بذاری کف دستش.. یه حریمی برای خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قائل باش لطفاً. منم نمی خوام چیزی رو بهش یاد بدم.. دیگه به سنی رسیده که خودش باید این چیزا رو بلد باشه. فقط یه گلگی کوچیک بود.. همین!

- باشه عزیزم.. هرچی تو بگی! تا کی اونجایی؟

- دارم برمی گردم..

- می خوای بیام دم مترو دنبالت؟

- نه.. حوصله مترو ندارم.. از همین جا ماشین می گیرم تا دم خونه.. راستش امشبم واقعاً اعصاب حساب کتاب کردن نیست.. نمی شه فردا انجامش بدیم!

- فردا من تا شب درگیرم.. ولی شام میام خونه ات که بعدش با هم کار کنیم.. خوبه؟

- باز خودت و چتر کردی؟

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- نامرد تو که می خوای واسه خودت شام درست کنی.. خب یه کم بیشترش کن.. عموتم مثلاً!

- پووووف.. خیلی خب.. چی درست کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فرقی نمی کنه!

گفت فرقی نمی کنه ولی یهو انگار هوس کرد که ادامه داد:

- ماکارونی درست کن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1136

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اخمام تو هم فرو رفت.. هرچی فکر کردم یادم نیومد که تا حالا حرفی راجع به این که یک ساله نه لب به ماکارونی زدم و نه خودم درستش کردم به کوروش گفته باشم که حالا اونم برای محک زدن من.. از قصد همچین حرفی زده باشه یا نه..

ولی احتمال دادم همین جوری به هوای این که یه غذای ساده اس پیشنهاد داده و منم نخواستم زیاد حساسش کنم و گفتم:

- باشه حالا یه کاریش می کنم.. کاری نداری؟

- نه.. مواظب خودت باش.. فعلاً!

تماس و قطع کردم و راه افتادم.. لعنت به این خاطراتی که خیال می کردم هرچی زمان بگذره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کمرنگ تر می شه.. تا جایی که به کل محو می شن از زندگیم.

پس کو؟ چی شد؟ چرا با شنیدن یه کلمه بازم هزار و یک خاطره که نصفش خوب بود و نصفش بد به سرم هجوم می آورد و ولم نمی کرد؟ یعنی من هیچ وقت نمی تونستم امید داشته باشم به فراموشی؟

نفهمیدم چی شد که وسط مرور اون خاطرات یه لحظه قدم هام از حرکت وایستاد و یه بار دیگه به پشت سرم اون درخت هایی که حالا دیگه زیادی ازشون فاصله گرفته بودم زل زدم..

یعنی توهم زدم؟ یا جدی جدی یکی اون جا وایستاده بود؟

*

دو تا لیوان از چایی پر کردم و با یه ظرف شکلات گذاشتم تو سینی و بردمش تو هال..
کوروش در حال کش و قوس دادن به بدنش در اثر نشستن طولانی مدت سر اون حساب کتابا بود و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محض دیدن سینی چایی تو دست من نیشش تا بناگوش باز شد..

- آخخخخخ دستت درد نکنه!

قیافه درهم من و که دید رفت رو مود خوشمزه بازی و گفت:

- عمو قربونت بره خوشگل مـــــن!

چپ چپی نگاهش کردم و از کنار کاغذهای پخش و پلا شده روی میز.. یه جای خالی واسه سینی پیدا کردم و تن خسته ام و انداختم رو مبل.

چهار ساعت تمام من و به کار گرفته بود و حالا خیال می کرد با یه قربون صدقه رفتن خستگی و سردرد وحشتناکی که با کاراش به جونم انداخته برطرف می شه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1137

- اوه اوه.. ساعت یک شد! چاییم و بخورم برم!

- بمون خب همین جا!

- نه.. باید برم.. فردا صبح یه سری کار بانکی دارم.. مدارکم همه تو خونه اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کرد و اون بحث همیشگی و مسخره رو پیش کشید..

- کاش تو جمع می کردی و می اومدی پیش من. خونه ام که بزرگه.. ما هم که تا دو سال دیگه قصد ازدواج نداریم.. چه کاریه آخه تو این جا تنها.. من اون جا تنها!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و دستم و برای برداشتن لیوان چاییم دراز کردم..

- اصلاً به حرف هایی که می زنی فکرم می کنی؟ دوست دخترت من و تو شرکت که یه محیط کاریه می بینه کهیر می زنه.. وای به روزی که بخوام جمع کنم و بیام تو خونه ات بمونم. تو رو نمی دونم ولی من از جونم سیر نشدم!

- من اگه می فهمیدم شما چه پدرکشتگی با هم دارید خوب می شد!

- از اون بپرس.. من خودمم در جریان نیستم!

- از اونم می پرسم می گه درین از اول به من روی خوش نشون نداد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و هیچی نگفتم.. نمی دونم شایدم حق با پرستش بود و من یه دیدگاه مسخره داشتم که اگه درباره اش با کسی حرف می زدم بهم می خندید.

ولی یه جورایی ازش گله داشتم بابت خیانتی که به میران کرد.. پرستش کارمند میران بود و اگه با کوروش همدست نمی شد.. کوروش هیچ وقت نمی تونست میران و اون جوری زمین بزنه و همه کارا و برنامه هاش به بن بست می خورد و احتمالاً پرونده انتقام ما هم.. به کل بسته می شد!

شاید هرکس دیگه ای جای من بود.. ازش تشکر هم می کرد بابت این همکاری.. ولی منی که خیلی سریع تر از انتظارم بابت اون کار پشیمون شدم.. نمی تونستم ازش ممنون باشم!

حتی حس خوبی هم از این که کوروش یه شرکت مشابه شرکت میران ولی تو اندازه کوچیک تر و خدمات محدودتر زده و منم دارم به عنوان مدیر روابط عمومی براش کار می کنم نمی گرفتم. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چاره ای نداشتم.. کاری بود که خودمون تصمیم گرفتیم انجامش بدیم و حالا باید پای این تصمیم می موندیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1138

- راستی فردا صبح باید بری دفتر مرتضوی این چک و بهش بدی.. یادت نره! قطعات کم داریما! اونم که دندون گرده تا چک و نگیره سفارش و نمی فرسته!

پوفی کرد و با کلافگی اضافه کرد:

- اگه یه کم خودمون و می کشیدیم بالا و می تونستیم خودمون قطعات وارد کنیم و به خاطر جنس مورد نیازمون با هر ننه قمری چونه نزنیم خیلی خوب می شد! ولی حیف که فعلاً زورمون نمی رسه!

لیوان خالیم و گذاشتم تو سینی و چکی که رو میز به سمتم سر داده بود و برداشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت چرا نمی بری؟

- همین الآن گفتم فردا یه عالمه کار بانکی دارم!

- خب منم یکشنبه ها صبح کلاس خصوصی دارم.. هر دفعه باید بگم بهت؟

تازه یادش افتاد و با کلافگی گفت:

- ای بابا.. چی کار کنیم پس؟ پرستشم که نیست!

- بده پیک ببره!

- من اطمینان نمی کنم درین! بعدشم.. باید رسید ازش بگیری!

- خب پس فردا می رم!

- فردا داره می ره سفر خبر مرگش.. معلوم نیست کی برمی گرده. زنگ زدم بهش گفت فقط فردا صبح تو شرکت هستم! نمی تونی کلاست و یه ساعت عقب بندازی؟

- الآن آخه؟ ساعت یک شبه.. من دیگه کی خبر بدم فردا دیرتر میام؟

- حالا یه پیام بده.. شاید بیدار باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با عصبانیت از این کارهای بی برنامه کوروش که همیشه من و تو هچل میانداخت.. گوشیم و برداشتم و به آقای خاکپور.. پدرِ صدف که چند ماهی می شد برای تدریس زبان می رفتم خونه اشون پیام دادم و با نهایت شرمندگی بهش گفتم فردا یه ساعت دیرتر میام که خوشبختانه بیدار بود و مثل همیشه محترمانه جوابم و داد و گفت موردی نداره!

- حله؟

سری برای کوروش تکون دادم که راضی از به کرسی نشوندن حرفش بلند شد و بعد از جمع و جور کردن دفتر دستکش گفت:

- من دیگه برم.. دستت درد نکنه.. خیلی خسته شدی!

دیگه تعارفی برای موندنش نکردم و بلند شدم تا دم در همراهیش کنم که وسط راه وایستاد و با چشمکی که بهم زد گفت:

- لازانیاتم خیلی خوشمزه بود.. ولی فکر نکن نفهمیدم ماکارونی رو پیچوندیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1139

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به روم نیاوردم و گفتم:

- بده برات بیشتر مایه گذاشتم؟

- نه خداییش عالی بود! کاری نداری؟

- نه به سلامت!

- فردا چک و تحویل دادی زنگ بزن بهم.. فعلاً!

رفت بیرون و در و بست.. منم فقط تونستم تن خسته ام و تا همون مبل های هال بکشونم و یه کم چشمام و رو هم بذارم تا این سردردی که مطمئناً به خاطر خستگی و بی خوابی بود دست از سرم برداره.

کوروش انقدر ازم کار کشیده بود که حتی توان نداشتم بلند شم و خودم و به تختم برسونم و نفهمیدم چه جوری همون جا چشمام گرم شد.

ولی خیلی نگذشت که با صدای گرومپی از تو حیاط چشمام باز شد و گیج و گنگ به سقف بالای سرم زل زدم.. انگار یه چیزی از ارتفاع افتاده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من تو حیاط چیزی نداشتم که بخواد بیفته و همچین صدایی بده!

اهمیت ندادم و با فکر به این که لابد صدا رو توی خواب شنیدم دوباره چشمام و بستم که این بار صدای پارس کردن عجیب غریب ریتا باعث شد بفهمم توهم نبوده و سریع روی مبل نشستم!

همه جونم از ترس این که کسی اومده باشه تو حیاط به لرز افتاده بود و قفسه سینه ام به طرز وحشتناکی داشت با ضربان تند و محکم قلبم تکون می خورد.

اما پارس کردن ریتا اصلاً شبیه وقتایی که یه آدم غریبه می بینه و با صدای بلند به قصد حمله نزدیکش می شه نبود.. اون جیغ های کوتاه و ناله مانندی که لا به لای صدای واق واقش به گوشم می خورد.. بیشتر شبیه وقتی بود که من و می دید و می خواست خودش و برام لوس کنه..

ولی به غیر از من.. کسی نبود که بخواد با دیدنش همچین واکنشی نشون بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع بلند شدم و با این که هنوز ترس و وحشت حس غالب وجودم بود و می ترسیدم از این که در و باز کنم و تو حیاط با یه غریبه که به قصد دزدی اومده رو به رو بشم.. خودم و به در ورودی رسوندم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1140

با دستای لرزون یه شال رو سرم انداختم و بعد از چند تا نفس عمیق واسه آروم شدنم دستگیره در و به پایین کشیدم و با مکث زیاد در و باز کردم.

از قصد طولش می دادم تا اگه کسی به خیال این که خونه خالیه برای دزدی اومده باشه.. بفهمه به کاهدون زده و قبل از این که من ببینمش فلنگ و ببنده!

همین طورم شد و وقتی در و کامل باز کردم و یه قدم به بیرون برداشتم.. تو حیاط کوچیک خونه که هیچ جایی برای پنهون شدن نداشت.. کسی رو ندیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما هنوز رفتار ریتا بود که نمی ذاشت به یقین برسم دزد اومده.. تا وسط حیاط جلو اومده بود و همونطور که دمش و تند تند تکون می داد خیره به در پارس می کرد.

حالا که دیگه شک نداشتم یکی تو حیاط بود.. یه کم به خودم جرات دادم و با قدم های بلند خودم و به در رسوندم و رفتم بیرون..

نفس نفس می زدم از استرس و وحشتی که تو جونم افتاده بود ولی.. تا وسط کوچه جلو رفتم و نگاهی به سر و ته کوچه خلوت و تاریک انداختم.

مطمئناً با وجود این همه ماشین که یه نفر خیلی راحت می تونست خودش و پشتشون قایم کنه.. این نگاه کردن من کار به جایی نمی برد.

اما یه حس عجیبی داشت بهم می گفت اون آدمی که تا چند دقیقه پیش تو خونه من بود.. از لا به لای همین ماشینا داره من و نگاه می کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگشتم تو خونه و رفتم سراغ ریتا.. دستی به سر و گوشش کشیدم که دوباره از همون صداهای جیغ مانند از خودش درآورد و من با ناامیدی نالیدم:

- کی این جا بود ریتا؟

می دونستم مسخره اس که بخوام از یه حیوون سوال بپرسم و انتظار جواب داشته باشم.. ولی اون لحظه انقدر خودم و درمونده حس می کردم که دلم می خواست به هر طنابی چنگ بزنم تا به جواب سوالم برسم.

نمی دونم.. شایدم بهتر بود که کسی جواب این سوال و نده و من با همین تصور ترسناک که پای دزد به خونه ام باز شده پیش برم.

چون.. عجیب حس می کردم.. با فکر اومدن دزد به خونه ام.. آرامش زندگیم خیلی خیلی بیشتر از وقتیه که بخوام.. احتمالات احمقانه رو به مغزم راه بدم و خودم و.. شکنجه کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1141

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کارم که تو شرکت مرتضوی تموم شد.. وارد آسانسور شرکت شدم و تو آینه نگاهی به چهره داغونم انداختم.. چشمای خون افتاده و باد کرده ام به خاطر خستگی دیروز و شب بیداری بعدش بود و حالا با این وضع.. باید می رفتم خونه آقای خاکپور و دو ساعت با صدف زبان کار می کردم!

دیشب تا صبح خواب به چشمم نیومد از فکر این که اون دزد یه بار دیگه نیاد تو خونه و حتی چند بارم رفتم حیاط و چک کردم ولی دیگه خبری نشد.

تا وقتی هوا روشن شد و دیگه کم کم حاضر شدم و زدم از خونه بیرون.. چون هرچی بیشتر می موندم فکر و خیالم بیشتر بود و یه قدم به دیوونگی نزدیک تر می شدم!

آسانسور که وایستاد رفتم بیرون و همونطور که سرم تو گوشیم بود تا یه اسنپ بگیرم از شرکت بیرون زدم و خواستم از خیابون رد شم و اون سمت وایستم که اگه ماشین اومد به خاطر من دور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نزنه که همون لحظه یه ماشین با سرعت بهم نزدیک شد و انقدر دیر ترمز کرد که وقتی بهم رسید یه کم به سمت کاپوتش خم شدم و اگه سرعتش بیشتر بود.. صد در صد پرتم می کرد رو زمین!

سریع صاف وایستادم و با اخم به راننده زل زدم.. شیشه ها نیمه دودی بود و نتونستم خوب ببینمش.. واسه همین با کلافگی خواستم برم سمت راننده و بهش بتوپم بابت این رانندگی مزخرف و سرعت بالاش تو یه خیابون فرعی که اول شیشه سمت شاگرد پایین اومد..

منم که به اون سمت نزدیک تر بودم جلو رفتم و همین که دهنم برای به زبون آوردن حرف های طلبکارانه ام باز شد.. تک تک سلول ها و رگ و پی وجودم.. تو یه حالت فریز شده و منجمد باقی موند.. با دیدن آدمی که کنار راننده نشسته بود و حالا اونم داشت به من نگاه می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو یه لحظه همه چیز متوقف شد.. زمان و مکان و گم کردم.. اصلاً انگار دنیای اطرافم تار شد.. خاکستری شد.. سیاه شد و تنها صحنه روشن و واضحی که می تونستم ببینمش.. همین آدمی بود که فقط نصف بالاتنه اش از شیشه پایین رفته ماشین مشخص بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1142

آدمی که درست یک سال و چهار ماه از آخرین باری که دیده بودمش می گذشت.. آدمی که اصلاً شبیه اون آخرین باری که دیده بودمش نبود..

در حالی که فکر می کردم.. اگه یه روزی.. یه جایی دوباره ببینمش.. چهره اش به خاطر اون آتیش سوزی جوریه که از شرم و خجالت نمی تونم بیشتر از چند ثانیه نگاهش کنم..

اما حالا که دیگه خبری از اون بانداژهای اعصاب خورد کن و مزاحم نبود.. داشتم می دیدم که هیچ فرقی با اون آدمی که یه روزی با همین چهره دل و دین من و برد نداشت و تنها تغییری که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ظاهرش ایجاد کرده بود.. موهای ماشین شده سرش بود..

به جز اون دیگه هیچی عوض نشده بود.. خودش بود.. همون آدمی که در عرض چند ماه هم بهشت و هم جهنم و تو این دنیا بهم نشون داد..

همون آدمی که فکرش تمام این یک سال با قدرت توی ذهنم مونده بود و خیال رفتن نداشت..

همون آدمی که مهمون اکثر خواب های شبم بود و عذاب وجدان کاری که باهاش کردم.. حتی ثانیه ای دست از سرم برنداشته بود..

میران بود که داشتم تو فاصله چند وجبی خودم می دیدمش.. اونم وقتی دیگه به این باور رسیده بودم که همچین چیزی.. تا آخر عمرم محاله که اتفاق بیفته!

- عه تویی؟ سلام!

با صداش به خودم اومدم.. یا شاید فقط فکر می کردم به خودم اومدم.. چون این اتفاق چیزی نبود که بتونم در عرض چند ثانیه خودم و باهاش وفق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدم و من به یه زمان طولانی احتیاج داشتم واسه درک و هضم کردنش!

اما انگار همه چیز برای اون خیلی عادی تر بود.. جوری راحت و خودمونی حرف می زد.. انگار از آخرین دیدارمون یک ساعت گذشته.. نه یک سال و چهار ماه!

با هر جون کندنی که بود ظاهرم و حفظ کردم تا این چشمای خیره و مستقیم.. پی به حال آشفته ای که با دیدنش نصیبم شده نبره و زبونم و وادار کردم که حداقل برای گفتن یه کلمه حرکت کنه:

- سـ... سلام!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1143

نگاهی به ساعت دور دست چپش انداخت و پرسید:

- چطور این جایی؟

منظورش و نفهمیدم و فقط برای این که حرفی زده باشم گفتم:

- یه.. کار اداری داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون داد و نگاه بی پرواش و به سر تا پام دوخت و دوباره به چشمام زل زد:

- مشکی پوشیدی!

آب دهنم و قورت دادم و در حالی که یه صدایی مدام تو گوشم می گفت لزومی نداره وایستی و به سوالاش جواب بدی لب زدم:

- مامانم.. فوت کرده!

- آهان.. تسلیت می گم!

قبل از این که حرفی بزنم راننده ماشین که یه پسر جوون بود چیزی بهش گفت و اونم جواب داد:

- اوکی همون جلو پارک کن!

بعد روش و به سمت من چرخوند و گفت:

- برم من.. کاری باری؟

تو همون حالت مسخ شده سرم و به چپ و راست تکون دادم که لبخند زد و منِ احمقِ بی جنبهِ دل تنگ.. همه وجودم چشم شد و زل زدم به اون لبای کش اومده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو تا انگشتش و به نشونه خداظی رو پیشونیش گذاشت و قبل از به حرکت دراومدن ماشین گفت:

- می بینمت خانوم.. فعلاً!

ماشین که از جلوی من منجمد شده رد شد و رفت.. با هر زبونی که بلد بودم به پاهام التماس کردم که فقط من و ببرن از اون جا..

اصلاً یادم رفت می خواستم اسنپ بگیرم و با حداکثر سرعتی که می تونستم داشته باشم و یه مرحله قبل از دوییدن بود.. با نفس هایی که به زور می رفت و می اومد یا بعضی وقتا همون جا تو سینه گیر می کرد و راهش بسته می شد.. خودم و تا جایی که تونستم از اون خیابون که عجیب ترین اتفاق یک سال اخیر زندگیم توش رقم خورد.. دور کردم!

بدون این که از مسیر و این که اصلاً کجا دارم می رم.. مطمئن باشم.. اصلاً مگه مهم بود که کجا می رم؟ همین که دیگه مطمئن بشم اون دو تا چشم قهوه ای که روشن تر از همیشه بود از یه جایی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حال تماشا کردن منِ این شکلی دستپاچه شده نیست.. کافی بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1144

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر رفتم تا چشمم به یه پارک خورد و تونستم خودم و به یکی از نیمکت هاش برسونم و ریکاوری کنم تا بلکه بتونم دوباره بلند شم و به زندگیم ادامه بدم!

ولی مگه به همین راحتی بود؟ من همین چند دقیقه پیش میران و دیدم.. باهاش حرف زدم.. یه مکالمه خیلی عادی که اصلاً شبیه آخرین مکالمه هامون نبود و هیچ رنگ و بویی از کینه و نفرت و دشمنی نداشت!

میرانی که دیگه رو تخت بیمارستان نبود.. دیگه اون نگاه پر از درد و لبای بسته ای که هرچقدر صبر کردم برای حرف زدن تکون نخورد و نداشت!

دوباره شده بود همون آدم جسور و بی پروا که هر جور بخواد آدم و نگاه می کنه و با کلماتش می تونه کاری کنه که تا ساعت ها درگیر بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و محکم بستم و همونطور که دستام و بغل کرده بودم رو نیمکت به جلو خم شدم.. شاید داشتم شلوغش می کردم و دیدن میران اونقدرا هم که فکر می کردم عجیب و غیر منتظره نبود.. اونم.. اونم با نشونه هایی که تو این دو روز دیده بودم و این فکر مدام تو سرم ریشه دار تر می شد!

پس حدسم اشتباه نبود.. احتمال احمقانه ذهنم درست از آب در اومد.. اون آدمی که تو قبرستون داشت یواشکی من و نگاه می کرد و بعد غیب شد هم میران بود..

اون آدمی که دیشب پا به خونه من گذاشته بود و ریتا هم تو ثانیه شناخته بودش و داشت اون شکلی براش دم تکون می داد.. میران بود!

با این فکر ناباورانه سرم و بالا گرفتم و به رو به روم زل زدم.. خوب یادمه که دیشب با صدای پرت شدن چیزی از ارتفاع بیدار شدم و بعد صدای ریتا به گوشم خورد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی.. یعنی میران خودش و از بالای دیوار انداخته بود تو خونه؟ مطمئناً این خیلی منطقی تر از این بود که بخوام فکر کنم کلید خونه ام و داشته. ولی نه برای آدمی که یک سال پیش.. پاش و قطع کردن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1145

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم یه بار دیگه اون چند دقیقه برخوردمون و تو ذهنم مرور کنم.. با این که از دیدنش زیادی شوکه شدم ولی مطمئنم که ظاهرش.. به جز موهاش همونی بود که قبلاً دیده بودم.

تعجبی هم نداشت چون از زبون عمه اش شنیده بودم که سوختگی هاش قابل درمانه و اونم نمی ذاره هیچ ردی از اون شب رو بدنش بمونه.

ولی پاش.. دیدی به پاهاش نداشتم! حتی پشت فرمونم نبود که خیالم از بابت رانندگی کردنش راحت باشه و بگم پس سالمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که با پای مصنوعی هم می تونست ولی..
اون نگاه گستاخ و پر غرور و اعتماد به نفس..
اصلاً شبیه آدمی که داره با یه پای مصنوعی زندگی می کنه نبود و من انقدر میران و شناخته بودم که این و به قطعیت بگم!

با نگاهی به ساعت از جام بلند شدم و راه افتادم..
اگه می تونستم زنگ می زدم به آقای خاکپور و می گفتم جلسه امروز کلاً کنسل بشه..

ولی بعد از پیامی که دیشب بابت به تاخیر افتادن کلاس بهش داده بودم.. دیگه روم نمی شد همچین حرفی بزنم و ناچار بودم با همین حال بد و شوکی که مطمئناً تا مدت ها ازم دور نمی شد.. خودم و به اون جا برسونم!

*

اومدم سر کلاس خصوصیم ولی فقط جسمم این جا بود و ذهنم هنوز توی همون چند دقیقه گیر کرده بود. حالا که ذهنم باز تر شده بود و داشتم بهتر و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیشتر فکر می کردم کلافه بودم از رفتار و واکنش خودم!

چرا اون جوری با دیدنش مبهوت شدم؟ چرا منم نتونستم مثل خودش خونسرد رفتار کنم؟ حتی حالش و بپرسم و با توجه به آخرین دیدارمون.. درباره روند درمانش حرف بزنم!

وقتی اون انقدر بی خیال بود که حتی فوت مادرم و بهم تسلیت گفت.. بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد شه که بفهمم هنوز از اون آدم دل چرکینه.. چرا من نتونستم عادی رفتار کنم؟

ولی خب یه کمم به خودم حق می دادم.. اگه فرضیه دیدارهای یواشکی یکی دو روز پیش درست باشه.. این یعنی میران من و زیر نظر داشته و زودتر از من خودش و برای این دیدار دوباره آماده کرده بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1146

حتم داشتم که برخورد امروز و اون تصادفی که
مثلاً قرار بود اتفاق بیفته هم ساختگی بود و براش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برنامه ریخته بود که اون جا خودش و به من نشون بده!

با همه اینا هنوز هزار تا سوال تو سرم بود. مهم ترینشم این که از کجا من و پیدا کرده؟ من که دیگه نه هتل می رفتم.. نه دانشگاه.. خونه ام هم که بعد از رفتن میران عوض کردم و آدرسش و نداشت.

یعنی دوباره با یه سری هدف و برنامه و نقشه برگشته بود و می خواست این بار.. انتقام کاری که با خونه اش و بعد با خودش کردم و ازم بگیره؟

- خانوم کاشانی؟؟

با تکون خوردن شونه ام توسط صدف و شنیدن صداش.. به خودم اومدم که دیدم هم خودش.. هم باباش که تو اون یکی سالن نشسته بود.. داشتن با تعجب به منی که احتمالاً چند دقیقه تو هپروت گیر کرده بودم و صداشون و نمی شنیدم نگاه می کردن.

لبخند مسخره و دستپاچه ای به روش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جانم؟

- هرچی صداتون کردم جواب ندادید.. سوالا رو جواب دادم بفرمایید!

نفسی گرفتم و برگه سوالایی که تند تند برای صدف نوشته بودم تا جواب بده که منم تو اون فاصله بتونم با خیال راحت فکر و خیال کنم و ازش گرفتم.. ولی فقط چشمم به برگه بود و هیچی از نوشته هاش نمی فهمیدم!

- حالتون خوبه؟

این بار صدای آقای خاکپور که داشت بهمون نزدیک می شد به گوشم رسید و من خجالت زده جواب دادم:

- بله خوبم!

- کلاً امروز حس کردم حالتون زیاد مساعد نیست. اگه فکر می کنید نمی تونید بیشتر بمونید اصلاً اشکالی نداره.. می تونید برید.. به جاش یه روز دیگه جبرانی بذارید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آقای خاکپور حرف می زد و ذهن مریض من باز کشیده شد سمت میران و تحلیل رفتارش.. اولین سوالی که ازم پرسید این بود که «چطور این جایی؟» اونم بعد از این که به ساعتش نگاه کرد..

یعنی.. یعنی حتی اینم می دونست که من یکشنبه ها.. تو این ساعت کلاس دارم و مسلماً.. نمی تونم تو اون خیابون باشم؟

این چیزی بود که کوروش بعد از چند ماه هنوزم یادش می رفت و هر بار من باید بهش می گفتم.. ولی میران ازش خبر داشت؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1147

- خانوم کاشانی؟

این بار دیگه بدون رودرواسی از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم.. چون شک نداشتم که اگه چند دقیقه بیشتر می موندم آقای خاکپور به یقین می رسید که معلم دخترش مشکل حاد روانی داره و عذرم و می خواست.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله اگه اجازه بدید امروز برم ممنون می شم! قول می دم حتماً تو این هفته تماس بگیرم و یه روز دیگه رو مشخص کنم.. تو رو خدا ببخشید که این جوری شد!

- این چه حرفیه؟ اصلاً مسئله ای نیست. اگه تلفنی هم خبر می دادید حالتون خوب نیست می گفتم که لازم نیست امروز بیاید.

- خیلی ممنون.. صدف جون ببخشید! این سوالا هم نگه دار جلسه بعد نگاه می کنم خب؟

صدف با همه مهربونی و ادب و تربیتی که مطمئناً از این پدر زیادی متشخص یاد گرفته بود لبخند زد و سرش و به تایید تکون داد..

منم با یه خدافظی پر از شرمندگی دیگه خواستم برم سمت در که آقای خاکپور گفت:

- جسارته! می تونم برسونمتون؟

نفسی گرفتم و حس کردم شرم و خجالتم داره همین طور بالا می ره.. این آدم بارها به من جنتلمن و محترم بودنش و ثابت کرده بود و با این که صدف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مادر نداشت و اکثراً با پدرش تو خونه تنها بود.. هیچ وقت احساس معذب بودن از حضورش نداشتم و اولین تجربه معلم خصوصی شدنم.. با متشخص بودن این آدم.. تبدیل به بهترین تجربه ام شد و این و مطمئناً بعد از تموم شدن این دوره به خودشم می گفتم.

واسه همین دلم می خواست اونم از من یه ذهنیت خوب داشته باشه.. نه یه آدم آویزون که گفتم:

- نه خیلی ممنون! خودم می تونم برم.. مرسی از محبتتون!

- حداقل بذارید یه ماشین براتون بگیرم از آژانس سر کوچه. من و می شناسن.. آدم مطمئن می فرستن. این جوری خیال منم راحت تره!

نمی دونم ظاهرم چقدر آشفته بود که این آدمم نگران کرده بود.. ولی پیشنهادش پاهام و شل کرد و چون تا این جا هم به زور اومدم و راننده اسنپ حسابی از دستم کلافه شد گفتم:

- بله ممنون می شم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1148

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاییدم و که گرفت رفت زنگ بزنه و من تا جلوی در رفتم و مشغول پوشیدن کفشم شدم.. واقعاً این حال بد و آشفتگی به خاطر چی بود؟

چرا داشتم انقدر راحت وا می دادم؟ چرا تا میران و دیدم دوباره از این رو به رو شدم و یادم رفت که تو این یک سال و نیم یاد گرفته بودم که بدون اونم می تونم زندگی کنم؟

اون یه آدمی بود توی زندگی گذشته ام که خیلی اتفاقی دوباره هم و دیدیم.. مثل همه دوست پسر دوست دخترایی که بعد از کات کردن ممکنه بازم با هم چشم تو چشم بشن و حالا فرق ما این بود که رابطه امون.. یه کم غیر عادی تر از بقیه پیش رفت..

ولی این چیزی نبود که بخواد اصل قضیه رو تغییر بده و باعث بشه فکرای عجیب غریب و نشدنی به سرم راه بدم.. من اتفاقاً باید خودم و آماده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کردم و از همین موقعیت برای اثبات خیلی چیزا به میران استفاده می کردم و بهش می فهموندم هرچی بین ما بوده تو همون گذشته مونده و حداقل از جانب من تموم شده..

حتی اگه خودم باور داشته باشم که حرفام دروغ محضه.. ولی باید این و هرجوری که می تونستم به میران.. ثابت می کردم.. یعنی امیدوار بودم که بتونم!

*

..همه اون روزایی که بی تو گذشت..

..کنار تو بودم و..

..غصه رفتن تو یه روزی گرفت..

..تمام وجودم و..

..نمی دونم کجایی چه تلخه که من..

..یه خاطره بودم و بس..

بعد از ده تا آهنگی که از گوشیم پخش شد و من هیچ توجهی به متنش نشون ندادم.. صدای این یکی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو.. بی اهمیت به این که تو شرکت کوروش بودم و مثلاً قرار بود کارایی که بهم محول کرده رو انجام بدم.. بالا بردم و با پیشونی تکیه داده شده به شیشه میز.. غرق شدم تو متن ترانه!

..نمی تونم از عشق تو دل بکنم..

..تو این همه خاطره..

..نمی دونم به چشم کی زل بزنم..

..نگاهت و یادم بره..

..هنوزم عشق و خاطره هات تو دلِ..

..کسی که دوست داره هست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1149

دو روز بود که از اون دیدار می گذشت و من دیگه هیچ نشونه ای از حضور میران توی زندگیم ندیدم.. حتی می ترسیدم با کسی درباره اش حرف بزنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این دو روز.. هم با آفرین حرف زده بودم و هم با امیرعلی.. که حالا دیگه اونم از همه چیز خبر داشت و می دونست میران چرا رفته و چه اتفاقاتی این جا افتاد که تهش به خارج رفتنش منجر شد!
ولی بازم هیچی بهشون نگفتم تا ته حرفم..
سرزنش و نصیحتی ازشون نشنوم!

..همه گوشم و پر می کنن که دیگه..

..گریه واسه تو بسه..

..دستایی که جدا بوده این همه سال..

..محاله به هم برسه..

..اونی که همه چیزت و دادی براش..

..واسه یکی دیگه دلواپسه..

نمی دونم دلیل سکوتم چی بود.. جدا از اون سرزنشی که دوست نداشتم بشنوم.. شاید می ترسیدم از برخورد بقیه.. یا شایدم.. می ترسیدم از واکنش خودم موقع به زبون آوردن این جریان..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می ترسیدم جوری این قضیه رو تعریف کنم.. که شنونده خیلی راحت بفهمه تمام این مدت بلوف می زدم که فراموشش کردم و دیگه بهش فکر نمی کنم.

..همه می دونن عمریه رفتی و من..

..همون جوری دوست دارمت..

..نمیای و می میرم و کاش خبرش..

..برسه یه روزی بهت..

..دل دیوونه راضی نمی شه تو رو..

..به یکی دیگه بسپارمت..

می ترسیدم از قلبم که هر بار با یادآوری اون برخورد چند دقیقه ای تو سینه ام بالا و پایین می پرید.. من و بازم رسوا کنه سرِ این احساسی که از نظر همه.. حتی عقل و منطق خودم ممنوع بود..
ولی دلم این چیزا رو نمی فهمید!

..می دونی دل بریدن از این همه عشق..

..درست مثل مرگمه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..خیابونای خلوت و پرسه زدن..

..بدون تو حقمه..

..رفتی و هرچی بین من و تو گذشت..

..رسیده به گوش همه..

ولی شاید مغزمم داشت با قلبم همکاری می کرد..
وگرنه چه لزومی داشت که تو این دو روز.. انقدر اون کلمات و با همون لحن و همون صدا تو گوشم تکرار کنه..

..نمی تونم بدیت و به روت بیارم..

..غرورت و بشکنم..

..دلم می خواد صدات و یه بار دیگه..

..با دلهره بشنوم..

..با تو تموم پاییز و زیر یه چتر..

..دوباره قدم بزنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1150

یعنی واقعاً توی ناخودآگاهم دلم می خواست یه بار دیگه صداش و بشنوم؟ که عین آدم های سال ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انتظار کشیده تو این دو روز مدام با خودم مرورش کردم و.. هیچ تلاشی برای قطع کردن اون صدا از توی گوشام نمی کردم؟

خودم و که نمی تونستم گول بزنم.. دوست داشتم تا آخر اون حرف ها پیش برم.. درست تا شنیدن همون کلمه «خانوم» لعنتی.. که مثل همیشه.. خاص و منحصر به فرد اداش کرد!

- چه دل خوشی دارم من که تو رو فرستادم این جا برام کار انجام بدی!

با صدای کوروش هولزده سرم و از روی میز بالا بردم و سریع موزیک و قطع کردم و دستی به صورتم که حین گوش دادن به این ترانه خیس شده بود کشیدم..

- کی اومدی؟

خدا خدا می کردم از همون جلوی در برگرده.. ولی از شانس بدم ویرش گرفته بود حرف بزنه.. که تا کنار میزم جلو اومد و حین نشستن رو صندلی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه کم صدای آهنگ و کم می کردی می فهمیدی دو دیقه اس وایستادم و دارم نگاهت می کنم!

اخمام تو هم فرو رفت و ترجیح دادم جوابش و ندم.. اعصابم از دست خودم خورد بود و این رفتارهای بچگانه و مسخره ام.

دوست نداشتم کسی و حساس کنم روی واکنش هام تا اونا هم برای خودشون فکر و خیال کنن نسبت به من و احساسم..

ولی انگار کوروش دقیقاً داشت همین کار و تو ذهنش انجام می داد که گفت:

- اگه انقدر دوستش داری و دلت براش تنگ شده خب برو پیشش!

با نگاه مبهوت و ناباورم زل زدم بهش و ضربان قلبم به بالای هزار رسید. منظورش چی بود؟ داشت.. داشت درباره میران حرف می زد؟ پس یعنی اونم فهمیده بود که برگشته و چیزی به روی خودش نیاورده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروشی که من می شناختم.. بعید بود که بخواد از همچین مسئله ای ساده رد بشه و بابت برگشتن میران بهم هشدار نده.. حالا این حرف از کجا اومد؟

نگاه متعجب من و که دید حق به جانب تر گفت:

- چیه؟ فکر کردی کورم؟ نمی بینم؟ نمی فهمم که چند روزه داری بال بال می زنی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1151

مکثی کرد تا احتمالاً جوابی از من بگیره.. ولی وقتی دید همچنان دارم گیج و مبهوت نگاهش می کنم ادامه داد:

- با این که تو خیلی وقته سعی داری خودت و گول بزنی ولی تو مواقع خاص انقدر تابلو بازی در میاری که اگه یکی تو رو زیر نظر داشته باشه می فهمه که چی داره تو دلت می گذره. ولی خودت آخرین نفری هستی که می فهمی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز گیج بودم و نمی فهمیدم کوروش چرا انقدر عادی و راحت داره از احساس من به میران حرف می زنه.. اونم وقتی مخالف صد در صدش بود و حاضر بود نصف عمرش و بده تا دیگه باهاش چشم تو چشم نشه!

- درین جان؟ عزیزدلم.. گذشته هرچی بوده تموم شده.. دیگه ولش کن! همیشه فرصت داری واسه یه شروع جدید.. با فکر و خیال بیخود.. با ترس و اعتماد نکردن.. این فرصت و از خودت نگیر! به خدا حیفه.. بعداً پشیمون می شیا! به نظر من همین الآن از این فرصت استفاده کن و برو پیشش..

دیگه طاقتم تموم شد و پرسیدم:

- پیش کی؟ کجا برم؟

نمی دونم چرا احمقانه امیدوار بودم که کوروش یه آدرس بذاره جلوم و بگه این آدرس خونه جدید میرانه و همین الآن برو سنگات و باهاش وا بکن..

ولی با حرف بعدیش.. انگار یه سطل یخ رو سرم خالی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ترکیه! پیش امیرعلی!

سکوت پر از بهت من و نمی دونم رو حساب چی گذاشت که مشتاق تر ادامه داد:

- بین خودمون بمونه.. قبل از رفتن به من گفت خیلی دلم می خواست به درین پیشنهاد بدم که با هم بریم.. ولی می دونم هم به خاطر چهلم مادرش نمی تونست بیاد هم ترسیدم بد برداشت کنه و بیخودی معذب بشه. منم اون موقع بهش گفتم خوب کاری کردی نگفتی.. ولی الآن دارم به تو می گم برو.. خودم بعد از چهل واسه ات بلیط می گیرم و به امیرعلی هم می سپرم اون جا هوات و داشته باشه. یه کم پیش هم بمونید.. بگردید.. صحبت کنید.. هم آب و هوات عوض می شه.. هم از این فاز غمی که دور و برته خلاص می شی و هم.. لازم نیست وقتی تنهایی بشینی و با این آهنگ ها به یادش گریه کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1152

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و انداختم پایین و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم.. پس از اول منظور کوروش امیرعلی بود.. نه میران!

خیال می کرد که من.. به خاطر دوری چند روزه از امیرعلی انقدر پریشون شدم و به یادش آهنگ گوش می دم تا درد این دوری کمتر بشه؟

با این تصور.. اگه می فهمید که همه این حال بد و به قول خودش بال بال زدنم.. به خاطر دیدن دوباره میرانه.. چه واکنشی نشون می داد؟

- هان؟ نظرت چیه؟ کارای شرکتم با من.. تا اون موقع پرستشم برمی گرده و خودمون ردیفش می کنیم!

به معنای واقعی تو گل گیر کرده بودم.. نه می تونستم مهر تایید به باورش بزنم و فقط برای این که ذهنش به سمت میران کشیده نشه بگم این آهنگ و به یاد امیرعلی گوش می دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه می تونستم بگم داره اشتباه می کنه و اون موقع تا ته و توی این که کی تو زندگیمه که من تا این حد دلتنگشم و در نمی آورد.. آروم نمی گرفت.

واسه همین فقط گفتم:

- چرا بیخودی همه چیز و به هم ربط می دی؟ اولاً که من تو زندگیم انقدر دلیل برای گریه کردن دارم که به این حرف ها و تصورات بچگانه تو اصلاً نمی رسه. دوماً برای چندمین باره که دارم بهت می گم.. من و امیرعلی فقط دوستیم. از اول با هم قرار گذاشتیم که رابطه امون از دوستی فراتر نره و اصلاً خوشم نمیاد با این حرف ها ذهن من یا امیرعلی رو به جاهای دیگه بکشونی. پس همین جا تمومش کن!

- پس دلیل این گریه کردنت چیه اگه دلتنگ امیرعلی نیستی؟

برای این که دروغم و از تو چشمام نخونه.. روم و به سمت لپ تاپی که بی دلیل روشن بود چرخوندم و الکی یکی دو تا فولدر و باز کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مثل این که عزادارم.. مادرم مرده.. هنوز نمی دونی؟

- من و نخندون درین! تویی که دو هفته یه بار می رفتی آسایشگاه و یه سر به مادرت می زدی.. یعنی الآن انقدر دلتنگشی که بشینی این شکلی براش اشک بریزی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1153

با خیال راحت از این که کسی تو شرکت نیست..
صدام و بردم بالا:

- چرا انقدر بیخودی همه چیز و با هم قاطی می کنی؟ وقتی آسایشگاه بود.. بازم خیالم راحت بود که هست و دو هفته دیگه می رم می بینمش.. الآن به چی دلم خوش باشه وقتی مطمئنم دیگه هیچ وقت قرار نیست مامانم و ببینم؟ نه دو هفته دیگه.. نه دو سال دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش با شنیدن لحن تند و عصبیم که تو یک سال گذشته کمتر ازم شنیده بود و انگار کلاً این دریني که به وقتش می تونست اون روی خودش و نشون بده رو فراموش کرده بود جا خورد و دیگه چیزی نگفت.

منم دوباره به لپ تاپم زل زدم و یه نفس عمیق کشیدم که از جاش بلند شد و گفت:

- خیله خب.. هرچی تو بگی.. من باید برم تا جایی.. کار دارم. هستی دیگه؟

با همون عصبانیتی که اومد با حرفاش به جونم انداخت و حالا داشت می رفت.. سرم و به تایید تکون دادم که خوشبختانه بدون زدن حرف اضافه ای رفت بیرون و منم نفس حبس مونده ام و بیرون فرستادم.

خدایا.. خودت به دادم برس.. الآن تونستم یه جوری بپیچونمش.. هرچند که صد در صدم قانع نشد.. ولی دفعات بعد همینم از پسم بر نمی اومد!

اون موقع چی کار باید می کردم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

- یعنی چی؟

با سوال پر از بهت داییم از پشت تلفن.. نفسم و کلافه بیرون فرستادم و همونطور که تو آبدار خونه شرکت داشتم برای خودم قهوه درست می کردم.. بی حوصله جواب دادم:

- یعنی چی نداره! گفتم مراسمی برای چهلم نداریم.. هرکی دوست داشت میاد سر خاک.. حلوا و خرما هم سفارش دادم یکی بیژه و تزیین کنه.. همون جا پخش می کنیم.

- یعنی نمی خوای تالار بگیری؟ زشته درین.. مردم چی می گن؟

دندونام و محکم به هم فشار دادم و دستام و مشت کردم.. دو روز مونده به چهلم یادش اومده زنگ بزنه به من تا از چند و چون اوضاع خبردار بشه و حالا طلبکارم بود.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1154

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار نمی دونم زودتر زنگ نزد تا یه وقت خرج مراسم روی دوشش نیفته! چرا داییم نمی خواست بفهمه که من خط به خط افکارش و حفظم و انقدر خودش و پیشم کوچیک نمی کرد.

- مردمی که راضی می شن من تو این وضعیت.. ده بیست میلیون خرج کنم واسه گرفتن یه مراسم آبرومند که فقط پشتم حرف نزنن.. برای من دو زار اهمیت ندارن دایی.. منم راضی نیستم پولم و خرج یه عده مفت خور حرف درار کنم.. اصلاً پولم ندارم که خرج کنم. پس بذارید.. مراسم چهلمم همون جوری که تا الآن همه چیز رو دوش خودم بوده.. برگزار کنم. شما هم لازم نیست خودت و دخالت بدی که یه وقت آبروت پیش بقیه بره.. هرکی هم حرفی زد خودت و بکش کنار و بگو درین این جوری خواست.

سکوتش نشون می داد که به هدف زدم و دایی دقیقاً از همین می ترسید.. که بقیه بفهمن اون هیچ دخالتی تو خرج این مراسما نداشته و همه چیز رو دوش من بوده.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه بس بود هرچقدر برای حفظ آبرو پشت من قایم شده بود و تو گوش همه خونده بود ولی و قیم منه و هوای خواهرزاده بی کس و کارش و داره.

دیگه تمایلی به ادامه دادن اون مکالمه مسخره نداشتم و خواستم به یه بهونه ای قطع کنم.. که با صدای کوبیده شدن در ورودی شرکت بهونه ام جور شد و سریع گفتم:

- باید برم دایی کار دارم.. خدافظ!

تماس و قطع کردم و پام و از آبدارخونه بیرون گذاشتم که دیدم کوروش حین گرفتن شماره ای با گوشیش.. با عصبانیت رفت تو اتاقش و در اون جا هم کوبوند.

با این که عجیب بود این عصبانیتش اونم وقتی.. سعی می کرد همه چیز و از راه صلح آمیز و بی دردسر حل کنه و خیلی وقتا کوتاه می اومد که کار به دعوا و داد و بیداد نکشه.. اهمیتی ندادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم برگردم سراغ قهوه ام.. که صدای بلندش از تو اتاق به گوشم رسید و حواسم جمع شد:

- یعنی تو هم می دونستی و به من هیچی نگفتـــــــــی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1155

نمی فهمیدم با کی داره حرف می زنه.. منتها مشخص بود که بعد از هر حرفش کوروش عصبانی تر می شه:

- من از کجا آخه باید می دونستم عوضـــــــــــی.. من که گفتم به خون اون آدم تشنه ام.. نمی تونستی یه ندا به من بدی تا یه خاک دیگه تو سرم بریـــــــــزم؟

...

- حالا من چه گهی باید بخـــــــورم؟

...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- صد سال سیـــــــــاه! اون لاشی فقط کافیه بفهمه شرکت من محتاجشه.. فکر می کنی دیگه خدا رو بنده اس؟ دیگه می شه جمعش کـــــــــرد؟

...

- من چه می دونم.. پدرسگ صد تا جون داره! معلوم نیست چه گهی داشته می خورده تو این مدت که حالا اومده واسه من شاخ شده!

...

- کی؟ من بترسم ازش؟! من حقم و گرفتم و کشیدم کنار! حق یه عمر حمالی کردنم و.. فهمیـــــدی؟ الآن فقط به خاطر یه سری مشکلات شخصی که هیچ ربطی به کار و شرکت نداره.. انقدر ازش متنفرم که حتی دلم نمی خواد باهاش چشم تو چشم بشم.. همین!

دیگه داد نزد و صداشم به گوش من نرسید.. واسه همین کنجکاوانه تا جلوی اتاقش پیش رفتم و گوشم و به در چسبوندم تا ببینم چی می گه.. چون حالا دیگه مطمئن بودم که کوروش هم از برگشتن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران خبردار شده و داره با یکی دیگه درباره اش حرف می زنه!

یه کم که گذشت و دیگه صدایی نشنیدم خواستم برگردم که همون لحظه در با صدای بدی باز شد و من وحشتزده تو جام پریدم..

دیدن چهره برزخی و آشفته کوروش.. دلیل بعدی ترسیدنم بود که ناخودآگاه یکی دو قدم عقب رفتم.. اونم با چشمای ریز شده بهم زل زد و پرسید:

- تو خبر داشتی نه؟

خودم و زدم به اون راه و سعی کردم با اعتماد به نفس جواب بدم:

- از چی؟

- از برگشتن اون میران بی پدر مـــــــــادر!

صدای نعره اش انقدر بلند بود که چند لحظه چشمام و محکم بستم و تو خودم مچاله شدم.. ولی با فشرده شدن بازوهام تو دست کوروش و تکون شدیدی که بهم داد.. مجبور شدم بازشون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1156

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حرف بزن درین.. می دونستی نـــــــه؟

یه لحظه به خودم اومدم و منم عصبانی شدم.. با خشم کوبیدم تخت سینه اش و ازش فاصله گرفتم..

- ولم کـــــن.. این کارا چیه می کنی؟ دیوونه شدی؟

خیره به صورتش مشغول ماساژ دادن بازوهام شدم که پوزخندی زد و سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد..

- حتی یه درصد هم تعجب نکردی! پس.. پس می دونستی!

این بار با صدای بلند خندید و بعد از قطع شدنش گفت:

- معلومه که می دونستی! می دونستی و داشتی به یاد عشق دوباره زنده شده توی قلبت اون آهنگ و گوش می دادی.. من چقدر احمق و ساده ام.. که فکر کردم دلت پیش اون امیرعلی بدبخته! نگو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز داری واسه کسی که بهت تجاوز کرد و قاتل روح و روانت شد بال بال می زنی!

- صدات و بیار پایین کوروش.. تو حق نداری خصوصی ترین مسائل زندگی من و این شکلی جار بزنـــی! حد خودت و بـــدون!

- تو حد خودت و می دونی؟ تویی که دوباره دست و دلت براش لرزیده.. حد خودت و می دونی؟

سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم. مطمئناً اگه با گفتن به تو ربطی نداره.. دهن کوروش و می بستم.. می خواست با خودش فکر کنه که درست حدس زده و من بازم می خوام مسیر زندگیم و جوری تغییر بدم که یه سرش به میران برسه..

ولی همچین چیزی محال بود و برای این که این و به کوروش هم بفهمونم گفتم:

- همچین چیزی نیست! این فکرای پوچت و مثل ازدواج من و امیرعلی از سرت بیرون کن! اصلاً کاری به کار زندگی من نداشته باش.. انقدر سعی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکن تو هر کاری که به تو مربوط نیست دخالت کنی. من خودم می دونم باید با آدم های دور و برم چه رفتاری داشته باشم و انقدر احمق نیستم که یه بار دیگه.. اون رابطه از ریشه غلط و ادامه بدم!

روم و برگردوندم برم سمت اتاقم که صداش قدم هام و شل کرد..

- ولی اون برای همین کار برگشته.. شک نکن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1157

یه نیم چرخ به سمتش زدم و منتظر موندم ببینم چه دلیلی داره که انقدر با قطعیت حرف می زنه که گفت:

- وگرنه اونم بی سر و صدا برمی گشت سر زندگی خودش.. می تونست دوباره شرکتش و با همون فعالیت قبلیش ادامه بده.. چه لزومی داشت بیاد دست بذاره رو نقطه ای که بخواد.. دم به دقیقه.. با تویی که کارمند این شرکتی رو در رو بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناباورانه بهش نزدیک شدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- یعنی چی؟

- بهت که گفتم مرتضوی داره می ره؟

منتظر تایید من نموند و خودش ادامه داد:

- فکر می کردم داره می ره مسافرت. ولی واسه همیشه رفت و کسی که تو اون شرکت جاش و گرفت.. میرانه!

دستم و جلوی دهنم که همین جوری از تعجب باز مونده بود گرفتم و نگاهم و به زمین دوختم.. انگار مغزم تازه داشت به کار می افتاد و یادم می آورد که من میران و درست جلوی شرکت مرتضوی دیدم..

اونم قصدش رد شدن از اون خیابون نبود و به راننده اش گفت که همون جا پارک کنه.. پس.. پس همون روز رفته بود که مرتضوی شرکت و همه مسئولیت هاش و بهش واگذار کنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی.. یعنی به قول کوروش.. از قصد این کار و کرده بود؟ از کی انقدر دقیق ما و فعالیتمون و زیر نظر داشت که انقدر به موقع عمل کرد؟ اصلاً.. با بلایی که ما سرش آوردیم.. سرمایه همچین کاری رو از کجا آورده بود؟

سرم و بلند کردم و خیره تو چشمای کلافه و عصبی کوروش.. لب زدم:

- پس.. پس یعنی از این به بعد...

قبل از این که جمله ام تموم بشه سرش و با حرص به تایید تکون داد..

- برای گرفتن قطعاتمون.. باید محتاج اون بی پدر مادر بشیم!

چشمام و محکم بستم و روم و برگردوندم.. احساس می کردم دوباره همه چیز از اول شروع شده.. همه بدبختی ها و دردسرا و استرس هایی که تو رابطه ام با میران داشتم.. یه جا به وجودم برگشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1158

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس می کردم که تو این مدت.. هیچ قدرتی به دست نیاوردم که حالا بخوام دلم و بهش خوش کنم و باهاش.. رو در روی این دشمنی که هدفش معلوم نبود قرار بگیرم.

- اینا رو بهت گفتم.. که حواست و جمع کنی درین. دوباره مثل دفعه قبل گولش و نخور.. خامش نشو. فکر نکن از سر عشق و دوست داشتنشه که این کار و کرده تا مدام باهات چشم تو چشم بشه. می شنوی صدای من و؟ یا دارم با دیوار حرف می زنم؟

کلافه از صدای بلند و لحن تند کوروش.. غریدم:

- کر نیستم.. می شنوم! منتها دیگه گوشم پره از حرف های تکراری.. بس کن! خودم هرچی که باید بدونم و می دونم.. لازم نیست واسه ام بزرگ تری کنی!

ولی کوروش اهمیتی نمی داد و به خیال این که من همین الآنشم خام برگشتن دوباره میران شدم.. با جدیت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون می خواد یه بار دیگه به دستت بیاره درین. این دفعه هم هدفش انتقامه بفهم! پرونده گذشته دیگه بسته شده و حالا می خواد انتقام این یک سال و نیم تلف شده از زندگی خودش و بگیره. شاید بخواد با زمین زدن من و ورشکسته کردنم.. تلافی بالا کشیدن پولش و دربیاره.. ولی مطمئن باش برای سوختن خودش و خونه اش.. نوک اسلحه اش سمت توئه و هر لحظه ممکنه شلیک کنه.. شلیکشم که می دونی.. به جسمت آسیب نمی زنه.. مستقیم روحت و تیکه تیکه می کنه.. مثل دفعه قبل!

لبم و به دندون گرفتم و چند قدم به سمت اتاقم عقب عقب رفتم.. با این که همه این حرف ها رو خودم می دونستم.. ولی انگار.. باید حتماً از زبون یکی دیگه می شنیدم.. تا یادم بیاد که میران چه کارایی ازش برمیاد و من تو این چند روز.. بی خودی داشتم فقط خاطرات خوب با هم بودنمون و برای خودم یادآوری می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش راست می گفت.. میران برگشته بود تا یه بار دیگه جسم من و تصاحب کنه و تهش با همون لحن پر تمسخرش بگه:

«دیدی انقدر احمقی که بازم گول من و خوردی؟»

منم هیچ کاری ازم جز نگاه کردن برنیاد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1159

نمی دونم کوروش تو صورت پر از درموندگیم چی دید که چند قدم نزدیک شد و با لحن ملایم تری گفت:

- اینا رو نمی گم تا اذیتت کنم عزیزم.. به خدا اگه چاره داشتم می رفتم سرش و می زدم تا دیگه نتونه از صد کیلومتری تو هم رد بشه! فقط می گم که حواست و جمع کنی.. که اگه یه موقع من نبودم و خواست از غیبتم سوء استفاده کنه و بهت نزدیک بشه.. یادت بیاد قبلاً باهات چی کار کرده.. عذاب وجدان بلایی که به خاطر اون آتیش سوزی سرش اومد و از وجودت پاک کن و فقط بدی هاش و یادت بیار.. فقط به این فکر کن که یه آدم هرزه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و هوسباز.. هر دفعه که بخواد انتقام بگیره.. از چه سلاحی استفاده می کنه!

دیگه نموندم تا بیشتر از این با حرف هاش آزارم بده.. با قدم های بلند رفتم تو اتاقم و در و بستم. حرف هاش حقیقت بود ولی شنیدنش و یادآوری دوباره همه روزایی که از سر گذروندم.. واقعاً از عهده ام خارج بود!

بیخود پیش کوروش می گفتم که من خودم می دونم باید چه جوری باهاش رفتار کنم.. چون خودم بهتر از هر کسی می دونستم که اگه یه بار دیگه مثل اون روز باهاش چشم تو چشم بشم.. مغزم به کل تعطیل می شه و همه اعضای بدنم به لرزه می افته.

کاش یکی غیر از کوروش بود که می تونستم راحت باهاش حرف بزنم و از درد و غمی که این قلب وامونده رو داره سوراخ می کنه بگم.. بدون ترس از این که مثل کوروش.. شروع کنه به زخم زبون زدن و سرزنش کردن و هشدار دادن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش آفرین.. یا حتی امیرعلی بودن و من می تونستم قبل از دیدار دوباره امون.. باهاشون حرف می زدم و خودم و آماده می کردم.

ولی حالا.. هیچ کس و نداشتم و فقط خودم بودم و خودم. نمی دونستم برنامه بعدی میران چیه و دقیقاً قراره کی و کجا خودش و دوباره به من نشون بده.. ولی باید از همین الآن شروع می کردم برای آماده سازی.. تا حداقل منم یه حرفی برای گفتن و یه حرکتی برای انجام دادن داشته باشم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1160

*

- این بود اون سنگی که گفتی برای قبر مادرت سفارش دادی؟

با صدای پر از سرزنش و پچ پچ مانند دایی که از پشت سرم شنیدم.. روم و برگردوندم سمتش و یه کم از جمعیت کمی که دور مزار وایستاده بودن و به صدای قرآن گوش می دادن فاصله گرفتم.

از اول مراسم.. درست از لحظه ای که اومد و چشمش به سنگ بیش از حد خلوت مامان افتاد.. نگاه خیره و سنگینش و رو صورتم حس کردم و منتظر بودم که بیاد و من و به خاطرش بازخواست کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که آخر طاقت نیاورد بمونه مراسم تموم بشه و الآن خودش و بهم رسوند..

- می دادی دو خط شعر روش بنویسن.. مگه چقدر از پولت کم می شد؟

داشت به حرفی که بابت مراسم نگرفتن بهش زدم متلک میداخت و من با این که دلم نمی خواست باهاش دهن به دهن بذارم ولی نمی تونستم جواب ندم.

چون آخرین کسی که حق داشت به من متلک بندازه داییم بود..

- هیچی! فقط هیچ شعری پیدا نکردم که بتونه مادری کردنش و دقیق و درست نشون بده. مثل شما هم بلد نیستم ظاهرسازی کنم و فقط واسه حفظ آبرو.. یه متنی روش بنویسم که همه انگشت به دهن بمونن..

- خجالت بکش درین.. روز چهلم مادرت.. عوض این که کاری کنی روحش شاد بشه بدتر با حرفات می خوای تنش و تو گور بلرزونی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط جواب سوالتون و دادم. کاری نکردم که بخواد عذابش بده!

- هه.. آره! اون از سنگ قبری که سفارش دادی.. اینم از مراسم گرفتنت. کم مونده مردم به ریشمون بخندن!

- بذار بخندن.. بده مگه؟ ثواب شاد کردن دلشون می رسه به روح مامانم!

دایی که حس کرد از هیچ طریقی نمی تونه حرف هاش و تو سر منِ سنگی شده فرو کنه.. سرش و با خشم و تاسف برام تکون داد و رفت کنار زن دایی که حتی واسه یه تسلیت گفتن ساده هم نزدیکم نیومد وایستاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1161

منم برگشتم سر جام و گوش دادم به صدای مردی که بعد از تموم شدن قرآن داشت نوحه می خوند تا مثلاً اشک منِ دختر و دربیاره..

ولی همه کسایی که اومده بودن.. با شنیدن نوحه و شعرهای جگرسوزش اشک ریختن.. به جز منی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که تمام مدت خیره به سنگ قبر.. انگار که داشتم به چشمای باز مونده مامانم نگاه می کردم موندم و حتی تلاشی هم برای اشک ریختن نکردم..

حتی نفهمیدم مراسم کی تموم شد.. مهمون ها کی رفتن.. چه جوری پذیرایی شدن و من در جواب تسلیت ها و خدافظی هاشون چی گفتم..

همه کارا رو سپرده بودم به کوروش که حالا دیگه همه به عنوان عموم می شناختنش و خودم غرق بودم تو یه دنیای دیگه.. تو آینده ای که بازم مجهول شده بود و من بازم نمی دونستم کجای این زندگی وایستادم و قدم بعدیم و باید به کدوم سمت بردارم.

تمام مدت نگاه کردم به قبر مامان تا شاید اون به دادم برسه.. تا شاید اون دلش به حالم بسوزه و یه حرفی تو گوشم بزنه و راهنماییم کنه.. واسه یه بارم که شده.. حتی تو وهم و خیالم.. صداش و بشنوم و ازش مشورتی بگیرم که به دردم بخوره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی مثل تمام اون روزایی که می رفتم آسایشگاه و به چشماش زل می زدم تا حتی با یه اشاره باهام حرف بزنه و درد دل کنه.. هیچی نصیبم نشد!

به خودم که اومدم دیدم من موندم و کوروش وسط یه قبرستونی خلوت و خالی..

- نشین رو زمین.. سرما می خوری!

با صدای کوروش.. نگاهم و از قبر گرفتم و سرم و برای دیدنش که کنارم وایستاده بود بالا گرفتم و پرسیدم:

- رفتن همه؟

هم خودم هم کوروش از گرفتگی بیش از حد صدام تعجب کردیم.. با این که گریه نکردم و اشک نریختم.. انگار ضجه هایی که توی دلم زده بودم تاثیرش و روی صدام گذاشته بود!

- آره خیلی وقته!

روم و گرفتم و دوباره به قبر مامانم زل زدم که کوروشم کنارم رو پاهاش نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی خوای بری؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1162

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابش و ندادم که خودش ادامه داد:

- هوا یه کم دیگه تاریک می شه.. بلند شو تو رو برسونم.. بعد...

قطع شدن یه دفعه ای جمله و صدای کوروش و حس کردم.. ولی هنوز تو دنیای خودم غرق بودم و اهمیت ندادم به این که چرا حرفش و قطع کرد..

تا این که لحن پر از حرص و خشمش و شنیدم که گفت:

- این عوضی این جا چه غلطی می کنه؟

سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم با عصبانیت خیره به یه نقطه اس و وقتی مسیر نگاهش و دنبال کردم.. چشمم به میران خورد!

با سری بالا گرفته از غرور.. بدون این که با دیدن نگاه خیره ما بخواد سرش و برگردونه.. بدون این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که قصد جلو اومدن داشته باشه.. با دستای فرو رفته تو جیب شلوارش.. کنار ماشین پارک شده اش وایستاده بود..

تا این جا خود واقعیش و نشون داد و هیچ جای تعجبی نداشت.. چون میران دقیقاً همین بود و هیچ اتفاقی نمی تونست ذره ای از غرورش کم کنه.. فقط چیزی که باعث تعجبم می شد این بود که.. روی دو تا پاهاش وایستاده بود.

منی که تو برخورد قبلی.. نتونستم پاهاش و ببینم و از رانندگی نکردنش واسه خودم یه سناریوی باطل چیدم که لابد مشکلش حاد تر از این حرفاس.. حالا می دیدم که همه فکر و خیالات یک سال و نیم گذشته زندگیم.. بی خود بوده و میران.. سالم تر از هر زمان دیگه ای.. به نظر می رسید!

- کثافت حرومزاده!

عجیب بود که دیدنش نه مثل کوروش عصبیم کرد.. نه مثل دفعه پیش حالم انقدری دگرگون شد که نفهمم الآن باید چی کار کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتفاقاً برعکس.. این دو روز.. انقدر رو خودم کار کرده بودم که بدونم حرکت بعدیم چی باشه و چه جوری بهش بفهمونم که دیگه قرار نیست.. من و با روش های قبلی و تکراری.. ضربه فنی کنه!

رو همین حساب.. قبل از این که کوروش بخواد خشمش و با رفتن سمتش و درگیر شدن باهاش نشون بده.. خودم از جام بلند شدم و حین انداختن کیفم روی شونه ام رو به کوروش گفتم:

- تو برو خونه ات!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1163

جمله ام و ادامه ندادم و نگاه بهت زده کوروش هم نشون می داد که فهمیده معنی ادامه جمله ام اینه که من می خوام با میران برم..

واسه همین با ناباوری لب زد:

- درین؟ می خوای چی کار کنی؟

جوابش و ندادم و بعد از نفس عمیقی که کشیدم راه افتادم سمت جایی که میران وایستاده بود و هنوز خیره و مستقیم داشت نگاهمون می کرد..

- درین؟ می خوای با این بی شرف کجا بری؟ یادت رفت حرفایی که بهت زدم و؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم جوابش و ندادم که این بار برای این که صداش به گوشم برسه داد کشید:

- دریـــــن؟

ولی من دیگه به میران رسیده بودم و قصدی برای برگشتن سمت کوروش که مطمئنا از ترس درگیری و زد و خورد نزدیک نمی شد نداشتم..

کنار میران وایستادم و منتظر موندم در ماشین و باز کنه تا سوار شم و وقتی دیدم کاری نمی کنه.. سرم و بالا گرفتم که دیدم به جای من خیره به کوروشه.. اونم نه با یه نگاه معمولی.. با یه نگاه پیروز و بَرنده و یه لبخند عمیقی که مطمئن بودم کوروش و به آتیش می کشه.

در سمت من و باز کرد و بعد ماشین و دور زد تا خودش سوار شه و تو تمام این لحظات.. اون نگاه خیره و حرص درار و از کوروش نگرفت و وقتی جفتمون سوار شدیم.. با عادی ترین لحن ممکن پرسید:

- چطوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن دوباره صداش.. چشمام ناخودآگاه بسته شد و تصمیم گرفتم همون جا باهاش اتمام حجت کنم.. چون اگه می ذاشتم همین جوری حرف بزنه.. درست مثل یه جادوگر.. با حرف های خونسردانه و لحن خاصش.. من و بازم سحر می کرد و ذهنم و شست و شو می داد..

واسه همین با نهایت جدیت.. حین بستن کمربندم لب زدم:

- خوبم.. ولی تا وقتی برسیم نه می خوام چیزی بگم.. نه چیزی بشنوم!

ساکت که شد نیم نگاهی بهش انداختم که دیدم با ابروهای بالا رفته و صورتی که بیشتر حالت تمسخر داشت.. ماشین و از تو پارک درآورد و بدون حرف راه افتاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1164

اهمیتی ندادم.. همین که ساکت شد و نمی خواست با پرروگری حرف خودش و به کرسی بنشونه.. کافی بود تا منم بتونم تو این فاصله ذهنم و برای حرفایی که می خواستم بزنم و کارایی که می خواستم انجام بدم.. آماده کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که.. به همین راحتی هم نبود. من.. من تو ماشین میران نشسته بودم و این در حالی بود که یادم نمی اومد آخرین بارش کی بوده..

شاید.. شاید همون روزی که با هم رفتیم کنار دریا و بعدش میران مریض شد.. روزی که من عمق پشیمونی رو تو تک تک حرف ها و حرکاتش حس کردم.. ولی دیگه کار از کار گذشته بود و هیچ چیز قرار نبود شدت تیره و تار بودن رابطه امون و تغییر بده!

حالا من.. بعد از تمام روز هایی که با عذاب وجدان و ناراحتی.. به خاطر وضعیت نابه سامان سلامتی میران گذروندم.. دوباره تو این فاصله.. کنارش تو ماشینش که با قبلی فرق داشت نشسته بودم و بوی عطری که اونم تغییر کرده بود و به مشام می کشیدم!

خوب بود که عطرش و عوض کرده بود.. تو هوایی که این عطر و تو خودش جا داده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحت تر می تونستم نفس بکشم و یاد تلخ ترین خاطرات زندگیم نیفتم!

شک نداشتم که پشت همه کاراش.. حتی کوچکترینش مثل همین عوض کردن عطر.. یه هدف داشت.. تا مثلاً نشون بده.. دیگه از اون آدمی که می شناختم خبری نیست و یه میران جدید.. از دل اون آتیش بیرون اومده و حالا داره خودش و بهم نشون می ده!

یه کم که گذشت.. اون تب و تاب اولیه و استرسی که ضربان قلبم و تند کرده بود.. پر کشید و من با ذهن بازتری تونستم این واقعیتی که میران بعد از یک سال و نیم کنارم نشسته رو درحس کنم!

ولی هنوز درکش برام سخت بود که آروم و نامحسوس.. جوری که جلب توجه نکنم.. سرم و به سمتش چرخوندم تا براندازش کنم و اولین چیزی که به چشمم خورد.. دستش بود که یا رو فرمون بود و یا بی هدف رو دنده قرار می گرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1165

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل همون موقع ها آستین پیراهن سرمه ایش و تا نزدیکی های آرنج تا زده بود و من.. راحت می تونستم اون دست و رگ های بیرون زده ای که یکی از قسمت های مورد علاقه ام توی بدنش بود و ببینم.

مشخص بود که اون آتیش و سوختگی.. به دستاش آسیبی که نیاز به درمان شدید باشه وارد نکرده بود که حتی موهای کم روی دستش هم.. همون شکلی بود..

آب دهنم و قورت دادم و دستام و مشت کردم تا فشار ناخونام به کف دستام من و به خودم بیاره و وسوسه لمس دوباره این دست ها و بازی گرفتن اون رگ سمج و کلفتی که مدام از دستم در می رفت و تو وجودم چال کنم!

نگاهم این بار.. به پای راستش خیره شد! با این که جز فشار دادن پدال گاز.. کار خاص دیگه ای لازم نبود انجام بده.. ولی همین خم شدنش و ظاهری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از روی این شلوار تقریباً چسبون.. هیچ فرقی با اون یکی پاش نداشت و حتی با یه کم دقت.. عضلاتشم قابل تشخیص بود.. ذهنم و درگیر کرد.

تصورم از پای مصنوعی.. چیزی بود که هرکسی می تونست تو اولین نظر تشخیصش بده و حالا.. فقط این فکر که لابد از درمان پیشرفته تری استفاده کرده که فرق زیادی با پای خودش نداره.. می تونست قانعم کنه که بعد از قطع شدن پاش انقدر سریع.. تونسته به زندگی برگرده!

نگاهم هنوز به پاش بود که سر میران به سمتم چرخید و مچ این نگاه خیره و براندازگرم و گرفت.. با همون ابروهای بالا رفته و چشمای خندون و لبایی که از قصد به خاطر حرف من چفت کرده بود و از هم بازشون نمی کرد.. مسیر نگاهم و دنبال کرد و به پاش رسید.

به طرز نمایشی و مسخره ای مشغول گشتن رو پاچه شلوارش به دنبال چیزی که مثلاً من دنبالش بودم شد و وقتی چیزی پیدا نکرد.. حتی لای پاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و کف ماشین هم بررسی کرد و منِ احمق بی جنبه.. جوری خنده ام گرفت که برای مهارش فقط تونستم لبم و انقدر گاز بگیرم که زخم بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1166

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاراش در نظرم مثل فیلم های کمدی و صامت قدیمی بود که بعد از هر صحنه.. دیالوگ هاشون رو یه صفحه سیاه ظاهر می شد و دوباره می رفت رو صحنه بعدی!

الآنم میران.. بعد از بررسی و نگرفتن هیچ نتیجه ای نگاه گیجش و به چشمام دوخت و سرش و به معنی نفهمیدن به چپ و راست تکون داد..

مطمئناً اگه یه کم دیگه به این نگاه خیره ادامه می داد.. با صدای بلند می زدم زیر خنده.. واسه همین روم و برگردوندم و سعی کردم وانمود کنم که هیچ مسئله ای کنجکاوم نکرده و خدا رو شکر.. میران هم مصر بود که همچنان طبق حرفم پیش بره و لب از لب باز نکنه که چیزی نپرسید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بقیه مسیر به فکر و خیال و پریدن از این شاخه به اون شاخه ای که همین طور توی مغزم به تعدادشون اضافه می شد گذشت..

تا این که با دیدن در آشنای خونه ای که ماشین و جلوش متوقف کرد.. به خودم اومدم و نگاه متعجبم و به سر و ته کوچه و خونه ای که محل زندگی خودم بود چرخوندم.

تا الآن فکر می کردم قراره بریم خونه خودش که هیچ توجهی به مسیر نکردم و حالا.. میران بدون این که حتی یه راهنمایی کوچیک ازم بخواد.. من و درست تا جلوی در خونه ام آورده بود.

تعجبی نداشت اونم وقتی حالا دیگه مطمئن بودم اونی که اون شب از دیوار خونه ام پایین پرید و چند ثانیه ای با ریتا وقت گذروند.. میران بود!

خواستم بپرسم چرا اومدیم این جا.. که بی خیال شدم.. مگه این جا یا اون جا بودنش فرقی داشت.. مهم کاری بود که می خواست انجام بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین بدون حرف کمربند و باز کردم و پیاده شدم.. میران هم مشغول پارک کردن ماشین تو کوچه شد و من سریع در و با کلید باز کردم و رفتم تو..

حالا که داشتیم به اون لحظه حساسی که مدام تو ذهنم به تصویر کشیده بودمش نزدیک تر می شدیم.. اعصابم دوباره به هم ریخت و بی اهمیت به ریتا که با دیدن من از لونه اش بیرون اومده بود.. با قدم های بلند راه افتادم سمت خونه که بالای پله ها با شنیدن صدای میران.. به عقب برگشتم..

- سلام بابایی.. سلام دختر قشنگم.. سلام عزیزدلم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1167

برعکس من که هیچ توجهی بهش نشون نداده بودم.. میران با چنان عشقی همون جا کنار لونه ریتا نشست و مشغول بغل کردن و ناز و نوازشش شد که انگار بچه واقعیش و بعد از چند سال دوری دیده بود و حالا این شکلی داشت رفع دلتنگی می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زنجیر قلاده ریتا رو باز کرد و از جاش بلند شد و ریتا هم با حرکات عجیبی که تا حالا ازش ندیده بودم دستاش و به سینه میران چسبوند و روی دو تا پاش بلند شد!

میران به پهنای صورت می خندید.. برعکس این دو باری که تو برخورد با من لبخند زده بود و می شد هر دو بار ساختگی و هدف دار بودنش و تشخیص داد.. ولی وقتی این جوری داشت با ریتا بازی می کرد و وقت می گذروند.. انگار خود خودش شده بود و هچ چیزی نمی تونست وادار به تغییرش کنه!

دیگه نتونستم اون جا وایستم و به این همه محبت و عشقی که میران داشت خالصانه تقدیم ریتا می کرد و اونم به سبک خودش جوابش و می داد نگاه کنم.

حس حسادتی که همه وجودم و پر کرده بود.. وادارم کرد برم تو خونه و پالتوم و با حرص دربیارم و همون جا منتظر اومدن میران بشینم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همون حال سعی داشتم خودم و متقاعد کنم که این حس شدید و وحشتناک.. به خاطر رابطه خوبیه که تو این یکی دو ساله با ریتا داشتم و یه جورایی دلم نمی خواست به کس دیگه ای به جز من انقدر توجه نشون بده..

شایدم.. شایدم فقط داشتم با این فکر.. خودم و متقاعد می کردم که به یه حیوون حسودیم نشده و به خاطر محبت و خنده های میران نیست که قلبم انقدر داره نامیزون می زنه!

نمی دونم چقدر گذشت.. ولی مطمئناً خیلی طول کشید تا میران بالا تنه اش و از لای در نیمه باز خونه فرستاد تو و صدام زد:

- درین؟

منم حتماً به خاطر همین طولانی شدن زمان انتظار حرصی و عصبی بودم که از رو مبل بلند شدم و با صدایی که کاملاً می لرزید گفتم:

- بیا تو.. چرا اون جا وایستادی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1168

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست از همون جا چیزی بگه که دست انداختم و با خشم شالم و از رو سرم کشیدم و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم:

- خیلی خسته ام.. بیا زود کارت و انجام بده و برو!

سریع اومد تو و در و بست.. منم خیره تو چشمای متعجبش.. داشتم جون می کندم تا دستای لرزونم و وادار کنم کارشون و درست انجام بدن و اون دکمه های کوفتی رو باز کنن..

- چی کار می کنی؟

پوزخندی زدم و با تلخی گفتم:

- دارم خودم و برات آماده می کنم دیگه.. نمی بینی؟ مگه نمی گفتی دوست دارم هر موقع زودتر می فرستمت تو اتاق.. لخت شده و آماده منتظرم بشینی؟ یه کم صبر کنی.. آماده می شم!

برای اولین بار از وقتی دوباره دیدمش.. نگاهش از اون خونسردی در اومد و کلافه شده بود و اخم غلیظی بین ابروهاش نشست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی اهمیت ندادم بعد از باز کردن آخرین دکمه.. شومیزم و از رو شونه هام در آوردم و با حرص کوبوندمش رو زمین و صدای لرزون و عصبیم و بلند کردم:

- چته؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟ مگه واسه همین دوباره برنگشتی؟ مگه واسه همین دور و برم نمی چرخی؟ مگه واسه همین تعقیبم نمی کنی؟ که دوباره از این راه انتقام بگیری.. انتقام مال و زمان و سلامتی از دست رفته ات و؟ بیا بگیر.. از کسی که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره انتقامت و بگیر و برو.. کاری که می خوای چند وقت دیگه با من بکنی رو همین الآن بکن و برو.. اگه فکر می کنی بازم همچین کاری به من ضربه می زنه.. اگه فکر می کنی هنوز حفظ پاکی به گند کشیده شده ام برام مهمه.. اگه فکر می کنی بازم قراره بعد از هر رابطه من و یه قدم به مرگ نزدیک تر کنی.. اگه فکر می کنی می تونی یه مرده رو دوباره بکشی.. بکش و برو! ولی این دفعه دیگه واقعاً برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون طور که به خاطر صدای بلند و حرصی که تو حرفام بود.. به نفس نفس افتاده بودم.. دستام و بردم پشت تا سوتینمم باز کنم که میران سریع مچ جفت دستام و گرفت و آورد جلو.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1169

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم با تقلا دستام و دربیارم که چفت دستاش و محکم تر کرد و گفت:

- درین جان.. آروم باش خانوم.. کاری ندارم باهات!

مچ دستام و آزاد کردم و یه قدم عقب رفتم و با کلافگی و سردرگمی به حرکات آرومش که درست نقطه مقابل منِ وحشی شده بود زل زدم.

دولا شد از رو زمین پیراهنم و برداشت و یه قدم عقب رفته من و به جلو برداشت و با آرامش.. ولی همون اخمایی که هنوز درهم بود دستام و از تو آستیناش رد کرد و مشغول بستن دکمه هاش شد!

انقدر آشفته و گیج بودم که حتی نتونستم دستاش و پس بزنم و فقط خیره بهش منتظر حرکت یا حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعدیش بودم که بعد از تموم شدن کارش.. یه قدم عقب رفت و لبخند مهربونی به روم زد..

- من دیگه با تو هیچ کاری ندارم دختر خوب.. زندگیت و بکن! مثل همین یه سالی که گذشت.. منم برگشتم که تو مملکت خودم زندگیم و بکنم. نه این که تو رو آزار بدم و دوباره با فکر انتقام.. همه اون روزایی که واسه جفتمون تلخ بود و از اول شروع کنم.

یه قدم عقب تر رفت و از منِ هاج و واج مونده فاصله گرفت:

- الآنم اومدم این جا.. که ریتا رو با خودم ببرم!

لبام و از هم جدا کردم تا یه حرفی بزنم و این سکوت وامونده طولانی شده رو بشکنم.. ولی ذهنم.. بعد از این حرف های میران خالی خالی شده بود.

تا وقتی برسیم این جا.. به همه چیز فکر کرده بودم.. هزارتا واکنش مختلف ازش تصور کرده بودم.. به جز اینی که الآن نشون داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مرسی که انقدر خوب ازش نگهداری کردی.. مرسی که.. نذاشتی نفرتت از من.. روی رابطه ات با ریتا تاثیر بذاره.. مرسی که امانت دار خوبی بودی. امیدوارم بتونم یه روزی این محبتت و جبران کنم! خدافظ!

هنوز بدون پلک زدن داشتم نگاهش می کردم که تا دم در رفت و یه لحظه مکث کرد و برگشت..

- اگه دلت براش تنگ شد.. هر موقع خواستی بیا ببینش.. آدرسم و برات می فرستم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1170

در و باز کرد ولی هنوز میل به بیرون رفتن نداشت و برای اولین بار حس کردم که داره از اون فاصله.. با دلتنگی و شایدم.. حسرت.. به منِ خشک شده وسط خونه ام نگاه می کنه.. تا بالاخره رفت بیرون و در و بست!

نمی دونم شایدم فقط حس کردم که نگاهش همچین معنی و مفهومی داشت و تو این شرایط.. که انقدر حس و پیش بینی هام غلط از آب در می اومد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهتر بود که دیگه هیچ وقت به میران و رفتار و حرکاتش.. فکر نکنم!

یه کم که گذشت صدای پارس کردن های پشت سر هم ریتا به گوشم رسید و با همه ناتوانی چشمام و بستم و هرچقدر سعی کردم نتونستم قدم از قدم بردارم.

فکر چشم تو چشم شدن دوباره با میران.. بعد از گندی که با رفتار احمقانه ام زدم.. انقدر وحشتناک و آزار دهنده بود.. که قید خدافظی با ریتا رو بزنم و از جام تکون نخورم!

تا این که بالاخره با صدای بسته شدن در حیاط و دور شدن پارس های پی در پی ریتا.. که شک ندارم این بار به خاطر من بود.. زانوهام دیگه توانشون و از دست داد و همون جا رو زمین فرود اومدم..

ولی اون کافی نبود.. دلم می خواست تبدیل به یه قطره آب بشم و کامل تو زمین فرو برم.. تا دیگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مجبور نشم نه چشمم به کسی بیفته و نه تو آینه خودم و با این حجم از شرمندگی و خجالت ببینم.

نمی دونستم باید دقیقاً کی و لعنت کنم.. خودم و رفتار عجولانه و بدون فکرم و که فقط باعث آبروریزیم شد؟ یا میرانی رو که انقدر تغییر کرده بود که از منِ برهنه شده رو به روش.. به راحتی آب خوردن گذشت.. بدون این که حتی بخواد چند ثانیه به بدن لختم خیره بشه.. مثل اون موقع ها که با نگاهش.. نقطه نقطه بدنم و سوراخ می کرد!

یا شایدم باید کوروش و لعنت می کردم که با حرف های اون روزش.. ذهن من و انقدر آشفته کرد که بخوام برای پیش گیری از هر اتفاقی.. همچین حرکت احمقانه ای انجام بدم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1171

چشمام و با درموندگی محکم بستم و دو قطره اشکی که توش حلقه زده بود بیرون ریخت.. پس.. پس همه این تعقیب و گریزا.. به خاطر ریتا بود؟

شاید اون شب به خاطر ریتا یواشکی اومد تو خونه.. ولی اون روز که سر قبر مامان..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حضورش و پشت سرم حس کردم چی؟ اون روز که جلوی شرکت مرتضوی نزدیک بود با ماشین بهم بزنه چی؟ این که به گفته کوروش.. دست رو کاری گذاشته که من مجبور بشم مدام باهاش چشم تو چشم بشم چی؟ همه اینا هم به خاطر ریتا بود؟

سرم و پایین انداختم و با نهایت عجز و بیچارگی زدم زیر گریه.. حتی اگه میران بلوف زده باشه.. کاری که من انجام دادم.. مسخره ترین حرکتی بود که از یه آدم عاقل برمی اومد!

تصور اون لحظه ای که با بالاتنه نیمه برهنه جلوی میران وایستاده بودم و اونم داشت با تعجب نگاهم می کرد.. قابلیت این و داشت که همین الآن برم تو آشپزخونه و هرچی قرص و دارو دارم و توی شکمم خالی کنم..

خدایا.. من چی کار کردم؟!

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و جلوی در بزرگ ورودی خونه جدیدی که هنوز بهش عادت نکرده بودم نگه داشتم و بعد از بالا رفتن در برقی خواستم برم سمت پارکینگ..

ولی با دیدن چراغ روشن اتاقک سرایداری داخل حیاط که فکر می کردم قراره همیشه بلا استفاده بمونه و مرد میانسالی که سریع ازش بیرون اومد و داشت نزدیک می شد.. ماشین و همون جا نگه داشتم!

با تعجب شیشه رو کشیدم پایین و پرسیدم:

- شما این جا چی کار می کنید؟

- سلام آقا.. شما باید آقا میران باشید!

سرم و به تایید تکون دادم و منتظر موندم جواب سوالم و بده که گفت:

- من مجتبی رحیمی ام.. خانوم محمدی استخدامم کرده! به عنوان نگهبان! اگه اجازه بدید.. شبا هم همین جا.. تو این اتاق سرایداری می مونم. کارای باغبونی هم خودم انجام می دم.. خریدی چیزی داشتید هم.. در خدمتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1172

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار از قبل توسط مهناز توجیه شده بود که تایید نهایی با منه و الآنم انقدر تند و هولزده داشت همه توانایی هاش و یکی یکی رو می کرد.. که توجه من و جلب کنه تا یه وقت نگم من احتیاج به سرایدار و نگهبان ندارم!

با این که ترجیح می دادم به جز خودم و ریتا کس دیگه ای تو خونه ام زندگی نکنه.. با این که می دونستم دلیل مهناز برای این کار چی بوده و من اصلاً قبولش نداشتم.. ولی عجزی که تو صدای این مرد بود نذاشت از همین اول عذرش و بخوام و به ناچار سرم و به تایید تکون دادم:

- باشه.. الآن خسته ام.. فردا درباره حقوق و بقیه چیزا صحبت می کنیم!

- دست شما درد نکنه آقا.. اگه می خواید ماشین و بدید پارک کنم براتون!

پیشنهاد بدی نبود.. چون امروز زیادی از پام کار کشیده بودم و دردش داشت شروع می شد.. ولی چون محوطه ای که برای ریتا درست کرده بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنار جایگاه پارک ماشین بود.. پیشنهادش و رد کردم و خودم ماشین و تا اون جا بردم تا ریتا هم با خونه جدیدش آشنا کنم!

می دونستم سخته براش عادت کردن به یه مکان جدید.. یا حتی.. به یه صاحب جدید.. هرچقدرم که من و از قبل می شناخت بازم طول می کشید تا این شرایط براش عادی بشه..

ولی دیگه بیشتر از این نمی تونستم با این دلتنگی پیش برم و در حالی که داشتم تو این شهر زندگی می کردم.. از ریتا دور باشم.

حالا که تواناییش و داشتم.. حداقل یکی از دلتنگی هام و برطرف می کردم.. تا کم کم نوبت به بقیه برسه!

وارد ساختمون که شدم.. چشمم به مهناز خورد که تو سالن پایین رو مبل نشسته بود و داشت محتویات گوشیش و بالا و پایین می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لنگون لنگون نزدیک شدم و حین انداختن خودم روی مبل سلام دادم.. جوابم و داد و بعد از درآوردن عینک از رو چشماش گفت:

- چی شد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1173

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و سعی کردم نسبت به درد رو به افزایش پام بی تفاوت باشم..

- ریتا رو آوردم!

سکوتش که طولانی شد.. تو همون حال سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم هنوز منتظر شنیدن ادامه توضیحاتمه.. ولی حرف دیگه ای نداشتم که بزنم..

واسه همین سرم و به معنی «چیه؟» به چپ و راست تکون دادم که نفس عمیقی کشید و بحث و عوض کرد:

- با نگهبانت آشنا شدی؟

- آره.. ولی کاش قبلش از خودم می پرسیدی که تو خونه ام اصلاً به همچین کسی احتیاج دارم یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به تو باشه که به هیچ کس احتیاج نداری.. مهم اینه که من تشخیص بدم احتیاج داری. اگه تو خیلی دلت می خواد تاریخ و واسه خودت تکرار کنی.. من علاقه ای ندارم و تا حد امکان.. جلوش و می گیرم!

اهمیتی به متلکش که این روزا.. از وقتی برنامه های جدید کاریم و فهمیده بود.. تعدادش خیلی زیاد شده بود و مدام سعی داشت به من یه چیزایی رو حالی کنه ندادم و پرسیدم:

- حالا از کجا پیداش کردید؟ آدم مطمئنیه؟

- عموی یکی از شاگردامه.. وضع مالیشون خوب نیست.. بیچاره چند ماهه دنبال کاره.. زن و بچه اش هم شهرستانن و خودش این جا تنها کار می کنه و براشون پول می فرسته. منم گفتم به عنوان نگهبان و سرایدار بیاد این جا و.. شبا هم تو همون اتاق بمونه! هم اون بنده خدا به یه نون و نوایی می رسه.. هم وقتی نیستی.. ساختمون خالی نمی مونه که هرکسی بتونه سرش و بندازه پایین و بیاد تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و محکم رو هم فشار دادم و با دو تا انگشت مشغول ماساژ پیشونیم شدم..

- تو گروهی که با شاگردات داری.. آگهی استخدام و کاریابی زدی که هر کدومشون و یه جوری وصل می کنی به من؟ یکی و به عنوان راننده.. یکی و سرایدار.. پس فردا از همون جا یه زنم برام بگیر دیگه!

داشتم با شوخی حرف می زدم.. ولی اون سرش و به چپ و راست تکون داد و با نهایت جدیت لب زد:

- فقط خدا می دونه که همچین چیزی آرزومه!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1174

دیگه درد پام داشت طاقت فرسا می شد و شنیدن این حرف ها هم اعصابم و بهم ریخت که با کلافگی پام و روی میز دراز کردم و مشغول ماساژ دادنش شدم که مهناز هم نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واسه چی خودت رانندگی کردی؟ می گفتی سیامک ببردت دیگه!

- نمی شد.. لازم بود خودم تنها برم!

قبل از این که نگاه معنی دارش به حرف تبدیل بشه ادامه دادم:

- بعدشم.. نمی شه که همه اش واسه هر کاری محتاج این و اون باشم و خودم و تنبل کنم. دکترم گفت تا جایی که می تونی خودت کارات و انجام بده!

حین بلند شدن از رو مبل و بیرون رفتن از سالن غر زد:

- تا جایی که می تونی.. نه تا جایی که از درد نتونی درست نفس بکشی!

منم راضی از این که چند دقیقه ای قراره به حال خودم بمونم.. همون جا چشمام و بستم تا یه کم ذهنم آروم بگیره.. هرچند که می دونستم تا وقتی مهناز هست شدنی نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از یه طرف.. دلم می خواست حالا که برگشتم.. مثل قبل به زندگیم ادامه بدم و مجبور نباشم درباره کارا و اهداف و برنامه هام به کسی توضیح بدم..

از طرف دیگه.. دلم نمی اومد به مهناز بگم تو دخالت نکن و حالا که سرپا شدم و برگشتم.. بذار خودم از پس زندگیم بربیام.

با خودم که تعارف نداشتم.. مهناز اگه نبود.. من نه سلامتیم و تا همین جایی که الآن هست به دست می آوردم و نه.. بعد از اون اتفاق.. از نظر مالی می تونستم خودم و بالا بکشم و باید دوباره همه چیز و از صفر شروع می کردم.

مهناز بود که با فروختن زمین های با ارزش پدریش.. هم بدهی هایی که کوروش با اون کار برام ایجاد کرد و داد و از شر اون قراردادهای کوفتی نجاتم داد.. هم برای درمانم از جون و دل مایه گذاشت و خرج کرد و هم.. سرمایه شروع کار جدیدم و که خیلی شانسی و اتفاقی بهم پیشنهاد شد و من رو هوا زدمش و داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1175

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی یه جورایی برگشتن دوباره به زندگیم و مدیونش بودم.. هرچند که همه این پولا قرض بود و بهش قول دادم تا سال دیگه.. با درآمد شرکت جدیدم.. اون زمین ها رو براش پس بگیرم..

ولی تا همین جاش هم زیاد مایه گذاشته بود برای این برادرزاده نانتیش و من.. با وجود همه دلخوری هایی که بابت پنهون کاری هاش داشتم.. نمی تونستم به همین راحتی برنجونمش!

البته.. دیر یا زود خودش می فهمید.. یه بخشی از زندگی من.. مثل یه مشت نخ و کاموا جوری به هم گره خورده که نه می شه بازش کرد.. نه اگه با قیچی به جونش بیفتی دیگه چیز قابل استفاده ای ازش باقی می مونه و باید من و.. با همون گره های باز نشدنی زندگیم قبول کنه!

- بیا بگیر!

با صداش چشمام و باز کردم و دیدم مسکن آورده برام.. با لبخند خسته ای که به روش زدم ازش گرفتم و حین پایین فرستادنش با لیوان آبی که دستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داد.. چشمم به لباس های بیرونی تنش افتاد که پرسیدم:

- کجا؟

- برم دیگه! تا الآنم موندم که بیای و درباره آقا مجتبی باهات حرف بزنم. پس قبولش می کنی دیگه؟

قیافه اش هنوز بابت این که حرفی از دیدار امروزم بهش نزدم درهم بود که لیوان و گذاشتم رو میز و برای به دست آوردن دلش با لبخند گفتم:

- مگه می شه شما امر کنی و من بگم نه؟

بالاخره یه نیمچه لبخندی رو لبش نشست.. ولی مشخص بود که هنوز نگرانی تو وجودش حرف اول و می زنه!

- اگه قرار بود همیشه طبق امر من پیش بری که دیگه غمی نداشتم!

چیزی نگفتم که با نگاهی به پای دراز شده ام گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زنگ بزن به سیامک بگو فردا صبح بیاد..
دوباره با این پا خودت نشینی پشت فرمون!

- چشم!

- چقدرم که به تو میاد چشم گفتن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1176

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خندیدم ولی طبق معمول نتونستم زیاد ادامه اش بدم و به سرفه افتادم و همونطور که داشتم سینه ام و ماساژ می دادم نگاهم و به مهناز دوختم که هنوز قصد رفتن نداشت و انگار می خواست حرفی بزنه که تو گفتنش مردد بود..

با این امید که به همین سکوتش ادامه بده و نخواد بحث چطور پیش رفتن ملاقاتم با درین و پیش بکشه پرسیدم:

- چیزی شده؟

- نه.. فقط یادت که نرفته دو هفته دیگه لی لی میاد ایران!

- خب؟

- شاید بخواد.. این جا پیش تو بمونه!

نگاه پر سرزنشی بهش انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مطمئناً اون دلش نمی خواد پیش من بمونه اونم وقتی از صبح می رم بیرون و شب برمی گردم و اون تمام مدت تو این خونه تنهاست.. از اولم گفت می خواد بیاد خونه تو.. مگه این که تو با فکرای توی سرت.. ترغیبش کنی این جا اقامت کنه که مثلاً جلوی اتفاقات غریب الوقوع رو بگیری!

- کاش حالا که انقدر من و می شناسی.. یه کم به نگرانی هام بها می دادی!

- نگرانیت بیخوده.. پس لزومی نداره بهش بها بدم. تو هم فکرت و الکی درگیر نکن.. اتفاقی که قراره بیفته میفته.. چه هزارجور مانع سر راه من بتراشی.. چه بذاری بدون دردسر تو همین راه جلو برم.

صداش و برد بالا و با خشم غرید:

- یه بار تا ته این راه رفتی و نتیجه اش شد سوختن خونه زندگیت و چند ماه بستری شدن تو بیمارستان با هزار جور عوارض جسمی که هنوز درگیرشی! این که بخوای یه بار دیگه پات و تو همون مسیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بذاری دیگه واقعاً مسخره اس و در اون صورت به عقلت شک می کنم!

گفت و بدون خداظلی راه افتاد بره که نفهمیدم چی شد گفتم:

- من قرار نیست چیزی رو دوباره از اول شروع کنم.. اون اتفاقم.. ته مسیرم نبود.. وسطاش بود.. حالا ردش کردم و دارم به راهم ادامه می دم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1177

نگاه خیره و پر حرفش و روی خودم حس می کردم.. ولی روم و به سمتش برنگردوندم و یه کم بعد.. صدای دور شدن قدم های محکم و بلندش به گوشم خورد..

دقیقاً می خواستم کار به این جا کشیده نشه که شد.. ولی چاره ای نبود. باید کم کم آماده اش می کردم تا انتظار هر حرکتی رو از من داشته باشه و شوکه نشه!

یه کم بعد از جام بلند شدم و از همون جا نگاهی به آشپزخونه و قابلمه های روی گاز که نشون می داد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهناز غذا هم برام درست کرده انداختم و بدون این که میلی برای خوردن داشته باشم.. خودم و به اتاقم رسوندم و بدون عوض کردن لباسام ولو شدم رو تخت..

دلم چند ساعت خوابیدن می خواست بدون بیدار شدن از درد و نفس تنگی.. چیزی که تو این چند ماه گذشته.. برام یه آرزوی محال شده بود.

ولی مطمئناً امشب جز اینا یه دلیل دیگه ای هم برای بیدار شدن داشتم و اون.. تصویر دو تا چشم غم زده و پر اشک بود و تکرار چند باره کلماتی که با بغض و حرص به زبون می آورد توی سرم.. آخر سرم.. اون نگاه ناباور و شوکه شده اش که تا لحظه بیرون رفتنم از خونه اش.. روم بود!

گوشیم و برداشتم و رفتم تو گالریم.. وارد پوشه ای که حاوی صد و چهارتا عکس از دوران خوش رابطه امون بود و من برای همین روزا نگهش داشته بودم شدم و بعد از یه کم بالا و پایین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردنش.. عکسی که توش یه لبخند واضح و واقعی داشت.. از همونایی که چال سمت چپ گونه اش و به نمایش می ذاشت باز کردم و همونطور که یه دستم و سر دادم زیر سرم.. با لذت مشغول تماشاش شدم..

لبم با دیدن لبخندش کش اومد و انگار که رو به روم وایستاده گفتم:

- زشت! چقدر زشتی آخه تو!

کار هر شبم بود و احمقانه می خواستم از این طریق مغزم و گول بزنم و بهش بفهمونم که این دختر.. واقعاً چهره قشنگی نداره و هرکسی که بهش نزدیک می شه.. لزومی نداره محو این چهره خواستنی و ملیح بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1178

در صورتی که می دونستم همچین چیزی نیست و درین.. حتی امروز.. توی اون لباسای سر تا پا مشکی.. با چهره بدون آرایش که دیگه هیچ شادابی و طراوتی توش دیده نمی شد و با همون نگاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غمزده اش هم.. خیلی راحت می تونست دلبری کنه..

لبخندم پر کشید و از روی صفحه گوشیم.. انگشتم و روی لباش کشیدم..

- یعنی می شه یه بار دیگه.. این لبخند واقعی رو روی صورتت ببینم؟

بلافاصله یه صدایی تو گوشم گفت:

«نه! با حرف هایی که امروز بهت زد و فهمیدی هنوز چه ذهنیت داغونی ازت داره.. واقعاً فکر می کنی روزی می رسه که دوباره بهت دل ببنده؟»

نفسی گرفتم و اهمیتی به اون صدا ندادم.. من بدتر از این و تصور کرده بودم و درین باز.. خیلی خودش و کنترل کرد که جلوی اون کوروش عوضی من و پس نزد و سوار ماشینم شد.

این می تونست یه پوئن مثبت برام من باشه..

هرچند که حرفاش حالم و گرفت و به دنبالش منم مجبور شدم وانمود کنم که اصلاً دلیل این تعقیب و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریزا اون نبود ولی.. ته دلم.. هنوز امید داشتم و خیلی زود بود برای.. قطع امید کردن از همه چیز..

یه کم عکس و زوم کردم و این بار خیره تو چشماش گفتم:

- خیلی احمقی اگه حرفای امروزم و باور کنی.. ثابت کن که احمق نیستی درین. ثابت کن که حرف های آخرم توی اون نامه رو از یادت نرفته! من.. هنوز همون آدمم و این بار.. نه با حرف.. که تو عمل بهت نشون می دم تا بفهمی من.. رو هوا حرف نمی زنم.

صفحه گوشی و بدون قفل کردنش روی قفسه سینه ام گذاشتم و یه بار دیگه اون حرف هایی رو که خودم از حفظ بودمشون و تکرار کردم:

- اگه خدا.. یه جون و یه فرصت دوباره بهم داد برای زنده بودن.. یه روزی میام سراغت و.. بدون این که ازت کینه ای داشته باشم بابت کشتنم.. تو رو دوباره مال خودم می کنم.. حتی شده به زور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس هیچ وقت به حس من نسبت به خودت شک نکن..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1179

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای چند تقه ای که به در خورد بدون این که نگاهم و از صفحه لپ تاپم بگیرم گفتم:

- بله؟

در باز شد و یه کم بعد صدای ساحل و شنیدم که اومد تو اتاق و گفت:

- آقا میران از شرکت آیکو اومدن..

سرم انقدر شلوغ بود که بدون فکر جواب دادم:

- خب؟

- لیست قطعات مورد نیازشون و آوردن..

- تحویل بگیر بعداً چک می کنم!

- آخه.. گفتم شاید.. بخواید خودتون تحویل بگیرید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه ای وراجی های ساحل که نمی ذاشت تمرکز کنم رو کارم نچی گفتم و سرم و به سمتش چرخوندم..

- چی می گی ساحل؟ مگه همیشه لیست و خودت...

قبل از تموم شدن جمله ام.. یه بار دیگه اسم اون شرکت و توی ذهنم مرور کردم و تازه یادم افتاد که داره درباره شرکت کوروش حرف می زنه و من.. تو این ده روز گذشته.. انقدر درگیر جا افتادنم تو این شغل جدید شده بودم که به کل یادم رفت چقدر منتظر این روز و این لحظه ام که پای درین.. به عنوان نماینده اون شرکت.. به این جا باز بشه و بخواد درخواست قطعات مورد نیازشون و بده!

با تحقیقی که از شرکت نوپاشون کرده بودم.. می دونستم کارمندای زیادی ندارن و برای این کار.. محال بود کوروش.. یا اون پرستش احمق پاشون به این جا باز بشه.. واسه همین بدون شک درینِ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساده من و می فرستادن تا کاراشون و راست و ریس کنه..

با این حال.. برای مطمئن شدن پرسیدم:

- نماینده اشون کیه؟

- خانوم کاشانی دیگه.. اگه کس دیگه ای بود که خودم لیست و ازش می گرفتم!

تازه فهمیدم دلیل این همه آسمون ریسمون بافتن ساحل چیه و با این که از قبل هیچ سفارشی درباره این شرکت بهش نکرده بودم تا بیخودی کسی این جا رو روابط شخصیم حساس نشه.. خودش فهمیده بود که نمی تونستم راحت از این دیدار بگذرم که حالا.. اومده بود تا گوشی و بده دستم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1180

راضی از این که دوباره ساحل و که از شانس خوبم بیکار بود.. به عنوان منشی همراه خودم به این شرکت آوردم.. لبخندی به روش زدم و سرم و تکون دادم:

- بفرستش بیاد تو!

- چشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راه افتاد بره و منم بعد از بستن فولدرهای لپ تاپم.. بلند شدم تا برم تو سرویس اتاق و قبل از اومدن درین یه دستی به سر و روی آشفته ام بکشم که ساحل وسط اتاق وایستاد و دوباره برگشت سمتم..

- یه چیزی هست آقا میران که من.. یادم رفت بهتون بگم!

منتظر موندم حرفش و بزنه که تا نزدیکی میزم جلو اومد و با همون قیافه ناراحت به دستاش خیره شد و گفت:

- شما که.. شما که برای درمان رفته بودید خارج.. یه روز همین خانوم.. اومد شرکت!

با چشمای ریز شده بهش خیره موندم و کنجکاو شدم برای شنیدن ادامه حرفاش که شاید می تونست توی ادامه این رابطه و حدس این که حس درین نسبت به من چیه.. کمکم کنه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط من و مهندس صبوری تو شرکت بودیم.. خانوم محمدی ازمون خواسته بود بمونیم و حساب کتاب طلبکارا رو انجام بدیم..

- خب؟

- هیچی دیگه این خانوم اومد و.. سراغ شما رو از ما گرفت.. که منم بهش گفتم برای درمان رفتید سوییس..

با مکثش سرم و یه کم برای دیدن صورتش پایین بردم و گفتم:

- همین؟

قیافه درمونده ای به خودش گرفت و جواب دادم:

- نمی دونم.. ولی فکر کنم بعدش خراب کاری کردم.. اون خانوم که رفت منم برگشتم تو اتاق و داشتیم با مهندس صبوری دربارهِ.. درباره قطع شدن پاتون حرف می زدیم..

خیره به صورت مبهوت مونده ام تند و دستپاچه ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه اون موقع این جوری بهمون گفته بودن و فکر می کردیم واقعاً این اتفاق براتون افتاده. بعد یه سر و صدایی از راهرو اومد.. شک دارم ولی.. ولی فکر می کنم خانوم کاشانی.. هنوز نرفته بود و حرفامون و شنید.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1181

یه لحظه ماتم برد و ذهنم رفت سمت اون روزی که درین سوار ماشینم شد.. حالا داشتم می فهمیدم دلیل اون نگاه های خیره اش به پام چی بود.. پس صد در صد حرف های اون روز ساحل و شنیده بود و فکر می کرد پام و جدی جدی قطع کردن که حالا داشت اون جوری با دقت بهش نگاه می کرد.

کوچولوی احمق زودباور من.. دقیقاً از روی شلوار می خواست چی رو تشخیص بده؟

با لبخندی که نمی تونستم از رو صورتم جمعش کنم و دلیلش نگرانی درین برای من بود که وادارش کرده بره شرکت و از ساحل سراغم و بگیره.. گلوم و صاف کردم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه.. مرسی که گفتی.. برو بگو بیاد!

ساحل که رفت منم رفتم تو سرویس بهداشتی اتاق و آبی به دست و صورتم زدم و حین مرتب کردن ریشای صورت و موهام که دوباره داشت بلند می شد.. سعی کردم ذهنم و آماده کنم برای این رو در رویی دوباره بعد از ده روز که زیادی سخت گذشت.

بعد از آوردن ریتا پیش خودم.. دیگه دلیلی نداشتم که سر راهش سبز بشم و دیدارمون خلاصه شده بود تو دو سه باری که جلوی در خونه اش تو ماشین منتظر موندم تا برگرده خونه که کلاً چند ثانیه بیشتر طول نمی کشید و اصلاً برای دلم.. راضی کننده نبود..

ولی می دونستم دیر یا زود شرکتشون دوباره به قطعات احتیاج پیدا می کنه و حالا اون روز رسیده بود که باید خیلی خیلی حواسم و روی مکالمه امون جمع می کردم.. تا دوباره مثل دفعه پیش و حرف هایی که بهش زدم.. پشیمونی سراغم نیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از نگاه کلی تو آینه و اطمینان از این که همه چیز مرتبه خواستم برم بیرون که قبل از باز کردن در.. صدایی از داخل اتاقم به گوشم رسید که وادارم کرد همون جا بمونم و به مکالمه تلفنی درین.. با کسی که نمی دونستم کیه گوش بدم..

- جدی داری می گی؟

...

- تو رو خدا شوخی نکن.. واقعاً برگشتی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1182

اولین حدسم دوستش.. آفرین بود که توی مراسم مادرش هم ندیدمش و همون جا حدس زدم که باید هنوز خارج باشه..

با این حال بازم به ادامه حرفاش گوش دادم:

- پس چرا زودتر نگفتی؟

...

- نه حالا نمی خواستم بیام فرودگاه استقبالت.. ولی باز باید می گفتی دیگه!

...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من؟ اوممم.. یه کاری دارم مربوط به شرکته.. اومدم انجامش بدم..

...

- آره بعدش آزادم.

...

- اتفاقاً منم خیلی باهات حرف دارم.. حالا دیدمت بهت می گم..

...

- این چند وقته.. خیلی سخت گذشت.. نه تو.. نه آفرین.. هیچ کدومتون نبودید که من بتونم حرفام و بهش بزنم. با کوروشم که نمی شه دو کلمه حرف زد!

تازه اون جا بود که فهمیدم حدس اشتباه زدم و درین اصلاً با آفرین حرف نمی زد.. قبل از این که بخوام یه بار دیگه مکالمه اش و توی ذهنم مرور کنم.. با حرف بعدیش خون توی تنم و به جوش آورد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الو؟ الـــو؟ امیرعلی؟ صدا میاد؟

نفهمیدم چی شد.. فقط حس کردم دیگه نمی تونم حتی یه کلمه از اون مکالمه رو بشنوم و هیچ کاری نکنم.. واسه همین در و باز کردم و رفتم داخل اتاق که درین با ورود یه دفعه ایم جا خورد و اون تماس کوفتی رو با گفتن:

- بعداً صحبت می کنیم!

قطع کرد.. در حالی که من.. همه حواسم پیش اون بعداً بود که دلم نمی خواست هیچ وقت بیاد و هیچ ایده ای هم نداشتم برای این که جلوش و بگیرم!

از آدم هایی که مامورشون کرده بودم دورادور حواسشون به درین باشه و هر آدرس جدیدی ازش پیدا کردن برام بفرستن.. یه چیزایی شنیده بودم درباره رفت و آمد یه پسر جوون به خونه اش!

ولی مدام سعی داشتم به خودم بقبولونم که اونا اشتباه کردن و درین.. آدمِ دوستی بدون قصد و غرض با جنس مخالفش نیست و حالا.. اون واقعیت داشت به شکل وحشتناک و اعصاب خورد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنی.. خودش و بهم نشون می داد و من و به این باور می رسوند که تو این مدت دوری و غیبتم.. خیلیا فرصت نزدیک شدن به درین و داشتن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1183

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سلام!

با صدای سلامش بود که به خودم اومدم و سعی کردم با هر جون کندنی هم که شده.. خودم و از اون وضعیت آشفته بیرون بکشم..

- سلام!

راه افتادم سمت میزم که وسط راه نظرم عوض شد و مسیرم و به سمت مبل هایی که درین روش نشسته بود تغییر دادم و در حالی که داشتم سخت تلاش می کردم تا بدون لنگ زدن راه برم.. رو به روش نشستم.

نگاهش مثل دفعه قبل بازم به پام خیره بود که لبخند موذیانه ای رو لبم نشست و پای راستم و روی پای چپم انداختم و با انگشتام روی زانوم ضرب گرفتم..

ولی هنوز با نهایت کنجکاوی بهم زل زده بود و من به این نتیجه رسیدم که به جز درآوردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شلوارم.. از هیچ طریق دیگه ای نمی تونم این دخترِ درگیر عذاب وجدان و متقاعد کنم که دارم با پای خودم زندگی می کنم!

نگاهش که طولانی شد سرم و به شکل نمایشی پایین آوردم تا در راستای نگاهش قرار بگیره و همین که چشمش به صورتم افتاد پرسیدم:

- خوبی؟

دستپاچه سرش و بالا گرفت و گفت:

- بله!

حس اذیت کردنش دوباره داشت تو وجودم فوران می کرد که گفتم:

- کاری داشتی اومدی؟ یا فقط خواستی سر بزنی؟

با حرفم به خودش اومد.. از اون حالتی که به یه دختر خنگ شبیهش می کرد فاصله گرفت و با قیافه جدی و پر اخمی مشغول گشتن توی کیفش شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم با لبخند کجی که روی لبم نشسته بود.. عمیق تر بهش خیره شدم. لباسای سر تا پا مشکیش و که توی برخوردهای قبلی دیده بودم.. حالا با یه پالتوی طوسی و یه شال طرح دار طوسی و سفید عوض کرده بود و صورتشم می شد گفت که یه نمه آرایش داره..

نگاهم بی اختیار به سمت شلوارش کشیده شد و یاد اولین قرارمون و توصیه ای که بابت پوشوندن مچ پاش کرده بودم افتادم.. ولی خدا رو شکر.. دیگه از اون شلوارای نفرت انگیز خبری نبود و بلندی پاچه گشاد شلوارش.. تا کف کتونیش می رسید!

- این لیست قطعات مورد نیازمونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1184

برگه رو که به سمتم دراز کرد.. دست از برانداز کردنش برداشتم و ازش گرفتم. نگاهی به لیست قطعاتشون انداختم و پرسیدم:

- این کم نیست؟

- بله؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تعدادش و می گم.. کم نیست؟ قرارداداتون و پوشش می ده؟

لحنم کاملاً دوستانه بود و نمی خواستم هیچ کینه و متلکی پشتش باشه.. ولی بازم درین و مضطرب کرد و دیدم که دسته کیفش و محکم تو مشتش چلوند و من توضیح دادم:

- با توجه به تورم و بالا رفتن لحظه ای قیمت ها.. اگه بخواید هر دفعه انقدر کم سفارش بدید تو سفارش بعدیتون قیمت می شه دو برابر و شما ضرر می کنید. پس چرا بیشتر نمی خرید؟

می دونستم سفارش بیشترشون.. یعنی دیدار کمتر من و درین و یه جورایی به نفع من بود که دم به دقیقه برای سفارش قطعات پاش به این جا باز بشه..

ولی دست خودم نبود و حتی یه جورایی برای خودمم جای تعجب داشت که چرا داشتم بر اساس تجربیاتم راهنماییش می کردم.. اونم وقتی می دونستم اون شرکت.. با پولای من تاسیس شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئناً دلیلی که توی دلم برای خودم داشتم.. هیچ ربطی به کوروش و نامردی کردنش نداشت و من اون شرکت و سودش و برای درین می دونستم که دلم.. ورشکسته شدنش و نمی خواست!

- فعلاً.. همین قدر کافیه!

- اگه بحث بودجه اس.. می تونید وام بگیرید.. شاید قسطاش سنگین باشه.. ولی مطمئن باش ضرر خورد خورد خرید کردن خیلی بیشتره!

حالا اونم داشت با تعجب بهم نگاه می کرد و احتمالاً تو باورش نمی گنجید این راهنمایی کردن من.. هیچ نیت شومی پشتش نباشه.

- باشه.. حالا شاید.. توی قراردادهای بعدی!

سرم و براش تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم که پرسید:

- می تونم برم؟

فکر این که برای دیدن اون مرتیکه الدنگ عجله داره دوباره مثل خوره به جونم افتاد و با جدیت گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کجا؟ مگه نمی خوای قرارداد ببندی؟

- الآن؟

- پس کی؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1185

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه.. آقای مرتضوی اول.. لیست و بر اساس موجودی و قطعات وارداتی چک می کرد.. بعد بر اساس قطعات موجود باهامون قرارداد می بست.. شما که هنوز چک نکردید..

- اون آقای مرتضوی بود.. نه دوست پسر سابق تو!

خودمم نفهمیدم چرا یهو این و به زبون آوردم و چشمای گرد شده درین هم نشون می داد که انتظار شنیدنش و نداشته..

ولی من دیگه حوصله نقش بازی کردن و تظاهر به این که هیچ گذشته ای بینمون نبوده رو نداشتم و با چشمکی که به روش زدم ادامه دادم:

- قطعاتم اگه موجود نباشه موجودش می کنم.. یه دونه درین که بیشتر نداریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونستم با این کارام لحظه به لحظه گیج تر می شه و لابد به دنبالش ازم توقع داره که منظور اصلیم و از این کارا و حرفا بهش بفهمونم..

ولی من فعلاً سعی داشتم همین جوری جلو برم تا ببینم چی پیش میاد.. الآنم از همین گیجی و سکوتش استفاده کردم و راه افتادم سمت کشوی میزم برای آوردن برگه قرارداد..

تا حد امکان سعی می کردم کارام و آروم انجام بدم.. با این که می دونستم فایده ای نداره و اون دیداری که قرارش و پای تلفن گذاشت اول و آخر انجام می شه. تو تمام مدت هم درین سکوت کرده بود و انگار دنبال حرفی می گشت تا در جواب حرف من به زبون بیاره.

آخر سر وقتی فرم کامل شده قرارداد و امضا کردم و برگه رو با خودکار روش به سمت درین هل دادم.. قبل از این که نگاهی بهش بندازه گفت:

- من.. الآن چک همراهم ندارم که بابت پیش پرداخت بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- لازم نیست.. همه رو با یه جا بده!

- لطفاً همون جوری که با بقیه شرکت ها قرارداد می بندید.. عمل کنید.. لزومی نداره که به خاطر من.. یا به خاطر هر چیز دیگه ای.. خودتون و تو دردسرِ.. جور کردن این قطعات بندازید!

- دردسری نیست.. امضا کن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1186

سرش و بالا گرفت و برعکس تمام این دقایق که سعی داشت از چشم تو چشم شدن با من جلوگیری کنه.. عمیق تو چشمام خیره شد و با حرص گفت:

- ولی شاید پشت سرش توقعی باشه. آره؟

- مثلاً چه توقعی؟!

جوابم و نداد در حالی که با نگاهش داشت فریاد می زد که خودت می دونی چه توقعی!

منم برای این که از فکر و خیال درش بیارم تا یه وقت خیال نکنه ته این قرارداد بستنا قراره بازم به خواسته هایی منجر بشه که این آدم هیچ سود و لذتی ازش نمی برد.. با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و توضیح دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اشکالی داره از کسی که بیشتر از یک سال.. مراقب ریتا بوده و ازش نگهداری کرده.. این شکلی تشکر کنم؟

اون خشم نگاهش سریع فروکش کرد و سرش و پایین انداخت.. شاید فقط برای این که دیگه تحمل من و شنیدن حرفام و نداشت سریع پایین برگه رو امضا کرد و بلند شد:

- امیدوارم همینی باشه که می گید.. با اجازه!

راه افتاد بره سمت در که بدون نگاه کردنش گفتم:

- فکر کردم تو این ده روز.. حداقل یه بار میای می بینیش! دلت تنگ نشده براش؟

سکوتش که طولانی شد سرم و به سمتش برگردوندم و دیدم با چهره درهم و ناراحت به زمین خیره اس و در جوابم گفت:

- ترجیح می دم حداقل اون حیوون زبون بسته.. معنی رفتن همیشگی یه نفر و بفهمه و.. عادت کنه به نبودن و ندیدنش! این جوری برای خودشم بهتره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت و بدون این که به من مهلت حرف زدن بده رفت بیرون.. در حالی که من.. یه بار دیگه داشتم لحظات تلخ قرار گرفتن وسط اون جهنم و این بار با آتیشی که توی وجودم روشن شده بود.. تجربه می کردم.. با تکرار مداوم دو کلمه «رفتن همیشگی» که این آدم انگار خیلی بهش اصرار داشت و من.. قبولش نداشتم!

هنوز انقدری دست دلش پیشم رو نبود که مطمئن باشم این حرف ها رو داره از ته قلب به زبون میاره.. یا فقط طبق هشدارهای بی دلیل مغز و منطقش سعی داره من و پس بزنه.

یا شایدم.. جای من توی قلب و زندگیش و.. به کس دیگه ای داده که حالا.. از هیچ طریقی نمی تونه من و به جایگاه قبلیم برگردونه.

ولی منم آدم دست رو دست گذاشتن و تماشا کردن نبودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

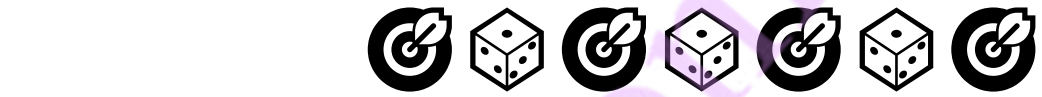

#تارگت

#پارت_1187

باید بهش ثابت می کردم از بین من و اون آدم تازه از راه رسیده و فرصت طلب.. اونی که محکوم می شد به «رفتن همیشگی» من نبودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو همین حساب.. بی اهمیت به کارهایی که برای انجام دادن داشتم.. سوییچ و موبایلم و برداشتم و در حالی که تو اون لحظه هیچ دلیل قانع کننده ای برای این کارم پیدا نکردم.. ترجیح دادم به یه دلیل مسخره متوسل بشم.. حتی اگه باعث رو شدن دستم پیش درین بشه..

بعد از زدن دکمه آسانسور واسه دوباره بالا اومدنش.. رفتم سمت میز ساحل که داشت با تعجب به این حرکات شتاب زده من نگاه می کرد و دستم و به سمتش دراز کردم:

- کیف پولت و به من بده!

×××××

- الو؟ صدات نیومد یه لحظه.. چی گفتی؟

گوشی و تو دستم جا به جا کردم و با کلافگی در جواب کوروش تکرار کردم:

- گفتم قرارداد بستم.. الآنم نمی تونم بیام شرکت. دارم می رم پیش امیرعلی.. بعدشم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وایستا یه لحظه درین! چی داری می گی واسه خودت؟ یعنی چی قرارداد بستی؟

- یعنی لیست و تحویل دادم.. اونم باهام قرارداد بست. همین!

- به همین راحتی؟

مطمئن بودم اولین سوالی که به ذهنش می رسه همینه.. ولی چی باید در جواب می گفتم.. وقتی خودمم هنوز دلیل کارش و نفهمیده بودم!

- هیچی بهت نگفت؟ حرفی نزد؟ چیزی ازت نخواست در عوضش؟

دلم می خواست سرش داد بزنم و بگم اون موقعی که ازت خواهش کردم یکی دیگه رو جای من بفرست سراغ میران و تو زیر بار نرفتی باید به این که یه وقت حرفی بهم نزنه و چیزی ازم نخواد فکر می کردی.. نه الآن!

ولی اون چند دقیقه ای که توی اتاق میران سپری کردم.. انقدر ازم انرژی گرفته بود که دیگه توانی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه بحث کردن با کوروش نداشته باشم و کوتاه بگم:

- نه!

- اون دیوث لاشی رو من می شناسم.. مطمئنم یه هدفی پشت کارش هست.. تا ما رو به خاک سیاه نشونه ول کن نیست.. این تازه اولشه که داره دون می پاشه.. مطمئن باش یه کم بگذره...

- بسه دیگه کوروش..

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1188

بی اهمیت به این که تو تاکسی بودم صدام و بالاتر بردم و توپیدم:

- کم ذهن من و با این مزخرفات پر کن. هی تو گوش من می خونی که اون خطرناکه و قصد و نیت شوم داره.. ولی باز خودت من و میندازی تو دل خطر؟ اگه انقدر ازش می ترسیدی واسه چی از اول همچین کاری رو شروع کردی؟ اگرم نمی ترسی ازش.. برو رو در رو باهاش حرف بزن ببین حرف حسابش چیه و چی می خواد.. انقدر با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفات من و تحریک نکن که باز دیوونه بشم و گند بزنم به همه چی!

نفسی گرفتم و کلافه تر ادامه دادم:

- نگران نباش.. اون هیچ قصد و غرضی نداره و برعکس.. حتی داشت من و راهنمایی می کرد بابت خرید قطعات.. به خاطر تحریم و گرون شدن و این چیزا.. ولی این فکرای تو کار دستمون می ده. حتی اگه جدی جدی هدفش ورشکسته کردنمون باشه.. تو داری با این رفتارت کمکش می کنی.

چند ثانیه سکوت کرد و منم به خاطر نزدیک شدن به محلی که توش با امیرعلی قرار داشتم می خواستم دیگه قطع کنم که گفت:

- من.. فقط می خوام دوباره گول این مهربونی ها و جنتلمن بازی هاش و نخوری و حواست جمع باشه که...

- اگه انقدر نگران گول خوردنمی.. دفعه بعد خودت برو سراغش و من و نداز جلو. از همه هوشت استفاده کن تا یه وقت ازش رودست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخوری.. اگرم دل و جراتش و نداری.. حالا که بدون هیچ اما و اگری با همین قرارداد برگشتم و قطعاتمون و تامین کردم.. انقدر غر نزن و فقط یه تشکر کن بابت زجری که به خاطرت تحمل کردم!

بغض توی گلوم دیگه نذاشت حرف بزنم و از اون جایی که مطمئن بودم کوروش بلافاصله از حرفاش پشیمون می شه و شروع می کنه به معذرت خواهی و منم حوصله اش و نداشتم.. تماس و قطع کردم و با دیدن ماشین امیرعلی که کنار خیابون پارک شده بود از راننده خواستم نگه داره.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1189

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.. امیرعلی تو ماشینش نبود و همین که سرم و برای پیدا کردنش چرخوندم دیدم از اون سمت خیابون داره برام دست تکون می ده و با اشاره به کافه سیاری که جلوش وایستاده بود.. بهم فهموند منتظر بمونم تا بیاد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فهمیدم می خواد بازم از اون شیر نسکافه هایی که من و بدجوری بهش عادت داده بود بخره و با لبخند منتظرش موندم و حتی وقتی از همون جا قفل ماشین و باز کرد تا برم بشینم.. ترجیح دادم بیرون بمونم و تا وقتی برگرده یه کم هوای آزاد بخورم و از فکر مکالمه اعصاب خوردن کنم با کوروش بیرون بیام!

دو نفر داشتن من و به شدت لای منگنه می ذاشتن و نمی دونستم قراره تا کی این وضع و تحمل کنم.. یکیش میران با رفتارهای پیش بینی نشده و عجیب غریبش که هر بار به یه شکلی آچمزم می کرد و اون یکی.. کوروش که انگار هنوز نمی دونست چی می خواد..

از یه طرف مدام به من هشدار می داد که فاصله ام با میران و حفظ کنم و به قول خودش دوباره گولش و نخورم.. ولی از طرف دیگه.. کاملاً حس می کردم که داشت این وضعیت و به چشم یه فرصت برای بالا کشیدن شرکتش می دید و می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست یه جورایی از من و رابطه ای که با میران داشتم سوء استفاده کنه واسه پیشرفت!

منتها با هشدارهای کلافه کننده و بی معنیش.. داشت تلاش می کرد تا این و به من نفهمونه که خب.. منم انقدری شناخته بودمش که از دلیل کاراش سر در بیارم!

- چرا نرفتی تو ماشین؟

با صدای امیرعلی روم و به سمتش چرخوندم و لبخندی به خاطر این دوری طولانی که زیادی بد موقع بود و دلم و حسابی تنگ کرده بود رو لبم نشست..

- سلام!

- علیک سلام.. خوبی؟

فقط سرم و براش تکون دادم.. چون اون بغض سمج توی گلوم هنوز پابرجا بود و من می ترسیدم بعد از هر کلمه بترکه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1190

نگاه امیرعلی رو صورتم که بعد از چند وقت یه دستی بهش کشیده بودم چرخید و بعد با اشاره به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شال روی سرم که خودش قبل از سفرش برام خریده بود تا بعد از چهلم سرم کنم.. چشمکی زد و گفت:

- بهت میاد!

چشمکش من و یاد میران انداخت.. وقتی با نهایت خونسردی و لحنی که هیچی ازش نمی شد خوند گفت:

«یه درین که بیشتر نداریم»

چقدر دلم می خواست اون لحظه سرش داد بزنم و بگم:

«بی انصاف! مگه تو نبودی که وسط خونه ام بهم گفتی دیگه کاری به کارت ندارم؟ مگه تو نبودی که گفتی زندگیت و بکن؟ بعد حالا انتظار داری با این رفتار و حرفات.. این زندگی برای من مثل همین یک سال گذشته بگذره؟ بدون هیچ تغییری؟»

- خوبی درین؟

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و لرزون بیرون فرستادم و برای این که مجبور نباشم در جواب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوال امیرعلی دروغ بگم.. دستم و برای گرفتن لیوان نسکافه دراز کردم و گفتم:

- دستت درد نکنه.. می چسبید تو این هوا!

ولی اونم تو این مدت.. انقدری من و شناخته بود که بدونه اصلاً میزون نیستم که حین باز کردن در ماشین.. به منم اشاره کرد سوار شم و گفت:

- بشین ببینم چته.. این قیافه می گه خیلی حرف واسه گفتن داری!

سوار ماشین شدم و جفتمون تو سکوت مشغول خوردن نسکافه امون شدیم و آخرسر خودم بودم که قبل از پرسیدن سوالاش.. اصلی ترین دلیل به هم ریختنم و با یه جمله دو کلمه ای بهش فهموندم:

- میران برگشته!

نگاهم به رو به رو بود و دیدم که اون با تعجب به نیم رخم خیره اس.. شاید منتظر بود تا روم و برگردونم و از نگاهم بفهمه که از این برگشتن.. راضی ام یا نه! ولی من.. این و نمی خواستم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترجیح دادم باهاش چشم تو چشم نشم و تو همون حالت بمونم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1191

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می ترسیدم.. از خودم و احساسی که به قوت قبل توی قلبم باقی بود می ترسیدم.. از لو رفتن این حس پیش کسایی که رابطه دوباره من و میران و اوج حماقت و بی عقلی می دونستن می ترسیدم.. از این که نتونم خودم و در نقش همون دختر محکمی که برای گذروندن زندگیش احتیاج به هیچ مردی نداره نگه دارم می ترسیدم.

واسه همین روم و به سمتش برنگردوندم و اونم بعد از این که از نگاه کردن من ناامید شد.. نفس عمیق و کلافه ای کشید و به عنوان اولین سوال پرسید:

- کی؟

- دو هفته پیش دیدمش! دیگه نمی دونم از کی ایرانه!

- سالمه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و تند و عصبی به تایید تکون دادم:

- سالم به نظر می رسه.. نه قیافه اش و با جراحی پلاستیک عوض کرده.. نه پاش قطع شده! زبونشم مثل قبل درازه.. شایدم حتی درازتر!

- مگه نگفتی خودم شنیدم که منشیش گفت پاش و قطع کردن؟

- نمی دونم.. خودمم نمی دونم چی شده.. مطمئنم اون روز درست شنیدم.. ولی الآن.. میران خیلی عادیه.. شاید پای مصنوعی گذاشته.. من که از رو شلوار نمی تونم تشخیص بدم.. هان؟

جواب که نداد بالاخره سرم و به سمتش برگردوندم و با همون نگاه مشکوکی که انتظارش و داشتم رو به رو شدم و یه کم بعد پرسید:

- الآن بزرگترین دغدغه ات اینه؟

- نباید باشه؟ من یک سال از فکر این که کار من باعث نقص عضوش شده یه خواب راحت نداشتم.. نباید بفهمم عذاب وجدانم بیخود بوده یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب اگه انقدر نگرانی و این مسئله برات مهمه.. ازش بپرس!

سرم و انداختم پایین و مشغول بازی با انگشتام شدم..

- رفتارش.. جوری نیست که بتونم راحت درباره این مسائل باهاش حرف بزنم؟

از گوشه چشم دیدم که لیوان کاغذی خالی و با حرص تو دستش مچاله کرد و پرسید:

- مگه چقدر باهاش هم کلام شدی که به این نتیجه رسیدی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1192

مطمئناً دلیل این سوال.. مکالمه های قبلیمون بود که انگار تو ذهنش نگه داشته بود واسه همچین روزی.. وقتی که ازم پرسید.. اگه یه روز اتفاقی تو خیابون ببینیش چی کار می کنی.. منم گفتم تمام سعی ام و می کنم تا باهاش هم کلام نشم و عین یه غریبه از کنارش رد می شم.

ولی جدا از این که به خاطر کار و شرکت.. مجبورم مدام باهاش رو به رو بشم.. وقتی برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین بار دیدمش هم نتونستم مثل یه غریبه رفتار کنم و این بدجوری آزارم می داد و شک نداشتم اگه درباره اون دیدار اول با امیرعلی حرف بزنم به کل ازم ناامید می شه..

واسه همین از اولین دیدار فاکتور گرفتم و گفتم:

- الآن دارم.. از شرکتش میام!

سکوتش باعث شد تا دوباره بهش نگاه کنم و وقتی نگاه مبهوتش و دیدم.. توضیح دادم:

- شغل جدیدش و جوری انتخاب کرده.. که کاملاً به ما و شرکتمون وصل باشه.. یعنی در واقع.. ما به عنوان یه واسطه.. بهش احتیاج داریم برای سفارش قطعاتی که از خارج میاد.. امروزم رفتم که اولین قراردادمون و باهاش ببندم.

با همون ناباوری پوزخندی زد و دستی رو صورتش کشید:

- پس خیلی بیشتر از دو هفته تو ایران بوده که.. تونسته انقدر پیش بره و حتی از زیر و بم کاری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که شما راه انداختید سر در بیاره و قدم های بعدیش و بر اساس اون برداره!

سرم و که با درموندگی به تایید تکون دادم پرسید:

- هدفش چیه؟ بازم می خواد اذیت کنه؟

- نمی دونم.. واقعاً نمی دونم چه مرگشه.. رفتارش مثل غریبه ها نیست و وانمود نمی کنه که اصلاً من و نمی شناسه.. ولی از اون اتفاقم هیچ حرفی نمی زنه که پشت سرش منم بخوام ازش چیزی بپرسم.. حرفمون یا درباره کاره.. یا درباره ریتا.. که روز چهلم مامانم.. اومد از خونه ام بردش!
ولی.. ولی حس می کنم...

ساکت موندم و هر کاری کردم نتونستم حرفم و ادامه بدم.. تا این که امیرعلی ادامه اش و به زبون آورد:

- ولی حس می کنی هنوز چشمش دنبالته و منتظر فرصته تا نزدیکت بشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1193

دستام و مشت کردم و نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم. واقعاً جوابی نداشتم که بهش بدم.. چون خودمم خیلی گیج شده بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از یه طرف فکر حرفایی که توی خونه ام بهم زد و می گفت میران دیگه من و به کل از زندگیش پرت کرده بیرون دست از سرم برنمی داشت و این ده روزی که سراغم و نگرفت و دیگه ندیدمش.. به این فکر دامن زد!

از طرف دیگه.. حرف ها و نگاه های معنی دار امروزش و اصلاً.. این که به جای شغل قبلیش.. تصمیم گرفته وارد حرفه ای بشه که مدام با من برخورد داشته باشه مثل خوره داشت وجودم و می خورد..

واسه همین نمی تونستم با قطعیت بگم که برگشته تا یه بار دیگه.. من و به دست بیاره.. حتی اگه این قلب نامرد و خائنم با همه وجودش همچین چیزی رو می خواست..

- ببین منو؟

نگاهم و به صورتش دوختم که رک و راست پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فرض کنیم هدفش دوباره تصاحب تو باشه.. حالا به هر دلیلی.. چه علاقه.. چه انتقام! الآن مهم ترین چیز.. واکنشیه که تو باید بهش نشون...

با قطع شدن یهویی حرفش و گیر کردن نگاهش رو یه نقطه از رو به روش.. منم با تعجب مسیر نگاهش و دنبال کردم و حاضر بودم قسم بخورم که همون جا ضربان قلبم واسه چند ثانیه از حرکت وایستاد و یه سکته ریز زدم.. با دیدن میران.. که درست رو به روی ماشین امیرعلی.. با دستای فرو رفته تو جیب شلوارش وایستاده بود و داشت بر و بر.. نگاهمون می کرد.

در واقع من و نه.. نگاهش خیره و مستقیمش امیرعلی رو نشونه گرفته بود و همین باعث شد که بعد از اون سکته ناقص.. ضربان قلبم به بالاترین حد خودش برسه.. از تصور تکرار تجربه های مشابهی که قبلاً داشتم و عامل اصلیش.. سر به شدت پر باد این آدمی بود که ادعاش می شد زیادی غیرتیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1194

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل بلایی که سر مزاحمم توی هتل محل کارم می آورد.. مثل کاری که با آرمین کرد.. بعد از این که من جلوی چشم میران سوار ماشینش شدم..

با این که الآن دیگه تو رابطه نبودیم و میرانم همچین حقی رو نداشت.. ولی چیزایی از این آدم دیده بودم.. که باعث شد چهار ستون تنم بلرزه..

نگاهش که از صورت هاج و واج مونده امیرعلی کنده شد و به طرف من برگشت.. نمی دونم چی دید تو نگاه پر از ترس و استرسم که اخماش.. نه از عصبانیت.. از ناراحتی تو هم فرو رفت و با سر اشاره کرد که پیاده شم.

اون لحظه برام هیچی اهمیت نداشت.. فقط دوست نداشتم امیرعلی قربانی رفتارهای پیش بینی نشده و دیوونه بازی های میران باشه که سریع دستم و به دستگیره رسوندم و قبل از باز کردن در امیرعلی صدام زد:

- درین؟

سرم و به سمتش برگردوندم و با التماس گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برم ببینم چی می گه بعد بیام.. خب؟ تو پیاده نشو.. باشه؟

می دونستم بیشتر از دیدن یهویی میران.. این رفتارهای هولزده و دستپاچه منه که داره مبهوتش می کنه و خب حقم داشت.. خیلی چیزا بود که من براش تعریفشون نکرده بودم و فقط خودم درباره اش می دونستم..

حتی اگه تعریفم می کردم.. تا وقتی مثل خودم با همه رگ و پی وجود اون اتفاق و از نزدیک لمس نمی کرد.. نمی تونست درکم کنه!

پیاده شدم و رفتم سمت میرانی که حالا چند قدم از ماشین فاصله گرفته بود.. هیچ حرفی نداشتم و تو سکوت منتظر بودم خودش دلیل اومدنش و توضیح بده..

منتظر بودم تو اولین سوال بپرسه:

«این مرتیکه کیه که سوار ماشینشی؟»

ولی با همون اخمای درهم از نگرانی سرش و به سمت صورتم خم کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم..

- این جا چی کار می کنی؟

یه لحظه حواسم به این جمع شد که اصلاً چرا باید یهو از این جا سر در بیاره و با فکری که به ذهنم رسید پرسیدم:

- من و تعقیب کردی؟

نفسش و بیرون فرستاد و بدون این که سعی داشته باشه چیزی رو انکار کنه سرش و به تایید تکون داد..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1195

- چرا؟

- این و تو شرکت جا گذاشتی!

همون موقع از تو جیبش یه کیف پول درآورد و گرفت سمتم که بلافاصله جواب دادم:

- این مال من نیست!

- جدی؟ همون جایی افتاده بود که تو نشسته بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شونه هام و به معنی ندونستن بالا انداختم که کیف پول و برگردوند تو جیبش..

- اوکی!

هزارتا سوال در آن واحد داشت تو سرم می چرخید و اصلی ترینش این بود که چرا بهم زنگ نزدی و این همه راه تا این جا دنبالم اومدی؟

ولی فرصتی برای جواب بهم نداد و یه قدم فاصله گرفت:

- کاری باری؟

بر خلاف انتظارم نه چیزی درباره امیرعلی پرسید.. نه حرکت احمقانه ای ازش سر زد که بخواد ترس به جونم بندازه.. فقط قبل از رفتن یه بار دیگه نگاهش و به امیرعلی که هنوز پشت فرمون ماشین نشسته بود دوخت و رفت..

همون جا وایستادم و نگاهش کردم.. تا وقتی تو ماشینش که پشت ماشین امیرعلی پارک شده بود نشست و حرکت کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع رد شدن از کنار منی که هنوز همون جا وایستاده بودم و داشتم نگاهش می کردم.. یه کم سرعتش و پایین آورد و همراه با چشمکی که بهم زد.. دو تا انگشتش و به نشونه خدافظی رو پیشونیش گذاشت و رفت.

عین یه آدم بی اختیار.. سرم به سمتش چرخید و نمی دونم دقیقاً چقدر طول کشید که داشتم به مسیر رفتنش نگاه می کردم..

آخرسر با صدای بوق ماشین امیرعلی به خودم اومدم و رفتم سوار شدم..

- چی شد درین؟ چی گفت بهت که خشک شدی؟

- خشک شدنم از هیچی نگفتن و هیچ کاری نکردنشه!

- یعنی چی؟

ماشین و به حرکت درآورد و منم حین بستن کمربندم جواب دادم:

- اومده بود کیف پولی که تو شرکتش افتاده بود و بهم بده.. منم گفتم مال من نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدا پوزخند بلند و عصبی امیرعلی نگاهی بهش انداختم که گفت:

- پس دفعه دیگه وقتی ازت پرسیدم چشمش هنوز دنبالته یا نه.. خودت و نزن به اون راه. رک و راست بگو آره و سعی نکن بیخود خودت و گول بزنی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1196

- چه ربطی داره؟ می گم هیچ حرفی نزد.. حتی نخواست بدونه تو کی هستی و چه نسبتی باهام داری که سوار ماشینت شدم.. من از این آدم چیزایی دیدم که الآن این رفتار برام فقط یه معنی داره.. این که هر حسی نسبت به من تو وجودش بود تموم شده!

- تو فقط زیادی تحت تاثیر اون قرار گرفتی و یه جورایی هر چیزی و باور می کنی که اون می خواد.. اونم فعلاً نمی خواد وانمود کنه که تو به اندازه قبل یا حتی بیشتر از قبل براش مهمی و سعی داره با رفتارش این و بهت بفهمونه.. ولی اگه ذهنت و یه کم باز کنی و دقیق تر به رفتارهاش نگاه کنی.. دستش برات رو می شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج و نفهمیده بهش زل زدم تا بهتر منظورش و توضیح بده که پرسید:

- از شرکت میران تا این جا چقدر راهه؟

- یه.. بیست دقیقه ای طول کشید تا رسیدم!

- منطقیه که میران.. تمام این بیست دقیقه رو سایه به سایه دنبالت اومده باشه تا برسی این جا؟ یعنی تو طول این مسیر.. یه بارم نشده از ماشینی که سوارش بودی جلو بزنه تا بهت اشاره کنه پیاده شی و کیف پول و بهت بده؟ بر فرض که نشده.. وقتی رسیدی این جا.. چند دقیقه طول کشید تا من نسکافه بخرم و بیام پیشت.. چرا اون موقع جلو نیومد؟ ما حتی چند دقیقه هم داشتیم تو ماشین حرف می زدیم و بعدش سر و کله اش پیدا شد.. اگه فقط نگران پیدا شدن صاحب اون کیف پول بود.. خیلی زودتر از این می اومد و ازت درباره اش می پرسید.. مگه این که اصلاً هدفش چیز دیگه ای باشه و اون کیف و بهونه کرد تا ببینه تو این جا با کی قرار داری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه اون اصلاً از کجا می دونست که من با تو...

با فکری که همون لحظه از سرم رد شد و جرقه ای که تو ذهنم روشن شد.. تازه درک کردم معنای دقیق حرف امیرعلی و.. فهمیدم که همچین بیراهم نمی گه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1197

با همون حالت متفکرانه.. سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- صد در صد صدام و شنیده!

- صدای چی رو؟

- من.. من تو اتاق میران بودم وقتی داشتم تلفنی با تو حرف می زدم.. بعدش از سرویس اتاق اومد بیرون. مطمئنم پشت در بوده و داشته صدام و می شنیده و فهمیده با تو قرار دارم!

- بیا.. دیدی گفتم اگه ذهنت و باز کنی گول رفتاراش و نمی خوری! آقا هنوز دلش گیره.. جدا از همه این حرفا.. به حرف من.. به عنوان هم جنس اون آدم اعتماد کن.. اون نگاه خیره ای که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع رفتنش به من انداخت.. دستش و بد جوری برام رو کرد.

با نگرانی و ترس خیره نیم رخش شدم و لب زدم:

- یعنی چی؟ فکر می کنی داشت تهدیدت می کرد؟

- انقدر بی عقله؟ بعد از اون کارایی که باعث شده ذهنیت تو رو نسبت به خودش تغییر بده.. بازم یه حرکتی بزنه که می دونه تهش فاصله اش با تو بیشتر می شه؟

- خب.. حالا من باید چی کار کنم؟

امیرعلی حین رانندگی کردنش.. نگاه متعجبی به منِ دستپاچه شده انداخت و پرسید:

- چته چرا انقدر زود وا دادی؟

- من.. من می ترسم امیرعلی.. اگه واقعاً میران دوباره برگشته که به من نزدیک شه.. حالا به هر دلیلی. من هیچ قدرتی در برابرش ندارم. می ترسم بازم یه نقشه ای کشیده باشه.. یه کاری کنه و من یه زمانی به خودم بیام که ببینم هیچ چاره ای جز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تن دادن به خواسته اش نداشته باشم.. مثل دفعه قبل!

- اگه همین جوری دست رو دست بذاری و طبق برنامه ها و نقشه هاش پیش بری.. آره! ممکنه همین اتفاق بیفته!

برعکس منی که تمام تنم یخ زده بود.. خیلی خونسرد رفتار می کرد.. طوری که حسرت خوردم که کاش.. منم می تونستم انقدر آروم باشم.

- ولی اگه تو هم یه حرکتی بزنی و یه جورایی.. انگولکش کنی.. خیلی زود متوجه هدف اصلیش می شی و این جوری لازم نیست صبر کنی تا ببینی اون چه خوابی برات دیده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1198

سرم و با کلافگی به چپ و راست تکون دادم..

- نمی فهمم.. نمی فهمم چی می گی!

ماشین و کشید کنار و نگه داشت.. کمربندش و باز کرد و کامل به سمتم چرخید و توضیح داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو الآن یه قدم ازش جلوتری.. همین چند دقیقه پیش دستش و پیشت رو کردم و بهت فهموندم که هنوز به اندازه قبل روت حساسه و نتونسته تو رو از فکر و قلبش بیرون کنه.. درسته؟

- خب؟

- ولی اون هنوز نتونسته این و درباره ات بفهمه.. مگه این که خودت چیزی رو لو داده باشی!

- چی و لو داده باشم؟

- این که هنوز دوستش داری!

حرفش مثل یه شوکر تنم و چند ثانیه لرزوند و طبق معمول سریع نگاهم و ازش گرفتم تا پی به حال اصلیم نبره و فقط صدام و بشنوه:

- من هیچی رو لو ندادم.. هر بار که حرف زدیم.. مستقیم و غیر مستقیم بهش فهموندم دلم رفتن همیشگیش و می خواد..

نفسی گرفتم و تمام سعی ام و کردم تا صدام کوچکترین لرزشی نداشته باشه وقتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچ.. هیچ دوست داشتنی هم این وسط نیست که بترسم.. یه وقت میران ازش با خبر بشه!

سکوت امیرعلی باعث شد سرم و بلند کنم و دیدم که داره با یه لبخند یه وری و چشمایی که می گفت یه کلمه از حرفامم باور نکرده.. نگاهم می کنه..

خودم و آماده کرده بودم تا اگه بازم خواست پای حرفش وایسته.. با دلایل محکم تری بهش بفهمونم که این فکر از ریشه غلطه.. ولی فقط گفت:

- باشه.. اصلاً این جوری بهترم هست.. میران زودتر باور می کنه و.. دست از سر زندگیت برمی داره. منتها تو باید این دستپاچگی رو از خودت دور کنی و وقتی می بینیش.. به خودت مسلط تر باشی.. تا بتونی در برابر کارا و نقشه هاش.. مقابله به مثل کنی!

مکثی کرد و با جدیت بیشتری ادامه داد:

- توی این راهم.. رو کمک من حساب کن. همون نگاه خیره میران به من.. یه جور نقطه ضعف بود که باید ازش استفاده کنی.. حتی اگه لازم باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید نقش بازی کنی و پیازداغ آشت و بیشتر کنی..
تا زودتر پی به هدفش ببری و تکلیف زندگیت
روشن بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1199

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه داشتم منظورش و می فهمیدم. امیرعلی می خواست که من به کمک اون حرص میران و در بیارم و کاری کنم تا بیاد جلو و رک و راست حرفش و بزنه.

ولی اون نمی دونست که میران آدم حرف زدن نبود.. مستقیم می رفت سراغ عمل کردن و من.. به هیچ وجه نمی خواستم امیرعلی این وسط یه وسیله بشه واسه.. خالی شدن حرص میران..

واسه همین سریع مخالفت کردم و گفتم:

- نه.. من دوست ندارم تو رو قاطی این مسئله کنم. میران اصلاً آدمی نیست که بشه همچین ریسکی باهاش کرد و تو این مسائل امتحانش کرد. یه نمونه اش و خودت شاهد بود با بلایی که سر استاد تقوی آورد. پس از همون جا باید بفهمی چه جور آدمیه و من.. می ترسم این انگولک کردن.. نه تنها ما رو به چیزی نرسونه.. که یه نتیجه منفی هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشته باشه و این وسط.. تویی که هیچ تقصیری نداری.. بیشتر از همه آسیب ببینی!

- بهت که گفتم درین.. اون دیگه کاری نمی کنه تا تو ازش زده بشی! اگه یه ذره هم شناخته باشدت.. می دونه آسیب زدن به من.. یعنی از دست دادن تو واسه همیشه!

- شایدم اصلاً هدفش به دست آوردن من نباشه.. شاید دوباره برای انتقام اومده باشه و از خداش باشه که من و با کاراش دوباره دیوونه کنه.. در اون صورت مثل یه بولدوزر میاد سمتمون و این وسط هرکی سر راهش باشه رو زیر می گیره.. به خصوص تویی که روت حساس شده و می دونه آسیب رسیدن بهت.. می تونه چه بلایی سر روح و روان من بیاره.

حرفم که تموم شد تازه متوجه نگاه عمیق و طولانی امیرعلی به خودم شدم.. شاید انتظار شنیدن این حرفا رو که فقط از سر نگرانیم برای حفظ جون و سلامتش بود و نداشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حقیقت همین بود.. اگه تو این راه.. میران بلایی سر امیرعلی می آورد فقط به جرم نزدیک بودنش به من.. دیگه به عنوان یه آدم سالم نمی تونستم زندگی کنم و باید بقیه عمرم و.. مثل مامانم.. تو آسایشگاه بستری می شدم.. تا با این حجم از عذاب وجدانی که تا آخر عمر دست از سرم برنمی داشت.. کنار بیام.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1200

الآنم.. قصد نداشتم چیزی رو اعتراف کنم و امید توی قلب امیرعلی رو که این اواخر حس می کردم.. نسبت به تغییر رابطه امون ایجاد شده.. بیشتر کنم.

فقط باید می فهمید.. به عنوان یه دوست انقدری برام عزیز هست که نخوام خار به پاش بره.. به خصوص اگه.. عاملش من و زندگی و همه مشکلات و دردسرام باشه!

بعد از چند لحظه نگاهش و ازم گرفت و ماشین و دوباره به حرکت درآورد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به هر حال.. این تنها راهیه که پیش روته.. وگرنه حالا حالاها باید توسط میران بازی بخوری و بین زمین و هوا معلق بمونی تا بفهمی هدفش از برگشتن به زندگیت چیه. فکرات و بکن.. اگه تصمیم گرفتی این بار تو حمله رو شروع کنی و اون و لای منگنه بذاری.. بهم بگو! من هر کاری از دستم بربیاد.. بدون هیچ چشم داشتی.. برات انجام می دم چون.. چون از نظرم.. بیشتر از هرکس دیگه ای.. لیاقت یه زندگی پر آرامش و بدون دغدغه رو داری.. چیزی که بعد از این همه سال.. هنوز بهش نرسیدی!

حرفاش منطقی بود و آدم و به فکر فرو می برد.. به خصوص اون رسیدن به آرامشی که فکر می کردن تو این یک سال گذشته یه کم تجربه اش کردم.. ولی اونم کاذب بود و خیلی سریع.. با دیدن یه خواب.. یه مکان آشنا.. تداعی شدن یه خاطره یا حتی خوردن یه غذا از بین می رفت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من توی زندگیم به یه آرامش واقعی و همیشگی احتیاج داشتم.. که تا همین الآن تو هیچ دوره ای از زندگی نصیبم نشده بود..

ولی امیدی هم نداشتم که با نقشه امیرعلی.. بخوام به این آرامش برسم و برعکس.. در نظرم همه چیز جوری به هم می ریخت که آرزوی هر شبم این بود که کاش این کار و نکرده بودم.

واسه همین بهتر بود یه ضربدر درشت قرمز روش بکشم و اصلاً زمانی برای فکر کردن به تحریک نقاط ضعف و حساسیت های میران.. صرف نکنم..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1201

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

با خشم و عصبانیتی که از چند ساعت پیش.. یه درصدشم کم نشده بود و حتی.. داشت همین جوری بهش اضافه می شد.. رفتم تو اتاقم و بعد از انداختن تن کوفته ام روی تخت.. از تو گوشیم.. آهنگ مورد علاقه یک سال گذشته زندگیم و پلی کردم و صداش و تا آخر بالا بردم..

شاید شنیدن این آهنگ که بعضی وقتا که ذهنم و آروم می کرد و باعث می شد خواب راحت تری داشته باشم.. الآنم به کمکم می اومد و این حجم خفه کننده توی گلوم و از بین می برد و مغزم و از انفجار نجات می داد!

..روزها قاتلمن

..غیر از جمعه که خون ریزتره

..حال و روزم جمعه ها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..از خود جمعه غم انگیزتره..

..کوچ کردی از من..

..قهر کردی حتما..

..یه زمستون سردم..

..بگو برمی گردم..

چشمام و محکم بستم و پشت پلک های بسته ام..
تصویر اون بی شرفی که کنار درین تو اون ماشین نشسته بود جون گرفت..

تصویر چشم ها و نگاه حق به جانبش که می گفت.. من می دونم تو کی هستی ولی.. انقدری قدرت دارم که بخوام از سر راهم کنارت بزنم و هرچیزی که مال تو بود و تصاحب کنم!

..شب ها بیدارم..

..همه شب هایی که بی تو مردم..

..همه زخم هایی که..

..همه عمرم از فراقت خوردم..

..همه رو پس می گیرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..نه شوخی کردم..

..شهرزاد قصه ها..

..بگو برمی گردم..

..پریشونم پریشونم پریشون..

..پشیمونم پشیمونم پشیمون..

آره پشیمون بودم و این واضح ترین و صریح ترین اعتراف زندگیم بود. چند تا پشیمونی بزرگ توی زندگیم داشتم و اصلی ترینش مربوط به وقتی بود که شبا.. با آرامش.. بدون این که حس هوس و شهوت و آزار و اذیت نسبت به درین داشته باشم.. تو بغلم می گرفتمش و اونم.. با خوندن داستان های شهرزاد.. کمک می کرد که زودتر خوابم ببره و منم.. در نهایت تعجب می خوابیدم.

اگه یه روزی به عقب برمی گشتم.. حتماً پرونده اون انتقام کوفتی رو توی همون نقطه می بستم و رابطه ام و وارد یه مسیری می کردم که اون حس خوب و آرامشی که از هم می گرفتیم.. همیشگی بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حیف..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1202

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..نذار این جا برگم..

..طعمه زردی پاییز بشه..

..فصل آخر بی تو..

..قصه ای تلخ و غم انگیز بشه..

..دلبر مغرورم..

..عشق بی دردم..

..ای تموم قصه ها..

..بگو بر می گردم..

نفس عمیق و کلافه ای کشیدم و با درد زمزمه کردم:

- بگو بر می گردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آهنگ که تموم شد و برعکس همیشه هیچ تاثیری تو آروم شدنم نداشت.. ناچار شدم به آخرین طنابی که برام مونده بود چنگ بزنم..

هرچند که می تونست در آن واحد حکم طناب دار هم برام داشته باشه.. ولی فعلاً نمی خواستم به اون مسئله فکر کنم و فقط به عنوان چیزی که بتونه من و از این فکر و خیال خلاص کنه رفتم سراغش.

با حساسیت های جدید مهناز.. می دونستم که وقتی من نیستم ممکنه اتاقم و بگرده.. واسه همین یه قسمت از تشک تخت و پاره کرده بودم و ازش به عنوان جاساز استفاده کرده بودم واسه قایم کردن سیگاری که توسط دکتر اونم با تاکید زیاد برام ممنوع شده بود و بعضی وقتا مثل الآن.. مغزم فرمان دیگه ای جز استفاده از همین عاملی که می تونست باعث مرگم بشه بهم نمی داد.

من امروز وسط اون خیابون.. یه بار مرگ و تجربه کردم.. وقتی مجبور شدم درینم و کنار اون عوضی ول کنم و راه بیفتم برم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی حس کردم دست و بالم انقدر بسته اس که حتی نمی تونم از اون بی شرف زهر چشم بگیرم چون.. این جوری فقط فاصله ام با درین بیشتر می شد.

پس دیگه چه فرقی می کرد یه بار دیگه با دست خودم تا یه قدمی مرگ پیش برم یا نه.. واسه همین یه نخ سیگار و گذاشتم بین لبام و بعد از یک سال و نیم که به طور کامل از زندگیم خطش زده بودم.. روشنش کردم.

پک اول به دوم نرسیده.. حس کردم همه خون بدنم توی صورتم جمع شد و دو تا دست محکم از داخل ریه هام و فشار داد.. طوری که تا چند ثانیه ذره ای اکسیژن نتونستم واردشون کنم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1203

وقتی بالاخره موفق شدم و دودی که توشون گیر کرده بود و با بدبختی بیرون فرستادم.. دیگه هوای اتاق به درد ریه های مریض و داغون شده من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی خورد و هر لحظه بیشتر به خفگی نزدیک می شدم..

خودم و از روی تخت پرت کردم پایین و همون طور که با صدای وحشتناکی که از دستگاه تنفسیم خارج می شد سعی می کردم همچنان نفس بکشم.. خودم و به میز کنار تخت رسوندم و در کمدی که زیرش بود و باز کردم..

دیگه توان دستامم داشت نابود می شد و چشمام سیاهی رفت که بالاخره تونستم ماسک اکسیژن و روی صورتم بذارم و شیرش و باز کنم تا هوای داخلش به جای هوای آلوده اتاق.. وارد ریه هام بشه!

از لای چشمای خمار شده و نیمه بازم.. نگاهم رو سیگاری گیر کرد که اصلاً نفهمیدم کی توی دستم مچاله شده بود و حالا افتاده بود پایین تخت..

این یه بسته رو قایم کرده بودم چون.. فکر نمی کردم تاکید دکتر انقدر جدی باشه و تا الآنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امتحانش نکردم چون.. تا این حد بهش نیاز پیدا نکرده بودم.

ولی حالا دیگه باید به کل دورش و خط می کشیدم و به فکر یه راهکار دیگه.. برای آروم گرفتن مغزم که مطمئناً در آینده بیشتر از این تحت تاثیر اتفاقات قرار می گرفت باشم.

با همون ماسک روی تخت دراز کشیدم و چشمام و بستم.. خیلی زود وا داده بودم.. هنوز هیچی مشخص نبود. ازدواجی این وسط شکل نگرفته بود و همه چیز خلاصه می شد تو یه دوستی ساده..

حالا باید می فهمیدم که این دوستی دقیقاً تا چه مرحله ای پیش رفته و مطمئناً به هر جایی که رسیده باشه.. منم هنوز شانس برای دوباره جلو کشیدن خودم داشتم!

این تازه شروع ماجرا بود و اصلاً دلم نمی خواست انقدر سریع تسلیم بشم و عقب نشینی کنم.. اونم وقتی حالت چشمای درین و نگاهش.. اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزی که برای اولین بار خودم و بهش نشون دادم.. هنوز از ذهنم بیرون نرفته بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1204

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون لحظه خود واقعیش بود و انقدر از دیدن من شوکه شده بود که نتونست تظاهر کنه و به خودش و احساساتش مسلط باشه..

واسه همین خیلی راحت تونستم.. عمق دلتنگی لونه کرده تو اون چشمای درشت تیره اش و تشخیص بدم و یه نفس راحت بکشم از این که.. میون احساساتش.. پای هیچ نفرتی وسط نیست!

فکر کردن به همین چیزا باعث شد انگیزه بگیرم و به جای اون سیگار.. خودم به خودم کمک کردم تا آروم بشم و از وسط برزخ دربیام.

همین چند لحظه پیش تا چند قدمی مرگ رفتم ولی حالا.. فهمیدم که مرگ تو این شرایط حق من نیست.. حق منی که یک سال جهنمی رو گذروندم تا به این روز و این لحظه برسم.. نیست!

انگیزه ای که من باهاش تونستم خودم و از روی تخت بیمارستان بلند کنم.. انقدری قوی بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هست.. که به همین راحتی.. با دیدن یه جوجه تازه سر از تخم درآورده.. پا پس نکشم.

حتی اگه درین به طور کامل من و از ذهن و قلب و زندگیش بیرون کرده باشه.. مطمئنم که به همین زودی ها.. برام جایگزین پیدا نکرده و من.. هنوز فرصت دارم که جایگاه خودم و پس بگیرم..

برای پس گرفتنش هم.. هر کاری لازم باشه انجام می دم.. اول با زبون خوش.. اگه جواب نداد.. با روشی که خودم خیلی بهش علاقه دارم!

×××××

«امروز چه کاره ایه؟»

داشتم برای خودم قهوه دم می کردم که پیام امیرعلی رو صفحه گوشیم ظاهر شد و بعد از این که یه دور همه برنامه هام و توی ذهنم مرور کردم قهوه رو توی فنجونم ریختم و نوشتم:

«یه سر می رم شرکت.. بعدش کاری ندارم!»

«اوکی.. میام دم شرکت دنبالت.. بعد از ظهرت و خالی کن!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم بنویسم واسه چی؟ چون می دونستم این روزا سرش تو آموزشگاه خیلی شلوغه و جز تلفنی حرف زدن جور دیگه ای نتونستیم با هم ارتباط داشته باشیم.

ولی خب.. پرسیدنم معنایی نداشت.. چون از همون پارسال.. وقتی دوستیمون شکل گرفت.. امیرعلی بهم گفت که به خاطر تنها بودنم توی روز تولدم خیلی ناراحته و سال بعد حتماً برام جبران می کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1205

حالا امروز.. روز تولدم بود و امیرعلی.. انقدر حافظه خوبی داشت که این روز و یادش بمونه و نذاره خاطره تلخ پارسال که تو تنهایی و مریضی گذشت.. تکرار بشه!

در جوابش یه باشه نوشتم و بعد از برداشتن گوشی و فنجون قهوه ام رفتم سمت اتاق تا حاضر شم و برم شرکت که این بار صدای زنگ تماسش بلند شد و با دیدن اسم و عکس آفرین که داشت تماس تصویری برقرار می کرد.. لبخندی رو لبم نشست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بعد از تکیه دادن گوشی به آینه روی میزم.. تماس و برقرار کردم..

هنوز سلام نداده.. چشمم به یه بادکنک خورد که جلوی دوربین گوشی ترکید و همزمان با ترکیدنش صدای جیغ آفرین بلند شد:

- تولدت مبـــــــــارک!

با صدای بلند به این دیوونه بازی های تموم نشدنیش که از راه دور هم باید حتماً به نمایش می ذاشت خندیدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- خلی به خدا!

- خاک تو سرت کنن! یه سال بزرگتر شدی.. هنوز ادب یاد نگرفتی که جواب تبریک تولد و عین آدم بدی؟!

نفهمیدم چرا.. ولی حس خنده و خوشحالی از وجودم پر کشید.. چون با دیدنش تازه فهمیدم چقدر دلتنگشم که با نهایت دلخوری و بغض گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه عین آدم می اومدی ایران و رو در رو بهم تبریک می گفتی.. منم جوابت و می دادم!

- خب حالا.. آبغوره نگیر تو سالروز ننگین تولدت.. می خواستم کادوت و برات پست کنم.. ولی دختر خوبی باشی تا یه ماه دیگه خودم میارم و تحویلت می دم!

اولش متوجه منظورش نشدم و با همون دلخوری توی آینه مشغول آرایش کردن بودم.. که یهو دستم از حرکت وایستاد و با بهت زل زدم به صفحه گوشیم..

- راست می گی؟ دارید برمی گردید؟

نیشش تا بناگوش باز شد و سرش و به تایید تکون داد.. ولی قبل از این که خوش حال بشم.. با یاد دفعه قبلی که اومد و بعد از دو ماه دوباره برگشت بادم خوابید و پرسیدم:

- این اومدنا به درد عمه ات می خوره.. تا میام یه کم بهت عادت کنم دوباره مثل کش شلوار در می ری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1206

- کش شلوار عمه نداشته اته بیشعور! این دفعه قضیه اش فرق داره!

همون طور که با لبام کلیپسم و نگه داشته بودم و داشتم دو دستی موهام و جمع می کردم پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه فرقی؟

- این دفعه قراره برای عروسی بیایم.. پس بیشتر می مونیم. شایدم.. شایدم برای همیشه!

کلیپس از بین لبام رو زمین افتاد و بی اهمیت بهش سریع گوشی و برداشتم و گرفتم جلوی صورتم..

- عروسی کی؟

- عروسی ننم! خل شدیا.. عروسی خودمون دیگه.. آقا داماد بالاخره رضایت داد.. قراره برگردیم ایران که با خانواده خدمت برسن.

ناباورانه خندیدم و دستم و گذاشتم رو قلبی که ضربانش.. به خاطر جفت و جور شدن زندگی رفیقم.. بعد از این همه سختی و مصیبتی که به خاطر بیماری آراد کشید..

- راست می گی؟ جون درین راست می گی؟

- آره به خدا.. دروغم چیه؟ تا قسمت عروسیش اوکیه.. حتی لباسمم دارم از همین جا می خرم. ولی این که چقدر بمونیم.. بستگی به شرایط داره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کرد و انگار آراد خونه بود که با صدای آروم تری گفت:

- این جا.. حال آراد خوبه.. منم هرجا که آراد خوب باشه خوبم.. با این که خیلی دلم می خواد ایران زندگی کنیم ولی.. اگه حس کنم تو جو اون جا داره اذیت می شه و بازم شروع می کنه به خودخوری کردن.. دوباره مجبور می شیم برگردیم.

- نگران نباش.. همه چی درست می شه.. مطمئنم این جا جفتتون خوش حال ترید.. وای آفرین باورم نمی شه. یعنی جدی جدی داری شوهر می کنی؟

- آره حالا خیلی کار شاقی هم نیست.. یه مراسم فرمالیته اس دیگه وگرنه ما که خیلی وقته زن و شوهر شدیم..

ناباورانه بهش زل زدم.. می دونستم توی دوستیشون روابط باز و آزادی دارن.. ولی این مسئله بعد از بیماری آراد به صفر رسیده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راستی می گی؟ آراد و چه جوری راضی کردی؟

- هیچی.. عین بدبختا هر شب آویزونش می شم و انواع و اقسام ترفندهای زنانه رو به کار می برم.. تا بالاخره از فاز پسر پیغمبری در اومد و فهمید در برابر من نمی تونه خودش و کنترل کنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1207

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- دیوونه!

- چاره ای نداشتم! همین باعث شد رضایت بده به ازدواج.. یه شب که کارمون تموم شد با عصبانیت پاشد از رو تخت بعد گفت گمشو برو به خانواده ات زنگ بزن بگو ما آخر این ماه برای خواستگاری میایم خونه اشون!

- تو چی کار کردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچی انقدر جیغ زدم و بالا پایین پریدم که دوباره وحشی شد و حمله کرد بهم.. زنگ زدن به مامان اینا هم افتاد واسه فردا صبح!

- خاک بر سرت آفرین.. آبروی هرچی دختره بردی!

بادی به غبغبش انداخت و با غرور گفت:

- بالاخره هرکی یه جوری برای حفظ زندگی و عشقش تلاش می کنه.. اینم روش منه که کاملاً ازش راضی ام.. هم فاله هم تماشا!

- ایشالا خوشبخت بشی و همه چی همون جوری پیش بره که می خوای.. چون واقعاً خوشبختی حقته بعد از این همه تلاشی که کردی..

لبخندی زد و با شیطنت گفت:

- ایشالا خوشبختی قسمت همه.. بذار یه کم سرم خلوت شه.. واسه تو هم خودم آستین بالا می زنم خانوم خانوما.. عشقتم که برگشته.. دیگه وقتشه کار و تموم کنی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه لحظه ضربان قلبم از حرکت وایستاد و بدون فکر کافی به اصل منظور آفرین.. با بهت لب زدم:

- تو از کجا فهمیدی؟

- چی و؟

- که میران برگشته!

حالا آفرین بود که داشت بهت زده نگاهم می کرد و پرسید:

- مگه میران برگشته؟

تمام تنم یخ زد و دستام شروع کرد به لرزیدن.. کم کم داشتم منظورش و می فهمیدم که خودشم توضیح داد:

- من.. من منظورم امیرعلی بود.. خودت چند شب پیش گفتی از ترکیه برگشته!

لعنتی به خودم و این حواس پرتم فرستادم که درست مثل وقتی که کوروش درباره امیرعلی باهام حرف می زد.. سوتی دادم.. اونم جوری که دیگه نشه جمعش کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً یادم رفته بود آفرین.. همیشه به شوخی امیرعلی رو «عشقت» خطاب می کرد.. تا از این طریق هم فکر میران و از سرم بیرون کنه و هم.. بهم بفهمونه جایگاهش برام بیشتر از یه دوسته که انقدر سریع بهش نزدیک شدم و گاردی که همیشه نسبت به جنس مخالف داشتم و براش شکستم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1208

حالا با برگشتن میران.. انگار این مسئله به کل از ذهنم پاک شده بود و قلب بی جنبه و نفهم من.. به محض شنیدن کلمه «عشق» تصویر میران و جلوی چشمام به نمایش درآورد و همین.. برای رو شدن احساس واقعی و به شدت احمقانه ام.. پیش آفرین کافی بود!

- درین؟

نفسی گرفتم و به تصویرش روی صفحه گوشیم نگاه کردم.. خدا خدا می کردم نخواد این سوتی رو به روم بیاره و بپرسه چرا بعد از حرفم اولین کسی که به ذهنت رسید میران بود..

ولی فقط گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واقعاً میران برگشته؟

دیگه نمی شد انکار کرد و سرم و به تایید تکون دادم..

- کی؟

- سه هفته پیش!

- چرا به من چیزی نگفتی؟

جوابش و ندادم و خودش با حرص گفت:

- بازم همون سناریوی مسخره که نمی خواستم تو غربت ذهنت درگیر مشکلات من بشه؟

سعی کردم با یه نفس عمیق به خودم مسلط بشم و با جدیتی که زیاد تو حفظش موفق نبودم گفتم:

- چیز مهمی نبود که بخوام.. درباره اش باهات حرف بزنم!

- هه.. خودت و خر فرض کردی یا منو؟ تو هنوز اون و عشقت می دونی بعد می گی چیز مهمی نبود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهنم و باز کردم تا بهش بتوپم و بگم همچین چیزی نیست که همون لحظه با بلند شدن صدای زنگ در.. بی خیال جواب دادن شدم.. چون تو این لحظه هر حرفی که می زدم آفرین باور نمی کرد..

واسه همین گفتم:

- زنگ می زنن.. برم ببینم کیه! کاری نداری؟

- الآن نه! ولی بعداً خیلی باهات کار دارم!

- باشه! فعلاً خدافظ!

تماس و قطع کردم و راه افتادم سمت در و به این فکر کردم که تا برگشتنش.. وقت دارم که یه بهانه ای برای این گافی که دادم جور کنم و فکر شروع دوباره عشق و عاشقی من و میران و از ذهنش بندازم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1209

با ذهن به شدت درگیر و کلافه گوشی آیفون و برداشتم و گفتم:

- بله؟

- خانوم کاشانی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بفرمایید!

- پیکه! تشریف بیارید دم در!

- چشم یه لحظه!

با اخمای درهم از تعجب گوشی و گذاشتم و جلوی در مشغول پوشیدن شال و مانتوم شدم.. یادم نمی اومد چیزی سفارش داده باشم.. لابد کوروش حساب کتابی که بازم نتونسته از پسش بربیاد و با پیک فرستاده این جا که دوباره بشینم و تا شب برای انجام دادنش وقت بذارم.

انتظارش و داشتم که روز تولدم یادش بره.. ولی اگه واقعاً این کار و کرده بود.. زنگ می زدم بهش و اساسی یادآوری می کردم تا دیگه بدون خبر دادن به من.. همچین کادوی مسخره ای نفرسته دم در خونه ام!

همین فکر باعث شد با توپ پر برم تو حیاط و در و باز کنم.. ولی با دیدن دسته گل بزرگی که دست اون پسر جوونی بود که کلاه کاسکت روی سرش نمی ذاشت قیافه اش و ببینم.. چند لحظه ماتم برد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خانوم کاشانی خودتون هستید؟

- بله!

- بفرمایید!

دسته گل و به سمتم گرفت و من با همون بهت دستم و برای گرفتنش دراز کردم..

- از طرف کیه؟

- اطلاع ندارم.. فقط به من آدرس دادن و گفتم که تحویل شما بدمش!

- مگه می شه؟ بالاخره اون کسی که این و بهتون داده یه اسم و نشونی داره دیگه!

- والا من در جریان نیستم خانوم.. یکی این و تو خیابون به من تحویل داد و رفت..

گفت و سریع سوار موتورش شد و من با عجله پرسیدم:

- پولش چی؟

- حساب شده.. با اجازه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گازش و گرفت و با سرعت از کوچه زد بیرون..
منم خیره به سبد گل بزرگ توی دستم که از شدت سنگینی باید دو دستی نگهش می داشتم.. رفتم تو و در و بستم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1210

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع از پله ها رفتم بالا و گل و گذاشتم رو میز وسط هال و حالا داشتم با دقت همه جاش و بررسی می کردم تا شاید یه کارت و نوشته ای لا به لاش پیدا کنم.

ولی هیچی نبود و من لحظه به لحظه داشتم گیج تر می شدم. مگه چند نفر تو زندگیم بودن که این روز و یادشون باشه و بخوان به عنوان کادو همچین چیزی بهم بدن؟

آفرین که همین چند دقیقه پیش گفت کادوم و خودش برام میاره.. کوروش که اصلاً اهل این حرفا نبود و نهایتش باهام نقدی حساب می کرد.

امیرعلی هم.. مثلاً امروز می خواست بعد از شرکت من و سورپرایز کنه که تو پیامش حتی بهم تبریکم نگفت تا قضیه برام لو نره.. بعدشم.. وقتی برای غروب قرار داشتیم لزومی نداشت کادوم و با پیک بفرسته در خونه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط.. فقط می موند یه نفر!

با این فکر که یهو تو سرم شکل گرفت یه بار دیگه نگاه گیج و ناباورم و به اون سبد گل دوختم.. این بار نه به قصد پیدا کردن یه کارت یا آدرس و نام و نشون.. خودش و شکل و شمایلش بود که توجهم و جلب کرد.

من.. من یه بار دیگه یه همچین سبد گلی.. از اون آدم گرفتم.. وقتی برای اولین بار به خونه ام دعوتش کردم و اون با چیزی شبیه به این اومد و من و صد برابر بیشتر از همه رفتاراش تحت تاثیر قرار داد..

خوب یادمه یه سبد گل بود که از وسط به دو قسمت تقسیم می شد و یه قسمتش.. پر از رز قرمز بود و طرف مقابلش.. رز سفید.

این سبد گلم تقریباً شبیه به همون بود با این تفاوت که از اون بزرگ تر بود و هر دو سمتش با گل رز قرمز پر شده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین که مهر تایید این واقعیت.. که میران روز تولدم و یادش بود و به خاطرش حتی برام هدیه فرستاده بود توی ذهنم خورد.. تن بی حس شده ام و انداختم رو مبل و چشمام و با درموندگی بستم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1211

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از نفس عمیقی که کشیدم.. بوی اون گلا وارد مشامم شد و ذهنم پر کشید سمت اون شب خاص و خاطره انگیز و حرفی که میران بهم زد:

« - حقیقتاً نمی دونستم چی بخرم که دست خالی نباشم.. حس کردم چیزی که هم خودش و هم عطر و بوش.. کاملاً به خودت و شخصیتت نزدیکه.. بهترین انتخاب باشه!

- خیله قشنگه! عالیه یعنی.. حتی تو گل خریدنم سلیقه ات حرف نداره..

- دیگه این که رز گل مورد علاقه ات هست یا نه رو خودم حدس زدم.. معمولاً کسی که خودش انقدر ظریف و لطیف و شکننده باشه.. انتخاب اول و آخرش رزه! »

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حرفا.. مال میران پوشالی بود.. کسی که من و عاشق خودش کرد و بعد نقاب ساختگی رو از روی صورتش برداشت..

الآن با فرستادن این گلا و یادآوری خاطره اون شب.. می خواست چی رو ثابت کنه؟ که افکار و عقایدش نسبت به اون روزا که من و همه جوره درگیر خودش کرده بود تغییری نکرده؟

اصلاً.. اصلاً مگه همین جا.. وسط همین خونه به من نگفت که دیگه کاری باهام نداره؟ که زندگیم و بکنم؟ مگه نگفت منم اومدم که تو همین مملکت زندگیم و بکنم.. نه این که تو رو آزار بدم؟

الآن این کارش برای من.. فرقی با آزار رسوندن نداشت وقتی.. بازم داشت نه تنها ذهن و فکر که همه وجود من و درگیر خودش می کرد..

بدون این که بخواد مستقیم وارد عمل بشه و فقط با یه سری نشونه سعی داشت یه چیزایی رو بهم حالی کنه ولی در واقع بیشتر داشت من و گیج می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین.. یهو تصمیم گرفتم و از جام بلند شدم.. من دیگه توانی برای این بازی ها نداشتم. توانی برای حل معما و چیدن پازل کنار هم نداشتم.

پس باید این و به میرانم می فهموندم.. نه مثل خودش غیر مستقیم.. کاری می کردم که دیگه چاره ای نداشته باشه جز رک و پوست کنده حرف زدن و به زبون آوردن منظورش از این کارا.. که لازمه اش.. فقط پرسید یه سوال بود:

«هنوز من و دوست داری؟»

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1212

*

بعد از پیاده شدن از تاکسی.. نگاهی به ساختمون رو به روم انداختم و با نفس عمیقی که برای آروم شدنم کشیدم حرکت کردم..

هفته پیش که اومدم این جا.. انقدر اون لحظات برام سخت رقم خورد که خدا خدا کردم دیگه تا مدت ها پام به این ساختمون و شرکت باز نشه و حالا.. بدون این که از سمت کسی مجبور شده باشم.. خودم با تصمیم یهوییم از این جا سر در آوردم با این امید که.. تهش پشیمونی نباشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از آسانسور که پیاده شدم.. با دیدن میز خالی منشی نفس راحتی کشیدم.. دفعه قبل که دیدم منشی میران همون قبلیه که من و می شناسه بدجوری معذب شدم و مطمئناً اگه بازم من و این جا می دید.. دیگه صد در صد به این باور می رسید که دوباره یه چیزایی بینمون در جریانه..

واسه همین.. با این فکر که تا قبل از رسیدنش کار و تموم کنم.. به قدم هام سرعت دادم و راه افتادم سمت اتاقی که این بار درش باز بود و من..

صحنه ای رو با چشمام دیدم که باعث شد همون جا پاهام خشک بشه و دیگه با هیچ توان و نیرویی.. نتونم جلوتر برم.

میران بود که پشت به من.. رو به پنجره اتاقش وایستاده بود و داشت به بیرون نگاه می کرد.. ولی چیزی که من و به یه مجسمه تبدیل کرد.. دیدن دختری بود که از پشت محکم بغلش کرده بود و یه طرف صورتش و به کتف میران چسبونده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه دختر قد بلند و زیادی شیک پوش.. با شالی که روی شونه هاش افتاده بود و موهای صاف و چند رنگش و به نمایش می ذاشت و چشمایی که از شدت آرامش این آغوش بسته بود..

شوک بزرگی بود.. انقدری که تا چند ثانیه حتی نفس کشیدن و از یادم برد.. ولی حرکت بعدی میران.. به کل حکم مرگم و امضا کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1213

وقتی یکی از دستای دختره رو که دورش حلقه شده بود بالا برد و پشتش و بوسید.. وقتی دختره جواب بوسه اش و با بوسه ای که روی شونه میران نشوند داد..

درست تو همون لحظه و همون جا.. همه چیز برای من و قلب نادونم تموم شد و رنگ باخت..

چه احمقانه بعد از دیدن اون سبد گل برای خودم خیالات بافتم که میران می خواد پا پیش بذاره و این بار اومده تا رو بازی کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حالا.. بازم بهم ثابت شد که این آدم.. توی زندگیش.. به جز انتقام هیچ هدفی نداره و تنها چیزیه که ذهنش و درگیر می کنه.

چقدر ساده بودم.. چقدر بی عقل بودم که یه درصد ته دلم فکر می کردم بلایی که سرش آوردم و فراموش کرده و اومده تا یه بار دیگه با هم گذشته رو پشت سر بذاریم و همه چیز و از صفر شروع کنیم.

حالا داشتم با چشم خودم می دیدم که میران.. خیلی وقته که با یکی دیگه.. زندگی و رابطه عاطفیش و دوباره شروع کرده و من.. بازم قرار بود این وسط.. یه بازیچه باشم برای سرگرمی و انتقامش!

با بیرون اومدن اولین نفسی که نمی دونم چقدر توی سینه ام حبس مونده بود.. به خودم اومدم و نگاهم و از تصویر رو به روم که مطمئن بودم تا مدت ها.. شایدم تا آخر عمر فراموشش نمی کنم گرفتم و با نهایت سرعتی که پاهای لرزونم می تونستن داشته باشم از اون شرکت زدم بیرون.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو همو حال.. با همه خشم و حرصی که وجودم و به رعشه انداخته بود.. شماره امیرعلی رو گرفتم و راه افتادم اون سمت خیابون و منتظر اومدن تاکسی شدم..

تاکسی که رسید امیرعلی هم جواب داد و من حین سوار شدن.. یه نگاه دیگه به اون ساختمونی که قتلگاه همه باورهای احمقانه ام شده بود انداختم و بدون سلام و احوالپرسی با صدای لرزون از خشمم پرسیدم:

- هنوز پای اون پیشنهادت هستی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1214

××××××

در حالی که یه پام و تند تند رو زمین تکون می دادم.. با کلافگی به گوشیم زل زدم تا بالاخره زنگ خورد و اسم سیامک روش افتاد و من سریع جواب دادم:

- الو؟ کجایی پس تو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شرمنده آقا.. گوشیم خاموش شده بود.. می خواستم بیام شرکت ولی دیدم خونه امون نزدیک تره.. دیگه تا برم خونه و شارژرم و بردارم طول کشید..

- پوووف.. خیله خب! چی شد؟

- هیچی.. انجام شد.. همون جوری که گفتید تحویلش دادم.

- شک نکرد؟ چیزی نپرسید؟

- چرا ولی.. پیچوندمش.. دیگه بعدشم سریع گازش و گرفتم رفتم..

خواستم بگم خودت دیدی که سبد گل و با خودش برد توی خونه.. چون فکر می کردم همون لحظه می فهمه از طرف منه و می ذارتش دم در..

ولی دیگه این و نپرسیدم تا بیشتر از این پیش چشم کارمندم حقیر و کوچیک نشم.. فقط گفتم:

- باشه.. کارای بانکی رو انجام دادی؟

- تازه رسیدم بانک! بعدش میام شرکت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوکی می بینمت!

تماس و که قطع کردم از جام بلند شدم و رفتم پشت پنجره اتاق که به کوچه فرعی ساختمون شرکت دید داشت و زل زدم به هوای دود گرفته بیرون..

اون زمانی که داشتم این روزا رو برای خودم به تصویر می کشیدم و براش برنامه ریزی می کردم.. نقطه عطف برنامه هام.. روز تولد درین بود.. خیال داشتم که تا قبلش همه موانع رو از سر راه رابطه امون بردارم و هرچیزی که باید می فهمیدم و بفهمم.. تا روز تولدش بتونم خواسته ام و با اعتماد به نفس به زبون بیارم و بعد از این که کادوش و بهش دادم.. ازش بخوام یه بار دیگه بهم فرصت بده تا این دفعه خود واقعیم و بهش بشناسونم.

ولی هیچی طبق تصوراتم پیش نرفت.. یه کم زیادی تعلل کردم و هفته پیش هم با دیدن اون مرتیکه.. همه چیز به کل به هم ریخت و ناچار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم که هدیه تولدش و.. این جوری به دستش برسونم.. جوری که از هیچ طریقی نتونه مطمئن بشه که کار من بوده!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1215

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو همین حساب باید یه کم زودتر دست به کار می شدم و از توی سایه بیرون می اومدم.. تا حداقل به درین بفهمونم که قرار نیست فکر من و از سرش بیرون کنه.. تا بفهمه همه حرفایی که اون روز توی خونه اش بهش زدم.. بلوف بود تا فقط آرامشش و بهش برگردونم و حس واقعیش و پیدا کنم و خودم و بهش بشناسونم!

قدم اولم هم.. همین سبد گلی بود که تمام سعی ام و کردم تا شبیه قبلی باشه.. شاید این جوری درین بفهمه که همه احساساتی که اون زمان بهش داشتم.. دروغ نبوده و بعضی وقتا خودمم کلافه می شدم از این که سرم تا این حد پیش قلب و احساسم خم شده!

با حلقه شدن دستی از پشت دور بدنم و چسبیدن صورتش به کتفم.. خودم و از دنیایی که توش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غرق شده بودم بیرون کشیدم و با لبخند غمگینی که رو لبم نشست مشغول نوازش دستش که روی شکمم بود شدم.

انقدر حواسم پرت دغدغه های خودم بود که به کل حضور لی لی رو تو شرکت فراموش کردم..
برای این که متوجه اوج اضطراب و انتظارم برای تماس سیامک نشه.. فرستادمش تا بره یه دوری توی شرکت بزنه و قبل از اومدن کارمندا گوشه و کنارش و نگاه کنه و حالا.. این شکلی می خواست بهم بفهمونه که زیادی نسبت بهش بی توجهی کردم.

به خاطر همین.. دستش و بلند کردم و بوسیدمش.. تا تو همین اولین روزای اومدنش.. بابت رفتارم ازم دلخور نشه و خودش.. کم کم به این شرایط عادت کنه.

بلافاصله با بوسه ای که روی شونه ام نشوند جوابم و داد و بعد چونه اش و به جای بوسه اش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تکیه داد و همون طور که نفس های گرمش به پوست گردنم می خورد گفت:

- چرا انقدر فکر می کنی؟

دلم مثل همیشه ضعف رفت برای فارسی حرف زدن و لهجه با نمکش.. البته که تو این یه سال و در اثر معاشرت بیشتر با من و مهناز.. خیلی پیشرفت کرده بود.. ولی هنوز جای کار داشت.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1216

جوابی به سوالش ندادم و همون طور که دستاش و از دورم باز می کردم و بر می گشتم سمتش پرسیدم:

- حوصله ات سر رفت نه؟

شونه ای بالا انداخت و لب پایینش و بیرون فرستاد..

- چیز زیادی برای دیدن نبود!

- من که گفتم کارم تموم شد سیامک و می فرستم که بیاد دنبالت تا بریم با هم یه دوری بزنیم.. تازه دیروز رسیدی.. می موندی خونه یه کم استراحت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کردی.. از صبح به این زودی اومدی این جا چی کار؟

- خب.. دلم برات تنگ شده بود.. می خواستم پیشت باشم!

نگاهم و به چشمای عسلی و خوشرنگش دوختم و نتونستم به وسوسه بوسیدنش غلبه کنم.. بعد از بوسه کوتاهی که روی گونه اش نشوندم ازش جدا شدم..

- اوکی.. پس بمون کارم تموم شه تا بعد با هم بریم بیرون.

با ذوق سرش و تکون داد و منم که کم کم سر و صدای اومدن کارمندا به شرکت و می شنیدم.. همون طور که شال روی شونه هاش و روی سرش میانداختم گفتم:

- فقط یادت باشه این جا شرایطش با محل زندگیت فرق داره. پس.. اگه دوست داری زنده و سالم برگردی پیش پدر و مادرت.. مواظب باش تا وقتی بیرون از خونه ایم این از سرت نیفته.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چهره اش و با نارضایتی جمع کرد و گفت:

- ولی من فقط شونزده سالمه! مهناز گفت تو ایران دختر بچه ها حجاب نمی کنن!

- اولاً که شونزده سالگی دیگه بچه محسوب نمی شه.. دوماً تو با این قد و هیکلت که داری از منم می زنی بالاتر.. تا وقتی شناسنامه نشون ندی کسی باورش نمی شه که فقط شونزده سالته..

دستم و سر دادم توی شالش و یه دسته از موهای رنگین کمونیش و بیرون کشیدم و ادامه دادم:

- بعدشم.. تو خودت و بچه می دونی و انقدر رنگ پاشیدی به موهات؟!

- خواستم تو خوشت بیاد. قشنگ نشده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1217

نگاهم و با ذوق و لذت تو صورت ملیح و خواستنیش چرخوندم..

تو صورت دختری که دیر پیداش کردم ولی تو همین یک سال شد یکی از انگیزه هام برای تحمل اون شرایط سخت و پا گذاشتن به مسیر جدید زندگیم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دختری که خودش و بچه می دونست.. ولی با همین بچگی از دل و جون مایه گذاشت واسه درمان من توی غربت و شبانه روز کنارم بود..

دختری که خیلی زودتر از من.. تونست با من به عنوان عضوی از خانواده اش کنار بیاد و دوستم داشته باشه و همین سماجت و سرسختیش هم باعث شد که منم تلاش کنم تا بهتر و بیشتر بشناسمش.

دختری که.. شونزده سال پیش.. ازمون دزدیده شد و بعد به دروغ خبر مرگش و بهمون دادن و کاری کردن تا مادرم جلوی چشمم خودش و بسوزونه..

در حالی که هیچ مرگی در کار نبود و اون دختر بچه.. صحیح و سالم از مرز رد شده بود و شاید اگه هیچ وقت خبر مرگش و از اون زن نمی شنیدیم.. زودتر از اینا می تونستیم.. پیداش کنیم!

شاید اون موقع.. هیچ کدوم از اتفاقات بدی که زندگی من و درین و تحت الشعاع قرار داد نمی افتاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه مادر من خودسوزی می کرد و نه.. برادر درین تلف می شد..

در آینده هم.. نه زندگی درین تباه می شد و نه من مجبور می شدم که با هزارتا مشکل جسمی.. تا آخر عمرم کج دار و مریز زندگی کنم..

ولی.. همه این اتفاقات افتاده بود و حالا.. لی لی کنار من بود.. کسی که بعد از مهناز.. با وجود ناتنی بودن تنها عضو خانواده از هم پاشیده ام محسوب می شد و من به خاطر همه سعی و تلاشش برای بهبود وضعیتم و به خاطر حس شدیدی که نسبت بهش تو قلبم داشتم.. قسم خورده بودم که تا آخر عمرم کنارش باشم و تا جایی که می تونم.. طعم چیزایی که هیچ وقت نتونست داشته باشه رو بهش بچشونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1218

- میران؟!

با تکون دادن دستش جلوی چشمام نگاه خیره ام و با چند تا پلک گرفتم و در جواب سوالی که ازم پرسید و منتظر نظرم بودم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی قشنگه.. ولی این جا بعضیا.. قشنگیا رو دوست ندارن!

پوف کلافه ای کشید و راه افتاد سمت پنجره اتاق..

- این مسئله تنها چیزیه که باعث می شه نخوام برای همیشه این جا زندگی کنم.

چرخید سمتم و با نگرانی ادامه داد:

- و البته هوای آلوده اش که واسه تو هم مثل سم می مونه!

- آدم کم کم به همه چیز عادت می کنه.. منم یه جوری باهاش کنار میام.. نگران نباش!

- ولی تو قول دادی وقتی شرایط کارت.. این جا اوکی شد.. بیای و اون جا یه شعبه بزنی و خودت مستقیم قطعات وارد کنی! بابا هم قرار شد از طریق دوستاش بهت کمک کنه!

چپ چپی نگاهش کردم و همون طور که می رفتم سمت میزم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قول ندادم.. گفتم بهش فکر می کنم.. در ضمن.. کی گفته من کمک اون آدم و قبول می کنم؟

- تو هنوز از بابا ناراحتی؟ یادت که نرفته با کمک همون دوستا و آشناهاش بهترین دکترا رو آورد بالا سرت و نذاشت پات و قطع کنن!

- نه یادم نرفته.. بابتشم ازش تشکر کردم. ولی اینم هیچ وقت قرار نیست یادم بره که اون آدم.. تو رو از اون زن خرید.. بدون این که فکر کنه چه بلایی سر خانواده ای که بچه اشون و از دست دادن میاد.

با ناراحتی ازم فاصله گرفت و اون سمت میز رو به روم وایستاد..

- انقدر کینه نداشته باش. بابا خودشم از این مسئله ناراحت و پشیمونه.. اگه پشیمون نمی شد.. شما هیچ وقت نمی تونستید من و دوباره پیدا کنید.

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.. این موضوع چیزی نبود که به این راحتی باهاش کنار بیام و از نظرم.. پدر ناتنی لی لی.. درست به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اندازه مادر درین.. گناهکار بود و نقش داشت تو از هم پاشیدن زندگیمون.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1219

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نتونستم این حس و به زبون بیارم چون.. به قول لی لی سر درمانم مدیونش بودم و وقتی برای اولین بار باهاش رو به رو شدم که قبلش مهناز بهم گفت وقتی تو آی سی یو بودم چقدر دوندگی کرده تا بهم کمک کنه و از همه اعتبارش مایه گذاشته برای پیدا کردن بهترین متخصص اون کشور..

در واقع یه جورایی خواسته از این طریق.. روی گناه شونزده سال پیشش سرپوش بذاره و منم.. هم به خاطر کمکش و هم به خاطر لی لی ناچار شدم زبونم و بسته نگه دارم..

ولی اینا دلیل نمی شد که برای کار و شغلم بهش رو بندازم.. ضمن این که.. هیچ تصمیمی برای رفتن به خارج و تاسیس شرکت واردات قطعات نداشتم و اگه گفتم بهش فکر می کنم فقط به خاطر راضی کردن موقت مهناز بود که یه کم راحتم بذاره و نخواد دوباره پا پیچ من و زندگیم بشه!

با چند ضربه ای که به در اتاق خورد.. لی لی از میز فاصله گرفت و منم از خداخواسته برای تموم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدن این بحثی که علاقه ای بهش نداشتم رو به ساحل که بیرون اتاق وایستاده بود و منتظر اجازه من بود گفتم:

- بیا تو!

اومد تو و با دیدن لی لی توی اتاق جا خورد..

- سلام.. ببخشید.. نمی دونستم مهمون دارید!

لی لی که به طرز عجیب غریبی نسبت به همه چیز ذوق داشت.. جلو رفت و با ساحل دست داد و من خیره تو چشمای گیجش معرفیش کردم:

- خواهرمه!

- عزیزم! همونی که خانوم محمدی درباره اش گفته بود؟

سرم و به تایید تکون دادم که با اشتیاق بیشتری با لی لی احوال پرسی کرد و بعد اومد سمت میز من و برگه هایی که باید امضا می کردم و جلوم گذاشت..

کارم که تموم شد.. یه کم مکث کرد و پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- امممم.. قرارداد شرکت آیکو رو نمی دید تو سیستم وارد کنم؟

- اون و که هفته پیش دادم بهت!

- مگه.. مگه امروز دوباره برای بستن قرارداد نیومده بود این جا؟

- کی؟

- خانوم کاشانی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1220

با شنیدن فامیلی درین یه لحظه هنگ کردم و نفهمیده سرم و برای ساحل تکون دادم.. هیچ درکی از منظورش نداشتم و منتظر بودم بیشتر توضیح بده..

که انگار از همین گیجی و تعجبم فهمید که من امروز اصلاً درین و ندیدم و سریع گفت:

- نیومده بود؟ پس حتماً من اشتباه دیدم.. با اجازه!

جلوش و نگرفتم و گذاشتم بره بیرون.. نمی خواستم پیش لی لی حرفی در این باره بزنم.. هنوز نمی دونستم چقدر می شه بهش اعتماد کرد و شک داشتم نکنه مهناز ازش خواسته باشه من و رفتارام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و زیر نظر بگیره که از صبح به این زودی..
فرستاده بودش شرکت!

ولی فکرمم بدجوری درگیر بود و نمی تونستم به همین راحتی بی خیال حرف ساحل بشم تا این که با صدای لی لی به خودم اومدم:

- رمز وای فای اینجا چیه؟

نگاهی بهش که حالا رو مبل های جلوی میزم نشسته بود انداختم و راضی از این که با گوشیش مشغوله و حواسش به من نیست.. رمز وای فای و بهش دادم و بلند شدم.

- بشین الآن میام!

از اتاق زدم بیرون و مستقیم رفتم سمت میز ساحل..

- کجا دیدیش؟

- داشتم جلوی شرکت از ماشین پیاده می شدم.. که دیدم از تو ساختمون اومد بیرون.. بعد سریع یه تاکسی گرفت و رفت.. الآن که می گید ندیدینش..
شک کردم به این که خودش بود یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم مکث کردم و با ذهن به شدت آشفته شده پرسیدم:

- یعنی همین چند دقیقه پیش؟

- حدوداً ده دقیقه ای می شه!

دستی رو صورتم کشیدم و نفسم و با کلافگی فوت کردم که گفت:

- فقط.. اگه خودش باشه.. خیلی عصبی و ناراحت به نظر می رسید!

کم مونده بود داد بزنم.. نمی دونستم چه جوری باید بفهمم که درین ده دقیقه پیش واقعاً این جا بوده یا نه.. تا این که چشمم به دوربین های شرکت خورد و حواس به شدت پرت شده ام.. جمع شد به راهی که خیلی راحت می شد ازش به یقین رسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1221

هرچند که همین الآنشم خیلی چیزا واضح بود و احتیاجی به سند و مدرک نداشتم.. این که ساحل ده دقیقه پیش درین و تو یه حالت عصبی و آشفته دیده یعنی این جا بوده و به طور حتم.. چشمش به لی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لی افتاده و پیش خودش هزارجور سناریوی غلط چیده که حتی حاضر نشده خودش و نشون بده..

با این حال با قدم های بلند برگشتم تو اتاقم و رفتم سراغ لپ تاپم تا دوربینا رو چک کنم که خیلی سریع چیزی که می خواستم و پیدا کردم..

خود خودش بود که از آسانسور همین طبقه پیاده شد و با یه نگاه به میز ساحل.. راه افتاد سمت اتاق من.. ولی نرسیده به اتاق وایستاد و دیگه جلوتر نیومد.. یه کم بعد هم.. روش و برگردوند و سریع برگشت تو آسانسور!

کلافه از این که چرا نه صدای قدم هاش و شنیدم و نه صدای آسانسور توجهم و جلب کرد.. نگاهی به ساعتش انداختم و بلافاصله دوربین های اتاق خودمم تو همون ساعت چک کردم و دیدم که از شانس بد.. درین درست همون لحظه ای سر رسیده که لی لی.. من و از پشت بغل کرده بود و منم دستش و بوسیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حق دادم بهش که بخواد این شکلی آشفته شه و بذاره بره.. شاید اگه منم یه همچین صحنه ای رو می دیدم.. آخرین و بعید ترین احتمالی که به ذهنم می رسید این بود که درین.. داره برادری رو که تمام این سال ها قرار بود مرده باشه بغل می کنه..

ولی من نمی ذاشتم به همین تصوراتش ادامه بده.. اونم وقتی بعد از سه هفته واسه اولین بار یه قدم مثبت به سمت من برداشته بود و لابد می خواست حرف مهمی بزنه که تا این جا اومده بود..

شایدم می خواست درباره اون سبد گل ازم بپرسه که در این صورت.. واقعاً یه موقعیت عالی رو از دست داده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1222

با فکر این که می تونم ذهنیتش و تغییر بدم..
گوشی و سوییچم و برداشتم و رو به لی لی که حالا داشت با تعجب به من و حرکات شتاب زده ام نگاه می کرد گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه کاری دارم.. می رم سریع انجامش می دم و برمی گردم.. می گم ساحل بیاد پیشت تنها نمونی.. خب؟

با همون گیجی سرش و به تایید تکون داد و پرسید:

- اتفاق بدی افتاده؟

- نه نه.. چیزی نیست.. مسئله کاریه.. برمی گردم!

از اتاق رفتم بیرون و همون طور که نمی خواستم ثانیه ای رو هدر بدم حین رفتن سمت آسانسور رو به ساحل گفتم:

- هوای لی لی رو داشته باش تا برگردم!

خودمم سریع انداختم تو آسانسور و دکمه پارکینگ و فشار دادم. یعنی درین چی می خواست بهم بگه که بلافاصله بعد از گرفتن اون گل.. اومده بود شرکت سراغم؟

اگه.. اگه من برای همیشه از ذهنش بیرون رفتم و تونسته تو این مدت حسی که بهم داشته رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فراموش کنه.. چرا باید با دیدن لی لی انقدر آشفته بشه و دیگه نخواد حتی من و ببینه چه برسه به این که حرفش و بزنه؟

اگه قلبش.. هنوز مثل قبل برام می تپید.. اگه تا این حد حسادت توی وجودش بود.. چرا داشت انقدر نقش بازی می کرد و وانمود می کرد همه چیز تموم شده؟

شاید اومده بود که جواب همین سوالا رو بهم بده که موفق نشده بود و حالا.. من وظیفه خودم می دونستم که برم و مستقیم و واضح.. باهاش حرف بزنم..

*

نمی دونم چقدر گذشته بود از وقتی که ماشین و جلوی شرکتشون نگه داشته بودم.. ولی هنوز تصمیمم برای پیاده شدن قطعی نبود.

آمار روزانه اش و داشتم و می دونستم امروز تا ظهر شرکته.. ولی ترجیح می دادم وقتی اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیرون باهاش حرف بزنم.. نه این که برم تو و به احتمال زیاد با کوروش و پرستش رو به رو بشم.

اونم وقتی درین تا این حد از دستم عصبانی بود که می تونست جلوی چشم اونا بهم بی محلی کنه و من.. به هیچ وجه همچین چیزی رو نمی خواستم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1223

تماس تلفنی هم جواب نمی داد و وقتی تا این جا اومده بودم و انقدر منتظر مونده بودم.. ترجیح می دادم رو در رو باهاش حرف بزنم.

آخرین باری که نگاهم و به ساعت ماشین دوختم فهمیدم دو سه ساعت از منتظر موندنم می گذره و هنوز خبری ازش نیست..

خواستم حداقل با یه پیام ازش بخوام بیاد پایین.. که همون لحظه از ساختمون شرکتشون بیرون اومد و من.. سریع از ماشین پیاده شدم!

قبل از این که بخوام براش دست تکون بدم تا توجهش به سمتم جلب شه.. خودش سرش و چرخوند و نگاهش به من افتاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول با دیدنم جا خورد ولی بعد در نهایت بهت و حیرتم.. لبخند قشنگش رو لبش نشست و دیدنش از همون فاصله هم ضربان قلبم و تند کرد.

منم لبخندش و جواب دادم و خواستم در ماشین و ببندم و برم سمتش که دیدم خودش داره میاد این وری و منتظر موندم بهم برسه.

ولی همون لحظه ماشینی از کنارم رد شد و درست جلوی پای درین ترمز کرد و اون نگاه و لبخند درین هم با اون ماشین حرکت کرد و اون جا بود که فهمیدم مخاطب اون لبخند.. اصلاً من نبودم!

هنوز داشتم با ناباوری نگاهش می کردم که ماشین و دور زد و سوار شد و راننده هم که شک نداشتم همون پسره عوضی فرصت طلب بود.. بلافاصله گازش و گرفت و دور شد!

من موندم و هجوم هم زمان هزار تا حس به وجودم که اصلی ترینش بعد از بهت و حیرت.. خشم بود! خشمی که به طور قطع باید کنترل می شد.. چون اگه قرار بود خالی بشه.. جوری همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جا رو به ویرونی می کشید.. که دیگه هیچ امیدی نمی تونستم به درست شدن این رابطه داشته باشم!

سریع سوار ماشین شدم.. خواستم روشنش کنم و پشت سرشون برم و حتی شده با یه تصادف اون ماشین و مجبور کنم وایسته و درین و از توش پیاده کنم..

ولی.. دستم و عقب کشیدم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و خالی کنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1224

این رفتارها مال میران افسار گسیخته ای بود که می خواست تحت هر شرایطی که شده.. درین و مال خودش کنه.. بدون این که جلب رضایت قلبیش کوچک ترین اهمیتی براش داشته باشه.

الآن.. با این که برام خیلی سخت بود تحمل این شرایط و صبر کردن.. ولی با شناختی که از درین داشتم.. مطمئن بودم این روش.. بیشتر از یاغی گری جواب می ده و به این باور می رسوندش که این بار.. می خوام با منطق جلو برم.. نه با زورگویی و تحمیل!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بستم و یه بار دیگه صحنه سوار شدنش تو اون ماشین و با خودم مرور کردم.. درین فقط داشت وانمود می کرد که از دیدن اون آدم خوشحاله.. در حالی که حتی وقتی داشت سوار می شد هم همه حواسش پیش منی بود که چهار چشمی بهش زل زده بودم!

نفهمیدم چی شد که ناخودآگاه زدم زیر خنده.. یه خنده عصبی و شاید از سر درموندگی.. ولی کنترلی روش نداشتم.. وقتی به این فکر کردم که روش های این دختر.. برای تلافی کردن چقدر بچگانه اس.. ناخودآگاه خنده ام گرفت..

حرص و خشمم و به طور موقت پس زدم و حین روشن کردن ماشین و راه افتادن سمت شرکتم.. گفتم:

- عاشق همین دیوونه بازی هاتم دیگه.. بادوم کله پوک من!

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم برای چندمین بار بود که یا از آینه بغل ماشین پشت سرم و چک می کردم و یا کامل برمی گشتم تا از شیشه عقب کل خیابون و زیر نظر بگیرم..

تا بالاخره امیرعلی به حرف اومد و گفت:

- حواسم هست درین.. دنبالمون نیومد!

صاف نشستم و چیزی نگفتم.. ولی.. استرس یه لحظه هم ولم نمی کرد. اون لحظه که دیدمش و در عرض چند ثانیه تصمیم گرفتم از فرصتی که پیش اومده استفاده کنم.. کاملاً از کارم راضی بودم..

اما حالا داشتم به عواقبش فکر می کردم.. به دیوونه بازی های میرانی که می شناختم و هر کاری ازش بر می اومد فقط برای این که ثابت کنه.. کسی نمی تونه ازش جلو بزنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1225

واسه همین تقریباً مطمئن بودم که پشت سرمون راه می افته و حتی خودشم نشون می ده.. ولی این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که نیومده بود.. دلیلی داشت که ازش سر در نمی آوردم..

هرچند.. با صحنه ای که من امروز توی دفترش دیدم.. لزومی نداشت بخوام دنبال دلیلش بگردم. اون دیگه چشمش دنبال من نبود که بخواد به خاطر من با امیرعلی درگیر بشه یا حسادت کنه.. الآن لابد.. دیوونه بازی هاش و برای تصاحب اون دختر رو می کرد!

- می دونستی اون جاست؟

با سوال امیرعلی به خودم اومدم و زل زدم بهش..

- نه.. همون لحظه دیدمش!

- ولی خوب شد اومد.. نه؟

سرم و انداختم پایین و با کلافگی گفتم:

- نمی دونم!

- یعنی چی نمی دونم؟ صبح پای تلفن با هم حرف زدیم.. قرار شد با هم این راه و بریم تا تکلیفت روشن شه.. غیر از اینه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه تکلیفی؟ من با چشم خودم.. چیزی که باید می دیدم و دیدم. وقتی من و روابطم.. دیگه اصلاً برای میران مهم نیست.. چرا باید جلوش نقش بازی کنیم؟

- کی می گه مهم نیست؟

- همین الآن مشخص شد.. میران انقدر رو چیزایی که مال خودش می دونه حساسه که مطمئن باش تا اون سر دنیا دنبالمون می اومد که من و از ماشینت پیاده کنه!

- تو هم این و ترجیح می دادی؟

با اخم روم و برگردوندم.. از این که وسط این مشکلات و درگیری های فکری.. امیرعلی هم سعی داشت مدام مو رو از ماست بیرون بکشه و احساسی که به میران داشتم و بهم یادآوری کنه خوشم نمی اومد..

- حرف من چیز دیگه ای بود!

- اوکی ولی.. به نظرم دیگه این آدم و با اون میرانی که می شناختی مقایسه نکن. اونم سعی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داره همین و بهت بفهمونه.. که عوض شده.. که قرار نیست بازم با رفتاراش آزارت بده و یه زندگی پر از استرس برات بسازه.. حتی اگه ته دلش همون دیوونه بازی ها رو ترجیح بده.. خیلی داره سعی می کنه جنتلمنانه رفتار کنه و از این طریق.. توجه تو رو به سمت خودش جلب کنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1226

حرفاش قشنگ بود و می تونست قلب شیدای من و گرم کنه.. با فکر این که میران واقعاً همچین قصدی داره و می خواد از این طریق.. همه اون گذشته نکبتی و خاطرات بدی که برام ساخته رو پاک کنه..

ولی صحنه ای که امروز دیدم و حتی ثانیه ای از جلوی چشمم کنار نمی رفت.. انقدر تلخ بود که نذاره به این حس های خوب.. بها بدم!

- یه کم فکر کن دختر خوب.. اگه براش مهم نبودی.. اون سبد گل و برات نمی فرستاد.. یا نمی اومد دم شرکت دنبالت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همه این کاراش دغل بازیه.. امروز رکب خورد.. چون نمی دونست من می رم شرکتش و اون جوری دستش برام رو می شه.. واسه همین دنبالم اومد تا مثلاً بهم توضیح بده و نقشه ای که برام کشیده نقش بر آب نشه..

ماشین و برد تو پارکینگ یه مجتمع بزرگ و گفت:

- باشه.. ولی این فقط یه احتماله.. یه گوشه ذهنت نگهش دار و بذار یه مدت با همین روشی که شروع کردیم پیش بریم.. مطمئن باش دیر یا زود به یقین می رسی و دیگه هیچ شک و تردیدی نمی مونه.. فقط یه کم صبور باش و احساسی تصمیم نگیر.. اوکی؟

با ذهنی که هنوز آروم نشده بود و نهایت درموندگی سرم و به تایید تکون دادم که بعد از پارک کردن.. کمربندش و باز کرد و گفت:

- پیاده شو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به دور و برم انداختم و پیاده شدم. انقدر غرق فکر و خیال بودم که اصلاً متوجه خیابون ها و اینکه کجا داریم می ریم نشدم و با همون فکر درگیر دنبال امیرعلی راه افتادم و سوار آسانسور شدیم.

چشمام میخ زمین بود ولی حتی رو سطح زمین هم داشتم چهره اون دختر و می دیدم.. با این که خیلی واضح نبود ولی می تونستم خوشگل بودنش و تشخیص بدم و این.. قلبم و بی طاقت تر می کرد.

میران هر چقدرم ادعا داشته باشه که عاشق منه و تا آخر عمر دست از تلاش برای تصاحب کردنم برنمی داره.. ولی به هر حال یه مَرد بود و اونم یه دختر خیلی جذاب!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1227

وقتی یک سال و نیم از کسی که فکر و ذهنش و درگیر کرده دور باشه و به جای اون.. یه نفر دیگه رو کنار خودش ببینه.. یه دختر خوشگل و همه چیز تمومی که مثل من.. عامل بدبختیش هم نبوده و خودش و خونه زندگیش و به آتیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکشیده.. چه جوری می تونه عاشقش نشه و فکرش و همچنان درگیر همون آدم قبلی کنه که باعث نابودی یه بر هه از زندگی شده؟

درسته منم تو این مدت.. به جای میران.. امیرعلی کنار خودم داشتم که اگه فقط یه چراغ سبز کوچیک بهش نشون می دادم.. می تونست جای خالیش و تو زندگیم پر کنه.. ولی هیچ وقت همچین چیزی رو نخواستم.

بعید می دونستم میران.. به عنوان یه مرد.. تو این زمینه به اندازه من اراده داشته باشه!

با همون نگاه خیره به زمین.. کنار امیرعلی که اونم سکوت کرده بود و سعی نداشت من و از فکر و خیالم جدا کنه.. از آسانسور پیاده شدم.. وقت ناهار بود و می دونستم مقصدمون رستورانه..

ولی نفهمیدم چرا از بین این همه جاهایی که با هم رفتیم و از کیفیت غذاش هم راضی بودیم.. این جا رو انتخاب کرده که طبق آخر یه برج بود و با یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه به محیط و جو و آدمایی که اون جا بودن می شد فهمید رستوران زیادی گرونی هم هست..

تا این که با هدایت پیشخدمتی که انگار امیرعلی رو از قبل می شناخت.. به جای محوطه اصلی.. به سمت تراس راهنمایی شدیم و من همین که خواستم با تعجب بپرسم چرا اومدیم این جا.. با چیزی که از پشت در شیشه ای تراس دیدم.. چشمام گرد شد و پاهام به زمین چسبید..

تو تراس فقط یه میز بود که با گل و شمع و بادکنک های هلیومی تزیین شده بود و وسطشم یه کیک کوچیک قرار داشت..

هنوز گیج بودم و خیره به تصویر زیادی قشنگ رو به روم که از بلندگوهای نصب شده تو رستوران آهنگ تولدت مبارک پخش شد و چند نفر از مشتری ها هم شروع کردن باهاش همخونی کردن و دست زدن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1228

منم ناباورانه سرم و به سمت امیرعلی که همه اینا رو هماهنگ کرده و تدارک دیده بود چرخوندم و با چشمای پر از اشکم بهش زل زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صبح پیش خودم حدس زده بودم که می خواد برای تولدم یه حرکت سورپرایزی بزنه و فکر کردم حالا که فهمیدم دیگه سورپرایز نمی شم..

ولی با اتفاقاتی که امروز افتاد.. ذهنم انقدر درگیر شد که به کل یادم رفته بود امروز چه روزیه و حالا.. امیرعلی به هدفی که داشت رسید و تونست من و این شکلی شگفت زده کنه!

آهنگ تموم شد و من هنوز حرفی به ذهنم نمی رسید که امیرعلی ازم خواست برم تو تراس و من بعد از تکون دادن سرم و به معنی تشکر برای اونایی که دور و برمون بودن تکون دادم و جلو رفتم..

هرچی به اون میز تزیین شده نزدیک تر می شدم بغض توی گلوم بیشتر می شد.. دست خودم نبود.. یاد تولد پارسالم که می افتادم و با امروز مقایسه اش می کردم می دیدم همه چیز خیلی فرق کرده و من باید خدا رو بابتش شکر می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که دیگه تنها نیستم و هستن کسایی که این روز و یادشون باشه و به شکل های مختلف سعی داشته باشن من و سورپرایز کنن..

آفرین یه جور.. امیرعلی یه جور.. میرانم.. یه جور...

روم و چرخوندم سمت امیرعلی که پشت سر من وارد تراس شده بود و گفتم:

- چی کار کردی؟

از حرفی که زدم و اشک توی چشمام لبخندش وا رفت و پرسید:

- دوست نداشتی؟

- مگه می شه؟ مگه می شه دوست نداشته باشم؟ فقط باورم نمی شه.. خیلی همه چیز قشنگه.. من تا حالا همچین تولدی نداشتم! تا حالا هیچ کس من و این جوری سورپرایز نکرده بود.. واقعاً نمی دونم چی باید بگم.. چه جوری باید این لطفت و جبران کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1229

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دست اشاره کرد بشینم و خودشم حین نشستن روی صندلی گفت:

- خب حالا.. فوری به فکر جبران نباش.. من از همون پارسال.. برای همچین روزی برنامه ریزی کرده بودم که یه جشن کوچیک دو نفره داشته باشیم.. چون دو تا مناسبته و باید جفتش و جشن می گرفتیم!

- چرا دو تا؟

- هم تولدت.. هم به فاصله چند روز.. اولین سالگرد دوستیمون!

یه کم فکر کردم و با لبخند سرم و به تایید تکون دادم.. دقیقاً همون روزی که من روز تولدم مریض شدم و امیرعلی چند روز بعد اومد بهم سر بزنه.. تصمیم گرفتیم رابطه دوستانه امون و شروع کنیم.

نمی تونستم بهش بگم که من اون موقع به اندازه امیرعلی امید نداشتم که این رابطه یک سال طول بکشه و فکر می کردم خیلی زودتر.. وارد مسیری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می شه که باید فاتحه اش و بخونیم و همدیگه رو فراموش کنیم..

ولی حالا.. همه چیز خیلی تغییر کرده بود و من این تغییر و داشتم با بند بند وجودم حس می کردم و بابتش خوشحال بودم..

و البته امیدوار.. که این دوستی بازم تو همین مرحله بمونه.. من که وضعیتم مشخص بود.. کاش امیرعلی سعی نکنه اون و از این لول بالاتر ببره!

خوردن کیک و گذاشتیم بعد از غذا و امیرعلی که از پیشخدمت خواست ناهار و سرو کنن.. از پشت قسمتی که با گل تزیین شده بود یه جعبه کادویی درآورد و گرفت سمتم..

- حالا می رسیم به سخت ترین قسمت ماجرا!

- چرا؟

- چون واقعاً نمی دونستم چه کادویی باید برات بگیرم که دوست داشته باشی!

جعبه رو به سمتم گرفت و با لبخند ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- امیدوارم خوشت بیاد..

- چرا انقدر زحمت کشیدی آخه؟ همین کاری که کردی کافی بود!

- تولد که بدون کادو نمی شه!

با لبخند جعبه رو ازش گرفتم و مشغول باز کردنش شدم.. چشمام گرد شد و دهنم باز موند با دیدن چیزی که از جعبه بیرون آوردم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1230

واقعاً امیرعلی می ترسید که من از همچین چیزی خوشم نیاد؟ اصلاً کسی تو دنیا می دونست همچین کادوی قشنگی رو نپسنده؟

یه گوی شیشه ای موزیکال خیلی خوشگل که وسطش با نورهای نئونی طلایی شکل سیاره زحل ایجاد شده بود و من از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم.

تو همون حال هم با ناباوری لب زدم:

- خیلی قشنگه!

- قابل تو رو نداره!

سرم و بلند کردم و خیره تو چهره خندونش پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا چرا زحل؟

حتی فکرم نکرد.. انگار انتظار شنیدن این سوال و ازم داشت که بلافاصله جواب داد:

- چون خوشگل ترین سیاره منظومه شمسیه!

واسه چند ثانیه نفسم تو سینه گیر کرد و ضربان قلبم به طرز وحشتناکی تند شد.. به زور سعی کردم لبخندم و روی لبم نگه دارم..

ولی هر کاری کردم چیزی در جواب این حرف که لحنشم متفاوت بود و انگار با نهایت احساس بیانش کرد پیدا نکردم و به ناچار سرم و انداختم پایین و دوباره به اون گوی شیشه ای زل زدم..

این.. دقیقاً همون قسمت از ماجرا بود که ازش می ترسیدم.. که امیرعلی بخواد بزنه زیر قول و قرارمون و پاش و از خط قرمزی که دورم کشیده بودم رد کنه..

هرچند که چیزی که رو مستقیم به زبون نیاورد.. ولی همین حرف و نگاهی که موقع بیان کردنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غرق چشمام شده بود.. بدجوری داشت دستش و رو می کرد.

شاید تا الآن.. چندین بار سعی کرده بود با همین حرف های غیر مستقیم یه چیزایی رو به من حالی کنه.. ولی من خودم و می زدم به اون راه و وانمود می کردم چیزی نفهمیدم..

اما حالا.. همه چیز خیلی واضح تر از اون بود که بتونم بازم با بی خیالی از کنارش رد شم و این.. یه زنگ خطر و توی سرم به صدا در می آورد..

نمی دونم چرا.. ولی احساس کردم امیرعلی.. از برگشتن میران احساس خطر کرده که تصمیم گرفته یه قدم جلوتر بیاد و خودش و به عنوان یه گزینه و رقیب میران به من بشناسونه..

البته که اینا فقط حدس و گمانم بود و از ته دل امیدوار بودم که.. به واقعیت تبدیل نشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1231

بی حوصله گوشی و تو دستم جا به جا کردم و با همون چشمای بسته که هنوز میلی به باز شدن نداشتن پرسیدم:

- حالا حتماً باید بیام؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای نفس عمیق کوروش از اونور خط.. نشون می داد کلافه شده از این سوال تکراری من که تو این هفته برای چندمین بار داشتم می پرسیدم..

- بیای بهتره!

- واقعاً حوصله جشن و این چیزا رو ندارم.. اونم وقتی طرف و اصلاً نمی شناسم!

- بالاخره باهاش آشنا می شی.. ممکنه در آینده بخوایم باهاش همکاری کنیم.. امشب بریم جشن نامزدیش.. بعداً به دردمون می خوره.. بعدشم.. طرف برامون ارزش قائل شده و دعوتمون کرده.. زشت نیست نیای؟

- تو رو دعوت کرده. نه من و!

- نه اتفاقاً.. تاکید کرد برادرزاده ات هم بیار..

با این حرفی که برای اولین بار داشتم می شنیدم چشمام باز شد و نشستم رو تخت..

- اون من و از کجا می شناسه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بابا رفیقمه.. از قبل می دونست تو هم تو شرکتم کار می کنی..

بازم قانع نشدم که چرا باید به قول کوروش رو این مسئله تاکید کنه و از نظرم.. انقدری که کوروش می گفت مسئله عادی و نرمالی نبود..

یه صدایی داشت تو گوشم می پیچید که نمی خواستم بهش فکر کنم.. ولی اگه می خواستم امشب تو جشن حاضر باشم باید درباره اش می فهمیدم که پرسیدم:

- میرانم میاد؟

کوروش انگار جا خورد از این سوال یهوییم و طول کشید تا جواب بده:

- من چه می دونم!

دندونام و محکم به هم فشار دادم.. نگفت نه.. نگفت طرف اصلاً میران و نمی شناسه و این یعنی.. فرضیه توی سرم.. همین جوری داشت قوی تر می شد..

- یعنی احتمالش هست که بیاد.. نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_1232

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. دوست مشترکمونه.. اگه بفهمه میران برگشته لابد دعوتش می کنه دیگه.. من چیزی ازش نپرسیدم.. اگه می خوای زنگ بزنم بپرسم ولی به نظرم.. مردم و رو حرکاتمون حساس نکنیم بهتره! اصلاً بیاد.. چی کار به کار اون داریم تو مگه ازش می ترسی؟

- نه.. کاری به کارش ندارم.. باشه میام!

- آفرین دخترم.. نیم ساعت قبل از این که حاضر بشی زنگ بزن بیام دنبالت..

- لازم نیست.. آدرس و بفرست خودم میام!

- مطمئن؟

- آره!

- اوکی.. شب می بینمت.. فعلاً!

تماس و که قطع کردم و پوزخندی رو لبم نشست.. حالا دیگه خیلی چیزا برام روشن شد و فهمیدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم قراره بازیچه باشم.. منتها این بار نه از سمت میران.. از سمت کوروش..

اول خیال کردم لابد میران دوستش و وادار کرده کوروش و به همراه برادرزاده اش دعوت کنه..
ولی این احتمال رد شد چون این میران جدید..
خیلی سعی داشت تو سایه بازی کنه و مستقیم وارد عمل نشه..

ولی کوروش.. بدجوری تغییر موضع داده بود از وقتی که فهمید میران بدون هیچ اما و اگری..
قرارداد سفارش قطعات و امضا کرد و پای کینه و انتقام قدیمی رو وسط نکشید..

کوروشی که تا قبل از برگشتن میران.. اصرار داشت رابطه ام با امیرعلی رو از حالت دوستانه خارج کنم و بهش یه شانس برای بیشتر نزدیک شدن بدم.. حالا دیگه هیچ حرفی از امیرعلی نمی زد و با دروغی هم که الآن.. سر دعوت کردن من به زبون آورد.. فهمیدم که هدفش.. نزدیک کردن دوباره من و میرانه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون به هر حال.. سودی که از میران بهش می رسه خیلی بیشتره و به نفعشه که همه اون حرف هایی که درباره میران و متجاوز بودنش به زبون می آورد و پس بگیره!

منم به ظاهر وانمود کردم که دارم با نقشه اش پیش می رم و تو این جشن حاضر می شم اما.. تنها نه.. طبق قول و قراری که با امیرعلی گذاشتیم.. ازش می خوام من و همراهی کنه تا با یه تیر دو تا نشون بزنیم و علاوه بر میران.. نقشه های کوروش هم نقش بر آب کنیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1233

*

- ترسیدی؟

با صدای امیرعلی حواسم جمع شد و نگاهم و از ساختمون رو به رومون که محل برگزاری جشن بود گرفتم و همون طور که سعی داشتم با کفش های پاشنه بلندم قدم های درست بردارم جواب دادم:

- از چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی دونم.. حس می کنم مضطربی!

نفس عمیقی کشیدم و نتونستم بگم نه.. چون واقعاً مضطرب بودم و نمی دونستم این جا چی قراره پیش بیاد.. فقط خدا خدا می کردم شرایط از اینی که هست سخت تر نشه..

- خوبم!

نگاهم به مسیر بود و امیدوار بودم این سنگ ریزه ها که پاشنه کفشم توشون فرو می رفت باعث افتادنم نشه که امیرعلی به سمتم خم شد و صداش و درست کنار گوشم شنیدم:

- خیلی خوشگل شدی!

سرم و بلند کردم و ناباورانه بهش زل زدم که چشمکی زد و ادامه داد:

- اگه نمی گفتم تو دلم می موند!

با لبخند کوتاهی تشکر کردم و روم و برگردوندم.. بعد از حرفی که تو روز تولدم زد.. این دومین بار بود که داشت به این مسئله اشاره می کرد.. اونم در حالی که توی دوستیمون.. هیچ وقت همچین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفایی بینمون رد و بدل نمی شد و من انقدر در کنارش راحت بودم که بعضی وقتا حس می کردم یکی از دوستای دخترمه که هیچ نگاه خریدارانه ای بهم نداره..

اما حالا.. بدجوری معذب شده بودم.. کاش قبل از این که حرفی بزنم و تذکری بهش بدم.. خودش عقب نشینی کنه و دیگه این حرفا رو به زبون نیاره!

وارد ساختمون که شدیم یه خانومی اومد سمتمون.. صدای موزیک بیش از حد بلند و جمعیت زیادی که داخل بودن نمی ذاشت بشنوم چی می گه.. فقط با اشاره دستش راه افتادیم سمت اتاقی که ته راهرو بود و فهمیدم اون جا باید لباسامون و عوض کنیم.

امیرعلی پشت در وایستاد و گفت:

- من همین جا می مونم.. برو زود بیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1234

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون دادم و رفتم داخل.. شال و مانتوم و درآوردم و تو آینه قدی اتاق برای هزارمین بار لباسی که پوشیده بودم و تو تنم برانداز کردم..

یه پیراهن بلند مشکی و نقره ای.. که دامن تنگ و چسبونی داشت و بالاتنه گشاد و آزاد که از چند لایه حریر دوخته شده بود..

یقه اش یه کم باز بود که با انداختن موهای بازم از دو طرف به سمت جلوی لباس.. پوشوندمش و بعد از برداشتن کیفم از اتاق رفتم بیرون..

متوجه نگاه خیره امیرعلی که حالا داشت سر تا پام و اسکن می کرد شدم.. ولی وانمود کردم مشغول بستن سگک کیفمم و تو همون حال گفتم:

- بریم!

خوشبختانه حرفی نزد و کنارم راه افتاد.. منم تا وقتی به سالن اصلی برسیم سعی کردم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم..

ولی.. همه تلاشم به محض پا گذاشتن تو سالن و دیدن اون دو نفری که همراه بقیه توی سن داشتن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تانگو می رقصیدن.. از بین رفت و استرس وحشتناکی.. درست مثل همون روز توی شرکتش.. وجودم و پر کرد..

از همون لحظه ای که فهمیدم میرانم امشب این جا هست.. انتظارش و داشتم که با اون دختر ببینمش و سعی می کردم خودم و براش آماده کنم..

ولی.. حالا داشتم می دیدم که هیچی طبق تصورات و تلقین هام پیش نرفت و من.. کم مونده بود با دیدن اون نگاه خیره و شیفته میران که از فاصله نزدیک به صورت اون دختر زل زده بود.. همون جا نقش زمین بشم!

حرکت دست امیرعلی روی کتفم بود که من و به خودم آورد و با درموندگی سرم و برای دیدنش چرخوندم و از نگاهش فهمیدم که اونم صحنه رو به رومون و دیده..

پاهام دیگه جلوتر نمی رفت و پشیمونیم از اومدن به این جشن انقدر زیاد شده بود که دلم می خواست همین الآن برگردم و خدا خدا می کردم امیرعلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این و از نگاهم بخونه.. چون توانایی حرف زدنم نداشتم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1235

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی فقط با آرامش چشماش و رو هم گذاشت و با دستش من و یه کم به جلو هل داد و از حرکات لبش فهمیدم که گفت:

- آروم باش!

کاش می تونستم بپرسم چه جوری؟ این قلبی که کل اعضای بدنم و با ضربان تند و بلندش.. به لرزه انداخته بود و دقیقاً چه جوری باید آروم می کردم؟

ولی همین که سرم و برگردوندم و نگاه ناباور میران و خیره به من و امیرعلی که حالا دستم و تو دستش گرفته بود دیدم.. تونستم یه کم نفس بکشم و پاهام و وادار به حرکت کنم.

در حالی که تمام انرژیم و جمع کردم تا نادیده اش بگیرم.. نگاهم و تو جمعیت چرخوندم و چشمم به کوروش و پرستش افتاد که احتمالاً.. از ترس میران و چشم تو چشم نشدن باهاش.. تو دورترین قسمت سالن نشسته بودن و نزدیک که شدیم.. اول پرستش و بعد کوروش.. توجهشون بهمون جلب شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کوروش با دیدنم لبخند زد و دستش و برام تکون داد.. ولی لبخندش به محض دیدن امیرعلی که هنوز دست یخزده ام و تو دستش گرفته بود از بین رفت و از دیدنش کاملاً جا خورد..

اون جا بود که فهمیدم این آدم و زیادی می شناسم و کاملاً تونستم با چند تا جمله ای که به زبون آورد.. هدفش و از کشوندنم تو این جشن.. تشخیص بدم!

بعد از سلام و احوالپرسی.. کنارشون سر همون میز نشستیم و کوروش.. به بهانه این که صدای موزیک بلنده.. سرش و کامل بهم چسبوند و تو گوشم با حرص گفت:

- این و چرا دنبال خودت کشوندی؟

نیم نگاهی به امیرعلی که وانمود می کرد با گوشیش مشغوله انداختم و منم تو گوشش گفتم:

- دوست نداشتم تنها بیام! اشکالی داره؟ مگه خودت نمی گفتی رابطه ام و باهاش جدی کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و سریع عقب کشیدم تا واکنشش نسبت به این حرفم و ببینم که نفس عمیقی کشید و بازدمش و حین شل کردن گره کراواتش فوت کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1236

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسلماً نمی تونست رک و مستقیم حرف هایی که قبل از اومدن میران می زد و پس بگیره و من و به یه مسیر دیگه هدایت کنه.. بدون هیچ دلیل قانع کننده ای..

پس بهتر بود با همین روشی که در پیش گرفته بودم.. بهش بفهمونم دیگه دست از دخالت تو زندگیم و کلاً مسئله ای که به من مربوط می شه.. برداره!

- می گم درین جان؟

با صدای پرستش.. به وسوسه چرخوندن سرم و پیدا کردن اون دو تا چشمی که مطمئن بودم از یه جایی بهم خیره شده غلبه کردم و جواب دادم:

- جانم؟

لبخند پر عشوه ای زد و با اشاره به من و امیرعلی.. با لحن کاملاً موذیانه و منظوردار پرسید:

- کی باید شیرینی عروسی شما دو تا رو بخوریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو ثانیه ای.. تمام صورتم گر گرفت و با این که نور سالن با ریتم آهنگ مدام کم و زیاد می شد.. مطمئن بودم که قرمز شدن صورتم از خجالت.. به چشم امیرعلی که بعد از سوال پرستش به من خیره شد رسید..

قبل از این که من چیزی بگم.. کوروش بود که حین ایما و اشاره کردن بهش گفت:

- پرستش جان!! بچه ها با هم دوستن فقط.. از این حرفا بینشون نیست!

پرستش با بی خیالی لباش و به پایین متمایل کرد و گفت:

- به هر حال همه چیز از همین دوستی شروع می شه دیگه.. به نظر من که خیلی به هم میاید!

دیگه داشتم خودم و آماده می کردم تا با یه جواب تند و تیز جوری خفه اش کنم که نه الآن.. نه هیچ وقت دیگه ای باهام هم کلام نشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی این دفعه امیرعلی مهلتش و بهم نداد و با آرامشی که زمین تا آسمون فرق داشت با حس و حال پر از آشفتگی من گفت:

- نظر لطفتونه.. آقا کوروش راست می گه.. ما فقط دوستیم.. ولی اگرم یه روزی.. قراره درباره این مسائل حرفی بهمون زده باشه.. ترجیح می دیم خودمون درباره اش تصمیم بگیریم و به نظر کسی احتیاجی نداریم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1237

خیلی مودبانه و محترمانه بهش گفت فضولیش به تو نیومده و پرستش هم منظور اصلی حرفش و گرفت که قیافه اش درهم شد و رو به کوروش گفت:

- چی شد پس می خواستی من و به خانوم دوستت معرفی کنی؟

کوروش از خدا خواسته برای این که کل کل به دعوا ختم نشه بلند شد و گفت:

- آها.. بچه ها اومدن یادم رفت.. پاشو بریم!

با رفتنشون بالاخره تونستم چند تا نفس عمیق برای آروم شدنم بکشم.. هرچند که انقدر دلیل داشتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای پریشونی که به همین راحتی.. به آرامش نرسم!

یکی از دلایلم هم اون آدمی بود که داشت مثل آهنربا.. نگاه من و از لا به لای این جمعیت به سمت خودش می کشید و من هر چقدر سعی داشتم سرم و به دور و برم نچرخونم موفق نشدم..

سن رقص برای یه استراحت کوتاه خالی شده بود و نور سالن به حالت عادی برگشته بود و حالا.. راحت تر می شد بقیه رو دید..

چشمای منم خیلی سریع و راحت تونستن اون آدمی که درست سمت مقابلمون اون طرف سالن نشسته بود و بی اهمیت به دختر همراهش.. بدون خجالت و رودرواسی داشت چهارچشمی به من نگاه می کرد و.. تشخیص بده..

خواستم سریع نگاهم و بگیرم ولی.. با خودم گفتم وقتی اون انقدر بی پروا نگاه می کنه من چرا خجالت بکشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین درست مثل خودش.. تو چشماش خیره شدم و سعی کردم نگاهش و معنی کنم..

به ظاهر خنثی و خونسرد به نظر می رسید ولی.. وقتی بهش دقیق تر می شدی.. کاملاً می تونستی خشمی که توش لونه کرده رو از همین فاصله زیاد هم تشخیص بدی و من.. نمی فهمیدم در حضور اون دختری که خیلی راحت همراه خودش آورده تو این جشن.. چرا باید از دیدن من و امیرعلی.. انقدر خشمگین بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1238

هنوز داشتم نگاهش می کردم که یهو از جاش بلند شد.. ضربان قلب منم باهاش اوج گرفت و همین که دیدم قدم هاش و به سمت من برداشت خواستم به یه بهانه ای بلند شم و از اون جا فرار کنم که دست امیرعلی رو دست مشت شده ای که روی پاهام گذاشته بودم نشست و از گوشه چشم دیدم حرکت اون آدم هم.. همون جا متوقف شد!

امیرعلی پشتش به میران بود و ندید نزدیک شدنش و.. واسه همین فکر می کرد هنوز از برخورد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرستش کلافه و عصبانی ام که سعی کرد آرومم کنه و گفت:

- اهمیتی به این حرفا نده درین.. مگه نمی گفتی این دختره همیشه باهات مشکل داشت؟ پس الآنم فقط می خواست حرصت و دربیاره.. چون می دونست میران این جاست.. می خواست از این طریق تحت فشار بذارتت!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و تند تند به تایید تکون دادم..

- می دونم!

گفتم و دوباره نگاهم و به اون سمت دوختم.. حالا دیگه خشم اون چشم هایی که مستقیم به دست امیرعلی دوخته شده بود.. چیزی نبود که بتونه مخفیش کنه..

ولی خیلی تو اون وضعیت نموند و نفهمیدم چرا یهو به سرفه افتاد.. کراوات نداشت ولی انگار بازم احساس خفگی می کرد که دکمه دوم پیراهنش هم باز کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرفه هاش هنوز ادامه داشت و منی که اون لحظه کنترل تمام اعضای بدنم دست قلبم بود.. خواستم بدون فکر کافی بلند شم و برم سمتش که همون لحظه.. دختره بهش نزدیک شد و شروع کرد به حرف زدن باهاش..

میران هم همونطور که دستش و به میز گرفت بود و هر لحظه از شدت سرفه بیشتر به سمت زمین خم می شد.. با تکون سر جوابش و می داد!

تا این که سریع شال و کیف و مانتوش و برداشت و به میران کمک کرد تا از سالن برن بیرون و با خارج شدنشون از میدون دیدم.. سرم به سمت امیرعلی چرخید که فهمیدم اونم داشت مسیر نگاهم و دنبال می کرد و احتمالاً ارتباط این نگاه به شدت نگران شده من و آدمی که از سالن بیرون رفت و تشخیص داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1239

هرکاری کردم نتونستم خودم و متقاعد کنم که رو همون صندلی بشینم و وانمود کنم که هیچ اتفاق مهمی نیفتاده و هیچ چیزی کنجکاوم نکرده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین دستم و از زیر دست امیرعلی بیرون کشیدم و بدون هیچ حرف و توضیحی.. راه افتادم سمت همون مسیری که چند ثانیه پیش میران رفت..

عجیب بود که حس می کردم هوای اون سالن برای منم خفه کننده شده و به سختی ریه هام و وادار به فعالیت می کردم..

ولی با هر جون کندنی که بود خودم و به در ورودی رسوندم و همین که دیدم هنوز تو حیاطن.. سریع عقب کشیدم که من و نبینن..

ولی با یه کم سرک کشیدن از پنجره قدی کنار در.. می تونستم ببینمشون و فهمیدم که سرفه های میران هنوز قطع نشده و حالا صورت اون دختر که ثانیه ای ولش نمی کرد.. خیس اشکه!

نمی شنیدم چی می گن.. ولی دختره انگار داشت با اصرار ازش می خواست سوار ماشین بشن و حتی دست میرانم می کشید تا با خودش ببره.. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران مقاومت می کرد و سرش و به نشونه نه میانداخت بالا..

تا این که انگار خودشم فهمید دیگه توان برگشتن تو سالن و نداره و تسلیم شد.. ولی قبل از رفتن سمت ماشین.. سرش و به سمت ساختمون چرخوند و من سریع عقب کشیدم و انقدر همون جا وایستادم تا صدای روشن شدن ماشینش به گوشم رسید و وقتی دوباره نگاه کردم.. رفته بودن!

تمام بدنم داشت می لرزید و منی که با فکر حضور میران تو این جشن تمام روز استرس داشتم.. حالا با رفتنش به اضطراب افتاده بودم..

حال بد میران.. اون سرفه ها و صورتی که از زور فشار خفگی سرخ شده بود از جلوی چشمم کنار نمی رفت و همه فکرم درگیر این بود که تا خونه چه جوری می خواد رانندگی کنه؟ اصلاً می ره خونه؟ یا اون دختر می تونه وادارش کنه که خودش و به یه درمونگاه برسونه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1240

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی دیگه اون دختر و دلیل حضورش کنار میران انگار برام مهم نبود.. فقط می خواستم هرجور که شده.. از سلامتیش اطمینان حاصل کنم که خب.. نمی شد و بهتر بود که ذهنم و از این قضیه منحرف کنم و برگردم سر جام..

ولی در کنار همه اینا.. اصلی ترین سوالی که داشت مغزم و سوراخ می کرد.. علت این سرفه های تموم نشدنی بود.. یعنی.. میران چش شده؟

×××××

- کجاست الآن؟

- تو اتاقه.. تازه خوابیده..

- یعنی چی که نرفت بیمارستان؟

- من.. خیلی اصرار کردم.. ولی به حرفم گوش نکرد!

- بعد تو الآن باید به من بگی؟

- آخه گفتید با دوستاتون رفتید خارج از شهر.. نمی خواستم مزاحم تفریحتون بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالت خوبه تو دختر؟ تو این وضعیت تفریح به چه کار من میاد؟ باید زودتر زنگ می زدی تا اون کله خراب و با زور و اجبارم که شده بفرستم بره بیمارستان..

- گفت اگه بره ممکنه بستریش کنن.. کلی کار داره و نمی تونه بستری بمونه.

- تو هم به حرفش گوش دادی؟

- آخه.. اون که به حرف من گوش نمی ده! ولی الآن بهتره.. ناهار که خورد رفت بخوابه.. دیشب تا صبح بیدار بود!

- اصلاً چی شد که یهو حالش بد شد؟ مگه نرفتید جشن دوستش؟

- چرا رفتیم.. همون جا حالش بد شد!

- واسه چی؟

بعد از چند دقیقه ای که از تو اتاق داشتم صدای حرف زدن مهناز و لی لی رو می شنیدم و سعی می کردم رو خوابی که از چشمام فراری شده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تمرکز کنم.. فهمیدم دیگه ساکت موندن جایز نیست..

با این که شک داشتم لی لی دیشب متوجه چیزی شده باشه.. ولی نباید ریسک می کردم و اگه یه درصد از احتمال این که بد شدن حالم به خاطر حضور یه دختر تو اون جشن بوده با مهناز حرف می زد.. مهناز خیلی سریع می فهمید داره درباره کی حرف می زنه و من.. همچین چیزی رو نمی خواستم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1241

واسه همین.. ماسک اکسیژن و از رو صورتم برداشتم و قبل از این که لی لی بخواد حرفی بزنه.. با صدایی که در اثر سرفه هام خش دار شده بود داد زدم:

- مهنـــــــــــاز!

چند ثانیه بعد جفتشون تو اتاق بودن و من با عصبانیت توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیه نیومده شروع کردی غر غر کردن و؟ لی لی چی کار کنه که انقدر سرزنشش می کنی؟

مهناز علی رغم این که با نگرانی بهم خیره بود.. درست مثل خودم با خشم جوابم و داد:

- برای این که بهش سپرده بودم هر موقع و هر ساعت از شبانه روز که حالت بد شد باید به من زنگ بزنه و بگه.. ولی وقتی تو با سی سال سن.. بلد نیستی به بزرگ ترت احترام بذاری و این جوری باهام حرف می زنی.. معلومه که اونم از من حساب نمی بره و تو رو الگوی خودش قرار می ده!

- پووووووف.. من بهش گفتم زنگ نزنه.. چیزی نبود که بخواد تو رو اون وقت شب از خارج از شهر بکشونه این جا.. می بینی که خوبم!

- آره از صدات و رنگ و روت معلومه چه قدر خوبی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به صورت لی لی که عین مجرم های خطاکار با سر زیر افتاده گوشه اتاق وایستاده بود انداختم و خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا..

- این بچه اومده این جا یه کم حال و هواش عوض بشه.. نه این که پرستار و بپای من باشه.. پس از این به بعد سر مسائلی که به من مربوط می شه سرزنشش نکن لطفاً.. حرفی داری به خودم بزن!

- چقدرم که حال و هواش عوض شد.. یه جشن بردیش که اونم از دماغش در اومد!

دستی رو صورتم کشیدم و چشمای پر از خوابم و محکم با دوتا انگشت فشار دادم.. حقیقتاً خودمم تمایلی برای بردن لی لی به اون جشنی که احتمال می دادم توش با درین رو به رو بشم نداشتم.

ولی چاره ای نبود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1242

وقتی مهناز گفت می خواد با دوستاش یه سفر یه روزه خارج از شهر برن و می خواد لی لی هم با خودش ببره.. مخالفت کردم چون می دونستم تو جمع کسایی که هم سن و سال مادرشن و نصف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفاشونم متوجه نمی شه حوصله اش سر می ره..

واسه همین گفتم بیاد پیش من و منم.. نتونستم از خیر رفتن به اون جشن بگذرم.. چون بعد از یک هفته که از تولد درین می گذشت و من سعی کردم یه کم عقب بکشم تا با یه دلیل منطقی تر واسه حرف زدن با درینی که صد در صد ازم عصبانی بود پا پیش بذارم.. بالاخره یه بهونه ای داشتم که بخوام باهاش رو به رو بشم و هرطور شده باهاش حرف بزنم و اون جشن بهترین موقعیت بود.. اگه اون پسره عوضی سوء استفاده گر.. عین آینه دق رو به روم ظاهر نمی شد و حالم و بهم نمی ریخت!

- حالا چرا یهو حالت بد شد؟ سیگار کشیدی؟ آره لی لی؟ سیگار کشید؟

- نه.. من اصلاً ندیدم سیگار دستش باشه!

با این حرف بهونه خوبی دستم داد که سریع گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من نکشیدم.. ولی نصف آدمای اون جا داشتن می کشیدن.. بوی دود و عطر و ادکلن تندشون.. کار دستم داد!

مهناز با نگاهی که انگار می خواست بگه هنوز باور نکرده بهم زل زد.. ولی من دیگه حرفی برای گفتن نداشتم که اونم ناچار شد قبول کنه و فقط پرسید:

- مطمئنی الآن خوبی؟ می خوای زنگ بزنم دکتر بیاد؟

- باور کن خوبم.. این ماسکم محض اطمینان گذاشتم.. وگرنه همون صبح تا ظهر که نرفتم سرکار.. واسه استراحت دادن به ریه هام کافی بود!

- خیله خب.. پس یه کم بخواب.. ما بیرونیم.. چیزی خواستی صدا کن!

سری تکون دادم و منتظر موندم تا اول مهناز بره بیرون و همین که لی لی هم خواست پشت سرش بره.. با اشاره ازش خواستم تو سکوت بیاد جلو و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمم از حالت دراز کش در اومدم و نشستم لب تخت..

لی لی که کنارم نشست آروم گفتم:

- می تونی با یه بهانه ای.. مهناز و با خودت ببری؟ من جایی کار دارم باید حتماً برم. اگه بفهمه دوباره شروع می کنه به غر زدن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1243

یه کم تو چشمام زل زد و به جای جواب دادن به درخواستم.. پرسید:

- می خوای بری دیدن اون دختره؟

- کدوم دختره؟

- همونی که دیشب تا دیدی با یکی دیگه اومده حالت بد شد؟

واسه چند ثانیه مغزم از کار افتاد و هیچ حرفی نتونستم به زبون بیارم.. درست تا همین لحظه احمقانه فکر می کردم لی لی هیچی نفهمیده و حالا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز حرفی به ذهنم نرسیده بود که خودش با لبخند موذیانه ای گفت:

- انقدرم که فکر می کنی بچه نیستم که بخوای این چیزا رو ازم قایم کنی!

نفسی گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط بشم.. حقیقتاً انتظار نداشتم انقدر راحت پیش لی لی لو برم. ولی حتماً عکس العملم انقدر واضح و مشخص بود که از چشماش دور نموند..

الآنم دیگه چیزی برای انکار نداشتم که گفتم:

- قایم کردنم.. به خاطر این نبود که فکر کردم بچه ای.. به خاطر این بود که.. احتمال می دادم مهناز تو رو کشونده این جا تا آمار کارای من و بهش بدی.. درواقع آمارِ.. همون دختر و این که.. باهاش در ارتباط هستم یا نه!

- ولی من قول می دم هیچی بهش نمی گم.. به شرطی که تو هم قول بدی من و باهاش آشنا کنی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لی لی در جریان جزییات اتفاقی که برای من افتاده و این که کی باعثش بوده قرار نداشت و فکر می کرد یه حادثه پیش اومده.

یعنی من از مهناز خواهش کرده بودم حرفی بهش نزنه.. در ظاهر برای این که روحیه اش خراب نشه.. ولی هدف اصلیم این بود که دید بدی به درین پیدا نکنه..

چون.. چون از همون اول فکر همچین روزی رو می کردم و امید داشتم لی لی و درین و با هم آشنا کنم که خب تا الآن.. موفق نشده بودم..

لبخندی به تصورات زیادی قشنگی که از رابطه من و درین داشت زدم و گفتم:

- حتماً.. قول می دم هر وقت شرایطش پیش اومد این کار و بکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1244

- حالا الآن می خوای بری پیشش؟

با فکر کسی که باید امروز حتماً ملاقاتش می کردم جواب دادم:

- نه پیش اون نمی رم.. یه کار دیگه دارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوکی.. من می رم یه جوری مهناز و راضی کنم که بریم!

- چی می خوای بهش بگی؟

یه کم فکر کرد و سریع گفت:

- بهم قول داده بود من و ببره پیش مامان و بابا.. به نظرت اگه الآن ازش بخوام.. قبول می کنه؟

بعید می دونستم مهناز الآن حوصله رانندگی کرد تا بهشت زهرا رو داشته باشه.. اونم وقتی برگشتنی حتماً به تاریکی و ترافیک می خوره.. ولی فکر بدی نبود و شاید می تونست از این طریق احساساتش و تحریک کنه..

- بستگی داره چه جوری بهش بگی.. اگه بتونی تحت تاثیر قرارش بدی و بهش بفهمونی دقیقاً همین الآن.. به دیدنشون احتیاج داری.. شاید قبول کنه!

با لبخند پر از شیطنتی بلند شد و چشمک زد..

- اون با من.. راضیش می کنم!

- مرسی وروجک!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط..

مکثی کرد و با نگرانی گفت:

- جایی نرو که دوباره حالت بد بشه.. باشه؟ من شب پیش مهناز می مونم که نیاد این جا سوال جواب نکنه ازت.. فقط اگه زنگ زدیم.. جواب بده تا بفهمه حالت خوبه!

- باشه عزیزم..

لی لی که رفت.. دراز کشیدم که تا وقت رفتنشون بتونم یه کم به خودم و چشمام استراحت بدم و بعد حاضر شم برای رفتن به جایی که از همون دیشب برنامه اش و توی سرم چیدم!

دیگه بس بود هر چقدر عقب کشیدم و منتظر موقعیت مناسب موندم.. اگه همین جوری پیش می رفت.. ممکن بود همه چیز شوخی شوخی جدی بشه و اون آدم فرصت طلب از آب گل آلود به نفع خودش ماهی بگیره!

حالا دیگه باید جلو می رفتم.. باید خودی نشون می دادم و به هرکسی که در نهایت حماقت احساس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رقیب بودن بهش دست داده بود می فهموندم که این مسئله اصلاً چیزی نیست که بخوام سرش با کسی رقابت کنم و هیچ بنی بشری رو در حدی نمی بینم که بخواد رقیب من محسوب بشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1245

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه چیز خیلی واضح و مشخص بود.. درین تا قیام قیامت مال من بود و به هیچ کس اجازه نمی دادم که حتی فکر تصاحب کردنش و به سرش راه بده..

با خودم عهد کرده بودم که این و اول با زبون خوش به هرکسی که می خواست موی دماغ بشه بفهمونم و امروز.. وقت استفاده از همون زبون خوش بود..

اگه فهمید.. که به نفع خودش بود.. ولی اگه قرار بود در برابر فهمیدن مقاومت کنه.. مجبور می شدم از این قالب جنتلمنی که به زور برای خودمم ساختم بیرون بیام و یه بار دیگه با میرانی که هدف هاش و نه با حرف که با عمل به همه نشون می داد آشناشون کنم..

میرانی که درین خیلی خوب می شناختش و امیدوار بودم از تجربه هایی که داشت درس بگیره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و قبل از اقدام من.. خودش پای اون پسره رو.. از زندگیش ببره!

*

ماشین و جلوی آموزشگاه محل کارش که آدرسش و سیامک برام گیر آورده بود نگه داشتم و پیاده شدم.. آموزشگاه باز بود و امیدوار بودم که خودشم باشه..

وارد که شدم با یه سالن خالی و چند تا اتاق در بسته که از توش صدای حرف زدن می اومد رو به رو شدم و یه کم بعد.. یه دختر جوون با لیوان چایی توی دستش اومد تو سالن و رفت سمت میزش..

- بفرمایید!

راه افتادم سمتش و گفتم:

- با آقای علی عسگری کار داشتم!

- کلاس دارن الآن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس راحتی کشیدم از این که تو آموزشگاه بود و پرسیدم:

- کی تموم می شه؟

نگاهی به ساعت انداخت و جواب داد:

- یه ربع بیست دقیقه دیگه!

- می تونم منتظرشون بشینم؟

- بله بفرمایید!

رو یکی از صندلی ها نشستم و منتظر موندم..
هیچ حرفی از قبل آماده نکرده بودم که حالا بخوام پیش خودم مرورش کنم..

همه چیز و سپرده بودم به لحظه و می خواستم بر اساس حسی که موقع حرف زدن با این آدم بهم دست می ده پیش برم.. حسی که امیدوار بودم.. به خشم و عصبانیت کشیده نشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1246

تا این که بعد از یه ربع.. در کلاس باز شد و بچه ها یکی یکی اومدن بیرون.. انگار آخرین تایم کلاس بود که دیگه کسی وارد نشد و آخرین نفر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش بود که از کلاس اومد بیرون و بدون این که متوجه من بشه مستقیم رفت سمت میز منشی..

قبل از این که چیزی بگه دختره بهش گفت:

- ایشون با شما کار دارن!

سرش که به سمتم چرخید به وضوح جا خورد.. ولی خیلی سریع تونست خودش و جمع و جور کنه و اون جا بود که فهمیدم.. منتظر من بود و می دونست بالاخره یه روزی می رم سراغش!

واسه همین دیگه وقت و تلف نکردم و رفتم سمتش.. بدون این که هیچ کدوم تمایلی برای دست دادن از خودمون نشون بدیم.. رو به روی هم وایستادیم و من بودم که گفتم:

- می تونم چند دقیقه وقتتون بگیرم؟

بلافاصله جواب نداد.. اول نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و بعد یه کم فکر کرد و گفت:

- حتماً.. بفرمایید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دستش به همون کلاسی که از توش بیرون اومد اشاره کرد و منتظر موند اول من برم.. نگاهم و با تاخیر از صورتش که خیلی سعی داشت خونسرد باشه گرفتم و راه افتادم..

- بفرمایید.. امرتون؟

پوزخندی که می خواست رو لبم ظاهر بشه رو کنترل کردم.. تلاشش برای خونسردی بی نتیجه بود و حالا که تو اتاق تنها شدیم.. کاملاً می تونستم حرکات عصبی شده اش و تشخیص بدم و این.. به نفع من بود!

چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

- احتیاجی هست خودم و معرفی کنم؟

- نه.. آشنایی دارم باهاتون.. کامل!

این بار دیگه جلوی پوزخندم و نگرفتم و جواب دادم:

- کلمه آخرتون و نمی تونم قبول کنم.. چون.. اگه کاملاً باهام آشنایی داشتید.. کار و به جایی نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسوندید که شخصاً بیام سراغتون و بخوام رو در رو باهاتون حرف بزنم!

- متوجه منظورتون نمی شم!

بدون این که عجله ای برای جواب دادن داشته باشم با مکث نگاهی به سر تا پاش انداختم.. جوون خوشتیپ و خوش چهره ای بود و حداقل تو ظاهرش نمی تونستم عیب و ایرادی پیدا کنم..

اون قدری موجه بود که بخواد هر آدمی رو نگران کنه و باعث بشه حس رقابت تو وجودش پررنگ بشه.. ولی این قضیه برای من صدق نمی کرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1247

چون مطمئن بودم که درین جذب این ظاهر موجه نشده و اگه داره باهاش وقت می گذرونه.. فقط به خاطر تحریک کردن منه..

ولی باید یه جایی جلوی این حرکتش و می گرفتم تا بفهمه نمی تونه با یه پسر همچین برنامه ای راه بندازه و مطمئن باشه که اون طرف بعد از تموم شدن نقشه اشون خودش و عقب می کشه و روش ادعای مالکیت نداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز ساده بود و نمی فهمید خیلی کم پیش میاد حرف و عمل مرد جماعت یکی باشه و بهتر بود قبل از این که پشیمون بشه این آدم و ازش دور کنم!

- منتظرم.. جناب محمدی!

با صدای پسره به خودم اومدم و زل زدم بهش.. مقدمه چینی رو کنار گذاشتم و منظورم و رک و راست و مستقیم تو روش به زبون آوردم:

- پات و از زندگی درین بکش بیرون!

تغییر لحنم شوکه اش کرد که نتونست درجا چیزی بگه و منم ادامه دادم:

- قبل از این که من بخوام اقدام کنم خودت بکش بیرون. چون هیچ تضمینی ندارم که اون پا.. بعد از اقدام من سالم بمونه!

بعد از چند لحظه که تونست حرفم و هضم کنه.. ناباورانه خندید و گفت:

- اومدی تو محل کارم.. داری من و تهدید می کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره دقیقاً دارم همین کار و می کنم!

- می دونستی این کارت جرمه؟ نمی ترسی از عواقبش؟

- نه به هیچ وجه! ولی تو بترس از کسی که آگاهانه جرم مرتکب می شه و عواقبشم به جون می خره!

کم کم داشت خودش و پیدا می کرد که اونم یه قدم به سمت من برداشت و سعی کرد از موضع پوشالی قدرتش فعلاً پایین نیاد!

- اگه اشتباه نکنم.. رابطه ات با درین.. چهار ماه بیشتر طول نکشید.. البته با احتساب اون یه ماه آخری که خونش و تو شیشه کردی!

دستام تو جیب شلوارم مشت شد و دندونام و محکم به هم فشار دادم.. چیزی از رابطه امون بود که درین کف دست این عوضی نذاشته باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1248

- ولی من بیشتر از یک ساله که با درینم و اکثر روزهای هفته رو با هم می گذرونیم.. فکر نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنی اونی که باید تهدید کنه و هشدار بده از زندگی درین بیرون بری منم نه تو؟

خون داشت خونم و می خورد و قدم به قدم به اون میرانی که حتی خودمم ازش می ترسیدم نزدیک می شدم..

- رابطه ات در حدی بود که بتونی روش ادعای مالکیت داشته باشی؟ که بتونی مثل من.. با اعتماد به نفس بگی درین.. زن منه!

حالا اون بود که داشت عصبی می شد و این عصبانیت و با حرفی بعدیش نشون داد:

- به اون جا هم می رسیم.. همین روزا!

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم.. یقه اش و گرفتم و کشیدمش سمت خودم و از لای دندونام غریدم:

- خوابش و شاید ببینی.. ولی خودش و نه.. فهمیدی حرومزاده؟!

- چه خبره این جا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای لرزون و ترسیده درین.. سر جفتمون به سمتش که تو ورودی کلاس با رنگ و رویی پریده وایستاده بود و داشت نگاهمون می کرد چرخید..

نفس نفس می زدم از خشمی که وجودم و پر کرده بودم و درین هم این بار خطاب به من پرسید:

- چی کار داری می کنی؟

سریع دستم و از رو یقه اش جدا کردم و عقب کشیدم.. انتظار سر رسیدن درین و نداشتم و مغزم به کل با دیدنش قفل کرد..

بد موقعی هم رسید و مطمئناً از این دست به یقه شدن که مشخص بود من شروعش کردم و اون پسره حتی اقدام نکرد برای جدا کردن دستام از یقه اش.. می تونست به نتیجه ای که می خواد برسه..

همین طورم شد که با اخمای درهم در حالی که لرزش بدنشم به وضوح می دیدم گفت:

- دیگه چی می خوای از جون من؟ این جا چی کار داری تو؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ این جوری می خواستی بذاری زندگیم و بکنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرههههه؟ واسه چی اومـــــدی؟ چرا راحتم نمی ذاری؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1249

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس کلافه ای کشیدم و رفتم سمتش..

- گوش کن درین..

سریع عقب کشید و دوباره فاصله رو بیشتر کرد..

- گوش نمی کنم.. حرفی دیگه نمونده واسه گفتن.. حرفات و قبلاً زدی.. فقط مرد باش و واسه یه بارم که شده پای حرفت بمون. مرد باش و این بار.. حداقل واسه اون دختری که تو زندگیته مردونگی خرج کن.. به جای این که با این کارات.. اونم از دست بدی!

هنوز تو بهت حرفاش و این حضور یهوییش بودم و نمی دونستم چه جوری صحنه ای که دیده رو جمع کنم که روش و برگردوند و با قدم های بلند از اتاق زد بیرون..

به ثانیه نکشید که پشت سرش راه افتادم.. ولی سرعتم با دردی که تو پای راستم پیچیده بود و هی داشت بیشتر می شد بهش نمی رسید و ناچاراً صداش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین؟ درین وایستا کارت دارم! گوش کن ببین چی می گم.. دریـــــن!

تا جلوی در آموزشگاه دنبالش رفتم و اون بی اهمیت به مسیرش تو پیاده رو ادامه می داد که یهو.. اتفاقی که نباید می افتاد.. افتاد!

عضلات پام در اثر همون دوییدن و سرعت زیادم تو پایین اومدن از پله ها تحلیل رفت و یهو با حس خالی شدن زانوهام.. رو زمین فرود اومدم..

سرم و با درد بلند کردم و زل زدم به درین که حالا وایستاده بود و در حالی که هر دو تا دستش جلوی دهنش بود داشت با بهت و شایدم ناراحتی به من نگاه می کرد..

به منی که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و برم توش.. منی که هیچ وقت دلم نمی خواست ضعف های جسمیم به چشم درین بیاد و پی به وضعیت داغونم ببره!

حس کردم یه قدم به سمتم برداشت.. بعد شد دو قدم و بعد تردید و کنار گذاشت و فاصله رو کمتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد.. ولی من تو این لحظه انقدر احساس حقارت کرده بودم که کمک از سر ترحم و دلسوزیش و نمی خواستم..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1250

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط برای این که حال و روز اسفناکم.. به جز درین و رهگذرایی که از کنارمون رد می شدن.. به چشم اون پسره نرسه.. با هر جون کندنی که بود درد وحشتناکش و به جون خریدم و از جام بلند شدم..

درین که دید سرپا شدم همون جا وایستاد.. منم پشیمون از اومدنم.. در حالی که به سختی می تونستم تعادلم و حفظ کنم.. لنگون لنگون تا اون سمت خیابون رفتم و سوار ماشینم شدم..

اصلاً نمی دونستم می تونم رانندگی کنم یا نه.. نمی دونستم سالم به خونه می رسم یا نه.. فقط می خواستم زودتر گورم و از این جا گم کنم و هر طور شده.. این صحنه رو از تو حافظه ذهنم بکشم بیرون و آتیشش بزنم و خاکسترشم تو هوا پخش کنم تا دیگه هیچ وقت.. تو سرم تکرار نشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون مطمئن با هر بار تکرار شدنش.. من درست مثل الآن.. مرگ و با چشم خودم تجربه می کردم!

×××××

نگاه خشک شده و ناباورم.. هنوز خیره به جای خالی ماشین میران بود که با تکون خوردن دستی جلوی چشمام چند تا پلک زدم و روم و به سمت امیرعلی که کنارم وایستاده بود و با نگرانی داشت نگاهم می کرد چرخوندم..

- چی شدی تو؟ خوبی؟

حتی نتونستم در جوابش سرم و تکون بدم.. چرا باید جواب مثبت می دادم وقتی خوب نبودم؟ وقتی دلم می خواست با تک تک سلول های بدنم جیغ بزنم از ناراحتی صحنه ای که دیدم..

صحنه ای که مشابهش و یه بار دیگه هم شاهد بودم و الآن.. دوباره جلوی چشمم تکرار شد..
درست مثل همون شب جهنمی که میران جلوی پله ها افتاد رو زمین و آوار سقف رو پاش ریخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون شبم من همین قدر ناباور و مبهوت داشتم بهش نگاه می کردم و هیچ کاری از دستم براش برنیومد و الآنم.. قبل از این که به خودم بیام و بخوام کاری بکنم بلند شد و رفت..

صحنه لنگ زدنش و اون چهره و چشمای خون افتاده ای که درد و فریاد می زد از جلوی چشمام کنار نمی رفت و انگار یه تیکه از قلبم با هر بار یادآوریش.. کنده می شد!

لعنت به من.. لعنت به منی که طاقت دیدن این حال و روزش و ندارم و باز انقدر احمقانه سعی دارم وانمود کنم که این آدم.. هیچ اهمیتی برام نداره..

اگه نداشت.. حال الآن من این بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1251

- درین چرا هیچی نمی گی؟ چی شد یهو؟ میران کو؟

نفسی گرفتم و همون طور که بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم لب زدم:

- رفت!

- چرا؟ چی شد مگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغضی که تو گلوم گیر کرده بود و پایین نمی رفت.. بالاخره ترکید و من همزمان با هق زدن گفتم:

- افتاد زمین.. پاش.. پاش درد گرفت انگار.. مثل اون شب.. افتاد زمین!

جفت دستام و به صورتم چسبوندم و بی اهمیت به حضور مردمی که تو خیابون بودن و صد در صد این صحنه کنجکاوشون می کرد زدم زیر گریه..

دست خودم نبود.. حال دیشب میران و سرفه هایی که می کرد و هنوز هضم نکرده بودم که با این صحنه رو به رو شدم و دوباره همه چیز به هم ریخت و عقل و منطقم رفتن یه گوشه و خودشون و قایم کردن..

الآن فقط قلبم بود که با بیشترین سرعت ممکن تو سینه ام می زد و صدایی که تو گوشم می گفت:

«با اون حالش چه جوری می خواد رانندگی کنه؟»

- درین جان؟ من و ببین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستای امیرعلی که رو شونه هاش نشست به خودم اومدم و دستام و از رو صورتم برداشتم..

- خوبم.. خوبم چیزی نیست..

دستاش هنوز رو شونه هام بود که یه قدم عقب رفتم و حین پاک کردن اشکام گیج و گنگ به دور و برم زل زدم.. فراموش کرده بودم چرا این جام و تازه یادم افتاد می خواستم امروز برای خودم لپ تاپ بخرم و از امیرعلی خواستم باهام بیاد و تو انتخاب مدلش کمکم کنه..

ولی الآن دیگه هیچ انگیزه ای تو وجودم برای این کار نبود و بعید می دونستم حالا حالاها به خودم بیام و بتونم تمرکزم و بذارم رو خرید لپ تاپ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1252

واسه همین نفسی گرفتم و رو به امیرعلی که هنوز داشت با نگرانی نگاهم می کرد و هیچی نمی گفت لب زدم:

- من.. من می خوام برم خونه.. دیگه امشب نمی شه بریم.. بمونه واسه یه روز دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با مکثی طولانی نگاهش و ازم گرفت و سرش و به تایید تکون داد..

- باشه اشکال نداره.. سوار شو برسونمت!

خودش راه افتاد سمت ماشینش.. ولی من همون جا موندم و گفتم:

- نه.. تو برو.. من خودم می رم!

- با این حالت تنهات نمی ذارم درین.. سوار شو!

- اتفاقاً می خوام یه کم تنها باشم.. خواهش می کنم.. ببخشید که امروز این جوری شد..

- معذرت خواهی واسه چی می کنی؟ مگه تقصیر تو بود؟

جوابش و ندادم و سرم و انداختم پایین.. در حالی که یه صدایی با بلندترین ولوم ممکن توی سرم جوابش و داد:

«آره.. همه اینا تقصیر منه!»

- مطمئنی تنهایی می تونی بری؟

- آره مطمئنم! تو برو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیله خب.. حداقل بیا برات ماشین بگیرم!

قبول کردم و منتظر موندم تا یه تاکسی بیاد و امیرعلی بعد از نگه داشتنش و صحبت درباره مسیری که باید من و می رسوند.. اشاره کرد سوار شم..

با یه تشکر و خدافظی سوار شدم در حالی که هنوز سرم پایین بود و ترجیح می دادم باهاش چشم تو چشم نشم تا اون نگاه خیره و مشکوکی که می خواست سر از حال دلم دربیاره رو نبینم..

ولی تا لحظه آخر که ماشین حرکت کرد.. اون نگاه مستقیم و ازم نگرفت..

حق داشت بخواد از این طریق به یه چیزایی پی ببره.. به چیزایی که خیلی سعی داشتم انکارش کنم.. به رفتارهای ضد و نقیضم.. به حرفایی که تو کلاس به میران زدم و حال بد الآنم که تحت تاثیر وضعیت میران بود.. به این که حتی ازش نپرسیدم میران بهش چی گفت و چرا دست به یقه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده بود؟ چون انگار این مسئله در حال حاضر کوچکترین اهمیتی برام نداشت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1253

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بستم و سرم و به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم.. همه اون حرفا رو.. از سر عصبانیت و خشم به زبون آوردم.. ولی نه به خاطر میران.. من از خودم عصبانی بودم و مخاطب اون حرفا هم.. قبل از میران خودم بودم و می خواستم به خودم یه چیزایی رو بفهمونم!

چرا؟ چون من احمق.. وقتی از لای در نیمه باز اتاق.. میران و رو به روی امیرعلی با اون نگاه پر از کینه و دشمنی دیدم.. اولین حسی که بهم دست داد خوشحالی بودم..

به دو دلیل.. هم برای این که مطمئن شدم حال بد دیشبش به خیر گذشته که الآن سالم و سرپا اومده این جا.. هم برای دیدن اون خشم توی نگاهش.. که داشت بهم می گفت.. این آدم اون قدری هم که فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می کردم نسبت به رابطه من و امیرعلی بی تفاوت نیست..

در واقع همون میرانی که منتظرش بودم خودش و نشون داده بود و من به جای این که از این مسئله عصبانی بشم.. در نهایت حماقت خوشحال بودم..

فقط وقتی یقه امیرعلی رو گرفت دیگه نتونستم بی تفاوت بمونم و رفتم تو و اون حرف ها رو.. برای تنبیه کردن خودم.. که انگار داشت دوباره گول می خورد.. داشت دوباره فراموش می کرد حضور اون دختر و توی زندگی میران.. به زبون آوردم..

ولی حالا.. پشیمون بودم از اون فرار بیخودم و بعید می دونستم این پشیمونی بذاره من امشب سر راحت رو بالش بذارم..

مخصوصاً بعد از این که یه بار دیگه باعث اون جوری زمین خوردن و درد کشیدن میران شدم..
عذاب وجدانی که یک سال سعی داشتم مهارش کنم دوباره داشت خودش و نشون می داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همونم مجبورم کرد.. بدون فکر اضافه که بخواد دست و پام و شل کنه و مانع کارم بشه.. گوشیم و با سرعت از تو کیفم دربیارم و شماره میران و بگیرم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1254

نمی دونستم اگه جواب داد چی بگم.. هیچ ایده ای نداشتم.. نهایتش حالش و می پرسیدم و اونم بدون جواب قطع می کرد.. یا اصلاً ریجکتم می کرد و من از همونم می فهمیدم حالش خوبه که تونسته تماسم و رد کنه.. هرچی می خواست بشه بشه.. بدتر از این حالم که نبود.. بود؟

من حتی اون روزی که دختره رو توی شرکتش دیدمم این جوری له نشدم و این حالم برای خودم کافی بود تا بهم ثابت بشه.. بعضی چیزا.. قدرتش خیلی بیشتر از تلاشیه که برای فراموشیش می کنیم!

بوق آزاد تو گوشم پخش می شد و میران جواب نمی داد.. گوشه لبم و به دندون گرفته بودم و یه پام و تند تند رو کف ماشین تکون می دادم و مدام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خودم می گفتم یه بوق دیگه هم صبر می کنم..
یه بوق دیگه هم صبر می کنم..

تا این که دیگه داشتم ناامید می شدم و خواستم قطع کنم که صدای مردونه کسی به جز میران که نمی شناختمش به گوشم خورد:

- الو؟ الو صدا میاد؟ الـــو؟!

ناباورانه به رو به روم زل زدم و حرفی به زبونم نیومد که طرف دوباره به حرف اومد:

- پشت خطید؟ الو؟

نفسی گرفتم و با فکر این که شاید اشتباه گرفتم لب زدم:

- من.. با آقای محمدی کار داشتم..

- والا من نمی دونم صاحب گوشی اسمش چیه!

بهتم لحظه به لحظه بیشتر می شد و اولین حدسی که به ذهنم رسید این بود که گوشی میران تو خیابون از دستش افتاده و یکی پیداش کرده..

تا این که پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- چطور؟ چیزی شده؟

- والا خانوم.. من یه رهگذرم.. این آقا تصادف کرده.. ماشینش خورده به یه درخت.. خودشم بی هوشه.. والا منم مسافرم.. بلیط دارم.. این جا هم یه کوچه خلوته کسی نیست.. خواستم زنگ بزنم اورژانس و خودم برم.. که شما زنگ زدی به گوشیش گفتم بهتون اطلاع بدم.. اگه نزدیکید خودتون و برسونید!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1255

چاره داشتم از همون لحظه به کل لال می شدم..
ولی فرصتی برای شوکه شدن نبود.. تصور یه بار دیگه دیدن میران رو تخت بیمارستان.. مثل همون روزی که سر تا پاش و باندپیچی شده دیدم و یه صدایی مدام تو گوشم می گفت مسبب این وضعیتش تویی.. انقدر دردناک بود که نخوام دوباره تکرار بشه..

واسه همین سریع پرسیدم:

- کجایید الآن شما؟ آدرس و بهم بدید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

نمی دونم چقدر طول کشید که رسیدم به اون کوچه و بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم.. خیلی ازش دور نبودم و این یعنی میران چند دقیقه بعد از این که با اون وضع سوار ماشین شد و از جلوی آموزشگاه رفت.. دیگه نتونسته رانندگی کنه و کوبونده به درخت..

با هول و استرس جلو رفتم.. اون مردی که جواب تماسم و داد.. با دیدنم نزدیک شد.. از قیافه نگران و هراسونش مشخص بود که عجله داره و فقط به خاطر خواهش من صبر کرده بود تا برسم و به محض دیدنم گفت:

- خودتون تشریف آوردید دیگه.. این آقا هم بهوش اومده.. حالش اونقدری بد نیست! من برم؟

هنوز جرات نگاه کردن به داخل ماشین و نداشتم و همون طور که دستم و رو قفسه سینه ام که داشت از جا کنده می شد گذاشته بودم.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می شه ماشین و حرکت بدید؟ من زیاد رانندگیم خوب نیست!

پوف کلافه ای کشید و در سمت راننده رو باز کرد..

- پس بیاد کمک کنید این آقا رو بنشونیم اون ور..

آب دهنم و قورت دادم و جلو رفتم.. میران که پشتش به من بود با کمک اون آقائه از ماشین پیاده شد ولی هنوز اون قدری میزون نبود که بتونه تعادل خودش و حفظ کنه و من سریع رفت اون یکی بازوش و تو دستم گرفتم و در حالی که تمام تلاشم و می کردم تا نگاهم فقط به زمین باشه و این بغض یهو جلوی این دو نفر نترکه.. بردیمش اون سمت ماشین و نشوندیمش رو صندلی جلو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1256

اون جا بود که دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و بی اختیار نگاهم به صورت خونیش افتاد.. درجا حس کردم قلبم حتی شده برای چند ثانیه از ضربان وایستاد.. من این صحنه رو تو تمام این یک سال و نیم بارها تو خواب و کابوسام دیده بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه بار میران با صورت غرق خون بهم نگاه می کرد و یه بارم با صورتی که از شدت سوختگی چیزی ازش معلوم نبود و در هر صورت باعث می شد با وحشت از خواب بپرم و حالا داشتم تو واقعیت مشابهش و تجربه می کردم.

اونم با دیدنم شوکه شده بود و انگار انتظار دیدنم و نداشت.. هیچی نگفت ولی چشماش و که به زور باز نگه داشته بود.. از صورتم نگرفت.

جفتمون بدون حرف.. به هم زل زده بودیم.. اون با چشمای غرق خون و من با چشمای پر از اشک.. تا وقتی که اون آقائه پشت فرمون نشست و من به ناچار در ماشین و بستم و یه قدم عقب رفتم.

هنوز درگیر بودم و آشفته.. ذهنم اصلاً کار نمی کرد و نمی تونستم شرایط و درک کنم.. شرایطی که تو یکی دو هفته گذشته جور دیگه ای پیش رفته بود و حالا.. بدون این که بخوام به کارم فکر کنم و بعد تصمیم بگیرم.. داشتم تو این مسیر جلو می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتم و خدا خدا می کردم که تهش از کارم پشیمون نشم..

هرچند که می شد روی کارم یه برچسب گنده انسان دوستی زد و اسم دیگه ای براش تعیین نکرد.. ولی خب.. این فقط ظاهر قضیه بود و مسلماً با چیزی که تو قلب و مغزمون می گذشت فرق داشت!

- خانوم من دیگه برم؟

با چند تا پلک نگاه خیره ام و از زمین گرفتم و زل زدم بهش..

- بله.. خیلی ممنون!

- باز اگه دیدید نمی تونید رانندگی کنید.. بذارید ماشین همین جا بمونه با یه آژانسی چیزی برید.. یا زنگ بزنید آمبولانس بیاد.. من می خواستم زنگ بزنم ولی خودش که بهوش اومد گفت لازم نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1257

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم..

- باشه دستتون درد نکنه.. لطف کردید!

- خواهش می کنم.. با اجازه!

با رفتنش دیگه وقت و تلف نکردم و سوار ماشین شدم.. با این که رانندگیم تعریفی نداشت و تو این مدت فقط چند بار با ماشین امیرعلی تمرین کرده بودم.. ولی ترجیح می دادم خودم ببرمش تا این که زنگ بزنم آژانس یا آمبولانس بیاد و حداقل نیم ساعت هم معطل رسیدن اون بشیم..

با دیدن شیشه ترک خورده جلو و خونی که روش خشک شده بود.. یه بار دیگه سرم و به سمت میران که بازم داشت بدون حرف.. خیره و مستقیم نگاهم می کرد انداختم.. خونریزی از بالای ابروش شروع شده بود و هنوزم انگار ادامه داشت..

با اون وضع حتماً کمربند نبسته بود که این جوری با پیشونی رفته بود تو شیشه.. مگه چقدر بهم ریخت که نزدیک بود خودش و حتی به کشتن بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از کمربند خودم.. دستم و دراز کردم و کمربند سمت میران و کشیدم تا ببندم که وسط راه مچ دستم و گرفت و با صدای گرفته و خش دارش لب زد:

- فکر نمی کردم تو بیای!

نگاهم و از دستم که توی دستش اسیر شده بود و هیچ تمایل برای بیرون کشیدنش نداشتم گرفتم و سوالی به چشماش خیره شدم که گفت:

- وقتی.. وقتی یارو گفت.. یه خانومه.. زنگ زد و.. داره میاد این جا.. گفتم لابد.. مهنازه!

دستش که یه کم شل شد.. کمربند و بستم و حین به حرکت درآوردن ماشین.. با صدایی که سعی داشتم خالی از هر حسی باشه گفتم:

- آقائه گفت عجله داره.. منم نزدیک بودم خودم و رسوندم.. اگه با من راحت نیستی زنگ بزن هرکی دوست داری بیاد..

جوابم و نداد و منم به راهم ادامه دادم.. می دونستم منظورش از اون حرف این نبود که با من راحت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست.. ولی ترجیح دادم ذهنم و با این بهانه گول بزنم و به چیزای دیگه فکر نکنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1258

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کجا می ری؟

همون طور که همه حواسم به رانندگیم بود.. روم و به سمتش چرخوندم.. هنوز از لای چشمای نیمه بازش داشت بهم نگاه می کرد و من چهره ام یه بار دیگه جمع شد از دیدن صورتی که نصفش با خونی که از پیشونیش می ریخت پر شده بود و سریع روم و برگردوندم که پی به حالم نبره!

- بیمارستان!

- نه.. بریم خونه!

- می ریم بیمارستان.. سرت و پانسمان کنن.. هنوز خونریزی داره.. اگه تشخیص دادن مشکلی نیست بعد..

- اگه بریم.. بهم آرامبخش می زنن و خوابم می بره..

به خاطر خونریزیش بی حال بود و به زور داشت حرف می زد.. ولی مصر بود که حتماً حرف خودش و به کرسی بنشونه و منم کلافه از لجبازی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هاش که تو این وضعیت هم بی خیالش نمی شد گفتم:

- خب حتماً لازمه..

- تو اون فاصله.. قول می دی نری؟

دلم لرزید.. بدون اینکه بتونم جلوش و بگیرم.. انگار داشت تیکه تیکه می شد برای شنیدن غمی که پشت لحن و کلماتش بود.

آخرین باری که میران و انقدر مظلوم دیدم.. اون روزی بود که رفتم خونه اش و دیدم بدجوری سرما خورده و من.. با این که تک تک عضلات بدنم داشتن نفرتشون از این آدم و فریاد می زدن.. نتونستم تو اون وضعیت تنهاش بذارم و موندم تا براش سوپ درست کنم..

اون روزم وسط تب و هذیونش.. با دو تا جمله دلم و لرزوند.. وقتی عین یه بچه معصوم و بی پناه لب زد:

«از کل دنیا.. تو یه نفر مال منی.. سهم منی.. بری می میرم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جاش نبود.. وگرنه می گفتم تو که دیگه تنها نیستی و اصلاً احتیاجی به من نداری.. پس این همه اصرارت برای موندنم واسه چیه؟

با همه اینا.. نتونستم خودم و قانع کنم که پیشش بمونم و در واقع قصدم همین بود که وقتی رسیدیم بیمارستان یه زنگ به عمه اش بزنم و خودم برم..

میرانم این و فهمید که دوباره گفت:

- بریم خونه! این جا رو باید بری دست راست.. رد نکنی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1259

- سوزنت گیر کرده؟ خب بذار بریم بیمارستان دیگه..

- خوبم من.. بریم خونه!

پوفی کشیدم و به سمت راست راهنما زدم.. اگه تصمیم به رفتن می گرفتم که از همون خونه اش هم می تونستم برم و فرقی به حالش نداشت..

هرچند.. این فقط وقتی اتفاق می افتاد که یه بار دیگه با اون لحن مظلومانه اش مستقیماً ازم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست که بمونم.. در غیر این صورت.. محال بود بتونم پاهام و برای رفتن قانع کنم!

*

تا وقتی برسیم به خونه اش.. فقط چند بار تو مسیر راهنماییم کرد و دیگه هیچی نگفت.. این همه تلاشش برای نخوابیدن با این همه بی حالی.. واقعاً برام عجیب بود.

یعنی انقدر می ترسید از این که بعد از بیدار شدنش من و کنارش نبینه که داشت این شکلی مقاومت می کرد؟ من باید با این آدم چی کار می کردم؟ خدایا.. خودت یه راهی جلو پام بذار..

ماشین و که بردم داخل خونه ای که فقط ویلایی بودنش مشابه خونه قبلیش بود و از نظر ظاهر زمین تا آسمون با اون جا فرق داشت.. به جلوی ساختمون اشاره کرد و گفت:

- همین جا نگه دار.. نگهبان ماشین و می بره تو پارکینگ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ابروهام پرید بالا.. نگهبانم داشت؟ هرچند.. حقم داره.. اگه زودتر به فکر می افتاد و یه نگهبان برای خونه اش می ذاشت.. هرکسی نمی تونست با یه گالن بنزین وارد بشه و همه جا رو آتیش بزنه!

سرم و برای بیرون ریختن افکار مزاحم تند تند تکون دادم و پیاده شدم.. رفتم سمت میران به امید این که بگه حالش خوبه و احتیاج به کمک من نداره..

ولی برعکس اون لحظه ای که تو خیابون افتاد زمین و قبل از رسیدن من بلند شد و رفت.. این بار خودشم تمایل داشت به کمک گرفتن از من که به محض پیاده شدن.. دستش و دور شونه هام حلقه کرد و سنگینی بدنش و انداخت روم و منم به ناچار تو همون وضعیت.. بردمش سمت ساختمون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1260

همون موقع یه آقای مسن که احتمالاً نگهبانش بود.. با دیدن حال و روز میران دویید سمتمون و گفت:

- مهندس؟ ای داد بیداد.. خدا بد نده.. چی شده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران نیم نگاهی بهش انداخت و لنگون لنگون به راهش ادامه داد:

- چیزی نیست آقا مجتبی.. بی زحمت ماشین و ببر تو پارکینگ.. به خانوم محمدی هم هیچی نگو!

- چشم ولی مطمئنید خوبید؟ بیام کمکتون؟

- نه همون کاری که گفتم بکن!

با حرص و کلافگی همون جوری که به زور داشتم وزنش و تحمل می کردم سرم و بالا گرفتم.. یعنی واقعاً.. نمی دید کمرم داره خم می شد از زور فشاری که رومه و باز دست رد می زنه به کمک آدمی که نسبت به من خیلی راحت تر می تونه حرکتش بده؟

ولی این آدم.. حتی توی سخت ترین و دردناک ترین شرایطش هم دست از اذیت و آزار من برنمی داشت که با پررویی.. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.. با این آدم که دوباره از حالت مظلومش خارج شده بود و داشت پررورییش و نشون می داد.. نمی شد حرف زد و ترجیح می دادم.. لذتی که از حرص دادن من نصیبش می شد و بیشتر نکنم!

وارد خونه که شدیم بدون این که دقتی رو فضا و دکوراسیون و وسایل خونه اش داشته باشم.. همراه میران وارد اتاقی که تو همون طبقه قرار داشت شدم.. در صورتی که خونه اش دوبلکش بود و فکر این که با این پا.. نمی تونست از پله ها بالا بره و اتاق طبقه پایین و برای خودش انتخاب کرده بود.. اعصابم و به هم ریخت!

انقدری که وقتی کمکش کردم رو تختش دراز بکشه و اون با خونسردی گفت:

- بی زحمت بند کفشام و شل می کنی..

واکنش تندی نشون ندادم و بعد از شل کردن بنداش.. خودش کفشاش و از پاش درآورد و انداخت پایین تخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1261

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی با حرف یا درخواست بعدیش که داشت رنگ سوء استفاده گری به خودش می گرفت دیگه خونم به جوش اومد:

- وسایل پانسمان.. تو کابینت کنار یخچاله.. بیار این زخمم و ببند تا همه جا رو کثیف نکردم!

دستام و مشت کردم و با حرصی که کاملاً تو چهره و لحنم مشهود بود گفتم:

- زنگ بزن به اون دوست دختر پرستارت بیاد زخمت و ببنده!

ساعدش و از روی چشماش برداشت و سرش و یه کم برای دیدنم بالا گرفت:

- کی؟ یلدا؟ با اون که دیگه خیلی وقته ارتباطی ندارم!

دندونام و محکم به هم فشار دادم.. اصلاً دلم نمی خواست دوباره تو این شرایط قرار بگیرم که من در حال جلز ولز باشم و اون با خونسردی و آرامش حرفاش و بزنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس به این دوست دختر جدیدت زنگ بزن.. یا عمه ات.. یا هرکس دیگه ای که دلت می خواد.. من کار دارم.. باید برم!

گفتم و بدون این که مهلت بدم حرف دیگه ای بزنه و اعصابم و بیشتر از این به هم بریزه.. بند کیفم و رو دوشم انداختم و از اتاق زدم بیرون..

ولی دو قدم بیشتر به سمت در ورودی برنداشته بودم که لعنتی به خودم فرستادم و بعد از این که کیفم و با حرص کوبوندم رو زمین.. راه افتادم سمت آشپزخونه و وسایل پانسمان و از اون کابینت کوفتی کشیدم بیرون.

اعصابم حالا دیگه از خودم خورد بود که وقتی دلم نمی اومد تو این حال و روز ولش کنم واسه چی این حرفا رو به زبون آوردم و حالا که گفتم.. چرا پاش واینمیستادم؟

ولی اون لحظه ترجیح فعلاً به این رفتار ضد و نقیض و پر از بلاتکلیفیم فکر نکنم و قبل از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که میران تصمیم بگیره جدی جدی زنگ بزنه و به یه نفر بگه بیاد.. رفتم تو اتاق..

اون جا بود که فهمیدم میران خیلی بیشتر از خودم.. من و می شناسه.. نه تنها گوشیش تو دستش نبود که بخواد از کس دیگه بخواد بیاد کمکش.. که خودشم یه کم رو تخت کشیده بود بالا و با آرامش.. بدون کوچکترین اخمی.. منتظر برگشتنم نشسته بود.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1262

اهمیتی به نگاه خیره اش که می خواست باهاش بگه «دیدی دل رفتن نداری؟» ندادم و نشستم لب تخت و با وسایلی که آورده بودم.. مشغول شست شوی زخم و پانسمانش شدم..

دستام می لرزید و داشتم همه تلاشم و می کردم تا کارم و درست انجام بدم.. ولی دیدن چهره جمع شده از درد میران استرسم و بیشتر می کرد که نالیدم:

- من از این کارا بلد نیستم.. شاید بدتر باشه.. اصلاً شاید تو زخمت شیشه خورده مونده باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شاید سرت آسیب دیده باشه و باید عکس بگیرن تا مشخص شه مشکلی نیست.. آخه چرا انقدر لجبازی می کنی و نمیای بریم بیمارستان؟

یهو چشماش و باز کرد و با خشمی که احتمالاً ناشی از همین دردش بود غرید:

- کارت و بکن درین.. من حتی اگه از شدت خونریزی بمیرم هم حاضر نیستم این لحظه رو با رفتن به بیمارستان از دست بدم.. پس فقط یه چسب بزن روش و انقدر قضیه رو گنده نکن!

نمی دونستم دقیقاً باید به خاطر چی شوکه بشم.. این لحن پر از حرص و خشم و شایدم.. عقده و حسرت.. یا اعترافی که تو همین وضعیت به زبون آورد و من و به کل لال کرد..

ولی بالاخره موفق شد که من و تسلیم کنه و بدون حرف به کارم ادامه دادم و آخرین چسب و که روی پانسمانش زدم گفتم:

- می تونی بلند شی بری صورتت و بشوری؟ با اینا هرچی بشورم باز کثیفیش می مونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سری تکون داد.. نیم خیز شد که سریع بلند شدم..
زیر بازوش و گرفتم و کمک کردم بیاد پایین..
بازم دستم و رد نکرد و با این که دیگه سنگینیش و روم ننداخته بود گذاشت تا دم سرویس بهداشتی اتاق ببرمش و بعد که رفت تو با اشاره به کمد بزرگ گوشه اتاق که از در شیشه ایش فهمیدم مخصوص لباساشه گفت:

- یه لباس راحتی برام می ذاری رو تخت؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1263

از چهره اش مشخص بود که واقعاً درد داره و دیگه قصدش درآوردن حرص من نیست که فقط سرم و به تایید تکون دادم و رفتم سمت اون کمد بزرگی که اندازه یه اتاق عمق داشت و وسطشم یه راهرو داشت و دو طرفش پر از لباس بود..

درش و که باز کردم بوی عطرش تو مشامم پیچید.. همون عطر جدیدی که هیچ خاطره ای رو برام زنده نمی کرد و این.. خیلی خوب بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی نذاشتم.. بیشتر از این به مجراهای تنفسیم نفوذ کنه و بخواد تاثیرات جدیدی روم بذاره و سریع یه دست لباس راحتی برداشتم و اومدم بیرون..

میرانم همون موقع.. با صورت شسته شده از سرویس اومد بیرون و من تا خواستم برم سمتش تا کمکش کنم راه افتاد سمت تخت و با بی حالی بیشتری گفت:

- خودم می رم.. فقط از تو همون کابینت.. یه مسکن هم برام بیار لطفاً!

وقتی زیر بازوش و می گرفتم.. تا این حد متوجه لنگ زدنش نمی شدم و حالا.. داشتم می دیدم که همین چند قدمم به زور تا کنار تخت رفت و با دیدنش بدجوری دلم گرفت..

حتی چشمامم دوباره داشت پر می شد که سریع روم و برگردوندم و رفتم بیرون.. حالا که تصمیم گرفته بودم بمونم و تا رو به راه شدن وضعیتش کمکش کنم.. باید از یه طریقی دلم و آروم می کردم و حداقل می فهمیدم وضعیت پاش چه جوریه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و اصلاً.. داره از پای خودش استفاده می کنه یا اون اتفاقی که تمام این مدت ازش وحشت داشتم افتاده و میران به خاطر کار من.. در واقع به خاطر نجات جون من.. نقص عضو شده؟

این فکرا تا وقتی مسکن و با یه لیوان آب براش ببرم تو سرم داشت می چرخید و همین که دیدم میران چشماش و بسته و دیگه ریز به ریز حرکاتم و زیر نظر نداره.. نگاهم و سر دادم سمت پاهاش..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1264

اون موقعی که داشت کفشاش و درمیاورد اصلاً حواسم جمع نبود که بخوام دقت کنم و الآنم.. با این ملافه ای که روی خودش کشیده بود.. چیزی مشخص نمی شد..

چشماش و که باز کرد سریع رفتم سمتش و مسکن و لیوان آب و بهش دادم که با یه تشکر زیرلب خورد و لیوان و گذاشت رو میز و دوباره به همون وضعیت قبلی برگشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم که فعلاً به هیچ وجه قصد رفتن نداشتم.. آروم نشستم لبه تخت.. جوری که نزدیک به پای راستش باشم و دستم و روی تخت به سمتش سر دادم.

چشمم به میران بود که کف دستش و عمود روی پیشونیش گذاشته بود و آماده بودم تا هر وقت چشماش و باز کرد سریع دستم و عقب بکشم..

تا این که دستم رسید به پاش و من اول با انگشت کوچیک دستم.. آروم لمسش کردم و تونستم گوشتی بودن پاش و تشخیص بدم و خبری از جسم سفتی که من و یاد پاهای مصنوعی که تو ذهنم داشتم بندازه نبود!

ولی باز قانع نشدم و این بار انگشت اشاره ام و یه کم تو پاش فرو کردم تا دلم راضی تر بشه که یهو با همون چشمای بسته صداش بلند شد:

- می خوای لخت شم تا با چشم خودت ببینی؟

سریع تو جام پریدم و با استرس گفتم:

- هان؟ چیو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش و از رو سرش برداشت و زل زد به چشمای هراسونم:

- این که پای خودمه.. نه پروتز!

همین حرف برام کافی بود تا نفس حبس مونده ام و با خیال راحت بیرون بفرستم و دیگه با همه وجود به این باور برسم که پای آسیب دیده میران و قطع نکردن.. ولی جوری مچم و گرفت که نمی تونستم خوشحالیم و زیاد بروز بدم و با اخم گفتم:

- اصلاً کنجکاو نبودم!

- از انگشت کردنت معلوم بود!

با خشم توپیدم:

- بی تربیت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1265

دستاش و زیر سرش قلاب کرد و با حالتی که انگار در حال انجام سرگرم کننده ترین تفریحشه.. زل زد بهم..

- تو کار زشت می کنی.. من شدم بی تربیت؟

نگاهم و به زور از اون لبخند حرص درارش گرفتم و روم و برگردوندم.. حرفی نداشتم بزنم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط بی دلیل و بی خود به در و دیوار اتاقش زل می زدم که گفت:

- این جا سیستم اطفاء حریق داره!

سرم و با بهت برگردوندم سمتش.. منظورش چی بود؟

- می دونم کنجکاو نیستی.. فقط خواستم اطلاع بدم که یه موقع وقتت و بیخودی هدر ندی و به فکر راه های موثرتری برای خالی کردن خشمت باشی!

دیگه نمی تونستم این شرایط و دووم بیارم که از جام بلند شدم و با حرص گفتم:

- معلومه مسکنه اثر کرده و حالت خوبه که شروع کردی به متلک انداختن.. ولی من اصلاً حوصله شنیدن این حرفا رو ندارم.. پس دیگه می رم.. خدافظ!

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که با حرف بعدیش اگه می خواستم هم.. نمی تونستم جلوتر برم:

- حوصله شنیدن جریان دوست دختر جدیدم و چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو وضعیتی بدی گیر کردم.. از یه طرف درجه کنجکاویم داشت از صد هم رد می شد و از طرف دیگه.. دلم نمی خواست این مسئله به چشم میران بیاد و بفهمه چقدر برام مهمه!

واسه همین ترجیح دادم به سمتش برنگردم و همون جا پشت بهش موندم که گفت:

- اسمش لی لیه.. فقط شونزده سالشه!

پوزخندی زد و این بار با حرص بیشتری ادامه داد:

- اگه هر بار که دیدیش.. درگیر احساسات و قضاوت غلط نمی شدی.. خودتم این و می فهمیدی و بی خودی من و وصل نمی کردی به یه دختر بچه!

دیگه نتونستم ساکت بمونم و برگشتم سمتش..

- بر فرض که می فهمیدم به قول تو بچه اس و فقط شونزده سالشه.. این چه جوری قراره رابطه نداشتنتون و ثابت کنه؟ این همه دختر کم سن و سال که عاشق مردایی با سن باباشون می شن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس با سنش نمی تونی من و قانع کنی که دوست دخترت نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1266

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرفام و بدون فکر و پشت سر هم به زبون آوردم و بعد... مثل همیشه پشیمون شدم و هزار جور لعن و نفرین به خودم فرستادم..

یه صدایی می گفت آخه احمق.. جواب میران فقط دو تا جمله بود:

«به من ربطی نداره! می تونی با هرکی دلت می خواد دوست بشی!»

این همه چرت و پرت چی بود که پشت سر هم ردیف کردی؟ که بهش بفهمونی دوست دختر داشتن یا نداشتنش چقدر برات مهمه؟ نگاهش کن.. ببین چه جوری داره بهت نگاه می کنه؟ ببین چقدر کیف کرده از حرص خوردنت بابت این مسئله؟ حالا بکش!

نگاهم و از چهره اش و اون لبخند کج گوشه لبش گرفتم و با اخم سرم و انداختم پایین که گفت:

- آره.. حق داری.. با فهمیدن سنش قانع نمی شی.. ولی اگه بفهمی که.. لی لی خواهرمه! دیگه به یقین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می رسی که هیچ وقت.. نمی تونه دوست دخترم باشه!

دیگه بی خیال همه صداهایی که داشتن تو سرم بهم دستور می دادن این کار و بکن و اون کار و نکن شدم.. چون اون لحظه دیگه نمی تونستم تظاهر کنم این مسئله برام مهم نیست و ترجیح دادم میران هم.. این حجم از شوکه شدنم بعد از شنیدن حرف عجیب غریبش و ببینه!

قیافه اش.. اصلاً به وقتایی نمی خورد که سعی داشت با شوخی جو و عوض کنه و همه چیز و به نفع خودش تغییر بده.. حتی وقتی بیشتر دقت کردم.. یه درصدی از غم و ناراحتی هم تو چشماش می دیدم که این قضیه رو برام.. جدی تر می کرد..

ناباورانه چند قدم جلو رفتم و کنار تختش وایستادم:

- یعنی چی؟ تو.. تو خواهر داشتی مگه؟

ابروهاش و بالا انداخت و با پوزخندی پرسید:

- نداشتم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1267

نه.. نه محال بود اون احتمالی که داشت تو سرم می چرخید و باور کنم.. واسه همین.. احمقانه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسیر و عوض کردم و رفتم یه سمت دیگه.. فقط چون خودم دوست داشتم قضیه همین باشه نه چیز دیگه:

- منظورت.. منظورت اینه که خانواده واقعیت و پیدا کردی؟ همونایی که بردنت پرورشگاه؟ از اون جا فهمیدی خواهر داری؟

فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت.. یه نگاه عاقل اندر سفیه که کلافه ترم کرد و نالیدم:

- بگو میران!

- خودتم فهمیدی! احتیاج به گفتن من نیست! لی لی همون دختریه که.. بهمون به دروغ.. خبر مرگش و دادن.. ولی حالا فهمیدیم که زنده بوده و مادر من.. به خاطر هیچ و پوچ خودش و کشت! به خاطر این که یه زن.. اطلاعات دروغ بهمون داد.. تا پرونده این قضیه بسته بشه و دیگه کسی دم به دقیقه نیاد سراغش و سین جیمش نکنه! اون بچه ای که موقع فرار از مرز کشته شده.. اصلاً خواهر من نبوده و مامانتم این و می دونسته که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دادن اطلاعات غلط به بابا و مامانم.. کاری کرد تا مسیرشون منحرف بشه و دیگه قید بچه رو بزنن!

دستم و محکم جلوی دهنم گرفتم و نشستم لب تخت چون پاهام دیگه جونی برای تحمل وزنم نداشت.. چطور ممکن بود؟ چطوری باید باور می کردم؟

خدایا.. مامان من تا کجا تو این کثافت پیش رفته بود که حتی بعد از مرگش هم باید خبرهای تازه از گندایی که تو گذشته زده بود می شنیدم؟

یعنی واقعاً می دونست؟ می دونست اون بچه زنده اس و به دروغ یه چیزایی بهشون گفته که از بچه اشون قطع امید کنن و بیخودی دنبالش نگردن؟

که تهش همه کاسه کوزه ها سر خودش نشکنه و مجبور نشه اون پولی که بابت اون جنایت گرفته رو پس بده؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1268

تو همه این مدت.. احمقانه خودم و با این فکر گول می زدم که عامل اصلی خودکشی مادر میران..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونایی بودن که بچه رو خریدن و بعد باعث مرگش شدن..

ولی حالا.. دوباره همه اتهام ها به سمت مادر من برمی گشت.. کسی که خودش مرد و راحت شد ولی.. شرمندگی گناه هایی که توی زندگیش مرتکب شده بود و.. روی دوش من گذاشت!

- می دونی من کی این و فهمیدم؟

با صدای خسته و پر از ماتم میران.. روم و به سمتش برگردوندم و اونم با دیدن صورت من.. اخماش تو هم فرو رفت و گفت:

- گریه نکن!

دستش به سمت صورتم دراز شد که قبل از اون خودم اشکام و پاک کردم و پرسیدم:

- کی فهمیدی؟

دست رو هوا مونده اش و برنگردوند.. با حالتی که انگار تو یه دنیا دیگه غرق شده بود مشغول نوازش پوست صورتم با پشت انگشت اشاره اش شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغض دوباره گلوم و چنگ زد از یادآوری خاطرات و حس خوبی که بعد از این کارش نصیبم می شد و حالا.. داشت تو وجودم تکرار می شد!

- همون.. همون شبی که تصمیم گرفتم.. نقشه ام و عملی کنم و خود واقعیم و بهت نشون بدم!

ابروهام که از تعجب بالا پرید.. دستش و عقب کشید و با حرص گفت:

- چیه؟ فکر کردی فقط خودت انقدر درگیر رابطه امون شدی که یه زمانی از انتقامت گذشتی؟ منم دقیقاً اون روزا.. شرایط تو رو داشتم!

خودش و یه کم رو تخت کشید بالا ولی نگاه خیره اش و از چشمای مات مونده ام نگرفت..

- پشیمون شدم.. دلم برای پاکی و معصومیتت سوخت.. دیگه دوست نداشتم تو رو یه قربونی کنم برای انتقام از مادرت.. گفتم می گذرم ازش.. تصمیمم قطعی نبود ولی بهش فکر می کردم.. تا یه قدمیشم پیش رفتم تا رسیدم به اون شب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مزخرف.. همون شبی که خودم و تو خونه حبس کردم و تو دو روز نتونستی پیدام کنی.. یادته؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1269

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و آروم به تایید تکون دادم که گفت:
- می دونی چی من و به اون حال و روز انداخت؟ یواشکی رفتم خونه مهناز.. چون یه بار دیده بودم یه چیزی رو تو کمدش از من قایم می کنه.. رفتم که سر از کارش دربیارم و بفهمم دیگه این وسط چه اتفاقی افتاده که من ازش بی خبرم.. فقط خدا می دونه که چقدر آرزو داشتم یه چیزی پیدا کنم که به یقین برسم اطلاعات غلط بهم دادن و مادر تو هیچ نقشی تو اون قضیه نداشته.. حتی حاضر بودم با چشم خودم مدرکی که توش ثابت می کرد بابام قاتل مامانمه رو ببینم و دیگه دور این انتقام کوفتی رو خط بکشم.. ولی هیچ کدوم از اینا اون جا نبود و من.. تو کمد مهناز دو تا چیز پیدا کردم که من و برای گرفتن انتقامم.. مصمم تر کرد.. یکیش.. یکیش عکس جنازه جزغاله شده مامانم که تا اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه فقط تو کابوسام دیده بودم و حالا.. واقعیش جلوی چشمم بود..

لبم و محکم به دندون گرفتم تا مثلاً جلوی این بغضی که باز داشت به مرحله ترکیدن می رسید و بگیرم. ولی نتونستم و دوباره دو قطره اشک از چشمام سر خورد و رو صورتم ریخت..

عذاب دیدن مادرش حین سوختن کم بود که حالا.. باید تا آخر عمر تصویر جنازه سوخته اش هم تو ذهنش تداعی بشه؟

- یکیشم.. یه آزمایش دی ان ای.. که بابام گرفته بود و ثابت می کرد اون بچه.. زنده اس!

سرش و به چپ و راست تکون داد و لب زد:

- اون لحظه اصلاً پیگیرش نشدم و چیزی درباره اش از مهناز نپرسیدم.. چون دیگه اهمیتی نداشت برام.. حتی نمی خواستم بدونم چرا اینم از قایم کردن.. فقط داشتم به یه چیزی فکر می کردم و یه سوال مدام تو ذهنم تکرار می شد که می گفت..
پس مامانم برای چی مرد؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1270

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند تلخی زد و با دو انگشت چشماش و فشار داد..

- کاری که من باهات کردم.. با هیچ دلیل و بهانه ای توجیه نمی شه.. ولی این و بدون.. درد این که یه دلیل برای مردن مادرت اونم به اون شکل فجیع وجود داشته باشه.. قابل تحمل تر از اینه که بفهمی.. مادرت سر یه دروغ مرد! مادرت.. حتی بعد از دزدیدن اون بچه.. فرصت داشت که زندگی ما رو نجات بده.. ولی نخواست و نکرد..

- آتیشش بعداً.. دامن خودش و گرفت!

مکثی کردم و با شرمندگی بیشتری ادامه دادم:

- هم خودش و.. هم ما رو!

میران سرش و انداخت پایین و چیزی نگفت.. تو این مسئله چیزی نبود که بخوام بهش شک کنم یا باورم نشه.. من بدتر از این و باور کرده بودم.. این که دربرابر اون جنایت اصلی که مامانم مرتکب شد.. چیزی نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازم طبق معمول درگیر دو تا حس بودم.. یکیش شرمندگی و ناراحتی.. بابت کارای احمقانه مادرم که هیچ دلیل قانع کننده ای نمی تونستم براش داشته باشم.. حتی اگه هیچ کاری نکردنش به قیمت جون بچه اش تموم می شد.. یکیشم.. خوشحالی از این که.. تصوراتم غلط از آب دراومد و میران.. پای هیچ دختری رو.. برای ضربه زدن به من.. به زندگیش باز نکرده..

هرچند که به خودم حق می دادم بابت اون قضاوتم چون.. تحت هیچ شرایطی نمی تونستم همچین احتمالی رو در نظر بگیرم که اون دختر.. خواهر میرانه!

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم:

- حالا.. مطمئنی که خودشه؟

سرش و بلند کرد و خیره ام شد و بلافاصله لبخند عمیقی رو لبش نشست و بدون این که جواب سوالم و بده.. با لحن عجیبی که مو به تنم سیخ می کرد لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چقدر این مدل مو بهت میاد!

ناباورانه دستی رو سرم کشیدم.. اصلاً نفهمیدم کی شال از رو سرم افتاده بود.. ولی موضوع عجیب تر این بود که تو این شرایط.. میران چه جوری متوجه شده بود که من جدیداً موهام و تا روی شونه ام کوتاه کردم؟

از اون عجیب تر هم.. واکنش قلبم بود که درجا ضربانش تند شد و تو دلم قند آب کردن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1271

شاید از نظر خیلیا بی جنبه محسوب می شدم.. ولی مگه من.. چند تا آدم توی زندگیم داشتم که به همچین مسائل جزئی و شاید بی اهمیتی واکنش نشون بدن و باعث بشن به این فکر کنم که منم.. برای کسی مهمم!

با همه اینا دستم و بردم سمت شالم تا سرم کنم که میران سریع مچ دستم و گرفت و با لحن پر خواهش و التماسی گفت:

- بذار بمونه دیگه! تو مهمونی بین اون همه آدم شال نداشتی.. حالا من شدم نامحرم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحن تخس شده اش کم مونده بود من و به خنده بندازه که سریع سرم و انداختم پایین و مچ دستم و از تو دستش کشیدم بیرون..

خواستم بگم تو اون مهمونی.. به جز تو و البته.. امیرعلی.. هیچ کس این جوری با دقت و با احساس اونم از این فاصله کم به من زل نمی زد که بخوام معذب بشم ولی.. تو شرایطی گیر کرده بودم که می ترسیدم از هر حرف من یه برداشتی اشتباهی داشته باشه.. واسه همین سکوت و ترجیح دادم..

اونم یه کم بعد.. جواب سوالم و داد:

- گفتم که بابام.. آزمایش دی ان ای داده بود.. یعنی دور از چشم من.. حتی رفته بود و لی لی رو از نزدیک دیده بود.. آدمایی که خریده بودنش.. بعد از چند سال عذاب وجدان گرفته بودن و حقیقت و به لی لی گفته بودن.. بعدشم خودشون گشتن و بابام و پیدا کردن.. ولی بازم دیر بود و بابام.. انقدری وقت نداشت که با دخترش بگذرونه و چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماه بعد از پیدا کردنش مرد.. فقط مهناز همه چیز و می دونست که اونم.. هزارتا دلیل داشت برای این که همه چیز و از من قایم کنه.. اصلی ترینشم این بود که می دونست این موضوع.. خشم من و نسبت به مادر تو بیشتر می کنه و صبر کرده بود تا تو یه موقعیت مناسب.. وقتی که مطمئن شده بود من قصد انتقام تو سرم نیست.. بهم بگه! که قبلش خودم همه چیز و فهمیدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1272

به کل یادم رفته بود من و میران الآن تو چه شرایطی هستیم و رابطه امون تو چه وضعیه که با کنجکاوی زیاد و هیجانی که خودمم نمی دونستم از کجا اومده پرسیدم:

- اولین بار کی دیدیش؟

- وقتی برای درمان رفتم سوییس.. اولش نمی دونستم چرا مهناز اون جا رو پیشنهاد داد.. تو شرایطی نبودم که بخوام ته و توی کارش و در بیارم.. ولی بعد فهمیدم هدف داشته که ما رو اون جا با هم رو به رو کنه.. بعدشم که هم لی لی هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پدرش.. خیلی کمک کردن.. که بهترین متخصصا بیان بالا سرم و.. پام و قطع نکنن!

تازه با شنیدن این حرف بود که به خودم اومدم و یه صدای بلند مثل ناقوس کلیسا تو سرم زنگ خورد و همه چیز و یادم آورد و بهم گفت.. تویی که عامل تک تک این دردای جسمی میرانی.. دیگه نه جایگاهی تو زندگیش داری.. نه حق پرسیدن هر سوالی رو..

پس بهتر بود دهنم و بسته نگه دارم که بعد از شنیدن هر حرفی.. این شکلی شرمنده و خجالتزده نشم.. یا اصلاً بهتر بود.. بلند شم برم تا.. بیشتر از این با حس مزخرف شرمساری و عذاب وجدان درگیر نشدم!

با همین فکر یهو از جام بلند شدم و حین مرتب کردن شال روی سرم گفتم:

- باشه.. مرسی که بهم توضیح دادی.. با این که به من هیچ ربطی نداشت.. دلیل اصلی کنجکاویم این بود که.. فکر می کردم.. دوباره اومدی تا این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دفعه.. انتقام بلایی که سرِ.. سر خودت و خونه ات آوردم و ازم بگیری و اون دختر هم.. یه بازیچه اس که این وسط قراره باهاش.. من و آزار بدی.. الآن دیگه خیالم راحت شد همون طور که خودت گفتی.. برگشتی تا زندگیت و بکنی و امیدوارم.. از حالا به بعد.. روزهای زندگیت کنار عمه و خواهرت.. خیلی بهتر از قبل رقم بخوره.. الآنم اگه کاری نداری من دیگه...

- تو جایی نمی ری درین!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1273

با صدای بلند و لحن کوبنده و دستوریش.. اخمام تو هم فرو رفت و توپیدم:

- یعنی چی؟ می خوای بازم زندانیم کنی؟ پاشو در و قفل کن و جلوم و بگیر.. تو که بلدی!

دستی رو صورتش کشید و نفسش و فوت کرد..

- نمی خوام زندانیت کنم.. ولی حالا که جواب سوالات و گرفتی.. تو هم باید بمونی و جواب سوالای من و بدی!

- من سوالی نپرسیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی انقدر این مسئله برات مهم بود که به خاطرش سریع مقابله به مثل کردی و با اون پسره احمق که اصلاً نمی دونم از کجا مثل قارچ وسط زندگیت سبز شده نقشه کشیدی که مثلاً حال من و بگیری.. همه چیز و بهت گفتم تا پات و از این نقشه که تهش چیزی جز پشیمونی برات نیست بکشی بیرون! به خاطر کارای من.. به خاطر برداشت اشتباهت.. به اون آدم نزدیک نشو درین.. به ضرر خودت تموم می شه!

پوزخندی زدم با تلخی جواب دادم:

- آره از نظر تو بایدم این جوری باشه.. چون فکر می کنی همه مثل خودتن و هدفشون از نزدیک شدن به یه دختر فقط سوء استفاده اس.. منم بعد از اون جریان همین فکر و می کردم.. ولی امیرعلی بهم ثابت کرد همچین چیزی نیست و یه آدم.. اگه بخواد می تونه پاش و کج نذاره!

- پس طرف پسر پیغبره و من خبر نداشتم!

- آره فکر کن هست.. که چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پاک ترین پسر دنیا هم که باشه.. بازم مرده.. احساس داره.. نمی تونه چند ماه به قول خودش شب و روزش و باهات بگذرونه و عاشقت نشه.. نمی تونه فکر رابطه و خلوت دو نفره اتون و توی ذهنش راه نده.. منی که هم جنسام و خوب می شناسم دارم این و بهت می گم.. بفـــــهم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1274

تمام تنم داشت می لرزید از خشم و کلافگی.. یه طرف مغزم حرفای میران و تایید می کرد و نگاه های جدید امیرعلی رو به یادم می آورد.. ولی طرف دیگه انگار زورش بیشتر بود که می گفت امیرعلی پای قولی که بابت حفظ دوستی به من داده می مونه و فکر دیگه ای نمی کنه.

با این حال.. لزومی نداشت چیزی از این قول پیش میران به زبون بیارم و علی رغم میل باطنیم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. خب عاشق بشه.. به تو چه؟ بازم می خوای حق زندگی رو از من بگیری؟ چرا فکر می کنی بعد از بلایی که سرم آوردی دیگه نمی تونم با هیچ کس دیگه ای یه رابطه رو از صفر شروع کنم؟ از نظرت اشکالی داره که من تصمیم بگیرم ازدواج کنم؟ اینم برام زیاد می بینی؟

میران چند ثانیه ناباورانه بهم زل زد و سرش و به چپ و راست تکون داد..

- پس.. پس امروز اون پسره راست می گفت و من بیخودی باهاش دست به یقه شدم!

حالا من بودم که داشتم با گیجی و سردرگمی بهش نگاه می کردم.. دقیقاً دست گذاشت رو همون قسمتی که نسبت بهش کنجکاوتر بودم.. این که چرا یهو میران وسط حرف زدن به ظاهر عادیشون داغ کرد و یقه امیرعلی رو تو مشتش گرفت..

- چی بهت گفت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و دوباره رو تخت دراز کشید و چشماش و بست...

- مهم نیست.. مهم کاریه که می خوام بابت اون حرف مزخرف باهاش بکنم.. تو هم برو از خودش بپرس چی گفت.. ببینم بازم واسه اثبات پاک و مقدس بودنش حرفی برای گفتن داری یا نه!

ترس همه وجودم و پر کرد.. میران دوباره شده بود همون آدمی که پشت هر جمله اش یه تهدیدی بود و باهاش تن و بدن من و می لرزوند و تهش به هدفی داشت می رسید..

منم دقیقاً تبدیل شده بودم به همون آدم ضعیفی که در برابر این آدم هیچ قدرتی نداشت.. حالا دیگه بحث جون و زندگی و آینده خودم وسط نبود.. دلم شور امیرعلی رو می زد و حرفی که می تونست اون دیو دو سر و از وجود میران دوباره بیرون بکشه و کاری کنه بازم تا آخر عمر درگیر عذاب وجدان تباه شدن آینده امیرعلی باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1275

واسه همین با قدم های بلند رفتم سمتش و نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی این حرف؟ می خوای باهاش چی کار کنی؟

با همون چشمای بسته جواب داد:

- فعلاً خوابم میاد.. سرمم خیلی درد می کنه.. یه چرت می زنم بعد که رو به راه تر شدم بهت می گم.. تو هم اگه خیلی کنجکاوی بمون تا بیدار شم!

یه چشمش و باز کرد و خیره تو صورت مبهوت مونده من با خونسردی گفت:

- حتی می تونی شامم درست کنی که وقتی بیدار شدم با هم بخوریم!

- میران!

- سرم خیلی درد می کنه درین.. بذار یه کم بخوابم.. اون چراغم خاموش کن!

با دهن باز مونده زل زدم بهش که چه راحت پشتش و کرد به من و خوابید.. انگار نه انگار با دو تا جمله من و بهم ریخت و همه تنم و به لرزه انداخت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همون حال خراب چراغ و خاموش کردم و از اتاق رفتم بیرون.. نمی دونستم چی کار کنم.. من این میران جدید و هنوز نشناخته بودم.. هنوز نمی دونستم دقیقاً چه کارایی ازش برمیاد و بازم.. به اندازه قبل سنگدل و بی رحم هست که واسه زهر چشم گرفتن از من.. به کسی آسیب برسونه؟

مثل کاری که با ماشین آرمین کرد.. ولی خب.. گناه امیرعلی از نظر میران خیلی بیشتره و مطمئنم که اگه بخواد کاری بکنه.. خودش و هدف قرار می ده نه ماشینش و..

اون وسط صدای امیرعلی هم تو گوشم بود که می گفت میران برای جنتلمن نشون دادن خودش.. هیچ وقت به من آسیبی نمی رسونه چون می دونه تو رو از دست می ده..

ولی مگه یه آدم.. تو یک سال و نیم چقدر قراره تغییر کنه که من مطمئن باشم.. یه آدم دیگه شده؟ مگه همین چند دقیقه پیش تهدیدم نکرد پس.. پس هیچ فرقی نکرده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1276

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونستم امیرعلی بهش چی گفته که این جوری عصبیش کرده.. ولی آتیشی که تو چشماش روشن شد.. وقتی یقه امیرعلی رو تو مشتش گرفت دیدم و همین کافی بود پا رو دمش نذارم.

با همین فکر سریع رفتم سمت آشپزخونه و مشغول درست کردن غذا شدم.. حالم داشت از خودم و این ضعفی که دوباره همه جونم و درگیر کرده بود به هم می خورد.. ولی اون لحظه چاره دیگه ای نداشتم.. جز راه اومدن با میران و خواسته های مسخره اش!

نمی دونم اون یکی دو ساعت چه جوری گذشت.. فقط به خودم که اومدم دیدم بدون این که اصلاً متوجه باشم برای میران ماکارونی درست کردم.

به خیالم می خواستم از این طریق دلش و به رحم بیارم و با خواهش و التماسم که شده ازش بخوام کاری به کار امیرعلی نداشته باشه.. هرچند که یه صدایی مدام تو گوشم می گفت بعیده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای زنگ گوشیم که بلند شد.. نگاهم برگشت سمت کیفم که هنوز همون جا رو زمین افتاده بود و با همون استرسی که تو این دو ساعت ذره ای ازش کم نشده بود رفتم سمتش و گوشیم و درآوردم..

دیدن شماره امیرعلی کافی بود تا بغضم بترکه و قطره های اشک رو صورتم بریزه.. اگه جواب می دادم تو همون کلمه های اول پی به حال داغونم می برد و من.. اصلاً دوست نداشتم که بفهمه بعد از این همه مدت.. هنوز در برابر این آدم ضعیفم.. که هنوز نتونستم یاد بگیرم از تهدیداش نترسم..

واسه همین ترجیح دادم جواب ندم.. گوشیم و سایلنت کردم و گذاشتم تو کیفم که همون لحظه در اتاق باز شد و میران اومد بیرون..

خواست چیزی بگه که با دیدن من و صورت خیس از اشکم ماتش برد.. سریع با پشت دست اشکام و پاک کردم و رفتم سمتش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برات.. برات شام درست کردم.. ماکارونی که دوست داری!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1277

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه متعجبش و از من گرفت و سرش و از همون جا به سمت آشپزخونه چرخوند و دوباره با اخم به من خیره شد..

- چته درین؟ گریه واسه چیه؟

- من.. من به حرفت گوش کردم و موندم.. حالا تو بگو.. بگو امیرعلی چی بهت گفت.. تو رو خدا.. تو رو خدا بگو.. من.. دارم می میرم از استرس!

- خیله خب می گم.. فعلاً بشین یه کم آروم شو...

دستش و به سمتم دراز کرد که سریع عقب کشیدم و با همون حالت به شدت هیستریک شده لب زدم:

- نه.. نه نمی شینم.. بگو..

- چرا این جوری می کنی درین؟

- می خوام برم.. زود بگو که برم!

- کجا بری این وقت شب؟ مگه می ذارم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناباورانه و با چشمایی که بازم خیس شده بود بهش زل زدم.. من دقیقاً با کدوم عقل و منطق پام و دوباره به خونه این آدم باز کردم؟

مگه ندیده بودم شبایی که تا صبح تو خونه اش می موندم چه جوری می گذشت؟ مگه ندیده بودم از چه راه هایی برای آزار دادنم استفاده می کرد و چه بلایی سرم می آورد که صبح فرداش فقط آرزوی مرگ داشتم؟

حالا.. به خاطر یه حس دلسوزی.. دوباره خودم و انداختم تو چاه؟ چقدر من احمقم.. چقدر؟

- نمی گی؟ نمی گی چی بهت گفت؟

میران که حال به شدت آشفته شده ام و دید.. دستی رو صورتش کشید و نفسش و فوت کرد..

- گفت.. گفت همین روزا می خوام رابطه امون و زن و شوهری کنم و.. چه می دونم یه همچین چیزی دیگه.. درست یادم نیست!

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم و نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دروغ گفته.. اصلاً همچین رابطه ای بینمون نیست.. ما فقط دوستیم.. به هم قول دادیم که فقط دوست باشیم.. اگه این چند وقت بهش نزدیک شدم فقط به خاطر تو بود.. که اشتباه کردم.. به خدا دروغ گفته.. اونم داشت طبق نقشه من پیش می رفت.. حرفش و باور نکن. کاری هم به کارش نداشته باش.. تو رو خدا.. میران تو رو خدا..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1278

داشتم می دیدم که چقدر گیج شده و حرف نزدنش به خاطر این حالت های عصبی منه.. ولی ذهنم اون لحظه هیچ آرامشی نداشت که بخوام درست فکر کنم و تصمیم بگیرم..

واسه همین عقب عقب رفتم و گفتم:

- اصلاً.. همین الآن می رم به خودشم می گم.. می گم که دیگه پاش و از زندگی من بکشه بیرون.. حتی دوستمم نباشه.. خوبه؟ این جوری خیالت راحت می شه؟ این جوری دیگه کاری به کارش نداری؟ این جوری دیگه دست از تهدید کردن من برمی داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قدم بعدی و برنداشته میران خیز برداشت سمتم و مچ دستم و گرفت.. یهو ترس این که من و از همین دستم بکشه تو اتاق و پرتم کنه رو تختش چنان همه وجودم و پر کرد که شروع کردم به مشت و لگد انداختن تا از دستش خلاص بشم..

ولی میران هنوز سفت و محکم دستم و گرفته بود و سعی داشت آرومم کنه که یهو یکی از لگدام به پاش خورد و صدای درد کشیدنش من و به خودم آورد:

- آخخخخخخ.. وحشی رو ببینا!

دستم این بار بدون تلاش خودم از تو دستش ول شد و من با چشمای وق زده زل زدم به میران که با تکیه به دیوار آروم رو زمین نشست و مشغول ماساژ دادن پاش شد..

یادم رفت که تا همین چند ثانیه پیش می خواستم فرار کنم از این خونه و صاحبش و هرچیزی که بهشون مربوط می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم کنارش رو زانوهام نشستم و همون طور که دوباره اشکام سرازیر شده بود و من هیچ کاری برای مهارشون ازم برنمی اومد زار زدم:

- چی شـــد؟ آخه چرا این جوری می کنـــــــــی؟

جوابم و نداد و من رو زانوهام جلوتر رفتم..

- ببینم.. دردت گرفت؟ میران؟

سرش و بلند کرد و با حالی به مراتب خراب تر از من زل زد بهم.. دیدن چهره سرخ شده اش کافی بود تا با همه وجود هق بزنم و بگم:

- ببخشید!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1279

دستم و به سمت پاش دراز کردم تا یه کمم من ماساژش بدم و گندی که زدم و جبران کنم.. که یهو من و کشید سمت خودش و قبل از این که بخوام موقعیت و ارزیابی کنم لبام و مال خودش کرد!

بدون هیچ خشونتی.. بدون این که بخواد سرم و نگه داره تا حس تحمیلی بودن بهم دست بده مشغول بوسیدنم شد و این خودم بودم که با فرمان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گرفتن از اون حس عجیب غریب شده وجودم جفت دستام و بلند کردم و گذاشتم رو صورتش..

هیچ درکی از موقعیت و کاری که داشتم می کردم نداشتم.. فقط به حس بی نظیری که از همون بوسه به بدنم منتقل شد فکر می کردم و دوست نداشتم تموم بشه..

چنان آرامشی داشت تو تک تک رگ و پی وجودم جریان پیدا می کرد که انگار تمام این یک سال و نیم داشتم دنبالش می گشتم و پیداش نمی کردم و حالا.. بهش رسیده بودم!

بدون این که اهمیت بدم پشت این آرامش و حس خوب.. چه آدمی قرار گرفته و این همراهی کردن من.. اصلاً درست هست یا نه!

ولی همه این چند ثانیه بی نظیر و لذتبخش با چشمای بسته اتفاق افتاد و من همین که چشمام و باز کردم و میران و دیدم.. با وحشت خودم و عقب کشیدم و ناباور به صورتش که حالا با یه دلیل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه قرمز شده بود و داشت تند تند نفس می کشید.. زل زدم!

دیگه مغزم بود که داشت بهم فرمان می داد و قلبم و با تندترین الفاظ خفه می کرد.. بهم فهموند این جا بودنت و چراغ سبز نشون دادنت به این آدم با همین حرکات کوچیک.. حماقت محضه که منم به حرفش گوش دادم.. سریع کیفم و چنگ زدم و از جام بلند شدم..

میران هنوز توان بلند شدن از رو زمین و نداشت که فقط گفت:

- وایستا درین..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1280

ولی من دیگه حتی طاقت نگاه کردن به چشماشم نداشتم که روم و برگردوندم و با نهایت سرعتی که می تونستم داشته باشم.. بی اهمیت به صدا زدن های پشت سر هم میران.. از خونه زدم بیرون!

در حالی که مدام داشتم از خودم می پرسیدم:

«من چی کار کردم؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

حالم داشت از این ضعف جسمی که بهم اجازه نمی داد از جام بلند شم و با تمام سرعتم بدوئم دنبال درین.. به هم می خورد..

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودم و به اتاق خواب برسونم و گوشیم و بردارم و شماره مجتبی رو بگیرم که سریع جواب داد:

- جانم مهندس؟

- آقا مجتبی.. اون خانومی که باهام بود و دیدی؟

- بله آقا دیدمش از خونه رفت بیرون!

- خیله خب.. سریع ماشینم و بردار و برو دنبالش.. هرجور شده راضیش کن سوار شه و بعد هرجا خوست بره برسونش..

- چشم!

- فقط زود باش!

تماس و قطع کردم و حین بیرون فرستادن نفس درمونده ام.. خودم و انداختم رو تخت و دستی از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالا روی صورت ملتهبم کشیدم و تا به لبام رسیدم مکث کردم..

ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست از یادآوری اون چند ثانیه ای که تمام این ماه های گذشته برای یه بار دیگه تکرار شدنش داشتم له له می زدم..

ناخواسته بود و بدون فکر قبلی.. حتی وقتی دیدیم درین مونده و انقدرم ترسیده که هیچ کدوم از حرکاتش عادی نیست.. تصمیم گرفتم کوچکترین کاری که اون و یاد گذشته ها میندازه انجام ندم..

ولی چطور می تونستم تو اون فاصله کم.. صورت گریون و خواستنیش و اون لبایی که «ببخشید» و به قشنگ ترین شکل ممکن به زبون آورد ببینم و بتونم جلوی خودم و این حس فوران کرده رو بگیرم؟

حتی درین هم نتونست مقاومت کنه و طول کشید تا به خودش بیاد.. درینی که سعی داشت ادعا کنه از من متنفره.. چه برسه به منی که هیچ وقت.. حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای گول زدن خودمم.. نتونستم اعتراف کنم ازش بدم میاد!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1281

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه دوباره ای به گوشیم انداختم و خواستم یه بار دیگه به مجتبی زنگ بزنم که چشمم به پیام لی لی خورد:

«مهناز خیلی عصبانیه از این که گوشیت و جواب نمی دی.. می خواد حاضر شه بیاد خونه ات.. نمی تونم دیگه جلوش و بگیرم..»

نگاهی به ساعت پیامش انداختم که دیدم مال یه ربع پیش بود. با این امید که دیر نشده باشه سریع شماره مهناز و گرفتم که خدا رو شکر هنوز تو خونه بود و تونستم متقاعدش کنم که حالم خوبه و گوشیم سایلنت بود که صدای زنگش و نشنیدم..

باید تو اولین فرصت یه فکری هم برای این قایم موشک بازی ها می کردم.. باید یه روزی که اعصاب و روان آرومی داشتم.. می نشستم و منطقی با مهناز حرف می زدم و بهش می فهموندم هدفم چیه و بهتره دست از سنگ انداختن جلوی راه من برداره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که هنوز از خود درین هم مطمئن نبودم.. ولی حالا که دیگه خیالم از رابطه نداشتنش با اون پسره الدنگ راحت شده بود.. امید و انگیزه ام نسبت به یکی دو هفته قبل.. به مراتب بالاتر رفته بود و من می تونستم یه شانسی برای خودم قائل باشم.. البته اگه.. این ترس لعنتی از وجودش بیرون می رفت!

گوشیم که تو دستم لرزید و شماره مجبتی افتاد سریع جواب دادم:

- چی شد؟

- آقا شرمنده.. همه کوچه و خیابون های اطراف و گشتم.. ولی نیست.. انگار سریع سوار ماشین شده.. وگرنه دیگه باید تو همون خیابون اصلی پیداش می کردم..

نفسم و با درموندگی بیرون فرستادم و گفتم:

- خیله خب باشه.. برگرد بیا.. دستت درد نکنه!

تماس و قطع کردم و از جام بلند شدم.. خیلی هم امید نداشتم که درین تو این وضعیت پیشنهاد کمک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مجتبی رو قبول کنه.. فقط امیدوار بودم به خاطر کارای احمقانه من این وقت شب بلایی سرش نیاد!

پام و که تو آشپزخونه گذاشتم.. با دیدن قابلمه روی گاز و پیچیدن بوی ماکارونی توی مشامم.. لبخند غمگینی رو لبم نشست و زمزمه کردم:

- وحشی دوست داشتنی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1282

فکر درگیرم اشتهام و کور کرده بود.. ولی مگه می تونستم از خیر خوردن این غذا بگذرم؟ لنگون لنگون رفتم سمت گاز و یه بشقاب برای خودم کشیدم و نشستم پشت میز..

مزه اش درست مثل همون روزا.. بی نظیر بود و من.. بارها توی ذهنم این روز و تصور کرده بودم که درین بازم برام ماکارونی درست می کنه و من کیف می کنم از خوردنش!

هرچند.. توی اون تصورات.. درین این غذا رو فقط به خاطر خودم و از روی علاقه می پخت.. نه از روی.. ترس بلایی که فکر می کرد قرار سر اون پسره بیارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یاد چهره ترسیده اش و اشکایی که می ریخت و حرفایی که تند تند به زبون می آورد تا من و متقاعد کنه که هیچ رابطه ای باهاش نداره قلبم و به درد می آورد..

وقتی داشتم اون حرفا رو می زدم و بعد ازش خواستم بمونه و برام شام درست کنه.. لحنم کاملاً شوخ بود و فکرشم نمی کردم انقدر جدی بگیرتش..

سرمم انقدر درد می کرد که فقط می خواستم یه کم بخوابم و مطمئن بودم که درین ذره ای اهمیت به حرفم نمی ده و وقتی بیدار شدم رفته..

ولی وقتی وسط سالن خونه ام تو اون حال و روز دیدمش.. تازه فهمیدم تک تک اون روزا.. با تهدیدا و اذیت و آزارام.. چه تاثیری روی روح و روان این آدم گذاشتم.. تاثیری که اون آتیش سوزی و درد‌ای وحشتناکی که بعدش کشیدم و تمام این پروسه چند ماهه درمان روی من نذاشت و از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نظر.. حتی خودمم نمی تونستم بگم که با هم حساب بی حساب شدیم..

با پوف کلافه ای چنگالم و تو بشقاب ول کردم و پیشونیم و با دستم ماساژ دادم.. باید یه فکری برای دیدار بعدیمون می کردم که مسلماً نمی تونستم بذارمش برای چند روز بعد..

با اون حالی که درین از خونه ام رفت.. باید همین فردا می رفتم سراغش و می فهمیدم بهتر شده یا نه.. حتی اگه اون نمی خواست دیگه من و ببینه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1283

یه کم روزای هفته رو تو ذهنم مرور کردم تا یادم بیاد فردا چی کاره اس.. یکشنبه بود و باید برای تدریس زبان می رفت..

سریع گوشیم و براشتم و یه پیام برای فرخ فرستادم:

«سلام شب بخیر.. یه خواهشی ازت دارم!»

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و تو کوچه درین نگه داشتم و نگاهی به ساعت انداختم.. هفت و نیم صبح بود و خودمم نمی دونستم چرا انقدر زود اومدم!

ولی دیگه طاقت نداشتم و از طرفی هم می ترسیدم دیرتر بیام و درین بیرون رفته باشه.. برای برنامه هایی که واسه امروز تو ذهنم داشتم هم.. این ساعت بهترین زمان ممکن بود!

سرم و به سمت ریتا که تو سکوت داشت به اینور اونور نگاه می کرد چرخوندم و حین نوازش کردنش گفتم:

- بریم مامان بی معرفتت و ببینی؟

جوابم و با چند تا پارس کوتاه داد و من سریع پیاده شدم و ریتا رو از ماشین آوردم پایین و راه افتادم سمت خونه درین..

در حالی که ذهنم مدام داشت صحنه های دیشب و اون ترس عجیب غریب درین و به یادم می آورد و می گفت تو این شرایط.. محاله بخواد باهات همراه بشه.. ولی من دست از تلاشم برنمی داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جلوی در که رسیدیم.. ریتا شروع کرد به پارس کردن.. انگار خونه ای که چندین ماه توش زندگی کرده بود و به یاد آورده بود و حالا داشت این جوری واکنش نشون می داد!

نمی دونستم زنگ بزنم یا نه.. اگه جواب می داد چی باید می گفتم؟ اصلاً شاید هنوز خواب باشه که در اون صورت بهتر بود برگردم تو ماشین و منتظر بمونم!

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و با کلافگی بیرون فرستادم.. چرا انقدر جدیداً همه چیز سخت شده بود؟ چرا نمی تونستم محکم پای تصمیمم وایستم و انقدر درگیر استیصال نشم!

هنوز دو دل بودم و واسه زنگ زدن تردید داشتم که یهو در خونه باز شد و من سریع خودم و عقب کشیدم که فعلاً فقط ریتا تو میدون دیدش باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1284

چند ثانیه سکوت بود و بعد ریتا شروع کرد به پارس کردن و مالیدن خودش به پاهای درین که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاخره.. درین هم واکنش نشون داد و صدای لرزونش به گوشم رسید:

- سلام عزیـــزم.. سلام دختر قشنگم.. تو این جا چی کار می کنی؟ وای خدا چقدر دلم برات تنگ شده بود!

با شنیدن صداش به خودم جرات دادم و یه قدم جلو رفتم.. دیدمش که رو پاهاش نشسته و داره ریتا رو ناز و نوازش می کنه و لباس های بیرونش نشون می داد که اومدنم تو این ساعت.. بهترین تصمیم ممکن بود!

- سلام!

با شنیدن صدام دستش چند لحظه از حرکت وایستاد.. ولی حتی سرش و بلند نکرد تا بهم نگاه کنه و تو همون حالت آروم جواب داد:

- سلام!

چیزی نگفتم و همون جا وایستادم تا ابراز دلتنگی کردنش تموم بشه و بعد سرپا وایستاد و با اخمای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درهم.. خیره به زمین منتظر موند تا دلیل این جا اومدنم و به زبون بیارم..

همون طور که نگاهم و با لذت رو تیپ قشنگ زمستونیش و اون شال گردن سفید خوشگلی که دور گردنش پیچونده بود و زیادی بهش می اومد می چرخوندم گفتم:

- امروز.. نوبت واکسن ریتاس!

هرچقدر صبر کرد چیزی نگفتم که بالاخره مجبور شد سرش و بلند کنه و با همون اخم زل بزنه بهم..

- خب؟

حالا داشتم لذت بیشتری می بردم از دیدن این چهره ای که حتی تو اوج عصبانیت هم جذابیت خودش و داره..

- می دونی که چقدر کولی بازی در میاره.. منم پام درد می کنه.. نمی تونم مدام بدوئم دنبالش و مهارش کنم!

- خدا رو شکر که دیشب فهمیدم دیگه تنها نیستی.. زنگ بزن یکی دیگه بیاد کمکت کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ریتا به جز من فقط با تو میونه اش خوبه.. یکی دیگه رو ببینه که دیگه اصلاً نمی شه کنترلش کرد.. اون جوری خیلی اذیت می شه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1285

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسش و با حرص فوت کرد و نگاهش و به ریتا که کاملاً حضور من و فراموش کرده بود و خودش و به درین چسبونده بود دوخت و گفت:

- من کار دارم.. نمی تونم بیام!

خودم و زدم به اون راه و گفتم:

- کارت مگه دست خودت نیست؟ زنگ بزن به کوروش بگو دیرتر می ری!

- منظورم اون نیست.. یه کار دیگه دارم!

مکثی کرد و با درموندگی ادامه داد:

- کلاس خصوصی دارم.. باید برم جایی!

اخمام از تعجب تو هم فرو رفت.. یعنی درین از دیشب گوشیش و چک نکرده بود؟

بازم چیزی به روی خودم نیاوردم و خواهش پشت لحنم و بیشتر کردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی شه بندازیش برای یه روز دیگه؟ واکسن ریتا همین جوریشم دیر شده.. دیگه نمی تونم بیشتر از این عقب بندازمش..

با حرص به صورتم زل زد و خواست چیزی بگه که لبخندی به روش زدم و تمام تلاشم و کردم که حس خواهشم و با همه حرکاتم بهش منتقل کنم..

- اگه وضعیتم اوکی بود.. باور کن مزاحمت نمی شدم. ولی نباید زیاد از پام کار بکشم.. مخصوصاً این جور کارا و فعالیت های شدید..

امیدوار بودم درین متوجه بلوفی که می زدم نشه.. هرچند که صد در صد فهمیده بود برای بیشتر تحت تاثیر قرار دادنش مدام بحث پام و وسط می کشم.. چون حالا دیگه می دونستم چقدر نسبت به این موضوع عذاب وجدان داره و یه جورایی داشتم از این وضعیت سوء استفاده می کردم!

که خدا رو شکر این دفعه هم جواب داد و درین به ناچار از تو کیفش گوشیش و برداشت تا کلاسش و عقب بندازه ولی با اخمای درهم مشغول چک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردنش شد و یه کم بعد گوشی و برگردوند تو کیفش و در خونه رو بست..

- باشه.. بریم!

- چی شد پس؟ زنگ نمی زنی؟

- نه لازم نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1286

کوتاه جواب داد که بهم فهمونه دیگه بیشتر از این بهت ربطی نداره و منم اصراری نداشتم مجبورش کنم برام چیزی رو توضیح بده..

با خوشحالی از این که به هدفم رسیدم و درین.. حتی با همین قیافه اخمالو راضی به همراهی شد.. ریتا رو بردم رو صندلی عقب سوار کردم و در جلو هم برای درین باز کردم و که یه لحظه وایستاد و نگاه متعجبی به ماشینم انداخت و قبل از این که چیزی بگه خودم توضیح دادم:

- مال دوستمه.. قرض گرفتم ازش کارای امروزم و راه بندازم.. ماشین خودم و آقا مجبتی قراره ببره تعمیرگاه!

سرش و به تایید تکون داد و دیگه چیزی نگفت.. منم بعد از نشستنش سوار شدم و سریع راه افتادم و پام و گذاشتم رو گاز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار می ترسیدم هر لحظه پشیمون بشه و بگه نگه دار می خوام پیاده بشم.. هرچند که علاقه اش به ریتا این اجازه رو بهش نمی داد..

ماشین تو سکوت فرو رفته بود و هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم.. محال بود بخوام اتفاق دیشب و یادآوری کنم و درینم مسلماً همچین قصدی نداشت..

خواستم ضبط و روشن کنم تا حداقل با موزیک یه کم جو عوض بشه که قبلش درین همون طور که سرش و پایین انداخته بود خیره به دستاش پرسید:

- سـ.. سرت چطوره؟

من چه جوری می تونستم نمیرم برای این آدمی که حتی تو اوج خشم و دلخوریش هم نمی تونست بد باشه و حواسش بود که حالم و بپرسه..

بعد از این که خیره به نیم رخش یه کم تو دلم قربون صدقه اش رفتم.. از تو آینه ماشین نگاهی به پیشونیم و چسب زخمی که به جای باند روش چسبونده بودم انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبه.. زخمش کامل جوش خورده خانوم دکتر! دستتون شفاس.. خودتون خبر ندارید!

با درهم تر شدن اخماش لبخند روی لبم کش اومد و به رو به روم زل زدم.. از همین یه سوال درین انرژی گرفته بودم و حالم خوب شد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1287

هرچند که درین هم نذاشت خیلی تو این وضعیت بمونم و برای گرفتن حالم سریع دست به کار شد وقتی پرسید:

- یه سوالی می پرسم راستش و بگو!

- باشه بپرس!

- تو.. شب قبل از این که.. همدیگه رو.. جلوی شرکت مرتضوی ببینیم.. یواشکی اومده بودی تو خونه من؟!

ذهنم واسه چند ثانیه به طور کامل قفل شد و نتونستم چیزی به زبون بیارم. حقیقتاً انتظار شنیدن این سوال و نداشتم و نمی دونستم چه جوابی باید بدم و بعد از جواب من واکنش درین چیه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی قبل از این که چیزی بگم درین بهم خیره شد و گفت:

- اگه نمی خوای راستش و بگی.. اصلاً نگو!

نفس عمیقی کشیدم و تصمیم گرفتم راستش و بگم.. حالا که دیگه با همه رفتار و حرفام و حرکاتم داشتم بهش می فهموندم دوباره برگشتم تا شانسم و امتحان کنم و بهش نزدیک بشم.. قایم کردن همچین مسئله ای بی خود بود که لب زدم:

- آره!

خودشم این و می دونست.. ولی حالا که اعتراف کرده بودم تعجب کرد و پرسید:

- چه جوری؟

- از رو دیوار پریدم پایین!

با سکوتش سرم و به سمتش برگردوندم که دیدم داره با چشمای گرد شده بهم نگاه می کنه.. دست خودم نبود که ناخودآگاه از دیدن سایز چشماش که خیلی بیشتر از تصوراتم بود خنده ام گرفت و اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنده عصبانیت درین و بیشتر کرد و با همون خشم توپید:

- یعنی پات واسه پریدن از اون ارتفاع سالمه.. ولی واسه کنترل ریتا موقع واکسن زدن به مشکل برمی خوری؟

- آخه اون موقع کسی با مشت و لگد نیفتاده بود به جون پام.. واسه همین درد آنچنانی نداشتم!

نمی خواستم از دیشب حرفی بزنم.. ولی حالا که بحث به این جا کشیده شده بود نمی شد ساکت موند و درین هم سریع جواب داد:

- وقتی می خوای به زور یکی و تو خونه ات نگه داری باید انتظار هر برخوردی رو داشته باشی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1288

- داشتم به زور نگهت می داشتم چون نمی خواستم با اون حال و روز جایی بری!

- چرا از اول به این فکر نمی کنی که اصلاً من و به اون حال و روز نندازی!

- من همچین قصدی نداشتم.. تو خودت بیخودی فکرت و بردی سمت هزار تا جای نامربوط!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو هم که هیچ نقشی تو فکرای نامربوط من نداشتی نه؟

- نه! من داشتم شوخی می کردم!

- مرده شور شوخی هات و...

منتظر بهش زل زدم تا جمله اش و ادامه بده که روش و با خشم برگردوند و من بعد از نگه داشتن ماشین پشت چراغ قرمز خودم و به سمتش خم کردم و گفتم:

- هان؟ چی کار کنه؟

صدای نفس های عمیقش تو گوشم پیچید و بعد.. بدون این که روش و به سمتم برگردونه با صدایی که بدجوری می لرزید گفت:

- وقتی یه زمانی.. یه آدمی رو بارها و بارها تا حد مرگ ترسوندی.. وقتی دم به دقیقه تهدیدش کردی و تهدیداتم تا یه جاهایی عملی کردی که بفهمونی بلوف نمی زنی.. بفهم که اون آدم.. بعد از شنیدن حرفات حتی یه درصد هم نمی تونه احتمال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بده که داری شوخی می کنی.. پس.. پس انتظار بی جا ازش نداشته باش!

صدای لرزونش و نفس هایی که لا به لای کلماتش می کشید.. انقدر برام دردناک بود که دیگه حرفی نزنم و با همه وجودم بهش حق بدم..

ولی نتونستم این و به زبون بیارم و امیدوار بودم با همین سکوتم.. بفهمه که تسلیم شدم و دیگه از این شوخی ها باهاش نمی کنم!

با صدای بوق ماشین های عقبی.. به خودم اومدم و ماشین و به حرکت درآوردم.. امروز باید خیلی مواظب رفتار و حرفام باشم که یه بار دیگه شاهد این حال و روز درین نشم و با کارام براش سوء تفاهم ایجاد نکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1289

×××××

کار واکسن زدن ریتا که برعکس گفته های زیادی اغراق آمیز میران.. خیلی هم شلوغ کاری نکرد تموم شد و برگشتم تو لابی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران رو صندلی نشسته بود و داشت با گوشیش ور می رفت و متوجه اومدنمون نشد.. ناخودآگاه یه کم همون جا وایستادم و به تیپش زل زدم.

اولین بار بود که داشتم با تیپ زمستونی می دیدمش و دفعات قبل خیلی به این مسئله دقت نکرده بودم.. چون همه اش سعی داشتم روم و برگردوندم و باهاش چشم تو چشم نشم.

حالا باید اعتراف می کردم که تو این تیپ سر تا پا مشکی و نیم بوت و کت چرم.. بدجوری شیک شده بود و این و حتی آدمایی که ازش متنفر باشن هم نمی تونن انکار کنن..

با این که موهای بلند و نرمش و خیلی دوست داشتم و از همون اول رابطه امون.. بارها نگاهم و به خودش جلب می کرد.. ولی باید اینم اعتراف می کردم که این موهای کوتاه جدیدش که نسبت به روز اول بلندتر شده بود هم بهش می اومد و تنها وصله ناجور ظاهرش.. اون چسبی بود که رو زخم پیشونیش زده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تموم شد؟

با صداش به خودم اومدم و اون نگاه رسوا کننده رو از سر تا پاش گرفتم و جلو رفتم..

- آره.. خیلی هم آروم بود.. اصلاً هم شیطونی نکرد!

- جدی؟ اون موقع ها که پدر من و در می آورد.

سر پا وایستاد و با ابروهای بالا رفته و لحن تخسش ادامه داد:

- این نشون می ده که تربیت جنس لطیف چقدر موثر تره!

با چشم غره نگاهم و ازش گرفتم و جلوتر ازش راه افتادم.. این آدم از زبون کم نمی آورد.. پس بهتر بود هیچ جوابی به حرفاش ندم و خودم و بیخودی خسته نکنم!

به کوچه که رسیدیم.. از کنارم رد شد و همین که دیدم دوباره داره در ماشین و برام باز می کنه سرجام وایستادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من دیگه خودم می رم.. خدافظ!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1290

- بیا بشین درین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کلافگی نگاهی بهش انداختم.. چرا نمی فهمید که تا همین جا هم بیش از حد پا رو خط قرمزام گذاشتم و خودم و وادار کردم که همراهیش کنم و از این جا به بعد دیگه واقعاً جوابی برای صداهای توی سرم نداشتم..

- گفتم می رم خودم! لازم نیست مسیرت و دور کنی..

- نگفتم می خوام برسونمت در خونه ات.. قراره با هم یه جای دیگه بریم!

مکثی کرد و آروم لب زد:

- دیشب وقت نشد.. امروز می خوام باهات حرف بزنم!

- درباره چی؟

- این جا که نمی شه.. خب بیا بریم یه جا بشینیم بهت بگم..

نفسم و با حرص فوت کردم.. خودمم از این وضعیف خسته شده بودم.. نمی شد که همه اش از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همدیگه فرار کنیم و با متلک حرف بزنیم.. باید عین دو تا آدم بالغ سنگامون و وا می کندیم..

امروزم که از شانس آقای خاکپور پیام داد و گفت نیست و کلاسم تعطیل شد.. پس بهترین موقعیت بود که بفهمم این بار میران از جون من چی می خواد.. هدفش از این پیگیری و تعقیب و گریز چیه!

ولی با یاد حال خرابی که دیشب موقع برگشتن از خونه اش داشتم قبل از سوار شدن لب زدم:

- خونه ات نمیام!

راضی از این که پیشنهادش و قبول کردم.. لبخندی زد و سریع رفت سمت راننده که سوار شه.

- خونه نمی ریم.. بشین!

نفس عمیقی برای آروم شدنم کشیدم و سوار شدم.. من هنوز با اتفاقات دیشب و اون بوسه یهویی کنار نیومده بودم و از ته دل امیدوار بودم که میران بازم یکی دیگه از حرکات غیر قابل پیش بینیش و رو نکنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش اصلاً هیچ حرفی درباره اون بوسه نزنه..
چون هنوز خودمم نفهمیدم چرا تو همون ثانیه اول
پسش نزدم و گذاشتم ادامه بده.. پس مسلماً هیچ
توضیحی هم برای میران نداشتم که تحویلش بدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1291

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدا از خودم و میران.. یه نفر دیگه هم بود که هم ازم سوال داشت و هم باید جواب سوال های من و می داد و من از دیشب هیچ کدوم از تماس هاش و جواب ندادم..

می دونم اشتباه از خودم بود.. می دونم از اول همچین نقشه ای کشیدیم تا زودتر هدف میران رو بشه.. ولی لزومی نداشت با زدن حرف های چرت و دروغ تا این حد تحریکش کنه.. اونم وقتی بارها بهش گفته بودم از میران هرکاری برمیاد و حتی با چشم خودش دیده بود چه بلایی سر تقوی آورد..

بعد از این که تکلیفم با میران روشن شد.. باید یه راست می رفتم سراغ امیرعلی و می گفتم دیگه این بازی رو تموم کنه و اگه باز میران سراغش رفت.. پاش و از این قضیه بیرون بکشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نفس عمیقی که کشیدم.. یه بار دیگه درست مثل همون لحظه اول که سوار شدم.. بوی نو بودن ماشین به مشامم خورد و این بار دیگه نتونستم بی اهمیت باشم و پرسیدم:

- دوستت با چه جراتی ماشین صفر کیلومترش و داده دست تویی که انقدر رانندگیت لنگ می زنه؟

با ابروهای بالا رفته نگاهی بهم انداخت..

- من رانندگیم لنگ می زنه؟

- لنگ می زنه که به جای مسیر صاف مستقیم می ری تو درخت دیگه!

- آهان یعنی اون اعصابی که چند دقیقه قبلش یه نفر ازم خورد کرد هیچ تاثیری تو تصادفم نداشت؟

خیره به رو به روم با پوزخند گفتم:

- پس می دونی اعصاب خراب چه بلایی به سر آدم میاره و باعث می شه چه کارایی ازش سر بزنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می خواستم غیر مستقیم کار خودم و توجیه کرده باشم و تقصیر و بندازم گردن میران که گفت:

- می دونم که الآن این جام.. پیش تو!

لبم و به دندون گرفتم و روم و سریع چرخوندم سمت شیشه.. تا با وسوسه خیره شدن به اون چشما و خوندن صداقت از توشون مقابله کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1292

بر فرض که میران داشت همه حرفاش و صادقانه می زد و این بار حسش بود که اون و به سمت من کشونده بود.. قرار بود.. چیزی تغییر کنه؟

با نگه داشتن ماشین تو یه کوچه خلوت.. به دنبال میران پیاده شدم و اصلاً کنجکاوی نکردم که این جا کجاست و برای چه کاری اومدیم..

بعد از این که ریتا هم پیاده کرد سه تایی راه افتادیم و یه مسیری رو پیاده رفتیم.. تا این که با دیدن کافه آشنایی که داشتیم بهش نزدیک می شدیم.. قدم هام از حرکت وایستاد..

«کافه طهرون»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه قصدش فقط خوردن یه قهوه یا صبحونه بود.. چرا از بین این همه کافه و رستوران این جا رو انتخاب کرد؟ جایی که توش کلی خاطره خوب داشتم.. جایی که توش.. خیلی از اولین ها رو تجربه کردم؟ چی داشت تو سر این آدم می گذشت که نمی ذاشت ذره ای مغز من آروم بگیره؟

- چرا وایستادی؟

با صداش به خودم اومدم و حس کردم زیادی رو چهره ام دقیق شده که عکس العملم و ببینه و منم سعی کردم کاملاً عادی برخورد کنم که نفهمه از این جا اومدنم.. چقدر تحت تاثیر قرار گرفتم..

کافه همونی بود که قبلاً بود.. با همون دکور قدیمی ولی تر و تمیز و با سلیقه و اون میزی که روش پر بود از انواع بازی های فکری..

با ورودمون آقا نادر اومد سمتمون.. از دیدن میران تعجب نکرد و با خوشرویی باهاش دست داد و این یعنی.. میران وقتی برگشته اومده این جا و اولین بارش نبود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه نمی دونستم تنها.. یا با کسی.. چون تا اون جایی که یادم بود.. اگه حرفای اون موقع اش راست بوده باشه.. من تنها کسی بودم که با خودش آورده بود تو این پاتوق همیشگیش..

آقا نادرم من و یادش بود و بعد از سلام و احوالپرسی دعوتمون کرد بریم داخل و با دیدن ریتا.. از شاگردش خواست که ببردش تو حیاط پشتی..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1293

ما هم راه افتادیم سمت یکی از میزا و میران که از من جلوتر بود.. با انتخاب خودش.. یکی از صندلی ها رو برای نشستنم عقب کشید..

اولش خواستم بشینم و اهمیتی به این که چرا اونجا رو انتخاب کرده ندادم.. ولی یهو.. چشمم به دیواری که سمت چپ صندلی قرار داشت افتاد و ماتم برد..

درجا صداش تو گوشم پیچید وقتی تو اولین قراری که این جا با هم داشتیم گفت:

«- از این به بعد.. وقتی میریم کافه و رستوران.. باید جایی بشینی که سمت چپت دیوار باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا؟

- اینجوری وقتی می خندی.. خیالم راحته از اینکه کسی اون چال یه طرفه روی صورتت و نمی بینه!»

آب دهنم و قورت دادم و بی اهمیت به نگاه منتظر میران.. صندلی رو به روییش و که سمت چپش پر بود از میزا و مشتری های دیگه انتخاب کردم و حین نشستن لبخند عمیقی به نگاه مات مونده میران زدم!

دیگه مرد اون درینی که از این حرفا و حساسیت ها لذت می برد و حتی خودشم تلاش می کرد تا طبق میل میران پیش بره و با این کار توجهش و جلب کنه!

نگاه میران کشیده شد سمت چپ صورتم.. همون جایی که مطمئناً با این لبخند عمیق چال افتاده بود و میرانم دقیقاً به همون نقطه داشت نگاه می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دهنش و باز کرد چیزی بگه که انگار پشیمون شد و بعد از پوف کلافه ای رو همون صندلی نشست و دستی رو موهای کوتاهش کشید..

آقا نادر که اومد سمت میزمون.. میران مشغول سفارش صبحونه شد و منم نگاه دلتنگم و چرخوندم رو نقطه نقطه این کافه دوست داشتنی که تمام این یک سال و نیم گذشته حتی تنهایی هم جرات نکردم پام و توش بذارم و یاد خاطرات گذشته بیفتم..

حالا این جا بودم و تمام اون روزا و تجربه های خاص و منحصر به فرد تو وجودم زنده شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1294

همین جا بود که بعد از جریان خواستگاری و قهر چند روزه ام با میران.. فهمیدم طاقت دوریش و ندارم و خودم اقدام کردم برای آشتی و معذرت خواهی.

همین جا به این نتیجه رسیدم که می شه دیگه به انتقام فکر نکرد.. می شه گناه پدر و پای پسر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ننوشت و می شه یه زندگی جدید ساخت.. حتی با آدمی که پدرش برادرم و ازم گرفت..

نگاهم چرخید سمت در حیاط پشتی که اون شب.. بعد از آشتی کردنمون آقا نادر درش و برامون و باز کرد و رفتم توش.. جایی که برای اولین بار میران من و بوسید و من و با یه جنبه دیگه از این رابطه و حس خوبی که با خودش به همراه داشت آشنا کرد..

با این که هنوز تصمیم قطعی برای بستن پرونده انتقام و همکاریم با کوروش نگرفته بودم ولی.. یه جورایی پیش خودم اعتراف کردم که میران.. اولین و آخرین مردیه که همچین حسی بهش دارم.. حتی اگه مجبور باشم یه زمانی این حس و تو وجودم بکشم!

- بازی کنیم؟

با صدای میران به خودم اومدم و روم و به سمتش برگردوندم..

- چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا سفارشمون آماده بشه.. بازی کنیم؟

- چی بازی؟

- تخته دیگه!

پس اونم داشت تک تک اون روزا و خاطراتمون و برای خودش مرور می کرد که حالا رسیده بود به قسمت تخته بازی کردن..

- گفتی قراره حرف بزنی!

- می زنیم.. حالا بذار صبحونه بخوریم.. عجله داری مگه؟

سرم و انداختم پایین و با اخم لب زدم:

- من.. من خیلی وقته بازی نکردم.. یادم رفته!

- یادت میاد دوباره.. یه دست امتحانی بازی می کنیم.. خب؟

انقدر منتظر نگاهم کرد که ناچاراً سرم و به تایید تکون دادم و از اون جایی که من به میز بازی ها نزدیک تر بودم خواستم بلند شم و برم تخته نرد و بیارم که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بشین.. دارم خودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1295

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن اون تخته نرد جیبی آشنا.. چشمام گرد شد و ماتم برد..

میران.. میران هنوز این هدیه ای که به مناسبت روز مرد همین جا بهش دادم و نگه داشته بود؟ چرا داشت باهام این جوری می کرد؟

آوردنم به این جا و تکرار ناخودآگاه اون خاطرات بس نبود که حالا داشت با این کارا قلبم و از سینه در میاورد..

تخته رو که گذاشت رو میز خواست بازش کنه که ناخودآگاه دستم و به سمتش دراز کردم و با تعجب زل زدم به قسمتی از چرم قهوه ایش که سیاه شده بود..

روش که دست کشیدم متوجه شدم سوخته و تا خواستم بپرسم چرا این جوری شده تصویر آتیشی که با دستای خودم روشن شده بود.. جلوی چشمام جون گرفت و ناباورانه به میران زل زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تازه داشت یادم می افتاد که چه جوری همه خونه و وسایلش تو آتیش سوخت..

پس این و چه جوری نجات داده بود که جز یه کم از چرم روش.. بقیه جاهاش سالم مونده بود..

این آدم من و بیشتر از چیزی که فکر می کردم می شناخت که خیلی سریع سوالم و از نگاهم خوند و بدون این که چیزی به زبون بیارم جوابم و داد:

- بعد از این که.. تو رو از اتاق بیرون کشیدم و واسه برداشتن یه سری مدارک و اون نامه ای که بهت دادم دوباره برگشتم تو.. اینم تونستم به موقع نجات بدم..

لبخند زد و دستش و کنار دست من رو پوست چرمیش کشید:

- تنها چیزی که تو اون خونه برام ارزش داشت و دوست نداشتم از بین بره.. برعکس بقیه وسایلی که سوختنش آرزوم بود.. مثل اون تخت.. اون اتاق.. مبل.. تلویزیون.. نقطه نقطه خونه ای که.. توش فقط تو رو زجر دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و سریع عقب کشیدم و لبم و محکم به دندون گرفتم تا جلوی ترکیدن این بغض خفه کننده رو بگیرم..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1296

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه.. نمی خواستم گریه کنم.. نباید گریه می کردم. وقتی میران.. از هر طریقی می خواست بهم بفهمونه که بابت اون کار بهم حق می ده.. من چرا خودم و با این عذاب وجدان داغون کنم؟

ولی مگه دست من بود؟ وقتی میران تخته رو باز کرد و مشغول چیدن اون مهره های مینیاتوری روی صفحه اش شد.. جوری به هق هق افتادم که سر چند نفر به سمتم چرخید و من دیگه نتونستم اون جا بشینم..

بلند شدم و با قدم های بلند رفتم سمت سرویس بهداشتی و بعد از این که در و از تو قفل کردم شیر و باز کردم و با صدای بلند زدم زیر گریه.

چشمام بسته بود و پشت پلکام داشتم اون شب نحس و می دیدم.. وقتی هاج و واج بالای پله ها وایستاده بودم و داشتم فکر می کردم که میران چرا برگشت تو اتاق و چرا نمیاد بیرون؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا بعد از یک سال و نیم برگشته بود و داشت بهم می گفت که تو اون فاصله.. یادگاری من و از تو آتیش بیرون کشیده و نجاتش داده.. یادگاری همون کسی که اون بلا رو سرش آورد و حتی تو اون شرایط هم از من متنفر نشده بود که بذاره هرچیزی که اون و یاد من و میندازه.. تو همون آتیش بسوزه و خاکستر بشه!

با چند تقه ای که به در خورد و پشت سرش صدای پر از نگرانی میران که پرسید:

- درین؟ خوبی؟

یه مشت آب به صورتم پاشیدم و در حالی که هنوز پتانسیل این و داشتم که تا چند ساعت دیگه هم به خاطر این مسئله گریه کنم.. سعی کردم آروم باشم و ذهنم و به یه سمت دیگه بکشونم!

بعد از تمیز کردن سیاهی های زیر چشمم.. شیر آب و بستم و در و باز کردم..

- خوبم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم پایین بود و خواستم از کنارش رد شم که با یه قدم عرضی سد راهم شد و اجازه نداد..

- ببینمت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1297

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و بلند کردم و با خونسردی که خیلی سعی داشتم واقعی باشه زل زدم به صورت میران که برعکس من هیچ تلاشی برای مخفی کردن نگرانیش نداشت..

- خوبم!

- مطمئن؟

فاصله امون انقدر کم بود که با همون نفس های معمولی داشتم بوی عطرش و حس می کردم و برای این که زودتر از این وضعیت خلاص شدم سرم و به تایید تکون دادم و از سر راهم کنارش زدم و رفتم سمت سالن..

بی اهمین به نگاه چند نفری که کنجکاو شده بودن تا بفهمن چرا گریه کردم راه افتادم سمت میزمون که دیدم اون تخته هنوز اون جاست و این یعنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران انقدر سریع پشت سرم راه افتاده بود که حتی وقت نکرده بود جمعش کنه..

نگاه خیره من و که بهش دید خواست ببندتش که گفتم:

- بذار باشه.. بازی می کنیم!

- نه ولش کن.. نمی خوام بیخودی ناراحتت کنم..

- گفتم که خوبم.. بذار باشه!

پشت میز نشستیم و هر کدوم یکی از تاس ها رو برداشتیم و من بودم که پرسیدم:

- سر چی؟

جا خورد از این که قراره بازیمون انقدر جدی باشه که بخوایم سرش شرط بندی هم کنیم.. فکری هم براش نکرده بود که گفت:

- نمی دونم.. تو بگو!

از فرصت استفاده کردم و بدون مکث گفتم:

- اگه من بردم این آخرین قرارمونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه جورایی مطمئن بودم که برنده نیستم و در برابر مهارت های زیادش توی تخته هیچ شانسی نداشتم.. میرانم این و می دونست.. ولی بازم با شنیدن حرفم چهره اش درهم شد و لب زد:

- اگه من بردم چی؟

- خودت بگو!

عمیق تو چشمام خیره شد و بعد از چند ثانیه فکر کردن.. با لحن جدی و مطمئنی گفت:

- یه شب شام من و دعوت می کنی خونه ات!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1298

پوزخندی زدم و با حرص گفتم:

- خواسته غیر ممکن نداشته باش!

- در مقایسه با خواسته تو خیلی هم غیر ممکن نیست!

دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد و برای این که دیگه فرصت فکر کردن بهم نده لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قبول؟

نگاه کلافه و گیج شده ام و دوختم به صفحه بازی و مهره ها.. یه چیزایی داشت یادم می اومد.. یه چیزایی که خود میران بهم یاد داده بود و شاید اگه تمرکز می کردم می تونستم برنده این بازی باشم..

اون موقع دیگه نه لزومی داشت حضورش و توی خونه ام تحمل کنم و نه زندگیم.. اون موقع دیگه.. می تونستم با خیال راحت تری فراموشش کنم.. بدون عذاب وجدان.. بدون کابوس.. بدون شبانه روز فکر کردن به این که کار من.. چه بلایی سر پاش آورده..

یک سال و نیم خودش نبود و من با فکرش نتونستم فراموشش کنم.. پس اگه از حالا به بعد نه خودش باشه و نه فکر و خیالش.. کارم خیلی راحت تره..

با همین تصور دستم و تو دستش گذاشتم و گفتم:

- قبول!

لبخند عمیق و پر اعتماد به نفسی رو لبش نشست و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کم یا زیاد؟

- کم!

جفتمون تاس و انداختیم رو صفحه و راضی از این که تاس من عدد کمتری داشت.. جفتش و برداشتم و بازی رو شروع کردم..

سریع غرق بازی شدیم و با دقت تاس ریختیم و مهره ها رو حرکت دادیم.. بعضی چیزا و خودم یادم بود و بعضی جاها میران من و راهنمایی می کرد و یادم می آورد با این تاس چه حرکتی بهتره!

ولی با همه تلاشم.. عین آب خوردن ازم جلو زد و به خودم که اومدم دیدم همه مهره هاش و برده تو زمینش و حالا داره دونه دونه خارجشون می کنه.. در حالی که من هنوز چهار تا از مهره هام بیرون بود و فقط در صورت خوش شانس بودن و آوردن چند تا جفت شیش پشت سر هم.. می تونستم به برنده شدنم امید داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1299

یه لحظه ترس همه وجودم و پر کرد.. نه تنها نتونستم این دیدار و به آخرین دیدارمون تبدیل کنم که حالا میران خیلی راحت داشت اون وعده شام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو خونه من و ازم می گرفت و این.. اصلاً با منطقم جور در نمی اومد و محال بود زیر بار برم..

واسه همین.. وقتی آقا نادر با یه سینی بزرگ که توش سفارشامون و چیده بود نزدیک شد و سینی رو گذاشت رو میز.. تو یه لحظه تصمیم گرفتم و سینی رو کشیدم وسط میز.. که باعث شد تخته که زیادی سبک بود سر بخوره و از اون سمت میز بیفته پایین!

هینی کشیدم و رو به آقا نادر که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد با دستپاچگی لب زدم:

- دیدم سینی خیلی بزرگه.. فکر کردم می خواد از دستتون بیفته.. واسه همین کشیدمش اینور!

- نه دخترم من حواسم بود.. بازیتون به هم خورد!

سرم و چرخوندم سمت میران.. بدون حرف یا حتی تعجب داشت بهم نگاه می کرد.. من این چشمایی که تو خیلی از مواقع بیشتر از لباش می خندیدن و خوب می شناختم و الآن دقیقاً یکی از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون نگاه های پر خنده و معنی داری بود که می خواست باهاش بهم بفهمونه که «خر خودتی!»

نگاهش و که ازم گرفت خواست بشینه رو زمین مهره ها رو جمع کنه که خودم زودتر نشستم و گفتم:

- تو مگه پات درد نمی کرد؟ بشین من جمع می کنم!

دوست نداشتم میران یه بار دیگه به خاطر کار احمقانه من مجبور به تحمل درد بشه و اونم دیگه چیزی نگفت و سر جاش نشست.. ولی خیرگی نگاهش و تا لحظه آخر که کارم تموم بشه و تخته رو بهش برگردونم.. روی خودم حس کردم..

آقا نادر که سینی خالی شده رو از رو میز برداشت پرسید:

- دیگه چیزی نمی خواین؟

میران بود که بالاخره نگاهش و از من گرفت و جواب داد:

- نه دستتون درد نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1300

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با رفتنش قوری و برداشت و حین پر کردن استکان کمر باریکم از چای.. پرسید:

- شام چی می خوای درست کنی؟

با چشمای گرد شده بهش زل زدم و پرسیدم:

- کی؟

لیوان خودشم پر کرد و با نهایت خونسردی لب زد:

- همون روزی که قراره دعوتم کنی!

- هه.. بازی به هم خورد.. دیگه چه دعوتی؟

- من داشتم می بردم! ازت جلوتر بودم!

- جلوتر بودی.. ولی هنوز معلوم نبود که ببری!

مستقیم به چشمام زل زد و انگار که کلافه شده بود از این کله خراب بازی من و در عین حال سعی داشت خودش و آروم نگه داره گفت:

- با دو تا تاس دیگه همه مهره هام و می بردم بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه این جوری باشه خب منم می تونم بگم اگه چند بار پشت سر هم جفت شیش می آوردم ازت جلو می زدم!

- احتمالش یک در هزاره که چند تا جفت شیش پشت سر هم بیاری!

- بالاخره یه احتمالی هست.. تو این بازی که نمی شه چیزی رو پیش بینی کرد.. شاید شانس می آوردم و جفت شیش می اومد.. تو از کجا می تونی مطمئن باشی همچین چیزی امکان نداره؟

نفسش و فوت کرد و دستی رو صورتش کشید.. منم در حالی که خنده ام گرفته بود از حرکات عصبی شده اش.. سرم و پایین انداختم و مشغول لقمه گرفتن از املتی که دلم لک زده بود برای خوردنش شدم..

میرانم انگار این و فهمید که نذاشت حس شادی و برنده بودنم عمیق بشه و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوکی.. در هر صورت چیزی رو از دست ندادم.. حالا که بازی بدون نتیجه تموم شد.. پس این آخرین قرارمون نیست دیگه.. نه؟

عضلات فکم که مشغول جویدن بود از حرکت وایستاد و به ناچار سرم و به تایید تکون دادم.. ولی همون موقع یه صدایی تو گوشم گفت:

«چقدرم که تو ناراضی هستی از این مسئله!»

#تارگت

#پارت_1301

اون صدا رو سریع خفه کردم و بعد از خوردن لقمه ام لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی اگه همه حرفات و امروز بزنی و بهم بگی که بعد از همه اون اتفاقا.. دلیل این دیدارهای پشت سر هم چیه.. فکر نمی کنم دیگه لزومی داشته باشه همدیگه رو ببینیم!

میران یه کم خیره خیره به چشمام زل زد و بعد سرش و انداخت پایین..

- فکر نمی کنم اینی که می گی شدنی باشه چون.. حرفایی که می خوام امروز بهت بزنم.. یه پیش زمینه اس برای دیدارهای بعدیمون..

- میران.. تو همون روزی که اومدی ریتا رو از خونه من بردی.. بهم گفتی که...

- انقدر حرف اون روز و پیش نکش.. حرفایی که بهت زدم چرند بود.. فقط می خواستم اون ترس و استرس و ازت دور کنم.. می خواستم آروم آروم جلو بیام تا فکر نکنی بازم قراره از سمت من آزار و اذیتی بهت برسه. می خواستم.. می خواستم بفهمم هنوز جایی تو زندگیت دارم یا نه! می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم بفهمم.. با دیدن من.. به جز ترس و ناراحتی.. حس دیگه ای بهت دست می ده یا نه!

یه قلپ چایی به گلوی خشک شده ام رسوندم و در حالی که تمام تلاش اون لحظه ام این بود که میران با این نگاه خیره.. پی به وضعیت پر تلاطم درونم نبره گفتم:

- خب؟ فهمیدی؟

- نه تا روز تولدت!

با اخمای درهم از تعجب بهش زل زدم که ادامه داد:

- وقتی اون روز.. بعد از گرفتن کادوت.. که بدون هیچ رد و نشونی فهمیدی از طرف منه.. پاشدی تا شرکت اومدی و بعد از دیدن لی لی.. بدون این که خودت و نشون بدی رفتی.. فهمیدم که می تونم هنوز امید داشته باشم.. حتی وقتی بعدش.. جلوی چشم من سوار ماشین اون یارو شدی.. امیدم از بین نرفت.. چون می دونستم کارت.. یه عکس العملیه به اون صحنه ای که تو شرکت دیدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1302

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند ناباورانه ای زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- پس اون روزم همه کارات نقشه بود آره؟ با خواهرت یه نمایش راه انداختی که بخوای من و مثل یه موش آزمایشگاهی امتحان کنی؟

با کلافگی دستی رو صورتش کشید و جواب داد:

- نه.. نـــــه! اون روز ساحل بهم گفت که تو رو دیده.. من اصلاً فکرشم نمی کردم که انقدر سریع به خاطر اون گلا بیای سراغم.. بعد که رفتم دوربینا رو چک کردم دیدمت و اومدم همه چیز و برات توضیح بدم و سوء تفاهم و برطرف کنم.. که تو بهم مهلت ندادی!

با اخم سرم و انداختم پایین و حین کشیدن انگشتم رو لبه استکانم لب زدم:

- اومدم تا رک و راست ازت بپرسم دلیل اون کارت چی بود.. چرا برای.. برای تولدم گل فرستادی؟ اونم.. اونم یه سبد گل.. شبیه همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزی که قبلاً برام آورده بودی.. می خواستی چی و ثابت کنی با این کارت!

سرم هنوز پایین بود و نمی خواستم تو چشماش نگاه کنم که با تاکید گفت:

- من و ببین درین!

اهمیتی ندادم که با حرف بعدیش بازم من و خلع سلاح کرد:

- بادومم!

لبم و از تو محکم به دندون گرفتم و سرم و بلند کردم.. هیچ موذیگری و شیطنتی تو نگاهش نبود که بخوام حرص بخورم از این سوء استفاده گریش.. بیشتر درمونده بود و ناراحت وقتی لب زد:

- می خواستم بهت بفهمونم.. تو اون گذشته و روزای خوبی که با هم داشتیم.. همه چیز نقشه و دروغ نبود.. یه وقتایی.. تو یه روزا و یه لحظه هایی.. خود واقعیم بودم.. مثل همون روزی که اومدم خونه ات و.. اون سبد گل و برات آوردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می تونم بگم که یکی از.. بهترین تجربه هام بود.. به خصوص وقتی.. وقتی دیدم حتی رفتی برام لباس راحتی خریدی که شب و همون جا بمونم.. وقتی اون شب و تا صبح.. بدون هیچ حس منفی و آزاردهنده ای.. بدون هوس و شهوتی که بخواد کارمون و به رابطه جنسی بکشونه.. کنار هم خوابیدیم.. یه خواب پر آرامش که کم داشتم تو زندگیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1303

فقط داشتم بهش نگاه می کردم و توی ذهنم دنبال جواب سوالی می گشتم که مدام می پرسید.. تا حالا چند بار میران و این شکلی دیدی.. که بخواد با این لحن درباره اون روزا و حسی که نسبت به من داشت باهام حرف بزنه؟

ما.. فرصت زیادی برای این کار نداشتیم.. زمانی که میران فهمیده بود دیگه پشیمونه.. نوبت به انتقام من رسید و بعدشم که از هم جدا شدیم..

واسه همین.. می شد گفت اولین بار بود که از حسی که تو اون روزا به من داشت آگاه می شدم.. با فرض بر این که.. این بار دیگه راستش و گفت باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون روز اومدی رک و راست از من دلیل کارم و بپرسی.. الآن منم رک و راست باهات حرف می زنم..

یه کم مکث کرد و بعد با جدی ترین حالتی که می تونست داشته باشه.. خیره تو چشمام ادامه داد:

- نمی شه درین.. هرجور حساب کنی.. هرجور که به قضیه نگاه کنی می بینی که نمی شه. آره یه زمانی منم فکر کردم که دیگه با هم بودنمون شدنی نیست.. علی رغم همه اون حرفایی که تو نامه بهت زدم می دونستم رسیدن دوباره به تو جزو محالاته.. ولی یه کم که گذشت.. دیدم اون چیزی که غیر ممکنه دور بودنم از توئه.. من خیلی زود این و باور کردم.. برعکس تو که سعی داری با گول زدن خودت این فکر و از سرت بیرون کنی.. ولی اگه یه بار در ذهنت و باز بذاری و عمیق بهش فکر کنی.. تو هم می فهمی که هیچ راهی نداری.. می خوای اسمش و طلسم بذار.. تقدیر.. اجبار یا هر چیز دیگه ای.. ولی با این واقعیت که ما تا آخر عمر.. محکومیم به با هم بودن کنار بیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش و به دور و برش دوخت و وقتی دوباره بهم نگاه کرد لبخند مهربونی رو لبش نشسته بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1304

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخندی که برای قلبم مثل یه منبع انرژی بود و انگار با دیدن این لبخند تغذیه می شد که در عرض یک لحظه این جوری ضربانش تند می شد..

- امروز آوردمت این جا.. جایی که اولین قرارمون و توش گذاشتیم.. تا بهت بگم که من یه فرصت دوباره می خوام.. برای این که.. برای این که از اول شروع کنیم. انگار دو تا آدم غریبه ایم.. که اصلاً همدیگه رو نمی شناسیم و تازه قراره با هم آشنا بشیم.. من یه بار گند زدم.. بدم گند زدم می دونم.. ولی این حق و بهم بده که یه شانس دوبار داشته باشم.. تا این دفعه.. میران واقعی رو بهت نشون بدم.. نه اون کسی که تحت تاثیر هزارتا فکر و اتفاقی که تو گذشته افتاده بود رفتار می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و بازدمم و بیرون فرستادم.. ترجیح می دادم هیچ حرفی نزنم و فقط شنونده باشم.. ولی وقتی میران ساکت شد و منتظر شنیدن حرفای من موند.. چاره ای نداشتم جز این که بگم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به نظرت منطقیه؟ هرچقدرم که بخوایم وانمود کنیم غریبه ایم و همدیگه رو نمی شناسیم.. باز با کوچکترین اتفاقی پرت می شیم تو گذشته.. مگه فراموش کردن اون همه خاطره خوب و بد به همین راحتیه میران؟ من هنوز بعضی شبا با کابوسای اون روزای جهنم شده بیدار می شم.. مطمئنم که وضع تو هم بهتر از من نیست! چه جوری می تونیم با این ذهنیتی که از هم پیدا کردیم دوباره وارد یه رابطه بشیم؟ دیشب و یادت نیست؟ وقتی من داشتم به در و دیوار خونه ات نگاه می کردم فکر کردی بازم نقشه به آتیش کشیدنش تو سرمه و وقتی هم که تو گفتی نمی ذاری برم.. فکر کردم دوباره قراره یکی دیگه از اون شبای مزخرف و آشغال رقم بخوره که فقط منتظر بودم صبح بشه و تو در و باز کنی تا فرار کنم.. ما هر دومون ضربه خوردیم.. نمی خوام بگم کی بیشتر و کی کمتر.. ولی جفتمون داریم با هزارتا دغدغه مختلف دست و پنجه نرم می کنیم که خلاص شدن ازش به همین راحتی که می گی نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1305

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- منم نگفتم راحته.. نگفتم به همین زودی دوباره با هم اوکی بشیم.. فقط گفتم از یه جایی شروع کنیم.. بعدشم.. اون حرف دیشب من به خاطر این نبود که فکر کردم بازم می خوای خونه ام و به آتیش بکشی.. فقط اون جوری با شوخی به زبون آوردمش که بفهمی برام انقدری عادیه که بتونم حتی درباره اش شوخی کنم..

- از بین رفتن سرمایه ات.. ورشکسته شدنت.. سوختن و خاکستر شدن خونه و زندگیت و.. آسیبی که به پات وارد شده.. انقدر عادیه که بخوای باهاش شوخی کنی؟

- تاوان کارای اشتباهم بود.. باید پس می دادم..

مغزم دیگه داشت منفجر می شد.. به هیچ وجه انتظار نداشتم که میران انقدر راحت با این قضیه کنار بیاد.. کم چیزی نبود.. چرا نمی خواست جدی تر بهش فکر کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی.. یعنی سعی داشت از این طریق منم متقاعد کنه که گذشته رو مثل یه اتفاق عادی کنار بذارم؟ امکان نداشت!

- یعنی می خوای بگی نمی ترسی از این که یه بار دیگه.. اون حس جنون به من دست بده و یه روزی که فکرش و نمی کنی.. یه بلایی سرت بیارم که دیگه هیچ راه درمانی براش وجود نداشته باشه؟

لبخند روی لبش عمیق تر شد.. از همونا که چشماشم باهاش می خندید و اگه همه نیروهای ماورایی هم جمع می شدن و به کمکت می اومدن.. نمی تونستی نگاهت و ازش بگیری..

- از خدامم هست که وقتی اون جنون بهت دست می ده.. من کنارت باشم و بتونی حرصت و رو من خالی کنی.. به جای این که به خودت آسیب بزنی..

نگاهم لحظه به لحظه داشت ناباورتر می شد.. انگار جدی جدی یه وقتی لازم داشتم برای شناخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این آدم جدید رو به روم که با هر جمله اش تصوراتم و داشت زمین تا آسمون تغییر می داد..

میران خودخواه و مغروری که می شناختم تا این حد از خود گذشته بود و من نمی دونستم؟ یا بازم داشت نقش بازی می کرد و من احمق توانایی تشخیص راست و دروغ حرفش و نداشتم؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1306

- یعنی حاضری تا آخر عمرت.. تبدیل بشی به کیسه بوکس من.. ولی کنارم بمونی؟

با بی تفاوتی شونه هاش و بالا انداخت و جواب داد:

- یه زمانی تارگتت بودم.. از این به بعد می شم کیسه بوکست.. چه اشکالی داره؟

- نمی فهمی داری چی می گی.. نمی فهمی!

- گوش کن به من درین.. انقدر سختش نکن.. الآنم اصلاً لازم نیست به همه جوانب فکر کنی و بخوای تا آخر عمرمون و پیش بینی کنی تا بفهمی چه اتفاقی قراره بیفته.. ما هر دو تامون تو اون روزایی که با هم بودیم.. یه نقاب به چهره امون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود.. هر کدوم با یه هدفی به اون یکی نزدیک شدیم.. تا روزی که بتونیم اون نقاب و برداریم.. حالا من فقط یه زمان می خوام.. برای آشنایی با اون شخصیت اصلی که تو وجودمون هست. بدون نقشه.. بدون دورویی.. بدون بازی دادن.. خود خود واقعیمون!

صدام می لرزید وقتی با بغض لب زد:

- تو شاید.. ولی من خود واقعیم بودم.. با انتقام جلو اومدم درست.. ولی هیچ وقت نتونستم پیشت نقش بازی کنم.. از همون اول هیچ وقت ازت متنفر نبودم و وقتی هم که فهمیدم.. اصلاً.. بچه واقعی اون آدم نیستی.. دیگه همه چیز برام تموم شد.. دیگه هیچ نقابی در کار نبود..

- ولی بازم حقیقتتش و بهم نگفتی.. از برادرت چیزی بهم نگفتی.. از کوروش چیزی بهم نگفتی.. یعنی بازم باهام روراست نبودی..

- می خواستم بگم.. تو مهلت ندادی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی فرصت داشتی برای گفتن.. اگه بی خیال انتقامت شده بودی.. باید می گفتی.. نه؟

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.. اگه می خواستیم وارد بازی تقصیر کی بود بشیم.. باید هزارتا اتفاق دنباله دار و پشت سر هم و مرور می کردیم و تهش.. بازم به چیزی که می خواستیم نمی رسیدیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1307

من که خودمم قبول داشتم کم اشتباه نکردم و به قول میران می تونستم زودتر قفل زبونم و بشکنم.. شاید اون موقع میرانم پشیمون می شد و قید کاری که می خواست باهام بکنه رو می زد..

دیگه نمی شد به گذشته برگشت و چیزی رو تغییر داد.. ولی شاید هنوز فرصت بود تا آینده رو.. یه جور دیگه که توش هیچ کس آسیب نبینه برنامه ریزی کرد..

- اگه دیگه نمی خوری.. بریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای میران سرم و بلند کردم و بهش زل زدم.. نفس های عمیق می کشید و رنگ صورتشم یه کم به قرمزی می زد.. چش شد یهو؟

تا خواستم بپرسم بلند شد و گفت:

- می رم حساب کنم.. بی زحمت ریتا رو بیار!

سری تکون دادم و بعد از رفتنش از جام بلند شدم.. لحظه آخر نگاهم خورد به میز بغلی که روش یه دختر و پسر نشسته بودن و جفتشون سیگار دستشون بود..

یعنی دلیل نفس های عمیق میران.. دود سیگار اینا بود؟ میرانی که خودش یه زمانی سیگار می کشید؟ یعنی.. یعنی دلیل سرفه های شدید اون شب توی مهمونی هم.. همین بود؟

هرکاری کردم نتونستم نسبت به این سوالی که بدجوری داشت تو سرم می چرخید بی تفاوت بمونم و بگم به من ربطی نداره.. چون عجیب حس می کردم ربط داشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین بعد از چند دقیقه که حرکت کردیم.. طاقت نیاوردم و پرسیدم:

- دیگه سیگار نمی کشی؟

سریع بهش زل زدم تا عکس العملش و ببینم.. با اخمای درهم به رو به روش خیره بود و طول کشید تا نگاهش و از خیابون بگیره و خیره به من جواب بده:

- ترک کردم!

- چرا؟

- چند ماه که تو بیمارستان بودم.. بعد که مرخص شدم دیگه نطلبید!

این حرفاشم باز خیره به خیابون به زبون آورد و من نمی دونم چرا حس می کردم مخصوصاً تو چشمام نگاه نمی کنه تا متوجه راست و دروغش نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

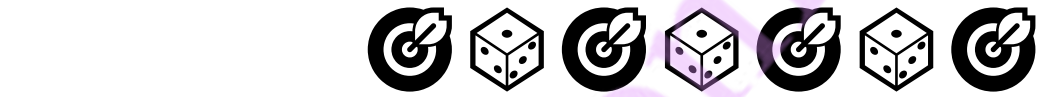

#تارگت

#پارت_1308

این حرفاشم باز خیره به خیابون به زبون آورد و من نمی دونم چرا حس می کردم مخصوصاً تو چشمام نگاه نمی کنه تا متوجه راست و دروغش نشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که دیگه ذهنم منحرف شد و حالا.. داشتم عین یه آدم خودآزار.. به اون چند ماهی که تو بیمارستان بستری بود و مطمئناً به اندازه چند سال عذاب کشیده بود فکر می کردم..

- خیلی سخت گذشت؟

خیره به دستام این سوال و به زبون آوردم ولی حس کردم که سرش به سمتم چرخید و با تعجب بهم زل زد:

- چی؟ ترک کردن سیگار؟

- چند ماه بستری بودن تو بیمارستان!

- بیمارستانه دیگه.. سختیای خودش و داره..

پوزخندی زد و تلخ تر ادامه داد:

- سخت ترین قسمتش جایی بود که می دونستم غیر ممکنه.. ولی هروقت در اتاق باز می شد انتظار داشتم پشت در تو رو ببینم. نه فقط تو بیمارستان.. هرجا.. هرلحظه.. هرطرف که سرم و چرخوندم.. منتظر بودم با تو چشم تو چشم بشم.. واسه همین می گم.. نشد.. نمی شه.. واسه همین می گم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جای این که برای یه اتفاق غیر ممکن تلاش کنیم.. انرژیمون و بذاریم رو چیزی که شدنیه! رو چیزی که.. تا قیام قیامت هم.. نمی تونیم ازش دست بکشیم!

سرم و به سمتش برگردوندم و با چشمای پر شده از اشک بهش زل زدم.. میرانم دید و برای عوض کردن جو سریع دستش و به سمت ضبط ماشین دراز کرد و گفت:

- ولش کن.. یه موزیک گوش بدیم.. هوم؟

روم و به سمت پنجره چرخوندم و گوش دادم به موزیک انتخابی میران.. چرا این آهنگ و گذاشت؟ تو این شرایطی که تکلیفم با این دلی که فقط داشت ساز مخالف با عقل و منطقم کوک می کرد.. اصلاً مشخص نبود!

..روزها قاتلمن

..غیر از جمعه که خون ریزتره

..حال و روزم جمعه ها

..از خود جمعه غم انگیزتره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..کوچ کردی از من..

..قهر کردی حتما..

..یه زمستون سردم..

..بگو برمی گردم..

..شب ها بیدارم..

..همه شب هایی که بی تو مردم..

..همه زخم هایی که..

..همه عمرم از فراقت خوردم..

..همه رو پس می گیرم..

..نه شوخی کردم..

..شهرزاد قصه ها..

..بگو برمی گردم..

..پریشونم پریشونم پریشون..

..پشیمونم پشیمونم پشیمون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1309

دیگه تا وقتی برسیم جلوی در خونه ام.. هیچ کدوم حرفی نزدیم.. می دونستم حرفاش تو کافه نصفه مونده و اگه راه داشت بیشتر اصرار می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی انگار اونم دیگه انرژیش برای امروز ته کشیده بود که هیچی نمی گفت و سکوت و ترجیح می داد..

منم وقتی ماشین و تو کوچه نگه داشت.. بدون هیچ اشاره ای به حرفای امروزش.. خواستم سریع با یه خدافظی پیاده بشم که پرسید:

- به پیشنهادم فکر می کنی دیگه؟

دستم رو دستگیره ماشین خشک شد.. یه صدایی می گفت اصلاً لزومی نداره حتی فکر کنی و بعد از همه اون اتفاقات هم شنیدن این درخواست و هم فکر کردن بهش احمقانه ترین راه ممکنه..

واسه همین.. دل و زدم به دریا و خواستم بدون فکر با یه «نه» قاطع جوابش و بدم تا دیگه راه به راه به خاطر گرفتن جواب قرار نذاره..

ولی همین که سرم و بلند کردم.. با دیدن امیرعلی که از ماشینش پیاده شد و حالا داشت خیره و مستقیم به من نگاه می کرد.. هرچیزی که تو ذهنم بود پرید و جاش با یه سوال پر شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوالی که چند ثانیه بعد.. میران با خشن ترین لحن ممکن به زبون آورد:

- این این جا چه غلطی می کنه؟

همین خشمی که تو صدای میران بود و داشتم تو چهره و نگاه امیرعلی هم می دیدم و من این وسط نمی دونستم چه گناهی کرده بودم که باید هر بار بین این دو نفر قرار می گرفتم.. یا یکیشون و آروم می کردم و به اون یکی جواب پس می دادم..

علت حضور امیرعلی مسلماً جواب ندادن به تماساش از دیشب بود و حالا داشتم می فهمیدم که چه اشتباهی کردم با همون تماس از نگرانی درش نیاوردم..

هرچند که خودمم دلم می خواست که باهاش حرف بزنم و درباره چیزایی که به میران گفته و اون جوری آتیشیش کرده بپرسم.. ولی نه این جا و این لحظه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1310

با صدای باز شدن در ماشین.. به خودم اومدم و نگاهم و از امیرعلی گرفتم و سرم و چرخوندم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت میرانی که داشت با همون عصبانیت از ماشین پیاده می شد..

اگه دیر می جنبیدم مسلماً دوباره با هم دست به یقه می شدن و من اصلاً دلم نمی خواست یه بار دیگه شاهد همچین صحنه ای باشم..

واسه همین.. بدون فکر فقط برای متوقف کردن میران سریع گفتم:

- به پیشنهادت فکر می کنم!

سرش و به سمتم چرخوند و نگاهی بهم انداخت..

احتمالاً وقتی از صورت و حالت نگاهم فهمید کاملاً جدی ام و قصد بلوف زدن ندارم.. کامل برگشت تو ماشین و منتظر ادامه توضیحاتم بهم خیره موند که با صدای لرزون و پر استرسم.. لب زدم:

- قراره دوباره همدیگه رو بشناسیم دیگه.. از اول.. هوم؟ کاری نکن تو همین مرحله اول به این نتیجه برسم که تو همون میران یاغی و غیر قابل مهاری که هیچ اهمیتی به من و خواسته هام نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دی.. ادعا می کنی فرق کردی و قراره یه جنبه دیگه از شخصیتت و ببینم؟ چرا از همین الآن و سر همین مسائل شروع نمی کنی؟ من.. من با آدمی که ذره ای بهم اعتماد نداشته باشه و از ترس این که یه وقت.. وسط راه قالش بذارم می خواد همه آدم های دور و برم و با خشونت ازم دور کنه.. هیچ کاری ندارم. این رفتاراتم.. دیگه نشونه غیرت نمی دونم.. چون فقط و فقط اعتماد نداشتن به من و حرفام باعث می شه که این جوری از خود بی خود بشی.. چون من بهت گفته بودم که امیرعلی.. فقط یه دوسته برام.. پس.. پس تو هم حق نداری هر جا که دوست من و دیدی.. باهاش دست به یقه بشی!

میران یه کم گیج و گنگ به چشمام زل زد و بعد با پوزخند عصبی و پر حرصی گفت:

- دوستته و خیال ازدواج و تشکیل رابطه زناشویی داره تو سرش می چرخه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1311

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستام مشت شد و نفسم تو سینه گیر کرد.. درباره این مسئله.. باید خیلی جدی با امیرعلی حرف می زدم.. چون فکر کردن بهش اعصاب خودمم به هم می ریخت..

ولی پیش میران چیزی به روم نیاوردم و گفتم:

- مطمئناً دلیلش اون قراری بود که با هم داشتیم.. قبل از این که.. قبل از این که بفهمم.. اون دختر خواهرته و تو قرار نیست باهاش یه نقشه جدید رو من پیاده کنی.. من.. خودم باهاش حرف می زنم!

تا خواست چیزی بگه و یه جورایی دوباره به حرفم اعتراض کنه با صدای بلندتری گفتم:

- بر فرضم که.. همچین قصدی داشته باشه.. فکر کن منم مثل هر دختری.. چند تا خواستگار دارم که می تونم به پیشنهادشون فکر کنم تا بالاخره یکی و انتخاب کنم.. این مسئله.. به تو این حق و نمی ده که همه رو با روش خودش از سر راهم برداری.. دیگه دورانی که دلم ضعف می رفت واسه این کارای تو تموم شده میران.. جفتمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عوض شدیم. بزرگتر شدیم.. پس بذار حداقل این دفعه رو.. عاقلانه تر تصمیم بگیریم و بی خودی درگیر احساساتی که تهش ما رو به نابودی می کشونه نشیم!

حرفام که تموم شد.. بعد از چند ثانیه نگاهش و ازم گرفت و چشمش دوباره به امیرعلی که هنوز همون جا وایستاده بود و خیال عقب کشیدن نداشت افتاد..

بعد از اون همه حرفی که تو کافه زده بود.. نمی تونست انقدر راحت بهم ثابت کنه که هیچ تغییری نکرده و اگه پاش بیفته کارهای صد پله غیر قابل تصورتر از قبل.. ازش سر می زنه..

واسه همین کاملاً حس کردم که به زور سعی داشت عصبانیتش و با چند تا نفس عمیق آروم کنه و بعد.. سرش و تند تند به تایید تکون داد:

- باشه.. کاری بهش ندارم.. فقط چون.. فقط چون بهت اعتماد دارم.

نگاهی بهم انداخت و با نهایت فرصت طلبی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس.. پیشنهادم و قبول کردی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1312

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط گفتم بهش فکر می کنم!

یه دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد و با جدیت گفت:

- خودم برای گرفتن جوابت میام.. قبول؟

دندونام و محکم به هم فشار دادم.. این آدم فهمیده بود که فقط برای زودتر رفتنش و درگیر نشدنش با امیرعلی تا این حد کوتاه اومدم که حالا داشت از وضعیت سوء استفاده می کرد..

چاره ای هم نداشتم.. بیشتر از این نگه داشتن امیرعلی جلوی در کار درستی نبود که سریع دستم و تو دست میران گذاشتم و قبل از این که بخواد انگشتاش و جمع کنه عقب کشیدم و پیاده شدم..

- خدافظ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای پارس ریتا.. از پنجره عقب یه کمم به سر و صورت اون دست کشیدم و بعد.. با قدم های بلند راه افتادم سمت امیرعلی..

وقتی دیدم صدایی از ماشین میران نیومد و هنوز همون جا وایستاده تا برخورد من و ببینه.. چرخیدم سمتش و انقدر نگاهش کردم که بالاخره راضی شد ماشین و به حرکت دربیاره و بره.. ولی کاملاً با اجبار و اکراه..

هرچند که همینم برای من قابل توجه بود.. همین که بالاخره به حرفم اهمیت داد و برام ارزش قائل شد و سعی نکرد فقط با منطق احمقانه خودش پیش بره.. جای شکر داشت!

با رفتنش.. روم و به سمت امیرعلی که با دستای فرو رفته تو جیب شلوار جلوی در خونه وایستاده بود و داشت تو سکوت تماشام می کرد چرخوندم و گفتم:

- سلام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابم و که نداد.. فهمیدم اوضاع خیلی خرابه و خب.. حقم داشت.. قرار بود فقط با هم دوست باشیم و از یه حدی فراتر نریم درست.. ولی وقتی خود نادونم پای امیرعلی و کشیدم وسط رابطه ام با میران.. وقتی از دیشب جواب تماساش و ندادم و حالا از تو ماشین میران سر درآوردم.. حق داشت که این جوری شاکی باشه و منم در هر صورت باید جواب پس می دادم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1313

واسه همین.. سریع از تو کیفم دسته کلیدم و درآوردم و مشغول باز کردن در حیاط شدم که حداقل اگه قراره بحثی هم بکنیم تو کوچه نباشه.

خودم جلوتر رفتم و رو به امیرعلی که نگاه خیره و پر اخمش با من حرکت کرده بود لب زدم:

- بیا تو!

طول کشید تا بالاخره بعد از یه نفس عمیق.. تکونی به خودش داد و اومد تو حیاط..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم در و بستم و همین که راه افتادم سمت خونه..
انگار دیگه طاقتش تموم شد و زبونش به کار افتاد:

- خوش گذشت؟

چشمام و بستم و دستام و مشت کردم.. شروع شد..
حالا باید جواب متلک هاش و پس می دادم.. خدایا
چرا من نباید یه روز خوش.. یا حتی یه لحظه
خوش و بدون دغدغه تو زندگیم داشته باشم؟

برگشتم سمتش و سعی کردم از همین اول.. خیلی
خودم و شرمنده و خجالتزده نشون ندم..

- جایی نبودم که خوش بگذره.. رفتیم واکسن ریتا
رو بزنیم!

- قبل از این که تو وارد زندگیش بشی.. از کی می
خواست باهاش برای واکسن زدن بره؟

تو این وضعیت چاره ای نداشتم جز این که دلیل
مسخره میران و برای امیرعلی هم تکرار کنم..
هرچند که می دونستم اونم مثل من.. با همچین
بهانه ای قانع نمی شه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون موقع لزومی نداشت با کسی بره.. چون خودش سالم بود.. الآن.. الآن به خاطر پاش نمی تونه ریتا و شیطنت هاش و کنترل کنه.. ریتا هم چند وقته به من عادت داره.. واسه همین ازم خواست برم..

- تو هم چون همه زندگیت داره بر اساس عذاب وجدانی که نسبت به وضعیت پاش داری پیش می ره.. سریع قبول کردی بری آره؟

- عذاب وجدان داشتم.. چون من دیشب با لگدی که به پاش کوبوندم باعث دردش شدم..

- دیشب؟ تو که گفتی خودش افتاد زمین..

- اون موقع نه.. وقتی رفتم خونه اش...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1314

با بالا پریدن ابروهای امیرعلی.. تازه حواسم به حرفی که زدم جمع شد و یادم افتاد که امیرعلی اصلاً درجریان اون تصادف و اتفاقات بعدش قرار نداشت و فکر می کرد همون موقعی که جلوی آموزشگاه من و سوار ماشین کرد.. اومدم خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا.. خیلی راحت گند زدم.. ولی خب حس انسان دوستیم تو این قضیه حداقل خودم و قانع می کرد که سریع جریان تصادف و براش تعریف کردم تا فکر نکنه فقط به خاطر افتادنش.. رفتم در خونه اش تا حالش و بپرسم و وضعیتش و چک کنم!

البته که امیرعلی هم آروم تر نشد و کلاً ذهنش رفت یه جای دیگه که پرسید:

- پس شب و همون جا موندی!

ماتم برد.. یه جوری با اطمینان گفت که یعنی هر حرفی خلاف اینی که گفتم بزنی باور نمی کنم و من.. واقعاً نمی دونستم چی باید بگم که این حس اطمینان و ازش بگیرم.

واسه همین فقط گفتم:

- نه!

لبخند کجی که رو لبش نشست.. دقیقاً همون معنی که انتظار داشتم و می داد.. این که باور نکردم.. منم با حرص و خشم بیشتری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کردی ازت می ترسم که بخوام بهت دروغ بگم؟

- مگه گفتم دروغ می گی؟

- لازم نیست بگی.. از همین نگاه و لبخندت معلومه داری به چی فکر می کنی!

- اصلاً مگه فرقی هم می کنه؟ چه شب و تو خونه اش مونده باشی.. چه برگشته باشی همین جا.. ولی صبح با بهانه بیخودش راضی شده باشی که همراهش بری و این ساعت برگردی.. به نظر من فقط یه معنی داره..

منتظر بهش زل زدم تا حرفش و ادامه بده که یه کم به جلو خم شد و با جدیت و خشم گفت:

- این که دوباره خامش شدی!

- مزخرف نگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1315

پشتم و بهش کردم و راه افتادم سمت خونه.. اگه قرار بود این بحث همین جوری پیش بره.. مطمئناً این خشمی که تو وجودمون بود فوران می کرد و صدامون می رفت بالا.. واسه همین ترجیح می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دادم تو خونه باشیم که حداقل همسایه ها از جر و بحثمون با خبر نشن..

- چیـــــه؟ تا دیدی مستقیم زدم تو هدف در رفتی؟ مثل همیشه که هر بار بحث علاقه ات به این پسره رو پیش می کشیدم سریع فرار می کردی و می زدی یه کانال دیگه!

بالای پله ها وایستادم و بعد از چند تا نفس عمیقی که واسه آروم شدنم کشیدم.. در و باز کردم و روم و چرخوندم سمت امیرعلی:

- بیا تو.. حرف می زنیم!

خودمم جلوتر رفتم.. شال و پالتوم و درآوردم و راه افتادم سمت آشپزخونه یه چایی بذارم که امیرعلی هم دنبالم اومد و اون سمت کانتر وایستاد:

- من هیچ نسبت نزدیکی باهات ندارم درست.. هیچ حقی تو زندگیت ندارم درست.. از اول قرار بود دوست باشم و الآنم به جز نصیحت های دوستانه اجازه ندارم حرف دیگه ای به زبون بیارم درست.. ولی خودت داری می بینی کارات و؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

متوجهی این مسیری که خواه ناخواه دوباره توش قرار گرفتی بازم تهش بن بسته؟ یا شاید تهش چیزی باشه صد پله بدتر از بن بست؟ یه جهنم دیگه.. مگه قبلاً با همین آدم تجربه اش نکردی؟ حالا چرا دوباره می خوای خامش بشی درین؟ شناختی که ازش پیدا کردی کافی نبود که هرجا دیدیش روت و برگردونی؟

کتری پر شده رو با حرص کوبوندم رو گاز و چشمام و بستم.. دیگه واقعاً کلافه شده بودم.. دیشب مشابه این حرف ها رو از زبون میران شنیدم.. وقتی داشت نصیحت گونه ازم می خواست از این آدم دور بشم چون ممکنه فکر و خیالاتی تو سرش داشته باشه که هیچ سنخیتی با دوستی نداره.. الآنم از امیرعلی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1316

هه.. داشت بهم گوشزد می کرد که از میران فاصله بگیرم و من نمی دونستم چرا آدم های دور و برم فکر می کردن خودم یه آدم علیل و ناتوان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توی تصمیم گیری ام و به خودشون اجازه می دادن که مدام مسیر و درست و به من نشون بدن..

یعنی تصمیمات قبلیم.. انقدر افتضاح بود که حالا هرکسی که تو زندگیم بود و نبود داشت دنبال یه راه چاره برام می گشت که دوباره با کله پرت نشم تو چاه؟

روم و برگردوندم سمت امیرعلی و گفتم:

- بر فرض که رفتم و باهاش قرارم گذاشتم.. اصلاً بر فرض که شبم خونه اش موندم.. بر فرض که خام حرفاش شدم.. ربطش به تو چیه؟ چرا به خودت اجازه می دی جوری با من حرف بزنی که انگار با یه بچه طرفی؟ این که نشستم بهت از دردام گفتم و گذشته ننگینم و برات تعریف کردم.. این معنی رو می ده که تو انتخاب راه درستم عاجزم و هربار باید یکی کمکم کنه؟

جا خورد از لحن تندم و حرفایی که پشت سر هم به زبون آوردم.. ولی خودش و نباخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. من منظورم این نبود.. فقط فکر کردم شاید...

- شاید چی؟ یادم رفته؟ به نظرت شدنیه؟ بلاهایی که سرم اومده رو می شه فراموش کرد؟ نه!

با انگشت اشاره چند ضربه به شقیقه ام زدم و صدام و بردم بالا..

- تا آخر عمرم هم این جا رو می سوزونه..

این بار مشتم و به قفسه سینه ام کوبوندم و ادامه دادم:

- هم این و.. ولی چرا نمی خوای بفهمی که تو همون گذشته.. اتفاقات دیگه ای هم افتاده که من باید به خاطرش شرمنده باشم؟ چرا نمی خوای بفهمی که همیشه یه گوشه ذهن من درگیر عذاب وجدانه؟ درست مثل یک سال و نیم گذشته.. پاش قطع نشده درست.. ولی هنوزم عذاب می کشم وقتی جلوم لنگ می زنه.. یا با یه کم فعالیت بیشتر به درد می افته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1317

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتم سمتش و با حالت هیستریک و عصبی جفت دستام و به صفحه کانتر کوبوندم و چشمای خیس شده ام و به صورت درهمش دوختم..

- من اون شب رفته بودم که خونه اش و همراه با خودم آتیش بزنم امیرعلی.. میران قرار نبود تا صبح پیداش بشه.. ولی اومد.. عموی تنی خودم تو حیاط وایستاده بود و با دیدن شعله های آتیش جرات نکرد نزدیک بشه.. ولی میران اومد تو که فقط من و نجات بده.. با این که مجبور نبود.. با این که یه ساعت قبلش فهمیده بود چه جوری بهش نارو زدم.. با این که پولاش و بالا کشیده بودم و سپرده بودمش دست چند تا آدمی که کتکش بزن.. با همون سر و صورت کبود فقط به خاطر نجات جون من خودش و انداخت تو دل آتیش و این بلا سرش اومد..

با پشت دست اشکایی که رو صورتم ریخته بود از تصور هزار باره اون روز و پاک کردم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو اگه بودی چی کار می کردی؟ حتی اگه طرف دشمنت باشه.. وقتی در راه نجات جون تو تا این حد آسیب دیده.. وقتی نگاهت بهش افتاد روت و برمی گردوندی و می رفتی؟ دلت براش نمی سوخت؟

- منم به خاطر نجات تو از اون کوچه سردرآوردم و بعدش رفتم تو کما.. چرا دلت به حال من نمی سوزه؟

با دهن باز مونده از حیرت و تعجب بهش خیره موندم و به معنای واقعی آچمز شدم.. هیچ حرفی به ذهنم نرسید تا جوابش و بدم.. چون اصلاً نتونستم درک کنم که چرا این حرف و به زبون آورد؟

یعنی.. یعنی میران حق داشت؟ امیرعلی جدی جدی خودش و تو این زمینه رقیب میران می دونست و می خواست با کنار زدنش خودش و بهم نزدیک کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه با هم قرار نذاشتیم که پامون و از خط قرمزهای هم فراتر نذاریم.. پس.. پس چرا الآن داشت خودش و با میران مقایسه می کرد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1318

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز حرفی رو زبونم نیومده بود که گفت:

- این و نگفتم که فکر کنی بابت اون اتفاق ازت توقع چیزی رو دارم.. نه! انتخاب خودم بود که اون روز اون جا باشم و با اون آدما درگیر بشم.. همین طور که میران خودش انتخاب کرد که بره تو اون خونه و نجاتت بده.. به قول خودت تو فکر می کردی تا صبح برنمی گرده.. پس لزومی نداره خودت و مقصر بدونی.. تو نه مسبب بلایی که سر میران اومده هستی.. نه اتفاقی که برای من افتاده.. ولی این و قبول داری که این دو تا اتفاق تقریباً مشابه همه؟

با اخمای درهم نگاهم و گرفتم و سرم و به تایید تکون دادم.. متاسفانه این از بدشانسی من بود که دو تا اتفاق مشابه برای دو تا از آدم های زندگیم افتاده بود که من خواسته یا ناخواسته توش دخیل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم و هرچقدرم امیرعلی سعی داشت بهم بفهمونه که تقصیری تو این قضیه نداشتم.. فرقی تو ذهنیتم ایجاد نمی کرد!

- نمی گم دشمن.. حتی نمی گم دوست.. ولی اگه میران برات یه آدم عادی باشه که فقط حس انسان دوستیت وادارت می کنه با دلش راه بیای.. باید همون حسم به من داشته باشی.. داری؟

آب دهنم و قورت دادم و دستام و مشت کردم.. تو موقعیت بدی قرار گرفته بودم و نمی دونستم چی باید بگم که قانعش کنه و بلافاصله سوال بعدیش و نپرسه..

ولی تعلل بیشتر از اینم درست نبود و فقط تونستم بگم:

- تو.. شـ.. شرایطت با میران یکی نیست.. من دارم آسیب هایی که اون اتفاق بهش وارد کرده رو با چشم خودم می بینم و این من و عذابم می ده.. مطمئناً اگه می دیدم هیچ اتفاقی براش نیفته و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم سالم تره.. یه جور دیگه باهاش رفتار می کردم..

- منم کم آسیب ندیدم.. شیش ماه تو کما کم چیزی نیست.. از زندگی و درس و شغلی که می تونست آینده ام و زیر رو کنه عقب افتاده ام.. البته بازم دارم می گم.. مقصر تو نیستی.. فقط می خوام یکسان بودن شرایط و بهت نشون بدم و بعد.. نظرت و درباره اش و بدونم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1319

- امیرعلی.. چرا متوجه نیستی؟ اون گذشته ای که بین من و میران بود و ما دو تا با هم نداشتیم.. میران درست تو همون شب و همون لحظه.. هزارتا دلیل داشت برای متنفر شدن از من.. برای تبدیل شدنم به دشمن خونیش.. با این همه بازم خودش و موظف دونست که نجاتم بده و الآن.. الآن با وجود این همه دردی که می کشه.. بازم من و مقصر نمی دونه.. بازم داره بهم حق می ده.. بازم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و محکم به دندون گرفتم و سرم و انداختم پایین.. می خواستم بگم «بازم من و دوست داره» ولی جلوی زبونم و گرفتم..

چون مطمئن بودم امیرعلی به محض شنیدن این حرف می خواد بگه چقدر راحت بازم حرفای دروغش و باور کردی و برای دومین بار داری.. از یه سوراخ گزیده می شی..

ولی خب.. امیرعلی که نمی تونست اون نگاه های پر از حرف میران و وقتی که به من خیره می شد ببینه.. اونا رو فقط خودم می دیدم و با همه وجود حسش می کردم و این و.. نه می تونستم به امیرعلی توضیح بدم و نه.. دروغ نبودنش و ثابت کنم.

واسه همین کلاً مقوله دوست داشتن و علاقه رو از این بحث خط زدم و سعی کردم دلیلم و تو همون عذاب وجدان خلاصه کنم که گفتم:

- همین که الآن تو زندگیمی.. همین که بهت اعتماد کردم و پات و به خونه ام باز کردم.. اونم وقتی تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شرایطی بودم که از همه مردای دنیا بیزار شده بودم.. یه بخشیش به خاطر همون عذاب وجدانی بود که واسه به کما رفتنت داشتم.. همون حسی که.. الآن به میران دارم..

- نه.. همون حس نیست!

پرید وسط حرفم و من با کلافگی به صورت جدی شده اش زل زدم..

- به چی می خوای برسی امیرعلی؟

کانتر و دور زد و اومد تو آشپزخونه کنارم وایستاد.. منم چرخیدم سمتش و منتظر به چشماش زل زدم.. نمی دونم چرا ولی حس می کردم تردید داره واسه به زبون آوردن حرفش..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1320

آخرسر.. تصمیمش و گرفت و گفت:

- می خوام بدونم.. اگه منم مثل میران.. بهت پیشنهاد شروع یه رابطه فراتر از دوستی رو بدم.. اگه منم به عنوان یه گزینه واسه شریک زندگیت شدن در نظر بگیری.. اون حس وادارت می کنه که باهام راه بیای.. یا حتی به پیشنهادم فکر کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لال شدم.. چی باید می گفتم؟ من تمام دیشب و امروز.. داشتم خودم و قانع می کردم که حرفای میران درباره امیرعلی درست نیست و این آدم هیچ وقت.. قرار نیست حس علاقه گذشته اش و دوباره زنده کنه و من و به چشم همسر آینده اش ببینه..

اما حالا با این سوالش.. داشت تمام اون تلقین ها رو از بین می برد.. داشت می گفت تمام این یک سال و نیم.. شب و روزت و کنار کسی گذروندی.. که بهت نظر داشت و هر لحظه می تونست.. حسش و به یه هوسی تبدیل کنه که آینده ات و تغییر بده..

هنوز داشتم ناباورانه بهش نگاه می کردم که لبخند پر آرامشی رو لبش نشست و گفت:

- نمی خواد فکر کنی.. بذار جواب این سوال و خودم بدم.. نه! حاضر نیستی همچین فرصتی به من بدی.. چون حست مشابه نیست! چون تنها چیزی که تو رو به میران وصل می کنه.. عذاب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجدان و دلسوزی نیست.. من به کنار.. سعی نکن خودت و با این حرفا گول بزنی!

نفس عمیقی کشیدم و نامحسوس یه قدم ازش فاصله گرفتم.. نمی دونم چرا ولی.. نمی تونستم واقعاً تصور کنم که اون حرف و برای امتحان کردن من و رسیدن به همچین نتیجه ای به زبون آورد.. واسه همین انگار.. دیگه مثل قبل نمی تونستم به چشم دوست نگاهش کنم و پیشش.. احساس امنیت داشته باشم.

من تکلیفم با میران مشخص بود.. می دونستم حسش به من چیه و وقتی پیشش بودم.. خودم و برای هر حرکت پیش بینی نشده ای آماده می کردم..

ولی امیرعلی.. قرار بود فقط برام یه رفیق و هم صحبت باشه و حالا.. داشتم می فهمیدم که از اولم اشتباه کردم که همچین درخواستی ازش داشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1321

اون یه بار.. سر علاقه اش به من تا پای جونش رفته بود و من.. خیلی احمق بودم که فکر می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم اون حس به طور کامل از بین رفته و می تونه تو همون دایره ای که براش تعیین کردم.. باقی بمونه و ازش جلوتر نیاد!

- حرفم و قبول نداری؟

با سوال بعدیش به خودم اومدم و گلوم و صاف کردم.. گیج گیج بودم و تو این لحظه نمی تونستم چیزی رو انکار کنم.. واسه همین فقط لب زدم:

- من.. من یه زمانی عاشق میران بودم.. در واقع میران اولین آدمی بود این حس و تو قلب من به وجود آورد.. پس.. خیلی هم عجیب و غیرمنطقی نیست که هنوز یه درصدی از اون علاقه تو وجودم باشه!

پوزخندی زد و سرش و برام به تاسف تکون داد:

- اون آدمی بود که تو رو تا مرز دیوونه شدن هل داد.. خودت گفتی که انواع و اقسام شکنجه های روحی و روانی رو روت پیاده می کرد.. چطور یه نفر می تونه به جلادش حس داشته باشه؟ از دو تا حالت خارج نیست.. یا هرچی برای من تعریف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردی دروغ بوده.. که می دونم همچین چیزی نیست.. یا این که تو درگیر سندروم استکهلم شدی و باید حتماً خودت و به یه مشاور نشون بدی!

با اخمای درهم از عصبانیت بهش زل زدم و دستام و کنار بدنم مشت کردم..

- نمی دونم چی داره تو سرت می گذره امیرعلی.. الآنم هیچ اتفاقی بین من و میران نیفتاده که تو داری این جوری تحلیلش می کنی تا هم من و هم خودت و به یه نتیجه برسونی.. ولی هرچی هم بشه حق نداری من و یه آدم روانی که نمی فهمه داره چی کار می کنه در نظر بگیری!

- چه ازم ناراحت بشی چه نشی حقیقت همینه درین.. اگه الآن جلوش و بگیری خیلی بهتر از چند ماه دیگه اس.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1322

مکثی کرد و با نگرانی بیشتری انگار که واقعاً داره به یه بیمار روانی نگاه می کنه ادامه داد:

- این سندروم درباره گروگانی مطرح شده که بعد از چند ماه به گروگانگیرش حس وفاداری و تعهد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و حتی عشق و وابستگی پیدا می کنه.. انقدری که علی رغم همه تهدیدا و آزار و اذیت هاش ازش دفاع هم می کنه.. دقیقاً همون کاری که تو داری نسبت به میران انجام می دی. پس چه اشکالی داره درباره اش با یکی حرف بزنی و نذاری به مرحله ای برسه که دیگه نشه کنترلش کرد!

مغزم به معنای واقعی داشت منفجر می شد.. چرا امیرعلی حرف من و نمی فهمید.. چرا آدمی که تمام این یک سال و نیم گذشته سنگ صبورم بود و بیشتر از هرکسی درکم می کرد حالا این جوری داشت با حرفاش آزارم می داد؟ چرا نمی خواست باور کنه که میران جزئی از زندگی منه و به همین راحتی کنده نمی شه!

تمام حس خشمی که اون لحظه داشتم و با یه قدمی که رو به جلو برداشتم و ضربه ای که با کف دستام به تخت سینه اش کوبوندم نشون دادم و خیره تو چشمای ناباور و مات مونده اش صدام و بردم بالا:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی داری می گی تو واسه خودت؟ من به اندازه اون گروگانی که می گی آدم معصوم و بی گناه و قابل ترحمی نبودم و میرانم یه شکنجه گر ظالم نیست.. دیگه نیـــــست.. کدوم گروگانی می ره زندگی جلادش و آتیش می زنه.. دار و ندارش و بالا می کشه و تا آخر عمر علیلش می کنـــــه؟ من حسابم و یه سال پیش با میران صاف کردم.. حتی اگه نخوام تا آخر عمرم بهش نزیک بشم.. دیگه به چشم جلاد و شکنجه گر و گروگان گیر نمی بینمش.. پس انقدر ذهن من و درگیر این مزخرفات نکن امیرعلی.. من به اندازه کافی داغونم.. از هزار طرف تحت فشارم.. حالم و بدتر نکن.. هی سعی نکن چیزی رو بهم ثابت کنی وقتی هنوز خودمم نمی دونم چی می خوام از این زندگی کوفتـــــی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1323

حرفام که تموم شد.. چند ثانیه همون طور که نفس نفس می زدم به چشمای غمگین شده اش زل زدم.. شاید حرفام تند بود و ناراحتش می کرد.. ولی باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حد و حدودش و بهش نشون می دادم.. چون دیگه واقعاً طاقت این نگاه های پر سرزنش و دخالت های تموم نشدنیش توی زندگیم و نداشتم!

دستی رو صورتم کشیدم و با لحن آروم تر شده گفتم:

- می دونم نگرانمی.. می دونم هرچی می گی به خاطر خودمه.. می دونم تقصیر خودم بود که پات و به این قضیه باز کردم و ازت خواستم باهاش جلوی میران نقش بازی کنی.. اینم می دونم که دیروز.. به خاطر همون نقشه ای که با هم داشتیم.. اون حرف و به میران زدی که.. عکس العملش و ببینی و واقعاً همچین چیزی تو ذهنت نیست...

صدای پوزخند صدادارش حرفم و واسه چند ثانیه قطع کرد.. انگار می خواست باهاش بهم بفهمونه داری اشتباه فکر می کنی و همه کارای من به خاطر اون نقشه نیست..

ولی من توجهی نکردم و ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با این که بی نهایت ازت ممنونم ولی.. خواهش می کنم که دیگه پات و از این جریان بکشی بیرون.. دیگه هیزم زیر آتیش میران نشو.. دیگه من و بابت هر قدمی که برمی دارم بازخواست نکن و روی کارام انگ اختلالات روانی نچسبون.. من اشتباه کردم ولی.. تو این اشتباه و ادامه نده.. نذار.. نذار رابطه خوبی که با هم داشتیم.. به همین راحتی از هم بپاشه.. من هنوز دلم می خواد.. تو رو به عنوان یه دوست خوب.. یه هم صحبت کنار خودم داشته باشم.. مثل یک سال گذشته که با هم گذروندیم.. طبق همون قولی که از اول به هم دادیم و تا الآنم نزدیم زیرش.. پس.. پس تو هم اگه قصد نداری بی خیال اون قول بشی.. همون امیرعلی سابق باش. من چیز بیشتری ازت نمی خوام!

خیره تو چشماش.. یه نفس عمیق کشیدم و بازدمم و بریده بریده بیرون فرستادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1324

تمام تلاشم و کردم که غیر مستقیم منظور اصلی حرفام و به گوشش برسونم و خدا خدا می کردم که فهمیده باشه و اگه توی ذهنش دنبال یه فرصت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای یکی شدنمون بود.. هرچه سریع تر پسش بزنه..

هنوز داشت نگاهم می کرد و حرفی نمی زد که با صدای زنگ آیفون.. از جا پریدم و سریع رفتم ببینم کی پشت دره..

یه حس موذی و آزار دهنده ای داشت بهم می گفت میران پشت دره و تا چند دقیقه دیگه شاهد یه جنگ تن به تن وسط این خونه می شم..

ولی سریع این فکری که حتی تصورشم وحشتناک بود و پس زدم و گوشی آیفون و برداشتم:

- کیه؟

- منم درین باز کن!

صدای کوروش نفس حبس مونده ام و آزاد کرد و دکمه باز کردن در و زدم.. از همون جا نگاهی به امیرعلی که هنوز تو آشپزخونه وایستاده بود و فقط سرش و به سمتم برگردونده بود انداختم و در جواب نگاه سوالیش گفتم:

- کوروشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نهایت آشفتگی که کاملاً تو رفتارش مشهود بود.. سرش و به تایید تکون داد و راه افتاد سمت در.

- من دیگه می رم!

سریع دنبالش راه افتادم..

- امیرعلی.. از.. از حرفای من که ناراحت نشدی؟

جلوی در مشغول پوشیدن کفشا و پالتوش شد و جواب داد:

- مگه چیزی گفتی که خودم از قبل نمی دونستمش؟ فقط همون قراری که از اول با هم داشتیم و یادآوری کردی و منم قرار نیست زیرش بزنم.. اگه تا الآنم پام و از حدم فراتر گذاشتم معذرت می خوام.. قول می دم دیگه تکرار نشه.. امیدوارم.. بهترین تصمیم و برای زندگیت بگیری!

لحن سردش اعصابم و به هم ریخت.. گفت ناراحت نشدم ولی مگه می شد این لحن و این حالت چهره رنگ و بویی از ناراحتی نداشته باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم حرفی بزنم که همون موقع در و باز کرد و جفتمون.. با کوروشی که پشت در وایستاده بود چشم تو چشم شدیم..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1325

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه متعجبش و از صورت امیرعلی به من دوخت و جوری سوالی بهم زل زد که انگار انتظار داشت همون جا بهش توضیح بدم چرا امیرعلی این ساعت باید از خونه من سر دربیاره..

چهره اش یه لحظه به قدری عصبانی شد که ترسیدم این سوال و به زبون بیاره که امیرعلی فرصتش و بهش داد و با یه خدافظی زیر لب از کنار کوروش رد شد و رفت..

کوروشم با همون اخمای درهم اومد تو و در و بست..

- این این جا چی کار می کرد؟

چپ چپی نگاهش کردم و راه افتادم سمت آشپزخونه..

- علیک سلام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیخود با سلام و احوال پرسی واسه خودت وقت نخر.. جواب سوال من و بده! می گم این پسره چی کار داشت این جـــا؟

قوری و برای دم کردن چایی برداشتم و نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم..

هنوز نصف روزم نگذشته بود که سومین آوار رو سرم خراب شد!

مگه ذهن من چقدر گنجایش داشت که اول با میران.. بعد امیرعلی و حالا هم با کوروش سر و کله بزنم و به هر کدوم یه جوری جواب پس بدم!

- داشتیم حرف می زدیم با هم.. مثلاً چه کاری خاصی می خواست داشته باشه که به خاطرش واسه من صدات و انداختی تو سرت؟

- حرف می زدید فقط؟ با یه حرف زدن ساده رنگ و روی تو این شکلی می شه؟

قوری و از آب جوش پر کردم و گذاشتم رو کتری و خواستم از کنارش رد شم که سد راهم شد و توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- راستش و بگو درین.. داشت حرف می زد یا غلط اضافه می کرد که این جوری بهمت ریخته؟!

یه قدمیش وایستادم و زل زدم به صورت حق به جانب و طلبکارش..

آخرین نفری که حق داشت برای من طلبکار بشه کوروش بود و من باید این و همین جا بهش حالی می کردم..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1326

- بر فرض که داشت غلط اضافه می کرد.. که چی؟ به رگ غیرتت برمی خوره؟ اون موقع که من داشتم جون می دادم زیر دست میران و تو با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست دخترت.. هر روز در حال خوشگذرونی بودی.. این رگ غیرت هیچ فتوایی برات صادر نمی کرد؟ الآن به خاطر چهار کلمه صحبت کردن با دوستم یهو قلنبه شد؟

با شونه ام تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم که صداش از پشت سرم بلند شد:

- اشتباهات قبلیت و گردن من نینداز.. اونم وقتی هر روز بهت هشدار می دادم راهی که انتخاب کردی غلطه و تو باز کار خودت و کردی.. بعدشم که دیگه کار از کار گذشته بود.. چی کار می تونستم بکنم وقتی انقدر پیشش گاف داده بودی؟ معرفی کردن خودم به عنوان عموت فقط نقشه ای که می تونستیم براش بکشیم و خراب می کرد و فرصت انتقام و ازمون می گرفت!

- چه انتقامی؟ چی سودی داشت اون انتقام واسه من؟ الآن خیلی راضی و خوشحالم و دارم تو آرامش زندگیم و می کنم؟ چی نصیبمون شد جز یه شرکت درب و داغونی که هر روز یه جای کارش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می لنگه و یه عذاب وجدانی که دستش و حالا حالاها از روی گلوم برنمی داره؟ یک سال و نیم با مصیبت و هر شب و هر شب کابوس دیدن گذشت و حالا دوباره برگشتم سر خونه اول که میران اومده و بهم پشنهاد شروع دوباره رابطه رو داده.. که ازم می خواد بهش یه فرصت دیگه بدم تا همه چیز و از اول شروع کنیم.. این اون چیزی بود که من می خواستـــم؟ این اون زندگی پر آرامشی بود که وعده اش و هر روز و هر شب بهم می دادی و ترغیبم می کردی واسه کم نیاوردن؟

کوروش ناباورانه بهم نزدیک شد و پرسید:

- میران.. دوباره بهت پیشنهاد داده؟

با حرص سرم و به تایید تکون دادم..

- تو چه جوابی بهش دادی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1327

- گفتم بهش فکر می کنم.. فقط برای این که دست از سرم برداره. فقط برای این که امیرعلی و جلوی در خونه دیده بود و من از ترس این که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهاش دست به یقه نشه این جوری راضیش کردم که زودتر بره.. الآنم اصلاً لزومی نداشت درباره جوابم ازم بپرسی.. چون جفتمون می دونیم چی قراره بهش بگم..

راه افتادم سمت مبل های هال و تن خسته ام و انداختم روش و سرم و به پشتی مبل تکیه دادم.. هنوز نمی دونستم دلیل حضور یهویی کوروش.. این وقت روز بدون تماس قبلی چی بود و حوصله هم نداشتم ازش بپرسم. چون دیر یا زود خودش به حرف می اومد..

همین طورم شد و یه کم بعد.. صداش از فاصله مبل رو به روییم به گوشم رسید که با لحن آروم و به شدت محافظه کارانه ای گفت:

- اگه نظر من و می خوای.. انقدر سریع و عجولانه تصمیم نگیر!

چشمام و باز کردم و سرم و صاف نگه داشتم.. فقط زل زدم بهش تا خودش توضیح بده و بگه دیگه چه نقشه ای تو سرش داره و ته این حرفی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که به زبون آورد و این نگاه گرفتن ها قراره به چی برسه که گفت:

- حداقل.. طبق همون چیزی که به خودش گفتی.. اول یه کم فکر کن!

- چی می خوای بگی کوروش؟ تو این همه راه تا این جا نیومدی که فقط درباره رابطه من و میران بهم مشاوره بدی.. حرف اصلیت و بزن!

همون جوری که به جلو خم شده بود کف دستاش و به هم مالید و نگاهش و به فرش زیر پاش دوخت..

- حرف اصلیم بی ربط با این پیشنهادی که میران مطرحش کرده نیست!

دستام و مشت کردم و دندونام و محکم به هم فشار دادم.. اگه تو این سال ها قد سر سوزن توانایی شناختنش و پیدا کرده باشم الآنم می تونم حدس بزنم که قراره چی بگه و همون حدس من و پیشاپیش انقدر عصبانی کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1328

با این همه آرزو داشتم حدسم درست از آب در نیاد و توضیحاتش با چیزی که تو فکرمه فرق داشته باشه که آرزوم برآورده نشد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همون جوری که خودتم گفتی.. وضع شرکت خرابه درین.. هر روز یه جاش می لنگه و منم.. مجبور شدم برای کسری بودجه امون.. چند تا قرارداد گنده ببندم.. با جاهایی که می دونستم پول خوبی می دن! ولی.. نه به اندازه قراردادا قطعات داریم و نه.. پولی واسه خرید کردن!

در حالی که به نفس نفس افتاده بودم و چیزی به انفجار کاملم نمونده بود لب زدم:

- خب؟

- گفتم اگه بتونی.. رو حساب همین پیشنهاد میران.. یه کم باهاش راه بیای.. که بعداً اونم سر فروش قطعات هوامون و داشته باشه خیلی خوب می شه!

گلوم و صاف کردم.. هنوز توانایی کنترل خشمم و داشتم و تو همون حالت پرسیدم:

- یعنی.. دقیقاً می خوای چی کار کنم؟

- اووووف.. چرا انقدر می خوای همه چیز و برات بشکافم؟ دارم می گم میران آدمی نیست که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست رد به سینه دوست دخترش بزنه.. اگه بگی پیشنهادش و قبول می کنی و بعد ازش بخوای رو حساب دوستیتون.. قطعات و با اقساط بلند مدت بهمون بفروشه.. نه نمی گه! قبل از این که بیام.. از پیشنهاد میران خبر نداشتم و می خواستم ازت خواهش کنم رو حساب رابطه گذشته اتون این و ازش بخوای.. ولی اگه همین جوری مطرحش کنی.. مطمئناً میران برات شرط می ذاره.. پس خودت اول اون شرط و قبول کن و بعد از یکی دو هفته بحث کار و پیش بکش که خیال نکنه بازیش دادی.. هوم؟ تهشم می تونی بگی هرچی فکر کردم دیدم نمی تونم دوباره دلم و باهات صاف کنم و پات و از زندگیش بکش بیرون.. اون موقع دیگه قرارداد امضا شده و ما هم سود خودمون و بردیم. نظرت چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1329

در حالی که نگاه مات مونده ام و واسه یه ثانیه هم نمی تونستم ازش بگیرم لب زدم:

- فکر خوبیه! فقط اگه یهو موقع بستن قرارداد.. برام شرط گذاشت که در صورت تموم کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رابطه یه دست و یه پام به عنوان جبران خسارت ازم بگیره چی؟ می ارزه؟

پوزخند عصبی زدم و خودم ادامه داد:

- معلومه که می ارزه.. چه اهمیتی داره قربانی شدن من؟ شرکت این وسط سود خودش و ببره کافیه.. درین اصلاً خر کیه که بخواد مهم باشه؟

- دریـــن!

- زهرمـــار.. ببند دهنتـــو!

با صدای جیغ بلندم و کلمات توهین آمیزی که برای اولین بار داشتم خطاب به کوروش به زبون می آوردمشون.. به معنای واقعی لال شد و با چشمای از حدقه دراومده بهم زل زد..

هنوز تو شوک بود و نمی تونست این برخورد من و هضم کنه که منم از سکوتش استفاده کردم و در حالی که عصبانیتم لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد با همون لحن ادامه دادم:

- پیش خودت چی فکر کردی وقتی با این فکر مزخرف پاشدی اومدی این جا؟ من و انقدر پست و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حقیر دیدی؟ که به خاطر وضعیت شرکت و دوزار پول برم خودم و تقدیم میران کنم؟ اصلاً یه درصدم به ذهنت نرسید که در ازای این همکاری ممکنه چه چیزایی از من بخواد؟ به خیالت همین که یه گذشته ای با هم داشتیم و تا ته همه چیزم رفتیم یعنی دیگه برام هیچی مهم نیست و کارایی که باهام می کنه قرار نیست هیچ تاثیری تو روح و روان من بذاره؟!

سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- چرا انقدر داری خودت و از چشم من میندازی کوروش؟ چرا نذاشتی یه کم دلم گرم باشه به داشتن یه فامیل.. یه هم خونی که هوام و داره؟ من خاک بر سر آخه به تو دل خوش کرده بودم.. می گفتم اگه بابام مرد.. داداشم مرد.. مامانم اصلاً من و نمی بینه.. داییم و خانواده اش هم که به کل یادشون رفته یه درینی بوده و سال تا سال خبری ازش نمی گیرن که ببینن زنده اس یا مرده حداقل عموم و دارم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1330

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند پر تمسخری زدم و ادامه دادم:

- آدمی که مواظبمه و منم هرجا که لازم شد می تونم بهش تکیه کنم.. ولی خیلی راحت گند زدی به همه تصورات من.. چون فکر می کردم اگرم یه روزی دوباره حرف از خواستن میران بزنم.. اولین کسی که مخالف صد در صده تویی.. چون بهتر و بیشتر از هرکسی می دونی چه بلایی سرم آورد. حالا دوباره من و داری دو دستی پرت می کنی ته چاه؟

دیگه به نفس نفس افتاده بودم و نتونستم ادامه بدم.. کوروشم یه دستی رو صورتش کشید و بعد از این همه عز و جز کردن من گفت:

- یعنی اگه من پرتت نکنم.. خودت فرار نیست تا چند وقت دیگه برگردی تو همون چاهی که به زور ازش اومدی بیرون؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم که ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیال می کنی نمی فهمم ته دلت هنوز میران و می خوای؟ که چقدر از پیشنهادی که بهت داده ذوق کردی ولی حتی نمی خوای این و پیش خودت اعتراف کنی؟ کی بود با فکر اومدنش اون جوری به هم ریخت و شرکت و گذاشته بود رو سرش با آهنگ های سوزناکی که به یادش گوش می داد؟ من اگرم همچین حرفی زدم واسه این بود که سبک سنگین کردم و دیدم تو خودتم هنوز بهش علاقه..

- گور بابای علاقه مـــــن! حرف من الآن چیز دیگه اس.. دارم می گم تو حق نداری به خاطر منافع شرکتت من و قربانی کنی.. این که من چی می خوام و از چی ذوق زده می شمم به خودم مربوطـــــه!

- تو هم کارمند اون شرکتی.. باید برای زمین نخوردنش تلاش کنی!

- نه با له کردن شخصیت خودم.. تا همین الآنشم به اندازه کافی خودم و به خاطر شرکت پیش میران کوچیک کردم.. بسه دیگه.. من مثل تو بی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عار نیستم که واسه شرکتی که با پولای خود میران تاسیس شده با سر خم برم جلوش و دوباره ازش گدایی کنم! که چی؟ بگم به ما کمک کن تا شرکتی که با کلاهبرداری از تو راه انداختیمش و سر و سامون بدیم؟ همون موقع تف نمی کنه تو صورت مـــن؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1331

- سود خودشم کم نیست.. در ازاش قراره کسی رو به دست بیاره که بیشتر از جونش دوستش داره..
کسی که به خاطر نجاتش حاضر شد قید جون خودش و بزنه و بره تو دل آتیش!

مات و مبهوت سرم و به چپ و راست تکون دادم..

ذهنم به معنای واقعی قفل شد و نمی دونستم چه جوابی باید به این حرفا و استدلال های مزخرف کوروش بدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس می کردم کوروش دیگه به مرحله ای رسیده که حتی نمی تونه وانمود کنه که من و به عنوان برادرزاده اش دوست داره و براش اهمیت قائله..

کوروشی که برای این شرکت خواب و خیالات زیادی دیده بود و حالا داشت می فهمید اداره کردنش اون قدری هم که فکر می کرد راحت نیست.. داشت خودش و به آب و آتیش می زد واسه پیدا کردن یه راه حل که بتونه از غرق شدن نجاتش بده و چه راه حلی بهتر و بی دردسرتر از منی که همیشه به کارش می اومدم و واسه میران یه جور نقطه ضعف محسوب می شدم!

ولی بس بود..

دیگه نمی تونستم بیشتر از این دل بدم به بازی مسخره ای که راه انداخته بود و تنها عروسک خیمه شب بازیش من بودم.

تا قبل از این که بفهمه میران شرکت مرتضوی رو خریده مخالف سر سختش بود و حتی داشت من و ترغیب می کرد که با امیرعلی ازدواج کنم.. حالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا دید باد داره تو یه جهت دیگه می وزه تغییر موضع داده بود و این.. اصلاً با منطق من جور در نمی اومد..

واسه همین در حالی که به سختی سعی داشتم خودم و آروم نگه دارم جواب دادم:

- دیگه مهم نیست.. دیگه نه سودی که میران قراره ببره به من ربط داره.. نه سود شرکت تو!

با اخمای درهم از تعجب بهم زل زد و توپید:

- اون شرکت مال جفتمونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1332

- من نمی خوامش.. اگه قرار باشه هر بار که به یه مشکل برمی خوره.. یه تیکه از وجودم و بکنم و خرج پا گرفتنش کنم ترجیح می دم هیچ سهمی ازش نداشته باشم.. حداقل این جوری آرامشم بیشتره.. دیگه نه ازش سودی بهم بده.. نه انتظار داشته باش که قدمی واسه اش بردارم.. خودت می دونی و خودت.. اگه فکر می کنی انقدر راحته رو به رو شدن با میران و مطرح کردن همچین چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که می خوای.. خودت برو و رو حساب دوستی گذشته اتون ازش خواهش کن که باهات راه بیاد. من دیگه نیستم.. از این به بعد.. واسه مسائل شرکت نه سراغم بیا و نه یه کلمه باهام حرف بزن.. اگرم تنها دلیل ارتباطت با من همون شرکت کوفتی بود.. پس.. دیدار به قیامت!

از جام بلند شدم و راه افتادم سمت اتاقم که صدای کلافه اش بلند شد:

- درین.. چرا یه کم منطقی فکر نمی کنی و نمی فهمی که...

- من حرفام و زدم.. احتیاجی به فکر کردنم ندارم. الآنم می خوام تنها باشم.. پس لطفاً برو بیرون.. نذار مجبور شم به زور بیرونت کنم و اون یه ذره حرمتی هم که بینمون باقی مونده از بین بره!

دیگه صبر نکردم تا حرف بزنه و با عجله رفتم تو اتاقم و در و بستم.. همون جا پشت در وایستادم تا بالاخره صدای باز و بسته شدن در ورودی هم شنیدم و بعد.. بدون این که توان حرکت کردن به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت تخت و داشته باشم.. زانوهام خم شد و همون جا نشستم رو زمین.

تا چند دقیقه پیش مطمئن بودم که می خواستم به پیشنهاد میران جواب منفی بدم.. بدون این که حتی ثانیه ای بهش فکر کنم..

اما حالا.. کی اگه جای من بود می تونست انقدر سریع همچین تصمیمی بگیره؟

من آدمی بودم که دیگه حتی نمی تونستم به عموم.. برادر پدرم.. کسی که از خون و رگ و ریشه خودم بود اعتماد کنم و هرجا که لازم داشتم ازش کمک بخوام و بهش تکیه کنم.. پس حق نداشتم که دنبال کس دیگه ای بگردم که تو این زندگی دلم بهش خوش باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1333

حق نداشتم دنبال کسی باشم که دلمم هنوز براش می تپید و مطمئن بودم که اگه بهش جواب منفی بدم.. تا آخر عمر نمی تونم با کس دیگه ای بدون فکر کردن به اون زندگی کنم و خوشبخت باشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی خودی داشتم خودم و گول می زدم و دنبال راه چاره می گشتم.. من انتخاب دیگه ای نداشتم.. حتی امیرعلی هم که نزدیک ترین آدم به من بود و نمی تونستم با چشم دیگه ای به جز یه دوست و همصحبت ببینم و اگرم پا رو همه چیز می ذاشتم و دل به دل این نگاه ها و حرفای جدیدش می دادم.. بازم فکر میران از سرم بیرون نمی رفت و این.. خیانت به آدمی بود که با هزار امید وارد زندگی من شده!

پس یا باید تا آخر عمر تنهایی رو انتخاب می کردم.. یا سر کردن با همون کسی که.. هم جلاد و شکنجه گرم بود و هم.. اولین و آخرین عشق زندگیم!

××××××

«حداقل یه عکس ازش نشونم بده!»

با دیدن پیام جدید لی لی و اصرار بیش از حدش واسه دیدن درین.. که از ملاقات حضوری رسیده بود به دیدن عکسش.. پوفی کشیدم و رفتم تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گالریم که یکی از عکساش و براش بفرستم تا دست از سرم برداره!

خبر نداشت که خودمم هنوز مجوز لازم برای این که هر لحظه ببینمش و باهاش حرف بزنم و ندارم.. چه برسه به این که بخوام یکی دیگه رو هم همراهم ببرم.

بعد از فرستادن یکی از عکساش که از نظر من بی نهایت خوشگل افتاده بود و اون چال یه طرفه خواستنیش هم مشخص بود.. خودم زدم رو عکس و بازش کردم و با لذت مشغول نگاه کردنش شدم.

یعنی می رسید روزی که دوباره یکی از همین لبخندای جذاب و وقتی رو در روش وایستادم ببینم.. به جای اون نگاه گرفتن ها و نفس های عمیقی که برای آروم کردن خودش در حضور من می کشید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1334

دو روز از وقتی که پیشنهادم و مطرح کردم می گذشت و هنوز خبری ازش نشده بود.. همون شبم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهش پیام دادم و ازش یه وقت خواستم که جوابم و نداد..

نمی دونم چرا ولی حس می کردم حالش میزون نیست و مطمئناً دلیلش اون پسره الدنگ بود که نمی دونم بعد از رفتن من چی بهش گفت که درین و به هم ریخت.

اگه درین بهم یادآوری نمی کرد که برای شانس دوباره باید تو همچین مواقعی خودم و کنترل کنم و از اون شخصیت قبلیم فاصله بگیرم.. وسط همون کوچه بلایی سرش می آوردم که از این به بعد حتی اگه اسم درین هم بشنوه چهارستون بدنش بلرزه.. چه برسه به این که فکر اومدن تا دم در خونه اش به سرش راه پیدا کنه.

ولی متاسفانه فعلاً دست و بالم بسته بود و حالا که درین یه کم نرم شده بود و تصمیم گرفته بود به پیشنهادم فکر کنه نمی تونستم دوباره با یه حماقت.. تلاش هام و به باد بدم..

برگشتم تو صفحه چتم با لی لی که دیدم نوشته:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«وای چقدر نازه.. خودشم به خوشگلی عکسش هست؟»

با لبخند کجی که رو لبم نشست تایپ کردم:

«خوشگل تره»

چند تا شکلک خنده فرستاد و نوشت:

«بایدم باشه که این جوری دل داداش من و برده!»

دیگه چیزی نگفتم.. نمی تونستم با پیام دادن و تو چند تا جمله به لی لی بفهمونم که دلیل دوست داشتنم فقط قیافه و ظاهرش نیست.. که اگه بود.. تو همون نگاه اول عاشقش می شدم و قید نقشه های توی سرم و می زدم و کارمون هیچ وقت به جایی کشیده نمی شد که حالا برای به دست آوردن دوباره اش.. معجزه لازم باشه!

من عاشق قلب پاک و مهربون درین شدم.. که حتی وقتی براش تبدیل به دشمن شدم.. راضی به مرگم نبود..

نذاشت اون آبمیوه مسموم و بخورم.. حتی با این که خودم ازش خواستم نتونست من و از اون دره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرت کنه پایین.. تو اوج مریضیم تنهام نذاشت و برام سوپ درست کرد و اینا.. از هرکسی برنمیاد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1335

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو این یک سال هیچ وقت نتونستم به خودم بقبولونم که تمام اون کاراش برای درست پیش رفتن نقشه ای بود که با کوروش برام کشیده بودن.. چون حسی که توی نگاهش بود و با همه وجودم.. با قلب و روحم درک می کردم و اون.. نمی تونست دروغ باشه..

همون حسی که الآن.. وقتی می دید جلوش لنگ می زنم ایجاد می شد و بازم دروغ نبود.. حتی از روی ترحم و عذاب وجدانم نبود..

من اون نگرانی همراه با عشقی که آدما بعضی وقتا خودشونم ازش خبر ندارن و تشخیص می دادم.. مثل نگرانی برای یکی از اعضای خانواده که هیچ دلیلی به جز عشق و محبت براش نداری.. مثل نگرانی یه مادر برای بچه اش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر کردن به درین انقدر تو سرم ریشه دار شد که نیاز شدیدی تو اون لحظه نسبت به درین تو وجودم حس کردم که می گفت همین الآن برو ببینش!

ولی در عین حال می دونستم شدنی نیست و بهتره تا وقتی تصمیمش و نگرفته راحتش بذارم و زیاد موی دماغش نباشم..

هرچند که این نیازمم باید یه جوری برطرف می شد پس ترجیح دادم فعلاً با یه پیام قلبم و آروم نگه دارم و بعد از رفتن تو صفحه چتی که آخرین پیامش مال من بود.. به امید این که این دفعه جوابم و بده نوشتم:

«سلام چطوری؟»

خیلی طول نکشید که سین خورد.. سعی کردم حالت هاش و توی ذهنم تصور کنم.. مطمئناً با کلافگی یه نفس عمیق می کشید و بعد کاملاً از سر ناچاری و اجبار جواب می داد..

همین طورم شد و چند ثانیه بعد جواب کوتاهش رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«سلام!»

«چطوری؟»

«خوبم!»

«منم خوبم!»

«من چیزی نپرسیدم.»

«می دونم فقط خواستم اطلاع بدم.»

جوابم و که نداد با موذی گری بیشتری نوشتم:

«پامم بهتره.. دردش کمتر شده!»

«خوشت میاد جلب ترحم کنی؟»

«نه.. آخه می دونم تو ترحمی به من نداری!
نگرانیت.. از چیز دیگه ایه!»

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1336

«از چیه؟»

«بماند... جواب پیشنهادم و کی می دی؟»

«من زمان تعیین نکردم.. گفتم فکر می کنم!»

«بالاخره تا آخر عمر که نمی شه صبر کرد.. باید یه زمانی برای جواب تعیین کنی!»

«نمی دونم!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«امشب خوبه؟»

به دنبالش چند تا شکلک لبخند فرستادم که سریع نوشت:

«الآن این همه سرخوشیت برای چیه؟ واقعاً فکر کردی قراره جوابی بگیری که خوشحالت کنه؟»

«سرخوشم چون از خودم مطمئنم.. چون می دونم قراره انقدر صبر کنم تا بالاخره جوابی بگیرم که خوشحالم کنه!»

سکوت و جواب ندادنش که طولانی شد.. جدی تر نوشتم:

«شب میام پیشت.. جوابم ندادی ندادی.. فقط می خوام ببینمت!»

«نه نیا.. این جوری نمی تونم فکر کنم.. دوست ندارم تحت تاثیر چیزی قرار بگیرم!»

اخمام تو هم فرو رفت.. چرا انقدر سخت می کرد قضیه رو؟ من که دیگه با همه وجودم حس درین و نسبت به خودم کشف کرده بودم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چرا انقدر سعی داشت وانمود کنه همه چیز براش تموم شده؟ یعنی واقعاً زندگیش بدون من قرار بود خیلی براش جذاب تر و دلپذیرتر باشه که انقدر دست دست می کرد؟ اونم وقتی کافی بود فقط چند ثانیه به قلبش رجوع کنه تا ببینه اون چه دستوری بهش می ده و همون و اطاعت کنه؟

درین آدم پیروی از عقل و منطقش نبود.. وگرنه هیچ وقت توی رابطه با من.. کارش به این جا کشیده نمی شد. پس الآنم داشت بیخودی دست و پا می زد!

با چند تقه ای که به در خورد نگاهم و از گوشی گرفتم و زل زدم به ساحل که بعد از اجازه گرفتن اومد تو و نزدیک میزم وایستاد:

- از شرکت آیکو اومدن!

با تعجب زل زدم به صورتش.. من که همین الآن داشتم با درین چت می کردم.. پس چرا حرفی از این که داره میاد این جا نزده بود؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این که جواب سوال توی سرم و خود ساحل داد و گفت:

- خانوم کاشانی نیست!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1337

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مکثی کرد و با صدای آروم تر و قیافه درهم شده ای ادامه داد:

- آقا کوروشه!

اخمام با شنیدن اسمش تو هم فرو رفت و خون توی تنم به جوش اومد.. با دیدنش قرار بود چه واکنشی نشون بدم؟ اصلاً اون با چه رویی اومده بود این جا؟ تو شرکت کسی که با کلاشی و دغل بازی پولاش و بالا کشید و سرش کلاه گذاشت..

نمی دونم چرا ولی سر این مسئله.. به هیچ وجه نمی تونستم درین و مقصر بدونم و هیچ وقت همچین دیدی بهش نداشتم.. شاید چون همه دار و ندارم و متعلق به درین می دونستم و اون پول حتی براش کمم بود.

ولی کوروش.. هیچ حقی تو دارایی های من نداشت و اگه درین هم به نوعی به اون شرکت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وصل نبود.. هیچ وقت راضی نمی شدم باهاش همکاری کنم!

- بگم بیان؟

با سوال ساحل یه بار دیگه نگاهم و بهش دوختم.. اونم عصبی شده بود از رو به رو شدن با کسی که یه زمانی رئیسش محسوب می شد ولی همه امون و دور زد.. دیگه تکلیف من که روشن بود!

با این حال کنجکاو بودم ببینم باز چه خوابی برام دیده و چی باعث شده که روش بشه تو روی من نگاه کنه که سرم و برای ساحل به تایید تکون دادم و بعد از بیرون اومدن از صفحه چتم با درین.. گوشیم و کنار گذاشتم و پشت همون میز منتظر نشستم تا بیاد.

خیلی طول نکشید که کوروش.. به خیال این که هنوز رفیقمه و معاون شرکت.. بدون در زدن.. در و باز کرد و اومد تو.. منم بدون بلند شدن از جام و بدون تعارف برای نشستنش.. از همون جا با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونسردی و آرامشی که سعی داشتم حفظش کنم زل زدم بهش..

در و بست و چند قدم نزدیک شد و بعد از صاف کردن گلوش گفت:

- سلام!

- کارت و بگو و برو.. می دونم که برای سلام و احوالپرسی نیومدی این جا!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1338

جا خورد از لحن تند من.. ولی باید عقلش می رسید که برخورد خوبی قرار نیست از من ببینه.. هرچند که خودش و نباخت و با قیافه حق به جانبی بدون تعارف نشست رو مبل و پاش و انداخت رو پاش..

- آره راست می گی.. پس می رم سر اصل مطلب..

مکثی کرد و در حالی که سعی داشت اصلاً باهام چشم تو چشم نشه گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بحث گذشته ها رو نمی خوام پیش بکشم.. هرچی که بوده و هر اتفاقی که افتاده.. درباره اش قبلاً حرف زدیم.. چه قانع شده باشی چه نشده باشی.. ما برای کارامون دلیل داشتیم و این دلیل به نظر خودمون...

- ما؟

پریدم وسط حرفش و پرسیدم:

- منظورت از ما دقیقاً کیه؟

یه کم گیج شده به صورتم زل زد و جواب داد:

- من و.. درین!

- چرا فکر می کنی تو اون قضیه.. می تونی خودت و به درین بچسبونی؟ درین هر دلیلی برای هرکاری که با من کرد داشته باشه حق داره و من باهاش قانع می شم.. ولی تو.. کجای این قضیه بودی که به خودت حق دخالت دادی؟

- پای برادرزاده های من وسط بود و انتقام گرفتن و حق خودم می دونستم.. یکیشون و که بابات توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو سالگی کشت و یکیشونم خودت به نابودی کشوندی!

با صدای بلند خندیدم به حرفش.. نه فقط برای این که عصبیش کنم. واقعاً به نظرم خنده دار بود حرفش و اصلاً این چرندیات به گروه خونی کوروش نمی خورد!

- یعنی تو برادرزاده هات و انقدر دوست داشتی که به خاطرشون دردسر انتقام و به جون خریدی؟

- شک داری؟

- نـــــه! چه شکی؟ هر عمویی می تونه عاشق برادرزاده هاش باشه. منتها واقعاً برام جای سواله.. چرا این عشق و محبت و اون موقع که دیدی درین داره تو دستای من پر پر می شه نشون ندادی؟ من اگه بودم.. گلوی کسی که قد سر سوزن به برادرزاده ام آسیب می رسوند و پاره می کردم.. چه برسه به کارایی که من کردم و تو شاهد تک تکش بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1339

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه و عصبی یه کم جا به جا شد و نفسش و بیرون فرستاد..

- برای این که نقشه های بهتری داشتم برای زمین زدن تو و ترجیح می دادم صبر کنم تا به وقتش عملی بشه!

با این حرفش سرپا وایستادم و بعد از باز کردن دستام از دو طرف لب زدم:

- الآن به نظر تو.. من شبیه آدمای زمین خورده ام؟

میز و دور زدم و رو به روش وایستادم و به لبه میز تکیه دادم و تو همون حالت پام و انداختم رو اون یکی پام و خیره تو صورت آشفته شده اش که انگار دیگه هیچ حرفی برای مقابله کردن با من نداشت تا بزنه ادامه دادم:

- دیگه مهمم نیست.. به قول تو گذشته ها گذشته و حرفاش و قبلاً زدیم.. فقط لطف کن و دیگه بحث عشق و علاقه ای که به برادرزاده ات داشتی و وسط نکش. چون هم من.. هم درین و هم خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب می دونیم.. تو فقط خواستی این وسط از آب گل آلود برای خودت ماهی بگیری و انتقام درین و بهونه کنی.. تا بتونی یه پولی از من به جیب بزنی و کار و کاسبی خودت و راه بندازی!

اگه بعد از این حرف من.. که حقیقت محض بود.. بازم می خواست حرف از درین و انتقامش و تعصبی که رو برادرزاده اش داشت بزنه.. به این نتیجه می رسیدم که یه احمق به تمام معناس..

ولی ثابت کرد احمق نیست و وقتی دید نمی تونه جلوی من فیلم بازی کنه.. دست از تظاهر کردن برداشت و موضوع بحث و عوض کرد..

- باشه.. حق داری.. یکی از اصلی ترین دلایل من.. یا نه.. اصلاً اصلی ترین دلیلم این بود که خودم دلم می خواست بهت ضربه بزنم.. به خاطر حس حسادتی که همیشه بهت داشتم.. چون بدم می اومد از این که همه کارا رو من می کردم و باز همه چیز به اسم تو تموم می شد.. باز پول اصلی تو جیب تو می رفت و من اول و آخر حقوق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بگیرت بودم. منم یه جوونم هم سن و سال تو..
دوست داشتم حس رئیس بودن و تو همین سن
تجربه کنم.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1340

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

پوزخند پر تمسخری به روش زدم و گفتم:

- خب؟ تونستی؟

آب دهنش و قورت داد و نگاهش و به زمین دوخت..

- دارم تلاشم و می کنم!

- همین تلاش و حرص و عطشت برای رئیس بودن.. برای به قدرت رسیدن وادارت کرده الآن این جا باشی و پیش من سر خم کنی؟ محتاجم شدی؟ نه؟

عصبانی و خشمگین سرش و بلند کرد و توپید:

- من سرم پیش تو خم نیست! اومدم باهات معامله کنم!

- اوهوم.. مطمئناً به پیسی خوردی و دنبال قطعات مفت یا قسطی می گردی نه؟ این دیگه اسمش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معامله نیست.. دزدیه.. کاری که توش استادی! چون به هر حال سودی قرار نیست به من برسه!

- شنیدم به درین پیشنهاد دادی؟

با این حرف ماتم برد و با اخم بهش زل زدم که ادامه داد:

- تو توی سر پا موندن شرکتم به من کمک کن.. منم درین و راضی می کنم که دوباره مال تو باشه!

مثلاً سعی داشتم تا تموم شدن این مکالمه کوفتی خودم و آروم نگه دارم و خونسردیم و حفظ کنم.. ولی به همین راحتی.. با شنیدن همین حرف چرندی که به زبون آورد.. کنترل خشمم و از دست دادم و صدام و بردم بالا:

- چه گهی داری می خوری واسه خودت؟

اونم عصبی از جاش بلند شد و توپید:

- درست حرف بزن! آدمی دیگه؟ اومدم عین آدم رو در رو باهات حرف بزنم. بلدی یا فقط می خوای بی خودی پاچه بگیری و متلک بندازی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناخودآگاه رفتم سمتش و غریدم:

- خودت و قاطی آدمیزاد ندون حرومزاده عوضی وقتی داری مثل آب خوردن برادرزاده ات و پیشکش این و اون می کنی واسه منافع خودت!

با تموم شدن حرفم ضربه محکمی هم به تخت سینه اش کوبوندم که دوباره پرت شد رو مبل پشت سرش و خواست بلافاصله بلند شه تا ضربه ام و تلافی کنه.. ولی سرش جاش نشست و نفسش و با کلافگی بیرون فرستاد.

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1341

انقدر محتاج من بود که حتی نمی تونست بهم ضربه بزنه.. می دونست قدرتش و نداره و هنوز امید داشت که با دست پر از این شرکت بیرون بره.

این بار حرصم و با لگدی که به پاش کوبوندم خالی کردم و داد کشیدم:

- دیوث بی شرف.. یعنی اگه جای من هرکس دیگه ای این شرکت و اداره می کرد.. اگه همون مرتضوی که همه می دونن چی کاره اس چشمش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین و می گرفت هم همچین پیشنهادی بهش می دادی؟ انقدر کثافتی که بازم در ازای کمک به شرکتت حاضر بودی بچه برادرت و کادوپیچ شده تقدیمش کنـــــی؟

- شلوغش نکن! بی خودی هم واسه من ادای آدمای با غیرت و در نیار. قبلاً دیدیم که پاش بیفته از منم بی شرف تر می شی.. به هر حال هرکسی تو زندگی.. به اولین چیزی که فکر می کنه.. نفع و سود خودشه! تو هم تا وقتی به فکر انتقامت بودی.. درین برات ذره ای اهمیت نداشت.. حالا این جوری رگای گردنت و واسه من باد نکن!

این آدم.. کی انقدر پست و حقیر شده بود؟ اگه ذاتش از اول همین بود.. چرا زودتر نشناختمش؟ چرا انقدر توی شرکتم و تو رفاقتمون بهش پر و پال دادم که حالا بخواد این جوری جلوم قد علم کنه و این شر و ورا رو تحویلم بده؟

- همون موقع اش هم نذاشتم کسی گوشه انگشتش به درین بخـــــوره! هر جا افتاد دستش و گرفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و هرکی مزاحمش شد و دک کـــــردم.. کی انقدر رذل و عوضی شدم که برای سود خودم.. برای لذت خودم.. برای انتقام خودم بفروشمـــــش؟!

هنوز داشتم از حرص نفس نفس می زدم که با آرامش بیشتری از جاش بلند شد و گفت:

- من کسی و نفروختم.. فقط گفتم کمکت می کنم. با درین حرف می زنم.. یه جورایی آماده اش می کنم و سعی می کنم اتفاقات تلخی که تو گذشته بینتون افتاده رو از ذهنش دور کنم.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1342

کف دستم و محکم رو صورتم کشیدم و منم صدام و آوردم پایین.. ولی لحنم هنوز تند و گزنده بود و می خواستم تمام تلاشم و بکنم تا ذره ای به این باور نرسه که اگه بیشتر اصرار کنه قراره باهاش راه بیام:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کدوم پفیوزی گفته که من برای پا گرفتن رابطه ام با درین به کمک کسی احتیاج دارم؟ اونم حمالی مثل تو؟ من اگه ذره ای تردید داشتم که شاید از پس این کار برنیام.. هیچ وقت دوباره وارد زندگیش نمی شدم. من فقط کاری رو شروع می کنم.. که مطمئنم به سرانجام می رسونمش!

- سر این مسئله نمی تونی انقدر اعتماد به نفس داشته باشی.. من با شناختی که از درین دارم بهت اطمینان می دم که توی ادامه رابطه اتون به همچین کسی احتیاج داری.. وگرنه اگه منتظر بشینی.. تا خود درین فکر کنه و جوابت و بده.. هیچ وقت به اون نتیجه ای که می خوای نمی رسی!

این بار با پشت دستم ضربه ای به شونه اش زدم و توپیدم:

- تو اصلاً کی هستی که بخوای همچین نفوذی رو درین داشته باشی؟ جایگاهت تو زندگیش چیه که فکر می کنی قدرت داری نظرش و نسبت به من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عوض کنی؟ این که بعد از چند سال سر و کله ات پیدا شده و گفتی عموشی که این وسط خودتم به نون و نوایی برسی از پدرسوخته بودنته.. وگرنه من از تو به درین نزدیک ترم و مطمئن باش.. اونم من و بیشتر کس و کارش می دونه تا تو رو!

پوزخند عصبی رو لبش نشست و سرش و به تاسف تکون داد..

- به همین خیال باش.. همین دو روز پیش به من گفت قراره به پیشنهادت جواب منفی بده.. وقتی ازش پرسیدم فکر کردی به پشنهادش؟ بهش برخورد.. گفت اصلاً چرا همچین سوالی می پرسی؟ چرا باید به چیزی فکر کنم که جفتمون می دونیم شدنی نیست!

- اگه جواب مثبت می داد درینی نبود که من می شناختم! درینی نبود که من می خواستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1343

از جواب تند و صریحم جا خورد.. شاید انتظار داشت بعد از این حرفش غش و ضعف کنم و به پاش بیفتم که کمکم کنه و نظر درین و برگردونه.. ولی خیال خامی بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لزومی هم نداشت از اهدافم باهاش حرف بزنم و قانعش کنم.. ولی فقط برای این که روشن بشه و بفهمه حسی که الآن به درین دارم.. با گذشته فرق داره و دیگه حاضر نیستم برای به دست آوردنش هر راهی.. به خصوص پیشنهادهای دشمنم و امتحان کنم گفتم:

- چه باور کنی چه نکنی.. من این دفعه خود درین و می خوام.. نه برای انتقام.. نه برای هیچ کوفت دیگه ای.. برای خود خودم. انقدرم برام بزرگ و با ارزشه که بدونم باید برای به دست آوردنش تلاش کنم.. اگه ده بارم بهم جواب منفی داد.. برای بار یازدهم می رم طرفش.. من اومدم که واسه به دست آوردن درین بجنگم.. تنهایی.. بدون کمک کسی.. این وسط یه لشگرم سر راهم باشن از پسشون برمیام. چون چیزی که قراره تهش به دست بیارم.. ارزش جنگیدن و داره.. پس مطمئن باش.. امثال تو با این راه های کثیف و پیشنهادهای مزخرف.. نمی تونید ارزشش و برام کم کنید تا بفهمم اون قدری هم که فکر می کردم سخت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست. اتفاقاً دوست دارم سختی بکشم.. چون این جوری شیرینی اون چیزی که نصیبم می شه.. بیشتر بهم می چسبه!

با لبخند پر اطمینان روی لبم ادامه دادم:

- تو اگه توی مدرسه.. از اونایی بودی که واسه نمره های بالا به خاطر تقلب کلی ذوق می کردی.. من درست برعکس بودم.. نمره کاملم فقط وقتی راضیم می کرد که همه رو با معلومات خودم نوشته باشم و حتی ذهنمم به سمت تقلب کشیده نشده باشه. وگرنه موفقیت و تعریف و تمجید معلم.. دوزار برام ارزش نداشت. حس اون روزا تا همین الآن باهام مونده.. پس همین الآن راهت و بکش و برو! واسه سرپا موندن شرکتت.. دنبال راه های دیگه ای جز تقلب رسوندن به من باش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1344

با حالتی که انگار هنوز برگ برنده اصلیش و رو نکرده گفت:

- مثل این که یادت رفته.. من و درین اون شرکت و با هم راه انداختیم و یه جورایی شریکیم..
ورشکسته شدن و زمین خوردنش.. به اون کسی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که انقدر عاشقانه درباره اش حرف می زنی هم ضرر می رسونه!

- اتفاقاً خیلی دلم می خواد درباره این پیشنهادت با درین حرف بزنم.. ببینم تو این شرایط بازم دلش می خواد به شراکتش با تو ادامه بده؟ چون به نظر من که.. با موندن تو اون شرکت و.. همکار شدن با یکی مثل تو و اون پرستش گربه صفت نمک به حروم.. فقط شخصیت خودش زیر سوال می ره.

با این حرف اخماش تو هم فرو رفت و دیگه چیزی برای گفتن پیدا نکرد و بعد با همون عصبانیت.. روش و برگردوند و از اتاق رفت بیرون..

احتمالاً اون لحظه ای که تصمیم گرفته بود بیاد این جا و من و از طریق درین تحت فشار قرار بده تا دستش و بگیرم و بکشمش بالا.. به این فکر نکرده بود که اگه پیشنهادش و قبول نکنم و درباره اش حتی با درین حرف بزنم چی می خواد بشه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیگه مهم نبود.. به قول کوروش حتی اگه درین هم از این کارم ضرر می کرد.. از هر طریقی که می تونستم جبران می کردم فقط بهتر بود هرچه زودتر از این موجود کثیف دور نگهش دارم و هرچی طناب وسط رابطه اشون هست که هنوز کنار هم نگهشون می داره.. پاره کنم!

از نظر من.. سگ دایی و زن داییش که آشکارا با درین دشمنی می کردن.. شرف داشت به این مثلاً عمو که درین براش فقط یه وسیله بود.. یه نردبون برای بالا رفتن!

ولی جدا از همه اینا.. اعصابم خورد بود از دست خودم.. از دست میران گذشته که کوروش شناخته بودش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1345

شاید اگه هیچ حرفی از درین و معامله نمی زد و با یه کم سرافکندگی مشکلات شرکتش و به زبون می آورد و ازم کمک می خواست به خاطر درینم که شده این کار و می کردم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی کوروش.. انقدر من و پست فطرت می دونست که خیال می کرد برای به دست آوردن درین.. حاضرم حتی شرفم و زیر پا بذارم و از همچین راهی وارد بشم.

یه جوری با اطمینان اومده بود که شک نداشت با دست پر برمی گرده می تونه نظر من و جلب کنه.

این یعنی.. ذهنیت درین هم نسبت به من.. هنوز همچین چیزی بود و من.. همون طور که به کوروش گفته بودم.. باید می جنگیدم تا این فکر غلط و از سرش بیرون می کردم!

*

فردای اون روز بود که آخر شب.. وقتی کارم تو شرکت تموم شد و داشتم برمی گشتم خونه.. یه بار دیگه شانسم و امتحان کردم و به درین پیام دادم و ازش اجازه گرفتم که ببینمش..

تصمیم داشتم هر موقع دیدمش درباره کوروشم باهاش حرف بزنم و هرچه زودتر پاش و از اون شرکت ببرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته اگه حرفام و باور می کرد و نمی خواست تصور کنه که دارم تنها خانواده ای که براش مونده رو ازش می گیرم.. تا یه بار دیگه این جوری بهش ضربه بزنم.

هنوز ماشین و به حرکت درنیاورده بودم به امید این که به خواسته ام جواب مثبت بده و من مستقیم برم سمت خونه اش.. ولی بعد از ده دقیقه که دیدم پیامم حتی سین نخورد.. ناچار شدم برم خونه خودم.

لی لی هنوز پیش مهناز بود و با دوستای مهناز قرار گذاشته بود که چند روز برن مشهد.. منم اصراری نداشتم که لی لی این دفعه هم باهاشون نره و بیاد پیش من بمونه.. چون نمی تونست کل روز تو خونه تنها بمونه و تو شرکتم حوصله اش سر می رفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1346

ولی به خودم قول دادم که هر موقع برگشت یه برنامه ای براش بذارم و یه کم تو شهر بگردونمش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و با هم خوش بگذرونیم.. اگه.. اگه تا اون موقع می تونستم درینم راضی کنم که باهامون بیاد تا با هم آشناشون کنم.. خیلی خوب می شد!

کارای شرکت امروز انقدر زیاد بود که دیگه نایی برام نمونده بود.. حتی حوصله خوردن غذا هم نداشتم و بلافاصله بعد از تعویض لباسام خودم و انداختم رو تخت..

فقط قبل از خواب یه بار دیگه به صفحه چتم با درین نگاه کردم که دیدم هنوز سین نخورده و با فکر این که شاید اونم خسته بوده و خوابیده.. خوابم برد!

نمی دونم چقدر از خوابیدنم می گذشت که با شنیدن صدای آهنگی بیدار شدم.. ولی مطمئناً خوابم هنوز تکمیل نشده بود که نمی تونستم درک کنم صدای چیه و فقط ترجیح می دادم زودتر قطع شه تا بخوابم.

قطع شد ولی قبل از این که خوابم سفت بشه دوباره زنگ خورد و این بار.. هشیارتر شدم و چشمام و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کامل باز کردم و تو همون تاریکی زل زدم به دور و برم!

مغزم تازه داشت به کار می افتاد و یه لحظه فهمیدم که این صدا.. صدای زنگ گوشیمه که سریع خودم و کشیدم لبه تخت تا از رو میز برش دارم!

مطمئناً کسی به جز مهناز یا لی لی نمی تونست باشه و این که این وقت شب زنگ زده بودن یعنی اتفاق بدی براشون افتاده..

ولی.. دیدن اسم درین رو صفحه گوشیم.. چشمام و گرد کرد و ضربان قلبم و تند.. وقت و تلف نکردم و تو همون حال بلافاصله جواب دادم:

- الو!

- بلند شو همین الآن بیا این جـــا!

با صدای بلند و هیستریکش ماتم برد و با همون گیجی پاهام و از تخت آویزون کردم و پرسیدم:

- درین خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو به این چیزا کاری نداشته باش.. بهت گفتم پاشو بیا.. مگه نمی خوای من و ببینی؟ مگه نمی خوای جواب پیشنهادت و بگیری؟ خیله خب.. بیا تا بهت بگم.. همیـــــن الآن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1347

تماس و قطع کرد و من بلافاصله هجوم بردم سمت لباسام و حاضر شدم تا زودتر برم پیش درین.. نه به خاطر حرفی که زد.. نه برای گرفتن جواب.. فقط باید می رفتم چون مشخص بود که حالش بده و اگه تنها بمونه.. هیچ بعید نیست بلایی سر خودش بیاره.

این دختر چش شده بود نصف شبی که به این حال و روز افتاده بود؟ شک نداشتم که مسببش منم.. وگرنه این جوری پشت تلفن با غیض حرف نمی زد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً نفهمیدم چه جوری حاضر شدم و حرکت کردم.. هنوز گیج و شوکه بودم و طول می کشید تا مغزم به کار بیفته و بفهمم باید چی کار کنم..

فقط به خودم که اومدم دیدم تو خیابون دارم با سرعت بالای صد و بیست می رونم که با اخطار ماشین حواسم جمع شد و سرعت و آوردم پایین.

یاد پیامی که براش فرستادم و سین نخورد افتادم.. حتماً یه اتفاقی افتاده بود که پیامم و ندید و الآنم این جوری آشفته بهم زنگ زد..

هیچ ایده ای نداشتم که وقتی برم پیشش باید چی کار کنم و چه واکنشی نشون بدم.. ولی مطمئن بودم که اگه بازم مسبب آسیب رسیدن به روح و روانش بشم.. دیگه هیچ وقت خودم و نمی بخشم!

ماشین و بدون هیچ دقتی توی کوچه پارک کردم و دوییدم سمت خونه اش.. زنگ و که زدم بدون هیچ حرفی در و باز کرد..

دختره احمق آخه چرا همین جوری در و باز می کنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پله های جلوی خونه اش و که رفتم بالا.. دیدم در ورودی هم بازه و من.. در حالی که استرسم به بالاترین حد خودش رسیده بود و هر لحظه می ترسیدم با جسم بی جون درین که آخرین توانش و برای باز کرد در گذاشته بود رو به رو بشم.. رفتم داخل و از همون جا صداش زدم:

- دریـــــن!

صدا زدنم به بار دوم نکشید.. چون تا پام و گذاشتم تو سالن دیدمش..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1348

روی مبل در حالی که زانوهاش و تو شکمش جمع کرده بود نشسته بود و خیره به یه نقطه داشت خودش و تند تند به عقب و جلو تکون می داد!

آب دهنم و قورت دادم و نفس راحتی کشیدم از این که حداقل از نظر جسمی سالمه.. ولی خب.. رنگ و روی پریده اش و این نگاه مات مونده اش رو یه نقطه.. نشون می داد که وضعیت روح و روانش.. به خوبی جسمش نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم رفتم کنارش روی مبل نشستم و همین که دستم و گذاشتم رو شونه اش به شدت از جا پرید و خودش و کشید تو انتهایی ترین قسمت مبل..

- دست نزن به من.. از همین الآن تا وقتی پات و از خونه ام بیرون می ذاری حق نداری حتی نوک انگشتت و به من بزنـــــی!

صداش داشت رفته رفته مثل پای تلفن بالا می رفت که سریع دو تا دستم به نشونه تسلیم بلند کردم و برای راحتی خیالش رو مبل کناریش نشستم..

- باشه.. باشه دست نمی زنم.. ببین اصلاً این جا نشستم که اتفاقی هم بهت نخورم.. خوبه؟ خوبه درینم؟

دلم داشت براش آتیش می گرفت.. برای چشمای گرد شده از وحشتش و نگاهی که به اعتمادیش به من و فریاد می زد..

نمی دونم داشت کجا سیر می کرد.. ولی مطمئن بودم که این جا نبود.. احتمالاً یکی از روزهای جهنمی گذشته داشت تو سرش مرور می شد که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر شدید نسبت به لمس شدنش توسط من واکنش نشون داد و هنوزم می ترسید از این که مثل یه حیوون حمله کنم سمتش!

من بعضی وقتا که درین کاملاً حالت عادی داشت.. انقدر واسه حرف زدن مستاصل می شدم که نمی دونستم چی باید بگم.. چه برسه به الآن که حالت هاش اصلاً عادی نبود.

واسه همین فقط تونستم با نهایت عجز و درموندگیم لب زدم:

- الآن فقط بگو چی کار کنم که حالت خوب بشه؟ که آروم بشی و بفهمی باهات کاری ندارم؟ تو بگو من همون کار و می کنم بادومم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1349

نگاهم که به در اتاقش افتاد سریع پرسیدم:

- می خوای برم تو اتاق و خودت از بیرون در و روم قفل کنی؟ بعد هرچقدر خواستی باهام حرف بزن و منم می شنوم.. با خیال راحت از این که دستم بهت نمی رسه.. خوبه این جوری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من شبا نمی تونم بخوابم!

با حرفی که عین یه مرده بدون روح و حس به زبون آورد.. فهمیدم حتی یه کلمه از حرفای منم نفهمیده و همون طور که حدس زدم.. تو یه دنیای دیگه اس..

- چی؟

مردمک چشماش و حرکت داد و نگاه خالی شده اش و به صورتم دوخت.. یهو از جاش بلند شد و با قدم های تند رفت تو اتاقش..

عقل حکم می کرد برم دنبالش.. ولی ترسیدم بازم واکنش بدی نشون بده.. فقط با نگاه هراسون و نگرانم دنبالش کردم که تو همون تاریکی.. یه چیزی از رو میز کنار تختش برداشت و دوباره با عجله برگشت.

رو به روم وایستاد و اون چیزی که دستش بود و محکم کوبوند رو میز.. تازه داشتم می دیدم یه کیسه اس که توش پر از قرصه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از وقتی برگشتی کارم شده همین.. این که برم تو داروخونه پرس و جو کنم.. یا تو اینترنت سرچ کنم ببینم چه قرص و دارویی می تونه یه خواب بدون فکر و دغدغه بهم بده که بتونم حداقل چند ساعت آرامش داشته باشم.

کیسه رو از رو میز برداشت و چپه اش کرد.. همه قرصا ریخت بیرون و خودشم کنار میز زانو زد.. همون طور که دونه دونه برشون می داشت و می گرفتشون جلوی چشمای ناباور من لب زد:

- ببین.. هر شب یکیش و امتحان می کنم.. می بینم اثر نداره.. می رم یکی دیگه می خرم.. امروز زدم به سیم آخر.. دو تاش و با هم خوردم که از سر شب خوابیدم.. بالاخره اثر کرد.. ولی می دونی چی شد؟!

نگاهم به دست لرزونش بود که داد زد:

- به من نگاه کـــــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1350

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بهش دوختم.. ولی فقط خدا می دونه که اون لحظه.. حاضر بودم از شدت شرمندگی یه قطره آب بشم و تو زمین فرو برم که هیچ وقت دیگه مجبور نباشم با درین چشم تو چشم بشم.

خدا خدا می کردم حرفش و ادامه نده. ولی درین من و کشونده بود این جا که بدترین ضربه ها رو بهم بزنه و عذابم بده که ادامه داد:

- با کابوس تو از خواب پریدم! با کابوس بلاهایی سرم می آوردی.. نه یه خواب اغراق آمیز و وحشتناک که همه چیز و چند برابر بدتر از چیزی که بود نشون بده ها.. نـــــه.. دقیقاً خواب یکی از همون شبایی که با اجبار رو تختت صبح می کردم و داشتم می دیدم که از خواب پریدم.. بعد فکر می کنی اولین چیزی که دیدم چی بود؟ پیامی که برام فرستادی و ازم خواستی بیای این جا تا جواب پیشنهادت و ازم بگیری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و انداختم پایین و دستام و از شدت حرص و خشمی که اون لحظه فقط متوجه خودم بود.. مشت کردم..

- پیشنهاد دادی که چی بشه میراااااان؟ دنبال چه رابطه ای هستی؟ ته تهش قراره به چی برسیـــم؟ ازدواج؟ که شب به شب.. با هم رو یه تخت بخوابیم و من دوباره با کابوس بیدار شم و همین که بخوام یه نفس راحت بکشم ببینم کابوسم کنارم خوابیـــــده؟

رو همون زانوهاش خودش و کشید سمتم و جلو اومد.. ازم خواسته بود انگشتمم بهش نخوره و حالا خودش دستاش و روی زانوهای من گذاشت و از پایین زل زد بهم.. منم نگاه آشفته ام و دوختم به چشمای خیسش که با لحن آروم تری گفت:

- تو نمی بینی؟ تو کابوس نمی بینی؟ کابوس بلایی که سرت آوردم و نمی بینی؟ نگو نه که باور نمی کنم.. خودت قبلاً گفتی کابوس مرگ مادرت و می بینی.. پس اینم می تونی ببینی نه؟ بعد.. بعد که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیدار شدی و من و کنارت دیدی.. دلت نمی خواد اون لحظه من و با دستای خودت خفه کنـــــی؟

- تو دلت می خواد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1351

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای بیش از حد گرفته ام سوالم و پرسیدم و اونم بدون جواب فقط با اخمای درهم بهم زل زد که ادامه دادم:

- الآن من این جا پیشتم.. حال تو هم.. به بدی همون موقعیه که از خواب پریدی.. اجازه هرکاری هم بهت می دم و جلوت و نمی گیرم.. می تونی خفه ام کنی؟

سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و من یه کم بیشتر به سمتش خم شدم..

- دوست داری خفه ام کنی؟

آب دهنش و قورت داد و نگاهش و به گلوم دوخت.. همون جایی که فقط کافی بود با دستاش چند دقیقه محکم فشارش بده تا همه چیز تموم بشه..

هرچند که پشت سرش هیچ آرامشی در کار نبود و فقط.. کابوساش رنگ و شکل دیگه ای به خودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می گرفت.. ولی واقعاً دلم می خواست بدونم خواسته قلبیش چیه که لب زد:

- باید دوست داشته باشم! ولی.. ندارم!

نگاهش و به چشمام دوخت و انگار که من و مقصر این اعتراف نصفه و نیمه اش.. به دوست داشتن من می دونست با افسوس و حسرت لب زد:

- لعنت بهت میران!

ازم فاصله گرفت و جلوی پام با تکیه به میز نشست..

- حق نداشتی برگردی.. حق نداشتی وقتی برگردی.. انقدر خوب باشی.. حق نداشتی بیای و من و دوباره هوایی کنی.. حق نداشتی همه باورهایی که تو این یه سال و نیم با بدبختی برای خودم به وجودم آوردم و زیر پات له کنی و دوباره بهم ثابت کنی که تو این زندگی کوفتی و نکبتی.. به جز تو هیچ کس دیگه ای رو نمی خـــــوام!

سرش و انداخت پایین و با صدای آروم گریه کرد.. منم تمام بدنم داشت می لرزید.. از شدت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عشق و علاقه ای که اون لحظه سلول به سلول تنم و درگیر کرده بود و شاید اگه حال درین یه کم بهتر بود و این حرفا و اعترافاتش و با حس بهتری به زبون می آورد.. واکنشم می شد یه بغل محکم و یه بوسه آتشین..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1352

ولی به زور داشتم خودم و کنترل می کردم و سعی داشتم اشکایی که توی چشمام حلقه زده بود هم همون جا نگه دارم تا حداقل بتونه تو سکوت من خودش و خالی کنه!

فقط داشتم یه سره تو دلم باهاش حرف می زدم و قربون صدقه اش می رفتم:

«بمیرم برات.. بمیرم برات عزیزدلم.. که حتی وقتی داری به کسی که دوستش داری عشقت و اعتراف می کنی حالت خوب نیست.. بمیرم برات که باعث این حال بدم و باز نمی تونی ازم متنفر باشی!»

گریه اش که آروم تر شد.. سرش و بلند کرد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حق نداشتی بیای تو زندگیم میران.. حق نداشتـــــی.. حق نداشتی هم درد بشی هم درمون.. حق نداشتی انقدر خوب رفتار کنی با منی که باعث و بانی دردای جسمیت شدم..

یهو انگار چیزی یادش افتاد که بلند شد و رفت سمت در شیشه ای سالن که حدس زدم در بالکن باشه و از توش یه چیزی برداشت و آورد پرتش کرد رو زمین..

چشمم به سبد گلی بود که برای تولدش فرستاده بودم وقتی درین جیغ کشید:

- حق نداشتی روز تولدم و یادت باشه و برام کادویی بفرستی که نه دلش و داشته باشم بندازمش دور و نه بتونم بذارمش جلوی چشمم که هر روز و هر لحظه ببینمـــش.. ببینمش و یاد تو بیفتـــــم! یاد تویی که من و سوزوندی و به یه تیکه خاکستری تبدیل کردی که با هر باد یه ذره از وجودش می ره تو هوا و گم می شه.. با حرفات..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کارات.. با متلکات.. با تهدیدات.. با بلاهایی که چپ و راست سرم می آوردی..

یهو اومد کنارم نشست و نگاه مات مونده منی که هیچ حرفی برای به زبون آوردن نداشتم هم باهاش حرکت کرد و خیره شدم به صورت مثل گچش..

- یادته؟ یادته چی گفتی بهم؟ یادته گفتی اگه بحث انتقام نبود من هیچ وقت تو زندگی عاشق یکی مثل تو نمی شدم! گفتی من انقدر ابله نیستم.. انقدر کمبود ندارم که بیام در عرض دو ماه عاشق تویی بشم که اصلاً در حد و اندازه من نیستی.. الآن چی شد؟ چی برات عوض شده که انقدر اصرار داری به این رابطه؟ مگه همون آدم نیستم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1353

دیگه نتونستم ساکت بمونم چون می ترسیدم با یادآوری و تکرار این حرفا دوباره به خودش و روح و روانش آسیب بزنه که صداش زدم:

- درین جان..

- یادته من و بردی که عوض تلویزیونت برات یکی دیگه بخرم؟ یادته چه بلایی جلوی اون مغازه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم آوردی و من و چه جوری به مرز سکته رسوندی؟ یادته با اعصاب و روانم کاری کردی که وسط کار تو هتل از حال رفتم؟ یادته کاری کردی رفتم قرص برنج خریدم و حتی به خودکشی فکر کردم؟ یادته می خواستی وادارم کنی برات بچه بیارم تا به این بهونه واسه همیشه تو زندگیت بمونم و هیچ وقت نتونم از شرت خلاص شم؟ آرههههه؟ یادته اینا رو؟

برای این که تمومش کنه تند تند سرم و به تایید تکون دادم و با درموندگی لب زدم:

- یادمه.. یادمه درین!

نگاهش و ازم گرفت و خیره شد به زمین.. حالتاش دیگه داشت من و می ترسوند.. کاش حاضر می شد ببرمش بیمارستان تا یه آرامبخش بهش بزنن.. این جوری تا صبح یا خودش و تلف می کرد.. یا من و..

- منم یادمه.. همه اش و یادمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و بالا گرفت و همون طور که دو قطره اشک از چشماش روی صورتش چکید ادامه داد:

- پس چرا هنوز دوست دارم؟

این بار دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم.. قلبم داشت از سینه ام می زد بیرون.. خواستم بغلش کنم که با خودش و عقب کشید و دستاش و جلوش نگه داشت که نذاره نزدیک شم:

- فقط جوابم و بده.. چرا؟

دستی رو صورتم کشیدم و نفس کلافه ام و بیرون فرستادم..

- چون.. چون منم دوست دارم.. بیشتر از جونم دوست دارم و تو هم این و خوب می دونی! تو هم باور داری عشق و دوست داشتن من و.. چون می دونی اون کارای احمقانه ای که کردم.. از رو ندانم کاری بوده.. از رو نادونی.. از اطلاعات غلطی که بهم داده بودن.. از حس انتقامی که به اشتباه تو وجودم بزرگ شد.. ولی می شه جبرانش کرد.. نمی شه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1354

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فراموش چی؟ می شه؟

ساکت شدم و دیگه نتونستم جوابی بدم که درین ادامه داد:

- نه فقط کارایی که تو با من کردی.. من کارایی که خودمم کردمم فراموش نمی کنم.. ببین.. ببین این و..

آستین لباسش و کشید بالا و چشم من خورد به رد سوختگی به جا مونده روی دستش که خیلی خوب می شناختمش.. چون خودم چند تاش و داشتم و جون کندم تا تونستم کمرنگش کنم.. ولی.. برای درین خیلی با مال من فرق می کرد و اصلاً کمرنگ نشده بود.. اصلاً.. اصلاً این رد مال همون آتیش سوزی بود؟

یه کم بعد خودش جواب سوالم و داد:

- دستم همون شب سوخت.. همون لحظه که داشتم.. تختت و آتیش می زدم.. بعدش.. دیگه هیچ تلاشی نکردم واسه خوب شدنش.. واسه کمرنگ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدنش.. دوست داشتم همیشه همین جوری جلوی چشمم باشه.. تا هیچ وقت یادم نره باهات چی کار کردم.. تا اگه یه روز دیگه.. یه جای دیگه دیدمت و حسی که همیشه بهت داشتم دوباره خودش و نشون داد.. بهش نگاه کنم و یادم بیاد چی کارت کردم.. تا شاید بفهمم ذره ای از این حس تو وجود تو نیست و من.. بی خود نباید بهش دل خوش کنم!
حالا.. حالا تو اومدی و همه باورای من و به هم زدی.. حالا دیگه اصلاً خودم احتیاج به دیدن این رد سوختگی ندارم.. چون تویی که هیچی از اون شب و بلایی که سرت آوردم نمی گی و انگار من باید بهت یادآوری کنم تا بفهمی داری به کی پیشنهاد شروع یه رابطه رو می دی!

دستش و تو دستم گرفتم.. اهمیتی به این که همون اول خواست بکشه ندادم و محکم تر نگهش داشتم..

با چشمایی که از هجوم اشک تار شده بود زل زدم به اون رد سوختگی و دلم آتیش گرفت برای فکر و خیالاتی که حتی بعد از گرفتن انتقامش تو سرش بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قطره اشکم که رو دستش افتاد.. بلافاصله پشت دستش و به لبم چسبوندم و بوسیدمش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1355

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای هق هق گریه درین دوباره بلند شد و من این بار.. جوری کشیدمش و محکم تو بغلم نگهش داشتم که هرچقدرم تقلا کنه نتونه بره بیرون.

هرچند که همچین قصدی هم نداشت و بالاخره عضلات منقبض شده اش و آزاد کرد ولی با صدای بلندتری به گریه اش ادامه داد.

سرم و خم کردم و چند بار روی سرش و بوسیدم و بوی خوش بادومی که هنوز روی موهاش بود و وارد مجراهای تنفسیم کردم..

ولی آرامشی در کار نبود.. نه تا وقتی که درین این جوری داشت تو بغلم می لرزید و صدای گریه اش ثانیه ای قطع نمی شد..

واسه همین با حال داغونم نالیدم:

- بسه درین.. تو رو خدا.. انقدر نلرز.. آروم بگیر یه کم.. درست می شه.. همه چی درست می شه.. بهت قول می دم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس لرزونی کشید و با همون گریه زار زد:

- نمی شه میران.. هیچی درست نمی شه. فقط وقتی درست می شه که جفتمون حافظه امون و از دست بدیم.. فراموشی بگیریم و دیگه هیچ وقت نه به گذشته پدر و مادرامون فکر کنیم و نه به گذشته خودمون.. اون موقع شاید بتونیم یه بار دیگه همه چیز و از صفر شروع کنیم.. اون موقع شاید بتونیم با خیال راحت همدیگه رو دوست داشته باشیم و کنار هم حالمون خوب باشه و آروم باشیم! وگرنه هیچ آرامشی در کار نیست.. هیچ لذتی در کار نیست.. اون ترسی که تو وجود جفتمونه و بهمون می گه ممکنه هر لحظه همسرت.. شریک زندگیت.. یه کاری باهات بکنه.. رگ دیوونگیش بزنه بالا و یه بلایی سرت بیاره همیشه باهامون هست!

حلقه دستام و دور بدنش محکم تر کردم و چیز نگفتم.. چون من از خودم مطمئن بودم.. من هیچ وقت همچین فکری راجع به درین و رابطه آینده امون نداشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی گفتم همه چیز و از ذهنم پاک کردم ولی..
انقدر از خودم مطمئن بودم.. از این که یه زندگی رویایی براش می سازم و همه اشتباهاتم و جبران می کنم.. که شک نداشتم خاطرات جدید خیلی زود جای خاطرات تلخ قبلی رو می گیره و همه چیز و حل می کنه.

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1356

ولی حالا.. شک کردم.. با دیدن این حال و روز درین.. این حافظه قویش که حتی تک تک کلماتی که به زبون آوردمم یادش بود.. شک کردم به این که می شه چیزی رو جبران کرد.. یا نه؟

با این حال.. خودم و نباختم و لب زدم:

- همه چیز یه راه حلی داره.. عشق همه چیز و درست می کنه درین.. از پسش برمیایم. همین که.. همین که حالا دیگه جفتمون می دونیم طاقت جدا از هم زندگی کردن و نداریم بس نیست برای این که هرچی مانع سر راهمون هست و برداریم؟ تا حداقل بقیه سال های عمرمون و کنار کسی باشیم که درست یا غلط دوستش داریم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون جوری که بغلم بود سرش و تند تند به چپ و راست تکون داد و نالید:

- بس نیست.. دوست داشتن کافی نیست واسه شروع یه رابطه.. شروع یه زندگی.. اولش فقط قشنگه بعدش چی؟ من دیگه نمی خوام احساسی تصمیم بگیرم.. بسه هرچقدر بدون عقل و منطقم پیش رفتم.. نمی خوام گول قلبم و بخورم که بعد از یکی دو ماه پشیمون بشم و بگم چه غلطی کردم. امشب.. امشب گفتم بیای این جا که با چشم خودت ببینی.. ببینی حال و روز من و.. ببینی که این حالم.. فقط با عشق و علاقه درست شدنی نیست.. که اگه بود تو این یک سال باید درمان می شدم.. فقط با فکر دوست داشتن تو باید همه بدی هات و می ریختم بیرون.. ولی نشد.. نمی شه.

- برای این که هیچ وقت مثل الآن با صدای بلند اعتراف نکردی که دوستم داری.. همیشه انکارش کردی. همیشه هم خودت و هم اطرافیانت و گول زدی درین.. همیشه گفتی خب الآنم دارم زندگیم و می کنم.. چه با میران چه بدون میران زندگی من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همینه و لزومی نداره تغییرش بدم.. ولی بیا از این به بعد یه جور دیگه بهش نگاه کن.. بیا با روش من پیش بریم.. اگه نشد.. اگه نتونستیم.. بعدش هرچی تو بگی؟ خب؟

سرش و توی بغلم بالا گرفت و نگاه مظلومش و به چشمام دوخت:

- بازم قراره زور بگی بهم؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1357

- نه.. فقط می خوام هرکاری کنم تا این حال بد و ازت بگیرم! با رفتن و نبودن من حالت خوب می شه؟

- حداقل کمتر فکر می کنم به این که اگه داشته باشمت چی می شه و اگه نداشته باشمت چی.. اون موقع دیگه خیالم راحته که نیستی و منم لازم نیست به چیزی فکر کنم! همون.. همون زندگی مزخرفی که دارم و قبول می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و بلند کردم و موهای مشکیش و گذاشتم پشت گوشش تا راحت بتونم صورت مثل ماهش و ببینم و به چشمای درشت و قشنگش خیره بشم..

- اگه زندگیت و مزخرف می دونی.. چرا تلاش نمی کنی برای تغییر دادنش؟

- چون یه حسی می گه اون تغییر.. از چاله در اومدن و تو چاه افتادنه!

- اگه نباشه چی؟ بعداً پشیمون نمی شی که چرا وقتی فرصتش و داشتی ازش استفاده نکردی؟ دیگه نمی تونی به عقب برگردیا.. تصمیمت و که گرفتی.. باید تو همون مسیر جلو بری!

با این حرفم ساکت موند و خیره تو چشمام به فکر فرو رفت.. می دونستم مستاصله و هیچ درک درستی از آینده پیش روش نداره..

از یه طرف عقل و منطق می ترسوندش از این که بعد از خوابیدن تب و تاب اولیه نتونه رابطه با آدمی که باعث و بانی مشکلات روحی و روانیش بود و تاب بیاره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از طرف دیگه.. قلب و احساس می ترسوندش از این که دیگه هیچ وقت توی زندگیش طعم عشق و دوست داشتن و نچشه و این تنها موقعیتی که برای یه زندگی عاشقانه داره رو از دست بده!

منم با همه وجود بهش حق می دادم.. ولی بالاخره باید تصمیم می گرفت.. نمی تونست همیشه همین شکلی کج دار و مریز رفتار کنه..

بعد از چند ثانیه فکر کردن.. با یه نفس عمیق نگاهش و گرفت و گفت:

- نمی دونم.. واقعاً نمی دونم چی بگم.

به وضوح آروم تر شده بود و از ترس این که دوباره حالش بد نشه یه بوسه دیگه رو موهاش زدم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1358

- باشه.. الآن دیگه بهش فکر نکن.. بعداً خیلی وقت داری برای فکر کردن.. مطمئنم که بهترین تصمیم و می گیری و منم.. با این که همه تلاشم و می کنم برای داشتنت ولی این قول و بهت می دم که دیگه هیچ زور و اجباری در کار نباشه.. که تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم بتونی با خیال راحت فکرات و بکنی. باشه بادومم؟

- باشه!

گفت و خواست از تو بغلم بیرون بیاد که نذاشتم..

- بمون.. بذار جفتمون یه کم آروم شیم.. بعد من پا می شم می رم.. خب؟ قول می دم اذیتت نکنم. نمی دونم چقدر می تونی رو قولام حساب کنی ولی.. برای این که خیالت راحت بشه سر جون خودت قسم می خورم.

دیگه چیزی نگفت و عضلاتش و تو بغلم شل کرد.. منم همون جا روی مبل به پهلو دراز کشیدم و درینم چاره ای نداشت جز این که همراهم بشه..

پشتش به من بود و راضی از این که عطر موهاش تا مدت ها تو مجراهای تنفسیم می مونه و خوراک تک تک سلول های بدنم می شه.. چند تا نفس عمیق و پشت سر هم کشیدم.

صدای نفس های خودم که قطع شد.. نفس های آروم و منظم درین به گوشم رسید که نشونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوابیدنش بود! چقدر زود و راحت خوابش برد آدمی که می گفت با اومدن من.. یه شب بدون قرص نخوابیده! واسه همین سعی داشتم بهش بفهمونم داره خودش و گول می زنه و درین هنوز نمی تونست با این واقعیت کنار بیاد..

ولی خب من به اندازه درین سبک نشده بودم که بتونم راحت بخوابم.. حرفاش تو گوشم بود و سه تا تصویر آزاردهنده جلوی چشمم..

یکی اون سبد گل پرت شده وسط زمین.. دومی قرص های پخش و پلا ریخته شده روی میز و سومی.. اون رد منحوس سوختگی روی دستش که همه اشون مثل یه خار داشتن توی چشمم فرو می رفتن..

حالا دیگه حس می کردم که فقط فکر کردن درین و تصمیم گیری کافی نیست.. شاید.. شاید لازم بود منم برای این رابطه.. یه حرکتی بزنم.. تا شاید با حرکت من.. ذهن درین هم برای تصمیم گیری باز تر بشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از تمام بدی هایی که در حقش کردم و درین با اشک و گریه به زبون آوردشون.. این و بهش مدیون بودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1359

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

نمی دونم ساعت چند بود که با صدای زنگ گوشیم که از تو اتاق می اومد چشمام و باز کردم.. ولی هنوز توان و حوصله بلند شدن و رفتن سمت اتاق و نداشتم و سعی کردم دوباره بخوابم.

ولی یه لحظه.. مغزم به کار افتاد و یه صدایی تو سرم پرسید:

«اصلاً چرا تو اتاق نیستی؟!»

با این سوال دیگه خواب از سرم پرید.. گیج و ناباور بلند شدم و دستی رو صورت و چشمای خوابالوم کشیدم و به دور و برم زل زدم..

طول کشید تا تک تک اتفاقات دیشب و این که چرا این جا.. روی مبل هال خوابم برده یادم بیاد و به محض این که یادم اومد.. اول به جای خالی میران که دیشب روی همین مبل پشت سرم خوابیده بود زل زدم و بعد سرم و برای پیدا کردنش چرخوندم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خبری ازش نبود! سریع بلند شدم و رفتم سمت سرویس.. اون جا هم نبود.. آشپزخونه هم خالی بود ولی.. شعله روشن زیر کتری و چای دم شده.. نشون می داد که اتفاقات دیشب توهم نبوده و من جدی جدی شب و تو بغل میران به صبح رسوندم..

پس.. چرا خودش نمونده بود؟

برگشتم تو هال و یه نگاه دیگه به دور و برم انداختم که قدم هام از حرکت وایستاد و سعی کردم بازم از مغزم کمک بگیرم واسه یادآوری تک تک اتفاقات دیشب!

با این که حالم دست خودم نبود و شاید تو یه حالت نرمال هیچ وقت نه اون کارا رو انجام می دادم و نه اون حرفا رو به زبون می آوردم.. ولی حواسم سرجاش بود و می دونستم دارم چی کار می کنم!

مثلاً کامل یادم بود که قبل از خواب سالن انقدر مرتب نبود.. تا لحظه آخر قبل از خوابم.. دیدم که اون سبد گل هنوز روی زمین بود و قرصای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوابم.. روی میز! که حالا جای جفتشون خالی بود!

سریع رفتم سمت بالکن و درش و باز کردم.. سبد گل اون جا هم نبود.. واسه پیدا کردن کیسه دارو هامم رفتم سمت اتاق که بازم چیزی به چشمم نخورد!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1360

یعنی.. کار میران بود؟ جمعشون کرده بود که من دیگه مجبور نشم شبا با قرص بخوابم؟ به گلم چی کار داشت؟ من که گفتم دلش و ندارم بندازمش دور.. برای چی گم و گورش کرده؟

قبل از این که بخوام تصمیم بگیرم زنگ بزنم و علت کاراش و ازش بپرسم.. صدای زنگ گوشیم یه بار دیگه بلند شد و من به خیال این که خود میرانه سریع برش داشتم که با دیدن اسم کوروش.. اخمام تو هم فرو رفت!

بعد از اون روز دیگه باهاش حرف نزده بودم و کوروش هم انگار دیگه اصراری نداشت که من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برگردونه شرکت که سراغم و نگرفته بود تا امروز..

حالا نمی دونستم باید چه برخوردی باهاش داشته باشم.. اونم وقتی هنوز گیج اتفاقات دیشب بودم.. ولی چون برای دومین بار داشت زنگ می زد به ناچار جواب دادم از ترس این که یهو نگرانیش گل نکنه و پا نشه بیاد در خونه ام که اون موقع دیگه اصلاً نمی دونستم باید چی بگم..

- الو؟

- سلام عزیزم!

چشمام و تو کاسه چرخوندم برای این محبتی که خیلی امیدی به واقعی بودنش نداشتم و گفتم:

- سلام!

- خوبی؟

- مرسی.. تو؟

- منم خوبم.. یعنی خب.. خوبِ خوب که نه! هستم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اوهوم!

- نمی پرسی چرا؟

- چرا؟

- به خاطر تو.. دلم تنگ شده برات!

پوزخندی زدم و گفتم:

- من که باهات قطع رابطه نکردم.. فقط گفتم اگه تنها کاری که با من داری.. به شرکت و مسائل کاری مربوط می شه.. دیگه سراغم و نگیر! ولی اگه بخوای هفته ای.. دو هفته ای یه بار.. به برادرزاده ات سر بزنی و حالش و بپرسی.. در خونه ام به روت بازه!

- همین دیگه درین.. ناراحتی منم از همینه که چرا اصلاً کارمون به این جا کشید که بخوای همچین حرفی بهم بزنی.. من و تو با هم یه کاری و شروع کردیم.. به یه اندازه براش تلاش کردیم و زحمت کشیدیم.. حالا چرا باید یهو جا بزنی و رفیق نیمه راه بشی و ربطش بدی به مسائل فامیلی و خانوادگی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1361

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من ربطش نمی دم.. اتفاقاً تو داری ربطش می دی. چون اگه فقط یه غریبه بودم که کارمندت شده.. نمی تونستی انقدر سر هر چیزی بهم زور بگی و وادارم کنی جایی برم و حرفی بزنم که دوست ندارم.. ولی رو حساب این که فامیلمی.. انتظار داری هرچی بگی.. بگم چشم.. واسه همین حس بدی از کارات بهم دست می ده.. حس این که من و فقط یه پله می بینی واسه بالا کشیدن خودت و سوء استفاده از موقعیتی که با من می تونی به دست بیاری..

بعد از حرفام ساکت شدم تا یه جوابی بده و قانعم کنه که دارم اشتباه می کنم.. ولی عجیب بود که اونم ساکت شد و چیزی نمی گفت..

انقدری که فکر کردم قطع شد و لب زدم:

- الو؟!

- تو.. تو این یکی دو روزه.. میران و دیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه از این که دوباره بحث میران وسط مکالمه امون کشیده شد جواب دادم:

- الآن حرفای من چه ربطی به میران داشت که باز پای اون و وسط کشیدی!

- هیـ.. هیچی ولش کن.. ببین درین جان.. من حرفات و قبول دارم! دفعه پیش که همچین چیزی ازت خواستم اشتباه کردم.. حق داشتی.. نباید کاری می کردم تا بی خودی خودت و جلوی میران کوچیک کنی و ازش درخواستی داشته باشی که ممکن بود بعدش دست رد به سینه ات بزنه!
راستش انقدر کلافه بودم سر این قراردادا که.. حس کردم این تنها راه حلمونه و خواستم هرطور شده عملیش کنم. بدون این که کامل بهش فکر کنم و همه جوانب و در نظر بگیرم.. ولی بعد فهمیدم که این جوری میران خیلی دور برمی داره و فکر می کنه که.. داریم سر تو باهاش معامله می کنیم.. اونم وقتی می دونی من بمیرمم همچین کاری نمی کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو دلم گفتم خیلی مطمئن نیستم.. ولی برای این که این بحث زودتر تموم بشه پرسیدم:

- خب حالا گشتی یه راه حل تازه پیدا کردی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1362

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn
@darkhast_romannn

- اصلاً دیگه اون و ولش کن.. لازم باشه بعضی از قراردادا رو کنسل می کنم.. یا تاریخش و عقب میندازم که دست و بالمون بازتر بشه. الآن واسه این زنگ زدم که بگم.. برگرد شرکت.. من واقعاً بدون تو لنگم..

- کوروش.. من الآن اصلاً تو شرایط خوبی...

- می دونم.. تو هم درگیری های خودت و داری.. نمی گم از همین الآن بیا.. یه کم استراحت کن.. به خودت زمان بده.. فکرات و بکن.. بعد بیا دوباره سر کارت.. منم.. منم قول می دم دیگه هیچ کار خارج از وظیفه بهت ندم. حتی پیشنهادم نمی دم که تو بخوای باهام مخالفت کنی.. مثل همیشه کارای خودت و بکن.. دیگه هیچ زور و اجباری در کار نیست.. بهت قول می دم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و بستم و نفسم با کلافگی بیرون فرستادم.. دیگه خسته شده بودم از شنیدن این دو تا کلمه مزخرف «قول می دم» خسته شده بودم از این که منتظر بشینم و ببینم کی پای قولش می مونه و کی نمی مونه.

درست همون دو تا کلمه ای که دیشب میران قبل از خواب به زبون آورد و بهم قول داد که اذیتم نمی کنه و پای قولشم موند.

ولی بعید می دونستم کوروش.. به اندازه میران به قول هایی که می ده پایبند باشه.. برای همین شک داشتم که پشت همین خواسته اش هم نیت دیگه ای که بخواد آزارم بده وجود نداشته باشه.

با این حال.. فقط برای این که فعلاً دست از سرم برداره گفتم:

- باشه.. هر موقع خواستم بیام خبر می دم!

- مرسی عزیزم.. فقط خیلی طولانی نشه ها.. من و پرستش منتظرتیم.

- آره می دونم.. مخصوصاً پرستش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برو بچه انقدر به پر و پای زن من نپیچ!

- کاری نداری؟

- نه عزیزم برو.. فقط...

مکثی کرد و بازم وقتی طولانی شد خودم پرسیدم:

- چیه؟

- هیچی.. مراقب خودت باش.. فعلاً!

تماس و قطع کرد و من همون جا به عقب خم شدم و بالاتنه ام و روی تخت پهن کردم.. نمی دونم چرا ولی یه حسی می گفت هر دوباری که یهو ساکت شد و بعد بحث و با «هیچی» گفتن عوض کرد.. می خواست درباره میران حرفی بزنه که پشیمون شد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1363

همون بهتر که پشیمون شد.. چون واقعاً دیگه توانی برای فکر کردن نداشتم و دلم می خواست ساعت ها تو همون حالت بمونم و به دیشب فکر کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته نه به همه قسمت هاش.. فکر کردن به رفتارهای از کنترل خارج شده و پر از دیوونگیم فقط اعصاب و روانم و بیشتر به هم می ریخت و مدام به این فکر می کردم که چرا خودم و پیش چشم میران تبدیل به یه موجود قابل ترحم کردم..

دوست داشتم فقط به اون چند دقیقه پر از آرامش آخرش فکر کنم.. که هیچ کدوم از سلول های بدنم.. دلشون نمی خواست از تو اون آغوش گرم و مطمئن بیرون بیان و من.. واقعاً نمی دونستم که این.. خوبه یا بد!

این بار صدای زنگ در بود که رشته افکارم و پاره کرد و نذاشت با خودم خلوت کنم.. بی حوصله بلند شدم و رفتم سمت آیفون..

- کیه؟

صدای مردونه ای به گوشم خورد که گفت:

- خانوم کاشانی؟

- بله!

- لطف کنید بیاید بسته اتون و تحویل بگیرید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم بگم من چیزی سفارش ندادم.. ولی شک نداشتم کار میرانه که باز معلوم نیست چه خوابی برام دیده که از صبح غیبش زده و حتی زنگم نزده..

واسه همین با گفتن:

- چند لحظه صبر کنید!

سریع گوشی و گذاشتم و بعد از پوشیدن شال و مانتوم رفتم بیرون.. انقدر مطمئن بودم از این که پشت در قراره با یه خبر.. یا سورپرایزی از میران رو به رو بشم.. که وقتی در و باز کردم و تو همون ثانیه اول تصوراتم از بین رفت با دیدن اون دو نفر.. دهنم از حیرت باز موند و تا چند ثانیه نفس کشیدن از یادم رفت!

ولی خب خیلی تو این حالت نموندم.. شوق دیدن صمیمی ترین رفیقم.. بعد از ماه ها دوری که حالا با چهره خندون کنار کسی که دوستش داشت و برای رسیدن بهش از خیلی چیزا گذشته بود.. به قدری سریع تو وجودم رخنه کرد که بهتم و پس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زدم و با گریه پر از شوقی حین پرت کردن خودم توی بغلش اسمش و زار زدم:

- آفریـــــــن!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1364

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

- بیا بشین دیگه.. نیومدم این جا که فقط وایستی تو آشپزخونه غذا درست کنی! گفتم بهت یکی دو ساعت بیشتر نمی مونم..

سرم و به سمتش چرخوندم که دیدم تو ورودی آشپزخونه وایستاده..

لبخندی به روش زدم و مشغول ادامه کارم شدم و گفتم:

- بعد از مدت ها اومدی.. مگه می ذارم به همین زودی بری؟ اجازه ات و خودم از آراد گرفتم. دیدی که؟ بذار یه ذره هم اون بنده خدا نفس بکشه!

- عوضی تو همیشه طرف اونی!

همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد و رفت که جواب بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم بعد از گذاشتن در قابلمه رفتم سمت قهوه جوشم که تا قبل از ناهار یه قهوه هم با هم بخوررریم..

آراد فقط اومده بود آفرین و برسونه و بعد از این که یه چایی باهامون خورد رفت که ما تنها باشیم و یه دل سیر حرف بزنیم.

دیشب رسیده بودن و به خانواده هاشون سر زده بودن.. حالا اومده بود پیش من که بعد از مدت ها رفع دلتنگی کنه و فقط خدا می دونست که من.. چقدر به حضورش تو این روزای پر از سردرگمی و بلاتکلیفی احتیاج دارم.

هرچند که آفرین هم.. یکی از همون آدمایی بود که مطمئناً مثل امیرعلی.. می خواست من و از این مسیری که دلم مدام من و سمتش هل می داد دور کنه و مانع هایی که وسط راهم هست و به یادم بیاره..

ولی این بار به خودم قول داده بودم که منم هرچی تو دلم هست و بیرون بریزم و به قول میران.. نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم و گول بزنم.. نه اطرافیانم و.. شاید این جوری راحت تر بتونم تصمیم بگیرم!

قهوه که آماده شد دو تا فنجون ریختم و بردم بیرون که تلفن آفرینم تموم شد و کنارم نشست..

- آراد بود؟

- اوهوم!

- چی می گفت؟

- گفت غروب می خواد بره پیش یکی از دوستاش.. از اون جا میاد دنبال من!

- آخ جون پس حالا حالاها وقت داریم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1365

قهوه اش و سر دادم سمتش که با نگاه سرزنشگرش رو به رو شدم..

- اگه انقدر به حرف زدن احتیاج داشتی چرا هربار که پای تلفن ازت سوال می پرسیدم من و می پیچوندی؟

نفسی گرفتم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پای تلفن نمی شد حرف زد.. دلم حرف زدن رو در رو می خواست..

- خب الآن که هستم.. بگو!

- اول تو بگو.. همه چی خوبه؟ واسه عروسی اومدید دیگه آره؟

اسم عروسی که اومد نیشش شل شد و سرش و به تایید تکون داد..

- آره.. بالاخره عروس خانوم و راضی کردم.

- بعدش چی؟ دوباره برمی گردید؟

- معلوم نیست.. دکتر آراد که چند تا دکتر خوب تو همین ایران بهمون معرفی کرد و گفت باهاشون در ارتباطه و از کار و تخصصشون مطمئنه و می تونیم تحت نظر همینا باشیم.. یعنی از نظر درمان و چک آپ و این چیزا.. برامون فرقی نمی کنه که این جا باشیم یا اون ور..

مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- موندنمون فقط به برخورد اطرافیان و آدمایی که مستقیم و غیر مستقیم در جریان این مسئله قرار می گیرن بستگی داره.. بهش قول دادم اگه فقط حس کنم داره اذیت می شه با زندگی پیش آدمایی که هنوز فرهنگ و درک درستی از این بیماری پیدا نکردن.. قبل از اون خودم اقدام می کنم که برای همیشه بریم.

- آخه چه لزومی داره کسی بفهمه که بخواید از الآن به فکر برخورد بقیه باشید؟ مگه به پدر و مادرت گفتی؟

- نه..

- هیچ وقتم نمی خوای بگی؟

- نه.. لزومی نداره بی خودی نگرانشون کنم. این زندگی منه.. خودمم خوب و بدش و هرچی که باشه قبول می کنم.. قرار نیست در آینده واسه گله و شکایت برم پیش پدر و مادرم و مسئولیتش هرچی که باشه با خودمه. پس به نظرم اگه در جریان قرار نگیرن خیلی بهتره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_1366

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب.. وقتی تو همچین تصمیمی داری و نزدیک ترین آدمای زندگیت قرار نیست از بیماری آراد با خبر بشن.. بقیه چه لزومی داره بفهمن؟

- به هر حال استرسش همیشه باهامون هست..

- تو فکر کردی زندگی همه سالمه و هیچ کس هیچ مشکلی نداره؟ ولی مگه ما کدومشون و می دونیم.. همه فقط سعی دارن ظاهرشون و به بقیه خوب و موجه نشون بدن و عیباشون و بپوشونن.. شما هم همین کار و بکنید.

سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد و لب زد:

- اینا رو به آراد بگو که حرف هیچ کس تو گوشش نمی رسه و فکر می کنه یه برچسب رو پیشونیش زدن و نوشتن این شخص مبتلا به ویروس اچ آی ویه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه این جوری بود اونم باید همین برچسب و رو پیشونی همه آدمایی که مشکل خودش و دارن می دید و بلافاصله از صد متری تشخیصشون می داد! اصلاً مگه وقتی تو خیابون راه می ری.. می تونی بفهمی که کی درگیر این بیماری هست و کی نیست؟ یا حتی فک و فامیلای نزدیکتون.. دختر خاله.. پسر عمو.. دوست و آشنا.. ممکنه هر کدوم هزارجور بیماری های ویروسی و واگیردار داشته باشن که راه های انتقالش حتی از ایدز هم بیشتر و سریع تره.. ولی مطمئن باش نمیان بگن با همچین ویروسی تو بدنمون داریم. شما هم قرار نیست با قصد و نیت بد این مسئله رو مخفی کنید.. قرار نیست خدای نکرده کاری کنید تا به کسی منتقل بشه.. حواستون همیشه هست و به خصوص توی جمع ها.. دیگه خودتون می دونید باید چه جوری رعایت کنید. کم کم این می شه روتین زندگیتون و بهش عادت می کنید.. بقیه هم شما رو همین جوری که هستید قبول می کنن.. ولی با فرار کردن.. فقط این توهم و براشون به وجود میارید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که دو تا موجود خطرناکید که تصمیم گرفتید از همه آشناها و دور و بریاتون فاصله بگیرید و برید جایی که کسی شما رو نشناسه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1367

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آفرین یه کم خیره خیره بهم نگاه کرد و بعد سرش و انداخت پایین..

- راست می گی.. راستش این مدت انقدر آراد از ترس هاش گفته که رو منم ناخواسته اثر گذاشته.. ولی حرفای تو هم منطقیه. باید همین و بهش بگم.

- نگفتی هم نگفتی.. یه کم که بگذره.. با رفت و آمدتون تو جامعه و بین فک و فامیل.. خودش کم کم می فهمه این ترس هیچ معنایی نداره نه کسی قراره از این مسئله بویی ببره.. نه کسی قراره اتفاقی براش بیفته و خدایی نکرده از سمت آراد ویروس بهش منتقل بشه.

- واقعاً هم همین طوره.. بعضی وقتا عین بی سوادا رفتار می کنه.. انگار نمی دونه راه های انتقال این بیماری چیه.. خودش و یه دیوونه افسار گسیخته تصور می کنه که با دستای زخمی راه می افته تو خیابون و خونش و به سر و بدن همه می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماله.. یا گردنشون و گاز می گیره.. یا.. چه می دونم.. به همه تجاوز می کنه و بعد از یه شب که رفت بیرون و برگشت یه شهر آلوده می شن!

موضوع خیلی ناراحت کننده تر از چیزی بود که بخوام بخندم.. ولی دست خودم نبود.. آفرین که حین حرف زدن عادت داشت از دستاش زیاد استفاده کنه.. انقدر این مسئله رو با مزه تعریف کرد که یهو زدم زیر خنده و خودشم بلافاصله بعد از من شروع کرد به خندیدن.

شایدم شوق دیدن دوباره آفرین بود که روحیه ام و انقدر خوب کرده بود و می ذاشت بعد از مدت ها یه دل سیر بخندم.. انقدری که اشک از چشمام بیاد.

ولی هرجور که بود خودم و کنترل کردم و گفتم:

- ببخشید..نباید می خندیدم.. ولی یه جوری تعریف کردی که تو ذهنم تصورش کردم.. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم.. تصور همچین چیزی از آراد آروم و ساکت.. واقعاً خنده داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آفرینم حین پاک کردن اشکاش با خنده سرش و تکون داد و گفت:

- دقیقاً! ببین دیگه چقدر ذهنیتش داغونه!

- درست می شه.. مطمئنم! طول می کشه تا همه چیز براش عادی بشه.. ولی می شه!

- امیدوارم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1368

مکثی کرد و بعد از خوردن قهوه اش خیره به من پرسید:

- بسه هرچقدر من گفتم.. حالا تو بگو!

- چی بگم؟!

- کارت با میران به کجا رسید؟

با این حرفش نگاهم ناخودآگاه کشیده شد سمت اون مبل سه نفره که دیشب تو بغل میران روش دراز کشیده بودم و اصلاً نفهمیدم چه جوری خوابم برد..

ولی مطمئناً نمی تونستم در جواب آفرین بگم کارم دوباره رسیده به خوابیدن توی بغلش.. واسه همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و پایین انداختم و از یه مرحله عقب تر شروع کردم:

- بهم.. پیشنهاد داده دوباره رابطه امون و شروع کنیم! مثل دو تا آدمی که انگار.. می خوان دوباره از اول همدیگه رو بشناسن!

- این که خیلی خوبه..

نگاه ناباورم رو صورتش نشست.. اثری از تمسخر تو لحنش نبود و با جدیت ادامه داد:

- قبول کردی دیگه؟

هنگ هنگ بودم.. تا همین چند ثانیه پیش فکر می کردم که آفرین هم قراره مثل امیرعلی من و بابت این که تا همین جا به میران اجازه نفوذ به زندگیم و دادم سرزنش کنه..

ولی حالا این نگاه مشتاقش که خیره به صورتم منتظر گرفتن جواب بود.. داشت تصوراتم و تغییر می داد و یه ذهنیت دیگه از برخوردش برام ایجاد می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حال.. با فکر این که شاید داره این جوری می گه که عکس العمل من و شکار کنه لب زدم:

- نه.. هنوز!

- یعنی چی؟

- یعنی گفتم حالا.. باید فکر کنم.

با یاد اتفاق دیشب و حرفایی که به میران زدم ادامه دادم:

- احتمالاً بعد از فکر کردنمم جوابم منفیه!

- تو خـــری؟

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم که با حرص بیشتری توپید:

- جواب منفی بدی که چی؟ بیای این جا بشینی تو تنهایی یه گوشه کز کنی و تا آخر عمر به فکر روزایی باشی که می تونستی با کسی که دوستش داری بسازی.. یا بری با یکی که هیچ علاقه ای بهش نداری ازدواج کنی و یه جور دیگه زندگیت و به گه بکشی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1369

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آفرین می فهمی داری چی می گی؟ طرف میرانه.. می شناسیش؟ یا باید دوباره بهت معرفیش کنم!

- هرکی که هست.. دوستش داری یا نه؟

با دستپاچگی جواب دادم:

- من.. یعنی خب این وسط.. انقدر اتفاق...

- طفره نرو درین.. یه کلمه.. دوستش داری یا نه؟

- آره ولی..

- تموم شد! تموم شـــــد!

- بذار حرف بزنم من..

- چی می خوای بگی؟ که میران کلی بلا سرم آورده؟ خب؟ جبران کردی.. نکردی؟ یه سال با عذاب وجدان این که به خاطر انتقام تو آسیب دید و شاید هیچ وقت درمان نشه زندگی نکردی؟

- آره ولی بازم ممکنه...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می ترسی از این به بعد بلا سرت بیاره؟ خب مگه پیشنهاد نداده از اول همدیگه رو بشناسید.. بدون وسط کشیدن بحث گذشته ها.. این دفعه با چشم باز برو جلو.. خود واقعیش و بشناس.. یا نکنه هنوز فکر می کنی بازم اومده انتقام آتیش زدن خونه اش و بگیره؟!

حتی فکرم نکردم و با یاد آغوش پر آرامشی که دیشب بهم داد.. با یاد اون قطره های اشکی که از دیدن زجر و درموندگی های من توی چشماش نشست.. با یاد اون بوسه ای که روی رد سوختگی دستم گذاشت و اون همه تلاشی که برای آروم شدنم کرد سریع جواب دادم:

- نه.. اگه یه درصدم شناخته باشمش.. مطمئنم دیگه بحث انتقام وسط نیست. این میران.. حتی با اون میران اوایل رابطه امون که من و عاشق خودش کرد فرق داره. این دفعه.. این دفعه برای جبران اشتباهاتش اومده. برای نشون دادن حس واقعیش.. بدون هیچ.. نقاب و پوششی که بخواد بعداً از رو صورتش برش داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب؟ تو که همه اینا رو می دونی و داری با اطمینان ازش حرف می زنی.. پس دردت چیه؟

- دردم اینه که فکر می کنم.. همه چیز عشق و علاقه نیست. من هنوز دارم شبا کابوس می بینم آفرین.. همین دیشب کابوس یکی از اون رابطه های منزجر کننده رو دیدم و با ترس از خواب پریدم. اگه فقط رو حساب دوست داشتن برم تو زندگیش و بعد ببینم نمی تونم با آدمی که نقش اصلی کابوسامه زیر یه سقف زندگی کنم چی؟ اگه هیچ وقت نتونم باهاش یه رابطه نرمال داشته باشم چی؟ اون موقع این عشق و دوست داشتن می تونه وادارم کنه چشمام و رو گذشته ها ببندم و همه چیز و فراموش کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1370

- چرا نمی تونه؟ من و ببین.. یه مثال بارزم برات.. که دارم فقط رو حساب عشق و علاقه زندگیم و پیش می برم. این ترسی که تو جونته.. منطقی تر نیست که الآن تو جون من باشه؟ من دارم با آدمی زندگی می کنم که هر لحظه ممکنه یه ویروس کشنده به بدنم منتقل کنه.. کسی مجبورم کرده بود؟ نـــه! خودتم شاهدی که چه خون دلی خوردم تا آراد و راضی کردم و حتی به زور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باهاش رابطه برقرار کردم تا بفهمه چقدر دوستش دارم و این چیزا نمی تونه من و ازش جدا کنه!
فکر می کنی چرا؟ فقط چون نشستم فکر کردم.. به زندگیم.. به آینده ام بدون آراد فکر کردم. تو خوشبینانه ترین حالت چند سال بعد با یه آدم خیلی موجه و متین که البته هیچ وقت قبل از ازدواج نمی تونم بفهمم درگیر چه بیماری های جسمی و روحی ای بوده ازدواج می کنم و بعدش بچه دار می شم و زندگی آرومم و پیش می برم. ولی شک ندارم که یه روزی.. به جایی می رسم که دلم می خواد به عقب برگردم و حداقل یک ماه زندگی با کسی که عاشقشم و تجربه کنم. باور کن اون یک ماه.. می ارزه به یه عمر زندگی با کسی که.. از ته دل دوستش نداری و فقط عقل و منطقت وادارت می کنه به تحمل کردنش!

نگاهم و به دستام دوختم و با درموندگی نالیدم:

- نمی دونم.. واقعاً نمی دونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حرفای من و اگه قبول نداری.. برو پیش یه مشاور.. باهاش حرف بزن.. اصلاً به خود میرانم پیشنهاد بده.. با هم برید.. من و آرادم رفتیم. خیلی بهمون کمک کرد.. مطمئنم که واسه مشکل شما هم هزارتا راه حل هست که با کمک هم می تونید از پسش بربیاید!

نفسی گرفتم و حرفی نزدم که آفرین ادامه داد:

- من خودم یه زمانی.. مخالف صد در صد این بودم که برگردی به میران. به خودتم گفتم که دیوونگیه.. حتی داشتم ترغیبت می کردم که سیگنال های امیرعلی و جواب بدی و یه رابطه جدید و باهاش شروع کنی. ولی بعداً فکر کردم که.. این جوری در حق هر سه تاتون ظلم می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1371

- الآن که دیگه همه چیز و می دونم.. به نظرت منطقیه وارد زندگی کسی بشم که از مامانم متنفر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بوده.. هنوزم هست حتی اگه به روش نیاره من می فهمم!

- به هر حال.. میرانم مثل خودت یه قربانیه.. قربانی اشتباهات بزرگ ترا.. نفرتی هم اگه باشه.. دیگه خودت می دونی که منطقیه.. چیزایی رو دیده و تجربه کرده که.. از درک ما خارجه.. الآن نمی شه با یه اشتباه حق زندگی کردن و ازش گرفت.. نمی شه تو راه جبران اشتباهاتش سد ساخت و اجازه هیچ کاری و بهش نداد. اگه واقعاً عرضه و جنم جبران کردن و داشته باشه.. حداقل از نظر من.. به خاطر همه کارهای خوبی که.. سوای بی شعور بازی هاش برات انجام داده و حداقل حداقلش اینه که تو رو از زیر سایه دایی و زن داییت بیرون کشیده.. لیاقت این و داره که یه شانس دیگه بهش بدی.. منتها.. شانسی که فقط با یه اشتباه کوچیک از بین بره و تو این و باید از همین اول بهش گوشزد کنی! این از میران.. درباره امیرعلی هم.. چیز جدیدی فهمیدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخمای درهم.. سرم و به تایید تکون دادم و لب زدم:

- با این که مستقیم چیزی رو به زبون نیاورد ولی.. تقریباً فهمیدم که دیدش به من.. دوستانه نیست و اونم مثل میران.. دنبال یه فرصت بود که بخواد.. درباره رابطه جدیدمون حرف بزنه ولی.. من قبلش بهش فهموندم همچین چیزی رو نمی خوام و ترجیح می دم مثل دوست.. کنارم بمونه!

- ولی به نظرم.. اگه به میران جواب رد بدی.. اون به خودش اجازه می ده خواسته اش و مطرح کنه.. اون موقع یا باید قید همین دوستی هم بزنی و برای همیشه از دستش بدی.. یا از سر رودرواسی یا چه می دونم.. فکر کردن به این که شاید آینده ات در کنار امیرعلی بهتر باشه قبولش کنی. اون موقع در حق امیرعلی ظلم می شه چون.. تو هیچ وقت نمی تونی میران و تمام و کمال از ذهن و قلبت بیرون کنی و امیرعلی هم.. حقش نیست با کسی وارد رابطه بشه که نمی تونه تمامش و مال خودش کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1372

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رابطه من و امیرعلی.. نشدنیه! از این بابت مطمئنم!

- ولی نگو که اصلاً بهش فکر نکردی!

سرم و انداختم پایین و چیزی نگفتم. اگه می گفتم نه دروغ بود.. چون بارها پیش اومده بود که توی ذهنم با میران مقایسه اش کردم و به زندگی آروم و ایده آلی که می تونستم باهاش داشته باشم فکر کردم. ولی حتی توی فکرمم هیچ لذتی ازش نبردم.

- به نظر من تنها راهی که برات مونده.. فرصت دادن به میرانه.

نمی دونم چی تو قیافه پریشون شده ام دید که سریع توضیح داد:

- قرار نیست که اگه به پیشنهادش جواب مثبت بدی همین فردا برید سر خونه زندگیتون.. چند ماه باهاش وقت بگذرون.. قشنگ بشناسش.. مگه نگفتی عوض شده؟ تو هم با یه دید دیگه نگاهش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کن.. حتی اگه تونستی.. تا یه جایی هم باهاش جلو برو و رابطه داشته باش تا بفهمی تصوراتت چقدر درسته.. تا بفهمی بازم قراره یاد اون خاطرات تلخت بیفتی؟ به نظر من که اونا رفته رفته کمرنگ می شه و جاش و خاطرات جدیدتون پر می کنه. ولی بازم با احتیاط جلو برو.. تا دیگه این دفعه هیچ جوره ضربه نخوری.

از جاش بلند شد و اومد کنارم رو مبل نشست.. صورتم و با دستاش نگه داشت و خیره تو چشمای غمگین شده ام با مهربونی همیشگیش لب زد:

- منم همیشه هستم و هرجا که خواستی کمکت می کنم. با همه وجودم کمک می کنم تا این غم از تو نگاه رفیقی که مثل خواهرمه کنار بره و من یه بار دیگه بتونم.. اون شادی و ذوقی که از رابطه با کسی که دوستش داری تو وجودت بود و ببینم. پس تردیدات و بذار کنار و.. یه تصمیم درست بگیر.. که به نفع همه باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با پر شدن کاسه چشمام.. دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و سریع خودم و انداختم تو بغل آفرین.. آروم شده بودم.. خیلی زیاد..

حرفای آفرین که بر خلاف تصورم من و داشت هل می داد سمت همون مسیری که قلباً دوست داشتم.. مثل آبی بود که رو آتیش وجودم ریخته شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1373

انگار فقط همین و می خواستم.. یه آدمی که بخواد مهم تایید بزنه به احساساتی که هنوز توی وجودم نسبت به میران داشتم.

یه آدمی که خودشم بر اساس همین احساسات داشت زندگیش و پیش می برد و داشت منم به همین کار تشویق می کرد..

پس منم می تونستم بالاخره از این دو راهی کوفتی دل بکنم و با اطمینان به سمت همون راهی که شاید تهش نامعلوم بود.. ولی حداقل مسیرش قلبم و راضی می کرد قدم بردارم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می تونستم.. درد بودن میران و بذارم یه گوشه ذهنم و به درمون بودنش فکر کنم.. می تونستم کابوس دیشبم و بذارم کنار و به اون خواب راحتی که بین بازوهاش داشتم فکر کنم..

این دنیا و سرنوشت.. یه زندگی که نه همه روزاش.. ولی حداقل نصف بیشتر روز و شباش.. با همون آرامشی که دیشب داشتم بگذره رو بهم بدهکار بود.. پس منم می تونستم به کم قانع نباشم و حقم و بگیرم.

اگه حقم از این زندگی میران بود.. اگه آرامش قلبی و ذهنیم در کنار میران بود.. این شانس و فرصت دوباره رو.. به جفتمون می دادم.. تا شاید بالاخره.. واسه یه بارم که شده.. روزگار همون جوری بچرخه که می خوام!

*

بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاده شدم و راه افتادم سمت کافه ای که توش با امیرعلی قرار داشتم.. من زودتر رسیده بودم و خودم یه میزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دنج کنار پنجره رو برای نشستن انتخاب کردم تا بیاد.

در واقع می خواست بیاد دنبالم.. ولی چون کلاس خصوصی داشتم دیگه مسیرش به من نمی خورد و خودم از خونه آقای خاکپور ماشین گرفتم و اومدم این جا..

نمی دونستم چی می خواد بگه که تاکید کرد حتماً همین امروز یه وقتی بهش بدم و همدیگه رو ببینیم.. فقط امیدوار بودم اون چیزی که تو سرمه رو به زبون نیاره.. چون به هیچ وجه آمادگی نداشتم و نمی دونستم چی باید بهش بگم که دلش و نشکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1374

در واقع تمام این سه روز.. بعد از حرف زدنم با آفرین.. خودم و آماده کرده بودم برای صحبت با میران که اگه دوباره زنگ زد.. یا پیام داد و ازم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست جواب پیشنهادش و بدم بدونم چی باید بگم..

اما به جای میران امیرعلی ازم خواست باهام حرف بزنه و حالا من با نهایت استرس این جا بودم تا بفهمم بعد از آخرین مکالمه امون که زیادم جالب پیش نرفت و امیرعلی تقریباً با دلخوری از خونه ام بیرون رفت.. چه حرف مهمی می خواست بهم بزنه!

بعد از پنج دقیقه بالاخره اومد و من با دیدن لبخند همیشگی و چهره بازش که زمین تا آسمون فرق می کرد با هفته پیش.. دلم گرم شد و بهش لبخند زدم..

بعد از سلام و احوالپرسی رو به روم نشست و گفت:

- ببخشید دیر شد.. خیلی وقته اومدی؟

- نه پنج دقیقه اس!

شال گردنش و باز کرد و پرسد:

- چیزی سفارش ندادی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گفتم بیای بعد!

منو رو به سمتم هل داد و خیره شد تو چشمام!

- می دونی که من فقط نسکافه می خورم!

- گفتم شاید بخوای امروز یه چیز دیگه بخوری!

- اتفاقاً امروز بیشتر از همیشه دلم می خواد نسکافه بخورم..

لبخند کوتاهی زدم و حین ورق زدن منو خودم و زدم به اون راه..

- آره تو این هوا می چسبه!

- آره اینم هست.. ولی بیشتر.. به یاد اون روزایی که تو پارک نزدیک دانشگاه به زور نسکافه خودمون و گرم نگه می داشتیم تا تو درست و بخونی.. دوست دارم بخورم!

لبخندم عمیق تر شد و سرم و به تایید تکون دادم..

- یادش بخیر!

- اوهوم.. روزایی که دیگه هیچ وقت تکرار نمی شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم و از منو گرفتم و بهش زل زدم.. ولی اون حواسش به من نبود و خیره به یه نقطه روی میز انگار رفته بود به همون روزا..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1375

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزایی که من واقعاً مدیون امیرعلی و صبر و حوصله و حتی بعضی وقتا سخت گیری هاش بودم.. برای پاس کردن اون امتحانایی که.. تو حالت عادی مطمئن بودم که از پس یه دونه اش هم برنمیام!

روزایی که تو بدترین دوران روحی و روانی بودم و هیچ کس و نداشتم به دادم برسه و همین آدم.. من و از قعر چاهی که چیزی نمونده بود تا ته تهش پایین برم و دیگه هیچ وقت نتونستم ازش نجات پیدا کنم کشید بالا و حداقل همه تلاشش و کرد تا ذهن من و از همه بدبختی های گذشته منحرف کنه!

موفق هم بود.. ولی فقط تو لحظه هایی که کنارش بودم و باهاش حرف می زدم.. همچین که برمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گشتم تو سلول تنهایی خودم.. دوباره همه چیز مثل یه سیل به سرم هجوم می آورد و یادم میانداخت چه مصیبت هایی رو تو این زندگی تحمل کردم!

با اومدن پیشخدمت.. جفتمون از دنیایی که بی اختیار توش غرق شده بودیم بیرون اومدیم و من بودم که بعد از بستن منو گفتم:

- دو تا نسکافه با دو تا کیک شکلاتی!

با رفتنش خیره شدم به صورت امیرعلی که بازم همون لبخند مهربونش رو لبش نشسته بود که مطمئناً به خاطر نسکافه سفارش دادنم بود و پرسیدم:

- چه خبر؟

- سلامتی.. تو چه خبر؟ حالت خوبه انگار!

- چطور؟

- همین جوری.. نسبت به هفته قبل که حسابی به هم ریخته بودی.. سرحال تری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره.. آفرین برگشته! کلی با هم حرف زدیم.. حتماً به خاطر اونه!

- آره.. حتماً!

نگاهم و از چشماش گرفتم.. چون حس می کردم حرفشون با زبونش یکی نیست.. مثلاً شاید دلش می خواست در جواب حرفم بگه «من شک دارم که حال خوبت فقط به خاطر دیدن آفرین باشه» ولی به زور جلوی خودش و گرفته و حالا سعی داره با نگاهش این حرف و بهم منتقل کنه!

ولی من اهمیتی ندادم و بعد از صاف کردم گلوم پرسیدم:

- تو چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1376

با اخمای درهم سرش و به معنی نفهمیدن منظورم تکون داد که توضیح دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هفته پیش.. حس کردم که با حرفام رنجوندمت.. هرچند که گفتی این جوری نیست ولی.. وقتی داشتی می رفتی حالت خوب نبود.. الآن بهتری؟

آروم خندید و گفت:

- دختر خوب اگه هفته پیش به نظرت حالم خوب نبود.. باید همون هفته پیش حالم و می پرسیدی.. نه الآن!

دستام و زیر میز تو هم قفل کردم و نفسم و یه ضرب بیرون فرستادم.. از کی تا حالا حرف زدن با امیرعلی انقدر برام سخت شده بود؟

- خب.. خب من فکر کردم.. شاید فعلاً دلت نخواد با من حرف بزنی و اگه زنگ بزنم.. بیشتر ناراحتت می کنم.. واسه همین...

- باشه نمی خواد توضیح بدی.. شوخی می کنم! بعدشم.. من همیشه دلم می خواد باهات حرف بزنم.. حتی اگه ازت دلخور باشم!

حالا که انقدر واضح دلخوریش و به زبون آورده بود.. قیافه درمونده ای به خودم گرفتم و لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- امیرعلی.. باور کن حرفای اون روزم.. اصلاً معنیش این نبود که تو حق دخالت تو زندگیم و...

- من نگفتم بیای این جا که درباره حرفای اون روزت حرف بزنی یا بخوای چیزی و بهم توضیح بدی. همون موقع هم بهت گفتم که هرچی بگی حق داری!

- پس.. برای چی گفتی بیام؟

یه کم به سمتم خم شد و دستاش و روی میز تو هم گره زد و خیره شد تو چشمای منتظرم..

- اومدم به قولم عمل کنم!

اخمام تو هم فرو رفت و قبل از این که حرفش و ادامه بدم سعی کردم خودم بفهمم داره درباره چی حرف می زنه.. ولی هرچی فکر کردم یادم نیومد این اواخر قولی به من داده باشه که منتظر عملی کردنش باشم.

تا این که گفت:

- قولی که پارسال.. موقع شروع دوستیمون بهت دادم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیج و نفهمیده بهش زل زدم.. یه چیزایی داشت تو ذهنم می چرخید ولی اصلاً دلم نمی خواست بهش فکر کنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1377

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترجیح می دادم خودش حرف بزنه و بهم بگه که دارم اشتباه فکر می کنم.. ترجیح می دادم خودش بهم ثابت کنه همه این شک و تردیدا بی خود بوده..

نه این که بخواد با پیش کشیدن بحث اون قول.. مهر تایید بزنه به همه باورهایی که از تغییر رفتار اخیرش تو وجودم ایجاد شد و من.. اصلاً دلم نمی خواست به واقعیت تبدیل بشه!

سفارشامون که اومد.. واسه چند ثانیه ارتباط چشمیمون قطع شد و من تونستم چند تا نفس عمیق برای مسلط شدن به خودم بکشم..

با رفتن پیش خدمت.. سرم و گرم لیوان نسکافه ام کردم و فقط برای این که حرفی زده باشم احمقانه گفتم:

- من که نمی فهمم چی می گی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یادت نیست؟ پارسال توی خونه ات.. بعد از اون برفی که باعث مریضیت شد.. وقتی اومدم پیشت و ازت خواستم باهم دوست و هم صحبت باشیم.. یه قولی بهت دادم.. یعنی در واقع.. تو یه چیزی ازم خواستی و منم با قولی که بهت دادم.. خیالت و راحت کردم..

- امیرعلی!

- گفتم هر موقع حس کردم که رابطه دوستانه امون داره از سمت من یه رنگ و شکل دیگه ای پیدا می کنه.. بی سر و صدا از زندگیت بیرون می رم و حتی یه کلمه هم درباره اش حرف نمی زنم که بخوام تو رو معذب کنم.. پیشنهادی هم نمی دم که بخوای از سر دوردرواسی یا چه می دونم جبران اتفاقات گذشته.. قبولش کنی!

قاشق کنار لیوان و محکم تو مشتم گرفتم و با همه وجود به وسوسه ای که می گفت سرت و بالا بگیر و خیره شو به چشماش مقابله کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه جوری باید این چشمایی که مطمئن الآن توشون هزارتا حس مختلف لونه کرده بود و می دیدم و باز خودم و نسبت به اون احساس بی تفاوت نشون می دادم؟

حتی اگه نیروی حرف زدن داشتم.. دلم می خواست ساکتش کنم و با عجز و التماسم که شده ازش بخوام دیگه ادامه نده..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1378

ولی اون متوجه این حال من نبود که گفت:

- الآن من دقیقاً تو همون مرحله ای قرار گرفتم.. که دیگه دید و ذهنیتم به این رابطه.. مثل قبل صرفاً دوستانه نیست و از ته قلبم.. دلم می خواد یه شکل دیگه پیدا کنه.. شکلی که.. می دونم تو قبولش نمی کنی. واسه همین.. پای قولم می مونم و می رم.. الآنم.. خواستم بیای.. که بازم طبق خواسته خودت.. مثل دو تا دوست عاقل و منطقی از هم خدافظی کنیم و بعد برم.. وگرنه اگه با خودم بود ترجیح می دادم...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این بار اون ساکت شد و سرش و پایین انداخت که بالاخره من تونستم عضلات گردنم و وادار به حرکت کنم و سرم و برای دیدنش بالا بگیرم..

مطمئناً تو یکی از مزخرف ترین موقعیت های زندگیم قرار گرفته بودم.. که از یه طرف با هزارتا حس مختلف که پررنگ ترینشون عصبانیت و ناراحتی بود.. درگیر بودم و از طرف دیگه.. هیچ کاری از دستم برنمی اومد واسه از بین بردن این حس.. هم از وجود خودم و هم.. از وجود امیرعلی..

تا این که عصبانیت بیشتر خودش و نشون داد و تو همون حال گفتم:

- همه اینا رو یادمه.. ولی اینم یادمه که بهت گفتم نذار هیچ وقت کار به اون جا بکشه که بخوای.. بخوای با من خداحافظی کنی!

- تو فقط گفتی امیدوارم کار به اون جا نکشه.. ولی من همون موقع اش هم به اندازه تو امیدوار نبودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زد و یه قلپ از نسکافه اش و خورد و لیوانش و برگردوند رو میز..

- شاید اون موقع.. حسم به شدت گذشته نبود و نگاهم بهت فقط دوستانه بود.. ولی می دونستم که.. همیشه این جوری نمی مونه و بعد از چند ماه.. وقت گذروندن باهات.. دوباره اون حسا به وجودم برمی گرده و تبدیل می شم.. به همون آدمی که حاضره به خاطرت.. از خیلی چیزا بگذره.. همین طورم شد! نمی دونم اصلاً به چند ماه کشید یا نه ولی.. به خودم که اومدم دیدم.. بازم شبا با فکر تو می خوابم و روزا.. به محض باز کردن چشمام.. چهره تو میاد جلوی چشمم و دلم می خواد از هر موقعیتی برای دیدنت.. سوء استفاده کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1379

چشمای پر شده ام و محکم رو هم فشار دادم و دو قطره اشکی که رو صورتم ریخت و سریع با دست پاک کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امیرعلی.. بدترین موقعیت ممکن و برای ابراز علاقه اش مطرح کرده بود.. هرچند که خودشم می دونست قرار نیست جواب مثبتی از من بگیره و فقط.. داشت دلایل رفتنش و توضیح می داد!

ولی تو این روزا.. که تحت تاثیر اون شب و حرفای آفرین.. ذهن و قلبم و ثانیه ای نمی تونستم از میران خالی کنم.. فکر کردن به احساسات امیرعلی.. چیزی نبود که بخواد من و تحت تاثیر قرار بده و شاید تو این قضیه مقصر نبودم ولی.. دلمم نمی خواست آدمی که انقدر نقش مهم و پررنگی حداقل تو یک سال گذشته زندگیم داشته رو.. با قلب شکسته و احساسات آسیب دیده از خودم برونم.. ولی مگه کار دیگه ای می شد کرد؟

به قول آفرین.. امیرعلی حقش بود با آدمی که تمام و کمال مال خودشه زندگی کنه و قبول کردن این عشق یه طرفه.. بیشتر از همه.. خودش و اذیت می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآنم نیومدم این جا که.. ازت بخوام یه شانسی هم به من بدی.. یا پیشنهادی بدم که می دونم فقط باعث معذب شدنت می شه.. چون بیشتر و بهتر از هرکسی می دونم تو دلت چه خبره و ترجیح می دم.. عشق پاکی که خیلی وقته بهت داشتم و.. با زور و اجبار قاطی نکنم. قشنگیش به وقتی بود که رفته رفته دو طرفه بشه ولی.. آرزوی محالیه چون تو قبل از من.. دلت و به کس دیگه ای دادی! پس همون بهتر که پای قول بمونم و.. برم!

- مجبور نیستی!

سرش و بالا گرفت و خیره و مستقیم بهم زل زد که با درموندگی ادامه دادم:

- مجبور نیستی پای اون قول بمونی.. مجبور نیستی بری.. اگه دلت نمی خواد دیگه تو این شرایط من و ببینی اشکال نداره.. ولی حداقل نرو جایی که از زندگیت عقب بمونی و بخوای.. از صفر شروع کنی!

- بخور سرد شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1380

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی حوصله و کلافه چند قلپ از نسکافه ام و خوردم که گفت:

- اگه بخوام باهات روراست باشم.. باید بگم که قصدم از اول رفتن نبود. یعنی اگه قرار بود به اون قول عیناً عمل می کردم.. باید خیلی خیلی زودتر از اینا می رفتم. ولی دروغ چرا.. نتونستم.. با خودم گفتم.. من که باهاش کاری ندارم.. این عشق و علاقه.. چیزیه که تو دل خودمه.. قرار نیست با رفتار و حرف و نگاهم.. بهش منتقلش کنم که اذیت بشه و وقتی با منه.. حس ناامنی بهش دست بده. پس حداقل می مونم کنارش و جفتمون و تو قالب همین دوست.. از تنهایی در میارم. خدا رو چه دیدی.. شاید یه روز.. تو هم تونستی دیدت و تغییر بدی!

لبخند غمگینی رو لبش نشست که غم و ماتم توی دل من و.. هزار برابر کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این وضع قرار بود حالا حالاها ادامه پیدا کنه.. شاید حتی تا آخر عمرمون من دوستت می موندم.. فقط برای این که مجبور نشم ترکت کنم. چون فکر می کردم.. همین که ببینمت و باهات حرف بزنم و اون جوری که دلم می خواد نداشته باشمت.. بهتر از اینه که.. دیگه هیچ وقت نبینمت و صدات و نشنوم! ولی الآن.. بعد از این اتفاقاتی که افتاد.. بعد از.. بعد از برگشتن میران.. فهمیدم دیگه نمی تونم.. دیدن و نداشتنت راحت بود.. ولی این که با چشم خودم ببینم مال یکی دیگه شدی.. از توانم خارجه!

دستپاچه و هول شده لب زدم:

- من.. من و میران قرار...

- دیدمش.. اون روز صبح.. دقیقاً همون روزی که از سر بی طاقتی.. صبح زود اومده بودم باهات حرف بزنم و ازت بخوام منم به عنوان یه گزینه برای ازدواج ببینی و بهم فرصت بدی تا خودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهتر بهت بشناسونم.. دیدمش که از خونه ات اومد بیرون..

لبم و به دندون گرفتم و سریع سرم و از خجالت انداختم پایین.. الآن چه فکری درباره ام می کنه.. درباره شب موندن میران تو خونه من.. اگه می گفتم دیوونه شده بودم و به زور کشوندمش اون جا باور می کرد؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1381

هرچند که دیگه فرقی نداشت.. این آدم اومده بود که بگه داره از زندگیم بیرون می ره.. پس منم لزومی نداشت بابت کارام.. خجالت زده باشم..

- دیدنش.. تو اون ساعت.. اونم وقتی داشت از خونه ات بیرون می رفت.. قبل از این که بخواد عصبانیم کنه.. من و به خودم آورد و یادم افتاد که اصلاً.. حقی ندارم که بخوام اون و به چشم رقیب ببینم.. یادم آورد که یه قولی داده بودم و باید سرش می موندم.. تو این دو سه روزم داشتم مقدماتش و فراهم می کردم و حالا که عملی کردنش قطعی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده.. ترجیح می دم برم و دیگه حتی.. دوستتم نباشم!

پوزخندی زدم و سرم و با تاسف تکون دادم:

- این خیلی خودخواهانه اس که توی این رابطه.. فقط به اون چیزی که خودت ترجیح می دی فکر کردی و بر اساس همون تصمیم گرفتی!

لبخندی زد و جواب داد:

- مطمئن باش.. ترجیح تو هم در نظر گرفتم که دارم می رم.. خودخواهی برای وقتی بود که.. مجبورت می کردم وایستی وسط یه دوراهی و سر انتخاب بهت فشار بیارم.. ولی الآن.. دارم می رم که اون فشار روت نباشه.. که با خیال راحت و بدون عذاب وجدان بری با همونی که دلت می خواد و همیشه.. می خواستیش!

دیگه نتونستم اشکام و ازش مخفی کنم.. راست می گفت.. حسش و به زبون آورد و بعد با منطقی ترین دلیل رابطه دوستانه امون و تموم کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رابطه ای که انگار.. فقط من ازش سود بردم و امیرعلی رو فقط یک سال از زندگی عقب انداخت..

با این که شرایطم و از همون اول تعیین کردم..

ولی.. باید می فهمیدم آدمی که به خاطر من.. به خاطر عشق و علاقه اش به من.. چند ماه از عمرش و توی کما گذرونده.. به همین راحتی نمی تونه با اون آدم وقت بگذرونه و همچنان فقط براش رفیق باشه!

دستمالی که به سمتم دراز کرده بود و گرفتم و بعد از پاک کردن صورتم پرسیدم:

- حالا کجا می خوای بری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1382

- فعلاً ترکیه.. بعدشم احتمالاً کانادا.. دارم کارای اقامتم و می کنم. تا ببینم چی می شه.. تا اون موقع هم.. قراره با یکی از دوستام توی ترکیه.. کار کنم.. یعنی شریک بشیم با هم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همه این کارا رو.. تو همین سه روز.. بعد از اینکه.. بعد از اینکه از من ناامید شدی انجام دادی؟

آروم خندید و گفت:

- نه.. قبل از چهلم مامانت که رفتم ترکیه یادته؟

سرم و به تایید تکون دادم که ادامه داد:

- در واقع برای همین رفته بودم.. کارای اقامتم تو ترکیه رو انجام دادم.. البته قبول دارم این جا یه کم خودخواهانه عمل کردم.. چون قصد نداشتم تنها برم.. می خواستم برگردم ایران و.. تو هم راضی کنم با هم بریم.. بازم به عنوان دوست.. توی ترکیه کنار هم زندگی کنیم.. چون دیگه مادرتم فوت شده بود و.. وابستگی خاصی تو ایران نداشتی. وقتی برگشتم.. باهات قرار گذاشتم و همین که خواستم از تصمیمم بگم.. گفتی میران برگشته! دیگه همه چی همون جا برام تموم شد! فهمیدم که دیگه اومدنت محاله.. واسه همین دیگه اصلاً مطرحش نکردم.. گفتم صبر می کنم تا با خودش و احساساتش کنار بیاد و بفهمه اون.. آدم زندگیش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست. بعد راضیش می کنم و باهم می ریم.. که خب.. نشد اون چیزی که من می خواستم!

نفسی گرفتم و با فکر این که باید هرطور شده از اشتباه درش بیارم گفتم:

- این که من.. نمی تونستم به احساساتت جواب بدم و به عنوان آدمی به جز دوست بهت نگاه کنم.. همه اش به خاطر میران نیست! یعنی هست ولی نه این که فکر کنی تصمیمم و گرفتم و می خوام همین الآن برم باهاش زندگی کنم.. من فقط.. من فقط به خاطر این که مطمئنم تا آخر عمرم.. حتی اگه میران و نبینم.. فکرش از ذهنم بیرون نمی ره.. دوست ندارم با هیچ آدم دیگه ای وارد یه زندگی مشترک بشم و هر روز و هر لحظه.. حداقل پیش خودم و وجدانم تبدیل بشم به یه آدم خیانتکار!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1383

چند ثانیه خیره خیره بهم زل زد و بعد.. سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- هم منطقیه و هم نیست!

- چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این منطقیه که بخوای تا وقتی فکرت پیش یه نفره.. وارد زندگی با کس دیگه ای نشی.. ولی.. این اصلاً منطقی نیست که تو هنوز به اون آدم فکر کنی.. به کسی که بدترین بلاها رو سرت آورد. کسی که یه بار خودش و تمام و کمال بهت معرفی کرده و فرصت دادن دوباره بهش.. دیوونگیه!

بالا تنه اش و رو میز خم کرد و عمیق تر به چشمام زل زد..

- این و به عنوان آخرین نصیحت دوستانه ام در نظر بگیر.. حداقل تا وقتی با همه وجود مطمئن نشدی که اون آدم تغییر کرده و دیگه از هیچ طریقی نمی خواد و نمی تونه که بهت آزار برسونه.. اجازه نده نزدیکت بشه. عذاب وجدانت به خاطر کاری که ناخواسته بهش آسیب رسونده رو هم بذار کنار و دیگه بهش فکر نکن.. فقط بدون.. حیف توئه که بخوای وقت و زندگیت و.. حروم کسی کنی که قبلاً امتحانش و پس داده و.. مردود شده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم می خواستم بگم حالا داری این حرف و بهم می زنی؟ حالا که دیگه خودتم نیستی و من دیگه توی زندگیم به هیچ کسی نمی تونم دل خوش کنم؟

کوروش که تکلیفش مشخصه.. تو هم که داری می ری و تنها آدمی که برام می مونه بازم میرانه که همه رو از میدون به در کرده و داره یکه تازی می کنه..

ولی خب.. با همه اینا فقط خدا می دونست که این فکرا و حرفای امیرعلی.. تمام این مدت تو سرم می چرخید و من هنوز نتونسته بودم به طور صد در صد با خودم و احساساتم کنار بیام..

ولی داشتم تلاشم و می کردم و تو این راه باید بیشتر از همه.. از خود میران کمک می گرفتم.. به این امید که.. با نهایت رورراستی همراهیم کنه و نخواد بازم.. خودش و کسی که نیست معرفی کنه!

- قول می دی به من؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به تایید تکون دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1384

با خودم گفتم حالا که دیگه داره می ره.. بذار حداقل خیالش از بابت من و زندگیم راحت باشه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودشم انگار داشت به همین فکر می کرد که گفت:

- از ته دل امیدوارم بعدها.. که اگه یه روزی.. یا از خودت.. یا از کس دیگه ای.. خبری ازت گرفتم.. تنها چیزی که می شنوم خوشبختی و حال خوبت باشه.. فقط در این صورته که هیچ وقت از تصمیمم برای رفتن.. پشیمون نمی شم و منم می تونم.. با خیال راحت تری زندگی کنم!

حرفاش که تموم شد.. بلند شدیم و با هم از کافه بیرون رفتیم. توی پیاده رو یه گوشه وایستادیم که پرسید:

- برسونمت؟

بغض توی گلوم و پس زدم و جون کندم تا بگم:

- نه.. می خوام یه کم پیاده برم..

- سرده هوا.. دوباره مریض می شیا..

می دونستم اگه یه کلمه حرف بزنم اشکم سرازیر می شه.. ولی نمی تونستم بدون زدن این حرفا باهاش خداحافظی کنم که گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- علی رغم همه چی.. تو برای من.. یه رفیق خوب بودی و سهم من از این رفاقت.. کلی خاطره قشنگ و حس خوبِ دوباره پیدا کردن خودمه. اگه نبودی می شدم یه مریض روانی که دیگه هیچ امیدی به خوب شدنش نیست.. ولی تو نذاشتی و من و به این باور که زندگیم اون قدری که فکر می کنم سیاه نشده رسوندی. اگه الآن تو این نقطه از زندگی وایستادم و دارم برای یه آینده بهتر تصمیم می گیرم.. مدیون تو ام. ولی ببخشید که تو این رفاقت.. من به اندازه تو.. تاثیر خوبی رو زندگیت نذاشتم و برعکس.. کاری کردم که از کشورت.. از خانواده ات.. از همه چیزایی که این جا داشتی دل بکنی و بری! ببخشید که نشد همه خوبی هات و جبران کنم!

- تو هم برای من دوست و هم صحبت خوبی بودی.. حرفایی بهت زدم که هیچ وقت تصور نمی کردم توی زندگیم پیش کسی به زبون بیارم.. ولی تو هیچ وقت من و قضاوت نکردی و با حرفام دیدت بهم عوض نشد.. همیشه پیشت احساس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راحتی داشتم و اصلاً پشیمون نیستم از این تجربه و این یک سالی که.. کنار تو گذروندم.. واسه رفتنمم خودت و مقصر ندون.. گفتم که.. من قبل از این جریانات تصمیم داشتم برم.. فقط الآن به جای دو تا.. باید یه دونه بلیط بگیرم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1385

دیگه نتونستم گریه ام و تو همون مرحله اشک ریختن نگه دارم و هق زدم:

- برو امیرعلی.. هیچی دیگه نگو.. دلم نمی خواد آخرین چهره ای که از من تو ذهنت می مونه.. چهره گریونم باشه. برو و سعی کن.. همیشه خوشبخت و موفق باشی.. منم.. منم دعا می کنم که خدا.. یه آدمی درست مثل خودت سر راهت قرار بده.. تا حسی که من از داشتن یه دوست خوب و واقعی داشتم و.. درک کنی!

اشکام و پاک کردم و به زور یه لبخند رو صورتم نشوندم و خیره اش شدم.. ولی حالا اون داشت با چشمای خیس نگاهم می کرد که سریع روش و برگردوند و با گفتن:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خدافظ!

با عجله از خیابون رد شد و نشست تو ماشینش.. منم روم و برگردوندم و بعد از بغل کردن محکم بازوهام.. پیاده راه افتادم سمت خیابون اصلی!

صدای روشن شدن ماشینش و شنیدم و یه کم بعد.. گاز داد و با سرعت از کنارم رد شد و همزمان با رفتنش.. همین که مطمئن شدم حتی از آینه هم من و نمی بینه.. دیگه خودداری کردنم تموم شد و بی اهمیت به آدمایی که از کنارم رد می شدن.. با صدای بلند زدم زیر گریه!

چرا آدما هیچ وقت نمی تونستن توی زندگی.. همه چیزایی که دوست دارن و با هم داشته باشن..

چرا همیشه باید مجبور به انتخاب می شدن.. چرا باید برای به دست آوردن.. یه چیز دیگه رو از دست بدن؟

حالا من.. تو این روز سرد زمستونی..وسط این دغدغه های تموم نشدنی و تصمیمی که هنوز نگرفته بودم.. امیرعلی رو از دست دادم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاش یکی بود تا بهم می گفت.. رفتن همیشگی نزدیک ترین دوستم تو یک سال اخیر زندگیم و..
چه جوری باید تحمل می کردم؟! چه جوری باید خودم و دوباره پیدا می کردم؟ چه جوری باید با جای خالیش کنار می اومدم؟

خدایا تو راهش و می دونی؟ اگه می دونی بهم نشون بده چون.. چون من دیگه واقعاً کم آوردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1387

خودمم تا چند ثانیه پشت آیفون قفل شدم و اصلاً نفهمیدم چی باید بگم.. فقط سریع گوشی و گذاشتم و سرسری یه شال و مانتو پوشیدم و رفتم بیرون..

نمی دونم چرا.. ولی حس بدی از این جا بودنش داشتم.. ناخودآگاه یاد آخرین دیدارمون توی بیمارستان افتادم و اون حال بد میران و نگاه هایی که به صورتم میانداخت.. تو فاصله رسوندن خودم به در حیاط.. برام یادآوری شد!

چرا یه صدایی مدام می گفت اومدن مهناز بازم یه ربطی به حال بد میران داره و لابد من و مسببش می دونه که اومده حساب پس بگیره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً.. اصلاً آخرین باری که میران و دیدم یا باهاش حرف زدم کی بود؟ همون شبی که خودم کشوندمش تو خونه ام! بعدش حتی یه پیامم ازش نداشتم و اومدن آفرین و رفتن امیرعلی.. انقدر ذهنم و درگیر کرده بود که اصلاً نتونستم به این غیبت طولانیش شک کنم!

حالا داشتم می فهمیدم که میران محال بود بعد از اون شب.. یک هفته هیچ تماسی با من نداشته باشه و حالم و نپرسه و من.. چقدر احمق بودم که این و زودتر نفهمیدم!

در و حیاط و باز کردم و خیره شدم به زنی که نسبت به پارسال تغییر زیادی نکرده بود.. حتی نگاهش به من همون نگاه قبلی بود.. که انگار می خواست باهاش بهم بفهمونه.. پات و از زندگی برادرزاده ام بیرون بکش.. تا اونم بتونه یه آب خوش از گلوش پایین بره!

ولی هنوز انقدر متشخص و محترم بود که نخواد این حرف ها رو تو روم بزنه و در عوض با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون چهره جدی سلام داد و من.. هولزده و دستپاچه گفتم:

- سلام.. بـ.. بفرمایید تو!

از جلوی در کنار رفتم که نگاهی به داخل خونه انداخت و از کنارم رد شد و رفت تو.. ولی تو همون حیاط وایستاد و وقتی برگشتم سمتش گفت:

- زیاد وقتت و نمی گیرم.. آدرس این جا هم.. از راننده میران گرفتم. مثل این که قبلاً برات.. یه چیزی آورده بود که این جا رو می شناخت!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1388

ضربان قلبم انقدر بلند شده بود که صداش و خیلی واضح توی گوشام می شنیدم.. هزارتا سوالم در آن واحد داشت تو سرم می چرخید و اصلی ترینش این بود که چرا از خود میران آدرسم و نگرفته!

تا این که با سوال بعدیش.. جوابم و گرفتم:

- تو از میران خبر داری؟

- چه خبری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران نیست! رفته! هیچ کس ازش خبر نداره.. گفتم شاید تو بدونی کجاست..

لبم و محکم به دندون گرفتم و ناباورانه بهش زل زدم.. چی داشت می گفت؟ میرانی که تو دیدارهای اخیرمون هربار حرفِ از صفر شروع کردن و یه شانس دوباره رو پیش می کشید.. حالا گذاشته رفته؟ به همین راحتی؟

قبل از این که بخوام چیزی بگم خودش با کلافگی بیشتری ادامه داد:

- می دونم باهم در ارتباطید.. این که رابطه اتون تا چه حد پیش رفته رو نه.. ولی از این که میران برای حرف ها و خواهش ها و هشدارهای من تره هم خورد نکرد و دوباره اومد سمت تو.. خبر دارم. الآنم نه وقتش هست نه جاش.. که بخوام بگم چقدر از این رابطه دوباره می ترسم و چقدر باهاش مخالفم.. این بمونه برای بعد.. الآن فقط اومدم که ازت سراغ میران و بگیرم.. در حال حاضر این از همه چیز مهم تره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبم و از زیر فشار شدید و محکم دندونام آزاد کردم و بی اهمیت زق زق کردنش لب زدم:

- من.. نمی دونم کجاست.. یه هفته اس که ازش خبر ندارم.. آخرین باری هم که حرف زدیم.. مطمئنم که درباره رفتنش هیچی نگفت!

- یه هفته اس ازش خبر نداری و الآن که من بهت گفتم نیست شوکه شدی؟ نرمالش این بود که تو زودتر متوجه می شدی و ما رو در جریان می ذاشتی!

چشمام و محکم فشار دادم و سرم و انداختم پایین.. نگرانی و ترس وحشتناکی که همه وجودم و پر کرده بود.. نمی ذاشت پیش این آدم طلبکار و حق به جانب باشم و بگم من هنوز هیچ ارتباط خاصی باهاش ندارم که بخوام با یه هفته نبودنش پیگیر حالش بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1389

چون بازم پیش خودم.. خودم و مقصر می دونستم بابت این بی فکری.. اگه هربار که فکرش وارد مغزم می شد سعی نمی کردم پسش بزنم.. باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی زودتر از اینا از غیبت عجیب و بعیدش با خبر می شدم!

اون لحظه انقدر شدت نگرانیم زیاد شده بود که اهمیتی به متلک های این آدم ندادم و فقط برای این که یه بار دیگه میران و.. با اون حال خراب.. روی تخت بیمارستان نبینم پرسیدم:

- شـ.. شما از کجا می دونید رفته؟ شاید اتفاقی براش افتاده؟ چه می دونم بلایی سرش اومده و تو بیمارستان...

- خودش گفته!

مات چهره اش شدم که توضیح داد:

- نمی دونم دقیقاً از کی.. شاید از همون یه هفته پیش.. ما.. چند روزی مسافرت بودیم.. تو این مدت یا باهامون تلفنی حرف می زد و یا با پیام هم حالمون و می پرسید و هم خیال ما رو از بابت حال خودش راحت می کرد.. ولی همون روزی که می خواستیم برگردیم.. پیام داد یه مدت می خواد بره جایی و ما هم سراغش و نگیریم. گفت به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنهایی احتیاج داره و معلومم نیست کی برگرده.
حالش خوبه و نگرانش نباشیم و فقط حواسمون به ریتا باشه و از این حرفا.. بعدش دیگه هرچی زنگ زدیم.. گوشیش خاموش بود! وقتی برگشتیم.. از طریق نگهبانش فهمیدیم که اونم مرخص کرده و گفته هرموقع برگشتم دوباره بهت خبر می دم برگردی سر کارت.. فقط خواسته چند روز از ریتا مراقبت کنه تا ما از سفر برگردیم و بعد بره! به اونم تاکید کرده بود حرفی از رفتنش به ما نزنه که یه وقت زودتر برنگردیم. واسه همین خیالم راحته فعلاً حالش خوبه و با پای خودش رفته.. ولی..
ولی وضعیت سلامتیش جوری نیست که بتونه تنهایی واسه یه مدت دووم بیاره.. من از نگرانی دق می کنم اگه هر روز حالش و نپرسم. مدام دارم فکر می کردم اگه یه شبی.. نصفه شبی توی خواب حالش بد شه...

بغض نذاشت حرفش و ادامه بده و منم با اخمای درهم از بهت و ناراحتی داشتم بهش نگاه می کردم و هیچ درک درستی از جمله های آخرش نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1390

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه.. مگه وضعیت سلامتی میران چه جوری بود که بخواد یهو توی خواب حالش بد بشه؟ مگه الآن فقط مشکل دردهای گذرای پاش نبود؟ پس چرا فکر می کرد تو خواب باید براش اتفاقی بیفته؟!

به خودش که اومد.. نفس عمیقی کشید و مشغول گشتن تو کیفش شد و بعد که یه کاغذ و خودکار درآورد یه چیزی توش یادداشت کرد و گرفت سمتم:

- این شماره امه.. اگه یه خبری ازش بهت رسید.. اگه چیزی فهمیدی حتی در حد یه حدس کوچیک.. بهم خبر بده.. امیدوارم بدونی که الآن بحث سلامتی میران وسطه و دوباره پای مشکلات گذشته رو وسط نکشی. اگرم نمی تونی این کار و بکنی.. هیچ احتیاجی نیست قدمی براش برداری.. فقط به من خبر بده همین!

کاغذ و بدون حرف ازش گرفتم و اونم راه افتاد سمت در..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- احتمالاً به تو هم پیام می ده و درباره علت رفتنش حرف می زنه. شاید فکر کرده من هنوز هیچی نمی دونم.. یا آدرست و نمی تونم گیر بیارم که بیام سراغت و بهت خبر بدم. اگه چیزی گفت.. حرفی زد.. یا اگه خودت چیزی یادت افتاد و احتمال دادی که شاید میران اون جا رفته باشه.. بهم خبر بده!

هنوز درک درستی از موقعیت نداشتم و ذهنم انقدر آشفته و به هم ریخته بود که نمی دونستم دقیقاً باید به چی فکر کنم..

فقط برای این که حرفی زده باشم قبل از بیرون رفتنش پرسیدم:

- از کارمندای شرکتش پرس و جو کردید؟ نمی تونه شرکت و همین جوری ول کنه و بره.. حتماً باهاشون در ارتباطه واسه انجام دادن کارایی که فقط مربوط به خودشه!

سرش و به چپ و راست تکون داد و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران اگه تصمیم به یه کاری بگیره.. هرجوری که هست اون و انجام می ده. هیچ چیز و هیچ کسم نمی تونه مانعش بشه..

لبخند تلخی رو لبم نشست و سرم و به تایید تکون دادم.. تجربه این ثابت قدمی روی تصمیماتش و داشتم..

- واسه کارای شرکتشم.. وکیل گرفته.. فقط گهگاهی با همون وکیل در ارتباطه.. اونم که حرفی به کسی نمی زنه! برای منم هیچ خاطر جمعی خوبی نمی تونه باشه.. چون بیست و چهارساعته کنارش نیست که وضعیتش و چک کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1391

با چشمای به اشک نشسته ام فقط نگاهش کردم که سری تکون داد و در و باز کرد..

- من دیگه می رم.. حرفام یادت نره.. لطفاً خبر بده.. فعلاً!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پاش و هنوز از خونه بیرون نذاشته بود ناخودآگاه صداش زدم:

- خانوم محمدی؟

وقتی برگشت سمتم و منتظر بهم زل زد.. استرسم شدت گرفت و یه لحظه حتی پشیمون شدم از این که چرا صداش زدم..

ولی از بین همه فکرای آشفته و درهم و برهمی که داشت تو سرم می چرخید.. یکیش از همه پررنگ تر بود که نمی ذاشت بی خیالش بشم.. واسه همین بی اهمیت به این که تهش چی می خواد بشه و چه بلایی قراره سر خودم و وجدانم بیاد لب زدم:

- می شه.. می شه یه سوالی ازتون بپرسم؟!

*

..هر دو این زندگی رو سوزوندیم..

..هر دو از این خیالمون تخته..

..تو رو شاید یه روز بخشیدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..ولی بخشیدن خودم سخته..

..همه چی داشتیم و بد بودیم..

..فکر کردیم این یه تضمینه..

..همه چی رو به باد دادیم رفت..

..همه چی داشتن بدیش اینه..

روی تختم به پهلو دراز کشیده بودم و به بهانه آهنگ گوش دادن و چرخیدن تو اپلیکیشن های مختلف.. صفحه گوشیم و حتی یه ثانیه خاموش نمی کردم..

ولی خودم می دونستم دردم چیه که درست مثل تمام این دو روز.. منتظر بودم تا نوتیفیکیشن یه پیامی روی صفحه گوشیم ظاهر بشه و من.. بدون حتی یک ثانیه تعلل.. بازش کنم.

پیام می اومد.. ولی نه پیام اونی بود که من می خواستم و نه فرستنده اش و این بی خبری.. هر یک ثانیه ای که می گذشت.. من و بیشتر به این باور می رسوند که اون شب.. با حرفام.. میران و برای همیشه از دست دادم! انقدری که حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نخواد.. طبق گفته عمه اش.. با یه پیام علت رفتنش و توضیح بده!

..تو از من چی رو می گیری..

..همین حسی که بخشیدی..

..چه فردایی تو رویاته..

..که امروز اون و فهمیدی..

..من از تو چی رو می گیرم..

..که تن می دی به تبعیدم..

..نرو دنبال آرامش..

..من این حس و بهت می دم..

..شریک سقف هم بودن..

..دلیل موندگاری نیست..

..تو دنیا منی اما..

..به دنیا اعتباری نیست..

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1392

اشک از گوشه چشمم به سمت بالش رووونه شد و
من ناخودآگاه انگشتام و برای رفتن به گالری
گوشیم حرکت دادم.. پوشه ای که پارسال خواستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پاکش کنم ولی لحظه آخر پشیمون شدم و فقط مخفیش کردم و به حالت نرمال برگردوندم و مشغول تماشای عکسایی که یک سال و نیم برام ممنوعه بود شدم.

عکسای دو نفره امون تو هرجا و هر نقطه این شهر که باهاش سعی داشتیم خاطره اون روز و ثبت کنیم و من یه زمانی فکر می کردم با نگاه کرد دوباره به این عکسا.. از شدت انزجار دیوونه می شم ولی الآن.. چیزی که قلبم و پر کرده بود فقط غم بود و حسرت..

نه به خاطر از دست داد اون روزای خوش توی گذشته.. به خاطر از دست دادن روزایی که تو آینده می تونستیم برای هم بسازیم و میران با رفتنش.. یه بار دیگه این فرصت و از بین برد!

..سراب پیش چشمات و..

..یه اقیانوس می بینی..

..من و که ماه تو بودم..

..داری فانوس می بینی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..نمی دونم تو چی می خوای..

..از این تمرین تنهایی..

..از این که نیستی با من..

..ولی با من همین جایی..

..شریک سقف هم بودن..

..دلیل موندگاری نیست..

..تو دنیا منی اما..

..به دنیا اعتباری نیست..

با قطع شدن آهنگ و لرزیدن گوشی توی دستم.. ضربان قلبم تند شد و سریع روی تخت نیم خیز شدم که دیدن اسم کوروش رو صفحه گوشیم.. اون امید لحظه ای رو نابود کرد و بعد از این که دوباره خودم و پرت کردم رو بالش.. بی حوصله جواب دادم:

- بله؟

- سلام عزیزم.. خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم.. واقعاً یادم نمی اومد آخرین بار که عمیقاً حس می کردم خوبم.. کی بود ولی الآن مثل همیشه همون جواب دروغ و تکراری رو دادم:

- خوبم! تو؟

- منم خوبم شکر.. زنگ زدم بگم من و پرستش داریم می ریم بیرون.. یه دوری بزنیم یه کم حال و هوامون عوض شه.. تو هم حاضر شو بیایم دنبالت!

کاش می تونستم بگم تو این لحظه دقیقاً آخرین چیزی که دلم می خواد وقت گذروندن با تو و اون پرستش گند دماغه که دیدنش کافیه تا حس بد و مزخرف چند روز اخیر زندگیم تکمیل بشه.. چه برسه به این که بخوام.. چند ساعتم کنارش باشم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1393

ولی به خاطر همون حسی که هنوز بهم می گفت این آدم عضوی از خانواده اته.. اون جوری که دلم می خواست تند و تیز حرف نزدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه مرسی.. برید شما.. خوش بگذره!

- نه یعنی چی؟ یه روز جمعه هم می خوای بشینی تو خونه؟ هرچند که الآن چند وقته خودت و خونه نشین کردی ولی امروز و بیا بریم بیرون!

- نه واقعاً نمی تونم.. سر دردم دارم.. می خوام قرص بخورم بخوابم. اصرار نکن!

- پووووف.. باشه.. ولی فردا صبح میام دنبالت با هم بریم شرکت.. خب؟ بسه هرچقدر استراحت کردی.. دیگه عادت نکن به این شرایط..

- کوروش الآن من واقعاً...

- دیگه نه و نمیام نشنوم ازت درین. منم اون جا بهت احتیاج دارم چرا نمی فهمی؟ سختمه دست تنها.. به خدا همه کارام با هم قاطی شده.. بدجوری لنگم تنهام نذار عزیزم!

چشمام و محکم فشار دادم و با دو تا انگشت پیشونیم و مالیدم.. حرفاش ذره ای برام مهم نبود.. ذهنم فقط داشت به این فکر می کرد که اگه تو این فاصله میران زنگ زد یا پیام داد و من به خاطر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف زدن با کوروش نتونستم همون ثانیه جوابش و بدم چی؟

واسه همین سریع و بدون فکر گفتم:

- باشه میام.. کاری نداری؟

- جدی؟

- آره!

- قربونت برم.. می بینمت پس.. مواظب خودت باش!

- خدافظ!

تماس و قطع کردم و مشغول چک کردن گوشیم شدم و وقتی دیدم بازم خبری نیست این بار با ناامیدی صفحه اش و خاموش کردم که همون لحظه صدای زنگ آیفون من و مثل فشنگ از جام بلند کرد و دویدم سمتش.. انقدری که نفس نفس می زدم وقتی گوشی و برداشتم و گفتم:

- بله؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین خانوم سلام.. یه لحظه میاید دم در؟ من سیامکم راننده آقا میران!

- الآن.. الآن.. اومدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1394

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفهمیدم گوشی و گذاشتم سر جاش یا نه.. لباس درست حسابی روی لباس های تو خونه ایم پوشیدم یا نه..

دمپایی هام و درست پام کردم یا نه.. ولی این و مطمئن که تو کمتر از یک دقیقه جلوی در بودم به امید گرفتن یه خبری از میران که تازه داشتم می فهمیدم تو این ده روز ندیدنش.. خیلی خیلی بیشتر از اون یک سال و نیم.. دلتنگش شدم!

در و باز کردم و در جواب سلام اون پسر جوونی که خودش و راننده میران معرفی کرد سرم و تکون دادم و منتظر موندم حرف بزنه..

این دفعه قیافه اش و می تونستم ببینم.. با این حال مطمئن بودم همون آدمیه که دفعه پیش به اسم پیک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با کلاه کاسکت اومد جلوی در و اون دسته گل و تو روز تولدم برام آورد..

همینم آدرسم و به عمه میران داده بود و حالا.. حتماً یه خبری از میران داشت که اومده بود این جا..

- چیزی شده؟

با سوالم پاکتی که دستش بود و گرفت سمتم و گفت:

- این و.. این و آقا میران فرستاد که بدمش به شما!

اسم میران و که شنیدم.. عین آدمای بی تعادل و مجنون شده از سر راهم کنارش زدم و رفتم وسط کوچه و چند بار سر و تهش و نگاه کردم..

به امید این که شاید خودشم همین جا باشه و داره از دور ما رو زیر نظر می گیره!

ولی وقتی چیزی به چشمم نخورد.. برگشتم سمت پسره که داشت با تعجب نگاهم می کرد و با عصبانیت توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودش کجاست؟

- من.. من نمی دونم والا!

- دروغ نگو.. پس چه جوری این و بهت داده؟

- با یه پیک فرستاد شرکت.. به قرآن از همون مامور پیکم سوال کردم و خواستم یه جوری آدرسش و گیر بیارم.. ولی گفت یکی تو خیابون این بسته رو تحویلش داده. توش یه سری مدارک و قرارداد و این چیزا مربوط به شرکت و کارای ما بود.. با این بسته که رو کاغذ روش نوشته بود بیارمش برای شما.

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1395

- هنوز داری دروغ می گی.. چرا با همون پیک برای خودم نفرستاد؟ صد در صد تو باهاش در ارتباطی و این و مستقیم از خودش گرفتی.. اگه این جوریه همین الآن بهم بگو.. وگرنه اگه بعداً بفهمم...

- نه به خدا.. به جون مادرم نه! من خودمم یه هفته اس از آقا میران بی خبرم.. اصلاً همه امون و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شوکه کرده با رفتنش. نگرانشم هستیم.. به خدا نمی دونیم چی کار کنیم!

مکثی کرد و ادامه داد:

- دلیل این که به جای پیک من و فرستادم این بود که.. به جز این بسته.. اینم باید براتون می آوردم.

چشمام گرد شد و نگاهم مات.. وقتی دیدم این بار دست دراز شده اش.. سوییچ یه ماشین و به سمتم گرفته! بدون این که اقدام کنم برای گرفتنش سرم و بلند کردم و زل زدم به صورتش تا خودش توضیح بده این چیه و میران چرا برای من فرستادتش.. که با ابرو به جایی پشت سرم اشاره کرد و گفت:

- مال این ماشینه!

عضلات گردنم و با همون بهتی که قصد از بین رفتن نداشت.. چرخوندم و زل زدم به ماشینی که کنار بقیه ماشین های کوچه پارک شده بود..

یه ماشین آشنا که قبلاً هم دیده بودمش و هم سوارش شده بودم.. همون روزی که میران فردای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصادفش اومد این جا و به بهونه واکسن ریتا من و با خودش برد.. با این ماشین اومده بود.. ولی..
ولی یادمه که گفت مال دوستشه و من تعجب کرده بودم چرا دوستش ماشین صفر کیلومترش و داده دست میران.. حالا می فهمیدم که از اول من و سر کار گذاشته بود!

دوباره روم و برگردوندم سمت پسره و گفتم:

- واسه چی این و فرستاده؟

- من.. به خدا نمی دونم خانوم.. ولی شاید اگه این پاکت و باز کنید توش خود آقا میران یه توضیحاتی بهتون داده باشه.. وگرنه اگه قرار بود من چیزی بگم.. تو اون یادداشت برام می نوشتن!

- من.. نمی تونم قبول کنم!

- من وظیفه امه بهتون تحویلش بدم.. لطفاً بگیریدش.. اگرم نخواستید ازش استفاده کنید.. نگه دارید هر موقع آقا میران و دیدید پسش بدید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1396

با این حرف و دراز شدن دوباره دستش به سمتم..
به ناچار سوییچ و اون پاکت و گرفتم و راه افتادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سمت خونه.. اونم بعد از خدافظی رفت و من با نهایت ناامیدی بازم نگاهی به سر و ته کوچه انداختم و رفتم تو!

هنوز کلافه بودم و عصبانی.. این رفتارهای میران هیچ توجیهی برام نداشت.. یعنی واقعاً به خاطر حرف های اون شب من خودش و گم و گور کرده بود؟ آخه مگه ندید حال آشفته من و؟ مگه نفهمید هیچ کنترلی رو حرفایی که می زنم ندارم؟ از کی تا حالا میران انقدر حرف گوش کن شده بود؟!

وارد خونه که شدم سریع روی مبل نشستم.. سوییچ و انداختم رو میز و پاکت و باز کردم و همه محتویاتش و برگردوندم روی میز..

توش یه جاکارتی بود که وقتی بازش کردم فهمیدم مربوط به همون ماشین و مدارک و بیمه نامه اشه.. بقیه وسایل یه فلش بود و سه تا برگه تا شده که به هم منگنه شده بود..

برگه رو برداشتم و با دیدن دست خط میران.. مشغول خوندن شدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«سلام بادوم من.. نمی پرسم خوبی؟ چون جوابی نمی تونم ازت بگیرم و اگرم می گرفتم نمی تونستم از راست گفتنت مطمئن باشم! فقط از ته دل امیدوارم.. حالت نسبت به اون شب خیلی خیلی بهتر باشه!

خلاصه که کارمون دوباره رسید به نامه نگاری!!! انگار اینم جزو تقدیرمونه.. ولی چاره ای نیست و دیگه باید باهاش کنار بیایم!

حاشیه نمی رم و یه راست می رم سر اصل مطلب.. تا الآن حتماً خبر رفتنم به گوشت رسیده.. به نظرم لزومی هم نداشت توضیحی بابتش بدم.. چون خودت می دونی! ولی اگه هنوز سعی داری سر خیلی از مسائل خودت و گول بزنی.. بهت می گم که دلیل اصلی رفتنم تویی و حال اون شبت!

کاری به حرفایی که زدی راجع به این که اگه نباشم فکرت آروم تره ندارم.. چون انقدری خودم و می شناسم که بدون فکر بگم اگه فقط یک هفته بهم زمان بدی همه اون حرفا رو فراموش می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنی! دلیل رفتنم چیز دیگه ای بود که خودم فهمیدمش!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1397

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون شب وقتی توی بغلم خوابیدی.. سه تا چیز جلوی چشمم بود که تا صبح نذاشت خواب به چشمم بیاد.. یکی اون رد سوختگی روی دستت.. یکی اون دسته گل روی زمین و یکی هم.. قرصای روز میز.. که همه اشون یه دلیلی بود برای اثبات حال خرابت و وقتی فکر کردم مسبب همه اشون منم.. حالم گرفته شد!

اون سوختگی که همیشه باهات هست.. ولی اگه برنمی گشتم.. یه آینه دق مثل اون دسته گلی که حتی نمی تونستی بندازیش دور نداشتی و از اون مهم تر.. برای خوابیدن به قرص احتیاج پیدا نمی کردی!

واسه همین صبح قبل از بیدار شدنت.. همراه اون قرصا و دسته گل رفتم.. هم از خونه ات.. هم از زندگیت و ای کاش که می تونستم اون رد سوختگی هم با خودم ببرم که هیچ وقت با نگاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردن بهش.. یاد اون روز تلخ و جهنمی نیفتی و بدترین خاطره ای که بازم یه جورایی من باعث و بانیش بودم.. برات تداعی نشه!

اما از این به بعدش دیگه با خودته.. که بخوای بازم توی گنداب گذشته ها دست و پا بزنی.. یا خودت و جمع و جور کنی واسه آینده ای که حقته به بهترین شکل برات رقم بخوره!

آینده ای که هنوز امیدوارم منم سهمی توی ساختنش.. توی همراهی کردنت واسه رسیدن بهش داشته باشم!

چیه؟! نکنه فکر کردی حالا که رفتم دیگه بی خیالت شدم و می خوام بگم برو با هرکسی که دوست داری زندگی کن و در نبود من خوشبخت شو؟!

می دونی که هیچ وقت همچین اراجیفی از زبون من نمی شنوی! من هنوز امیدم و از دست ندادم.. فقط حس می کنم که یه کم زود برگشتم و تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز آمادگی رو به رو شدن با من و بعد از اون اتفاقات نداشتی!

وگرنه من هنوز یه شانس دوباره رو حق جفتمون می دونم و برای به دست آوردنش هر کاری می کنم! هرچقدرم که لازم باشه صبر می کنم!

الآنم نمی دونم کی برمی گردم و این زمانی که قراره بهت بدم چقدر طول می شه.. یک سال.. دو سال یا بیشتر.. ولی مطمئن باش کمتر نیست..

چون تو به این زمان احتیاج داری تا بفهمی که من برگشتم تا علی رغم همه سختی هایی که هر کدوم به یه شکلی تحمل کردیم باهات باشم! تا بفهمی دیگه بحث انتقام و این که سریع می خوام وارد رابطه بشیم تا نقشه های شومم و عملی کنم مطرح نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1398

فقط کافیه تو این زمان.. تو با خودت کنار بیای و با همه وجودت درک کنی واقعاً چی می خوای از زندگیت و آینده ات!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط کافیه بفهمی تو این دنیا.. یه آدمی هست که واسه داشتن تو.. حاضره زمین و زمان و به هم بدوزه.. حاضره سخت ترین شرایطی که براش می ذاری رو قبول کنه.. حتی.. حتی اگه تو بخوای.. حاضره تا آخر عمر دستم بهت نزنه.. حاضره اتاقت هم ازش سوا باشه.. ولی فقط اسمت بره تو شناسنامه اش.. فقط باهات زیر یه سقف زندگی کنه و همون هوایی وارد ریه هاش بشه که تو نفس می کشیش.. فقط شبا با خیال راحت از این که دیگه مال اونی بخوابه و صبحا با فکر لذتبخش تموم شدن تنهاییش.. اونم نه با هرکسی.. با همونی که برای اولین و آخرین بار ضربان قلبش و تند کرد.. از خواب بیدار بشه!

من برای تو همون آدمم درینم.. تو این مدت زمانی که بهت می دم.. تصمیمت و بگیر و ببین زندگی با همچین آدمی رو.. به تنهایی یا هرچیز دیگه ای ترجیح می دی.. یا نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد که برگشتم.. جفتمون به چیزی که می خوایم می رسیم و با کمک هم یه بار دیگه از فرصتمون به بهترین شکل استفاده می کنیم!

شاید بازم رفتنم جوری که هیچ کس ندونه کجام.. به خاطر این تصمیم برات قانع کننده نباشه.. ولی تو باید تو این مدت.. هرچقدر خواستی.. تو تنهایی خودت فکر کنی.. بدون اجبار من برای گرفتن جواب.. بدون این که حتی اتفاقی یا به خاطر مسائل کاری چشمت به من بیفته و بخواد چیزی رو تصمیمت اثر بذاره.. باید در نهایت آرامش فکر کنی و بعد.. تصمیمت و بگیری!

اگه می موندم.. بعد از.. بعد از اون شبی که تا صبح توی بغلم گرفته بودمت.. اونم وقتی بوی بادوم موهات توی مشامم بود.. دیگه حتی نمی تونستم یک روز بدون دیدنت سر کنم.. چه برسه به یک سال!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس مطمئن باش که رفتنم.. بهترین تصمیمی بود که می شد گرفت و امیدوارم که تو هم.. به بهترین شکل از این فرصت استفاده کنی!

دُرینم.. دُر با ارزش زندگیم.. قشنگ ترین مروارید دنیا.. دوست دارم!»

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1399

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نامه صفحه اول.. که با اون دو تا کلمه تموم شد..
به خودم اومدم و چشمم خورد به خیسی یقه لباسم
به خاطر اشکایی که از روی چونه ام سر خورده
بود و افتاده بود پایین..

اشکایی که سرعت فروریختنشون بعد از خوندن
خط آخر.. بیشتر هم شده بود و من هیچ توانی
برای مهار کردنشون نداشتم و حتی بدون پلک
زدن از چشمام پایین می ریخت!

اگه ذره ای شک داشتم به این میران عوض شده..
بعد از خوندن این حرفا و تصمیمی که برای آینده
امون گرفته بود از بین رفت..

درسته که هنوز زورگویی هاش و داشت.. درسته
که بهم فهموند بازم قصد عقب کشیدن و برای
همیشه بیرون رفتن از زندگیم و نداره.. ولی همین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که رفت تا من راحت تر تصمیمم و بگیرم.. خیلی بعید بود ازش!

اونم وقتی می تونست خیلی راحت از این تنهایی من.. از این درموندگیم.. از این ناتوانیم توی تصمیم گیری.. از این بی پناهیم سوء استفاده کنه برای یه بار دیگه کشیدن من سمت خودش.. برای این که بهم بفهمونه چاره ای جز قبول کردنش ندارم و در واقع.. به جز میران توی زندگیم کسی و ندارم که برای ادامه زندگیم بهش تکیه کنم!

رفت تا خودم فکر کنم و به این باور برسم.. هرچند که.. دیگه به فکر کردنم احتیاج نداشتم!

نفس عمیقی کشیدم و یه بار دیگه نگاهم و رو کلماتی که نمی دونستم با چه حالی نوشتتشون چرخوندم و با این که توانایی این و داشتم که چند دور از اول تا آخر بخونمش.. گذاشتمش برای بعد و رفتم صفحه بعد تا ببینم این جا چی برام نوشته:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«ماشینی که سیامک برات آورده.. مال توئه! از همون اول برای تو خریده بودمش و فرصت نشد خودم بهت بدمش!

دیگه تا الآن خودت فهمیدی که اون روز الکی گفتم مال دوستمه! چون بازم حس کردم هنوز آمادگی قبول کردنش و نداری.. می دونم الآنم قبولش نمی کنی.. ولی بذار پیش خودت بمونه.. لازمت می شه!

واسه همون روزایی که دیگه قلب و ذهنت و یکی کردی و تصمیمت و گرفتی.. حداقل واسه رفت و آمد دیگه محتاج کسی نباش و از ماشینی که شوهرت برات خریده استفاده کن!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1400

ته جمله اش یه ایموجی با نیش باز کشیده بود که باعث شد وسط اشک و گریه بخندم و بگم:

- بی شرف زبون باز!

اشکای صورتم و با پشت دست پاک کردم و رفتم صفحه بعد.. مطمئناً این جا درباره اون فلشی که قاطی بقیه وسایل فرستاده نوشته بود:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«می دونم خاطره خوبی از فیلم و فلش و این چیزا نداری.. ولی نمی تونستم این و برات نفرستم.. نمی تونستم تو این یک سال به این فکر کنم که تو.. هنوز با آدمای دوروی دور و برت در ارتباطی و به عنوان تنها عضو خانواده ات که برات مونده بهش نگاه می کنی!

درین.. قبل از دیدن فیلم.. این و بدون که من.. هدفم زیرآب زنی و تلافی کردن و انتقام نیست و اصلاً هم دلم نمی خواد یکی دیگه از آدمای زندگیتم ازت بگیرم و تنهاترت بکنم..

اتفاقاً برعکس.. فقط خدا می دونه که چقدر دلم می خواست اون آدم.. آدم درستی بود و من.. حداقل تو این مدتی که نیستم خیالم از بابت خیلی چیزا راحت بود! ولی نشد اون چیزی که فکر می کردم و مطمئن باش الآن.. بیشتر از تو من ناراحتم!

ولی دلمم نمیاد تو بی خبری نگهت دارم.. حقته که بدونی و درباره این آدمم تصمیمت و بگیری.. پس فیلم توی اون فلش و خوب و با دقت نگاه کن و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدمی که فقط ادعای عمو بودن داره رو خوب بشناس!

اینم بدون.. این فیلم و حرفایی که زدم هیچ ربطی به همکاری من با شرکتی که تو هم توش سهیمی نداره و من به کارمندام سپردم که تو.. هر وقت برای بستن قرارداد.. با هر شرایطی خودت خواستی.. پات و تو شرکتم گذاشتی.. بدون هیچ اما و اگری قطعات و بهت تحویل بدن.. ولی فقط به شرطی که تو به عنوان نماینده شرکت برای بستن قرارداد بری.. نه هیچ کس دیگه! البته اگه بعد از دیدن این فیلم.. هنوز دلت همکاری با اون آدم و بخواد!»

با دستای لرزون و یخ زده.. برگه ها رو انداختم رو میزی و فلش و برداشتم و زدم به تلویزیون..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1401

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران حق داشت.. هیچ خاطره خوبی از این چیزا نداشتم و دلم نمی خواست یه بار دیگه.. با دیدن صفحه تلویزیون همه باورهایی که داشتم فرو بریزه.. ولی بالاخره باید می فهمیدم که کجای این زندگی ام.. باید می شناختم آدمی رو که این اواخر خودمم به رفتارهاش و این که واقعاً به صلاح من داره کار می کنه یا نه شک کرده بودم..

حتی اگه به قول میران بعدش بخوام از اینی که هستم هم تنها تر بشم.. باید می دیدم و می فهمیدم!

فیلم و پلی کردم و از استرس همون جا سرپا وایستادم و مشغول نگاه کردن شدم.. همون ثانیه اول اتاق میران و شناختم و این فیلمم مال دوربین مداربسته شرکتش بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تاریخ فیلم مال ده روز پیش بود.. یعنی حدوداً همون موقعی که کوروش ازم خواست پیشنهاد میران و قبول کنم تا اونم با شرایط کاری ما کنار بیاد.. همون موقعی که دیگه تصمیم گرفتم نرم شرکت تا این جوری ازم سوء استفاده نشه!

توی فیلم در اتاق باز شد و کوروش اومد تو.. لبم و محکم به دندون گرفتم و صدای فیلم و زیاد کردم تا صداهاشون و واضح بشنوم..

شاید اگه خود کوروش.. می اومد و باهام درباره رفتنش به شرکت میران حرف می زد.. الآن این جوری قلبم تو دهنم نمی زد.. ولی تصور این که چه حرفایی بینشون رد و بدل شده حالم و خراب می کرد..

حرفای اولشون درباره گذشته بود و کاری که کوروش.. البته با همدستی من انجام داد و این که هدفش چی بوده.. اون وسط حرف از علاقه ای که به من داشت زد که باعث شد یه پوزخند رو لبم بشینه چون.. ذره ای به این علاقه ایمان نداشتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرانم این و فهمید و به روش آورد که دلیلش برای اون کار.. فقط علاقه به برادر زاده اش نبود و جالبه که کوروش هم دیگه نتونست انکارش کنه..

تا این که رفت سر اصل مطلب و دلیل رفتنش پیش میران و با یه جمله توضیح داد:

«- اومدم باهات معامله کنم!

- اوهوم.. مطمئناً به پیسی خوردی و دنبال قطعات مفت یا قسطی می گردی نه؟ این دیگه اسمش معامله نیست.. دزدیه.. کاری که توش استادی! چون به هر حال سودی قرار نیست به من برسه!

- شنیدم به درین پیشنهاد دادی؟ تو توی سر پا موندن شرکتم به من کمک کن.. منم درین و راضی می کنم که دوباره مال تو باشه!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1402

چهره میران توی فیلم خیلی واضح نبود ولی..
خوب می تونستم بفهمم که ماتش برده از این
حرف.. درست مثل من.. که همون لحظه خشک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم جلوی تلویزیون و انقدر به گوشام شک کردم که فیلم و زدم عقب و دوباره از اول نگاهش کردم تا مطمئن بشم درست شنیدم!

ولی اشتباهی در کار نبود.. کوروش.. جدی جدی رفته بود اون جا تا.. من و معامله کنه!

حرفای بعدیشون و شنیدم و نشنیدم.. چون مغزم هنوز گیج بود.. تا این که با دیدن حرکت عصبی میران که اول کوبوند تخت سینه کوروش و بعد با پاش یه لگد بهش زد حواسم جمع شد..

«- دیوث بی شرف.. یعنی اگه جای من هرکس دیگه ای این شرکت و اداره می کرد.. اگه همون مرتضوی که همه می دونن چی کاره اس چشمش درین و می گرفت هم همچین پیشنهادی بهش می دادی؟ انقدر کثافتی که بازم در ازای کمک به شرکتت حاضر بودی بچه برادرت و کادوپیچ شده تقدیمش کنـــــی؟

- شلوغش نکن! بی خودی هم واسه من ادای آدمای با غیرت و در نیار. قبلاً دیدیم که پاش بیفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از منم بی شرف تر می شی.. به هر حال هرکسی تو زندگی.. به اولین چیزی که فکر می کنه.. نفع و سود خودشه! تو هم تا وقتی به فکر انتقامت بودی.. درین برات ذره ای اهمیت نداشت.. حالا این جوری رگای گردنت و واسه من باد نکن!

- همون موقع اش هم نذاشتم کسی گوشه انگشتش به درین بخـــــــوره! هر جا افتاد دستش و گرفتم و هرکی مزاحمش شد و دک کـــــــردم.. کی انقدر رذل و عوضی شدم که برای سود خودم.. برای لذت خودم.. برای انتقام خودم بفروشمـــــــش؟!»

دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم.. همزمان با شروع دوباره گریه ام.. زانوهام خم شد و رو زمین فرود اومدم چون دیگه توان سرپا موندن نداشتم..

چون اوج درموندگیم بود وقتی توی ذهنم مهر تایید کوبوندم رو حرف میران.. چون عموی تنی من.. کاری باهام کرد تا من حق بدم به آدمی که یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزی شکنجه گرم بود.. ولی به قول خودش.. من و به کسی نفروخت..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1403

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گریه ام که آروم تر شد سرم و بالا گرفتم و لا به لای هق هقم شنیدم صدای میران و که بعد از ضربه پشت دستش رو شونه کوروش گفت:

«- تو اصلاً کی هستی که بخوای همچین نفوذی رو درین داشته باشی؟ جایگاهت تو زندگیش چیه که فکر می کنی قدرت داری نظرش و نسبت به من عوض کنی؟ این که بعد از چند سال سر و کله ات پیدا شده و گفتی عموشی که این وسط خودتم به نون و نوایی برسی از پدرسوخته بودنته.. وگرنه من از تو به درین نزدیک ترم و مطمئن باش.. اونم من و بیشتر کس و کارش می دونه تا تو رو!

- به همین خیال باش.. همین دو روز پیش به من گفت قراره به پیشنهادت جواب منفی بده.. وقتی ازش پرسیدم فکر کردی به پشنهادش؟ بهش برخورد.. گفت اصلاً چرا همچین سوالی می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پرسی؟ چرا باید به چیزی فکر کنم که جفتمون می دونیم شدنی نیست!

- اگه جواب مثبت می داد درینی نبود که من می شناختم! درینی نبود که من می خواستم!»

دست خودم نبود که اون لحظه.. تمام حسی که با خوندن نامه میران و شنیدن این حرفاش تو وجودم به بیشترین حد خودش رسیده بود و با دو تا کلمه لرزون همزمان با بیرون فرستادن نفسم به زبون آوردم و نالیدم:

- برات بمیرم!

«- چه باور کنی چه نکنی.. من این دفعه خود درین و می خوام.. نه برای انتقام.. نه برای هیچ کوفت دیگه ای.. برای خود خودم. انقدرم برام بزرگ و با ارزشه که بدونم باید برای به دست آوردنش تلاش کنم.. اگه ده بارم بهم جواب منفی داد.. برای بار یازدهم می رم طرفش.. من اومدم که واسه به دست آوردن درین بجنگم.. تنهایی.. بدون کمک کسی.. این وسط یه لشگرم سر راهم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشن از پسشون برمیام. چون چیزی که قراره تهش به دست بیارم.. ارزش جنگیدن و داره.. پس مطمئن باش.. امثال تو با این راه های کثیف و پیشنهادهای مزخرف.. نمی تونید ارزشش و برام کم کنید تا بفهمم اون قدری هم که فکر می کردم سخت نیست. اتفاقاً دوست دارم سختی بکشم.. چون این جوری شیرینی اون چیزی که نصیبم می شه.. بیشتر بهم می چسبه!»

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1404

خودم و روی زمین عقب عقب کشیدم و سرم و از پشت به مبل تکیه دادم..

اشکام دیگه نمی ذاشت چیزی ببینم.. واسه همین چشمام و بستم و فقط صدای کوروش و شنیدم که انگار داشت به آخرین راه نجاتش از پرت شدن ته دره متوسل می شد وقتی گفت:

«- مثل این که یادت رفته.. من و درین اون شرکت و با هم راه انداختیم و یه جورایی شریکیم.. ورشکسته شدن و زمین خوردنش.. به اون کسی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که انقدر عاشقانه درباره اش حرف می زنی هم ضرر می رسونه!

- اتفاقاً خیلی دلم می خواد درباره این پیشنهادت با درین حرف بزنم.. ببینم تو این شرایط بازم دلش می خواد به شراکتش با تو ادامه بده؟ چون به نظر من که.. با موندن تو اون شرکت و.. همکار شدن با یکی مثل تو و اون پرستش گربه صفت نمک به حروم.. فقط شخصیت خودش زیر سوال می ره.»

صدای فیلم که قطع شد.. چشمام و باز کردم و دیدم کوروش دیگه تو اتاق نیست و یه کم بعد فیلم تموم شد و من نفسم و با درموندگی بیرون فرستادم.

نمی فهمیدم چمه.. چون مطمئناً باید حالم بد باشه از رو شدن دست کسی که اون و یکی از نزدیک ترین آدمای زندگیم می دونستم..

کسی که بهش اعتماد کرده بودم و همین اعتماد باعث شد تا ته اون انتقام کوفتی پیش برم و خودم و به مرحله ای از عذاب وجدان برسونم که دیگه یه خواب راحت برام حروم باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این بابت ناراحتم بودم.. ولی وقتی عمیق تر می رفتم سراغ حس های درونم.. می دیدم اون قدری هم غمگین و افسرده نشدم از رو شدن دست این آدم..

یه جورایی حتی خوش حالم بودم از این که یه مدرک دهن پر کن و درست حسابی داشتم واسه به یقین رسیدن همه شک و تردیدایی که نمی ذاشت دور این آدم و برای همیشه خط بکشم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1405

انگار تمام این مدت که کوروش بارها و بارها به شیوه های مختلف من و از خودش ناامید کرده بود.. دنبال یه بهانه بودم.. یه چیزی که من و مطمئن کنه از حس منفی وجودم نسبت به این مثلاً عمو! که حالا میران.. این بهانه رو دستم داده بود و خیالم و راحت کرده بود از این که قرار نیست بی دلیل کسی و از زندگیم خط بزنم!

حتی وقتی هم که خودش نبود.. هوام و داشت و مستقیم و غیر مستقیم کمکم می کرد برای رو به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو شدن با حقایق زندگیم.. حتی اگه این حقیقت به تلخی فروخته شدنم توسط عموم باشه.. برام مهم و حیاتی بود فهمیدنش..

اگه یه روزی.. میران و پیدا کردم یا تونستم از یه طریق دیگه باهاش حرف بزنم.. بی اهمیت به نگاه سرزنش بارش.. یا متلک هایی که ممکن بود بارم کنه.. حتماً بابت این لطفش.. ازش تشکر می کردم..

*

با شنیدن صدای زنگ آیفون.. نگاهم و از صفحه خاموش تلویزیون که تا چند دقیقه دیگه.. روشن می شد گرفتم و بلند شدم..

احتیاجی نبود بپرسم کیه چون نیم ساعت پیش پیام داد و گفت تا نیم ساعت دیگه می رسه.. ولی باز برای این که مطمئن بشم جواب دادم:

- کیه؟

- درین بیا پایین.. منتظرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام از شدت انزجار حتی با شنیدن صداش از پشت آیفون بسته شد.. ولی لحنم و عادی نگه داشتم و گفتم:

- تو بیا بالا!

- نه دیگه دیره.. باید بریم شرکت. بعدش کارای بانکی دارم!

- باشه می ریم.. دیر نمی شه.. حالا بیا بالا.. منم کارت دارم!

دیگه بهش مهلت حرف زدن ندادم.. گوشی و گذاشتم و در باز کردم.. به امید این که این.. آخرین باری باشه که پاش و تو خونه ام می ذاره..

به امید این که وقتی رفت بیرون.. با خیال راحت بتونم بگم دیگه هیچ کس و تو این زندگی ندارم و چقدر خوشحال بودم بابت این نداشتن!

با این که بعد از امیرعلی و میران.. این سومین نفری بود که تو یه مدت زمان کم داشت از زندگیم بیرون می رفت.. ولی حس اون لحظه ام اصلاً قابل مقایسه با اون حس های مزخرف و آزاردهنده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ای که سر رفتن امیرعلی و میران داشتم و هنوزم ادامه داشت نبود!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1406

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از همین جا می شد فهمید که این آدم.. هیچ وقت نتونست جایگاه محکمی توی قلبم ایجاد کنه و انگار من از همون اول که بعد از سال ها اومد سراغم و حرف از شریک شدن و انتقام زد..
فهمیده بودم که نباید ازش انتظار زیادی به عنوان عضوی از خانواده ام داشته باشم که حالا انقدر آروم و ریلکس بودم.

فقط وقتی دیدمش که با نیش باز اومد تو خونه و خواست به خاطر این دو هفته ای که من و ندیده بود.. جلو بیاد و بغلم کنه اعصابم به هم ریخت و نتونستم ظاهر سازی کنم که با اخم خودم و عقب کشیدم و اونم با تعجب از این واکنش نسبتاً تندم سر جاش وایستاد!

ولی خیلی سریع فهمیدم زود بود برای نشون دادن حس واقعیم که گلوم و صاف کردم و گفتم:

- یه کم سرما خوردگی دارم.. می ترسم سرایت کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آهان.. اوکی!

نگاهش داد می زد باور نکرده.. ولی چیزی به روی خودش نیاورد و با اشاره به لباس های تو خونه ایم لب زد:

- پس چرا حاضر نیستی؟ دیر شده ها!

- باشه.. بیا یه کم بشین تا حاضر شم!

یه ابروش بالا رفت و با شک و تردید بهم زل زد.. ولی من زودتر روم و برگردوندم و رفتم تو سالن که حرف دیگه ای نزنه و وقتی پشت سرم اومد و دید کنترل تلویزیون و برداشتم و می خوام روشنش کنم پرسید:

- دختر چته تو؟ تلویزیون و برای چی روشن می کنی؟

- یه چیزی می خوام برات بذارم ببینی.. که تا من حاضر می شم حوصله ات سر نره!

خودش و انداخت رو مبل و پوف کلافه ای کشید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من می گم نره این می گه بدوش.. امروز عجیب غریب شدیا.. خبریه؟

روم سمت تلویزیون بود و ندید پوزخند پر تمسخر روی لبم و که گفت:

- خیله خب.. بذار.. خودتم زود برو بیا!

فیلم مورد نظرم و پلی کردم و راه افتادم سمت اتاقم.. دلم نمی خواست وقتی داره این فیلم و نگاه می کنه و حرفای وقیحانه خودش و می شنوه من پیشش باشم.. در عوض از لای در اتاقم مشغول تماشا کردن واکنشش شدم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1407

چند دقیقه اول کالاً مات تلویزیون بود و هیچ واکنشی نشون نمی داد.. بعد که به خودش اومد شروع کرد جا به جا شدن و نگاهش و هر چند ثانیه به در اتاقم می دوخت.. ولی نمی تونست من و ببینه!

پوف کلافه می کشید و خودش و محکم از پشت به مبل تکیه می داد و پاهاش تند تند روی زمین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکت می کرد و در کل.. ذره ای خونسردی و آرامش تو رفتارش به چشم نمی خورد!

آخرسر.. نتونست تحمل کنه و اون جایی که میران شروع کرد به داد و بیداد کردن.. خم شد کنترل و از روی میز برداشت و تلویزیون و خاموش کرد!

لزومی هم نداشت تا تهش ببینه.. به هر حال خودش بازیگر این فیلم بود و بهتر از هرکسی می دونست اون روز چی گفته و چی شنیده!

منم اون چیزی که لازم بود ببینم و دیدم و قبل از این که بخواد فکر کنه تا یه حرف برای احمق جلوه دادن من و توجیه رفتار وقیحانه خودش پیدا کنه.. در و باز کردم و رفتم بیرون!

با دیدن من کلافه و عصبی از جاش بلند شد و اومد طرفم.. جوری که من سر جام وایستادم و زل زدم به چهره طلبکارش وقتی غرید:

- یعنی چی این کارا؟ هدفت چیه؟ من و به هزار بهونه کشوندی این جا که این و نشونم بدی؟ خب که چی؟ به چی می خوای برسی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند ناباورانه ای رو لبم نشست و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- چقدر احمق بودم که فکر می کردم اولین حرفت بعد از دیدن این فیلم حداقل یه توضیحه راجع به حرف های زشت و مسخره ات.. ولی حتی همونم برام زیاد دیدی..

عصبی خندید و گفت:

- چه توضیحی؟ وقتی خودت همون بار اولی که این فیلم و دیدی متوجه اصل موضوع نشدی.. الآن دیگه توضیح دادن من چه فایده ای داره؟

با اخمای درهم از تعجب بهش زل زدم.. چی داشت می گفت واسه خودش؟

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1408

- ولی باشه.. اگه دوست داری بشنوی.. توضیحم می دم.. ولی قبلش جواب سوالم و بده.. هدفت از این کار چیه؟ اگه هیچ توضیح قانع کننده ای بهت ندم.. ته تهش.. قراره به خاطر این فیلم.. به خاطر حرف هایی که توش زدم.. با من قطع رابطه کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چاره دیگه ای برام گذاشتـــــــی؟ آره بدبختم.. بی کس و کارم.. تنهام.. ولی انقدر دیگه انقدر خودم و حقیر و بی ارزش نمی دونم که بخوام رابطه ام و باهات ادامه بدم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده.. چه جوری من هر روز تو چشمات نگاه کنم و یاد این نیفتم که می خواستی من و به خاطر منافع خودت معامله کنـــی؟ که شاید الآن موفق نشدی.. ولی یه روز دیگه.. تو یه موقعیت مشابه دیگه.. بازم این کار و می کنی و اگه این دفعه.. طرفت راضی به معامله شد و من و ازت خرید.. چه خاکی باید تو سرم بریـــــزم!

تا آخر حرفام وایستاد و بهم گوش داد.. بدون این که سعی کنه جلوی حرف زدنم و بگیره.. شایدم داشت فکر می کرد که چه جوابی باید بهم بده..

که با ساکت شدن و به نفس نفس افتادن من.. سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد و نگاه پر از سرزنشش و بهم دوخت.. نگاهی که صداقتش و ذره ای باور نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی کارت به جایی رسیده که حرف میران برات سند شده و رو حسابش می خوای من و از زندگیت خط بزنی؟ متوجهی این عوضی کدوم آدم زندگیته و چه بلاهایی سرت آورده؟ یا یه بار دیگه دونه دونه همه رو برات بشکافم و به یادت بیارم؟

- الآن اصلاً بحث میران نیست.. واسه خودت نزن جاده خاکی.. بحث توئه! اینم حرف نیست که بگم باد هواست.. فیلمه.. دارم با چشم خودم می بینم و با گوش خودم می شنوم.. نکنه می خوای بگی اینم تو نیستی که رفتی سراغش و فقط شبیهته؟

- نه اتفاقاً خودمم.. ولی کی گفته که همه این حرفا راسته؟ چرا نمی فهمی میران داره بازم بازیت می ده و می خواد من و پیشت خراب کنه.. در صورتی که من فقط برای دیدن واکنشش این پیشنهاد و بهش دادم.. چون می خواستم دستش و پیش تو رو کنم که دوباره خامش نشی و گولش و نخوری! ولی اون کلکم و رو خودم پیاده کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1409

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به نظرت چرا باید همچین کاری بکنه؟ هدفش چیه؟

- درین خودت و نزن به خریت.. تو اون آدم و می شناسی.. لازم نیست من چیزی درباره اش بگم.. ولی حالا که انقدر داری در برابر فهمیدن مقاومت می کنی می گم که بدونی.. می خواد از اینی که هستی هم تنها ترت بکنه.. که تهش هیچ چاره ای نداشته باشی جز این که دوباره بری با اون.. که باز یه جور دیگه آوار شه رو سرت و پات و به زندگی کثیفش زنجیر کنه.. می خواد کاری کنه تا آخر عمر محتاجش بشی و لازمه این کار چیه؟ روندن همه آدمایی که دور و برتن.. اولیش امیرعلی که خیلی راحت از میدون به درش کرد.. دومیشم من.. ولی خبر نداره که من به همین راحتی بی خیال تو نمی شم و نمی ذارم دستش بهت بخوره!

لبخندی رو لبم نشست و سرم و انداخت پایین.. مگه من در برابر کوروش.. چه جور آدمی بودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه رفتاری داشتم که انقدر به احمق بودنم امید بسته؟

- چیه چرا می خندی؟

سرم و بالا گرفتم و خیره تو چشماش لب زدم:

- میران رفته! اگه همه دردت اینه که با کوبوندن اون.. با گناهکار کردنش.. خودت و بی گناه کنی.. بدون که چند روزیه رفته و هیچ کسم از جاش خبر نداره!

- رفتن اون مار خوش خط و خال و باور نکن.. یه مدت می ره.. پوست میندازه و دوباره برمی گرده.. مطمئن باش اگه می خواست برای همیشه بره هیچ وقت این فیلم و نشونت نمی داد که بخواد تنها آدم زندگیتم ازت بگیره.. اون می خواد وقتی برگرده که تو رو همون جوری که دوست داره.. تنها و بی کس و کار تحویل بگیره!

با اشاره به تلویزیون با صدای بلندتری ادامه داد:

- من این جا فقط ازش منتظر یه عکس العمل بودم که بعدش مستقیم بیام سراغ تو و بگم ببین.. آدمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که دوباره داره نفوذ می کنه به زندگیت.. گول حرفای من و خورد و راضی شد تو رو ازم بخره.. ولی زرنگ تر از این حرفاس و من نتونستم این و بهت ثابت کنم. حالا اون با بی شرفی.. خودش و نیت خیرش و با این فیلم.. به دروغ به تو ثابت کرده و حداقل انتظاری که من ازت دارم اینه که.. یه بار دیگه خامش نشی درین!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1410

سرم و برای حرفاش به تایید تکون دادم و گفتم:

- می دونی چیه؟ شاید اگه همون درین یک سال پیش بودم که با همه وجودش به تو اعتماد کرد و پاش و تو همون مسیری گذاشت که تو براش مشخص کرده بودی حرفت و قبول می کردم.. شاید اگه تو این یک سال حتی قبل از این که میران برگرده.. خودمم از بعضی رفتارات متوجه نمی شدم هیچ حسی به عنوان برادرزاده به من نداری و بعضی وقتا واقعاً ناچار می شی که ادای عموها رو دربیاری باور می کردم..

- دریـــــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید اگه.. از لای در واکنشای عصبی و عجیب غریبت به تماشای این فیلم و نمی دیدم و یه کم خونسردانه تر رفتار می کردی.. حرفات و باور می کردم.. شاید اگه.. فرداش.. پس فرداش.. اصلاً چند روز بعد.. می اومدی سراغم و بهم می گفتی من همچین کاری کردم که چهره واقعی میران و بهت بشناسونم ولی موفق نشدم.. حرفات و باور می کردم و اصلاً این فیلم ذره ای برام اهمیت نداشت.. چون خودم از قبل همه چیز و می دونستم..

پوزخند صداداری زدم و به عنوان آخرین دلیلی که یه خطر قرمز پررنگ روی اراجیف کوروش می کشید گفتم:

- از همه مهم تر.. اگه چند روز قبل از تاریخ این فیلم.. نمی اومدی سراغم و توی همین خونه.. ازم نمی خواستی به خاطر منافع و پیشرفت شرکت.. پیشنهاد دوستی میران و قبول کنم که باز هیچ فرقی با معامله و خرید و فروش نداره.. الآن خیلی خیلی راحت تر.. حرفات و قبول می کردم! چون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از ته دل دوست داشتم حرفات و باور کنم.. چون تو به حرف عمو بودن و خیلی خوب بلدی.. چون خیلی تصور قشنگیه که یه نفر به خاطر تو.. بره سراغ آدمی که یه روزی رفیقش بوده و بعد بهش نارو زده و قاعدتاً نمی تونه تا آخر عمر تو چشماش نگاه کنه.. ولی به خاطر تو رفته شرکتش.. چون تنها چیزی که براش مهمه آینده برادرزاده اشه و خواسته با یه کم نقش بازی کردن.. دست طرف و رو کنه.. حتی اگه موفق نشده باشه.. تصور لذتبخشیه که عموم برام همچین کاری بکنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1411

نمی خواستم گریه کنم.. ولی دست خودم نبود اشکایی که رو صورتم ریختن و حین پاک کردنشون لب زدم:

- ولی حیف کوروش.. حیف که نخواستی به اندازه حرفات.. عمو که نه.. حداقل انسان خوبی باشی.. حیف که حرص و طمع رسیدن به مال و مقام.. جوری کورت کرده که دیگه هیچ چیز و هیچ کس برات مهم نیست! برعکس تصورت.. این میران نیست که هدفش تنهاتر کردن منه.. تویی که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشتباهات تموم نشدنیت.. هم من و تنهاتر کردی.. هم خودت و.. هرچند که بعید می دونم تا حالا من و به عنوان عضوی از خانواده ات دونسته باشی که حالا بخواد با نبودم.. احساس تنهایی کنی!

با دیدن اشکای من و شنیدن حرفای آخرم.. قیافه درمونده ای به خودش گرفت و حین باز کردن دستاش واسه بغل کردنم خواست نزدیک بشه که سریع خودم و عقب کشیدم و توپیدم:

- برو کوروش.. دیگه نه کاری بکن.. نه حرفی بزن.. چون هر یه کلمه ای که برای بیشتر هم خوردن این گند به زبون میاری.. حالم و از خودم بیشتر به هم می زنه.. به خاطر این که با رفتارم بهت اجازه دادم تا این حد رو ساده لوح بودن من حساب باز کنی و بخوای هر بار با زبون بازی.. قسر در بری.. ولی بسه دیگه.. هرچیز آزاردهنده ای باید یه جا تموم بشه.. نقطه آخر رابطه من و تو هم همین جاست.. من دیگه عادت کردم.. از همون بچگی به نداشتن در عین داشتن عادت کردم.. مادر داشتم و انگار نداشتم.. دایی داشتم و انگار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نداشتم.. الآنم.. همیشه یه گوشه ذهنم می مونه که یه عمویی دارم که تو همین شهر داره زندگی می کنه.. ولی تصور نداشتنت خیلی راحت تر از اینه که.. تو زندگیم باشی ولی.. هیچ دید مثبتی بهت نداشته باشم!

- تو نمی تونی فقط از سمت خودت واسه این رابطه نظر بدی.. چه باور کنی چه باور نکنی من دلم می خواد...

- دیگه مهم نیست دلت چی می خواد.. حتی اگه راست بگی.. با کارایی که کردی دیگه این فرصت و از دست دادی که تنها یادگار برادرت و همیشه کنار خودت داشته باشی.. منم نمی تونی مجبور کنی به حفظ و ادامه این رابطه.. چون خوب می دونی شدنی نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1412

چند قدم عقب عقب رفتم و لب زدم:

- اگه فقط یه ذره برای غرورت ارزش قائلی برو.. چون نه دیگه می خوام ببینمت.. نه صدات و بشنوم..

نفسی گرفتم و حین رفتن سمت اتاقم.. به عنوان آخرین حرف گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درباره شرکتم.. سهمم و می خوام! یا خودت بخر.. یا یکی و پیدا کن باهات شریک بشه!
خدافظ!

رفتم تو اتاق و در و بستم و درست مثل دفعه قبل که بازم از این خونه بیرونش کردم.. منتظر موندم تا صدای باز و بسته شدن در ورودی و ببینم.

در حالی که جفتمونم خوب می دونستیم این دفعه فرق داره و همه چیز خیلی جدی تر از دفعه پیشه که من فقط به خاطر دلخوری ازش خواستم بره!

با بیرون رفتنش نفس حبس مونده ام و فوت کردم و با حس خیلی خیلی بهتر از چند ساعت پیش.. انگار که سنگینی یه بار دو تنی از روم برداشته شده باشه.. راه افتادم سمت آینه اتاقم و زل زدم به چهره بی حس و حالم..

دلم سوخت برای درین توی آینه که دیگه سر شده بود در برابر از دست دادنا و چهره مات مونده اش داشت این بی حسی رو فریاد می زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی من.. با امید به روزهایی که می خواستم برای خودم بسازم و از ته دل باور داشتم به سفید بودنش.. لبخندی به روش زدم و گفتم:

- اینم می گذره! مثل همه چیزایی که تا الآن گذشت.. با اینم کنار میای.. مثل همه کنار اومدنای قبلیت.. مهم اینه که هنوز سرپایی.. پس واینستا و حرکت کن.. مطمئنم اگه بری جلوتر.. چیزای خیلی قشنگ تری در انتظارته.. خسته نشو.. ناامیدم نشو.. بالاخره می رسی بهش! حتی اگه رسیدن بهش.. یک سال.. دو سال.. یا شایدم بیشتر طول بکشه!

*

- آخه مگه می شه رئیس یه شرکت دو هفته نباشه و اصلاً هم معلوم نباشه کی برمی گرده و اون شرکت هنوز سر پا باشه؟ پس کارای مربوط به میران و چه جوری انجام می دید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1413

منشی میران.. کلافه از سوالای پشت سر هم من که جواب هیچ کدوم من و به چیزی که می خواستم حتی نزدیکم نمی کرد نفس عمیقی کشید و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کارای مربوط به سفارش قطعات و مثل همیشه خودشون از طریق سایت و تماس های تلفنی انجام می دن و لزومی نداره برای انجام دادنشون حتماً تو شرکت باشن..

چشمام و محکم بستم و باز کردم و پرسیدم:

- وکیلش چی؟ از عمه اش شنیدم همه کارا رو به یه وکیل سپرده.. شماره تماس اون و به من بدید!

- کسی به عنوان وکیل آقا میران این جا نیومده.. ما خودمونم هنوز نمی شناسیمش!

- یعنی چی؟ مگه.. مگه قراردادا رو حتماً خود میران نباید امضا کنه؟ پس چه جوری بهش تحویل می دید؟ باید یه آدرس و نشونی از خودش یا وکیلش داشته باشید دیگه! گوشیشم که خاموشه.. لابد یه خط دیگه ای ازش دارید که به من نمی دید!

از روی صندلیش بلند شد و برعکس منی که داشتم جلز و ولز می کردم با آرامش گفت:

- خانوم کاشانی.. نمی دونم باور می کنید یا نه.. ولی کلافگی ما از رفتن آقا میران بیشتر از شما

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباشه کمتر هم نیست.. درسته کارای شرکت و یه جوری راه میندازیم.. ولی باور کنید.. همه چیز ده برابر سخت تر شده.. چون نه آدرس و نشونی ازشون داریم.. نه یه خط دیگه که تو مواقع لزوم بهش زنگ بزنیم.. وکیلشم هرکی هست هنوز خودش و به ما معرفی نکرده.. این توضیحی بود که خود آقا میران بهمون داد.. همون روزی که می خواست بره!

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- پس هیچ وکیلی در کار نیست!

- یه شماره فکسم بهمون داد که قراردادا رو براشون فکس کنیم همین! وگرنه ما که با شما دشمنی نداریم بخوایم چیزی رو ازتون مخفی کنیم.. اونم بعد از اون همه تاکید آقا میران که هر موقع تشریف آوردید با احترام باهاتون رفتار کنیم و با هر شرط و شروطی که خواستید باهاتون قرارداد ببندیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1414

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند تا نفس عمیق برای آروم شدنم کشیدم و از بین حرفاش.. اون چیزی که بیشتر توجهم و جلب کرد و به زبون آوردم:

- شماره فکس چیه؟

یه برگه از رو میزش برداشت و روش یه شماره نوشت و داد دستم:

- قراردادا رو به این شماره براشون فکس می کنیم و ایشونم امضا شده اش و دوباره برامون فکس می کنن.. سوالی هم اگه داشته باشیم.. از طریق همین فکس تو یه برگه تایپ می کنیم و براشون می فرستیم که جوابش و مثل خودمون بهمون می دن.. در کل کارمون خیلی سخت شده.. گفتم که!

نگاه ناباوری به شماره روی کاغذ انداختم و پرسیدم:

- به این شماره زنگ زدید؟

- آره ولی کسی جواب نمی ده.. اگه می خواید خودتونم امتحان کنید.. انگار فقط مخصوص

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکسه.. یا این که خودشون نمی خوان جواب بدن! ولی تنها راه ارتباطیمون همینه!

آب دهنم و قورت دادم و با همین فکر که تنها راه ارتباطی با میران در حال حاضر فقط همینه لب زدم:

- منم.. منم می تونم یه چیزی براش فکس کنم؟ یعنی.. مطمئنید به دست خودش می رسه؟!

با این حرفم خودشم گیج شد و جواب داد:

- الآن که گفتید شک کردم.. والا ما هم نمی دونیم کسی که فکس و می گیره خودشونن.. یا همون وکیلی که کاراش و انجام می ده.. ولی خب.. اگه حرف مهمی دارید.. حتماً یه جوری به گوششون می رسه.. می تونید امتحان کنید!

- اشکالی نداره از دستگاه همین جا استفاده کنم؟

- نه نه خواهش می کنم.. بیاید این جا بهتون یاد بدم تا خودتون انجام بدید!

دختر با درک و فهمی بود که احتمالاً از حالت صورتم فهمید نمی خوام متنی که قراره برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران بفرستم و کس دیگه ای بخونه که با دقت همه مراحل تایپ کردن و پرینت گرفتن و فکس کردن و هم برام توضیح داد و هم تو یه برگه نوشت که یادم نره و بعد به بهانه چایی خوردن رفت سمت آبدارخونه و من و تنهام گذاشت!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1415

منم نشستم پشت سیستم و دستای لرزونم و روی دکمه های کیبورد نگه داشتم.. در حالی که حالا استرس این که یه وقت حرفام و به جای خودش کس دیگه ای نخونه وجودم و پر کرده بود!

واسه همین خیلی سریع تصمیم گرفتم از یه راه دیگه متنم و بنویسم تا اگه احیاناً به دست کس دیگه ای رسید وارد مسائل خصوصی ما نشه!

بعد از یه کم فکر کردن.. بالاخره چیزی که می خواستم بنویسم و امیدوار بودم میران بخوندش و با خوندش پی به اصل منظورم ببره رو پیدا کردم و مشغول نوشتن شدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«یه روزی.. یه دختر ده ساله که با مادر مریض و مادربزرگ پیرش زندگی می کرد.. پشت ویترین یه مغازه اسباب بازی فروشی.. یه عروسک باربی دید.. نه از اون گرونا و خیلی خوشگلا.. با همون سن می تونست بی کیفیت بودنش و تشخیص بده.. اصلاً شاید ارزون ترین جنس اون مغازه همون عروسک باربی بود که نگاه اون دختر و به سمت خودش کشید..

مامانش اون روزا.. هنوز زمین گیر و ساکت نشده بود.. مشکلات روانی خودش و داشت ولی هنوز می شد باهاش حرف زد.. اون دختر بچه هم رو همین حساب با خواهش و اصرار ازش خواست اون عروسک و براش بخره.. حرفاش و می شنید ولی کوچکترین اهمیتی بهش نمی داد..

یا براش مهم نبود خواسته دخترش.. یا می خواست بهش بفهمونه آخه این عروسک به چه دردت می خوره؟ ولی فقط خود اون دختر می فهمید که می تونست چه ساعت های قشنگ و لذتبخشی رو با همون عروسک سپری کنه و اون دختری که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زندگی بچگونه اش داشت وسط یه آدم روانی و یه پیرزن بی حوصله به قهقرا می رفت.. می خواست از همین طریق خودش و نجات بده و هنوز توی دنیای بچگونه اش باقی بمونه.

ولی نشد اون چیزی که دوست داشت و اون عروسک مال دخترک نشد..

گذشت و گذشت.. تو تولد سیزده سالگیش..
مادربزرگش که چند وقتی فهمیده بود نوه اش نسبت به سنش خیلی کم حرف و گوشه گیر شده..
به خیالش برای این که حالش و خوب کنه رفت و نه همون عروسک و.. یکی شبیهش و براش خرید و به عنوان کادوی تولد بهش داد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1416

نمی دونم می دونی یا نه ولی.. دخترا بعد از سن بلوغشون.. نه یکی دو سال.. به اندازه ده سال بزرگ تر می شن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خصوص یکی مثل اون دخترک.. که تو اون شرایط چاره ای جز بزرگ شدن و فاصله گرفتن از بچگی نداشت.

واسه همین اصلاً خوشحال نشد از دیدن اون عروسک و با خودش گفت آخه الآن؟ این دیگه به چه درد من می خوره؟

فقط برای این که دل پیرزن و نشکنه ازش تشکر کرد و برد گذاشتش یه گوشه اتاق..

ولی هیچ وقت باهاش حرف نزد.. هیچ وقت باهاش بازی نکرد و اون عروسک انقدر اون جا موند که خودش و موهاش چرک و کثیف شدن و لباساش پوسیده..

دیگه حتی به درد دکوری بودن هم نخورد که قاطی آشغالا انداختش دور.. بدون این که حتی یه بار با لذت باهاش وقت بگذرونه.

شاید تو همون سیزده سالگی هم باز پشت ویترین مغازه اسباب بازی فروشی چند دقیقه صبر می کرد و دیدن وسایل و عروسکا حالش و خوب می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد.. ولی دیگه هیچ وقت دوباره ده ساله نمی شد..

همون موقع هم این و فهمیده بود که همه چیز براش بی معنی شده بود..

ذهنش رفته بود سمت درس و مدرسه.. می دونست دیگه هیچ وقت اون دنیایی که می تونست با اون عروسک باربی داشته باشه رو تجربه نمی کنه..

دیگه دلش نمی خواست با یه عروسک حرف بزنه.. براش درد دل کنه.. موهاش و شونه کنه.. براش لباس بدوزه و کنار خودش بخوابوندش.. دیگه این کارا براش لوث و بچگانه شده بود..

شاید اگه از همون ده سالگی این کارا رو می کرد و ادامه اش می داد.. هیچ وقت ازش دست نمی کشید و همیشه عروسکش و یه گوشه قلبش نگه می داشت.

ولی عادت به نداشتن یه چیزی.. جوری تغییرت می ده که وقتی زمانش برسه و به دستش بیاری.. دیگه اون لذت اولیه رو ازش نمی بری..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1417

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر می کنم این قانون طبیعته و فقط مختص اون دختر بچه نیست.. بعضی وقتا به دست آوردن یه چیزایی.. فقط تو اون لحظه که بهش احتیاج داری قشنگه.. وقتی از زمانش بگذره و تو دیگه با نداشتنش کنار بیای.. دیگه ارزش و اهمیت و فایده خودش و از دست می ده..

حالا اون چیز می تونه یه عروسک باشه.. یا یه آدم.. اون زمان می تونه یه سال باشه.. دو سال باشه.. یا حتی بیشتر.. وقتی اون لحظه ای که بهش نیاز داری نباشه.. دیگه هیچ وقت نمی خوای که باشه!»

همین جا تموم کردم و ازش پرینت گرفتم.. به نظرم متن خوبی بود.. به ظاهر یه داستان کوتاه بود که دست هرکی می رسید همین برداشت و ازش داشت.. ولی فقط خود میران می فهمید دقیقاً دارم درباره کی و چی حرف می زنم که امیدوار بودم بعد از خوندنش.. بازم سعی نکنه به اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تصمیمی که تنهایی گرفتنش و من هیچ سهمی توش نداشتم ادامه بده..

چون مطمئن بودم این بار.. من طاقت این دوری رو ندارم!

*

ساعت سه و نیم صبح بود که ماشین و تو اتوبان خلوت یه گوشه نگه داشتم و سعی کردم با چند تا نفس عمیق این التهاب و هیجانی که به جونم افتاده بود و کم کنم..

از یه طرف می ترسیدم و از طرف دیگه.. عین آدم های به سیم آخر زده.. حس می کردم جز این کار دیگه ای ازم برنمیاد..

سه روز از وقتی اون نامه رو براش فکس کردم می گذشت و هر روز صبح با این امید که منشی میران بهم زنگ بزنه و بگه میران بهم جواب داد از خواب بیدار می شدم ولی.. از همون اول صبح امیدم نا امید می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این که امروز بعد از این که به خودم جرات دادم و واسه گرفتن یه خبر به عمه اش زنگ زدم و اونم گفت هیچ خبری ازش نشده.. تصمیم گرفتم یه کم مثل خودش دیوونگی کنم.. تا بلکه این روش جواب بده و بالاخره از اون مخفیگاهی که برای خودش درست کرده بیرون بیاد!

هرچند که احتمال پیدا کردن کسی با این روش خیلی کم بود.. ولی امید داشتم که میران هرکسی نبود و خب راه های پیدا کردنش هم باید متفاوت تر می شد!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1418

همچنان در حال کشیدن نفس های عمیق بودم که شالم و از دور سرم باز کردم و انداختم رو صندلی کناری و صدای ضبط ماشین و تا آخر بالا بردم!

رانندگی تو این وضعیت با سرعت بالا تو اتوبانی که پر از دوربینه.. صد در صد یه اخطارهایی برای صاحب ماشین می فرستاد.. حالا یا عکس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین که توسط دوربین کنترل سرعت گرفته می شد.. یا اس ام اس کشف حجاب که جفتش می تونست میران و متوجه دیوونگی های من کنه و بفهمه دارم از کنترل خارج می شم و بهتره برگرده تا خودش جلوم و بگیره..

حتی نمی خواستم به این فکر کنم که اصلاً شاید همین خط خاموشش برای ماشین ثبت شده و کارم هیچ فایده ای نداشته باشه!

دیگه وقت مکث و تعلل نبود.. پام و گذاشتم رو گاز و حرکت کردم و رفته رفته سرعتم و بیشتر کردم.. انقدری که به جرات می تونستم بگم تا حالا تو عمرم با این سرعت ماشین نرونده بودم و همزمان داشتم از شدت هیجان با اون آهنگ نوستالژیکی که تو ماشین پخش می شد هم خونی می کردم:

..یادت نره دوست دارم..

..خیلی دلم تنگه برات..

..دار و ندارم و بگیر..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..مال خودت مال چشات..

..خورشید و بردار و بیار..

..آفتابی شو به خاطرم..

..قرارمون یادت نره..

..دیر نکنی منتظرم..

..قرامون یادت نره..

..دوست دارم یادت نره..

همون طور که همه حواسم به رو به رو بود که یه وقت ماشین و با این سرعت به جایی نزنم چند بار دستم و محکم رو فرمون کوبیدم و داد کشیدم:

- دوست دارم بیشعور عوضـــــی.. دوست دارم احمق روانـــــی.. مگه اون شب بهت نگفتـــــم؟ چرا نفهمیـــــدی؟ چرا رفتـــــــــــی؟!

..قرارمون ساعت عشق..

..کنار دلشوره زدن..

..کنار دلواپسی و..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..ترس یه وقت نیومدن..

..عاشقم و عاشق تو..

..از همه دیوونه ترم..

..قرارمون یادت نره..

..دیر نکنی منتظرم..

..قرارمون یادت نره..

..دوست دارم یادت نره..

با حس درموندگی شدیدی که یهو مثل یه بغض سمج به گلوم چسبید.. سرعت ماشین و آروم آروم کم کردم و بعد کشیدمش یه گوشه و نگه داشتم..

همه وجودم داشت از ترس می لرزید.. ترس از خودم و این دیوونگی های جدیدی که من و داشت تبدیل می کرد به یه آدم دیگه! آدمی که خودمم نمی شناختمش و بعضی وقتا مثل الآن خیلی ازش می ترسیدم!

همین ترسم باعث شد پیشونیم و به فرمون بچسبونم و بزنم زیر گریه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..قرارمون کنار گل..

..که سر به زیر عطر توست..

..تو چین چین دامنی که..

..هزارتا بغض و می شه شست..

..خورشید و بردار و بیار..

..آفتابی شو به خاطرم..

..قرارمون یادت نره..

..دیر نکنی منتظرم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1419

نه.. این دیوونگی ها از من برنمی اومد.. این وسط اگه ماشین و می کوبوندم به یه جایی.. یا حتی تو بدترین حالت به یه آدم.. با دردسر های بعدی چه جوری کنار می اومدم..

من دیگه تحمل بیشتر شدن عذاب وجدانی که همین جوریش هم سنگین بود برای توانم و نداشتم و بهتر بود حداقل با دست خودم سنگین ترش نکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و به حرکت درآوردم و راه افتادم سمت خونه.. این کارا هیچ فایده ای نداشت.. میران تا خودش نمی خواست برنمی گشت و انگار.. منم دیگه باید کم کم این امید واسه پیدا کردنش و از وجودم کنار می زدم تا شاید یادم بیفته با کی طرفم!

آدمی که هرچی بخواد و براش تلاش کنه رو به دست میاره و الآنم داره با همه وجود برای قایم شدن تلاش می کنه که صد در صد هم موفق می شه و دست و پا زدن های من.. به هیچ جایی نمی رسه!

باشه.. اگه همین و می خواست منم صبر می کردم و منتظر می موندم..

ولی دیگه هیچ قولی بهش نمی دادم بابت این که وقتی برگشت.. بازم مثل الآن.. بتونم این جوری دوست داشتنش و فریاد بزنم!

*

- خانوم کاشانی؟ بعد از عید بازم برام کلاس می ذارید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای صدف.. حین جمع کردن وسایلم روم و به سمتش برگردوندم و لبخندی به قیافه نگرانش زدم.

- فکر نمی کنم.. احتمالاً از اواخر اردیبهشت امتحاناتون شروع می شه.. دیگه وقتی برای کلاس نمی مونه.. تو هم با امتحانی که امروز ازت گرفتم و حتی یه دونه غلط هم نداشتی نشون دادی همه چیز و خوب یاد گرفتی و دیگه هیچ مشکلی نداری.. فقط خودت هر روز کلمه ها و معنی ها رو برای خودت تکرار کن چون انگلیسی خیلی فراره..

قیافه ناراحتی به خودش گرفت و نفسش و فوت داد:

- یعنی امروز آخرین روزیه که همدیگه رو می بینیم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1420

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دولا شدم صورت قشنگش و بوسیدم و گفتم:

- قربونت برم.. نه خب.. قبل از امتحانت اگه خودت خواستی و باباتم صلاح دونست یه جلسه تشویقی میام و باهات کار می کنم.. فقط چون شاگرد خیلی خیلی خوبم بودی.. باشه؟

سریع لبخند زد و سرش و به تایید تکون داد..

- آره خیلی خوب می شه.. تازه به بابام گفتم من تابستونم دوست دارم زبان کار کنم.. اونم گفت اگه خانوم کاشانی تمایل داشته باشه ازش می خوام تابستونم بیاد و این بار باهام مطالب خارج از درس و کار کنه.. دوست دارم سطحم بالاتر از همکلاسی هام باشه!

- چرا که نه؟ اگه خودتم دوست داشته باشی حتماً میام!

دستاش و محکم به هم زد و گفت:

- عالی شد.. راستی عید مسافرت نمی ری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این دختری که از الآن ذوق تعطیلات عید و داشت و خیلی مونده بود تا برسه به سنی که همه چیز براش رنگ ببازه..
پی به حال درونم نبره و گفتم:

- نه فکر نمی کنم!

- چرا؟ همه می رن که..

- شما کجا می رید؟

- من و بابا.. با عمم اینا می ریم ویلای رامسر.. هر سال می ریم تا سیزده به در اون جاییم.. نمی دونی چقدر دلم برای گرگی تنگ شده!

- گرگی کیه؟

- سگمون تو ویلا.. عکساش تو گوشی باباس.. وایستید نشونتون بدم!

سریع از پشت میز بلند شد و رفت تو اون یکی سالن و گوشی باباش و که چند دقیقه ای می شد رفته بود تو اتاقش برداشت و اومد پیشم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عکسای سگشون و که نشونم داد ناخودآگاه آه عمیقی کشیدم و حس کردم منم چقدر دلم برای ریتا تنگ شده.. با این که نژادشون با هم فرق داشت ولی رنگ سفیدش من و یاد اون میانداخت و این که تو اون یک سال و نیم.. چقدر نقش پررنگی داشت تو کمتر شدن تنهاییم که این روزا.. خیلی بیشتر از قبل جای خالیش و.. درست مثل صاحب نامردش.. توی زندگیم حس می کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1421

هیجده روز از روزی که فهمیدم رفته و بیست و پنج روز از آخرین دیدارمون می گذشت و هنوز کوچکترین خبری ازش نشده بود..

منم این روزا هرکاری که به ذهنم می رسید برای منحرف کردن فکرم انجام می دادم.. از همراهی با آفرین تو خریدهای تموم نشدنی برای جشنش.. تا دیدن سریال های صد قسمتی..

هرچند که بازم اون وسطا یه چیزی پیدا می شد که ذهن من و بکشونه سمت اون آدم بی معرفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتایی که با آفرین می رفتیم خرید.. امکان نداشت یکی از فروشنده ها.. تیپش.. یا قیافه اش.. یا حتی طرز حرف زدنش من و یاد میران نندازه..

یا حتی وقتی سریال می دیدم.. صد در صد یکی از شخصیت های سریال شبیهش در می اومد و من عوض این که صحنه های بازی اون بازیگر و رد کنم.. به خودم می اومدم و می دیدم.. چندین بار اون صحنه رو زدم عقب و دارم از اول نگاه می کنم فقط چون بازیگر حین حرف زدن با انگشت شستش گوشه پیشونیش و می خاروند و من خوب می دونستم میران هم این عادت و داره!

الآنم که با دیدن سگ ویلای پدر صدف.. یاد و خاطره ریتا برام زنده شد که البته مثل میران دیدنش غیر ممکن نبود.. ولی تمایلی هم نداشتم به خاطر این مسئله.. به عمه اش زنگ بزنم و ازش بخوام اجازه بده چند ساعت با ریتا وقت بگذرونم.

صدف هنوز داشت عکسای گالری باباش و که حالا از سگشون رد شده بود و بیشتر خانوادگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود نشونم می داد که همون موقع گوشی باباش تو دستش زنگ خورد و من ناخواسته.. چشمم به اسم اون کسی که داشت تماس می گرفت افتاد..

خواستم سریع نگاهم و بگیرم تا کارم جنبه فضولی پیدا نکنه.. ولی همچین چیزی غیر ممکن بود.. چون اون اسم.. چیزی نبود که من بتونم به همین راحتی بی خیال نگاه کردن بهش بشم و هیچ توانی تو وجودم حس نمی کردم برای قطع این ارتباط چشمی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1422

میران! یکی به اسم میران داشت به بابای صدف زنگ می زد و من اون لحظه اصلاً نمی تونستم بفهمم که این عادیه.. یا غیر عادی؟

میران اسم فراوونی نبود که بگم حداقل تو هر خانواده یکی ازش پیدا می شه و فکر کردن به همین مسئله.. داشت من و ترغیب می کرد پام و از حدم فراتر بذارم.. گوشی و از دست صدف بگیرم و من جواب اون تماس و بدم و فقط در حد یه کلمه صداش و بشنوم تا مهر تایید بزنم به این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باوری که ضربان قلبم به طرز وحشتناکی تند کرده بود!

- صدف گوشی من دست توئه؟

با صدای آقای خاکپور.. به خودم اومدم و نگاه مبهوتم و از صفحه گوشی گرفتم که صدف جواب داد:

- آره بابا این جاست!

- وقتی زنگ می زنه بیار بهم بده دیگه!

- داشتم عکسای گرگی رو به خانوم کاشانی نشون می دادم!

همون لحظه گوشی و به باباش تحویل داد و من سریع به چهره اش زل زدم تا عکس العملش و ببینم..

تماس قطع شده بود ولی با دیدن اسم کسی که بهش زنگ زده بود.. اخماش تو هم فرو رفت و نگاه تندی اول به صدف انداخت و بعد با نیم نگاه دستپاچه ای به سمت من.. روش و برگردوند و رفت سمت بالکن خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با رفتنش بالاخره تونستم نفس حبس مونده تو سینه ام یه ضرب بیرون بفرستم و با احساس سرگیجه و نبضی که همه وجودم و درگیر کرده بود دیگه نتونستم سرپا بمونم و نشستم پشت میز که صدف سریع نزدیک شد و پرسید:

- حالتون خوبه؟ برم آب بیارم براتون؟

سرم و به معنی نه بالا انداختم و همون طور که سعی داشتم با نفس های عمیق ریتم قلبم و آروم کنم.. نگاهم و دوختم به در شیشه ای بالکن که اون سمتش آقای خاکپور وایستاده بود و داشت تلفنی صحبت می کرد.. احتمالاً با همون میران نامی که چند دقیقه پیش بهش زنگ زده بود و من.. داشتم بال بال می زدم برای این که بفهمم.. این میران.. میران منه یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1423

- ولی انگار حالتون خوب نیستا! بذار برم بابا رو صدا کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای صدف به خودم اومدم و قبل از این که ازم دور بشه سریع مچ دستش و گرفتم و کشوندمش سمت خودم..

- نه نه نمی خواد.. خوبم!

مکثی کردم و با فکری که تو سرم شکل گرفت و هرکاری کردم نتونستم پسش بزنم پرسیدم:

- صدف.. تو قبلاً گفته بودی بابات.. مدیر کارخونه ایه که از پدربزرگت بهش رسیده.. آره؟

سرش و تند تند به تایید تکون داد و من همین که خواستم یه خط قرمز روی فرضیه بعیدی که در عرض چند ثانیه تو ذهنم ساختم بکشم گفت:

- البته بابام وکیلم هست.. ولی خب از وقتی پدربزرگم فوت کرد و کارای کارخونه رو دوشش افتاد دیگه زیاد وقت نمی کنه کارای وکالت هم انجام بده!

ضربان قلبم که داشت کم کم آروم می شد با این حرف دوباره اوج گرفت و من ناباورانه به چشماش زل زدم.. چند ماه به این جا رفت و آمد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم بدون این که شغل اصلی پدر شاگردم و بدونم.. که خب قبلاً به نظرم هیچ لزومی نداشت و همین اطلاعاتم خود صدف بدون پرسیدن من بهم داده بود..

ولی حالا داشتم می فهمیدم چقدر مهم بود که همه چیز و درباره آدمی که پام به هر دلیلی به خونه اش باز شده بود بدونم تا مثل الآن.. حس آدمی که انگار رودست خورده بود و نداشته باشم!

سرم و دوباره به سمت بالکن برگردوندم و وقتی دیدم هنوز همون جاست و داره حرف می زنه از جام بلند شدم و رو به صدف گفتم:

- می شه ازت خواهش کنم چند دقیقه بری تو اتاقت؟ من.. یه صحبت کوچیک با بابات دارم!

- چشم!

مثل همیشه ثابت کرد حاصل یه تربیت درسته که سریع راه افتاد سمت اتاقش و منم با همون دست و پای لرزونی که حتی راه رفتنم و مختل کرده بود.. به سمت بالکن حرکت کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1424

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

در حالی که تو اون مسیر ذهنم پر شده بود از مسائلی که شاید بی اهمیت بود ولی.. اگه بهش بیشتر توجه می کردم.. زودتر از اینا متوجه همه چیز می شدم!

مثل همون اولین برخوردم با میران.. که بعد از دیدنم.. نگاهی به ساعتش انداخت و پرسید:

«چطور این جایی؟»

چون اون ساعت تایم کلاسم با صدف بود که میرانم این و می دونست.. اون موقع فکر می کردم از طریق تعقیب کردنم در جریان همه برنامه هام قرار گرفته ولی حالا.. یه حسی می گفت من از همون اول.. به خواست و اراده میران پام برای تدریس به این خونه باز شد!!

اینم یادمه که اون روز آقای خاکپور چقدر حواسش به حال بدم بود و ازم خواست کلاس و زودتر تموم کنم و حتی می خواست خودش من و برسونه و این یعنی.. یه نفر از قبل بهش سفارش کرده بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که حواسش بهم باشه چون من اون روز حال درست درمونی نداشتم!

یا مثلاً.. اون روزی که میران به بهانه واکسن ریتا اومد در خونه و ازم خواست باهاش همراهی کنم.. آقای خاکپور از قبل کلاس و کنسل کرده بود و این کار و.. کی می تونست کرده باشه؟ جز اون کسی که اصرار داشت.. اون روز حتماً باهام حرف بزنه؟!

تا به در بالکن برسم همین فکرا داشت تو سرم می چرخید که باعث شد وقتی آقای خاکپور برگشت تو سالن و با تعجب و منتظر به چشمام زل زد.. بدون تعارف و رودرواسی.. یه راست برم سر اصل مطلب و بپرسم:

- شما وکیل میرانی؟!

از سوال صریحم جا خورد.. ولی خب مطمئناً نمی تونست همین اول موکلش و که اصرار داشت خودش و از همه قایم کنه لو بده که لب زد:

- متوجه نمی شم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون کسی که چند دقیقه پیش باهاتون تماس گرفت.. اسمش میران بود!

اخماش تو هم فرو رفت و با جدیت گفت:

- فکر نمی کنم کار درستی باشه گوشی کس دیگه رو نگاه کنید!

- چند ماه دروغ گفتن و نقش بازی کردن برای کسی که به عنوان معلم دخترتون وارد این خونه شده چی؟ کار درستیه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1425

- چه دروغی گفتم؟

- همین که قبل از من با میران آشنا شده بودید و اون من و به شما معرفی کرده!

کاملاً حس می کردم که از حرفام داره لحظه به لحظه متعجب تر می شه.. ولی باز خیلی خوب داشت خودش و کنترل می کرد که بهت زدگیش و مخفی کنه و ظاهرش و عصبانی از کنجکاوی های من نگه داره:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی باعث شده فکر کنید اونی که به من زنگ زد.. آشنای شماست؟ بعید می دونم تو این شهر فقط یه نفر با این اسم وجود داشته باشه!

- مسئله فقط اسم نیست و شما خودتونم این و خوب می دونید آقای خاکپور.. مسئله اینه که چطور آدمی مثل شما که انقدر روی تربیت بچه اش و تفریحش و حتی غذایی که می خوره و کلاً هرچیزی که بهش مربوط می شه دقیق و حساسه.. به عنوان معلم زبان.. یه آدم تازه فارغ التحصیل شده و بی تجربه رو انتخاب می کنه که نه هیچ شناختی ازش داره و نه کسی معرفیش کرده! فقط رو حساب یه تبلیغ که من از طریق چند تا پیج پر بازدید اینستاگرامی منتشر کردم؟

- بعد از چند ماه تازه یادتون افتاده این و بپرسید؟

- اون موقع انقدر به این شغل احتیاج داشتم که نخواستم به چیزی فکر کنم.. ولی الآن.. همه چیز فرق کرده و منم بیشتر و بهتر به اتفاقاتی که داره می افته یا قبلاً افتاده فکر می کنم و می فهمم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امکان نداره شما آدمی باشه که از اینستاگرام برای دخترتون معلم انتخاب کنید.. مگه این که.. مگه این که یه نفر اون و معرفی کرده باشه!

دستی رو صورتش کشید و ژست کلافه ای به خودش گرفت.. اگه این آدم جدی جدی وکیل میران بود.. نمی تونستم امیدوار باشم که انقدر راحت خودش و لو بده.. اونم وقتی اون آدم به شکل خیلی سفت و سختی سعی داشت از همه مخفی بشه.

ولی حداقل تلاشم و می کردم.. هرچند که تا الآن بی نتیجه بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1426

- من.. متاسفانه دقیقاً نمی دونم مشکل شما چیه و چرا با دیدن یه اسم روی گوشی من دارید همچین فرضیه های غلطی رو کنار هم می چینید.. ولی در رابطه با انتخاب شما باید بگم که اولین نفر نبودید.. قبل از شما خیلی افراد دیگه به عنوان معلم پاشون به این خونه باز شده که اتفاقاً هم تجربه کافی داشتن و هم معرف شناخته شده.. که یا صدف باهاشون کنار نیومد و یا من از تدریسشون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راضی نبودم. واسه همین ترجیح دادم این بار از یه فرد جوون تر و کم تجربه تر استفاده کنم تا شاید صدف بتونه بهتر باهاش ارتباط برقرار کنه و خیلی اتفاقی.. تبلیغ شما رو دیدم و بهتون زنگ زدم.. بعدشم اگه یادتون باشه خواهش کردم که یه جلسه آزمایشی بیاید و وقتی دیدم صدف راضیه.. منم به اومدنتون رضایت دادم.. همین!

نگاهم و جوری به صورتش دوختم که از همین نگاه بفهمه حتی کلمه ای از حرفاش برام قابل باور نیست و من به جز همون فرضیه هایی که غلط می دونتش دوست ندارم به هیچ چیز دیگه ای فکر کنم..

اونم صد در صد همین و از نگاهم خوند ولی به روی خودش نیاورد و با یه ببخشید خواست از کنارم رد بشه که دلم و با این جرات که کلاس های صدف هم تموم شده و دیگه پام و تو این خونه نمی ذارم زدم به دریا و گفتم:

- می شه جلوی من.. به همون شماره زنگ بزنید؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این دفعه تلاشی برای مخفی شدن بهتش نکرد و من با عجز بیشتری ادامه دادم:

- یا حداقل شماره اش و بدید تا خودم زنگ بزنم.. هرچند که اگه شماره من و ببینه جواب نمی ده و احتمالاً دوباره خطش و عوض می کنه.. ولی اگه شما زنگ بزنی..

چشمم که به نگاه ناباورش خورد با کلافگی و عجز بیشتری لب زدم:

- می دونم خواسته بی جاییه.. ولی حالا که می گید از قبل من و نمی شناختید و فرضیه هام غلطه.. بذارید خودم بهتون بگم که من.. من چند وقتیه.. یه گمشده به اسم میران دارم.. که واقعاً نمی دونم کجا دنبالش بگردم.. هیچ شماره و رد و نشونی ازش ندارم.. شاید به احتمال یه درصد.. گمشده من همین آدم باشه.. حداقل کمکم کنید.. تا این و بفهمم.. خواهش می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1427

مسلماً اگه از همه چیز بی خبر بود.. با این همه عجز من.. انسانیت وادارش می کرد به کمک..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی با حرف بعدیش.. شک من و به یقین تبدیل کرد وقتی گفت:

- متاسفم ولی.. کمکی از من برنمیاد! این آدم از دوستای قدیمی منه.. که هم زن و هم بچه داره.. و فکر نمی کنم ارتباطی با شما داشته باشه! حتی اگه با همون احتمال یک درصدی که گفتید.. همون آدم باشه.. باز من به خودم اجازه همچین کاری رو نمی دم.. برای پیدا کردن گمشده اتون دنبال راه های دیگه ای بگردید.. با اجازه!

جلوی چشمای خیس و نگاه مات مونده من.. رفت تو اتاقش و من و گیج و کلافه و شکست خورده.. وسط سالن خونه اش تنها گذاشت..

نمی دونم چند دقیقه همون جا بی حرکت و خشک شده وایستادم و به یه نقطه روی زمین زل زدم که بلاخره با صدای صدف که از اتاقش بیرون اومده بود حواسم جمع شد:

- خانوم کاشانی حرفاتون تموم شد؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشیدم و برای برداشتن کیفم راه افتادم سمت میز..

- آره.. آره عزیزم.. دیگه دارم می رم.. کاری با من نداری؟

- نه.. ممنونم ازتون واسه این مدت.. شما بهترین معلمی بودید که تا حالا داشتم!

یه لحظه خواستم چند تا سوالم از صدف بپرسم تا راست و دروغ حرفایی که باباش زد و بفهمم.. ولی پشیمون شدم.. دوست نداشتم از شدت درموندگی بخوام از سادگی این بچه هم سوء استفاده کنم و باعث بشم دید و ذهنیتش نسبت به باباش منفی بشه!

واسه همین فقط رفتم جلو و صورتش و بوسیدم که گفت:

- واسه اون کلاس قبل از امتحانمم با بابام حرف می زنم.. تاریخ امتحانمم بهتون می گم.. باشه؟!

لبخندی زورکی زدم و سرم و به تایید تکون دادم.. در حالی که حداقل خودم مطمئن بودم که امروز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آخرین باری بود که پام و تو این خونه می ذاشتم و بعد از حرفایی که به آقای خاکپور زدم.. دیگه محال بود یه بار دیگه بتونم حتی به عنوان معلم صدف تو چشماش نگاه کنم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1428

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از خداحافظی با صدف.. یه بار دیگه به در بسته اتاق آقای خاکپور نگاه کردم به امید این که شاید پشیمون شه و بخواد حرفی بهم بزنه.

ولی هیچ خبری نبود و منم کلافه تر و بی انگیزه تر از همیشه.. رفتم بیرون و در و بستم.. عجیب حس می کردم این آخرین و تنها راهی بود که می تونست من و به میران برسونه و به بن بست خوردنم یعنی ناامیدی کامل!

یعنی به همین راحتی.. بازم باید شکست و قبول می کردم؟!

×××××

ماشین و که تو پارکینگ پارک کردم.. خریدا رو از صندوق عقب برداشتم و با آسانسور رفتم بالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر به نشستن تو خونه عادت کرده بودم که یه روز بیرون رفتن به اندازه چند ساعت من و به اندازه کوهنوردی کردن خسته می کرد و الآنم دقیقاً تو همچین وضعیتی بودم!

هرچند.. تنها دلیل از پا افتادنم خستگی جسمی نبود و روح خسته و بی حوصله و.. قلب دلتنگم.. سهم زیادی تو این حال بد داشتن..

ولی از همه اینا بدتر.. صدایی بود که یه سره تو گوشام می پیچید و می گفت.. این وضعیت و خودت خواستی و حالا حالاها ادامه داره.. پس باهاش کنار بیا و انقدر زود از پا نیفت..

تو آینه آسانسور نگاهی به چهره خنثی و بی تفاوتم انداختم.. چقدر امروز با خودم کلنجار رفتم.. چند بار پام و گذاشتم رو گاز و فرمون و پیچوندم به سمت اون آدرس مورد نظر.. فقط به این امید که شاید بتونم یه بار.. اونم از فاصله خیلی دور نگاهش کنم.. ولی باز مغزم دست و پام و از حرکت نگه داشت و اجازه این کار و بهم نداد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون می دونست برای این قلب هزار تیکه شده از دلتنگی.. فقط همون دیدن از فاصله زیاد کافی بود تا همه چیز و فراموش کنه.. بزنه زیر همه شرط و شروط و قول و قرارایی که باهاش گذاشتم و وادارم کنه اون فاصله رو در عرض چند ثانیه از بین ببرم و وقتی به خودم بیام که جسم ظریفش داشت توی بغلم له می شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1429

برای همین بود که ترجیح می دادم تمام وقتم توی خونه بگذرونم..

چون این جوری راحت تر می تونستم خودم و کنترل کنم و جنگ و جدل مغز و قلبم انقدر خسته ام نکنه!

در واحدم و با کلید باز کردم و رفتم تو..

یه خونه جمع و جور و نقلی تو یه آپارتمان پنج طبقه که بعد از یه ماه هنوز بهش عادت نکرده بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه اون هشت سال زندگی تو پرورشگاه و در نظر نمی گرفتم.. باقی عمرم و تو خونه های بزرگ و ویلایی گذروندم و اولین بار بود که یه همچین آپارتمان نسبتاً شلوغی رو برای زندگی انتخاب کرده بودم..

هدفم این بود که بعد از یه مدت.. تنهایی بیش از حد دیوونه ام نکنه و حداقل با چند تا همسایه دور و برم در حد سلام علیک چند کلمه حرف بزنم.. یعنی در واقع.. پیشنهاد فرخ بود که فعلاً این همسایه ها جز سر و صدای زیاد.. سودی برام نداشتن و اون تنهایی و سکوت و ترجیح می دادم!

ولی خب.. کم کم به اینم عادت می کردم..

عادت کردن.. بهترین راه حل برای رد شدن از همه مراحل سخت زندگیه که یه زمانی فکر می کردی محاله بتونی از پسش بربیای..

ولی همین که بهش می رسی.. می بینی که فقط کافیه عادت کنی.. بعدش همه چیز خیلی راحت تر می گذره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خریدای توی دستم و گذاشتم رو کانتر آشپزخونه و خواستم برم سمت سرویس و دستام و بشورم که قدم هام.. دیگه جلوتر نرفت با چیزی که به چشمم خورد و هرکاری کردم نتونستم نگاهم و ازش بگیرم!

میز کوچیک توی آشپزخونه.. خالی نبود!!

عجیبه که وقتی اومدم تو آشپزخونه هم متوجه خالی نبودنش شدم که خریدا رو گذاشتم رو کانتر ولی اصلاً دقت نکردم تا ببینم چرا خالی نیست!

فکر می کردم مثل همیشه روش پر از آشغال و ظرف های نشسته اس ولی.. این ظرف های تمیز و با سلیقه چیده شده.. اونم برای دو نفر.. اصلاً با تصوراتم همخونی نداشت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1430

چشمای گشاد شده ام و بدون پلک زدن چرخوندم و به قابلمه روی گاز و شعله روشن زیرش خیره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدم.. با بهت و عجله رفتم سمتش و درش و باز کردم.

هرچند احتیاجی به باز کردن درشم نبود.. بوی آشنای ماکارونی.. اونم همون ماکارونی خوش طعم و عطری که فقط یه نفر می تونه درست کنه.. تو کل آشپزخونه پیچیده بود و من.. تازه تازه داشت حواسم به دور و برم جمع می شد و می فهمیدم.. هیچ چیز این خونه شبیه وقتی که داشتم بیرون می رفتم نبود!

ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود و نفس هامم یکی در میون می رفت و می اومد.. ولی وقت مکث و تعلل نبود باید این معمای عجیب و غیر قابل باور و حل می کردم تا آروم می گرفتم!

از آشپزخونه زدم بیرون و نگاهی به هال و سالن انداختم.. همه جا تمیز و مرتب شده بود و منی که از بی حوصلگی.. هر چند روز یه بار اونم از سر اجبار.. یه دستی به سر و گوش خونه می کشیدم.. می دونستم این جا چه بازار شامی بود و حالا...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز از بهت این تغییرات بیرون نیومده بودم که در اتاقم باز شد و شوک اصلی رو درین.. با بیرون اومدنش از اتاق بهم وارد کرد!

چه خبر بود این جا؟ اینا تو واقعیت داشت اتفاق می افتاد یا.. یا داشتم خواب می دیدم؟

با دیدن منِ در آستانه سکته که جز مردمک چشمام هیچ کدوم از اعضای بدنم و نمی تونستم حرکت بدم.. لبخندی زد و حین جمع کردن موهاش بالای سرش نزدیک شد:

- سلام.. چه بی سر و صدا اومدی!

با عادی ترین حالت ممکن.. که مطمئناً فقط برای بیشتر و بیشتر شوکه کردنم بود.. از کنارم رد شد و رفت تو آشپزخونه..

- عه خرید کردی؟ دیدم هیچی تو یخچال نیست.. منم رفتم یه چیزایی خریدم که بتونم شام درست کنم!

مشغول بیرون کشیدن خریدا از تو پلاستیک شد و با نیم نگاهی به منِ مجسمه شده لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تا بری لباسات و عوض کنی منم اینا رو جا به جا می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1431

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس حبس مونده ام و بریده بریده بیرون فرستادم و بالاخره تونستم پاهام و وادار به حرکت کنم..
نزدیک تر که شدم ناخودآگاه منم خیره شدم به لباسای تنش!

یه بولیز شلوار پشمی تو خونه ای پوشیده بود.. با پاپوش های شکل گوزن و ست لباسش و در کل.. چیزی که مسلماً آدم توی خونه خودش می پوشه.. نه جایی که می ره مهمونی!

این دختر با این کارا.. با این رفتارهای خونسرد و نرمال می خواست چی رو به من ثابت کنه؟

سرش و که به سمتم برگردوند و نگاه خیره ام و به لباساش دید.. سریع توضیح داد:

- این جا خیلی سرده.. یکی دو تا از شوفاژا بیشتر کار نمی کنه.. باید بگی یکی بیاد سرویسشون کنه! فکر کنم هواگیری کنن درست بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و محکم به هم فشار دادم و نفسم و یه ضرب بیرون فرستادم.. چم شده بود من؟ این گیجی و تعلل و بی حرکتی برای چی بود؟

منی که امروز به معنای واقعی جون کندم تا نرم سمت خونه اش و یه وقت چشمم حتی از فاصله دور بهش نیفته تا حالی به حالی بشم.. حالا که این جا تو یه قدمیم وایستاده بود.. داشتم به توضیحاتش راجع به هواگیری شوفاژ گوش می کردم؟

نه.. من همچین آدمی نبودم! درسته حضورش تو این خونه برام هیچ توجیهی نداشت و مغزم مدام داشت آلارم می داد ولی.. اون لحظه افسارم کاملاً دست قلبم بود که می خواست هرجور شده این دلتنگی رو رفع کنه.. بدون فکر کردن به چیزی..

واسه همین وقتی دستش رفت سمت کیسه خرید بعدی.. سریع مچش و گرفتم و همین که نگاه متعجبش برگشت سمتم جوری کشیدمش سمت خودم که برای نیفتادن چاره ای نداشت جز این که بچسبه به سینه ام و منم با سوء استفاده از فرصت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش اومده دستام و محکم دور بدنش حلقه کردم و دقیقاً همون جوری که توی تصوراتم بود جوری به خودم فشارش دادم که چیزی تا له شدنش باقی نمونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1432

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درسته یه ماه هر مصیبتی رو به جون خریدم..
چشمم و روی دلتنگیم هم برای خودش و هم برای مهناز و لی لی بستم و سختی انجام دادن کارهام از راه دور و قبول کردم که کار به این جا نکشه که بخوام با یه دیدن دوباره.. با یه بغل کردن.. با یه بو کشیدن عطر خوش موهاش.. همه چیز و فراموش کنم و برگردم به نقطه صفر!

ولی فقط یه احمق اگه جای من بود می تونست خودش و تو همین شرایطم کنترل کنه و تنها دلیل زندگی و زنده بودنش و پس بزنه!

با شنیدن صدای نفس های تند شده ناشی از گریه درین.. چند تا بوسه محکم روی سرش و موهاش نشوندم و دستم و رو کتفش بالا و پایین کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم با این بغل یهویی.. دیگه از فاز نقش بازی کردن در اومده بود و داشت حس واقعیش و رو می کرد.. ولی.. ولی من این و نمی خواستم..

من از درین و همه زندگیم دل کندم و جدا شدم که یه بار دیگه شاهد اون شکلی اشک ریختن و دیدن درموندگیش نباشم..

اگه می دونستم انقدر زود قراره این جدایی تموم بشه و دوباره برگردیم به نقطه ای که هیچ کدوم نمی دونیم باید چی کار کنیم.. این کارا چه فایده ای داشت؟!

ذهنم کم کم داشت به حالت نرمال برمی گشت و سوالا یکی یکی تو سرم می چرخید.. اصلی ترینم این بود که درین.. چه جوری آدرس این خونه رو پیدا کرده!

هرچند که یه چیزی فراتر از پیدا کردن آدرس بود و این که حتی کلید داشت و قبل از من اومده بود تو خونه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این که امروز فرخ یهو زنگ زد و ازم خواست برم دفترش و یه کم باهم حرف بزنیم..

این که حتی حرف خاصی هم نداشت و فقط برای این که من و بیشتر اون جا نگه داره سوالای بی ربط و چرت و پرت می پرسید..

این که تنها نقطه مشترک من و درین.. متاسفانه همون رفیق نارفیق بود..

همه اش فقط یه معنی داشت!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1433

جواب همه سوالام به فرخ ختم می شد که حتی یه ماه کامل نتونست روی قولش بمونه و کاری کرد تا من.. یه بار دیگه توی زندگیم.. از رفیقی که بهش اعتماد کرده بودم.. نارو بخورم!

فکر کردن به همین چیزا باعث شد حین جدا کردن درین از خودم با عصبانیت بغرم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فرخ.. فرخ.. فـــرخ!

گوشیم و از تو جیبم درآوردم و با عصبانیت رفتم سمت اتاقم تا بهش زنگ بزنم که صدای لرزون درین از پشت سرم بلند شد:

- زنگ نزن بهش.. اون تقصیری نداره.. من ازش خواستم.. من ازش خواهش کردم!

با همون حرصی که هنوز خالی نشده بود برگشتم سمتش و داد زدم:

- واسه چـــــی؟!

یه کم جا خورد.. نمی دونم از صدای بلندم یا سوالی که پرسیدم.. تا این که چند قدم نزدیک شد و فهمیدم علت تعجبش سوالم بوده:

- واسه چی؟ واقعاً نمی دونی واسه چی؟ این که یهو.. گذاشتی رفتی و کلی آدم و نگران خودت کردی.. این که کسی هیچ راه ارتباطی هم باهات نداشت و حتی نمی تونستیم بفهمیم مرده ای یا زنده.. دلیل خوبی نبود واسه این که بخوام التماس یه آدم و بکنم تا تو پیدا کردنت بهم کمک کنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم چرا.. ولی دلیلش قانعم نکرد! شاید.. شاید چون خودش و با بقیه جمع بست! شاید چون دلم می خواست حرف از دلتنگی و عشقی که وادارش کرده بود به خاطر من به قول خودش به یکی التماس کنه رو بزنه.. نه فقط یه نگرانی که لنگه اش حتی تو وجود بچه های شرکتم پیدا می شه!

واسه همین چشمم و رو حسی که دوباره داشت وادارم می کرد برم سمتش و محکم بغلش کنم بستم و حین رفتن سمت اتاق لب زدم:

- اوکی! فهمیدی زنده ام! دیگه می تونی بری!

- میـــران!

رفتم تو اتاق.. در و بستم و قفل کردم و دیگه بهش اجازه صحبت کردن ندادم.. اونم سعی نکرد از پشت در حرفاش و بزنه..

هرچند مطمئن بودم به همین راحتی نمی ره و اومده که حرف بزنه و خودش و خالی کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1434

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی منی که هنوز از شوک دیدنش در نیومده بودم.. به یه زمانی احتیاج داشتم برای پیدا کردن خودم!

برای فکر کردن به حرفایی که می خواست بزنه و جوابی که باید بهش می دادم.. گوشی و انداختم رو میز.. الآن وقت زنگ زدن به فرخ و بیشتر شدن عصبانیتم نبود!

بلاخره کاری بود که شده بود و من بعداً وقت داشتم برای بازخواست کردن اون آدم.. الآن دلم نمی خواست عصبانیتم و با حرفام سر درین خالی کنم و بازم دلش و بشکنم!

حالا که حرفام و توی اون نامه نفهمیده بود.. حالا که انقدر سرخود عمل کرده بود گند زده بود به برنامه ای که حداقل برای یه سال آینده امون چیده بودم.. باید خودم با آرامش براش توضیح می دادم تا شاید این دفعه قانع بشه و با این شرایط کنار بیاد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته.. حالا که دوباره دیدمش.. حالا که تمام سلول های تنم بیرون رفتن از این اتاق و نگاه کردن به تک تک کاراش اونم وقتی با اون لباس داشت تو خونه ام می چرخید و می خواست.. باید اول خودم و دوباره قانع می کردم برای ندیدنش!

×××××

روی یکی از مبل های سالن نشسته بودم و حین تند تند تکون دادن پام.. نگاه پر از حرص و خشمم و دوخته بودم به در اتاقی که میران توش بود!

پسره بیشعور.. انگار نه انگار من این جام.. رفت تو و در و بست! موهاش دیگه بلند شده بود و به دست می اومد و من چقدر دلم می خواست دونه دونه اشون و این بار با دستای خودم بکنم و این دفعه کامل کچلش کنم!

چی فکر کرده بود با خودش؟ بعد از اون همه بدو بدو کردن ها و دیوونگی کردن ها و خواهش و التماس.. از منشی شرکتش گرفته تا آقای خاکپور..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه رسیدن به این جا.. حالا که دیدم سالمه ول کنم و برم؟!

منظورم و بهش اشتباه رسوندم.. ولی حالا که این جا بودم و دیگه وقت داشتم.. تا بهش نمی فهموندم هدف اصلیم از این کارا چی بود که نمی رفتم! منم نمی فهموندم.. دیر یا زود خودش می فهمید!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1435

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و بستم.. یاد اون روزی افتادم که با نهایت ناامیدی از خونه صدف اینا زدم بیرون.. ولی قبل از این که به آسانسور برسم نظرم عوض شد و برگشتم!

چون نمی تونستم از اون موقعیت انقدر راحت بگذرم و دوباره برم بشینم تو خونه و ماتم بگیرم که چرا کاری از دستم برنیومد!

زنگ درشون و که زدم خود آقای خاکپور در و برام باز کرد.. با قیافه عصبی و جدی شده جوری که انگار آماده بود تا من یه کلمه حرف بزنم و اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من و با دلایل منطقی تر ساکت کنه یا شاید حتی از خونه اش پرت کنه بیرون..

ولی من این فرصت و بهش ندادم و گفتم:

- آقای خاکپور نمی دونم چقدر از رابطه من و میران خبر دارید و اتفاقاتی که بینمون افتاده رو می دونید یا نه.. مهمم نیست.. ولی الآن خیلی دلم می خواد بدونید که میران تنها آدمیه که تو این دنیا برای من مونده.. علی رغم هرچیزی که بینمون پیش اومده.. انقدری می خوامش که واسه دوباره پیدا کردنش حاضرم حتی بهتون التماس کنم.. در عین حال.. جونش و سلامتیش انقدر برام مهم هست که اگه به خاطر سکوت الآنتون و تنها موندنش.. بلایی سرش بیاد و کسی نباشه تا به دادش برسه.. از چشم شما می بینم و اون موقع اس که می فهمید یه آدم به ته خط رسیده مثل من.. که تنها آدم زندگیشم از دست داده.. چه کارایی ازش برمیاد.. اینم تهدید نیست.. مسلماً کاری با شما و زندگیتون نمی تونم داشته باشم.. ولی اون موقع من دیگه دلیلی واسه زنده موندن ندارم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نمی دونم چه جوری می خواید با وجدانتون کنار بیاید بعد از این که با سکوتتون باعث مرگ دو نفر شدید! حتماً از وضعیت سلامتی موکلتون خبر دارید و لازم نیست من چیزی بگم.. پس اینم می دونید که همچین چیزی غیر ممکن نیست و هر اتفاقی ممکنه تو تنهایی براش بیفته و تا شما خبردار بشید.. همه چیز تموم بشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1436

...فقط خواستم بدونید.. رازداریتون ممکنه باعث اتفاقات غیر قابل جبرانی بشه.. اگرم که می دونید و آگاهانه دارید این کار و می کنید.. دیگه حرفی برای گفتن ندارم.. ولی خواهش می کنم.. بدون این که یک کلمه از این حرفا رو به میران بزنید.. فقط خودتون بشینید و بهش فکر کنید.. خودتون و بذارید جای من و فکر و خیالی که هر ثانیه نگران ترم می کنه.. اگه تونستید حتی یه درصد بهم حق بدید.. بهم زنگ بزنید.. چون.. چون در حال حاضر.. بیشترین کمکی که می تونید به دو تا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدمی که بدون هم نمی تونن زندگی کنن بکنید.. همینه.. نه سکوت و رازداری به خاطر تصمیم اشتباهی که میران تنهایی گرفته و هیچ منطق درستی پشتش نیست!

با این که سکوتش بعد از تموم شدن حرفام.. بهم فهموند قضیه زن و بچه داشتن موکلش دروغ بوده و شخص مورد نظری که تلفنی باهاش حرف می زد.. میران منه!

ولی بازم تا وقتی سوار آسانسور بشم و برم هیچی نگفت!

تا سه روز بعدم.. با این که شبانه روز منتظر پیام یا تماسش بودم که پشیمون شده باشه و بخواد بهم کمک کنه.. حرفی نزد و من امیدوار بودم که هنوز در حال فکر کردن باشه!

قصد داشتم اگه تا آخر هفته هیچی نگفت دوباره شنبه برم سراغش.. چون به جز اون دیگه دستم به هیچ جا بند نبود و چاره ای نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دیشب یهو بهم زنگ زد و همون طور که انتظار داشتم گفت که از سکوتش پشیمون شده و می خواد کمکم کنه..

اما هیچ حرفی از این که چرا یهو تصمیمش عوض شد نزد..

نمی دونم فکر کردن به حرفای من روش تاثیر گذاشته بود..

یا.. یا چیزی دیده بود که باعث ترسش شده بود و فهمید نمی تونه مسئولیت قبول کنه!

بهم گفت هم آدرس خونه اش و داره و هم یه کلید زاپاس برای مواقع اضطراری.. که خودش پیشنهاد داد با کلید برم تو.. چون هیچ بعید نبود که میران در و به روم باز نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1437

منم ازش به عنوان آخرین کمک خواهش کردم به یه بهونه ای میران و از خونه بکشه بیرون تا وقتی خودش نیست برم تو خونه و اونم قبول کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درباره این که چه جوری من و برای معلمی انتخاب کرده هم مجبور شد اعتراف کنه که میران معرفیم کرد..

ولی اینم گفت که با میران طی کرده بود اگه از کارم راضی نبود قبولم نمی کرد و در نهایت تصمیم آخر و خودش گرفته و هیچ ربطی به میران نداشت!

ولی خب.. همین که از اون تبلیغاتی که پول نسبتاً زیادی هم براش خرج کرده بودم.. فقط همین یه نفر من و قبول کرد.. باید زودتر می فهمیدم و یه کم بهش شک می کردم!

هرچند که اون موقع.. تصورشم نمی تونستم بکنم که بعد از اون همه اتفاقی که بینمون افتاده.. میران حتی وقتی این جا نیست.. بازم تا این حد حواسش بهم باشه که بخواد از راه دور برام کار جور کنه و من و بفرسته تو خونه کسی که بهش اعتماد داره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به ساعت انداختم که دیدم نیم ساعت همین جوری نشستم به فکر کردن و میرانم هنوز از اتاق بیرون نیومده..

مرد گنده واسه من ادای بچه ها رو در میاورد و قهر می کرد!

عوض این که من براش ناز کنم که یه ماه ما رو تو نگرانی ول کرده و رفته.. حال اون دست پیش و گرفته بود!

پوف کلافه ای کشیدم و بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه..

خریدای روی کانتر و از تو پلاستیک درآوردم و با این که جای وسیله هاش و نمی دونستم نصفش و تو یخچال و نصفشم تو هر کدوم از کابینتا که جا بود چپوندم..

موقع باز و بسته کردن در کابینت ها هم از قصد انقدر سر و صدا کردم که بالاخره تونستم میران و از اتاقش بکشم بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که جلو نیومد و همون جا تو چهارچوب در اتاق وایستاد و بهم زل زد:

- تو که نرفتی هنوز!

چپ چپی نگاهش کردم و رفتم سمت گاز تا به غذا سر بزنم..

- گشنمه.. می خوام شام بخورم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1438

- شامت و خوردی برو!

- نترس.. خودمم خیلی علاقه ای به شب موندن تو خونه تو ندارم!

- پس برای چی این جایی؟!

جوابش و ندادم.. ولی صدای قدم های تند و عصبیش و شنیدم که با سرعت اومد تو آشپزخونه و همین که برگشتم سمتش.. یه قدمیم وایستاد و من و بین خودش و کابینتای پشت سرم گیر انداخت..

- با تو ام.. برای چی اومدی؟!

دستام ناخودآگاه بالا اومده بود و با همونا یه کم هلش دادم و توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چته تو؟!

نگاه عصبی و کلافه اش بین چشمام می چرخید..
نمی دونم چی داشت می دید که انقدر بهم دقیق شده بود و آخر سر پوزخندی زد و گفت:

- ازم می ترسی!

- چی؟!

صورتم و با یه دست نگه داشت که نتونم روم و مدام برگردونم.. چون داشتم ناخودآگاه این کار و می کردم.. ولی حالا چاره ای جز نگاه کردن به چشمای خون افتاده اش نداشتم..

- هنوز ازم می ترسی درین.. دارم می بینم این و تو چشمات! پس برای چی این جایی؟ هدفت آخه چیه تـــو؟

صورتم و ول کرد و چند قدم عقب رفت..
ناباورانه داشتم به حالت های عصبی و کلافه اش نگاه می کردم که صداش و بالاتر برد:

- این همه تلاش و دست به یکی کردن با این و اون.. که بیای این جا و با این چشمای ترسیده به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من نگاه کنی؟ انگار که داری قاتلت و می بینی؟ من که بهت گفتم صبر کن.. مگه تو اون نامه کوفتی ننوشتم دارم می رم که به جفتمون زمان بدم.. که بتونی با خودت کنار بیای؟ که وقتی برگشتم دیگه این نگاه و تو چشمای تو نبینم.. که دوباره عامل ریختن اشکات نباشم؟ وقتی هنوز هیچی درست نشده.. وقتی بازم کنار من فقط تظاهر به عادی بودن می کنی و تا یه قدم بهت نزدیک می شم تن و بدنت می لرزه واسه چی پیدام کردی؟ پاشم برم اون سر دنیا که دیگه دستت از هیچ طریقی بهم نرسه؟ این جوری خیالت راحت می شه؟ این جوری بالاخره می فهمی که این دوری و جدایی برامون لازمه و من اشتباه کردم که انقدر زود برگشتم و وقتی ذهنت هنوز آمادگی قبول کردن من و نداره درگیرت کردم؟ من داشتم اشتباهم و جبران می کردم درین.. چرا دوباره خرابش کردی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1439

تمام تلاشم و کردم تا صدام نلرزه و لحنم محکم باشه.. وقتی بعد از تموم شدن حرفاش با غیض و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبانیتی که لحظه لحظه داشت بیشتر می شد توپیدم:

- کی گفته من از تو می ترسم؟ چرا الکی واسه خودت حرف درمیاری؟!

- کسی لازم نیست بگه.. خودم دارم می بینم..

دوباره جلو اومد و با اشاره به چشمام گفت:

- این مردمک هایی که داره دو دو می زنه.. این رنگ مثل گچت.. این دستایی که تا نزدیکت می شم بالا میاد تا باهاشون یه حایلی بین من و خودت ایجاد کنی.. این لرزش صدات که به زور سعی داری جلوش و بگیری.. هرچی لازمه بدونم و بهم می گن! دیگه واسه من که فیلم بازی نکن درین.. وقتی حتی بهتر از خودت می شناسمت!

چشمام و بستم و نفسم و محکم فوت کردم..

یه جورایی داشت راست می گفت و حالتام دقیقاً همینایی بود که توصیفش کرد..

ولی بازم نمی تونست دلیل و بهونه خوبی برای گم و گور کردن خودش باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این.. ربطی به تو نداره! یه چیزاییه که مربوط به ناخودآگاهمه.. هرکس دیگه ای هم اگه جای تو بود و این جوری یهو بهم حمله می کرد من همین واکنشا رو نشون می دادم! عین آدم جلوم وایستا و باهام حرف بزن ببین بازم می ترسم یا نه!

پوزخندی زد و سرش و به چپ و راست تکون داد.. معلوم بود که یه کلمه از حرفامم باور نکرده..

- فکر می کنی من خودم خیلی دلم می خواد با آدمی باشم که همه حرکاتش باعث ترس و وحشتمه؟ مریضم؟ خود آزارم؟ چرا باید به قول تو انقدر تلاش کنم.. با این و اون دست به یکی کنم تا دوباره بیام سراغ همون آدم؟!

- مگه اون شب نگفتی من عامل کابوساتم؟ مگه نگفتی نمی تونی با وحشت از خواب بیدار شی و ببینی نقش اصلی کابوست کنارت خوابیده؟ وقتی من اون و باور کردم.. حرفای الآنت برام دروغه درین! خودتم می دونی که دروغه.. مگه نه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1440

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.. نه برای این که بخوام با سکوتم مهر تایید بکوبم به حرفش.. چون خودم بهتر از هرکسی می دونستم که حال الآنم.. با اون شب زمین تا آسمون فرق داره و تو این مدت.. انقدری فکر کردم که الآن با اطمینان این جا باشم!

سکوتم فقط برای این بود که نمی دونستم دقیقاً باید چی بگم تا براش قانع کننده باشه و دست از این تصوری که تو سرش شکل گرفته برداره!

آخرسرم با لبخند غمگینی که رو لبش نشست بهم فهموند از سکوتم همون نتیجه ای که نباید و گرفته و حین عقب عقب رفتن به سمت بیرون آشپزخونه لب زد:

- پس دیگه انقدر همه چیز و برای من و خودت سخت نکن.. دوباره عجولانه تصمیم نگیر که تهش بازم من و زور و اجبارم و مقصر بدونی.. برو سر زندگیت.. بذار این زمان بگذره.. بذار این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترس از وجودت بریزه.. بذار کابوسات تموم بشه.. بعد بیا.. یا نه.. خودم میام! ولی الآن برو درین!

روش و برگردوند و دوباره راه افتاد سمت اتاق..

من انقدر عذاب نکشیده بودم برای پیدا کردنش که حالا انقدر راحت تسلیم بشم و برم!

با قدم های محکم و عصبی دنبالش راه افتادم و از راه دیگه ای برای دست کشیدن از این تصمیمش.. وارد عمل شدم و گفتم:

- اتفاقاً اومدم که درباره همین باهات حرف بزنم.. که منم از تصمیم جدیدم بهت بگم!

نرسیده به اتاق وایستاد و برگشت سمتم.. وقتی این جوری با اخمای درهم بهم خیره بود دست و پام و گم می کردم.. چون.. حداقل از وقتی دوباره برگشته بود دیگه این نگاه و ازش ندیده بودم.. ولی الآن.. مشخص بود که از کارم به شدت عصبیه که نمی تونه خودش و کنترل کنه!

البته.. مطمئناً تا تموم شدن حرفم.. این عصبانیت بیشترم می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دارم می رم!

نگاه گیجی بهم انداخت و سرش و به معنی نفهمیدن تکون داد که گفتم:

- تو نیستی.. کوروشم خودم از زندگیم بیرون کردم.. امیرعلی رفته.. آفرینم احتمالاً بعد از عروسی دوباره برمی گرده هلند.. منم.. منم تصمیم گرفتم برم ترکیه.. پیش امیرعلی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1441

پوزخند ناباورانه ای زد و دستاش و بند پهلوش کرد و با حالتی که انگار می خواست بگه «چه غلطا» بهم زل زد.. ولی من جدی تر ادامه دادم:

- نه که بخوام باهاش عروسی کنم.. دروغ که ندارم بگم.. هنوز معتقدم ازدواج کردن با کسی که.. فکر و قلبم تمام و کمال پیشش نیست اشتباهه.. ولی حداقل می تونیم به عنوان دوست به رابطه امون ادامه بدیم.. به خودشم گفتم.. استقبال کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همون پوزخند هنوز رو لبش بود وقتی با سر به در خونه اشاره کرد و گفت:

- خوش اومدی!

تمام سلول های تنم از حرص و عصبانیت به رعشه افتاه بود..

اگه مطمئن بودم که داره جدی می گه.. واقعاً می رفتم و پشت سرمم نگاه نمی کردم.. ولی از حالتاش مشخص بود که حرفام و باور نکرده و پیش خودش فکر کرده دارم بلوف می زنم که گفتم:

- می خوای باور کن می خوای نکن.. ولی من بلیطم گرفتم.. برای همین اصرار داشتم که حتماً امشب پیدات کنم و باهات حرف بزنم.. می خواستم تکلیفم روشن بشه که بتونم تصمیمم و...

یهو با عجله اومد سمتم و با اخمای درهم توپید:

- ببینم بلیطت و..

دستش و به سمتم دراز کرد و صداش و برد بالا:

- ببینم.. زود.. یالا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه تند و تیزم و ازش گرفتم و راه افتادم سمت مبلی که کیف و لباسام و پشتش گذاشته بودم و علاوه بر کیف.. لباسامم برداشتم و برگشتم پیش میران..

گوشیم و درآوردم و از توش.. بلیطی که آنلاین خریده بودم و باز کردم و دادم دستش.. نگاهش به بلیط افتاد و با دقت مشغول خوندنش شد تا احتمالاً اصل یا فیک بودنش و تشخیص بده!

منم تو این فاصله پالتوم و پوشیدم و شالمم سرم کردم.. شلوارمم چپوندم تو کیفم و گوشیم و از دست میران که حالا اخماش باز شده بود و با سر همچنان پایین افتاده داشت به زمین نگاه می کرد گرفتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1442

- آره زمان حلال همه مشکلاته.. می تونه خیلی چیزا رو درست کنه.. ولی در عین حال زیادی کش اومدنش.. خیلی چیزا رو هم خراب می کنه.. همین طور که تصمیمای یه نفره می تونه گند بزنه به همه چیز.. تو برای خودت فکر کردی و جای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم تصمیم گرفتی.. در حالی که حداقل می تونستی به من بگی.. اون موقع.. اون موقع منم بهت می گفتم که تنهایی از پس درست کردن همه این مشکلاتی که تو رابطه امون هست.. برنمیام.. اون موقع بهت می گفتم که من تو این راه.. علاوه بر زمان.. به تو هم احتیاج دارم!

با این حرفم سرش و بالا گرفت و ناباورانه بهم زل زد..

ولی من دیگه نموندم تا بخواد حرفام و تو ذهنش تجزیه و تحلیل کنه و بعد تصمیم بگیره که می خواد چی کار کنه!

من با اومدنم به این جا.. یه قدمم و برداشته بودم.. حالا نوبت اون بود که چند قدم به سمتم جلو بیاد.. البته.. اگه هنوز همچین تصمیمی داشته باشه!

روم و برگردوندم با عجله رفتم سمت در..
بلافاصله صدای قدم هاش و پشت سرم شنیدم..
ولی اهمیت ندادم و در و باز کردم و که دستش و محکم از پشت رو در کوبوند و بستش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ضربان قلبم و داشتم تو دهنم حس می کردم از شدت استرس و نفس هامم کاملاً از ریتم منظمش افتاده بود و این وضعیت.. حتی بدترم شد وقتی میران از پشت.. سرش و آروم بهم نزدیک کرد و کنار گوشم.. حین نفس نفس زدنش گفت:

- پات و از این در.. بذاری بیرون.. به جای تو.. من می رم ترکیه.. از زیر سنگم شده.. اون مرتیکه فرصت طلب و پیدا می کنم و.. بلایی سرش میارم.. تا دفعه آخرش باشه.. از پیشنهادهای احمقانه تو استقبال می کنه!

لبخند عمیقی داشت رو لبم می نشست که با گاز گرفتن لبام مهارش کردم.. دلم برای امیرعلی سوخت که این وسط.. بی خبر از همه جا قربانی نقشه ها و دروغای من شده بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1443

این راه خیلی راحت تر از چیزی که فکرش و می کردم جواب داد.. خودم تو ذهنم حداقل یکی دو ساعت تخمین زده بودم که میران فکراش و بکنه و این بار اون بیاد سراغم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حتی به دقیقه هم نکشید که تصمیمش و گرفت و بهم فهموند.. یک سال سهله.. اگه ده سال دیگه هم صبر کنم.. این آدم عوض بشو نیست!

در حالی که هنوز داشتم تلاش می کردم صورتم و جدی نگه دارم.. چرخیدم سمتش و با ابروهای بالا رفته خیره به چشمای رگ زده اش گفتم:

- آهـــــان! این شد همون آقا میرانی که بدون تهدید کردن روزش شب نمی شـــه! وقتی خود واقعیت اینه.. چرا انقدر اصرار داری نقش آدمای زیادی منطقی و عاقل و فداکاری که حاضرن به خاطر راحتی طرف مقابلشون پا رو عشقشون بذارن و بازی کنی؟!

وقتی داشتم حرف می زدم.. نگاه خیره اش به لبام بود و می دیدم که از شنیدن حرفام خنده اش گرفته.. ولی اونم مثل من به زور داره جلوش و می گیره!

حرفام که تموم شد.. با این که عملاً هیچ فاصله ای نداشتیم بازم جلو اومد.. انقدری که مجبور شدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بچسبم به در و میرانم.. ساعد دستش و از بالای سرم به در چسبوند و کامل روم خم شد..

- کدوم خری بهت گفته که من آدم فداکاری ام و به خاطر راحتی تو پا رو عشقم می ذارم؟!

آب دهنم و قورت دادم و لب زدم:

- کسی لازم نیست بگه.. همین اداهای مسخره ات و گم و گور کردن خودت.. همین معنی رو می ده!

- من نگفتم می رم.. تا تو با یکی دیگه خوشبخت بشی.. گفتم صبر کن.. تا خودم برگردم و خوشبختت کنم!

حالت هام داشت غیرعادی می شد و این دست خودم نبود.. نفس های داغش که به صورتم می خورد و اون لبایی که از فاصله کم جلوی چشمام تکون می خورد و من داشتم جون می کندم تا اول من برای بوسیدنش اقدام نکنم.. داشت حالی به حالیم می کرد و برای این که یه کم بتونم کنترلش کنم.. چشمام و بستم تا حداقل نبینمش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1444

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این امید که میران فکر نکنه بازم این حالت هام به خاطر ترسه.. البته تو اون شرایط ترجیح می دادم با خودش فکر کنه ترسیدم.. تا این که بفهمه انقدر راحت تونسته من و به تب و تاب بندازه و بعداً همین و دست بگیره واسه شوخی و اذیت!

- چرا فکر می کنی.. برای خوشحال و خوشبخت شدنمون.. حتماً لازمه صبر کنیم؟

- پس چی کار کنیم؟!

جوابش و که ندادم لب زد:

- به من نگاه کن درین!

چشمام و باز کردم و اولین چیزی که تو اون شرایط به ذهنم رسید و به زبون آوردم:

- حرف بزنیم!

نگاهش تو صورتم چرخید.. بی اهمیت به منی که دمای بدنم رفته رفته داشت بالاتر می رفت و مطمئناً تاثیرش و روی قرمزی گونه هامم گذاشته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود.. رو هر کدوم از اعضای چهره ام چند ثانیه مکث می کرد تا بالاخره.. در برابرم تسلیم شد و سرش و به تایید تکون داد:

- باشه.. حرف می زنیم!

فقط برای این که زودتر از اون وضعیت دربیام و بتونم با چند تا نفس عمیق خودم و آروم کنم پرسیدم:

- اول شام بخوریم؟!

ابروهاش و بالا انداخت و با نگاه به شدت موذیانه و شیطون شده ای که خوب می شناختمش بهم زل زد..

- نچ! اول پیش غذا بخوریم!

تا بیام منظورش و بفهمم سرش و یه کم کج کرد و به سمت صورتم جلو اومد.. لباش که رو لبام نشست همه تلاشم برای خودداری کردن به گل نشست وقتی کیف و گوشیم و انداختم رو زمین و بعد از گره زدن دستام پشت گردنش.. تو این بوسه به شدت به موقع.. همراهیش کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند ثانیه.. در حالی که لذت و هیجان وجودم لحظه لحظه داشت بیشتر می شد.. میران بود که عقب کشید.. دیدم که چشماش و محکم بست و چند تا نفس عمیق کشید.. ولی سریع نگاهی به صورت مبهوت مونده من انداخت و لبخندی زد تا اوضاع رو نرمال نشون بده!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1445

دستای من و از پشت گردنش باز کرد و جلو آورد.. بعد از این که روی جفتش و بوسید گفت:

- حالا دیگه شام بخوریم..

گیج بودم و هنوز به حالت عادی برنگشته بودم.. ولی مخالفتم نتونستم بکنم و سرم و به تایید تکون دادم و میرانم راه افتاد سمت سرویس..

- تا غذا رو بکشی.. منم دستام و می شورم و میام!

تو همون حال نگاهی به سر تا پام انداخت و نیشش تا بناگوش باز شد..

- خوشتیپ!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمم که به تیپم با اون پالتو و شلوار پشمی تو خونه ای افتاد چپ چپی نگاهش کردم که صدای خنده اش بلند شد.. منم نفس عمیقی کشیدم و با امید به این که بعد از شام حرفامون و بزنیم و همه مشکلاتی که بینمون هست و این بار با کمک هم حلش کنیم.. پالتوم و درآوردم و رفتم سمت آشپزخونه!

ماکارونی و تو دیس کشیدم و ترشی مخصوصی که از خونه آورده بودم هم توی ظرف ریختم و گذاشتم روی میز.. وسایلش کم بود و انگار فقط یه سری چیزای ضروری برای خونه مجردیش که فکر می کرد هیچ وقت کس دیگه ای قرار نیست پا توش بذاره تهیه کرده بود.. ولی با هرچی که داشت جمع و جورش کردم و خودمم نشستم پشت میز و منتظر موندم تا از سرویس بیاد!

که بالاخره با سر و صورت خیس و حوله ای که بعد از خشک کردن موهاش دور گردنش انداخته بود پیداش شد و من با بهت پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دوش گرفتی؟!

بدون این که قصد پنهون کردن داشته باشه.. رو به روم نشست و جواب داد:

- نه.. سرم و گرفتم زیر آب سرد!

- چرا؟ سرما می خوری که!

خیره تو چشمام با جدیت گفت:

- لازم بود! وگرنه نه می تونستیم شام بخوریم.. نه حرفامون و بزنیم!

- چرا مگه چه ربـ...

بلافاصله خودم فهمیدم چه ربطی داره که حرفم و ادامه ندادم و میرانم با اون لبخند حرص درارش.. کفگیر و برداشت و مشغول پر کردن بشقابش شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1446

ناخودآگاه غرق فکر شده بودم.. انقدری که یادم رفت برای خودم غذا بکشم و میران دستش و برای برداشتن بشقاب من دراز کرد و وقتی پر شده اش و بهم برگردوند بدون نگاه کردن به صورتم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت می دونی دارم شوخی می کنم.. یا لازمه هربار بگم که بیخودی با حرفام درگیر استرس نشی؟!

- استرسی ندارم!

- پس چرا بعد از حرفم این جوری خشک شدی؟

- داشتم فکر می کردم!

- به چی؟

نفسی گرفتم و خیره شدم به چشماش.. لزومی نداشت همه چیز و براش توضیح بدم.. اونم وقتی هنوز یخمون کامل آب نشده.. ولی شاید اگه فکرای توی سرم و بهش می گفتم اونم دست از این توهمی که می گفت من وقتی کنارشم هر ثانیه دارم با ترس و استرسم سر و کله می زنم برداره!

- به این که چقدر همه چیز فرق می کنه.. با پارسال.. با اون.. آخرین روزایی که کنار هم گذروندیم!

منتظر توضیح بیشتر بهم زل زد و من ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون روزا.. انقدر نسبت بهت حس منفی داشتم.. که حتی مهربونی هاتم برام آزاردهنده شده بود.. چه برسه به وقتایی که من و می بوسیدی.. یا باهام شوخی می کردی.. ولی حالا.. حتی شوخی های جنسیتم دیگه اذیتم نمی کنه.. حس پشت بوسه هاتم فرق کرده.. راستش و بخوای خیلی دلم می خواد یه حس منفی.. حتی شده یه کوچولو نسبت بهت تو وجودم پیدا کنم.. تا حداقل باهاش غرورم و قانع کنم و بهش بفهمونم که هنوز تمام و کمال نبخشیدمت.. ولی هرچی می گردم نیست! نه این که فکر کنی دیگه همه چی حل شده نه.. فقط گفتم که بدونی.. دیگه با حرفات.. شوخی هات.. یا حتی تهدیدایی که بازم برام رنگ و بوی شوخی داره.. درگیر استرس نمی شم.. پس هی چپ و راست سعی نکن من و امتحان کنی و رو واکنشام دقیق بشی!

چنگالم و تو محتویات بشقابم فرو کردم و حین پیچوندنش گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مثل این که قبل از من تو باید رو خودت کارا کنی و این ذهنیت و از سرت بندازی بیرون!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1447

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این بار لبخندش واقعی تر بود و انگار تونستم یه کم خیالش و راحت کنم و اونم با آرامش بیشتری مشغول خوردن غذاش شد..

شاید کسی که از بیرون به رابطه امون نگاه می کرد و در جریان همه اتفاقاتی که بینمون افتاد قرار می گرفت.. فکر می کرد بار سنگین رو دوش منه که باید اون گذشته رو از ذهنم پاک کنم و یه بار دیگه با آدمی که اون روزای تلخ و برام ساخت کنار بیام..

ولی من حس می کردم.. کار میران سخت تر بود که از یه طرف داشت با عذاب وجدانش سر و کله می زد و از طرف دیگه همیشه باید با این فکر که رفتارهای من واقعیه یا تظاهر درگیر می شد و هیچ وقت نمی تونست نسبت به این مسئله اطمینان صد در صدی پیدا کنه!

- این و خودت درست کردی؟!

حواسم که بهش جمع شد دیدم داره آخرین بازمونده های ترشی رو توی بشقابش خالی می کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ناخودآگاه یاد اون روزی که به خونه ام دعوتش کردم افتادم.. وقتی فهمید ترشی رو خودم درست کردم و تستش کرد.. حتی نذاشت از اون پیاله پر ترشی یه قاشقش و خودم بخورم و عین بچه ها گفت:

«اینو من می خوام همه اش و.. برو واسه خودت بیار!»

- چیه؟!

- بعضی عادتات هیچ عوض نشده ها؟!

- چطور؟!

- مثل بار اولی که تو خونه ام ترشی خوردی.. نذاشتی حتی یه قاشقش به من برسه!

دستم و دراز کردم شیشه اش و از روی کابینت بردارم که سریع گفت:

- مگه برای من نیاوردی؟!

- چرا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب پس به اونم دست نزن.. خودت می ری خونه ات می خوری..

مات و مبهوت بهش خیره شدم.. واقعاً داشت جدی حرف می زد.. حتی وقتش و برای نگاه کردن به صورتمم تلف نمی کرد و تند تند به خوردن غذاش و اون ترشی که بوی سرکه اش بدجوری آب دهنم و راه انداخته بود ادامه می داد و منم با حرص دستم و پس کشیدم و گفتم:

- خسیس دله!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1448

حتی متلکمم براش مهم نبود.. جوری غذا می خورد که اگه خودم ظرفای غذا رو قبل از اومدنش از رو میز جمع نمی کردم می گفتم لابد تو این مدت هیچی نخورده!

ولی خب.. فکر کردن به این که دستپخت من به مذاقش خوش اومده که این جوری داره حریص بازی درمیاره.. بیشتر از این که عصبانیم کنه قند تو دلم آب می کرد که دیگه بی خیال ترشی هم شدم و چیزی نگفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی یه کم بعد.. از ترشی های کنار بشقابش.. یه گل کلم به چنگالش زد و گرفت سمتم..

- فقط همین یه دونه!

چشمکی زد و ادامه داد:

- یه درین که بیشتر نداریم!

شک نداشتم که پشت این کارشم هدف داشت..
خوبه همین چند دقیقه پیش بهش گفتم سعی نکن از این راه ها من و امتحان کنی!

ولی حالا که انقدر اصرار داشت.. منم با روش خودم آچمزش می کردم تا بفهمه دیگه رابطه امون تو مرحله ای نیست که بخواد این بازی ها رو راه بندازه!

به جای این که چنگال و ازش بگیرم.. یه کم از رو صندلی بلند شدم و خودم و کشیدم جلو.. دستم و گذاشتم رو دست میران و اون گل کلم و به همراه نصف چنگال تو دهنم فرو بردم و خیره به چشماش که مات لبام شده بود.. آروم چنگال و از لای لبام بیرون آوردم که یه وقت فکر نکنه زرنگ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازی درآوردم و فقط اون ترشی رو با دندونام جدا کردم که چنگال دهنیش به لبام نخوره!

دوباره نشستم رو صندلی.. ولی نگاه خیره ام هنوز به میران بود که دستش و آروم عقب کشید و سیب گلوش بالا و پایین شد!

حالا لبخند موذیانه سهم من بود که آتیش و روشن کردم و با آرامش مشغول خوردن غذام شدم.. حقته آقا میران.. تا تو باشی دیگه از این بازیا.. با من راه نندازی!

ولی یه کم که گذشت نتونست ساکت بمونه و گفت:

- بعضی وقتا یادم می ره..

- چی و؟!

- این که در عین سادگی و مظلوم بودن.. چقدر می تونی بی شرف باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1449

هرچقدر تلاش کردم.. نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم.. یا نهایتاً فقط در حد یه لبخند حرص درار نگهش دارم.. با دیدن قیافه عصبی شده میران از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرکت من.. دیگه منفجر شدم و با صدای بلند زدم زیر خنده..

نگاه اونم به صورتم خیره شد.. یا نه.. در واقع.. مات صورتم شد انقدری که دیگه غذا خوردن یادش رفت.. جوری نگاه می کرد که انگار داره اولین باره من و می بینه و خب.. تعجبی هم نداشت.. بعد از برگشتنش.. اولین بار بود که داشتم این جوری جلوش می خندیدم..

میران که توی حرفاش بهم فهموند.. دیدن حال اون شبم و اشکایی که پیشش ریختم اذیتش کرده بود.. حالا داشت از دیدن این خنده ادامه دار و طولانی.. لذت می برد که دیگه حرصش و فراموش کرد و لبای اونم کم کم از دو طرف کش اومد..

ولی انگار جفتمون ته دلمون می دونستیم که عمر این خنده ها.. توی رابطه امون دائمی نیست.. حداقل نه تا وقتی که حرفامون و نزنیم و مسائل و بین خودمون حل نکنیم!

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از شام چایی هم گذاشتم و تا وقتی دم بکشه.. مشغول جمع و جور کردن آشپزخونه شدم که میرانم اومد کنارم با تکیه به کابینت وایستاد و گفت:

- نمی خواد ولشون کن.. بعداً خودم جمع می کنم..

- باشه حالا که کاری ندارم تا چایی دم بکشه!

- منم بعد از رفتن تو وقت زیاد دارم که با همینا پرش می کنم..

- اوهوم.. از وضع خونه زندگیت معلوم بود که چقدر از وقتت و به تمیزکاری اختصاص می دی!

- اون فرق داشت.. اون برای وقتی بود که داشتم می مردم از دوری و دلتنگی.. حالا که شارژ شدم.. قضیه دیگه فرق کرده..

ظرفا رو همه رو تو سینک چیدم و حین ریختن مایع ظرفشویی روی اسکاچ پرسیدم:

- تا کی می خوای این جا بمونی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابم و که نداد نگاهی بهش انداختم که دیدم محو دستمه و وقتی مسیر نگاهش و دنبال کردم دیدم به رد سوختگی روی دستم خیره اس..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1450

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو خونه اش دستکش پیدا نکردم وگرنه الآن.. با این نگاه حال جفتمون گرفته نمی شد.. فقط تونستم دستام و توی سینک نگه دارم که خیلی جلوی دیدش نباشه..

- جواب نمی دی؟

- چی پرسیدی؟

- گفتم تا کی این جایی؟!

- هستم فعلاً!

- نمی خوای برگردی خونه ات؟!

- این جا هم خونه امه..

- مسخره بازی در نیار میران.. حرف من چیز دیگه ایه!

- چیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشیدم و گفتم:

- مهناز و لی لی نگرانتن.. دارن در به در دنبالت می گردن!

با اخمای درهم پرسید:

- تو از کجا می دونی؟!

- با یهویی رفتنت.. جوری ترس به جونشون انداختی که نمی دونستن دست به دامن کی بشن.. کاری کردی مهناز از این و اون آدرس منی که چشم دیدنم و نداره رو گیر بیاره و بیاد در خونه ام سراغ تو رو بگیره!

اخماش هنوز درهم بود.. انگار جدی جدی تمام این مدت تو یه پیله خودش و نگه داشته بود و اصلاً نمی خواست از دنیای بیرون کوچک ترین خبری بهش برسه!

- رفتار بدی که باهات نکرد؟!

چشمام و بستم و چند تا نفس عمیق برای آروم شدنم کشیدم.. هنوز بعضی از رفتاراش به شدت رو مخ بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن موضوع بحث ما اینه؟ نه رفتار بدی نکرد.. دقیقاً یه عمه ای بود که نگران برادرزاده اشه.. فقط گفت با این که ناراضی ام ولی می دونم باهم در ارتباطید و می خواستم ببینم خبری ازش داری یا نه!

- کار لی لیه.. صد در صد طاقت نیاورده و اون بهش گفته!

- حالا ول کن این حرفا رو.. این که چی فهمیده و از کی فهمیده مهم نیست.. مهم اینه که الآن دیگه مثل من خیالشون از بابت سالم و سرپا بودنت راحت نیست و هنوز نگرانتن.. حداقل یه زنگ بهشون بزن!

- بهشون نگفتی پیدام کردی؟!

- نه! می خواستم اول ببینمت.. باهات حرف بزنم.. ببینم دردت چیه که خودت و این جا اسیر کردی.. ولی اگه خودت زنگ نزنی من می گم بهشون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1451

نگاه کلافه ای بهم انداخت که توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون جوری نگاه نکن.. همین جوریشم کلی عذاب وجدان دارم که به خاطر من رفتی و اونا رو تو نگرانی ول کردی.. هرچی بیشتر این قضیه رو کش بدی عذاب وجدان منم بیشتر می شه!

یهو عصبی شد و حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفت:

- تو هم که خدا ساخته فقط واسه عذاب وجدان گرفتن.. چه تو کارایی که بهت مربوطه چه نیست.. خودت و موظف می دونی که وجدانت آزرده بشه.. همین الآن خبر مرگ یه آدم توی آمریکای شمالی هم به گوشت برسه.. می گردی ببینی ربطی به تو پیدا می کنه که به خاطرش عذاب وجدان بگیری یا نه..

صداش حین غر زدن دور شد.. ولی هنوز خالی نشده بود که دوباره برگشت تو آشپزخونه و ادامه داد:

- اصلاً نکنه همه مشکلات جامعه و بلاهای طبیعی هم زیر سر توئه؟! چند وقت پیش تو ترکیه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه زلزله اومد پنجاه هزار نفر مردن.. نکنه زیر سر تو بود؟! دلار رسیده به شصت هزار تومن.. عذاب وجدان گرفتی واسه اش یا نه؟!

چشمام و بستم و پر حرص صداش زدم:

- میـــران!

- از جنگ روسیه و اوکراین خبر داری؟ مطمئنم اگه خوب فکر کنی می بینی یه سرش به تو وصل می شه.. وجدانت و خوب عذاب دادی واسه اش؟

- بسه دیگه تو هم.. انقدرم خل و چل نیستم! ولی واسه چیزی که من باعثشم چه بخوام چه نخوام عذاب وجدان می گیرم.. انقدر درکش سخته! تو هم که به خاطر من.. به خاطر حرفای اون شب من گذاشتی رفتی.. تو نامه ات مگه همین و ننوشته بودی؟!

- تصمیم خودم بود.. به تو چه ربطی داشت؟!

- من اون شب از خونه ات نمی کشیدمت بیرون و اون حال و روزم و نمی دیدی.. اصلاً همچین تصمیمی به مخیله ات راه پیدا می کرد؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1452

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بالاخره که چی؟ چه اون شب.. چه یه شب دیگه.. اول و آخر می دیدم اون حال و روزت و.. اون موقع مطمئن باش اولین و عاقلانه تصمیمی که می گرفتم همین رفتن بود! البته اگه بذاری!

صداش و برد بالا و این بار دیگه از آشپزخونه بیرون رفت:

- اگه بـــــذاری!

چشمام و بستم و زیر لب غریدم:

- باز قاطی کرد!

ولی دیگه بس بود.. نمی تونستم بذارم همین جوری این قضیه رو کش بده.. سریع ظرفا رو شستم و دو تا لیوان چایی ریختم و بردم بیرون..

خودش و رو مبل انداخته بود و یه پاش و داشت از عصبانیت تند تند رو زمین تکون می داد.. سینی و گذاشتم رو میز و مبل رو به رویش و برای نشستن انتخاب کردم که موقع حرف زدن بتونه مستقیم تو چشمام نگاه کنه و راست و دروغ حرفام و تشخیص بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درست بشین.. می خوام حرف بزنم!

عین پسربچه های سه ساله.. شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- حرفت و بزن.. به نشستن من چی کار داری.. گوشام که می شنوه!

می دونستم باید تحملم و ببرم بالا.. میران هنوز نتونسته بود تمام و کمال با به هم خوردن نقشه ای که براش حداقل یک سال زمان در نظر گرفته بود کنار بیاد..

واسه همین دیگه بهش گیر ندادم و بعد از یه کم فکر کردن رو حرفام و جمله بندی هام.. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- میران ببین.. تا یه جایی بهت حق می دم.. آره اون شب حالم خوب نبود.. بهم ریخته بودم.. داغون بودم.. حرفایی زدم که شاید راست بود ولی تو باید حال بد منم در نظر می گرفتی.. من تو شرایط نرمالی اونا رو به زبون نیاوردم. نمی گم اون حالت هام دیگه تکرار نمی شه! آره شاید با یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کابوس دیگه.. یه بار دیگه همه اون روزا برام یادآوری بشه و اعصابم به هم بریزه.. ولی مطمئناً.. اگه بخوایم بشمریم.. تعداد روز و شبایی که مثل الآن آرومم و فکر کردن به گذشته اذیتم نمی کنه.. خیلی بیشتر از اون شباییه که گهگاهی درگیر همچین خیالاتی می شم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1453

بالاخره جدی شد و خودش و روی مبل صاف کرد و خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و سریع گفتم:

- بعدشم.. از اون جریانات.. یک سال و نیم گذشته و من هنوز دارم بعضی شبا کابوسش و می بینم.. تو چی با خودت فکر کردی که گفتی الآن برم و یک سال دیگه برگردم تا همه چیز درست بشه.. اگه درست شدنی بود.. تو همین یک سال و نیمی که ندیدمت درست می شد.. کم تر شد.. ولی هیچ وقت از بین نرفت و نمی ره.. مگه تو کاری که.. کاری که مادرت کرد و فراموش کردی؟ بعد از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پونزده سال هنوز کابوسش و می بینی.. پس چرا از من انتظار داری که یک سال نبینمت و هرچی بینمون بوده رو فراموش کنم.. تو این یک سال ممکنه تو رو فراموش کنم.. ممکنه فکر دوباره رابطه برقرار کردن و از صفر شروع کردنمون و فراموش کنم.. ولی اونا چیزی نیست که فرموش بشه میران.. نه برای من.. نه برای تو!

چشماش و محکم به هم فشار داد و دستی با کلافگی رو صورتش کشید..

- خب الآن اینایی که گفتی یعنی چی؟ یعنی من چند بار دیگه باید اون حالت های تو رو ببینم و بعدش.. بمیرم و زنده بشم.. هدفت اینه؟ می خوای این جوری آزارم بدی؟!

- اگه انقدر آزارت می ده.. اگه نمی تونی تحمل کنی.. اگه فقط دنبال فرار کردنی.. برای همیشه برو میران.. حرف از برگشتن تو یه سال.. دو سال.. یا حتی ده سال دیگه نزن! بگو برای همیشه رفتم از زندگیت.. تو هم با خیال این که دیگه هیچ

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کسی به اسم میران تو زندگیت نیست و تا آخر عمرتم دیگه قرار نیست باشه.. به زندگیت ادامه بده. اگه این جوری بگی.. به خدا منم درکت می کنم و دیگه هیچ وقت تلاش نمی کنم برای پیدا کردنت.. چون می فهمم که برای تو هم سخته تحمل این عذاب و نمی تونی با این شرایط کنار بیای.. می فهمم رفتن و فرار کردن و ترجیح می دی و منم.. سد راهت نمی شم! فقط کافیه بگی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1454

با کف دستش ضربه محکمی به میز شیشه ای زد که سینی و لیوان های چایی تکون بدی خوردن و منم ناباورانه بهش زل زدم که گفت:

- من بمیرمم همچین حرفی نمی زنم.. خب؟! این و قبلاً هم بهت گفته بودم.. اگه قراره تو توی زندگیم نباشی.. می خوام اصلاً اون زندگی وجود نداشته باشه.. من یه مرده بودم درین! چرا نمی فهمی؟ آدمی که از تو اون خونه آتیش گرفته بیرون کشیدن و خیلی زود فهمید برای دوباره سرپا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شدنش چندین ماه زمان لازمه.. فرقی با یه مرده نداشت.. اون همه معاینه.. اون همه درد.. اون همه داروهایی که روح و روانم و به بهم ریخته بود.. اون همه بدبختی کشیدن تو بیمارستان ها.. اونم وقتی حتی نمی تونستی بدون کمک از تختت بیای پایین و دو قدم راه بری.. چند بار رفتن تو اتاق عمل و برگشتن.. حتی اگه نتیجه اش بهبودی کامل باشه بازم هر آدمی رو از پا درمیاره.. فکر می کنی منی که حتی برای آنفلوانزای شدیدم حاضر نمی شدم برم دکتر و هرچی بود تو همون خونه حلش می کردم.. چه جوری تونستم اون شرایط و طاقت بیارم و دوباره خودم و پیدا کنم؟ فقط با فکر تو.. با فکر دوباره رسیدن به تو! با فکر جبران گذشته.. دور ریختن همه خاطرات بد و ساختن خاطرات جدید..

اشکی که به خاطر تعریف روزای بیمارستانش تو چشمام نشسته بود و سریع پس زدم.. تا دوباره اعصابش به هم نریزه و اون ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من از جلوی چشمت رفته بودم.. ولی تو شبانه روز جلوی چشم من بودی.. همه اش تصور می کردم یه گوشه اتاق تو بیمارستان وایستادی و بدون هیچ حرفی داری نگاهم می کنی.. درست مثل همون روزی که اومدی و من و با اون سر و وضع باندپیچی شده دیدی.. اون روز من هیچ حرفی نزدم.. ولی از اون روز به بعد.. هربار که می دیدمت.. تو سکوت کرده بودی و فقط با نگاهت وادارم می کردی به خوب شدن.. انگیزه ام شدی درین.. تمام امید من برای گذروندن اون یک سال و نیم جهنمی شدی که بالاخره تونستم روی دو پام وایستم و برگردم.. حالا.. حالا خودت کلاهت و قاضی کن.. من چه جوری می تونم این آدم و برای همیشه از زندگیم خط بزنم و برم؟! من همیشه واضح و رک و راست بهت گفتم چی می خوام.. ولی الآن.. این که تو چی می خوای.. مهم تره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1455

عمیق تو چشماش زل زدم و جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- معلوم نیست؟! می تونستم برم.. می تونستم فرار کردن و ترجیح بدم و جوری که حتی روحتم خبردار نشه.. برم جایی که هیچ وقت دستت بهم نرسه.. که وقتی تصمیم گرفتی از پیله ات دربیای و برگردی با جای خالیم رو به رو بشی و بفهمی حداقل برای من دیگه همه چیز تموم شده.. ولی ببین.. من الآن این جام.. بدون زور و اجبار کسی.. بدون ترس از تهدید.. بدون فکر کردن به اون عذاب وجدانی که از نظرت مسخره اس.. الآن این جام.. چون منم معتقدم یه شانس دوباره حقمونه! نمی دونم طلسمه.. نفرینه.. پیشونی نوشته.. یا هرچیز دیگه که اسمش و می ذارن.. ولی بدبختانه.. تو این یک ماه نتیجه همه فکر کردنام این بود که.. زندگی کردن با توی کله خرابِ مودیِ حالی به حالیِ غیرقابل پیش بینی رو.. به یه زندگی نرمال و روتین و بدون بالا و پایین.. ترجیح می دم!

گفتم و نفس لرزونم و با درموندگی بیرون فرستادم و نگاهم و از چهره خندون شده میران که احتمالاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر صفاتی بود که بهش دادم گرفتم و خیره به دستام لب زدم:

- دوست دارم از صفر شروع کنیم.. ولی نه با فرار از مشکلات.. با موندن و تلاش برای از بین بردنشون!

میران از جاش بلند شد و به اندازه یه مبل بهم نزدیک شد و خیره تو صورتم گفت:

- باشه.. منم هستم! هر پیشنهادی داشته باشی.. تا تهش کنارتم و کمکت می کنم!

- فقط من نیستم که احتیاج دارم میران.. تو هم قراره با آدمی زندگی کنی که یه روز به سرش زد و با یه گالن بنزین رفت تو خونه ات و یه خرابه تحویلت داد.. پس جفتمون باید به همدیگه کمک کنیم.. واسه قبول کردن و کنار اومدن با این شرایط..

سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- پیشنهادت چیه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من خیلی فکر کردم.. چند تا.. شرطم گذاشتم که جفتمون باید بهش عمل کنیم.. اول از همه این که.. هی سعی نداشته باشیم چیزی رو فراموش کنیم.. بیشتر باید تلاش کنیم تا با هرچیزی که ما رو به این جا رسونده کنار بیایم.. هم با گذشته بد پدر و مادرامون.. هم با گذشته بد خودمون.. ازش یه تابو نسازیم که فکر کردن بهش و حرف زدن درباره اش زندگی و آرامشمون و به هم بزنه..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1456

- با این صد در صد موافقم..

- دوم این که.. سر هیچی همدیگه رو تحت فشار قرار ندیم.. به خصوص تو.. زورگویی هات و بذار کنار.. بذار همه چیز و با آرامش حل کنیم!

- درین.. من دیگه قرار نیست سر اون مسائلی که خودت می دونی تحت فشار بذارمت.. تو اون نامه هم گفتم که اگه نخوای بهت دست نمی زنم و حتی اتاقامونم از هم جدا می کنم که...

- منظور من فقط اون مسائل نبود! کلاً.. درباره همه چیز باید زورگویی و اجبار و بذاری کنار..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این بار ابروهاش و بالا انداخت و ژست فکر کردن به خودش گرفت.. نتونست مثل قبلی بلافاصله قبولش کنه.. چون به هر حال.. زورگویی جزیی از وجودش بود و نمی تونست به همین راحتی از بین ببردش..

با این حال سری به تایید تکون داد و من با این که می دونستم الکی بود.. ولی کشش ندادم..

- سوم این که.. انقدر تو وجود همدیگه.. دنبال یه نشونه.. یه واکنش.. یه عکس العمل نگردیم.. می دونم اولش دست خودمون نیست و ناخودآگاه به خیلی چیزا فکر می کنیم.. یا حتی ممکنه از حرفای همدیگه بهمون بربخوره.. ولی به مرور زمان.. باید این مسئله رو بذاریم کنار..

- همه اینایی که گفتی مربوط به من می شه نه؟!

- نه.. منم گاهی اوقات این جوری می شم.. ولی تو بیشتر داری رو این قضیه مانور می دی.. که بذار این کار و بکنم ببینم واکنشش چیه.. یا بذار این حرف و بزنم ببینم بهش برمی خوره یا نه! دو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا آدم عادی که هیچ کدوم از مشکلات ما هم نداشته باشن ممکن از بعضی حرفای پارتنرشون برنجن و عصبی بشن.. تو نباید از خودمون انتظار داشته باشی که از همین اول همه چیز اوکی باشه!

- خب.. برو بعدی ببینم دیگه چی به خوردمون می خوای بدی؟!

- چهارم! دروغ و پنهون کاری ممنوع! با توجه به این.. چیزی هست که الآن بخوای بهم بگی؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت
#پارت_1457

با اخمای درهم از تعجب.. سرش و به چپ و راست تکون داد و منم ناراضی از جوابش.. ادامه دادم:

- پنجم! هر مشکلی بود.. با هم حرف می زنیم.. دو تایی حلش می کنیم.. تنهایی تصمیم نمی گیریم.. نمی ذاریم بریم و بعد با نامه حرفامون و بزنیم.. این یه رابطه دو نفره اس.. هیچ وقت یه نفر تنها نمی تونه بهترین تصمیم و بگیره و اون یکی رو تو عمل انجام شده قرار بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوف کلافه ای کشید و گفت:

- تو این شرطات چیزی هم هست که خودتم بهش عمل کنی.. یا فقط به فکر آچار انداختن تو رفتار و شخصیت منی؟

- هست! شرط ششمم چیزیه که.. جفتمون باید بهش عمل کنیم!

- خب؟

- باید با هم بریم.. پیش یه مشاور!

چشماش که گشاد شد سریع گفتم:

- اون جوری نگاه نکن.. لطفاً از اون آدم هایی هم نباش که فکر می کنن فقط اونایی که مشکل حاد روانی دارن می رن پیش مشاور.. یا اصلاً نه.. از همون آدما باش! چون به هر حال ما جفتمون.. یه جاهایی ثابت کردیم دیوونه ای رو دستمون نیست و مشکلات شدید روحی و روانی داریم.. پس چرا نباید برای درمانمون از یه متخصص کمک بگیریم که حالمون زودتر خوب بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عصبی و کلافه خندید و دستش و چند بار رو صورتش کشید و نفسش و فوت کرد.. معلوم بود به زور داره خودش و آروم نگه می داره..

- خیله خب.. فرض می کنیم که رفتیم و تو همون جلسه اول.. سیر تا پیاز اتفاقاتی که برامون افتاده رو واسه اش تعریف کردیم.. بعد.. اون متخصص با سواد.. برگشت بهت گفت.. تو غلط می کنی می خوای رابطه ات و.. با آدمی که اون بلاها رو سرت آورده و عامل شروع کابوسات شده ادامه بدی.. بعد ما موظفیم به حرفش گوش بدیم.. فقط چون تو این کار تخصص داره و تشخیص می ده که با کات کردن جفتمون آروم تریم.. هوم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1458

- اولاً که تو از کجا می دونی همچین حرفی می زنه؟ دوماً.. ما همون اول که رفتیم.. این و بهش می گیم که با همه این شرایط.. می خوایم که با هم ادامه بدیم.. اونم بر اساس همون تصمیم بهمون راهکار می ده.. وگرنه قرار نیست طبق نظر یکی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه زندگیمون و پیش ببریم! کسی قرار نیست ما رو مجبور به کات کردن کنه.. منم اگه قرار بود.. فقط به حرف و توصیه یکی.. این شکلی مسیرم و انتخاب کنم.. خیلی وقت پیش قیدت و زده بودم!

تکیه داد به مبل و به خنده های عصبیش ادامه داد:

- مرسی واقعاً!

- این منطقی ترین تصمیمیه که یه آدم تو جای من می تونه برای زندگی و آینده اش بگیره و تو هم باید این و قبول کنی.. ولی مسئله این جاست که من هیچ وقت یه آدم منطقی نبودم و تصمیمات احساسی بیشتر به مذاقم خوش می اومد..

یه کم با همون حالت های عصبیش فکر کرد و بعد که تصمیمش و گرفت گفت:

- خیله خب.. ولی منم سر این مورد آخر دو تا شرط دارم..

- بگو!

- اول این که.. خودم می گردم دنبالش و یکی و پیدا می کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و به تایید تکون دادم که ادامه داد:

- دوم این که.. اگه تو همون جلسه اول.. کوچکترین حرف و اشاره و نصیحتی راجع به جدا شدنمون ازش شنیدم.. دیگه نه پام و تو مطبش می ذارم.. نه اجازه می دم تو بری!

- تو همین الآن شرط دومم و که حذف زورگویی بود و نقض کردی!

- به هر حال اینم شرط منه و تو باید قبولش کنی!

پوف کلافه ای کشیدم و فقط برای این که خیالش و راحت کنم.. تا انقدر این مسئله مشاور و پیش خودش گنده نکنه گفتم:

- باشه.. قبول!

دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد و گفت:

- توافق انجام شد یا بازم شرط داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1459

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره تو چشمای خندونش باهاش دست دادم.. ولی فکر آزاردهنده ای که همون لحظه از ذهنم رد شد.. باعث شد دستم و عقب بکشم و اونم با تعجب بهم زل زد تا علت کارم و بدونه که سریع گفتم:

- یه.. یه شرط دیگه هم دارم!

- چی؟!

از جام بلند شدم و رفتم سمت کیفم.. در حالی که این دفعه خودمم زیاد به کاری که می خواستم بکنم اطمینان نداشتم.. ولی چاره دیگه ای برام نذاشته بود و باید همین لحظه بهش می فهموندم که اگه قرار نیست به شرطایی که براش گذاشتم عمل کنه.. منم مجبورم از یه راه دیگه وارد بشم!

از تو کیفم.. یه بسته سیگار و فندکی که قبل از اومدن به این جا خریده بودم و برداشتم و برگشتم پیشش و گذاشتمشون روی میز..

نگاهش با تعجب از اون پاکت سیگار به صورتم خیره شد و من.. با این که ذره ای خونسردی تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجودم حس نمی کردم.. به زور نقابش و به صورتم زدم و گفتم:

- شرط آخرمم اینه که.. دوباره باید سیگار بکشی!

گیج و آشفته بود و هیچ درکی از حرفم نداشت که آروم لب زد:

- چرا؟!

شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم..

- فکر کن یه فانتزیه.. دوست دارم شوهرم سیگاری باشه.. از ژستت موقع سیگار کشیدن خوشم میاد!

چشماش قفل چشمام بود و نگاهش و حتی به اندازه پلک زدن ازم نمی گرفت.. انگار می خواست با همین نگاه سرم و سوراخ کنه و به مغزم دست پیدا کنه و بفهمه علت اصلی به زبون آوردن این حرفا که لابد خوب فهمیده بود ذره ای صداقت پشتش حس نمی شد چیه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این که نگاهش و با پوزخند غلیظی از چشمام گرفت و خیره به اون پاکت سیگار.. همون طور که با انگشتاش رو میز ضرب گرفته بود لب زد:

- شنیدی می گن کسی که وسط آتیش رقصیده رو.. از شعله کبریت نترسون؟ حکایت منه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1460

قبل از این که بخوام حرفش و برای خودم تجزیه و تحلیل کنم سریع اون سیگار و فندک و از رو میز برداشت و بلند شد..

سرعت عملش انقدر بالا بود که تا به خودم بجنبم و از جام پاشم و بفهمم چی کار قراره بکنه.. چند قدمم ازم فاصله گرفته بود!

با چشمای گرد شده زل زدم بهش.. که سیگار و با جدیت بین لباش گذاشته بود و داشت بهش فندک می زد و شاید شانس من بود که فندک بار اول کار نکرد و من فرصت پیدا کردم.. تا خودم و بهش برسونم و محکم بزنم پشت دستش..

- چه غلطی داری می کنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش و بدون حرف ازم گرفت و خواست دوباره فندک بزنه که از ساعد دستش آویزون شدم و به زور کشیدمش پایین و بعد هم فندک و ازش گرفتم و هم سیگار و از بین لباش برداشتم..

با بغضی که تو گلوم چسبیده بود جیغ زدم:

- نکـــــــــن!

صدای اونم مثل من بالا رفت و توپید:

- چرا؟! خودت نخواستی مگه؟ می خوام باز سیگاری بشم.. بده مگه؟

دستش و به سمتم دراز کرد..

- بده من اون و!

گریه نمی ذاشت حرف بزنم و فقط دستام و بردم پشت بدنم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- بده بهت می گم!

وقتی دید بازم کوتاه نمیام.. یه سیگار دیگه گذاشت بین لباش و راه افتاد سمت آشپزخونه تا از فندک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گاز برای روشن کردنش استفاده کنه که دوییدم دنبالش و با گریه نالیدم:

- نکن.. نکن بهت می گم.. کری مگـــه!

- دارم به شرطت عمل می کنم.. چه زود پشیمون شدی!

وقتی دیدم هنوز داره با حرص به کارش ادامه می ده.. قبل از این که اون شعله به سیگارش برسه.. رو زانوهام فرود اومدم و از پاچه شلوارش آویزون شدم و زار زدم:

- نکن میران.. تو رو خدا نکن.. نکش اون و..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1461

ضربه مشتی که خیلی دلم می خواست به ساق پاش بکوبم و برای این که دوباره عامل دردش نباشم..
به پای خودم کوبیدم و لا به لای هق هق کردنم نالیدم:
- اون جوری گفتم که به حرف بیای.. که خودت بگی.. که تموم کنی این پنهون کاری مسخره ات

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و.. حالا تو به جای حرف زدن می خوای خودت و به کشتن بـــــدی؟ مگه همین چند دقیقه پیش نگفتم؟ مگه ازت نخواستم دیگه دروغ و پنهون کاری بینمون نباشـــــه؟ مگه نگفتم اگه چیزی هست بهم بگـــــو؟ مگه نگفتم مشکلاتمون و با حرف زدن حل کنیـــم؟! پس چرا به هیچ کدوم از حرفام اهمیت ندادی؟ تا کی می خواستی این و از من قایم کنـــــی؟ تا کی می خواستی بهم نگی که اون آتیش سوزی.. به جز پات چه بلای دیگه ای سرت آورد؟ هـــــان؟!

از پایین بهش زل زدم که دیدم نگاه پر از خشم و غم و درد اونم به منه و حرفام که تموم شد کنارم رو پاهاش نشست..

بازوهام و گرفت و پرسید:

- کی بهت گفت؟!

جوابش که ندادم محکم تکونم داد..

- می گم کی بهت گـــــــفت؟!

مکثی کرد و خودش جواب سوالش و داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کار مهنازه آره؟!

- چه فرقی.. می کنـــــه؟!

- کار مهنـــــــــازه؟!

- آره.. آرهههه.. من ازش پرسیدم.. اونم جوابم و داد.. چون اون حجم از نگرانیش واسه گم شدن و تنهایی زندگی کردنت برام قابل درک نبود! گفتم حتماً به جز مسئله پاش.. چیز دیگه ای هم هست که تا این حد آشفته اش کرده! که وقتی پرسیدم و بهم گفت.. فهمیدم حق داشته که بعد از رفتنت حتی نتونه یه شب خواب راحت و بدون استرس داشته باشه!

با پشت دست اشکام پاک کردم و بی رمق ادامه دادم:

- الآنم.. این که کی بهم گفت و من از کجا فهمیدم اصلاً اهمیت نداره.. مسئله اینه که این و خودت باید بهم می گفتی و نگفتـــــی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1462

دستاش از رو بازوهام سر خورد و نگاه کلافه اش و از صورتم گرفت..

- چیز مهمی نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مهم نیـــــست؟ مهم نیست وقتی یکی مثل تو.. حاضر شده به خاطرش سیگار و ترک کنـــه؟!
مهم نیست و اون دستگاه اکسیژن و گذاشتی کنار تختت چون حتی احتمال داره توی خواب.. بدون این که حتی فعالیت شدیدی بکنی حالت بد شـــه؟ مهم نیست و با یه بوسیدن ساده که بیشتر از حد معمول طول می کشه نفست می گیره؟ دیگه باید چه اتفاقی می افتاد که از نظر تو مهم باشه میران؟ هـــــان؟

با احساس سرگیجه به دستام تکیه دادم تا پخش زمین نشم و نالیدم:

- مهمه.. مهمه میران.. خیلی هم مهمـــه!

حال بدم رو اونم تاثیر گذاشتم بود که با تکیه به کابینت رو زمین نشست و سرش و محکم با دستاش نگه داشت.. دیدنش تو این وضعیت گریه ام و شدیدتر کرد..

دست خودم نبود.. فکر تجربه های تلخی که از سر گذرونده.. فکر اون لحظه هایی که تا مرز خفگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیش رفته و برگشته.. فکر این که تو این مدت چند بار مرگ و به چشم خودش دیده.. ثانیه ای از ذهنم پاک نمی شد!

- فکر می کنی.. من بدم میاد که این مسئله.. یه چیز کوچیک و بی اهمیت باشه؟ وقتی.. از عمه ات این و شنیدم.. از خدا می خواستم که دروغ باشه.. که عمه ات برای زیاد کردن پیاز داغ ماجرا.. برای بیشتر عذاب وجدان انداختن به جون من این جوری گفته که حالم و به هم بریزه.. ولی وقتی یاد اون روز توی عروسی افتادم.. که از شدت سرفه چه جوری رنگ صورتت عوض شده بود و کار به جایی کشید که حتی دیگه نتونستی برگردی تو سالن و مجبور شدی بری.. فهمیدم ذره ای از حرفای مهناز دروغ نیست! پس خودتم انقدر سعی نکن.. یه موضوع بی اهمیت بدونیش.. وقتی که زندگی عادیت و تا این حد مختل کرده!

بالاخره بعد از چند دقیقه که فقط صدای فین فین گریه من و نفس های عمیق میران شنیده می شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستاش و از رو سرش برداشت و خیره به رو به روش لب زد:

- خیله خب.. حالا دیگه فهمیدی.. تا عمق ماجرا هم پی بردی! منم فهمیدم حس ترحمت وادارت کرد انقدر تلاش کنی واسه پیدا کردنم! حرف دیگه ای مونده؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1463

با خشم و عصبانیت بهش زل زدم و وقتی دیدم نگاهم نمی کنه.. خودم و جلو کشیدم و دستام و گذاشتم رو زانوهای خم شده اش..

- چرا چرت و پرت می گی؟! چه ترحمی؟!

- این که دلت برام بسوزه و فکر کنی.. چون توی اون آتیش سوزی این اتفاق برام افتاد و حالا باید با فدا کردن خودت تو این زندگی.. مسئولیت کارت و قبول کنی!

- همچین چیزی نیست.. من ناراحتم که این اتفاق تو همون شب نحس برات افتاد! ولی دیگه نمی خوام سر این مسئله خودم و مقصر بدونم.. می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فهمی یا نه؟! اصلاً مگه من بهت گفتم کله خر بازی دربیار و بیا وسط آتیش واسه نجات دادن من؟ به جای سوپرمن شدن.. مثل همون عموی نامردم.. وایمیستادی بیرون و جزغاله شدنم و تماشا می کردی! خودت تصمیم گرفتی بیای.. پس باید خطرات و آسیب هایی که این کار برات داشت هم به جون می خریدی! بعدشم.. حالا که اومدی.. من و از اون جا نجات دادی و زندگیم و بهم برگردوندی.. این تویی که باید مسئولیت کارت و قبول کنی! فهمیدی؟

همون طور که سرش و به کابینت تکیه داده بود.. فقط چشماش و برای دیدنم چرخوند و من پر بغض تر و در عین حال خشمگین تر ادامه دادم:

- اون شب قرار بود برای من.. آخرین شب زندگیم باشه! تو نذاشتی.. تو وادارم کردی به دوباره زنده بودن و زندگی کردن.. پس حالا.. حق نداری با این حرفای چرت و پرت.. خودت و عقب بکشی و من و تنها ول کنی.. اون کسی که لایق ترحمه.. منم که دیگه تو این دنیا هیچ کس برام نمونده.. تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم ولم کنی.. تنهاترین آدم روی زمین می شم میران.. تو رو خدا نذار بیشتر از این پیشت خوار و خفیف بشم و دست از این حرفای احمقانه ات بردار!

سرم و انداختم پایین و با صدای بلند به گریه کردنم ادامه دادم.. ولی میران نذاشت زیاد ادامه پیدا کنه.. وقتی سرم و تو بغلش گرفت و با بوسه های پشت سر هم و نفس های عمیقی که از لا به لای موهام می کشید.. هم خودش و آروم کرد.. هم من و.. هم قلبی که دیگه داشت برای این آدم و همه اخلاقای مزخرفش.. از جا کنده می شد!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1464

@darkhaste_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

ده دقیقه ای می شد که رو تخت اتاق خوابم.. دراز کشیده بودم و همون طور که سر درین روی سینه ام بود و موهای خوش عطرش.. تو نزدیک ترین فاصله به مشامم.. داشتم نهایت لذت و آرامشی که خیلی وقت بود توی زندگیم نداشتم و تجربه می کردم!

من این لحظه رو.. حداقل برای یک سال آینده در نظر داشتم و تحقق پیدا کردنش انقدر زود.. چنان موهبتی بود که فقط امیدوار بودم قلبم قدرت تحملش و داشته باشه!

فکر این که درین هم بعد از اون گریه طولانی و هق هقی که دلم و خون کرد.. تو بغل من آروم گرفت و حتی وقتی بلندش کردم و تا اتاق خواب آوردم و کنار خودم روی تخت خوابوندمش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اعتراض و مکث و تعللی نکرد.. این حس خوب و لذت و شدیدتر می کرد!

به قول خودش.. کارمون زیاد بود و راهمون طولانی.. زمان می برد حل همه مشکلاتم نه.. حداقل نصف بیشترش.. تا جایی که بتونیم لقب نرمال به رابطه امون بچسبونیم.. ولی کی اگه جای من بود می تونست دست رد به پیشنهاد عاقلانه درین بزنه و برگرده به پیله تنهاییش تا فقط زمان بگذره.. بدون این که مطمئن باشیم تهش می رسیم به اون چیزی که می خوایم!

حالا همون زمان باید سپری می شد.. ولی حداقلش این بود که من.. اون کسی که می خواستم و باعث انگیزه ام می شد هم کنارم داشتم و این جوری حداقل.. چندین قدم جلوتر از نقطه ای بودم که خودم در نظر داشتم و به خاطرش اون تصمیم و گرفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با نفس عمیقی که کشیدم درین هراسون سرش و از رو سینه ام برداشت و نگاه نگرانی بهم انداخت و پرسید:

- اذیت می شی سرم این جاست؟!

- نه.. چرا؟!

- دیدم هی نفس عمیق می کشی.. گفتم شاید دارم به ریه هات فشار میارم!

چپ چپی نگاهش کردم و با فشار به سرش..
دوباره وادارش کردم برگرده سر جاش و توضیح دادم:

- نفس عمیقم برای این بوی بادوم موهاته..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1465

جوابم و نداد چون می دونستم ذهنش هنوز درگیر مشکل ریَویمه.. منم فعلاً کاری از دستم برنمی اومد.. باید خودش به مرور می فهمید این مسئله اون قدری هم که فکر می کرد ترسناک نیست!

با فکری که از سرم گذشت پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پس فرخم همین جوری راضی کردی آره؟ ضعف هام و یکی یکی براش ردیف کردی تا بترسه و بهت آدرس این جا رو بده؟!

- فقط بهش گفتم اگه تو تنهایی بلایی سرت بیاد.. اون و سکوتش مسئول اتفاقاتی می شن که بعدش.. بعدش ممکن بود بیفته..

- چه اتفاقاتی مثلاً؟!

- حالا.. بماند! ولی باز همون موقع راضی نشد.. چند روز گذشت تا بهم زنگ زد.. دیگه نمی دونستم این وسط چی شد که یهو نظرش برگشت!

این و دیگه من خوب می دونستم.. ولی قصد توضیح دادنش هم نداشتم.. چون نمی خواستم این آرامش موقتش دوباره به هم بخوره..

دیروز صبح که تازه از حموم در اومده بودم و همون موقع فرخ بهم زنگ زد.. نفسم به خاطر بخار حموم گرفت و نتونستم باهاش حرف بزنم و مجبور شدم قطع کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیم ساعت بعدش دم در خونه ام بود.. با قیافه نگران و رنگ پریده.. از مشکلم خبر داشت ولی هیچ وقت ندیده بودم که انقدر این مسئله رو برای خودش بزرگ کنه و روش حساس بشه.. کلی طول کشید تا راضیش کردم حالم خوبه و مشکلی ندارم.. ولی وقتی داشت می رفت گفت تو با این شرایط آدم تنها زندگی کردن نیستی!

از همون جا باید می فهمیدم که یه خوابایی برام دیده.. ولی خب.. اعتماد بیش از حدی که بهش داشتم نذاشت به فکرم بال و پر بدم و بازم رودست خوردم!

- از کجا می شناسیش؟!

با سوال درین از فکر و خیالم درومدم و گفتم:

- فرخ و؟ رفیق دوران دانشگاهم بود ولی بعدش از هم دور شدیم.. تا این که پارسال.. سر فروختن اون خونه و یه سری کارای حقوقیم.. چون خودم نبودم انجامشون بدم.. بهش زنگ زدم و ازش کمک خواستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1466

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من و چه جوری بهش معرفی کردی؟

- چند وقتی بود تلفنی با هم حرف می زدیم.. فهمیدم زنش فوت کرده و با بچه اش تنها زندگی می کنه.. گفت از یه طرف کارای خودم.. از یه طرف کارخونه بابا مونده رو دستم.. وقت نمی کنم به درسای صدف برسم.. گفتم خب چرا براش معلم نمی گیری؟ گفت چند بار گرفتم جواب نداده.. گفتم من یکی و می شناسم.. که صد در صد جواب می ده.. قبولش کنی.. به چند نفر لطف کردی.. اولیشم به خودت و دخترت.. چون بهتر از اون گیر نمیاری!

سرش و به سمتم چرخوند و همون طور که با چونه اش به سینه ام تکیه داد پرسید:

- واقعاً اینا رو بهش گفتی؟ یا الآن داری به من می گی؟!

برای واضح تر دیدنش.. دستام و پشت سرم به هم قلاب کردم و لبخندی به روش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واقعاً گفتم!

- اصلاً از کجا فهمیدی قصد تدریس دارم؟!

- خودت تبلیغش و تو پیجت گذاشتی..

- من که تو رو بلاک کرده بودم.. چه جوری دیدی؟!

- یه پیج فیک ساختم.. با اون دیدم!

- پیج من بسته اس! حتی هیچ درخواستی هم قبول نمی کنم!

- واسه تبلیغت پیجت و باز کرده بودی!

با چشمای گرد شده لب زد:

- فقط یه روز بود.. تا وقتی استوریم پاک بشه!

- کسی که هر روز پیجت و چک کنه.. مسلماً اون یه روز و از دست نمی ده!

تعجبش بیشتر شد ولی نمی دونم چی به ذهنش رسید که چشماش به سایز نرمالش برگشت و سرش و دوباره گذاشت رو سینه ام..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خواستم بهت بگم واقعاً دیوونه ای.. یادم افتاد که منم با چه جون کندی خودم و راضی می کردم که از بلاک درت نیارم و هر از گاهی پیجت و چک نکنم!

خندیدم و بعد از این که کش موهاش و باز کردم.. انگشتای دستم و توشون فرو کردم و مشغول نوازش پوست سرش شدم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1467

- پس جفتمون دیوونه ایم!

- آره.. حالا باز من فقط روحم مشکل داره.. تو که اوراقی شدی کلاً! یه جای سالم تو تنت نیست آدم دلش و خوش کنه بهش..

- اون جایی که باید سالم باشه.. سالمه.. اصلاً نگران نباش!

- باز زد کانال بی شعوری!

ریز خندیدم و به حرکات نوازش گونه دستم توی موهاش ادامه دادم که به دقیقه نکشید واکنش نشون داد و با صدایی که خوابالو شده بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نکن خوابم می گیره!

- خب بگیره.. چی می شه مگه؟!

- می خوام برم خونه..

بدون فکر و فقط تحت تاثیر رابطه تغییر کرده امون لب زدم:

- همین جا بمون!

ولی سکوتش نشون داد که خیلی زوده برای این حرف و هنوز آمادگیش و نداره.. واسه همین تصحیح کردم:

- البته پیشنهاده.. نه زور و اجبار!

- می دونم! احتیاج نیست هی توضیح بدی.. من خودم فرق پیشنهاد و زور و اجبار و تشخیص می دم!

سرش و بلند کرد و خیره تو چشمام ادامه داد:

- باید برم.. نمی خوام از الآن بد عادت بشم.. بذار آروم آروم پیش بریم..

- چرا بد عادت؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش و یه کم بالا تر کشید و به جای سینه ام..
سرش و روی بالش گذاشت که منم برای دیدنش به پهلو خوابیدم.. چون نمی خواستم حتی یک ثانیه از این صحنه لذتبخش و از دست بدم.. حتی اگه خواب و رویا بود.. باید ذخیره می شد تا ابد!

- اون شبی که پیشم موندی.. یکی از آروم ترین و راحت ترین خواب های عمرم و داشتم!

مکثی کرد و با لحن دلخوری اضافه کرد:

- حق نداشتی هم قرصا رو با خودت ببری.. هم خودت و ازم بگیری!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1468

اعترافش انقدر قشنگ بود که نتونستم جلوی لبخندم و بگیرم..

درینم لبخندم جواب داد و من دلم ضعف رفت برای اون چال گونه اش که این اواخر.. خیلی ازم دریغش می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون تعداد لبخندهایی که این چال خواستنی رو می ساخت کم شده بود و من.. قاطی اون شرطایی که برام ردیف کرد.. باید این قولم به خودم می دادم که از حالا به بعد.. تمام تلاشم و برای بیشتر دیدن این چال بکنم!

- گفتم لابد دوباره می ری می خری!

- می خریدمم فایده نداشت.. اونی که واقعاً لازمش داشتم.. تو هیچ مغازه ای پیدا نمی شد!

- از این حرفای قشنگ قبلاً هم بلد بودی و نمی زدی؟ یا تازه یاد گرفتی؟!

دستش و بلند کرد و این بار اون انگشتاش و تو موهای من فرو کرد وقتی گفت:

- بلد بودم.. فرصت نشد بزنم!

حق داشت.. به محض این که رابطه امون وارد یه مرحله دیگه ای شد که می تونست صمیمیتمون و بیشتر کنه.. می تونست یخمون و آب کنه و تبدیل به یه زوج کامل بشیم.. یه طوفان به اسم میران..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه چیز و نابود کرد و ریشه همه قشنگی ها رو سوزوند!

- موهات چقدر خوب شده.. دیگه کوتاهشون نکن.. این جوری بیشتر دوست دارم..

- مجبور بودم کوتاه کنم!

- چرا؟!

چشمام و بستم و گفتم:

- بی خیال!

- بگو!

- ببین خودت کرم داری.. همه اش می خوای درباره چیزای ناراحت کننده حرف بزنی!

- شرطمون چی بود؟ که درباره همه چیز حرف بزنیم و از این مسائل برای خودمون تابو نسازیم.. الآنم هرچی بگی که دیگه.. از فهمیدن وضعیت ریه ات بدتر نیست! پس بگو!

چشمام و باز کردم و خیره تو چشمای غمگین شده اش که میخ تارها موهام بود لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خاطر سوختگی.. بعضی جاهاش دیگه رشد نمی کرد.. کلی درمان کردم تا جواب داد.. منم همه رو از ته زدم که یه دست دربیاد!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1469

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش خواست حرف بزنم.. ولی بلافاصله پشیمونم کرد.. وقتی چشماش پر از اشک شد!

هرچند نذاشت زیاد تو اون حال غمگین شده بمونیم که سریع بلند شد و روش و برگردوند!

منم کنارش نشستم و همون طور که سعی کردم روش و به سمت خودم بچرخونم گفتم:

- ببینمت! پشیمونم نکن دیگه!

برگشت و تند تند سرش و به تایید تکون داد:

- آره راست می گی.. ببخشید.. دست خودم نیست! ولی.. درست می شه.. نه؟ خوب می شیم.. جفتمون با هم خوب می شیم!

نفسی گرفتم و منم سرم و به تایید تکون دادم:

- خوب می شیم!

- برم دیگه! امروز.. خوب بودیم.. می ترسم بیشتر بمونم دوباره همه چی خراب شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده خواست خودش و عقب بکشه که نذاشتم.. صورتش و با دستام نگه داشتم و به لباش خیره شدم..

حس نیازی که با گرفتن سرم زیر آب سرد خنثی کرده بودم.. توی همین چند دقیقه که بغلم بود به اوج خودش رسید و حالا که نه می تونستیم رابطه ای داشته باشیم و نه قصد داشت شب پیشم بمونه.. نمی تونستم از خیر یه بار دیگه بوسیدنش بگذرم..

ولی هنوز ترس این و داشتم که روی همه حرکاتم برچسب زور و اجبار بزنه که قبل از اقدام کردن پرسیدم:

- اجازه هست ببوسمت؟!

خنده اش گرفت و گفت:

- از کی تا حالا اجازه می گیری؟!

- حالا من یه بار تو عمرم خواستم جنتلمن باشم..

اونم با دستاش صورتم نگه داشت و موذیانه گفت:

- نباش! بهت نمیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ای بی شرف!

گفتم و لبام و به لبای کش اومده از لبخندش چسبوندم.. هرچند که نمی تونستم اون جوری که دلم می خواد ذهنم از همه چی خالی کنم.. ناچار بودم خودم و هشیار نگه دارم.. ناچار بودم به این که اگه از خود بی خود بشم بعدش چی می شه هم فکر کنم!

من آدم یه بار دیگه آسیب رسوندن به درین و روح و روانش نبودم.. این بار اگه همچین چیزی اتفاق می افتاد.. قبل از اون خودم به فروپاشی می رسیدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1470

واسه همین.. بی اهمیت به دمای بالا رفته بدنم و ضربان تند شده قلبم.. عقب کشیدم و حین نوازش اون چال یک طرفه خوشگل گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه چیزی و الآن کشف کردم.. بوسیدن لبای خندون یه لذت دیگه ای داره.. اصلاً خوشمزه تره!
چی می شه همیشه بخندی وقتی دارم می بوسمت؟!

چپ چپی نگاه کرد و حین پایین رفتن از تخت گفت:

- دیوونه ام مگه؟!

- نیستی؟

یه کم با چشمای ریز شده بهم زل زد و بعد به ناچار اعتراف کرد:

- هستم! ولی یادت باشه.. تو من و دیوونه کردی!

- پشیمون نیستم! عشق یعنی دیوونگی.. آدم عاقل عاشق نمی شه!

لبخند معناداری به روم زد و از رو تخت بلند شد و از اتاق رفت بیرون که حاضر بشه.. منم رفتم سمت کمدم و مشغول عوض کردن لباسام شدم..

کارم که تموم شد درین اومد تو اتاق و من و که حاضر و آماده دید پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو کجا؟!

- میام برسونمت!

- با ماشین اومدم!

- باشه! اسکورتت که می تونم بکنم تا خونه!

- وای! راه قرض داری مگه؟ این همه راه بیای و برگردی؟! نمی خواد می رم خودم..

- دیر وقته درین!

پوف کلافه ای کشید و زیر لب گفت:

- اون موقعی که رگ دیوونگیم زده بود بالا کجا بودی ببینی تو همین دیروقت چه کارایی می کنم؟

شنیدم چی گفت.. ولی منظورش و نفهمیدم که پرسیدم:

- یعنی چی؟!

- هیچی.. حریفت که نمی شم بیا بـ...

همون لحظه از در باز کمدی که هنوز جلوش وایستاده بودم.. چشمش به میزی که مربوط به کارم بود و داخل کمد دیواری جاش داده بودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وسایلم و روش گذاشته بودم خورد و با اخمای درهم نزدیک شد!

من و از سر راهش کنار زد و با همون بهت و تعجبش.. وایستاد جلوی دستگاه فکس و مشغول زیر و رو کردن برگه های کنارش شد!

می دونستم دنبال چی می گرده که راه افتادم سمت تختم و اون برگه ها رو از زیر بالشم درآوردم و گفتم:

- دنبال اینا می گردی؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1471

سریع اومد سمتم و ازم گرفتشون.. وقتی مطمئن شد همون برگه های مورد نظرشه با نگاه پر از دلخوریش بهم زل زد و گفت:

- یعنی اینم به دستت رسید و باز هیچ واکنشی نشون ندادی؟ من خوش خیالم از اون روز همه اش خودم و با این دلیل که لابد این فکسا رو خودت مستقیماً نمی گیری آروم کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه اگه قرار بود با این چیزا پا پس بکشم که.. اصلاً همچین تصمیمی نمی گرفتم!

- حالا چرا گذاشتیش این جا؟!

- هر شب به جای قصه های هزار و یک شبت می خوندم تا خوابم ببره!

برگه ها رو ازش پس گرفتم و با اشاره بهش گفتم:

- حالا کیه دختر این قصه؟! آشناس؟ یا شخصیت یکی از همون قصه های شهرزاده؟!

- نه.. شخصیت یه داستان دیگه اس.. ولی انقدر داستانش تلخ و دارک بود که اجازه چاپ بهش ندادن!

دستم و بلند کردم و همون طور که نوک بینیش و بین انگشتام گرفتم و فشار دادم و گفتم:

- شیرینش می کنم برات.. تو جون بخواه!

روش و برگردوند و راه افتاد سمت در..

- تو به من ضرر نزن.. جون پیشکش!

- چه ضرری زدم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خاطر تو رفتم الکی یه بلیط خریدم..

- الکی دیگه هان؟!

- من چی کار کنم تو انقدر زود باوری؟ چرا آخه من باید پاشم برم ترکیه؟! اون امیرعلی بدبخت حتی روحشم از این قضیه خبر نداره! فقط اسمش و آوردم تا تحریکت کنم!

- من ساده رو بگو چقدر حرص خوردم!

- حالا حالاها جا دارم عوض همه حرص هایی که به من دادی حرصت بدم!

این و حق داشت و منم زبونم کوتاه بود.. اگه همه چیز همین جوری خوب پیش می رفت.. اگه بالاخره زندگیمون تو اون مسیری که همیشه دلمون می خواست قرار می گرفت.. حاضر بودم ده برابر کل حرص هایی که درین از دست من خورده رو تحمل کنم و دم نزنم!

این و لزومی هم نداشت که به زبون بیارم.. چون خودش به مرور زمان می فهمید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1472

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا دم در خونه اش که همراهیش کردم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش.. حین باز کردن در خونه با کلیدش گفت:

- دستت درد نکنه.. ولی بیخودی راهت و دور کردی!

- دست فرمونت خوبه! دفعه پیش که بعد از اون تصادف رسوندیم خونه.. حالم جوری نبود که دقت کنم.. ولی الآن کاملاً خودت و توانایی هات و ثابت کردی!

- تو این ساعت که پرنده تو خیابون پر نمی زنه دست فرمون مبتدی ترین آدما هم خوب می شه!

- انقدر خودت و دست کم نگیر.. حالا رانندگی ساده ترین چیزه ولی در کل.. تو یه دختر مستقلی.. داری تنهایی زندگی می کنی.. کار می کنی.. گلیم خودت و هرجور که هست از آب بیرون می کشی.. کاری ندارم به اون جایی که می خواستی رسیدی یا نه.. ولی خیلی ها هستن که از پس همینم برنمیان..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند عمیقی رو لبش نشست و با موذیانه ترین شکل ممکن که کمتر ازش دیده بودم.. حرف یک ساعت پیش خودم و برام تکرار کرد:

- از این حرفای قشنگ قبلاً هم بلد بودی و نمی زدی؟ یا تازه یاد گرفتی؟

- اون و نمی دونم ولی مطمئنم که تو این بی شرف بازی ها رو تازه یاد گرفتی!

با خنده ای که تحت تاثیر خنده قشنگ روی لبای درین بود.. به داخل اشاره کردم و گفتم:

- برو تو دیگه سرده.. سرما می خوری!

نگاهی به داخل خونه انداخت و قبل از این که حرکت کنه با تردید پرسید:

- می خوای.. می خوای تو هم شب همین جا بمونی؟!

- اگه قرار بود شب پیش هم باشیم خب چرا این همه راه تا این جا اومدیم؟ خونه من می موندیم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می گم یعنی.. اگه خسته ای و.. حوصله نداری تا خونه ات بری!

- جوری انرژی گرفتم که حتی می تونم تا اون جا راه برم و باز خسته نشم!

لبخند روی لبش محو شد و پرسید:

- نمی خوای بری خونه خودت؟ به عمه ات اینا خبر نمی دی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1473

- فعلاً نه.. یه خبر کوچیک.. حتی به اندازه یه اس ام اس بهشون بدم.. دیگه ول نمی کنن و به زور می خوان ازم آدرس بگیرن.. یا دوباره میان سراغ تو و مجبورت می کنن جام و بگی!

- خب چی می شه مگه؟!

نفس عمیقی کشیدم و حین فرو کردن دستام تو جیب شلوارم گفتم:

- یه کم دیگه به این تنهایی احتیاج دارم.. باید خودم و پیدا کنم.. باید خودم و دوباره قوی کنم. مهناز و که ببینم.. به عنوان اولین بحث می خواد حرف تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو پیش بکشه.. نظر من که واضحه ولی.. نمی خوام جوری باشه.. تنها افراد خانواده ام هم از دست بدم.. باید با آمادگی کامل باهاش رو به رو بشم!

قیافه غمگین و شرمنده شده اش و که دیدم سریع گفتم:

- قرار شد از دغدغه هامون با هم حرف بزنیم.. نگفتم که ناراحتت کنم! من از پس مجاب کردن تو که سخت ترین قسمت ماجرا بود براومدم.. مهناز که دیگه کاری نداره برام!

دستش و دراز کرد و گذاشت روی بازوم و حین نوازش کردنش لب زد:

- قرار نیست تنهایی از پسش بربیای.. یه سر این قضیه به من مربوط می شه.. پس رو منم حساب کن. قول می دم.. هرجور که بتونم.. خیال عمه ات و بابت این که من دیگه اون.. اون درین پر از کینه و نفرت نیستم راحت کنم! بدون بی احترامی باهاش حرف می زنم.. نمی ذارم از دستش بدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه نمی شد در برابر این حجم از خوبی و مهربونیش.. فقط یه تشکر کلامی کنم.. با سوء استفاده از نصف شب بودن و خلوتی کوچه.. دولا شدم و گونه یخ زده اش و عمیق بوسیدم..

انگار که لبام آهن بود و صورتش آهنربا.. هیچ میلی برای جدا شدن ازش نداشتم و هیچ کدوم از اعضای بدنم.. فرمانی برای جدا شدن نمی داد!

تا این که بالاخره با شنیدن صدای یه موتوری که داشت از کوچه رد می شد.. به ناچار عقب کشیدم و دستم و گذاشتم روی بازوی درین و فرستادمش داخل..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1474

- برو تو تا پشیمون نشدم از این که امشب تنهات بذارم!

با خنده پشت در وایستاد و سرش و آورد بیرون:

- دوباره نری تو فاز قایم موشک بازی..

- برو کم نمک بریز!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه زنگم به گوشیم بزن شماره جدیدت و داشته باشم!

- اوکی..

- رسیدی زنگ بزن!

- باشه دیگه برو!

- کاری باری؟

یه کم با حرص وایستادم بهش زل زدم و بعد همون طور که با جدیت سرم و براش تکون دادم راه افتادم سمت و توپیدم:

- اتفاقاً کارت دارم باهات.. جرات داری بذار بیام تو که...

قبل از این که بهش برسم در و بست و صدای خنده هایی که به زور سعی داشت بلند نشه و همسایه هاش و بیدار نکنه از پشت در بسته به گوشم خورد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند عمیقی رو لبم نشست و ناخودآگاه پیشونیم و به در خونه اش چسبوندم و زیر لب با خودم زمزمه کردم:

- جون دلم.. تو فقط بخند.. من دنیا رو پای خنده هات می ریزم!

با یه نفس عمیق از هوایی که درین هم داشت نفس می کشیدش.. عقب گرد کردم و راه افتادم سمت ماشین.. با اون احساس سبکی و آرامشی که اصلاً یادم نمی اومد آخرین بار کی تجربه اش کرده بودم!

این دختر.. همه معادلات من و به هم ریخته بود و برای اولین بار توی زندگیم.. از بهم ریخته شدن برنامه هام ناراضی نبودم!

با این که از همین الآن می دونستم.. نه طی کردن این راه کار آسونیه و نه عمل کردن همیشگی به همه شرط هایی که درین گذاشت شدنیه.. ولی باز امیدی تو دلم زنده بود که به همین راحتی کشته نمی شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه فقط باید همه زور و توانم و می ذاشتم واسه متقاعد کردن مهنازی که به هیچ وجه راضی به این تصمیم نبود.. چون نمی خواستم کار به جایی کشیده بشه.. که درین بخواد خودش و عشقش و بهش ثابت کنه..

بعد از اون همه مصیبتی که تو رابطه با من کشیده بود.. حقش نبود که حالا اون شرمنده و سرافکنده باشه.. به خاطر کاری که انجام دادنش و.. هنوز.. حق مسلمش می دونستم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1475

××××××

ماشین و جلوی در خونه اش نگه داشتم.. ولی پیاده نشدم! چون هنوز نتونسته بودم با این تصمیم لحظه آخری که گرفته بودم.. خودم و قانع کنم که دارم کار درستی انجام می دم یا نه!

تازه یه هفته گذشته بود از روزی که با هم قرار جدی تر شدن رابطه امون و گذاشتیم و حالا.. این تصمیم می تونست یه پرش خیلی بلند رو به جلو باشه و من.. نمی دونستم باید انجامش بدم یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آینه ماشین و چرخوندم سمت خودم و نگاهی به چهره آرایش شده ام انداختم.. امروز عروسی آفرین و آراد بود و من تا لحظه آخر تصمیم داشتم که تنها برم..

یعنی قبل از این که آفرین بهم زنگ بزنه تا تاکید کنه شب زود برم.. وقتی شنید تنهایی قراره برم کلی دری وری بارم کرد که چرا دارم از همچین موقعیتی راحت می گذرم!

در جریان رابطه من و میران قرار داشت و پیشنهاد داد که امشب با خودم بیارمش.. چون معتقد بود هرچی بیشتر با هم تو جمع قرار بگیریم و کلاً یه رابطه معمولی رو مثل هر زوج دیگه ای داشته باشیم.. راحت تر می تونیم با این قضیه کنار بیایم و خیلی چیزا برامون روشن می شه!

عجیب بود که خودمم تا اون لحظه بهش فکر نکرده بودم.. تازه می خواستم بعد از تماس آفرین به میران زنگ بزنم و بگم امشب نیستم.. تا مثل چند روز پیش که وقتی فهمید شام نخوردم.. یهو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی خبر با یه پیتزا اومد در خونه ام و غذا رو بهم تحویل داد و رفت.. هوس یهویی اومدن به سرش نزنه!

ولی بعد از گرفتن اون تصمیم.. بی خیال تماس شدم و خواستم رو در رو باهاش مطرح کنم که یه جورایی تو عمل انجام شده قرار بگیره!

تو این یه هفته.. به اون زمانی که برای تنهایی احتیاج داشت احترام گذاشتم و به جز اون یه باری که خودش اومد در خونه هم و ندیدیم و فقط تلفنی یا با پیام حرف زدیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1476

نمی دونم چرا ولی توی همون حرف زدنا حس کردم میران هنوز اون جوری که باید و شاید راضی و خوشحال نیست و انگار امید زیادی به خوب پیش رفتن همه چیز نداره!

شایدم فقط زیادی تو این مسئله حساس شده بودم.. ولی خب پیشنهاد همراهی کردن من تو این جشن.. می تونست درصد زیادی از حس های منفیش و پاک کنه و بفهمه که من.. فقط از سر ترحم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عذاب وجدان یه حرفی نزدم که بعد از چند وقت.. بی خیالش بشم!

با این فکر دیگه تردید و گذاشتم کنار.. پیاده شدم و با همون کلیدایی که آقای خاکپور بهم داده بود در و باز کردم و رفتم بالا!

خواستم این بار زنگ واحدش و بزنم تا خودش در و برام باز کنه و خیلی هم سرزده رو سرش آوار نشم.. ولی با شنیدن صدای بلند موزیکی که تا اون جا به گوش می رسید.. فهمیدم زنگ زدنم هیچ فایده ای نداره و دوباره خودم با کلید در و باز کردم و رفتم تو!

کفش های پاشنه بلندی که به سختی داشتم باهاشون رانندگی کردم و همون جا درآوردم و جلو رفتم.. صدای موزیک از تو اتاق خواب می اومد و انگار خودشم همون جا بود..

یه کم که جلوتر رفتم دیدمش.. روی تخت دراز کشیده بود و خیره به سقف داشت با آهنگی که پخش می شد.. همخونی می کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..شب ها بیدارم..

..همه شب هایی که بی تو مردم..

..همه زخم هایی که..

..همه عمرم از فراقت خوردم..

..همه رو پس می گیرم..

..نه شوخی کردم..

..شهرزاد قصه ها..

..بگو برمی گردم..

..پریشونم پریشونم پریشون..

..پشیمونم پشیمونم پشیمون..

با یوف کلافه ای جلو رفتم و قبل از تموم شدن آهنگ خودم و به گوشیش رسوندم و صداش و قطع کردم که میران بهت زده از جاش پرید و زل زد به منی که بالاسرش وایستادم و توپیدم:

- دیگه باید چی کار کنم تا باورت بشه برگشتم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز داشت ناباورانه نگاهم می کرد.. انگار که جن دیده! بشکنی جلوی چشماش زدم و صدام و بردم بالا:

- می بینی من و یا نـــــه؟! صدا میاد؟ یک دو سه یک دو سه! نه مثل این که کلاً تعطیل شده!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1477

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو آرنجاش نیم خیز شد و با بهت لب زد:

- تو چه جو...

قبل از این که سوالش و بپرسه خودش جوابش و گرفت که دستی رو صورتش کشید و غرید:

- دهنت سرویس فرخ!

- چیه؟ دوست نداشتی من و این جا ببینی؟!

- بحث دوست داشتن نیست.. ولی مطمئن باش تو هم اگه تو حال خودت بودی و یهو بی خبر من و بالا سرت می دیدی می گرخیدی..

- ای جان الآن یعنی تو گرخیدی؟!

دولا شدم سمتش و اونم داشت با تعجب حرکاتم و دنبال می کرد.. وقتی چونه اش و تو دستم گرفتم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبای قرمزم و به سمتش غنچه کردم.. نگاهش بهشون افتاد و اخماش درهم شد:

- مگه من لولو خور خوره ام نی نی کوچولو؟!

دیدم که آب دهنش و قورت داد و سیب گلوش بالا و پایین شد.. ولی هنوز شدت تعجبش انقدری بالا بود که جلوی بقییه حس ها رو بگیره..

عقب که رفتم چشمش تازه به سرتا پا و پیراهن بلند و مجلسیم که از زیر پالتوم مشخص بود افتاد و گفت:

- داری می ری عروسی؟!

- اوهوم!

قبلاً درباره عروسی آفرین و آراد حرف زده بودم.. فقط روزش و نمی دونست که پرسید:

- امروزه عروسی آفرین؟!

- آره!

- چرا بهم نگفتی؟

- خب الآن دارم می گم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیر نیست؟!

یه جورایی متلک انداخت ولی من زدم کانال پررو گری و با نگاهی به ساعت روی دیوار گفتم:

- نه هنوز وقت داریم.. تا یه دوش سریع بگیری منم لباسات و آماده می کنم!

نگاهم و از چهره مات مونده اش گرفتم و رفتم سمت کمد لباساش.. لباس مجلسی زیادی با خودش نیاورده بود این جا.. حقم داشت فکرش و نمی کرد تو این یک سال انزوا و خونه نشینی.. عروسی دعوت بشه!

ولی بالاخره از بینشون یه پیراهن و شلوار با کت تک که طیف طوسی و مشکی داشت پیدا کردم و برگشتم سمتش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1478

- همینا خوبه.. جشنشون خیلی شلوغ و تجملاتی نیست.. بیشتر دوستاشونن تا فک و فامیل.. پاشو دیگه.. هنوز نشستی که!

- چرا؟!

- چی چرا؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا تصمیم گرفتی منم باهات بیام؟!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش.. باید حدسش و می زدم که به همین راحتی قبول نمی کنه و می خواد کلی کنکاش کنه و ازم دلیل بپرسه!

لباساش و انداختم روی تخت و گفتم:

- به همون دلیلی که تو اون دفعه من و با خودت بردی عروسی دوستت.. من حق ندارم.. یه جایی که دارم می رم دوست پسرم و با خودم ببرم؟!

- تو دعوت بودی!

- تو هم دعوتی! آفرین خودش پیشنهاد داد.. وگرنه من بدون دعوت که نمی بردمت!

به چیزی که می خواست رسید که سرپا وایستاد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- آهـــان! پس در واقع اگه آفرین پیشنهاد نمی داد تو نه به من می گفتی و نه قلباً دوست داشتی باهات بیام.. هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه فرقی می کنه؟! آفرین پیشنهاد داد.. منم دیدم تصمیم خوبیه.. دیگه زنگ نزدم.. گفتم خودم بیام بهت بگم که از این جا با هم بریم!

- مسئله همین جاست درین! اگه خودت می خواستی.. قبل از پیشنهاد آفرین بهم می گفتی.. این که همون موقع بهم زنگ نزدی هم واسه اینه که تا لحظه آخر تصمیمت قطعی نبود.. غیر از اینه؟!

چشمام و با کلافگی بستم و نفسم و بیرون فرستادم.. این همه شناختی که ازم داشت کار و سخت می کرد و بعضی وقتا مثل الآن.. خودم و وسط گل حس می کردم!

- نه همینه که گفتی! چون قرار بود آروم آروم پیش بریم!

- اوکی! منم به خاطر همین آروم آروم پیش رفتن می گم امشب خودت برو! قرار گرفتن با من تو یه جمع چند صد نفری هم.. بذار برای وقتی که.. با همه وجود دوست پسر بودنم و قبول کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه داری حوصله ام و سر می بری! اگه قبولت نداشتم الآن این جا چی کار می کردم.. بدون این که روحتم خبردار بشه می رفتم عروسی و چند ساعت بعد برمی گشتم خونه ام! ولی حالا دلم می خواد تو هم باهام باشی.. مطمئن باش اگه یه درصد هم شک داشتم.. از همون در خونه ات برمی گشتم و نمی اومدم بالا!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1479

فقط خیره خیره با همون اخمای درهمش نگاهم کرد و هیچی نگفت که حین درآوردن پالتوم از تنم.. با همه حرصی که وجودم و پر کرده بود غریدم:

- پختم بابا! نمیای نیا.. چی کار کنم؟! تقصیر منه که بدو بدو حاضر شدم اومدم که تو هم وقت کافی برای آماده شدن داشته باشی.. اگه اجازه بدی یه نیم ساعت تو خونه ات می شینم بعد می رم!

پالتومم انداختم روی تخت و از جلوی نگاه خیره اش که حالا بدون اون اخمای تو هم گره خورده.. به سر تا پام دوخته بود و داشت نقطه نقطه بدن و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لباسم و رصد می کرد.. رد شدم و رفتم جلوی آینه اتاقش!

به ظاهر مشغول تمیز کردن آرایش و حالت دادن به موهام که ساده روی شونه هام ریخته بودمشون شدم.. ولی در اصل داشتم از آینه زیرچشمی همه حرکات و واکنش های میران و زیر نظر می گرفتم!

کارم که تموم شد یه کم فاصله گرفتم و نگاهی هم به لباسم انداختم.. یه پیراهن بلند یشمی.. با آستین های بلند ولی یقه ای که باز بودنش تا شونه هام می رسید!

به جز همون یقه و چاک یه طرفه ای که تا بالای زانوم بود.. پوشیده محسوب می شد و حتی آفرینم کلی به خاطرش سرم غر زد.. ولی من از انتخابم راضی بودم!

حالا باید می دیدم نظر میران چیه که سریع چرخیدم سمتش و این بار رو در رو مچ نگاه خیره اش و گرفتم.. ولی هرچی صبر کردم چیزی نگفت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با چشم غره غلیظی روم و گرفتم و خواستم از اتاق برم بیرون که صداش از پشت سرم به گوشم رسید:

- منم میام!

قبل از این که برگردم سمتش.. لبخند ریز و موذیانه ای رو لبم نشست.. ولی سریع ظاهر خونسردم و حفظ کردم و چرخیدم سمتش.

- چی شد پس؟!

می فهمیدم که هنوز عصبانیه به خاطر دیر خبر دادنم.. ولی این وسط چیزای دیگه ای هم بود که نمی تونست از خیرش بگذره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1480

همون طور که از کنارم رد می شد تا احتمالاً بره حموم و دوش بگیره با حرص غرید:

- باید احمق باشم که تو رو امشب اون جا.. با این تیپ و قیافه تنها بذارم..

با خنده پشت سرش راه افتادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از این به بعد قبل از این که بخوای واسه من ادا دربیاری و ساز مخالف کوک کنی.. یادت باشه دوست دختر خوشگل داشتن یه جاهایی دست و بال آدم و می بنده و اجازه گرفتن هر تصمیمی رو نمی ده!

وسط راه وایستاد و یه نیم چرخ به سمتم زد..
چیزی نگفت ولی اون چشمای باریک شده اش کلی حرف و خط و نشون داشت.. با این معنی و مفهوم که «دارم برات!»

منم که تو یه بی خیالی محض گیر کرده بودم و سعی داشتم دیگه از این آدم و حرفا و نگاهاش نترسم.. تا لحظه آخر که نگاهش و بگیره و بره حموم اون لبخند حرص درارم و روی لبم حفظ کردم!

به هر حال.. جای شکرش باقی بود که تا حدودی داشت تلاش می کرد واسه تغییر خودش.. وگرنه اگه قرار بود همون میران قبلی و سرتق باشه.. بعد از دیدن لباسم.. راضی به اومدن نمی شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مجبورم می کرد برگردم خونه و.. یه چیز دیگه بپوشم!

*

همزمان با خاموش کردن شعله گاز.. صدای باز شدن در حموم و شنیدم و حین خالی کردن محتویات قهوه جوش توی دو تا فنجون گفتم:

- بیا یه قهوه بخور.. بعد برو لباس بپوش!

با حوله تن پوشش حین خشک کردن موهاش اومد تو آشپزخونه و گفت:

- با این لباس وایستادی به کار کردن؟

- چی کار می کردم خب؟

- درش میاوردی..

حموم انگار بهش ساخته بود که سر حال تر شده بود و حین نشست پشت میز آشپزخونه با شیطنت گفت:

- هم لباست چروک نمی شد.. هم خودت راحت تر بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهش جمله اش و ادامه داد که انگار می خواست بگه «هم من» ولی دیگه این و به زبون نیاورد و منم چیزی به روم نیاوردم..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1481

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فنجون قهوه اش و گذاشتم جلوش و گفتم:

- مرسی که انقدر به فکر من و لباسمی.. ولی همین جوری راحتم!

- من ناراحتم!

- مشکل من نیست!

نیشخندی زد و درجا و بدون فکر گفت:

- الآن بتازون واسه خودت.. پس فردا که عروسی کردیم و اومدی تو خونه من.. ناچاری اون جوری بگردی که من راحتم!

دستم که این بار برای برداشتن فنجون خودم دراز شده بود.. وسط راه از حرکت وایستاد و یه چیزی مثل برق تو وجودم نفوذ کرد و سلول به سلول تنم و لرزوند!

این لحن.. این صدا.. این طرز حرف زدن.. این کلمات تهدید آمیز و سرخوشی ناشی از قدرت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برتر بودن.. من و برد به روزایی که توی زندگیم.. هیچ اراده ای از خودم نداشتم و تک به تک حرکاتم.. زیر سایه اجبار.. زیر سایه تهدید و تحقیر و تمسخرهایی بود که از زبون همین آدم بیرون میومد و زندگی و به کامم زهر می کرد!

- درین؟!

صداش و شنیدم.. ولی نه تونستم عضلاتم و حرکت بدم و نه حتی نگاهم و از اون نقطه ای که روش گیر کرده بودم بگیرم..

یه صدایی مدام داشت تو گوشم می گفت:

«نکنه اشتباه کردم.. نکنه تصمیم غلطی گرفتم.. نکنه عوض نشده.. نکنه همه این تغییر کردنا برای اینه که از دائمی شدن حضورم توی خونه و زندگیش مطمئن بشه و وقتی خیالش راحت شد.. یه بار دیگه اون روی خودش و بهم نشون بده.. مثل.. مثل دفعه پیش!»

هنوز با همین صداها و حال بدی که یهو کل وجودم و پر کرد درگیر بودم که با لمس شدن دستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

توسط دستش.. شوک دوم بهم وارد شد و جوری از جا پریدم و دستم و عقب کشیدم که خود میرانم ترسید و ناباورانه بهم زل زد..

ولی زودتر از من به خودش اومد و انگار فهمید این حالت هام برای چیه که ازم فاصله گرفت و جفت دستاش و به نشونه تسلیم شدن برد بالا..

- باشه.. باشه قربونت برم.. دست نمی زنم بهت.. خودت برو بشین رو صندلی.. رنگت پریده.. ببین.. ببین اصلاً دستام و می برم پشتم.. کاریت ندارم درینم.. فقط خواستم کمکت کنم بشینی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1482

نگاهم و از چهره پر از نگرانیش.. به دستاش که پشت کمرش قفل کرده بود دوختم و بعد.. نفس حبس مونده ام و آروم و بریده بریده بیرون فرستادم!

ضربان قلبم و نبضی که تو همه بدنم حسش می کردم.. هنوز از بین نرفته بود.. ولی کم کم داشتم به خودم می اومدم و از گذشته برمی گشتم به زمان حال!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند تا نفس عمیق.. با نیم نگاهی به چهره میران که حالا حالش از منم خراب تر شده بود.. سعی کردم لبخندی رو لبم بنشونم که زیاد موفق نبودم و فقط خودم و به صندلی رسوندم و نشستم روش!

میران سریع راه افتاد سمت یخچال و یه لیوان آب برام آورد و گذاشتش رو میز.. خواستم بردارم که گفت:

- نه وایستا.. فشارت حتماً افتاده.. بذار قند بریزم..

دلم سوخت برای صدای لرزونش.. چی به سر زندگیمون اومده بود که به این جا رسیدیم.. جایی که حتی نتونیم یه مکالمه عادی.. یه شوخی نرمال که بین هر پسر و دختری پیش میاد داشته باشیم؟!

حالا که دیگه اون میران گذشته رو جلوم نمی دیدم.. نمی تونستم شاهد این حالش باشم.. قندون و که گذاشت رو میز.. لعنتی به حواس پرتش فرستاد و خواست با عجله بره یه قاشق بیاره که این بار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از دور شدنش.. خودم مچ دستش و گرفتم و نگهش داشتم!

چرخید سمتم و مردمک های دو دو زده اش و به چشمام دوختم که جون کندم تا بگم:

- خـ.. خوبم!

نگاهش بین صورتم و دستش که هنوز توی دستم بود جا به جا می شد و انگار هنور باور نکرده بود که برای مطمئن شدنش.. کف دستش و به یه طرف صورتم چسبوندم تا بهش بفهمونم.. دیگه از لمس شدنم توسط دستاش نمی ترسم و اون شوکی که یهو دچارش شدم گذشت!

اونم مثل من برای آروم شدنش یه نفس عمیق کشید و بعد با احتیاط صورتش و جلو آورد و پیشونیم و خیلی کوتاه بوسید و عقب کشید..

هنوز قصد ول کردن دستش و نداشتم و اونم صندلی و جلو کشید و نزدیکم نشست..

- چی شدی تو؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1483

آب دهنم و قورت دادم و درحالی که یه کم خجالتزده بودم از این وضعیت آروم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دست خودم نبود.. یه لحظه.. پرت شدم تو اون روزای مزخرف.. وقتی اون جوری گفتی.. یاد اون میران قبلی افتادم که کاری جز.. چزوندن من بلد نبود! یاد روزایی که.. من و به زور می کشوندی تو خونه ات.. بعد از رابطه.. نمی ذاشتی لباسام و بپوشم که دوباره...

- درین.. دریـــــن!

با کف دست آزادش محکم کوبید رو میز و چشماش و محکم بست..

- بسه!

تو جام پریدم و با ترس زل زدم به چهره اش.. حس کردم به زور خودش و کنترل کرد و که دستش و به جای میز تو دهن من نکوبه.. ولی من نمی خواستم تسلیم این ترس بشم.. بذار بفهمه همون طور که من ابایی از به زبون آوردن اون روزا ندارم.. اونم باید تحملش و برای شنیدن بالا ببره!

صورتش و با دستام نگه داشتم و با جدیت توپیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به من نگاه کن!

چشماش و که باز کرد ادامه دادم:

- چی بسه؟ قراره چیزی یادمون بره؟ قراره تا آخر عمر از گذشته فرار کنیم؟ نمی شه میران.. نمی شه! فرار هیچ وقت چاره کار نبوده.. بالاخره یه روزی.. یه جا نفس کم میاریم.. خسته می شیم از دوییدن و فرار کردن.. وایمیستیم واسه نفس تازه کردن و اون موقع.. گذشته خودش و بهمون می رسونه! اون موقع اس که دیگه هیچ رمقی نداریم و با هر ضربه ای که بهمون زد زخممون عمیق تر می شه! ولی اگه درباره اش حرف بزنیم.. اگه بمونیم سر جامون و هربار که خواست مثل الآن.. با ضربه هاش تسلیممون کنه باهاش بجنگیم و همیشه خودمون و واسه هرچیزی آماده کنیم.. نمی ذاریم از پا درمون بیاره.. دیگه اونم انقدری قوی نمی مونه میران.. دیگه دنبالمون نمیاد.. دیگه با یادآوری یه خاطره.. یا مثل همین الآن با یه لمس.. یا به زبون آوردن یه شوخی ساده انقدر به هم نمی ریزیم.. اولش سخته می دونم.. ولی کم کم همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیز برامون عادی می شه.. تو این دنیا هیچ چیزی وجود نداره که مرور زمان و عادت روش اثر نذاره.. چه خوشی چه غم.. همه چیز رفتنیه!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1484

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشماش پر از اشک شده بود.. ولی اصرار داشت همون تو نگهشون داره که تا خواستن بریزن بیرون سریع با دستاش پاکشون کرد و گفت:

- من فقط می ترسم درین.. می ترسم حرف زدن درباره گذشته و یادآوری اون روزا.. تو رو از تصمیمی که برای ادامه زندگیت با من گرفتی پشیمون کنه.. می ترسم به خودت بیای و بفهمی لیاقتت خیلی بهتر از منه.. که خب حقم داری.. بعد از اون همه بلایی که سرت آوردم.. الآن نشستی رو به روم و داری این حرفا رو بهم بزنی.. تو داری من و آروم می کنی.. بهترین آدم های دنیا هم.. لایق این زندگی.. با یکی مثل تو نیستن.. چه برسه به منی که...

- من انتخابم و کردم.. تو هم دیگه حق نداری راه به راه زیر سوال ببریش.. اگه فکر می کنی انقدر رفیق نیمه راهم که تا تقی به توقی خورد و چه می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دونم هرچیز کوچیکی تو زندگیمون دلم و زد ولت کنم و برم اصلاً برای چی برگشتی و خواهان همچین رابطه ای شدی؟ یا اگه هنوز کامل من و نمی شناسی و دقیق نمی دونی که چه آدمی ام بذار بگم که من یا به طور کامل قید یه نفر و می زنم.. یا اگه تصمیمم و گرفتم و حاضر شدم باهاش بمونم دیگه ولش نمی کنم.. تا.. تا وقتی که.. خودش دیگه نخواد!

دیدم که سیبک گلوش بالا و پایین شد و نگاه گنگ آشفته اش بین چشمام چرخید..

نمی دونستم چی داره تو فکرش می گذره که یه کم بعد خودش به زبون آورد وقتی یه کم خودش و به سمت من خم کرد و گفت:

- یکی.. یکی از مشکلات اساسیمون اینه که.. توی رابطه.. یه وقتایی مثل الآن.. سلول به سلول تنم بهم فرمان می دن تا حمله کنم به اون لبایی که این حرفا از بینشون خارج شده و تا سیاه و کبودشون نکنم عقب نکشم.. ولی ترس این که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره حالت به هم بریزه مانعم می شه و من واقعاً نمی دونم چه جوری باید...

جمله اش هنوز تموم نشده بود که اون فاصله چند سانتی رو خودم پر کردم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1485

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبام و جوری به لباش چسبوندم که اجازه اون خشونتی که داشت با حرص ازش حرف می زد و پیدا نکنه.. ولی حداقل یه کم از این تب و تابی که به جون جفتمون افتاده کم بشه و بفهمه اون حالت های گذرا و مقطعی.. قرار نیست پر و بالمون و بچینه و اجازه لذت بردن از لحظه های خاص زندگیمون و نده!

تند شدن نفس های میران و که حس کردم.. همون جوری که خودم اقدام کرده بودم.. عقب کشیدم و سریع سرپا وایستادم تا اجازه بوسه دوم و نداشته باشه و با شیطنت به چهره سرخ شده اش زل زدم:

- پاشو دیگه دیر شد.. قهوه امون و که نذاشتی بخوریم.. حداقل بریم به عروسی برسم که آفرین دیگه پدر من و درمیاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همون خنده ای که از رو لبام جدا نمی شد خیره به چشماش از آشپزخونه بیرون رفتم.. در حالی که بازم داشت با نگاهش یکی دیگه از اون دارم برات ها رو نصییم می کرد!

روم و برگردوندم و حین رفتن سمت هال و نشستن روی مبل ها.. نفس عمیق و راحتی کشیدم.

درسته که لحظه های تلخ و سختی رو پشت سر گذاشتیم و یه شوک چند ثانیه ای بهمون وارد شد.. ولی این که از پسش براومدیم و تو همون لحظه گیر نکردیم.. حس خوبی داشت..

امیدوار بودم که توی بقیه مسائل هم.. بتونیم همین جوری با کمک همدیگه از چاله چوله ها و دست انداز های سر راهمون رد بشیم و جلوتر بریم.. با این امید که ته این مسیر.. بالاخره اون آرامشی که یه عمر دنبالش بودیم.. منتظرمون باشه!

*

نیم ساعتی طول کشید تا بالاخره میران حاضر شد و از اتاق بیرون اومد.. لبخند عمیقی رو لبم نشست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با دیدن سر تا پاش و لباسایی که در عین سادگی بدجوری تو تنش خوش نشسته بود و یه بار دیگه من و برد به اون روزایی که هر بار محو تیپ قشنگ و سلیقه خوبش تو انتخاب لباس می شدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1486

ناخودآگاه از جام بلند شدم و رفتم سمتش.. اونم همون جا جلوی در وایستاده بود و با دستای فرو رفته تو جیب شلوارش خیره به من.. منتظر گرفتن تاییدم بود!

منم با همون لبخندی که از لحظه دیدنش روی لبم نشست.. جواب نگاه منتظرش و دادم و با فکر این که شاید تو این فاصله آرایشم به هم خورده باشه خواستم از کنارش رد شم و برم تو اتاق تا یه بار دیگه خودم و نگاه کنم که سد راهم شد و گفت:

- کجا؟!

- می خوام برم ببینم آرایشم به هم خورده یا نه؟!

- من می گم خوبه! نظرم و قبول داری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به تو باشه که از خداته هرچی رو صورتم هست پاک بشه و من تو نچرال ترین حالت ممکن برم اون جا!

نچ غلیظی گفت و ابروهاش و انداخت بالا:

- اون مال قبل بود! الآن دلم می خواد هرجور که خودت دوست داری و راحتی بری.. قرارمون چی بود؟ هیچ زور و اجباری در کار نباشه!

با این که بعید می دونستم یه نفر انقدر سریع بتونه اون شخصیت قبلیش و تغییر بده ولی سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- باشه.. ببینیم و تعریف کنیم!

- هم می بینی.. هم واسه هرکی که دلت می خواد تعریف می کنی..

- پس الآن اوکی ام؟

یه بار دیگه نگاهش و به سر تا پام دوخت و بعد خیره شد به گردنم..

- همه چیز خوبه.. فقط گردنت زیادی خالیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لبخند خجالتزده ای رو لبم نشست و سرم و انداختم پایین.. دیگه نگفتم گردنبند بدلی زیاد داشتم که حتی به لباسمم می اومد ولی.. دلم نمی خواست برای عروسی تنها دوست صمیمیم ازش استفاده کنم و ترجیح دادم هیچی نندازم..

تو جشنی که اکثر مهموناشون پولدار بودن و انواع و اقسام جواهرات اصل و قیمتی از خودشون آویزون کرده بودن.. با گردن خالی از گردنبند راحت تر بودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1487

قبل از این که چیزی به زبون بیارم و علت این گردن زیادی خالی رو توضیح بدم.. میران دستش و برد سمت جیب کتش و یه جعبه از توش بیرون آورد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم و وقتی اون جعبه رو به سمت من گرفت.. ناباورانه به صورتش زل زدم که لبخند مهربونی به سمتم پاشید و گفت:

- اینم قرار بود هدیه تولدت باشه.. ولی حس کردم یه کم زوده و نگهش داشتم برای یه موقعیت مناسبت تر. امیدوارم این یکی دیگه مثل اون سبد گل.. دیدنش باعث عذابت نباشه!

من انقدر خشک شده بودم که نه کاری ازم برمی اومد و نه حرفی تونستم بزنم.. خودش در جعبه رو باز کرد و من چشمم افتاد به گردنبندی که شکل صدف بود و من همین که خواستم لبام و به لبخند باز کنم و بگم خیلی قشنگه میران شوک دوم و بهم وارد کرد وقتی اون نصفه رویی صدف و کنار زد و من چشمم به مرواریدی خورد که تو دلش جا خوش کرده بود!

- چیزی با ارزش تر از مروارید پیدا نکردم برای هدیه دادن به کسی که درست مثل معنی اسمش.. با ارزش ترین دُر دنیاست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با حرفی که زد ناباورانه به صورتش زدم و پرسیدم:

- این.. اصله؟!

سرش و به تایید تکون داد و من نالیدم:

- چرا؟ چرا انقدر هزینه کردی میران؟ این.. خیـــلی گرونه!

- سوییس که بودم خریدمش.. اولین باری که تونستم رو پاهای خودم راه برم و برای بهتر شدن روحیه همراه مهناز و لی لی رفتم بیرون.. این و پشت ویترین یه مغازه دیدم.. خب.. اون روزا وضع مالیم یه کم به هم ریخته بود و چند ماهم که درگیر عمل و بیمارستان بودم و پولی در نیاوردم.. تا خرخره بدهکار مهناز بودم و اصلاً دلم نمی خواست این بدهی بیشتر بشه.. ولی هرکاری کردم نتونستم از این مروارید چشم بردارم.. فقط قیافه تو رو روش می دیدم.. همون قدر شفاف.. همون قدر قشنگ.. همون قدر پاک.. واسه همین یه بار دیگه به مهناز رو انداختم و ازش پول گرفتم و قول دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که وقتی برگشتم ایران و کارم و دوباره شروع کردم.. پولش و بهش پس بدم و سریع رفتم این مروارید و خریدم.. وقتی اومدیم ایران.. دادم یه طلا فروشی تبدیلش کرد به یه گردنبند.. طرحشم خودم دادم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1488

گردنبند و از تو جعبه درآورد و با اشاره به صدفی که مروارید و احاطه کرده بود لب زد:

- این صدفه منم! که همیشه محافظ اون مرواریده اس.. تا یه وقت خط و خشی روش نیفته! اون مرواریده هم تویی.. تمام هدف و انگیزه اون صدف از زندگی..

گردنبند و گرفت سمتم و پرسید:

- حالا میندازیش؟!

هیچ حرفی نتونستم به زبون بیارم.. وضعیتم جوری بود که اگه یه کلمه می گفتم بلافاصله بغضم می ترکید و گریه ای شروع می شد که محال بود بتونم تمومش کنم.. واسه همین فقط پشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهش وایستادم و موهام و جمع کردم بالای سرم که خودش برام بندازه و منم سعی کردم تو این فاصله.. اون بغض و در همون حد جمع شدن اشک توی چشمام نگه دارم و با نفس های عمیق ضربان به شدت تند شده قلبم و آروم کنم!

گردنبند و که بست.. برگشتم سمتش و حین دست کشیدن روش با نهایت صداقت و صدای همچنان لرزون و بغض آلودم لب زدم:

- خیلی قشنگه میران! خیلی! شاید خود مروارید همین جوریشم قشنگ باشه ولی.. الآن این صدفه که خیلی قشنگ ترش کرده.. ترکیبشون در کنار هم.. همیشه برام جذاب بوده.. الآن جذاب ترم شد.. دیگه واقعاً نمی دونم چی بگم.. فکر این که تو اون روزای تلخ.. وقتی هزارتا دلیل داشتی تا برای همیشه از من متنفر بشی.. بازم با دیدن یه همچین چیزی یاد من می افتی.. خیلی بالاتر از حد انتظارمه..

صورتم و با دستاش نگه داشت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچ وقت اون روز نمی رسه که من بخوام ازت متنفر بشم درین.. حتی اگه به قول خودت هزارتا دلیل برای این نفرت داشته باشم! ما دیگه تا تهش و تجربه کردیم نه؟ بدتر از این اتفاقاتی که برامون افتاد.. چیزی هست که بخواد زندگیمون و زیر و رو کنه؟

سرم و که به چپ و راست تکون دادم ادامه داد:

- پس همین الآن.. چند پله از همه آدمایی که قراره با هم رابطه اشون و شروع کنن جلوتریم.. چون امتحانامون و پس دادیم و بازم این جاییم.. کنار همدیگه! عاشق تر از قبل.. منم برای اثبات این عشق.. برای جبران همه اشتباهاتم اگه صدتا دیگه از این گردنبندا برات بخرم بازم کمه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1489

- نمی خوام.. همین یه دونه بسه! دوست ندارم بیشتر از این خودت و تو خرج و قرض و قوله بندازی تا بهم ثابت کنی چقدر دوستم داری!

با خنده صورتم و کشید سمت خودش و پیشونیم و بوسید..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پول مهناز و پس دادم خیالت راحت باشه.. دیگه بدهکار کسی نیستم!

نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- باشه.. بریم دیگه واقعاً دیر شد!

نگاهم و از چشماش که میخ لبام شده بود گرفتم و سرم و عقب کشیدم که اونم به ناچار دستاش و از رو صورتم برداشت و گذاشت که از کنارش رد شم و برای پوشیدن لباسام برم تو اتاق..

ضربان قلبم به همین راحتی و با شنیدن چند تا جمله و دیدن همون نگاه خیره اش به لبام.. دوباره تند شده بود و می ترسیدم انقدری اراده نداشته باشم که بخوام با یه بوسه دلم و راضی کنم!

هیچ بعید نبود که بعد از این هدیه ای که بهم داد و حرفای قشنگی که بعدش زد.. جوری از خود بی خود بشم که آفرین و عروسی و هرچیز اضافه ای توی ذهنم و پس بزنم و فقط به بیشتر شدن این لذتی که از حضور در کنار میران نصیبم می شد فکر کنم و این شب و یه جور دیگه ای رقم بزنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین با عجله لباسام و پوشیدم و رفتم جلوی آینه تا خودم و مرتب کنم که یه بار دیگه چشمم به اون گردنبندی که بدجوری داشت دور گردنم می درخشید خیره شدم!

نگاهی به در اتاق انداختم و همین که دیدم میران اون جا نیست تا این حرکتم و ببینه گردنبند و به لبام نزدیک کردم و بوسه ای رو صدفش نشوندم و لب زدم:

- همیشه همین جایی که هستی بمون و مواظب مرواریدت باش.. تو نباشی.. مروارید دق می کنه از غصه تنهایی!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1490

*

بعد از درآوردن لباسام تو اتاقی که مخصوص تعویض لباس مهمونا بود.. خواستم برم بیرون که قبلش میران در و باز کرد و اومد تو..

سریع برگشتم سمتش و پرسیدم:

- چیه؟ چرا اومدی تو؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیدم نیومدی نگران شدم!

- بریم حاضرم من!

رفتم سمتش ولی از جلوی در تکون نخورد و خیره و مستقیم داشت به صورتم نگاه می کرد.. متعجب از حرکات عجیب غریبش سرم و سوالی به چپ و راست تکون دادم که با اخمای درهم از کلافگی نالید:

- واقعاً لازم بود که تو برای این جشن.. انقدر خوشگل بشی؟!

ناخودآگاه بود که نفس راحتی کشیدم و نیشم تا بناگوش باز شد..

- آخیـــــش! بالاخره لطف کردی و این و به زبون آوردی.. از وقتی پام و تو خونه ات گذاشتم منتظرم یه نظری درباره تیپ و قیافه ام بدی.. دیگه نگفتم انقدرم خودت و تو همه چیز عقب بکش و همه چیز و بسپر به عهده خودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستی رو صورتش کشید و برعکس من که بدجوری از همین تعریف سرخوش شده بودم با کلافگی گفت:

- مسخره بازی در نیار درین.. جدی دارم حرف می زنم!

راست می گفت.. تغییر رنگ چهره اش داشت نشون می داد که با اومدنمون به این جشن و دیدن مهمونایی که اکثرشون جوون بودن.. اون خوی حسود سابقش برگشته و نتونسته بازم رفتارش و تو همون حالت مثلاً تغییر کرده نگه داره..

تعجبی هم نداشت.. من از همون لحظه ای که یهو تصمیم گرفت همراه من به این مراسم بیاد فهمیدم این آدم به همین راحتیا عوض نمی شه!

- خب الآن می گی من چی کار کنم؟ برم دستشویی صورتم و بشورم؟

- برو فقط مواظب باش لباست خیس نشه!

- خیلی پررویی میران.. برو کنار ببینم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوف کلافه ای کشید و کنار رفت.. ولی سریع دستم و گرفت و دور آرنجش حلقه کرد تا بهم بفهمونه قرار نیست تو تمام ساعت این جشن از کنارم تکون بخوره و منم.. اعتراضی به این مسئله نداشتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1491

من قرار نبود میران و بکوبم و از اول.. طبق سلیقه خودم بسازمش.. می دونستم یه چیزایی دیگه تا این سن تو وجودش شکل گرفته و خیلی رویایی و غیر منطقی می شد.. اگه می خواستم فکر کنم که همه جوره تغییر می کنه و رفتارهایی که از نظر من یا خیلی آدمای دیگه آنرماله رو کنار می ذاره!

در ثانی.. من اون زمانی که عاشقش شدم.. میران و با وجود همین رفتارها شناختم.. نمی خوام بگم از این حساسیت های وسواس گونه اش لذت می برم.. چون خیلی وقتا باعث آزار و کلافگیه.. ولی وقتی تصمیم گرفتم تو ادامه راهم با این آدم همراه باشم.. باید اینم درک کنم که میران.. تو این مسیر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه خصوصیت های اخلاقیش و.. چه خوب چه بد با خودش حمل می کنه و من اگه تا این حد باهاش مشکل داشتم که بخوام به کل تغییرش بدم.. اصلاً از اول نباید دوباره انتخابش می کردم!

همراه میران.. قدم گذاشتم تو سالن بزرگی که توش به زیباترین شکل ممکن برای جشن تزیین و نورپردازی شده بود.. از در و دیوار و حتی سقف بگیر.. تا میز و صندلی هایی که همه اشون خیلی شیک و با سلیقه چیده شده بودن و هرکسی وارد این سالن می شد نمی تونست این زیبایی و نادیده بگیره!

من با چشم خودم شاهد بودم که آفرین.. چقدر حرص خورد واسه درست پیش رفتن و شیک برگزار شدن جشنش.. با این که اون موقع به روش نیاوردم ولی پیش خودم فکر می کردم دیگه داره زیادی سر این مسئله اغراق می کنه و حساسیت به خرج می ده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اما حالا.. بهش حق می دادم بابت اون همه تلاش.. چون واقعاً می ارزید به همچین چیزی که من الآن داشتم می دیدم و از دیدنش لذت می بردم!

قبل از این که میزی برای نشستن انتخاب کنیم سرم و به سمت میران چرخوندم که اونم نگاهش به من افتاد وقتی گفتم:

- می خوام برم پیش آفرین.. اگه دوست داری یه جا بشین تا...

- میام باهات!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1492

جوری محکم و سریع گفت که دیگه نتونستم مخالفت کنم و دستم و تو همون حالت حلقه شده دور بازوش نگه داشتم وقتی راه افتادم سمت جایگاه عروس و دوماد!

در حالی که حس عجیبی تو وجودم پر شده بود که برام ناشناخته بود از این که همراه یه آدمی تو یه جشن و جلوی چشم چند صد نفر قرار گرفته بودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و داشتم بهشون می فهموندم که با این آدم تو رابطه ام!

هرچند که قبلاً هم با میران تو عروسی دوستش شرکت کرده بودم.. ولی رابطه امون اون موقع اصلاً جوری نبود که بخوام به این مسئله فکر کنم.. یا حس خاصی بهم دست بده.. تنها حسی که اون شب داشتم و آخرسرم عملیش کردم فرار از اون شرایط کلافه کننده بود.. که بعدشم اتفاقات مزخرفی رو رقم زد!

با نزدیک شدنم به آفرین و آرادی که اونا هم با دیدن ما از روی صندلیشون بلند شدن.. سریع فکرای توی سرم و پس زدم و لبخند عمیقی رو لبم نشست از دیدن آفرین تو لباسی که قبلاً فقط عکسش و دیده بودم و حالا زیباییش تو تن رفیق قشنگ و خوش اندامم.. هزار برابر شده بود!

آفرین هم با دیدن من کنار میران به شدت ذوق زده بود و داشت با همه وجودش می خندید.. ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مراعات عروس بودنش و کرد و جواب تبریک میران و خیلی مودب و محترمانه داد!

رومون و که به سمت آراد چرخوندیم و بهش تبریک گفتیم.. حس کردم که نامحسوس خودش و عقب کشید و خواست فقط با یه تعظیم کوتاه جوابمون و بده که میران دستش و برای دست دادن به سمتش دراز کرد و آراد یه لحظه ماتش برد!

احتمالاً از طریق آفرین می دونست که من و میران.. جزو اون دسته از مهموناشون هستیم که در جریان بیماریش قرار داریم و حالا این که خود میران برای دست دادن پیشقدم شده بود باعث تعجبش بود.. ولی نذاشت زیاد تو اون حالت بمونه و خیلی کوتاه باهاش دست داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1493

داشتم با نهایت عشق و افتخار به خاطر این حرکت عاقلانه و قشنگش بهش نگاه می کردم که روش و برگردوند و مچ نگاه خیره ام و گرفت وقتی گفت:

- همین جا منتظرتم.. حرفات و که زدی بیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتوماتیک وار فقط سرم و به تایید تکون دادم.. تا این حد من و می شناخت که می دونست الآن.. حتی تو همین شرایط و وسط مراسم عروسی.. من و آفرین کلی حرف برای گفتن به همدیگه داریم!

- اووووو.. غرق نشی یهووو! رفت بابا! من و نگاه کن!

با صدای آفرین نگاه خیره ام و از مسیر رفتن میران گرفتم و زل زدم بهش که با متلک گفت:

- مردم یه کم یاد بگیرن.. دو تا دوستی که بعد از مدت ها به هم رسیدن و باید یه کم تنها گذاشت!

خطاب به آراد گفت که اونم با خنده رو صندلیش نشست و گفت:

- مدت ها رو خوب اومدی!!

آفرین هم دست من و گرفت و چند قدم از جایگاه دور کرد و قبل از این که چیزی بگه من بودم که با ذوق گفتم:

- چقدر خوشگل شدی تو.. عالی درستت کرده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با صدای آرومش گفت:

- با این چیزا گناه خودت و کمرنگ نکن.. منتظر بودم بیای تا فحش و بکشم به جونت واسه دیر اومدن.. ولی وقتی دیدم عاقل شدی و دست تو دست دوست پسر گرامیت اومدی.. کوتاه اومدم!

مکثی کرد و با حس غرور به خاطر عملی شدن حرفی که توی سرم انداخت ادامه داد:

- همیشه همین قدر با شعور باش دخترم.. دیدی خوب شد به حرفم گوش کردی و همراه خودت آوردیش؟!

نیم نگاهی به میران که یه کم دورتر وایستاده بود و منتظر بود تا حرفام با آفرین تموم بشه و برم پیشش انداختم و جواب دادم:

- آره.. اگه نمی اومد.. فکرم همه اش پیشش بود!

لبخند موذیانه ای رو لبش نشست و بعد از چشمکی که به روم زد پرسید:

- تا کجا پیش رفتید؟ رابطه و اینا رو می گم؟ اوکی شدید با هم؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1494

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده به خاطر وقتی که آفرین گیر آورده بود واسه پرسیدن این سوال گفتم:

- معلومه که نه! تازه شروع کردیم.. زوده هنوز واسه این حرفا!

- چرت و پرت نگو! انگار عمه من بوده که تا ته همه چیز پیش رفته! ادای تنگا رو درنیار.. بالاخره باید از یه جایی شروع کنید تا بفهمید کجای کارید یا نه!

وقتی دیدم شوخی در کار نیست و داره جدی جدی حرف می زنه.. گیج و سردرگم داشتم بهش نگاه می کردم که با حرف بعدیش خشکم زد:

- همین امشب برو تو کارش!

آب دهنم و قورت دادم و نفهمیدم چرا یه لحظه حرفا و پیشنهادهای آفرین و توی ذهنم به تصویر کشیدم که همونم باعث شد تنم داغ بشه و ضربان قلبم تند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه مثل حال بدی که همین امروز تو خونه میران تجربه کردم و یه لحظه همه اعضای بدنم قفل شد.. این بار.. این هیجان و استرس.. از ذوق لذتی بود که آفرین با حرفاش بهم منتقل کرد.. ولی خب.. ته دلم می دونستم که تو عمل قرار نیست انقدر راحت و لذتبخش باشه!

واسه همین سریع سرم و تکون دادم تا بیشتر از این.. با اون تصویر ذهنی جلو نرم و با عصبانیت ساختگی توپیدم:

- الآن وقت این حرفاس؟ چون خودت شوهر کردی می خوای همه رو بفرستی خونه بخت که تنها نمونی!

آفرین برعکس من با جدیت جواب داد:

- منم دوست دارم قبل از رفتنم تو رو تو لباس عروس ببینم!

سرم و انداختم پایین و با لبخند لرزونی گفتم:

- شرایط ما فرق داره.. به این زودیا قرار نیست به پوشیدن لباس عروس و دومادی برسیم.. منتظر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نباش! هنوز.. خیلی مسائل هست که بینمون حل نشده و زمان لازم داریم واسه حل کردنش!

آفرین تند تند سرش و به تایید تکون داد..

- حق داری.. راست می گی.. این کارا عجله بردار نیست.. با آرامش پیش برو.. مطمئنم که بهترین اتفاق ممکن براتون رقم می خوره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1495

- مرسی عزیزدلم.. منم از ته دل آرزوی خوشبختی شما دو تا رو دارم.. با این که اصلاً دلم رفتنت و نمی خواد ولی.. امیدوارم هرجای دنیا که باشید.. حال دلتون خوب باشه!

- منم دلم رفتنمون و نمی خواد.. ولی چاره ای نیست.. امروز صبح آراد از شدت استرس به خاطر جشن امشب خون دماغ شد.. یه لحظه حالش انقدر بد شد که خواستم قید همه این تدارکات و آرزوی خودم برای جشن عروسی داشتن و بزنم و کنسلش کنم.. ولی حس کردم آراد این جوری داغون تر می شه.. خودمم داشتم دق می کردم ولی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به زور.. سرپا وایستادم و آرادم مجبور کردم که به خودش بیاد و فکرای منفی و بریزه دور..
هرچند که بهش حقم می دادم.. خب.. همه آدما.. حتی همین دور و بری های ما.. شعور و سواد تو و میران و ندارن که بفهمن این بیماری حتی با دست دادن و روبوسی قرار نیست منتقل بشه..
نصف بیشتر آدمای این مهمونی اگه در این باره می دونستن.. اصلاً پاشون و این جا نمی ذاشتن و ما رو مثل جذامی ها طرد می کردن.. آرادم انقدر به خاطر این پنهون کاری عذاب وجدان داره که جز با میران که بهش گفته بودم در جریانه.. با هیچ کس دست نداد و بهونه کسالت و سرماخوردگی رو آورد.. فقط برای این که یه وقت یه نفر از این جمع.. به خاطر حضورش تو عروسی ما.. حتی با احتمال زیر یک درصد.. آلوده نشه!

دو کلمه آخر و با بغض به زبون آورد و من دلم آتیش گرفت برای غمی که توی دل رفیقم بود و همیشه سعی داشت با یه نقاب شوخ و خندون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مخفیش کنه.. ولی بعضی وقتا مثل همین الآن موفق نبود..

- الهی برات بمیرم.. گریه نکنی آرایشت خراب می شه.. دیگه چی کار می شه کرد؟ جایی رو واسه زندگی برامون درست کردن که دو تا حق انتخاب بیشتر نداری.. یا باید بمونی و با همین وضع و نادونی مردم سر کنی و صدات در نیاد.. یا برای همیشه فرار کنی.. چون سرعت تغییر کردن آدما و فرهنگ و اخلاقیاتشون تو این مملکت انقدر کند و ناچیزه.. که امیدی نداری تا وقتی زنده باشی این تغییر و به چشم خودت ببینی.. پس تنها راه چاره ات فراره..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1496

پوزخندی زدم و با تلخی اضافه کردم:

- یه جا خونده بودم اونی که اسم ما رو گذاشته جهان سوم.. احتمالاً تا سه بیشتر بلد نبوده.. فقط می شه امید داشت به درمان هایی که دارن واسه این ویروس انجام می دن تا بالاخره یه روزی به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درد بخوره.. که اونم مثل هزارتا دارو و درمان دیگه.. تا بیاد به ما برسه.. هفت تا کفن پوسوندیم.. پس همون بهتر که برید.. شاید اون جا زودتر به نتیجه رسیدید..

آفرینم با خنده غمگینی سرش و به چپ و راست تکون داد و در حالی که خیلی سعی داشت اشکی تو چشمای حلقه نزنه گفت:

- برو دیگه.. پسره زیر پاش علف سبز شد.. نگاهش کن تو رو خدا.. یه جوری سیس گرفته انگار تو ملکه انگلستانی و اونم بادیگارش.. که می ترسه هرلحظه یکی حمله کنه و تو رو بدزده.. حالا انگار دوست دخترش چه عتیقه ایه!

با چشم غره ای نگاهش و از میران گرفت و ادامه داد:

- با این که هنوز چشم دیدنش و ندارم و وقتی یه چیزایی یادم می افته دلم می خواد خرخره اش و بجوئم.. ولی با نهایت تاسف و شرمندگی باید اعتراف کنم که.. خیلی به هم میاید! خیلی هم دارم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم و کنترل می کنم که نگم اون ازت سرتره.. مطمئن باش که اگه دوستم نبودی حتماً می گفتم که یه سر و گردن ازت بالاتره!

- خیلی بیشعوری!

با نزدیک شدن چند تا مهمونی که تازه رسیده بودن و می خواستن به عروس و دوماد تبریک بگن.. با خنده از آفرین جدا شدم و رفتم پیش میران..

قبل از این که چیزی درباره دیر کردنم بگه خودم سریع گفتم:

- ما دوتا گیر هم می افتیم انقدر حرف واسه گفتن داریم که زمان از دستمون در می ره! ببخشید!

با کلمه آخرم اخماش تو هم فرو رفت و پرسید:

- واسه چی؟

- واسه دیر کردنم دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1497

- داشتم خوشگل ترین دختر امشب و.. یه دل سیر نگاه می کردم.. جزء به جزء صورتش و.. نقطه به نقطه بدنش و.. بدون این که بخوام بابت چشم چرونی کردنم به کسی جواب پس بدم.. واسه لذتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با این هیزی کردنم از وجودت بردم.. ازم معذرت خواهی نکن!

یه بار دیگه اون حسی که بعد از پیشنهاد آفرین حرارت تنم و بالا برد.. به وجودم برگشت و من فقط تونستم سرم و بندازم پایین تا چشم میران به گونه های صد در صد گر گرفته و قرمز شده ام نیفته و نفهمه که با همین چند تا جمله چه آتیشی تو وجودم روشن کرد!

امشب من چم شده بود؟ منی که بیشتر از یک سال سعی داشتم تک تک اون روزا رو.. اون رابطه های پشت سر هم و کلافه کننده رو از ذهنم پاک کنم.. چرا افتاده بودم رو مود یادآوری و دلم می خواست لذت هایی هم که اون بین از سر ناچاری و اصرارهای میران واسه دو طرفه بودن رابطه نصیبم می شد و مرور کنم؟!

با قرار گرفتن دست داغ شده ام تو دست میران که اونم به اندازه من حرارت داشت.. همراهش راه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتادم سمت یکی از میزهای خالی و رو صندلی نشستم!

بلافاصله از بطری آب روی میز یه لیوان پر کردم و یه نفس سر کشیدم تا هم این حرارت فروکش کنه و هم خشکی دهن و گلوم برطرف بشه..

هرچند که قدرت اون آتیش بیشتر از این بود که بخواد فقط با یه لیوان آب.. از بین بره و راحتم بذاره!

با فکر این که نکنه با همون نگاه های خیره لبخونی کرده باشه و متوجه حرفامون شده پرسیدم:

- حالا چیزی از حرفامون فهمیدی یا نه؟!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- به حرفاتون توجهی نکردم.. فقط دیدم یه لحظه چهره ات از حالت خندون دراومد و گرفته شد.. حال منم گرفته شد با محو شدن اون چال روی لپت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1498

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برای این که یه وقت فکر نکنه ناراحتیم.. مثل اکثر ناراحتی های زندگیم حداقل تو یکی دو سال گذشته به میران ربط داشت.. با صدای آرومی که به گوش کسی نرسه سریع گفتم:

- آفرین داشت درباره آراد حرف می زد و این که چقدر استرس داست واسه این مهمونی و این که احتمالاً.. برای همیشه از ایران برن.. منم چیزی نداشتم بهش بگم چون حق می دادم تنها راه حلش فرار باشه!

مکثی کردم و با لبخندی که روی لبم نشست ادامه دادم:

- از کار تو هم خیلی خوشم اومدا.. فکرشم نمی کردم خودت برای دست دادن باهاش اقدام کنی!

با چشمای ریز شده یه کم به جلو خم شد و گفت:

- ذهنیتی که از من داری خیلی افتضاحه ها! من و دقیقاً چی فرض کردی؟ یه آدم بی سواد که تو این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سن و بعد از این همه تحصیلات هنوز نمی دونه راه های انتقال این بیماری چیه؟

- نه ولی.. هرکس دیگه بود شاید.. از همین دست دادن ساده هم پرهیز می کرد. نمی دونم.. ولی به هر حال.. کارت و دوست داشتم دیگه!

لبخند کجی رو لبش نشست و حین صاف کرد یقه کتش گفت:

- بالاخره باید یه کارایی هم بکنیم که شما دوست داشته باشی دیگه!

- بله دیگه.. لا به لای هزاران کار رو اعصابت.. یه وقتایی هم مثل الآن یه حالی می دی به آدم!

چشمکی زد و با نهایت بی شرفی و شیطنتی که متاسفانه مجبور بودم بگم بدجوری بهش میاد گفت:

- اگه اجازه بدی.. از این بیشترم بلدم حال بدم.. تو فقط لبت و تر کن.. باقی جاهات با خودم! یا نه.. تر کردن همون لبتم با خودم!

نگاهم دوباره رو اون بطری آبی که به شدت بهش احتیاج پیدا کردم خیره شد.. ولی محال بود بعد از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حرفش همچین واکنشی نشون بدم تا بفهمه چقدر تونسته با یه جمله روم تاثیر بذاره!

هرچند که غیر از این نبود.. ولی تا وقتی از یه چیزایی مطمئن نمی شدم.. نمی تونستم این تاثیر و به روم بیارم و در واقع به میران چراغ سبز نشون بدم برای هرکاری که می خواست بکنه!

دوست نداشتم وسط راه حال جفتمون و بگیرم.. البته که برای فهمیدن این مسئله باید از یه جایی شروع می کردیم تا به قول آفرین بفهمیم کجای کاریم.. ولی نمی دونستم لازمه انقدر زود اقدام کنیم.. یا نه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1499

واسه همین قیافه جدی به خودم گرفتم و گفتم:

- یعنی آماده ایا.. از هر حرفی یه کره واسه خودت می گیری!

- دوست نداری؟

جوابش و ندادم که خودش و بهم نزدیک تر کرد و درست کنار گوشم لب زد:

- دوست نداری؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ جوابی نداشتم بدم.. اگه می گفتم نه که خب دروغ بود و میران خیلی راحت متوجه این دروغ می شد.. اگرم می گفتم دوست دارم.. دیگه به معنی باز کردن این راه برای میران بود تا هرکاری که بخواد انجام بده..

چون واقعاً خودمم دوست نداشتم هی ببرمش لب چشمه و تشنه برش گردونم و بالاخره باید از یه جایی تصمیم قطعیم و درباره بازتر کردن رابطه امون می گرفتم!

قبل از این که بخوام جوابی بهش بدم که نه سیخ بسوزه نه کباب.. با نزدیک شدن آفرین به میزمون و اشاره اش برای رفتنم سمتش.. از خدا خواسته.. بدون جواب دادن به سوال میران.. سریع بلند شدم و خودم و از مهلکه نجات دادم.. هرچند که می دونستم به همین راحتی کوتاه نمیاد و تا بالاخره از زیر زبونم بیرون نکشه که من حتی با همین حرف های مثبت هیجده ای که به زبون میاره هم حالی به حالی می شم.. عقب نشینی نمی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

پنج دقیقه ای می شد که گروه موزیک به خاطر مشکلی که تو یکی از دستگاه هاشون ایجاد شده بود کار و تعطیل کرده بود تا درستش کنن و تو این فاصله... آفرین داشت یه سره به من اصرار می کرد که من رقص چاقوش و انجام بدم و من داشتم به هزار و یک دلیل با جدیت منصرفش می کردم و اون به خرجش نمی رفت!

زودتر به من نگفته بود که مثلاً همین روز بذارتم تو عمل انجام شده و حالا من چه جوری باید بهش می گفتم اگه خودمم بر فرض محال راضی به این کار بشم.. اون آدمی که پشت سرم نشسته و تمام مدت حرف زدنم داشتم نگاه خیره اش و روی ستون فقراتم حس می کردم غیر ممکن بود که به همچین چیزی رضایت بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1500

منم نمی خواستم همین اول کاری توی رابطه امون دلخوری و ناراحتی پیش بیارم.. یه چیزایی رو میران داشت رعایت می کرد و خب طبیعتاً یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزایی هم من.. هرچند که دلیلم فقط حساسیت های میران نبود و خودمم علاقه ای به این کار نداشتم!

بالاخره بعد از کلی اصرار و آوردن دلایل منطقی.. راضیش کردم بی خیال من بشه و چاقو رو بده به یکی دیگه که این کار و براش انجام بده و من و بی خیال بشه!

همین که راضی شد.. با صدای سرفه های ممتد و ادامه داری که قصد قطع شدن نداشت.. نگاهم و از آفرین گرفتم و روم و برگردوندم تا ببینم صدا از کجا میاد که با دیدن میران خشکم زد!

صورتش کبود شده بود و جوری از ته دل سرفه می کرد که انگار هر لحظه ممکن بود با این سرفه ها ریه هاش از دهنش بپاشه بیرون!

نگاهم و که چرخوندم.. چشمم به سیگاری که دست یکی از مهمونای میز بغلیمون بود افتاد.. دیگه نفهمیدم آفرین چی داشت می گفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها چیزی که برام اهمیت داشت آروم کردن سرفه های میرانی بود که از شدت ضعف حتی نمی تونست دستاش و روی میز ستون کنه تا از جاش بلند بشه! حتی اگه به قیمت ناراحت کردن یکی از مهمونای عروسی دوستم باشه!

واسه همین در حالی که دلم داشت از تو سینه ام بیرون می زد برای اون سرفه های غلیظ.. با عجله رفتم سمت همون میز و رو به آقایی که داشت سیگار می کشید گفتم:

- ببخشید.. می شه سیگارتون و خاموش کنید؟

داشت با بغل دستیش حرف می زد و بلند بلند می خندید و طول کشید تا نگاهش و بگیره و با چشمای خون افتاده و نیش باز شده از مستیش بهم زل بزنه..

دوباره با کلافگی به سیگارش اشاره کردم و گفتم:

- خاموشش کنید لطفاً.. دودش واسه همسر من خوب نیست!

- الآن تموم می شه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1501

نگاهی به سیگارش که هنوز نصفش مونده بود انداختم و اعصابم به هم ریخت. هرچقدرم کله اش داغ باشه.. یعنی نمی شنید صدای سرفه های میران و؟

- همین الآن خاموشش کن!

- ای بابا گیر دادیا! خب برو یه جا دیگه بشیـــن!

- درین!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم برگشت سمت میران که لا به لای سرفه هاش داشت صدام می زد و با ایما اشاره ازم می خواست بی خیال شم و برگردم..

ولی من.. جوری دلم آتیش گرفته بود از دیدن حال و روزش که اگه همین الآن این آتیش و همزمان با سیگار این آدم احمق خاموش نمی کردم آروم نمی گرفتم!

واسه همین با عصبانیت و صدای بالاتر رفته توپیدم:

- ما از اول این جا بودیم.. شما اگه می خواستی فرت و فرت سیگار دود کنی می رفتی بغل پنجره می نشستی که بقیه رو آزار ندی.. نه وسط سالن!

- آ.. آ.. تموم شد.. انقدر غر زدن نداره!

گفت و باز خواست یه بار دیگه ببره سمت دهنش تا یه پک دیگه بهش بزنه که دیگه صبرم تموم شد.. هرچی تو وجودم گشتم.. اثری از اون درین خجالتی و سر به زیری که اکثر اوقات در برابر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف زور و غیر منطقی بقیه سکوت می کرد و رد می شد پیدا نکردم..

این روی جسور و یاغی شده ام وادارم کرد.. دستم و سمت سیگار لعنتی اون مردک دراز کنم و قبل از چسبیدنش به لباش و تولید حجم بعدی دود.. تو زیرسیگاری روی میز خاموشش کنم.

- چته خانـــوم؟ این وحشی بازیا چیه؟!

- با آدمای بی شعور و بی فرهنگ باید همین جوری رفتار کرد!

- زر نزن بابا!

دختری که بغل دستش نشسته بود سعی کرد آرومش کنه.. ولی من خواستم یه جوابی هم برای این بی تربیتیش بدم که نگاهم به میران افتاد..

بالاخره تونسته بود سرپا وایسته و اگه صبر می کردم بیاد این جا.. دیگه کار به جر و بحث لفظی ختم نمی شد و صد در صد دعوا بالا می گرفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1502

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین روم و از اون آدم بی خودی که نفهمیدم از فامیلای آفرینه یا آراد گرفتم و رفتم سمت میران و بازوش و نگه داشتم..

- بشین چرا بلند شدی؟!

- چی.. چی می گه اون؟!

- ولش کن.. کله اش داغه نمی فهمه داره چی کار می کنه.. بهتری تو؟!

- زر مفت زد بهت؟

- گور باباش.. به فکر خودت باش..

با لحن تند و عصبیم نگاه متعجبش و به چهره ام دوخت و من با نگرانی و بغضی که تو گلوم نشسته بود لب زدم:

- می خوای بریم کنار پنجره یه کم هوا بخوری؟

مکثی کردم و با این که ته دلم راضی به این کار نبودم.. ولی به خاطر حال بد میران پا رو دلم گذاشتم و گفتم:

- اصلاً می خوای بریم خونه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرفم بالاخره نگاه خیره اش و از چهره ام گرفت و نشست رو صندلی..

- خوبم..

می گفت خوبم.. سرفه هاش هم قطع شده بود.. ولی می دیدم که هنوز سخت نفس می کشه و انگار یه چیزی راه نفسش و بسته که نمی تونه اکسیژن زیادی وارد ریه هاش کنه!

از بطری روی میز یه لیوان آب براش ریختم و گرفتم سمتش که میران به جای لیوان.. مچ دست لرزون من و گرفت و با ناباوری لب زد:

- چته درین؟ دستت چرا انقدر می لرزه؟!

بی اهمیت به حرفش.. با اشاره به لیوان توی دستم گفتم:

- بخور اینو!

-تو.. تو بیشتر نیاز داری.. تا من!

دیگه داشت اشکم در می اومد و عاجزانه نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بخور میران وسط این شلوغی و سر و صدا هنوز دارم صدای نفسات و می شنوم.. تو رو خدا بخور..

بالاخره دلش برای حال و روزم سوخت که راضی شد اون لیوان آب و ازم بگیره و سر بکشه.. منم کنارش نشستم و نگاهم و دوختم به صورتش..
بلکه رنگش به حالت عادی برگرده!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1503

می فهمیدم که براش سخته جلوی من به این وضع بی افته و مدام سعی داشت وانمود کنه حالش خوبه و هیچ مشکلی نداره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خب کور که نبودم.. داشتم می دیدم که تا همین چند دقیقه پیش.. برای کشیدن یه نفس درست حسابی داشت جون می کند و در کنارش.. منم داشتم جون می کندم تا یه بار دیگه با یادآوری این که مقصر این حال و روزش منم.. از این تباه تر نشم!

نفسش که یه کم آروم شد.. لبخندی به روم زد و گفت:

- بهترم عزیزدلم.. بهترم بادومم نترس..

- آخه چرا اینجوری شدی؟ فقط به خاطر همون یه ذره دودی که از اون میز تا این جا اومد؟

روش و برگردوند و حین دست کشیدن رو لبه لیوان.. آروم جواب داد:

- می شه دیگه چی کار کنم؟!

انقدر لحن و اون نگاهش که سعی داشت از چشمای من بگیره.. مظلومانه بود که بی طاقت زیرلب زمزمه کردم:

- بمیرم برات!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران نشنید و یه کم بعد توضیح داد:

- از این بدترم بودم.. الآن که خودت دیدی.. دود که قطع شد زود خوب شدم.. انگار سیستم تهویه اینجا خوب کار می کنه..

چشمکی زد و بازم برای بهتر کردن حال من به شوخی اضافه کرد:

- بادیگاردمم به موقع عمل کرد..

ولی من هنوز دنبال راهی برای فراموشی بودم.. یا حداقل راهی که بتونم باهاش دلم و خوش کنم به آینده ای که دیگه شاهد همچین صحنه ای نباشم!

- دکتر قرصی چیزی نداده که اینجور وقتا بخوری؟ یا اسپری؟

سرش و به نشون نه بالا انداخت و گفت:

- چاره اش فقط همون دستگاه اکسیژنه.. که اونم نمی تونم همه جا با خودم ببرم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو فیلما دیدم از این مدل کوچیکاش هم هست که قابل حمله.. یه دونه بخریم؟ بذاریم تو ماشین.. لازم می شه دیگه هان؟

لبخند مهربونی به روم زد و دستش و به سمت صورتم دراز کرد.. حین کنار زدن موهام از روی صورتم گفت:

- بخریم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1504

خواستم بازم یه چیزی درباره جزییات این وضعیتش بپرسم که همون لحظه اون مرد بی شخصیت میز بغلیمون همراه با دختری که باهاش بود بلند شدن و از کنار ما رد شدن.. که تا وقتی از جلوی ما کنار بره نگاه تند و عصبیم و از روش برنداشتم..

با رفتنشون.. میران خم شد و آروم دم گوشم گفت:

- شیـــــــره..

- مسخره نکن!

- مسخره چرا؟ نمی دونی چه کیفی داره یکی حواسش بهت باشه و به خاطر تو بره واسه بقیه قلدری کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من قلدری نکردم.. کاملاً محترمانه رفتم باهاش حرف بزنم که حرف تو کله اش نرفت.. منم سر عزیزام با کسی شوخی...

با گرد شدن یه دفعه ای نگاه میران.. تازه حواسم به حرفی که زدم جمع شد و ادامه جمله ام و خوردم! هرچند که احتیاجی به سکوت و تعجب هم نبود..

همین که بعد از اون همه درگیری و مشکلات.. به این جایی رسیدم که من با چند تا سرفه میران دلم می خواست زمین و زمان و به هم بدوزم.. این عزیز بودن به جفتمون ثابت شد.. ولی خب هنوز.. روم نمی شد راحت همچین چیزی رو.. به زبون بیارم!

ولی میران بدجوری مصر بود از من حرف بکشه که گفت:

- خب؟

جوابش و ندادم و روم و برگردوندم که صداش و بالاتر برد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خـــــب؟

لبخندی که داشت رو لبم شکل می گرفت و به زور کنترل کردم که پوف کلافه ای کشید و گفت:

- من اون چیزی که باید می شنیدم و شنیدم.. هرچقدرم که تو کنس بازی دربیاری..

- الکی داستان نباف واسه خودت..

با خنده موذیانه اش گفت:

- همسر تو بودنم حال می ده هاااا!

با چشمای گرد شده از تعجب زل زدم بهش و گفتم:

- این دیگه از کجا اومد؟ چرا بزرگش می کنی بیخود؟ فقط گفتم سر عزیزام با کسی شوخی ندارم.. همسر و از کجاش در آوردی دقیقاً؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1505

- از اون جاش که به یارو گفتی.. دود سیگار برای همسرم خوب نیست!

مبهوت و متحیر زل زدم بهش و اون چند دقیقه که مشغول بحث با اون مرده بودم و تو ذهنم مرور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم و بازم دقیق یادم نیومد که کی همچین حرفی زدم!

چون انقدر حالم بد بود و اعصابم به هم ریخته.. که فقط می خواستم زودتر به هدفم که خاموش کردن سیگار اون آدم بود برسم و به خاطرش هر حرفی به دهنم می اومد می گفتم.. ولی میران انگار خیلی حواسش از من جمع تر بود که همچین کلمه ای رو از لا به لای حرفای من شکار کرده!

- تو من و مسخره کردی؟

- نه چرا؟!

- همه اینا ادا بود.. آی حالم بده و دارم همین الآن از شدت سرفه خفه می شم.. فقط واسه دیدن عکس العمل من بود نه؟ وگرنه آدمی که انقدر حالش بده اصلاً متوجه اطرافش نیست.. چه برسه به این که بخواد گوشاش به این خوبی کار کنه و... نخند میران اعصابم و داری خورد می کنیا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با تذکر آخرم خنده ای که از وسط حرفام شروع کرده بود حتی بیشترم شد و هر کاری کرد نتونست جلوش و بگیره که لا به لاش گفت:

- دروغ نبود.. یه لحظه سرفه ام قطع شد شنیدم.. حالا چی می شه مگه؟ خیلی هم خوب شد.. از این به بعد باید آمادگی خودم و ببرم بالا.. من به دوست پسر بودنم هم راضی بودم.. فکرشم نمی کردم تو از الآن من و به چشم همسر ببینی..

از یه طرف با دیدن چشما و لبای خندونش.. منم داشت خنده ام می گرفت و از طرف دیگه.. واقعاً حرفاش روی اعصابم بود و اگه فقط یه لبخند کوچیک می زدم.. دیگه روش باز می شد و نمی شد جمعش کرد..

واسه همین با حرص توپیدم:

- میران!!

دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و منم با چشم غره ای روم و برگردوندم سمت آفرین که کنار خواننده وایستاده بود و داشت باهاش حرف می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زد.. انگار مشکلشون حل شده بود و حالا داشت درباره آهنگی که قرار بود موقع رقص چاقو پخش بشه نظر می داد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1506

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من دیگه حرف نمی زنم.. تو بگو!

روم و چرخوندم سمت میرانی که انگار در عرض این چند دقیقه.. بدجوری سرحال شده بود..

- چی بگم؟!

- آفرین چی کارت داشت؟

خواستم با یه هیچی سر و تهش و هم بیارم.. ولی یه لحظه.. حس موذیانه ای وادارم کرد این شیطنت های میران و تلافی کنم که صادقانه گفتم:

- ازم خواست من رقص چاقوش و انجام بدم..

یه لحظه جا خورد و اخماشم تو هم فرو رفت.. انگار آماده بود که بگه «بیخود» ولی نگفت.. هرچند که جلوی کنجکاویشم نتونست بگیره:

- تو چی گفتی؟

شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- گفتم باشه دیگه چی بگم؟ روی صمیمی ترین دوستم و تو روز عروسیش زمین بندازم؟ چند وقت دیگه می خواد واسه همیشه بره.. بعد من باید بشینم تا آخر عمرم حسرت بخورم که چرا آخرین خواسته ای که دوستم ازم داشت و قبول نکردم..

دیگه از اون لبخند و حال خوش اثری نبود.. نگاه و حرکاتش کاملاً آشفته شده بود و منم بدون این که روم و برگردونم.. داشتم تک تک عکس العملاش و درست مثل خودش شکار می کردم..

چند بار دهنش و باز کرد تا حرف بزنه و احتمالاً من و پشیمون کنه از تصمیمی که گرفتم.. یا حتی با خواهش ازم بخواد برم پیش آفرین و حرفم و پس بگیرم..

ولی چیزی نگفت و روش و برگردوند و حین کشیدن نفس های عمیقش.. پیشونیش و با دو تا انگشت ماساژ داد.. منم به زور جلوی لبخند موذیانه ام و گرفتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به نظرم بس بود تا همین جا.. می ترسیدم یه بار دیگه اعصاب خوردی روی تنفسش تاثیر بذاره و خواستم بگم شوخی کردم که همون موقع صدای موزیک تو سالن پخش شد و خود آفرین چاقو به دست اومد وسط سن و شروع کرد به رقصیدن..

منم زل زدم به میران که نگاه متعجب و گیجش از سن رقص به صورت من می رفت و برمی گشت و همون طور که دستم و روی دست مشت شده اش قرار می دادم سرم و بهش نزدیک کردم و تو گوشش گفتم:

- حس کردم تو این چند دقیقه زیادی کیف کردی و بدجوری خوش به حالت شده.. خواستم بهت بفهمونم که همسر من بودن.. همیشه هم حال نمی ده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1507

سرم و که عقب کشیدم.. بلافاصله چشمای باریک شده اش و با همون نگاه پر از خط و نشون به صورتم دوخت و من سریع روم و به سمت سن رقص چرخوندم و سعی کردم دیگه اهمیتی به این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه خیره و «دارم براتی» که پشتش خوابیده بود ندم..

چون فقط چند ثانیه فکر کردن لازم بود.. تا یه بار دیگه ذهنم قدرت تصویرسازیش و به رخ بکشه و من و از وسط این عروسی.. پرتم کنه تو زمان و مکانی که هنوز شک داشتم قرار گرفتن توش کار درستی هست یا نه!

واسه همین.. سعی کردم همه هوش و حواسم و بدم به آفرینی که تو اون لباس و آرایش.. مثل یه فرشته داشت می رقصید و آرادی که با شیدایی تمام.. بدون پلک زدن داشت به این موجودی که صد در صد براش قابل ستایش بود نگاه می کرد..

همون جا از ته دل آرزو کردم که یه روزی.. این لحظه قشنگ و این حس بی نظیر.. نصیب من و میران هم بشه.. وقتی که بی اهمیت به همه اتفاقات و گذشته تلخی که تجربه کردیم.. بی اهمیت به آینده و سختی هایی که بدون شک سر راهمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار داره.. فقط به زمان حالمون و حس خوبی که از هم می گیریم فکر کنیم و ازش لذت ببریم!

یعنی.. می رسه اون روز؟!

*

آخر شب بود که جزو آخرین مهمونا.. بعد از یه خداظی مفصل با آفرین و آرزوی یه زندگی پر از خوش حالی و خوشبختی.. بالاخره راضی شدم که برگردیم!

میران دیگه حسابی خسته شده بود و اگه ولش می کردی همون یکی دو ساعت اول می گفت دیگه بریم.. ولی تا لحظه آخر پا به پام اومد و گذاشت.. از شرکت تو عروسی بهترین دوستم.. لذت ببرم و حسابی سیر بشم و بعد.. خودم پیشنهاد رفتن و بدم!

سوار ماشین که شدیم و راه افتاد.. بلافاصله گفتم:

- بریم خونه خودت.. من ماشینم و بردارم برم خونه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1508

بدون ذره ای فکر جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می رسونمت.. فردا خودم ماشین و میارم برات..

خودمم واقعاً حوصله رانندگی نداشتم و پاهام تو این کفش ها زیادی درد گرفته بود.. واسه همین یه کم تعارف کردم و گفتم:

- زحمت می شه برات!

لبخند کجی رو لبش نشست و گفت:

- من اون ماشین و برات گرفتم که واسه تو زحمت نشه.. واسه وقتایی که بی خودی اسیر آژانس و تاکسی نباشی.. حالا که خودم هستم و تو هم انقدر کف پات تو اون کفشا درد گرفته که به زور داری روشون راه می ری.. نمی تونم بذارم خستگیت چند برابر بشه که!

- دستت درد نکنه.. واقعاً هم لطف کردی.. خیلی بهش احتیاج داشتم فقط پول تو دست و بالم نبود که یه خوبش و بخرم.. الآن که بحثش پیش اومد بگو چقدر بابتش دادی که باهات تسویه کنم! البته اگه اشکال نداره خورد خورد! الآنم که می دونی.. بیکارم.. فقط پولی که از کوروش بابت سهمم از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شرکت گرفتم تو حسابم هست.. چند وقت بعدم که برم سر کار می تونم...

- یعنی اگه ولت کنم تا صبح می خوای همین جوری پشت سر هم چرت و پرت بگی آره؟!

لحن و تند و عصبیش ساکتم کرد و با بهت بهش زل زدم که توپید:

- فکر کردی من اون ماشین و برات خریدم که چند وقت بعد پولش و ازت بگیرم؟ دلال ماشینم مگه؟ که وقتی ارزونه بخرم و وقتی گرون شد به یکی دیگه بفروشم و سودش و بذارم تو جیبم؟!

- تو نگفتی من پولش و می خوام.. خودم دارم بهت می گم که باید بدم.. وگرنه نمی تونم از اون ماشین استفاده کنم میران!

- بیخود نمی تونی.. اون ماشین مال توئه.. بلااستفاده بمونه تو پارکینگ خونه ام بهتره.. یا این که بدمش به تو و خیالم حداقل از رفت و آمدت وقتی که من نیستم راحت باشه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از این که بخوام چیزی بگم.. دوباره اون لبخند حرص درارش و رو صورتش نشوند و گفت:

- بعدشم.. زن و شوهر که دیگه این حرفا رو با هم ندارن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1509

با این که قصد داشت با شوخی جو و عوض کنه ولی من سرم و پایین انداختم و با نهایت شرمندگی حین بازی با انگشتای دستم گفتم:

- این جوری درست نیست میران.. من همین جوریشم خیلی به تو بدهکارم.. بابتِ.. بابت همدست شدنم با کوروش.. سر پولایی که ازت بالا بکشید..

پوزخندی زدم و سرم و با تاسف تکون دادم..

- اصلاً همین پولی که کوروش از سهمم بهم داده و منم قراره به تو بدم هم مال خودته.. خیلی مسخره اس که بخوام به چشم پول خودم بهش نگاه کنم و بعد خیالم راحت باشه از این که پول ماشین و باهات تسویه کردم.. فقط می تونم باهاش یه کم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مغزم و آروم کنم که دیگه تا خرخره زیر بدهی هایی که بهت دارم نیستم!

نگاهش نمی کردم ولی صدای نفس عمیقی که کشید و شنیدم و فهمیدم با کلمه به کلمه حرفام دارم عصبیش می کنم و اون به زور سعی داره خودش و کنترل کنه که کار به داد و عوا نکشه!

- من قبلاً هم بهت گفتم درین! خیلی خیلی بیشتر از اون پولی که کوروش بالا کشید و حق تو می دونستم.. ترجیح می دادم همه اش دست خودت باشه و باهاش هرکای دوست داری بکنی.. ولی الآنم چیزی عوض نشده.. تو خواستی توش با کوروش شریک بشی و منم به تصمیمت احترام گذاشتم.. هیچ وقتم اون پول و به چشم طلبی که باید یه روزی پسش بدی ندیدم.. پس تو رو به هرکی که می پرستی.. دیگه این بحث و پیش نکش. نذار دوباره بیفتیم رو دور تکرار و هی به یاد همدیگه بیاریم و کدوممون بیشتر مقصریم و کدوممون بیشتر حق داریم.. اوکی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من فقط خواستم...

- اوکـــــــی؟!

پوفی کشیدم و به ناچار لب زدم:

- اوکی بابا اوکی!

- آفرین دختر خوب.. دیگه حرف اضافه ای نشنوم ازت..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1510

دیگه چیزی نگفتم.. ولی جلوی افکاری که توی سرم شکل گرفت هم نمی تونستم بگیرم.. چون واقعاً انقدر مدیون بودن تو کتم نمی رفت و مطمئناً تو ادامه این رابطه.. روزایی می رسید که منم.. همه این خرج هایی که میران آگاهانه یا غیرآگاهانه انجام داده رو براش جبران کنم.. یعنی امیدوار بودم که همچین روزی برسه!

ماشین و که جلوی در خونه ام نگه داشت هنوز غرق فکرای توی سرم بودم که با صدای میران حواسم جمع شد:

- درین؟!

خیره شدم بهش که با شک پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قهری؟!

بدون حرف فقط سرم و به نشونه نه بالا انداختم و اونم با این که قانع نشد.. دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد و گفت:

- کاری باری؟!

دستم و تو دستش گذاشتم.. ولی وقتی فشار انگشتاش و کم کرد.. دستش و ول نکردم و تو همون حالت به چشمای متعجبش خیره موندم که لب زد:

- تو یه چیزیت هست.. چی شده بگو؟ اگه بحث بازم سر قرض و بدهیه دیگه واقعاً...

- شب پیش من می مونی؟!

- چی؟!

آب دهنم و قورت دادم و تمام شک و تردیدهایی که تو طول راه مدام سعی داشت من و از این تصمیم و پیشنهاد منصرف کنه رو کنار زدم و با اطمینان بیشتری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ماشین و یه جا پارک کن.. بیا امشب.. خونه من بمون!

گیج گیج بود و هیچ درکی از این حرفا نداشت..

- واسه چی؟

- دیروقته.. دوباره این همه راه می خوای تا خونه رانندگی کنی؟ بیا حداقل چند ساعت بخواب.. استراحت کن.. صبح برو..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت
#پارت_1511

لبخند ناباورانه ای رو لبش نشست که کم کم به خنده صداداری تبدیل شد و حین تکون دادن سرش به چپ و راست روش و برگردوند که گفتم:

- چیه؟! به چی می خندی؟

- هیچی درین.. برو خونه..

- نه بگو به چی می خندی.. حرف خنده داری زدم؟

یهو جدی شد و خیره تو چشمام لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره.. خنده داره به این فکر کنی که من امشب.. اونم همین امشب که تو توی خوشگل ترین حالت خودتی و تو چند ساعت گذشته بارها و بارها فقط با یه نگاه ساده و یه لبخند و همون چال روی گونه ات.. تنم و داغ کردی و ضربان قلبم و بردی بالا اگه پیشت باشم و زیر یه سقف باهات بمونم خوابم می گیره.. پس برو تو خونه و بگیر راحت بخواب و از این پیشنهادهایی که می دونی شدنی نیست نده..

یه دستش و گذاشت پشت صندلیم و همون طور که به سمتم خم می شد.. با حرص و کلافگی بیشتری ادامه داد:

- مطمئناً دلت نمی خواد دوباره با اون خوی وحشی من رو به رو بشی.. چون من اگه امشب بیام پیشت.. هیچ قولی بابت آروم و جنتلمن موندنم بهت نمی دم..

لعنت بهت میران.. لعنت بهت که دوباره تونستی به راحتی آب خوردن.. این ضربان کوفتی قلب منم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالا ببری و برای چندمین بار در عرض یه شب من و به مرحله ای برسونی که بی خیال همه فکرای منفی و عذاب آوری که چندین و چند ماه داشتم ازش فرار می کردم بشم و با اطمینان ولی صدایی که واسه لرزشش کاری ازم برنمی اومد بگم:

- پس ماشین و پارک کن و بیا.. منتظرتم!

گفتم و سریع از ماشین پیاده شدم و با قدم های بلند رفتم تو خونه.. لای درم باز گذاشتم و به سمت ساختمون حرکت کردم..

بدون این که بخوام صبر کنم تا مطمئن بشم اصلاً به حرفم گوش داده یا نه.. چون احتیاجی نبود.. شک نداشتم که میران با این وسوسه نمی تونه مقابله کنه و.. میاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1512

××××××

تا چند ثانیه.. بدون هیچ حرکتی فقط به مسیر رفتنش خیره بودم و هیچ کاری ازم برنمی اومد.. دختره موذی با چند تا جمله زیر و بم من و به هم ریخت و گذاشت رفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا من چه عکس العملی باید نشون می دادم؟!
اصلاً چی کار می تونستم بکنم.. جز این که همون لحظه ماشین و یه گوشه ای پارک کنم و پیاده بشم!

دختری که تو یکی دو سال گذشته زندگیم اصلی ترین عامل تند شدن ضربان قلبم بوده.. خیلی جدی و بدون تعارف ازم دعوت کرد که شب و تو خونه اش صبح کنم و حالا.. من باید خیلی احمق باشم که بخوام از این موقعیت بگذرم!

می دونستم راحت نیست..

می دونستم سر راه رابطه امون چالش های زیادی داریم که اینم یکیشه..

ولی بالاخره باید از یه جایی شروع می شد و چه بهتر اگه شروعش همین امشبی باشه که من توی اون عروسی برای چند صدمین بار به خودم اعتراف کردم که بیشتر از جونم دوستش دارم و تحت هیچ شرایطی.. محاله از دستش بدم!

در نیمه باز خونه رو کامل باز کردم و رفتم تو.. چشمم به لونه ریتا که هنوز گوشه حیاط بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین دلش نیومده بود جمعش کنه افتاد و دلم تنگ شد برای دخترکم!

ولی دیگه دلیلی واسه پنهون کردن خودم نداشتم و اگه تا قبل از امشب یه ذره شک تو وجودم بود که قبول پیشنهاد درین و دوباره یکی شدنمون به این زودی کار درستیه.. حالا دیگه اونم از بین رفت و من به یقین رسیدم یک سال پنهون کردن خودم از چشم بقیه.. چیزی رو حل نمی کنه و باید.. همین جوری رفت تو دل اتفاقات تا ببینیم.. چی پیش میاد!

وارد خونه که شدم سر و صدایی از آشپزخونه به گوشم رسید که فهمیدم درین اون جاست..

ولی عجله ای برای جلو رفتن نداشتم و آروم قدم زدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1513

دفعات قبلی که اومده بودم این جا.. شرایط بغرنج بود و فرصت کافی برای نگاه کردن به دور و برم و نداشتم.. ولی حالا داشتم می دیدم که درست مثل خونه کوچیک قبلیش.. این جا هم با سلیقه چیده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که وسایل خیلی ساده ای گرفته بود ولی همه چیز مرتب و درست سر جای خودشه.. چیزی که واقعاً از دختری مثل درین انتظار می ره..

کسی که از سن کم یاد گرفته بود رو پای خودش وایسته و تنهایی گلیمش و از آب بیرون بکشه.. ولی خب دیگه اون دوران زندگیش تموم شده بود و حالا.. من این جا بودم تا یه نقطه پایان واسه همه تنهایی هاش بذارم!

با دیدنش که توی آشپزخونه مشغول درست کردن چایی بود رفتم سمتش.. دیدم که زیرچشمی داره نزدیک شدنم و می پاد.. منم نخواستم از همین اول کاری معذبش کنم که با تکیه به کانتر وایستادم و بعد از یه دور اسکن کردن سرتا پاش.. کاری که امشب به دفعات انجام داده بودم گفتم:

- نمی خوای لباست و عوض کنی؟!

- اول برم حموم.. یه دوش بگیرم سر و صورتم و بشورم.. بعد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشم تا بناگوش باز شد و خواستم بگم دوش نگرفته ات هم قبول دارم که قبل از من خودش با ابروهای بالا رفته و انگشت اشاره ای که به نشونه تهدید به سمتم گرفته بود گفت:

- لطفاً از اون فرضیه های بیخودت دوباره ردیف نکن که هیچ خوشم نمیاد!

- کدوم فرضیه ها؟!

- یادت نیست یعنی؟!

شونه ای به معنی ندونستن بالا انداختم که پوفی کشید و با صدای کلفت شده.. جوری که مثلاً می خواست ادای من و دربیاره گفت:

- شاید تا صبح بخوایم چند تریپ دیگه بریم.. اگه هربار بخوای دوش بگیری که دیگه چیزی ازت نمی مونه!

آب دهنم و قورت دادم و سرم و انداختم پایین.. اولش واقعاً یادم نبود ولی حالا که گفت.. خیلی سریع فهمیدم یکی از همون دیالوگ هایی بود که صرفا برای درآوردن حرص درین و اذیت کردنش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از رابطه امون به زبون می آوردم و حالا بدجوری ازش پشیمون بودم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1514

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین خودم و کامل زدم به اون راه و گفتم:

- من همچین حرفی زدم؟ یادم نمیاد!

با چشمای باریک شده چند بار سرش و به تایید تکون داد و لب زد:

- تو که راست می گی! ولی مهم نیست.. برعکس تو حافظه من خیلی قویه.. یادتم نباشه.. خودم یادت میارم!

- به نظر من همه رو بریز دور.. حافظه قویت و برای ثبت خاطرات و حرفای جدیدی که قراره از من بشنوی نگه دار.. اراجیفی که یه زمانی.. با کلی هدف و منظور به زبون می آوردم.. ارزش موندن توی ذهنت و ندارن!

- من برعکس فکر می کنم.. به نظرم باید اون حرفا یا به قول تو اراجیف..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ضربه به شقیقه اش زد و ادامه داد:

- همین جایی که هستن بمونن! چون اون موقع.. ارزش حرفای جدید و خاطرات قشنگ ترمون.. برام خیلی بیشتر از قبل می شه! چون اون موقع راحت تر می تونم بفهمم.. چقدر همه چیز نسبت به قبل عوض شده و من.. چقدر تصمیم درستی گرفتم!

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.. حق داشت.. حداقل تو شروع رابطه امون حق داشت که تا دلش بخواد مقایسه کنه و خیالش راحت بشه از انتخابش!

منم مطمئن بودم که خیلی زود به اون نتیجه ای که دلش می خواد می رسه و رفتاری از من می بینه که چه بخواد چه نخواد.. خاطرات قبلیش محو می شه!

از کنارم رد شد و رفت سمت اتاق و تو همون حال گفت:

- برات لباس می ذارم رو تخت اگه خواستی عوض کن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلافاصله چرخیدم سمتش و پرسیدم:

- مگه این جا لباس دارم؟!

یه کم مکث کرد و انگار که نمی خواست این مسئله رو خیلی بشکافه تا آتویی دست من بده جواب داد:

- حتماً داری که دارم می گم دیگه.. یا اگه خواستی دوش بگیری.. بذار بعد از من که رفتی حموم بپوششون!

- نظرت با یه دوش دو نفره چیه؟!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1515

سرجاش وایستاد و طول کشید تا برگرده سمتم.. با سوالم تو دوراهی بدی گذاشته بودمش.. انگار داشت فکر می کرد که اگه بگه نه.. بلافاصله می خوام بگم پس برای چی قبول کردی شب این جا بمونم.. اگرم بگه آره.. هنوز آمادگی لازم برای تا این جای کار پیش رفتن و پیدا نکرده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم نخواستم بیشتر از این اذیتش کنم و خودمم ترجیح دادم تو فاصله این دوش گرفتن.. هرکاری لازمه برای آمادگی پیدا کردن و انجام بده که قبل از جواب خودم گفتم:

- شوخی کردم.. تو برو.. من دوش نمی گیرم!

از خداش بود که سریع استقبال کرد و حین رفتن لب زد:

- زود میام!

برای این که راحت باشه.. رفتم سمت سرویس تا یه آبی به دست و صورتم بزنم.. فکر اتفاقاتی که تا دقایق دیگه می افتاد حرارت تنم و بالا برده بود.. ولی این دفعه دیگه قصد نداشتم سرم و زیر شیر آب بگیرم تا خنک بشم و این فکرا رو از مغزم بندازم بیرون!

الآن دیگه خودمم دلم می خواست تا تهش برم.. خسته شده بودم از بس به این فکر کردم که درین چقدر خاطره تلخ از اون رابطه ها داره و اگه دوباره تکرارش کنیم تا کجا می تونه تحمل کنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اگه امشب.. لحظه های سختی رو هم پشت سر می ذاشتیم.. باید انجامش می دادیم تا تکلیفمون با خودمون و.. رابطه امون روشن بشه!

فقط بی نهایت باید خودم و اراده و رفتار و حرکاتم و کنترل می کردم.. تا دیگه حس تجاوز بهش دست نده.. تا بهش بفهمونم سر قولم هستم و اگه نخواد.. حتی تو اوج رابطه.. عقب می کشم و دیگه بهش دست نمی زنم!

از دستشویی که بیرون اومدم.. درین رفته بود تو حموم و منم راه افتادم سمت اتاقش.. چشمم به لباس های راحتی روی تختش که افتاد لبام به لبخند باز شد و برشون داشتم.. همونایی بودن که خودش برام خریده بود.. وقتی که من و به شام دعوت کرده بود و بعدش خیلی غیر قابل پیش بینی ازم خواست که شب بمونم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1516

چقدر اون روزا با خودم و احساسم درگیر بودم و اوج درگیریم هم برای همون شب بود.. شبی که انگار دیگه تمام و کمال درین و شناختم و به مهربونی و خوش قلبیش پی بردم و در عین حال از خودم متنفر شدم که می خواستم دل این دختری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که داشت ذره ذره وجودم و در اختیار می گرفت و بشکونم!

شبی که رو همون تخت کوچیکش.. تا صبح تو بغلم گرفتمش و یه خواب راحت داشتم.. بدون این که بخوام تلاش کنم برای شروع رابطه یا حتی یه عشق بازی ساده و این.. از من و شخصیتم بعید بود!

لباسا رو گذاشتم کنار.. چون فعلاً حوصله عوض کردن نداشتم.. ترجیح می دادم لخت شم که فقط پیراهنم و درآوردم و انداختم رو صندلی میز آرایشش که نگاهم رو یکی از وسیله های روی میز قفل شد!

یه چراغ خواب بود شکل سیاره زحل که دورش و یه گوی شیشه ای گرفته بود.. چیز قشنگی بود ولی بعید می دونستم تو ایران از اینا پیدا بشه.. یا اگرم بود قیمت نجومی داشت که با توجه به شناختم از درین.. شک نداشتم هیچ وقت حاضر نمی شه به همچین چیزی پول بده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس فقط یه احتمال می موند اونم این که یکی این و براش هدیه خریده باشه.. کسی که دلش می خواست از هر طریقی توجه درین و به خودش جلب کنه.. حتی با خرید همچین هدیه ای!

پوفی کشیدم تا ذهنم بیخودی با این فکرا مسموم نشه و حال خوبی که تا این لحظه داشتم از بین نره.. چه اهمیتی داشت که بقیه چقدر تلاش کردن.. مهم اینه که انتخاب اول و آخر درین.. من بودم!

روم و برگردوندم و رفتم سمت تختش و روش ولو شدم.. عجیب بود که ذره ای خستگی و خوابالودگی تو وجودم حس نمی کردم و با فکر یه بار دیگه چشیدن طعم اون لذت بی نظیر وجود درین.. فول انرژی بودم! با این حال چشمام و بستم تا یه کم ذهنم و آروم کنم و این تلاطم وجودم و کم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1517

خیلی نگذشته بود و همون طور که با بالاتنه برهنه و چشمای بسته از عرض روی تختش دراز کشیده بودم صدای باز و بسته شدن در اتاق به گوشم خورد و یه کم بعد بوی لذت بخش صابون و شامپوش به مشامم خورد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تخت که بالا و پایین شد.. آروم لای چشمم و باز کردم که دیدم با همون حوله اش روی تخت کنارم نشسته و به رو به روش زل زده!

انگار برخلاف انتظارم توی حموم.. نتونسته به آمادگی لازم برسه و هنوز تردید داره.. منم با این که داشتم با همین بوی خوشش مست می شدم و دیگه کنترل کردن خودم کار راحتی نبود.. خواستم بلند شم و برم بیرون که لباساش و بپوشه و یه کم بیشتر بهش زمان بدم که با قرار گرفتن دستاش روی کمربندم و تلاشش برای باز کردنش.. چشمام تا آخر باز شد و نفسم تو سینه موند!

ناخودآگاه بود که مچ دستش و نگه داشتم که نگاه اونم به سمت چهره متعجب من برگشت.. بیشتر مضطرب بود تا این که بخواد هیجانی برای این کار داشته باشه و این و از سرمای پوست دستشم تشخیص می دادم که لب زدم:

- خوبی؟!

تند تند سرش و به تایید تکون داد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیا شروع کنیم.. نمی خوام به چیزی فکر کنم! اون جوری.. کارمون خیلی سخت می شه!

خودم و یه کم رو تخت کشیدم بالا و صاف نشستم..

- درین.. هیچ اجباری نیست.. اگه نمی خوای می تونیم...

- می خوام!

اطمینان پشت لحنش خیالم و راحت کرد که بلافاصله سرم و جلو بردم و لباش و کوتاه بوسیدم و جدا شدم.. ولی دستم که از حوله اش رد شد و رو قفسه سینه اش نشست.. با حس ضربان به شدت تند قلبش.. تصمیم گرفتم آروم تر پیش برم که تنش و با همون حوله تو بغلم گرفتم و روی تخت دراز کشیدم..

- چی شد پس؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1518

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جفتمون.. خیلی وقته که دور بودیم از این چیزا.. می ترسم با شروع طوفانیمون سکته کنیم! بذار آروم آروم و قدم به قدم پیش بریم..

دستم و رو صورتش گذاشتم و مشغول نوازش پوست نرمش شدم..

- تو هم یه کم نفس عمیق بکش.. تا قلبت آروم بگیره.. تا بفهمه قرار نیست اتفاق بدی بیفته!

خواست چیزی بگه که قبلش خودم گفتم:

- می دونم دست خودت نیست.. ولی قراره تو این راه به همدیگه کمک کنیم دیگه.. عجله که نداریم.. این جوری بیشترم بهمون مزه می ده!

بالاخره راضی شد و آروم لب زد:

- باشه!

منم شروع به نوازشش کردم و دستم و از روی صورتش به سمت بدنش سر دادم و همین که به گردن خالیش رسیدم پرسیدم:

- چرا گردنبندت و درآوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی شه که همیشه تو گردنم باشه!

- چرا نمی شه؟!

سرش و بلند کرد و با نگاه عاقل اندر سفیه بهم زل زد..

- گردنبند به اون با ارزشی رو همه جا تو گردنم بندازم؟ اگه یه وقت گم شد.. دق می کنم که!

انگشتام و تو موهای خیسش فرو کردم و همون طور که با لذت نگاهم و رو نقطه نقطه صورتش می چرخوندم.. دوباره همون چهره ساده و بدون آرایشش جلوی چشمم بود که از نگاه کردن بهش سیر نمی شدم!

- تو خیالت راحته که اگه بذاریش تو یه جعبه جاش امنه می مونه.. من چه جوری باید تویی که با ارزش ترین آدم زندگیمی رو یه جا نگه دارم و مطمئن بشم که هیچ وقت گمت نمی کنم؟!

آب دهنش و قورت داد و در حالی که برعکس من سعی می کرد خیلی باهام چشم تو چشم نشه جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شاید.. شاید بعد از امشب.. خیلی چیزا مشخص بشه! هم برای من.. هم برای تو.. هم تو خیالت راحت می شه که دیگه هیچ وقت قرار نیست من و گم کنی.. هم من مطمئن می شم از این که...

هرچقدر منتظر موندم حرفش و ادامه نداد و آخرسر خودشم پشیمون شد و دوباره دراز کشید و سرش و گذاشت رو بازوم.

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1519

ولی من کنجکاو بودم ادامه جمله اش و بشنوم که پرسیدم:

- از چی مطمئن می شی؟!

به جای جواب سوال من یهو بی ربط گفت:

- بریم اول چایی بخوریم؟!

- واسه چی؟

- می خوام.. خواب از سرم بپره!

- خوابت میاد؟

- الآن نه.. ولی بعدش.. می ترسم دیگه از خستگی بی هوش بشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب؟ چی می شه مگه؟!

سرش و بلند کرد و با جدیت به صورتم زل زد..

- بیدار نشم ببینم غیب شدی!

لبام به لبخند باز شد و همین که خواستم با اطمینان خیالش و از موندنم راحت کنم.. با حرف بعدیش.. لبخند از رو لبم پر کشید:

- بیدار نشم ببینم.. یه آدم دیگه شدی!

واسه چند ثانیه از شدت غمی که پشت لحنش بود حتی ضربان قلبم و درست و حسابی حس نکردم.. چی به روزش آورده بودم فردای اون شبی که با نهایت اعتماد.. اولین رابطه اش و با من تجربه کرده بود و من حتی نذاشتم چند ساعت از این اعتماد و این اولین تجربه اش لذت ببره؟!

الآن چه کاری از دستم برمی اومد.. چه حرفی می تونستم به زبون بیارم تا یه کم از این استرسش و کم کنم.. من همون آدمی بودم که در عرض یه شب تا صبح صد و هشتاد درجه تغییر کردم و زدم زیر همه قول و قرارایی که قبل از رابطه باهاش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گذاشته بودم.. حالا با چند تا جمله.. با چند تا قول می دم.. حتی اگه از ته دل باشه.. دلش آروم می گیره؟

هرچی فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و آخرسر با درموندگی پرسیدم:

- چی بهت بگم؟ چی بگم که مطمئن بشی؟ چی بگم که خیالت راحت بشه.. تو بگو.. منم همون و تکرار می کنم!

- جون من و قسم بخور!

آب دهنم و قورت دادم و چشمام و محکم بستم.. دوست نداشتم این کار و بکنم.. ولی برای راحتی خیالش چاره ای نداشتم که لب زدم:

- به جون تو...

- بگو به مرگ تو!

@darkhast_romanm

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1520

نچ کلافه ای گفتم و پرسیدم:

- چه فرقی می کنه؟!

- این جوری تاثیرش بیشتره.. بگو دیگه!

- دوست ندارم این کلمه رو به زبون بیارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یه باره فقط.. برای همیشه!

- اگه می دونی انقدر دوست دارم.. که جونت قسم راستمه.. دیگه چه اصراریه که حتماً قسم بخورم؟!

- قلبم می دونه.. می خوام مغزمم بفهمه! بگو..

نفس عمیقی کشیدم و کاملاً از سر ناچاری.. ولی صادقانه خیره تو چشماش لب زدم:

- به مرگ تو.. به مرگ درینم.. دیگه واسه همیشه هستم.. کنارتم.. همراهتم.. رفیق نیمه راه نمی شم.. تنهات نمی ذارم.. تغییر نمی کنم!

یهو کلافه شدم و بعد از این که صورتش و با جفت دستام نگه داشتم با حرص گفتم:

- دیوونـــــه.. من جون کندم تا یه بار دیگه جام و تو زندگیت به دست بیارم.. عقلم مگه کم شده که بخوام دوباره از دستش بدم؟!

انگار همین جمله آخرم تاثیر لازم و روش گذاشت و به اون اطمینانی که منتظرش بود رسید.. نتیجه اش هم شد بوسه هایی که حالا درین شروع کننده اش بود و منم با کمال میل.. همراهش شدم و اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرص وجودم و با حرکات تند و خشونت بار لب و دندونام نشونش دادم!

تا چند ثانیه اول اصلاً یادم رفت که می خواستم آروم پیش برم.. خود درین هم تقریباً شرایط من و داشت و کم کم داشت بدنش از اون سرمای ناشی از استرس در می اومد و حرارتش بالا می رفت!

اما خب هنوز.. خجالت جزئی از وجودش بود و باید یه نفر هلش می داد.. واسه همین خودم حوله اش و از تنش درآوردم و خواست خودش و عقب بکشه که نذاشتم.. صورتش و نگه داشتم و به بوسیدنش ادامه دادم!

ولی انگار حس کرد که لازمه اونم یه کاری بکنه که دوباره مشغول باز کردن سگک کمربندم شد و این بار دیگه جلوش و نگرفتم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1521

واسه درآوردن شلوارم دیگه ناچار شد ازم جدا بشه و منم پایین تنه ام و از تخت فاصله دادم تا بتونه کامل از پام درش بیاره و همین که خواستم دوباره بکشمش سمت خودم و برگردیم به اون بوسه ای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که بدجوری داشت بهم مزه می داد.. دیدم خشکش زد و نگاهش رو یه نقطه قفل شد!

مسیر نگاهش و که دنبال کردم به رد بخیه بلند و طولانی روی پای راستم رسیدم که خب هنوز زود بود بخوام کاری واسه از بین رفتنش انجام بدم!

ولی نذاشتم نگاه درین هم طولانی بشه تا بخواد یه بار دیگه تغییر فاز بده و اعصابش بیخودی سر مسائلی که حداقل از نظر من ربطی بهش نداشت.. به هم بریزه!

واسه همین دستام و دور بدنش حلقه کردم و کشیدمش سمت خودم و همون طور که روی پاهام می نشوندمش خواستم دوباره لباش و شکار کنم که سرش و عقب کشید و گفت:

- این جوری نه.. پات درد می گیره.. بچرخیم!

- من خوبم درین!

- نمی خوام اذیت بشی..

- تا چند دقیقه خودت می فهمی که با همین پا چه کارایی ازم برمیاد و شما بهتره به فکر خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشی! ولی اگه اون جوری بیشتر بهت می چسبه...

دستام و دور بدنش سفت کردم و با یه چرخش جامون و عوض کردم و من رفتم روش..

- اینم به خاطر تو!

نخواستم فکر کنم لبخندی که رو لبش نشست خیلی واقعی نبود و یه لرزش محسوسی داشت که نمی شد نادیده گرفتش..

ولی هوس اون لحظه خیلی بهم غلبه کرده بود که دوباره مشغول بوسیدنش شدم و تا چند دقیقه بعدی جوری از خود بیخود شدم که نفهمیدم درین دیگه همراهی نمی کنه..

فقط وقتی لبام و از روی لباش جدا کردم و خواستم به گردنش هجوم ببرم.. با صدای میران گفتن های پر از عجزش به خودم اومدم و دیدم چشماش و محکم بسته و داره نفس نفس می زنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1522

یه لحظه نگاهم به دستاش افتاد که از دو طرف محکم مچش و نگه داشته بودم و این شرایط شاید برای هر آدمی.. نرمال محسوب می شد و حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ازش لذت هم می بردن ولی.. برای درین عادی نبود و بیشتر براش حکم اعمال زور و قدرت داشت که خب طبیعتاً.. اذیتش می کرد!

سریع دستاش و ول کردم و صورتش و نگه داشتم..

- درین؟ درینم.. ببین من و.. ببین.. هیچ کاری نمی کنم.. درین باز کن چشمات و عزیزم! هیچی نیست..

بدنش داشت می لرزید و من این بار شونه هاش و نگه داشتم و با درموندگی لب زدم:

- نلرز این جوری.. تو رو.. تو رو جون میران نلرز...

دیدم که بالافاصله چند تا نفس عمیق کشید و منم سریع از روش بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و با یه لیوان آب و چند حبه قندی که توش انداختم برگشتم تو اتاق..

با تکیه به تاج تخت نشسته بود و پاهاش و تو شکمش جمع کرده بود و نگاه ماتش خیره به رو به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روش بود که با ورود من.. نامحسوس تو جاش پرید و چشمای ترسیده اش و به من دوخت..

دلم ضعف رفت واسه رنگ و روی پریده اش و حالی که زمین تا آسمون با چند دقیقه پیشش فرق می کرد.. ولی تو این حالم نمی تونستم ولش کنم..

کنارش نشستم و در حالی که کاملاً داشتم سعی می کردم که کوچک ترین برخوردی باهاش نداشته باشم لیوان و به سمتش گرفتم..

- بیا.. یه کم بخور حالت جا بیاد!

نگاهش هنوز به صورتم بود و بدون پلک زدن لباش و حرکت داد و گفت:

- نمی خورم..

- باشه.. باشه نخور.. می ذارم این جا رو میز.. هر موقع خودت خواستی بخور!

نگاهش با دستم که لیوان و روی میز گذاشتم حرکت کرد و من دوباره قلبم فشرده شد از تصور فکرایی که داشت تو سرش می چرخید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این نگاه خیره اش به لیوان.. اون «نمی خورم» با عجله ای که به زبون آورد.. فقط یه معنی داشت.. یاد اون روزایی افتاده که به زور مجبورش می کردم شیرموز بخوره تا حین رابطه امون از حال نره و حالا انگار می خواست بفهمه بازم زور و اجباری در کار هست یا نه!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1523

نفسم و با درموندگی بیرون فرستادم و در حالی که دیگه امیدی نداشتم به این که حالش رو به راه بشه و رابطه امون ادامه پیدا کنه... پشت بهش لبه تخت نشستم و سرم و محکم با دستام نگه داشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی برخلاف تصورم.. خیلی طول نکشید که از پشت بهم نزدیک شد و دست سردش و که هنوز لرزشش هم حس می شد روی شونه ام گذاشت..

- ببخشید!

نفسم تو سینه گیر کرد و اشک تو چشمام پر شد.. من داشتم می سوختم از فکر این که چه جوری اون میران شیطان صفت و از ذهنش پاک کنم و حالا.. اون داشت معذرت خواهی می کرد!

این بار لباش و از پشت به کتفم چسبوند و دوباره تکرار کرد:

- ببخشید!

بدون این که برگردم سمتش.. دستم و روی دستش گذاشتم و گفتم:

- تقصیر تو نیست!

- تقصیر تو هم نیست!

- چرا تقصیر منه.. مثلاً می خواستم آروم پیش برم.. ولی یه لحظه دوباره از خود بیخود شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفهمیدم دارم با فشار دادن دستات و اون حالتی که روت افتادم اذیتت می کنم..

- نه.. به خدا به خاطر اون نبود.. من.. من از قبلش به هم ریختم!

سرم و به سمتش برگردوندم که با ناراحتی توضیح داد:

- خوب بودم.. برای خودمم عجیب بود ولی.. اصلاً ذهنم جای دیگه نرفت و داشتم.. داشتم پا به پات می اومدم و لذت می بردم.. حتی تظاهرم نکردم.. واقعاً لذت می بردم.. تا این که.. چشمم به بخیه و زخمای روی پات افتاد.. دست خودم نیست ولی.. هنوز با این حال و روزت کنار نیومدم.. انگار وقتی اثرات اون.. اون آتیش سوزی رو تو وجودت می بینم و خودم و مقصرش می دونم.. ذهنم برای این که عذاب وجدانم و کم کنه.. دنبال یه راهی می گرده که بهم بفهمونه.. چاره ای جز اون کار نداشتم.. تنها راهشم.. یادآوری اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزای تلخه و رابطه هاییه که به زور شروع می کردی و بر خلاف میل من ادامه اش می دادی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1524

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و با کلافگی به چپ و راست تکون داد و لب زد:

- انگار یکی توی سرمه که مدام می گه یادت بیار باهات چی کار کرد.. یادت بیار چه روز و شبایی برات ساخت.. بعد غصه این حال و روزش و بخور.. نتیجه اون یادآوری ها هم.. می شه اینی که الآن دیدی.. دیگه بعدش هر کاری کردم نتونستم ذهنم و آروم کنم! ببخشید..

- انقدر نگو ببخشید.. دقیقاً واسه کدوم کاری که آگاهانه انجامش دادی.. داری معذرت خواهی می کنی؟!

با دستاش.. چشماش و محکم فشار داد تا اشکایی که توشون جمع شده بود و قبل از رسیدن به صورتش پس بزنه و با صدایی که سعی داشت از بغضش نلرزه گفت:

- بی خیال.. بیا ادامه بدیم.. خب؟ خوب بودیم.. جفتمون خوب بودیم.. بالاخره باید این مراحل و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پشت سر بذاریم.. چه الآن.. چه یه هفته دیگه.. چه یه ماه دیگه.. باشه؟

فقط نگاهش کردم و هیچی نگفتم که سرش و برای بوسیدنم جلو آورد و من خیره به لبایی که رد دندونام روش و قرمز کرده بود سرم و عقب کشیدم..

درین مات و درمونده بهم زل زد و نالید:

- میـــران؟! به همین زودی جا زدی؟ پس چی شد؟ مگه قرار نبود با هم حرف بزنیم.. منم حرفام و زدم که بفهمی دلیلش چی بود.. که با هم مشکلمون و حل کنیم.. قول می دم دیگه نذارم ذهنم به اون سمت کشیده بشه!

از رو تخت بلند شدم و خیره به نگاه متعجبش که با من بالا کشیده شده بود لب زدم:

- جا نزدم! یه فکر بهتری دارم!

سرم و چرخوندم واسه پیدا کردن چیزی که دنبالش بودم و وقتی دیدم جلوی چشمم چیزی نیست رفتم سمت کمدش و درش و باز کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از تو آویزی که مخصوص شال و روسری هاش بود.. یه شال نازک و سبک و برداشتم و برگشتم سمتش..

- چی کار می خوای بکنی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1525

بی اهمیت به سوال متعجبش.. مشغول تا زدن عرض شال شدم و وقتی به اون اندازه که مد نظرم بود رسید بردم سمت صورتش که سریع خودش و عقب کشید و گفت:

- بگو اول می خوای چی کار کنی؟!

- می خوام این و ببندم به چشمات!

- واسه چی؟

- واسه این که مشکل تو.. بسته شدن درای ذهنت و این که فکرت به اون روزا کشیده نشه نیست.. مشکل این چشماته که باید بعضی چیزا رو نبینن.. اگه نبینی.. اون اتفاقاتی هم که الآن گفتی تو سرت نمی افته.. پس طبیعتاً آرامشت بیشتره و بهتر لذت می بری.. مگه نه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو به شک بود و داشت با تردید نگاهم می کرد.. از یه طرف وسوسه شده بود این راه و امتحان کنه و از طرف دیگه یه چیزی داشت اذیتش می کرد که به زبون آوردش:

- یعنی.. از این به بعد همیشه من باید.. با چشمای بسته...

- نه.. نه عزیزدلم.. نه بادوم من.. امشب برای جفتمون فرق داره.. اولین رابطه امونه بعد از همه اون اتفاقات بدی که تجربه کردیم.. الآن ذهنت بیشتر از هر وقت دیگه ای داره بهت آلارم می ده.. ولی اگه یه بار این اتفاق بینمون بیفته و تو ببینی همه چیز اوکیه.. از دفعات بعدی راحت تر کنار میای!

شال و به سمت صورتش نزدیک کردم و با اطمینان لب زدم:

- به من اعتماد کن.. بازم هرجا حس کردی داری اذیت می شی.. فقط کافیه بگی.. درجا تمومش می کنم و دیگه حرفشم نمی زنیم.. باشه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و تند تند سرش و به تایید تکون داد.. منم با حس خوب ناشی از اعتماد کردن دوباره درین به من.. اون شال و دور چشماش بستم و آروم هلش دادم تا روی تخت دراز بکشه!

وقتی یاد روزای اول برگشتنم می افتادم و این که درین.. هر موقع با من برخورد می کرد با یه ترس و وحشتی که کاملاً تو چشماش ملموس بود بهم زل می زد.. باعث می شد قدر این اعتمادی که الآن بهم داره رو بدونم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1526

خوب می دونستم که تا الآن توی وجودش با هزارتا عامل جنگیده که حالا به این جا رسیده و این اعتماد نسبی رو به دست آورده.. پس دیگه محال بود بخوام.. یه بار دیگه از دستش بدم!

بعد از نیم ساعتی که فقط مشغول عشق بازی و بالا بردن دوباره حرارت بدنامون بودم.. صدای نفس نفس زدن های درین حواسم و جمع کرد..

سرم و بالا گرفتم و پرسیدم:

- خوبی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار به اون نتیجه ای که دلم می خواست رسیدم و اون چشم بند تاثیر لازم و روی بالاتر بردن لذت و خالی شدن ذهنش از فکر و خیال گذاشته بود که تو همون وضعیت از نفس افتاده لب زد:

- خیلی!

لبخند عمیقی رو لبم نشست و برای بالاتر بردن حرارتش.. با خشونت بیشتر و این بار با دندونام به جون پوست لطیف تنش افتادم که صدای آخ کشیدنش بلند شد.. ولی قبل از این که بخوام دوباره حالش و بپرسم خودش توضیح داد:

- من خوبم.. میران.. خیلی خوبم.. دیگه چیزی نپرس.. کارت و بکن!

صدای خنده های پر از سرخوشیم بلند شد.. با این که تا این جای کار داشتم همه تلاشم و می کردم که لذت جسمی این رابطه فقط برای درین باشه.. ولی از نظر لذت روحی با هم برابر بودیم!

بعد از اون رابطه اولمون.. می شد گفت دیگه رابطه دو طرفه ای نداشتیم و با این که من.. خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتا از سر هوس به سمتش کشیده می شدم.. نه صرفاً برای انتقام و فکرای توی سرم.. ولی خب هیچ وقت مثل الآن.. با دیدن حال درین حالم خوب نمی شد!

حتی تو اوج رابطه هم می فهمیدم که اون هیچ لذتی نمی بره و این برای من یه معضل بزرگ بود و الآن.. این اولین تجربه امون محسوب می شد که توش هم می تونستیم خود واقعیمون باشیم.. هم فارغ از هر فکر و خیال و انرژی منفی آزاردهنده ای.. از بودن با هم.. به رضایت کامل جسمی و روحی برسیم!

رو همین حساب.. تا وقتی هوا روشن شد.. از این حال خوب و حس بی نظیر استفاده کردیم و بعد جفتمون عین یه جنازه کنار هم افتادیم و از خستگی بی هوش شدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1527

×××××

به محض باز شدن چشمام و یادآوری اتفاقات دیشب.. سرم و به پشت سرم چرخوندم و با جای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خالی میران رو به رو شدم و بلافاصله به حالت نیم خیز درومدم!

ولی قبل از این که بخوام فکر کنم گذاشته رفته.. یا اصلاً.. همه چیزایی که دیشب تجربه کردیم خواب و توهم بوده.. چشمم به پیراهنش روی صندلی افتاد که حالا شلوارشم بهش اضافه شده بود!

با حدس این که توی دستشویی.. یا حموم باشه.. خودم و دوباره روی تخت انداختم و نفس حبس مونده توی سینه ام و بیرون فرستادم!

پس خواب و رویا نبود.. دیشب.. جدی جدی اون لحظه های بی نظیر و افسانه ای رو که به جرات می تونم بگم.. حتی توی رابطه اولمون.. با همه خوب بودنش هم تجربه نکرده بودم تو واقعیت اتفاق افتاده بود!

ناخودآگاه بود که ذهنم دوباره شروع کرد به مقایسه کردن.. یه زمانی.. وقتی صبح ها رو تخت میران چشمام و باز می کردم.. بزرگ ترین آرزوم این بود که همه اتفاقات دیشب یه کابوس بوده باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و حالا.. سعی داشتم با تکرار دوباره و چند باره اش توی ذهنم.. به اطمینان واقعی بودنش برسم!

به جرات می تونم بگم تاثیر اون چشم بندی که میران رو چشمام گذاشت.. انقدر عمیق بود.. که جز یکی دو بار.. اونم به شکل خیلی مختصر و جزیی.. حس منفی و بدی نداشتم.. در حالی که یه زمانی رابطه داشتن دوباره با میران و جزو غیر ممکن ترین اتفاقات زندگیم می دونستم!

هرچند که تلاش و مهارت بیش از حد میران هم نباید نادیده می گرفتم و می تونستم اعتراف کنم که از دل و جون مایه گذاشت.. تا تو همین بار اول.. حداقل نصف بیشتر خاطرات بد گذشته رو برام جبران کنه!

انقدری که کاملاً از نفس افتاده بود و وقتی کنارم دراز کشید و چشم بندم و درآورد.. یه لحظه نگران شدم که نکنه این همه نفس نفس زدن به خاطر بد شدن حالش باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1528

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حتی نذاشت فکرم و به زبون بیارم و بلافاصله.. من و توی بغلش کشید و بعد از این که با همون بی حالی و خستگیش چندین بار روی موهام و بوسید با صدای دورگه شده اش کنار گوشم لب زد:

«دار و ندارمی!»

همون دو کلمه و نفس های گرمش که به صورت و گردنم می خورد.. انقدری تو آرامشم تاثیر داشت که همون لحظه به خواب رفتم و بدون مصرف هیچ قرصی.. بدون این که حتی بخوام یک بار از خواب بیدار بشم.. نزدیک هفت ساعت یه سره خوابیدم..

نگاهم که به ساعت افتاد یه لحظه حواسم جمع شد و حس کردم خیلی وقته از بیدار شدنم گذشته و میران حتی اگه حمومم رفته باشه.. باید تا الآن برمی گشت..

ولی خبری ازش نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که وجود لباساش تو این اتاق خیالم و از بودنش راحت کرده بود.. ولی بازم یه نگرانی ریز تو وجودم داشتم که انگار.. تا با چشم خودم نمی دیدمش و با گوش خودم صداش و نمی شنیدم.. آروم نمی شدم!

قبلِ بیرون رفتن از اتاق.. یه پیراهن بلند تو خونه ای.. که زمینه بادمجونی و گل های ریز سفید داشت تنم کردم.. این و از قصد به خاطر بندی بودنش پوشیدم.. تا میران چشمش به شاهکارهایی که با دندون روی گردن و شونه ام و نشونده بود بیفته و یه کم خجالت بکشه!

البته که اون پرروتر از این حرفا بود و بیشتر کیف می کرد!

یه کمم ماسک موی همیشگیم و به موهام زدم و بعد از مرتب کردنشون روی شونه هام رفتم بیرون.. در و که باز کردم با دیدن میران توی آشپزخونه.. ناخودآگاه ضربان قلبم تند شد! چقدر این لحظه برام آشنا بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب دهنم و قورت دادم با قدم های آروم و بی صدا به آشپزخونه نزدیک شدم.. در حالی که نفسم از شدت استرس توی سینه ام گیر کرده بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1529

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران درست مثل فردای اولین رابطه امون.. که روی واقعی خودش و به من نشون داد.. تو آشپزخونه.. با بالاتنه برهنه.. پشت به من وایستاده بود و داشت کار می کرد و هرلحظه امکان داشت مثل همون روز.. برگرده سمتم.. سوت بلندی بکشه و با سرخوشی و لحنی که هیچ حس قشنگی پشتش نبود بگه:

«صبح بخیر عروس خانوم!»

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. نه.. نمی خواستم یه بار دیگه اون تاریخ منحوس تکرار بشه.. من دیشب به مغز منفی گرام ثابت کردم که خیلی چیزا عوض شده و الآنم می تونستم همین کار و بکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین قبل از این که متوجه اومدنم بشه خودم صداش زدم:

- میران؟!

با صدام به سمتم چرخید و لبخند مهربونی رو لبش نشست وقتی حین برانداز کردن سرتا پام با لحنی که زمین تا آسمون با اون روز فرق داشت گفت:

- جون میران؟!

جوابش و ندادم و اونم چاقویی که توی دستش بود و نمی دونستم داره باهاش چی کار می کنه رو همون جا گذاشت و با قدم های بلندش اومد سمتم..

نمی دونم از این سکوتم و نگاهی که از روش کنده نمی شد چه برداشتی کرد که صورتم و با دستاش نگه داشت و بعد از چند ثانیه خیره شدن به چشمام لب زد:

- خوبی عمرم؟!

اگه می گفتم تو اون لحظه.. مغزمم داشت پا به پای قلبی که با هر حرکت و کلمه میران ضربانش تندتر می شد فعالیت می کرد دروغ نگفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار داشت پرونده ای که از این آدم ساخته بود و ورق می زد تا ببینه اون روز جهنمی.. همچین حرفی.. اونم با این لحن خواستنی از دهنش بیرون اومده بود یا نه!

نتیجه اش هم مشخص بود.. نه! حتی یه عزیزم خشک و خالی هم وسط حرفاش به زبون نیاورد.. فقط متلک بود و شوخی های رو اعصاب برای اذیت کردن من!

واسه همین.. محتاطانه دستم و دور گردنش حلقه کردم و بعد از بوسه ای که ناخودآگاه روی صورتش نشوندم.. سرم و خم کردم و روی شونه اش گذاشتم تا غیر مستقیم ازش تشکر کنم بابت این که یه بار دیگه.. اعتماد من و متلاشی نکرد و نذاشت غرورم پیش خودم له بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1530

ولی میران به همون قانع نبود که دولا شد و دستاش و پشت رون هام گذاشت و من و تو بغلش کشید بالا و با هدایت دستش.. پاهام و برد پشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدنش و تو همون حال رفت سمت آشپزخونه که سریع گفتم:

- پات میران.. پات!

نگاه پر سرزنشی بهم انداخت و توپید:

- دیشب چشمات بسته بود درست.. ولی حس که می تونستی بکنی! اگه پام مشکلی داشت می تونستم تا صبح اون همه حرکت روت پیاده کنم و آخ نگم؟!

- راست می گی؟ یا واسه دلخوشی من؟!

من و گذاشت روی کابینت آشپزخونه و پرسید:

- واقعاً صدای آخ از من شنیدی؟!

- نه ولی تو که کلاً زیاد آخ و اوخ نمی کنی.. دردتم بگیره فقط صورتت جمع می شه.. که اونم من دیشب نمی تونستم ببینم!

با لبخند دستم و بلند کرد و خواست روش و ببوسه که یه لحظه با دیدن چند باره اون رد سوختگی مکث کرد.. ولی اونم مثل من نمی خواست چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو حال خوب اون لحظه امون تاثیر منفی بذاره که پشت دستم و بوسید و سرش و بالا گرفت:

- یه کم درد جزئی داشتم.. نه اون قدری که اذیتم کنه.. گذرا بود! بیشتر از اونم بود.. باز می ارزید به ادامه اون رابطه محشری که با هم داشتیم!

لبخند رو لبم نشست وقتی صدای خود میران.. تو سرم پخش شد که گفته بود:

«مگه می شه بعد از سکس خفن دیشبمون میزون نباشم؟!»

چقدر سر اون جمله خجالت کشیده بودم و حالا.. میران حتی تو انتخاب کلماتشم داشت دقت می کرد که من و معذب نکنه!

- چقدر بهت میاد!

با صداش نگاهی به تیپم انداختم و پیراهنم و تو تنم صاف کردم که با چاقوی توی دستش به لکه های کبود و بنفش شده روی شونه ام اشاره کرد و گفت:

- ترکیب و هارمونیش با رنگ اینا دیوونه کننده اس.. دارم به زور جلوی خودم و می گیرم که یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کاری نکنم نشه پوستت و از پارچه پیراهنت تشخیص داد!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1531

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع روم و چرخوندم که از گونه های گر گرفته ام متوجه نشه که با همون حرف و لحن بی خیالش چه جوری تونست رو هورمونای من تاثیر بذاره!

با دیدن شعله خاموش زیر کتری هم سریع بحث و عوض کردم و گفتم:

- حالا درسته که دیگه نزدیک ظهره.. ولی حداقل یه چایی می ذاشتی..

نگاه عاقل اندرسفیهی بهم انداخت و یه سوسیس از تو ظرف خورد شده کنار دستش برداشت و گرفت سمت دهنم:

- حالا فعلاً این و بخور تا ناهار حاضر شه..
کتریت هم به فنا رفت که نتونستم چایی بذارم!

با چشمای گرد شده لب زدم:

- یعنی چی؟!

- یعنی یادت رفته بود زیرش و خاموش کنی..
آبش که تموم شده بود هیچ.. کفشم سوخت.. شانس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آوردیم وسطا واسه آب خوردن بیدار شدم و خاموشش کردم.. وگرنه خونه می رفت رو هوا!

- واااااای.. تقصیر تو شد دیگه.. من دیشب چایی گذاشتم که بشینیم بخوریم و یه کم حرف بزنیم.. ولی دیگه اصلاً مهلت ندادی!

- من مهلت ندادم؟ من که رو تخت دراز کشیده بودم.. تو از حموم اومدی خفتم کردی!

- بی تربیت!

با خنده سوسیس های خورد شده رو تو ماهیتابه ریخت و بعد از این که زیرش و روشن کرد و روغنم بهش اضافه کرد برگشت سمتم و دو تا دستش و دو طرف بدنم روی کابینت گذاشت و خیره ام شد:

- دیشب.. دیگه جونی برامون نموند.. که حرف بزنیم.. الآن بگو!

- چی بگم؟

قیافه اش جدی شد و با یه کم نگرانی که کاملاً تو نگاهش حس می شد لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چطور بود؟ راستش و بگو.. بازم اذیت شدی و به خاطر من تحمل کردی؟

دستام و تو موهاش فرو کردم و مشغول نوازششون شدم و اونم بلافاصله چشماش بسته شد:

- خوب بود میران.. نمی گم فوق العاده و بی نقص.. چون به هر حال یه چیزایی هنوز هست که طول می کشه تا فراموش بشه.. ولی خیلی بهتر از تصوراتم بود.. اولش یه شوک داشتیم.. ولی خب بار دوم که شروع کردیم.. همه چیز برام خیلی نرمال تر شد.. اون اذیت شدنای گذرا هم.. به قول خودت می ارزید به ادامه رابطه امون!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1532

مکثی کردم و در حالی که نمی دونستم حرفش چه تاثیری روم می ذاره پرسیدم:

- واسه تو چی؟ فرق می کرد؟ با.. با رابطه های قبلیمون؟!

چشماش و باز کرد و بعد از کشیدن یه نفس عمیق گفت:

- نمی خوام بهت دروغ بگم.. من همیشه از رابطه ام با تو لذت بردم.. حتی وقتی سعی داشتم به همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سلول های تنم بفهمونم که این رابطه فقط واسه انتقامه! ولی لذت دیدن حال خوش دیشب تو..
حرارت بالای بدنت.. پیچ و تاب خوردنا و حریص شدنات برای گرفتن لذت و هیجان بیشتر از من..
حتی با همون چشمای بسته ات.. چیزی بود که تا حالا با تو تجربه اش نکرده بودم!

چشمکی زد و ادامه داد:

- همونم دوبرابر بهم حال داد! شاید هرچی بگم متوجه نشی.. ولی فقط باید جای من می بودی و خودت و می دیدی.. تا می فهمیدی چی می گم!

لعنتی به خودم فرستادم بابت این سوال های بیخود که بعدش میران بخواد با جواباش یه بار دیگه من و انقدر خجالت زده کنه و یادم بیاره دیشب چقدر از خود بیخود شده بودم!

بازم.. بهونه بهتری از کتری برای عوض کردن بحث پیدا نکردم که بی هوا گفتم:

- باید یه کتری جدید بخرم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران هم ابروهاش بالا پرید از این تغییر موضوع یهویی.. ولی به روش نیاورد و با نیم نگاهی به کتری بلااستفاده شده روی گاز گفت:

- به نظر من که نخر..

- چرا؟ پس چه جوری چایی درست کنم؟!

- میای خونه من.. چایی هات و اون جا می خوری!

چشمام دیگه راه نداشت گرد تر بشه و تو همون حال پرسیدم:

- یعنی هر روز به خاطر چایی خوردن پاشم بیام خونه تو؟!

با حرف بعدیش فهمیدم.. زیادی دارم خنگ بازی در میارم.. اونم در برابر میرانی که هیچ حرفی رو بدون منظور به زبون نمیاره:

- چرا هر روز؟ یه بار پا می شی میای.. دیگه همیشه همون جا چاییت و می خوری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1533

با این حال بازم طول کشید تا متوجه مفهوم حرفش بشم و بعد با ابروهای بالا رفته پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آهان یعنی الآن داری پیشنهاد همخونه شدن می دی؟

- اوهوم!

- ترش نکنی!

با نهایت خونسردی که دیگه داشت حرص درار می شد.. نچ غلیظی گفت و لب زد:

- نچ! من فقط شیرین می کنم!

- مسخره! از این فکرای بیخود نکن.. زوده هنوز.. تازه قدم های اولمونه! دیگه من انقدرم که فکر می کنی هلو برو گلو نیستما!

یهو چهره اش از حالت خونسرد دراومد و عین پسربچه ها.. همون طور که خودش و بهم می چسبوند و صورتش و تو شکمم قایم می کرد با درموندگی گفت:

- آخه من بعد از دیشب.. چه جوری دیگه بتونم شبا بدون تو بخوابم؟ یه راهکار منطقی بهم بده.. باشه منم دیگه بهش فکر نمی کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیلی دلم می خواست بگم منم وضعیت مشابه تو رو دارم.. دلم می خواست بگم منم می خوام از این به بعد.. اون خواب راحت دیشب و بدون هیچ عامل بیرونی داشته باشم.. ولی خب چی کار کنم که هنوز می ترسیدم.. می ترسیدم از این که حس و حال جفتمون یه تب تندی باشه که زودم به عرق بشینه و ما تبدیل بشیم به دو تا آدمی که مجبوراً به خاطر انتخابشون همدیگه رو تحمل کنن..

می ترسیدم که هرچی زودتر همه چیز و بین خودمون حل و فصل کنیم و فقط با احساسمون جلو بریم.. عمر روزای خوشمونم زود تموم بشه و وقتی از عقل و منطقمون کمک بگیریم.. که دیگه خیلی دیر شده باشه!

واسه همین با جدیت گفتم:

- قرار گذاشتیم.. نزن زیرش!

سرش و فاصله داد و با چند تا نفس عمیق خودش و آروم کرد.. منم تو این فاصله زل زدم به عضلات سینه اش که با این نفس های عمیقش بالا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و پایین می شد و من چقدر دلم می خواست مثل خود میران.. بی هوا بغلش کنم و سرم و بذارم رو سینه پهن و برهنه اش..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1534

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی هنوز اونقدری خجالت وجودم نریخته بود که بخوام خودم و برای همچین حرکتی قانع کنم و میرانم با چرخیدنش به سمت گاز و هم زدن محتویات ماهی تابه من و از فکرم بیرون آورد.

- باشه.. هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای!

از روی کابینت پایین پریدم و نزدیکش شدم:

- چی می خوای درست کنی؟ بگو منم کمکت کنم!

سریع برگشت سمتم.. شونه هام و گرفت و من و نشوند روی صندلی پشت میز و قبل از این که بخوام حرفی بزنم و اعتراضی به این حرکتش بکنم گفت:

- تو فقط بشین این جا و تماشا کن.. امروز نوبت منه که برات آشپزی کنم..

- حالا چی می خوای درست کنی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اسم خاصی نداره.. ولی همیشه به دستپخت پسری که نصف عمرش و تنها زندگی کرده اعتماد کن.. چون آدم تو محدودیت ها ستاره می شه!

سرم و بالا گرفتم و همون طور که از پایین.. به میران که پشت سرم وایستاده بود و تصویر چهره اش برام برعکس شده بود نگاه می کردم با شیطنت گفتم:

- باشه.. از این به بعد هر پسری که سر راهم قرار گرفت و من خواستم دستپختش و بخورم.. اول ازش می پرسم که چند سال تنها زندگی کرده.. بعد بهش اعتماد می کنم!

لبخند عمیقی که رو لبش نشست.. برعکس تصوراتم بود.. چون حس می کردم بعد از این حرف حرصش می گیره و این حرص و حتی با فشار دستاش روی شونه های من نشون می ده..

ولی خیلی خونسرد بود وقتی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر خوبیه.. ولی قبل از اعتماد.. یه نگاه بنداز ببین اصلاً دست داره که بخواد برات آشپزی کنه.. بعد!

لبخند از رو لبم پرکشید و حین صاف کردن سرم با حرص گفتم:

- از هر چیزی یه سناریو جنایی درست کن و آدم و به غلط کردن بنداز!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1535

میران با خنده دولا شد و بوسه محکمی روی سرم نشوند و بعد چند تا نفس عمیق از لا به لای موهام کشید و لب زد:

- آخخخخخخ.. دیشب فقط این بوی بادوم موهات و کم داشتم واسه کامل شدن لذتم!

- نذاشتی که.. من کلی برنامه چیده بودم تو ذهنم!

با چشمای گرد شده از بغلم رد شد و رفت سمت یخچال..

- لازمه یه بار دیگه یادآوری کنم اونی که من و خفت کرد تو بودی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوابش و با لبخند دادم.. ولی لبخندم این بار رنگ و بوی استرس داشت.. به خاطر فکرایی که داشت تو سرم می چرخید و می دونستم مدت زیادی نمی تونم همون جا نگهشون دارم!

میرانم این و فهمید.. ولی قبل از این که بپرسه دارم به چی فکر می کنم.. حدسی که تو سر خودش داشت و به زبون آورد:

- بازم داری به اون روز شوم فکر می کنی آره؟ داری همه حرف ها و رفتارهای من و با اون روز مقایسه می کنی؟ هنوز از امتحانت سربلند بیرون نیومدم؟

به خودم اومدم و سریع جواب دادم:

- نه.. یعنی.. آره خب.. اولش ذهنم خیلی درگیر مقایسه بود ولی.. الآن دیگه نه!

- پس چرا انقدر پریشونی؟

حین کشیدن خط های فرضی روی میز آروم جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می دونی که فقط خودمون دو تا و.. حس و نظری که نسبت به هم داریم.. ملاک پا گرفتن این رابطه نیست؟!

- نه.. کی همچین حرفی زده؟ به جز خودمون دو تا.. دیگه کی می تونه واسه امون تصمیم بگیره و بخواد نظری بده که با نظر ما مخالف باشه؟!

خودش می دونست دارم درباره کی حرف می زنم.. ولی حالا که قصد داشت واضح و روشن منظورم و به زبون بیارم.. پرسیدم:

- کی می خوای بری پیش عمه ات و.. باهاش حرف بزنی؟!

نگاهش و گرفت و مشغول کارش شد.. این تنها مسئله ای بود که میران داشت ازش فرار می کرد و نمی تونست با شجاعت بره توی دلش و باهاش بجنگه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1536

چون طرف حسابش.. یکی از دوتا آدمی بود که توی این دنیا براش مونده بود.. عمه ای که از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بچگی.. با همه ناتنی بودن بیشتر از باباش هواش و داشت و حمایتش کرد.. اوج این حمایت هم وقتی بود که از من و کوروش ضربه خورد و با چیزایی که تعریف کرد.. منم به قطعیت می تونستم بگم که اگه پیگیری ها و تلاش های عمه اش نبود.. میران هیچ وقت نمی تونست به این زودی سرپا بشه.. چه از نظر مالی.. چه از نظر جسمی و روحی!

واسه همین سعی داشت هی این مسئله رو عقب بندازه و دیرتر باهاش رو به رو بشه که گفت:

- حالا می رم پیشش.. عجله واسه چیه؟

- عجله واسه چیه؟ واسه این که هر یه روزی که می گذره.. نگرانی اون هزار برابر بیشتر می شه.. وقتی حتی نمی دونه تو مرده ای یا زنده!

- دیگه انقدر بزرگش نکن!

- من بزرگ نمی کنم.. این مسئله به خودی خود بزرگ هست.. دیشب تو عروسی با چشم خودم دیدم که مشکل ریه ات چه بلایی می تونه سرت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیاره.. حالا اون سریع برطرف شد.. ولی همیشه که انقدر زود حل نمی شه.. می شه؟ عمه ات هم فقط کافیه چند دقیقه به این مسئله فکر کنه تا دنیا براش به آخر برسه.. با فکر کردن به این که برادرزاده اش.. هرلحظه ممکنه تو تنهایی.. با مرگ دست و پنجه نرم کنه و کسی نباشه نجاتش بده!

حتی برنمی گشت نگاهم کنه و خودش و سخت مشغول کار کردن نشون می داد..

- نمی گم که اصلاً نمی خوام برم پیشش.. گفتم بذار یه کم بگذره بعد..

- دیگه چقدر بگذره؟ بس نیست انقدر تحمل کردن؟ من جاشون بودم تو اون روزایی که ازت خبری نبود.. می دونم چه دردی دارن.. همون طور که الآن می دونم تو چرا سعی داری فعلاً باهاش چشم تو چشم نشی.. تا مجبور نباشی چیزی که بین ما اتفاق افتاده رو توضیح بدی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من ترسی از کسی ندارم درین.. بهتم گفتم.. به جز خودمون دو تا هیچ کس حق دخالت تو تصمیمی که گرفتیم و نداره.. عواقبشم هرچی باشه به جون می خرم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1537

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه.. ولی الآن حق نداری بیشتر از این اون زن و آزار بدی.. اونم بعد از اون همه خوبی و کمکی که بهت کرد..

سرش و تکون داد و فقط برای این که من و از سر خودش و باز کنه گفت:

- باشه حالا بهش فکر می کنم!

- فکر کردن نداره.. اگه امروز نگی.. خودم زنگ می زنم بهش می گم!

دست از کار کشید و با اخمای درهم برگشت سمتم که شونه ای با بی تفاوتی بالا انداختم و جواب دادم:

- آدرس خونه اتم می دم بهشون.. دیگه خودت باید جوابگو باشی که چرا من از جات خبر دارم و اونا نه.. ولی اگه خودت بری.. حداقل از جواب دادن به این سوال راحت می شی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا حالا انقدر گیر دادی به این موضوع؟

نگاهم بین چشماش چپ و راست شد و با بغضی که صدامم لرزوند لب زدم:

- دوست ندارم.. تو هم مثل من بی کس و کار بشی و تو این دنیا.. دیگه هیچ کس نباشه که به چشم خانواده نگاهش کنی.. عمه ناتنی تو.. برعکس دایی و عموی تنی من که جز مصیبت چیزی برام نداشتن.. انقدر دوستت داره که به خاطرت هرکاری می کنه.. حیفه از دستش بدی!

نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت:

- از دستش نمی دم نگران نباش!

فهمیدم که بازم قرار نیست طبق خواسته من پیش بره که این بار با عصبانیت توپیدم:

- پس چند دقیقه پیش واسه چی گفتی هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای.. الکی بود؟!

- باشه.. باشـــــه.. همین امروز می رم پیشش.. خوبه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هدفم که رسیدم.. لبخند عمیقی رو لبم نشست و سرم و به تایید تکون دادم.. اونم با حرص پوفی کشید و غر زد:

- خدا نکنه به یه چیزی پیله کنی تو! می دونی خرت پیش من می ره و به خصوص امروز نمی تونم رو حرفت نه بیارم.. همین جوری داری سوء استفاده می کنی آره؟

- دقیقاً!

- دیگه چی می خوای؟ بگو تا تنور داغه این یکی نونتم بچسبونی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1538

مکثی کردم و درحالی که می دونستم نسبت به این یکی موضوع هم نظر مثبتی نداره گفتم:

- وقتت برای گرفتن مشاور هم تموم شد.. از فردا خودم می گردم و یه خوبش و پیدا می کنم!

با کلافگی پیشونیش و خاروند و پرسید:

- مگه بازم نیازه؟ دیشب حلش کردیم دیگه!

- مگه مشکل ما فقط رابطه جنسیه؟ خب آره اصلی ترینشه.. ولی یادت که نرفته من تا آخرش چشمام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بسته بود که تونستم همراهیت کنم؟! اونم بعد از این که تقریباً داشتیم ناامید می شدیم.. برای برگشتن به شرایط نرمال باید یکی باشه که راهنماییمون کنه میران!

سرش و با تاسف و درموندگی به چپ و راست تکون داد و حین برگشتن سمت گاز لب زد:

- همین مونده یکی که نه می شناسیمش.. نه اصلاً معلومه مدرکش و با سوادش گرفته یا با پول.. بیاد به من یاد بگه که با زنم چه جوری بخوابم!

با خنده ای که از حرص پشت لحنش رو لبم نشست.. از جام بلند شدم و رفتم سمتش.. همون طور که دلم و زدم به دریا و خودم و از پشت بهش چسبوندم گفتم:

- به خاطر من.. قول می دم پشیمون نمی شی..

مکثی کردم و با ناراحتی ادامه دادم:

- مگه این که بخوای.. همیشه تو رابطه هامون چشمام و ببندی!

تو بغلم چرخید و خیره تو چشمام با جدیت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیوونه ام مگه؟ دیشب با اون پیشنهاد.. اول پا رو دل خودم گذاشتم.. چون نمی دونی دیدن چشمات تو اون لحظه ها.. چشمایی که نه من بسته باشمشون.. نه خودت کیپشون کرده باشی.. چه جوری انرژیم و چند برابر می کنه!

با چشمای گرد شده راه افتادم از آشپزخونه برم بیرون و با بهت گفتم:

- پس خدا به داد من برسه.. تازه این انرژی کمت بود؟ چند برابرش چی قراره بشه؟

- وایستا حالا.. هم با چشم خودت می بینی.. هم با سلول به سلول تنت حسش می کنی!

چشمک و خنده کج روی لباش دلم و برد و فکر کردن به این که دیگه حرفا و شوخی هاش.. من و مثل دیروز به هم نمی ریزه حالم و خوب کرد!

با رابطه دیشبمون.. یه قدم بزرگ تو این مسیر جلو رفتیم و حالا.. باید به فکر قدم های بعدی باشیم و ببینیم.. به همین اندازه بزرگ و موفقیت آمیز هست.. یا نه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1539

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

حین مالیدن پیشونی پر نبضم.. نگاهی به ساعت دور دستم انداختم و چشمام گرد شد وقتی فهمیدم نزدیک چهل و پنج دقیقه اس که پام و تو این خونه گذاشتم و مهناز غیر از اون یکی دو دقیقه اول که ذوق دوباره دیدن و سالم بودنم و داشت.. هنوز روی خوشی بهم نشون نداده.

به خصوص وقتی.. بحث شروع دوباره رابطه ام با درین و پیش کشیدم و بحث هایی که همیشه سعی داشتم ازش فرار کنم.. برای چند صدمین بار.. مطرح شد..

سرم و بلند کردم و با لی لی که نگران و غمگین به صورتم خیره بود چشم تو چشم شدم.. لبخند مهربونی به روش زدم و با یه چشمک سعی کردم بهش بفهمونم اتفاق خاصی قرار نیست بیفته و همه چیز درست می شه که اونم سریع از این حرکتم بل گرفت و بی اهمیت به چهره درهم مهناز با ذوق پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا من کی قراره دوست دخترت و از نزدیک ببینم؟!

تا اومدم بگم هر موقع که بخوای مهناز توپید:

- تو هم رفتی تو جبهه این؟ بذار من بهت بگم.. هیچ وقت.. هیچ وقت قرار نیست ببینیش!

لی لی که با این لحن تند مهناز حسابی حالش گرفته شد سرش و انداخت پایین.. فکر کردم مثل اکثر وقتا تو بحث های ما سکوت می کنه و خودش و کنار می کشه.. ولی این دفعه اگرچه با همون صدای آروم ولی جواب داد:

- خب.. این جوری یعنی دیگه.. میرانم نمی تونیم ببینیم.. چون اون انتخابش و کرده!

مهناز چند ثانیه مکث کرد با شنیدن این حرف.. ولی ساکتم نتونست بمونه و گفت:

- مطمئن باش.. میران اگه بخواد هم نمی تونه بین ما و اون دختره.. اون و انتخاب کنه! الآن طرف صحبتم تویی.. من مگه اون همه با تو حرف نزدم؟ مگه همه چیز و برات توضیح ندادم؟ مگه نگفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه آتیشی به زندگیمون انداخت؟ حالا بازم می خوای بری از نزدیک ببینیش؟

- خب.. چرا.. حرف زدی.. ولی وقتی خود میران بخشیدتش و برای دوباره به دست آوردنش انقدر تلاش کرده.. یعنی به همه چیز فکر کرده..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1540

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه! درد منم همینه.. به همه چیز فکر نکرده که داره انقدر راحت دوباره از یه سوراخ گزیده می شه.. فقط داره با احساساتش تصمیم می گیره.. در حالی که اگه فقط یه بار تو زندگیش باید به حرف من گوش بده.. اون یه بار.. همین الآنه!

- اون نه یه بار.. که چند بار تو زندگیش به حرفای شما گوش داد.. ولی شما همیشه بهش راستش و نگفتی.. پس حق داره که دیگه نخواد به حرفت گوش بده!

با این حرف.. نه فقط مهناز.. که منم ناباور و گیج شده به صورت لی لی زل زدم.. حتی فکرشم نمی کردم تو این مسئله تا این اندازه طرف من باشه.. این شکلی پشتم در بیاد و حرفایی که خودم خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم می خواست به زبون بیارمشون و به مهناز بگه..

الآنم با جدی ترین حالت ممکنش.. خیره تو صورت مبهوت مونده مهناز ادامه داد:

- خودت یه روز گفتی.. تقصیر من بود که فقط یه بخش ماجرا رو بهش گفتم و حرفی از بلایی که سر بچه اون زن اومده نزدم تا.. تا میران از بابا بیشتر از این متنفر نشه! میران هرکاری هم که الآن می خواد بکنه.. جبران اشتباه گذشته شما و پدر و مادراست!

از قیافه سرخ شده مهناز.. فهمیدم که هر لحظه ممکنه به لی لی بتوپه و بابت این بلبل زبونی کردن حالش و بگیره.. ولی من نمی خواستم بذارم کار به اون جا بکشه و قبلش خودم گفتم:

- مهناز ببین من و.. لی لی حق داره.. درست داره می گه.. ولی همه دلیل منم جبران گذشته نیست! من درین و به خاطر خودش می خوام! فکر می کنی فراموش کردن کسی که بیشتر از خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوستش داری.. کسی که به خاطرش حاضر می شی بری تو دل آتیش و از او تو بکشیش بیرون.. کار راحتیه؟ فکر می کنی یک سال و نیم زمان کافی و خوبی نیست برای این که یه نفر به کل از ذهن آدم پاک بشه؟ ولی نشد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1541

- نخواستی که بشه!

- خواستیم.. نشد! وقتی نه من.. نه درین علی رغم تلاشمون همدیگه رو فراموش نکردیم و فهمیدیم بدون هم نمی تونیم زندگی کنیم.. دیگه چرا باید انقدر به خودمون سخت بگیریم.. تو گذشته هم.. هر اتفاقی که افتاده با هم یر به یر شدیم و تموم شده رفته.. دیگه انقدر کش دادن واسه چیه؟!

- یر به یر نشدید! تو نه خونه زندگی اون و آتیش زدی.. نه پولاش و بالا کشیدی.. اون پولی که از داییش گرفتی هم که پس دادی.. پس دقیقا چه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری داری خودت و باهاش مساوی می بینی؟!
بابا تو یک سال تو بیمارستان بستری بودی و ده تا دکتر از درمانت قطع امید کردن بفـــــــــهم!

دست خودم نبود که منم مثل مهناز صدام و بردم بالا و داد کشیدم:

- اگه ملاکت بستری شدنه که من همین الآن درین و می برم واسه معاینه.. به خدا همین امروز تو آسایشگاه روانی بستریش می کنـــــن.. به خاطر بلایی که من سرش آوردم.. کارایی که من باهاش کردم و ضربه هایی که به روح و روانش زدم و اثراتش و هنوز دارم با چشم خودم می بینـــــــم!
اون موقع راضی می شـــــی؟ اون موقع به این باور می رسی که درین حتی بیشتر از من آسیب دیده و اگه بازم حاضر شده من و قبول کنه به خدا از مهربونی و خانومیشـــــه..

به نفس نفس که افتادم.. مکث کردم و بعد از چند تا نفس عمیق با صدای آروم تری گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بابا تو خودت یه زنی! این حرفا رو تو باید به من می زدی! برادرزاده اتم درست.. ولی اونم هم جنسته.. دلت نمی سوزه برای تنهایی و بی پناهیش؟ برای بدبختی هایی که از همون بچگی کشیده؟ حقش نیست یه زندگی خوب و آروم کنار کسی که دوستش داره؟!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1542

اخمای درهمش نشون می داد که یه کم تحت تاثیر حرفام قرار گرفته.. ولی هنوز زود بود واسه پایین اومدنش از موضع که گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اتفاقاً به عنوان یه زن.. خیلی دلم براش می سوزه و شاید اگه جاش بودم.. هیچ وقت تو رو نمی بخشیدم.. چه برسه به این که بخوام دوباره.. باهات رابطه داشته باشم! ولی دست خودم نیست.. من به اندازه تو خوش بین نیستم سر عشق و علاقه ای که نسبت به تو توی وجودش داره.. حس می کنم که اون.. الآن به خاطر همین بی پناهی ها و بدبختی ها و شرایط سخت زندگیشه که.. راضی شده تو رو قبول کنه! بعد اگه یه شبی نصف شبی.. سر همون مشکلات روحی و روانی که بهش واقفی.. جوری عرصه بهش تنگ بشه که حس کنه باید یه بلای دیگه.. سر تویی که باعث و بانی مشکلاتشی بیاره.. من چه خاکی تو سرم بریزم؟!

نفسم و با درموندگی بیرون فرستادم و شروع کردم به توضیح دادن برنامه هایی که واسه رفتن به مشاور و درمان جفتمون با هم گذاشتیم!

هرچی سعی داشتم بهش بفهمونم که ما.. به همه اینا فکر کردیم و درباره اش حرف زدیم که حالا به این مرحله رسیدیم.. قبول نمی کرد و می گفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من مثل شما انقدر ساده به همچین چیزی نگاه نمی کنم!

یه بار دیگه زمان از دستم در رفت و من همچنان وسط بحث و جنگ و جدل تموم نشدنیم با مهناز بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد و جفتمون و ساکت کرد.. لی لی زودتر از ما بلند شد تا بره ببینه کیه..

منم پشت سرش بلند شدم و سوییچ و موبایلم و از روی میز برداشتم که دیگه برم خونه خودم.. چون هیچ امیدی نداشتم که همین امروز بتونم مهناز و متقاعد کنم..

رفتم سمتش و اونم سریع روش و برگردوند.. با این حال خواستم خدافظی کنم که صدای متعجب لی لی از کنار آیفون.. سر جفتمون و به سمت خودش برگردوند:

- باز کنم در و؟

من بودم که پرسیدم:

- کیه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می گه درینم!

بعد دستش و رو دهنی گوشی گذاشت و خیره تو صورت مات مونده من.. با ایما و اشاره به مهناز اشاره کرد.. یعنی با این وضعیت اگه بیاد.. حتماً یه جنگی به پا می شه!

ولی من.. علی رغم هر اتفاق بدی که ممکن بود بیفته و تعجبی که از اومدن درین به این جا همه وجودم و پر کرده بود.. بی اهمیت به ایما و اشاره لی لی گفتم:

- در و باز کن و با احترام دعوتش کن داخل!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1543

لی لی به ناچار سرش و به تایید تکون داد و من روم و چرخوندم سمت مهناز که داشت با عصبانیت ناشی از این حرفم بهم نگاه می کرد!

قبل از این که بخواد بهم یادآوری کنه این جا خونه اونه و اصلاً تمایلی نداره که پای درین بهش باز بشه.. با نهایت جدیت و صداقت گفتم:

- من نمی دونم درین این جا چی کار می کنه و واسه چی اومده! ولی اون الآن نامزد من محسوب می شه.. تو هم اگه هنوز نمی خوای این و قبول

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنی.. به چشم مهمون خونه ات نگاهش کن.. اگه بهش کوچکترین بی احترامی بشه و با حرفات برنجونیش یا اشکش و دربیاری..

چند قدم به سمت در عقب عقب رفتم با بغضی که صدام و خش میانداخت ادامه دادم:

- دیگه من و نمی بینی! مثل تمام این دو سه هفته ای که ندیدی و هیچ خبری ازم نداشتی! اینم یادت باشه که اگه.. اصرار درین نبود.. من تصمیم نداشتم به این زودی.. خودم و از مخفیگاهم بیرون بکشم! پس به خاطر همین مسئله هم که شده.. احترامش و نگه دار..

- اگه بی احترامی از جانب درین باشه چی؟ به اونم می گی که دیگه من و نمی بینی!

- نه! چون مطمئنم که حتی اگه مجبور بشه هم.. بهت بی احترامی نمی کنه!

روم و برگردوندم و در و باز کردم و رفتم بیرون.. درین همون جا وسط حیاط وایستاده بود و داشت با اضطراب قدم می زد و انگار منتظر من

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود که به محض دیدنم.. از پله ها بالا اومد و جفت دستام و گرفت..

- خوبی؟!

همون طور که نگاه ناشی از دلتنگی چند ساعته ام و تو صورتش می چرخوندم.. با حس سرمای دستاش لب زد:

- تو داری یخ می زنی.. از من می پرسی خوبی؟!

- صورتت قرمز شده! حالت بده؟ یا عصبانی شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:

- خوبم من! تو این جا چی کار می کنی؟ آدرس و از کجا گیر آوردی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1544

- تعقیبت کردم! از جلوی در خونه ات.. تا این جا دنبالت اومدم! ولی شک داشتم بیام تو یا نه.. یه ساعت تو ماشین نشستم.. به امید این که.. بیای بیرون و من حتی شده از قیافه ات بفهمم اوضاع

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوب پیش رفته.. ولی وقتی طول کشید.. دیگه خودم اومدم زنگ زدم..

نگاهش و تو صورتم چرخوند و با کلافگی ادامه داد:

- این طور که معلومه.. اوضاع جالب نیست.. نه؟!

چشمام و محکم به هم فشار دادم و در حالی که سعی می کردم رو حرفام تمرکز کنم تا این نگرانی لونه کرده تو چشماش شدید تر نشه گفتم:

- درست می شه.. اینم مثل درست شدن رابطه امون.. زمان می بره.. تو نمی خواد نگرانش باشی.. لازمم نبود بیای.. من خودم حلش می کنم!

- تنهایی نمی تونی.. شاید اگه عمه ات حرفای منم بشنوه...

- درین! مهناز الآن تو مود این نیست که بخواد حرفای کسی و بشنوه و قانع بشه.. اون الآن...

قبل از تموم شدن جمله ام.. در پشت سرم باز شد و من همین که روم و برگردوندم.. با چهره سرسخت و جدی مهناز رو به رو شدم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سلام!

نگاهش و از من به چهره خجالتزده درین دوخت و آروم جواب سلامش و داد و رو به من اضافه کرد:

- مهمون و دم در نگه ندار! بیاید تو!

خودش رفت و منم به ناچار.. به درین اشاره کردم بره داخل.. ولی قبلش با کلافگی توپیدم:

- سرت و بالا بگیر درین! من خوشم نمیاد از این که خودت و تو جایگاه مقصر بدونی و بابت هرکاری که کردی شرمنده باشی!

سرش و به تایید تکون داد و بعد از چند تا نفس عمیق.. جلوتر از من رفت تو خونه!

می دیدم که به شدت استرس داره و صد در صد خیلی براش سخت بوده که خودش و برای اومدن به این جا قانع کنه.. ولی حالا که اومده بود.. حداقل امیدوار بودم که یه نتیجه و فایده ای داشته باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1545

با ورودمون به سالن.. لی لی سریع جلو اومد و با همون ذوقی که از دیدن درین تو صورتش نشسته بود.. رو به روش وایستاد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- سلام.. من لی لی ام.. خیلی خوشحالم از آشناییت!

سکوت درین متعجبم کرد که کنارش وایستادم و دیدم داره با چشمای خیس شده به لی لی نگاه می کنه.. نمی دونم چی داشت تو فکرش می گذشت که بی اهمیت به دست دراز شده لی لی.. به جای دست دادن.. دستش و دور شونه هاش انداخت و محکم بغلش کرد!

علی رغم حرفی که همین چند لحظه پیش بهش زدم.. با نهایت شرمندگی و بغضی که صداش و می لرزوند کنار گوشش لب زد:

- معذرت می خوام.. معذرت می خوام عزیزم.. به خاطر کاری که مامانم تو گذشته کرده.. معذرت می خوام! اون دیگه تو این دنیا نیست.. به جاش من ازت معذرت خواهی می کنم که مجبور شدی تمام این سال ها.. از خانواده ات دور باشی.. بخشش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لی لی که به شدت شوکه شده بود از این حرکت درین و حرفایی که داشت می زد.. سریع ازش فاصله گرفت و توضیح داد:

- نه نه.. اشکال نداره.. من.. از کسی ناراحت نیستم! خواهش می کنم تو هم ناراحت نباش.. من.. من کسی و به خاطر اتفاقات گذشته سرزنش نمی کنم! من الآن خیلی خوشحالم که تو رو دیدم.. راست می گم. تو رو خدا گریه نکن! میران دوست نداره!

درین که درموندگی لی لی تو رسوندن منظورش و دید.. قبل از پایین ریختن اشکاش.. خندید و با دوتا انگشت چشماش و محکم فشار داد..

منم دستم و پشت کتفش گذاشتم و به سمت سالنی که مهناز توش بود هدایتش کردم و همین که نزدیک شدیم.. خود مهناز به مبل های سالن اشاره کرد و گفت:

- بشینید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین سریع یه مبل تک نفره رو برای نشستن انتخاب کرد و من و لی لی هم کنار هم نشستیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1546

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس کردم می خواد با این کارش.. به مهناز بفهمونه به عنوان یه آدم مستقل اومده این جا و چشم امیدی به حمایت های من نداره و احتمالاً خبر نداشت که با این کارا.. چقدر من و شیفته تر می کنه!

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت تیپش.. یه کت جین کوتاه مشکی پوشیده بود با شلوار جین بگ.. که باید اقرار می کردم که خیلی بهش میاد.. هرچند که از قد کوتاه کتش راضی نبودم.. ولی قرار نبود مثل گذشته ها مجبورش کنم طبق سلیقه من لباس بپوشه!

یه بار ازش خواسته بودم شلوارهای کوتاه نپوشه و درین بعد از اون.. همیشه حواسش بود و رعایت می کرد.. حالا دیگه نمی خواستم از این رفتارش سوء استفاده کنم و انتخابش تو پوشیدن لباس روز به روز محدود تر بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی اگه برام سخت بود فکر کردن به این که اون بیرون چند نفر نگاهشون مثل من.. میخ این تیپ و هیکل قشنگش می شه.. باید به انتخابش احترام می ذاشتم.. بعد از همه اون زورگویی ها.. این و بهش مدیون بودم!

- لی لی.. چایی می ریزی؟

با صدای مهناز نگاه خیره ام و گرفتم و همین که لی لی خواست از جاش بلند شه درین سریع با دست اشاره کرد بشینه و رو به مهناز توضیح داد:

- ممنون زیاد نمی مونم.. فقط.. اومدم یه کم باهاتون حرف بزنم و برم! البته.. ببخشید که بدون خبر دادن اومدم و.. مزاحمتون شدم!

- اتفاقاً به موقع اومدی.. بحثمون با میران.. دقیقاً سر تو بود و رسیده بودیم به جایی که دیگه میران داشت.. بین من و تو.. یکی رو انتخاب می کرد!

نگاه عصبی من خیره به مهناز بود و حس کردم که سر درین به سمتم چرخید و با تعجب به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتم زل زد.. ولی یه کم بعد دوباره برگشت سمت مهناز و گفت:

- لطفاً از این حرفا نزنید.. من.. واقعاً راضی نیستم کار به همچین جایی بکشه و میران.. یکی از مهم ترین اعضای خانواده اش و.. به خاطر رابطه ما.. از دست بده!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1547

- یعنی حاضری به خاطر بهم نخوردن رابطه من و برادرزاده ام.. از زندگی میران بیرون بری؟

دیگه طاقت نیاوردم و توپیدم:

- مهنـــــاز..

کمتر از من عصبانی نبود که با همون لحن تندش جواب داد:

- داریم صحبت می کنیم.. اگه نمی تونی تحمل کنی بلند شو برو!

پوفی کشیدم و با حرص به پشتی مبل تکیه دادم و زل زدم به درین که لحظه به لحظه داشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مضطرب تر می شد و این کاملاً از دستای تو هم قفل شده اش مشخص بود!

- خب؟ حاضری یا نه؟!

سرش و بالا گرفت و در جواب مهناز.. خیلی صریح و واضح گفت:

- نه!

لبخند عمیقی رو لبم نشست.. از این که قرار نبود نقش آدمای از خود گذشته رو بازی کنه و برای جا کردن خودش تو دل مهنازم که شده جواب مثبت بده!

- من اومدم این جا.. تا کمک کنم میران یکی دیگه از آدمای زندگیش و از دست نده.. در حالی که از دست دادن منم.. می تونه به اندازه شما.. داغونش کنه!

مهناز با چشمای ریز شده خودش و یه کم رو مبل جلو کشید و با حرص گفت:

- من بیشتر از بیست ساله که تو زندگیشم و تو.. فقط دو ساله که اومدی.. چه جوری معتقدی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جایگاهمون برای میران یکیه؟ که البته من تو این بیست سال.. کوچک ترین آسیبی هم حتی به اندازه بریدن انگشتش بهش نزدم.. چه برسه به این که...

دیگه کاملاً به نفس نفس افتاده بودم و از زور حرص و عصبانیت و فقط منتظر یه تلنگر کوچیک.. مثل دیدن اشکای پر از درموندگی درین بودم تا منفجر بشم!

ولی درین.. برعکس من کاملاً به خودش مسلط بود و با آمادگی کامل اومده بود این جا که جواب داد:

- من حرفی از جایگاه مشترک نزدم.. طبیعیه که حالا حالاها زمان لازمه.. تا منم بشم یکی مثل اعضای خانواده اش.. تا همه خاطرات تلخ از ذهنمون پاک بشه و بتونیم از اول شروع کنیم.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1548

- حرف از غیرممکنا نزن دختر.. خاطرات تلخ چه جوری قراره پاک بشه؟ تنها راه حلش اینه که به سر جفتتون ضربه بخوره و بخشی از حافظه اتون و از دست بدید و بعد دوباره باهم رو به رو بشید و تازه تصمیم بگیرید که می خواید با هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باشید یا نه! وگرنه همیشه.. همه خاطرات توی مغزتون می مونه.. حتی اگه کمرنگم بشه.. با یه جرقه.. یه اتفاق.. اصلاً یه دعوای عادی که بین همه زوجا پیش میاد برمی گرده و جفتتون و از پا درمیاره.. من با تو دشمنی ندارم.. اصلاً گذشته ها رو کنار می ذاریم.. هرکاری هم که با میران کردی و فکر کردن بهش من و عذاب می ده.. می ذاریمش به حساب سختی هایی که از بچگی کشیدی و برادر منم توش تقصیر داشته.. ولی با وجود همه اون اتفاقا چه تضمینی هست که شما دو تا با هم خوشبخت بشید؟ تو می تونی این تضمین و به من بدی؟

- نه!

پوزخندی رو لب مهناز نشست و درین بلافاصله ادامه داد:

- مگه شما می تونید به من تضمین بدید که میران با یه آدم دیگه صد در صد خوشبخت می شه و هیچ مشکلی تو زندگیش نداره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه ولی حداقل از این بابت مطمئنم که گذشته تلخی بینشون نیست!

- ولی ممکنه آینده تلخی بینشون به وجود بیاد.. اگه فقط اون دختر بفهمه که میران یکی دیگه رو دوست داره و مجبور شده باهاش ازدواج کنه!

- من اصراری به ازدواج کردن میران با کس دیگه ندارم.. فقط رابطه شما رو نشدنی می دونم.. شما هم اگه فقط یه کم از احساساتتون کم کنید و به قضیه منطقی تر نگاه کنید.. به حرف من می رسید!

درین ساکت شد و این سکوت.. به نظرم خیلی طولانی شد.. انقدری که دیگه خواستم دخالت کنم چون حس کردم قدرت مهناز خیلی بیشتره و ممکنه با حرفاش.. همه تلاش های من برای به دست آوردن دوباره درین و هیچ کنه و باعث تغییر نظرش بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1549

اگه اون جوری می شد.. اگه واقعاً درین الآنم نه..
چند روز بعد.. که به حرفای مهناز فکر کرد.. حق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بهش می داد و سعی می کرد رای و نظر منم عوض کنه.. من دقیقاً باید چه غلطی می کردم؟

دوباره چه جوری مثل این چند روز.. امید به زندگی و زنده بودن پیدا می کردم؟!

ولی درین نذاشت خیالاتم زیادی کش بیاد و کار به جایی بکشه که تو همون لحظه بلند شم و دست درینم بگیرم و برای همیشه از این خونه بریم..

فکراش و از قبل کرده بود که حالا بعد از آماده کردن حرفاش توی ذهنش کاملاً محترمانه ولی جدی و مصمم جواب داد:

- خانوم محمدی.. هیچ روزی از زندگی من.. با این منطقی که شما انقدر ازش حرف می زنید پیش نرفته.. پس طبیعیه که تو تصمیمات آینده ام هم.. منطق هیچ نقشی نداشته باشه.. من مثل میران بچه پرورشگاهی نبودم.. ولی درست به اندازه بچه های پرورشگاهی.. تنهایی کشیدم.. از هفت سالگی.. از همون موقعی که برادرم.. کشته شد و مادرم دیوونه.. نه کسی من و دید.. نه بهم اهمیت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داد.. مادربزرگم ازم مراقبت می کرد.. که شرمنده دخترش نباشه.. داییم سوییت طبقه بالای خونه اش و بهم داد.. که آبروش بین دوست و آشنا حفظ بشه.. عموم بعد از چند سال اومد پیدام کرد که من و وسیله کنه واسه رسیدن به هدف های خودش.. تنها کسی که من و دید.. بهم اهمیت داد.. بهم توجه کرد.. میران بود.. حتی بعد از گرفتن انتقامش.. حتی بعد از رسیدن به هدفش.. هرجا لازمش داشتم بود.. حتی وقتی خودم حواسم نبود هوام و داشت.. شمایی که انقدر دم از منطق می زنید.. به نظرتون منطقی نیست دختری که بیست و سه سال تو پیله تنهاییش بوده و برای کسی انقدری اهمیت نداشته که دستش و بگیره و از اون پیله بیرون بیاره.. به اولین نفری که اون و از دنیای محدود و بسته خودش.. بیرون بکشه.. دل ببنده؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1550

مهناز خواست جوابش و بده.. ولی درین مهلت نداد و با صدای بلندتری حرفش و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من بارها رفتار میران و پیش خودم سبک سنگین کردم و هربار.. کفه خوبی هاش سنگین تر از بدی هاش بوده.. حالا با کدوم منطق باید از تنها آدمی که تو این دنیا برام مونده.. تنها آدمی که قلبم و لرزونده.. تنها آدمی که در عین درد بودن درمانمم بوده.. جدا بشم و برگردم به اون پیله و دنیای تاریکم؟! اگه منطق شما می گه که من و میران.. باید تا آخر عمر.. تو حسرت و این عشق و وابستگی عمیقی که بینمون هست بسوزیم فقط به این دلیل که ممکنه زندگی مشترکمون با مشکلاتی همراه باشه.. من این منطق و قبول ندارم!

میل شدیدی به بغل کردنش داشتم و اگه فقط چند ثانیه به هیچی فکر نمی کردم و اون صدایی که مدام داشت بهم می گفت سرجات بشین خفه می شد.. همین الآن می رفتم سمتش.. سرش و محکم می چسوندم به خودم و تا جایی که نفسم یاری می کرد می بوسیدمش..

ولی فرصتش و پیدا نکردم و درین یه کم بعد.. در حالی که اون بغض لعنتی دوباره تو گلوش جا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوش کرده بود و صداش و می لرزوند اضافه کرد:

- اون روزی که برای دیدن میران اومدم بیمارستان و باهاتون حرف زدم.. بهم گفتید برای خوشبخت شدنت تلاش کن.. تا هم من به خاطر سکوتم و هم میران به خاطر بلاهایی که سرت آورد.. عذاب وجدان نگیریم و آروم بشیم.. حالا اومدم این جا تا خیلی واضح و روشن بهتون بگم.. من بدون میران خوشبخت نیستم.. من.. من بدون میران هیچی نیستم!

بالاخره اون دو تا قطره اشکی که به زور تو چشماش نگه داشته بود رو صورتش ریخت و من همین که رو مبل نیم خیز شدم تا برم سمتش.. از جاش بلند شد و با یه خدافظی که به سختی به زبون آورد.. بدون نگاه کردن به صورت کسی.. شتابزده راه افتاد سمت در!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1551

بلافاصله بلند شدم و دنبالش رفتم که به خاطر یهویی بلند شدنم وسط راه پام گرفت و بقیه مسیر و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با لی لی دنبالش رفتم و وقتی در و باز کردم که از پله ها هم پایین رفته بود!

ولی با صدای در برگشت و همین که چشمش به من.. با یه پای جمع شده و چهره پر از درد افتاد.. راه رفته رو برگشت و با گریه نالید:

- نیا قربونت برم.. نیا دنبالم!

نفس نفس نمی ذاشت حرف بزنم و فقط با اوج درموندگی و استیصالم به چهره اش زل زدم که با جفت دستاش صورتم و نگه داشت و گفت:

- من خوبم.. بذار یه کم تنها باشم.. تو هم برگرد پیش عمه ات.. بعد با هم حرف می زنیم.. خب؟!

منتظر جواب من نموند.. فقط با بوسه کوتاهی روی لبم ازم جدا شد و با سرعت از خونه بیرون رفت.. منم همون جا با تکیه به چهارچوب موندم و به جای خالیش زل زدم..

دلم موند پیشش و می دونستم الآن می خواد بره خونه و بشینه یه دل سیر گریه کنه.. ولی باز جای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شکرش باقی بود که گفت بعد با هم حرف می زنیم و نگفت بیا همین جا همه چیز و تموم کنیم!

هرچند که در اون صورتم چیزی عوض نمی شد.. چون من باید یه آدم مریض روانی باشم.. اگه تا آخرین قطره خونم برای به دست آوردن این فرشته و دائمی کردن حضورش توی زندگیم.. تلاش نکنم!

کسی که بدترین زجر و شکنجه ممکن و از من دید.. بدترین توهین و تحقیر و تهدیدا رو شنید و بازم معتقد بود که خوبی هام.. می چربه به بدی هایی که در حقش کردم!

من دیگه باید کجای دنیا رو می گشتم.. چقدر وقت صرف می کردم تا یه همچین موجودی شبیه درین پیدا کنم؟

اونم وقتی اطمینان داشتم که خدا هنوز شبیهش و تو هیچ کشور و قاره ای به وجود نیاورده!

- میران.. خوبی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1552

با صدای نگران لی لی از پشت سرم.. به عقب برگشتم و سرم و به تایید تکون دادم.. پام و با احتیاط گذاشتم رو زمین و اونم سریع دستم و گرفت و کمکم کرد تا لنگون لنگون خودم و به مبل برسونم..

ولی با دیدن مهناز که پشت پنجره سالن وایستاده بود و داشت به حیاط پشتی نگاه می کرد.. مسیرم و به اون سمت تغییر دادم و رفتم پیشش..

حرفی برای گفتن نداشتم.. حرفای من همون حرفای درین بود و قبل از اومدنش.. تا جایی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونستم به مهناز حالی کردم که بدون اون زندگی برام هیچ معنایی نداره..

با این حال انگار.. من زیاد توی قانع کردنش موفق نبودم که بدون گرفتن نگاهش از منظره رو به روش لب زد:

- نگرانیم کم که نشد هیچ.. بیشترم شد!

با تعجب به نیم رخش زل زدم که روش و برگردوند سمتم و ادامه داد:

- حالا بیشتر نگران اینم که.. تو به اندازه درین.. دوستش نداشته باشی!

سرم و به معنی نفهمیدن به چپ و راست تکون دادم که گفت:

- تا قبل از شنیدن حرفاش.. مطمئن بودم که اصلی ترین دلیلش.. برای خواستن دوباره تو و قبول رابطه اتون.. مشکلات جسمیته و این که اون.. مستقیم یا غیر مستقیم باعثش بوده! گفتم لابد از سر عذاب وجدان دلش به رحم اومده و می خواد این جوری خودش و آروم کنه! ولی هرچی صبر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم.. توی حرفاش هیچ اشاره ای به این مسئله نکرد! در حالی که تو.. مدام داری از مشکلات روحی و روانیش و آسیب هایی که بهش رسوندی حرف می زنی و خودت و موظف می دونی که جبران کنی! اگه چند وقت بعد.. به این نتیجه رسیدی که به اندازه کافی در حقش خوبی کردی و همه اون اذیت و آزارا جبران شده.. ولش نمی کنی بری؟ دوباره یادت نمی افته که اون دختر.. بچه زنیه که باعث و بانی مرگ مادرت و خراب شدن زندگیت بوده؟!

ناباورانه خندیدم و گفتم:

- الآن چی شد؟ چرا یهو شدی مدافع درین؟ باد هر سمتی بیاد اونوری می ری؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1553

سرش و پایین انداخت و با ناراحتی لب زد:

- یه حرفایی رو بهم زد که یادم رفته بود.. حرفایی که خودم بهش زده بودم.. هی به شما می گم منطقی فکر کنید.. در حالی که.. خودمم داشتم از سر احساسات شدیدی که نسبت به تو دارم حرف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می زدم و اون و نادیده گرفتم! این که اگه زندگیش خراب شه.. ما مقصر و باعث و بانیشیم و عذاب وجدانش.. راحتمون نمی ذاره! عذاب وجدان کاری که مهدی با اون زن کرد.. سکوت من تو نگفتن حقیقت.. آسیب هایی که تو بهش زدی!

خیره تو چشمام سرش و به تاسف تکون داد:

- ولی به تو هم انقدری اطمینان ندارم که بتونی خوشبختش کنی! می ترسم این رابطه براش مثل یه سراب باشه و بعدش.. بازم ما بشیم مقصر همه چیز!

نفس عمیق و راحتی از این که حداقل درین تونسته بود یه کم روی مهناز تاثیر بذاره که حالا بخواد به این مسائل هم فکر کنه کشیدم و حین خاروندن چونه ام.. در حالی که سعی داشتم لحنم اون اطمینان کافی رو بهش بده لب زدم:

- الآن اگه بخوام قول بدم و بگم ال می کنم و بل می کنم.. خیلی مسخره اس! ولی به مرور زمان.. با کارایی که انجام می دم هم به درین هم به تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می فهمونم که این رابطه سراب نیست.. خود خود خوشبختیه.. می فهمونم که دل من و فقط عذاب وجدان پر نکرده.. عشق درینه که نمی ذاره حتی به جور دیگه ای زندگی کردن فکر کنم! ما دو تا مکمل همیم عمه.. هرچیزی که اون کم داره من زیاد دارم و هرچیزی که من کم دارم اون زیاد.. مثل تیکه های پازل جدا جدا هیچ معنی و مفهومی نداریم.. تازه وقتی به هم بچسبیم می تونیم نقص های همدیگه رو کامل کنیم!

پوف کلافه ای کشید و با توپ پر گفت:

- خب حالا.. نمی خواد جلوی من انقدر از به هم چسبیدن و کامل کردن پستی بلندی های هم حرف بزنی!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1554

با صدای بلند به حرص پشت لحنش خندیدم و با دستای باز شده خواستم برم سمتش و بغلش کنم که خودش و عقب کشید و انگشت اشاره اش و به نشونه هشدار گرفت سمتم:

- یه چیز دیگه.. نمی خوام بی خودی اوقات تلخی راه بندازم و این خنده ای که بعضی روزا آرزوم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود دوباره رو صورت ببینم و پاک کنم.. ولی باید اتمام حجت کنم و بهت بگم که اگه یه روزی..
شبی نصفه شبی.. خدای نکرده.. اومدی سراغم و گفتی.. بازم ضربه خوردم.. من دیگه هیچ کاری به کارت ندارما!

با همون خنده به مسیرم ادامه دادم و محکم تو بغلم گرفتمش..

- من مطمئنم! تو هم مطمئن باش که اون روز هیچ وقت نمیاد!

کم کم عضلاتش از حالت منقبض در اومد و با این که کاملاً حس می کردم که هنوز تمام و کمال به این مسئله رضایت نداده و فقط شمشیرش و برگردونده توی غلاف تا دیگه حرفاش جنبه دخالت پیدا نکنه.. ولی بالاخره من و بغل کرد و نفس حبس مونده توی سینه اش و بیرون فرستاد و گفت:

- آرزومه که هیچ وقت اون روز نیاد!

بوسه ای رو سرش نشوندم و چشمام و بستم.. در حالی که پشت چشمای بسته ام.. تصویر چشمای به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشک نشسته درین نقش بست و دلم تنگ شد براش..

اگه ازم نمی خواست تنها باشه.. همین الآن می رفتم پشت در خونه اش و مجبورش می کردم که من و راه بده!

ولی بعضی وقتا این تنهایی لازم بود و امیدوار بودم بعدش به همون آرامشی که جفتمون مستحقشیم.. برسیم و یه نفس راحت بکشیم!

از مهناز که جدا شدم.. لی لی از آشپزخونه بیرون اومد و با احتیاط پرسید:

- وضعیت سفیده؟!

چشمکی بهش زدم و اشاره کردم بیاد جلو:

- سفید سفید!

نزدیک شد و من بعد از این که سرش و بوسیدم گفتم:

- اینم از دیداری که منتظرش بودی.. حالا چطور بود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1555

- این که قبول نبود.. فرصت نشد باهاش حرف بزنم.. عکسشم که قبلاً دیده بودم و می دونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوشگله! ولی همون اول.. که اون جوری بغلم کرد.. دلم رفت واسه اش! خیلی مهربونه.. مگه نه؟!

با لبخند عمیقی سرم و به تایید تکون دادم و گفتم:

- درین فقط تو زندگیش یه بار سعی کرد بی رحم باشه.. که بازم نتونست کامل انجامش بده! دیگه مطمئن شدم که این دختر.. جنسش زمین تا آسمون با من فرق داره!

- تو هم مهربونی داداش قشنگم.. از نظر ظاهرم خیلی به هم میاید!

کف دستاش و محکم به هم کوبید و با ذوق گفت:

- چقدر تو لباس عروس و دومادی خوشگل می شید..

یه لحظه از حرفی که زد و تصویری که از خودم و درین با لباس های عروسی تو سرم شکل گرفت جا خوردم! چرا زودتر بهش فکر نکرده بودم.. چرا خیال می کردم.. باید همین جوری بریم سر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه و زندگیمون و لزومی نداره این تشریفات و بگذرونیم!

در حالی که درینم همین امروز صبح غیر مستقیم بهم فهموند توقعاتی داره وقتی گفت:

«دیگه انقدرم که فکر می کنی هلو برو تو گلو نیستم!»

- تو رو خدا.. تا وقتی من هنوز ایرانم عروسیتون و بگیرید.. من با دیدن عکساتون راضی نمی شم.. می خوام تو عروسیتون باشم!

قبل از این که من به خودم بیام و حرفی بزنم مهناز بود که حین رد شدن از کنارمون گفت:

- حالا زوده واسه این حرفا.. تازه با هم قرار مدار گذاشتن.. بذار یه کم بگذره ببینن اصلاً می تونن با این شرایطی که دارن همدیگه رو بپذیرن یا نه!

با لبخند به رفتنش زل زدم و سرم و برای افکاری که قصد رها کردن مغزش و نداشت تکون دادم و بعد خیره تو صورت نگران لی لی که امیدش با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این حرف برای دیدن عروسی ما ناامید شده بود..
با اطمینان پچ زدم:
- اوکی اش می کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1556

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

سه روز بود که درین و ندیده بودم و دیگه از شدت دلتنگی داشتم به مرحله انفجار می رسیدم.. نه این که نخوایم.. فرصتش پیدا نشد!

اون شب که خودم نرفتم سراغش تا به خواسته اش احترام بذارم و یه کم تنها بمونه و فرداشم که صبح زود رفتم شرکت تا بعد از یک ماه به کارای عقب افتاده ام برسم جوری گیر کردم که دیگه حتی وقت سر خاروندن برام نمونده بود..

خیال خامی بود که فکر می کردم تا یک سال هم می تونم از راه دور کارام و مدیریت کنم و احتیاج به حضور فیزیکی خودم نیست.. ولی حالا داشتم می فهمیدم که کارم بی عقلی محض بود.. به خصوص که کارای آخر سال هم روی هم تل انبار شده بود و وضعیت و بغرنج تر می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم نمی خواست از فردای اولین رابطه درست درمونمون.. این شکلی از هم دور بشیم ولی واقعاً کنترل امور از دستم خارج شده بود..

هرچند که درین هم درک می کرد و شکایتی نداشت.. تو شرکت به محض پیدا کردن وقت آزادم بهش زنگ می زدم و همین که می دیدم اونم تنها نیست و وقتش و اکثر اوقات با آفرین پر می کنه خیالم راحت می شد!

تنها وقتی که مال خودم بود و می تونستم ببینمش آخر شب بود که اونم به خاطر دور بودن مسافت دو ساعتش فقط صرف زمان رفت و برگشتم به خونه درین می شد و هرچقدرم که با خودم کلنجار رفتم.. نتونستم ازش بخوام که اون بیاد خونه من تا حداقل اون جا یه کم ببینمش و از وجودش انرژی بگیرم!

می دونستم فکر این که دوباره بعد از رابطه اون شب برای من تبدیل به یه آدم دم دستی شده تا هر وقت اراده کنم در اختیارم باشه راحتش نمی ذاشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و منم دست و بالم برای دادن همچین پیشنهادهایی خیلی بسته بود!

ولی فعلاً چاره ای جز کنار اومدن با این شرایط نداشتم.. تا بالاخره برسه روزی که با همه وجودش بفهمه اون میران مرد..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1557

با چند تقه ای که به در خورد بدون این که سرم و از تو لپ تاپم در بیارم گفتم:

- بله؟

در باز شد و صدای ساحل به گوشم خورد:

- اجازه هست؟

- بیا!

اومد تو و نزدیک میزم وایستاد.. هرچقدر صبر کردم نگفت چی کار داره که بالاخره دست از بالا و پایین کردن سایت هایی که رو به روم باز بود برداشتم و خیره اش شدم:

- چیه؟ بگو دیگه!

دستاش و تو هم قفل کرد و با شرمندگی لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیزه.. بچه ها من و مامور کردن تا بیام.. یه خواهشی ازتون داشته باشم..

- خب؟

- امکانش هست.. امروز زودتر بریم خونه؟ تو این سه روزم که همه امون بکوب کار کردیم خدا رو شکر یه کم کارا رو غلتک افتاده.. ولی باز اگه نیاز هست بهمون.. می مونیم!

از هر زاویه ای که به حرفش فکر کردم هیچ دلیل منطقی پشتش نبود که پرسیدم:

- همه اتون با هم می خواید برید؟

- اگه اجازه بدید!

- خبریه؟

حالا اون بود که داشت با تعجب بهم نگاه می کرد و وقتی فهمید من اصلاً تو باغ نیستم گفت:

- چهارشنبه سوریه دیگه.. یه کم بگذره.. دیگه خیابونا غلغله می شه.. سخته تو اون ساعت برگشتن به خونه هامون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با ناباوری زل زدم به تقویم روی میز.. انقدر این حرفش برام عجیب بود که باید خودم با چشم می دیدم تا باورم بشه.. یعنی من انقدر غرق کارم شده بودم که حتی مناسبت ها رو هم داشتم از دست می دادم؟!

پوفی کشیدم و با اعصاب خراب از کوتاهی خودم گفتم:

- الآن داری می گی؟ این همه مقدمه چینی نداشت! دیروزم می گفتی کلاً امروز و تعطیل می کردم!

- آخه هنوز یه سری از کارا مونده بود.. دیگه نخواستیم تنهاتون بذاریم!

لبخندی به روش زدم و سرم و به تایید تکون دادم.. بابت اون شرمندگی و استرس لحظه ورودش بهش حق می دادم چون تو این سه روز بی نهایت بهشون سخت گرفتم و خیلی داد و بیداد راه انداختم که چرا تو نبود من کارشون و درست انجام ندادن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1558

البته که نصف بیشترش به خاطر اعصاب خراب خودم از ندیدن درین بود که سر اینا خالی کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خوشبختانه راه برای جبران باز بود و با توجه به این که دیگه روزای آخر سال کل مملکت تق و لقه و من بقیه کارا رو توی خونه هم می تونستم انجام بدم گفتم:

- باشه برید.. دیگه هم لازم نیست بیاید!

با تفریح زل زدم به چهره مستاصل شده اش.. آخه چرا اذیت کردن آدما انقدر لذت داشت؟

- به بقیه هم بگو.. اگه وقت شد امروز.. اگه نه فردا بیان و یه راست برن حسابداری..

دهنش و باز کرد و تا احتمالاً با خواهش و التماس طلب بخشش کنه.. ولی دیگه انصاف نبود بذارم کار به اون جا بکشه که سریع ادامه دادم:

- واسه گرفتن حقوق و عیدی.. سال نوتونم پیشاپیش مبارک.. چهارده فروردین می بینمتون!

ناباورانه خندید و دستش و رو قلبش گذاشت:

- وای ترسیدم به خدا.. فکر کردم اخراج شدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اخراج چرا؟ باید قدر کارمندایی که بعد از ورشکستگی رییسشون دوباره بهش اعتماد می کنن و تو شرکت جدیدش هم کنارش می مونن و دونست! این و به بقیه نمی گما.. پررو می شن.. فقط تو بدونی بسه! الآنم برو زودتر تا جنگ جهانی شروع نشده!

لبخند پر از ذوقش دیگه جایی واسه بیشتر کش اومدن نداشت و بعد از کلی تشکر و تبریک عید.. رفت بیرون.. منم بلافاصله گوشیم و برداشتم و شماره درین و گرفتم..

ولی هرچی صبر کردم جواب نداد و گذاشتم چند دقیقه دیگه دوباره زنگ بزنم و تو این فاصله مشغول جمع و جور کردن کارام شدم تا منم زودتر برگردم و به ترافیک نخورم!

کارم که تموم شد گوشیم و برداشتم که دیدم درین به جای زنگ زدن پیام داده:

«حموم بودم ببخشید.. کاری داشتی؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بلافاصله توی ذهنم با همون حوله ای که اون شب خودم از تنش درآوردم تصورش کردم و با نیش تا بناگوش باز شده نوشتم:

«جووووون.. پس حسابی آماده خورده شدنی! بهت وحی شد قراره بیام پیشت؟»

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1559

«جدی؟! می خوای بیای؟ چه عججججب.. یادت افتاد یه دوست دختری هم این جا داری که بد نیست بعضی وقتا به کارت ترجیحش بدی!»

لبخندم ماسید و انگشتام دیگه تکون نخورد.. چیزی هم تو ذهنم نبود واسه نوشتن که پیام بعدیش رسید:

«البته من عادت دارم به این کارات.. همیشه خرت که از پل می گذره و به مراد دلت می رسی یه آدم دیگه می شی و درین بدبخت و یادت می ره.. واسه همین از قبل خودم و آماده کرده بودم!»

اخمام تو هم فرو رفت.. این حرفا دیگه از کجا در اومده بود؟ من که تو این چند روز هر دفعه با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین حرف زدم و کلی هم معذرت خواهی کردم بابت شلوغ بودن سرم با مهربونی گفت اشکال نداره و ذهنت و درگیر نکن.. حالا این همه گلگی واسه چی بود؟!

نگاه گیج و گنگم هنوز به صفحه گوشی بود و حس کردم نمی تونم تو پیام حرفام و بهش حالی کنم و خواستم زنگ بزنم که پیام بعدیش همراه با کلی ایموجی خنده اومد:

«الآن قیافه ات واقعاً دیدنیه! بمیییییرم!»

نفس حبس مونده تو سینه ام یه ضرب بیرون فرستادم.. دختره مارموز دو ساعت داشت من و بازی می داد؟ شماره اش و گرفتم که این دفعه سریع جواب داد.. ولی چیزی نگفت چون خنده هاش هنوز قطع نشده بود و من با این که حرصی بودم ولی نمی تونستم جلوی کش اومدن لبخندمم بگیرم و دلمم نمی اومد خنده اش و قطع کنم..

تا بالاخره خودش تمومش کرد و من با همون حرص گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فقط بدون و آگاه باش که خیلی بی شرفی!

- عههههه بی ادب نشو دیگه.. تو که جنبه ات بالا بود! شوخی سرت نمی شه؟ بعدشم.. مگه قرار نشد از این چیزا واسه خودمون تابو نسازیم و درباره اش حرف بزنیم؟ به نظر من که با شوخی خیلی زودتر به نتیجه می رسیم!

- باشه.. دارم برات.. فقط صبر کن زمانش برسه.. جوری شوخی رو به خوردت می دم که ته مونده اش از همه سوراخ های بدنت بزنه بیرون!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1560

مکثش نشون می داد از لحن جدی و مصمم من شوکه شده.. ولی خودش و نباخت و گفت:

- باشه.. بچه می ترسونی؟ هرکاری دوست داری بکن!

- پس منتظر باش.. خودتم آماده کن که چند ساعت دیگه می بینمت!

- جدی امشب می خوای بیای این جا؟!

- آره دیگه چرا انقدر عجیبه برات؟

- آخه کارت چی؟ مگه نگفتی سرت شلوغه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیگه بسه هرچی کارم و به دوست دخترم ترجیح دادم! از الآن تا آخر عید تمام و کمال آماده سرویس دهی به اولیا حضرتم!

- گفتم که شوخی کردم دیوونه.. به خدا راضی نیستم از کارت بزنی!

- کارم تموم شد درین.. دیگه واسه این ور سال تو شرکت کاری ندارم.. بقیه رو تو خونه هم می تونم انجام بدم.. بابا دهنم آسفالت شد بذار بیام یه کم ببینمت دیگه.. حالا که من اوکی شدم تو نمی ذاری؟!

با لحن معرتضم دوباره صدای خنده اش بلند شد و آروم گفت:

- من که از خدامه!

شنیدم.. ولی شنیدنش انقدر لذت داشت که خودم و به نشنیدن زدم و گفتم:

- چی؟!

ولی درین هنوز معتقد بود که بعضی حرفا ممکنه من و پررو کنه که بحث و عوض کرد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هیچی.. ساعت چند میای؟

نگاهی به ساعت دور مچم انداختم و گفتم:

- تا برم خونه یه دوش بگیرم و بیام.. می شه دو سه ساعت دیگه!

- باشه.. شام چی درست کنم؟

خواستم بگم لازم نیست.. خودم از بیرون می گیرم.. ولی دروغ چرا لذت خوردن دستپختش انقدر وسوسه کننده بود که نتونستم همچین پیشنهادی بدم و گفتم:

- هرچی خودت دوست داری.. برای من همین که با دستای تو پخته بشه کافیه!

- بابا جنتلمن.. بابا رمانتیک.. پیاده شو با هم بریم من دیگه خیلی دارم ازت عقب می افتم!

- من جام خوبه عزیزم.. تو سعی کن یه کم سرعتت و بیشتر کنی که بهم برسی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1561

- متلک بود الآن؟

- حالا.. هرجور دوست داری حساب کن!

- باشه ببینم چی می شه.. فعلاً قطع کن برم به کارام برسم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کاری باری؟

- نه مواظب خودت باش!

- درین.. بفهمم واسه شام درست کردن پاشدی رفتی خرید کردی من می دونم و توها.. تا یه ساعت دیگه اون بیرون جهنم می شه.. هرچی لازم داری اس ام اس بده دارم میام برات بگیرم!

- باشه.. دیروز رفتم خرید همه چی هست.. باز اگه چیزی خواستم بهت می گم!

از وسط حرفاش صدای بوقی که نشونه پشت خطی بود تو گوشم پیچید که با دیدن شماره مهناز سریع گفتم:

- اوکی می بینمت خوشگله!

بعد از خداظی با درین تماس مهناز و جواب دادم:

- سلاااااام.. بر عمه گرامی خودم!

- علیک سلام! دقت کردی چند وقته از مهناز به عمه ارتقا پیدا کردم؟ باز کارت گیره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بابا تو بیست ساله دهن من و سرویس کردی از بس گفتی بهم بگو عمه.. الآن که می گم باز یه چیزی از توش درمیاری؟

- عمه گفتن که فقط به حرف نیست.. باید بفهمی طرف ازت بزرگ تره که بهش نگی دهنم و سرویس کردی!

- عه؟ مگه سرویس کردنم حرف بدیه؟ من تازه مودبانه اش و گفتم که!

- بسه دیگه.. پررو نشو.. زنگ زدم بگم شام بیا این جا.. منتظریم!

لبخندی که از اول مکالمه رو لبم بود.. با این حرف پر کشید و صاف روی صندلی نشستم! سه روز بود هیچ کاری به من نداشت و هنوز فاز قهر و دلخوری خودش و حفظ کرده بود.. حالا که امروز یه تایمی رو خالی کرده بودم تا برم پیش درین یادش افتاده که من و دعوت کنه؟

با این که اصلاً دوست نداشتم یه دلیل دیگه برای ناراحتی دستش بدم ولی چاره ای نداشتم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من.. شرمنده امروز وقتم پره!

زدم کانال شوخی و ادامه دادم:

- مگه نمی دونی برای دعوت کردن از شخصیت های برجسته و مهم باید حداقل از یه هفته قبل وقت رزرو کنی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1562

- الآن اینم مسخره بازیه؟ یا داری جدی حرف می زنی؟

- نه والا جدی جدی ام! من شب نیستم!

- کجایی؟

خواستم بگم می خوام تو شرکت بمونم و کارام و سر و سامون بدم تا بیخودی دوباره سر مسئله درین حساسش نکنم.. ولی نمی شد که تا ابد قایم موشک بازی کرد.

- می خوام برم پیش درین..

صدای نفس عمیق و کلافه اش به گوشم خورد و کاملاً مشخص بود که به زور داره خودش و کنترل می کنه وقتی گفت:

- بیا شامت و بخور.. بعد برو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نمی شه آخه.. بهش گفتم شام میام.. بعد از اونم دیگه خیابونا قیامته.. نمی رسم برم پیشش!

- مسخره بازی درنیار میران.. من تدارک دیدم. از صبح رفتم کلی خرید کردم.. می خوام سبزی پلو با ماهی درست کنم..

صداش و آورد پایین تر و ادامه داد:

- لی لی کلی ذوق کرده وقتی بهش از مراسم چهارشنبه سوری گفتم.. منتظره تو بیای ببریش بیرون یه دوری بزنی.. بچه پوسید تو این خونه! حالا می گی نمیام؟

با دو انگشت چشمام و محکم فشار دادم.. چرا انقدر داشت وضعیت و سخت تر می کرد؟

- شما که انقدر تدارک دیدی.. چرا از صبح زنگ نزدی بگی؟ حداقل منم به درین نمی گفتم می رم پیشش!

- برای این که اصلاً فکرشم نمی کردم تو نه بیاری و همین اول کاری خواهر و عمه ات و به یکی دیگه ترجیح بدی.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ترجیح چی آخه؟ من و درین اولین سالیه که با همیم..

- لی لی هم اولین سالیه که این جاست و اصلاً معلوم نیست سال بعدم ایران باشه یا نه!

- تو خودت از قبل جایی دعوت باشی.. دعوت جدید و دیگه قبول نمی کنی.. می کنی؟ خب اونم رو حساب حرف من کلی تدارک دیده! بعدشم.. شما دو تا پیش همید.. ولی درین تنهاست.. سه روزه درگیر کارامم.. واقعاً دلم نمیاد امشبم تنهاش بذارم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1563

نمی دونم چرا ولی ته دلم امید داشتم که بعد از این حرفم.. مهناز بالاخره از خر شیطون که بدجوری داره بهش سواری می ده پایین بیاد و بگه برو درینم بردار و با هم بیاید این جا!

ولی خیال خامی بود چون هرچی می گفتم آتیش عصبانیتش گر می گرفت و لحنش تندتر می شد:

- میران.. چرا اولویت هات و درست انتخاب نمی کنی؟ الآن برای تو تنهایی عمه و خواهرت مهم تره.. یا درینی که هنوز هیچ نسبتی باهات نداره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکنه چون ما نسبت خونی با هم نداریم دیگه قراره خودت و از ما جدا بدونی؟

با عصبانیت توپیدم:

- این چه حرفیه آخه؟ چرا انقدر اعصاب آدم و خورد می کنی؟

- من نمی دونم دیگه.. تصمیمت و بگیر.. لی لی به امید تو این همه راه پاشده اومده ایران.. یه ماه که با غیب شدنت خون به جیگرش کردی.. الآنم که این جوری.. یه کاری کن با یه خاطره خوب برگرده پیش پدر و مادرش.. بعدشم.. من حدس زدم که تو شاید بخوای سال تحویل پیش درین باشی.. پس حداقل امشب دیگه پیش ما باش!

واقعاً داشتم دیوونه می شدم.. اصلاً این مناسبت ها چه اهمیتی داشت؟ مثلاً اگه به جای امشب فردا شام می رفتم پیششون دنیا به آخر می رسید؟ چرا من و این جوری وسط این دو راهی گذاشت که حالا من بعد از انتخاب هر طرف از عذاب وجدان خفه بشم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اصلا ولش کن.. خود دانی.. بعداً نگی مهناز رابطه من و خراب کرد.. برو پیش درین.. برای لی لی هم خودم یه بهانه ای...

- باشه.. باشه میام! نمی خواد به لی لی چیزی بگی.. میام!

چند ثانیه مکث کرد و بعد با لحن آروم تری گفت:

- باشه.. پس منتظرم! خدافظ!

بعد از خدافظی گوشی و قطع کردم و با کلافگی پیشونیم و ماساژ دادم.. اعصابم خراب بود و واقعاً نمی دونستم چه جوری باید خبر نرفتنم و به درین بگم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1564

هرچقدر تلاش می کردم تا رابطه امون و به سمت بهتر شدن هدایت کنم.. باز این وسط یه چیزی پیش می اومد که مثل یه سایه تیره بالاسرمون قرار می گرفت و همه چیز و تحت الشعاع قرار می داد!

پوفی کشیدم و نگاهم و به ساعت دوختم.. دیگه فرصت خونه رفتن و دوش گرفتن نداشتم.. ترجیح

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دادم زودتر برم خونه مهناز و شام و باهاشون بخورم و برم پیش درین..

یه کم که برنامه هام و تو ذهنم بالا و پایین کردم گوشیم و برداشتم و به جای زنگ زدن پیام دادم.. چون دیگه ظرفیت اعصابم پر شده بود و دلم نمی خواست با شنیدن صدای غمگین شده اش وضعم بدتر از این بشه..

«درین جان.. شام درست نکن عزیزم.. نمی رسم بیام!»

بلافاصله آنلاین شد و جواب داد:

«چرااااا؟ گوشت گذاشتم بیرون.. می خوام برات کباب ماهیتابه ای درست کنم!»

چشمام و محکم بستم و باز کردم.. جا داشت همین الآن گوشیم و بکوبم به دیوار و دوباره برگردم تو اون کنج عزلتی که واسه خودم ساخته بودم تا هیچ کس از حال و روزم با خبر نشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چه فایده داشت دوباره برگشتنم.. وقتی قرار بود هر بار این شکلی من و به بازی بگیرن و اعصاب و روانم و به هم بریزن؟!

هنوز جوابش و نداده بودم و که دوباره نوشت:

«چرا نمیای؟»

همون طور که به مهناز راستش و گفتم به درینم نتونستم دروغ بگم و تایپ کردم:

«می خوام برم خونه مهناز.. به خاطر لی لی.. اولین سالیه که این جاست.. تا الآنم.. خیلی تنهاش گذاشتم!»

هر آدم دیگه ای بود سریع جبهه می گرفت و می گفت پس من چی؟ من اولین سالی نیست که با تو ام؟ من زیادی تنها نیستم تو این دنیا؟

ولی درین هر آدمی نبود که کوتاه جواب داد:

«آهان.. باشه!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که نمی دیدمش ولی می تونستم اخمای درهم و چهره به غم نشسته اش و تصور کنم که انگشتام سریع رو صفحه گوشی حرکت کرد و نوشتم:

«تا کی بیداری؟ بعد از شام حتماً یه سر بهت می زنم.. دیگه دلم داره می ترکه واسه دیدنت!»

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1565

«بیدارم هر موقع خواستی بیا!»

«قربونت برم.. نفسمی.. فعلاً!»

جوابم و فقط با یه دونه قلب داد و بعد آفلاین شد! منم با اعصابی به مراتب خراب تر از چند دقیقه پیش.. وسایلم و جمع و جور کردم که زودتر راه بیفتم و این چند ساعت و بگذرونم و خودم و به درین برسونم!

انقدر عجله داشتم و تو خیابونا با سرعت روندم که نیم ساعت بعد در خونه مهناز بودم و حالا نمی دونستم چه جوری باید قانعشون کنم که شام و زودتر بخوریم.. البته اگه مهناز یه بهونه دیگه واسه نگه داشتن من جور نمی کرد.. که در اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورت دیگه واقعاً باید باهاش یه برخورد جدی می کردم!

در خونه رو لی لی به روم باز کرد که دیدن لبخند عمیق روی لبش و چهره ای که همیشه با دیدن من شاد و سرحال تر می شد یه کم از بار اعصاب خوردیم کم کرد و بعد از تو بغل گرفتنش سعی کردم یه کم اخمام و باز کنم تا حداقل تو این یکی دو ساعت بهش خوش بگذره و نرفتنم پیش درین.. یه فایده ای داشته باشه!

- کیه لی لی؟!

با صدای مهناز از تو آشپزخونه ازش جدا شدم و مشغول درآوردن کفشم شدم که لی لی جواب داد:

- میرانه!

- جدی؟ چقدر زود!

یه کم بعد خودش و بهمون رسوند و با همون لحنی که این روزا بیش از حد مچ گیرانه شده بود گفت:

- زود اومدی که زود از شرمون خلاص شی و بری پیش درین آره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کفشام و تو جا کفشی گذاشتم و بدون این که نگاهش کنم یا جوابش و بدم رو به لی لی پرسیدم:

- چه خبر؟

- هیچی! تو چه خبر؟

- منم هیچی!

- چرا درین و با خودت نیاوردی؟ می رفتیم بیرون آتیش بازی رو نگاه می کردیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1566

نفس عمیقی کشیدم و بعد از اینکه دستم و دور گردنش انداختم و با خودم همراهش کردم به سمت سالن جواب دادم:

- حالا باشه یه روز دیگه.. با هم می ریم بیرون می گردیم!

- جواب من و ندادی!

با صدای مهناز کلافه سرجام وایستادم و سرم و به سمتم برگردوندم..

- گفتی بیا اومدم.. دیگه بیشتر از این قضیه رو کش نده!

شونه ای بالا انداخت و رفت سمت آشپزخونه:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوددانی.. فقط خواستم بدونی اگه هدفت از زود اومدن اینه که ما رو بپیچونی غذامون حالا حالاها آماده نمی شه.. فکر بدو بدو رفتن و از سرت بیرون کن!

همون جوری به مسیر رفتنش زل زدم.. تا بلکه اونم نگاهم کنه و بفهمه چقدر با این لای منگنه گذاشتن من داره عذابم می ده..

ولی حالا نوبت اون بود که نگاهم نکنه و من نمی فهمیدم این همه لجبازی کردن برای چی بود؟ یعنی واقعاً فقط در صورتی که من امشب نمی رفتم پیش درین خیالش راحت می شد؟!

- میران!

با صدای لی لی نگاهم و از مهناز گرفتم و به صورت ناراحتش دوختم که گفت:

- اگه دوست داری بری پیش درین.. به خدا من ناراحت نمی شما! به عمه هم گفتم که اذیتت نکنه و بذاره هرجا که خودت دوست داری بری.. من مشکلی ندارم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دولا شدم و لبام و محکم رو صورتش چسبوندم و بعد از بوس صداداری که رو گونه اش کاشتم عقب کشیدم و راه افتادم سمت مبلا..

- نه قربونت برم.. به درین پیام دادم گفتم دیرتر میام. نمی تونستم که خواهر کوچولوم و امروزم تنها بذارم.

- باشه پس.. تو رو خدا با عمه مهنازم قهر نباش.. اون به خاطر من زنگ زد و اصرار کرد که بیای!

- قهر نیستم.. ما از این کل کلا با هم زیاد داریم.. ولی هیچکی به خاطرش از اون یکی دلخور نمی شه!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1567

در واقع داشتم دروغ می گفتم.. چون این بار قضیه حتی برای خودمم فرق می کرد و خیلی بیشتر از بحث های قبلیمون از مهناز دلخور بودم.. ولی لزومی هم نداشت لی لی رو بیشتر از این تو عذاب وجدان بندازم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه اینا به خاطر دوباره برگشتنم پیش درین بود که مهناز یک سال تمام سعی داشت از ذهن من بیرونش کنه و حالا که فهمید همه تلاش هاش بی ثمر بوده.. سعی داشت این جوری خودش و آروم نگه داره!

رو مبل که نشستم سریع گوشیم و درآوردم به امید این که درین یه پیامی بهم داده باشه.. ولی هیچ خبری نبود و دست و دل منم به پیام دادن نمی رفت!

فکر این که الآن توی تنهایی نشسته و به لحظاتی که می تونستیم امشب با هم بگذرونیم فکر می کنه حالم و بدجوری می گرفت و اگه باهاش حرف می زدم ذهنم بیشتر درگیرش می شد و امشب و برای لی لی هم کوفت می کردم..

واسه همین بی خیال پیام دادن شدم و گوشی و برگردوندم تو جیبم که همون موقع مهناز با سینی چایی اومد پیشمون و نشست رو مبل که ناخودآگاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو سینی و چهارتا لیوان چایی روش قفل شد..

یه نگاهی بهشون انداختم و دیدم جفتشون زوم کردن رو من که با تردید پرسیدم:

- چرا چهار تا؟

مهناز خیلی عادی جواب داد:

- چون مهمون داریم! دیگه انقدرم بی کس و کار نیستیم که تنها مهمونمون تو باشی!

از خنده های ریز لی لی فهمیدم که داره سر به سرم می ذاره که منم دل به دل بازیش دادم و گفتم:

- کو پس؟ از ارواح کسی و دعوت کردی که قابل رؤیت نیست؟

برعکس من خیلی جدی جواب داد:

- نه! تو اتاقه الآن میاد!

خواستم جوابش و بدم که صدای باز شدن در اتاق از پشت سرم دهنم و بست! جدی جدی یه مهمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه دعوت کرده بود؟ آخه ما که دیگه کسی و نداشتیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1568

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمای گرد شده ام میخ صورت مهناز بود که حالا از اون قیافه سرد و سنگی شده اش دراومده بود و داشت با لبخند نگاهم می کرد!

گیج گیج بودم و سرم و هنوز برنگردونده بودم به عقب که صدای تنها عامل تند شدن ضربان قلبم.. به گوشم خورد:

- سلام!

ذهنم قدرت حلاجی کردنش و از دست داده بود انگار که سرم و با سرعت به عقب چرخوندم تا با چشم خودم ببینم صاحب این صدا همون کسیه که فکر می کنم یا نه!

به محض دیدن درین با اون لبخند شیرین روی لبش و نگاه خیره ای که مثل دو نفر دیگه میخ من بود تا عکس العملم و شکار کنه.. از جام بلند شدم و رفتم سمتش!

هیچ فکر و ایده ای برای کاری که می خواستم بکنم نداشتم.. فقط به دستوری که اون لحظه قلبم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشت بهم می داد گوش کردم و بدون هیچ حرف اضافه ای.. جلوی چشم لی لی و مهناز.. محکم درین و تو بغلم گرفتم و جوری به خودم فشارش دادم که صدای استخوناش دراومد!

می شنیدم صدای مهناز و که داشت یه چیزایی می گفت.. ولی هیچ درکی ازش نداشتم چون همه هوش و حواسم پیش این موجودی بود که داشت تو بغلم له می شد.. ولی بازم شکایتی نداشت و حتی کوچک ترین تقلایی برای عقب کشیدن خودش نمی کرد!

منم با خیال راحت تر و حس بیشتری از اون آغوش و گرمای تنش و عطر بادوم موهاش که شدیدتر از همیشه شده بود.. لذت بردم!

تا این که بالاخره صداش درومد و همون طور که سعی داشت صداش فقط به گوش خودم برسه آروم پچ زد:

- خیله خب دیگه بسه!

اهمیتی ندادم که جدی تر توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زشته میران!

- عه جدی؟

از خودم جداش کردم و برعکس درین با صدایی که همه بشنونش گفتم:

- زشت کار شما نیست که چند ساعت من و این شکلی سرکار گذاشتید و اعصابم و به چوخ دادید؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1569

این بار مستقیم نگاهم و به لی لی دوختم و ادامه دادم:

- لی لی خانوم از شما دیگه انتظار نداشتم!

مهناز بود که سریع جوابی که انگار از قبل آماده اش کرده بود و بهم داد و گفت:

- بحث اعصاب و وسط نکش.. که ما یه ماه شبا با قرص آرامبخش می تونستیم چند ساعت بخوابیم از فکر این که جنابعالی کجا تشریف داری و یه وقت بلا ملایی سرت نیومده باشه! حالا یه بخش کوچیکی از اون همه عذابی که با کارت بهمون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تحمیل کردی و تلافی کردیم.. انقدر شاکی شدن نداره!

نفس عمیقی کشیدم و دیگه چیزی نگفتم.. حرفی هم برای گفتن نمونده بود چون هرچی فکر می کردم می دیدم هیچ اثری از ناراحتی تو وجودم نیست!

همین دستی که الآن توی دستم قرار گرفته و چهره خندون سه تا از عزیزترین و مهم ترین آدمای زندگیم کافی بود تا به هیچ موضوع دیگه ای فکر نکنم و فقط از اون لحظه ای که تا چند دقیقه پیش.. امکان نداشت که توی تصوراتم راه پیدا کنه نهایت لذت و ببرم!

واسه همین این حق و بهشون دادم و همراه درین.. رفتم سمتشون و قبل از این که درین بخواد بازم یه مبل تکی رو برای نشستن انتخاب کنه.. کنار خودم روی مبل دو نفره نشوندمش!

دلم به طرز عجیبی یه خلوت دو نفره باهاش می خواست.. ولی جلوی این نگاه های خیره ای که بدجوری روم زوم کرده بودن.. نمی تونستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همچین کاری بکنم و این دست و پا بسته بودنم خیلی رو مخ بود!

تا این که چند لحظه بعد انگار خدا صدام و شنید و شرایط و برام مهیا کرد.. وقتی که گوشی لی لی زنگ خورد و با گفتن «بابامه» سریع بلند شد و رفت تو اتاق تا باهاش حرف بزنه.. چون حرف زدناش طولانی می شد و نمی خواست مزاحم کسی بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1570

مهنازم که بدجوری داشت با دقت به من و حالات چهره ام نگاه می کرد.. انگار حرف دلم و از نگاهم خوند که بلند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:

- چایی هاتون و بخورید سرد نشه.. من یه سر به غذا بزنم بیام!

با رفتنش دست درین و که هنوز سفت و محکم تو دستم نگه داشته بودم به سمت خودم کشیدم و بدنش و به بدنم چسبوندم که هینی گفت و لبش و محکم به دندون گرفت و منِ دلتنگ واسه چشیدن دوباره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طعم این لبا.. خیره به رنگ سرخی که روشون مالیده بود گفتم:

- کی دعوت شدی؟

- چی؟

نگاهم تو چشمای سوالیش چرخوندم و با جدیت پرسیدم:

- دقیقاً از کی دعوت شدی که امشب این جا باشی؟

متوجه علت سوالم شد که لبخند عمیقی رو صورتش نشست و گفت:

- امروز صبح!

- اوهوم! یعنی.. قبل از این که با من حرف بزنی و خیلی عادی بهم دروغ بگی و حتی وانمود کنی که می خوای برام شام درست کنی نه؟

- خب.. آره دیگه! اگه بهت راستش و می گفتم که دیگه سورپرایز نمی شدی!

- یعنی هدفت فقط سورپرایز شدنم بود دیگه؟ قصد کرم ریختن نداشتی احیاناً؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خیلی بی تربیتیا! پیشنهاد این نقشه اصلاً مال من نبود.. فقط طبق دستورات یکی دیگه پیش رفتم!

- آهان یعنی می گی عمه ام کرم ریخته آره؟!

- میـــــران!

در عین حال که داشت حرص می خورد نمی تونست جلوی خنده اش و بگیره و دیدن اون لبای خندون شده هم برای من کافی بود تا صبرم لبریز بشه و بی اهمیت به این که کجام حمله کنم سمتش و جوری لباش و بکشم لای لبای خودم که هم خنده از یادش بره و هم هرچی فکر توی سرشه!

تا چند ثانیه اول تو شوک بود و هیچ حرکتی نمی کرد.. انگار اصلاً باورش نمی شد که من بخوام تو خونه عمه ام همچین کاری بکنم.. اونم وقتی وسط هال نشستیم و هر لحظه ممکنه یکی بیاد و مچمون و بگیره!

ولی بعد که به خودش اومد شروع کرد به تقلا کردن و عقب کشیدن خودش که با خوابوندنش روی مبل و حبس کردن تنش بین دستام و بدنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیالش و راحت کردم و بهش فهموندم تا وقتی من نخوام نمی تونه جدا بشه..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1571

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کم کم هوس بهش غلبه کرد و دست از تقلا کشید.. حتی خیلی ریز داشت همراهی هم می کرد و صدای نفس های تندی که از راه بینیش می کشید به گوشم خورد!

وقتی حس کردم منم دیگه دارم از کنترل خارج می شم و اگه همین جوری ادامه بدم ممکنه کار به جاهای مهار نشدنی کشیده بشه.. اون بوسه داغ و هوس انگیز و تو همون نقطه نگه داشتم و عقب کشیدم!

بعد از چند تا نفس عمیق خیره شدم به درینی که نگاه خمار شده اش به سقف بود و هنوز تمایلی برای بلند شدن و به حالت نشسته درومدن از خودش نشون نمی داد!

دولا شدم و از رو میز یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و حین تمیز کردن رژی که دور لبش و رنگی کرده بود آروم پچ زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بلند نشی ادامه می دما! همین الآن.. همین جا.. رو همین مبل! اگه می تونی سر و صدات و کنترل کنی شروع کنم.. می دونی که هر ثانیه و هر لحظه آمادگی دارم! تصمیمت و بگیر که بدجوری هلاکم!

بالاخره با این حرفم که در نهایت جدیت زده شد.. نگاه خیره اش و از سقف گرفت و به صورتم زل زد:

- خیلی دیوونه ای میران.. بیشتر از چیزی که.. فکرش و می کردم!

- تازه کجاش و دیدی؟

با خنده صاف نشستم و دست درینم گرفتم تا بلند شه و چسبوندمش به خودم و گذاشتم یه کم از اون هیجانی که ضربان قلبش و تند کرده بود کم بشه و تو بغلم آروم بگیره!

حالش که رو به راه تر شد آروم پرسیدم:

- ناراحت شدی؟

- از چی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از این که بهت پیام دادم و گفتم.. شب باید بیام این جا!

- من خودم این جا بودم وقتی پیام دادی.. چرا ناراحت بشم؟

- به هر حال.. من که خبر نداشتم.. قرارمون و به هم زدم و.. اومدنم به این جا رو ترجیح دادم!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1572

- نه میران.. از این فکرا نکن.. واقعاً ناراحت نشدم! شاید فکر کنی دارم اغراق می کنم.. ولی حتی اگه این جا هم نبودم درکت می کردم.. بعد از پونزده شونزده سال.. به خواهری که فکر می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردی مرده.. رسیدی و خب حق داشتی که بخوای یکی از روزای مهم زندگیت و کنارش بگذرونی.. ما.. حالا حالاها وقت داریم برای ساختن خاطره های خوب و قشنگ.. حتی اولش که عمه ات زنگ زد و ازم خواست بیام این جا خواستم مخالفت کنم و از تو هم بخوام که حتماً دعوتش و قبول کنی.. چون فکر کردم شاید این جوری راحت تر باشی و به لی لی هم بیشتر خوش بگذره.. ولی بعد حس کردم ذهنت پیش من و تنها بودنم توی خونه می مونه و نمی تونی صد در صدت و برای خواهرت بذاری.. واسه همین قبول کردم که بیام!

چشمام و با نهایت لذت و آرامشی که از این حرف و آغوش نصیبم شده بود بستم و حین تنگ تر کردن حلقه دستم دور بدنش با صداقت.. حسی رو که این روزا بیش از حد وجودم و درگیر کرده بود و به زبون آوردم:

- باورت می شه که شدی عجیب ترین و لاینحل ترین مسئله زندگیم؟ به همون نسبت که شدی تنها

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگیزه زنده بودنم و اصلی ترین دلیل تند شدن ضربان قلبم.. ترس هام هم بیشتر کردی.. ترسی که هیچ وقت انقدر شدید تو وجودم حس نکرده بودم!

- ترس چرا؟ از چی می ترسی؟

- از این که ناخواسته.. قدر داشتنت و ندونم و به خودم بیام و ببینم از دستت دادم! از این که اگه تو.. پاداش یه کار خوبم توی زندگی باشی.. نکنه که با کوچک ترین کار بدم.. خدا ازم بگیرتت!

نفسی گرفتم و با درموندگی بیشتری ادامه دادم:

- از این که.. نکنه همه اینا یه خوشی کاذبه.. یه آرامش قبل از طوفان.. که نمی شه بهش دل خوش کرد و باید هر لحظه.. ترس رسیدن اون طوفان و داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1573

سرش و بلند کرد و یه کم خیره خیره به صورتم زل زد بعد یه کم خودش و بالا کشید و بوسه ای روی چونه ام کاشت و عقب کشید!

- اون ترس ها.. نه فقط تو زندگی و رابطه ما.. که تو هر رابطه ای هست! همه باید خودشون و برای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر طوفانی آماده کنن.. ما یه کم بیشتر.. چون زندگیمون به اندازه بقیه عادی و معمولی نیست و جفتمون به این باور رسیدیم که مشکلاتمون زیاده و باید کنار هم از پسش بربیایم.. ولی این دلیل نمی شه که از لحظه هامون لذت نبریم.. فقط با فکر به این که شاید در آینده یه اتفاق بدی بیفته و شایدم نیفته! مگه کی می تونه یه دقیقه بعدش و پیش بینی کنه که ما بتونیم؟ مهم اینه که از وجود هم انرژی بگیریم تا خدای نکرده هر وقت اون اتفاقه افتاد.. انقدری قوی باشیم که بتونیم از پس مهار کردنش بربیایم!

بعد از چند ثانیه ای که به حرفاش فکر کردم و کلمه به کلمه اش تو وجودم حل شد.. پوف کلافه ای کشیدم و حین ماساژ دادن چشمام لب زدم:

- دیگه داری شور خوب بودن و درمیاری.. یه کم بد باش.. انقدر خوشگل حرف نزن.. انقدر مهربونی و آدم حسابی بودنت و به رخ نکش.. بذار منم یه کم باورم بشه بالاخره یه عیبی داری و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زیادی هم همه چیز تموم نیستی.. بلکه کمتر بترسم و کمتر به این فکر کنم که لیاقتت و ندارم!

ازم جدا شد و جواب داد:

- لیاقتم و نداشتی الآن این جا نبودم!

- وقت کردی یه کم تعریف کن از خودت!

- حقیقته عزیزم.. الآنم پاشو برو به عمه ات بگو بیاد.. یه کم بگذره فکر می کنه جدی جدی کار بی شرمانه ات و عملی کردی..

از جام بلند شدم و حین رفتن سمت آشپزخونه گفتم:

- بی شرمانه دیگه هان؟ اونی که وسوسه شده بود و اگه یه کم بیشتر جدیت به خرج می دادم تا آخرش پا به پام می اومد و همین جا و همین لحظه میزبان بچه امون می شد تو نبودی نه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1574

- خیلی بی حیایی!

با صدای بلند به حرفش و چشم غره ای که بهم زد خندیدم و رفتم سمت آشپزخونه.. انتظار داشتم مهناز همچنان در حال آشپزی باشه.. ولی انگار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هیچ کاری برای انجام دادن نداشت که رو صندلی نشسته بود و داشت محتویات گوشیش و بالا پایین می کرد!

- این جا چرا نشستی؟

بدون این که نگاهش و از گوشی بگیره جواب داد:

- چی کار کنم وقتی انقدر شرم و حیا نداری که تو خونه من کارایی که باید تو اتاق خوابت انجام بدی رو روی دختر بدبخت پیاده می کنی!

دستم و به سمت ظرف سالادی که روی میز بود دراز کردم و حین برداشتن یکی از خیارهای حلقه ای روش گفتم:

- الآن چی شد که من شدم بی شرم و حیا و اونی که با همدستی تو پدر من و تو این یکی دو ساعت درآورد شد دختر بدبخت؟

- چون جنس خراب تو رو می شناسم! اونم انقدر دستمالی نکن.. کم خوردی یعنی؟ هنوز سیر نشدی؟

با خنده رفتم سمتش و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ای موذی.. داشتی یواشکی ما رو دید می زدی؟

- احتیاجی به دید زدن نیست.. اگه بعد از خورد و خوراکت دور دهنت و تمیز کنی کسی نمی فهمه در حال چه کاری بودی!

با تعجب از این که نکنه واقعاً رژ لب درین صورتم و کثیف کرده خواستم دستم و بکشم دور دهنم که چشمم به خنده روی لب مهناز افتاد که فهمیدم یه دستی زد و دو دستی تحویل گرفت!

منم با خنده اش خندیدم و رفتم پشت صندلیش و همون طور که بغلش می کردم گفتم:

- تو بخند فقط.. هرچقدر می خوای من و دست بنداز!

- جدی؟ قبل از فهمیدن این که درینم این جاست که اگه چاره داشتی خرخره ام و می جوییدی حالا انقدر خنده هام برات شیرین شده؟

- قبول کن که بد زدی تو پرم! ولی آخر که حرف تو رو گوش کردم و اومدم.. پس حق نداری شماتتم کنی! حالا از این حرفا گذشته.. فکرشم نمی کردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر زود با این قضیه کنار بیای.. در کنار ضد حال زدنت.. بدجوری هم حال دادی.. تا عمر دارم نوکرتم دربست!

- نوکر نمی خوام.. همین که همیشه مثل الآن حالت خوب باشه و لبخند از رو لبت نره.. برای من کافیه! خودت تشخیص دادی خوشبختیت تو این راهه و منم به تصمیمت احترام می ذارم!

بوسه ای روی سرش نشوندم و با اطمینان از این که تو رابطه ام با درین لبخند قراره عضو دائمی صورتم باشه و هیچ وقت از بین نره لب زدم:

- چشم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1575

××××××

بعد از سه روز که به فکر و خیال و اعصاب خوردی گذشت.. بالاخره تونستم یه نفس راحت بکشم و چند ساعت لذت بخش و کنار میران و خانواده اش سپری کنم!

اون روزی که حرفام و زدم و از این خونه بیرون رفتم.. هیچ وقت فکرش و نمی کردم که انقدر زود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوباره برگردم و این بار حتی از سمت صاحبخونه دعوت بشم!

در عوض خودم و با فکرای منفی خفه کردم و ترس این که ته این ماجرا میران مجبور به انتخاب بشه.. یه لحظه هم راحتم نمی ذاشت!

تا این که بالاخره با تماسی که امروز عمه اش باهام گرفت و واسه شام دعوتم کرد.. درصد زیادی از اون فکر و خیال و ترس ها دود شد و از بین رفت!

هرچند که نمی شد گفت زمین تا آسمون تغییر کرده و دیدگاهش عوض شده.. چون لحن و نگاهش بعضی وقتا هنوز رنگ و بوی غریبگی و دلخوری داشت که خب بیشتر از هرکسی خودم بهش حق می دادم..

ولی مطمئن بودم که کم کم هرچی نگرانی نسبت به آینده برادرزاده اش توی وجودش هست.. از بین می ره و می فهمه که من اون روز اون حرفا رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جدی به زبون آوردم.. نه فقط از سر بلوف.. یا جلب ترحم!

این حس خوب و به وضوح توی وجود میران هم می دیدم و این از شوخی هایی که تو این چند ساعت باهامون می کرد و برامون چاره ای جز خندیدن نمی ذاشت مشخص بود!

بعد از شام.. میران رفت تو اتاق تا جواب تلفن حسابدار شرکتش و بده و منم بالاخره اون خجالت و رودرواسی چند ساعت اخیر و تو وجودم کشتم و یه کم بعد دنبالش رفتم تو اتاق!

در واقع دلم یه خلوت چند دقیقه ای می خواست.. جایی که توش باهاش راحت باشم و هرچی دلم می خواد بگم یا هرکاری دلم می خواد بکنم و مدام توی ذهنم عکس العمل اون دو نفر دیگه رو بعد از حرفم پیش بینی نکنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1576

میران هنوز داشت تلفنی حرف می زد.. یا درواقع به حرف های طرف مقابلش گوش می داد که به محض دیدن من چشمکی زد و یه بوس از راه دور برام فرستاد و به حرف زدنش ادامه داد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم در و بستم و راه افتادم سمت تخت گوشه اتاق و نشستم روش.. تمام مدت حرف زدن میران با تلفن.. داشتم خیره و مستقیم نگاهش می کردم!

یه زمانی از این آدم فراری بودم.. وقتی می دیدمش سر تا پام از استرس می لرزید و تمام تلاشم و می کردم تا باهاش چشم تو چشم نشم!

حتی همین چند وقت پیش.. که بعد از یک سال و نیم برای اولین بار دیدمش.. برعکس اون که کاملاً عادی و نرمال رفتار کرد.. یکی از سخت ترین لحظات زندگیم و گذروندم و بعد چقدر پشیمون شدم از این که همون لحظه راهم و نکشیدم و نرفتم!

اون موقع ها اصلاً فکرشم نمی کردم که یه روزی می رسه که من.. یه بار دیگه.. مثل یکی دو ماه اول آشناییمون.. بازم از دیدنش این شکلی ذوق زده بشم و دلم بخواد ساعت ها فقط یه گوشه بشینم و نگاهش کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من همون آدم بودم و میران همون آدم.. این وسط چی تا این حد تغییر کرده بود که حالا من.. بدون این که از غرورم خجالت بکشم.. حاضر بودم به همه آدمای دنیا با صدای بلند بگم که این آدم.. تنها دلیل زندگیمه؟!

- می میرم واسه نگاهتا!

با صداش به خودم اومدم که دیدم تلفنش تموم شده و حالا اون داره به لذت بهم زل می زنه.. از حرفی که زد لبخند خجالتزده ای رو لبم نشست و با اشاره به لباسای تنش گفتم:

- داشتم تیپت و نگاه می کردم..

- چشه؟ بده؟!

- نه اتفاقاً.. می خواستم دنبال یه عیب و ایرادی بگردم که مثل خودت بهت بگم مثلاً دیگه این و نپوش.. یا این کار و نکن.. ولی متاسفانه همیشه خوش لباسی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1577

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- منم اگه بهت می گم معنیش این نیست که بد لباسی یا بهت نمیاد! حسادت وجودم نمی ذاره کسی به جز خودم خوشگلیات و ببینه!

چند قدم نزدیک شد و با لحنی که مو به تنم سیخ می کرد ادامه داد:

- چه وقتی با لباسات تیپ می زنی.. چه وقتی که بدون لباس دل می بری.. سر تا پات مال خودمه!

- خب حالا.. فوری پررو نشو!

با خنده راه افتاد سمت آینه و حین مرتب کردن موهای تازه بلند شده اش گفت:

- پاشو بپوش بریم!

- کجا؟!

- بریم با لی لی یه کم دور بزنیم.. یه آتیشی روشن کنیم.. سر و صدا رو نمی شنوی؟!

نفس عمیقی کشیدم و برای این که میران پی به حالم که اتفاقاً از وقتی سر و صدای چهارشنبه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوری شروع شد بیشتر به هم ریخت نبره سرم و انداختم پایین و گفتم:

- نمی شه دوتایی برید؟ من گفتم دیگه کم کم برم خونه!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و دوباره روش و چرخوند سمت آینه..

- معلومه که نه.. من رو تو حساب کرده بودم!

- واسه چه کاری؟

- واسه آتیش روشن کردن دیگه.. کاری که توش مهارت داری!

برگشت سمتم و با عادی ترین لحنی که یه نفر می تونست داشته باشه پرسید:

- بنزین آوردی با خودت؟!

از یه طرف خنده ام گرفته بود از این خونسردیش و از طرف دیگه داشتم حرص می خوردم که چرا باید این مسئله رو یادآوری کنه.. اونم وقتی از تصور جهنمی که اون بیرون درست شده و من و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یاد یکی از بدترین روزهای زندگیم میندازه
اعصابم به اندازه کافی خورد بود!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1578

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همین که دیدم اونم زل زده به من تا واکنشم و ببینه و به زور داره جلوی خنده اش و می گیره.. فهمیدم شوخی چند ساعت قبلم پای تلفن و تلافی کرد و با کوچک ترین اعتراض من می خواست حرفم و به خودم برگردونه و بگه:

«جنبه ات و ببر بالا چون قرار شد از این چیزا برای خودمون تابو نسازیم!»

ولی توان زیادی هم واسه آروم کردن خودم نداشتم که گفتم:

- الآن خنک شدی؟ جیگرت حال اومد؟ چه جوری تونستی چند ساعت صبر کنی واسه تلافی! عجیبه واقعاً! تو هرچی می شنوی باید دوتا بذاری روش و درجا به طرف برگردونی.. اینهمه تحمل بهت نمیاد!

از وسط حرفام شروع کرده بود به خندیدن که توپیدم:

- کوفت نخند!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وقتی اهمیتی به حرفم نداد با حرص بلند شدم و خواستم از اتاق برم بیرون که سریع خودش و بهم رسوند و از پشت محکم بغلم کرد و نذاشت بیرون برم!

من و همون شکلی برگردوند سمت آینه و همین که چشمم به قیافه پر از خنده اش افتاد دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و صدای خنده منم بلند شد!

میرانم که از واکنشم بل گرفت با صدای بلندتری خندید و بعد چند تا بوسه روی سرم نشوند و چونه اش و گذاشت رو جای بوسه ها و زل زد بهم..

خنده ام که تموم شد.. نفسی گرفتم و اینبار با لحن جدی تری گفتم:

- جدا از شوخی! من و معاف کنید.. واقعاً توان دیدن اون همه آتیش و ندارم.. چه برسه به این که خودمون روشن کنیم.. یا چه می دونم.. از روش بپریم! من انتظار داشتم تو بیشتر از من اذیت بشی.. ولی زیادی بی خیالی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بالاخره که چی؟ تو زندگیمون.. هیچ وقت قرار نیست چشممون به آتیش بیفته؟ سالی یه بار چهارشنبه سوری داریم.. در طول سال ممکنه بارها بریم پیک نیک و بخوایم یه گوشه کناری آتیش روشن کنیم.. اگه قرار باشه هربار که چشممون بهش بیفته یاد بدبختی هامون بیفتیم و یه گوشه کز کنیم که دیگه کلاهمون پس معرکه اس! این حرفای من نیستا.. اینا رو تو باید به من می گفتی!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1579

نگاهم و از چشماش گرفتم و سرم و انداختم پایین:

- منم اگه بخوام همچین نظری داشته باشم و یادم بره اتفاقات اون روز و.. وقتی می بینم بقیه هنوز یادشون نرفته به این نتیجه می رسم که واقعاً فراموشی کار غیر ممکنیه!

- بقیه یعنی کی؟ باز مهناز حرفی زد که ناراحت شدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نشنیدی سر شام گفت امشب خدا به پدر و مادرا رحم کنه.. چه زجری قراره بکشن از دیدن تن و بدن سوخته بچه هاشون!

- مطمئن باش بی منظور بود.. شاید اگه همچین تجربه ای هم نداشتیم باز این حرف و می زد!

من و چرخوند سمت خودش و یه کم ازم فاصله گرفت و دستاش و به دو طرف باز کرد..

- تو بدن من اثری از سوختگی می بینی که دیدنش بخواد کسی و اذیت کنه؟!

سرم و به نشونه نه بالا انداختم که دستم و تو دستش گرفت و حین نوازش پوست سوخته پشت دستم ادامه داد:

- اون کسی که محکومه به عذاب کشیدن با دیدن این رد اعصاب خورد کن منم نه تو! پس ذهنت و از هرچیز منفی خالی کن و بیا این بار از این آتیشی که با همدیگه روشنش می کنیم لذت ببریم!

حرفاش که بدون ذره ای تردید به زبون می آورد.. یه کم از اون اضطراب و تشویش وجودم کم کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من بیشتر نگران خودش بودم و حالا که قرار نبود با دیدن آتیش حالش بد بشه پس منم می تونستم انرژی های منفی رو کنار میران از خودم دور کنم و از آرامشش استفاده کنم!

واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و همراهش شدم که از این یکی مانع هم با کمک همدیگه رد بشیم و یه قدم به اون هدف نهایی که رسیدن به نقطه امن زندگیمون بود.. نزدیک تر بشیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1580

چند ساعت بعدی خیلی زودتر از انتظارم سپری شد..

انقدری بهمون خوش گذشت که اصلاً یادم رفت چه فکرای آزاردهنده ای تو سرم بود!

اعتمادم به میران باعث شد پشیمون بشم از تصمیمم واسه رفتن به خونه و خوشحال باشم از این که عملیش نکردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون لذت تجربه کردن این دقایق.. تو زندگی پر از یکنواختی من.. چیزی نبود که بخواد مدام تکرار بشه و من واقعاً به این شور و شوق.. به این خنده های از ته دل.. به این هیجانات و بالا و پایین شدن ضربان قلبی که حس می کردم که خون تازه به رگام تزریق می کنه.. خیلی زیاد احتیاج داشتم!

هرچند که اون وسطا هنوز یه چیزایی بود که حالمون و بگیره..

مثل وقتی که میران با اصرار بیش از حد لی لی برای دومین بار از رو آتیش پرید و وزنش که روی پای راستش افتاد چهره اش و از درد درهم کرد.. ولی انقدر براش مهم بود که اون شب بهمون خوش بگذره که چیزی به روش نیاورد و منم تنها کاری که از دستم براومد این بود که تو دلم قربون صدقه اش برم..

البته که دلم به همین راضی نشد و وقتی دوباره برگشت پیشم روی پنجه پام بلند شدم و لبام و روی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورتش چسبوندم و قبل از این که عقب بکشم..
تو گوشش گفتم:

- مرد منی! مال خود خودمی.. زمین و زمانم باهام سرت باهام بجنگن.. ولت نمی کنم!

لبخندی که آروم آروم رو لبش شکل گرفت و دیدم و سرم و به بازوش چسبوندم که خیلی سریع دستش رو صورتم نشست و مشغول نوازشم شد..

درسته که عادت نداشتم احساساتم و چپ و راست به زبون بیارم و برعکس بقیه که معمولاً توی رابطه مردا سخت حس و حالشون و به زبون می آوردن.. من خیلی کار داشتم تا تو این مسئله به پای میران برسم!

ولی خب حالا داشتم می فهمیدم که بعضی وقتا.. با چند کلمه ساده.. چقدر همه چیز قشنگ تر می شه و حیفه که بخوایم این لحظه های کوتاه ولی تاثیرگذار و موندگار و از همدیگه دریغ کنیم!

شک نداشتم که همین چند تا جمله میران و انقدری به تب و تاب انداخت که همیشه یادش می مونه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این طبیعتاً خیلی بهتر از یه تشکر خشک و خالی برای این چند ساعت لذتبخش و همراهی کردنش..
به دلش می نشست!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1581

*

جلوی در خونه جفتمون از ماشینامون پیاده شدیم.. بیش از حد خسته بودیم و من به شخصه با بدبختی تا این جا رانندگی کردم.. واسه همین دلم می سوخت واسه میران که حالا باید تا خونه خودش می رفت که بدون هیچ قصد و منظور خاصی گفتم:

- شب و بمون پیشم!

با لبخند پر شیطنتی که رو لبش نشست گفت:

- خوشت اومده ها!

- از چی؟!

چشمکی زد و با پررویی لب زد:

- از اون کارا دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چقدر ذهن منحرفی داری تو! جفتمون خسته ایم.. گفتم بیای همین جا بخوابی جای این که تا خونه رانندگی کنی!

نچی گفت و با تخسی گفت

- فقط خواب فایده نداره! اگه واسه کارای دیگه دعوتم کنی میام! وگرنه کدوم احمقی می تونه شب تا صبح کنار تو فقط بخوابه؟

چرخی به چشمام دادم و با این فکر که لابد.. داره شوخی می کنه که من و بسنجه حین درآوردن کلید از تو کیفم لب زدم:

- خیله خب.. زبون نریز الکی.. بیا برو تو!

وقتی دید جدی جدی دارم دعوتش می کنم سریع گفت:

- شوخی کردم بادومم.. می رم خونه!

- چرا؟

شونه ای بالا انداخت و لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دوست دارم این دفعه خونه من باشیم.. اصلاً نوبتیش کنیم!

- میران یه خوابه دیگه چرا انقدر شلوغش می کنی؟!

- اگه انقدر ساده اس که می گی.. اگه واقعاً نگران خسته بودنمی.. بعد از اون همه اصراری که بهت کردم تا شب و پیش من بمونی.. بازم من و تا این جا نمی کشوندی!

راست می گفت.. امشب خیلی اصرار کرد برم خونه اش.. چون مسیرش سر راست تر بود و زودتر می رسیدیم.. ولی من پام و کردم تو یه کفش که می خوام شب خونه خودم باشم و البته بهش گفتم که لازم نیست با من تا دم در خونه بیای ولی حرف تو گوشش نرفت و اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1582

حالا غیر مستقیم می خواست دلیل این همه سماجت من برای نرفتن به خونه اش و بدونه و خب.. منم جواب درست درمونی نداشتم که بهش بدم!

یه کم نزدیک تر شد و با جدیت گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کردم شاید.. بعد از رابطه اون شبمون پشیمون شدی و دیگه نمی خوای شب و تنهایی با من بگذرونی.. ولی حالا که داری دعوتم می کنی خونه ات.. پس مشکل رابطه نیست.. خونه منه.. هوم؟!

سرم و انداختم پایین و بعد از یه کم من من کردن گفتم:

- چه مشکلی آخه؟ لباس راحتی نداشتم.. فردا صبحم با آفرین قرار دارم.. گفتم خونه باشم!

- اوکی! کاری باری؟

سرم و بالا گرفتم و زل زدم بهش.. دیگه از اون سرخوشی و شیطنت تو نگاهش خبری نبود.. اون حرفا رو فقط برای این زد که بفهمه نظر من برای رابطه چیه و وقتی دید تقریباً چراغ سبز نشونش دادم.. شکی که تو دلش داشت و به یقین تبدیل کرد و حالا من نمی دونستم چه جوری باید منظورم و بهش بفهمونم.. هرچند که برای خودمم غیر قابل درک بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئناً اون لحظه وقت خوبی برای حرف زدن نبود که سرم و به نشونه نه بالا انداختم و باهاش دست دادم.. یکی دو قدم عقب رفت و خواست بره سمت ماشینش که دلش طاقت نیاورد این خدافظی خشک و خالی رو..

سریع برگشت و یه بوسه کوتاه روی گونه ام کاشت و با یه خدافظی زیر لب و قدم های تند رفت سمت ماشین.. منم با اعصابی خراب.. رفتم تو خونه و در و بستم!

دیگه حالم داشت از خودم و این رفتار و افکار مسخره ای که هرازگاهی خودش و نشون می داد به هم می خورد.. حالا مثلاً اگه من می رفتم خونه میران و یه شبم اون جا کنار هم صبح می کردیم آسمون به زمین می اومد؟

ما که تو خونه من تا تهش رفتیم و هیچ اتفاقی هم نیفتاد.. نه میران عوض شد.. نه دوباره اون رابطه شد شروع بدبختیم.. همون فرداش این ترس و از جونم انداختم بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا چرا دوباره با فکر شب موندن تو خونه میران حالی به حالی می شدم و اعصابم به هم می ریخت؟

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1583

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط چون همه اون رابطه های اجباری و بدون لذت تو خونه میران اتفاق می افتاد و با یادآوری در بسته خونه اش که حتی بهم اجازه نمی داد بعد از تموم شدن کارش ازش فرار کنم احساس خفگی می کردم؟

میران اگه می خواست بازم بهم ضربه بزنه.. بازم اذیتم کنه.. آزارم بده.. تا همین الآن هزارتا موقعیت داشت.. براش چه فرقی داره که این اتفاق تو خونه من بیفته یا خونه خودش؟

نباید می ذاشتم این فکرای مسخره.. رابطه قشنگمون و که داشت با قدم های آروم به سمت بهتر شدن پیش می رفت متوقف کنه!

می دیدم که میران داره همه تلاشش و می کنه.. اصلی ترینش همین امشب بود که به خاطر من.. خم به ابرو نیاورد.. حالا حقش نبود که من بخوام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به خاطر یه مشت فکر چرند و بی اساس باعث بشم که دوباره بربگردیم به نقطه اول!

نه.. نمی ذاشتم کار به اون جا بکشه.. امشب که دیگه نمی شد.. ولی در اولین فرصت.. با یه برنامه ریزی دقیق به میران می فهموندم که خونه من و خودش نداره.. همین که با هم باشیم برای لذت بردن و آرامش داشتنم.. کافیه!

*

بعد از دو سه ساعت کار و تلاش بی وقفه.. نفس عمیقی کشیدم به نتیجه کارم زل زدم.. سفره هفت سینی که روی میز چیده بودم و نهایت سلیقه ام و توی دیزاین کردنش به کار برده بودم.. دقیقاً همون جوری شده بود که می خواستم و ارزش این همه تلاش و وقت و هزینه صرف کردن و داشت!

اونم نه فقط همین یکی دو ساعت وقتی که صرف چیدنش کردم.. دقیقاً از فردای همون چهارشنبه سوری.. یعنی سه روز کامل در حال تکاپو و خرید و بدو بدو برای امروز بودم و یادم نمی اومد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که تو عمرم تا این حد برای عید و شروع سال نو.. ذوق و هیجان داشته باشم!

جدا از این که اولین سال مشترکم با میران محسوب می شد.. دوباره قصد داشتم سورپرایزش کنم و این.. قضیه رو برام هیجان انگیزتر می کرد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1584

تو این سه روز ندیده بودمش و مدام بهانه بیرون و خرید رفتن با آفرین و می آوردم که خب دروغم نبود..

اونم وقتش و با لی لی می گذروند و برای خرید می بردش این ور اون ور و همین که فهمیدم امروزم تا شب قراره پیش لی لی و مهناز باشه نقشه ام و عملی کردم و اومدم این جا.. تا تو نبودش هفت سین و آماده کنم!

کلیداش و از همون روزی که دوباره وسایلش و آورد این جا بهم داده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احتمالاً با این دلیل و بهونه که یه روز.. خودم سرزده پاشم بیام که خب.. تا امروز و این لحظه.. همچین تصمیمی نگرفته بودم.. ولی بالاخره عملیش کردم!

دیگه شب شده بود و هر لحظه امکان داشت میران برگرده..

فکر این که شاید اصلاً بخواد سال و کنار خواهر و عمه اش تحویل کنه مضطربم می کرد..

ولی خب به خودم امید می دادم که صد در صد وسطا برای دوش گرفتن و عوض کردن لباساش میاد خونه و اون موقع می فهمه اوضاع از چه قراره و برنامه اش با اونا رو کنسل می کنه!

امروز دیگه می خواستم یه کم خودخواه باشم و خودم و کنار نکشم..

چون چند روز داشتم براش برنامه ریزی می کردم و دلم نمی خواست هیچ چیزی خرابش کنه!

به خصوص این که بعد از اون شب.. یه کم حس می کردم میران سرسنگینه و حالا.. با اومدنم به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این جا و آوردن چند دست از لباسام.. بهش می فهموندم فکرای توی سرش اشتباهه!

برنامه ام از هر نظر دقیق بود.. حتی به نگهبان خونه اش هم.. وقتی که داشت وسایلش و جمع می کرد تا بره چند روز اول عید کنار خانواده اش باشه سپردم که به میران حرفی از این جا اومدن من نزنه و حالا که دیگه همه کارا رو انجام داده بودم باید منتظر اومدنش می نشستم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1585

با نگاهی به ساعت سریع راه افتادم سمت اتاق تا یه بار دیگه خودم و ظاهرم و چک کنم.. نصف بدو بدوهای این چند روز.. مربوط به همین تغییر ظاهری می شد که آفرین خیلی اصرار داشت انجامش بدم!

مثل فر کردن موهای همیشه صافم که یه تنوع محسوب می شد و خودم خیلی ازش خوشم اومده بود.. امیدوار بودم میرانم بپسنده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یا پوشیدن لباس های نسبتاً باز و کوتاه.. یا به قول آفرین سکسی.. که معمولاً کمتر ازش استفاده می کردم و این بار می خواستم برای پوشیدنشون یه کم به خودم دل و جرات بدم!

مثلاً این پیراهن مشکی کوتاه که با وجود آستین های بلندش نصف بیشتر بالاتنه ام و با یقه باز و سوراخ هایی که قسمت جلوییش و پوشونده بود به معرض نمایش می ذاشت.. هیچ وقت هیچ جایی تو کمد لباس های من نداشت..

ولی هم موقع خریدنش.. هم الآن که تو تنم بود.. از فکر واکنش میران با دیدن این لباس توی تنم.. تمام بدنم گر می گرفت و نفسم از شدت هیجان تند می شد!

آرایش متفاوتمم مزید بر علت شده بود که توی آینه شاهد یه درین دیگه باشم و حالا باید صبر می کردم تا ببینم میران قراره چه جوری با این تغییرات برخورد کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با شنیدن صدای زنگ موبایلم هولزده برگشتم تو سالن.. آهنگ مخصوصی بود که واسه شماره میران انتخاب کرده بودم و قبل از این که گوشیم و بردارم داشتم فکر می کردم که چه جوری عادی برخورد کنم که متوجه این حجم از استرس و هیجانم نشه!

مطمئناً زنگ زده بود تا برنامه سال تحویلم و بدونه و من باید یه سری دروغ ردیف می کردم تا فکر رفتن خونه من و از سرش بیرون کنه!

- الو؟

- درین سلام.. خوبی؟

هنوز اون سرما رو تو لحنش حس می کردم و با فکر به این که تا چند ساعت یا شاید چند دقیقه دیگه اثری ازش نمی مونه پر انرژی جواب دادم:

- سلام.. مرسی تو خوبی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1586

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوبم! کجایی؟

- من؟! خونه!

- اوهوم! گفتم اگه برنامه ای برای امشب نداری.. حاضر شو با ما بیا!

لبخند رو لبم ماسید و نگاهم رو یه نقطه بی هدف گیر کرد.. از این جا به بعد مکالمه چیزی نبود که قبلاً پیش بینیش کرده باشم!

- مگه کجا می خواید برید؟

- نگفتم بهت؟ داریم با لی لی می ریم سر خاک مامان.. می خوایم سال تحویل اون جا باشیم! گفتم شاید.. تو هم بخوای.. امسال.. کنار مامانت باشی!

تا چند ثانیه مغزم به طور کامل از کار افتاد و ذهنم انقدر خالی شد که هیچ کلمه ای نتونستم به زبون بیارم.. حرف زدن که سهله.. حتی نفس کشیدن یادم رفته بود از شدت شوکی که با شنیدن این حرف غیر منتظره بهم وارد شد!

چرا یهو همه چیز به هم ریخت.. منی که صد تا احتمال برای خودم ردیف کرده بودم.. چرا به این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسئله.. که لی لی بخواد سال تحویل کنار خاک مادرش باشه و خب طبیعتاً میرانم همراهیش می کنه فکر نکردم که این برنامه ها رو بیخودی نچینم و حالا.. از بهم خوردنش این جوری داغون نشم!

- الو؟ چی شد؟!

آب دهنم و با بدبختی قورت دادم و لب زدم:

- نه من.. من همچین برنامه ای نداشتم!

- عه! پس نمیای؟!

دلم گرفت.. مادر من اولین سال فوت کردنش بود و با این وجود.. من به جز فکر گذروندن لحظه سال تحویلم کنار میران.. هیچ فکر دیگه ای به سرم راه پیدا نکرد و حالا اون.. ترجیح می داد بره پیش مادرش که پونزده شونزده سال از فوتش می گذشت.. تا این که کنار من باشه اونم وقتی می دونست تنهام!

این دیگه مثل قضیه چهارشنبه سوری نبود که حتی اگه دعوتم نمی شدم.. ترجیح می دادم میران کنار خانواده اش باشه.. چون طبق یه قانون نانوشته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امروز و حق خودم می دونستم و حس می کردم..
اگه تو اون لحظه خاص کنار هم باشیم.. رابطه امون محکم تر می شه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1587

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همه اینا.. چاره ای نداشتم جز این که بگم:

- نه!

تصمیم داشتم خودخواه باشم.. ولی می دونستم میران چه جایگاه ویژه ای توی قلبش برای مادرش داره و نمی تونستم سر این مسئله اون زن و برای خودم یه رقیب بدونم! اگه خودم عقب می کشیدم و تسلیم می کشیدم.. خیلی بهتر از این بود که بخوام میران و با یه دوراهی امتحان کنم!

- باشه پس.. بعداً می بینمت..

خواستم بگم بعداً یعنی کی.. چون حتی نگفت امشب و این حالم و خراب تر می کرد.. ولی جلوی زبونم و گرفتم و با یه باشه و خدافظی.. تماس و قطع کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مگه دیگه چه فرقی داشت که کی تصمیم به دیدن من و وقت گذروندن باهام بگیره؟ من همه برنامه هام و برای امروز چیده بودم و بعدش.. دیگه برام هیچ لطف و هیجانی نداشت!

هرچند که تقصیر خودمم بود که زودتر میران و برای امروز واسه خودم رزرو نکردم تا هر برنامه دیگه ای که تو سرش داره.. یا بقیه به زور می خواستن براش بچینن و کنسل کنه!

اون موقع شاید سورپرایز نمی شد.. ولی حداقل من درگیر این حس مزخرف و اعصاب خورد ناشی از هدر رفتن تلاش چند روزه ام.. نمی شدم!

×××××

پشت شیشه پنجره قدی که به سالن خونه دید داشت وایستاده بودم و داشتم به درین که بعد از تماسم مثل یخ زیر آفتاب مونده وا رفت و نشست رو مبل نگاه می کردم!

بی شرف و ببین آخه چه لباسی پوشیده؟! من و دقیقاً چی فرض کرده بود پیش خودش؟ یه آدم سرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مزاج با اراده فولادی.. که مثلاً این لباس و تو تنش ببینم و خیلی نرمال کنارش سر سفره هفت سین بچینم و سال و تحویل کنم؟ واقعاً انتظاراتش ازم زیاد بود!

البته قبلش باید می دیدم که اصلاً حاضره با این ضد حالی که بهش زدم بازم این جا بمونه.. یا می خواست بار و بندیلش و جمع کنه و برگرده خونه اش؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1588

نقشه این حرکتم و از همون موقع که مجتبی زنگ زد و گفت درین با دو تا ساک اومد و رفت تو خونه کشیدم.. در حالی که قبلش با هم حرف زده بودیم و چیزی درباره اومدنش به خونه ام نگفته بود!

فهمیدم هدفش سورپرایز کردنه و منم می خواستم بلافاصله بعد از تماسم برم تو و همه حرفای پای تلفنمم برای این بود که حال گیری اون روزشون و تلافی کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حالا.. وقتی از همین فاصله.. با دیدنش تو این ظاهر دلبری که واسه خودش ساخته.. همه سلول های تنم به نبض افتاده بودن.. تضمینی بود که وقتی رفتم تو و از نزدیک دیدمش.. یه جای سالم تو تنش بذارم؟!

چاره ای نبود! اول و آخر باید می رفتم و باهاش رو به رو می شدم.. دلمم نمی اومد بیشتر از این ناراحتش کنم و هرچی زودتر می فهمید حرفای پای تلفنم چرند بود.. زودتر بخشیده می شدم!

واسه همین.. آروم و بی سر صدا.. کلید انداختم و در و باز کردم.. به مجتبی هم سپرده بودم و که ریتا رو ببره تو لونه اش.. چون اگه من و می دید انقدر پارس می کرد که درین متوجه اومدنم می شد!

خوشبختانه تلویزیون روشن بود و صداش نمی ذاشت.. سر و صدای جزئی من به گوش درین برسه.. هرچند که.. انقدر تو هپروت و فکر و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیال بود که بعید می دونم با هیچ صدایی به خودش می اومد!

با این حال همچنان داشتم خیره بهش آروم آروم نزدیک می شدم.. که یهو از جاش بلند شد.. با حرص رفت سمت سفره ای که روی میز چیده بود.. دولا شد و شمع ها رو خاموش کرد!

دولا شدنش همانا و قفل شدن نگاه من.. روی برجستگی های تن و بدنش همان! دیگه خودداری کردن فایده نداشت و حتی برام مهمم نبود که صدای قدمام و بشنوه!

آب دهنم و قورت دادم و با سرعت بهش نزدیک شدم و همین که صاف وایستاد.. از پشت بهش چسبیدم و محکم بغلش کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1589

صدای جیغ پر از ترسش که بلند شد و خواست خودش و از تو دستام بیرون بکشه.. حلقه دستام و سفت تر کردم و کنار گوشش لب زدم:

- آروم.. منم.. منم بادومم نترس! منـــــم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از تقلا افتاد و تو همون حال که هنوز نفس نفس می زد.. گردنش و چرخوند تا با چشم خودش من و ببینه.. منم یه کم سرم و خم کردم تا باورش بشه و از توهم اومدن دزد تو خونه بیرون بیاد!

ولی به محض دیدنم.. خشم جای ترسش و گرفت و دوباره به دست و پا زدن افتاد واسه این که بچرخه و رو در روم قرار بگیره که بازم دستام و سفت نگه داشتم و گفتم:

- نه بمون.. این جوری بیشتر حال می ده!

- ولم کن بابا.. میران ولم کن ببینم!

- همه چی که دیدن نیست.. بعضی وقتا باید لمس کرد!

اون داشت از عصبانیت آتیش می گرفت و من با خونسردی شوخی می کردم که همین عصبی ترش کرد.. دیدم که نگاهش داره با خشم و غضب دنبال یه چیزی می گرده و بالاخره پیداش کرد!

همون طور دستام هنوز دور شکمش بود دوباره دولا شد و از کنار همون شمع های خاموش شده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فندک و برداشت و روشنش کرد و همین که خواست بگیردش رو پوست دستم عقب کشیدم و دستام و به نشونه تسلیم بالا بردم!

- خیله خب بابا.. دوباره خوی اژدهات و نشون نده! خونه زندگیم و دوست دارم به خدا!

با حرص فندک و پرت کرد رو زمین و چند قدمی که من عقب رفته بودم و جلو اومد و با جفت دستاش کوبید تخت سینه ام..

- چته تو؟ این مسخره بازیا چیـــه؟ من و به چشم اسباب بازی می بینی که باهام خودت و سرگرم کنـــی؟!

انتظار این عصبانیت و داشتم و خودم و آماده کرده بودم.. واسه همین کاملاً با آرامش و ابروهای بالا رفته و لبخند روی لب گفتم:

- عـــه؟ چی شد پس؟ این ادا اطوارا از طرف جنابعالی باشه.. اسمش می شه سورپرایز.. از سمت من می شه سرگرمی؟ یادت رفته سر چهارشنبه سوری چه گندی به اعصابم زدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1590

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اون نقشه عمه ات بود!

- بالاخره تو اجراش کردی!

- اون فرق می کرد میران؟

دستام و بند پهلوم کردم و با چشمای ریز شده پرسیدم:

- چه فرقی؟

- فرق می کـــــرد!

- خب چه فرقی؟!

یه کم مکث کرد و انگار که دید بهونه منطقی و قانع کننده ای نداره که تحویلم بده.. عین دختربچه های تخس.. یه بار دیگه مشتش و به شونه ام کوبید و با حالت گریه نالید:

- چون من حق دارم هرچقدر دلم بخواد تو رو اذیت کنم.. ولی تو حق نداری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود که با شنیدن لحن بچگونه و حرف احمقانه ای که به زبون آورد با صدای بلند زدم زیر خنده.. حس کردم الآن حرصش بیشتر می شه و دوباره مشت و لگداش و به سمتم پرت می کنه!

ولی شوکه ام کرد با حرکت بعدیش.. که یهو خودش و بهم چسبوند و دستاش و دور بدنم حلقه کرد.. خنده ام درجا قطع شد و احتیاج شدیدی به کشیدن چند تا نفس عمیق پشت سر هم پیدا کردم..

حرارت در حال اوج گرفتن بدنم.. داشت بهم هشدار می داد که برای حفظ آرامش موقت این تماس ها رو کم تر کن که منم حرفش و گوش دادم و خواستم دستای درین و از دورم باز کنم که سرجاش موند و پرسید:

- می مونی؟ یا می خوای بری؟

- کجا برم؟

- سرِ.. سر خاک مادرت!

- دیوونه ای؟ یا شایدم فکر کردی من دیوونه ام که تو رو با این شکل و شمایلی که واسه خودت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساختی و من هر ثانیه باید به وسوسه خوردنت غلبه کنم.. این جا بذارم و برم؟

- تو دیوونه بودن تو که شکی نیست.. وگرنه این جوری گند نمی زدی به سورپرایزم!

- گند زده نشد! واقعاً سورپرایز شدم.. چون نظرم این بود که من بیام پیش تو و انقدر با کشوندنت به این جا تحت فشار نذارمت.. ولی وقتی مجتبی زنگ زد و گفت اومدی.. دلم رفت واسه مهربونی خانوم کوچولوم که دلش طاقت ناراحت کردن من و نداره!

@darkhast_romann

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1591

- عجب نامردیه این آقا مجتبی.. خوبه بهش گفتم چیزی بهت نگه!

- بیچاره فقط وظیفه اش و انجام داده.. تو هم که با بار و بندیل اومدی.. حتماً ترسیده یه آتیش سوزی دیگه تو راه باشه که زودتر خبرش و بهم داد!

سرش و از رو سینه ام جدا کرد و با چشمای گرد شده ای که با این مدل آرایشش سایزش چند برابر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شده بود و به همین نسبت هم داشت چند برابر دل می برد زل زد بهم..

- اونم می دونه؟!

نگاهم به سختی از چشماش کنده شد و دونه دونه اجزای صورتش و بررسی کردم و گفتم:

- نمی دونم! ولی مهناز یه تذکرای جدی بهش داده که همیشه حواس جمع باشه! اون موقع خیال می کرد.. من دیگه قرار نیست بیام سراغ تو.. خبر نداشت از اول.. این خونه رو با این فکر و امید گرفتم که.. تو خانومش بشی!

مردمک چشماش که شروع کرد به دو دو زدن.. به یقین رسیدم که هر لحظه ممکنه چشمای قشنگش پر بشه و من اصلاً دلم نمی خواست تو این شرایط شاهد این صحنه باشم!

واسه همین یه بار دیگه تلاش کردم واسه باز کردن دستاش از دورم و همون طور که به عقب هدایتش کردم تا ازم فاصله بگیره گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ول کن این حرفا رو.. وایستا یه کم ببینمت آخه! چی کار کردی درین؟ فکر دل بدبخت من نبودی اون لحظه ای که رفتی مغازه و این لباس و خریدی؟

بالاخره با این حرف از اون حال و بغض توی گلوش خلاص شد و حالا با خجالت سرش و پایین انداخته بود.. که من مصرانه دستم و زیر چونه اش گذاشتم و دوباره مجبورش کردم بهم زل بزنه تا منم راحت تر نگاهش کنم!

قضیه فقط آرایش نبود که تا این حد باعث این همه تغییر شده بود.. مدل موهاشم عوض کرده بود و این فرفری های خوشگل که صورتش و قاب گرفته بود.. داشت بهم می فهموند که کارم ساخته اس!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1592

چون هیچ سبک و مدلی نبود که به این آدم نیاد و من هربار.. با هر تغییری که رو خودش پیاده می کرد باید به این مرحله از شیدایی می رسیدم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عین بچه های چهارده پونزده ساله.. آب از لب و لوچه ام راه می افتاد!

نگاهم دوباره چسبید به لباسش و میخ او سوراخ هایی بودم که بدنش و به نمایش می ذاشت که یه کم معذب شد و حین عقب کشیدن خودش لب زد:

- چیزه.. من زیاد راحت نیستم تو این! برم عوضش کنم بیام؟

- مگه برای من نپوشیدیش؟!

دستپاچه شد و خواست سریع انکار کنه که صورتش و با دستام نگه داشتم و گفتم:

- خرابش نکن دیگه! واسه من پوشیدی!

کم کم لباش به دو طرف کش اومد و سرش و به تایید تکون داد که با لذت بوسه کوتاهی رو لباش زدم و گفتم:

- پس بذار باشه.. هرچند که حالم و خراب کرده.. انقدری اگه سرتا پا لخت جلوم وایمیستادی تا این حد داغ نمی کردم.. ولی.. بذار فعلاً از تماشا

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردنش لذت ببرم.. بعداً خودم زحمت درآوردنش و می کشم!

بالاخره یه کم به خودش جرات داد.. ساعد دستاش و روی شونه ام گذاشت و خودش و کشید بالا.. بوسه ام و مثل خودم با بوسه کوتاه روی لبش جواب داد و عقب کشید:

- باشه.. هرچی تو بگی.. هرچی تو بخوای!

سوء استفاده کردم و سریع گفتم:

- مثلاً اگه بگم تا شب صبر نکنیم و همین الآن...

- دیگه پررو نشو! برو یه دوش بگیر.. لباسات و عوض کن.. بیا بشینیم دور سفره هفت سین تا سال تحویل بشه..

چشمام و محکم با دو تا انگشت فشار دادم و نالیدم:

- این که می شه دو ساعت دیگه!

- دیگه چاره ای نیست.. من این همه زحمت کشیدم واسه دیزاین این سفره که کنارش بشینیم و چند تا عکس بگیریم.. خرابش نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1593

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم رو میز و چیدمان قشنگش افتاد.. منی که خیلی از این چیزا سر در نمیاوردم.. می تونستم تشخیص بدم که واقعاً وقت گذاشته و دلم نمی اومد.. با هوسی که به جونم افتاده بود و ولم نمی کرد خرابش کنم..

فعلاً یه دوش آب سرد می تونست یه کم از این التهابم و کم کنه.. هرچند که به محض بیرون اومدن و دیدن دوباره درین و تن و بدنش تو این لباس تلاشم هیچ می شد.. ولی خب به قول خودش چاره ای نبود!

- باشه پس.. برم یه دوش بگیرم و بیام!

راه افتادم سمت اتاق که سریع دنبالم اومد و صدام زد:

- میران؟

- جون میران؟

- تو حموم کاری نکنیا.. خوشم نمیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند ثانیه فقط بر و بر وایستادم و بهش نگاه کردم.. همین الآن زیر نگاه خیره من به لباس تنش داشت ذوب می شد از خجالت.. حالا چه جوری روش شد این حرف و به زبون بیاره؟!

قیافه مات مونده من و که دید زد زیر خنده و رفت سمت سمت آشپزخونه که همون جا وایستادم و با نگاه سرزنشگرم خیره اش شدم و با حرفم.. صدای خنده اش و بلندتر کردم:

- خیلی بی شعوری!

*

چسبیده به درین روی مبل جلوی تلوزیون نشسته بودیم! اون داشت چایی می خورد و منی که هنوز با حرارت تنم درگیر بودم شربت و ترجیح دادم!

اصلاً مگه الآن که تو ذهنم فقط یه چیز داشت می گذشت.. وقت چایی خوردن و تلویزیون تماشا کردن بود؟ اونم تو این شرایط..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که پای چپ درین.. روی پای راستم بود و خودم با اون یکی پام قفلش کرده بودم و داشتم با لذت.. رو پوست نرم و پنبه ای رونش دست می کشیدم!

چرا نمی تونستم درکش کنم این همه اصرارش واسه رسیدن به لحظه سال تحویل و.. اونم وقتی تو اون سی سال گذشته عمرم یادم نمی اومد که حتی یک بار این مسئله برام مهم بوده باشه؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1594

ولی یه صدایی مدام بهم می گفت که اون موقع یه پسر مجرد بودی که هیچ وقت نتونستی.. معنای دقیق داشتن خانواده رو لمس کنی! الآن قضیه فرق کرده.. الآن درین دیگه حتی دوست دخترت محسوب نمی شه و تو باید اون و جزئی از خانواده ات بدونی.. پس طبیعیه که باید از دنیای قبلیت فاصله بگیری و از این به بعد به همین مسائل جزئی هم اهمیت بدی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- وای من عاشق این خواننده ام.. کو کنترل؟ یه کم صداش و بلند می کنی؟

با صدای درین نگاهم به تلویزیون و خواننده ای که حتی اسمشم نمی دونستم افتاد.. بدون این که تلاشی برای پیدا کردن کنترل و شنیدن صداش داشته باشم.. روم و چرخوندم سمت درین و انقدر خیره نگاهش کردم که بالاخره نگاه اونم به من افتاد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- عاشق صداشم!

وقتی بازم جوابی حتی به اندازه تکون خوردن اعضای چهره ام ازم نگرفت که خودش و پرت کرد تو بغلم و ادامه داد:

- البته که صدای هیچ کس به پای تو نمی رسه حسود من!

با خنده سرم و براش تکون دادم و لب زدم:

- توله سگ!

یه کم همون جا تو بغلم موند و بعد با لحن تقریباً نگرانی صدام زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران؟

- جونم!

- یه چیزی می خوام بهت بگم.. یعنی.. یه مشورت می خوام ازت.. نظرت و صادقانه بگو!

- باشه.. چی شده؟

- چیزی نشده فقط.. نمی دونم امسال.. واسه تبریک عید برم خونه داییم.. یا نه!

نفسی گرفتم و لیوان شربتم و گذاشتم رو عسلی و پرسیدم:

- اصلاً رابطه داری باهاشون؟ آخرین بار کی دیدیشون؟

- فقط با صدرا تو اینترنت رابطه دارم.. در حد ریپلای استوری هاش.. یا لایک و کامنت و این چیزا.. داییم اینا هم دو ماه پیش.. سر چهلم مامانم دیدم.. همون جا هم کلی دلخوری پیش اومد و داییم بهم توپید که چرا مراسم بهتری نگرفتم.. منم مثل همیشه ساکت نموندم و جوابش و دادم. بعد دیگه.. حتی تلفنی هم با هم حرف نزدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1595

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خودت چی دوست داری؟

- من که با ندیدنشون.. خیلی راحت ترم.. چون واقعاً دیگه اعصاب و کشش شنیدن حرفا و متلک هاشون و ندارم.. ولی از طرفی.. می گم بالاخره هرچی باشه داییمه.. نقش پررنگی تو زندگیم نداشت ولی.. حداقل چند سال پیششون زندگی کردم و دورادور هوام و داشت.. دوست ندارم پیشش یه آدم بی چشم و رو به نظر برسم که رفتم و دیگه پشت سرمم نگاه نکردم!

چشمام و محکم بستم و سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- این انسان دوستی و دلسوزی بیش از حد تو.. آخر کار دستت می ده.. بر فرض که همچین فکری درباره ات کردن.. خب حق داشتی.. رفتارهای زن داییت و یادت رفته.. این که می خواست به زور شوهرت بده تا بری از خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشون؟ این که می خواستن حتی سرت کلاه بذارن با گرفتن پولات؟ جریان کرایه خونه و دغل بازیش و یادت رفت؟ بازم تو بودی که زندگیشون و نجات دادی.. با از خود گذشتگی هات.. با سکوتت در برابر کارای من!

- اونا که این و نمی دونن.. وقتی پولا و قرارداد و بهشون دادم.. پرسیدن که تو رو از کجا می شناسم.. ولی من اصلاً جوابشون و ندادم.. سوالاشون و می پیچوندم که فقط حرفای خودم و بزنم.. ولی مطمئنم که از رابطه داشتنمون هیچی نگفتم و اون کار من و.. یه جور لطف نمی دونن.. فقط فکر می کنن یه واسطه ای بودم که پولا رو به دستشون رسوندم.. همین!

سرش و بلند کرد و خیره به صورتم ادامه داد:

- ولی همون جا بهشون گفتم که دیگه نمی خوام این رابطه ادامه داشته باشه و هرچی بینمونه تموم بشه.. به داییم گفتم صدات و شنیدم و فهمیدم سر کرایه اون خونه چه خوابی برام دیدی.. اونم از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سر شرمندگی.. قبول کرد و دیگه چیزی نگفت..
ولی سر جریان مامان.. اومدن و منم دیگه نتونستم چیزی بهشون بگم و از مراسم بیرونشون کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1596

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه نظر من و می خوای.. از خدامه که هیچ ارتباطی باهاشون نداشته باشی! ولی این چشمات داره می گه که تو این و نمی خوای و این قضیه رو مطرح کردی تا نظر مثبت من و بشنوی و خودت و قانع کنی برای رفتن به خونه اشون!

صاف نشست و قیافه مظلوم شده اش و به چشمام دوخت:

- دست خودم نیست.. چند وقت پیش خواب مامانم و دیدم.. داییمم بود.. دقیق یادم نیست درباره چی حرف می زدیم ولی داییم ناراحت بود.. مامانمم نگاهش به اون می افتاد ناراحت می شد.. تو خواب برام مسئله مهمی نبود.. ولی بیدار که شدم.. همه اش با خودم می گم یعنی اشتباه می کنم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کاش یکی از این خوابا رو.. همون موقع ها دایی‌ت و زن دایی‌ت می دیدن تا دست از رفتارهای احمقانه اشون بردارن و انقدر آزارت ندن!

نفسی گرفت و تازه یادم افتاد خودمم نمی تونم سر این مسئله خیلی زبونم دراز باشه که ادامه دادم:

- هرچند که خودمم دست کمی از اونا نداشتم! ولی مطمئناً اگرم خوابی می دیدم به اندازه تو بهش اهمیت نمی دادم.. اینا همه برمی گرده به اون عادتی که داری و دست خودت نیست.. که واسه کوچکترین مسئله.. حتی به اندازه پرت شدن یه مورچه از ارتفاع دو سانتی هم عذاب وجدان می گیری و می خوای تلاش کنی واسه بهتر کردن همه چیز!

تا خواست حرف بزنه با صدای بلندتری توضیح دادم:

- نمی گم این رفتارت بده.. چون همین خصلت باعث شد که یه شانس دوباره به من و رابطه امون بدی.. ولی مطمئن باش همه جا جواب نمی ده! به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خصوص برای آدمایی که خیلی فرصت داشتن برای جبران اشتباهاتشون.. حتی تو همین چند ماه گذشته.. ولی هیچ حرکت مثبتی از خودشون نشون ندادن!

- می گم که.. اونا هم از من توقع دارن دیگه!

دلم نمی اومد این قیافه غمگین شده رو ببینم.. با این که قلباً اصلاً راضی به رابطه دوباره اشون نداشتم.. ولی نمی تونستم نقش سد بینشون و بازی کنم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1597

درین همه تلاشش و کرد تا رابطه من و مهنار خراب نشه و من یکی دیگه از آدمای زندگیم و از دست ندم.. حالا هم توقع داشت که منم برای بیشتر از این تنها و بی کس و کار نشدنش تلاش کنم..

با این که مقایسه یکی مثل مهناز.. با اون دایی بی خیر و بی خاصیتش زیادی غلط بود ولی.. فقط برای این که دلش گرم بشه به حمایت و همراهی من کوتاه اومدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صورت مظلوم شده اش و تو دستام گرفتم و کشیدمش بالا و خیره تو چشماش لب زدم:

- این مسئله چیزی نیست که بخوای به خاطرش.. شب قشنگمون و خراب کنی درین.. پس بهش فکر نکن و ناراحت نشو.. هر تصمیمی بگیری من بهش احترام می ذارم. حتی اگه بخوای باهات میام تا دم در خونه اشون و اگه می خوای این رابطه رو دائمی کنی.. خودم و بهشون نشون می دم که دیگه مشکلی هم تو رفت و آمدت نباشه! برام مهم نیست بهم چی می گن و چه برداشتی از رابطه امون دارن.. همین که تو راضی باشی کافیه!

سریع چهره اش باز شد و لبخند عمیقی به روم پاشید که دیدنش برام درست مثل یه لیوان شربت خنک.. وسط گرمای تابستون لذت داشت!

- نه.. نمی خوام تو بیای.. اصلاً دوست ندارم ببینت و حرفی بهت بزنن.. اگرم من می رم به خاطر اینه که نمی خوام دینی گردنم باشه...

- که نیست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا! ولی خب بعدشم قرار نیست همه چیز مثل قبل باشه و دوباره با هم رفت و آمد کنیم.. که بخوان بفهمن من با کی رابطه دارم! همین.. دیدار های سالی یه بار.. کافیه! همین که بدونم تو هم پشتمی و به تصمیمم احترام می ذاری.. یه دنیا ارزش داره برام!

نفسی گرفتم و نگاهم و دورتا دور صورتش چرخوندم.. یه کم عمیق نگاه کردن به همون صورت کافی بود تا بازم بهم بریزم.. چه برسه به چند ثانیه بعدش که چشمام پایین تر افتاد و اون لباسی که در اثر تکون خوردن.. یه کم تو تنش چرخیده بود و اون سوراخا داشت جاهای دیگه ای از بدنش و نشون می داد.. هورمونام و بالا پایین کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1598

نفسم و با حرص بیرون فرستادم و حین چرخوندن نگاهم واسه پیدا کردن ساعت لب زدم:

- پس سال کی تحویل می شه!

- چند دقیقه دیگه.. چطور؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تموم شه این مراسم و بریم به کار و زندگیمون برسیم دیگه! چقدر من این جا بشینم.. تو رو با این ریخت و قیافه نگاه کنم و دست و بالم برای هرکاری که دلم می خواد بکنم بسته باشه؟!

- اووو.. خب حالا تو ام.. چرا انقدر دله شدی؟! این همه صبر کردی.. چند دقیقه دیگه هم روش!

- دله دیگه هان؟ می خوای نشونت بدم یه آدم دله دقیقاً چه ویژگی هایی داره؟ می خوای بهت بفهمونم که تا الآن کنار جنتلمن ترین آدم دنیا نشسته بودی که تونستی با خیال راحت یه بحث جدی پیش بکشی و ازش مشورت و راهنمایی بخوای.. درحالی که هرکی جای من بود.. کلمه اولت به دوم نرسیده اون لبا رو زیر دندوناش پاره می کرد؟ آره.. می خوای بفهمی؟

صدام که دیگه داشت بالا می رفت.. چشمای درین گرد شد و در حالی که خنده اش هم گرفته بود خواست روی مبل خودش و عقب بکشه که نذاشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پهلوهاش و نگه داشتم و بی طاقت و آشفته.. لب و دندونام و چسبوندم به پوست برهنه گردن و شونه ها و قفسه سینه اش و صدای خنده های پر از لذتش.. حس ناب اون لحظه ام و تکمیل کرد!

- میران.. میران بسه تو رو خدا میران.. سی ثانیه مونده فقط.. بذار عین آدم بشینم..

پوست روی استخون ترقوه اش و از بین دو ردیف دندونام آزاد کردم و سرم و برای دیدن چهره سرخ شده از خنده اش بالا گرفتم و همون طور که از بین اون سوراخ ها سعی داشتم دستم و به پوست تنش برسونم و نیشگونش بگیرم با حرصی که هنوز باقی بود گفتم:

- به من می گی دله دیگه آره؟ به من می گی؟ حالا فهمیدی اگه بخوام دله باشم چه شکلی می شم؟

- آره.. آره به خدا فهمیدم.. غلط کردم میران.. تو رو خدا بذار بلند شم.. پاشو از روم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1599

راضی از نتیجه مطلوبی که بهش رسیدم.. خودم صاف نشستم و دست درینم کشیدم تا بلند شه.. ولی نذاشتم روی مبل بشینه و در عرض چند ثانیه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری که دیگه فرصت مخالفت و اظهار نظرم نداشته باشه.. یه پاش و از رو خودم رد کردم و مجبورش کردم رو پاهام بشینه..

همین که از تلویزیون.. صدای شمارش معکوس به گوشم خورد و شنیدم که به عدد «سه» رسیدن.. دستم و گذاشتم پشت گردن درین و کشیدمش سمت خودم!

لحظه تحویل سال نو.. برای ما همزمان شد با بوسه داغ و پر حرارتی که روی لباش نشوندم و درینم که انتظار این حرکت و اونم تو همین لحظه از من نداشت.. انقدری هیجان زده شد که سریع به خودش اومد و همراهی کرد!

تلویزیون در حال پخش آهنگ های شاد بود و مجری ها داشتن به هم تبریک می گفتن و ما.. غرق بودیم تو دنیای شیرین و خواستنی خودمون و حاضر نبودیم اون لحظه رو.. با هیچ حرف و حرکت اضافه ای خراب کنیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولین ثانیه ها از سال جدید زندگیمون و.. با همچین حس نابی شروع کردیم.. با این امید که تو تک تک لحظه های این سال.. همین حس جریان داشته باشه و هم من.. هم درین.. برای اولین بار توی زندگیمون.. معنی واقعی آرامش و لمس کنیم!

نمی دونم چقدر گذشت.. ولی من دلم هنوز ادامه دادن می خواست و درین بود که جدا شد.. احتمالاً فقط به خاطر این که مراعات حال من و می کرد تا دوباره وسط بوسه هامون نفس کم نیارم!

هرچند که خودشم دست کمی از من نداشت و چهره ملتهب شده و نفس های عمیقی که می کشید و البته اشک حلقه زده توی چشماش و لبخندی که قدرتی برای جمع کردنش نداشت.. گواه حال دگرگونش بود!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم برای حرکت بعدیم که از چند روز پیش براش برنامه ریزی کرده بودم.. سرعت ضربان قلبم و بیارم پایین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی شدنی نبود و برعکس.. لحظه به لحظه داشت بالاترم می رفت!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1600

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست خودم نبود.. مگه این لحظه چند بار تو زندگیم تکرار شده بود که حالا بخوام تجربه کافی داشته باشم و بدونم باید چی کار کنم.. یا چه جوری خودم و آروم نگه دارم!

فقط می دونستم می خوام زودتر تموم بشه و خلاص شم از این ضربان تند قلب که وقتی درین نفس هاش آروم شد و خواست چیزی بگه.. سریع با گذاشتن انگشت اشاره ام روی لبش ساکتش کردم و گفتم:

- بذار من بگم.. اولین حرف از شروع سال جدیدمون.. مال منه.. دلم می خواد امسالمون این شکلی شروع بشه.. با این حرف و با این پیشنهاد..

نگاه متعجب و منتظرش و به چشمام دوخت و بدون حرف سرش و به تایید تکون داد.. که منم دستم و دراز کردم و از زیر کوسن مبل.. اون جعبه مکعبی کوچیکی که وقتی درین تو آشپزخونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود قایمش کرده بودم و بیرون کشیدم و حین باز کردن درش لب زدم:

- ببخشید که شرایطم برای زانو زدن مساعد نیست! تو همین وضعیت قبول می کنی...

جعبه باز شده رو جلوی چشمای گشاد و ناباورش گرفتم و لبخندی به بهت لونه کرده تو تک تک اجزای چهره اش زدم..

- که با این آدم اوراقی ازدواج کنی؟!

نگاه به اشک نشسته اش.. چند بار بین صورتم و اون انگشتری که به سلیقه خودم خریده بودمش و امیدوار بودم درینم بپسنده جا به جا شد و وقتی دیدم هیچی نمی گه.. آخرسر خودم صبرم سر اومد و گفتم:

- یه چیزی بگو دیگه!

با چند تا نفس عمیق سعی کرد خودش و آروم کنه و همون طور که هنوز روی پاهام نشسته بود و نه اون اقدامی برای بلند شدن می کرد و مسلماً نه من اجازه اش و بهش می دادم.. لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- انتظار داری چی از من بشنوی؟

یه لحظه تنم یخ شد از تصور جمله یا در واقع کلمه بعدی که می تونست دنیام و زیر و رو کنه..

#تارگت

#پارت_1601

ولی نذاشت شاخ و برگ فکر و خیالام بیشتر بشه و بعد از گرفتن اون جعبه از دستم ادامه داد:

- مگه قراری به جز این داشتیم؟ معلومه که ازدواج می کنم.. احتیاج به این کارا نبود میران..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه چندبار باید بگم من بدون تو هیچی نیستم که باورت بشه؟!

نفس حبس مونده تو سینه ام و جوری با ضرب بیرون فرستادم.. که قفسه سینه ام تیر کشید از درد.. سرم و از پشت به مبل تکیه دادم و وارد خلسه ای شدم که تا حالا تجربه اش نکرده بودم!

درین حق داشت.. بارها این و گفته بود ولی.. ما هیچ وقت حرف ازدواج نزده بودیم و همیشه یه گوشه ذهنم.. یه ترسی بود که می گفت.. قصد درین از ادامه این رابطه.. اینه که حالا بریم جلو تا ببینیم چی می شه و اصلاً با این شرایطی که جفتمون داریم می تونیم با هم بسازیم یا نه!

ولی حالا.. با هیچ حرف دیگه ای نمی تونست انقدر خیال من و راحت کنه که اونم درست مثل من.. یه رابطه دائمی و مادام العمر می خواد!

سرش که روی سینه ام نشست.. با کمال میل دستام و دورش حلقه کردم و جوری به خودم فشارش دادم که صدای استخوناش دراومد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا انقدر با حرفات.. دایره لغات آدم و محدود می کنی.. تو بگی بدون من هیچی نیستی.. پس من چی باید بگم؟ اوج حسی که به تو دارم و مطمئنم که چند پله هم ازت بالاتره رو چه جوری به زبون بیارم؟

- احتیاجی نیست چیزی بگی.. خودم می دونم! همین که با این کارای پیش بینی نشده ات نشونش می دی برام ارزش داره.. هرچند که هنوز می گم لزومی نداشت انقدر خودت و به خرج بندازی!

نفسی گرفتم و با صداقت لب زدم:

- فکرش از همون شب چهارشنبه سوری.. که جلوی در خونه ات بعد از زدن اون حرفا از هم جدا شدیم اومد به سرم.. قبلاً هم گفته بودی.. وقتی به شوخی ازت خواستم بیای این جا بمونی.. گفتی دیگه انقدر هلو برو تو گلو نیستم! منم بهت حق دادم.. که دلت نخواد همه مراحل این رابطه انقدر آسون بگذره و هیچیمون شبیه مردم عادی نباشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1602

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...این که دلت بخواد.. رو رابطه امون یه اسم درست حسابی بذاریم و دیگه دوست دختر و دوست پسر هم نباشیم. حس کردم برای همینه که دلت نمی خواد.. بیای تو این خونه و من و به این باور برسونی که دیگه واسه همیشه به دستت آوردم و احتیاجی به تلاش بیشتر ندارم. واسه همین.. دلم می خواد اگه تو هم راضی باشی.. رابطه امون و رسمی کنیم. طبیعتاً نه مثل همه آدما.. با مراسم خواستگاری و این چیزا.. چون شدنی نیست.. ولی دیگه حداقل.. پوشیدن لباس عروس و دومادی و گرفتن چند تا عکس و فیلم و دعوت کردن از دوستامون.. حقمون هست.. مگه نه؟!

سرش و از رو سینه ام برداشت ولی جدا نشد همون طور که از پایین داشت با اون چشمای بی شرف شده اش بهم نگاه می کرد گفت:

- من.. دلیلم برای نیومدن به این جا.. یه چیزای دیگه ای هم بود که خودم حلش کردم.. ولی اگه تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این جوری دوست داری.. منم حرفی ندارم! عروسی کنیم!

با دو کلمه آخرش نیشم شل شد و با پررویی لب زدم:

- چشم! فقط این که ما از آخر به اول می ریم.. مثلاً الآن مراسم شب عروسی رو راه میندازیم.. بعد مقدمات جشنمون و فراهم می کنیم.. خوبه؟!

- جون به جونت کنن فقط یه چیز تو سرت می گذره!

- نگو که تو سر تو نمی گذره!

انگشتم و انداختم بین یکی از بندای لباسش و همون طور که می کشیدمش بالا ادامه دادم:

- کسی که این لباس و می پوشه.. باید از عواقبشم با خبر باشه.. بریم؟

با سر به اتاق خواب اشاره کردم که جعبه انگشتر بالا گرفت و پرسید:

- قبلش این و نمیندازی دستم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جعبه رو ازش گرفتم و انگشتر و از توش درآوردم.. دستش و که گرفتم بالا.. تازه حواسم به مدل آستیناش جمع شد.. بلندیش تا روی دستش می رسید و با یه حلقه از انگشت شستشم رد شده بود!

نمی دونستم دلیل اصلی درین برای انتخاب همچین لباسی چیه.. ولی من ممنونش بودم که با پوشوندن جای اون سوختگی پشت دستش.. نذاشت حال بی نظیر امشبمون خراب بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1603

روی دستش و از رو همون پارچه لباسش با لذت بوسیدم و انگشتر و انداختم توی انگشتش.. دستش و عقب گرفت و درحالی که لبخند ثانیه ای از رو لبش جدا نمی شد بهش زل زد و گفت:

- خیلی خوشگله!

بعد دستاش و دور گردنم حلقه کرد و لب زد:

- پس یعنی الآن دیگه باید همسر صدات کنم؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- هرچی عشقت می کشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و جلو آورد و بعد از بوسه کوتاهی که رو لبم زد.. در حالی که خودشم از این کلمه خنده اش گرفته بود گفت:

- عیدت مبارک.. همسر!

- عید تو هم مبارک همسر.. سرور.. تاج سر!

- تو بودی که از محدود بودن دایره لغات شکایت می کردی؟

- اثرات عشق و ازدواجه دیگه.. می جوشه!

- جدی؟ فقط همین می جوشه؟

کرمش گرفته بود و من این و داشتم با بند بند وجودم حس می کردم و راضی از این نخ دادنش که کار من و برای مراحل بعدی راحت تر می کرد.. همون طور که دستام و دور بدنش محکم کردم.. از رو مبل بلند شدم و گفتم:

- نه.. خیلی چیزا می جوشه که اونا رو باید رو تخت خواب نشونت بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع دست و پاهاش و دورم حلقه کرد و انگار دید سریع همه چی جدی شد به استرس افتاد و گفت:

- وایستا میران.. به عمه ات زنگ نمی زنی عید و تبریک بگی؟!

- بعداً!

- بریم اول شام بخوریم!

- بعداً!

- آخه قرار بود عکس بندازیم با سفره هفت سین!

- بعداً!

- حداقل بذار برم زیر کتری و خاموش می کنم.. مثل کتری من نابود می شه ها!

انداختمش رو تخت و خودمم افتادم روش تا مجال تکون خوردن پیدا نکنه..

- فدای تار تار این موهای فرفریت.. تو بگو یک ثانیه.. وقتی نمی شه.. نمی شه دیگه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بی طاقت و پر هیجان شروع کردم به بوسیدنش و تو همون حال.. برای چند لحظه واسه درآوردن لباسامون ازش جدا می شدم و دوباره عین آهنربا بهش وصل می شدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1604

خوب بود که دمای بدنش.. داشت رفته رفته بیشتر می شد و دیگه از اون سرمایی که در اثر استرس لحظه ای به جونش می افتاد خبری نبود..

با این حال فکر چند لحظه بعد که ممکن بود بازم دیدن چیزی اذیتش کنه باعث شد لا به لای بوسه هام نفس بگیره و بگه:

- چـ.. چشمام و نمی بندی؟!

همین جوریش فضای اتاق تاریک بود و جز آباژور کنار تخت.. چراغی روشن نبود که.. دستم و برای خاموش کردن همونم دراز کردم و کنار گوشش لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- امشب یه مرحله جلوتر می ریم.. حیفه این چشما زیر چشم بند بمونه!

×××××

ماشین و تو کوچه ای که برای اولین بار پا توش می ذاشتم پارک کردم و قبل از پیاده شدن یه بار دیگه نگاهی به اون آدرس نوشته شده روی کاغذ انداختم!

آدرسی که همون اول دایی بهم داد.. حالا از سر عذاب وجدان یا هرچیز دیگه ای و گفت هر موقع کار و مشکلی داشتی.. در خونه ام به روت بازه!

اون لحظه مطمئن بودم هیچ وقت قرار نیست از این آدرس استفاده کنم و حتی به ذهنمم رسید پاره اش کنم و بریزم دور..

ولی باز یه صدایی ته دلم جلوم و گرفت و نگهش داشتم.. تا الآن که نسبت به اون موقع ها یه چیزایی تغییر کرده بود و من.. داشتم هماهنگ با این تغییر حرکت می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یک هفته از زمانی که با میران درباره این مسئله مشورت کردم و اون گفت هر تصمیمی بگیرم بهم احترام می ذاره گذشته بود و من بالاخره تونستم خودم و برای اومدن به این جا یک دل کنم!

با این فکر که نیم ساعت بیشتر نشینم و بعد از یه کم احوالپرسی و تحویل عید بلند شم و بیام.. کاری که تلفنی هم می تونستم انجام بدم ولی.. خوابی که اون شب دیدم.. وادارم می کرد این بار و به شکل جدی تری از روی شونه هام بردارم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1605

بعد از چند تا نفس عمیق واسه آروم کردن اضطرابم.. خواستم پیاده شم که صدای ویبره کوتاه گوشیم من و سرجام نگه داشت و برای این که یه کم بیشتر واسه آروم شدن خودم وقت بخرم..
گوشیم و درآوردم و پیامی که میران برام فرستاده بود و باز کردم:

«چی شد؟ رفتی؟»

می دونستم حال اونم بهتر از من نیست و علی رغم موافقت کلامی ته دلش دوست نداشت من دوباره با این آدما رو به رو بشم و بعد از این که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از صبح چند بار زنگ زده بود و هر بار به یه شکلی سعی داشت من و آروم کنه.. حالا از راه پیام وارد شده بود!

«هنوز نه! جلوی درشون.. تو ماشینم!»

پیام و ارسال کردم و تا وقتی بخونه و جواب بده.. عکس پروفایلی که تازه عوض کرده بود و باز کردم و با لبخند عمیق روی صورتم.. بهش خیره شدم!

عکس دو نفره امون تو اون شب خاطره انگیز سال نو.. وقتی آخرشب که جفتمون خسته و بی حال بودیم.. مجبورم کرد دوباره بریم کنار هفت سین بشینیم و عکس بندازیم تا زحمتم هدر نره..

بعد از این که بالای صد تا عکس.. تو همون لباسی که می دیدم داره دیوونه اش می کنه.. تو ژست ها و مدل های مختلف ازم گرفت.. مجبورم کرد لباسام و با یه لباس پوشیده تر عوض کنم و بعد این سلفی رو از خودم و خودش انداخت و همون لحظه.. با عکس پروفایلش عوض کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می گفت می خوام امشب ثبت بشه و عکسشم جایی بذارم که مدام چشمم بهش بیفته و یادم بیاد که چه لحظه های بی نظیری رو کنار هم داشتیم!

حقم داشت.. من خودمم فکر نمی کردم که شبمون اون شکلی بگذره.. به خصوص وقتی از میران خواستم چشمام و ببنده و اون این کار و نکرد.. استرسم به بالاترین حد خودش رسید و همه اش منتظر اون لحظه ای بودم که ناخواسته حال خوشمون خراب بشه!

ولی نشد.. تا آخرش رفتیم هیچ چیزی نتونست من و اون قدری به هم بریزه که بخوام از میران جدا شم و رابطه رو تموم کنم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1606

برعکس.. هربار که یه صحنه های گنگ عصبی کننده یادم می افتاد و بلافاصله چشمم تو چشمای نگران میران که تمام مدت خیره به صورت و حالتام بود قفل می شد.. با بوسه های پر حرارتی که خودم به لباش می چسبوندم اون فکرای مسموم و از ذهنم پس می زدم و سعی می کردم فقط به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون لحظه و اون نگاه های پر از عشق و حرف های پر از محبت و قربون صدقه هایی که ثانیه به ثانیه به زبون می آورد فکر کنم و به این باور برسم.. از دست دادن همچین آدمی.. کار هرکسی که باشه.. کار من نیست!

با رسیدن پیامش از تو عکس بیرون اومدم و دیدم نوشته:

«کاش باهات می اومدم.. هرچی می خواست بشه بشه.. حداقل از این استرس که تو رو تنها رووونه کردم تو دهن شیر بهتر بود!»

اینم یکی دیگه از همون بحث هایی بود که هر بار امروز بهم زد مطرحش کرد و حتی خواست بیاد و توی کوچه منتظر بشینه تا من برم و برگردم.. ولی من مخالفت کردم.

فکر این که دایی اینا حتی اتفاقی میران و این جا ببینن و بفهمن با منه.. کار و صد پله برام سخت تر و غیر قابل تحمل تر می کرد.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

استرس این که چه حرفایی ممکن بود بار من کنن و نداشتم.. دلم نمی خواست ندونسته حرص و دق و دلیشون و سر میران خالی کنن.. آدمی که شاید گناهکار بود ولی.. به اندازه کافی بابت اشتباهاتش درد کشیده بود.. عذاب کشیده بود.. مجازات شده بود و من دیگه بیشترش و نمی خواستم!

«نترس.. زود می رم برمی گردم.. بعد بهت پیام می دم خب؟»

«بعدش بیا این جا با پیام دلم آروم نمی شه.. باید ببینمت تا مطمئن شم حالت خوبه!»

«ببینم چی می شه!»

«میای این جا درین.. وگرنه من میام!»

«خیله خب باشه! برم دیگه..»

«یه بوس بده!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1607

خنده ام گرفت.. بعضی وقتا آدمی بود که می تونستی با همه وجود بهش تکیه کنی و خیالت راحت باشه از این که هیچ جوره زمین نمی خوری.. بعضی وقتا هم مثل الآن از یه بچه هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بچه تر می شد و حتی توی پیام متنی هم تا وقتی بوس نمی گرفت نمی رفت!

خواستم با چند تا شکلک بوس قال قضیه رو بکنم.. ولی یه لحظه شیطنتم گل کرد و یه سلفی از خودم با لبای غنچه شده گرفتم و براش فرستادم!

بلافاصله سین کرد و چند لحظه بعد پیام صوتیش رسید که با لحن بیش از حد پر حرصی گفت:

«چرا هر بار به یه شکلی ثابت می کنی میزان بی شرفیت خیلی بیشتر از چیزیه که حدس می زدم؟ فقط امیدوارم تو اون کوچه کسی این قیافه ات و ندیده باشه درین.. وگرنه به محض این که دیدمت لبات و با دندونام از جا می کنم تا دیگه از این اداها واسه من در نیاری.. شد یا نه؟»

از کلمه اول حرفاش لبخند رو لبم بود که رفته رفته به خنده بلند و پر صدایی تبدیل شد و وقتی دیدم خیال قطع شدن نداره صدای خنده هام و براش فرستادم که بلافاصله پشت سرش نوشت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«جـــــووون دلم.. بخند همیشه برام بادوم من.. حتی اگه به قیمت درآوردن حرص من باشه!»

«از دست تو میران.. دیگه واقعاً می خوام برم.. کاری نداری؟»

«مراقب خودت باش زندگیم!»

گوشی و انداختم تو کیفم و با حال به مراتب بهتر شده و انرژی مضاعف شده پیاده شدم و راه افتادم سمت اون خونه ای که حتی نمی تونستم حدس بزنم پشتش چه اتفاقی قراره بیفته!

وقتی پام و از درش بیرون می ذارم هم.. همین قدر پر انرژی هستم.. یا مثل همیشه باعث پشیمونیم می شن و دست از پا درازتر برمی گردم؟

زنگ و که زدم.. جلوی دوربین آیفون وایستادم تا خوب من و ببینن و اگه دلشون این دیدار و نخواست اصلاً در و به روم باز نکنن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1608

این جوری منم یه دلیل محکم داشتم واسه قانع کردن خودم که بگم من تا دم در خونه اشونم رفتم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خونه نبودن.. یا حالا به هر دلیلی وانمود کردن که نیستن!

ولی خیلی طول نکشید که صدای صدرا از پشت آیفون به گوشم خورد:

- دریـــن؟ سلام! خوش اومدی.. بیا تو!

گفت و بلافاصله در و باز کرد.. منم راضی از این که حداقل تو همین قدم اول تصوراتم نابود نشد و صدرا با روی خوش ازم استقبال کرد در و باز کردم و رفتم تو!

خونه اشون همون طبقه اول بود که از پله ها بالا رفتم و با دیدن صدرا لبخند عمیقی رو لبم نشست و تازه یادم افتاد که چقدر دلم براش تنگ شده!

بعد از دست دادن باهاش و تبریک عید وارد خونه شدم و با یه نگاه به دور و برم و سوت و کوری بیش از حد خونه پرسیدم:

- دایی اینا نیستن؟!

- نه.. رفتن عید دیدنی.. خونه حسین آقا.. می شناسیش که از دوستای باباس..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آهان آره.. تو چرا نرفتی؟

- من حوصله ام سر می ره اون جا دیگه موندم خونه.. بفرما بشین. میان الآن!

سرم و براش تکون دادم و راه افتادم سمت سالن..

دروغ چرا.. یه درصد زیادی از این انرژی به باد رفت.. وقتی فهمیدم این استقبال و خوش رویی صدرا به خاطر نبودن مامان و باباش بود و شاید اگه اونا بودن انقدر تحویلم نمی گرفت!

با این حال.. نخواستم با این فکرا روحیه ام و از دست بدم و ترجیح دادم منتظر بمونم تا دایی اینا بیان و من با خودشون رو به رو بشم..

یه کم بعد.. صدرا با یه سینی و دو تا لیوان چایی توش اومد تو سالن و من که دیدم دستپاچه شده از این حضور یهویی من بلند شدم سینی و ازش گرفتم و گفتم:

- زحمت نکش..

- خواهش می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نشستم و لیوان چایی برداشتم و گرفتم تو دستم.. تا صدرا متوجه لرزشی که چند دقیقه ای می شد شروع شده بود نشه و نفهمه چقدر از این جا بودن معذبم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1609

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه خبر؟

تا این که با سوالش حواسم بهش جمع شد و گفتم:

- هیچی سلامتی.. تو چه خبر؟ دانشگاه خوبه؟

- آره بد نیست.. نه اون جوری که تو سرمون فرو می کردن.. ولی خب.. از هیچی بهتره!

- همین که تو تهران قبول شدی و اون همه اصرار زن دایی برای درس خوندنت نتیجه داد برو خدا رو شکر کن.. وگرنه یه شهر دیگه.. مکافات می شد برات!

- آخ آخ یادته چقدر خون من و تو شیشه کرد سر این درس خوندن؟

- تو هم که کم از زیر درس خوندن در نمی رفتی.. حق داشت پس! یادته یه بار با خودکار قرمز رو صورتت جوش کشیدی و گفتی آبله

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرغون گرفتم که کلاس کنکورت و بپیچونی..
یادش که می افتم هنگ می کنم.. چه جوری همچین چیزی به ذهنت رسید و دایی اینا چرا باور کردن؟

با صدای بلند به حرفم خندید و گفت:

- یادش بخیر.. ولی تو همون موقع فهمیدی و به روت نیاوردی!

- دیگه دلم سوخت برای این همه تلاشت.. گفتم شاید تو کلاس کنکور شکنجه ات می کنن که حاضری با همچین بهونه ای بپیچونیش!

- نه بابا.. هوا سرد بود حس رفتن نداشتم.. فرداشم گفتم جوش آبله مرغون نبود.. پشه نیشم زد و قضیه رو ماست مالی کردم!

چند دقیقه ای با خنده مشغول تعریف و یادآوری خاطرات مشترک گذشته امون تو اون خونه شدیم و یادم افتاد که چقدر زن دایی حرص خورد سر درس خوندن صدرا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته وسط اون یادآوری ها.. یادم افتاد که یه دلیل دیگه هم برای حرص خوردن داشت و اونم حضور من بود و این که هیچ وقت دلش نمی خواست من و صدرا حتی وقتی هر کدوم تو خونه خودمون بودیم.. تو اون ساختمون تنها باشیم و اصلی ترین دلیلش واسه شوهر دادن منم.. همین بود که می ترسید از لغزیدن پسرش با دیدن من!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1610

همینم استرسم و بیشتر کرد.. اگه یهو سر می رسید و می دید من نشستم جلوی پسرش و دارم باهاش خوش و بش می کنم.. دوباره همون فکرای مسموم گذشته به سرش راه پیدا نمی کرد؟

با این فکر که دیگه پاشم برم و این دیدار اجباری و بذارم برای یه وقت دیگه.. لیوان خالیم و گذاشتم رو میز و بعد از نگاه کردن به ساعتم گفتم:

- نیومدن.. برم دیگه من!

- بذار الآن زنگ می زنم بهشون ببینم کجان!

گوشیش و برداشت و شماره رو گرفت که چند ثانیه بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- رد تماس کرد.. فکر کنم نزدیکن!

سرم و به تایید تکون دادم و چیزی نگفتم.. دیگه دلیلی نداشتم برای رفتن و فقط باید امیدوار می شدم که زن دایی دست از اون افکارش برداشته باشه و خیال نکنه که همه دخترای دنیا.. برای پسرش دام پهن کردن تا باعث سست شدن اراده اش بشن!

- می گم.. درین..

با صدای صدرا نگاهی بهش انداختم که دیدم داده من من می کنه و انگار.. نمی دونه حرفش و بزنه یا نه.. که آخر سر گفت:

- تو چند روز پیش.. به بابا زنگ زده بودی؟

- نه.. چطور؟

- همین طوری.. آخه من بیرون بودم.. بعد که برگشتم دیدم مامان اینا تو اتاقن دارن درباره تو حرف می زنن.. صداشون آروم بود ولی اسم تو رو می شنیدم لا به لای حرفاشون.. بعد که بیرون اومدن جفتشون یه جوری بودن. عصبانی و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلافه.. آخه بعد از فوت عمه.. دیگه خیلی کم حرف تو پیش می اومد.. اون روزم که شنیدم تعجب کردم.. امروزم که تو بی خبر اومدی.. گفتم شاید بابا زنگ زده.. چیزی بهت گفته و.. تو به خاطر اون اومدی! آخه به من که حرفی نمی زنن..

- نه من.. خیلی وقته تماسی با دایی نداشتم!

- آهان.. هیچی پس.. ولش کن!

گفت ولش کن.. ولی مگه این ضربان تند شده قلب من.. به همین راحتی آروم می شد؟ چند روز پیش مگه چه اتفاقی افتاده بود که یهو.. به قول صدرا بعد از چند وقت یاد من افتادن و داشتن درباره ام حرف می زدن.. اونم نه حرف زدن معمولی.. با عصبانیت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1611

این چیزی نبود که بتونم راحت از کنارش رد شم و بگم پیش میاد.. این می تونست اصلی ترین دلیلم برای پشیمون شدنم از اومدن به این جا باشه.. این می تونست انگیزه ای باشه که همون لحظه بلند شم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و با دم دستی ترین بهونه ای که به ذهنم می رسید.. قبل از اومدن دایی اینا برم..

همین کارم خواستم بکنم و حتی دستم و برای برداشتن کیفمم دراز کردم که همون موقع صدای زنگ در اومد و صدرا با گفتن:

- اومدن!

از جاش بلند شد و رفت که در و باز کنه.. منم درمونده و کلافه از این که نمی دونستم دور و برم چه خبره.. چاره برام نمونده بود جز نشستن رو همون مبل و منتظر موندن برای اتفاقاتی که حالا دیگه شک نداشتم.. خوشایند نیست!

چند دقیقه بعد که اول زن دایی و پشت سرش دایی وارد خونه شدن.. از جام بلند شدم و بی اهمیت به حرفای صدرا خودم و آماده کردم تا با روی خوش باهاشون احوالپرسی کنم..

ولی قیافه زن دایی که صدرا همون جلوی در.. خبر اومدن من و بهش داده بود و حالا داشت می اومد سمت سالن.. اصلاً شبیه کسی نبود که از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدار بعد از چند ماه خوشحال باشه.. یا حتی بخواد برای ظاهرسازی هم که شده یه لبخند خشک و خالی به روم بزنه..

برعکس.. تو همین چند قدم خودشم کاملاً آماده کرده بود و به محض رسیدن بهم با توپ پر گفت:

- تو این جا چه غلطی می کنی؟

چند لحظه خشک شدم و با دهن باز مونده بهش زل زدم که صداش و رفته رفته بلندتر کرد:

- با اجازه کی پات و گذاشتی تو خونه مـــــــن! اصلاً با چه رویی پاشدی اومدی اینجـــــا؟

با صدایی که به سختی شنیده می شد فقط تونستم بگم:

- مـ.. من.. فقط اومدم بهتون سر بزنم.. برای عید دیدنی.. همین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1612

- همین آره؟ همیـــــــن؟ مگه ما با هم نسبتی داریم که بخوای بیای عید دیدنی؟ آدم قبل از این که بره یه جـــــا.. زنگ می زنه.. اگه اونا خواستن ریخت نحست و ببینن بهت اجازه اومدن می دن.. اگه نه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باید گورت و برای همیشه از خونه و زندگیشون گم کنـــــی!

- مامـــان؟ چی داری می گی؟

بی اهمیت به تشر صدرا.. به حرفایی که لحظه به لحظه من و بیشتر داشت خوار و خفیف می کرد ادامه داد:

- ما رو انقدر بی رگ و بی غیرت فرض کردی که مثل مهمون ازت پذیرایی هم بکنیـــــــم؟ تو انقدر بی شرف بودی و من نمی دونستـــــم؟ تو انقدر رذل بودی و من چند سال تو خونه ام راهت دادم؟ این بود جواب خوبی های مـــــــا؟ آرههههه؟

هیچ درکی از شرایط نداشتم.. نگاه گیج و ناباورم و با اون دو نفر که پشت زن دایی وایستاده بودن دوختم.. صدرا هم دست کمی از من نداشت و با همون تعجب و بهت سعی داشت مامانش و آروم کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی دایی جمشید که همیشه موقع بد رفتاری های زن دایی با من.. سرش و پایین میانداخت و یه جورایی شرمنده بود از روم.. حالا اونم درست مثل زنش.. با نگاهی پر از خشم و کینه بهم زل زده بود و من این یکی و دیگه واقعاً نمی تونستم تحمل کنم!

واسه همین.. بی اهمیت به زن دایی که هنوز داشت هوچی گری می کرد و من هیچ درکی از حرفاش نداشتم.. رو به دایی پرسیدم:

- دایی چی شده؟

انگار یه دستی محکم گلوم و نگه داشته بود که فقط همین سه کلمه از توش دراومد.. ولی بازم زن دایی بود که جوابم و داد و اومد سمتم:

- چی شـــــــده؟ تازه داری می گی چی شـــــــــده؟ یعنی تو بی خبری آره؟ چقدر من حالم به هم می خوره از این اداهای تـــــو.. از این مظلوم نمایی هات.. بسه دیگه تا کجا می خوای وقاحتت و ادامه بدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1613

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دست صدرا رو از رو شونه اش پس زد و نزدیک شد:

- اصلاً پاشدی اومدی این جـــا که چـــــی؟ بگی من چقدر آدم خوبی ام و به این دوتا بدبختی که از شانس بدشون فامیلم محسوب می شن سر بزنـــم؟ تو اگه فامیل سرت می شد.. ما رو به خاک سیاه نمی نشوندی.. زندگی ما رو به گه نمی کشیدی.. ما رو آلاخون والاخون نمی کـــردی..

هنوز خیره به زن دایی بودم و فقط داشتم به معنی حرفای عجیب غریبش.. به خصوص چند تا جمله آخر فکر می کردم که صدای پر از خشم دایی به گوشم خورد:

- تو میران محمدی رو از کجا می شناسی؟

آب دهنم و قورت دادم و همون طور که کف دستای خیس از عرقم و به شلوارم می کشیدم روم و چرخوندم سمت دایی که می تونستم با قطعیت بگم.. تا حالا این نگاه و ازش ندیده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انگار که جدی جدی.. به خونم تشنه بود و چون مثل زنش.. نمی تونست حرفاش و با داد و بیداد به زبون بیاره.. سعی داشت با چشماش این و بهم نشون بده..

- تو به ما گفتی فقط یه واسطه ای آره؟ که اون پول و قرارداد و به دستمون برسونی؟ واسطه بین کی؟ ما و دوست پسرت؟

کی اگه اون لحظه جای من بود می تونست حرفی بزنه؟ اصلاً مگه حرفی هم برای گفتن وجود داشت؟ اینا همه چیز و فهمیده بودن و انکار کردنش.. فقط من و از اینی که هستم سبک تر می کرد.. ولی هیچ ایده ای نداشتم که از کجا این و فهمیدن و چرا تا الآن چیزی به روشون نیاوردن؟

- من همون موقع باید حدسش و می زدم.. ولی انقدر ازت ممنون بودم بابت رسوندن پولا به دستمون.. که اصلاً نخواستم بهش فکر کنم.. الآن می فهمم که چه حماقتی کردم.. که چرا ته و توی ماجرا رو همون موقع در نیاوردم تا بفهمم اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پای اون مرتیکه حرومزاده.. چه جوری به زندگی من باز شد.. که حالا من بخوام به خاطر این مسئله انقدر پیشت سرشکسته باشم و تو رو به جای متهم کردن.. فرشته نجات زندگیم بدونم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1614

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخند تلخی زد و سرش و با تاسف تکون داد:

- نگو همه اینا نقشه بوده و من ساده.. باورش کردم.. چون حتی یک درصد به ذهنمم نمی رسید که خواهرزاده ام.. کسی که از بچگی تو بغل خودم بوده بخواد این جوری بهم نارو بزنه.. چون هیچ دلیلی نداشتم که تهش به تو.. واسه همچین کاری حق بدم.. پیدا شدن پای اون مرتیکه به زندگی من.. قبل از جریان خونه و اون بگو مگوهایی که با هم داشتیم بود و این یعنی.. تو از اول سعی داشتی تیشه به ریشه ما بزنی و حالا این وسط چی شده که پشیمون شدی و نخواستی نقشه ات و تا آخر پیش ببری.. فقط خود خدا می دونه..

بالاخره مغزم و وادار کردم تا از حالت قفل شدگی دربیاد و به زبونم فرمان حرکت کردن بده.. وگرنه اگه همین جوری ساکت می موندم.. گناه هایی به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پام نوشته می شد که خودمم روحم ازش خبر نداشت..

- دایی.. به خدا اون جوری که فکر می کنید نیست.. من اصلاً در جریان اون ماجرا نبودم.. به خدا هیچ دستی نداشتم تو بهم خوردن زندگی شما و تو اون قرارداد کوفتی!

- پس اون بی پدر مادر از کجا من و پیدا کـــــــرده؟ نگو بعد از کلاهی که سر ما گذاشت باهاش دوست شدی که می شه عذر بدتر از گنـــــاه! چون یادمه یه روز خودت اسمش و ازم پرسیدی و منم بهت گفتم.. پس الآن بهم بگو چرا شب به شب می رو تو بغل اون کلاهبردار بی شرف که زیاده اسم آدم براش!

نمی دونم اون لحظه خشمم دقیقاً از چی بود.. از حرفی که بار من کرد.. یا لقب هایی که به میران نسبت می داد.. هرچی که بود باعث شد از اون حالت گناهکار دربیام و با اخمای درهم بتوپم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دایی احترام خودت و نگه دار خواهشاً! مواظب حرف زدنتم باش!

زن دایی تک خنده پر حرصی کرد و گفت:

- بیا.. تحویل بگیـــــر.. تازه این داره به تو می گه مواظب حرف زدنت باش.. مار تو آستینت پرورش دادی جمشید.. مـــــار!

داییم با لحن سردی که خون توی رگم و منجمد می کرد.. خیره تو صورت من خطاب به زن دایی گفت:

- برو اون عکسا رو بردار بیار.. تا بفهمه اونی که باید نه فقط مواظب حرف زدنش.. که مواظب خیلی چیزا باشه کیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1615

شنیدن این حرف.. من و برد به اون روزای شوم و جهنمی.. همون روزایی که ترس از لو رفتن کارایی که میران باهام می کرد داشتم.. ترس از رسیدن اون فیلم به دست دایی اینا داشتم و حالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حسی که تو اون لحظه تجربه اش کردم.. دقیقاً شبیه همون موقع بود!

نفسم تنگ شد و تمام تنم به لرزه افتاد از تصور این که دایی داره درباره چه عکسایی حرف می زنه و من تا چند دقیقه دیگه باید شاهد چی باشم؟ که بعد از دیدنشون سرپا می مونم یا جنازه ام از این خونه بیرون می ره!

با قرار گرفتن یه پاکت جلوی روم.. به خودم اومدم و چشمام و دوختم به صورت عصبی و سرخ شده دایی.. اراده ای تو حرکاتم نداشتم و بدون فکر دستای لرزونم بلند شد.. اون پاکت و گرفت و محتویات توش و بیرون کشید..

ناخودآگاه بود که با دیدن عکسا.. نفس حبس شده تو سینه ام و بیرون فرستادم.. چند تا عکس از من و میران تو مکان های عمومی بود که دست تو دست هم و لبخند به لب داشتیم راه می رفتیم.. یا تو کافی شاپ و رستوران نشسته بودیم و نگاهمون به همدیگه.. گواه رابطه داشتنمون بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عکسایی که بازم من و پیش این آدما متهم می کرد به این که لابد تو کلاهبرداری میران شریک و همدستش بودم.. ولی حداقل عکس رابطه هامون نبود و این می تونست من و از اون حال وحشتناکی که درگیرش شده بودم.. یه کم فاصله بده..

با این حال هنوز مهم ترین مسئله این وسط.. چیز دیگه ای بود که رو به دایی به زبون آوردمش:

- این.. عکسا رو شما از کجا آوردید؟

- چه فرقی می کنـــه؟ مهم محتویاتشه که انگار خیلی هم از دیدنشون تعجب نکردی!

زن دایی بود که پوزخندی زد و گفت:

- بفرما.. همون روزی که اینا رو فرستادن در خونه.. می خواستم زنگ بزنم و فحش و بکشم به جونش.. نذاشتی.. گفتی تا مطمئن نشدم کاری نمی کنم.. شاید فتوشاپ و کوفت و زهرمار باشه. حالا دیگه با چشم خودت داری می بینی که هیچ دروغ و دونگی در کار نیست. پس دیگه مطمئن شو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواهرزاده جنابعالی.. دست داشته تو به خاک سیاه نشستن مـــا!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1616

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش دوباره داشت بالا می رفت که عصبی و کلافه توپیدم:

- تمومش کن دیگه شما هم.. کدوم خاک سیاه؟ الآن شما انقدر بدبختی؟ پولات برنگشت؟ سقف بالا سرت نداری؟ خوبه اومدی تو یه خونه که صد پله بهتر از قبلی بود.. حالا داری جوش چی و می زنی؟

روم و چرخوندم سمت دایی و ادامه دادم:

- میران یه قرارداد جلوت گذاشت و شما هم نخونده امضاش کردی.. از ذوق این که یه شبه پیشرفت کنی و من و از خونه ات بندازی بیرون.. بهش اعتماد کردی و بعداً دیدی اون قرارداد چیزی نبوده که فکرش و می کردی.. در واقع اشتباه از خودت بوده.. کسی که به زور وادارت نکرد.. غیر از اینـــــه؟

- نه غیر از این نیست.. ولی اونم یکی نبود که بخواد سر چند نفر این بلا رو بیاره و من بگم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کارش همین کلاهبرداریه.. مستقیم اومده سراغ من و این که من و از کجا پیدا کرده هم که الآن مشخص شد زیر سر تو بوده!

دیگه موندنم تو اون خونه فایده ای نداشت..
توضیح این مسئله که میران هدفش از اون کار چی بود و چه جریاناتی پیش اومده که کار به اون جا کشیده.. هم زمان زیادی لازم داشت هم حوصله که من هیچ کدوم و نداشتم..

این رابطه مثل طنابی شده بود که نه فقط از یه نقطه.. که از چند جا پاره و پوسیده شده بود و دیگه از هیچ طریقی به هم چفت و بست نمی شد و تلاش بیشتر من فقط آب تو هاون کوبیدن بود..

واسه همین سریع کیفم و برداشتم.. اون عکسا رو چپوندم توش و در جواب دایی گفتم:

- هرجور دوست دارید فکر کنید.. من تا شبم این جا بمونم و به شما توضیح بدم من هیچی از اون نقشه و کلاهبرداری نمی دونستم قانع نمی شید..

- حالا تو بگو.. شاید قانع شدیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1617

لحن پر تمسخرش و اون پوزخند گوشه لبش که می گفت هرچقدرم گلوت و پاره کنی محاله قانع بشیم عصبی ترم کرد و تو همون حال گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- زن دایی حق داره.. نباید بی خودی دل خوش می کردم به جفت و جور شدن دوباره این رابطه.. وقتی از اول می دونستم شما هیچ وقت چشم دیدن من و نداشتید و فقط دنبال یه بهونه بودید واسه قطع رابطه همیشگی که خدا رو شکر جور شد.. وگرنه اگه یه کم انصاف داشتید بی اهمیت به همه چیز.. فقط به این فکر می کردید که من اگه می خواستم تو اون کار همدست باشم واسه زمین زدن شما.. هیچ وقت اون پولا و قرارداد و بهتون برنمی گردوندم و به خاطر همون کار زشتتون سر کرایه خونه هم که شده.. می ذاشتم تو همون وضعی که داشتید بمونید.. ولی اول از همه دلم واسه صدرا سوخت و بعد به حرمت همون چند سال همسایه بودنمون اون پول و برگردوندم.. ولی اینم یادتون باشه من پول اون سوییت و بهتون داده بودم و شما هیچ وقت در خونه اتون و به روم باز نکردید که حالا انقدر دارید منت لطف و محبت هاتون و سرم می ذارید.. اون کسی که همه چیز و با بدبختی تحمل کرد و باز چشمش و رو خیلی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چیزا بست که فقط چند تا آدم باقی مونده تو زندگیش و از دست نده من بودم.. که حالا فهمیدم اشتباه کردم و شما اصلاً آدم زندگی من نبودید که حالا بخوام واسه نگه داشتنتون تلاش کنم.. شما از صد تا غریبه برای من غریبه ترید.. که حداقل اونا حتی اگه محق باشن.. بخشش و گذشت و بلدن ولی شما نه.. الآنم خیالتون راحت باشه.. دیگه نه من و می بینید.. نه آسیب جبران ناپذیری از من قراره به زندگیتون وارد بشه! برید با این واقعیت که من و برای چندمین بار از خودتون روندید خوش باشید!

از وسطشون رد شدم و با قدم های بلند راه افتادم سمت در.. که زندایی دنبالم اومد.. بازوم و گرفت و من و با وحشی گری چرخوند سمت خودش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1618

- وایستا ببینم.. الآن فکر کردی خیلی زرنگی که چهارتا حرف بار ما کنی و باز تو بشی مظلوم و ما شمر ذی الجوشن و بعد بذاری بری؟ می گی با اون حرومزاده کلاهبردار چه صنمی داری یا نـــــه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بازوم و محکم از تو دستش بیرون کشیدم.. انقدری که زن دایی چند قدم عقب رفت و با چشمای گرد شده از تعجب و عصبانیت بهم زل زد..

منم که دیگه به همون مرحله جنون آمیز خشم رسیده بودم داد زدم:

- به شما ربطی نـــــداره! مگه نمی گی دیگه با هم هیچ نسبتی نداریـــــم؟ پس به خودم مربوطه که با کی هستم و با کی نیستـــــم! شما هم هیچ حقی ندارید که من و به خاطر همچین چیزی بازخواست کنیـــــد! فقط این و بدونید که شرف و وجدان همون آدم غریبه از نظر شما حرومزاده.. می ارزه به صد تا فامیل و آشنا مثل شمـــــا! پس بذارید تو همون گوری که قراره توش گم بشم بمونم و هیچ وقت حتی تلاشم نکنید که بخواید دوباره پیدام کنیـــــد.. چون این بار اونی که قراره واسه هزارمین بار دلش بشکنه من نیستم.. شمایید که اگه دوباره ببینمتون.. با کمال میل زیر پام لهتون می کنم و از روتون رد می شـــــم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدم که داییم داره میاد سمتم.. تا احتمالاً دوباره حرفی بزنه و یه بحث جدید باز کنه.. ولی من دیگه تحملش و نداشتم و چیزی نمونده بود که همون وسط غش کنم و اصلاً این و نمی خواستم!

واسه همین روم و برگردوندم و با قدم های بلند و سرعتی که بعید می دونستم اگه دنبالمم می اومدن بهم برسن.. از خونه خراب شده اشون زدم بیرون و سوار ماشین شدم..

ولی همونم برای نفس راحت کشیدنم کافی نبود که بلافاصله روشنش کردم و بعد از گذشتن از چند تا خیابون و کوچه.. بالاخره یه گوشه خلوت نگه داشتم و نفس های عمیقم و بریده بریده از سینه ام بیرون فرستادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1619

باورم نمی شد.. انگار همه چیز مثل یه خواب بد.. یا توهم احمقانه بود و من تا چند دقیقه دیگه به دنیای واقعی برمی گشتم.. ولی خواب و خیالی در

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کار نبود و من جدی جدی این لحظه ها رو تجربه کرده بودم!

بعد از گرفتن تصمیم قطعیم برای اومدن به این جا.. هر احتمالی رو بررسی کردم.. برخوردشون و حدس زدم و صحنه هاش و تو ذهنم ساختم.. ولی حتی بدترین احتمالی که داشتمم به این افتضاحی نبود! فکر می کردم نهایتاً روی خوشی ازشون نمی بینم و بعد از چند دقیقه پشیمون و نادم برمی گردم!

اما حالا.. قضیه صد پله بدتر از اون چیزی بود که در نظر داشتم و حالا من واقعاً نمی دونستم چه جور باید از پس هضم کردنش بربیام!

ولی خب.. نمی شد گفت که صد در صد پشیمونم.. انگار این اتفاق باید می افتاد تا من به این باور برسم که دیگه همچین آدمایی توی زندگیم وجود ندارن و برای همیشه دورشون و خط بکشم!

دستم و به سمت کیفم بردم و یه بار دیگه اون پاکت و از توش درآوردم و عکسا رو نگاه کردم.. رفتنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتی فایده هم داشت.. وگرنه حالا حالاها اینا رو نمی دیدم و نمی فهمیدم زیر گوشم چه خبره؟

می دونستم اگه می پرسیدم کار کیه بازم جوابی ازشون نمی گرفتم.. ضمن این که لا به لای حرفای زن دایی شنیدم که گفت فرستادن در خونه.. پس لابد یه نفر ناشناس این کار و کرده.. البته.. ناشناس برای اونا وگرنه.. من که دیگه شک نداشتم کار کدوم پست فطرتیه!

پاکت و با حرص برگردوندم تو کیف و خواستم راه بیفتم که یه لحظه نگاهم به گوشیم افتاد که داشت بی صدا زنگ می خورد.. سریع روم و برگردوندم تا واسه جواب دادن وسوسه نشم!

الآن به هیچ وجه توانایی حرف زدن با میران و نداشتم.. هم برای این که می فهمید چقدر حالم بده و بعد ممکن بود اونم عصبانی بشه و بدون فکر تصمیمی بگیره که من نمی خواستم.. هم برای این که می خواست اصرار کنه که برام پیشش.. در حالی که الآن یه کار واجب دیگه داشتم که باید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حتماً خودم تنهایی انجامش می دادم.. وگرنه خواب به چشمم حروم می شد..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1620

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حال.. ماشین و که در اون خونه نگه داشتم.. دلم نیومد تو بی خبری ولش کنم که گوشیم و برداشتم و یه پیام کوتاه براش نوشتم:

«خوبم میران! نمی تونم حرف بزنم.. یه کم کار دارم.. جایی باید برم.. بعد میام پیشت!»

می دونستم با این پیامم دلش آروم نمی گیره و دیگه مطمئن می شه که اتفاق بدی افتاده که توانایی حرف زدن و ندارم.. ولی فعلاً همین ازم برمی اومد و امیدوار بودم که اونم شرایط و درک کنه!

بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم و با حس خشم و نفرتی که نسبت به نیم ساعت پیش.. کم که نه.. حتی دو برابرم شده بود.. قدم هام و به سمت اون خونه تند کردم.. تا با این یکی آدم باقی مونده از فامیلمم یه دیدار تو سال جدید داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که پرونده این رابطه.. خیلی وقت پیش بسته شده بود ولی انگار اون نمی خواست این و قبول کنه که هنوز سعی داشت وسط زندگی من.. آتیش بسوزونه!

دستم و گذاشتم رو زنگ و چند بار پشت سر هم فشارش دادم.. خبری از ظاهرسازی و با پنبه سر بریدن نبود.. امروز باید تکلیفم و با این مثلاً عمو روشن می کردم و به اینم مثل داییم می فهموندم که دیگه دلم حتی شنیدن اسمش هم نمی خواد و بهتره که با این کارای احمقانه.. بیشتر از این خودش و پیش چشمم منفور نکنه!

چند دقیقه طول کشید تا آیفون و جواب داد.. ولی خودش نه.. دوست دخترش که شنیدن همین صداش هم قابلیت بیشتر کردن عصبانیت و خشمم و داشت:

- بـــــله؟

- باز کن!

- شـــــما؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مطمئن بودم که هم من و دیده و هم از صدام شناخته بود و این رفتارهاش هم به خاطر همون حس دو طرفه ای بود که از همون اول به هم داشتیم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1621

ولی دیگه اون آدمی که به خاطرش احترام این سلیطه رو هم نگه می داشتم و زیاد باهاش دهن به دهن نمی ذاشتم برام مرده بود که صدام و بردم بالا و توپیدم:

- باز کن بهت می گـــم!

- صدات و بیار پایین.. این جا طویله اس مگه؟

- با وجود آدمایی مثل شما آره!

لگد محکمم و به در کوبیدم و داد کشیدم:

- بازش کـــــــن!

- چته وحشی! ما این جا آبرو داریما! باز نمی کنم اصلاً.. برو گمشو همون قبرستونی که تا الآن بودی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قبل از این که من به سیم آخر بزنم و معنی واقعی آبروریزی رو بهش نشون بدم.. صدای اون کسی که دیگه حتی عارم می اومد اسمش و به زبون بیارم به گوشم خورد که پرسید:

- کیه؟!

چند ثانیه صدای حرف زدنشون گنگ شد و من نفهمیدم چی داشتن به هم می گفتن که یهو پرستش داد زد:

- ردش می کنی بره ها.. حق نداره پاش و بذاره تو خونه من!

پوزخند تلخی رو لبم نشست.. امروز از دو نفر این حرف و شنیده بودم.. در حالی که اگه قرار بود همه چیز طبق همین «حق» پیش بره.. جامون برعکس می شد و حالا می فهمیدم این.. تقصیر منه که با این آدم های بی لیاقت.. بیش از حد ظرفیتشون.. مدارا کردم!

چند ثانیه بعد در باز شد و کوروش.. بی اهمیت به عز و جز زدنای پرستش تو گوشی گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بیا بالا درین!

وقت و تلف نکردم و سریع رفتم تو.. نمی خواستم حتی ثانیه ای هدر بره تا تو این فاصله حتی یک درصد از این جنونم کم بشه و من باز به مرحله ای برسم که بخوام چشمم و رو اشتباهات تموم نشدنی این آدما ببندم!

امروز همه باید با اون روز درین که تا حالا شاهدش نبودن آشنا بشن و بفهمن دیگه گذشت اون زمانی که از سادگی من تا جایی که تونستن سوء استفاده کردن!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1622

وارد شدنم به خونه.. همزمان شد با کوبیده شدن در یکی از اتاق.. احتمالاً توسط پرستش که نمی خواست با من چشم تو چشم بشه..

کار خوبی کرد چون منم چشم دیدنش و نداشتم و طرف حسابم.. فقط همین آدمی بود که بی اهمیت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به حال و روزم که صد در صد از چهره ام هم مشخص بود.. داشت با لبخند می اومد سمتم!

وقاحتش انقدری زیاد بود که حتی وقتی به چند قدمیم رسید دستاش و برای بغل کردنم باز کرد ولی من.. دیگه اون درین تنها و تشنه محبت نبودم که دلم و به این مسخره بازی ها خوش کنم که قبل از اقدام کردنش.. با دستام کوبوندم تخت سینه اش و صدام و بردم بالا:

- تو چی می خوای از جون مـــــن؟ چرا دست از سرم برنمی داری؟ چرا می خوای زندگیم و به گند بکشـــــی؟ چی بهت می رسه از این کـــــار؟ مگه من چی کارت کردم آخه بی شـــــرف؟!

کوروش مات و مبهوت چند قدم عقب عقب رفت و همون لحظه پرستش در اتاق و باز کرد و اونم بهت زده از شنیدن جیغ و داد من خواست جلو بیاد که کوروش سریع به خودش اومد و توپید:

- گفتم بمون تو اتاق!

- بمونم که این هر غلطی می خواد بکنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به تو مربوط نمی شه پرستش.. برو تو اتاق تا ما حرفامون و بزنیم! دخالت نکن تو!

نگاهم و با غیض و نفرت به صورت پرستش دوختم تا بفهمه اگه جلو بیاد از ترکش های من بی نصیب نمی مونه و بهتره گورش و گم کنه که اونم نگاه تندش و ازم گرفت و برگشت تو اتاق!

منم حین نفس نفس زدنم دوباره خیره صورت کوروش شدم و غریدم:

- جواب بده! نیومدم این جا لالمونی گرفتنت و تماشا کنم.. حالا که فکر می کنی هر گهی دلت می خواد می تونی بخوری و زندگی من و زیر و رو کنی.. مرد باش و جوابمم بده.. بذار بفهمم این دفعه دیگه دارم چوب کدوم اشتباهم و می خورم که یه آشغال بی صفتی مثل تو جلوم سبز شـــد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1623

دستی رو صورتش کشید و در حالی که سعی داشت خودش و کنترل کنه.. نزدیک شد و همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طور که دستش و پشتم می ذاشت به هال کوچیک خونه اش اشاره کرد و گفت:

- بیا بریم بشینیم ببینم چی می گی.. به خدا من اصلاً...

دستش و از پشتم پس زدم و خودم و عقب کشیدم:

- ولم کن! بازی واسه من درنیار! خودتم نزن به اون راه که یعنی من از هیچی خبر ندارم! چون بهتر از هرکسی می دونی چه آتیشی سوزوندی که حالا من و به این روز انداخته!

- نمی دونم.. به والله نمی دونم.. می گم بیا بشین یه کم آروم شی.. تا بعد با هم حرف بزنیم ببینم مشکلت چیه؟!

پوخند غلیظی به روش زدم و سرم و با تاسف تکون دادم..

- حرف؟ واقعاً فکر می کنی مشکل من چیزیه که بخواد با حرف زدن حل بشه؟

تند و عصبی دست کردم تو کیفم و عکسا رو از تو اون پاکت کشیدم بیرون و پرت کردم تو سینه اش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همزمان با پخش و پلا شدن و سقوط کردنشون به سمت زمین صدام و بالاتر بردم:

- اینا با حرف حل می شـــــه؟ این بچه بازیت.. این کارای احمقانه ات واسه خراب کردن من و زندگیم.. با حرف حل می شـــــــــــه؟!

نگاه بهت زده اش به عکسا بود که یه کم بعد روی پاش نشست و حین جمع کردنشون از رو زمین.. بهشون نگاه کرد و بعد سرش و برای دیدن من گرفت بالا:

- اینا رو از کجا آوردی؟

فقط با نگاه پر از سرزنشم زل زدم بهش و هیچی نگفتم.. چرا فکر می کرد من الآن باورم می شه که اون از هیچی خبر نداره و تازه می خواد ازم بپرسه که ببینه چه خبره؟

وقتی دید جوابش و نمی دم بلند شد و با لحنی عصبی تر توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین من از اینا خبر ندارم.. می خوای باور کن می خوای نکن.. حالا می گی از کجا آوردیشون یا نـــه؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1624

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

- از دایی عزیزم گرفتم.. من خر.. من احمق.. پاشدم برای عید دیدنی رفتم خونه اشون.. خودم و کوچیک کردم و رفتم که اون طناب پوسیده پاره نشه.. غافل از این که چند روز پیش به طور کامل پاره شده و من اصلاً ازش خبر ندارم.. که یه آشغال پست فطرتی.. این عکسا رو فرستاده در خونه اشون.. تا به داییم بفهمونه اون کسی که من الآن باهاش رابطه دارم.. همونیه که یه زمانی سرش و کلاه گذاشت و پولاش و بالا کشید! زنشم هرچی از دهنش دراومد به من گفت.. فقط به خاطر کار توی بی شرف که اصلاً نمی تونم بفهمم هدفت چی بوده؟! بر فرض که رابطه من و میرانم با این کارت به هم می خورد.. آخه به تو چی می رسه این وســـــــط؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین تو رو خدا یه کم آروم باش بذار منم حرف بزنم!

عکسا رو از تو دستش قاپیدم و حین برگردوندنشون تو کیفم سرم و به تایید تکون دادم..

- آره.. حرف بزن.. حرفای چرت و مزخرفت راجع به بی اطلاعاتیت از این موضوع رو به زبون بیار تا من احمق ساده هم باور کنم.. بگو دیگه.. یالا!

- با این ذهنیت خب معلومه که هرچی بگم باور نمی کنی.. ولی تو رو خدا یه کم فکر کن! یه کم منطقی رفتار کن.. جوابت و همین الآن خودت لا به لای حرفات دادی! به من چی می رسه از این کار؟ بر فرض که با داییت و خانواده ات قطع رابطه کردی.. بر فرض که رابطه ات با میران به هم خورد.. خب به من چه؟ من چه سودی باید ببرم که به خاطر همچین کاری وقت و هزینه صرف کنم؟!

با لحن درمونده تری ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من هزارتا بدبختی دارم درین.. وضعیت شرکت روز به روز داره افتضاح تر می شه.. زندگیم داره می ره رو هوا.. همه چی ریخته به هم و من دیگه واقعاً توان جمع کردنش و ندارم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1625

یه قدم نزدیک شد و صداش و پایین تر آورد:

- حتی پرستش هم دارم به زور پیش خودم نگه می دارم! حالا با این وضعیت داغون.. بیام به قول تو به همچین بچه بازی های فکر کنم؟ با عقل جور درمیاد؟

- با عقل تویی که همه اش توی زندگیت دنبال ضربه زدن به این و اونی و به خاطرش حتی ماه ها تلاش می کنی.. آره.. جور درمیاد!

- نه وقتی که اون یه نفر تنها یادگار برادرم باشه.. هم خون خودم باشه.. کیه که نفهمه تو این قضیه.. بیشتر از هرکسی تو ضرر می کنی.. تو از داییت حرف می شنوی و پیششون سکه یه پول می شی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو آبروت می ره و ته تهش بازم تو تنها می مونه و یه شکست دیگه به زندگیت تحمیل می شه.. آخه من کی همچین چیزی واسه تو خواستم درین؟ خوبه همه زورم و زدم تا از اون میران دیوث انتقام بگیرم و نصف بیشترم به خاطر تو بود! حالا بیام از جایی ضربه بزنم که آب تو دل اون بی شرف تکون نخوره و همه مصیبت هاش و تو تحمل کنی؟!

نفس هام آروم تر شده بود و ضربان قلبم افت کرد.. دلم نمی خواست حرفاش و باور کنم.. چون بعدش دوباره ته یه گودال عمیق گیر می افتادم که از هیچ طریقی نمی تونستم بفهمم بیرون چه خبره و اصلاً کی بود که من و هل داد ته این گودال!

ولی حرفاش داشت من و به فکر فرو می برد که البته نذاشتم و سریع در جوابش گفتم:

- احتمال دیگه ای وجود نداره کوروش.. من دشمن دیگه ای تو این زندگی ندارم.. تنها کسی که هم از شروع دوباره رابطه ما خبر داشت و هم جریان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کلاهبرداری میران و می دونست تویی.. من نمی دونم چی تو فکرت بوده که همچین تصمیمی گرفتی.. ولی شک ندارم که تو این قضیه دست داری!

- مطمئنی؟!

فکر کردم منظورش جمله آخرمه که خواستم بلافاصله بگم آره.. ولی قبلش کوروش ادامه داد:

- مطمئنی من تنها کسی ام که از این جریانا خبر داشتم؟

#گیسو_خزان

@gisooroman

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1626

با اخمای درهم سرم و به چپ و راست تکون دادم..

- یعنی چی؟ مگه دیگه کی خبر داشت؟ نکنه به پرستش...

- پرستش چیزی نمی دونست درین.. تا همین امروز که احتمالاً از سر و صدامون یه چیزایی فهمیده و من باید بعدش قضیه رو بهش توضیح

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدم.. بعدشم.. اون از کجا داییت و می شناخت که بخواد براش چیزی بفرسته؟ تو رو خدا یه کم فکر کن..

آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و بین چشمای درمونده اش چپ و راست کردم.. که اونم سرش و برام به تاسف تکون داد و لب زد:

- یعنی انقدر.. عاشق و شیدای اون آدم شدی.. که حتی یک درصد احتمال نمی دی کار خودش باشه؟!

چند ثانیه طول کشید تا مغزم به کار بیفته و جمله اش و از چند جهت تجزیه و تحلیل کنه تا بفهمم دقیقاً داره درباره چی و کی حرف می زنه!

وقتی هم که فهمیدم.. دیگه نخواستم حتی یک ثانیه بیشتر تو اون خراب شده بمونم که حین عقب عقب رفتنم نگاه پر از انزجارم و به صورتش دوختم و لب زدم:

- خفه شو.. فقط خفه شو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روم و برگردوندم و راه افتادم سمت در که با قدم های بلند دنبالم اومد و سد راهم شد..

- برو کنار!

- بچه بازی درنیار درین.. انقدر احساسی فکر نکن.. فقط اگه یه کم از عقل و منطقت کمک بگیری می فهمی که حرفام جای فکر داره!

- نمی خوام هیچی بشنوم.. گفتم دهنت و ببند برو کنـــــار!

- نمی رم.. نمی ذارم با این ذهنیت از خونه من بری بیرون.. وسط این همه مشکلات و بدبیاری هام.. دیگه این یکی و نمی تونم تحمل کنم.. که یکی دیگه دوباره نقشه بکشه و عملیش کنه و از هر راهی که می تونه بهت آسیب بزنه و تهش.. من مقصر شناخته بشم! منی که دلش و ندارم خار تو پات بره..

- اگه دلش و نداشتی هیچ وقت این کار و باهام نمی کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1627

یهو داغ کرد.. رگای گردنش زد بیرون و صداش و انداخت تو سرش:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- د کار من نیـــــــست! به کی قسم بخورم که بفهمـــــــــی؟ به جون خودت.. به ارواح خاک داداشم.. به روح بابای خودم کار من نیـــــــست.. درین کار من نیست بفـــــــــهم!

با عربده های بلندی که کشید هنگ کرده و ناباور سر جام وایستادم و زل زدم به چهره سرخ شده از خشمش که هرچی فکر کردم یادم نیومد تا حالا این شکلی دیده بودمش یا نه!

حالم لحظه به لحظه داشت بدتر می شد و شنیدن این قسم ها از زبون کوروش.. داشت وضعیت و برام سخت تر می کرد..

یه صدایی داشت مدام تو گوشم می گفت که اگه کار کوروش بود.. چرا انقدر اصرار داره که خودش و بی گناه نشون بده؟

من که قرار نیست کاری باهاش بکنم پس این همه عز و جز زدنش برای چیه؟ می تونست حتی برای بیشتر حرص دادنم سرش و با غرور بالا بگیره و بگه آره کار من بود.. خوب کردم! به جبران رفیق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیمه راه شدن و گرفتن سهمت از شرکت.. منم این شکلی آتیش انداختم وسط زندگیت..

ولی الآن.. حال و روزش اصلاً شبیه آدمی نبود که به اون هدفی که مد نظرش بود رسیده باشه و من دیگه داشتم شک می کردم از این آدم پریشون حال و رو به فروپاشی.. همچین کاری برمیاد!

یه کم که گذشت و دید منم آروم تر شدم و فعلاً قصد بیرون رفتن ندارم نالید:

- به خدا من بد تو رو نمی خوام.. چرا نمی خوای بفهمی؟ اگه انقدر عموی بد و مزخرفی بودم همین الآن در و باز می کردم می گفتم برو.. می گفتم اصلاً هر فکری که دلت می خواد راجع به من بکن و برو با هرکسی هم که دوست داری بپر.. برام مهم نیست..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1628

بازوهام و تو دستش گرفت و با محبت بیشتری ادامه داد:

- ولی برام مهمه که دارم اینا رو بهت می گم.. برام مهمه که سعی دارم ذهنت و باز کنم.. که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وادارت کنم از احساساتت فاصله بگیری.. که یادت بیارم اون آدم کی بود و تو چه شرایطی باهاش آشنا شدی و وقتش که رسید.. علی رغم علاقه ای که بهش داشتی و خودشم این و خوب می دونست چه گندی به زندگیت زد!

چند تا نفس عمیق کشیدم و بعد با اطمینان لب زدم:

- این حرف.. مسخره ترین چیزیه که بخوام حتی به عنوان یه احتمال بهش فکر کنم..

- چرا؟ می تونی به قطعیت بگی اون هیچ وقت همچین کاری نمی کنه؟ مگه قبلاً نکرد؟

- نه نکرد! ازم عکس و فیلم داشت.. ولی فقط تهدید می کرد.. هیچ وقت آبروی من و نبرد.. هیچ وقت از اون مدرکش استفاده نکرد..

- چون فرصتش و نداشت.. بعدش ما بودیم که بهش نارو زدیم و اون برنامه هاش عقب افتاد.. مراحل بعدی نقشه اش و گذاشت واسه برگشتنش.. درین اون آدم یه بار از اعتماد تو سوء استفاده کرد.. چرا فکر می کنی دوباره نمی تونه این کار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و بکنه؟ چرا فکر نمی کنی نزدیک شدن دوباره اش به تو یه نقشه دیگه اس.. با این تفاوت که این دفعه داره انتقام خودش و ازت می گیره.. نه مادرش!

سرم و تند تند به چپ و راست تکون دادم تا به کوروش بفهمونم که ذره ای از حرفاش برام قابل باور نیست و اون با جدیت بیشتری ادامه داد:

- فقط یه کم فکر کن.. یه آدمی مثل میران.. با اون درجه از کینه ای بودن.. که ده پونزده سال یه کینه رو تو دلش نگه داشته و حتی حاضر شد انتقامش و از دختر کسی که بهشون ضربه زد و هیچ گناهی تو اون قضیه نداشت بگیره.. به همین راحتی می تونه بلایی که تو با آتیش زدن خونه اش و بالا کشیدن پولاش سرش آوردی رو ببخشه و فراموش کنه؟ اصلاً چطور همچین چیزی ممکنه؟! کی می تونه بگذره که اون بگذره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1629

ذهنم به طور کامل قفل شده بود.. کوروش جوری داشت حرفاش و پشت سر هم تو سرم فرو می کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که مغزم توانایی یادآوری همه کارای میران و رفتارش تو این مدت و از دست داده بود..

طول کشید تا تونستم خودم و پیدا کنم و بگم:

- من دیگه.. انقدرم که فکر می کنی ساده نیستم که.. که از رفتار یه آدم.. از برخورداش و از حرفاش.. نفهمم که چی داره تو سرش می گذره.. که از ته قلب اومده سمتم یا.. بازم از رو نقشه!

- مگه دفعه قبل فهمیدی که الآن بفهمی؟

- اون موقع فکر می کردم فهمیدم.. اون موقع من هنوز انقدری میران و نمی شناختم.. اون موقع اصلاً در جریان اتفاقات گذشته نبودم و فکر نمی کردم کینه اش انقدر عمیق باشه که بعد از این همه سال نتونه بی خیالش بشه.. الآن دیگه ما.. ما با هم بی حساب شدیم!

دستش و محکم رو صورتش کشید و گفت:

- اون این جوری فکر نمی کنه.. به خدا این جوری فکر نمی کنه درین.. اون اگه می خواست از کاری که باهات کرد پشیمون بشه اصلاً

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انجامش نمی داد.. اون کار و حق خودش می دونست.. پس حسابی نبوده که حالا بخواد فکر کنه که بی حساب شدید.. برعکس.. یه کینه هم به قبلی ها اضافه شده!

- نه.. هـ... همچین چیزی نیست! میران خودش بارها سر جریان اون.. اون آتیش سوزی به من حق داد.. اصلاً من و مقصر نمی دونه.. حتی یه بارم با ناراحتی و گله بهش اشاره نکرد و حتی نمی ذاره خودمم درباره اش حرف بزنم.. من می فهمم کوروش.. من از حالت نگاه و عضلات صورتشم می فهمم تو دلش چه خبره.. اون دیگه انقدرم بازیگر خوبی نیست که بتونه تا این حد تو نقشش فرو بره و واسه دومین بار من و بازی بده!

نگاهش پر از دلسوزی بود وقتی خیره به چشمام لب زد:

- چقدر این حرفا برای من آشناست! یک سال و نیم پیش و یادته؟ که یه همچین بحثی هم اون موقع با هم داشتیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1630

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ذهنم رفت سمت اون روزا که بعداً چقدر خودم و بابت زودباوریم سرزنش کردم و قبل از این که چیزی به زبون بیارم کوروش گفت:

- وقتی خودت و به آب و آتیش زدی تا من از بلایی که توی شرکت می خواستم سرش بیارم منصرف بشم.. چون به نظرت میرانم مثل تو عاشق شده بود و حتی اگه فکر و خیال شومی تو سرش داشت دیگه محال بود بخواد عملیش کنه و من اون جا هم بهت گفتم باورش نکن.. همه اش نقشه اس.. تو چی گفتی؟ گفتی دیگه هیچ آدمی نمی تونه انقدر بازیگر خوبی باشه و اگه می خواست کاری بکنه تا الآن کرده بود! حالا این آدم همون آدمه درین.. تو این یکی دو سال عوض نشده.. پس چرا فکر می کنی قدرت نقش بازی کردنش و از دست داده؟ هر موقع بخواد بازم می تونه از این قابلیتش استفاده کنه!

در حالی که حتی نمی خواستم واسه چند ثانیه عمیقاً به حرفای کوروش فکر کنم.. سرم و به نشونه نه بالا انداختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بازم می گم.. اون موقع فرق داشت! میران امتحانش و پس داده.. بارها و بارها امتحانش کردم.. اصلاً این بار من بودم که رفتم سراغش.. اون خودش و گم و گور کرده بود حتی خانواده اش هم نمی دونستن کجاست.. خودم پیداش کردم و بهش پیشنهاد رابطه دادم.. اگه عملی کردن نقشه اش انقدر براش مهم بود واسه چی رفت؟!

- واسه همچین روزی.. که تو مثل الآن تو روی یکی مثل من وایستی و دم از اعتماد بیش از حدت به اون آدم بزنی.. که اگه یه جریانی مثل جریان امروز پیش اومد.. تو بی برو برگرد اول عموت و متهم کنی و حتی ذهنتم سمت میران کشیده نشه.. در حالی که من دارم جون می کنم تا چشمت و رو واقعیت هایی که میران نمی خواد ببینیشون باز کنم!

- من باور نمی کنم کوروش.. حتی یه کلمه از این حرفا رو.. تو از روی نفرتی که به میران داری احتمال دیگه ای رو نمی تونی در نظر بگیری.. ولی اگه فقط یه کم فکر کنی می فهمی شدنی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیست.. این.. این عکسا چند روز پیش رسیده دست دایی اینا.. میران که اون موقع آدرس جدیدشون و نداشت.. چه جوری همچین کاری کرده؟

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1631

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر کردی پیدا کردن آدرس واسه اون کاری داره؟ یادت رفته اون موقع چند تا آدم تو دست و بالش بود.. یکی تو رو تعقیب می کرد.. یکی داییت و تعقیب می کرد.. یکی در نقش صاحب خونه می اومد و خونه رو از داییت می خرید.. یکی تو رو تو خیابون خفت می کرد تا میران در نقش منجی ظاهر بشه و نجاتت بده.. واسه همچین آدمی.. انقدر سخته پیدا کردن آدرس یه نفر؟ فقط کافیه یه کم پول خرج کنه.. همین!

- نفعش از این کار چیه؟ من که دیگه با دایی اینا زندگی نمی کنم.. با بردن آبروی من مگه چی بهش می رسه؟

- اون فقط می خواد تو رو هم با خودش بکشونه ته همون لجنی که توش هست! می خواد تو رو تنهای تنها کنه و کارت و به جایی برسونه که غیر از اون هیچ کس و نداشته باشی.. اول داییت با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرستادن اون عکسا.. الآنم من.. چون مطمئن بوده بلافاصله بعد از فهمیدن این جریان به من شک می کنی و میای سراغم و این رابطه نصفه نیمه رو هم.. برای همیشه تمومش می کنی.. بعد از اون تو می مونی و میرانی که هر بلایی دلش خواست سرت میاره و خیالشم راحته که دیگه هیچ کس تو زندگیت نیست تا مثل دفعه قبل کمکت کنه که بخواد حرکتش و تلافی کنی!

حرفاش کم کم داشت حالم و به هم می ریخت.. انقدری که سرم به ضربان افتاده بود و سرگیجه خفیفی که نمی ذاشت نگاهم رو یه نقطه ثابت بمونه باعث حالت تهوعم شده بود!

ولی با همه اینا بازم نمی خواستم تسلیم بشم و مهر تایید بزنم به حرفاش..

- نه.. تو نمی فهمی من چی می گم! منم نمی تونم.. هرچی که تو دلم و مغزم نسبت به میران هست و بهت توضیح بدم.. ما.. بهمون ثابت شد که.. بدون هم نمی تونیم.. علی رغم همه اتفاقاتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که بینمون افتاده.. علی رغم همه دردایی که به هم دادیم.. درمون همدیگه هم هستیم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1632

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به خدا تو رو جادو کرده اون پست فطرت!

- هرجور دوست داری فکر کن.. تو این چیزا رو نمی فهمی که انقدر راحت داری میران من و متهم می کنی.. کسی که به خاطر من تو رو عمه اش وایستاد و حتی حاضر بود دورش و خط بکشه.. کسی که انقدر مهربونه.. انقدر با گذشته که جلوی من درد نمی کشه.. تا از دیدن حال بدی که من مسببشم ناراحت نشم.. کسی که مطمئنم الآن.. از نگرانی واسه من داره تو خونه بال بال می زنه.. کسی که.. کسی که...

سرم و بالا گرفتم و با اطمینان خیره تو چشمای متاسف کوروش لب زدم:

- کسی که درباره اش تصمیمم و گرفتم و می خوام باهاش ازدواج کنم!

یهو نگاه کوروش ناباور شد.. جدا از حرفایی که الآن بهم زد تا ذهنم و شست و شو بده و میران و دوباره برام تبدیل کنه به آدم بد قصه.. فکرشم نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کرد که ما بعد از اون جدایی.. انقدر زود دوباره به تفاهم برسیم و کارمون حتی به ازدواج کشیده بشه!

با همون بهتشم بود که گفت:

- تو این کار و نمی کنی!

اون لحظه تمام تلاشم و کردم تا لحنم برای کوروش باورپذیر باشه و فکر نکنه که فقط برای بستن دهن اون یه حرف چرتی زدم.. واسه همین دستم و جوری جلوش نگه داشتم تا چشمش به انگشتری که میران اون شب تو انگشتم کرد بیفته و گفتم:

- چرا اتفاقاً.. تصمیممون قطعیه.. همین روزا هم عملیش می کنیم!

خیره به انگشتر توی دستم.. یهو با صدای بلند زد زیر خنده و بعد که خنده اش و در حد یه لبخند نگه داشت خیره تو چشمام گفت:

- ولی من همچین اجازه ای به تو نمی دم.. همین الآن داشتم بهت می فهموندم که اون آدم یه روده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

راست تو شکمش نیست.. حالا بذارم دستی دستی خودت و تا آخر عمر بدبخت کنی.. که اسم لجنش و بذاری تو شناسنامه ات؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1633

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی زدم و سرم و به چپ و راست تکون دادم:

- تو کی هستی که بخوای اجازه بدی یا ندی؟

- من عموتم.. چه بخوای چه نخوای یه رابطه خونی باهات دارم و اگه لازم باشه از طریق قانون و دادگاه و هر کوفت دیگه ای اقدام می کنم تا نذارم تو این شکلی زندگیت و به گند بکشی!

- بزرگ ترین گند کثافت و از بدو تولدم تا الآن تمام هم خونام به زندگیم زدن.. از مامانم بگیر.. تا داییم و عموم و هرکسی که این وسط یه نسبتی باهام داشت! دیگه از این به بعد دلم می خواد فقط به غریبه ها اعتماد کنم و مطمئنم که پشیمون نمی شم.. یا اگرم بشم.. داغش به اندازه اعتماد به فامیل و ضربه خوردن ازشون.. جیگرم و نمی سوزونه!

کیفم و روی دوشم جا به جا کردم و یه قدم به سمتش برداشتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- محض اطلاعتم باید بگم که.. اجازه ازدواج من دست خودمه.. لازم باشه خودمم می رم از طریق همون قانون اقدام می کنم تا بفهمی که تو هیچ حقی تو تصمیم گیری من نداری.. پس دیگه بیشتر از این خودت و کوچیک نکن و ادای آدمای دلسوز و در نیار.. هنوز یادم نرفته اون حرفایی رو که توی شرکت میران بهش زدی.. اگه انقدر که الآن داری ادعا می کنی آدم بد و مزخرفی بود.. پس اون موقع هم حق نداشتی بری سراغش و من و برای منافع خودت بهش پیشکش کنی.. به این حرفا و نصیحت ها.. تو اون روزا احتیاج داشتم تا از هر راهی که می تونی.. بین من و میران فاصله بندازی و نذاری دوباره به هم گره بخوریم.. نه الآن که دیگه این گره.. با زور دندونم باز نمی شه!

با تنه ای که بهش زدم.. وادارش کردم از سر راهم کنار بره و بعد بدون کوچک ترین مکث و تعللی از خونه اش زدم بیرون!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1634

درحالی که وضعیتم به مراتب بدتر از وقتی بود که پام و این جا گذاشتم.. حداقل اون لحظه با همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وجود مطمئن بودم که اون عکسا کار کوروشه و من فقط باید برم تو خونه اش.. حرفام و بهش بزنم و خودم و خالی کنم و بیام بیرون!

ولی الآن.. دیگه اون شک عمیق و نسبت به کوروش نداشتم و این کار و برام خیلی سخت تر می کرد.. نمی تونستم به قطعیت بگم حرفاش و درباره میران باور کردم.. ولی دست خودم نبود که ذهنم داشت یه چیزایی رو چه تو گذشته.. چه همین اواخر کنار هم می ذاشت و فکرم و درگیر می کرد!

یعنی ممکن بود؟ میران من.. کسی که دیگه باهاش یک دل شده بودم و بارها پیش خودم و خودش اعتراف کردم عاشقشم و بدون اون زندگی برام هیچ معنایی نداره.. بازم داشت من و بازی می داد؟

دفعه پیش.. بعد از اولین رابطه امون خود واقعیش و بهم نشون داد و دستش برام رو شد.. این بار ما که دو تا رابطه هم با هم داشتیم و باز هیچ تغییری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکرد.. قرار بود نقشه اش و دقیقاً تا کدوم نقطه پیش ببره؟

اصلاً مگه من.. دیگه چیزی برای از دست دادن داشتم؟ الآن همه دار و ندار من میرانه و من بعید می دونستم اون بخواد با نقشه کشیدن.. خودش و ازم بگیره!

*

نمی دونم ساعت چند بود که جلوی در خونه میران نگه داشتم و بعد از بالا رفتن در.. ماشین و بردم توی حیاط.. همون وسط حیاط.. با دیدن میران که روی پله جلوی در خونه نشسته بود و حالا با دیدن من سعی داشت سرپا وایسته.. بدون این که دیگه توانی برای رانندگی حتی به اندازه چند متر جلوتر بردن ماشین داشته باشم.. پاهام و از روی گاز و کلاچ برداشتم که ماشین خودش خاموش شد و من بلافاصله پیاده شدم و با قدم های بلند رفتم سمت میران که اونم داشت با نگرانی بهم نزدیک می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1635

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بغضی که توی گلوم بود.. با دیدن قدم های لنگونش که سعی داشت عادی باشه و به چشم من نیاد ترکید و قبل از این که نگرانی های نگاهش.. به حرف تبدیل بشه و بخواد من و بابت این همه تاخیرم و جواب ندادن به تماس هاش مواخذه کنه.. خودم و انداختم تو بغلش و دستام و دور گردنش حلقه کردم!

جوری با صدای بلند و از ته دل زار می زدم که میران تا چند دقیقه کاملاً شوکه بود و حتی هیچ تلاشی برای آروم کردنم از خودش نشون نمی داد!

تا این که کم کم به خودش اومد و همون طور که پشتم و نوازش می کرد و بوسه هاش و روی سرم می زد.. شروع کرد به حرف زدن:

- درینم.. خانوم خوشگلم.. چی شده؟ این جوری گریه نکن آخه دلم پاره می شه برات.. بگو ببینم کی به این حال و روز انداخته تو رو.. به خدا اگه همین الآن نرم و خشتکش و رو سرش پاپیون نکنم میران نیستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

عین دیوونه ها وسط گریه زدم زیر خنده و میران برای این که مطمئن بشه این صدا برای خنده ام بود من و از یه کم خودش فاصله داد و صورتم و با دستاش نگه داشت..

- جون دلم!

همون طور که اشکام و با انگشتاش پاک می کرد.. نگاهش و رو نقطه نقطه صورتم می چرخوند و دیدن همین نگاه.. یه بار دیگه چونه ام و از بغض لرزوند و قبل از این که موج بعدی گریه ام شروع بشه.. با صدای گرفته ام لب زدم:

- بریم تو؟!

- بریم عزیزم.. بریم بادومم!

من و از پهلو تو بغلش گرفت و همراه خودش برد سمت خونه.. می فهمیدم که هنوز تو سرش هزارتا سوال هست که دلش می خواد دونه دونه بپرسدشون.. ولی بد بودن حال من براش اولویت داشت که می خواست اول اون و درست کنه و بعد وارد مرحله بعدی بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

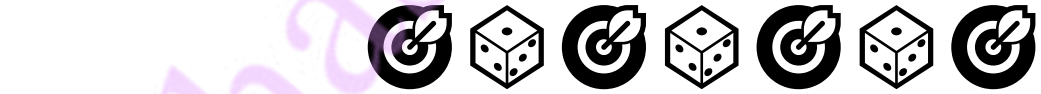

#تارگت

#پارت_1636

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چقدر احمق بودم که بعد از حرفای کوروش.. حتی به اندازه چند درصد ناقابل توی دلم به میران شک کردم و حالا داشتم می فهمیدم تمام این چند ساعتی که بی هدف تو خیابونا می چرخیدم تا فقط دیرتر با میران رو به رو بشم بیخود بوده و من اگه همون لحظه می اومدم و این نگاه های پر از عشق و محبتش و می دیدم.. باورم می شد که میران من.. دیگه تحت هیچ شرایطی از اعتماد من سوء استفاده نمی کنه!

همچین چیزی محال بود و من قضیه امروز و.. مثل همون عکسای ریز ریز شده.. از توی مغزم بیرون کشیدم و قبل از اومدنم به این جا ریختمشون توی سطل آشغال و درباره اش بدون شک هیچ حرفی به میران نمی زنم.. تا به هرکسی که همچین غلطی رو کرده بفهمونم رابطه ما.. انقدر سست و بی پایه و اساس نیست که با کوچک ترین باد و بورانی.. به ویرونه تبدیل بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

من این آدمی رو که تو این هوا.. تا این وقت شب جلوی در خونه منتظر اومدنم نشسته بود و از هیچ کاری برای آروم کردنم نمی گذشت.. با دنیا عوض نمی کردم.. حالا این می خواست به مذاق بعضیا خوش بیاد و می خواست نیاد.. میران همه سهم من از زندگیه و من.. دیگه راحت سهمم و از دست نمی دم!

××××××

حین هم زدن محتویات لیوان واسه حل کردن شکرش.. رفتم سمت درینی که نگاهش مات رو به روش بود و کنارش روی مبل نشستم..

- بیا.. آب قند که نخواستی.. نسکافه برات درست کردم.. حداقل یه کم از این بخور دستات یخه!

بدو این که نگاهش و از رو به روش بگیره با بی حالی لب زد:

- خوبم میران!

- می دونم.. حالا به خاطر من بخور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه چندمین بار از وقتی پاش و گذاشت تو خونه بغض کرد و با همون بغض.. لیوان و از دستم گرفت..

- باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1637

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر لحنش و حالت چهره اش مظلوم شده بود که دلم می خواست همون لحظه محکم تو بغلم بگیرمش و جوری فشارش بدم که حل شه تو وجودم!

ولی می ترسیدم از این که وضعیت و براش از اینی که هست سخت تر کنم.. با این که خودش توی حیاط.. پرید تو بغلم ولی هنوز نمی دونستم دلیل حال بدش چیه و اگه بازم یاد گذشته نکبتی و مزخرفی که با من داشته افتاده.. باید می ذاشتم دوباره هر موقع خودش دلش خواست بیاد تو بغلم!

که همین طورم شد و بعد از خوردن دو سه قلپ از نسکافه اش.. لیوان و گذاشت رو میز و بلافاصله خودش و روی مبل از پهلو بهم چسبوند و پاهاش و تو شکمش جمع کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم دیگه با کمال میل و رغبت.. لم دادم و تن جمع و جور خواستنیش و تو بغلم گرفتم و بعد از باز کردن کش سرش مشغول نوازش موهای نرم و خوش حالتش شدم!

تمام این چند ساعت جهنمی با استرس گذشت و با این که تو پیام بهم گفت حالش خوبه و فعلاً نمی تونه حرف بزنه بازم خیالم راحت نشده بود و حالا داشتم می دیدم نگرانیم بیخود نبود و تو خونه اون دایی بی غیرتش.. باز یه اتفاقی افتاده که تا این حد بهمش ریخته..

با همه اینا چیزی نپرسیدم و منتظر موندم تا خودش حرف بزنه که کلاً زد یه کانال دیگه و حین کشیدن ناخوناش روی زانوم پرسید:

- پات درد می کنه؟

بلافاصله جواب دادم:

- نه!

- دروغ نگو.. خودم دیدم تو حیاط.. داشتی لنگ می زدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چشات خوب کار می کنه ها!

- جوابم و بده میران!

- گفتم که نه! درد آنچنانی نداره.. فقط امروز زیاد ازش کار کشیدم.. نیاز به استراحت داره!

سرش و تو بغلم بالا گرفت و با چشمای درشت قرمز شده اش بهم زل زد:

- مگه چی کار کردی؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1638

خواستم بازم یه جوابی بدم و بپیچونمش.. ولی باید می فهمید که بعد از اون همه استرسی که واسه رفتن به خونه داییش داشت و به منم منتقلش کرده بود.. نباید این همه ساعت من و تو بی خبری نگه می داشت که حالا جفتمون بخوایم نگران حال و روز همدیگه بشیم!

- منتظر تماس یه نفر بودم.. انقدری که یه جا بند نمی شدم.. اگه بگم بالای دویست بار دور تا دور خونه رو با نگرانی قدم زدم دروغ نگفتم! آخرم زنگ نزد که نزد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفس عمیقی کشید و بازدمش و بریده بریده بیرون فرستاد.. دلم دوباره گریه کردنش و نمی خواست و تا اومدم یه چیزی بگم تا با شوخی هم که شده از این فاز غم بیرون بیاد.. با حرف بعدیش دهنم و بست:

- خیلی دوست دارم!

حرفی نبود که در جوابش بزنم و خودش ندونه.. واسه همین با عمل نشون دادم درجه دوست داشتنم و وقتی لبام و چند بار روی لباش چسبوندم و وقتی جدا شدم که دو قطره اشک از چشماش پایین ریخت..

- درین؟!

- جون درین؟

- چت شده آخه تو؟ این همه اشک واسه چیه؟ نمی خوای بگی؟ تا کی صبر کنم تا بهم بگی چی شده؟ انقدر رو تحمل من حساب باز نکن.. اگه حرف نزنی خودم یه چیزایی رو حدس می زنم و پا می شم می رم در خونه باعث و بانی این حال و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزتا.. همون کاری که باید همون چند ساعت پیش انجامش...

- می شه عروسی کنیم؟

با درخواست یهوییش که وسط حرف من به زبون آورد چند ثانیه هنگ کردم و بعد پرسیدم:

- چی؟!

- عروسی کنیم..

درکی از حرفش نداشتم.. جدا از این که منتظر شنیدن یه حرفای دیگه از زبونش بودم.. این درخواستم زیادی عجیب غریب بود که لب زدم:

- مگه.. مگه قراره عروسی نکنیم؟ پس من اون انگشتر و واسه چی تو دستت انداختم؟ قرار شد بعد از تعطیلات اول چند جلسه بریم پیش مشاور و ازش راهنمایی بگیرم بعد..

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1639

نگاهش به دستاش بود.. انگار اصلاً مخاطبش من نبودم و داشت با خودش حرف می زد که تند تند گفت:

- نه.. نمی خوام انقدر طول بکشه.. دوست ندارم دیگه این وسط اتفاقی بیفته که ما رو از زندگی عقب بندازه..

بعد رو به من ادامه داد:

- اصلاً چرا تا بعد از تعطیلات صبر کنیم؟ یا چه می دونم.. چه اصراریه که حتماً بریم پیش مشاور.. مثلاً اون اگه بگه با هم نباشید مگه ما می خوایم به حرفش گوش بدیم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. ولی مگه خودت پیشنهادش و ندادی؟! قرارم نیست ازش بپرسیم ما به درد هم می خوریم یا نه.. با هم قرار گذاشتیم که واسه همین ازدواج و شروع رابطه جدی و دائمیمون راهنماییمون کنه!

با پشت دست اشکایی که هنوز رو صورتش مونده بود و دیدنشون داشت دل من و خون می کرد و پاک کرد و سرش و به تایید تکون داد..

- خب باشه.. می ریم.. دیر نمی شه.. بعد از ازدواجمونم می تونیم جلسات مشاوره امون و شروع کنیم.. اون موقع دیگه کار از کار می گذره و هیچ کسی نمی تونه ما رو از تصمیممون منصرف کنه!

به این جای حرفش که رسید.. رادارام فعال شدن و یه سره تو گوشم آلارم دادن.. حال درین مطمئناً نمی تونست فقط با یه بحث و بگو مگوی ساده با دایی و زن داییش به این مرحله برسه و بخواد استرس این و داشته باشه که کسی مانع ازدواجمون بشه.. این وسط یه اتفاقات دیگه ای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتاده بود که مطمئناً نمی خواست درباره اش با من حرف بزنه و حالا من مصر بودم که همونا رو بفهمم!

- از چی می ترسی درین؟ این رفتارا و حرفا برای چیه؟ کسی گه می خوره که بخواد ما رو منصرف کنه! اصلاً کی همچین قدرتی داره؟!

بغضش دوباره داشت بیشتر می شد و این بار قبل از این که کلمه ای حرف به زبون بیاره خودم پرسیدم:

- داییت چیزی گفته؟

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1640

سریع روش و برگردوند و از جاش بلند شد.. پشت به من داشت تو هال قدم می زد که ادامه دادم:

- تهدیدت کرده؟ از رابطه ما با خبر شده؟ فقط یه کلمه بگو درین.. تا همین الآن پاشم برم در خونه اشون و بهش بفهمونم حق کوچکترین دخالتی توی زندگی ما رو نداره..

دستاش و تو موهاش فرو کرد و با کلافگی نالید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه میران نـــــه! مسئله این نیست!

- پس چیـــــه؟ در عرض چند ساعت چه اتفاقی افتاد که نه جواب زنگم و می دادی و نه خودت یه خبر بهم دادی و الآنم با این حال و روز اومدی خونه؟ صد در صد تو خونه اون مرتیکه بی ناموس یه اتفاقی افتاده که بهمت ریخته و حالا داری این حرفا رو می زنی دیگه!

بعد از چند تا نفس عمیقی که واسه آروم شدنش کشید.. دوباره به مبلی که روش نشسته بودم نزدیک شد و حین نشستن کنارم لب زد:

- آره.. اون جا اعصابم به هم ریخت.. از رفتنم پشیمون شدم.. مثل همیشه یه حرفایی زدن که آرزو کنم کاش اصلاً همچین فامیلی نداشتم.. این حرفا گفتن نداره که بخوام ریز به ریزش و برات تعریف کنم.. پس تو هم سعی نکن ته و توش و دربیاری.. چون تکرار دوباره اش حالم و از خودم به هم می زنه که پا شدم و تا اون جا رفتم.. بعد از اون جا هم.. رفتم سر خاک مامان.. یه ذره به اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

غر زدم.. که چرا من و انداخت تو دامن این آدما که حالا بخوان این جوری روح و روانم و از هم بپاشن.. همین.. اتفاق دیگه ای نیفتاد!

دستم و زیر چونه اش گذاشتم و وادارش کردم چشمایی که عجیب حس می کردم ازم فراری شده رو به چشمام بدوزه و پرسیدم:

- مطمئنی؟!

چونه اش و از تو دستم بیرون کشید و با توپ پر گفت:

- من آره.. ولی مثل این که حالا تو مطمئن نیستی !

- از چی؟

- از ازدواجمون.. وگرنه انقدر سوال جوابم نمی کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1641

- یعنی نمی فهمی نگران حالتم؟ چون می دونم همین درخواست ازدواج یهویی هم به اتفاقاتی که امروز افتاده ربط داره و تو یه چیزی شنیدی که حالا ترس از دست دادنم و داری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و تند تند به تایید تکون داد و با همون حالتی که بیشتر عصبی و خشمگین بود غرید:

- آره.. تو همین جوری فکر کن.. که ترسیدم و می خوام همه چیز بره رو دور تند تا برسم به اون نقطه ای که می خوام.. حالا چی می گی؟ نمی خوای برای از بین رفتن ترس من هیچ کاری بکنی؟ نمی خوای بهم ثابت کنی که ترسم بیخوده و ما دو تا اول و آخر مال همیم!

خودم و یه کم رو مبل کشیدم بالا.. حالا دیگه منم عصبی شده بودم از این که نمی تونستم از زیر زبونش حرف بکشم تا بفهمم اون چیزی که تا این حد آزارش داده.. ترسونده و باعث شده بیاد و همچین خواسته ای ازم داشته باشه چیه..

- من و تو اول و آخر مال همیم.. خدا هم بیاد پایین و بگه نه من زیر بار نمی رم.. این از این! الآن حرف من چیز دیگه ای.. چون قبل از ثابت کردن این مسئله به تو.. دلم می خواد دلیل ترست و پیدا کنم و برم سراغ همون.. چون به نظرم باید این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسئله از ریشه حل بشه.. چون دلم نمی خواد یه روز دیگه از یه جای دیگه.. همچین ترسی به جونت بیفته و بخوای برای دور کردنش از خودت به یه کار دیگه متوسل بشی!

- این ترس درونیه.. چیزی نیست که تو بخوای بری سراغش و از ریشه حلش کنی.. راه حل کردنش فقط همونیه که گفتم.. اگه هستی که کاراش و انجام بدیم.. نه مراسم می خوام.. نه جشن.. نه مهمون.. نه عکس و فیلمبردار و ماشین عروس.. اصلاً فقط خودمون دو تا.. بریم یه جا.. ازدواجمون و ثبت کنیم و برگردیم.. اگه نیستی.. یا هنوز تردید داری و.. حس می کنی نمی تونی به این زودی واسه همچین موضوع مهمی تصمیم بگیری...

- هستم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1642

پریدم وسط حرفش و با اطمینانی که دلش و گرم کنه ادامه دادم:

- اگه بدونم این چیزیه که از ته قلبت می خوای.. نه فقط تحت اجبار و همون ترسی که تو دلته.. هر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

موقع بگی هستم.. برای من کاری نداره درین.. از همین فردا می افتم دنبال کاراش و شده حتی با یه جشن کوچیک و خودمونی به هرکسی که چشم دیدن خوشبختی ما رو نداره ثابت می کنم مال همیم.. فقط به شرطی که حال تو خوب باشه.. به شرطی که دیگه هر دلیلی برای این شکلی به هم ریختنت وجود داشته باشه.. بعد از ازدواجمون نیست و نابود بشه!

حالا دیگه برعکس چند دقیقه پیش.. عمیق تو چشمام زل زده بود و بعد از تموم شدن حرفام.. نگاهش به لبام افتاد و سرش و برای بوسیدنم جلو آورد.. ولی قبلش آروم لب زد:

- باشه.. قول می دم!

لباش که رو لبام قرار گرفت.. فقط چند ثانیه طول کشید تا هرچی فکر منفی و اعصاب خورد کن که یه سره تو گوشم می گفت درین یه چیزیش هست و پشت تک تک کارا و حرفاش دلیلی داره که ازت مخفیش می کنه.. دود شد و رفت هوا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلیلش هرچی که می خواست باشه.. اگه نتیجه اش قرار بود دائمی شدن این رابطه زودتر از موعدی که در نظر داشتیم باشه.. اگه قرار بود منم در کنار درین.. همه ترس ها و استرس هام از بین بره و به باور این که بالاخره رنگ خوشبختی به زندگیم پاشیده شد برسم..

همین چند وقت پیش بود که خودمم درگیر یه همچین استرسی مشابه چیزی که درین داره تجربه اش می کنه شدم.. حسی که می گفت همه چیز زیادی داره خوب پیش می ره و این برای زندگی همیشه ناآروم من جای تعجب داشت که همه اش منتظر یه اتفاق بد بودم.. حالا اگه طبق خواسته درین پیش می رفتم.. شاید منم از این فکرای منفی خلاص می شدم و با عزیزترین آدمی که خدا فقط برای من به وجود آوردتش اون زندگی رویایی و لذتبخشی که تو همه عمر دنبالش بودم و تجربه می کردم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1643

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

×××××

- استرس داری؟

با صدای آفرین.. نگاهم و از صفحه خاموش گوشیم گرفتم و از تو آینه زل زدم بهش.. همون طور که مشغول صاف و یه دست کردن موهام با اتوی مو بود با لبخند گفت:

- رنگ و روت پریده.. حالا خوبه زندگی زناشوییتون و از قبل شروع کردید و دختر آفتاب مهتاب ندیده نیستی که این شکلی شدی!

سعی کردم برای راحتی خیالش لبخندی رو لبم بنشونم که نمی دونم چقدر موفق بودم.. ولی مطمئناً از آشوبی که تو دلم جریان داشت.. حرفی نمی تونستم بزنم..

چی می گفتم؟ که از صبح منتظر تماس میرانم و تا این لحظه که فقط سه ساعت به وقت محضرمون مونده.. هنوز خبری ازش نشده و جواب تماس و پیام های منم نداده؟ باید می گفتم از استرسی که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سه روز با خودم حمل کردم و امروز که به بالاترین حد خودش رسیده با این غیب شدن یهویی میران.. داشت من و از پا در می آورد؟

اولش گفتم یا هنوز خوابه.. یا رفته حموم که خبری ازش نیست.. هرچند که هر وقت بیدار می شد اول به من زنگ می زد..

بعد یادم افتاد که امروز یه سری کار توی شرکت داشت که باید حتماً قبل از تعطیلات سیزده بدر انجام می شد و گفت که تا قبل از ظهر سرش شلوغه..

با این بهانه نهایتاً می تونستم تا چند ساعت خودم و آروم نگه دارم.. حالا دیگه همه احتمالات از بین رفته بود و من.. ناخودآگاه ذهنم دوباره داشت کشیده می شد سمت حرفای اون روز کوروش!

ولی سریع فکرای احمقانه رو از ذهنم پس زدم.. من همون شب به باور این که کار میران نمی تونه باشه رسیدم و به این راحتی نمی تونستم بهش شک کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با چشم خودم دیدم که تو این سه روز.. به خاطر خواسته من و عجله ای که واسه رسمی کردن رابطه امون داشتم چقدر بدو بدو کرد.. واسه وقت گرفتن از محضر و آزمایشگاه و رزرو رستورانی که شب قرار بود با همین چند نفر مهمونامون بریم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1644

حتی اصرار داشت که جشنم بگیریم و دوستا و آشناها و کارمندای شرکتشم دعوت کنیم.. ولی من زیربار نرفتم.. چون دیگه در اون صورت.. کارمون تو سه روز راه نمی افتاد و به خاطر تعطیلات عید زمان بیشتری لازم بود واسه هماهنگ کردن همه چیز!

ترس از اون کسی که.. ازمون عکس گرفته بود و یه جورایی تهدید کرده بود که زندگیمون و به هم بریزه.. انقدر تو وجودم شدید بود که نه می تونستم درباره اش با کسی حرف بزنم و نه می تونستم بی خیالش بشم و نذارم روی تصمیماتم تاثیر بذاره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نتیجه اش هم شد این که امروز با همین چند نفری که برامون مونده بودن بریم محضر و این رابطه رو جوری سفت و محکم کنیم که با هیچ تهدیدی از هم نپاشه!

- ای بابا.. کم ماتم بگیر دیگه بابا.. چته آخه تو؟!

تشر آفرین یه بار دیگه من و به خودم آورد که با کلافگی به صورتش خیره شدم و پرسیدم:

- چی می گی؟!

- می گم چته.. این قیافه واسه چیه؟ مگه خودت نخواستی زودتر عقد کنید.. چرا شبیه عروس های خون بس شدی که به زور می نشوننشون سر سفره؟!

با احساس زیر و رو شدن دل و روده ام که می دونستم از شدت استرسه.. دست آفرین و که هنوز داشت موهام و صاف می کرد پس زدم و از روی صندلی بلند شدم..

- کجا؟!

- می رم دستشویی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین خوبی تو؟ من دارم شوخی می کنما! ولی تو مثل این که جدی جدی یه چیزیت هست! با میران دعوات شده؟

با شنیدن اسم میران بی خیال دستشویی رفتن شدم و یه بار دیگه گوشیم و از روی میز برداشتم و شماره اش و گرفتم.. بوق می خورد ولی جواب نمی داد و این من و بیشتر نگران می کرد!

- به میران زنگ می زنی؟!

سرم و برای سوال آفرین به تایید تکون دادم و دیگه نتونستم به خودداری و صبوریم ادامه بدم و نالیدم:

- از صبح نه جواب تماسم و داده.. نه خودش زنگ زده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1645

دیدم که یه لحظه چشمای آفرینم گشاد شد و خواست چیزی بگه.. حتماً می خواست احتمال وحشتناکی که بلافاصله بعد از حرف من تو سرش به وجود اومده بود و به زبون بیاره که جلوی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش و گرفت برای بیشتر نشدن استرس و تشویش من!

عجیب نبود.. هر آدمی که از اتفاقات گذشته بین ما خبر داشت.. بعد از فهمیدن این موضوع.. اولین چیزی که به ذهنش می رسید این بود که:

«نکنه میران دوباره بهت نارو زده!»

ولی حرفی که به زبون آورد چیز دیگه ای بود که با لبخند ساختگی گفت:

- وای.. منم حالا گفتم چی شده! دستش بنده حتماً.. مگه نگفتی می خواست بره شرکت؟

سرم و تند تند به تایید تکون دادم که گفت:

- خب دیگه! کارش اون جا گیر کرده.. حواسش به گوشیش نیست!

- آخه سه ساعت دیگه وقت محضرمونه.. نمی خواد بیاد خونه حاضر شه؟!

- بابا اون که کاری نداره.. یه حمومه و بعد پوشیدن لباس.. خودت و ببین که هنوز آرایشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکردی.. فکرای بیخود نکن.. بیا بشین آرایشت و شروع کنم.. می خوام ازت عکسم بگیرما!

بی حوصله از آفرین فاصله گرفتم و همون طور که یه بار دیگه شماره میران و می گرفتم گفتم:

- نگرانشم آفرین.. شاید اتفاقی براش افتاده.. تا جوابم و نده دیگه هیچ کاری نمی کنم! قلبم داره میاد تو دهنم از استرس..

- الآن نگرانیت به خاطر حال خودشه یا این که.. نکنه...

با سکوتش نگاه عصبی و تندی بهش انداختم و توپیدم:

- نکنه چی؟!

- هیچی!

- من دیگه به میران شک نمی کنم.. این و باید به چند نفر ثابت کنم تا باورشون بشه؟ حداقل تو که همیشه موافق رابطه ما بودی باور کن که میران همچین آدمی نیست و نذار ته دل من و با این احتمالات احمقانه خالی بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1646

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- قربونت برم.. من که گفتم چیزی نیست و حتماً سرش شلوغه.. می دونم بهش شک نداری.. ولی حالا اگه انقدر نگرانشی.. خب چرا یه زنگ به شرکتش نمی زنی از منشیش بپرسی؟

- کسی شرکت نیست! همه اشون تو تعطیلاتن.. فقط میران قرار بود بره.. گفت یه ساعت کار دارم بعد برمی گردم!

- حالا تو زنگ بزن.. شاید میران گوشیش سایلنته.. صدای زنگ تلفن اون جا رو بشنوه جواب می ده!

با این که هیچ امیدی نداشتم و مطمئن بودم که میران اگه می خواست جواب بده گوشی خودش و جواب می داد.. ولی این راهم امتحان کردم و شماره شرکت و گرفتم.. ولی همون طور که حدس زدم انقدر بوق خورد تا خودش قطع شد و من با ناامیدی دوباره نشستم رو صندلی!

حالا که عمیق به حسم رجوع می کردم می دیدم جدی جدی اصل نگرانیم به خاطر خود میرانه.. نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترس از بلایی که دوباره ممکن بود سرم بیاره و آبروی من و این بار پیش همین دو نفر آدمی که برام مونده ببره!

فکر این که یهو پاش درد گرفته باشه.. یا به هر دلیلی نفس کم آورده باشه و توی خونه بیهوش افتاده باشه وادارم کرد از جام بلند شم و برم سمت لباسام..

- چی شد؟!

- این جوری طاقت نمیارم.. می رم در خونه اش!

- چرا خودت بری؟ مگه نمی گی نگهبان داره؟ خب به اونم زنگ بزن!

چشمام و محکم بستم و لعنتی به این تعطیلات زیادی کش اومده که داشت همه راه ها رو به روم می بست فرستادم:

- اونم نیست.. با خانواده اش واسه عید رفتن شهرستان.. خودم می رم آفرین.. با این جا نشستن فقط حالم هی بدتر می شه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- داری بیخودی بزرگش می کنی درین.. یه کم صبر کن شاید زنگ زد!

- دیگه چقدر صبر کنم؟ کار شرکتش اگه به جای یه ساعت سه ساعتم طول کشیده باشه باید تا الآن برمی گشت و حتماً توی راه به من زنگ می زد.. حتماً یه اتفاقی براش افتاده! می رم خونه اش اگه نبود یه سرم شرکت می زنم.. بعدش دیگه باید برم سراغ پلیس!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1647

- بی خیـــال تو دیگه خیلی قضیه رو جنایی کردی.. من مطمئنم هیچ اتفاق بدی نیفتاده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- پشت جواب ندادنش چه اتفاق خوبی می تونه باشه؟!

- بابا شاید می خواد سورپرایزت کنه! مردا از این بچه بازیا زیاد دارن.. حتماً یه حرکتی زده می خواد بیاد دم محضر رو کنه که چه می دونم خوشحال بشی.. الآن پاشی بری اون جا هم تو سورپرایز اون گند می خوره.. هم خودت وقت حاضر شدنت و از دست می دی!

یه کم فکر کردم به حرفاش.. شاید اگه هنوز میران و نمی شناختم حرفش و قبول می کردم و منتظر می موندم.. ولی نمی تونستم مثل قضیه سال تحویل که به دروغ گفت نمیاد خونه و چند دقیقه بعد توی بغلش بودم بهش فکر کنم.. چون میران خوب می دونست با جواب ندادن تلفنش من چقدر نگران می شم و هیچ وقت تو همچین روزی از این طریق حرکتی نمی زد!

واسه همین سرم و به نشونه نه بالا انداختم و حین پوشیدن مانتوم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه.. من نمی تونم به اندازه تو خوشبین باشم.. حال بدش و من دیدم.. نفسش.. نفسش که می گیره.. حتی یه قدمم نمی تونه برداره.. اگه الآنم یه گوشه ای تو خونه اش تو اون حال باشه.. من واقعاً خودم و نمی بخشم بابت این همه ساعتی که سراغش و نگرفتم!

- حداقل قبل از رفتنت به عمه اش زنگ بزن.. شاید اون ازش خبر داشته باشه!

با این حرفش یه کم مکث کردم و زل زدم بهش.. اگه خدای نکرده.. حال میران بد شده بود و عمه اش خبر داشت.. حتماً تا الآن بهم می گفت.. این که بهم زنگ نزده.. به خاطر اینه که هنوز خبری از میران نگرفته و فکر کرده درگیر بدو بدوهای مراسممونه.. وگرنه اونم مثل من.. با فهمیدن غیب شدن دوباره اش.. قبل از هرچیزی نگران وضعیت جسمیش می شد!

- می رم در خونه اش.. اگه نبود بهش زنگ می زنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1648

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتم سمت آفرین و حین بوسیدن صورتش گفتم:

- ببخشید عزیزم.. تو هم از کار و زندگی انداختم.. دیگه برو خونه.. اگه خبری شد بهت زنگ می زنم!

حالا دیگه نگرانیم تمام و کمال بهش منتقل شده بود که سرش و به تایید تکون داد و با غمی که همه چهره اش و پوشونده بود لب زد:

- باشه عزیزم.. اگه حالت بده می خوای من برسونمت!

- نه می رم خودم..

لبخندی پر استرسی زدم و گفتم:

- تو برو خونه حاضر شو.. هر وقت بهت خبر دادم دیگه سریع راه بی افتید بیاید محضر که به ترافیک نخورید!

لبخندی که در جواب به روم زد.. هیچ امید و حس خوبی پشتش نبود و برعکس حرفاش که سعی داشت باهاش بهم بفهمونه قضیه اون قدری که فکر می کردم نگران کننده نیست.. از چشماش می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خوندم که اونم داره تو ذهنش به هزارتا احتمال بد و منفی فکر می کنه!

با قدم های بلند از خونه زدم بیرون و تو حیاط بودم که صدای زنگ گوشیم من و نگه داشت.. با دستایی که کاملاً می لرزید حین درآوردنش با ذوق لب زدم:

- خودشه! مطمئنم خودشه!

ولی دیدن اسم آقا فرخ روی صفحه گوشیم همون یه ذره امیدم ازم گرفت و وا رفتم.. هرچند که سریع به خودم اومدم و یادم افتاد که میران دیروز لا به لای حرفاش.. گفت که تو شرکت با فرخ قرار دارم و یه سری از کارای حقوقی رو باید با هم چک کنیم..

با فکر این که شاید از میران خبر داره هولزده جواب دادم:

- الو؟ سلام آقا فرخ!

از وقتی فهمیده بودم دوست میرانه و بعد از اون برخورد آخرمون یکی دوبار دم خونه و شرکت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران دیده بودمش.. برام آقا فرخ شده بود و اونم دیگه من و خانوم کاشانی صدا نمی زد:

- سلام درین خانوم خوب هستید؟!

- ممنون شما خوبید؟

- خیلی ممنون..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1649

لحنش آروم تر از اون بود که بخواد خبر بدی بهم بده و همین که خواستم یه نفس راحت بکشم با سوال بعدیش.. دوباره قلبم و از کار انداخت و ضربانش و به صفر رسوند:

- می گم.. شما از میران خبر دارید؟ گوشیش و چرا جواب نمی ده؟!

قدم های لرزونم و وادار کردم تا من و از حیاط بیرون ببرن و حین رفتن سمت ماشین لب زدم:

- مگه.. تو شرکت با هم قرار نداشتید؟!

- چرا.. قرارمون صبح بود که من یه کاری برام پیش اومد و صبح بهش پیام دادم که دیرتر میام.. الآن یک ساعته دم شرکتم.. ولی درش بسته اس.. هرچی زنگ می زنم کسی باز نمی کنه! ماشین

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میرانم این دور و بر نیست.. گفتم شاید پیامم و ندیده و برگشته خونه!

آب دهنم و قورت دادم.. الآن وقت غش و ضعف کردن نبود.. باید خودم و زودتر به خونه میران می رسوندم و این حال رو به فروپاشی رو با گرفتن یه خبری از خودم دور می کردم!

واسه همین سریع پشت فرمون نشستم و گفتم:

- منم بی خبرم.. دارم می رم در خونه اش ببینم چرا گوشیش و جواب نمی ده!

- ای بابا.. مگه سه ساعت دیگه وقت محضر ندارید!

با بغضی که تو گلوم نشست و داشت خفه ام می کرد لب زدم:

- چرا.. می ترسم.. حالش بد شده باشه!

سکوت طولانی فرخ.. مهر تاییدی بود که روی حرفم کوبیده شد.. مطمئن بودم که اونم داره به همین مسئله فکر می کنه.. چون تو اون یک ماهی که میران تو اون یکی خونه زندگی می کرد و فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرخ ازش خبر داشت.. بد شدن حالش و دیده بود و همین مسئله باعث شد که آدرسش و به من بده..

ولی اونم مثل آفرین نخواست حالم و از این وخیم تر کنه که گفت:

- نه بابا.. نگران نباشید.. حتماً خونه اس.. شما برید.. منم از این ور خودم و می رسونم!

- باشه.. فعلاً!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1650

تماس و که قطع کردم سریع پام و گذاشتم رو گاز و من همیشه با احتیاط و با دقت.. جوری روندم سمت خونه میران که چیزی نمونده بود یا ماشین و نابود کنم.. یا خودم و.. یا یه بدبخت دیگه رو!

ولی به هر جون کندنی که بود رسیدم و ماشین و بردم توی حیاط و پیاده شدم.. نگاه بهت زده ام همون اول.. رو محل پارک ماشین میران گیر کرد که حالا خالی بود و من نمی دونستم باید این قضیه رو به فال نیک بگیرم یا نه!

با این اوصاف.. احتمال این که میران تو خونه حالش بد شده منتفی می شد.. ولی هنوز نگرانیم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برطرف نشده بود.. چون می تونست بد شدن حالش حتی بیرون از خونه اتفاق افتاده باشه!

با صدای پارس ریتا از حیاط پشتی.. به خودم اومدم و نگاه خیره ام و از پارکینگ گرفتم و خواستم در حیاط و ببندم که همون لحظه ماشین فرخ اومد داخل و پشت سرم نگه داشت!

پیاده که شد رفتم سمتش و سریع گفتم:

- خونه نیست انگار.. ماشینش که این جا نیست!

اون از من نگران تر بود که قدم هاش و به سمت ساختمون تند کرد:

- حالا باز یه چک کنیم بد نیست.. کلید داری شما؟!

سریع به تایید تکون دادم و جلوتر ازش راه افتادم و در و باز کردم و رفتم تو.. اون مشغول گشتن تو سالن و تراس و سرویس ها شد و من مستقیم رفتم سمت اتاقش..

وحشت این که هر لحظه با دیدن تن نقش بر زمین شده و چهره رنگ گچش رو به رو بشم.. یه لحظه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هم راحتم نمی ذاشت.. ولی صحنه ای که بعد از پا گذاشتنم به اتاق جلوی چشمم بود.. یه شوک دیگه بهم وارد کرد که اصلاً شبیه چیزی که انتظارش و داشتم نبود!

در باز کمدش و لباس هایی که حجم و مقدارشون به طرز قابل توجهی کم شده بود.. چیزی نبود که بتونم بی تفاوت از کنارش رد بشم.. حتی حالا که داشتم بیشتر دقت می کردم می دیدم که جای همیشگی چمدونش.. که توی همون کمد می ذاشتش هم.. خالیه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1651

با همه اینا و احتمالاتی که یه سره تو گوشم می گفت بیخودی نگرانش شده بودی.. بی اهمیت به افت فشار شدیدی که یهو تو وجودم حس کردم.. سرم و چرخوندم به امید دیدن یه نشونه دیگه تا بهم بفهمونه اشتباه کردم.. که همون موقع چشمم به برگه کاغذی که ایستاده.. با تکیه به آینه روی میز گذاشته بود افتاد و قبل از این که بردارم و بخونمش.. سقف اون خونه.. به همراه سقف همه آرزوهام روی سرم فروریخت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با قدم های لرزون و نامطمئن راه افتادم سمت میز.. در حالی نگاهم ثانیه ای از اون برگه که شک نداشتم یه نامه اس جدا نمی شد!

چی شد دقیقاً؟! چه اتفاقی افتاد؟ باز کجای راه و اشتباه رفتم که دوباره کارمون رسید به این نامه بازی هایی که هربار فقط برام رنگ و بوی جدایی داشت!

کاغذش و که برداشتم دیدم حدسم درست بود.. نامه اس.. اونم با دست خط میران! انقدر ازش نامه خونده بودم که دست خطش و بشناسم و حالا.. دیدن این نوشته ها.. فقط می تونست درصد ویرونی و فروپاشیم و بیشتر از چیزی که بود بکنه!

نمی دونم چقدر تو همون حال موندم.. فقط حس کردم دیگه پاهام توان نگه داشتن بدنم و نداره که خودم و سریع به تخت رسوندم و نشستم روش..

حضور فرخ و تو اتاق حس می کردم و می فهمیدم که داره حالم و می پرسه.. ولی نه می تونستم نگاه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیره ام و از نقطه ای که روش گیر کرده بودم بگیرم و نه کلمه ای جوابش و بدم!

اینا که سهله.. تو اون لحظات جهنمی که زمین و زمان داشتن یک صدا فریاد می زدن «بازم باختی» توان یه دم و بازدم ساده رو هم نداشتم و هر دمی.. چندین ثانیه طول می کشید تا نصفه و نیمه به بازدم تبدیل بشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1652

فرخ که از جواب گرفتن ناامید شد.. خودش برگه توی دستم و بیرون کشید و مشغول خوندن نوشته هاش شد.. نوشته هایی که فقط یه بار خوندمشون.. ولی جوری تو مغزم حک شد که بعید می دونستم دیگه تا آخر عمرم پاک بشه:

«تا همین جا بود درین! کاش انقدری عاقل بودی که از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شدی.. کاش اعتماد نکردن و یاد می گرفتی.. تا منم دوباره فرصت انتقام و پیدا نمی کردم. ولی خودت خواستی و این تقصیر من نیست.. دنبالم نگرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه دستت بهم نمی رسه که زندگیم و به آتیش بکشی.. این دفعه من بردم!»

×××××

- این کمه.. قرارمون نفری ده بود.. الآن واسه جفتمون داری هشت می دی؟!

- من که از اول گفتم یه نفری انجامش بده.. تو خودت اصرار داشتی داداشتم باهات بیاد!

- یه نفری چه جوری از پسش برمی اومدم؟ بچه نیست که بزنم زیر بغلم بیارمش.. آدم گنده بود.. دو نفری هم پدرمون در اومد تا تونستیم مهارش کنیم و بذاریمش تو ماشین!

- اوکی.. فعلاً بیشتر از این ندارم.. بعداً تسویه می کنم!

- این جوری که نمی شه.. کارت که انجام شد داری می زنی زیر قول و قرار؟

- حالا می خوای چی کار کنی؟ بری پیش پلیس بگی من آدم دزدیدم و این پولم و نمی ده؟! بعدش خودت و درجا نمی کنن تو گونی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه ولی ما رو حساب حرف شما انجامش دادیم.. یه کم انصافم خوب چیزیه!

- انصاف و خوب اومدی.. دیگه از کسی که همچین کاری ازتون می خواد که نباید انتظار انصاف داشته باشید.. من اگه آدم خوبی بودم اصلاً همچین کاری نمی کردم.. شما هم یاد بگیرید دیگه به هر کسی اعتماد نکنید!

نیم ساعتی بود که چشمام باز شده بود و حالا.. همون جوری که یه دستم با بست کمربندی به پایه تخت بسته شده بود و روی زمین با تکیه به دیوار اتاق نشسته بودم.. داشتم به مکالمه کوروش و آدمی که استخدام کرده بود تا من و از تو خونه ام بدزده و بیاره این جا گوش می دادم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1653

صبح که داشتم حاضر می شدم برم شرکت..
صدای پارس های پشت سر هم ریتا که غیر عادی بود من و کشوند تو حیاط و همین که خواستم برم سراغش.. چشمم به دو تا نره غول افتاد که می خواستن وارد خونه بشن و منی که تو شوک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدنشون بودم.. نتونستم به موقع عکس العمل نشون بدم..

به خصوص این که همون لحظه با اسپری توی دستشون یه گاز تو صورتم پاشیدن و اجازه نفس کشیدن بهم ندادن و همون جا بود که فهمیدم کار.. کار همین کوروش بی پدر مادره که از نقص های جسمی من خبر داشته و می دونسته که اگه روشون دست بذاره خیلی راحت تو چنگشم!

با این همه سعی کردم جلوشون و بگیرم و خودم و خلاص کنم که چند لحظه بعد اون گاز اثر کرد و جدا از حس خفگی من و تو بیهوشی فرو برد..

می دونستم این آدم عرضه کاری و نداره و فقط لنگ پول شده که حالا می خواست از این طریق به خیال خودش من و بترسونه و تحت فشار بذاره.. ولی ترسی ازش نداشتم و در نهایت خونسردی منتظر بودم بیاد تو اتاق ببینم حرف حسابش چیه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها نگرانیم درین بود که بدون شک تا الآن چندین بار به گوشیم زنگ زده و هربار که من جوابش و ندادم نگران تر شده.. به خصوص امروزی که روز عقدمون بود و استرسش چند برابر روزای عادی!

فعلاً ایده ای نداشتم.. ولی زود از این جا خلاص می شدم و خودم و می رسوندمش بهش.. قبل از این که بخواد برای دومین بار از من ناامید بشه و فکر کنه.. بازم قالش گذاشتم!

در اتاق که باز شد.. همون طور که پشت سرم و به دیوار تکیه داده بودم.. فقط چشمام و چرخوندم و نگاه بی تفاوتم و به چهره قرمز شده کوروش دوختم و نفهمیدم چی شد که با صدای بلند زدم زیر خنده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1654

فکر این که این آدم.. هیچ وقت به چیزی که داشت قانع نمی شد و طمع و حسادت به زندگی بقیه..
اجازه نمی داد ذره ای آرامش داشته باشه.. واقعاً برام خنده دار بود و مطمئن بودم که این عدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرامش همیشگیه و با این خصلت.. هیچ وقت نمی تونه توی زندگیش.. آدم موفقی بشه!

خنده هام.. شدت عصبانیتش و بیشتر کرد که با حرص سرش و به تایید تکون داد و نیشخندی رو لبش نشست:

- آره بخند.. نوبت خنده های منم می رسه!

خنده ام که تموم شد.. با تفریح به صورت کلافه اش زل زدم و گفتم:

- دلم خیلی برات می سوزه کوروش.. وقتی انقدر دستت تنگه که حتی نمی تونی پول دو نفری که واسه دزدیدن من استخدامشون کردی رو کامل بدی.. چرا بیخودی وقتت و حروم این کارای مسخره می کنی؟ همین وقت و انرژی رو اگه رو کارای شرکتت می ذاشتی.. الآن ورشکسته نبودی!

یه لحظه جا خورد.. شاید فکرش و نمی کرد که خبر ورشکستگیش.. زودتر از این که بخواد علنی بشه به گوش من برسه.. ولی خب.. تو این حرفه آدمایی بودن که هر خبری رو به گوشم می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رسوندن و این خبرم.. از اون دسته خبرایی بود که زیادی منتظرش بودم و بالاخره اتفاق افتاد!

- البته تقصیری هم نداری.. می گن باد آورده رو باد می بره.. تو هم دیگه زیادی رو هوش و ذکاوتت حساب باز کرده بودی و فکر می کردی.. دردت فقط پوله تا بخوای با یه اشاره خودت و به جایگاه من برسونی ! ولی دنیا چرخید و چرخید تا بهت ثابت بشه.. بحث پول نیست.. جربزه اس! که تا نباشه.. با ده برابر پولایی که از من بالا کشیدی هم نمی تونی کاری درست انجام بدی و توش پیشرفت کنی!

قیافه پر غیض و غضبش و خوب می شناختم.. ولی احمقانه سعی داشت جلوی من نقش یه آدم خونسرد و بازی کنه که اصلاً موفق نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1655

راه افتاد سمت صندلی جلوی میز آرایش و حین برداشتنش گفت:

- آره راست می گی.. من که نابود شدم رفت.. گفتم با ته مونده پولی که برام مونده هم.. زهرم و بهت بریزم که حداقل دلم خنک شه.. ولی این که تو الآن چقدر خوشحالی اصلاً تو کتم نمی ره.. تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که انقدر هوش و ذکاوت داری.. چه جوری نمی تونی فکر کنی.. یه آدم به ته خط رسیده.. چه کارایی ازش برمیاد؟!

- تو فعلاً به فکر خودت باش و اون دو نفری که ناراضی از این جا رووونه اشون کردی.. که هم قیافه ات و دیدن.. هم آدرست و دارن و اگه سراغ پلیسم نرن.. صد در صد برمی گردن تو خونه ام و برای این که حرصشون و خالی کنن به درین می گن چه غلطی کردن و کی مامورشون کرد به این کار!

نشست رو صندلی و با پوزخند پر تمسخری گفت:

- شاید! ولی چرا انقدر خوش خیالی که فکر می کنی الآن درین داره در به در دنبالت می گرده؟

لبخند از رو لبم پر کشید و با اخمای درهم بهش زل زدم.. چی داشت می گفت؟ این بی شرف چی کار کرده بود که حالا انقدر اعتماد به نفسش بالا رفته بود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی تو اون زمانی که من بی هوش بودم.. اتفاق دیگه ای افتاده بود و خبر نداشتم؟ رفته بود سراغ درین و حرفی بهش زده بود؟!

حالا اون بود که با دیدن قیافه متعجب من زد زیر خنده و گفت:

- هان؟ چی شد؟ جفت کردی! گفتم که نوبت خنده منم می رسه!

از لای دندونای کلید شده ام غریدم:

- چه غلطی کردی کوروش؟

- می گم بهت! ولی قبلش بذار خیالت و راحت کنم از بابت این که اون دو نفر هیچ غلطی نمی تونن بکنن.. چون ته تهش پای خودشون گیره و بر فرض محالم اگه برن خونه ات و ببینن درین هنوز اون جا باشه که نیست.. خودشون و گیر میندازن و اگه بگن همچین کاری کردن تحویل پلیس می دنشون.. جدا از این..کارشونم هیچ فایده ای نداره...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1656

نگاهی به ساعت دور دستش انداخت و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چون این خونه رو فروختم و تا یکی دو ساعت دیگه.. رفیقم کلید خونه جدیدم و برام میاره که آدرسش و هـــیچ بنی بشری نداره.. تو هم تا چند وقت مهمون منی.. تا وقتی دیگه درین به کل ازت ناامید بشه و به این باور برسه که یه بار دیگه ازت.. رودست خورده.. که اونقدرا هم آدم قابل اعتمادی نیستی و بیخودی جلوی من ازت دفاع می کرد!

در حالی که همه تنم داشت از خشم و عصبانیت می لرزید.. با پوزخند عصبی روی لبم غریدم:

- همین؟ واقعاً نقشه ات همین قدر احمقانه اس؟ درین با چند روز غیب شدن من چرا باید همچین فکری بکنه؟ من انقدری خودم و بهش ثابت کردم که بدونه دیگه تحت هیچ شرایطی قرار نیست آسیبی از من بهش برسه.. چرا انقدر داغونی که وقتت و واسه همچین چیزی تلف می کنی؟!

- آخه می دونی.. فقط غیب شدن خالی نیست که! تا الآن دیگه حتماً واسه پیدا کردنت رفته خونه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ات.. رفته تو اتاقت و جای خالی چمدون و لباسات و دیده و از اونا مهم تر.. اون نامه ای که من از طرف تو.. براش نوشتم تا بفهمه به چه سرابی دل بسته بود و خونده و همه چیز و فهمیده!

مات و مبهوت و ناباور فقط بهش زل زدم که از تو جیبش یه گوشی.. که حالا داشتم می دیدم گوشی منه رو بیرون کشید و بعد از نگاهی به صفحه اش ادامه داد:

- از اون جایی که تماسای دریافتیت نیم ساعتی هست به کل قطع شده و دیگه کسی یه سره سراغت و نمی گیره.. می شه فهمید نقشه ام اونقدرا هم احمقانه نیست و درین به اون باوری که من می خواستم رسیده!

گوشی توی دستش و انداخت رو تخت و نگاه گیج و آشفته منم بهش خیره شده و بعد دوباره زل زدم به کوروش که حالا بالا سرم وایستاده بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1657

هیچ هدف منطقی و قابل باوری واسه این کاراش نمی تونستم در نظر بگیرم.. این آدم بدون شک یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روانی بود که فقط از سر حسادت تا این جا پیش رفته بود!

با همه اینا.. با همه ترسی که حالا دیگه به وضوح تو وجودم حس می کردم و زنگ نخوردن گوشیم و پیگیری نکردن درین داشت بهش دامن می زد.. گفتم:

- بازم.. بازم به نظرم کارت مسخره و چرته! تو فکر می کنی.. درین دست خط من و نمی شناسه؟ بارها براش نامه نوشتم و مطمئنم که هر کدوم و بالای صد بار خونده.. انقدر عقلش می رسه که فرق دست خط و جمله بندی و کلمات اصل و از جعلی تشخیص بده!

- دیگه داره بهم برمی خوره ها! تو زیادی من و دست کم گرفتی! یادت رفته که چند سال معاون و دست راستت تو اون شرکت کوفتی بودم؟ اگه درین ازت فقط چند تا نامه خونده.. من چند صد تا فرم و قرارداد با دست خط و امضای تو زیر دستم بود و کلی وقت داشتم واسه تمرین کردن که یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزی به دردم بخوره.. اون زمانی که تو شب و روزت و با هدف انتقام به درین اختصاص داده بودی.. نصف بیشتر قراردادا رو من جای تو امضا می کردم و بخش توضیحاتش و از طرف تو پر می کردم! هیچ وقتم گیر نیفتادم و کسی بهم شک نکرد.. حالا فکر می کنی برام کاری داری نوشتن چند تا جمله از زبون تو واسه کوبوندن مهر یقین به شک و تردیدای درین.. اونم وقتی.. از چند روز پیش خودم ذهنش و برای همچین روزی آماده کرده بودم و می دونستم که فقط معطل یه اشاره اس تا اون اعتمادی که از تو توی ذهنش ساخته پودر بشه؟

لحظه به لحظه داشتم عصبی تر و متعجب تر می شدم و این حالتام روی وضعیت جسمیم هم اثر گذاشته بود.. ضربان قلبم تند شده بود و نفسام سخت می رفت و می اومد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1658

ولی الآن اصلاً وقت خوبی برای نفس تنگی و بد شدن حالم نبود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چون یه صدایی با بلندترین ولوم ممکن داشت تو گوشم می گفت که خیلی از زندگی و اتفاقات دور و برت عقب افتادی که حالا نتیجه اش و داری با چشم می بینی!

قل از این که بخوام سوالی بپرسم.. کوروش همون طور که روی صندلی به جلو خم شده بود با چهره ای که حالم و بیشتر از خودش به هم می زد گفت:

- آخـــــی.. در جریان نیستی نه؟ برادرزاده ساده و احمق من اصلاً چیزی درباره اون عکسا و اتفاقی که تو خونه داییش افتاد بهت نگفته؟ ترسیده دلت بشکنه و ناراحت بشی؟ نازی!

- چه زری داری می زنی کوروش؟ عکس چیه؟ عین آدم بنال ببینم چه گهی داری می خـــــوری مرتیکه حرومـــــزاده!

با بلند شدن صدام و فحشی که نثارش کردم.. یهو قاطی کرد و تو همون حالت نشسته.. پاش و بلند کرد و با حرص کوبید رو پای راستم که به خاطر دردش دراز کرده بودم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

محل ضربه رو ساق پام بود ولی دردش بلافاصله تا زانو و رونم پیچید و صدای درد کشیدنم بلند شد.. که به سختی با بستن چشمام و منقبض کردن عضلاتم جلوش و گرفتم.. چون عارم می اومد بیشتر از این.. پیش چشم همچین موجودی که تو شرایط عادی با یه اشاره زیر پام له می شد ضعیف به نظر برسم!

منتها حریفم انقدری قدر و با جنم نبود که بخواد مستقیم و از رو به رو حمله کنه و ضربه اش و.. مثل دفعه قبل از پشت بهم زده بود که حالا.. جلوش به این حال و روز افتاده بودم!

- دیگه حداقل وقتی تو خونه ام.. عین سگ زنجیرت کردم و اجازه کوچک ترین حرکتتم دست منه صدات و ببر و مواظب حرفایی که از دهنت در میاد باش.. البته اگه نمی خوای اوضاع از این برات سخت تر بشه.. وگرنه که برای من خیلی هم مهم نیست.. فعلاً هشیار لازمت دارم.. وگرنه می دونم ضربه بعدی و کجا بکوبونم که بعدش تا چند ساعت لمس و بی حس باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1659

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشمام و باز کردم و سعی کردم با همون چند تا نفس عمیق ولی نصفه و نیمه ای که می کشیدم خودم و آروم نگه دارم.. که اونم از روی صندلی بلند شد و همون طور که توی اتاق قدم می زد شروع کرد به حرف زدن:

- نباید برمی گشتی میران.. باید تو همون خراب شده ای که یک سال توش زندگی کردی و جون کندی تا دوباره سرپا بشی می موندی و همون جا یه زندگی جدید واسه خودت می ساختی.. چه می دونم.. ازدواج می کردی.. یه کاری راه مینداختی و هرچی که این جا گذروندی و همین جا می ذاشتی و دیگه کلاهتم می افتاد این وری نمی اومدی.. یا اگرم برگشتی.. دوباره نباید می اومدی سراغ درین.. نباید می اومدی تو همون کار و حرفه ای که ما توش بودیم.. تا بشی آقا بالاسر ما.. تا حتی چند پله بالاتر از جایی که قبلاً بودی قرار بگیری.. تا یه بار دیگه بهم ثابت کنی.. اون کسی که با وجود ورشکستگی بازم می تونه خودش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرپا کنه و از صفر یه شبه به صد برسه تویی و من.. به قول تو با پولای دزدی هم نتونستم شرکتم و از جایی که بود دو تا پله بالاتر ببرم!

برگشت سمتم و زل زد بهم.. در حالی که دیگه از اون اعتماد به نفس و حس پیروزی تو نگاهش خبری نبود و آدمی که رو به روم وایستاده بود داشت با همه وجود.. باختنش و فریاد می زد.. منتها انگار خودش هنوز نمی خواست یا نمی تونست باور کنه!

- منم آدمم.. مگه چقدر تحمل و ظرفیت دارم؟ که بشینم یه گوشه و روز به روز پیشرفت کردن تویی که خودم با کله پرتت کردم ته چاه و تماشا کنم و بتونم به زندگی عادیم ادامه بدم.. زندگی و کاری که حتی توش درجا هم نمی زدم و فقط داشتم پسرفت می کردم و این.. اصلاً با منطقم جور در نمی اومد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1660

چند قدم بهم نزدیک تر شد و ادامه داد:

- تو هم اشتباه کردی میران.. بارها و بارها تو زندگیت گند زدی که چند بارش و خودم شاهدش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودم.. چه تو مسائل مربوط به کار و شرکت.. چه تو رابطه ات با درین.. پس چرا الآن باز اونی که همه چی داره تویی؟ چرا باز هم پول داری.. هم موفقیت داری و هم کسی که دوستش داری پیشته و حاضر شده چشم رو همه بدی ها و اشتباهاتت ببنده؟ پس چرا من مثل تو نیستم؟ شرکت و که نتونستم حفظ کنم هیچ.. نامزدمم دیگه حاضر نیست من و با این وضع تحمل کنه و ول کرده رفته! آخه تو با این پای چلاق.. با اون ریه هات داغون و مشکلات روحی و روانی که از بچگی داشتی.. چه جوری تونستی به هر جایی که آرزوی من بود برسی ولی من نتونستم؟

انگار هرچی بیشتر حرف می زد خودش بیشتر به درجه بدبختیش پی می برد که حالا پوزخند ناباورانه ای رو لبش نشست و ادامه داد:

- چه جوری تونستی دختری که انقدر شکنجه اش دادی.. دختری که بابات باعث مرگ داداشش شده رو پیش خودت نگهش داری.. اونم نه به زور.. با میل خودش.. انقدری که بخواد به خاطر تو قید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه کس و کارش و که یکیشم منم بزنه.. تو چی داری که من ندارم بی شـــــرف؟ چرا برگشتی و شدی آینه دق من تا دوباره یادم بیاد که تو این دنیای نکبتی.. تا وقتی امثال تو وجود داشته باشن.. هیچ وقت هیچ چیز قرار نیست بر وفق مراد من پیش بـــــره؟!

قبل از این که یه بار دیگه بخواد حرصش و با لگداش کم کنه.. پام و از زانو جمع کردم..

هنوز نمی دونستم تا چند ساعت دیگه چه اتفاقی می خواست بیفته.. ولی باید تا می تونستم برای خودم انرژی ذخیره می کردم که بتونم از پس این آدمِ به قول خودش.. به ته خط رسیده و نابود شده بربیام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1661

دستی رو صورتش کشید و همون طور که تو اتاق راه می رفت و به خیال خودش دلیل و بهانه های قانع کننده برای توجیه کارایی که کرده بود می چید.. گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برام گرون تموم شد.. این که درین اومد سراغم.. به خاطر تو.. تویی که روح و روانش و کشته بودی و من یه روزی تو همون یه سال پیش که بختکش شده بودی.. با جنازه اش رو به رو شدم.. تو روی من وایستاد و گفت حقم و از شرکت بده و دیگه هم اسم من و نیار.. برام گرون تموم شد! آره منم خطا کردم که اومدم پیش تو و خواستم سر درین باهات معامله کنم.. ولی واسه ات نقشه داشتم.. فقط می خواستم تو رو تحریک کنم واسه همکاری.. چون غرورم اجازه نمی داد دست گدایی سمتت دراز کنم و ترجیح دادم رو کارم اسم معامله بذارم.. ولی ته تهش.. نمی ذاشتم.. نمی ذاشتم دستت به درین برسه!

یهو داغ کردم و توپیدم:

- تو کی هستی که نذاری دست من به درین برسه؟ چرا فکر می کنی همچین حق.. یا اصلاً همچین قدرتی داری که انقدر یابو برت داشته.. من مانع های گنده تر از تو رو از سر راه رابطه ام با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین برداشتم.. تو که در برابر اونا.. هیچ به حساب میای!

کنار من رو پاهاش نشست و نگاه پر از نفرتش و به صورتم دوخت:

- من همونی ام که تو رو.. درست تو روز عقدتون کشوندم این جا تا هم به تو.. هم به درین بفهمونم تا وقتی نخوام.. نمی تونید قدم از قدم بدارید!

یه لحظه جا خوردم و کوروشم این و زود فهمید که کوتاه خندید و گفت:

- چیه؟ انتظار نداشتی که انقدر دقیق در جریان برنامه هاتون باشم و حتی تاریخ عقدتون و بدونم؟ گفتم که.. دست کم گرفتی من و!

از جاش بلند شد و از اتاق رفت بیرون و وقتی برگشت.. گوشیش توی دستش بود و داشت توش دنبال چیزی می گشت که وقتی پیداش کرد گرفت جلوی صورتم و من چشمم به عکسایی خورد که از من و درین تو موقعیت های مختلف گرفته شده بود و کوروش دونه دونه داشت ردشون می کرد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1662

- می بینی؟ همون کاری که یه زمانی خودت با درین کردی و.. این بار من انجام دادم. قدم به قدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تعقیبتون کردم و ازتون عکس گرفتم و تهش.. همه این عکسا رو.. فرستادم در خونه دایی درین.. تا بالاخره این راز سر به مهرم فاش بشه و اون آدم بفهمه که خواهرزاده اش.. با آدمی که یه زمانی سرش یه کلاه گشاد گذاشته بود ریخته بود رو هم.. البته انتظار داشتم همون موقع بره سراغ درین و ازش حساب پس بگیره.. ولی نرفت و من همین که خواستم ناامید بشم از درست پیش رفتن نقشه ام.. دلرحمی و مهربونی بیش از حد درین.. کار دستش داد و خودش رفت سراغ داییش.. بدون این که در جریان کینه چند برابر شده اشون باشه!

گوشیش و که از جلوی صورتم کنار کشید.. ناباور و مبهوت به صورت کریهش زل زدم.. پس حال بد درین.. تو اون روزی که رفت خونه داییش به خاطر این بود؟ چرا به من چیزی نگفت؟!

هرچند که دلیلش واضح بود.. می ترسید از این که من خودم و به دردسر بندازم واسه حساب پس گرفتن از اون بی شرفی که به خودش اجازه همچین کاری رو داده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم دقیقاً به همون نقطه جوشی که درین ازش می ترسید رسیده بودم که با دست آزادم.. یقه کوروش و تو مشتم گرفتم و کشیدمش سمت خودم:

- کثافت لاشی.. چی به تو می رسید از این کارا؟ طرف حساب تو من بودم.. این کینه مسخره ات از من بود.. درین مگه باهات چی کار کرده بود که تو همچین موقعیتی قرارش دادی؟ می دونی شب که برگشت خونه چه حالی بـــود؟ می دونی چی به روزش آوردی؟ اسم خودت و گذاشتی عمـــو؟ گذاشتی همخـــون؟ آدم با دشمنش همچین کاری می کنه که تو با بچه برادرت کـــــردی؟! بعد ناراحتی از این که درین به خاطر من تو رو از زندگیش خط زد؟ با این کاری که باهاش کردی دیگه مطمئن شد که بهترین تصمیم و گرفته و باید زودتر از شر تویی که چون آسیب و ضرر.. هیچ فایده ای براش نداشتی خلاص می شـــد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1663

دستم و محکم از روی یقه اش پس زد و سرپا وایستاد.. اونم صداش از خشم دو رگه شده بود و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از چشماش داشت خون بیرون می زد وقتی خیره به صورتم گفت:

- تو فکر کردی انقدر احمقم که خودم و پیشش لو بدم و بگم کار من بود؟ هرچند که اون همون اول به من شک کرد و مستقیم اومد در خونه ام تا حساب پس بگیره.. ولی من هدف دیگه ای داشتم! آره اون اول ضررش به درین رسید و دیگه واسه همیشه از خانواده داییش ناامید شد.. ولی بعد با حرفایی که من بهش زدم.. به تو شک کرد و منم همین و می خواستم.. که ته تهش.. اون کسی که می بازه تو باشی..

سرم و ناباورانه به چپ و راست تکون دادم.. نه امکان نداشت که درین به من شک کرده باشه.. ما دیگه همدیگه رو شناخته بودیم.. محال بود ذهنش بازم سمت من کشیده بشه..

بعدشم.. درین همون شب که اومد خونه ازم خواست تاریخ عقدمون و جلوتر بندازیم.. پس..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس اگه واقعاً به من شک داشت.. چرا همچین چیزی رو مطرح کرد؟!

- کارایی که کرده بودم همه اشون تو سبک تو بود.. نه توی احمق عاشق پیشه ها.. اون میران قبلی که نقشه می کشید و تا ته تهش هم عملی می کرد.. واسه همین راحت تونستم ذهن درین و بکشونم سمت پارسال و بلایی که تو سرش آوردی.. گفتم این کارا فقط از تو برمیاد.. گفتم من چرا باید کاری کنم که تهش تنها کسی که آسیب ببینه برادرزاده ام باشه و اگرم بخوام انتقام چیزی رو بگیرم از خود میران می گیرم و تنها کسی که هنوز دلایل محکم داره واسه تنفر و انتقام از تو.. میرانه! البته نمی گم باور کردا.. ولی خیلی خوب شک کرد.. هرچند که نمی خواست پیش من به روی خودش بیاره و بازم سنگ تو رو به سینه می زد.. حتی اینم گفت که قراره با هم ازدواج کنید و بازم با داد و قال از خونه رفت بیرون..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1664

با پوزخند مزخرفش ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی همین که بهت چیزی نگفته و اصلاً هیچ کدوم از این جریانات و تعریف نکرده بفهم که این مسئله رو یه گوشه ذهنش نگه داشته که اگه یه وقت یه حرکتی ازت دید بذارتشون کنار هم و به این نتیجه برسه که این همه اعتماد به کسی که یه بار ثابت کرده قابل اعتماد نیست.. واقعاً کار احمقانه ای بوده!

خنده پر تمسخرش داشت حالم و به هم می زد و فقط خدا می دونست که اون لحظه چه جوری داشتم خودم و در برابرش کنترل می کردم!

- اون حرکتم شد غیب شدنت تو روز عقدتون و دیدن جای خالی لباسات و اون نامه ای که با دست خط تو نوشته شده و این یعنی.. شکی که درین از اون شب نسبت به تو توی دلش داشت به یقین تبدیل شد!

به زور سعی داشتم خودم و آروم نگه دارم.. دستم گیر بود وگرنه خشم وجودم انقدر زیاد بود که می تونستم همون لحظه بلند شم کوروش و از پنجره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

این اتاق پرت کنم پایین و دنیا رو از وجود نحسش پاک کنم!

ولی در عین حال.. دوست نداشتم با فهمیدن این مسئله که تونسته من و عصبانی کنه بیش از اندازه سر کیف بیاد که منم متقابلاً پوزخند زدم و گفتم:

- آخه توی نادون کلاش.. چی می دونی از عمق رابطه ما؟ فکر کردی همه چیز انقدر سطحی و ساده اس؟ مثل خودت؟ یا اون دوست دختر احمق تر از خودت که تا دید هوا پسه و پولی تو دست و بالت نیست ولت کرد و رفت؟ واقعاً درین و داری با اون پرستش نون به نرخ روز خور مقایسه می کنی که به خیالت این جوری خواستی اونم از چنگ من دربیاری که با هم یر به یر بشیم؟!

چند قدم بهم نزدیک شد و با تهدید غرید:

- می بندی دهنت و یا یه جوری بزنمت که از درد ناله هم نتونی بکنی؟!

می دونستم الآن اون تو جایگاه قدرت بود و اگه تصمیم می گرفت یکی دیگه از اون لگدا رو.. این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بار چند وجب بالاتر از ضربه قبلی بزنه دیگه تقریباً هیچ جونی تو تنم باقی نمی موند.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1665

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی حرص وجودم انقدر زیاد بود که باید همون لحظه با حرف زدن خالیش می کردم.. چون فعلاً راه دیگه ای به ذهنم نمی رسید!

- ما جاهایی رو با همدیگه تجربه کردیم که ذهن پوچ تو حتی بهش خطورم نمی کنه! جوری تو زندگی و تو وجود هم حل شدیم که هیچ موجود زنده ای قادر به جدا کردنمون نیست.. امثال تو که عین مورچه زیر پا له می شید دیگه جای خود دارید! الآنم.. بیخودی یابو برت نداره که همه نقشه هات درست پیش رفته و رسیدی به اون چیزی که می خواستی.. چون حاضرم سر آخرین قطره خونم قسم بخورم.. که درین محاله باور کنه اون نامه از سمت من نوشته شده.. پس بیخودی با یه سری احتمالات و قطع شدن تماس های گوشیم.. واسه خودت توهم نزن.. کسایی که جونشون واسه همدیگه در می ره.. هزارتا چیز و در نظر می گیرن و فقط به یه سری صحنه سازی مسخره که از ذهن مریض امثال توی حروم لقمه درمیاد بسنده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی کنن! حالا هرچقدر می خوای واسه ایده های ناب و خلاقانه ات غش و ضعف کن! تهش ببین.. اونی که بازنده می شه منم یا تو!

تمام تلاشم و کردم که با کلمه به کلمه حرفام عصبی ترش کنم.. ولی ته تهش بازم لبخند مسخره ای به روم زد و سرش و به تایید تکون داد:

- آره خب.. اینم حرفیه.. نمی شه انقدر بی گدار به آب زد و فقط با همون نامه برنامه های بعدی و پیش برد.. باید یه کم دیگه محکم کاری کنم و حالا که تو این جایی.. با یه مدرکی بهتر از دست خطی که شاید بفهمه مال تو نیست.. می تونم خیالش و از بابت زیرآبی رفتن دوست پسر عزیزش راحت کنم!

همون طور که نفس نفس می زدم و سعی می کردم حداقل ریه هام و با التماسم که شده.. آروم نگه دارم که وضعیتم و از این وخیم تر نکنن.. زل زدم بهش که اونم رفت سمت گوشیم و از روی تخت برش داشت.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1666

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مثلاً نظرت چیه یه ویس براش بفرستی و همون حرفایی که من توی نامه نوشتم و با صدای خودت به گوشش برسونی تا دیگه مطمئن بشه برگشتنی در کار نیست و بیخودی منتظرت نمونه؟!

با چشمای ریز شده زل زدم بهش.. چرا فهمیدن این آدم و هدفی که از همه این کارا داشت.. انقدر برام سخت شده بود؟

- تو چه مرگته کوروش؟ دقیقاً چی می خوای از جون من؟ همه این کارا فقط واسه تلافی و انتقام و خنک شدن دلت نمی تونه باشه! از جدا شدن من و درین چی به تو می رسه؟ تهش قراره به کجا برسی که انقدر داری به خاطرش خودت و به آب و آتیش می زنی؟

- خودت چی فکر می کنی؟

- پول؟ دردت پوله؟ می خوای من و به جایی برسونی که یه چک سفید بدم دستت و بگم خودت پرش کن فقط دیگه گورت و واسه همیشه از زندگیمون گم کن؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آروم خندید و سرش و به تایید تکون داد:

- بر فرض بگم آره.. تو می دی؟ بر فرض که دادی و منم ولت کردم و رفتی سراغ درین.. بعدش که دوباره همه چی بر وفق مرادت شد.. نمی خوای بگردی دنبالم و هرچی دادی از حلقومم بکشی بیرون؟ نچ به این راحتیا نیست.. من می خوام زندگیت تو دست من باشه.. انقدری که به خاطر هر قدمت.. مجبور شی التماس من و بکنی.. زندگی تو هم تو دو تا چیز خلاصه می شه.. یکی دارایی هات.. یکی هم درین.. تا وقتی این دوتا نباشن.. تو هیچی نیستی و منم جفتشون و می خوام با هم ازت بگیرم! که دیگه نه با کمک پول و پله ات بتونی دوباره درین و مال خودت کنی.. نه با کمک عشقت بتونی دوباره احساس قدرت کنی و واسه پس گرفتن پولات سراغ من بیای..

رو پاهاش نشست و با لبخند یه وریش به صورت مات مونده ام زل زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من دلم دیدن یه آس و پاس داغون شده مریض و می خواد.. که دیگه نه هیچ قدرتی برای دوباره سرپا وایستادن داشته باشه.. نه انگیزه ای! برای دیدنت تو این حال و روز.. که شاید فقط یه درصدی از آتیش وجودم و خاموش کنه.. هرکاری که لازم باشه می کنم.. هـــرکاری!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1667

لحنش جوری بود که هر آدمی رو به ترس و وحشت بندازه.. منم مثل هر آدمی از تصور این همه انگیزه ای که وادارش می کرد به همچین کاری می ترسیدم.. ولی محال بود که بذارم این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ترس به چشمش بیاد و هنوز همون حالت پر اعتماد به نفسم و حفظ کردم و گفتم:

- چی این توهم و برات به وجود آورده که فکر کنی.. قدرت همچین کاری و داری و می تونی من و به اون جایی که دلت می خواد برسونی؟ آخرش بازم منم که باید واسه هر کاری راضی بشم تا تو به هدفت برسی! پس چرا فکر می کنی با هالو طرفی؟ چرا فکر می کنی انقدر احمقم که بذارم دوباره پولام و از چنگم دربیاری؟ یا مثلاً چرا فکر می کنی من اون ویس و برای درین می فرستم و از خودم ناامیدش می کنم؟

- خوب نمی شنوی حرفامو! وگرنه برات سوال پیش نمی اومد.. گفتم که.. من واسه رسیدن به خواسته هام.. هرکاری لازم باشه می کنم. به این جای حرفم خوب دقت نکردیا!

- تهدیدات برام دو زار نمی ارزه! مثلاً این هرکاری که می گی چیه؟ می خوای من و شکنجه کنی و از طریق نقص هایی که دارم آزارم بدی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پای راستم و جلوش دراز کردم و گفتم:

- بیا.. از همین الآن شروع کن.. هرجاش و که دوست داری لگد بزن و حتی من و به یه قدمی مرگ برسون.. دلم می خواد زودتر بفهمی که چقدر کارات بی فایده اس و از این راه ها نمی تونی به خواسته ات برسی!

- احتیاجی نیست رفیق.. دیگه انقدری می شناسمت که احتیاجی به این کارا نباشه و پیش پیش بدونم همچین حرکاتی روی تو جواب نمی ده.. من همون موقعی که جلوی ساختمون در حال سوختنت وایستاده بودم و با چشم خودم دیدم که بدون ذره ای تردید.. واسه نجات درین رفتی اون تو.. بهم ثابت شد که جونت برات ذره ای اهمیت نداره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1668

قبل از این که بخواد جمله بعدیش و به زبون بیاره.. رعشه ای تو تنم افتاد که مهار کردنش کار راحتی نبود.. این بی شرف شیطان صفت چی داشت تو سرش می گذشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همون موقع یه چیز دیگه هم بهم ثابت شد.. این که علی رغم همه اتفاقات گذشته ای که بین پدر و مادرا افتاده و باعث رشد کینه و انتقامت شده.. تنها چیزی که تو این دنیا برات ارزش داره.. جون و سلامتی درینه!

- کوروش...

- پس منم این و تو مشتم نگه داشتم واسه روز مبادا..

- کوروش ببند دهنتو!

- واسه همچین روزی.. که بتونم باهاش یه افسار بهت ببندم و اون جوری که دلم می خواد بچرخونمت!

- خفه شو.. خفه شو حرومـــــــزاده! درین برادرزاده اته.. تو دیگه انقدر بی وجود شدی که بخوای من و سر جونش تهدید کنـــــــی؟

بدتر از منی که حتی از تصور بلایی که ممکن بود سر درین بیاد داشتم به جنون می رسیدم.. خون جلوی چشماش و گرفته بود و انگار همه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

احساساتش و تو وجودش کشته بود که حالا انقدر راحت داشت درباره همچین مسئله ای.. درباره آسیب رسیدن به یه آدم حرف می زد.. چه برسه به این که اون آدم هم خون خودش باشه!

- درین خودش ازم خواست طناب این رابطه رو پاره کنم و دیگه عموش نباشم! اون بین من و تو.. تو رو انتخاب کرد و منم به انتخابش احترام می ذارم.. پس دیگه لزومی نداره اون و برادرزاده خودم بدونم.. حالا دیگه من.. یه آدم مستقل و تنهام.. که فقط باید به فکر خودم و آینده ام باشم و.. یه جوری گلیم خودم و از آب بیرون بکشم و بزنم به چاک.. که دیگه دست احد الناسی بهم نرسه!

خنده کوتاهی کرد و شونه هاش و بالا انداخت:

- خدا رو چه دیدی.. شاید اصلاً درین.. بعد از این که از تو ناامید شد.. دوباره اومد پیش خودم و با همدیگه رفتیم و یه جای دیگه که تو حتی فکرشم نمی تونی بکنی.. زندگیمون و شروع کردیم.. این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جوری دیگه کیفم خیلی کوک می شه و از خدا می خوام که بالاخره سر عقل بیاد!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1669

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کم شر و ور بگو بابا.. بر فرض که انقدر بی شرف و بی همه چیز شدی که واقعاً همچین کثافت کاری هایی هم ازت بربیاد.. آخه تو عرضه این کارا رو داری؟ تو نتونستی از پس دو نفری که مامورشون کردی واسه دزدیدن من بربیای و زیر پولی که قرار بود بهشون بدی زاییدی.. حالا کدوم بخت برگشته ای و می خوای مجبور کنی برات همچین کاری بکنه و تهشم.. به دردسر نیفتی؟!

- چرا انقدر بیخودی سخت و جناییش می کنی؟ لازم نیست کسی و مامور کنم! یه سری کارا از پس خودمم برمیاد.. انقدری هم که فکر می کنی پیچیده نیست! مثلاً خیلی عجیبه که تو این شهر یکی شبونه بره خونه یه دختری که می دونه تنها زندگی می کنه و وقتی خوابه با چاقو بره بالا سرش و خفتش کنه؟ یا مثلاً یه بلایی سر ماشینش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیاره و کاری کنه که تا استارت بزنه بره رو هوا؟ یا مثلاً...

تصور همین چیزایی که داشت با وقاحت به زبون می آورد انقدر سخت و غیر ممکن بود که نخوام دیگه بقیه اش و بشنوم و همون طور که با صدای بلند نعره می زدم پام و بلند کردم و شروع کردم به لگد پرت کردن بهش..

- ببند دهنتـــــــــــو.. خفه شو حرومـــــــــــی.. خفه شـــــــــــو! گوشه انگشتت به درینم بخوره از هست و نیست ساقطت می کنم.. بعد توی بی وجود لاشخور داری نقشه کشتنش و تو ذهنت می کشـــــــــــی؟ بعدش چه جوری قراره جلوی من و بگیری که دهنت و پاره نکنـــــم؟ که زندگیت و به قهقرا نکشونـــــم؟ برعکس تو من انقدری عرضه دارم واسه همچین کاری پس.. اونی که باید بترسه و از همین الآن به خاطر زدن همین حرفا بزنه به چاک توی بی شـــــــرفی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از یکی دو تا لگدی که بهش زدم چند قدم عقب رفت و نذاشت اون جوری که دلم می خواد خودم و خالی کنم.. هرچند که درد پامم دوباره شروع شده بود و دیگه بیشتر از این نمی تونستم تقلا کنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1670

دستی که با بست به پایه تخت چسبونده بود و انقدر تکون داده بودم که داشت از دور مچم خون بیرون می زد.. ولی خونی که تو دل و جیگرم حس می کردم و همه اش به خاطر تصور آسیب رسیدن به درین بود.. حجمش خیلی بیشتر بود و من باید.. قبل از این که کار دستم بده جلوش و می گرفتم!

خم شد و جای لگدام و از پاچه شلوارش پاک کرد و گفت:

- چون لازمت دارم فعلاً کاری به کارت ندارما! وگرنه در برابر این حرکت انقدری ساکت نمی موندم!

دیگه نفسام یاری نمی کرد حرفی بهش بزنم و اونم از همون فرصت استفاده کرد و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واسه جواب سوالاتم باید بگم که.. بعدش دیگه تو من و نمی بینی که بخوای بلایی سرم بیاری..
جوری نیست و نابود می شم که ذره ذره خاک کل دنیا رو زیر و رو کنی هم پیدام نمی کنی! حالا بگذریم که تو بعد از بلایی که سر درین میاد خودتم یه مرده محسوب می شی و سینه خیزم نمی تونی دنبالم بگردی.. بعدش فقط باید بزنی تو سر خودت.. که چرا اون موقعی که می تونستی کاری بکنی و درین عزیزت و نجات بدی نکردی و حالا باید.. جنازه اش و از سردخونه تحویل بگیری..
پس الآن که می تونی جلوی همچین اتفاقی رو بگیری.. کاری که می گم و بکن.. که تهش دوباره پشیمونی برات نمونه.. اونم از نوعی که دیگه قابل جبرانم نباشه!

چند قدم نزدیک شد و گوشی توی دستش و جلوی صورتم نگه داشت و گفت:

- رمزش و بزن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهم فقط به صورت کریهش بود و هیچ کاری نکردم که یه پاش و بلند کرد و گذاشت روی رون پام.. بدون این فشار زیادی بهش وارد کنه.. فقط در حد تهدید همون جا نگهش داشت و دوباره حرفش و تکرار کرد:

- رمزش و بزن اگه دلت نمی خواد تاریخ امروز.. به جای عقد.. واسه زمان مرگ تو شناسنامه درین بخوره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1671

سرم و با حرکت تند و عصبی به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- تو همچین کاری نمی کنی.. نمی تونی همچین کاری بکنی.. نمی تونی!

- یه بار بهت گفتم.. کسی که به ته خط رسیده باشه هر کاری ازش برمیاد.. پس نه سعی کن با این حرفا برای خودت وقت بخری.. نه سعی کن من و به خودم بیاری و وجدانم و بیدار کنی.. نه سعی کن من و به مرحله امتحان برسونی.. چون شاید دو تا راه اول هیچ فایده ای نداشته باشه.. ولی راه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوم جوری آتیش به پا می کنه که تمام دودش تو چشم تو می ره.. پس حواست و جمع کن!

چشمم فقط به گوشیم توی دستش بود.. من که اون ویس و محال بود بفرستم.. واسه همین دنبال یه فرصت بودم تا یه کار دیگه باهاش انجام بدم..

اگه همین جوری از تو دستش می قاپیدم بلافاصله ازم پس می گرفت و کارم هیچ فایده ای نداشت.. پس باید یه حرکت دیگه می زدم!

یه بار دیگه گوشی و جلوی صورتم تکون داد و با پاش که هنوز روی رونم نگه داشته بود یه فشار دیگه بهم داد که همون حرکتش.. آستانه صبرم و لبریز کرد..

فرصت کافی هم برای فکر کردن واسه رسیدن به یه راه حل بهتر نداشتم و همون لحظه.. به جای گوشیم مچ پاش و تو دستم گرفتم و جوری کشیدمش بالا که نتونست تعادلش و حفظ کنه و از پشت محکم خورد زمین..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بی شرف حرومزاده.. واسه من جفتک میندازی؟ سرت به تنت زیادی کرده آره؟!

همون طور که گوشیم هنوز تو دستش بود بهت حمله کرد و منم به کمک یه دونه دست آزادم و پاهام هم از خودم دفاع کردم و هم ضربه هاش و تا حدودی جواب می دادم!

شاید همه اینا فقط وضع و بدتر می کرد و ته تهش من و از طریق همون تهدید مزخرفش به مرحله ای می رسوند که به غلط کردن می افتادم..

ولی ترجیح می دادم قبل از همه اینا همین جا زیر دستش بمیرم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1672

چون از نظر من.. چه کوروش تهدیدش و عملی می کرد و بلایی سر درین می آورد.. چه من با اون ویسی که می خواست براش بفرستم درین و از خودم ناامید می کردم.. هیچ فرقی تو نتیجه اش نداشت.. در هر صورت.. درین من نابود می شد.. درست مثل خودم!

ولی اگه.. من زودتر بمیرم.. دیگه درین محکوم نیست تا این حد به خاطر من عذاب بکشه و شاید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از چند ماه عزاداری.. دوباره یاد بگیره که زندگیش و بکنه!

نمی دونم چقدر از درگیریمون می گذشت.. ولی بدجوری افتاده بودیم به جون هم.. داشتم همه تلاشم و می کردم واسه یه ضربه به سر و بیهوش کردنش که بعد گوشیم و ازش بگیرم و به درین زنگ بزنم..

ولی با اون پای پر از درد و دست بسته کار زیادی از پیش نبردم و کوروش خیلی سریع بهم مسلط شد و با بی شرفی چند تا مشت محکم به پام کوبوند که نفسم رفت و حتی نتوستم جنجره ام و واسه درد کشیدن وادار به تولید صدایی بکنم..

فقط خم شدم رو زمین و مثل مار از درد به خودم پیچیدم که یقه لباسم و تو مشتش گرفت و بالاتنه من و از رو زمین بلند کرد و خواست این بار مشتاش و تو صورتم بکوبونه که صدای پشت سر هم زنگ در.. دست مشت شده اش و روی هوا ثابت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگه داشت و چشمای گشاد شده اش.. بهم فهموند که تو این ساعت منتظر کسی نبوده!

من و با همون شوک و بهتی که کاری برای مخفی کردنش نمی کرد.. انداخت رو زمین و بعد از نگاهی به ساعت دور دستش.. از جاش بلند شد!

بهم گفته بود که می خواد تا چند ساعت دیگه از این خونه بره جایی که دیگه هیچ کس آدرسش و نداشته باشه و حالا.. انگار قبل از رسیدن به اون زمان مورد انتظارش.. برنامه هاش به هم خورده بود!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1673

حین درد کشیدن و نفس هایی که یکی در میون می رفت و می اومد و من و لحظه به لحظه بیشتر به سمت گیجی می برد داشتم از لای چشمای نیمه باز مونده ام نگاهش می کردم که با استرس رفت سمت پنجره و یه کم به بیرون زل زد.. ولی انگار چیزی به چشمش نخورد که کلافه تر از اتاق بیرون زد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نمی دونم از آیفونی که هنوز داشت زنگ می خورد و معلوم بود کوروش دکمه اش و نزده چی دیده بود که وقتی با عجله برگشت تو اتاق رنگ و روش بدجوری پریده بود و نگاهش واسه چند ثانیه رو یه نقطه ثابت نمی موند!

ولی بازم معطل نکرد.. از کشوی دراور یه چسب پهن و کاتر بیرون کشید و اومد سمت منی که دیگه داشتم از درد ناله می کردم و هیچ جونی توی تنم نبود.. حتی برای ماساژ دادن محل ضربه های کوروش و درد وحشتناکی که از همون نقطه به کل بدنم می رسید..

هرچند که کوروش اهمیتی به این حالم نداد و فکر کرد شاید تو همون وضعیتم خطری براش ایجاد می کنم که اول با کاتر بست دور دستم و پاره کرد و بعد مشغول پیدا کردن لبه چسب واسه باز کردنش شد.

قبل از این که بخواد اون و دور دهنم ببنده.. به زور یه نفسی گرفتم و نتیجه مطلوبی که از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حال پر از تشویش و استرسش می شد گرفت و با لبخند بی حالم به زبون آوردم:

- درینه.. مگه نه؟

چشمای گیج و خون افتاده اش و به چشمام دوخت و من با همون صدای خفه و ناله مانند ادامه دادم:

- می دونستم.. باور نمی کنه.. نقشه ات.. همین جا تموم شد.. کوروش!

با این که انگار خودشم این و حدس زده بود که حالا این جوری دست و پاش و گم کرده بود.. ولی انگار نمی خواست انقدر زور باخت و قبول کنه که حین چسبوندن اون چسب به لبام و پیچوندنش دور سرم با حرص گفت:

- چند دقیقه ای با همین خیالاتت خوش باش.. بعد که مجبور شدی جون دادن درین و.. توی همین خونه با چشمای خودت تماشا کنی.. بهت می فهمونم نقشه من تا کجاها قابلیت پیشروی داره و تو چقدر اشتباه کردی که همون موقع ویس و براش نفرستادی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1674

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه با این حرف حدسم به یقین تبدیل شد و مطمئن شدم که پشت در.. درینه که هنوز نرفته و یه سره داره زنگ می زنه!

فکر این که کوروش اصلاً نذاره درین بفهمه من این جام و بعد.. از شدت عصبانیت جدی جدی بلایی سرش بیاره باعث شد به تقلا بیفتم و با همون دهن بسته شروع کنم به داد و بیداد کردن.. هرچند که توان و انرژیم ثانیه به ثانیه داشت بیشتر تحلیل می رفت و من.. دیگه واقعاً زمان زیادی برای هشیار بودن نداشتم!

به خصوص این که کوروش وضعیت و برام سخت تر هم کرد.. وقتی دستام و با همون چسب از پشت به هم بست و بعد در باکس زیر تخت و که درست به اندازه یه آدم بود باز کرد و تن بی جون و سست شده من و فرستاد اون تو که درست مثل یه قبر بود و حتی زانوهامم نمی تونستم خم کنم چه برسه به این که با یه کم تقلا دستام و آزاد کنم و بعد این چسب مزخرف و که تنفس و مشکل تر کرده بود.. از روی دهنم پایین بکشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بعد از پوزخندی که لحظه آخر.. تو چشمای مات مونده ام زد.. در و بست و صدای چفت شدنش و از اون سمت شنیدم و با همون بی جونی هرچقدر سعی کردم با تنه زدن به در بازش کنم.. فایده ای نداشت!

حس خفگی.. خیلی سریع تمام تنم و درگیر کرد.. حد فاصل در و لبه های باکس یه فضای باریکی بود که ازش هوا می اومد.. ولی نه اونقدری که ریه های داغون شده من و وادار به فعالیت کنه!

آدم سالم توی این قبر تنگ و تاریک.. بعد از چند دقیقه نفسش می گرفت و زندگیش تموم می شد.. منی که توی هوای آزادم با کلی زور و التماس نفس می کشیدم.. حالا چه جوری باید زنده از این جا بیرون می اومدم؟!

فکر خودم نبودم.. مرگ و زندگیم هیچ اهمیتی نداشت و حتی اگه مطمئن می شدم بعد از من.. درین دیگه هیچ آسیبی از هیچ بنی بشری نمی بینه.. با کمال میل مرگ و انتخاب می کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی همه ترسم از تنها موندنش در برابر اون شیطان مسلم بود که مثل من.. هنوز باور نداشت بتونه به برادرزاده اش آسیبی برسونه..

درین من حقش مرگ نبود.. حتی اگه این جا نقطه پایان من باشه و دیگه فرصتی برای زندگی نداشته باشم.. اون باید می موند و.. زندگی می کرد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1675

×××××

در حالی که همه تنم داشت می لرزید.. دستم و دراز کردم و زنگ واحدش و فشار دادم.. برعکس پایین.. زیاد طول نکشید تا در و باز کنه و بلافاصله چهره مبهوتش از دیدن من پشت در خونه اش.. اونم با این حال و روز.. جلوی چشمم ظاهر شد!

دیدنش اون بغضی که به زور توی گلوم نگه داشته بودم و به مرحله انفجار رسوند و با صدای بلند زدم زیر گریه که چهره اش مبهوت تر شد و تو همون حال من و کشید تو خونه و در و بست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین؟ چی شده عمو؟ واسه چی گریه می کنی؟ این چه حال و روزیـــه؟!

به زور داشتم نفس می کشیدم و یه غده سفت.. از یک ساعت پیش راه نفسم و بسته بود که نه بالا می آوردمش نه پایین می رفت..

با همون حال زار زدم:

- راست می گفتـــــی! حق داشتی کوروش.. کار میران بود! هم آبروم و برد.. هم دوباره قالم گذاشت.. اونم تو روز عقدمون.. خاک بر سر من.. چقدر احمقم آخـــه! خاک بر سر مـــــن!

صدای فوت شدن نفس عمیقش و شنیدم و بعد همون طور که من و تو بغلش گرفت دستاش پشت کمرم بالا و پایین کرد و گفت:

- عیب نداره.. همین که الآنم فهمیدی.. قبل از رفتن اسمش تو شناسنامه ات.. کلی می ارزه! جلوی ضرر و از هرجا بگیری منفعته اونم.. با رفتنش قبل از عقد.. ناخواسته بهت لطف کرده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس باید خوشحال باشی.. که این دفعه خود واقعیش و زودتر بهت نشون داد!

هق هق نمی ذاشت درست حرف بزنم و با بدبختی گفتم:

- من.. من حالا باید چی کار کنـــم؟! چه.. خاکی تو سرم بریزم.. کوروش.. تو بهم بگـــو!

- با هم می ریم!

سرم و از تو سینه اش جدا کردم و با بهت بهش زل زدم:

- چی؟!

- با هم از این جا می ریم.. جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه.. جایی که اگه یه بار دیگه اون پست فطرت بی لیاقت پشیمون شد و خواست دوباره دنبالت بگرده.. نتونه پیدامون کنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1676

سرش و با تاسف به چپ و راست تکون داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- منم دیگه دلیلی واسه موندن ندارم.. شرکتم.. ورشکست شد.. پرستشم ولم کرد رفت.. می خواستم تنها برم.. ولی اگه تو هم باهام باشی.. خیلی خوشحال تر می شم.. فقط چند روز بهم مهلت بده.. خودم همه چیز و درست می کنم خوشگل عمو!

آب دهنم و قورت دادم و خیره تو صورتش لب زدم:

- پرستش این جا بود؟ باهاش دعوا کردی؟

- نه.. دیروز همه چیز و به هم زد!

دستم و بلند کردم و اون قسمت از گونه اش و که قرمز و متورم شده بود و لمس کردم:

- پس.. این کار کیه؟!

به وضوح جا خورد و یکی دو قدم عقب رفت و روی صورتش دست کشید و انگار خودشم متوجه اون ساییدگی شد که با لبخند دستپاچه ای لب زد:

- زمین آشپزخونه لیز بود.. داشتم می اومدم آیفون و جواب بدم سر خوردم با صورت رفتم رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زمین.. واسه همین طول کشید.. بشین برم برات یه شربت بیارم یه کم حالت جا بیاد!

سریع روش و برگردوند و رفت سمت آشپزخونه.. در واقع هدفش این بود که حال خودش جا بیاد.. قبل از این که باز جلوم سوتی بده و من همون طور که نگاه پر از نفرتم و ازش گرفتم.. اشکام و با پشت دستم پاک کردم و لب زدم:

- بی شرف حرومزاده!

خشم و نفرتی که هنوز داشت همه وجودم و می لرزوند.. همچنان پابرجا بود و حتی با دیدنش شدتم گرفت.. ولی فعلاً وقت خالی کردن خودم نبود و از همین فرصتی که زودتر از انتظارم با رفتنش تو آشپزخونه بهم داد استفاده کردم و بی سر و صدا رفتم سمت در ورودی و بازش کردم!

فرخ طبق نقشه ای که تو یه زمان کم با هم کشیده بودیم پشت در منتظر بود که به محض باز شدن در سریع اومد تو..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1677

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون از من خونسردتر بود و عقلش بهتر کار کرد که بلافاصله چشم چرخوند واسه پیدا کردن کلیدا و همین که تو جاکلیدی کنار در پیداشون کرد.. در و قفل کرد و کلیدا هم گذاشت تو جیبش که فرصت فرار و از اون بی همه چیزی که لحظه به لحظه شکم نسبت بهش.. بیشتر به یقین تبدیل می شد بگیره!

به خصوص همین الآن که از فهمیدن ماجرا اونقدری هم تعجب نکرد و برعکس.. انگار یه نفس راحتم کشید!

تصمیم اولیه امون این بود که بریم سراغ پلیس و از راه قانون بیایم سراغش.. ولی مدرک محکمی تو دستمون نبود که پلیس باهاش قانع بشه و از طرفی می ترسیدم انقدری وقت نداشته باشیم!

واسه همین.. همچین نقشه ای کشیدیم تا کوروش من و به خونه اش راه بده و هر موقع شرایط مناسب شد منم در و برای فرخ باز کنم.. وگرنه اگه از همون اول با توپ پر همراه فرخ می اومدم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سراغش.. دستم و می خوند و اصلاً خودش و بهم نشون نمی داد!

حالا همون جا.. وسط سالن خونه اش.. در حالی که ضربان قلبم به بالاترین حد خودش رسیده بود و دستام و برای کنترل لرزش بیش از حدش محکم مشت کرده بودم.. کنار فرخ منتظر برگشتش از آشپزخونه موندم که خیلی منتظرمون نذاشت و با یه سینی و دو تا لیوان شربتی که توش گذاشته بود اومد بیرون..

تو همون ورودی آشپزخونه با دیدن فرخ قدم هاش ثابت موند و نگاه مبهوتش چند بار بین من و اون رفت و برگشت.. تا این که پرسید:

- این دیگه کیه؟

رو به من با اخمای درهم ادامه داد:

- تو در و براش باز کردی؟

با حرص و خشم پوزخندی زدم و گفتم:

- اوهوم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- واسه چی؟ کیه اصلاً؟! آقا کی هستی شما؟ چی کار داری تو خونه من؟!

فرخ طبق قراری که با هم گذاشتیم هیچی نگفت و گذاشت خودم وارد عمل بشم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1678

منم در حالی که دیگه هیچ قدرتی برای مهار خشمم نداشتم.. حین درآوردن اون برگه مزخرف که تو اتاق میران پیداش کرده بودم.. با قدم های تند و عصبی جلو رفتم..

مسلماً نمی خواستم چیزی ازش بپرسم.. چون کسی که همچین نقشه پلیدی کشیده بود هیچ وقت انقدر سریع زیر بار کاری که کرده بود نمی رفت..

واسه همین تنها راهی که می شد به حرفش آورد یه دستی زدن بود و من با حرص غریدم:

- خیلی دلم می خواد بدونم.. اون لحظه ای که نشستی و با خودت این نقشه مزخرفت و برنامه ریزی کردی.. چقدر روی هالو بودن من حساب باز کردی که با خیال راحت کار کثیفت و عملی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردی.. چون مطمئن بودی من.. مثل آب خوردن گولت و می خورم؟!

به یه قدمیش که رسیدم با همون اخمای درهم سرش و به چپ و راست تکون داد و پرسید:

- چی می گی درین؟ نقشه چیه؟ حالت خوبه تو؟!

حرصی که اون لحظه همه وجودم و پر کرده بود و سر سینی توی دستش خالی کردم و بعد از ضربه ای که زیرش زدم و همه محتویاتش روی زمین چپه شد و شکست جیغ کشیدم:

- نه خوب نیستـــــــــم! توی بی شرف.. توی بی پدر مادر نمی ذاری خوب باشـــــــــم!

کوروش نگاه ناباورش و از لیوان های شکسته به صورت من دوخت و اون وسط.. هنوز هرازگاهی نگاهش روی فرخ که پشت سرم اومده بود و نمی تونست علت حضورش و تو این خونه درک کنه قفل می شد.. ولی احمقانه همچنان سعی داشت خودش و بی خبر از همه جا نشون بده:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این کارا یعنی چی؟ با.. با من داری این جوری حرف می زنی؟!

- آره.. دقیقاً با تو.. با توی آشغال روانی که فکر می کنی همه مثل خودت یه مغز معیوب دارن و می تونی نه یه بار که چندین بار سرشون کلاه بذاری و آبم از آب تکون نخوره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1679

این بار قبل از این که یه بار دیگه با چرت و پرتاش اظهار بی اطلاعی کنه برگه توی دستم و کوبوندم تخت سینه اش و با همه حرصی که صدام و می لرزوند لب زدم:

- چی پیش خودت فکر کردی.. که با یه صحنه سازی و یه نامه مسخره من خام تو می شم؟ آره از حق نگذریم.. خیلی سعی کردی دست خطت عین میران باشه.. ولی منی که نامه هاش و.. به جای خوندن.. می جوییدم و قورت می دادم تا حل شه تو وجودم.. انقدری می شناسمش که بدونم میران هیچ وقت جمله اش و از وسط صفحه شروع نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنه.. هیچ وقت بین کلماتش انقدر فاصله نمی ذاره.. هیچ وقت این همه جمله رو پشت سر هم نمی نویسه و هیچ وقتم از خودکار آبی استفاده نمی کنـــــه!

دستم و که از روی نامه برداشتم کوروش مبهوت و ناباور گرفتش و مشغول خوندنش شد و من با پوزخند تلخی ادامه دادم:

- قسمت جالبش می دونی کجاست؟ این که همون قدرم تو رو می شناسم و می تونم بگم همه اینا از عادت های خودته توی نوشتن! پس بیا دیگه این بازی مسخره ای که راه انداختی و تموم کنیم.. چون شاید دلایلم برای پلیس محکمه پسند نباشه و نتونم با این مدرک به جرم آدم دزدی ازت شکایت کنم.. ولی خودم انقدری اطمینان دارم که حتی حاضر باشم به روح مامان و بابام قسم بخورم که همه اینا کار خودته..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با بغضی که توی گلوم نشست.. صدام شکست.. ولی بازم ساکت نموندم و خیره به صورت قرمز شده و در آستانه انفجارش اضافه کردم:

- پس بیا واسه یه بارم که شده.. آدم باش و نذار بیشتر از این.. ازت متنفر بشم!

با این که هنوز عصبانی و کلافه بود از شنیدن حرفای من.. ولی لبخند مزخرف و حال به هم زنش و هنوز حفظ کرده بود..

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1680

با همون لبخند.. بعد از پرت کردن اون کاغذ روی زمین گفت:

- تو این که انقدر ساده ای شکی نیست.. وگرنه این جزییات مسخره و بی اهمیت و کنار هم ردیف نمی کردی تا فقط به خودت ثابت کنی اعتمادت به میران اشتباه نبوده و دوباره قالت نذاشته.. اصلاً هر غلطی دلت می خواد بکنی بکن و تا آخر عمرت عین احمقا گولش و بخور.. فقط دیگه من و قاطی این مسخره بازی هات نکن و واسه بی گناه نشون دادن اون سگ صفت من و آدم بده قصه نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو آدم بده قصه هستی.. خودت سعی داری انکارش کنی.. غیر از تو هیچ کس دیگه ای نیست که واسه نابود کردن زندگی و رابطه ما انگیزه داشته باشه کوروش.. هم اون عکسا کار تو بود.. هم صحنه سازی امروز.. هم غیب شدن میـــــران!

کلمه آخر و جوری جیغ کشیدم که حنجره ام سوخت و به دنبالش اشکام سرازیر شد.. فکر این که الآن میران تو چه شرایطی و این عوضی کجا قایمش کرده نمی ذاشت حتی یه نفس درست حسابی بکشم و حالا اون.. با وقاحت جلوم وایستاده بود و داشت همه چیز و انکار می کرد!

همون صدای بلندم کوروش و عصبی تر کرد و همون طور که بازوم و گرفت تا بکشوندم سمت در غرید:

- صدات و بیار پایین.. همین الآنم جفتتون گمشید برید بیرون از خونه مـــــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پاهام و رو زمین سفت کردم و بازوم و از تو دستش بیرون کشیدم:

- تا نگی میران کجاست نمی رم..

- می ری یا زنگ بزنم پلیس بیاد ببردتـــون؟!

پوزخندی زدم و با اعتماد به نفس گفتم:

- اتفاقاً فکر خوبیه.. زنگ بزن تا اونا بیان و از زیر زبونت حرف بکشن و جای میران و بفهمـــن! ببینم اصلاً خودت جرات زنگ زدن و داری یا نـــــه!

یهو خودشم صداش و برد بالا و داد کشید:

- می گم من از اون بی پدر مادر خبر نـــــدارم.. ولم کن دیگه برو گمشـــــو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1681

چند ثانیه همون طور که نفس نفس می زدم و تمام عضلات تنم داشت می لرزید.. خیره خیره بهش زل زدم و داشتم با نهایت ناچاری و درموندگی فکر می کردم از چه راهی می تونم راضیش کنم دست از این کارای پر از حماقتی که تهش دودش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط تو چشم خودش می ره برداره و جای میران و بهم بگه که یهو.. صدای زنگ گوشی آشنایی تو گوشم پیچید و منی که خیره به صورت کوروش بودم.. خیلی سریع دستپاچه و هول شدن و تشخیص دادم.. چون صدا.. از جیب شلوار خودش بود!

با همون دستپاچگی گوشی و از جیبش درآورد و من بعد از هین ناباورانه ای که کشیدم.. نفسم تو سینه گیر کرد و زل زدم به گوشی میران که حالا تو دستای کوروش بود!

سرم و که به عقب چرخوندم.. دیدم فرخم گوشیش تو دستشه و اون بود که شماره میران و گرفته بود و بعد از گرفتن گوشی از دست کوروش و قطع کردن صداش.. خیره تو صورت مات و مبهوت مونده کوروش که انگار در عرض چند ثانیه یخ زده بود گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا که انقدر اظهار بی اطلاعی می کنی نسبت به گم شدن یه دفعه ای میران.. می شه بگی گوشیش دست تو چیکار می کنه؟!

اون لحظه ای که جای کبودی و رو صورتش دیدم و اون به دروغ گفت خورده زمین.. یه حدسی از سرم رد شد.. ولی نمی دونم چرا.. تا اون لحظه با خودم فکر کرده بودم که کوروش دیگه انقدرم بی گدار به آب نمی زنه و صد در صد چند نفر و مامور کرده تا میران و ببرن یه جای دیگه که پای خودش گیر نباشه و ما فقط باید آدرس جایی که بردنش و ازش بگیریم..

ولی حالا.. ضربان قلبم به بالاترین حد خودش رسید با فکر به این که وقتی گوشیش این جاست.. پس خودشم تو همین خونه اس!

با همون ناباوری و صدای گرفته از جیغ و داد و گریه ام رو به فرخ پرسیدم:

- یعنی.. میران همین جاست؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1682

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و با عصبانیت و نگرانی به تایید تکون داد و لب زد:

- احتمالاً!

دیگه معطل نکردم.. روم و چرخوندم و با صدای بلند میرانم و.. تنها آدم باقی مونده توی زندگیم و با همه وجودم صدا زدم:

- میـــــــــران..

وسط صدا زدنام یه لحظه دیدم که کوروش به خودش اومد و وقتی دید دیگه راهی برای انکار نداره دویید سمت در تا فلنگ و ببنده.. ولی فرخ زودتر فکر این جاهاش و کرده بود که حالا به در بسته خورد و جای خالی کلید وادارش کرد برگرده و با فرخ درگیر بشه..

دیگه هیچ چیزی اون لحظه برام اهمیت نداشت.. فقط داشتم گوشه و کنار اون خونه رو که جای زیادی هم برای مخفی کردن یه آدم توش نبود می گشتم تا میرانم و پیدا کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اصلاً دلم نمی خواست به این فکر کنم که وقتی میران جلوی چشم نیست پس حتماً تو یه سوراخی قایمش کرده که صد در صد هیچ راهی برای رد و بدل شدن هوا نداره.. ولی حقیقت همین بود! من باید دنبال همچین جایی می گشتم که مستقیم رفتم تو اتاق خواب و بعد از یه دور چرخوندن نگاهم و پیدا نکردن چیزی.. راه افتادم سمت کمد دیواری گوشه اتاق..

در ریلیش و باز کردم و همون طور که همچنان با گریه میران و صدا می زدم تو همه قسمت هاش چشم چرخوندم.. ولی اون تو اصلاً جای خالی وجود نداشت که بتونه کسی و توش قایم کنه!

با پشت دست اشکام و پاک کردم و با درموندگی نالیدم:

- ای خـدا... ای خـــــدا.. کجاست پـــــس؟ میران من کجـــــاست؟!

صدای درگیری و فحش و فحش کاری کوروش و فرخ هنوز از بیرون می اومد که انگار می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواست کلیدا رو از فرخ بگیره و اونم یه سره می گفت باید وایسته تا پلیس بیاد!

ولی من نمی تونستم تا اون موقع صبر کنم.. راه افتادم برم بیرون تا از هر راهی که می تونم کوروش و وادار کنم به حرف زدن که بعد از چند قدمم به سمت در.. یه صدای ضعیف.. به گوشم خورد که قدم هام و از حرکت نگه داشت و گوشام و تیز کردم تا ببینم بازم تکرار می شه یا.. توهم زدم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1683

نه.. توهم نبود.. یه بار دیگه اون صدا که مثل کوبیده شدن چیزی به در بود به گوشم خورد که وادارم کرد به عقب برگردم و با بهت زل بزنم به وسایل اتاق!

کمد و که گشتم.. تنها جایی که می تونست یه آدم توش جا بشه تخت بود که اونم زیرش... تازه وقتی سرم و خم کردم چشمم به باکس زیر تخت خورد..

با دو تا دستام محکم کوبوندم رو صورتم و پاهای لرزونم و کشوندم جلوش و نشستم رو زمین..
دستام از شدت استرس و دستپاچه شدنم می لرزید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و جون کندم تا اون دو تا چفت آهنی دو طرفش و فشار بدم و در و باز کنم!

به محض باز کردن و دیدن میرانی که تو اون فضای تنگ خوابیده بود جیغ کشیدم:

- میـــــــــــران.. یا خـــــدا.. میـــــــــــران!

با دستام لباسش و چنگ زدم و همه زورم و واسه بیرون کشیدنش به کار گرفتم و سرم و رو به در چرخوندم:

- فـــــرخ.. فرخ بیا میران این جاست.. فـــــــرخ تو رو خدا بیـــــا!

با همه انرژی و توانی که تو بدنم باقی مونده بود.. فقط تونستم بالاتنه اش و از زیر تخت بیرون بکشم و چشمم که به چهره کبود شده اش افتاد.. همه دنیا رو سرم آوار شد..

با درموندگی و حال رو به فروپاشی اون چسب و از دور دهنش باز کردم و با سیلی زدن به صورتش خواستم وادارش کنم به باز کردن چشماش.. هرچند که هیچ نتیجه ای نداشت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یا خدا.. یا خدا.. خودت به دادم بـــرس.. میـــــران.. میران جانم.. الهی فدات بشم باز کن چشمات و.. میرانـــــم تو رو خدا باز کن چشمات.. ای خـــــدا!

با افتادن سایه ای رومون سرم و بالا گرفتم و با چشمای پر از اشکم زل زدم به فرخ که اونم ناباورانه داشت به میران نگاه می کرد..

با عجز و درموندگی از پاچه شلوارش آویزون شدم و زار زدم:

- تو رو خدا.. تو رو جون صدف کمک کن فرخ.. میران زنده بمونه فرخ تو رو خـــــدا! یه کاری بکـــن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1684

زود به خودش اومد و کنارم رو پاهاش نشست..

- آروم باش درین.. زنده می مونه.. مگه دست خودشه؟! ببین نفس می کشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آره نفس می کشید ولی جوری خشدار و با صدا که انگار.. آخرین نفساش بود و ریه هاش داشتن می گفتن که دیگه بیشتر از این کاری از ما برنمیاد!

فرخ سریع برش گردوند و دستاش و از پشت باز کرد و من دلم پاره شد با دیدن خون دور مچش که نشون می داد چقدر تقلا کرده برای نجات دادن خودش!

فرخ بعد از این که اونم یه کم به صورتش سیلی زد و هیچ ری اکشنی از میران نگفت از جاش بلند شد و گفت:

- این جوری نمی شه.. زنگ می زنم اورژانس..

با گریه و درموندگی رو صورتش دست کشیدم زار زدم:

- برات بمیرم من.. برات بمیرم.. نفس بکش.. به خاطر من نفس بـکـــش! درینت بمیره که دیگه تو رو تو این حال و روز نبینـــه.. ای خدا من حالا چی کار کنـــم؟ چه خاکی بریزم به سرم؟ میران.. عمرم.. نفسم.. زندگیم.. می شنوی صدام و؟ میران

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو نباشی منم نیستمـــــا.. می دونی این و؟ می دونـــــــی؟!

هق هق دیگه نفس های منم بریده بود و با بی حالی سر پر از نبضم و گذاشتم رو قفسه سینه اش و همین که صدای ضعیف ضربانش و شنیدم این بار رو به اون التماس کردم:

- بزن.. تو رو خدا همین جوری بزن.. جون من به ضربان تو بسته اس.. تنهام نذار.. التماست می کنم تنهام نـــذار!

دستش و بلند کردم و روی اون زخم ها و خون های خشک شده ای که حالا با اشکام قاطی شده بود و چند بار بوسیدم و تو بغل خودم نگهش داشتم!

داشتم آروم آروم با میران حرف می زدم و اشکام قطره قطره رو پیراهنش می چکید و گوشمم به مکالمه فرخ با اورژانس بود که بعد از دادن آدرس یهو صداش قطع شد و نگاهم که بهش افتاد دیدم به یه نقطه بیرون از اتاق خیره شده و با بهت لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چه غلطی داره می کنه؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1685

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سریع خودم و از رو میران کنار کشیدم و از در باز اتاق نگاهم و به بیرون دوختم و با نهایت ناباوری چشمم به کوروش افتاد که لبه پنجره سالن وایستاده بود و می خواست خودش و بندازه پایین و از اون جا فرار کنه! چی پیش خودش فکر کرده بود؟ که از اون ارتفاع می پره پایین و بازم سالم می مونه؟

فقط یه لحظه دیدم فرخ همون طور که داد می زد «وایستا» دویید سمتش و من سریع چشمام و بستم تا ذهنم دیگه از این روز تلخ و جهنمی که هر ثانیه اش داشت با عذاب می گذشت چیزی تو ذهنم ثبت نکنه..

ولی گوشم.. همچنان فعال بود و شنیدم صدای «ای وای» گفتن های پشت سر هم فرخ و.. که داشت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بهم می فهموند توی زندگیم.. برای چندمین بار..
یه فاجعه رخ داد!

نمی دونستم جواب سوالم و باید از کی می گرفتم ولی.. بالاخره یه نفر پیدا می شد و بهم می گفت که نقطه پایان اتفاقات وحشتناک زندگی من..
کجاست و من.. واسه رسیدن به یه زندگی بدون دغدغه.. بدون کابوس.. بدون عذاب و شکنجه..
دقیقاً چقدر باید صبر کنم؟!

*

تو راهروی بیمارستان جلوی دری که هربار چشمم به حروف «ICU» روش می افتاد قلبم تیکه پاره می شد از تصور این که میران من رو یکی از تخت های این اتاق زیر کلی دم و دستگاه خوابیده و بعد از یک ساعت هنوز چشماش و باز نکرده.. با تکیه به دیوار وایستاده بودم و نگاه گنگ و بی هدفم.. میخ سرامیک های کف زمین بود و فکرم پر از خیالات قشنگی که واسه امروزمون داشتیم و هیچ کدوم به واقعیت نرسید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قرار بود بعد از عقد و راهی کردن مهمونامون تا صبح تو خیابونا بچرخیم.. حرف بزنیم.. آهنگ گوش بدیم.. بستنی بخوریم و صبحم.. به یاد اولین قرارمون که صبحونه بود.. توی کافه تهرون یه صبحونه بخوریم و برگردیم خونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1686

حالا هیچ کدوم از اون اتفاقات که نیفتاد هیچ..
کارمون به جایی رسیده بود که واسه زنده موندن و نفس کشیدن میران باید به زمین و زمان التماس می کردم.. به جای تخت خونه امون باید میران و روی تخت بیمارستان می دیدم و این وحشتناک ترین صحنه ای بود که می تونست واسه تمام عمرم تو ذهنم ثبت بشه!

به خصوص وقتی.. بعد از حرفایی که از دکتر درباره تنفس سخت و احتمال از کار افتادگی همیشگی یکی از ریه هاش شنیدم.. قبل از کوروشی که باعث و بانی اتفاقات امروز و چند روز پیش بود.. خودم و نفرین کردم که یه زمانی.. با کار احمقانه ام وضعیت جسمی میران و به جایی رسوندم که با چند دقیقه قرار گرفتن تو یه محیط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بسته.. به مرحله ای برسه که بخواد برای زندگیش با همه توانش بجنگه و هزارتا احتمالم وجود داشته باشه که شاید وضعیتش و از قبل هم بدتر کنه!

هنوز نمی دونستم اون عوضی.. چه جوری میران و دزیده بود.. ولی.. حدس این که از ضعف های جسمیش سوء استفاده کرده سخت نبود و خب مطمئناً میران اگه سالم بود.. خیلی راحت می تونست از پس کوروش بربیاد و حالا فکر کردن به این که چقدر خودش و در برابر اون کثافت ضعیف دیده.. برام حکم یه خنجر تیز و داشت که نه فقط تو قلبم.. که تو نقطه نقطه بدنم فرو می رفت!

نمی دونم چقدر اون جا وایستاده بودم منتظر یه خبر جدید از وضعیت سلامتی یا باز شدن چشماش که با صدای نزدیک شدن قدم های شتابزده ای به خودم اومدم و قبل از این که سرم و بالا بگیرم.. صدای گریون کسی که خودم خبرش کرده بودم به گوشم خورد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین؟ درین جـــان؟

سرم و چرخوندم و عین یه مجسمه یخی.. نگاه ماتم و دوختم به انتهای راهرو.. جایی که عمه مهناز و لی لی داشتن خودشون و با شتاب بهم می رسوندن..

رو به روم که وایستاد.. با چشمای خیس و ناباورش بهم زل زد و پرسید:

- چی شده؟! میران.. میران این جاست؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1687

داشت به اتاق پشت سرش اشاره می کرد.. حق داشت این جوری تعجب کنه.. پشت تلفن.. فقط تونستم با یه جمله که «حال میران بد شده» و گفتن اسم بیمارستان بکشونمشون این جا و مسلماً نمی تونستن انقدر سریع باور کنن که بد شدن حالش تا این حد جدی بوده که کارش به آی سی یو کشیده!

در جواب سوالش فقط تونستم سر سنگین شده و پر دردم و به تایید تکون بدم و اونم همزمان با بلندتر شدن صدای گریه لی لی.. شونه هام و تو دستش نگه داشت و نالید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درست حرف بزن بفهمم چی شده.. چرا یهو از این جا سر درآورد؟ حالش خوب بود که!

آب دهنم و پایین فرستادم و به زور لبام و از هم فاصله دادم واسه به زبون آوردن حرف.. هرچند که صدام حتی به گوش خودمم نمی رسید و باید لبخونی می کردن تا بفهمن چی می گم..

- تقصیر منه.. همه چی.. تقصیر منه!

- یعنی چی؟ مگه چی کار کردی تو؟ درین یه چیزی بگو تا پس نیفتادم!

نگاهم همچنان رو اون برچسب قرمز رنگ «ICU» بود که با تکون دستش مردمک های چشمم و حرکت دادم و خیره تو چشمای خیس از اشکش.. بدون این که تلاشی برای جواب دادن به سوالش بکنم.. بی اهمیت به این که تو چشم این آدم.. همیشه من یه مقصر خطاکارم که کار برادرزاده اش و به این جا کشوندم.. تنها حسی که اون لحظه داشتم و به زبون آوردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دارم می میرم عمه.. میران اگه.. زنده از اون در بیرون نیاد.. منم دیگه نیستم.. اگه.. اگه رفتید تو اتاق واسه دیدنش.. بهش بگید.. شاید دلش برام بسوزه و.. چشماش و باز کنه..

آخرین کلمه ام همزمان شد با چرخیدن چشمام و پایین افتادن سرم..

میل زیادی به پخش شدن روی زمین و بستن همیشگی چشمام داشتم ولی دستای عمه بهم این اجازه رو نمی داد و با بالا نگه داشتن سرم و ضربه هایی که به صورتم می زد.. وادارم کرد چشمام و باز نگه دارم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1688

دیگه حرفاشون و نمی شنیدم.. فقط لباشون داشت تکون می خورد.. همه چیز دور سرم داشت می چرخید و من با این که خودم و موظف می دونستم از این بلاتکلیفی درشون بیارم و اتفاقات امروز و براشون تعریف کنم ولی هیچ توانی واسه این کار تو وجودم حس نمی کردم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فقط یه لحظه با چرخیدن سرم به سمت راهرو.. چشمم به فرخ افتاد که داشت با قدم های بلند می اومد سمتمون.. فرخی که نتونسته بود بیاد بیمارستان و تا همین الآن تو کلانتری بود..

ولی حالا دوباره با اومدنش بهم کمک کرد و من با خیال راحت از این که اون می تونه جواب سوالای این دو نفر و بده.. چشمام و بستم و تو بیهوشی کامل فرو رفتم!

×××××

نمی دونم چقدر می گذشت از وقتی که بهوش بودم.. ولی هیچ توانی برای باز کردن چشمام نداشتم.. ذهنم خالی خالی بود و تو اون لحظه حس می کردم که به جز خواب هیچ چیزی نمی تونست آرومم کنه!

هرچند که این ماسک روی صورت که مثل یه وزنه صد تنی داشت بهم فشار می آورد و صدای بوق های کوتاه دستگاه بالاسرم.. نمی ذاشت اون آرامش لازم برای خوابیدن و داشته باشم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا این که کم کم اون درد آشنا که ماه ها من و تو همین وضعیت خوابیده توی بیمارستان نگه داشته بود به وجودم برگشت و من با وحشت تکرار نشدن دوباره اون روزای جهنمی چشمام و تا آخر باز کردم و نگاه گنگم و به دور و برم دوختم!

دردی که از پام شروع می شد و ذره ذره تو کل بدنم پیش روی می کرد.. جوری اعصابم و مختل کرده بود که نمی تونستم تمرکز کنم رو این که این جا چی کار می کنم و چی شد که کارم دوباره به بیمارستان کشیده شد!

نمی دونم چقدر زمان گذشت.. ولی خیلی طول کشید.. انقدری که دیگه تصمیم گرفتم ماسک اکسیژن و از روی صورتم بردارم و یکی و صدا بزنم تا بیاد من و از این سردرگمی دربیاره که همون موقع.. مغز به خواب رفته ام بیدار شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1689

تونستم هرچی که تو خونه اون کوروش عوضی به سرم اومده بود و به خاطر بیارم!

درست مثل یه فیلم ثانیه به ثانیه اش از جلوی چشمام رد شد و تو همون حین ضربان قلبم بالاتر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفت.. تا یه جاهایی اطلاعات مغزم کامل و واضح بود.. درست تا همون موقع که کوروش بعد از شنیدن صدای زنگ هول و دستپاچه شد و من و سر داد تو باکس زیر تخت..

بعد از اون فقط حس مزخرف خفگی و تنگی نفس بود که داشت یادم می آورد چه دقایق سخت و عذاب آوری و گذروندم..

ولی نه.. یه چیز دیگه هم بود که داشت مدام تو سرم تکرار می شد.. یه صدا.. صدای جیغ و گریه.. انقدری آشنا که هم شنیدنش قلبم و پاره می کرد و هم فکر کردن به این که قدرتی برای آروم کردنش نداشتم.

صدای درینم بود که داشت با گریه اسمم و صدا می زد و من هربار که می شنیدمش انگار یه قدم از مرگ و دره سیاه و تاریکی که داشت من و به سمت خودش می کشید.. فاصله می گرفتم..

تنها کاری که تو اون لحظات آخر قبل از بیهوشی تونستم انجام بدم.. ضربه زدن با کفشم به در باکس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود تا شاید صدایی ایجاد بشه و نمی دونم اصلاً نیرویی تو پای درب و داغون شده ام بود و موفق شدم کاری بکنم یا نه.. ولی همین که الآن این جام و هنوز زنده ام.. نشون می ده که پیدام کرده..

این که چه جوری سر از اون جا درآورده و گول نقشه کوروش و نخورده برام هیچ اهمیتی نداشت.. الآن فقط مهم ترین سوال ذهنم این بود که درین کجاست.. تو چه حالیه.. کوروش تونست زهرش و بریزه یا نه؟!

یادمه که آخرین حرفش تهدید آسیب زدن به درین بود و من اون وحشت و هنوز یه جایی توی سینه ام که می خواست قلبم و از جا دربیاره حس می کردم.. اگه وقتی بیهوش شدم و دیگه صدای درین و نشنیدم تونسته باشه تهدیدش و عملی کنه چی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1690

با این فکر جوری ضربان قلبم بالا رفت و حالم به هم ریخت که صدای دستگاه بالای سرمم تغییر کرد و به دنبالش یه پرستار اومد بالاسرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند تا سوال راجع به میزان هشیاریم ازم پرسید و من فقط تونستم با تکون سر جوابش و بدم و آخرسر.. همه توانم و جمع کردم تا دستم و به سمت ماسک اکسیژن دراز کنم و برش دارم که نذاشت و گفت:

- بذار بمونه.. وضع ریه هات تعریفی نداره.. دکتر باید تشخیص بده نیاز به استفاده مداوم داری یا نه!

اخمام از خشم و کلافگی تو هم فرو رفت و با همون ماسک غریدم:

- می خوام.. همراهم و ببینم!

روش و ازم گرفت و مشغول خالی کردن یه سرنگ توی سرمی که بهم وصل بود شد..

- ضربان قلبت خیلی بالاست.. فعلاً نمی تونی کسی و ببینی.. یه آرامبخش می زنم تا وقتی دکترت بیاد و معاینه ات کنه استراحت کن.. بعد اگه وضعیتت ثابت شد می گم همراهات بیان واسه ملاقات.. بخواب فعلاً!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت و بدون این که اهمیتی به حال رو به فروپاشی من بده.. روش و برگردوند و رفت بیرون و منی که دوباره دست و پام داشت شل می شد و تنها کاری که می تونستم بکنم همین نفس کشیدن اونم با ماسک اکسیژن بود.. فقط با چشمای پر از نگرانیم به مسیر رفتنش زل زدم!

اون چه می فهمید که من الآن تو چه حالی ام و انقدر راحت برام خواب و استراحت تجویز می کرد؟ چه می فهمید که مرگ و ادامه زندگیم.. فقط بستگی به جواب سوالم داشت که تا از کسی اون چیزی که می خوام و نمی شنیدم.. یا حتی خودش و صحیح و سالم نمی دیدم.. آروم نمی گرفتم؟!

*

- میران؟ میران جان؟ چشمات و باز کن پسرم.. قربونت برم من.. میران؟!

با شنیدن صدای آشنا و گریونی که به گوشم خورد.. یه بار دیگه چشمام و باز کردم و همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اول متوجه شدم که وضعیتم به مراتب نسبت به هشیاری قبلیم بهتره!

چشمم که تو چشمای خیس مهناز که بالا سرم وایستاده بود قفل شد.. با درموندگی صداش زدم:

- عمه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1691

دستی رو صورتم کشید و هق زد:

- جانم؟ جان عمه.. عمه فدات بشه که دیگه تو رو نبینه تو این حال و روز! درد نداری؟

با کشیده شدن دستش روی صورتم تازه متوجه جای خالی ماسک اکسیژن و راحت تر حرف زدن خودم شدم و فهمیدم که نازال اکسیژن بینی برام گذاشتن. این جوری بهتر بود.. حداقل می تونستم حرف بزنم و اون سوالی که داشت مغزم و سوراخ می کرد و بپرسم:

- درین.. درین کجاست؟!

همین که اولین نفر به جای درین.. مهناز اومده بود بالاسرم.. کافی بود تا یه مهر تایید پای فکرای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منفی مغزم بکوبونم.. ولی بازم نمی خواستم و نمی تونستم که تا این حد بدبین باشم!

- میران جان می دونی چند ساعت بیهوش بودی؟ دقیقاً بیست و دو ساعت.. مردیم و زنده شدیم تا یکی بیاد خبر بهوش اومدنت و بده..

اشکاش و پاک کرد و همون طور که سعی می کرد برای حفظ روحیه ام لبخند بزنه ادامه داد:

- ولی با دکترت حرف زدم.. گفت با اون وضعیتی که آوردینش احتمال نمی دادم انقدر زود بهوش بیاد.. می ترسید کمبود اکسیژن.. خدای نکرده روی عملکرد مغزت اثر گذاشته باشه و خدای نکرده بری تو کما.. ولی خدا رو شکر به اون جا نکشید.. وضعیت ریه هاتم اون قدری که فکر می کرده بد نیست.. چند ساعت دیگه تحت نظر بمونی و بفهمن که به دستگاه اکسیژن احتیاج نداری منتقلت می کنن بخش.. اون موقع...

- مهنـــــاز..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هنوز انقدری جون نداشتم که صدام و بالا ببرم ولی با همه زور و توانم پریدم وسط حرفش و نالیدم:

- گفتم.. درین کجاست؟!

- خوبه.. خوبه قربونت برم.. تو خوب باشی اونم خوبه!

این چشمای غمگین و نگرانش و حرفایی که با دستپاچگی به زبون می آورد داشت همه شک و تردیدام و از بین می برد که با کلافگی بیشتری پرسیدم:

- نگفتم حالش چطوره؟ گفتم.. کجاست؟ چرا.. چرا جوابم و نمی دی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1692

- همین جاست عزیزم.. تو بیمارستانه!

- پس چرا.. نمیاد.. من و ببینه؟!

- میاد.. الآن من برم.. احتمالاً اون و می فرستن تو!

با این که بازم به حرفش اونقدری که باید باور نداشتم ولی به ناچار سرم و به تایید تکون دادم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه چیزی نپرسیدم.. فرصتی هم نبود چون پرستار اومد اعلام که باید بره و عمه هم بعد از بوسیدن پیشونیم و امیدواری دادن برای خوب شدن حالم رفت بیرون!

منم با همون سر کج مونده به در خیره موندم تا این بار وقتی باز شد.. درین و ببینم که با لباس مخصوص اومده تو و من با دیدنش بالاخره بتونم یه نفس راحت بکشم!

ولی هرچقدر صبر کردم خبری ازش نشد.. نفر بعدی پرستار بود که اومد تو و احتمالاً می خواست یه آرامبخش دیگه بهم بزنه و من با این که دردام دوباره داشت شروع می شد بهش اجازه ندادم..

انقدر عصبی بودم که می تونستم حتی فیزیکی باهاش درگیر بشم.. ولی توانم اون قدری نبود و فقط تونستم با حرفام بهش بفهمونم که دیگه دلم خوابیدن نمی خواد و اونم زیر بار نمی رفت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

انقدر کولی باز درآوردم و با همون نفس های نصفه و نیمه باهاشون کل کل کردم و گفتم می خوام زودتر برم تو بخش که بالاخره بعد از یه ساعت وقتی دیدن حریفم نمی شن دکتر و آورد بالاسرم..

اونم بعد از معاینه وضعیتم.. وقتی اصرار بیش از حدم و دید.. تشخیص داد که اون جا موندن و تقلا کردنم واسه رفتن.. بیشتر برای ریه هام مضره و اجازه رفتن به بخش و برام صادر کرد!

ولی همونم کلی طول کشید و من دیگه واقعاً داشتم دیوونه می شدم از فکر و خیال.. یه صدایی فقط داشت بهم می گفت که امکان نداره درین بفهمه من چشمام و باز کردم و مثل الآنِ من.. اصرار نداشته باشه که هرجور شده.. حتی قبل از بقیه ببینندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1693

اونم وقتی با شنیدن صدای جیغ و گریه هاش تو خونه کوروش.. مطمئن شدم گول صحنه سازی و نقشه هاش و نخورده و رفتن و انتقام دوباره من و باور نکرده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پس دیگه هیچ احتمالی نمی موند جز همون فکر منفی و مزخرفی که کارم و این بار.. دیگه حتی به آی سی یو هم نمی کشوند و مستقیم از قبرستون سر در میاوردم!

تا وقتی کارای اداری انجام بشه و بخوان من و به بخش منتقل کنن کلی طول کشید و من دیگه داشتم به مرز جنون می رسیدم و این جنون.. وقتی در اتاق باز شد و اول عمه و پشت سرش فرخ اومدن تو و بازم خبری از درین نبود به اوج خودش رسید و من در حالی که حس می کردم صورتم در آستانه انفجاره.. قبل از این که کلمه ای حرف از زبونشون بشنوم و سوال های مزخرف و تکراری راجع به حالم بپرسن با صدای خفه ای و کلماتی که به خاطر کمبود اکسیژن نصفه نیمه به زبون می آوردم غریدم:

- یا همین الآن.. یکیتون می گید درین کجاست.. یا خودم بلند می شم و می رم پیداش می کنم.. من اون دکتر و پرستارا رو با بدبختی.. راضی نکردم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیارنم بخش که حالا شما واسه ام.. روزه سکوت بگیرید.. درین کجـــاست؟!

مهناز بود که قبل از فرخ گفت:

- میران جان.. من که گفتم همین جا تو بیمارستانه!

- پس کـــو؟ چرا نمیاد من و ببینه؟!

- چون نمی تونه! بهش آرامبخش زدن.. فعلاً بهوش نیست!

صدای فرخ نگاه ناباور و یخ زده من و روی خودش قفل کرد.. دیدم که مهناز سرش و برگردوند سمتش و با سرزنش گفت:

- مگه دکتر تاکید نکرد هیجان و استرس زیاد براش خوب نیست؟!

- فعلاً که با این وضع بیشتر درگیر استرسه.. حداقل شاید اگه بفهمه آروم تر بشه!

آب دهنم و قورت دادم و با همون بهتی که همه اعضای بدنم و خشک کرده بود لب زدم:

- می خوام برم پیشش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

#تارگت

#پارت_1694

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهناز شاکی و طلبکارانه رو به فرخ توپید:

- بیا.. حالا خودت جمعش کن!

ولی من بی اهمیت به حرفاشون نیم خیز شدم و خواستم برای بلند شدن اقدام کنم که فرخ سریع نزدیک شد و شونه هام و گرفت..

- بگیر بخواب میران.. همین الآن از آی سی یو اومدی بیرون.. ممکنه بازم به اکسیژن احتیاج پیدا کنی..

- وقتی ماسک نذاشتن.. یعنی می تونم بدون اکسیژن نفس بکشم!

- باشه ولی سرم که داری.. بذار حداقل اون تموم شه.. پشیمونم نکن از حرف زدن!

با این حرفش نگاهی به سرم انداختم.. انقدری تو بیمارستان بودم که بدونم باید چی کار کنم و الآن که تمام ذهنم درگیر درین بود.. مسخره ترین کار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ممکن این بود که بخوام منتظر تموم شدن این سرم کوفتی بمونم!

واسه همین خودم بستمش و از تو آنژیوکت درش آوردم و بعد از بستن درپوشش خیره تو چشمای مات مونده فرخ ب زدم:

- دیگه سرمم ندارم.. پس کمکم کن.. می خوام برم پیشش فرخ.. باید ببینمش..

با عصبانیت دستی رو صورتش کشید و گفت:

- حالش خوبه.. چرا شما دو تا انقدر لجبازی می کنید؟ یه شبانه روز کامل داشتیم درین و آروم می کردیم و می گفتیم یه چیزی بخوره یا استراحت کنه که گوش نکرد و این شد وضعش.. الآنم تو!

مهناز سریع ادامه داد:

- لی لی پیششه.. نگرانش نباش.. به محض این که بیدار شد و سرمش تموم شد میاردش این جا!

- اگه.. حالش خوب بود.. این همه ساعت بیهوش نمی موند.. من خیلی وقته بهوش اومدم.. چرا قبل

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از این که.. بهش آرامبخش بزنن نیومد دیدنم؟ حتماً حالش خیلی بدتر از این حرفاس که...

- برای این که تو بیمارستان نبود وقتی تو بهوش اومدی..

این بار مهناز بود که واسه آروم کردنم این حرف و زد و بعد رو فرخ ادامه داد:

- تو که همه رو گفتی.. اینم بگو دیگه.. نمی بینی مگه تو جاش بند نمی شه؟!

فرخ با تاسف سرش و تکون داد و خیره تو چشمای نگران و پریشونم گفت:

- درین.. از دیشب.. تا همین دو ساعت پیش.. توی بازداشتگاه بود..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1695

به خیالشون این حرف و زدن تا من آروم بشم و خیالم راحت بشه از این که درین تمام این مدت بیهوش نبوده.. ولی وضعیت برام بدتر شد و تو ثانیه ای تمام تنم یخ زد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حس کردم دیگه نفسم بالا نمیاد و احتمالاً دوباره به اکسیژن احتیاج داشتم.. ولی صدام و درنیاوردم.. گیج گیج بودم و نمی دونستم تو اون چند ساعت بیهوشی چه اتفاقاتی افتاده که درین من.. زن من.. همه زندگی من.. باید شب و توی بازداشتگاه به صبح می رسونده..

ولی مطمئن بودم که اگه از فرخ می خواستم که همه چیز و تعریف کنه.. وضعیتم صد پله بدتر از الآن می شد و در اون صورت.. دیگه نمی تونستم راضیشون کنم که من و ببرن پیش درین!

واسه همین.. قبل از این که بخواد متوجه حال بدم بشه.. بدون این بخوام رو این مسئله کنجکاوی کنم نالیدم:

- برو یه.. ولیچر برام بیار.. دیگه اومدم تو بخش.. کسی کاری بهمون نداره.. من تا.. تا درین و نبینم نمی خوام هیچی بشنوم فرخ.. تا نبینمش.. آروم نمی شم.. تو رو خدا بفهمید من و!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران! تو همین الآنم به زور داری بدون اکسیژن نفس می کشی.. رنگ و روت دوباره داره کبود می شه.. این دستگاه باید کنارت باشه که هر موقع لازم داشتی استفاده کنی.. کجا می خوای بری؟ نفست گرفت چی؟! یه کم صبر کن خودش میاد دیگه!

- نفس من.. تا وقتی درین و نبینم.. با هزارتا دستگاه اکسیژنم بالا نمیاد.. به خدا حالم بدتر می شه.. بذارید ببینمش دیگه..

فرخ هنوز راضی نشده بود.. ولی مهناز دیگه طاقت نیاورد و حین رفتن سمت در غر زد:

- برم بگم یکی ویلچر بیاره.. بچه داره پرپر می زنه دیگه نمی شه به زور نگهش داریم که!

نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم و حین مالیدن پیشونی پر دردم منتظر برگشتن مهناز موندم که فرخ پرسید:

- درد داری؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

داشتم.. خیلی زیاد.. حالا درد علاوه بر پام به سرمم رسیده بود.. دمای بدنم بالا رفت بود و حس می کردم هر لحظه ممکنه از گوشام آتیش بزن بیرون..

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1696

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی محال بود یه کلمه هم حرف بزنم که بخوان دوباره من و با مسکن و آرامبخش خفه کنن و بازم نتونم درینم و ببینم..

الآن تنها مسکن من.. رو یکی از تختای همین بیمارستان خوابیده بود که دیدن و گرفتن دستاش برای از بین رفتن همه دردای وجودم کافی بود و من.. این و نه به دور و بریای خودم می تونستم حالی کنم و نه به دکتر پرستارای این جا!

مغزم دیگه داشت منفجر می شد از فکر کردن و حدس زدن راجع به اتفاقاتی که تو شبانه روز گذشته افتاده و من در جریان هیچ کدومش نبودم که بالاخره مهناز با یکی از خدمه مرد که ولیچر و با خودش آورده بود اومد تو اتاق و با کمک فرخ من و روش نشوندن..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

معلوم بود مهناز بهش پول داده و یارو یواشکی این کار و کرده که برای گیر نیفتادن پاش سریع رفت و فرخ حین هل دادن ویلچر خم شد و کنار گوشم گفت:

- دارم صدای نفس هات و که به زور سعی داری نرمال نشونش بدی می شنوم.. جون هرکی که دوست داری خودت و کنترل کن.. چون همون کسی که داری می ری دیدنش اگه پاشه و بازم حال تو رو بد ببینه این بار یقه من و می گیره که چرا مواظبت نبودم!

وارد آسانسور که شدیم این بار مهناز نصیحت هاش و به سمتم رووونه کرد و رو به منی که سرم و به زور داشتم صاف نگه می داشتم تا از شدت سنگین بودنش خم نشه و نیفته گفت:

- میران جان.. می دونم الآن به فکر حال خودت نیستی.. پس به فکر درین باش.. حالش خوب نیستا! نمی گم که ناراحتت کنم و بیشتر بهمت بریزم.. می گم که حداقل به خاطر اون خودت و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از بین نبری و مواظبش باشی.. یه بار همون موقع که آوردنت بیمارستان از حال رفت و یه بارم امروز.. که این اصلاً خوب نیست و می ترسم این ضعف و افت فشار روش بمونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1697

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صداش لرزید و با بغض ادامه داد:

- یه روز کامله که هیچی نخورده.. هرچی بهش گفتم زیر بار نرفت.. یه کلام رو حرفش وایستاد و گفت تا وقتی میران نمی تونه هیچی بخوره من برای چی غذا بخورم؟ بعدشم که اومدن بردنش کلانتری و معلوم نیست طفلکی اون جا شب تا صبح و چه جوری گذرونده که با آمبولانس دوباره آوردنش این جا!

مهناز حرف می زد و لحظه به لحظه داشت تصویرش برام تارتر می شد به خاطر اشکی که به سرعت چشمام و پر کرده بود و بغضی که می خواست گلوم و پاره کنه!

ولی مهناز حق داشت.. به خاطر درینم که شده.. به خاطر خوب شدن حال اون شیشه عمرم که شده.. باید خودم و محکم و قوی نشون می دادم.. تا دیگه بیشتر از این.. عاملی نباشم واسه حال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خرابش و زندگی رو این بار.. با مریضی و مشکلاتم به کامش تلخ نکنم!

درین دیگه خودش و بهم ثابت کرده بود.. حتی اگه هنوز سر سوزن به عشق و علاقه اش نسبت به خودم شک داشتم.. از حالا به بعد.. با این اتفاقاتی که تو این یکی دو روز افتاد.. دیگه به یقین رسیدم که جفتمون به یه اندازه برای هم دلیل و انگیزه ایم واسه زندگی و زنده بودن و غیر از این.. دیگه چی می تونست یه آدمی مثل من و به مرحله ای برسونه که بخواد خودش و.. فارغ از همه درد و مشکلاتش.. خوشبخت ترین مرد روی زمین بدونه؟

کی اگه بفهمه یه فرشته عاشقشه.. به دردا و بدبختی هاش اهمیت می ده؟ من الآن خودم و.. جایی تو اوج آسمونا حس می کردم.. البته به شرط این که درینم چشماش و باز کنه و همراهم باشه!

با ورودمون به بخشی که درین توش بستری بود.. ضربان قلبم انقدر تند شد که دستم و گذاشتم رو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

قفسه سینه ام و دور از چشم مهناز و فرخ مشغول ماساژ دادنش شدم تا آروم بگیره..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1698

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که فایده زیادی نداشت و بعد از باز شدن در یه اتاق و وارد شدنمون.. سرعت تپش هاش تندترم شد و منی که همه وجودم شده بود چشم.. زل زدم به اون جسم نحیفی که حاضر بودم قسم بخورم تو این دو روز نصف شده و حالا بی حال و بی جون.. با چشمای بسته روی تخت دراز کشیده بود!

با بلند شدن صدای هق هق و قدم هایی که بهم نزدیک می شد.. چشمای خیس و پر از دلتنگیم و با بدبختی از درین کندم و روم و چرخوندم سمت لی لی که با گریه اومد سمتم و تو همون وضعیت نشسته رو ولیچر بغلم کرد.. منم دست لرزونم و پشتش گذاشتم و محکم به خودم فشارش دادم..

- خوبم.. خوبم عزیزدلم.. گریه نکن.. خوبم!

- خیلی ترسیدم.. میران خیلی ترسیدم که دیگه نبینمت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از زور هق هق نمی تونست حرف بزنه و منم که فقط منتظر یه تلنگر مثل همین بودم تا اشکام بریزه رو صورتم.. جز چند تا بوسه ای که رو سرش نشوندم.. نتونستم کاری واسه آروم شدنش بکنم..

تا این که مهناز ازم جداش کرد و واسه آروم کردنش از اتاق بردش بیرون.. منم همون طور که با کمک فرخ به تخت نزدیک می شدم.. دوباره نگاهم گیر کرد رو صورت بی رنگ و روی درین و لعنتی به خودم فرستادم که اصلی ترین عامل این حال بدش محسوب می شدم!

ویلچر و که چسبیده به تخت نگه داشت و من دست یخزده درین و توی دستام گرفتم.. دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و بی اهمیت به حضور فرخ توی اتاق.. کف دستش و به صورتم چسبوندم و شونه هام از زور گریه ای که توانی برای مهارش نداشتم لرزید!

شاید الآن وضعیت جفتمون.. بعد از اون جنجال و فاجعه ای که کوروش قرار بود برامون رقم بزنه..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تو مرحله ای بود که می تونستیم حتی به خاطرش خدا رو شکر کنیم.. چون می شد که همه چیز صد پله بدتر و وحشتناک تر پیش بره.. ولی بازم.. قلبم داشت با دیدن چشمای بسته درین از تو سینه ام در می اومد و این دست خودم نبود!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1699

فقط چند ثانیه فکر کردن به این که.. درین من چرا انقدر باید توی زندگیش عذاب و مصیبت تحمل کنه.. فکر کردن به این که نصف این عذابا هم از جانب من بهش وارد شده کافی بود تا تو اون لحظات حس مرگ داشته باشم!

فرخ از پشت شونه ام و گرفت و حین ماساژ دادنشون گفت:

- میران.. گریه اصلاً برات خوب نیستا.. نفس کم میاری.. نکن!

ولی گوش من به این حرفا بدهکار نبود و یه کم که گذشت.. خودم این نفس تنگی رو حس کردم که رو صدای نفس هام هم اثر گذشت و فرخ با کلافگی نالید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ای خدا.. ای خدا!

بعد بدون این که بهم فرصت و اجازه مخالفت بده.. ماسک اکسیژنی که رو دستگاه کنار تخت درین بود و برداشت و گذاشت روی صورتم و شیرش و باز کرد!

سرم و به عقب خم کردم و با چشمای بسته.. گذاشتم که یه کم نفس هام آروم بشه.. حالا که درین و دیده بودم و نبضش و داشتم زیر انگشتام که هنوز محکم دستش و نگه داشته بود حس می کردم.. قلبم یه کم آروم گرفته بود و خیالم از بابت این که کوروش به اون هدف کثیفش نرسیده و درین واقعاً به خاطر افت فشار کارش به این جا کشیده راحت شد..

دیگه باید مغزم و از این کلافگی نجات می دادم و کنجکاویم و برطرف می کردم که بعد از چند دقیقه.. ماسک و از روی صورتم برداشتم و خیره به چهره درین که رد انگشتایی که صورتش و قرمز کرده بود لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- کار کوروشه؟

- چی؟

- اون.. اون بی شرف دست روش بلند کرده؟

با این حرف فرخ رد نگاهم و دنبال کرد و به صورت درین رسید و جواب داد:

- نه! خودش وقتی تو رو نیمه جون زیر اون تخت پیدا کرد انقدر زد رو صورتش که این شکلی شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1700

سرم و ناباورانه بلند کردم و چشمای مات مونده ام و به صورت درهم فرخ دوختم..

درین من چی کشیده بود تو اون لحظه ها.. تو روزی که قرار بود بهترین روز عمرمون باشه و دقیقاً برعکس شد..

به خاطر اون عموی کثافتش.. یا شایدم به خاطر بی عرضگی من.. تبدیل به بدترین روز شد!

دوباره روم و چرخوندم سمت درین و این بار با یه خشمی که تو لحنم حس می شد.. طلبکارانه پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا گذاشتی.. شب تو بازداشتگاه بمونه؟ این همه دوست و آشنا داشتی.. چرا درش نیاوردی؟!

- نمی شد! یه نفر ازش شکایت کرده بود و متهم شده بود.. باید یه مدرکی واسه بی گناهیش پیدا می کردم که همه اینا زمان می برد و وقت اداری هم دیگه تموم شده بود.. امروز صبح تونستم هرکاری که لازمه رو واسه بیرون آوردنش بکنم که احتیاجی وثیقه هم نباشه و کلاً تبرئه بشه.. تا اون کسی هم که ازش شکایت کرده.. نتونه باز تو یه موقعیت دیگه موش بدوئونه!

سرم و برای دیدنش بلند کردم و پرسیدم:

- شاکیش کی بود؟ کوروش؟!

با اخمای درهم سرش و به معنی نه بالا انداخت و جواب داد:

- نامزدش.. پرستش!

دیگه چیزی نپرسیدم.. ذهنم انقدر گیج بود که از هیچ طریقی نمی تونستم با حدسیات خودم به جواب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سوالام برسم و فقط همون طور خیره تو صورت فرخ منتظر ادامه توضیحاتش شدم که گفت:

- وقتی که درین.. حدس زد دزدیدن تو کار عموش باشه.. برای این که دیر نکنیم خودمون دو تا رفتیم سراغش و چون مدرک محکمی هم نداشتیم.. نمی شد به پلیس خبر بدیم. ولی درین انقدر مطمئن بود که منم شکی برام نموند و وقتی بعد از وارد شدن خودش به خونه کوروش.. منم یواشکی وارد خونه کرد.. در خونه رو با کلیدای خود کوروش قفل کردم و کلیداشم برداشتم که تا وقتی جواب سوالامون و نده.. نذارم فرار کنه!

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1701

@darkhaste_romanh

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوفی کشید و با کلافگی ادامه داد:

- بعد که به گوشیت زنگ زدم و علی رغم انکار کوروش فهمیدیم تو اون جایی.. درین رفت دنبالت بگرده و کوروشم که انقدر ترسیده بود.. همون طور که حدس زدم خواست فرار کنه و وقتی دید در قفله با من درگیر شد! انقدر وحشی بازی درآورد که نتونستم به پلیس خبر بدم و بعدشم که تو رو پیدا کردیم و درگیر زنگ زدن به اورژانس بودیم که یهو دیدم.. کوروش لبه پنجره خونه اش وایستاده و می خواد خودش و پرت کنه پایین!

چشمام و از تصور اتفاقات بعدش.. محکم بستم و دو طرف سرم و نبض و دردش لحظه به لحظه داشت بیشتر می شد محکم فشار دادم!

فقط داشتم خدا خدا می کردم.. اون عوضی کاری که حدس می زدم و نکرده باشه و عامل یه شوک

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

و ضربه روحی دیگه واسه درین نبوده باشه که فرخ ادامه داد:

- رفتم سمتش.. ولی دیر رسیدم و خودش و پرت کرد.. بعید می دونم قصدش خودکشی بوده باشه.. به خیالش فکر می کرد.. می پره پایین و نهایتاً با یه پای شکسته فرار می کنه.. ولی حدسیاتش غلط از آب دراومد و شدت ضربه انقدر زیاد بود که دیگه نتونست از جایی که پرت شد بلند شه!

- مرد؟!

با نهایت ناباوری پرسیدم و فرخ جواب داد:

- نه هنوز! تو کماس!

نفسم و با درموندگی بیرون فرستادم و سرم و به چپ و راست تکون دادم.. لعنت بهت کوروش.. لعنت بهت که نه خودت زندگی کردی و نه گذاشتی ما.. بدون دردسر زندگیمون و پیش ببریم!

نه من.. نه درین.. دیگه کاری به کارش نداشتیم.. حتی من قصدی واسه انتقام و زمین زدنش توی شرکتی که راه انداخته بود و نداشتم و خودش بود

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که عاملی شد واسه ورشکستگیش.. ولی با حسادت فرصت یه زندگی دوباره و از صفر شروع کردن و از خودش گرفت و حالا.. کارش به جایی رسید که حتی لیاقت یه مرگ راحت هم نداشته باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1702

- وضعیتش جالب نیست.. مثل این که دکترش گفته ضربه ای که به سرش وارد شده عملکرد مغزش و مختل کرده و اگه به هوشم بیاد.. سرپا نمی شه و مغزش دیگه درست کار نمی کنه و فرقی با مرده ای که فقط نفس می کشه نداره!

آب دهنم و قورت دادم و با درموندگی نالیدم:

- اینا چه ربطی به درین داره؟ که به خاطرش اون و بازداشت کردن؟!

- من همون موقع که خیالم از بابت تو و رفتنت به بیمارستان راحت شد.. رفتم کلانتری و یه گزارش کامل از اتفاقاتی که اون روز افتاده بود.. از دزدیده شدن تو توسط کوروش و هرچیزی که خودم شاهدش بودم و بعد اتفاقی که واسه کوروش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

افتاد دادم.. در واقع می خواستم قبل از این که پای من یا درین واسه بلایی که سر کوروش اومده گیر بیفته.. اون و متهم پرونده کنم که خب جز اینم چیزی نمی تونست باشه.. قصد ما آسیب زدن به کوروش نبود.. فقط می خواستیم نگهش داریم تا پلیس برسه و اون خودش خواست از این طریق فرار کنه.. ولی بعد که نامزد کوروش از طریق همسایه ها در جریان قرار گرفته.. به پلیسی که برای همین پرونده و ثبت وضعیت کوروش تو بیمارستان بوده گفته که درین با کوروش مشکل داشته و مطمئنه که اون به خاطر کینه و دشمنی قدیمی کوروش و پرت کرده پایین و هرچیزی که واسه پلیس تعریف کردن.. دروغ بوده!

دستام و از حرص و خشم محکم مشت کردم و دندونام و به هم فشار کردم.. اگه اون پرستش بی شرف جلوی روم بود مطمئناً گلوی اون بود که داشت تو مشتم فشار داده می شد.. آدمی که همیشه توی زندگیش فقط بلد بود از آب گل آلود ماهی بگیره و حتم داشتم که پشت این حرفش.. علاقه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حسی نسبت به کوروش وجود نداشت و احتمالاً فقط می خواست یه پولی بگیره و راضی به عقب کشیدن بشه.. هرچند که حقی هم واسه شکایت نداشته!

- پرستش فقط نامزد کوروش بوده.. حتی اگه زنشم بود ولی دم محسوب نمی شده.. پس واسه چی به خاطر حرف اون درین و نگه داشتن؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1703

- به خاطر حرف اون نبود.. اون فقط یه اتهام زد و بعد مسئول پرونده درین و بازداشت کرد تا بی گناهیش مشخص بشه.. دیروقت اومدن بردنش دیگه فرصتی نبود واسه اثبات بی گناهیش.. امروز صبح خودم افتادم دنبال کاراش.. اول یه گزارش پزشکی از وضعیت تو براشون بردم که توش حبس شدنت تو یه فضای بدون اکسیژن و ضرب و شتم و بسته بودن دستت تایید می شد.. بعد رفتم تو همون محل کوروش و شانس باهام یار بود که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تونستم یه نفر و پیدا کنم که موقع پرت شدن کوروش اون جا بوده و اون اومد شهادت داد که دیده کوروش خودش پریده و کسی پرتش نکرده پایین!

نفس عمیقی کشید و نگاهش و چرخوند سمت درین و ادامه داد:

- به هزار نفر رو انداختم تا زودتر کارم راه بیفته ولی بازم طول کشید تا دستور آزاد شدنش و دادن و ماموری که رفته بود سراغش اومد گفت حالش تو بازداشتگاه بد شده و ناچار شدیم با آمبولانس بیاریمش این جا.. دیگه اصلاً فرصت نشد باهاش حرف بزنم و هنوز نمی دونه که تو بهوش اومدی!

چشمای غمگینم و به صورتش دوختم و پشت دستش که هنوز تو دستم بود و چند بار پشت سر هم بوسیدم.. بمیرم براش که این بار نبودم تا نذارم شب و تو بازداشتگاه به صبح برسونه!

دفعه قبلی که سر اون جریان شوهر دوستش.. پاش به کلانتری باز شد.. در عرض چند ساعت جوری

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به هم ریخت که حس کردم تبدیل به یه آدم دیگه شده!

حالا درین من.. دخترک حساس و شکننده من.. شب تا صبح تو اون چهاردیواری از استرس و فشارای روحی و روانی که روش بوده چی کشیده که دیگه نتونسته خودش و سرپا نگه داره؟!

- میران.. بسه دیگه.. هم درین و دیدی.. هم جریان دیروز و شنیدی.. دیگه بیا بریم یه کم استراحت کن.. چشمات هی داره می افته رو هم.. حالت بد می شه ها!

- یه کم دیگه بمونم.. بعد می ریم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1704

- پـــــوف.. تو کله شقی لنگه ندارید.. جفتتون عین همید.. من بیرونم.. پنج دقیقه دیگه برمی گردم و می ریم.. بدون هیچ اعتراضی.. خب؟!

بی حواس و بدون گرفتن نگاهم از درین.. فقط سرم و به تایید تکون دادم و بعد از رفتن فرخ..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودم و بیشتر کشیدم سمت درین و با دستم.. رد انگشتاش و روی صورتش نوازش کردم!

اون بغض مزاحم که نه می ذاشت چهره اش و درست حسابی ببینم و نه اجازه راحت نفس کشیدن بهم می داد.. دوباره تو گلوم گیر کرد و من تو همون حال با صدای خفه و خشدارم لب زدم:

- میران برات بمیره.. آخه چی کار کردی با خودت؟! من انقدری ارزش داشتم که بخوای خودت و به این روز بندازی؟ به خاطر من درین؟ واقعاً به خاطر من؟ من همونم که یه زمانی بدترین شکنجه روحی و روانی رو روت پیاده کردا.. یادت میاد؟! یه زمانی بزرگ ترین آرزوم این بود که یادت بره.. که هرچی بدی از من تو ذهنت داشتی پاک بشه و من.. خیالم راحت بشه که دیگه هیچ وقت با دیدن من.. یاد اون روزای جهنمی نمی افتی.. ولی الآن که دارم تو رو این جا.. رو تخت بیمارستان می بینم و به این فکر می کنم که به خاطر من این جوری شدی.. به خاطر علاقه ات به من کارت به این جا کشید.. پشیمونم از اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آرزویی که کردم! کاش یادت نمی رفت.. کاش تو همچین روزایی.. من و به چشم همون آدم عوضی و پست فطرت می دیدی که روز و شبت و یکی کرده بود.. این جوری حداقل خودت کمتر اذیت می شدی.. کمتر عذاب می کشیدی.. کمتر دوستم داشتی و با فکر باز نشدن چشمام.. از حال نمی رفتی!

چشمام و محکم بستم و قطره های اشکم روی دست درین چکید..

- حالت و می فهمم بادومم.. بهتر از هرکسی حالت و می فهمم.. ولی هیچ وقت نمی خواستم تو هم به اندازه من.. دوستم داشته باشی.. چون نتیجه اش می شه این.. چون عشق همیشه با درد همراهه و من این درد و واسه تو نمی خواستم.. من به یه دوست داشتن ساده.. حتی به یه عادت راضی بودم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1705

با لبخند پر از بغض و غمی که رو لبم نشست
ادامه دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ولی ثابت کردی اگه پاش بیفته از منم عاشق تری و این.. هم بهم انگیزه و انرژی می ده و هم.. من و می ترسونه درین.. انقدر عاشق بودنت من و می ترسونه.. از آینده ای که توش دیگه من نیستم ولی تو هنوز هستی می ترسونه! از این که دیگه نخوای باشی می ترسم درین.. نگاه به من نکن که مرگ و زندگیم فقط به چند ثانیه هوا نداشتن بسته اس و هر لحظه ممکنه چشمام واسه همیشه بسته بشه.. تو تا ابد حق زندگی و خوشبختی داری.. چه من باشم.. چه نباشم!

دیگه واقعاً شرایطم برای موندن اوکی نبود.. جدا از تنگی نفسم.. سرمم بدجوری سنگین شده بود و میل شدیدی به خواب داشتم و اصلاً نمی خواستم با از حال رفتنم یه بار دیگه همه رو نگران کنم!

ماسک اکسیژنی که هنوز دور گردنم بود و برگردوندم سر جاش و خواستم فرخ و صدا بزنم.. چون خودم حتی توانی برای به حرکت درآوردن چرخ های ولیچر نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که همون موقع با تکون خوردن سر درین و لرزیدن پلکاش.. سرجام موندم و ناباورانه بهش خیره شدم.. تند و با عجله دستش و گرفتم و حین چند بار بوسیدنش صداش زدم.. چون دیدن چشمای بازش.. خیالم و راحت تر می کرد..

- درینم؟ خانوم خوشگلم.. بیداری؟ من و ببین!

لای چشماش و با گیجی و بی حالی باز کرد و خیره ام شد.. به محض دیدنم چشماش تا آخر باز شد ولی از دیدنم تعجب نکرد و به جاش.. دو طرف لبش سریع به پایین خم شد و چشماش پر شد از اشک!

احتمالاً هنوز به خودش نیومده بود و فکر می کرد تو خواب داره من و بالاسرش می بینه که دست لرزونم و به سمت صورتش دراز کردم و حین گرفتن اولین قطره اشکی که از چشماش بیرون ریخت.. با لحنی که پر از بغض بود ولی خیلی سعی داشتم شوخ و خندونم باشه گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خوب خوابیدی خانوم کوچولو؟ این چه وضعیه واقعاً؟ نمی شه که هربار کار من به بیمارستان کشید تو هم سریع سرم لازم بشی! من دلم می خواد یه کم.. خودم و به موش مردگی بزنم تا بقیه دورم و بگیرن و لوسم کنن.. حالا باز من باید با این حالم بیام بالاسر تو و منتظر بشینم تا بیدار بشی؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1706

هنوز گیج بود و جز پلک زدن کاری ازش برنمی اومد که در باز شد و اول مهناز و لی لی و پشت سرشون فرخ اومدن تو اتاق و فرخ بود که گفت:

- میران.. دیگه باید بریم.. از بخش خبر دادن که دارن دنبالت...

نزدیک تر که شد اونم چشمای باز درین و دید و با لبخند پرسید:

- پـــــوف.. خدا رو شکر به هوش اومدی..

مهنازم جلو اومد و کنار ویلچرم وایستاد و با بغض و گریه نالید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- دیدی درین؟ میران بهوش اومد! حالشم خوبه.. انقدری که خودش اومده بالاسر تو.. وقتی بازداشتگاه بودی بهوش اومد.. دیگه نتونستیم بهت بگیم.. چرا هیچی نمی گی؟!

کم کم داشت از اون بهت و سردرگمی در می اومد.. این و از عوض شدن حالت نگاهش و حتی تغییر رنگ پوستش حس کردم..

تا این که خودش و یه کم رو تخت کشید بالا و با نیم خیز شدنش به سمت من و با دقت نگاه کردن به سر تا پام و اون ویلچری که روش نشسته بودم.. بالاخره به خودش اومد!

چند بار ناباورانه زیر لب گفت:

- وای خدا..

بعد جوری شونه من و کشید و خودشم پرت کرد طرفم.. که میله نگهدارنده سرم نزدیک بود پرت شه رو سرمون اگه فرخ وسط راه نمی گرفتنش و صافش نمی کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی چه اهمیتی داشت؟ سلول به سلول تن من اون لحظه داشتن توی بدنم جشن و پایکوبی راه میانداختن با لمس دوباره این بدن و دستایی که دورم حلقه شده بود و نفس های تند شده ای که کنار گوشم حسشون می کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1707

تنها چیزی که اذیتم می کرد صدای گریه اش بود و حرفایی که به زبون می آورد:

- الهی من قربونت برم.. الهی من واسه ات بمیرم میران.. چی کشیدی تو؟ چی کشیدی اون جا وقتی من خاک بر سر تازه داشتم فکر می کردم که چی کار کنم؟! ببخشید.. ببخشید زندگیم که نتونستم زودتر بیام.. آخ الهی درین برات بمیره.. واسه تک تک دردایی که کشیدی بمیره.. کاش همه دردات بیاد تو جون من.. تا تو دیگه مجبور نباشی به خاطر من و زندگی و خانواده ام درد بکشی.. ای خـــدا!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صدای هق هقش دیگه کل اتاق و پر کرده بود و بقیه رو هم به گریه انداخته بود.. یکیش خود من که با چشمای بسته داشتم اشک می ریختم!

توانی برای جدا کردنش از خودم و آروم کردنش نداشتم.. مهناز بود که به دادم رسید و بعد از عقب کشیدن درین و نشوندش روی تخت تشر زد:

- می خوای دوباره حالت بد شه؟ آره؟ می خوای باز از هوش بری؟ الآن که دیگه جفتتون بهوش اومدید به همدیگه احتیاج دارید.. پس یه کم عاقلانه رفتار کنید که بتونید مرهم درد هم باشید!

دلم ضعف رفت براش وقتی عین دختربچه ها با پشت دست اشکاش و کنار زد و نالید:

- عمه.. میرانه! چشماش و باز کرد..

- آره میرانه! با فکر باز نشدن چشماش خودت و به این حال و روز انداختی.. حالا که بهوش اومده باید خوشحال باشی عزیزدلم..

- خوبم.. خوبم من.. به خدا خوبم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این حرف به خیال خودش مهناز و راضی کرد و بعد روش و چرخوند سمت من.. نمی دونم هربار چی می دید تو صورتم که تا چند ثانیه بغض می کرد و بعد شروع می کرد به حرف زدن:

- خوبی عزیزم؟ درد داری؟ راحت.. نفس می تونی بکشی؟!

قبل از این که حرفی بزنم پرستار اومد تو اتاق و گفت:

- اووووه.. چه خبره؟ چرا انقدر این جا شلوغه؟ اتاق و خلوت کنید لطفاً!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1708

همون طور که تخت و دور می زد تا وضعیت درین و کنترل کنه نگاه متعجبش به من افتاد و با دیدن لباس های بیمارستان تنم گفت:

- شما بیمار همین بیمارستانی؟!

فرخ سریع توضیح داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله.. اومده بود به نامزدش سر بزنه.. دیگه داشتیم می بردیمش!

یهو چشمای پرستار گرد شد و با بهت پرسید:

- نکنه همون بیمار اتاق شونزده ای که همه پرسنل اون بخش دارن در به در دنبالت می گردن؟

رو به فرخ ادامه داد:

- آقا ببرش زودتر.. بیمارتون تازه از آی سی یو دراومده.. شما واسه چی راه افتادید تو بیمارستان واسه ملاقات این و اون.. اصلاً متوجه وضعیتش نیستید؟!

- بله درست می گید الآن می برمش!

پشت ولیچر وایستاد تا عقبم بکشه و درین بود که با هول پرسید:

- منم می تونم برم؟! سرمم دیگه آخراشه می شه ببندینش.. باید پیش نامزدم باشم!

- فشارت هنوز یه کم پایینه.. دکترت بیاد معاینه کنه.. اگه اجازه داد می تونی بری!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی؟ من خودم دارم می گم حالم خوبه.. می خوام برم!

فرخ دیگه نگهم نداشت تا ببینم آخر بحثشون به کجا می کشه.. فقط با همون بی حالی و رخوتی که داشت چشمام و رو هم میداخت لب زدم:

- بمون عشقم.. حالت که خوب خوب شد بیا!

تا لحظه آخر دیدم که نگاه نگران و درمونده اش به منه و بعد دیگه از اتاق بیرون رفتیم و ندیدمش.. قلبم داشت با شدیدترین ریتم ممکن براش می زد و کلافه بودم از این حالی که نمی ذاشت پیش هم باشیم!

ولی کلافگیم انقدری دوام نداشت و به محض قرار گرفتنمون توی آسانسور.. درین و دیدم که با دو خودش و بهمون رسوند و حین پایین کشیدن آستین مانتوش.. با نیش باز ولی صورت همچنان بی رنگ و رو و بی حال قبل از بسته شدن در خودش و انداخت تو آسانسور!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1709

فرخ با خنده پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی شد پس؟!

- عمه وایستاده داره باهاشون حرف می زنه.. من دیگه اومدم!

- یعنی شما دو نفر یه بیمارستان و با این کاراتون به هم ریختید! ببینید می تونید تا آخر شب یه کاری کنید بیرونمون کنن؟!

درین با همون خنده رضایت از کاری که کرده بود کنارم روی پاهاش نشست و نگاه مشتاق و پر از عشق من و به پایین کشید..

بعد از بوسه ای که روی زانوی پر دردم نشوند.. سرش و آروم به همون جا تکیه داد و با نهایت عشقی که قلب و وجودم و زیر و رو می کرد لب زد:

- از این به بعد.. هرجا نفسم بره منم باهاش می رم!

×××××

یک ساعتی می شد که بعد از منتقل شدن دوباره میران به بخش و بستری شدنش.. بالاخره تو اتاق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها شدم و خیره تو صورت غرق خواب میران آروم گرفتم..

از فرخ و عمه و لی لی خواهش کردم که برن خونه اشون و یه کم استراحت کنن.. مدام می گفتن که من بیشتر به استراحت نیاز دارم و به جای من باید یکی از اونا بمونن.. ولی من چه جوری می تونستم حسی که اون لحظه تو وجودم جریان داشت و براشون توضیح بدم تا خیالشون همه جوره از بابت من راحت باشه؟!

اون لحظه های تلخ و جهنمی که کار من و به از حال رفتن می کشوند.. جوری عرصه بهم تنگ می شد از تصور بسته شدن دائمی چشمای میران.. که هرچقدر فکر می کردم می دیدم هیچ دلیلی برای زنده بودن ندارم و همین فکرم باعث می شد از ترس آینده رو به روم که فرقی با مرگ نداره دچار افت فشار بشم و از حال برم!

ولی الآن.. بعد از دیدن چشمای باز میران.. بعد از فهمیدن این که به خاطر من.. دکتر و راضی کرده

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا مجوز رفتنش به بخش و صادر کنه و بعد با ویلچر خودش و تا کنار تختم کشونده تا از خوب بودن حالم مطمئن بشه.. مرگ و به پوچی رسیدن.. با سرعت ازم دور شدن و دیگه ذره ای از فکر و خیالاتم و اشغال نکردن!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1710

حالا دیگه فقط امید بود و انگیزه و انرژی که تو هر ثانیه داشت به وجودم تزریق می شد و حالم و لحظه به لحظه بهتر می کرد..

حتی با وجود دیدن شرایط میران برای اولین بار که داشت بهم هشدار می داد.. هر روز و هر لحظه ای.. در اثر یه بی احتیاطی ممکنه بازم همچین وضعیتی براش پیش بیاد و من از حالا تا آخر عمرم باید با همچین استرس هایی سر و کله می زدم..

ولی مهم نبود.. انگار باید همه این اتفاقا می افتاد.. تا دیگه من با همه وجودم به این باور می رسیدم همین نفس های نصفه و نیمه میران برای من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یعنی زندگی! دیگه چیزی بیشتر از این نمی خواستم!

با حس دلتنگی شدیدتر شده ام تو همین یه ساعت که میران دوباره تحت تاثیر آرامبخش ها خوابیده بود.. از روی صندلی بلند شدم و کنارش لبه تخت نشستم..

دست آزادش که سرم بهش وصل نبود و توی دستم گرفتم و بعد از نوازش کردن اون زخمی که در اثر تقلای زیاد دور دستش به وجود اومده بود.. مشغول بازی با رگ های بیرون زده و محبوبم شدم که از زیر فشار انگشتام فرار می کردن..

یادآوری این که از همون اوایل آشناییمون دلم می خواست یه روزی بدون خجالت و رودرواسی بشینم و هرچقدر دلم می خواد با رگاش بازی کنم.. لبخند رو لبم می نشوند.. هرچند که دلم نمی خواست تو همچین شرایطی فرصت این کار و پیدا کنم و یاد اون روزا بیفتم.. ولی دست خودم نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

البته یه نتیجه دیگه ای هم داشت.. احساس کردم دیگه فکر کردن به روزایی که با نهایت سادگی و حماقت گول نقشه های میران و می خوردم و روز به روز بیشتر وابسته اش می شدم مثل قبل اذیتم نمی کرد و باعث نمی شد دلم بخواد بلافاصله اون فکر و از سرم بیرون کنم!

چون الآن دقیقاً تو نقطه ای از زندگی وایستاده بودم.. که حتی بدی های گذشته رو به فال نیک می گرفتم و معتقد بودم که اگه اتفاق نمی افتادن.. من این عشق شدید و نسبت به میران نداشتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1711

شاید اگه همون رابطه اول و ادامه می دادیم..
جفتمون درگیر یه علاقه زودگذر می شدیم که بعد از به هم رسیدنمون از تب و تابش می افتادیم!

ولی حالا.. من داشتم با همه وجود یه عشق افسانه ای رو تجربه می کردم که حاصل همین اتفاقات تلخ و آزاردهنده بود و این می تونست.. مثل دیدن نور خورشید از پشت ابرهای سیاه.. مثل به وجود اومدن رنگین کمون بعد از یه طوفان و بارون شدید.. مثل خوردن یه لیوان چای داغ بعد از چند

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ساعت موندن تو برف و سرما.. یه لذت غیر قابل توصیف به آدما هدیه بده!

با صدای سرفه های میران.. نگاهم و از دستش گرفتم و خیره اش شدم.. با وجود اکسیژنی که از راه بینی هوا رو بهش می رسوند بازم سرفه اش گرفته بود و من دستپاچه و هولزده خواستم دکمه بالای تختش و برای اومدن پرستار فشار بدم که مچ دستم و وسط راه گرفت و با همون چشمای بسته و صدای دورگه شده اش توپید:

- آب دهنم پرید تو گلوم بابا.. بشین سر جات!

با بهت خیره اش شدم و توپیدم:

- بیدار بودی؟!

- اوهوم.. داشتم فیض می بردم!

دستش و دوباره انداخت روی پام و با بی حالی لب زد:

- ادامه بده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منظورش بازی کردنم با رگش بود که انگار بیشتر از من.. اون خوشش اومده بود.. نگاهم و دوباره به دستش دوختم.. ولی این بار به جای ور رفتن با رگش.. دستش و بلند کردم و روی اون رگ و.. که از مچش شروع می شد و تا جایی نزدیک به آرنجش می رسید.. بوسه های ریز زدم..

نذاشتم قطره های اشکی که چشمام و پر کرده بود روی دستش بریزه که سریع پاکشون کردم و با لبخند روی لبم عقب کشیدم و زل زدم به چشمای خمار شده میران که خیره ام بود..

- چی بگم به تو من؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1712

خودم و بیشتر به سمتش کشیدم و بعد از لمس صورتش و ثابت موندن نگاهم رو تک تک اجزاش.. یه بوسه کوتاهم روی لبش زدم و گفتم:

- فقط بگو خوبی.. تا دلم آروم بگیره! درد نداری؟!

با لبخند کجی که روی صورتش بود یه کم بهم زل زد و بعد گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می تونی درک کنی.. آدمی که یک سال تمام توی بیمارستان.. هربار که با کلی درد و ناراحتی و نفس تنگی چشماش و باز می کرد.. احمقانه دلش می خواست به جای اون همه دکتر و پرستار.. فقط یه نفر تو اتاقش باشه که با عشق و نگرانی بهش زل زده باشه.. حالا که به آرزوی قلبیش رسیده و درست تو همون موقعیت.. اون یه نفر که تمام زندگیشه رو داره بالاسرش می بینه.. چه حالیه؟! اگه می تونی درک کنی.. که دیگه احتیاج به گفتن من نیست.. خودت باید بفهمی الآن من از شدت خوب بودن کجاها دارم سیر می کنم!

نفس عمیقم و بریده بریده لرزون بیرون فرستادم و با شوخی گفتم:

- حالا نمی شد.. دیدن اون یه نفر و.. تو یه مکان دیگه آرزو می کردی که به خاطر محقق شدنش انقدر بلا سرمون نمی اومد؟!

- نه.. چون تو یه مکان دیگه این نگاه نگرانت و نمی تونستم ببینم.. مسلماً انقدرم عمیق.. به این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

باور نمی رسیدم که زنم.. چقدر دوستم داره و به خاطر من.. کار خودشم به بیمارستان کشیده..
هرچند که این دیگه جزو آرزوم نبود و تو توی این بخشش زیاده روی کردی.. ولی وقتی فکر می کنم بعد از اون همه نقشه احمقانه کوروش.. تو به من و دوست داشتنم شک نکردی و تهش.. بازم اونی که پیدام کرد تو بودی.. احساس غرور می کنم بابت داشتنت!

با این حرف آب دهنم و قورت دادم و نگاهم و از چهره سوالیش که منتظر حرفی بود که در جوابش بزنم گرفتم و خیره شدم به دستام..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1713

میران از خیلی چیزا خبر نداشت که انقدر خوش بینانه فکر می کرد من بلافاصله متوجه نقشه کوروش شدم و دنبالش گشتم.. تا پیداش کنم!

در صورتی که.. همون شک باعث تعلل بیش از حدم شد و من.. هیچ وقت خودم و بابتش نمی بخشم چون.. اگه زودتر به خودم می اومدم.. شاید کار میرانم به این جا نمی کشید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیه درین؟!

سریع از رو تخت بلند شدم و گفتم:

- حرف می زنیم با هم.. ولی الآن نه.. برم به پرستار بگم بیدار شدی.. دیگه فکر کنم کم کم غذا هم بتونی بخوری.. یه کم رو به راه تر شدی.. حرف می زنیم با هم.. خب؟!

با اخمای درهم از تعجب داشت نگاهم می کرد و انگار دلش می خواست بگه ترجیح می دم اول حرف بزنیم.. ولی من با قدم های بلند از اتاق بیرون رفتم.. تا یه کم برای خودم وقت بخرم!

شاید اگه میران اون حرف و نمی زد.. راحت تر می تونستم همه چیز و براش تعریف کنم و از حس و حالی که تمام ساعت های دیروز تا قبل از پیدا شدنش تجربه کردم بگم!

ولی حالا.. درصد شرمندگی و عذاب وجدانم بیشتر شده بود و من نمی دونستم با چه رویی باید بهش بگم که نه فقط دیروز.. که از زمان دیدن اون عکسا و حرف زدن با کوروش.. این شک توی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم افتاد و هرکاری کردم.. نتوستم باهاش مقابله کنم!

پرستار که اومد وضعیتش و چک کرد و گفت می تونه غذا بخوره.. سریع رفتم از رستوران توی همون خیابون دو پرس غذا با مخلفات گرفتم و برگشتم تو بیمارستان!

میران داشت تلفنی با عمه اش حرف می زد وقتی من رفتم و نفهمید کجا دارم می رم که حالا این جوری نگران کلافه به حالت نیم خیز دراومده بود تا احتمالاً بیاد دنبالم و به محض دیدنم خودش و دوباره انداخت رو بالش!

- وای! کجا رفتی تـــو؟! ترسیدم فکر کردم دوباره حالت بد شده!

- حالم که دیگه داشت بد می شد.. ولی این دفعه از گشنگی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1714

پلاستیک توی دستم و بالا گرفتم با نیش باز گفتم:

- غذای روحمون تکمیل شد.. حالا نوبت غذای جسمه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتم سمتش و میز چرخدار و از پایین تخت کشیدم وسط و غذا رو گذاشتم روش که گفت:

- تکلیف من چیه که هنوز غذای روحمم تکمیل نشده؟!

نفهمیده بهش زل زدم که با چشم و ابرو به لبام اشاره کرد و گفت:

- هنوز یه دل سیر نخوردمت!

برعکس همیشه که با این حرفا همچنان خجالتزده می شدم.. این بار نیشم تا بناگوش باز شد.. دست خودم نبود.. فقط یه لحظه فکر کردن به این که میران انقدر حالش خوبه که بخواد به جای درد و مشکلات تنفسیش به این چیزا فکر کنه کافی بود تا بعد از دو روز بتونم یه نفس راحت بکشم و بگم گور بابای خجالت.. میران خوب باشه.. هرچقدر دلش می خواد حرفای منشوری بزنه! کیه که بدش بیاد؟!

دکمه کنار تختش و برای بالا اومدن بالاتنه اش فشار دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب حالا.. وقت هست واسه اون کارا! عمه چی می گفت؟!

- می گفت درین و راضی کن یکی دو ساعت دیگه بره خونه.. من بیام جاش! این جوری خسته می شه؟!

نگاهم رو صورتش مات موند و با ترس این که نکنه میران قبول کرده باشه لب زدم:

- تو چی گفتی؟!

- گفتم نه درین راضی می شه.. نه من دلم می خواد بره!

- اوف.. آخیـــش.. گفتم الآن فاز از خود گذشتگی برداشتی و می خوای بگی تو بری خونه من راحت ترم!

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت:

- واقعاً؟! به من میاد از این حرفا بزنم؟ وقتی این جایی حالم بهتره.. واسه چی دروغ بگم؟! تو هم زنمی.. قبل از بقیه وظیفه اته تو همچین مواقعی کنارم باشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستم و به سمت صورتش دراز کردم و حین کشیدن لپش از لای دندونای کلید شده ام گفتم:

- آخه چرا انقدر تو پررویی..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1715

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خندید و چیزی نگفت.. منم شروع کردم به باز کردن ظرف غذا و بقیه مخلفات.. در حالی که حس می کردم میران با این که سعی داره به روش نیاره ولی.. هنوز نگران منه و به خاطر این دو باری که حالم بد شد.. می ترسید بازم این اتفاق بیفته.. واسه همین ترجیح می داد تو همین بیمارستان باشم که حداقل بتونن سریع بهم رسیدگی کنن!

غذامون و که با شوخی و خنده خوردیم و حین جمع کردن ظرفاش گفتم:

- وای.. داشتم می مردم از گشنگیا!

چیزی نگفت که سرم و چرخوندم سمتش و دیدم داره با نگاه پر از سرزنشش نگاهم می کنه.. سرم و به معنی چیه به دو طرف تکون دادم گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- درین! نمی خوام حالت و بگیرم و بیشتر از این ناراحتت کنم.. ولی بیا قبول کنیم که وضعیت جسمی من در حال حاضر اینه و شاید در آینده حتی بدترم بشه.. شر کوروش از سرمون کم شد ولی.. من ممکنه بعداً سر اتفاقات خیلی ساده و ابتدایی هم کارم به بیمارستان بکشه.. اگه تو بخوای هربار.. خودت و انقدر داغون کنی.. غذا نخوری.. درست حسابی استراحت نکنی و با هزارجور فکر و خیال کار خودتم به بستری شدن بکشونی که نمی شه! من نمی تونم آینده رو پیش بینی کنم.. شایدم این اتفاقاتی که گفتم نیفتاد.. ولی تو باید خودت و برای هرچیزی آماده کنی و انقدر سریع از هم نپاشی!

دستم و گرفت و من و کشوند کنار خودش روی تخت و با درموندگی ادامه داد:

- این حرفایی که راجع به نگرانی هات و لوس شدن خودم می زنم و جدی نگیر.. اگه بگم وقتی شنیدم زیر سرمی که نتونستی بیای من و ببینی کم مونده بود سکته کنم باورت می شه؟ اگه به فکر

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منی.. اگه نگران منی.. نذار دوباره به حالی که یکی دو ساعت پیش تجربه اش کردم بیفتم.. چون صد پله بدتر از بلایی که اون پست فطرت سرم آورد قدرت داشت واسه از پا درآوردن من..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1716

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستش و این بار به سمت صورتم دراز کرد و حین کشیدن پشت انگشتش به رد به جا مونده از انگشتام روی صورتم لب زد:

- دیگه این کار و با خودت نکن!

لبم و محکم به دندون گرفتم و روم و برگردوندم.. هنوز واهمه داشتم از حرفایی که می خواستم بزنم.. ولی دیگه چاره ای نبود.. باید می گفتم و خودم و خلاص می کردم!

- می دونم میران.. همه حرفایی که گفتی و قبول دارم.. من خودم تو عروسی آفرین.. دیدم که با یه دود سیگار به چه حالی افتادی و از همون جا به خودم قول دادم.. توان و ظرفیتم و تو همچین مواقعی ببرم بالا.. ولی این دفعه فرق می کرد و حال من.. بیشتر به خاطر این بد شد که.. خودم و مقصر تا این حد بد شدن حالت می دونستم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هربار فکر کردن بهش.. من و جوری به هم می ریخت.. که دیگه اصلاً نمی فهمیدم بعدش چی می شد!

- چه مقصری؟ همه اینا کار اون کوروش حرومزاده بود.. این که اون آدم از شانس بدت عموته.. دلیل می شه که تو بخوای به خاطر غلط های اضافه اش.. خودت و سرزنش کنی؟!

چشمام و محکم بستم و نالیدم:

- نه به خاطر اون نمی گم.. منظورم شکیه که.. به دلم افتاد و نذاشت زودتر از این مغزم و به کار بندازم و تو خونه کوروش دنبالت بگردم!

صدای نفس عمیقش به گوشم خورد و بعد خیره به سقف بالای سرش لب زد:

- شکی که استارتش.. بعد از دیدن اون عکسا.. زده شد آره؟!

با این حرف.. فهمیدم که کوروش همه چیز و به میران گفته و حالا دیگه مجبور نیستم جریان عکسا رو براش تعریف کنم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1717

- آره ولی.. به خدا فقط همون لحظه بود که کوروش جوری با آب و تاب از خودش دفاع کرد

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با نهایت حماقت برای چندمین بار صداقتش و باور کردم.. بعد که اومدم خونه و تو رو دیدم که.. تو حیاط منتظر برگشتنم نشستی.. از خودم بدم اومد بابت اون شک لحظه ای و مطمئن شدم که این بار دیگه اعتمادم درسته! ولی ته دلم می ترسیدم.. اون کسی که با عکسا خواسته یه جورایی تهدیدمون کنه.. دوباره گند بزنه به رابطه امون.. واسه همین پیشنهاد دادم که زود ازدواج کنیم که حداقل دیگه.. خیالم از بابت داشتنت راحت باشه!

- باید بهم می گفتی درین! باید همون شب درباره عکسا باهام حرف می زدی.. تا به جای آماده کردن تدارک عروسی اول اون کسی که به خودش جرات داده همچین غلطی بکنه رو پیدا می کردیم!

- من فقط ترسیدم که بیخودی دوباره یه جنجال درست بشه و تهش.. دستمون به هیچ جا بند نباشه.. می دونستم تو هم مثل من می خوای به کوروش شک کنی ولی ما که مدرکی نداشتیم.. دوباره همون حرفایی که به من زد و می خواست

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به تو بزنه و دعوا بالا بگیره.. من فقط.. دنبال زودتر رسیدن به آرامش بودم.. همین!

سریع قطره اشکی که رو صورتم ریخت و پاک کردم و نفس لرزونم و بیرون فرستادم:

- تو تمام اون سه روز.. از اضطراب داشتم دیوونه می شدم.. بیخودی ربطش می دادم به عروسیمون و شروع زندگی جدید ولی می دونستم همه اش این نیست.. تا این که اون روز وقتی چند ساعت ازت بی خبر بودم.. فهمیدم اضطرابم بیخود نبوده و یه اتفاقی افتاده! دو تا فکر بیشتر توی سرم نبود.. یا اتفاقی برای تو افتاده بود.. یا...

- یا این که قالت گذاشتم و زدم به چاک!

سرم و با تاسف برای افکار احمقانه ام به چپ و راست تکون دادم و این بار خیره تو صورتش نالیدم:

- آره.. ولی به خدا نگرانیم بابت بد شدن حالت پررنگ تر بود! مخصوصاً وقتی فرخ زنگ زد و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گفت باهاش قرار داشتی ولی نرفتی شرکت.. دیگه داشتم می مردم از استرس..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1718

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...تا وقتی که.. با فرخ رفتیم تو خونه ات و.. اول جای خالی وسایلت و دیدم و بعد.. اون نامه ای که با دست خط خودت نوشته شده بود! یهو همه چی آوار شد رو سرم! شاید اگه یهو اون اتفاق می افتاد.. انقدر سریع باور نمی کردم ولی اون کوروش عوضی.. از چند روز قبل با اون عکسا و حرفایی که درباره تو بهم زد.. ذهن من و واسه همچین روزی آماده کرده بود که بلافاصله مطمئن شدم.. واسه دومین بار تو زندگیم گول تو رو خوردم!

دیگه نتونستم جلوی اشکام و بگیرم و زدم زیر گریه که نگاه کلافه میران به سمتم برگشت..

- واسه همین می گم تقصیر منه میران.. تو همه اون لحظه هایی که من رفتنت و باور کرده بودم و انقدر پرت شده بودم از این دنیا که حتی صدا زدن های پشت سر هم فرخم نمی شنیدم.. تو داشتی تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خونه کوروش زجر می کشیدی و فکر کردن به این من و آزار می ده!

میران سرم و به سمت خودش کشید و بعد از بوسه ای که روی پیشونیم کاشت.. گذاشت چند دقیقه تو بغلش بمونم و آروم بشم و تو همون حال گفت:

- گریه نکن بادومم.. من بازم می گم تقصیر تو نیست.. حق داشتی به من شک کنی.. حق داشتی بترسی دوباره از اعتمادت ضربه نخوری.. تو دیگه یه مار گزیده ای شده بودی که از هر طناب سیاه و سفیدی می ترسیدی.. اینا همه به خاطر اشتباهات منه.. تو چرا خودت و اذیت می کنی؟!

- من نباید کوروش و باور می کردم.. من نباید گول می خوردم.. باید با چشم بازتری اون نامه رو می خوندم.. باید حواسم و بیشتر جمع می کردم و زودتر متوجه اون نشونه ها می شدم!

- خب بعد چی شد که فهمیدی ممکنه کار کوروش باشه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و از رو سینه اش جدا کردم و حین پاک کردن صورتم لب زدم:

- بازم خودت باعث شدی.. باورت می شه؟!

وگرنه من می خواستم همون موقع برگردم خونه..

عزای این شکست دوباره رو بگیرم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1719

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با اخمای درهم از تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- چه جوری؟!

- هنوز تو خونه ات بودیم که یکی زنگ در و زد.. فرخ رفت باز کرد و اومد به من گفت سیامکه.. از کارکنای شرکت میران! رفتم ببینم چی کار داره که دیدم یه بسته توی دستشه.. گفت این و آقا میران سفارش داده بود.. برای این که حتماً امروز به دستش برسه من و فرستاد برم تحویل بگیرم.. قراره بود ببرم شرکت ولی شرکت نبود.. هرچی هم زنگ می زنم جواب نمی ده.. منم آوردمش خونه!

نفسم و بیرون فرستادم و ادامه دادم:

- شاید اون بسته چیزی رو ثابت نمی کرد.. ولی یه لحظه فکر کردم اگه تو از قبل نقشه کشیده بودی که تو همچین روزی غیب بشی.. واسه چی باید یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بسته سفارش می دادی و به سیامک می سپردی ببردش شرکت؟! همین باعث شد به خودم بیام و دوباره برگردم تو اتاقت و با دید بازتری دنبال نشونه ها بگردم.. نشونه ها هم توی همون نامه بود که با یه کم دقت بیشتر.. فهمیدم نگارشش زمین تا آسمون تا تویی که کلی نامه ازت خونده بودم فرق داره.. حتی با یه کم دقت تونستم رد پای کوروش و تو اون چند تا جمله پیدا کنم و اون جا بود که دو دستی زدم تو سر خودم از شدت حماقتی که نزدیک بود من و دوباره پرت کنه تو یه چاهی که ته نداشت!

حرفام و که زدم و ساکت شدم.. منتظر موندم میران شروع کنه به حرف زدن یا حتی سرزنش کردنم و بگه من دیگه باید چی کار کنم تا تو انقدر راحت بهم شک نکنی.. بابتشم بهش حق می دادم و هیچی نمی گفتم!

تا این که گفت:

- یه چیزی ازت می پرسم راستش و بگو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با فکر این که می خواد همون حدسیات من و به زبون بیاره سرم و به تایید تکون دادم و خیره اش شدم که پرسید:

- اون بسته رو که.. باز نکردی؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1720

گیج از این که این سوال به موضوع چه ربطی داشت گفتم:

- نه!

خودش و انداخت رو تخت و نفسش و فوت کرد..

- خیالم راحت شد!

- مگه چی توش بود؟!

لبخند موذیانه ای رو لبش نشست و یه چشمک به روم زد:

- حالا بعداً می فهمی!

هاج و واج داشتم نگاهش می کردم.. ذره ای ناراحتی و عصبانیت تو رفتارش حس نمی شد و این انقدر من و گیج کرد که لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن یعنی.. بعد از اون همه حرفی که زدم.. تنها چیزی که برات مهمه اینه که من توی اون جعبه رو دیدم یا نه؟!

- آره خب.. مخصوصاً اگه جلوی فرخ بازش می کردی دیگه نمی شد جمعش کرد!

یه نگاه به چهره همچنان مبهوت و ناباور من انداخت و حرف نگاهم و خوند که با لحن جدی تری گفت:

- اون جوری نگاهم نکن! من اگه بخوامم نمی تونم مثل تو فکر کنم درین.. این دیگه واسه تو شده عادت.. که هر اتفاقی برای هرکسی بیفته تهش خودت و مقصر بدونی و انقدر بگردی تا از یه جا یه ربطی بهت پیدا کنه.. به خصوص اگه اون یه نفر من باشم که بعد از هر بار سرفه کردنم قیافه ات درهم می شه از فکر این که تو باعث و بانی سرفه هامی.. در حالی که بارها بهت گفتم من این جوری فکر نمی کنم.. حتی سر این قضیه.. اگه به قول خودت شک نمی کردی و همون موقع می

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اومدی خونه کوروش بازم چیزی عوض نمی شد..
من تا قبل از این که شما برسید تو اتاق بودم و
داشتم به اراجیف کوروش گوش می دادم..
کوروش به محض شنیدن صدای زنگ.. دستپاچه
شد و من و فرستاد زیر تخت.. پس این وسط با
زودتر اومدن شما چیزی عوض نمی شد و من باز
باید اون زیر می موندم تا تو من و پیدا کنی..
همین که تو اون شرایط.. ذهنت کار کردی..
تونستی نقشه بکشی و عملیش کنی و جلوی
کوروش دربیای.. برای من قدر دنیا ارزش داره..
دیگه بقیه اش اصلاً مهم نیست عزیزدلم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1721

آب دهنش و قورت داد و روش و از چهره و نگاه پر از قدرشناسی من گرفت و حالا اون بود که با درموندگی بیشتری ادامه داد:

- حتی می تونم بگم به موقع هم رسیدید.. با کوروش درگیر شده بودم.. سر این که می خواست وادارم کنه بهت ویس بدم.. تا اگه یه درصد اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نامه رو باور نکردی.. با ویسم دیگه از رفتنم مطمئن بشی! باورت می شه اون بی شرف حرومزاده من و سر جون تو تهدید کرد؟ که اگه هرکاری می خواد نکنم.. یه روزی با یه نقشه ای می ره سراغت و یه بلایی سرت میاره که همه فکر کنن.. یه اتفاق بوده و تو توش...

چشماش و محکم با دو تا انگشتش فشار داد و سعی کرد از راه بینیش چند تا نفس عمیق بکشه..

- فقط خدا می دونه چی کشیدم تو اون لحظه.. از تصور این که همه برنامه هاش درست از آب در بیاد و تهش.. زهرش و روی تو بریزه.. انقدری که حاضر شدم با یه دست باهاش درگیر شم که اون بی همه چیز.. با چند تا مشت و لگد به پام.. هرچی انرژی تو تنم بود ازم گرفت.. انقدر عصبیش کرده بودم که با همون مشت و لگدا.. یه بلایی سرم میاورد و حرصش و خالی می کرد..

سرش و چرخوند سمتم و با صدای دورگه شده از بغض و خشمش لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اگه همون موقع نمی رسیدی!

حرفاش مثل آبی بود که روی آتیش وجودم ریخته شد و بدون این که ذره ای اثر و گرما و حرارت ازش باقی بمونه خاموشش کرد..

من تمام این دو روز.. علاوه بر نگرانیم بابت میران.. داشتم خودم و سرزنش می کردم سر این اتفاق و شک هایی که هر لحظه به دلم راه پیدا کرد.. ولی حالا.. میران خیلی راحت بهم فهموند زودتر فهمیدن من تاثیری توی حالش نداشت و اول و آخر باید این مراحل طی می شد.. تا بالاخره من می تونستم پیداش کنم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1722

اشکای جدیدی که داشت دوباره از چشمام سرازیر می شد و پاک کردم و با لبخندی که رو لبم نشست گفتم:

- هیچکی به اندازه تو نمی تونه با چند تا جمله..

حال بد و مزخرفم و جوری تغییر بده که دیگه هیچ اثری ازش باقی نمونه.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اینا همه اش حقیقته درین.. من یه چیزی نمی گم که فقط حالت و خوب کنم.. دارم وادارت می کنم از یه زاویه دیگه به واقعیت ها نگاه کنی.. تا بفهمی هر اتفاق بد.. یه جنبه خوب و مثبت هم داره!

نفسش و فوت کرد و با کلافگی ادامه داد:

- الآنم با شناختی که ازت دارم.. مطمئنم می گردی دنبال یه بهونه دیگه واسه سرزنش کردن خودت.. یه بهونه مثلِ.. بلایی که سر اون کوروش بی همه چیز اومد!

با اخم نگاهم و ازش گرفتم و چیزی نگفتم که حس کرد با همین حرکتم به حرفش مهر تایید کوبوندم که توپید:

- آره درین؟ تو رو خدا نگو که بازم داری خودت و مقصر می دونی!

- نه.. این بار دیگه نه! هر بلایی که سر کوروش اومد تقصیر خودشه.. انقدری که تو این دو روز حتی یه لحظه هم به اتفاقی که براش افتاد فکرم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نکردم و اصلاً برام مهم نبود! شاید اگه یه زمان دیگه ای.. یه آسیب خیلی خیلی جزئی تر از این می دید.. از نگرانی رو پام بند نمی شدم و به خاطر همون اسم عمو که روش بود.. واسه اش دل می سوزوندم.. حتی می رفتم پیشش و ازش مراقبت می کردم.. ولی فقط یک ثانیه فکر کردن به این که من اون روز.. چی کشیدم.. یا یادآوری حرفایی که تو مغزم فرو کرد فقط برای این که رابطه ام با تو رو خراب کنه کافی بود تا دیگه منم مثل خودش.. هرچی رشته پوسیده از این رابطه فامیلی مسخره باقی مونده رو.. آتیش بزنم و بریزم دور..

حالا میران بود که دستم و توی دستش گرفت و مشغول نوازشم شد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1723

- من تا یه جایی باهاش بودم.. همدستش شدم.. تو اون شرکتش با این که شرایط روحی خوبی نداشتم ولی خیلی بیشتر از توانم کمکش کردم.. حتی به خاطر اون.. مجبور شدم واسه گرفتن قطعات دوباره با تو رو به رو بشم.. ولی اون هیچ کدوم از اینا رو ندید و فقط به خودش و زیاده خواهی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

های بیش از حدش فکر کرد.. اون روزم.. خودش خواست که فرار کنه و کسی مجبورش نکرد پس.. مقصر ما نیستیم!

پوزخندی رو لبم نشست و با تلخی زمزمه کردم:

- به خصوص حالا که فهمیدم.. حتی تو سرش نقشه قتل من و داشت که از این طریق به تو ضربه بزنه.. دیگه برام هیچ فرقی با دشمن نداره..

- نرفتی ببینیش؟!

سرم و تند به چپ و راست تکون دادم و خیره تو چشمای میران با قطعیت لب زدم:

- فکر نمی کنم دیگه هیچ وقت دلم بخواد ببینمش.. چه خوب بشه چه.. بمیره.. برام مهم نیست.. از حالا به بعد.. تنها کسی که تو این دنیا برام اهمیت داره تویی.. صد در صد فکر و قلبم مال توئه.. دیگه بقیه ذره ای جا ندارن.. قول می دم که در آینده این و بهت ثابت کنم!

همون دستی که هنوز توی دستش بود و کشید تا برم توی بغلش و بعد از چند تا نفس عمیق که از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لا به لای موهام کشید بوسه ای رو سرم زد و گفت:

- تو همین دو روز هرچی که لازم بود بدونم و بهم ثابت کردی فرشته زمینی من..

حلقه دستاش و دورم تنگ تر کرد و گذاشت انقدر اون جا بمونم تا آروم شم و بعد از چند دقیقه..
دیگه از اون مود غمگین درومدم و شنیدن صدای ضربان قلب میران و همین نفس های همچنان خشدارش.. انقدری آرومم کرد که بخوام بحث و بکشونم سمت مسائل دیگه که بدجوری داشت مغزم و سوراخ می کرد..

- میران؟!

- جون میران؟!

- تو اون بسته چی بود؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1724

نمی دیدمش ولی حس کردم لباش خندونه وقتی گفت:

- گفتی نیست.. باید خودت ببینی!

- خب کی نشونم می دی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شب عروسیمون!

- چرا؟

- خب اولین کادوی زندگی مشترکمونه دیگه.. باید بعد از عروسی بهت بدم!

سرم و چرخوندم و بعد از تکیه دادن چونه ام به سینه اش.. خیره اش شدم و با لبای آویزون شده گفتم:

- همه چی به هم خورد که!

- فدای سرت.. بذار سرپا بشم.. دوباره تدارکش و می بینیم..

چشمکی زد و ادامه داد:

- ولی این دفعه.. نه انقدر ساده و هول هولکی!

از چشمای برق زده اش می تونستم بفهمم که فکر و خیال گرفتن عروسی مفصل تو سرشه که سریع نالیدم:

- میران.. به خدا من اصلاً...

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- به تو کاری ندارم.. خودم دلم می خواد. دفعه پیشم فقط به خاطر اصرار بیش از حدت راضی شدم ولی.. ته دلم دوست نداشتم همه چیز انقدر ساده برگزار بشه! مگه ما فرقمون با بقیه آدما چیه؟ چرا نباید یه مراسم عادی داشته باشیم و شب دائمی کردن رابطه امون و واسه همیشه تو ذهن خودمون و بقیه ثبت کنیم؟ حالا که اون اضطراب ها و نگرانی هاتم برطرف شد.. به نظرت بعد از این همه سختی و مصیبت و عذاب.. حقمون یه کم شادی نیست؟ حقمون یه شب جشن گرفتن نیست؟!

همون طور که میران حرف می زد.. من داشتم تو ذهنم روزی که قرار بود برای ازدواجمون جشن بگیریم و تجسم می کردم و به این نتیجه رسیدم که چقدر قراره همه چیز فرق داشته باشه با حال و هوامون تو این دو روز جهنمی..

راست می گفت.. شاید دیگه هیچ وقت همچین موقعیتی پیش نیاد پس.. چرا ازش استفاده نکنیم و به قول میران.. هم رد شدنمون از این دست انداز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بزرگی که سر راهمون بود و هم دائمی کردن رابطه امون و جشن نگیریم؟!

واسه همین سرم و به تایید تکون دادم و با حسی که زمین تا آسمون با چند دقیقه پیش فرق کرده بود گفتم:

- چرا.. حقمونه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1725

دستش و برای دست دادن به سمتم دراز کرد و گفت:

- پس پایه ای؟!

خنده ام گرفت از طریقه سوال کردنش که منم محکم به دستش ضربه زدم و حین بالا و پایین کردنش گفتم:

- پایه ام بدجور!

- حالا غذای روحم و بده بیاد!

با همون خنده ای که تمایلی برای جدا شدن از لبم نداشت.. بدون ذره ای مکث و تردید خودم و به سمتم کشیدم و لبام و به لباش چسبوندم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران بلافاصله شروع کرد به همراهی و با حرارت تر کردن اون بوسه.. ولی من همه حواسم به اون اکسیژن بینیش بود و که یه وقت کج نشه و تو تنفسش مشکلی پیش نیاد که خواستم عقب بکشم ولی میران متوجه هدفم شد که دستش و پشت سرم قفل کرد و با شدت بیشتری به کارش ادامه داد..

انقدری که دیگه خودم نفس کم آوردم و بعد از فاصله گرفتن ازش.. به نفس نفس افتادم و تو همون حال زل زدم به چهره آشفته و قرمز شده میران که داشت می گفت دلش چیزی بیشتر از این بوسه می خواد!

یه کم بعد با حرفی که به زبون آورد فهمیدم حدسم درست بوده:

- میای فرار کنیم؟!

انقدر عجز و درموندگی پشت این درخواست بی منطق و احمقانه اش بود که ناخودآگاه با صدای بلند زدم زیر خنده.. جوری که کم کم چهره میرانم باز شد و پا به پای من خندید.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با این که خودمم همچین چیزی رو با همه وجود می خواستم و قرار گرفتن تو محیط این بیمارستان.. هزارجور انرژی منفی به سمتم سرازیر می کرد ولی.. فقط به خاطر حال میران و زودتر خوب شدنش چیزی به روی خودم نمی آوردم و تمام این چند روزی که تا خوب شدن کاملش باید بستری می موند.. همین جا کنارش می موندم و تمام تلاشم و برای روحیه دادن بهش می کردم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1726

هرچند که بعضی از کارام احتیاج به تلاش نداشت و کاملاً غیرارادی بود.. مثل همون لحظه که کفشام و درآوردم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و یه دستم و از روی بدنش رد کردم..

اصلاً برام اهمیت نداشت که اگه همین الآن یه دکتر یا پرستار بیاد تو اتاق چه فکری با خودش می کنه.. چون همون طور که به میرانم گفته بودم.. از حالا به بعد هیچ چیز و هیچ کس جز این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آدمی که کنارم خوابیده.. برام ذره ای ارزش واسه فکر کردن نداشت..

نهایت حسی هم که اون لحظه نسبت بهش تو وجودم رشد کرده بود و جمع کردم تو یه کلمه و به زبون آوردمش.. به امید این که از همین یه کلمه کوتاه.. متوجه عمق تاثیری که روی قلبم گذاشته و وادارم کرده به زدن این حرف بشه:

- عاشقتم!

××××××

صدای زنگ گوشیم.. وادارم کرد که به کارم توی حموم سرعت بدم که نشد به موقع برسم و قطع شد.. ولی بلافاصله دوباره شروع کرد به زنگ زد و من حین پیچوندن حوله دور پایین تنه ام رفتم تو اتاق و با دیدن اسم درین روی صفحه گوشیم سریع و هولزده جواب دادم:

- جانم جانم؟!

صدای معترض و ناله مانندش بلافاصله به گوشم رسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میـــــــــران؟!

- ببخشید عشقم..

- مگه قرار نشد یه امروز.. هربار که بهت زنگ زدم بلافاصله جواب بدی؟ خوشت میاد من این ور خط از استرس بال بال بزنم؟

- به خدا حموم بودم.. بهت که گفتم دارم می رم حموم!

- آره ولی خیلی طول کشید!

خواستم بازم با حرف قانعش کنم تا نگرانیش برطرف بشه.. ولی با فکری که از ذهنم رد شد.. لبخند موذیانه ای رو لبم نشست و گفتم:

- می خوای قطع کن تصویری بگیر که خیالت راحت شه!

- باشه!

لبخندم بیشتر کش اومد از این که نقشه ام گرفت و حالا من می تونم درینی که از دو ساعت پیش رفته

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بود آرایشگاه و من داشتم هلاک می شدم واسه دیدنش و قبل از موعد مقرر ببینم!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1727

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ولی خوشحالیم زیاد دووم نداشت که به محض وصل شدن تماس تصویری.. به جای دیدن چهره درین یه صفحه سیاه دیدم که نشون می داد انگشتش و جلوی دوربین گوشیش نگه داشته تا خودش معلوم نباشه و فقط من و ببینه!

موهای خیس روی پیشونیم و همه رو فرستادم بالا و با همون حس مزخرف شکست لب زدم:

- بی شرف تر از تو توی این دنیا وجود نداره!

با صدای بلند خندید و من دلم ضعف رفت واسه شنیدنش ولی هنوز کلافه بودم که توپیدم:

- چقدر خسیسی آخه تو.. حالا زودتر ببینمت مگه چی می شه؟

- یه کم تحمل کن دیگه.. هنوز آماده هم نیستم.. موهام تو وضع افتضاحیه اگه ببینیم احتمالاً مراسم و به هم بزنی و از ازدواج پشیمون می شی!

خواستم بگم من تو رو توی بدترین حالت هات هم دیدم و بازم ذره ای احساس پشیمونی از خواستنت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به دلم راه پیدا نکرد. ولی نخواستم این روز و با زدن این حرفا تلخ کنم و به ناچار گفتم:

- خیله خب.. خودت می دونی.. فقط وقتی دیدمت جلوی چشم چند نفر یه لقمه چپت کردم.. نگو آبرو حیثیتم و بردی.. من بهت یه شانس دادم که تا قبل از رو در رو شدن خودم و واسه چیزی که قراره ببینم آماده کنم.. خودت نخواستی.. دیگه عواقبشم پای خودت!

- نترس بهش سپردم زیاد آرایشم نکنه.. انقدری تغییر نمی کنم بخوای از خود بیخود بشی!

- از طرف خودت نظر بده.. جای من نیستی که بفهمی تو هر ظاهر و حالتی.. قابلیت از خود بیخود کردن من و داری! البته از نظر شدت زشت بودن.. چون جون به جونت کنن زشتی!

قیافه اش و نمی دیدم.. ولی خیلی راحت می تونسم تصور کنم که داره آتیش می گیره از عصبانیت و این تو تک تک اجزای چهره اش مشخصه!

تا این که با حرص غرید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرا خودزنی می کنی؟ من اگه زشت باشم سلیقه خودت زیر سوال می ره!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1728

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مسئله اینه که تو سلیقه ام نیستی.. بهم تحمیل شدی.. دیگه منم چاره ای نداشتم جز این که از میان همه خوبان تو را برگزینم!

- میـــران!

- جـــون میران.. می تونی واسه این که ثابت کنی اشتباه می کنم.. دستت و از رو دوربین برداری!

- به وقتش حسابی بهت ثابت می کنم.. حالا ببین.. الآنم انقدر بحث و نپیچون که یادم بره واسه چی زنگ زدم.. قشنگ خودت و نشون بده ببینم واقعاً حموم بودی؟!

- شک داری؟

- نه فقط.. چون طول کشید نگران شدم! حالت بد نشد؟

- تا کی می خوای بپرسی این سوالا رو؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران تازه یه هفته اس مرخص شدی.. دکترت گفت یکی دو ماه آینده هنوز شرایط بحرانیه و باید خیلی مواظب باشیم.. تو رو خدا یه امروز و حواست باشه.. از فردا که دیگه اومدم پیشت.. خودم حواسم هست و یک ثانیه از کنارت تکون نمی خورم!

حتی فکر کردن بهش حالم و خوب می کرد و انرژیم و چند برابر که با نیش تا بناگوش باز شده.. سرپا وایستادم و بعد از گذاشتن گوشی روی میز و تکیه دادنش به آینه چند قدم عقب رفتم و گفتم:

- ببین.. سالم سالمم.. نه پام مشکل داره.. نه نفسم نه هیچی.. اگرم نگران جاهای دیگه امی و می ترسی تو برنامه شبمون خللی وارد بشه اوکی.. بهت نشون می دم تا...

دستم روی حوله ام بود و به محض باز کردنش درین تماس و قطع کرد که من با صدای بلند خندیدم.. جلو رفتم گوشیم و برداشتم و بهش پیام دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

«عزیزم چرا قطع کردی پس؟»

«میران فقط برو خدا رو شکر کن که دم دستم نبودی.. این جا پر از آدمه اگه یهو یکی می دید من دارم تو صفحه گوشیم به سر تا پای لخت تو نگاه می کنم چی با خودشون فکر می کردن؟!»

«بده می خوام قبل از عقد خیالت و راحت کنم که با دید باز بله رو بگی؟»

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romann

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1729

«قبلاً هرچی که لازم بود ببینم و دیدم.. پس تو همچین موقعیتی انقدر کرم نریز لطفاً..»

«جووون.. حالی به حالی شدی عشقم؟! ببخشید که دست و بالم بسته اس و فعلاً کاری ازم برنمیاد.. شب همه جوره در خدمتم!»

چند تا شکلک عصبانی و قرمز شده برام فرستاد و نوشت:

«تو بیشرفی یه سور به من زدی.. برو دیگه نبینمت.. فعلاً!»

جوابش و با چند تا گیف بوسه دادم که می دونستم حرصش و بیشتر در میاره.. ولی در عین حال

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مثل خودم تشنه تر هم می شه برای شب و رابطه ای که بعد از مدت ها قرار بود انجامش بدیم!

تو این یه هفته ای که از بیمارستان مرخص شدم.. درین دیگه نتونست حریف مهناز که اصرار داشت به جای خونه خودم برم پیش اونا بمونم بشه و رضایت داد که شیفتش و تحویل بده..

چون تصمیم داشتم که عروسیمونم در عرض یکی دو هفته برگزار کنم و درین هم باید با آفرین می رفت سراغ خریداش و فرصتی برای این که کنارم بمونه تا دوران نقاهتم و طی کنم نداشت..

فقط بعضی روزا و شبا بهم سر می زد.. یا تلفنی حالم و می پرسید و خلاصه.. فرصتی نبود که بخوایم با هم تنها باشیم و یه دل سیر از وجود همدیگه لذت ببریم و همه چیز و نگه داشته بودیم برای امشب..

هرچند که علی رغم حرفایی که به بقیه می زدم تا خیالشون و از بابت خودم راحت کنم.. وضعیت پام

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اون قدرا هم خوب نبود و می دونستم که از پس فعالیت های سنگین برنمیام!

تا همین یکی دو روز پیش که بالاخره دردم کمتر شد و با انجام تمریناییی که دکتر بهم داده بود..
تونستم سرپا بشم و بقیه کارای عروسی و که اکثرش و فرخ و سیامک و بقیه بچه های شرکت انجام داده بودن و خودم به عهده بگیرم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1730

هرکسی می فهمید که ما بعد از گذروندن اون اتفاق وحشتناک.. می خوایم دوباره انقدر سریع مراسم بگیریم.. سعی می کرد به نوعی منصرفمون کنه تا موکولش کنیم به وقتی که هم از نظر جسمی و هم روحی آمادگیش و داشته باشیم..

ولی نه من نه درین زیر بار نمی رفتیم.. چون هیچ کس نمی تونست حالمون و بفهمه و درک کنه که چقدر خسته شدیم از این صبوری کردن.. از این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوییدن و نرسیدن.. از این جدا افتادن به هر دلیل و بهونه ای!

شاید رابطه امون و دوباره از سر گرفته بودیم.. ولی هنوز اسم دوست دختر و دوست پسر رومون بود که حداقل من یه نفر و راضی نمی کرد و دلم می خواست هرچه زودتر اسم درین و توی شناسنامه ام ثبت کنم و امروز.. بلاخره همون روزی بود که.. خیلی وقت بود منتظرش بودم..

شاید.. شاید از همون یک سال و نیم پیش که درین تمامش و توی رابطه اش با من گذاشت من.. قدر حضور پر از آرامش و لذتش و توی زندگیم ندوستم و تا الآنم هرچی تاوان پس دادم به خاطر همون بی لیاقتیم بود که دیگه بالاخره باید یه جایی جلوش و می گرفتم و همه چیز و هم برای درین و هم برای خودم جبران می کردم!

سرم و بلند کردم و نگاهی به آینه انداختم.. کاری که تو این مدت بارها و بارها تکرار کرده بودم.. تو روزای سختی.. تنهایی.. یاس و کلافگی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزایی که علی رغم تلاش شبانه روزیم برای سرپا شدن.. برای برگشتن.. برای از صفر شروع کردن.. بالاخره به یه لحظه هایی می رسیدم که کم می آوردم و همه چیز و بی فایده می دیدم..

تو اون لحظه ها.. وقتی جلوی آینه وایمیستادم. هربار یه قیافه پریشون.. یه نگاه خسته و بی امید تو وجود اون شخص داخل آینه می دیدم که می پرسید:

«یعنی می شه؟!»

ولی حالا دیگه از اون چهره خبری نبود.. حالا دیگه ذره ای ناامیدی تو چشماش نمی تونستم بخونم.. همه اش شادی بود و انگیزه و انرژی و پیروزی..

این بار دیگه به جای اون.. من بودم که پرسیدم:

«دیدی بالاخره شد؟»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1731

*

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ماشین و جلوی در آرایشگاه نگه داشتم و نگاهی به ساعت انداختم.. هنوز ده دقیقه تا زمانی که درین قرار بود آماده بشه مونده بود و منم آینه ماشین و چرخوندم سمت خودم تا یه بار دیگه از ظاهرم مطمئن بشم!

موهام هنوز انقدری بلند نشده بود که آرایشگر بخواد حالت خاصی بهش بده.. فقط طبق دستور درین همه رو به بالا داده بود و ریشامم مرتب کرده بود!

با یادآوری کل کلی که سر این مسئله داشتیم لبام به لبخند باز شد.. وقتی دیدم درین انقدر اصرار داره که واسه مدل موهای منم اون نظر بده.. در حالی که نمی ذاشت من تو نحوه آرایش کردنش کوچکترین دخالتی کنم با جدیت گفتم:

«من همیشه آرزوم بود که تو عروسیم فرق وسط بزنم و اصلاً برام مهم نیست نظر تو چیه!»

واسه چند ثانیه کپ کرد و حتی رنگش پرید از تصور این که من جدی جدی قراره با موهای از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فرق باز شده تو مراسم حاضر بشم وقتی دید نیشم داره کم کم باز می شه.. فهمید دستش انداختم که با حرص توپید:

«خیله خب.. حالا تو که شوخی کردی.. ولی من جدی جدی رنگ موهام زرد عقدی می کنم تا بفهمی سر این مسائل نمی تونی سر به سرم بذاری!»

می دونستم زرد عقدی رو اغراق کرد.. ولی دلم نیومد بگم من رنگ مشکی موهات و به هر رنگ دیگه ای ترجیح می دم و خواهشاً تغییرش نده.

فقط گفتم:

«تو هر کاری کنی واسه من جذابی!»

اونم انگار منتظر شنیدن همین حرف بود که نه فقط لباش.. همه اجزای چهره اش به حرفم خندید و حالا من دیگه داشتم بال بال می زدم واسه دیدنش..

یه نگاه دیگه به ساعت انداختم و بی طاقت پیاده شدم.. با تکیه به ماشین وایستادم و منتظر موندم درین زنگ بزنه تا برم بالا دنبالش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خدا رو شکر کردم که درین.. بدون تذکر من خودش آرایشگاهی تو یه کوچه خلوت انتخاب کرده بود.. نه یه خیابون شلوغ..

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1732

چون اصلاً دلم نمی خواست این روزی که جفتمون انقدر براش هیجان داشتیم.. به خاطر این جور مسائل خراب بشه.. هرچند که قرار بود امروز خیلی خودم و کنترل کنم ولی خب.. دیدن یه چیزایی از یه سری آدمای مریض.. می تونست به راحتی آب خوردن از کنترل خارجم کنه و فقط امیدوار بودم یه امروز.. همچین آدمایی به تورم نخورن!

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم.. بلافاصله جواب دادم:

- جونم؟!

- میران.. کجایی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دلم ضعف رفت واسه صدای لرزونش که داشت می گفت بیشتر از من استرس داره..

- پایینم عزیزم.. تموم شد؟

- آره.. بیا بالا.. طبقه پنج!

- باشه اومدم!

در ماشین و قفل کردم و بعد از چند تا نفس عمیق راه افتادم سمت ساختمون.. با این که قرار بود مثل مردم عادی جشن بگیریم.. ولی یه چیزایی که جزو همین مراسمای عادی محسوب می شد.. از حوصله جفتمون خارج بود که با پیشنهاد درین و بعد موافقت من حذفش کردیم..

مثل فیلمبرداری از جلوی در آرایشگاه.. اونم با سخت گیری هایی که فیلمبردارا بیشتر از کارگردان های یه فیلم سینمایی دارن و اون راحتی و آرامشی که دلمون می خواد و با هزار بار تکرار یه صحنه ازمون می گیرن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

واسه همین ترجیح دادیم فقط از خود مراسم فیلمبرداری بشه و الآن.. با خیال راحت تری یه دل سیر همدیگه رو نگاه کنیم!

با توقف آسانسور تو طبقه پنجم.. یه دور دیگه نگاهم و تو آینه به خودم دوختم و بعد از صاف کردن کراوات و یقه کتم رفتم بیرون!

از بین چند تا واحد جلوی دری که تابلوی آرایشگاه بالاش نصب بود وایستادم و زنگ زدم.. در حالی که یه استرس عجیب و وصف نشدنی رو داشتم با خودم حمل می کردم.. جوری که مطمئن بودم شبیهش و قبلاً تو زندگیم تجربه نکردم.. یا اگرم بوده.. بازم به درین و لحظه های خوبی که باهاش داشتم مربوط می شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1733

در که باز شد سرم پایین بود و اول دامن سفیدش جلوی چشمم قرار گرفت و بعد با لبخندی که پیشاپیش رو لبم نشونده بودم.. آروم سرم و بلند کردم که دیدن درین تو اون ظاهر جدید و شکل و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شمایل عروس همانا.. خشک شدن من و از بین رفتن لبخندم همان!

قبلاً بهش گفته بودم:

«اگه واکنشم و دیدی تو ذوقت نخوره و فکر نکنی مثل فانتزی های اکثر دخترا به محض دیدنت باید خشک بشم و ماتم ببره!»

چون فکر می کردم هرچی که از درین باید می دیدم و تا الآن دیدم و دیگه چیزی شگفت زده ام نمی کنه و حالا.. داشتم به حماقت خودم بابت این فکر.. پی می بردم!

انقدری تغییر حالتم مشهود بود که درین هم با یه برداشت اشتباه.. وا رفت و چند قدم نزدیک شد:

- چیه؟ خوب نشدم؟!

بدون جواب.. نگاهم و دور تا دور صورت و موهاش چرخوندم.. عجیب بود.. واقعاً عجیب بود و هرچی فکر می کردم نمی فهمیدم چرا!

نه موهاش و رنگ کرده بود.. نه حالت ابروهاش و عوض کرده بود.. نه لنز گذاشته بود.. نه آرایش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چشم خیلی سنگینی داشت.. می شد گفت تنها قسمت آرایشش که بیش از حد تو چشم بود رژ پررنگ جگریش بود که نگاهم و چند ثانیه بیشتر رو خودش نگه داشت.. ولی بقیه اجزای چهره اش همون بود.. همون درین خودم.. همونی که تو هر شرایطی در نظرم زیبا و بی نقص بود!

پس حالا چرا با دیدنش این شکلی سست شدم و قدرت تکلمم و از دست دادم؟ چرا در نظرم انقدر تغییر کرده بود و زیبایی و جذابیتش.. چندین درجه بالاتر رفته بود؟!

- میران؟!

با صداش زل زدم به چشمای نگرانش که با کلافگی توپید:

- به خدا الآن می رم می گم همه رو پاک کنه ها!

با چند تا پلک سریع به خودم اومدم و بعد از قورت دادن آب دهنم.. سوالی که داشت مغزم و سوراخ می کرد و با نهایت آشفتگی به زبون آوردم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- یعنی چی؟!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1734

@darkhast_romannn

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چی یعنی چی؟!

- آرایشت زیاد نیست! پس.. چرا انقدر.. چرا انقدر بیش از حد خوشگل شدی؟! واقعاً نمی تونم درک کنم!

با این حرفم بالاخره نفس حبس مونده تو سینه اش و بیرون فرستاد و مشتی رو شونه ام کوبید:

- ترسیدم دیوونه.. این چه طرز تعریف کردنه؟

هنوز گیج بودم و ترجیح می دادم وقتم و با حرف زدن تلف نکنم و بیشتر نگاه کنم که خندید و گفت:

- خب حالا.. غش نکنی از ذوق داشتن همچین همسر زیبایی! کی بود پای تلفن می گفت جون به جونت کنن زشتی؟!

سعی کردم به خودم بیام و برای این که دونه دونه همه حرفام و بهم برنگردونه جواب دادم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هنوزم می گم.. تعجبمم از همینه که اون همه زشتی رو چه جوری با چند قلم آرایش قایم کردن که هیچ اثری ازش نمونده؟!

- یعنی شعورت زیر خط فقره ها!

- هیـــــس! هیچی نگو یه دیقه بذار نگاهت کنم قشنگ!

با این حرف دیگه ساکت شد و اونم مشغول برانداز کردن تیپم شد که برعکس من.. هرچی می گذشت لبخندش بیشتر کش می اومد و به موهام که رسید پرسید:

- فرق وسطت کو؟!

نگه منم به موهاش که از وسط باز کرده بود افتاد و سریع جواب دادم:

- حس کردم واسه ست شدن با من.. تو هم فرق وسط و انتخاب کنی.. واسه همین بی خیالش شدم. چون می خواستم تک باشم!

- کم نیاری یهو از جواب؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نیشخندی زدم و صورتم و بهش نزدیک کردم:

- کم آوردم ازت می گیرم!

خیره به لباش که بدجوری خوردنی به نظر می رسید لب زدم:

- مثلاً الآن کم آوردم.. بوس مجازه دیگه؟!

سریع سرش و کشید عقب و گفت:

- نه خراب می شه.. بذار حداقل تو دو تا از عکسام رژم کامل باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1735

با این که عقب کشیدن تو این شرایط واقعاً ظلم بود.. به ناچار با کلافگی صاف وایستادم و چیزی نگفتم.. حالا داشتم لباسش و تو تنش برانداز می کردم..

این یکی و دیگه نتونسته بود یواشکی بخره و من به موقع سر رسیدم و توی اتاق پرو دیدم و بعد که از هر نظر بررسیش کردم.. راضی شدم بخره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هرچند که اگه با من بود یقه اش بسته تر می شد.. ولی خب.. امروز روز درین بود و من نه می تونستم و نه می خواستم که با همچین حرفایی اذیتش کنم..

ضمن این که خودش تاکید داشت یقه اش انقدری باز باشه که گردنبند اهدایی من.. اون صدف و مروارید توی دلش.. کاملاً مشخص باشه و حالا.. داشت توی گردن بلند و خوش ترکیبش می درخشید!

هرچند که تو این شکل و شمایل و لباس سفید.. برای من از صد تا مرواریدی که مردم واسه صیدش کلی سختی می کشن و به بالاترین قیمت می فروشن.. جذاب تر و.. با ارزش تر شده بود!

تا وقتی بریم و سوار آسانسور بشیم جون کندم تا نگاهم و گهگاهی ازش بگیرم که بتونم جلوی راهم و نگاه کنم.. چون هنوز معتقد بودم درین امروز.. تو این لباس و آرایش.. یه سری از جذابیت هاش و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رو کرده بود که من تو این مدت.. تا حالا کشفش نکرده بودم!

درینم انگار همین نظر و داشت که با همین نگاه شیطون شده ای که حداقل این اواخر کمتر ازش دیده بودم نگاهش و به چشمام دوخت و لب زد:

- گفتم خیلی خوشتیپ شدی؟!

ابروهام و بالا انداختم و نچ غیظی گفتم که نالید:

- آخه تو خیلی اعتماد به نفست زیاده.. منم ازت تعریف کنم دیگه می چسبی به سقف.. ولی دیگه نمی تونم جلوی خودم و بگیرم و نگم!

نیشم باز بود با شنیدن حرفاش که یهو جلوی چشمای مبهوت مونده من.. از گردنم آویزون شد و بوسه ای رو که چند لحظه پیش من و به بهانه خراب شدن رژش ازش محروم کرد.. روی لبام نشوند..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1736

همزمان با توقف آسانسور ازم جدا شد و قبل از
این که کامل ازم فاصله بگیره با صدایی که حتی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیشتر از بوسه قابلیت بهم ریختن وضعیت هورمونام و داشت لب زد:

- انقدر خوشتیپ و جذاب شدی که دلم می خواد از همین جا بریم خونه تا کسی چشمش بهت نیفته.. پس حواست و جمع کن میران.. اگه ببینم امروز حرکتی ازت سر زد که باعث بیشتر شدن این جذابیت و بعد کشیده شدن نگاه دخترای هیز به سمتت شد.. اول چشای اونا رو از کاسه درمیارم.. بعد تو خونه از خودت حساب پس می گیرم.. افتاد عشقم؟!

دستاش و که از پشت گردنم باز کرد و عقب وایستاد.. به زور تونستم نفس گیر کرده تو سینه ام و بریده بریده بیرون بفرستم!

خیلی دلم می خواست کراواتم و شل کنم و حتی دکمه های پیراهنم و باز کنم که هوا راحت تر بهم برسه و می دونستم که این ربطی به ریه های مریضم نداشت و تحریک شدن بد موقع ام به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاطر حرفای این بی شرف کارم و به این جا کشوند!

درینم با یه نگاه پی به حالم برد که قبل از بیرون رفتن از آسانسور با لبای بیشتر کش اومده.. حرفی که خودم امروز تو اون پیام بهش زده بودم و عیناً تکرار کرد:

- جووون.. حالی به حالی شدی عشقم؟! ببخشید که فعلاً دست و بالم بسته اس.. شب همه جوره در خدمتم!

به دنبال حرفش چشمکی زد و رفت بیرون.. منم عین یه ربات نگاه گنگ و آشفته ام باهاش حرکت کرد و فقط تونستم بگم:

- چه رذلی از آب درومدی تو؟!

صدای خنده های بلندش که تو لابی پیچید.. علی رغم حال خراب درونیم.. لبای منم وادار به خندیدن کرد و پشت سرش بیرون رفتم!

مطمئن بودم امروز تعداد این لبخندهای غیر ارادی و ناخودآگاه انقدری زیاده که از پس شمارشش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

برنمیام.. چون لحظه به لحظه با فکر به این که این فرشته.. درست از وسط بهشت اومده رو زمین و وارد زندگی من شده.. حس پرواز داشتم و هیچ کس نمی تونست این حس و ازم بگیره!

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1737

××××××

میران که در و برام باز کرد سوار ماشین شدم و سریع از تو کیفم رژ لبی که آرایشگر بهم داد تا باهاش مدام رژم و تمدید کنم درآوردم و تو آینه ماشین مشغول شدم که میران نشست و با دیدن من نگاهش روم خیره موند..

سعی کردم اهمیتی ندم و به کارم ادامه بدم.. می دونستم از چی شاکیه که وقتی کارم تموم شد حین برگردوندن رژ توی کیفم گفتم:

- اون جوری نگاه نکن.. دلم می خواست اول من بوست کنم.. چون بیشتر بهم می چسبید حرفیه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و که بلند کردم و نگاهم و به صورتش دوختم برعکس انتظارم اخم نداشت و با یه لبخند کج به در ماشین تکیه داده بود و داشت نگاهم می کرد..

- نظرت چیه امروز اصلاً حرف نزنی؟!

- وا! چرا؟!

- چرا نداره درین.. امروز اصلاً حرف نزن.. من واقعاً هنوز گیجم نمی فهمم چت شده.. اون از قیافه ات که بعید می دونم تا شب بتونم واسه چند ثانیه نگاهم و ازت بگیرم.. اینم از حرفات که امروز انقدر بی پرده شده.. با دیوار حرف نمی زنیا.. آدمم منم.. یه حسایی تو وجودم دارم که از شانس بد چند وقتی هم هست که فرصت تخلیه کردنش و نداشتم.. یهو دیدی جوری زدم بالا که یا با سر رفتم تو دیوار.. یا وسط همون جشن خفتت کردم و بهت نشون دادم پیش یه انبار بارون نمی تونی راه به راه با حرفات جرقه درست کنی!

از وسط حرفاش شروع کردم به خندیدن که کلافه شد و توپید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- الآن واسه چی نیشت بازه؟ لبات و تو آینه دیدی که داری این جوری می خندی؟! من اصلاً با تو نمیام.. بیا خودت بشین من تاکسی می گیرم!

جدی جدی داشت از ماشین پیاده می شد که با همون خنده ای که از شدت بی نفسی بی صدا شده بود و خیال قطع کردنشم نداشتم از آستین کتش آویزون شدم و به زور تو ماشین نگهش داشتم!

#گیسو_خزان

gisooroman@

@darkhast_romannn
https://t.me/darkhaste_romanh

#تارگت

#پارت_1738

اونم بی خیال رفتن شد و کمربندش و بست که حین پاک کردن زیر چشمای خیس شده از اشک چشمم لب زدم:

- هرچقدر می خوایم عین عروس دومادای عادی باشیم نمی شه.. به خدا از ما دیوونه تر تو دنیا وجود نداره!

ماشین و به حرکت درآورد و جواب داد:

- پس دیوونگی ندیدی تا حالا!

دوباره سایه بون پایین آوردم و خیره تو آینه حین تمیز کردن زیر چشمم نالیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بسه دیگه میران.. من از اون آرایشگره فقط یه رژ قرض گرفتم.. تو رو خدا انقدر من و نخندون آرایشم از تمیزی درمیاد!

- تو فکر کن من دارم شوخی می کنم.. به وقتش دارم برات! دیگه صبر و تحمل منم حدی داره.. با پسر پیغمبر عروسی نکردی که.. خوبه شناخت کامل ازم داری و می دونی مرز بین بالا و پایین شدن هورمونام به نازکی یه موئه و حالا با دیدنت تو این قیافه اون مو هم کلاً از بین رفته و در واقع دیگه مرزی وجود نداره!

- دیگه داری زیاده روی می کنی به نظرم.. یعنی انقدر تغییر کردم؟

نگاهی بهم انداخت و نفس و با حرف بیرون فرستاد:

- اگه پررو نمی شی باید بگم تو این سی و یک سالی که از خدا عمر گرفتم.. تا حالا از تو خوشگل تر ندیدم.. چه این ور آب.. چه اون ور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آب.. چه تو تلویزیون.. چه تو اینترنت و این بدجوری رو مخمه..

با این که حرفاش و با نهایت حرص به زبون می آورد و انگار واقعاً با خوشگل تر شدن من کلافه شده بود.. انقدر به دلم نشست که با نهایت عشق و لذت به نیم رخش زل زدم..

فکر می کردم فقط منم که این حس و دارم و بعد از دیدنش.. جوری ضربان قلبم تند شد که انگار برای اولین بار بود می دیدمش.. در حالی که قبلاً بارها و بارها پیش خودم اقرار کرده بودم میران از نظر خوش تیپی و خوش چهره بودن.. یه سر و گردن از همه مردایی که مستقیم یا غیر مستقیم برای شروع رابطه با من پا پیش می ذاشتن بالاتره..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1739

ولی حسی که امروز با دیدنش داشتم با همه دفعات قبل فرق می کرد.. به خصوص این که همین تازگیا.. یه بحران و پشت سر گذاشتیم و شک نداشتم که حال الآن جفتمون تحت تاثیر اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روزای سخت و طاقت فرسای بستری شدن میران تو بیمارستان بود!

- منم با دیدنت همین حس و دارم.. باورم نمی شه این جنتلمن جذابی که رو به رومه و تو این کت شلوار شبیه مدلا شده.. همونیه که.. یه هفته پیش رو تخت بیمارستان اون قدر رنجور بود و با هر بار دیدنش.. یه چیزی انگار تو دلم پاره می شد.. انقدری که فکر می کنم خوابه.. رویاس.. هرچی که هست واقعی نیست! شاید واسه همینه که حس کردی حتی حرف زدنمم عوض شده.. چون دلم می خواد قبل از بیدار شدن از این خواب.. واسه یه بارم که شده.. همون درینی باشم که همیشه دلم می خواست.. یه دختر سرزنده و جسور و بی پروا که بدون ترس از چیزی یا کسی.. بدون در نظر گرفتن هزارتا موضوع مختلفی که مثل سد سر راهش بود.. می تونه آزادانه حرف دلش و به زبون بیاره و دیگه نگران هیچی نباشه! چون طرف مقابلم.. انقدر پایه و باجنبه اس.. که دیگه هیچ وقت قرار نیست من و از حرفایی که امروز

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می زنم پشیمون کنه و برعکس.. با یادآوریش هربار بیشتر از خودم خوشم میاد! برعکس همیشه که یادآوری گذشته باعث نفرت از خودم می شد!

دستم و توی دستش گرفت و حین رانندگی با نهایت مهربونی روش و بوسید و من با همه حسی که نمی ذاشت ضربان قلبم واسه چند ثانیه هم که شده آروم بگیره لب زدم:

- من با تو.. قبل از هرچیزی خودم و پیدا کردم.. خود واقعیم و که نمی دونم از کی یه گوشه ای تو وجودم حبسش کرده بودم و بهش اجازه خودنمایی نمی دادم و حالا.. از تو زندان کشیدمش بیرون و از این بابت.. خیلی خوشحالم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1740

- اگه بدونی خوشحال بودنت چه حالی به من می ده.. هیچ وقت این لبخند خوشگل و از رو لبات پاک نمی کنی!

پشت چراغ قرمز که وایستاد یهو دستش و برد عقب و دسته گلم و که اصلاً یادم رفته بود سراغش و بگیرم برداشت و داد دستم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- هرچند که از نظر زیبایی اصلاً باهات برابری نمی کنه ولی.. تقدیم با عشق!

با عشق روی غنچه های سفیدش دست کشیدم و لب زدم:

- وای چه خوشگل شد! همون جوری که می خواستم! دقیقاً عین عکسی که بهش دادم درست کرد!

- یارو هنوز اصرار داشت که یه رنگ دیگه هم قاطیش کنه.. می گفت اگه لباس عروسشم سفید باشه گل یه دست سفید تو عکساتون زیاد جالب نمی شه.. به زور راضیش کردم که مثل همون عکس درست کنه! حالا واقعاً چرا اصرار داشتی از رز سفید استفاده کنی؟!

با یادآوری خاطره ای که پشت این انتخاب بود.. لبخندی رو لبم نشست و گفتم:

- تو دوران مدرسه یه دوستی داشتم.. که مال یه خانواده خیلی اصیل و پرجمعیت بود.. دقیقاً برعکس من! واسه همین حرفایی که راجع به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خاندان و اصل و نسب و رسم و رسوماتشون می زد.. خیلی برام جالب بود و برعکس بقیه بچه ها که از زیاد حرف زدنش خسته می شدن.. من با دقت به همه اشون گوش می دادم.. یه روز گفت ما رسم داریم که تو عروسی هامون حتماً از دسته گل یه دست سفید استفاده کنیم.. یعنی اگه رنگ دیگه ای قاطیش باشه.. حتی ممکنه کار به دعوا کشیده بشه.. گفتم چرا؟ گفت چون رنگ سفید نماد عشق پاک و خالصانه اس و از قدیم این جوری برای ما جا افتاده.. که اگه دختر و پسر.. دارن با تنها با عشق زندگیشون ازدواج می کنن.. باید برای عروسی دسته گل سفید بگیرن.. اون موقع برام عجیب و شاید حتی مسخره بود.. با خودم می گفتم خب کاری نداره.. همه برای این که لو نره از قبل عاشق چند نفر دیگه هم شدن.. یه دسته گل سفید می گیرن که مثلاً بگن عشقشون خیلی پاکه! ولی همون جا تو ذهنم.. یه چیزی ثبت شد که دیگه هیچ وقت نتونستم پاکش کنم.. با این که هیچ وقت تو اون شرایط خانوادگی به یه آینده و سرنوشت خوش

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

امیدوار نبودم.. به خودم قول دادم که اگه یه روزی خواستم ازدواج کنم و شوهرم.. تنها عشق زندگیم بود.. دسته گل عروسیم سفید باشه!

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1741

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاهی به میران که انگار محو حرف های من شده بود انداختم و با خنده اضافه کردم:

- یکی از همون فانتزی های بچگی بود دیگه.. ولی خب به خودم قول داده بودم و باید پاش وایمیستادم!

منتظر نبودم چیزی بگه.. چون انگار حرفی هم برای گفتن نداشت و فقط به زدن یه لبخند اکتفا کرد.. حتی می تونستم بگم یه کمم غمگین شد.. شاید داشت فکر می کرد به کارایی که یه زمانی با من کرد و با وجود اونا.. باز من عشق اول و آخر زندگیم می دونستمش!

دوست نداشتم حرفام باعث ناراحتی و شرمندگیش باشه که برای عوض کردن حال و هوامون.. ضبط ماشین و روشن کردم و بعد از رد کردن چند تا آهنگ غمگین.. به اولین آهنگ شادی که رسیدم صداش و بردم بالا..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آهنگ قدیمی بود ولی انقدر حس خوبی داشت و به حال و هوای امروزمون می خورد که نتونستم ردش کنم و با صدای بلند مشغول همخونی کردن با خواننده شدم وقتی خوند:

..زندگی با تو چقدر قشنگه

..خوب من

..آسمون عشق چه آبی رنگه

..سر بذار آروم به روی شونه ام

..شیرینم

..وقتی که خسته از این زمونه ام

..ای غم عشق تو چاره من

..بودنت عمر دوباره من

..توی این شب های بی ستاره

..چشمای قشنگ تو ستاره من

..ستاره من

..زندگی با تو چقدر قشنگه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه اینا رو داشتم رو به میران می خوندم و می دیدم که از اون حالت ناراحتی لحظه ای درومد و دوباره لبخندهای جون دارش به صورتش برگشت و به این جای متن ترانه که رسیدم چشمکی به روم زد و بعد از گذاشتن پاش روی گاز گفت:

- حالا کجاش و دیدی؟!

*

- پس واسه همین اصرار داشتی من باهات نیام آرایشگاه آره؟ چون می دونستی عمراً اگه بذارم با این آرایش ساده از اون سالن بیرون بیای!

از تو آینه نگاهی به آفرین و قیافه عصبانیش انداختم و خنده ام گرفت..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1742

بعد از پروسه طولانی عکس گرفتن که هم حسابی خسته امون کرد و هم به خاطر شیطنت های میران که بلااستثنا همه بوسه هایی که عکاس می خواست فقط در حد مماس شدن لبمون باشه رو.. کامل می چسبوند.. با راهنمایی خدمه باغی که واسه امشب اجاره کرده بودیم اومدم تو اتاق استراحت عروس که چند دقیقه بعد در باز شد و آفرین اومد تو!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیدنش همه خستگیم و از بین برد.. فکر می کردم همزمان با بقیه مهمونا می رسه و حالا ثابت کرد که بازم یه رفیق واقعیه و نخواست منی که هیچ فامیلی تو این عروسی نداشتم.. بیشتر از این احساس تنهایی کنم!

هرچند که از لحظه رسیدن یه سره داشت غر می زد بابت کم آرایش کردنم..

- الآن مشکلت چیه تو؟ خودم و شبیه یکی دیگه درست می کردم که هیچ کس من و نمی شناخت راضی می شدی؟ خودم این جوری دوست دارم.. میرانم حسابی پسندید.. خلاصه علفم که باید به دهن بزی شیرین بیاد دیگه!

- بله.. به خاطر همون بزی این لباس عروس که تا روی دستت آستین داره انتخاب کردی دیگه؟ وگرنه من همون جا هم بهت گفتم اون دکلته بیشتر بهت میاد!

لبخندی زدم و نگاهم و به آستین بلند لباسم که به قول آفرین تا روی دستم ادامه داشت دوختم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این دیگه ربطی به حساسیت های میران نداشت.. خودم این و بیشتر دوست داشتم!

دیگه نگفتم از رد سوختگی به جای مونده روی دستم که هربار نگاه میران بهش می افتاد تغییر حالت چهره اش از شدت ناراحتی کاملاً حس می شد و من حداقل امروز دلم نمی خواست شاهد این حالش باشم که این لباس عروس شد انتخاب اول و آخرم!

- از دست تو دیگه چی کار کنم؟

- هیچی فقط بخند.. روز عروسی خواهرته.. به جای حرص خوردن باید شاد باشی.. بالاخره منم یه روز خوش تو زندگیم دیدم.. باورت می شه؟!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

gisooroman@

#تارگت

#پارت_1743

متوجه صدای لرزونم موقع به زبون آوردن این حرف شد که خودشم با بغض توپید:

- به خدا گریه کنی و همین یه ذره آرایشتم پاک بشه با پشت دست می زنم تو دهنتا! من که بهت همیشه می گفتم بالاخره این روز میاد.. تو باور نمی کردی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- فکر می کردم.. بی کس و کار بودنم کافیه تا هیچ وقت احساس خوشبختی نداشته باشم.. ولی حالا دارم می فهمم همین میران واسه من بسه.. دیگه هیچ کس و نمی خوام!

رفتم سمتش و صورت خوشگلش و که با این آرایش مثل ستاره می درخشید تو دستم گرفتم و ادامه دادم:

- و البته تویی که یه تنه داری نقش همه فک و فامیل و کس و کار و برام بازی می کنی.. اگه نبودی من امروز دیگه خیلی تنها می شدم.. مرسی که مثل همیشه ثابت کردی.. درصد رفاقتت از من بیشتره!

چشمای خیس شده اش و ازم گرفت و برای این که گریه نکنه سریع فاصله گرفت..

- خوبه که بالاخره یه بار این و اعتراف کردی.. حالا اگه انقدر خاطرم و می خوای و من و همه کس و کارت می دونی.. خوشحال باش که دیگه قرار نیست از این تنها تر بشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مات و مبهوت به صورتش زل زدم تا ببینم بازم داره با شوخی حرف می زنه یا این بار جدیه.. که لبخندی به روم زد و ادامه داد:

- ما دیگه موندنی شدیم.. رفتنی در کار نیست!

هین پر از بهتی کشیدم و دیگه کاری واسه اشکایی که از چشمام سرازیر شد ازم برنیومد و تو همون حال نالیدم:

- راست می گی آفرین؟ تو رو خدا راست می گی؟!

سریع دستم و گرفت و نشوند روی صندلی و یه دستمال برداشت تا صورتم و پاک کنه..

- عجب خری هستی تو؟! آدم به خاطر همچین خبر خوشی گریه می کنه؟ گفتم که خوشحال بشی.. نه این که عر بزنی و فرت فرت اشک بریزی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

#تارگت

#پارت_1744

- اشکم از خوشحالیه دیوونه.. تو رو خدا بگو که راست گفتی.. دق نده من و!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مرض دارم مگه دروغ بگم؟ خیلی وقته تصمیمش و داشتیم.. ولی صبر کردم هر موقع قطعی شد بهت بگم که اگه نشد.. نزنم تو ذوقت!

- الآن یعنی.. قطعی می مونید؟ چه جوری شد که یهو این تصمیم و گرفتید؟ مگه نگفتی آراد این جا اذیت می شه و براش بهتره که بریم خارج؟

روی صندلی رو به رویم نشست و گفت:

- هنوزم می گم.. این جا موندنمون یعنی شروع مشکلات و سختی هایی که باید واسه رو به رو شدن باهاش حسابی خودمون و آماده کنیم.. اگه بگم من بیشتر روی رفتن اصرار داشتم دروغ نگفتم! ولی موندنمون پیشنهاد خود آراد بود و منم.. از اول بهش گفته بودم که هر تصمیمی بگیری بهش احترام می ذارم.. خودمم نفهمیدم چی شد که یهو نظرش عوض شد ولی.. می گه از فرار کردن خوشم نمیاد.. مگه آدم تو زندگیش تا کی می تونه فرار کنه؟ چرا نباید تو کشوری که زادگاهمه.. به خاطر مشکلی که حتی خودمم مقصرش نبودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

جایی نداشته باشم؟ اگه قراره قبول کنم که زندگیم به خاطر یه اشتباه عوض شده و قراره همه چیز و از صفر شروع کنم.. ترجیح می دم نقطه صفرم همین جا باشه.. می گه من همین جا بزرگ شدم.. همین جا درس خوندم.. همین جا تو رو پیدا کردم و عاشقت شدم.. دلم می خواد بقیه زندگیمم.. همین جایی باشه که انقدر ازش خاطره دارم.. کلاً بعد از ازدواجمون.. خیلی تغییر کرده.. روحیه اش بهتر شده.. انگیزه اش بیشتر شده! باورت می شه که حتی به بچه دار شدن فکر می کنه و دیگه بیماریش و یه مانع واسه تشکیل خانواده نمی بینه؟ می گه اگه پس فردا بچه دار شدیم.. بچه امون بزرگ شد و ازم پرسید چرا مهاجرت کردیم بهش چی بگم؟ بگم چون مریض بودم و ترسیدم بقیه دید بدی بهم داشته باشن؟ در اون صورت از همون لحظه این فکر منفی و غلط و تو سر بچه ام ایجاد می کنم که این بیماری یه عاملیه واسه فرار و تا آخر عمر خجالت کشیدن از آدما!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1745

لبخندی رو لبش نشست و ادامه داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- می گه اولین قهرمان های زندگی هر بچه ای.. پدر و مادرشن و اگه بچه ام همچین چیزی رو از من بشنوه.. دیگه من و حتی پدر خودشم حساب نمی کنه.. چه برسه به قهرمان.. واسه همین ترجیح می دم در آینده.. یه حرفایی واسه گفتن به بچه ام داشته باشم.. که بهم افتخار کنه.. که هر وقت خواست از من برای کسی حرف بزنه.. سرش و بالا بگیره.. نه این که اونم مجبور بشه.. بار شرمندگی بیماری من و.. به دوش بکشه!

به زور و با نفس های عمیق داشتم خودم و آروم نگه می داشتم تا با گریه کردن آفرین و از حرف زدنش پشیمون نکنم.. ولی کی اگه جای من بود با شنیدن این حرفا می تونست خودش و آروم نگه داره؟

در عین حال که از ته دل برای این تصمیمشون خوشحال بودم.. همیشه با یادآوری این که چرا یکی مثل آراد.. بدون هیچ اشتباهی باید درگیر این بیماری بشه.. یه غم عمیق تو دلم می نشست که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درست مثل همین بیماری هیچ درمان قطعی و صد در صدی براش نبود..

آفرینم حالش دست کمی از من نداشت که به ظاهر لبخند می زد و کاملاً مشخص بود که ته دلش چقدر نگران بود از آینده این تصمیم..

- قراره یه انجمن بزنه و توش از همه افرادی که مایلن تو این زمینه فعالیت کنن کمک بگیره.. دنبال کارای مجوزشه.. یه انجمن نه فقط واسه افراد مبتلا به اچ آی وی.. بیشتر برای اطرافیانشون که می تونن بیشترین تاثیر و تو زندگی و آینده اون آدم داشته باشن.. می گه کشور ما.. یکی از معدود کشورااییه که هنوز نتونسته اون جوری که لازمه تو این زمینه اطلاع رسانی و فرهنگ سازی کنه و فقط به خاطر این که یکی از راه های انتقال این ویروس رابطه جنسیه.. توی تلویزیون و فیلم و سریالا خیلی کم درباره اش صحبت می شه.. در حالی که تو همه دنیا کلی فیلم و سریال با بازیگرای مطرحشون واسه این قضیه ساختن که فقط مردم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بنشونن پای تلویزیون و خیلی چیزا رو بهشون یاد بدن..

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1746

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...می گه اگه من.. هزینه ای که برای مهاجرت کنار گذاشتم و خرج این مسئله کنم و با تلاش ها و دوندگی هام.. حتی یه نفر تونست دید بهتری نسبت به این مسئله پیدا کنه.. برام کافیه تا مطمئن بشم تصمیم درستی گرفتم! منم از تصمیمش راضی ام.. ولی می ترسم مثل همه آدمایی که این جا خواستن یه کاری و شروع کنن و یک به دو نرسیده با کله خوردن زمین.. از پس سنگ هایی که این و اون سر راهش میندازن برنیاد و پشیمون بشه.. اون موقع دیگه.. هیچی نمی تونه آراد زمین خورده رو.. دوباره سرپا کنه!

دستاش و گرفتم و با همه حسی که اون لحظه وجودم و پر کرده بود لب زدم:

- به نظر من که بهترین تصمیم ممکن و گرفتید.. آره سختی های زیادی داره.. ولی همین که آراد از اون حالت افسرده و به پوچی رسیده در اومده و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا حس می کنه که می تونه با وجود همین بیماریش برای جامعه و مردم مفید واقع بشه عالیه.. تو هم باید تو این راه خیلی کمکش کنی.. باید حامیش باشی و هرجا که کم آورد دوباره بهش انگیزه بدی.. مطمئن باش تا الآنم آراد هر تصمیمی که گرفته به خاطر حمایت های توئه.. وگرنه خیلی زودتر از اینا کم آورده بود و کارش دوباره به خودکشی می رسید..

مکثی کردم و حرفی که همیشه تو دلم بود و فرصت به زبون آوردنش و پیدا نمی کردم و گفتم:

- این و نمی گم که پررو بشیا.. ولی بدون.. نه به عنوان دوست صمیمیت.. که به عنوان یه دختر.. یه هم جنس با همه وجودم بهت افتخار می کنم.. که آگاهانه وارد این راهی شدی که می دونی چقدر سختی داره.. اونم تو شرایطی که خیلی از دختر پسرا.. انقدر تحملشون کم شده که مشکلات کم تر از این و طاقت نمیارن و طرف و وسط راه ول می کنن.. این که همچنان با آدمی که درگیر این

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیماریه بمونی و ذره ای از عشقت نسبت بهش کم نشه.. بزرگ ترین فداکاری یه آدمه!

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1747

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با خنده دستی زیر چشمش کشید تا اشکی که بیرون ریخته بود و پاک کنه و خیلی سریع دوباره برگشت به همون حال شوخ همیشگیش:

- ببین این حرف و کی داره می زنه؟! تو خودت داری زن یکی می شی که سالی به دوازده ماه یه پاش بیمارستانه و تا آخر عمر باید ضعف های جسمیش و به دوش بکشی.. حالا من شدم فداکارترین دختر دنیا؟

- خیلی بی شعوری!

- راست می گم دیگه.. چشم بازار و کور کردیم با این شوهر کردنامون.. هر کدوم یه درد و مرضی دارن که باید تا آخر عمر باهاش بسازیم.. من مطمئنم که آه اون دختره تو کلاسمون ما رو گرفت که به این وضع افتادیم!

- کدوم دختره؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همون پلنگه دیگه! یادت نیست؟ سر این که با حرف های اول اسممون.. به گروه دو نفره امون می گفتیم «داف» به تریج قباش برخورده بود که چرا ما با این قیافه های نچرال شدیم داف.. اون بعد از هزارتا عملی که رو صورتش پیاده کرده بود از قافله عقب مونده!

- وای! نمیری آفرین.. آخه تو اون و از کجا یادت بود الآن؟

- همینه دیگه! مردم چشم ندارن ببین که!

با خنده سری به تاسف براش تکون دادم و بلند شدم:

- عقل نداری راحتی به خدا.. پاشو بریم.. میران الآن رو زمین بند نیست.. یهو دیدی خودش اومد دنبالم!

- آره بریم.. آرادم دیگه باید تا الآن اومده باشه!

آفرینم بلند شد تا از پشت تورم و درست کنه و من یه لحظه کوتاه.. با فکر حرفایی که به شوخی گفت.. ذهنم کشیده شد سمت امیرعلی و با خودم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر کردم اگه این جوری باشه که آفرین می گه..
پس منم هر مشکلی تو زندگی و رابطه ام پیش اومد.. باید اون و به عنوان آه امیرعلی در نظر بگیرمش!

ولی خیلی سریع این فکر مسخره رو از سرم بیرون کردم.. جدا از این که این چیزا خرافاته و هیچ وقت نباید خودمون و زندگیمون و باهاش درگیر کنیم.. من هیچ وقت هیچ قولی به امیرعلی ندادم و احساسی خرجش نکردم که بعد بخوام با پس زدنش.. دلش و بشکنم..

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1748

قرار ما از اول دوستی بود و اون خواست که پاش و فراتر بذاره.. اونم وقتی خوب می دونست که من علی رغم همه اتفاقات گذشته.. دلم هنوز با میرانه!

با پیشنهادش ثابت کرد رابطه امون از طرف اون هیچ وقت یه دوستی ساده و بی منظور نبوده که حالا.. جوری خودش و غیب کرده که بعد از رفتنش دیگه هیچ خبری ازش ندارم و حتی نمی دونم کجاست و مشغول چه کاریه!

ولی به خاطر همه روزای خوبی که با بودنش برام ساخت و همه کمک هایی که باعث شد بعد از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

رفتن میران و فوت مامانم دوباره سرپا بشم..
امیدوار بودم یه زندگی بدون دغدغه و دردسر و در نهایت آرامش تجربه کنه.. جوری که دیگه هیچ وقت.. یاد من نیفته!

- بریم؟

با صدای آفرین نگاهم و از خودم تو آینه گرفتم و جلوتر ازش راه افتادم سمت در.. اون قسمت از باغ که توش مراسم عقد و جشن بعدش انجام می شد از این جا فاصله داشت و باید از باغ پشتی رد می شدیم واسه رفتن به اون جا که مطمئناً میرانم همون جا منتظرم وایستاده بود!

ولی قبل از میران ریتا رو دیدم که حین پارس کردن با عجله خودش و بهم رسوند و شروع کرد به دم تکون دادن و بیرون آوردن زبونش و با دستای جمع شده روی دو تا پاش وایستاد و مشغول دلبری کردن شد!

میران برای امروز حسابی تمیزش کرده بود و یه قلاده خوشگل صورتی هم براش خریده بود.. چون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پیشنهاد من تو چند از عکسامون حضور داشت و باید حسابی خوشگلش می کردیم!

منم با همه حسی که از همون اول.. نسبت به این موجود دوست داشتنی که یه زمانی همدم تنهایی هام شده بود داشتم مشغول نوازش و حرف زدن باهاش شدم که آفرینم اومد پیشمون و اون سمت ریتا رو پاهاش نشست و روش دست کشید و گفت:

- آخی.. تو این جا چی کار می کنی؟

- واسه عکاسی آوردیمش.. عکسایی که باهاش گرفتیم خیلی قشنگ شد!

#گیسو_خزان

gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1749

آفرین با خنده رو سرش دست کشید و انگار که واقعاً داره با یه دختر بچه حرف می زنه پرسید:

- خوشگل خانوم بابات کجاست؟

همزمان با گفتنش چشمم به میران افتاد که از پشت آفرین داشت نزدیک می شد و صد در صد این حرفش و شنید.. با خنده ای که به زور سعی داشتم جلوش و بگیرم با اعتراض صداش زدم:

- آفریـــن؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چیه؟ مگه نمی گی میران بهش می گه دخترم.. پس اونم می شه باباش دیگه!

- باباش این جاست.. بفرمایید!

با صدای میران آفرین تند و هولزده از جاش بلند شد و زل زد به میران.. با شرمندگی دستش و برای دست دادن بهش دراز کرد و گفت:

- سلام.. تبریک می گم.. به پای هم پیر شید ایشالا..

میرانم جوابش و داد و راضی از دیدن این دستپاچگی آفرین.. با لبخند یه وریش گفت:

- نگفتی چی کار داری با بابای ریتا؟ شیطونی کرده دخترم؟!

آفرینی که هیچ وقت کم نمیاورد.. حالا جوری خجالت زده شده بود که حتی مستقیم تو چشمای میران نمی تونست نگاه کنه و تو همون حال جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نـــه! گفتم یعنی بیاید که.. درین تنها نباشه.. من باید برم پیش آراد.. تو سالن می بینمتون.. با اجازه.. فعلاً!

رفت و همین که میران روش و چرخوند سمت من.. آفرین از دور دو تا دستش و به نشونه «خاک بر سرت» به سمتم پرتاب کرد و شاکی بود از این که چرا نگفتم میران پشت سرشه!

منم با خنده نگاهم و گرفتم و خیره میران شدم که دیدم بازم زل زده به لبام..

- می گم.. هرچقدر بیشتر تمدیدش کنی رو مزه اش تاثیر می ذاره نه؟ بیا جلو!

سریع خودم و عقب کشیدم و نالیدم:

- وای میران بس کن دیگه! بنده خدا رژش و داد که یکی دو بار ازش استفاده کنم.. این جوری که تو داری پیش می ری دیگه چیزی ازش باقی نمی مونه! تو که سر عکسا حسابی خودت و خالی کردی.. حالا یه کم آروم بگیر!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1750

با چشمای ریز شده ای که یه کم ترس میداخت تو دلم لب زد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خالی کردم؟ واقعاً؟ تو به اون می گی خالی کردن؟

سرش و به دو طرف تکون داد و با لبخند کجی که رو لبش نشست گفت:

- دلم برات می سوزه.. شب تو خونه چی قراره بکشی؟!

آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم اون ترس و دلهره رو از لا به لای حس لذت و هیجان شدیدی که با همین حرفای میران تو وجودم می نشست بیرون بکشم و بندازم دور..

هرچند که اگه ادامه می داد نمی دونم چی می شد و بازم قدرت این کار و داشتم یا نه.. ولی خدارو شکر به اون جا نرسید و همون موقع فرخ از پشت ساختمون پیداش شد و جلو اومد.. بعد از احوالپرسی با من و تبریک رو به میران پرسید:

- نمیاید؟ عاقد اومده.. مهمونا هم منتظرتونن!

- چرا.. بذار اول ریتا رو ببرم تو باغ..

- من می برمش.. شما برید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

از اون جایی که تو راه افتادن این مراسم خیلی کمک حالمون شده بود و امروزم کلی از وقتش و خیلی زودتر از مهمونای دیگه به جشن ما اختصاص داده بود با استرس پرسیدم:

- همه چی خوبه؟ مشکلی که نیست؟

- نه چه مشکلی؟ امن و امانه! فقط.. این ممنوعیت ورود سیگار و مواد مخدر به داخل باغ بعضیا رو خیلی آتیشی کرد که به زور راضیشون کردیم!

نگاهی به چهره ناراضی میران انداختم.. در واقع این خواسته من بود که از مهمونامون همچین چیزی بخوایم و میران زیر بار نمی رفت و با بدبختی تونستم متقاعدش کنم و الآنم گفت:

- منم از اول گفتم کار درستی نیست! اصلاً دلیل اصلی این که جشن و تو فضای باز گرفتیم این بود و که هوای آزاد در جریان باشه.. این جا هرچقدرم بخوان سیگار بکشن که من اذیت نمی شم!

من بودم که با ناراحتی گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- از کجا می دونی؟ بالاخره جمعیت زیاده.. اون دودم که درجا محو نمی شه.. یه کم تو هوا می مونه.. اومدیم و همون موقع خواستی از کنار یکیشون رد بشی.. واقعاً دوست داری حتی با احتمال خیلی کم.. وسط جشن حالت بد بشه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1751

میران سرش و با کلافگی تکون داد و فرخم که خوشبختانه تو این مسئله طرف من و حساسیت بیش از حد و افراطیم و گرفته بود گفت:

- راست می گه میران.. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.. نترس کسی هم تا حالا.. با چند ساعت سیگار نکشیدن نمرده.. بعدشم.. نگفتیم که کلاً نکشن! هرکی خواست می تونه از باغ بره بیرون.. تو خیابون وایسته سیگارش و بکشه و برگرده تو.. این جوری کسی هم اذیت نمی شه.. به هر حال این جا جشن شماست.. هر قانونی هم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دوست دارید می تونید بذارید.. اونا هم باید رعایت کنن..

میران پوفی کشید و کلافه از این که کسی باهاش هم نظر نیست گفت:

- خیله خب بریم دیگه.. تا به جز سیگار.. یه بارم به خاطر دیر کردنمون فحش و نکشیدن به جونمون!

فرخ ریتا رو برد و ما هم راه افتادیم سمت قسمت اصلی باغ و همون طور که دستم و دور بازوی میران حلقه کرده بودم نگاهی به چهره همچنان درهمش انداختم و گفتم:

- اخمات و باز کن دیگه!

فقط محض راحتی خیال من لبخند زد.. ولی می دونستم ته دلش از چی ناراحته.. از این که پیش چشم من یا حتی بقیه مهمونا انقدر ضعیف به نظر برسه که یه موضوع عادی مثل سیگار که دیگه دست هرکسی پیدا می شه.. برای میران یه معضل جدی باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم دلم نمی خواست این حس و تو وجودش ایجاد کنم.. ولی خب این مسئله اصلاً برام شوخی بردار نبود که بخوام سرش ریسک کنم و از تصمیمی که گرفته بودم.. کاملاً رضایت داشتم!

قبل از ورودمون به محل برگزاری مراسم عقد.. عکاس و فیلمبردار خودشون و بهمون رسوندن و شروع کردن توضیح دادن کارایی که باید می کردیم و نحوه حرکت کردنمون به سمت مهمونا و بعد نشستن توی جایگاه!

تمام مدت زیرچشمی داشتم به میران نگاه می کردم و فکر می کردم از این کارای اضافه زود کلافه می شه و این و با چهره اش نشون می ده.. ولی به جرات می تونستم بگم که تحملش از منم بیشتر بود و با حوصله بیشتری به حرفای فیلمبردار گوش می داد..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1752

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه وقتی زمان رفتنمون رسید.. بالاخره اون لبخند واقعی و جذابش و به روم زد و بعد از شمارش فیلمبردار راه افتادیم سمت مهمونا!

با دیدنمون یکی یکی از جاشون بلند شدن و شروع کردن به دست زدن و تبریک گفتن.. ما هم همون طور که از کنارشون رد می شدیم و تبریک می گفتیم به سمت جایگاه حرکت کردیم!

دروغ نبود اگه می گفتم نود درصد آدمایی که امروز این جا دعوت بودن و نمی شناختم و برای اولین بار بود که می دیدمشون..

هرچند که خود میرانم ارتباط چندانی باهاشون نداشت و به جز بچه های شرکت و چند تا از دوستاش.. بقیه مهمونا رو عمه مهناز دعوت کرده بود.. که از فامیل های دور و دوست و آشناهای خانواده پدری و مادریش بودن!

ولی حداقل خوب بود که اومده بودن تا جشنمون یه جشن واقعی باشه و با بیش از حد سوت و کور

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بودنش.. نبود خانواده و فامیل های عروس.. خیلی به چشم نیاد!

روی صندلی که نشستم چشم چرخوندم واسه پیدا کردن آفرین و همین که دیدم کنار آراد وایستاده و حالت صورتش آماده گریه اس.. با دستم اشاره کردم لبخند بزنه و اونم تو همون حال لباش به دو طرف کش اومد.. ولی خب می دونستم کار سختیه و بعد از همه اون روزایی که گذروندم و آفرین شاهد لحظه به لحظه اش بود.. دیدن من تو این لباس.. در کنار کسی که دوستش داشتم.. یه معجزه محسوب می شد که کسی انتظارش و نداشت!

نفر بعدی که دنبالش گشتم لی لی بود که کنار عمه وایستاده بود و تو این پیراهن مجلسی کوتاه و دخترونه و موهایی که بالای سرش جمع کرده بود.. خوشگل تر از همیشه به نظر می رسید..

حس می کردم جوری با دیدن ما شگفت زده شده که نمی تونه خودش و کنترل کنه ولی از ترس فیلمبردار که هنوز داشت فیلم می گرفت و از

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مهمونا می خواست سکوت و رعایت کنن جرات نداشت نزدیک بشه!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

#تارگت

#پارت_1753

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

دلم طاقت نیاورد و اشاره کردم بیاد جلو که از خدا خواسته سریع اومد سمتمون و با نزدیک شدنش.. میرانم متوجهش شد که گفت:

- این و نگاه کن درین.. یه وجب بچه چی شده واسه خودش!

- خیلی خوشگل شده! گفتم این پیراهنه خیلی بهش میاد!

با چرخیدن یه دفعه ای سر میران به سمتم فهمیدم سوتی بدی دادم.. چون چند روز پیش اصرار داشت پیراهن لی لی رو ببینه که اونم به خاطر قد کوتاهش نشونش نداد تا نگه باید یه چیز دیگه بپوشی و وقتی هم از من پرسید گفتم به منم نشون نداده که سورپرایز بشم!

لبخند مصنوعی و مسخره ای به روش زدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- عکسش و دیده بودم!

میرانم با چشم غره روش و برگردوند سمت لی لی که دیگه بهمون رسیده بود و با ذوق گفت:

- نمی دونم چی بگم.. چقدر خوشگل شدید جفتتون.. اگه قبل از رفتنم.. شما رو تو این لباسا نمی دیدم به خدا دق می کردم..

- ولی من ترجیح می دادم که کلاً تو رو تو این لباس نبینم!

میران بود که فوری حرفش و زد.. ولی لی لی انقدر خوشحال بود که به روی خودش نیاورد و پرسید:

- خوشگل شدم؟!

میران طاقت ناراحت کردن خواهرش و نداشت که گفت:

- تو خوشگل بودنت که حرفی نیست.. حرفم تو نشون دادن بیش از حد این خوشگلیاته!

با اشاره به پاهای لختش پرسید:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جوراب شلواریت و تو خونه جا گذاشتی؟!

- نه.. خودم نپوشیدم.. آخه درین گفت بدون جوراب قشنگ تره!

دوباره سر میران به سمتم برگشت و خیره تو صورتم گفت:

- عه.. چه جالب! پس اگه درین جون گفت که دیگه حله!

این بچه یه کم سیاست نداشت و همه چیز و رک و راست تحویل می داد و حالا بابتش من باید این نگاه های پر از حرف میران و تحمل می کردم!

مراسم عقدمون دیگه داشت شروع می شد که لی لی رفت پشت صندلیمون تا همراه آفرین و ساحل بالا سر ما قند بسابن و میران بود که در گوشم گفت:

- از این نسخه ها برای خودتم می پیچی؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1754

- سخت نگیر دیگه.. یه شبه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همین یه شبا آدم و بدبخت می کنه.. من اعصاب این و ندارم که از فردا براش خواستگار پیدا بشه ها!

- بده مگه؟ این جوری دیگه پاش همین جا بند می شه و مجبور نیستی دوریش و تحمل کنی!

با یه ابروی بالا رفته نگاهم کرد و احساس کردم خیلی هم بدش نیومد از این پیشنهاد.. ولی دیگه فرصتی واسه حرف زدن درباره اش نشد و عاقد شروع کرد به خوندن خطبه عقد!

نمی دونم چقدر طول کشید.. ولی می دونستم که هر لحظه اش داشت برای من با نهایت هیجان و یه حس ناشناخته و عجیبی می گذشت که سوای همه حس های خوبم در کنار میران بود و می تونستم با قطعیت بگم که تا حالا تجربه اش نکردم..

یه حس عمیقی که انگار گذرا نبود.. اومده بود بمونه تو قلبم و مثل همین رابطه امون می خواست که دائمی و همیشگی باشه.. حسی که فقط با یه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

لحظه فکر کردن به این که دارم به میران.. بله می گم ایجاد شد..

به میران.. به همون کسی که بدترین دردها رو برام ساخت و بعد بهترین درمون هاش و بهم داد.. جوری که جز یه رد کمرنگ و قابل اغماض.. چیزی ازش باقی نموند که بخواد عذابم بده و حالا.. من بعد از بار سومی که عاقد داشت ازم می پرسید.. سرم و بالا گرفتم و بدون ذره ای تردید.. بدون کلمات اضافه.. بدون گرفتن اجازه از بزرگ تری که یا نداشتم یا خودم ترجیح می دادم نداشته باشمشون بلند و رسا گفتم:

- بله!

بعد از دست زدن مهمونا.. نوبت به میران رسید.. هنوز حالم سر جاش نیومده بود و تپش های قلبم آروم نشده بود که سرش و بهم نزدیک کرد و کنار گوشم.. با نهایت بی خیالی که زمین تا آسمون با حال منقلب شده من فرق داشت لب زد:

- اگه الآن بگم نه چی کار می کنی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- همین الآن با پشت دست می زنم تو دهنت!

- اوه.. خشن شدیا.. فکر می کردم با آمادگی کامل بهم بله گفتی.. مگه نمی دونستی از اول هدفم انتقام بود؟!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1755

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران! مسخره بازی درنیار.. همه دارن نگاه می کنن!

- اتفاقاً باید نگاه کنن.. می خوام جلوی همه آدمایی که این جان ثابت کنم جایگاهت واسه من چیه! که اصلاً چرا دلم می خواد پات به زندگیم باز بشه!

تا این لحظه نود درصد مطمئن بودم که داره شوخی می کنه.. ولی بعد از زدن حرف آخرش جوری استرس همه وجودم و پر کرد که ناباورانه بهش زل زدم و دیدم اونم با همون لبخندی که همیشه واسه درآوردن حرص من رو لبش می نشوند داره بر و بر نگاهم می کنه!

عاقد که سوالش و پرسید.. این فشار و اضطراب به بالاترین حد خودش رسید و خواستم قبل از باز شدن دهن میران خودم یه چیزی بگم و با خواهش و التماسم که شده راضیش کنم آبروریزی راه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نندازه که خیلی زودتر از تصمیم گیری و اقدام من.. دستم و بلند کرد و بعد از بوسه محکمی که روش نشوند.. همچنان خیره به چشمام با صدای بلندی که به گوش همه مهمونا برسه گفت:

- تا آخر عمرم بلـــــه!

صدای بیرون فرستادن نفس حبس مونده ام.. انقدر بلند بود که اگه مهمونا شروع نمی کردن به دست زدن.. صد در صد به گوش چند نفرشون می رسید..

ولی نیش تا بناگوش باز شده میران و که دیدم.. فهمیدم چقدر الکی فشار و استرس تحمل کردم و با همه غیضی که اون لحظه ازش داشتم لب زدم:

- روانی!

صدای خنده اش بلندتر شد و من با چشم غره روم و برگردوندم که سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

- هنوز شک داری به من.. ولی اوکیه! خودم درستت می کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آره با این رفتارای سادیسمیت حتماً هم درست می شه!

- آخه اگه بدونی دیدن قیافه مات مونده ات چه حالی می ده.

#گیسو_خزان

gisooroman@ 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1756

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

- یادت که نرفته منم بلدم خوب تلافی کنم! یه کاری نکن تو همین عروسی یه جوری ماتت ببره که دیگه تا آخر مراسم نتونی خودت و جمع کنی!

دیدم که یه لحظه خشکش زد.. شاید داشت به کارایی که می تونستم بکنم فکر می کرد و تازه می فهمید حرص دادن من تو همچین روزی.. خیلی به نفعش تموم نمی شه..

واسه همین با احساس ترسی که تو دلش نشست.. سریع دستم و توی دستش گرفت و با لبخندی که دیگه به شدت قبل نبود.. ولی سعی داشت هنوز حفظش کنه گفت:

- تو اگه تا آخر شب.. تونستی یه سانت از کنار من تکون بخوری.. هر کاری خواستی بکن!

×××××

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

گیلاس مشروب توی دستم بود و داشتم به درین که کنار آفرین وایستاده بود و به حرفش گوش می داد نگاه می کردم.. هنوز هرازگاهی وقتی نگاهش بهم می افتاد با چپ چپی که قیافه اش و واسه ام خوردنی تر می کرد روش و برمی گردوند و نیش من و بیشتر کش می آورد!

تقریباً به وسطای مراسم رسیده بودیم و با این که خیلی دلم می خواست زودتر همه چیز تموم شه و به خلوت دو نفره خونه امون برسیم ولی بازم احساس خستگی و کسل بودن نمی کردم..

مراسممون البته با کمک اطرافیان و آدمایی که به دعوت مهناز اومده بودن و حالا جوون تراشون سن رقص و پر کرده بودن.. هیجان انگیز تر از چیزی بود که انتظارش و داشتم و مطمئن بودم که برای درین هم همین طوره!

جدا از وقتایی که نگاهش بهم می افتاد و می خواست بهم بفهمونه هنوز بابت شوخی سر عقد ازم دلخوره.. لبخند ثانیه ای از رو لباش جدا نمی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

شد و این نهایت آرزوی من توی این زندگی و رابطه ای بود که بیشتر لحظه هاش با دیدن اشک و گریه و ناراحتی درین سپری شده بود!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1757

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- این چندمیه که داری می خوری؟

با صدای مهناز سرم و به سمتش چرخوندم.. بعد از تبریک سر عقد و دادن کادوش دیگه فرصت نشده بود باهاش حرف بزنم و همه اش در حال سر زدن به میز مهمونا بود..

حالا که فرصت پیش اومد.. بی اهمیت به سوالش.. نگاهی به سر تا پاش و پیراهن بلند یشمیش انداختم و با یه ابروی بالا رفته گفتم:

- تا الآن فقط نگران خواستگارایی بودم که قراره از فردا واسه لی لی صف بکشن.. حالا نگرانیم شد دو تا! شما امروز انقدر جیگر نمی شدی آسمون به زمین می اومد؟

به زور جلوی لبخندش و گرفت و با حرص گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- چرت و پرت نگو.. این کوفتی هم کمتر بخور.. ریه هات که سالم نیست ببین می تونی کبدت هم از بین ببری!

- امشب نمی خوام به هیچ درد و مرضی فکر کنم.. انقدر انرژی و انگیزه دارم که خودم و سالم ترین آدم روی زمین می دونم.. پس بذار به سبک خودم حالش و ببرم!

با همون گیلاس توی دستم به درین اشاره کردم و نگاه مشتاق و شیفته ام و از فاصله دور بهش دوختم:

- نگاهش کن آخه.. مثل یه مروارید داره برق می زنه از شدت خوشگلی!

- خوبه که مروارید می دونیش.. ولی اینم باید بدونی که نگهداری کردن از یه مروارید چقدر سخته و چقدر باید هواش و داشته باشی و خیلی راحت.. با گفتن یه حرف ساده نرنجونیش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اولش فکر کردم فقط یه نصیحت عادیه ولی به جمله آخرش که رسید فهمیدم منظوری پشت حرفشه که سوالی نگاهش کردم و اونم گفت:

- سر عقد چی بهش گفتی که اون جوری کپ کرد؟!

با یادآوریش خندیدم و گفتم:

- شما هم فهمیدید؟

- مطمئن باش خیلیا فهمیدن..

- شوخی بود.. عادت داره به این شوخی های من!

- از پریدن یهویی رنگش می شه فهمید که عادت نداره.

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1758

- خب پس باید عادت کنه! ما از اول با هم یه قراری گذاشتیم.. که اتفاقات گذشته بینمون و مثل یه تابو در نظر نگیریم که حرف زدن درباره اش گناه غیر قابل بخشش.. باید حرف بزنیم تا به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مرور زمان مثل یه اتفاق عادی.. مثل یه جوک.. مثل یه شوخی مسخره از کنارش رد بشیم و دیگه فکر کردن بهش روانمون و به هم نریزه!

- آخه تو همچین شرایطی؟

- اتفاقاً تو همچین شرایطی مهمه که خودمون و تو هر مسئله ای محکم نگه داریم و وا ندیم! وقتی تنهاییم که خودم واسه آروم کردنش روش های هیجان انگیز زیادی دارم!

به دنبال حرفم چشمکی زدم و گیلاسم و سر کشیدم که مهناز با چشم غره روش و برگردوند و حین رفتن دوباره سمت مهمونا غر زد:

- ته حرف زدن با تو فقط پشیمونی واسه آدم می مونه!

گیلاس و گذاشتم رو میز و بعد از اشاره به خواننده ای که با آهنگ هاش سن رقص و حسابی گرم کرده بود.. خودم راه افتادم سمت درین..

صدای آهنگ قطع شده بود و از چند قدمیشون می تونستم صدای حرف زدنشون و بشنوم و بفهمم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

آفرین.. بازم مثل عروسی خودش که اصرار داشت درین رقص چاقوش و انجام بده.. این جا هم داشت واسه رقصیدن بهش اصرار می کرد و آخرسر درین که حسابی کلافه شده بود توپیدم:

- من نمی دونم دیگه.. اون تو اون میران.. برو باهاش حرف بزن.. چون من اصلاً دلم نمی خواد روز عروسیم دلخوری و ناراحتی پیش بیاد!

- آخ که چقدر تو مرد ذلیل از آب دراومدی.. خیله خب من میرم از بزرگترت اجازه ات و می گیرم بعد دیگه حق نداری بهونه بیاریا!

روش و برگردوند تا بیاد سمت جایی که من وایستاده بودم و با دیدنم تو فاصله چند قدمیشون جا خورد.. واسه دومین بار بود که امروز داشتم این قیافه رو ازش می دیدم و درست مثل دفعه قبل که مچش و گرفتم.. گفتم:

- واسه چه کاری قراره ازم اجازه بگیرید؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1759

این بار دیگه کم نیاورد و سریع جواب داد:

- درین دلش می خواد بیاد با ما برقصه.. می ترسه شما ناراحت بشی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درین هم با چشمای گرد شده توپید:

- چرا دروغ می گی؟ من که از دو روز پیش بهت گفتم خودمم راحت نیستم جلوی چشم این همه آدم برقصم.. اصلاً کی این کار و کردم که این بار دومم باشه؟!

- تو عروسیای دیگه نرقصی هیچی نمی شه.. ولی دیگه عروسی خودت و که نمی تونی بپیچونی.. بعدشم الآن گفتی اگه میران راضی باشه مشکلی نداری!

- برای این که می دونستم میران راضی نمی شه!

با این حرفش آفرین دیگه خلع سلاح شد و منم با لبخند کجی که رو لبم نشست سرم و به تایید حرف درین تکون دادم و خیره به آفرین گفتم:

- درین راست می گه.. راضی نیستم.. و اجازه هم نمی دم بیاد باهاتون برقصه!

دیدم که چهره درین درهم شد و شاید اون قدری هم که سعی داشت به آفرین توضیح بده.. بی میل نبود واسه رقصیدن تو روز عروسیش!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم قبل از این که حالش بیشتر از این گرفته بشه دستم و به سمتش دراز کردم و ادامه دادم:

- چون الآن موقع رقص دو نفره امونه.. تا انجامش ندیم.. عروسم و تحویلتون نمی دم!

- اووووو.. پس آقا داماد برنامه های ویژه ای دارن.. چرا رو نکرده بودی ناکس؟!

درین بی اهمیت به سوال آفرین دستم و گرفت و نزدیک شد و آروم گفت:

- ما با هم حرف زده بودیم میران.. گفتم که از این رقصا بلد نیستم! اگه همچین ایده ای داشتی باید قبلش تمرین می کردیم..

- من دلم از اون رقصای تمرین شده و نمایشی نمی خواد.. واسه همین بهت نگفتم! دوست دارم هرچی که هست دلی باشه.. پس سخت نگیر.. مثل همیشه.. با هم از پسش برمیایم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1760

راضی که شد.. دست تو دست هم به سن رقص نزدیک شدیم و خواننده هم با دیدنمون.. توجه مهمونا رو به حضورمون جلب کرد و ازشون خواست که تا تموم شدن آهنگ کسی جلو نیاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

منم دست یخزده درین و محکم تر نگه داشتم و جلو رفتم که خودش و یه کم به سمتم کشید و آروم دم گوشم گفت:

- حداقل می گفتی یه آهنگ مناسب و قشنگ براش پیدا می کردیم!

- کی گفته که آهنگ مناسب پیدا نکردم؟!

- عجب آدم آب زیر کاهی هستی تو.. یعنی فکر همه جاش و کردی و به من نگفتی!

همون موقع فیلمبردار اومد سمتمون و یه سری نکات و بهمون توضیح داد که موقع رقص حتماً انجامش بدیم و با کنار رفتنش خواننده اعلام کرد که این آهنگ.. درخواست من برای عروس بوده و بعد به همراه گروهش شروع کردن به زدن و خوندن..

منم به همراه درین که دستاش و دور گردنم حلقه کرده بود و با پر احساس ترین نگاهی که تا حالا ازش دیده بودم بهم خیره شروع بود.. مشغول رقصیدن شدیم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..با تو این تن شکسته داره کم کم جون می گیره..

..آخرین ذرات موندن توی رگ هام نمی میره..

..با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادتم من..

..دیگه از مرگ نمی ترسم عاشق شهامتم من..

..اگه رو حصیر بشینم اگه هیچ نداشته باشم..

..با تو من مالک دنیام با تو در نهایتم من..

..با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادتم من..

..دیگه از مرگ نمی ترسم عاشق شهامتم من..

از همون بیت اول دیدم که چشمای درین پر از اشک شد و نتونست چهره اش و تو همون حالت خندون نگه داره و با همون بغض لب زد:

- یعنی واسه آهنگ رقص هم باید یه چیزی انتخاب کنی که اشکم و دربیاری آره؟

در حالی که خودمم وضع بهتری نداشتم آب دهنم و قورت دادم و بعد از بوسیدن پیشونیش سرش و به سینه ام چسبوندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1761

حتی حرفایی که فیلمبردار راجع به رقصمون زده بود و فراموش کردیم و اون لحظه.. دقیقاً همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طور که خودم می خواستم.. با نهایت احساسی که نسبت به همدیگه داشتیم.. تو حال و هوای خودمون بودیم و بدنمون و هماهنگ با ریتم ملایم آهنگ تکون می دادیم!

تا این که تو قسمت اوج آهنگ درین خودش ابتکار به خرج داد.. ازم جدا شد و بعد از گرفتن دستم چند قدم فاصله گرفت و منم دستم و بلند کردم و چند دور زیر دستم چرخید و صدای دست و جیغ مهمونا بلند شد..

..با تو شاه ماهی دریام بی تو مرگ موج تو ساحل..

..با تو شکل یه حماسه بی تو یک کلام باطل..

..بی تو من هیچی نمی خوام از این عمری که دو روزه..

..نرو تا غم واسه قلبم پیرهن عزا بدوزه..

..با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادتم من..

..دیگه از مرگ نمی ترسم عاشق شهامتم من..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

..با تو انگار تو بهشتم با تو پر سعادتم من..

..دیگه از مرگ نمی ترسم عاشق شهامتم من..

رقصمون که با تموم شدن آهنگ به آخر رسید..
مهمونا همه سرپا وایستادن و برامون دست زدن..
منم جفت دستای درین و که هنوز چشماش پر بود و به زور داشت جلوی سرریز شدن اشکاش و می گرفت بلند کردم و یکی یه بوسه روی هر کدوم نشوندم..

اونم واسه جبران خودش و بالا کشید تا صورتم و ببوسه که با نهایت موذی گری تو یه لحظه به جای صورتم لبام و به لباش چسبوندم و جدا شدم!

صدای خنده مهمونا بلند شد و درینم با همون چشمای خیسش خندید و اون خنده.. به عنوان شیرین ترین و لذت بخش ترین تصویر از شب عروسیمون.. توی ذهنم حک شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1762

××××××

مراسم عروسیمون بالاخره تموم شد و انگار با تموم شدنش یه بار سنگینی از روی دوش جفتمون برداشته شد.. باری که از شدت استرس و نگرانی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تا همین لحظه حملش می کردیم.. هرچقدرم که سعی داشتیم وانمود کنیم که همه چیز اوکیه ولی این نگرانی بابت یه اتفاق بد و ناگهانی تو رفتار جفتمون حس می شد که حالا دیگه حداقل تو وجود من هیچ اثری ازش باقی نمونده بود!

بعد از به آخر رسوندن یکی از قشنگ ترین.. یا نه.. قشنگ ترین و به یادموندنی ترین شب زندگیم.. حالا جفتمون به اصرار من.. بعد از خدافظی و جدا شدن از مهمونا.. به جای رفتن به خونه تغییر مسیر دادیم و تو دل یه نقطه مرتفع و سوت و کور خارج از شهر.. توی ماشین نشسته بودیم و داشتیم از بالا به نمای شهر و تک و توک چراغ روشن خونه ها نگاه می کردیم و از آرامش و هوای خوبی که به صورتمون می خورد.. نهایت لذت و می بردیم!

میران و نمی دونم ولی من بعد از گذروندن چند روز پر از استرس و هیجان و شلوغی.. به همچین آرامشی که توش فقط صدای نفس های میران و بشنوم نیاز داشتم.. قبل از این که بریم خونه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران بخواد.. وعده و وعیدهایی که حین مراسم مدام تو گوشم درباره اش حرف می زد و عملی کنه!

با صدای زنگ پیام گوشی میران.. نگاهم و از رو به رو گرفتم و سرم و به سمتش چرخوندم که خیره به گوشیش توضیح داد:

- فرخه! می گه ریتا رو گذاشتم تو خونه اتون!

وقتی دید هیچی نگفتم سرش و به سمتم چرخوند و نگاه خیره من و که رو خودش دید گفت:

- جـــون! بخورمت تموم شی؟

- کوفت! یعنی فقط تو می تونی با گفتن همچین تیکه های جلف و چندشی گند بزنی تو آرامش آدم!

- مگه دیگه تایم جنتلمن بودن تموم نشد؟ بذار برگردم به تنظیمات کارخونه بابا! دیگه وقتشه یه حال اساسی ببریم از این هلویی که نصیبمون شده..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1763

تا خواست به قصد بوسیدن جلو بیاد سریع سرم و عقب کشیدم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بریم خونه میران.. من اصلاً خوشم نمیاد تو ماشین و جاهای غیر متعارف کاری انجام بدیم.. با این لباسی که من پوشیدمم همچین چیزی محاله! پس فکرشم نکن!

- حالا کی خواست این جا تا تهش بره؟ یه بوس که می تونی بدی!

- نه دیگه.. تو رو نمی دونم ولی من الآن تو مرحله ای قرار دارم که همون بوس هم واسه روشن شدن آتیشم کافیه.. اگه نمی خوای این دفعه به جای خونه ات ماشینت و به آتیش بکشم بریم!

با صدای بلند خندید و این بار دستش و به سمت صورتم دراز کرد و حین کشیدن لپم گفت:

- نه خوشم اومد! راه افتادی!

- عوارض گشتن با توئه که از هر لحظه واسه همچین شوخی هایی استفاده می کنی!

- من شوخی می کنم که برات راحت تر باشه.. اگه حالت گرفته می شه و نمی تونی تحمل کنی.. فقط

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کافیه بگی.. قول می دم دیگه درباره اش حرف نزنم..

لبخند از رو لبش رفته بود و این بار کاملاً جدی داشت حرف می زد که با تعجب پرسیدم:

- نه کی گفته؟ چرا این و می گی؟

- الآن که تو فکر بودی.. حس کردم از یه چیزی ناراحتی و خب.. نصف بیشتر ناراحتی های زندگیت و من به وجود آوردم.. واسه همین حس کردم شاید هنوز تو فکر شوخی سر عقدی..

نگاهم و دوباره به رو به روم دوختم و با این که قصد نداشتم درباره فکرای توی سرم حرف بزنم.. ولی حالا که میران متوجه شده بود دیگه نمی تونستم مخفی نگهشون دارم و گفتم:

- نه! داشتم به یه چیز دیگه فکر می کردم.. واسه همون یه لحظه ناراحت شدم و اعصابم به هم ریخت!

- به چی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- با این که الآن.. الآن یعنی مامان و بابامون متوجه این روز مهم تو زندگی ما شدن؟ خوشحالی ما رو دیدن؟ خوشبختی ما رو دیدن؟!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1764

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- برات مهمه که ببینن؟

سرم و به سمتش چرخوندم و دیگه نتونستم جلوی اون اشکایی که امروز به دفعات توی چشمام جمع شده بود و بگیرم و حین ریختنشون روی صورتم با بغض گفتم:

- آره.. خیلی! چون حس می کنم الآن هر چهار تاشون تو عذابن.. چون کارای اونا.. اشتباهات اونا زندگی ما رو زیر و رو کرد.. حس می کردم با هر سختی و مصیبتی که ما می کشیم.. با هر اشکی که می ریزیم.. عذاب اونا هم بیشتر می شه و این بزرگ ترین مجازاتیه که خدا به خاطر کاراشون در نظر گرفته! ولی شاید اگه حال الآنمون و ببینن و بفهمن علی رغم هر خطا و اشتباهی که تو گذشته داشتن و آتیشش تا زمان حال اومد و تو دامن ما افتاد.. ما دو تا.. همدیگه رو پیدا کردیم.. همدیگه رو کامل کردیم و فهمیدیم با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کس دیگه ای خوشبخت نمی شیم.. حال اونا هم بهتر باشه و دیگه عذاب نکشن! شاید الآن دیگه بزرگ ترین لطفی که می تونیم بهشون بکنیم همین خوشبخت شدن و خوشبخت موندنمونه.. این حالمون دائمیه دیگه مگه نه؟ قرار نیست هیچ وقت تموم بشه!

میران دستم و توی دستش گرفت و حین نوازش پوستم خیره تو چشمام لب زد:

- دائمیه بادومم.. قول می دم بهت.. شاید توان این و که هر روز و هر لحظه اش و برات به بهترین شکل بسازم نداشته باشم.. ولی قول می دم هربار که از خودت پرسیدی خوشبخت هستی یا نه.. بلافاصله و بدون فکر به خودت جواب مثبت بدی.. من این و تا عمر دارم واسه خودم مثل یه وظیفه می دونم و.. بهش عمل می کنم!

- این فقط وظیفه تو نیست! تو به مشکل خوردن یه زندگی.. هر دو نفر مقصرن.. واسه بهتر شدن و قشنگ تر شدنشم.. باید هر دو نفر تلاش کنن.. پس

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وظیفه منم هست که بهترین تجربه و خاطراتت و
از زندگی مشترکمون برات بسازم.. به قول تو
نمی تونم واسه هر روزش بهت قول بدم ولی..
قول می دم که حداکثر تلاشم و بکنم..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1765

- تو تلاش نکرده هم عزیزی..

مکثی کرد و با یه حالت نگرانی و کنجکاوی درهم پرسید:

- حالا واسه شروع.. دلم می خواد بدونم از امروز راضی بودی؟ همه چیز طبق تصوراتت پیش رفت؟ صادقانه بگو لازم نیست بیخودی از چیزی که دوست نداشتی تعریف کنی؟!

- دروغ ندارم بهت بگم میران! هیچ چیز طبق تصوراتم پیش نرفت.. چند برابر بهتر از تصوراتم بود!

با جمله آخرم بالاخره اون نگرانی از نگاهش رفت و لباش با ذوق به دو طرف کش اومد و منم کیف

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کردم از تصور این که خوشحال بودن من.. چقدر می تونه برای یه نفر مهم باشه!

- راستش و بخوای فقط یه چیزی اذیتم کرد.. که اونم به تو و تلاشت برای عالی برگزار شدن این مراسم.. هیچ ربطی نداشت!

- چی اذیتت کرد؟!

سرم و پایین انداختم و حین دست کشیدن رو گلبرگ های دسته گل روی پام آروم لب زدم:

- تنها بودنم! چندین بار فکر این که فقط آفرین و آراد مهمون های من توی مراسم عروسیمن حالم گرفته شد.. ولی هی فکرم و منحرف کردم که دیگه شبم خراب نشه!

- به خاطر نیومدن داییت اینا ناراحت شدی؟

برای این که با این فکر یه بار دیگه درگیر عذاب وجدان نشه و خودش و مقصر به هم خوردن رابطه من با اونا ندونه تند تند سرم و به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- نه اصلاً.. با تجربه های تلخی که باهاشون داشتم.. نبودنشون تو عروسیم اصلاً برام مهم نبود.. اگه قرار بود بیانم فقط واسه حرف درآوردن و متلک انداختن می اومدن که بازم خوشحالم نمی کرد! من دارم کلی حرف می زنم.. از این که زندگی و این تقدیر مزخرف کار و به جایی رسوند که تا این حد تنها شدم.. که منم مثل همه دخترا نتونم یه عروسی معمولی طبق عرف داشته باشم! که بابام دستم و بذاره تو دست شوهرم.. که مامانم و با گریه بغل کنم و دلم خوش باشه به دعاهای از ته دلش واسه خوشبختیم..

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1766

پوزخندی زدم و با حسرت بیشتری اضافه کردم:

- که بعد دست تو دست شوهرم پا تو خونه ای بذارم که حداقل نصف وسایلش و من خریدم! این چیزا شاید خیلی دغدغه های ساده ای باشه.. ولی برای هر دختری مهمه و من.. نمی دونم دیگه چقدر توی زندگیم باید خودم و به این باور برسونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که با هر دختری فرق دارم و نباید انتظار داشته باشم زندگیم مثل اونا پیش بره!

چند دقیقه ای بینمون سکوت شد و میران بدون هیچ حرفی فقط به نوازش دستم ادامه داد و منم هم به خاطر لمس شدنم توسط دست گرمش و هم به خاطر زدن حرفایی که توی دلم مونده بود.. بیش از حد احساس سبکی و آرامش می کردم و دیگه از اون حالت ناراحت غمگین شده چند دقیقه قبل هیچ خبری نبود!

واسه همین خواستم بگم دیگه بریم خونه و به ادامه این شب خاطره انگیزمون برسیم که یهو میران.. با لحن جدی و تا حدودی عصبی.. در حالی که با اخمای درهم خیره رو به روش بود گفت:

- یه چیزی می پرسم راستش و بگو!

با نگرانی از این که نکنه با حرفام ناراحتش کرده باشم بهش زل زدم که پرسید:

- الآن حال دلت خوبه یا نه؟!

- معلومه که آره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- مثلاً از یک تا صد اگه بخوای یه عدد برای حالت تعیین کنی چی می گی؟!

یه کم فکر کردم و با صداقت گفتم:

- مطمئناً بالای هشتاد!

- حالا می تونی با قطعیت بگی.. اگه همه چیز یه جور دیگه پیش می رفت و تو یه زندگی عادی داشتی و تهش یه ازدواج معمولی می کردی که شاید حتی عشق عمیقی هم پشتش نبود.. بازم همچین عددی واسه حال دلت تعیین می کردی؟

- خب.. معلومه که نه! اصلاً کی می تونه با قطعیت بگه تو یه شرایط دیگه من صد در صد خوشبخت تر.. یا بدبخت تر می شدم؟! منم نگفتم دوست دارم به عقب برگردم تا همه چیز یه جور دیگه اتفاق بیفته! ولی فکره دیگه.. بخوای نخوای به ذهنت راه پیدا می کنه.. وگرنه حال الآنم و با هیچی عوض نمی کنم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1767

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- منم همین و می گم! حال الآنت بهترین وضعیتیه که می تونستی داشته باشی.. خیلیا دلشون می خواست الآن جای تو باشن.. فرض کن یه خونه ای رو آتیش زدی.. حالا صاحب همون جا.. یه خونه دیگه با وسایل کامل خریده و درش و به روت باز کرده که این دفعه بیای و خانوم خونه اش بشی.. کی همچین ریسکی می کنه که من کردم؟ تو هر چقدرم تو زندگی قدرت این و داشتی که به عقب برمی گشتی.. بازم نمی تونستی یه احمقی مثل من پیدا کنی که چشم رو همه کارات ببنده و بازم دیوانه وار دوستت داشته باشه! پس دیگه انقدر غر نزن و ناشکر نباش!

از وسط حرفاش که فهمیدم تمام این چند دقیقه دوباره من و سر کار گذاشته بود تا با شر و وراش به این جا برسه و بازم بحث آتیش زدن خونه رو پیش بکشه.. بدون این که حرفش و قطع کنم.. با نگاه پر از تاسف بهش زل زدم و حرفش که تموم شد و اون قیافه حق به جانبش و دیدم.. تصمیم گرفتم مقابله به مثل کنم و بگم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- تو چی؟ به نظرت کدوم احمقی.. بعد از هزارجور شکنجه های روحی و جسمی که روش پیاده کردی و هر روز خدا رو با تهدیدا و متلک ها و حرف های چرت و پرت و مزخرفت براش جهنم کردی و کارش و به جایی رسوندی که چند بار به خودکشی فکر کنه.. حاضر می شه به پیشنهاد ازدواجت جواب مثبت بده و باهات بره زیر یه سقف؟!

با نهایت پررویی و وقاحت انگشت اشاره اش و به سمت من گرفت و گفت:

- تو!

دیگه نتونستم خودم و تو همون حالت جدی و سفت و سخت نگه دارم و با این که اون لحظه.. توانایی داشتم با دندونام به جون خرخره اش بیفتم و حرصم و سرش خالی کنم.. به معنای واقعی منفجر شدم و با بلندترین ولوم ممکن زدم زیر خنده و همزمان با من.. خنده میرانم ترکید!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1768

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

ما واقعاً دو تا آدم دیوونه بودیم که انگار از این دیوونگی هم کاملاً رضایت داشتیم.. که حالا داشتیم از ضربه هایی که یه زمانی به هم زدیم به عنوان شوخی و جوک استفاده می کردیم و عجیب بود که واقعاً هم تاثیر داشت و حال بدمون خوب می شد!

ولی بازم نتونستم حرصم و خالی نکنم و با همون خنده مشغول مشت کوبیدن به بازوی میران شدم و اونم که هیچ تلاشی برای مهار مشت های من نمی کرد سریع ماشین و به حرکت درآورد و راه افتاد تا واسه اولین بار.. با عنوان زن و شوهر پا تو خونه اش بذاریم.. خونه ای که دیگه واسه جفتمون شده بود!

به قول میران.. دیگه هیچ دلیلی برای غصه و حسرت خوردن نداشتم و هر وقت هم که مثل امشب درگیر همچین حسی شدم.. فقط کافی بود چند ثانیه توی ذهنم.. زندگی بدون میران و تجسم کنم.. تا بفهمم من به جز همین آدم دیوونه.. هیچ راه دیگه ای برای خوشبخت شدن نداشتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

به خونه که رسیدیم.. انگار برای اولین بار بود واردش شدم! تو این یه هفته که میران اکثر اوقات خونه عمه اش بود و منم همون جا بهش سر می زدم این جا نیومده بودم.. حتی انقدر درگیر بدو بدوهای عروسی بودم هنوز وقت نکرده بودم وسایل خودم و بیارم و قرار بود از فردا جا به جایی و شروع کنیم!

حالا داشتم حس می کردم یه چیزایی عوض شده و حتی دکوراسیون تغییر کرده.. در حالی که تو این مدت هیچ حرفی درباره این مسئله از زبون میران نشنیده بودم!

با تعجب برگشتم سمتش و پرسیدم:

- تو وسایل جدید خریدی؟!

حین درآوردن کت و کراواتش سرش و به تایید تکون داد و گفت:

- یه کوچولو!

- چرا؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- خب از اول که اومدم این جا وسایلم خیلی کامل نبود که مشکلی هم نداشتم! ولی دیگه مجرد که نیستم واسه زندگی دو نفره و متاهلی باید یه چیزایی اضافه می کردم دیگه!

- چرا به من نگفتی؟!

دستش و به سمت صورتم دراز کرد و بعد از کشیدن نوک بینیم راه افتاد سمت اتاق خواب..

- چون اخلاقت انقدر گنده که می دونستم می خوای مخالفت کنی!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1769

دنبالش راه افتادم و نالیدم:

- خب حداقل می ذاشتی اینا رو من می خریدم.. به خدا هنوز یه مقدار ته حسابم پول هست!

مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد و با خنده جواب داد:

- جون من؟ آخه اونا هم که پولای خودمه! مگه یادت نیست ازم دزدیدیش؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه پام و با حرص رو زمین کوبیدم و از ته گلو صداش زدم:

- میـــــران! کم مسخره بازی دربیار!

خنده اش از حرص خوردن من بلندتر شد و گفت:

- این بحثی که راه انداختی مسخره تره به خدا.. ما الآن کارای واجب تری داریم! تو این جا برو حموم.. من می رم بیرون یه دوش می گیریم!

با چشمای گرد شده از تعجب بهش زل زدم که سرش و به معنی «چیه» به چپ و راست تکون داد و من گفتم:

- فکر می کردم.. الآن پیشنهاد حموم دو نفره رو می دی؟!

حوله اش و برداشت و حالا اون بود که با تعجب گفت:

- الآن؟! نه عزیزم.. الآن برنامه های ویژه ای داریم.. که اصلاً دلم نمی خواد با دیدن بدن لختت توی حموم به هم بخوره.. چون به قول خودت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دقیقاً حس همون انبار باروت آماده انفجار و دارم.. حموم دو نفره بمونه واسه راند دو و سه..

چشمکی زد و با پررویی ادامه داد:

- تا صبح هستیم در خدمتتون!

حین رد شدن از کنارم دولا شد و بوسه ای روی صورتم کاشت و رفت بیرون.. منم در حالی که با همین چند تا جمله.. حرارت بالایی رو توی نقطه نقطه تنم حس می کردم.. لبم و با ذوق و لذت به دندون گرفتم و مشغول درآوردن لباسم شدم!

در حالی که از ته دل امیدوار بودم.. شوخی هامون راجع به اتفاقات گذشته و بلاهایی که سر همدیگه آوردیم.. جواب بده و اون استرس اعصاب خورد کنی که هنوز نمی ذاشت لذت صد در صد از رابطه امون داشته باشم و از بین ببره.. تا امشب بازم مثل اون عروسی.. فراتر از تصوراتم پیش بره!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1770

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

از حموم که بیرون اومدم میران هنوز نیومده بود تو اتاق.. منم سریع دست به کار شدم و بعد از درآوردن حوله ام.. ست لباس زیری که در واقع هیچ پوشش و خاصیتی نداشت و فقط از چند تا بند و زنجیر وصل شده به هم تشکیل شده بود و من برای همین امشب خریده بودمش پوشیدم و مشغول زدن عطر و لوسین به بدنم و کرم موی مورد علاقه میران.. به موهام شدم!

خواستم برای خراب نشدن حالمون یه کم کرم پودرم به اون قسمت سوختگی روی دستم بزنم که دیگه فرصتی نداشتم و همون لحظه در باز شد و میران اومد تو!

آب دهنم و قورت دادم و از تو آینه زل زدم بهش.. اونم فقط یه شلوارک تنش بود و حالا بدون این که دیگه قدم از قدم برداره.. همون جا وایستاده بود و داشت از پشت سر تا پام و برانداز می کرد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هربار که من و بدن لختم و می دید.. انگار اولین بارش بود و این هم باعث خنده ام می شد و هم.. تپش های قلبم و تندتر می کرد.. نه از استرس و نگرانی بابت این که چی پیش میاد.. از هیجان و لذت این که یه نفر.. تا این حد شیفته امه که بعد از این همه رابطه هنوز براش تکراری نشدم..

نفس حبس مونده تو سینه ام و بریده بریده بیرون فرستادم و خواستم برگردم سمتش.. که مهلت نداد و سریع از پشت خودش و بهم رسوند و بغلم کرد!

حالا داشت قسمت جلویی بدنم و اون لباس زیری که اصلاً نمی دونستم طراحش دقیقاً با چه منظوری همچین ایده ای به ذهش رسیده رو از تو آینه تماشا می کرد و منم زل زدم به چهره جذابش و اون موهای خیسی که فقط توش دست کشیده بود و باعث شده بود.. همون جوری که من عاشقشم شلخته و پریشون بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم طول کشید تا بدنم از حالت انقباض غیر ارادی دربیاد و بعد از پشت خودم و بهش چسبوندم و سرم و به سینه اش تکیه دادم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1771

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اونم طبق عادتش چند بار موهام و بو کشید و بعد از بوسه ای که روی سرم زد دستاش و سر داد به طرف بالا و بعد از کشیدن بند نازک سوتینم با صدای خمار شده اش لب زد:

- خیلی کم بدبختی داریم.. تو هم روز به روز سکسی تر شو!

از تو آینه به چشمای رگ زده اش خیره شدم و گفتم:

- خوشت نیومد؟!

- خودت چی فکر می کنی؟!

شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

- تو یکی از پیج های اینستاگرام دیدم نوشته پوشیدن این لباسا.. مردا رو بیشتر از دیدن بدن لخت زنا تحریک می کنه.. فقط خواستم امتحان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

کنم! هرچند که تو هیچ وقت قابل پیش بینی نیستی و خیلی وقتا برعکس بقیه مردا عمل می کنی.. ولی خب به امتحانش می ارزید!

- چی تو من دیدی که فکر کردی سرد مزاجم و برای بیشتر تحریک کردنم باید تلاش کنی؟!

لحنش موقع به زبون آوردن این حرف انقدر بامزه بود که با صدای بلند خندیم.. در حالی که اون هنوز با جدیت داشت به سر تا پام نگاه می کرد و بعد از تموم شدن خنده ام گفت:

- تلاشت بی نتیجه نبود! ولی این فقط کار و واسه خودت سخت می کنه!

توی بغلش به سمتش چرخیدم.. هنوز سخت بود برام نفس کشیدن و با این که فعلاً هیچ فعالیتی نداشتم.. انگار که داشتم از یه سربالایی با شیب تند بالا می رفتم.. که این شکلی به نفس نفس افتاده بودم و از ته دل می خواستم که این حالم هیچ ربطی به استرس نداشته باشه و مانعی برامون ایجاد نکنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- من و از چی می ترسونی؟ با تو تا تهش رفتم! مگه هنوز چیزی هم هست که تجربه اش نکرده باشم؟

لبخندی که رو لبش نشست یه جورایی رنگ و بوی هشدار و تهدید داشت و تو همون حال گفت:

- از الآن یادت باشه که رابطه با من.. هیچ وقت ته نداره! همیشه یه چیزی دارم واسه سورپرایز کردنت!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1772

گوشه های لبم و پایین فرستادم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

- چه ادعای گنده ای کردی.. مثلاً واسه امشب چی تو چنته داری؟ رو کن ببینم!

لبخند موذیانه اش بیشتر کش اومد و در حالی که هنوز به سختی می تونست نگاهش و از تن و بدنم بگیره.. ازم جدا شد و راه افتاد سمت کمد و منم همون جا منتظر وایستادم و بهش زل زدم که وقتی برگشت سمتم.. چشمم به همون جعبه ای که اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

روز.. سیامک آوردش و من فرصت نکردم بازش کنم و محتویاتش و ببینم خورد!

تازه داشت یادم می اومد که میران اون روز تو بیمارستان وقتی ازش درباره اون جعبه سوال پرسیدم.. یه چیزایی درباره این که باید شب عروسیمون بازش کنیم گفت و من بعد از اون دیگه اصلاً کنجکاوی نکردم و خیلی زودم از ذهنم پاک شد..

ولی حالا دیدن اون لبخند گوشه لب میران.. حرارتم و بالا برده بود و بدجوری هیجان داشتم برای دیدن محتویاتش که بی طاقت پرسیدم:

- چیه توش؟!

نزدیک شد و جعبه رو گرفت سمتم:

- خودت بازش کن!

بدون مکث و تعلل سریع جعبه رو ازش گرفتم و بعد از نشستن رو تخت.. گذاشتم جلوم.. میرانم اونم سمت نشست و منتظر دیدن عکس العملم بهم زل زد که بعد از برداشتن درش.. بهش حق دادم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بابت این نگاه خیره ای که روی صورتم زوم شده بود!

چون خودمم بعید می دونستم تا حالا از دیدن چیزی.. انقدر تعجب کرده باشم!

توی جعبه.. یه ست وسایل و اسباب بازی های مخصوص رابطه بود که من فقط چند باری تبلیغش و توی سایت و پیج های خارجی دیده بودم و در واقع از این که میران چه جوری اینا رو تو ایران پیدا کرده و خریده داشت شاخ رو سرم سبز می شد!

یه جعبه پر از وسیله های جور واجور که به قول میران انگار ته نداشت و می شد باهاشون تا روزها و هفته ها سرگرم شد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1773

ولی اصلی ترین چیزی که به نظرم تنها هدف میران از خرید این همه وسیله بود.. اون چشم بند قرمز رنگی بود که می تونست بهونه خوبی باشه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که تا تموم شدن رابطه امون روی چشمام قرار بگیره و بعد از اون.. دستبندهای چرمی پهنی که اون سوختگی روی دستم و کاملاً می پوشوند و این جوری.. دیگه هیچی نمی تونست ذهن من و میران و منحرف کنه و باعث تلخ شدن رابطه امشب به کاممون بشه!

با این که دلم می خواست یه کم جدی باشم تا به میران رو ندم واسه استفاده از تمام این وسایل که بعضیاش مطمئناً تن و بدنم و کبود می کرد.. ولی موفق نبودم اون لبخند گنده رو از رو لبام پاک کنم!

فقط یه کم لحنم و سرزنش آمیز کردم و گفتم:

- این چه کاریه میران؟ از کجا همچین چیزایی خریدی؟!

چشمکی زد و همون طور که به عقب خم شد و به دستاش تکیه داد گفت:

- بالاخره ما هم یه آشناهایی اینور اونور داریم که این جور وقتا به کارمون میاد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- آخه واسه چی؟!

مکثی کردم و با ناراحتی ادامه دادم:

- فقط برای این که من حین رابطه چشام بسته باشه؟

- نه فقط واسه اون! حتی واسه بیشتر لذت بردنم نیست.. یعنی هست ولی.. دلیلم چیز دیگه ای بود!

صاف نشست و با جدیت بیشتری توضیح داد:

- خب واسه امثال ما که رابطه های جالبی نداشتیم.. این چیزا می تونه خیلی کمک کنه.. یه جورایی حواس پرتیه دیگه! شاید واسه چند دقیقه هم که شده تبدیلمون کنه به دو تا آدم دیگه.. با یه سری روحیات و علایق دیگه که می تونن از هر روشی برای لذت بردن استفاده کنن.. قول می دم از هر کدوم که خوشت نیومد یا باهاش اذیت شدی بندازمش دور.. اوکی؟!

- من مشکلی ندارم عزیزم! از الآن هیجان دارم که تک به تکش و باهات امتحان کنم! به نظرم اتفاقاً این چیزا اصلاً مسخره بازی نیست و تو زندگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

هر کسی.. همچین تنوع هایی لازمه تا از یکنواختی دربیاد.. من فقط دلم نمی خواد به خاطر مشکلات من انقدر خودت و به زحمت بندازی.. یا بیخودی هزینه کنی واسه بیشتر لذت بردنم.. بعدشم الآن دیگه خیلی بهتر شدم.. خیالت راحت!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1774

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودش و روی تخت به سمتم کشید و گفت:

- من هرچقدرم برای بیشتر لذت بردن تو.. وقت و هزینه صرف کنم.. بازم جبران اون رابطه های بدون لذت و از سر اجبار نمی شه! پس بذار حداقل این جوری.. یه کم از عذاب وجدانم کم بشه.. باشه بادومم؟!

بغض توی گلوم نذاشت جواب بدم و فقط تونستم سرم و به تایید تکون بدم که میرانم خیلی سریع حالم و فهمید که با چسبوندن لباش.. به لبای کیپ شده ام.. اون حال و ازم دور کرد و با این شیوه جدید بوسیدنش که یه سره و بدون مکث نمی بوسید و برعکس.. مدام بین بوسه هاش فاصله میانداخت و تا من می اومدم یه چیزی بگم بوسه بعدیش و رو لبام می چسبوند.. صدام خنده ام و همزمان با حرارت بدم بالا برد!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خیالش که از این بابت راحت شد از روی تخت بلند شد و بعد از برداشتن اون جعبه گفت:

- خب؟ آماده ای؟!

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان گفتم:

- آماده ام!

- دراز بکش!

سریع روی تخت دراز کشیدم و با صدایی که از هیجان می لرزید پرسیدم:

- ولی عجب آدم بی فکری هستی! با خودت فکر نکردی اگه اون روز من این جعبه رو جلوی فرخ و سیامک باز می کردم چه آبرویی ازمون می رفت؟!

- نه فکر نکردم.. چون اون موقع که خریدمش.. نمی دونستم یه الدنگی قراره گند بزنه به برنامه هامون و تو زودتر از من دستت به این جعبه می رسه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دستبندها رو از توش برداشت و بعد از نشستن لب تخت ادامه داد:

- بعدشم.. جرم که نکردیم! الآن دیگه این چیزا کاملاً طبیعی محسوب می شه!

- آره کاملاً طبیعیه دو نفر شب عروسیشون.. به جای یه رابطه ملایم و سافت.. از ابزار شکنجه قرون وسطی واسه لذت بردنشون استفاده کنن! مطمئن باش بعد از اون فرخ به جای کمک کردن واسه راه انداختن عروسیمون.. در به در دنبال درمان مغز مریضمون می گشت!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1775

لبخند کجی رو لبش نشست و حین خم شدن به سمتم پرسید:

- عه؟ ملایم و سافت دوست داری؟ می دونی که مهارت هام زیاده.. تو فقط لب تر کن.. من طبق همون پیش می رم!

- حالا دیگه؟ که با نشون دادن اون وسایل وسوسه ام کردی؟ بکن هرکاری می خوای بکنی.. من آماده ام!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودشم به همین راضی تر بود که سریع سرش و به تایید تکون داد و بعد از بستن دستام با اون دستبندهای چرمی.. جفتش و برد بالا و با یه بست کوچیک به میله های تزیینی تاج تخت وصل کرد.. ولی فاصله نگرفت و قبل از بستن چشمام از همون جا زل زد به چشمای پر از خواهشم!

حال اونم بهتر از من نبود.. ولی دلش اصلاً عجله نمی خواست و انگار دوست داشت تک تک این لحظه ها رو توی ذهنش ثبت کنه!

لحظه هایی که جفتمون داشتیم حس می کردیم با تجربه های قبلیمون تفاوت داره.. چه زمانی که قبل از تمام اون جریانات رابطه داشتیم و چه همین اواخر!

تفاوتشم تو همین مسئله ای بود که میران با نهایت ذوق و احساسش به زبون آورد و گفت:

- بالاخره شد! زنم شدی!

نفس حبس مونده ام بریده بریده بیرون فرستادم و پرسیدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- شک داشتی؟!

- هیچ وقت! هیچ وقت تو مال من شدنت شک نکردم! می دونستم به خاطرش باید خیلی صبر کنم.. تلاش کنم.. حتی خودم و برای چند سال صبر کردنم آماده کرده بودم.. ولی این که حتی تو ذهنم بی خیالت بشم و تلاش کنم برای فراموشیت.. هیچ وقت اتفاق نیفتاد! تو چی؟!

با خجالت لب زدم:

- اگه بگم برعکس تو.. من خیلی شک داشتم.. ناراحت می شی؟!

- به مال من شدنت شک داشتی؟

- به این که من بخوام مال تو بشم شک داشتم! برعکس تو حتی خیلی هم تلاش کردم برای فراموشیت.. ولی نشد که نشد! انگار یه صدایی تمام این مدت تو گوشم می گفت که بیخودی داری به خودت زحمت می دی و اون آدم به وعده هایی که داده عمل می کنه و بالاخره میاد سراغت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1776

- کی دیگه مطمئن شدی و دست از گول زدن خودت برداشتی؟!

https://t.me/darkhaste_romanh

@darkhast_romannn

نفسی از عطر تنش گرفتم و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفتم:

- همون موقع که برگشتی و برای اولین بار توی خیابون دیدمت.. بدون این که بخوام حتی پیش خودم اعتراف کنم.. فهمیدم که هنوز دوستت دارم و هیچ کینه ای ازت تو دلم نمونده که بخواد باعث نفرت بشه..

قبل از ادامه جمله ام دولا شد و بوسه محکمی رو لبام نشوند و با دندونای کلید شده اش گفت:

- آخخخخخ.. من بمیرم برات که انقدر قشنگ اعتراف می کنی! خب؟

- هیچی دیگه! این که کی فهمیدم بدون تو.. نمی تونم زندگی کنم.. وقتی بود که شب توی خونه ام پیشم موندی و من بدون این که به قرصای خوابم احتیاج داشته باشم.. خوابم برد!

- ای جونم! یعنی درست فردای روزی که فهمیدی من و می خوای ولت کردم و رفتم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بله! عادتته دیگه.. همیشه بلدی فقط حالگیری کنی و سر بزنگاه جا خالی بدی!

بالاخره فاصله گرفت و همون طور که نگاه پر هوسش و تو کل بدنم می چرخوند گفت:

- عوض همه اون حالگیری ها.. جوری امشب و شبای آینده بهت حال بدم.. که دیگه خودت خسته شی و بگی یه کمم حالم و بگیر!

چشم بند و برداشت و نزدیک صورتم نگهش داشت و یه بار دیگه با تاکید گفت:

- هرجا اذیت شدی.. کلافه شدی.. خسته شدی.. فقط یه کلمه بگو بسه تا همون جا تمومش کنم.. باشه؟ می دونی که اگه بعداً بفهمم اذیت شدی و به خاطر من چیزی نگفتی.. بیشتر ناراحت می شم از این که بخوام وسط کار بکشم کنار.. اوکی؟

دیگه استرس و هیجان وجودم نمی ذاشت کلمه ای حرف به زبون بیارم و فقط تند تند سرم و به تایید تکون دادم و میرانم چشم بند و برام بست!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا دیگه کاملاً در اختیار میران بودم و خودم این اجازه رو بهش داده بودم که با اون وسایل هرجور که دلش می خواد باهام رفتار کنه!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1777

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

تنها وظیفه من این بود که ذهنم و فقط و فقط رو رابطه امشبمون متمرکز کنم و با فکرای اضافه به تصاویری که گهگاهی پشت پلک های بسته ام جون می گرفت بها ندم!

هرچند که میران همین مسئولیتم از رو دوشم برداشت و من خیلی زودتر از انتظارم با حس حرکات لب و دندونش روی پوست تنم.. از گذشته به زمان حال برگشتم و هر فکر منفی و اعصاب خورد کنی که سعی داشت خودش و به زور توی مغزم جا بده رو ریختم دور!

حالا دیگه فقط شنیدن نفس های تند میران و حرکات پر از هوس و نیاز و خواستنش بود که برام اهمیت داشت و با همون وضعیت چشم و دست بسته دوست داشتم منم باهاش همراهی کنم تا این لذت دو طرفه بشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همین طورم شد و جفتمون اون شب.. چیزی رو تجربه کردیم که مشابهش و تا حالا توی زندگی و رابطه امون نداشتیم.. جفتمون صد در صدمون و گذاشتیم برای لذت دادن به همدیگه و به تک تک سلول های بدنمون.. این دائمی شدن رابطه امون و اعلام کردیم..

اون شبم مثل تمام این مدت.. در کنار درد.. درمان همدیگه هم بودیم و همین مسئله می تونست حس خوبمون و چند برابر کنه!

میران و نمی دونم ولی من.. تو لحظات آخر قبل از این که از شدت خستگی به خاطر فعالیت شدیدی که انجام دادیم بی هوش بشم.. اون حسی که تو تمام رگ و پی وجودم جریان پیدا کرده بود و می دونستم که حالا حالاها همون جا هست و از بین نمی ره رو.. با چهار کلمه به میرانی که من و محکم تو بغلش گرفته بود و هنوز در حال نفس نفس زدن بود به زبون آوردم:

- تا عمر دارم می خوامت!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1778

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

*

با تنه محکمی که بهم خورد نگاه خیره ام و از سرامیک های کف گرفتم و روم و چرخوندم سمت خانومی که حین رد شدن از کنارم بابت این حرکتش معذرت خواهی کرد!

ولی من ازش ممنون بودم که بالاخره بعد از چند دقیقه من و به خودم آورد و وادارم کرد که تصمیمم و بگیرم و حالا که تا این جا اومدم.. به راهم ادامه بدم!

در واقع قبل از اون چند دقیقه از تصمیمی که بعد از دو ماه گرفته بودم.. منصرف شدم که خیره به زمین داشتم فکر می کردم برگردم یا نه که حالا یه بار دیگه به خودم قدرت و جرات دادم واسه جلو رفتن و رو به رو شدن با یکی دیگه از معضلات زندگیم.. که می تونست اصلاً اتفاق نیفته اگه یه آدمی.. انقدر حریص و زیاده خواه نبود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بند کیفم و روی دوشم محکم کردم و قدم هام و به سمت اتاقی که شماره اش و از پرستارای این جا پرسیده بودم برداشتم..

به جلوی درش که رسیدم چند تا نفس عمیق کشیدم و یه بار دیگه حرفای میران و قبل از این که بیام این جا توی سرم مرور کردم وقتی گفت:

«می دونی که من موافق نیستم.. ولی دلمم نمی خواد مجبورت کنم به نرفتن تا یه روزی.. بدون خبر دادن به من بری.. اون موقع اگه حالت بد بشه و من نفهمم اعصابم بیشتر به هم می ریزه.. پس اگه قراره اول آخر بری ترجیح می دم قبلش بدونم و تصمیمت هرچی که باشه بهش احترام می ذارم.. فقط با این شرط که نه خودت و مقصر بدونی.. نه زندگی رو به کامت تلخ کنی به خاطر مصیبتی که یه آدمی با دست خودش به بار آورده و آتیشش هم دامن کسی جز خودش و نگرفته! پس با همین فکر برو و برگرد و نذار دیگه هیچ موضوعی ذهنت و به جاهایی که لزومی نداره بکشونه!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

الآنم.. طبق همون توصیه ها.. در و باز کردم و رفتم تو! بعد از پنج شیش ماه.. دوباره پام به یکی دیگه از آسایشگاه های این شهر باز شد واسه ملاقات یکی دیگه از آدم های هم خونم!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1779

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چند سال برای دیدن مامانم پام و تو یکی از این اتاقای دلگیر و خلوت و بی صدا می ذاشتم و حالا.. نوبت کوروش بود.. آدمی که هیچ وقت نتونستم از ته دل عموم بدونمش و مثل یه هم خون دوستش داشته باشم.. شایدم خودش این اجازه رو بهم نداد!

خودش نخواست که برام یه بزرگ تر باشه و به جای این که پشت هر نصیحت و توصیه اش.. من و زندگیم و آینده ام و در نظر بگیره.. همه اش به فکر منافع خودش بود و تهشم همین فکرای احمقانه و حسادت و طمع بیجا باعث شد کارش به این جا کشیده بشه!

به جایی که دکترا دیگه برای درمان و برگردوندن قدرت و توانایی های مغزیش.. کاری ازشون برنیاد و پیشنهاد بستری شدنش تو یه آسایشگاه و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بدن تا وقتی که.. بازم مثل مامانم.. زندگیش رو همین تخت تموم بشه!

با بغضی که به محض دیدنش روی اون تخت.. در حالی که چشمای بازش میخ سقف بود و نگاهش ذره ای تکون نمی خورد تو گلوم نشست.. نزدیکش شدم و کنارش وایستادم!

دلم نمی خواست گریه کنم چون مطمئناً ته این گریه بازم می رسیدم به جایی که به قول میران.. خودم و نه به طور کامل.. ولی به اندازه چند درصد مقصر می دونستم که همینم نمی خواستم!

شاید یه زمانی برای زمین زدن میران با هم همکاری کردیم و خیلی از کارا رو من ازش خواستم که انجام بده.. ولی بعدش چی؟

بعدش که دیگه من پشیمون شدم.. منصرف شدم.. عقب کشیدم.. اون بود که ادامه داد و نذاشت همه چیز همون جا تموم بشه!

اون بود که نتونست حتی با اون پول های دزدی خودش و زندگیش و بالا بکشه و پا جای پای

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

میران بذاره و آخرسر.. تصمیم گرفت تلافی عقب موندن های خودش و سر رابطه و زندگی ما دربیاره و اینم شد تنها نتیجه و فایده ای که براش داشت!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1780

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسم و بریده بریده بیرون فرستادم و بعد از کشیدن صندلی سمت تختش نشستم روش و زل زدم به چهره پریشونش!

تا حالا هیچ وقت همچین قیافه ای ازش ندیده بودم.. حتی همون دو سه ماه پیش که واسه پیدا کردن میران رفتم خونه اش.. با این که بازم در نظرم یه آدم به ته خط رسیده محسوب می شد.. این شکلی نشده بود!

صورت بیش از حد لاغر و استخونای بیرون زده گونه و ریش و موهای بلندش.. اون تصویری که ازش تو ذهنم داشتم نابود کرد و مطمئناً از حالا به بعد باید با همین ظاهر توی ذهنم تصورش می کردم!

با صدای ویبره گوشیم.. نگاهم و از جسم بی حس و حرکتش گرفتم و از تو کیفم درش آوردم.. همون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

طور که حدس زدم میران بود و نگرانی های همیشگیش:

«چی شد رفتی؟ همه چی رو به راهه؟!»

«این جام! خوبم.. اومدم بیرون بهت زنگ می زنم!»

«نمی خواد.. دارم راه می افتم بیام اون جا.. ماشینت بمونه.. بعداً می ریم برش می داریم!»

«نه میران! نیا.. خودم برمی گردم! حالم خوبه نترس.. حرفات هنوز تو گوشمه.. نمی ذارم چیزی اذیتم کنه.. نگران نباش.. باشه زندگیم؟!»

طول کشید تا جواب بده و احتمالاً سخت بود خودش و واسه تنها گذاشتنم قانع کنه.. ولی بالاخره راضی شد و در جواب نوشت:

«باشه نفسم!»

با لبخندی که رو لبم نشست.. گوشی رو برگردوندم تو کیفم.. اگه می گفتم با همین مکالمه کوتاه حالم به مراتب بهتر شده بود دروغ نبود.. من نفس میران بودم و اون زندگیم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

چی از این بالاتر و با ارزش تر و مهم تر می تونست باشه که بخواد لحظه های ناب و لذت بخش زندگی دو نفره امون و که دو ماه از شروع شدنش می گذشت و خراب کنه! مسلماً هیچی!

با همین فکرم اعتماد به نفس پیدا کردم واسه حرف زدن.. هرچند که امید زیادی نداشتم که حرفام و بشنوه.. یا متوجه بشه..

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1781

- اون موقع که مامان تو آسایشگاه بستری بود.. تا همون آخرین باری که واسه ملاقات رفتم پیشش.. مطمئن بودم که تک تک حرفام و می شنوه و می فهمه و به روی خودش نمیاره.. هیچ وقت باورم نشد واقعاً یه مشکل روانی داره و همیشه این فکر که خودش و به دیوونگی زده تا مسئولیت من و زندگیمون و از رو دوشش برداره باهام بود.. واسه همین راحت هرچی دلم می خواست بهش می گفتم و خودم و خالی می کردم.. ولی سر تو قضیه فرق داره.. چون می دونم حتی اگه این همه دکتر و آزمایش.. مشکل مغزیت و تایید نمی کردن.. باز تو آدمی نبودی که راضی به این زندگی و فلاکت باشی.. که بخوای خودت و به این وضع بندازی..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

می دونم وقتی تصمیم گرفتی از اون پنجره خودت و پرت کنی پایین.. فقط دو احتمال در نظر گرفتی.. که اگه نتونستی فرار کنی.. حداقل بمیری تا نه راهی بیمارستان بشی و نه راهی زندان! ولی قرار نیست همیشه.. همه چیز طبق اون فکری که تو سر ماست پیش بره و تهش.. کارت به این جایی رسید که مطمئنم هیچ وقت دلت نمی خواست! واسه همین.. شک دارم که واقعاً حرفام و می فهمی یا نه.. ولی مهمم نیست.. اومدم که حرف بزنم.. نمی دونم.. شاید حتی واسه آخرین بار.. خیلی دلم می خواست اینا رو وقتی می گفتم.. که بعدش تو هم یه جوابی بهم می دادی.. که بدون نقش بازی کردن.. بدون دروغ.. بدون تلاش واسه به هم زدن زندگیم.. از هدفات از دغدغه هات از دلایل کارات بهم می گفتی تا شاید یه کم دلم آروم بگیره.. ولی نشد و الآن.. دیگه فقط منم که باید حرف بزنم و تو باید گوش بدی!

سرم و پایین انداختم و حین بازی کردن با بند کیفم لب زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران می گفت.. اون روزی که دزدیده بودیش.. وقتی دیدی راضی نمی شه طبق برنامه تو پیش بره و من و از خودش برونه.. با جون من تهدیدش کردی!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1782

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

...اون لحظه که شنیدمش واکنش خاصی نشون ندادم.. شاید چون از اون کوروشی که اون روز به سیم آخر زده بود و دیگه هیچی براش اهمیت نداشت.. اصلاً بعید نبود همچین اقدامی و خیلی تعجب نکردم که همچین حرفی زده باشی! ولی بعد از چند وقت.. که تو تنهایی هام می نشستم و با خودم فکر می کردم.. همه اش می پرسیدم چرا؟ چه جوری؟ چه جوری تونستی اصلاً همچین حرفی و به زبونت بیاری؟ من چی کارت کرده بودم کوروش؟ غیر از این بود که تا یه جایی همراه و هم مسیرت شدم و هرچی گفتی گفتم باشه؟ غیر از این بود که جون کندم واسه پا گرفتن شرکتت و خودم و به هر خفت و خواری زدم که فقط همه چیز بشه همون جوری که می خوای.. حتی اگه ذره ای امید تو دلم نبود که بخوایم با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پولای دزدی به نون و نوا برسیم؟ منی که تا همین چند سال پیش.. اصلاً نمی دونستم همچین عمویی وجود داره و طول کشید تا قبولت کنم.. خودم و به آب و آتیش زدم تا حداقل از حالا به بعد برات برادرزاده باشم.. تو چرا ذره ای واسه عمو بودن تلاش نکردی؟ فقط اومدی.. که یه بار روی دوش من باشی؟ که من و به خاک سیاه بشونی و بری؟ که تهش حتی من و تهدید به مرگ کنی فقط چون خودت نتونستی حقت و از این دنیا بگیری؟ اونم یه حق دزدی رو؟!

نگاهم و به پنجره اتاق و نرده های زنگ زده پشتش دوختم و گفتم:

- کاش حرف می زدی کوروش.. کاش فقط به اندازه چند تا جمله زبون باز می کردی و به من می گفتی چرا؟ یه دلیل قانع کننده می دادی تا ته دلم شده قدر نوک سوزن درکت کنم.. تا بفهمم دقیقاً چی کار کردم که از نظر تو.. مستحق بدبختی یا حتی مرگم.. شاید اون موقع تا این حد نمی سوختم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1783

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

پوزخندی رو لبم نشست و سرم و با تاسف به چپ و راست تکون دادم..

- این حرفا.. خیلی برام تکراریه.. بارها همینا رو به مامان گفته بودم.. با اشک و گریه و هق هق.. با این امید که حداقل یه بارش دلش به حالم بسوزه و شده به اندازه چند کلمه جوابم و بده.. ولی انگار اینم جزیی از تقدیرمه.. که همیشه همه آدم های زندگیم.. در واقع نزدیک ترین آدمای زندگیم که در حقم بدی کردن.. سرنوشتشون به سکوت ختم بشه.. تا منم هیچ وقت نتونم خودم و واسه رفتاراشون قانع کنم و هی علامت سوال توی سرم.. بزرگ و بزرگ تر بشه.. انگار اینم مجازات من واسه همه کارای اشتباهمه که خدا تو این دنیا واسه ام مشخص کرده.. کاش لااقل بتونم امیدوار باشم تو آخرین نفری باشی که این بلا رو سرم میاری.. چون مغز من دیگه گنجایش بزرگ تر شدن اون علامت سوال و نداره! هرچند که بخوام یا نخوام همینه.. تو آخرین آدم زندگیم بودی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که می خواستم داشته باشمت و نخواستی.. حالا دیگه من.. هیچ کس و ندارم!

لبخندی رو لبم نشست و با همه حسی که اون لحظه از یادآوری اسمش تو وجودم پر شد لب زدم:

- به جز میران!

همین به زبون آوردن اسمش از زبونم انقدر دلتنگم کرد واسه شنیدن صداش.. که دیگه تصمیم به رفتن گرفتم و از جام بلند شدم!

فقط به عنوان آخرین حرف.. نه برای سوزوندن دلش.. فقط به امید این که شاید خودشم لحظه آخر از کارایی که کرده پشیمون شده و آرزوی خوشبختی من و داره گفتم:

- دو ماه از ازدواجمون می گذره.. از ازدواجی که تو همه زورت و زدی واسه پا نگرفتنش ولی ما.. زورمون به تو یا هرکس دیگه ای که می تونست یه مانع باشه چربید و بالاخره عملیش کردیم.. برعکس چیزی که مدام بهم هشدار می دادی.. برعکس چیزی که حتی یه زمانی جزو ترس های

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خودمم بود.. میران نه بد شد.. نه عوضی شد.. نه خواست انتقام از بین رفتن خونه و سلامتیش و ازم بگیره.. حداقل تا الآن کاری جز خوشحال و خوشبخت کردنم ازش سر نزده.. انقدری که بعضی وقتا فکر می کنم.. من لایق این همه خوبی و مهربونیش نیستم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1784

...نمی دونم.. شاید اگه می اومدم این جا و بهت می گفتم تو حق داشتی و من اشتباه کردم که دوباره قبولش کردم.. دلت بیشتر خنک می شد ولی.. حقیقت همینیه که گفتم.. نمی گم همه چیز خوبه.. نمی گم زندگیم بی نقصه و این وسط هیچ مشکلی نیست که بخواد اذیتمون کنه.. ما هم دو تا آدمیم مثل همه که روزای بد و خوبشون با هم می گذره ولی.. حداقل می تونم با اطمینان بهت بگم تو این دو ماه.. از چشمام بدی دیدم ولی از میران نه! دلیل این که بالاخره خودم و راضی کردم واسه اومدن به این جا هم اون بود.. چون حس می کردم همه اش یه طرف ذهنم درگیرته و تا نبینمت آروم نمی گیرم.. تا نیام و باهات حرف نزنم نمی تونم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

صد در صدم و بذارم برای شوهرم.. در حالی که حق میران این نیست و من دلم می خواد وقتی پیششم.. تمام وجودم و بهش اختصاص بدم.. پس اگه از اومدن من راضی و خوشحال شدی.. اینم مدیون میرانی.. مثل خیلی از موفقیت های زندگیت.. که زیر سایه میران بهش رسیدی و.. هیچ وقت ازش قدردانی نکردی.. ولی نگران نباش.. من این جا هم برات برادرزاده خوبی می شم و از طرف جفتمون.. بابت همه کارایی که میران در حقمون کرد.. یا همه کارایی که می تونست واسه زمین زدنمون بکنه و نکرد.. ازش تشکر می کنم!

خیره تو چشمام که همچنان بدون حس و واکنشی به سقف زل زده بود عقب عقب رفتم و گفتم:

- اگه دیگه ندیدمت.. واسه همیشه خدافظ!

روم و برگردوندم و سریع از اتاق بیرون رفتم.. اون بغضی که هنوز نترکیده بود و با قورت دادن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مداوم آب دهنم پایین فرستادم تا سر قولی که به میران بابت گریه نکردنم دادم بمونم..

حتی یه لبخند ریز هم رو لبم نشست بابت این که خودم و قوی نگه داشتم و همین گریه نکردن و عذاب وجدان نداشتن می تونست یکی از دلایل ایمان آوردن به خودم باشه.. که لبخندم با دیدن کسی که تو راهروی آسایشگاه داشت از رو به رو بهم نزدیک می شد.. از بین رفت و به جاش اخم غلیظی صورتم و درهم کرد!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1785

با دیدن من قدم هاش از حرکت وایستاد و به صورتم زل زد.. انگار انتظار داشت که منم بمونم و حتی چند کلمه ای هم باهاش حرف بزنم.. ولی من همچین خیالی نداشتم!

تو زمانی که مثلاً همه چیز خوب بود و این آدم.. قرار بود زن عموی من بشه.. بازم باهاش مشکل داشتم و هیچ وقت یه رابطه نرمال نداشتیم و می دونستم که اونم از من خوشش نمیاد..

حالا وضعیت بدترم شده بود.. به خصوص این که اون شب.. وقتی میران توی آی سی یو بود و من داشتم عین مرغ سر کنده بال بال می زدم.. با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حرف مزخرفی که به پلیس زد باعث دور شدنم از میران و شب موندنم توی بازداشتگاه شد و نفرتی که ازش داشتم و چند برابر کرد!

فکرشم نمی کردم که هنوز به کوروش سر بزنه و از شانس بد من بود که درست تو همین ساعت سر از این جا درآورد..

انگار خودشم از حالت چهره ام فهمیده بود که چقدر از دیدنش منزجر شدم که وقتی داشتم از کنارش رد می شدم صداش به گوشم رسید:

- نترس.. از این به بعد می تونی با خیال راحت بیای به عموت سر بزنی و دیگه من و نبینی..
چون آخرین باری بود که اومدم!

به ناچار وایستادم و بعد از نفس عمیق و کلافه ای که کشیدم روم و چرخوندم سمتش که گفت:

- دارم ازدواج می کنم.. شوهرمم از رابطه قبلیم خبر نداره.. اومدنم به این جا دیگه درست نیست!

کاش می تونستم با یه «به من ربطی نداره» اون بحث و همون جا تموم کنم و برم.. ولی زبونم طبق

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اختیار خودم نچرخید که با همه اون حس نفرت گفتم:

- باید به تلاشت آفرین گفت.. چقدر سریع رابطه چند ساله ات با کوروش از یادت رفت و آدمی رو پیدا کردی که در معرض ورشکستگی هم نیست که وسط راه ولش کنی و بری و حتی به مرحله ازدواجم رسیدی!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#تارگت

#پارت_1786

- هیچ وقت تا صد در صد زندگی یه نفر و ندونستی قضاوتش نکن! مشکل من با کوروش.. فقط اوضاع مالیش نبود.. اگرم بود مشکل کوچیکی نبود.. ولی در اصل به خاطر رفتارهای خودش بود که ازش جدا شدم.. تو از یه زمانی چسبیدی به میران و از زندگی کوروش بیرون رفتی.. من بیست و چهار ساعته باهاش بودم و تک تک دیوونه بازی هاش و به چشم دیدم.. الآن دیگه بستری شدنش این جا هیچ فایده ای نداره چون کوروش باید از همون پنج شیش ماه پیش تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همچین جایی تحت درمان قرار می گرفت و با این که بارها بهش گفتم هیچ وقت زیر بار نرفت!

این بار اخمام از تعجب درهم شد و منتظر شنیدن ادامه حرفاش موندم که گفت:

- دقیقاً از همون وقتی که میران برگشت.. زندگی ما زیر و رو شد.. کوروش هم روز به روز بدتر شد.. دستپاچه شد.. یه روز حرف از واسه همیشه رفتن می زد.. یه روز می گفت چرا فرار کنم؟ می مونم و نشون می دم که منم تونستم منم موفق شدم.. روز بعد می دیدم عین بچه ها تو اتاقش نشسته و داره گریه می کنه.. این اواخر حتی توی خوابم داشت با میران دعوا و جر و بحث می کرد و وقتی بیدارش می کردم خیس عرق بود و از زور حرفایی که توی خواب زده بود درست حسابی نفسم نمی تونست بکشه! تو هیچ کدوم از اینا رو ندیدی و حالا داری من و بابت ول کردنش سرزنش می کنی؟ در حالی که این تصمیم و باید خیلی زودتر از اینا می گرفتم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و با حرص به تایید تکون دادم و گفتم:

- آره.. کاش واقعاً زودتر تصمیم می گرفتی و می رفتی جایی که دیگه هیچ خبری از کوروش بهت نرسه.. کاش کلاً قیدش و می زدی و حتی بعد از شنیدن خبر پرت شدنش به خودت زحمت نمی دادی بیای که فقط با گفتن اراجیف تلاش کنی کار نیمه تموم کوروش و واسه گند زد به زندگی من تموم کنی.. چی شد که یه دفعه برات عزیز شد و واسه پیدا کردن مقصر اون اتفاق به تب و تاب افتادی؟!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1787

با این حرفم دیگه از اون حالت طلبکارانه فاصله گرفت و نگاهش و به زمین دوخت.. شرمندگی اصلاً بهش نمی اومد ولی انگار نگه داشتن زندگی جدیدش.. خیلی براش اهمیت داشت که از ترس بهم نخوردنش.. دیگه نمی خواست واسه خودش دشمن تراشی کنه و از در ملایمت وارد شده بود..

- من اون روز.. بعد از شنیدن اون خبر.. حال درستی نداشتم! تو تمام این یکی دو ماهم خواستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بیام پیشت و این حرفا رو بهت بزنم.. ولی روم نشد چون می دونستم چشم دیدنم و نداری.. ولی الآن که اتفاقی جلوی راه هم سبز شدیم بذار بگم که من بدجوری ترسیده بودم.. از یه طرف واسه خود کوروش غصه می خوردم و ته دلم واقعاً بهت شک کرده بودم.. ولی از طرف دیگه.. نگران خودم بودم و اوضاع داغون مالیم.. تو اصلاً می دونی که کوروش چقدر از من پول گرفته بود واسه مشکلات شرکتش.. چقدر به اسم من به این و اون چک داده بود؟ دلیل اصلی جداییمونم همین بود که ازش خواستم پولم و بده.. در حالی که اون عین خیالش نبود.. آخرم وقتی جدی شد گفت یه نقشه ای دارم واسه میران که بعدش کلی پول ازش می گیرم اون و که عملی کردم پولت و می دم.. وقتی اون اتفاق براش افتاد.. من دیگه زندگیم و تموم شده دیدم.. هم پولام رفته بود.. هم کلی چک دست این و اون داشتم که باید پاسشون می کردم.. کوروشم دیگه نبود که بخواد از اون شرکت پولی دربیاره و جواب طلبکارا رو بده.. واسه همین اون

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دروغ و گفتم که شاید بتونم از این طریق.. با میران معامله کنم و عوض رضایت دادن واسه بیرون اومدن تو.. ازش پول بگیرم.. که دیگه اصلاً کار به اون جا هم نکشید و تازه فهمیدم من حقی هم واسه رضایت دادن یا ندادن نداشتم و کارم هیچ فایده ای نداشت.. تنها راهی که تونستم باهاش خودم و از بدبختی نجات بدم.. پیدا کردن یه آدم پولدار بود که راضی بشه طلبم و بده.. وگرنه فکر نکن این وسط بحث عشق و عاشقی وسطه و من قراره تا ابد تو زندگی جدیدم غرق خوشبختی بشم.. نه.. خیالت راحت.. خوشبختی منم همراه کوروش از زندگیم رفت.. از حالا تا آخر عمرم.. فقط باید تاوان اشتباهاتم و بدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1788

حرفاش و که همزمان با دو قطره اشکی که رو صورتش ریخت تموم کرد.. هرچی به خودم فشار آوردم.. چیزی واسه گفتن به ذهنم نرسید..

اصلاً چی می شد گفت؟ نه می تونستم ببخشمش و نه می تونستم نفرین و آه و ناله کنم آدمی رو که با

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

زبون خودش داشت به بدبخت شدنش اعتراف می کرد!

ترجیح دادم تو سکوت روم و برگردونم و برم به امید این که دیگه هیچ وقت.. حتی اتفاقی چشمم به چشم این آدمی که حتی با وجود این حرفا نتونستم درکش کنم نیفته!

من اومده بودم این جا برای سبک شدن خودم.. برای حل کردن یکی از معضلاتی که فکر کردن بهش.. نمی ذاشت از زندگیم اون جوری که باید لذت ببرم و حالا که این قدم بزرگ و با موفقیت برداشته بودم.. باید همه تمرکزم و می ذاشتم رو حل کردن معضل بعدی و نمی ذاشتم این وسط هیچ چیزی.. ذهنم و از کاری که می خواستم بکنم.. منحرف کنه!

همزمان با بیرون رفتنم از اون مرکز و حرکتم سمت ماشین.. گوشیم و از تو کیفم درآوردم و شماره میران و گرفتم.. می دونستم منتظرمه و خیلی سریع جواب داد:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- جونم؟

- سلام عشقم.. خوبی؟

نمی دونم از همین دو سه کلمه و لحن صحبت کردنم چی فهمید که صدای نفس عمیق و راحتش تو گوشی پیچید و بعد گفت:

- گریه نکردی.. از صدات معلومه!

سوار ماشین شدم و با لبخند عمیقی که رو لبم نشست گفتم:

- نکردم! خیلی سخت بود ولی موفق شدم!

- دختر خودمی دیگه!

مکثی کرد و با احتیاط پرسید:

- چطور بود؟

- همون طوری که دکترش گفت.. ساکت و صامت و بی حرکت.. حتی نمی دونم صدام و می شنید و حرفام و می فهمید یا نه.. ولی من هرچی تو دلم بود و بهش گفتم و اومدم بیرون..

- تاثیری هم داشت؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1789

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم فکر کردم تا فقط یه جواب رو هوا بهش نداده باشم و بعد با اطمینان گفتم:

- خیلی! انگار یه وزنه سنگین از رو دوشم برداشته شد! شاید حتی تنهاتر از قبل شده باشم ولی.. خوبیش اینه که الآن دیگه تو زندگیم.. فقط یه نفر هست که فکرم و درگیر خودش می کنه!

- یادت رفته قبلاً درباره از راه دور زبون ریختنات چی بهت گفته بودم؟

با نیش تا بناگوش باز شده لب زدم:

- گفتی اگه موقع زبون ریختنت پیشت نباشم و همون لحظه آتیشم و خاموش نکنم.. وقتی دیدمت باید تحملت و دو برابر بالا ببری!

- خب؟ حالا نمی ترسی که بازم تکرارش می کنی؟

- خب.. شاید دلم بخواد کار به همون جایی برسه که تحملم باید براش دو برابر باشه!

با طولانی شدن مکثش.. اخمام از ناراحتی تو هم فرو رفت و صداش زدم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- میران؟

- جونم؟!

- خوبی؟

- چرا بد باشم؟!

جوابش و ندادم و حرفای توی دلم و نگه داشتم شب که برگشت خونه بهش بزنم.. حرفایی که دو سه روزی می شد تو دلم بود و حالا داشتم می فهمید اشتباه کردم و باید همون موقع می گفتم تا کار به این جا کشیده نشه و این صدای غمگین شده رو از میران نشنوم!

واسه همین الآن فقط گفتم:

- الآن.. باید برم یه سر به آفرین بزنم.. نمی رسم آشپزی کنم.. ولی سر راه غذا می گیرم.. تو هم بیا با هم بخوریم خب؟

قبل از این که بخوام در ادامه بگم دلم تنگ شده برات سریع پرید وسط حرفم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- ببخشید بادومم.. من امروزم نمی تونم زود بیام.. کارای شرکت بدجوری ریخته به هم.. فکر کنم وقتی بیام خواب باشی.. اگه می خوای شام و پیش آفرین بمون..

چشمام و محکم بستم و نفسم و با کلافگی بیرون فرستادم.. مسلماً همچین قصدی نداشتم.. ولی حرفی هم از برنامه های توی سرم نزدم و فقط کوتاه گفتم:

- باشه.. خودت و خسته نکن!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1790

- دیگه کاراییه که باید حتماً خودم انجامشون بدم.. وگرنه رو هم تل انبار می شه.. خودمم دوست نداشتم انقدر تنهات بذارم ولی.. چاره ای نیست!

- می فهمم!

- قربون فهم و شعورت برم من!

- دیوونه.. راستی یه زنگم به لی لی بزن.. می خواست برنامه بذاره قبل از رفتنش یه پیک نیک بریم.. گفتم من تایمم آزاده.. زمانش و با خودت هماهنگ کنه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- باشه عزیزم.. کاری باری؟

مکثی کردم و با همه احساسی که با گذشت هر روز و هر ساعت و هر ثانیه تو وجودم بیشتر می شد.. لب زدم:

- دوستت دارم!

صدای نفسش و شنیدم و چشمام و با آرامش رو هم گذاشتم.. کاش یه روزی می فهمید که این صدا یکی از اصلی ترین دلایل زندگیمه!

- دیوونه اتم! مریضتم!

- می دونم!

- دیگه باید برم.. مواظب خودت باش!

- می بینمت!

تماس و که قطع کردم با لبخند عمیق روی لبم گوشی و گذاشتم تو کیفم و ماشین و به حرکت درآوردم.. کلافگیش و کاملاً از لحنش حس می کردم.. ولی حالا نوبت من بود تا توی این زندگی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دو نفره خودی نشون بدم واسه از بین بردن غم و ناراحتی های عشقم!

غم و ناراحتی هایی که خیلی کم تر و کوچیک تر از چیزی بود که انتظارش و داشتم.. ولی خب بازم بود و باید با کمک هم حلش می کردیم!

بعد از چند جلسه ای که با هم پیش مشاور رفتیم و راهکاراش و توی رابطه امون اعمال کردیم.. همه چیز خیلی خوب پیش رفت و اون درگیری های ذهنی مقطعی اصلاً در حدی نبود که بخوایم به عنوان یه معضل و مشکل در نظر بگیریمش..

یه جورایی حتی داشتیم تخت گاز جلو می رفتیم و کیف می کردیم از این درست پیش رفتنمون.. تا همین چند شب پیش که افتادیم تو یه چاله و حالا با بدبختی سعی داشتیم دوباره از اون چاله دربیایم و برگردیم سر مسیر قبلیمون! هرچند که هیچ کدوم به روی خودمون نمی آوردیم.. ولی اوضاع کاملاً واضح بود!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1791

درست از همون شبی که من با یه کابوس بد از خواب پریدم و چهره ناباور و شرمنده میران و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بالاسرم دیدم.. بدون این که چیزی بپرسه.. یا ازم حرف و توضیحی راجع به کابوسم بخواد..
نامحسوس ازم فاصله گرفت!

همون شب حس کردم که دیگه کنارم روی تخت نخوابید.. ولی با خودم گفتم شاید دارم اشتباه می کنم.. تا این که تو شب های دیگه هم مثل همین الآن.. به بهونه کارای شرکت دیر اومد خونه که تا وقتی خوابم ببره باهام چشم تو چشم نشه و صبحم قبل از من بیدار می شد که لابد نفهمم بازم شب باهام رو یه تخت نخوابیده!

در حالی که من حواسم بود و فقط منتظر یه فرصت مناسب بودم تا بهش توضیح بدم دچار سوء تفاهم شده.. فرصتی که تا همین لحظه میران بهم نداد و به خیال خودش.. با فاصله گرفتن از من داشت بهم کمک می کرد تا این بحران و پشت سر بذارم..

ولی نمی دونست.. راه حلش چیز دیگه ایه که من برنامه اش و از قبل برای امروز ریخته بودم و

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

دیگه باید عملیش می کردم تا یه بار دیگه بهش بفهمونم.. اگرم مشکلی بینمون هست.. طبق قول و قراری که داشتیم.. باید با همدیگه حلش کنیم و درباره اش حرف بزنیم!

برای این که بفهمه من.. تا عمر دارم پای تصمیمی که شاید از نظر خیلیا غلط باشه وایستادم و هیچ باد و طوفانی.. قدرت جدا کردن دستم از تو دستای میران و نداره و هیچ وقت نه می تونم و نه می خوام که با جدا شدن ازش.. به آرامش برسم..

من آرامشم و از لا به لای ویرونه هایی که میران یه زمانی با کاراش برام ساخت و رو سرم آوار کرد پیدا کردم.. درست مثل ققنوسی که بعدِ سوختن.. از خاکسترش جون می گیره و متولد می شه.. دست تو دست میران از جام بلند شدم و چیزی که واسه به دست آوردنش.. بهای سنگینی دادم و.. به همین راحتی از دست نمی دم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1792

××××××

ساعت از نه شب گذشته بود و من بدون این که کاری برای انجام دادن داشته باشم.. پشت پنجره

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتاقم توی شرکت وایستاده بودم و داشتم به تاریکی و سوت و کوری خیابون نگاه می کردم!

در حالی که همه فکر و ذهنم مثل یکی دو شب پیش توی خونه و پیش درین بود و یه نیرویی مثل آهنربا مدام می خواست من و به سمتش بکشه و من.. با بدبختی جلوی خودم و می گرفتم تا از جام تکون نخورم!

چه جوری می تونستم برم پیشش.. بغلش کنم.. به خودم فشارش بدم و این وسط.. فقط به نیاز خودم و لذتی که از تو آغوش کشیدنش نصیبم می شد فکر کنم؟

اونم وقتی یه صدایی مدام تو گوشم می گفت درین بعد از اون شب داره از این نزدیکی اذیت می شه و فقط به خاطر تو.. به روی خودش نمیاره!

همون شب مزخرفی که با صدای جیغ و گریه درین توی خواب.. بیدار شدم و با وحشت زل زدم به چهره خیس از عرقش..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خواستم سریع بیدارش کنم تا بیشتر از این اذیت نشه که صدای التماس کردناش.. همه وجودم و منجمد کرد و دلم واسه اش آتیش گرفت وقتی اون جوری از ته دل اسمم و صدا می زد و می گفت:

«میران نکن.. تو رو خدا نکن..»

می دونستم هنوز بعضی شبا درگیر کابوس می شه و یاد کارایی که باهاش کردم می افته ولی.. بعد از این دو سه ماه پر از خوشحالی و حال خوب که با هم داشتیم فکر می کردیم دیگه اون لحظه های جهنمی رو.. انقدر شدید توی خوابش تجربه نکنه که اون شب فهمیدم.. خیال خامی بود!

نمی دونم تصمیم درستی گرفتم یا نه.. ولی بعد از این که بیدارش کردم و دیدم حالش انقدر بده که حتی نمی تونه درست حسابی حرف بزنه.. ترجیح دادم به روش نیارم و نگم که صداش و شنیدم تا اونم مجبور نشه به خاطر من.. وانمود کنه اتفاق خاصی نیفتاده!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1793

چون واقعاً از نظر من یکی از بدترین اتفاقاتی بود
که درین یه بار هشدارش و بهم داد وقتی که گفت..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اگه با هم ازدواج کنیم.. من چه حالی می شم وقتی با کابوس از خواب بپرم و ببینم عامل کابوسم کنارم خوابیده؟!

مطمئناً هرکسی جاش بود خودش و می باخت و حتی تو همون چند ثانیه بدترین رفتار و باهام می کرد و درین از خانومیش بود که چیزی به روش نیاورد و منم تصمیم گرفتم.. به روش خودم کمکش کنم تا از حال و هوای اون کابوس بیرون بیاد و آروم بشه!

مثل همین دیروز که حرف از ملاقات کوروش زد و منی که حس کردم اینم یه بهونه اس برای این که بهم بفهمونه درگیری ذهنیش به خاطر کوروشه.. با رفتنش به اون جا موافقت کردم به این امید که فایده ای داشته باشه و دیگه نمی دونم تا چه حد توی عوض شدن حال و هواش تاثیر داشت!

نگاهم و از پنجره گرفتم و نشستم پشت میز..
تصمیم داشتم یه کم که گذشت و خیابونا خلوت تر شد برم و بقیه وقتم و با رانندگی بگذرونم تا شاید

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حداقل ذهنم دست از شکنجه کردنم برداره ولی هوای این جا دیگه داشت برام خفه کننده می شد و ترجیح دادم اگه می خوام برم همین الآن برم!

واسه همین بلند شدم تا وسایلم و جمع کنم و راه بیفتم که حس کردم که صدای توقف آسانسور تو این طبقه به گوشم خورد.. در حالی که دیگه کسی تو شرکت نبود که بخواد از آسانسور استفاده کنه!

با اخمای درهم از تعجب راه افتادم سمت در.. حدس این که توهم زدم درست نبود چون حالا داشتم صدای قدم های اون کسی که وارد شرکت شده بود هم می شنیدم!

بدون مکث سرعتم و بیشتر کردم و به محض باز کردن در.. با دربنی که از باز شدن یهویی در ترسیده بود و داشت با چشمای گرد شده نگاهم می کرد رو به رو شدم!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1794

دیدنش این جا.. اونم بعد از دو روزی که داشتم به بهانه های مختلف خودم و از وجود پر از عشقش محروم می کردم انقدر واسه ام شیرین و خواستنی بود.. که انگار دیگه هیچی برام اهمیت نداشت.. نه

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

فکر کردن به این که درین این جا چی کار می کنه اونم وقتی بهم گفت داره می ره پیش آفرین.. نه فکر و خیالاتی که تو این چند روز باعث جدایی و فاصله امون شده بود!

فقط اون قدرت آهنربایی بود که داشت من و وادار به حرکت می کرد و توان تصمیم گیری درست و ازم می گرفت واسه همین بهش نه مهلت حرف زدن دادم و نه واکنش نشون دادم.. سریع شونه هاش و گرفتم و جوری چسبوندمش به خودم و تو بغلم قفلش کردم که حتی نتونست اونم دستاش و برای حلقه کردن دور بدنم بالا بیاره و انگار که همون جا به چهارمیخ کشیده شده بود!

از شوک دیدنش که بیرون اومدم شروع کردم به تند تند بوسیدن سرش که هنوز محکم تو بغلم نگهش داشته بودم و لا به لای بوسه هام پرسیدم:

- تو این جا چی کار می کنی؟ نفس میران!

واسه جواب دادن به سوالم سرش و از بغلم فاصله داد و گفت:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- اومدم ببینم.. چه کاری انقدر واجب و حیاتیه که یه آدم و مجبور می کنه دو روز از نفسش فاصله بگیره!

حرفش لبخند و از رو لبم برد و ضربان قلبم و تند کرد.. مثلاً تصمیم داشتم نامحسوس این کار و انجام بدم و حالا درین مستقیم به روم آورد!

ولی باز پنهون کاریم ادامه دادم و بعد از جدا شدن ازش.. راه افتادم سمت میزم و گفتم:

- کارای شرکته دیگه.. حساب کتاب که نداره.. یه نفر که یه اشتباهی انجام می ده بدبختی هاش مال منه که باید کاراش و رفع و رجوع کنم!

#گیسو_خزان

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1795

با نگاهی به میز و لپ تاپ خاموشم برای این که شک نکنه ادامه دادم:

- ولی امروز زودتر از انتظارم تموم شد.. دیگه داشتم جمع می کردم بیام خونه!

- حالا که من اومدم.. یه کم بمونیم بعد بریم خونه.. هوم؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرم و به تایید تکون دادم و نشستم رو صندلی.. با اشاره به مبل های جلوی میزم به درینم اشاره کردم بشینه.. در واقع هدفم از این که خودمم رو همون مبلا ننشستم این بود که این جا هم فاصله رو حفظ کنم و درینم شاید داشت به همین فکر می کرد که هنوز واسه نشستن تردید داشت و من بودم که پرسیدم:

- از.. ملاقاتت با کوروش چه خبر؟! اذیت که نشدی؟

به جای نشستن.. کیفش و انداخت رو مبل و حین نزدیک شدن به من گفت:

- نیومدم این جا که درباره کوروش حرف بزنم.. حالا که بعد از دو روز یه جایی گیرت انداختم و فرصت پیدا کردم واسه حرف زدن.. ترجیح می دم حرفامون راجع به خودمون باشه!

حرفاش منظوردار بود و می دونستم بی دلیل به زبون نمی آردشون و قبل از اومدن به این جا.. به تک تکشون فکر کرده.. واسه همین دیگه چیزی

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگفتم و گذاشتم هرچی تو دلشه بیرون بریزه که تو یه قدمیم وایستاد و بعد از این که صندلیم و به سمتش چرخوندم بدون هیچ حرف و دعوت و اشاره ای از من.. یه وری روی پای سالمم نشست و سعی کرد وزنش و رو همون پا کنترل کنه!

حس می کردم که شاکی و طلبکاره ولی نگرانی های وجودش هیچ وقت تمومی نداشت که سریع پرسید:

- اذیت که نمی شی؟!

حالا که خودش بدون زور و اجبار من این فاصله رو از بین برد و این جا رو واسه نشستن انتخاب کرد.. از خدا خواسته دستم و دور بدنش حلقه کردم و خیره تو چشماش که هرچقدر نگاهش می کردم از دیدن جذابیتش سیر نمی شدم لب زدم:

- فکر کن یه درصد! بر فرض اگه همون یه درصدم اذیت بشم.. کیه که بخواد از این موقعیت ناب بگذره؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1796

حین حرف زدنم دستم و سر دادم به سمت رون پاش و گوشتش و تو مشتم گرفتم و فشار دادم که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

درینم خیره به چشمام لبخند زد.. هرچند که هنوز نگاهش پر از حرف بود..

تا این که روش و برگردوند و بدون مقدمه گفت:

- حتماً متوجه شدی که اون شب.. وقتی از خواب بیدارم کردی و من تا چند دقیقه نمی تونستم درست حسابی حرف بزنم.. داشتم یه خواب بد می دیدم!

با شرمی که دوباره از یادآوری اون شب وجودم و پر کرد سرم و پایین انداختم و گفتم:

- آره!

- از اون شب منتظرم که یه چیزی درباره اش بپرسی و بگی چه خوابی دیدی.. ولی هیچی نگفتی و حالا خودم دلم می خواد تعریفش کنم!

چشمام و محکم بستم و دستم و مشت کردم..
مطمئناً نمی تونستم اجازه تعریف کردن خوابش و ازش بگیرم و اون حق داشت که از هر طریقی حتی عذاب دادن من خودش و خالی کنه.. الآن فقط باید تحمل خودم و بالا می بردم تا بعد از شنیدن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اتفاقاتی که تو خوابش افتاده.. بعد از ساختن تصویراش توی ذهنم.. بیش از حد به هم نریزم!

- یه خواب خیلی بد بود! اونم بعد از مدت ها که کابوسام یا کامل قطع شده بود.. یا انقدر بی اهمیت بود که به محض بیدار شدن از ذهنم می رفت! ولی این یکی هنوز تو ذهنم مونده و عجیب بود که با کابوسای قبلیم فرق داشت.. شایدم همین فرق داشتن باعث موندگاریش توی ذهنم بود.. چون همیشه توی خوابم.. خودم و می دیدم که دارم عذاب می کشم و واسه اولین بار.. شاهد عذاب کشیدن تو بودم و این داشت من و آزار می داد و هنوزم فکر کردن بهش.. حالم و می گیره!

نگاه ناباورم و به نیم رخ غمزده اش دوختم.. منظورش چی بود؟ صدای التماس هایی که تو خواب به من می کرد هنوز تو گوشم بود و حالا.. چی قرار بود بگه که اون خواهش های پر از درموندگیش و توجیه کنه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1797

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

سرش و پایین انداخت و خیره شد به دستش که اون قسمت سوختگی زیر آستین بلند مانتوش قایم شده بود و تعریف کرد:

- خواب این دستم و می دیدم که توی خواب.. یه جور عجیب غریب شده بود.. انگار سوختگی و قرمزیش چند برابر بود و روشم پر از تاول های ریز و درشت.. ولی یه جوری بود که انگار برای خودم عادی بود و داشتم باهاش تو آشپزخونه کارام و می کردم که یهو تو اومدی و چشمت به دستم خورد.. انگار برای اولین بار داشتی می دیدیش و چشمات نزدیک بود از حدقه در بیاد.. حتی توی خواب حواسم بود که ببینم نفس می کشی یا نه هرچی صدات کردم تا به خودت بیارمت اصلاً نگاهم نمی کردی.. تا این که یهو من و زدی کنار و رفتی تو آشپزخونه.. روی گاز یه قابلمه بود پرتش کردی رو زمین و پشت دستت و درست تو همون نقطه که دست من سوخته نگه داشتی روی شعله.. توی خواب انقدر جیغ زده بودم که صدام در نمی اومد.. ولی بازم با همه زورم می خواستم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

بکشمت عقب و فقط التماست می کردم که این کار و با خودت نکنی! داشتم می مردم واسه چهره جمع شده از درد سوختگی و عجزی که تو چشمات بود موقع دیدن دست من.. که دیگه همون موقع بیدارم کردی!

حرفاش که تموم شد و سرش به سمتم چرخید.. هنوز تو همون حالت مبهوت و ناباور مونده بودم و هیچ کاری واسه گرفتن نگاهم و کنترل ضربان به شدت تند شده قلبم ازم برنمی اومد!

درین نمی دونست که من اون شب صداش و شنیدم پس.. مسلماً نمی تونست واسه راحتی خیال من یه همچین داستانی سر هم کنه تا فقط بهم بفهمونه که داشتم اشتباه فکر می کردم!

جدی جدی همچین خوابی دیده و اون التماسا.. به خاطر آسیب نرسیدن به من بود.. نه خودش! در حالی که من حتی یه درصد احتمال ندادم که شاید کابوسش چیزی به جز اذیت و آزارهای گذشته من باشه!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1798

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نگاه درمونده من و که دید انگار مغزم و خوند که با کلافگی لب زد:

- فکرش و نمی کردی کابوس اون شبم همچین چیزی باشه نه؟ واسه همین این جوری خودت و ازم جدا کردی که به خیالت من آروم بگیرم؟ انقدر سخت بود که اول بپرسی و مطمئن بشی دردم چیه و بعد سرخود تصمیم بگیری و به بهانه های مختلف عملیش کنی؟

آب دهنم و قورت دادم و بعد از بیرون فرستادن نفس گیر کرده تو سینه ام گفتم:

- من.. من صدات و شنیدم.. اون شب.. شنیدم که داشتی به من التماس می کردی.. می گفتی میران نکن.. چه فکری می تونستم بکنم جز این که.. بازم من توی خوابت در حال آزار دادنت بودم و تو داشتی جلوم و می گرفتی؟! خودت چرا زودتر من و از اشتباه در نیاوردی؟

- من از کجا می دونستم تو صدام و شنیدی و همچین برداشتی کردی؟ خوابم انقدر من و به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

وحشت انداخته بود که ترجیح می دادم اصلاً بهش فکرم نکنم.. چه برسه به این که بخوام دوباره واسه تو تعریفش کنم.. بعد از این که بهونه هات واسه موندن تو شرکت و دیر اومدن به خونه رو شنیدم.. حدس زدم که شاید همچین برداشت اشتباهی کردی.. چون دقیقاً رفتارت از همون شب شروع شد!

جفت دستام و محکم رو صورتم کشیدم و خودم و از پشت تکیه دادم به پشتی صندلی..

- دست خودم نبود درین.. وقتی دیدم خودتم درباره اش حرف نزدی گفتم شاید فقط داری وانمود می کنی که حالت خوبه و نمی خوای به روم بیاری که چقدر اون شب اذیت شدی.. منم گفتم شاید اگه زیاد جلوی چشمت نباشم.. راحت تر بتونی اون خوابت و فراموش کنی!

- مگه قرارمون این نبود که از پس هر مشکلی دو نفره بربیایم؟ مگه قرار نبود با هم حرف بزنیم و دیگه چیزی رو مخفی نکنیم؟ پس قبول کن که

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

اشتباه کردی و حق نداشتی تنهایی همچین تصمیمی بگیری!

#گیسو_خزان

@gisooroman 🎯

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1799

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نفسی گرفت و آروم تر ادامه داد:

- من منکر این نمی شم که هنوز بعضی شبا با فکر اون روزا.. یا خوابای درهم برهمی که می بینم اذیت می شم.. از اولم می دونستیم راه درازی داریم واسه دور شدن از این مشکل.. ولی به جون خودت که عزیزترین آدم زندگیمی قسم می خورم که هیچ وقت فکر نکردم راه آروم شدنم دور شدن و جدا شدن از تو باشه.. مگه ما هم درد و هم درمون هم نیستیم؟ پس اگه دردی هم از سمت تو بیاد تو وجودم باید درمونشم خودت بهم بدی.. غیر از این اصلاً شدنی نیست.. شدنی هم باشه.. من اون آرامش و نمی خوام!

منی که تا اون لحظه با فهمیدن اشتباهی که تو این دو روز مرتکب شدم و به جای حل مشکل.. بزرگترش کرده بودم.. خودم و تو جایی شبیه همون خونه آتیش گرفته تصور می کردم و داشتم می سوختم.. با این حرف درین انگار یه سطل آب

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

خنک رو سرم ریخته شد و در عرض چند ثانیه همه شعله های وجودم و خاموش کرد!

حالا دیگه با همه وجود به اشتباهم پی برده بودم که با اطمینان لب زدم:

- حق داری.. درست می گی من.. نباید یه بار دیگه به جای جفتمون تصمیم می گرفتم.. ولی واقعاً دست خودم نبود.. این بارم درست مثل دفعه قبل که ولت کردم و رفتم.. فکر کردن به کابوسات بود که من و به هم ریخت.. الآنم نمی گم از این که کابوست اون چیزی نبوده که فکر می کردم خوشحالم.. چون در هر صورت من یه عاملی محسوب می شم واسه از بین رفتن آرامشت و این تحت هر شرایطی اذیتم می کنه.. چه وقتی تو خوابت به تو آسیب برسونم.. چه به خودم.. ولی قول می دم دیگه انقدر عجولانه و.. بدون فکر و بدون حرف زدن باهات تصمیم نگیرم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1800

نفس عمیقی کشیدم و چشمام و با دو تا انگشت محکم فشار دادم..

- هرچند که برای خودمم راحت نبود.. این یکی دو شب با بدبختی تا دیروقت تو شرکت موندم..

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

همه فکرم پیش تو بود که توی خونه تنهایی و وقتی منتظر منی خوابت می بره.. می دونستم بازم داری یه جور دیگه اذیت می شی ولی.. این فکر همیشه باهامه که تو خیلی چیزا رو.. برای ناراحت نشدن من به روت نمیاری.. همونم وادارم می کنه کارایی رو انجام بدم که نتیجه اش می شه این!

- شاید بعضی وقتا این جوری باشه.. ولی مطمئن باش اون مسائلی که من سعی می کنم به روی خودم نیارم انقدر کوچیک و بی اهمیت هست که می شه راحت از روشون رد شد.. منم بهت قول می دم اگه چیزی واقعاً اذیتم کرد و تو خودت متوجهش نشدی.. باهات درباره اش حرف بزنم.. تا دیگه همچین فکرایی به سرت راه پیدا نکنه.. خوبه؟

با لبخند سرم و به تایید تکون دادم و همون طور که سر درینم به سینه ام چسبوندم و روی موهاش و بوسیدم گفتم:

- خوبه بادومم.. با تو همه چی خوبه.. شک نکن!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

یه کم همون جوری تو بغلم موند و منم مست عطر بادوم روی موهاش بودم و داشتم انرژی تحلیل رفته وجودم تو این یکی دو روز گذشته رو بازیابی می کردم که پرسید:

- حالا به نظرت.. تعبیر خوابم چیه؟

- مگه همه خوابا باید تعبیر داشته باشه؟

- نمی دونم.. ولی حس می کنم خوابا نسخه اغراق شده حس و حالمون توی واقعیته.. واسه همین بعضی وقتا برامون غیر واقعی به نظر میاد ولی.. در اصل یه چیز کوچیک تو وجودمون هست که باعث ایجاد اون خواب می شه!

سرش و یه کم تو بغلم بالا گرفت تا بتونه من و ببینه و تو همون حال گفت:

- مثلاً این که.. من کاملاً با این رد سوختگی روی دستم کنار اومدم و درست مثل خوابم.. بهش عادت کردم.. ولی هنوز بعضی وقتا که لباس آستین بلند تنم نیست.. می بینم نگاهت روش گیر کرده و تو

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به اندازه من باهاش کنار نیومدی.. تو خوابم دقیقاً همین حس و داشتم!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1801

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

حالا که قول داده بودم حرفام و بهش بزنم گفتم:

- آره خب.. قبلاً هم بهت گفتم.. با این که تو اون آتیش و روشن کردی.. من خودم و مسئول این آسیبی که بهت رسید می دونم و فکر این که هربار با دیدنش.. خواه ناخواه یاد اتفاقات تلخ گذشته می افتیم.. ناراحتم می کنه!

- اوهوم! منم با همون فکر تصمیم گرفتم از بین ببرمش.. تا دیگه هیچ کدوممون با دیدنش اذیت نشیم!

درکی از حرفش نداشتم و فقط با اخمای درهم از تعجب بهش زل زدم که جلوی چشمم.. آستین بلند مانتوش و بالا زد و من حالا با چشمای گرد شده از بهت و ناباوری.. به اون طرحی که درست روی رد سوختگی دستش تتو شده بود و دیگه هیچ اثری ازش باقی نذاشته بود زل زدم!

- قشنگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

با همون ناباوری دستش و گرفتم و به صورتم نزدیک تر کردم.. طرح دو تا تاس بود که به صورت سه بعدی کنار هم روی دستش تتو شده بود و با وجود این که خیلی تمیز و حرفه ای از آب درومده بود و ابعادشم انقدری بود که اون سوختگی و کامل بپوشونه.. با لحن پر سرزنشم لب زدم:

- چی کار کردی تو؟

خیره تو چشماش پرسیدم:

- فقط به خاطر اون خواب؟

- نه.. از خیلی وقت پیش تصمیمش و داشتم.. یعنی بین دو تا گزینه مونده بودم.. آفرین پیشنهاد داد برم لیزر کنم.. که دیدم درمانش قطعی نیست و بعد از جلسه بازم ممکنه ردش باقی بمونه.. تازه خیلی هم طول می کشید.. بعد گفتم چه کاریه خب.. من همیشه دوست داشتم یه تتو داشته باشم.. الآن بهترین فرصته که با یه تیر دو تا نشون بزنم.. اولش داشتم دنبال طرح مناسب می گشتم و بعدشم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

به بهانه مختلف فرصت پیش نمی اومد و هی عقب می افتاد.. بعد از اون شب.. دیگه تصمیم گرفتم تنبلی و بذارم کنار و عملیش کنم.. واسه امروز یه وقت گرفتم و از پیش کوروش که برگشتم رفتم سراغش!

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#پارت_1802

دوباره نگاهم و از صورتش گرفتم و به اون طرح قشنگ که هنوز دورش قرمز بود زل زدم و با این که از دیدنش بدجوری داشتم کیف می کردم پرسیدم:

- خیلی درد داشت؟

- نه بی حسی زد.. الآن فقط یه می خاره.. باید چرب نگهش دارم! حالا خوشت اومد یا نه؟

- خیلی قشنگه..

با لبخند عمیقی که رو لبم نشست گفتم:

- حالا چرا این طرح؟

خودشم نیشش تا بناگوش باز شد وقتی جواب داد:

- از اون جایی که هر وقت دستم و می دیدی ناراحت می شدی.. فکر کردم یه طرحی پیدا کنم

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

که هر وقت چشمت به دستم افتاد حالش و ببری.. تو این زندگی هم بعد از من.. عاشق تخته نردی دیگه.. غیر از اینه مگه؟ پس تاس بهترین انتخاب ممکن بود..

یه کم به سمتم چرخید و بعد از این که صورتم و با دستاش نگه داشت با لحن پر هوسش لب زد:

- بعدشم.. می خوام هربار که دیدیش.. به این باور برسی که من.. جفت شیش زندگیتم و این و هیچ وقت یادت نره!

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- اعتماد به نفس تو رو اگه کاکتوس داشت.. سالی دو بار موز می داد! بیا جلو ببینم!

با همون لبخندی که از لبای هیچ کدوممون جدا نمی شد.. مشغول بوسیدن هم شدیم.. در حالی که جفتمون داشتیم عمیقاً حس می کردیم این یه بوسه معمولی نیست و جدا از اون حس دلتنگی دو روزه که پشتشه.. یه آرامش عجیب غریبم توش جریان داره که به خاطر همین حرف زدنا و حل کردن

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مشکلات ریز و درشتمون به وجود اومده و باید خیلی بیشتر از قبل مواظبش باشیم که دوباره از دستش ندیم!

بعد از چند دقیقه که با هیچ قدرتی که قادر به جدا کردن لبامون از همدیگه نبودیم.. به ناچار واسه نفس گرفتن عقب کشیدیم و درین بود که حین بیرون فرستادن نفس های آشفته اش لب زد:

- چرا؟

- چی چرا؟

- چرا انقدر دوست داشتنی شدی؟ حتی.. حتی تو اون روزای اول آشناییمون که هرچی می گذشت.. بیشتر ازت خوشم می اومد.. فکرشم نمی کردم یه روزی.. کارم به جایی برسه که تا این حد دوستت داشته باشم.. ولی مثل همیشه.. همه تصوراتم و به هم زدی!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

#تارگت

#پارت_1803

با عشق مشغول کنار زدن موهای ریخته روی
صورتش شدم و همون طور که با نگاهم نقطه به

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نقطه چهره خواستنیش و رصد می کردم طوری که انگار برای اولین بار دارم می بینمش لب زدم:

- جای من بودی چی می گفتی؟ به نظرت.. تو همه سال هایی که با فکر انتقام از باعث و بانی مرگ مادرم بزرگ شدم.. فکرش و می کردم که یه روزی حاضر بشم همه زندگیم و به پای همون آدمی که قرار بود دق و دلیم و سرش خالی کنم بریزم؟

با خنده گفت:

- عشقمون افسانه اس.. چی فکر کردی؟ شاید بعداً یه نویسنده ای پیدا کردیم که داستان زندگیمون و کتاب کرد.. مطمئنم می ترکونه!

- ولی اولش هرکی داستان و بخونه از من متنفر می شه و کلی فحش و نفرین بارم می کنه!

- بعدشم من و!

- بیخود.. مگه من مردم که کسی به تو بد و بیراه بگه؟

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- حالا ببین چند نفر از خواننده ها با وجود همون کارای مزخرفی که کردی عاشقت می شن.. بعد من واسه اشون می شم هیولای دو سر!

- تو خودت یکی از همونایی که با وجود کارای مزخرفم عاشقم شدی.. پس سرزنششون نکن!

با خنده سرش و رو سینه ام گذاشت و گفت:

- آره متاسفانه دیگه باید با رقیبام کنار بیام!

- خدا رو شکر که پسر رمان خون کم داریم.. وگرنه می دونی که من محاله با رقیبام کنار بیام و تا خون و خون ریزی راه نمی افتاد بی خیال نمی شدم!

- حالا به نظرت آخر قصه امون چی می شه؟ به نویسنده بگیم چه جوری تمومش کنه؟!

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

🎯🎲🎯🎲🎯🎲🎯

#تارگت

#پارت_1804

#پارت_آخر

شاید این مکالمه با شوخی شروع شد و تا این جا ادامه پیدا کرد.. ولی من داشتم به جواب این سوال درین فکر می کردم و بعد.. همون طور که حلقه دستام و دور بدنش سفت تر کردم گفتم:

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

- بعد از دو سال که از شروع آشنایی اون دو نفر می گذشت.. بعد از همه سختی ها و بالا و پایین های زندگیشون.. بعد از اتفاقات تلخ و خوشی که گاهی باعث دوری و گاهی نزدیکیشون می شد.. درین و میران بالاخره مسیر درست سرنوشتشون و پیدا کردن و فهمیدن هیچ چاره ای جز به آرامش رسیدن کنار همدیگه ندارن.. شاید خیلی هاتون فکر کنید که میران هیچ وقت لایق بخشیده شدن نبود.. شاید بیشتر توقع داشتید که مثل همه داستانا.. آدمایی که کار بد و اشتباه های نابخشودنی انجام می دن.. تا آخر عمر تاوان پس بدن و هیچ وقت رنگ خوشی نبینن.. ولی.. اون آدم تسلیم شدن و کنار کشیدن نبود.. با خودخواهی.. تمام حقش از این زندگی که از همون بچگی با تلخی و تنهایی شروع شد و همون شکلی ادامه پیدا کرد و گرفت و محکم تو مشتش نگه داشت.. تا دیگه نه خودش.. نه اون آدمی که جزئی از وجودش شده بود.. هیچ وقت شاهد تلخی و تنهایی نباشن! تا دیگه مجبور به کشیدن بار

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

مسئولیت پدر و مادراشون نباشن.. تا دیگه هیچ کدوم سوژه و تارگت همدیگه برای خالی کردن خشم و کینه و انتقام نباشن.. تا یه نقطه پایان بذارن واسه اون جنگی که بزرگترا شروع کرده بودن و اون دو نفر خواه ناخواه ادامه دادنش.. به خودش قول داده بود که اون گذشته سیاه و.. با یه آینده روشن جبران کنه که حالا.. تو یکی از قشنگ ترین و مهتابی ترین شب های اواسط خرداد ماه.. وقتی که درینش و.. زیبا ترین و درخشان ترین مروارید زندگیش و تو بغلش گرفته بود و مست شده بود از عطر خوش تنش و گرمای نفس هاش.. با صدایی که نه از حنجره و گلو.. که از اعماق قلبش بیرون می اومد اعتراف کرد..

«سوژه ای که دو سال پیش.. تو رستوران اون هتل رویتش کردم.. تنها دلیل زندگیم شد.. تمام!»

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز
چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی
«سعدی»

#پایان

#گیسو_خزان

🎯 gisooroman@

https://t.me/darkhaste_romanh
@darkhast_romannn

♡چنل عاشقان رمان♡

https://t.me/darkhast_romannn

چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه😍✨

♡لینک گپ درخواست رمان♡

https://t.me/darkhaste_romanh